

رمان عشق تا جنون | نوشین اصلانی



پیشنهاد می شود

دانلود رمان ما ماندیم و عشق

دانلود رمان نفرت یا عشق

دانلود رمان تلافی تا نابودی

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

"مقدمه"

عشق را،

دوست داشتن را،

و دلتنگی را نه می شود نوشت، نه خواند و نه فریاد زد! ...

این روزها عجیب درگیر تو شده ام؛

مانند لقمه ای بزرگ، تنگنای گلویم را می فشاری؛

لقمه ای که از ترس حرام بودنش، در قورت دادنش تردید دارم!

اما نه؛ دوری از تو و نخواستنت، کار من نیست...

تو در جانم ریشه کرده ای!

دستانم بی تابند برای پیچ و تاب میان انگشتانت!

تو نباشی، پاییز با تمام عاشقانه ها و زیبایی هایش، برای من خزانى بیش نیست،

تو نباشی، چشمانم هم چون ابر پاییزی می بارند و برهنه می شوند روزهایم از ریزش لحظه های بی تو بودن!

بیا...

بیا و این خزان دلتنگی را به بهاری سرمست ورق کن...

خلاصه:

داستان از یک اتفاق غم انگیز برای دختر قصه سوگند آغاز میشه که بعد از سال ها با صمیمی ترین دوست برادرش که از طرفی هم پسر عمه شون محسوب میشه، توی مراسم فوت آقاچونش توی خونه باغ شون دیدار میکنه. پسر عمه ای که سال ها به خاطر اختلاف بین پدر و مادرهاشون ازش دور بوده و فقط این وسط با سامان، برادرد سوگند، که از برادر هم بهش نزدیک تره و رفاقت عمیق و برادریشون رو توی این سال ها حفظ کردند، ملاقات می کنه و حالا بعد مدت ها به واسطه ی از دست دادن پدر بزرگ شون آشتی بین خانواده رخ میده و اتفاقاتی ممنوعه و پرفراز و نشیب که از اولین دیدار بین سوگند و هیربد اتفاق می افته ...

عاشقانه ای متفاوت همراه با جذاب ترین صحنه های عاشقانه، اشک های شوق از وصال، اشک های تلخ جدایی، رفاقت و حرمت ها، آوای خنده های طنین انداز دو عاشق، تقابل عشق و غرور، حس پاک دوست داشتن و دوست داشته شدن، عبور از خط قرمز هایی از جنس حرمت و رفاقت.... داستانی شباهت دار به سام و نرگس معروف اما فقط شباهتی موضوعی و پرداخت و روایتی متفاوت، از یه جایی وقتی همه چیز انگار داره خوب پیش میره و درست میشه یه اتفاق هول انگیز تر هم سد راه عشقی جنون آور میشه و

اتفاقی که عشق و جنون رو مقابل هم قرار میده...

به قلم نوشین اصلانی

بدون ذره ای معطلی از ساختمان دو طبقه ی آموزشگاه بیرون زدم. کنار خیابون ایستادم و بعد از دقیقه ای با تکیه دادن های دستم توی هوا، ماشین خطی زرد رنگی جلوی پام ترمز کرد. خودم رو توی اتاقک ماشین جا دادم و با بغل گرفتن کوله ام خیلی سریع آدرس باغ رو به راننده، دادم. گوشه ی لبم رو با استرسی کشنده زیر دندون می جویدم و بیرون رو با چشم هایی که از نگرانی حسابی دو دو میزدند، نگاه می کردم.

چندین بار شماره ی بابا رو گرفته بودم اما جواب نمی داد و این موضوع کمی بیشتر از قبل دل نگرانم کرده بود. هر چند که گفته بود آقاچون امروز از بیمارستان مرخص می شه و جایی برای نگرانی نیست اما با این حال همچنان دلواپس بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و آروم و قرارى که حسابی ازم سلب شده بود.

جلوی باغ از ماشین پیاده شدم. پول راننده رو حساب کردم و کوله ام رو روی دوش انداختم. قدم هام روی شن ریزه های زمین چسبیده شده بود و نگاه خیره ام روی در بزرگ و آهنین باغ ثابت مونده بود. چند دقیقه ای رو با حالتی مات و مبهوت فقط نگاه می کردم؛ جلوی ورودی حسابی شلوغ بود و پر رفت آمد!

ماشین هایی که کنار هم و مقابل دیوار طویل باغ ردیف شده بودند و رفت و آمد هایی که به داخل باغ می شد، اما چه خبر بود؟!

برای لحظه ای نگاهم سمت دو مرد غریبه ای کشیده شد که با صورت های مچاله شده از غم و ناراحتی، دست هاشون روی سینه چفت کرده بودند و آروم با هم دیگه حرف می زدند. اشک لغزون چشم هام شاهد اتفاقی تلخ و ناباور بود؛ لباس های تیره به تن و گرد غمی غلیظ که سر در باغ و روی چهره ی آدم های به سوگ نشسته پاشیده شده بود.

ترسی بی اندازه توی دلم ریشه دوونده بود و فکر هایی که یک باره به مغزم هجوم آورده بودند؛ افکاری ناخوشایند که باعث نامنظم شدن تپش های قلبم شده بود. دست هام به خاطر افت فشار حسابی یخ کرده بود و باز هم فکر و خیال های ترسناک یک ماه گذشته که ترس رو توی ذره ذره ی وجودم انداخته بود، توی سرم جولون میدادند. چونه ام لرزشی پیدا کرده بود و دندان های کلید شده ام روی هم ساییده می شدند.

اما نه امکان نداشت، نباید چیزی رو باور می کردم!

قدم های چسبیده ام از روی زمین کنده شد و با پاهایی لرزون خودم رو از میون اون شلوغی و برخورد هایی که صورت می گرفت حیرون سرگشته، داخل باغ رسوندم. صورتم حسابی داغ شده بود و همون طور که پیش می رفتم بیشتر می لرزیدم و احساس سستی می کردم. زیر زانو هام خالی شده بود و حس می کردم هر آن ممکنه زمین بخورم. آب دهنم رو به سختی و با سوزش گلووم فرو دادم و لب های خشکم رو با چرخش زبون، کمی تر کردم. باغ از صدای گریه و شیون پر شده بود و مقابل نگاه های مسخ و ناباورم آدم ها با غمناک ترین حال، در رفت و آمد بودند. پلکم پرش گرفته بود و وحشت زده به اطراف نگاه می کردم؛ روی دیوار باغ دو جوون مشغول نصب پارچه های مشکی رنگ بودند و خدا بیامرز هایی که دهن به دهن می چرخید و توی گوشم اکو می شد. میون دید تارم از اشکی که ناخواسته کاسه ی چشم هام رو پر کرده بود، سامان رو دیدم که به طرفم می اومد. لب هام به خنده ای تلخ و ناباور کج شد؛ پیرهن مشکی رنگش چه خوب توی تنش نشسته بود!

مقابلم ایستاده بود و با چشم هایی سرخ که انگار حسابی هم گریه کرده بود بهم نگاه می کرد. نمی خواستم چیزی رو باورم کنم و با فشردن لب هام روی هم و پلک زدن های بی رمقی سر به طرفین تکون دادم. اشک

محکم و مصر روی صورتم چکید. حس می کردم از صورت ملهتب و داغم شعله های آتیش زیبونه می کشه و گرمایی که باعث خمار شدن پلک هام شده بود.

سرم حسابی سنگین شده بود و همه چیز در مقابل چشم هام تار و بی رنگ شده بود، پاهام سست تر از قبل لنگ میزدند و زانوهای که کم کم روی هم تا می شدند، حتی تحمل اون وزن کم رو هم نداشتند و در نهایت با بی حسی کامل روی زانو های خم شده و بی جونم نشستیم. راه گلوم از بغضی بی اندازه بزرگ و خفه کننده بسته شده بود و نفس هایی که به شمارش افتاده بود. آخرین نفسم رو عمیق بیرون دادم و پلک هایی که با سقوطم روی چمن های خیس، بی رمق و کم جون روی هم رفتند.

با پاشیده شدن قطره های آب توی صورتم و صدای مامان که اسم رو با نگرانی صدا میزد، آرام چشم باز کردم. نگاه گیج و منگم رو دورانی به اطراف چرخوندم و کمی موقعیت شناسی کردم؛ توی بغل سامان بودم و دو، سه نفری هم بالای سرم بودند.

خوب که دقت کردم رخساره بود و مرتضی. با نگرانی تمام بهم نگاه می کردند و مرتضی مرتب به مامان می گفت که بهتره ببرنم بیمارستان و صدای بغض آلود رخساره که بعد از نگاهی به من رو به مامان گفت: «ا زندایی چشمش و باز کرد».

همچنان گیج بودم و می تونم بگم خیلی درکی از اون موقعیت کنونی، نداشتم. دست سامان پشت کمرم قرار گرفت و در حالی که کمک می کرد بشینم، چشم های متورم و سرخش رو بهم دوخت و با لحن ملایم و رنگ گرفته اش از غم، لب زد:

-خوبی سوگند جان؟

دندون هام روی هم کلید شده بود و فقط آرام پلک میزد، مامان هم دستم رو توی دست هاش گرفت و نگران پرسید:

-سوگند عزیزم خوبی؟

سرم هنوز هم درد می کرد و گزگز سوزنده که شقیقه هام رو هم درگیر کرده بود. دستم رو روی سرم که رو به انفجار بود گذاشتم و برای چند ثانیه ای پلک روی هم گذاشتم؛ لحظه پیاده شدنم از ماشین و پارچه های مشکی رنگی که سر در باغ نصب می شدند اولین تصویر هایی بودند که مقابل پرده ی چشم هام نمایان شدند. انگار که تازه متوجه ی دور و ورم شده بودم و با ترس چشم باز کردم. نگران و ترسیده بهشون نگاه می کردم و بعد از کمی جا به جایی و جدا شدن از آغوش سامان، بریده بریده پرسید:

-چ... چی شده؟! ای... این همه آدم!

همون یه سؤالم کافی بود که اشک باز روی صورت هاشون راه بگیره. التماس آمیز رو به سامان که سعی داشت بغضش رو با کنترل چونه ی لرزانش فرو بده، نگاه کردم و درحالی که پیرهنش رو توی دستم هام چنگ می زدم بغض آلود گفتم: «ها چی شده؟ چرا هیچی نمی گید؟

س... سامان ت..تو رو خدا، تو بگو... بگو که واقعیت نداره... بگو» ...

لبش رو زیر دندان گزید و بی طاقت تر از قبل مثل بقیه زد زیر گریه. مرتضی در حالیکه شونه های مردونه اش از گریه لرزش پیدا کرده بودند با دستی که روی چشم هاش گذاشته بود ازمون دور شد.

هنوز هم دلم نمی خواست چیزی رو باور کنم و با بغض و التماس ازشون می خواستم که بگن همه چیز یه دروغه و هیچ اتفاقی نیفتاده. بالاخره مامان درحالی که گریه می کرد با جمع کردن موهای آشفته ام که از زیر مقنعه ی مشکی رنگم روی صورتم ریخته بودند، اشک ریز و با لحنی تصلی دهنده لب باز کرد:

-آروم باش دخترم، آروم عزیز دلم.

-م... مامان آقاجون خوبه مگه نه؟ خ..

خوبه بگو.. بگو دیگه...

سرش رو پایین انداخت و متأثر لب روی هم فشرد.

-باور کن خودمون هم نفهمیدیم چه طوری همچین اتفاقی افتاد خیلی یهویی شد...

و با گفتن اون حرف گریه اش شدت بیشتری گرفت و رخساره هم و سامان هم بدتر از اون درمند و غمناک اشک می ریختند.

شوکه و ناباور بهشون نگاه کردم و

زهر خندی زدم، کف دستم رو روی زمین تکیه گاه کردم و بعد از ثانیه ای در حالی که به طرفی هلشون میدادم طوری که که انگار یک باره جون گرفته باشم مثل برق از جام بلند شدم و به طرف ساختمان آقاجون رفتم. مامان و رخساره پشت سرم می اومدند و مرتب صدام می کردند. وحشت زده نگاه های ماتم زده ی آدم هایی رو که از کنارم رد می شدند، از نظر می گذروندم و قدم هام رو سمت ساختمان سنگی آقاجون تند تر می کردم.

میون چارچوب در ایستاده بودم؛ صدای حق حق و گریه خونه رو پر کرده بود و غم عجیبی که روی در و دیوار نشسته بود؛ غمی غلیظ که دنیا رو یک باره روی سرم خراب کرده بود. همگی با دست به سر و صورتشون می کوبیدند و گونه هایی چنگ زده می شد. فقط نگاهشون می کردم، شوکه بودم و با هر جیخ ضربان قلبم یک

باره بالا می رفت، حتی نفس کشیدن هم برام سخته شده بود و حس می کردم هوایی برای بلعیدن وجود نداره. گریه و زجه زدن ها رو نگاه می کردم و قطره های اشکی که مثل شلاق روی صورت داغ و پر حرارتم، محکم کوبیده می شدند. سر به عقب چرخوندم؛ ناله های پرسوز رخساره قلبم رو توی هم مچاله کرده بود و سوزشی به جونم انداخته بود. افسارگسیخته با عبور از میون اون هم همه خودم رو به اتاق آقاجون رسوندم. توی طاق در قرار گرفتم؛ دستم رو محکم به دیوار تکیه دادم چون می ترسیدم باز از حال برم.

مادرجون کنار تخت فلزی و ملحفه کشیده ی آقاجون نشست به درحالی که به وسایلیش نگاه می کرد، آرام و تلخ اشک می ریخت. دیدنش توی اون حال، باعث شعله ور شدن آتیش قلبم شده بود و حسابی گر گرفته بودم. با صدای گریه و شیون بقیه، به خودم می لرزیدم، ترسیده نگاهم رو گرفتم و شونه هام توی هم جمع شدند. رخساره کنارم قرار گرفت. با پس زدن اشک هاش از روی صورت گلگونش، بازوم رو توی دست گرفت. -دنبال چی می گردی سوگند، هان؟! -

آقاجون دیگه نیست، دیگه نیست بفهم اینو!

بازوم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با خشم و بغض سرش فریاد زدم :

-مزخرف نگو، نه... اون... اون خوب شده بود. ح... حتی امروز قرار بود مرخص بشه، تو.. تو....

بغض گلوم رو وحشیانه چنگ انداخت و با انفجارش سیل اشک روی صورتم راه گرفت. با ریزش اشک های پر دردم و گریه ای که به هق هق تبدیل شده بود روی زمین سر خوردم و همون جا توی چهار چوب در نشستم. مرتب آقاجون رو صدا می زدم و ناله هایی که آهنگ پرسوزشون دل بقیه رو هم حسابی سوزونده بود و با صدای بلندی گریه سرداده بودند.

مامان گریه کنون به سمتم اومد، با انداختن خودم توی بغلش زار زدم و زجه. هیچ وقت باورم نمی شد که یکی از بزرگ ترین حامی های زندگی ام رو اون قدر راحت بتونم از دست بدم!

از گریه و زاری بی اندازه صدام بالا نمی اومد و اشکم یه جورایی خشک شده بود. همراه مامان و رخساره با بدنی بی جون از ساختمون آقاجون بیرون اومدیم و سمت ساختمون خودمون که فاصله ی چندانی هم باهم نداشتند قدم برداشتیم. پله ها رو آرام آرام بالا رفتیم، با کندن کفش هام از پا یک راست من رو به اتاقم بردند. با کمک رخساره لباسم رو با لباسی مشکی رنگ عوض کردم. از بودن میون اون همه جمعیت وحشت داشتم و اصلاً دلم نمی خواست پایین برم. خاطره ی تلخ دوسال پیش و مرگ سارا باز برام تداعی شده بود؛ روز های سختی که همچنان با یادآوریشون بهم می ریختم و حالم رو مثل یک آدم افسرده می کردند.

گوشه ای از اتاق نشسته بودم و به دیوار رو به رو خیره شده بودم. اون قدر توی خودم بودم که حتی متوجه ی حضور زهره (دختر عمو جلال) که درست کنارم نشسته بود هم نشده بودم. تا این که آرام گفت: «می خوای یه کم بخوابی؟»

با صدای خفه و نگاه خیره ام پرسیدم:

-کی؟

با چشم های پر از اشک بهم چشم دوخت.

-چی کی؟

-کی این اتفاق افتاد؟

با سؤالی که پرسیدم رخساره از روی صندلی جلوی مانیتور بلند شد و سمتم اومد. دستش رو روی بازو هام کشید و با گذاشتن سرش روی شونه ام باگریه و هق هقی خفه شده نالید:

-امروز صبح.

خودم رو کنار کشیدم جا خالی کردم، با بُهت به طرفش برگشتم.

-چی! امروز صبح؟!

و نگاهم روی ساعت دیواری کشیده شد که عقربه های بلندش عدد سه رو نشون می دادند.

-اما الان...! پ...پس چرا من الان فهمیدم، چرا به من نگفتین؟ چرا؟

گریه آمونم نداد و باز در نهایت درد زجه زدم، قلبم تیر می کشید و با گریه ای سراسر تلخی پرسیدم:

-خب... خب من... من... منم می خواستم ببینمش... ح... حداقل واسه ی آخرین بار...

درحالی که سعی می کرد گریه اش رو کنترل کنه پلک محکمی زد و سر پایین گرفت.

-خیلی در گیر بودیم، چون برای خودمون هم یه شوکِ بزرگ بود،

بعدشم که دایی رضا گفت خودش می خواد بیاد دنبالت و آرام آرام بهت بگه.

در حالی که با حرص دندون هام رو روی لبم فشار می دادم گفتم:

«مگه نگفتین حالش خوبه، هان!»

پس چرا این طوری شد چرا؟»

زهره با صدای بلندی گریه می کرد و رخساره هم دست کمی از اون نداشت.

رخساره: به تو این طوری گفتن وگرنه...

خب... خب دایی رضا هم که از وابستگی تو به آقاجون خبر داشت، از ما خواست... خواست که به تو چیزی در این مورد نگیم.

ناباور و عصبی میون گریه خندیدم.

-پس واسه همین اجازه نداد برم بیمارستان؟! آخه چطور همچین کاری کرد، اما من می خواستم ببینمش...

با اون حرفم، زهره هم با گریه گفت: «اونم خیلی دلش می خواست که تو رو ببینه اما» ...

حرفش رو با حق هقش نصفه گذاشت که با صدای بلند و پر حرصی داد زدم:

-کنکه بازم بابام خواسته بود!

اشک هام رو که پشت هم روی صورتم سرازیر می شدند پس زدم و سریع از روی زمین بلند شدم. رخساره هم از جاش بلند شد و متعجب پرسید:

-کجا؟

بدون حرفی قدم تند کردم و با بیرون رفتن از اتاق راه پله ها رو پیش گرفتم. باغ از قبل هم شلوغ تر شده بود و صدای صوت قرآن فضا رو با غم و اندوه پر کرده بود. چشمی چرخوندم که متوجه ی بابا شدم؛ پایین پله ها ایستاده بود. دست های مشت شده ام رو توی هم محکم فشردم. انگار خودش هم منتظر بود که بالاخره برم سراغش. به سمتش رفتم و همین که می خواست بغلم کنه خودم رو با خشم و عصیان کنار کشیدم. با گریه و دلخوری لب باز کردم:

-چرا نداشتید ببینمش چرا؟ می دونید چند وقت بود، که ندیده بودمش؟!!

از وقتی توی بیمارستان بستری شده بود فقط دو، سه بار دیده بودمش و بعد از اون هم به خاطر وضعیت بدم بعد از هر بار ملاقات، بابا برام ممنوع کرد و هر بار هم که از بهتر شدنش برام می گفتند و نزدیک شدن ترخیصش از بیمارستان، نگرانی ام کم رنگ تر می شد و روز آخری که بابا گفته بود دیگه قراره مرخص بشه و می تونم توی خونه ببینمش. با همون امید خوشحال کننده کلاس هام رو پشت سر گذاشته بودم و افسوس که نمی دونستم دیگه هیچ وقت قرار نیست ببینمش.

نگاهی به اطراف و رفت و آمد های پر سر و صدا کرد و درحالی که سعی می کرد بغضش رو فرو بده، به سختی و باصدایی گرفته، لب هاش رو برای گفتن حرفی تکرر داد:

-چون... چون نگران بودم. توی این چندوقت که...

حرفش رو نیمه گذاشت و درحالی که اسم آقاجون رو به سختی به زبون می آورد گفت: «وقتی آقاجون بستری شد، خیلی اذیت شدی، تو فکری واسه خودم آسونه!»

با چشم های اشکی بهش خیره شده بودم، چه قدر که یهو شکسته شده بود.

غم از دست دادن آقاجون به طور عجیبی بابا رو پیر کرده بود و از اون فاصله می تونستم تار موهای سفید رنگ رو لابه لای موهای تیره رنگش ببینم. واقعاً مقصر دونستن بابا خیلی مسخره و بی رحمانه بود، اون هم وقتی که خودش توی همچنین حال بدی بود و چه قدر که دلم براش سوخته بود.

همچنان بهش نگاه می کردم. چونه ام از بغض می لرزید. برای لحظه ای سر بالا گرفت و با غم نهفته ی توی چشم هاش و با لحن سراسر غمگینش گفت: «حق باتوئه من» ...

اما دیگه نتونست ادامه بده و شونه هاش از گریه پرش گرفت و این بار، این من بودم که به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

چند روزی از مرگ آقاجون، با تمام شلوغی هاش گذشته بود. جز روز خاکسپاری توی هیچ کدوم از مراسم ها به خاطر حال و روز نامساعدم اون هم به اصرار بابا و دکتر، شرکت نکرده بودم و تمام اون مدت رو همش حبس اتاق بودم. تمایلی به دیدن کسی نداشتم و حتی رخساره چندین بار تا جلوی در اتاقم اومده بود و هر بار هم کلی بهش پرخاش کرده بودم. تنها کسی رو که پذیرفته بودم سامان بود که اون هم بعد از کمی حرف زدن و تسکین دادنم، سینی شام و ناهار رو روی میز کنار تختم می داشت و از اتاق خارج می شد که اغلب هم دست نخورده برش می گردوندم.

نسبت به چند روز قبل آروم تر شده بودم، اون تنهایی و محبوس کردن خودم توی اتاق خیلی هم برام بد نشده بود چراکه تا حدودی با خودم و اون غم بزرگ کنار اومده بودم. از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره کوچیک اتاق رفتم، پرده ی سورمه ای رنگ و نقش دار رو آروم کنار کشیدم که با تابش یک باره ی اشعه های نور خورشید توی چشم و اتاقم، رو به رو شدم. با پاشیده شدن نور، تاریکی مطلقاً محو شد. یه جورایی به اون تاریکی عادت کرده بودم و با خوردن نور توی چشم هام، برای لحظه ای دستم رو روشن قرار دادم و رو برگردوندم. چند دقیقه ای طول کشید تا تونستم به اون نور عادت کنم.

چفت پنجره رو فشار دادم و بازش کردم. اکسیژن مطبوع و ملایم رو یک باره بلعیدم و وارد ریه کردم. سرسبزی باغ حس خوبی رو بهم منتقل می کرد و بعد از چند روز حبس بودن توی اتاق که فقط چند باری ازش خارج شده بودم اون هم برای رفتن به سرویس بهداشتی، بالاخره دلم می خواست بیرون برم و یه کم توی باغ قدم بزنم و کمی هم هوای بخورم. مردد بودم و همچنان آمادگی رو به رو شدن با کسی رو نداشتم اما با این حال از بودن توی اون اتاق هم خسته شده بودم و بالاخره تصمیم گرفتم. مهرماه بود و هوا سرمای لطیفی رو توی تن می نشوند، با همون بلوز نازک و مشکی رنگم از اتاق بیرون رفتم. همین که داخل مهتابی نسبتاً بزرگ و عریض، قدم گذاشتم ساختمون آقاجون رو کمی دید زدم. کسی بالا نبود و بنظر که همه پایین بودند و این رو از سر و صدا هایی که از ساختمون پایین می اومد، می شد فهمید.

از پله ها با قدم هایی شمرده پایین رفتم. نگاهم باز سمت ساختمون آقاجون کشیده شد؛ کلی کفش روی دو پله ی سنگی و پهن جلوی در جفت شده بود و می دونستم که جز خودمونی ها کس دیگه ای نمونده، اون هم برای تنها نداشتن مادر جون و تسیکن غم بزرگش.

همه جا ساکت بود و بر خلاف چند روز گذشته باغ حسابی آروم بود و رفت و آمدی هم نبود. البته که از این موضوع رضایت داشتم چون هنوز هم از بقیه فراری بودم. دست هام رو توی بغل گرفته بودم و آروم آروم روی سبزه های خیس که معلوم بود تازه بهشون آب داده شده، راه می رفتم و قطره های آب از کناره های کفشم که باز بود به پا هام برخورد می کردند و اون ها رو کمی قلقلک می دادند. بعد از اون همه مدت لبخند کم رنگی روی لب های ماتم زده ام نشست اما خیلی زود و با به یاد آوردن غم آقاجون محو شد چرا که آقاجون همیشه خودش به باغ می رسید و گل و گیاه هاش رو خودش آب می داد. با یاد آوری اون خاطرات بغض مثل چند روز گذشته باز بیخ گلوم نشست. چشم هام از اشکی سریع، پر شده بودند اما سعی داشتم از ریزششون جلوگیری کنم.

همون طور قدم می زدم که برای لحظه ای چشمم به خونه درختی کوچیک انتهای باغ افتاد؛ جایی که تمام خاطرات بچگی ام رو توی یک لحظه برام زنده کرده بود. با لبخندی میون بغض لب گزیدم .

پلک آرومی زدم؛ انگار که به خاطرات گذشته سفر کرده بودم. یادمه توی یه کارتون دیده بودم و بعد از اون خیلی دلم می خواست من هم یکی مثل اون خونه رو داشته باشم و دیگه ول کن ماجرا نبودم، دقیقاً دو روز کامل رو همش گریه می کردم و بهونه می گرفتم که دیگه آقاجون دست به کار شد و یه دونه اش رو با کمک بابا، واسه ی من و سامان ساخت. یه خونه درختی قدیمی که تمام بچگی مون توش خلاصه می شد البته با بزرگتر شدن من و سامان اون خونه درختی هم تغییراتی کرد و آقاجون از اول برامون باز سازیش کرد.

بدون پلک زدن محو دیدن اون همه خاطره ی شیرین بودم و بالاخره نزدیک تر رفتم. چند دقیقه رو فقط نگاهش کردم و بعد از اون با کمی تردید، از پله های چوبی اش که فاصله ی بینشون هم زیاد بود بالا رفتم. خیلی وقت بود که بهش سر زده بودم. مخصوصاً توی چند وقتی که آقاجون درگیر بیماری بود. هنوز هم اون قاب عکس مُنبت کاری شده که عکس بچگی من و سامان در کنار آقاجون توش قرار داشت، روی دیوارش بود. دیدن اون عکس بیشتر اذیتم می کرد. بغض داشتم و هر لحظه آمده ی باریدن. حتی دیگه اونجا هم واسم امنیت نداشت و باز هم یاد آوری خاطرات که آه از نهادم بلند کرده بود. دیگه نمی تونستم تحمل کنم و با سنگین شدن نفس هام که به قفسه ی سینه ام فشار می آوردند عقب گرد کردم. دلم می خواستم از اون جا هم فرار کنم.

با احتیاط در حالی که به عقب می چرخیدم پا روی پله گذاشتم. هنوز چند تا پله بیشتر پایین نرفته بودم که وجود کسی رو از پشت سر احساس کردم!

درحالی که پام رو روی پله ی آخر می داشتم سر به عقب چرخوندم.

متعجب و جاخورده بهش نگاه می کردم اما این پسر دیگه کی بود؟!

اصلاً این جا چی کار می کرد؟

یه دستش رو به کمر زده بود و با دست دیگه اش گوشی تلفن رو روی گوشش نگه داشته بود. در حالی که آرام قدم بر می داشت با تلفن حرف می زد. این قدر آرام حرف می زد که اصلاً متوجه صحبتش نمی شدم و برای لحظه ای سر بالا گرفت که نگاهش روی من ثابت موند. حسابی هول کرده بودم و با دستپاچگی پا روی پله ی آخر گذاشتم که با پرت شدن حواسم مچ پام غلتید و روی زمین افتادم.

پشت تلفن چیزی گفت و بعد از قطع کردنش بلافاصله سمتم اومد اما قبل از این که جلوتر بیاد و بخواد کمکی کنه خیلی سریع خودم رو جمع و جور کردم و از روی برگ های سبز که کم کم رو به زری بودند و تک توک زیر پا صدا دار پودر می شدند بلند شدم و لباسم رو با کشیدن دستم تکوندم. چشمی تاب دادم که با تکون دادن سرش پوزخند ریزی زد. از چشمم، پنهون نمود و اون کارش حسابی عصبی ام کرده بود طوری که نتونستم رفتار وقیحانه اش رو بی جواب بذارم و با گارد خاصی سر بالا کردم و چینی بین ابروهای پهن و روشنم انداختم.

-می تونم بپرسم این جا چی کار می کنید؟ اصلاً شما کی هستید؟! کی به شما اجازه داده همه جا سرک بکشید و تا این جا بیاید؟

بدجور جبهه گرفته بودم اما اون خیلی آروم و خون سرد بود. چه قدر که چهره اش برام آشنا می اومد اما کجا دیده بودمش؟!

دست هاش رو توی جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو کرده بود و فقط بهم نگاه می کرد. متقابلاً بهش چشم دوخته بودم و با نگاه های عصبی ام بهش تشر می زدم. همچنان گاردم رو حفظ کرده بودم که بالاخره جلوتر اومد و درحالی که یه دستش رو توی جیبش فرو کرده بود با دست دیگه اش، دسته مویی رو که روی پیشونی اش ریخته بود، به سمت بالا جمع کرد و تای ابروش رو بالا انداخت.

-به جا نمی یارم! اما فکر کنم ...

از اون همه پرویی اش عصبی شده بودم. بی فکر و مغضوب لب باز کردم و توی حرفش پریدم.

-شما همیشه این قدر فضولی می کنید و همه جا سرک می کشید؟

با اون حرفم لبخند لج دراری زد و با بالا پروندن شونه هاش گفت:

«نه فقط بعضی وقت ها که خیلی کنجکاو می شم.

احساس می کردم با حرف هاش فقط می خواد حرص من رو در بیاره و یه جوری من رو به سخره گرفته بود.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و لب روی هم فشردم:

-خوبه به جای کلمه ی فضول کلمه ی مؤدبانه ای رو انتخاب کردید!

و با مکشی کوتاه و نگاه موشکافانه ام ادامه دادم:

-شما کی هستید؟

و باز هم با همون لبخند های حرص داراش که بدجوری روی مخم قدم می زد.

-خانوما مقدم ترن، می خوای اول تو خودت رو معرفی کن ها؟

صبرم روبه پایان بود و از فرط عصبانیت نمی دونستم باید چی کار کنم. چه قدر هم که پرو و وقیح بود!

سرتاپاش رو کمی برانداز کردم.

-اصلاً خودتون کی هستید؟ با چه جرئتی تا این جا اومدید؟

و با تکون دادن انگشتم توی هوا همراه با لحنی متذکراً ادامه دادم:

-این جا شخصی ترین جایی هست که واقعاً دوست ندارم هرکسی سرش و پایین بندازه و بیاد. متوجه هستید که چی می گم؟

با ژست خاصی نگاهش رو بالا گرفت و سر تا پام رو بر واری کرد و باز هم همون نگاه پر مدعا و لبخند های پر تمسخرش. واقعاً کم آورده بودم و دیگه نمی دونستم چی باید بگم و چه جوابی بدم و با همون عصبانیت در حالی که لب و دهنم رو برایش کج می کردم با عقب گردی غرولند کنان از اون جا دور شدم. آخه مگه می شد یه آدم این قدر ریلکس و لج درار باشه؟! نفسی از روی خشم فوت کردم و با رسیدن جلوی ساختمون می خواستم بالا برم که رخساره از پشت سر صدام کرد. به سمتش برگشتم که با ذوق خاصی گفت: «پس بالاخره از اتاقت بیرون اومدی».

تازه یادم افتاده بود که چه قدر توی اون مدت بهش پرخاش کرده بودم و یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. رخساره جدا از این که دختر عمه ی من بود، صمیمی ترین دوست من هم به حساب می اومد که همیشه و همه جا کنارم بود و هیچ وقت توی هیچ شرایطی تنهام نذاشته بود. متوجه ی شرمندگی ام شده بود و با توی بغل جفت کردن دست هاش چشمی چرخوند و گفت:

نمی خواد قیافه اتو مثل آدمای شرمنده و خجالت زده بکنی چون خوب می دونی که من به این رفتار های تو عادت دارم».

متأثر و خجول نگاهم رو به زمین دوختم.

-و تو هم می دونی که حال من اصلاً خوب نبود.

نزدیک تر اومد و دست هاش رو دورم حلقه کرد.

-می دونم نیازی به توضیح نیست قربونت بشم.

نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم و لبخندی محو به روش زدم.

-معذرت می خوام، می دونم که توی این مدت رفتارم حساسی با همه بد بوده و فقط می تونم بگم که خیلی از این بابت شرمندم چون این فقط من نبودم که غصه دار آقاجون بودم، خب همه هم مثل من...

با کشیدن آهی ادامه دادم:

-قطعاً غم شما ها از غم من کمتر نبوده.

با اون حرف صورتم رو بوسید و دستی نوازشگر روی بازوم کشید.

-بی خیال، دیگه خودت و اذیت نکن چون همه هم می دونیم که تو چه قدر آقاجون و دوست داشتی پس رفتارت طبیعی بوده.

-ممنون که درک میکنی.

لبخندی به روم زد و بعد از نگاهی به اطراف گفت: «راستی از اون ور باغ می اومدی کجا رفته بودی؟ نکنه رفته بودی خونه درختی؟»

با سوالی که رخساره کرد یه لحظه یاد اون پسر غریبه ای که ته باغ دیده بودم، افتادم. چند دقیقه ای رو توی فکر فرو رفتم که با صدای رخساره به خودم اومدم.

پرسش گرانه نگاه ام کرد و پرسید:

-چیه چرا یهو رفتی تو فکر؟

-اوم... می شه چند لحظه با من بیای؟

ابرویی بالا انداخت.

-هوم؟

بدون اینکه توضیحی بدم توی یه حرکت سریع، دستش رو کشیدم.

-بیا بهت می گم.

با اون حرکت با لحن اعتراض آمیزی گفت:

«اِ کجا می بری من رو؟ اصلاً چی شده؟ اوف سوگند خب بگو دیگه، چرا با این عجله، من رو دنبال خودت می کشونی؟»

در حالی که دنبال خودم می کشوندمش گفتم: «چه قدر غر می زنی، خب الان می فهمی دیگه».

نزدیک خونه درختی بودیم اما از اون پسر اصلاً خبری نبود!

متعجب دور و ورم رو نگاه می کردم که دستش رو از دستم بیرون کشید.

-اِ چی شده خب؟ این جا دنبال چی می گردی؟

باز نگاهی به اطراف انداختم اما مثل این که رفته بود.

گیج شونه ای بالا انداختم.

-نمی دونم تا چند دقیقه پیش که این جا بود!

-سوگند داری حوصله امو سر می بری اصلاً کی رو می گی؟

-خب چیزه... همون پسر که یه کم پیش این جا بود دیگه!

دست هاش رو به کمر زد و تای ابروش رو بالا داد.

-من که اصلاً متوجه ی حرف های تو نمی شم! می شه درست و حسابی تعریف کنی ببینم چی می گی؟ کدوم پسره؟

روی تنه ی درختی که نزدیک خونه درختی بود نشستم و در حالی که همچنان با چشم هام اطراف رو می پاییدم گفتم: «خب اومده بودم یه کم راه برم و یه هوایی بخورم که این جا دیدمش».

و با حرص دندون هام رو روی هم فشردم و ادامه دادم:

-یه پسر پر رو و اعصاب خرد کن.

متفکرانه نگاه ام کرد.

-خب حالا کی بود ببینم شناختیش؟

پشت چشمی براش نازک کردم و شونه بالا پروندن.

-وا حالت خوشه؟ خب اگه می شناختم که به تو نمی گفتم!

-آره راست می گی خب!

قدری فکر کردم و با ریز کردن چشم هام گفتم: «البته یه لحظه احساس کردم که شاید قبلاً جایی دیده باشمش، اما دقیقاً یادم نمی آد کجا؟»!

-خب چه شکلی بود؟ این رو که دیگه می تونی بگی؟

-اوم... راستش رو بخوای خیلی دقت نکردم یعنی این قدر رفتاراش و همین طور هم حرف هاش، اذیتم کرد که اصلاً به چهره ش دقیق نشدم ولی خیلی پسر مرتب و موجه ای بود منظورم نوع لباس پوشیدن و ظاهرش اما دقیق دقیق از چهره ش چیزی تو خاطر منمونه!

-از دست تو! گفتم حالا چی شده؟! خب شاید از مهمونا بوده چون هنوز هم رفت و آمد هایی توی باغ هست.

-اوهوم فکر کنم همین طور باشه، آخه وقتی دیدم باغ آرومه گفتم لابد همه رفتند و دیگه کسی نیست.

-نه بابا هنوز هم کسایی هستند که برای گفتن تسلیت میان، تازه امروز یه کم باغ خلوت تر شده.

دست هام رو توی بغلم گرفتم و عصبی گفتم:

«ولی خیلی پسر بی ادب و گستاخی بود انگار نه انگار که یه دختر جلوش ایستاده بود بچه پرو!»

با اون حرفم با لحن مسخره آمیزی گفت: «خب همه که مثل ما از روحیه ی حساس و ظریف شما شناخت ندارند سوگند خانوم!»

و بعد از نگاهی با لبخند ریزی ادامه داد:

-خدا می دونه تو هم چه رفتاری باهاش کردی!

یه چپ چپ نگاهش کردم که حاضر جواب گفت: «مگه دروغ می گم؟»

دلخور لب هام رو توی هم جمع کردم و سر پایین گرفتم.

-آخه تو که نبودی ببینی چه رفتاری کرد؟! البته فکر کنم من هم بیش از حد حساس شدم، بی خیال اصلاً ولش کن .

چشمکی زد و با خنده و شوخی گفت: «شاید چون توی این مدت، آدم به چشم ندیدی این جوری رم کردی!»
رو بهش اخمی کردم.

-حالا هی یاد آوری کن، با توهم که اصلاً نمی شه حرف زد!

کنارم نشست و صورتم رو بوسید.

-ناراحت نشو شوخی کردم.

حرف زدن بارخساره مثل همیشه حالم رو بهتر کرده بود و حال و هوام نسبت زه قبل کنی عوض شده بود. از روی تنه ی درخت بلند شد و با تکوندن لباسش گفت: «پاشو که دیگه بریم پیشه بقیه».

-بقیه؟!!

-نه مثل این که حالت اصلاض خوش نیست! بابا جمع همیشه گی مون دیگه، بچه ها رو می گم، مرتضی، حسین، زهره، مینا... والا توی این چند روز همه خیلی اذیت شدن، دیگه گفتیم مثل قبلنا دور هم جمع بشیم و یه کم حال و هوامون عوض بشه.

و لبخندی از سر ذوق زد و ادامه داد:

-خیلی خوبه که بازم دور آتیش جمع بشیم و مثل قبلنا کلی حرف بزنیم.

نفسی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم: «تو برو من حوصله ندارم می رم اتاقم».

-! یعنی چی میرم اتاقم؟! ببینم یعنی کافی نبوده این همه خودتو توی اتاقت زندونی کردی؟

ساکت بودم و چیزی نمی گفتم.

-ببین سوگند با این کارا چیزی درست نمی شه، همه ی ما آقاجون و خیلی دوست داشتیم اما... اما کاریش هم نمی شه کرد چون واقعاً نمی تونیم چیزی رو عوض کنیم.

با شنیدن اسم آقاجون اشک توی چشم هام جمع شد و بغض راه گلویم رو بست. با دیدن اون حال من سرش رو جلو آورد و با لحن آروم تری گفت: «بیا دیگه باور کن حالت بهتر می شه، آخه چرا این کار رو با خودت می کنی؟ چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟»

سرم رو پایین گرفتم و لبم رو آروم گزیدم، در حالی که سعی می کردم مانع ریزش اشک هام بشم گفتم:

«دست خودم نیست، همه چیز و همه جا فقط اونو به خاطر میارن، نمی تونم فکرمو ازش دور کنم».

-سوگند، عزیز دلم می دونم چه حسی داری اما من فقط می خوام یه کم از این حال و هوا بیرون بیای، بابا از بس توی این چند روز گریه کردی کور شدی! تو فکر کردی آقاجون راضی که تو این جوری خودت رو اذیت کنی؟ به خدا نیست، پاشو فدات بشم پاشو بریم پیش بچه ها همش سراغت رو می گیرن.

با اصرار و حرف های رخساره بلاخره و به ناچار از جام بلند شدم و با این که خیلی تمایل نداشتم با هم دیگه پیش بچه ها رفتیم.

هوا تقریباً تاریک شده بود و بچه ها دور آتیش جمع شده بودند. گاهی اوقات آخر هفته ها رو دور هم توی باغ جمع می شدیم و با بذله گویی ها و شوخی های بچه ها حسابی هم کنار هم بهمون خوش می گذشت. رخساره یه ریز کنار گوشم حرف میزد، بی توجه دست هام رو روی سینه چفت کرده بودم و سنگ ریزه های زیر پام رو به سمتی حرکت می دادم. با فشار دست رخساره به بازوم سر بالا گرفتم. قبل از چرخیدن نگاهم سمتش، نگاه ناباور و شوکه ام روی حلقه ی دور آتیش ثابت موند. دستش رو کنار زدم و از حرکت ایستادم. پر بهت به چهره ی آشنایی که میون شعله های آتیش نقش بسته بود نگاه می کردم؛ باورم نمی شد همون پسر غریبه ای بود که ته باغ دیده بودم، درست هم کنار سامان نشسته بود! اما اینجا چی کار میکرد؟!

با سلقمه و صدای آروم رخساره از فکرو بیرون کشیده شدم.

-چیه چرا ایستادی؟ خب بیا دیگه.

گیج نگاهش کردم با حرکت سر به حلقه ی دور آتیش اشاره دادم.

-رخساره اون... اون پسره که کنار سامان...

و قبل از این که حرفم تموم بشه جواب داد:

-هیرید رو می گی؟ پسر عمه گل رخ؟

پرتعجب مردمک چشم هام گشاد شد.

-مطمئنی؟

-وا آره خب چه طور؟

-رخساره این... آخه این همون پسره ست که ته باغ دیدم! ی... یعنی پسر عمه گل رخه؟!

از حرفم جا خورده بود و با چشم های درشت و مشکی رنگش که حسابی توی تاریکی برق میزدند نگاهم کرد و گفت:

«جدی؟»

-اوهوم، خودشه!

انگشتش رو زیر دندون با حالت متفکرانه اش فشرد و تابی میون ابروهای پهنش انداخت.

-البته باید حدس می زدم، چراکه این غرور و چیزایی که گفتی فقط می شه به هیرید نسبتش داد. ببینم حالا یعنی اصلاً نشناختیش؟

-گفتم که حس می کردم یه جایی دیده باشمش ولی خب...

و قدری فکر کردم.

-اوم... نه فکر شم نمی کردم که پسر عمه گل رخ باشه، اصلاً از کجا باید می شناختمش؟! می دونی که خیلی ساله که ندیدمش. یعنی فقط ازش شنیدم، اونم از سامان و زمانی که یه پسر نوجوون بود. بعدشم خیلی عوض شده! اصلاً باورم نمی شه قشنگ صد و هشتاد درجه تغییر کرده! مگه می شه توی چند سال این همه تغییر کرده باشه؟!

خنده ی ریزی کرد و گفت: «حالا که می بینی شده. بعدشم هفت ساله میگذره بالاخره اون پسر نوجون باید یه تغییراتی کرده باشه خواهر من! اونم پسرا که رشدشون یهویی!»

و با گفتن اون حرف باز خندید. دستم رو شرمزده جلوی دهنم بردم.

-وای رخساره نمی دونی چه رفتار بدی باهاش داشتم.

شونه ای بالا انداخت و بی خیال گفت: «به نظر من که حقشه».

-! رخساره!

-خب آخه تو هم گفتی که اون رفتار...

نذاشتم ادامه بده و و با پریدن تو حرفش گفتم: «آره، اما درست نبود بعد از این همه مدت، اونم واسه ی اولین برخورد این قدر بد توی ذهنش نقش ببندم».

-خب حالا که چی؟ زشته این جا ایستادیم و هی به این و اون اشاره می کنیم .

-می بینی که کسی حواسش نیست ببین رخساره من اصلاً نمیآکام تو برو.

-کوفت حالا انگار چی شده یعنی این قدر واست مهمه؟

-بله که مهمه.

و گوشه ی لبم رو گزیدم و با پلک زدن متأثری ادامه دادم:

-وای حتماً تا الان واسه سامان هم تعریف کرده. می گم چیز بدی بهش نگفته باشه؟

-وا خل شدی؟ چی مثلاً؟

سرم رو برگردوندم و چینی به دماغم دادم.

-اوف حالا کلی باعث خجالت سامان می شم.

حسابی از دستم کلافه شده بود و با کشیدن نفسی بلند گفت:

«اصلاً به درک من و بگو که این همه منتظر تو شدم».

حق با رخساره بود و ایستادنمون اونجا کمی زشت بود و برای تسلط بیشتر روی خودم چندتا نفس عمیق و بلند کشیدم.

-خیلی خب توهم باشه با این که خیلی خجالت می کشم اما... اما بریم.

و با گفتن اون حرف یه کم خودم رو مرتب کردم و با قدم هایی مردد به طرف بچه ها رفتیم. تازه متوجه حضورمون شده بودند و خیلی سریع سلام کردیم. همه ی نگاه ها از جمله نگاه متعجب پسر عمه گل رخ یا بهتر بگم هیربد، سمت ما کشیده شد. با یادآوری رفتاری که باهاش کرده بودم شرم زده لب گزیدم و نگاه گرفتم. بچه ها شروع به پرسیدن حالم کردند و هر کدام یه چیزی گفتند. زهره دختر عمو جلال، مهربون لبخندی زد و گفت: «چه عجب بالاخره تو رو هم دیدیم سوگند جون، پس رخساره موفق شد و تونسست تو رو از اتاقت بیرون بکشه!»

با اون حرف زهره، مریم دختر عمو محسن هم در ادامه گفت: «خوب کردی عزیزم بیا بشین».

بچه ها برای نشستن تعارف می کردند و تنها کسی که چیزی نمی گفت و ساکت بود، هیربد بود که بعد از جواب دادن سلامم، هنوز هم متعجب و کمی جاخورده نگاهم می کرد. رخساره کنار مریم نشست و سامان هم کنار خودش برای من جا باز کرد و خواست که بشینم. نگاهم خیره به آتیش بود اما زیر چشمی حواسم رو به هیربد داده بودم و زیر نظرش داشتم. هر بار با یادآوری رفتار کنار خونه درختی، سرزنشگر به خودم بد و بیراه می گفتم و برای اینکه از سرزنش کم کنم مدام رفتارم رو برای خودم توجیح می کردم و به خودم حق میدادم. هیربد رو زمانی که شونزده، هفده سال بیشتر نداشت دیده بودم و بعد از اون هم به خاطر قهر چندین ساله ی بابا و عمه که به خاطر اومدن آقاجون و مادر جون به باغ، با هم بحث هایی داشتند، دیگه نتونسته بودم ببینمش البته تو اون دوران و زمانی که بابا و عمه گل رخ با هم دیگه قهر بودند، خیلی ها تلاش کردند که میونه ی شکراب شده شون رو درست کنند اما کینه و لج بازی عمه و بابا همچین اجازه ای رو نداد و بابا هم از حرف هایی که عمه درموردش زده بود حساسی ناراحت بود و زمینه ی آشتی به کل برچیده شده بود. اون طوری هم که بابا خودش می گفت بخشیدن عمه با وجود حرف هایی که به ناحق بهش روا داشته، واقعاً کار سختی براش بوده.

هرچند که بالاخره باهم آشتی کردند اما درست زمانی این اتفاق افتاد که آقاجون توی بیمارستان بستری شده بود و بابا و عمه به خواست آقاجون و ناچاراً به خاطر وضعیتی که داشت، هرطور که بود آشتی کردند.

جدای این ها همه، سامان و هیربد برخلاف بابا و عمه و بدون توجه به بقیه، دوستی خودشون رو ادامه دادند و همیشه هم دیگه رو می دیدند. سامان به خاطر درس و دانشگاه، آپارتمان کوچیکی رو واسه ی خودش گرفته بود و بیشتر وقت ها رو تهران بود. در هفته هم یکی دو روز رو به باغ می اومد و به همین دلیل بیشتر وقت ها با هیربد بود و خیلی اون رو هم نمی دیدمش.

وقتی دکتر گفته بودند هوای تهران

برای ریه های آقاجون سمّه، با مشورت بقیه قرار شد به خونه باغ بیانند و این که یکی از بچه هاشون، همراه اون ها توی باغ زندگی کنه

که بابا قبول کرد و ما هم همراه آقاجون و مادر جون به باغ اومدیم. تقریباً دعوای عمه و بابا هم این جوری شروع شد؛ عمه بر این باور بود که بابا قصد تصاحب اموال آقاجون رو داره و از علاقه ی بی اندازه ی آقاجون به خودش یه جورایی داره سؤاستفاده میکنه. هر چند که بابا ذره ای به اموال آقاجون چشم نداشت اما اصرار بی اندازه ی بابا برای موندنش کنار آقاجون و توی باغ باعث ریشه دووندن اون سوءزن ها شده بود. مادر جون هم معتقد بود که عمه گلرخ فقط به خاطر جوونی و خامی بی اندازه باعث اون همه کدورت شده و بیشتر هم به خاطر حسادت هایی که از بچگی به رابطه ی بابا و آقاجون داشته اون موضع گیری های افراطی رو پیش گرفته. گویا چندباری هم خیلی بد باهم بحث شون شده بود و به همین دلیل بود که عمه خیلی به باغ نمی اومد و موقع های که ما نبودیم یه سر کوچیک میزد و درغیر اون صورت ماشین می فرستاد و آقاجون و مادر جون رو چند روزی پیش خودش می برد.

حتی هیربد هم خیلی به باغ نمی اومد، یعنی یه جورایی اصلاً. حتی گاهی اوقات که آخر هفته ها با بچه ها دور هم جمع می شدیم هم توی جمع ما حاضر نمی شد. سامان هم که اکثراً با اون وقت میگذروند و می شه گفت اون هم خیلی توی دورهمی های چند وقت یک بار ما شرکت نمی کرد.

رخساره با فاصله ی کمی کنارم نشسته بود. بعد از نگاهی به بچه ها که همگی مشغول حرف زدن بودند سرم رو نزدیکش بردم، آروم و از لا به لای دندون های کلید شدم توی گوشش گفتم :

«خب چرا نگفتی اون هم هست؟»

روی کنده ی لوله ای درخت کمی جا به جا شد و نزدیک تر نشست.

-آخه گفته بود کار داره و قرار بود بره بوتیک!

-حالا چی کار کنم؟ اصلاً نمی تونم به کسی نگاه کنم، همش فکر می کنم واسه بقیه هم تعریف کرده!

-وا باز گفت دختره ی دیوونه، چی می خواد بگه مثلاً؟! مگه قتل کردی دختر؟!!

-خب می گم شاید گفته باشه... مثلاً گفته باشه یه همچین دختری...! چه می دونم تو هم اه.

-کلاً رد دادی تو! آخه این چه فکرای که می کنی؟!!

-نمی دونم رخساره، من اصلاً نمی تونم این جا بمونم می خوام برگردم بالا.

چشم غره ای بهم رفت که با چهره ی مچاله شده از خواهش، گفتم:

«واقعاً سخته چی کار کنم خب!»

زیر لب بد و بیراهی نثارم کرد و بعد از اون رو به بچه ها با لبخندی ساختگی و کم رنگ گفت: «هوا خیلی سرد شده می گم بهتر دیگه جمع و جور کنیم بریم داخل تازه می خواستن شامو هم بکشن.»

با اون حرف رخساره، حسین هم در حالی که دست هاش رو روی زانو زده بود و از جاش بلند می شد گفت:

«آره من هم حسابی گشتم شده، پاشید بچه ها.»

این اولین باری بود که حسین رو این قدر آرام و غمگین می دیدم. چشم های پر برق و شیطونش از غم و ناراحتی کدر شده بودند و اون هم حسابی دمخ و بی حوصله نشون میداد. یکی از بچه های شوخ طبع و پر انرژی جمع های ما بود و در هر فرصتی سعی می کرد بقیه رو بخندونه و شوخی کنه اما مثل این که مرگ آقاجون انرژی اون رو هم گرفته بود و خیلی مثل قبل بگو و بخند نمی کرد.

با بلند شدن حسین بقیه هم از جاشون بلند شدند البته به جز سامان و هیرید. سامان در حالی که به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد رو به هیرید که منتظرش بود گفت: «تو برو من باید یه تلفن بزنم، بر می گردم.»

و از روی کنده بلند شد و سمت ورودی باغ رفت. حاج و واج نشستند بودم که رخساره بهم اشاره داد و من هم از جام بلند شدم و همین که می خواستیم دنبال بچه ها سمت ساختمون آقاجون بریم هیرید رخساره رو صدا زد و از حرکت ایستادیم. همزمان با هم سر به عقب چرخوندیم. رخساره پرسشگرانه نگاهش می کرد. برای اینکه مزاحم حرفشون نباشم و بیشتر از اون باهاش چشم توش چشم نشم رو به رخساره با لبخندی مضطرب گفتم: «خ... خب پس من می رم، توهم کارت تموم شد زودی بیا» ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که هیرید مابین حرفم اومد و درحالیکه نگاهش به من بود دست به کمر گفت: «رخساره من با دوستت کار دارم.»

و در ادامه یه چشمش رو روی هم گذاشت و طوری که مثلاً سعی داشت اسمم رو به خاطر بیاره گفت: «اوم... آها سوگند. با اون کار دارم»

حسابی از حرفش جا خورده بودم و اصلاً دلم نمی خواست باهاش تنها بمونم؛ چون هنوز هم نمی دونستم چه توضیحی باید بابت رفتار عصرم توی باغ بهش بدم!

رخساره نگاهی به من کرد و با شیطننت خاص و چشم های پر خنده اش گفت: «اما بهتر تو بمونی، من میرم».

و با پوز خندی ادامه داد:

-کارت تموم شد زودی بیا.

با بدجنسی تمام دقیقاً عین جملات خودم رو، به خودم تحویل داد و رفت!

همون جووری ساکت ایستاده بودم و مضطرب گوشه ی لبم رو می جوییدم که نگاهی کرد و با انداختن چینی گوشه ی چشم هاش گفت: «میتونیم راه ببریم؟»

آب دهنم رو قورت دادم و مثل دخترای خنگ گفتم: «م... من... آخه الان شام رو می کشند» ... لبخندی زد.

-چیه نکنه خیلی گشتنت شده؟

از حرفش حسابی خجالت کشیده بودم و توی دلم به خودم ناسزا می گفتم. آخه اون چی بود که گفتم! سری تکون دادم و با لبخندی ظاهری، ناخواسته باهاش همراه شدم.

توی باغ که حسابی هم تاریک شده بود و جز نور ماه روشنایی نبود راه می رفتیم. چراغک های استوانه ای شکل هر گوشه از باغ خاموش بودند که گویا توی چند روز گذشته به خاطر بارون اتصالی پیدا کرده بودند و این باعث شده بود که تاریکی باغ پر رنگ تر از قبل بشه.

منتظر بودم که بالاخره گفت: «حتماً خیلی از دست من ناراحتی که به زور خواسته ام رو قبول کردی هان؟» کمی به خودم مسلط شدم و لبخندی ساختگی روی لب هام نشوندم .

-نه اصلاً، بعدشم چرا باید ناراحت باشم!

و در ادامه با شرمی نامحسوس ابرویی بالا انداختم.

-ولی من فکر می کردم شما از دست من ناراحت باشین.

نیم نگاهی انداخت و لبی روی هم فشرد:

-نمی خواستم اذیتت کنم، ولی اون لحظه معلوم بود که خیلی از دستم عصبانی شدی نه؟

-خب تا حدودی بله اما فکر کنم من یه کم تند برخورد کردم.

در جواب فقط پوز خندی زد. یه کم از رفتار های نسبتاً عجیبش، تعجب کرده بودم!

یه جورایی غیر قابل پیش بینی بود.

در حالی که لحنش صمیمی تر شده بود بهم نگاهی کرد و گفت: «باورت می شه وقتی دیدمت اصلاً نشناختمت! اما وقتی گذاشتی رفتی تازه یه حدس هایی زدم».

پرسشگرانه نگاهش می کردم که چینی به پیشونی اش انداخت و با عمیق ترکردن خطوطش، به چشم هام اشاره داد.

-تنها چیزی که ازت توی خاطرم مونده بود این عسلای خوش رنگ بود.

انگار که ازم تعریف کرده بود و با اون حرفش لبخند کوچیکی گوشه ی لبم نشست.

هنوز هم کمی دستپاچه و معذب بودم و خیلی نمی تونستم مثل اون راحت برخورد کنم. همون طوری که آروم قدم برمیداشت دست هاش رو توی جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو کرد و گفت: «البته اینو هم بگم که راجع بت یه چیزایی هم شنیده بودم».

کنجکاو کمی سمتش چرخیدم و با لبخندی کم رنگ پرسیدم :

-از کی و مثلاً چی؟

با چرخش لب و دهنش و سرش رو تگون داد.

-از سامان شنیده بودم اون هم خیلی کم و فقط در حد چند جمله که مثلاً سوگند الان کلاسه و امتحان داره و یا مثلاً اگه فلان کتاب رو براش بگیرم توی باغ رام نمی ده و از این جور حرفا.

و در ادامه با ژستی خاص و نگاهی سراسر تکبر سرتا پام رو بر انداز کرد و پوزخندی زد.

-و این جمله ها باعث می شد فکر کنم تو یه دختر بچه ی نه یا ده ساله ای!

احساس کردم لحنش کنایه آمیزه و بعد از مکثی در حالی که سعی می کردم عصبانیتم رو کنترل کنم، لب روی هم فشردم.

-مطمئنید نمی خواید بازم اذیتم کنید؟

و در ادامه با لحن دل خورانه ای در حالی که دستم رو به کمر زده بودم ایستادم.

-بعدش هم مگه شما بچگی من و خودتون و یادتون نمی یاد؟! تو فقط چهار، پنج سال از من بزرگتری!

ناخواسته بعد از اون همه شما گفتن تو خطابش کرده بودم و لبخندی از اون تغییر لحنم زد. از لحن حرف زدنش و لبخند های مرموز راه به راهش حسابی حرصم گرفته بود و سعی می کردم همچنان خودم رو کنترل کنم که مبادا باز از کوره در برم و رفتار غیر معقولی ازم سر بزنه. با تمام غرور لبخند تمسخر آمیزی زد و با کشیدن پنجه توی موهای لختش ابرویی بالا پروند .

-خب مشکل این جاست که من اصلاً یادم نمیاد توی بچگی با همچین دختر بچه ی تُخسی هم بازی بوده باشم؟!

از شدت عصبانیت لب هام رو جمع کرده بودم و دست هایی که کنارم محکم توی هم مشت شده بودند. چه قدر راحت می تونست عصبیم کنه!

نفس تندم رو بیرون دادم و با قیافه گرفتگی پرسیدم:

-می تونم بپرسم منظورتون از این حرف ها چیه؟

مقابلم ایستاده بود و هیبت بزرگش سایه ای بلند رو روم انداخته بود. درست در برابرش مثل یه عروسک بودم!

تسلطش رو روی خودم احساس می کردم و چند قدمی عقب به عقب برداشتم که در عین آرامش لبخندی زد.

-آخه فکر می کردم این چند روز همش مشغول بازی با بچه های دیگه باشی، وقتی هم شنیدم که خودتو توی اتاق حبس کردی متوجه شدم که علاوه بر تُخس بودن خیلی هم دختر بچه ی لجبازی هستی!

حسابی با حرف هاش عصبانی ام کرده بودم. واقعاً که چه قدر آدم گستاخ و اعصاب خورد کنی بود!

از رفتارش حیرت کرده بودم، آخه چه طوری به خودش اجازه می داد با

من اون جواری حرف بزنه!

با خشم و دلخوری بهش نگاه کردم.

-من رو باش که می خواستم ازتون معذرت خواهی کنم فکر می کردم ...

نفسی فوت کردم و بعد از مکثی درحالی که روی کلمه ی دختر بچه تأکید می کردم با لحن پرحرصم

گفتم: «اصلاً ببینم سامان تاحالا بهتون نگفته این دختر بچه چندسال داره؟»

با گفتن اون حرف کمی جلو تر اومد و با متانتی خاص پلک خماری زد.

-نه نگفته، البته اگر هم می گفت فرقی نمی کرد چون باز هم رفتارت مثل یه دختر بچه ی نه ده سال ست!

حسابی داغ کرده بودم. مغضوب و عصبی نگاهش کردم و با تأسف سر به طرفین تگون دادم.

-واقعاً براتون متأسف ...

فاصله رو با برداشتن قدمی کم کرد و تو حرفم پرید.

-خسته نشدی این قدر از "شما" و این کلمات مؤدبانه استفاده کردی؟! حالا هرکی ندونه فکر می کنه واقعاً

خیلی دختر آروم و مؤدبی...

این بار من تو حرفش جستم و با لحن متذکرانه و عصبی ام انگشتی جلوی صورتش تگون دادم.

-مراقب حرف زدنت باش تو حق نداری به من توهین کنی!

تقریباً گریه ام گرفته بود چرا که هیچ وقت تا اون اندازه کم نیورده بودم و کسی نتونسته بود اون همه تحقیرم کنه. از بی دست و پایی خودم در مقابلش حسابی عصبی بودم. مثل بچه ها با بغض و دلخوری نگاهش کردم و درحالیکه به عقب، قدم بر می داشتم ادامه دادم:

-ح... حالا می فهمم چرا تو این مدت هرچی سامان از تون می گفت اصلاً مشتاق دیدار نبودم. چون حس کرده بودم این قدر آدم مغرور و...

و قبل از تموم شدن حرفم مچ پام توی اون تاریکی میونِ علف های بلند و پیچکی باغ گیر کرد، سعی داشتم تعادلم رو حفظ کنم که توی یک لحظه سمتم خم شد و دستم رو قبل از سقوطم روی زمین گرفت.

نگاهم روی دستش که محکم انگشت هام رو گرفته بود ثابت شده بود. دستم حرارت عجیبی گرفته بود و گونه هام یکباره سرخ شده بودند، سر بالا گرفتم و نگاهش کردم؛ حسابی هول کرده بودم و بالاافاصله دستم رو از دستش بیرون کشیدم که با نگاه مرموزش لبخندی نامحسوس زد و گفت: «چیه چرا این قدر دستپاچه شدی فقط خواستم کمک کنم»!

-ل... لازم نکرده، نمی خواد به من کمک کنید.

-این که میگم دختر بچه ی لجبازی هستی منظورم دقیقاً همین رفتاراته.

در حالی که با نفرتی لحظه ای بهش نگاه می کردم از کنارش رد شدم و با شتاب به انتهای باغ دویدم.

با رسیدن به خونه درختی، کنار پله ها چوبی اش تکیه زدم و نفس پر خشمم رو صدا دار فوت کردم. پلک روی هم گذاشتم و سعی کردم خشم رو از خودم دور کنم.

اون جا کنار اون خونه درختی محاصره شده بین درخت های بلند قامت سونوبر، بیشترین امنیت رو داشتم و تنها جایی بود که خیلی آروم می کرد. نفس کوتاهی کشیدم و روی تنه ی درختی نشستم. نگاهم سمت آسمون پرستاره ی باغ رفت؛ گاهی اوقات با آقاجون به تماشای این تابلوی دیدنی و پر زرق و برق، توی آلاچیخ، درست وسط باغ، می نشستیم و مادر جون هم برامون چای دارچین می آورد. با پلک زدنی قطره های اشک بی محابا روی صورتم سرازیر شدند. یه خلأ بزرگ رو توی قلبم احساس می کردم و می دونستم دلیل گریه هام فقط به خاطر گستاخیه اون آدم نیست چراکه احساس دلتنگی شدیدی توی وجودم رخنه کرده بود و فقط منتظر بهونه ای بودم برای باریدن دوباره. تصویر آقاجون جلوی چشم هام نمایان شده بود و اشکی که کاسه های چشم هام رو باز پر کرد. صورتم رو توی دست هام گرفتم و آروم آروم اشک ریختم.

پلک هام رو بسته بودم و غرق در سکوتی بودم که گه گاه با صدای جیرجیرک ها درهم می شکسته می شد. با صدای خش خش برگ ها زیر قدم هایی آروم دست هام رو کنار زدم و بلافاصله سر بالا گرفتم. باورم نمی شد باز هم اون!

نگاه دلخورم رو ازش گرفتم و ته مونده ی اشک رو پاک کردم که بعد از لحظه ای ایستادن و نگاه کردن، اومد و درست کنارم روی تنه ی درخت نشست. با نشستنش روی تنه ی درخت کمی ازش فاصله گرفتم که با صدای آرامش بخشش اسمم رو با آهنگی خوش ریتم صدا کرد. چه قدر که شنیدن اسم از دهنش برام خوشایند بود! بدون این که نگاهش کنم با لحنی که از اعتراض و دلگیری رنگ گرفته بود گفتم: «چرا اومدی؟ توهین دیگه ای هم هست؟»!

ساکت بود و چیزی نمی گفت. بالاخره آروم نگاهم رو برای سنجش وضعیت سمتش چرخوندم. زیر نور ماه قرار گرفته بود؛ آروم بود و با چشم های قهوه رنگ و بیش از اندازه خمارش خیره نگاهم می کرد. بعد از دو، سه بار برخورد برای اولین به چهره اش دقیق شدم. برام عجیب بود اما چشم هاش با اون حالت خمارشون بدجوری من رو میخ کوب خودشون کرده بودند؛ جاذبه ای که حسابی من رو سمت خودشون کشونده بودند و کمی بی پروام کرده بودند. حتی موقعی هم که باهاش حرف می زدم این قدر دقیق چهره اش رو ندیده بودم؛ چشم هایی کشیده و خمار با رنگ قهوه ای روشن، مو های خرمایی و ته ریشی که حسابی صورتش رو مردونه و جذاب تر کرده بود. از خودم در تعجب بودم اما من چم شده بود چرا این قدر در برابرش بی دست و پا شده بودم؟!

حتی نمی تونستم حرف بزنم، فضای خیلی سنگینی برام بود و با بیرون دادن نفس تند و بلندی بالاخره نگاهم رو ازش گرفتم. باز در مقابلش جبهه گرفته بودم و با تنیدن ابرو هام توی هم گفتم: «چرا اومدی این جا؟»
صدا دار نفسی کشید.

-معذرت می خوام، می خوام عذر خواهیم و باورکنی چون...

با تمسخر حرفش رو قطع کردم.

-آره مثل دفعه ی قبل! لابد باز هم نمی خواستی اذیتم کنی؟!

-باور کن از ته دلم بود، چون وقتی دیدم اون جواری ناراحت شدی و این که باعث شدم اشک بریزی از خودم

بدم اومدم نمی خواستم همچین کاری بکنم. فکر نمی کردم این قدر زود رنج و حساس باشی!

با نگاهی مغضوب سمتش چرخیدم و با لحنی محکم گفتم: «کی گفته من به خاطر حرف های تو گریه کردم؟!»!

با لبخندی کم رنگ لب روی هم فشرد. در حالی که سرم رو پایین گرفته بودم با بازی با انگشت هام ادامه دادم:

-من... من فقط دلتنگ بودم... دل... دلتنگ آقاچون همین.

عجیب بود اما دیگه از گارد گرفتن مقابلش خبری نبود. با همون نگاه های آرامش بخش و دو جمله ای که گفته

بود، مثل موم نرم شده بودم. کمی سرش رو نزدیک تر آورد.

-نمی دونم ولی حس کردم با حرف هام آزرده ات کردم.

در حالی که با انگشتر توی دستم بازی می کردم جواب دادم:

-نبودش خیلی برام سخته، ب... برام سخته، چون پذیرفتن این که آدمی رو که تا چند وقت پیش کنارت بود و

باهاش نفس می کشیدی... الان دیگه نیست خیلی حس بدیه. خیلی سخته کسی رو که همیشه کنارت بود و

هر روز به دیدنش عادت کرده بودی دیگه نتونی ببینی. سخت تر از اون هم خاطراتین که مدام جلوی چشمت

رژه می رند.

بغض گلوم رو باز چنگ زد و برای این که باز گریه ام نگیره با بلعیدن آب دهنم ساکت شدم. با لحنی مهربون

که یه کم هم برام تعجب آور بود نگاهی کرد و گفت: «با این حال من هم سوهان روح شدم مگه نه؟»

نمی دونم چرا اما دیگه مثل قبل از دستش عصبانی نبودم. شاید هم به خاطر این بود که حسابی تحت تأثیر

لحنش بودم. لبخند کم رنگی زدم.

-تقصیر خودمم هست این روزا خیلی حساس شدم؛ با کوچیک ترین چیزی بهم می ریزم.

-باز هم معذرت می خوام. واقعاً نمی دونم چی بگم!

و در حالی که از جاش بلند می شد گفت: «امیدوارم عذر خواهیم رو قبول کنی.»

و بدون هیچ حرف دیگه ای راهش رو کشید و رفت!

چه قدر رفتارش عجیب بود!

با این حال به نظر می اومد که از رفتارش پشیمون شده اما خب چرا اون جواری رفتارکرد که حالا بخواد این طوری معذرت خواهی کنه!

چند دقیقه ای رو توی فکر بودم و ذهنم مشغول کلنجار رفتن با شخصیت عجیب و غریبی که کمی هم مرموز بود اما اون همه درگیری ذهنم بی نتیجه بود!

از تاریکی باغ می ترسیدم و بعد از تکوندن لباسم و جدا کردن برگ های خشک چسبیده به پیرهنم راه ساختمون آقاجون رو پیش گرفتم.

بچه ها توی هال نسبتاً بزرگ، از این ور به اون ور می دویدند و حسابی هم شلوغ کرده بودند. مادر جون و بقیه هم توی اتاق نشیمن دورهم جمع شده بودند. سمت آشپزخونه رفتم؛ مامان و زن عمو ها همگی در تدارک شام بودند. با سلامی که دادم نگاه ها سمت من چرخید. همگی یه جورایی از دیدنم تعجب کرده بودند و بعد از چند دقیقه شروع به پرسیدن حالم کردند. مامان با لبخندی روی لب، سمتم اومد. دست رو توی دستش گرفت و با کنار زدن موهام از توی صورت پرسید:

-خوبی مامان جان؟

-ممنون بهترم.

-وقتی رخساره گفت رفتی توی باغ یه کم قدم بزنی خیلی خوشحال شدم.

-ببخشید می دونم که خیلی نگرانتون کردم .

بوسه ای روی دستم زد.

-همین که تو خوب باشی کافیه عزیزدلم. خیلی خب برو پیش دخترا.

-کمک نمی خواید؟

با اون سؤال زن عمو رعنا، در حالی که چادری گلدار به کمر بسته بود و سبزی هارو توی سینک می شست سر به عقب چرخوند.

-مرسی سوگند جون تو برو عزیزم دیگه کاری نیست. یه کم دیگه شام رو می کشیم.

با لبخندی رو به زن عمو از آشپز خونه خارج شدم که عمه گلرخ جلوی روم و میون چارچوب در ظاهر شد. با لحن آروم سلام کردم که یک باره بغلم کرد و با بوسه ای روی گونم گفت:

«عمه قربونت بره چه طوری تو؟»

-خوبم عمه جون ممنون.

در طول دوره ی درمان آقاجون و بستری شدنش توی بیمارستان چندین بار با عمه گفت و گوهای کوتاهی داشتیم و کمی باهم حرف زده بودیم. توی اولین دیدار هم رفتارش خیلی گرم و صمیمی بود و کلی هم ازم دلخور بود که چرا حالا که اون نمی تونسته به باغ بیاد، من برای دیدنش نرفتم. دستم رو به آرومی فشرد و لبخندی محو زد.

-خوب کردی رفتی باغ فکر کنم بهتری نه؟

-آره بهترم.

و در ادامه سر تا پام رو نگاهی کرد و سینه اش با کشیدن نفسی پر حسرت کمی پرش پیدا کرد.

-چه قدر همه چیز زود می گذره، آخ که چه خاطراتی توی این باغ و خونه داشتم. شما ها خیلی کوچولو بودید. کلی باهم توی باغ بازی می کردید. تو، سامان، هیربد، مرتضی... همه. آقاجون هم همیشه باهاتون هم بازی می شد.

متأثر لب روی هم فشردم که با کشیدن آهی از سر دل در حالی که سعی می کرد گریه اش رو کنترل کنه دندون هاش رو بهم فشرد و با صدای لرزونش گفت:

«چ... چه روز های خوبی بودند. کاش... کاش می تونستم این همه سال و جبران کنم.»

دستم رو برای همدردی روی بازوش کشیدم و لبخندی ملایم زدم.

-دیگه بهش فکر نکنید چون این جوری فقط خودتون و اذیت می کنید.

نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد و با لحن پر تحسینش گفت: «تو چه قدر بزرگ و عاقل شدی عزیز دلم.»

توی دلم پوزخندی به اون حرفش زدم؛ چراکه از نظر اون پسر پر مدعاش من هنوز هم یه دختر بچه ی چند ساله بودم!

لبخندی در جواب زدم که با شرمندگی نامحسوسی نگاهش رو گرفت و و لب زیر دندون کشید.

-من توی این سال ها خیلی در حق بابات بی انصافی کردم و اینو خیلی دیر فهمیدم .

در ادامه قطره اشکی رو که از گوشه ی چشمش می چکید پاک کرد و گفت:«واقعاً نمی دونم چی بگم».

سعی داشتم از شرمندگی و اون همه ناراحتی اش کم کنم و با فشردن دوباره ی بازوش، گفتم:«این چه حرفیه فکر کردن به گذشته چیزی رو عوض یا درست نمی کنه. مطمئن باشید بابا هم دیگه تا الان فراموش کرده».

باز آهی کشید.

-امیدوارم. خب دیگه من برم کمک مامانت و بقیه، طفلی ها خیلی خسته شدن .

با فشردن پلک هام روی هم تأیید کردم که سمت آشپز خونه، انتهای پذیرایی، رفت.

دختر توی اتاق کناری اتاق آقاجون خدایامرز بودند و همین که سمت اتاق رفتم چشمم به مرتضی افتاد که به طرفم می اومد. می خواستم بدون هیچ حرفی از کنارش رد بشم که با صداش بهم نهیب زد. همون طوری که ایستاده بودم نگاهم رو سمتش چرخوندم. نزدیک تر اومد و بعد از یه کم برانداز کردنم پرسید:

-بهتری سوگند؟ راستش توی جمع نتونستم حالتو بپرسم. رخساره گفت هنوز هم توی باغی، دیگه می خواستم بیام اون جا.

-ممنون خوبم. آره یه کم قدم زدم. دیگه هوا که سرد تر شد اومدم داخل.

به اطراف نگاه کرد و یه کم سرش رو نزدیک تر آورد.

-پس مراقب...

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیربد از اتاق نشیمن بیرون اومد. با دیدن ما نزدیک در ایستاد؛ نگاه هاج و واجی کرد و بعد از لحظه ای رو به مرتضی گفت:«چیزه داداش می شه سوئیچ ماشین و بدی؟»

با دیدن هیربد یه کم ازم فاصله گرفت و رو بهش پرسید:

-سوئیچ؟ واسه چی می خوای؟

نیم نگاهی به من کرد و گفت:«می خوام برم قلیون و بیارم. حسین گفت گذاشته تو ماشین تو».

تای ابروش رو بالا داد و در جوابش گفت:«خب وایسا باهم بریم منم میخوام برم شارژرم و بیارم».

و بعد از گفتن اون حرف باز رو به من چرخید و حرف نصفه اش رو با همون صمیمیت بی مورد قبل، تکمیل کرد.

-بیشتر مواظب باش.

از لحن بیش از اندازه صمیمانه اش و نگاه های بی پرواش اون هم جلوی هیربد کمی خجالت کشیده بودم و مضطرب آب دهنم رو با شرمی فرو دادم. زیر چشمی به هیربد نگاه می کردم که یه دستش رو به کمر تیکه زد و با خاروندن پیشونی اش گفت: «پس بی زحمت قلیون و هم با خودت بیار که دیگه من نیام».

مرتضی: خیلی خوب خودم میارم.

و در حالی که سوئیچ اش رو از توی جیب شلوار جینش بیرون می آورد، لبخندی زد و سمت در رفت. تبسم کم رنگی رو به هیربد که هنوز هم نگاه کنجکاوش روی من ثابت بود زدم و باز عزم رفتن سمت اتاق خواب رو کردم که کمی نزدیک اومد، بعد از نگاهی به چپ و راست، موشکافانه نگاهم کرد و و درعین تعجب با تردید پرسید:

-درمورد چی حرف می زدید؟

از سؤالش جا خورده بودم و متعجب بهش نگاهش می کردم اما منظورش از اون پرسش چی بود؟!

آخه چرا باید همچین چیزی رو از من بپرسه؟!

نکنه واقعاً به خاطر لحن و رفتار مرتضی، واسه خودش فکر هایی کرده بود!

با اون ذهنیت ایجاد شده باز هم کمی خجالت کشیدم و نگاهم رو پایین گرفتم. امیر علی، برادر کوچیک رخساره و بچه های دیگه در حالی که دنبال هم دیگه می دویدند به طرفم اومدند و شروع کردند دورم چرخیدند. حسابی شلوغ کرده بودند. با لحن آروم و لبخندی از خودم کمی دورشون کردم و نگاهم رو دورانی بالا بردم. با تابی میون ابرو هاش منتظر جواب بود. امیرعلی باز پشت سرم ایستاد و با خنده و شیطننت سعی داشت خودش رو از دید بچه های دیگه پنهون کنه. در همون حین که سعی داشتم بچه ها رو به بیرون از خونه هدایت کنم، دستپاچه لب هام رو برای گفتن حرفی باد کردم که با صدای رخساره از توی اتاق خواب، سرم رو به عقب چرخوندم. توی دلم حسابی از صدا زدن به موقعتش تشکر کردم چون واقعاً نمی دونستم چه جوابی بدم اون هم بعد از اون رفتار گرم و صمیمانه ی مرتضی!

البته که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و صمیمیت آشکاری هم بینمون بود اما گاهی وقت ها به خاطر علاقه ای که بهم داشت پاش رو فرار تر از حد می داشت و توی رفتار هاش یه کم بی پروایی و تفریط می کرد. با لبخندی تصنعی با دست به پشت سر اشاره دادم.

-من... من برم رخساره صدام می کنه.

و بدون هیچ حرف دیگه ای خودم رو از بین بچه ها بیرون کشیدم و به اتاق خواب رفتم. دخترا دور هم دیگه نشستند و حرف می زدند. روی تک مبل چرم که کنار کتاب خونه ی چوبی و کوچیک گوشه ی اتاق بود نشستیم. مریم در حالی که سرش رو توی صفحه ی گوشی ش فرو کرده بود گفت: «کجا رفتی تو باز؟»

دستم رو زیر چونه ام زدم و با بی حوصلگی جواب دادم:

-توی باغ بودم.

زهره هم در ادامه حرف در حالی که با دستبند زنجیری توی دستش ور می رفت و سعی در بستنش داشت گفت: «من که وقتی باغ تاریک می شه اصلاً دلم نمی خواد بیرون برم. راستی ببینم چراغا رو کی درست می کنن آدم وحشت می کنه بره ته باغ!»

با اون حرف زهره، رخساره نگاه مرموزی به من کرد و گفت:

«بله تنهایی معلومه که آدم می ترسه!»

چشم غره ی ریزی بهش رفتم که تیکه از دیوار روبه رو گرفت و سمتم اومد. روی دسته ی مبل نشست و با نگاهی به دخترا که گرم صحبت بودند آروم پرسید:

-چرا این قدر دیر اومدی هیرید که خیلی زود برگشت کجا بودی؟

-توی باغ بودم. ببینم مسئول زود اومدن اونمم!

خنده ی ریزی کرد و با یادآوری بدجنسی یه کم قبلش کنار آتیش گفت: «پس لابد با من کار داشت! بگو ببینم چی کارت داشت. جلوی اتاقم دیدم زدم دیدم دارین حرف میزنید چی می گفت؟»

هیچی بابا توهم.

-کوفت این همه بیرون بودی یعنی...

و قبل تمام شدن حرفش زن عمو رعنا برای چیدن سفره شام صدامون کرد.

از جام بلند شدم و با مرتب کردن شالم روی سر گفتم: «رفتیم بالا حرف میزنیم فعلاً بیا بریم شام».

به خاطر جمعیت زیادمون سفره رو روی زمین و توی هال پهن کرده بودیم. خیلی کم پیش می اومد همگی دورهم جمع بشیم چون همه حسابی درگیر کار و زندگی بودند البته که توی مهمون هایی هم که برگزار می شد به خاطر اختلافات بین بابا و عمه گل رخ، یا ما به اون مهمون نمی رفتیم یا عمه نمی اومد. عمو مهدی همسر عمه گلرخ خودش رو از دعوای خواهر و برادری بابا و عمه کنار کشیده بود و گه گاهی توی دورهمی ها، اون هم

بسته به آزاد بودن وقتش شرکت میکرد و روابط خوبی هم بابا داشت. این وسط فقط عمه بود که حسابی موضع گیری کرده بود و خودش رو تافته ی جدا بافته از بقیه می دونست.

سفره ی سراسری و بلندی از چند مدل غذای خوش رنگ و لعاب چیده شده بود و همگی دور هم، با همهمه و تعارف کردن کنار سفره نشستند. با این که میلی به خوردن غذا نداشتم اما به اصرار مامان چند قاشقی خوردم.

لیوان آب رو از روی سفره برداشتم و همین که برای خوردن سمت دهنم بردم چشمم به هیربد افتاد، چهار زانو و درحالی که دست هاش رو به اندازه ی عرض شونه باز کرده بود بین بابا و عمو حمید نشست. با کنکاش نگاهش می کردم؛ پیرهن مشکی رنگ جذبی به تن کرده بود و اندام ورزیده اش رو خوش فرم تر نشون میداد و هیبت بزرگش که در کنار جثه ی کوچیک تر بابا و عمو حمید بیشتر خودنمایی میکرد. با اشتهایی بی اندازه مشغول خوردن بود، در کل که پسر آراسته و خوش چهره ای بود.

همچنان زیر چشمی نگاهش می کردم که با صدای مامان کنار گوشم که ازم میخواست کمی از ظرف خورشت بکشم، نگاه گرفتم. لیوان آب رو یک باره سر کشیدم و تشری به خودم زدم؛ آخه چرا اون جوری همه ی حواسم رو به اون داده بودم!

اون هم منی که از اون مدل پسرا کلی دور و ورم بود!

یکیش هم همین مرتضی ی خودمون که از هر نظر واقعاً بی نقص بود. سر به زیر شدم و حواسم رو به غذا خوردم دادم اما واقعاً نمی شد و چند دقیقه یک بار نگاه کنجاوم ازش گذر می کرد. توی همون فاصله متوجه ی بابا شدم که زود تر از بقیه از دور سفره بلند شد. از زن عمو و بقیه بابت غذا تشکر کرد به طرف اتاق آقاجون رفت. چه قدر غمگین و آشفته بود و چه قدر اون همه ناراحتی اش اذیتم می کرد. یه کم خودم رو جمع جور کردم و بعد از تشکر از زن عمو رعنا که زحمت پختن شام رو کشیده بود، به طرف اتاق آقاجون که انتهای پذیرایی بود رفتم. کشیده شدن نگاه مرتضی رو دنبال خودم حس می کردم که تعقیب گرانه زیر نظر داشت. در باز بود و داخل رفتم. روی تخت چوبی و قدیمی آقاجون که ملحفه ای گلبه ای رنگی روش کشیده شده بود نشسته بود و به قاب عکسی که توی دستش بود نگاه می کرد. با ورود من سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. با کشیدن آهی از حسرت، قاب عکس آقاجون رو روی میز کنار تخت گذاشت. روی تشک تخت کنارش نشستم. درحالی که دست هاش رو بهم می مالید گفت:

«تو چرا اومدی؟ برو غذات رو بخور سوگند جان».

ابرویی بالا انداختم.

-چه طوری آخه اون هم وقتی شما این قدر ناراحت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با چرخیدن سمت لبی روی هم فشرد و با اظهار رضایت گفت:

«وقتی فهمیدم از اتاقت بیرون اومدی خیلی خوش حال شدم چون خیلی نگرانت بودم.»

سرش رو نزدیک تر آورد و بوسه ای روی پیشونی ام زد.

-تو خوب باشی من هم خوبم دخترم.

دستش رو محکم فشردم و لبخندی کم رنگ به روش زدم.

-حال منم وقتی خوبه که شما خوب باشید.

نگاه مهربونی کرد و متبسم گفت:

«پس سعی می کنم به خاطر تو هم که شده خوب باشم.»

-من هم دقیقاً همین رو می خوام پس حالا پاشید برید پیش بقیه لطفاً، این جا نمونید.

با لبخندی متقابلاً دستم رو میون دست هاش فشرد.

-خیلی خب باباجان پس با هم بریم.

-شما برو من یه خرده این جا رو مرتب کنم، بعدشم در اتاق و می بندم و میام. خب آخه مادر جون با دیدن این

جا خیلی غصه می خوره.

با تکیه دادن سرش تأیید کرد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

به در و دیوار اتاق نگاه می کردم، بغض داشتم اما سعی می کردم که از گریه ی دوباره ام جلوگیری کنم. برای

لحظه ای چشمم به کتاب حافظی که کنار میز مطالعه ی آقاجون بود، افتاد؛ دستم رو سمتش دراز کردم، برش

داشتم و محکم توی بغل گرفتمش. چه قدر برام شعر می خوند. خیلی اون کتاب رو دوست داشت و دلم می

خواست پیش خودم نگهش دارم.

از جام بلند شدم و کتاب رو روی تاقچه ی کوچیک کنار پنجره گذاشتم تا موقع رفتن با خودم ببرم. بعد از مرتب

کردن اتاق، کتاب رو از توی تاقچه برداشتم و با بغضی خفیف باز داخل اتاق رو نگاهی انداختم و بالاخره بیرون

اومدم.

دختر مشغول جمع کردن سفره بودند و حسابی هم در رفت و آمد. کمی بهشون کمک کردم و بعد از اون از ساختمون بیرون اومدم و به طبقه ی بالا رفتم. خونه حسابی تاریک بود و با بردن دستم کنار دیوار ورودی، چراغ پذیرایی رو روشن کردم. کفش هام رو با دمپایی های تپی عوض کردم و راه اتاقم رو که کنار اتاق سامان بود پیش گرفتم. با ورود به اتاق شالم رو از سرم برداشتم و روی صندلی مانیتور انداختم و با کش و قوسی به خودم، روی تخت دراز کشیدم. صفحه شعری از کتاب رو برای خوندن باز کردم و همون موقع بود که متوجه ی صدای زنگ خوردن گوشی تلفنم شدم. اون قدر توی اون چند روز در گیر بودم که حتی نمی دونستم کجا گذاشتمش!

صدا رو دنبال کردم؛ از زیر تخت می اومد. با خم شدن دستم رو زیر تخت بردم، همون جلو ها بود و با چنگی برش داشتم. قبل از این که جواب بدم به خاطر دیر بر داشتنش قطع شده بود. شماره ی بهاره روی صفحه ی نقش بسته بود و چندین بار هم زنگ زده بود. چهار زانو روی تخت نشستم و و با کنار زدن موهای بلند و خرمایی رنگم پشت گوش، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم؛ حول و هوشه یازده بود و بعد از دقیقه ای شماره اش رو گرفتم. خیلی زود و بعد از خوردن یه بوق جواب داد و صدای هولش توی گوشم پیچید.

-الو سوگند...؟

آروم سلام کردم که با لحن متعزز و شاکی اش گفت: «معلوم هست کجایی؟ می دونی چه قدر نگرانم شدم! چرا جواب نمیدی تو؟»

و قبل از اینکه جوابی بدم برای لحظه ای مکث کرد و با صدای آروم و لحنی متأثر گفت: «تسلیت می گم، نمی دونستم مراسم کیه وگرنه حتماً می اومدم. این خبرو هم رخساره، دختره عمه ات، بهم گفت. تو جواب نمی دادی به اون زنگ زدم. خیلی ناراحت شدم، اوم... ببینم الان چه طوری؟ خوبی سوگند؟»

اصلاً به من فرصت حرف زدن نمی داد و لبخندی کم رنگ روی لب هام نقش بست.

-الو سوگند پس چرا جواب نمی دی؟

با لحن ملایمی و با تکیه به بالشت پشتم جواب دادم:

-منتظر بودم ببینم حرف هات کی تموم می شن؟

-خب چی کار کنم نگرانم بودم، تو هم که این گوشیه واموندت و هیچ وقت خدا جواب نمی دی! اصلاً نمی دونم واسه ی چی گرفتیش؟!

-خوبم بهاره جان ممنون.

-سوگند چرا این قدر بی رمق و بی حس حرف می زنی؟

متوجه ی پرسش نا به جاش شده بوده و شرم زده گفت: «اوف آخه این چه سؤال احمقانه ایه که من می پرسم! خب دلیلش معلومه دیگه. الهی بمیرم سوگند خدا می دونه چه حالی داری».

آهی کشیدم و در جواب گفتم:

«هی چی کار می شه کرد دیگه. خب تو چی کار می کنی؟»

-هیچی بابا، خونه ی مسعود اینا بودیم، دیگه الان رسیدیم خونه. راستی رخساره بهت نگفت که من زنگ زدم؟
-نه نگفت فکر کنم فراموش کرده باشه .

-آره فکر کنم یادش رفته بهت بگه. خب ببینم کی میای کلاس؟ خیال اومدن نداری؟

-چرا احتمالاً پس فردا پیام. ببینم کلاسا چه طور بودن؟

-این چند وقت خیلی فشرده برگزار شدن ولی در کل خوب بودن جزوه هاشم دارم بهت می دم حالا.
-ممنون بهاره جان دستت درد نکنه.

-خواهش می کنم فدات شم. خب دیگه سوگندی باید قطع کنم پشت خطی دارم فکر کنم مسعوده، می بوسمت، بعداً باز زنگ می زنم تو هم انگار خسته ای مزاحم نمی شم پس، شبت بخیر عزیزم .
-باشه، شب تو هم بخیر .

تلفن رو قطع کردم که پشت بندش رخساره داخل اومد. در رو پشت سرش بست و پرسید:

«با کی حرف می زدی؟»

-چرا نگفتی بهاره زنگ زده؟

-اوه حالا زودی چوقولیه من و پیش تو کرده؟! اصلاً از همین چیزاشه که خوشم نمیاد. دقت کردی هی می خواد بین من و تو فاصله بندازه!

-خودت و لوس نکن جدی گفتم .

جلوتر اومد و لبه ی تخت نشست.

-خب چه طوری بهت می گفتم این چند وقت این قدر پاچه امو گرفتی که اصلاً جرئت نمی کردم پیام طرفت.
ببینم حالا شماره ی من و از کجا آورده؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و به سیم شارژر متصلش کردم چون حسابی باتریش خالی شده بود.

-همون روزی که رفته بودم کتاب خونه، شارژم تموم شده بود با گوشی اون بهت زنگ زدم. فکر کنم از توی گوشیش برداشته.

-آها، خب دیگه دلیلش رو گفتم که پاچه گرفتن های خودت بود عزیزم که نتونستم بگم!

-اشتباه کردم ولش کن اصلاً، الان باز می خوام شروع کنی!

لبه ی تخت جا به جا شد و با چفت کردن دست هاش گفت: «آره بابا بهتره بریم سراغ چیزای دیگه. خب بگو».

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

-جان؟

-ادا اطوار درنیار سوگند خانم، بگو چی گفت دیگه؟

-کی؟ چیو بگم؟

-سوگند یا واقعاً خنگی یا خودت و زدی به خنگی! هیربدو می گم بابا!

سری به نشونه ی گرفتن حرفش بالا و پایین کردم .

-آها پس بگو واسه فضولی تشریف آوردی؟

معارض نگاهش رو بهم دوخت.

-خوب چی می خواستی بگه؟! معذرت خواهی و اینا دیگه .

با تعجب توی چشم هام زل زد و گفت:

«اون از تو معذرت خواهی کرد؟! نه... شوخی میکنی؟!»

از حرف هاش سر در نمی اوردم و چشم هام رو چرخوندم و پر تعجب نگاهش کردم.

-خب آره، چیه مگه؟

در حالی که می خندید با ناباوری گفت: «اونم هیربدو؟!»

نگاه گیج و منگم رو بهش دوختم و با کلافگی پوفی کشیدم.

-رخساره داری کلافه ام می کنی! من خیلی هم جدی گفتم فقط نمی فهم تو چرا داری می خندی؟ کجای حرف من خنده دار بود؟

باز خنده ای کرد و شونه اش رو بهوسمت پایین شل کرد.

-به تو که نمی خندم دارم به اون بچه پرو می خندم.

-خب اون وقت چرا؟

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و کمی روی تخت جا به شدم، همون طوری که لبه ی تخت نشسته بود با تکیه زدن آرنجش روی تخت، دستش رو زیر سرش گذاشت.

-خب آخه داریم درمورد هیربد حرف می زنیم! البته شاید هم دستت انداخته کی می دونه!

-یعنی همچین شخصیتی داره؟!

-تقریباً آخه خیلی پسر مغروریه دختر که می بینه انگار جن دیده البته اینو هم بگم که با این وریا خیلی این مدلی نیست.

توی فکر فرو رفته بودم و زیر لب آره ی یواشی در جواب حرفش گفتم. چیز هایی که رخساره درموردش گفته بود ذهنم رو کمی درگیر کرده و ذهنم حسابی در کلنجا بود برای شخصیت شناسی اون آدم که مرموزیت عجیبی توی رفتارش موج میزد. متفکرانه به نقطه ای نامعلوم خیره شدم؛ یعنی واقعاً تا این حد از دخترا بیزار بود؟

اما خب رخساره بی راهم نمی گفت چون هنوز حرف هایی که توی باغ بهم زده بود از ذهنم بیرون نرفته بودند. دستش رو جلوی چشم ها تگون داد.

-هی کجایی تو؟!

رشته ی افکارم پاره شده بود و هاج و واج بهش نگاه می کردم.

-چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

لب و دهنی چرخوندم و با داخل کشیدن لبم چشم ریز کردم.

-بیراهم نمیگی آخه نمی دونی اولش چه قدر تیکه بارونم کرد، همش بهم می گفت مثل بچه های نه، ده ساله می مونم! برخوردش و دوست نداشتم. یهو هر چی خواست بعدشم که با یه حالت مهربون عجیب و البته باور پذیر ازم معذرت خواهی کرد!

انگشتش رو روی بینی اش زد و متفکرانه گفت: «ولی با این حال معذرت خواهی کرده!»

-اوف رخساره دیگه واقعاً کلافه ام کردی، می شه واضح تر حرف بزنی؟ خوب بگو منم بدونم. اصلاً متوجه منظورت نمیشم چرا معذرت خواهی این ادم این قدر برات عجیبه؟!

آرنجش رو از روی تخت برداشت و درحالی که چهار زانو روی تخت می نشست با چفت کردن انگشت هاش، دور مچ هر دو پاش، گفت:

«آخه تو اصلاً اونو نمی شناسی! یه پسر متکبر و دیکتاتور. البته تقصیرخودشم نیست ها چون دخترای دور و ورش زیادی بهش پر و بال میدن.»

-وا تو که گفتی از دخترا خیلی خوشش نیاد پس چه طوری این حرفو می زنی؟
با کج کردن لب و دهنش چشمی تاب داد.

-خب منظورم این که اونا برای آقا خودکشی می کنن اما اون خودشیفته حتی نگاشونم نمی کنه، تازه هر چی بیشتر محل نمیده بیشتر میرن طرفش! یعنی من که با چشم خودم همه ی اینارو توی مهمونی ای که چند ماه پیش گرفته بودن دیدم.

-چه مهمونی ای؟

-اگه یادت باشه بعد از همون روز که قبلشم تولد امیرعلی بود، می خواستم از مهمونی برات بگم ولی خب گفتی اصلاً از این آدم‌ا خوشش نیاد و منم دیگه چیزی نگفتم.

با مکثی، رو به نگاه های کنجکاوم ادامه داد:

-یه مهمونی فامیلی و خانوادگی بود که دیگه خاله ما رو هم دعوت کرده بود. هم این که مامان کمکش کنه و هم این که عموی هیربد از دوستای نزدیک باباست .

با دقت در حالی که بالشت رو توی بغل گرفته بودم و نگاهم رو برای دقتم ریز کرده بودم، به حرف های رخساره گوش می کردم. سری به طرفین تکون داد و چشم روی هم گذاشت.

-اوف یعنی این دختر عمو هاشو باید ببینی سوگند! البته کلا دخترای فاملیشون خیلی سبک سر و جلفن. چه قدر هم که افاده این. فقط یکی از عمو هاشه که این جا نیست و اصفهان پیش پدر بزرگ و عمه های هیربد زندگی می کنه.

-خب؟

-یعنی نمی دونی این دخترا چی کار می کردند براش، حالا پسر عمو های دیگه اش هم بودنا ولی اینا بیشتر دور و ور هیربد می پلکیدن. جالب این جاست که هر کاریم می کردن نمی تونستند توجه ی آقا رو به خودشون جلب کنن! از بس که خشن و خشکه این بشر. حالا واقعاً نمیدونم خیلی خوشش نمیاد بهش این همه توجه بشه یا این که به خاطر غرورش و داره ادا درمیاره!

به نشونه ی فهمیدن حرفش و حالت فکر، سری تکون دادم که با خنده گفت: «تازه حسابی هم از خجالتشون در میاد، باورت نمیشه کلی تیکه بارونشون می کرد اما اونا بیشتر خوششون میاد تازه احمقا ذوقم می کردن!»

لب و دهنم رو کمی تکون دادم و با بیشتر مچاله کردن بالشتِ توی بغلم گفتم: «خب شاید واقعاً خوشش نمیاد. تو از کجا می دونی به خاطر خودشیفتگی و این چیزایی که میگی؟»

-گفتم که نمی دونم ولی خب نسبت به پسرای این ور می تونم بگم یه کم متفاوته یعنی اخلاق خاص خودش و داره اما همون طور که گفتم با این وریا خیلی رابطه اش بهتره اتفاقاً خیلی هم سر به سر من می ذاره ولی جلوی فامیلای باباش گاردش بیشتره. در کل که با ماها خیلی خوب.

-خب اینایی که گفتی خیلی هم خصوصیات بدی نیستن!

-آره ولی خب بعضی موقعه ها خیلی ازش حرصم می گیره گفتم بد آدم و اذیت میکنه. از اونا ییم هست که اگه از کسی خوشش بیاد فکر نکنم اون دختر بتونه بهش نه بگه! والا همه ی دوست های خل و چل من هرروز به بهونه ی خرید میرن بوتیکش. تازه از من تعجب می کنند که چرا بهش بی توجه ام!

با گفتن اون جمله شروع کرد به خندیدن. در حالی که باز توی فکر فرو رفته بودم گفتم:

«نمی دونم چرا ولی حس کردم که یه کم محافظه کاره یعنی آدم خوبی به نظر میاد و همین طور مهربون.»

-وا مگه من گفتم دیوه حالا؟ معلومه که پسر خوبیه من فقط اینارو گفتم که با اخلاقش آشنا بشی ولی فکر کنم تو بتونی روی این بچه پرو رو کم کنی درست مثل موقع هایی که روی حسین و کم می کنی.

و با خنده ادامه داد:

-میدونی فرق بین حسین و هیربد چیه؟

منتظر نگاهش کردم که با خنده گفت: «اینکه هیچ دختری نمی تونه به هیربد نه بگه اما حسین برعکسه این ماجراست چون اون که نمی تونه به هیچ دختری نه بگه!»

از حرفش خنده ام گرفته بود چون واقعاً حسین پسر سر به هوا شیطونی بود و رفتار هاش حسابی عمو محسن رو عاصی کرده بود.

در ادامه با همون خنده گفت: «باورکن فقط هم به همین دلیل همش بوتیک هیربد پلاسه. چون کیس هایی خیلی خوبی اون جا رفت آمد می کنن».

-ولی شخصیت جالبی داره.

چینی به بینی کوچیک و خوش فرم اش انداخت.

-پس توام جذب آقا شدی؟!

بالشتم رو روی تخت انداختم و با قیافه گرفتنی پلک زدم.

-نه بابا یه چیزایی میگی ها اتفاقاً اصلاً دلم نمی خواد این فکرو پیش خودش بکنه که منم مثل بقیه ی دخترا آویزونش می شم. بعدشم مگه قراره مدام هم دیگه رو ببینیم! از فردا، پس فردا همه باز میرن پی زندگی خودشون و باز مثل قبل کسی سال تا سال کسی رو نمی بینه .

کش و قوسی به دست هاش داد و خمیازه ای کشید.

-ولی شاید حالا که خاله گلی و دایی آشتی کردن دیگه رفت و آمدش به این جاهم زیاد شه.

-چه ربطی داره؟ اگه به خاطر قهر بابا و عمه بود که شب روزش و با سامان نمی گذروند !

-آره درست می گی ولی اینو هم بهت بگم که هیربد خیلی هم خونه نمیره چون خودش سوئیت داره، بیشتر وقتا اون جاست .

-اِ چه جالب پس یه جورایی مستقله؟

-تقریباً می شه گفت. یادمه یه مدت تو شرکت آقا مهدی کار می کرد ولی بعدش بوتیک خودشو زد.

دستم رو زیر چونه بردم.

-می دونی از چی در تعجبیم؟

-از چی؟

-از این که چرا تا حالا تو هیچ جشنی ندیدمش؟ این همه نزدیک بوده و من الان می بینمش !

قیافه اش رو کمی بهم ریخت و با غیض چشم چرخوند.

-والا تو همون دوتا عروسی خواهرای مرتضی رو هم که چند سال پیش بود، به زور اومدی از بس که مشغول درس و این مضخرفات بودی! حتی مهمونی هایی رو هم که خاله اینا توش حضور نداشتن با هزار التماس من می اومدی! یه حرفایی میزنیا.

حق با رخساره بود و خیلی توی مهمونی و جشن ها شرکت نمی کردم چرا که همه ی تمرکز و برنامه ام رو برای درس و درصدم موفقیتیم توی آزمون ورودی دانشگاه گذاشته بودم اما رخساره برخلاف من همون سال اول وارد دانشگاه شده بود و زیست شناسی میخوند. نیم ساعتی رو فقط درمورد عمه و هیربد حرف زدیم و رخساره یسری چیز ها رو درموردشون برام توضیح داد.

حسابی خوابم گرفته بود و با کشیدن خمیازه ای از روی تخت بلند شدم تا برای مسواک زدن از اتاق بیرون برم. رخساره لباس راحتی اش روبه تن کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. در حالی که سمت در میرفتم سر به عقب چرخوندم.

-چیزی نمی خوام بیارم؟

پتو رو تا نصفه روی خودش کشید.

-نه ممنون فقط زود بیا این چراغ رو خاموش کن می دونی که چه قدر به نور حساسم.

-اوهوم باشه.

از اتاق بیرون اومدم. سمت پنجره بزرگ و سراسری پذیرایی رفتم که رو به حیاط باغ و ساختمون آقاجون بود؛ بیرون رو نگاهی انداختم، چراغ های ساختمون پایین همگی خاموش بودند و راه سرویس بهداشتی رو که انتهای پذیرایی بود پیش گرفتم.

بعد از مسواک کردن دندون هام آبی به صورت داغ و ملتهبم زدم و از دستشویی بیرون اومدم. همین که می خواستم به اتاقم برگردم سامان رو جلوی خودم دیدم. دستی پشت کله اش کشید و پرسید:

-هنوز خوابیدی؟

-مسواک زدم، کی اومدید بالا؟

-پایین همه خسته بودن و خوابیدن. دیگه ما هم چند دقیقه ی پیش اومدیم بالا .

-آها، حالا کجا می رفتی؟

-این جا که رخت خواب نیست می خواستم از پایین واسه ی هیربد بیارم.

و توی همون لحظه بود که هیرید توی چهار چوبِ اتاق سامان ظاهرشد. در حالی که ساعت مچی قهوه ای رنگش رو از دستش باز می کرد سرش رو بی هوا بالا گرفت.

-سامان می شه ...

با دیدن من حرفش ناتمام موند. لبخندی زدم که در جواب سری تکون داد و رو به سامان گفت: «اگه نیست عیبی نداره امشب و یه جوری می گذرونیم».

سامان: نه بابا این چه حرفی که می زنی. راستش می خواستم برم پایین ولی دیدم چراغا همه خاموشن اما عیبی نداره الان آروم میرم و برمیگردم.

دستی توی صورتش کشید و با نگاهی به ساعت باز شده اش، آهسته گفت: «نه لازم نیست الان خوابن یه کاریش می کنیم نمی خواد بری».

شاهد حرف های رد و بدل شده بینشون بودم و نمی دونم یهو چم شد که با پیشنهادی مسخره و از نظرم چاپلوسانه مابین حرف هاشون اومدم .

-توی اتاق من هست اگه می خوای سامان اونارو بیارم هان؟

از پیشنهادم استقبال کرد.

-پس چرا زود تر نمی گی؟

اون لحظه واقعاً نمی تونستم رفتار هول خودم رو درک کنم؛ چون رختخواب هایی رو که گفته بودم برای رخساره بودند و وقتی هایی که به باغ می اومد و شب رو پیشم می موند از اون ها استفاده می کرد. در خال حاضر هم که روی تخت من خوابیده بود و تازه متوجه بودم که چه مضخرفی گفتم!

اما دیگه کاریش نمی تونستم بکنم و جلوی هیرید هم نمی تونستم حرفم رو پس بگیرم. توی همین فکر ها بودم که سامان صدام زد:

-سوگند کجایی تو؟ برو بیار دیگه.

-ب... باشه الان می یارم.

و با نگاهی به هیرید به اتاقم رفتم. رخساره خوابیده بود و آروم و بی سر و صدا بالشت و رختخوابی رو که پایین تخت پهن بود برداشتم و با قدم های نامطمئنم بیرون اومدم. هیرید به به اتاق سامان برگشته بود. مردد تحویل

سامان دادمشون که با لبخندی تشکر کرد و سمت اتاقش رفت. مثل خنگا ایستاده بودم و فقط رفتنش رو نگاه می کردم!

اون رفت و من موندم با حرف و دهنی که بی موقع باز شده بود. دست از پا دراز تر به اتاقم برگشتم.

جالب این جا بود که حتی یه بالشِت اضافه هم توی اتاق نداشتم!

بدتر اون هم این بود که اصلاً عادت نداشتم بدون بالشِت بخوابم. از دست خودم به خاطر خود نمایی ای که کرده بودم عصبانی بودم. با این حال چاره ای نبود و به جای بالشِت یکی از کوسن های کاناپه ای رو که جلوی تلویزیون بود برداشتم و به اتاقم رفتم. روی زمین کنار تخت دراز کشیدم. کوسن رو زیر سرم گذاشتم و روکش قدیمیِ تختم رو روی خودم انداختم. اصلاً نمی تونستم خودم رو با اون شرایط وفق بدم و واقعاً برام سخت بود. مدام هم این ور و اون ور می شدم و در آخر کوسن رو به طرفی پرتاب کردم و کوله ی پشیمی ام رو که کنار تخت بود برداشتم و با حرص زیر سرم گذاشتم.

با صدای جیغ مانند رخساره از خواب بیدار شدم. یه جورایی مدلش بود و هر وقت زودتر از من بیدار می شد با روی سر انداختن صدای پر جیغش من رو از خواب بیدار می کرد!

در حالی که دستم رو روی گردنم گذاشته بودم آرام و با احتیاط تکونش می دادم، پلکی برای وضوح پیدا کردن دیدم زدم و خواب آلود گفتم: «صبح بخیر ساعت چنده؟»

جلوی آینه قدی کنار در ایستاده بود و شالش رو مرتب می کرد.

-صبح تو هم بخیر، ساعت نزدیک نه، پاشو دیگه.

و بلافاصله سمتم چرخید.

-واقعاً شرمنده خیلی بد خوابیدی نه؟ اگه می گفتم یه کم جا به جا می شدم که تو هم بتونی روی تخت بخوابی.

گردنم رو که انگار رگش گرفته بود باز تکونی دادم و و آخ آرومی گفتم.

-نه بابا خیلی هم بد نبود فقط یه کم گردن درد گرفتم فکر کنم رگش گرفته باشه. عیب نداره یه کم ماساژش بدم بهتر می شه.

-خب حداقل بالشِت من و بر می داشتی دختر!

-بی خیال گفتم که عیبی نداره.

و در ادامه زیر لب با به یاد آوردن کار دیشبم گفتم:

«البته که تقصیرخودم بود نباید» ...

حرفم رو خوردم و باز دستی روی گردنم کشیدم. دست به کمر جلوم ایستاد و با پوز خندی گفت:

«آره تقصیر خودته که اون جوری جوگیر شدی. یعنی واقعاً این قدر واجب بود که خودت و بی خیال شدی!»

انگار که حرفم رو شنیده بود اما از کجا می دونست!

چشم هام رو کامل باز کردم و متعجب بهش نگاه کردم.

-جان؟ ت... تو از کجا می دونی؟

تابی بین ابروهاش انداخت.

-آخه سامان اومده بود، مثل این که کارت داشت وقتی دید این جوری روی زمین و با این وضع خوابیدی گفت که دیشب چه خود شیرینی کردی!

دلخور نگاه اش کردم و موهای پریشونم رو که دورم ریخته بودند کنار زدم.

-این چه حرفیه؟ خب زشت بود مثلاً خیر سرش مهمون بود! مطمئن باش اگه تو هم بودی همین کارو می کردی.

قهقهه ای به اون حرفم زد.

-من حتی اگه بالشت اضافه هم داشته به اون آدم نمی دم. الان دیگه مطمئنم که دیشب تو حال خودت نبودى!

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و درحالی که شالم رو از روی صندلی بر می داشتم گفتم:

«وای تو آدم و دیوونه می کنی رخساره!»

همچنان حرف میزد، از اتاق بیرون اومدم. سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن صورتم باز به اتاق خواب برگشتم. رخساره هنوز هم جلوی آینه بود با این تفاوت که حالا جلوی میز آرایش نشسته بود و مشغول آرایش صورتش بود. در حالی که کمد لباس هام رو برای برداشتن لباسی، جست و جو می کردم گفتم:

«اول صبحی حوصله داری؟!»

یه چشمش رو بسته بود و با دقت ریمل می زد، با دهنی باز برای بالا بردن دقتش، گفت:

«چرا نداشته باشم؟! خوبه می دونی من توی سنگم که شده باشه باید آرایشم رو داشته باشم بعدشم خودت و مثل این که یادت رفته!»

درحالی که موهای بلند و خرمایی رنگم رو که قسمت های پایینی اش به طلایی می زد، می بستم گفتم: «کی پایینه؟»

-هنوز پایین نرفتم آخه منم خیلی نیست که بیدار شدم.

شال مشکی رنگ و ساده ای رو سر کردم.

-اگه کارت تموم شده بریم دیگه!

یه کم خودش رو توی آینه بر انداز کرد.

-اوهوم کار منم تموم.

همراه رخساره از اتاق بیرون اومدیم و پایین رفتیم. سفره ی بلندی توی پذیرایی پهن شده بود و همگی مشغول خوردن صبحونه بودند. چه قدر هم که شلوغ بود!

چند دقیقه رو به سلا و صبح بخیر گفتن با اون جمعیت گذشت و همراه رخساره با دور زدن سفره به آشپزخونه رفتیم. اون قدر شلوغ بود که حتی نتونستم ببینم هیربد کجا نشسته!

مامان و عمه گل رخ توی آشپز خونه دور میز نشسته بودند و اون هم صبحونه می خوردند. سلام کردیم و صبح بخیر گفتیم که عمه گل رخ با خوش رویی تمام بهمون لبخند زد و خواست که برای خوردن صبحونه سر میز بشینیم. با کنار کشیدن صندلی سر میز نشستیم که مامان از جاش بلند شد و بعد از ریختن دو لیوان چای خوش رنگ و تازه دم سمتمون اومد. لیوان های چایی رو روی میز گذاشت.

مامان: ببینم کجا بودین شما دوتا؟

رخساره سریع جواب داد:

-والا سوگند خانم دیر پاشدن.

و در ادامه با شیطنتی که توی لحنش بود به من نگاه کرد.

-نکه یه کم بد خواب شده بود از اون جهت!

چپ چپی نگاه اش کردم که عمه با خوردن قلپی از چاییش پرسید:

-! چرا عمه جون؟

واقعاً مونده بودم چی جواب بدم که خود رخساره پیش دستی کرد و جواب داد:

-آخه اون عادت داره روی تخت بخوابه ولی دیشب به خاطر من مجبور شد روی زمین بخوابه واسه ی همین.

عمه حرف میزد و بی توجه به حرف های رد و بدل شده ی بینشون، خیره ی میز بودم و تیکه نونی رو که توی دستم بود آروم آروم با دندون می کندم. همیشه صبحونه رو دور همون میز با آقاجون خدابیامرزمی خوردیم و با یادآوری این موضوع آهی کشیدم. انگار که اون خاطرات آزار دهنده اصلاً قصد رها کردنم رو نداشتند و آهی دوباره که غلیظ تر از سینه ام خارج شد. مامان متوجه ناراحتی ام شده بود و برای عوض کردن حالم با لبخندی لقمه ی کوچیکی دستم داد و گفت:

«بگیر مامان جان، گردو دوست داری.»

میل نداشتم و با نوشیدن قلپی از چایی ام گفتم: «گرسنه نیستم مامان جون.»

عمه گل رخ معترض لب باز کرد:

-! یعنی چی خب اول صبحی معده درد می گیری که !

-ممنونم اما اشتها ندارم.

رخساره دو لپی مشغول خوردن بود و لقمه ای رو توی دهنش گذاشت و با دهن پر در حالی که یه کم از چاییش میخورد گفت: «اما من نمی دونم چرا اشتهای من اصلاً کم نمی شه؟ خیر سرم تا دوهفته پیش رژیم بودم.»!

بی دل و دماغ لبخندی زدم.

-درسته دو هفته رژیمی ولی در عوض سه هفته با این اشتها کاملاً جبرانم می کنی!

ریز خندید و لقمه رو با سر کشیدن چایی، از گلویش پایین داد. عمه هم برای اینکه ضعف نکنم مدام برام لقمه می گرفت. حسابی از اون همه مهربونی اش در عجب بود!

از بعد مرگ آقاجون حسابی زیر و رو شده بود و مدام هم دور و ور بابا می پلکید. راست می گفتن غم و ناراحتی آدم ها رو بهم نزدیک می کنه چرا که انگار بعد از آقاجون و امنیت حضورش، به سایه ی امن بابا پناه آورده بود. بابا پسر ارشد خانواده بود و با عمو محسن یک سال اختلاف داشتند، بعد از عمو محسن هم عمو حمید و عمو

جلال بودند، عمه زهرا و عمه گلرخ هم که دو بچه ی آخر بودند و فاصله ی سنی کمی باهم داشتند شاید کمتر از دو سال.

دیرتر از همه صبحونه رو تموم کردیم و بعد از کمکی به عمه زهرا و بقیه از ساختمون بیرون اومدیم. هوای آفتاب زن و خوبی بود و صدای نازک و ظریف گنجیشک های باغ که حس سرزندگی رو حسابی به آدم متقل می کردند. دخترا نزدیک باغچه ی کوچیک مادر جون که بیشترش رو نعنای و ریحون کاشته بود، ایستاده بودند و گرم صحبت بودند. سمتشون رفتیم که زهره با نگاه کردن به سرتاپای هر دوی ما پر تعجب گفت: «شما که هنوز آماده نشدین؟!»

متوجه منظورش نشده بودیم و گیج بهم نگاه کردیم که مریم با جا به جایی عینک تبی اش روی سر در ادامه ی حرف زهره گفت:

«حسین بهتون نگفت؟»

همزمان گفتیم: «چی رو؟»

زهرة: خب امروز قراره همگی بریم بیرون تازه ناهارم بیرون می خوریم.

رخساره: اون وقت به چه مناسبت؟

زهرة: مناسبت خاصی که نداره ولی خب به خاطر این که یه کم حالمون عوض بشه. حسین و پسرا پیشنهاد دادن که امروزو بریم بیرون و یه کم حال و هومون تغییر کنه فردا که قراره همگی برگردیم امروز و باهم باشیم. حالا هم برید آماده شید.

رخساره با لبخندی از اون پیشنهاد استقبال کرد.

-چه فکر خوبی من که موافقم.

دو دل بودم و کمی با لب و دهنم بازی کردم و رو به دخترا با معذوریت گفتم:

«می شه من نیام؟ آخه خیلی حوصله ندارم.»

همون یه جمله ام کافی بود که صدای اعتراض ها بالا بره و با کلی اصرار و اینکه با رفتنم از اون حال و هوا در میایم، ناچاراً قبول کردم. همراه رخساره برای لباس پوشیدن بالا رفتیم. همچنان تمایلی نداشتم و رخساره به اصرار لباسی رو از کمد بیرون کشید و جلوم گرفت.

-پیوش دیگه دیر میشه ها.

مانتوی ساده و مشکی رنگی رو که تا بالای زانو بود با شلوار جین آبی رنگم، به تن کردم. رخساره باز جلوی آینه مشغول آرایش شده بود. بی حوصله تر از اون بودم که بخوام اون جوری بشینم و خودم رو نقاشی کنم. زودتر از اون با برداشتن کوله ی کوچیک و کرم رنگم از اتاق بیرون اومدم. همین که تای شالم رو روی شونه انداختم و سر بالا کردم هیرید رو مقابل خودم ددم. خیلی سریع سلام کردم. نمی دونم چرا ولی از دیدنش کمی دستپاچه شده بودم. پیرهن مشکی راه راه ماتنی تنش کرده بود و آستینش رو هم تا آرنج تا زده بود که رگ های عضلانی دستش حسابی برجسته شده بودند و به این معنا بود که حسابی هم اهل ورزشه. چشم های گستاخم همچنان در حال واریسی اش بودند. موهای قهوه ای رنگ و روشنش رو هم با موادی براق کننده به سمتی کج کرده بود که حسابی هم بهش می اومد. با جواب سلامش پلک زدم و آب دهنم رو مضطرب فرو دادم. حسابی از خودم و اون رفتار هام شاکی بودم اما من کی این همه هیز و حریص شده بودم اون هم برای دید زدن پسری که خیلی نمی شد که می شناختمش!

موشکافانه نگاهی کرد و پرسید:

-بینم جایی می خوای بری؟

متعجب از حرفش گفتم:

«مگه شما نمی دونید... یعنی مگه نمیاید؟»

تای ابروی خوش حالت و پهنش رو بالا انداخت و دستی دور دهنش کشید.

-نکنه شما دخترا هم می خواین بیاین؟!

از اون حرفش کمی بهم برخوردده بود و با دل خوری گفتم: «اما انگار این پیشنهاد از طرف خود شما پسرا بوده که ماها هم همراهتون بیایم! بینم حالا شما چرا این قدر از این موضوع ناراحتین؟!»

از اون جوابم جا خورده بود.

-کی من؟! چرا حرف تو دهنم میداری؟

اکراهاً نگاهش کردم و چشمی تاب دادم.

-نه اما لحتتون یه جوری بود که احساس کردم ...

نذاشت ادامه بدم و حرفم رو قطع کرد.

-نمی دونم چرا این قدر عجولانه قضاوت می کنی؟! منظور من این نبود!

-یعنی الان از این حرفم ناراحت شدین؟ خب من هم یعنی... منظورم این نبود...

پوز خندی زد و دست هاش رو توی جیب شلوار جینش هم رنگ پیرهنش فرو کرد.

-ببین درست مثل الانت! من نگفتم که ناراحت شدم!

حق با اون بود و مدام سعی می کردم حرف های خودم رو بهش تحمیل کنم. مکثی کرد و بعد از لحظه ای با لبخندی دلنشین پلک آرومی زد.

-راستی بابت دیشب هم شرمنده البته باید بگم تشکر!

با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم که گفت: «سامان برام تعریف کرد، خیلی ناراحت شدم نمی خواستم توی معذوریت قرارت بدم».

آروم لب گزیدم. وای پس اون هم فهمیده بودم!

از دست سامان! دیگه به اون چرا گفته بود؟! حالا حتماً فکر می کرد متل دخترای دیگه می خوام توجهش رو جلب کنم!

بعد از ثانیه و برای این که جواب دندان شکنی به حرف های چند دقیقه ی قبلش داده باشن با ژست خاصی گفتم: «کی گفته من رو تو معذوریت قراردادید؟ آخه چرا حرف توی دهن من می دارین؟ اصلاً چرا همش...»
بازم توی حرفم پرید و این بار با خنده ی قشنگی که دندان های سفید و یه دستش رو به نمایش می داشت سر بالا و پایین کرد.

-آره جواب دندان شکنی بود!

خودمم خنده ام گرفته بود و سعی در کنترلش داشتم. لب هام رو ورچیدم و با لحنی که یک باره صمیمیت گرفته بود گفتم: «ولی اینو هم فهمیدم که نباید با تو در بیفتم».

هنوز هم نتونستم خودم رو درک کنم چرا یهو اون جواری لحنم باهاش صمیمانه شده بود و اون حرف رو زدم! انگار که لبخند هاش کمی من رو بی جنبه کرده بودند هرچند که دختر بی جنبه ای نبودم و در برابر پسراضعفی نداشتم!

با حرفی که زدم پوز خندی زد و درحالی که از کنارم رد می شد آروم کنار گوشم گفت: «حتی فکرشم نکن!»

مات و مبهوت همون جا ایستاده بودم و مردمکی که از اون حرفش بی اندازه گشاد شده بود. وای که چه قدر هم خودشیفته بود!

نفسی کشیدم که عطر به جا مونده اش بی هوا وارد بینی ام شد. برای چند لحظه چشم هام رو بستم و عمیقاً استشمامش کردم، چه عطری هم زده بود. با صدای بلند رخساره از جا پریدم و پلک باز کردم. آماده شده بود و از اتاق بیرون اومده بود.

-زهرمار چه خبرته زهره ام ترکید!

خنده ای کرد.

-آخ ببخشید، والا خب انگار این جا نبود؟ حالا چرا چشات بسته بودی چی کار می کردی؟!

با طفره رفتن جواب دادم:

-...هیچی، بیا بریم دیگه بچه ها منتظرن.

و باهم دیگه سمت در خروجی رفتیم.

همگی آماده ی رفتن شده بودیم و با تقسیم شدن بچه ها، سه ماشین پشت سر هم توی جاده ی به راه افتادیم. من، حسین و رخساره سوار ماشین سامان بودیم و بقیه هم با مرتضی و هیرید جلوتر از ما حرکت می کردند.

در طول راه حسین و رخساره مدام با هم کل کل می کردند و سر به سر هم دیگه می داشتند، سامان هم به اون بحث های بی سر و تهشون با تکیه های پرتأسف سرش فقط می خندید. تنها کسی که ساکت بود من بودم که چند دقیقه یک بار لبخند کم رنگی می زدم. رخساره متوجه ی این قضیه شده بود و با آرنجش آروم بهم زد.

-چیه چرا این قدر ساکتی خب تو هم یه چیزی بگو؟

تکیه ام رو به صندلی دادم و بیرون رو از شیشه ماشین دید زدم.

-مثلاً چی بگو؟

حسین متوجه حرفم شده بود و در حالی که توی آینه ی جلو، موهایش رو درست می کرد گفت: «همه که مثل تو وراج نیستن رخساره جان، والا من به جای تو نفس کم اوردم»!

رخساره: کوفت، من زیاد حرف می زنم یا تو؟!

با اون حرف رخساره، با لحن مظلومی، نگاهش رو از توی آینه باز به من دوخت.

-می بینی قسم جون! می بینی چه قدر هم بی ادبه؟

بیشتر اوقات با شوخی و مسخرگی من رو قسم صدا میزد و معتقد بود که هردو اسم یکین و مدام با گفتن اون اسم سر به سرم میذاشت و اذیتم می کرد، جر و بحثم کردن باهاش هم که کاملاً بی نتیجه بود و کسی حریف زبونش نمی شد. در ادامه هم با لحن خنده داری جمله ی کج و کوله ای رو ادا کرد:

-می بینی اصلاً نه خانوادگی داره نه تربیت!

سامان خیره به جاده بود و تک هم خنده ای کرد.

-آخ که تو هم چه قدر مظلوم و مؤدبی!

حسین: تو رانندگیت و بکن اصلاض کسی گفت سامان؟!

رخساره با کج کردن لب دهنش، براش ادایی درآورد.

-خب کمتر نُطق کن تا کمتر ضایع بشی حسین جون.

حسین: ای بابا باز این فیونا خانم حرف زد!

رخساره: لابد تو هم شرکی!

خنده ی کرد و نیم نگاهی به عقب انداخت.

-اوه عمراً، والا حاضرم خر شرک باشم اما شوهر تو یکی نه.

از حرفش خنده ام گرفته بود، همین طور هم سامان. رخساره با غیض و مسخرگی چشمی براش تاب داد:

-نکه من از خدایم! همون بهتر خر شرک باشی چون خیلی بیشتر بهت میاد آخه اونم مثل خودت مغز نداره کلاً راحتین از این نظر.

حسین: آهان الان شما مغز داری! البته بلا نسبت شما اینم بگم که گوسفندم مغز داره رخساره جان.

با اون حرفش، دست رخساره سمتش دراز شد و ضربه ای پس کله اش زد. با اعتراض حسین، باز بهم دیگه پریدند و من و سامان هم همچنان فقط بهشون می خندیدیم.

نگاهم رو باز به دور از هیاهو سمت پنجره داده بودم و بیرون رو نگاه می کردم. راه سرسبز قشنگی بود؛ پر از تپه های سبز رنگ و درختچه های کوچیک و پر شاخه و برگ. اوایل پاییز بود و طبیعت هنوز سرسبزی خودش رو داشت.

جلوی رستوران که باغ بزرگ و قشنگی هم بود، توقف کردیم. هرطرف رو که نگاه می کردی درخت بود. تا چشم کار می کرد تخت بود و کلی آدم.

جلوی ورودی باغ هم تختی چوبی قرار داشت که سماور طلایی رنگ زغالی ای، روش گذاشته بودند و صدای قلقله و جوشش همراه با آواز کنجشگ های روی درخت ها، فضا رو پر کرده بود. هر کسی هم از اون جا رد می شد بین راه چایی می خورد و باز مسیرشون رو ادامه می دادند. بچه ها زودتر از ما رسیده بودند و ماشین هاشون مقابل دیوار آجری باغ کنار هم، پارک شده بود. از نگرهبانی عبور کردیم، با چشم به دنبال تختی بودیم که بچه نشستنه بودند و بعد از دقیقه ای با اشاره ی حسین سمت تختی که وسط های باغ بود و بچه اون جا بودند رفتیم.

صاحب باغ از دوستای حسین بود و این پیشنهاد هم از طرف اون. سامان و حسین بالای تخت کنار هیربد و مرتضی نشستند. من و رخساره هم لبه ی تخت جا گرفتیم. حسین یکی از کارگر های باغ رو صدا کرد و بعد از چند دقیقه پسر نوجوونی با لباس مخصوص کارکنان باغ که جلیقه های طلا کوبی شده ی جیگیری رنگ بودند با پیرهن سفید، سمتمون اومد. حسین یه دستش رو روی زانو گذاشت و در حالی که گوشی اش رو از جیب شلوارش بیرون می کشید، با گذاشتنش روی تخت، رو به پسر نوجوون پرسید:

-به اقا مجتبی ی گل، ببین داش علی هستش؟

پسر نوجوون لبخند کش داری زد و گفت: «نه علی آقا همشیره شون از کانادا اومده بودن واسه همین رفتن خونه».

حسین: که این طور ممنون.

بعد از اون حرف حسین، با همون لبخندی عریضش پرسید:

-خب حسین خان الان چی براتون بیارم؟ شربت، آب خنک یا چای زعفرونی البته دوغ با گل پَرهم هست.

نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و در جواب گفت: «به تعداد چای نبات، دوتا هم قلیون. دمت گرم داداش».

با گفتن چشمی از مون دور شد. فصای چشم نواز و قشنگی بود و هوای بی نظیرش رو با ولح استشمام کردم، چه قدر که حس خوبی رو به آدم منتقل می کرد. نگاهم رو به اطراف می چرخوندم که برای لحظه ای چشمم به هیربد افتاد؛ با اخمی پر جذبه سرش رو توی گوشه اش فرو کرده بود و صفحه اش رو با کشیدن انگشت بالا و پایین می کرد.

برعکس بقیه که همش حرف میزدند ساکت بود و کم حرف، اون سکوت و مرموز بودنش هم باعث شده بود که بیشتر در موردش کنجکاو بشم. توی همین فکر ها بودم که رخساره به پهلوم زد.

-چیه حواست کجاست؟

کمی دستپاچه شده بودم و در حالی که آروم حرف می زدم گفتم: «وا یعنی چی؟ اصلاً تو چرا همش تو کارای من سرک می کشی ای بابا».

خنده ای طعنه دار تحویلیم داد.

-باشه دیگه تو نگاه های دزدکیت سرک نمی کشم.

مغضوب پلک زدم و لبخندی مسخره زدم.

-ممنون بابت این همه درک و شعورت!

و در ادامه زیر لب بچه پررویی زمزمه کردم. بی اختیار مدام حواسم سمت اون کشیده می شد و با نگاه های کنجکاوم زیر نظرش داشتم اما برعکس من اون خیلی بی توجه بود! باصدای زهره که استکان کمر باریک و طلایی رنگ چای رو طرفم گرفته بود به خودم اومدم .

-ممنون.

زهره: کجایی تو دختر؟

-ببخش داشتم اطراف رو نگاه می کردم متوجه نشدم، آخه خیلی منظره ی قشنگیه.

این رو که گفتم رخساره آروم توی گوشم با بدجنسی گفت: «اوووم واقعاً منظره ی قشنگیه و البته جذاب!»

از لابه لای دندون های قفل شدم با لبخندی ظاهری لب زدم:

-یه خرده آروم تر الان همه می شنون که !

اما مگه از رو می رفت.

-چی رو؟ این که منظره اطراف قشنگه؟

-اوف که آدم و ذله می کنی.

شونه ای بالا پروند و با خنده مشغول خوردن چای شد. حسین مدام مسخره بازی درمی آورد و بقیه رو می خندوند که حسابی حال و هوای بچه ها رو عوض کرده بود.

با تأیید و موافقت همه ی بچه برای ناهار چلو کباب سفارش دادیم که حسین هم حسابی تعریفش رو کرده بود.

از اون جا خیلی خوشم اومده بود و دلم می خواست توی باغ یه چرخی بزنم و قسمت های دیگه اش رو هم ببینم، به همین منظور از جام بلند شدم. رو به حسین که شلنگ قلیون رو توی دست گرفته بود و عمیقاً پک میزد و دودش رو حلقه مانند توی هوا حرکت می داد، گفتم: «حسین کجا می تونم دستامو بشورم؟»

نگاه ها از جمله مرتضی و هیرید سمت کشیده شد. نگاه و حالت چهره ی مرتضی طوری بود که اگر جلوی سامان می تونست، حتماً از جاش بلند می شد و همراهی ام می کردم!

حسین: کنار اون دکه ای که نزدیک ورودی بود، سرویس بهداشتی اون جاست.

همین که می خواستم برم سامان گفت: «تنهایی می خوای بری؟»

-آره نزدیکه خب!

با اون حرفم با چشم و ابرو به رخساره اشاره داد .

-تو هم همراهش برو.

رخساره استکان دوم چای رو تویردست گرفته بود و با قرار دادنش توی نلبعکی دور گلداز، در جواب گفت: «باشد فقط بذار چایی امو تموم کنم تا سرد نشده بعد می ریم.»

دستم رو روی شونه اش قرار دادم .

-نه تو بشی ***ن چایی اتو بخور.

و در ادامه رو به سامان چرخیدم.

-زود برمی گردم نیازی نیست.

حسین: این جا نه گرگ داره نه شیر نه پلنگ سامی خان!

هیرید هم که تا اون لحظه ساکت بود درحالی که قلیون رو از حسین می گرفت زیر چشمی نگاهی کرد و گفت: «ولی بهتره رخساره همراهش بره».

از حرفش و هم نظری اش با سامان کمی جاخورده بودم و بالاخره با اطمینان دادن به سامان، از تخت فاصله گرفتم و توی باغ به راه افتادم. آروم آروم قدم بر می داشتم و با چرخوند سر اطراف رو نگاه دید می زدم. واقعاً جای خیلی قشنگی بود.

صدای گنجشک ها همچنان میون انبوه درخت ها، توی باغ طنین انداخته بود. اطراف تخت های دیگه هم چمن هایی با طرح و شکل های هندسی برش داده شده بود که خیلی فضا رو قشنگ تر کرده بودند. نزدیک دکه ای که حسین گفته بود، رسیدم. به طرف دکه رفتم تا یه کم هم تنقلات بخرم. صاحب دکه که مردی با پوست سبزه بود و حسابی هم درشت هیکل، در حالی که چیزایی رو که گفته بودم توی پاکت می داشت یه تای ابروی کلفتش رو بالا انداخت و گفت: «چیز دیگه ای نمی خوای آبجی؟»

-نه ممنون.

چیزایی رو که خریده بودم حساب کردم و می خواستم برگردم که برای لحظه ای چشمم به دوتا پسر جوون افتاد و مردی مسن تر، که یکی از اون پسر با قد و بالایی بلند، با دست به من اشاره داد انگار که داشتند درمورد من حرف میزدند!

برام عجیب بود و از طرفی هم حسابی ترسیده بودم چون با اون هیبت های عجیب و غریبشون بعد از لحظه ای از فاصله ی نه چندان زیادمون، سمتم قدم برداشتند و یکی شون دستی توی هوا برام تگون داد. بدون هیچ معطلی ای با نگاهی ترسیده شروع به دویدن کردم. از اینکه مزاحمتی برام ایجاد کنند و روز بچه ها رو خراب کنم حسابی دل نگرون و مضطرب بودم، به نفس نفس افتاده بودم و به قدم ها سرعت بیشتری دادم و توی همون لحظه بود که به کسی برخورد کردم. با چشم هایی ترسیده سرم رو بالا گرفتم. هیرید بود!

سریع عقب رفتم که با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ چرا داشتی می دودی؟

هنوز هم می ترسیدم نگران پشت سرم رو نگاه کنم که با نگاه عصبی اش بررسی ام کرد و گفت: «مگه با تو نیستم چرا نفس نفس میزنی؟ چه اتفاقی افتاده؟»

بریده بریده گفتم: «چ...چیزی نیست... فقط...»

دست هاش رو به کمر زد و با نگاه ریز شده اش اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

-ببینم نکنه کسی دنب...-

حرفش رو خورد و بعد از کشیدن نفسی با تر کردن لب هاش پرسید:

-آره؟ باتوام؟-

-گ... گفتم که چیزی نیست اصلاً تو این جا چی کار می کنی؟ چرا اومدی؟-

بازهم ناخواسته تو خطابش کرده بودم. با نگاه های عصبی اش سری به اطراف چرخوندم.

-خیلی خب الان معلوم می شه.

و با اشاره به پشت سرم ادامه داد:

-میرم ببینم اون ور چه خبره.

یه لحظه از اینکه بفهمه و دردسری درست بشه ترسیدم و به همین منظور برای جمع و جور کردن و فیصله

دادن به ماجرا گفتم: «ای بابا چرا باور نمی کنی؟ گفتم که چیزی نیست بهتره برگردیم».

توجیح هام براش قابل باور نبود و مصر بود برای رفتن و در آوردن ته و توی ماجرا. همین که میخواست به طرف

دکه قدم برداره توی یه حرکت سریع پیرهنش رو از پشت کشیدم. اصلاً متوجه کارم نبودم و همین که به طرفم

برگشت شرم زده دستم رو عقب کشیدم.

-خیلی خب اشه، بهت می گم فقط نرو.

دستش رو دور دهنش کشید و بعد به کمرش تکیه زد، سری بالا و پایین کرد.

-پس درست حدس زدم، کسی دنبالت کرده !

با طفره رفتن جواب دادم :

-نه یعنی اون طوری که فکر می کنی نیست خب همش تقصیر خودمه یه لحظه حس کردم کسی پشت سرمه

و داره دنبالم میاد اما فهمیدم اشتباه کردم چون اصلاً کسی نبود که بخواد...

نذاشت ادامه بدم و با طعنه گفت:

«پس واسه ی همون حس اشتباه داشتی اون جووری نفس نفس می زدی؟!»

شونه ای بالا انداختم و با لبخندی ظاهری گفتم: «خب چی کارکنم دیگه، یه لحظه ترسیدم».

درحالی که سعی می کرد حرف هام رو باور کنه گفت: «خیلی خب ولی ای کاش حرفم رو گوش می کردی و تنهایی نمی اومدی این جا».

و با حرکت سر به رو به رو اشاره داد:

-بهتر بریم دیگه .

آسوده لبخندی زدم و باهم دیگه سمت بچه ها به راه افتادیم. هنوز هم در عجب بودم که چرا اون پسرا به من اشاره می دادند و این موضوع ذهنم رو تا حدودی درگیر کرده بود. مضطرب سری به عقب چرخوندم اما نه، خبری ازشون بود و میون اون رفت و آمد های شلوغ چیزی به چشمم نیومد. نگاهم رو سمت هیربد سوق دادم چه قدر که با بودنش از ترسم کم کرده بود و کنارش راه رفتن احساس امنیت عجیبی بهم داده بود .

همون طوری که راه می رفتیم نیم نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-راستی تو چرا اومده بودی جایی می رفتی؟

گذرا نگاهم کرد.

-نه اومده بودم جواب تلفنم رو بدم که سامان گفت ببینم تو هم کجایی.

و در حالی که به پاکت توی دستم اشاره می کرد لبخند قشنگی زد و گفت: «اگه می گفتمی دلت از این چیزا می خواد می رفتم برات می گرفتم».

به پاکت توی دستم نگاه کردم که برای یه لحظه هم کمی خجالت کشیدم چراکه شستن دست هام رو بهونه کرده بودم. با اون رفتارم لابد باز هم فکر می کردم یه دختر بچه ی چندساله ام.

لبخند محو زدم و لب روی هم فشردم.

-خب اومده بودم دستامو بشورم که دیگه چشمم به اون دکه افتاد، گفتم یه خرده هم تنقلات بگیرم واسه ی بچه ها.

با عبور کردن از کنار اون موضوع حرفم، در حالی که کمی جدی شده بود پرسید:

-مثل این که بهتری؟

با خنگی هانی گفتم که لبخندی از اون حالتم زد.

-حالتو می گم، نسبت به چند روز پیش بنظر بهتر میای.

- اها، خب نمی دونم ولی آره بهترم البته الان دور و ورم یه کم شلوغه شاید خیلی متوجه ی چیزی نشم.
راستش از این بابت هم یه کم می ترسم.
- ترس؟ از چی؟
- نفسی صدا دار و پر آه، فوت کردم و با قدم برداشتن در کنارش گفتم: «از تنها شدن با خاطرات آقاجون، تنها شدن با خودم، از این که همه برن و تنها بمونم یه خرده می ترسم».
- در همون حال که دست هاش رو توی جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو کرده بود و کنارم قدم برمی داشت گفت: «خب می تونی اون جا نباشی».
- نگاه پرسشگرانه ام رو سمتش چرخوندم.
- یعنی چی اون جا نباشم متوجه منظورت نشدم؟
- لبخند ملیح و دلنشینی زد و چینی بین پیشونی اش نشست.
- خب منظورم این که یه مدت از اون جا دور باشی .
- نمی دونم خب یعنی باید راجع بش فکر کنم.
- مطمئن باش حالت بهتر میشه.
- شونه به شونه ی هم دیگه راه می رفتیم و با هم دیگه حرف می زدیم و چه قدر که اون لحظه از اون همراهی و گف و گو، حس خوبی کنارش داشتم. با به صدا دراومدن گوشی اش حرفش رو قطع کرد و از توی جیب شلوارش بیرون کشیدش. بعد از انداختن نگاهی به صفحه اش جواب داد:
- جانم؟ آره پیش من، داریم میایم باشه داداشم اومدیم.
- گوشی رو قطع کرد که پرسیدم:
- سامان بود؟
- باز توی جیب، قرارش داد.
- آره دیر کردی نگران شده .
- و با حرکت سر رو به جلو اشاره داد.
- بهتره زود تر برگردیم پیش بچه ها.

و با اون حرف با قدم هایی بلندتر سمت تختی که بچه ها نشسته بودند رفتیم.

همین که نزدیک تخت رسیدیم سامان با دیدنم بلافاصله پرسید:

-چرا این قد دیر کردی؟

پاکت توی دستم رو کمی بالا اوردم و با لبخند ملایمی یه چشمم رو روی هم گذاشتم.

-آخه یه کم خوراکی گرفتم واسه ی همین دیر شد.

سامان:خب قبلش می گفتی، گفتم خدایا کجا مونده؟!

با اون حرفش، حسین دود غلیظ قلیونش رو بیرون داد و با کمونی کردن ابروش، گفت:«خب حالا تو هم چه قدر شلوغش می کنی مگه کجا رفته بود؟!»

سامان با تکون دادن دستش توی هوا دود رو کنار زد و سرفه ای خفیف کرد.

-بابا خفه مون کردی حسین چه خبرته بعدشم این جا کلی آدم نامربوط رفت و آمد دارن، دفعه ی قبلی که با هم اومدیمو یادته؟ کیف یه خانومه رو همین جا زده بودن.

حسین:همیشه که قرار نیست از این اتفاقا بیفته داش من!

از سرزنش سامان جلوی بچه ها کمی خجالت کشیده بودم و با گزیدن لبم به هیرید نگاه کردم؛ با خنده ی قشنگی پلک روی هم گذاشت و یه جورایی می خواست بگه که از شماتت های سامان دلگیر نباشم. متقابلاً لبخندی زدم و با گرفتن پاکت ها سمت مریم، کنار رخساره نشستم. با نشستنم، بدجنسانه خندید و توی گوشم گفت:«بله دیگه می خواستی تنها بری که منظره ی قشنگ رو بفرستیم دنبالت!»

و با خنده ی شیطننت آمیزش ادامه داد:

-اونم چه منظره ای!

از لا به لای دندون هام آروم کوفتی بهش گفتم و خواستم ساکت شه اما همچنان حرافی می کرد.

-یه چیزایی میگی ها آخه من از کجا می دونستم که اونو می فرستین دنبالم!

هم چنان می خندید و با بدجنسی تمام سر به سرم میذاشت که با در رفتن از کوره با صدایی نسبتاً بلند، متذکراً اسمش رو صدا زدم. نگاه ها سمت من چرخید و حسین با خنده گفت:«اعصاب معصاب نداری ها! بگو ببینم این فیونا خانومه وراج باز چی گفته که این جوری قاطی کردی؟»

رخساره لب و دهنی بر اش کج کرد.

-به توجه مگه تو فضولی؟

حسین با خنده و شوخی باز کل کلش رو با رخساره شروع کرده بود و بچه ها هم می خندیدند. رخساره با برداشتن لیوانی که جلوش بود با لحن تهدید آمیزی در حالی که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت: «حسین به خدا پرت می کنما».

مریم رو به حسین با اعتراض چشمی تاب داد.

-حسین مسخره بازی بسه دیگه، پاشو بگو ناهارو بیارن گشمنونه خب.

با حرف مریم همه ی بچه ها معترضانه رو به حسین خواستند که بگه و ناهار رو زودتر بیارند. بالاخره از دود و دم قلیون دل کند و با گرفتنش سمت مرتضی از جاش بلند شد. کفش هاش رو به پا کرد با قدم هایی تند ازمون دور شد.

چند دقیقه ی بعد ناهارو که چلو کباب بود با مخلفات، آوردند و همگی با اشتها مشغول خوردن شدیم. حسین هم مرتب بین غذا مزه می پروند و بقیه هم می خندیدند. بالاخره بعد از چند روز بی میلی به غذا، در حالی که حسابی هم گرسنه بودم، با اشتها شروع به خوردن کردم.

مشغول خوردن ناهار بودیم که گوشی هیربد شروع به زنگ خوردن کرد. همه نگاه ها برای لحظه ای سمتش کشیده شد اما باز هم حواسشون رو به خوردن ناهار دادند و فقط من بودم که باز هم زیر نظرش داشتم. یه پاش رو دراز کرد و تلفنش رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید. بعد از قورت دادن لقمه ای که نصفه ی گلویش بود با لحن شاکایانه ای جواب داد :

-الو؟ چیه؟ علیک، خب؟

...

-ای بابا خب به مجتبی بگو اونا رو هم بذار توی مغازه ی خودش تا خودم برگردم آره، آره. فقط محسنی زنگ زد حواست باشه، گفت قراره جنس بیاره، باش تو بوتیک خب؟

...

-گفتم که خیلی نمی مونم یادت نره چی گفتم، فرگل محسنی بیاد و توی بوتیک نباشی تو رو هم می فرستم ور دلِ اون صبا جونت، دوست عزیز و گرامیت گفته باشم.

و در ادامه با اخم و کلافگی از صدای جیغ ماندی که از پشت تلفن به گوش می رسید، چینی به پیشونی اش انداخت.

-وای دختر تو چه قدر حرف می زنی خیر سرم دارم ناهار کوفت می کنم.

خیلی خب قطع می کنم، فعلاً.

از لحن حرف زدنش یه کم جا خورده بودم. هرچند که قیافه و ژستی که می گرفت یه کم خشن و مغرورانه بود اما در بر خورد حسابی مهربون و خوش رفتار تر نشون میداد. از اون برخوردش هم معلوم بود که از دست اون دختری که گویا شاگرد بوتیکش بود، حسابی شکاره. گوشی رو قطع کرد که حسین لقمه ای رو به زور توی دهنش چیوند و گفت: «آخه تو چه طور دلت می یاد این طفلکیا رو اخراج کنی!»

و بعد از قورت دادن لقمه اش با چشمکی رو بهش ادامه داد:

-ببینم حال اینم مثل صبا خوشگله؟

با حرفی که زد هیربد اخم غلیظی کرد و پر غیض چشم چرخوند.

-آخه بیشعور این چه طرز حرف زدنه جلوی دخترا؟

حسین: چی می گی بابا اینا که غریبه نیستن.

و با مسخرگی و حرکت دست هاش رو به جمع ادامه داد:

-همه شونم مثل خواهرای من می مونن البته مریم بیشتر چون محصول مشترکیم، هرچی باشه نتیجه ی تلاش های آقا محسن و سیم سیم جونیم دیگه.

با حرفی که در عین بی فکری زد، همگی زدیم زیر خنده. هیربد هم در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه با جمع کردن لب هاش رو به حسین متأثر گفت: «یعنی خاک بر سر نفهمت کنم توی کی میخوای آدم شی.»

مرتضی هم با خنده سر تکون داد.

-چیه نکنه می خوای اینم مثل صبا فراری بدی؟! والا از بس رفت و اومد، دختره ی بیچاره رو تابلو کرد. آخرشم که فراریش داد.

با حرف مرتضی، با قیافه ای حق به جانب و مظلوم لب هاش رو جمع کرد.

-چی می گی بابا تقصیر من چیه دختر جوگیر شده بود و هی می گفت کی می یای خاستگاری و کی بابام حرف می زنی و از این حرفا.

با خنده و لحن شمرده اش انگشت هاش رو توی هم جمع کرد و با حرکتشون، ادامه داد.

-منم بهش گفتم بابا اول بذار اسم و فامیلت و درست و حسابی تلفظ کنم و یادبگیرم بعد پیشنهاد بده! بعدشم می دونید که من اصلاً با ازدواج سازگاری ندارم چه کنم دست خودم نیست. فوبیای ازدواج دارم.

سامان تک خنده ای کرد و دستش رو پشت حسین قرار داد.

-بله من کاملاً در جریان این موضوع ناسازگاری تو هستیم.

لقمه ی بعدی رو داخل دهنش چیوند و با همون دهن پرش گفت: «مرسی سامان جان ولی خب چه می دونستم تریپ عشق و عاشقی برمی داره».

همین که لقمه اش رو فرو داد با همون لحن مضحک و خنده دارش ادامه داد:

-هیچی دیگه منم جواب منفی دادم. دختره بیچاره هم که تازه فهمیده بود چه کیس نابی رو از دست داده. هیچی دیگه نتونست این و تحمل کنه که من هرروز جلوی چشمش باشم بعدشم که گذاشت و رفت.

همگی با نگاه های پر خنده و ناباور بهش خیره شده بودیم که با شیطنت خندید.

-خب البته منم یه کارایی کردم که زودتر بره آخه راضی نبودم جوون مردم اون جوری جلوی چشم زجر بکشه.

و با گفتن اون حرف دست هاش رو رو به آسمون گرفت.

-انشالله که خدا هم راضی باشه و این قلب پاک و رئوف رو از من نگیره.

مرتضی با خنده کله اش رو تکون داد.

-خدا فقط از نیت شوم تو خبر داره حسین خان.

بی توجه به حرف مرتضی رو به بقیه در حالی که هنوز هم دست هاش رو بالا گرفته بود با لحن مسخره ای گفت: «حالا همه با هم یه آمین بگید و از خدا بخواین که تو این راه سخت و پر مشقت یاریم»...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سامان بطری آب رو با برداشتن سمتش پرتاب کرد.

-اون وقت به رخساره می گه یه نفس بکش! بعدشم این همه چرت و پرت رو از کجاست درمیاری تو؟!

معترضانه از اون حرکت سامان، نگاهش کرد.

-الحق که مثل اون خواهرت قسم نفهم و...

با افتادن نگاهش به من، حرفش رو خورد. با خنده چپ چپی نگاهش کردم و بعد از اون همه ساکت بودن گفتم: «خب اگه جرئت داری بقیه اشم هم بگو»!

و به لیوان توی دستم اشاره کردم و انگشتم رو تهدید آمیز توی هوا تگون دادم.

-تا ببینی کاری رو که رخساره نکرد چه طوری تموم می کنم. بار آخرتم باشه اسم من و مسخره می کنی.

زهره هم خنده ای کرد و گفت: «ولش کن بابا این یه ذره عفت کلام نداره باهات دهن به دهن نشید».

لیوان دوغی رو که توی دستش بود سرکشید.

-اولاً که عفت خانومم خواهر ماست دوماً سوگند و قسم چه فرقی می کنن معنیاشون که یکیه!

و در ادامه درحالی که سعی می کرد اسمم رو درست به زبون بیاره، با ادا گفت: «س... سو... آ نمی چرخه تو دهنم چه کنم خب؟»!

هیربد هم با لبخند تمسخر آمیز و پر کنایه ای ابرویی بالا انداخت.

-اما این همه چرت و پرت که خوب تو دهنتم می چرخه! والا فکر می کردم تنها کسی که از دست تو حرص می خوره فقط منم! اما نه مثل این که آمار اعتراضات بدجور بالاست حسین خان.

از اون همه متانتش موقع ی حرف زدن و شوخی هاش در عین جدیتش لبخندی روی لبم اومد. حسین درجواب با حرکت دست بهش اشاره داد و با تأسف نگاهش کرد.

-این هیربدو می بینید مثل مرغ می مونه دونش و پیش من می خوره تخمش و پیش بقیه می دار...

مرتضی تو حرفش پرید.

-واقعاً دریغ از یک ذره شعور؟!

حسین: ای بابا جنگ جهانی حدافلش دو به دو، دو به سه بود چه خبرتونه؟ ببین جلوی چند تا دختر چه طوری دور برداشتن؟

و بعد از اون حرفش به مینا که سرش توی گوشی اش بود اشاره کرد.

-اصلاً از این مینای زبون بسته یاد بگیرین خدایی ته جنبه است نه لیوان به دسته نه اعتراضی می کنه!

مینا در حالی که سرش رو بالا می آورد خنده ای کرد و گفت: «شتر در خواب بیند پنبه دانه حسین جون، بعدشم سکوت به خاطر این که می خوام ببینم کی از زبون می افتری و چرت و پرتات تموم میشن؟»
همگی شروع کردیم به خندیدن که حسین با تکیه دادن سرش و حالت تأسف گفت: «ای بابا حالا شترم که شدیم!»

و با باز سر بالا گرفت.

-خدای می بینی یکی از یکی بیشعور تر و نفهم تر.

همچنان به ریز حرف می زد

و مسخره بازی در می آورد. در آخر هم با مریم بهم دیگه پریدند و بچه ها ازش خواستند بحث رو تموم کنه اما بی خیال با زبون تند و تیزش مریم رو اذیت می کرد و خودش هم حسابی لذت می برد. مریم مغضوب چشمی براش چرخوند و رو به ماها گفت: «بچه ها ولش کنید این تا صبحم باهاش جر و بحث کنید از رو که نمی ره»!
حسین: خوبه ادامه بده مریم خانوم.

و با لحن تهدید آمیز و ریز کردن چشم هاش رو به مریم ادامه داد:

-یعنی اون جوجه فکلی دیگه پاش و اون ورا نمی ذاره؟ من یک حالی از تو اون شوهر...

ادامه نداد، زبون روی لبش کشید و بعد از مکثی با لحن پرشوخی و تمسخرش، پوزخندی زد.

-شوهر که چه عرض کنم بیشتر شبیه دختر است! اصلاً این از این مردایی که کیف زنشون و مثل اسب حمل می کنن و راه می افتن دنبالشون، این قدر بدم میاد که نگو.

و میمیک صورتش رو با گفتن اون حرف، بهم ریخت و بینی اش رو چینی انداخت.

-اه اه حال بهم زن به ولله.

ادا و اطوار هایی که در می آورد خیلی بامزه بود و بچه ها هم در حالی که ناهارشون رو می خوردند به اون ادا و خرف هاش می خندیدند. حرف زدن و بدگویی های حسین در مورد مجید بدجوری مریم رو عصبی کرده بود و با حرص و بغض دندون روی هم قرار داد.

-خیلی بیشعوری حسین همه حرفایی رو که زدی به خدا دونه به دونه اش و به بابا می گم.

بی خیال لقمه ی بزرگی رو که گرفته بود با فشار دادن انگشتش، به زور توی دهنش جا داد و بعد از کمی جویدنش گفت: «حالا مگه چی می خواد بشه فوق فوقش آقا محسن دوباره ما رو از خونه پرت می کنه بیرون البته که منم بی جا و مکان نمی مونم، مثل همیشه هستن رفقای که بتونم روشن چتر شم، چه کنیم چاره ای نیست دیگه».

زهره دستش رو روی شونه های مریم گذاشته بود و سعی داشت آرومش کنه و با مداخله کردن رو به حسین گفت: «حسین مجید دوما دتونه نباید راجبش این طوری بگی یه وقت می شنوه زشته خب. درضمن خیلی هم پسر خوبیه».

بی تفاوت و با خنده و تمسخر سر تکون داد.

-دوماد! دوما د نه زهره جون برگ چغندر.

و با لحن کش دارش و حرکت دست هاش ادامه داد:

-والا، دوما د که گیرمون نیومده رسماً چوب لباسیه دیلاق، همه اشم لباس و کیف و این جور چیزا بهش آویزون می کنن.

سامان رو بهش تذکر داد و خواست که دست از سر به سر گذاشتن مریم برداره، مریم هم با دلخوری لبش رو داخل دهنش جمع کرد و گفت: «بسه دیگه حسین خان می خواد اشک من و در بیاری؟»

و قبل از این که جواب مریم رو بده و چیزی بگه گوشه اش شروع کرد به زنگ خوردن. روی زانو ایستاد و گوشه اش رو از تو جیبش بیرون آورد. بعد از نگاهی به صفحه اش و گرد شدن هم زمان چشم هاش، رو به جمع لبخندی مضطرب زد و جواب داد.

حسین: الو... جونم؟

و بعد از نگاهی دوباره به ما لقمه اش رو قورت داد و صدای گوشه اش رو، با فشردن دکمه ی بغل، کم کرد. خنده ی مضحکی کرد و با تعجبی ساختگی گوشه اش رو به گوشش چسبوند.

-اِ تویی صبا جون! چه عجب شماره ات و نشناختم. معلومه خوبم نه یعنی اصلاً بی خیال چیزی نیست، آها اون که آره حل شد دستش و توی بوتیک پیش هیرد بند کردم، آره دیگه تو خواستی مگه می شد نه بگم؟ چشم باشه می یام قربونت کاری نداری؟ می بینمت. اِ میام دیگه ببین فقط الان جایی هستم نمی تونم حرف بزنم باشه؟ آباریکلا دختر خوب. نه دیگه اینجا نمیشه! بعداً حرف میزنیم.

در حالی که غذا می خوردیم با صورت های پر خنده به دروغی که گفته بود، می خندیدیم. گوشی رو قطع کرد و بلافاصله با لحنی حق به جانب گفت: «باور کنید خودمم یهو شوک شدم اسمش و دیدم رو صفحه، دیدید که اون زنگ زد به جون خودش چند وقتی می شه که ندیدمش.»

مینا با فاصله ی کمی کنارش نشست به و چشمی تاب داد و توی حرفش پرید.

-ا پس اون اسمی که روی صفحه ی گوشی افتاده بود چی بود؟ تو که مثلاً شماره اش و نمی شناختی ولی مثل این که سیو بود؟! صبا جون !

با غیظ روبه مینا کرد.

-تو از کجا دیدی چرا حرف مفت می زنی، اصلاً کی به تو گفت دماغت و بکنی تو گوشی من؟
مینا: خیلی دروغ گویی حسین .

با حرف مینا، ژستش رو عوض کرد با ادایی خنده دار و تأسفی الکی سر چرخوند.

-ای بابا ببین آدمو به چه کارایی وادار می کنید نمی خواستم بگم ولی مجبورم کردین.
مکشی کرد.

-خب راستش دختره ی بیچاره قصد جانش و کرده بود می خواست خودش و بکشه منم که با این قلب رئوف نمی تونستم ببینم جوون مردم الکی الکی داره پرپر می شه دیگه...

با نگاه های ناباورانه بچه ها حرفش رو خورد.

-ای بابا چرا این طوری نگاه

می کنید؟

نگاهش به ما بود که هیربد غافلگیرانه و محکم با ضرب دستی، پس کله اش زد و با حالت بامزه ای گفت: «خجالتم که نمی کشی این همه دروغ می گی!»

با پس گردنی هیربد، یهو از جا پرید که حسابی باعث خنده مون شده بود.

دستش رو پشت کله اش گذاشت و زیر لب وحشی نثار هیربد کرد و در ادامه گفت: «اصلاً شما هیچ وقت نیت پاک من و درک نمی کنید و نخواهی کرد.»

با حرفی که زد هیربد تمسخر آمیز خندید و با حرکت سر موهای قهوه ای رنگش رو که روی پیشونی اش ریخته بودند بالا داد و گفت: «اوهوم اونو که منم در جریانم چه قدر نیتت پاکه اما اینو بگو ببینم فرگل به توجه ربطی داره؟ تو که گفتی نمی شناسیش؟»

حسین: جان حسین چیزی بهش نگي آخه بهش گفتم با آشنایی من قبولش کردی.

چینی به پیشونیش انداخت.

-باورکن اگه می دونستم یک درصد با تو آشنایی داره عمراً قبولش می کردم.

با اون حرف باز همگی شروع کردند به خندیدن. حرف ها و بذله گویی های حسین تمومی نداشت از اصلاً زبون نمی افتاد.

بعد از ناهار و خوردن چای مخصوص و زغالی، کم کم آماده ی رفتن شدیم. برای شستن دست هام به سرویس بهداشتی رفته بودم و دیر از بقیه از باغ بیرون اومدم. همین که می خواستم سمت ماشین سامان که با فاصله ای کنار جاده توقف کرده بود، برم متوجه صدای ضمخت و مردونه ای از پشت سر شدم که مرتب جمله ی « خانم چند لحظه وایسن» رو تکرار می کرد. مطمئن نبودم که با من کار داشته باشه و برای اطمینان پیدا کردن سر به عقب چرخوندم که متوجه مردی حدوداً سی و نه، چهل ساله ی چاق و شکم گنده ای شدم که با قدم های بلندی سمتم می اومد.

واقعاً برام عجیب بود و پر بهت سر جام ایستاده بودم. اون از ماجرای صبح و اون دوتا پسر جوون اینم از این مرد غریبه که با صدا زدنم ازم میخواست بایستم. اما چرا صدام میزد اصلاً باهام چی کار داشت!

گیج بودم و نگاهم رو از مرد غریبه ای که سمتم می اومد سمت ماشین کشوندم. سامان منتظر بود و با خم شدنش سمت پنجره از همون فاصله بهم اشاره داد که برم و سوار شم. با صدای قدم های نزدیکی باز سر به عقب چرخوندم. با فاصله ی کمی مقابلم ایستاده بود. جاخورده به چشم های قهوه ای رنگش نگاه می کردم که چند لحظه ی بعد سامان با پیاده شدن از ماشین و صورت پر اخمش سمت مون اومد .

نگاهی به من کرد و تای ابروش رو پرسشگرانه بالا پروند.

-چیزی شده سوگند؟ این آقا کی باشن؟

بی خبر از همه جا جواب دادم:

-نمی دونم!

با اون حرفم، رو به اون مرد غریبه با ابروهایی بهم نزدیک شده از جدیت و اخم، گفت: «جان؟ امری داشتید؟»

لب هاش رو برای گفتن حرفی باد کرده بود اما قبل از اینکه چیزی بگه، هیربد هم به طرفمون اومد. حسابی استرس داشتم و از اینکه دردسری درست بشه کمی هم ترسیده بودم. حتی نمی دونستم باهام چی کار داره و خودم هم کنجکاو بودم. هیربد دستش رو به کمر زد و درحالی که با دست دیگه، موهاش رو به سمت بالا جمع می کرد رو به سامان پرسید:

-مشکلی پیش اومده سامان؟

سامان: نمی دونم، ایشون باید توضیح بدن.

حضور هیربد و سامان کمی مضطربش کرده بود و دونه های ریز عرق روی پیشونی اش نشست بود. شلوار پارچه ای گشادش رو تا روی شکم بالا کشید و کمر بندش رو کمی جا به جا و مرتب کرد. لبخندی سراسر اضطراب انگیز لب هاش رو کش داد.

-والا می خواستم بابت صبح از خواهرمون عذر خواهی کنم.

گیج نگاهش کردم اما منظورش چی بود چه عذر خواهی ای؟!

من هم مثل سامان و هیربد پرسشگرانه و پر بهت نگاهش می کردم. با دیدن نگاه های کنجکاو ما باز لبخند پر استرسی زد و نگاهی به من کرد.

-راستیتش صبح وقتی خواهرمون دوستای ما رو با اون سر و وضع و هیبت دید، خیلی ترسید. خواستم از این بابت ازشون عذرخواهی کنم.

تازه متوجه ی ماجرا شده بودم و خوب که فکر کردم اون همون مردی بود که کنار دوپسر جوون صبح ایستاده بود و باهم حرف میزدند. سامان و هیربد هاج و واج فقط نگاه می کردند. از نگرانی و اضطراب بند کوله ام رو توی دست گرفته بودم و بین انگشت هام می فشردم. نگاه های سامان عصبی و جدی بود و استرسم رو دوچندان کرده بودند، مدام هم با خودم فکر می کردم الانه که یه دعوای حسابی بشه!

بچه ها سرشون رو از پنجره ی ماشین بیرون آورده بودند و پیگیر ماجرا از همون فاصله با ایما و اشاره سؤال می پرسیدند حتی مرتضی هم می خواست از ماشین پیاده بشه که با خواست سامان باز داخل ماشین نشست. لبم رو زیر دندون جویدم و به هیربد نگاه کردم که شاکیه و عصبی بهم نگاه می کرد. بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه که هاج و واج بودند، هیربد با اخمی غلیظ رو به چهره ی مشوشش، پرسید:

-متوجه نمی شم دوستتون کیه؟ چه ربطی به این خانوم دارن؟

لبخند دستپاچه ای زد و دست هاش رو برای معرفی خودش روی سینه اش قرارداد.

-رستمی هستم از نگهبانای باغ.

در ادامه نگاهی به من انداخت و رو به سامان گفت: «خب راستی صبح که شما اومدید، ماشینتون و جلوی ماشین دوست ما پارک کرده بودین، دیگه وقتی هم این خانم رو دیدم به دوستم گفتم که ایشون یکی از کسانی هستند که از ماشین شما پیاپی شده. این دوست ما هم که همراه دوست دیگه اش بود و اسه ی پرسیدن این موضوع سمت خانم قدم برداشتن، می خواستن از ایشون سؤال کنه که ماشین مال شماست یا نه اما نمی دونم چرا یهو شروع کردن به دوییدن!

هر دو تازه متوجه ی ماجرا شده بودند و نگاه هاشون به من هم حسابی شاکی بود. لبم رو زیر دندون بردم و بند کوله ام رو بیشتر چنگ زدم. هیرب چپ چپی بهم نگاه کرد و با لحن کنایه آمیزی رو به آقای رستمی گفت: «آفرین، حواستون خوب جمعه که کی از کدوم ماشین پیاپی شده!»

و بعد از مکثی یه تای ابروش رو بالا انداخت و با همون لحن پر طعنه اش ادامه داد:

-معلومه آدم حواس جمعی هستین!

آقای رستمی متوجه منظور و کنایه هیرب شده بود و با سرخ و سفید شدنی، آب دهنش رو یک باره قورت داد.

-بله آدم حواس جمعی هستم اما من فقط می خواستم به اون دوستمون کمک کنم همین، الان هم اومده بودم از خانوم عذر خواهی کنم چون وقتی دوییدنشون و دیدم فهمیدم که خیلی ترسیدن و شرمنده ام.

سامان دستی روی ته ریش طلایی رنگش کشید و بعد از نگاه شماتت باری به من، رو به آقای رستمی گفت: «نیازی به عذر خواهی نیست شما دیگه می تونید برید».

باز هم با دست به سینه شدن عذرخواهی کرد و همین که میخواست بره بازوش بین انگشت های هیرب چفت شد. بی خیال ماجرا نبود و مصر برای سر درآوردن از ماجرای صبح.

-نه شما باش، هنوز حرفم تموم نشده می خوام اون دوستتون رو هم ببینم مگه نگفتید ماشین ما جلوی ماشین شون پارک شده پس چی شد؟ ماشین که تکونی نخورده!

سامان دستش رو کشید و بعد از غیضی رو به هیرب، به آقای رستمی با پلک زدن آرومی گفت: «شما بفرما جناب».

آقای رستمی: چشم اما قبل رفتن اجازه بدید جواب ایشون رو بدم.

و رو به هیرید با فشردن لب های تیره رنگش گفت: «خب این دوستمون که گفتم خیلی عجله داشت و مجبور شد با ماشین من بره، واسه ی همینم دنبال صاحب ماشین بودیم».

و به پژوه ی نقره ای رنگی که پشت سر ماشین سامان پارک شده بود اشاره داد:

-اگه دقت کنید می بینید که ماشین دوست ما هنوز هم اونجاست.

سامان: باشه ممنون شما دیگه بفرما.

همین که ازمون دور شد رو به هیرید با اخم و نگاه شاکی اش گفت: «این چه طرز برخوردی؟ دیدی که چی گفت بعدشم همش تقصیر سوگنده که اصلاً به حرف من توجه نمی کنه».

در تأیید حرف سامان نگاه مغضوبش رو حواله ی چشم های شرم زده ام کرد.

-اون که آره اما باید حال این یارو رو هم می گرفتی که این جوری چشم چرونی نکنه و بعد بگه حواس جمعه !

نگاهش رو به اطراف چرخوند و با لحن پر حرصش زیر لب گفت: «مرتیکه ی احمق رسماً گیرمون آورده بود».

حسین پشت هم و مرتب بوق می زد و بچه ها هم منتظر مون بودند. سامان با اخمی رو به من گفت:

«خیلی خب سوگند خانوم بهتره دیگه بریم».

به هیرید نگاه کردم که اون هم با ابرو های گره خورده اش نگاهی بهم کرد و با بیرون دادن نفسش سمت ماشین رفت. حسابی ازش خجالت می کشیدم چون حالا دیگه فهمیده بود که بهش دروغ گفتم. به طرف ماشین رفتیم و به محض سوار شدن حسین پرسید:

-قضیه چی بود چی می گفت یارو؟

ماشین رو روشن کرد و با نگاهی ریز شده برای بالا بردن دقتش و اینکه به ماشین پشتی برخورد نکنه، گفت: «تو و هیرید چرا همه رو یارو صدا می کنید! زشته بابا یه کم ادب داشته باشین».

طبق معمول با گوشی اش ور می رفت و سرش رو توی صفحه فرو کرده بود.

تک خنده ای کرد.

-چه کنیم مؤدب بودن باها مون ناسازگاره.

سامان: من فقط نمی فهمم پس تو با چی سازگاری داری؟!

رخساره هم که تا اون لحظه ساکت بود خنده ای کرد و گفت: «هیربد هم پرش به پر این خورده وگرنه قبلاً که مدلش این طوری نبود!»

با لبخندی متأثر سری به چپ و راست تکیه داد و جلوتر از دو ماشین دیگه حرکت کرد. خیلی نرفته بودیم که گوشی حسین زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداخت و با گرفتنش توی دو دست، محکم گوشی رو روی گوشش چسبوند.

-الو...؟ جونم، آره بابا راه افتادم. ببینم چیزی نمی خوای؟

...

-باشه قربونت برم آ این چه حرفیه خوشگل...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سامان توی یه حرکت سریع گوشی رو از روی گوشش چنگ زد و با قطع کردنش جلوی ماشین پرت کرد.

با اعتراض و چشم های گردش شده اش از کار سامان، گفت: «چی کار کردی چرا یهو رم میکنی؟»

رخساره با خنده به اون حرکت سامان آفرینی گفت. با چرخوندن فرمون بین انگشت هاش، پر غیض نگاهش کرد.

-مگه نمی بینی دختر توی ماشین نشسته! هر چرت و پرتی می خوای می گی یه ذره شعور نداری تو؟!

رخساره: این و تازه فهمیدی سامان! آخه این شعورش کجا بوده؟ به قول هیربد این همه ی عقلش تو دماغش جمع شده.

در جواب رخساره با قیافه ی وار رفته و خنده دارش از توی آینه ابرویی بالا انداخت.

-بیا اینم از سخن بزرگان!

و در ادامه شیطننت آمیز خندید.

-باز خوبه من دارم حالا هر ناحیه ای از بدنم که می خواد باشه اما تورو نمی دونم!

رخساره ادایی درآورد و هیشی گفت که سامان هم کلافه از زبون چند متری حسین بعد از گفتن «لا إله إلا الله» ای، نفسی فوت کرد.

-از دست تو حسین اصلاً حرف زدن بلد نیستی.

حسین: ای بابا می خواهی لال شم سامی خان؟!

رخساره: دقیقاً.

تا رسیدن به باغ حسین مدام چرت و پرت می گفت و با حرافی هاش حسابی سامان رو کلافه کرده بود. بی دل و دماغ بیرون رو نگاه می کردم. هنوز هم به ماجرای یه کم پیش و اون نگهبان فکر می کردم، حسابی هم حالم رو گرفته بود و بدجوری کنفم کرده بود و از این که هیربد موضوع رو فهمیده بود خیلی از دست خودم عصبانی بودم.

هر سه ماشین جلوی باغ توقف کرد. همراه رخساره پیاده شدیم و زودتر از بقیه و قبل از اینکه باز با هیربد چشم تو چشم شم، داخل رفتیم. باغ ساکت بود و حتی بچه هام دست از بازی کشیده بودند و روی سبزه ها، زیر درخت های نه چندن بلند گیلان دراز کشیده بودند. امیرعلی با دیدن مون از روی سبزه ها بلند شد و لی کنون سمتمون اومد. با زبون شیرین بچگانه اش رو به رخساره با اخمی گفت: «آبجی رخساره پس چلا من و با خودت نبودی؟»

رخساره سمتش خم شد و لپش رو ماچ محکم و آبداری کرد.

-آخه ما که رفتیم تو خواب بودی قربونت برم، منم دلم نیومد بیدارت کنم.

با صورت گرد و سفیدش که خیلی از نظر ظاهری با رخساره شبیه به هم بودند، دوباره اخمی ظریف و قشنگ کرد.

-اما منم می خواستم با هاتون پیام.

رخساره دست های کوچولوش رو توی دستش گرفت بوسید.

-قول می دم دفعه ی دیگه حتماً ببرمت حالا هم برو پیش بچه ها بازی کن.

با اون حرف رخساره، با لب و لوجه ی همچنان آویزونش چشم های درشت و سیاهش رو به من دوخت.

-آبجی سوگند تو هم بش بگو که دفعه ی دیگه منم با خودتون ببلید .

گاز کوچیکی با کنترل حرصم، از لپش گرفتم که کمی هم شاکی شد و با کشیدن دستش روی صورتش آخی گفت. چشمک ریزی بهش زدم و با نوازش گونه اش گفتم: «اوخ ببخشید ولی چشم حتماً قربونت برم».

درحالی که می خندید با ذوقی بچگانه باز طرف بچه ها رفت.

برای تعویض لباس، هردو به طبقه ی بالا رفتیم. رخساره پاکت پفکی رو از توی کیفش بیرون آورده بود و با نشستن جلوی میز مانیتور مشغول خوردن بود. دکمه های مانتوم رو آروم آروم باز می کردم و فکری که همچنان درگیر بود. با صدای رخساره از فکر بیرون کشیده شدم و نگاهم رو سمتش سوق دادم.

-خب سوگند خانوم تعریف کن ببینم.

-هان؟ چی رو؟

پفکی رو توی دهنش گذاشت و با آب کردنش زیر زبون گفت: «خب گفتم شاید چیزی باشه که بخوای بگی؟ هوم؟»

-آهان یعنی الان داری از فضولی می میری دیگه نه؟!

خنده ای کرد.

-دقیقاً.

لب هام رو غنچه کردم و با تمسخر گفتم: «اوه، مرسی صداقت».

رنجیده چشمی تاب داد.

-کوفت من هرچی بشه می یام به تو می گم اون وقت باید با انبر دست از دهن تو حرف بکشم.

مانتوم رو توی کمد آویزون کردم و سمت تخت رفتم. با تکیه زدن دو کف دست و انداختن وزنم روی تشک چشم ریز کردم.

-ببینم تو چرا این قدر روی هیربد حساس شدی؟! آخه این همه پسر دور و ورم بوده اما تا حالا ذره ای راجع بهشون کنجکاو نشدی، چه طور وقتی مرتضی سمتم می یاد چیزی نمی پرسی؟!

پفکی رو که توی دستش بود، گازی زد.

-آفرین سؤال خوبی بود چون این دفعه فرق داره.

-؟! چه فرقی اون وقت؟

نگاه مرموزی کرد و با بالا دادن تای ابروش گفت: «چون این دفعه این تویی که توجه ات سمت کسی جلب شده! آخه همیشه بر عکس بوده خب، بقیه به تو توجه می کردن اما تو خیلی بی تفاوت بودی».

پر متعجب با لبخندی ماسیده نگاهش کردم.

-واقعاً یعنی این قدر معلومه؟!

-دیدنی پس هست!

-نه بابا چی می گی منظورم این نبود یعنی توجه من به اون بیشتر از سر کنجکاویه، چون شخصیت عجیبی داره و برام متفاوت اومد همین تو که من و می شناسی.

چند دقیقه رو برای اینکه بفهمونم اشتباه متوجه شده با هم دیگه بحث کردیم و کلنجار رفتیم. از روی تخت بلند شدم که با پرشی خودش رو روی تخت جا داد، به پهلوی دراز کشید گفت: «باشه سوگند خانم پذیرفتم، امیدوارم همون جووری باشه که میگی! حالا بگو ببینم قضیه اون مرده که جلوی رستوران باهاش حرف میزدی چی بود چی می گفتین؟»

درحالی که اتاق شلوغم رو جمع و جور می کردم، همه چیز رو براش تعریف کردم که خنده ی ریزی کرد و گفت: «اوه چه غیرتی هم شده آقا!»

-چیه خب هرکس دیگه ای هم جای اون بود همین کار رو می کرد حتی حسین، مثلاً چند وقت پیش جلوی آموزشگاه یه نفر بهم گیر داده بود که حسین حسابی از خجالتش در اومد.

با بدجنسی خنده ای تحویلیم داد.

-با این توجیحات چی رو می خوای به من ثابت کنی؟ باشه بابا اصلاً تو فقط از روی کنجکاوی اون جووری چهار چشمی حواست بهش هست فهمیدم خواهر من.

اخمی بهش کردم صندلی پشت میز رو داخل دادم.

-جنبه نداری دیگه، من هم نباید برات تعریف می کردم.

پاکت پفکی رو که همچنان توی دستش بود، روی میز کنار تخت گذاشت و دست هاش رو زیر سرش برد.

-خب حالا قیافت و کج و کوله نکن شوخی کردم.

با خمیازه ادامه داد:

-یه کم بخوابم امروز خیلی زود بیدار شدم.

-پس منم یه سر می رم پایین.

-برو مامان سراغم رو گرفت بگو خسته بود خوابید.

-باشه.

از توی کمد لباس هام، پیرهن مشکی رنگی که آستین هاش حریر بود و تای روی زانو، همراه با شلوار جین دم پای هم رنگش، بیرون کشیدم و لباسم رو عوض کردم. از اتاقم بیرون اومدم و بعد از مرتب کردن و دید زدن خودم توی آینه، مقابل جاکفشی جلوی در، پایین رفتم.

عمه گل رخ و عمه زهرا و همین طور زن عموسیمین و زن عمو رعنا مشغول پاک کردن سبزی بودند. سلام کردم که همگی جواب سلامم رو دادند. روی راحتی نزدیک در نشستم که زن عمو سیمین درحالی که دسته های سبزی رو روی روزنامه هایی که دور تا دورشون پهن شده بودند، جابه جا می کرد رو به من گفت:

«سوگند این حسین مارو ندیدی؟»

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

«اِ مگه داخل نیومدن؟ بیست دقیقه ای می شه که اومدیم!»

با اون حرفم، عمه زهرا هم گفت:

«دخترا که اومدن، رفتن لباس عوض کنن و یه کم هم بخوابن مثل این که خیلی خسته بودن اما حسین و بقیه هنوز داخل نیومدن ولی زهره گفت تو باغن».

زن عموسیمین: والا هرچی هم باباش بهش زنگ می زنه اشغاله، معلوم نیست این همه با کی حرف می زنه، پسره ی بی فکر. اصلاً آدم نمی شه و دست از این کاراش برنمی داره.

عمه زهرا دسته ی سبزی ای رو که پاک کرده بود توی سبد سفید رنگی که کنارش بود گذاشت.

-حالا تو چرا این قدر حرص می خوری جوونه دیگه.

لب دهنی با خمار کردن چشم هاش از عصبانیت، چرخوند.

-وا مگه این همه جوون نیست؟ مرتضی رو ببین مگه سامان و هیربد هم جوون نیستن؟ اصلاً نمی دونم چرا یه ذره به اینا نرفته. این قدر هم پرو و چشم سفیده که نگو، چند وقت پیش باباش با یه دختره تو خیابون دیدتش اما بدون این که به رو بیار با دختره از کنار باباش رد شدن و رفتن، ولی مگه خجالت می کشه؟! اونم از وضع دانشگاهش که یه ترم می ره بالا در عوضشم دو ترم مشروط می شه. باباشم هرچی بهش میگه پاشو بیا حداقل تو شرکت کار کن اصلاً نه انگار...

هنوز حرفش تموم نشده بود که حسین داخل اومد. زن عمو سیمین با دیدنش اخم هاش حسابی توهّم رفت و رو بهش گفت: «می دونی بابات چه قدر بهت زنگ زده؟ چرا جوابش و نمیدی تو پسر؟»

حسین: چیه سیمین خانم باز چی شده؟

زن عمو که حسابی ازش عصبانی بود با تندی نگاهش کرد.

-از دانشگاه به بابات زنگ زدن.

چشمش رو به صفحه ی گوشی دوخته بود.

-خب که چی؟

زن عمو سیمین: مثل این که یادت رفته بابات و عمو رضات چه قدر سخت از استاد شجاعی برات فرصت گرفتن؟

اما حسابی بی خیال بود و در حالی که سرش رو توی گوشی فرو کرده بود و تند تند تایپ می کرد گفت: «خب الان چی کار کنم؟»

زن عمو سیمین: حسین یه چیزی بهت می گما، پایان نامه ات رو ببر تحویل بده دیگه.

سرش رو یه کم بالا آورد و با حالت مسخره ای گفت: «پایان نامه آهان، اون که حله بابا، بچه ها واسم ردیفش کردن. فردا می رم تحویلش می دم.

زن عمو هم با همون اخم و تخمخش گفت: «من که چشمم آب نمی خوره. خب حالا بگو باز به این دختره چی گفتی که این قدر پکره؟»

حسین: هوم کدوم دختره؟

و با شیطننت تیکه تیکه خندید و چشمکی زد.

-مگه به تو هم زنگ می زنن؟

همگی شروع کردن به خندیدن که زن عمو با چشم غره ای گفت: «مریم رو می گم!»

حسین: ای تو روحش زرتی اومد چوقولی کرد!

با این حرف حسین، زن عمو با بی حوصلگی گفت: «والا من که مادرشم از این پسر چیزی ندیدیم».

و با اشاره به حسین، با همون قیافه ی درهمش ادامه داد:

-نمی دونم این دخترا چی از این پیدا کردن که ول کنش نیستن؟!

حسین دستش رو به کمر زد و با ژست و لحن خنده داری گفت: «چه کنم، خب محصول تو آقا محسنم دیگه سیم سیم جون، پسر به این جذابی و خوشگلی تحویل جامعه دادین حالا من بدبخت باید جورش رو بکشم.

زن و عمو حسین باهم بحث می کردند و ماهم که فقط می خندیدم .

زن عمو رو به عمه زهرا و بقیه سری تکنونو داد و گفت: «می بینید چه قدرم بی حیاست؟»

هر کدوم از زن عمو ها چیزی گفتند و عمه گل رخ با خنده نگاهش رو سمت حسین کشوند و گفت: «حسین این قدر مامانت و اذیت نکن بیچاره از دست تو پیرشده».

حسین: لابد جوونی و خوشگلی شما هم به خاطر پسر خلف و سر به راه تونه؟!

عمه باز خندید و گفت: «پس چی فک کردی هیرب من یه دونه ست».

با همون، سر به زیر و کله ی غرق شده اش تو گوشه، با تمسخر گفت: «لابدم واسه نمونه است»!

عمه گل رخ با لبخند ملیحی روی لبش سری تکنون داد و در جواب حاضر جوابی های حسین گفت: «از دست تو حسین».

توی همون موقع بود که هیرب و مرتضی هم اومدند. کمی روی مبل جا به جا شدم. به هیرب نگاه کردم، انگار هنوز هم ازم دلخور بود و این رو از گره ی ابروهایش، وقتی نگاهم می کرد متوجه می شدم. هر دو سلام کردند که عمه گل رخ رو بهشون گفت: «بچه ها این حسین و ور دارید ببرید بیرون تا سیمین جون رو دق نداده».

هیرب مقابل آینه ی بزرگ روی دیوار، ایستاده بود و با موهایش ور می رفت.

-باز چی کار کرده این، زندایی؟

زن عمو سیمین پوفی کشید.

-می خواستی چی کارکنه؟ همون کارای همیشگیش دیگه .

مرتضی هم بعد از نگاهی طولانی به من، روی راحتی زرشکی رنگ، کنار تلویزیون نشست و گفت: «این آدم بشو نیست شما هم این قدر خودت رو اذیت نکن زن عمو جان».

زن عمو سیمین: می دونم مرتضی جان می دونم.

حسین هم کنار مرتضی روی راحتی لم داد و در حالی که بی خیال دو دستش رو زیر سرش می داشت سوتی زد و گفت: «تقصیر من نیست که حلال زاده به داییش می ره».

و با خنده ادامه: «اوف دایی جان کجایی که این راه و رسم زندگی نیست».

همه تقریباً خنده امون گرفته بود البته به جز زن عمو که اخمش غلیظ تر شده بود. هیربد هم با برداشتن قدمی سمتش، پس گردنی آب داری نثارش کرد و کنارش نشست.

-بسه دیگه کم نمک بریز.

چپ چپی به هیربد نگاه کرد.

-جدیداً دستت خیلی هرز شده هیربد خان!

هیربد: تو هم اون زبون درازت خیلی هرز شده دای من.

همچنان بحث به راه بود و زن عمو بدجور زبون گله از حسین رو باز کرده بود و با غر زدن سبزی ها رو توی سبد جلوی دستش می چپوند. از نگاه های بی پروای مرتضی که تا چشم سامان رو دور میدید گستاخی نگاهش دوچندان میشد برای دید زدنم، خسته شده بودم و با آوردن بهونه ای از ساختمون زدم بیرون. از اون بدتر هم شماتت های نگاه هیربد.

بالا رفتم. رخساره هنوز هم خواب بود. فردا می بایست به آموزشگاه می رفتم و به این منظور سری به کتاب خونه ی نسبتاً کوچیکم که گوشه ی اتاق بود زدم و کتاب هایی رو که برای فردا نیاز بودند، توی کوله ی مشکی رنگم جا دادم.

نیم ساعتی گذشته بود و رخساره همچنان خواب بود. کنار تخت نشستم. مثل این که قصد بیدار شدن نداشت!

نگاهم رو چرخوندم که چشمم به کتاب حافظ آقاجون افتاد. لبخندی محو روی لبم اومد. کتاب رو از روی میز کنار تخت، برداشتم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم. در حالی که کتاب رو محکم توی بغلم گرفته بودم آروم توی باغ قدم بر می داشتم. هوای خیلی خوبی بود و با نفسی عمیق اکسیژن تازه رو وارد ریه ها کردم. نسیم ملایم و قلقلک دهنده ای به صورتم می خورد و حسی از شعف و نشاط رو توی وجودم منتقل می کرد. نزدیک خونه درختی رسیدم. با احتیاط از پله های چوبی اش بالا رفتم. به دیوارش تیکه دادم؛ دلتنگیه عجیبی داشتم و کتاب رو باز کردم. عطر خوش گل های رزی

که لابه لابه ی برگه های کتاب بودند فضا رو پر کرده بود. همه چیز یه جوری دست به دست هم، آرامش خاصی رو بهم تزریق کرده بودند؛ از اون نیسم خنک تا این عطر مست کننده. مشغول ورق زدن و خوندن ابیات مورد علاقه ی آقاجون شدم و غرق در حسی تسکین دهنده که انگار حضورش رو برام پر رنگ تر کرده بود.

آروم پلک هام رو از هم باز کردم. اصلاً متوجه نشده بودم کی خوابم برده بود!

کتاب توی بغلم و بین دست هام باز بود. روی زمین گذاشتمش و با نزدیک شدن به تک پنجره ی دایره ای شکلش و بدون شیشه، بیرون رو نگاهی کردم. هوا تقریباً تاریک شده بود. با چشم هایی گرد شده هول و دستپاچه پله ها رو پایین رفتم. هوا کمی سرد شده بود اما سرمای دوست داشتنی ای و لطیفی بود. هنوز هم یه کم بی حس بودم و آروم آروم راه می رفتم که مرتضی جلوی راهم سبز شد. سلام کردم که با نگاهی ریزبینانه پرسید:

-کجایی تو؟ دنبالت می گشتم.

ابرویی بالا دادم.

-خونه درختی بودم چه طور مگه؟ کاری داشتی؟

-نه فقط یهو غیبت زد نگران شدم.

و بعد از مکثی چشم های مشکی رنگش رو توی چشم هام دوخت.

-آخه هنوز هم احساس می کنم خوب نیستی.

نگاه های معنی دار و رنگ گرفته از علاقه اش، حسابی اذیتم می کردند و سر به زیر گفتم: «نه بهترم».

می دونستم که اگه ادامه بدم دیگه ول کن ماجرا نیست و با گرفتن دست هام توی بغل و ادایی گفتم: «چه قدر هوا سرد شده».

با فشار دادن لب هاش روی هم تأیید کرد و گفت: «پس بهتره بریم داخل» .

با لبخندی ساختگی و حرکت دادن پلک هام، تأیید کردم و باهم دیگه به طرف خونه ی آقاجون رفتیم. همین که سرم رو بالا گرفتم متوجه ی هیربید شدم. گوشی اش روی گوشش بود و جلوی در ایستاده بود، انگار که با تلفن حرف میزد. برای لحظه ای نگاهش روی ما ثابت موند. یه کم هول شده بودم و رو به مرتضی گفتم:

«م... من میرم بالا یه کاری دارم، فعلاً».

با اون حرف بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم، خیلی سریع سمت پله ها رفتم و بلافاصله با ورود به خونه، خودم رو به اتاقم رسوندم. نفسی کشیدم و با قیافه ای درهم و عصبی پشت در ایستادم. عجب شانس بدی بود بود، آد هر دفعه من و مرتضی رو با هم دیگه می دید!

خب این جوری حق داشت با اون رفتار های تابلوی مرتضی که مدام هم دنبالم بود، فکری پیش خودش بکنه. پوفی کشیدم و لبه تخت نشستم. هوای بیرون یه کم سرم رو به درد آورده بود و دستم رو آرام روی پیشونی ام کشیدم.

با صدای خمیازه ی بلندی که رخساره کشید سر به عقب چرخوندم. دست هاش رو، رو به بالا کشید و با کش و قوسی گفت: «ساعت چنده؟»

-هوا تاریک شده خانم، از عصر تا حالا خوابی چه خبرته؟

با حرفی که زدم یه لحظه یاد خودم افتادم که اون جوری توی خونه درختی خوابم برده بود و یه آن خنده ام گرفت. روی تخت نشست و با خمیازه ای دوباره گفت: «چرا بیدارم نکردی؟»

با بی حوصلگی جواب دادم:

-چه می دونم، دیگه گفتم خسته ای دلمم نیومد بیدارت کنم.

-حالا چته تو؟ چرا این قدر دمقی؟

-یه کم سردرد دارم.

-یهو؟

-آره هوای بیرون سرد بود زد تو کله ام.

-مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟

نتونستم پنهون کنم و با لب و لوچه ی آویزون و لحنی عصبی، اسم مرتضی رو بردم.

-مرتضی چی؟

در حالی که گوشه ی لبم رو با عصبانیت می جوییدم گفتم: «دوباره مثل قبل دیگه. تا فرصت پیدا می کنه می یاد طرفم و سعی می کنه سر حرف رو باز کنه. این چند روزم درگیر بود و گرنه ...»

نفسی فوت کردم.

-اوف. خودت که می دونی قبل از فوت آقاجون زن عمو یه چیزایی به مامان گفته بود. همه هم جز سامان بیچاره از حسش به من خبر دارن و این خیلی اذیتم می کنه.

موهای آشفته اش رو که دورش ریخته بودند، جمع می کرد نگاهم کرد.

-مگه چی گفت حالا؟

-خب چیز خاصی که نگفت اما بیش از حد بهم نزدیک می شه باور کن از ترس این که چیزی نگه حتی دلم نمی خواست باهاش

تنها بمونم.

شالش رو از لبه ی تخت بر داشت تا سرش کنه.

-نه بابا توی این اوضاع که نمی یاد چیزی بگه، دیگه این قدر هم که بیشعور نیست!

-چی کار کنم خب همش از این می ترسم که از احساسش با هم حرف بزنه، الانم که رفته بودم خونه درختی اومده بود دنبالم می گفت نگرانم شده تازه... تازه هیربد هم جلوی در بود. دید ما داریم از اون جا باهم دیگه می یایم، نگاهش بهمون یه جور ی بود.

با حرفی که زدم بی اختیار پقی زد زیر خنده.

-آهان پس موضوع اینه.

با غیض نگاهش کردم.

-چی می گی تو باز شروع کردی؟ خب دوست ندارم پیش خودش راجع به من و مرتضی فکری بکنه. ریز ریز خندید.

-بله حتماً که همین طوره.

اخمی بهش کردم و با بی حوصلگی نفسم رو بیرون دادم.

-فکر کنم باید یه کم دراز بکشم سرم یه خورده درد می کنه و اصلاً هم حوصله ندارم .

از روی تخت بلند شد و لباسش رو مرتب کرد.

-باشه منم دارم میرم پایین، قرصی چیزی نمی خوامی برات بیارم؟

-نه یه کم دراز می کشم شاید این جوری بهتر بشم. کسی هم سراغم رو گرفت خودت یه چیزی بگو.

رخساره از اتاق بیرون رفت و خیلی نگذشته بود که مامان داخل اومد.

باتعجب نگاهم کرد و گفت: «خوابیده بودی؟»

-نه فقط دراز کشیده بودم آخه یه کم سردرد داشتم .

-خوبی الان؟

-آره، شما کی اومدین؟

-کلاس یک ساعت پیش تمام شده بود اما رفته بودم خونه باباجونت اینا. دیگه بابات اومد دنبالم باهم

اومدیم. الان هم اومده بودم بهت بگم که دیگه از فردا باید سر کلاسات حاضری حیفه زحماتت به هدر

می ره. بابات ازم خواست که در این مورد باهات حرف بزنم.

روی تخت کمی جا به جا شدم.

-خودمم توی همین فکر بودم حتی وسایلم رو هم آماده کردم نگران نباشید.

لب هاش رو به هم فشرد.

-خوب کاری کردی، حالا هم پاشو یه آبی به صورتت بزن و بیا پایین. سردرد با خوابیدن خوب نمی شه، بیا

پایین این شب آخری رو هم همگی دور هم باشیم، آخه فردا قراره همه برگردن، واسه ی همین هم مادر جونت

قراره فردا آش درست کنه و همه رو بفرسته پی زندگی شون. اتفاقا پایین عمه ات اینا کلی سبزی پاک کرده

بودند.

-اوهوم دیدم. باشه شما برید منم میام.

از جاش بلند شد، همراه با لبخندی پلک هاش رو بهم فشار داد و در حالی که بیرون می رفت گفت: «یه چیزی

هم بیوش، هوای بیرون سرده. می دونم که تو باغ هی این ور به اون ور می ری.»

با تکیه دادن سرم تأیید کردم و از اتاق بیرون رفتم. از این که مامان گفته بود فردا همه قراره برگردن کمی دلم

گرفت چون هنوز هم دلم نمی خواست تنها بمونم، تازه به اون شلوغی عادت کرده بودم و این باعث شده بود که

کمتر هم فکر و خیال کنم.

آبی به سر و صورتم زدم و پایین رفتم. حق بامامان بود هوا خیلی سرد شده بود اما همچنان از اون سردی لذت می بردم. یه کم توی باغ راه رفتم. شب ها آسمون باغ خیلی قشنگ تر می شد. صاف و بدون ابر، ستاره های ریز و درشت هم که یه جور قشنگی تزئینش کرده بودند.

چراغک های کلاه دار باغ هم مثل این که درست شده بودند و باغ دیگه مثل قبل تاریک نبود. نزدیک خونه درختی بودم که یه لحظه یاد کتاب حافظ آقاجون افتادم که اون جا جاش گذاشته بودم.

سمت خونه درختی قدم برداشتم که برای لحظه ای متوجه ی صدایی شدم. هرچی جلوتر می رفتم صدا نزدیک تر می شد. صدایی گوشنواز و دل نشین. بی اختیار پشت درخت ایستادم و به بهش تکیه زدم. چشم هام رو آروم بستم و به ترانه ای که بارها شنیده بودم، گوش سپردم. درست به اندازه ی خواننده ی اصلی قشنگ بود و گیرا، صدایی سرشار از احساس که تا عمق قلبم نفوذ کرده بود و حس عجیب و جدیدی رو توی وجودم بیدار .

دوباره دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوریه عشقتو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعاها بردن

همه ی آرزو هام با رفتن تو مردن

حالا من یه آرزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه

حالا من یه آرزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه

واسه پیدا کردن تن به دل صحرا میدم

آخه تو رنگ چشات هیبت دنیا رو دیدم

توی هفتا آسمون تو تک ستاره ی منی...

غرق گوش کردنِ اون ترانه و صدایی که ذره ذره ی وجودم از شنیدنش لذت می برد، بودم و اون قدر هم با احساس می خوند که چشم هام در حال خیس شدن بودند. همون طوری پشت درخت ایستاده بودم و با چشم هایی بسته مسخ اون صدای گیرا و بی اندازه قشنگ بودم که یه آن قطع شد.

سریع پلک هام رو از هم باز کردم. واقعاً قطع شده بود و دیگه صدایی نمی اومد. چه قدر که دلم می خواست هنوز هم ادامه داشته باشه و ساعت ها همون جا بایستم اون صدای خوش و بیش اندازه گرم رو گوش کنم. از پشت درخت برای بررسی وضعیت، نیم نگاهی انداختم؛ تنها روی کنده ی درختی نشسته بود و گیتار هنوز هم توی دست هاش بود، سامان هم تا یه کم پیش کنارش روی همون کنده نشسته بود اما نمی دونم یهو کجا غیبش زده بود!

چند دقیقه ی گذشت و اصلاً متوجه نشدم که چه طوری تا اون جا رفته بودم!

فقط یه آن خودم رو، رو به روش دیدم. نمی دونم چه چیزی یک باره اون همه جسارت بهم داده بود. متعجب بهم نگاه می کرد. چند دقیقه ای فقط سکوت بود و بالاخره گفت: «تو... تو این جا؟»

لبخند کش داری زدم و با ذوقی نامحسوس لب باز کردم:

-خیلی قشنگ بود حتی به اندازه ی چیزی که شنیده بودم.

و با اون جمله با پرویی تمام رفتم و روی یکی از تنه های درخت رو به روش نشستم که گفت: «پس خیلی وقته که این جایی!»

با حرفی که زد یه کم هول شدم و بعد از مکثی با دستپاچگی گفتم: «م... من اومده بودم... خب یه چیزی توی خونه درختی جا گذاشته بودم اومده بودم اون رو بردارم. نمی خواستم مزاحم خلوتتون بشم، گفتم اگه جلوتر بیام شاید دیگه ادامه ندی.»

حسابی از رفتار خودم در تعجب بودم چراکه اصلاً متوجه حرف ها و کار هام نبودم. یه آن به خودم اومدم و تازه فهمیدم که چی چیزا هایی رو به زبون اوردم. سریعاً با گرفتن گاردی و جدی شدن حالت، ازشام بلند شدم و می خواستم برم که با حرفی که زد سر جام ایستادم.

-همیشه این طوری رفتار می کنی؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و با نگاه پرسشگرانه ام نگاهش کردم.

-چه طوری؟

دندونش رو گوشه لبش فشرد و با ریز کردن چشم هاش گفت: «بعضی رفتارات عجیبه، نمی دونم ولی احساس می کنم نمی خوای خودت باشی، چرا که واسه ی چند لحظه بی پرده حرف زدی و خودت بودی اما...»
نذاشتم ادامه بده و سریع تو حرفش پریدم.

-نه اصلاً هم این طوری نیست اما... اما خب یه موقع هایی لازمه چون بعضی آدمها گاهی وقتا از این که خودت باشی پشیمونت می کنن.

کاملاً متوجه بودم که طرف حرف هام فقط و فقط مرتضی ست اما چرا به اون می گفتمشون؟!
لبخندی زد.

-پس از تعریف و تمجیدتی که ازم کردی پشیمونی؟

حق با اون بود چون از حرف ها و رفتارم جز پشیمونی چیز دیگه ای معلوم نبود و از این که دستم رو خونده بود یه خورده عصبی شده بودم .

-چرا این قدر جبهه می گیری؟

با طفره رفتن جواب دادم:

-من؟! چه جبهه ای؟

با حرف هاش تحت فشار قرارم می داد و این موضوع یه کم اذیتم می کرد. گیتار رو به تنه ی درختی که روش نشسته بود، تکیه داد و دستی تو موهای قهوه ای رنگ و خوش حالتش کشید.

-مخاطب حرف هایی که چند دقیقه ی قبل زدی شخص خاصی بود؟ البته که خودم اینطوری حس کردم، این طور نیست؟

مثل این که باز هم دستم رو خونده بود و در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم گره ای به ابرو انداختم و با لحنی جدی و قاطع گفتم: «نه چرا همچین فکری کردی؟ کلی گفتم و منظورم شخص خاصی نبود».

نگاه موشکافانه ای کرد و بعد از لحظه ای مردد اسم «مرتضی» رو روی زبانش آورد. ناخواسته همه چیز رو لو داده بودم و باز هم از دست خودم عصبی بودم و این بار هم راه انکار رو در پیش گرفتم.

-نه نه، خب چرا باید اون باشه؟

-نیازی به انکار نیست. اگه دوست نداری خب درموردش حرف نمی زنیم!

-نه آخه اون طور که فکر می کنی نیست.

-اصلاً بی خیال مهم نیست ولش کن.

و درحالی که به تنه ی درختی که رو به روش بود، اشاره می کرد گفت: « بشین».

بعد از نگاه کردن های مرددی، مثل بره ای مطیع رفتم و روی تنه ی درختی که گفته بود نشستم. به گیتاری که کنارش بود نگاه می کردم و بالاخره پرسیدم:

-چند وقته که گیتار می زنی؟ یعنی از کی شروع کردی؟

-تقریباً از پونزده، شونزده سالگی .

-پس جدی دنبال می کنی؟

-نه جدی دنبال نمی کنم اما خب همیشه تو جمع هایی که هستم بچه ها اصرار می کنن دیگه، یعنی فقط یه موقع هایی پیش می یاد که بخونم یا بعضی وقتا تو خلوت خودم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-اولین بار سحر بهم یاد داد، عمه ی بزرگمه. قبلاً معلم موسیقی بوده البته خودش بیشتر پیانو می زنه. ببینم توچی؟ اصلاً بلدی بزنی؟

در حالی که با انگشت هام بازی می کردم سری آرام تگون دادم.

-خب سامان تا حدودی بهم یاد داده اما مطمئناً مثل تو این قدر خوب نمی تونم بزنم البته این رو هم بگم که خیلی دوست دارم درست و حسابی یادش بگیرم اما خب نتونستم خیلی دنبالش برم.

-چه خوب پس زمینه اشو داری، خب حالا چرا ادامه نمی دی؟ یعنی کلاس و اینا؟

-آخه وقتش رو نداشتم، درس و کلی مشغله، همش درگیر بودم کلاً اما قصدش رو دارم.

کمی با لب و دهنش بازی کرد و بغد از فکر کردنی با پلک زدن خماری گفت: «اگه بخوای می تونم کمکت کنم».

مثل خنگ ها نگاهش کردم و پرت گفتم: «چه کمکی؟»

با خنده ی کنترل شده ای صداش رو صاف کرد.

-گیتار رو می گم!

با خجالتی نامحسوس از اون همه خنگی لبخندی زدم.

-آهان اونو می گی، نه ممنون آخه نمی خوام تو رو هم توی زحمت بندازم. حالا بعداً سر فرصت کلاساش رو

می رم .

با چشم هایی که حالت قشنگ و خمارشون مدام دستپاچه ام می کرد، نگاهم کرد.

-الان داری تعارف می کنی؟

-نه ولی خب گفتم شاید وقتش رو نداشته باشی.

و با کشیدن آهی ادامه دادم:

-البته بعد از این اتفاقات اخیر هم، فکر نکنم دیگه خیلی حوصله اش رو داشته باشم. فکر نمی کنم چیزی بتونه برام مثل قبلش بشه.

نگاه دقیقی کرد.

-بازم می گم اگه بخوای می تونم بهت یاد بدم تازه این طوری سر گرم می شی و کمتر فکر و خیال می کنی.

از پیشنهادش خوشحال بودم چون واقعاً دلم می خواست مثل اون، اون قدر خوب بزنم و به قول خودش سرگرم هم گرم می شدم و درگیری های ذهنیم هم کمتر می شدند.

با بستن یه چشمم و لحن پر تعارفم گفتم: «یعنی مزاحم کارات نمی شم؟»

در جواب لبخندی ملایم زد.

-معلومه که نه مگه چه قدر وقتمو می گیره!

نگاه قدرشناسانه ای کردم و با تشکر، لب روی هم فشردم. حسابی از اون پیشنهادش ذوق کرده بودم و سعی در کنترل احساس و شور و هیجانم داشتم. بعد از اون موضوع یادگیری گیتار حرفی برای زدن نداشتم و با گره زدن انگشت هام توی هم، مضطرب پلک میزدم و اطراف رو از نظر می گذروندم که با حرکت ابرو هاش و منقبض کردن میمیک جذاب صورتش نیم نگاهی بهم انداخت و سکوت رو آروم و نرم شکست.

-خیلی با اون دختری که اون روز توی باغ دیدم فرق داری!

بازهم یاد بر خورد اولی که توی باغ باهاش داشتم افتاده بودم و با شرمندگی لب زدم:

-بازم عذر می خوام.

با لبخندی ملایم لب های خوش فرمش رو روی هم فشرد.

-نیازی به عذر خواهی نیست.

کنجکاو نگاهش کردم.

-ببینم راجع به اون روز که چیزی به سامان نگفتی... گفتی؟

با آرامش خاصی کلمه ی "نه" از دهنش خارج شد و بعد هم نگاه مرموزی بهم کرد و با همون متانت عجیبش موقع حرف زدن، گفت: «یعنی اولش چرا، قصدش رو داشتم و می خواستم ببینم که تو رو می شناسه یا نه اما...»

چشم به دهنش دوخته بودم که بعد از خنده ی مرموزی لب هاش رو جمع کرد.

-اما بعدش پشیمون شدم.

یه تای ابروم رو بالا دادم و پر سؤال نگاهش، کردم.

-چ... چه دلیلی یعنی چرا پشیمون شدی؟

نفسش رو به تندی بیرون داد و آستین پیرهنش رو که تاش باز شده بود، با حوصله روی هم تا زد.

-هیچی ولش کن.

اما هم چنان مصر بودم.

-می شه بگی چی باعث شد که بهش نگي ذهنم درگیر شد، لطفاً.

-گفتم که بی خیال.

اون قدر لحنش محکم بود که دیگه چیزی نپرسیدم و ساکت شدم. باز هم سکوتی برای دقایقی بینمون نشست که دو مرتبه با گفتن جمله ای درهم شکوندش.

-سامان خیلی نگرانته.

لبخندی ملایم روی لب هام نشست.

-اوهوم می دونم، اون همیشه نگران منه.

-واسه ی همینه که دلم می خواد بهت کمک کنم. می خوام از این وضعیت بیای بیرون. سامان مثل داداش نداشتم می مونه، حتی بیشتر از یه داداش بهم نزدیکه و خیلی برام ارزشمنده. از حرفاش فهمیدم که بیش از اندازه نگرانته و خیلی هم براش با ارزشی.

با چشم و گوشی حواس شده، به حرف هاش گوش میکردم. انگار که سر کلاس درس نشسته بودم و جمع کردن حواسم اجبار بود!

با انداختن نیم نگاهی بهم ادامه داد:

-تو خواهر سامانی و قطعاً برای من هم قابل احترام و ارزشمندی پس می تونی از این به بعد روی منم حساب کنی.

نمی دونم چرا اما نشستن پای حرف هاش و گوش دادن به کلام پر آرامشش، حس خوبی بهم داده بود و از این که می گفت براش اهمیت دارم بی اختیار لبخند روی لبم می اومد و از این موضوع رضایت داشتم و یه جورایی خوشحال بودم هرچند که سعی می کردم به رو نیارم. برای لحظه ای به ساعت نقره ای رنگ روی مچم نگاه کردم، حدوداً بیست دقیقه ای از اومدنم گذشته بود. از روی تنه ی درخت بلند شدم و قبل از اینکه چیزی بگم نگاهش رو بالا کشید و گفت: «چی شد؟ کجا می ری؟»

-هیچی فقط ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سامان از گوشه ای از باغ به سمتمون اومد .

با دیدن من اونجا با حالتی متعجب گفت: «اِ تو هم این جایی؟ کی اومدی؟»

بلافاصله سلام کردم.

-آره، اومده بودم کتابم رو که توی خونه درختی جا گذاشته بودم بردارم که دیگه متوجه شما ها شدم. تو کجا رفته بودی؟

نزدیک تر اومد و در حالی که کنار هیربد می نشست گفت: «رفته بودم جواب تلفنم رو بدم دیگه یه سر هم به خونه آقاجون اینا زدم».

و در ادامه با لبخندی رو به من پرسید:

-خب چطور بود؟

باز هم گیج و منگ مثل خنگ ها گفتم: «چی؟»

با اون سؤال هیربد خنده ی ریزی کرد و سر به طرفین تگون داد که سامان متعجب نگاهش کرد.

-چرا می خندی؟

خنده اش رو جمع کرد و یه چشمم رو روی هم گذاشت.

-آخه فکر می کردم فقط وقتی با من حرف می زنه حواسش این همه پرته!

از اون حرفش دلخور شده بودم و لب هام رو رنجیده برچیدم:

-قبلش هم گفتم که ذهنم خیلی درگیره وگرنه اون قدر هم حواسم پرت نیست.

سامان با دیدن آزدگی من رو به هیربد با لبخندی گفت: «هیربدخان این سوگند ما یه کم زود رنجه، اخلاق تو هم که دستش نیست نمی دونه داری شوخی می کنی.»

با حرفی که سامان زد، یه کم جدی شده و گفت: «اما منظوری نداشتم شرمنده».

تبسم کم رنگی زدم.

-مهم نیست.

سامان: خب نگفتی چه طور بود؟ تو که خیلی به گیتار زدن علاقه داری.

با اشاره ی چشم به هیربد، جواب دادم:

-خیلی خوب بود به خودشم گفتم.

با اون حرفم باز رو به گفت: «سوگند خیلی گیتار زدن گودوست داره. شاید تو بتونی بهش کمک کنی البته من تا جایی که تونستم و وقت داشتم کمکش کردم ولی

هنوز یه کم کار داره».

هیربد: اتفاقا در مورد همین موضوع هم حرف می زدیم.

تای ابرویی بالا انداخت.

-بفرما سوگند خانوم چی از این بهتر؟!

با لبخند از هیربد تشکر کردم که سامان از دست روی زانو گذاشت و از جاش بلند شد.

-راستی داشت یادم می رفت می خواستن شام رو بکشن سوگند جان شما هم این گیتار رو بی زحمت بذار تو اتاق بعدشم بیا خونه ی آقاجون

چشمی گفتم و گیتار رو از هیربد گرفتم و سمت ساختمون بالا رفتم. گیتار ر به اتاق سامان بردم و بعد از اون هم به اتاق خودم رفتم. به فاصله ی چند دقیقه، رخساره با قیافه ای شاکی داخل اومد.

دست به کمر زد و با شکو پلکی زد.

-یعنی چی که ما باید هر دفعه دعوت نامه بفرستیم که سوگند خانوم تشریف بیارید کوفت میل کنید!

-یعنی اگه من نیام غذا از گلو کسی پایین نمی ره؟!

با لب های پرخنده اش با مسخرگی گفت: «بله دقیقاً. به نکته ی ظریفی اشاره کردی چون مرتضی همش سراغتو می گرفت. باور کن اگه تا الان شام نخورده باشه تعجب نمی کنم!»

با لحن پر تذکری اسمش رو صدا زدم.

-رخساره!

-چیه خب مگه چی گفتم؟

-فقط می خوام اعصاب من و بهم بریزی؟ بعدشم من خودم داشتم می اومدم.

با حرکت ابرو و لب و دهن ادایی برام دراورد.

-آها خب آخه من فکر کردم هنوزم تحت تأثیری و البته توی شوک!

متعجب از حرفی که زده بود پرسیدم: -هان؟ چه شوکی منظورت چیه؟

روی صندلی جلوی میز آرایش نشست و با چشمک ریزی گفت: «تحت تأثیر صدای منظره قشنگ و جذابمون دیگه».

و شروع کرد به خندیدن. با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم. یه لحظه از این که نکنه کسی من رو تو اون وضع دیده باشه ترسیدم و واسه همین خیلی سریع پرسیدم: «تو از کجا می دونی؟! کی بهت گفت؟»

رژ لبی رو از میز برداشت و یه کم روی لبش کشید و با مالیدن لبهاش روی هم با لحن کنایه آمیزی جواب داد:

-نترس بابا کسی ندیده. بعدشم حالا مگه چی کار کردی که این قدر استرس گرفتی؟ فقط یه کم از خود بی خود شده بودی!

همچنان مضطرب بهش چشم دوخته بودم.

-ای بابا رخساره جون به لبم کردی می شه بگی از کجا می دونی؟

در حالی که روی صندلی، رو به آینه نشسته بود به سمتم چرخید.

-چیه چرا وا رفتی بابا نگران نباش، خودم مشاهده نمودم. خب دنبالت می گشتم گفتم شاید باز رفته باشی خونه درختی هیچی دیگه اومدم اون جا دنبالت.

گوشه ی لبم رو مضطرب می جوییدم

و پا هام رو که از تخت آویزون بود تکون می دادم.

-پس چرا من تو رو اون جا ندیدم؟

یه پاش رو روی پاش انداخت و با خم شدن روی صندلی یه کم سرش رو نزدیک تر آورد.

-مگه حواست جز اون به چیز دیگه ای هم بود؟ والا اون قدر مات و مبهوت بودی که حتی اگه صداتم می زدم فکر نمی کنم متوجه می شدی. تازه باید بری به جونم

دعا کنی!

با مردمکی ثابت نگاهش کردم که گفت: «خب می خواستم پیام و یکی بزnm توی سرت که از اون حال و هوای مسخره بیای بیرون اما ...»

منتظر بودم که با بد جنسی حرفش رو خورد و به خنده ی شیطننت آمیزی بسنده کرد. با عصبانیت پلک هام رو روی هم گذاشتم.

-بگو خب اه دیوونم کردی.

چشم هاش رو به چپ و راست چرخوند.

-خیلی خب چه خبرته می گم.

و با مکثی ادامه داد:

-خب متوجه ی این مینای مارمولک شدم و صداش رو شنیدم که داشت می اومد اونور باغ. داشت با تلفن هرو کر می کرد. منم مجبور شدم برم و یه جوری دست به سرش کنم که جلوتر نیاد. گفتم اگه تو رو توی اون حال مسخره و مضخرف ببینه حتماً یه چیزی از توش در می یاره.

با آسودگی نفسی کشیدم.

-واقعاً ممنون رخساره ولی ای کاش صدام می کردی اما بازم خوب کاری کردی. مینارو که می شناسی، تازه رابطه ی خوبیم با من نداره.

و برای توجیح اون حال حق به جانب پشت چشمی نازک کردم.

-البته این رو بگم که چیز خاصی هم نبود!

-بله از اون قیافه ی سر تا پا استرست وقتی اسم مینا رو اوردم معلوم بود! ولی چه کنم دیگه همش باید مثل سایه دنبالت باشم که یه وقت بی گذار به آب نرنی سوگندخانم.

از روی تخت بلند شدم و ابروهایی توی هم کشیدم.

-خُبّه توهم، حالا دیگه این قدر شلوغش نکن بیا بریم پایین تا بازم قاصد نفرستادن دنبالمون.

از روی صندلی بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می رفتیم تک خنده ای کرد و گفت: «ولی خدایی بدجور رفته بودی تو حس کلی تو دلم بهت خندیدم».

با نیشگونی از بازوش بهش تشر زد که آخش بلند شد و وحشی ای نثارم کرد.

بعد از خوردن شام، بابا و بقیه برای خوردن چای و حرف زدن در مورد برگزاری مراسم هفت آقاجون به پذیرایی رفتند و بچه ها

هم طبق عادت توی باغ دور آتیش جمع شدند. به خاطر خستگی و بیدار شدنِ صبح زود برای رفتن به آموزشگاه، زودتر از بچه ها اون جمع رو ترک کردم و برای خوابیدن به اتاقم رفتم. همین که سرم رو روی بالشت گذاشتم از خستگی و بی خوابی چند روزه، پلک هام روی هم رفتند و بیهوش شدم.

ساعت حول و حوش هفت بود که از خواب بیدار شدم. بابا پایین منتظرم بود و خیلی سریع لباس پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. مامان میز صبحونه رو چیده بود و با صدای آرومی برای اینکه هیربد و حسین و همین طور سامان بیدار نشند، صدام زد. به آشپز خونه رفتم و بعد از خوردن چند لقمه نون و پنیر و گردو و سر کشیدن چایی نسبتاً سرد، اون هم هول هولکی، پایین رفتم.

بابا جلوی در منتظر بود و با توی بغل گرفتن دست هام از اون سرمان تیز و پرسوز صبگاهی فصل پاییز، قدم هام رو سمت ماشین تند کردم و با رسیدن داخل اتاقکش نشستم. بابا با لبخندی صبح بخیر و گفت و بعد از جواب دادنم راه افتاد. توی راه ساکت بودم و بابا هم چیزی نمی گفت البته فقط در حد دو، سه جمله و ابراز خوشحالی به خاطر تصمیمم برای رفتن به آموزشگاه. جلوی ساختمون آموزشگاه از ماشین پیاده شدم. از بابا خداحافظی کردم و پله های ساختمون سه طبقه ی آموزشگاه رو رو تند تند بالا رفتم. پشت در کلاس بودم و بعد از دقیقه ای در زدم و داخل شدم. همین که وارد کلاس شدم خانم سلیمانی عینکش رو از روی چشم های درشت و ورقلمبیده اش برداشت و متعجب و جاخورده بررسی ام کرد.

-خانم طهماسب! خودتون هستید!

با اون حرفش و لحن بیش از اندازه عصا قورت داده اش، بچه های کلاس همگی زدن زیر خنده. ابرو هام رو توی هم تنیدم و کوله ام رو از روی دوشم پایین اوردم که با حرکت سرش گفت: «نه انگار خودتون هستید! بفرمایید بشنید».

حوصله جواب دادن و توضیح نداشتن و با سلامی آروم بی توجه به واکنش بچه ها و طعنه های خانم سلیمانی، رفتم و روی یکی از صندلی های دسته دار ردیف آخر نشستم. خانم سلیمانی دوباره عینکش رو به چشم زد.

- فکر می کردم جای دیگه ای کلاس برداشتین خبری ازتون نبود؟!

با فشردن لب هام روی هم، با حرصی کنترل شده گفتم: «پدر بزرگم فوت شده بودند واسه ی همین چند وقتی نبودم».

چهره اش یک باره سرخ شد و انگار که از لحن چند دقیقه پیش و پیش داوری حسابی پیشیمون شده بود و با ناراحتی و خجالت نامحسوسی لب روی هم قرار داد:

- تسلیت می گم واقعاً متأسفم.

از لحن و بر خورد مقروضانه و قضاوت بی موردش، اصلاً خوشم نیومده بود و بدون این که نگاهش کنم زیر لب تشکری کردم. پشت بند خانم سلیمانی بقیه بچه ها هم تسلیت گفتند. به صندلی کناری نگاه کردم بهاره هم نیومده بود و این باعث شده بود که کلاس رو بی حوصله تر دنبال کنم.

بعد از سه ساعت کلاس فشرده و پشت سرهم از آموزشگاه خارج شدم. گوشیم رو از توی جیب کوچیک کوله ام بیرون کشیدم و شماره ی بهاره رو گرفتم اما جواب نمی داد. یه کم برام عجیب بود چون خیلی سابقه نداشت که گوشیش رو جواب نده چون یه جورایی اصلاً از خودش جداش نمی کرد.

کنار خیابون آموزشگاه ایستادم و با تکیه دادم دستم، ماشینم گرفتم و سمت باغ به راه افتادم. به صندلی تکیه دادم و نگاهم رو از پشت شیشه به فضای بیرون دوختم. مسیری تکرار نشدنی که هر بار سرسبزی و پیچ و خم های پر درختش، چشمم رو تا رسیدن به باغ نوازش میداد و اصلاً گذر زمان و طی کردن مسیر رو متوجه نمی شدم.

با گذشت نیم ساعت، چهل دقیقه ای، جلوی باغ توقف کرد. بعد از حساب کردن کرایه، کوله ام رو روی دوش انداختم و داخل رفتم. صدای خنده و بازی بچه ها توی باغ پیچیده بود و هوایی آفتابی که چهره ی باغ رو نسبت به روز های قبل شاداب تر کرده بود. مسیر شنی رو تا ساختمون پیش رفتم. مادر جون و عمه گلی و زهرا و همین طور زن عمو رعنا و سیمین، با فاصله ای از ساختمون، دور دیگ بزرگ آش که زوی اجاقی پرشعله، قرار داشت جمع شده بودند و با ملاغه ای بلند مشغول هم زدنش بودند. بوی خوش و معطر سبزی های تازه و

پخته شده و اون ترکیب مطبوع، زیر بینی ام پیچیده بود و حسابی هم معده ام رو تحریک کرده بودند. جلو رفتم، به همگی سلام کردم و مادر جون هم با خوش رویی، گرمی آغوشش رو بهم هدیه کرد. عمه گل رخ از دیگ آش که بخار داغی ازش بیرون می اومد فاصله گرفت و با تکیه دادن دستش توی هوا و کنار زدن اون بخار نسبتاً غلیظ، رو به من کرد و لبخندی زد.

-خوبی سوگندی؟ کلاس چه طور بود؟

متقابلاً لبخند روی لب هام نشوندم.

-خوب بود ممنون عمه جون.

و هر کدوم چیزی پرسیدند و مادر جون هم با گفتن ذکر و صلواتی زیر لب، رشته ای رو توی دیگ خالی کرد و رو به من گفت: «سوگند جان بیا مادر، بیا این جا تو هم، یه کم هم بزن».

به طرف مادر جون رفتم و با گرفتن ملاغه بزرگ به سمت دیگ خم شدم و من هم یه کم آش رو هم زدم.

با خوردن اون بخار داغ و گرم توی صورتم خودم رو یکباره عقب کشیدم که زن عمو رعنا با نگرانی گفت: «مواظب باش سوگند جان خیلی نزدیک دیگ رفتی».

بدتر از مرتضی زن عمو رعنا بود که حسابی حواسش بهم بود و توجه های بی موردش که نیتش رو برام آشکار می کرد. دستم رو روی گونه ام که یه کم می سوخت کشیدم.

عمه گلرخ: راستی سوگند جان مامانت هنوز نیومده؟

-نمی دونم مگه امروز رفته کلاس؟ عمه زهرا: آره ولی گفت زود بر می گرده.

-نمی دونستم آخه صبح ما زود تر از مامان رفتیم الانم با اجازه تون من برم لباسم و عوض کنم چیزی نمی خواد از بالا بیارم؟

عمه زهرا جعبه های خالی رشته رو روی هم چید.

-سوگند جان عمه حالا که داری می ری ببین رخساره کجاست بهش بگو رشته کمه دوتا دیگه هم بیاره.

چشمی گفتم با قدم برداشتن سمت ساختمون خودمون، بالا فاصله بالا رفتم. خبری از رخساره نبود. لباسم رو عوض کردم و با زدن آبی به سر و صورتم باز پایین اومدم. برای پیدا کردن رخساره می خواستم به طرف ساختمون آقا جون برم که متوجه اش شدم؛ از رو به رو به طرفم می اومد.

کلاه آفتابی روی سرش رو یه کم بالا داد و با خوردن نور خوشید توی چشم هاش یه کم ریزشون کرد.

-بالاخره اومدی؟

-علیک.

خنده ای کرد.

-می دونی که من اعتقادی به سلام کردن ندارم!

-بله درجریانم. کجا بودی تو؟ داشتم دنبالت می گشتم.

-پیش بچه ها بودم، انور باغن.

دل دلی کردم و بعد از مکثی، کنجکاو پرسیدم:

-ببینم همه هستن؟

با بازی با ابروهاش و حرکت دادنشون سری تگون داد.

-سؤال تو دار بود همه یعنی دقیقاً کی، شخص خاصی که مد نظرت نیست ها؟

حق با رخساره بود و فقط میخواستم از بودن یا نبودن هیربد مطلع شم اما با این حال سعی می کردم به رو نیارم و انکا رو پیش گرفتم.

-شروع نکن دوباره رخساره، همین طوری گفتم.

اما بدون توجه به حرفم دست هاش رو توی بغلش گرفت و در حالی که پاش رو روی سنگ ریزه های روی زمین می کوبید حرافی هاش رو شروع کرد.

-کار داشت رفت بوتیک ولی گفت کاراش تموم بشه بر می گرده که دیگه عمه رو ببره، آخه عمو مهدی نمی تونه بیاد دنبال عمه گویا کار

داره. زود رفته نگران نباش الاناست که بیاد.

چینی به دماغم انداختم و با غیض نگاهش کردم.

-خیلی لوسی رخساره، خیلی.

-وا بیا خوبی کن!

-نمی خواد عزیزم، لازم نکرده.

چشم هاش رو با حالت فکر روی هم فشرد و انگشتش رو جلوم گرفت.

-ول این حرفا کن چیزه آهان می خواستم اینو بهت بگم یکی اومده که تو رو ببینه.

متعجب چشم ها رو چرخوندم.

-هوم؟! کی؟

-برو خودت می فهمی.

-ای بمیری رخساره تو که آدمو دیوونه می کنی، حالا این کسی که می گی کجاست؟

خنده ای کرد. همیشه ی خدا شاد بود و پر انرژی.

-فکر کنم رفت آلاچیق .

-خیلی خب تو هم برو عمه کارت داشت مثل این که می گفت رشته کمه و اینا.

-باشه اتفاقاً خودم الان اون جا بودم می خواستم برم از داخل بیارم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای به طرف آلاچیق که تقریباً وسطای باغ بود رفتم. یه آلاچیق چوبی با سقفی نوک تیز و مثلثی شکل که میز گرد و بزرگی به همراه صندلی های چوبیه کنده کاری شده، دور تا دورش چیده شده بودند و فضای بی نهایت دلنشین و آرامش بخشی، داشت و باز هم یاد آقاچون. همیشه عصر ها همراه مادرچون دوتایی به آلاچیق می رفتند و همراه با خوندن کتاب حافظ و شهریار، با هم دیگه چای می خوردند که گاهی اوقات هم من به جمع دو نفره و صمیمی شون اضافه می شدم.

با به یاد آوردن اون خاطرات لبخندی کنج لبم نشست. چه روز های خوبی بودند. با کشیدن آهی آروم به سمت جلو قدم برداشتم. با این که باد خنکی می وزید اما هم چنان از گرمای هوا کم نشده بود و با حرکت دستم، خودم رو باد می زدم. واقعاً کنجکاو بودم و هر چه قدر به ذهنم فشار می اوردم نمی توانستم حدس بزنم کی برای دیدنم اومده!

نزدیک آلاچیق بودم و برای لحظه سر جام ایستادم. بهاره توی آلاچیق بود اما تنها نبود!

در کمال تعجب هیربد هم روی صندلی درست رو به روش نشسته بود و با هم دیگه گرم حرف بودند. یه کم جا خورده بودم اما رخساره که گفته بود رفته بوتیک!

پس این جا چی کار می کرد؟!

بهشون نگاه می کردم چه قدر هم زود با هم صمیمی شده بودند!

چرا که هیرید حرف می زد و بهاره هم که تا کجا دهندش از خنده کش اومده بود!

رفتار هیرید خیلی برام عجیب می اومد. با چیز هایی که در موردش شنیده بودم اون برخورد گرمش با بهاره واقعاً متحیرم کرده بود. بعد از چند دقیقه نگاه کردن به طرفشون رفتم.

سلام کردم که بهاره از روی صندلیش بلند شد و بلافاصله بغلم کرد و صورتم رو بوسید. همین که از بغلم بیرون اومد سرتا پام رو نگاهی کرد و با ابراز دلتنگی گفت: «کجا بودی تو من امروز کلاس نرفتم که پیام تو رو ببینم اون وقت تو پاشدی رفتی آموزشگاه!»

-خب حداقل خبر می دادی، بعدشم اگه گوشیت رو چرا جواب میدادی می گفتم.

بهاره: توی ماشین بودم خیابونا هم خیلی شلوغ بودن لابد نشنیدم دیگه، نگاهم ننداختم ببخش.

هیرید که تا اون لحظه ساکت بود و به ما دوتا نگاه می کرد بالاخره بعد از دقیقه ای جوری که حضورش رو حس کنیم سرفه ای خفیف کرد که هر دو سمتش برگشتیم. حسابی بودنش رو اون جا یادمون رفته بود و گرم و خوش و بش با هم بودیم. ابرویی بالا داد و با لحن کنایه آمیزی گفت: «سلام سوگند خانوم».

خیلی سریع جواب سلامش رو دادم.

-ببخش حواسم نبود.

نگاهش رو به اطراف چرخوند و آرام و زیر لب گفت: «طبیعیه»!

با این که آرام گفته بود اما متوجه ی حرفش شده بودم و مثل این که به حواس پرتیه من که حسابی براش سوژه شده بود طعنه می زد و مقصر هم خودم بودم که این سوژه رو دستش داده بودم. بدون این که به رو بیارم با لبخندی رو به بهاره و حرکت دست خواستم که بشینه. همراه با بهاره دور میز نشستیم.

رو به هیرید که آرنجش رو روی میز گذاشته بود و کج نشسته بود با صمیمیتی که از دیشب بیشتر شده بود، گفتم: «رخساره گفت رفتی بوتیک؟»

به صفحه ی گوشیش که روی میز بود خیره شد.

-اهوم اما دیدم کارا زیادن گفتم اول پیام اول مامان اینا رو ببرم بعد هم خودنم برم به کارام برسم.

و با برداشتن گوشیش از روی میز، از جاش بلند شد.

-تنها تون میزارم حتماً کلی حرف دارید با هم فعلاً.

بهاره ازش تشکر کرد و با لبخندی ازمون دور شد. رفتنش رو نگاه می کردم. چه قدر امروز نسبت به روز های قبل جذاب تر و آراسته تر شده بود. پیراهن مشکی جذبی که آستینش رو تا آرنج تا زده بود و اندام ورزیده و به اصطلاح هفتیش رو همراه با شلوار جینی شیری رنگش که به پا کرده بود، حسابی قشگ تر و بهتر نشون میداد. محو تماشا و رفتنش بودم که با بشکن بهاره جلوی چشم هام به خودم اومدم.

-چته تو دختر؟ چشات در اومدن!

هول شده بودم و دستپاچه. کمی به خودم مسلط شدم.

-چی می گی تو فقط یه لحظه رفتم تو فکر.

به هیربد که آروم آروم قدم بر می داشت اشاره داد و با ذوقی نامحسوس گفت: «خدایی خ

یلی جذابه اما جدا از قیافش خیلی هم خوش بر خورده اصلاً آدم از حرف زدن باهاش سیر نمی شه از بس که خوش صحبتته این آدم».

و با خنده ای ادامه داد:

-البته جای برادری اینارو گفتم.

و باز شروع به خندیدن کرد.

با خنده سری به نشونه ی تأسف تگون دادم.

-از دست تو بهاره، فکر می کردم مسعود اون قدری چشم و دلت رو سیر کرده باشه که دیگه نخوای به کس دیگه ای توجه کنی!

دلخور نگاهم می کرد و پلک خماری از آزرده گی حرفم زد.

-! این چه حرفیه خودت می دونی که چه قدر مسعود رو دوست دارم و عاشقشم، اینارم واسه ی خری مثل تو گفتم که چشات و درست و حسابی وا کنی. باور کن این حتی از مرتضی هم با اون قیافه و دک و پُر خوشتیپ تره.

البته که بی راهم نمی گفت شاید مرتضی از نظر قیافه یه کم از اون بهتر بود اما چیزی که باعث تمایزش نسبت به مرتضی می شد جذابیت خاصی بود که توی رفتار و حرف هاش عجیب خودنمایی می کرد و البته

بیشتر از همه هم توی چهره اش. نمی خواستم دست بهاره سوژه ای بدم و برای این که حرف رو عوض کنم با لبخندی ساختگی پرسیدم:

-ببینم کی اومدی اصلاً؟

-نیم ساعتی می شه، دیگه اومدم این جا که هیربد رو دیدم.

-خب چه خبرا مسعود چه طوره؟

با سؤالی که پرسیدم یهو ساکت شد. پرسشگرانه و باریک نگاهش کردم.

-چی شد چرا ساکت شدی؟ نکنه با مسعود دچار مشکل شدین؟

یه کم این پا و اون پا کرد و بعد از لحظه ای با تردید برای گفتن حرفش، لب باز کرد.

-نه مشکلی که نیست ولی خب... یعنی نمی دونم چه طوری بگم آخه می ترسم خوش نیاد تازه نمی دونم گفتنش تو این شرایط کار درسته یا نه!

-ببینم به من مربوط می شه؟

-خب پس بگو گوشم با تونه بهاره جان.

یه کم روی صندلی جا به جا شد و بعد از لحظه ای دستش رو که زیر میز بود، بالا آورد و روی میز گذاشت. حلقه ی طلایی رنگِ توی دستش آن چنان برقی داشت که یه لحظه چشمم رو زد. به طرفش برگشتم و با حیرت گفتم: «با مسعود؟»!

مسعود پسر عموی بهاره بود و همون طوری که خودش می گفت پر تب و تاب عاشق هم بودند و به قول خودش هم واسه ی هم دیگه می مردند اما این وسط خانواده هاشون مخالف بودند و می گفتند که ازدواج توی این سن خیلی براشون زوده.

بعد از دقیقه ای با تکون دادن سرش تأیید کرد.

-خب چه طوری راضی شون کردین؟ خانواده هاتون رو می گم.

چشم هاش روی هم فشرد و با حالتی به ستوه اومده و کلافه سر به طرفین تکون داد.

-اوف سوگند اگه بدونی چه دعوایی شد، یه دعوای مفصل که بالاخره ته اش به نامزدی ما ختم شد. مسعود خیلی تلاش کرد البته منم تنه اش نداشتم و کنارش موندم .

لبخندی زدم.

-خب کی نامزد کردین؟

با این حرفم خجول و شرمزده سرش رو پایین انداخت.

-به خدا خجالت می کشیدم بیام.

و بعد از دقیقه ای ساکت بودن لبش رو زیر دندون گزید و گفت: «همون روزی که آقاجونت فوت شد. باور کن من نمی دونستم همچین اتفاقی افتاده آخه تو گفته بودی که قراره مرخص بشه من اصلاً فکر این جاش و نکرده بودم. سوگند شرمنده ام، به خدا باور کن اگه می دونستم همچین اتفاقی افتاده می گفتم که نامزدی رو عقب بندازن».

با همون لبخند روی لب ادامه دادم:

-دیوونه، یعنی واسه همین گفتم ناراحت نشم؟

-اوهوم، هم واسه این هم واسه این که تو هم مثل بقیه مخالف بودی و می گفتم الان زوده و بیشتر باید فکر کنم و این حرف ها.

-من اگه چیزی هم گفتم فقط به خاطر خودت بود، گفتم به رابطه تون فرصت بیشتری بدین اما هر تصمیمی بگیری قابل احترامه، باور کن منم خیلی از این موضوع خوشحال شدم.

لبخند عریضی زد و با چشم هایی برق گرفته از ذوق نگاهم کرد.

مرسی سوگند جونم واقعاً...

هنوز جمله اش رو تموم نکرده بود که گوشیش از توی کیف چرم قهوه ای رنگش شروع به زنگ خوردن کرد. با بیرون کشیدنش، به صفحه اش نگاهی انداخت.

-مامانه.

و گوشی رو بین انگشت های بلند و ناخن های یاسی رنگش گرفت و روی گوشش قرار داد.

-الو جانم مامان؟ آها باشه تا یه ساعته دیگه اون جام، می یام مامان جانم چشم، آره پیش سوگندم.

آروم گفتم: «سلام برسون».

پلک روی هم قرار داد.

-مامان هم سلام می رسونه سوگند جان. چشم گفتم که یه کمه دیگه می یام، فعلاً خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و بلافاصله با برداشتن کیفش از جاش بلند شد.

-من دیگه باید برم، شب خونه ی مسعود اینا دعوتیم مامان گفت سر راه مانتوش و از خشک شویی براش بگیرم البته خودمم کلی کار دارم.

-اِ خب ناهارو می موندی.

-نه قربونت برم گفتم که کلی کار دارم باشه یه دفعه ی دیگه و یه فرصت بهتر.

-یعنی اصرار نکنم دیگه؟

-تعارف که ندارم.

-آژانس خبر کنم یا ماشین اوردی؟

-نه ماشین اوردم ممنون، جلوی در پشتی باغ پارک کردم آخه از اون ور اومدم.

و با خم شدن صورتم رو دوباره بوسید.

-بازم تسلیت می گم عزیز دلم بابت اون موضوع هم ببخش باز هم می گم که در جریان نبودم.

-باز گفت. بیخیال دختر از کجا باید میدونستی، ذهنت و درگیر نکن.

قدرشناسانه نگاهم کرد و تا در پشتی همراهیش کردم. پنج دقیقه ای رو جلوی در حرف زدیم و باز هم کلی ازم عذر خواهی کرد و با سوار شدن ماشین سفید رنگش حرکت کرد و رفت. در رو بستم و می خواستم پیش بچه ها برم که از همون فاصله چشمم به هیربد افتاد که باز هم توی الاچیق برگشته بود. دو دل بودم که برم پیشش یا نه و بالاخره بعد از چند دقیقه فکر کردن تصمیم گرفتم و به طرفش، سمت آلاچیق قدم برداشتم.

همین که وارد آلاچیق شدم نگاهش رو از روی میز و صفحه گوشی به سمت بالا کشید و گوشی اش رو با برداشتن، بین دو دستش گرفت. از دیدنم کمی جاخورده بود و با کمونی کردن ابروهاش و حالتی از پرسش، روی صندلی چرخید و رو به من با حالتی کج، نشست.

-چیزی شده؟

انگشت هام رو به بازی گرفتم و لبخند گیجی زدم.

-نه فقط دیدم این جا تنها نشستی... خب... خب همین طوری.

تبسمی زد و بعد از لحظه ای با جدی شدن اجزای صورتش پرسید:

-دوستت رفت؟

چونه ام رو بالا و پایین کردم.

-آره کار داشت باید میرفت.

انگشتش رو روی صفحه ی گوشی کشید و با خیرگی به صفحه و چشم های باریک شده اش، گفت: «دوست بامزه ای داری. خیلی باهم صمیمین درسته؟»

از اون حرفش حسابی جا خورده بودم، متوجه ی منظورش نبودم اما انگار از گفت و گو با بهاره اظهار خوشحالی می کرد!

دلیلش رو نمی دونستم اما از اون قضیه و اظهار رضایتش از هم صحبتی با بهاره اصلاً خوشحال نبودم. دست هام رو توی بغل گرفتم و روی سینه چفت کردم.

-اوهوم، بهاره از دوستای صمیمیه منه.

و بعد از مکثی با بدجنسی عجیبی که اصلاً از خودم سراغ نداشتم، چشمی تاب دادم و لبخندی مسخره زدم.

-همیشه هم این قدر خوش رو نیست! خیلی بدعنه .

رسماً داشتم نظرش رو راجع به بهاره عوض می کردم!

یعنی سعی ام که همین بود و از اون رفتار خودم حسابی حیرت کرده بودم. اما آخه چی باعث شده بود که اون همه بدجنسی کنم؟!

صفحه گوشی رو با فشردن دکمه ی بغل، خاموش کرد و باز روی میز قرار داد. سربالا کرد و کمی لب دهنش رو به بازی گرفت.

-اما از هر نظر دختره تکمیلیه.

لبخند روی لبم ماسید و حاج و واج نگاهش کردم. نه انگار واقعاً از اون معاشرت کوتاه و چند دقیقه ای احساس خرسندی می کرد!

حسی آمیخته از حرص و حسادتِ مسخره چیره ی وجودم شده بود و این رو می دونم که جمله ی بعدی ام رو فقط و فقط از روی یک حسادت احمقانه و از نظرم بی معنا، به زبون آوردم. متبسم و با تأکید روی کلمه ی

نامزد، درحالی سعی داشتم بهش بفهمونم بهاره نامزد داره، با بالا پروندن شونه هام، گفتم: «اگه می دونستم این قدر خوش گذشته می گفتم امشب رفتن به خونه ی نامزدش رو کنسل کنه و شب رو بمونه و حتی اینکه نامزدش رو هم با خودش بیاره!»!

انگار که منظورم رو گرفته بود و پوزخند معناداری در جواب اون حرفم زد و چینی به پیشونی اش انداخت.

-اتفاقاً دوست داشتم چون چند وقتی می شه مسعود رو ندیدم .

پربهت و با مردمکی ثابت شده نگاهش کردم اما مگه مسعود رو می شناخت!

باز هم احمقانه حرف زده بودم و پرحرص از بی فکری ام پلک محکمی زدم. کمی دستپاچه بودم و گیج لب زدم:

-م... مگه تو مسعودو می شناسی؟

ریلکس و با آرامش همیشگی اش، در تأیید سر تگون داد.

-اوهوم، یکی از دوستای قدیمیمه.

و با نگاه های همچنان پر سؤال من ادامه داد:

-خب بابای مسعود توی پاساژی که قبلاً بوتیک اون جا بود، صرافای داره.

از اون پیش داوری و حرفی که عجولانه به زبون آورده بودم حسابی خجالت می کشیدم طوری که حتی نمی دونستم چی جواب بدم و با شرمندگی سرخ و سفید می شدم. بیشتر از اون نمی تونستم اون جا بمونم و با دستپاچگی و اشاره به پشت سر گفتم: «خب دیگه من برم پیش بچه ها».

همین که عزم رفتن کردم با صدا زدنم بهم نهیب زد، از حرکت ایستادم.

-چند لحظه صبر کن.

به طرفش برگشتم که ابروهاش رو پرسشگرانه توی هم تنید و کنجکاو پرسید:

-ببینم تو مسعودو از نزدیک دیدی؟

گیج بودم و منظورش رو از پرسیدن اون سؤال متوجه نمی شدم!

فکرم رو به زبون اوردم.

-چرا می پرسی؟!

از جاش بلند شد. دستی به پیرهنش کشید و کمی مرتبش کرد، همچنان منتظر جواب بود. دلم می خواست حرف چند دقیقه پیشش رو در مورد بهاره و اون اظهار رضایتش از خوش و بششون، تلافی کنم و به همین منظور با ذوقی مسخره و ساختگی گفتم: «نه اما خیلی دوست دارم ببینمش چرا که اونم بنظر پسریه که از همه لحاظ تکمیل!»

نگاه توییخ گرانه اش حول نگاهم چرخید. مثل اینکه باز هم چرت و پرت گفته بودم. فقط می خواستم مقابله به مثل کنم اما باز هم احمقانه حرف زده بودم. با حرف خارج شده از دهنم اخم هاش توی هم رفت و یه کم نزدیک تر اومد. موشکافانه نگاهم کرد.

-تو از کجا می دونی از هر نظر تکمیله وقتی اصلاً ندیدیش؟ بعدشم می تونم بپرسم چرا این قدر مشتاقی که ببینیش؟!

با نگاه های مستقیمش توی چشم هام کمی هول کرده بودم و با پته تته و فرو دادن آب دهنم، برای توجیح مضخرفاتم، گفتم: «خب... خب بهاره خیلی تعریفش رو کرده بود همین وگرنه دلیل دیگه ای نداره که! اصلاً چرا می پرسی؟»

یه دستش رو به کمر زد و اخم هایی که غلیظ تر شده بودند. لبی تر کرد و با لحنی که رنگ هشدار و تذکر گرفته بود، شمرده شمرده گفت: «چون من و مسعود با هم دوستیم و دلم نمی خواد خیلی به اون و نامزدش نزدیک بشی و دوست ندارم...»

ادامه نداد و حرفش رو با فشردن لب هاش روی هم فروخورد. از اون لحن و اون حرف هاش بی اندازه تعجب کرده بودم اما مگه می شد تا اون حد متعصب؟!

از لحن حرف زدنش و اون حساب پس گرفتن های بی موردش، عصبانی شده بودم و پر حرص لب زدم:

-می تونم بپرسم چرا؟ اصلاً دوستی شما به من چه ربطی داره نمی فهمم؟!

و در ادامه با جسارتی که یک باره پیدا کرده بودم، خیره چشم هاش شدم و با لحنی محکم و کوبنده گفتم: «بهاره دوست منه اینو بفهم، تو راجع به من چه فکری کردی هان؟!»

با نیشخندی سر به طرفین تگون داد که با حرص و در رفتن از کوره توی صورتش براق شدم:

-بعدشم من مثل تو نیستم که یک ساعت تمام با نامزد دوستم بگو بخند راه بندازم!

حسادت کار خودش رو کرده بود، باز هم با بی فکری تمام حرف زده بودم و جمله رو که نباید می گفتم ناشیانه و بی پروا به زبون آورده بودم. نگاه به خشم نشسته اش روم سایه انداخته بود، خودم هم تازه متوجه ی اون حرف

به دور از عقل و ذره ای فکرم، شده بودم. حسایی عصبانیش کرده بودم. دستم رو به ستون چوبی و پایه آلاچیق زدم و عقب گردی کردم که به طرفم اومد. از شدت خشم سرخ شده بود و با عصبانیت در حالی که دندون هاش رو روی هم ساییده می شد دستش رو ستم گرفتم.

-دختره ی احمق هیچ می فهمی چی می گی؟ چه طور می تونی همچین حرفی رو به زبون بیاری؟
آب دهنم رو مضطرب فرو دادم که با تکنون دادن انگشتش جلوی صورتم، تهدید آمیز و پرشمانت گفت: «مراقب باش چی از دهننت بیرون می یاد، بهاره مثل خواهر...»

از صدای بلندش بیشتر عصبانی شده بودم و درحالی که به عقب قدم بر میداشتم، با خشم حرفش رو قطع کردم.

-تو حق نداری به من توهین کنی فکر کردی چون دیشب یه کم باهم راحت حرف زدیم می تونی این جوری سرم داد بزنی؟

با خنده ای عصبی ادامه دادم :

-نه اصلاً تقصیر خودمه گفته بودم که شما پسرا فقط بلدین از رفتارای خوب آدم سو استفاده کنید.

با خشم نگاهم می کرد که با چرخوندن انگشت اشاره ام توی هوا پر حرص لب زدم:

-تو نمی تونی به من امر و نهی کنی که با کی دوست باشم و با کی دوست نباشم، یا با کی حرف بزنم یا حرف نزنم فهمیدی!

عجیب بود اما عصبانیتش در لحظه فروکش کرده بود و با اون چشم های خمارش با خیرگی باز توی چشم هام زل زده بود. انگار که عصبانیت و خشمم براش یه شوخی ساده و حتی یه تفریح بود!

چرا که بعد از اون تشر و سرزنش ها، واکنش دیگه ای در مقابل خشمم نشون نداد و فقط خیره ی جیخ جیخ کردن هام شده بود!

نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی خواست به چشم هاش نگاه کنم چون می دونستم مثل دفعه ی قبل باز اختیار از کف میدم و باز هم مثل یه بره در برابرش مطیع می شم و همه ی جسارتم رو از دست میدم. برای رشته نشدن پنبه هام نگاهم رو ازش گرفتم و با بغض خفیفی که از نامهربونی اش توی گلوام راه گرفته بود، بدون هیچ حرف دیگه ای با قدم هایی به عقب از اون جا دور شدم. پا تند کردم و با گذر از حلقه ی بازی بچه ها سمت ساختمون رفتم. هنوز هم نمی تونستم باور کنم، بهم گفته بود احمق!

اما چه طوری به خودش همچین اجازه ای داده بود!

با حرص و با خشم زیر لب زمزمه کم.

-پسره ی خودشیفته ی مغرور.

تا رسیدن به ساختمون مدام به خودم ناسزا گفتم و به خاطر اون رفتارم تشر زدم. آخه چرا به خاطر یه حسادت مسخره و بی معنی که حتی خودم هم دلیلش رو نمی فهمیدم اون حرف های بی حساب و بی اندازه غیرمعقول رو توی دهن چرخونده بودم که به خودش اجازه بده و اون جور ی و با گستاخیه تمام من رو احمق خطاب کنه!

با خشم نفسم رو فوت کردم. چه قدر که از خودم عصبانی بودم. بهش

اجازه داده بودم اون جور ی بهم توهین کنه. پسره ی از خود راضی حتی صداش رو هم بلند کرده بود!

واقعاً هضم کردنشون برام سخت بود و مغزم حسابی داغ کرده بود. بی توجه به صدا زدن های رخساره که با فاصله ای کنار بقیه دور دیگ ایستاده بود، پله ها رو با قدم های محکم و عصبی ام بالا رفتم. به محض ورود راه اتاقم رو در پیش گرفتم. پر خشم در رو به هم کوبیدم و روی تخت نشستم. از شدت عصبانیت با حرص گوشه ی ناخنم رو می کندم که صدای رخساره توی خونه پیچید. مرتب صدام می زد. بعد از دقیقه ای در اتاق رو باز کرد و داخل اومد.

رخساره:صدات زدم چرا واینستادی؟ چی شده چرا این قدر عصبانی بنظر میای؟ بهاره کجا رفت؟

با خشم و حرص نفسم رو بیرون دادم.

-حق با تو بود.

گیج نگاهم کرد.

چی رو حق با من بود؟

- حرفات درموردش درست بود. اون پسره ی از خود راضی هیبردو می گم دیگه!

با اون حرف کنجکاو سمتم اومد.

-چی شده مگه؟

دست هام رو به تخت تکیه دادم و با حرص گفتم:«فقط این و بگم که حق با تو بود. اون اصلاً آدمی که من فکر می کردم نیست چون یه مغرور خودخواه و همین طور هم بی ادب و گستاخ».

-وا سوگند نمی خوام درست بگی چی شده؟ واقعاً متوجه منظورت نمی شم؟

و کنارم نشست. همه چیز رو با خشم و انزجارم، براش تعریف کردم. روی تخت عقب رفت و با بهت بهم نگاه کرد. متوجه ی مفهوم نگاهاش نمی شدم و با سردرگمی پرسیدم:

-چته چرا اون طوری نگاه می کنی؟

با گرفتن انگشتش به سمتم متعجب گفتم: «یعنی واقعاً توی چشمش زل زدی و همچین حرفایی رو گفتی؟!»
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.

-خب عصبی بودم!

نگاه تند و تیزی کرد که با کلافگی دستی روی پیشونی ام کشیدم.

-باور کن خودمم نفهمیدم بعضی از اون حرفا رو چه طوری به زبون اوردم اما دلیل نمی شه که به من بگه احمق!

با تأسف سری تکون داد.

-خیلی پرویی سوگند! از شوق و ذوق دیدن یه پسر غریبه براش گفتم تازه کلی هم سماجت کردی روی مضخرفات اون وقت می خواستی واکنشی هم نشون نده! والا بنظر من هم که احمقی تو دختر!
دلخور نگاهش کردم .

-وا یعنی الان تو داری از اون دفاع می کنی؟

-نخیر اما قبول کن رفتارت خیلی بچگانه بوده، تو رسماً به دوست خودت حسادت کردی! سوگند اصلاً باورم نمی شه تو همچین رفتاری رو کرده باشی؟!

با تکون دادن های پام و جوییدن لبم طبق عادت معمول و نگاهی قزار، گفتم: «خب من... آره اصلاً حسودی کردم اما به خدا دست خودم نبود، حتی دلیلش رو هم نمی فهمم و واقعاً نمی دونم چرا همچین حسی بهم دست داد!»

پشیمون از رفتارم سر به زیر شدم.

-همه چیز تو یه لحظه شد. خب از رفتارش ناراحت شدم. اون سرم داد کشید میفهمی!

با سکوتش نگاهم رو آروم بالا کشیدم که با لبخندی منظور دار و پلک زدن های آرومی بهم نگاه کرد و گفت: «والا الان اگه من چیزی بگم بازم می گی شلوغش کردم و حرف مفت می زنم، می خواستم یه چیزی بهت بگم ولی ولش کن چون می دونم زیر بار حرفم نمیری و قبول نمی کنی اما به موقعش خودت می پذیری.»

یه تای ابروم رو با تعجب و پر سؤال بالا دادم.

-میشه واضح تر حرف بزنی چی و باید بپذیرم؟!

-هیچی ولش کن اما این و بدون که آدم بدی نیست فقط اخلاقیات یه کم خاصه توهم که هنوز دستت نیومده و این و بدون که اونم خط قرمزای خودش رو داره که یکیش هم همین تعصب و احترامیه که برای رفاقتش قائله. اینارو با شناختی که ازش دارم می گم پس تو هم بهتره بیشتر بشناسیش و یه کم توی بر خورد و رفتارت محتاط تر باشی.

لب و دهنی کج کردم با در آوردن اداس لب و دهنی کج کردم.

-خط قرمزای خودش و داره! تو فکر کردی برای من مهمه! اصلاً میدونی چیه دیگه دلم نمی خواد حتی کلمه ای درموردش بشنوم.

از اون بحث بی نتیجه شونه رو به پایین شل کرد.

-باشه هر جور خودت می دونی سوگند خانوم ولی نگو بازم می خوام بشینی این جا و از اتاقت بیرون نیای؟!

با حرص گفتم: «به لطف آقا بله»!

پوف کلافه ای کشید و گفت: «خب آره کار اونم درست نبوده ولی تو نباید اون حرفارو می زدی هر چی باشه اون یه مرده مثل مردای دیگه، نمی شه باهاشون در این مورد این جور مسائل شوخی کرد. باور کن اگه همین حرفا رو به حسین هم با اون همه جنبه و مسخره بازیش می زدی برخوردش همین بود. حالا هم پاشو بریم پیش بقیه زشته بابا همش تو اتاقتی، ما امروز بر می گردیم پاشو دیگه کوفتم نکن.

دلم نمی خواست رخساره رو ناراحت کنم و با این که رغبتی برای پایین رفتن نداشتم اما به خاطر رخساره و اصرار هاش قبول کردم .

آش آماده شده بود و عمو حمید و عمو محسن و همین طور بابا برگشته بودند و با انداختن سفره ای سراسری، طبقه ی پایین مشغول خوردن آش بودند. با گرفتن ظرف آش از زن عمو رعنا همراه رخساره، پیش بچه ها توی آلاچیق رفتیم. همگی دور هم نشستند و مشغول خوردن بودند. من و رخساره هم به جمع شون ملحق

شدیم. بدون این که بخوام به هیربد که کنار حسین نشسته بود توجه ای کنم رفتم و روی صندلی ای نشستم. بی حرفی به کاسه ی آشی که جلوم بود خیره شده بودم و مرتب با قاشق همش می زدم. بچه ها مدام در مورد موضوع های مختلف حرف می زدند و شوخی می کردند، فقط من بودم که چیزی نمی گفتم و ساکت بودم. بالاخره سامان با نزدیک بردن قاشق سمت دهنش و فوت آرومی برای خنک کردنش، گفت: «راستی سوگند چرا بهاره رو برای ناهار نگه نداشتی؟»

درحالی که با آشی توی کاسه بازی می کردم آروم گفتم: «کار داشت باید می رفت.»

برای یه لحظه نگاهم به هیربد افتاد؛ بیشتر از قبل ازش عصبانی شده بودم و با حرص لب روی هم فشردم. حسین که آتش رو تموم کرده بود و کاسه آش رو با دست، روی میز عقب می زد با کشیدن دستی دور دهنش گفت: «حالا ببینم این بهاره خانوم خوشگلم هست؟»

درست همون سؤال همیشگیش وقتی که اسم دختری رو می شنید!

هیربد هم که تا اون لحظه ساکت بود با تأکید خاصی روی کلمه ی "نامزد" که کاملاً متوجه شده بودم طرف صحبتش منم، گفت: «پسره ی شل مغز اون نامزد داره و نامزده مسعوده!»

حسین به صندلی تکیه زد و پر تعجب چشم گرد کرد.

-ا کدوم مسعود؟ نکنه مسعود حاج علی رو می گی؟

هیربد: آره، خودش.

حسین: عجب! بابا این پسره خودشم نمی تونست جمع کنه چی شده حالا به فکر زن گرفتن افتاده؟!

سامان سرش رو سمت کاسه آش خم کرده بود و با کشیدن دستمالی دور دهنش گفت: «نه اتفاقاً بچه ی زرنگيه».

مرتضی هم در تأیید سر تکون داد.

-آره بچه خوب و با جنميه.

مثل این که همگی مسعود رو می شناختن و حسابی از این موضوع جا خورده بودم!

رخساره سعی داشت بحث رو عوض کنه و به موضوع بهاره و مسعود خاتمه بده، به همین منظور هم کمی روی صندلی اش جا به جا شد و با سرفه ای برای صاف کردن صداش بعد از نگاهی به من، رو به حسین و بقیه گفت: «عیب بابا حالا چه گیری دادین به این بهاره بابا آش تون و بخورید میخوایم جمع کنیم».

و در ادامه چشمک ریزی زد و شونه ای بالا پروند.

-والا همچین آش دهن سوزیم نیست!

با اون حرف رخساره، حسین با خنده و مسخرگی گفت: «چیه نکنه از تو خوشگل تره که این طوری می گی؟»
 هیرید هم برای اینکه کمی شوخی کرده باشه با نگاهی به من تای ابرویی بالا انداخت و قاشقی از آش رشته ای که داخل کاسه ی سفالی آبی رنگ جلوش قرار داشت خورد.
 -لابد دیگه!

انگار نه انگار که یه کم پیش باهم بحث مون شده بود و فکر میکرد با شوخی هاش میتونه رفتار وقیحانه اش رو ماست مالی کنه و همین طور توهینی که بهم کرده بود!

رخساره با حاضر جوابی، جواب شوخی هاشون رو داد اما همچنان حرف، حرف بهاره و مسعود بود!
 سرم رو پایین گرفته بودم و درحالی که آشم رو هم می زدم با چهره ای جدی که کمی هم اخم چاشنی اش شده بود گفتم: «بهاره هر دختری نیست که شماها این طوری راجع به اش حرف می زنید»!

طرف صحبتم هیرید بود و کاملاً متوجه شده بود چرا که با عقب نشینی روی صندلی و پس زدن کاسه، بلافاصله با گرفتن ژستی پرتکبر گفت: «ماهم در مورد هر دختری حرف نزدیم، چون اون دوست توئه و قطعاً دوست تو هر دختری نیست»!

چشم هام حسابی گرد شده بود، واقعاً آدم عجیبی بود و آدم رو با حرف و رفتار هاش شوکه می کرد. چشمی به چپ و راست چرخوندم و قاشقی از آش رو وارد دهنم کرد اما انگار که یه جورایی ازم تعریف کرده بود!

با این حال باز هم از رفتارش و اون خونسردی لج درارش موقع حرف زدن، حرصم گرفته بود و بعد از به پلک زدن محکمی بسنده کردم و قاشق رو بین انگشت هام فشردم. هر کدوم چیزی گفتند و تا حدودی از بحث بهاره و مسعود فاصله گرفته بودند البته اون میون طعنه های بعضی از حرف های هیرید به تنم مالیده می شد و هر بار لب هام رو برای گفتن حرفی باد می کردم که رخساره با سقلمه ای کنترل می کرد و در آخر هم به بهونه ی جمع کردن کاسه ها خواست که کمکش کنم و با دخترا ظرف ها رو از روی میز جمع کردیم به خونه ی آقاجون بردیم.

بعد از شستن ظرف های ناهار و کمک به بقیه همراه مریم و رخساره پیش بچه ها برگشتیم. سامان گویا به خاطر کار دانشگاه اش و تلفن یکی از هم کلاسی هاش رفته بود و مینا هم به خاطر کار عمو حمید زود تر از

بقیه برگشته بودند که از این بابت حس خوبی داشتم چراکه تحمل اداها و ناز و عشوه های بی اندازه اش از تحملم خارج بود.

حسین درحالی که دو دستش رو زیر سرش گذاشته بود و به صندلی تیکه داده بود رو به من گفت: «خوب سوگند خانوم پاشو قلیون و بچاق بیا، پاشو ببینم».

هربار که به باغ می اومدند و دور هم جمع می شدیم کارها رو بین بچه ها تقسیم می کرد و به جورایی هم نوبتی. بی حوصله بودم و دmq.

-می شه یکی دیگه بره، من امروز یه کم بی حوصله ام.

حسین: اولاً که نوبت توئه، دوماً که بازم نوبت توئه!

با اون حرفش همگی زدن زیر خنده و مرتضی که کل کل من و حسین رو می دید با گذاشتن دو دستش روی میز و نیم خیز شدنش روی صندلی گفت: «من میرم، حسین حالا که حوصله نداره این قدر سر به سرش ندار».

با وجود این که بعضی اوقات رفتار هاش که بیشتر هم از روی علاقه بود و حسی که بهم داشت و این موضوع حسابی هم اذیتم می کرد اما همیشه احترام خاصی برای مرتضی قائل بودم چون خیلی پسر با شخصیت و مؤدبی بود و واقعاً هم دوستش داشتم اما نه اون طوری که مرتضی فکر می کرد!

با لبخندی از روی احترام از جام بلند شدم روبهش گفتم: «تو بشین من خودم میرم»

و پر حرص رو به حسین ادامه دادم:

-فقط می خواستم ببینم این حسین از رو میره یا نه!

با تبسمی ملیح خواست که بشینم. تشکری کردم و همین که می خواستم بشینم چشمم به هیربد افتاد. لبخند تمسخر آمیزی زد و سرش رو پایین انداخت. ناخواسته باز هم سوژه اش شده بودم البته این بار با مرتضی!

اولین کسی بود که می تونست این قدر راحت من رو عصبی و کلافه کنه و اصلاً از این موضوع رضایت نداشتم.

بعد از گذشت چند دقیقه مرتضی با سینی قلیون توی دستش برگشت که حسین با مظلومیتی ساختگی و خنداره گفت: «شما دخترا چه قد زور گویین، بفرما قسم بانو حتماً مرتضی باید می رفت؟! البته نوبت اون مینای ور پریده بود که گذاشت رفت و دیگه به تو رسید».

مرتضی قلیون رو سمت حسین گرفت و خودش هم رفت و کنار زهره نشست. حین کشیدن قلیون حسین مرتب مزه می پروند و مثل همیشه باعث خنده ی بقیه شده بود. قلیون دست به دست بین بچه ها می چرخید و هر کدام چند پکی می کشیدند تا این که حسین سینی رو آروم و با احتیاط به سمت من هل داد. خیلی مثل بقیه علاقه نداشتم و کلاً کم پیش می اومد لب بزنم چراکه همیشه بعد از کشیدنش سردرد می گرفتم و سامان هم برام منع کرده بود. دستم رو لبه ی سینی گذاشتم و برای رد کردنش سر بالا اوردم که نگاهم گیر چشم های پرتعجب هیرید افتاد. دلیل اون نگاهش رو نمی فهمیدم و با تنیدن ابرو هام توی هم نگاهم رو ازش گرفتم و رو به حسین کردم

-من نمی کشم حسین ممنون.

تک خنده ای کرد.

-اوه نکنه چون اون سری سامان بهت تذکر داده نمی کشی نکنه ترسیدی!

شونهچای بالا انداختم.

-نه چه ربطی داره! خب سامان هم چون می دونه من زود سردرد می گیرم گفت نکشم.

مریم: راست میگه اون سری حالش بد شد اصرار نکن حسین.

توی همین لحظه بود که هیرید هم با پوزخند و همون ژست مغرورانه اش ابرویی بالا انداخت.

-اصلاً نمی دونم چه معنی داره

که شما دخترا هم قلیون بکشید!

و رو به حسین ادامه داد:

-چه گیری دادی خب می گه نمی کشه دیگه!

زهره براش شکلکی در آورد.

-نه بابا اون وقت چرا نباید بکشیم؟

حسین از اون حرفش خنده ای پر تمسخر کرد و رو به ماها چشمکی زد.

-ول این کنید بابا، امروز از دنده ی چپ بلند شده، چند بارم پاچه ی منو گرفته.

هیرید چپ چپی نگاهش کرد.

حسین: چیه دروغ می گم از موقع ای که اومدی همش پاچه گرفتی داش من!

نگاهش رو از حسین سمت من کشیده شده بود. با حرص دوندون روی هم قراردادم و همزمان با دراز شدن دست حسین برای کشیدن سینی، انگشت هام رو لبه اش قفل کردم. انگار که لبجایم گل کرده بود و دلم نمی خواست تابع حرف ها و رفتار های خواذخواهانه اش عمل کنم. با لحنی جدی رو به حسین لب زدم:
-نظرم عوض شد.

و در ادامه با پوز خندی به نشونه ی تلافی به هیرید نگاه کردم که با تأثر برام سر تگون داد و نیشخندی زد.

حسین: ای بابا بالاخره می کشی یا نه قسم بانو؟!

و با نگاهی به زغال های سرخ و پر حرارت روی قلیون، با لحنی معترض گفت: «الان ذغالش خاموش می شه دیگه کام نمیده بابا!»

رخساره متوجه اون رفتارم لبجازی گونه ام، شده بود و چشم و ابرویی برام اومد خواست که سینی رو سمت حسین هل بدم. بدون توجه به ایما و اشاره های رخساره و حرف های مریم و مرتضی که معتقد بودند با کشیدنش حالم بد میشه، نی رو از روی آویز برنجیش برداشتم و با گرفتنش روی ذغال های داغ، به شیوه ی حسین زد عفونیش کردم. پا روی پا انداختم و با نزدیک کردنش به لب هام با ژست خاصی شروع به کشیدن کردم. حتی از روی لبجازی سعی می کردم مثل حسین دودش رو به اصطلاح حبابی بیرون بدم که بیشتر باعث خنده ی بقیه شده بودم و چند دقیقه یک بار هم شروع به سرفه می کردم. رخساره هم که همزمان با سقلمه هایی توی پهلوم ازم می خواست که اون مسخره بازی رو تمومش کنم اما هم چنان با پک های محکمی دود قلیون رو بیرون می دادم و لبخندی مضحک و نمایشی که روی لب هام نشونده بودم. دو چشم متعجب هیرید رو از اون رفتار هام، میون دود غلیظ قلیون می دیدم و از چهره اش معلوم بود که از اون کارم اصلاً خوشش نیومده. رخساره باز به پهلوم زد و این بار متوجه شدم که واقعاً زیاده روی کردم چراکه نگاه ها بدجور روم سنگینی می کردند، بیشتر از همه هم نگاه های جاخورده ی هیرید از اون حرکات نمایشی ام!

توی همین فاصله بود که حسین دستش رو سمت دراز کرد.

-بسه بابا بده به من ببین چه دودی راه انداخته حالا خوبه نمی خواستی بکشی، بده به من صدای سامان رو به جون من در نیار.

مرتضی هم مداخله کرد و با گرفتن شلنگ طویلش که روکش مخمل قرمز رنگی داشت، با اخمی ملایمی بهم تذکر داد.

-بسه دیگه سوگند حالت بد می شه.

انگار که تازه به خودم اومده بودم و خجالت زده نی قلیون رو رها کردم و آروم سمت مرتضی هلش دادم. رخساره با لحن آروم و شاکیه اش توی گوشم گفت: «معلوم هست چی کار می کنی؟»

از لا به لای دندون هام گفتم: «خب چیه همه کشیدن تو هم کشیدی!»

با حرص لب روی هم فشرد:

-آره اما نه مثل تو این اداها چی بود که در می اوردی؟!

با قیافه گرفتنی پلک روی هم خوابوندم و بدون اینکه به بقیه حرف هاش گوش کنم تکیه ام رو به صندلی زدم.

زهره به تعداد چای آورده بود و با قرار دادن سینی روی میز، سرجاش نشست. لجبازیم کار خودش رو کرده بود؛ سر درداشتم و کمی هم حالت تهوع بهم دست داده بود اما سعی می کردم به رو نیارم چون نمی خواستم باز هم سوژه ی هیرید و نگاه های پرتمسخرش بشم. آرنجم رو روی میز قرار دادم و با دست آروم پیشونیم رو ماساژ دادم که با دود غلیظ خارج شده از دهن حسین و خوردنش توی صورتم شروع کردم به سرفه کردن. مرتضی با دست دود رو کنار زد و با غیض رو به حسین گفت: «این چه کاریه حسین دودش و بده اونور».

و رو به من پرسید:

-خوبی سوگند؟

با اشاره ی سر هرچند که خیلی خوب نبودم، حرفش رو تأیید کردم. با اعتراض بچه ها شلنگ قلیون رو روی آویز کوچیکش گذاشت و با پرویی تمام و لحن حق به جانبش گفت: «بیا اصلاً دیگه نمی کشم».

مریم دستش رو جلوی بینی اش گرفته بود و با سرفه ای گفت: «خفه شدیم به خدا ولکنش نیستی اصلاً. بعدشم دیگه چی و نمی کشی خاکستر شدن والا!»

اخم و تخمی به مریم کرد.

-خُبِه حالا تو هم.

زهره هم در حالی که کمی از چایی لیوانی اش می خورد با چینی به بینی اش گفت: «می گم بچه ها از این به بعد آخر هفته ها همگی دور هم جمع شیم چه طوره؟»

مریم چشمی روی هم قرار داد و همراه با برداشتن قند کوچیکی قلی از چاییش خورد.

-خب اکثراً که همین طور بوده!

زهره: آره اما همه که نبودن مثلاً هیربد و همین طور سامان. بعدشم منظورم این که قرار بزاریم و بریم بیرون. حسین گوشی اش رو از جیبش بیرون کشیده بود و مشغول چک کردنش بود. با خیرگی به صفحه اش و خنده های ریزش گفت: «خب شاید بعضیا نتونن بیان، مثلاً من! والا از اول هفته تا آخر هفته سرم شلوغه خودتون که درجریانید!»

مرتضی متبسم سری تکون داد که با لحن خنده داری همراه با لودگی های همیشگی اش ادامه داد:

-بعدشم چی فکر کردین! فکر کردین اون همه حوری بهشتی رو ول می کنم می یام با یه مشت سیبیل مثل مرتضی و هیربد و البته سامی خان!

مرتضی با خنده پس کله اش زد:

-یعنی دوستای خودت اصلاً سیبیل ندارن؟!

با مسخرگی خندید.

-چرا اتفاقاً بعضیاشون اوایل سیبیل داشتن اونم چه سیبیلی! والا حتی از سیبیلای چنگیزخان مغول هم بیشتر بود سیبیلانشون لامصبا!

و در ادامه در حالی که دستش رو روی شونه ی هیربد قرار میداد گفت: «باورتون نمی شه یه بار با یکی شون رفته بودم کافی شاپ بجون خودم نباشه به جون این هیربد موقع بستنی خوردن دونه دونه سیبلاش از بستنیه دور دهنش زده بود بیرون! به خدا که وحشت کردم واسه ی ...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که این دفعه هیربد با جا خالی دادن شونه اش، زد پس گردنی ای آب داری نثارش کرد.

-جون خودت و بخور پسره ی سبک مغز، باز تو حرف مفت زدی؟!

قهقهه دخترا بلند شده بود و من هم با حفظ جدیتم سعی می کردم خنده هام رو از رفتار های مسخره ی حسین کنترل کنم. تای ابروش رو با اخمی بالا داد و رو به هیربد و مرتضی معترض گفت: «بار آخرتون باشه ها، بازم که شما چشتون به دوتا دختر افتاد؟!»

مریم قهقهه ای زد و با گذاشتن دستی جلوی دهنش، برای کنترل خنده اش پرسید:

-خدایی بستنی رو راست گفتی حالا؟!

ادا های حسین بیشتر شد و با ولو شدن روی صندلی چشمی تاب داد:

-آره به جون اون شوهر کچلت راست می گم!

مریم چپ چپی نگاهش کرد و خنده اش رو فرو خورد که حسین بی توجه به نگاه های مغضوبش ادامه داد:

-ولی خب بعدش درست شد آخه فرداش باز دیدمشون و فهمیدم یه سر رفتن انستیتو زیبایی بتول خانوم و

جاری کوچیکش. باور کنید شده بودن عینهو حوری بهشتی یعنی اگه به من می گفتن این دختره همون

سیبيله و چنگیز دیروز باورم نمی شد!

از خنده مرده بودیم و جالب این جا بود که موقع حرف زدن خودش اصلاً خنده اش نمی گرفت و جدیت بامزه

توی صورتش بود. رخساره با خنده گفت: «حالا این انستیتو زیبایی که فرمودین کجا هست؟»!

با مسخرگی جواب داد:

-این آرایشگاه فقط مال آدمای با کلاسه شرمنده رخساره جون.

و باز همه زدیم زیر خنده. همین طوری حرف می زد و باز هم باعث خنده مون شده بود و با حرف های حسین و

شوخی هاش یه کم از مسئله ی هیرید و عصبانیتم ازش، فاصله گرفته بودم.

دیگه کم کم همه آماده ی رفتن شده بودند. رخساره مشغول جمع کردن وسایلش بود. از رفتنش دلم بدجوری

گرفته بود. اون وسایلش رو جمع می کرد و من هم بغ کرده نگاهش می کردم. کوله اش رو برداشت و با جا به

جا کردنش روی دوش گفت: «خب سوگندی من دیگه باید برم.»

-کاش می شد تو بمونی.

پر مهر دستی روی بازوم کشید.

-کلاس دارم نمی شه خودت که بهتر می دونی قربونت برم.

پکر و دماغ نفسی فوت کردم.

-اوهوم.

صورتتم رو بوسید.

-من و تو که همش هم دیگه رو می بینیم غصه ی چی رو می خوری؟

حق با رخساره بود و درست می گفت چراکه همیشه بعد از کلاس توی کتاب خونه قرار می داشتیم و هم دیگه رو میدیدیم. لبخندی زدم و من هم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم. یه کم هم احساساتی شده بودم اما اجازه ندادم چشم هام باز تر بشند.

همراه رخساره پایین رفتیم. هیربد جلوی در مشغول بستن بند کفش های اسپرت سفید رنگش بود. بهش نگاه می کردم که رخساره با خنده ای ریز گفت: «بیچاره فکر کنم اگه بره دیگه پشت سرشم نگاه نکنه». با هیش کش داری پلک روی هم خوابوندم

-آخه نکه خیلی واسه من مهمه! پسره ی بی تعادل. آدم اصلاً سر از کارش درنمیاره هر دقیقه یه جوهره! طرف دیگه صورتم رو ماچی کرد.
-بی خیال دیگه بهش فکر نکن.

و همون لحظه بود که هیربد با رد شدن از کنارمون و نیم نگاهی با لبخندی مرموز، آروم کلمه ی خداحافظی رو زمزمه کرد. رخساره خنده اش گرفته بود و عصبی رفتنش رو نگاه می کردم. چه قدر هم که پرو بود تازه خدافظی هم می کرد!

نفس پرحرصی فوت کردم و همراه رخساره سمت ورودی رفتیم. عمه زهرا و عمه گل رخ موقع خدافظی خودشون رو توی بغل مادرجون انداختند و حسابی هم گریه کردند.

باز هم یاد آقا جون چشم ها رو تر کرده بود و مادرجون هم فقط سعی می کرد با مهر و محبت مادرانه اش قدری تسکین شون بده. بالاخره هر طور بود راهی شدند. با حرکت ماشین ها پشت سر هم، برای رخساره و بچه ها دست تگون دادم. بالاخره بعد از یک هفته دور هم بودن، همه باغ رو ترک کرده بودند. دلم از رفتنشون بی اندازه گرفته بود و باغ حسابی ساکت شده بود.

مامان از خستگی روی کاناپه خوابش برده بود. پتوی مسافرتی کوچیکی رو با آوردن از اتاق خواب، آروم روش کشیدم و پایین رفتم. هوا رو به تاریکی بود و صدای دلنشین و گوشنواز اذان از تلویزیون، توی خونه پیچیده و طنین انداخته بود. میدونستم مادرجون این موقع ها برای خوندن نماز اول وقتش حاضر شده. تا یاد داشتم هیچ وقت نشده بود که نمازش قضا بشه و یا به تأخیر بیفته. روی سجاده ی سورمه ای رنگ طلاکوبی شده اش نشسته بود و با گفتن الله اکبری و تگون آروم سرش به طرفین، نمازش رو تموم کرد. سلام کردم که نگاهش از پشت چادر گلدار ریزش، سمتم چرخید. لبخند بی رمقی از فرط خستگی و غمی که همچنان توی چشم هاش پررنگ بود رو به نگاهم زد.

-مامانت کو پس سوگند جان؟

لبخندی زدم.

-خوابیده. منم اومدم بهتون کمک کنم.

با خم شدن سمت سجاده، مهر رو بوسید و سجاده رو روی هم گذاشت.

-نه قربونت برم دیگه تموم شد. کاری نیست.

-پس واسه شام بیاید بالا این چند وقت خیلی خسته شدین.

چادرش رو از سر برداشت و کش مقنعه اش رو کمی شل کرد.

-مامانتم خیلی امروز خسته شده از کلاس که اومد همش کار کرده و زحمت کشیده بیچاره دیگه رمقی نداره. شما بیاین پایین.

از اون همه مهربونیش دلم براش ضعف رفت و با نزدیک شدن به سجاده اش، سمتش خم شدم و طرفی از صورتش رو محکم بوسیدم. دستم رو که دور گردنش حلقه شده بود ** بر خلاف بعضی عروس و مادر شوهر ها رابطه اش با مامان و زن عمو های دیگه خیلی خوب بود و بیشتر مثل مادر و دختر بودند تا عروس و مادرشوهر.

-الهی من قربون این همه مهربونیتون برم، چشم هر چی شما بگید.

لبخند قشنگی زد و ضربه ی آرومی روی دستم زد.

-برو مادر جان. یه کم دیگه باباتم میاد، منم میرم به غذا سربرزنم.

چشمی گفتم و برای صدا زدن مامان باز به طبقه ی بالا رفتم. مامان هم دیگه بیدار شده بود و با زدن آبی به صورتش همراه هم به خونه ی آقاجون رفتیم. مادر جون و مامان توی آشپز خونه مشغول آماده کردن شام بودند. بابا و سامان هم توی پذیرایی تلویزیون تماشا می کردند البته که سامان بیشتر سرش رو توی لپ تاپش فرو کرده بود و با چشم های تنگ شده لب هاش رو آروم تکیون میداد و انگار که مشغول خوندن چیزی بود. توی چیدن میز شام به مامان و مامادرجون کمک کردم. همچنان دلم از اون همه ساکت بودن و یک باره خالی شدن باغ به تنگ اومده بود و از موقعی که همگی باغ رو ترک کرده بودند یه جورایی ماتم گرفته بودم. سر میز شام از بی حوصلگی و خستگی فقط با غذا بازی می کردم طوری که چندین بار مامان و مادر جون مثل بچه ها بهم تذکر دادند و خواستند که غذام رو تمام کنم. شام رو در سکوت خوردیم و خستگی و بی حوصله بودن رو توی

چهره ی بقیه هم می تونستم ببینم. خودم هم اون قدر خسته بودم که بعد از شام و کمک کوچیکی بلافاصله بالا و به اتاقم رفتم. قبل از خواب کمی با رخساره حرف زدم و از نگرانی ای که برای تنهاییم داشت گفت و خواست فردا بعد از کلاس من و دانشگاه اون، هم دیگه رو جای همیشگی، توی کتاب خونه ی نزدیک آموزشگاه ببینیم. لباس عوض کردم و روی تخت رفتم. همین که سر روی بالش گذاشتم پلک هام با گرم شدن روی هم رفتند.

ساعت هفت بود. مثل همیشه همراه بابا به آموزشگاه رفتم. به خاطر غیبت های زیادم، کلاس هام حسابی فشرده و ساعتشون زیاد شده بود طوری که مجبور شدم قرارم رو با رخساره کنسل کنم .

چند روزی از خلوت شدن باغ و رفتن بقیه، می گذشت. برای متوجه نشدن تنهایی و اون غم بزرگ که مدام بیشتری به قلبم می شد و اشک رو توی چشم هام می نشوند، مجبور شده بودم کلاس های بیشتری بردارم و به جورایی خودم رو مشغول و سرگرم درس کنم.

از آموزشگاه خارج شدم. مثل همیشه ماشینم گرفتم و سمت باغ به راه افتادم. به محض رسیدن راهم رو سمت ساختمون آقاچون کج کردم. با دراوردن کفش هام از پا و جفت کردنشون روی پله ی سنگی، دست گیره ی در رو فشردم و داخل رفتم. می دونستم کسی خونه نیست چرا که بابا تا عصر دانشگاه بود و کلاس داشت، همین طور هم مامان. سامان هم که طبق معمول نبود و درگیر دانشگاه و پروژه اش. مادرچون از سرویس بهداشتی با آستین هایی که تا آرنج تا زده شد بود، بیرون اومد. گویا برای نماز عصر وضو گرفته بود و طبق عادتش هر نماز رو به وقت خودش می خوند. با دیدنم درحالی که آستین پیرهن مشکی رنگ و مخملش رو پایین می اورد، با روی گشاده ای گفت: «سلام مادرچون، خسته نباشی».

با خستگی و صدایی تحلیل رفته سلام کردم، خودم رو روی مبل کنار تلویزیون انداختم و کوله ام رو توی بغل گرفتم.

-ممنون، ببینم کسی بالا نیست؟

دستی به صورتش کشید.

-نه ولی مامانت زنگ زد گفت امروز شاید زود تر بیاد. حالا تو هم برو لباس رو عوض کن تا منم نمازم و بخونم و بعد با هم ناهار بخوریم منتظر تو بودم.

یه چشمم رو روی هم گذاشتم و با خجالت لب زیر دندون فشردم.

-وای شرمنده مادری، یعنی تا الان ناهار نخوردین؟!

چادر و سجاده اش رو از کشوی میز گوشه ی پذیرایی بیرون کشید.

-نه مادر این چه حرفیه منم خیلی گرسنه ام نبود.

از جام بلند شدم و کوله ام رو باز روی دوشم انداختم.

-اما شما بخورید چون کلاس طول کشید و مجبور شدم به چیزایی توی آموزشگاه بخورم الانم سیرم.

با غیضی ملایم و مهربون گفتم: «! یعنی چی مادر»!

-قربونت برم خودت می دونی که تعارف ندارم گشتم شه خودم می یام پایین. چندتا کتاب گرفتم باید یه نگاهی بهشون بندازم.

گیره ی روسریش رو سفت کرد و لبی روی هم فشرد.

-باشه مادر برو ولی گرسنت شد بیا یه چیزی بخور درس می خونی یه وقت ضعف می کنی.

چشمی گفتم و از خونه ی آقاجون بیرون اومدم. کفش هام رو روی پا انداختم و مسیر کوتاهی رو که بین هر دو ساختمون بود طی کردم. آفتاب مستقیم توی صورتم می خوردم و جذب گرمایش از سمت مقنعه ی ضخیم و مشکی رنگم، باعث شده بود حسابی گرمم بشه. دستم رو زیر چونه بردم و مقنعه ام رو از سر برش داشتم. گیره ی سرم همزمان با درآوردن مقنعه شل شده بود و موهای بلندم توی گردن و اطرافم طره شده بودند. نسیم خنک و ملایمی زیر موهام پیچ و تاب خورد. حسی قلقلک دهنده که لب هام رو به لبخندی پر لذت باز کرده بود، حسابی هم خنکم شده بودم. مقنعه ام رو روی بند کوله ام انداختم و هنوز پا رو روی پله ی اول نداشته بودم که با صدایی سرجام میخ کوب شدم. حسابی شوکه بودم و خیلی سریع سرم رو به عقب چرخوندم، هیربد بود!

با مردمکی ثابت شده نگاهش می کردم. آب دهنم رو فرو دادم اما این جا چی کار می کرد؟!

دست هاش رو توی جیب شلوار جین شیری رنگش فرو کرده بود و سرش رو به سمتی چرخونده بود. وا حالا چرا نگاهم نمی کرد!

پسر دیوونه!

پرتعجب از اون رفتارش نگاهش می کردم که دسته ای از موهام با حرکت ملایم بادی گرم آروم روی صورتم خورد و بی حواس کنارشون زدم که برای لحظه ای نگاهم به مقنعه ی روی کوله ام افتاد!

لبم رو محکم زیر دندون فشردم و پلک تندی زدم. تازه متوجه شده بودم که چرا روش رو ازم برگردونده و خیلی سریع با دستپاچگی، مقنعه ام رو از روی کوله بر داشتم و هول هولکی سرم کردم. اون قدر حرکتیم عجله ای بود که چونه ی مقنعه به سمت بالا کج شده بود و کمی روی سر مرتبش کردم. حسابی سرخ شده بودم و لبم رو باز با شرم به دندون گرفتم. وای پس حتماً من رو توی اون وضعیت دیده بود که سرش رو اون جوری به طرفی چرخونده بود! برای اینکه متوجه بشه مقنعه ام رو سر کردم، سرفه ای کردم که سرش رو از همون فاصله ی کمی که ایستاده بود ستم چرخوند. با دیدنش باز هم یاد رفتار اون روزش توی آلاچیق افتادم. هنوز هم ازش عصبانی بودم و با توی هم کشیدن ابرو هام و قیافه گرفتنی، نگاهم رو ازش گرفتم و بدون توجه قدم روی پله گذاشتم که باز صداش توی گوشم پیچید.

-یه لحظه...

بدون این که سمتش برگردم با لحنی خشک و جدی گفتم: «سامان هنوز نیومده».

و در جواب از پشت سر صداش رو شنیدم که گفت: «می دونم چون باهم اومدیم اما نقشه هاش و جا گذاشته بود مجبور شد برگرده».

با اون حرفش با جدیت تمام باز گفتم: «مادرجون خونه ست».

و همین که باز عزم بالا رفتن کردم، در حالی که صدای قدم هاش رو که نزدیک تر می شد می شنیدم گفتم: «چیه هنوز هم دل خوری؟ فکر می کردم تا الان همه چیز رو فراموش کرده باشی!»

عصبی پلک روی هم فشردم و به عقب چرخیدم. در حالی که حسابی براش قیافه گرفته بودم با نگاه رقت انگیزی و همون لحن خشک و جدیم گفتم: «نشنیدی! گفتم که مادرجون خونه ست بعدشم کاش حداقل یه صدایی یه چیزی درسته اینجا خونه ی مادرجون هم هست اما آدمای دیگه ای هم توی این باغ زندگی می کنن لطفاً یه کم مراعات کنید».

باز هم لحنم باهاش رسمی شده بود.

با اون حرفم سرتا پام رو برانداز کرد و پوز خندی زد.

-منم نمی دونستم توی این باغ به این بزرگی و پر رفت آمد هرکی هر جور که دلش می خواد می گرده!

با حرص بهش نگاه کردم و لب روی هم قرار دادم.

-می دونید که من هرکسی نیستم و این جام خونه ی منه پس هر طور که بخوام این جا می چرخم و رفتار می کنم!

طوری که انگار حوصله ی کل کل با من رو نداشت به ساعتش نگاه کرد و با پرویی تمام و غروری خاص گفت: «الان ساعت چهار و پنج دقیقه ست، چهار و ده دقیقه کنار خونه درختی منتظرتم».

متحیر و بهت زدع بهش نگاه کردم. اصلاً متوجه ی منظورش نمی شدم!

خنده ی عصبی ای کردم و با مسخرگی گفتم: «لابد فکر کردی منم سریع میدوام و میام ها؟ اصلاً چرا فکر کردی هر چی رو که تو بگی من باید انجام بدم؟!»

من عصبی بودم و اون حسابی آروم و ریلکس که اون متانت بی اندازه اش، بیشتر لجم رو درمی آورد. دستی تو موهاش کشید و چینی به پیشونی بلندش انداخت.

-منتظرتم. می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای راه کج کرد و رفت!

چه قدر که رفتارش عجیب و غریب بود، اصلاً نمی شد سر از کارش در آورد!

نفس پرحرصی فوت کردم و بعد از کمی ایستادن پله ها رو با قدم های محکم بالا رفتم.

به اتاقم رفتم. کوله ام رو روی صندلی جلوی میز مانیتور که با فاصله ی کمی از تختم قرار داشت گذاشتم و با شل کردن خودم، روی تخت ولو شدم. هنوز هم گیج بودم و سردرگم. از طرفی اصلاً دلم نمی خواست فکر کنه تابع دستوراتش هستم و از طرف دیگه هم حسابی کنجکاو بودم. اما یعنی چی می خواست بهم نشون بده؟! با کلافگی از روی تخت بلند شدم. لباسم رو با تونیک حریر مشکی رنگی عوض کردم و جلوی میز آرایشم

نشستم. دستی به صورتم کشیدم و خودم رو کمی مرتب کردم. سعی می کردم به حرفی که زده بود بی اعتنائی کنم اما نمی شد و نمی تونستم به خودم بقبولونم که حرفش برام بی اهمیته!

با کلی تردید و کلنجار رفتن با خودم، از جا بلند شدم. یک بار دیگه به خودم توی آینه نگاه کردم. همه چیز خوب بود. ناخواسته به ساعت روی دستم نگاه کردم، ده دقیقه ای از ساعت چهار گذشته بود. به طرف در رفتم اما در آن لحظه ای پشیمون شدم و از حرکت ایستادم. اصلاً چرا باید بعد از اون توهینی که بهم کرده بود باز هم به حرف ها و خواسته هاش بها میدادم و توجه می کردم!

مگه اون کی بود!

با این ذهنیت، پرحرص شالم رو گوشه ای پرت کردم و دو مرتبه روی تخت نشستم. نه، نباید میرفتم چرا که با رفتنم مطمئناً باد غرور بی اندازه اش رو به گلو مینداخت و رفتار وقیحانش رو عادی جلوه می کرد. به منظور

سرگرم کردن خودم و دور شدن از فکر و خیال و اون همه کنجکاوی کتابی رو از قفسه ی کوچیک کتاب هام که بالای میز مانیتور روی دیوار نصب بود، برداشتم و خودم رو مشغول کردم. برای اینکه حواسم پرت ساعت و گذشت دقیقه ها نشه حتی ساعت روی دستم رو هم باز کرده بودم اما بی فایده بود و چند دقیقه یک بار نگاهم بی اختیار سمت ساعت روی دیوار کشیده می شد. کتاب رو الکی ورق می زدم و با حواس پرتی چند دقیقه ای رو نگاهم خیره ی صفحه کتاب می شد و بازهم با ذهنی پرسؤال به فکر فرو میرفتم. نیم ساعتی با بی حوصلگی و اون همه کنجکاوی گذشت. اگر فکر می کردم بعد از اون همه تأخیر و معطل کردنش، هنوز هم منتظرمه دیگه خیلی خودم رو دست بالا گرفته بودم!

با صدای کوبیده شدن در ورودی و چند دقیقه ی بعد هم ضربه ای به در اتاق به خودم اومدم و از فکر به بیرون پرت شدم. مامان بود. سلام کردم. جواب سلامم رو داد و در همون حال که دستش روی دستگیره ی در بود گفت: «فکر کردم خوابیدی صدایی نمی اومد».

به کتاب توی دستم اشاره کردم.

-نه داشتم کتاب می خوندم کی اومدید؟

دکمه های مانتوش رو دونه دونه باز کرد و به ساعت طلایی رنگ روی دستش نگاهی کرد.

-ده دقیقه ای می شه. امروز مادر جونت یه کم سردرد داشت گفتم زود تر پیام شام رو من درست کنم. ببینم مادر جونت گفت ناهار نخوردی که؟

کتاب رو بستم و لبه ی تخت نشستم .

-آره آخه کلاسام طول کشید دیگه یه چیزایی اون جا خوردم ولی پس چرا چیزی به من نگفت؟

-شاید نخواسته نگران شی. خیلی خب من برم لباسم رو عوضکنم بعدشم واسه شام دست به کارشم.

و با گفتن اون حرف در رو آروم بست و رفت. هنوز هم به ساعت نگاه می کردم نزدیک پنج بود اما یعنی هنوز هم توی باغ بود؟!

شاید هم رفته بود ولی خب باید یه جوری تلافی می کردم اما لابد با کاری که کرده بودم و اون همه معطل شدنش حتماً کلی بهش برخورده و تا الان هم که دیگه قطعاً رفته بود البته که حقش بود تا اون باشه دیگه به من نگه احمق.

از اتاق بیرون اومدم مامان به آشپزخونه رفته بود و در تدارک شام بود. سمت در رفتم و بعد از ایستادن پشت نرده های فلزی و سفید رنگ تراس، پایین رو نگاهی انداختم. مادر جون با گلدونی توی دستش میون چهار چوب در ایستاده بود. با دیدنش سلام کردم و روی نرده ها خم شدم.

-مامان گفت امشب رو بیاین بالا.

دمپایی های تپی اش رو به پا کرد و سمت باغچه ی جلوی در رفت. گلدون رو کنار درختچه های باغچه ی کوچیکش گذاشت و دستی به کمرش زد.

-نه دخترم چه فرقی می کنه.

-خب حالا که فرقی نمی کنه پس بیاید دیگه.

با اصرار های من لبخندی زد و در حالی که با آب پاش سفید رنگ توی دستش به گلدون ها و درختچه ها آب می داد با مهربونی و قربون صدقه رفتنی، چشمی گفت. با رضایت لبخندی زدم و همین که از نرده ها جدا شدم یاد هیربد افتادم. ذهنم مشغول بود و می بایست از رفتنش مطمئن می شدم. از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم و برای اینکه بفهمم مادر جون از رفتنش باخبره یا نه گفتم: «راستی چیزه... هیربد رو هم بگید که بیاد».

سرش رو بالا گرفت متعجب نگاهم کرد.

-هیربد! مگه اومده مادر؟

-آره تو باغ بود که، یعنی شما اصلاً ندیدینش؟

دستش رو روی سردرد دردناکش گذاشت و آب پاش رو روی زمین.

-نه مادر جون آخه کمی حال ندار بودم بعد از نماز یه کم خوابیدم، اگر هم اومده باشه حتماً بیدارم نکرده بچم. البته یه کم خرید توی آشپزخونه بود ولی فکر کردم حسین اومده و رفته.

-آره خب شاید نخواسته بیدارتون کنه. خیلی خب شما برید بالا پیش مامان من هم توی باغ یه کم قدم می زنم و یه هوایی می خورم بعد میام.

-برو ولی تا هوا سرد نشده برگرد باز سرما می خوری مادر جون.

-چشم قریونت برم.

راهم رو سمت خونه درختی کج کردم. نگاهی به اطراف انداختم اما اون جا نبود!

با این فکر که حتماً بهش برخورد و گذاشته رفته، لبخند پیروزمندانه ای زدم اما با گذشت دقیقه ای محو شد نمی دونم چرا ولی ته دلم از کارم خوشحال نبودم و حتی توی دلم با خودم می گفتم چی می شد اگر باز هم این جا منتظرم نشسته بود. توی همین فکر ها بودم که با پیچیدن صدای دلنشین و خوش آهنگش توی گوشم، سر جام خشکم زد.

درست پشت سرم بود. آروم و با چرخیدن روی پاشنه پا به طرفش برگشتم، با همون ژست خاص همیشگی اش که غرور و تکبر هم چاشنیش شده بود، با فاصله ای مقابلم ایستاده بود و نگاهم می کرد. از دیدنش جاخورده بودم و با چشم های پر خنده اش از اون بُهتَم، همچنان بهم چشم دوخته بود. آب دهنم رو فرو دادم و بعد از چند دقیقه ای بر و بر نگاه کردنش، با مِن لب باز کردم:

-م... من اومده... اومده بودم... خب می

لبی تر کردم و با مکثی، یک باره گفتم: «خب می خواستم یه کم هوا بخورم».

و نفس سنگینم رو خیلی سریع بیرون دادم. جلوتر اومد. سعی میکردم باز گاردم رو بهش حفظ کنم و با توی هم کشیدن ابرو هام و اخمی غلیظ نگاهش کردم.

-فکر می کردم رفته باشی!

فاصله ی کمی که وجود داشت رو با برداشتن چند قدم پر کرد و دستپاچگی ام از قبل بیشتر شد. با لبخندی بی تفاوت و پلک زدم های خمارش، ژستم رو حسابی به سخره گرفته بود. پلک تند زدم و نگاهم روی دو چشم قهوه ای رنگش که رگ هایی سرخ و آتشینن داشت، ثابت موند. باز هم اون چشم های لعنتیش من رو مجذوب خودشون کرده بودند. لرزش رو ته دلم احساس می کردم و نگاهش باعث مومور شدن بدنم شده بود. حس عجیبی بود اما نه، نباید وا می دادم. با کشیدن نفسی عمیق پلک روی هم گذاشتم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم. با حرص و غضب دندون قروچه ای کردم و راهم رو کشیدم و میخواستم برم که باز مقابلم ایستاد و مانع رفتنم شد. چشم هام رو بستم و بعد از لحظه ای با پیدا کردن قدرت تکلم، لب باز کردم.

-م... می شه بری کنار...

لبخند موزیانه ای زد و دندون روی لب کشید.

-چیه چرا از نگاه کردن بهم می ترسی؟

حق با اون بود انگار که از نگاه کردن بهش ترس داشتم اما نه ترسی از وحشت!

ترسی شیرین و نگران کننده که دلیلش حسابی برام مبهم بود و اصلاً نمی تونستم درکش کنم!

حال عجیبی داشتم و سعی در کنترل هیجان و اضطرابم داشتم. نگاهم رو به زمین دوختم.

-لطفاً.

لحظه ای بعد با شیطننت و مرموزیتی که که توی صداس موج می زد پرسید:

-نگفتی؟

انگار که داشت از ضعفم لذت میبرد، به خودم جسارت دادم و هر چند که برام سخت بود سرم رو بالا گرفتم.

-م... من از چیزی نمی ترسم فقط... فقط این فضا یه کم داره اذیتم می کنه لطفاً برو کنار.

دست هاش رو از توی جیبش بیرون آورد و در حالی که به تنه ی درخت اشاره می کرد گفت: «برو بشین».

متعجب بهش نگاه می کردم.

-یادته اون شب همین جا چه قولی بهت داده بودم؟

خیره و با نگاه پرسؤالم نگاهش کردم.

-یه کم فکر کن.

از رفتار و حرف هاش کلافه شده بودم و با همون کلافگی گفتم: «این بازیایه چیه در می یاری؟ متوجه منظورت

نمی شم؟ چه قولی آخه؟!»

واقعاً هم یادم نبود و متوجه حرفش نمیشدم. چینی به پیشونیش انداخت و سر کج کرد.

-مثل این که باز حواس پرت شدی!

باز هم حواس پرتیم رو سوژه ی خودش کرده بود و با زبون تندش بهم نیش و کنایه میزد. جسارتم بیشتر شده

بود و توی چشم هاش زل زدم و باحرص لب زدم.

-چرا فکر کردی من باید قول آدم بی تعادلی مثل تو، تو خاطرم بمونه؟!

تای ابروش رو بالا انداخت.

-بی تعادل؟!

با لبخند کنایه آمیزی سر به طرفین تگون داد:

مثل این که حرفای خودت و یادت رفته!

با حرص لبم رو میجویدم که مکثی کرد و گوشه ی ابروش رو خاروند.

-اما با این حال خیلی فکردم. با خودم گفتم عصبی بودی و یه چیزی گفتی و حالا یه اشتباهی هم...

نذاشتم ادامه بده و با عصبانیت توی حرفش پریدم.

-جالبه! خیلیم جالبه، من اشتباه کردم؟ فکر کردی هنوز اون توهینی که بهم کردی رو فراموش کردم؟ مگه

نگفتی من یه احمقم؟ پس چرا اومدی؟

نفسی بیرون داد و برای تموم کردن بحث چشم روی هم گذاشت.

-لطفاً تموش کن.

-چیه نکنه یادت رفته؟

و در حالی که بخش بخش کلمات از دهنم خارج می شدند، گفتم: «من، خوشم، نمی یاد، کسی بهم، بگه احمق

چون احمق به کسی می گن که حماقتی کرده باشه اما من هیچ حماقتی نکردم».

به چپ و راستش نگاهی کرد و بعد از اون دستش رو به کمر زد باز نفس عمیقی کشید. انگار از کل کل با من

خسته شده بود!

اما همچنان بهش گارد داشتم. با درآوردن ادا با تمسخر لب و دهنی کج کردم.

-تازه لازم نکرده بزرگی کنی و بخشش!

اخم ظریفی کرد.

-تو چته اصلاً؟ فقط حرفای من و یادته؟! بعدشم من واسه ی جر و بحث نیومدم.

با مکثی برای چند دقیقه، با لحنی محکم و جدی ادامه داد:

-چون برام مهم بودی الان این جام دلیلش رو هم قبلاً بهت گفتم و اصلاً هن قصد بگو و مگوی الکی ندارم.

-آره دلیلش رو می دونم.

و در ادامه با صدای پر از حرص لب روی هم قرار دادم.

-چون خواهر سامانم!

نمی دونم اما هربار با گفتن اون جمله که "خواهر سامانم و براش مهم" حسابی اذیتم می شدم. به تک خنده ای بسنده کرد و بعد از چند دقیقه گوش کردن جیخ جیخ هام، گفت: «تو خیلی لجبازی دختر».

با همون لجاجت چشمی تاب دادم و با تکیه زدن دست هام به کمر، توی چشم هاش براق شدم.

-همینی که هست، بعدشم من اصلاً برام نیست که چه قولی بهم دادی اصراری هم ندارم که بدونم اما اگه میخوای باز عذر خواهی کنی بدون که این بار دیگه قبول نمی کنم!

سر پایین گرفت و با تکیه دادنش خنده ی قشنگی کرد. چشم هام از دیدن اون خنده ی خوش ریتم، برق گرفت و لب هام بی اختیار به لبخندی باز شدند اما همین که سربالا گرفت باز ابرو هام رو با اخم و تخمی ساختگی بهم نزدیک کردم و لبخندم رو جمع.

-اتفاقاً قصدش رو هم ندارم کی گفته من می خوام معذرت خواهی کنم؟!

لبخند کجی زدم.

-پس می تونم بپرسم چرا این جایی؟!

-گفتم که به خاطر قولی که بهت داده بودم اینجام. سامان داشت می اومد باغ و خواست که همراهش بیام و به آن یاد قولی افتادم که بهت داده بودم.

گیج نگاهش کردم که با حرکت چشم و ابرو، به پشت سرم اشاره داد.

به جایی که اشاره داده بود نگاه کردم؛ چشم هام روی گیتاری که به تنه ی درخت تکیه داده شده بود، بی حرکت موند. تازه متوجه منظورش شده بودم. هنوز هم اون آهنگی رو که اون شب همون جا خونده بود تو گوشم بود و چه قدر اون لحظه حس و حال خوبی از شنیدن اون صدای بی اندازه دلنشین و گیراش، داشتم. لب ها باز برای لبخندی از هم باز می شد که با به یاد آوردن دوباره ی وقاحتش، حالت جدی ای به صورتم گرفتم و با چرخیدن به سمتش، سر بالا گرفتم. پوز خندی تحویل نگاهش دادم و دست هام رو توی بغلم گرفتم.

-نگو قولی که بهم داده بودی واست مهم بوده؟!

با روی هم گذاشتن یکی از پلک هاش تأیید کرد.

-دقیقاً، چون آدم بد قولی نیستم و این که سامان ازم خواست.

سرتق و تخس جواب دادم:

-اما همون طور که گفتم هیچ اصراری نیست به سامان هم می گم که خودم نخواستم.

از رفتار و اون همه تخس بودنم به ستوه اومده بود و ابرویی بالا پروند.

-واقعاً که لجبازی تو دختر! آخه چرا این قد کشش می دی؟

لب و دهنی چرخوندم و با نگاه پر غروری، تای ابروم رو بالا دادم.

-این یعنی این که می خوای معذرت خواهی کنی دیگه هان؟

تک خنده ای کرد.

-نه مثل این که واقعاً باورت شده مقصر من بودم؟! من و بگو که فکر می کردم تو می خوای معذرت خواهی کنی!

با تمسخر خندیدم.

-من؟! واقعاً که، چه اعتماد به نفسی!

با اون حرفم با آرامش خاص و لحن قشنگی پلک روی هم قرار داد و گفت: «برو بشین، لطفاً این جر و بحث مسخره رو هم تمومش کن چون اینو فهمیدم که جر و بحث کردن با تو واقعاً کار بی فایده ایه!»

لبخند پیروز مندانه ای زدم که قدری فکر کرد دندونش رو با حالت فکر کردن روی لبش کشید.

-اما یه راه حلی دارم که شاید یه کم آروم تر شی.

-می تونم بپرسم چه راه حلی؟

با حرکت دستش و اشاره به جایی که گیتار بود، گفت:

«بشین، می گم حالا».

خشمم کمی فروکش کرده بود و آروم تر بودم. از طرفی خودم هم دیگه نمی خواستم بیشتر از اون مسئله رو کشش بدم و با تردید و دو دلی بالاخره رفتم و روی تنه های درختی که روی زمین پر برگ، قرار داشت نشستم. گیتار رو از کنار درخت برداشت و جلوی پاش قرار داد. نگاهم روش زوم شد، چه گیتار قشنگی هم بود. گیتار زیاد دیده بودم اما اون با کنده کاری های روش و رنگ قهوه ای سوخته اش واقعاً چیز دیگه ای بود. وقتی متوجه ی نگاه های پرذوقم به گیتار شد، از جلوی پاش برش داشت و با کشیدن دستی روش گفت: «این و پدربزرگم برام ساخته، ابزار و وسایل موسیقی می سازه. اینم کادوش به منه، شاید واسه ی همینه که یه کم خاصه».

به کنده کاری و نقش هایی که با ظرافت دور و حاشیه اش کار شده بود اشاره داد.

-کنده کاریای روش رو ببین، خیلی با دقت کارشده و خیلی هم برام با ارزشه.

ساکت بودم و هنوز هم یه کم توی قیافه. سری بالا و پایین کرد و با همون خنده های قشنگش گفت:

«آها مثل این که تا معذرت خواهی نکنم این ادا اطوارا هم چنان ادامه داره!»

ابروی بی بالا دادم و با تکبری که توی لحنم بود گفتم: «می دونی چرا عذر خواهیت برام مهمه؟»

چشم هاش رو ریز کرد.

-چون می خوام بفهمی هر جور که دلت می خواد نمی تونی با بقیه رفتار کنی.

و در ادامه با حاضرجوابی و لحن کنایه آمیزی گفتم: «من شاگرد مغازه ات نیستم که هر وقت بخوای سرم داد بزنی، من رو با فرگل جونت و صبا جونت اشتباه نگیر، لطفاً!»

خنده اش اوج گرفته بود و درحالی که می خندید سر به زیر با حالتی به ستوه اومده با خودش زمزمه کرد.

-ای خدا!

-چرا می خندی مگه چیز خنده داری گفتم؟!

خنده اش رو جمع کرد و با سرفه ای جدی شد.

-بی خیال. پس بذار راه حلم رو بهت بگم.

منتظر نگاهش می کردم که با غرور خاصی گفت: «من تا حالا از هیچ دختری معذرت خواهی نکردم البته فقط یه بار اونم اون روز توی باغ از تو و فقط به خاطر این که باعث گریه ات شده بودم».

مثل دختر بچه های تخس با حاضرجوابی برای اینکه کمی از روش که بی نهایت هم زیاد بود، کم کنم لب هام رو داخل دهنم کشیدم و پشت و چشمی نازک کردم.

-خب منم تا حالا از هیچ پسری عذر خواهی نکردم، بعدش چرا همش اینو می گی؟ قبلاً هم بت گفتم من به خاطر حرفای تو گریه نکردم .

با تک خنده ای گفت: «خب حالا چرا عصبانی می شی؟»

-پس اگه می خوای عصبانی نشم زود تر راه حلت رو بگو.

با اون حرفم لب هاش رو کمی با آب دهنش تر کرده و با نزدیک کردن ابرو هاش بهم با حالت دوست داشتنی ای به چهره اش گفت: «ترانه ای رو که اون شب این جا زدم رو یادته؟»

متفکرانه نگاهش کردم.

-خب؟

با تأکید روی حرف هاش انگشتش رو جلوی روم تکون داد.

-من اون ترانه رو بهت یاد می دم اگه، اگه فردا نتونستی همون طوری که بهت یاد دادم بزنی من معذرت خواهی می کنم اگرم که نتونستی

تو باید معذرت خواهی کنی، خب نظرت چیه؟

چینی به بینی کوچیکم انداختم و چشمی تاب دادم.

-ا فکر نمی کنی خیلی زرنک تشریف داری؟! توی مدت به این کمی آخه چه طوری؟!

دست هاش رو توی قلاب کرد و شونه ای بالا پروند.

-اما تو که گفتی با گیتار آشنایی داری !

-به هرحال بازم سخته.

نیم نگاهی کرد و طوری که سعی داشت باحرف هاش تحت تأثیرم قرار بده و تحریکم کنه پلکی روی هم خوابوند و باحالت تعریف و تمجید گفت: «ولی فکر می کردم دختر باهوشی باشی»!

-هنوزم فکر می کنی بچه ام که این طوری حرف می زنی؟ انگار که میخوای یه دختر بچه رو گول بزنی با این حرفات!

-نه واقعاً بی منظور گفتم اما اینم قبول کن که بعضی وقتا مثل بچه ها روی کارای اشتباهت سماجت می کنی.

باید واقع بین می بودم چرا که خیلی هم بی راه نمی گفتم و لجبازیم یکی از خصوصیات بارزم بود. بعد از کمی فکر کردن لب روی هم فشردم.

-باشه قبول. فقط امیدوارم از پشش بر بیام.

لبخند ملیحی زد و چشم و ابرویی اومد.

-خب پس شروع می کنیم. یه بار ترانه رو می زنم خوب گوش کن می خوام با گوشت آشنا شه، بعد یاد گیری رو شروع می کنیم .

با حرکت سر تأیید کردم و گیتار رو بین دست هاش جا به جا کرد. بعد از این که گیتار رو تنظیم کرد آروم آروم شروع به زدن کرد. نگاهم روی انگشت های کشیده اش که تارهای نازک رو با دقت و ماهرانه به صدا درمی آورد، حرکت گرفت و صدای دلنشینی که با نوازش تارها، توی گوشم طنین انداخته بود. نگاهم از روی دست هاش بالا خزید و روی صورتش ثابت موند. اون قدر حواسش جمع کارش بود که حتی به اطراف هم نگاه نمی کرد. بهش خیره شده بودم و اجزای صورتش رو برای دومین بار با دقت از نظر می گذروندم. حق با رخساره بود و از نظرم خیلی راحت می تونست توجه ها رو به خودش جلب کنه؛ جذابیت دل نشینی که توی تمام حالت های صورتش مشهود بود و احم ملایمی که چین و خطوط پیشونی و کنار چشمش رو پر رنگ تر کرده بود و چهره اش رو مردونه تر نشون میداد.

نگاهم با لبخندی که بی اراده روی لب هام نقش بسته بود، روی صورتش سرمیخورد و آرامشی که توی وجودم ذره ذره منتقل شده بود. دلم می خواست در کنار گیتار زدن، ترانه اش رو هم می خوند اما نمی تونستم چنین درخواستی ازش بکنم. موقع گیتار زدن موهای لخت و خرمایی رنگش با تگون های آرومش روی پیشونیش ریخته میشد که حسابی هم جذاب تر و دیدنی ترش کرده بودند و من هم برای دیدن زدن های یواشکی حریص تر!

سرش رو پایین انداخته بود و گه گذاری هم که خیلی حس می گرفت چشم هاش رو می بست. گوش و چشم شده بودم برای دیدن و شنیدن و غرق در لذتی بی اندازه از دوباره شنیدن اون ترانه.

با خیرگی تماشاش می کردم و اون هم غرق نواختن بود که همون لحظه گوشی لعنتیش با صدای بلند و تیزی شروع به زنگ خوردن کرد و دست از زدن کشید. نگاهم رو گرفتم و خیلی سریع خودم رو جمع جور کردم. از این که متوجه نگاه هام شده باشه کمی استرس گرفته بودم و دستپاچه روی تنه ی درخت جا به جا شدم. درهمون حال که گیتار توی بغلش بود، گوشیش رو با دراز کردن یک پاش از توی جیبش بیرون کشید و به صفحه اش نگاهی کرد. لبی بادرهم شدن چهره اش روی هم فشرد، گوشی رو روی گوشش گذاشت و با لحنی خشک و جدی جواب داد.

-چی؟ خب...

سعی می کردم بفهمم کی پشت خطه اما صدای گوشیش کم بود و فقط متوجه ی صحبت های هیربد می شدم. ابرو هاش توی هم گره خورده بود و چین گوشه ی چشمم عمیق تر.

-یعنی چی؟! جایی هستم نمی شه،

غلط کرده بعدشم مگه نگفتم وقتی بیرونم هی پشت هم بهم زنگ زنن؟ خیلی خب بعداً حرف می زنیم فعلاً.

و گوشی رو قطع کرد. همین که گوشی رو قطع کرد زیر لب با لحنی شاکی و عصبی زمزمه کرد:

-دختره ی نفهم. هر چی می گم یه چیز دیگه جواب می ده!

متعجب نگاهش کردم بی اختیار پرسیدم:

-کی و می گی؟

نگاهی بهم کرد و با بدجنسی همراه با خنده ای جمع شده گفت: «صبا جون و می گم».

خیلی خوب بلد بود کجا از حرف های طرف مقابلش چه طوری علیه اش، استفاده کنه.

کنجکاو بودم و بعد از یه کم دو دل بودن از این که پرسشتم درسته یا نه، با زیر دندون کشیدن لبم بالاخره پرسیدم:

-خب حالا مگه چی کار کرده بود که این قدر باهاش بد حرف زدی؟

نگاه پر خنده اش رو بهم دوخت.

-چیه نکنه تو به جای اون بهت برخورده؟!

با عشو و قیافه گرفتنی پلک زدم.

-اتفاقاً اصلاً اینجوری نیست چون مطمئناً مقصر خودشه که اجازه میده یه پسر باهاش این طوری رفتار کنه و حرف بزنه!

لبخندش محو و کاملاً جدی شده بود.

-خب شروع کنیم؟

با او حرفش فهمیدم که دیگه نمی خواد در اون مورد حرف بزنیم و من هم دیگه چیزی نگفتم.

هر چیزی رو که می گفت با دقت و با تمام وجود گوش می کردم و حسابی هم ذوق زده بودم و سعی می کردم احساسم رو کنترل کنم و شور و شوقم رو به اون یادگیری خیلی نشون ندم.

ساعت نزدیک هفت بود و هوا تقریباً تاریک شده بود. به ساعت فلزش نگاهی کرد.

-اوه چه قدر زود گذشت!

حرفش رو تأیید کردم و لبخند ملایمی زدم.

-آره منم اصلاً گذر زمان رو متوجه نشدم.

با اون حرف از جاش بلند شد و بعد از مرتب کردن لباسش و فرو کردن گوشیش توی جیبش، گیتار رو به طرفم گرفت.

-بگیر با این تمرین کن.

چشم هام از ذوق برق گرفت و با همون ذوقم گفتم: «ممنون، اما این...»

-گفتم که فقط تمرین کنی می دونم حواست بهش هست.

گیتار رو با خوشحالی ازش گرفتم و با هم دیگه سمت ساختمون به راه افتادیم. یه بار دیگه در کنارش راه می رفتم و باز هم همون حس خوبه امنیت و آرامش. حتی دیگه به اندازه ی قبل هم ازش عصبانی نبودم طوری که واسه ی خودم هم خیلی عجیب بود!

مادرجون توی پذیرایی، روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود و مامان هم توی آشپز خونه مشغول بود و با دیدن هیرید سلام کرد و لبخند عریضی روی لب هاش نشوند.

-خوش اومدی هیرید جان، نمی دونستم اومدی آخه ماشینت و جلوی در ندیدم مادر جونت گفت مثل این که سوگند دیدت.

هیرید هم سلامی کرد و در نهایت ادب و شخصیت جواب مامان رو داد.

-ممنون زندایی جان. آخه ماشین نیوردم با سامان اومدیم که به خاطر جا گذاشتن نقشه هاش مجبور شد برگرده ولی گفت زود میاد. دیگه توی باغ بودم یه کم راه رفتم و منتظر سامان شدم.

با صدا و صحبت های مامان و هیرید

مادرجون که تازه متوجه ی اومدن هیرید شده بود، صدای تلویزیون رو

کمی کم کرد و سرش رو به عقب چرخوند. از همون فاصله چشم تنگ کرد و با خوش رویی گفت: «اِ هیریدجان اومدی مادر».

بلافاصله با اجازه گرفتن از مامان سمت مادر جون رفت و بغلش کرد. و با خم شدن سمت قامت کوتاهش، طرفی از صورتش رو بوسید.

-سلام قربونت برم چه طوری شما؟

مادر جون هم دستی توی صورتش کشید و لبخندی به روش زد.

-خوبم پسرم. ببینم کی اومدی؟

هیرید: یکی دوساعتی می شه اومدم دیدم خوابید دیگه وسایل و گذاشتم و رفتم توی باغ یه چرخی بزنم.

هیرید و مامادرجون مشغول صحبت شدند و مامان هم از من خواست که براشون چای ببرم. گیتار رو به اتاقم بردم. چند دقیقه ای رو با نگاه های پرذوقم بهش نگاه کردم و بعد از اون هم با دقت و احتیاط زیر تخت هلش دادم.

از اتاق خارج شدم و به آشپز خونه برگشتم. سینی شیشه ای نقش داری رو از آب چکن برداشتم و استکان های کمرباریک دورطلائی رو مرتب توش چیدم و بعد از ریختن چای از آشپزخونه به سمت پذیرایی بیرون رفتم. مادر جون با تسبیح بلند و گلیش ذکر می گفت و هیرید هم سرش رو توی گوشی فرو کرده بود. سینی چایی رو روی میز گذاشتم که با صدای برخورد آرومش با شیشه ی میز، سرشو بالا آورد و با لبخندی ملایم تشکر کرد. مادر جون هم قربون صدقه ای رفت و بعد از تشکر کردن، درحالی که استکان چای رو از تو سینی بر می داشت رو به هیرید پرسید:

-پس چرا مامانت و نیوردی خب اونم تنها بود مادرجون.

یه کم روی مبل جابه جا شد و دستش رو روی دسته مبل چرم و زرشکی رنگ تکیه زد.

-آخه قرار نبود بیام، بوتیک بودم دیگه یهویی شد. تازه مامان نمی دونه که من این جام وگرنه حتماً می گفت که برم دنبالش اما بابا کاراش کمترشده نگران نباشید زودتر می ره خونه.

مادر جون: راستی مامانت گفت مثل این که پدریزرگت اینا توی این چند هفته قراره بیان آره مادر؟

کمی از چایش خورد و با حرکت سر تأیید کرد.

-آره قراره با سحر و بقیه بیان اما دقیقاً نمی دونم چه زمانی میان البته کلی هم عذر خواهی کردن که نتونستن واسه مراسم آقاجون خودشون رو برسونن. می دونید که بابا اردشیرم یه کم کسالت دارن و دیگه خبر رو هم که شنیدن بدتر شدن آخت خیلی آقاجون خدایامرز رو دوست داشتن.

کنارمادر جون نشسته بودم و فقط به حرف هاشون گوش می کردم. مادر جون یه کم از چایی اش خورد و باز با انداختن دونه ی تسبیحی ذکر می گفت.

-نه پسرم این چه حرفیه همین که زنگ زدن و تسلیت گفتن کافیه، حال و روزشون و درک می کنم.

همچنان گرم صحبت بودند که صدای گوشی هیرید رشته کلام رو پاره کرد. اوف که چه قدر هم زنگ خور داشت!

من که به جای اون کلافه شده بودم. به صفحه بزرگ گوشیش نگاهی انداخت و دکمه ی کنارش رو فشرد و روی میز قرارش داد اما باز هم شروع به زنگ خوردن کرد که دو مرتبه قطعش کرد و این بار هم جواب نداد!

همچنان زنگ می خورد و روی میز با لرزشی جا به جا میشد. شاخک های فضولیم بد جور بیرون زده بودند و با بالا گرفتن گردنم و دید زدن، به گوشیش که روی میز بود نگاه می کردم. مادرجون که حسابی از صدای زنگ موبایلش عاصی شده بود سری تگون داد و با جمع کردن لب ها خوش فرم و چین خورده اش معترض گفت: «پسرم چرا جواب نمی دی؟ این گوشی کشت خودشو».

رو به مادر جون عذر خواهی کرد و گفت: «الان خاموشش می کنم».

مادرجون: خب چرا جواب نمی دی اصلاً؟

دقیقاً سؤال من هم بود!

لبخندی زد و با چهره ی دلنشینش رو به مادرجون کرد.

-آخه فقط یه مزاحمه.

مادرجون قندی رو گوشه ی لپش گذاشت و کمی از استکان چای توی نعلبکی ریخت.

-خب شاید کار مهمی داره که این همه زنگ می زنه مادرجون.

بازهم از اون خنده های قشنگ و خوش ریتم تحویل نگاهش داد و با قریون صدقه رفتنش سر تگون داد.

-فداتون بشم من، آخه یه مزاحم چه کار مهمی می تونه داشته باشه؟!

واسه ی من هم عجیب بود که چرا جواب نمیده اصلاً منظورش از مزاحم کی بود؟!

شاید هم باز همون دختره بود که توی باغ بهش زنگ زده بود!

با اون حرفش، مادرجون خنده ای کرد و استکان رو توی نعلبکی گذاشت و با لحن بامزه ای گفت: «نکنه مادر

مزاحمای تو هم مثل مزاحمای حسینه؟»

با حرف مادرجون ناخواسته پوزخندی زدم و منتظر به دهن هیرید چشم دوختم تا ببینم چه جوابی میده. با این

که یه کم جا خورده بود با خنده و لحن شوخی وارش جواب داد:

-د قربونت برم آخه کی با این اخلاق به من زنگ می زنه؟ نه بابا از این مزاحما به پست ما نمی خوره. برای لحظه ای بهش نگاه کردم، شیطننت خاصی توی چشم هاش و اون لحن حرف زدنش بود. آخه مگه می شد کسی تو زندگیش نباشه اونم پسری مثل اون که بنظرم هیچ چیزی کم نداشت!

و از نظرم به جورایی شکسته نفسی می کرد!

البته هرچند که رخساره گفته بود رابطه ی خوبی با دخترا نداره اما خیلی برام قابل باور نبود. کمی که گذشت بابا و سامان هم اومدند. با کمک مامان میز شام رو چیدم و همگی دور میز نشستیم. فسنجون های مامان حرف نداشت و روغن و رنگ و لعابش حسابی اشتباهی آدم تحریک می کرد. با تعارف بابا و سامان شروع به کشیدن غذا کرد. سرمیز شام بابا مرتب از کار و دانشگاه هیربد می پرسید و اونم خیلی آروم و دقیق با ادبی مثال زدنی جواب میداد.

اون شب هیربد بعد از خوردن شام همراه سامان باز به تهران برگشتند. شب خوبی بود و اون دورهمی بعد از خلوت شدن باغ حسابی به همه مون چسبیده بود. با رفتن هیربد و سامان من هم خیلی زود با شب بخیر گفتمی به مادر جون و مامان و بابا به رختخواب رفتم چراکه حسابی خسته بود و اون همه ساعت کلاس پشت سرهم، انرژی رو تحلیل داده بود.

طبق روال همیشه ساعت هفت آماده شدم و این بار همراه مامان به آموزشگاه رفتیم. جلوی ساختمون آموزشگاه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم. مامان شیشه ی ماشین رو پایین داد و با خم شدن و نگاهی به ساعت مچی اش گفت: «کلاست ساعت چند تموم می شه؟»

صورتتم رو نزدیک شیشه بردم.

-شاید امروز زود تر برم خونه چه طور؟

-هیچی گفتم اگه تا عصر کلاس داری بیام دنبالت با هم بریم باغ.

-نه زود تر تموم میشه خودم میرم. شمام دیگه برید دیرتون می شه.

عینک دودیش رو به چشم زد و تأیید کرد.

-باشه تو هم مواظب خودت باش، فعلاً.

آقای صادقی استاد اون ساعت از کلاس، هنوز نیومده بود. به طرف بهاره رفتم و با آویزون کردن کوله ام روی صندلی با فاصله ای چند سانتی کنارش نشستم. مثل همیشه با گوشی مشغول بود. سلام کردم که نگاهش رو بالا آورد.

- سلام، صبح بخیر.

- صبح توهم بخیر.

به گوشی توی دستش اشاره دادم و لبخندی زد.

- اول صبحی چی می خوای توی اون که این قدر مشغولی؟!

با اون حرف ستمم چرخید و با هیجان خاصی گفت: «بابا مسعوده دیگه آخه میدونی چیه تاریخ عروسی معلوم شده».

پرتعجب نگاهش کردم.

- به این زودی!

- آره، وای نمی دونی چه قدر خوشحالم سوگند.

تای ابروم رو با حالت تعجبم بالا انداختم.

- عجیبه نه به اون که اول اجازه نمیدادن نامزد بشین نه به الان که تاریخ عروسی رو هم مشخص کردن!

دلخور نگاه کرد و لوس گفت: «این جوری نگو تو که می دونی ما چه قدر اذیت شدیم به همین راحتیم نبود. باز سماعت مسعود جواب داد و بالاخره تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کردن».

اون جمله رو که گفت با خنده دستم رو جلوی دهنم بردم.

- شما دوتا دیوونه اید به خدا چه قدر عجولید!

بهاره هم خندید و با حاضر جوابی صورتش رو نزدیک تر آورد.

- دیوونه نه عاشقیم، عاشق! البته عاشقی خودش یه نوع دیوونگیه.

و در ادامه با شیطننت نگاهم کرد و باز خندید.

- ان شالله این دیوونگی قسمت تو هم بشه سوگند خانم.

با خنده ی جمع شده ام از گوشه ی چشم غیضی کردم.

-نه بابا از این دعا ها برای من نکن من خودم کلی درگیری دارم.

چشمکی زد و با لحنش برام خط و نشون کشید.

-می بینیم حالا سوگند خانم، فقط کاش روی حرفت بمونی!

و با هیجانی همراه با ذوق زدگی پلک هاش رو روی هم گذاشت و با چرخیدن روی صندلیش، دستش رو روی دسته ی صندلی من قرار داد.

-می دونی چیه آدم وقتی عاشق می شه انگار دیگه پاهاش روی زمین نیست، قبلت پر می شه از خوشی هیشکی و هیچی رو نمی بینی، اصلاً یه حس بی نظیره و فوق العاده که فقط باید تجربه اش کنی.

چشمش رو باز کرد و با به دندان کشیدن لبش از ذوق در ادامه گفت: «سوگند من خیلی خوشحالم خیلی».

اما بعد از گفتن اون جمله یه دفعه تو خودش رفت و لبخندش کم کم محو شد.

دستمرو سمتش دراز کردم و چونه اش رو بالا گرفتم.

-چی شد چرا یهو قیافه ات این طوری شد؟

بخ کرده آهی کشید و لب و دهنش رو به پایین آویزون شدند.

-خب وقتی خانواده هامون مخالفت کردند خیلی عذاب کشیدیم. یاد اون روزا که می افتم بغضم می گیره.

دستش رو پر محبت فشاری دادم و با اخم ملایمی نگاهش کردم.

-اِ اینجوری نگو دیگه قربونت برم، نمی خواستم باز این چیزا رو برات یاد آوری کنم. ببخش منو.

باز لب هاش به لبخندی نوم، باز شد.

-نه بابا به تو ربطی نداشت ولی دیگه غصه نمی خورم و به گذشته ها فکر نمی کنم می خوام فقط بخندم چون آرزویی رو که همیشه با گریه از خدا میخواستم برآورده شده، کسی و که دوست داشتم الان کنارمه دیگه چی می خوام؟

اون همه احساس و ذوق بهاره رو اصلاً نمی تونستم درک کنم و با حسش یه جورایی بیگانه بودم اما چه قدر که حالش خوب بود!

یعنی عشق این همه می تونست روی آدم تأثیر بذاره!

لبخند کش داری زدم و پلک روی هم قرار دادم.

-این حسی رو که می گی تجربه نکردم اما واقعاً برات خوشحالم ان شالله خوشبخت بشی عزیز دلم.

-ممنون سوگند جونی اما...

-اما چی؟

-بابا هنوز مسعودو باور نداره می گه ازش معلومه که هنوزم شیطنتای قبلش رو داره اما اون فقط من و دوست داره، بالاخره هر پسری یه شیطنتایی تو گذشتش داشته دیگه.

نمی دونم چرا اما با حرفی که زد ناخودآگاه فکر سمت هیربد کشیده شد. یعنی اون هم همین طوری بود که بهاره می گفت؟!

با حرکت دستش جلوی چشمم از فکر بیرون جستم.

-کجایی باز تو؟

-...هیچی یه لحظه رفتم تو فکر فقط. نمی دونم یعنی با حرفت خیلی موافق نیستم خب همه شاید این طوری نباشن.

خنده ای کرد و چشمک معناداری زد.

-بابا فکر می کنی، همه اشون قبلاً کلی شیطنت کردن.

-مطلقاً نمیشه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که آقای صادقی بعد از اون همه تأخیر وارد کلاس شد و حرف های من و بهاره هم نصفه موند.

درطول کلاس مدام به حرف های بهاره فکر می کردم و ذهنیتی که درمورد هیربد کم کم توی سرم شکل میگرفت.

بعد از اتمام کلاس بالافاصله از آموزشگاه بیرون زدم و با ایستادن کنارخیابون ماشین زرد رنگی رو سوار شدم. نمی دونم چرا اما ذوق عجیبی داشتم و مرتب به ساعت فلزیه روی دستم نگاه می کردم. با این که دو ساعتی برای تمرین کردن وقت داشتم ولی یه کم نگران و مضطرب بودم.

پول آژانس رو حساب کردم و داخل باغ رفتم. تند تند پله ها رو بالا رفتم و به محض ورود به خونه، به اتاقم رفتم. حسابی هیجان داشتم و واسه ی خودم هم خیلی عجیب بود چون هیچ دلیلی برای توجیح کردن اون حس و حال پیدا نمی کردم!

مانتوم رو از تن دراوردم و با انداختنش روی صندلی مانیتور، از اتاق بیرون اومدم و مسیر اتاق تا آشپزخونه رو طی کردم. غذایی که از شب باقی مونده بود رو گرم کردم و با این که خیلی میل نداشتم کمی خوردم. بعد از خوردن ناهار، برای تمرین با گیتاری که هیربد بهم امانت داده بود به اتاقم برگشتم و بدون معطلی از زیر تخت بیرون کشیدمش و از توی جعبه بیرون اوردمش. چند دقیقه رو باز محو تماشاش بودم و بعد از اون با غنیمت شمردن فرصت شروع به تمرین کردم. واقعاً نمی خواستم پیشش کم بیارم و تموم توانم رو برای درست زدن اون ترانه گذاشته بودم.

ساعت نزدیک پنج بود و من تا اون لحظه چندین بار تمرین کرده بودم. بنظر خودم که خیلی خوب می زدم. البته فقط یه کوچولو استرس داشتم.

لباسم رو مناسب نمیدونستم و با انتخابی وسواسی لباسی رو از داخل کمد بیرون کشیدم. پیراهن مشکی رنگی که آستین و قسمت پایین تنه اش کش می خورد رو همراه با یه شلوار هم رنگ مخملش پوشیدم و جلوی میز آرایش نشستم. آرایش ملایمی کردم و کمی به صورتم رنگ دادم. با نگاه کردن به خودم توی آینه نفس عمیقی کشیدم و یک بار دیگه به صورتم دقیق شدم همه چیز عالی شده بود و رنگ مشکی حسابی به پوست بی اندازه سفیدم می اومد و شفاف تر نشونش میداد. گیتارو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم و مسیر نه چندان کوتاهی رو که وجود داشت تا خونه درختی طی کردم. هوای دلنشین و مطبوعی بود و عمیقاً با سرخوشی نفسش کشیدم. روی تنه ی درخت و همون جای دیروز، منتظر نشستم. هنوز نیومده بود و بیست دقیقه ای رو به انتظاری پراسترس گذشت. برای سرگرم کردن خودم و تمرین دوباره، گیتار رو از جعبه خارج کردم و باز مشغول شدم. انگشت هام رو روی سیم های نازک اما ضخیمش کشیدم و حس قلقلک دهنده ای با اون نوازش، لبخند پرنشاطی رو روی لب هام آورد. کمی که گذشت باز به ساعت نگاه کردم. از اینکه دیر کرده بود کمی عصبی بودم اما نکته یادش رفته بود یا شاید اون هم میخواست تلافیه کار دیروزم رو بکنه و به عمد دیر کرده بود!

اصلاً آگه می اومد و من رو اون جا می دید چه فکری پیش خودش می کرد؟!

حتماً حسابی هوا ورش می داشت و فکر می کرد که واسه ی اومدنش اون همه به انتظار نشستم و کلی هم ذوق داشتم هرچند که حقیقت واقعاً همین بود!

با اون فکر و ذهنیت از جام بلند شدم، چند دقیقه رو به دو دلی گذشت و همین که تصمیم گرفتم و به عقب چرخیدم در عین تعجب هیربد رو جلوی خودم دیدم. نگاه حریص و پر برقم روش ثابت موند؛ پیرهن جذب مشکی رنگی همراه با شلوار جینی سورمه ای رنگ به تن کرده بود و چه قدر که مشکی بهش می اومد. موهایش رو هم به طرفی کج کرده بود که اصطلاحاً بهش مدل موی خامه ای می گفتند. اون قدر جذاب و خیره کننده بود که حتی دلم نمی خواست پلک بزنم. جالب تر این که از اون همه منتظرش موندن دیگه معترض نبودم و حتی دلم نمی خواست اعتراضی بکنم. با صدای آروم و مردونه اش که سلام کرد، به خودم اومدم. سعی در کنترل اون هیجان بی مورد و بی اندازه داشتم.

دستپاچه سلام کردم که جلوتر اومد و بعد از نگاهی و بالا انداختن تای ابروی خوش حالت و مردونه اش گفت: «خیلی که منتظر نموندی؟»

با کم شدن فاصله بوی عطر خوشبو تلخش توی دماغم پیچید، وای که چه عطری هم زده بود رسماً آدم رو مست و از خود بی خود می کرد.

چیزی نگفتم و با سرخوشی مشغول استشمام اون بوی بی اندازه خوش بودم که پرتعجب پرسید:

-چیزی شده؟

اون قدر درگیر استشمام عطرش شده بودم که حتی متوجه حرفی که زده بود هم نشده بودم و گیج گفتم: «بله؟ چی گفتی؟»

یه دستش رو به کمر زد.

-هیچی فقط گفتم خیلی منتظر شدی؟

دلم نمی خواست بفهمه که نیم ساعتی رو به انتظارش نشستم و به دروغ در حالی که دست هام رو از پشت توی هم قفل کرده بودم لبخندی تصنعی زدم.

-نه چون منم الان اومدم.

-خیلی خب پس برو بشین.

با اون حرفش دوتایی با هم دیگه سمت تنه های دخت رفتیم و نشستیم. کمی روی تنه ی درخت جا به جا شد و با تکیه زدن آرنجش روی زانوهایش، دستهایش رو چفت هم کرد و لبخندی زد.

-بنظر که آماده میای.

متقابلاً لبخندی به روش زدم.

-اوهوم چون چندین بار تمرین کردم .

با اون حرفم با حرکت ابرو هاش بهم اشاره داد و خواست شروع کنم. همچنان یه کم استرس داشتم و با فوت کردن نفسم سعی در کنترلش داشتم. گتیار رو توی بغلم گرفتم و بعد از دقیقه ای با نفس کشیدن دوباره ای شروع به زدن کردم. آروم آروم انگشت هام رو روی سیم های ضخیمش می کشیدم. خیلی خوب شروع کرده بودم و از زدنم رضایت داشتم اما فقط تا وسطای ترانه چرا که از یک جایی به بعد حواسم پرت چیزی شده بود که حسابی تمرکز رو گرفته و مضطربم کرده بود؛ سنگینه دو تا چشم رو روی خودم بشدت حس می کردم و چشم هام رو برای ثانیه ای باز و بسته کردم و پلکی زدم. زیر نگاه های نافذ و تبادارش، درحال ذوب شدن بودم و همش می ترسیدم که نتونم ادامه بدم و خراب بشه. ضربان قلبم بی اراده بالا رفته بود و هیجان بدجوری بهم قالب شده بود. نفس عمیقی کشیدم اما دیگه نمی تونستم مثل قبل بزنم. نگاه هیرید هنوز هم روم بود، انگار که همه چیز یه دفعه از یادم رفته بود!

زیر چشمی حواسم بهش بود با بی پروایی و با اون چشم های قهوه ای رنگش روی صورت سرخ از خجالتم زوم کرده بود. آب دهنم رو پر استرس فرو دادم و یه آن یاد دیروز افتادم و نگاه ها و بی پروایی های خودم!

فکر این که اون هم مثل من، متوجه ی نگاهای روز قبلم شده باشه، استرسم رو دوچندان کرده بود. متأثر پلک روی هم گذاشتم و انگشت هام روی تارهای گیتار بی حرکت موند و دیگه نتونستم ادامه بدم و انگار که خراب کرده بودم. سرم رو بالا گرفتم که با لبخندی گوشه ی لبش درنهایت آرومی و بی خیالی اش گفت:

«بنظر که آماده می اومدی چی شد پس؟ تازه خوبم پیش رفتی!»

نگاه فرارم به اطراف چرخید و گیتار رو کنار گذاشتم، سر به زیر جواب دادم:

-ن... نمی دونم یهو چی شد البته باید حق بدی خب چون وقتم خیلی کم بود.

و در ادامه با لحنی کنایه آمیز و دلخوریه نامحسوسی که توش موج میزد انگشت هام رو به بازی گرفتم.

-و این که محیط اطراف هم بی تأثیر نبود، تمرکز آدم رو می گیره.

همین که نگاهم رو کمی بالا کشیدم ابرویی بالا انداخت با لبخند مرموز و معناداری گفت: «خب محیط اطراف منم بی تأثیر نبود، اما با این حال تونستم و حواسم رو جمع کارم کردم!»

صورتم داغ شده بود و حسابی هم از اون حرفش دستپاچه شده بودم. لبم رو شرم زده زیر دندون گزیدم، پس اون هم متوجه ی نگاه های من شده بود!

خون با شدت توی گونه هام دوید و بعد از لحظه ای با تر کردن لب هام و واسه ی این که بحث رو عوض کنم حق به جانب گفتم: «اما همچین بدم نزدم، خب حالا حرفی که دیروز زدی چی می شه؟ م... معذرت خواهی واینا».

دستی طبق عادت تو موهاش کشید.

-اما همه چیز بر عکس شد پس تو باید...

قبل از این که حرفش تموم بشه تو حرفش پریدم.

-ولی منم تا وسطاش خوب پیشرفتم!

یه تای ابروش رو بالا داد.

-نکنه الان انتظار داری من معذرت خواهی کنم؟

اخم هام توی هم رفت و پشت چشمی نازک کردم.

-پس لابد من باید این کار رو بکنم!

با اون حرفم باز کمی روی تنه ی درخت جا به جا شد و لبخند قشنگی زد.

-خب پس یه کار دیگه می کنیم، اصلاً بیا همزمان با هم عذر خواهی بکنیم چه طوره؟

خنده ام رو جمع کردم و لب روی هم فشردم.

-هوم فکر بدیم نیست.

با خنده گفت: «آماده ای؟»

مثل بچه ها شده بودیم و توی دلم از کارمون خنده ام گرفته بود. با حرکت سرش هردو توی یک لحظه جمله ی

"معذرت می خوام" رو تکرار کردیم که یک آن بهم نگاه کردیم و هردو بلند زدیم زیر خنده.

درحالی که هنوز هم می خندیدیم با تکیه پرتأسف سرش به چپ و راست گفت: «ببین آدم رو به چه کارایی وادار

می کنی رسماً بچه شدیم».

با کرشمه چشم تاب دادم و لب هام رو برچیدم.

-بچگی همیشه هم چیز بدی نیست!

با اون حرفم دست هاش رو تو هم گره زد و در حالی که یه کم جدی شده بود گفت: «راستش رو بخوای اون شب متوجه شدم که از این ترانه خیلی خوشش اومده واسه ی همین دلم می خواست یه جوری بهت یادش بدم همین و این که معذرت خواهی و اینا فقط یه بهونه بود».

متبسم و قدرشناسانه نگاهش کردم.

-پس یه جورایی برام انگیزه ایجاد کردی؟

-شاید!

و در ادامه با لبخندی ملایم انگشت اشاره اش رو جلوی روم تگون داد و با لحن پرتذکرش گفت: «اما کلاس هنوز تموم نشده فکر نکن فقط یادگیریه این ترانه بود، خیلی چیزای دیگه مونده که یاد بگیری. آخه موقعی که گیتار می زدی متوجه اشکالاتی شدم. پس همون طور که به سامان قول دادم فعلاً ادامه داره».

شونه هام رو توی هم جمع کردم و با ذوقی کنترل شده، دست هام رو توی هم گره زدم.

-اتفاقاً خیلی دوست دارم ادامه داشته باشه اما خب نمی خوام مزاحم کارت بشم یعنی تو هم کار داری دیگه، بوتیک و اینا.

چینی به پیشونی اش انداخت و پلک خماری زد.

-خسته نشدی از بس این و گفتی؟ آخه یک ساعت یا نیم ساعت از روز کجای وقت من و می گیره دختر خوب؟!

و با خنده ی شیرین و دلنشینی ادامه داد:

-تازه حسین خان هست، یعنی از وقتی قضیه صبا رو فهمیده همش اون جا پلاسه آخه فرگل که رفت اونم کمتر می اومد بوتیک.

از حرفش خنده ام گرفته بود و برای لحظه ای دستم رو جلوی دهنم بردم. پلک هام رو روی هم فشردم و در تأیید حرفش یه چشمم رو روی هم گذاشتم.

-پس امیدوارم شاگرد خوبی برات باشم.

نگاهش رو که از خنده و تحسین برق کم رنگی گرفته بود، بهم دوخت و لب هاش رو آروم تگون داد:

-البته که هستی اگه نبودى توی وقته به این کمی نمی تونستی این قدر خوب چیزایی رو که گفتم به خاطر بسپاری.

بالاخره ازم تعریف کرده بود!

لب هام به لبخندی عمیق باز شده بود و با ذوق پرسیدم:

-این و جدی می گی؟

-خب آره همون طور که گفتم اشکالاتی بود اما با این حال خیلی خوب بود، چیه خودت باور نداری؟

-راستش دقیقاً نمی دونم ولی خب مطمئناً جای کار دارم.

و با خنده معنی داری درحالیکه روی کلمه ی بچه تأکید میکردم گفتم: «بازم میگم، میدوارم بچه ی خوبی سر کلاسات باشم».

خنده ی کرد.

-بچه!

-اوهوم آخه معتقد بودی که هنوزم من یه دختر بچه ی چندساله ام!

پوز خندی زد تای ابروش رو بالا پروند.

-خب آره بنظرم هنوز هم همین طوره.

لب و دهنم رو به پایین کج شد و در ادامه با ژستی مغرورانه پلکی روی هم خوابوند و با حرکت دست هاش گفت: «از نظر من دخترا دو دسته ان، یه دسته که هنوز هم تو عالم بچگی سیر می کنن و اصلاً هم قصد بیرون اومدن از این عالم رو ندارند! دسته ی دیگه هم که کلاً از عالم جوونی و دختر بودنشون بیرون اومدن و مدام هم مثل زنای مسن رفتار می کنن».

با سکوتم پر اعتراض لبخندی زد.

-و این که تحمل هر دو دسته اشون سختی های خودش رو داره!

از اون تفسیرش درمورد دخترا و اون ذهنیتش کمی بهم برخوردده بود و با جمع کردن لب هام و تگون دادن سرم گفتم: «یعنی الان باید از این تحلیل و تفسیرت بهم بر بخوره؟»

شونه ای بالا انداخت و یک پاش رو که انگار خواب رفته بود با تکیه زدن پاشنه کفشش روی زمین، دراز کرد.

-نمی دونم خودت چی فکر می کنی؟

کنایه توی حرف هاش کاملاً مشهود بود و دنبال جوابی دندون شکن بودم.

-اما من جز این دو دسته نیستم، چون من خوده خودمم... سوگند.

با اون حرفم کنایه آمیز نیشخندی زد.

-پس تو خیلی خاصی!

با خودشیفتگی تمام، لب هام رو روی هم فشردم و لبخندی زدم.

-اوهوم دقیقاً.

چشم هاش می خندیدند و با کشیدن زبانش روی لب هاش سری به طرفین تکون داد که با خنده گفتم: «و دسته ی سوم رو من تشکیل می دم» ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکباره شروع کرد به سرفه کردن. دستش رو جلوی دهنش برده بود و مدام سرفه می کرد. جاخورده نگاهش کردم.

-چیشد یهو؟

سرفه اش شدید تر شده بود و به سختی با سرخ شدن صورتش لب زد:

-یه لیوان آب لطفاً.

هول و دستپاچه از جام بلند شدم و تا رسیدن به ساختمون یه جورایی دویدم. خیلی سریع پله ها رو بالا رفتم و از توی یخچال پارچ آب رو برداشتم. توی لیوانی شیشه ای آب ریختم و با گذاشتن توی زیردستی پایین برگشتم. یه کم نگران شده بودم و در حالی انگشت هام رو برای جلوگیری از ریختن آب، محکم دور لیوان حلقه کرده بودم به قدم هام سرعت بیشتری دادم. به محض رسیدن لیوان رو سمتش گرفتم و پرسیدم:

-خوبی؟ آخه یهو چی شد؟

لیوان رو ازم گرفت و چند قلبی از آب خورد. همچنان با خم شدن، نگران بهش چشم دوخته بودم که دستی جلوی روم گرفت و نفسی کشید.

-ممنون چیزی نیست نگران نشو.

-مطمئنی؟

دومرتبه نفسی فوت کرد و درحالیکه باد ملایمی می وزید و موهای خوش حالتش رو روی پیشونی پریشون میکرد، گفت: «آره، خوبم فقط یه حساسیت فصلیه، گرده ی گلا رو که استشمام می کنم این طوری میشم و به سر کردن می افتم. باغم که پره از گل و گیاه».

نفس آسوده ای کشیدم. کمی خیالم راحت شده بود.

-آها خیالم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مردمک چشم هاش رو با بالا بردن دقتش ریز کرد و گفت: «مثل این که صدای گوشیت رو نمی شنوی؟!»

صدای لرزشش رو می شنیدم و دستم رو داخل جیب کوچیک پیرهنم بردم اما توی جیبم نبود!

انگار که از جیبم افتاده بود و نمی دونستم کجا انداختمش، فقط صدای لرزش بی اندازه بلندش رو می شنیدم. با چشم اطرافم رو جست و جو می کردم تا این که هیربد با خوردن دوباره ی قلپ آبی، به تنه ی درخت و سبزه های بلند اشاره داد.

-اون جاست کنار تنه درخت، فکر کنم از جیبیت افتاده باشه. سربرگدوندم و نور قرمز رنگ چراغ کوچیکش که مدام چشمک میزد، توجه ام رو جلب کرد. رو به هیربد لبخندی به نشونه ی تشکر زدم و با قدم برداشتن سمت تنه ی درخت، از روی سبزه ها برش داشتم که باز هم شروع به لرزیدن کرد. مرتضی بود!

چه قدر هم که بد موقع زنگ می زد. دوست نداشتم جواب بدم اما با وجود هیربد نمی تونستم چون با کنجکاوی زیادی بهم چشم دوخته بود. دستپاچه بودم و نمی خواستم بیشتر از اون با رفتارم حساسش کنم و پیش خودش فکری بکنه. با انداختن نگاه کوتاه و گذراهی بهش، تبسمی دلهره انگیز زدم و جواب دادم.

-الو؟ سلام...

و لحظه ای بعد صدای پرشکوه مرتضی توی گوشم پیچید.

-سلام خوبی؟ ببینم چرا گوشیت و جواب نمیدی این همه زنگ زدم نگران شدم خب!

چه قدرهم که لحنش طلبکارانه بود!

-ببخش نشنیدم چیزی شده؟

-حتماً باید چیزی بشه که زنگ بزnm خب فقط می خواستم حالت و پرسم .

زیر چشمی حواسم به هیربد بود که خودش رو با گوشی موبایلش مشغول کرده بود. یعنی این طوری که نشون میداد!

گوشی رو به گوشم چسبوندم و با لحن آرومی گفتم: «ممنون خوبم».

-کجایی؟

-خب باغم دیگه!

-کی اون جاست؟

وای چه قدر از اون سؤال و جواب کردن هاش کلافه شده بودم. سرسری جوابی دادم که برای چند لحظه ای صدایش قطع شد، گوشی رو باز به گوشم چسبوندم اما صدایی نمی اومد!

فکر میکردم تلفن قطع شده باشه و به صفحه اش نگاهی انداختم اما نه قطع نشده بود و تماس همچنان وصل بود!

چندباری الو گفتم و منتظر جوابی از طرفش شدم که بعد از چند ثانیه سکوت کردن بالاخره جواب داد .

-جانم؟

-چرا جواب نمی دی؟ چیزی شده؟

-عذر می خوام. نه چیزی که نشد فقط... اوم... چیزه، ببینم پیاممو خوندی؟

از حرفش جا خورده بودم اما منظورش کدوم پیام بود؟!

فکرم رو سریع به زبون اوردم.

-کدوم پیام؟!

-چند دقیقه پیش برات فرستادم، دیدم جواب نمیدی زنگ زدم.

باز به صفحه ی گوشیم نگاه کردم اما پیامی نبود!

-نه چیزی نفرستادی که، خب حالا مگه چی نوشته بودی که این قد مهمه؟

بنظر که کمی هول و دستپاچه شده بود.

-نه نه مهمه که... یعنی چیز خاصی که نبود یه شعر مثل همیشه دیگه، گفتم که جواب ندادی زنگ زدم.

-آره آخه گوشیم رو پیدا نمی کردم و اینکه روی ویبره بود. ولی بازم چک می کنم.

-باشه، پشت فرمونم سوگند جان نمی تونم خیلی حرف بزنم فقط خواستم حالت رو بپرسم. مراقب خودت باش، فعلاً خدافظ.

انگار که حرف زدن باهاش نفسم رو سنگین می کرد و با قطع کردن گوشی نفس راحتی کشیدم. نگاهم سمت هیربد کشیده شد و که هنوز هم سرش توی گوشی بود. با حرفی که مرتضی گفته بود مشغول جست و جو توی صندوق پیام هام شدم و چکش کردم اما واقعاً هم پیامی نبود!

انگشتم رو جستوجوگرانه روی صفحه ی لمسی گوشی می کشیدم که هیربد هم با خیرگی به صفحه پر نور گوشی اش، پرسید:

-چی می گفت؟

لبخند پراسترسی زدم.

-مرتضی رو می گی؟

سرشو بالا آورد.

-خب مگه غیر از اون کس دیگه ای هم زنگ زد!

باز هم خنگ شده بودم و حق هم داشت که مدام به حواس پرتی هام طعنه بزنه اما از کجا فهمیده بود که مرتضی ست من که اسمی ازش نبرده بودم؟!

شکم رو به زیون اوردم.

-نه ولی خب تو از کجا متوجه شدی که مرتضی ست؟

-خب... خب صدای گوشیت زیاد بود شنیدم یعنی صداش رو شنیدم.

-آها، خب چیز خاصی نمی گفت فقط حالم رو پرسید.

و بعد از مکثی با تردید پرسیدم:

-چیزه... اوم... من نبودم گوشی من زنگ نخورد یا این که پیامی...

حرفم رو قطع کرد و با چپ چپی نگاه کردن، گفت: «نکنه فکر می کنی من به گوشی تو دست زدم؟!»

از سؤال بی مورد حسابی خجالت زده بودم و بالافاصله با ماست مالی کردنش گفتم: «نه باور کن همچین فکری نکردم فقط مرتضی اصرار داشت که یه پیام برام فرستاده اما نگاه کردم چیزی نبود!»
موشکافانه نگاهم کرد.

-چه پیامی؟!

در حالیکه مضطرب با انگشت های دستم بازی می کردم جواب دادم:

-خب شعر و اینا دیگه یعنی همیشه قسمتایی از شعرای سهراب و فروغ رو چون می دونه خیلی دوست دارم واسم می فرسته همین.

واقعاً هم همین طور بود و گاهی اوقات چندبیت شعر از ابیات مورعلاقه ام، برام می فرستاد. این رو گفتم نگاه دقیق تری کرد و بعد از ثانیه ای با تردید و لحنی که ناباوریش برام خیلی هم غیرقابل فهم نبود، پرسید:

-فقط شعر؟!

نمی دونم چه فکر هایی پیش خودش کرده بود و با اخمی کم رنگ و لحنی جدی، ابرو توی هم تنیدم.

-مگه غیر از اینم می تونه باشه؟!

بیخیال لب و دهنی چرخوند.

-نه ولی چون گفتمی اصرار داشته، گفتم شاید چیز مهمی نوشته باشه.

دلم می خواست ابهامات ذهن و شک و شبه هایی که توی لحن حرف ها و طرز نگاهش بود رو بر طرف کنم یا بهتر بگم سؤتفاهم های پیش اومده رو که هربار با دیدن من و مرتضی کنار هم، توی برق چشم هاش دیده بودم. بعد از دقیقه ای با جا به جایی روی تنه درخت و مرتب کردن پیرهنم گفتم: «من و مرتضی از بچگی با هم بزرگ شدیم پس بهتره خیلی از این چیزا تعجب نکنی، دوست ندارم فکر غلطی...»

اما باز هم تو حرفم دوید و طوری که انگار از اون حرف کمی هم بهش بر خورده باشه گفت: «من فکر غلطی نکردم، چون... چون همه چیز واضحه»!

جمله ی آخرش حرف ها داشت و منظور ها. متعجب و با دلخوری و نگاه شاکی ام، بهش چشم دوختم.

-میشه بگی چی واضحه؟

چینی به ابروهای پهن و مردونه اش انداخت.

-از حرفی که می زخم ناراحت نشو، همین طور هم عصبی.

کنجکاو و منتظر نگاهش می کردم. چند دقیقه رو ساکت بود و بالاخره گفت: «ولی من احساس می کنم همه چیز اون طور که تو گفتی نیست»!

آب دهنم رو آروم فرو دادم. نه مثل این که واقعاً شک و شبه های زیادی براش ایجاد شده بود!

دست هام رو توی بغل گرفتم و برای حرف زدن نفسی فوت کردم. لحنم بازهم جدی شده بود.

-مرتضی واسه ی من آدم با ارزشیه و احترام زیادی هم براش قائلم، همیشه تا یاد داشتم ازم حمایت کرده. تو بچگی بعد از سامان اون اولین کسی بود که همیشه هوای من و داشته. یادمه بچه که بودیم به سامان می گفتم داداشی و باز هم بعد از سامان اولین کسی رو که این طوری صدا می زدم مرتضی بود.

نگاهی کرد و با لبخند محوی گفت: «خب که چی؟»

-خب اینارو گفتم که جواب سؤالای توی ذهنت رو داده باشم، خواستم بدونی که مرتضی و سامان هنوز هم برام مثل همین و این که مرتضی هنوز هم همون داداشیه بچگیای منه همین.

متفکرانه نگاهم کرد و دستی به ته ریش خرمایی رنگش زد.

-اما بعید می دونم مرتضی هم مثل تو فکر کنه!

از ادامه دادن اون موضوع خیلی رضایت نداشتم و به این منظور که ادامه نده و حرف رو عوض کنم با طفره رفتن همراه با لبخندی ساختگی گفتم: «خب دیگه فکر کنم واسه امروز کافی باشه ممنون بابت همه چیز».

و با گفتن اون حرف گوشیم رو توی جیبم انداختم و از روی تنه ی درخت بلند شدم که گفت: «چرا از حرف زدن طفره می ری؟ البته اگه واقعاً چیزی نیست»!

نفسی کشیدم و لبی تر کردم.

-چون... چون شاید گفتن یه سری چیزا درست نباشه.

-گفتن شون!

و با پوز خندی ادامه داد:

-اما من خودم دارم می بینم!

از این که اون همه تحت فشار قرارم داده بود کمی عصبی و کلافه بودم. مغضوب نگاهش کردم و پلک تندى زدم.

-چی رو داری می بینی؟!

با لحن کش داری گفت: «گفتم که عصبی نشو»!

-منم گفتم چی رو داری می بینی؟

یه کم دو دل بود اما بالاخره بعد از کمی این پا و اون پا کردن لب روی هم فشرد، و سری تگون داد.

-توجه ی غیر عادیه مرتضی به تو، نمی خوای که انکارش کنی؟

از حرفش جا خورده بودم و حسابی هم از دست مرتضی عصبانی. اما اگه رفتارش این همه تابلو و توی چشم بود پس چه طور فقط اون متوجه شده بود؟!

نکنه من رو زیر نظر گرفته بود!

اصلاً چرا این قدر براش مهم بود و دراون مورد سؤال می کرد؟!

با بالا دادن یه تایی ابروم پرسیدم:

-اصلاً چرا باید با تو در مورد همچین مسئله ای حرف بزنم؟!

-پس انکارش نمی کنی!

از گستاخی و بی پروایی هاش موقع سؤال کردن کمی حرصم گرفته بود و اجباراً برای پاک کردن اون ذهنیتش درمورد خودم و مرتضی، باز نشستم.

-چرا این قدر این موضوع واست مهمه؟

-قبلاً دلیلش رو بهت گفتم، گفتم که برام با ارزش و قابل اهمیتی چون تو...

نداشتم ادامه بده و با حرص لب زدم.

-آره قبلاً هم گفتم، بازم چون من "خواهر سامانم!"

و در ادامه پوز خندی زدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم: «و لابد خواهر سامان، خواهر تو هم به حساب می یاد»!

حسابی ازش عصبی بودم و از این که فقط به خاطر خواهر سامان بودن، بهم اهمیت می داد حسابی حرص می گرفت حتی درعین ناباوری ناراحت می شدم و خودم هم هنوز دلیلی براش پیدا نکرده بودم!

مثل همیشه حسابی ریلکس بود و رفتار و حرکاتش پر از آرامش، دقیقاً برعکس من!

با شیطننت و حالت سخره گرفتن حرفم، خندید.

-حالا مگه همین رابطه ی دختر دایی و پسر عمه چشه؟ اصلاً نمی دونم چه اصراریه که همه بخوایم با هم خواهر و برادر باشیم!

-داری مسخره ام می کنی؟!

-خودت چی فکر می کنی؟

چه قدر آدم عجیب و یه جورایی هم اعصاب خورد کنی بود. نمی تونستم دقیقاً منظور حرف هاش رو بفهمم و این بیش از اندازه کلافه و آشفته ام می کرد.

-چرا این قدر ضد و نقیض حرف می زنی؟!

منتظر جواب بودم که با گرفتن حالت جدی ای به چهره اش و با گذر کردن از اون پرسش، گفت: «چند وقته از حسی که بهت داره مطلعی؟»

به چشم هاش نگاه کردم اصلاً قابل فهم نبودن اما آرامش عجیبی بهم می دادند. اون قدر چهره اش آرام و دلنشین بود که من رو هم آرام و مطیع کرده بود و دیگه سرکشی نمی کردم. کاری که مثل دفعه های قبل باهم کرده بود و همچنین رنگ اعتمادی که تو چشم هاش می دیدم اجازه ی مخالفت با حرف هاش رو، بهم نمی داد. دو دل بودم اما بعد از چند دقیقه سکوت برای حرف زدن و گفتن واقعیت هایی که به مذاقم چندان خوش نمی اومدند، زبون باز کردم.

-من مقطع راهنمایی رو میگذروندم و مرتضی هم وارد مقطع دبیرستان شده بود. یادمه تا اون زمان هم هنوز بهش می گفتم داداشی اما یه روز فهمیدم که دیگه مثل قبل از این که اون جووری صداش کنم خوشش نمی یاد حتی یه روز رسماً ازم خواست دیگه اون جووری صداش نکنم و بهش داداشی نگم! پوزخندی زد.

-منم که بچه بودم و سنم کم، دلم نمی خواست از خودم ناراحتش کنم. با این که گفتن اسمش به تنهایی اوایل برام یه جورایی سخت بود و عادت نداشتم اما همون طوری که خواسته بود دیگه بهش نگفتم داداشی.

اون قدر ساده بودم و تو عالم بچگیم سیر می کردم که اصلاً متوجه چیزی نمی شدم منظورم علاقه ای بود که توی رفتارهای کاملاً موج میزد اما وقتی یه کم بزرگتر شدم تازه یه سری چیزا رو درک کردم. همچنان با دقت و گره ای عمیق به ابروش به حرف هام گوش می کرد. دسته مویی که با حرکت باد توی صورتم تکون میخورد زیر شال زدم.

-رفتارش برام عجیب بود، مثلاً یادمه وقتی ازش می خواستم بره و یه چیزی رو برام بخره، اگه از اون چیز یکی می خواستم چند تاش و برام می گرفت و می آورد. از هر چیزی که خوشم می اومد و به زبون می اوردم، خیلی سریع برام فراهم می کرد و خیلی چیزای دیگه که سعی داشت از طریقشون علاقه اش رو بهم نشون بده اما من آدم باهوشی نبودم یعنی شاید به خاطر سادگی بی اندازه ام بود، اولین بار هم رخساره متوجه ام کرد. اون از من حواس جمع تر بود و این چیزا رو بهتر از من می فهمید. تا الان هم که دارم از رفتار و کاراش حسی رو که بهم ...

حتی گفتن و تکرار کردنش هم برام سخت بود و نتونستم جمله ام رو تمام کنم. با نگاهش منتظر بود و با قورت دادن آب دهانم و بازی با گوشه ی ناخنم، ادامه دادم:

-البته خودشم تا الان چیزی رو رسماً نگفته ولی خب زن عمو یه چیزایی به مامانم گفته بود، یعنی قبل از... قبل از فوت آقاجون...

با گفتن اسم آقاجون چشم هام ناخواسته از اشک پر شد. قطره اشکی رو که از روی گونه ام سرمی خورد، با سر انگشت، پاک کردم.

-همش همین بود نه زیاد نه کم.

با دیدن من توی اون وضعیت با حالت متأثری لب روی هم فشرد.

-نمی خواستم اذیت کنم درسته اصرار کردم اما می تونستی نگی.

چه قدر که از اون جمله اش حرصم گرفته بود، بچه پرو رو ببین اون همه تحت فشارم گذاشته بود حالا می گفت می تونستی نگی !

لب هام رو برای گفتن حرفی اعتراض آمیز با حرص بچگانه ان پرکردم اما خیلی سریع پشیمون شدم و به لبخندی ساختگی، بسنده کردم.

-مهم نیست.

-سامان چی؟

سامان تنها کسی بود که همیشه و توی هرشرایط سختی مثل یک کوه و به معنای واقعی یک برادر پشتم ایستاده بود و میتونم بگم بزرگ ترین نقطه ضعفم بود. شیفته ی برادری کردن های عاشقانه اش بودم و دست حمایت گرش که هیچ وقت از دست های ظریفم جدا نشده بود. شاید اون وسط تنها کسی که مقصر نبود من بودم اما از حسی که مرتضی بهم داشت اون هم دور از چشم سامان، حسابی عذاب وجدان داشتم. سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:

-نمی دونه، لطفاً... لطفاً تو هم بهش چیزی نگو.

نگاهش رو پر، پرسش تنگ کرد. گونه ی سرخ و پرهرم رو با دست، مضطرب لمس کردم و بازهم آب دهنم رو فرو دادم.

-خب آخه با مرتضی خیلی صمیمن، نمی خوام رابطشون بهم بخوره. نمیخوام بعد از این همه اعتمادی که بهش داشته... نباید بدونه.

پر اطمینان لب زد:

-نه بابا چرا باید بگم ولی خب تو که گفتی زن دایی رعنا یه چیزایی گفته!

-آره، اما نمیدارم رسمی بشه یعنی اگه حرفش پیش بیاد به مامان می گم که جوابم رو به زن عمو بگه و اونم به مرتضی. دلم نمی خواد کس دیگه ای متوجه ی این قضیه شه. البته که زن عمو اول دختر خواهر خودش رو برای مرتضی درنظر گرفته بود ولی خب گویا علاقه ی مرتضی و سماجتش رشته های اونم پنبه کرده و با علاقه ی وافی که به مرتضی داره خیلی زود باهاش راه اومد و حتی مدام درتلاشه به من نزدیک شه. اینارو خب بیشتر رخساره وقتی توی جمع هاشون قرار میگیره برام تعریف میکنه.

سری به نشونه ی تأیید حرف هام تگون داد که باز با سکوت سرم به زیر انداختم. سکوت پرحرف و مرموزی بینمون حاکم شده بود و باز هم سایه ی اون دوچشم قهوه ای رنگ رو روی خودم که گونه های تب دارم رو از قبل سرخ تر کرده بودند، حس میکردم. حسابی معذب شده بودم و جو خیلی سنگینی بود. مدام با دستپاچگی آب دهن فرو میدادم و به منظور خارج شدن از اون فضای بیش از اندازه خفه کننده و سنگین، آروم و زاویه دار سر بالا کردم با پیدا کردن جسارتی همراه با لبخندی ملایم و اضطراب انگیز پرسیدم:

-چی شده ی.. یعنی به چی این جوری خیره شدی؟

خیلی بی پروا و در اوج خونسردی خیره چشم هام شد.

-چشمات!

مات و مبهوت نگاهش کردم.

-چشمای من! چ... چرا اون وقت؟

نگاه ریز بینانه اش باز روی صورتم و اجزاش، دقیق شده بود.

-آرامش عجیبی دارن!

-آرامش!

برای لحظه ای توی دلم از اون حرفش خنده ام گرفت چرا که همون حس رو متقابلاً من به اون داشتم و آرامش عجیب و خواستنی ای از چشم های آروم اما پرتب و تابش می گرفتم.

-اوهوم، رنگ چشمات خیلی خاصه و به آدم آرامش میدن.

از اونو حرفش لب هام به خنده ای کشدار باز شده بود و گونه هام از هیجانی بی اندازه سرخ. یه آن به خودم اومدم و بازدن تشری به اون همه بی جنبگی خودم، خنده ام رو جمع و جور کردم. برای شکافتن حرف و منظورش یه پلکم رو روی هم قراردادم و تبسمی زدم.

-پس چشم رنگی دوس داری!

با همون خون سردی و متحیر کردنم، جواب داد:

-نه.

گیج بودم و حرف هاش باعث سردر گمیم شده بود. نمی خواستم حرف رو کش بدم چون چیزای عجیبی می شنیدم و حسابی هم معذب و خجالت زده ام کرده بود. کمی ورناندازم کرد و با لبخندی ملیح و دل فریب گفت: «یه دختر بچه ی چشم عسلیه لجباز و تخس».

از اون تعریفش هم خوشم اومده بود و هم اینکه ناراحت شده بودم چراکه هنوز هم من رو دختر بچه خطاب می کرد و این موضوع رو اصلاً دوست نداشتم.

-می شه دیگه به من نگی دختر بچه؟!

لبخندی لج درار تحویل نگاه معترضم داد.

-خب آخه مثل بچه ها میمونی یه دقیقه می خندی یه دقیقه گریه میکنی، قهر می کنی و خیلی چیزای دیگه!

-اما این کار رو فقط بچه ها انجام نمیدن!

بدون توجه به حرفم به ساعتش نگاهی کرد و بازهم با ندید گرفتن لحن معترضم، با بی تفاوتی از اون حرفم عبور کرده بود.

-خیلی دیرم شده.

و در حالی که از جاش بلند می شد گفت: «نمی دونم چرا وقتی می یام این جا زمان از دستم در می ره»!

همزمان از روی تنه ی درخت بلند شدم. به گیتار کنار تنه ی درخت اشاره داد و دستی به لباسش کشید.

-فعلاً پیشت بمونه. راستی سامان اومد بهش بگو کار داشتم باید می رفتم یا اصلاً بگو بیاد سوئیت اون جا می بینمش. خیلی خب من دیگه باید برم.

پلکی زدم و قدرشناسانه نگاهش کردم.

-ممنون از وقتی که گذاشتی.

متبسم نگاهی از روی صورتم گذروند.

-کاری نکردم که.

گوشیش رو توی جیب شلوارجینش فرو کرد و هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که برای لحظه ای ایستاد، به سمتم چرخید. فکر می کردم چیزی جا گذاشته باشه و به جایی که نشسته بود نگاه کردم و در همون حال پرسیدم:

-چیزی جا گذاشتی؟!

همین که باز نگاهم رو سمتش سوق دادم، دستی دور دهنش کشید و بعد از کمی مردد بودن برای گفتن حرفی، بدون اینکه مستقیماً نگاهم کنه، لب باز کرد:

-یه خرده هم مواظب رفتارت باش، همین طوری توی باغ نچرخ. می دونی که آدمای زیادی این جا رفت و آمد می کنن.

با حرفی که زد مردمک چشم هام برای چند ثانیه ای ثابت موند، منظورش چی بود؟! دقیقاً کدوم رفتارم؟!

پرسشگرانه بهش نگاه کردم که سری تکون داد و لب روی قرار داد.

-خب دیروز که خیلی گرمت شده بود...

اما دیگه ادامه نداد. تازه متوجه منظورش شده بودم. کار دیروز رو می گفت که به خاطر گرمزدگی مقنعه ام رو از سر برداشته بودم. با شرم لب زیر دندون کشیدم و البته که باز هم لحظه ی آخر ازش عصبی شده بودم. حالا انگار واجب بود که اون جواری اون مسئله رو به روم بزنه!

سر جام ایستاده بودم و با شماتت کردن خودم رفتنش رو نگاه می کردم.

ده نفری که توی کلاس حاضر بودند، دو به دو مشغول صحبت با بغل دستی هاشون بودند و از اون صحبت های آروم همه می ای به راه افتاده بود که بیا و ببین!

اون شلوغی کمی کلافه ام کرده بود و از اون روزایی بود که برای تموم شدن کلاس لحظه شماری میکردم. خودکار آبی رنگم رو روی کاغذ می کشیدم و بی حوصله خط خطی می کردم. بهاره هم که طبق معمول با گوشی مشغول بود. خودکار رو کاغذ انداختم و رو به بهاره چرخیدم. معترض ابرو هام رو توی کشیدم.

-بسه دیگه حوصله ام سر رفت چی کار می کنی تو؟!

ریز ریز خندید و درحالی که مشغول تایپ چیزی بود، گفت: «تمام شد آخرشه دارم خداحافظی می کنم».

و بالاخره دل کند و گوشیش رو توی کیفش گذاشت. ستم برگشت، دست هاش رو توی هم گره زد و لب هاش رو با حالت لوسی غنچه کرد.

-راستی سوگند می خوام یه در خواستی ازت بکنم.

آرنجم رو روی میز تکیه دادم و دستم رو زیر سر بردم.

-چه در خواستی؟!

-خب می شه فردا بعد از کلاس باهم بریم خرید؟

تای ابرهام سؤالی بالا پرید.

-خرید؟!

میمیک صورتش رو با نشون دادن حرص و عصبانیتش بهم ریخت و پشت چشمی نازک کرد.

-آره، آخه عقد دختر خاله ی مسعوده، خیلی هم خانوادگی پر إفاده و مغرورن، از این مدل آدمایی که مدام دنبال یه چیزی می گردن که پز بدن و بهت تیکه بندازن. راستش دلم می خواد بهترین لباس و بیوشم. جوری که چشماشون از حسادت چهار تا بشه.

از لحن حرف زدنش با اون همه حرص و عصبانیت، خنده ام گرفته بود. با غیض نگاهم کرد.

-کوفت کجاش خنده داشت؟

-ببخش ولی آخه یه لحظه عجیب بد جنس شده بودی، حالت خیلی بامزه بود.

لب هاش رو به پایین آویزون شد و با برداشتن خودکار و به بازی گرفتنش گفت: «خب آخه عروسی همون دختریه که دایی مسعود می خواست بهش قالب کنه، تو اصلاً فکر کردی چرا مامان مسعود این قدر مخالف بود؟ به خاطر همین دیگه، می خواست دختر داداش بزرگش و بندازه به مسعود».

با تأسف از لحن حرف زدنش و اون همه بدگویی سری تکون دادم.

-! بهاره بده اینا چه الفاظیه که استفاده می کنی؟ قالب کنه و بندازه بهش یعنی چی؟! زشته.

مثل بچه های لوس لبی برچید و تخس و حاضر جواب گفت: «اصلاً همینی که هست، خب چی کار کنم وقتی می بینمش دلم می خواد خفه اش کنم. تازه وقتی هم مسعود یه کلمه باهاش حرف می زنه با این که اصلاً و سر سوزنی هم بهش توجه نمی کنه اما باز از حسادت دلم می خواد دونه دونه موهای دختره رو بکنم».

اون حس ها و اداهای بچگانه اش باز باعث خنده ام شده بود که اخم غلیظی کرد.

-باز خندید!

خنده ام رو جمع کردم و دستم رو جلوی دهنم بردم.

-خیلی خب دیگه نمی خندم .

لب و دهنی چرخوند و چشمی با خودشیفتگی تاب داد.

-خب البته حقم داری چون عاشق نیستی که بفهمی من چی می گم. ببینم حالا می یای سوگند خانم؟

دلجوپانه تبسمی کردم.

-خیلی خب توهم، حالا دقیقاً چه ساعتی؟

خودکار رو بین انگشت هاش چرخوند و با ذوق گفت: «نزدیکای عصر دیگه، پنج اینا».

با اون حرفش برای دقیقه توی فکر رفتم، دقیقاً همون ساعتی بود که با هیربد برای آموزش گیتار توی باغ قرار گذاشته بودیم و اصلاً دلم نمی خواست با نرفتنم پیش خودش فکر کنه وقتی که میزاره برام بی ارزشه و بی اهمیته. بعد از چند دقیقه فکر کردن و سنجیدن اون موقعیت دودل لب زدم:

-پنج؟

نگاه دقیقی کرد.

-ببینم اون موقع کاری داری؟

یه کم هول شده بودم و با برداشتن خودکار از لای انگشت هاش و نوشتن های بی حواسی، روی همون کاغذ گفتم: «نه... یعنی خب آره، معذرت می خوام آخه یه کاری دارم نمی شه اون ساعت بیام».

دلخور نگاهم کرد.

-چه کاری؟

نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم و مضطرب لبخندی زدم، چشم های قهوه ای رنگ و درشتش رو بهم دوخته بود و منتظر جواب بود که بالاخره با سرهم کردن دروغی گفتم: «خب مادر جونم... یعنی مامان که کلاس داره بابا هم همین طور، سامانم که دیر می یاد، نمی تونم تنهانش بذارم کاش می شد ساعتش رو عوض کنی».

هرچند که از قیافه ی درهمش مشخص بود کمی از قبول نکردن درخواستش، ازم دلگیر شده اما لبخندی مصنوعی جایگزین دلخوریش کرد و لب روی هم فشرد.

-نه بابا این چه حرفیه کار من از مادر جونت که دیگه مهم تر نیست! بعدشم ساعتش و نمی تونم عوض کنم چون تنها وقته خالی که دارم اما عیب نداره ممنون.

با این که بهاره حرفم رو باور کرده بود اما از دروغی که گفته بودم حساسی خجالت می کشیدم. اصلاً چرا باید به خاطر یه یاد گرفتن ساده ی گیتار به بهترین دوستم اون طوری دروغ می گفتم چرا موضوع این همه برام مهم شده بود!

توی همین فکر ها بودم که استاد رضایی با ضربه ای به در وارد کلاس شد و همهمه و صدا های کلاس با چهره ی پر جذبه ی استاد، خاموش شد.

باغ حسابی آروم بود و نسیمی پاییزی و نوازش دهنده، آروم روی صورتم میخورد و چتری های کوتاهم رو روی پیشونی به رقص درآورده بود. مسیر ساختمون بالا رو پیش گرفتم که چشمم به مادر جون افتاد؛ توی آلاچیق نشسته بود و مسیرم رو سمت آلاچیق کج کردم و به طرفش رفتم. با لبخند سلامی کردم و روی صندلی رو به روش نشستم که عینک مطالعه ی ظریفش رو از روی چشم برداشت و کتابی رو که توی دستش بود با صفحه ی باز، روی میز گذاشت. جواب سلامم رو داد لبخندی ملایمی با روی هم قرار دادن پلک هاش، به روم زد.

-خسته نباشی دختر عزیزم.

-ممنون قربونت برم. چرا تنها نشستین مگه مامان نیومده؟

صفحه ی کتابش رو با تا زدن گوشه ی کتاب، بست.

-نه مادر جون ولی بیچاره ازصبح چندین بار بهم زنگ زده و مدام حالم رو پرسیده.

از اون همه تنها بودنش توی باغه به اون بزرگی ناراحت بودم و با لحن متأثرم لب روی هم فشردم .

-اما این جور ی که بده، ماها که خیلی خونه نیستیم این شما یید که تنها می مونید.

لبخند دلنشین همیشگیش رو روی لب نشوند.

-تو هم که حرف بقیه رو می زنی. از صبح تا حالا هر کدومشون که زنگ زدن همش همین حرفا رو گفتن و می خواستن بیان دنبالم ولی خب من این جا راحت ترم.

و با کشیدن آهی کوتاه درحالی که لب های پر چینش از بغض می لرزید نگاهی به اطراف انداخت و جای جای باغ رو با نگاه به غم نشسته اش دید زد.

-آقا جونت خدا بیامرز این جا رو خیلی دوست داشت.

لحن پر بغضش دلم رو سوزونده بود و باعث شده بود چشم های من هم اشکی بشند. در حالی که سعی می کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم دندونم رو روی لبم کشیدم.

-آره همین طوره اما کاش یه مدتی رو می رفتین پیش عمو حمید و این جا تنها نمی موندین.

دستمالش رو از تو جیب کوچیک جلیقه پولک دار مشکی رنگش، در آورد و با پاک کردن قطره اشک گوشه ی چشمش، لب های پرچینش رو تکون داد.

-نه دخترم من به این جا خیلی عادت کردم اتفاقاً این یه مدت رو این جا باشم بهتره چون جاهای دیگه بی قراریم رو بیشتر می کنه و نا آروم می شم.

لب هام رو روی هم فشردم و با حرکت پلک هام گفتم: «هر جور که خودتون راحتید قربون شکل ماهتون بشم».

-ممنون دختر قشنگم. راستی سامان اومده بود ولی با عجله باز رفت گفت اومده یه سری وسایل کارش رو ببره و توی دستش هم پر از نقشه و کاغذ بود.

-اِ پس حسابی سرش شلوغه، فکر نکنم امشب هم بیاد.

با گفتن اون حرف از جام بلند شدم و موله ام رو روی دوشم انداختم.

-خب دیگه با اجازه تون من برم بالا لباسم رو عوض کنم.

با اون حرفم، دو کف دستش رو به لبه ی میز تکیه زد و با بلند شدنش از روی صندلی چوبی گفت: «من دیگه برم داخل یه کم کار دارم مادر».

میز رو دور زدم و با بغل و بوسیدن صورتش گفتم: «آره یه وقت مریض می شین اگر کمکی هم خواستید صدام بزنید».

دستی روی بازوم کشید و کتابش رو از روی میز همراه عینک مطالعه اش برداشت.

-چشم دخترم برو. ممنون.

چشمی گفتم و ازش دور شدم. به طبقه ی بالا رفتم و بعد از عوض کردن لباسم و کمی رسیدن به سر و وضعم، گیتار رو برداشتم و باز پایین برگشتم.

روی تنه ی درختی نشستم و گیتار رو با پایین آوردن از روی شونه، توی بغلم گرفتم. چفت طلایی رنگ جعبه اش رو زدم و از جای مخمل و زرشکی رنگش، با احتیاط بیرون اوردمش.

با لبخندی که هربار از دیدنش روی لب هام جا خوش میکرد آروم شروع به زدن کردم و سعی در تولید یک آهنگ جدید داشتم اما خیلی گوشنواز نبود و خودم هم خنده ام گرفته بود، از نظرم اعتماد به نفسم زیادی بالا رفته بود که می خواستم با اون سرعت آهنگ جدیدی رو بسازم!

همون طور مشغول بودم و همچنان در تلاش که با صدای حسین به خودم اومدم. سرم رو به عقب چرخوندم که عاجزانه و با لحن مسخره ای دستش رو توی هوا تگون داد و گفت:

«جان عمه ات نزن دیگه».

هیرید هم چند قدمی اون ور تر از حسین ایستاده بود و با تلفن حرف می زد. اون قدر غرق کار خودم شده بودم که اصلاً متوجه اومدنشون نشده بودم. با خنده سلام کردم که معترض گفت: «چی کار می کنی بابا، والا قار قار کلاغم از این صدا قابل تحمل تره!»

درحالی که می خندیدم با خودشیفتگی پلکی زدم و به گیتار اشاره دادم.

-همینشم بلد نیستی حسین خان، خب اگه میتونی بفرما!

ژست مغرورانه ای گرفت و با ادا و مسخرگی دستی دور دهنش کشید.

-حتی شوخیشم قشنگ نیست قسم جون خوبه میدونی هیرید شاگرد خودم بوده.

با حسین مشغول کل کل بودیم که یه آن متوجه ی صدای نسبتاً بلند هیرید شدیم، گویا باکسی جر و بحث می کرد و انگار کمی هم عصبی بود. دست از کل کل برداشته بودیم و نگاهمون رو به سمت هیرید سوق داده بودیم که یه دستش رو از زیر کاپشن مشکی رنگش به کمر زده بود و با چهره ای پر اخم با تلفن حرف میزد. هیرید: تو بیخود می کنی الو... الو...

انگار تماس قطع شده بود و درحالی که با خودش حرف می زد به صفحه ی گوشی نگاه کرد و عصبی گفت: «احمق قطع می کنه! دست پیش رو می گیره پس نیفته!»

با اون حرف و لحن شاکیهانه هیرید، حسین نگاهی به من کرد و با حرکت لب و دهنش و کشیدن دستی به چونه اش گفت: «اوه اوه فکر کنم بینشون بد خراب شده چون استاد حسابی قاطین».

گیج از نفهمیدن معنای حرفش نگاهش کردم اما واقعاً منظورش از اون حرف چی بود یعنی کسی که باهاش حرف میزد و بحث میکرد یه دختر بود!

چشم تنگ کردم و به چهره ای برافروخته اش که هنوز هم خیره ی صفحه ی گوشی بود نگاه کردم. حسین دست به کمر با لحن پرشکوه اش گفت: «خب حق داره بیچاره، بابا گناه داره دختر طفلی از ترس قطع کرد. والا منم یه لحظه از اون صدای نکره و خش دارت ترسیدم دیگه چه برسه به اون بیچاره».

با اون حرف حسین سرش رو از روی صفحه بالا آورد و با چرخیدن سرش، سمت مون قدم برداشت. با نزدیک شدنش، حسین دستش رو به طرفش دراز کرد.

-می گم بده من صحبت کنم تو نمی دونی با اینا چه طوری حرف بزنی.

همون جا ایستاده بودم و نگاهشون می کردم. هیربد اخم تَخمی بهش کرد و با برداشتن قدمی سمتش و پر کردن فاصله، با لحن پر خنده اش گفت: «جون حسین بده به من ببین چه طوری رامش می کنم».

حسابی کلافه بنظر میرسید و با غیضی از گوشه ی چشم، نگاهش کرد.

-حسین این قدر رو نرو من نباش. از این که با خودم اوردمت پشیمونم نکن.

و همین که نگاهش رو از حسین گرفت بالاخره متوجه ی حضور من شد. متبسم سلام کردم. جواب سلامم رو با حرکت سر داد و پرسید:

-از کی این جایی؟

از اون همه بی توجهیش کمی حرصم گرفته بود، لحنم کنایه آمیز شده بود و دست هام رو توی بغل جفت کردم.

-مثل این که خیلی حواست پرت تلفنت بود، آخه یه ربعی می شه که این جام اما همون طوری که گفتم درگیر تلفنت بودی.

یه جورایی می خواست بحث رو عوض کنه و بدون نگاه کردن به گیتاری که پشت سرم روی تنه درخت قرار داشت، با لحنی جدی تای ابروش رو بالا پروند.

-گیتاری رو آوردی؟

با اون پرسشش، حسین دست هاش رو که به کمر زده بود آزاد کرد و با نگاهی به صفحه گوشی گفت: «خب دیگه استاد اگه آماده ای بریم کلاس رو بر قرار کنیم».

چپ چپی نگاهش کرد.

-توکجا؟!

با لحن مسخره و خنده داری جواب داد:

-یعنی استاد نمی شه ما هم سر کلاستون بشینیم؟

بازهم اخم و تخمی بهش کرد و سوئیچ ماشین رو سمتش گرفت.

-حرف مفت نزن بیا اینو بگیر، برو چیزایی که گرفتیم و در دار ببر خونه آقاجون.

حسین که همچنان و طبق عادت معمولش سرش رو توی گوشی فرو کرده بود گیج ابرویی بالا انداخت.

-چیارو؟

هیرید شاکی سری به چپ و راست تکنون داد.

-همون میوه هایی رو که از اون جا تا رسیدن جلوی باغ نشسته کوفت کردی رو میگم البته اگه چیزی ازشون باقی مونده باشه!

خنده ام گرفته بود اما سعی می کردم نخندم چراکه هیرید حسابی جدی بود. با خنده آهانی گفت و سوئیچ رو ازش گرفت و همین که برای رفتن قدم برداشت با لحن مظلوم و خنده داری، گفت: «من اصلاً از استاد جماعت شانس نیوردم نه تو دانشگاه و نه این جا، اونام بدتر از تو فقط هوای دانشجو های بی سیبیل و مؤنث شون رو دارن»!

نگاه پر خنده ام رو سمتش کشوندم و با اشاره ی ابرو خواستم برم چراکه هیرید بدجوری ازش شکار بود و مغضوب نگاهش می کرد ولی همچنان حرف میزد. هیرید صبرش رو به پایان بود و با گذاشتن چشم هاش روی هم با لحنی پر تذکر و هشدار دهنده گفت: «حسین برو داداشم»!

در حالی که چشمکی به من می زد با خنده ازمون دور شد. حسابی از سر به سر گذاشتنش لذت میبرد. با رفتن حسین دست به کمر سمتم من برگشت و به تنه های درخت اشاره داد.

-بشینیم؟

نگاهم رو از ست سورمه ای رنگ کفش و لباسش گرفتم و بدون جوابی رفتم و نشستم. دنبالم اومد و همین که نشست دوباره گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد. بلافاصله جواب داد. حسابی هم عصبی بود و شاکی و با لحنی تهدید آمیز و حرکت انگشتش طوری که انگار اون آدم پشت خط، جلوی روش ایستاده گفت: «چرا گوشی رو قطع کردی؟ فکر می کنی الان داد و بیداد نکنم بعدش که پیام اون جا همه چیز به همین سادگی تموم می شه؟! الو... با توام قطع نکن، ببینم پس واسه ی چی زنگ می زنی»!

مات و مبهوت و خیره نگاهش می کردم. نفس تند، کشید و ادامه داد:

-ببین من آرومم پس نمی خواد بترسی و قطع کنی الو ...

حسابی کنجکاو بودم و صدای جیغ مانند کسی رو که پشت خط بود می شنیدم اما هنوز هم نمی دونستم کیه و اصلاً چی کار کرده بود که هیرید اون همه ازش عصبانی بود؟!!

با خشم لب روی هم فشرد و همون طوری که نشسته بود یه پاش رو دراز کرد و گوشی رو توی جیبش گذاشت. چند دقیقه ای ساکت بود و دست هاش رو روی بینیش زده بود و انگشت هاش رو توی هم قفل کرده بود. گره

ی ابروهاش از قبل بیشتر شده بود و خیلی دلم می خواست یه جوری سر از کارش در بیارم و از اون همه کنجکاویم کم کنم.

دستی به شالم مشکی رنگ و ساده ام کشیدم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن و دو دلی، طوریکه رد حرف رو بگیره و با دادن سرنخ هایی از ماجرا آگاهم کنه، با بالا انداختن تای ابروم و لبخندی محو پرسیدم:

-اوم... بازم قطع کرد؟!-

اما جوابی نشنیدم و همچنان با حالت متفکر و سر به زیرش خیره به نقطه ای بود که مصر تر از قبل برای درآوردن ته و توی قضیه، با جا به جایی روی تنه درخت و لحنی تحریک کننده گفتم: «خب میدادی حسین باهاش حرف بزنه به هر حال گفت می تونه رابطه تون رو درست کنه چون» ...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که یک باره سر بالا گرفت، موهای روی پیشونی اش رو با چنگی بالا زد و با عصبانیتی آمیخته با حرص و غرور شمرده شمرده گفت: «من به دختری که گوشی رو روم قطع کنه نگاهم نمی کنم چه برسه به این که بخوام وارد رابطه شم!»

از اون لحن حرف زدنش، شاکی بودم و حسابی هم به خاطر اون پرسش بی مورد، از دست خودم عصبانی بودم. آخه به من چه ربطی داشت اصلاً چرا اون حرف رو بهش زدم که اون جوری کنف و سنگ رو یخم کنه. با فشردن دندون هام روی هم، به خودم تشر زدم. همچنان توی دلم خودم رو سرزنش می کردم، امان از اون زبونم که اون همه بی طاقت بود و بیشتر وقت ها بی مورد توی دهنم میچرخید. معترض از برخوردش ابرویی توی هم کشیدم و قیافه ای براش گرفتم.

-حالا چرا عصبی می شی؟ خب حسین گفت می تونه میونه تون رو درست کنه منم ...

باز حرفم رو قطع کرد.

-حسین غلط کرده!

با دلخوری نگاهش کردم.

-خب اگه امروز حوصله نداری میذاریم واسه یه وقته دیگه خیلی هم مهم نیست.

واقعاً حوصله ی اون همه قیافه گرفتنش رو نداشتم و دلم نمیخواست با اخم و تخم و برخورد تندش، اون دو، سه ساعت رو باهاش مدارا و تحمل کنم. نفس عمیقی فوت کرد. انگار که متوجه رنجشم شده بود و بعد از عذرخواهی کوتاه و زیرلی، با تن صدایی که پایین تر اومده بود و آروم تر از قبل هم شده بود، گفت: «خب فرگل بود می دونی که توی بوتیک کار می کنه».

و باز هم با گفتن اسمش با حرص دندان هاش رو روی هم قرار داد و با لحن عصبی اش ادامه داد:

-دوست عزیزش صبا خانوم واسه این که حال من و بگیره و تلافی اخراج شدنش رو بکنه کلی جنس با دوستاش از بوتیک برداشتن و بردن، اونم بدون این که چیزی پرداخت کنه! این دختره ی ساده فرگل هم، بهشون نه نگفته و اجازه داده کل بوتیک رو جمع کنن ببرند، حالا

طلبکارم شده واسه ی من!

لب و دهنی چرخوندم همچنان با سگرمه هایی توی هم نگاهش می کردم که گفت: «باور کن اصلاً بحث پولش نیست، موضوع این که این دختره بدجور احساس زرنگی می کنه و این موضوع من و اذیت میکنه. حس احمق بودن بهم دست میده، می خواد باهام بازی کنه. به خیال خودش این طوری ازم زهره چشم می گیره».

نفس پرخشمش رو بیرون فرستاد.

-اما کور خونده دختره ی مارمولک، یه درسی بهش بدم که دیگه فکر بازی دادن من به سرش نزنه. از این ورم که این فرگل تازه متوجه شده چه غلطی کرده و واسه این که چیزی بهش نگم هی تلفن و قطع می کنه».

از شنیدن حقیقت ماجرا از زبونش خودش رضایت داشتم و ناخواسته لبخندی زدم که خیلی زود قبل از اینکه متوجه بشه جمعش کردم و باز ابرو هام رو توی هم کشیدم. پس موضوع این بود اما این حسین بی عقل که یه چیز دیگه می گفت ولی با این حال دونستن موضوع ذهن شلوغم رو آرام تر کرده بود اما همچنان با گاردی که گرفته بودم و طوری که انگار اصلاً برام مهم نیست گفتم: «لازم به این همه توضیح نیست چون واقعاً به من مربوط نمی شه، اگه چیزیم گفتم فقط به این خاطر بود که دلم نمی خواست واسم قیافه بگیري همین».

متعجب نگاهم کرد.

-کی گفته من قیافه می گیرم! من فقط یه کم اعصابم بهم ریخته همین. بعدشم چرا باید واسه ی تو یه نفر قیافه بگیرم به تو چه ربطی داره آخه!؟

و با صورت پر اخمش، چشم و ابرویی اومد و به گیتار اشاره داد .

-حالا اون گیتارو بده که دیگه تمرین رو شروع کنیم.

مثل هر دفعه با گرفتن قیافه ای پر جذبه و عمیق کردن خطوط اخم، روی صورتش بحث رو بست و تمرین رو شروع کرد. ازم میخواست با دقت گوش کنم و سؤالی داشتم بپرسم. حسابی از اون همه خبره بودنش و به بازی گرفتن ماهرانه تارهای گیتار زیر انگشت هاش، حیرت کرده بودم و پرتحسین نگاهش میکردم.

حین گیتار زدن نکته هایی رو هم زمان بهم گوش زد می کرد و من هم همون طور که خواسته بود با دقت به حرف هاش گوش می کردم. حسابی هم حین تمرین و آموزش جدی بود و من هم جز تأیید حرف هاش چیز دیگه ای نمی گفتم .

هوا رو به تاریکی بود و هیربد با انداختن نگاهی به آسمون و گذاشتن دست هاش روی زانو برای بلند شدن، از روی تنه ی درخت نیم خیز شد.

-خب دیگه فکر کنم واسه امروز کافی باشه. خبری هم از حسین نیست، این بی سر و صدا بودنش یه کم عجیبه برام! بهتر برم ببینم کجاست و داره چه غلطی می کنه.

لحنش خیلی بانمک شده بود و یه کم از قبل خوش رو تر شده بود و دیگه از اون اخم های غلیظش هم خبری نبود. گیتار رو برداشتم و همراه هیربد به طرف ساختمون آقاجون رفتیم .

کالچ های برق و مشکی رنگش رو از پا دراورد و با تعارف بهم دیگه داخل رفتیم. حسین توی پذیرایی در حالی که چهار زانو روی مبل نشسته بود و با دسته ی مشکی رنگِ توی دست هاش تکون تکون میخورد، مشغول بازی پلی استیشن بود. با لبخندی به هیربد نگاه کردم که متأثر از رفتار حسین سر تکون داد. اون دستگاه رو برای موقع هایی که به باغ می اومد، اونجا گذاشته بود و همیشه با مرتضی و گاهاً سامان و دخترا، باهم بازی میکردند. صدای مادر جون از آشپزخونه شنیده میشد و از حسین می پرسید که چایش لیوانی باشه یا استکانی و لحظه ای بعد هم توی چهارچوب در ظاهر شد. با دیدن هیربد اخم ملایمی کرد و دست های خیسش رو با گوشه ی جلیقه اش پاک کرد.

-چه عجب بالاخره اومدی پسر!

سلام کردم، هیربد هم سلام کرد و به طرف مادر جون رفت. بغلش کرد و طرفی از صورتش رو بوسید.

-یعنی الان دل خوری ازم قربونت برم من؟

مادر جون هم با لبخند اخم ملایمش رو محو کرد و دستی روی بازوش کشید.

-نه پسر عزیزم این چه حرفیه اما حداقل می اومدی یه خودی نشون می دادی بعد می رفتی.

به حسین که همچنان غرق بازی بود و چند دقیقه یک بار هم مهیج از به دست آوردن موقعیت یا از دست دادنش، صدایی بالا می کشید اشاره داد.

-خب این حسین دست از پا دراز تر رو پس واسه ی چی فرستادم؟!

با حرفی که هیربد زد مادر جون سری تکون داد و با نگاهی به حسین که همچنان با هیجان دسته رو به این طرف و اون طرف می چرخوند توی دست، گفت: «این حسین که فقط بلده چرت و پرت بگه مادر».

با اون حرف مادر جون، هیربد با صدای بلندی درحالی که دست به کمر ایستاده بود حسین رو صدا زد و گفت: «باز چه آتیشی سوزوندی حسین خان؟»

حسابی توی جو بازی بود و با بالا و پایین پریدنی روی مبل و خیرگی به صفحه ی تلویزیون گفت: «ای بابا بیا و خوبی کن مگه چی کار کردم؟! یه پیشنهاد دادم فقط!»

دکمه های دسته رو زیر انگشت هاش فشرد و در حالی که ریز ریز می خندید با قیافه ی پر شیطنت و لحن مسخره آمیزش گفت: «راستش من یه دوستی دارم که اونم مثل مادر جون تنهاست و مجرد تشریف داره، گفتم اگه بشه یه قراری تو کافی شاپی جایی یا اصلاً تو باغ خودمون، همین محل برقراری کلاسای استاد، بذاریم و یه جوری با هم آشناشون کنم همین، ولی نمی دونم چرا مادر جون یهو شاکی شد!»

حسابی خنده ام گرفته بود و با گرفتن دستم جلوی دهنم بهش می خندیدم. مادر جون هم زیر لب شکوه می کرد و بی حیایی بهش گفت. با حرفی که زد هیربد به طرفش رفت و پس گردنیه آب دار و جانانه ای نثارش کرد و با لحنی که حسابی باعث خنده ام شده بود، گفت: «دوست مجردت و ببر واسه عمه ات نکبت!»

این رو که گفت، حسین با خنده ای بدجنسانه و چشمکی گفت: «فکر بدیم نیست، نگفته بودی مامان و بابا دارن جدا می شن هیربد جون؟»

تازه متوجه شده بود چی گفته و خودش هم خنده اش گرفته بود، با خنده یه دستش رو به کمر زد و دست دیگه اش رو روی پیشونی اش گذاشت و پر تأسف سر تکون داد.

-خاک بر سرت، ببین چه طوری آدم رو به چرت و پرت گفتن وادار می کنی!

من و مادر جون که فقط می خندیدیم اما حسین ول کن نبود و با همون لحن خنده دارش و در حالی که با دست حرف می زد با لودگی گفت:

«آخی یعنی دیگه قاراه بچه ی طلاق بشی؟ البته عیب نداره بابا این دوست من در کنار گلی جون شاید توی نره خر رو هم قبول کنه فکر کنم پدر خوبی واست بشه».

همین که اون حرف رو زد هیربد لگدی محکم به پاش کوبید و در حالی که خنده اش رو جمع می کرد معترض گفت: «پاشو گم شو بیرون تا یه چیزی بهت نگفتم، پاشو ماشین رو روشن کن تا پیام».

حسین: خیلی خب حالا چرا این قدر وحشی بازی در می یاری؟ بده به فکر آینده اتم؟! اصلاً خوبی به هیچ کدومتون نیومده.

و با اون حرف دسته رو روی مبل رها کرد با گفتن ناسزایی به شانس و موقعیت از دست رفته اش، از جلوی تلویزیون بلند شد. با برداشتن کاپشنش از روی مبل و مرتب کردن موهایش، رو به مادر جون با لب های پر خنده اش، چشمتی زد.

-دیگه مادر جون انتخاب با خودتونه من این دوستم رو فعلاً دست به سر می کنم دیگه حالا یا قسمت شما می شه یا قسمت گلی جون.

هیرید دست هاش رو به کمر زد و لبش رو با کنترل عصبانیتش زیر دندون برد.

-حسین گمشو دیگه، کم چرت و پرت بگو پسره ی بیشعور.

وای که چه قدر خندیده بودم و با سر انگشت قطره اشکی رو که از خنده گوشه ی چشمم نشسته بود، گرفتم.

مادر جون مشغول تعارف بود و اصرار داشت که شام رو بمونن اما هیرید کاری رو بهانه کرد و با بوسیدن شونه ی مادر جون برای به پا کردن کفش هاش بیرون رفت. تا جلوی در همراهیش کردم و من هم کمی تعارف کردم که گفت نیازی به تعارف نیست و باشه برای زمان دیگه ای. درحالی که سمت ماشین قدم بر میداشت با کشیدن دستی از بغل توی موهایش، رو به من که همچنان به ادا و اطفار حسین از پشت شیشه ی ماشین میخندیدم، آروم با لحنی دلنشین و ملایم پلک روی هم قرار داد و با خمارشدن چشم های خوش رنگش گفت: «همیشه بخنده.»

اون قدر تحت تأثیر لحنش قرار گرفته بودم که حرکت خون رو با شدت توی گونه هام حس می کردم. آب دهنم رو با حس عجیب و لذت پخشی که توی ذره ذره ی وجودم پخش شده بود، فرو دادم. انگار که بند بند دلم با همون جمله ی ساده پاره شده بود! همچنان با لبخندی غیر ارادی و نگاه مسخم حرکت ماشین شون رو نگاه می کردم که با کوبش باد تند و پرسوزی روی صورتم پلک تند زدم و با بیرون اومدن از اون حال مسخره و خنده دار، سمت ساختمون قدم برداشتم. عجیب اون روزها بی جنبه شده بودم و این موضوع اصلاً برای خودم قابل انکار نبود!

نیم ساعتی از رفتن هیرید و حسین گذشته بود و بعد از شستن ظروف داخل سینک و آماده شدن مادر جون برای خوندن نماز، از ساختمون بیرون اومدم و بالا رفتم. نگاهی به جزوه هام انداختم و برای استراحت کوتاهی از اتاق خارج شدم. با نشستن روی کاناپه جلوی تلویزیون، مشغول جست و جو شبکه ها شدم.

خیلی نگذشت که مامان هم اومد و با رسیدنش به خونه، بعد از معاضه ی لباس های بیرونش، برای پخت و پز و درست کردن شام داخل آشپزخونه رفت. دکمه ی کنترل رو زیر انگشت فشردم و با خاموش کردن تلویزیون، من هم به آشپزخونه رفتم. توی سینگ مشغول شستن برگ های کاهو بود و بعد از اون، سبذ پر شده از کاهو رو همراه با چاقو و ظرفی برای خورد کردن شون روی میز گذاشت و دست هاش رو با دستمالی حوله ای خشک کرد. برگ کاهویی رو برداشتم و با فکری که همچنان درگیر هیربد و حرف هاش بود، زیر دندون بردم. با صدای مامان از فکر بیرون پریدم.

-خوبی سوگند جان؟

چشم هام رو گیج تابی دادم.

-خوبم!

-هیربد کی رفت؟

-یکی دوساعتی میشه.

چاقو رو برداشت و همزمان که مشغول خورد کردن برگ های سبز رنگ و تر و تازه ی کاهو بود گفت: «سامان گفته بود که قراره بهت گیتار زدن یاد بده خیلی خوبه. ببینم چرا شام نگهش نداشتی؟»

گازی به برگ زرد رنگ و کوچیک کاهو زدم.

-خب گفت کار داره و باید بره حسین هم همراهش بود. هرچی با مادر جون اصرار کردیم بی فایده بود.

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و باز مشغول خورد کردن کاهو ها شد. چند دقیقه ای رو به سکوت گذشت و بعد از نگاه عجیب و نامطمئنی پرسید:

-ببینم تو که دیگه خوبی هان؟

معلوم بود که هنوز هم نگران وضعیتم و انگار که آروم بودنم براش کمی جای تعجب داشت. لبخند ملایمی زدم و گاز کوچیکی به کاهوی توی دستم زدم.

-چیه هنوز باور ندارین؟

دستش رو همراه با چاقویی که بین انگشت هاش بود روی میز گذاشت و نگران لب روی هم فشرد.

-آخه عجیب آرومی! خب بعد از فوت شهرزاد تقریباً یک ماه تمام تو خودت بودی و با کسی حرف نمی زدی اما این بار خیلی آرومی و این یه کم برام عجیب اومد و نگرانم کرد.

شهرزاد یکی از صمیمی ترین دوست های دوران مدرسه و هم بازی بچگی هام بود که توی یه تصادف تلخ و وحشتناک از دست داده بودمش و توی اوج جوونی با زندگی خداحافظی کرده بود. تقریباً دو، سه سال از فوتش می گذشت. روز های بدی رو گذرونده بودم و حال و روزم بعد از مرگ شهرزاد واقعاً حال و روز بدی بود طوریکه اصلاً دلم نمی خواست اون اتفاق تلخ رو به یاد بیارم. یکی از دلایلی هم که رفتن به دانشگاه رو توی همون سال های اول برام به تعویق انداخته بود، نامناسب بودن وضعیت روحی ام توی اون روز ها بود که آزمون اول نتیجه ی خوبی رو به دنبال نداشت و باز مشغول خوندن و آماده شدن برای ورود به یک دانشگاه خوب و معتبر بودم. پلک هام متأثر روی هم رفتند و ساکت شدم.

-خب البته خیلی خوشحالم از این بابت که این قدر زود خودت رو جمع و جور کردی اما...

سرم رو بالا گرفتم.

-اما چی؟

-سوگند واقعاً این حالتو باور کنم؟ یا آرامش قبل طوفانه؟

آروم بودم؛ اون هم با فرار کردن از خاطرات آقاجون و سر گرم کردن خودم با موضوعات مختلف. تازه به آرامش رسیده بودم و دلم نمی خواست چیزی برام یادآوری بشه و باز با به یادآوردن تلخی ها اون آرامش ازم سلب شه. میتونم بگم بیشترش رو هم مدیون یادگرفتن گیتار و درگیر کردن ذهنم با موسیقی بود که روح آدم رو به طرز عجیبی زنده می کرد و حس خوب و لطیفی رو عمیقاً توی وجودم تزریق کرده بود.

دلگیر از بدبینی مامان به اون آرامش خیالم، لب برچیدم:

-چرا این جوری فکر می کنید، چرا فکر می کنید خوب نیستم؟ باور کنید تمام تلاشم همینیه چون نمی خوام برگردم به اون روزای بد و باز تجربه اشون کنم.

دستش رو سمت دستتم دراز کرد و نرم پوست سفید و لطیفش رو نوازشی داد.

-از دستم ناراحت نشو گفتم که نگرانت شدم آخه احساس کردم داری خودت رو گول می زنی و...

با روی هم فشردن لب هاش حرفش رو نصفه گذاشت و بعد از مکثی با تردید ادامه داد:

-می خوای اگه چیزی هست با من حرف بزنی شاید آروم شی.

کلافه از نگرانی های بی مورد مامان نفسی فوت کردم.

-من خودمو گول نمی زنم، آره آقاجون و خیلی دوست داشتم اما دارم تمام سعیم رو می کنم کمتر فکر و خیال کنم با این که سخته برام ولی دارم تمام تلاشم رو می کنم باور کنید ادا نیست و اینکه خودمو هم گول نمی زنم.

-پس یعنی چیزی نمی خوای بگی؟

دقیقه ای سکوت کردم و با تر کردن لب هام دست دیگه ام رو روی دستش قرار دادم.

-یادتونه موقعی که روانشناسی قبول شدین به شوخی من و بابا بهتون چی گفتیم؟

نگاهم کرد و با مچاله شدن صورتش و اون حالت نگران گفت: «سوگند جان من فقط می خوام بهت کمک کنم که حالت بهتر شه همین».

بی توجه به حرفش ادامه دادم:

-اون روز بابا به شوخی گفت ما رو به چشم مراجعه کننده هاتون ببینید!

اخمی کرد و ابروهای دنباله دار و نازکش رو تابی داد.

-تو که این قدر بی منطق نبودی، من هیچ وقت این جور به شما ها نگاه نکردم که البته چیز بدی هم نیست اما موضوع این جاست که من الان به عنوان مادر تو، رو به روت نشستم نه یه روانشناس! نمی خوام باز اون روزایی رو که به خاطر شهرزاد خودت رو کلی آزار و اذیت کردی برام تکرار بشند. می فهمی چی می گم؟

واقعاً نگرانی بیش از اندازه اش رو توی چشم های مشکی رنگ و کشیده اش می دیدم و با نگاهی قدر شناسانه لبخندی به روش زدم.

-ممنون ماما چون که این قدر نگرانی اما باور کن الان بهترم حداقل این که دارم سعی خودم رو می کنم چون خودمم همین رو می خوام.

انگار که باورم کرده بود و عمیقاً لبخندی روی لب های نازک و کشیده اش نشوند.

-واقعاً خیلی خوبه که خودتم همین و می خوای. دلم نمی خواد کار و درس باعث بشه بین مون فاصله بیفته، هر وقت بخوای می شنیم و باهم حرف می زنیم.

-می دونم، چشم حتماً.

همچنان با مامان مشغول صحبت بودیم و از نگرانی هاش واسم، می گفت که از بیرون متوجه ی توقف و خاموش شدن ماشین شدیم و خیلی نگذشت که در باز شد و سامان داخل اومد. کاپشنش رو روی دستش

گرفته بود و با چنگی توی موهاش برای مرتب کردنشون جلوی آینه ی کمد کفش ها، پشت اوپن سنگی و عریض قرار گرفت. سلامی داد و با خنده ای پرسید:

-چه خبره مادر و دختر جیک تو جیکین!

با اون حرفش مامان لبخندی تحویل نگاهش داد و با کنایه ای نرم گفت: «چه عجب شما خونه هم تشریف آوردین سامان خان!»

گوشی و کاپشنش رو روی اوپن قرارداد و چینی به ابروهاش داد.

-والا درگیر درس و دانشگاهیم آرزو بانو.

اخم پرخنده ای به خاطر نبودن های مداومش، کرد و با هل دادن ظرف کاهو روی میز سمتم، خورد کردنشون رو به من محول کرد و از جاش بلند شد. با رد شدن از کنار سامان چونه اش رو پر محبت کشید و سمت اجاق رفت که سامان با روی هم قرار دادن چشم هاش و توی بینی کشیدن بوی غلیظ و مست کننده ی، غذا گفت: «اوم چه بویی هم راه انداختین.»

مامان: قورمه سبزی درست کردم اگه شام میمونی خوش حال میشیم آقای فراری از خونه!

خنده ای کرد و با برداشتن گوشی و کاپشنش، اوپن هلالی شکل رو دور زد و داخل آشپزخونه اومد. صندلی ای رو کنار کشید و نشست.

-تا ببینم کار پیش میاد نه آرزو بانو!

مامان بعد از واریسی قابلمه ی روی اجاق و کم کردن شعله، معترض نگاهش رو، رو به سامان حواله کرد و درحالی که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت: «اول شامت و میخوری بعد میری فهمیدی.»

و در ادامه نگاهی به ساعت روی دستش انداخت.

-خیلی خب من برم یه سر به مادر جونتون بزنم ببینم چی کار می کنه سوگند جان زیر غذا رو کم کردم اما تو هم حواست باشه.

همون طور که مشغول خورد کردن کاهو ها بودم چشمی گفتم که سامان برگ کاهویی رو برداشت و با لقمه کردنش و چپوندنش توی دهن، قبل از پایین رفتن مامان پرسید:

-راستی بابا گفت دیگه واسه آقاجون هفت نمی گیرن و طبق خواسته ی مادر جون قراره هزینه های مراسم رو بدن به یه مؤسسه خیریه، شما چیزی می دونی؟

شالش رو مرتب کرد و گفت: «آره، خب مادر جونت خواسته بقیه هم قبول کردن. عمو هات و دخترا هم که مشغول کار و بارن، دیگه گفت این جوری بهتره. زندگیه بقیه هم مختل نمی شه و با چهلم یه مراسم بزرگ تر می گیرند».

سامان: به نظر منم فکر خوبیه.

با تأیید حرف سامان و تذکری دوباره به من برای جمع بودن حواسم به قابلمه ی مسی روی اجاق، برای سر زدن به مادر جون، پایین رفت. بیشتر غذاها رو توی دیگ های مسی می پخت و از نظرش اینجوری غذا سالم تر بود و تفلن های چیده شده ی گوشه ی آشپزخونه بیشتر حالت دکوری و تزئین داشتند. سامان درحالی که گوشیش رو روی میز می داشت سر بالا کرد و با لبخندی که دندون های مرتب و ریزش رو به نمایش میداشت گفت: «خب سوگند خانم کلاس چه طور بود؟»

شونه ای بالا انداختم.

-خوب بود، دوست داشتم.

پارچ رو از روی میز برداشت و توی لیوانی برای خودش آب ریخت. یه نفس لیوان رو سر کشید.

-ا پس راضی بودی.

و با کشیدن دستی دور دهنش یک باره و بی مقدمه پرسید:

-ببینم نظرت درموردش چیه؟

از سؤالش یه کم جا خورده بودم با حالتی متعجب نگاهش کردم.

-نظرم درمورد هیربد؟!

لیوان رو روی میز گذاشت.

-آره دیگه.

مضطرب لبخندی زدم.

-آها، خب... به نظر که آدم خوبی میاد.

با اون حرفم به صندلی تکیه زد و با اظهار خوشحالی از آشنایی من و هیربد لب باز کرد.

-راستش رو بخوای من دوستای زیادی توی زندگی داشتم و دارم اما هیربد با همه شون فرق می کنه برام، حتی با حسین و مرتضی. اون از هر کسی به من نزدیک تره حتی بیشتر از یه برادر.

جمله هاش درست شبیه حرف هایی بود که هیربد بهم می زد!

هر دو پرتأکید به اون رفاقت دیرینه و صمیمیت بینشون اشاره می کردند و همچنین حرمت و ارزشی که برای هم دیگه قائل بودند. نگاه تنگ شده ام خیره آبی خوش رنگ و آروم چشم های دریایی اش شده بود؛ چه قدر با هیجان ازش حرف می زد و معلوم بود که صمیمیت شون بیشتر از اون چیزی بود که من فکر می کردم!

از هیربد می گفت و لب هاش با هر جمله به خنده ای پرذوق باز میشد. همچنان مشغول حرف زدن در مورد اون بود که توی همون موقع گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد. از روی میز برش داشت، نگاهی کرد و بعد از اون هم جواب داد.

-الو... جونم؟

جز صدای سامان، صدای دیگه ای نمی شنیدم.

-آره، تا نیم ساعته دیگه اون جام. نه به جان هیربد الان رسیدم. باشه به حسین بگو بهش زنگ بزنه. خیلی خب چیزی نمی خوای سر راه بگیرم؟ باشه، قربانت خداافظ. می بینمت.

گویا هیربد بود. پرتعجب از قولی که داد نگاهش کردم که روی صندلی نیم خیز شد و کاپشنش رو توی دست چنگ زد.

-من باید برم تو به مامان بگو.

-! شام درست کرده ولی!

دستش رو از آستین کاپشن رد کرد و یقه پیرهنش رو مرتب.

-خب قرار بود بعد از شام برم اما هیربد اصرار کرد، خودمم یه سری کار دارم.

اصرارم برای موندن و خوردن شام کنار هم دیگه، بی فایده بود و با بوسه ای روی موهام بدون هیچ حرف دیگه ای از آشپز خونه بیرون رفت و من موندم هشدار هایی که در قالب جمله هایی پرذوق از دهنش خارج شده بودند؛ هشدار از ارزش بی اندازه ی اون آدم، که می گفت از برادرهم بهش نزدیک تره!

یک هفته ای گذشته بود و هیربد تقریباً هر روز به باغ می اومد و با هم دیگه تمرین می کردیم. اون قدر توی اون مدت روز ها برام لذت بخش و شیرین گذشته بود که اصلاً دلم نمی خواست به این زودی ها تموم بشه.

مخصوصاً با آرامشِ خاطری که و روح و ذهن پریشونم، توی اون مدت کم پیدا کرده بود. بعضی روز ها حسین رو هم با خودش می آورد که حسابی هم می خندیدیم، البته یه وقت هایی هم کلی تو قیافه بود! اما با این حال می اومد و تمرین رو نصفه کاره نمی داشت.

پنج شنبه بود و طبق معمول بعد از تمام شدن کلاس ماشین گرفتم و به سمت باغ به راه افتادم. به محض رسیدن و سرزدنی به مادر جون که مشغول درست کردن مربا های خوش عطر و بوی سیب و به بود، بالا رفتم. کفش هام رو از پا کردم و راه اتاقم رو پیش گرفتم. با حس شعف و نشاطی که نرم نرم توی وجودم پخش میشد، سراغ کمد لباسی رفتم و بازش کردم. یکی از بهترین هاش رو که پیرهنی با آستین های پفکی و تور مانند بود، انتخاب کردم. حسابی به پوست سفید و روشنم می اومد و احساس رضایت بی اندازه ای، از اون انتخابم داشتم. اهل آرایش بودم اما نه آرایش های غلیظ و زننده و اولین باری بود که دلم میخواست کمی اون آرایش ملایم رو پر رنگ و لعاب تر کنم. هیجان عجیبی داشتم و روی پا بند نبودم. رسماً شیشه ی عطر رو روی خودم خالی کرده بودم، یه جورایی باهاش دوش گرفته بودم!

حس عجیبی بود اما دلم میخواست در مقابلش بهترین باشم. با وسواس خودم رو توی آینه نگاه کردم، همه چیز عالی بود. از هیجان صدای تپش قلبم رو به وضوح می شنیدم و استرسی که برخلاف روزهای قبل با دیدنش و اون انتظار شیرین، بیشتر و بیشتر میشد. جعبه ی گیتار رو از زیر تخت بیرون کشیدم و بعد از این که برای چندمین بار خودم رو توی آینه بررسی می کردم از اتاق بیرون اومدم.

هوای خوب و صدای آواز پرنده ها، حس قشنگ تر و دلپذیری تری رو توی ذره ذره ی وجودم منتقل کرده بود. انگار که امروز همه چیز یه جور قشنگ تری در مقابل نگاه و چشم هام جلوه می کرد!

شن ریزه های سفید رنگ رو زیر قدم های مشتاقم به بازی گرفتم و نزدیک خونه درختی رسیدم. گیتار رو از روی دوشم پایین اوردم و همون جای همیشگی به انتظار نشستم. بیست دقیقه ای گذشته بود اما اون هنوز نیومده بود و قبل از اومدنش گیتار رو از توی جعبه اش بیرون اوردم کمی تمرین کردم .

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم؛ تأخیرش بیشتر از همیشه شده بود و با کنار گذاشتن گیتار از جام بلند شدم و کمی توی اون فضای دلنشین که هیچ وقت قشنگی منحصر به فردش برام تکراری نمی شد، قدری قدم زدم. اون قدر اون جا رو دوست داشتم که درنظرم هیچ باغی به قشنگی اون باغ نمیشد. باغ بزرگی که سه ساختمون رو شامل میشد؛ بزرگترینش هم، متعلق یه مادر جون و آقاجون خدایامرز بود. یکی دیگه اشم که با فاصله ای کم، رو به روی ساختمون آقاجون قرار داشت، برای ما بود و سومی هم یه ساختمون نیمه کاره بود که پشت خونه ی آقاجون قرار داشت و یه زمانی هم قرار بود برای خانواده ای که سرایدر باغ می شدند، آماده بشه اما با اومدن ما به باغ برنامه ها بهم ریخت و همون جوری نیمه کاره موند البته گه گاهی آقاجون خودش دستی

به سر و روش می کشید و سعی در تکمیل کردنش داشت. باغی که درخت های بلند گردو و چنار و همین طور گیلان، مثل زنجیره ای متصل بهم تزئینش کرده بودند؛ فضایی محصور شده از انواع گل و درخت. وسط باغ هم آلاچیق قرارداشت و می شد دلنشین ترین مکان اونجا درنظرش گرفت که راه شنی هر دو ساختمون به سمتش وصل میشد. کمی اونورتر از آلاچیق هم آب نمایی سنگی و حوض مانند وجود داشت که شرشر و ریتم خوش آب زلالش با اون تصاویر زیبا، میکس منحصر به فردی رو مقابل چشم به نمایش گذاشته بود.

دستم هام رو توی بغل گرفتم و همون طور که بی هوا قدم برمیداشتم به آسمون نیلی رنگ باغ که یکی دیگه از اون زیبایی ها بود، نگاه می کردم. لبخندی پر لذت روی لب هام نشست و همین که پلکی زدم صدای آشنای مرتضی توی گوشم پیچید. جاخورده سمتش چرخیدم. شگفت زده نگاهش کردم؛ وای که چه بد موقع هم اومده بود!

پلک پرحرصی زدم؛ اما حالا چه طوری دست به سرش می کردم که بره؟! اونوهم قبل رسیدن هیرید!

دستی به لباسم کشیدم که با لبخندی عریض روی لب هاش به طرفم اومد.

بلافاصله سلام کردم. سر تا پام رو نگاهی کرد و با عمیق تر شدن لبخندش گفت: «سلام. داشتی به چی نگاه می کردی اونجوری؟»

آب دهنم رو قورت دادم و لبخندی زورکی روی لب نشوندم.

-ه... هیچی داشتم یه کم قدم میزد. اوم... تو این جا چی کار می کنی؟

و در ادامه با لبخند مضحک خودم جواب خودم رو با حرکت دست، دادم:

-خب این چه سؤالیه دیگه، حتماً اومدی مادر جون رو ببینی!

بهم خیره شده بود. نگاه هاش عمیق تر و شیفته تر از همیشه بود و زیر اون نگاه های بی پروا درحال ذوب شدن بودم.

گونه هام از اضطراب و اون فضای ایجاد شده سرخ و پر حرارت شده بود و از اون گستاخی نگاهش شاکی بودم اما آخه چرا اون طوری نگاهم می کرد!

اولین باری بود که به خودش همچین جرئتی می داد و واقعاً چرا یهو اون قدر وقیح شده بود؟!

نگاهم بالاتر خزید؛ باز هم سر تا پام رو با چشم های آنالیزگرش، واریسی کرد و بعد از مکثی با نگاه معنی داری گفت: «با مادر جون کار ندارم، یعنی امروز فقط واسه ی دی ...»

دقیقاً می‌تونستم دلیل اومدنش رو حدس بزنم و قبل از این که حرفش تموم بشه متبسم و با عوض کردن حرف گفتم: «آها سامان رو می‌گی اونم» ...

حرف توی دهنم ماسید و با نگاه‌های خیره و قدمی که به جلو برداشت و فاصله رو کم کرد، دیگه نتونستم ادامه بدم و لبم رو آروم زیر دندون کشیدم. رفتارش برام عجیب بود و کمی عقب رفتم که باز هم با خیرگی نگاه حریص و پر معناش، لب باز کرد:

-یعنی مزاحمت شدم؟

با پته تته جواب دادم:

-چ... چه مزاحمی من همچین حرفی نزدم یعنی منظورم این نبود.

لبخندی کنایه آمیزی زد و لب هاش به سمتی کج شد.

-اما رفتارت که اینو میگه!

اون قدر تحت فشار بودم که برای خلاصی از دستش هول و مضطرب گفتم: «چ.. چیزه من خیلی وقته که این جام بهتر دیگه بریم داخل».

با اون حرف نگاه دلگیرش روم ثابت موند و با لبخندی کم و بیش تلخ شونه بالا پروند.

-داری ازم فرار می‌کنی؟!

سعی می‌کردم آروم باشم و لبخندی ساختگی تحویل نگاه دلخورش دادم و کمی به خودم مسلط شدم.

-من اصلاً نمی‌فهمم آخه چرا باید همچین کاری بکنم؟

یه کم اخم هاش توی هم رفت و شاکی و حق به جانب با بیرون آوردن دستش از جیب شلوار جین آبی رنگش گفت: «فکر می‌کنی با این همه مشغله‌ای که دارم چرا این جام؟ ها؟»!

آب دهنم رو باز فرو دادم و لب هام رو با استرسی که داشتم کمی تر کردم. حسابی دلواپس بودم و اون جور هم که بوش می‌اومد مثل اینکه قرار نبود حرف‌های خوبی بشنوم!

انگار که قلبش زبون باز کرده بود و سعی در گفتن حرف‌هایی داشت که من دائماً ازشون فراری بودم و همیشه هم ترس و دل آشوبه‌ی شنیدن و آشکار شدن شون رو داشتم. کمی هول و دستپاچه شده بودم و با من من در حالی که با انگشت و حرکات گیج‌م، به پشت سر اشاره می‌دادم لب زد:

-م... من باید برم آخه یه سری کتاب گرفتم ب... باید یه نگاهی بهشون بندازم.

و نفس پر از استرسم رو بیرون دادم.

کاملاً متوجه شده بود که سعی درگریز و عوض کردن حرف دارم؛ چرا که مثل دیواری مقابلم ایستاد و با هیبت بزرگش سد راهم شد.

-صبرکن سوگند، باید حرف بزنیم...

چشم های سیاهش از نگرانی رنگ گرفته بود و انگار که خودش هم مضطرب بود.

-شاید... شاید الان موقعش نباشه اما سوگند...

تقریباً به سختی حرف می زد و صورتش از حجم فشاری که اون حرف ها مدت ها روی دوشش گذاشته بودند، سرخ و ملتهب شده بود. سری به اطراف چرخوند و با کشیدن دستی روی دهنش لب باز کرد:

-سوگند من فقط به خاطر ت ...

حرفش رو همراه با آب دهنش فرو داد و پلک محکمی زد. دلم میخواست باز هم مثل قبل محفوظ به حیا می شد و به حرمت سامان هم که شده حرفی نمیزد. اونم هم توی اون موقعیت!

البته که فقط قصد گوش زد کردنش رو داشت اما همون هم برای من زیادی بود و تحمل شنیدنش رو نداشتم. گوش هام از شنیدن اون کلمات بی پرده که رنگ و بوی علاقه ای دیرینه داشتند حسابی داغ شده بودند و گونه هام سرخ تر از قبل. عصبی بودم و سعی می کردم همچنان تحت کنترل داشته باشم. آخه چرا امروز این همه بی پروا شده بود!

چی اون قدر گستاخش کرده بود و همین طور هم پر جرأت!

اما خیلی زود بود برای پرده برداشتن از حرف های قلبش و من همچنان آمادگی شنیدن شون رو نداشتم و نباید اجازه می دادم احساسش رو که اون همه مدت، پشت قلبش پنهون کرده بود، حالا توی همچین شرایطی به زبون بیاره. و قبل از این که چیز دیگه ای بگه با گفتن سریع جمله ی "من باید برم" و بهانه قرار دادن درس، بعد از نگاهی مضطرب خیلی سریع از اون جا دور شدم و شروع به دویدن کردم. به نفس نفس افتاده بودم و با بالا رفتن از پله ها یک راست به اتاقم رفتم و در رو محکم پشت سرم بستم. با حرص و عصبانیت مشتی به در کوبیدم و نفسی فوت کردم. لبم رو عصبی و کلافه زیر دندان کشیدم و جلوی میز آرایش نشستم که یه لحظه با دیدن تصویر خودم تو آینه جا خوردم. واقعاً اون چه سر و وضعی بود که واسه خودم درست کرده بودم!

تقصیر خودم بودم دیگه با این کارم اون رو گستاخ ترش کرده بودم. اصلاً اون نه هیربد چی؟

آگه اون من رو این جووری می دید چه فکری پیش خودش می کرد!

آخه چرا این قدر بهش بها می دادم؟!

کلی سؤال توی ذهنم بود و اصلاً هم جوابی براشون پیدا نمی کردم. از روی صندلی با کلافگی بلند شدم و کنار پنجره ی اتاق که مشرف به باغ و ساختمون آقاجون بود ایستادم.

همین که پرده رو کنار کشیدم متوجه ی مرتضی شدم؛ با قیافه ای مچاله شده بالا رو نگاهی کرد و بعد از اون با چنگی توی موهای مشکی رنگش، شن ریزه ها رو زیر پا لگد کرد و سمت ورودی باغ رفت. هرچند که دلم نمیخواست اونجوری بره اما خیالم راحت شده بود و با آسودگی از رفتنش نفسی بیرون دادم.

آرایشم رو پاک کردم و موهای گیس شده ی جلوم رو، پشت سر انداختم. بعد از گذشت بیست دقیقه ای با مطمئن شدن از رفتن مرتضی از اتاق خارج شدم. با وجود رو به روییم با مرتضی و اون همه تنش اما با فکر اومدن هیربد مثل دیوونه ها باز لبخندی زدم و مشتاق تر از قبل به انتظار نشستم.

ساعت از شیش هم گذشته بود و انگار که منتظر بودنم بی فایده بود. از این که اون همه دیر کرده بود حسابی نا آروم و بی حوصله شده بودم و حتی از یه جایی به بعد هم اون انتظار برام عذاب آور شده بود و درک این حس کمی برام عجیب و سخت بود!

اما چرا اون قدر مشتاق دیدارش بودم!

یه گیتار یاد گرفتن که دیگه همه شور و شوق نداشت!

توی همین فکر ها بودم که متوجه صدای نسبتاً بلند و گوش خراش، کشیده شدن لاستیک های ماشینی روی زمین شدم. نا خود آگاه لبخندی روی لبم نشست. از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن شال و لباسم مثل برق به طرف در باغ رفتم. دل تو دلم نبود و با رسیدن پشت در آهنی، با وسواس خودم رو باز مرتب کردم و با اولین ضربه به در، چفت فلزش رو کشیدم و بازش کردم. سلام خارج شده از دهنم با دیدن رخسار نصفه موند و لبخندم جمع شد. خیره و بهت زده نگاهش می کردم که بعد از جواب دادن سلامم خودش رو توی بغلم انداخت.

-چه طوری تو؟

همچنان ماتم برده بود و بدون حرکت ایستاده بودم. متوجه ی این موضوع و جاخوردگی من شده بود و با گفتن "وایی" کش دار خودش رو کنار کشید و پرتعجب پرسید:

-تو چت شده این چه حالیه چیزی نمونده قلبت از سینه ات بزنه بیرون چیزی شده چرا این قدر هیجان زده ای دختر؟ یا شاید هم مضطرب!

بالاخره بعد از لحظه ای با گیجی جواب دادم:

-ن... نگفتی میای؟

اخمی کرد و چشمی تاب داد.

-این چه سؤالیه؟ ببینم یعنی خوشحال نشدی؟

لبخندی محو زدم و دستم رو روی بازوش به حرکت دراوردم.

-نه یعنی فکر نمی کردم که تو باشی.

با کنجکاوی بهم نگاه کرد.

-پس کی می خواستی باشه؟!

-هوم؟ خب...

-ببینم منتظر کسی بودی؟

شونه های منقبض شده ام رو رو به پایین شل کردم و با لبخندی برای عوض کردن حرف و ماست و مالی اون حرفم گفتم: «ببینم با کی اومدی؟ اصلاً چرا جلو در وایسادی و هی سؤال پیچم می کنی بیا بریم بالا اون جا حرف می زنیم».

-با آژانس، یه راننده ی بد اخلاقی هم بود که نگو، یه جوری ترمز کرد رسماً حس کردن قلبم اومد تو دهنم!

با چشم بیرون رو کمی دید زدم که با شیطننت خنده ی معنی داری کرد.

-بله پس منتظر شخص خاصی بودی!

نگاه پرشکوه ام رو گرفتم و بدون این که حرفی بزنم سمت ساختمون قدم برداشتم و رخساره هم بعد از بستن در پشت سرم به راه افتاد.

روی صندلی، جلوی میز کامپیوتر نشسته بودم و دست هام رو با بی حوصلگی زیر چونه ام برده بودم. رخساره کیفش رو با پایین آوردن از روی دوش، گوشه ای پرت کرد و با یه حرکت خودش و روی میز جاداد و دست هاش رو روی انگشت های پاش قفل کرد.

-خب سوگند خانم نگفتی منتظر کی بودی؟

دمق و با لحنی محکم و بی حوصله جواب دادم:

-منتظر هیچ کس! ای بابا.

همون طوری که روی میز نشسته بود یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و با تغییر حالت نشستنش، دست هاش رو به عقب تکیه زد. نگاهی کرد و کنایه آمیز گفت: «منم که باور کردم! والا وقتی در رو باز کردی دیگه چیزی نمونه بود که قبلت از هیجان بیفته روی زمین دختر! احمق که نیستم!»

نیومدن هیربد عجیب بی حوصله و پکرم کرده بود. از طرفی هم واقعاً نمیتونستم چیزی به رخساره بگم اون هم حتی وقتی خودم هم دلیلی برای اون حال عجیب پیدا نمی کردم!

در ادامه نفسی با کلافگی فوت کردم و با سرهم کردن دروغی گفتم: «خب آخه موقعی که اومدم در رو باز کنم پله ها رو تند تند اومدم پایین بعدشم که تا جلوی در دوییدم، به خاطر همین بود.»

موشکافانه نگاهم کرد.

-اما رفتارتم عجیب بود، سوگند راستش و بگو، بینم اصلاً چرا بدو بدو اومدی در رو باز کنی تو که نمی دونستی من قراره بیام!

با مکثی ادامه داد:

-تو خیلی عجیب شدی چند روزه که بهم زنگم نزدی، هر وقت من زنگ زدم گفتمی سرکلاسم معلومه یه چیزایی هست!

اون قدر سؤال پرسید و سماجت کرد که در آخر هم با کشیدن پوفی زبون به اعتراف باز کردم.

-ببست سؤالی راه انداختی! آره اصلاً منتظر کسی بودم خیالت راحت شد.

پیروزمندانه خنده ای کرد که بعد از مکثی با لب و لوچه آویزونم به خاطر نیومدنش و اون همه انتظار کشیدنم، سر به زیر شدم و انگشتم رو با بهونه گیری های بچگانه روی میز به حرکت دراوردم.

-خب... خب منتظر هیربد بودم اما نیومد. این همه منتظرش شدم ولی واقعاً نیومد!

نگاهم رو بالا گرفتم؛ چشم های گرد شده از تعجبش رو خیره صورتم کرده بود و بعد از دقیقه ای با خارج شدن از حالت جاخورده اش، متحیر و پر بهت لب زد:

-یعنی تو به خاطر اون... باورم نمی شه! واقعاً این چند وقت چه اتفاقی واست افتاده دختر؟!

با حالت قهرو دلخوری لب برچیدم:

-بین واسه این که نمی گم چون همش می خوام همه چیزو گنده کنی درست مثل الان!

خنده ی مرموزی کرد و دست هاش رو با حالت بدجنسانه اش بهم مالید.

-پس یه جرقه هایی با آقای استاد زدین؟! که این طور ای مار موز.

با اخم نگاهش کردم.

-می شه این قدر مضخرف نگی.

-مضخرف چیه کور که نیستم دارم می بینم!

-ای بابا می شه بگی منظورت چیه؟

پشت چشمی برام نازک کرد و ریز خندید.

-بین قرار نیست حالا که استاد بد قولی کرده و نیومده عصبانیتت رو سر من خالی کنی گفته باشم.

مغضوب در حالی که گوشه لبم رو می جوییدم نگاهش کردم که روی میز کمی جا به جا شد و گفت: «خیلی خب بذار، میگم».

و نگاه دقیق تری کرد و با حرکت انگشتش به سمتم ادامه داد:

-یادته اون روز همین جا چی بهت گفتم؟

پرسشگرانه بهش نگاه کردم.

-گفتم یه چیزی هست که الان بهت نمی گم و صبر می کنم که خودت بهش برسی و بپذیریش و...

حسابی از اون همه آسمون و ریسمون بافتنش کلافه شده بودم.

"و" و کوفت بقیش و بگو، رخساره به خدا کلافه ام کردی آخه چی رو بهش می رسم؟!

شونه هاش رو به پایین شل شد و با خنده ای ریز، چشمکی زد.

-خب حرفی رو که می خواستم بزنم دیگه.

-چه حرفی اون وقت؟

چهره ی شوخش باز جدی شد و دو دستش رو جلوی صورتم گرفت.

-جبهه بگیر، عصبی هم نشو خب؟

متذکراً اسمش رو صدا زدم.

-رخساره!

مکشی کرد و بعد از کمی بازی با لب و دهنش گفت: «خب... خب تو از اون خوشت می یاد دلیل این رفتارات همینه!»

هاج و واج و پر بهت نگاهش می کردم، هضم کردن اون جمله اش برام سخت بود و به دنبال جواب مناسبی بودم برای گفتن. اون جمله اش بد جووری آشفته ام کرده بود و با حالت دستپاچه و هولی ابرو هام رو، با قیافه گرفتن و نگاه معترضم توی هم تنیدم.

-معلوم بود که می خوامی چرت و پرت بگی چه... چه ربطی داره آخه؟!

دست هاش رو توی بغل گرفت و ابرویی با ادا بالا پروند.

-باشه اصلاً اینا رو ول کن یه سؤال ازت دارم پس درست و حسابی جواب بده .

شونه ام رو بالا انداختم و طوریکه سعی می کردم خودم رو بی تفاوت و بیخیال نشون بدم و اضطرابم رو از دیدش پنهون کنم، گفتم: «پرس ».

چشم هاش رو باریک کرد و مثل بازپرس و کارآگاه ها با ادا و نگاه ریز شده اش، انگشتی روی بینی اش زد و پرسید:

-می خوام بدونم وقتی می بینیش چه حالی می شی؟

لب و دهنی براش کج کردم.

-منظورت چییه؟ نکنه دستم انداختی؟

خنده اش رو جمع کرد و باز هم جدی شد.

-نه به جون تو چه دست انداختنی؟! خب جواب بده دیگه.

از اون سؤالش به اندازه ی حرف قبلش، جا خورده بودم و یه کم روی صندلی جا به جا شدم.

-خب چرا می پرسی؟

-بگو حالا می گم.

کمی فکر کردم و با استرسی انگشت های یخ زده ام رو توی هم گره زدم.

-راستش رو بخوای ...

-بگو دیگه!

-اوف رخساره خب چه طوری بگم آخه؟!

-مرگ، بابا یه سؤال ساده است دیگه!

پلک روی هم گذاشتم و برای یه لحظه ای چهره ی مردونه و پر ابهتش، مقابل چشم هام نقش بست؛ حتی فکر کردن بهش هم برام خوشایند بود و حس خوبی رو بهم می داد. آرام در حالی که لبخندی روی لبم اومده بود با حالت مسخ و خیره ام به پنجره ی اتاق، لب زدم:

-نمی دونم چرا، اما وقتی می بینمش یه جوری می شم یعنی خیلی حس خوبی بهم دست میده، جدیداً...
جدیداً هم وقتی می بینمش ناخواسته قلبم شروع می کنه به تند تند زدن و ضربانش یکباره بالا میره، طوریکه اون لحظه صورتم مثل یه کوره ی داغ می شه و یه جورایی از خود بی خود می شم، کلاً جلوش اعتماد به نفسم رو از دست می دم، نمی دونم ولی... خب بعضی وقتا حتی دلم خواد کلاسم باهاش طول بکشه و اینکه دوست ندارم وقتی که پیشش زمان بگذره.

باز پلک آرومی زدم و عمیقاً نفسی کشیدم.

-حرف که می زنه لب هام از خوشی ای که توی قلبم پا می ذاره، بی نهایت از هم باز میشن، خیلی برای خودمم عجیبه آخه تا حالا این جوری نشده بودم؟! نمی دونم شاید... شاید فقط عادت باشه، عادت به دیدنش که وقتی نیاد اون جوری اون همه اضطراب می گیرم ...

و با کشیدن پوفی سرم رو توی دست هام فشردم.

-نمیدونم رخساره همین بود...

صدایی نشنیدم و از سکوت عجیبش سر بالا گرفتم؛ پیروز مندانه با چشم هایی برق گرفته، لبخندی زد و بله ی کش داری گفت.

ابرو هام رو بالا دادم و گیج پرسیدم:

-چی بله؟ ببینم اصلاً چرا پرسیدی؟

نگاهی کردو در حالی که شمرده شمرده حرف میزد توی صورتم براق شد .

-همون طوری که گفتم تو، از اون، خوشت اومده، با چیزایی که گفتمی بدون تنها دلیل حالی که داری همینه سوگند جون!

با طفره رفتن و لبخندی گیج و مضطرب، سر به طرفین تکون دادم.

-نه بابا تو هم خب گفتم که شاید به دیدنش عادت کردم و لابد واسه همینه دیگه یه حرفایی میزنی ها!

تای ابروش رو کمونی کرد و با پوزخندی گفت: «می دونستم انکار می کنی. اون روز هم واسه همین بهت نگفتم. بعدشم تو مرتضی رو هم خیلی می بینی پس اگه عادت باشه چرا وقتی اونو می بینی این جور می شی؟»!

و با تک خنده ادامه داد:

-تازه رمم می کنی وقتی اون بیچاره رو می بینی!

یه جورایی حق با اون بود؛ بی راهم نمی گفت و حرف هاش حسابی ذهنم رو در گیر کرده بودند. یعنی واقعاً می شد؟

اون هم توی همچین زمان کمی!

غرق فکر بودم که باصداش بهم نهیب زد.

-چی شد رفتی تو فکر؟!

-ببینم تو اینارو از کجا می دونی؟

سری کج کرد و باز خندید.

-تجربه نکردم اما هر آدم پرتی هم اینو متوجه می شه بعدشم چرا این قدر سعی داری احساسات و پنهان کنی مگه چیه حالا؟!

اصلاً دلم نمی خواست چیزی رو به زبون بیارم و باز راه انکار و طفره رو پیش گرفتم. هرچند که خودم هنوز هم از حرف های رخساره مطمئن نبودم!

مصر و پر اخم سر بالا کردم.

-داری اشتباه می کنی همچین چیزی نیست، بازم دارم بهت می گم که این فقط یه عاده همینه.

-زبون نفهمی دیگه. ببین تو اگه هر پسر دیگه ای اون جواری بهت بد و بیراه می گفت حاضرم قسم بخورم که تا آخر عمر نگاهش نمی کردی اما تو این قدر از این آدم خوشش اومده که یه سری از حرفا و کاراش رو هم نادیده می گیری یعنی نمی خوای که ببینی.

معارض از روی صندلی بلند شدم.

-اوف رخساره بسه دیگه سردرد گرفتم اصلاً دیگه نمی خوام بشنوم حالا هم پاشو بریم پایین پیش مادر جون، کله ی منم یه بادی بهش بخوره احساس خفگی می کنم این جا.

-وا چی گفتم مگه حقیقت بود والا! اصلاً بدرک خودت میدونی .

بعد از کمی بحث و حرف زدن های بی نتیجه، از روی میز پایین پرید و همچنان با اصرار و پافشاری روی حرف هاش، سعی در متقاعد کردنم داشت که باز هم بی فایده بود و هیچ جوهره کلمه ای از حرف هاش توی کتم نمی رفت و از نظر خودم اون حسم فقط عادت بود که از سر هم صحبتی ها و دیدارهای پشت سرهم، شکل گرفته بود. از اون همه حرف و پرگویییش مغزم سوت کشیده بود و با جفت کردن دست هام روی سینه معترض گفتم: «سخنرانیت تموم شد؟»

زبونی در آورد و مانتوش رو با خارج کردن از تنش روی صندلی پرت کرد.

-باشه بازم قبول نکن ولی چند وقته دیگه که خودت اعتراف کردی، قیافه و حال و روزت دیدنیه سوگند خانم! با حفظ آرامش به در اشاره دادم .

-رخساره جان برو پایین عزیزم برو تا دهنمو بیشتر از این باز نکنم.

سرмест درحالی که سمت در میرفت خنده ای کرد.

-این الان مؤدبانه ی جمله "گمشو بیرون بود" دیگه هان؟!

پرتمسخر گفتم: «نه خوشم می یاد آدم باشعوری هستی دقیقاً منظورم همین بود».

با اون خرفم باز شکلکی در آورد و بالاخره هر دو باهم از اتاق بیرون رفتیم.

به اصرار من و مادر جون رخساره برای شام موند و قرار شد که عمه و عمو مهرداد هم بیانند. توی آشپز خونه به مادر جون کمک می کردیم. هوا تاریک شده بود و یه کم بعد هم مامان و بابا اومدند. مامان بعد از عوض کردن لباسش به آشپز خونه اومد تا توی درست کردن شام به مادر جون کمک کنه. من و رخساره هم مشغول درست کردن سالاد بودیم .

ساعت نزدیک هشت بود که عمه زهرا و عمو مهرداد هم همراه با امیرعلی کوچولو اومدند و چون همگی حسابی گرسنه بودند با کمک رخساره خیلی زود میز شام رو چیدیم. با تعارف بابا، عمو مهرداد سر میز اومد و همگی دور میز نشستیم. بابا خسگین غذا خوردن مدام سر به سر امیرعلی میذاشت و اون هم با لحن بچه گونه و حرف های بامزه ای که می زد حسابی همه رو می خندوند اما من همچنان توی فکر بودم و حرف های رخساره رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل می کردم. ذهن و فکرم بی اندازه درگیر شده بود و سعی می کردم دیگه به اون موضوع فکر نکنم هرچند که کمی هم سخت بود.

عمو مهرداد و بابا شامشون رو تموم کرده و توی پذیرایی سرگرم حرف زدن بودند. به اصرار مامان و عمه زهرا، مادرجون هم به جمع اون ها رفت تا بقیه ی کار ها رو ماها انجام بدیم. با رخساره مشغول شستن ظرف های شام بودیم و مامان و عمه زهرا هم آشپز خونه رو جمع و جور می کردند. توی همین لحظه بود که گوشی مامان زنگ خورد.

در حالی که میز رو دستمال می کشید گوشیش رو از توی جیب پیرهنش بیرون کشید و گفت: «مامانه». و بعد از اون جواب داد.

-سلام مامان جون خوبین شما؟ آها خوب شد یادم انداختین آره بهش می گم نه خیالتون راحت فقط بابا کی راه می افته؟ هی می خواستم زنگ بزنم که زهرا جون و آقا مهرداد اومدند دیگه بعدش هم فراموش کردم.

عمه زهرا هم که با دستمال توی دستش مشغول خشک کردن ظرف های شسته شده بود، آروم رو به مامان گفت: «سلام برسون آرزو جان».

مامان هم با تکیه دادن سرش و لبخندی تأیید کرد.

رخساره ظرف ها رو آبکش می کرد و من در حالی که با اسنچ بشقاب ها رو کفی می کردم سرم رو به عقب چرخونده بودم و حواسم پرت تلفن مامان بود که رخساره با پاشیدن قطره های آب توی صورتم گفت: «سوگند خانم عزیزم ظرفا رو بچسب کجا رو نگاه می کنی؟»

با غیض نگاهش کردم و با بالا بردن آرنجم، صورتم رو با آستین لباسم پاک کردم.

-خیلی بی مزه ای این چی کاریه!

-خب خیلی فس فس می کنی از صبح تا حالا داری همون یه بشقاب رو می سابی! زود باش بابا من خیلی از ظرف شستن خوشم نمیداد تو هم که گیر آوردی منو!

رو بهش از لابه لای دندون هام هیسی گفتم و باز به صحبت های مامان گوش سپردم.

مامان: باشه حالا خودم یه سر می زنم قربانت مامان جان کاری نداری شما؟ سلام برسونید بابا رو، خداحافظ.

گوشی رو که قطع کرد که بلافاصله پرسیدم:

-مامان محلقا بود؟ چی می گفت؟

مامان: آره مامان بود زنگ زده بود یه موضوعی رو بهم یادآوری کنه.

تای ابروم رو پرسشگرانه بالا پروندم:

-چه موضوعی؟

دونه برنج های روی میز رو توی دستش خالی کرد و گفت: «بابا قراره فردا صبح راهی کربلا بشن مامان تنهاست دیگه قرار شد این یه مدت رو که بابا نیست تو بری تهران و پیش مامان بمونی، می دونی که بچه ها هیچ کدوم این جا نیستن».

جاخورده از اون حرفش جواب دادم:

-اِ نمی دونستم ولی خب حداقل زود تر می گفتین که منم می رفتم و قبل از سفر باباجون رو می دیدم.

مامان: باورت می شه یادم رفته بود.

-گفتین فردا میره؟

با حرکت سر تأیید کرد.

آره پس تو هم وسایلت رو جمع کن فردا بعد از تموم شدن کلاست برو پیش مامان. تازه واسه ی خودتم خیلی خوب می شه یه کم از این حال و هوا بیرون می یای.

عمه زهرا هم حرف مامان رو تأیید کرد و گفت: «آره خیلی برات خوبه عمه جان ان شالله که باباجونت هم سلامت برن و سلامت هم برگردن».

پرتشکر به عگه نگاه کرد.

-ممنون زهراجون. والا هر چی داشتم اینا بهش می گن بیا این مدت رو که بابا نیست پیش ما بمون گوش نمی کنه، میگه خونه خودم راحت ترم، منم گفتم حالا که دوست نداره جایی بره لااقل سوگند بره پیشش.

عمه زهرا: حتماً این جوری راحت تره دیگه کار خوبی می کنی.

از پیشنهاد مامان بدم هم نیومده بود و با وجود تمام علاقه ای که به باغ داشتم اما دلم میخواست یه حال و هوایی عوض کنم و از طرفی اون جووری فکر و خیال کمتری میکردم و تمرکز روی درس ها بیشتر می شد.

بعد از شستن ظرف ها و تمام شدنشون همراه رخساره برای جمع کردن وسایلم بالا رفتیم. همون طوری که مامان گفته بود چند وقتی رو باید پیش مامان محلقا می موندم و باید، وسایل مورد نیازم رو بر میداشتم. رخساره پشت میز کامپیوتر نشسته بود و اون هم بدتر از حسین حسابی توی جو گیم بود و هی روی صندلی تکون تکون می خورد؛ برعکس من که اصلاً علاقه ای به بازی های کامپیوتری نداشتم.

روی تخت نشستیم و کتاب هایی رو که نیاز بود توی کوله ام جا دادم. رخساره درحالی که بازی می کرد و چشمش به صفحه ی کامپیوتر بود با پوزخندی پرسید:

راستی حالا که می خوای بری پیش مامان جونت پس کلاست با استاد چی می شه؟

-کوفت این قدر استاد استاد نکن، می خواستی چی بشه مگه؟!

و با مشغول کردن خودم با وسایلم که توی کوله جا به جاشون می کردم آروم گفتم: «دیگه حوصله ندارم تموم بشه خیلی بهتره».

با اون حرفم خنده ای کرد.

-مثل این که خودتم فهمیدی کار داره کم کم بیخ پیدا می کنه. ببینم نکنه ترسیدی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و از گوشه ی چشم غیضی بهش کردم.

-وا چه ترسی؟ یعنی کلاً چون درس دارم و سرم یه کم شلوغ می شه گفتم.

صندلی رو بر عکس کرد و سمتم چرخید. با نگاه های مرموز و پر خنده اش بهم چشم دوخته بود که با لحنی کوبنده گفتم: «اصلاً دلم نمیخواه دیگه ببینمش ایرادی داره؟»

حالت متفکرانه ای به خودش گرفت .

-آهان پس می خوای ازش فرار کنی!

وای که چه قدر اون لحظه زیون نفهم شده بود و با هر جمله اش قشنگ مغزم سوت می کشید.

-چرا این قدر حرف تو دهن من میداری؟ کی من گفته می خوام ازش فرار کنم؟!

با به سمتم گرفتن انگشتش و لحن پر خط و نشونش لبخندی زد.

-سوکند تو می ترسی، از این که حرفای من درست باشه که هست می ترسی، قبول کن این و.

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت کمد لباسی می رفتم با لحن حسابی شاکی و بی حوصله ام گفتم: «من نه حوصله و نه وقت این مسخره بازی رو دارم تو هم این بفهم».

-این که ازش خوست اومده مسخره بازیه؟!

با جدیت و تشری نگاهش کردم.

-لطفاً تمومش کن چون اصلاً حوصله ندارم.

قیافه اش رو بهم ریخت و با لب و دهنی کج گفت: «باشد اصلاً دیگه چیزی نمی گم تو هم تا میتونی هی انکار کن. ببینم به کجا میرسی!»!

و با گفتن اون حرف دیگه چیزی نگفت و باز سرگرم گیم شد. متأثر سرتکون دادم و برای برداشتن مسواکم از اتاق خارج شدم.

دیر وقت بود و عمه زهرا و عمو مهرداد کم کم آماده ی رفتن شده بودند. به خاطر کلاس های رخساره و کار عمو مهرداد نمی تونستن شب رو بمونند و قبل از دوازه شب راهی شدند. بعد از رفتن عمه، باخستگی تمام روی تخت دراز کشیدم. فکر می کردم در گیری ذهنیم کمتر شده باشه اما همه افکار درهم و نامنظم قبل از خواب به ذهن و مغزم حسابی هجوم آورده بودند و بی خوابم کرده بودند.

حرف های رخساره مدام توی سرم اکو می شد و همچنین حرف های خودم درمود حس و حال عجیبی که از دیدنش می گرفتم. در آخر هم عصبی و کلافه بالشت رو روی صورتم گذاشتم و به زور و تشری به پلک هام برای بسته شدن، محکم چشم روی هم گذاشتم.

جمعه بود و کلاسم با یکی دو ساعت تأخیر شروع میشد. مامان گویا پایین رفته بود اما با این حال میز صبحانه رو واسه ی من توی آشپزخونه آماده کرده بود. خیلی عادت به خوردن صبحانه نداشتم و طبق معمول فقط یه لیوان شیر به همراه چند تا دونه بیسکوئیت خوردم و بعد از آماده شدن من هم پایین رفتم. مامان و مادر جون هم توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بودند. توی چهارچوب در ایستادم و بعد از سلام و صبح به خیر به مامان و مادر جون درحالی که مقنعه ام رو روی سر مرتب می کردم رو به مامان که مشغول نوشیدن چای لیوانی بود، گفتم: «مامان می شه سوئیچو بدید باید برم دیگه».

یه کم از چاییش خورد و با چرخوندن لیوان میون انگشت هاش گفت: «سوئیچ؟!»

-آره دیگه تا آژانس بیاد دیر می شه دیگه گفتم با ماشین شما برم.

مادر جون هم در حالی که قوری سفید و گلداز چای رو با دست گیره توی دستش گرفته بود و توی استکان چای می ریخت رو به منی که کمی هم عجله داشتم، گفت: «صبحانه خوردی دخترم؟»

-نوش جونتون آره یه چیزایی خوردم.

و باز رو به مامان کردم. خیلی ریلکس و آروم مشغول خوردن صبحانه بود.

-مامان زود باشید دیگه.

سر بالا گرفت و با گرفتن لقمه ی کوچیکی، با همون آرامش لحن، گفت: «سوگند جان نگران نباش من واست آژانس خبر کردم و این که نمی تونم ماشین و بهت بدم می دونی که سامان و بابات عصبانی می شن.»

دلخور و با قیافه ای وارفته نگاهش کردم.

-آخه چرا؟ خب قول میدم آروم برونم.

اخم ملایمی کرد و با یادآوری تصادفی که چند وقت پیش قبل از فوت آقاجون، با ماشین سامان کرده بودم که باعث پارکینگ رفتن ماشین شده بود، گفت: «تصادف رو با ماشین سامان که هنوز یادت هست؟! یه هفته ماشین و خوابوندن پارکینگ کلی هم ماهارو نگران کردی. خودتم می دونی که بحث ماشین نیست چون تو هنوز گواهینامه ات رو نگرفتی.»

در ادامه ی حرف مامان مادر جون هم با نگرانی، تأیید کرد و خواست که با همون آژانس برم. پوفی کشیدم و بند کوله ام رو با چنگ زدن، روی دوش انداختم.

-ای بابا یه تصادف کوچیک بود دیگه حالا چرا شلوغش می کنید! مامان: سوگند جان سامان بفهمه کلی شاکی می شه که چرا بهت ماشین دادم، اون سری هم قلبمون اومد تو دهنمون از نگرانی.

اخم هام رو توی هم کشیدم و قهرآلود: «خیلی خب اصلاً نخواستم خدافظ.»

و بعد از گفتن اون حرف راهم رو سمت در پیش، گرفتم. مامان مرتب صدام می زد.

-سوگند، سوگند وایسا با توام...

بدون هیچ حرف دیگه ای از باغ بیرون اومدم. با قیافه ای درهم و دست به سینه جلوی در منتظر ماشین بودم که چند دقیقه ی بعد آژانس اومد و سوارشدم.

کلاس حسابی شلوغ بود و بچه ها به خاطر نیومدن استاد باز گرم حرف بودند و همه ای که باز راه افتاده بود. از روی جزوه های بهاره تند تند و قبل از این که استاد بباد با خودکار نکته برداری می کردم. بهاره هم با قیافه ای دmq و پکر، سرش رو به

دیوار تکیه داده بود و فقط نگاه می کرد. بالاخره دست از نوشتن کشیدم و کمی با جا به جایی روی صندلی، سمتش چرخیدم.

-ببینم تو امروز چته چرا یه جور ی شدی خیلی پکری؟

آروم اما پرحرص جوابم رو داد.

-پکر نیستم عصبانیم.

-چی شده نکنه با مسعوده بحث شده؟

لب هاش رو به پایین آویزون شد

-اوهوم.

-خب.... خب اگه خیلی شخصی نیست بگو می شنوم.

با اون حرف کاملاً به سمتم چرخید و پلک محکمی از عصبانیت زد.

-نه بابا کدوم شخصی!

و با خنده ی عصبی و لحن بامزه ای ادامه داد:

-اتفاقاً خیلی هم عمومیه شخصی بود که به خودم و خودش ربط داشت ماشالا با وجود اون همه دختر خاله ی رنگا وارنگی ای که داره مگه می تونه شخصی هم باشه!

خنده ام گرفته بود و با همون خنده گفتم: «معلوم هست چی می گی عمومی و خصوصی چیه دیگه دیوونه!»
پوف صدا داری کشید.

-اعصابم و حسابی خورد کرده دیگه .

دست هام رو توی هم برای شنیدن قلاب کردم.

-خب تعریف کن ببینم چی شده.

با حرص دندون هاش رو روی هم فشرد و با ادایی و حرکت دست هاش گفت: «خیر سرمون باهم می ریم مهمونی که خوش بگذرونیم اما من همش باید حرص بخورم و کلاً از دماغم در می یاد».

و با حالتی عصبی و نشون دادن دو انگشتش جلوی صورتم ادامه داد:

-دو دقیقه که حواسم نیست می بینم با دختر خاله های عزیزش حسابی گرم گرفته، تازه کلی هم هر و کر می کنن باهم. باورت نمی شه سوگند یعنی وقتی دیدم باهاشون حرف می زنه و اون جوری بگو بخند راه انداخته، دیوونه شدم دلم خواست همه شون و خفه کنم، نمی دونی ولی از حسادت داشتم می مردم.

باز هم خندیدم که یه آن خنده ام محو شد، با حرف هایی که زد برای لحظه توی فکر فرو رفتم و یاد روزی افتادم که وقتی هیرید رو با بهاره گرم صحبت دیده بودم، خود من هم چه قدر حسادت کرده بودم و بعدش هم اون حرف های احمقانه ای که به هیرید زده بودم. آب دهنم رو مضطرب از گلو فرو دادم؛ واقعاً نکنه حرف های رخساره درست باشند؟

اما این حس برای من حسی ناشناخته بود و واقعاً نمی تونستم دلیل منطقی برای اون حال پیدا کنم ولی اگه برخلاف حرف های رخساره فقط یه وابستگی چند روزه بوده باشه چی؟!

با صدای بهاره از فکر بیرون کشیده شدم.

-گوش می دی چی می گم؟

دستی روی پیشونی ام کشیدم و با گرفتن کردن عرق سردی که روش نشسته بود گفتم: «آره خب ولی به نظرم داری الکی خودت و اذیت می کنی. خودت گفتی که خیلی عاشقته و دوست داره، خب اون از بین دخترایی که الان داری راجع بهشون حرف می زنی تو رو انتخاب کرده پس دلیلی نداره که این قدر حرص بخوری و نگران باشی!»!

لب هاش سمت پایین حایل شد و با ناراحتی گفت: «آره حق با توهه اما خب چی کار کنم دست خودم نیست، باورت نمی شه وقتی با دخترای دیگه می بینمش می میرم و زنده می شم».

و با خنده ی کم رنگی ادامه داد:

-ولی نمی دونی مهمونی رو واسه ی بیچاره کوفتش کردم کلی هم بهش غر زدم.

-خسته نباشی واقعاً!

-گفتم که دست خودم نبود یهو قاطی کردم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و با تکیه آرنجم به میز گفتم: «خب اشتباه کردی تقصیر اون بیچاره چیه آخه؟»

یه کم با انگشت های دستش بازی کرد و با منقبض کردن چونه اش، در جواب گفت: «می دونی چیه سوگند خب راستش آدم وقتی عاشق می شه و یه نفر رو شدیداً دوست داره دلش می خواد اون آدم فقط و فقط مال خودش باشه، ح... حتی به زمینی هم که روش راه می ره حسادت میکنی. شاید خنده دار باشه اما واقعیته چون من دقیقاً این جوریم.»

و با گفتن اون حرف نفس پرحرصی کشید و با یادآوری ماجرای که درموردش حرف میزد، باز تو خودش رفت. بنظر که حسابی تحت فشار بود و واقعاً اذیت شدنش رو از اون حس پررنگ حسادت که وجودش رو لبریز کرده بود، به خوبی می تونسستم ببینم.

با حرف هاش باز من رو به فکر فرو برده بود و چه قدر کلامش روی قلب مردد و متلاطم من هم اثر گذاشته بود. خود خواهی تمام برای داشتن یه آدم و چه خواد خواهی قشنگ و لذت بخشی بود!

حسی که از عشق داشت واقعاً حس لطیف و ملموسی بود؛ دیکتار بودن مطلق توی داشتن تمام معشوق! در طول کلاس مدام به حرف هایی که رخساره بهم زده بود و همین طور بهاره فکر می کردم. سعی می کردم از حرف هاشون یه جمع بندی کنم و هر بار هم به حرفی که رخساره بهم گفته بود می رسیدم!

خیلی وضعیت خنده داری بود و آقای صفاری دو سه باری به خاطر بی توجهی من و بهاره که هر کدوم توی یکه عالم برای خودمون سیر می کردیم تذکر داد و هر بار هم بهت زده و گیج هم دیگر رو نگاه می کردیم و "هانی" همزمان می گفتیم.

کلاس تموم شده بود و بعد از جمع کردن وسایلم صورت بهاره رو بوسیدم و کمی هم از بی مورد بودن حساسیت هایی که نسبت به مسعود داشت، براش گفتم و سعی کردم از اون ناآرومیش کم کنم. در آخر هم رفتنم رو به خونه ی باباجون و موندنم پیش مامان محلقا، براش تعریف کردم که حسابی هم از اون موضوع خوشحال شده بود چراکه آموزشگاه فاصله ی چندانی با خونه ی باباجونم نداشت و بهم نزدیک بودند.

تکیه ام رو به صندلی چرم دادم و بیرون رو نگاه می کردم؛ ناخودآگاه سر خم کردم و به ساعت نگاهی انداختم، ساعت نزدیک هفت بود و همیشه این ساعت ها با هیربد کلاس داشتم البته این موقع دیگه تموم می شد و مدام به این موضوع که اصلاً امروز به باغ رفته یا نه فکر می کردم. با اون فکر ها باز نگاه بی حوصله ام رو، به سمت شیشه چرخوندم و بیرون رو نگاه کردم.

جلوی باغ پیاده شدم و از راننده خواستم منتظرم بمونه تا وسایلم رو بردارم. با ورود به باغ بلافاصله راه بالا رو پیش گرفتم. با عجله کفش هام رو از پا دراوردم و به اتاقم رفتم و ساکی رو که دیشب آماده کرده بودم برداشتم.

سری به اطراف چرخ خندم و قدری فکر کردم که چیزی رو از روی حواس پرتی جا ندارم اما نه همه چیز رو برداشته بودم حتی صبح بعد از مسواک کردن دندان هام، اون رو هم توی جیب ساک مشکی رنگ و چرمم گذاشته بودم. همون طور که چشم هام حول اتاق می چرخید برای لحظه ای نگاهم به جعبه ی گیتار که کنار تختم بود افتاد. روی زانو هام خم شدم و بعد از یه کم واریسی کردن، جعبه اش رو با لبخندی محو بستم. عجیب بود و اون لحظه حس غمگینی از دیدنش داشتم و دلم میخواست پیش خودم نگاهش دارم اما اون فقط امانت بود دستم! بالاخره دل کندم و از جام بلند شدم. چون نمی دونستم باز کی می تونم بینمش، گیتار رو به اتاق سامان بردم که لااقل اون بتونه بهش پس بده.

کوله ام رو روی دوش انداختم و ساکم رو از روی زمین برداشتم. از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم و همین که بی هوا سر بالا گرفتم و به دو سه پله ی آخر رسیدم، درکمال تعجب متوجه هیرید شدم! جلوی ساختمون با فاصله ای ایستاده بود و درحالی که یه دستش رو به کمر زده بود، با تلفن صحبت می کرد. لحظه ای بعد هم عمه و مامان و همین طور مادر جون از ساختمون بیرون اومدند. لبخندی ناخواسته و پهن روی صورتم نشست.

از شدت ذوق زدگی و هیجانی که یک باره بهم قالب شده بود و کمی دستپاچه ام کرده بود، لبم رو زیر دندان کشیدم. مامان، عمه و مادر جون گرم حرف بودند و اون همچنان با تلفن روی گوشش درحالی که پشت به بقیه ایستاده بود با قدم های شمرده ای طول باغچه ی کوچیک جلوی ساختمون رو طی می کرد. پیرهن براق و مشکی رنگی همراه با شلواری پارچه ای که مدل اسپرت هم داشت، پوشیده بود و کفش های ورنی ای که برق صگک طلایی رنگش از همون فاصله توی چشم میزد. چشم هام حسابی برق گرفته بودند و قلبی که انگار توی دهنم ضربان گرفته بود؛ چه تیپ مردونه و جذابی هم زده بود و مثل همیشه آراسته و خوش ظاهر. جلوی پله ها ایستاده بودم و محو تماشاش بودم که با صدای مامان مثل برق گرفته ها، نگاه گرفتم. در حالی که بهم اشاره می داد رو به عمه گفت: «بفرما اینم سوگند».

باز هم تپش های بلند قلبم بلند شده بود و وضوحی ای که توی شنیدن اون کوبش های بی محابا، گوشم رو پر کرده بود. صورتم از هیجان حسابی گداخته شده بود و باز همون حس عجیبی که با دیدنش دست و دلم رو می لرزوند. بهت زده بهشون خیره شده بودم که مامان باز صدام کرد.

-چرا اون جا ایستادی سوگند جان؟

فاصله اش از مامان و بقیه بیشتر شده بود و همچنان پشت به بقیه ایستاده بود. پلک ها رو باز و بسته کردم و با کشیدن نفسی عمیق دسته ی ساکم رو محکم توی دست های عرقم کرده از اضطرابم گرفتم و به طرفشون

رفتم. حتی قدم برداشتن هم برام سخت شده بود و احساس می کردم دارم لنگ میزنم. من چم شده بود چرا تا می دیدمش این جوری وا می رفتم؟! این چه حالی بود واقعاً!

اون قدر گرم صحبت با تلفن بود که حتی متوجه صدا زدن های من توسط مامان هم، نشده بود و با فاصله گرفتن بیشتری درگیر اون تماس طولانی بود. باز همون عطر دیوونه کننده اش که توی هوا پخش شده بود و اونقدر غلیظ بود که اگر از جلوی چشم محو میشد، با استشمام و پیگیری اون رایحه تلخ و خنک میشد ردش رو گرفت و با نفس کشیدن عطرش، پیداش کرد. ضربان قلبم تند تر شده بود و نفس هایی که نرسیده به گلو متوقف می شدند و تنفس رو برام سخت می کردند.

هرچند که کار خیلی سختی بود اما سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم و و بعد از مکثی و فرو دادن یک باره ی آب دهنم سلام کردم. عمه با لبخندی پر رنگ و خوش رویی تمام جواب سلامم رو داد و بغلم کرد. همین که از بغلش بیرون اومدم تای ابروش رو بالا داد و گفت: «آخه این روز جمعه ای چه کلاسی عمه جون خسته نمی شی؟ حداقل جمعه هارو به خودت استراحت بده».

لبخندی زدم که مامان پیش قدم شد و زود تر از من گفت: «خب سوگند داره تموم تلاشت رو می کنه که وارد یه دانشگاه خوب بشه واسه ی همینه این قدر سخت مشغوله، البته منم خیلی بهش گفتم. بهش می گم یه کم هم تفریح کنه و با دوستاش وقت بگذرونه اما گوش نمی ده».

عمه دو مرتبه لبخندی به روم زد و با فشار دادن بازوم پلکی روی هم خوابوند.

-ان شالله که اتفاقای خوبی برات بیفته و زحمات نتیجه بده عزیز دلم.

با لبخندی تشکر کردم که نگاهم به هیربد افتاد؛ درحالی که سرش رو توی گوشی فرو کرده بود سمتون می اودمد. هر قدمش رو انگار روی قلب بی قرار من برمیداشت و زیر پا میفشردش، استرسم دوچندان شده بود و هیجان بدجور بهم قالب شده بود. نگاهم روی پیرهنش که سینه ی عضلانی اش رو به نمایش گذاشته بود، ثابت مونده بود و حتی جرئت نمی کردم مستقیماً نگاهش کنم چون می دونستم باز هم همون حال بهم دست میده و بدون این که نگاهش کنم سلام کردم. لحظه ی بعد صدایش توی گوشم پیچید که با لحنی معمولی و بی تفاوت جوابم رو داد و سلام کرد. لبخندم محو شد و لب و لوچه ام سمت پایین کش اومد. پر تعجب از اون لحنش، هرچور که بود سر بالا و نگاهش کردم اما همون طور که گفتم بعد از یه سلام خشک و خالی دیگه چیزی نگفت و ساکت شد!

یه ریز با اون گوشی لعنتیش مشغول بود و با نگاه ریز شده و کنکاشی بی اندازه بررسیش می کرد. نمی دونم چی توی گوشیش بود که اون قدر غرقش شده بود ولی معلوم بود که مشغول خوندن چیزیه چون زیر لب و با اخمی که دلیلش رو نمی فهمیدم زمزمه می کرد.

اما با این حال آخه مگه می شد یه آدم این قدر بی تفاوت باشه!

حسابی حرصم گرفته بود؛ طوری که دلم می خواست گوشی رو ازش بگیرم و محکم روی زمین بکوبم که خورد بشه، شاید حداقل این جوری لحظه ای نگاهم می کرد!

مامان و بقیه حرف میزدند و حین حرف زدن هیربد هم کلمه ای با همون حواس پرتش میپروند. دلخور بودم و حتی برای لحظه ای از اون همه بی تفاوتیش حس کردم بغضم گرفته چراکه من با دیدن دوباره اش درگیر حال عجیب و هیجانی بی اندازه شده بودم و اما اون خیلی بی خیال بود و این کارش حسابی ناراحتم کرده بود اما نکنه ازم دلخور بود؟

شاید از این که امروز سر تمرین نرفتم دلخور شده!

واسه ی این که بفهمم کی اومده، صدام رو با سرفه ای صاف کردم و رو به عمه گفتم: «راستی عمه جون کی اومدین؟»

با همون لبخند های ملیحش نگاهم کرد و جواب داد:

- ما خیلی وقته اومدیم با مامان و مادر جونت رفته بودیم سر خاک آقاجون.

با اون حرف تازه یادم اومد که هنوز سر خاک آقاجون هم نرفتم البته یه جورایی خودم نمی خواستم برم چون هنوز هم باورش برام سخته بود و آمادگیش رو نداشتم. چند دقیقه رو به حرف با عمه و مادر جون گذشت و هر لحظه عصبانیت از هیربد بیشتر میشد؛ حسابی از رفتارش لجم گرفته بود و انگار نه انگار که منی جلوش ایستاده بودم!

و چه قد که رفتارش سرد بود. نکنه واقعاً دلخور بود؟

اما چرا؟

تازه اونی که باید دلخور می بود من بودم نه اون!

اون هم با وجود دیروز که اون همه منتظرم گذاشته بود. توی همین فکر ها بودم که باصدای بوق های بلند و پشت هم آژانس جلوی در که منتظرم یگبود، به خودم اومدم. وای که چه قدر منتظرش گذاشته بودم حتماً هم

خیلی شاکی شده بود و مقصر اون حواس پرتیم رو هم هیربد میدونستم که اون همه ذهنم رو با رفتارش مشغول کرده بود. نگاه پر خشمم رو ازش گرفتم و رو به مامان با لحن دستپاچه ای گفتم: «وای مامان جون من دیگه باید برم راننده رو جلوی در منتظر گذاشتم تا الان صداش در اومده فکر کنم».

مامان متعجب نگاهم کرد و گفت

«یعنی از موقعی که اومدی آژانس جلوی در منتظره؟! الان که بوقش رو شنیدم فکر کردم برای باغ بغلی!»

یه چشمم رو بستم و سر تکون دادم.

-خدا میدونه چه قدر غر بزنه به خاطر معطلیش.

عمه تازه متوجه ی ساکم که روی زمین گذاشته بودمش، شده بود و پرسید:

-مگه کجا می خوای بری که ساک بستی سوگند جان؟

با اون حرف هیربد بالاخره سر مبارکش رو از گوشی بیرون آورد و به لطف عمه بهم نگاه کرد. ازش دلخور بودم و سعی می کردم احساسم رو کنترل کنم و من هم مثل اون بی تفاوت رفتار کنم. گوشیش رو توی جیبش گذاشت و با ابروهای گره خورده از تعجب، نگاهی کرد و گفت: «کجا داری میری مگه؟!»

اون قدر ازش ناراحت بودم که حتی دلم نمی خواست جوابش رو بدم. پسره ی خودشیفته تا چند دقیقه قبل که اصلاً نه انگار منی هم هستم و حالا سؤال و جوابم می کرد!

روبه عمه که منتظر بود متبسم گفتم:

«مامان نگفت؟ خب یعنی یه مدتی رو دارم می رم پیش مامان محلquam باباجونم سفر زیارتین میرم که تنها نباشن».

مامان رفتنم رو براشون توضیح می داد و هیربد هم متعجب نگاهم میکرد انگار که کمی جاخورده بود از شنیدن اون خبر. شاید فکر میکرد اون کلاس ها همچنان قراره ادامه داشته باشه!

با بوسیدن مادر جون و عمه کیفم رو روی دوش جا به جا کردم و نگاهی به ورودی باغ گفتم: «با اجازه من دیگه برم».

هیربد هنوز هم پرمتعجب نگاهم می کرد. با لبخندی براش دهن کنجی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. همین که ساکم رو برداشتم عمه گفت: «خب حالا که می خوای بری ما می رسونیمت آخه ما هم داریم میریم».

با اون حرف عمه، هیربد هم با همون حالت عبوسش گفت: «خب آره تو رو هم می رسونیم بذار الان می رم ماشین جلوی در رو» ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که خیلی جدی با پلک زدن خماری گفتم: «ممنون نمی خوام مزاحمتون بشم خودم میرم».

یه جورایی می خواستم مقابله به مثل کنم. با این که عمه خیلی اصرار کرد اما نتونستم قبول کنم. هیربد هم انگار از اون همه اصرار و مخالفت من بهش بر خورده بود و از این بابت حسابی رضایت داشتم. بعد از خداحافظی از مادر جون و بقیه از باغ بیرون اومدم. نگاهی به اطراف چرخوندم اما خبری از ماشین نبود! حسابی جاخورده بود. وا پس این آژانس کجا رفته بود؟!

عصبی پای روی شن ریزه های جلوی در کوبیدم، اوف که چه قدر خنگ بودم. باید حدس می زدم که رفته باشه، البته حق هم داشت کلی منتظرش گذاشته بودم و تقصیر خودم بود دیگه. نفس پرحرصی فوت کردم و جاده رو دید زدم، ببین چه طوری خودم رو جلوشون ضایع کرده بودم.

همون جا ایستاده بودم و با قیافه ای وار رفته جاده رو نگاه می کردم که عمه و هیربد هم اومدند. نمی دونستم چه جوابی بدم و از عصبانیت رو به انفجار بودم. می خواستم اون رو ضایع کنم اما خودم ضایع شده بودم! عمه نگاهی کرد و جاخورده پرسید:

-ا پس چرا نرفتی سوگند جان؟

هیربد هم دست به کمر ایستاده بود و با زدن لبخندی تمسخر آمیز گفت:

«مثل این که ماشین رفته و خانومو جا گذاشته!»

با اون حرفش درحالی که سعی داشتم عصبانیت رو کنترل کنم جواب دادم:

-بعله متأسفانه، چون این قدر معلش کردم که بالاخره رفت!

عمه: ای وای تقصیر ما شد ولی حالا عیبی نداره، تازه بهتر ما می رسونیمت.

با قورت دادن یک باره ی آب دهنم سر به طرفین تگون دادم.

-نه ممنون الان زنگ می زنم یه آژانس دیگه.

هیرید هم با لحنی پر کنایه و اخمی نسبتاً غلیظ درحالی که روی کلمه ی آژانس تأکید می کرد به ماشین مشکی رنگ و شاستی بلندش اشاره داد.

-لازم نکرده حالا که "آژانستون" تشریف بردن اگه ما رو قابل بدونید برسونیمتون سوگند خانوم!

از اون همه کنایه کلامش حرصم گرفته بود و پلک محکمی زد. خوبه بچه پرو اول خودش محلم نمی داد حالا واسه من قیافه هم گرفته بود!

عمه و هیرید اصرار می کردند و دیگه با اون همه اصرار عمه نمی تونسستم نه بگم و در حالی که به طرف ماشین می رفتم با لحنی پر تشکر، گفتم: «ممنون عمه جون ولی نمی خواستم تو زحمت بندازمتون».

عمه: این چه حرفیه که می زنی توهم چه زحمتی آخه؟ بشین ببینم.

عمه روی صندلی جلو نشست و من هم عقب. با سوار شدنمون، هیرید سوئچ رو توی ماشین چرخوند و درحالی که می خواست دنده عقب بگیره سرش رو به پشت سر چرخوند که یه لحظه نگاهش روم ثابت شد، هنوز هم اخم هاش تو هم بود. واقعاً تحمل نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم و حسابی دستپاچه ام می کردند، بلافاصله نگاهم رو با گرفتن به پنجره دادم و بالاخره راه افتادیم. در طی مسیر ساکت بودم که عمه بعد از سکوتی و انداختن نیم نگاهی به عقب، با تبسمی پرسید:

-چرا این قدر ساکتی عمه جان؟

به زور لبخندی روی لبم جا دادم چراکه از اون شرایط اصلاً راضی نبودم.

-هیچی خب همین طوری.

هیرید هم با نگاه کردن از توی آینه ی جلو، با لحن کنایه آمیزش گفت: «سوگند خانوم مثل این که با آژانس راحت تر بودن، فکر کنم واسه این که یه خورده معذبه و راحت نیست درست نمی گم؟»

با حرص نگاهش کردم که عمه چشمی تاب داد.

-وا این چه حرفیه مگه ما غریبه ایم!

-نه عمه جون باور کنید فقط نمی خواستم مزاحمتون بشم همین.

عمه: البته هیرید هم شوخی می کنه به دل نگیری یه وقت عمه جون.

از توی آینه ی جلو بهش نگاهی کردم و پوز خندی زدم.

-آره کاملاً متوجه ام که شوخی می کنه!

و لبخند دندون نماش از توی آینه به من. عجب بچه پرویی هم بود!

چند دقیقه ساکت بودم که باز عمه پرسید:

-راستی سوگند جان تو چرا خودت ماشین نمی گیری یعنی فکر کنم اگه به داداش بگی حتماً برات میگیره این جوری رفت و آمدت هم آسون تر می شه و دیگه لازم نیست این قدر با آژانس این ورو اون ور بری.

مکثی کردم و با جابه جایی روی صندلی گفتم: «راستش قبلاً قرار بود بابا واسم بگیره اما پشیمون شد و گفت یه کم دیگه باید صبر کنم».

عمه: چرا آخه؟!!

دلیل اینکه بابا منصرف شده بود فقط همون تصادفی بود که با ماشین سامان کرده بودم و گفته بود تا زمانی که گواهینامه نگرفتم حق ندارم پشت ماشین بشینم. مردد بودم برای گفتنش و بعد از کمی دودل بودن لب روی هم فشردم.

-خب چون... یعنی راستش من یه تصادف کوچولو با ماشین سامان داشتم دیگه گفت تا گواهینامه ام رو نگیرم نمی ذاره پشت ماشین بشینم.

با اون حرفم هیربد پوز خندی زد و از توی آینه با لحن پرخنده اش گفت: «مطمئنی یه تصادف کوچولو بود؟»!

و در ادامه با خنده های تیکه تیکه و جذابش که حسابی قند تو دلم آب می کرد گفت: «پس ماشین سامان و تو اون جوری درب و داغون کرده بودی؟»!

از حرف و طعنه هاش حرصم گرفته بود و یه کم هم دل خور شده بودم. رسماً داشت مسخره ام می کرد!

با حرفی که زد عمه هم با خنده گفت: «هیربد این قدر سر به سرش ندار».

و یه کم سرش رو به عقب چرخوند.

-آره خب عمه جان اول گواهینامت رو بگیر، اون وقته که با خیال راحت می تونی بشینی پشت ماشین، تازه این طوری خیال مامان و بابات هم راحت تره.

-اوهوم بله همین طوره.

با عمه حرف می زدیم که گوشی هیربد زنگ خورد. هندز فریش رو توی گوشش گذاشت و بعد از ثانیه ای جواب داد.

-چیه؟...! مگه نگفتم بمون بوتیک زهرمار خوبه گفتم زود بر می گردم، امشب؟ نمی دونم حالا ببینم چی می شه، گفتم که نمی دونم. چه خبره اون جا این صدا ها چیه؟ صدای مشتری! حسین فقط پیام و دخترا رو اون جا دور خودت جمع کرده باشی من می دونم با تو... باشه اصلاً تو راست می گی.

معلوم نبود باز حسین چه آتیشی سوزونده بود که اون همه عصبییش کرده بود. درحالی که صدای گوشیش رو کم می کرد با نگاهی به من و عمه، گفت: «باز شروع کردی بیشعور کم چرت و پرت بگو، خیلی خب باشه الان نمی تونم حرف بزنم فعلاً، خدافظ ای بابا».

گوشی رو قطع کرد و بعد از تگون دادن سرش با اخم ملایمی گفت:

«دو دقیقه گذاشتمش دم بوتیک ول کرده رفته دنبال الباتیش پسره ی بیشعور».

عمه: مگه این دختره فرگل اون جا نیست؟

در حالی که فرمون رو تا آخر بین انگشت هاش می پیچوند و هم زمان آینه بغل رو نگاه می کرد جواب داد:

-بابا امروز خیر سرش مرخصی گرفته بود، معلوم نبود کجا می خواست بره که هفت قلم خودش و نقاشی کرده بود. به جای این که حواسش به بوتیک باشه همش دنبال قر و فر خودش. اصلاً اشتباه کردم قبولش کردم، باید همون موقعی که فهمیدم با حسین سر و سر داره می فرستادمش پی کارش.

با حرفی که زد یکباره چشمم گرد شد، لب گزیدم و یه آن یاد دیروز و اون سر و ضح خودم افتادم و اینکه اگه من رو اون جوری میدید چی!

اما واقعاً خدا رو شکر که دیروز به باغ نیومده بود و من رو با اون سر و وضعم ندیده بود وگرنه خدا می دونست چه فکری در مورد من می کرد!

بین راه اون قدر با عمه گرم حرف شده بودیم که اصلاً متوجه نشدم کی جلوی خونه اشون رسیدیم.

روی صندلی کمی جلوتر رفتم و با نگاهی به آینه گفتم: «کاش اول من رو می رسوندین».

با اون حرفم عمه سر به عقب چرخوند و دسته ی کیف دستیش رو روی مچش انداخت.

-خب من بهش گفتم، دلم می خواد امشب رو پیش من بمونی.

لبخندی به نشونه ی تشکر زدم.

-ممنون عمه جون تعارف که ندارم مامان جونم تنهاست واسه این گفتم.

هیرید هم که تا اون لحظه ساکت بود با انداختن تابی بین ابروهاش و نیم نگاهی به عقب، گفت: «اگه بخوای میرم محلقا خانم رو هم میارم این جا، تو فقط آدرس رو بگو».

-نه نیازی نیست این طوری بهتره.

کمی با هیرید برای موندنم، اصرار کردند و در آخر هم تنهایی مامان جون رو بهانه کردم و عمه هم که فهمیده بود اصرارش بی فایده ست سری تگون داد و با لبخندی ملایم درحالی که انگشتش رو جلوی نگاهم تگون میداد گفت: «باشه اما قول بده تو اولین فرصت بهم سر بزنی خب؟»

با روی هم گذاشتن پلک هام و لبخندی، تأیید کردم.

-حتماً چرا که نه.

از عمه خداحافظی کردم بعد از دقیقه ای هیرید ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. ساکت بودم و اون هم چیزی نمی گفت. عطر خنکی که زده بود فضای ماشین رو پر کرده بود و چند دقیقه یک بار وقتی می دیدم حواسش نیست محکم توی بینی می کشیدمش.

بالاخره بعد از چند دقیقه در حالی که با چشم خیابون رو جست و جو می کرد، سکوت رو شکست و پرسید:

-همین خیابان و باید برم دیگه؟

با انداختن نگاهی به بیرون و اون خیابون شلوغ "آره" ی آرومی گفتم و باز ساکت شدم که آینه جلوی ماشین رو روی صورتم تنظیم کرد و با نگاه کردن بهم گفت: «نمی خوای بررسی چرا دیروز نیومدم؟»

سعی میکردم خودم رو بیخیال و بی تفاوت نشون بدم.

-خب لابد کار مهمی داشتی که نتونستی بیای.

دستش رو روی فرمون گذاشت و سری تگون داد.

-کار مهمی که نه اما یه خورده کارام زیاد بودن، راستش نمی تونستم این دختره فرگل رو هم تنها بذارم، ترسیدم باز یه دسته گلی به آب بده. حسین خان هم که دیروز بهش احتیاج داشتم یهو غیبش زد بوده.

چیزی نگفتم که باز از توی آینه نگاهی کرد.

-ناراحت که نشدی؟

با این که حسابی از نیومدنش و اون همه انتظار و بی خبری ناراحت و دلخور شده بودم اما برای این که فکر نکنه خیلی مشتاق بودم و اومدنش اون همه برام اهمیت داشته، لبخند کم رنگی زدم و درحواب گفتم: «نه چرا باید ناراحت شم خب کار داشتی دیگه».

با یه دستش فرمون رو نگه داشته بود و با دست آزادش موهای روی پیشونیش رو بالا داد.
-نمی دونم چرا اما احساس کردم چون دیروز نتونستم پیام باغ ازم دل خوری، مخصوصاً وقتی پا فشاریت رو روی آژانس گرفتن دیدم!

پس فهمیده بود که ازش دلخورم، تقصیر خودش بود دیگه نباید اون جورى برام قیافه می گرفت. حتی آقا جلوی ساختمون پایین به زور سربالا کرده بود تا من رو ببینه!
بدون این که به رو بیارم جواب دادم:

-نه چون عجله داشتم پا فشاری کردم. به نظرم تا همین جاشم کافیه چیزایی رو که لازم بود یاد گرفتم. ممنون بخاطر این چند روز و وقتی که گذاشتی.
-کاری نکردم که.

و بعد از مکث و نگاه دقیقی چشم ریز کرد.

-یعنی دیگه نمی خوای ادامه بدی؟

شونه ای بالا پروندم.

-خب دیگه دارم میرم خونه ی بابا جونم یه مدتی نیستم پس برای فعلاً کافیه بازم ممنون به خاطر همه چیز.
کمی خیابون رو بررسی کرد و بعد از عبور از ترافیکی نیمه سنگین، از آینه ابرویی بالا انداخت.

-خب راستش رو بخوای این مدت واسه خودمم خیلی خوب بود، کمتر درگیر کار و این فضا ها شدم و حالم رو بهتر کرد. باغ خیلی حال آدم رو خوب می کنه همش با خودم می گم چرا قبلاً نمی اومدم اون جا!

با حرف هاش و ابراز خرسندیش از اون کلاس ها و اومدنش به باغ کمی نرم شده بودم و حتی دیگه از قیافه هم بیرون اومده بودم. لبخند عمیقی زدم و پلک روی هم گذاشتم.

-آره واسه این که منم این قدر اون جا رو دوست دارم.

و با گفتن اون حرف باز هم ساکت شدم. فرمون ماشین رو توی دست هاش پیچوند و با نگاهی موشکافانه یکباره پرسید:

-مرتضی دیروز اومده بود باغ؟

از سؤالش حسابی جا خورده بودم و مردمک چشم هام بی نهایت گشاد شده بود. اما اون از کجا می دونست! پرسشگرانه نگاه می کرد که با تکون دادن سرم و لبخندی هول انگیز تأیید کردم. دستش رو سمت آینه برد و کاملاً روی من ثابتش کرد.

-چیزی هست که به خوای بگی؟

حرف زدن درمورد مرتضی و اون ماجراها رو خیلی دوست نداشتم و طوری که سعی می کردم از جواب دادن طفره برم با اشاره انگشتم به رو به رو و فرعی مقابل گفتم: «اشتباه نری یه وقت، این خیابون و باید بیچی». سری تکون داد.

-پس هست اما باشه اصرار نمی کنم.

انگار که دستم رو خونده بود و کمی از این بابت خجالت کشیده بودم و با لبخندی محو و سفت گرفتن کوله ام توی بغل گفتم: «نه سؤتفاهم نشه آخه به فرعی رسیدیم گفتم که یه وقت اشتباه نری وگرنه چیزی واسه پنهان کردن نیست».

اصلاً نفهمیده بودم چرا حرف رو به مرتضی کشوند و اون سؤال رو پرسیده بود؟!

حالت متفکرانه به خودش گرفت و لب و دهنی چرخوند.

-راستش رو بخوای تا حالا احساسی رو که مرتضی داره تجربه نکردم و درگیرش نشدم اما با این حال بهش حق نمی دم که این قدر بی پروا رفتار کنه! اصلاً مگه آدم می

تونه احساسش رو به زور به کسی تحمیل کنه؟ مگه می شه به زور وارد یه رابطه شد؟!

با مکثی ادامه داد:

-احساسه یه طرفه تهش بن بسته. مرتضی رو خیلی دوست دارم و اونم مثل داداشم میمونه اما این طوری خودشم خیلی اذیت می شه چون می دونم اصرارش خیلی بی فایده ست.

حرف هاش حسابی شوکه ام کرده بود و چه قدر اون همه درکش رو از اون موضوع دوست داشتم. ذوقی زیر پوستم دوید و لب هام به لبخندی کش اومد. خیلی با حرف هایی که زده بود موافق بودم و از هم نظریش با افکار و ذهنیت خودم نسبت به اون موضوع، حسابی رضایت داشتم. فقط هنوز هم نفهمیده بودم چرا حرف رو به ایت جا کشونده بود. نکنه مرتضی چیزی بهش گفته بود؟!

تو همین فکر ها بودم که نگاهی کرد و با قرار گرفتن ماشین بین دو کوچه ی پهن، پرسید:

-کدوم کوچه ست؟

با دست اشاره دادم.

-سمت چپ خونه ی سوم.

ماشین رو داخل کوچه برد و با تأیید من جلوی خونه ی باباجون توقف کرد. ساکم رو از روی صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم. قبل از رفتن سمت درجیویی رفتم، خم شدم و سرم رو نزدیک پنجره ی ماشینش که تا نصفه باز بود بردم.

-ممنون بابت همه چیز.

لبخند دلنشینی زد و سر کج کرد.

-خواهش می کنم، باز می گم کاری نکردم که!

نگاه گستاخم رو که قصد جدا شدن از اون دو چشم قهوه ای رنگ و خوش رنگ رو نداشتند، با تشری گرفتم و خداحافظی ای زیر لب زمزمه کردم. از جوی کوچیک آب عبور کردم و با رسیدن به در سفید رنگ آهنین، زنگ در رو فشردم. هیرید هنوز منتظر مونده بود و می خواست از رفتنم به داخل خونه مطمئن بشه. نگاهم به هیرید بود و همچنان زنگ میزد اما مثل این که مامان جون خونه نبود و زنگ زدنم بی فایده بود. انگار امروز اصلاً روز بد شانسی من بود!

اون از آژنس این هم از مامان جون که خونه نبود. هیرید سرش رو سمت شیشه ماشین خم کرده بود و پرسشگرانه با ابروهایی تنیده توی هم، نگاه می کرد. ساکم رو روی زمین گذاشتم و باز به طرفش رفتم. بارسیدن به ماشین دستم رو لبه ی پنجره گذاشتم و گفتم: «مامان جونم خونه نیست، فکر کنم رفته باشه خرید تو دیگه برو مزاحمت نمیشم. این جا منتظرش می مونم هر جا باشه الاناست که دیگه پیداش بشه».

با تعجب نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت.

-یعنی می خوامی توی کوچه منتظر بمونی؟ اما هوا دیگه داره تاریک می شه!

و بدون این که منتظر جوابی از طرفم باشه گفت: «نمی تونم اجازه بدم تنهایی این جا بمونی، نه امکان نداره سوار شو»

-گفتم که هر جا رفته باشه بالاخره پیداش می شه یه کم منتظر می مونم اگه دیدم نیومد میرم پیش رخساره تو نگران نباش.

تو چشمم زل زد و خیلی راحت بدون اینکه فکر دل بیچاره و کم ظرفیت من رو بکنه گفت: «اما هستم».

دلم به تلاطم افتاده بود و با دستپاچگی لب زدم:

-م... ممنون اما ...

اخم هاش رو توی هم کشید.

-تو خیلی تعارف می کنی، خب سوار شو دیگه باشه هر جا بخوامی می برمت گفتی می خوامی بری خونه ی خاله دیگه آره؟

برای لحظه ای توی فکر رفتم؛ دلم می خواست حالا که فرصت هست یه سر برم سر خاک آقاچون و با این فکر رو به هیرید گفتم: «تو برو همون طور که گفتم جای واسه نگرانی نیست، تازه یه جای دیگه هم باید برم نمی خوام بیشتر از این وقتت رو بگیرم بهتره دیگه بری بوتیک».

اما بدون توجه به حرفم دستش رو سمت در آورد و برام بازش کرد. همون طوری نگاهش می کردم که با لحنی دستوری و حرکت ابرو هاش بهم اشاره داد.

-سوار شو.

مردد بود و واقعاً اگه بیشتر از اون مخالفت می کردم دیگه خیلی لوس می شد و قبول کردم. با برداشتن ساکم باز سمت ماشین برگشتم و سوار شدم البته این بار روی صندلی جلو. دستش رو سمتم دراز کرد و با گرفتن ساکم، اون رو روی صندلی عقب جا داد. بعد از اون به طرفم چرخید؛ دست هاش رو روی فرمون گذاشت و با لبخندی جذاب و دلفریب، گفت: «خب کجا می خواستی بری؟»

پلک چپم رو روی هم قرار دادم.

-دیرت نمی شه؟

-قرار شد دیگه این حرفا و تعارفا رو بذاری کنار، بگو دیگه.

یه کم دو دل بودم و بالاخره گفتم:

«خب راستش می خواستم برم سر خاک آقاجون».

لبخندی زد.

-حتماً چراکه نه.

و بعد از دقیقه ای با گرفتن دنده عقب و خارج شدن از کوچه، سمت مقصد مورد نظر حرکت کرد. خداروشکر ترافیک سبک شده بود و خیلی معطلی نداشتیم. جلوی بهشت زهرا ماشین رو متوقف کرد و با هم دیگه پیاده شدیم. جلوی درب بزرگ و سبز رنگ بهشت زهرا عده ای بساط گل و شکلات و این جور چیز ها پهن کرده بودند و با صدای نسبتاً بلندی قیمت ها رو داد می زدند که عده ای هم دورشون جمع شده بودند و خرید می کردند.

چند شاخه گل رز قرمز، گرفتم که هیرید پیش دستی کرد و زود تر از من پولش رو حساب کرد. بوی اسفند توی هوا پخش شده بود و دو سه تا بچه هشت، نه ساله با ظرف های فلزی اسفند دود کن که حسابی دود غلیظی هم راه انداخته بودند از مزاری به طرف مزار دیگه می رفتند. بوی مطبوع و دوست داشتنی ای بود و من رو به بچگی هام برده بود. همیشه وقتی کسی از قشنگی بی اندازه ی چشم های رنگی من و سامان تعریف می کرد و ما رو با اینکه سامان چند سالی از من بزرگ تر بود، دوقلو خطاب می کردند آقاجون بلافاصله از مادر جون می خواست که برامون اسفند دود کنه و مادر جون هم سریع به آشپز خونه می رفت و با ظرف اسفند دود کن و دود غلیظش به طرفمون می اومد و چند باری دور سرمون می چرخوندش، هم زمان هم ذکری رو زیر لب زمزمه می کرد. چه قدر که دلم برای اون روز ها تنگ شده بود.

سمت مزار آقاجون که تقریباً نزدیک ورودی بود رفتیم. سر مزار پر بود از گل های رز و گلابول سفید. هنوز سنگ قبر رو ننداخته بودند و یه کم به خاطر آبی که روش پاشیده شده بود، گل آلود بود. شاخه های گل رو روی خاک گذاشتم و آروم روی زانو هام، کنار مزار نشستم. با دیدن اسم آقاجون روی پلاکارت مشکی رنگی که بالای قبر بود، اشک هام بی محابا روی صورتم سرازیر شدند، همه چیز دوباره برام یاد آوری شده بود. هیرید بعد از خوندن فاتحه ای برای راحتی من در حالی که عینک دودیش رو از روی چشم هاش بر می داشت با لحن متأثری گفت: «من می رم یه چیزی بگیرم و پخش کنم همین دور و ور».

و با گفتن اون جمله از اون جا دور شد و میون خیل جمعیت و اون همه همهمه و سر و صدا که آمیخته ای از صوت قرآن، گریه و شیون ها بود، محو شد. با آقا جون تنها شده بودم و بهترین فرصت بود برای شکستن

بغض سنگینی که روی دلم مونده بود. خاک نم دار مزارش رو توی دست چنگ زدم و گریه ای که مجال رو ازم گرفت. تلخ و با دلی که توی اون فضا بیشتر از همیشه گرفته و حسابی پر بود اشک ریختم و زارم زدم.

پنج دقیقه ای از اون خلوت پر درد و افسوس های تموم نشدنی، گذشته بود و اشکی که یکبارہ بعد از اون همه زاری خشک شده بود. لباسم رو که کمی خاکی شده بود با کشیدن دستی، تکوندم و بعد از نگاه پر از حسرتم به خاک آقاجون از روی زمین بلند شدم. نگاهی به اطراف انداختم؛ با چشم به دنبال هیرید بودم اما اون دور و را نبود. چشم هام روی مزار ها به حرکت دراومد و یه آن یاد شهرزاد توی ذهنم تداعی شد؛ عزیز دیگه ای هم غیر از آقاجون اون جا داشتم...

خیلی وقت بود که بهش سر نزده بودم؛ تقریباً دو سه ماهی از آخرین باری که اومده بودم می گذشت. دلیل سر نزدنم هم فقط به

خاطر این بود که هر بار با دیدن مزارش کلی بهم میریختم و اذیت می شدم و تا چند روز مثل افسرده ها بودم. برای همین مامان اجازه نمی داد که خیلی به بهشت زهرا بیام. سمت مزارش که یه کم اون ور تر از مزار آقاجون بود رفتم. مثل همیشه با گلاب شسته شده بود و دور تا دورش هم پر از گل های سرخ و معطر بود. دو سال از اون تصادف وحشتناک گذشته بود و چه قدر دلم براش تنگ شده بود، چشمه ی خشک شده ی چشم هام باز جوشید و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی سنگ قبر تمیز و براقش افتاد. تمامت خاطرات بچگی تا دبیرستان مون، برام یادآوری شده بود و پیچیدن صدای خنده های بلندش توی گوشم؛ دختر بشاش و سرزنده بود و خنده های بلندش یکی از مشخصه هاش بودند. خنده هایی که دیگه نمی تونستم بشنومشون...

تحمل موندن نداشتم و قلب دردناکم از یادآوری اون همه خاطره، توی هم فشرده شده بود، با پشت دست اشکم رو پاک کردم و از جام بلند شدم و همین که به عقب برگشتم هیرید رو، رو به روی خودم دیدم.

متعجب نگاهی کرد و بعد از ثانیه ای گفت: «دنبالت می گشتم».

و برای چند دقیقه ای خیره به مزار شهرزاد چشم دوخت.

-این مزار کیه؟

آروم زمزمه جواب دادم:

-یکی از دوستانم.

-متأسفم خدا رحمتش کنه.

آهی کشیدم که با کمی این پا و اون پا کردن و کشیدن دستی دور دهنش پرسید:

-چرا، یعنی چه طوری؟

محکم پلک روی هم گذاشتم و با خزیدن بغض توی گلویم لب زدم:

-توی یه تصادف...

اما دیگه نتونستم ادامه بدم و با فرو دادن بغضم گفتم: «می شه بریم».

متأثر لب روی هم فشرد.

-باشه، پس من برم ماشین و بیارم جلوی در اصلی، جای پارکش خوب نبود.

با تکون دادن سر تأیید کردم و بعد از نگاهی گذرا رفت. کوله ام رو که توی دستم بود روی دوش انداختم و آرام درحالی که سعی میکردم با دقت حرکت کنم و پا روی مزارهای دیگه نذارم، سمت ورودی رفتم. حسابی شلوغ بود و پر رفت آمد. صدای پرسوز نوحه خون ها همراه با صدای گریه و زاری توی فضا پیچیده بود و اضطراب و حس هول انگیزی رو به آدم منتقل می کردند.

بهت زده از اون همه هیاهو و اون بوی غلیظ غم به اطراف نگاه می کردم و همین که خودم رو از بین جمعیتی که مشغول خاکسپاری بودند عبور دادم بین چند تا دختر و پسر بچه ی دست فروش که دوره ام کرده بودند گیر افتادم. محاصره حلقه شون شده بودم و با خواهش و التماس ازم می خواستند که ازشون گل و شکلات بخرم، حتی یکی شون مدام لبه ی مانتوم رو با دست می کشید و با صدای نازک و ظریف بچگانه اش مدام اصرار می کرد. بچه ها حسابی دورم شلوغ کرده بودند؛ اون قدر چهره هاشون معصوم و اصرار هاشون خواستنی بود که دلم نیومد دست خالی بفرستمشون و لبخندی رو بهشون زدم و چند تا گل و دو سه بسته شکلات ازشون خریدم اما ول کن نبودند و همچنان اجازه ی عبور نمیدادند. هاج و واج از اون همه کشیده شدن لبه ی مانتوم، نگاهشون می کردم و توی همون لحظه با غافلگیری تمام کسی از پشت سر، دستم رو گرفت و محکم فشرد. آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده به عقب برگشتم. باورم نمی شد هیرید بود!

به دست چفت شده اش توی دستم نگاه می کردم. وای خدا این مثل این که قصد سخته دادن من رو داشت!

دست هام گر گرفته بودند و متعجب از حرکتش حتی پلک هم نمی زدم و با حرکتی سریع من رو از بین محاصره ی بچه ها بیرون کشید که با اعتراض بچه ها رو به رو شد و یکی شون با ذوقی پرخواهش گفت: «آقا، آقا واسه خانومتون گل بخرید».

چشم هام گرد شده بودند و آب دهنم رو با همون حالت بهت زده ام سریع از گلو پایین فرستادم. به هیربد نگاه می کردم که بعد از پایین آوردن عینکش و جا به جایش روی چشم، با شیطننت رو به بچه ها خنده ی قشنگ و خوش ریتمی کرد و با لحن بامزه ای همراه با چشمکی ریز گفت: «خانوم من خودش گله».

با اون حرف بچه ها همگی زدن زیر خنده و منی که دهنم حسابی باز مونده بود و اون لحظه حس می کردم قلبم بیرون از سینه ام می زنه!

تمام بدنم حرارت گرفته بود و نفس های تندى که از بینی ام خارج می شدند. دندونم رو محکم روی لب فشردم؛ طوری که برای لحظه ای مزه ی شور خون رو توی دهنم حس کردم و تپش و ضربان قلبم اونقدری بالا رفته بود که حس می کردم به غیر از خودم آدم های اطراف هم اون کوبش بلندش رو می شنوند و سعی می کردم اون هیجان بی اندازه رو کمی کنترل کنم.

نگاه متحیرم همچنان روی دست های مردونه ای بود که پوست نازک دستم زیر گرمی و حرارت بی اندازه اش لمس شده بود. همین که از بهشت زهرا بیرون اومدیم دستش رو باز کرد، دستم حسابی عرق کرده بود و هنوز از حرکتش در تعجب بودم. ریلکس و بدون هیچ حرفی سمت ماشین رفت و من هم به دنبالش راه افتادم. همین که سوار شدم عینکش رو کمی بالا برد و گفت: «به خاطر حرف چند دقیقه پیش عذر می خوام فقط می خواستم اون بچه ها یه کم بخندن».

هنوز نتونسته بودم خودم رو جمع و جور کنم و با حرکت چشم هام و حالت گیجم تأیید کردم.

از شیشه ماشین بیرون رو نگاه می کردم، حالا دیگه از اون حالت گیجی بیرون اومده بودم و غرق لذت از حس چند دقیقه پیش بودم. خود به خود و با نگاه کردن به دستم می خندیدم و به طرز عجیبی ذوق می کردم. حتی چندباری بی مورد دستم رو جلوی بینی برده و عطری رو که به جا گذاشته بود مثل دیوونه ها داخل بینی ام کشیده بودم. چه قدر اون لحظه که دستم رو گرفته بود حس خوبی داشتم، یه حس عجیب که وجودم رو غرق در لذت و شعفی بی اندازه کرده بود. گرمی دست هاش وجودم رو تبار کرده بود و انگار که اون لحظه به جای دستم قلبم رو توی دست ضمخت و مردونه اش گرفته بود و میفشرد. از اون حال خودم حیرون بودم و درک اون حس و حال عجیب در مخیلم نمی گنجید آخه چرا به خاطر همچین مسئله ای، اون همه هیجان زده شده بودم!

طوری که اون لحظه بهترین حال ممکن رو داشتم.

با لبخندی که همچنان روی لب هام بود از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه می کردم که با صدای زنگ تلفنم به خودم اومدم. لبخند روی لبم رو کمی جمع جور کردم و روی صندلی صاف نشستم. گوشی رو از توی کوله بیرون

کشیدم، نگاهی به صفحه اش انداختم؛ شماره مامانم بود و با نیم نگاهی به هیربد که لبخندی به روم زد، تماس رو وصل کردم و جواب دادم.

-الو... جانم مامان؟

و لحظه ای بعد پیچیدن صدای مامان توی گوشم که گفت:

-سلام سوگند جان، ببینم چرا نگفتی مامان محلقا خونه نیست؟

جاخوردہ پرسیدم:

-کی به شما گفت نکنه مامان جون زنگ زده؟

-توکه رفتی بهش زنگ زدم گویا عمه مهتابم مریض بوده و مامان هم رفته پیش اون، گفت امشب و نمی تونه بره خونه و مجبوره پیشش بمونه. زنگ زدم که بگم بری پیش رخساره، خونه ی عمه زهرات.

چشم چرخوندم و در حالی که به هیربد نگاه می کردم و گفتم:

-که این طور خیلی خب چشم مامان جون، ببینم کاری ندارید؟

-نه عزیزم ببینم الان کجایی؟

-توی خیابونم میرم پیش رخساره.

-خیلی خب برو عزیزم می بوسمت خداحافظ.

خداحافظی کردم و گوشی رو باز توی کوله ام گذاشتم و رو به هیربد که همچنان توی مسیر خونه ی باباجون می روند، گفتم: «مامان جونم امشب بر نمی گرده یعنی خونه ی یکی از اقوامه که نمی تونه شب رو برگرده، پس بی زحمت من و برسون خونه ی عمه زهرا».

عینکش رو روی کله اش جا داد و با گره ای پرجذبه بین ابروهاش، گفت: «وقتی رفتیم سر خاک مامان زنگ زد بهش گفتم که محلقا خانم خونه نبودن و کلی اصرار کرد که تو رو ببرم پیشش».

-نه ممنون اما به مامانم گفتم میرم پیش رخساره.

شونه هاش رو یه کم بالا داد.

-مطمئن باش اگه قبول نکنی مامانم خیلی از دستت ناراحت می شه، حتی گفت خودش به زندایی زنگ می زنه و می گه، اگه می خوامی که خودمم به سامان زنگ می زنم اصلاً شاید اونم اومد هان؟

مردد لبی تکون پرخوندم.

-فکر نکنم چون این روزا خیلی سرش شلوغه اما...

-نمی خوامی که مامان رو ناراحت کنی؟

همچنان در مقابل اصرار و تعارف هاش دو دل و مردد بودم.

-معلومه که نمی خوام ناراحتش کنم ولی خب برم پیش رخساره بهتره.

چند دقیقه ای رو مشغول متقاعد کردنم شد و این که عمه گلرخ با نرفتنم چه قدر می تونه از دستم دلخور بشه و بالاخره بعد از یه کم فکر کردن با اصرار های زیادش قبول کردم و با پروندن ابروم رو به بالا متبسم گفتم: «دلم نمیخواد عمه رو ناراحت کنم پس تا مامان محلقا برگرده پیش عمه می مونم».

با اون حرفم چشمک ریزی زد و با خنده ای گفت: «بهترین تصمیم رو گرفتی».

از رفتارش خنده ام گرفته بود؛ نه مثل این که واقعاً می تونست خوش اخلاق هم باشه!

خیابون های شلوغ رو کمی دور زد و خیلی نرفته بودیم که کناری توقف کرد.

با دید زدن بیرون پرسشگرانه سؤال کردم.

-چرا ایستادی؟

بدون هیچ حرفی پیاده شد و در حالی که در ماشین رو نصفه باز گذاشته بود با خم شدن گوشیش رو از روی صندلی برداشت. منتظر نگاهش می کردم و با کج کردن سر به شوخی گفتم: «نکنه پشیمون شدی؟!»

در حالی که مابین در ماشین ایستاده بود آرنجش رو لبه ی پنجره تکیه زد و با لبخندی جمع و جور گفت: «اگه بشه می خوام دعوت کنم که با هم یه بستنی بخوریم».

و در ادامه با گرفتن حالت بامزه ای به صورتش، موهایش رو از روی پیشونیش جمع کرد و با ادا و روی هم گذاشتن یه پلکش گفت: «میشه؟»

حسابی از پیشنهادش خوشحال شده بودم و این بار بدون هیچ اصراری قبول کردم چون می دونستم بیش از اندازه لوث میشه اگه قرار بر این باشه که هر دفعه اون همه اصرار کنه و من هم مخالفت!

رو بهش با خنده ای جواب دادم:

-ببین تقصیر خودته اگه دیرت بشه من مقصر نیستم چون واقعاً نمی تونم به بستنی نه بگم!

دندونش رو روی لب هاش فشرد و خنده ای کرد.

-خوبه. نه کاملاً رضایت دارم.

از ماشین پیاده شدم و همراه هیرید دوش به دوش هم دیگه که از هیجانِ اون همراهی، لبم رو زیر دندون می جوییدم، وارد کافی شاپ لوکسی شدیم. حتی در کنارش قدم برداشتن هم برام خوشایند بود.

جای قشنگی بود و فضای بیش از اندازه شیکی داشت. صدای موزیک نسبتاً بلندی هم توی فضا طنین انداخته بود. لبخند بدجور کنج لبم جا خوش کرده بود و به طرز عجیبی حس و حال سرخوشانه ای سرتا پام رو گرفته بود. با اشاره هیرید به طرف میزی که گوشه ای از کافی شاپ و کمتر توی دید بود، رفتیم. صندلی رو کنار کشیدم و نشستیم. هیرید هم درحالی که یه کم عقب می رفت به صندلی تکیه داد و بلافاصله گفت: «خب بگو ببینم چه بستنی ای دوست داری؟»

سری تگون دادم.

-فرقی نمی کنه چون من کلاً بستنی خورم و خیلی دوست دارم.

و در ادامه با خنده گفتم: «فقط بستنی باشه همین».

پیشونیش رو چین انداخت و بعد از نگاه جذابی با حرکت ابروهاش گفت:

«با دوتا بستنیه شکلاتی موافقی؟»

از نگاهای مستقیمش باز هم کمی دستپاچه شده بودم و با هیجانی کنترل شده لب روی هم قرار دادم.

-اوهم گفتم که فرقی نمی کنه.

توی همون موقع بود که یکی از کارکنان کافی شاپ رو صدا زد و بعد از دقیقه ای با منوی چوبی توی دستش سمتمون اومد. با نشون دادن دو انگشتش و ژست خاصی رو بهش گفت: «دوتا بستنی شکلاتی».

همین که سفارش رو گرفت و از میز دور شد با گذشت پنج دقیقه ای خیلی زود بستنی هارو آوردند و با حرکت سر هیرید که ازم می خواست بخورم، قاشق کنار لیوان بستنی رو برداشتم و مشغول خوردن شدم. موزیک هم چنان ادامه داشت و صدای خواننده ی مرد و صدای ظریف خواننده زن توی هم پیچیده بود و فضای بی نهایت احساسی و قشنگی رو برای زوج هایی که هر کدوم دور میزی نشسته بودند، رقم زده بود.

حواسش به بستنی خوردنش بود و با استفاده کردن از موقعیت ایجاد شده، حسابی غرق تماشا کردنش بودم. لب هام ناخواسته به لبخندی عمیق باز شده بود و از این که اون همه بهم توجه می کرد به طرز خنده دار و

مسخره ای سر تا پا شور و شوق شده بودم و با خودم می گفتم اگه این چیزا رو واسه ی رخساره تعریف کنم حتماً از تعجب شاخ در می یاره!

در همون حال که بستنیم رو می خوردم کارهایش رو زیر نظر داشتم و برای اینکه متوجه ی این موضوع نشه این بار به جای نگاه های مستقیم و بی پروا، دزدکی و زیر چشم نگاهش می کردم. قاشق بستنی رو سمت دهنم بردم و همین که برای لحظه سرم رو بالا اوردم با قیافه ی پر خنده و شیطونش رو به رو شدم. اما چرا اون طوری نگاهم می کرد؟!

کنجکاو نگاهش کردم که با حرکت چشم هاش به بینی ام اشاره کرد.

مردمک چشم هام رو، رو به بالا چرخوندم و نوک بینیم رو نگاه کردم. تازه متوجه دلیل خنده اش شده بودم، موقع خوردن بستنی دماغم یه کم کثیف شده بود. دستش رو به طرف جعبه ی دستمال کاغذی روی میز برد. چشم هام چهار تا شده بود و مثل دختر بچه های سرخوش و خنگ فکر می کردم اون لحظه حتماً مثل فیلم و سریال ها یه دستمال از جعبه بیرون می کشه و خودش نوک بینی ام رو برام تمیز می کنه و با این فکر مسخره، لبم رو زیر دندون کشیدم و با لبخندی پر ذوق و کنترل شده، بهش نگاه کردم اما برخلاف تصورات چگانه و بیش از اندازه لوسم، روی صندلیش کمی عقب تر رفت و با لم دادن و لبخند هایی که در اوج آرامش می زد نگاهم کرد و در حالی که دستش هنوز روی جعبه ی دستمال بود با شیطنت پوزخندی زد و آروم روی میز به سمتم هلش داد. با انداختن یه تای ابروش رو به بالا آروم گفت: «تمیزش کن».

لبخندم روی لب ماسیده شد و آب دهنم رو دستپاچه فرو دادم؛ اصلاً اون حال خودم رو درک نمی کردم چراکه حسابی حریص و تشنه بودم برای توجه های آدمی که کمتر از چهار هفته می شناختمش! رسماً دیوونه شده بودم و از اون افکار مسخره و مضحک خودم خنده ام گرفته بود آخه اون چه فکر های بچگانه ای بود که من می کردم!

دستمالی رو بیرون کشیدم و نوک بینی ام رو پاک کردم و باز مشغول خوردن شدم که یه آن گوشیش با لرزشی روی میز شروع به زنگ خوردن کرد. به صفحه ی گوشی نگاه کرد و گفت: «مامانه».

و با تکیه آرنجش روی میز جواب داد.

-الو جونم مامان؟ آره این جاست.

و با نگاهی به من ادامه داد:

-بالاخره با کلی اصرار راضیش کردم. چشم یه کمه دیگه می یایم، فعلاً مامان جان.

گوشی رو قطع کرد و در ادامه گفت: «مامان خیلی وقته منتظرته مثل این که به زندایی هم زنگ زده و گفته».

لیوان پایه بلنده بستنی رو با دست کنار زد.

-اگه تموم کردی پاشو که دیگه بریم.

تقریباً بستنیم تموم شده بود و با پاک کردن دور دهنم با دستمالی، از روی صندلی بلند شدم. هیربد هم با گذاشتن اسکناس هایی کنار صورت حساب از روی صندلیش بلند شد و با هم دیگه از اون جا بیرون اومدیم.

کمتر از یک ساعت بعد جلوی خونه ی شون رسیدیم. از ماشین پیاده شد و با بیرون کشیدن سوئیچ و حرکت سرش بهم اشاره داد.

-خب دیگه رسیدیم. پیاده شو.

ساکم رو برداشتم و با چنگ زدن بند کوله ام از ماشین پیاده شدم. مقابل درمشکی رنگ با راه راه های طلایی اش، قرار گرفتیم. حتی موقع رسوندن عمه هم به اینکه که کدوم خونه شونه، توجه نکرده بودم. کلیدش رو از توی جیبش بیرون کشید و بعد از نگاهی در رو باز کرد و داخل رفتیم.

وارد حیاط بزرگ و باصفایی شدیم که یک طرفش باغچه ی بزرگی قرار داشت و پر بود از گل و گیاهی های سبز و رنگی. طرف دیگه ی حیاط یه آلاچیق کوچیک و قشنگ بود و کمی اون ور ترش هم تابی بزرگ و سفید رنگ. از بیرون که خیلی خونه ی قشنگی بود.

از چند تا پله ی عریض و کم ارتفاعی که سمت ورودی اصلی می رفت، بالا رفتیم. عمه جلوی در چوبی بزرگ که مربع های شیشه ای طرح دار رو توی خودش جای داده بود، منتظرمون ایستاده بود. سلام کردم که با اخم ملایم و نگاه توبیخ گرانه اش گفت: «حالا واسه این که بیای و عمه ات و ببینی باید این همه بهت اصرار کنم و کلی اجازه بگیرم؟!»!

و بعد از گفتن این حرف بدون این که منتظر جواب باشه بغلم کرد و گفت:

«خوش اومدی عزیزم خیلی خوش حالم کردی با اومدنت».

تشکر کردم و بعد از تعارف های معمول هر سه داخل رفتیم.

با چشم و نگاه های جست و جو گرم به اطراف نگاه می کردم. فضای داخل هم واقعاً فضای شیک و قشنگی بود.

همون طوری به اطراف نگاه می کردم که عمه رو به هیرید گفت: «هیرید جان مامان مرتضی و حسین اومده بودن دنبالت مثل این که کارت داشتن، گفتن به گوشیت زنگ زدن اما در دسترس نبود.»

اصلاً دلم نمی خواست مرتضی از بودنم اون جا مطلع شه چراکه حتماً برای دیدنم می اومد. بلافاصله سرم رو سمت هیرید چرخوندم و نگاه معنا دار و پرخواهشی ازش کردم که رو به عمه گفت: «خیلی خب پس من میرم و برمی گردم.»

و در ادامه درحالی که از کنارم رد می شد آروم برای اطمینان بخشیدن به خاترم، گفت: «نگران نباش بهش نمی گم که تو این جایی.»

و با گفتن اون حرف رفت. چه قدر که شنیدن اون جمله اش خوشحالم کرده بود. با راهنمایی و تعارف عمه بعد از عبور از راهروی نسبتاً طولی سمت سالن پذیرایی رفتم. خونه ی خیلی بزرگی بود و هم طور هم شیک. یه جورایی با ظروف برنز و مجسمه هایی که گوشه و کنارش چیده شده بود، شکل موزه به خودش گرفته بود و چه قدر هم که همه چیز با سلیقه چیده شده بود.

دو سالن مجزا که به وسیله ی سه تا پله ی سنگی و بزرگ بهم مرتبط می شدند. در ادامه هم پله های چوبی قهوه ای رنگ و مارپیچی شکل که به طرف طبقه ی بالا می رفتند و با کنده کاری های قشنگی که روی نرده ها زده شده بود، حسابی جلب توجه می کردند. اتاق خواب ها هم که گویا بالا بودند، چون جز سرویش بهداشتی هیچ در دیگه ای توی سالن های پایین دیده نمی شد.

عمه توی آشپز خونه رفته بود تا برام شربت درست کنه. روی راحت های مشکی رنگ که پایین سالن و جلوی تلویزیون چیده شده بودند، نشستم.

چند دقیقه ی بعد عمه با سینی شربت برگشت. سینی رو روی میز گذاشت و با خوش رویی تمام گفت:

«بفرما سوگند جان تا خنکه سریع بخور.»

لیوان رو که از شربت آلبالوی خوش رنگی پر شده بود برداشتم. کمی ازش خوردم و رو به عمه تشکر کردم و گفتم: «ممنون عمه جون ولی امروز حسابی هیرید رو از کار انداختم و بهش زحمت دادم.»

اخمی کرد و گفت: «این چه حرفیه اصلاً خوشم نمی یاد این جووری حرف بزنی و این که دوس دارم این جا راحت باشی.»

-بازم ممنون.

و با نگاهی دوباره به اطراف گفتم:

«خونه تون خیلی قشنگه عمه جون».

لبخندی زد و با حالت تعریف و تمجید گفت: «این به خاطر قشنگیه اون چشمای خوش رنگ و عسلیه تو قربونت برم من».

و در ادامه در حالی که یه پاش رو روی پای دیگه اش می انداخت گفت:

«دوست دارم باهام راحت باشی، اصلاً آگه دوست داری گلی جون صدام کنه هوم؟»

بهش نگاه می کردم که لبخندی زد.

-رخساره و بقیه بیشتر وقتا این جوری صدام می کنن.

با خنده چشمی گفتم.

حدوداً یک ساعتی از رفتن هیرید گذشته بود. عمه بعد از این که میز رو از انواع و اقسام میوه و تنقلات برام پر کرده بود، به آشپز خونه رفته بود تا برای شام تدارک ببینه. با این که اصرار داشتم بهش کمک کنم اما مانع شد و ازم خواست که بشینم. به صفحه ی تلویزیون روشن بود خیره بودم که یه آن متوجه ی بهم خوردن در سالن شدم. چشمم به راهروی سالن بود.

یه کم خودم رو مرتب کردم. انگار که خودش بود و لحظه ای بعد توی ورودی سالن ظاهر شد. ناخودگاه لبخندی گوشه ی لبم نشست. عمه هم از توی آشپز خونه با روی سر انداختن صداش گفت: «هیرید جان تویی مامان؟ اومد؟»

هیرید رو به من سلامی دوباره کرد و با صدای نسبتاً بلندی در جواب عمه گفت: «آره مامان جون».

بعد از گفتن این حرف به سمت سالن پایین اومد؛ جایی که من نشسته بودم. روی مبلی اون ور تر از من نشست که عمه باز از توی آشپز خونه گفت: «بچه ها چی کارت داشتن؟»

یه پاش رو روی پاش انداخت و با گذاشتن سوئیچ ماشین روی میز گفت: «هیچی یعنی کار خاصی نداشتن، یه دور همیه دوستانه دعوت بودن می خواستن که من هم همراهشون برم».

و با نگاهی به من ادامه داد:

-ولی حوصله اش رو نداشتم.

نگاهم رو متعجب به طرفین چرخوندم. یعنی از حرفش منظور خاصی داشت یا من اون طوری فکر کرده بودم و با بی جنبگی رفتارهاش رو به نفع خودم تعبیر می کردم؟!

بعد از دقیقه ای با سرفه ای برای صاف کردن صدام سمتش برگشتم و در حالی که سعی می کردم آروم حرف بزنم، بعد از یه کم مردد بودن برای پرسیدن، رو بهش با لبخندی مضطرب گفتم: «اوم... مرتضی که نفهمید من این جام؟»

انگار که به خاطر پایین بودن صدام نشنیده بود و سرش رو یه کم نزدیک تر آورد و با تابی بین ابروش گفت:

«جان؟ متوجه نشدم چی گفتی؟»

همون یه «جان» گفتنش کافی بود که حسابی از خود بی خود بشم، یه جور شیرینی اون کلمه از دهنش خارج شده بود که یه آن حس کردم قلبم از هیجان شنیدنش توی دهنم نبض میزنه. وای که اون لحظه چه قدر بی جنبه شده بودم و هر آن ممکن بود با اون رفتارهای تابلوم حسابی جلوش سوتی بدم. کمی از شربت توی لیوان خوردم تا از حرارت صورتم قدری کم بشه. متعجب از رفتارم، نگاه می کرد که لبخند مضطربی به روش زدم.

-یه خورده گرم شده، چیزه... م... مرتضی رو گفتم.

سری بالا گرفت و آهانی گفت.

-آهان، نه نگران نباش چیزی نگفتم. راستی به سامان هم زنگ زدم ولی گفت امشب نمی تونه بیاد مثل این که باغ بود!

شونه ای رو به بالا انداختم و با حرکت سر گفتم: «چه عجب! من که نیستم انگار بیشتر اون ورا پیداش می شه.»

خنده ای کرد و سرش رو به طرفین تگون داد.

-سامانه دیگه! یه وقتا...

و قبل از تموم شدن حرفش، گوشیش روی میز با لرزشی شروع به زنگ خوردن کرد. چه قدر هم که زنگ خور داشت مثل همیشه و چه تماس بی موقعی. با نگاه کردن به تلفن روی میز، با حرص پلکی روی هم خوابوندم؛ رسماً با اون یه تیکه فلز سر لج افتاده بودم. از روی میز برش داشت و با جا به جایی روی مبل جواب داد. گوش تیز کردم و به مبل تیکه زدم.

-چیه باز که زنگ زد تو!

صدایی نمی شنیدم و اون لحظه حسابی با شنیدن اون جمله ی اولش، کنجکاو شده بودم.

-گفتم که نیام. چرا حرف تو دهنم میذار من کی قول دادم؟! حسین به جون خودت حوصله ندارم.

با شنیدن اسم حسین طوری که انگار خیالم راحت شده باشه بیشتر روی صندلی لم دادم.

-خب که چی؟ نمی دونم ولی... خیلی خب بابا میام اما زود بر می گردم. آخه امشب بابا شرکت کار داره و از اون ورم واسه یه قرارداد کاری باید بره کیش، مامان تنهاست باید زود برگردم.

اصلاً دلم نمی خواست بره و قیافه ام از شنیدن اون مکالمه حسابی توی هم رفته بود. بعد از کمی حرف زدن و اصرارهایی که از پشت تلفن بهش شد، گوشی رو قطع کرد و از جاش بلند شد. با بلند شدنش از روی مبل رو به من کرد و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفت: «حسین بد جوری گیر داده!»

شونه ای بالا انداختم و برخلاف خواسته ی دلیم با لبخندی ساختگی گفتم: «خب برو حالا که این قدر اصرار می کنه».

سوئیچش رو از روی میز برداشت و با دستی موهاش رو بُر زد.

-ولی سعی می کنم زود برگردم کاری نداری؟

قدری فکر کردم و بعد از اون با پرویی تمام در حالی که می دونستم مامان جون شب رو قراره پیش عمه مهتاب بمونه، در جواب گفتم: «خب شاید ماما جونم برگرده خونه اگه می شه یه کم زود تر بیا که من و هم برسونی».

لبخندی زد و پلک روی هم گذاشت.

-باشه حتماً، اصلاً اگه دیر اومدم زنگ بزن. ببینم شماره ام رو که داری؟

شماره اش رو داشتم چرا که توی اون مدتی که به باغ می اومد خودش بهم داده بود ولی فقط نمی دونم چرا یادش نبود!

با حرکت سر تأیید کردم.

-پس کاری داشتی زنگ بزن.

از رفتنش ناراحت بودم و حتی از دست حسین هم عصبانی!

در حالی که سمت ورودی سالن می رفت از همون جا عمه رو صدا زد و گفت: «مامان جان چیزی لازم نداری بگیرم؟»

عمه با کفگیری توی دست، میون چهار چوب آشپزخونه ظاهر شد و پرتعجب از اومدن و رفتن هاش گفت: «مگه کجا داری میری تو؟»

توی راهرو پیچید و فقط صدایش رو شنیدم که گفت: «می خوام برم پیش بچه ها اما قبلش بیرون موهامو به سشوار بکشم. سر راه اگه چیزی نیاز دارید بگید که بگیرم چون میام از این جا برم».

عمه: خیلی خب برو ماما چون فقط یه کم میوه ی تازه بگیر چیز دیگه ای نمی خوام .

صدای خداخافظی بلندش توی خونه پیچید و درسالن بهم کوبیده شد. بی حوصله نفسی بیرون دادم و به آشپز خونه رفتم تا کمی به عمه کمک کنم. به خواست عمه سبد کاهو رو از روی کابینت همراه با چاقویی تیز، برداشتم و مشغول خورد کردنشون شدم. عمه از هر دری حرف میزد و حسابی هم از اومدنم به اونجا اظهار خوشحالی می کرد. کارم تموم شده بود، ظرف سالاد رو توی یخچال گذاشتم و رو به عمه که کنار اجاق ایستاده بود گفتم: «عمه جون اگه کار دیگه ای هست بگید که انجام بدم؟»

عمه: نه عزیز دلم، سالاد رو هم واسه این گفتم درست کنی که سرت گرم شه حالا هم برو بشین ممنون عزیزم.

لبخندی به روش زدم و باز به سالن برگشتم. روی مبل نشستم و کاتالوگ هایی رو که روی میز بود برداشتم و آروم آروم ورق زدم. مربوط به دیزاین خونه بودند و با دقت مشغول نگاه کردنشون شده بودم. عمه هم با دیدن کاتالوگ های توی دستم، با قرار گرفتن پشت این از توی آشپز خونه، با لبخندی گفت: «اینا رو مهدی آورده می خوام مبلمان بالای سالن رو عوض کنیم. یه خودکار رو میزه، بردار و هر کدوم رو که خوشش اومد علامت بزن، می دونم که خیلی خوش سلیقه ای».

شر به عقب چرخوندم و تن صدام رو کمی بالا بردم.

-لطف داری عمه جون اما با سلیقه ی خودتون باشه خیلی بهتره ماشالا خودتون هم خیلی خوش سلیقه اید.

مابین چهارچوب در ایستاد و با بالا کشیدن دستکش های زرد رنگش گفت: «اصلاً دوست دارم تو انتخاب کنی».

و بعد از لبخندی باز به آشپز خونه برگشت. به خواسته ی عمه خودکاره روی میز رو برداشتم و چند مدلی رو که واقعاً شیک و قشنگ بودند علامت زدم .

کاتالوگ ها رو روی میز گذاشتم که باز متوجه ی بهم خوردن در سالن شدم. سرم رو سمت راهرو کج کردم و دیدی زدم. جلوی آینه قدی کنار ورودی سالن، ایستاده بود و مدل موهاش رو نگاه می کرد. با گذشت چند دقیقه هم، داخل سالن اومد و

با نگاهی به من گفت: «اوضاع چه طوره؟ حوصله ات که سر نمی ره؟»

باز هم با دیدنش دستپاچه شده بودم و بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم، مضطرب لبخندی زدم، روی مبل جا به جا شدم و دسته هاش رو محکم بین انگشت هام گرفتم.

-نه بابا همه چیز خوبه .

با اون حرفم نگاهی به ساعتش انداخت.

-خیلی خب من برم آماده بشم که دیگه برم.

عمه از آشپزخونه صداش میزد و با دادن جوابی کوتاه، سمت پله های مارپیچی که به طبقه ی بالا می رفتند، رفت و نگاه من هم به دنبالش.

برای سرم گرم کردن دوباره ی خودم جام رو عوض کردم و روی مبل ی که میز کاتالوگ ها کنارش بود نشستم و با برداشتنشون باز مشغول دیدن شدم.

یه ربعی گذشت تا این که با پیچیدن عطر غلیظش توی فضا، از پله ها پایین اومد. از روی صفحه ی مجله سر بالا کردم؛ نگاهم روش خیره شده بود و انگار که عقل از سرم پرونده بود و نگاه حریصم بدون پلک زدن، همچنان روش ثابت شده بود. وای که چه قدر جذاب شده بود؛ شلوار جینی روشن و تیشرتی آستین بلند به رنگ مشکی که عجیب اندامش رو قشنگ کرده بود. مو های خرمایی رنگ و سشوار کشیده اش رو هم به سمتی مایل کرده بود که ته ریش هم رنگش واقعاً خیره کننده شده بود. رسماً نفسم رو بند آورده بود و محو تماشا کردنش بودم. زمانی هم به خودم اومدم و از اون حال مسخره خارج شدم که جلوم ایستاده بود!

هول و با دستپاچگی تای مانتوم رو روی پام انداختم و آب دهنم رو با لبخندی اضطراب انگیز فرو دادم. متقابلاً لبخندی زد و گفت: «حواست کجاست؟»!

با پته تته جواب دادم:

-ب... بله... چه طور مگه؟

شونه ای بالا انداخت و متفکر گفت:

«آخه انگار تو فکر بودی؟»

-نه، تو فکر نبودم.

از دست خودم عصبی بودم آخه چرا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و در مقابلش کمی محکم تر باشم؟!

چرا از دیدنش این قدر زود وا می رفتم و اختیار از کف میدادم؟!

با نگاه کردن به ساعت مشکی رنگ روی دستش سر بالا گرفت.

-خب دیگه من برم، بعداً می بینمت.

و قبل از رفتن از عمه خواست که میوه هایی رو که موقع اومدن گرفته بود از توی راهروی طویل سالن بر داره. با ناراحتی به ورودی نگاه می کردم، از رفتنش یهو دلم گرفته بود و خودم رو بیشتر روی مبل جا دادم و با برداشتن دوباره ی کاتالوگ، بی حوصله ورقش زدم .

ساعت نزدیک ده بود و عمه میز شام رو که تدارکش بیشتر از دو نفر هم شده بود، با تزئینی قشنگ و سلیقه ی بی اندازه اش آماده کرده بود. عمو مهدی به خاطر سفر کاری یک روزه اش نبود و فقط من بودم و عمه. سر میز نشستیم. عمه هم با گذاشتن دیس برنج روی میز، رفت و نشست. از شدت محبت و تعارف های بی از اندازه اش رسماً خفه ام کرده بود!

واقعاً مهمون نواز و خوش بر خورد بود. حسابی گرسنه بودم و با اشتها مشغول خوردن شدم. حین غذا هم باز عمه حرف زد و از باغ و روزمرگی هام پرسید و من هم در کمال آرامش جواب دادم.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها با کمک عمه، توی سالن رفتیم. عمه آلبوم های بزرگ خانوادگی رو برای نگاه کردن آورده بود و حسابی از دیدنشون سرگرم شده بودیم. یکی از آلبوم ها، عکس های بچگی هیرید بود و حسابی هم برام جالب بود چرا که عمه حتی اولین عکس های جنینی یا در واقع بهتر بگم عکس های سونوگرافیش رو هم که توی دوران بارداری بهش داده بودند، توی آلبوم گذاشته بود. عکس هایی از اولین تولد هاش و دقیقاً تا تولد هجده سالگیش که کنار هم توی آلبوم چیده شده بودند. یه پسر بچه ی بامزه و خوشتیپ درست مثل الانش. تماشای عکس هم تموم شده بود اما هیرید هنوز نیومده بود. عمه آلبوم ها رو از روی میز برداشت و با لبخندی به روم گفت: «اینا رو می برم بالا بعد می یام که با هم چایی بخوریم سوگند جان».

ساعت از یازده گذشته بود و هیرید همچنان نیومده بود. حتی نمی تونستم بهش زنگ بزنم آخه بهونه ای برای زنگ زدن نداشتم. با مامان هم صحبت کرده بودم و گفته بود که مامان جون شب رو بر نمی گرده و همون جا پیش عمه بمونم و حتی به بهونه ی رفتن هم نمی شد بهش زنگ بزنم. به ساعت نگاه می کردم چه قدر که زمان دیر می گذشت. عمه با سینی چای به طرفم اومد. روی میز قرارش داد و خودش هم کنارم نشست. مشغول خوردن چای بودیم که با نگاهی به ساعت روی دیوار گفت: «پس این هیرید کجاست؟»

و لیوان چایش رو روی میز گذاشت.

-بذار یه زنگ بهش بزنم.

می خواست به طرف میز تلفن بره که پیش دستی کردم و از خدا خواسته گفتم: «من زنگ می زنم عمه جون».

باز روی مبل نشست.

-شماره اش رو داری؟ اگه نداری بگم.

-نه دارم نیازی نیست.

به دنبال شماره اش توی گوشی بودم و بعد از دقیقه ای گرفتمش و گوشی رو روی گوشم چسبوندم. بوق می خورد اما جواب نمی داد. برای بار دوم هم گرفتم اما همچنان جوابی شنیده نمی شد و بوق های ممتدد مجدداً توی گوشم پیچید. خدایا می دونست چه قدر سرگرمه که حتی جواب تلفنم رو هم نمی داد!

پسره ی بی نزاکت انگار نه انگار من مهمونشون بودم. دلخور گوشی رو روی میز گذاشتم و رو به عمه گفتم: «بر نمی داره».

-خب حتما نشنیده، تماس رو ببینه خودش زنگ می زنه. حالا هم چاییت رو بخور عمه جون.

دسته ی ظریف فنجون رو مابین انگشت هام گرفتم و با حرص کمی از چایش خوردم. عمه هم قلیی از فنجونش خورد و با روی هم انداختن پاش، گفت: «مهدی بیشتر شبا رو شرکته یا مسافرت کاری هیربده هم وقتی باباش نیست سعی می کنه زود بیاد خونه. امشب هم چون تو این جا بودی خیالش راحت و تا این موقع نیومده».

کمی به سمتش چرخیدم، روی مبل عقب تر رفتم و با خوردن قلیی از چای و کشیدن نگاهم رو به بالا، پرسیدم: -بیشتر وقت ها تنها اید؟ ببینم شما کلاسی چیزی نمی رید عمه جون؟

فنجون چینی و گلدان رو توی نعلبکی قرار داد.

-مثلا چه کلاسی؟

-کلاس دیگه، حالا هر چی که دوست داشته باشین، آخه تنهایی تو خونه یه کم شاید براتون خسته کننده باشه.

لبخندی ملیح و پلک آرومی زد.

-خسته که نمی شم چون همه اش بیرونم و درحال خرید. کلاسم نه ولی خب وقتشم ندارم.

فنجون رو روی پام گذاشتم و با بردن دستم زیر چونه کنجاو گفتم: «چرا ادامه تحصیل نداید اصلاً، آخه از مادرجون شنیده بودم دانشگاه هم قبول شدین؟!»

با اون سؤال کاملاً روی مبل سمت چرخید و بعد از کشیدن آه بلندی پر حسرت لب زد:

-اوف عمه جان، خب راستش خیلی دوست داشتم ادامه بدم اما نشد.

و با نگاه معنی داری همراه با لبخندی محو ادامه داد:

-وقتی حواست پی چیزای دیگه باشه، دیگه نمی تونی یه کاری رو درست و حسابی و تا آخرش تموم کنی.

نگاه موشکافانه ای بهش کردم که قبل از پرسش، گفت: «توی دانشگاه با مهدی هم کلاس بودیم، ترم دوم دانشگاه بودم اصلاً نفهمیدم چه طور» ...

ادامه نداد که یه تای ابروم رو با حدسی که زده بودم بالا پروندم.

-یعنی ...

و قبل از این که ادامه ی حرفم رو بگم با گذاشتن پلکش روی هم و به یک باره گفت: «عاشق شدم».

با مکث و لبخندی که کمی شرم رو به همراه داشت لب روی هم فشرد و با لحن داستان گونه اش ادامه داد:

-همه مخالف ازدواجم بودن البته نکه مهدی موردپسندشون نباشه نه، فقط چون تازه وارد دانشگاه شده بودم

و بابا خدایا مرز خیلی دوست داشت منم مثل زهرا درسم رو تموم کنم اما دختر ته تغاری خانواده بودم و حسابی هم لجباز. همین لجبازی و رفتاری غیرمعقولم باعث شد داداش و آقاجون رو سر حسادت های بیخودم این همه ناراحت کنم. میدونم بچگی کردم و در حق بابات بد .

مکث دوباره ای کرد و رشته ی کلام رو باز به دست گرفت.

-اون قدر درگیرش شده بودم که به هیچ کارِ دیگه دل نمی دادم، غیبتای طولانیه دانشگاه و نمره های پایین... نشد دیگه.

با خیرگی نگاهش می کردم که با تکون سرش و لبخندی گفت: «اما مهدی برخلاف من خیلی خوب تونست با

دقت و تمرکز درسش رو تموم کنه. اون موقع ها مهندسیه مواد شیمیایی می خوند و الان هم که خدا روشکر موفقه اما الان که فکرش رو می کنم می بینم واقعاً ارزشش رو داشت و اصلاً پشیمون نیستم».

طوری که انگار یه کم از جمله ی آخرش خجالت کشیده بود، نگاهش رو رو به پایین گرفت.

-اینا رو تا حالا واسه کسی نگفته بودم نمی دونم بیهو چه چی شد که واسه تو تعریف کردم.

بهش نگاه می کردم، چشم های سیاه و درشتش موقع ی حرف زدن درمورد عمو مهدی، حسابی برق می زدند. دقیق تر شدم واقعاً زن خوشگل و البته جوونی بود؛ پوستی صاف و روشن با چشم و ابروی مشکی، بینی کوچیک و لب هایی قلوه ای اما با این حالا هیرید اصلاً شبیه عمه نبود.

با نگاه های مشتاقم از شنیدن او حرف ها، بهش چشم دوخته بودم.

لب های قلوه ای و خوش فرمش باز تکون خورد و گفت: «راستش رو بخوای من فقط تونستم حواسم و به یه کار بدم اونم... اونم دوست داشتن مهدی بود».

باز خندید و لب زیر دندون فشرد.

-همیشه فقط می تونستم به کار و یه چیز رو پیگیری کنم کلاً ضعفم بود، یعنی نمی تونستم حواسم رو به چند تا کار، هم زمان بدم.

متعجب بهش نگاه کردم که با تبسم و پلک زدن های آرومش گفت: «تعجب نکن دخترای بی دست و پا مثل من کم نیست».

دستش رو که روی زانوش گذاشته بود فشردم و با اخمی گفتم: «نه بابا این چه حرفیه، باور کنید منظورم این نبود. آخه چرا این طوری می گید مهم این که الان خدا رو شکر حال دلتون خوبه و حس خوبی دارین».

حرفم رو با فشاری به دستم تأیید کرد.

-اوهوم، همون طور که گفتم واقعاً از انتخابم پشیمون نیستم چون اون بهترین هدیه ی زندگیم رو بهم داد، هیریدمو. بعد از تولد هیرید دکتر گفتن دیگه نمی تونم باردار بشم و دیگه شانس مادر شدن رو بطور مجدد ندارم. اوایل خیلی ناراحت بودم اما وقتی خوب فکر کردم دیدم هرچی رو که می خواستم دارم و همین که کنار کسیم که دوستش دارم و این دوست داشتن برام ثمره داشته، قانع شدم.

تازه دلیل تک فرزندی هیرید رو می فهمیدم. با این که من از این موضوع یه کم ناراحت شده بودم اما عمه اصلاً براش مهم نبود البته یه لحظه حس کردم که با این حرف ها فقط خودش رو گول می زنه و سعی در بی خیال نشون دادن خودش داره. فنجون رو توی نعلبکی چرخوند و با تعللی، بی مقدمه پرسید:

-ببینم تا حالا در گیر این حس شدی؟

پرسشگرانه و گیج نگاهش کردم که یه چشمش رو بست و با لبخندی گفت: «جوونیه دیگه یعنی کسی توی زندگیت نیست؟»

یه کم از سؤالش خجالت کشیده بودم و با شرم خاصی همراه با لبخندی بدون فکر کردن، گفتم: «نه یعنی واقعاً کسی نیست».

متوجه ی خجالتم شده بود و با لمس آروم انگشت هام با دست دیگه اش، گفت: «ببخش پرسیدم، آخه من خودم توی همچین سن هایی درگیر این مسئله شدم واسه همین پرسیدم».

همچنان با عمه مشغول گپ و گفت بودیم که همون لحظه آیفون به صدا در اومد. کمی متجب به من نگاه کرد.

-کیه اما؟! هیربد که کلید داره؟

شونه ای به معنای ندونستن بالا انداختم که از روی مبل بلند شد و با بالا رفتن از سه پله ی سنگی، آیفون رو برداشت. من هم از جام بلند شدم و سمت پنجره ی بزرگی که مشرف به حیاط بود رفتم. پرده ی سلطنتی طلایی رنگ و نقش دار رو کمی کنار کشیدم و از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداختم. انگار که هیربد بود! پرده رو بیشتر کنار زدم و دقیق تر بیرون رو زیر نور های کم رنگ، واریسی کردم. از ماشینش پیاده شده بود اما با باز کردن در بزرگ حیاط و برگشت دوباره سمت ماشین، خیلی سریع سوار شد و داخل حیاط اومد. رفتارش یه کم عجیب و دستپاچه به نظر می رسید چون بعد از این که ماشین رو داخل حیاط آورد با رفتن دوباره سمت در، سرش رو بیرون برد و دزدکی سرکی کشید و نگاهی به کوچه انداخت. بعد از اون هم در رو محکم و ضرب دار بهم کوبید و سریع از پله ها بالا اومد. حسابی از رفتارش درعجب بودم اما یعنی چی شده بود نکته اتفاقی افتاده بود؟

یا شاید هم من این جواری فکر می کردم. عمه بعد از باز کردن در، جلوی ورودی سالن منتظرش ایستاده بود.

لباسم رو کمی مرتب کردم و باز سرجام برگشتم. یه کم گوش تیز کردم که بعد از دقیقه ای متوجه ی صدای عمه شدم که ازش پرسید:

-چی شده هیربد جان چرا این قد مضطربی؟ چرا دیر کردی؟

اما صدای هیربد شنیده نمی شد و توی همون لحظه بود که با حالتی آشفته و سراسیمه داخل اومد و مثل برق از پله ها بالا رفت. عمه هم سراسیمه تر از اون با صدا زدنش، پشت سرش بالا رفت. اون قدر سریع از کنارم رد شده بود که حتی جواب سلامم رو هم نداده بود. سر به عقب چرخونده بودم و متحیر و هاج و واج به طبقه بالا نگاه می کردم. حسابی از رفتارش ناراحت و دلخور بودم اما چی شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

از اون همه سراسیمگیش معلوم بود که یه چیزی شده. حسابی کنجکاو بودم و از اون رفتارش توی فکر فرو رفته بودم. مضطرب با انگشت های دستم بازی می کردم که بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره عمه پایین اومد. دلواپس و با حالت نگران صورتش به طرفم اومد.

-چیزی به من نمی گه...

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم.

-چی شده مگه؟

با تشویش کلامش و حرکت گیج دست هاش گفت: «نمی دونم اما خیلی آشفته و عصبیه هر چی ازش می پرسم چیزی نمی گه فقط هی میگه چیزی نیست، چیزی نیست اما حال و روزش اینو نمی گه، می گم سوگند تو برو شاید به تو بگه ها؟»

از حرفش جا خورده بودم.

-اما وقتی به شما نگفته، قطعاً به منم نمی گه عمه جون. تازه شاید ازم عصبانی بشه.

کلافه پوفی کشید.

-نمی دونم اما برو شاید گفت، خواهش می کنم.

با این که دلم نمی خواست اما به اصرار عمه با قدم هایی نامطمئن راه بالا رو پیش گرفتم. همون طور که از پله ها بالا می رفتم با دست به اتاق های طبقه ی بالا اشاره داد و گفت: «اتاق سمت راست.»

جلوی در اتاقش ایستاده بودم؛ پر از تردید بودم و از این که باز هم سنگ رو یخ بشم کمی نگران و همچنین مردد و دو دل.

اصلاً اگه تو عصبانیت بهم بد و بیراه می گفت چی؟

اما شاید هم دلیل اون حالش رو بهم می گفت!

همچنان مردد بودم و چه قدر که افکارم اون لحظه ها نا آروم شده بودند. بالاخره بعد از کلی تردید و دودل بودن، تصمیم گرفتم. ضربه ای به در زدم بدون این که منتظر جواب باشم دستگیره ی در رو فشردم و بازش کردم. در حالی که یه دستش روی پیشونیش و دست دیگه اش رو روی کمرش زده بود، مرتب توی اتاق با بی قراری راه می رفت. با دیدن من یه لحظه از حرکت ایستاد. قدمی به داخل اتاق برداشتم و در رو آروم روی هم

گذاشتم. با چهره ی درهم و پریشونش بهم خیره شده بود. نمی دونستم باید چه طوری شروع کنم و بالاخره بعد از دقیقه ای نگاه کردن، لب روی هم فشردم و چشمی چرخوندم.

-عمه نگران بود گفت مثل این که اتفاقی افتاده و ازم خواست که پیام بالا... خب...

همچنان عبوس و اخمو نگاه می کرد که به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

با اون حرفم با کلافگی گفت: «به مامان هم گفتم که چیزی نشده می شه بری، لطفاً».

از رفتار و اون برخوردش حسابی دلخور شده بودم و با لحنی دلگیر گفتم: «پس اگه مشکلی نیست یه آژانس واسه ی من خبر کن البته اگه می شه».

چشمی روی هم گذاشت و باز هم با همون کلافگی و درموندگیش گفت: «آژانس؟! این موقع شب کجایم خوای بری؟ مگه مامان جونت برگشته؟»

جدی و خشک جواب دادم.

-نه می خوام برم پیش رخساره، حس می کنم اون جا راحت ترم.

و با لحن کنایه آمیزی ادامه دادم:

-و کسی هم دیگه واسم قیافه نمی گیره!

بعد از گفتن اون جمله عقب گرد کردم و باز به طرف در رفتم که سریعاً به سمتم اومد. دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت و با عصبانیت و فشردن دندان هاش روی هم گفت: «چیه؟ می خوای بدونی چه مرگم شده؟ می خوای بدونی...»

حرفش رو خورد و پلک محکمی زد.

بهش نگاه می کردم از شدت خشم سرخ شده بود و چشم هاش حسابی دو دو می زدند و اصلاً وضع خوبی نداشت. دستش از روی دستگیره شل شد و با رفتن سمت تخت، روی تشکش نرمش که کمی فرو رفت، نشست. خوب به نظر نمی اومد، دست روی معده اش گذاشته بود و حالت دردی رو که توی صورتش پیچیده بود، کاملاً می تونستم ببینم.

دیدنش تو اون وضع حسابی بهم ریخته بود و نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم. به طرفش رفتم و با فاصله ای ازش، روی تخت نشستم. سرم رو سمتش خم کردم و نگران پرسیدم:

-چی شده.. چرا یهو نشست؟ ببینم جاییت درد می کنه؟

با اون حرفم چشم های خمارش رو که از درد بی رمق شده بودند روی هم گذاشت و آروم لب زد:

-معه درد همیشگی.

منظورش از همیشگی رو خیلی خوب نفهمیده بودم و بعد از دقیقه ای گفتم: «می خوام برات قرص بیارم؟»

نفسی بلند کشید.

-نه، این حرفا رو ول کن یه چیز دیگه ازت می خوام.

و به سمتم چرخید. همچنان نگرانی و اون بی قراری بی اندازه رو توی صورتش می دیدم. لب های خشکش رو کمی تر کرد و مجدداً نفسی بیرون داد.

-نمی دونم چه واکنشی ممکنه نشون بدی اما چاره ای ندارم یعنی... یعنی درحال حاضر تو تنها کسی هستی که می تونم بهش اعتماد کنم.

حیرون و دلواپس نگاهش کردم.

-داری نگرانم می کنی خب بگو چی شده چی باعث شده به این حال و روز بیفتی؟

دست هاش رو توی هم قلاب کرد و با ضرب گرفتن مضطرب پاش، روی زمین گفت: «فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن خواهش می کنم».

-بگو دیگه جون به لب شدم.

بعد از دقیقه ای سکوت با آشفته گی پلک روی هم گذاشت.

-نمی دونم چطوری بگم من... من...

لب هام رو برای اعتراض باد کرده بودم که قبل خارج شدن کلمه ای از دهنم با روی هم فشار دادن چشم هاش یک باره گفت: «سوگند من تصادف کردم».

وحشت زده با مردمکی ثابت شده از بهت، بهش نگاه کردم و با گذاشتن دست روی دهنم "هین" کوتاهی کشیدم. لبش رو به دندون گرفت و کلافه پنجه اش رو توی موهایش کشید. جمله اش مثل پتکی توی سرم کوبیده شده بود و بعد از ثانیه ای هاج و واج و همچنان شوکه گفتم: «تصادف؟ ب... باکی؟ چه طوری؟ ببینم کسی که صدمه ندیده؟ هان؟ دِ یه چیزی بگو».

همین طوری و پشت سر هم ازش سؤال می پرسیدم که برای یه لحظه صداش رو بالا برد و پریشون حال گفت: «یه لحظه به من گوش کن، ب... باور کن من مقصر نبودم اون» ...

و با قورت دادن آب دهنش به سختی ادامه داد:

-اون... اون بچه خودش پرید جلوی ماشین به خدا متوجه نبودم اصلاً نفهمیدم یهو چی شد حتی چیزی از اون صحنه خیلی یادم نمی یاد.

با چهره ای سراسر ترس و نگرانی نگاهش کردم و با لکنت انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.

-ت... تو یه بچه رو زیر گرفتی؟ هیربت ت... تو چی کار کردی؟!

درمونده و عاجز نگاهم کرد.

-خودمم نفهمیدم، همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد، حتی نتونستم ببینم چه اتفاقی براش افتاده.

چشم هام بیش از اندازه گرد شده بود. باورم نمی شد چه طور تونسته بود همچین کاری بکنه!

چه طور تونسته بود این همه بی وجدان باشه و اون بچه رو توی خیابون ول کنه و بیاد؟!

نگاه پر از تأسف و شماتتگرم رو بهش دو ختم.

-یعنی تو اون بچه رو همین طوری ول کردی و اومدی؟!

گیج و کلافه دست هاش رو روی سرش قفل کرد.

-آره چو... چون نمی دونستم باید چی کار کنم، توی حالی نبودم که بتونم از ماشین پیاده بشم.

هر لحظه شدت کلافگی و درد معده اش بیشتر می شد و اون لحظه اون قدر پریشون و نگران بود که دلم نمی خواست من هم با سرزنش هام بیشتر اذیتش کنم و با لحنی آروم تر، گفتم: «ولی کاش ولش نمی کردی اگه براش اتفاقی بیفته چی؟»

سرش رو از بین دست هاش بیرون آورد و چشم های نگران و ملتشمش رو بهم دوخت و گفت: «همین و ازت می خوام، می خوام بری و از وضعیتش با خبر بشی، به خدا دارم دیوونه می شم، سوگند خواهش می کنم».

با اون حرفش خیلی سریع از جام بلند شدم.

-کدوم بیمارستان؟

دستی دور لب هاش کشید و با فشردن کردن اجزای صورتش گفت: «نزدیک خونه این اتفاق افتاد پس لابد بردنش بیمارستان بالای چهار راه».

باید به اون همه نگرانی و بی قراریش پایان می دادم و با حرکت سر حرفش رو تأیید کردم و همین که می خواستم از اتاق بیرون پیام گفت: «به مامان فعلاً چیزی نگو».

دستم روی دست گیره ی در بود با نگاهی به بیرون، شونه ای بالا انداختم.

-اما نمی شه که تنهایی برم!

سری به اطراف چرخوند و با قدری فکر کردن گفت: «خب پس یه جوری بگو که نگران نشه. فقط یه کم زود چون مغزم دیگه داره می ترکه».

-خیلی خب آروم باش ان شالله که چیزیش نشده.

و با گفتن اون حرف از اتاق بیرون اومدم. از پله ها با عجله به سمت پایین سرازیر شدم. مدام به این فکر می کردم که به عمه چه جوابی بدم و اصلاً چه طوری بهش بگم و چه توضیح قابل باوری بهش بدم!

توی سالن با حال مضطربش قدم می زد. با دیدنم بلافاصله با سراسیمگی به طرفم اومد. واقعاً مونده بودم که چه طوری و اصلاً چی باید بهش بگم!

با نگاه های التماس آمیزش درحالی که نگرانی توی چشم هاش موج می زد بهم نگاه می کرد و بالاخره طاقت نیورد و پرسید:

-چی شد سوگند جان چی گفت؟

در حالی که ازش می خواستم آروم باشه، بازو هاش رو توی دستم گرفتم آروم گفتم: «چیزی نیست عمه جون فقط از چیزی که می گم نگران نشو».

نگاه نا آرومش رو توی نگاهم حل کرد.

-از چی نگران نشم؟ مگه چی شده؟

نفسی فوت کردم و با کمی این پا و اون پا کردن لب باز کردم.

-راستش رو بخواین...خب... خب یه تصادف کوچولو کرده همین.

این رو که گفتم یکباره رنگ از صورتش پرید، گیج و ترسیده نگاهم کرد و دستپاچه گفت: «یعنی چی تصادف کرده؟ ببینم کسی هم طوریش شده؟ سوگند حرف بزن کسی طوریش شده؟»

از جواب دادن به سؤالش عاجز و

بی اندازه در مونده بودم چون خودم هم هنوز چیزی نمی دونستم و ترس بد جووری توی دلم رخنه کرده بود اما برای این که از نگرانی کم کنم و خیلی نترسه، به سرهم کردن دروغی بسنده کردم.

-خب گفتم که یه تصادف کوچولو بوده. لطفاً آروم باشین.

ناباور و نامطمئن نگاهم کرد.

-دروغ میگی... یعنی واسه یه تصادف کوچولو به اون حال و روز افتاده بود؟! راستش رو بگو سوگند خواهش می کنم.

-عمه جون دروغ نمی گم، حالش هم به خاطر این که یه کم نگرانه.

و در ادامه نگاهی به طبقه ی بالا اندختم.

-ببین عمه باید با هم یه جایی بریم.

نگان تر از قبل پرسید:

-کجا؟

-خب باید با هم بریم بیمارستان، گفت حتماً کسی رو که بهش زده بردن بیمارستان بالا ی خونه تون اما من دقیقاً نمی دونم کجاست به کمک تون احتیاج دارم باید از وضعیتش باخبر بشیم.

با اون حرفم با چشم های بیش از اندازه ترسیده نگاهم کرد و ضربه ای روی گونه اش زد.

-وای نکنه ...

معترض حرفش رو قطع کردم.

-ا عمه این جووری نگو ان شالله که چیزی نیست حالا هم سریع برید آماده شید که بریم، خواهش می کنم این قدر هم نگران نباشید.

دستپاچه سری بالا و پایین کرد و خیلی سریع سمت جا کفشی رفت و مانتویی که بهش آویزون شده بود برداشت و تنش کرد. گوشی رو برداشت و دستپاچه شماره ی آژانس رو گرفت و یه کمه بعد هم آژانس اومد. از

خونه بیرون رفتیم؛ جلوی در منتظر بود و بدون معطلی سوار شدیم. حسابی دل آشوبه داشتیم و از استرس گوشه ی ناخنم رو با انگشت می کندم. حال عمه هم دست کمی از من نداشت.

خیلی طول نکشید که جلوی بیمارستانی که هیربد گفته بود پیاده شدیم. به محض پیاده شدن با عجله داخل محوطه ی بزرگش رفتیم. با گذر از حیاط شلوغ و پر رفت و آمد بیمارستان، وارد بخش اصلی شدیم. سراسیمه و جلو تر از عمه به طرف بخش پرستاری رفتیم و با گذاشتن دستم هام روی میز چوبی، بلافاصله رو به پرستار که دختر جوون و مو بلوندی هم بود، گفتم: «سلام ببخشید چند دقیقه ی پیش مثل این که یه بچه ی تصادفی رو آوردن این جا درسته؟»

خانم پرستار چشم های قهوه ای رنگ و پر تعجبش رو بهم دوخته بود و بر و بر نگاهم می کرد. از نگرانی داشتیم دیوونه می شدم و اصلاً دلیل اون نگاهش رو نمی فهمیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: «به چی خیره شدین؟ نشنیدید چی گفتم؟ این جاست یا نه؟»

نگاه پر اخم و تخمی بهم کرد و دستش رو همراه با خودکار بین انگش هاش بالا آورد.

-چه خبرتونه یه خرده آروم تر، ای بابا من اصلاً نمی فهمم چرا پدر و مادرش این قدر شلوغش کردن و این همه آدم خبر کردن!

خیره به دهن پرستار بودم که لیست زیر میز رو کمی واریسی کرد و بعد از اون هم با نگاه رو به پایینش گفت: «چند دقیقه پیش هم چند نفر دیگه اومدن، ببینم شما چه نسبتی باهاشون دارید؟»

کمی به خودم مسلط شدم و لب روی هم فشردم.

-من خاله ی اون بچه ام، ببینم الان خوبه؟

سرش رو بالا آورد و پلک مطمئن روی هم قرار داد.

-آره نگران نباشید، خیلی هم خوبه الان هم خواهرتون و پدر بچه پیشش هستن، همراه های دیگه اشون وقتی دیدن چیز مهمی نیست با اصرار پدر و مادر بچه رفتند.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفسی از سر آسودگی کشید اما باید مطمئن می شدم که همون بچه است و رو به خانم پرستار این دفعه با لحنی آروم تر پرسیدم:

-شما مطمئنید خودش؟ اصلاً به جز این بچه، تصادفیه دیگه ای این جا نیوردن؟

متعجب نگاهم کرد.

-نه خانم گفتم که فقط همین یکی بود بچه ی تصادفیه دیگه تا این ساعت نیوردند و این که خواهر زاده تون حالش کاملاً خوبه، نگران نباشید.

لبخنده بی رمقی از اون حال مشوش و پریشونم زدم و گفتم: «آخه به من گفتن تصادفش شدید بوده واسه ی همین نگران شدم».

ابرویی بالا پروند.

-وا کی همچین چیزی گفته خواهر زاده تون همچین هم تصادف نکرده یعنی قبل از بر خورد با ماشین خودش رو کنار کشیده و افتاده لبه ی جوب.

از شنیدن حرف های خانم پرستار حسابی گیج و سر در گم شده بودم و با فرو دادن آب دهنم گفتم: «می شه بگید کدوم اتاقه؟»

به بخش سمت چپ اشاره داد و از پشت میز سر کج کرد.

-اتاق شماره صد و چهل و هفت.

ازش تشکر کردم و به طرف عمه که حاج و واج اطراف رو به دنبال من جست و جو می کرد، رفتم. همین که صداش زدم ستمم چرخید و جلوتر اومد.

-چی شد تونستی پیدااش کنی؟

-آره آوردنش این جا.

مضطرب گفتم: «خب حالش چه طوره؟»

لبم رو که حسابی خشک شده بود با آب دهنم کمی تر کردم و گفتم: «خانم پرستار که می گه خیلی خوبه اما بهتر مطمئن بشیم».

-می خوای چی کار کنی؟

به صندلی های بخش اشاره دادم.

-این جا منتظر باشید بر می گردم.

اصرار داشت همراهم بیاد که با دادن اطمینان خاطری خواستم که منتظر بمونه. توی بخش به راه افتادم؛ به پاهام سرعت بیشتری دادم و همزمان با چشم به دنبال اتاق «صد و چهل و هفت» می گشتم. همون طوری در

حال جست و جو بودم که یه آن به خاطر بی دقتی و دستپاچگی، پام غلتید و روی زمین افتادم. "آخ" بلندی از نهادم بلند شد. دستم رو روی مچ پام گذاشتم که یه لحظه چشمم به کفش هایی که پوشیده بودم افتاد؛ اون قدر هول و دستپاچه از خونه بیرون زده بودیم که اصلاً متوجه نشده بودم کفش های پاشنه دار عمه رو به پا کردم. از جام بلند شدم و درحالی که یه کم لنگ می زدم به طرف اتاق «صد و چهل هفت» که بالاخره پیداش کرده بودم، رفتم. پشت در اتاق بودم و در نیمه باز بود. نگاهی به داخل انداختم، پسر بچه ای روی تخت دراز کشیده و به نظر که سالم می اومد و واقعاً هم خوب بود فقط دستش رو تا مچ باند پیچی کرده بودند. زن و مردی که گویا پدر و مادرش بودند هم پایین تختش ایستاده بودند. نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم که حالش خوبه اما هنوز هم گیج بودم پس هیربد چی می گفت !

گفته بود با ماشین بهش کوبیده اما اون که خوب بود!

از داخل اتاق صدا هایی می اومد و یه کم به در نزدیک تر شدم تا از وضعیتش مطمئن بشم. دکتري با رو پوشه سفید کنار تخت اون پسر بچه ایستاده بود و مرتب ازش سؤال می کرد. گوش هام رو تیز کردم و لحظه ای بعد هم صدای دکتر که گفت: «نگفتید این پسر گلمون چرا این طوری شدن؟»

و بعد هم صدای مادر اون پسر که در جواب گفت: «والا آقای دکتر سعید می خواست از چهار راه رد بشه و بیاد سمت من، يهو دیدم يه ماشین که هی این ور و اون ور می رفت و هی ویراژ می داد، داره سمتش می یاد، راننده اش يه پسر جوون بود، والا فکر کنم يه چیزیش شده بود آخه اصلاً تعادل نداشت، این و از حرکت ماشینش فهمیدم، به نظر که حالت عادی نداشت و يه چیزی مصرف کرده بود! خیلی ترسیدم و ديگه با جيغي که از اون ور خیابون کشیدم سعید با صدای من خودش رو کنار کشید که بعدش زمین خورد و افتاد بغل جوی آب و دستش این جوری خراش برداشت».

آقای دکتر: امان از دست این جوونا ناشی و بی ملاحظه، ولی خدا رو شکر که پسرمون حالش خوبه.

حرف دکتر رو تأیید کرد.

-نه به خودشون رحم می کنن نه به بقیه. والا من همش تو فکر اون پسر جوونم حتی نزدیک بود بکوبه به درخت آخه خیلی بد رانندگی می کرد امیدوارم که باز کسی رو زیر نگرفته باشه یا بلایی سر خودش نیورده باشه.

پشت در اتاق مات و مبهوت به دیوار تیکه داده بودم. خشکم زده بود و از شنیدن اون حرف ها صورتم از حالت شوکه و ناباورم داغ شده بود. اصلاً برام قابل باور نبود و لبخندی از روی گیجی کنج لبم نشست. یعنی هیربد چیزی مصرف کرده بود؟

نه امکان نداشت چون اصلاً بهش نمی اومد اهل این چیزا باشه!

سرم داشت منفجر می شد و داستان تصادف شهرزاد و اون روز های دردناک برام یاد آوری شده بود. اون تصادف تلخ که بهترین دوستم رو ازم گرفته بود. برای لحظه به حرف های هیربد فکر کردم، وقتی ازش سؤال کرده بودم گفته بود که چیزی یادش نمی یاد و خودش هم چیزی متوجه نشده!

اما یعنی واقعاً چیزایی که شنیده بودم درست بودند و حقیقت داشتند؟

نکنه واقعاً چیزی مصرف کرده بود!

از فکر کردن به اون حرف ها عرقی سرد روی پیشونیم نشست. رفت آمد ها و پیچ شدن اسم دکتر های بخش گيجی و اضطرابم رو بیشتر کرده بود. از در اتاق فاصله گرفتم و چند قدمی به عقب برداشتم و چرخیدم که متوجه عمه شدم. به سمتم می اومد. همین که نزدیک تر شد سریع گفت: «چی شد سوگند، حالش خوبه؟ چرا این قدر دیر کردی تو؟»

با تکون دادن سرم و حالت همچنان شوکه ام، تأیید کردم و گفتم: «خوبه، می شه دیگه بریم».

دستش رو روی سینه اش گذاشت بعد از کشیدن نفسی از سر آسودگی گفت: «خدا رو شکر خیلی خوشحال شدم خیالم راحت شد، ممنون عزیز دلم».

ساکت بودم و غرق در افکاری که مثل خوره به جونم افتاده بود و پیچیدن دوباره ی صدای عمه توی گوشم که گفت: «سوگند جان خوبی عمه تو چت شده ؟ این چه حالیه ؟ »

نمی خواستم عمه متوجه ی موضوع بشه و متبسم گفتم: «چیزی نیست بهتره بریم دیگه».

عمه: مطمئنی؟

با کشیدن دستی روی شونه اش «آره ای» گفتم و راه افتادیم اما چند قدمی بیشتر برنداشته بودیم که عمه متوجه لنگ زدن پام شد. به طرفم برگشت.

-چرا می لنگی چیزی شده؟

حتی پام رو هم از یاد برده بودم.

رو به عمه که نگران نگاهم می کرد گفتم: «نگران نباشید چیز خاصی نیست موقع راه رفتن پام غلتید و زمین خوردم واسه همین که یه کم لنگ می زنم».

متأثر و ناراحت نگاهم کرد و گفت:

«ای وای عمه جان خوبی الان درد داری؟»

-نه یعنی اولش چرا اما الان.

و با اشاره به کفش هام گفتم: «تقصیر خودمه که این کفش ها رو پوشیدم».

نگاهش رو به پایین و سمت کفش هام کشیده شد و بعد از لحظه ای با شرمندگیه نامحسوسی گفت: «واقعاً شرمنده یه روز اومدی خونه عمه ات ببین چی شد به خاطر همه چیز عذر می خوام سوگند جان».

و با گفتن این حرف روی صندلی های متصل و زنجیره دار کنار دیوار نشست و با در آوردن کفشش گفت: «بیا عمه جان، بیا اینا رو بپوش اینا پاشنه اش کمتره».

مهم نیست عمه جون پاتون کنید، عیب نداره.

اخمی کرد.

-! بیا دیگه.

به طرف عمه رفتم و روی صندلی نشستیم. کفش ها مون رو با هم عوض کردیم. البته پام بهتر شده بود و دیگه لنگم نمی زدم. کمی بعد از بیمارستان بیرون اومدیم سوار یکی از ماشین های پارک شده جلوی بیمارستان شدیم و به سمت خونه به راه افتادیم. هنوز هم گیج و منگ بودم. حرف های مادر اون پسر بچه، لحظه ای از سرم بیرون نمی رفتند. کلافه نفسی بیرون دادم و سعی کردم تا رسیدن به خونه اون فکرها رو از سرم دور کنم. یه ربع، بیست دقیقه ی بعد به خاطر مسافت کمی که بود، رسیدیم. با پیاده شدن از ماشین، عمه کلید انداخت و درو باز کرد. داخل رفتیم. هنوز هم ذهنم درگیر چیز هایی بود که شنیده بودم اما باید از خودش می پرسیدم شاید هم اون خانم اشتباه کرده بود به هر حال تا از خودش نپرسیده بودم نباید در موردش فکری می کردم. باید اول مطمئن می شدم. روی مبلی خودم رو رها کردم و عمه بلافاصله بالا رفت و بعد از یه ربع پایین اومد.

پوفی کشید و گفت: «رفته بودم اتاق هیربد، بهش گفتم که اون بچه حالش خوب بوده، یه کم خیالش راحت شد. معده اش هم حسابی بهم ریخته بود و یه قرص هم براش بردم. وقتی عصبیه یا ناراحت معده درد، می گیره».

تازه منظور هیربد رو از معده درد همیشگی فهمیده بودم. به مبلی تیکه دادم. ظ

-الان چی کار می کنه؟ خوبه؟

-با این که بهش گفتم حال اون پسر خوبه ولی باز هم معلوم بود که ناراحته.

و در ادامه دستش رو روی سرش گذاشت و گفت: «سرم واقعاً داره می ترکه».

روی مبل نیم خیز شدم.

-می خواین براتون مسکن بیارم؟

برای لحظه ای چشمش رو بست و در حالی که هنوز دستش روی سرش بود، گفت: «نه ممنون عمه جان نیازی نیست، بالا هست. راستی سوگند جان، یکی از اتاقای بالا رو برات آماده کردم اتاق تهی، تو هم خیلی خسته شدی بهتره دیگه بری بخوابی».

-چشم شما هم برو بخواب رنگ به رو ندارین.

-آره اما مگه دیگه خوابم می بره عمه جون، باید بازم آرامبخش بخورم فقط این طوریه که خوابم می بره، تو هم چیزی خواستی خودت بردار عمه جان راحت باش چون با این آرام بخش هایی که می خورم خوابم حسابی سنگین می شه.

-ممنون شما راحت باشه منم یه سر به هیرید می زنم بعد میرم می خوابم شبتون بخیر.

-آره خوب می کنی از زبون تو هم بشنوه نگرانش کمتر می شه.

و با شب بخیری خرامان خرامان سمت پله ها رفت.

ساعت نزدیک یک بود و هنوز هم توی سالن نشسته بودم. ذهنم حسابی در گیر بود و مدام با خودم کلنجار می رفتم. بالاخره از جام بلند و تصمیم گرفتم که برم بالا و با هاش حرف بزنم. تن خسته ام رو از پله ها بالا کشیدم. جلوی اتاقش ایستاده بودم. در زدم و بعد از لحظه ای شنیدن صدای خفیفی که گفت: «بیا داخل».

وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته بود. همون جا جلوی در ایستاده بودم که بعد از نیم نگاهی، آروم گفت: «بیا بشین».

رفتم و کنارش نشستم که با مالیدن کف هر دو دستش بهم، سر به زیر گفت: «مامان همه چیز رو واسم تعریف کرد، ممنون».

چیزی نگفتم که بعد از لحظه ای به سمتم برگشت و نامطمئن پرسید:

-تو مطمئنی خودش بود؟

و بعد از پرسیدن این سؤال بدون این که منتظر جواب باشه، باز نگاهش رو گرفت، دست هاش رو زیر چونه اش گذاشت و با تیکه آرنجش روی زانو هاش، با ناباوری و بهت گفت: «آخه مگه می شه! حسابی گیج شدم یعنی حتی با ماشین برخوردی هم نداشته؟»!

بدون این که حرفی بزنم به نیمرخش زل زده بودم. دلم نمی خواست ذهنیتم نسبت بهش عوض بشه، شاید سکوتم بیشتر به خاطر ترسم بود، ترس شنیدن حرف هایی که باورم رو به یقین برسونه. شنیدن واقعیت که هضمش واقعاً برام سخت بود. دومرتبه سؤالش رو تکرار کرد.

-با توام، مطمئنی خودش بود؟

باز هم با سکوت من روبه رو شد و این بار با آشفتگی و صدای نسبتاً بلندی گفت: «مگه نمی شنوی چی می گم؟ چرا ماتت برده، اصلاً تو چت شده؟»

نگاه پر خشمم رو بهش دوختم که با چهره ی بر افروخته از عصبانیت، به سمتم چرخید.

-می تونم دلیل این قیافه گرفتنت رو بدونم؟

با اون حرفش از جام بلند شدم و با صدای بلند تری که سعی در کنترل خشمم داشتم، گفتم: «آره همون بچه بود. همون بچه ای که حتی نمی دونی بهش زدی یا نه؟!»

حیرت زده از جاش بلند شد، دست هاش رو به کمر زد و چشم هاش رو باریک کرد.

-تو چته؟ چرا این طوری رفتار می کنی؟

فاصله بین مون کم بود و موقع حرف زدن بوی نوشیدنی* رو به خوبی می شد فهمید و تازه متوجه ی همه چیز شده بودم. چیزی که ازش متنفر بودم، چیزی که تمام خاطرات بد رو برام یاد آوری کرده بود. پس درست بود!

پر تأسف نگاهش می کردم. هنوز هم از رفتارم در عجب بود و با نگاه متلاطمش، بهم خیره شده و بعد از ثانیه ای گفت: «تو از چی ناراحتی؟ من که گفتم مقصر نبودم.»

پوزخندی زدم و با لب و دهنی کج گفتم: «آره تو مقصیر نبودی چون ...»

و ادامه ندادم که گیج گفت: «منظورت از این گوشه و کنایه ها چیه؟ می شه واضح تر حرف بزنی؟»

ریشخندی زدم.

-واضح؟!

چشم های خمار و کلافه اش از اون همه حرف بار کردن بهش، روم ثابت شد و منتظر جواب که با حرص گفتم: «همه چیز خیلی واضحه... اون، اون قدر خورده بودی و اون قدر بی حال * بودی که حتی متوجه نشدی اصلاً بهش زدی یا نه؟!»

و با زهر خندی ادامه دادم:

-هه... می دونی چیه؟ خانواده ی اون بچه بیشتر نگران تو بودن تا بچه ی خودشون.

شوکه بهم نگاه می کرد و بعد از کمی سکوت کردن، با ناباوری و لکنت گفت: «ک... کی این حرفو زده؟ م... من... من چیزی نخوردم باور کن.»

از این که هنوز هم اون طوری به دروغ گفتنش ادامه می داد بیشتر اذیت و دلگیر می شدم. نگاهش کردم و با خنده ای عصبی گفتم: «چرا فکر می کنی من احمقم و هنوز هم داری به دروغ گفتنت ادامه میدی؟ باشه اصلاً بازم ادامه بده و به شعورم توهین کن ولی...»

و با مکشی و چونه ی منقبض شدم ادامه دادم:

-فکر می کردم خوب شناختمت اما خیلی زود چهره ی واقعی تو نشون دادی، خیلی زود.

با اون حرفم با کلافگی طبق عادت دستی تو موهاش کشید و گفت: «اصلاً کی همچین حرفی زده؟ نمی فهمم کی گفته من مست بودم؟!»

نگاه پر افسوسم روش ثابت شد.

-لازم نیست کسی بگه، چون اون قدر خوردی که از چند قدمی هم می شه متوجه ی این موضوع شد.

دندون هام از حرص و عصبانیت روی هم ساییده می شد.

-توهم یکی مثل... م... مثل اونی.

با فکر کردن به شهرزاد بغض گلوم رو چنگ انداخت. نمی خواستم گریه کنم و مثل دفعه های قبل باز هم در برابرش بی دست و پا باشم و همراه با آب دهنم فرو خوردمش.

پرسشگرانه و آشفته نگاهم کرد و گیج سری تگون داد.

-کی؟ نمی فهمم مثل کی؟

بغض آلودم لب زدم.

-ک... کسی که بهترین دوست و از من گرفت، شهرزاد فقط سه ماه بود که نامزد کرده بود اون خیلی جوون بود.

موقع حرف زدن صدام لرزش عجیبی پیدا کرده بود و برام قابل کنترل نبود

ناخود آگاه با گفتن اسم شهرزاد اشکم سرازیر شد، دیگه نتونستم خود دار باشم و جلوی خودم رو بگیرم.

متحیر فقط نگاه می کرد و من در حالی که اشک می ریختم با عجز و رنجیدگی حرف می زدم.

-وقتی تازه می خواست جوونی کنه و از زندگیش لذت ببره یکی مثل تو زندگیش رو نابود کرد.

نفس کم آورده بودم و هر آن ممکن بود گریه ام به هق هق تبدیل بشه، با فشردن لبم روی دندون و مکثی ادامه دادم:

-گفت می خواد با نامزدش برن مهمونی، اما موقع برگشت ...

حرف زدن برام سخت شده بود و بریده بریده ادامه دادم:

-م... حالم خوب** نبود و با همون حال پشت فرمون نشستم، شهرزاد هم توی ماشین بود.... دوساله که از این

ماجرا می گذره اما هنوز هم یاد آوریش اذیتم می کنه. اون آدم خونواده ای رو که همه ی امیدشون تنها

دخترشون، بود رو نابود کرد. خودش رو ویلچر نشین کرد و شهرزاد رو هم فرستاد سینه ی قبرستون.

فقط بهم نگاه می کرد. ساکت بود و متأثر. نگاهش کردم و با نفرت دندون روی هم فشردم:

-من از این جور آدم‌ها متنفرم.

و با گفتن اون حرف به طرف در رفتم که مثل یه دیوار رو به روم ایستاد و مانع ام شد. قهر آلود و دلگیر لب زدم.

-لطفاً برو کنار چون دیگه نمی خوام این جا بمونم.

سری متأثر تکیه داد و با لحن آرومش گفت: «من نمی خواستم گذشته رو برات یاد آوری کنم، نمی خواستم این جوری بشه».

سرد و خشک جواب دادم.

-دیگه برام مهم نیست. فقط این و می دونم که این جا بودنم داره اذیتم می کنه حالا برو کنار، می خوام برم وسایلم رو جمع کنم.

حیرون و متعجب گفت: «کجا؟»

-هرجایی جز این جا.

خنده ی عصبی ای کرد و گفت: «شوخی می کنی این موقع شب؟!»

و با در رفتن از کوره با خشم غرید:

- غیر ممکنه نه همچین اجازه ای بهت نمی دم حق نداری جایی بری، حق نداری.

اون قدر ازش عصبانی بودم که حتی به این که ساعت از یک هم گذشته فکر نکرده بودم و فقط از روی لجبازی جمله ای رو رو هوا پرونده بودم و با سماجت، اون لجبازیم رو بیشتر ادامه می دادم. خشم آلود نگاهش کردم.

- من به اجازه ی تو نیاز ندارم برو کنار چون واقعاً دارم این جا خفه می شم. با عصبانیت دندون هاش روی هم فشار داد.

- آخه چرا این قد لجبازی چرا نمی خوای به حرفام گوش کنی، من اون آدمی که فکر می کنی نیستی، باور کن خودمم نفهمیدم یهو چم شد یعنی می دونم اما...

حرفش نصفه موند و برای چند لحظه ای با قهوه ای متلاطم و ناآروم چشم هاش، بهم خیره شده بود. بعد از سکوتی درحالی که به سختی حرف می زد ادامه داد:

- نمی خواستم زیاده روی کنم و اون قدر بخورم، ح... حتی وقتی حسین بهم اصرار کرد دستش رو رد کردم، اما... چون...

ولی دیگه ادامه نداد.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و با لحن کوبنده ای گفتم: «تموم شد؟ خب حالا دیگه برو کنار».

با گفتن اون جمله با صدای بلندی سرم فریاد کشید و شاکیانه گفت: «چرا این طوری رفتار می کنی؟ من که ازت معذرت خواستم، تو چرا این قد لجبازی آخه، این موقع شب کجا می خوای بری؟»

با لحنی سرد تر از قبل و به صورت بخش بخش در حالی که توی چشم های قرمز ازش خشمش نگاه می کردم گفتم: «به تو، هیچ، ربطی نداره».

و دستم رو روی دست گیره ی در گذاشتم، با فشردنش رو به پایین تا نصفه بازش کردم که دستم رو کنار زد و قبل از این که کامل بازش کنم محکم بهم کوبیدش. خدا رو شکر که عمه قرص خواب خورده بود وگرنه با اون داد و بیداد های ما حتماً از خواب بیدار می شد. متعزماً و با خشم گفتم: «چی کار می کنی؟»

با جمع کردن موهای آشفته اش که روی پیشونیش ریخته بودند عصبی خندید.

- تو نمی خوای بری چون خودتم می دونی این ساعت...

حرفش رو قطع کردم و با حرص و از سر لجبازی جمله ای رو که اگر بیشتر فکر می کردم و عصبی نبودم قطعاً هیچ وقت به زبون نمی اوردم، رو با صدای داد مانند و پر از خشمی فریاد زدم:

- با داغ شدن طرفی از صورتم حرفم نصفه موند. دستم روی صورتم بود و حسابی می سوخت. به پهنای صورت اشک می ریختم. مات و مبهوت بهم نگاه می کرد. عقب رفتم و با تیکه به دیوار، سر خوردم و روی زمین نشستم. آب دهنش رو به سختی قورت داد و روی زانوهایش رو به روم نشست. ناباور از کاری که کرده بود، بهم نگاه می کرد و با لحن پشیمون و شوکه اش گفت: «ب... به خدا نمی خواستم بزنم خب... خب تو چیزی گفتی که...»

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و با کشیدن دستی روی صورتش گفت: «با حرفت من و بد چزوندی... بی صدا فقط اشک می ریختم. مکثی کرد و متأسف سری تکون داد.

- یعنی من این قدر پست و حقیرم؟ یعنی این قدر می تونم آدم کثیفی باشم؟

درست رو به روم نشسته بود. سرم رو پایین گرفتم اون لحظه اون قدر دلم ازش رنجیده و شکسته بود که حتی نمی خواستم ثانیه ای بهش نگاه کنم. سکوت طولانیم برایش عذاب آور شده بود. کلافه و درمونده لب زد:

- سوگند دارم باهات حرف می زنم.

نگاهم برای لحظه ای بالا رفت و باز رو به پایین سر خورد. چشم هاش رو بست و ملتمس گفت: «خواهش می کنم اینطوری گریه نکن و اشک نریز، نمی خواستم این طوری بشه چند لحظه بهم نگاه کن خواهش می کنم».

لحنش حسابی التماس آمیز شده بود.

بدون هیچ حرفی فقط زمین رو نگاه می کردم. از سکوت حسابی عصبی بود طوری که گلدون کنار میز رو برداشت و محکم به دیوار کوبید. از صدای شکستن یه لحظه چشم هام رو بستم و محکم پلک زدم اما همچنان سرم پایین بود و قطره های اشکی که پشت هم روی صورتم سر سره بازی می کردند. نگاهم رو به پایین بود و برای یه لحظه چشمم به قطره های خون که روی زمین می چکیدند افتاد، وحشت زده سرم رو بالا گرفتم، تیکه ای از گلدون شکسته شده رو توی دستش گرفته بود محکم فشار می داد. از کارش شوکه شده بودم. به چهره ی منقبض و قرمز شده اش نگاه می کردم که با زهر خندی گفت: «پس جواب داد».

انگار که دیوونه شده بود !

و در ادامه با عجز و التماس گفت:

«چند دقیقه به حرفام گوش کنم خواهش می کنم».

با کاری که کرده بود حسابی قلبم رو سوزونده بود حتی فکرش رو هم نمی کردم که هم چین کاری با هام بکنه. همزمان با قطره های اشکم شاهد چکیدن قطره های خون روی زمین بودم و اصلاً تحمل دیدن نداشتم و پلک روی هم قرار دادم و صدای پر از التماس هیربد که گفت: «سوگند تو رو جون سامان فقط چند دقیقه بهم نگاه کن باید برات توضیح بدم».

اما بدون این که بخوام به حرف هاش گوش کنم از جام بلند شدم و سریع از اتاق بیرون اومدم. نفس سنگینم رو خارج کردم و سریع خودم رو به اتاقی که عمه برام آماده کرده بود رسوندم و به محض وارد شدن خودم رو روی تخت انداختم و فقط گریه کردم. کارش حسابی برام سنگین بود و احساس می کردم غرورم تیکه تیکه شده و مدام خودم رو سرزنش می کردم. من احمق از اون آدم چه بتی برای خودم ساخته بودم اما خیلی زود فرو ریخت؛ درست مقابل چشم هام.

هضمش برام سخت بود و با لمس طرف سیلی خورده ی صورتم گریه ام شدت بیشتری گرفت.

یک ساعت تمام رو با حالت بهت زده و شوکه ام فقط اشک ریختم. از شدت گریه پلک هام حسابی متورم و سنگین شده بود و آرام چشم هام رو بستم. دلم نمی خواست دیگه چیزی رو بیاد بیارم و توی این فکر بودم که صبح به محض بیدار شدن سریع از اون جا بیرون بزنم.

صبح ساعت هفت بود که از خواب بیدار شدم. مژه های بلندم از گریه های دیشبم کمی بهم چسبیده بودند و با چند فشار آرام و پلک زدن، از هم جداشون کردم. خمیازه ای کشیدم و از تخت دونفره ی اتاق مهمون پایین اومدم. تبی های سورمه ای رنگ پایین تخت رو به پا کردم و به طرف در رفتم. دستگیره رو آرام فشردم و بیرون رو نگاهی انداختم و سرکی کشیدم. در اتاقش انگار که بسته بود و بعد از مطمئن شدن از این موضوع پاورچین و با قدم هایی نرم از اتاق خارج شدم. آرام از کنار اتاقش گذر کردم و خودم رو به دستشویی رسوندم. توی هر دو طبقه سرویس بهداشتی وجود داشت و نیاز نبود که پایین برم. شیر آب رو باز کردم و چند باری با مشت به صورتم آب پاشیدم و همین که سر بالا کردم نگاهم روی تصویر خودم توی آینه ی گرد و بزرگ روی دیوار، خیره موند. یه طرف صورتم کمی سرخ شده بود و رگه هایی هم از کبودی داشت. تا جایی که یادم بود از بچگی هم همین طوری بودم و پوستم با دلیل و بی دلیل و با کوچیک ترین ضربه خیلی سریع کبود می شد حتی بدون اینکه خودم بفهمم به کجا برخورد کرده و علتش رو بفهمم، مامان هم بر این باور بود که پوستم زیادی حساسه. هرچند که کشیده ی محکم و ضرب داری هم بود. با دیدن صورت سرخم عصبی و با حرص زیر لب بد و بیراهی نثارش کردم.

-پسره ی وحشی ببین چه به روز صورتم آورده!

همون طوری توی آینه به خودم و طرف سیلی خورده ی صورتم نگاه می کردم و بلافاصله باز اتفاقات دیشب توی سرم مرور شدند. از کارش دلم حسابی گرفت، یکباره از غصه پر شد و اون دلخوری و ناراحتی به صورت قطره اشکی روی گونه ام چکید. با ضربه ای به در به خودم اومدم از جا پریدم. مضطرب با ایستادن پشت در، پرسیدم:

-کیه؟

صدای عمه بود.

عمه: سوگند جان بیدار شدی عزیزم؟ رفتم اتاقت نبود.

صورتم رو با حوله ای که کنار آینه آویزون بود خشک کردم و با سرفه ای و صاف کردن صدام گفتم: «آره عمه جون منم».

عمه: خب پس زود بیا پایین میز صبحونه رو آماده کردم.

نمی خواستم عمه توی اون وضعیت ببینم و از پشت در چشمی گفتم که خیلی سریع رفت. وقتی از رفتن عمه مطمئن شدم در رو آرام باز کردم و با روی نوک انگشت راه رفتن، به اتاق خواب برگشتم. جلوی میز و آینه کنسول طلایی رنگ که گوشه ای از اتاق بود و دکوری از اون جا به حساب می اومد نشستم. توی کوله ام روم جست و جو کردم و لوازم آرایش مختصری که همراهم بود رو روی میز گذاشتم و کمی آرایش کردم چراکه با اون وضعیت اصلاً نمی تونستم پایین برم، چشم هام هنوز پف داشتند و طرفی از صورتم همچنان قرمز و یه کوچولو هم کبود بود. متأثر و مخموم به خودم نگاه می کردم که برای لحظه ای متوجه ی هیرید شدم. تصویرش توی آینه افتاده بود؛ میون چهارچوب در ایستاده و دست هاش رو تو جیب شلوار مشکی رنگ ورزشی اش، فرو کرده بود. از عصبانیت دندون روی هم فشردم؛ وای خدا این دیگه کی بود چه طوری بعد از ماجرای دیشب به خودش همچین جرئتی می داد و تا این جا می اومد!

با خشم در حالی که پره های دماغم از عصبانیت تکون می خوردند، از توی آینه بهش نگاه می کردم. بعد از نگاهی سرش رو پایین انداخت و آرام گفت: «نمی خوام مامان قضیه ی دیشب رو بفهمه البته... البته اگه تا الان نگفته باشی».

پلک روی هم گذاشتم؛ وای خدایا خودت بهم صبر بده چه قدر هم که پر رو بود!

شیطونه می گفت برم و یکی بزمن زیر گوشش که دیگه اون همه وقاحت به خرج نده. هم چنان نگاه پر خشمم رو بهش دوخته بودم که بعد از کمی ایستادن و زل زدن راهش رو کشید و عقب گردی کرد اما لحظه ای بعد باز

برگشت و توی چهارچوب قرار گرفت. سری به اطراف چرخوند و بعد از یه کم بازی کردن با لب و دهنش، با صدای آرومی گفت: «اوم... ی... یه چیزیم بزن رو صورتت».

و با گفتن این جمله سریع غیب شد. مثل این که خودش هم متوجه ی قرمزی صورتم شده بود. از پرویی بی اندازه اش حسابی لجم گرفته بود آخه چرا این جوری رفتار می کرد؟!

زیر لب باز حرفی بارش کردم؛ پسره ی احمق بی تعادل .

بعد از چند دقیقه و تمام شدن آرایش صورتم، لباسم رو پوشیدم و وسایلم رو جمع کردم. توی آینه به خودم نگاهی کردم، نه مثل این که اون همه زدن کرم پودر کار خودش رو کرده بود و از قرمزی صورتم چیزی مشخص نبود و حالت چشم هام هم بهتر شده بود. لوازم آرایش چیز بدی هم نبود!

از پله ها پایین رفتم. عمه توی آشپز خونه بود و مشغول ریختن چای. با سلامی که کردم سمتم برگشت. لبخندی سر صبحی ندارم کرد و گفت:

«سلام صبحت بخیر عزیز دلم بیا بشین».

-صبح شما هم بخیر.

صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

عمه درحالی که لیوان چای رو روی میز، جلوم می داشت گفت: «خوب خوابیدی؟»

از حرفش توی دلم خنده ام گرفت.

با دقیقه ای مکث کردن لبخندی ساختگی زدم و جواب دادم:

-خیلی خوب خوابیدم، ممنون.

هیرید هنوز پایین نیومده بود. عمه واسه خودش هم چای ریخت و نشست. لقمه ای گرفت و گفت:

«بابت دیشب بازم ازت عذر می خوام».

متعجب بهش نگاه کردم اما نکته چیزی فهمیده بود؟!

چشم به دهنش دوخته بودم که با گرفتن لقمه ای گفت: «اصلاً دیشب مثل یه کابوس بود، تو خیلی کمک کردی ممنونم ازت عمه جان».

به اون خوش خیالی اش توی دلم می خندیدم، نمی دونست کابوس واقعی، درواقع برای من بوده، اون هم بعد از اون همه اتفاقی که افتاده بود اما خدا رو شکر مثل این که قرص های آرامبخش کار خودش رو کرده بود و عمه چیزی از بحث دیشب متوجه نشده بود.

با عمه مشغول حرف زدن بودیم که همون لحظه هیربد هم وارد آشپز خونه شد. ورودش با دستپاچه شدن من، همزمان شد. آب دهنم رو فرو دادم و روی صندلی کمی جا به جا شدم. صداش رو شنیدم که سلام کرد و بعد هم نشست. با این که سعی داشتم نسبت بهش بی تفاوت باشم اما وجود عمه یه کم دست و پام رو بسته بود. آروم و زیر لب برای اینکه خیلی جلب توجه نشه، سلامی گفتم و خودم رو با چاقو و کره ی روی نون مشغول کردم. عمه هم جواب سلامش رو داد و پرسید:

-بهتری پسر؟

زیرچشمی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. آرنجش رو به میز تیکه داد و با گذاشتن دست دیگه اش روی میز که به خاطر دیوونه بازی دیشبش باندپیچی هم شده بود، گفت: «اوهوم، خوبم».

عمه که گویا تازه متوجه ی دستش شده بود هینی کشید و بلافاصله پرسید:

-هیربد جان مامان دستت چی شده؟ چرا باند پیچیه؟ ببینم پس تو جعبه ی کمک های اولیه رو روی میز گذاشته بودی؟

با حرف عمه برای لحظه ای به دستش نگاه کردم و باز هم یادآوری شدن اتفاقات ناخوشایند دیشب. پلک روی هم گذاشتم و نفسی کشیدم. عمه نگران ازش سؤال می کرد که هیربد با بی تفاوتی گوشه ای از نون لواش توی سبد رو کند و با گذاشتن توی دهنش گفت: «چیزی نیست».

عمه: یعنی چی چیزی نیست؟! پس چرا باند پیچیش کردی؟

کلافه نفسش رو بیرون داد و با چهره ی عبوسش گفت: «فقط یه اتفاق کوچیک بود، یعنی دستم خورد به گلدون روی میز که افتاد و شکست همین. موقع جمع کردن خرده شیشه ها هم دستم خراش برداشت. نگران نباشید یه زخمه سطحیه».

پوزخندی از اون حرفش زد، چه خوب هم دروغ می گفت!

عمه: مطمئنی؟ اصلاً چرا نرفتی درمونگاه؟ عفونت نکنه یه وقت؟

عمه بیش از اندازه دلواپس شده بود و یه ریز سؤال می کرد. هیربد هم از قبل کلافه تر شده بود و با گذاشتن پلک هاش روی هم و خارج کردن نفسش، گفت: «مادر من اجازه می دی یه چیزی کوفت کنم یا نه؟»

لقمه ای رو که توی دستم بود گاز زدم و با گرفتن نگاهم ازش، توی دلم بازغر زدن.

-هیش پسره ی بد اخلاق.

عمه:! هیرید جان خوب نگرانتم.

محکم جواب داد:

-چیزی واسه ی نگرانی نیست.

عمه:چرا مواظب نیستی دیشب هم به خاطر اون اتفاق داشتم دیوونه می شدم.

با اون حرف عمه، با بی حوصلگی گفت:«می شه تموش کنید. من که گفتم اشتباه کردم».

و با نگاهی به من با لحنی کنایه آمیز ادامه داد:

-اما مگه کسی متوجه می شه!

عمه:اصلاً این چه رفتاریه؟ اون از دیشبت اینم از بد خلقی الانت.

و با اشاره به من ادامه داد:

-ببین سوگند چه قدر معذب شده.

موندن رو اونجا بیشتر از این صلاح نمی دونستم و با گذاشتن آخرین لقمه توی دهنم و عقب زدن فنجون

جای، از جام بلند شدم و در حالی که نیم نگاهی به هیرید می انداختم و رو به عمه کردم.

-نه عمه جون این طوری نیست کی گفته من معذب شدم؟

و در ادامه با جا دادن صندلی به سمت میز گفتم:«خب دیگه من باید برم».

نگاهش رو بالا کشید و جاخورده گفت:«کجا؟»

-نیم ساعته دیگه کلاس دارم، بعدشم باید یه سر به مامانجونم بزنم حتماً دیگه برگشته. می شه یه آژانس برام

خبر کنید؟

این رو که گفتم عمه با دلخوری نگاهم کرد و گفت:«آژانس؟! خب وقتی هیرید هست آژانس واسه چی دیگه

عمه جون؟»

با اون حرفش کمی هول شدم و دستپاچه گفتم:«نه، نه ممنون خودم می تونم برم».

اخم هاش رو توی هم کشید.

-! این قدر تعارف نکن، همین که گفتم چیز دیگه ای هم نشنوم.

هیرید که مشغول هم زدن چاییش بود بی خیال و با همون پر رویی همیشگی اش و لبخندی کج گفت: «آره خب اگه بخوای می رسونمت!»

نمی دونم چرا اما همش احساس می کردم لحنش پر از تیکه و کنایه است. در جوابش با لحنی تمسخر آمیز و انداختن یه تای ابروم رو به بالا گفتم: «فکر نمی کردم بعد از تصادف دیشب دیگه دلت بخواد پشت ماشین بشینی!»

با حرفی که زدم بلافاصله سربالا کرد، عصبانیت رو کاملاً توی صورتش می دیدم و از این که تونسته بودم اون جوری عصبیش کنم حسایی لذت می بردم. یه کم به خودش مسلط شد و درحالی که سعی داشت جلوی عمه عادی رفتار کنه، با پوز خندی پرتمسخر گفت: «چیه نکنه می ترسی سوار ماشین من شی؟ می ترسی بلایی سرت بیاد؟»

با حرفی که زد عمه با غیض رو بهش گفت: «! هیرید جان این چه حرفیه که می زنی؟»

هیرید هم با لبخندی مسخره گفت: «شوخی می کنم ماما جان.»

دهن کجی ای کردم و رو برگردوندم که عمه نگاهش رو سمت من چرخوند، با لحنی قاطع و حرکت انگشت اشاره اش گفت: «سوگند عمه جان تموم شد رفت، هیرید تو رو می رسونه.»

واقعاً جایی برای مخالفت نداشته بود و نمی تونستم دیگه اعتراضی بکنم.

نفسی کشیدم و خودم رو به آرامش دعوت کردم. به جهنم این یکی رو هم یه جوری تحمل می کردم دیگه، به هر حال قرار نبود که هر روز بینمش

پس بهتر بود جلوی عمه یه کم خود دار می بودم. به اجبار قبول کردم. عمه بشقاب و لیوان های صبحانه و چای رو از روی میز جمع کرد و توی سینک گذاشت. خرده های نون رو از روی میز با دستمالی جمع کرد و رو به من گفت: «منم برم آماده شم، می خوام برم یه کم ورزش کنم.»

با لبخندی حرفش رو تأیید کردم.

عمه از آشپز خونه بیرون رفت و من هم در حالی که دست هام رو توی بغل گرفته بودم کناری ایستاده بودم و منتظر آقا که صبحانه اش رو تمام کنه. بعد از دقیقه ای از جاش بلند شد و در حالی که از کنارم رد می شد گفت: «میرم بالا آماده شم کاری اگه داری انجام بده».

اون لحظه فقط صبری طولانی از خدا می خواستم که بتونم تا مسیر آموزشگاه، قدری تحملش کنم. معلوم بود که عمداً می خواست همراهش برم، باز چی می خواست بگه خدا می دونست!

با حرص زیر لب غریدم:

-من کاری ندارم.

و قبل از این که از آشپز خونه بیرون بره با لحن و خنده ای پر تمسخر گفتم: «نمی دونستم این قدر مهمون نواز تشریف داری! و حالا هم که این مهمون نوازی رو با رسوندنم دیگه داری تکمیل می کنی!»

با اون حرفی که زده بودم بدجور حالش گرفته شده بود چرا که نفسی صدا دار و با عصبانیت کشید و بعد از ثانیه ای از آشپز خونه بیرون رفت. واقعاً از حرص خوردنش لذت می بردم و لبخندی پیروز مندانه روی لبم نشست.

دست هام رو پشت سر، توی هم قفل کرده بودم و منتظر به ستونی که نزدیک پله های سالن بود تکیه داده بودم، بالاخره از پله ها پایین اومدم. مثل همیشه هم جذاب و شیک پوش. باز آب از لب و لوجه ام راه افتاده بود و با تشری به خودم لبخند جاش رو به اخم های گره خورده داد.

از کنارم رد شد و با چهره ی عبوسش گفت: «خانم تشریف شون رو بیارن».

و بعد از نگاهی شاکی، با پوز خندی معنی دار ادامه داد:

«فکر کن آژانس جلوی در منتظرته»!

با پوشیدن سریع کفش های کالجش در رو محکم پشت سرش بهم کوبید و بیرون رفت. از شدت کوبیده شدن در یه آن از جا پریدم. چشمس تاب دادم، وا پسره کلاً خل شده بود!

اما اونی که باید شاکی باشه منم نه اون آدم پر مدعا!

ولی مثل این هنوز هم از اصرارم برای رفتن با آژانس عصبی و یه جورایی هم بهش بر خورده بود که البته حقش بود. عمه از پله ها پایین می اومد و با نگاهی متعجب گفت: «این هیرب بود که در رو این طوری بهم کوبید»!

به سمتم اومدم.

-اصلاً معلوم نیست چشه، سوگند جان تو ناراحت نشی ها، یه روزایی این جووری بد خلق می شه که فکر کنم بیشتر هم به خاطر دیشب و اون تصادف باشه.

همراه با لبخند لبی فشردم.

-نه بابا چه ناراحتی، می فهمم چی می گید، بابت همه چیز هم ممنون.

پلک آرومی زد.

-قول بده بیشتر بیای می تونیم یه روزایی رو باهم بریم خرید.

هرچند که می دونستم اگه برم دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم اما با لبخندی تصنی و مشتاق نشون دادن خودم گفتم: «چشم چرا که نه».

صورتش رو بوسیدم و عزم رفتن کردم. تا جلوی در بدرقه ام کرد و حسابی هم اصرار داشت که بعد از تمام شدن کلاسم باز هم برگردم که بلافاصله بهانه ای جور کردم. از عمه خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم. هیربد توی ماشین شاستی بلند و مشکی رنگش منتظر نشسته بود. در عقب رو باز کردم و بدون توجه روی صندلی نشستم. نگاهی کرد و با تمسخر گفت: «همیشه آژانس رو هم این قدر معطل می کنی تو؟!»

حاضر جواب گفتم: «اگه ناراحتی می تونم پیاده شم؟»

خودم هم از این که قرار بود برسونتم بدم نیومده بود و خیلی راحت می تونستم از ماشین پیاده بشم و برم اما دلم می خواست یه کم حالش رو بگیرم و کمی اذیتش کنم. بعد از اون حرفم دیگه چیزی نگفت و حرکت کرد. به صندلی تیکه دادم و بیرون رو نگاه می کردم. همون طور از شیشه ی ماشین مشغول دید زدن خیابون های خلوت بودم که با پیچیدن صداس توی گوشم، به خودم اومد و نگاه از شیشه گرفتم.

-چیه ساکتی؟

و با خنده ای عصبی ادامه داد:

«حتما الان خیلی حالت بده که توی ماشین من نشستی نه؟»

دنبال جوابی دندون شکن بودم و واسه این که کمی حرصش رو در بیارم، جووری که مثلاً نشنیدم و با لحنی رسمی درست مثل روز های اول آشنایی مون، گفتم: «بله؟ چیزی گفتید شما؟»

با گفتن اون جمله، یک باره ترمز کرد و ماشین از حرکت ایستاد. شدت ترمز اون قدر زیاد بود که تا ارتفاعی روی صندلی بالا پریدم و سمت صندلی جلو پرت شدم. دستم رو به صندلی گرفتم و با عصبانیت و اعتراض گفتم: «چه خبرته؟»

با چهره ای پر از خشم سر به عقب چرخوند و با حرص آمیخته با عصبانیت گفت: «واقعاً که واسه ی خودم متأسفم، اصلاً نمی دونم چرا باید این قدر ادا و اطواری خانم رو تحمل کنم؟!»
همراه با خنده ای عصبی ادامه داد:

-یه وقتایی از این که تو خواهر سامانی واقعاً تعجب می کنم!

با اون حرفش فقط به لجبازی من دامن زده بود و از قبل هم لجباز تر شده بودم. عصبانی تر از اون و با همون ادا ها با تأکید دوباره روی کلمه «شما» جمله ای مسخره و مضحک از دهنم خارج شد.

-منم نمی تونم دلیل این رفتار رو بفهمم، بعدش من که کاری با شما ندارم، پس چرا این بحث بی فایده رو تموش نمی کنید؟

عمداً و برای این که لجش رو در بیارم «شما» خطابش می کردم که قیافه اش حسابی دیدنی شده بود.
و ادامه دادم:

-چیه نکنه فکر کردی از هم صحبت شدن با آدمی مثل تو لذت می برم؟

روش رو برگردونده بود و فقط دو چشم پر خشمش رو از توی آینه می دیدم. مثل این که جواب داده بود چرا که اون جووری و رسمی خطاب کردنش، بد جور عصبیش کرده بود و از این موضوع رضایت کامل داشتم.
هنوز هم دلم می خواست اذیتش کنم و با شیطننت و بدجنسی تمام گفتم: «اصلاً تو... یعنی شم...»
حرفم رو قطع کرد و در حالی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه، آروم اما با حرص روی فرمون ضربه می زد.

-شما، که شما!

با همون حرص و خنده ای عصبی ادامه داد:

-نه قشنگ بود، همیشه این طوریه؟!

بی خیال و عادی گفتم: «چی چه طوریه؟»

لحنش حسابی جدی شده بود.

-چرا این طوری رفتار می کنی؟

اما بدون توجه به حرفش، به رو به و اشاره دادم.

-می شه راه بیفتیم، اگه که نه ترجیح میدم با همون آژانس برم، حداقلش این که این قدر معطل نمی شم.

با گفتن اون حرف با عصبانیت تمام به سمتم برگشت، دندون هاش رو روی لبش فشرد و طوری که برام خط و نشون می کشید پلک روی هم گذاشت و گفت: «یه بار دیگه این کلمه کوفتی رو به زبون بیاری هر چی دیدی از چشم خودت دیدی سوگند».

اون قدر از عصبانیتش ترسیده بودم که جز گفتن آدرس دیگه حرفی نزد و ساکت شدم. موقع عصبانیت درست مثل یه شیر زخمی و خشنماک می شد و واقعاً آدم با دیدن اون همه خشم و غضبش مطلقاً لال می شد.

جلوی ساختمون آموزشگاه توقف کرد. از ماشین پیاده شدم اما شیطنتم گل کرده بود و دلم می خواست تلافیه دادی که سرم زده بود رو یه جوری در بیارم. با بدجنسی لبی به دندون گرفتم و بعد از دقیقه ای دوباره به طرف ماشین برگشتم، سمت پنجره خم شدم و طوری که انگار چیزی رو فراموش کرده باشم با لبخندی مضحک سر تکون دادم و گفتم: «ای بابا...»

یه دستش روی فرمون بود و دست دیگه اش توی موهای خوش حالتش.

گیج نگاهم کرد و با بی حوصلگی گفت: «این الان یعنی چی مثلاً؟!»

لبخند لج دراری روی لب هام نشوندم و در کمال آرامش جوری که حرصش در بیاد با ادا در آوردن جواب دادم:

-چیز خاصی نبود، یعنی یه لحظه حواسم نبود فکر کردم آژانسه، واسه ی همین می خواستم حساب کنم.

و در ادامه خنده ای مسخره سر دادم.

خیلی تابلو بود که دارم ادا در میارم و در حالی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود، با خنده های تیکه تیکه و عصبی سری تکون داد و لحظه ی بعد از ماشین پیاده شد. درست رو به روم ایستاده بود. هیبت بزرگش روم سایه انداخته بود و در برابرش مثل یه عروسک بودم. دست هاش رو به کمر زد و چشم هاش رو برای لحظه ای بست و با تر کردن لبش، از لا به لای دندون هاش گفت: «سوگند بقرآن همین جا می زنم...»

اما ادامه اش رو نگفت و با کلافگی تمام دستش رو توی موهایش فرو کرد.

-چرا این قد رو نرو منی؟ می خوام حرص منو در بیاری؟ هدفت همینه مگه نه؟

صداش یه کم بالا رفته بود و یسری از بچه های آموزشگاه که جلوی در بودند بهمون نگاه می کردند. از کاری که کرده بودم حسابی پشیمون بودم.

آروم و با نگاهی ترسیده گفتم: «خیلی خب آروم تر».

چپ چپی نگاه کرد.

-وقتی احمقانه رفتار می کنی باید فکر این جاشم باشی.

نگاه همه به سمت ما بود و دیگه لحنم لحن التماس و خواهش شده بود.

-خیلی خب برو دیگه خواهش می کنم دارن نگاه مون می کنن.

بی توجه با صدای نسبتاً بلند و لحنی کوبنده سرم داد زد و سمتم خم شد.

-بجهنم که نگاه می کنن.

-ل...لطفاً برو.

نگاهش روم ثابت شده بود. تمام سعیم این بود که تنفرم رو با نگاهم بهش منتقل کنم اما عجیب بود اصلاً حس تنفري وجود نداشت و بر عکس از نگاه کردن به اون چشم های قهوه ای رنگ باز هیجانی عجیبی توی وجودم تزریق شده بود.

تلاقی نگاهمون بهم خشمش رو توی وجودم ریخت و لحظه ای بعد با لحنی متأثر و زهرخندی گفت:

«سوگند تو خیلی بچه ای، خیلی».

بعد از گفتن اون جمله سمت ماشینش رفت و سوار شد. دقیقه ای بعد هم صدای گوش خراش کشیده شدن لاستیک های ماشینش روی زمین که شدت عصبانیت و خشمش رو نشون می داد.

از کارم واقعاً پشیمون بودم و نباید اون قدر عصبانیش می کردم. اصلاً دوست نداشتم که باز هم بچه خطابم کنه اما با رفتارم این کار رو کرده بود. سری به عقب چرخوندم. دو سه تا از بچه ها هنوز جلوی در ایستاده بودند و متعجب نگاه می کردند. اوف حالا باید جواب نگاه های مسخره ی بقیه رو هم می دادم.

ساعت نزدیک هشت بود و استاد رضایی هنوز نیومده بود. کوله ام رو روی میز پرت کردم و با سلامی به بهار روی صندلی پخش شدم. جواب سلامم رو داد و پرسید:

-چه طوری تو؟

شونه ای بالا انداختم.

-هی بدک نیستم.

-چرا بدک حالا؟ چیزی شده؟

-نه فقط امروز یه کم بی حوصله ام.

نگاهش رو چرخوند و گفت:

«همین طوری؟!»

-اوهوم.

به صفحه ی گوشیش نگاهی انداخت و گفت: «راستی چرا گوشیت خاموشه؟»

حسابی گوشی ام رو از یاد برده بودم و متعجب نگاهش کردم و گفتم: «واقعاً خاموشه؟»

تک خنده ای کرد.

-یعنی از گوشیه خودتم خبر نداری تو؟

-خب آخه همش تو کوله ام بوده، فکر کنم شارژش تموم شده باشه، دیگه هم فراموش کردم شارژش کنم.

دستش رو زیر سرش تکیه داد و گفت: «والا من اصلاً موندم چه طور می شه که یادت میره شارژش کنی؟ من که یه دقیقه هم نمی تونم از خودم جداش کنم.»

لبخند کم رنگی زد و با چینی به بینیم گفتم: «چی کار کنم ، خب من که مثل تو وابستگی ای ندارم.»

ریز ریز خندید.

-منظورت مسعوده؟ اگه اونو می گی که آره خب یکی از بزرگ ترین دلایل وابستگی به گوشیم زنگ زدنا و پیام دادنایی لحظه ای مسعوده دیگه.

با خنده سری تکون دادم که خودش هم با ذوق شروع کرد به خندیدن.

لحظه ای بعد آقای رضایی وارد کلاس شد و همگی ساکت شدیم. حسابی بی حوصله و پکر بودم و اصلاً نمی تونستم حواسم رو به کلاس بدم. بچه ها و حتی بهاره مشغول نوشتن جزوه بودند و من فقط با خودکارِ توی

دستم کاغذ روی میز رو خط خطی می کردم. همش تو فکر هیرید بودم و به این فکر می کردم که چه آشنایی زود گذری بود و چه قدر زود به پایان رسید. با همه ی بحث ها و دعوا هایی که با هم داشتیم اما روز های خیلی خوبی رو توی باغ، زمان آموزش گیتار سپری کرده بودیم یعنی برای من که این طور بود اما بعد از اتفاق دیشب همه چیز بهم ریخته و حسابی هم خراب شده بود. آهی ناخواسته از نهادم بلند شد اما حالا دیگه چه طوری می تونستم ببینمش!

واقعاً از خودم حیرت کرده بودم با کاری که با هام کرده بود اما هنوز هم بهش فکر می کردم. به خودم نهیبی زدم و با تکیه دادن سرم، خودکار رو محکم روی کاغذ کشیدم و باز خط خطی کردم.

با این که خونه ی باباجون به آموزشگاه نزدیک بود و پیاده هم می تونستم مسیر رو طی کنم اما ماشینی گرفتم و سمت خونه شون به راه افتادم چراکه خستگی بد جور توی تنم نشسته بود و بیشتر هم به خاطر دیر خوابیدن دیشبم بود. دلم می خواست برم خونه و چند ساعتی رو فقط بخوابم.

جلوی خونه ی باباجون رسیدم. پول راننده رو رو حساب کردم و پیاده شدم. سمت در رفتن و آیفون رو فشار دادم که بعد از چند ثانیه در باز شد و داخل رفتم. چه قدر دلتنگ اون جا بودم. چند وقتی می شد که سر نزده بودم. چشمم به تک درخت بزرگ پرتقال که تقریباً وسط حیاط بود افتاد. پرتقال های خوش رنگ و کوچیک هارمونی خاصی به رنگ سبز شاخ و برگ ها داده بودند. عطر دوست داشتنی پرتقال ها رو که توی هوا پیچیده بود حس می کردم و با لذت لبخندی گوشه ی لب هام نشست. زیر سایه خنک و عریض درخت، تختی چوبی و بزرگ قرار داشت که قالیچه ای قرمز رنگ، روش پهن شده بود و همین طور باغچه ای کوچیک در قسمتی از حیاط که مجموعه ای از انواع سبزی ها از جمله شاهی، تره، ریحون و... بود. همراه با عطر پرتقال های کوچیک بوی سبزی های معطر هم توی دماغ می خورد. همیشه وقتی به اون جا می اومدم همراه با مامان جون و بابا جون توی حیاط، روی تخت می نشستیم و شام رو اون جا می خوردیم. غرق خاطراتی خوش بودم و بعد از عمیق تر شدن لبخندم از حیاط عبور کردم و چند پله ی فلزی رو بالا رفتم. مامان جون جلوی در منتظرم ایستاده بود. با دیدنش سریع خودم رو توی بغلش انداختم.

هر دو طرف صورتم رو بوسید و گفت: «چرا این قدر دیر اومدی صبح منتظرت بودم».

-بخش مامانی کلاس طول کشید چه طورین شما؟ خوبین دیگه؟

لبخندی روی چهره ی دلنشینش آورد و با جا به جا کردن عینک ظریفش گفت: «خوبم دختر عزیزم، خیلی خب بهتره بریم داخل».

با لبی ورچیده چشمی گفتم و مشغول در آوردن کفشم شدم که گفتم: «راستی سوگند جان یادم رفت بگم، یه مهمون داریم».

سرم رو بالا گرفتم و متعجب گفتم:

«مهمون! کیه؟ نکنه مامان اومده؟»

با پلک زدنی نرم همراه با لبخندی به داخل اشاره داد.

-بریم داخل خودت می فهمی البته کلی اصرار کردم که بالاخره اومد داخل.

کنجکاو بودم و لنگه ی دیگه ی کفشم رو با عجله از پا در آوردم و همراه مادر جون داخل رفتیم. به محض وارد شدن به خونه سرجام ماتم برد، شوکه نگاهش می کردم. هیرب بود!

روی مبل نشست و پاش رو هم روی پاش انداخته بود. متوجه اومدنم شده بود و نگاهش از روی میز به سمت من کشیده شد. همون طوری حیرون نگاهش می کردم اما این جا چی کار می کرد؟!

توی همین فکر ها بودم که مامان جون گفت: «سوگند جان مثل این که ساکت رو جا گذاشته بودی، هیرب جان زحمت کشیده برات آورده».

و با دستی که پشت کمرم گذاشته بود و سمت هال هدایت می کرد، ادامه داد:

-برو بشین مادر تا من برم چایی بیارم، تازه دم کردم.

از اون همه حواس پرتی خودم حیرت کرده بودم و تازه متوجه شده بودم که ساک دستی ام رو همراه خودم نیوردم. همش هم تقصیر آقا بود که با رفتارهای حسابی ذهنم رو درگیر و حواس پرت کرده بود. مامان جون به آشپز خونه رفت و قدمی به جلو برداشتم و با قیافه ای توهم سلام کردم و بعد از ثانیه ای رفتم و روی مبل سبز رنگ رو به روش، نشستم.

هنوز هم ازش عصبانی بودم. نگاهی کرد و با تیکه اش به پشتی مبل، آرام گفت: «فکر نمی کردم این حد حواس پرت باشی»!

باز هم می خواست متلکه بارم کنه، پسره ی عصبی خودشیفته. هر بار هم توی دلم کلی بد و بیراه نثارش می کردم. خیلی جدی و با لحنی خشک جواب دادم:

-می تونستی بدیش به مامان جونم و بری.

و در ادامه با لحنی کنایه آمیز گفتم: «و دیگه لازم نبود زحمت بکشی و تا این جا بیا».

نگاهش، سمت آشپز خونه رفت و بعد از واریسی ای، روی مبل جا به جا شد و سرش رو نزدیک تر آورد. لحنش حسابی جدی شده بود.

-باید با هم حرف بزنیم.

تمسخر آمیز و عصبی خندیدم.

-حرف؟! مگه حرفیم مونده؟

کلافه لبش رو زیر دندون برد و بعد از نگاهی به چپ و راست، با لحنی دلی

گیر گفت: «کی می خوای دست از این گوشه کنایه هات برداری؟ اومدم مثل آدم با هم حرف بزنم، ببین این طوری نمی شه من باید برات یه چیزایی رو برات توضیح» ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مامان جون با سینی چای به طرفمون اومد. خیلی سریع عقب رفت و خودش رو جمع و جور کرد و رو به مامان جون با ادبی تعجب برانگیز گفت: «ممنون محلقا خانم چرا زحمت کشیدین، گفتم که عجله دارم و باید برم اما با این حال ازتون ممنونم».

جلوی مامان جون نمی تونست حرفی بزنه و با اصرار زیادش چایی اش رو خورد و بعد هم از جاش بلند شد که مامان جون گفت: «خب حداقل می موندی با هم دیگه می رفتیم حیاط عصرانه می خوردیم پسرم».

گوشیش رو از روی میز برداشت و لبخندی به روی مامانجون زد.

-قربون شما، ممنون ولی خیلی کار دارم نوش جون، با اجازه تون من دیگه برم.

جلوی مادر جون برای حفظ ظاهر و با نقش بازی کردن، یه کم تعارف کردم و به اجباراً تا جلوی در همراهیش.

توی مهتابی کوچیک، روی زمین خم شده بود و بند کفش های اسپرت سفید رنگش رو می بست. در حالی که بند کفش هاش رو می بست سرش رو بالا گرفت و بعد از نگاهی با زدن پوزخندی گفت: «تو هم نگفته بودی که این قدر مهمون نوازی؟!»

یاد حرفی که صبح توی آشپز خونه بهش زده بودم افتادم. حرف های خودم رو علیه خودم استفاده می کرد!

و با چهره ی جدی و اخموش ادامه به داخل اشاره داد.

-برو داخل نیازی به این مسخره بازی نیست.

دست هام رو توی بغل گرفتم و با لبخندی کج گفتم: «آره شاید مهمون نواز نباشم اما مثل تو که میتونم اداش و در بیارم، نمی تونم؟»

حسابی عصبانی اش کرده بودم و نگاه تند و تیزی کرد و درحالی که بستن بند کفش هاش تمام شده بود، از روی زمیت بلند شد. موهاش رو بالا جمع کرد و با خنده ی تلخ و عصبی گفت: «و توهم چیزی که نشون می دادی نبود و این و فهمیدم که تمام این مدت فقط ادا در می آوردی!»

بلافاصله بعد از گفتن اون حرف از پله ها پایین رفت. رفتنش رو نگاه می کردم. با حرفی که زده بود یهو توی خودم رفتم. با وجود کاری که با هام کرده بود اما هنوز هم دلم نمی خواست ذهنیتش نسبت بهم تغییر کنه و جمله ی آخرش بد جور غرق فکر کرده بود و همین طور هم دلگیر. نفسی بلند فوت کردم و داخل برگشتم. مامان جون سینی چایی رو برداشت و درحالی که به آشپز می برد گفت: «مادر چرا بیشتر تعارف نکردی که، بمونه، ماشالا خیلی پسر خوبی و آقاییه، ببینم پسر گلرخه دیگه؟ آره؟»

چه زود هم خودش رو تو دل مامان جون جا کرده بود!

دکمه های مانتوم رو پشت هم و بی حوصله باز کردم و گفتم: «اصرار کردم ولی گفت کار داره.»

مانتوم رو روی مبل انداختم و مقنعه ام رو با حرکتی سریع از سر کشیدم. حسابی گشنه ام شده بود و به آشپز خونه رفتم. رو به مامان جون که استکان های چایی رو توی سینک می داشت گفتم: «مامانی چیزی واسه ی خوردن هست چون حسابی گشنه ام شده.»

زیر اجاق رو با کشیدن کبریتی روشن کرد و با فوت کردن شعله ی کم رنگ کبریت گفت: «آره دختر قشنگم دارم برات گرمش می کنم. ناهار منتظرت بودم که نیومدی، برات فسنجون درست کردم می دونم که خیلی دوست داری.»

سمت اجاق رفتم و با برداشتن در قابلمه ی مسی و بو کشیدنش گفتم:

«چه بویی هم داره دستت درد نکنه قربونت برم من خیلی زحمت کشیدی.»

مامان جون: خدا نکنه دخترم، حالا هم برو لباسه رو عوض کن و یه آبی به دست و صورتت بزن تا غذات گرم بشه.»

با ماچ کردن طرفی از صورتش دلبرانه چشمی گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت دستشویی که قسمتی از هال کوچیک بود، رفتم.

به اتاق آشنایی که مامان جون برام آماده کرده بود رفتم. هر زمان که به اونجا می رفتم اون اتاق مال من می شد، همون اتاق همیشگی که کمد چوبی و قدیمی از جنس گردو، تهش قرار داشت و ردیفی از رختخواب های ملحفه شده که با نظمی خاص کنار کمد، روی هم چیده شده بودند. برای لحظه ای چشمم به ساک مشکی رنگ و چرمم که گوشه ی اتاق بود، افتاد. لباس هام رو از توی ساک بیرون کشیدم بعد از تا کردن توی طبقه ی ای از کمد چیدم. انگار که مامانجون از قبل طبقه ای رو برام خالی کرده بود. لباسم رو عوض کردم و گوشی ام رو توی شارژ زدم. به آشپز خونه برگشتم، مامانجون میز رو برام چیده بود و با لبخندی تشکر کردم.

-دستتون درد نکنه خودم می اومدم حاضر می کردم شما چرا زحمت کشیدی آخه؟

چادرش مشکی رنگ و گلدارش روی دستش بود و با گذاشتن پارچ و لیوان روی میز گفت: «کاری نکردم که دخترم چه فرقی می کنه بیا عزیز دلم بیا بشین غذات رو بخور».

سمت میز رفتم و با نگاهی به چادر روی دستش پرسیدم:

-جایی می رید؟

چادر رو با چرخشی سرش کرد.

-آره مادری دارم میرم تره بار یه کم خرید کن. تو چیزی نمی خوای سر راه برات بگیرم؟

-نه فداتون بشم، ممنون چیزی لازم ندارم.

مادرجون رفت و من هم روی صندلی نشستم و مشغول شدم. چه فسنجون ترش و پر روغنی هم درست کرده بود دقیقاً همون جووری که من دوست داشتم و با اشتها مشغول خوردن شدم.

بعد از خوردن، میز رو جمع کردم و بشقاب و ظرف هایی رو که روی میز بود توی سینک گذاشتم. دستک های بلندی رو که به آب چکن آویزون بودند، دستم کردم و مشغول شستن شون شدم. بعد از شستن ظرف ها به اتاقم رفتم. نگاهی به کتاب هایی که گرفته بودم انداختم. بیست دقیقه ای گذشته بود، حسابی خسته بودم و همراه با کش و قوسی خمیازه ای بلند کشیدم. همین که می خواستم سرم رو روی بالشت بذارم متوجه ی صدای گوشی ام شدم. پشت هم زنگ می خورد. همون طور که نشسته بودم دستم رو سمت بالا و میزی که کنارم بود دراز کردم و از شارژ جداش کردم. خواب آلود و بدون این که به شماره نگاه کنم جواب دادم.

-الو؟...

و چند ثانیه ی درعین ناباوری صدای هیرب توی گوشم پیچید که سلام آرومی کرد. حسابی جا خورده بودم اما واسه این که باز کمی اذیتش کنم خیلی عادی و طوری که مثلاً شماره اش رو نمی شناختم گفتم: «شما؟!»

با بی حوصلگی لحنش گفت: «خیلی خب جالب بود و همین طور هم با نمک»!

بعد از مکثی ادام داد:

-ببینم گوشیت چرا خاموش بود؟

با لحنی خشک جواب دادم:

-فکر نمی کنم به تو مر بوط باشه، هر وقت که دلم بخوام خاموش می کنم.

منتظر حرفی از طرفش بودم اما صدایی نمی اومد و به صفحه ی گوشی نگاه کردم ولی هنوز قطع نشده بود!

پس چرا جواب نمی داد!

دومرتبه گوشی رو به گوشم چسبوندم که بالاخره با صدای نا آرومش که خوب هم بنظر نمی رسید

گفت: «خیلی فکر کردم» ...

و باز هم سکوتی چند دقیقه ای. منتظر و با حالی متلاطم گوشی رو به گوشم نزدیک کردم که گفت: «حق با

توئه، یعنی تقصیر من بود».

به سختی و با صدای مغمومش کلماتی که پشیمونی اش رو جار میزدند، کنار هم توی گوشم ردیف کرد.

-این دفعه، این دفعه زنگ زد که... که معذرت خواهی کنم. سوگند من نمی خواستم ناراحتت کنم، از دیشب

تا حالا یه حس خیلی بد دارم، به خاطر کاری که کردم خیلی از خودم بدم اومده، سوگند... به... به جون سامان

اصلاً تو حال خودم نبودم باور کن نفهمیدم یهو چی شد، م... معذرت می خوام... من و ببخش.

از حرف هاش گوشم داغ شده بود و حساسی بهم ریخته بودم. باورم نمی شد یعنی این همون هیربد بود؟

اون هم با اون همه غرور و تکبر!

مگه می شد، ولی داشت ازم معذرت خواهی می کرد!

صدای بوق ممتدد تلفن توی گوشم پیچید، قطع کرده بود!

حتی منتظر جواب هم نشده بود. تلفن با حالت گیج و منگم روی گوشم سر خورد و پایین افتاد. مسخ حرف

هایی بودم که گوشم شنیده بود؛ حرف هایی که بد جور به دلم نشست بودند. پشیمونی رو کاملاً توی لحن

غمگین و کلمه به کلمه ی حرف هاش حس کرده بودم و قلب شکسته ام قدری نرم شده بود و دلم می خواست

باورش کنم و حرف هاش رو بپذیرم. نمی دونم چرا هنوز هم اون همه در برابرش ضعیف و ناتوان بودم. ذهن

مشوشم حسابی درگیر بود و قلب مردد و بی تابم، برای باور اون حرف ها در حال کلنجار رفتن بود. با خیرگی به دیوار رو به رو نگاه می کردم که با صدای دوباره ی گوشی، به خودم اومدم. فکر می کردم باز هم خودش باشه و بلافاصله برش داشتم اما نه شماره ی رخساره بود. با فکر همچنان پریشونم و لحنی آروم جواب دادم:

-الو...؟

صداش حسابی شاکی بود.

-الو و زهرمار.

از جان بلند شدم و روی صندلی، پشت میز مطالعه ی باباجون نشستم. و کلافه دستی روی پیشونی ام کشیدم.

-چی شده؟ باز چی؟

-کدوم گوری هستی تو اصلاً؟

-رخساره مثل آدم نمی تونی حرف بزنی تو، اگه یه کم مؤدب باشی می میری؟!

-باز بحث ادب و تربیت و شروع نکن، حوصله ی معلم اخلاق شدنت رو ندارم، حالا هم بگو ببینم کجا تشریف داری.

اما قبل از این که حرفی بزنم ادامه داد و شاکی تر از قبل گفت: «اصلاً نمی فهمم این گوشی کوفتی رو واسه ی چی گرفتی؟! یا خاموشه یا جواب نمیدی. من باید از مامانت بشنوم که اومدی؟!»

با آشفته گی نفسم رو بیرون داد.

-تو که می دونستی قراره پیام خونه ی باباجونم، بعدش چی کار کنم شارژش تموم شده بود، همین چند دقیقه ی پیش از شارژ درش اوردم .

-بسه بابا صغری کبری نچین برام، نگفتی کجایی، چی کار می کنی؟

-الان منظورت این که چه غلطی می کنم دیگه، نه؟

از پشت تلفن تک خنده ای کرد.

-ببین می خوام مؤدب باشم اما خودت

نمی نمی ذاری ولی آدم فهمیده ای هستی آفرین دقیقاً منظورم همین بود».

پوفی کشیدم.

-بعد از کلاس اومدم خونه ی باباجونم، تو کجایی؟

-تو خیابون، یعنی الان از دانشگاه زدم بیرون، استادمون نیومده بود بیکار بودیم.

-پاشو بیا این جا منم تنهام.

-اون وقت تو چرا نمی یای؟

-آخه مامان محلقا رفته خرید خونه نیست، میای؟

-نمی دونم شاید اومدم حالا.

-آدرس رو که می دونی؟

-آره بابا قبلاً که یه بار با خودت رفته بودم خونه شون، آدرس همونه ها دیگه؟

-اوهوم.

-ولی همون طور که گفتم معلوم نیست بیام.

-لوس نشو دیگه پاشو بیا منتظرتم.

ریز ریز خندید.

-خیلی خب بابا حالا که این همه اصرار می کنی پس میام.

بعد از خداحافظی با خنده و حرکت سرم به طرفین گوشی رو قطع کردم.

کتاب هام رو که توی اتاق، روی زمین پخش بودند جمع کردم و به آشپز خونه رفتم. حسابی تشنه ام شده بود و

با خوردن یه لیوان آب باز به اتاق برگشتم. وسایلی رو که توی ساک باقی مونده بود بیرون اوردم و توی طبقه ی

کمد چیدم. یه سری از کتاب هام رو هم توی کتاب خونه ی باباجون گذاشتم.

نیم ساعتی گذشته بود و توی حیاط، روی تخت چوبی منتظر رخساره نشسته بودم که لحظه ای بعد صدای در

بلند شد. از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم. رخساره بود، در رو باز کردم و بعد از سلامی با اشاره ی سر

گفتم: «بیا داخل».

وارد حیاط شد و چشم و ابرویی اومد.

-اوه بالاخره ما این ستاره ی سهیل رو دیدیم!

و با گفتن اون حرف سریع من رو توی بغلش کشید.

-بیشعور دلتنگت بودم.

این هم نوع متفاوت ابراز دلتنگیش بود دیگه!

با خنده گفتم: «دلتنگی عجیب توی جمله ات موج می زد»!

خودش هم خنده اش گرفته بود.

-به نظر خودم که خیلی جمله ی پر محبتی بود.

بعد از دقیقه ای خودش رو ازم جدا کرد و با نگاهی پر ذوق به اطراف، گفت: «وای سوگندی حیاطشون چه قدر قشنگ شده».

و با اشاره به باغچه ی پر گل ادامه داد:

-ببینم اون گلا رو تازه کاشتن؟

-اوهوم، خب اگه دوست داری می تونیم تو حیاط بشینیم.

نگاهش رو، رو به بالا چرخوند و با اشاره به نوک بینیش که از سرما سرخ شده بود با خنده گفت: «مگه نوک دماغم و نمی بینی، مثل دلکا شدم».

با لبخند لبی روی هم فشردم.

-آره، هوا یه کم سرد شده.

و با ذوق و گزیدن لبم به آسمونی که رو به تاریکی بود، نگاه کردم و گفتم: «وای رخساره کاش بارون بباره، می دونی که چه قدر دوست دارم، بد جور هم هوس کردم».

کوله اش رو از روی دوشش پایین آورد و سری تگون داد.

-اتفاقاً دیشب یه نمه زد.

-چه حیف پس از دست دادم. خیلی خب بیا بریم داخل.

-نه همین جا خوبه.

متعجب گفتم: «ولی گفتمی سرده که!»

لبی به دندون فشرد با نگاه پر لذتش به فضای حیاط، گفت: «عیب نداره این جا خیلی با صفاست، ارزشش یخ زدن رو داره».

با چشمکی ادامه داد:

-تازه توی این هوا چایی هم خیلی می چسبه، گرم می شیم.

به خواست رخساره توی حیاط نشستیم و برای اینکه گرم بشه دوتا چای لیوانی هم آورده بودم. لبه ی تخت جا به جا شدم سینی رو سمتش هل دادم که لیوان دسته دار چایی رو برداشت و در حالی که بخار داغی، توی صورتش می خورد با خنده گفت:

«دستت درد نکنه فکر کنم یخ دماغم دیگه باز شد».

لبخند ملایمی زدم که گفت: «چه خبرا خوبی تو؟»

-اوهوم.

نگاه دقیقش روم ثابت موند.

-اما احساس می کنم یه کم حالت گرفته است.

هیچ وقت نمی تونستم چیزی رو از رخساره پنهان کنم و همیشه هم اولین نفر بود که متوجه تغییرات حال می شد. یه پام رو روی پای دیگه ام انداختم و با گذاشتن دستم رو روی پیشونی، نفسی بیرون دادم و گفتم: «خب آره، راستش یه کم اعصابم بهم ریخته».

یه کم از چاییش خورد و پرسید:

-چرا؟ چی شده مگه؟

مکشی کردم در حالی با انگشت هام بازی می کردم سر به زیر شدم.

-من... رخساره من دیشب خونه ی عمه گل رخ بودم.

نگاهم رو بعد از گفتن اون جمله بالا کشیدم. با حیرت بهم نگاه می می کرد و بعد از دقیقه ای با اخم و تخم گفت: «خاک بر سرت کنم، یعنی حتی اینو هم بهم نگفتی؟!»

با لحنی پر غم و کشیدن آهی زمزمه کردم:

-اما کاش اصلاً نمی رفتم.

حیرون نگاهم کرد و با گذاشتن لیوان نصفه ی چایی اش، توی سینی گفت: «می شه درست حرف بزنی، یعنی چی کاش نمی رفتم؟! تعریف کن ببینم».

منتظر نگاهم می کرد و با این که گفتن یه قسمت هایی از اونشب و اتفاقاتش واقعاً برام سخت بود اما همه چیز رو کامل و مو به مو براش تعریف کردم. با بهت و ناباوری چشم های درشتش رو بهم دوخته بود و بعد از چند دقیقه خیرگی با حیرت لب زد:

-وای چه چیزایی که اتفاق نیفتاده! باورش یه کم برام سخته یعنی نمی تونم هضمش کنم.

آه صدا داری کشیدم و سینه ام پرش خفیفی پیدا کرد.

-اما واقعیت داره.

کمی گوشه ی لبش رو جوید و با روی هم گذاشتن یکی از چشم هاش گفت: «ولی تو هم مقصری قبول کن اینو، سوگند واقعاً بعضی رفتارات و نمی تونم درک نمی کنم!»

دلخور و شاکی نگاهش کردم که در ادامه گفت: «سوگند جان، عزیز دلم آخه تو چرا به حرفایی که می زنی فکر نمی کنی؟ یادته اون دفعه چی بهت گفته بودم؟ گفتم از خطِ قرمزش عبور نکن. اما تو چی کار می کنی؟ درست دست می ذاری روی نقطه ضعفاش».

واقعاً از حمایتش اون هم حمایت از هیربد حسابی شگفت زده شده ام کرده بود و با عصبانیت بهش نگاه کردم.

-واقعاً که دارم می گم زد تو گوشم! می فهمی؟!

و با لحنی پر کنایه و پروندن ابرویی رو به بالا گفتم: «اصلاً قضیه چیه که تو هر چی می شه از اون دفاع می کنی؟ واقعاً که خیلی بی انصافی، کاری که اون با من کرد و تا حالا کسی نکرده بود»!

نگاه پر مهرش رو توی نگاهم انداخت و یه پلکش رو بست.

-چه دفاعی قربونت برم، من که نگفتم اونم کار خوبی کرده، اتفاقاً کار اون که خیلی بد بوده اما من فقط می گم یه سری چیزا رو نباید این قدر بی پروا بگی و به زبون بیاری، اونم به آدمی مثل هیربد.

کلافه و پریشون پوفی کشیدم.

-خب دست خودم نبود تصادف شهرزاد و اتفاقاتی که افتاده بود خیلی بهم ریخت، یه لحظه نفهمیدم چی گفتم. خودمم می دونم حرفی که زدم خیلی بد بوده اما اونم نباید هم چین کاری می کرد.

-خب اونم تو عصبانیت این کارو کرده!

نگاه دلخورم رو گرفتم که با خنده و لحنی شوخ و زلجویانه اش گفت: «خیلی خب حالا قیافه ات و اون جووری نکنه ولی یه چیزی بگم، من اگه کسی بهم سیلی می زد چهار تا آبدارش رو پشش می دادم والا خوب تحمل کردی!

با غیض نگاهش کردم.

-لحن من شوخیه رخساره؟

-اوف سوگند از دست تو، خب هر چی می گم یه چیزی می گی دیگه، چه کنم الان؟

عصبی گوشه ی لبم رو می جوییدم.

-من فقط می گم اون قدر ازش دفاع نکن، اصلاً ازت توقع نداشتم که توی همچین موقعیتی طرف اون رو بگیر، حتی خودش هم پذیرفته که مقصره و اشتباه کرده اما تو...

و با باریک کردن چشم هام و نگاهی متفکرانه بهش زل زدم. با تردید و سوزم لب هام رو تگون دادم:

-اوم... ببینم نکنه تو...

منظورم رو متوجه شده بود و با لحن عصبی و نگاه مغضوبش بهم تشری زد.

-سوگند جان، لطفاً دیگه ادامه نده بیشتر از این گند زن. ببند دیگه

شرمنده از حرفی که زده بودم سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: «معذرت می خوام».

سر تگون داد و با لحنی سرزنشگرانه گفت: «آخه بیشعور چه طور می تونی همچین چیزی رو از ذهنت عبور بدی؟ من اگه چیزی هم می گم فقط به خاطر این که دلم نمی خواد حالا که از یه نفر خوشت اومده این قدر راحت از کنارش رد بشی و بگذری».

آب دهنم رو صدا رو فرو دادم و با طفره رفتن، گفتم: «ا... اصلاً کی گفته من از اون خوشم می یاد خیلی هم ازش... ازش متنفرم».

پوز خندی زد.

-کاملاً مشخصه. حتی وقتی درموردش حرف میزنی دستپاچه میشی و صدات میلرزه دختر. راحت از کنار این حس گذر.

و با اشاره به دهنم گفت: «و این که وقتی می خوای اون کوره ی آتیش رو باز کنی قبلش یه کم فکر کن بعد اون گوله های تند آتیش و پرت کن سمت طرف، متوجه نیستی که با حرفات چه طوری می تونی یه آدم رو بسوزونی.»

ساکت بودم و به حرف هاش گوش می کردم.

-باور کن بیشتر دخترای فامیلشون فقط منتظرن که یه گوشه چشمی بهشون نگاه کنه اما این طوری نیست، این آدم دو هفته ی تمام هر روز از کارش می زد و به خاطر این که به تو گیتار یاد بده، می اومد باغ. حتی یه بار از حسین کلی خواهش کرده بود که بمونه بوتیک تا بتونه بیاد اون جا، بفهم این چیزا رو سوگند.

نگاهم رو بالا گرفتم و با شرمندگی نامحسوسی گفتم: «بازم معذرت می خوام، به خدا اعصابم بد جوری بهم ریخته از حرف هام ناراحت نشو.»

دستش رو دراز کرد و روی بازوم کشید.

-نه بابا ناراحت نشدم یعنی لحظه ای بود.

و نگاه معناداری بهم کرد.

-خب در مورد چیزایی که گفتم نظری نداری؟

دلم نمی خواست در مورد حسی که داشتم باهاش حرف بزنم چون هنوز هم مردد بودم و این که نمی خواستم با حرف هاش امیدوار بشم. یه جورایی با حرف هاش سعی داشت بهم بفهمونه توجه هیربد به من عادی نیست، روی حرف هاش مدام اصرار می کرد و باز راه طفره و انکار رو پیش گرفتم و با لبخندی ساختگی برای عوض کردن حرف، دستم رو طرف سینی چایی بردم.

-یه چایی دیگه می خوری بیارم؟

لب و دهنی کج کرد.

-پس نظری نداری باشه اصرار نمی کنم من فقط چیزایی رو که باید بدونی گفتم بقیه اش با خودت.

قبل از این که جوابی بدم و لب باز کنم کلید توی در چرخید و لحظه ای بعد در باز شد. مامان جون بود با کلی خرید هم توی دستش. از جام بلند شدم و برای کمک و گرفتن پاکت ها سمتش رفتم. پاکت های میوه و سبزی رو ازش گرفتم و پرسیدم:

-سلام، چرا این قدر دیر کردین؟

چادرش رو از سر برداشت و با فوت کردن نفسی گفت: «آخه یه کم هم واسه عمه مهتابت خرید کردم می دونی که بیچاره یه کم مریض حاله و نمی تونه خودش بره خرید. دیگه یه سری وسیله گرفتم و براش بردم در خونه».

یکی دیگه از پاکت های توی دستش رو روی زمین گذاشت و سری رو به بالا چرخوند که متوجه ی رخساره شد. رخساره سریعاً از جاش بلند شد و سلام کرد که مادر جون با لبخندی پهن به روش، گفت: «سلام رخساره جان خوبی مادر؟ مامان و بابا خوبن؟»

رخساره: ممنون سلام دارن خدمتتون.

مادر جون: بزرگوارن سلام برسون بهشون.

و نگاهش رو سمت من چرخوند و گفت: «چرا این جا نشستین هوا سرده، سوگند جان مادر چرا نرفتین داخل؟»

خودم رو بی تقصیر نشون دادم و شونه ای بالا انداختم.

-خودش نخواست، وگرنه من اصرار کردم که بریم داخل.

با اون حرفم خم شد و دو سه تا از پاکت ها رو باز از روی زمین برداشت و گفت: «پس من برم براتون شام درست کنم، رخساره جان شام که می مونی دیگه؟»

رخساره با لبخندی تشکر کرد و گفت: «زحمت نکشید چون من باید برم چیزی به مامانم نگفتم، ممنون از لطفتون».

معترض با اخم های نازکش گفت: «ا این چه حرفیه دخترم. شام رو کنار هم میخوریم دیگه».

چند دقیقه ای با رخساره مشغول تعارف شدند و بعد از کلی اصرار به رخساره برای موندنش، بالاخره بالا رفت. بقیه ی خرید ها رو پشت سرش بالا بردم و باز پیش رخساره برگشتم. کوله اش رو روی دوشش انداخته بود و آماده ی رفتن شده بود. اصرار هام برای موندنش بی فایده بود و به خاطر زنگ زدن های پشت هم عمه مجبور شد بره.

ماماجون توی آشپز خونه مشغول درس کردن شام بود. صدای گوشی ام توی خونه پیچیده بود و حتی مامان جون مرتب صدام می کرد که گوشی ام رو جواب بدم و بلافاصله به اتاق رفتم. شماره ی سامان بود و سریع جواب دادم.

-الو... جانم؟

سامان:سلام، چرا جواب نمی دی؟

-ببخش سلام، آخه توی حیاط بودم نشنیدم.

آروم و با لحن پر عطفش گفت:

-خب زنگ زدم حالتو بپرسم چه طوری خوبی خواهی؟

-ممنون خوبم.

-چه خبر کی اون جاست؟

-هیچی، من و مامان جونیم فقط. تو کجایی باغی؟

-نه سوئیتیم پیش هیربد .

با شنیدن اسم هیربد یه کم دستپاچه شدم و در حالی که سعی می کردم اضطرابم رو کنترل کنم دستم رو روی اسپیکر گوشی گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم و لحظه ای بعد جواب دادم.

-آها که این طور، ببینم نمایای این جا؟

-چرا شاید یه سر زدم.

کمی خودم رو لوس کردم و گفتم:

-باشه پس منتظرتم حتماً بیا چون دلم برات تنگ شده داداشی جونم.

صدای مهربونش گوشم رو پر کرد و با محبتی برادرانه، گفتم:«منم همین طور قربون اون شکل ماهت برم».

چند دقیقه ای رو با سامان حرف زدم که کمی هم با مامانجون صحبت کرد و بعد از اون هم با صدا زدن های حسین و مرتضی خیلی سریع خداحافظی کرد. حرف زدن با سامان و شنیدن صدایش حسابی حالم رو خوب کرده بود و سرحال هم آورده بودم.

بعد از خورد شام مامانجون یه کم بعدش برای خوابیدن به اتاقش رفت اما من به خاطر خوندن و تمام کردن کتاب هایی که از کتاب خونه گرفته بودم مجبور بودم تا دیر وقت بیدار بمونم. چراغ مطالعه رو روشن کردم و مشغول خوندن کتاب های جدید شدم. دو، سه ساعتی گذشته بود و پلک هام حسابی سنگین شده بودند حتی دو سه باری خواب آلود روی کتاب افتادم. بالاخره از جام بلند شدم و تنه خسته ام رو به رختخواب رسوندم و به ثانیه ای نکشیده چشم هام روی هم رفتند.

صبح حول و حوش ساعت هفت بود که با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم. نمی دونم چرا اما از همون سر صبح کمی دل بهم خوردگی داشتم و سرگیجه ای که یه کم بی حالم کرده بوده. مامان جون هنوز خواب بود و هر طور که بود با اون حالم آماده ی رفتن به آموزشگاه شدم. وسایلم رو برداشتم و بی سر و صدا از خونه بیرون اومدم. مسیر نزدیکی بود اما چون حالم خیلی خوب نبود، با ایستادن کنار خیابون تاکسی زرد رنگی گرفتم و سوار شدم. پنج دقیقه بعد جلوی آموزشگاه رسیدم و همین که پیاده شدم ضعف عجیبی رو تو ناحیه شکم حس کردم و برای لحظه ای همون جا ایستادم، دستم رو به درخت بزرگ و قطوری که توی پیاده رو بود گرفتم. چند دقیقه ای رو همون جا ایستادم و یه کم که بهتر شدم آروم پله ها رو بالا رفتم.

سر کلاس نشسته بودم اما اصلاً حواسم به کلاس نبود و توی عالم دیگه برای خودم سیر می کردم. بارون بد جوری دلم رو برده بود و از پنجره با لبخندی روی لب، بیرون رو نگاه می کردم. قطره های بارون آروم به شیشه اصابت می کردند و مثل اشک پشت هم رو به پایین سر می خوردند. همیشه وقتی بارون می اومد با ذوق و شوق و بدون معطلی خودم رو توی باغ می رسوندم و با دست هایی باز برای گرفتن قطره های بارون، رو به آسمون می ایستادم. حسابی هم از خیس شدنم لذت می بردم. یه جورایی حس پرواز بهم دست می داد و بهترین حس دنیا رو اون لحظه داشتم. دلم می خواست باز هم بیرون برم و باز زیر بارون خیس بشم، اون قدر خیس بشم که خستگی ها و بی حوصلگی های اون روز هام رو بشوره و ببره اما هیچ بهونه ای برای ترک کلاس نداشتم چون قبل از اون دو، سه باری به خاطر حال بدم از کلاس خارج شده بودم و هر بار هم بهاره برای اطمینان پیدا کردن از حالم، اجازه گرفته بود و دنبال امده بود. با حسرت چشم به پنجره دوخته بودم و غرق تماشا بودم تا این که بالاخره بعد از ساعتی کلاس تموم شد و من فقط تموم شدنش رو متوجه شده بودم! اون هم با همه و هیاهوی بچه ها برای رفتن. بهاره مشغول جمع کردن وسایلم بود و با نگاهی به من پرسید:

-خوبی سوگند حالت بهتر شد؟

آروم گفتم: «آره، بهترم».

-ببینم چرا یهو این جوری شدی تو نکنه مسوم شدی آره؟

-نه چون اصلاً چیزی نخوردم، فکر کنم ضعف کرده باشم آخه صبحانه هم نخوردم از اون ور هم که دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و خیلی نخوابیدم.

-مسعود اومده دنبالم گفت جلوی دره، پاشو وسایلت و جمع کن تو رو هم برسونیم.

-نه ممنون تو برو من خودم میرم.

از پنجره ی بخار گرفته نگاهی به بیرون انداخت .

-مگه بارون رو نمی بینی!

-باور کن تعارف ندارم خودم میرم برو منتظرش نذار.

همچنان اصرار داشت که من رو هم برسوند و بالاخره هرجور که بود راضیش کردم که تنهایی بره. بارون شدت بیشتری گرفته بود و ماشین ها با سرعت توی خیابون حرکت می کردند و تقریباً هیچ عابری دیده نمی شد جز چند نفری که با عجله و با چتر های توی دستشون از طرفی به طرف دیگه می دویدند. دلم نمی خواست اون بارون رو از دست بدم و پیاده به راه افتادم. از قدم زدن زیر بارون لذت می بردم و با چکیدن قطرات آب روی صورتم حسی شیرین زیر پوستم شروع به حرکت کرد. لباسم خیس آب شده بود و قطره های بارون کوبنده تر از قبل روی صورتم می خوردند. برای لحظه ای چشم هام رو بستم؛ تنها تصویری که برام مجسم می شد تصویر هیربد بود!

ناخواسته بهش فکر می کردم و افکار مدام سمت اون سوق پیدا می کرد. با صدای زنگ گوشی ام به خودم اومدم و رشته افکارم از هم پاره شد. اون قدر خیس آب شده بودم که حتی نمی تونستم گوشی ام رو از توی کوله ام بیرون بیارم. دست هام حسابی یخ زده بود و از سرما بخودم می لرزیدم. ضعف شدیدی داشتم و باز هم همون احساس سستی. بعد از بیست دقیقه با بدن کم جونم جلوی خونه باباجون رسیدم. دست لرزون و یخ زده ام رو به سختی بالا بردم و با تلاش آروم فشردمش که چند دقیقه ی بعد در باز شد. بی رمق خودم رو از پله ها بالا کشیدم. تموم وجودم یخ زده بود و لرزش درون شکمم رو حس می کردم همچنین صدای قرچ قرچ دندون هام که روی هم ساییده می شدند. دستم سمت دستگیره ی در رفت و آروم به سمت پایین کشیدمش و همین که در باز شد چشمم به رخساره افتاد؛ روی مبل رو به رو، نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود. اون قدر غرق صفحه اش بود که اصلاً متوجه اومدنم نشده بود و صدای مادر جون که گفت: «رخساره جان در رو باز کردی؟»

همون طوری که سرش توی گوشی بود زمزمه وار گفت: «بله باز کردم محلقا خانوم».

سعی داشتم کفش هام رو از پا دربیارم اما بی جون تر از اونی بودم که بتونم فشاری به پام بیارم. سرم گیج می رفت و چشم های تارم رو به زمین دوخته بودم، دست به دیوار گرفتم اما از شدت لرزش دست هام و بی جونی شون یک باره روی زمین افتادم. با صدای افتادنم توی چهار چوب در، رخساره سرش رو بالا گرفت و بعد از لحظه ای مثل برق گرفته ها، سراسیمه و وحشت زده با کشیدن هیینی کوتاه سمتم اومد.

اما دیگه چیزی متوجه نشدم و چشم هام روی هم رفت.

چند باری با تلاش پلک زدم تا تونستم چشم باز کنم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم، مثل این که توی درمانگاه بودیم. رخساره و ماما جون بالای سرم بودند و نگران و دلواپس بهم نگاه می کردند. ماما جون سمتم خم شد و صورتم رو بوسید و با جمع کردن لب های باریکش، دلواپس گفت: «بهتری دخترم؟ خیلی ترسیدم، چرا مراقب خودت نیستی آخه توی اون بارون پیاده میان؟!»

رخساره هم نگاه پر سرزنش رو بهم دوخت و با اخم چشمی تاب داد:

-ببین چه طور مارو نگران کردی آخه چرا این قد لجبازی تو.

بی رمق زبون باز کردم و آرام گفتم:

«معذرت می خوام، خودمم نفهمیدم چی شد».

با اون حرفم نگاه تندى بهم کرد و رو به روبه ماما جون گفت: «دیدید که حالش بهتره حالا برید یه کم بشینید از صبح تا حالا همین طوری سر پا ایستادید خسته شدین».

مامان جون دستی روی زانوش کشید و لبه ی چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

-آره بهتره یه کم بشینم چون پام از دردر داره زق زق می کنه. میرم توی سالن می شینم تا سرمش تموم شه.

با دیدن وضعیت ماما جون حسابی از دستم خودم عصبی شدم و خودم رو به خاطر کاری کرده بودم سرزنش می کردم. ماما جون بیرون رفت و رخساره خودش رو لبه ی جا داد و با اخم های کرهیش گفت: «بهتری که؟»

آروم لب زدم:

-اوهوم فقط دستم یه کم می سوزه.

یه کم از اخم و تخمش کم شده بود و با لحن مهربونی تری گفت: «به خاطر جای سرمه، از دست تو آخه اون چه حال و روزی بود که برای خودت درست کرده بودی به خدا اون جویری دیدمت وحشت کردم. دیگه زودی

زنگ زدیم آژانس و با کمک محلقا خانوم اوردیمت این جا. دکتر می گفت از خستگی و یه کم هم به خاطر کم خونیه. ضعیف شدی».

لب های خشک رو تر کردم.

-آره صبح هم یه کم حالم خوب نبود آخه.

با غیض نگام کرد.

-آها پس می دونی و بازم کار خودت رو می کنی.

بی حوصله پلک زدم و نفسی آرام کشیدم.

-بیخیال رخساره. لطفاً.

با خواهشی که ازش کردم ساکت شد و با اخمی روی صندلی لم داد. بعد از تمو شدن سرم همراه مامان جون و رخساره به خونه برگشتیم. مامان جون چادرش رو روی چوب لباسی جلوی در آویزون کرد و برای درست کردن سوپ به آشپزخونه رفت. به اتاقم رفتیم. لباس های خیس و نم دارم رو از تن در اوردم و رخساره هم سریع برام بالشتی روی زمین گذاشت و با کمکش دراز کشیدم. هنوز هم یه کم لرز داشتم و با حس سرما توی بدنم پتو رو چنگ زدم و محکم دور خودم پیچیدم. رخساره کنارم نشست، زیر سرم رو یه کم درست کرد و با گذاشتن دستش روی پیشونی ام گفت: «اوه ببینش چه داغه»!

و در ادامه خنده ی شیطننت آمیزی کرد و چشمکی زد.

-فکر کنم تب عشق باشه.

نگاهم رو دلخور گرفتم که از جاش بلند شد و در حالی که لباس های خیسم رو از روی زمین جمع می کرد با همون خنده گفت: «خب حالا تو هم، قیافه ات و اون جواری نکن شوخی کردم».

و به لباس های روی دستش اشاره داد.

-می رم بندازمشون روی بند برات خشک بشن، چیزی نمی خوام بیارم؟

با صدای لرزونم زمزمه کردم.

-نه ممنون.

چند روزی گذشته بود و حال کمی بهتر شده بود و با پرستاری و سوپ های خوش طعم و مقوی ماما جون باز سر حال شده بودم و جون به بدنم برگشته بود. بعد از اون روز و رفتنم به درمونگاه، هیربد کلی بهم زنگ زده بود که من هم هربار قطع کرده بودم یا جوابش رو نداده بودم. حسابی تحت فشار بودم و بی حوصله طوریکه اصلاً دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. از اون طرف هم زنگ زدن های وقت و بی وقت مرتضی که حسابی عاصی ام کرده بود و از قبل عصبی و کلافه تر شده بودم طوری که بعد از آخرین تماسش که اصلاً هم خیال قطع کردن نداشت، تحت تأثیر فشار های عصبی ای که داشتم، تمامیه خشم و عصبانیتم رو ازش، روی گوشی تلفنم خالی کرده بودم؛ شکسته بود و حسابی هم داغون شده بود. چندباری سعی کرده بودم قطعه های خورد شده اش رو به حوری سرهم کنم که بی فایده بود.

مامان جون برای این که وقت هایی رو که خونه نیست پشت در نمونم بهم کلید داده بود. کلید رو توی در چرخوندم و بعد از باز کردن در، بالا رفتم. رخساره توی پذیرایی منتظرم نشست بود. بعد از اون روز که از حال رفته بودم و ماجرای درمونگاه دیگه ندیده بودمش فقط چند باری با تلفن خونه بهش زنگ زده بودم و با هم صحبت کرده بودیم. به طرفش رفتم و بغلش کردم. چه قدر که توی اون چند روز دلم براش تنگ شده بود. همون لحظه ماما جون با ظرف میوه، از آشپز خونه بیرون اومد. ظرف میوه رو روی میز گذاشت و لبخندی به روم زد.

-سلام سوگند جان خسته نباشی مادر، چه زود اومدی؟

سلام کردم و بعد از تشکری گفتم:

«ممنون ماما جون، آخه امروز کلاس میوه کم زود تر تموم شد».

و رو به رخساره کردم:

-ببینم رخساره کی اومدی؟

باز روی مبل نشست و یه کم جا به جا شد.

-خیلی نمی شه، یه ربع ده دقیقه ای می شه که اومدم.

با چهره ای بشاش بر خلاف چند روز گذشته رو به ماما جون و رخساره گفتم: «پس من میرم لباسم رو عوض کنم، الان میام پیشتون».

مامان جون هم در حالی که توی بشقاب برای رخساره میوه می داشت گفت: «سوگند مادر غذات تو یخچاله خواستی بخوری گرمش کن آخه من دارم میرم بیرون».

مقنعه ام رو از سر برداشتم، موهام روی صورتم ریخت و با کنار زدنشون پرسیدم:

-کجا؟

مامانجون: می رم مولودی زهرا خانوم همسایه ته کوچه.

-باشه شما برید خودم گرمش می کنم البته الان که گرسنه نیستم.

معارض گفت: «حتماً غذات و میخور وگرنه دوباره ضعف می کنی مادر».

با لبندی چشمی گفتم که خندید و گفت: «به رخساره گفتم حواسش بهت باشه، خوب شد اومد وگرنه نمی تونستم تنهات بذارم».

و رخساره که قیافه ای گرفت و با ادا چشم و ابرویی برام اومد.

نیم ساعتی از رفتن مامان جون گذشته بود و با رخساره توی هال نشسته بودیم و گرم صحبت بودیم. درحالی که با چاقوی توی دستش سیبی پوست می گرفت با خنده گفت: «آخرم گوشی بیچاره رو پوکوندی».

و نگاه مرموزی کرد و با طعنه ادامه داد:

-خب نگفتی، چه طور شد که یهو افتاد و شکست؟!

با تکیه آرنجم روی دسته ی مبل، دستم رو زیر سرم بردم و لبی کج کردم.

-منظورت چیه؟

-سوگند قیافه من شبیه احمقاست؟!

بی اهمیت سیبی رو از توی سبد برداشتم در همون حال گاز زدم.

-خب چه جووری نداره دیگه از دستم افتاد شکست یه سؤالایی می پرسی تو هم!

چپ چپی بهم نگاه کرد. پر واضح بود که می دونست خودم شکستمش و یه جوورایی دنبال اعترافم بود. با قیافه ای دلق گفت: «تو هم که خیلی گیری رخساره، آره اصلاً می دونی چیه عمداً شکوندمش خیالت راحت شد؟»

سری با تأسف تکون داد.

-تو دیوونه ای، آخه چرا؟

لبم به سمت پایین کش اومد.

-تو که دیدی من اصلاً حال و روز خوبی ندارم، بعد تو اون موقعیت مرتضی از این ور هی زنگ می زد هیربد هم از اون ور، یعنی مرتضی که رسماً دیوونه ام کرده بود. یهو اعصابم خورد شد و بعدشم که کوبوندمش به دیوار همین.

ریز ریز خندید که با بستن یه چشمم گفتم: «بین خودمون باشه لطفاً».

خیره نگاهم کرد.

-سوگند تو واقعاً خیلی بی اعصاب شدی ها!

-خب یه آن شد باور کن دست خودم نبود.

و با خنده ادامه دادم:

-باز خوبه چیز دیگه ای دم دستم نبود یا حتی آدمی!

خنده ای کرد و گفت: «آره واقعا من که ازت می ترسم».

و بعد از گفتن اون حرف یه کم جدی شد و با لحن نگرانش گفت: «جدا از شوخی ولی جان رخساره این جووری نکن، بابا به خدا نگرانت شدم یه وقت افسرده و عصبی می شی دختر».

خنده روی لبم ماسیده شد و روی نبل جا به جا شدم، سیب گاز زده رو توی بشقاب روی میز گذاشتم و با کلافگی همراه با کشیدن آهی از سر دل گفتم: «می دونی که این مدت کم فشار عصبی روم نبوده، مرگ آقاجون، موضوع مرتضی و ...»

و ادامه ندادم که متأثر نگاهم کرد و پرسید:

-ببینم مرتضی چی می گفت مگه؟

-خب به اون صورت چیزی نگفت اما با همه اون مسائلی که گفتم دیگه واقعاً کشش هیچ چیزی رو نداشتم، مدام زنگ می زد و یه مشت حرف بی ربط تحویل می داد، خسته ام کرده بود و اون لحظه از اون همه افکار بهم ریخته که یهو به سرم هجوم آورده بودند مثل دیوونه ها شدم.

و با حرص ادامه دادم:

-ولی خیلی هم خوب کردم که شکوندمش حالا دیگه نمی تونه دم به دقیقه به بهونه های مختلف زنگ بزنه.

همین طوری حرف می زدم که نگاهی کرد و بعد از مکثی با جدا کردن پوست سیب گفت: «اوم... دیروز اومده بود خونه مون».

-مرتضی؟

-نه بابا هیربد.

حتی شنیدن اسمش هم هیجان زده ام می کرد اما سعی می کردم بی تفاوت باشم و بالا دادن شونه ای بی خیال گفتم: «خب که چی؟»

-گلی جون خونه ما بود، اومده بود دنبالش .

ابروهام رو توی هم کشیدم و پر اخم لب زدم:

-برام مهم نیست نمی خوام چیزی راجع بهش بشنوم.

اما بدون توجه به حرفم ادامه داد.

-راجب شهرزاد ازم پرسید.

با حرفی که زد جا خورده و با چشم های گرد شده از تعجبم، سمتش چرخیدم.

-چی؟ چ... چرا خب؟

-درمورد فوتش و این که دقیقاً چه طوری اون اتفاق براش افتاد و از این جور سؤالا.

-خ... خب تو چی گفتی؟

-منم همه چیزو واسش تعریف کردم، از اون اتفاق و روزای سخت و عصبی و پرفشاری که گذروندی .

با مین مینی گفتم: «او... اون چی گفت؟»

لب هاش رو روی هم فشرد و با بالا دادن یه تایی ابروش جواب داد:

-معلوم بود که خیلی پشیمونه. به خدا جدی می گم چون وقتی براش تعریف کردم یهو رفت تو خودش و احساس کردم ناراحت شده.

از این که اون ماجرا براش مهم بوده و از رخساره اون سؤال ها رو پرسیده بود خوشحال بودم اما فقط برای چند ثانیه. نه این موضوع نباید باعث امیدواریم می شد و با لحنی بی تفاوت و خشک گفتم: «دیگه نگو همون طور که گفتم نمی خوام بشنوم».

-یعنی می خوام بگی برات مهم نیست؟

می دونستم که حق با رخساره ست چرا که وقتی ازش حرف می زد بدون این که خودم بخوام تک تک سلول های بدنم، هر کدام گوش می شدن برای شنیدن در موردش و اون حس دلتنگی مبهم که مثل وزنه ای روی قلبم سنگینی می کرد و به دنبال راهی بودم برای رفع کردن و برداشتنش از روی سینه ام.

چیزی نگفتم و ساکت بودم که گفت: «دیدی برات مهمه».

سرم و پایین گرفتم لبی به دندان فشردم که گفت: «سوگند چی شد چرا یهو این طوری شدی؟»

لبخند کم رنگی زدم.

-چه طوری؟ مگه چه طوری شدم؟

-تو واقعاً الان از اون متنفری؟

نفسم رو کلافه فوت کردم. خسته شده بودم؛ از این که احساسم رو مدام سرکوب می کردم واقعاً خسته بودم، دلم می خواست با یکی حرف بزنم و احساسی که روش سرپوش گذاشته بودم رو به زبون بیارم. احساسی که تبدیل به یه بغض سنگین توی گلویم شده بود و مانع از حرف زدنم می شد. یه حس عمیق؛ حسی بالاتر از یه وابستگی، بالاتر از یه عادت!

و چه کسی بهتره از رخساره که رفیق همیشگیه غم و شادی هام بود. دلواپس و پرسشگرانه نگاهم کرد.

-نمی خوام چیزی بگی؟ چرا این قدر بهم ریختی؟

مکثی کردم و بغضم رو که گلویم رو به طرز وحشتناکی چنگ می زد فرو دادم.

-رخساره ...

خیره نگاهم کرد و جانمی گفت، باید حرف می زدم و آروم با لحنی سراسر مغموم لب روی هم قرار دادم و گفتم: «من ... رخساره من خیلی دلم می خواد که» ...

منتظر چشم به دهنم دوخته بود که با چکیدن اشکی روی صورتم زمزمه کردم.

-دلم می خواد که باز ببینمش.

برای دقیقه ای شوکه بهم نگاه کرد و بعد از اون با حرکت گیج دست هاش ناباورانه لب زد:

-چی تو... تو الان چی گفتی، یعنی... باورم نمی شه اما چند وقت پیش و حتی چند لحظه ی پیش که یه چیز دیگه می گفتی، انکار کردی؟!

کلافه صورتم روی توی دست هام گرفتم.

-نمی دونم، یه چیزی مثل خوره افتاد تو جونم.

و کلافه تر قبل ادامه دادم:

-این چند روز که ندیدمش یه جوری بودم اصلاً نمی تونستم روی کاری تمرکز کنم چون.... چون همش فکرم در گیر اون بود و هر کاری می کردم که افکارم رو ازش دور کنم نمی شد، نتونستم بهش فکر نکنم، نمی شد، من... من نه تنها ازش متنفر نیستم بلکه با وجود تمام کارهایی که کرده هنوز هم دلم می خواد ببینمش!

لبخندی زد و با آرامش کلامش گفت: «وقتی با وجود تمام کارایی که کرده هنوز هم دلت می خواد ببینیش فقط یه دلیل داره و می تونه داشته باشه» ...

بهش نگاه کردم که لبخندش عمیق تر شد.

-سوگند تو عاشق شدی.

دیگه نمی تونستم حرفش رو انکار یا رد کنم، صدای قلبم بهم این اجازه رو بهم نمی داد و اگر من انکار می کردم تپش های بلند و کوبنده اش مثل صدای یک تبل بزرگ حسِ حبس شده ام رو جار می زد و رسوam می کرد.

با دیدن سکوت لبخندش پهن تر شد با ذوق گفت: «وای سوگند هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که تو هم عاشق بشی!»

گیج و دلخور نگاهم رو بالا کشدم که با بالا دادن تای ابروش پلکش رو روی هم گذاشت.

-خب چون همیشه نسبت به این چیزا یه گار خاصی داشتی از این نظر گفتم اما الان عاشق شدی اونم کی هیربدا!

با این که حرفم رو زده بودم اما هنوز هم قلبم نا آروم و بی قرار بود. انگشت های دستم رو مضطرب به بازی گرفتم.

-من... من تا حالا این حس رو تجربه نکرده بودم رخساره، خیلی حس عجیب و مبهمیه برام، باهاش خیلی غریبه ام فقط می دونم اون کشش و جاذابه ای که وجود داره باعث شده بدی های اون آدم رو نبینم .

با پریشون حالی و کلافگی ام سرم رو باز توی دست هام گرفتم.

-خیلی کلافه و گیجم، راستش یه کم هم تردید دارم، یعنی مطمئن نیستم...

-از چی؟

-از چیزی که گفتم، از حسم از... از اون...

بشقاب میوه رو کنار زد و اومد کنارم نشست.

-این قدر خودت و گول نزن.

و بعد درحالی که بخش بخش حرف می زد با تأکید گفت: «سوگند تو اون و دوست داری و هیچ توجیح دیگه ای هم نداره پس این قدر با خودت کلنجار نرو و اما اون...

با خیرگی بهش نگاه می کردم.

-راستش رو بخوای من تا حالا ندیده بودم که هیرید تا این حد به دختری توجه کنه یعنی توجهش به تو عادی نیست می فهمی چی می گم؟

لبخند تلخی زدم و سر تکون دادم.

-هه، دلیل توجه اش رو خیلی هم خوب می دونم.

و در حالی که با چاقو به جون میوه های خرد شده ی توی بشقاب افتاده بودم، با لحن پر از حرصم ادامه دادم:

-همون چیزی که همیشه می گه؛ چون من خواهر سامانم همین!

جمله ای که واقعاً ازش متنفر شده بودم.

ادامه دادم:

-می دونی این یعنی چی؟ اصلاً چرا همه اش این موضوع رو به من یاد آوری می کنه؟

سری تکون داد و پوفی کشید.

-ای بابا سوگند یه چیزی می گی ها، من می گم اونم از تو خوشش اومده و توجهش به تو عادی نیست، بعدشم این چیزی که می گی اصلاً ربطی به حرف من نداره.

با مکثی ادامه داد:

-من خیلی به رفتارش دقت کردم و فکر نمی کنم توجهش به تو فقط به خاطر این باشه که خواهر سامانی!

نفس آه ماندم رو بیرون دادم و لبخندی تلخ به روش زدم.

-اصلاً اینا به کنار، پس سامان چی؟

پرسشگرانه نگاه کرد.

-متوجه نمی شم این حرفت یعنی چی؟

-یعنی این که هیرید خط قرمز سامانه و این و از حرفای خود سامان متوجه شدم.

دقیقه ای ساکت شدم و با صدایی که غم ازش می بارید لب هام رو تکون دادم:

-من حتی اگه بخوام نمی تونم به اون آدم نزدیک بشم.

دستش رو دورم حلقه کرد و با لحن پر مهرش گفت: «این جوری نگو قربونت برم من».

-اوف رخساره وقتی به این چیزا فکر می کنم مغزم داغ می کنه و سر درد می گیرم، دلم نمی خواد دیگه راجع به این موضوع حرف بزنیم.

-باشه پس دیگه در موردش حرف نمی زنم چون اگه یه کم دیگه ادامه بدیم با این حالی که داری بازم اشکت در می یاد. بعداً باز حرف میزنیم.

و برای این که حال من رو عوض کنه با لحن شوخی گفت: «حالا هم پاشو برو اون غذاتو گرم کن بیار، مثل این که باید رژیمو بشکنم».

با بی حوصلگی لبخند کم رنگی زدم و گفتم: «مگه بازم رژیمی؟»

-آره دیگه، اما الان خیلی گشمنه و درست نمی تونم فکر کنم مجبورم.

و شروع کرد به خندیدن.

یک ساعتی از رفتن رخساره می گذشت. کتابم رو بستم و از اتاق بیرون اومدم. از پنجره بیرون رو نگاه کردم مامانجون توی حیاط مشغول هرس کردن گل و گیاه هاش بود.

پنجره رو باز کردم که سرش رو به عقب چرخوند. با لبخندی گفتم:

«خسته نباشید مامانی».

در جوابم لبخند زد و گفت: «ممنون دختر قشنگم».

-کمک نمی خواهید؟

قیچی هرس رو روی پله گذاشت.

-نه عزیز دلم، راستی تا یادم نرفته این رو بگم که به مامانت زنگ بزنی گفت کارت داره.

-چی کاری؟

-نمی دونم مادر جان برو بهش زنگ بزن، خیلی اصرار کرد اما چون داشتی درس می خوندی گفتم مزاحمت نشم.

پنجره رو بستم به طرف میز تلفن رفتم. تلفن رو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم و بعد از چند تا بوق جواب داد.

-الو... سوگند؟

-سلام مامان جون.

-سلام عزیز دلم خوبی؟

-آره خوبم شما چه طوری؟

-منم خوبم چه خبر چی کار می کنی؟

-خبر خاصی نیست داشتم درس می خوندم مامان جون گفت مثل ای که کارم داشتین آره؟

متوجه نگرانی صدایش شده بودم و بعد از لحظه ای گفت:

-فقط می خواستم حالت رو بپرسم، از وقتی مامان گفت حالت بد شده همش نگرانتم، گوشی هم که نداری، رفتی بیرون حتماً یکی بگیر که بتونم بهت زنگ بزنم ببینم پول که همراهته؟

-بله هست، چشم هر زمان که وقت کنم می گیرم، نگران نباش شما.

چند دقیقه ای رو با مامان حرف زدم و بعد از اون هم به اتاقم برگشتم. هوا تقریباً تاریک شده بود. چهارشنبه کلاس نداشتم و ترجیحاً دلم می خواست یه کم استراحت کنم. توی درست کردن شام به مادر جون کمک کردم و کمی هم درس خوندم. مامان جون درحالی که میز رو می چید پرسید:

-به مامانت زنگ زدی؟

-آره صحبت کردم.

-چی کارت داشت؟

-حالم رو پرسید، یه کم بخاطر قضیه درمونگاه نگرانم شده بود. کاش چیزی بهش نمی گفتین.

-یهو ازد هنم پرید مادرجون، خب نگرانت بود حتی بابات هم دو سه باری زنگ زد و سراغت رو می گرفت.

-به خاطر خاموش بودن گوشیم دلواپس شدن مامان هم از خواست که وقتی رفتم بیرون یکی بگیرم.

-آره دخترم بدون گوشی که نمی شه حتماً بگیر.

و با گذاشتن ظرف خورشت روی میز گفت: «خب دیگه بیشین شامت رو بخور تا سرد نشد».

صندلی رو کنار کشیدم و نشستم و با نشستن مامان جون هر دو مشغول خوردن شدیم.

ساعت نزدیک ده بود که بیدار شدم. اولین باری بود که تا اون ساعت می خوابیدم. بعد از شستن صورتم، به آشپز خونه رفتم. مامانجون میز مفصلی واسه ی صبحونه چیده بود اما خودش نبود فکر کنم برای خرید رفته بود. با نگاه کردن به اون میز رنگا رنگ و نون سنگک تازه حسابی اشتهاام باز شده بود. صندلی رو کنار کشیدم و مشغول خوردن شدم. بعد از تمام شدن صبحانه، میز رو جمع کردم و از آشپز خونه بیرون اومدم که متوجه ی صدای آیفون شدم. لابد مامان جون بود که کلیدش رو جا گذاشته بود. دکمه ی آیفون رو زدم و بیرون رفتم. آره خودش بود. درحالی که خرید هاش رو داخل حیاط می آورد گفت: «بیدارشدی بالاخره سوگند جان».

-سلام صبح بخیر آره نیم ساعتی می شه بیدار شدم.

مامانجون: صبح تو هم بخیر دختر عزیزم.

برای کمک به طرفش رفتم که جلو تر از من به سمت پله ها قدم برداشت و گفت: «راستی در رو نبند مهمون داریم».

با حرفی که زد یه لحظه یاد روزی افتادم که باز هم مامانجون با همون لحن گفته بود مهمون داریم و بعدشم که هیربد اومده بود. دل تو دلم نبود از هیجان تپش قلب گرفته بودم و ناخواسته لبخنده پهنی روی لبم اومد. خیره به در نیمه باز بودم و توی دلم خدا خدا می کردم که ای کاش اون باشه اما همین که در کامل باز شد بابا رو جلوی خودم دیدم. لبخندم محو شد. ماتم برده بود که با صدای بابا به خودم اومدم.

-سلام سوگند جان.

با پته تته سلام کردم و بعد از لحظه ای با لبخندی کم رنگ بغلش کردم.

صورتتم رو بوسید و گفت: «خوبی بابا جان؟»

-ممنون شما خوبید، راستی چرا مامان رو نیوردین؟

به کیف قهوه ای رنگ توی دستش اشاره کرد و گفت: «امروز توی دانشگاه یه جلسه داشتم اما برگزار نشد،

دیگه گفتم یه سری به تو بزنم. مامانت رفته بود مطب.»

لبخند گشادی زدم و گفتم: «خوب کردین دلتنگ تون بودم.»

همراه بابا بالا رفتیم. به آشپز خونه رفتیم، میوه هایی رو که مامانجون تازه خریده بود رو شستم و توی ظرفی

شیشه ای چیدم.

بابا و مامان جون مشغول حرف زدن بودند. از آشپز خونه بیرون اومدم و ظرف میوه رو روی میز گذاشتم که بابا

گفت: «سوگند جان آماده شو می ریم خونه ی عمه زهرات.»

-الان؟

بابا: آره قبل از این که پیام این جا یه سر رفتم خونه ی عمه ات اینا، دیگه رخساره و زهرا ول نکردن و گفتن باید

ناهار رو بمونم، رخساره ازم خواست حالا که برای دیدنت میام تو رو هم با خودم ببرم اون جا.

و با گفتن این حرف رو به مامان جون کرد و گفت: «شمام تشریف بیارید.»

مامانجون دستی روی زانوش کشید و با ماساژ دادنش گفت: «نه پسرم ممنون، بعدشم من می خواستم که

ناهار درست کنم!»

بابا: ممنون زحمت نکشید، ناهار رو میریم پیش زهرا جان آخه خیلی اصرار کرد، خب شمام بیان که بریم،

تعارف می کنید؟

مامان جون: چه تعارفی فرقی نمی کنه اما امروز بیرون یه سری کار دارم که باید برم انجام بدم وگرنه خوشحال

می شدم.

و رو به من که روی مبل نشسته بودم گفت: «پاشو دخترم حالا که دعوت زهرا جان هستین پس منتظرش

نزارید.»

-اما این طوری که تنها می مونید؟

لبخندی ملایم به روم زد.

-چند ساعت که به جایی بر نمی خوره تا من کارام رو بکنم شما هم برگشتین. برو آماده شو دیگه.

اصرار بی فایده بود و به اتاقم رفتم که آماده بشم. بابا زود تر از من پایین رفته بود و توی ماشین منتظرم نشسته بود. صورت مامان جون رو بوسیدم و با جابه جایی کوله ام روی دست گفتم: «کاری داشتید به گوشی بابا زنگ بزنید»

پلک و لبخند آرومی زد.

-باشه عزیز دلم برو خدا به همراهات.

جلوی خونه ی عمه زهرا بودیم. دکه ی آیفون رو فشار دادم که بعد از چند دقیقه در باز شد و داخل رفتیم. رخساره توی حیاط بود و با شلنگ توی دستش درخت ها رو آب می داد و لحظه ای بعد با دیدن ما شیر آب رو بست و پا تند کرد و به طرف مون اومد. همین که نزدیک رسید با خنده و ناز ادایی گفت: «چه عجب شما افتخار دادین و تشریف آوردین سوگند خانوم؟!»

با خنده همراه با نازک کردن پشت چشمی، گفتم: «بله دیگه!»

با خنده نگاهی به بابا کرد.

-چه قدر هم که پرو تشریف داره!

و ادامه با اشاره به ورودی، رو به بابا گفت: «ببخشید دایی جون، بفرمایید داخل.»

بابا هم خنده ای کرد و سه تایی با هم داخل رفتیم. عمه زهرا توی آشپز خونه مشغول درست کردن ناهار بود. با دیدن ما دست از کار کشید و به سمت مون اومد. بعد از سلام کردن به بابا، به طرفم اومد و بغلم کرد خوش آمد گفت و رو به بابا با هدایت کردنش سمت پذیرایی گفت: «بفرمایید داداش، بفرما بشینید».

بابا لبخند ملیحی زد و با جا به جایی دسته کیفش بین انگشت هاش گفت: «ممنون زهرا جان».

عمه به آشپز خونه رفته بود که برای رفع خستگی مون شربت بیاره. بابا کیفش رو کنار پایه مبل گذاشت و با نشستن کت سورمه ای رنگش رو از تنش دراورد. کوله ام رو توی دستم گرفته بودم و همین که می خواستم بشینم رخساره دستم رو یک باره کشید و با لبخندی رو به بابا، درحالی که من رو مخاطب قرار داده بود گفت: «بیا ببینم».

با خنده ی بابا، به اتاقش رفتم که متعزماً گفتم: «دستم در اومد، بابا چه خبرته آروم تر».

دستش رو باز کرد که پرسیدم:

-راستی امیرعلی کجاست ندیدمش؟

-رفته خونه ی عمه مهلام با پسرش بازی کنه دو تا کوچه اون ور تر.

و در ادامه با چشم هایی که از هیجان برق می زد گفت: «خب حالا ول این حرفا کن بیا می خوام یه چیزی بهت بگم.»

-چه خبره تو چرا امروز این قدر کپکت خروس می خونه؟

با اون سؤالم رفت و چهار زانو روی تخت نشست و با اشاره ی سر گفت: «بیا می گم بهت.»

روی تخت رفتم و در حالی که دست هام رو توی بغلم می گرفتم گفتم:

«بگو ببینم چی خوای بگی که این همه هیجان زده ای رخساره خانوم!»

با اون حرفم با هیجان لبش رو زیر دندون فشرد و بعد از مکثی گفت: «ببینم هنوزم دلت می خواد ببینیش؟»
متعجب نگاهش کردم.

-هوم؟ کی و؟

-اوف چه قدر خنگی سوگند! هیرید رو می گم دیگه.

نگاه تند و تیزم رو بهش دوختم و بر آشفته، گفتم: «رخساره، جان من یه امروز رو بی خیال شو بازم می خوای مزخرف بگی؟»

اخمی کرد.

-چه مضخرفی به جون تو دارم جدی حرف می زنم.

با چپ چپ نگاه کردنی گفتم: «زهرمار، خب بگو ببینم چی تو سرته.»

و یک لحظه با فکر این که نکنه دور از چشم من کاری کرده باشه با نگرانی و تحیر گفتم: «نکنه کاری کردی؟
رخساره مرگ من راستش رو بگو تا سخته نکردم، چیزی به کسی گفتی؟ آره؟»

شاکی نگاهم کرد و دستش رو توی هوا تاب داد.

-چی می گی تو بابا؟ دو دقیقه اجازه بده.

با اون حرف ساکت شدم که با صورت بشاش و پر خنده اش گفت: «صبح که دایی اومد همون موقع خاله گلی زنگ زد، وقتی فهمید دایی این جاست اصرار کرد که امشب واسه ی شام، همراه دایی بریم خنوشون».

بی اهمیت شونه ای بالا انداختم.

-خب به من چه؟

-یعنی خوشحال نشدی؟

ابرو هام رو توهم کشیدم و با تمسخر گفتم: «از قیافه ام معلوم نیست که خوشحالم؟»!

با ادا «هیشی» گفت.

-اِ تو هم، حالا چرا قیافه می گیری خودت گفتمی دلت می خواد ببینیش!

دلخور از پیشنهادش لب و دهنی کج کردم.

-من غلط کردم، اصلاً آگه می دونستم نمی اومدم.

جا خورده و متعجب گفت: «وا چته تو؟»!

-ببین آدمو از حرف زدن پشیمون می کنی، اصلاً نباید بهت می گفتم.

پرسشگرانه نگاهم کرد.

-واقعاً متوجه نمی شم الان مشکلک چیه تو؟

با عصبانیت نگاهش کردم.

-رخساره جان چرا فکر می کنی می تونم این قدر احمق باشم که بعد از اون کارش پرو پرو ور دارم برم خونه

شون و طوری رفتار کنم که انگار چیزی نشده؟! چه فکری پیش خودش می کنه نمیکه چه دختر بی غروری!

نگاه خیره اش روم ثابت شد.

-اما تو گفتمی ازش متنفر نیستی و حتی کاری رو هم که کرده...

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم.

-می شه ادامه ندی رخساره، من تازه دو روز که حالم بهتر شده و این که واقعاً کشش و اعصاب یه داستان جدید رو دیگه ندارم، آره گفتم ازش متنقر نیستم اما دلیل نمی شه که اونم این موضوع رو بفهمه تازه من هنوز نبخشیدمش.

-اما....

باز هم توی حرفش پریدم و این بار با قاطعیت گفتم: «من نمی تونم پیام چون نمی خوام بیشتر از این غرورم بشکنه، نمی خوام با اومدنم خودم رو کوچیک کنم. هر چه قدر هم که ازش ناراحت نباشم اما باز هم نمی تونم این قدر راحت کاراش رو فراموش کنم و مثل آدمایی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده رفتار کنم!»
و با لبخندی تلخ ادامه دادم:

-تازه اون دیگه سراغی از من نگرفت و حتی زنگ هم نزد! بعد من پاشم برم خونه شون!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پلمی زد.

-بی انصاف نباش اون بیچاره قبل از این که گوشت و بشکونی، چند روز تمام خودکشی کرد از بس زنگ زد و عذر خواهی کرد، کاری که تا یاد دارم هیچ وقت نکرده بود. بعدش هم به کدوم گوشی زنگ بزنه آخه!

و بعد از مکثی ادامه داد:

-از رفتاراش ناراحت نشو، ببین سوگند من مطمئنم اونم به تو یه حسایی داره، باشه اصلاً می گم به زور اومدی که پرو هم نشه چه طوره؟

-رخساره من که گفتم نمی خوام خودم و کوچیک کنم چرا نمی فهمی چی می گم!!

کمی در مورد اون موضوع باهم کلنجار رفتیم و در آخر لبی روی هم فشرد و با پروندن ابرویی رو به بالا گفت: «دیگه نمی دونم چی بگم، البته حق داری ولی فکر می کردم خوشحال می شی و گرنه قصد ناراحت کردنت رو نداشتم».

اخم کم رنگ تر شد و گفتم:

«ممنونم ازت ولی شما برید منم بر می گردم پیش مامان جونم».

دستم رو توی دستش گرفت و گفت: «خب حالا که تو نمیای منم نمیروم، پیشت می مونم».

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-لازم نکرده برمی گردم خونه، تو هم همراهشون برو.

قیافه اش تو هم رفت.

-ای بابا سوگند تو چرا این طوری می کنی؟

و بعد از دقیقه ای با لحنی ملایم در حالی که نگاه پر عطوفتش رو توی نگاهم می ریخت گفت: «به خدا دیروز وقتی دیدم اون طوری با هیجان از حسی که داری حرف می زنی خیلی برات خوشحال شدم چون بالاخره کسی پیدا شد که بتونه تو رو این طوری به هیجان و وجد بیاره، سوگند این حس رو همیشه نمی شه تجربه کرد باز هم می گم این قدر راحت از کنارش رد نشو، قدرش رو بدون، بهش نزدیک شو».

حرف هاش حسابی من رو به فکر فرو برده بود. خودم هم دلم نمی خواست از کنار این حس که سر تا پام رو پر از شوق و هیجان می کرد و به اوج می رسوندم، ساده رد بشم. در واقعه برای اولین بار قلبم از دیدن یک نفر از جنس مخالف لرزیده بود و وجودم رو غرق در لذتی بی پایان کرده بود. حسی لطیف و قشنگ توی قلبم نشست بود و اون رو عجیب و سلطه گرانه به تسخیر خودش در آورده بود و من نباید اون حس رو این قدر راحت بیرون می کردم. به رخساره خیره شده بودم و به حرف هاش گوش می کردم.

-سوگند این حسی که تو داری یه حس سر سری و زود گذر نیست که زود فراموش شه و پیش خودت بگی تمام!

ذهن پر تشویشم مردد بود و گیج و گنگ لب زدم:

-یعنی... یعنی تومی گی با اومدنم تحقیر نمی شم؟ غرورم خورد نمی شه؟

چینی به ابرو هاش انداخت.

-آخه چرا باید کوچیک بشی اون اشتباه کرده نه تو، بعدشم که متوجه اشتباهش شد و کلی هم که عذر خواهی کرد.

و با مکشی برای چند ثانیه، کامل به سمتم چرخید و گفت: «بذار یه چیزی رو بهت بگم، باور کن من اگه یه روز بفهمم یه نفر رو این جوری دوست دارم همین طوری بیکار نمی شینم و تمام سعی خودم رو می کنم که بدستش بیارم، حتی اگه نشه، حداقلش این که دیگه حسرت نمی خورم و می دونم که تلاش خودم رو کردم».

بین حرف های رخساره و ذهن بهم ریخته و مرددم گیر کرده بودم و با کلافگی گفتم: «نمی دونم خیلی کلافه ام».

بعد از سکوتی و قدری فکر کردن و سنجیدن جوانب، ادامه دادم:

-نه نمی شه، من نمی خوام دوست داشتن رو گدایی کنم اونم از کسی که حتی نمی دونم اصلاً حسی به من داره یا نه؟

و با اون حرف آشفته از روی تخت بلند شدم.

-اصلاً گور بابای عشق و عاشقی، من و چه به این چیزا، نشستم به اراجیف تو گوش میدم.

حسابی شاکی شده بود و با دهن کجی گفت: «گاوی دیگه نمی فهمی!»

-آره اصلاً من هر چی که تو می گی اما فقط دلیل این همه اصرار تو نمی فهمم، رخساره ول کن دیگه گفتم که نمیام.

-اما گلی جون از دایی خواست که تو رو هم با خودش بیاره، جواب دایی رو چی می خوای بدی؟

-ولی بابا چیزی به من نگفت!

-حالا که من دارم می گم.

کلافه نفسم رو محکم فوت کردم.

-ای بابا، کاش پیش مامانجون می موندم و اصلاً نمی اومدم.

-خیلی خب حالا، اصلاً نیا بدرک، والا. من و بگو این همه دارم التماسش می کنم.

و از جاش بلند شد.

-من می رم کمک مامان خواستی بیا.

چند دقیقه بعد از رخساره من هم از اتاق بیرون رفتم و برای کمک راهی آشپزخونه شدم. ساعت یک بود و با اومدن عمو مهرداد همراه رخساره میز ناهار رو چیدیم و با تعارف عمه دور میز نشستیم. با حرف هایی که رخساره زده بود حسابی، بی حوصله شده بودم و حتی سر میز ناهار هم یه جورایی بی اشتها بودم و عمه هم مرتب می پرسید که چرا چیزی نمی خورم که هر بار دیر صبحانه خوردنم رو بهانه می کردم. بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها با کمک رخساره، به اتاقش رفتیم. روی تخت دراز کشیدم که رخساره گفت: «این چه وضع غذا خوردن بود لااقل غذات و کوفت می کردی».

درحالی که چشم هام رو آروم روی هم می داشتم غضب آلود گفتم: «مگه تو برام اشتهاهی هم گذاشته بودی با اون مزخرفات!»

-بیا و خوبی کن! من فقط می خواستم که خوشحال بشی چه می دونستم این قدر ناز می کنی!

-رخساره لطفاً دیگه چیزی نگو، خواهش می کنم. می خوام یه کم بخوابم.

-بخواب بابا که مثل برج زهر مار می مونی.

همون طور که باهم بحث می کردیم، آروم چشم روی هم گذاشتم.

ساعت نزدیک پنج عصر بود، چشم های گرد شده ام روی ساعت دیواری ثابت مونده بود. وای که چه قدر خوابیده بودم!

رخساره هم نبود. خودم رو مرتب کردم و بعد از دقیقه ای از اتاق خارج شدم. عمه و رخساره توی پذیرایی نشسته و مشغول خوردن میوه بودند. سلام کردم که متوجه اومدنم شدند و عمه با لبخند گفت: «ساعت خواب، بالاخره بیدار شدی؟»

سلام کردم و گفتم: «نمی خواستم این قدر بخوابم، رخساره تو چرا بیدارم نکردی؟»

خیاری که توی دستش بود رو صدا دار گاز زد و با غنچه کردن لب هاش برام بوسی فرستاد.

-آخه دلم نیومد بیدارت کنم خیلی خوابت عمیق بود.

لبخند ملیحی زدم.

-بابا کجاست؟

همون طوری که خیار می خورد با دهن پر گفت: «دایی و بابا رفتن بیرون، گفتن ما خودمون بریم خونه ی خاله گلی خودشون از اون ور میان.»

رو به رخساره ابرویی بالا انداختم و معنادار گفتم: «پس من میرم آماده بشم که دیگه برم.»

این رو که گفتم عمه با اعتراض گفت: «یعنی چی برم؟ مگه تو نمیای؟»

-نه عمه جون شما برید.

-اما بابات گفت تو رو هم با خودمون ببریم.

-آخه کلی درس دارم، امروز هم که بیکارم باید استفاده کنم.

اخمی تحویل داد و گفت: «حالا یه امروز ول کن این درس و کتاب رو عمه جان».

و با نیم نگاهی رو به رخساره، گفت: «چه خبره، مگه این رخساره نیست من که اصلاً نمی بینم به اندازه ی تو درس بخونه!»!

قیافه ی رخساره دیدنی بود نمی دونست ازش تعریف کرده یا بهش طعنه زده و پشت چشمی نازک کرد.

-وا مامان خانوم الان چه ربطی به من داشت شما هم! ببین حرف رو به کجا می رسونید، والا من به اندازه می خونم این سوگند الکی داره شلوغش می کنه البته من که مثل اون نمی خوام آزمون بدم!

عمه: دانشگاہت رو هم می بینیم رخساره خانوم.

و باز رو به من کرد.

-سوگند جان شما هم حالا برو آماده شو.

-مرسی عمه جون اما گفتم که نمی تونم بیام حالا یه روز دیگه چون واقعاً کار دارم.

عمه: اما گلرخ ناراحت می شه تازه جواب بابات رو چی بدم حداقل بهش زنگ بزن.

-آره بهتره خودم بهش زنگ بزنم.

رخساره: تلفن روی میزه.

سمت میز تلفن رفتم، شماره ی بابا رو گرفتم که بعد از چند ثانیه بوق خوردن جواب داد.

بابا: الو... ؟

-سلام باباجون سوگندم.

با شنیدن صدام بلافاصله پرسید:

-شما هنوز نرفتید؟

سیم تلفن رو توی دستم به بازی گرفته بودم و با نگاهی به عمه و رخساره گفتم: «می خواستم بهتون بگم من دارم میرم پیش مامان جون».

-چرا مگه عمه ات نگفت می ریم خونه گلرخ؟

-چرا گفت اما یه سری کار دارم باید برم.

-ولی باباجون عمه گلرخت چند بار به من زنگ زده، خواست تو رو هم حتماً با خودم ببرم، بده سوگند جان اخلاقی رو که می شناسی ناراحت می شه. برو عزیزم برو آماده شو با عمه زهرات برید اون جا ما هم با عمو مهرداد تاشب خودمون رو می رسونیم.

لب و لوچه ام رو به پایین کش اومده بود و معترض گفتم:

-ولی باباجون...

و قبل از این که چیز دیگه ای بگم قطع کرد. تلفن رو سر جاش گذاشتم و به طرف عمه و رخساره رفتم که متوجه ی خنده های زیر لب رخساره شدم. حسابی عصبی بودم و با نگاهم بهش تشری زدم که عمه پرسید:

-چی شد؟

بی حوصله شونه ای رو به پایین شل کردم.

-هیچی بابا گفت باید باهاتون بیام.

و با حرص به رخساره نگاه کردم.

-تشریف نمی یاری آماده بشیم؟

لبخند لج دراری زد و با ادا گفت: «چراکه نه عزیزم».

توی اتاق با عصبانیت راه می رفتم که رخساره با سرک کشیدنی داخل اومد و با قیافه ای حق به جانب بلافاصله گفت: «سر من خالی نکنی ها، به من مربوط نیست گلی جون اصرار کرده».

مغضوب چشم باریک کردم.

-همین و می خواستی؟ پس چرا نیشتم تا بناگوشتم باز بود لابد تو به بابا اصرار کردی؟

جاخورده ابرویی بالا انداخت.

-چی می گی بابا من چیزی نگفتم، خنده ام هم برای این بود که خوشحال شدم تو هم میای همین!

-از این که پیام و سنگ رو یخ شم خوشحال می شی؟!

کلافه نفسی فوت کرد.

- آخه تو چرا همش این طوری فکر می کنی، باور کن اگه بیای همه چیز خیلی بهتر می شه.

-اما رخساره من آمادگیش و ندارم می ترسم .

دستش رو لبه ی صندلی پشت میز آرایش گرفت و سری بالا کرد.

-از چی؟

لب هام رو با آب دهنم کمی تر کردم و مضطرب جواب دادم:

-می ترسم نتونم با دیدنش خودمو کنترل کنم، اگه از حسم چیزی بفهمه چی؟ رخساره خیلی بد می شه چون خودت می دونی که وقتی می بینمش حسابی از خود بی خود می شم، می ترسم بازم سوتی بدم و یا رفتاری بکنم که نشه جمعش کرد.

خنده ای کرد.

-نترس بابا چیزی نمی شه من بهت قول میدم.

و با چشمکی ادامه داد:

-پس میای؟

با خواست بابا و اصرار عمه دیگه واقعاً چاره ای جز رفتن نداشتم. با این که مردد بودم اما ته دلم از رفتن راضی بود چرا که حسابی برای دیدنش بی قرار بودم. یه کم این پا و اون پا کردم و سرتا پای خودرو نگاهی انداختم.

-اوم... می گم سر و وضعم چه طوره حالا؟ خوبه؟

با زدن بشکنی همراه با لبخند کش دار گفت: «اینه، سر و وضعت هم بد نیست ولی خب به نظرم یه چیز بپوش که چشاش با دیدنت حسابی گرد شن، بنظرم اینا زیادی ساده ان.»

دو مرتبه سر تا پای خودم رو نگاه کردم و با لب و لوچه ی آویزونی گفتم: «اما من که لباس نیوردم!»

به کمد سفید رنگ لباس هاش اشاره داد.

-بفرما اون کمد من، هرچی دوست داری انتخاب کن و بپوش، اتفاقاً اینم بگم که بعضیاشون و اصلاً نپوشیدم. دیگه خودت می دونی فقط امیدوارم اندازه شه برات.

چشمی تاب دادم.

- وا من و تو که تقریباً هم وزنیم، تو خودت الکی توهم چاقی داری وگرنه که خیلی هم چاق نیستی.

شونه اش رو رو به پایین انداخت و گفت: «خب این حسین بیشعور همش مسخره ام می کنه».

با خنده سر تگون دادم.

-یعنی نمی دونی که دستت می اندازه چون می دونه تو حساسی این جواری می گه، راستی گفتم حسین چه قدر دلم هواش و کرده.

جلوی آینه ایستاد و در حالی که موهاش رو شونه می زد گفت: «اتفاقاً دیروز تو بوتیک هیربد، دیدمش مثل این که هیربد نبود چون حسابی با دخترای توی بوتیک مشغول لاس زدن بود. چشم هیربد رو بدجور دور دیده بود.»

از حرفش خنده ام گرفته بود و با خنده گفتم: «پس سرش حسابی شلوغه!»

موهاش رو دم اسبی بالا بست و سمتم برگشت.

-آره خیلی، ببینم پس تو چرا آماده نمی شی؟

با حرکت سر تأیید کردم و به طرف کمدش رفتم، بازش کردم و بعد از دقیقه‌های نگاه کردن چند دست رو با وسواس انتخاب کردم از کمد بیرون کشیدم. دو تا از مانتو‌هایی که انتخاب کرده بودم یه کم برام گشاد بودند و یکی رو هم که رنگش رو خیلی دوست نداشتم. بالاخره بعد از کلی تعویض لباس و نظر دادن رخساره، لباس‌هایی رو برای پوشیدن انتخاب کردم. مانتوی جلو باز مشکی رنگی که زیرش یه پیرهن جین آبی رنگ کوتاه می خورد با شلوار جین هم رنگش که پاچه هاش ریش ریش بودند رو همراه با شالی مشکی، با هم ست کردم. خودم رو توی آینه نگاه کردم و بعد رو به رخساره که مشغول آرایش صورتش بود چرخیدم.

نگاهش رو از توی آینه سمتم چرخوند و با تحسین گفت: «وای عالی شدی سوگند، باور کن این قدر که این مانتو به تو میاد به خودم نمیاد، اصلاً این مانتو رو میدم به تو خیلی بهت می یاد اصلاً نپوشیدم چون یه کم برام تنگه.»

لبخندی زدم و با پلک زدن آروم گفتم: «نه بابا توهّم، داری شلوغش می کنی.»

-جدی می گم خیلی بهت می یاد اصلاً یه چیزی اون ور تر.

باز توی آینه به خودم نگاه کردم و بعد از دقیقه ای نامطمئن گفتم: «به نظر تو با این وضع و لباس واقعاً باورش می شه که من به زور اومدم؟»

در حالی که فرچه ی رژ گونه رو محکم رو گونه اش می کشید باغچه کردن لب هاش گفت: «آره بابا، والا تو که خودت همیشه این مدلی لباس می پوشی چه ربطی داره؟»

- اما خیلی تو چشم نیست بنظرت؟

ادایی برام در آورد و تمسخر آمیز گفت: «اصلاً می خوامی مثل پیرزنا کت و دامن بهت بدم که بیوشی ها؟!»!

- خیلی خب بابا قیافه رو اون جووری نکن، من که دارم به هر سازی که می زنی می رقصم، دیگه چیه؟

با رضایت لبخندی زد.

- خب پس نوبت سازه آخره.

متوجه منظورش نشده بودم و با حرکت چشم گفتم: «هوم؟»

به میز آرایش اشاره داد.

- بیا بشین تا آرایش کنم.

چشمی چرخوندم و پر تعجب گفتم:

«آرایشم کنی؟ وا مگه می خوام برم عروسی تو هم؟! خودمم می تونم، بعدشم الان می خوامی مثل عجوزه ها آرایشم کنی، نمی خوام لطفت کم رخساره خانم.»

با تمسخر خندید.

- نه تو خوبی، والا اون آرایشی که تو می کنی بدرد عمت می خوره. چشم به این قشنگی بابا یه کم بهشون برس!

با بلند شدنش از روی صندلی، جلوی آینه نشستم و بدون توجه به حرف هاش آرایش ملایمی کردم. پشت سرم ایستاده بود و با اخم از توی آینه بهم نگاه می کرد و بعد از دقیقه ای با طعنه گفت: «نکنه الان آرایش کردی؟!»

- خب آره دیگه چه طوری باید باشه!

با اون حرف بعد از نگاهی متفکرانه گفت: «صبر کن الان می فهمی، فقط چند دقیقه ساکت باش.»

سمتم اومد و صورتم رو به طرف خودش چرخوند.

- حق هیچ اعتراضی نداری گفته باشم.

- ای بابا بی خیال نمی خواد، رخساره اگه خیلی غلیظ باشه پاکش می کنم، منم گفته باشم.

-سوگند دو دقیقه لال شو.

و با دقت و وسواس مشغول آرایش صورتم شد. بعد از تموم شدن آرایشم، کنار رفت و خواست توی آینه خودم رو نگاه کنم. بی تفاوت نگاهم رو گرفتم و سمت آینه چرخیدم. ماتم برده بود، واقعاً از دیدن خودم حیرت کرده بود چه قدر آرایش چشم بهم می اومد!

با ژست خاص و مغرورانه ای کنارم ایستاد.

-چیه؟ چرا ماتت برده، نکنه خوست نیومد؟

دروغ چرا حسابی خوشم اومده بود اما حس می کردم زیادی غلیظه و لب و دهنی چرخوندم.

-خوبه اما خیلی غلیظ نیست؟

پوفی کشید.

-این کجاش غلیظه سوگند؟ پاشو ببینم پاشو تا یه کمم به خودم برسم آرایشم نصفه موند، خدا رو شکر که زبون برای تشکر کردن نداری!

نگاه قدر شناسانه ای کردم و با خنده و لحنی کش دار گفتم: «مرسی رخساره جون».

هر دو آماده شده بودیم و با هم دیگه از اتاق بیرون اومدیم. عمه آماده شده بود و توی پذیرایی منتظر نشسته بود. سمت پذیرایی رفتیم که با دیدن مون لبی به خنده وا کرد و با ذوق گفت: «وای عمه جان چه قدر خوشگل شدی تو».

تشکر کردم که رخساره با لحن خنده داری گفت: «پس لابد منم فرزند خونده ام! منم آدم به حساب بیار مامامی جان».

در حالی که با تحسین به هر دوی ما نگاه می کرد خنده ای کرد.

-اصلاً می دونید چیه، من می ترسم با دو تا دختر به این خوشگلی بیرون برم.

رخساره هم با لحن مسخره و حرکت دستش گفت: «نه من یکی رو فکر نکنم بدزدن، صدر صد پسم می یارن خیالتون راحت».

هر سه خندیدیم که عمه زهرا با تکیه دادن سرش گفت: «امان از دست تو رخساره».

خودش هم خندید و با کشیدن انگشت نوک خط چشم بلندش گفت: «والا».

و در ادامه رو به عمه پرسید:

-راستی امیر علی کو؟

عمه: عمه شیرینت زنگ زد گفت می خوان شام رو با بچه ها برن بیرون، گفت امیر علی رو هم همراه خودشون می برن.

و از جاش بلند شد.

-خیلی خب بریم دیگه الانکه آژانس بیاد، بهش زنگ زدم.

جلوی خونه ی عمه گل رخ از ماشین پیاده شدیم. حسابی استرس داشتم و هنوز هم نمی دونستم که با اومدنم کار دستی کردم یا نه. رخساره مدام با حرف های تسکین دهنده اش سعی می کرد اضطرابم رو کم تر کنه. زنگ در رو زدیم که بعد از چند دقیقه در باز شد. از حیاط عبور کردیم. عمه جلوی ورودی ایستاده بود و با خوش رویی تمام ازمون استقبال کرد. با تعارفش داخل رفتیم، حسابی از اومدنمون ذوق زده بود و با رفتارهای پر مهر و محبتش حسابی آدم رو معذب می کرد. درست مثل دفع قبل. عمه زهرا همراه عمه گلرخ به آشپز خونه رفتند و من و رخساره هم سمت سالن پایین رفتیم و روی مبلی نشستیم.

ناخود آگاه باز هم یاد اون شب و اتفاقاتش افتادم که برای لحظه ای عصبی شدم و با تگون دادن سرم و بستن چشم هام سعی در فراموش کردنشون داشتم. روی میز لیوان های پایه بلندی پر شده از شربت پرتقال بود که گویا عمه از قبل آماده کرده بود و از انواع مختلف میوه و شربینی پر شده بود. لیوان شربتی رو از توی سینی برداشتم و در حالی که یه کم ازش می خوردم نگاهم رو به اطراف چرخوندم و با چشم مشغول جست و جو بودم. رخساره که متوجه ی نگاه های کنجکاو شده بود، سری به عقب چرخوند و با صدای بلندی گفت: «گلی جون هیرب کجاست؟ نیست؟»

که عمه هم از توی آشپز خونه گفت:

«نه نیست امروز با دوستاش رفتن بیرون به من که این طوری گفت.»

بعد از این حرف عمه، با چشمکی رو به من خندید و گفت: «خب دیگه این قدر چش نچرخون، دیدی که خونه نیست، چشات چپ می شن یه وقتا!»

با اخم نگاهش کردم.

-زهرمار، آروم چه خبرته.

ریز ریز خندید.

-سوگند از الان این قدر مضطربی تا کی؟ جان من این قدر تابلو بازی در نیار.

با غیض نگاهش کردم که گفت:

«باشه بابا چشات و جوری نکن! گفتم که فقط مراقب باشی»

و از جاش بلند شد.

-پاشو بریم آشپزخونه پیش مامان اینا.

کوله ام رو روی مبل گذاشتم و از جام بلند شدم، پشت سر رخساره به آشپز خونه رفتم. عمه زهرا سبزی های خوردن رو پاک می کرد و عمه گلرخ هم مشغول خوابوندن تیکه های ماهی توی سس مخصوص بود.

آشپز خونه از بوی انواع غذا پر شده بود و روی اجاق صفحه ای و بزرگ، چند تا قابلمه چیده شده بود. چه قدر هم که تدارک دیده بود اما آخه اون همه غذا برای هفت، هشت نفر آدم!

عمه تعارف کرد و خواست که بشنیم. صندلی رو کنار کشیدم و نشستم که عمه گلرخ رو به عمه زهرا گفت: «راستی چرا این قد دیر اومدین؟»

عمه زهرا در حالی که ترپچه ها رو با دقت و چاقوی توی دستش، مدل دار برش می داد گفت: «خب تا دخترا آماده بشن یه کم طول کشید».

با اون حرفش، عمه گلرخ نگاهی به من و رخساره کرد و با قریون صدقه رفتنی گفت: «الهی قریونتون برم من، ببین چه قدر هم خوشگل شدن».

لبخندی زدم و تشکر کردم. رخساره هم خیره به صفحه ی گوشی اش گفت: «مرسی گلی جون».

عمه گل رخ مدام از یک سر آشپز خونه با عجله به سر دیگه می رفت و حسابی دستپاچه بود!

عمه زهرا متعجب از اون دستپاچگی اش پرسید:

-وا گلی تو چرا این قدر عجله می کنی؟ ساعت که تازه شیشه.

عمه گل رخ: پشت تلفن که بهت گفتم، آخه پدر و مادر مهدی همراه با عمه های هیربد تو راهن، واسه ی همین گفتم زود بیای که کمکم کنی.

از حرف عمه حسابی جا خورده بودم و تازه دلیل اون همه تدارکش رو می فهمیدم. با حرف عمه گلرخ، رخساره با ذوق سرش رو از توی گوشه بالا کشید و گفت: «یعنی سحر و دخترا هم قراره بیان؟ وای چه خوب اتفاقاً دلم براشون خیلی تنگ شده».

عمه گلرخ: آره تقریباً یک ساعت دیگه می رسن.

هاج و واج به رخساره نگاه می کردم. که آروم کنار گوشم گفت: «نگران نباش آدم خور نیستن، نمی خورنت!»
اخمی کردم.

-خیلی بی مزه ای.

با سؤال عمه گلرخ سمتش چرخیدم که پرسید:

-راستی سوگند عمه، مامانت چرا نیومد؟

-نمی دونم اخه من همون طور که می دونید پیش مامان جونم می مونم.

کف گیر رو همراه با ظرف های کثیف توی سینک گذاشت.

-آها راست می گی فراموش کرده بودم، آخه بهش زنگ زدم گفتم با مامان بیاید ولی اصرارم بی فایده بود.

عمه زهرا با نگاهی به من، گفت:

«خوده سوگندم به زور آوردیم نمی اومد که!»

با حرف عمه زهرا، با دلخوری نگاهم کرد و گفت: «آره سوگند؟ واقعاً که حالا دیگه به زور میبای خونہ ی عمت؟»

ابروی بالادام و متبسم گفتم: «نه بابا این چه حرفیه، آخه یه کم کار داشتم واسه همین».

با تکون دادن انگشتش توی هوا و خط و نشون کشیدنی جواب داد:

-فقط کافی بود نمی اومدی، اون وقت بود که دیگه باهات حرف نمی زدم.

با همون لبخندی گفتم: «حالا که این جام عمه جون».

رخساره سرش رو از توی گوشه بیرون کشید و با گذاشتنش توی جیب مانتوش گفت: «خاله گلی اگه کاری هست بگید من و سوگند انجام بدیم؟»

عمه گلرخ: الان که نه، ولی واسه ی درست کردن سالاد صداتون می کنم، حالا هم پاشید برید تو سالن این جا حوصله تون سر میره.

و در ادامه با لبخندی گفت: «رخساره جان ماهواره رو روشن و یه موزیکی چیزی بذار می دونم که دوست دارین».

رخساره هم با عشوه چشمی گفت و دو مرتبه به سالن برگشتیم. به محض این که به سالن اومدیم روبه رخساره پرسیدم:

-چرا نگفتی مهمونای دیگه ای هم دارن؟

لبی کج کرد و گفت: «کور که نبودی دیدی که منم الان فهمیدم».

-حالا چی کار کنم؟

-چی رو چی کار کنی؟

و در ادامه با خنده ی شیطنت آمیزی گفت: «باورکن اگه عمه هاشم ببینی مثل خودش عاشقشون می شی».

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که «آخی» گفت. دستش رو روی بازوش کشید و با نشستن رو مبل گفت: «چته باز که وحشی شدی تو؟»

کلافه سری به اطراف چرخوندم و در حالی که کنارش می نشستم گفتم:

«آخه من اصلاً اونا رو نمی شناسم واقعاً سخته».

با روی هم گذاشتن پلکی مطمئن گفتم: «نگران نباش اتفاقاً خوب موقع ای اومدی، باور کن خیلی مهربون و دوست داشتنین و همین طور صاف و بی آرایش، مخصوصاً سحر. مطمئنم از تو هم خوششون میاد».

برعکس رخساره نامطمئن شونه ای بالا دادم.

-نمی دونم والا! ولی خدا کنه همین طوری که می گی باشه چون من واقعاً استرس دارم رخساره.

-نداشته باش.

دقیقه ای ساکت شدم و باز گفتم:

«راستی چند تا عمه داره و این که چند ساله شونه؟»

دستش رو زیر سرش گذاشت و به مبل تکیه داد.

-سه تا، سحر، ساناز و سپیده. سحر بیست و هفت، هشت سالشه و ازدواج کرده یه پسر پنج شیش، ساله هم داره که اسمش آرشه بد جورم عشقه هیربده، خیلی هیربده رو دوست داره. سپیده چند ماهی می شه که عقده کرده و هم سنه خوده هیربده بیست پنج شیش ساله، ساناز اما از همه کوچیک تره حتی از هیربده و دانشجوئه، یک سالی از ما بزرگتره.

خیلی برام جالب بود و با تکون دادن سرم گفتم: «هوم چه بانمک و چه جالب که عمه هاش هم تو رده سنی خودش!»

-آره، از بین این سه تا با سحر خیلی رابطه خوبی داره یعنی خیلی به هم نزدیکن فقط با ساناز یه کم کل کل دارن ولی در کل با هم خوبن.

با تعریف و تمجید هایی که رخساره از عمه های هیربده می کرد واقعاً مشتاق شده بودم که ببینمشون.

رخساره موزیکی گذاشته بود و در حالی که خودش هم با خواننده همراهی کرد همزمان با گوشی اش ور می رفت، این بین هم من، سؤالاتی که در مورد عمه های هیربده داشتم ازش می پرسیدم.

ساعت هفت بود و هوا دیگه تاریک شده بود. چشمم به ساعت قدی گوشه سالن بود، و چه انتظار کشنده ای!

پیشون فکر به انتظار نشسته بودم که صدای بلند آیفون توی گوشم پیچید. مشوش و دل نگرون به رخساره نگاه کردم که عمه از توی آشپز خونه رخساره رو صدا زد و ازش خواست که در رو باز کنه. با قطع کردن صدای تلویزیون از جاش بلند شد و به طرف آیفون رفت. گوشی آیفون رو برداشت و بعد از دقیقه ای در رو با فشردن دکمه اش باز کرد و دوباره اومد و کنارم نشست. لبی روی دندون فشرد و با ذوق گفت: «خودشه. فقط سعی کن عادی رفتار کنی خب؟»

مضطرب و با حرکاتی سریع، کله ام رو بالا و پایین کردم. وای که چه قدر استرسم زیاد شده بود، حس می کردم قلبم توی دهنم می زنه و صدای تپش های بلندش رو به وضوح می شنیدم. یه کم خودم رو مرتب کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. رخساره که متوجه ی اون حالم شده بود آروم و از لابه لای دندون های قفل شده اش گفت: «سوگند یه کم خودت رو جمع و جور کن این چه حالیه آخه از الان وار رفتی؟»

مضطرب لب زدم.

-اوف رخساره نمی دونم چی کار کنم یعنی دست خودم نیست، وای هنوز نیومده این حاله پس وقتی ببینمش حتماً از حال میرم!

خنده ای کرد.

-یه نفس عمیق بکش و سعی کن آرام باشی.

باز نفسی عمیق کشیدم و دست رخساره رو محکم توی دستم گرفتم و از هیجان و اضطراب محکم فشارش دادم که با خنده ای جمع شده گفت: «گفتم یه کم آرام باش انگشتمو خورد کردی!»

زیر لب زمزمه کردم:

-رسماً دیوونه شدم!

تک خنده ای زد.

-دیوونه نه عاشق!

با صدای باز شدن در سالن، ضربان قلبم بالا تر رفت و تپش های تندش گوشم رو پر رنگ تر پر کردند. با خیرگی به راهروی طویل که به سالن می رسید چشم دوخته بودم، لبخند پهنم لحظه به لحظه عمیق تر می شد و هیجان عجیبی برای دیدن دوباره اش اما قبل از این که خودش بیاد در عین ناباوری و حیرت، صدای خنده های بلندش با خنده هایی نازک و پر عشوه توی هم پیچید و سالن رو پر کرد. لبخند روی لبم ماسیده شد و جای خودش رو به خنده ای تلخ داد.

لحظه ای بعد روی پله ی سالن ظاهر شدند. باورم نمی شد، هیرید اونم با مینا!

عرق سردی روی پیشونی ام نشست. با ناباوری بهشون خیره شده بودم، هیرید هم با دیدن من جا خورده و مثل آدم های شوکه فقط نگاه می کرد و چیزی که بیشتر باعث اذیتم شدنم شده بود، خنده های مضحک و رفتار های زننده ی مینا بود که برای خودنمایی با دیدن ما دستش رو سمت دست هیرید برد و با لوندی و خنده گفت: «وای این همون انگشتریه که حسین می گفت؟ چه قدر هم که قشنگه».

و هیرید که هنوز هم شوکه به من نگاه می کرد مثل برق گرفته ها دستش رو کشید و بعد هم اخم غلیظش رو توی چشم های مینا ریخت. با لمس کردن دستش توسط مینا حس حسادتی بی اندازه تمام وجودم رو پر کرد، طوری که چونه ام لرزش کوچیکی پیدا کرد و با منقبض کردنش سعی در کنترل اون لرزش داشتم. اصلاً نمی توانستم بودنش رو کنار دختر دیگه ای به چشم ببینم. رخساره دستم رو محکم توی دستش فشرد و به این معنا بود که آرام باشم. مینا هم چنان مشغول عشوه گری بود که هیرید در حالی که آب دهنش رو صدا دار قورت می داد سلامی زمزمه کرد و بعد از لحظه ای به طرف پله ها قدم برداشت و سریع بالا رفت. رخساره هم مثل من ماتش برده بود. مینا که انگار دیگه اون همه عشوه گری اش تموم شده بود به طرفم اومد و با غمزه ای و به دروغ گفت: «سلام اصلاً متوجه ی شما نشدم ببخشید، چه طورین بچه ها؟»

رخساره لبخندی زورکی به روش زد و جواب داد:

-خوبیم ولی مثل این که تو بهتری!

پشت چشمی نازک کرد و با ادا گفت:

«اوهوم امروز خیلی حالم خوبه».

و در ادامه با خنده ای مضحک گفت:

«میرم یه سر به عمه بزخم بعد میام پیشتون».

با رفتن مینا رخساره ستم برگشت و در حالی که سعی می کرد حال ناآروم رو قرار ببخشد با لبخند محو و پر استرسش گفت: «این دختره ی نکبت و خیلی جدی بگیر، دیدی که رفتارش رو باور کن دروغ میگه که متوجه ی ما نشده».

مات و مبهوت به تلویزیون چشم دوخته بودم و ساکت بودم که باز گفت: «سوگند خوبی تو؟»

سرم یک باره به درد اومده بود و صورتم حسابی حرارت گرفته بود. حس شکست خوردگی عجیبی داشتم و همین که یاد حرکت مینا می افتادم از شدت خشم دلم می خواست خفه اش کنم. مینا هیچی اما اون دیگه چرا؟!

رخساره که گفته بود با دخترای دیگه رابطه ی خوبی نداره، پس اون خنده ها... اون صمیمیتِ بیش از اندازه چه معنی داشتی!

از دست خودم به خاطر اومدنم حسابی عصبانی بودم، من چی کار کرده بودم چه طوری اون قدر خودم رو کوچیک کرده بودم!

رخساره هم چنان دلوایس بهم نگاه می کرد.

-سوگند چته تو؟ چرا یهو این طوری شدی حالت خوبه؟

لبخند کم جونی زدم و با ماساژ دادن پیشونی ام به نرمی، گفتم: «آره خوبم، فقط... فقط یه کم سر درد دارم، می شه یه مسکن برام بیاری؟»

مضطرب از جاش بلند شد.

-باشد الان بر می گردم.

چند دقیقه ی بعد با لیوان آب همراه با قرصی مسکن برگشت. عمه گل رخ هم پشت سرش اومد. و رو به من گفت: «چی شده عمه جون؟ رخساره گفت سردرد داری؟»

و بعد از نگاه دقیق تری ادامه داد:

-چیزیت شده؟ ببینم تو چرا رنگت پریده؟

یه کم خودم رو جمع و جور کردم و با لحنی آرام گفتم: «نمی دونم، ی... یهو سر درد گرفتم، اما نگران نباشید این قرص رو که بخورم بهتر می شم.»

عمه: می خوای بریم دکتر هیربد هم که اومده؟

-نه چیزیم نیست واقعاً، شما به برید کارتون برسید.

عمه: مطمئنی؟

-آره شما برو.

بعد از این از حالم مطمئن شد دوباره به آشپز خونه برگشت. رخساره لیوان آب رو به طرفم گرفت. نمی دونم چرا اما همین که لیوان رو ازش گرفتم یهو دستم شروع به لرزش کرد و لیوان از دستم سرخورد و روی زمین افتاد. باصدای شکستنش عمه گلرخ از آشپز خونه بیرون اومد. سراسیمه به طرفمون اومد و گفت: «چی شد؟ صدای شکستن اومد!»

رخساره: چیزی نیست خاله جون لیوان از دست سوگند افتاد.

تازه به خودم اومده بودم، یه کم روی مبل جا به جا شدم و با شرمندگی گفتم: «ب... بخشید عمه جون خودمم نفهمیدم چی شد.»

اخمی کرد و گفت: «این چه حرفیه، ببینم اصلاً تو خوبی عمه جان؟ چرا این طوری شدی؟»

-نگران نباشید خوبم، عذر می خوام هی شمار رو هم می کشونم این جا، کلی هم کار دارید.

توی همون موقع بود که عمه زهرا هم از توی آشپز خونه با صدای بلندی گفت: «چی شده گلرخ چی شکست؟»

که رخساره گفت: «هیچی فقط یه لیوان بود.»

روی زمین نشستم و می خواستم خورده شیشه ها رو جمع کنم که عمه دستش رو به طرفم آورد و مانع شد.

-نه دست نزنای ها، الان برمی گردم برم جارو و خاک انداز بیارم.

همین که عمه رفت بی توجه به حرفش، مسخ و هیرون روی زمین نشستم تا شیشه های شکسته شده رو، از روی زمین جمع کنم. رخساره معترضانه بازوم رو کشید و گفت: «پاشو ببینم عمه الان میاد جمع می کنه، با دست که نمی شه الان یه جاتو می بری».

حتی به حرف های رخساره هم بی اهمیت بودم و با مردمکی ثابت خیره به زمین، مشغول جمع کردن خرده شیشه ها بودم که یه آن دستم با لبه ی تیز یکی از تیکه های شکسته شده ی شیشه بر خورد کرد و برید. با سوزش دستم یک باره چشم بستم.

قطره های خون روی زمین می چکید و رخساره با دیدن خونی که راه افتاده بود دستپاچه جعبه ی دستمال رو از روی میز برداشت و سریع کنارم نشست. با لحنی سرزنشگر و عصبی گفت: «اه تو چرا این قدر لجبازی آخه دختر، خاله که گفت دست نزن!»

اکراهاً نگاهش رو گرفت و با بستن چشم هاش گفت: «اوف ببین دستش رو چی کار کرده».

و چند تا دستمال رو از جعبه بیرون کشید و کف دستم گذاشت. توی همین فاصله بود که عمه با جارو خاک انداز به طرفمون اومد. با دیدن من تو ی اون وضعیت نگران و وحشت زده گفت: «چی کار کردی مگه نگفتم دست نزن! وای ببین با خودش چه کرده».

جارو و خاک انداز رو روی زمین گذاشت و دستم رو توی دستش گرفت، همین که می خواست بهش نگاهی بندازه آروم عقب کشیدمش و گفتم: «چیزی نیست عمه جون یه فقط جراحت کوچیکه».

نگران نگاهم کرد.

-یعنی چی چیزی نیست؟! بذار ببینمش شاید عمیق باشه و نیاز بباشه بریم درمونه.

هم چنان مخالفت می کردم، رخساره هم که می دونست درمونه برون نیستم بلافاصله مداخله کرد و رو به عمه گفت: «راست می گه گلی جون یه زخمه کوچیکه نیازی نیست».

عمه چشمی با غیض چرخوند و گفت:

«ای بابا خب عفونت می کنه عمه جان این جوری که نمی شه؟»

ملتسمانه لب زدم.

-خواهش می کنم عمه جون.

ناچاراً نفسی بیرون داد و دست روی زانوهایش گذاشت.

-خیلی خب پس برو تو دستشویی تا لااقل با بتادین برات شست و شوش بدم.

با شرمندگیه نامحسوسی بهش نگاه کردم و آروم گفتم: «شرمنده عمه جون همش دردمر شدم براتون».

اخمی کرد.

-دوباره شروع کردی تو؟ ببینم حالا مطمئنی که عمیق نیست؟

با تکون دادن سرم تأیید کردم که رخساره چند تا دستمال دیگه در آورد و دور دستم پیچید و گفت: «پاشو بریم تو دستشویی».

و رو به عمه کرد.

-خودم بعد میام این جا رو تمیز می کنم.

عمه باز هم اصرار داشت که بریم درمونگاه و هم چنان با مخالفت من رو به رو می شد. با سر و صدای ما عمه زهرا هم همراه با مینا از آشپز خونه بیرون اومدند. عمه زهرا هاج و واج نگاهی کرد و پرسید:

-چی شده سوگند؟

و با نگاه کردن به دستمال کاغذی هایی که لکه های خون روشن ثبت شده بود، با چشم هایی گرد و گزیدن لبش گفت: «دستت چی شده عمه جون؟»

رخساره: چیزی نیست مامان جون یه بریدگی سطحیه.

مینا هم که کنار عمه ایستاده بود چش و ابرویی اومد و دست هاش رو توی بغلش گرفت.

-خب چرا دست زدی؟ خوب عمه که گفت داره خودش میاد.

چه قدر بودنش اذیتم می کرد. درد و سوزش دستم یک طرف و شنیدن صدای اون از طرف دیگه حتی دلم می خواست صداش رو خفه کنم که دیگه دهنش رو برای نطق کردن باز نکنه. رخساره چپ چپی نگاهش کرد و گفت: «حالا که می بینی شده».

عمه زهرا با نگرانی نگاه کرد و گفت: «اگه سطحیه پس چرا این قدر خون رو زمین ریخته؟»

واقعاً کلافه شده بودم از اون همه سؤال و اصرارشون برای درمونگاه رفتن و نگاه معنا داری به رخساره کردم که رو به عمه و بقیه گفت: «ای بابا دارین معذبش می کنید من دارم می گم چیری نیست دیگه! شما ها برید به کارتون برسید، من که گفتم بهش می رسم».

عمه گلرخ نگاه دلواپسش رو ازم گرفت و گفت: «خیلی خب پس میرم جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم».

عمه زهرا هم با جارو و خاک انداز مشغول جمع کردن شیشه های شکسته، شد. از روی زمین بلند شدم و همراه با رخساره سمت دستشویی رفتیم. رخساره برای گرفتن بتادین و باند پیش عمه رفته بود. با ورودم به دستشویی آرام در رو بستم و شیر آب رو باز کردم. توی آینه به خودم نگاه می کردم، چه قدر خودم رو خوار و خفیف کرده بودم، چه طوری با اومدنم اون همه خودم رو تحقیر کرده بودم!

دیگه نمی تونستم مانع اون بغض لعنتی که گلوم رو حسابی چنگ می زد بشم و لحظه ای چشمم از اشک تار شد و ریزششون روی صورت پر حرممم. تصویر چند لحظه پیشه مینا و هیربد هنوز هم جلوی چشمم بود. تصویری که برام مثل یه شکنجه شده بود!

با چند ضربه به در به خودم اومدم. رخساره بود که بعد از لحظه ای داخل اومد. نگاهی کرد و متحیر گفت: «تو... سوگند تو داری گریه می کنی؟»

روم رو ازش برگردوندم و سریع با کشیدن پشت دستم روی صورتم، اشک هام رو پاک کردم. دستش رو به طرف صورتم آورد و به سمت خودش چرخوند.

-گریه کردی مگه نه؟

اصلاً نمی دونستم چرا اون قدر اون موضوع رو برای خودم بزرگش کرده بودم آخه مگه اون آدم تعهدی نسبت به من داشت که نخواد با دخترای دیگه ای گرم بگیره؟!

مگه اون کی من می شد چرا دیدنش کنار مینا این همه اذیتم کرده بود!

و همه ی این سؤالات به یک حقیقت تلخ ختم می شد، این که من هیچ حقی نسبت به اون نداشتم اما چه طوری خودم رو اسیر یک حس یه طرفه و بی منطق کرده بودم!

افکار پریشون و نابه سامونم از قبل هم آشفته ترم کرده بودند و در حالی که چونه ام از بغض می لرزید مثل بچه ها بغض آلود گفتم: «نه... یعنی دستم یه کم می سوزه».

متأثر نگاهم کرد.

-همش تقصیر منه، نباید اون همه برای اومدن بهت اصرار می کردم، معذرت می خوام سوگند.

لبی گزیدم و با فوت کردن نفسم گفتم: «دیگه مهم نیست، فراموشش کن».

با حرص لب هاش رو به هم فشرد.

-اصلاً نمی دونم یهو چه طور این قدر با مینا صمیمی شدن! خودمم خیلی جا خوردم واقعاً.

لبخند تلخی زد.

-گفته بودی که با دخترا خیلی رابطه ی خوبی نداره اما اگه بخواد می تونه داشته باشه!

جعبه ی کمک های اولیه رو ستمم گرفت و با همون حالت متأثرش گفت: «بگیر فعلاً به دستت برس این مهم تره».

با کمک رخساره زخم دستم رو بعد از شست و شو با بتادین، باند پیچی کردیم. پشت سر رخساره از دستشویی بیرون اومدم. هیربد روی مبل توی سالن پایین نشسته بود. با چشم هایی بسته سرش رو پایین انداخته بود و با پاش روی پارکت های زمین ضربه می زد. رخساره ستمم چرخید و با گذاشتن دستش پشت کمرم گفت: «تو برو بشین میرم این جعبه رو بدم عمه برمی گردم».

با قدم های آرام و نرم سمت سالن رفتم و بدون این که بهش نگاه کنم روی مبل یه کم اون ور تر از اون نشستم. همین که نشستم، سرش رو بالا گرفت، یه کم روی مبل جا به جاشد و با نگرانی ای که حسابی برام عجیب بود پرسید:

-خوبی؟ م... می خوامی بریم دکتر؟

چیزی نگفتم و همون طور که روی مبل نشسته بود نزدیک تر اومد و با لحنی آرام گفت: «چرا حواست رو جمع نمی کنی و مراقب نیستی؟»

نگاهم در امتداد نگاهش تلاقی پیدا کرد، واقعاً دلتنگ اون چشم های قهوه ای رنگ و خمار بودم اما دلخوری ای که ازش داشتم باعث شد نگاهم رو خیلی سریع ازش بگیرم.

از حرفی که زد حسابی دلگیر شدم، بهم گفته بود چرا حواسم رو جمع نمی کنم!

اما نمی دونست که تمام حواسم پیش اونه و حتی اگر هم می خواستم نمی تونستم جمعش کنم و روی کار دیگه ای متمرکز بشم. توی همین موقع بود که رخساره اومد و کنارم نشست. هیربد یه کم عقب تر رفت و رو به رخساره گفت: «چرا نگفتی این جایین؟»

رخساره هم که ازش ناراحت بود با قیافه گرفتگی گفت: «مگه فرقیم می کنه واست؟»

با اون حرف رخساره، چشم هاش رو ریز کرد.

-منظورت چیه؟

زیر چشمی حواسم بهش بود، چه قدر هم که امروز ظاهرش فرق کرده بود و کاش می تونستم بهش بگم که مدل موی جدید چه قدر بهش می یاد.

قبل از این که رخساره چیزی، بگه عمه گل رخ به طرفمون اومد.

عمه: خوبی سوگندجان؟

با لحن آرومی گفتم: «آره عمه جون خوبم».

مینا هم باسینی شربت توی دستش به سالن اومد و درحالی که سینی رو روی میز می داشت گفت: «حالا چیزیم نشده که شما این قدر شلوغش می کنید یه خراشه دیگه!»

با حرص یه لحظه چشم هام رو باز و بسته کردم، وای خدا چه طور می خواستم تا انتهای شب تحملش کنم!

عمه یه کم دستم رو واری کرد و شماتت گر گفت: «بهت که گفتم دست نزن اما کار خودت رو می کنی!»

و در ادامه نگاهش رو سمت آشپزخونه کشید.

-من میرم کمک زهرا دست تنه‌است، چیزی خواستی صدام کن عمه جان. رخساره تو و مینا هم بیاین سالادا رو درست کنید سوگند که با این دستش نمی تونه.

مینا با ناز چشمی گفت و پشت سر عمه به آشپزخونه رفت. رخساره با نگرانی بهم نگاه کرد که آروم گفتم: «خوبم نگران نباش».

به میز اشاره داد و گفت: «برات مسکن اوردم بخور یه کم بهتر شی فقط این دفعه حواست به لیوان باشه، من برم کمک عمه».

هیرید با نگاه های کنجکاوش به حرف های رخساره گوش می کرد. لبی به نشونه ی تأیید روی هم فشردم که از جاش بلند شد و رفت. لیوان شربت رو از توی سینی برداشتم و همراه با مسکنی که توی بشقاب بود خوردم. همین که لیوان رو روی میز گذاشتم با کشیدن دستی توموهاش کشید و کلافه پرسید:

-چت شده بود مگه؟ مسکن برای چیه؟

واقعاً دلیل اون همه نگرانی اش رو نمی فهمیدم و با رفتارش فقط می خواست من رو تا مرز سخته پیش ببره اما نباید باز وا میدادم و سعی می کردم آروم و بی خیال باشم و باز هم سکوت کردم که گفت: «سوگند دارم باتو حرف می زنم! ببینم اصلاً شما کی اومدین؟»

برای لحظه ای رنجیده بهش نگاهم رو سمتش کشوندم که لب هاش رو با آب دهنش تر کرد و با تکنونودادن های سرش گفت: «چیزه... من... یعنی مینا رو جلوی در دیدم، ببینم شما بهش گفته بودین که بیاد؟»

زهره خندی به اون حرف هاش زدم. رسماً داشت کاراش رو برام توجیح می کرد. مثلاً می خواست بگه مینا رو تصادفی دیده!

اما اصلاً دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم و باز هم به سکوتم ادامه دادم که حسابی کلافه اش کرده بود و با آشفتگی گوشی اش رو از روی میز برداشت بعد از نگاهی، با خشم به سمت طبقه ی بالا رفت. احساس خفگی می کردم و اون لحظه به هوای آزاد نیاز داشتم. از جام بلند شدم و با گذر از راهرو خودم رو به حیاط رسوندم. توی الاچیق که قسمتی از حیاط بود نشستم. نسیم خنک و نرمب صورتم رو نوازش می داد. دیگه نمی خواستم به چیزی فکر کنم؛ سرم رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم اما خیلی طول نکشید که صدای بشاشه حسین توی گوشم پیچید. سرم رو بالا گرفتم که با خنده های پر شیطنتش و دست کشیدن توی موهای براقش گفت: «علیک، ببینم تو سلام بلد نیستی اصلاً یا نکنه مثل من به سلام معتقد نیستی؟!»

دست باند پیچی شده ام رو زیر میز بردم و بعد از زدن لبخندی بی رمق سلام کردم که چشمکی زد و گفت:

«چه طوری تو؟ کی اومدی هیرید چیزی نگفت؟»

-خوبم، یه ساعتی می شه که اومدیم.

حسین:! نمی دونستم. خب حالا چرا این جا نشست؟

شونه ای بلا انداختم.

-همین طوری، تو کی اومدی متوجه نشدم؟

حسین:منم همین الان اومدم یه امانتی پیش هیرید دارم اومدم اونو بگیرم.

و با نگاه دقیقی گفت: «ببینم تو چرا این قد بی حوصله ای چیزی شده؟»

سری تکنون دادم.

-نه نیستم فقط یه کم سردرد دارم.

خنده ای کرد و زبونش رو بین دندان هاش فشرد.

-با این که حس می کنم مثل س... نه معذرت می خوام مثل اسب دروغ می گی ولی باشه می پذیرم.

با تمام بی حوصلگی ام لبخندی زدم و گفتم: «چاره ای هم جز پذیرفتن نداری، ببینم سامان رو ندیدی؟»

دقیقه ای فکر کرد و گفت: «سامی؟ آها چرا اتفاقاً امروز عصر با هیرید دیدمش، فکر کنم رفت باغ».

توی همون فاصله بود که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداخت و با عجله ای که توی رفتارش بود، گفت: «من باس برم یه کم کار دارم بعداً می بینمت».

و در ادامه با لحن بانمکی همراه با چشمکی ریز گفت: «کاری باری؟»

با لبخند و روی هم گذاشتن پلک هام گفتم: «نه کاری ندارم، تو هم برو به کارت برس».

حسین خیلی سریع داخل رفت و بعد از دقیقه ای با پاکتی توی دستش بیرون اومد و با تکون دادن دستی برام، گفت: «فعلاً قسم خانوم».

از حرفش خنده ام گرفته بود و یه کمه دیگه می موند با اون روحیه ی شادش و بشاشش حتماً حالم رو خوب می کرد و حوصله ام سرجاش می اومد. با رفتن حسین من هم از جام بلند شدم و می خواستم داخل برم که یه لحظه متوجه ی هیرید شدم؛ پشت پنجره ی بزرگ اتاقش ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. بی تفاوت نگاهی کردم و سر به زیر راهم رو کشیدم و از پله ها بالا رفتم. رخساره روی مبل نشسته بود و بی حوصله مجله ای رو ورق می زد.

کنارش نشستم که باز پرسید:

-خوبی؟

-اوهوم.

به سمتم چرخید.

-سوگند من نمی خواستم این جوری بشه باز هم معذ ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آیفون به صدا در اومد. هر دو بعد از نگاهی بهم به آیفون خیره شدیم.

عمه گل رخ از آشپز خونه بیرون اومد و خودش واسه ی باز کردن در رفت. با نگاه کردن به صفحه ی آیفون و زدن دکمه اش، رو به ما که با کنجکاوی نگاه می کردیم از همون فاصله گفت:

«خودشونن بالاخره اومدن».

مضطرب به رخساره نگاه کردم که گفت: «جایی برای نگرانی نیست بهت که گفتم خیلی آدمای خوبین».

عمه یه کم خودش رو مرتب کرد و برای استقبال و خوش آمد گویی جلوی ورودی سالن ایستاد و چند دقیقه ی بعد پدر بزرگ و مادر بزرگ هیربد همراه با سه تا عمه هاش و پسر بچه ای بامزه که گویا همون آرش پسر سحر بود، داخل اومدند. یه کم دلواپس بودم و نفسی صدا دار بیرون دادم. عمه زهرا و مینا هم از آشپز خونه بیرون اومدند و همگی شروع به سلام و احوال پرسی کردند. رخساره حسابی گرم خوش و بش با عمه های هیربد بود.

من هم بعد از لحظه ای سلام کردم که با خوش رویی جواب سلامم رو دادن و با معرفی رخساره، کلی از اون آشنایی اظهار خوشحالی کردند. عمه زهرا و عمه گلرخ همچنان گرم حال و احوال با پدر و مادر عمو مهدی بودند و بالاخره بعد از چند دقیقه با تعارف عمه، همگی نشستند.

به هر سه خواهر عمو مهدی با کنجکاو نگاه می کردم، هر سه زیبایی های مخصوص به خودشون رو داشتند؛ مثلاً چشم های بیش از اندازه درشت و قهوه ای رنگ ساناز حسابی جلب توجه می کرد و بینی کوچیکش که معلوم بود عمل شده یا چاله لب عمیق سپیده که موقع حرف زدن داخل فرو می رفت و خیلی ناز ترش می کرد و چهره ی دلنشین سحر که آرامش عجیبی داشت. آرش کوچولو هم با اون صورت گرد و بانمکش کنار سحر نشسته بود و با شیطننت رو به رخساره که براش شکلک در می آورد می خندید. هنوز هم عمه زهرا و عمه گلی مشغول ادامه ی خوش آمد گویی طولانی شون به پدر و مادر عمو مهدی بودند. پدر بزرگ عمو مهدی، اردشیرخان، عصایی قهوه ای رنگ و کنده کاری شده توی دست داشت و ساعتی فلزی و پر برقی هم آویزون جلیقه قهوه ای رنگش بود و حسابی هم مرد شیک پوش و خوش ظاهری بود. کمی دقیق تر شدم؛ موهایی یک دست سفید و ابریشمی، درست مثل محبوبه خانم و هر دو چهره های مهربون و شرینی داشتند.

بعد از چند دقیقه هیربد هم پایین اومد که آرش با ذوقی فراوان سمتش دوید و خودش رو توی بغل هیربد جا داد. دستش رو توی موهای لخت آرش فرو کرد و صورتش رو ماچ محکمی کرد که آرش هم با ماچ آبداری روی صورتش اظهار دلتنگی کرد. بعد از دقیقه ای آرش رو روی زمین گذاشت و به طرف پدر بزرگ و مادر بزرگش رفت، هم دیگه رو توی آغوش کشیدند و به ترتیب با سحر، سپیده و ساناز سلام و رو بوسی کرد که سحر خیلی سفت و محکم تر از دوتای دیگه بغلش کرد. معلوم بود که بیشتر از بقیه دوستش داشت چون موقع بغل کردن هیربد، خیلی بی تاب و ذوق زده نگاهش می کرد. بعد از دقیقه ای خودش رو از سحر جدا کرد و با حرکت چشم هاش به دنبال جایی برای نشستن گشت که یه لحظه به جای خالی کنار خودم نگاه کردم. درست حدس زدم و بالاخره اومد و کنار من نشست، جا خورده نگاهش می کردم. جو گرم تر شده بود و همگی مشغول صحبت بودند.

در حالی که آستین پیرهنش رو بالا تا می زد آروم و زیر لب با اخمی طلبکارانه گفت: «حداقل جلوی بقیه یه کم حفظ ظاهر کن و خود دار باش».

از ابرو های گره خورده اش معلوم بود که بی تفاوتی ها و نادیده گرفتن هام حسابی عصبی اش کردند اما بدون توجهی صورتم رو ازش بر گردوندم .

مادربزرگ هیربد که چهره ی شیرین و دلنشینی هم داشت، به من که کنار هیربد نشسته بودم نگاهی کرد و بعد از این که عینکش رو یه کم روی چشمش جا به جا می کرد با لبخندی ملایم و به نمایش گذاشتن دندون نقره اش، طوری که انگار اصلاً من رو ندیده گفت: «چه قدر هم خوش سلیقه، نکنه این دختر خوشگل و ناز رو قراره» ...

اما قبل از این که جمله ش رو کامل کنه هیربد که حسابی هول شده بود تو حرفش پرید و فوراً گفت: «نه مادری این سوگنده خواهر سامان».

باز هم گفته بود خواهر سامان و باز عصبی ام کرده بود. از حرف مادر بزرگش حسابی خجالت کشیده بودم طوری که حتی نمی تونستم مستقیم به کسی نگاه کنم. فقط صدای خنده هاشون رو می شنیدم و بعد هم که مامادر بزرگش با خنده ای گفت: «آخ ببخش دخترم آخه رخساره و مینا رو شناختم اما تو برام ناآشنا اومدی وقتیم که دیدم که کنار هیربد نشستستی گفتم شاید هیربد دست به کار شده و اتفاقاتی افتاده ولی چه قدر هم که شبیه سامانه».

با ایگون حرف، عمه گل رخ هم گفت:

«آره با این که دوقلو نیستن ولی خیلی شبیه همن».

سرم رو بالا گرفتم که با عمه هاش چشم تو چشم شدم، مدام بهم لبخند می زدند و من هم با لبخندی متقابلاً جوابشون رو می دادم.

نیم ساعتی از اومدن پدر و مادر عمو مهدی و دخترشون گذشته بود. بابا و عمو مهرداد هم اومده بودند. همگی حسابی گرسنه بودند و عمه گل رخ از رخساره و مینا خواست که تو چیدن میز شام کمک کنند و از من هم خواست که همراه سحر و دخترا بالا برم تا لباس هاشون رو عوض کنند. همراه عمه های هیربد به طبقه ی بالا رفتیم. یه کم معذب بودم چون خیلی با هاشون آشنایی نداشتم. در اتاقی رو که عمه براشون آماده کرده بود باز کردم و با اشاره به داخل گفتم: «بفرمایید این جا می تونید لباساتون رو عوض کنید».

با اون حرفم سحر لبخندی زد و صمیمانه گفت: «مرسی سوگند جان».

ساناز هم در حالی که نگاه دقیقی بهم می انداخت با خنده ای آروم، گفت: «همون لحظه ی اول که دیدمت حدس می زدم خواهر سامان باشی چون همون طور که مامان گفت خیلی شبیه سامانی». و در ادامه با خنده چشمکی زد.

-مثل دادشت خوشگلی ها.

از حرفش خنده ام گرفته بود و سپیده هم خندید و سر تکون داد.

-از دست تو ساناز.

سحر با همون لبخند های دلنشین توی چهره اش سری تکون داد و گفت: «خیلی خب برید لباس عوض کنید که یه کم دیگه می خوایم شام بخوریم».

داخل اتاق رفتیم، ساناز به محض این که وارد اتاق شد شالش رو گوشه ای پرت کرد و گفت: «وای مردم از گرما چه قدر گرمه ولی».

سپیده چمدونش رو روی زمین گذاشت و پر تعجب نگاهش کرد.

-کجاش گرمه؟ یه چیزایی می گی ها، دیگه به اندازه ی اصفهان که گرم نیست!

سحر هم در تأیید حرف سپیده رو به من کرد.

-دقیقاً، گرماش آدم رو کلافه می کنه سوگند جان.

واقعاً برخورد گرم و صمیمی ای داشتند و خیلی زود اون صمیمیت و راحتیشون رو به من هم منتقل کردند. واسه ی این که بودنم معذب شون نکنه و راحت لباس شون رو عوض کنند از جام بلند شدم و با قدم برداشتن سمت در گفتم: «هرچی که بخواید عمه گفت توی کمد هست، حوله و چیزای دیگه. منم می رم بیرون که راحت لباستون رو عوض کنید».

اما قبل از این که بیرون برم سپیده صدام زد.

-نرو، یعنی اگه می شه بمون و توی انتخاب لباس کمک کن.

و با نگاهی به لباسم و برانداز کردن سر تا پام ادامه داد:

-از لباس پوشیدنت معلومه که خیلی خوش سلیقه ای.

لبخندی در جواب زدم.

-ممنون، نظر لطف‌تونه اما شماها خودتون معلومه که خیلی خوش سلیقه تر از منید.

سحر رو بهم لبخندی ملیح زد و گفت:

«بیا بشین».

با اون حرفش در اتاق رو بستم و بعد از اون رفتم و لبه ی تخت کنارشون نشستم. حسابی گرم صحبت بودیم و خیلی زود با هم دیگه صمیمی شدیم. مشغول حرف زدن بودیم که سحر با چهره ی سراسر دلنشینی بهم نگاهی کرد و با لحنی پر از تعریف و تمجید گفت: «خیلی بی شيله پيله و تو دل برویی سوگند جان».

و در ادامه شکل بامزه ای به صورتش گرفت و لب برچید.

-این جوړی بگم که خیلی به دل می شینی، درست مثل سامان باشخصیت و آروم.

ساناز که دختر ظریف و نازی بود، لبخند قشنگی زد و در تأیید حرفش گفت: «آبجی سحر راست می گه، من که خیلی ازت خوشم اومده خیلی ماهی سوگند جون».

همراه با لبخند و شرمی ازشون تشکر کردم که ساناز پرسید:

-ببینم دانشگاه میری؟ من که گرافیک می خونم تو چی؟

یه کم لبه ی تخت جا به جا شدم و گفتم: «نه هنوز، چون فعلاً مشغول خوندن هستم برای قبول شدن توی یه دانشگاه خوب».

و با انداختن ابرویی رو به بالا با چینی به پیشونیم ادامه دادم: «وگرنه زود تر از اینا باید دانشجو می شدم».

سحر هم با لبخند لبی فشرده و گفت:

«ان شالله اتفاقای خوبی برات بیفته عزیزم. منم موسیقی خوندم، تدریس هم می کردم اما با تولد آرش از تدریس یه کم فاصله گرفتم».

لبخندم پهن تر شد.

-چه خوب منم کمی تا قسمتی گیتار می زنم، موسیقی خیلی دوست داشتنی و فوق العاده ست من که خیلی دوست دارم.

با اون حرفم با ذوق گفت: «پس که گیتار می زنی، این خیلی خوبه».

-آره اما خیلی حرفه ای نیستم.

در حالی که با کمک سپیده لباس های توی چمدون رو بیرون می آوردند گفت: «کلاس رفتی یا کسی بهت یاد داده؟ آخه یادمه سامان هم بلد بود و خیلی خوب می زد».

نگاهی کردم و بعد از مکثی گفتم:

«اوم... هیربد بهم یه چیزایی یاد داده البته از قبل هم یه کوچولو بلد بودم».

با اون حرفم ساناز متعجب با اون چشم هاش درشتش گفت: «اوه! واقعاً؟»

نمی دونم یهو چرا اون همه تعجب کرد و بالا شل کردن شونه هام رو به پایین گفتم: «آره اون بهم یاد داد».

تک خنده ای زد.

-من موندم چه طور این گنده دماغ به تو گیتار یاد داده!

و بعد خودش و سپیده زدن زیر خنده.

سحر متذکراً چشمی براشون تاب داد.

-دختر!

ساناز در حالی که هنوز هم می خندید گفت: «چیه خب نکه خیلی خوش اخلاقه»!

سحر اخم هاش رو توی هم کشید و باحالتی بامزه و جمع کردن لب های خوش فرمش گفت: «چه طور دلتون

می یاد این جووری راجب عشق من حرف بزنید؟»

سپیده هم با خنده گفت: «شوخی می کنیم بابا».

توی دلم خنده ام گرفته بود پس اون ها هم می دونستند آقا خیلی بی تعادل و گند اخلاقه. سحر از روی تخت

بلند شد و رو به دخترا که همچنان مشغول بیرون آوردن لباس ها از چمدون هاشون بودند، گفت: «خیلی خب

صحبت بسه پاشین لباستون رو عوض کنید بریم پایین».

توی انتخاب لباس بهشون کمک کردم و بعد از اون هم واسه این که راحت لباس شون رو عوض کنند از اتاق

بیرون اومدم و همین که درو بستم و از اتاق خارج شدم هیربد رو جلوی خودم دیدم.

با دیدنش کمی هول کرده بودم. دست هاش رو به کمر زده بود و با ژست خاصی بهم نگاه می کرد. چپ و

راست رو نگاهی کردم و یه جوورایی ازش می خواستم که از سر راهم کنار بره ولی همون طوری ایستاده بود که

آروم گفتم: «می شه بری کنار؟»

اما بی توجه به حرفم جلوتر اومد و بعد از این که سری به اطراف چرخوند با حالت عبوسش بهم نگاه کرد و گفت: «چرا گوشیت خاموشه؟ اونم چند روز»!

حسابی از اون سؤال و جوابش تعجب کرده بودم. عجب بچه پرویی هم بود واقعاً!

چیزی نگفتم که ابروهاش رو تو هم کشید و با اخمی غلیظ نگاهم کرد.

-چته تو هان؟ این ادا ها چیه؟ نمی فهمم اصلاً آگه این قدر دیدنم اذیت می کنه و حالت بد می شه پس چرا اومدی؟ مگه زورت کرده بودن؟

صبرم لبریز شده بود و با عصبانیت بهش نگاه کردم و با حرص گفتم: «آره چون واقعاً به زور اومدم، فکر کردی خیلی خوشحالم که این جام؟»!

عصبی دستی دور دهنش کشید که با همون عصبانیت ادامه دادم:

-من نیومدم این جا که خودمو کوچیک کنم اگر این جام فقط به خاطر عمه و اصرارای زیادشه چون هر بهانه و دلیلی که اوردم نتونستم قانع شون کنم، هم بابا رو و هم عمه رو!

و بعد از مکثی با زدن زهره خندی گفتم: «چون نمی تونستم بگم عمه جون پسرتون» ...

اما قبل از این که حرفم تموم شه با عصبانیت و آشفتگی توی حرفم پرید.

-چرا هردفع این موضوع رو برام یاد آوری می کنی؟ چرا می خوای عصبانیم کنی؟

لبخندی پر تمسخر زدم.

-خب که چی مثلاً عصبانیت کنم که چی بشه؟ که بازم بزنی تو گوشم؟ آگه می خوای بازم بزن البته آگه هنوز هم روت می شه تو روی سامان نگاه کنی اشکالی نداره، بازم بزن.

با حرفی که زده بودم حسابی عصبانیش کرده بودم طوری که از شدت عصبانیت قرمز شده بود. یه کم بهم نزدیک شد و با نفس های پر خشم و لحنی که از کلافگی و درموندگی موج گرفته بود گفت: «یعنی تا این حد ازم متنفری؟»

به دیوار چسبیده بودم و یه لحظه به چشم هاش خیره شدم، توی خماری چشم های قهوه ای رنگش غرق شده بودم، عجیب بود ولی چه قدر که اون لحظه و با اون حالت خماری چشم هاش بیشتر از قبل دوستش داشتم و دلم می خواست بهش بگم که همه حرف ها هام فقط از روی عصبانیت و حتی اگر هم بخوام نمی تونم ازش متنفر باشم. آب دهنم رو قورت دادم و کلمات رو به بازی گرفتم.

-خ... خودت چی فکر می کنی ...

نگاه تبادارش روم ثابت مونده بود اما قبل از این که چیزی بگه در اتاق باز شد و سحر بیرون اومد. با دیدن سحر، سریع خودش رو عقب کشید. شرم زده لبی به دندون گرفتم، از این که سحر پیش خودش فکری بکنه حسابی خجالت می کشیدم.

به طرفمون اومد و متعجب پرسید:

-چی شده؟ ببینم سوگند تو هنوز نرفتی پایین؟

به هیربد نگاه کردم که رو به سحر گفت: «چیزه... من کارش داشتم آخه امروز سامان رو ندیدم داشتم راجع به اون ازش می پرسیدم».

چه قدر هم که دروغ می گفت خوبه کل روز رو با سامان بودن!

نگاهی دقیق بهش کرد.

-پس چرا این قدر عصبانی بنظر میرسی؟

همون طوری که دست به کمر ایستاده بود با چهره ی گرفته اش گفت: «چیزی نیست آخه قبلش با یکی از دوستانم پشت تلفن یه کم بحث کردیم».

با حرفی که زد سحر با لحن نگرانش گفت: «چرا این قدر خودت رو عصبی می کنی بازم معده ات ناراحت می شه خب فدات شم، یه کم بیشتر مراقب باش».

سری چرخوند و پلک روی هم قرار داد.

-تو نگران نباش سحرجون، حالا هم برید پایین میز شام آماده ست.

سحر: باشد پس من و سوگند میریم پایین تا سپیده و ساناز هم بیان، توهم زود بیا خب؟

هیربد: می یام حالا، یعنی یه کم معده درد دارم از عصر، بهتر که شدم میام.

با اون حرفش، سحر موهای خرمایی رنگ و پریشونش رو که روی پیشونی اش ریخته بودند با دست بالا زد و دلواپس تر از قبل گفت: «از عصر الهی بمیرم چرا؟»

چه قدر که رابطه شون قشنگ و دوست داشتنی بود. نگاهی به من کرد و رو به سحر با بیرون دادن نفسی گفت: «خودمم دلایلش رو نمی دونم».

سحر: پس شام چی؟

هیرید: میرم یه کم دراز بکشم بهتر که شدم میام، عصر که باشگاه بودم با بچه ها رفتیم بیرون یه چیزایی خوردیم سیرم فعلاً.

دل نگران و زیر چشم نگاهش می کردم و چه قدر از خودم بدم اومده بود که به اون حال و روز انداخته بودمش حتی نمی تونستم اون طوری و توی اون حال پریشون ببینمش. چشم های ناراحتش حسابی دیوونه ام می کرد، آخه چه طور دلم می اومد باهاش این کارو بکنم!

نگاه رنجیده اش رو ازم گرفت و به طرف اتاقش رفت. رفتنش رو نگاه می کردم که سحر دستش رو روی بازوم گذاشت.

-سوگند جان چی رو نگاه می کنی بریم.

مضطرب با لبخندی سر به طرفین چرخوندم.

-...هیچی بریم.

همراه سحر پایین رفتیم. چند دقیقه ی بعد هم ساناز و سپیده اومدند. منتظر هیرید چشم به پله ها دوخته بودم اما نه مثل اینکه واقعاً حالش خوب نبود و حسابی حالم گرفته شده بود. رخساره و مینا میز رو چیده بودند و با تعارف عمو مهدی همگی دور میز نشستیم. پدر و مادر عمو مهدی، اردشیر خان و محبوبه خانم، مرتب سراغ هیرید رو می گرفتند و به همین خاطر عمه بالا رفت و برای خوردن شام صداش زد که بعد از چند دقیقه اون هم اومد. خیلی خیلی به غذا نداشتم و فقط با قاشق توی دستم، باهاش بازی می کردم. زیر چشمی به هیرید نگاه کردم که اون هم با بی حوصلگی مثل من با غذاش بازی می کرد و واسه ی این که خیلی تابلو نباشه ناچاراً شروع به خوردن کردم.

بعد از خوردن شام با کمک دخترا و عمه های هیرید میز رو جمع کردیم. رخساره و سپیده مشغول شستن ظرف های شام بودند و من و ساناز هم ظرف ها رو خشک می کردیم. سحر و مینا هم بعد از جمع کردن میز، به سالن بالا رفته بودند و هرز گاهی که نگاه می کردم متوجه مینا می شدم که با آب و تاب مشغول تعریف کردن چیزی برای سحر بود.

بعد از شستن و خشک کردن ظرف ها، همراه با دخترا از آشپز خونه بیرون اومدیم. آرش با حالت بامزه ای چهار زانو روی مبل نشسته بود و با تبلتش بازی می کرد. پسر بانمکی بود و از نظر چهره تقریباً هم شبیه خوده سحر بود؛ صورتی گرد و سفید و چشم های درشت و روشن. موقع رد شدن از کنارش چشمک ریزی بهش زدم

که با ذوق بچگانه ای شروع کرد به غش غش خندیدن، خودمم خنده ام گرفته بود و سپیده هم با قربون صدقه رفتنی برایش بوس فرستاد.

بابا و بقیه توی سالن پایین نشسته بودند و حسابی با پدر و مادر عمو مهدی گرم صحبت بودند. به سالن بالا جایی که سحر و مینا نشسته بودند رفتیم. سحر خسته نباشیدی گفت و با چیدن بشقاب های میوه روی میز تعارف کرد و خواست که میوه بخوریم. همراه با خوردن میوه حسابی گرم حرف شده بودیم و ساناز با روحیه بشاشی که داشت خاطره های بامزه ای تعریف می کرد و بقیه هم می خندیدند البته من که بیشتر حواسم به سالن پایین بود و فقط با خنده و گاهاً حرفی همراهی می کردم. با نگاه هایی جست و جوگرانه همچنان سالن پایین رو نگاه می کردم. روی مبلی نزدیک به عمو مهدی نشسته بود، حسابی هم توی خودش بود. نگاهم روی هیرید ثابت شده بود و یه آن صدای سحر که از سالن بالا صدایش زد. همین که سرش رو به عقب چرخوند نگاهم رو گرفتم. با خواست سحر، بعد از دقیقه ای از جاش بلند شد و به سمت مون اومد.

طبق معمول هم همون چهره ی عبوس و پر جذبه!

آستین پیرهنش رو که تاش باز شده بود بالا زد و رو به سحر گفت: «جونم؟»

سحر: هیرید جان ببین آرش چی می گه من که اصلاً سر در نمیارم، مرسی فدات شم.

و با گفتن اون حرف، آرش رو که جلوی تلویزیون مشغول بازی بود صدا زد.

-بیا آرشی مامان، چی می گفتی بیا داداش هیرید برات درست کنه.

با حرف سحر، آرش از جاش بلند شد و بدو بدو به طرف هیرید اومد که هیرید سمتش خم شد و با کشیدن دستی تو موهایش گفت: «جونم آرشی؟»

آرش در حالی که تبلتش رو سمت هیرید می گرفت با لحن شیرین بچگانه اش که یه کم هم لهجه ی اصفحانی توش مشهود بود با بالا انداختن شونه ای گفت: «داداش هیرید این بازی رو برام نصب می کنی هر کاری می کنم نصب نمی شه، مامان سحرم بلد نیستش».

هیرید با کشیدن لپی، تبلت رو ازش گرفت و بین سحر و سپیده نشست.

خیلی تصویر بامزه ای بود، همگی تقریباً هم سن بودند. آرش هم روی زانوهاش جلوی هیرید نشست بود و منتظر بهش نگاه می کرد. ساناز همچنان گوشی اش رو دست به دست می چرخوند و عکس مسافرت هایی که رفته بودند رو نشون می داد. بی توجه به جمع دخترها، با نگاه هایی یواشکی زیر نظرش داشتیم، با تبلت آرش

مشغول بود و متفکرانه با دست روی صفحه ی لمسی اش ضربه می زد. مینا در حالی که گوشی ساناز رو برای دیدن عکس، سمت می گرفت با ادایی گفت: «راستی سوگند گوشی تو چرا خاموشه؟»

متعجب بهش نگاه کردم، از حرفش جاخورده بودم آخه من هیچ وقت به اون زنگ نمی زدم اون هم همین طور! اما پس چرا پرسیده بود؟!

متعجب تر از قبل نگاهش کردم که با لبخند و اوندن عشوه های همیشگی اش گفت: «آخه داشتم می اومدم این جا مرتضی رو دیدم، سراغت و ازم می گرفت می گفت چند وقته که خاموشی!»

با اون حرف مینا، هیربد سرش رو بالا گرفت. چشم هاش رو ریز کرد و با دقت به حرف های مینا گوش می کرد. چه قدر که اون لحظه دلم می خواست خفه ش کنم دختره بیشعور. درست بود که رابطه ی خیلی خوبی با هم نداشتیم اما واقعاً نمی فهمیدم چرا امشب رو واسه خالی کردن عقده هاش انتخاب کرده بود!

تقریباً از بچگی هم رابطه ی خوبی با هم نداشتیم و مقصر بیشتر رفتار های لوس و زننده اش به نظرم عمو سعید بود چرا که بعد از جدا شدن از مامان مینا و ازدواج مجددش بیش از اندازه به اون بها داده بود و با رفتار ها و اختیارات بیش از اندازه ای که بهش داده بود حسابی لوس و گستاخش کرده بود.

همه چشم به دهن من دوخته بودند و همین طور هیربد که بعد از نگاهی با عصبانیتی کنترل شده گفتم: «آره خاموشه».

و در ادامه رو به نگاه های پرسؤال شون، لبخندی ساختگی روی لب هام نشوندم.

-خب از دستم روی زمین افتاد و صفحه اش شکست.

با اون حرفم لبخند مرموز و لج دراری زد و تای ابروش رو بالا پروند.

-ا چه جالب آخه گوشی هیربد هم مثل این که افتاده رو زمین و اونم شکسته!

نمی دونستم مغرضاً اون حرف رو زده بود یا باز در اوج بی فکری حرفی رو همین طوری روی هوا پرونده بود!

از لبخند مرموزی که زد جا خوردم و از این که نکنه در مورد اتفاقاتی که بین من و هیربد افتاده بود چیزی می دونست، یه آن ترسیدم. اصلاً چرا امشب اون همه به من گیر داده بود! و احمقی زیرلب بارش کردم اما نکنه واقعاً چیزی می دونست؟

شاید هم هیربد گفته بود به هر حال خیلی با هم صمیمی بنظر می رسیدند، لابد رابطه ای با هم داشتن دیگه!

اون افکار و این که شاید هیربد و مینا با هم رابطه ای داشته باشند حسابی عصبی و کلافه ام می کرد و اون لحظه با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم. با حرفی که مینا زد هیربد با لحن تمسخر آمیز و اخمی غلیظ رو بهش چشم ریز کرد و پرسید:

-می شه بگی کجاش جالبه؟!

مینا که لبخند روی لبش ماسیده بود با پشت چشم نازک کردنی، جواب داد:

-خب همین طوری گفتم چرا بهت برمی خوره حالا، چیز بدی گفتم مگه؟

اخمش از قبل هم غلیظ تر شده بود.

-پس لطف کن دیگه همین طوری چیزی نگو!

از بر خوردش با مینا حسابی تعجب کرده بودم ولی اگه با هم رابطه ای داشتند پس چرا این جوری باهاش حرف زد!

نگاهی به رخساره کردم که ریز ریز می خندید. سحر هم چشم و ابرویی برای هیربد اومد و گفت: «هیربد جان، مینا شوخی کرد، بعدشم اصلاً نمی فهمم تو چرا امشب این قدر کلافه ای؟»

در حالی که سعی می کرد عادی باشه گفت: «نه این طور نیست. خوبین.»

سپیده پرسش گرانه نگاهش کرد و پرسید:

-واقعاً گوشیت شکسته؟! پس واسه همین دیروز خاموش بودی؟

با پرسش سپیده ابروش رو بالا داد و بعد از نگاهی گذرا به من، گفت: «خب، خب آره از روی ویتترین افتاد کف بوتیک و خورد شد اما یکی دیگه گرفتم.»

با اون حرفش، ساناز رو به من کرد و گفت: «تو چی هنوز نگرفتی؟»

لبی روی هم فشردم.

-نه هنوز.

ساناز: خب کی می گیری؟ مینا که میگه چند روزه خاموشی آره؟

نگاهم به هیربد افتاد اخم هش توی هم بود و شاکی نگاهم می کرد. اصلاً انگار جز اخم کردن کار دیگه ای بلد نبود!

رو به ساناز که منتظر بود گفتم: «خب چیزه... هنوز وقت نکردم برم بگیرم».

سحر لبخندی زد و گفت: «پس سرت خیلی شلوغه».

و قبل از این که جواب بدم رخساره جواب داد:

-آره بابا منم بزور می بینمش والا همش در حال درس خوندنه.

سحر: آره گفت که برای قبولی توی یه دانشگاه خوب سخت مشغوله.

ساناز گوشی اش رو از مینا گرفت و با لبخندی گشاد گفت: «پس زود تر بگیر چون دوست دارم شماره ات رو داشته باشم».

لبخندی رو بهش زدم.

-حتماً.

بالاخره هر جوری که بود از ماجرای گوشی تلفن فاصله گرفتیم البته با کمک رخساره که مدام قصد داشت با زدن حرفی بحث رو عوض کنه و موفق هم شد و چه قدر که توی دلم ازش تشکر کرده بودم، همیشه به موقع به دادم می رسید.

باز گرم حرف شده بودیم که آرش همون طوری که جلوی هیربد، روی زانو نشسته بود و دست های کوچولوش رو روی زانو هاش زده بود با گفتن اسم تیم محبوبش رو به هیربد سر کج کرد و گفت: «داداش هیربد فردا بریم استادیوم فوتبال ببینیم؟»

هیربد هم در حالی که با تبلت توی دستش ور می رفت سر به زیر جواب داد:

-قربونت برم من الان که بازی ندارن ولی وقتی بازی داشتن حتماً می برمت البته تیمای دیگه هستن که اگه بخوای می برمت ببینی.

با اون حرف، سپیده خندید و در حالی که برایش گری می خوند پر مدعا گفت: «مگه تیم دیگه ای هم هست؟»
ساناز هم با تک خنده ای در جواب گری سپیده گفت: «اوه اعتماد بنفسش و ببین، والا با این اعتماده به نفس می شه اورست رو هم فتح کرد!»

سپیده عشوه ای اومد و با حالت خنده داری که به خودش گرفته بود با لحنی کش دار گفت: «بله عزیزم پس که چی!»

همین طوری با هم کل کل می کردند و برای هم کری می خوندند که سحر با لبخندی به آرش اشاره کرد و گفت: «الان که آرش رو می بینم همه اش یاد هیرید می و فتم اونم تو بچگی خیلی فوتبالی بود، کلاً زندگی اش شده بود فوتبال».

ساناز در ادامه ی حرف سحر با حالت و لحنی عاجزانه گفت: «وای آرش که رسماً آدمو دیوونه می کنه، موقع تماشای فوتبال همین ریز قاله بچه اگه بدونید چه داد و بیدادی می کنه؟!»

سحر با خنده سر تکون داد:

-اگه هیریدو موقع تماشای فوتبال می دیدین چی می گفتین! همیشه یه چیزی رو می شکوند، یادمه یه بار صندلی رو از خوشحالی پرت کرده بود تو شیشه، اون موقع چهارده، پونزده ساله اش بود.

لبم با حرف های سحر و خاطراتی که از نوجوونی هیرید می گفت به لبخند ی پهن باز شده بود.

رخساره هم با دیدن اون ذوق کردن های خارج از کنترل و ناخواسته ام هر دفعه سقلمه ای به پهلوم می زد که یه کم خودم رو جمع و جور کنم. سحر رو به هیرید که خودش هم لبخندی کم و ملایم رنگ روی لب هاش نشسته بود، با خنده گفت: «خلاصه چه از برد تیمش خوشحال بود چه از باختش ناراحت، همیشه یه چیزی رو می شکوند. بیچاره گل رخ جون چه قدر حرص می خورد حتی بعض وقتا نمی داشت فوتبال ببینه می گفت فردا میشه یه آدم عصبی، ولی الانش رو دیگه نمی دونم!»

با حرف سحر، برای لحظه ای توی دلم خندیدم؛ واقعاً به عمه حق دادم چرا که درست یه آدم عصبی و خشمناک بود. سحر حرف می زد و هیرید با حالتی قشنگ به صورتش و دسته موی قهوه ای رنگی که روی پیشونیش ریخته بود، به سحر نگاه می کرد و لبخند می زد. هرز گاهی هم سری تکون می داد که هم زمان موهای روی پیشونیش هم تکون می خورد و چه قدر که اون لحظه دلم با دیدن اون حالت و لبخند های قشنگی که می زد، براش ضعف رفته بود. جالب تر این بود که بالاخره یکی تونسسته بود گره از ابرو هاش باز کنه و چهره ی عبوسش پر از خنده شده بود!

با حرف سحر، ساناز با هیجان و خنده گفت: «الانم همین طوریه، وای یه بار حسین می گفت موقع تماشای فوتبال، بطریه روی میز رو برداشته و از عصبانیت کوبونده به دیوار! گفت نزدیک بوده بخوره تو صورتش که جا خالی داده».

با حرفی که ساناز زد، هیرید یه آن سرش رو بالا گرفت و با چپ چپ نگاه کردنی بهش، متعجب و با لحنی محکم گفت: «جان؟! حسین بهت گفت؟!»

همگی خنده مون گرفته بود و ریز ریز از حرف ساناز و سوتی ای که داده بود می خندیم. آب دهنش رو قورت داد و با چشم های گرد شده و کمی هم ترسیده اش به خاطر حرفی که زده بود، گفت: «چیزه یعنی اون موقع که اومده بودین اصفهان گفت، س... سپیده هم شاهده بچون هیرید راست می گم».

سپیده خندید و حرفش رو تأیید کرد.

-آر بابا راست میگه، راستی ببینم حسین کجاست خبری ازش نیست؟

رخساره هم با خنده ای معنی دار رو به ساناز، گفت: «معلوم نیست کجا سرش گرمه وگرنه الان این جا پلاس بود».

با اون حرفش همه شروع به خندیدن کردند. هیرید که هنوز هم از حرف ساناز اخم هاش توی هم بود، گوشه رو به آرش داد و گفت: «بگیر داداشی بازی وپروس داشت، یکی دیگه اش رو برات نصب کردم».

و بعد با گذاشتن دست هاش روی پا های سپیده و سحر، از جاش بلند شد و خرامان خرامان سمت سالن پایین رفت.

با رفتن هیرید آروم تو گوش رخساره در مورد ساناز و حسین پرسیدم که با لحن آروم و از لا به لای دندون هاش گفت: «خب ساناز یه جورایی از حسین خوشش میاد ولی حسابی از هیرید می ترسه، حسین هم که جرأت نمی کنه بهش نزدیک شه آخه آقا خیلی غیرتی تشریف دارن!»

و با گفتن این حرف شروع به خندیدن کرد. خیلی برام جالب بود که ساناز اون همه از هیرید حساب می برد! سحر و بقیه مدام حرف می زدند و خاطره تعریف می کردند اما من حسابی ذهنم درگیر و حواسم مدام پیش اون حرفی بود مینا زده بود. اصلاً چرا باید امشب این طوری رفتار می کرد!

اگه چیزی می دونست چی؟!

باید از اون شک و شبهه ای که داشتم خلاص می شدم و با اون فکر نگاهی به قسمت پایینی سالن انداختم اما هیرید اون جا نبود!

کمی روی مبل جا به جا شدم و بعد از اون به بهونه ی دستشویی رفتن از بچه ها عذر خواهی کردم و از جام بلند شدم. به طرف سالن پایین رفتم. نه واقعاً نبود اما کجا رفته بود؟

لابد باز رفته بود بالا. به اطراف نگاهی کردم همه سرگرم حرف بودند. باید حتماً در مورد مینا و شکی که داشتم ازش می پرسیدم و با قدم های شمرده پله ها رو بالا رفتم و همین که سمت اتاقش قدم برداشتم همون لحظه

در باز شد و بیرون اومد. از دیدنم حساسی تعجب کرده بود و بعد از چند دقیقه نگاه کردن، حالت متعجب و جا خورده ی صورتش رو جمع کرد و جوری که انگار می خواست تلافی کنه با قیافه ای توهم از کنارم رد شد که آروم صداش کردم. به طرفم برگشت، نگاه سرسری کرد و بی حوصله گفت: «چیه چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی!»

یه کم مین مین کردم و بعد از مکثی گفتم: «می... می خواستم یه چیزی ازت بپرسم». با کنجکاوای بهم نگاه کرد و با حرکت ابرو هاش، خواست که بپرسم. نفسی کشیدم و با انداختن نگاهی به چپ و راست و سرک کشیدنی به طبقه ی پایین لب زدم:

-می خوام بدونم ک

برای پرسیدن مردد بودم که لبی تر کرد و و نفسش رو محکم بیرون فرستاد.

-چی رو می خوای بدونی؟

و بالاخره بعد از دقیقه ای دو دلی تصمیم گرفتم که بپرسم. با جدیت صورتم و اخمی که داشتم نگاهش کردم.

-می خوام بدونم مینا در مورد اون شب و اتفاقاتش چیزی می دونه یا نه؟ یعنی... یعنی تو بهش چیزی گفتی؟»

با این سؤال با آشفتگی تمام بهم نگاه کرد و چشم های پر تعجبش رو باریک کرد.

-چرا همچین فکری کردی؟!

شونه ای بالا انداختم

-خب آخه رفتارش یه جوری بود، ا... اصلاً ولش کن مهم نیست.

و می خواستم برم که با نگاه تند و تیزش بهم چشم دوخت و با لحن پرتشرش خواست بمونم.

-نه وایسا!

سر جام ایستادم که با عصبانیتی که کاملاً توی چهره اش نمایان بود با زدن دستی به کمر گفتم: «ببینم اصلاً چرا فکر می کنی من و مینا این قدر می تونیم با هم صمیمی باشیم که من بخوام همچین چیزایی رو براش تعریف کنم؟!»

برای این که حرصش رو در بیارم با طعنه به ماجرای عصر و اومدنش با مینا، با لحنی کوبنده گفتم: «من فکری نمی کنم چون چیزی رو که باید می دیدم، دیدم!»

لبخندی عصبی زد.

-هه، چی رو دیدی هان؟ لودگی یه دختر احمق و! لابد بعدشم واسه خودت قصه بافتی؟! و در ادامه با لحنی جدی و پر حرص گفت: «قبلشم بهت گفتم که من اون و جلوی در دیدم. دلیل خنده هامون هم فقط بخاطر تیکه ها و حرفایی بود که بارش می کردم و اونم در کمال پرویی و بدون این که به رو بیاره با دیدن خنده های من مثل دیوونه ها شروع به خندیدن می کرد همین!»

همچنان لبخند تمسخر آمیزی روی لبم بود و معنا دار نگاهش می کردم که با دیدن اون لبخندای پر تمسخرم، با حرص و لحن قاطعش از بین دندون هاش گفت: «من هیچ صمیمیتی با اون ندارم.»

در کمال خونسردی نگاهش کردم و شونه بالا انداختم.

-چه داشته باشی چه نداشته باشی، اصلاً به من مربوط نمی شه، بعدشم دلیل این همه توضیح رو نمی فهمم! چرا این قدر توضیح میدی من که نخواستم بدونم؟!

و با لبخندی پر کنایه و لحنی مسخره درحالی که باز بی فکر عمل کرده بودم، گفتم: «و این و هم می دونم تا کسی خودش نخواد هیچ کس نمی تونه باهاش صمیمی بشه و یا حتی دستش رو بگیره» ...

پلک زدم و خیلی سریع جمله ام رو بلعیدم. با جمله ی آخرم واقعاً خراب کرده بودم و باز هم احمقانه حرف زده بودم و حسادت حسابی کار خودش رو کرده بود!

جا خورده از حرفی که زده بودم، بهم چشم دوخته بود. آب دهنم رو ذره ذره بلعیدم و لب زیر دندون فشردم. اوف حالا چه طوری جمعش می کردم چه توضیحی داشتم؟!

مضطرب بهش نگاه کردم که بعد از دقیقه ای نگاه مرموزی کرد و با لبخندی تمسخر آمیز همراه با حرکت ابرو هاش رو به بالا، گفت: «چیه نکنه حسودیت شده؟!»

با عصبانیت بهش نگاه کردم و با گرفتن حالتی تدافعی سر بالا کردم.

-چ... چه حسادت؟ واقعاً تو دیگه جور آدمی هستی چرا باید همچین کاری بکنم؟

با خنده های شیطننت آمیزش همراه با ژست خاصی و تکون دادن های آروم سرش بهم نگاه می کرد. نه مثل این که بد جووری گند زده بودم.

نفس پر خشمم رو بیرون دادم و بدون نگاه کردن های مستقیم لب باز کردم.

-اصلاً منظورت از این مضخرفات چیه؟ چ... چرا می خندی؟

جوابی نشنیدم و نگاهم روی صورتش خزید، بدون توجه به حرف هام دست هاش رو تو جیبش برده بود و بعد از نگاهی به اطراف در حالی که حسابی جدی شده بود پرسید:

-حالا گوشیت رو چرا شکوندی؟

چشم هام رو گرد کردم و با همون حالت تدافعی و حق به جانب، دست به انکار زدم.

-م... من کی همچین حرفی زدم؟ گفتم که از دستم افتاد روی زمین و خورد شد همین!

نگاه دقیقی کرد.

-نکنه واسه این که من زنگ نزتم شکوندیش؟!

توی دلم مدام مینا رو لعنت می فرستادم اما باید یه جورى تلافی می کردم و به دنبال جمله ای بودم برای تلافی کردن که بعد از دقیقه ای با توی بغل گرفتن دست هام و لبخند کجی گفتم: «چیه چی شد؟ تو که گفته بودی به دختری که گوشی رو روت قطع کنه نگاهم نمی کنی! پس الان حساب چی رو از من می گیری؟»

به خیال خودم با حرفم حالش رو گرفته بودم اما فقط سکوت کرده بود و با لبخند های مرموز و نگاه های جاذبه دارش بهم نگاه می کرد. اصلاً معنی کار هاش رو نمی فهمیدم!

مثل دفعه های قبل جذب اون چشم های پر تلاطم و بی اندازه موحشش شده بودم. چیزی نمی گفت و فقط همون با نگاه های کشنده و عمیقش بهم خیره شده بود. فضای سنگینی برام بود و نفسم اون لحظه از هیجان و اضطراب انگار بند اومده بود. حس می کردم از صورتم آتیش بیرون می زنه و حرم و داغی اش رو بی اندازخ حس می کردم. وای خدایا آخه چرا اون جورى می کرد منظورش از اون رفتار ها چی بود؟!

قطعاً یه کم دیگه می موندم دستم براش رو می شد چراکه قلبم بد جور به کوبش افتاده بود و با صدا های بلندش به سینه ام فشرده می شد. عجیب ترین حس رو همراه با لذتی مبهم تجربه می کردم. سعی می کردم به خودم مسلط باشم اما هیچ راهی باقی نذاشته بود و برای لحظه ای چشم هام رو بستم و در کثرتی از ثانیه با عبور کردن از کنارش خیلی سریع خودم رو به پله ها رساندم و حتی منتظر واکنشی هم از طرفش نشدم. تند تند با گرفتن دستم به نرده ها از پله ها پایین رفتم. واقعاً دیگه نمی تونستم زیر نگاهاش طاقت بیارم و صدای ضربان قلبم رو که هنوز هم بلند و کوبنده می زد به وضوح می شنیدم. نمی دونم چرا اما یه لحظه به حرف های رخساره فکر کردم، نکنه اونم واقعاً به من حسى داشت؟

اصلاً چرا اون قدر سعی داشت ماجرای خودش و مینا رو برام توضیح بده و چرا مدام سعی می کرد کار هاش رو برام توجیح کنه!

حتی فکر کردن بهش هم برام لذت بخش بود و وقتی به این فکر می کردم که اون هم ممکنه نسبت به من بی حس نباشه از هیجان گونه هام قرمز می شد و خود به خود لب هام به خنده هایی عمیق و لذت بخش کش می اومد. یه کم که به خودم مسلط شدم و باز به جمع بچه ها برگشتم. در طول شب با همون حس لذت بخش و با به یاد آوردن اون نگاه ها توی سر خوشی کامل به سر بردم. هیربد هم یه کم بعد پایین اومد و بعد از انداختن نگاهی و تکون دادن سری با خنده رفت و کنار عمو مهدی نشست. وای که چه سوژه ای هم براش شده بودم. خب حق هم داشت بهم بخنده آخه بدون هیچ حرفی مثل یه آهو پا به فرار گذاشته بودم و چه قدر بد شده بود و حسابی خجالت می کشیدم طوری که دیگه نتونستم سرم رو سمت سالن پایین و جایی که نشسته بود بچرخونم چون می ترسیدم باز نگاه مون بهم برخورد کنه.

ساعت از دوازده گذشته بود و دیر وقت بود. بابا صدام زد و ازم خواست که آماده ی رفتن بشم. سپیده و ساناز اصرار داشتند که شب رو پیششون بمونم که با آوردن کلی بهانه خودم رو از دستشون خلاص کردم و ناچاراً ازم قول گرفتند تا وقتی که خونه ی عمه گلرخ هستند، بهشون سر بزنم و برای دیدنشون حتماً برم. بابا و بقیه مشغول تعارف های معنول بودند، کوله ام رو از روی میل برداشتم که سپیده متبسم با روی هم گذاشتن پلکی گفت: «راستی شیطون خانوم نگفتی چه طوری باهات تماس بگیریم؟»

با لبخندی به رخساره اشاره کردم.

-تا موقعی که گوشی بگیرم به رخساره زنگ بزنی، اگه شماره اونو داشته باشی یعنی شماره ی منو دارین.

رخساره هم در تأیید با لحنی مسخره همراه با طعنه گفت: «آره دیگه اگه کاری داشتین به من زنگ بزنی آخه می دونید که من مدیر برنامه های سوگند خانومم!»

ساناز خنده ای کرد و با چشمک ریزی زد.

-اوکی رخساره جون پس اول با تو هماهنگ می کنیم.

سحر هم با تبسمی ملیح بهم نگاه کرد و دستش رو پر محبت روی بازوم حرکت داد.

-خیلی شب خوبی بود واقعاً از دیدنت خوشحال شدم سوگند جان.

و در ادامه رو به مینا و رخساره گفت:

«مرسی واقعاً بچه ها».

با فشردن دستش همراه با لبخندی تشکر کردم.

عمه زهرا و عمو مهرداد هم آماده رفتن شده بودند. مینا هم که گویا قرار بود عمو حمید برای بردنش بیاد. بعد از خدا حافظی طولانی ای که با سحر و دخترا داشتیم، جلوتر از بقیه بیرون اومدم. دلم می خواست قبل از رفتن هیرید رو ببینم اما معلوم نبود یهو کجا غیبش زده!

از پله ها پایین اومدم و سمت در بزرگ و مشکی رنگ حیاط رفتم و همین که پام رو از در بیرون گذاشتم متوجه ی مرتضی و هیرید شدم که جلوی در توی کوچه ایستاده بودند. با صدای بهم خوردن آویز های فلزی کوله ام نگاهشون سمت من چرخید، دلم می خواست داخل برم اما بی فایده بود و دیگه نمی شد که برگردم.

با حرص نفسی فوت کردم. حالا مرتضی رو کجای دلم می داشتم؟!

کوچه تاریک بود و چراغ ها خاموش شده بودند و توی اون نور کم قدمی به سمتشون برداشتم و سلام کردم. مرتضی متعجب نگاهم کرد و بعد از سلامی گفت: «! تو هم این جایی!»
و با این حرف رو به هیرید کرد.

-نگفته بودی؟

هیرید که به نظر یه کم هول شده بود سری تکون داد و شونه هاش رو بالا انداخت.

-خب، خب شاید یادم رفته چه می دونم بابا تو هم، حالا که فهمیدی!

باز سمت من چرخید و شروع به پرسیدن حالم کرد.

مرتضی: خوبی تو، مادر جون و زندایی خوبن؟

با زدن لبخندی زورکی جواب دادم.

-ممنون خوبن سلام می رسونن، زن عمو چه طورن، داداش مصطفی خوبه همه خوبن؟

لبی فشرد و لبخندی زد.

-مرسی همه خوبن، ببینم سامانم هست؟

ابرویی بالا پروندم.

-نه چه طور مگه؟

مرتضی:هیچی همین طوری آخه امروز همه رو دیدم جز اون.

باروی هم قرار دادن پلک هام لبخندی کم رنگ زدم.

-می دونی که سرش حسابی شلوغه.

من و مرتضی حرف می زدیم و هیرید هم در حالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش برده بود به دیوار سنگی ساختمون تکیه زده بود و با ژست خاصی فقط نگاه می کرد و توی همون موقع بود که گوشی مرتضی به صدا در اومد، از توی جیب بیرون کشیدش و با نگاهی به صفحه اش گفت:«داداش مصطفی ست، اس ام اس زده ببینه کجام».

و سرش رو بالا گرفت که نور صفحه ی موبایلش توی صورتم خورد و یه لحظه نگاهش روم ثابت شد. از اون نگاه هایی که اصلاً دوست شون نداشتم و با انداختن سرم رو به پایین و الکی مشغول کردن خودم با کوله ام جمله ای بی ربط از دهنم خارج شد.

-چه قدر سنیگن شده یهوه!

خیلی حرف پرتی زده بودم هیرید هم که متوجه شده بود فقط پوز خندی زد. از مرتضی خواستم که نور گوشی اش رو کنار بگیره اما بر خلاف حرفم نور رو بیشتر روم انداخت و در حالی که سر تا پام رو درست و حسابی بر انداز می کرد بعد از دقیقه ای با برقی که توی چشم هاش بود گفت:«اوه چه خبر بوده مگه این جا»!

شونه ای بالا انداختم و دست پاچه گفتم:«خب مثلاً چ... چه خبری می خواستی باشه؟»!

نگاه خریدارانه ای کرد شوخی وار با چشمکی گفت:«قشنگ کردی»!

مثل این که زیادی به روش خندیده بودم و این باعث شده بود که یه کم تو رفتار و حرف زدنش زیاده روی کنه.

به هیرید نگاه کردم که عبوس نگاهم می کرد. انگار جمله ی مرتضی خیلی به مزاق اون هم خوش نیومده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و دستپاچه تر از قبل گفتم:«خ...خب خیرسرمون اومدیم مهمونی دیگه»!

تای ابروش رو بالا پروند و با گفتن بله ی کش داری گفت:«بله دیگه حتما مهمونی خاص و ویژه ای هم بوده،

هیرید خان که به ما یه زنگم نزد»!

هیرید که تا اون لحظه ساکت بود انگشت شصتش رو روی بینیش کشید و چشمی خمار کرد:

-مرتضی خان گفتم که بابا اردشیرم اومده، مامان یه مهمونیه مختصر گرفته بود وگرنه چیز خاصی نبود، من خودم وقتی اومدم خونه فهمیدم اطلاعی نداشتم.

لبخندی زد و در جوابش گفت: «شوخی می کنم داداش».

و بعد از نگاهی به هیربد در حالی که گوشی اش رو تو جیبش جا می داد یک باره با سؤالی غافل گیرکننده رو به من گفت: «به نظر تو این مدل موی جدید بیشتر بهش میاد یا اون قبلی؟ من که می گم قبلی خیلی بیشتر بهش می اومد نه؟»

از سؤالش جا خورده بودم و هیربد چشم هاش رو به دهن من دوخته بود و مثل این که منتظر جواب بود! با این که برخلاف حرف مرتضی به نظرم مدل موی جدید خیلی هم بهش می اومد اما با بی تفاوتی و طوری که انگار اصلاً برام اهمیتی نداره گفتم: «نمی دونم، آخه من خیلی متوجه نشدم چون قبلی رو هم درست و حسابی یادم نیست».

با اون حرفم هیربد ابرویی بالا انداخت و با لحن کنایه آمیزی گفت:

«اما یه هفته پیش این جا بودی، تو که ماشالا دختر ریز بینی هستی و هیچی از چشت پنهون نمی مونه عجیبه یادت نیست!»

می دونستم منظور از طعنه اش همون قضیه ی میناست و حسادت احمقانه ای که کرده بودم. برای این که کنایه اش رو بی جواب نذارم با پوز خندی گفتم: «آره ریز بینم اما هرچیزی هم تو خاطرم نمی مونه!» معلوم بود که حسابی بهش بر خورده چون یه لحظه قیافه اش توی هم رفت و بعد از ثانیه ای با حرصی آمیخته با خنده، گفت: «عجب هرچیزی؟! اوهوم خوبه».

مرتضی نگاه گیجی کرد و از اون لحن طعنه آمیز حرف زدن، ما پرسید:

-چگونه شما دوتا؟ یه مدل مو که این قدر بحث نداره حالا من یه چیزی گفتم.

هیربد هم با همون قیافه ی مچاله گفت: «چه بحثی چرا الکی شلوغش می کنی داش من؟!»

مرتضی لبی و دهنی رو به پایین شل کرد با خنده سر تکون داد.

-بی خیال بابا اصلاً ولش کن.

و باز رو به من با پرویی تمام جویری که حس کردم داره باز خواستم می کنه پرسید:

-ببینم نگفته بودی که هفته ی پیش این جا بودی؟

واقعاً از اون همه سؤال و جواب های بی ربطش کلافه شده بودم و با زدن لبخندی زورکی و لحنی نسبتاً جدی گفتم: «خب قرار نیست که هرجا میرم به بقیه اطلاع بدم!»

لبخندش از اون جوابم محو شده بود.

به هیربد نگاه کردم که با فشردن لب هاش روی هم مشغول جمع کردن خنده اش بود معلوم بود که از اون لحن حرف زدنم با مرتضی همچین بدش هم نیومده بود. مرتضی سری رو به پایین و بالا حرکت داد و با لبخندی کم رنگ گفت: «آره خب راست می گی.»

و در ادامه بعد از مکثی باز سؤال و جواب هاش رو شروع کرد.

-راستی گوشتیت چرا خاموشه از مینا پرسیدم خبر نداشت؟

صبرم رو به پایان بود اما چاره ای جز صبوری کردن در برابر سؤال ها و رفتار های غیر قابل تحمل مرتضی، نداشتم. بی تفاوت و با لحنی که دیگه نتونه سؤالی کنه جواب دادم.

-چون خراب شده!

اوهومی گفت و دومرتبه با هیربد مشغول حرف زدن شدند. من

هم در حالی که دست هام رو روی سینه جفت کرده بودم و با پا سنگ ریزه های روی زمین رو لگد می کردم منتظر کناری ایستاده بودم. کمی بعد بابا و عمو مهرداد از خونه بیرون اومدند. مثل این که مراسم خدا حافظی بد جووری طولانی و کش دار شده بود چون هنوز عمه و رخساره نیومده بودند!

رو به بابا که با عمو مهرداد حرف می زدند و حواسشون هم به ما نبود گفتم: «کجایید شما بابا جون، می دونید کی به من گفتید آماده باشم؟»

با اوپ حرف سرش رو بالا گرفت و با نگاهی به ساعت فلزی روی دستش گفت: «ببخش بابا جان داشتیم با اردشیر خان راجع به، مسئله ای حرف می زدیم متوجه ی گذر زمان نشدم.»

مرتضی رو به بابا و عمو مهرداد سلام کرد که عمو مهرداد با خوش رویی جواب داد و بابا که تازه متوجه ی مرتضی شده بود با لبخندی گشاد گفت: «سلام مرتضی جان خوبی، پس چرا جلوی در ایستادی عمو جان چرا نیومدی داخل؟»

دستش رو به نشونه ی احترام روی سینه اش گذاشت و با حرکت سر از بابا تشکر کرد.

-ممنون عمو جان، راستش بیرون بودم دیگه از این جا رد می شدم گفتم یه سری به هیربد بزنم، نمی دونستم این جایید وگرنه زودتر می اومدم.

با اون حرفش زیر لب با حرص گفتم:

«همون بهتر که نمی دونستی».

والا! وگرنه می خواست همون یه ذره آرامش رو هم با رفتار هاش ازم صلب کنه. بعد از چند دقیقه عمه زهرا و رخساره هم بالاخره اومدند. ماشین یکی از همسایه ها، جلوی ماشین عمو مهرداد پارک شده بود و منتظر جابه جایی ماشین ها بودیم. عمه زهرا بعد از احوال پرسى گرمی با مرتضی کناری منتظر ایستاد. رخساره هم با روی دوش انداختن کیفش سمت ما اومد. معترضاً رو به رخساره گفتم: «کجا بودین پس؟ شما که پشت سر من داشتین می اومدین!»

خنده ای کرد.

-آخه مراسم خداحافظی جلوی در هنوز مونده بود، تازه سانا از این که این قدر زود رفتی شاکی بود گفت مثل این که سوگند خیلی واسه رفتن عجله داره که این قدر زود رفت.

با اون حرف رخساره، هیربد چینی به پیشونی اش انداخت و قبل از این که چیزی بگم با پوز خندی گفت: «لابد بد گذشته دیگه، که این قدر عجله داره واسه رفتن!»

لبخند لچ دراری زدم و با آرامش خاصی جواب دادم:

-اتفاقاً شب خیلی خوبی بود.

قشنگ با تیکه پرونی هامون داشتیم هم دیگه رو با خاک یکسان می کردیم و خودم توی دلم حسابی خنده ام گرفته بود. مرتضی هم در حالی که حسابی درگیر حلقه ی توی دستش بود و سعی داشت که به زور توی انگشتش فروش کنه، گفت: «خب یه سرم می اومدین اون ور».

رخساره کیفش رو روی روی دوشش جا به جا کرد و گفت: «خب شما چرا نیومدین؟»

در حالی که هنوز هم درگیر بود با منقبض کردن چونه اش، جواب داد:

-من بیرون بودم خیلی در جریان خونه نیستم.

رخساره دستش رو جلوی دهنش برد و خمیازه ای کشید.

-پس چرا الکی می گی وقتی خونه نبودى، ببینم حالا اون چیه تو دست که این جوری باهاش در گیری؟

با اون سؤال دستش رو بالا آورد و با نشون دادن حلقه ای که تا نصفه توی انگشتش کرده بود گفت: «این، چه طوره؟»

رخساره نگاهی کرد با زیر دندون کشیدن لبش گفت: «چه قشنگه بده ببینم».

و با اون حرفش، مرتضی حلقه ی نقره ای رنگی رو که خیلی هم حلقه ی قشنگی بود از دستش دراورد و به رخساره داد. بلافاصله دستش کرد و رو به من چرخید.

-خیلی قشنگه مگه نه سوگند؟

با حرکت سر تأیید کردم و یه لحظه نگاهم به هیربد افتاد که خیلی ریلکس به دیوار تیکه زده بود و نگاه می کرد. مثل همیشه شیطنتم گل کرده بود. این رو فهمیده بودم که یه کم روی مرتضی و رفتارش حساس شده و با این فکر که یه کم تحریکش کنم با نگاه کردن بهش، حلقه رو از رخساره گرفتم و لبی چرخوندم.

-اوهوم خیلی قشنگه.

رخساره با تک خنده ای رو به مرتضی گفت: «پنج دقیقه است که داری با این حلقه کشتی می گیری! والا دیگه چیزی نمونده بود که انگشتت رو خورد کنی جناب!»

مرتضی هم با چشمک و دراوردن زبونی خندید. به دست راستم نگاه کردم که باند پیچی بود و به همین خاطر حلقه رو توی یکی از انگشت های دست چپم کردم. همه ی اون کار ها رو فقط به خاطر لجبازی با هیربد می کردم و تلافی ماجرای مینا که بد جوری روی مخم رفته بود. مرتضی که تازه متوجه ی دست باندپیچی شدم شده بود بلافاصله پرسید:

-راستی دستت چی شده؟

در حالی که به حلقه ی توی دستم نگاه می کردم بیخیال جواب دادم:

-موقع جمع کردن شیشه های شکسته یه کم خراش برداشت.

مرتضی: دکتر رفتی؟

- نه بابا چیز مهمی نیست.

تا حالا اون قدر با مرتضی صمیمی نشده بودم و می دونستم دلیلش فقط به خاطر این که بتونم هیربد رو کمی تحریک کنم چون اگر حسی بهم داشت قطعاً واکنشی نشون می داد. البته سر قضیه مینا هم دلم می

خواست یه کم هم من لجش رو در بیارم. دست به جیب، موشکافانه نگاه می کرد. با ذوقی مسخره دستم رو بالا گرفتم و با نشون دادن حلقه ی توی انگشتم رو به رخساره و مرتضی گفتم: «چه طوره؟»

رخساره در تأیید با چشمکی گفت: «خیلی بهت میاد».

در ادامه ی حرف رخساره مرتضی با فرو کردن دست هاش توی جیب شلوار جینش سر تکون داد.

-اوهوم رخساره راست می گه خیلی به دستت میاد.

و در ادامه با نگاهی به هیرید با حرکت ابرویی، گفت: «با این که برای من نیست اما قابلی نداره!»

با خنده ای صدا دار و به شوخی گفتم: «ا حالا که به دستم میاد دیگه مال تو نیست؟»

خندید و با اشاره به هیرید که با لب های جمع شده اش مرموز می خندید گفت: «نه جدی گفتم آخه حلقه ی هیریده، تازه یه کم برام تنگ بود مگه ندیدی چه قدر تلاش کردم».

باشنیدن اسم هیرید یه لحظه جا خوردم اما پس چرا من توی دستش ندیده بودم البته خیلی هم دقت نکرده بودم!

هول پلکی زدم بعد از ثانیه ای حلقه رو از انگشتم خارج کردم و با تر کردن لب هام با لبخندی اضطراب انگیز گفتم: «ممنون شوخی می کردم بابا، یعنی الان که دارم دقت می کنم، انگار یه کمی هم واسم گشاد بود».

و با اون حرف نگاهم سمت هیرید کشیده شد. با تمسخر و روی هم گذاشتن پلک هاش بهم می خندید. مثلاً می خواستم کمی باهاش لجبازی کنم ولی مثل همیشه خودم رو ضایع کرده بودم. رخساره هم که متوجه موضوع شده بود، برای این که یه جوری جمعش کنه در تأیید حرفم گفت: «آره منم احساس کردم که یه خرده براش گشاده».

و لحظه ای بعد صدای عمه که خواست سوار شیم. رخساره بلافاصله خداحافظی کرد و به طرف ماشین رفت. حلقه رو که هنوز توی دستم بود به طرف هیرید گرفتم که نگاهی عصبی کرد و از توی مشتم که تا نصفه تا شده بود برش داشت و نگاه رنجیده اش رو گرفت. زمزمه وار خداحافظی کردم و همین که می خواستم برم مرتضی از پشت سر آروم صدام زد. به طرفش برگشتم که با لحن معنا داری در حالی که خیره نگاهم می کرد با چشم های پربرق و نگاه مسخس، همراه با لبخندی پر احساس گوشه ی لبش، گفت: «راستی مشکی خیلی بهت می یاد».

وای خدا این پسر چه قدر امشب گستاخ شده بود اصلاً با خودش فکر نمی کرد که نباید جلوی هیرید اون حرف رو بزنه و انگار که اونجا واینستاده بود!

یه جوری جمله اش رو گفته بود که جلوی هیربد حسابی خجالت کشیده بودم و صورتم از شرمی بی اندازه سرخ شده بود. از خودم عصبانی بودم نباید اون قدر بهش میدون می دادم. منی که همیشه ازش فراری بودم حالا ببین چه طوری تا این حد با رفتار ها و خنده های مسخره ام گستاخش کرده بودم. اوف حالا هیربد پیش خودش چه فکری می کرد؟!

برای لحظه ای بهش نگاه کردم که با حالتی عصبی دندونش رو روی لبش فشرد و با حرکت سر بهم اشاره می داد که دیگه برم. خودم هم متوجه شده بودم که واقعاً گند زدم و زیاده روی کردم. بدون هیچ حرف دیگه ای به طرف ماشین رفتم. حالم با اون جمله ی مسخره ی مرتضی حسابی گرفته شده بود و توی دلم بهش مدام بد و بیراه می گفتم. اصلاً نمی تونستم درکش کنم، چرا این اواخر این قدر بی پروا شده بود؟!

با لب لوچه ای آویزون و حالی گرفته، سوار ماشین شدم و عمو مهرداد بعد از دقیقه ای راه افتاد. رخساره با دیدن اون حال پکرم آروم کنار گوشم گفت: «چی شده؟ داشتم نگاتون می کردم ببینم هیربد چرا یهو قیافه اش رفت تو هم؟ نکنه باز زهر خودت رو ریختی و تشریف آوردی سوگند خانوم هوم آره؟»

بی حوصله و ملتمس لب زدم:

-رخساره تو رو خدا چند دقیقه چیزی نگو.

و با شل کردن شونه هاش رو به پایین و حالت متعجبش ساکت شد.

حرف مرتضی و ری اکشن هیربد لحظه ای از خاطرم دور نمی شد. از عصبانیت رو به انفجار بودم و سعی در کنترل خودم داشتم. اون قدر عصبی و خشمگین بودم که توی ماشین و تا رسیدن، رخساره حتی جرات نکرده بود سؤالی ازم بپرسه.

خونه ی عمه زهرا فاصله ی کمی تا خونه ی عمه گلرخ داشت و بعد از بیست دقیقه جلوی خونه شون رسیدیم. بابا برای بیرون آوردن ماشینش از پارکینگ عمه اینا، رفته بود. عمو مهرداد هم بعد از پیاده کردن ما برای آوردن امیرعلی به خونه ی خواهرش رفته بود. توی کوچه منتظر بابا ایستاده بودم. عمه اصرار داشت که بریم داخل اما بابا به خاطر تنها بودن مامانجون قبول نکرد. همون جوری با حرص نوک کفشم رو روی زمین می کوبیدم که رخساره کنجکاو پرسید:

-ای بابا نمی خوای بگی چی شده؟ نکنه هیربد چیزی گفته؟

عصبی لب روی هم فشردم.

-ای کاش اون چیزی گفته بود اصلاً کاش هیربد اون حرف رو زده بود.

پرسشگرانه نگاه کرد.

-چه حرفی؟ یعنی منظورت مرتضی ست؟

با لب و دهنی کج درحالی که اداش رو در می آوردم با حرص تمام، گفتم:

«پسره ی پر رو برگشته جلوی هیربد می گه راستی مشکی چه قدر بهت می یاد! اصلاً بگو بتوجه».

با چشم های گشاد شده اش از تعجب، نگاهم کرد

-جدی این حرف رو زد! اونم جلوی هیربد؟

ناراحت و گرفته سرم رو پایین انداختم.

-نمی دونی چه قدر خجالت کشیدم رخساره، خیلی بد شد.

نگاهی کرد و با اومدن چشم و ابرویی و مقصر دونستم گفتم: «البته تقصیر خودته دیگه، ببینم اصلاً تو امشب چرا یهو این همه باهاش صمیمی شده بودی؟! والا من که حسابی تعجب کرده بودم».

دلخور و با قیافه ای حق به جانب لب برچیدم:

-دیگه صمیمیتم در حد صمیمیت اون و مینا که نبود، بود؟!

نگاه متأثرش رو بهم دوخت و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-هنوزم ناراحتی؟

نفسم رو آه مانند از سینه خارج کردم.

-نمی دونی چه قدر برام سخت بود، وقتی اون جووری دیدمشون مثل دیونه ها شدم. تا حالا این قدر به کسی حسادت نکرده بودم رخساره.

دستش رو به نرمی روی بازوم کشید.

-می دونم چی می گی، از حالی که داشتی کاملاً مشخص بود، وقتی اون حالت رو دیدم خیلی نگران شدم و کلی به خودم فحش دادم که چرا برای اومدن مجبورت کردم.

در حالی که دست هام رو توی بغلم گرفته بودم و آروم با پا روی زمین ضربه می زدم گفتم: «تو فقط می خواستی بهم کمک کنی پس الکی خودت رو سرزنش نکن».

-نمی دونم ولی وقتی لرزش دستات رو دیدم خیلی ترسیدم، ببینم تا حالا این طوری شده بودی؟

-اوهوم فکر کنم یه بار، اونم زمانی که شهرزاد فوت شده بود به خاطر فشارای عصبی.

و در ادامه با صدای بغض آلود و حالت بق کرده ام گفتم: «آخه تو که نمی دونی چه قدر واسه ی دیدنش لحظه شماری می کردم اما وقتی اونا رو با هم دیدم خیلی دلم شکست، شوکه شدم البته خودش کلی توضیح داد که اتفاقی هم دیگه رو دیدن اما بازم رفتار مینا رو نمی توئم از یاد ببرم حتی با یاد آوریش هم اذیت می شم».

متحیر مردمک چشمش رو ثابت کرد.

-واقعاً، کی؟ پس چرا من ندیدم؟

-چه می دونم، خب تو سرگرم حرف بودی، آره کلی کارش رو برام توجیح کرد.

سری تگون داد و چشم باریک کرد.

-اتفاقاً این چیز خوبیه، ببین چه قدر براش مهم بودی که این همه برات توضیح داده، حتماً هم همون طوری بوده که اون میگه چون با شناختی که ازش دارم عمراً بتونه با مینا رابطه ای داشته باشه.

قبل از این که حرف دیگه ای بزنم بابا ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد. عمه هم کنار ماشین قدم بر می داشت و با بابا حرف می زد و بعد از دقیقه ای بابا خواست که سوارشم. صورت رخساره بوسیدم با لبخندی کم رنگ پرتشکر گفتم: «مرسی بابت همه چیز لباسا رو بعداً برات میارم».

با غیض نگام کرد.

-کوفت توهم واسه دو تیکه لباس! گفتم که مال خودت.

-خودت می دونی که کمدم دیگه راه نداره.

-وا حالا انگار من گفتم نداره! می دونم ولی اینا کادوئه اصلاً، حرف دیگه ای هم نباشه حالا هم برو.

با لبخندی ازش جدا شدم و بعد از خداحافظی کردن از عمه سوار ماشین شدم که بابا بلافاصله حرکت کرد.

حسابی هم خوابم گرفته بود، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم که بابا متعجب

گفت: «دستت چی شده بابا جان؟»

نگاهی به دستم انداختم و گفتم:

«چیزی نیست یه یه زخمه کوچیکه، خونه ی عمه گلرخ این جوری شد، لیوان از دستم افتاد و شکست».

نگران پرسید:

-مطمئنی که عمیق نیست؟

-نه گفتم که یه زخم خیلی کوچیکه نگران نباشید. راستی ماما زنگ نزد؟

در حالی که فرنون رو بین انگشت هاش می چرخوند و چشمش به رو به رو بود گفت: «چرا اتفاقاً حالت رو پرسید، خیلی دلتنگته همین طور مادر جونت».

-منم خیلی دلتنگشونم، وقت نشد که برم باغ وگرنه می رفتم و می دیدمشون، ببینم شما الان بر می گردین باغ؟

بابا: آره یه سری کاردارم باید برم، تو رو می رسونم خودمم بر می گردم باغ. راستی محلقا خانوم گفت آخر هفته پدر بزرگت برمی گرده.

-چه خوب، پس به من چیزی نگفت؟

-نمی دونم شاید فراموش کرده .

-آره حتماً.

کمی بعد بابا من رو جلوی خونه ی باباجون پیاده کرد و وقتی از رفتنم به داخل خونه، مطمئن شد حرکت کرد و رفت. کلیدم رو توی کیفم گذاشتم و بالا رفتم. همه ی چراغ ها به جز چراغ اتاق ماما جون، خاموش بودند. آروم و پاورچین پاورچین بالا رفتم. به طرف اتاق ماما جون رفتم؛ از چراغ روشن اتاقش معلوم بود که هنوز بیداره. با دست ضربه ای آروم به در زدم و داخل رفتم. کتابی توی دستش بود و مشغول خوندنش. با لبخندی سلام کردم.

-بیدارید هنوز؟

متقابلاً لبخندی به روم زد.

-سلام عزیز مادر اومدی، آره داشتم کتاب می خوندم. پس بابات کو؟

- برگشت باغ.

مامانجون: چرا؟ این موقع شب!

-نمی دونم گفت کار داره باید برگرده.

و همچنان با همون لبخند دلنشین در حالی که کتابش رو می بست پرسید:

-مهمونی چه طور بود خوش گذشت دخترم؟

با اون پرسشش زهر خندی زدم و توی دلم با خودم گفتم «اوه چه خوشی هم گذشت!»!

با حرکت پلک تأیید کردم.

-آره جای شما خالی خوب بود، خب دیگه من برم بخواب یه کم خسته ام شما کاری ندارید؟

مامان جون: نه دخترم شبت بخیر، فقط داری می ری چراغم خاموش کن که منم دیگه بخوابم.

- چشم، شبتون بخیر.

چراغ رو خاموش کردم و به طرف اتاقم رفتم. لباسام رو عوض کردم و روی رخت خوابی که مامان جون برام روی زمین انداخته بود، دراز کشیدم.

فکر و خیال های قبل از خواب، باز به سراغم اومده بودند. باز هم چهره اش جلوی چشم هام بود و درحالی که پلک هام رو می بستم لبخندی گوشه ی لبم نشست. حتی بسته شدن چشم هام هم با تصویر اون بود.

صبح تقریباً به زور پلک هام رو از هم باز کردم. سریع از رخت خوابم کنده شدم و بعد از شستن صورتم، لباس پوشیدم و آماده شدم. از خونه بیرون اومدم و به طرف آموزشگاه به راه افتادم. بهاره هم نیومده بود و من هم خواب آلود و بی حوصله با چشم هایی که چند دقیقه یک بار با بشکن های آقای مرادی باز می شدند به کلاس گوش می کردم.

خدا رو شکر کلاسم زود تموم شده بود چون دیگه اصلاً حوصله نشستن سر کلاس رو نداشتم. سریع وسایلم رو جمع کردم از آموزشگاه زدم بیرون و به طرف خونه به راه افتادم. باز دلم بارون می خواست اما حتی یه دونه ابر هم توی آسمون نبود!

فکرم مثل هر دفع سمت هیبرد کشیده شده بود؛ خنده های خوش ریتم و قشنگش، اداهاش موقع ی حرف زدن، حتی دسته ای موهای خرمایی رنگش که موقع عصبانیت روی پیشونی اش ریخته می شد ...

با فکر کردن به اون چیزا نفسم ازهیجان بند می اومد و لبخندی خود به خودی ای که روی لبم جا خوش می کرد. اون قدر ذهنم درگیرش شده بود که چندین بار با حواس پرتی به عابرای توی پیاده رو برخورد کردم که با بر

خورد با خانم جوونی باعث شده بودم پاکت های توی دستش پخش زمین بشند. غرولندکنان کلی بهم بد و بیراه گفت. رسماً مجنون شده بودم!

با عذر خواهی روی زمین نشستم و رو به اون خانوم که دختر بچه ای کوچیک هم توی بغلش بود گفتم: «باز هم معذرت می خوام بزارید کمک تون کنم».

اخم هاش رو توی هم کشید و شاکی گفت: «لازم نکرده به جای این کارا حواست رو جمع کن».

و زیر لب و با غر زدن مشغول جمع کردن شون شد.

-از صبح تا حالا با این بچه ی کوچیک، تره بار رو زیر و رو کردم تا تونستم اینا رو جدا کنم ببین الان دیگه همشون له شدن.

با شرمندگی نگاهش کردم و باز عذر خواستم.

-من که عذر خواهی کردم، باور کنید اصلاً حواسم نبود.

و با گفتن اون حرف دستم رو به طرف میوه هایی که روی زمین پخش شده بودند بردم تا جمع شون کنم که برای لحظه ای متوجه ی لرزش دست هام شدم. چند باری پنجه هام رو باز و بسته کردم اما تا دستم رو دراز می کردم باز لرزششون شروع می شد.

اون خانم هن متعجب بهم نگاه کرد و بعد از نگاه عجیبی گفت: «خیلی خب عیب نداره پاشو برو خودم جمع می کنم».

و باز زیر لب گفت: «مثل این که واقعاً یه چیزیش هست»!

حسابی بهم ریخته بودم و برای چندمین بار عذر خواهی کردم و از اون جا دور شدم. توی راه مدام به دست هام نگاه می کردم. واقعاً برام اون شدت لرزش، عجیب و نگران کننده بود. با کلید در رو باز کردم و داخل رفتم. مامانجون روی تخت نشسته بود و چای می خورد. سلام کردم که گرم و پر محبت گفت: «سلام دختر قشنگم خسته نباشی».

-ممنون. چای می خورید، نوش جونتون.

مامانجون: برو لباس رو عوض کن و بیا تا واسه ی تو هم بریزم مادرجون.

با لبخندی عمیق از دیدنش، چشمی گفتم و می خواستم بالا برم که متوجه ی صدای در شدم.

دستم رو مقابل مامانجون که می خواست از جاش بلند شه گرفتم.

-شما بشینید من باز می کنم.

سمت در حیاط قدم بر داشتم و همین که در رو باز کردم سامان رو جلوی خودم دیدم. لب هام به خنده باز شده بودند و حسابی از دیدنش خوشحال بودم و بعد از سلامی با ذوق بغلش کردم. چه قدر که دلم براش تنگ شده بود. با بوسیدن پیشونی ام ازم جدا شد و همین که ازش جدا شدم با کنایه گفتم: «به به آقا سامان چه عجب؟»

خندید و گفت: «عجبی نیست اومدم خواهر کوچولوم رو ببینم، خب نمی خوای تعارف کنی پیام داخل؟»

جلوی در ایستاده بودم و راهش رو بسته بودم.

با خنده و حرکت چشم هام با عشو، گفتم: «البته، بفرمایید».

و با اون حرف کنار رفتم که داخل اومد. به طرف مامان جون که روی تخت نشسته بود رفت و با به آغوش کشیدنش، طرفی از صورتش رو ماچ محکمی کرد و گفت: «سلام مامانی چه طوری شما؟»

مامان جون هم صورتش رو بوسید و دستی روی صورتش کشید.

- الهی من قربونت برم پسر عزیزم، کجایی تو حسابی دلتنگت بودم.

و در ادامه و با نگاهی خریدارانه سرتا پاش رو برانداز کرد و با لبخندی پر تمجید گفت: «پسر خوشتیپ من».

سامان هم با خنده ای عمیق قربون صدقه اش رفت.

- فدای شما بشم من، منم دلتنگتون بودم. خوبی دیگه قربونتون برم؟

مامانجون: خوبم پسرم اگه شما ها رو ببینم بهتر هم می شم.

و با حرکت دستش از سامان خواست که بشینه. لبه ی تخت نشست و من هم کمی اون ور ترش نشستم.

مامانجون براش چای ریخت و پرسید:

-پس مامانت کجاست؟ اون چرا نیومد؟

استکان چای رو از مامان جون گرفت و گفت: «خونه بود فکر کنم، دیگه امتحاناش تموم شده می یاد حالا».

از داخل خونه صدای زنگ خوردن تلفن می اومد و مامانجون با شنیدن صدای تلفن با گذاشتن دستش روی زانو، از جاش بلند ش.

-برم ببینم کیه، اون هندونه ی تو یخچال رو هم بیارم تازه ی تازه ست، امروز صبح از تر و بار گرفتم.

سامان: ممنون مادری.

و با اون حرف از روی تخت بلند شد و خرامان خرامان سمت پله ها رفت. سامان یه کم از چایی اش خورد و گفت: «خب سوگند خانوم چه خبرا؟ این جا خوش می گذره ما رو نمی بینی؟»

با دلخوری لبی ورچیدم.

-یه جوری می گی مارو نمی بینی که انگار اون موقع که باغ بودم خیلی می دیدمت!

خنده ی شیرینی کرد و چشمک ریزی زد.

-بی انصافی نکن دیگه، حداقل یه حاضری می زدم که.

با خنده گفتم: «اوه بله این و فراموش کرده بودم».

و با هم شروع به خندیدن کردیم که توی همین موقع گوشی اش به صدا دراومد. همون جوری که روی تخت نشست بود یه پاش رو دراز کرد و گوشی اش رو از توی جیبش بیرون کشید. با گذاشتن استکان چای توی سینی، بلافاصله جواب داد.

سامان: الو.... جونم، من کجام؟ تو کجایی چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی؟

در حالی که استکان رو توی دستم می چرخوندم و قلپ قلپ ازش می خوردم به سامان که نمی دونم با کی حرف می زد چشم دوخته بودم. گوشی رو به گوشش نزدیک تر کرد.

-باورکن دیشب خیلی خسته بودم خودمم دلم می خواست پیام اما بهت که گفتم کار داشتم. آره دیگه واسه ی این پروژه کلی زحمت کشیدم خودت که درجریانی اما یه کم سرم خلوتر شده.

...

-الان؟ خونه ی باباجونمم. اومدم سوگندو ببینم، آره ببینم آدرس رو که بلدی؟ باشد منتظرتم پس زود بیا اتفاقاً ماشین نیوردم، دادم کارواش. باشه داداشم می بینمت.

با حرف هایی که زد حس کردم هیربد پشت خطه، یعنی واقعاً خودش بود!

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: «خب دیگه من باید برم تو کاری نداری؟»

دلخور نگاهش کردم.

-وا کجا؟ تو که الان اومدی؟ اصلاً باکی حرف می زدی؟

سامان: هیرید بود، قراره با هم یه جایی بریم. واسه ی همین داره میاد دنبالم.

پس حدسم درست بود و در ادامه گفت: «آره دیگه دیشب بهم زنگ زد که پیام خونه شون اما یه کم درگیر بودم و نتونستم پیام، الان داشت گله می کرد. ببینم چه طور بود؟»

بهت زده بهش نگاه کردم.

-کی؟

در حالی که از تعجبم خنده اش گرفته بود گفت: «کی چی بابا؟! مهمونیه ی خونه ی عمه رو می گم دیگه».

وای که چه قدر خنگ شده بودم.

-آهان، خب خیلی خوب بود. خواهرای عمو مهدی هم خیلی خوش برخورد و مهربون بودند.

قندی از توی قندون برداشت و گوشه ی لپش گذاشت.

-آره بابا رسماً آدم رو از محبت خفه می کنن، قبلاً که با هیرید می رفتیم اصفهان همیشه یه سری به سحر خانوم می زدیم.

لب هام رو روی هم فشار دادم و حرفش رو تأیید کردم.

-آره دقیقاً.

سامان: خب چیزی نمی خوای که...

اما قبل از این که حرفش رو کامل بگه باز گوشی اش زنگ خورد و جواب داد.

سامان: رسیدی؟ باشه الان میام.

و با گفتن این جمله گوشی اش رو باز توی جیب شلوارش جای داد و گفت:

«هیریده مثل این که تو کوچه ست».

و بعد از گفتن این حرف از جاش بلند شد و سمت در رفت. در رو باز کرد و سرکی به بیرون کشید. صدای ترمز

کردن ماشینش رو می شنیدم. همین که اسمش که می اومد یه حال عجیب و خاصی می شدم؛ خود به خود

استرس می گرفتم و به خاطر داشتن اون حس و هیجان یه جورایی از سامان خجالت می کشیدم.

با گزیدن لبم از اون حس خجالت

آور سرم رو پایین انداختم که دقیقه ای بعد با صدای سامان سرم رو بالا گرفتم.

-کجایی تو دختر؟

دستپاچه آب دهنم رو فرو هوردم.

-ب...بله چیزی گفتم؟

به ساعت روی دستش نگاهی انداخت.

-هیچی فقط دارم می رم هیرید توی ماشین منتظره، تو از ماما جون خدافظی کن خب.

معتراضاً گفتم: «کجا بابا بزار ماما جون هم بیاد. خب میاد می بینه نیستی ناراحت می شه، بدون خداحافظی که نمی شه!»

سامان: آخه هیرید جلوی در منتظره.

و بعد از دقیقه ای فکر کردن گفتم: «پس بذار بگم چند دقیقه بیاد داخل».

از اصراری که کرده بودم پشیمون بودم. حالا بعد از رفتار دیشبم جلوی در، چه طوری باهاش روبه رو می شدم!

کلافه پوفی کشیدم. برای این که باهاش رو به رو نشم به دنبال راه فراری بودم و بعد از دقیقه ای فکر کردن، استکان ها رو خیلی سریع و هول هولکی توی سینی چیدم و از جام بلند شدم. باید قبل از اومدنش سریع خودم رو داخل خونه می رسوندم اما چند قدمی بیشتر بر نداشته بودم که یک باره متوجه ی لرزش سینی توی بین دست هام شدم. لرزش شدید دست هام به سینی هم منتقل شده بود و در حالی که با یه دست سینی رو نگه داشته بودم، سعی داشتم پنجه ام رو باز و بسته کنم که با لرزش دست دیگه ام و عدم تعادل برای نگه داشتن سینی، استکان ها سمت پایین سقوط کردند و لحظه ای بعد هم افتادن سینی با ضرب، روی موزائیک های حیاط. استکان های ظریف و نازک روی زمین تبدیل به پودر شده بودند. صدا ی مهیب افتادن سینی روی زمین حسابی شوکه ام کرده بود. محکم دست هام رو روی گوشم گذاشتم.

ماما جون از پله ها با ظرف هندونه ای که توی دستش بود پایین می اومد و با دیدن اون حالت من سراسیمه و نگران سمتم پا تمد کرد.

بلافاصله پرسید:

-چی شده سوگند مادر؟ چرا گوشت رو گرفتی؟

دست هام رو از روی گوشم برداشتم که با همون نگرانی و نگاه مشوشش گفت: «چی شده چرا رنگت پریده دخترم؟»

صدای برخورد سینی با موزائیک ها توی سرم انعکاس پیدا کرده و حسابی سرم رو به درد آورده بود.

با مین لب هام رو تگون دادم.

-چیزه... آ... از دستم افتاد معذرت می خوام.

اخمی کرد و چین های پیشونی اش عمیق تر شد.

-این چه حرفیه فدای سرت، خوبی خودت مادر گفتم چی شده حالا.

با حرکت سر تأیید کردم که با اشاره به تخت گفت: «بیا بریم اون جا بشینیم هندونه اوردم مادر».

پیشون فکر و گیج گفتم: «ب... باید اینا رو جمع کنم»...

با آرامش پلک زد.

-ولشون کن بعداً جمع می کنیم، راستی سامان کو مادر؟

و قبل از این که چیزی بگم سامان و هیربد داخل اومدند. مثل همیشه قبل از این که خودش بیاد عطر مست کننده اش، ازش پیشی گرفت و توی دماغم پیچید. برای لحظه ای لرزش دست هام و شکستن استکان ها رو از یاد بردم، باز هم مثل همیشه شیک پوش و جذاب. طوری که اصلاً دلم نمی خواست چشم ازش بردارم اما یه لحظه با قرار گرفتن سامان کنارش به خودم و اون نگاه های وقیحانه ام تشر زدم و خیلی سریع چشم گرفتم. سلام کرد که آروم جواب دادم و سامان با نگاه کردن به سینی روی زمین و خرده شیشه ها پرسید:

-چی شده؟

حواسم به هیربد بود که با ابرو هایی پرورده شده به بالا، متعجب و جا خورده نگاهم می کرد.

ماماجون جواب داد:

-چیزی نیست پسرم چند تا دونه استکان بود دیگه.

و رو به هیربد که ماتش برده بود گفت: «بفرما پسرم بیاین بشینین».

سامان رو به مامانجون کرد و با اشاره به هیربد گفت: «نمی اومد داخل، والا به زور اوردمش!»

هیرید هم در حالی که نگاهش رو از من می گرفت رو به مامان جون دو مرتبه سلام کرد و گفت: «خوبید شما محلقا خانوم؟»

مامان جون: ممنون عزیز دلم، تو خوبی پسر مامان خوبه.

هیرید: سلام دارن خدمتتون.

مامان جون: سلامت باشن.

و باز تعارف کرد که بشینند. جارو و خاک انداز رو که کنار پله ها بود برداشتم و مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شدم. وای که چه قدر بد شده بود لابد الان پیش خودش می گفت این دختر چه قدر دست و پا چلفتیه، اون از دیشب و بریدن دستم اینم که از الان. درحالی که شیشه ها رو جمع می کردم زیر چشمی حواسم بهش بود، همراه سامان رفت و روی تخت نشست.

سامان: تلفن کی بود مادری؟

مامان جون: خاله افسانه ات بود، زنگ زده بود حالم رو بپرسه .

سامان ازم می خواست برم و من هم پیششون بشینم که جمع کردن شیشه ها رو بهونه کردم. بعد از جمع کردنشون بدون این که برگردم، سمت پله ها رفتم که مادرجون در همون حال از پشت سر، گفت: «ا سوگند جان بیا ول اونا کن بیا میوه ات رو بخور».

همون طوری که پشت بهشون ایستاده بودم و پام رو روی پله گذاشته بودم جواب دادم:

-نوش جان من یه کم کار دارم میرم داخل.

با اون حرفم سامان هم گفت: «چه کاری؟ بیا بشین ببینم، دو دقیقه که من این جام یاد کاراش افتاده حالا».

ناچاراً گفتم: «پس اینارو ببرم بالا، برمی گردم».

و با گام های بلندم پله ها رو یکی دوتا کردم و بالا رفتم. به آشپز خونه رفتم و شیشه ها رو توی سطل زباله ریختم.

صندلی ای رو کنار کشیدم و نشستم. به دست هام خیره شده بودم. آخه چرا این جور شده بودم؟ من چم شده بود!

چند دقیقه ای گیج و منگ بودم. با بیرون دادن نفسی کلافه بالاخره از جام بلندشدم و همین که از آشپزخونه بیرون اومدم هیرید رو توی پذیرایی دیدم اما این جا چی کار داشت؟!

سر جام ایستاده بودم که یه کم جلو اومد و بعد از مکثی پرسید:

-دستشویی کجاست؟

و به شلوار جین لیمویی اش اشاره کرد.

-هندونه افتاد روی شلوارم.

یه کم به خودم مسلط شدم و طوری که سعی داشتم عادی رفتار کنم گفتم: «در رو به رویی».

ریز بینانه نگاهم کرد و با حرکت ابرو هاش گفت: «مشکلی هست؟ خوبی تو؟»

با قیافه ای در هم و بدون این که به چشم هاش نگاه کنم با لحن خشکی گفتم: «نه مشکلی نیست».

دست هاش رو روی کمرش زد و با اخمی غلیظ گفت: «چیه باید به زور از دهنِت حرف بیرون بکشم؟»

و در ادامه با لحن کنایه آمیزش و خنده ای عصبی گفت: «اصلاً فکر کن منم مرتضی، می تونی مثل دیشب که اون قدر گرم و صمیمی برخورد کردی با منم ...»

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم.

-من هیچ صمیمیتی با اون ندارم لطفاً بفهم چی داری می گی، بعدشم مشکل از من نیست مش ...

اما قبل از تموم شدن حرفم با لحن تمسخر آمیز و پر کنایه اش و نصفه گذاشتن حرفم، گفت: «من چیزی رو که باید می دیدم، دیدم بعدشم آدم تا خودش نخواد هیچ کس نمی تونه باهاش صمیمی بشه و حتی در مورد لباس پوشیدنش هم نظر بده!»

غضب آلود نگاهش کردم که گفت:

«چیه حتی به حرفای خودتم اعتقاد نداری؟! اینا حرفای خودته دیگه، دیشب داشتی می گفتی یادِت که نرفته؟»

واقعاً جواب دندان شکنی بود و توضیحی نداشتم. با ذکاوت تمام، حرف های خودم رو، به خودم پس داده بود.

عصبی پلکی روی هم گذاشتم و بعد از دقیقه ای گفتم: «من قبلاً در مورد مرتضی همه چیز رو بهت توضیح

دادم البته اگه یادِت باشه؟!»

نگاه تندى کرد.

-یعنی با وجود تمام حرفایی که در موردش بهم زدی می خوام بگی که ناخواسته باعث شدی که مرتضی اون مضخرفات رو به زبون بیاره؟!

واقعاً از دست خودم به خاطر ماجرای دیشب عصبانی بودم، هیچ جوابی برای دادن نداشتم و از طرف دیگه هم از این که سامان یهو سر برسه حساسی نگران بودم و برای این که بی خیال بشه، با اشاره ی چشم به دستشویی گفتم: «مثل این که می خواستی لباس رو تمیز کنی!»

عصبی دستی دور دهنش کشید.

-هنوز جواب سؤالم رو ندادی؟

آزرده و دلگیر از اون مآخذش جواب دادم:

-آره ناخواسته ی ناخواسته بود و من هیچ تقصیری توی این ماجرا ندارم.

با اون جوابم چشم هاش رو روی هم گذاشت و بعد از ثانیه ای با عصبانیتی آمیخته با حرص سرش رو بالا و پایین کرد.

-آره تقصیر مرتضی ست که تو اون طوری لباس پوشیده بودی و اون همه آرایش ...

اما ادامه نداد و با آشفتگی چنگی توی موهایش زد. از حرفش حساسی جاخورده بودم، واقعاً باورم نمی شد منظورش از اون حرف ها چی بود!

چرا اون همه عصبی بود و رفتارهای مرتضی اون هم آشفته اش کرده بودند؟!

با تحیر و کلافگی لب هام رو تکون دادم:

-تو... تو حساب چی رو از من پس می گیری؟ منظورت از این حرفا چیه اصلاً این موضوع به تو چه ربطی داره؟

دقیقه ای فقط با خیرگی نگاهم کرد و بعد از اون دستش رو سمت در کشید و با لحن جدی و کوبنده اش دندون روی هم فشرد.

-چون دلم نمی خواد کسی پشت سر سامان بازی دربیاره، اون خیلی به من نزدیکه خیلی.

و در ادامه درحالی که روی کلمه به کلمه ی حرفاش تأکید می کرد با همون لحن محکم همراه با حرکت سرش گفت: «سامان داداش منه، نفسم به نفسش بنده، همون طور که گفتم نمی خوام کسی پشت سرش بازی در بیاره و مسخره اش کنه».

از حرف هاش حسابی دلم شکسته بود، اون چه فکری درمورد من کرده بود!

و باز هم مثل هر دفعه سامان. بغض بدجور راه گلوم رو بسته بود. قدمی به کم جلو برداشتم و بغض آلودم همراه با حرص در حالی که من هم مثل خودش شمرده شمرده حرف می زدم با تأکید روی کلماتم گفتم: «نفست به نفسش بنده که توی خونتون، توی اتاقت، می خوابونی زیر گوش یه دونه خواهرش؟» پلک محکمی زد و لبش رو روی دندونش فشرد.

-جواب بده؟ چیه چرا ساکتی؟

و در ادامه بعد از مکثی با رنجیدگی و دلخوری توی صورتش براق شدم.

-پس اینم بدون که نفس اونم به نفس من بنده و هر کسی نمی تونه هر جور که بخواد با من رفتار کنه. فاصله مون کمتر از دو سه قدم بود.

آشفته به نظر می رسید و خشم نشستته توی چشم هاش، جاش رو به غمی نامحسوس داده بود. بهم نگاه می کرد؛ صدا دار آب دهنش رو قورت داد و با کلافگی تمام و لحن سراسر غمگینش عاجزانه لب زد:

-به جون خودش که می خوام دنیاش نباشه هنوزم به خاطر اون شب دارم عذاب می کشم، هنوزم از خودم بدم میاد، و... وقتی تو صورتش نگاه می کنم بازم عذاب می کشم، بفهم اینو بفهم ...

چونه ام از بغض لرزش پیدا کرده بود و سعی در فرو دادن بغضی بودم که هر آن ممکن بود به گریه تبدیل بشه.

نگاه آشفته اش رو به چشم هام دوخت و با عجز و درموندگی گفت: «این قدر بی انصاف نباش سوگند، نباش.»

بالاخره بغضم مغلوب شد و قطره ی اشکی روی صورتم سر خورد و بعد از عبور دادن نگاه رنجیده ام از روی صورتش، سخت و با صدایی که لرزش خفیفی گرفته بود، لب زدم:

-بی انصاف تویی که من و با چیزایی که می بینی قضاوت می کنی، سامان همه چیز منم هست ح.. حتی اگرم بخوام نمی تونم پشت سرش بازی در بیارم توهم اینو بفهم.

اشک راه خودش رو پیدا کرده بود و واقعاً شنیدن اون حرف ها از دهنش، بی اندازه برام سخت بود، احساس می کردم غیر مستقیم می خواد بهم بفهمون که دیگه بهش نزدیک نشم. شاید هم دیگه نباید می دیدمش، من نباید به اون حس اشتباه پر و بال می دادم. نباید بهش اجازه اوج گرفتن می دادم چون احساس من یه

پرنده ی بال و پر بسته و محبوس بود و تمام تلاشم برای پرواز دادنش فقط و فقط به کوبیده شدنش به دیواره های سخت اون قفسی که سامان بود، منتهی می شد. من یه بازنده بودم توی اون بازی احساس، یه بازنده... شوری اشک رو حس می کردم و با فشار دادن دندان روی لب، چشم هام رو روی هم گذاشتم ملتنس خواهش کردم.

-لطفاً همین الان سامان رو ور دار و از این جا ببر... ل... لطفاً.

بدون این که حتی واکنشش رو ببینم

با گریه و حالت اشک ریزونم از کنارش عبور کردم و خودم رو به اتاقم رسوندم. در رو محکم بستم و در حالی که بهش تکیه داده بودم آروم روی زمین سر خوردم و سرم رو روی زانو هام بردم.

پلک های سنگینم رو به زور و با چند بار پلک زدن باز کردم. بالشت زیر سرم بلند بود و کمی گردنم رو به درد آورده بود. آروم سرم رو از روی بالشت برداشتم و تکوتی به سر و گردنم دادم. چشمم به ساعت روی دیوار افتاد؛ عقربه ها ساعت شیش رو نشون می دادند، اصلاً متوجه نشده بودم چه موقع خوابم برده بود فقط این رو به یاد دارم که بعد از فرارم به اتاق، صورت پر اشکم رو میون بالشتی پنهون کرده بودم. لباسم رو مرتب کردن و از اتاق خارج شدم. سرم یه کم سنگینی می کرد و سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. چشم هام یه خورده باد کرده و اشک روی صورت و پلک هام خشک شده بود. با آب سرد صورتم رو کمی ماساژ دادم تا اون حالت پف کرده ی صورتم از بین بره. همین که از دستشویی بیرون اومدم. سردرد عجیبی داشتم و حسابی بی حوصله ام کرده بود. چند دقیقه ی بعد مامان جون از توی آشپز خونه با سینی توی دستش که از عدس پر شده بود، بیرون اومد. سلام کردم که پرسید:

-سلام دخترم بیدار شدی بالاخره؟

موهام رو که دورم ریخته بودند پشت گوش انداختم و آب باقی مونده روی صورتم رو با دست گرفتم.

-آره چند دقیقه ای می شه، راستی سامان کی رفت؟

در حالی که سینی توی دستش رو برای پاک کردن عدس های ریز تکون می داد گفت: «همون موقع خیلی زود رفتن، مثل این که هیربد عجله داشت. دیگه اصلاً نموندن گفت ازت خداحافظی کنم.»

یه لحظه یاد درخواستی که از هیربد کرده بودم افتادم، مثل این که به حرفم گوش کرده بود و خیلی سریع سامان رو از اونجا برده بود.

بی حوصله گفتم: «که این طور!»

کمی بهم دقیق شد.

-سوگند جان خوبی تو مادر؟

دستم رو روی شقیقه ام که زق زق می کرد گذاشتم و کمی ماساژش دادم.

-ببینم مامان جون مسکنی چیزی توی یخچال هست که بردارم؟

نگران بهم نگاه کرد.

-مسکن چرا خوبی؟

-نمی دونم یهو سردرد گرفتم.

چشم های طوسی رنگش رو گشاد کرد.

-یهویی مگه می شه مادر نکنه مریض شدی می خوام بریم دکتر؟

با تکیه دادن دستم به نشونه منفی گفتم: «نه، نه فقط بگید قرصا کجاست؟»

سینی رو به سمتم گرفت.

-این رو بگیر تا برم ببینم هست.

سینی رو با دست رد کردم و با هدایتش سمت مبل برای نشستن گفتم: «ممنون نمیخواه شما زحمت بکشید

برید به کارتون برسید خودم پیدا می کنم فقط بگید کجا رو بگردم».

لبی ورچید و ملایم لبخندی زد.

-توی کابینت بالا یه جعبه است ببین می تونی پیدا کنی مادر.

تشکر کردم و بلافاصله به آشپز خونه رفتم. جعبه ای رو که مامان جون گفته بود از توی کابینت برداشتم. چند

دقیقه ای رو مشغول جست و جو برای مسکن بودم اما هر چه قدر گشتم چیزی پیدا نکردم البته به جز دو،

سه بسته قرص رنگی و کپسول که نمی دونستم چه استفاده ای دارند و با ایستادن توی چهارچوب در و نشون

دادن جعبه های قرص رو به مامان جون که روی مبل نشسته بود و مشغول پاک کردن عدس بود،

گفتم: «مامانی این قرصا برای چیه چیزی روش نوشته نشده؟»

کمی ستمم چرخید، با ریز کردن چشم هاش و جا به جا کردن عینکش روی بینی و اشاره ی انگشت گفت: «اون جعبه ی قرمز و قهوه ای رنگ قرصای منه مادر جون، اون قرصای ریزاهم مال آقاجونته که یه بسته اش و با خودش برده. ببینم مسکن پیدا نکردی؟ می خوام برم داروخانه برات بگیرم مادرجون؟»

در حالی که جعبه ی کوچیک و حصیریه داروها رو می بستم گفتم:

«نه مرسی مامان جون یه کاریش می کنم».

در کابینت رو باز کردم و همین که می خواستم جعبه رو توی طبقه اش قرار بدم چشمم به بسته قرص سفید رنگی که توی کاسه ای شیشه ای، لبه ی کابینت گذاشته شده بود افتاد. از توی آشپز خونه مامانجون رو باز صدا زدم.

-مامانی این قرصا که جعبه اش سفیده واسه ی چیه؟ اینم برای شماست؟

و از توی هال با صدای نسبتاً بلندی جواب داد.

-نمی دونم دخترم، بیار ببینم.

دومرتبه توی چهار چوب در قرار گرفتم که بعد از نگاهی گفت: «اینا کجا بود؟»

شونه ای بالا انداختم.

-توی کابینت بودن چین مگه؟

دستش رو روی عدس های توی سینی کشید و سنگ ریزه هایی رو برچید.

-اینا قرصای اعصابه سوگند جان، مال خاله افسانه اته، یادته که بعد از حاملگی اش یه مدت افسردگی گرفته بود، دیگه تا زمانی که این جا بود و توی اون یک ماه از اینا استفاده می کرد اما الان که دیگه خوب شده مصرف نمی کنه».

بی تفاوت باز شونه ای بالا انداختم و به آشپز خونه برگشتم. می خواستم اون بسته ی قرص رو سر جاش بذارم که یه لحظه به فکر فرو رفتم و یاد روز هایی افتادم که خاله افسانه بخاطر کم خوابی و سردرد های شدیدی که داشت و گاهی لرزش دست هاش از این قرص ها استفاده می کرد. دقیقه ای رو فکر کردم، سردرد بدجور کلافه ام کرده بود و بعد از کمی تعلل و بدون این که به مامانجون چیزی بگم یه دونه اش رو از توی جعبه بیرون اوردم و با ریختن آبی توی لیوان خوردم.

نیم ساعتی گذشته بود واقعاً سردردم خوب شده بود و حالم رو بهتر کرده بود البته یه کم احساس سستی می کردم و انگار که عضلاتم تحلیل رفته بود و حسابی شل شده بودند. شب قبل از خواب واسه ی این که راحت و بدون فکر به خوابم باز یه دونه دیگه از اون قرص ها رو از توی جعبه اش برداشتم و همراه با آب خوردم. بدون این که متوجه بشم خیلی سریع هم خوابم گرفت.

سرکلاس نشسته بودم و مدام چرت می زدم. با صدای بهاره چرتم پاره شد و سریع سمتش چرخیدم. متعجب نگاهم کرد و گفت: «چیزی شده تو چرا یه جوری شدی خیلی کسلی همه‌اشم که داری چرت می زنی مگه دیشب خوابیدی؟»

فشار و دوز قرص هایی که خورده بودم اون قدر بالا بود که بعد از مصرف، تا یکی دو ساعتی بدنم سست و کم جون می شد و یکی دیگه از اثراتش هم خواب آلودگی زیادش بود. نمی تونستم توضیحی بدم و بگم که قرص اعصاب مصرف کردم و در تأیید حرف خودش در حالی که آرام پلک می زدم گفتم: «آره شب دیر خوابیدم واسه ی همین یه کم خوابم میاد.»

چشم و ابرویی اومد و با اشاره به خانم قاسمی که مشغول توضیح درس بود، آرام گفت: «نمی خوای که باز این قاسمی تیکه بارونت کنه؟ پس پاشو برو یه آبی به صورتت بزن و بیا.»

با چشم های خمار شده از خواب، سرتکون دادم و تأیید کردم.

به خاطر جلسات بین آموزشگاه بعضی از کلاس ها منحل شده بود و اون روز تصمیم گرفتم به آموزشگاه نرم. ترجیحاً قید همون دو تا کلاسی رو هم که برگزار می شد زدم و خونه موندم. مامانجون واسه خرید رفته بود و تنها خونه بودم. ساعت پنج بود و منتظر رخساره نشسته بودم، فکر می کردم مثل روز های قبل باز یکی دو ساعتی رو برای دیدنم بیاد اما هر چه قدر که انتظارش رو کشیدم نیومد. دست آخر هم با تلفن خونه، شماره اش رو گرفتم اما در دسترس نبود! حوصله ام سر رفته بود و حسابی هم دمق بودم. هوا تقریباً تاریک شده بود و چون مامانجون دیر کرده بود خودم واسه پختن شام دست به کار شدم. کابینت ها رو باز کردم و نگاهی انداختم. تنها چیزی رو که خیلی خوب بلد بودم درست کنم ماکارونی بود و با آماده کردن وسایل مورد نیاز و چیدنشون روی میز، مشغول شدم. موقع درست کردن شام، آشپزخونه رو حسابی بهم ریخته بودم و بعد از تمیز و مرتب کردن اون آشپز خونه ی شلوغ و چیدن میز شام، بیرون اومدم و داخل حیاط رفتم. آسمون پرده ی سیاه رنگ خودش رو پهن کرده بود و با ستاره هایی کم نور و گاهی درخشان اون پرده ی سراسر سیاه و گسترده رو تزئین کرده بود. هوای مطبوع و لطیفی بود. روی تخت نشستم، صدای اذان از مسجد نزدیک خونه فضای حیاط پر کرده بود؛ اون لحظه چه حس غریبی داشتم، گره ی دلم تنگ تر شده بود و ناخودآگاه قطره ی اشکی

روی صورتم چکید؛ صدای اذان حسابی من رو به بچگی هام برده بود به زمان غصه های کم رنگ و شادی های عمیقم...

با صدای چرخوندن کلید توی در به خودم اومدم، رد اشک رو روی صورتم پاک کردم و یه کم روی تخت جا به جا شدم، مامان جون بود. سلام کردم و به طرفش رفتم تا توی بالا بردن خرید هاش کمکش کنم. پاکت ها رو ازش گرفتم.

-کجایی شما چرا این قدر دیر کردین؟

چادرش رو از سرش کند و نفس بلندی کشید:

-خونه حاج خانوم بودم دخترم، ببخش دیر اومدم و تنها موندی .

-نه بابا این چه حرفیه، خب حالا خوب بودن عمه محترم؟

مامانجون:بهتر بود، خدارو شکر نسبت به چند روز گذشته خیلی خوب بود.

-خدا روشکر.

با هم دیگه بالا رفتیم. مامان جون با دیدن میز چیده شده ی شام نگاه قدر شناسانه ای بهم کرد و گفت:«وای سوگند جان حسابی توی زحمت افتادی، دستت درد نکنه دختر قشنگ من، ببین چه کرده». لبخندی زدم.

-چه زحمتی قربونتون برم این همه شما زحمت می کشید گفتم یه بارم من درست کنم فقط امیدوارم خوب شده باشه چون من فقط همین یه غذا رو مثلاً خیلی خوب می توئم درست کنم.

در حالی که ماکارونی رو توی ظرف می ریخت، با گذاشتنش روی میز گفت:«معلومه که خوب شده عزیز دلم، به به چه بویی هم داره».

خنده ای کردم و با قفل کردن دست هام توی هم پلکی روی هم گذاشتم.

-نه بابا شلوغش نکنید این غذا رو که دیگه همه بلدن درست کنن فکر نکنم خیلی کار شاقی کرده باشم.

در جواب نگاه پر ذوقی بهم کرد و سر به طرفین تکون داد.

-آخه تو که نمی دونی آدم وقتی دست پخت نوه اش رو برای اولین بار می خوره چه لذتی داره.

از این حرفش خنده ای کردم و با بالا پروندن شونه هام گفتم: «پس امیدوارم واقعاً خوردنش براتون لذت بخش باش تا عذاب آور!»

با روی هم فشردن لب هاش با حالت شیرینی گفتم: «معلومه که لذت بخشه».

لبخند کم جونی زدم و با حسرتی که توی لحنم بود لب از لب باز کردم.

-چه خوب که شما از کوچیک ترین چیزها هم این همه لذت می برید.

در حالی که ته دیگ ماکارونی رو از کف قابلمه جدا می کرد با لحن آروم و دلنشینش گفتم: «چیه پس فکر کردی مثل شما جووناییم که همش دنبال چیزای عجیب غریبین واسه لذت بردن!»

چشمک ریزی زدم و صندلی رو کنار کشیدم.

- ای یعنی الان این تیکه بود؟

خندید و پلک نرمی زد.

-نه مادر جون من مثل شما ها اهل گوشه و کنایه نیستم رک و راست حرفم رو می زنم.

با اون حرفش یاد گوشه و کنایه های مدام هیرید افتادم. چه قدر که اون روز باحرف هاش دلم رو شکونده بود حتی با فکر کردن به اون حرف ها بغضم می گرفتم. لبخند تلخی زدم و نشستم. آروم با کشیدن غذا زمزمه کردم.

-حق با شماست.

قبل از خواب مثل شب قبلش با خوردن قرص دیگه ای به رختخواب رفتم و خودم رو به خوابی آروم و بدور از فکر و خیال دعوت کردم.

سه، چهار روزی گذشته بود. اصلاً خبری از رخساره نبود حتی در کمال تعجب زنگ هم نزده بود!

دو سه باری بهش زنگ زده بودم که دست آخر هم خاموش بود. حسابی ازش ناراحت و دل خور بودم و با این فکر که حتماً مشغول وقت گذروندن با عمه های هیریده، دلگیری ام بیشتر شد طوری که دیگه دلم نمی خواستم بهش زنگ بزنم اما خیلی زود پشیمون شدم چرا که اون تنها کسی بود که می تونست از هیرید بهم خبر بده. توی اون چند روز رسماً مثل دیوونه هاشده بودم کلافه، خسته.... انگار یه چیزی رو گم کرده بودم. نبود رخساره و هجمه ی دلتنگی عجیبی که قلبم رو به تسخیر در آورده بود.

بالاخره تصمیم گرفته بودم که یه سر به خونه شون بزنم. آماده شدم و با گرفتن آژانسی به طرف خونه ی عمه زهرا به راه افتادم. نیم ساعت، چهل دقیقه ی بعد جلوی خونه شون پیاده شدم. دکمه ی آیفون رو زیر انگشت فشردم اما جوابی نشنیدم. چند بار دیگه آیفون رو زدم اما نه خبری نبود حتی شماره ی خونه شون رو هم نداشتم که بهش زنگ بزنم چرا که همه ی شماره ها توی گوشی ام بود که اون هم شکسته بود. با حالی گرفته و به ناچار توی خیابابون به راه افتادم. بی خبری حسابی کلافه ام کرده بود. شده بود چند روز هم دیگه رو نبینیم اما لااقل یه زنگی می زد!

دلگیر و گرفته بطری ای رو با ضربه های کفشم، توی مسیر با خودم همره کردم. حتماً حسابی با عمه های هیرید سرگرم بود و خوش می گذروند که من رو این جوری از یاد برده بود و چه قدر که بی معرفت شده بود. آهی از سر دل کشیدم؛ حتی از دست اون هام دلخور و ناراحت بودم، آخه گفته بودند دلشون می خواد من رو بیشتر ببینند پس چرا هیچ خبری نبود!

چرا سراغی ازم نگرفته بودند؟!

سرگشته توی خیابون با کلی فکر و خیال، آروم قدم بر می داشتم و بطری رو با حرص توی جوب پرتاب کردم. اون قدر ذهنم درگیر و ناآروم بود که اصلاً نفهمیدم چه طوری تا نزدیکی خونه ی عمه گلرخ رسیدم! ایستادم، دودل بودم. دلم می خواست برم و زنگ بزنم اما نه نمی تونستم، آخه چه طوری می تونستم حرف ها و رفتار هاش رو نادیده بگیرم. دفعه ی قبل گفته بودم که به زور اومدم این دفعه چی جوابی می دادم! با این فکر راهم رو کج کردم و کمی از اون جا دور شدم. همین طوری توی خیابون راه می رفتم که باصدای آشنای مرتضی سر جام میخکوب شدم. وای خدا بدشانسی تا این حد یعنی!

اگه به هیرید بگه که من رو این جا دیده چی؟

چه توضیحی می تونستم بدم. با حرص پلکی روی هم گذاشتم و به عقب برگشتم. به طرفم اومد و فوراً سلام کرد. جواب سلامش رو دادم که عینک تبی روی چشمش رو برداشت.

-خوبی؟ این جا چی کار می کنی؟

با لکنت و نگاهی هول، گفتم: «پ... پیش یکی از دوستانم بودم آخه خون شون این اطرافه، الانم دیگه دارم بر می گردم خونه».

سری تگون داد.

-آها آخه فکر کردم از خونه عمه گلرخ میای.

یه کم هول شده بودم و با انکار سر به چپ و راست چرخوندم.

-نه بابا آ... آخه چرا باید از اون جا بیام؟

متعجب نگاهم کرد.

-خب چرا نباید بری؟!

دست پاچه شده بودم و همه‌اش داشتم چرت و پرت می گفتم. کمی به خودم مسلط شدم.

-یعنی کار خاصی نداشتم که بخوام برم اون جا منظورم این بود.

حرکتی به شونه هاش داد و گفت:

«نه آخه اصلاً این جا نیستن می دونی که؟»

پرسشگرانه نگاهش کردم.

-کجا رفتن مگه؟

متعجب تر از قبل بهم چشم دوخت.

-یعنی نمی دونی؟! ولی خب فکر می کردم رخساره بهت گفته باشه، خیلی تعجب کردم!

با خیرگی نگاهش می کردم که در ادامه گفت: «جدی می گی؟ یعنی واقعاً نمی دونی؟»

از حرف هاش حسابی سردرگم و کلافه بودم و با نگاه گیجی گفتم: «اصلاً نمی فهمم چه ربطی به رخساره داره؟

خب مگه کجا رفتن؟»

یقه ی پیرهنش رو که یه کم نامرتب بود درست کرد و با دادن یه تای ابروش رو به بالا گفت: «عمه گلرخ با خانواده ی پدر آقا مهتی، اردشیر خان و بقیه چند روزی رو رفتن شمال ویلای عمه اینا، دیگه عمه زهرا رو هم به اصرار با خودشون بردن البته مینا هم همراهشون بود».

از شنیدن حرف های مرتضی حسابی شوکه شده بودم انگاری که آب سردی روی سرم ریخته بودند و در لحظه یخ بسته بودم. اصلاً نمی تونستم باور کنم چه طوری رخساره همچین چیز مهمی رو بهم نگفته بود!

حتی مینا رو همراه خودشون برده بودند، آخه اون رو دیگه چرا؟!

با آشفتگی و تحیر رو به مرتضی گفتم: «تو مطمئنی؟ آخه این موقع چه سفری؟»

لبی تر کرد و با تابش نور خورشید توی چشم هاش، چشم ریز کرد.

-بیشتر به خاطر عوض شدن حال عمه گل رخ رفتن، مثل این که چند وقت پیشا خواب آقاجون رو دیده و یه کم حالش پریشون شده، دیگه پدربزرگ هیربد هم که گویا از قبل قصد شمال رفتن رو داشتن به خاطر این که حال و هوای عمه هم عوض شه زود تر رفتن، خیلی نمی موند فقط چند روز.

و در ادامه بعد از مکثی گفت: «من اون روز اون جا بودم عمه رو به زور راضی کردن، دیگه مادرجون هم ازش خواست که بره و با شرط این که عمه زهرا هم همراهشون بره قبول کرد».

برای چند دقیقه فقط مات و مبهوت نگاهش می کردم. واقعاً هضمش برام سخت بود، هنوز هم باور کردن این که رخساره بدون اطلاع من جایی رفته باشه برام سخت و دور از ذهن بود. برای لحظه ای فکر سمت هیربد کشیده شد، یعنی اون هم همراه شون رفته بود؟ پس بوتیک چی؟!

اون رو واسه کی گذاشته بود!

برای این که بفهمم هیربد هم توی اون سفر همراه شون رفته و از رفتنش مطمئن بشم در حالی که سعی می کردم رفتارم عادی جلوه کنه رو به مرتضی که همون جویری ایستاده بود و نگاهم می کرد گفتم:

«چیزه پس یعنی الان هیچ کس خونه عمه نیست؟ همه رفتن آره؟»

دستی به کمر زد.

-نه کسی نیست آقا مهتی هم چون وقتش آزاد بود باهاشون رفت. هیربد هم که بوتیک رو سپرده به حسین. خیلی علاقه مند هم نبود که بره اما فقط به خاطر اصرارای سحر خانوم رفت و این که ماشین اونا رو، اون برونه.

و در ادامه با ناباوری گفت: «یعنی واقعاً رخساره چیزی به تو نگفته بود؟»

به دنبال جمله ای بودم برای جواب دادن و بعد از لحظه ای گفتم: «نه، یعنی آخه من گوشی نداشتم که اطلاع بده. یه خورده هم درگیر درس و اینا بودم، دیگه خودمم خیلی پیگیر نشدم».

و با لبخندی زورکی ادامه دادم:

-خوب دیگه من برم ممنون که گفتی به عمو و بقیه سلام برسون.

با گفتن اون جمله عزم رفتن کردم که پرسید:

-کجا؟!

هاج و واج نگاهش کردم.

- گفتم که بر می گردم خونه!

با اخمی ملایم نگاهم کرد.

-می رسونمت ماشین اوردم.

و درحالی که که با دست به پشت سرش اشاره می داد گفت: «جلوی اون فروشگاه پارکش کردم، اومده بودم لیستی رو که مامان بهم داده بود بگیرم که تو رو این جا دیدم».

اصلاً دلم نمی خواست همراهش برم و با فشردن بند کوله ام توی دست لب روی هم فشردم.

-مرسی می خوام یه کم قدم بزنم مزاحم تو نمی شم برو به کارت برس.

اوف اما مگه ول کن بود اصرار پشت اصرار. نگاه پرخواهشی کرد و گفت: «اگه قبول نکنی خیلی دلخور می شم، لطفاً».

لب و دهنی چرخوندم و مردد لب زدم.

-آخه نیازی نیست خودم می تونم برم.

-خب پس لااقل تا یه مسیری می رسونمت.

واقعاً حوصله ادامه ی اون بحث و جدل رو برای رسوندنم و اصرار های بیش از اندازه اش رو نداشتم و ناچار قبول کردم. باهم به طرف ماشینش که نزدیک فروشگاه های بزرگ پارک شده بود رفتیم. در جلو رو برام باز کرد و خودش هم با دور زدن ماشین رفت و سوار شد، لحظه بعد هم حرکت کرد. هنوز هم به حرف های مرتضی فکر می کردم، چه قدر که از دست رخساره عصبی و ناراحت بودم، حالا باید می دیدم چه توجیحی برای این کارش داره که البته هیچ توجیحی قابل قبول نبود. آخه چرا چیزی بهم نگفته بود!

ذهنم درگیر بود و حسایی مشوش. شاید با هرچیزی می تونستم کنار بیام الا رفتن مینا و این چیزی بود که بیشتر از همه چیز ناراحت و عصبی ام کرده بود. با صدای مرتضی به خودم اومدم و رشته افکارم یکباره از هم گسست.

-خوبی تو؟

با بی حوصلگی تمام در حالی که یه دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و آرنجم رو به شیشه تیکه داده بودم جواب دادم:

-آره، چه طور مگه؟

نیم نگاهی کرد.

-آخه انگار یه کم بی حوصله ای.

با کلافگی نفسی فوت کردم.

-نه چیزی نیست خوبم.

چند دقیقه ای سکوت بود که بالاخره گفت: «نکنه از دست من ناراحتی؟»

رسماً با هر جمله ای که از دهنش خارج می شد روی مغزم یورتمه می رفت!

پلک پر حرصی زدم؛ خدایا خودت بهم صبر بده، من به چی فکر می کردم اون به چی!

آخه به اون چه ربطی داشت چرا باید ازش ناراحت می بودم؟!

در حالی که سعی می کردم آرامش خودم رو حفظ کنم با نگاه معنی داری پرسیدم:

-چرا باید از تو ناراحت باشم؟!

بعد از نیم نگاهی دوباره، صورتش رو ازم برگردوند و به رو به رو خیره شد.

-ب... به خاطر اون روز توی باغ گفتم، بابت رفتارم واقعاً معذرت می خوام، منظوری نداشتم.

تازه متوجه ی حرفش شده بودم مثل این که بگو و بخند های اون شب جواب نداده بود و آقا واسه ی ابراز احساساتش می خواست از راهی دیگه وارد بشه. موضوع باغ رو و اون رفتار وقیحانه اش رو کاملاً از یاد برده بودم اما مثل این که خودش متوجه ی رفتار غلطش شده بود و سعی می کرد توجیحش کنه و یه جورایی راه دلجویی رو پیش گرفته بود.

مرتضی واقعاً از هر نظر پسر ایده آلی بود، از نظر قیافه، تیپ، اخلاق و هر چیز دیگه اما من نمی توانستم جور دیگه ای بهش نگاه کنم و جوری که اون می خواست دوستش داشته باشم و از طرفی هم اصلاً دلم نمی خواست ناراحتش کنم چون واقعاً برام قابل احترام بود. توی دلم با خودم می گفتم ای کاش اون حسی رو که مرتضی نسبت به من داشت فقط یه کمش رو هیرید داشت...

حتی فکر کردن بهش هم باعث سرخوشی ام می شد و لبخندی محو که کنج لب هام خونه می کرد. واسه ی این که ادامه نده و حرف رو عوض کنم، مثل آدمی بی خبر از ماجرا گفتم: «کدوم روز؟ چیزی یادم نمی یاد؟»

در حالی که رانندگی می کرد سرش رو سمتم چرخوند و جا خورده نگاهم کرد. می خواست دهنش رو باز کنه و چیزی بگه که سریع گفتم: «راستی می شه یه خرده سریع تر بری چون دیگه هوا داره تاریک می شه نمی خوام مامان جونم رو نگران کنم».

از برخورد حسابی کنف شده بود و نگاه رنجیده اش رو ازم گرفت.

-معذرت میخوام دیگه در موردش حرف نمی زنم.

و با گفتن اون حرف ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. هرچند قصد ناراحت کردنش رو نداشتم اما اون لحظه بی اهمیت ترین موضوع برام رنجیدگی مرتضی بود. جلوی خونه ی باباجون توقف کرد. سرسری خدافظی کردم و خیلیسریع پیاده شدم. کلید رو از توی کوله ام در آوردم داخل رفتم. توی حیاط، روی تخت نشستم. دلم حسابی گرفته بود و چه قدر از رخساره دلگیر بودم و کارش لحظه ای از خاطرم بیرون نمی رفت. کلافه و غمگین پوفی کشیدم. سرم رو توی دست هام گرفتم، نمی دونستم رفتن اون مینای فرصت طلب رو چه طوری واسه ی خودم توجیح کنم و فکر این که الان پیش هم باشند، مثل خوره تو جونم افتاده بود، حس حسادتی که سلول به سلول تنم رو گرفته بود و حتی باعث شده بود بغضی خفه کننده راه گلویم رو ببندد. اون قدر ناراحت و بی حوصله بودم که حتی با تمام اصرار های مامان جون، میلی به خوردن شام نداشتم. روی مبل لم داده و توی خودم رفته بودم. مامانجون کتابی رو که توی دستش بود روی میز گذاشت و رو به من گفت: «سوگندجان مادر اگه گرسنته پاشو یه چیزی بخور این طوری که نمی شه ضعف می کنی».

دمق و گرفته جواب دادم:

-نه گرسنه نیستم ممنون.

-چیزی شده دخترم؟

- نه، چیزی نیست مادری .

-پس چرا از وقتی اومدی این قدر کسلی مادر جان؟

لبخندی کم رنگ و اطمینان بخش رو به چشم های مهربونش زدم.

-چیزی نیست قربونتون برم نگران نباش شما.

و توی همون لحظه بود که تلفن شروع به زنگ خوردن کرد. با این فکر که رخساره باشه سریع از جام بلند شدم و رو به مامانجون گفتم: «من برمی دارم فکر کنم رخساره باشه».

اما همین که تلفن رو برداشتم صدای سامان توی گوشم پیچید، سلام کردم.

-سلام قریبونت برم من، چه طوری تو؟

بعد از مثنی جواب دادم.

-خوبم تو چه طوری؟

-منم خوبم، مامانجون کجاست؟

-همین جاست، داره کتاب می خونه.

-سلام برسون.

-حتماً. خب چی کار می کنی چه خبر مامان کجاست؟

-پایینه پیش مادرچونه تو چی کار می کنی؟

نفس پر حزنم رو با پلک آروم فوت کردم.

-هیچی منم داشتم تلویزیون می دیدم.

-صدات خوب به نظر نمیاد؟ چی شده خواهری خوبی واقعاً؟

اون قدر لحنش مهربون و پر محبت بود که یه کم دیگه حرف می زدم مطمئناً گریه ام می گرفت، همون جوری هم به دنبال بهانه ای بودم برای گریه کردن و بغضم رو به سختی قورت دادم.

-نه بابا، چون یه کم خسته‌ام این طوری فکر می کنی، خوبم داداشی مرسی.

-خیلی خب پس خیلی وقتت رو نمی گیرم فقط می خواستم صدات و بشنوم برو فدات شم، برو استراحت کن. باشه ای گفتم و بعد از گفتن شب بخیر قطع کردم.

مامان جون در حالی که با کنترل توی دستش شبکه ها رو عوض می کرد گفت: «سامان بود مادر؟»

- آره، سلام رسوند.

کمی درمورد تلفن سامان پرسید و بعد از اون هم باز مشغول تماشای سریالش شد. به بهانه ی درس خوندن به اتاقم رفتم. لبه پنجره ای که رو به حیاط باز می شد ایستادم. با دیدن قطره های بارون که به نرمی روی شیشه

سر میخوردند، لبخندی روی لب هام ظاهر شد اما فقط برای چند ثانیه؛ حال عجیبی داشتم و چه قدر دلتنگش بودم. آخه چه طوری با وجود همه ی اون کار هاش باز هم تا اون حد دلتنگش می شدم!

اون هم وقتی اون جوری با حرف هاش قلبم رو توی هم شکونده بود!

با تصور چهره اش آروم چشم هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو به پنجره تکیه دادم. همراه با قطره های بارون اشک آهسته آهسته روی گونه ام غلت می خورد و فشردن شدن قلبم از اون دلتنگی ای بی اندازه، توی هم.

مامان جون توی حیاط مشغول پاک کردن سبزی های خوردنی بود که از باغچه چیده بود و با زنگ خوردن تلفن از همون جا با صدای نسبتاً بلندی خواست که برش دارم و جواب بدم. از اتاق خارج شدم و سمت میز تلفن رفتم. تور سفید رنگی رو که روش بود برداشتم و الویی گفتم. صدای رخساره بود!

حسابی از تماسش جا خورده بودم و یه آن دلخوری ای که ازش داشتم باعث مچاله شدن و توی هم رفتن صورتم شد. اون قدر ازش ناراحت بودم که حتی دلم نمی خواست جواب ش رو بدم. مرتب از پشت تلفن اسمم رو صدام می زد.

-الو... سوگند؟ الو؟ پس چرا حرف نمی زنی؟ ببینم خودتی اصلاً؟

بالاخره بعد از دقیقه ای با لحنی خشک جواب دادم.

-آره خودمم بفرما؟

متوجه ی لحن سردم شده بود و جا خورده گفتم: «وا پس چرا این طوری جواب میدی؟»

به دیوار تکیه دادم و با لحن پر کنایه ام گفتم: «ببخشید چه طوری باید جواب بدم؟ آهان نکنه انتظار داری بگم رسیدن بخیر یا این که بگم سفر چه طور بود؟! آره اینارو باید بگم؟»

لحظه ای مکث کرد و بعد از اون گفت: «پس می دونی؟ ببین سوگند بجون خودت اون طوری که فکر می کنی نیست حالا میام همه چیز رو کامل توضیح می دم پشت تلفن نمی شه.»

بی تفاوت جواب دادم:

-اگه کار مهمی نداری برم کلی درس دارم.

لحنش ملتمسانه و پرخواهش شده بود.

-جون رخساره این طوری حرف نزن داری ناراحت می کنی.

و با طعنه در حالی که ادا در می اوردم گفتم: «آهان پس باید عذر خواهی هم بکنم! باشد معذرت می خوام بابت لحن بدم، حالا اگه کار نداری من برم».

متذکرانه اسمم رو صدا زد و دلخور زمزمه کرد:

- سوگند! ای بابا می گم برات همه چیز رو تعریف می کنم چرا این طوری می کنی تو؟

- رخساره جان نیازی نیست، فکر نمی کنم به من مربوط باشه اگه بود که الان نمی فهمیدم!

- نه بابا مثل این که فایده نداره تو باز رفتی رو دنده ی نفهمیت.

بدون توجه به حرفش با گذاشتن چشمی روی هم گفتم: «فعلاً کارم باید قطع کنم خدافظ».

هنوز هم از پشت تلفن اسمم رو صدا می زد اما بلافاصله بعد از خداحافظی گوشی رو محکم سر جاش گذاشتم، یه جورایی کوبوندم. با این که دلم براش تنگ شده بود اما با این حال نمی تونستم کارش رو ندید بگیرم و باید متوجه دلخوری که ازش داشتم، می شد.

بعد از خوردن ناهار مامانجون برای دیدن عمه محترم و جویا شدن حالش آماده ی رفتن شد. با رفتن مامانجون من هم به اتاقم رفتم و باز مشغول درس و کتاب شدم. ساعت نزدیک پنج بود؛ چشم هام حسابی خسته شده بودند و کتاب روی میز رو با تا زدن گوشه ای از صفحه اش آرام بستم. از جام بلند شدم و می خواستم به آشپز خونه برم که متوجه ی صدای آیفون شدم. سمت آیفون رفتم و با برداشتن گوشی اش جواب دادم، رخساره بود که با نفس های تند و صدا دارش ازم می خواست در رو براش باز کنم. دکمه ی آیفون رو زدم و راهم رو باز سمت اتاقم کج کردم. چند دقیقه بعد بالا اومد و در حالی که صدایش توی خونه پیچیده بود و مدام صدا می کرد داخل اتاق شد. بی تفاوت خودم رو مشغول جمع کردن کتاب هام کردم که به طرفم اومد و با بوسیدن دو طرف صورتم زورکی بغلم کرد و با ذوق گفت: «الهی قوربونت برم من، چه قدر که دلتنگت بودم».

ترش رو و عبوس خودم رو عقب کشیدم که گفت: «چیه هنوز هم قهری؟»

کتاب ها رو توی قفسه چیدم و با لحن بی تفاوتم گفتم: «خودت می دونی که اهل این بچه بازی نیستم».

- پس این کارا چیه می کنی؟

به طرفش برگشتم، دلخور و آزرده توی صورتش خیره شدم.

- یعنی من از مرتضی باید بفهمم که تشریف بردین شمال؟

با اون حرف دو مرتبه صورتم رو بوسید و در حالی که سعی داشت ازم دلجویی کنه گفت: «به خدا شرمنده سوگند، توکه قضیه رو نمی دونی عزیز من!»

تای ابروم رو بالا دادم.

-چه قضیه ای اون وقت؟ اصلاً توجیح قابل قبولی هم داری؟!

روی زیر انداز مجزا از قالی نشست و بهم اشاره داد.

-بشین تا برات تعریف کنم.

در حالی که حسابی براش قیافه گرفته بودم با اخم و تخمی قالب به صورتم، نشستم. با حرکتی مقنعه اش رو از سرش در آورد و گوشه ای پرت کرد.

-اوف همیشه وقتی مقنعه می پوشم به حس خفگی شدید بهم دست می ده.

منتظر بهش نگاه می کردم که گفت:

«خیلی خب می گم».

و در حالی که چهار زانو می نشست با گذاشتن دست هاش روی میچ پا، سمت چرخید.

-به خدا ماجرای این شمال رفتن خیلی یهویی شد البته واسه ی ما، اونا که از قبل هم برنامه اش رو داشتن. مرتضی اون جا بود فکر کنم برات تعریف کرده باشه، به جون خودت سحر و دخترا خیلی اصرار کردن تازه اصرار داشتن که تو رو هم ببریم اما من کلی بهونه اوردم براشون.

متعجب بهش نگاه کردم که گفت: «من فقط به خاطر خودت چیزی بهت نگفتم باور کن، می دونی که مینا هم بود، بعد از اصرارای اون روزم واسه ی رفتن به خونه ی خاله گلی دیگه دلم نمی خواست بهت اصرار کنم و توی موقعیت قرارت بدم، نمی خواستم باز اذیت شی».

نفسی فوت کرد.

-این هیربد هم که قابل پیش بینی نیست، گفتم یه حرفی می زنه یا یه رفتاری می کنه و تو بیشتر ناراحت می شی.

و بعد از یه کم این پا و اون پا کردن یه چشمش رو روی هم گذاشت و گفت: «مخصوصاً... مخصوصاً به خاطر حضور اون مینای ورپریده. واسه همین کلاسات و مامانجونت رو براشون بهونه کردم و گفتم که عذر خواهی کردی و گفتمی که نمی تونی بیای. باورکن وقتی فهمیدم این مینای خیره سرم می یاد رسماً پشیمون شدم ولی

دیگه نمی شد کاریش بکنم. عمو زنش رو برده بود خونه باباش مینا هم تنها بود، دیگه وقتی سحر اینا یه تعارف زدن زرتی قبول کرد دختره ی خود شیرین!»

بهش نگاه می کردم و حرف هاش رو بررسی می کردم که چهره ی جدی اش شوخ شد.

-چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟ وسط همچین ماجرای دیگه انتظار نداشته باش ادب رو واست رعایت کنم سوگند خانوم!

و بعد درحالی که ادا در می ورد با تمسخر گفت: «اصلاً خیلی سریع قبول کرد خوبه این جواری عزیزم؟»

لبخند کم رنگی زدم و با اخمی که داشتم نگاهش کردم.

-خودتو لوس نکن این چرت و پرتا چیه که می گی؟!

خنده ای کرد و با فشردن دندون روی لبش، گفت: «پس دیگه قهر نیستی؟»

با حرف هاش کمی نرم شده بودم و با چرخوندن چشمی گفتم: «حالا بگو ببینم چرا گوشیت خاموش بود؟ نکنه به خاطر این که جلو اونا بهت زنگ نزدم این کارو کردی؟»

اخمی کرد و قهر آلود گفت: «مزخرف نگو چه ربطی داره! آخه من اصلاً گوشی با خودم نبرده بودم که. یعنی دقیقه ی آخر روی میز جا کفشی جاش گذاشته بودم، شارژشم که تموم شده بود دیگه خود به خود خاموش شده بود.»

-لااقل یه جواری بهم خبر می دادی اینم نمی تونستی؟

-اتفاقاً چند بار با گوشی مامان زنگ زدم ولی کسی بر نداشت فکر کنم خونه نبودین. دیگه گفتم ذهنت رو بهم نریزم و تو هم که حتماً مشغول درس و کلاسی، بعدشم که خودم می اومدم میام و برات همه چیز رو تعریف می کنم.

برای دقیقه ای ساکت شده بود که گفتم: «ولی کاش بهم گفته بودی که لااقل اون جواری جلوی مرتضی ضایح نشم.»

سر به زیر و متأثر لب زد:

-به خدا فقط به خاطر حال و روز خودت نگفتم راستش بعدشم می تونستم زنگ بزنم و بهت خبر بدم ولی همون طور که گفتن نخواستم بهم بریزی.

می دونستم که طبق گفته هاش فقط به خاطر اینکه اذیت نشم چیزی نگفته و دیگه دلم نمی خواست بابت اون بی خبری شماتتش کنم. لبخندی زدم و قدر شناسانه نگاهش کردم.

- خیلی خب حالا، باور کردم می دونم به خاطر خودم نگفتی ممنون که به فکرمی. باز خنده روی لبش ظاهر شد و بعد از دقیقه ای گفت: «راستی گفتم مرتضی، ببینم کجا دیدیش؟»

- دیروز رفته بودم در خونه تون موقع برگشتن تو راه دیدمش، دیگه به اصرار تا جلوی در رسوند من رو. با شرمندگی و تأثیری پر رنگ تر از قبل پلک روی هم گذاشت.

- یعنی تا درخونه مون هم رفتی؟ الهی من بمیرم بازم معذرت می خوام با خودم گفتم الان حتما درگیر درسی و خیلی متوجه نمی شی عذر می خوام.
تلخ و با بغضی خفیف خندیدم.

- متوجه نمی شم؟! اگه بدونی این چند روز چی کشیدم، شب و روزم قاطی شده بود طوری که شباً فقط به زور قرص اعصاب، خواب به چشمای ناآرومم می اومد. دلم خیلی بی قرار بود و مثل یه مرغ سر کنده شده بودم. مردمک چشمش از حرفی که زده بودم بیش از اندازه گشاد شده بود و با ناباوری گفت: «جان! قرص اعصاب؟»
یه پلکم رو بستم و با بالا انداختن شونه ای گفتم: «خب فقط این جوری بود که آروم می شدم».

نگاه عصبی ای کرد و با لحن شماتت کننده ای گفت: «سوگند باز که تو ناشیانه رفتار کردی؟ اصلاً می دونی این قرصا چه عوارضی می تونه داشته باشه؟ تو چرا این قدر بی فکر عمل می کنی، اصلاً با تجویز کی استفاده کردی؟!»

دمق و پریشون فکر بعد از نگاه کردنی جواب دادم:

- خب چه می دونم، اون لحظه اون قدر حالم بد بود که دیگه بقیه اش خیلی برام مهم نبود از طرفی حالت های عصبی که بهم دست می داد و اون لرزش دوباره ی دستام کلی پریشونم کرده بودن و از این بابت حسابی کلافه عاجز شده بودم.

نگاه ناراحتش روم ثابت موند.

- یعنی بازم اون طوری شدی؟

با تکون دادن سرم رو به پایین تأیید کردم:

-آره، فکر می کردم اگه از اون قرصا استفاده کنم بهتر می شم اما فقط دوسه روز اول جواب دادن. نه تنها بهتر نشدم تازه احساس می کنم از قبل هم بدتر شدم.

عصبانی تر از قبل بهم نگاه کرد و سرزنش گرانه و پر حرص گفت: «تو دیونه ای آخه این چه کاریه که سر خود می کنی مگه بچه ای تو سوگند؟ باورکن بچه ها هم نمی تونن تا این حد مثل تو بی مغز باشن؟!»

بی حوصله پوفی کشیدم و به متکای پشت سر تیکه دادم.

-حوصله ی سرزنش ندارم خواهش می کنم رخساره تمومش کن.

لحنش ملایم تر شد و با نگرانی نامحسوسی که توی چشم هاش بود گفت: «اصلاً از مرگ آقاجون به این ور تو واقعاً بهم ریختی فکر کنم دچار شوکه عصبی شده باشی. می گم می خوای با مامانت حرف بزنی به هرحال اون یه روانشناسه خیلی می تونه کمکت کنه.»

با خیرگی بهش زل زدم و با تکیه دادن سرم به نشونه ی منفی معترض لب باز کردم:

-اصلاً به هیچ وجه.

با غیض نگاهم کرد.

-اما این طوری که نمی شه من خیلی نگرانتم پس حالا که با زندایی حرف نمی زنی بهتره توی اولین فرصت بری پیش یه دکتر روان پزشک.

مکثی کردم و با گیجی گفتم: «یعنی لازمه؟»

-معلومه که لازمه اصلاً می دونی چه کار احمقانه ای کردی؟ سر خود با این حالت قرص اعصاب مصرف کردی که خدا می دونه دوزشون چه قدر می تونه بالا باشه!

بی حوصله زمزمه کردم:

-باشه حالا ببینم چی می شه.

-چی می شه نداره، هر وقت خواستی بری با هم میریم اصلاً همین فردا میریم.

-اوف باشه رخساره اما فردا نه دیگه هم حرفش رو زن.

-باشه تو قبول کن بقیه اش با من.

و بعد از اون حرف نگاهی پر خنده ای کرد و گفت: «آشتی کردی دیگه هان؟»

- من که گفتم قهر نیستم خب یعنی فقط ازت دلخور بودم ولی الان دیگه مهم نیست.

با اون حرف سمتم خم شد و ماچ محکمی از صورتم کرد و بعد از نگاه مرموزی، گفت: «و اما سؤال آخرت رو هنوز جواب ندادم».

متعجب نگاهش کردم و با خنده ای کم رنگ گفتم: «سوال آخر! والا از موقعی که اومدی یه بند داری حرف می زنی اصلاً اجازه ی سؤال کردن به من دادی تو؟ بعدشم من که چیزی نپرسیدم!»
با شیطنت چشمکی زد.

-چرا پرسیدی، یعنی چشمت پرسیدن.

سری تگون دادم و با خنده ای بی رمق کردم.

-! که این طور، خب حالا چی پرسیدن این چشمای وامونده ی من که هر چی می کشم از همین چشماست!
و باکشیدن پوفی ادامه دادم:

-همین چشمایی که واسه دیدن چیزای ممنوعه دو دو می زنن و باعث می شن نتونم درست تصمیم بگیرم و فکر کنم.

با گفتن اون حرف منتظر نگاهش کردم که بعد از مکثی گفت: «اون جا که بودیم خیلی بی حوصله بود خیلی هم با کسی حرف نمی زد البته جز سحر. همه اشم تو خودش بود حتی دو سه باری می خواست برگرده که سحر مانعش شد و خواست که با هم برگردیم. این قدر گنده دماغ شده بود که حتی مینا هم جرأت نمی کرد بره طرفش وقتی هم می رفت کنف بر می گشت.

چه قدر که حرف های رخساره از قبل هم دل بی تابم رو، بی تاب و ناآروم تر کرده بود و با کشیدن آهی سرم رو پایین گرفتم که گفت: «چی شد؟ چرا یهو دmq شدی؟»

با لحنی غمگین و بغضی که بین گلوم مونده بود ادامه دادم:

-چرا اینا رو واسه ی من می گی می خوای دلمو بیشتر بسوزونی؟ تو که می دونی اون حسی به من نداره چرا ازش برام می گی چرا باعث می شی دلم برای دیدنش به تقلا بیفته؟

دستش رو دور حلقه کرد و با نوازش کردن موهام با لحنی همدردانه گفت: «قربون اون دلت بشم من، قصدم این نبود فقط خواستم بدونی که اومدن مینا بی فایده بود چون اون حتی نگاهشم نمی کرد!»

با گزیدن لبم برای جلوگیری از ریزش اشک هام لب روی هم فشردم.

-ولی به این معنا نیست که چون حالا به مینا حسی نداره، می تونه من و دوست ...

حرف زدن برام سخت شده بود و بعد از چند دقیقه سکوت با همون صدای پر بغض سمتش برگشتم و پرسیدم:

-رخساره... اگ... اگه این یه حسه یه طرفه باشه من چی کار کنم چه طوری این دل بی قرار رو آروم کنم و تصلی بدم؟!

دستم رو میون دستش فشرد.

-از کجا می دونی بهت حسی نداره؟

-همه چیز واضحه، اون خیلی سامان و دوست داره، سامان هم همین طور و اینکه اونا خیلی بهم نزدیکن خیلی. با زهر خندی ادامه دادم:

-برگشته بهم می گه سامان مثل داداش من می مونه، می فهمی یعنی چی؟ این جمله اش بد جوری قلبم رو چزوند رخساره، اون حتی اگه بخواد هم با وجود سامان نمی تونه به من نزدیک بشه. سامان و هیربد خط قرمزای هم دیگه ان، من نمی تونم از هیچ کدومشون رد بشم. نمی خوام سامان و ناراحت کنم اون همه چیز منه نمی تونم باعث غم و غصه اش بشم. متأثر و محزون نگاهم کرد.

-اما تو دوستش داری.

باز هم راه فرار رو پیش گرفته بودم و کلافه سری به طرفین چرخوندم.

-دیگه در موردش حرف نزن، اصلاً بی خیال این ماجرا شو حرف زدن درموردش خیلی اذیتم می کنه لطفاً. با حرکت سرش تأیید کرد و گفت:

«باشه اصلاً بیا در مورد چیز دیگه ای حرف بزنیم».

و با گفتن اون حرفش بعد از نگاهی به صفحه ی گوشی اش که چند دقیقه یک بار روشن می شد، گفت: «ساناز پیام داده سراغ تو رو می گیره یعنی از موقعی که برگشتیم سحر و دخترا همش دارن سراغت رو می گیرن، سپیده که مدام اسم تو روی زبونشه اینو هم بگم که بدجور تو دلشون جا باز کردی، خیلی دوست دارن باز تو رو ببینن بهشون قول دادم که با هم برای دیدنشون می ریم».

دستپاچه گفتم: «نه تو رو خدا یه شب رفتم واسه هفت پشتم بس بود، من دارم می گم نمی خوام باز ببینمش بعد تو قرار میزاری باهاشون؟ من احمق یه ساعت می بینمش بیست و چهار ساعت تمام درگیرشم، تا میام یه کم ذهنمو از حضورش پاک کنم بازم یه چیزی می شه و می بینمش پس لطفاً بی خیال شو.»

خنده ای کرد.

-دیوونه، خب بیرون قرار میزاریم قرار نیست که بریم خونه شون، تو نگران نباش بعدشم خیلی زشته خب این همه اصرار می کنن که تو رو ببینن تو هم این همه ناز می کنی حساب اونا از هیربد جداست با هم قاطی شون نکن.

دست هام رو تکیه ها زمین کردم و از جام بلند شدم.

-خیلی خب حالا بعداً در موردش حرف می زنیم. من برم یه چایی دم کنم با هم بخوریم. با لبخندی پهن باشه ای گفت و پاهاش رو دراز کرد و به متکا تیکه داد.

دو سه ساعتی از رفتن رخساره گذشته بود و بعد از استراحتی کوتاه برای درس خوندن به اتاقم رفتم. مامان جون هم اومده بود و توی آشپزخونه مشغول درست کردن شام بود. دیدن رخساره یه کم حالم رو بهتر کرده بود اما همچنان فکر هیربد لحظه ای از سرم خارج نمی شد، بی قراری عجیبی برای دین دوباره اش و رفع اون دلتنگی عذاب آور که گاهی به صورت قطره های اشک روی کتاب هام فرود می اومد داشتم و حسابی بهم ریخته بودم. نگاهم روی صفحه های کتابم بود که از لکه های خشک شده ی اشک پر شده بودند و با دیدنشون دل تنگم بیشتر از قبل می گرفت.

با اصرار های زیاد رخساره و نگرانی بیش از اندازه ای که داشت قرار گذاشتیم و با هم دیگه به مطب روان پزشکی که یکی از دوست هاش معرفی کرده بود رفتیم. آسانسور باز شد و با هم بیرون اومدیم و سمت دری که روی دیوارش اسم "خانم دکتر رضایی نژاد" با پلاکارتی طلایی رنگ زده شده بود، رفتیم. مراجعه کننده های زیادی نبود و چون رخساره از قبل وقت گرفته بود بعد از بیست دقیقه منتظر موندن، منشی خانم دکتر با صدا زن اسمم خواست که داخل اتاق برم. بعد از نگاهی مشوش به رخساره که با پلک زدن های مطمئنش بهم اطمینان خاطر میداد، با تقه ای به در داخل رفتم. سلام کردم. خانم دکتر زنی حدوداً چهل ساله بود و با خوش رویی تمام و لبخندی دلنشین بعد از سلام، ازم خواست که روی صندلی چرمی که نزدیک میزش بود، بشینم. بعد از معارفه و حرف های اولیه شروع به پرسیدن یک سری سؤالات معمول کرد از جمله سن، تعداد خواهر و برادرو و حالات روحی و چیزهای دیگه. تا حالا پیش یه روانپزشک نرفته بودم و حرف زدن یه کم برام سخت بود.

خانم دکتر که انگار متوجه ی این قضیه شده بود با لبخندی اطمینان بخش ازم خواست که راحت باشم و با خیال راحت و آرامش خاطر کامل حرف بزنم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از دقیقه ای از وضعیتی که داشتم برای خانم دکتر گفتم. با دقت به حرف هام گوش می کرد و بعد از چند دقیقه در حالی که با خودکار روی کاغذی که جلوش بود چیزی رو یادداشت می کرد سرش رو بالا گرفت و با جا به جا کردن عینک ظرفیش روی چشم پرسید:

-سابقه ی بیماری افسردگی یا خوردن داروهای اعصاب رو که از قبل نداشتید؟

سرم رو به نشونه ی منفی به چپ راست تکون دادم که گفت: «این اواخر چیزی بوده که باعث ناراحتی یا عصبانیت بی اندازه ات شده باشه؟»

متأثر لبی فشردم، آره ای گفتم و بعد از مکثی با حالی دگرگون و منقبض کردن چونه ی لرزونم آروم لب زدم:

-چهلیم پدر بزرگم نزدیکه، وابستگی عجیبی به ایشون داشتم و این که این اواخر پشت سر هم اتفاقات ناراحت کننده ای برام افتاد و همون طور که گفتم مهم ترینش از دست دادن آقاجونم بود. با تکون دادن سرش اظهار تأسف کرد.

-تسلیت می گم عزیزم.

تشکر کردم که به صندلی چرخدارش تیکه داد و موشکافانه نگاهم کرد.

-پس داروی خاصی هم مصرف نمی کنید! به خاطر بیماری دیگه ای چه طور؟

با اون پرسش خانم دکتر یه لحظه یاد قرص های اعصابی افتادم که خودسرانه مصرف کرده بودم، نمی دونستم گفتنش کار درستی یا نه اما نه، نمی تونستم چیزی بگم چرا که حسابی از اون کارم خجالت می کشیدم و قطعاً با گفتنش به سن عقلم شک و حتی شاید بچه تلقی ام می کرد. بعد از دقیقه ای مردد «نه ای» گفتم. خودکارش رو روی میز گذاشت و با قلاب کردن دست هاش توی هم لب های پهن و گلبه ای رنگ از رژ ماتش رو آروم حرکت داد:

-بین عزیزم توی همچین رده و این دوره ی سنی اکثر جوونا با همچین اختلالاتی درگیر هستند و هر کدوم هم این اختلالات رو ممکنه به شکل های مختلفی داشته باشند و به گونه های متفاوتی براشون بروز پیدا کنه؛ بعضاً یک سری منزوی و گوشه گیر می شنند و بعضی ها هم مرتب خشم شون رو روی اطرافیان و بقیه تخلیه می کنند و خیلی چیز های دیگه که این ها می تونه ناشی از ضربه های عاطفی و مشکلات خانوادگی و خیلی

دلایل دیگه باشه، تا یه جاهایی این این امر بدیهیه و به طور خفیف در بیشتر آدم ها قابل مشاهده ست مثل همین عصبانیت های معمول و عادی.

و بعد از مکثی و جا به جا شدنش روی صندلی جلوتر اومد و با خم شدن روی میز ادامه داد:

-با چیز هایی که گفتم، باید بگم که شما دچار یک شوکه عصبی شدی و این ناشی از یک ضربه ی عاطفی مهلک و ماجراهایی هستش که گفتید پشت سر هم براتون اتفاق افتاده و این قضیه رو تشدید کرده، ابتدایی ترین راه کار که قطعاً هم مؤثر هستش اینه که شما باید بیشتر آرامش خودت رو حفظ کنی و از چیز هایی که ذهنت رو متشنج می کنه دور باشی و سعی کنی در میحطی دور از استرس و تشنج قرار بگیری.

بعد از نگاهی به دست هام پرسشگرانه به خانم دکتر چشم دوختم و پرتردید پرسیدم:

-پس این لرزش دست.... خب این سردردای شدیدی که دارم رو چه طوری می تونم برطرف کنم؟ یعنی دارویی چیزی هست؟!

با لبخندی ملیح آروم پلک زد:

-دو سه جلسه روان کابی رو ادامه میدیم و اگر نتیجه ای حاصل نشد، براتون دارویی رو که لازمه تجویز می کنم. یک سری تمرینات روان درمانی هم برای تسلط بیشتر و برای کاهش اضطراب و استرس به شما داده می شه امیدوارم که نتیجه بخش باشند

اگر هم که اون تمرینات برای دو الی سه روز نتیجه ی مطلوبی در پی نداشت برای شما با توجه به درجه ی بیماریتون آرامبخش و قرصی رو تجویز می کنم.

و با اشاره ی چشم به در ادامه داد:

-و این که اگر مادر یا پدرت بیرون از اتاق نشستند صداشون کن تا با اون ها هم یه کم حرف بزنم.

با اون حرف و خواسته ی خانم دکتر یه کم من من کردم و گفتم: «اوم... ه... همراه نیستند یعنی با یکی از دوست هام اومدم، دختر عمهام. چون در حال حاضر نمی خوام بیخودی نگران بشند».

با همون چهره ی دلنشین و نگاه مهربونش بهم نگاه کرد و گفت: «اما اگر خانواده تون بخصوص پدر یا مادرتون در جریان باشند بهتره چون اونا خیلی می تونند بهت کمک کنند. مطمئناً اگر پدر یا مادرت بدونند بهتر می تونن فضایی رو که گفتم واست فراهم کنند، فضایی سراسر از آرامش و به دور از اضطراب».

گوشه ی مانتوم رو بین انگشت هام با اضطرابی کم رنگ فشرده می کردم.

-چشم اما... اما الان نه یعنی باهاشون مطرح می کنم ولی الان نه اول چند جلسه ای رو پیش بریم بعد.
-خیلی خب هر جور راحتی نمی خوام تحت فشار قرارت بدم ولی چیزایی رو که گفتم فراموش نکن محیط بیش از حد متشنج می تونه باعث تشدید شدت حالت های عصبی بشه و بیماری رو از حالت خفیف خارج کنه.
بعد از کلی حرف زدن و روان کابی های خانم دکتر و تمریناتی که برای کاهش استرس بهم داده بود از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی و تشکری مجدد، از اتاق بیرون اومدم.
به محض بیرون اومدنم رخساره به طرفم اومد.

-چی شد خانم دکتر چی گفت؟

در حالی که رو به خانم منشی اسم و مشخصات دقیقم رو می گفتم با برداشتن کارت ویزیت خانم دکتر و گذاشتش توی کیفم از رخساره خواستم که برای حرف زدن به بیرون از مطب بریم اما تا خارج شدن از مطب هم چنان سؤال می کرد که کلافه گفتم: «خیلی خب بریم بیرون بهت می گم».
بعد از این که از مطب بیرون اومدیم همه ی حرف های خانم دکتر رو براش تعریف کردم و با شنیدن اون حرف ها کلی بهم تذکر داد که حتماً نکاتی رو که خانم دکتر گفته رعایت کنم و بیشتر مراقب باشم.
همراه رخساره مسیری رو با هم طی کردیم و از اون جا به بعد هم به خاطر کلاسی که داشت از هم جدا شدیم و با گرفتن ماشینی خطی سمت دانشگاه به راه افتاد و من هم سمت خونه.

بعد از گذشت دو سه روزی خانم دکتر با توجه به وضعیتی که داشتم و بی تأثیر بودن روان کابی های متوالی، مجبور به تجویز دارو شد و قرصی با نام دیازپام والیوم (Diazepam) رو که همون دیازپام خودمون بود و گوشم تا حدودی با اسمش آشنا بود، برام نوشت و تجویز کرد. طبق گفته های خانم دکتر فقط زمانی که احساس می کردم وضعیتم حاده و خارج از کنترل، از اون قرص ها می تونستم استفاده کنم البته بعد از کلی تأکید روی نکاتی مهم و قابل تأمل اون تجویز رو برام نوشت. یکی از نکات مهمی که خیلی هم روش تأکید داشت و چند باری بهم گوش زد کرده بود، این بود که سعی کنم توی استفاده ی اون قرص ها زیاده روی نکنم و درست مصرف کنم چراکه به خاطر دوز بالای قرص ها هرچند که متناسب با وضعیت جسمی و روحی ای که داشتم تجویز شده بودند اما می بایست بیشتر مراقب می بودم چون با استفاده ی نادرست امکان داشت نتیجه ای بر عکس حاصل بشه و موجب وابستگی شدید من به اون ها بشه و عوارض دیگه ای که در پی داشته باشه.

چند روزی گذشته بود و احساس می کردم مصرف اون قرص ها حالم رو بهتر کرده البته چند باری که خیلی کلافه و بهم ریخته بودم و لرزش بیش از اندازه ی دست هام حسابی عاصی ام کرده بود، طوری که اون حالت بی اندازه برام عذاب آور شده بود برخلاف حرف های خانم دکتر و این که چه آسیبی می تونم به خودم بزنم عمل کرده و دو تا رو باهم استفاده کرده بودم که اثرش خیلی بیشتر بود و واقعاً اون لحظه آروم می شدم.

توی اون مدت حسابی خودم رو با درس و کتاب سرگرم کرده بودم و سعی می کردم کمتر به هیرید فکر کنم اما با این حال همون دلتنگی عمیق باز به سراغم می اومد و حسابی آشفته خاظم می کرد. بیشتر از یه هفته می شد که ندیده بودمش و حسابی دلم واسه ی دیدنش به تلاطم افتاده بود. کم کم هم آماده برگشت به باغ می شدم و باباجون قرار بود بعد از تأخیر یک هفته ایش به تهران برگرده و اون طوری که مامان جون گفته بود تا آخر هفته حتماً بر می گشت.

پاییز با روز های بارونی اش دلتنگی رو برام غلیظ تر از همیشه کرده بود و غم و گرفتگی عجیبی که بی اندازه توی وجود ناآروم راه پیدا کرده بود. عصر بود و هوا حسابی ابری و گرفته. از پنجره بیرون رو نگاه می کردم؛ همه جا از شدت بارون خیس آب شده بود. چه قدر دلم می خواست باز هم زیر بارون برم اما می دونستم که مامانجون همچین اجازه ای رو بهم نمی ده چون تو پذیرایی نشسته بود و مرتب هم بهم گوش زد می کرد لباس گرم بپوشم که یه وقت سرما نخورم. بی توجه به حرف مامانجون پنجره رو باز کردم. قطره های بارون روی صورتم نشست و چه قدر حس خوبی بود اما فقط واسه ی چند دقیقه و از ترس این که مامانجون ببینه سریع پنجره رو بستم و باز از پشت شیشه مشغول تماشای اشک های زلال آسمون تیره و پر ابر شدم.

توی اون هوای بارونی فقط دلتنگی رو کم داشتم؛ همون طوری اش هم کلی دلم گرفته بود و با اون هوا حس و حال غمگینم پر رنگ تر از قبل شده بود.

سرم رو به پنجره تکیه داده بودم؛ روی شیشه های بخار گرفته «ها» می کردم و با کشیدن انگشتم روی شیشه اسمش رو آروم و با لذت می نوشتم و برای دقایقی بهش خیره می شدم که لبخندی محو روی لبم ظاهر می شد. رسماً دیوونه شده بودم و جالب تر این بود که اون قدر ذهنم ازش پر شده بود که حتی موقع ی درس خوندن هم ناخواسته اسمش رو گوشه و کنار کتاب هام می نوشتم و حال و روزم واقعاً حال و روز خنده داری شده بود.

صبح به خاطر خواب موندنم، نتونسته بودم خودم رو به موقع به کلاسم برسونم و ناچاراً اون روز رو خونه موندنم. مامانجون قرار بود واسه ی دیدن خواهر زاده اش که تازه زایمان کرده بود بره و با این که از من هم خواسته بود همراهش برم اما چون خیلی حوصله نداشتم ترجیح دادم که خونه بمونم. تلفن خونه مرتب زنگ می خورد. سمت میز رفتم و گوشی رو برداشتم. رخساره بود که خیلی سریع و بدون این که سلام کنه گفت: «خونه ای؟»

خنده ای کردم و به خنگی اش طعنه زدم.

-اولاً که سلام بعدشم خنگ جان شماره خونه رو گرفتی! کجا می تونم باشم؟

خودش هم خنده اش گرفته بود و با خنده گفت: «خب حالا منظورم این نبود یعنی می خواستم ای... بابا ولش کن اصلاً برای چیز دیگه زنگ زدم».

-برای چی اون وقت باز چی شده؟

-امروز با سحر اینا قرار گذاشتیم که بریم خرید خواستن که تو هم بیای منم این بار بدون هیچ بهونه ای قبول کردم چون واقعاً دیگه روم نمی شد بگم نه.

جا خورده و عصبی توی گوشی گفتم: «یعنی چی قبول کردم من کی گفتم می یام چرا الکی قول میدی آخه؟»

-ای بابا سوگند تو چرا این قدر ناز می کنی، سپیده و ساناز از بس سراغت رو از من گرفتن دیگه کچلم کردن به خدا! زشته سوگند خانم این قدر خودت و نگیر اینا با هر کسی این قدر زود قاطی نمی شن، والا از بس بهونه اوردم دیگه نمی دونم چی بگم!

توی اون چند روز هر بار که رخساره ازم خواسته بود همراه سحر و دخترا بیرون بریم بهونه ای آورده بودم و یه جوری از سر خودم بازشون کرده بودم. حق با رخساره بود و بیشتر از اون نمی تونستم برای نرفتن بهونه بتراشم. تنها دلیلی هم که دلم نمی خواست همراهشون برم ترسِ رو به رو شدن با هیربد بود و یه جورایی ازش در حال فرار بودم. هر چند که خیلی دلتنگ بودم اما می دونستم اگر بینمش باز بهم می ریزم و سعی داشتم فقط به بهتر شدن حال خودم فکر کنم.

با صدای رخساره که مرتب صدام می زد به خودم اومدم، گوشی رو که توی دستم در حال سر خوردن بود محکم گرفتم و با چسبوندنش به گوشم جواب دادم:

-چی؟ الان من چی کار کنم از دست تو و این کارای خودسرانه ات؟

و لحظه ای بعد صداش رو شنیدم که انگار با کسی حرف میزد.

-چشم سحر جون، آره سلام می رسونه.

هین آرومی کشیدم و بلافاصله پرسیدم:

-سحرم پیشته؟

با تأکید گفت: «بله سوگند خانوم».

-رخساره خدا بگم چی کارت نکنه چرا نمی گی؟ حرف هام رو که نشنید هان؟

خنده ای کرد.

-نترس بابا ازشون فاصله گرفتم، سحر با چشم ابرو ازم سؤال می کرد که گفتم سلام می رسونی. زشته سوگند منتظرن.

واقعاً دیگه نمی تونستم بهونه بیارم و بعد از دقیقه ای فکر کردن ناچاراً گفتم: «باشه میام فقط اگر اون مینای لوسم باشه عمراً بیام».

-نه بابا مینا کجا بوده! بالاخره بعد از اون همه چسبندگی ازشون کنده شده مثل این که با دختر خاله هاش رفتن پیست اسکی.

-خیلی خب ساعت چند؟

با ذوق خندید.

-آفرین حالا شد، پس ساعت چهار آماده باش که می یام دنبالت.

کمی غر زدم و بعد از اون گوشی رو قطع کردم. بعد از زنگ زدن و اطلاع دادن به مامانجون به آشپز خونه رفتم و غذایی رو که برام توی یخچال گذاشته بود گرم کردم و یه کم خوردم.

نیم ساعتی رو روی مبل دراز کشیدم و بعد از اون برای آماده شدن به اتاقم رفتم. کمد رو باز کردم و به لباس هایی که توش چیده شده بود نگاه کردم. با این که همه ی لباس هام رو با خودم نیورده بودم اما از بین همون ها هم می شد یه چیز خوب انتخاب کرد.

بارونی خردار و سبز رنگم رو همراه با شلوار جینی روشن که پاچه هاش کمی تا می خورد، از کمد بیرون کشیدم. مثل همیشه آرایش نسبتاً ملایمی کردم و موهام رو هم از دو طرف گیس کردم و جلوم انداختم. با زدن چند پَس از شیشه ی عطرم خیلی زود آماده شدم.

ساعت نزدیک چهار بود، کوله ی کرم رنگم رو توی بغل گرفته بودم و توی حیاط منتظر نشسته بودم. خیلی نگذشت که زنگ در رو زدند. از جام بلند شدم و سمت در رفتم. همین که بازش کردم ساناز رو مقابل خودم دیدم. خیلی سریع بغلم کرد و با ذوقی زیاد و وصف نشدنی روی پاشنه پا چرخید و گفت: «خیلی دلم واست تنگ شده بود سوگند جون، خوبی عزیزم؟»

بعد از سلام و دیده بوسی من هم متقابلاً اظهار دلتنگی کردم. بشاش خندید و نگاهم کرد.

-چه قدر هم که خوشگل شدی تو دختر.

لبخندی پر تشکر رو به چشم هاش زدم و سرتاپاش رو نگاهی انداختم.

-ممنون تو هم همین طور.

همراه ساناز از خونه بیرون اومدیم. بچه ها توی ماشین منتظر نشسته بودند. ساناز روی صندلی جلو، کنار راننده نشست و من هم به زور خودم رو داخل اتاقک ماشین جا دادم و کنار سپیده نشستم. سلام کردم که متعزماً شروع به گلایه کردن و باز هم از همون بهانه های قبلی برای توجیح استفاده کردم که یه کم دلخوری شون ازم کمتر شده بود. آقای راننده با تأیید ساناز حرکت کرد.

جا تنگ بود و حسابی جمع و جور نشسته بودیم. من سحر، رخساره و سپیده روی صندلی های عقب نشسته بودیم و ساناز هم که جلو. سحر که متوجه ی این موضوع شده بود لبخندی زد و با نیم چرخي سخت سمت من گفت: «می خواستم ماشین بیارم اما گفتم توی این خیابونای شلوغ سخت می شه جای پارک پیدا کرد، ما هم که می خوایم بریم خرید و کلی وقتمون گرفته می شه».

ساناز هم از روی صندلی جلو سری به عقب چرخوند و گفت: «خیلی هم خوب، می تونیم همه جارو بگردیم و مغازه ها رو هم ببینیم».

جلوی پاساژ میلاد نور (یکی از پاساژهای شهرک غرب) پیاده شدیم.

سحر مشغول حساب کردن پول آژانس بود. کنار رخساره ایستادم و آروم کنار گوشش گفتم: «نمی دونم چرا اما اصلاً حس خوبی از اومدنم ندارم رخساره!»

آروم تر گفتم: «بابا یه خریده دیگه تو هم ...»

و قبل از این که حرفش رو تموم کنه گوشي اش زنگ خورد. از توی کیف دستی اش، گوشي رو بیرون آورد و با نگاهی به صفحه اش و گرد شدن چشم هاش با عذر خواهی از ما فاصله گرفت. نگاهم به رفتار عجیب رخساره بود که انگار کمی مضطرب بنظر می رسید. سحر و دخترا همون طوری که کنار خیابون منتظر اومدن رخساره ایستاده بودند، باهم دیگه حرف می زدند که بعد از چند دقیقه و تمام شدن تلفنش به طرفمون اومد، با شرمندگی عذرخواهی کرد و گفت: «ببخشید بچه ها من باید یه سر برم خونه راستش یکی از دوستام یه امانتی پیشم داره که باید بهش پس بدم چون خیلی عجله داره و نمی تونه صبر کنه و مثل این که رفته در خونه».

متعجب بهش نگاه می کردم، همچنان کمی نگران و مرموز بنظر می رسید و همین طور هم دستپاچه!

سحر کیفش رو از دستی به دست دیگه اش داد و گفت: «خب پس زود بیا ما هم همین دور و ورا یه چرخ می زنیم تا برگردی».

سپیده و ساناز زود تر از ما توی پیاده رو به راه افتادند و سحر هم با فاصله ای منتظر من بود. پرسش گرانه بهش نگاه می کردم که آروم گفت: «زود برمی گردم».

چشم باریک کردم و پرسیدم:

-مشکلی که پیش نیومده هان؟

لب هاش رو مضطرب تر کرد.

-نه بابا گفتم که دوستم منتظره خب دیگه برو سحر منتظرته می بینمت.

من رو سمت سحر هدایت کرد و خودش هم با رفتاری هول ازمون دور شد. هرچند که گفته بود جای نگرانی نیست اما ذهنم کمی مشغول شده بود. سپیده و ساناز کمی جلوتر منتظر ما ایستاده بودند که با تند کردن قدم هامون، من و سحر هم بهشون ملحق شدیم.

سپیده و ساناز مدام با ذوق از سفر هاشون و فروشگاه های بینظیر پوشاک و خرید هایی که کرده بودند می گفتند و سحر هم با چهره ی ملیحش به ذوق بچگانه ی اون ها می خندید. بعد از یه کم راه رفتن توی پیاده رو، به بوتیکی بزرگ رسیدیم که ساناز و سپیده زود تر از ما داخل رفتند. بوتیک شیک و قشنگی بود و پشت سرشون من و سحر هم داخل رفتیم. فضای داخل هم مثل فضای بیرون حسابی شیک و دیدنی بود. پله های شیشه ای و مارپیچی شکل که به طرف بالا می رفت و چه دکوراسیون جذاب و مدرنی!

دختر جوونی که گویا فروشنده بود سلام کرد و در عین ناباوری رو به سحر که به اطراف نگاه می کرد گفت:

«سلام خوش اومدید سحر خانوم».

و در ادامه با لبخندی دندون نما گفت: «ساناز و سپیده به محض اومدن رفتن بالا».

متحیر و جا خورده فقط نگاه می کردم. آخه اون ها هم دیگه رو از کجا می شناختند؟!

توی همین فکر ها بودم که برای لحظه ای وجود کسی رو پشت سرم احساس کردم و چیزی که نگرانم کرده بود بوی عطری آشنایی بود که بد جور زیر دماغم پیچیده بود. پلک هام رو محکم روی هم فشردم و گوشه ی لبم رو از هیجان گزیدم. حتی جرأت برگشتن و نگاه کردن بهوعقب رو هم نداشتم. از دست خودم عصبانی بودم، چه قدر احمق بودم چه طور نفهمیده بودم که این بوتیک مال اونه!

اما خب مثلاً از کجا باید می فهمیدم اون هم وقتی که تا حالا پام رو اون جا نداشته بودم حتی به تابلوی بزرگ بیرون رو هم دقت نکرده بودم. نفس عمیقی کشیدم بعد از یه کم این پا و اون پا کردن به عقب چرخیدم. آب دهنم رو یک باره بلعیدم، ضربان قلبم روی هزار رفته بود و صدای نفس های مضطربم رو با انعکاس توی گوشم می شنیدم. وای خدایا چه طور باید خودم رو کنترل می کردم اونم وقتی درست جلوی روم ایستاده بود!

پیرهنی مشک رنگ همراه با شلوار جین هم رنگ و کمربندی زرشکی و پربرق که حسابی با رنگ مشکی هارمونی پیدا کرده بود و بی اندازه توی چشم بود. دسته‌ای از موهای خرمایی رنگش هم روی پیشونی‌اش ریخته بودند که جذابیتش رو دو چندان کرده بود. وای که چه قدر دلتنگش بودم. نگاه دلتنگ و بی قرارم چند ثانیه ای روش ثابت شد، یه کم از عطشی که برای دیدارش داشتم کم شده بود اما هم چنان حالم دست خودم نبود و مضطرب دست هام رو محکم توی هم مشت کرده بودم. باید یه کم خودم رو جمع و جور می کردم و نباید اون جواری وای می دادم.

هاج و واج هم دیگه رو نگاه می کردیم و بالاخره به خودم جرأت دادم و با لکنت سلامی آروم که حتی خودم هم نشنیدم، زمزمه کردم اما اون مثل این که از حالت لب هم متوجه شده بود و درحالی که بهم خیره شده بود جواب سلامم رو داد. رسماً داشتم زیرنگاه هاش آب می شدم اما آخه اون دیگه چرا اون طوری مات و مبهوت نگاهم می کرد، بدون پلک زدن بهم خیره شده بود!

یه جواری نگاهم می کرد که یه لحظه حس کردم اون هم دلتنگم شده !

اما خیلی احمقانه بود چرا باید دلتنگ من می شد؟!

با این حال اون نگاه جذابش رو دوست داشتم و دلم می خواست یه دل سیر نگاهش کنم و همین موقع بود که سحر در حالی که مشغول دیدن ویتترین های انتهایی بوتیک بود و تازه متوجه ی حضور هیربد شده بود سر چرخوند و گفت: «ای هیربد اومدی فکر می کردم بالا باشی؟»!

انگار تازه به خودش اومده و چشم از من گرفت و در حالی که یه کم هم هول بنظر می رسید با اشاره ی دستش به پشت سر گفت: «م... من توی بوتیک بغلی پیش یکی از دوستانم بودم. ببینم شما کی اومدین؟»
سحر جلوتر اومد.

-همین الان اومدیم سپیده و ساناز هم اومدن اما سریع رفتن بالا.

سری رو به سحر تکیه داد و بعد از نگاهی از کنارم رد شد که باز عطرش رو محکم توی دماغم کوبوند. حتی استشمام اون عطر هم از دلتنگی‌ام کم کرده بود. پشت ویتترین شیشه ای که خیلی شیک بود و مدل قشنگی

هم داشت رفت. دختر جوونی که گویا همون فرگل مشهور بود به طرف هیربد رفت و لیستی رو طرفش گرفت و باصدای نسبتاً نازک و تو دماغی اش گفت: «آقای بهمنی فاکتورا رو برات اورده».

حتی به اون دختر هم که اون همه بهش نزدیک بود حسودیم می شد.

درست زیر چونه اش ایستاده بود و حرف هاش رو براش حلاجی می کرد اما هیربد بی تفاوت جعبه هایی رو که روی میز بود جا به جا می کرد. حواسم به هیربد و اون دختره فرگل بود که سحر پرسید:

-ببینم سوگند تو تا حالا از این جا خرید کردی؟

فرگل بعد از دقیقه ای بالا رفت و نگاهم رو که رفتنش رو دنبال می کرد سمت سحر چرخوندم که باز با لبخندی سؤالش رو پرسید. از اون پرسش یه کم جا خورده بودم؛ نگاهی به سحر و بعد هم به هیربد کردم و قبل از این که بخوام چیزی بگم هیربد پیش دستی کرد و زودتر از من گفت: «نه سحرجون، این اولین باریه که سوگند این جا میاد».

سحر متعجب نگاهم کرد و هیربد رو مخاطب حرفش قرار داد.

-واقعاً؟!

و در ادامه رو به من با روی هم گذاشتن پلکی گفت: «پس بگو چرا این قدر معذبی، ببینم یعنی حتی نمی دونستی این جا بوتیک هیربده؟ آخه نگاهت به اطراف یه کم عجیب بود».

نگاه گذرایی به هیربد انداختم و جوری که سعی داشتم بهش بفهمونم اومدنم به اون جا اتفاقی و ناخواسته بوده با بالا انداختن ابرویی گفتم: «خب... خب نه، شما که نگفتین کجا مریم منم واقعاً نمی دونستم».

شاکیان بهم نگاه می کرد. سحر هم با فشردن لبش روی هم گفت: «که این طور».

صدای ساناز و سپیده از طبقه بالا به گوش می رسید و معلوم بود حسابی مشغول پرو لباسند چرا که توضیح های بلند فرگل که گویا مشغول راهنمایی کردنشون بود همزمان با سر و صدای اون ها توی بوتیک پیچیده بود. بی توجه کناری ایستاده و به درب شیشه ای بوتیک چشم دوخته بودم که سحر گفت: «چرا این جا ایستادی؟ خب تو هم برو یه چیزایی انتخاب کن».

و با اشاره به ویتترین های قسمتی از بوتیک گفت: «اون قسمت عطر و ادکلن های معركة ای داره البته طبقه ی بالا هم خیلی دیدنی و فضای قشنگی داره اگه بخوای می تونیم بریم بالا و اون جا رو هم ببیینیم؟»

در حالی که دستپاچه شالم رو درست می کردم گفتم: «نه ممنون چیزی لازم ندارم تو می تونی بری و چیزایی رو که می خوای انتخاب کنی».

با اون حرف باز نگاهم سمت هیربد کشیده شد که هنوز هم با نگاه های شاکی اش بهم نگاه می کرد. رو به هیربد کرد و گفت: «سوگند نسبت به بقیه دخترای فامیلتون خیلی ساکت و آرومه البته شاید هم یه کم خجالتیه!»

با لبخندی محو گفتم: «نه بابا چه خجالتی آخه! فقط همون طور که گفتم واقعاً چیزی نیاز ندارم».

سحر: خیلی خب پس من یه سر به ساناز و سپیده بزنم ببینم چی کار می کنن تو هم حالا یه نگاه بنداز شاید خوشش اومد.

و بعد از اون رو به هیربد کرد و گفت: «راستی اون پلیور جدیدا که دیروز ساناز و سپیده هم دیدن به سوگند هم نشون بده فکر کنم خیلی براش مناسب باشن».

و بعد از لبخندی رو به من از پله ها بالا رفت. همون طوری که ایستاده بودم زیر چشمی بهش نگاه می کردم. از توی طبقه ای پلیوری رو که سحر گفته بود برداشت و با دور زدن ویتترین به طرفم اومد. در حالی که پلیور توی دستش بود، دستش رو سمت دراز کرد اما سعی می کردم بی تفاوت باشم که چند قدمی نزدیک تر اومد و با نگاه خیره ای پلیور رو باز به طرفم گرفت. دلم نمی خواست لباس رو ازش بگیرم چون اصلاً قصد خرید نداشتم مخصوصاً از اون جا. منتظر بود و با عصبانیت بهم نگاه می کرد و بعد نگاهی به اطراف انداخت و آروم و با خشمی کنترل شده گفت: «چرا این طوری رفتار می کنی؟ هدف از این کارا چیه تو؟»

و باز هم چیزی نگفتم که یه دستش رو به کمر زد و سرش رو نزدیک تر آورد، با آشفتگی و از لابه لای دندان هاش پر حرص غرید: «باشه اصلاً به درک اما حداقل جلوی بقیه این طوری رفتار نکن یه کم فقط، یه کم خود دار باشه واسه حفظ ظاهر هم که شده این طوری رفتار نکن».

و در ادامه شونه ای بالا پروند .

-کار خیلی سختی نیست!

دلم می خواست یه جووری متوجه اون دلخوری که ازش داشتم بشه و با سکوت لج دارم سعی داشتم این رو بهش بفهمونم. یه کم با لب و دهنش بازی کرد و با ابروهای گره خورده اش، خیره صورتم شد.

-باشه ادامه بده اما اینم بدون که این رفتارات و این کارات اصلاً دیگه برام مهم نیست، فقط دلم نمی خواد ذهن بقیه رو مشغول کنی.

متعجب و غمگین از لحنش بهش نگاه کردم منظورش از این که فکر بقیه رو مشغول کنم چی بود!

و یه آن چشمم به سحر افتاد که از پله ها پایین می اومد. رد نگاهم رو گرفت و نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره پلیور رو به طرفم گرفت و با لحن دستوری گفت: «بگیر این و دیگه».

ناچاراً ازش گرفتم که در ادامه با صدای بلند تری که سحر بشنوه گفت: «اگه بخوای می تونی بری اتاق پرو های بالا».

سحر هم در حالی که به طرف مون می اومد گفت: «آره سوگند جان دخترا هم بالان».

لبخندی زورکی زدم و با گرفتن پلیور در حالی که لب و لوجه ام رو به پایین آویزون شده بود و مثل بچه ها بغض کرده بودم به طرف پله ها رفتم. باز هم با رفتار ناراحت کننده بود آخه چرا این طوری بود و توی رفتار هاش این قدر چرخش داشت!

اگه براش مهم نبود پس چرا با بعضی رفتار هاش باعث می شد فکر کنم اونم به من حساس داره!

جمله ی آخرش حسابی ناراحت و پکرم کرده بود و با بیرون دادن نفسی بی حوصله، پله ها رو بالا رفتم. سپیده و ساناز کنار اتاقک پرو ایستاده بودند و حسابی با فرگل گرم صحبت بودند. روی پله ی آخر ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم؛ همون طوری که سحر گفته بود طبقه ی بالا فضای خیلی قشنگ و دیدنی ای داشت. پر از دکور های لوکس و قشنگ. نزدیک قسمت ورودی بعد از عبور از پله های شیشه ای، یه کافه ی کوچیک و مدرن بود که با طراحی قشنگ و جذابش واسه صرف قهوه و چایی بود. دور تا دور هم طبقه های طرح دار که از چوب های براق سفید و مشکی رنگ ساخته شده بودند، به چشم می خورد و در آخر یه دست راحتی مشکی رنگ فنی که قسمت بالایی بوتیک چیده شده بود. واقعاً فضای بی نظیری بود و با تحسین فقط اون طراحی جذاب رو نگاه می کردم. مات دیدن اون فضا بودم که سپیده متوجه ی حضورم شد و با دست اشاره داد که پیششون برم. همین که نزدیک شوپ رفتم با لبخندی گشاد گفت: «خب سوگند خانوم ببینم چیزی هم انتخاب کردی؟ مثل این که اون پایین بد جوری سرت گرم بوده»!

با اون حرف، ساناز به پلیور توی دستم نگاه کرد و گفت: «مگه نمی بینی اومده پرو کنه دیگه».

و به اتاقک پرو که پشت سرش بود اشاره داد.

-می تونی این جا امتحانش کنی.

چشمی روی هم گذاشتم و رو به ساناز تشکر کردم. فرگل هم که تا اون لحظه ساکت بود بعد از نگاهی و نازک کردن پشت چشمی گفت: «من تاحالا شما رو این جا ندیدم چه نسبتی با هیربد خان دارید؟»

چه قدر که توی همون لحظه ی اول ازش بدم اومده بود. لبخندی زورکی روی لب اوردم و قبل از این که حرفی بزنم و لب باز کنم ساناز با لبخندی رو به من و به شوخی خطاب به فرگل گفت: «سوگند جون دختر دایی تازه کشف شده ی هیربده».

و با اون حرف خودش و سپیده زدن زیر خنده که فرگل گفت: «متوجه نشدم یعنی چی تازه کشف شده؟!»!

ساناز خنده اش رو جمع و جور کرد و دستی روی شونه اش زد.

-هیچی ولش کن همون که بدونی دختر دایی هیربده کافیه البته این طوری بگم که خواهر سامان هم هست.

با اون حرفش فرگل جا خورده گفت:

«واقعاً خواهر سامان خان هستند؟»

و در ادامه دستش رو سمت دراز کرد و با نشون دادن دندون های بیش از اندازه سفید و کامپوزیت شده اش گفت: «از آشناییتون خوشبختم».

در جواب همون لبخند تصنعی و زورکی رو کمی پر رنگ کردم و اکراهاً دستش رو توی دستم فشردم. در ادامه رو به ساناز و سپیده کرد و گفت: «خب دخترا اگه این جا کارتون تمو شده بریم پایین تا چیزای دیگه رو هم ببینم چند تا بوی خیلی خوب برامون اومده که همه برندن».

سپیده با ذوق لبی روی دندون کشید.

-آره دیگه بریم پایین خیلی دوست دارم عطر های جدید رو هم ببینم شاید اصلاً بعد از دو سال عطر رو عوض کردم!

ساناز خنده ای کرد.

-عمرأً تو بخوای عطرت رو عوض کنی چند بار تا حالا خواستی این کار رو انجام بدی اما هر دفعه پشیمون شدی.

در جواب ساناز، چشمکی زد و با ناز و عشوه چشمی چرخوند.

-خب چی کار کنم آخه ای اولین عطریه که آراین برام کادو گرفته و خیلی دوستش دارم تا الان هم همش همون بو رو گرفتم.

فرگل هم عشوه ای اومد و لبخندی زد.

-الهی عزیزم.

بعد از کلی حرف زدن بالاخره همراه فرگل پایین رفتند. درحالی که پلیور هنوز توی دستم بود روی یکی راحتی ها انداختمش و خودم هم رفتم و نشستم. حسابی از اومدنم پشیمون بودم و حس می کردم باز خودم رو پیشش خار و خفیف کردم. دستم رو زیر چونه زدم و همون طوری نشسته بودم که دقیقه ای بعد هیربد بالا اومد. به طرفم اومد و بعد از نگاهی به پلیوری که روی راحتی انداخته بودمش با پوز خند گفت: «می دونستم نمی پوشیش».

ترش رو و عبوس نگاهش کردم که گوشی تلفنی رو که توی دستش بود سمتم گرفت.

-بگیر رخساره ست میگه باتو کار داره، سحر دستش بند بود داد من بیارم واست.

بی اهمیت گوشی رو ازش گرفتم. یه کم فاصله گرفت و با تیکه دادن به دیوار منتظر ایستاد. گوشی روی گوشم گذاشتم و با لحن ملایم و آروم جواب دادم:

-بله رخساره؟

خیلی سریع جواب داد و گفت: «ببینم سوگند نرفتین که یعنی هنوز اون جایی؟»

گوشی روی گوشم بود و به حرف های رخساره گوش می کردم اما نگاهم به هیربد بود که کناری ایستاده بود و خودش رو با گوشی اش مشغول کرده بود و لحظه ای بعد صدای و خساره که گفت: «گوشی چرا یهو لال شدی؟ سوگند؟»

نگاه گرفتم و حواسم رو به تلفنم دادم.

-کجایی تو اصلاً من و ول کردی و خودتم رفتی پی کارت؟!

با نفس های تندش که توی گوشی می پیچید، گفت: «دارم دنبال امانتی دوستم می گردم ولی پیداش نمی کنم اونم منتظره خب چی کار کنم؟»

نمی دونم اما یه لحظه حس کردم توی خیابونه چون برای چند ثانیه ای صدا بوق و حرکت ماشین ها رو شنیدم، چه قدر که عجیب شده بود!

-ببینم تو خونه ای یا توی خیابون؟

-وا معلومه دیگه خونه گفتم که اومدم دنبال امانتیه دوستم.

-ولی صدای ماشین می اومد! بگو ببینم اصلاً چه امانتی ای؟

-خل شدی چه ماشینی! ولش کن اصلاً، حالا بعداً می گم فقط می خواستم بگم اگه سحر اینا جای دیگه ای می خوان برن بگو منتظر نباشند و برن تو هم یه کم منتظر باش زود خودم رو می رسونم.

به هیربد نگاه کردم که حواسش نبود و همچنان با گوشی مشغول بود. بعد از نگاهی با لحن آرومی گفتم: «چرا نگفتی که قراره بیایم این جا؟»

-تقصیر من چیه اونا خواستن منم لحظه ی آخر وقتی جلوی پاساژ پیاده شدیم فهمیدم. درحالی که سعی می کردم آروم حرف بزنم گفتم: «من و مسخره کردی؟ اصلاً می دونی من تو چه وضعیم؟»

با اون جمله یه لحظه به هیربد نگاه کردم که متوجه شدم اونم داره به من نگاه می کنه. فوراً سربرگردوندم.

-زودی میام، یا می خوای تو هم همراهشون برو، من فقط واسه این که معذب نباشی گفتم بمون تا خودم بیام.

-خیلی خب باشه منتظر می مونم چون وقعاً بی حوصله شدم، نمی تونم تنهایی باهاشون برم تو باشی بهتره.

از پشت تلفن با پرویی تمام خنده ای کرد و گفت: «آفرین دختر خوب پس منتظر باش زودی می رسونم خودم رو».

-اما کجا منتظر بمونم نکنه توقع داری...

و با نگاهی به هیربد حرفم رو خوردم که با ابروهای بالا پریده اش نگاهم می کرد.

-نه بابا تو هم، همون نزدیکا باش تا بیام خیلی خب، الانم باید قطع کنم کار دارم فعلاً سوگندی.

-باشه فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم. سمت هیربد که حالا دست هاش رو توی بغلش گرفته بود و منتظر ایستاده بود رفتم. دستم رو دراز کردم و گوشی رو به طرفش گرفتم، بعد از نگاهی با گرفتن گوشی خیلی سریع پایین رفت. ثانیه ای بعد ساناز بالا اومد، متعرض و شاکی گفت: «سوگند چی کار می کنی اگه آماده ای بریم دیگه ما چیزایی رو که می خواستیم گرفتیم ببینم تو چه طور؟»

یه چشمم رو بستم و با فشردن لب هام روی هم گفتم: «ساناز جان می شه شما برید و یه کم دیگه از خریداتون رو انجام بدید آخه من باید منتظر رخساره بمونم الان بهم زنگ زد وقتی اومد من و رخساره هم می یایم پیشتون».

-یعنی چی اصلاً این رخساره یهو کجا گذاشت رفت؟

-میاد یعنی یه شاید یه کم طول بکشه گفت منتظرش باشم شما برید ما هم بعدش با هم دیگه می یایم این جووری رخساره هم تنها نمی مونه.

ساناز:خب تو به اون چی کار داری خودش میاد.

-آخه چیزه... یعنی می گم تنها نباشه دیگه خواست که منتظرش بمونم.

-می خوای با هم منتظر بمونیم؟

-نه شما به خرید تون برسید شاید یکم دیر بشه.

ناچاراً شونه ای بالا انداخت.

-باشه پس زود بیاین.

و با گفتن اون حرف پایین رفت. یه کمه بعد کوله ام رو همراه با پلیوری که روی مبل بود برداشتم و از پله ها پایین رفتم. سحر و دخترا رفته بودند. پلیور رو روی میز گذاشتم که فرگل سرش رو از زیر میز بالا آورد و گفت:«اِ شما نرفتی سوگند خانوم؟»

سرسری نگاهش کردم.

-نه اما الان دارم میرم.

به پلیور روی میز نگاه کرد.

-چی شد پسند نکردین؟ اگه رنگش رو دوست نداری رنگای دیگه اش رو براتون بیارم؟

در حالی که حتی نیم نگاهی هم بهش ننداخته بودم گفتم:«نه ممنون از مدلش خوشم نیومد».

و بعد از اون جمله نگاهی به اطراف انداختم اما خبری از هیربد نبود. چه قدر راحت من رو نادیده می گرفت و زیر لب با عصبانیت و حرص غریدم:

-لعنتی.

فرگل همچنان اصرار داشت مدل های دیگه رو ببینم و حسابی هم رو نرو بود. چیزی نگفتم که باز هم به وراجی کردنش ادامه داد و با زبون چرب و پر تملقش که انگار سعی در فریب مشتری داشت، گفت:«ببین عزیزم این جا لباساش همه مارکن و هیچ جای دیگه مثلش رو نمی تونی پیدا کنی توصیه می کنم یه نگاه دیگه هم بندازی».

بی توجه و با بی حوصلگی جمله ی خداحافظ رو زمزمه کردم. حسابی کف شده بود و یهو قیافه اش توی هم رفته بود. می خواستم از اون جا خارج بشم که همون موقع هیربد رو دست به کمر در حالی که پشتش به من بود، جلوی بوتیک دیدم مثل این که با کسی حرف می زد اما درست نمی تونستم ببینم. با صدای فرگل به خودم اومدم که گفت: «سوگند خانوم کیفتون».

وای که چه قدر حواس پرت شده بودم. سمتش میز رفتم، کوله ام رو از روی ویتترین برداشتم و لبخند کمرنگی بهش زدم و در حالی که نگاهم هنوز رو به فرگل بود به عقب چرخیدم و همین که برگشتم مرتضی جلوی راهم سبز شد. دیگه نزدیک بود قاطی کنم آخه اون همه بدشانسی پشت هم مگه می شد؟!

پشت سرش هم هیربد داخل اومد. پس کسی که جلوی در باهاش حرف می زد مرتضی بود. اصلاً حوصله اش رو نداشتم و بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی قدمی رو به جلو برداشتم و می خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد و باز مقابلم ایستاد. متحیر از رفتارش نگاه می کردم که گفت: «سوگند یه لحظه وایسا».

و بعد از مکثی ادامه داد:

-باهات کار دارم.

متعجب نگاهش کردم؛ یه جورایی عجیب بود و حسابی هم ناراحت به نظر می رسید.

-با من؟!

-آره می شه یه کم حرف بزنینم؟

به دنبال راهی بودم برای خلاصی و بعد از ثانیه ای مکث کردن با کمی دستپاچگی گفتم: «چیزه... یعنی من باید برم آخه رخساره منتظرمه».

با نگاه های ملتمس و آشفته اش خیره چشم هام شد.

-خواهش می کنم سوگند، خیلی وقتت رو نمی گیرم.

با نگاهی به پشت سر و بررسی چهره ی هیربد که طبق معمول همون پسر بد اخلاق و عبوس همیشگی شده بود گفتم: «مرتضی می شه بذاری واسه ی یه وقته دیگه چون من الان باید برم».

با همون چهره ی گرفته و ناراحتش باز بهم زل زد.

-فقط چند دقیقه لطفاً. می خواستم بهت زنگ بزنم اما چون گوشی نداشتم نتونستم پیدات کنم واسه ی همین مجبور شدم به رخساره زنگ بزنم که گفت این جایی.

از اون همه اصرار و پا فشاری اش حسابی عاصی شده بودم. آخه چی می خواست بگه که اون همه برای گفتنش اصرار داشت؟!

عصبانیتم از رخساره بیشتر شده بود آخه اون دیگه چرا؟ چرا بهش گفته بود که من اومدم این جا؟! حالا خوبه می دونست که همیشه ازش فراری ام!

هیربد که هنوز پشت سرش ایستاده بود و هم چنان هم قیافه اش توی هم بود با دیدن اون همه اصرار مرتضی مداخه کرد و با خاروندن گوشه ی ابروش گفت: «خب داداش من شاید دیرش شده می تونی بذاری واسه یه وقت دیگه آخه چرا این همه بی مورد اصرار می کنی تو؟»

و با گفتن اون حرف در حالی که با ریز کردن چشم هاش برام خط و نشون می کشید با اشاره ی سر ازم خواست که زود تر از بوتیک بیرون برم. یه کم عجیب بود اما انگار اون هم نمی خواست اون جا باشم ولی مرتضی هم چنان مصر بود و بعد از دقیقه ای به ناچار قبول کردم، از طرفی حسابی هم کنجکاو بودم و دلم می خواست دلیل اون همه اصرارش رو بدونم و این که چه حرفی داره؟!

با نگاهی به هیربد، سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و گفتم: «خیلی خب، فقط زود چون عجله دارم». با اون حرف، هیربد با ناباوری رو بهم لبی کج کرد و لبخندی عصبی زد. مرتضی هم با لبخندی محو و رضایت مند سر بالا و پایین کرد.

-باشه پس بریم دیگه.

متعجب از حرفش پرسیدم:

-کجا؟

شونه ای بالا انداخت.

-یه جایی که حرف بزنینم دیگه!

یه کم دست پاچه شده بودم و با لکنتی خفیف گفتم: «خب... خب همین جا بگو دیگه».

با گفتن این حرفم هیربد هم با قیافه ی سراسر جدی و پراخمش دست به کمر گفت: «خب می تونید برید بالا».

مثل این که به ناچار اون پیشنهاد رو داده بود چرا که رضایتی توی چهره اش دیده نمی شد و اخمش از قبل هم غلیظ تر شده بود. توی همین فاصله بود که فرگل با کیف روی دوشش از کنار من و مرتضی رد شد و به طرف هیربد رفت. نگاهی به ساعت ظریف روی مچش انداخت و گفت: «خب دیگه من برم کاری نداری؟»

عبوس جواب داد:

-نه می تونی بری.

با تأیید هیربد، در کمال پرویی به عقب چرخید و با لبخندی دوندن نما برام دستی تگون داد. اوف که چه قدر هم اعصاب خورد کن بود با اون لبخند های مضحک و مسخره اش.

رفتن فرگل رو نگاه می کردم که مرتضی با صدایش بهم نهیب زد.

-خب دیگه بریم بالا.

و رو به هیربد با تگون دادن کله ای، گفت: «ممنون داداشم».

از پله ها بالا رفت و من هم پشت سرش قدم برداشتم. درحالی که از پله ها بالا می رفتم به هیربد نگاه می کردم. لبخند تمسخر آمیزی زد و بدون توجه خودش رو مشغول مانکن های پشت ویتترین کرد. با حرص تمام پله ها رو بالا رفتم. روی راحتی های مشکی رنگ که قسمت بالایی بوتیک چیده شده بودند نشستیم.

منتظر بودم اما بعد از اون همه اصرار حالا سکوت کرده بود!

پرسشگرانه چشم به دهنش دوخته بودم و چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که هیربد هم با جعبه هایی که توی دستش بود بالا اومد. در حالی که زیرچشمی به ما نگاه می کرد مشغول چیدن لباس های داخل جعبه، توی طبقه ها شد. از رفتارش کاملاً مشخص بود که اون هم مثل من و به اندازه ی من کنجکاوه. حواسم به هیربد بود که مرتضی رد نگاهم رو گرفت و نگاه معنادارش رو روی هیربد ثابت کرد. متوجه ی منظور مرتضی شده بود و با کمونی کردن یه تایی ابروش گفت: «میرم بقیه ی جنسا رو بیارم».

با گفتن اون حرف بلافاصله پایین رفت. چند دقیقه ای باز هم به سکوت گذشت تا این که بالاخره لب باز کرد و گفت: «راستش همون طور که گفتم می خوام درمورد یه قضیه ی مهم باهات حرف بزنم».

و بعد از یه کم این پا و اون پا کردن در حالی که سخت حرف می زد بعد از گفتن اصواتی نامفهوم از روی تردید و دودلی، لب هاش رو حرکت داد:

-اوم... ی... یعنی خب دیگه نتونستم صبر کنم، راستش خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این که راضی بشم و این جا بیام.

چشم باریک کرده و خیره لب و دهنش بودم که گیج تکون میخورد. نفسی کلافه بیرون داد.

-خ.. خب ترسیدم، ترسیدم دیر بشه.

با حرف هاش حسابی نگرانم کرده بود نکنه می خواست راجع به چیزی که همیشه ازش فرار می کردم حرف بزنه؟!

اما نه، دیگه اون قدر ها هم فرصت طلب نبود و تا حدودی فهم و شورش می رسید که موقعیت خوبی برای بیان اون موضوع نیست آخه هنوز چهلم آقاجون هم نشده بود پس چه طور می تونست همچین حرفی رو بزنه! و با این ذهنیت خیالم یه کم راحت شد اما چیزی از حس کنجکاویم کم نشده بود. به چهره ی مشوشش دقیق شدم ولی آخه چه موضوع مهمی بود که حتی به زبون آوردنش هم اون همه براش سخت بود؟!

نگاه پر سؤال و کنجکاوم رو بهش دوختم که بعد از مکثی در حالی که دست هاش رو توی هم گره زده بود گفت: «خب چند وقته دیگه قراره برم سربازی و عازم خدمت بشم و» ...

با مزه مزه و جمع کردن آب دهنش، حرفش رو خورد. متعجب و با بالا دادن یک تای ابروم گفتم: «خب این چه ربطی به من داره؟ یعنی این موضوع مهمت بود؟»

حسابی مشغول کلنجار رفتن با خودش بود و مدام خود خوری می کرد. بالاخره بعد از دقیقه ای با آشفتگی دستش رو بین موهای مشکی رنگش برد و مضطرب لب زد.

-نه، خب گفتنش یه کم برام سخته چون... چون نمی خوام برداشت بدی از حرفام بکنی اما چه طور بگم آخه...

مشوش و پرسؤال توی صورتش براق شدم.

-مرتضی اتفاقی افتاده؟ داری نگرانم می کنی خب بگو دیگه اگر هم نمیگی پس اجازه بده برم، والا جون به لبم شدم دیگه، ده دقیقه ست که می خوای حرف بزنی اما هنوز حرف قابل فهمی نزدی! ذره ذره بزاق دهنش رو بلعید.

-خیلی خب، ام... اما اولش ازت می خوام که قول بدی خوب فکر کنی و همین طوری از روی عصبانیت جوابی ندی.

حسابی کلافه شده بودم و فکر پریشونم از قبل هم پریشون تر شده بود.

-مرتضی می شه بگی قضیه چیه؟

لبی روی هم فشرد.

-باشه میگم، میگم.

نفس عمیقی سر داد و بعد از ثانیه ای و روی هم گذاشتن پلک هاش، سخت کلمات از دهنش خارج شد.

-من... یعنی، یعنی گفتم خب حالا که... حالا که قراره سرباز بشم و برم خدمت قبل از اون... قبل از ...

بی اندازه کلافه شده بودم آخه چرا همه اش حرفش رو می خورد و چیزی نمی گفت؟!

رسماً می خواست من رو دیوونه کنه!

با چشم های ریز شده ام منتظر بودم که دستی روی صورتش کشید و یک باره با قورت دادن آب دهنش گفت: «سوگند دلم می خواد قبل از اون تکلیف رو بدونم و همه چیز برام روشن شه چون توی این مدت ممکنه اتفاقای زیادی بیفته. می دونم که از احساسم نسبت به خودت مطلعی و خبر داری.»

با گفتن اون جمله انگار آبی سرد روی سرم ریختند. صدا دار آب دهنم رو فرو دادم و لبخندی کج از روی ناباوری کنج لبم نشست. اون از من چی می خواست!

چه طوری اون حرف هارو به زبون می آورد اصلاً چه جوری همچین اجازه ای به خودش داده بود!

با تحیر تمام و بدون این که پلک بزنم بهش نگاه می کردم که گفت:

«می خوام بهم یه جواب...»

و باز هم حرص دارار حرفش رو فرو داد و با گذشت چند دقیقه ای با روی هم قرار دادن چشم هاش ادامه ی حرفش رو به سختی روی زبون آورد.

-سوگند می دونی که چه قدر دوست دا...

اما قبل از این که جمله اش رو کامل بگه متوجه ی صدایی شدم، همین که سمت صدا برگشتم متوجه ی هیربد شدم که روی پله ها ایستاده بود و مشغول جمع کردن جعبه هایی بود که از دستش روی زمین افتاده بودند. اصلاً متوجه ی اومدنش نشده بودم. لبم رو محکم زیر دندونم کشیدم و قطره های سرد عرقی که روی پیشونی ام جا خوش کرد. نکنه اون هم شنیده بود!

با اون فکر پر تشویش و با بی قراری نفسی بیرون دادم البته که از نگاه و قیافه شوکه اش همه چیز هویدا بود.
با حرص پلک روی هم گذاشتم؛ آخه چرا باز تا اون حد وقیح شده بود؟

و چه طوری با وقاحت تمام می تونست در مورد احساسش با من حرف بزنه و من رو توی همچین موقعیتی قرار بده؟

متوجه ی حضور هیربد شده بود و طوری که انگار دیگه بود و نبود هیربد براش مهم نبود نگاهش رو روم ثابت کرد و با تأثر گفت: «معذرت می خوام اما مجبور شدم می خوام حالا که دارم میرم خدمت با خیال راحت برم چون می دونم اگه با این ذهن و قلب ناآروم برم قطعاً دووم نمیارم، نمی تونم چیزی رو تحمل کنم. می خوام بهم این امید رو بدی که باخیال راحت برم.»

حسابی شوکه بودم و گیج؛ تمام حواسم پیش هیربد بود، جعبه ها رو گوشه ای گذاشت و با قیافه ی بشدت عبوس و گرفته اش خیلی سریع پایین رفت. زبونم قفل شده بود و با لحنی التماس آمیز و اضطرابی که توی کلمه به کلمه ی حرف هاش نشسته بود، گفت: «سوگند تو این امید و انگیزه رو بهم می دی مگه نه؟»

با آشفتگی و نگاه های عصبی ام بهش نگاه می کردم، آخه چی اون همه بهش جرأت داده بود؟

مدام توی دلم خود رو لعنت می فرستادم آخه چه قدر ساده و احمق بودم که فکر می کردم توی این شرایط همچین درخواستی رو ازم نمی کنه!

حسابی گیج شده بودم و برای این که از اون گیجی در بیارم نفسی عمیقی کشیدم و بعد از لحظه ای با خشم بی اندازه ای که وجودم رو پر کرده بود از جام بلند شدم؛ کوله ام رو پرحرص و با حرکت دستی از روی مبل برداشتم و می خواستم برم که با چشم های پر التماسش بند کوله ام رو میون انگشت های دستش گرفت و کشید. با کشیده شدن بند کوله ام و همین طور مصمم بودن من برای رفتن، میون کش مکش ایجاد شده همه ی وسایلم روی زمین پخش و پلا شد. از کارش بی اندازه متعجب بودم و با عصبانیت و خشم تمام بهش نگاه می کردم که پرخواهش گفت: «یه لحظه صبر کن چرا این قدر عصبی می شی می دونم موقعیت خوبی رو انتخاب نکردم اما فقط یه جواب ازت می خوام خواسته ی غیر معقولی ندارم، فقط یه دلخوشیه ساده می خوام همین، ازت خواهش می کنم بشین، خواهش می کنم.»

میرغضب نگاهم رو سمتش حواله کردم. از شدت خشم صورتم داغ و گلگون شده بود و به وسایلم که پخش زمین بودند و دستش که هنوز بند کوله ام رو توی چنگ گرفته بود نگاه می کردم. اصلاً نمی تونستم اون همه گستاخی اش رو هضم کنم و دندون هام با حرص روی هم ساییده می شد. عاجزانه و با نگاه التماس آمیزش اسم رو صدا زد.

-خواهش می کنم بشین. خواهش می کنم سوگند.

مصر و با لج کردن قدمی برداشتم و کوله ام رو کشیدم اما اصلاً قصد بی خیال شدن نداشت و محکم تر بند کوله ام رو چنگ زد. می دونستم تا جوابش رو ندیم ول کن ماجرا نیست و با خودم قدری فکر کردم؛ بالاخره که چی تا کی می تونستم اون رفتار هاش رو تحمل کنم؟!

پس بهتر بود همه چیز رو صاف و پوست کنده بهش می گفتم و خودم رو خلاص می کردم، باید یه جوری اون ریشه ی امیدی رو که دلش رو با هزار خیال و امید بهش بسته بود برای همیشه قیچی و با واقعیت احساسم رو به روش می کردم همین طور با خیال خامی که خودش، توی سرش پرورونده بود. برای کنترل اون خشم و عصبانیتم مجدداً نفسی عمیق کشیدم، کوله ام رو با حرکتی سریع از دستش بیرون کشیدم و پرحرص و عصبی روی مبل پرت کردم و بعد از دقیقه ای باز رفتم و نشستم. با شرمندگی تمام و چونه ی منقبض شده اش از خجالت، گفت: «بابت کارم واقعاً عذر می خوام د... دست خودم نبود».

نگاه خشمگینم رو مثل شلاقی به صورتش کوبیدم و با حرص و خشم گفتم: «اصلاً نمی تونم درکت کنم چه طور می تونی هان؟ چه طور می تونی این مزخرفات رو به زیون بیاری در حالی که هنوز چهلم آقاجون هم نشده؟! این همه وقاحت! مگه می شه؟»

با لحن سراسر غمگینش لب زد:

-سوگند من کار بدی نکردم فقط در مورد احساسم گفتم، من خواسته ی عجیبی از تو ندارم، گفتم که فقط یه امید یه دلخوشی ساده واسه ی ادامه ی راهم بهم بده همین و این وقاحت نیست سوگند، آره نتونستم صبر کنم چون رفتنم خیلی نزدیکه بالاخره باید باهات حرف می زدم دیر یا زودش مهم نبود چون من فقط یه چیزی از تو می خوام..

با مکثی گفت «یه امید کوچیک که انگیزه ی راهم بشه».

زهره خندی زد.

-امید؟! واقعاکه!

رنجیده نگاهم کرد.

-سوگند لطفا این جوری نگو، خواهش می کنم یه جواب درست بهم بده.

و در ادامه با قورت دادن لب دهنش سخت لب زد:

-ج... جوابی که خیلی وقته منتظر شنیدنشم.

وای که چه قدر از اون همه سماجتش حرصی شده بودم اما هر طوری که بود باید از اون همه سر خوشی الکی خارجش می کردم. کمی جدی شدم و با لحن تند و بی اندازه خشکم گفتم: «پس بذار یه چیزی رو خیلی راحت و واضح بهت بگم...»

و در ادامه درحالی که بخش بخش و شمرده حرف می زدم با لحنی قاطع گفتم: «تو... برای من... فقط و فقط... مثل سامانی، همین و بس. اون حس برادرانه ای که به اون دارم که اگر بیشتر از اون نباشه کمتر هم نیست، همون حس رو عیناً به تو دارم، یعنی غیر از اینم نمی تونه باشه لطفاً اینو بفهم.»

و نگاه سراسر تأسفم رو بهش دوختم:

-ای کاش لااقل یه ذره به آقاجون و خاک خشک نشده اش احترام می داشتی و می فهمیدی الان موقعش نبود.

با حرف هام حسابی آشفته شده بود و جوری که انگار دیوونه شده باشه با خنده های عصبی و ناباورانه اش سر تکون داد و دست هاش رو گیج مقابل چشم هام به حرکت درآورد:

-نه... ت... تو رو خدا این طوری ح... حرف نزن می... می دونم الان عصبانی هستی، نه تو نمی تونی همچین حسی به من داشته باشی می دونم که فقط به خاطر آقاجون و عصبانیتته، بهت که گفتم خوب فکر کن. ل.. لازم نیست توی عصبانیت چیزی بگی خ... خب؟

دستم رو محکم روی پیشونی ام که حسابی گر گرفته بود کشیدم، آخه چه طوری حالی اش می کردم که فقط به خاطر عصبانیت لحظه ایم نیست و این حسه همیشگیه من به اون بوده!

نگاه بی طاقت و پر تشویش رو بهم دوخته بود و با ناراحتی عمیقی نگاهم می کرد. واقعاً قصد اذیت کردنش رو نداشتم و در حالی که سعی می کردم خشمم رو کنترل کنم گفتم: «بین مرتضی من واسه ی تو احترام زیادی قائلم اما نمی تونم این کارات رو هضم کنم هنوز هم باورم نمی شه! چرا نمی خوای حرفام رو بفهمی؟»

-ک.. کدوم کارام؟ هان؟... چی گفتم مگه؟ این قدر بی انصاف نباش سوگند این یه احساسه یه روزه نیست خودت که بهتر می دونی.

کلافه و پر حرص لب زدم:

-من چیزی نمی دونم، تا همین جاشم به نظرم اشتباه کردم که به حرفات گوش کردم.

اصلاً قصد نداشت حرف هام رو بفهمه، از شدت عصبانیت صورتم مثل کوره ی آتیش داغ و پر هرم شده بود و صدام لرزشی خفیف پیدا کرده بود البته حال مرتضی هم دسته کمی از حال من نداشت و با کلافگی موهایش رو محکم چنگ می زد. برای چند دقیقه ای دستش رو روی پیشونی اش گذاشت، کمی ماساژش داد و بعد از دقیقه ای با نگاه پر التماس و عاجزانه اش گفت: «سوگند بیشتر فکر کن، ا.. الان تصمیم بگیر».

نگاهم رو گرفتم و با بغضی که گلوم رو چنگ می گفتم: «دیگه نمیخوام چیزی بشنوم»...

با صدای پر غم و تحلیل رفته اش از عصبانیت، لب زد:

-یعنی این حرف آخرته؟

در حالی که به سختی حرف می زدم سرم رو حرکت دادم:

-مرتضی من نمی تونم، نمی تونم حسی دیگه بهت داشته باشم چون تو هنوز هم همون دادشیه بچی های منی من ...

با اون جمله ام انگار که به مرز دیوونگی رسیده بود و با کشیدن دستش روی میز، گلدونی رو که روش بود با شدت روی زمین انداخت که هزار تکه شد و با داد و خشم وحشتناکی که توی چشم های مثل کاسه ی خونش نشست بود، گفت: «همون موقع هم بهت گفتم که دیگه این کلمه رو به زبون نیار گفتم از ذهنت پاکش کن، پاکش کن»....

حسابی ازش ترسیده بودم؛ روی مبل عقب خزیدم که از جاش بلند شد و با عصبانیت سمت پله ها رفت. باز هم حالم بد شده بود و تپش قلب شدیدی گرفته بودم و چند تا نفس عمیق کشیدم. واقعاً بهم ریخته بودم؛ صورتم رو توی دست هام لرزونم گرفتم، چکیدن اشک روی صورت داغم باعث سوزش شدیدش شده بود. کمی بعد صدای قدم هایی کوبنده توی گوشم پیچید و لحظه ای بعد هیربد بالا اومد. واقعاً نمی دونستم چه طوری باهاش رو به رو بشم، وقتی که همه چیز جلوی چشم هاش اتفاق افتاده بود!

چه قدر که ازش خجالت می کشیدم.

بدون این که سرم رو بالا بگیرم آرام و بی صدا فقط اشک می ریختم. توی دلم مدام خودم رو سرزنش می کردم که اصلاً چرا پا به اون بوتیک لعنتی گذاشته بودم، دیگه هیچ چیز مثل سابقش نمی شد و چیزی که دلم رو بیشتر می سوزوند اعتراف مرتضی جلوی هیربد بود، جلوی کسی که قلبم با دیدنش دستپاچه می شد و ضربانش یک باره روی هزار می رفت، بیان اون حسی که مرتضی نسبت به من داشت و من هم نسبت به اون...

بعد از دقیقه ای ایستادن، رفت و روی مبلی که درست رو به روم بود، نشست. برای لحظه سرم رو بالا گرفتم که با دیدنش گریه ام شدت بیشتری گرفت. مثل یه حسرت بزرگ رو به روم نشسته بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. نه راه پیش داشتم نه راه پس، پشت سرم یه احساس بزرگ شده و عمیق بود و جلوی روم هم سامان و مرتضی...

و در نهایت عشقی که خطی فرضی و قرمز رنگ دورش حصارى شده بود و قدم برداشتن سمتش رو برام ممنوع کرده بود. چه قدر که قلبم سوزش داشت و تیر می کشید. از شدت گریه محکم لبم رو به دندون کشیدم و محکم پلک زدم که قطره ی اشک قاطع و محکم رو میز شیشه ای چکید. متأثر و کلافه سرش رو پایین انداخته بود و سکوت کرده بود.

یه ربعی گذشته بود و من هم چنان توی اون سکوت آروم اشک می ریختم. کلافه تر از قبل روی مبل نشسته بود و با کالج های براقش روی زمین ضربه می زد. از گریه ی زیاد سرم به درد اومده بود و شقیقه هام زُق زُق می کرد. با کشیدن پشت دستی، اشک های روی صورتم رو که اصلاً خیال بند اومدن نداشتند پاک کردم. کمی روی مبل جا به جا شدم که برای لحظه ای چشمم به وسایلم روی زمین افتاد که هر کدام طرفی پخش بودند. باید هرچه سریع تر جمع شون می کردم و از اون جا بیرون میزدم چرا که حسابی فضای خفقان آور و پر استرسی برام بود مخصوصاً با اون سکوت عذاب آور هیرید.

کمی خودم رو جمع و جور کردم و آروم روی زمین نشستم، مشغول جمع کردن وسایلم شدم اما باز همون بغض لعنتی گلوم رو فشرد و با یاد آوری اتفاقات یه ربع پیش با دل پرتی زدم زیر گریه. با دیدن اون حالم بعد از نگاه متأثری روی زمین نشست و اون هم مشغول جمع کردن وسایلم شد. برای چند لحظه نگاه مون بهم بهم برخورد کرد؛ من با چشم های اشکی و اون با چشم های پر تلاطم و موحشش خیره ی هم دیگه بودیم. حتی با نگاه کردن به چشم هاش بغضم بیشتر می شد و اشک با سرعت پشت هم روی صورتم سر می خورد. با دیدن اشک هام چشم هاش رو با تأثر و با تکهون دادن سرش، روی هم گذاشت و دستش رو سمت جعبه ی دستمالی که روی میز بود برد و با برداشتنش جعبه رو به سمتم گرفت. در حالی که از گریه ی زیاد به سِک سِکه افتاده بودم و قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین می شد دستمالی رو از داخل جعبه بیرون کشیدم و اشک هام رو پاک کردم. بعد از جمع کردن وسایلم باز روی مبل نشستم. هیرید هم روی مبل نشست و بعد از اون همه سکوت، آروم و با لحن مهربونی که ازش سراغ نداشتم پرسید:

-خوبی تو؟

با حرکت سرم به معنای "آره" تأیید کردم که بعد از دقیقه ای با مشت کردن دست هاش توی هم گفت: «نباید قبول می کردی».

نگاهم سمتش کشیده شد. اون لحن مهربون جای خودش رو به لحنی سرزنش گرانه و پر شماتت داده بود.

با چهره ی پر اخمش و همون لحن پر شماتت ادامه داد:

-حرفاتونو شنیدم اما... اما اصلاً کار درستی نکردی، اونم این جا! توی بوتیک من؟! اگه سامان بفهمه چی؟

لبخندی تلخ و عصبی روی لبش نقش بست.

-چرا یه ذره به اون فکر نمی کنی؟ خوبه اون همه بهت اشاره دادم که بری اما تو چی کار کردی!

نگاه دلگیرم روش ثابت شد.

باز خنده ای عصبی کرد و گفت: «حتماً باید پیشنهاد می دادم که تشریف بیارین بالا!»

بغض همچنان با شدت به گلوم چنگ می انداخت و با گزش لبم سعی داشتم از تبدیل شدن مجددش به گریه

جلوگیری کنم. دل خور تر از قبل و با نگاهی رنجیده، به چشم های نا آروم و عصبی اش زل زده بودم. واقعاً از

حرف هاش سر در نمی اوردم آخه اون همه سرزنش برای چی بود!

اون دیگه چرا؟

چه قدر ساده و خوش خیال بودم که فکر می کردم ممنکه ازم دلجویی کنه و حق رو به من بده چرا که من اون

وسط هیچ تقصیری نداشتم و واقعاً خودم رو مستحق اون همه سرزنش نمی دونستم. نگاه رنجور و ناراحتم رو

سمتش دوخته بودم که با حرص دندون هاش رو روی هم سایید و با حرکت انگشتش مقابل چشمم گفت:

«باور کن اگه هر کس دیگه ای جز مرتضی بود اون لحظه حتماً دندوناش و تو دهنش خورد می کردم».

و بعد از اون در حالی که با عصبانیت و غرغرنون با خودش حرف می زد با تر کردن لب هاش به طور عصبی،

سر بالا و پایین کرد.

-البته خیلی جلوی خودم رو گرفتم که این کارو نکنم. اصلاً نمی فهمم چه طوری تونست اون مزخرفاتو به زبون

بیاره؟!

اون شدت از عصبانیتش رو از دست مرتضی اصلاً نمی فهمیدم و برام قابل درک و باور نبود، یه جوری موقع

حرف زدن در موردش حرصی می شد که واقعاً در عجب بودم!

و در ادامه نگاه پر از سرزنشش رو بهم دوخت و با تکیه دادن سرش گفت:

«البته با اون رفتار ی که تو کردی باید هم این طوری می شد!»

چونه لرزون از بغضم رو منقبض کرده بودم و پلک محکمی زدم؛ حرف هاش حسابی ناراحتم کرده بود و دیگه واقعاً حوصله ی سرزنش های اون یک نفر رو نداشتم، می دونستم اگه بیشتر بمونم بیشتر دلم ازش می شکنه و این رو هم می دونستم که باز هم در حقم بی انصافی می کنه و من هم مثل هر دفعه هیچ دفاعی نمی تونم از خودم بکنم. بدون این که چیزی بگم با حرص از جام بلند شدم که سرش رو بالا گرفت و با تن صدای بلندش گفت: «کجا؟»

بدون این که جوابی بدم راهم رو پیش گرفتم و می خواستم برم که رخساره نفس زنون از پله ها بالا اومد. با دیدنش خشمم ازش شعله ور تر شد و محکم دست هام رو توی هم مشت کردم. مات و مبهوت به فضای آشفته ی بالا نگاه می کرد و لحظه ای هم به من. با چشم های گرد شده و چهره ی متحیرش سمتم اومد و نگران پرسید:

-چی شده؟ این جا چه خبره؟

توی صورتم دقیق شد.

-ببینم سوگند تو.... تو گریه کردی؟!

با صدای بغض آلود و دلخورم گفتم:

«اینا همش تقصیر توئه، گفتم که نمی خوام جایی بیام اما باز اصرار کردی و باز این وسط کسی باید حرف بشنوه منم».

به هیرید نگاه کرد و جا خورده گفت:

«م... مگه حالا چی شده؟»

با چشم های پر از خشم و دلگیرم به هیرید نگاه کردم، چه قدر راحت باز دلم رو شکونده بود. سردردم بیشتر شده بود و باز هم لرزش دست های لعنتی ام. رخساره گیج و دلواپس گفت: «چی شدی تو باز سوگند خوبی؟»

با اون حرف رخساره، نگاه هیرید که هنوز هم روی راحتی نشسته بود و با عصبانیت پاش رو روی زمین می کوبید، سمت ما کشیده شد. رخساره دستم رو گرفت و به مبل اشاره داد.

-بیا بریم چند دقیقه اون جا بشینیم یه کم آرام شی.

حالم خوب نبود و واقعاً احتیاج داشتم چند دقیقه ای رو بشینم. سرگیجه ای خفیف پلک هام رو خمار کرده و سرم از درد درحال انفجار بود.

همین که نشستیم هیرید با نگرانی ای که توی صورتش مشهود بود روی مبل جا به جا شد و نزدیک تر اومد، با همون لحن دلواپسش پرسید :

-چی شد یهو؟ خوبی سوگند؟

چه قدر اون نگرانی و بی تابی اش رو وقتی که نگاهم می کرد دوست داشتم. چیزی نگفتم و با ضربه های آرام به پیشونی ام و ماساژ دادنش سعی در کمتر شدن اون درد داشتم که با دیدن سکوت و اون حال، رو به رخساره با نگاهی مشوش گفت: «این چشمه رخساره؟ این چه حالیه؟»

بی حال و بی رمق رو به رخساره زمزمه کردم:

-رخساره می شه بریم.

با اون حرفم هیرید نگران و عصبی غرید:

-معلوم هست چی می گی؟ آخه با این حال کجای می خوای بری؟!

لرزش دست هام بیشتر شده بود و رخساره نگران تر از قبل گفت: «سوگند... دستت»!

و بلافاصله پرسید:

-بینم همراهتن؟

می دونستم که منظورش جعبه ی قرص هامة. با نگاه بی رمقم به کوله ام که کنارم بود اشاره دادم. خیلی سریع توی کوله مشغول گشتن شد و بعد از چند دقیقه جست و جو کردن گفت: «اما نیست مطمئنی همراهته؟»

هیرید متفکرانه و با نگاه های مرموزش فقط به ما نگاه می کرد. کوله ام رو ازش گرفتم و خودم هم یک باره دیگه داخلش رو جست و جو کردم اما واقعاً نبود شاید هم با خودم نیورده بودمشون. با آشفتگی دست هام رو روی سرم گذاشتم و با صدای آرومی گفتم: «نمی دونم، بریم لطفاً».

هیرید هم چنان با همون نگاه مرموز و با کنکاش زیر نظرمون داشت و بعد از لحظه ای پرسشگرانه

گفت: «میتونم ببرسم دنبال چی می گردین؟»

رخساره کمی از اون پرسش دستپاچه و هول شده بود و با نگاهی به من درجوابش گفت: «چیزه یعنی فکر کردم توی کیفش مسکنی چیزی باشه دنبال اون می گشتم».

تمسخر آمیز پوز خندی زد و توی همون لحظه دستش رو که کنارش بود بالا آورد و به طرفم گرفت، درحالی که جعبه ی قرصی رو که دنبالش می گشتیم توی دستش نگه داشته بود، با ابرو های بشدت گره خورده اش و عصبانیتی بیش از اندازه، گفت: «دنبال این می گشتین؟»

چشم هام از اضطراب دو دو می زدند و با استرس گوشه ی لبم رو می جوییدم. رخساره هم با نگرانی بهم نگاه می کرد. خشمگین در حالی که جعبه ی قرص هنوز توی دستش بود نگاهم می کرد. مضطرب نفسی فوت کردم و همین که دستم رو سمت دستش بردم تا جعبه ی قرص رو بردارم سریع دستش رو عقب کشید و خنده ی عصبی ای تحویلم داد.

- که دنبال مسکن بودین!

و در ادامه با نگاه غضب آلود و شاکی اش رو به من کرد و پرسید:

- چند وقته از اینا استفاده می کنی؟

ساکت بودم و رخساره هم مثل من جرأت حرف زدن نداشت. با دیدن سکوت من و رخساره با نهایت تأسف و ناباوری در حالی که دندون هاش روی هم ساییده می شد گفت: «سوگند تو دیازپام می خوری؟!»

نگاهی به قرص های توی دستش کرد و متأثر و آشفته زمزمه کرد:

- چند وقته؟

با اون سؤال و اون لحن پرتأسفش، با خجالتی که دلیلش رو نمی تونستم بفهم لبم رو به زیر دندونم کشیدم .

باز توی دلم خودم رو سرزنش کردم؛ این که هیربد موضوع رو فهمیده بود باعث شده بود حسابی حرص بخورم. اوف اما آخه اون قرص ها دست اون چی کار می کرد؟!

و با اون فکر کلافه و پر پرسش بهش نگاه کردم که با خنده ای تمسخرآمیز گفت: «تعجب نکن، کنار میز روی زمین پیداشون کردم همراه با وسایلت».

و در ادامه با لحنی محکم و جدی باز پرسید:

- خب نگفتی چند وقته؟

همچنان هر دو ساکت بودیم که عصبی تر از قبل درحالی که کلمه قرص، محکم و پر حرص از دهنش خارج می شد گفت: «مگه لالین؟ با توام سوگند چرا چیزی نمی گی گفتم چند وقته این قرصای لعنتی رو می خوری؟»

رخساره که مات و مبهوت به من چشم دوخته بود و من هم نمی توانستم چیزی بگم چون می ترسیدم به سامان یا حتی به مامان و بابا چیزی بگم و این بار در حالی که کله اش رو با عصبانیت تکیه می داد با نشون دادن بسته های خالی قرص که چند تا بیشتر توی بسته شون نبود گفت: «پس جواب نمی دین؟ خب البته نیازی هم به جواب دادن نیست چون از بسته های خالی معلومه که مدت زیادی که استفاده می کنی درسته؟ هوم؟»

با گفتن اون حرف محکم پلک هام رو روی هم گذاشتم که رخساره با تکیه محکم و گرفتن بازوم با حیرت و ناباوری گفت: «سوگند ای... اینا چرا خالین ت... تو چی کار کردی نکنه... سوگند با توام چرا چیزی نمی گی؟» لبم رو به دندون گرفته بودم و چشم هام رو روی هم می فشردم که باز تکیه بهم داد.

-سوگند با توام؟

پلک هام رو از هم باز کردم که گیج و منگ لب زد:

-باورم نمی شه توی یه هفته این همه قرص رو چ... سوگند تو داری چی کار می کنی؟

همین حرف رخساره کافی بود که هیرب از قبل هم عصبانی و آشفته تر شه، با خشم و قیافه ی جا خورده اش از اون حرف گفت: «یعنی این همه قرص رو او... اونم همچین قرصی رو فقط تو یه هفته خوردی؟!»

حرفی تر داد زد.

-می فهمی داری چی کار می کنی احمق؟ می دونی اینا چه قدر دوزخ بالاست؟

با لحن پر تشر و سرزنشگرانه فقط سرم داد می زد. دیگه واقعاً کشش بحث و جدل دوباره ای رو نداشتم و بعد از ثانیه ای و با کشیدن نفسی کلافه، به خودم جرأت دادم و توی چشم های سراسر خشمش زل زدم. با عصبانیت دندون هاش رو روی لبش می کشید که براق توی صورتش با لحنی محکم گفتم: «به تو مربوط نیست این مشکل خودمه، خودمم می تونم حلش کنم حالا هم اونا رو بهم پس بده چون می خوام برم.»

اما با صدای بلندتری سرم داد کشید و احمق خطابم کرد.

-سوگند تو یه احمقی یه احمق بزرگ.

از صدای داد بلندش رخساره لحظه ای چشم روی هم گذاشت. باز نگاه تند و تیزش رو سمتم کشید.

-اصلاً ببینم تو چه مشکلی داری که اینارو مصرف می کنی؟ چی باعث شده که کارت به قرص خوردن بکشه؟

وای که موقع عصبانیت چه قدر وحشتناک و پر جذبه می شد، واقعاً از اون شدت خشم و عصبانیتش شوکه بودم چون فکر نمی کردم تا این حد براش مهمه باشه!

و در ادامه با حرص گفت: «لابد یه دلیلی داره دیگه هان و همین طور یه توجیح مهم و معقول»!

با هر دادی که می زد غیرارادی و ترسیده چشم هام رو روی هم می داشتم. چونه ام از بغضی که داشت به گریه تبدیل می شد می لرزید و تحمل شنیدن اون همه سرزنش رو از طرفش نداشتم، دلم می خواست ملایم تر و پر مهر تر باهام رفتار کنه، مهربون کنارم می نشست و ازم می پرسید... دیگه نتونستم مانع بشم و بغضم یک باره ترکید که اگه به اشک تبدیل نمی شد حتماً از اون همه خود خوری ای خفه می شدم. آروم و پهنای صورتم اشک می ریختم. با دیدن اون حالم یه کم از خشمش کم شد و به طرف رخسار چرخید.

-تو هم می دونستی؟

سر به زیر و متأسف جواب داد:

-می دونستم از این قرصا مصرف می کنه اما باور کن فکر نمی کردم همچین کاری بکنه دیدی که الان فهمیدم.

با اون جواب رخساره، کلافه سرش رو پایین گرفت.

-رخساره می شه چند لحظه تنهامون بذاری؟

با خواسته ای که داشت رخساره بدون اعتراض از جاش بلند شد و در حالی که نگاهش سمت من بود پایین رفت. نمی دونم چی می خواست بگه که بودن رخساره مانع راحت حرف زدنش می شد و اون جوری مشوش و با حالی منقلب ازش خواست که پایین بره!

در حالی که گریه می کردم با استرس انگشت های دستم رو توی هم فشار می دادم. با رفتن رخساره از جاش بلند شد و روی مبلی که بهم نزدیک تر بود نشست. سینه ام از حق هقی خفیف بالا و پایین می پرید. کلافه تراز قبل و با آشفتگی، محکم چنگی توی موهاش کشید.

-چرا؟ یعنی چی باعث شده که این قرصا رو مصرف کنی؟ با توجه به چیزی که رخساره گفت اخیراً این طوری شدی درسته؟

ساکت بودم و بعد از یه کم اون پا و این پا کردن مردد گفت: «ب... ببینم نکنه... نکنه به من و قضایای اون شب مربوطه می شه آره؟»

ابروهای پهنم رو توی هم کشیدم و با کشیدن دستی محکم روی صورتم برای پاک کردن اشک هام، بهش نگاه کردم که گفت: «نمی دونم چرا اما یه لحظه فکر کردم شاید منم تو این قضیه یه کم مقصر باشم... ولی... یعنی اصلاً چرا باید به خاطر من باشه؟!»

و سر برگردوند و زمزمه کرد.

-آخه این چه فکراییه که من می کنم؟!

دلخوریم ازش بیشتر شده بود؛ من احمق تو آتیش عشقش در حال سوختن بودم و اون اصلاً این رو نمی فهمید و نمی تونست ببینه. با حرص و فشردن دندوهام روی هم گفتم:

«آره حق باتوئه نمی تونه به خاطر تو باشه، درسته از روزی که هم دیگه رو دیدیم مدام ناراحتم کردی اما این هیچ ربطی به تو نداره.»

ناراحت نگاهش رو به سمت چرخوند.

-بازم گوشه و کنایه هات شروع شد؟

ترجیحاً با همون خشم سکوت رو انتخاب کردم و رو برگردوندم که بعد از لحظه ای از جاش بلند شد و این بار درست کنارم نشست. اون همه نزدیکی باز قلبم رو دستپاچه کرده بود، طوری که حس می کردم مشتاقانه از سینه ام خارج شده و بیرون از اون نبض میزنه. با چرخش به سمتش اون فاصله کمتر هم می شد، صورتم داغ شده بود و از اون نزدیکی حسابی احساس گرما می کردم. آرام و با اون تن صدای قشنگ و مردونه اش اسمم رو صدا زد. وای که چه قدر بهم چسبیده بود و اون لحظه دلم حسابی ضعف رفت برای اون لحن و صدا زدن اسمم توسطش؛ اون هم اون جووری لطیف و ملایم طوری که فراموش کرده بودم ازش دلخورم. حال خنده داری بود و چه قدر که اون لحظه اسمم رو دوست داشتم!

آروم آرام زاویه ی نشستنم رو تغییر دادم و سمتش چرخیدم. این بار قلبم توی دهنم بود، وای خدا چه قدر بهم نزدیک بود!

فاصله ی صورتمون از هم به اندازه ی پلک زدنی بود. نفسم صدا دار و پر استرس از سینه ام خارج شد. باز هم با اون چشم های خمار و قهوه ای رنگش توی نگاهم میخ کوبید و مات بهش زل زدم. حسابی هول بودم اما اون نگاه ها چه معنی ای می داد و منظورش از اون همه نزدیکی و نگاه های مسخ و عمیقی که بهم دوخته بود، چی بود!

عطر تلخش که تو خوده دماغم بود، سرم رو بالا گرفتم و با عبور نگاهم از سینه ستبر و عضلانی اش که به خاطر اختلاف قد در همون حالی که نشسته بودیم نزدیک چونه اش بود، توی چشم های خمارش حل کردم. طاقتم طاق شد و نگاهم رو کج کردم، با اون حرکتیم اون هم یه کم خودش رو جمع و جور کرد و به فاصله ی بینمون اجازه ی بیشتری داد، بالاخره لب هاش تکون خوردند و با لحن متأثر و حالت گرگون چهره اش گفت: «بین سوگند من دلم نمی خواد توی این وضع و حال ببینمت چون واقعاً تحمل این همه بی تابی ها و نا آرومی هات رو ندارم».

چشم هام از تعجب بیش از اندازه گرد شده بودند، وای خدا اون چی داشت می گفت!

لبخندم در حال بروز دادن بود اما سعی می کردم اخم هام رو ثابت نگه دارم نباید بی جنبه می شدم و مدام توی دلم به خودم تشر می زدم، خب چه ربطی داشت قبلاً هم گفته بود که خیلی براش مهمم و از این جور حرف ها پس بهتر بود برای خودم الکی خیال بافی نمی کردم. نگاه دوباره سر به زیر شده ام رو آروم بالا کشیدم که ادامه داد و گفت: «من نمی خوام رابطه مون این جوری پیش بره، خب چون ...»

چشم هام چهار تا شده بود و خیره به دهنش فقط نگاه می کردم. برای لحظه ای متوجه ی رفتار کمی هول و اضطرابی که داشت، شدم. یعنی فقط از خدام بود که اون جمله ی مسخره که چون خواهر سانم، از دهنش خارج بشه چرا که قطعاً همون لحظه سیلی محکمی رو نثار صورت خوش فرم و زاویه دارش می کردم جوری که نفهمه از کجا خورده، پسر ی بیشعور. همچنان منتظر نگاهش می کردم که یکباره در عین ناباوری اون لحن مهربون و پر عطوفت باز جای خودش رو به صاحب اصلی اش یعنی همون چهره ی عبوس داد با ابرو هایی که از جدیت زیاد بهم نزدیک شده بودند داد، باز نسبت بهم گارد گرفته بود!

-خب چون نمی خوام ...

و اما بالا اومدن بی موقع ی رخساره که باعث شد روی مبل عقب گرد بیشتری کنه. نگاهی جا خورده کرد و رو به من گفت: «چیزه ... سحر چند باری زنگ زده اگه بهتری پاشو که دیگه بریم بیشتر از این منتظرشون نداریم».

با اون حرف، هیربد در حالی که باز هم رفته بود توی همون جلد بد اخلاق و مغرورش، گفت: «اما من هنوز جواب سؤالام رو نگرفتم ... این اصلاً موضوع کوچیکی نیست. این قرصا همون طور که گفتم دوزشون خیلی بالاست و مصرفشون، اون هم توی این سن خیلی خطرناک می تونه باشه».

توی فکر رفتم یعنی چی می خواست بگه؟!

البته با اون قیافه ای که به خودش گرفته بود قطعاً قرار نبود جمله ای محبت آمیز از دهنش خارج بشه!

رخساره به طرفم اومد، کنارم نشست و با حلقه کردن دستش دورم پرسید:

-بهتری سوگند؟

با حرکت سرم تأیید کردم که رو به هیربد گفتم: «ما باید بریم تو هم لطفاً بی خیال شو مگه حال و روزش نمی بینی، خوب نیست لطفاً اون قرصا رو هم بده که بریم».

شاکایانه و عصبی با نگاهی به رخساره تشری زد.

-تو یکی که اصلاً چیزی نگو، من فکر می کردم وقتی تو کنارشی بیشتر مواظبش هستی اما... آخه چی بهت بگم رخساره چی بگم!؟

رخساره هم با شماتت نگاهی به من کرد و درجوابش گفتم: «اما من هیچ تقصیری ندارم، چون منم بهش گفته بودم که تو خوردن این قرصا نباید زیاده روی کنه».

قبل از این که دهنش رو باز کنه و جواب رخساره رو بده گوشی اش توی جیبش با لرزشی شروع به زنگ خوردن کرد. گوشی رو از توی جیب بیرون کشید و دستش رو به نشونه ی ساکت شدن رو به رخساره بالا آورد و بعد از نگاهی به صفحه اش و صاف کردن گلویی با سرفه ای خفیف جواب داد.

-الو؟ جونم داشم، خوبم تو چه طوری؟ چی؟! نه، نه یعنی ب... بوتیک نیستم چیزه یه کار بانکی داشتم اومدم اونو انجام بدم، می خوام تو برو سوئیت تا منم بیام.

یه کم هول و دستپاچه بود به گمونم که سامان بود. وای اگه می اومد و من رو توی اون حال می دید چه توضیحی داشتم که بهش بدم!

کلافه پوفی کشیدم و کمی صورتم رو ماساژ دادم.

-الان کجایی تو؟ خیلی خب برو منم میام. ببینم اون صدای کیه؟ حسین! مگه اون جاست؟

حواسم جمع مکالمه اش بود، ابرو هاش رو توی هم کشید و با کم کردن صدای گوشی اش ادامه داد:

-بهش بگو خیلی بیشعوره، آره خودش می دونه چه غلطی کرده. پس تو هم می دونی. صد بار بهش گفتم سوئیت جای این کارا نیست مگه می فهمه! آره دیگه پسره ی بیشعور همه رو جمع کرده واسه خودش مهمونی گرفته و هزار غلط دیگه... جان هیربد صداش و خفه کن که نشنوم اون صدای نکره اش رو...

...

-باشه داداشم میام قربانت کاری نداری؟ فعلاً.

گوشی رو قطع کرد و با بیرون دادن نفسی گفت: «سامان بود می خواست بیاد این جا».

و بالا بردن ابروهاش و طعنه ای رو به من ادامه داد:

-شنیدی که؟ خوب شد که زنگ زد وگرنه الان این جا بود. ببینم سامانم می دونه؟

هر دو پرسش گرانه تو صورتش زل زدیم که با اخم و تخم گفت: «قضیه ی همین قرصای کوفتی رو می گم».

با حرص توی دلم غریدم:

-پسره ی بی تربیت.

جا خورده و نگران به رخساره نگاه کردم که مضطرب رو به هیربد گفت:

«نه نمی دونه ی... یه وقت چیزی بهش نگی!»

با زهره خندی سرش رو بالا و پایین کرد.

-پس لابد دایی و زندایی هم نمی دونن؟!

رخساره: اوهوم، به اونا هم نگو لطفاً چون سوگند نمی خواد که اونا بدونن.

شاکي و با ریز کردن چشم هاش گفت: «اون وقت چرا؟»

رخساره: چون من قصدش رو داشتم که به زندایی بگم اما سوگند دوست نداره فعلاً چیزی بهشون بگه و

نگرانشون کنه پس وقتی اون نمی خواد گفتنش کار درستی نیست، خودش بهتر می دونه.

با خنده ی عصبیش لبی به دندون گرفت و سر به طرفین تگون داد.

-این اگه عقلش قد می داد و می فهمید که همچین کاری نمی کرد، تو رو خدا خنده دار حرف زن!

با حرص و عصبانیت از حرفی که زد نگاهش کردم که گوشی اش رو داخل جیبش فرو کرد و با جدیت رو به من

گفت: «پاشو، پاشو بریم پیش یه دکتر خوب این طوری نمی شه، این وضعیت داره من و نگران می کنه».

با همون عصبانیت و حالت تخسم توی صورتش گفتم: «من با تو جایی نمیام».

و با لحنی پر کنایه و جمله هایی که گفتنش بیشتر قلب خودم رو می سوزوند تا اون، ادامه دادم:

-دیگه هم لازم نیست نگران من باشی، نترس به سامانم می گم که چه قدر مواظبم بودی و هوامو داشتی،

نگران نباش برادری رو به طور کامل در حقش تموم کردی.

متوجه منظورم شده بود و برای لحظه ای چشم هاش رو محکم روی هم گذاشت و با عصبانیت گفت: «همیشه همین طوری رفتار می کنی، همیشه همین قدر لجبازی با این تفاوت که این دفعه یه فرق کوچولو کرده» ...
با مکثی ادامه داد.

-دفعه های قبل با من لج می کردی ولی الان با خودت... اما نمی فهمم با خودت دیگه چرا هان؟!
افسار گسیخته از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم: «آره باخودم لج کردم، اصلاً هر کاری که بخوام می کنم به تو هم مربوط نیست گفتم که دیگه نگران من نباش».
محکم تر از قبل حرف رو براش شمرده تکرار کردم.
-ن، باش.

صدای هر دومون بالا رفته بود و رخساره با اعتراض رو به هر دومون گفت: «چه خبر تونه یه کم آروم بابا، هیربد لافل تو بیخیال شو».
با حرص و عصبانیت دست هاش رو بهم مالید.

-آره دیگه این قدر زبون نفهمی که هر چه قدر هم حرفم بزنم بی فایده ست چون نمی خوای حرفام رو بفهمی.
از عصبانیت زیاد و نفس تندم سینه ام بالا پایین می شد و دوباره متوجه ی لرزش دست هام شدم. واسه این که متوجه ی اون موضوع نشه دست هام رو محکم مشت کردم. رخساره که اوضاع رو بد می دید با کشیدن دستم گفت: «سوگند بهتره دیگه بریم یه وقت دیدی سامان باشد اومد این جا».
با اون حرف رخساره، هیربد از جاش بلند شد و با لحن کوبنده اش بهمون تشر زد.
-سوگند تو جایی نمیری، گفتم که میریم پیش یه دکتر خوب.

با پوزخندی توی صورتش و به معنی این که عمراً باهاش جایی برم، خیلی سریع به سمت پله ها سرازیر شدم.
صدای خش دارش از خشم رو می شنیدم که مدام اسمم رو صدا می زد.
از بوتیک بیرون اومدم و کنار خیابون ایستادم، خیلی طول نکشید که رخساره هم پشت سرم اومد. کوله پشتی ام رو طرفم گرفت.

-چته تو چرا یهو مثل دیوونه ها شدی و قاطی کردی؟
پر سرزنش نگاهم رو حواله ی چشم های درشت و سیاه رنگش کردم.

-چی کار می کردم می موندم که بازم حرف بارم کنه؟

-اصلاً چه اتفاقی افتاده بود؟ تو چرا گریه کرده بودی؟

بدون این که چیزی بگم تو

ی پیاده رو به راه افتادم که دنبالم اومد و از پشت دستش رو روی شونه ام قرار داد.

-وایسا ببینم.

ایستادم که با قدمی به جلو مقابلم ایستاد.

-با من چته پس؟ برام تعریف کن ببینم چی شده اون چه وضع بالا بود آخه؟

با عصبانیت نگاهش کردم.

-چرا به مرتضی گفتم که من بوتیکم هان؟ چرا؟

لبی به دندون کشید و یه چشمش رو ریز کرد.

-مرتضی اون جا بود؟

-به لطف تو بله.

-خب حالا مگه چی گفته که این قدر بهم ریخته و عصبی شدی؟

-دیگه می خواستی چی بگه؟! با کمال پرویی تو چشمم زل زد و از احساسش گفت اونم جلوی هیربد! باورت

می شه رخساره؟

با بغض ادامه دادم.

-رخساره داغون شدم، داغون. می فهمی؟

متأثر و شرمنده بهم نگاه کرد.

-الهی قربونت برم من، جون رخساره این طوری بغض نکن، خیلی اصرار کرد صداش عجیب بود و با کلی

خواهش و اصرار گفت حتماً باید ببیننت. منم جایی بودم نتونستم مدام جواب زنگ هاش و بدم یهو یه چیزی

پروندم و قطع کردم.

بغضم قطره اشکی شد روی گونه ام.

-جلوی هیربد خورد شدم اون هم وقتی که مرتضی با بی پروایی از احساسش گفت، وقتی که... رخساره خیلی برام سخت بود خیلی.

-به جون مامانم خیلی اصرار کرد داشت دنبالت می گشت گفت مهمه چه می دونستم چی می خواد بگه، سوگند غلط کردم معذرت می خوام.

-بسه رخساره سرم داره می ترکه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

با دلجویی نگاهش رو روم ثابت کرد.

-ببخش خواهی نمی خواستم این جوری بشه.

برای این که از عصبانیتم ذره ای کم بشه نفسی فوت کردم و بعد از مکثی گفتم: «من که پایین اومدم چیزی نگفت؟»

دلواپس نگاهم کرد.

-سوگند اونم خیلی نگرانته باور کن چرا نمی خوام بفهمی؟ شدت نگرانی رو توی تمام اجزای صورتش می دیدم به زور مانعش شدم، می خواست بیاد که بیرت دکتر. کلی ازش خواهش کردم که من باهات حرف می زنم و اجازه بده که آرام شی.

آهی کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

«یه وقت چیزی به سامان نگه رخساره، ببینم قرصارو ازش گرفتی؟»

-نه، گفت حق نداری دیگه از اونا استفاده کنی. نگران نباش فکر نکنم چیزی به کسی بگه اون خیلی بیشتر ازمن نگران بود این و چند لحظه ی پیش وقتی که تو اون جوری بی تاب اشک می ریختی فهمیدم، قیافه اش یه جوری شده و صورتش رو سریع چرخوند که اشکات رو نبینه، حس کردم دیدن اشکات حسابی اذیت و ناراحتش می کنه.

کلافه و غمگین لب زدم.

-بیشتر از این دلم رو نسوزون رخساره .

با سکوتی چندثانیه ای و تلخ، ادامه دادم.

-و... وقتی بعد از یه هفته دیدمش انگار روی ابرا بودم دلم پر شد از خوشی اما با این حال حتی نتونستم خوشحالم باشم، اون فقط به خاطر سامان هوای من رو داره حتی قبل از این که بالا بیای می خواست همین رو بهم بگه.

-به نظرم که این طوری نیست.

-پس چرا چیزایی که تو می بینی رو من نمی تونم ببینم هان!

-چون تو همش به فکر لجبازی و اون غرور احمقانه نمی خوی ببینی.

غضب آلود نگاهش کردم.

-چیه نکنه می خوی برم دوست داشتن رو ازش گدایی کنم و التماسش کنم که بهم توجه کنه؟

کلافه نفسی فوت کرد و با شل کردن شونه هاش گفت: «بی خیالش تو حرف تو کتت نمیره، واقعاً بی فایده ست بهتر بریم.

بعد از کمی بحث با رخساره به خاطر زنگ زدن های پشت سرهم سحر و ساناز به ناچار به آدرسی که گفته بودند رفتیم. اصلاً حوصله نداشتم و سردرد هم چنان شقیقه هام رو توی دستش گرفته بود و می فشرد. نمی خواستم از دستم ناراحت بشند چون همون طوری که رخساره گفته بود حساب اون ها از هیرید برام جدا بود.

تا برسیم رخساره مغزم رو با نصیحت ها و سرزنش هاش به خاطر زیاده روی کردن توی خوردن اون قرص ها حسابی به کار گرفته بود که بی اهمیت و بی توجه به حرف هاش آروم توی پیاده رو قدم بر می داشتم.

سحر و دخترا مدام از پاساژی به پاساژ و مغازه ی دیگه ای می رفتند و من هم با توجه به گلگی هاشون از دیر اومدنم واسه ای که بیشتر از اون از دستم دل خور و ناراحت نباشند تو انتخاب بهشون کمک می کردم. دو سه ساعتی رو همون طوری در حال گشت و گذار توی پاساژ و مراکز خرید بودیم. با این که حال زیاد مساعدی نداشتم اما سعی می کردم جلوی سحر و بقیه خودم رو خوب نشون بدم و خرید و اون خوش حالی شون رو خراب نکنم.

خیابون گردی زیاد حسابی همگی مون رو خسته کرده بود و هوا هم تقریباً تاریک شده بود. کنار خیابون ایستاده بودیم؛ فکر می کردم منتظر ماشین دیگه ای باشم اما این طور نبود و چند دقیقه ی بعد هیرید جلوی پامون ترمز کرد. رنگ از صورتم پریده بود و اصلاً فکر نمی کردم باز هم باهاش رو به رو بشم اون هم بعد از اون دعوای مفصلی که توی بوتیک با هم داشتیم. آروم کنار گوش رخساره گفتم: «این از کجا پیداش شد؟»

شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم، شاید سحر بهش زنگ زده .

در حالی که توی ماشین نشسته بود با اشاره سحر و دیدن اون همه پاکت توی دست دخترا، صندوق عقب رو برای جا به جایی وسایل باز کرد. ساناز زودتر توی ماشین نشست و سپیده و سحر هم بعد از این که خرید هاشون رو داخل صندوق عقب گذاشتند، توی ماشین نشستند. سحر روی صندلی جلو کنار هیربد نشست و با پایین دادن شیشه ی ماشین رو به من و رخساره که سر جامون ایستاده بودیم گفت: «چرا ایستادین؟ سوار شین دیگه».

منتظر من و رخساره بودند اما دلم نمی خواست سوار ماشین اون بشم. رخساره هم حاج و واج و بلاتکلیف به من نگاه می کرد. در حالی که با فاصله از ماشین ایستاده بودم سرم رو کمی خم کردم و از شیشه ای که تا نصفه پایین بود، گفتم: «ممنون سحر جون ما خودمون میریم».

واسه ی یه لحظه نگام به هیربد افتاد طبق معمول تا من رو می دید اخم هاش توی هم می رفت. با اون حرفم ساناز از در کناری پیاده شد و با گذاشتن دست هاش روی سقف ماشین گفت: «دوباره شروع کردی به این تعارف کردنای بی معنی؟»

در ادامه ی حرف ساناز سحر هم گفت: «سوگندجان سوارشو دیگه این چه حرفیه زود باشین هر جا برید می رسونیمتون خب».

هر سه تایی شروع به اصرار کردند، هیربد هم به صندلی تکیه داده بود و دست هاش رو روی فرمون ماشین دراز کرده بود و آروم روش ضربه می زد و این یعنی این که زیادی منتظرش گذاشتیم!

رخساره چشم و ابرویی برام اومد و بهم اشاره داد که سوار شیم. واقعاً چاره ای نبود و به اصرار داخل ماشین نشستیم. با نشستن مون توی ماشین هیربد به خودش حرکت داد و با کشیدن نفسی در حالی که با یه دستش فرمون رومی چرخوند و کنترل می کرد، با گذاشتن دست آزادش روی صندلی، سرش رو به عقب چرخوند. نگاهم روش ثابت شد اما با لبخندی تلخ بی تفاوت نگاهش رو گرفت و با بررسی ماشینی که پشت سرش پارک شده بود آروم ماشین رو سمت خیابون کج کرد.

از بی اعتنائی هاش حسابی ناراحت و دلخور بودم و با لب و لوجه ی آویزونی دست هام رو توی بغلم گرفتم. خیابون ها کمی شلوغ تر از همیشه بود و ترافیکی که باعث معطلی مون شده بود.

مثل لشکر شکست خورده شده بودیم و کسی حرفی نمی زد. سرم رو به شیشه تیکه دادم و بیرون رو نگاه می کردم که بالاخره سکوت داخل ماشین با صدای سحر که هیربد رو طرف صحبتش قرار داده بود، شکسته شد.

-بقیه که به خاطر پیاده روی امروز و خستگی چیزی نمی گن اما هیرید تو دیگه چته چرا این قدر ساکت و دمقی؟

از توی آینه بهش نگاه کردم که معنادار گفت: «چیزی نیست فقط یه خرده با این شاگرد نفهمم جر و بحثم شده و یه کم اعصابم رو بهم ریخته».

عجب پسر پر رویی بود!

دقیقاً متوجه بودم که منظور کنایه اش با منه. حالا خوب بود فرگل خانمم خیلی وقت پیش تشریفش رو برده بود!

باز هم من رو نفهم خطاب کرده بود و با اون حرفش حسابی عصبی شده بودم آخه چرا اون قدر پرمده بود؟! در جوابش سحر سری به عقب چرخوند و با نیم نگاهی همرا با لبخندی پر معنی، گفت: «خب چرا یکی دیگه رو به جاش نمیاری؟»

می دونستم که مخاطب اون جمله منم، یعنی هردومون متوجه منظورش شده بودیم هم من و هم هیرید که نگاهش روی من ثابت شد. از حرف سحر یه کم جا خورده بود و سریع حرف رو عوض کرد و گفت: «فعلاً که باهاش سر می کنیم دختر بدیم نیست. راستی خرید خوش گذشت؟ چه طور بود؟»
و خنده ای کرد.

-ساناز و سپیده که انگاره کوه کندن چرا این جوری مثل لاشه افتادین روی هم دیگه؟

ساناز در حالی که سرش رو روی شونه ی سپیده گذاشته بود و حسابی با گوشی اش مشغول بود گفت: «وای هیرید نمی دونی که چه قدر پیاده روی کردیم، آخه این جا چیزای خیلی قشنگی داره آدم دلش می خواد همه چیزو بخره».

و با جلو آوردن سرش و نگاهی به من و بعد هم رخساره که طرف در و کنارش نشسته بود، گفت: «سوگند جون و رخساره رو هم کلی تو زحمت انداختیم خیلی خسته شدن».

همون یه حرف ساناز کافی بود که باز تیکه پرونی کنی. نگاهش چرخید از توی آینه نگاهم کرد.

-خسته نباشن، واقعاً هم امروز خیلی خسته شدن مخصوصاً سوگند!

و در ادامه ابرویی بالا انداخت و گفت:

«نه؟ این طور نیست؟»

از حرفش حسابی جا خورده بودم، آب دهنم رو فرو دادم و عصبی نگاهش کردم که ساناژ کنجکاو پرسید:

-ببینم منظورت چیه تو هیربد؟

خیلی زود جمعش کرد و با حرکت لب و دهنی گفت: «منظوری نداشتم، آخه دیدم اونام خیلی خسته ان از این نظر گفتم».

سحر: آره واقعاً ممنون بچه ها.

از این که اون جواری با گوشه کنایه حرف می زد اصلاً به مذاقم خوش نیومده بود و با حرص دندونی روی هم ساییدم البته رخساره هم حرفش رو بی جواب گذاشت و گفت: «البته به تو هم باید خسته نباشید گفت، تو هم که ماشالا بیکار نبودی!»

نگاه چپ چپش رو توی آینه می دیدم و دلم یه کم خنک شده بود، باید می فهمید که جواب های هویه. سپیده که بی رمق تر از همه سرش رو روی شونه ی من گذاشته بود و تا اون لحظه ساکت بود نگاه مرموزی کرد و گفت: «جریان چیه؟ چرا این طوری حرف می زنید؟ رمزیه؟!»

از پشت صندلی ها با عقب نشینی، چشم و ابرویی برای رخساره اومدم و خواستم ادامه نده که باخنده رو به سپیده گفت: «هیچی بابا رمزی چه صیغه ای دیگه تو هم».

سحر هم لبخندی زد و گفت: «نه به این که تا چند دقیقه ی پیش همه ساکت بودن نه به الان، تنها کسی که چیزی نمی گه فقط سوگنده».

که هیربد آروم و زیر لب گفت: «مگه دیگه ای حرفیم واسه ی گفتن مونده»!

با این که آروم گفته بود اما چون تمام حواسم بهش بود و به دهنش چشم دوخته بودم با حرکت لب هاش متوجه حرفش شده بودم. سحر هم که انگار یه چیزایی شنیده بود پرسید:

-نشنیدم درست، تو چیزی گفتی هیربد؟

سری به نشونه ی منفی تگون داد که سحر گفت: «ولی مثل این که گفتی! اما درست و حسابی نشنیدم».

با شیطننت خندید و رو به سحر گفت:

«این دیگه این مشکل خودته باید حواست و جمع می کردی».

خندید و ضربه ای آروم به بازوش زد.

-خیلی بدجنسی هیربد.

ساناز اون بین با کش و قوصی به بدنش و تکون دادن گردنش گفت:

«می گم چه طوره فردا هم بیایم خیلی جاهای دیگه رو نرفتم من کلی چیز دیدم اما وقت نشد بخریم».

سحر:وای نه من که دیگه نمی تونم تازه آرش رو چی کار کنم امروزم خدارو شکر با بازیایی که حسین براش آورده بود سرگرم شده بود. اگه بیاد کلی اذیت می کنه.

سپیده:دقیقاً، آدم رو عاصی می کنه اون جا که هستیم همیشه می داریمش پیش مامانی بعد می ریم بیرون.

ساناز:خب پس یه روزه دیگه بریم.

و بعد از اون حرف، سرش رو به سمت من چرخوند و با هیجان خاصی و لحن پرذوقش گفت:«راستی سوگند اون پسر چشم رنگیه رو دیدی؟»

«متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

«همون پسر فروشنده که خیلی هم بامزه بود دیگه» ...

اما قبل از تموم شدن حرفش هیربد از توی آینه یه چپ و چپ بهش نگاه کرد و بعد از چشم غره ای وحشتناک با عصبانیت و لحن محکم و کش دارش گفت:«مرگ».

والا من که با دیدن اون چشم غره پر تشر به جای ساناز بیچاره، حسابی کرخیده بودم اون که دیگه جای خود داشت!

تازه متوجه شده بود که چی گفته و آب دهنش رو یک باره قورت داد و با چشم های گرده شده از استرس و ترس ستپاچه گفت:«جون هیربد منظوری نداشتم فقط» ...

و با گزیدن لبش حرفش رو که توجیحی براش پیدا نمی کرد فرو خورد. رخساره و سپیده ریز می خندیدند. با اخم غلیظش از توی آینه بهش نگاه کرد و پر حرص گفت:«زهر مار... سانازه به قرآن اعصاب ندارم یه چیزی بهت می گما».

سحر مداخله کرد.

-! بسه دیگه بچه ها.

ساناز:خب مگه چی گفتم که تو هم این قدر زود قاطی می کنی من که کامل حرفم رو نگفتم.

پرتهدید گفت: «ساناز دیگه حرفم رو تکرار نمی کنم لال شو پس».

با اون حرف هیرید، سپیده آروم آرنجش رو به پهلوی ساناز زد و ازش خواست که ساکت بشه و دیگه ادامه نده. چه قدر هم که پر جذبه بود!

البته رخساره گفته بود حسابی روی عمه هاش حساسه ولی فکر نمی کردم تا اون حد روی خودشون و رفتارشون، متعصب و غیرتی باشه ولی با این حال چه قدر از اون اخلاق و جذبه ی تیز و بُرنده اش خوشم اومده بود.

نگاهای موحشش از توی آینه حسابی بی تابم کرده بود و آروم و قرار رو به طرز عجیبی ازم گرفته بود. با تر کردن لب هام سرم رو پایین گرفتم و خودم رو با عروسک کوچیکی که آویزون کوله پشتی ام بود سر گرم کردم. دخترا هم دیگه ساکت شده بودند.

ماشیم از حرکت ایستاد و سرم رو بالا گرفتم؛ جلوی خونه ی عمه گل رخ بودیم. همگی پیاده شدند حتی رخساره، من هم بعد از تردیدی در ماشین رو آروم باز کردم و پیاده شدم اما نه به قصد رفتن به خونه ی عمه بلکه تصمیم داشتم با گرفتن ماشینی کنار خیابون، به خونه باباجون برگردم.

به ساعت استیل و نقره ای رنگ روی دستم نگاه کردم و رو به سحر گفتم:

«خب دیگه سحرجون من باید برم کاری ندارین چون واقعاً دیرم شده».

با اون حرف، ساناز و سپیده متعرض و همزمان گفتند: «اِ کجا؟»

و بعد هم اصرار های پشت سر هم شون برای این که شام رو بمونم. سپیده و ساناز همچنان مصر بودند که شب رو بمونم. لبخندی زدم و رو به سپیده گفتم: «ممنون سپیده جان ولی باید برم».

و با نگاهی به رخساره که مردد نگاهم می کرد ادامه دادم:

-اگه رخساره می خواد بمونه ایرادی نداره تنهایی میرم.

سحر در حالی که پاکت های خرید رو از هیرید می گرفت و به سپیده و ساناز می داد، رو به من گفت: «بمون دیگه بچه ها این همه دارن اصرار می کنن».

-آخه صبح کلاس دارم تعارف که ندارم اگه بحث کلاس و تنهاییه مامان جونم نبود حتماً می موندم.

وقتی دید اصرارش بی فایده ست به ناچار با لبخندی مهربون گفت: «خیلی خب نمی خوام از درست بیفتی با این که خیلی دوست دارم بمونی اما چون کار داری نمی تونم بیشتر از این اصرار کنم ولی نری مٹ دفعه ی قبل پشت سرتم نگاه نکنی تا ما این جاییم بیشتر بیا».

چشمی روی هم گذاشتم و با لبخندی پهن گفتم: «چشم حتماً».

نگاهم رو سمت رخساره کشوندم که گفت: «یادم رفت بگم، راستش امشب این جاییم مامانم بهم اس ام اس زده الان دیدم».

-نه مشکلی نیست خودم میرم، خب دیگه برید داخل بچه ها، خسته این.

ساناز و سپیده صورتم رو بوسیدند و همراه با رخساره و تگون دادن دستی داخل رفتند. هیربد صندوق ماشین رو پایین داد و نگاه گذراش رو از روی من رد کرد. رو به سحر که برای بدرقه کردنم ایستاده بود گفتم: «خب دیگه با اجازه سحرجون می بینمت».

بغلم کردو صورتم رو بوسید. ازش جدا شدم و همین که می خواستم برم صدام زد. سمتش چرخیدم که متعجب گفت: «کجا؟»

متعجب تر گفتم: «خودت گفتی می تونم برم!»

سحر: خب آره اما تنهایی؟ هوا رو ببین تاریک شده. بعدشم تا هیربد هست که نمی خوای با ماشین دیگه ای بری؟

هول بودم.

-نبابا خودم می تونم برم.

بدون توجه به حرفم، به طرف هیربد که توی ماشین نشسته بود و منتظر باز شدن در پارکینگ بود، رفت. با رفتن سحر و چند دقیقه حرف زدن با هم دیگه، دنده عقب گرفت. سحر باز به طرفم اومد.

-گفتم برسونت.

-ممنون سحر جون گفتم که نیازی نیست خودم می رم.

با حالت بامزه و قهر آلودی نگام کرد و انگار که بچه شده باشه گفت: «یه کلمه ی دیگه بگی واقعاً ناراحتم می کنی».

به خاطر رد کردن دعوت شام، خجالت می کشیدم باز هم نه بگم و با قرار گرفتن توی معذوریت قبول کردم.

هیرید با فاصله ای توی ماشین منتظرم بود. همراه سحر به طرف ماشین رفتیم، دو مرتبه خدا حافظی کردم و همین که می خواستم در عقب رو باز کنم پیشی کرد و در جلو رو برام باز کرد. لبخندی ملیح زد.

-حالا سوار شو.

اجباراً و با قرارگیری توی موقعیت، روی صندلی جلو نشستم. با تکون دادن دستم برای سحر که پشت سرمون بود ماشین حرکت کرد. از سحر دور تر می شدیم و من هر لحظه استرس بیشتری می گرفتم. حتی نمی توانستم بهش نگاه کنم. جالب تر این بود که نه من حرف می زدم و نه اون تا این که گوشی اش زنگ خورد.

می خواست هندزفری رو توی گوشش بذاره که کف ماشین افتاد و مجبور شد خوده گوشی رو از جای مخصوصش برداره. مثل همیشه نگاهش رو روی صفحه انداخت و با بالا دادن ابرویی که متوجه منظورش نشدم،

جواب داد:

-چی شده مرتضی؟

با شنیدن اسم مرتضی وار رفتم و ناخواسته گرهوای میون ابرو هام افتاد.

اما یعنی چی کار داشت!

گوش هام رو تیز کردم برای شنفتن.

-می دونی از عصر تا حالا چند بار زنگ زدی؟ بین مرتضی من الان کار دارم داداشم، نمی تونم پیام پیشت می دونم حالت خوب نیست اما الان تو موقعیتی نیستی که پیام... ولی صبر کن الان به حسین زنگ می زنم که بیاد پیشت...

...

-ای بابا آخه داداش من تو چرا این طوری می کنی دنیا که به آخر نرسیده.

و بعد از نگاهی به من گوشی رو به گوشش نزدیک تر کرد و با لبخندی شیطنت آمیز و بالا پروندن تای ابروش گفت: «دختر که قطع نیست تو این جوری عزا گرفتی»!

چشم هام از عصبانیت کاملاً گرد شده بود وای که چه قدر هم پرو بود!

کاملاً سعی داشت با حرف هاش حرص من رو در بیاره و عصبی ام کنه.

متوجه حرف های مرتضی نمی شدم اما نمی دونم چی گفت که هیربد هم در جواب با بدجنسی تمام و تریدی که توی جمله هاش بود، گفت: «خب حالا توهم، اصلاً... خب اصلاً شاید کس دیگه ای تو زندگیش باشه مگه می شه کسی رو به زور دوست داشت» ...

با شنیدن اون جمله حسابی داغ کردم و جورایی قاطی چون نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با حرص و عصبانیت توی یه لحظه دستم رو محکم روی بوق گذاشتم و فشردمش. با دیدن اون کارم حسابی هول کرده بود و با خداحافظی مختصری گوشی رو بلافاصله قطع کرد که من هم سریع دستم رو برداشتم. در حالی که سعی می کرد تعادلش رو حفظ کنه با عصبانیت و چرخوندن فرمون ماشین رو نگه داشت، پر خشم و عصبی به طرفم برگشت و با صدای بلندی سرم داد زد:

-مگه دیونه شدی تو دختر؟ نمی گی تصادف می کنیم چرا یهو رم می کنی؟!

با صدای بلند تری و با خارج شدن از کوره گفتم: «آره، اصلاً ای کاش تصادف می کردیم اما نه تو فقط من» ... حسابی ازش دلگیرم بودم و بغضی که راه گلوم رو بسته بود. واقعاً کم آورده بودم و از اون همه تنگنا و عاجز بودن، قلبم به درد اومده بود، از اون همه بیچارگی و ناتوان بودن در برابر احساسی که توی قلبم ریشه دوونده بود و وجودم رو با بی رحمی تسخیر کرده بود. با عجز و صدای بغض آلودم نالیدم.

-چون واقعاً دیگه بیشتر از این نمی کشم... نمی کشم.

چونه ام می لرزید و هر آن ممکن بود اشکم سرازیر بشه. دستم رو سمت در ماشین بردم و می خواستم بازش کنم که سریع قفل ماشین رو زد و در قفل شد. از کارش عصبی بود اما با این حال نمی خواستم باهاش حرف بزنم و یا حتی این که بخوام قفل در رو برام باز کنه. خشمگین و ساکت بودم. باز هم دلم رو با حرف هاش شکونده بود، چه طور می تونست اوت قدر بی رحمانه درمورد من با مرتضی حرف بزنه!

آخه چه طوری بهش می فهموندم کسی رو که دوستش دارم اونه چه طوری اون حس رو بهش می فهموندم... با فکر کردن به اون چیز ها بغض بیشتر به گلوم چنگ می انداخت و

هر لحظه که بهش نگاه می کردم بیشتر حسرت می خوردم؛ چه قدر که با وجود همه اون دل شکستن هاش هنوز هم دوستش داشتم و چه قدر سخت و عذاب آور بود که اون حس رو فقط من داشتم. دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، بغضم ترکید و یهو زدم زیر گریه. چه قدر در برابرش ناتوان و ضعیف شده بودم. با دیدن گریه هام کلافه پوفی کشید و سعی داشت از عصبانیتش کم کنه. اشک هام باز آشفته و پریشونش کرده بود و سعی در آرام کردنم داشت. هم چنان اشک می ریختم که با لحن ملایم و پر مهرش صدام زد:

-سوگند ببینمت تو رو، نگام کن با توام؟

وای که چه قدر اون لحن مهربون و آرومش دیوونه‌ام کرده بود. بی قرار و پیشمون لب زد:

-بخش نمی خواستم ناراحت کنم، به جون سامان قصدم این نبود. خب... خب راستش رو بخوای خیلی با خودم کلنجار رفتم که دلیل این کارات و بفهمم اما نشد نمی دونم شاید هنوز هم به خاطر اون شب و یاد آوری اون خاطره ی تلخ ازم دلخور و ناراحتی که بهت حقم می دم اما نه تا این حد!

و با گیجی و آشفتگی تمام ادامه داد:

-آخه مگه من قتل کردم که تو این طوری رفتار می کنی؟ جلوی بقیه سعی می کنی من و نادیده بگیری، اون قدر جلوی بقیه باهام سرد رفتار می کنی که همش فکر می کنم همه دارن یه جور عجیبی بهم نگاه می کنن! ببین من نمی خوام رابطه ی من و تو این طوری باشه، نمی خوام بخاطر یه شب لعنتی همه چیز این طوری پیش بره دوست ندارم سامان ناراحت بشه.

یعنی می شد فقط یک بار، یک بار بدون فکر کردن به سامان به خاطر خودم اون جوری ازم دلجویی می کرد!

اما باز هم بی رحم شده بود و سامان رو بهم یاد آوری می کرد. یه جورایی آشفته و عصبی ام کرده بود.

اشک هام رو محکم از روی گونه پس زدم و زهر خندی زدم.

-من اون شب رو فراموش کردم تو هم فراموش کن پس این قدر تحقیر شدنم رو بیادم نیار و این که فکر نمی کنم دیگه بخوایم هم دیگه رو ببینیم پس مهم نیست که رابطه مون چه طوری باشه و یا چه طوری پیش بره. با اون حرفم با جا خورده و آشفته تر از قبل گفت: «اون وقت چرا قرار نیست دیگه هم دیگه رو ببینم؟ یعنی چی متوجه نمی شم؟»

-منظورم خیلی واضح ست.

خنده ی عصبی ای کرد.

-واقعاً نمی فممهت می گی اون شب رو فراموش کردی اما... پس چه مشکلی بین ماست دلیل این همه فرار کردنات از من چیه؟ تو حتی بخاطر فرارکردن ازم و این که باهام رو به رو نشی توی این مدت حتی واسه ی دیدن سحر و بقیه هم نیومدی!

بهش نگاه کردم اما هم چنان نمی تونستم چیزی بگم. منه احمق دوستش داشتم و دلیل همه ی اون فرار کردن هام عشقی بود که توی قلبم سفت و سخت خونه کرده بود.

بدون هیچ حرفی صورتم رو برگردوندم که محکم دستش رو روی فرمون کوبید

-پس می تونم بپرسم خانوم چشونه؟ اصلاً این مسخره بازی چیه این رفتارا یعنی چی؟

ازصدای بلندش چشم هام رو بستم که یه کم صداش رو پایین تر آورد و گفت: «سوگند با من رو راست باش بچون سامان فقط می خوام کمکت کنم».

بی تفاوت و با لحنی خشک طوری که دیگه ادامه نده گفتم: «دیرم می شه».

سری تکون داد و باز هم همون خنده های عصبی گوشه ی لبش که محو نمی شد.

-این یعنی این که نمی خوام چیزی بگی! باشه اصلاً بجهنم.

و بعد با عصبانیت ماشین رو حرکت داد. ساکت بودم و فقط رو به رو، رو نگاه می کردم. اون هم ساکت بود و چیزی نمی گفت. نمی دونم چرا اون همه راه رو طولانی کرده بود!

مدام خیابون هارو دور می زد و از جای دیگه ای می رفت و حتی نمی تونستم اعتراضی بکنم. گوشی اش مرتب زنگ می خورد اما حتی جواب اون رو هم نمی داد. در حالی که به رو به رو خیره شده بود با حالتی کلافه یه دستش روی پیشونی اش گذاشته بود و دست دیگه اش رو هم روی فرمون و کنترلش می کرد.

یواشکی و زیر زیرکی بهش نگاه می کردم، از اون نگاه های دزدکی و هول انگیز که چند دقیقه یک بار از ترس این که متوجه بشه سریع نگاهم رو می دزدیدیم و مضطرب چشم هام رو روی هم می داشتیم. وقتی به این فکر می کردم که با برگشتنم به باغ دیگه نمی تونم ببینمش یک باره غم عالم توی دلم می نشست و حسابی دل گیر می شدم.

بوی عطر تلخش فضای ماشین رو پرکرده بود و با لذت تنفسش می کردم، اصلاً دلم نمی خواست زود برسیم و از این که راه رو طولانی کرده بود حسابی رضایت داشتم چون این جوری بیشتر می تونستم ببینمش و بیشتر کنارش باشم.

بعد از کلی خیابون گردی بالاخره جلوی خونه ی باباجونم توقف کرد. قفل ماشین رو زد و در باز شد. می خواستم پایین برم که آرام و با لحنی دلخور گفت: «اگه چیزی نیست پس چرا این قدر با من سرو سنگینی؟ حداقل جواب بده بعد برو»

از خودم بدم اومده بود که اون جوری دلخورش کرده بودم اما باز هم نمی تونستم چیزی بگم و واقعاً حرفی برای گفتن نبود و تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که ازش فاصله بگیرم و دور باشم هر چند که خواسته ی قلبیم نبود اما حداقلش این طوری اون همه بهم نمی ریختم. بدون این که به طرفش برگردم از ماشین پیاده

شدم، صورتم دوباره از اشک خیس شده بود و فقط صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش رو روی زمین می شنیدم که خیلی هم صدای گوش خراشی بود و معلوم بود خیلی ازم عصبانی شده.

بی حوصله بودم و حال چندان مساعدی نداشتم و به اصرار مامان چون که اون حالم کمی نگرانش کرده بود بی خیال کلاس و آموزشگاه شدم و اجباراً خونه موندم. آقاجون قرار بود برگرده و مامانجون از کله ی سحر بیدار بود و با چند نفر از همسایه ها مشغول ریسه بستن کوچه و آب و جارو کردن حیاط بودند. صبحانه ی مختصری خوردم و بعد از جمع کردن میز از آشپز خونه بیرون اومدم. می خواستم برای کمک و شستن میوه ها به حیاط برم که دردی شدید زیر شکم پیچید و با مچاله شدن صورتم توی هم کنار میز تلفن ایستادم، اون قدر درگیر بودم که حتی تاریخش رو هم از یاد برده بودم. تلفن مرتب زنگ می خورد با گذاشتن دستم روی شکم آروم و با ضعف قدمی برای نزدیک تر شدن به میز تلفن برداشتم و لحظه ای بعد صدای رخساره توی گوشم پیچید. نفسی برای رد کردن درد زیر شکم فوت کردم و جواب دادم.

-سلام، چیه اول صبحی زنگ زدی خیر باشه رخساره خانوم؟ باز کی رو می خوای بفرستی سر وقتم؟

دل خور از طعنه ای که زده بودم گفت: «کوفت تو هم، چیه خب خواستم حالت و بپرسم نکبت».

-از کجا می دونستی خونه ام؟

-مامانجونت گفت، چند باری زنگ زدم تو خواب بودی ببینم خوبی؟ مامان جونت گفت مریض حالی.

-اوهوم ساعت هشت می خواستم برم کلاس ولی چون خوب نبودم مامان جون اجازه نداد برم و منم باز خوابیدم، تو چه خبر؟

-منظورت دیشبه؟

-آره، شام اون جا بودین؟

-اوهوم، ببینم چیزی نگفت؟

متوجه حرفش نبودم و پرسشگرانه پرسیدم:

-کی؟

-زهر مار یعنی نمی دونی کی رو می گم هیربد دیگه آخه دیروز باهم رفتین.

-چی می خواستی بگه؟! بازم جر و بحث و بعدشم که مثل دخترای ضعیف و بی دست و پا زدم زیر گریه.

دقیقه ای سکوت کرد و بعد متفکرانه گفت: «پس که این طور».

-چرا مگه چی شده؟

-آخه دیشب اصلاً نیومد یعنی بعد از این که تو رو رسوند دیگه خونه نیومد و هر چه قدر هم سحر به گوشیش زنگ می زد خاموش بود. دیگه عمه خیلی نگران بود و از سامان و حسین سراغش رو گرفت که فهمیدیم رفته پیش اونا.

مردد بودم و بعد از مکثی آروم گفتم:

«خوب بود؟»

-وقتی گوشیش و خاموش می کنه و می زنه بیرون به نظرت باید خوب باشه!

به کشیدن آهی بسنده کردم که گفتم: «راستی فردا مراسم چهلم آقاجونه تو باغ.»

با ناراحتی و غم زمزمه کردم:

-یعنی واقعا چهل روز گذشت؟!

-نمی خواستم اول صبحی ناراحتت کنم فکر کردم می دونی.

-نه الان فهمیدم به هر حال بابا حتماً تا شب بهم زنگ می زد و می گفت، امروز که باباجونم برمی گرده و باید بریم فرودگاه دنبالش ولی فردا که پنج شنبه ست دیگه برمی گردم باغ.

-ا به سلامتی برگردن .

-ممنون.

-خب دیگه من برم یه کم کار دارم زنگ زدم فقط حالت رو بپرسم یه کم بیشتر مراقب خودت باشه قربونت برم.

-باشه، باز ممنون که زنگ زدی.

-قربانت خداحافظ.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و چند دقیقه ای رو با فکر کردن به حرف های رخساره درمورد هیبرد کنار دیوار ایستادم؛ ذهنم کمی پریشون شده بود و برای فرار از افکار درهم و شلخته ام بعد از فوت کردن نفسی برای کمک پایین رفتم .

با این که حال و روز درست و حسابی نداشتم ولی توی انجام کارها به مامان جون و بقیه کمک کردم. خاله شیرین و دایی امیر هم از جنوب اومده بودند و فقط خاله افسانه نبود که گویا به خاطر سفر کاری شوهرش راهی کیش شده بودند.

با وضع کمردردی که داشتم مدام سر پا بودم و از بقیه پذیرایی می کردم که حسابی هم به خاطر اون درد اذیت بودم. مامان و بابا هم اومده بودند و سامان هم بعد از فرودگاه به خاطر کاری که براش پیش اومده بود از همون جا رفت و دیگه خونه نیومد.

یک ساعتی از اومدن آقاجون از فرودگاه و استقبالش می گذشت.

حسابی دلم واسش تنگ شده بود و به محض دیدنش یه دل سیر بغلش کرده بودم. خونه حسابی شلوغ بود و بچه های کوچیک مدام شیطننت می کردند. حسابی از سرو صدا هاشون سرسام گرفته بودم و با خستگی ای که داشتم دلم می خواست هرچه زود تر اون شب تموم بشه و همگی برگردند خونه هاشون. حیاط فرش شده بود و بعد از خوردن شام دور سفره ای طویل که توی حیاط پهن شده بود، تقریباً دیگه همه آماده ی رفتن شدند. دایی امیر و خاله شیرین به خاطر کلاس و مدرسه ی بچه هاشون قبل از دوازده ی شب به سمت اصفهان حرکت کردند و بابا و مامان هم به خاطر دانشگاه و کارای چهلیم آقاجون خیلی زود به باغ برگشتند و قرار شد که من هم فردا برگردم.

بالاخره آرامش به خونه برگشته بود و نفس راحتی کشیده بودم. خونه تقریباً از مهمون ها و اون همه آدم خالی شده بود البته بجز خاله احترام، خواهر مامان جون که به اصرار مامانجون موندگار شد.

خیلی از زمانی که دیده بودمش می گذشت اما هم چنان سرحال و سرزنده بود و با وجود سنی که داشت خیلی پر انرژی و زن به روزی بود. چیزی هم که خیلی برام جالب و بانمک بود ناخن های بلند و لاک زده اش بود که جیغی رنگ قرمز بدجور توی چشم می زد و یه جوړایی هم برام خنده دار بود چون خود من با اون سن، یه کم زدن لاک جیغ معذبم می کرد و کم پیش می اومد از اون رنگ لاک ها بزنم. باباجون توی اتاقش مشغول جا به جا کردن وسایلش بود. در زدم و داخل رفتم، لبخندی زد و گفت: «بیا دختر قشنگم بیا این جا. رفتم و کنار نشستیم.» پیشونی ام رو بوسه ای زد.

-چه قدر دلم برات تنگ شده بود عزیز بابا، ببینم سامان کجا رفت پس؟

-الهی فداتون شم منم همین طور، سامان هم یه جایی کار داشت حال باز واسه دیدنتون می یاد. خب سفر چه طور بود؟

با چهره ی دلنشینش لبخندی به روم زد.

-خیلی خوب بود انشالله که قسمت بشه بری، جای تو مامانجونت خالی بود.

باخنده و چشمکی ریزی گفتم: «نخیرم فقط جای مامانجون خالی بود».

از حرفم خنده اش گرفته بود با تکون دادن سری گفت: «از دست تو».

چشم های طوسی رنگش کدر شده بود و پلک هاش آروم روی هم می رفت و بنظر که حسابی خسته بود. با بوسیدن دست های چروکش پلک روی هم قرار دادم و گفتم: «خب دیگه به نظر خسته میاین میرم تا یه کم استراحت کنید».

با تأیید حرفم تشکر کرد.

-آره راه با این که کوتاه بود ولی خیلی خستم کردم، پس از خاله احترامت عذر خواهی کن.

-حتماً شبتون بخیر.

از اتاق بیرون اومدم که متوجه ی پسر جوونی شدم که کنار خاله احترام نشسته بود و با دیدن من سریع سلام کرد. با تعجب جواب سلامش رو دادم که خاله احترام گفت: «سوگند جان بیا بشین تو هم خیلی خسته شدی».

و درادامه رو به اون پسر جوون با اشاره به من، گفت: «سوگنده نوه ی خاله محلقاته».

نگاهش باز سمت من چرخید.

-اینم رضاست نوه ی من، پسر نگارمه.

رضا لبخندی زد و با لحنی که خاطرات رو یادآوری می کرد گفت: «پس ایشون همون سوگند خانومه که می گفین تو بچگیا با هم هم بازی بودیم!»

باحیرت و حالت جاخورده ام بهش نگاه می کردم، وا آخه من اصلاً این آدم رو یادم نمی اومد!

این رو دیگه از کجاش دراورده بود؟! تازه نزدیک سی سال سن داشت و آخه چه سنخیتی بین سن من و اون بود!

قشنگ یه هفت و هشت سالی از من بزرگ تر بود. خاله احترام با لبخندی غلیظ بهم نگاه کرد و با لحن تحسین بر انگیزی گفت: «آره پسر من بینی چه قدر بزرگ شده و همین طور خوشگل هزار ماشالا».

با تعریف و تمجید هایی که ازم کرده بود فقط تونسسته بودم با شرمی نامحسوس، لبخندی قدر شناسانه به چهره ی دلنشین و مهربونش حواله کنم.

همون طور که مامانجون گفته بود رضا از اصفهان برای بردن خاله احترام اومده بود. پسری حدوداً سی ساله که در برخورد خیلی مؤدب و با نزاکت بود.

با حرف و تعریف های خاله احترام متوجه شدم که منظورش از هم بازی بودن من و رضا، این بوده که چون تو دوران بچگی خیلی دختر بچه ی شیرین و دوست داشتنی ای بودم رضا هم من رو خیلی دوست داشته و هر وقت به خونه ی باباجونم می اومده کلی با من بازی می کرده.

مامانجون سینی چایی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست. بعد از تعارف چای به رضا و خاله احترام رو به من پرسید:

-باباجونت خوابید دخترم؟

بله ای گفتم و با لبخند رو به خاله احترام ادامه دادم:

-گفتم از تون عذرخواهی کنم چون خیلی خسته بودن.

خاله احترام در حالی که عینک ظریف و طلایی رنگش رو از چشمش برمی داشت و توی گردن می انداخت گفت: «نه دخترم این چه حرفیه خب سفر خسته کننده ست دیگه».

و با برداشتن استکان چای از روی میز با تکون آرومی به سرش رو به من ادامه داد:

-آخرین باری که دیدمت عروسی دختر خاله شیرینت بود سه سال پیش اما خیلی عوض شدی. اون موقع انگار بچه تر می زدی ولی الان ماشالا خانمی شدی واسه ی خودت.

با هر حرف خاله احترام مدام لبخند می زدم و بی حرف به صحبت هاش گوش می کردم. بعد از نگاهی به رضا با لبخندی عریض گفت: «رضاجان مهندسی عمران می خونه البته تو دانشگاه هم تدریس می کنه».

رضا که پسر باشخصیتی به نظر می رسید و ظاهر خوبی هم داشت یه کم از چایی اش خورد و با لحن بیش از اندازه صمیمانه اش خطاب به من پرسید:

-تو چی می خونی سوگند؟

با این که یه کم معذب شده بودم و راحت نمی تونستم حرف بزنم با خجالتی نامحسوس گفتم: «فعلاً هیچی، یعنی هنوز وارد دانشگاه نشدم».

با اون حرفم خاله احترام رو به رضا با لحن جدی و حالت بامزه ای که به چهره اش گرفته بود گفت: «رضا جان ببین اگه درساتون شبیه همه به سوگند جون هم کمک کن.»

رضا که از حرف مادر بزرگش خنده اش گرفته بود با خنده سر تکون داد و گفت: «نه مادری ایشون رشته اش با من خیلی فرق می کنه.»

"وا" کش داری گفت و در ادامه بعد از خوردن یه کمه دیگه از چایی اش گفت: «خب چه می دونم گفتم شاید درسای اونم مثل تو باشه بهش کمک کنی.»

رضا بعد از لبخندی توی صورت خاله احترام، رو به من با حالتی جدی به صورتش، گفت: «خب پس هدف ت قطعاً پزشکیه؟»

با همون شرم و سر به زیری و لحنی آروم گفتم: «انشالله اگه بشه و قبول بشم، بله.»

مطمئن چشمی روی هم گذاشت.

-قطعاً همون چیزی می شه که می خوای.

خاله احترام و مامان جون هم در تأیید حرف رضا همزمان با هم "انشا الله" ای گفتند. خاله احترام بعد از یه کم دقیق شدن توی صورت و چهره ی من رو به مامانجون که با تسبیحش زیر لب مشغول ذکر گفتن بود، گفت: «می گم محلقا چه قدر شبیه جوونیای خودته البته به جز رنگ چشماش.»

و باز نگاهش سمت من چرخید. طوری که انگار به گذشته ها رفته باشه با برچیدن لب های قلوه ایش سر رو تکون داد و گفت: «مامان جونتم تو جوونیاش به اندازه ی تو خوشگل بود و بر و رو داشت تا دلتم بخواد خاستگار، ببینم تو چی سوگند جان؟»

زن خیلی خوب و مهربونی بود ولی بیش از اندازه پر حرف بود. از سؤالش یه کم جا خورده و همین طور هم کمی خجالت کشیده بودم. رضا هم با لبخند به حرف های مادر بزرگش، خودش رو با گوشی اش مشغول کرده بود. مامانجون هم نگاه خریدارانه ای به من کرد و در جواب گفت: «آره اما دخترم حالا حالا فرصت انتخاب داره والان خیلی زوده براش.»

خاله احترام هم حرفش رو تأیید کرد و گفت: «البته که همین طوره، ماشالا دختر به این خانمی و قشنگی بایدم خاستگار داشته باشه. بعدشم دیگه دوره ی ما نیست که دختر رو تو ده سالگی با عروسکاش بفرستن خونه ی شوهر محلقا جون.»

و با اون حرف هر دو به گذشته و خاطراتش سفر کردند و چونه اشون حسابی گرم شد. مامانجون و خاله احترام گرم صحبت بودند و وقتی دیدم بحث شون بیش از اندازه حوصله سر بر شده با اجازه گرفتن به اتاقم رفتم. رضا هم با لپ تاپی که همراه خودش آورده بود مشغول انجام یه سری از کارهاش شده بود.

به پهلوی دراز کشیده بودم و غرق افکار مشوشم بود که صدای مامانجون رشته از افکارم رو یک باره ازهم گسست. مثل این که سامان زنگ زده بود و می خواست با من حرف بزنه.

آروم و و با دل درد خفیفی که داشتم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. خاله احترام و رضا نبودند و مثل این که برای خوابیدن به اتاقی که مامانجون براشون آماده کرده بود، رفته بودند. سامان پشت خط منتظر بود، گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

-الو...؟

و لحظه ای بعد صدای سامان که گفت: «سلام، ببینم نکنه خوابیده بودی؟»

-سلام، نه هنوز نخوابیدم. ببینم پس چرا نیومدی؟

-یه کم کار داشتم فدات شم، حالا بعداً میام و باباجون رو می بینم می خواستم باهاش حرف بزنم ولی مامانی گفت خوابه.

-آره خوابیده خسته بود، الان کجایی باغی؟

-نه سوئیتیم پیش هیربد. چی کار می کردی؟

با شنیدن اسم هیربد صورتم رنگ به رنگ شد و قلبم بی محابا شروع به کوبش کرد، حتی شنیدن اسمش هم دستپاچه ام می کرد. نفسی برای تسلط به اون حالم کشیدم.

-توی اتاقم بودم، خب دراز کشیده بودم ت... تو چی کار می کنی؟

خنده ای کرد و گفت: «هیچی، یعنی کار خاصی نمی کنم طبق معمول شب زنده داری.»

همزمان با حرف زدن سامان صداهایی توی گوشی پیچیده بود و با کنجکاوی پرسیدم:

-اما یه صداهایی میاد ببینم چه خبریه اون جا؟

با خنده گفت: «نه خبر خاصی نیست، فقط صدای هیربده که این موقع شب یهو خوندنش گرفته!»

چه قدر دلم می خواست من هم صداش رو می شنیدم، هنوز اون ترانه ای رو که توی باغ خونده بود از یاد نبرده بودم و صدای خوش آهنگش توی گوشم بود. مسخ افکار و خیال ناآرومم بودم که سامان چند باری صدام زد.

-الو... سوگند؟... سوگند؟

-ب... بله؟

-کجایی تو چرا یهو ساکت شدی؟

-نه داشتم به حرفات گوش می کردم.

-خب دیگه عزیز دلم برو بخواب مزاحمت نشم دلتنگ صدات بودم به مامان جون گفتم گوشه رو بهت بده که صدای تو رو هم بشنوم.

کمی قربون صدقه اش رفتم و از پشت تلفن بوسی براش فرستادم، مامان جون در حالی که از کنارم رد می شد با گذاشتن انگشتش روی بینی، ازم خواست که یواش تر حرف بزنم، گویا که خاله احترام و رضا خوابیده بودند. گوشه رو به گوشم نزدیک تر کردم و با لحن آرومی گفتم:

«کاری نداری سامان؟ باید قطع کنم.»

متعجب گفتم: «چرا این قدر یواش حرف می زنی حالا؟ ببینم همه ی مهمونا رفتن؟»

-آره اما خاله احترام و نوه اش آقا رضا امشب رو این جا موندن. الان هم توی اتاق خوابیدن، واسه ی همین که این جووری آروم حرف می زنم.

با اون حرفم جاخورده گفتم: «اِ مگه رضا اون جاست؟»

با تعجب پرسیدم:

-می شناسیش مگه؟!

-چرا نباید بشناسم، هر چی باشه دوستیم با هم، اصفهان که میرم بیشتر موقع ها پیشه رضام دیگه. اگه می دونستم حتماً می اومدم.

-چه جالب نمی دونستم!

-تا کی اون جا می مونی؟

-فکر کنم صبح برن.

لحظه ای مکث کرد و گفت: «نمی دونم وقت می کنم پیام یا نه ولی سلامم رو بهش برسون. خب دیگه خواهی باید قطع کنم تو چی کاری نداری؟»

-نه مرسی که زنگ زدی شبت بخیر.

-باشه فدات شم شب تو هم بخیر می بینمت فردا.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و برای خوابیدن به اتاقم برگشتم. شالم رو از روی سرم برداشتم و روی رختخوابم که روی زمین پهن شده بود دراز کشیدم. چند دقیقه ی بعد هم همه ی چراغ های خونه خاموش شدند و از خستگی زیاد خیلی زود خوابم گرفت و پلک هام روی هم رفتند.

صبح ساعت نه بود که از خواب بیدار شدم. وسایلم رو جمع کرده و آماده ی رفتن شده بودم. خاله احترام و رضاهم بیدار شده بودند. خاله و باباجون توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بودند. سلام کردم که جواب سلامم رو دادند و هر دو بهم صبح بخیر گفتند. بابا جون با دیدن ساک توی دستم استکان چای اش رو روی میز گذاشت و پرسشگر گفت: «تو کجا بابا جان، این ساک چیه توی دستت؟»

تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: «دارم بر می گردم باغ، مامان جون بهتون چیزی نگفت؟»

متبسم نگاهش رو بهم دوخت.

-حالا که من اومدم می خوای بری؟ این قدر قدمم سنگین بود بابا جون!

لبی ورچیدم و با نگاه کم و بیش دلخورم گفتم: «باباجون این چه حرفیه که می زنی؟ راستش خیلی دوست داشتم بمونم ولی آخه امروز مراسم چهلم آقاچونمه».

با اون حرفم متأثر سری تکون داد: گ.

-خدا بیامرزتشون مرد خیلی نازنینی بودن. باشه دخترم برو. من و مامانجونتم از این ور میایم سر خاک .

خاله احترام هم در تأیید حرف بابا جون گفت: «خدا بیامرز آقاچونت رو واقعاً مرد شریف و بزرگی بودن، نور به قبرشون بباره».

به نشونه ی تشکر سری تکون دادم و

ساکم رو از یک دست به دست دیگه ام دادم و رو به خاله احترام گفتم:

«بینم شما تشریف نمیارید باغ خاله جون؟»

قرصی رو که روی میز گذاشته بود برداشت و با گذاشتنش توی دهنش همراه با خوردن چند قلم آب، گفت: «ممنون خاله جان، دلم می خواست پیام اما امروز نوبت دکتر دارم باید برگردیم اصفهان یک ساعته دیگه هم باید راه بیفتیم.»

لبخندی زد.

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

و در ادامه رو به بابا جون گفتم:

«خب دیگه من برم. راستی مامانجون کجاست؟»

حالی که قندی رو توی دهنش می داشت گفت: «داشت رخت خوابارو جمع می کرد دخترم.»

-آها، ممنون.

بعد از خداحافظی از باباجون و خاله احترام از آشپزخانه بیرون اومدم. مامان جون همزمان از اتاق بیرون اومد و سمتش رفتم. صورتش رو بوسیدم و بعد از خداحافظی مفصلی از خونه بیرون اومدم. مامان جون به زور لقمه ای رو توی دستم پیونده بود و از خواسته بود حتماً بخورمش که یه وقت بین راه ضعف نکنم. همین که در حیاط رو بهم کوبیدم و چرخیدم رضا رو جلوی در دیدم. کاپوت ماشین رو بالا داده بود و با ماشین ور می رفت. سلام کردم که سرش رو بالا آورد و با چهره ای بشاش و لبخندی پهن گفت: «سلام صبح بخیر.»

من هم سلام کردم و صبح بخیری گفتم که برای لحظه ای به ساک توی دستم نگاه کرد و اون هم پرسشگرانه سؤال کرد:

-جایی میری؟»

-آره دارم برمی گردم باغ.

با همون لبخند پهنش نگاهم کرد و آروم سر تکون داد.

-آهان که این طور. راستی سامان چه طوره؟ خیلی وقته که ندیدمش، یعنی دو سه ماهی می شه.

-خوبه اتفاقاً دیشب که زنگ زد گفت بهتون سلام برسونم. نمی دونستم هم دیگه رو می شناسید.

-آره اصفهان زیاد همو می بینیم ولی همون طور که گفتم دو سه ماهی هست که دیگه ندیدمش. اتفاقاً دیشب تا رسیدم شماره اش رو گرفتم و بهش زنگ زدم اما خاموش بود.

متعجب شونه ای رو به بالا انداختم.

-ولی روشن بود که! البته شاید به شماره ی قبلیش زنگ زده باشین، چون خطش رو عوض کرده.

با اون حرف گوشی اش رو از توی جیبش بیرون آورد و گفت: «ا نمی دونستم، خب پس شماره ی جدیدش و بهم بده».

یه کم با لب و دهنم بازی کردم و گفتم: «راستش رو بخواین الان تو خاطرم نیست، چون خیلی نمی شه که این خط رو گرفته».

-خب مگه تو گوشتیت نداریش؟

-آخه من گوشی ندارم!

باتعجب نگاهم کرد:

-مگه می شه؟

از دیدن اون همه تعجبش خنده ام گرفته بود و با خنده ای جمع شده گفتم: «یعنی فعلاً ندارم آخه گوشیم شکسته ولی می گم بهتون زنگ بزنه».

از حالت پر تعجب خودش خنده ای کرد.

-ممنون ازت. آخه می خواستم در مورد یه کاری باهاش حرف بزنم.

-چشم بهش می گم.

و قبل از این که عزم رفتن کنم گفتم:

«راستی با چی میری؟»

به انتهای کوچه و خیابون اصلی اشاره دادم.

-خب میرم کنار خیابون ماشین بگیرم چه طور؟

با اون حرف لبخند دلنشینی زد و گفت: «اگه بخوای می رسونمت؟»

سرم رو به سمتی کج کردم و با تشکر کردن گفتم: «نه ممنون آخه سر راه باید برم کتاب فروشی چند تا کتاب بگیرم، دیگه شمارو تو زحمت نمی ندازم».

بلافاصله گفت: «اتفاقاً منم باید یه سری وسیله بگیرم خب تو رو هم تا یه جایی می رسونم».

-نه راضی به زحمت شما نیستم خودم می رم.

یه چشمش رو روی هم گذاشت و گفت: «لطفاً اجازه بده که تا یه جایی برسونمت؟»

-اما...

کامپوت ماشین رو پایین داد.

-اما نداره سوار شو.

و با اون حرف در ماشین رو برام باز کرد.

-باشین.

با اصراری که کرد دیگه نتونستم حرفش رو رد کنم. تشکر کردم و روی صندلی جلو نشستم. بعد از دقیقه ای خودش هم سوار شد و با گرفتن دنده عقب و خارج شدن از کوچه حرکت کرد. با این که برخورد گرمی داشت اما من همچنان یه کم معذب بودم و اون مدام حرف می زد و من فقط با جواب هایی کوتاه سؤال هاش رو جواب می دادم یا با گفتن آره یا نه حرفش رو تأیید یا رد می کرد. جلوی کتاب خونه پیاده شدم و از رضا به خاطر رسوندن تشکر کردم هرچند که اصرار داشت تا باغ برسونتم اما برای اینکه مزاحم نباشم و وقتش رو نگیرم قبول نکردم.

داخل کتاب خونه رفتم و بعد از تهیه چند کتاب ضروری کنار خیابون ایستادم و با تکیه دادن دستم ماشین جلوی پام توقف کرد. ساکم رو روی صندلی جا دادم و خودم هم توی ماشین نشستم و حرکت کرد.

جلوی ورودی باغ حسابی شلوغ بود و همه درحال رفت و آمد بودند. روی دیوار پر شده بود از بنر های عرض تسلیت و تاج گل های سفید رنگ که به ترتیب جلوی در کنار هم چیده شده بودند. حسابی دلم گرفت و با دیدن عکس بنر شده ی آقاجون با پلک زدنی اشک روی گونه ام افتاد، چه قدر دلتنگش شده بودم.

با کشیدن آهی عمیق از سر دل، داخل رفتم. اون جا هم حسابی شلوغ بود و پر رفت آمد. سعی می کردم خودم رو از بقیه پنهون کنم و از ترس این که با مرتضی رو به رو نشم خیلی سریع و فرز با طی کردن مسیر شنی و سلام دادن های تندم به کسانی که از کنارم می گذشتند، سمت پله ها قدم برداشتم و خودم رو به

طبقه ی بالا رسوندم. همگی پایین بودند و بالا خلوت بود. کفش هام رو توی جا کفشی گذاشتم و به اتاقم رفتم. ساکم رو گوشه ای انداختم و لباس بیرونم رو رو با پانچ نازک و مشکی رنگی همراه با شلوار جین دما پای هم رنگش معاوضه کردم. شالم رو به سر کردم و جلوی آینه ایستادم که باز هم همون درد نفس گیر زیر شکمم جمع شد، صورتم از شدت درد توی هم مچاله شده بود و سمت تخته رفتم. پنج دقیقه ای رو برای تسکین دردم نشستم. اصلاً نمی دونستم امروز با این دل درد چه طوری می تونم دووم بیارم اون هم توی همچین روزی. کشوی میز رو برای پیدا کردن مسکن و داروی ضد درد، زیر و رو کردم اما چیزی پیدا نکردم. بعد از این که یه کم بهتر شدم و دردم کمتر شد، از جام بلند شدم و با خارج شدن از اتاق و پایین رفتم. همین که از پله ها سمت پایین سرازیر شدم چشمم به سحر و سپیده و همین طور رخساره افتاد که جلوی خونه آقاجون ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. خرامان خرامان با همون درد به سمت شون رفتم. سلام کردم که هر سه به طرفم برگشتند و سپیده سریع بغلم کرد و گفت: «کجایی تو؟ والا ما زودتر از تو رسیدیم!»

سحر هم با لبخندی بغلم کرد و سلام داد. رخساره ابرویی بالا انداخت و رو به سپیده با طعنه گفت: «چیز عجیبی نیست سپیده جون، سوگند عادتش که همه جا دیر برسه، ببین من چی از دستش می کشم پس؟!»
لبخندی محو زدم و گفتم: «آره خب یه کمی دیر شد آخه سر راه رفته بودم کتاب خونه.»

و در ادامه رو به سحر و سپیده گفتم: «خوبین شما چه خبرا؟»

سحر با لبخند چشمی روی هم گذاشت.

-مرسی فدات شم خوبیم، تو چه طوری؟

با چینی به صورتم از درد، جواب دادم:

-هی منم بدک نیستم.

سپیده پرسشگرانه بهم نگاه کرد.

-چرا هی؟

نفسی فوت کردم.

-آخه یه خورده کمر درد و دل درد دارم، دیشبم که باباجونم اومده بود همش سرپا بودم.

پر محبت و متأثر از حالم گفتم: «الهی فدای تو بشم من، خوبی الان؟»

-آره یه کم بهترم.

رخساره هم نگاهی کرد و گفت: «می گم چرا این قدر رنگت پریده، خب یه مسکنی چیزی می خوردی لااقل».

-اتفاقاً تو اتاقم دنبالش گشتم ولی نبود .

سحر: من تو کیفم واسه ی درد دارم حالا رفتیم داخل بهت میدم سوگند جان.

-ممنون. راستی سانااز کجاست؟

سپیده: داخل پیش زهره و مینا بود.

همچنان با دخترا مشغول حرف زدن بودیم که امیرعلی بدو بدو به طرفم اومد و در حالی که لب های کوچیک و خوش فرمش رو تکون می داد سرش رو بالا گرفت و گفت: «آجی سوگند دوشتو بیال».

با لبخندی به روش، سمتش خم شدم و گوشم رو نزدیکش بردم که دست های کوچولوش رو روی گوشم گذاشت و با لحن شیرین و بچگانه اش گفت: «دادش سامان دوفت که صدات تونم تالت داله».

لپش رو ماچ محکمی کردم و پرسیدم:

-خب کجاست حالا امیرعلی جون؟

شیرین و نمکین تر از قبل گفت:

«پیش خونه توجولوت».

وای که چه قدر شرین خوردنی شده بود و دو مرتبه لپش رو ماچ آبداری کردم و دستی توی موهای لختش کشیدم.

-باشه تو می تونی بری.

قبل از این که بره رخساره بغلش کرد و قربون صدقه ای براش رفت. سپیده هم لپش رو محکم کشید و رو به من با خنده پرسید:

-چی می گفت تو دوشت حالا؟

لبخند کم رنگی زدم شونه بالا انداختم.

-مثل این که سامان ته باغ، کارم داره. برم ببینم چی کار داره بر می گردم.

سحر هم در حالی که دست هاش رو توی بغلش گرفته بود گفت: «پس ما هم میریم داخل بعدش بیا».

چشمی گفتم و از شون دورشدم و به طرف خونه درختی رفتم. نزدیک خونه درختی بودم که متوجه ی هیربد و سامان شدم. اون هم اون جا بود، کنارسامان ایستاده بود و با هم حرف می زدند. نمی خواستم باهاش رو به رو بشم و برای رفتن عقب گرد کرده بودم که توی همون لحظه سامان صدام زد. مثل این که متوجه اومدنم شده بود. نفسی عمیق سر دادم و ناچاراً راهم رو سمتشون کج کردم.

یه کم مضطرب بودم چرا که باز هم همون حس خجالت و سرزنشگر به سراغم اومده بود و جلوی سامان حسابی برام سخت بود که نادیده اش بگیرم. نزدیکشون رفتم و سلام کردم. سامان در حالی که به صفحه ی گوشی اش خیره شده بود جواب سلامم رو زمزمه وار داد، هیربد هم دست به کمر ایستاده بود و در حالی که با ژست خاصی بهم نگاه می کرد سلام کرد. چه قدر هم که امروز از بقیه ی روز ها خوشتیپ تر شده بود!

پیرهنی مشکی رنگ و یقه دیپلماتی که یقه اش رو تا دکمه ی آخر بسته بود و گردن خوش تراشش حسابی خود نمایی می کرد و ته ریشی که البته که دیگه ریش بود تا ته ریش، قیافه اش رو حسابی جذاب و مردونه تر کرده بود، عطرشم که دیگه نگم مستقیم توی دماغم بود. مسخ بودم و با دقت بررسی اش می کردم البته اون هم یه کم عجیب به من نگاه می کرد!

خیلی مرموز به نظر می رسید و متفکرانه بهم چشم دوخته بود.

با صدای سامان که برام یک نهیب بود برای محفوظ به حیا شدن، سریع و با شرم چشم ازش گرفتم. سرش رو از روی صفحه ی گوشی اش بالا آورد و پرسید:

-کی اومدی تو؟

آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که سعی می کردم عادی باشم گفتم: «یه ربعی می شه».

با اون حرف، هیربد هم گوشی لاش رو که توی دستش بود داخل جیبش فرو کرد، در ادامه چشم باریک کرد و با پرویی تمام پرسید:

-کجا بودی؟ چرا این قدر دیر اومدی حالا؟

شگفت زده و جا خورده از اون همه پرویی اش بهش چشم دوخته بودم که سامان هم در ادامه ی اون سؤال و جوابش گفت: «آره چرا این قدر دیر اومدی؟»

با حرص دندونی روی هم فشردم. از پرویی اش حسابی لجم گرفته بود انگار نه انگار که روز قبلش اون همه با هم جر و بحث کرده بودیم چه قدر سریع همه چیز رو از یاد برده بود!

واقعاً حرصم گرفته بود و باید یه کم از اون گستاخی بی اندازه اش کم می کردم. به همین منظور با خونسردی تمام و لحن لچ درار و پر طعنه ام گفتم: «مگه نبودن من مشکلی رو پیش آورده؟ همین که تو باشی کافیه».

با اون حرفم برای چند لحظه رنگ از چهره اش پرید. کاملاً مشخص بود که جلوی سامان دستپاچه شده و یه جورایی هم بهش برخورد کرده. سامان هم جا خورده از لحن حرف زدنم گفت: «ا سوگند این چه طرز حرف زدنه منظورت چیه؟»

و در ادامه چشم غره ی ریزی بهم رفت.

-یه وقت متوجه نمی شه که داری شوخی می کنی و ناراحت می شه.

در حالی که یه کم هول کرده بودم، لبخندی ساختگی زدم و رو به هیربد که با اخمی غلیظ نگاهم می کرد گفتم: «شوخی کردم بابا، چت شد یهو؟»

کاملاً فهمیده بود که جلوی سامان دارم نقش بازی می کنم و با لبخندی عصبی درحالیکه نگاهش به من بود، خطاب به سامان گفتم: «نه داداشم ناراحت نشدم».

با تمسخر و نگاهی پرتشر که برام خط و نشون می کشید ادامه داد.

-کاملاً متوجه شدم که داره شوخی می کنه.

جو سنگینی بود و برای خلاص شدن بلافاصله رو به سامان گفتم: «نگفتی چی کارم داری؟»

در حالی که هنوز هم ازم شاکی بود بسته ای رو به طرفم گرفت.

-آهان خوب شد گفتی می خواستم این رو بهت بدم، بگیر.

بدون اینکه به جعبه ی دقیق بشم پرسیدم:

-این چیه؟

با اشاره به جعبه گفتم: «یعنی از جعبه اش متوجه نشدی؟»

به جعبه ی تو دستش نگاه کردم که گفت: «گوشیه دیگه! نمی دونم سیم کارتت و داری یا نه اما یه سیم کارت جدید هم توشه البته تنظیم نیست اول می دم به هیربد که برات تنظیم کنه چون من خودم وقت نکردم برم بگیرم، واسه ی همین به هیربد گفتم که اونم رفت و اینو برات گرفت، مثل گوشی خودش از تنظیماتش بیشتر سر در میاره».

جا خورده به هیرید نگاه کردم.

-اما نیازی نبود خودم می گرفتم حالا.

سامان: امیدوارم دوستش داشته باش...

و قبل از تمام شدن حرفش گوشی اش شروع کرد به زنگ خورد و جواب داد.

سامان: الو...؟ جانم... کجایی؟ خب منتظر باش خودم اومدم.

تلفن رو قطع کرد و رو به من و هیرید گفت: «یکی از دوستانه، جلوی در منتظره میرم راهنماییش کنم».

و رو به هیرید ادامه داد:

-توهم این رو براش تنظیم کن البته اگه الان نمی تونی که بذار بعداً انجام می دی».

منتظر بودم که بگه نه اما پوز خند لج دراری رو به من زد و با بدجنسی گفت: «نه تو برو، الان تنظیم می کنم خیلی کار نداره فقط یه کوچولو باید منتظر بمونه».

سامان رفته بود و تنها شده بودیم که حسابی از اون تنهایی می ترسیدم چون هر وقت که تنها می شدیم اصلاً اتفاق خوبی نمی افتاد و باز هم تهش به جر و بحث و حرف های ناخوشایند ختم می شد.

نگاه تند و تیزی بهم کرد و بعد هم بدون این که چیزی بگه رفت و روی یکی از تنه های درخت نشست و خودش رو با گوشی ای که برام گرفته بود مشغول کرد. حسابی تعجب کرده بودم چون فکر می کردم با رفتن سامان حتماً تلافی حرفی رو که زده بودم در میاره اما در عین ناباوری و با بی تفاوتی مشغول تنظیم گوشی بود! با این که سکوتش برام خیلی عجیب بود اما خیلی هم بد نشده بود چون این جوری دیگه مجبور نبودم باهاش حرف بزنم. من هم در حالی که سعی می کردم ادای آدمای بی خیال و بی تفاوت رو در بیارم خیلی عادی رفتم و یه کمی اون ور تر از اون، روی تنه ی درختی نشستم، دلم می خواست کمی دل سیر بشم از دیدنش.

دلم میخواست من هم مثل اون نسبت بهش بی تفاوت باشم اما واقعاً نمی شد و چند دقیقه یک بار یواشکی نگاهش می کردم. مثل بچه ها لج کرده بود و اصلاً حرف نمی زد، حتی نگاهم نمی کرد. همچنان دزدکی مشغول دید زندنش بودم که برای لحظه ای سرش رو بالا آورد، سریع نگاه هول و دستپاچه ام رو گرفتم و سر به زیر شدم. پنج دقیقه ای گذشته بود، فکر می کردم هنوز هم با گوشی مشغول باشه اما همین که سرم رو بالا اوردم با نگاه های خیره اش به خودم مواجه شدم. نگاهش یه جوری بود که واسه ی یه لحظه حسابی خجالت کشیدم.

نگاهم رو باز گرفتم و نفسی بیرون دادم که در عین ناباوری در ثانیه ای از جاش بلند شد و سمتم اومد، روی تنه ای درختی که کنارم بود نشست و به سمتم چرخید. اصلاً نمی تونستم دلیل کار هاش رو بفهمم!

جا خورده نگاهش می کردم و یه کم ازش فاصله گرفتم که ابرو هاش رو توی هم کشید و عصبی توی صورتم غرش کرد:

-تو چته هان؟

با خیرگی فقط نگاه می کردم و با همون عصبانیت در حالی که با حرص دندون هاش روی هم ساییده می شد گفت: «به قرآن که دیگه شورش رو دراوردی سوگند، حیف... حیف که سامان بود و نمی شد وگرنه همون لحظه همچین می زدم تو گوشت که...»

اما ادامه نداد و حرفش رو با روی هم، فشردن چشم هاش با عصبانیت، خورد. با حرفی که زده بود باعث شده بود حسابی عصبی بشم و از کوره در برم. با خشم از جام بلند شدم و در حالی که غضب آلود و شاکی نگاهش می کردم رنجیده و دلخور گفتم: «من چمه؟ تو چته؟ اصلاً اگه جرأت داشتی جلوی سامان می زدی، نمی دونم پیش خودت چه فکری می کنی اما بهت اجازه نمیدم که هر وقت دلت خواست بهم توهین کنی و هر مزخرفی رو که از دهنش بیرون میاد بهم بگی.»

با حرصی بیش از اندازه در حالی که کلمه به کلمه توی صورتش حرف هام رو حلاجی می کردم ادامه دادم:

-اینو قبلاً هم بهت گفتم، من هر دختری نیستم، من شاگرد مغازه ات، نیستم که هر جوری که می خواهی و دوست داری با هام حرف می زنی. پس بفهم چی می گی بفهم.

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد. با حالتی عصبی و خنده های عصبی تر لب تر کرد و گفت: «آره می دونم چون تو یه دختر سرکش و مثل همیشه لجبازی. واقعاً درکت نمی کنم چه طوری می تونی این جوری رفتار کنی؟ اون هم این همه بچگانه!»

عصبی نفس پر خشمش رو بیرون داد. انگشتش رو سمتم گرفت و با تکیه دادنش جلوی صورتم با تمسخر گفت: «می دونی چیه تو یه دختر بچه ای که ذره ای هم عقل تو کله اش نیست.»

قشنگ آمپر چسبونده بودم و با حرص و خشم در جوابش گفتم: «من عقل تو کله ام نیست یا تو؟»

نفس های پرخشمم شدیداً به قفسه ی سینه ام فشار می آوردند و کنترل خودم رو از دست داده بودم. چند دقیقه رو سکوت کرد و در حالی که ناآروم به چپ و راست قدم بر می داشت با آشفتگی چنگی توی موهایش کشید و یک باره با گیجی گفت: «اصلاً، اصلاً اون پسر کی بود؟ها؟»

متعجب و حیرون از سؤالی که کرده بود بهش نگاه می کردم که پریشون فکر و متلاطم گفت: «همونی که دیشب با سامان درموردش حرف می زدی».

حسابی از حرفش جا خورده بودم و در عجب بودم. نکنه منظورش رضا بود؟!

اما مگه چی شده بود؟!

بی تاب و منتظر با همون خشم منتظر جواب بود که بعد از دقیقه ای لبخند تمسخر آمیزی به چهره ی عصبی اش زد.

-حتماً سامان بهت گفته که اون کیه نگفته؟

یه کم جلو تر اومد و با خورد شدن برگ های خشک زیر قدم های محکمش فاصله اش رو باهم کم تر کرد. دست به کمر و با خشمی بیش از اندازه که توی چشم های متلاطمش نشسته بود، گفت: «آره گفته اما دلیل اون همه صمیمیتی که بینتون بود رو اصلاً نمی تونم بفهمم؟!»

مردمک چشم هام بی نهایت گشاد شده بود متحیر و حیرون گفتم: «معلوم هست چی می گی؟! کدوم صمیمیت؟»

واقعاً متوجه ی حرف هاش نمی شدم حسابی گیج و منگ بودم، آخه اون که اصلاً رضا رو ندیده بود! دست به کمر و با خنده ای از روی عصبانیت، پر حرص گفت: «پس صبح به اون زودی اونم تو کوچه اون همه بگو بخند چه معنی ای می تونه داشته باشه؟ و بعدش هم سوار ماشینش شدن!»

و در ادامه در حالی که عصبی و حرصی با خودش حرف می زد با جمع کردن موهایش از روی پیشونی گفت: «خانم به زور و هزار التماس سوار ماشین من می شه اونم عقب و با کلی ادا اطوار اون وقت با قیافه ی بشاش و خنده های صدا دار میشنه روی صندلی جلو کنار اون مردک! هه بعدشم که اون مردک جلف از ماشین بخاطر خانوم پیاده می شه!»

عصبی تر خنده ای سر داد.

-خوبه والا!

واقعاً از حرف هاش حیرت کرده بودم. گیج و سر گشته با خیرگی نگاهش می کردم آخه همه ی اینا رو از کجا می دونست!

بعد از جمله ای که گفت خشمگین به طرفم برگشت.

-اینا یعنی چی؟ قضیه چیه؟

رسماً هنگ بودم، واقعاً همه ی اون چیز ها رو از کجا دیده بود؟!

کلافه و عصبی دستی روی پیشونی ام گذاشتم کمی فشردمش.

-می تونم بپرسم اینارو از کجا می دونی؟ ببینم نکنه من رو تعقیب می کنی تو؟

یه کم هول شده بود و بعد از دقیقه ای نگاه کردن، با تر کردن لب هاش گفت: «خ... خب چون... چون قضیه دیروز و اون قرصا خیلی ذهنم رو مشغول کرده بودن نمی تونستم راحت از کنارش بگذرم و بی خیال باشم، واسه ی همین اومده بودم که بیارمت باغ و تو راه باهم حرف بزنیم اما... اما چیزی رو که نباید می دیدم، دیدم». تازه متوجه شده بودم که چرا نیم ساعت پیش وقتی اومده بودم اون جوری برام قیافه گرفته بود و ازم پرسیده که کجا بودم و چرا دیر کردم.

زهره خندی زدم و با تأسف سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-واقعاً متأسفم، اینا فقط توهمات ذهن متروکه ی توئه با این که فکر نمی کنم این قضیه به تو مربوط بشه اما اصلاً دلم نمی خواد سؤتفاهمی پیش بیاد، آره سوار ماشینش شدم چون خیلی اصرار کرد و من هم قبول کردم. بر حسب ادب و نزاکت هم، چیزی که واقعاً با گوش تو ناآشناست، برام در ماشین رو باز کرد و خواست که داخل ماشین بشینم. اون نوه ی خاله ی منه خیلی هم پسر باشخصیت و بانزاکته.

و در ادامه با تنگ کردن چشم هام و اخمی غلیظ گفتم: «اما چیزایی رو که تو دیدی اصلاً نمی تونم هضم کنم تو رسماً از یه جایی به بعد من و زیر نظر گرفتی! آخه تو دیگه چه جور آدمی هستی؟ تو واقعاً درمورد من چه فکری می کنی که مدام با بقیه واسم داستان می سازی؟»

در حالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه دستی روی پیشونی اش کشید و گفت: «سوگند دیوونم نکن دارم مثل آدم باهات حرف می زنم پس مزخرف تحویل من نده».

عصبی خندیدم.

-مثل آدم! هر چی که از دهنتم درمیاد داری می گی اون وقت می گی مثل آدم دارم حرف می زنم؟!

با برداشتن قدمی بهم نزدیک ترشد و با همون ژست دست به کمرش توی چشم هام خیره شد. نگاهش عجیب بی قرار بود. نکنه واقعاً به رضا حسودی اش شده بود!

لبخند مرموزی زدم و با جسارتی که اصلاً تو خودم سراغ نداشتم به چشم هاش زل زدم و باخیال بافی کردن های واهی واسه ی خودم، پرسیدم:

-چرا این قدر این موضوع برات مهمه؟

چشم هاش ریز تر شده بودند.

-کدوم موضوع؟

-همین موضوع که به خاطرش تا جلوی کتاب فروشی تعقیبم کردی !

با اون حرفم هول و گیج خنده ای کرد.

-چرت نگو، منظورت چیه؟

پوزخندی زدم.

-من نمی دونم تو بگو!

دقیقه ای ساکت شد و بعد از اون با کشیدن دستی دور دهنش با حالت لحنی جدی گفت: «اصلاً ببینم تو چرا این قدر این پسره واست مهمه؟»

درادامه پرتمسخر خندید.

-چیه نکنه این همونیه به خاطرش مرتضی رو ...

اون حرفش کاملاً دیوونه ام کرده بود و با خشمی بی اندازه قبل از این که حرفش رو تمام کنه غریدم و با حرکت انگشتم براش خط و نشون کشیدم.

-لطفاً حد و حدود خودت و بدون، هیچ می فهمی داری چی می گی؟

لج دارار و ریلکس جواب داد.

-چیه عصبی شدی؟

از شدت خشم سرخ شده بودم و پره های دماغم با نفس های خشمناکم تکون میخوردند، صدام هم لرزش پیدا کرده بود. صورتم رو نزدیک صورتش بردم و با حرص و لحن کوبنده ام شمرده شمرده گفتم: «دیگه توی کارای من دخالت نکن... د... خا... لت... نکن. هر چه قدر که سامان به تو بها بده اما باز هم من نمی تونم از آدمی

مثل تو کمک بخوام یعنی هنوز این قدر ها هم پست و حقیر نشدم که به تو کمکات متکی باشم و دیگه دلم نمی خواد ببینمت فهمیدی پس سر راهم سبز نشو».

و با گفتن اون حرف و گذروندن نگاه تندی از روی صورتش، از کنارش رد شدم اما قبل از این که برم با لحن بد و غیرقابل باورش روبه رو شدم و شنیدن جمله هایی که یک باره فرو ریختم و قالب تهی کردم.

-دیگه داری خیلی تند میری خانوم کوچولو.

بعد از مکثی چند ثانیه ای و خنده ای تمسخر آمیز ادامه داد:

-آخه... آخه تو که دوست داشتن داره از سرو روت میباره اون وقت می گی که دیگه نمی خوام ببینیم؟! هه، فکر کردی نمی دونم چه حسی بهم داری؟

خشکم زده بود، شوکه شده بودم و گوش هام حسابی داغ کرده بود یعنی درست می شنیدم!

زبونم قفل شده بود، مات و متحیر پشت بهش ایستاده بودم. حتی نمی تونستم آب دهنم رو قورت بدم، صورتم با گفتن اون جمله ها مثل کوره ی آتیش شده بود. حس سرگیج داشتم و پلک هام بی رمق باز و بسته می شدند. اصلاً نمی خواستم چیزایی رو که شنیده بودم باور کنم.

ضربان قلبم نامنظم می زد و حس خفگی شدید بهم دست داده بود اما چه طوری ممکن بود!

خدایا حالا چی کار باید می کردم!

اون حرف می زد و من درحالی که سرجام خشکم زده بود متحیر و منقلب با تنی سخت و سرد شده گوش می کردم. برای دقیقه ای ساکت شد. دست های لرزونم رو توی هم مشت کردم که گفت: «چیه می ترسی برگردی و تو چشمام نگاه کنی و همه چیزو لو بدی؟»

شمرده شمرده با صدایی پر حرص و پیچیدن نفس های تندش توی اون لحن محکم ادامه داد.

-تو، عاشق منی سوگند، نمی تونی انکارش کنی! دلیل تمام رفتاراتم همینه اما... اما بذار یه چیزی رو واضح بهت بگم من هیچ وقت نمی تونم دختری مثل تو رو دوست داشته باشم حتی اگه بخوام نمی تونم چون... چون تو زندگی من کسی هست که بخوام با تمام وجود دوستش داشته باشم.

صورتم از اشک خیس خیس بود و احساس می کردم نفسم دیگه بالا نمیاد و تنفس برام سخت شده بود. صدای خورد شدنم رو به وضوح می شنیدم و ملتسمانه توی دلم از خدایا می خواستم که اون اتفاق و اون حرف

ها واقعیت نداشته باشند و همه اش فقط و فقط یه خواب باشه. قلبم هر لحظه می سوخت و اشک های تلخی که روی گونه هام سرازیر می شدند. چه طوری به همچین جایی رسیده بودم! واقعاً چه طوری...

شقیقه هام تیر می کشید و اشک روی صورت داغم با شدت و کوبنده تر از قبل سر می خورد. رو به دیوونگی بودم و هیچی از دستم بر نمی اومد اما من... من چه طوری تونسته بودم به همچین آدمی اعتماد کنم! چه طوری این تونسته بودم آدمی رو که غرورم رو تیکه تیکه کرده بود دوست داشته باشم...

مدام با گریه و حرص خودم رو لعنت می فرستادم و سرزنش می کردم.

هفت و هشت دقیقه ای رو همون طوری شوکه و متحیر سر جام ایستاده بودم حتی نمی تونستم قدمی بر دارم و هنوز هم نتونسته بودم کلمه ای از حرف هاش رو هضم یا باور کنم. انگار گوشم از شنیدن صدای بلند بی رحمی اش گر شده بود. مشوش و سرگردون چشم می چرخوندم، یعنی همه ی اون چیز هایی که شنیده بودم قابل باور بودند؟!

اما چرا نمی تونستم چیزی بگم چرا با سکوتم مهره تأیید روی بی رحمی اش می زدم، روی قلب خورد شده ام، روی غرور ترک برداشتم...

باید حرف می زدم، باید از خودم و قلبم که بی اندازه شوکه شده بود و برای چند لحظه ای تپیدن رو از یاد برده بود دفاع می کردم، نباید اجازه می دادم بیشتر از اون خوردم کنه... له ام کنه... آره باید از خودم دفاع می کردم و غرور شکسته ام رو یه جوری بند می زدم و ذره ای ترمیمش می کردم.

با این که حسابی برام سخت بود و هنوز هم گیج و منگ بودم ولی سعی می کردم کمی به خودم و اون حال مسلط بشم و قدری خودم رو جمع و جور کنم اما تا عزم برگشتن می کردم اشک لعنتی صورتم رو می پوشوند و باز هم پاهام سست و لرزون می شدند. زیر لب با عجز و درموندگی از خدا طاقت و تحملی رو برای مقابله کردن باهاش، زمزمه می کردم. نفسی عمیق و پر خشم بیرون دادم، محکم و پر حرص اشک هام رو از روی صورت پس زدم و بالاخره به سمتش چرخیدم. ایستاده بود و نگاهم می کرد. با دیدنش اشک هام سرعت بیشتری برای فرو اومدن پیدا کردند. قلبم بدجور شکسته بود و اشک های تلخ و سوزناکم گواه این شکست عمیق بودند. برای چند لحظه پلک روی هم گذاشتم، باید از خودم دفاع می کردم باید یه جوری قلبم بی تابم رو که به شدت به سینه ام کوبیده می شد و بهش فشار می آورد، آرام می کردم و اون ضعف رو از خودم دور. یه کم طول کشید اما تونستم، تونستم با جرأت و جسارت رو به روش بایستم، باهاش تقابل کنم و رو به رو بشم.

نگاه پر تأسف و تحقیر آمیزم روش ثابت شد؛ با گزیدن لبم سعی می کردم از ریزش اشک های نا آرومم جلوگیری کنم. چه قدر دیر شناخته بودمش... واقعاً این آدمی که رو به روم ایستاده بود کی بود؟

یعنی واقعاً همون آدمی بود که ساعت ها با حوصله می نشست و با دقت و علاقه بهم گیتار زدن یاد می داد!

همون آدمی که لبخند های باور پذیرش قلبم رو لرزونده بود؟!

باورش خیلی برام سخت بود، کسی که تپش های قلبم رو تند می کرد الان با بی رحمانه ترین شکل اون رو در هم شکونده بود و تیکه تیکه اش کرده بود. تلخ و غمگین با صدایی آروم که وضوح کمی داشت نالیدم.

-تو چه جور آدمی هستی؟ چه طور می تونی این مزخرفات رو به زبون بیاری... ت... تو خیلی پستی... خیلی... چشم هام باز پر از اشک شده بود و درست و حسابی اجازه ی حرف زدن رو بهم نمی دادند و به سختی حرف می زدم. قرار بود قوی باشم اما باز هم لرزیدم و سست شدم و از این بابت حسابی از خودم عصبانی بودم.

هم چنان نگاهش می کردم، تا حالا توی زندگی ام اون همه حقارت نکشیده بودم، اون همه خورد نشده بودم.... با فکر کردن به این ها یک باره نفرتی زیاد سرتا پام رو گرفت. جسور شده بودم، حالا دیگه اون دختر احساسی جاش رو به دختری خشنماک و پر نفرت داده بود حتی اشک هم اون لحظه با وجود اون همه خشم و تنفر جرأت ریزش نداشت و یک باره خشک شد. با چهره ای خشمگین و با نفرت بهش نگاه کردم و بعد از دقیقه ای با پوزخندی تمسخر آمیز قدمی به سمتش برداشتم. نگاهم روی صورت و حال منقلبی که داشت حرکت گرفت، چشم هاش از بی قراری عجیبی دو دو می زدند. نفس بلندی فوت کردم و توی صورتش خیز برداشتم و بعد از زهره خندی با تمسخر گفتم: «می دونی دارم به چی فکر می کنم؟ به این که سامان چه طوری می تونه تورو داداش خودش بدونه چه طوری واقعاً؟»

با نفرت و انزجار آب دهنی روی زمین انداختم. با این که ایستادن مقابلش خیلی برام سخت بود اما تمام سعی ام این بود که از خودم ضعف نشون ندم و قوی باشم طوری که حتی اون چشم های وحشی هم نتوانند من رو از پا درم بیارند. لبخندی کج روی لبش نشست. توی صورتش با همون خشم ادامه دادم و باز پست بودنش رو توی صورتش زدم و شمرده شمرده گفتم: «تو پست ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم، ازت متنفرم، متنفرم».

هنوز هم همون لبخند های لج درار و اعصاب خورد کن رو به صورتش داشت و چیزی نمی گفت. باید یه جوری و یه کمی تلافی می کردم و لحظه ای بعد حرف هایی رو به زبون اوردم که حتی خودم هم نمی دونم یهو از کجا توی ذهنم چیده شدند و دهنم رو پر کردند. با حرص و لذت از تلافی، لب زدم.

-آره تو زندگی منم کسی هست، کسی که بخوام با تمام وجود دوستش داشته باشم می دونم دلیلی نداره که بهت ثابتش کنم اما می تونی منتظر باشی و ببینی.

و در ادامه با اشاره ی انگشتم به چشم هاش، پر حرص تر از قبل گفتم:

«با دوتا چشمت».

آب دهنش رو فرو داد و با جمع و جور کردن حالت دگرگون چهره اش، کنایه آمیز خنده ای کرد و با وقاحت و گستاخی باز جمله اش رو توی صورتم کوبوند:

-هه الان این یه تهدید بود دیگه نه خانوم کوچولو؟! می خوای ثابت کنی که دوستم نداری؟

پوزخندی زدم.

-اون قدر پست و نفرت انگیز که اصلاً دلم نمی خواد چیزی رو بهت ثابت کنم.

قدمی به عقب برداشتم و در حالی که دست هام رو توی بغلم گرفته بودم با لبخندی کج در حالی که براش خط و نشون می کشیدم گفتم: «همیشه میگن حرفای یه پسر بچه رو خیلی جدی بگیر اما از تهدید یه دختر بچه بترس!»

و با گفتن اون جمله می خواستم از کنارش رد بشم و برم اما برای لحظه ای پشیمون شدم و دلم می خواست یک حقیقت تلخ رو توی صورتش بزنم و یه کم بهش عذاب وجدان بدم و به همین منظور کنار گوشش زمزمه کردم:

-یه چیز دیگه، فقط ای کاش می تونستم چهره ی واقعیت رو به هم سامان نشون بدم...

لحظه ای سکوت کردم.

-اما نه، لااقل بذاریم یکی مون تو خوش خیلی خودش باقی بمونه.

با خشم تمام، چشم هاش رو روی هم گذاشت و دست هاش رو مشت کرد. با گفتن این حرف راهم رو کج کردم و بلافاصله از اون جا دور شدم.

همین که ازش فاصله گرفتم باز همون ضعف و درموندگی به سراغم اومد، اون همه قوی بودن سایز تن من نبود، نه نبود چون اگه یه کم دیگه می موندم حتماً به ناتوانی ام در برابرش اعتراف می کردم. دلخوری و بیچارگی ام به قطره های شور اشک تبدیل شدند و مثل بارون پاییزی روی صورتم چکیدند. از پشت درخت ها خودم رو تا نزدیکه ساختمون، رسوندم. از شانس بد کمی اون ور تر از ساختمون مرتضی و حسین و دو تا پسر

دیگه ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. باید یه جوری خودم رو به طبقه ی بالا می رسوندم چون باز هم دل دردم شروع شده بود و حسابی بی قرارم کرده بود. دیگه تحمل ایستادن روی پاهام رو نداشتم و چه قدر که رفت آمد زیاد شد بود توی اون محوطه. از درد چشمی روی هم گذاشتم. بعد از دقیقه ای وقتی حسین و مرتضی از اون جا دور شدند، خیلی سریع سمت پله ها رفتم. به محض بالا رفتن خودم رو به اتاقم رسوندم. بغض وحشتناکی که توی گلو خفه اش کرده بودم ترکید و با یاد آوردی حرف هاش باز قلبم سوزش پیدا کرد. درو قفل کردم و خودم رو روی تخت انداختم و های های گریه کردم. هنوز هم نمی تونستم باور کنم، من تازه اول راه دوست داشتن بودم و با اون سرعت با شکستی سهمگینی مواجه شده بودم و قلبم از تقابل با این حقیقت تلخ، توی هم مجاله می شد و تیر می کشید.

به حق حق افتاده بودم و باز هم حالم بد شده بود دست هام به شدت لرزش پیدا کرده بود و باعث کلافگی بیش از اندازه ام شده بودند. با آشفتگی شروع به جست جو داخل کوله ام که کنار تخت بود، کردم. قرصی رو از توی بسته اش در اوردم و همراه با لیوان آبی که کنار تختم بود بالا کشیدم. آب حسابی گرم بود و تلخ و برای یخ لحظه حالت تهوعی بهم دست و عق زدم.

پنج دقیقه ای از اون حالت موحش و هیرونیسم از این که باید چی کار کنم، می گذشت. مضطرب و مشوش رویت تخت نشسته بودم. مثل دیوونه ها شده بودم و از استرس مدام سرم رو همراه با زانوهای قفل شدم میون دست هام، تگون می دادم .

حرف هاش هنوز توی گوشم بود و کلمه به کلمه اش آتیشم می زد،

محکم با دست پیشونی ام رو ماساژ می دادم و فکر کردن بهشون حسابی دیوونه انم کرده بود. هنوز هم دلم می خواست همه چیز یه خواب باشه و خیلی زود از اون خواب بیدار بشم. قلب شکسته و زخم خورده ام رو مقصر می دونستم و مدام سرزنش می کردم، چه طور تونسته بود برای همچین آدمی به تپش بیفته و بلرزه؟ چه طور همچین آدمی رو توی خودش این همه به ارج رسونده بود؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و محکم فشارش دادم، با گریه و خشم چنگش زدم. کاش می توتستم از توی سینه ام خارجش کنم که دیگه برای اون آدم نتپه و بایسته... بایسته...

پربشون حال و بی رمق روی تخت افتاده بودم. همون طوری اش حالم خوب نبود و اون درد لعنتی هم از طرف دیگه آمونم رو بریده بود. همون طوری که روی تخت، توی خودم جمع شده بودم مات به دیوار رو به رو نگاه می کردم. حرف هاش مدام توی گوشم تکرار می شدند و حسابی من رو به فکر فرو برده بودند. حس می کردم از گفتن اون حرف ها منظور خاصی داشته، عقل و قلبم در کنکاش بودند برای جواب دادن به اون همه بی رحمی.

شاید هم یه جورایی می خواست بهم بفهمونه که بهش امیدی نداشته باشم و ازش دوری کنم اما فقط یه چیز رو نمی فهمیدم، این که چرا این قدر بیرحمانه!

می تونست جور دیگه ای این رو بهم بفهمونه، چرا با لِه کردن غرورم این کار رو کرده بود؟! با شکستن قلبم!

کلافه تر از قبل نفسی بیرون دادم. حالا باید چی کار می کردم چه طوری بهش می فهموندم که حرف هاش اشتباهه، یعنی اون باید این جوری فکر می کرد اما چه طوری؟!

با همون کلافگی دست هام رو روی سرم گذاشتم. سرم داشت از اون همه فکر و خیالِ واهی می ترکید و شقیقه هام همچنان تا مغز سرم تیر می کشیدند و نبض میزدند. توی همین فکر ها بودم که کسی به در زد. رخساره بود که صدام می زد و ازم می خواست در رو براش باز کنم. با تنی رنجور و ضعیف از تخت کنده شدم و سمت در رفتم، کلید رو آروم توی در چرخوندم و باز روی تخت خزیدم.

لحظه ای بعد داخل اومد. سرم رو توی دست هام گرفته بودم که متعزماً به قفل کردن در، گفت: «وا این جدیدیه؟ در رو چرا قفل کردی ببینم اصلاً کجا بودی تو، دخترا پایین منتظرتن».

چیزی نگفتم که به طرفم اومد، روی تخت و کنارم نشست.

-سوگند با توام چرا در رو قفل کرده بودی؟

و شوخی وار گفت: «چیه نکنه ترسیدی که یه وقت مرتضی بیاد بالا هان؟»

با فوت کردن نفسی سرم رو بالا گرفتم که لبخند روی لبش ماسید و با چشم های گرد شده اش با تحیر نگاهم کرد. خودمم نمی دونستم چی باعث شده که اون جوری حیرت زده بهم زل بزنه و بعد از ثانیه ای با لکنت گفت: «س..سوگند این چه حالیه خ... خوبی تو؟»

درحالی که سعی می کردم باز گریه نکنم با فرو دادن بغضم و تگون دادن سر، تأیید کردم.

-اوهوم.

با غیض نگاهم کرد.

-چی می گی چشات مثل کاسه ی خون شده اون وقت می گی خوبی؟!

و با لحنی پر سرزنش ادامه داد:

-اوف از دست تو، نکنه باز نشستی و به خاطرات آقاجون فکر کردی؟ آخه چرا این قدر خودت و اذیت می کنی بابا یه کم به فکر خودت باشه، وضعیتت رو که داری می بینی! آخه این کارا چیه که تو می کنی؟ می خوای خودت و توی این سن...

اما ادامه نداد و حرفش رو خورد.

شنیدن اسم آقاجون از زبون رخساره و گفتن اون حرف ها باعث شده بود که بیاد بیارم امروز چه روزیه و با اون یاد آوری، یک باره زیر گریه زدم و خودم رو توی بغلش انداختم. حسابی از رفتارم شوکه شده بود و بعد از دقیقه ای، گیج و دلواپس من رو از خودش جدا کرد.

-تو چته سوگند چی شده؟

با چشم های اشکی ام و چونه ی لرزونم بهش نگاه می کردم. باید حرف می زدم اون هم قبل از خفه شدن به خاطر حرف هایی که توی گلو مونده و گیر کرده بودند. اشک ریزون با گریه و عجز در حالی که به سختی حرف می زدم لب زدم:

-رخساره د... دارم دیوونه می شم اون... اون خیلی بیرحمه و پسته خ... خیلی.

اصلاً سر از حرف هام در نمی آورد و گیج و کلافه نگاهم می کرد، دست هام رو توی دستش گرفت.

-آروم بگیر ببینم، کی رو می گی؟ چی شده نکنه باز مرتضی چیزی گفته؟

فقط گریه می کردم. نگران تر از قبل نگاهم کرد و گفت: «سوگند من و نترسون بگو ببینم چی شده؟ یه کم آروم باش و واضح بگو قضیه چیه؟ حرفات رو واقعاً نمی فهمم!»

بعد از کلی گریه توی بغل رخساره و یه کم آروم شدنم، ماجرا رو بریده بریده و با تمام سختی ای که برام داشت و اسش تعریف کردم. با دهنی باز و شوکه فقط نگاهم می کرد و بعد از لحظه ای باعصبانیتی بی اندازه در حالی که با حرص دندان هاش رو روی هم فشار می داد، از جاش بلند شد.

-الان میرم و هر چی از دهنم در اومدو بهش می گم پسر ی احمق بیشعور، دیگه واقعاً شورش رو در آورده.

اما قبل از این که بره سریع مچ دستش رو توی دستم گرفتم، بی رمق و با عجز گفتم: «رخساره صبر کن، لطفاً نرو».

با چشم های پر از حرص و عصبانیتش نگاهم کرد.

-سوگند ولم کن بزار برم لااقل این جواری یه کم دلم خنک می شه، ول کن دستمو، جون سوگند بذار برم و یه کم حالش رو جا بیارم چون بدجور مغزم داغ کرده و تا حسابی فحشش ندم آروم نمی شم.

نگاه غمگینم رو بهش دوختم و ملتمسانه گفتم: «بشین تو دیگه بیشتر از این اذیتم نکن خواهش می کنم».

متأثر و ناراحت نگاهم کرد و بعد از دقیقه ای آروم روی تخت نشست. چند دقیقه ای سکوت بود تا این که آشفته و با همون ناراحتی گفت: «سوگند این چه حالیه فدات شم؟ به خدا دیگه طاقت ندارم این طوری ببینمت».

چونه ام از بغض لرزش پیدا کرده بود. نمی دونم چرا هر چه قدر گریه می کردم باز هم اشکم خشک نمی شد و هنوز هم اشک داشتم برای ریختن.

درمونده و در حالی که حلقه ی اشک توی چشم هام بود با لرزش صدا و تگون های سرم به طرفین پلک محکمی روی هم فشردم.

-رخساره خیلی حالم بده خیلی... حالا چه طوری با این قضیه کنار بیام؟ چی کار کنم خیلی سردرگم.

در حالی که با عصیانیت گوشه ی لبش رو می جویید بد و بی راهی نثار هیربد کرد و گفت: «پسره ی بیشعور، پس چرا چیزی نگفت؟»

جاخورده نگاهش کردم.

-مگه دیدیش؟!

با این سؤال ستمم چرخید و با فرو کردن دستش توی جیبش و بیرون آوردن گوشی تلفنی که سامان بهم داده بود، گفت: «از سامان سراغت رو گرفتم که گفت ته باغ پیش هیربدی اما وقتی رفتم دیدم تنهاست، خیلی هم آشفته و بی قرار بود، با عصبانیت همش از یه سر به سر دیگه می رفت، نمی دونستم چشه. وقتی متوجه ی من شد این گوشی رو بهم داد و گفت که سامان داده، خواست که بدمش به تو».

و در ادامه با خشم لب روی هم فشرد:

-نمی دونستم عصبانیتش به خاطر دعوا باتوئه وگرنه همون جا از خجالتش در می اومدم.

و با گفتن اون حرف گوشی رو ستمم گرفت. با خشم و غضب به گوشی توی دستش نگاه می کردم و بعد از دقیقه ای نگاه کردن، از توی دستش چنگش زدم و دستم رو به قصد پرتاب کردن و کوبوندنش به دیوار بالا بردم که مچم رو گرفت و مانع شد.

با اعتراض گفت: «چی کار می کنی؟ اون یکی رو گفتم افتاد شکست این رو چی می خوای بگی؟ ببینم اصلاً تو چرا همش عصبانیت رو روی این گوشیه بیچاره خالی می کنی؟»
با حرص گفتم: «آخه این گوشی رو اون واسم گرفته».

ابروی بالا داد.

-جدی؟

-اوهوم.

نگاهی بهش انداخت و گفت: «ببینم یعنی الان سیمکارت خودت توشه؟»

بی حوصله جواب دادم:

-نه سیمکارت جدید توشه سامان که این طوری می گفت.

-مال خودت کجاست؟

دمق پوفی کشیدم.

-توی جیب کوچیکه ی کوله امه.

با اون حرف دکمه ی کشویی گوشی رو بیرون کشید و در حالی که کوله ام رو واری می کرد گفت: «بزار الان مال خودت و برات میدارم توش، والا من به جای تو از بی موبایلی خسته شدم.

سیمکارت رو توی گوشی گذاشت و نگاهی بهم کرد.

-اینم از این.

و در ادامه سری تکون داد و با نگاه خریدارانه اش به گوشی گفت: «ولی عجب چیزیم واست گرفته».

بی حوصله و با اخمی ملایم نگاهش کردم.

-رخساره می شه این قدر مزخرف نگی، من حالم خوب نیست اون وقت تو داری درمورد گوشی و این چرت و پرتا داری حرف می زنی؟

لب و لو چه اش به سمت پایین کش اومد و دلخور گفت: «بابا این قدر هم بیشعور نیستم دیگه! فقط دلم نمی خواد از الان به بعد و با این اتفاقی که افتاده دیگه ازت بی خبر باشم وگرنه گوشیش بخوره تو سرش پسره ی خود شیفته ی احمق، واقعاً سر از کاراش در نیارم و هنوز هم در عجبم. اصلاً چه طوری با وجود سامان این

حرفا رو به تو زده؟ اونم هیربیدی که حتی واسه ی لحظه ای طاقت ناراحتی سامان رو نداره! اون وقت مگه می شه با خواهر یدونه اش این طوری رفتار کنه؟!»

لبخند تلخی زدم.

-حالا که می بینی این کار رو کرده.

دقیقه ای رو فکر کرد.

-می گم شاید دلیلی واسه ی این کارش داشته نه؟

زهره خندی زدم و با لحنی غمگین گفتم: «آره، چون... چون یکی دیگه تو زندگیشه».

با گفتن اون حرف دوباره اشک هام سرازیر شدند. لبی فشرد و با ناراحتی گفت: «ا سوگند بسه دیگه بابا خودت رو هلاک کردی که، ببین رنگ به رو نداری».

لبم رو به دندون کشیدم و با پاک کردن قطره های اشک روی صورتم سر پایین گرفتم.

-دست خودم نیست، قلبم بدجوری می سوزه رخساره اگه گریه نکنم حتماً غم باد می گیرم و دق می کنم.

بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

-قربون اون چشمای قشنگت بشم من، نکن داری خودت رو اذیت می کنی، باور کن اگه باز گریه کنی می رم سر وقت هیربد گفته باشم.

دستم رو روی سرم گذاشتم.

-می خوام یه کم دراز بکشم سرم بد جوری درد می کنه.

از لبه ی تخت بلند شد و کمک کرد که دراز بکشم. با کشیدن پتو روم، گفت: «آره یه کم دراز بکش و استراحت کن این جوری بهتر می شی».

و در ادامه با ابروی های درهم کشیده و چپ چپ نگاه کردنی گفت: «چه قدر هم به حرفایی که خانم دکتر گفته بود عمل کردی!»

رخساره بعد از یه کم کنارم نشستن به طبقه ی پایین رفت و ازش خواستم که کمر دردم رو برای غیبتم، به بقیه بهانه کنه. توی خودم جمع شده بودم و آروم اشک هام روی بالشتم سر می خوردند. افکار مشوشم لحظه ای

راحتن نمی داشتند و حسابی نا آروم بودم. با ضربه ای به در به خودم اومدم. فکر می کردم رخساره باشه و با صدایی که از ته چاه می اومد خواستم که داخل شه. نمی دونم چه طور شده بود که جدیداً در می زد!

چون خیلی تو مدل رفتاری اش این حرکت جایی نداشت اما همین که در باز شد چشمم به سحر افتاد که توی چهار چوب در قرار گرفته بود. بلافاصله اشک هام رو پاک کردم. هنوز هم درد داشتم و حرکت کردن یه کم برام سخت شده بود، آروم و به سختی در حالی که دستم رو از عقب روی تخت تکیه زده بودم نشستم. با دیدن اون وضعیتم در حالی که در رو می بست سراسیمه و با چهره ای جا خورده به سمتم اومد.

لبه ی تخت نشسته و با نگرانی گفت: «سوگند چت شده تو؟ این چه حالیه عزیز دلم؟ رخساره گفت که حالت خوب نیست اما دیگه فکر نمی کردم این قدر بد باشی؟ یهو چی شدی تو؟»

با درد پلکی روی هم فشردم که گفت:

«نکنه بخاطر درد کمرته؟ آره لابد از درد فشارت افتاده چون رنگ به رو نداری اصلاً».

نفسی بیرون دادم و ناله وار حرفش رو تأیید کردم.

مضطرب و نگران بهم نگاه می کرد.

-ببینم همیشه این جوری می شی؟

بی رمق جواب دادم.

-نه، ی... یعنی مثل این دفعه نه.

حسابی از اون حال ناراحت شده بود و با همون ناراحتی لب هاش رو روی هم قرار داد و متأثر گفت: «الان وضعیتت چه طوره یعنی...»

منظورش رو متوجه شده بودم و کلافه لب هام رو تر کردم و در حالی که چهره ام از درد توی هم مچاله شده بود جواب دادم:

-خ... خیلی بد، حتی نمی تونم از جام پاشم.

نگران تر از قبل گفت: «می خوای بریم دکتر؟»

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

-نه نه یه کم دراز بکشم فکر کنم بهتر بشم.

-خب اگه معذبی که با کس دیگه ای بری، من باهات میام سوگند جان.

هم چنان مخالفت می کردم که با تأسف نگاهم کرد و گفت: «خیلی ناراحت شدم توی این وضعیت دیدمت عزیز دلم».

با شرمی نامحسوس نگاهش کردم و اروم لب زدم

-ببخش که نتونستم خیلی پیشتون باشم.

اخمی کرد.

-این چه حرفیه که می زنی، با این حالت مگه خیلی واجبه عزیز من!

قدرشناسانه لبخندی زدم.

-ممنون که این قدر درک می کنی سحر جون.

-کاری که نکردم فقط کاش می تونستم بیشتر کمکت کنم.

و با گفتن اون حرف سری به چپ و راست چرخوند که نگاهش روی گوشی روی میز، کنار تخت ثابت موند. رد نگاهش رو گرفتم و بعد از مکثی گفتم: «سامان بهم داده».

لبخند ملایمی زد و گفت: «مبارک باشه عزیزم، کار خوبی کرده واقعاً نیاز بود».

و با گفتن اون حرف از جاش بلند شد.

-خب پس یه کم استراحت کن، بعد از ناهار قراره برن سرخاک اما به نظرم تو با این وضعیتت نیا.

روی تخت کمی جا به جا شدم و مصر گفتم: «نه باید پیام نمی شه که».

-تو که حالت خوب نیست چه طوری آخه! باور کن اینا بیشترش به خاطر همین فضا و فشارای عصبیه پس بهتر نیای چون حالت بدتر می شه.

-اما...

نذاشت ادامه بدم و گفت: «اما نداره دختر خوب، حال بعداً میری. اصلاً می خوام خودم پیشت بمونم؟»

لبخندی کم جون برای تشکر زدم.

-نه عزیزم ممنون نیازی نیست.

اخمی کرد و با چینی به پیشونی اش گفت: «از این تعارفا نداشتیم الانم میرم پایین که هم برات مسکن بیارم و همین این که ناهارت رو میارم بالا بخوری و یه کم جون بگیری».

با گفتن اون حرف از اتاق بیرون رفت و بعد از یه ربع، بیست دقیقه ای با سینی غذا داخل اتاق اومد. خیلی میلی به خوردن نداشتم اما به خاطر اصرار های زیادی که سحر می کرد و برای این که ناراحت نشه یه کم خوردم. مامان هم وقتی فهمیده بود حالم زیاد خوب نیست به طبقه بالا اومده بود و اصرار داشت که آماده بشم و همراه سامان به دکتر بریم اما با خواهش هایی که از سحر کرده بودم، مامان رو راضی کرد و به لطفش از رفتنمون به دکتر منصرف شده بود. مامان هم بعد از این که از حالم یه کم مطمئن شد باز پایین رفت. ساعت نزدیک چهار بود و همگی آماده ی رفتن شده بودند که سر خاک برند. سحر قبل از رفتن برای دیدنم اومده بود. در حالی که لبه ی تخته نشسته بود دستم رو توی دستش فشرد و پرسید:

-خوبی الان؟

لبخند قدرشناسانه ای زدم و آهسته جواب دادم:

-آره بهترم، واقعاً ممنونم ازت، تو خیلی خوبی.

در جواب لبخند عریضی زد و گفت: «خوبی از خودت قربونت برم باور کن الان تو رو هم اندازه ی سپیده و ساناز دوست دارم. درسته خیلی نیست که با هم آشنا شدیم اما بدجور تو دلم جا باز کردی».

متبسم گفتم: «مرسی لطف داری تو. واقعاً نمی دونم چی بگم امروز خیلی توی زحمت انداختمت شرمنده».

به نرمی فشاری به دستم داد و با لحن مهربانش گفت: «دیگه این حرف رو نزن، چیزی هم نمی خوای بگی فقط استراحت کن. ساناز و سپیده می خواستند بیاین بالا که ببیننت اما نداشتم گفتم راحت استراحت کنی».

و بعد از دقیقه ای با تردید پرسید:

-اما دلم پیشت می مونه مرددم که برم یا نه؟

دستش رو که توی دستم بود، با محبت فشار دادم و با لبخندی نرم گفتم: «باور کن نیازی نیست تازه باغ که خالی نمی مونه بچه ها رو که با خودشون نمی برن تنها نیستم زود هم بر می گردین».

-باشه فقط شماره ات رو بهم بده که لااقل بهت زنگ بزنم.

گوشی رو سمتش گرفتم.

-بی زحمت شماره ی خودت رو بگیر که سیوش کنم.

گوشی رو ازم گرفت و بعد به شماره ی خودش زنگ زد. همین که گوشی اش زنگ خورد با لبخندی گفت: «خب دیگه اینم از این».

مامان و رخساره باز هم بالا اومده بودند. همگی حسابی نگرانم بودند و سحر هم چنان اصرار داشت که پیشم بمونه اما با کلی اصرار و اطمینان دادن که حالم بهتره، ازشون خواستم که برند.

ده دقیقه ای از رفتن شون گذشته بود. زانو هام رو توی بغلم گرفته و روی تخت نشسته بودم و همون موقع بود که متوجه ی صدای ناآشنای زنگ گوشی جدیدم شدم. دستم رو به طرفش دراز کردم و از روی میز برش داشتم. پلکی زدم و چشم تارم به صفحه ی گوشی نگاه کردم. متحیر و جا خورده به اسم روی گوشی خیره شده بودم، باورم نمی شد اما هیربد بود!

با عصبانیت و حرص گوشی رو روی میز پرت کردم. واقعاً این دیگه کی بود آخه با چه رویی به من زنگ می زد؟! گوشی مرتب زنگ می خورد، فکر کنم حدود ده بار که حسابی هم عاصی و کلافه ام کرده بود. با خشم دکمه ی بغل گوشی رو محکم فشار دادم و خاموشش کردم. با زنگ زدنش حسابی توی فکر فرو رفته بودم اما چرا زنگ زده بود؟ آخه دیگه چی می خواست بگه؟!

آشفته بودم و پر تشویش و برای فرار از اون فکر و خیال روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم.

آروم پلک هام رو از هم باز کردم، با به پهلوشدنم نگاهم به ساعت طلایی رنگِ رو میز که کنار تختم بود افتاد باورم نمی شد ساعت پنج بود و من اون همه خوابیده بودم!

روی تخت نشستم، حالم بهتر شده بود و خوردن مسکنی که سحر بهم داده خیلی زود اثر خودش رو گذاشته بود اما همچنان سرم یه کم درد می کرد. موهام به صورت آشفته ای دور و روم ریخته بودند و حسابی اذیتم می کردند، همون طوری که روی تخت نشسته بودم دستم رو سمت میز آرایشی که فاصله ی زیادی تا تختم نداشت بردم و همین که می خواستم برس رو از روی میز برای شونه زدن موهای طَرّه و گره خوردم بردارم، رخساره یک باره در رو باز کرد و داخل اومد. لحظه ای از از اون ورود ناگهانی اش از جا پریدم و در حالی که عصبی بهش نگاه می کردم گفتم: «این چه وضع داخل اومدنه آخه؟ زهره ام ترکید».

خنده ی ریزی کرد و با طعنه گفت: «ببخش ولی اینم جدیده، مثل در قفل کردنای تو».

بی حوصله پلکی زدم.

-والا خیلی جدید هم نبود برام رخساره جان.

روی صندلی، جلوی میز آرایش نشست و طبق عادت با بر عکس کردن صندلی و نگاهی گذرا توی آینه به خودش، گفت: «فکر می کردم هنوز هم خواب باشی».

-اتفاقاً الان بیدار شدم، کی اومدین؟

-دو سه ساعت پیش. سحر و زندایی چند باری بهت سر زدن، سپیده و ساناز هم می خواستن بیان بالا ولی سحر اجازه نداد، گفت خوابیدی و مزاحم استراحتت نشند. والا اون پایین همه سراغت رو از من می گیرن! و دندون هاش رو روی هم قرار داد و در ادامه با تردید گفت: «یه چیزی می گم عصبی نشو خب».

پرسشگرانه نگاهش کردم که بعد از مکثی گفت: «بیشتر از همه هم مرتضی، یعنی رسماً دیوونه کرد من و از بس گفت سوگند کجاست، چرا نیست و از این مدل سؤال. منم از ترس این که یه وقت نیاد بالا گفتم مشغول پذیرایی از مهمونایی».

کلافه موهام رو به عقب هل دادم.

-اتفاقاً خوب کردی چون اصلاً و ابداً حوصله ی اون یه نفر رو دیگه ندارم یعنی دلم نمی خواد بعد از ماجرای بوتیک بازم ببینمش و با هم رو به رو شیم.

-خب منم دقیقاً به همین دلیل اون جواری بهش گفتم.

دستم رو، رو به عقب روی تخت تکیه زدم و با رها کردن وزنم روی دست هام با حالت بی رمقی گفتم: «راستی گفتمی سحر، ببینم مگه نرفتن؟»

-نه یعنی قراه شب برن .

نگاه دقیق تری کرد.

-به نظر بهتر میای، خوبی الان؟

با تکیه دادن سرم و فوت کردن نفس کلافه ام، گفتم: «آره، اما هنوزم سرم درد می کنه».

با ایگون حرفم از جاش بلند شد و به سمتم اومد، کنارم روی تخت نشست و در حالی که با اخمی ملایم نگاهم می کرد با لحن پر از سرزنشش گفت: «خب از بس حرص می خوری دیگه اصلاً قیافه ی خودت رو توی آینه دید؟ مثل روح شدی».

لبخندی تلخ و کم جون زدم.

-تو بودی چی کار می کردی؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت و بعد از نگاه متأثری گفت: «سعی کن دیگه بهش فکر نکنی، این جوری فقط خودت رو اذیت می کنی».

در جواب فقط با حالتی مشوش نفسم رو بیرون فرستادم. با خیرگی به دیوار رو به رو نگاه می کردم و بر خلاف حرف رخساره باز هم افکارم سمت هیرید و حرف هاش کشیده شده بود و ذهن پریشونم از قبل هم پریشون تر شده بود. حسابی توی فکر بودم که با چند بشکن رخساره جلوی چشم هام از فکر بیرون پریدم.

-هی کجایی تو؟

نا آروم و پریشون فکر، صداش زدم.

-رخساره؟

-جونم؟

با همون خیرگی به دیوار، مشوش و دلپیر لب هام رو برجیدم.

-یعنی واقعاً کسی توی زندگیش هست؟

اما جوابی نشنیدم و سمتش چرخیدم. عصبی بهم نگاه می کرد و بعد از لحظه ای با تأسف سری تکون داد.

-یعنی خاک بر سرت کنم که بعد از اون همه حرفی که بهت زده هنوز هم داری بهش فکر می کنی، فکر می کردم واقعاً ازش متنفر شده باشی!

آب دهنم رو قورت دادم و با گرفتن نگاه دستپاچه ام طوری که دستم براش رو نشه، گفتم: «چه... چه ربطی داره ف... فقط یه سؤال پرسیدم».

دقیقه ای رو متفکرانه سکوت کرد و با گذاشتن دست هاش زیر چونه گفت: «نمی دونم چون اصلاً نمی تونم سر از کارش دربیارم! بعدشم آخه کی می تونه باشه؟ شاید هم بلف زده باشه»!

لبخند کجی گوشه ی لبم نشست.

-آخه چرا باید بلف بزنه؟!

کلافه و عصبی پوفی کشید.

-سوگند جون من ول این بیشعور کن بسه بابا، این جا نشستی و ماتم گرفتی که چی؟ اصلاً بگو ببینم قصد نداری از اتاقت تشریف بیاری بیرون؟

بی رمق در حالی که هنوز هم سردرد داشتم و دردش رو از طریق شقیقه های داغم خیلی ملموس حس می کردم جواب دادم:

-نه این جا راحت ترم، خودت یه چیزی هم واسه ی بقیه سر هم کن چه می دونم بگو سرما خورده و تب و لرز داره یه چیزی بگو دیگه.

آخمو و عبوس نگاهم کرد و معترضاً گفت: «سوگند بسه دیگه این چه حالیه آخه؟! سر خاکم که نیومدی همه کلی از غیبتت پرسیدن، جون رخساره یه امروز رو هم تحمل کن دیگه، الان هم پاشو یه کم به خودت برس که بریم پایین».

با غمی از سر دل آه غلیظی کشیدم و چونه ام رو منقبض کردم.

-خیلی دلم می خواست من هم پیام سر خاک.

-ولی همون بهتر که نیومدی، این قدر شلوغ بود که منم از رفتن پشیمون شدم، اصلاً فضای خوبی نبود مخصوصاً واسه ی تو، اونم با این حال و روز.

سربه زیر با فشردن لب هام روی هم زمزمه وار با لحنی آروم گفتم: «اونم بود؟»

یه تای ابروش رو بالا داد و متعجب پرسید:

-کی؟

از این که باز سرزنشم کنه ترسیدم و با تکون دادن سرم گفتم: «هیشکی ولش کن».

تازه متوجه ی منظورم شده بود و با حرص چشم هاش رو باریک کرد.

-نگو منظورت اونه؟

و در ادامه ناباورانه و شگفتی گفت:

«وای سوگند اصلاً حالت خوش نیست طرف زده تو رو با خاک یکسانت کرده و تو باز سرانگیشت رو می گیری! وای باورم نمی شه مگه میشه؟»!

پشیمون از حرفی که زده بودم نفسی پر غم و بی حوصله کشیدم و سر به زیر شدم. چند دقیقه ای ساکت بود و بعد از اون با لبخندی کم رنگ گفت: «سوگند تو واقعاً عاشقی، با وجود اون همه حرفی که بارت کرده هنوز هم» ...

لبی تر کردم و با بالا گرفتن نگاهم سریع توی حرفش پریدم و با انکار گفتم: «نه من... من هنوزم ازش متنفرم فقط... فقط» ...

به دنبال جمله ای بودم برای جواب دادن که با خنده ای تمسخر آمیز گفت: «سوگند لطفاً دهنه و ببند و دیگه چیزی نگو».

و با غرغر کردن و لحن پر شماتتش ادامه داد:

-اصلاً مرده شور این عشق و عاشقیت رو ببرم که خودت و به خاطر اون آدم بی ارزش این جواری و این همه عذاب ندی.

دلخور لبی برچیدم.

-چیه حرفایی رو که مدام زیر گوشم می خوندی یادت رفته؟ یادته بهم چی گفتی؟ گفتی اگه کسی رو دوست داشته باشی منتظر نمی شینی و هر کاری می کنی که به دستش بیاری.

با ابرو هایی گره خورده، نگاه سرزنشگرش رو روم ثابت کرد.

-آره اما الان می گم زر زدم، زیادیم زر زدم چون هیچ پسری ارزش فداکاری و گذشتن از خودت رو نداره. من از هیرید آدم تر ندیده بودم که اونم این جواری از آب در اومد پس دیگه از بقیه چه توقعی دارم!

کلافه سرم رو توی دست هام گرفتم.

-نمی دونم، هیچی نمی دونم رخساره خیلی کلافه ام.

شونه ام رو با دست فشاری داد و در حالی که از جاش بلند شد گفت: «من برم یه سر پایین ببینم دختری کار می کنن، تو هم به حرف هام بیشتر فکر کن و به این خود آزاری ای الکی پایان بده چون هیچی جز یه اعصاب خراب عایدت نمی شه».

و با ایگون حرف سمت در رفت. کلافه تر از قبل و با حرص موهام رو که دورم ریخته بودند توی دستم پیچیدم و بدون این که به خوام شونه اشون بزمن با سنجاق وسط سرم سفتشون کردم.

هوا تقریباً تاریک شده بود اما هنوز هم دلم نمی خواست از رخت خواب بیرون برم. کمی سرم رو ماساژ دادم اما انگار قصد خوب شدن نداشت و حتی دیگه نمی تونستم دراز بکشم چون با گذاشتن سرم روی بالشت دردش بیشتر می شد و کلافه تر می شدم. از طرف دیگه همین که چشم هام رو روی هم می داشتم حرف های هیربد توی سرم می پیچید و منعکس می شد. هنوز هم خیال باور کردن نداشتم و قطره های اشک دوباره از اون همه ناباوری صورتم رو تر کرده بودند. چه قدر دلگیر و بی تاب بودم. از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. پنجره ی اتاقم مشرف به درخت های بلند قامت گردو بود و از لا به لای برگ هاش تیکه هایی کوچیک از آسمون تیره و پر ابر نمایان شده بود. حال آسمون از اون حال مشوش و غمناک من دلگیر تر و خوف انگیز تر بود و ابر های تیره و پر بارون که هر لحظه آماده ی باریدن بودند، درست مثل چشم های من، گواه این غم بزرگ بودند. پرده رو آرام کشیدم و باز سمت تخته رفتم و خودم رو روی تشکش رها کردم و نشستم. سرم رو پایین گرفته بودم و قطره های اشک آرام از روی صورت راه گرفته و روی دست هام که توی هم گره اشون کرده بودم فرود می اومدند. با دیدن قطره های اشکم گریه ام شدت بیشتری می گرفت، درموندگی بدجوری قلبم رو به ستوه آورده بود و اون رو هم عاجز و بی تاب کرده بود. با صدای تقه ای که به در خورد سریع و دستپاچه اشک هام رو از روی صورت پاک کردم. فکر می کردم مثل دفعه های قبل رخساره باشه یا سحر ولی معلوم بود که سحره چون می دونستم رخساره نمی تونه اون همه مؤدبانه در بزنه!

لااقل با توجه به ورود نیم ساعت پیشش. با صدای خفه ای از ته گلویم گفتم: «بیات ...»

اما هنوز جمله ام کامل از دهنم خارج نشده بود که در باز شد. شوکه و بشدت متحیر نگاهش می کردم. خیلی برام دور از باور بود و صدا دار آب دهنم رو قورت دادم. مشوش و با چهره ای آشفته و نگران در حالی که بیرون رو نگاهی می انداخت داخل اومد و بلافاصله در رو پشت سرش بست. بهت زده و با خیرگی بهش نگاه می کردم حتی یه کم هم ترسیده بودم و هول کرده بودم، قلبم به طرز وحشتناکی متلاطم شروع به کوبش کرده بود و حسابی هراس داشتم، از این که باز بخواد قلب شکسته ام رو در هم بکوبه هراس داشتم و پر از تشویش بودم. یعنی باز چی می خواست بگه!

دقیقه ای رو همون جوری که ایستاده بود با چشم های نا آرام و پر شده از بی قراری اش نگاهم کرد، انگار که از دیدنم توی اون وضعیت شوکه شده بود. آب دهنش رو سخت و یک باره قورت داد و به طرفم اومد.

باز با یاد آوری رفتاری که باهام کرده بود خشمی وجودم رو پر کرد و نگاه رنجیده ام رو ازش گرفتم. اون قدر ازش دلگیر و عصبی بودم که حتی دلم نمی خواست باهاش حرف بزمن یا اینکه ازش بخوام که از اتاقم بیرون بره.

بعد از گذشت دقیقه ای با همون چهره ی دگرگون و حال منقلبش آروم روی زانو هاش، جلوم روی زمین نشست. فضای پر استرس و خفه کننده ای برام شده بود و هنوز هم دلیل اومدنش رو نمی تونستم بفهمم اصلاً با چه رویی پای توی اتاق من گذاشته بود؟!

و بالاخره بعد از اون سکوت کشنده و جوی خفقان، با آشفتگی تمام و نگرانی عجیبی که توی صداش موج می زد گفت: «س..سحر گفت حالت خوب نیست» ...

با شنیدن اون صدای دلواپسش ناخود آگاه نگاهم سمتش کشیده شد و قطره های اشک پشت سر هم بی محابا روی صورتم سر خوردند. از نگاه های نگرلتش معلوم بود که از اون وضعیت حسابی ناراحت و با لحن سراسر غمگینش گفت: «باورکن نمی خواستم این طوری بشه م... من... نفهمیدم چی گفتم، عصبی بودم به خدا خودمم نفهمیدم اون حرفا رو چه طوری به زبون آوردم. سوگند بجون عزیزم قسم وقتی رفتی تازه فهمیدم که چی گفتم».

اون حرف می زد و من به پهنای صورت اشک می ریختم. حسابی از اشک هام کلافه شده بود و با عجز و التماس خواهش کرد:

-تو رو خدا این طوری گریه نکن آ... ازت می خوام، می خوام چیزایی رو که گفتم فراموش کنی، به خدا قسم اصلاً متوجه ی حرفام نبودم یعنی یهو شد.

اما همچنان ساکت و تلخ اشک می ریختم. واقعاً شوکه ام کرده بود اصلاً سر از حرف و کارهاش در نمی آوردم! چرا حرف هاش رو پس می گرفت و اون همه پشیمون بود؟
نکنه دلش برام سوخته بود؟

اسم رو ملتسانه زمزمه کرد و با سکوت ادامه دار من با آشفتگی نگاهش رو سمتی چرخوند. چند دقیقه ای نگاه پر حیرتش روی میز کنار تخت ثابت موند. رد نگاهش رو گرفتم و به قرص هایی که همراه با لیون آب روی میز بودند رسیدم، تازه دلیل اون همه تعجبش رو فهمیده بودم.

ناباورانه نگاهش رو باز سمتم چرخوند و در حالی که نگران و پریشون چشم های قهوه ای رنگ و خمارش رو بهم دوخته بود، خودش رو سرزنش کرد و زمزمه وار لب زد:
-من چی کار کردم ...

و با گفتن اون جمله چشم هاش رو بست و با همون لحن سرزنش گر باز خودش رو شماتت کرد.
-خدا لعنتم کنه.

همچنان ساکت بودم و سکوت بی اندازه آزارش می داد و با دیدن اون نگاه سرد و سکوت تلخم عاجزانه و با چونه ی منقبض شده اش لبش تا به تا شد برای حرف زدن.

-لااقل حرف بزن، اعتراض کن یا اصلاً فحش بده، بد و بیراه بگو اما این جوری سکوت نکن، این جوری سکوت نکن سوگند.

اصلاً نمی تونستم درکش کنم و باز هم با رفتارش من رو شوکه کرده بود. ذهنم حسابی آشفته و بهم ریخته بود. خدایا این آدم چی از من می خواست چرا با من این جوری می کرد دلیل اون رفتار های پر ضد و نقیضش چی بود آخه؟!

کلافه لب هاش رو با آب دهنش تر کرد.

-چند دقیقه، فقط چند دقیقه بهم نگاه کن سوگند.

درحالی که قطره های اشک صورتم رو گرفته بودند رو بهش لبخند تلخی زدم. حتی خودمم نمی تونستم درک کنم چه طوری بعد از اون رفتارش باز هم بهش اجازه ی حرف زدن می دادم!

چرا واقعاً ارزش متنفر نمی شدم اون چه حس احمقانه ای بود که داشتم!

طوری که آتیش خشمم رو زیر خاکستر های سرد فرو کرده بود.

تنفر هم توی وجودم ریشه ی کم جونی داشت اما حسی قوی تر و با ریشه ای محکم تر که تا توی قلبم دوونده شده بود باعث کم رنگ شدنش و به حس تنفرم عجیب چیره شده بود. لجباز بودم و اجازه ی شکستن به اون سکوت رو نمی دادم.

چشم های خمارش رو غمناک روی هم گذاشت و پلکی زد.

-سوگند به خاک آقاچون قسم که همش مزخرف گفتم، اشتباه کردم نمی خواستم به این حال و روز بیفتی.

سوگند دارم قسم می خوردم به خدا خودمم متوجه ی حال نبودم این خواسته دلم نبود کاش می تونستم...

اما با فشردن دندان هاش روی هم و با حرص و اندوه زمزمه کرد.

-اما نمی شه نمی تونم.

جمله ای رو که گفته بود کنکاش می کردم پر از ابهام بود برام، منظورش از این که نمی شه و نمی تونه چی بود اما! چرا اون قدر مرموز و غیر قابل فهم بود؟

هیجان از اون همه نزدیکی اش بهم، به صورت تپش های بلند و کوبنده ی قلبم در اومده بود و گوشم رو پر کرده بود. خیلی دلم می خواست باورش کنم اما نمی خواستم دوباره اشتباهم رو تکرار کنم و روی احساسم که از طاقتم کم کرده بود سر پوش گذاشتم و سعی کردم با عقلم تصمیم بگیرم و حرف بزنم. دیدنش باعث کلافگی ام می شد و قلب مرددم رو مردد تر می کرد برای پذیرش حرف هاش. نمی خواستم طاقت از کف بدم و باز هم ضعیف باشم. بالاخره آروم و با صدای خفه و لرزون گفتم: «از این جا برو».

با غم نالید.

-سوگند...

این بار این من بودم که با عجز و التماس بهش نگاه می کردم.

-از این جا برو لطفاً.

قلب و ذهنم هنوز درپیر بود؛ خدایا چرا این آدم رو ذره ای نمی تونستم بفهمم؟

آخه چرا این قدر زود به زود رنگ عوض می کرد! چه طوری باز می تونستم باورش کنم؟

نه امکان نداشت، آره منه احمق ازش متنفر نبودم اما حرف هاش رو هم نمی تونستم فراموش کنم و از یاد ببرم، خورد شدن و اون همه حقارت رو نمی تونستم از ذهنم پاک کنم و همین طور دلی رو که چندین بار بی رحمانه شکونده بود...

با وجود این که قلبم خودش رو باخته بود و احساسی که بهش داشتم از تنفرم قوی تر و بیشتر بود اما باز هم نمی تونستم از کنار غرور دخترونه ام که اون جوری ظالمانه توی هم خوردش کرده بود راحت رد بشم و گذر کنم. با نگاه هایی غمگین و متأثر که پشیمونی توش موج می زد بهم چشم دوخته بود که یه بار دیگه باصدایی ضعیف ازش خواستم از اتاق بیرون بره. دو کف دستش رو جلوی صورتم گرفت و در حالی که شمرده شمرده حرف می زد با نگاه های پریشونش گفت: «باشد اصلاً ازم متنفر باش، ولی با خودت این جوری نک...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق با غافلگیری باز شد. با باز شدن در، بهاره توی چهار چوب قرار گرفت. انتظار هرکسی رو داشتم جز اون!

با ورود ناگهانی اش هیربد در حالی که یه کم معذب شده بود خیلی سریع و مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد. دستش رو روی دست گیره ی در گذاشته بود و حاج و واج به من و هیربد که حسابی دستپاچه بود نگاه می کرد البته خودم هم یه کم هول کرده بودم و مضطرب لب های خشکم رو با آب دهنم تر می کردم.

بعد از لحظه ای نگاه کردن، در حالی که با انگشت به بیرون و پشت سرش اشاره می داد جاخورده گفت: «رخساره گفت تنهایی نمی دونستم» ...

بلافاصله هیربد تو حرفش پرید:

- من دیگه داشتم می رفتم فقط... فقط اومده بودم گوشیه سوگند رو بهش بدم، خب دیگه آ... الانم برم.

و با گفتن اون حرف و بعد از نگاهی به من که هم چنان رنگ التماس و پشیمونی توش مشهود و قابل حس بود، بلافاصله از اتاق بیرون رفت. بهاره هم در حالی که نگاهش سمت هیربد و بیرون رفتنش از اتاق، کشیده شده بود با همون نگاه چرخیده اش به عقب، به طرفم اومد. دستمالی رو از توی جعبه ی میز برداشتم و اشک های نمیه خشک شده ام رو پاک کردم و با گرفتنش جلوی بینمی فینی کردم. آروم سلام دادم که سمتم چرخید و با نگاه های متعجب و گیجش پرسید:

- جریان چی بود؟ هیربد این جا چی کار می کرد؟! ببینم تو چرا دارشتی گریه می کردی سوگند؟

بعد از پرسیدن اون سؤال ها، طوری که انگار تازه یادش افتاده باشه، سلامی گفت و با نگاه های پر پرسشش بهم زل زد. سعی می کردم عادی باشم و طبیعی رفتار کنم.

- چه جریانی! شنیدی که چی گفت؟ د... دلیل گریه هامم که واضحه، مثل این که امروز چهلم آقاچونم بوده ها! و ازش خواستم که بشینه.

لبه ی تخت نشست که گفتم: «چه طوری با کی اومدی؟»

کیف چرم قهوه ای رنگش رو توی بغلش گرفت و روی تشک تخت کمی جا به جا شد.

- مرسی خوبم عزیز دلم. راستش با مسعود داشتیم از این جا ها رد می شدیم گفتم یه سری هم به تو بزنم یعنی می خواستم واسه مراسم پیام اما با مسعود جایی بودیم نشد دیگه بازم شرمنده سوگندی.

لبخند ملایمی زد و با پلک زدنی گفتم: «نه بابا این چه حرفیه که میزنی. ببینم مسعود الان کجاست؟»

- گفتم تو ماشین منتظر باشه ولی حسین وقتی فهمید اونم اومده رفت تعارف کن و بیارتش داخل. خب نگفتی؟

- چی رو؟

نگاه مرموزی کرد و با تنگ کردن چشم های قهوه ای رنگش باز پرسید:

-قضیه چی بود؟ یعنی تو و هیربد ...

قیافه ای براش گرفتم و ابرو توی هم تنیدم.

-خوبه که شنیدی!

لب و دهنی برام کج کرد و با بالا دادن یه تای ابرو های ظریف و رنگ شده اش گفت: «دروغ قشنگی بود، آخه تو که گوشه نداشتی!»

قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم و به گوشه کنار تخته که روی میز پرتش کرده بودم، با حرکت چشم اشاره دادم.

-آره نداشتم، اما الان دیگه دارم.

رد نگاهم رو گرفت که در ادامه گفتم: «سامان داده بود هیربد که برام تنظیمش کنه دیگه الان هم برام آوردش این جا، بعدشم حالا مثلاً به دلیل دیگه ای اومده باشه این کجاش عجیبه آخه؟»

شونه هاش رو رو به پایین آویزون کرد و با لبی کج گفت: «چه می دونم آخه هیربد یه جوری بود یعنی احساس کردم یه کم هول شده.»

-خب تو رو که دید یه کم معذب شد.

سری تکون داد.

-آهان که این طور.

و در ادامه با خنده چشمکی زد.

-ولی خدایی همه چیز همین بود؟ جان بهاره راستش رو بگو.

چشم غره ای بهش رفتم.

-بهاره یه چیزی بهت می گما!

دندونی روی هم فشرد و با روی هم گذاشتن پلک سمت راستش گفت: «خب چی کار کنم توی اون حالت که دیدمتون خب یه فکرایه کردم واسه ی خودم.»

با حیرت نگاهش کردم و شاکیانه گفتم: «مثلاً چه فکرایه؟»

خنده ی ریزی کرد.

-نه منظورم رو بد نگیر، چون حس کردم داره ازت دلجویی می کنه.

در تأیید حرفش گفتم: «آره درست متوجه شدی چون داشتم گریه می کردم و واسه ی آقا جونم یه کم ناراحت و دلتنگ بودم که اومد، وقتی هم من رو اون جووری دید سعی کرد آرومم کنه، همین پس الکی واسه ی خودت قصه نباف بهاره خانوم».

-باشه بابا حالا چرا این قدر جدی شدی تو؟!

پشت چشمی براش نازک کردم که در ادامه با لبخند و ذوقی نامحسوس گفت: «ولی سوگند اگه چیزی بینتون باشه و به من نگفته باشی من می دونم و تو».

باز هم ابرو هام رو توی هم کشیدم، پر اخم نگاهش کردم و دیوونه ای نثارش کردم. بالاخره بعد از اون همه توضیح و توجیح از موضوع هیربد و اومدنش توی اتاقم فاصله گرفتیم .

مشغول حرف زدن بودیم که با لرزش کیفش، سریع دستش رو داخلش فرو برد و گوشه اش رو بیرون کشید. نگاهی به صفحه اش انداخت.

-وای مسعوده، اس ام اس زده، جلوی در منتظرمه.

متعجب گفتم: «ا کجا؟ تو که الان اومدی!»

-یادم رفت بگم آخه شب باغ داییش که همین اطراف هم هست، دعوتیم. داشتیم می رفتیم اون جا دیگه گفتم یه حالی هم از تو بپرسم.

-یعنی شام رو نمی مونید؟ تعارف نکنم دیگه؟

صورتتم رو بوسید و در ادامه گفت: «نه نمی تونم چون منتظرن، حالا یه کم خلوت تر شد می یام باز».

و با اون حرف از جاش بلند شد، توی آینه یه کم خودش رو وارسی کرد و با درست کردن شالش گفت: «تو هم دیگه این قدر غصه نخور فدات شم، کاریش نمی شه کرد زندگی هم چنان ادامه داره خواهر عزیزم، پس خودت رو اذیت نکن».

بغلش کردم و با فشردن لب هام و لبخندی محو تأیید کردم. با این که با بهاره خیلی صمیمی بودم اما اصلاً دلم نمی خواست راجع به هیربد باهاش حرف بزنم و دلیلش رو خودم هم نمی دونستم، شاید چون حس نزدیکی ای که به رخساره داشتم بیشتر از اون بود و اینکه واقعاً چیزی برای گفتن نبود با اون ماجرا هایی که اتفاق افتاده بود.

از اتاق بیرون اومدیم و تا جلوی در بهاره رو بدرقه کردم. هوا واقعاً سرد شده بود و یهو احساس لرز کردم، بهاره هم وقتی من رو توی اون حال دید دوباره دو مرتبه صورتم رو بوسید و گفت: «برو داخل دیگه، هوا سرده».

-می گم زشت نیست نیومدم به مسعود تعارف کنم؟

ابروی بالا انداخت و بی خیال گفت: «نه بابا چه زشتی برو داخل عزیزم بعداً می بینمت».

و با گفتن اون جمله در حالی که برام دست تکون می داد سریع از پله ها پایین رفت. هم چنان بعد از رفتن بهاره جلوی ورودی ایستاده بودم، باغ به نظر خلوت می اومد و رفت و آمدی نبود و آسمون شب باز سکوت رو به باغ هدیه کرده بود. احساس کردم به هوای بیرون نیاز دارم و از اون همه توی اتاق موندنم خسته شده بودم. به اتاقم برگشتم و با برداشتن شالی و انداختنش روی شونه هام از پله ها پایین رفتم. نگاهی به ساختمون آقاجون انداختم که حسابی شلوغ به نظر می اومد چون سر و صدا های زیادی به گوش می رسید. دست هام رو توی بغلم گرفتم و به طرف خونه درختی قدم برداشتم. صدای بهم خوردن سنگ ریزه ها زیر قدم های آروم، صدای بلندی بود توی اون سکوت و آرامش و گاهی هم صدای جیر جیرک های کوچیک که اون سکوت رو بهم می زدند. ذهنم درگیر بود و درحالی که خیره به زمین نگاه می کردم، آروم آروم قدم بر می داشتم که یه آن چشمم به سایه ی بلندی که جلوی روم، روی سنگ ریزه ها نقش بسته بود، افتاد. ترسیده و هول سرم رو بالا گرفتم. همین که سرم رو بالا بردم مرتضی رو رو به روی خودم دیدم. جا خورده قدمی به عقب برداشتم. هر دو با خیرگی بهم نگاه می کردیم. حس می کردم هنوز هم ازم دلخوره و فهمیدن این موضوع از چشم های نا آروم و به غم نشسته اش کار سختی نبود. ماجرا و اتفاقات بوتیک توی سرم شروع به رژه رفتن کرده بودند. هر چند که به خاطر رفتار اون روزش توی بوتیک، ازش عصبانی بودم اما واقعاً دلم نمی اومد اون جوری و اون همه غمگین ببینمش.

سکوت بدی بود و دلم می خواست خودم رو از اون جا و اون جو پر استرسش دور کنم. زمزمه وار سلام کردم و می خواستم عقب گرد کنم که با صدای آرومش بهم نهیب زد.

-حالت خوبه؟ مثل این که یه کم مریض حال بودی، الان بهتری؟

سرم رو پایین گرفتم و با لحن آروم جواب دادم:

-آره خوبم، ممنون.

بعد از گفتن اون جمله سر چرخوندم و باز می خواستم برم که با صدای غمناکش صدام زد. بدون این که برگردم ایستادم. دقیقه ای رو سکوت کرد و بعد با همون صدای غمگین و آرومش گفت: «هنوزم ازم ناراحتی؟»

چیز نگفتم و سکوت کردم که بعد از کمی تردید و من من کردن با کشیدن نفسی عمیق، در حالی که تقریباً به سختی حرف می زد گفت: «سوگند من... من ازت ی... یه بار دیگه خواهش می کنم و می خوام که... می خوام که یه باره دیگه به حرفایی که اون روز زدم فکر کنی... یه فرصت... خواهش می کنم».

صدا دار آب دهنش رو بلعید و ادامه داد:

-اون روز به خاطر رفتاری که کردم و همین طور بی احترامی به آقاجون ازم عصبانی بودی و یه چیزی گفتمی اما الان درست و حسابی فکر کن، این یه خواهشه، لطفاً. باور کن از اون روز تا حالا درست و حسابی خواب به چشمم نیومده چون تصور نمی کردم این قدر ساده قراره از کنار حرف هام بگذری شوکه شدم، سوگند بی انصاف نباش یک بار، فقط یک بار دیگه به حرفام فکر کن.

لبخندی کج گوشه ی لب هام نشست، شاید دیگه از حرف هاش تعجب نمی کردم چون بعد از اون روز خیلی واضح بود که هنوز هم قصد برگشتن از تصمیمش رو نداره البته خوده من هم دیگه به این موضوع بی حس شده بودم و حتی دیگه به اون شدت هم عصبانی نبود که خیلی برای خودم عجیب بود. شاید رفتار هیرید و شوکه بودنم از حرف هاش من رو نسبت به موضوعات دیگه خنثی کرده بود و دیگه چیزی تا اون حد شوکه ام نمی کرد!

همچنان ساکت و پشت بهش ایستاده بودم. بعد از مکثی گفت: «چیزی نمی گی؟»

بی توجه چند قدمی برای برگشتن به طبقه ی بالا برداشتم اما برای لحظه ای ایستادم. افکاری که توی سرم می چرخیدند مانع از حرکت شدن و نمی تونستم به چیزی که از ذهنم می گذشت و عبور می کرد بی اعتنا باشم. به حرف های مرتضی گوش می کردم اما تمام حواسم پی افکاری وسوسه کننده بود که حسابی ذهنم رو درگیر خودشون کرده بودند. درگیریه شدیدی بین احساس و عقل بود، من می خواستم چی کار کنم؟ مقابله کردن با چه روشی؟! نه نباید از مرتضی استفاده می کرد چون این وسط اون هیچ تقصیری نداشت، من حق نداشتم باهاش بازی کنم نه این راهش نبود...

و با این فکر ها خودم رو مدام سرزنش می کردم و عقلم رو نهیب میزدم. تشری به خودم و افکار نادرستم که پر از حماقت بود زدم و سعی کردم بهشون بی توجه باشم اما پاهام برای قدم برداشتن به سمت جلو یاری ام نمی کردند و با لجبازی خودشون رو روی زمین چسبونده بودند، انگار تا حماقتم رو به زبون نمی اوردم اصلاً قصد جدایی از زمین رو نداشتند. با وجود اون همه سرزنش و توپیدن به خودم به خاطر داشتن اون افکار وسوسه کننده و متوحش اما هنوز هم نمی تونستم قدمی از قدم بردارم. مرتضی آدم خوبی بود از هر لحاظ و فقط تنها

مشکلی که وجود داشت احساس من بود که هیچ جوره نمی تونست خودش رو با احساس عمیق مرتضی چفت کنه.

و اما باز همون افکار... ولی که چی مگه بهتر از اون هم پیدا می شد حتماً که نباید عاشق شد!

تازه اون این قدر آدم خوبی بود که مطمئناً می شد دوستش داشت و قطعاً اون حسی که بهش داشتم جاش رو با حس دیگه ای عوض می کرد و به مرور زمان از بین می رفت. نه باید حرف میزد، باید یه جوری به هیرب ثابت می کردم که حرف هاش همه اشتباه اند و اصلاً حقیقت ندارند. این تمام حرف ها و افکاری بود که سعی می کردم خودم رو باهاشون توجیح کنم و یه جورایی گول بزنم. ذهنم درگیر بود و همچنان با خودم کلنجار می رفتم که صدای مرتضی تو گوشم پیچید.

-سوگند...

لب هام رو مضطرب تر کردم، چشم هام رو بستم و بعد از نفس عمیقی با جرئتی عجیب، آروم لب زدم:

-ب... باشه به حرفات فکر می کنم. ق... قبول.

و چیزی رو که نباید می گفتم، گفتم و خیلی سریع و بدون این که منتظر واکنشش بشم از اون جا دورشدم.

مثل آدمی که خطایی کرده، سراسیمه و با ترسی که توی دلم افتاده بود پله ها رو تند تند بالا رفتم. با رسوندن خودم به اتاقم، سریع در رو پشت سرم بهم کوبیدم و پشتش ایستادم. نفس های تندم سینه ام رو بالا و پایین می کردند انگار که تازه متوجه ی کار و حرفم شده بودم. ناباورانه نگاهم رو، به رو به رو دوختم. من چی کار کرده بودم؟!

چه طوری همچین کاری کردم!

من حق بازی کرن با اون و احساس پاکش رو نداشتم نباید بهش امید میدادم نباید...

اما دیگه نمی تونستم از حرفم برگردم چون همون افکاری که من رو به این سمت سوق داده بودند باز توی سرم پیچیده بودند و مصمم ترم کرده بودند. مدام خودم رو با همین فکر های پوچ و توخالی گول می زدم اما چرا یهو این همه خودخواه شده بودم؟

چرا به خاطر لجبازی بچگانه ام یک نفر دیگه رو قربانی می کردم، من چه طور می تونستم این همه ظالم باشم؟!

این چه خشمی بود که افسارم رو یک‌تاز به دست گرفته بود و هر چه قدر که می‌خواست خودخواهانه و بدون این که حتی به کسی فکر کنه می‌تازوند و پیش می‌رفت!

پیشون فکر جلوی میز آرایش نشسته بودم و با استرسی بیش از اندازه به خاطر حماقتی که کرده بودم، پوست لبم رو با ناخن هام می‌کندم. همچنان دو دل بودم و پیشمونی هم ذره ذره توی وجودم تزریق می‌شد. کلافه بودم، حالا قرار بود چی کار کنم؟ یعنی از این به بعد چه اتفاقاتی می‌افتاد؟ نکنه مرتضی بیش از اندازه امیدوار بشه و پیش خودش خیالاتی فراتر از تصور من بکنه؟!

توی همین درگیری های فکری بودم که ورود رخساره به اتاقم با سینی نسبتاً بزرگی که گویا برام شام وارده بود رشته ی افکار نامنظم و پراکنده ام رو از هم پاره کرد. دست خودم نبود و دیدن رخساره یه کم دستپاچه و هولم کرده بودم، وجودم پر از واهمه و اضطراب بود و مدام فکر می‌کردم همه از کاری که کردم مطلع اند و با این فکر از قبل هم دستپاچه تر می‌شدم. حتی نمی‌تونستم به رخساره چیزی بگم چون می‌دونستم حتماً ازم عصبانی می‌شه و کلی هم سرزنشم می‌کنه. سینی رو روی میزِ پایین اتاق، گذاشت و با نشستن روی راحتی های سبز رنگ که پایین اتاقم چیده شده بودند، گفت: «بیا این جا غذات رو بخور والا زندایی خودش می‌خواست بیاره اما گفتم اگه من پیام بهتره این جوری متوجه ی این حال و روزتم نمی‌شد. می‌دونی که زندایی خیلی توی این مورد باهوشه البته کارشم همینه»!

به آینه خیره بودم. تصویرش توی آینه افتاده بود و در حالی که قاشق خورشتی رو روی برنج می‌ریخت سرش رو نزدیک بشقاب غذا برد و با بو کردنش گفت: «به به بیا ببین چه قرمه سبزی شده».

همچنان ساکت بودم و توی فکر که نگاهش سمتم چرخید.

-سوگند با توام، چیه چرا باز رفتی تو فکر؟

نگاه از آینه گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم رفتارم عادی جلوه کنه به سمتش رفتم و روی راحتی، رو به روش نشستم. ابرو هاش رو متفکرامه بالا انداخت و با دقیق شدن به چهره ام گفت: «چیزی شده؟»

سری تگون دادم.

-نه.

-مطمئنی چیزی نیست؟

بی حوصله جواب دادم.

-نه چیزیم نیست.

-اما همیشه پشت این جمله ات کلی حرفه!

برای این که حرف رو عوض کنم در حالی که سبزی های توی بشقاب رو این ور و اون ور می کردم، بیخیال گفتم: «بچه ها کجان؟»

کله اش رو بالا و پایین کرد.

-آها پس یعنی نمی خوای حرف بزنی؟

عبوس و گرفته نگاهش کردم.

-چرا هر چی می پرسم بر عکس جواب میدی؟

اخم هاش رو توی هم کشید.

-من یا تو؟

-ای بابا رخساره بی خیال دیگه، الانم بگو ببینم پایین چه خبره کسی سراغ من رو نگرفت؟ راستی گفتی سحر اینا شب می رن، رفتن؟

-نه هنوز نرفتن یعنی نمیرند چون به اصرار مامان جون قراره امشب رو هم بمونن فردا برند که بعدشم فکر کنم می خوان برگردن اصفهان. راستی دایی سراغت رو گرفت وقتی هم فهمید مریض حالی خیلی ناراحت شد می خواست بیاد ببینت اما گفتم اول شامت رو بیارم که بخوری بعدشم باهم بریم پایین. روی راحتی لم دادم.

-نه نمی تونم پیام پایین، چون نمی خوام باز با هیربد رو به رو بشم.

چشمی چرخوند و وا کش داری پفا.

-وا یعنی چی؟ خب تاکی می خوای ازش فرار کنی؟

با اون سؤالش ماجرای اومدن هیربد رو توی اتاقم، براش تعریف کردم که مثل همیشه دهنش از حیرت باز مونده بود. مردد گفت: «این پسره تعادل روانی نداره! ولی نکنه واقعاً اونم دوست داره و به خاطر سامان این جور رفتار می کنه؟»

کلافه گفتم: «نمی دونم ولی فکر نکنم، کاش واقعاً این جوریه که تو می گی باشه اما می دونم نیست.»

-پس می خوای همش ازش فرار کنی؟ این جوریه که نمی شه عزیز من!

درمونده نگاهش کردم.

-خب تو می گی چی کار کنم؟

دقیقه ای رو فکر کرد.

-به نظرم بی خیال رفتار کن چرا ازش فرار می کنی؟ چون این غلطه، باور کن اگه این طوری خودت رو ازش قایم کنی بیشتر بهش ثابت کردی که حرفاش درسته. عادی رفتار کن بگو و بخند اصلاً هم به حسابش نیار، یه کم هم خودت رو محکم نگه دار.

و در ادامه با طعنه ای گفت: «چیه تا می بینیش یهو شل می شی و وا میری، کمتر از دیدنش ذوق مرگ شو سوگند جون!

چشمی تنگ کردم.

-یعنی تو می گی این جواری همه چیز درست می شه؟

شونه ای بالا انداخت.

-درستم نشه ولی بدتر که نمی شه. یه جواری رفتار کن که اصلاً انگار برات مهم نیست و انگار وجود نداره، این جواری حساب کار دستش می یاد.

پلکی زدم و با گذاشتن سرم و تکیه دادن به راحتی با لب و لوجه ی آویزونی گفتم: «یه چیزی می گی ها، من تا می بینم تپش قلب می گیرم و حسابی از خود بی خود می شم اون وقت چه طوری فکر کنم وجود نداره و نادیده بگیرمش؟»!

انگشت اشاره اش رو با بالا پروندن ابروهاش توی هوا چرخوند.

-وقتی که یه کم به خودت و غرورت فکر کنی دیگه پیشش بی دست و پا نمی شی و وا نمیری فهمیدی؟

و در ادامه با اشاره به غذای روی میز گفت: «حالا هم غذات رو بخور که بریم پایین از صبح همین جا چپیدی و بیرون نمیای، یه کم دیگه این جا بمونی بچه ها خودشون میان بالا تا الان هم به خاطر این که سحر از شون خواسته بود مزاحم استراحتت نشن بالا نیومدن!»

مثل برق گرفته ها میخ روی مبل نشستم و گفتم: «جون رخساره نه اصلاً بگو خوابه، بعدشم گفتم که نمی خوام هیرید رو ببینم»

چپ چپی نگاهم کرد.

-پس از صبح تا حالا دارم واست دو بیتی می گم! دارم می گم ازش فراری نباش راحت برخورد کن اون وقت می گی نمی خوام باهاش رو به رو بشی؟

در حالی که با انگشت هام بازی می کردم سر به زیر گرفتم.

-می دونم ولی لااقل امشب رو نه، چون واقعاً نمی تونم.

نفسی کلافه بیرون داد و با گذاشتن دست هاش روی زانو از جاش بلند شد.

-پس شامت رو بخور بعد بخواب که دروغم تابلو نشه، منم برم آخه پایین سفره پهنه، یه کم تو جمع کردن به بقیه کمک کنم.

نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم که غیضی بهم کرد و با باز کردن در، از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه ای از رفتن رخساره گذشته بود و من هنوز هم با افکاری درهم و آشفته روی مبل نشسته بودم. برای لحظه ای بوی خوش قرمه سبزی زیر دماغم پیچید، به غذای روی میز نگاه کردم شکل ظاهری اش که خوشمزه به نظر می رسید و حسابی برام دلبری می کرد. معلوم بود که دستپخت مامادرجونه چون همون جوری که همیشه دوست داشتم درست شده بود، سبزی های دونه دونه ی تیره رنگ و روغن زیادی که یک طرفش جمع شده بود و لیمو امانی بزرگی که کنارش گذاشته بود، برنج هم که دیگه نگم خوش عطر تر از اون خورشت و بوش حسابی توی دماغم می خورد. گرسنه ام بود اما اصلاً میلی به غذا نداشتم و هر چه قدر سعی می کردم یه قاشق ازش بخورم دهنم باز نمی شد و با نزدیک کردن قاشق به دهنم ناخواسته حالت تهوع بهم دست می داد و عق می زدم و فقط به یک لیوان آب خنک همراه با قرصی اکتفا کردم. چند دقیقه ای نگذشت که باز دچار تهوع شدم و بلافاصله از اتاق بیرون اومدم و خودم رو به دستشویی رسوندم. شیر آب رو باز کردم اما جز یه تف تلخ چیز دیگه ای نبود، با هر عق زدنی چشم هام قرمز می شد و اون لحظه حس می کردم ممنکه از کاسه بیرون بزنند. با بالا آوردن سرم و دیدن خودم توی آینه یه لحظه وحشت کردم، زیر چشم هام گود افتاده بود و صورتم مثل گچ شده بود. آبی یه صورتم زدم و با ضعیفی که توی بدنم پیچیده بود از دستشویی بیرون اومدم که همون لحظه سامان رو جلوی خودم دیدم. با نگرانی و وحشت بهم نگاه می کرد و بعد از دقیقه ای نگاه کردن پرسید:

-سوگند چی شده عزیز من، این چه حالیه؟

سرم گیج می رفت و چشم هام تیرگی رو دنبال می کردند، پاهام قدرت ایستادن نداشت و قبل از این که چیزی بگم با بدن بی جون روی زمین سقوط کردم.

آروم چشم هام رو با چند بار پلک زدن باز کردم. توی اتاقم بودم، سامان و مامان هم کنار تختم نشسته بودند. سحر و رخساره کناری ایستاده و نگران نگاه می کردند. آب دهنم خشک شده بود و آروم و زمزمه وار درخواست

آب کردم. سامان بلافاصله سمت میز رفت و با خالی کردن آب توی لیوانی به طرفم اومد. کمک کرد بشینم و با گذاشتن دستش پشتم، چند قلپی از آب توی لیوان خوردم که مامان نگران گفت: «خوبی سوگند جان؟»

با تکون دادن سرم تأیید کردم که سامان عصبی و با شماتت گفت: «چرا به من نگفتین که از عصر تا حالا این طوریه؟»

و مامان در جوابش گفت: «آخه این قدر هم بد نبود تازه من خیلی اصرار کردم ولی می شناسیش که خودت.»
سحر و رخساره یه کم نزدیک تر اومدند و سحر گفت: «حتماً به خاطر این که چیزی نخورده از حال رفته، آخه شامش که دست نخورده ست، ناهارم که درست و حسابی نخورد.»

مامان در حالی که هنوز با نگرانی بهم نگاه می کرد رو به سامان کرد و مردد لب زد:
-می گم سامان جان بریم دکتر بهتر نیست؟

با چشم های بی رمقم فقط بهشون نگاه می کردم و با تر کردن لب هام آروم گفتم: «نه نیازی نیست، خوبم.»
و نگاه های التماس آمیزم رو به سحر دوختم باز ازش کمک خواستم. رو بهم پلکی اطمینان بخش زد و رو به مامان با گذاشتن دست روی شونه اش گفت: «آرزو جان شما برید پایین، خیلی بهش اصرار نکنید الان شامش رو که بخوره بهتر هم می شه، حالا که دوست نداره بیاد پس تحت فشارش نذارین.»

سامان دستم رو توی دستش گرفت و با زدن بوسه ای نرم روی پوست سردم، گفت: «نه بهتر بریم دکتر.»
و نگاهش رو بهم دوخت و دلواپس پرسید:

-تو که صبح خوب بودی یهو چی شد؟

دستم رو روی صورتم کشیدم و با قورت دادن آب دهنم جواب دادم:

-باور کنید من خوبم، ش... شما برید حق با سحره به خاطر این که چیزی نخوردم این طوری شدم.

با اون حرفم سحر و رخساره هم تأیید کردند و بالاخره بعد از کلی اصرار و خواهش و اطمینان دادن از حالم که خوبه از اتاق بیرون رفتند. سامان ازم خواسته بود هر موقع که حس کردم خوب نیستم و هر ساعتی که باشه بهش بگم و بریم بیمارستان

و با تأیید این حرفش یه کم خیالش راحت تر شده بود. رخساره دست هاش رو توی بغلش گرفته بود و عصبانی بهم نگاه می کرد و بعد از دقیقه ای دلخور گفت: «از دست تو، آخه چرا این جور می کنی؟»

با حرکت ابرو بهش اشاره دادم که با نگاهی به سحر گفت: «خب یعنی می گم این غذایی رو که آورده بودم برات لااقل کوفت می کردی.»

سحر آرام پلکی زد.

-خیلی خب حالا نمی خواد سر

زنشش کنی.

و با نشستن لبه ی تخته و درست کردن بالش پشت سرم گفت: «پاشو ببینم دختر لجباز، پاشو یه کم غذا بخور خوبه می دونی توی این مدت هفت روز چه قدر می تونی ضعیف بشی، واقعاً چرا این جوری می کنی تو سوگند جان؟ باید به خودت رسیدگی کنی و خونی رو که از دست میدی یه جوری جبرانش کنی پس باید به این خاط درست و حسابی غذا بخوری.»

حسابی از اون همه بچه بازی خودم و رفتار های سحر خجالت می کشیدم و سر به زیر و شرمنده گفتم: «معذرت می خوام امروز تو رو خیلی تو زحمت انداختم حتماً دخترا هم حسابی از دستم دلگیر و ناراحت شدن.»

با این حرفم اخمی کرد.

-خجالت چیه توهم، دخترا هم درک می کنن تو نگران نباش حالا هم یه کم از این غذایی که رخساره آورده بخور که رنگ به رو نداری.

با لبخندی تشکر کردم و رو به رخساره پرسیدم:

-ببینم کس دیگه که متوجه نشد؟

چشمی روی هم گذاشت.

-نه کسی متوجه نشد چون من و سحر داشتیم توی باغ قدم می زدیم و گفتیم یه سری بهت بزنیم که دیدیم سامان و زندایی این جان و سامان گفت که یهو از حال رفتی.

و بعد از گفتن اون حرف سینی ای رو که روی میز گذاشته بود برداشت و جلوم روی تخته گذاشت و به اصرار سحر شروع به خوردن کردم.

ساعت از دو شب گذشته بود و از فکر و خیال اصلاً نمی‌تونستم پلک روی هم بذارم. به رخساره نگاه کردم که خیلی آروم خوابیده بود. روی تخت نشستم که متوجه ی صدایی شدم، صدای بهم کوبیده شدن در بود و مثل این که کسی پایین رفته بود. از جام بلند شدم و با قدم های آروم به طرف پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم. حسابی جا خورده بودم، هیرید بود!

به نظر هم که خوب نمی‌اومد و با آشفتگی و مثل مرغی سرکنده از سمتی به سمت دیگه ای می‌رفت و طول و عرض پنجره رو با بیقراری طی می‌کرد اما چش شده بود چی اون قدر آشفته و بی تابش کرده بود؟ شاید اون هم مثل من بی خواب شده بود. بهش نگاه می‌کردم چه قدر اون حال پریشونش اذیتم می‌کرد. از دست خودم حسابی عصبانی بودم آخه چرا هنوز هم براش دلواپس می‌شدم و چرا اون حال بدش اون همه بهم ریخته بود؟!

با کلافگی و عصبانیت پرده رو کشیدم و باز توی رختخوابم خزیدم، پتو رو روی سرم کشیدم و محکم بستن چشم هام سعی کردم بخوابم.

با تابش نور آفتاب از پنجره ی نیمه باز و پخش شدنش توی اتاق همراه با خوردن اشعه ای طلایی رنگ توی چشم هام از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم و نگاهی به اطراف انداختم. رخت خواب رخساره تا کرده روی زمین بود. حس می‌کردم حالم بهتر شده و واقعاً نسبت به دیشب خیلی خوب بودم. تخت رو مرتب کردم و بعد از جمع کردن موهام و سفت کردنشون با سنجاق سر، از اتاق به قصد رفتن به سرویس بهداشتی خارج شدم.

پاکت شیر رو همراه با بشقاب بیسکوئیت از توی یخچال برداشتم بودم و مشغول خوردن بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست باز مثل دیشب اون جوری ضعف کنم و اون همه جار و جنجال به پاشه. همچنان مشغول خوردن بودم که سامان هم بعد از خروج از دستشویی به آشپزخونه اومد. سلام کردم که با لبخند جوابم رو داد، صندلی ای رو کنار کشید و نشست.

-مثل این که بهتری نه؟ دیشب که من و خیلی ترسوندی.

با شرمندگی نرمی بهش نگاه کرده و شیر گوشه ی لبم رو با انگشت پاک کردم.

-آره بهترم، معذرت می‌خوام. ببینم چیزی می‌خوری برات بیارم؟

با لبخندی عریض روی لب هاش گفت: «یه چایی لیوانی».

از روی صندلی بلند شدم و با برداشتن کتری و قوری از روی اجاق، توی لیوانی براش چای ریختم و صبحونه رو روی میز آماده کردم. گاز کوچیکی به بسیکوئیت توی دستم زدم و همزمان پرسیدم:

-کی بیدار شدی تو؟

لقمه ی توی دهنش رو آروم جویید.

-زود بیدار شدم، پایین شلوغ بود اومدم بالا.

لبخندی زدم.

-خوب کردی حالا این طوری صبحونه رو با هم می خوریم.

-نه واقعاً مثل این که خوبی خدا رو شکر.

و یه کم از چایی اش خورد و گفت: «راستی نذار کسی بیاد بالا یعنی منظورم امیرعلی و بچه هاست آخه نمی خوام سر و صدا کنن».

متعجب پرسیدم:

-چرا؟ مگه می خوای چی کار کنی؟

-من نمی خوام کاری بکنم یعنی به خاطر هیربد می گم آخه دیشب تا دیر وقت بیدار بود و توی باغ راه می رفت.

وانمود کردم که بی خبرم و با بالا انداختن ابرویی گفتم: «چرا مگه چش شده بود؟»

باز چند قلبی از چایی اش خورد و با گذاشتن لیوانش روی میز گفت: «دیشب همین که بیدار شدم آب بخورم دیدم تو تاریکی نشسته، چراغ رو که روشن کردم دیدم داره از درد به خودش می پیچه. بازم معده درد گرفته بود اونم چه معده دردی!»

ریز بینانه بهش نگاه می کردم که با حالت ناراحت و متأثری گفت: «اکثراً وقتی عصبیه یا ناراحت این طوری می شه ولی هرچی پرسیدم چیزی نگفت، هر چه قدر هم گشتم براش قرصی پیدا نکردم حسابی دیشب من و هم کلافه کرده بود».

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم، تازه دلیل اون همه آشفتگی اش رو می فهمیدم و چه قدر که من هم متأثر شده بودم. توی فکر فرو رفته بودم که همون موقع صدای آشنای هیربد توی گوشم پیچید. سلام کرد و با اهنک صدای ملایم و بی اندازه آرومش قلب باز دستپاچه شد و تپش هاش آروم آروم بالا رفت اما همون طوری که رخساره گفته بود باید عادی رفتار می کردم مخصوصاً جلوی سامان و با تسلط به اون حال، آروم سلام کردم و

بی تفاوت مشغول خورن شدم، بدون اینکه حتی نگاهش کنم. سامان سر به عقب چرخوند و جاخورده خطاب بهش گفت: «اِ مگه نگفتی که فعلاً بیدارت نکنم؟ چرا پاشدی پس؟»

و صدای خسته اش که جواب داد:

-هر چه قدر هم که گفته باشم ولی بازم به خوابیدن تا لنگ ظهر عادت ندارم.

سامان: حالا چرا اون جا ایستادی بیا بشین.

هیربد: نه مزاحمتون نمی شم صبحونتون رو بخورید، میرم پایین نوش جان.

با اون حرفش سامان متعرضاً گفت: «این چه حرفیه بیا دیگه، حالا چی شده این قدر تعارفی شدی تو، نکنه چون سوگند چیزی نمی گه نمایای بشینی؟»

حسابی جا خورده بودم و با قورت دادن آب دهنم سعی کردم آروم باشم و خودمم رو کنترل کنم. در ادامه رو به من با لبخندی گفت: «چرا تعارف نمی کنی که صبحونه رو با ما بخوره؟»

کمی هول شده بودم، رسماً من رو گذاشته بود تو منگنه. با این که خیلی برام سخت بود اما جلوی سامان مجبور بودم و با لبخندی زورکی بدون این که مستقیم نگاهش کنم از جام بلند شدم و گفتم: «میرم برات چایی بریزم».

لیوانی از توی سبد سینک برداشتم و سمت اجاق رفتم. مدام با نگاهش تعقیبم می کرد و سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. بعد از ریختن چای و گذاشتنش روی میز، با دستی که سعی میکردم نلرزه، خودم هم نشستم. سامان روبهش پرسید:

-بهتری الان؟

چشم هاش حسابی خسته به نظر می اومد و هاله ی قرمز رنگی هم دور مردمکش بود که نشون میداد خوب نخوابیده. موهای روی پیشونی اش رو بی حوصله بالا داد.

-اوهمم بهترم.

سامان: دیشب کلی اعصاب من و هم بهم ریختی.

در حالی که چایی اش رو می خورد متأثر گفت: «شرمنده داداشم».

با گفتن اون کلمه، معنا دار و با لبخندی تمسخر آمیزی نگاهش کردم که یه آن جا خورد و شروع به سرفه کرد. سامان با گذاشتن دست راستش، پشت هیربد و ضربه ای پرسید:

-چی شد؟

باز هم سرفه ای کرد.

-چیزی نیست ف... فقط چایی پرید تو گلوم.

یه کوچولو دلم خنک شده بود و با پوزخندی از جام بلند شدم، لیوان و بشقاب رو توی سینک گذاشتم و مشغول جمع کردن خورده های بیسکوئیت روی میز شدم. حرف های رخساره مدام توی سرم رژه وار تکرار می شد و سعی می کردم طبق شون عمل کنم و بی خیال و بی تفاوت باشم. با باز کردن شیر آب مشغول شستن ظرف های توی سینک شدم که سامان از جاش بلند شد و رو به هیرید گفت: «تو صبحونه ات رو بخور منم برم لباسم و عوض کنم و آماده بشم».

اما هیرید چیزی نگفت و با سکوت مشغول خوردن چایی اش بود. صورتم از هیجانِ حضورش یه کم داغ شده بود، نفسی عمیق کشیدم و برای جمع کردن بقیه ی ظروف سمت میز رفتم. سعی می کردم نادیده بگیرمش البته که خیلی هم برام سخت بود. دستم رو روی میز بردم و می خواستم لیوان خالی رو بردارم که با لحن ملایمش پرسید:

-حالت بهتره؟ سامان گفت که دیشب از حال رفتی.

چیزی نگفتم که با تکیه دادن سرش و فشردن لب هاش روی هم، خودش جواب خودش رو داد.

-پس بهتری!

با لحن خشک و پر کنایه ای در جواب اون حرفش گفتم: «مگه واست فرقی می کنه خوب بودن یا نبودن من؟» لبخند کم رنگ و تلخی زد و باز سر به طرفین تکیه داد.

-آها پس این خوب رفتار کردنا و لبخند زدنا فقط یه نمایش بود جلوی سامان!

بدون این که جوابی بدم مشغول جمع کردن میز شدم که از جاش بلند شد بعد از دقیقه ای با لحن دلواپس و آرومش گفت: «اما خیلی نگرانم شدم».

و بلافاصله از آشپز خونه بیرون رفت. با حرفی که زد حسابی ته دلم خالی شده بود و باز هم کار خودش رو کرده بود چون اگه می موند قطعاً دیگه نمی تونستم به حرف های رخساره عمل کنم. قلبم تند تند و با هیجان شروع به کوبش کرده بود و سعی در آروم کردنش داشتم. واقعاً چه طور می خواستم از این به بعد خودم رو در برابرش کنترل کنم مگه می شد!

انگار که همه چیز توی هم گره خورده بود و درمونده نفسم رو از سینه خارج کردم و باز مشغول کارم شدم.

بعد از سر زدن به خونه ی آقاجون و کلی سؤال و جواب شدنم به خاطر غیبت و نبودِ دیروزم همراه سپیده، ساناز و زهره و همین طور رخساره از ساختمون بیرون اومدیم و با هم به آلاچیق رفتیم. سپیده و ساناز به خاطر دیروز کمی ازم گلگی داشتند و برای جبران پیشنهاد دادم که همگی با هم بریم بیرون و ناهار رو توی باغ آفتابگردون بخوریم.

باغ آفتابگردون باغی بود به صورت یک رستوران سنتی که فضای خیلی قشنگ و سرسبزی هم داشت. دو سه باری همراه بابا و سامان به اون جا رفته بودم و فاصله ی زیادی تا باغِ خودمون نداشت. همگی حسایی از پیشنهاد استقبال کردند. بعد از مطرح کردنش با مامان و بقیه، بچه ها برای آماده شدن و برداشتن وسایل شون به ساختمون آقاجون رفتند و من هم برای قرض گرفتن ماشین سامان برای چند ساعتی، بالا رفتم. با این که اولش خیلی موافق تنهایی رفتن مون به اون باغ نبود اما بعدش با اصراری که کردم بالاخره راضی شد و البته کلی هم بهم تذکر داد که توی جاده آروم بروم و گوشی ام رو هم زود جواب بدم و در دسترس باشم.

بعد از گرفتن سوییچ ماشین از سامان، به اتاقم رفتم و لباس های مشکی رنگم رو با یه دست لباس روشن تر معاوضه کردم. کیف قهوه ای رنگم رو بر داشتم و از اتاق بیرون اومدم. از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم. دخترا جلوی ورودیه باغ منتظر ایستاده بودند. همه عینک های تبی شون رو به چشم زده و آماده رفتن شده بودند. عینکم رو بالای سر قرار دادم و تعداد بچه ها رو بررسی کردم. متأسفانه تعدادمون یه کم زیاد بود و توی یه ماشین جا نمی شدیم. با ابرو هایی که رو به بالا پریده بودند به بچه ها نگاه می کردم،

رخساره از اون حالتِ جا خورده ام خنده اش گرفته بود و با تیکه دادن به ماشینِ سامان، گفت: «خب حالا که فقط بلدی پیشنهادی بدی یه پیشنهادم واسه ی این قضیه بده سوگند خانوم!»

با اون حرف زهره شونه ای بالا انداخت و گفت: «روی ماشین بقیه که اصلاً حساب نکنید چون عمو اینا همه ماشینا رو بردن حتی حسین و مرتضی هم این جا نیستن و رفتن. گویا یه سری کار داشتند».

دست هام رو به کمر زدم.

-مامان هم امروز کار داره فکر نکنم ماشینش رو بتونم قرض بگیرم.

در حال چاره جویی بودیم که سحر هم بهمون ملحق شد. در حالی که توی کیفش رو بررسی می کرد گفت :

«خیلی خب منم آماده ام، ببخش سوگند جون آرش دیر بیدار شد داشتم صبونه اش و می دادم، دیگه الانم با امیر علی مشغول بازی شدن».

ساناز خنده ای کرد و گفت: «فعلاً که رفتنمون معلوم نیست آبجی سحر!»

سحر متعجب و طوریکه انگار متوجه حرفمون نشده، نگاه گیجی کرد.

-چرا؟ یعنی نمی ریم؟

رخساره: آخه با یه ماشین که نمی شه تعدادمون زیاده!

نگاهش با حرف رخساره سمت من چرخید.

-پس می خواین چی کار کنید؟

گوشه ی لبم رو کمی جوییدم و با بالا پروندن شونه هام گفتم: «نمی دونم باید یه ماشین دیگه هم قرض بگیریم.»

مینا که تا اون لحظه ساکت بود پشت چشمی نازک کرد و گفت: «خب ماشین هیربد رو می گیریم اون که این جاست.»

رخساره در ادامه حرفش رو تأیید کرد.

-آره فکر خوبیه اما کی بره بگیره؟!

همه بهم نگاه کردیم که زهره با ادا چشمی روی هم خوابوند:

-من یکی که نمیرم چون تا حالا چیزی از کسی نخواستم یعنی از یه پسر، بعدشم هیربد وقتی می خواد چیزی به کسی بده کلی اذیتش می کنه.

و قبل از این که کسی چیز دیگه ای بگه مینا پر مدعا و با قیافه گرفتگی و عینکش رو روی سر جا به جا کرد و گفت: «نترس بابا خودم میرم.»

در ادامه با اومدن عشوه ای خرکی از کنارم رد شد و داخل باغ رفت. با حرص نفسی فوت کردم. چه قدر که اداهش روی مخم بود. با رفتن مینا، مریم خنده ای کرد و با تمسخر گفت: «به نظر من که بهش نمیده و خانوم ضایع بر می گرده.»

رو به سحر با جمع کردن خنده اش ادامه داد:

-سحر جون کاش خودت می رفتی بگیری.

مردد لب و دهنی چرخوند:

-نمی دونم حالا بزار بیاد اگه بهش نداد خودم میرم دیگه.

و هرکدوم حرفی زدند و با ماجرا و اخلاق هیربد شوخی کردند. فکرم مشغول بود و مدام به این فکر می کردم که مینا روی چه حسابی اون قدر پر مدعا حرف زده بود نکنه واقعاً با هم رابطه ای داشتن؟ شاید هم همون دختری که می گفت تو زندگیشه!

اما پس چرا خیلی کنار هم نمی دیدمشون و رفتارشون با هم اون قدر ها هم گرم و صمیمی نبود؟!

حتی با فکردن به اون چیز ها مغزم داغ می کرد. اصلاً نمی فهمیدم مثلاً با اون کارش چی رو می خواست ثابت کنه دختره احمق اما اگه واقعاً ماشینش رو بهش می داد چی؟

حسابی عصبی شده بودم و برای آروم شدنم دومرتبه نفس بلندی بیرون فرستادم. چند دقیقه ای رو منتظر بودیم تا این که بالاخره اومد و بعد از ثانیه ای در حالی که سویچ رو توی هوا نشون می داد با خنده ی مضحک و لج درارش که برای نشون دادن پیروزی اش بود گفت: «خب کسی نمی خواد چیزی بگه؟»

از حرص و حسادت رو به انفجار بودم، نمی دونم ولی خیلی از اون موضوع رضایت نداشتم اما آخه چرا سویچش رو به اون داده بود!

رخساره بعد از نگاهی به من، با بغل کردن دست هاش رو مینا با لبخندی پر تمسخر گفت: «خب حالا کار خیلی شاقی هم نکردی مینا جون یه سویچ گرفتی دیگه پس لازم نیست این قدر به خودت غره بشی گلم». شکلکی برای رخساره در آورد.

-اگه راست می گفتی خودت می رفتی بگیری رخساره خانوم.

حس حسادت عجیبی بهم دست داده بود و خیلی سریع و بدون توجه بهش با همون حرص به طرف ماشین رفتم و گفتم: «خیلی خب سوار شید دیگه».

سحر، رخساره و سپیده سوار ماشین سامان شدند و با من همراه شدند، مریم، ساناز و زهره هم سوار ماشین هیربد شدند و بعد از چند دقیقه دو ماشین پشت سر هم راه افتادیم. جلوتر از ماشین هیربد که مینا پشتش نشسته بود حرکت می کردم و اون ها هم با فاصله ی کمی پشت سر ما بودند. تا باغ آفتابگردون با سرعت معمولی چهل، پنجاه دقیقه ای راه بود. به در خواست بچه ها پخش ماشین رو روشن کردم و همراه با آهنگی که پخش می شد سپیده و رخساره در حالی که با ریتم آهنگ تکون های ریز و ملایمی به خودشون می دادند، همزمان با آهنگ هم خونی می کردند. سحر هم مثل همیشه با متانت مثال زدن اش و لبخندی که روی لبش بود روی صندلی جلو کنار من نشسته بود و چند دقیقه یک بار برای صحبت به عقب می چرخید. زیر لب با

موزیکی که پخش می شد زمزمه می کردم و از توی آینه بغل ماشین مینا رو زیر نظر می گرفتم که یه وقت راه رو گم نکنه.

تقریباً نزدیک باغ بودیم و می بایست توی یه فرعی می پیچیدیم. از آینه ی ماشین عقب رو نگاه کردم اما مینا و بقیه رو نمی دیدم و به همین منظور کمی از سرعت کم کردم که برسند و با هم حرکت کنیم اما همچنان نمی تونستم ببینم شون و به خاطر تأخیر زیاد شون مجبور شدم توقف کنم. سحر نگاهی به پشت سر انداخت و گفت: «پس اینا کوشن؟ همین چند دقیقه ی پیش که پشت سر ما بودن»!

ابروی بالاپروندم و با نگاهی به جاده جواب دادم:

-نمی دونم، بهتره منتظر بمونیم شاید گم مون کنن.

و از ماشین پیاده شدم. یه ربعی رو منتظر موندیم. واقعاً دیر کرده بودند. به خاطر این که آنتن دهی خوب نبود خطوط دچار مشکل شده بود و حتی نمی تونستیم بهشون زنگ بزنیم. حسابی از دست مینا عصبی بود و با عصبانیت و حرص دست هام رو روی سینه چفت کرده و به ماشین تکیه داده بودم. چشمم خیره به جاده بود که بالاخره ماشین شون رو دیدم اما چیزی که خیلی برام عجیب و غیر قابل باور بود، این بود کهت مینا با مازراتی زرد رنگی که مدام توی جاده حرکات مارپیچی می رفت، یه جورایی کورس گذاشته بود و حرکات خطرناکی رو انجام می داد. زیر لب با عصبانیت احمقی بهش گفتم.

یه کم نزدیک تر اومدند. موضوعی که بیشتر از همه نگرانم کرده بود سرنشین های اون ماشین بودند؛ دو تا پسر جوون که با شیطنت سرشون رو از ماشین بیرون آورده بودند و یه چیزایی به مینا می گفتند.

مدام به خاطر اون کارش توی دلم سرزنشش می کردم. رخساره شیشه ی ماشین رو پایین کشید و با تعجب و بهت گفت: «دختره ی دیوونه رو ببین چه قدر هم که سر خوشه و بی خیاله ما این همه منتظرشیم اون وقت اون رو ببین داره چی کار می کنه»!

با دیدن من کنار جاده ماشین رو نگه داشت. اون ماشین هم با سرعت و گفتن جمله ای که درست نشنیدم از کنارمون رد شد و رفت. رو به بچه ها، با فوت نفسی عصبی گفتم: «الان میرم و حالیش می کنم احمق و».

و بدون توجه به حرف دختر، سمت ماشین شون رفتم. ضربه ای به شیشه ی ماشین زدم که بعد از ادایی با حرکت چشم هاش شیشه رو پایین کشید و با همون ادا و طلبکار گفت: «چیه؟»

با غیض نگاهش کردم.

-معلوم هست داری چی کار می کنی؟

توی صورتم براق شد.

-چه کاری؟

-خودت می دونی کدوم کار.

و در ادامه با تکیه دادن انگشتم به نشونه ی تهدید جلوی صورتش پر حرص گفتم: «این مسخره بازی رو تمومش می کنی فهمیدی وگرنه مجبور می شم این کارت رو به عمو بگم. این چه حرکاتی بود نمی گی یه وقت تصادف می کنید؟»

پوزخندی زد.

-هه، اگه غیر از این می گفتمی تعجب می کردم باشه نمی خواد سریع بری چوقولیه من و پیش بابام بکنی.

با خشم نگاهش کردم و از زهره خواستم که حواسش بهش باشه و بعد از تذکری که به مینا دادم باز سمت ماشین برگشتم و سوار شدم.

واقعاً نگران بودم چون مسئولیت اون گردش با من بود و دوست نداشتم اتفاق نا خوشایندی بیفته .

دیگه به فرعی رسیده بودیم و در حالی که مدام چشمم به عقب بود توی فرعی پیچیدم و مینا هم پشت سرم توی فرعی راه کج کرد. جاده یه کم خاکی بود و با بلند شدن گرد و خاک بچه ها شیشه های ماشین رو بالا دادند.

جلوی باغ توقف کردم و همگی پیاده شدند. سر در ورودی باغ تابلوی بزرگی با چراغ های رنگی دورش، نصب شده بود و اسم باغ بزرگ و با چراغ های زرد رنگ، نوشته شده بود.

در ورودی باغ که چوبی و کنده کاری شده بود با نرده هایی مشابه مثل دیواری باغ رو محاصره کرده بودند. همراه بچه ها سمت تخت بزرگی که دو مُتکا با نقش و نگار سنتی و فرش مانند به دیواره چوبی و نرده مانندش تکیه داده شده بود، رفتیم و نشستیم. سحر حسابی از اون جا خوشش اومده بود و در حالی که با چشم هاش اطراف رو بررسی می کرد با خنده ای گفت: «چرا این جارو زود تر رو نکرده بودی سوگند جان؟! خیلی قشنگه».

در جواب با لبخندی غلیظ گفتم: «دیگه زود تر از این فکر نکنم می شد، خوشحالم خوست اومده».

بقیه ی بچه ها هم مثل سحر حسابی از اون جا خوششون اومده بود و هر کدوم چیزی می گفتند.

چند دقیقه بعد از نشستن مون یکی از خدمه های خانم، با لباس رنگا و رنگ و سنتی ای که به تن داشت و پر از پولک بود و حسابی هم زرق و برق داشت به طرفمون اومد و بعد از خوش آمد گویی پرسید:

-واسه ی این که خستگی تون در بیاد اول براتون چای زغالی میارم همراه با نبات زعفرونی.

و در ادامه با لحن پر تعریف و تمجیدش گفت: «چایی های این جا خیلی خوش عطر و طعم هستن».

با لبخند و تکون دادن سری به نشونه ی تشکر بعد از سلام، گفت: «خسته که نیستیم اما خیلی هم عالی ممنون».

در تأیید حرفم لبخندی زد و از مون دورشد. با رفتن اون خدمه سحر با ذوق گفت: «چه لباس قشنگی هم تنش بود».

با دست یه کم خودم رو باد زدم.

-آره یعنی این جا همه ی کارکنانش همین طوری لباس می پوشند هم کارکنان خانوم و هم آقا.

سپیده با نگاهی به اطراف گفت:

«خیلی هم آروم و خلوته».

-نه بابا یه کمه دیگه این جا غلغله می شه.

رخساره در حالی که با دستمال عرق صورتش رو می گرفت گفت: «می گم چه طوره بریم یه آبی به صورتمون بزنیم و یه کم خنک بشیم هان؟»

سپیده در تأیید حرفش سر تکون داد:

-آره موافقم.

بعد از اون حرفش همگی به جز مینا از جاشون بلند شدند و به طرف سرویس بهداشتی که سمتی از باغ بود رفتند. رو به مینا که سرش رو داخل گوشی فرو کرده بود پرسیدم:

-تو چرا نمیری؟

چینی به ابرو هاش انداخت و با عشوهای لوس و همیشگی اش گفت: «نیازی نیست چون دوباره حوصله ی آرایش مجدد رو ندارم والا کلی به خاطر کشیدن خط چشمم وقت گذاشتم».

پوز خندی زدم و با بالا انداختن ابرو هام از جام بلندشدم، می خواستم برم که یه لحظه یاد کار چند دقیقه پیشش توی جاده افتادم و با عقب گردی به سمتش چرخیدم. ابرو هام رو بهم نزدیک کردم.

-راستی چرا با اون پسرا کورس گذاشته بودی و اون حرکات خطرناک رو انجام می دادی؟

لبی برچید و با روی هم گذاشتن چشم های باریک و بادومی اش گفت: «خب آخه بچه پرو بودن باید یه کم روشون رو کم می کردم».

با اخمی غلیظی نگاهش کردم.

-اما کار اصلاً درستی نکردی ممکن بود بلایی سر کسی بیاد.

متعرضاً هوفی کشید.

-ا بس کن تو هم دیگه، اصلاً حواست هست داری با من چه طوری حرف می زنی؟

و در ادامه با گفتن جمله ی "انگار من بچه ام که اینارو بهم می گه" بلافاصله از جاش بلند شد و به طرفی رفت.

آخ که چه قدر تحمل کردنش برام سخت بود. به اندازه ی کافی به خاطر این که هیرید ماشین رو بهش داده بود عصبی بودم و اون رفتار هاش از قبل هم عصبی ترم کرده بود.

بعد از شستن دست و صورتم زود تر از بچه ها سمت تختی که می نشستیم و گوشه ای از باغ بود رفتم.

منتظر بچه ها روی تخت نشستم. باغ کم کم شلوغ شده بود و پر رفت و آمد. دستمالی رو از توی کیفم بیرون

کشیدم و صورتم رو که هنوز خیس بود خشک کردم. دقیقه ای بعد همون خدمه ی خانوم به طرفم اومد و با

گرفتن منویی چوبی به سمتم سؤال: «واسه ی ناهار چی میل دارید؟»

لبخندی زدم.

-اجازه بدید دوستانم هم بیان و با هم دیگه انتخاب کنی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بچه ها هم اومدند و رو به اون خانوم گفتم: «مثل این که اومدن، چند لحظه رو صبر کنید».

همگی روی تخت ولو شدند که گفتم:

«بچه ها برای ناهار چی می خورین که سفارش بدم؟»

مریم منو رو ازم گرفت و گفت: «بذار ببینم چیا داره اصلاً این جا».

و همین طوری منو چرخید تا این که با موافقت همه، جوجه سفارش دادیم همراه با مخلفات.

خدمه ی باغ با گرفتن سفارش ازمون دور شد. رخساره در حالی که صورتش رو با دستمال خشک می کرد گفت:

«حالا چرا این قدر زود سفارش گرفت کو تا ناهار!»

با اشاره کردن به ساعت روی دستم گفتم: «کجاش زوده ساعت یازده ها!»

سحر هم در حالی که دوربین عکاسی اش رو از توی کیفش بیرون می آورد گفت: «از یکی از کارکنان باغ شنیدم که این جا یه دریاچه ی خیلی بزرگ هم داره البته همراه با قایق. می گم چه طوره قبل از ناهار یه کم قایق سواری کنیم و چند تا هم عکس بگیریم نظرتون چیه؟»

از حرفش تعجب کرده بودم آخه خود من هم نمی دونستم که توی اون باغ دریاچه هم هست!

بچه ها قبول کردند و با اون حرف همگی به طرف دریاچه ای که پایین تر از باغ بود رفتیم. دریاچه ی خیلی قشنگ و بزرگی بود، تصویر درخت های بلند قامت و سبز رنگ کاج توی آب زلالش منعکس شده بود و کلی بهش جلوه داده بودند. بچه ها با دیدن قایق های روی آب به طرف آقایی که مسئول اون بخش بود، رفتند چون ظرفیت قایق ها پر بود، سوار نشدم و سحر هم به خاطر من منصرف شد و با هم منتظر کناری ایستادیم. سحر در حالی که با دوربینش از بچه ها که سوار قایق بودند عکس می گرفت گفت: «می گم چه طوره تا بقیه قایق سواری می کنن ما هم بریم و از این فضای قشنگ و سرسبز چند تا عکس بگیریم.»

عینکم رو با ها کردنی پاک کردم و گفتم: «حتماً چرا که نه.»

و در ادامه با نگاهی به دوربین دور گردنش پرسیدم:

-همیشه همراهته؟

چشم هاش رو یه کم باریک کرد و گفت: «چی؟»

به دوربینش اشاره دادم که گفت: «آها، نه ولی بعضی اوقات وقتی میرم مسافرت همراه خودم می برم چون دوست دارم هر جا میرم عکس بگیرم و یه جورایی اون روز رو برای خودم ثبتش کنم.»

و با اشاره به درخت بزرگی که بالا تر از دریاچه بود گفت: «بیا بریم اون جا بشینیم.»

لبخندی زدم و با هم به طرف درختی که گفته بود رفتیم. روی زمین نشستیم و با حلقه دست هام دور زانو از سحر هم خواستم بشینه که قبل از نشتن با تنظیم کردن دوربینش روی من با لبخندی گفت: «اجازه هست؟» با تکون دادن سر و لبخندی تأیید کردم. بعد از این که عکسش رو گرفت اومد و کنارم نشست. با لذت چشمی به اطراف چرخوند و گفت: «این جا واقعاً بینظیره مثل یه نقاشیه قشنگ و دیدنی می مونه، یعنی یه جورایی رویاییه.»

-آره خیلی، ولی باورت می شه که خودم هم الان این دریاچه رو دیدم! البته چون با سامان و بابا اومده بودیم و خیلی زود برگشتیم نتونستم همه جاش رو ببینم. عکسی با فشردن دکمه ی دوربینش از اون منظره گرفت و گفت: «از تعجبت موقعی که گفتم متوجه شدم، ولی حیف شد چون دوست داشتم بیشتر این جا بیام، آرش اگه این جارو می دید حتماً عاشقش می شد ولی فردا دیگه باید بر گردیم».

-ببینم واقعاً قراره برگردین؟

-آره دیگه فرزاد کلی زنگ زده.

و در ادامه با چشمکی همراه با لبخندی ملیح گفت: «راستش خودمم کلی دلتنگش شدم، از اون ورم سپیده و آراین حسابی واسه ی هم دیگه بی تابمی کنن آخه هر جا می رفتن همیشه با هم بودن و اولین بار که سپیده بدون آراین جایی میره».

تبسمی زدم.

-آها پس جریان از این قراره ولی خب بیشتر بیاین اصلاً دفعه ی دیگه با آقا فرزاد بیاین.

و در ادامه با خنده ی ریزی گفتم: «این جووری دلتنگم نمی شی».

لبخند پهنی زد و چشم چرخوند.

-حتماً عزیزم ممنون.

چند دقیقه ای رو ساکت بودیم که با صدای آرومش اسمم رو صدا زد. به طرفش چرخیدم و جانی گفتم.

آروم پلک زد و با حرکت مژه های بلندش گفت: «می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

با تکون دادن سرم رو به پایین و دوختن چشم های منتظرم بهش، تأیید کرد. برای دقیقه ای سکوت کرد و جووری که حس می کردم یه کم مردد برای پرسیدن، با فشردن لب هاش رو هم گفت: «می خواستم بپرسم که ...»

همچنان منتظر نگاهش می کردم که یک باره پرسید:

-ببینم بین تو هیربد مشکلی هست؟

از سؤالی که پرسیده بود حسابی جا خورده بودم و یه کم هم هول کرده بودم، بعد از چند لحظه با دستپاچگی گفتم: «آخ... آخه چه مشکلی؟»

با همون تردیدی که توی چشم هاش بود گفت: «خب نمی دونم یعنی چون به رفتارتون که دقت کردم دیدم خیلی با هم خشک رفتار می کنید، ببینم نکنه تو رو ناراحت کرده؟»

بدون این که بهش نگاه کنم و متوجه ی اضطرابم بشه، جواب دادم:

-نه این طوری نیست شاید به خاطر این که خیلی نیست که هم دیگه رو شناختیم و یه جورایی باهم راحت نیستیم همین البته که یه مدت رو به باغ می اومد باهم گیتار کار می کردیم نه واقعاً مشکلی نیست.

با اون حرفم چینی به بینی خوش فرمش انداخت.

-ببینم به خاطر سؤالم که ناراحت نشدی؟

یه کم به خودم مسلط شدم.

-نه چرا باید ناراحت بشم چیز خاصی که نپرسیدی.

نگاه مهربونش رو بهم دوخت.

-آخه دوست دارم با هم صمیمی تر برخورد کنید، چون هر دوتون خیلی برام مهمید، این رو واقعاً و از ته دلم می گم.

لبخندی پر استرس زدم و و انگشت هام رو به بازی گرفتم.

-اوهوم، ممنون لطف داری تو.

و با روی هم قرار دادن لب هام و فشردنشون، در ادامه برای فرار از اون موضوع، گفتم: «خب دیگه بهتره بریم پیش بچه ها فکر کنم دیگه نوبت ما شده باشه».

و با اون حرف هردو از جامون بلند شدیم و سمت دریاچه سرازیر شدیم. فکرم مدام درگیر سؤالی بود که سحر ازم پرسیده بود، یعنی واقعاً تا این حد رفتارم تابلو بود!

ولی نباید این همه جلب توجه می کردم مخصوصاً با وجود سامان پس می بایست بیشتر حواسم جمع رفتارم می بود.

بعد از قایق سواری و خوردن چای خوش طعم و عطری روی سبزه ها کنار بخش قایق سواری که فضای فوق العاده ای بود، برای خوردن ناهار سمت تخته‌مون رفتیم. خدمه های باغ ناها رو برامون روی تخت چیده بودند و بچه ها به محض نشستن مشغول خوردن شدند.

بعد از ناهار کمی توی باغ قدم زدیم و بچه ها کلی عکس گرفتند. ساعت نزدیک سه بود و آماده ی رفتن شدیم. همگی توی ماشین نشستیم ساناز هم توی ماشین ما اومده بود و کنار رخساره و سپیده نشسته بود، اون طور که خودش می گفت خیلی توی اون ماشین بهش خوش نگذشته بود. مثل دفعه ی قبل باز جلو تر از مینا، ماشین رو بعد از گذر از فرعی توی توی جاده انداختم. با اومدن ساناز جو ماشین به کل تغییر کرده بود. همگی حسابی با حرف هایی که می زد می خندیدیم. خیلی دختر سرزنده و شوخ طبع ای بود درست مثل حسین. همچنان گرم حرف و بگو بخند بودیم که رخساره با نگاهی به عقب گفت: «ا سوگند بقیه کجا موندن؟ اینا که باز غیب شدن».

از آینه ی بغل پشت سرم رو نگاه کردم نه مثل این که باز هم خبری از این دختره ی سرتق نبود. و با حرص گفتم: «چه می دونم بابا، اه این چرا این جور می کنه امروز؟!»

باز هم از سرعت کم کردم که سحر گفت: «مگه بچه ست بابا میاد دیگه، راه رو هم که بلده».

عصبی فرمون رو توی دستم گرفته بودم و می پیچوندم و در همون حال گفتم: «چون مطمئن نیستم ازش، موقع اومدن که دیدیدین خانم با اون دو تا پسره چه جوری کورس گذاشته بود، بعدشم مسئولیت امروز بامنه حق بده نگران باشم».

با تکون دادن کله اش گفت: «راست می گی خب حق باتوئه».

آروم حرکت می کردم و با چشم دوختن به جاده منتظر مینا و بقیه بودم اما اصلاً خبری ازشون نبود.

نگرانی حالت چهره ام رو عوض کرده بود و با حالتی پر استرس با انگشت روی فرمون ضربه می زدم. سپیده با دیدن اون چهره ی سراسر اضطرابم، برای اطمینان خاطر بخشیدن به اون حالم، گفت: «به نظرم که نگرانی بی مورد سوگند جون، نگران چی هستی میان بابا این قدر الکی خودت و اذیت نکن».

با استرس نفسم رو بیرون فوت کردم.

-دست خودم نیست سپیده، می ترسم اتفاقی افتاده باشه، رخساره ببین می تونی شماره اش رو بگیری؟

با اون حرفم رخساره شماره ی مینا رو گرفت اما همچنان آنتن نمی داد و تماس برقرار نمی شد و قرار شد بعد از یه کم منتظر موندن اگر نیومدن دور بزنی و برگردیم. کلافه بودم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم. بیست دقیقه ای گذشته بود و همه حسابی نگران شده بودیم. با موافقت سحر و بقیه با عقب گردی دور زدیم و برگشتیم. یه کم که پیش رفتیم بالاخره ماشین هیربد رو کنار جاده دیدیم. واقعاً مثل این که مشکلی

پیش اومده بود چون مینا از ماشین پیاده شده و کاپوت ماشین هم بالا بود. خیلی سریع ماشین رو کنار جاده پارک کردم و همراه سحر با قدم های بلندمون به طرفشون رفتیم. سحر ازم می خواست آروم باشم و تا نفهمیدیم قضیه چیه بی مورد عصبی نشم.

وقتی که نزدیک ماشین شدیم سحر بلافاصله رو به مینا که با دستمالی دست هاش رو پاک می کرد پرسید:

-چی شده مینا چرا توقف کردین می دونید چه قدر منتظرتون بودیم، بینم نکنه ماشین خراب شده؟

با اخم های غلیظم به قیافه اش که حسابی هم در هم بود، چشم دوخته و منتظر جواب بودم. توی همون فاصله بود که زهره و مریم هم از ماشین پیاده شدند. چشم های اشکی مریم حسابی ما رو ترسونده بود و با نگرانی پرسیدم:

-خب چی شده چرا حرف نمی زنید؟ مریم تو چرا گریه کردی؟ نکنه به کسی زدین آره؟

بالاخره زهره درحالی که به مینا اشاره می داد با عصبانیت گفت: «همش تقصیر اینه هی گفتم آروم برون ولی مگه گوش داد بهش گفتم این کار رو نکن خطرناکه اما اصلاً گوشش بدهکار نبود».

کلمه ای از حرف هاشون رو نمی فهمیدیم و متحیر بهشون نگاه می کردم و در ادامه زهره دست هاش رو توی بغلش گرفت و با تیکه به ماشین با حرص ادامه داد:

-مثلاً می خواست خودش تنهایی حلش کنه!

مریم هم لبخند تمسخر آمیزی بهش زد که مینا متکبرانه و با قیافه ای درهم به ماشین تکیه داد. وقتی هم بقیه حرف می زدند زیر لب با اخم و تخم به چیز هایی زمزم می کرد. از قبل هم کلافه تر شده بودم و سحر با جدیت تمام رو به زهره و مریم خواست که درست و حسابی بگند چه اتفاقی افتاده.

و در ادامه رو به مینا پرسید:

-مینا جان تو بگو چی شده؟ چرا چیزی نمی گی و ساکتی؟

با همون حالت ایستاده یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و با گرفتن قیافه ای حق به جانب به خودش، گفت: «چیزی نشده سحر جون فقط اگه می شه یه کم آب بدین که بریزم تو موتور و سریع تر راه بیفتیم».

با اون حرف مینا، زهره با عصبانیتی بی اندازه بهش تشر زد و توپید:

-چیزی نشده؟ داشتی همه مون رو به کشتن می دادی که، نزدیک بود از جاده پرت شیم تو دره اون وقت می گی چیزی نشده؟!

با چشم های بی اندازه گرد شده ام به زهره نگاه می کردم که ادامه داد و با حرص گفت: «پس بزارین بگم چی شده، این خانومو می بینید همین ایشون وقتی داشتیم می اومدیم باز با همون پسرا که کنار دکه ی نزدیک باغ منتظر بودن کل کل و شروع کرد و کوروس گذاشت، آخرشم محکم به عقب ماشین کوبیدن که اگه ترمز نکرده بود از جاده پرت شده بودیم پایین».

وحشت زده بهشون نگاه می کردم که مینا با چهره تلخ و مثل برج زهرمارش لب و دهنی کج کرد و گفت: «چرا این قدر شلوغش می کنی حالا؟ چه پرت شدنی؟ دیدی که چیزی نشد».

من و سحر که شوکه شده بودیم و فقط مات نگاه می کردیم. سحر که هنوز هم یه کم شوکه بود بعد از دقدقه ای با چهره ای جا خورده رو به مینا گفت: «آخه میناجان این چه کاریه اگه واسه ی کسی اتفاقی می افتاد چی؟»

با کمال پرویی سمت مون چرخید و با بالا دادن ابرویی حاضر جواب گفت: «اونا خودشون شروع کردن من که کاری باهاشون نداشتم».

مریم متعزماً و با خشم توی حرفش پرید.

- اونا شروع کردن؟ پس تو چرا مثل آدم راحت رو نکشیدی بری؟

با حرص و عصبانیت لبم رو می جوییدم، بعد از دقیقه ای به سمت ماشین رفتم و یه کم بررسی اش کردم سپر عقب و چراغش حسابی داغون شده بود. حالا چه جوابی می خواستم به سامان و هیرید بدم؟!

مینا با زهره و مریم مشغول جر و بحث بودند، با دیدن وضعیت ماشین خشمم نسبت بهش دو چندان شد و با عصبانیت به طرفش رفتم. با صدای نسبتاً بلندی سرش داد کشیدم و با لحن پر از سرزنشم گفتم: «مگه نگفتم این کارو نکن؟ آخه تو چه قدر احمقی دختر».

با اون حرفم با حالتی تدافعی و قیافه ی مچاله شده اش از حرص، توی صورتم خیز برداشت .

-لطفاً تموش کن می بینی که چیزی نشده الکی شلوغش نکن پس، بعدشم به توهیج ربطی نداره که من چی کار می کنم اصلاً هم به نصیحت های تو یه نفر نیاز ندارم».

با عصبانیت خندیدم.

-مزخرف نگو معلومه اصلاً چی میگی؟ داشتی بقیه رو به کشتن می دادی حواست هست؟ ببین چه بلایی سر ماشین آوردی؟

بی خیال جواب داد:

-آره دارم می بینم، فعلاً که همه سالمن، ماشین رو هم من گرفتم پس خودمم جواب هیربد رو می دم لازم نیست تو جوش بزنی.

از حاضر جوابی اش لجم گرفته بود. چه قدر هم که روش زیاد بود!

با عصبانیت لبم رو تر کردم و پر خشم گفتم: «واقعاً که، حتی ذره ای هم پشیمون نیستی؟!»

بحثمون حسابی بالا گرفته بود و سحر سعی داشت آروممون کنه اما همچنان با عصبانیت سرش فریاد می زد و اون هم گستاخ تر از قبل از کارش دفاع می کرد. سحر دستم رو کشید و خواست تمومش کنیم.

-سوگند جان آروم باش خدا رو شکر که بچه ها خودشون خوبن.

و با اون حرف رو به مینا ادامه داد:

-مینا جان شما هم خیلی کارت اشتباه بوده، اگه خدایی نکرده چیزی می شد چی؟

و همون موقع بود که گوشی اش زنگ خورد، نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت: «رخساره ست بچه ها منتظرند».

جواب داد:

-جانم؟ نه چیزی نیست نمی خواد دیگه شما هم پیاده شین. اومدیم نه گفتم که چیزی نیست.

گوشی رو توی جیب مانتوش گذاشت و رو به زهره و مریم خواست سوار شدند. در حالی که چشم های حرصی ام رو به مینا دوخته بودم با تأکید لحن محکم گفتم: «اما مینا دیگه حق نداره پشت ماشین بشینه».

مریم هم در تأیید حرفم گفت: «دقیقاً، منم گفته باشم دیگه سوار ماشینی که این بخواد برونه نمی شم».

مینا که حسابی بهش برخورد کرده بود با خنده ی عصبی ای دست هاش رو روی سینه چفت کرد و گفت: «خوبه می بینم که همتون تحت تأثیر حرفای سوگند خانم اید!»

واقعاً از اون همه زبون درازی و پرویی اش مونده بودم و با حرص باز شماتتش کردم.

-بازم که داری به چرت و پرتات ادامه میدی؟ کاش لااقل یه کم ناراحت و پشیمون بودی!

دیگه حسابی از کوره در رفته بود و عصبی و پر خشم دستش رو به کمر زد و گفت: «ای بابا به توجه اصلاً هان بتوجه، چرا سعی می کنی ادای دخترای باشعور و زرنگ رو دربیاری و من رو بی دست و پا جلوه بدی مثلاً می خوای چی رو ثابت کنی؟ ها؟»

و با گفتن اون حرف ها پشت چشمی برام نازک کرد و بعد از پایین دادن کاپوت می خواست داخل ماشین بشینه که مچ دستش رو محکم توی دستم گرفتم و با تشر زدن بهش، کوبنده تر از قبل گفتم: «مگه نشنیدی چی گفتم لازم نیست تو بشینی، رخساره رانندگی می کنه چون دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم.»

نگاه گیجش توی صورتم خورد و با حرصی که صورتش رو گلگون کرده دندونی روی هم سایید و با یه حرکت سریع دستش رو بیرون کشید. مچ دستش رو ماساژی داد و با خشم و صدا ی بلندش گفت: «تو دیوونه شدی معلوم هست چی می گی؟»

و با تکیه دادن انگشت اشاره اش جلوی چشمم از لا به لای دندون های کلید شده اش گفت: «بهت که گفتم دخالت نکن.»

خنده ای مسخره و از روی عصبانیت روی لب هام نشست.

-اگه خوت تنها بودی اصلاً اجازه می دادم که بری به جهنم، اما الان کسای دیگه ای هم هستن بفهمم این رو. سحر که شاهد دعوی لفظی من و مینا بود شاکی نگاه مون کرد و با لحنی متذکرانه اسم هر دومون رو صدا زد اما مینا بدون توجه به تذکر سحر دست هاش رو به کمر زد و با خنده ای پر تمسخر گفت: «نه واقعاً چی رو می خوای ثابت کنی؟»

با لحن لج دارای و با آرامشی خاص توی چشم های پر التهابش نگاه کردم.

-من قصد ثابت کردن چیزی رو ندارم اما واقعاً دیگه نمی تونم به دختر بی تعادلی مثل تو اعتماد کنم.

عصبی خنده ای سر داد با گرفتن دستش مقابل صورتم و اشاره بهم، گفت: «هه ببین کی به کی می گی بی تعادل!»

خشم آلود و عصبی دستش رو پس زدم و با حرصی که باز توی صدام رنگ انداخته بود گفتم: «به نظرم که حتماً باید خودت و به یه دکتر نشون بدی، حرف زدن با تو واقعاً بی فایده ست چون اصلاً قصد فهمیدن نداری، تو یه آدم مریضی، مریض.»

مریم و زهره هم مداخله کردند و سعی می کردند که یه جورایی به بحث بین من و مینا فیصله بدن.

با حرفی که زده بودم از شدت خشم قرمز شده بود و پره های دماغش از عصبانیت گشاد شده بودند. با همون خشم غرید:

-اونی که باید خودش رو به دکتر نشون بده تویی نه من بفهم چی می گی اصلاً با چه جرأتی با من این طوری حرف می زنی مگه تو کی منی ها؟

لبخندی لچ درار رو بهش زدم، دلم می خواست تمام حرصی که ازش داشتم رو با کشیده ای آب دار زیر گوشش خالی کنم اما نمی خواستم جلوی سحر و بقیه خوردش کنم و می دونستم اوضاع بدتر می شه. با دیدن لبخندم لپ هاش رو برای گفتن حرفی باد کرد که در لحظه ای پشیمون شد و حرفش رو خورد، با تکیه دادن سرش و خط و نشون کشیدنش عصبی خندید:

-نشونت میدم، نشونت میدم.

جر و بحث دوباره داشت بینمون بالا می گرفت که سحر با لحنی کوبنده تر و با تشری غلیظ تر از قبل به من و مینا، گفت: «ا بسه دیگه هر چی هیچی نمی گم بدتر می کنید، فکر می کردم خودتون تمومش می کنید کنار جاده ایم ها ماشین داره رد می شه»!

و رو به من و حرکت ابرو هاش گفت: «برو، تو برو سوگند من خودم حلش می کنم».

با حرص لبی روی هم فشردم.

-باشه ولی امیدارم بتونی از پس این دیوونه بر بیای.

و با گفتن اون حرف سمت ماشین

سامان قدم برداشتم. هنوز هم صدایش رو از پشت سرم می شنیدم و جمله ای رو که با خشم یه جورایی فریاد زد.

«دیوونه تویی نه من».

اما بدون این که بخوام چیز دیگه ای بگم قدم هام رو تند تر کردم و به ماشین رسیدم. در رو باز کردم و روی صندلی نشستم. پیشونی ام رو با دست ماساژ می دادم که سپیده، ساناز و رخساره، هر سه دلیل اون همه عصبانیت و این که چه اتفاقی افتاده بود رو پرسیدند. کاری که مینا کرده بود رو براشون تعریف کردم، رخساره هم حسابی از دستش شکار شده بود.

بی اندازه ذهنم درگیر بود و با انگشت روی پیشونی‌ام ضربه می‌زدم. حالا چه توضیحی ای واسه ی داغون شدن ماشین داشتم. با اون فکر ها عصبانیتم ازش بیشتر می‌شد و دلم می‌خواست با دوتا دست هام خفه اش کنم دختره ی خود سر رو اما حالا باید منتظر قیافه گرفتن آقا هم به خاطر ماشینش می‌بودم.

چند دقیقه ی بعد سحر هم اومد، داخل ماشین نشست و از رخساره خواست که اون ماشین هیربد رو برونه و با مینا هم بحثی نکنند. رخساره چشمی گفت و از ماشین پیاده شد. حسابی از اون رفتاری که جلوی سحر کرده بودم خجالت می‌کشیدم و با شرمندگی رو بهش عذر خواهی کردم که لبخند ملایمی زد و گفت: «بهت حق میدم عصبانی باشی اما نباید اون همه باهاش بحث می‌کردی اون هم وقتی که اصلاً دلش نمی‌خواست اشتباهش رو بپذیره».

نفس کلاف ام رو فوت کردم.

-شرمنده دست خودم نبود دیدی که چه طوری رفتار کرد.

با نگاه مهربونی بهم پلک روی هم گذاشت.

-مهم نیست بهتره راه بیفتیم حسابی دیر شد.

با تکیه دادن سرم تأیید کردم و راه افتادیم. اون قدر از دست مینا عصبی بودم که درطول راه حتی کلمه ای هم نگفتم و بقیه هم ساکت بودند.

جلوی باغ توقف کردم و همگی پیاده شدیم. بدون این که به مینا نگاه کنم زود تر از بقیه داخل رفتم و راه آلاچیق رو پیش گرفتم. روی صندلی نشستم که چند دقیقه ی بعد هم رخساره و سحر اومدند. مضطرب بودم و هنوز هم نمی‌دونستم هیربد چه واکنشی ممکنه نشون بده اما لابد من رو مقصر می‌دونست چون من این برنامه رو ریخته بودم و از این که بخواد من رو به خاطر اون مینای احمق سرزنش کنه حسابی لجم می‌گرفت. سحر که متوجه ی اون بی‌تابی و نگرانی شده بود نگاهی بهم کرد و با اخمی گفت: «سوگند دیگه داری خیلی خودت رو اذیت می‌کنی عزیز من، بهش فکر نکن خدارو شکر همه خوبن».

-بهم حق بده، اون خیلی خود سرانه رفتار می‌کنه به خدا خیلی ترسیدم آخه من خواستم که به اون باغ بریم برنامه ی من بود، پس هر اتفاقی می‌افتاد مقصر من می‌شدم درست مثل الان حالا ماشین رو چی کار کنیم چه جوابی بدیم؟

دستش رو روی دستم کشید:

-نگران ماشین نباش من بهش می‌گم که تو هیچ تقصیری نداشتی.

رخساره هم در تأیید حرفش گفت: «سحر راست می گه چرا این همه حرص می خوری والا اون مینا که عین خیالش نیست!»

و در ادامه رو به سحر گفت: «حالا هم پاشید بریم داخل یه چایی بخوریم و خستگی مون یه کم در بره، واقعاً روز پر ماجرای بود.»

با اشاره ی سحر از جا بلند شدیم و قبل از این که از آلاچیق بیرون بریم هیربد و سامان به طرفمون اومدند. هر سه سلام کردیم. جواب سلاممون رو دادند و سامان در ادامه با لبخندی عریض گفت: «خب خوش گذشت خونوما؟»

سحر هم با گشاده رویی جواب داد:

-خیلی سامان جان واقعاً جاتون خالی بود.

رخساره هم زیر لب آروم و خنده ی ریزی کرد .

-چه خوشیم گذشت!

با آرنج سقلمه به پهلوش زدم و خواستم ساکت شه. هنوز نتونسته بودم به هیربد نگاه کنم و فقط پایین تنه اش رو می دیدم که دست هاش رو توی جیب شلوارِ اسلش مشکی رنگش فرو کرده بود و بعد از ثانیه ای هم صداش رو شنیدم که رو به سحر گفت: «بابا این بچه ی تو پدر من رو دراورده، والا همش بهونه گیری می کرد و هی می گفتم که بیارمش پیشتون».

سحر: الهی بگردم، الان کجاست؟

هیربد: مادر جون عصرانه حاضر کرده بود دیگه همگی مشغول خوردن عصرانه بودن.

با اون حرف هیربد رخساره خنده ای کرد و گفت: «منم حسابی گشتم شده با اجازه تون منم برم».

و با گفتن اون حرف بند کوله اش رو از روی میز کشید و همین که از کنارم رد شد آروم و با خنده گفت: «خدا به دادتون برسه».

غیضی حواله خنده اش کردم که با چشمکی ازمون دور شد. بالاخره نگاه رو بالا گرفتم و برای لحظه ای با هم چشم تو چشم شدیم که خیلی زود نگاه گرفتم و سعی می کردم گاردی رو که صبح بهش داشتم نگه دارم. با سحر و سامان مشغول حرف زدن بودیم که هیربد با تکونی به کله اش موهاش رو بالا داد و رو به سحر دست دراز کرد و گفت: «خب دیگه سحر اگه ماشین رو نیاز ندارید سوئیچ رو بدین که دیگه ما بریم».

با اون درخواستش هر دومون کمی هول کردیم و هاج و واج بهم نگاه. لبم رو به دندون گرفتم که سحر با لبخندی دندون نما و مصنوعی، برای پنهان کردن ماجرا گفت: «کجا می خواین برین حالا؟»

یه تای ابروش رو بالا انداخت و متعجب از سؤال سحر گفت: «جان؟ این چه سؤالیه خب کار داریم دیگه والا صبح قرار بود بریم که دیگه نشد، خب حالا هم لطف کنید و سوئیچ رو بدین».

آب دهنم رو قورت دادم که سحر چند قدمی از ما دور شد و رو به هیربد اشاره داد و خواست که اون هم دنبالش بره. با کنجاوی چینی به پیشونی اش انداخت به سمت سحر قدم برداشت. سامان نگاهی به من کرد و پرسشگرانه پرسید:

-چیزی شده سوگند، سحر خانوم به نظر یه کم عجیب می اومد؟

اما قبل از این که چیزی بگم متوجه ی صدای نسبتاً بلند هیربد شدیم که جا خورده گفت: «چی؟ تصادف کردین؟»

با اون حرفش سامان نگران به من نگاه کرد و با چشم های گشاد شده اش تکرار کرد:

-تصادف؟

قبل از این که کلمه ای به زبون بیارم و توضیحی بدم هیربد به طرفمون اومد و سحر هم در حالی که ازش می خواست آروم باشه پشت سرش قدم بر می داشت. وای که چه قدر نگران و مضطرب بودم. حتماً هم قصدش سرزنش کردن من بود.

سامان همچنان متحیر و جاخورده بهمون نگاه می کرد که هیربد با حرص رو بهش گفت: «بله تصادف کردن!» سحر چشم غره ای بهش رفت.

-اِ هیربد! گفتم که یه تصادف کوچیک بود چیزی نشده که فقط ماشین یه خرده داغون شده که اونم درست می شه.

عصبی دستش رو به کمر زد.

-من به سامان گفتم به این دختره سوئیچ نده آخه این بلده ماشین برونه داش من!

و در ادامه با نگاهی پر اخم به من و کشیدن دستی روی ته ریشش، با طعنه گفت: «بعدشم اصلاً نمی فهمم چه لزومی داره چند تا دختر تنهایی و بدون این که کسی همراه شون باشه راه بیفتن تو جاده ها؟!»

از حرفی که زده بود حسابی بهم برخوردده بود و صورتم با دلخوری توی هم مچاله شد. سامان هم با بالا انداختن یه تای ابروش گفت: «کاری بدی که نکردن اما منم خیلی موافق نبودم ولی خب سوگند خیلی اصرار کرد».

نگاه سحر به چهره ی آزرده ی من بود و رو به هیربد اخمی کرد.

-خب حالا هیربد جان چرا این قدر عصبانی می شی بده یه وقت فکر می کنن به خاطر ماشینه، تو که این طوری نبودی.

دو مرتبه نگاهی به من انداخت و در حالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه بعد از مکثی گفت: «یح... یعنی بخاطر ماشین نیست به خاطر این که ترسیدم یه وقت یه بلایی سرتون بیاد».

زیرلب در حالی که نگاهم رو به سمتی چرخونده بودم با حرص گفتم: «کاملاً مشخصه!»

و همین که باز سرم رو سمتش چرخوندم یه تای ابروش رو بالا داد.

-تو چیزی گفتی؟

با حرص لب روی هم فشردم:

-نه!

سامان بنظر شاکی می اومد و با کشیدن دستی محکم روی چونه اش پرسید:

-مشکل دیگه ای که پیش نیومده همه خوبن ها؟

سحر: آره سامان جان، جای نگرانی نیست.

بعد از یه کم سؤال کردن از سحر نگاهش رو سمت من چرخوند و با دیدن اون قیافه ی دمقم، گفت: «حالا سوگند خانوم چشه که با یمن عسلم نمی شه خوردش!»

سحر با گذاشتن دستش روی شونه ام متأثر گفت: «خب از بس حرص خورده دیگه طفلی».

با حرف سحر، هیربد لبخند پر تمسخر زد.

-نگو که حرص ماشین من و خورده!

کاملاً متوجه ی لحن پر کنایه اش شده بودم و حسابی عصبی ام کرده بود.

سامان پر تعجب و با تحیر نگاهش کرد.

-ببینم هیربد نکنه تو فکر می کنی تقصیر سوگنده؟

یه کم دستپاچه شده بود.

-ن...نه من کی همچین حرفی زدم؟

جا خورده شونه ای بالا انداخت.

-پس این لحن حرف زدن چه معنی ای میده!

معلوم بود که حسابی قاطی کرده و جلوی سامان سعی داشت خودش رو آرام نشون بده و با خنده ای که عصبانیتش رو کاملاً نشون می داد گفت: «خب به خاطر این که نمی فهمم مثلاً سوگند حرص چی رو خورده؟»

وای که اون جمله اش چه قدر عصبی ام کرده بود و نگاه غضب آلودم رو حواله اش کردم. سحر با نگاهش باز تشری بهش زد و شگفت زده گفت: «هیربد تو چت شده؟!»

دیگه نمی تونستم سکوت کنم و با حرص گفتم: «نه سحر جون حق با اونه تقصیر منه.»

و با نگاه کردن توی چشم هاش ادامه دادم:

-نگران نباش ماشین رو سالم بهت تحویل میدم.

با اون حرفم پوزخندی زد که واقعاً دیگه از حرص داشتم می ترکیدم. وای که چه قدر اعصاب خورد کن شده بود. سحر دلخور نگاهم کرد.

-! این چه حرفیه سوگند؟

نگاهش به من و سحر بود و وقتی دید جلوی سامان داره یه کم بد می شه و کمی زیاده روی کرده، با لبخندی و کشیدن زبانش روی لب، گفت: «دیگه داری خنده دار حرف می زنی اصلاً با این دخترا نمی شه حرف زد سریع برات گارد میگیرن، منظور من این نبود.»

و درحالی که روی اسم مینا تأکید می کرد با لحن مسخره ای گفت: «اصلاً فدای سر مینا خانم که الان داره تشریفشون رو میارن!»

نگاهمون به عقب چرخید. به طرفمون می اومد، با دیدنش یه لحظه احساس خفگی کردم و صورتم رو سریع برگردوندم. با نزدیک شدن به ما، نگاهش رو به سمت من چرخوند و با تمسخر گفت: «خب سوگند خانم چی

شد همه چیز رو کامل تعریف کردی دیگه، اگه کامل تعریف نکردی و چیزی رو جا گذاشتی بگو که خودم بگم هان؟»

حتی تحمل شنیدن صدایش رو هم نداشتم اما نمی تونستم حرفش رو بی جواب بذارم. به طرفش برگشتم و با پوزخندی همراه با لحنی پر تمسخر گفتم: «نه تعریف که نکردم می دونی چرا چون هنوز خودم هم نتونستم کاری رو که کردی هضم کنم چه برسه به این که بخوام به زبون بیارم یا برای کسی تعریف کنم اما اگه خودت مایلی می تونی تعریف کنی البته اگه واقعاً می تونی!»

سامان و هیربد هاج و واج از حرف های من و مینا فقط نگاه می کردند و سحر هم برای این که سرته قضیه رو هم بیاره مداخله کرد و رو به هیربد گفت: «اِ هیربد جان گفتمی که با سامان کار دارید برید دیگه وقتتون رو نگیریم.»

هیربد هم با چهره ی عبوس و تو همش سربالا و پایین کرد.

-اره اما این واسه زمانی بود که ماشین سالم بود!

و با طعنه ای رو به مینا ادامه داد:

-نه مینا خانم؟

مینا هم کم نیورد و با همون زبون درازش و با قیافه گرفتن های همیشگی اش گفت: «خودم می برم تعمیرگاه آخر هفته هم برات میارمش نگران نباش.»

اخم هاش رو توی هم کشید و با غیض گفت: «لازم نکرده دیگه همینم مونده که ماشین منو تو درست کنی!»

و با اشاره ی سر به سامان خواست که برند و با هم دیگه از آلاچیق بیرون رفتند. حسابی از جوابی که به مینا داده بود لذت برده بودم و دلم کمی خنک شده بود. قیافه ی کنف شده اش از فرط عصبانیت دیدنی شده بود و چه قدر که حالش رو گرفته بود. سحر برای این که باز بهم نپریم و یه کم آرومش کنه، رو به مینا که از خشم نفسش بالا و پایین می شد گفت: «تو با من بیا مینا جان.»

و با حرکت ابرو هاش رو به من خواست که من هم برم. با پوزخندی از کنار مینا رد شدم و سمت ساختمون بالا رفتم.

کیفم رو روی مبل انداختم و به آشپزخونه رفتم. حسابی تشنه ام شده بود، از توی یخچال شیشه ی آب رو برداشتم و یه کم توی لیوان ریختم. توی همین موقع بود که رخساره هم بالا اومد دنبالم می گشت که صدایش زدم. با دیدنم با خنده سری تکون داد.

-باز چی به این مینا گفتمی که قیافه اش رو اون جورى بهم ریخته بود؟

شونه ای بالا انداختم.

-حقشه دختره ی پررو.

و لحظه ای توی فکر فرو رفتم و گفتم: «ولی واقعاً آگه چیزى بینشون هست پس چرا این جورى با هم رفتار می کنن؟!»

متعجب پرسد:

-بین کیا؟

هوفی کشیدم و بی حوصله گفتم: «هیرید و مینا رو می گم دیگه».

خنده ای کرد.

-برو بابا تو هم یه چیزى میگیا خل شدی مگه!

-کجاش خنده دار بود؟ خب شاید همون دختریه که می گفت دیگه.

یه کم جدی شد.

-چرت نگو آخه تو چه سنخیتی بین اون دوتا می بینی؟

با لب و لوجه ای آویزون از جام بلند شدم و گفتم: «اصلاً بدرک، والا به درد همم می خورن دوتا آدم بی تعادل».

با این حرفم هم ریز ریز خندید.

-خدا از ته دلت بشنوه!

با اخم کوفتی بهش گفتم و برای عوض کردن لباس هام سمت اتاقم رفتم.

ساعت نزدیک هشت بود و هوا هم دیگه تاریک شده بود. مرتضی و حسین برگشته بودند و مثل همیشه بچه ها دور آتیش جمع شده بودند، رخساره ازم خواسته بود که من هم خیلی زود بعد از اتمام کار هام به جمع شون ملحق بشم البته ساناز و سپیده همراه با عمو مهدی و عمه گلی، به خاطر این که دخترای برادرشون از اصفهان اومده بودند و به خاطر تماس هایی که باهاشون گرفته شده بود قبل از شام به تهران برگشتند اما سحر به اصرار من و رخساره موندگار شد و قرار بر این شد که آخر شب همراه هیرید با هم دیگه برگردند. فردا کلاس داشتم و نگاهی مختصر به جزوه هام انداختم و بعد از یه کم رسیدن به خودم از اتاق خارج شدم.

قبل از رفتن باز توی آینه قدی جلوی در یه کم خودم رو بررسی کردم. با بهم کوبیدن در چوبی سمت پله ها رو به پایین سرازیر شدم که یه لحظه بابا رو جلوی خودم دیدم. با لبخندی گشاد سلام کردم که بابا هم در جواب لبخندی نثارم کرد.

-سلام سوگند جان، کجا میری با این عجله؟

با اشاره به وسط باغ گفتم: «میرم پیش بچه ها چه طور مگه؟»

مکثی کرد و بعد از یه کم مردد بودن گفت: «خب می خواستم... هیچی اصلاً ولش کن برو دخترم».

متعجب نگاهش می کردم، یه کم عجیب به نظر می رسید و با بالا دادن ابرو هام گفتم: «اما مثل این که می خواستید یه چیزی بگید، خب بگید دیگه».

نفسی بیرون داد و با روی هم گذاشتن پلکی گفت: «هیچی عزیز دلم مهم نیست برو پیش بچه ها».

-مطمئنید چیزی نیست؟

متذکرانه اسمم رو صدا زد.

-سوگند جان !

با فشردن پلک هام روی هم چشمی گفتم و از کنارش رد شدم. حسابی تو فکر فرو رفته بودم آخه چرا یهو حرفش رو خورد و پشیمون شد؟ یعنی چی می خواست بگه که این قدر مردد بود؟

شاید هم واقعاً چیز مهمی نبود. بی خیال شونه ای بالا انداختم و سمت بچه ها که وسطای باغ نشسته بودند رفتم.

حسین همین که من رو دید شروع کرد به شوخی و سر به سر گذاشتم. بچه ها حسابی خوش بودند و با هم دیگه مشغول بگو و بخند حتی مرتضی هم برخلاف روز قبل که خیلی عبوس و گرفته بود لبش به خنده ی گشادی کش اومده و حسابی بشاش بود مثل این که حرف هام کار خودشون رو کرده بود و حس عذاب وجدان شدیدی اون لحظه بهم دست داده بود. با تعارف سحر و رخساره و باز کردن جا بین خودشون، نشستیم .

با چشم دنبال هیرید می گشتم که یه آن نگاهم روش ثابت شد، کنار حسین نشسته بود. حسین در حالی که شلنگ قلیون رو روی آویزش می داشت رو به مریم و زهره گفت: «پاشید اون هندونه هایی که آوردیم رو بذارید توی آب یه کم خنک بشن».

با اون حرف مریم و زهره از جاشون بلند شدند و هندونه هایی رو که حسین کنار فواره ی سنگی گذاشته بود برداشتند و توی حوض فواره قل دادند.

فواره ی قدیمی ای بود و می دونستم که تا همین چند وقت پیش هم خراب بود اما مثل این که توی نبود من تعمیرش کرده بودند. فواره ای فیروزه ای رنگ که یک پایه گلدونی شکل داشت و حوضی چند ضلعی روش قرار می گرفت و آبی که با فشار و به صورت آبشار دورش ریخته می شد. صدای شرشر آب توی فضا طنین انداخته بود و حسابی فضا رو دلنشین تر کرده بود.

خوب که نگاه کردم متوجه ی نبود سامان و مینا شدم، از رخساره سراغشون رو گرفتم که گفت گویا حسین باز یه بازی راه انداخته و این بار قرعه به اسم مینا و سامان در اومده و قرار شده بچه ها رو بستنی مهمون کنند. به همین منظور با هم دیگه به دکه ی نزدیک باغ رفته بودند. زیر چشمی حواسم به هیربد بود که دقیقاً رو به روم نشسته بود. شعله های آتیش توی صورتش می خورد و برقی توی چشم های خوش حالتش انداخته بود و لبخند های ملیح و کشنده اش که با نگاه کردن به سحر روی لب های خوش فرمش جا خوش می کرد و اصلاً دلم نمی خواست چشم ازش بردارم. بچه ها همچنان گرم حرف بودند و با شوخی های حسین که اصلاً حواسم به خودش و شوخی هاش نبود فقط خنده ای کم رنگ روی لبم می اومد. همه ی حواسم به هیربد بود و دلیل خنده های ملایم بیشتر تماشا کردن اون بود. توی همون موقع بود که حسین گیتار سامان رو که پشت سرش بود برداشت و با گرفتنش سمت هیربد گفت: «خب هیربد خان شروع کن دیگه».

با دست گیتار رو پس زد.

-گفتم که نه.

با اون حرفش حسین متعرض گفت:

«اِ توهم حالا، بخون دیگه گیتارم که اوردیم».

ابروی باله انداخت.

-داش من، می گم یه کم سرما خوردم صدامم گرفته نمی شه.

بچه ها همگی شروع به اصرار کردند، من هم خیلی دلم می خواست که باز بخونه و چه قدر که دوست داشتم دوباره اون صدای جذاب و گوش نوازش رو که تا عمق قلبم نفوذ کرده بود بشنوم. کلافه از اون همه اصرار نفسی بیرون داد و رو به حسین گفت: «بابا می گم صدام گرفته، عجب خری هستی تو حسین».

مرتضی هم با گذاشتن دست هاش روی زانو و گره زدنشون توی هم گفت: «عیب نداره همین جوریشم قبولت داریم».

وقتی اصرار های زیاد بقیه رو دید گیتا رو مردد از حسین گرفت و با حالتی بامزه و چینی به پیشونیش رو به جمع گفت: «پس درخواست هست؟»

رخساره خنده ای از اون حرفش کرد.

اوه کی میره این همه راه رو!

سحر هم پرمهر نگاهش کرد و با لبخندی، نرم لب زد:

-بخون هیربدجان ما هم تا جایی که بتونیم و بلد باشیم همراهیت می کنیم.

چشمک قشنگی رو به سحر زد و گفت: «دیگه وقتی تو می گی که نمی تونم نه بگم».

و بعد از نگاهی چند ثانیه ای به من که بی پروا نگاهش می کردم و لبخندی کم رنگ روی لبش، ماهرانه دستش رو روی سیم های گیتار کشید و با سرفه ای برای صاف کردن گلوش شروع به خوندن کرد که بچه ها هم با گرفتن ریتم همراه با خوندن هیربد و همین طور حسین، بشکن می زدند.

شاید اگر دائم بودی کنارم

یه روز میدیدم که دوست ندارم

می خوام برم که تا ابد بمونم

سخته برای هر دومون میدونم

شاید اگر دائم بودی کنارم

یه روز میدیدم که دوست ندارم

صدای گوشنوازش با صدای شرشر آب و بشکن های بچه ها توی هم پیچیده بود و حس لذتِ بینظیری رو توی وجود آدم تزریق می کرد. بچه ها هم با صدایی پایین تر از صدای هیربد باهاش هم خوانی می کردند .

می خوام برم که تا ابد بمونم

سخته برای هر دومون میدونم

فکر نکنی دوری و اینجا نیستی

قلب من اونجاست تو تنها نیستی

خودم میرم عکسام ولی تو قابه

میشنوه حرفو ولی بی جوابه

رفتنه من شاید یه امتحانه

واسه شناخت تو تو این زمونه

غصه نخور زندگی رنگارنگه

یه وقتایی دور شدنم قشنگه

مراقبه گلدونه اطلسی باش

یه وقتایی منتظره کسی باش

کسی که چشماش یه کمی روشنه

شاید یه قدری هم شبیهه من

موقع خوندن اون قدر حالت هاش قشنگ و جذاب بودند که قلبم رو بی تابانه به تپش وا دار می کرد. یه قسمت هایی از آهنگ چشم هاش رو روی هم میذاشت و حسابی حس می گرفت و دسته های قهوه ای رنگ موهاش روی پیشونی اش می ریختند و با تگون هایی که می خورد آروم روی پیشونی بلندش جا به جا می شدند. چه قدر که اون حالتش توی اون شعله های آتیش قشنگ بود و دل بی قرارم حسابی اون لحظه ها براش ضعف رفته بود. همه ی بچه ها توی حس آهنگ بودند و همراهی اش می کردند و فقط من بودم که فرصت رو غنیمت شمرده بودم و با خیرگی محو تماشاش شده بودم؛ یه پسر بد اخلاق و پر مدعا که وقتی لبخند روی لبش می اومد مهربونی اش از چشم های قهوه ای رنگش بیرون می پاشید و یه آدم دیگه ای می شد. شاید هم اون اخم و عبوس بودنش یه استتار برای پنهان کردن اون مهربونی و اون همه بی آلاشی اش بود!

شاید اگر دائم بودی کنارم

یه روز میدیدم که دوست ندارم

می خوام برم که تا ابد بمونم

سخته برای هر دومون میدونم

آهنگ تموم شد و با گذاشتن کف دستش روی سیم های گیتار صدای ضرب ماندنی به نشونه ی پایان بیرون اومد و همگی شروع کردند برایش دست زدن. موهاش رو که توی صورتش بود رو جمع کرد و گیتارو روی تنه ی درخت گذاشت. مرتضی در حالی که با تحسین برایش دست می زد گفت: «عالی تو پسر».

رو به مرتضی لبخندی دندون نما زد و آروم گفت: «قربونت».

مینا و سامان هم کمی بعد اومدند، اون قدر ازش عصبانی بودم که حتی دلم نمی خواست بهش نگاه کنم و حضورش رو فقط با خواهش های رخساره تحمل کرده بودم. سامان پاکتی رو که ظرف بزرگ بستنی داخلش قرار داشت همراه با تنقلات دیگه ای که گرفته بود به زهره داد و خواست که بستنی ها رو با ریختن توی ظرف بین بچه ها پخش کنه. پاکت ها رو از سامان گرفت و همراه مریم هندونه های حوض فواره رو برای قاچ کردن به طبقه ی بالا بردند. در حالی که بین هیربد و حسین می نشست رو به من گفت: «راستی سوگند بابا رو تو آلاچیق دیدم گفت بری پیشش مثل این که باهات کار داشت».

متعجب نگاهش کردم.

-چه کاری؟

-نگفت، فقط گفت که بری پیشش.

خیلی کنجکاو بودم و به یاد نیم ساعت پیش و چهره ی مرددش که انگار می خواست یه چیزی رو بهم بگه افتادم اما نمی دونم چرا بیهوشیمون شده بود!

با عذر خواهی از سحر و از بچه ها از جام بلند شدم و سمت آلاچیق به راه افتادم. ذهنم حسابی درگیر بود و فکر و خیال های واهی مدام توی سرم رژه می رفتند. با این که نمی دونستم بابا چی می خواد بهم بگه اما یه کم نگران بودم و حتی خودم هم دلیلش رو نمی دونستم و چهره ی دلواپشش جلوی چشم هام، این نگرانی رو کنی عمیق تر می کرد. برای رهایی از اون فکر خیال چشم هام رو برای لحظه ای بستم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم و تمام افکار منفی رو پس زدم. بابا توی آلاچیق نشسته بود؛ سعی می کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و با قدم های آروم به طرفش رفتم، سلامی کردم که ازم خواست بشینم.

دست هام رو روی میز گذاشتم و با قلاب کردنشون توی هم و لبخندی برای حفظ آرامشم گفتم: «دیدید نتونستید، گفتم که یه چیزی می خوانین بهم بگین. خب بفرما باباجون با من کاری داشتین؟»

من لبخند داشتم اما اون خیلی پریشون به نظر می اومد. حسابی هم جدی بود و با همون جدی‌ات نگاهم کرد و بعد از کشیدن نفسی عمیق و تکیه دادنش به صندلی و گذاشتن یه دستش رو میز، مثل بازپرس ها گفت: «خب می شنوم».

گیج از حرفی که زده بود نگاهش می کردم اصلاً متوجه ی منظورش نبودم و با سردرگمی پرسیدم:

-چی رو می شنوید متوجه نشدم باباجون! می شه یه خرده واضح تر حرف بزنید.

چند دقیقه ای رو با خودش کلنجار رفت و بعد از مکثی گفت: «خیلی خب واضح تر حرف می زنم».

ابرو هاش بهم نزدیک شده بود و چهره ای عبوس و پرشکوه به خودش گرفته بود. لب هاش رو محکم با آب دهنش تر کرد و با همون چهره ی گرفته اش بعد از یه کم تردید داشتن گفت: «چند وقته ...»

حرفش نصفه موند و منتظر چشم به دهنش دوخته بودم.

-چند وقته که اون قرصا رو می خوری؟

با پرسیدن اون سؤال یک باره قالب تهی کردم و انگار که یه سطل آب سرد روی سرم ریخته بودند. شوکه بودم و با خیرگی فقط نگاهش می کردم حتی کلمه ای هم نمی تونستم بگم. گیج بودم و منگ بودم و اصلاً نمی تونستم بفهمم، آخه بابا از کجا فهمیده بود؟

آب دهنم رو ذره ذره و به سختی فرو دادم که با چهره ی سراسر جدی و پر اخمش لب باز کرد:

-چیه تعجب کردی که می دونم! نمی خوای چیزی بگی؟

منتظر جواب بهم چشم دوخته بود که با بیرون دادن نفس پر از اضطرابم با مِ ن و طفره رفتن گفتم: «ب... بازم نمی فهم آخه... آخه چه قرصی اصلاً کی این حرف رو زده؟»

نگاه بابا پر از غضب بود و تا حالا اون جواری نگاهم نکرده بود و حسابی اون حالت و نگاهش برام غریبه بود.

ساکت بودم و نفس پر استرسم به قفسه ی سینه ام فشار می اورد. هنوز هم نمی دونستم از کجا این موضوع رو فهمیده بود، پُر پرسش بهش نگاه کردم که با لحنی پر از شماتت و سرزنش گفت: «یعنی اگه مینا نگرانتم نمی شد و بهم نمی گفت بازم می خواستی انکار کنی و دروغ بگی؟ بازم می خواستی پنهونش کنی؟»

با شنیدن اسم مینا از قبل هم بیشتر شوکه شدم، چشم هام با ناباوری از حدقه بیرون زده بود، اصلاً نمی تونستم باور کنم اما اون هم که نمی دونست پس... ذهنم از اون همه ناباوری حتی قادر به هضم کلمه ای از حرف های بابا نبود.

کلافه و متأثر ادامه داد:

-وقتی بهم گفت اصلاً نتونستم باور کنم اما وقتی، وقتی اون جعبه ی خالی قرص رو بهم نشون داد ...
و دیگه نتونست ادامه بده و سرش رو با تأسف پایین انداخت. حتی آب دهنم رو هم نمی تونستم قورت بدم،
سر تا پام پر از خشم بود و پلکم از عصبانیت پرش گرفته بود، پس این جوری و با این همه بی رحمی تلافی
کرده بود!

با حرص دندان هام رو روی هم فشار دادم؛ اون لحظه فقط دلم می خواست خفه اش کنم آخه چه طوری
همچین کاری کرده بود؟ چرا این موضوع رو به بابا گفته بود؟!

اون هم وقتی که خودم قصد داشتم سر فرصت بهش همه چیز رو بگم. چرا اون جوری پیش بابا تخریبم کرده
بود؟!

مغزم در حال منفجر شدن بود و از خشم محکم دست هام رو توی هم فشار می دادم. لحن متأثر بابا بیشتر
بهمم ریخته بود. با استرس مدام لب هام رو با آب کم دهنم خیس می کردم و سعی می کردم که جلوی بابا
خودم رو یه کم کنترل کنم.

ساکت بودم و سر به زیر. حسابی از بابا خجالت می کشیدم و به دنبال حرف و راهی بودم برای دفاع کردن از
خودم. کلافه دستش رو بین موهایش فرو کرد.

-نمی خواستم بدون دلیل چیزی ازت بپرسم واسه ی همینم بود که وقتی جلوی پله ها دیدمت نتونستم چیزی
بهت بگم. می خواستم اول مطمئن بشم و حتی... حتی مجبور شدم بدون اجازه وارد اتاق بشم.

شنیدن حرف های بابا واقعاً برام سخت بود و با شرمساری به میز خیره بودم چون بعد از اون دروغی که گفته
بودم حسابی خجالت می کشیدم توی چشم هاش نگاه کنم. سکوت بی اندازه تلخی توی اون فضای مضطرب
انگیز و سیاهی شب حاکم شده بود و با استرس و عصبانیت پا به میز می کوبیدم. وقتی دید چیزی نمی گم
مشت جمع شده اش رو روی میز کوبید و با افسوسی که با دلخوری همراه بود گفت: «همه ی اینا به کنار اما
مطمئنم دلیل قانع کننده ای واسه ی این پنهون کاریت داری و همین طور خوردن اون قرصا!»

و به سختی و بریده بریده با نشون دلدن انگشت اشاره اش جلوی صورتم ادامه داد:

-ف... فقط به امید یه جواب و دلیل منطقی الان رو به روت نشستم، بگو دخترم، بهم همه چیزو بگو.

بغض وحشیانه به گلوم چنگ انداخته بود، واقعاً نمی دونستم چی بگم و چه جوابی بدم و باز هم سعی در
انکارش داشتم. لب هام با استرس تکون می خورد و به سختی برای حرف زدن لب باز کردم.

-اون... اونا برای من نیست بابا، مال من نیست یعنی برای... برای یکی از دوستانه که توی کیف من جامونده همین.

با زهره خند و تکون دادن سرش به نشونه ی تأسف نگاهم کرد. چه قدر هم که تابلو بود دروغ می گم و با اون دروغم، با عصبانیت غرید:

-دروغ پشت دروغ این واقعاً خوده تویی سوگند؟! من همچین چیزایی رو به تو یاد دادم؟

از دروغ بیزار بود و من یکی از اصول های اخلاقی مهمش رو زیر پا گذاشته بودم. با به زبون آوردن هر جمله اش چشم هام رو با شرم و سر افکندگی محکم روی هم می داشتم. قلبم حسابی می سوخت چرا که تا حالا اون طوری باهام حرف نزده بود و شنیدن اون حرف ها اصلاً برام قابل باور و هضم نبود. لبخندی تلخ گوشه ی لبش نشست و با گفتن جمله ی بعدی اش با چونه ای لرزون، لبم رو به دندون گرفتم.

-لابد تا حالا هم پات به مطب روان پزشک باز نشده؟!

با حرص ادامه داد.

-و حتماً اون کارت ویزیتم که روی میز بود مال تو نیست! هیچ وقت فکر نمی کردم که همچین کار احمقانه ای بکنی، فکر می کردم دختر عاقلی هستی.

و باز هم اون سکوت لعنتی من که چیزی برای گفتن نداشتم و این بیشتر آتیشم می زد. ملتسمانه و با آشفستگی سرش برای دیدن چشم و نگاه های فرارم پایین آورد.

-خب یه چیزی بگو یعنی نمی خوای حرفی بزنی؟

برای لحظه ای نگاهم رو بالا گرفتم که نگاه سردش رو حواله ی چشم هام کرد، نگاه سردی که باعث شده بود تموم وجودم یخ ببندد. با خشم و نگاه غضب آلودش بهم نگاه کرد و یه جورایی اولتیماتوم داد.

-خیلی خب پس فردا با هم میریم همون مطب، اون جا بیشتر حرف می زنیم خیلی برام جالبه که بدونم چه طوری همچین قرصایی برای تو تجویز شده، یعنی تا این حد وضعیت بده!

و با گفتن اون جمله از جاش بلند و شد که به خودم جرأت دادم و با فوت کردن نفسی گفتم: «نه خواهش می کنم اون جا نرید، باور کنید اینا همش تقصر خودمه».

عصبی خندید و با گذاشتن کف دست هاش روی میز و خم شدن به سمتم گفت: «تا حالا که می گفتمی اون قرصا مال تو نیست! پس چی شد؟»

اشک هام سرازیر شدند؛ اصلاً طاقت شنیدن اون لحن پر سرزنش و اون رفتار بابا رو نداشتم و اولین باری بود که این قدر تند و تیز با هم حرف می زد. با دیدن اشک هام بعد از دقیقه ای با صدای نسبتاً آرومی که سعی داشت خشمش رو کنترل کنه گفت:

«پس چرا چیزی نمی گی؟ اصلاً تو چرا این طوری شد به من بگو دخترم بگو».

قطره های اشک روی صورتم می لغزید و زاویه دار نگاه بالا گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم. منتظر بود و با گریه ای تلخ لب باز کردم:

-چون... چون نمی خواستم ناراحتون کنم، ت... تو رو خدا این طوری نگام نکنید من نمی خواستم نگران شید. بابا لطفاً، من... من طاقت این نگاهتون رو ندارم.

عبوس و با همون نگاه سردش بهم زل زد و گفت: «اما هنوز توضیحی ندادی».

ازم می خواست آروم باشم و همه چیز رو براش توضیح بدم. اشک هام رو آروم کنار زدم و همون طور که خواسته بود همه چیز رو براش تعریف کردم؛ این که چه قدر لرزش دست هام اذیتم کرده بود و قصدم از اون پنهون کاری که نمی خواستم باعث نگرانی شون بشم. با نگاهی پر از تأسف بهم نگاه کرد.

-اما این چیزی رو توجیح نمی کنه، پنهون کاریت رو دروغت رو ...

ادامه نداد و با عقب گردی عزم رفتن کرد که برای لحظه ای ایستاد .

-این موضوع این جا تموم نمی شه، فردا باهم میریم پیش همون دکتر.

با گریه ای که به هق هق تبدیل شده بود گفتم: «بابا معذرت می خوام من و ببخش خواه... خواهش می کنم».

سرش رو به عقب چرخوند و با نیم نگاهی همچنان پر تأسف گفت: «نا امیدم کردی سوگند، خیلی نا امیدم کردی».

و با گفتن اون حرف ازم دور شد و رفت.

با رفتن بابا گریه ام شدت بیشتری گرفت و با خشم ضربه ای روی میز زدم. از عصبانیت مثل دیوونه ها شده بودم و اون لحظه فقط به این فکر می کردم که باید حتماً مینا رو ببینم، باید دلیل این کاری که با بی رحمی تمام در حقم کرده بود می فهمیدم و البته که جواب کارش رو پس می داد. اشک روی صورتم رو با خشم و حرص پس زدم و از جام بلند شدم. با قدم های بلند و محکم به طرف جایی که بچه ها نشسته بودند رفتم،

اون لحظه اصلاً به چیزی جز تلافی کارش فکر نمی کردم حتی وجود بچه ها و سحر هم برام مهم نبود و خشمی که حسابی جلوی چشمم رو گرفته بود اجازه نمی داد منطقی فکر کنم.

صدای قهقهه ی بچه ها توی هم پیچیده بود و حسین با اعتراض رو به رخساره پرسید:

-کوشن این مریم و زهره؟ پاشچ ببین کجان.

و با دیدن من با اشاره دست گفت:

«بیا سوگندم اومد اما اون دوتا هنوز نه، مگه یه هندونه قاچ کردن چه قدر کار داشت!»

پلک محکمی زدم و نزدیک تر رفتم. لحظه ای بعد خودم رو درست رو به روی مینا دیدم. با خشم و نفرت بهش که قهقهه سر می داد نگاه می کردم. بچه ها که دیگه متوجه ی حال غیر عادی ام شده بودند با تحیر و سؤال بهم نگاه می کردند و سحر جا خورده پرسید:

-سوگند جان خوبی چیزی شده؟

اما جوابی ندادم و همچنان با مشت هایی گره شده به مینا نگاه می کردم. لبخند روی لبش ماسیده شد و ابرویی بالا داد و پرسشگرانه بهم نگاه کرد.

چشم های پر غضبم رو روش ثابت کرده بودم که بعد از لحظه ای با نگاهی به بچه ها از جاش بلند شد، در حالی که لبخند مرموزی می زد با توی بغل گرفتن دست هاش گفت: «چیه چرا این طوری نگاه می کنی مشکلی پیش اومده سوگند جو» ...

اما قبل از تمام شدن حرفش با نواختن کشیده ای آبدار زیر گوشش مهر سکوتی روی لب هاش زدم.

رخساره و سحر با اون کارم هین کوتاهی کشیدند و از جاشون بلند شدند، سامان هم جا خورده و متحیر از جاش بلند شد و با چشم هایی بیش از اندازه گرد شده رو به من گفت: «سوگند چی کار می کنی چت شده؟»

مینا دستش رو روی صورتش گذاشته بود و بعد از چند دقیقه توی شوک بودن و دهنی باز از ناباوری، دست قرار گرفته روی صورتش رو با خشم توی هم مشت کرد و می خواست به سمت حمله ور شه که سحر بلافاصله بازوش رو توی دست گرفت و مانع شد. خشم آلود نگاهم کرد و با صدای بلندش که از شدت عصبانیت می لرزید گفت: «دختره ی دیوونه به چه حقی می زنی توی گوش من الان حالیت می کنم».

با خشم و تنفر در حالی که سعی می کردم مانع از ریزش اشک هام بشم سرش داد کشیدم:

-چرا این کار رو کردی؟ چرا اون مزخرفات و به بابا گفתי عوضی؟

عصبی خندید.

-اها پس بگو از کجا داری می سوزی!

می خواستم به طرفش برم که سامان با کشیدن دستم توی یه حرکت سریع مانع شد. رخساره با نگرانی تمام بهم نگاه می کرد. سامان بازو هام رو توی دستش گرفته بود و در حالی که چهره اش از عصبانیت پر بود گفت: «می شه بگید این جا چه خبره این چه وضعی که راه انداختین؟»

بی توجه به حرف سامان با همون حرص و عصبانیت سؤالم رو، رو به مینا تکرار کردم:

-چرا بهش گفתי چرا لعنتی چه هدفی از این کارت داشتی می خواستی چی رو ثابت کنی چرا این کار رو کردی؟

با لحن لج داری و همراه با پوزخندی با اشاره ی انگشتش به طرفم گفت:

«برای این که دلم خواست، برای این که بهت بفهمونم دیوونه کیه، دیوونه تویی نه من.»

مرتضی و حسین گیج نگاه می کردند که البته هیربد هم دست کمی از اون ها نداشت. رخساره هم که متوجه قضیه شده بود با تکیه دادن سرش متأثر، لبش رو به دندان گرفت و گزید. سامان من رو به سمت خودش کشوند و با تکیه محکمی بهم گفت:

«سوگند لطفاً یه کم آرام باش و بگو چی شده مگه چی به بابا گفته که تو این همه عصبانی؟»

یاد آوری حرف های بابا باعث سوزش قلب و چشم هام شده بود و با بغضی که به گریه و تبدیل شده بود توی چشم هاش نگاه کردم و با عجز نالیدم:

-اون... اون خیلی پسته خیلی، سامان بابا به خاطر حرفای اون حتی بهم نگاهم نکرد، می فهمی چی می گم نگاهم نکرد!

دست هاش دور بازو هام شل شده بود و با چرخوندن نگاه عصبی اش به سمت مینا پرسید:

-چی به بابا گفتی این چه حالی که سوگند داره تو چی کار کردی مینا؟

با حرص لب هاش رو روی هم قرار داد.

-از خودش بپرس شاید بهت گفت.

با خشم و غضب نگاهش کردم و در حالی که گریه ام باز شدت گرفته بود سرش داد زدم.

-خفه شو عوضی خفه شو، تو خیلی پستی، فقط می خواستی من و از چشم بابا بندازی، چرا؟ فقط به خاطر تلافی امروز این جواری و با این همه بی رحمی این کار رو کردی آره؟ آخه تو چه جور آدمی هستی خدا لعنت کنه، خدا ازت نگذره.

با هم حرص و نفس های تندش در حالی که دندون روی هم می سایید حاضر جواب تر گفت: «فقط می خواستم بهت ثابت کنم که اونی که دیوونه ست تویی نه من اونی که خودش رو باید به دکتر نشون بده بازم تویی، تو و تو».

در حالی که اشک می ریختم خیره بهش نگاه می کردم که با لبخندی کج گفت: «چیه چرا ساکت شدی چرا نمی گی که جعبه جعبه قرص می خوری و همش پیش روان پزشکی، حالا دیوونه کیه مریض کیه هان من یا تو؟»

با اون حرف هاش سامان با خشم و صدای نسبتاً بلندی سرش غرش کرد و خواست ساکت شه.

-ساکت شو مینا ساکت شو، دیگه ادامه.

حس می کردم نگاه ها روم سنگینه و حتی نمی تونستم با کسی چشم تو چشم شم. سحر و رخساره و همین طور مرتضی برای دفاع از من مداخله کرده بودند و با مینا میونه بحث و جدل بودند. نگاهم سمت سامان چرخید که شوکه نگاهم کرد و آروم و با ناپاوری گفت: «س.. سوگند منظورش چیه؟ چه قرصی آخه؟»

فقط اشک می ریختم، سرم داشت می ترکید و تقریباً صدای هیچکس رو نمی شنیدم فقط دلم می خواست از اون جا فرار کنم و دور شم، با نگاهی مشوش به هیربد که کلافه دستش رو توی موهایش فرو کرده بود و صدا دار نفسش رو فوت می کرد، بعد از لحظه نگاه کردن از اون جا پا به فرار گذاشتم و خودم رو به انتهای باغ رساندم.

دستم رو به درختی گرفتم و اشک ریز و متلاطم روی زمین سر خوردم. صورتم رو توی دست هام گرفتم و فقط گریه کردم. نگاه های بیچه به خودم رو نمی تونستم لحظه ای از یاد ببرم، نگاه های پر از ترحم و دلسوزی. چه قدر که خورد شده بودم، حالا دیگه همه شون ماجرا رو می دونستند و واقعاً نمی دونستم بعد از این چه طوری رفتار کنم و چه طوری باهاشون رو به رو بشم. همون طوری که روی زمین نشسته بودم و سرم رو توی دست هام گرفته بودم آروم و بی صدا اشک های تلخم رو توی اون سکوت عذاب آور شب دفن می کردم. هم چنان گریه می کردم که برای لحظه متوجه ی صدای خش خش برگ ها زیر قدم هایی آروم شدم. سرم رو بالا گرفتم؛ سامان بود. بعد از لحظه ای نگاه کردن اومد و کنارم روی زمین نشست. دستش رو دورم حلقه کرد و با زدن بوسه ای روی موهام با لحن مهربون و پر محبتش آروم پرسید:

-خوبی قربونت برم؟

حتی از سامان هم خجالت می کشیدم و با چونه ی لرزونم سرم رو پایین گرفتم و قطرات اشک روی دست هام سر خورد. حلقه ی دست هاش رو دورم محکم تر کرد.

-نیومدم که سر زنشت کنم فقط می خوام باهات یه کم حرف بزنم می دونم که مینا کار درستی نکرده اما چرا پنهون کردی؟

جوابی ندادم و سکوت رو پیش گرفتم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا این که با همون لحن مهربونش در حالی که به سمتم می چرخید، گفت: «نمی خوام چیزی بگی؟»

با چشم های اشکی و پر غصه ام بهش نگاه می کردم. چونه ام رو با دست بالا گرفت و با نگاه های بی تابش بهم، آروم گفت: «دلم نمی خواد ناراحتیت و ببینم پس یه چیزی بگو لطفاً».

نگاهش کردم، اشک روی صورتم بود.

اشک هام رو پاک کنار زد و با لبخندی محو بهم نگاه کرد. حسابی به اون محبت و آرامشی که داشت، نیاز داشتم. همون طوری که توی چشم هاش خیره بودم با صدای پر از بغضم اسمش رو زمزمه کردم. "جونمی" گفت که سر به زیر با صدای ضعیف و غمناکم لب زدم:

-م... من خیلی شما رو اذیت می کنم مگه نه؟

با اون حرفم لبخندی زد و با پلک زدنی آروم، گفت: «همین جوریشم کلی عزیزی پس نیازی به گفتن این حرفا نیست، خب حالا نمی خوام بگی چی شده؟»

با همون سربه زیری و تأثر ادامه دادم.

-همه چیز همونی بود که دیدی و شنیدی، بدون این که به من بگه و بی خبر ماجرای اون قرصا رو به بابا گفته بود، بابا خیلی ازم ناراحت و عصبی شد خیلی.

باز بغض کردم.

-کاش خودت زود تر از اون می گفتی و نمی داشتی این اتفاق بیفته.

هق هق زدم و سر به طرفین چرخوندم.

-می... می خواستم بگم اما نه توی این شرایط ن... نه امروز.

و با صدای پر از غم ادامه دادم:

-حالا دیگه هیچ اعتبار و ارزشی پیش بابا ندارم من و نمی بخشه.

دستش رو روی موهام کشید.

-این چه حرفیه اون فقط یه کم عصبانیه البته بهش حق میدم خود من وقتی شنیدم شوکه شدم و اون لحظه حتی کلی ازت عصبانی شدم اما با این حالا اصلاً دلم نمی خواد با سرزنش کردند بیشتر ناراحتت کنم، تو یه دونه خواهر منی دلم نمی خواد هیچ وقت ناراحتیت رو ببینم و این و بدون هر چه قدر هم که خطا کنی و اشتباه، من همیشه پشتتم و ازت حمایت می کنم، مقابل همه کنارت می ایستم اما اشتباهت رو به روش خودم بهت گوش زد می کنم.

لبخند قدرشناسانه ای بهش زدم و محکم بغلش کردم. چه قدر حرف هاش آروم کرده بود و چه قدر که دوستش داشتم. هم چنان حرف می زد و سعی داشت ذهن درههم و افکار نامنظم رو نظم ببخشه و قدری آروم کنه که واقعاً هم تونسته بود. بعد از بیست دقیقه حرف زدن با نگاه مهربونش بهم، پرسید:

-الان بهتری؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

-اوهوم.

-نمی خوام الان بیشتر از این حرف بزنینم وقتی آروم تر و همین طور بهتر شدی اون موقع مفصل حرف می زنیم. حالا هم پاش برو بالا هوا یه کم سرده.

از روی زمین با کمک سامان بلند شدم، لباسم رو که برگ های خشک بهش چسبیده بود تکه تکه کردم و از سامان خواستم که اون بره و من هم بعد از یه کم قدم زدن به اتاقم بر می گردم. اطمینان بخش دستم رو فشرد و ازم دور شد. با رفتن سامان یه کم قدم زدم و بعد از دقیقه ای با فوت کردن نفس پر آهم روی تنه ی درختی نشستم. به آسمون که غرق سیاهی بود و ستاره های کمی که با نور کم رنگشون اون وسط خودنمایی می کردند چشم دوخته بودم. تماشای اون آسمون صاف و آروم حس آرامش عمیقی رو بهم منتقل می کرد؛ با وجود این که آسمون شب رو دوست داشتم اما دلم می خواست خیلی زود صبح شه و به اون شب لعنتی هر چه سریع تر پایان بده.

محو تماشای آسمون بودم که باز متوجه ی صدای خش خش برگ ها زیر قدم هایی شدم. سمت صدا چرخیدم اماواین بار هیربد بود!

خیلی تعجب کرده بودم. لحظه ای بعد تعجب جای خودش رو به عصبانیت داد، اون رو هم مقصر می دونستم و فکر می کردم که حتماً اون این موضوع رو به مینا گفته باشه. پریشون بهم نگاه می کرد. نگاه دلخورم رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم، می خواستم برم اما مقابلم ایستاد و مانع ام شد. راهم رو سمت دیگه ای کج کردم اما باز مانع شد.

در حالی که نگاهم می کرد صدا دار آب دهنش رو قورت داد :

-سامان ازم خواست که منم باهات حرف بزنم، گفت شاید این جوری آروم تر شی.

و در ادامه با لبخندی تلخ گفت: «اما نمی دونه که میونه ی من و تو شکرآب تر از این حرفاست».

با نگاه های تند و پر شده از دلخوری ام ازش خواستم از سرهم کنار بره. با اون حرکتی با تنگ کردن چشم هاش و کلافگی گفت: «نکنه فکر می کنی چون فقط من از ماجرا با خبر بودم من چیزی به مینا گفتم هان؟ اصلاً چرا باید همچین فکری بکنی؟!»

هوا رو به سرما می رفت و احساس سوز بیشتری می کردم، بعد از اون همه گریه و بحث حسابی هم بی جون و بی رمق شده بودم و باز ازش خواستم که از سر راهم کنار بره اما حسابی برای حرف زدن مصمم بود و اجازه عبور بهم نمی داد. با تمام دلخوری و دلگیری که ازش داشتم توی چشم هاش زل زدم. غمیگن و با همون دلخوری با تکون دادن سرم از روی ناباوری گفتم: «فکر نمی کردم همچین کاری بکنی، یعنی این قدر ازم متنفری؟»

نیشخندی زدی و با لحن دلخورانه ای همراه با آشفتگی گفت: «دِ همین بی انصافیاته که اذیتم می کنه، آخه چرا باید این کار رو بکنم؟»

و در ادامه عصبی دستی دور دهنش کشید.

-منه احمق حتی فکر می کردم بعد از اون دعوایی که توی بوتیک با هم داشتیم دیگه اون قرصا رو مصرف نمی کنی اما دیروز وقتی اون قرصا رو کنار تخت دیدم فهمیدم که حرفام حتی ذره ای هم برات مهم نبوده البته بهت حق می دم چون جز من و رخساره کسی نمی دونست.

نگاهش می کردم. با لحنی محکم و پر از التماس برای باور کردنش با حرکت دستش جلوی صورتم ادامه داد:

-اما... اما به مرگ عزیز ترین کسم قسم که من چیزی به کسی نگفتم سوگند و این واقعاً بی انصافیه که حتی توی این قضیه هم من رو مقصر می دونی.

با برداشتن قدمی به سمت فاصله مون رو کمتر کرد، به چشم های نا آرومش نگاه می کردم، از حالت قابل باور نگاهش معلوم بود که اون چیزی نگفته اما اگه اون نگفته بود پس مینا از کجا می دونست!

با درد و غمی که یک باره به قلبم هجوم آورده بود چونه ام لرزشی پیدا کرد و قطره ی اشکی روی مژه ام افتاد. با دیدن اشکم محکم چشم هاش رو روی هم گذاشت. اون رفتارش چی معنی داشت اگه واقعا حسی بهم نداشت پس چرا با رفتار هاش یه کاری می کرد که بهش امیدوار بشم!

و این موضوع چه قدر کلافه ام کرده بود. بازو های نحیفم از سوز لرزش پیدا کرده بود و سرگیجه ای خفیف باعث شده بود که توی حفظ کردن تعادل دچار مشکل بشم، سنگینی پلک هام به خاطر گریه زیاد چشم هام رو خمار کرده بود و بی رمق پلک می زدم. نگران به خاطر حالی که داشتم نگاهم کرد، چه قدر که اون نگرانی اش رو دوست داشتم. دستم رو سمت سرم که حسابی گیج می رفت بردم و یه آن سست شدن پاهام که نزدیک بود روی زمین بیفتم و دستی که زیر کمرم رفت و مانع از سقوطم شد. نگاهم توی چشم هاش حل شده بود، صدای نفس های پر حرمتش توی گوشم بود و روی صورتم می خورد. توی صورتش بودم و دستی که همچنان کمرم رو برای جلوگیری از سقوطم چنگ می زدم. چشم های خمار شده ام از اون همه سستی میخ نگاه تبار و نگرانش شده بود، ضربان قلبم نامنظم و تند تند می زد و حتی صدای قلب اون رو هم می شنیدم که نامتلاطم شروع به کوبش کرده بود، از اون همه نزدیکی بهش گر گرفته بودم و صورتم حسابی تبار گلگون شده بود. حس خودم رو درک می کردم اما اون همه نا آرومی اون رو نه!

دست هام رو روی سینه اش گذاشتم، صدا دار و به سختی در حالی که هنوز هم بهم نگاه می کرد آب دهنش رو قورت داد. من چم شده بود از هیجان داشتم توی گرمای احساسم می سوختم و هر دو نا آروم نفس هامون رو از سینه خارج می کردیم. لب خشکم رو تر کردم و آروم با کف دست فشاری به سینه اش دادم.

اون هم مثل این که تازه به خودش اومده بود و دستش رو که هنوز زیر کمرم بود شل کرد و با ساییدن دندون هاش و حرصی که معنی اش رو نمی فهمیدم چند قدمی عقب رفت. انگار که داشت خودش رو سرزنش می کرد اما چرا مگه چی شده بود فقط مانع از سقوطم شده بود همین!

فضای خیلی سنگینی بود و بدون این که بهش نگاه کنم و حالتش رو بررسی، هرچه قدر قدرت داشتم توی پاهای کم جونم گذاشتم و از اون جا دور شدم. حال خودم رو اصلاً نمی فهمیدم و اگه یه کمه دیگه می موندم خدا می دونست تا چه حد اختیار از کف می دادم. با گزش لبم و تشر زدن به خودم سمت ساختمون به راه افتادم. قلبم همچنان با صدای بلند می زد و نفس هام به تندی از گلو خارج می شد. میونه ی راه با سحر و رخساره برخورد کردم و اون هام برای دلجویی و تصلی بخشیدن به حال بی قرارم اومده بودند. مضطرب نگاهی

به پشت سر انداختم و با تأیید سر در مقابل پرس جوها و نگرانی مشهود حرف ها و رفتار شون راه ساختمون رو پیش گرفتیم.

یک هفته ای از جریانات باغ و دعوای من و مینا می گذشت و سعی می کردم اون شب و تمام اتفاقاتش رو برای آرامش بیشتر فکری و تمرکز روی درس ها به فراموشی بسپارم و از طرفی هم خواست و توصیه ی پرتاکید خانم دکتر بود برای بهتر شدن حال. بابا هم بعد از ملاقات با خانم دکتر رفتارش نسبت به قبل نرم و ملایم تر شده بود و یه جورایی سعی داشت کمکم کنه. توی همون دیداری که بابا هم بود با اصرار و خواهش های خانم دکتر مجبور شده بودم همه چیز رو و حتی مصرف خودسرانه قرص های اعصابی رو که توی خونه ی باباجون پیدا کرده بودم، براشون تعریف کنم. هرچند که خانم دکتر به خاطر این موضوع اولش کمی از دستم شاکی شده بود اما بعدش خیلی دلسوزانه راهنمایی ام کرد و با جلسه های بیشتر روان کابی سعی داشت مؤثرتر بهم کمک کنه و حتی نمی دونم چی به بابا گفته بود که به طرز عجیبی آروم شده بود و دیگه مثل قبل هم ازم عصبانی بود، یه جورایی با رفتارش نشون می داد که من رو بخشیده و از این بابت حسابی خوشحال بودم البته که مامان هنوز از جریان مطلع نبود و از بابا کلی خواهش کرده بودم که بهش چیزی نگه و حداقل اون یه نفر رو دیگه بی خود و بی جهت نگران نکنیم که در عین ناباوری هم درخواستم رو قبول کرده بود!

توی اون مدت هیچ یک از بچه ها رو دیگه ندیده بودم حتی رخساره رو و فقط دو سه باری تلفنی با هم صحبت کرده بودیم البته سحر هم بعد از برگشتش به اصفهان یکی دو باری جویای حالم شده بود. مدام خودم رو با درس و کلاس مشغول و سر گرم کرده بودم و اصلاً تمایلی به دیدن کسی نداشتم، تنها راهی رو هم که می رفتم راه آموزشگاه تا باغ بود انگار که اون فاصله گرفتن و دور بودن از بقیه به نفعم شده بود چرا که مدام اون شب رو برام تداعی می کردند و حسابی هم بهم می ریختم.

گوشیم مرتب زنگ می خورد، از جیب کوله ام بیرون کشیدمش و به صفحه اش نگاهی انداختم؛ شماره ی مرتضی بود، با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشی بی حوصله پوفی کشیدم. توی اون یه هفته با تماس های متوالی و پیگیرانه اش حسابی عاصی ام کرده بود و یه روز هایی اون قدر مصر زنگ می زد که در نهایت مجبور می شدم جواب بدم و هر بار هم از نگرانی ای که بعد از اون شب برام داشت، می گفت و این وسط ها هم به اومدنش همراه عمو به باغ و حرف زدن با بابا و امیدی که در نهایت بی فکری بهش داده بودم اشاره هایی می کرد البته که دقیقاً حرف هاش رو به خاطر نداشتم چون موقعی که زنگ می زد فقط صداش رو می شنیدم و اصلاً به حرف هایی که می زد گوش نمی کردم و با بی توجهی بعد از گفتن چند کلمه ی معمول گوشی رو قطع می کردم؛ یعنی خودم که موضوع رو خیلی جدی نگرفته بودم و عین خیالم نبود. گوشی همچنان زنگ می خورد، با حرص انگشتم رو روی صفحه ی لمسی اش کشیدم و تماس بر قرار شد. سلام کردم که لحظه ای بعد صداش توی گوشم پیچید:

-سلام، چه عجب برداشتی دیگه می خواستم قطع کنم فکر کردم سر کلاسی.

آروم توی پیاده رو قدم بر می داشتم.

-ببخش اما تو موقعیتی نبودم که بتونم جواب بدم.

-پس مزاحم شدم؟

-نه یعنی منظورم این نبود.

-ول این حرفا کن حالت چه طوره بهتری؟

-آره بهترم ممنون.

دقیقه ای ساکت شد و بعد از اون گفت:

-ولی مثل این که بد موقع زنگ زدم، خب فقط می خواستم حالت و بپرسم واسه ی همین این همه زنگ زدم، الانم پشت فرمونم تو هم که گویا موقعیت حرف زدن نداری پس مزاحم نشم، ببینم کار نداری؟

بدون این که تعارفی تیکه پاره کنم خیلی عادی و از خداخواسته جواب دادم:

-نه ممنون که زنگ زدی، به عمو و زن عمو هم سلام برسون.

مثل این که از جوابم یه کم کنف شده بود و این موضوع کاملاً از لحن صداش موقع خداحافظی مشخص بود. خودمم از کارم و لحن حرف زدنم رضایت نداشتم اما خب مثل روز های دیگه اون قدر پایپیچ می شد که مجبور می شدم اونجوری باهاش حرف بزنم تا یه جورایی بی خیال بشه.

جلوی خونه ی عمه زهرا رسیدم دکمه ی آیفون رو فشار دادم و لحظه ای بعد هم صدای عمه و باز شدن در. کفش هام رو توی جا کفشی گذاشتم و با پوشیدن یک جفت دمپایی تپی صورتی رنگ سمت پذیرایی رفتم. عمه زهرا در حالی که فنجان چایی رو روی میز می داشت از جاش بلند شد و با گشاده رویی ازم استقبال کرد:

-سلام سوگندجان خوبی عمه، چه عجب از این ورا!

متبسم نگاهش کردم.

-ممنون عمه جون شما خوبی، عجیبی نیست آخه یه کم درگیر درس و آموزشگاه بودم دیگه گفتم سر راه یه سر بهتون بزنم.

نگاهی به اطراف انداختم.

-راستی امیرعلی کو ندیدمش؟

سری تکنون داد و خنده رو گفت: «طبق معمول خونه عمه اش. والا اون قدر که اون جاست خونه خودمون نیست، تا دو دقیقه عمه اش میاد این جا سریع کفشش و پا می کنه جلو تر از اون راه می افته».

کوله ام رو توی دستم و گرفتم و با عقب زدن مقنعه گفتم: «آخه دلم براش تنگ شده بود، خب رخساره کجاست؟ اون که دیگه خونه ست آره؟»

-آره اون هست، الانم توی اتاقشه.

لب هام رو روی هم فشردم و با لبخندی عریض گفتم: «پس اول یه سر به رخساره بزنم».

با پلک زدنی آروم و لبخندی ملایم نگاهم کرد.

-برو عمه جون من برم یه شربت خنک براتون درست کنم.

تشکر کردم و همین که می خواستم به طرف اتاق رخساره برم آروم صدام زد، سر به عقب به چرخوندم:

-جانم عمه جون؟

بعد از انداختن نگاهی به اتاق رخساره، آهسته در حالی که لب هاش رو با ادا تکنون می داد، با حرکت دلواپس دست هاش گفت: «نمی دونم چشه سوگند جان خیلی تو خودشه، رخساره ی به اون شلوغی الان چند روزه که بی سرو صدا میره و میاد، خیلی هم بی حوصله ست حتی درست و حسابی غذا هم نمی خوره!»

از حرف های عمه کمی تعجب کرده بودم چون خیلی کم پیش می اومد که رخساره رو ناراحت و بی حوصله ببینم، همیشه شیطنت هاش رو داشت و خیلی دختر سرزنده و پر انرژی ای بود. همراه با پرش شونه هام رو به بالا به نشونه ی بی خبری، چشمی چرخوندم:

-نمی دونم به من که چیزی نگفت! خب، خب شاید باز رژیم گرفته می دونید که وقتی رژیم خیلی بی حوصله است.

کلافه سری تکنون داد.

-نمی دونم عمه جون گفتم شاید لااقل به تو بگه.

با اطمینان پلکی روی هم گذاشتم:

-خیلی خب شما نگران نباش من باهاش حرف می زنم.

و با گفتن اون حرف سمت اتاقش به راه افتادم. همین که پشت در اتاقش قرار گرفتم تقه ای به در زدم اما جوابی نشنیدم و با چرخوندن دستگیره ی در داخل رفتم. روی تخت دراز کشیده بود و روش رو با پتو پوشونده بود. از جنب و جوش هاش زیر پتو معلوم بود که متوجه ی اومدنم شده. کنار تختش نشستم و پتو رو کنار زدم که برای لحظه ای چشم هام از تعجب و بهت حسابی گرد شد. واقعا جاخورده بودم؛ در کمال تعجب داشت گریه می کرد! اشک هاش رو پاک کرد و با حرکتی سریع باز پتو رو روی سرش کشید. حسابی از رفتارش تعجب کرده بودم اما آخه چی شده بود؟!

دو مرتبه پتو رو کنار زدم که این بار پاشد و روی تخت نشست. بعد از ثانیه ای با کشیدنش توی بغلم با لحن ملایمی کنار گوشش پرسیدم:

-چی شده فدات شم این چه حالیه؟

اما ساکت بود و با چهره ای مچاله شده اش از گریه، مدام فین فین می کرد. واسه ی این که یه کم باهاش شوخی کنم و حالش عوض شه با خنده و لحن شوخی وارم گفتم: «چیه نکنه باز کسی بهت گفته که چاق شدی؟»

بی تأثیر بود و نمی دونم یهو چش شد که پقی زد زیر گریه و محکم تر بغلم رو چسبید. دیگه واقعاً باورم شده بود که یه چیزی اش هست. موهاش رو نوازش کردم و متحیر از اون حالش گفتم: «رخساره نمی خوای بگی چی شده قربونت برم آخه تو چرا داری گریه می کنی؟»

چند دقیقه ای همون طوری گذشت تا این که خودش رو کنار کشید و درحالی که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: «چیزی نیست فقط یه کم دلم گرفته همین».

چونه اش رو توی دستم گرفتم و لبخندی ملایم به روش زدم.

-آخه مگه رخساره هم دلش می گیره ببینم تو رو ببین چه لبویی شده از گریه.

با اون حرفم با دلخوری و لب و لوجه ی آویزونش سر تکون داد و گفت: «آره حق باتوئه چون رخساره که دل نداره، چون که من همچین حقی ندارم».

لب روی هم فشردم و با بالا دادن ابرو هام متأثر گفتم: «معذرت می خوام فقط خواستم یه کم شوخی کنم که حالت عوض شه اصلاً تو چته چرا چیزی نمی گی؟ بگو ببینم کی یا چی این جوری ناراحت کرده رخساره؟»
مکثی کرد و با دلخوری لب ورچید.

-تو، همه...

بہت زدہ نگاہش کردم و متحیر از حرفی کہ زدہ بود گفتم: «من؟ متوجہ نمی شم مگہ من چی کار کردم؟»

با چوہنہ ی لرزونش ادامہ داد.

-من ہمیشہ کنارت بودم، ہمیشہ و توی ہر شرایطی اما تو...

و با فین کردنی حرفش رو خورد.

متعجب چشم بہ دہنش دوختم.

-من چی؟

سر بہ زیر شد و با قیافہ ی درہمش سر بہ طرفین تگون داد.

-ہیچی اصلاً ولش کن.

دلخور نیشخندی زدم.

-نہ بگو عزیزم تو کہ حرف دلت رو زدی، فکرشم نمی کردم کہ بہ خواہی منت ہر لحظہ ای رو کنارم بودی...

بلافاصلہ توی حرفم پرید و شرمندہ گفت: «نہ...نہ یعنی بہ خدا منظورم این نبود سوگند، ببخش من یہ کم اعصابم بہم ریختہ».

می دونستم کہ اہل گوشہ و کنایہ نیست و واقعاً ہم چیزی تو دلش نبود چون خیلی آدم صاف و سادہ بود. دستش رو توی دست آروم فشردم.

-پس چرا این جوری می گی؟

-گفتم کہ اعصابم یہ کم بہم ریختہ آخہ این چند روز خیلی بہت نیاز داشتم خیلی، چون تو تنها کسی هستی کہ می تونم از ہمہ چیز و ہمہ کس راحت براش حرف بزنم دوست دارم وقتی ناراحتم تو اولین کسی باشی کہ ازم می پرسہ، از حرفام ناراحت نشو سوگند، برام مہمی کہ این جوری می گم.

لبخندی بہ صورتش زدم و با شرمندگی نامحسوسی گفتم: «اما حق باتوئہ واقعاً ببخش، این قدر درگیر مشکلات خودم شدم کہ اصلاً حواسم بہ تو نبود».

-بازم معذرت می خواہم، این حرفا رو زدم چون خیلی کلافہ بودم.

ریزبینانہ نگاہش کردم.

-اما فکر نمی کنم فقط ماجرا ہمین باشہ درستہ؟

سرش رو پایین انداخت و در حالی که با انگشت هاش بازی می کرد گفت: «اوهوم، شایدم اینا همش بهونه بود، خیلی کلافه و گیجم سوگند نمی دونم چه طوری برات بگم».

چهار زانو روی تخت نشستیم و با پلک زدنی اطمینان بخش به روش، خواستم که حرف بزنه و ماجرا رو تعریف کنه.

-بگو قول میدم هر چی باشه باهم حلش می کنیم.

بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش و مکثی نسبتاً طولانی شروع کرد به تعریف کردن ماجرا.

-دوماه پیش وقتی واسه ی شکستگی دست امیر علی رفته بودیم بیمارستان دیدمش. جز اون روز چندباری هم توی همایش های سالن دانشگاه دیدمش.

هاج و واج نگاهش می کردم اما در مورد کی حرف می زد؟

و فکرم رو با صدای بلند به زبون اوردم که ملتمسانه نگاهم کرد.

-به کمکت احتیاج دارم سوگند.

دست هاش رو توی دستم گرفتم و با فشاری نرم گفتم: «حتماً فقط اول همه چیزو کامل برام تعریف کن چون هنوز متوجه ی ماجرا نشدم».

و با اون حرفم ادامه داد.

-خ...خب قبلش چند باری با هم برخورد داشتیم دیگه وقتی توی آخرین همایش دانشگاه هم دیگه رو دیدیم یه کم با هم حرف زدیم. یعنی خودش اومد طرفم بعدش هم فهمیدم که توی اون مدت یه کششایی نسبت بهش پیدا کردم. وقتی واسه اولین بار و مستقیم از احساسش باهم حرف زد دیگه از فکرم بیرون نرفت.

با چشمای گرد شده و با ناباوری بهش نگاه می کردم. توی اون مدت کم چه چیز هایی شده بود و من چه قدر بی خبر بودم!

-گفت قصد بدی نداره و دیگه تقریباً هر جا می رفتم اونم بود البته خودش که می گفت تصادفیه! پزشکه یعنی پزشکی می خونه دوره ی عمومی.

سرش رو آروم بالا آورد.

-اسمش سعیده.

لحظه ای ساکت شد که پرسشگرانه و کنجکاو نگاهش کردم. آب دهنش رو بلعید و آهسته گفت: «اینا همه گذشت تا این که یه بار بهم زنگ زد و گفت که می خواد ببینتم».

با گفتن اون حرفش باز سر به زیر شد و با فشار دادن چشم هاش روی هم لب تگون داد:

-همون روزی که با سحر و بقیه رفته بودیم بوتیک که بعدش گفتم دوستم زنگ زده و یه امانتی پیشم داره و باید برم، اما راستش رو بخوای دروغ گفتم چون اون روز ...

قبل از این که حرفش رو تمام کنه با تگون دادن کله ام چشم ریز کردم.

-پس یعنی اون روز با اون قرار داشتی؟

-معذرت می خوام نمی تونستم توی اون شرایط برات توضیح بدم.

نفسی راحت کشید.

-نمی خواستم برم اما خیلی اصرار کرد.

به این جای ماجرا که رسید بغض کرد و چونه اش هم یه کم لرزون شد که آروم گفتم: «بگو رخساره جان نگران چیزی نباش گفتم که با هم حلش می کنیم».

لبخندی کم رنگ گوشه ی لبش نشست.

-دقیقاً همین جاش ازت کمک می خوام چون خیلی مردد و آشفته فکرم.

همچنان با آرامش ازش می خواستم که ادامه بده. ملحفه ی روی تخت رو توی دست گرفته بود در حالی که با استرس میون انگشت هاش می چلوند، گفت: «فکر می کردم قصدش جدیه اما یه چیزی گفت که حسابی بهم ریخت».

نفسش رو سخت فوت کرد و مشتاق تر از قبل چشم به دهنش دوختم.

-خب... خب با تمام وقاحت برگشته و بهم میگه فعلاً و برای یه مدت با هم رابطه داشته باشیم و به صورت یه رابطه ی دوستی پیش بریم تا ببینیم بعدش چی می شه فقط دوستی، همین! نتونستم هضمش کنم آخه فکرش رو هم نمی کردم همچین چیزی بگه و این رو ازم بخواد خیلی آدم حسابی بود سوگند خیلی.

-خب تو چی گفتی؟

چنگی توی موهاش که دسته ایش هم توی صورتش ریخته بود زد و گفت: «اولش کلی ازش عصبانی بودم بعدشم که با عصبانیت ول کردم اومدم پیش تو اما... اما الان خیلی دو دلم. کلی زنگ زد ولی جواب ندادم تو بگو چی کار کنم؟ از طرفی ازش خوشم میاد از طرف دیگه... وای سوگند نمی دونم خیلی کلافه ام.»

موشکافانه نگاهش کردم.

-یعنی تو داری به همچین پیشنهادی فکر می کنی؟

مردد لب زد:

-خب شاید واقعاً قصد بدی نداشته باشه گفتم که خیلی آدم حسابیه بعدشم دکتر ها.

تمسخر آمیز خنده ای کردم.

-مضخرف نگو تو فکر می کنی بعد از این رابطه و استفاده کردن ازت نیت خوبش و بهت نشون می ده و میاد خاستگاری؟! یعنی چون دکتره آدم خوبیه؟ اصلاً معنی آدم حسابی از نظر تو چیه، نکته ظاهر خوب و شغل خوب و این جور چیزاست؟!

شونه ای رو به پایین شل کرد.

-خب بهش نمیاد آدم بدی باشه گفت دوستم داره.

با جدیت نگاهش کردم و بعد از تر کردن لب هام و مکثی چندثانیه ای گفتم: «ببین رخساره این چیزایی که گفتمی ملاک بر این نمی شه که اون آدم در آینده تو رو اذیت نکنه و قلبت رو نشکونه. خب دکتر باشه، هستن که کسایی که به قول تو دکتر و آدم حسابین اما آدمایی وجود دارن که بدون شغلی پر زرق و برق یا ظاهری معقول، خیلی آدم حسابی ترن از خیلی های دیگه که شغلشون معقوله و ظاهرشون پر فریب .

در حالی که لبش رو می جویدد پریشون فکر نگاهم کرد و با بالا انداختن شونه ای گفت: «اما شاید این جوری نباشه و بعداً قصدش جدی بشه».

نفسم رو یک باره بیرون دادم و سر بالا و پایین کردم.

-آره مطلقاً که این جوری نیست اما نباید بی گذار به آب زد خوبه که با هم معاشرت کنید و آشنا بشین اما درخواستی که اون ازت کرده بیشتر به معنی وقت گذروندنه نه آشنایی و این رو بدون توی بیشتر موارد هیچ پسری با دختری که باهاش رابطه داشته مسیرش رو یکی نمی کنه اگر یکی بشه مطمئناً یه جایی این مسیر جدا می شه البته بین شون انگشت شمارم هستن کسایی که تونستن رابطه اشون رو با دوام تر از قبل ادامه

بدن اما خیلی کمن. اصلاً اومدیم و این رابطه رو هم گذروندین و یهو گذاشت و رفت اون وقت تو می مونی و یه قلب اذیت شده، یه احساس پر از تردید و دو دلی که اعتمادت رو ذره ذره نسبت به آدمای اطرافت خلع می کنه.

نفسی عمیق کشید تا از اون حالت گیجی اش بیرون بیاد. نگاه پر مهرم رو حواله ی چشم های بی تابش کردم و با لحنی ملایم و با نگاه کردن توی چشم هاش گفتم: «قربونت برم تو که هنوز اون و خیلی نمی شناسی اون وقت مطمئنی بعد از شکستی که خوردی می تونی درست تصمیم بگیری؟ مطمئنی توی ازدواجت به مشکل بر نمی خوری؟ اصلاً می تونی با مرد دیگه ای که بعد ها وارد زندگیت می شه حسای خوب رو تجربه کنی؟»
 بغ کرده نگاهم می کرد و بعد از مکثی ادامه دادم.

-نه، اگر وجدان داشته باشی نمی تونی، مدام و هر لحظه احساس می کنی به اون آدم نامردی کردی، نمی خوام بزرگش کنم اما نامردی فقط اون چیزی که ما فکر می کنیم و تو تصورمونه نیست، نامردی فقط جسمی نیست رخساره، نامردی فقط اسارت تن و جسم نیست! حتی فکر کردن به آدمی که دیگه تو زندگیت نیست و حتی هم نداره که باشه، نامردی محسوب می شه. اصلاً می تونی تو صورت اون آدم نگاه کنی و جمله ی دوست دارم رو درحالی که صدها بار همین جمله ی با ارزش رو به کس دیگه ای گفتی، توی صورتش حلاجی کنی؟ می تونی این قدر بی وجدان باشی و این جمله ی پاک و قشنگ رو این همه به بازی بگیری؟ یه کم منطقی فکر کن چون تو نمی دونی بعدش قراره چه اتفاقاتی بیفته.

همچنان ساکت بود و فقط گوش می کرد. دستم رو روی بازوش کشیدم و لب روی هم فشردم.

-توی روزگاری که عشق داره بی ارزش می شه ما این کار رو باهاش نکنیم بذاریم مقدس بمونه، ما بی ارزش ترش نکنیم با دوستی های خیابونی ای که با عاشقتم و دوست دارم شروع می شه و تهش به نفرت ختم می شه لکه دارش نکنیم بذاریم اگه بستری هم هست فقط برای عشق و دوست داشتن باشه فقط اون موقع این اجازه رو بدیم.

من حرف می زدم و رخساره با دقت و لبخندی که بعد از کلی حرف زدن روی لبش اومده بود بهم گوش می کرد.
 -این توهم نیست رخساره، نمی خوام به آدمای بدبینت کنم اما به قلبت بها بده اجازه نده فرو ریختنش به خاطر یه آدم اشتباه باشه، اجازه نده به خاطر همچین رابطه ای بیشتر از این وابسته بشی و همین طور اذیت چون دوست ندارم لطمه بخوری می فهمی چی می گم؟

بعد اون همه حرف زدن با ذوقی نامحسوس نگاهم کرد و با لبخندی عریض در حالی که دستش رو زیر چونه اش زده بود و با حالت محوی بهم، گفت: «اون قدر خوب حرف زدی که واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم، تو خیلی

توی عشق ایده عال گرایی سوگند معنی دوست داشتن خیلی برات قشنگ و با ارزشه، حق با توئه من اونو خیلی نمی شناسم، باورکن فقط چون فکر می کردم آدم حسابیه ازش خوشم اومد ولی ازت ممنونم الان خیلی بهتر می تونم فکر کنم و قطعاً هم بهترین تصمیم رو می تونم بگیرم».

لبخندی زدم و یه چشمم رو روی هم گذاشتم.

-باور کن اینا همه‌اش حسایی بود که خودم داشتم بدون ذره ای شعار زدگی.

خنده ای کرد و با گرفتن حالت متفکرانه ای به خودش گفت: «سوگند تو واقعاً عاقلی یا ادا عاقل رو در میاری؟!»!

چپ چپی نگاهش کردم و قهر آلود به بازوش زدم.

-وا بیشعوری دیگه، از صبح تا حالا دارم برات حرف می زنم آخرشم این جوری میگی!

خنده ای کرد و با دلجویی گفت:

«نه منظورم این نبود آخه وقتی به بعضی از لجبازیات فکر می کنم در عجب و بهت فرو میرم! مثلاً ماجرای اون قرصا و بی فکری ای که کردی».

-خب بالاخره هر آدمی یه حماقت هایی هم توی زندگیش داره منم حماقت کردم می دونم.

دقیقه ای ساکت شد و مردد پرسید:

-دیگه ندیدیش؟

می دونستم منظورش هیربده و با کشیدن آهی گفتم: «از اون شب به بعد دیگه ندیدمش حتی دیگه باغ هم نمیاد ولی مهم نیست».

روی تخت جا به جا شد و نزدیک تر اومد.

-ببین من بازم بهت می گم که قضیه قرصا رو اون نگفته، من خیلی فکر کردم و یه چیزی رو فهمیدم.

بی تفاوت نگاهش کردم.

-چه چیزی رو اون وقت؟

-همون روز که قرار بود بریم باغ آفتابگردون وقتی تو رفته بودی خونه ی آقاجون رفتم بالا که دیدم مینا توی اتاقته تعجب کردم وقتی ازش پرسیدم گفت پایین شلوغ بوده اومده این جا لباسش رو عوض کنه و آرایش

صورتش رو درست کنه که البته راست هم می گفت چون جلوی آینه ایستاده بود و مشغول آرایش کردن بود اما مطمئن باش کلی هم فضولی کرده، تازه قرصاتم که روی میز بود.

بی حوصله نفسم رو بیرون دادم.

-گفتم که دیگه مهم نیست وقتی همه فهمیدن دیگه این که چه جوری شده و کی گفته خیلی برام مهم نیست نمی خوام دیگه بهش فکر کنم الانم پاشو با هم دیگه بریم بیرون یه دوری بزنیم و یه کم بگردیم این جوری حوصله مونم سر جاش میاد.

از پیشنهادم حسابی استقبال کرد و با حالی که انگار خیلی بهتر از قبل شده بود گفت: «اتفاقاً فکر خوبیه حال منم عوض می شه، ممنونم ازت اصلاً از این رو به اون رو شدم تا چند دقیقه ی پیش مٹ افسرده ها بودم واقعاً مرسی که اومدی سوگند جونم».

و با اون حرف باز خودش رو توی بغلم انداخت اما این بار با خوشحالی و ذوق .

عمه از این که رخساره رو باز سر حال و خوشحال می دید خیلی رضایت داشت و دور از چشم رخساره حسابی ازم تشکر کرد.

باهم دیگه توی خیابون به راه می رفتیم و بعد از کمی پیاده روی رخساره واسه ی خرید عطر وارد مغازه ی عطر فروشی شد. شیشه ی عطر من هم خالی شده بود و من هم به این بهونه از همون عطر همیشگی گرفتم و با هم دیگه بعد از خرید از مغازه خارج شدیم. آروم روی سنگ فرش های پیاده رو قدم بر می داشتیم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم که برای چند لحظه پشت ویتترین پر زرق و برق جواهر فروشی ای ایستادیم. رخساره با ذوق انگشتش رو سمت حلقه ی پر نگینی که توی ویتترین بود گرفت و گفت: «وای سوگند اون حلقه رو ببین خیلی قشنگه مخصوصاً اون حلقه های ستش».

با خنده گفتم: «نکنه می خوای با آقای دکتر حلقه ست کنی؟»

با اخم نگاهم کرد.

-کوفت یادم ننداز دیگه، بعدشم خیلی بی ذوقی قشنگن دیگه آدم دلش می خواد خب.

به ویتترین خیره شدم و زمزمه کردم.

-اوهوم خیلی قشنگن.

با چشمک و خنده ی ریزی در جوابم گفتم: «چیه مثل این که خودت هم بدت نیومده؟»

چشمی چرخوندم و با لب و دهنی کج از گرفتن منظورش، گفتم: «بیا بریم مضخرف نگو لطفاً».

-باشه سوگند خانوم اصلاً من مضخرف می گم.

هنوز چشمم به ویتترین بود و این بار با خنده گفتم: «اصلاً می خوامی با خودم حلقه ست کن که دیگه دلتم نخواد».

لبخند کجی زد و با کشیدن دستم گفت: «ولی مثل این که تو داری مضخرف می گی بیا بریم، بهتره فرمتشون رو خراب نکنیم با این ایده های نابت!»

و با خنده ای پر شیطننت همراه عشوه ای ادامه داد.

-اینارو فقط باید با یار ست نمود سوگند خانوم.

خنده ای کردم و باز با هم دیگه توی خیابون به راه افتادیم. بعد از کمی هم گشت و گذار به خاطر تاریک شدن هوا به قصد رفتن به باغ ماشین گرفتم و از رخساره جدا شدم هرچند که خیلی اصرار داشت شام رو باهم بخوریم.

طبق رسم و رسوم بعد از مراسم چهلم با درآوردن لباس سیاه از تن به خواسته ی مامان جون اجازه ی برگزاری جشن ها و عروسی ها به فامیل و آشنایان که به خاطر احترام به روح آقا جون و عزای خانواده عقب انداخته بودند، داده شد و حتی مادرجون برای جبران همدردی ای که داشتند توی مراسم هاشون شرکت کرده بود.

روز عروسی بهاره بود و از دو روز قبلش برام کارت فرستاده بود. حتی چندین بار هم بهم زنگ زده بود. هنوز هم از اون همه عجله اش برای ازدواج در عجب بودم!

قرار بود همراه بابا به سالنی که توی کارت نوشته شده بود برم و درتدارک آماده شدن بودم. حمام کردم و لباس هایی رو که می خواستم بپوشم روی تخت گذاشتم. حوله رو دور موهام پیچوندم و به آشپز خونه رفتم. مامان کلاس بود و دیر وقت می اومد، سامان هم دانشگاه بود و مجبور شدم خودم یه چیزی واسه ی ناهار دست و پا کنم. بعد از خوردن ناهار مختصری که عملت بود برای آماده شدن به اتاقم رفتم. مانتوی کتی و سفید رنگم رو که تا بالا ی زانو بود به تن کردم و روسری ساتنِ دورنگه ی مشکی و سفیدم رو مدل دار دور گردنم گره زدم و دسته ای از موهای خرمایی رنگم رو هم از زیر روسری روی شونه هام ریختم. بعد از آرایش نسبتاً غلیظی با برداشتن کیف دستی مشکی رنگ و پولک دارم، از اتاق بیرون اومدم. نیم ساعتی رو به انتظار نشستم تا این که بابا اومد و با صدای بوق ماشین ازم می خواست که هرچه زود تر پایین برم.

جلوی باغ منتظر بود و با تکون دادن دستم براش بلافاصله سوار ماشین شدم. سلام کردم که بعد از نگاهی پر تحسین همراه با لبخندی گفت: «اوه ببین چه کرده!»

با خجالت لبم رو گزیدم که دستش رو روی دستم گذاشت و بعد از خنده ای راه افتاد. جلوی تالاری که توی کارت نوشته شده بود توقف کرد و همین که می خواستم پیاده بشم صدام زد.

-سوگند جان یه لحظه صبر کن .

و دستش رو سمت داشبورت ماشین برد و با باز کردنش جعبه ای کوچیک رو بیرون آورد و به طرفم گرفت.

متعجب نگاهش کردم که گفت: «بازش کن.»

کاری رو که خواست انجام دادم و جعبه رو باز کردم؛ یه گردنبند ظریف همراه با پلاک قلبی شکل.

با ذوق نگاهم رو سمتش کشیدم که با لبخندی پهن گفت: «حدس می زدم فراموش کرده باشی، این یه کادو برای دوستت.»

نگاه قدرشناسانه ام رو بهش دوختم و با فشردن لب هام روی هم با ذوق گفتم: «خیلی ممنون باباجونم واقعاً نمی دونم چه طوری تشکر کنم چون حسابی فراموش کرده بودم.»

لبخند دلنشینی زد.

-کاری نکردم که، خب حالا دیگه برو منم باید برم دانشگاه، دیرم می شه.

سمتش خم شدم و ماچ آرومی از صورتش کردم طوری که رژ لبم روی صورتش مالیده نشه، بابا هم که این رو فهمیده بود با خنده سری تکون داد و چشمکی زد. خودمم خنده ام گرفته بود و کمی هم خجالت کشیده بودم. از ماشین پیاده شدم و از بابا خداحافظی کردم. پله های عریض رو که فرش قرمز رنگ با حاشیه ی طلایی روشن انداخته شده بود و سمت ورودی تالار می رفت رو، بالا رفتم. دو سالن بزرگ و مجزا که یکی از سالن ها مربوط به بخش خانم ها بود و یکی هم برای آقایون. با راهنمایی خانمی که جلوی در وارد سالن شدم. حسابی شلوغ بود و صدای بلند موزیک سالن رو به لرزه در آورده بود. حاج واج به اطراف نگاه می کردم که خانم جوونی بعد از چند دقیقه نگاه کردن به طرفم اومد. سلام کرد و با لبخندی پرسید:

-شما باید سوگند خانم باشید؟

با چرخوندن چشمی جا خورده، گفتم:

«بله.»

دستش رو سمتم دراز کرد و مژه های مصنوعی بلندش رو روی هم گذاشت.

-من خاله ی بهاره جونم با مشخصاتی که گفت فهمیدم که تو باید سوگند باشی. خیلی وقته منتظرته.

و با لبخندی دندونما ادامه داد:

-بهم گفت حواسم باشه چون مهمون ویژه بهاره جونید، بفرما عزیز دلم.

دستش رو فشردم و بعد از تبریک، تشکر کردم. با هم توی سالن به راه افتادیم. به میزی که نزدیک جایگاه عروس و داماد بود رسیدیم. خاله ی بهاره همچنان با لبخندی که به لب داشت، نگاهم می کرد.

-بفرما سوگند جون می تونی این جا بشینی.

-ممنون.

و با اشاره ی دست به انتهای سالن گفت: «راستی اگه خواستی لباس عوض کنی می تونی بری اتاق پرو های انتهای سالن».

-چشم بازم ممنون.

-از خودت پذیرایی کن بهاره هم الان که بیاد چون داره به مهمونای دیگه خوش آمد میگه.

و با اون حرف دنباله ی بلند لباسش رو توی دست گرفت و ازم دور شد.

دور میز نشستیم. به اطراف نگاه می کردم سالن شیک و خیلی قشنگی بود؛ با صندلی های چوبی سفید که با ربان های زرشکی رنگِ بزرگ تزئین شده بودند، پر شده بود. موزیک سالن رو توی دست گرفته بود و عده ای هم با سرمستی وسط پیست رقص مشغول پایکوبی بودند. همین طور به اطراف نگاه می کردم که با صدای بهاره سر چرخوندم و برای چند دقیقه نگاهم روش ثابت موند؛ وای که چه قدر خوشگل شده بود و کلی هم تغییر کرده بود.

توی اون لباس سفید رنگ فنری مثل فرشته ها شده بود و اندام ظریفش رو حسابی قشنگ تر کرده بود. مو های زیتونی رنگش رو هم به سمت بالا جمع کرده بود و نیم تاج قشنگی رو شون گذاشته بود. همچنان با ذوق محو تماشا کردنش بودم که با لبخندی و نشون دادن دندون های سفید و یه دستش گفت: «چیه چرا این طوری نگاه می کنی تو؟! نمی خوای بغلم کنی؟»

سریعاً از روی صندلی بلند شدم و توی بغلم کشیدمش. صورتش رو بوسیدم و حسابی هم بهش تبریک گفتم که یکی از صندلی ها رو کنار کشید و نشست و از من هم خواست که بشینم.

با خنده چشمتی زد.

-خاله پری خوب شناختت ها.

-آره خیلی هم لطف داشت.

و با ذوقی بی اندازه نگاهش کردم و گفتم: «وای بهاره تو چه قدر خوشگل شدی قربونت برم».

از اون حرفم با ذوق زیاد خندید.

-مرسی فدات شم، تو هم خیلی خوشگل شدی می دونی خاله پری در موردت بهم چی گفت؟

پرسشگرانه نگاهش کردم.

-وقتی ازش پرسیدم که تو اومدی یا نه گفت حتی از مشخصات و نشونه هایی هم که بهش داده بودم خوشگل تری.

خنده ای کردم.

-دیگه داری شلوغش می کنی تو هم، راستی آقا داماد کجاست؟

-داماد هم همین الان رفت سالن آقاییون آخه دیگه خیلی قرضش گرفته بودم.

بعد از خنده ای و پلک زدن آرومی گفتم: «خیلی خوشحال شدم برات، امیدوارم که خوشبخت بشی».

در جواب با با بستن یه چشمش و بهم زدن مژه های بلندش، لب های قلوه ایش رو غنچه کرد و با حرکت دستش برام بوسی فرستاد.

بعد از یه کم حرف زدن به خواست فیلم بردار برای گرفتن رقصی دو نفره و اومدن مسعود، وسط سالن رفت. بالاخره مسعود رو برای اولین بار می دیدم و پسر خوش تیپ و خوش ظاهری بود و خیلی هم بهم می اومدند. با دیدنش برای لحظه ای یاد روزی افتادم که با هیربد اون همه در موردش با هم بحث کرده بودیم، بعدش هم که قهر من و اون عذر خواهی بامزه توی باغ و یادگیری گیتار. با یاد آوری اشون لبخندی نرن روی لب اومد، چه قدر یهو دلم براش تنگ شده بود و ای کاش می تونستم باز ببینمش.

فکر و قلبم درگیر بود و نگاهم خیره پیست رقص؛ سالن حسابی شلوغ شده بود و عروس و داماد هم اون وسط مشغول رقص دو نفره بودند و بقیه هم دورشون حلقه ی بزرگی تشکیل داده بودند و با دست زدن براشون هو می کشیدند. با قهقهه های بهاره توی آغوش مسعود لب های من هم به خنده ای عمیق باز شد. چه قدر که اون

صحنه قشنگ بود و عاشقانه. چه قدر هم که براش خوشحال بودم و خنده های از ته دلش و اون همه خوشحالی اش حسابی من رو هم شاد کرده بود.

بعد از صرف ناهار به طرف بهاره و مسعود که توی جایگاه مخصوص عروس و داماد نشسته بودند رفتم و بعد از تبریک مجدد کادویی رو که بابا گرفته بود به بهاره دادم. مسعود هم با برخورد گرمش از اومدنم تشکر کرد. زود تر از بقیه آماده ی رفتن شده بودم هر چند که جشن هنوز هم ادامه داشت. موقع خداحافظی چشم هر دو مون پر از اشک شد و بعد از کلی بغل کردن و اظهار دلتنگی، بالاخره از هم جدا شدیم و برای این که از ریزش اشک هاش جلو گیری کنم با لبخندی که به زور روی لبم اومده بود صورتم رو بوسیدم و از سالن بیرون اومدم. همین که از سالن بیرون اومدم قطره ی اشکی که مانع از ریزشش شده بودم روی مژه های بلندم غلتید. یهویی دلم گرفت و غمی آروم توی وجودم خزید؛ بهاره دوست چندین و چند ساله ام بود و حالا به سن ازدواج رسیده بود، حس غریبی داشتم و دلتنگ بودم، دلتنگ روز های نوجوونی، روز هایی که با لذت و سرخوشی تمام با هم سپری کرده بودیم و چه قدر زمان زود گذشته بود. آهی کشیدم و سمت پله ها رفتم. از نگهبان جلوی در خواسته بودم که برام ماشینی خبر کنه. با کفش های مشکی رنگ پاشنه بلندم آروم و با احتیاط روی پله ها قدم می داشتم که یه آن صدای آشنایی که باعث لرزش وجودم شده بود، توی گوشم پیچید. یه لحظه حس کردم شاید به خاطر فکر زیاد خیالاتی شدم و بعد از دقیقه ای مردد سر به عقب چرخوندم اما خودش بود!

نا خواسته لبخند کم رنگی روی لبم اومد و قلبی که باز هول کرده بود و پر التهاب به سینه فشار می آورد. پس اون هم دعوت شده بود. بازهم تسخیر وجودم با همون حس همیشگی که وقتی می دیدمش سرتاپام رو پر از استرس و هیجان می کرد. چه قدر که دلم واسه ی دیدنش، برای شنیدن صداش پر می کشید. یعنی توی اون یه هفته این همه دلتنگش شده بودم!

بهش نگاه می کردم؛ چه قدر که جذاب و خوشتیپ شده بود. پیرهنی سفید رنگ که با کتی تک و سورمه ای حسابی توی اندام خوش تراشش جلوه کرده و توی تنش نشسته بود. به طرفم اومد. هنوز هم حس می کردم یه خیاله، یه خیال قشنگ اما وقتی سلام کرد و صداش باز توی گوشم زنگ برداشت به واقعی بودنش پی بردم، انگار که تازه به خودم اومدم و از خیالم یک باره به بیرون پرت شدم. نگاهی کرد و با لحنی آروم گفت: «حدس می زدم که بیای.»

سرم رو برای پنهون کردن نگاه های مشتاقم پایین گرفتم.

-از اون شب به بعد دیگه نتونستم ببینمت خوبی؟

با وجود اون همه دلتنگی اما هنوز هم ازش دلخور بودم و بدون این که بخوام جوابی بدم پام رو برای پایین رفتن روی پله گذاشتم که پاشنه ی کفشم به پله گیر کرد و باعث بهم خوردن تعادلم شد، وحشت زده به پایین نگاه

می کردم و اون همه پله، که یه آن فقط بازوم رو توی دست هیربد دیدم. با خیرگی بهش نگاه می کردم اون هم بهم خیره شده بود؛ رسماً نفس کم آورده بودم و صورتم از هیجان مثل کوره ی آتیش شده بود اما همین که تونستم تعادل رو حفظ کردم سریع بازوم رو از دستش بیرون کشیدم. حسابی معذب شده بودم البته اگه دستم رو نگرفته بود حتماً از پله ها سقوط کرده بودم و این دومین باری بود که مانع از سقوطم می شد. حتی نمی تونستم بهش نگاه کنم و سریع از پله ها پایین رفتم اما بلافاصله دنبالم اومد. عصبی نگاهم کرد.

-چیه تا منو می بینی یهو رم می کنی! دارم حرف می زنما همین جوری سرت رو میندازی پایین و میری.

آژانس مرتب بوق می زد و منتظرم بود. متوجه ی این موضوع شده بود و با بالا دادن یه تای ابروش گفت:

«می رسونمت بهش بگو بره».

و بعد درحالی که سر تاپام رو بر انداز می کرد با نگاه پر جذبه و جدی ای گفت: «بعدشم با این سر و وضع درست نیست تنهایی بری».

مثل همیشه زورگو بود. نگاه پر از خشمم رو بهش دوختم که با پرویی تمام و اخمی که توی صورتش داشت شاکیان، گفت: «چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟ حواست هست چه قدر جلب توجه می کنی حداقل به خودت زحمت می دادی و آرایش رو پاک می کردی می دونستی که می خوا ی برگردی!»

چه قدر که با حرف هاش حرصم رو در آورده بود و دندان هام از شدت حرص روی هم ساییده می شد. عجب بچه پرویی هم بود. آژانس باز هم شروع به بوق زدن کرد که نگهبان سالن به طرفم اومد و جاخورده پرسید:

-خانم پس چرا نمیرید ماشین منتظره.

هیربد چینی به پیشونی اش انداخت و دست به کمر با ژستی مغرورانه در جوابش گفت: «بی زحمت بهشون بگید که برن، من خودم خانومو می رسونم».

با اخم نگاهش کردم و قبل از این که حرفی بزنم و مانع بشم نگهبان خیلی سریع پایین رفت. با همون عصبانیت بهش نگاهی کردم و دستمالی رو از توی کیفم بیرون اوردم، با حرص آرایش رو پاک کردم و در آخر دستمال رو روی لب هام کشیدم و با لحن خشکی گفتم: «از تذکرت ممنون».

و از پله ها سرازیر شدم که از پشت سر با لحن عصبی اش گفت: «باشه سوگند خانوم پس شب حرف می زنیم».

برای لحظه ای ایستادم، اصلاً متوجه منظورش نبودم نکنه می خواست بیاد باغ!

با کشیدن نفسی عمیق اکسیژن رو وارد ریه هام کردم و بی توجه به حرفش به طرف ماشین رفتم. نگهبان و راننده درحال جر و بحث بودند که رو به نگهبان با حرکت دست گفتم: «لازم نیست با همین ماشین میرم».

و سوار شدم. هیربد دست به کمر

روی پله ها ایستاده بود و برافروخته نگاه می کرد. حسابی بهم ریخته بودم؛ فکر می کردم حالا که بعد از یک هفته با هم رو به رو می شیم برخورد بهتری داشته باشه اما باز هم می خواست با زور گویی هاش من رو کنترل کنه و این حسابی عصبیم می کرد.

به محض رسیدن، راه بالا رو پیش گرفتم. صدام رو توی خونه انداختم و چند باری مامان رو صدا زدم ولی مثل این که رفته بود پایین. کفش های پاشنه بلندم رو که راه رفتن باهاشون حسابی کلافه ام کرده بود، توی طبقه ی جاکفشی گذاشتم و به اتاقم رفتم.

با ورود به اتاقم کیف دستی ام رو روی میز پرت کردم و خودم رو روی راحتی انداختم. خیلی عادت به پوشیدن کفش های پاشنه دار نداشتم و پاهام از درد و فشاری که بهشون اومده بود حسابی زق زق می کرد. کمی کف پام رو ماساژ دادم و در همون حال سرم رو به مبل تکه دادم.

ذهنم باز پریشون شده بود و افکارم همچنان من رو بی قرار به سمت اون می کشیدند و بعد از یک هفته باز با هجمه ای از فکر خیال رو به رو می شدم؛ افکاری متوحش که مثل تویی سفت به دیواری سخت و محکم برخورد می کردند و با ضرب به سمت خودم بر می گشتند همچنین ذهنی که با اون هجوم و اون ضربه ی مهلک حسابی آشفته خاطر می شد. هنوز هم به جمله ی آخری که گفته بود فکر می کردم یعنی واقعاً قصد داشت که به باغ بیاد؟

کلافه موهام رو از توی صورتم جمع کردم و پوفی کشیدم. اصلاً دلم نمی خواست باهاش رو به رو بشم چون می دونستم باز یه بحثی پیش می یاد و حسابی ناراحتم می کنه و باز شکاف بین مون عمیق تر میشه. دmq و بی حوصله برای تعویض لباس هام از روی مبل بلند شدم. اون همه آرایش و تافتی که روی موهام زده بودم حسابی خسته و کلافه ام کرده بودند و بعد از عوض کردن لباسم با برداشتن حوله ام برای گرفتن دوش به حمام رفتم. بعد از گرفتن دوشی ده دقیقه ای از حمام بیرون اومدم و به اتاقم برگشتم.

حوله ی روی سرم رو، روی صندلی گذاشتم و با همون موهای خیس روی تخت دراز کشیدم. ذهنم خسته بود و تشویشی که دو مرتبه وجودم رو تسخیر کرده بود، دیدنش باز نا آرومم کرده بود. من باید چی کار می کردم چه طوری باید تحمل می کردم، اگه قرار به این بود که هر بار با

دیدنش این طوری بهم بریزم پس چه طور می خواستم فکرش رو از سرم بیرون کنم!

اصلا مگه می شد؟!

دراز کشیدن روی تخت از قبل هم بیشتر به فکر و خیالات مشوشم دامن زده بود و برای رهایی از اون همه فکر و خیال از روی تخت بلند شدم. بعد از خشک کردن مختصر موهام شالی رو روی سرم انداختم و از اتاقم به قصد خونه ی آقاجون خارج شدم. از پله ها پایین رفتم و می خواستم به سمت ساختمون آقاجون برم که متوجه ی بابا و مامان و همین طور سامان شدم که همگی توی آلاچیق نشسته بودند. راهم رو سمت شون کج کردم و به آلاچیق رفتم. سلامم کردم و با لبخندی پهن پرسیدم:

-چه خبره می بینم که جلسه گرفتین؟

هر سه جواب سلامم رو دادند و بابا در حالی که از جاش بلند می شد با خنده دست هاش رو روی میز گذاشت و گفت: «ختم جلسه».

مامان و سامان شروع به خندیدن کردند که اخمی کردم و گفتم:

«تا من اومدم ختم جلسه»!

سامان با خنده و چشمکی اشاره داد بشینم.

-بیا بشین من خلاصه ی جلسه رو برات تعریف می کنم سوگند خانوم.

بابا نگاهی به ساعتش انداخت و درحالی که زمان تعیین می کرد گفت: «از الان نیم ساعت وقت دارین که آماده بشین منم برم بالا یه دوش بگیرم. آرزو جان شما هم مادر رو صدا کن».

و با اون حرف ازمون دور شد و رفت.

هاج و واج به سامان و مامان نگاه می کردم که مامان گفت: «خب سوگند خانوم عروسی چه طور بود خوش گذشت؟»

همون طوری که ایستاده بودم با همون لبخند عمیق گفتم: «خیلی خوب بود مامان جون، بهاره هم خیلی خوشگل شده بود».

پلک هاش رو آرام روی هم قرار داد لبخندی ملایم زد.

-امیدوارم که خوشبخت بشن.

و بعد از اون حرف با نگاه کردن به موهای خیس و پریشونم متذکرانه گفت: «سوگند جان موهاات خیسه؟ حمام بودی؟»

سری به نشونه آره بالا و پایین کردم که گفت: «چرا موهات رو خشک نکردی مامان جان سرما می خوری ها».

روی صندلی کنار سامان نشستم.

-نه هوا اون قدر هم سرد نیست خب نگفتید جلسه درمورد چی بود؟

با اون حرفم سامان در تأیید حرف مامان با خنده ای گفت: «حق با مامانه چون یه امشب رو لازمت داریم

سوگند خانوم».

چشمک ریزی بهش زدم.

-! این طور یاست سامان خان،

اصلاً مگه امشب چه خبره؟

مامان لبخندی ملیح روی لب هاش نشوند و با بلند شدنش از سر میز گفت: «آخه امشب خونه ی عمه زهرات

دعوتیم».

با اون حرف یه لحظه به یاد جمله ی هیربد افتادم و بعد از دقیقه ای که توی فکر فرو رفتم رو به مامان که می

خواست بره با شک پرسیدم:

«چیزه، اوم، فقط ماییم دیگه آره؟»

سامان در حالی که به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد زود تر جواب داد.

-نه همه دعوتن.

با گفتن اون جمله یهو روی صندلی وار رفتم اصلاً دلم نمی خواست بعد از اون شب با بچه ها رو به رو بشم

یعنی آمادگی اش رو نداشتم. مامان بعد از این که ازم خواست من هم برای آماده شدن بالا برم، با برداشتن

سینی جای از روی میز به سمت ساختمون آقاجون رفت. همچنان به خاطر حرف مامان توی فکر بودم که با

صدای سامان کنار گوشم، جا خورده سمتش چرخیدم. باریک بینانه نگاهم کرد.

-چی شد؟ چرا یهو پکر شدی؟

به دنبال جوابی بودم برای گفتن که خودش زود تر از من گفت: «نکنه چون مینا هم هست این جواری دماق

شدی؟»

با این که اصلاً به مینا فکر نکرده بودم اما حرفش رو تأیید کردم.

-آخه... خب آخه دلم نمی خواد که باز ببینمش.

کامل به سمتم چرخید و نگاه مهربونش رو بهم دوخت.

-اما این جووری که نمی شه اصلاً نمی خواد خیلی باهاش حرف بزنی همین براش کافیه. باور کن اون شب همه از تو حمایت کردن و کلی هم سرزنشش کردن، از همه هم بیشتر هیربد. فکر کنم دیگه سر عقل اومده باشه.

با اون حرف سامان، با اخم لبی ورچیدم.

-اما من نیازی به دلسوزی و حمایت کسی ندارم!

پرتعجب و شماتت بار نگاهم کرد.

-اونا فقط نگرانت بودن وگرنه چه دلسوزی ای! اصلاً تو چرا این جووری فکر می کنی، همه واقعاً برات ناراحت بودن.

بی فکر و با تندی گفتم: «من به نگرانی اونا نیاز ندارم هیربدخان و بقیه هم برن واسه ی خودشون دل بسوزون».

تازه متوجه ی لحن حرف زدنم شده بودم و نگاه های دقیق و پرسشگرانه ی سامان که با اخم ملایم توی چهره اش چشم بهم دوخت.

-منظورت چیه؟

یه کم هول کرده بودم و با قورت دادن یک باره ی آب دهنم با لبخندی تصنعی گفتم: «هیچی چه منظوری می تونم داشته باشم فقط گفتم که نیازی به ترحم کسی ندارم همین».

با چهره ای سراسر جدی و با کمونی کردن یه تای ابروش لبی تر کرد و گفت: «می خولم یه سؤالی بپرسم».

منتظر و با استرس از لحن حرف زدنش بهش نگاه می کردم که با تنگ کردن چشم هاش پرسید:

-ببینم بین تو هیربد مشکلی هست؟

حسابی از سؤالش جا خورده بودم. بعد از سحر سامان دومین نفری بود که همچین سؤالی رو ازم می پرسید.

در حالی که سعی می کردم استرس و دستپاچگی ام رو کنترل کنم با بالا دادن شونه ام گفتم: «نه چ... چه مشکلی آخه!»

حیرون نگاهی به چپ و راست انداخت.

-آخه خیلی ندیدم که درموردش خوب حرف بزنی، دقیقاً مثل الان. اون روزم توی باغ با لحن بدی باهاش حرف زدی.

پنج ثانیه ای زمان برد تا بتونم کلماتی رو برای جواب کنار هم بچینم.

-خب اون جوری نیست یعنی احساس می کنم همش سعی داره تو کارای من دخالت کنه، همش می خواد ادای تورو واسم دربیاره و بهم امرو نهی کنه و من هم اصلاً از این موضوع خوشم نمیاد.

-اما فکر می کردم که میونه تون باهم خوب باشه، یعنی تا جایی که یادمه باهم خوب بودین!

-خب چی کار کنم دلم نمی خواد توی کارای من دخالت کنه.

اخمی توی صورتش انداخت و با ابروهای گره خورده اش گفت: «این چه حرفیه دخالت چیه، من ازش خواستم که حواسش بهت باشه اون می دونه که تو چه قدر برای من مهمی دلیل رفتاراشم همینه. سوگند هیربد آدم بدی نیست یعنی می تونم بگم تنها کسیه که مثل چشمام بهش اعتماد دارم و با خیال راحت می تونم تو رو دستش بسپرم، باور کن اگه بیشتر بشناسیش حرف هامو بهتر قبول می کنی و بدون که اونم دقیقاً به اندازه ی من نگرانته، اینو وقتی درموردت حرف میزدیم فهمیدم پس ازش ناراحت نشو چون اصلاً دلم نمی خواد دوتا از مهم ترین آدمای زندگیم که خیلی هم برام با ارزشند رابطه اشون این جوری پیش بره و مدام در حال دعوا باشند!

حس می کردم چونه ام لرزش پیدا کرده و صورتم از شنیدن اون حرف ها کمی داغ شده بود. حرف هاش مثل پتکی توی سرم کوبیده می شد، احساس خفگی می کردم و لبم رو با حس عذاب وجدانی که توی ذره ذره ی وجودم افتاده بود به دندون گرفتم. یه جورایی حرف هاش برام یه تذکر و یه یادآوری جدی بود برای رد نکردن اون خط قرمز!

و چیزی که بیشتر از همه اذیتم می کرد همون ذوق همیشگی اش بود که موقع ی حرف زدن درمورد هیربد، توی چشم هاش برق می انداخت و اگه بگم اون لحظه بغضم نگرفت دروغ نگفتم چرا که حرف هاش خیلی برام سنگین بود. مسخ از حرف هایی که شنیده بودم به صندلی تکیه دادم که باز پرسید: «چی شد باز که رفتی تو فکر؟»

نفس پر از غم رو بی حوصله بیرون دادم و بدون این که به چشم های پاکش نگاه کنم در حالی که از جام بلند می شدم گفتم: «من میرم آماده شم.»

سامان هم از جاش بلند شد.

-برو، منم برم یه زنگ به هیرید بزنم.

با شنیدن اسمش محکم و با حرص پلک هام رو روی هم گذاشتم و به سمت ساختمونِ بالا قدم برداشتم.
به محض این که به اتاقم رفتم گوشی رو برداشتم و شماره ی رخساره رو گرفتم و همین که جواب داد بلافاصله و
با عصبانیت گفتم: «چرا چیزی از مهمونیه امشب به من نگفتی؟»

-علیک دختر جون.

-ببینم این مهمونی دیگه از کجا دراومد!

خنده ای کرد.

-قاطی ها، خب نیا وا چی کارت کنم.

نفسی فوت کردم.

-رخساره دارم جدی حرف می زنم.

-خب تقصیر من چیه ماما این مهمونی رو ترتیب داده، می خواد همه دور هم باشیم.

-می مردی زود تر بگی لااقل یه بهونه ای واسه نیومدن جور می کردم.

-تو دیوونه ای خب حالا مگه چی شده؟

با حرص غریدم.

-هیچی فعلاً خدافظ.

مدام اسمم رو صدا می زد.

-الو سوگند ا با توام دارم حرف می زنم قطع نکن.

-رخساره بابا منتظره و الانم بیشتر از این مغزم نمی کشه خداحافظ.

گوشی رو روی تخت انداختم و بعد از یه کم نشستن روی تخت و خود خوری کردن به سراغ کمد لباسی رفتم.
می دونستم که چاره ای جز رفتن ندارم. مانتوی طوسی رنگی رو با شلوار جینی آبی رنگ و شالی هم رنگ با
مانتوم انتخاب کردم و پوشیدم. مثل همیشه آرایشی ملایم کردم و با برداشتن کیفم همراه با گوشی ام پایین
رفتم.

هنوز کسی نیومده بود و ما زود تر از بقیه رسیده بودیم. به طرف اتاق رخساره رفتیم و با چرخوندن دستگیره ی در داخل شدم. جلوی آینه ایستاده بود و با زمزمه کردن آهنگی مشغول آرایش کردن و رسیدن به خودش بود. با دیدن من سلام کرد که با اخم و تخمی جواب سلامش رو دادم و در ادامه پرتمسخر نیشخندی زدم:

-چه خبره رخساره خانم مگه قراره تشریف بیارن خاستگاری که این قدر به خودت می رسی؟

خنده ای سر داد.

-مثل برج زهرمار می مونی ها، چیه چرا قیافه گرفتی؟ بعدشم بهتره اول یه نگاه به خودت بندازی! تو چرا این همه آرا بپوشیدی؟

و باز خندید و در حالی که فرچه ی ی رژ گونه رو روی گونه اش می کشید گفت: «خوبه نمی خواست بیاد!»
به میز آرایش تکیه دادم و با گرفتن دست هام توی بغلم گفتم: «اما من کار خاصی نکردم می بینی که ساده ترین لباسم رو پوشیدم».

چشمکی زد.

-ولی خدایی خیلی جذاب شدی چه قدر هم که طوسی بهت میاد اصلاً یه هارمونی به خاصیت با رنگ عسلیه چشمات پیدا کرده.

و در ادامه ریز ریز خندید و آرام گفت:

«خدا به داد مهمونای امشبمون برسه!»

متوجه حرفش شدم و غیضی بهش کردم.

-کوفت منظورت چیه؟

شیشه ی عطر رو از روی میز برداشت و کمی زد.

-باور کن امشب با مرتضی کارت در اومده حالا اگه یه لحظه ازت چشم برداشت!

-دقیقاً واسه ی همین چیزا بود که دلم نمی خواست بیام.

-خیلی خب سخت نگیر حالا.

موشکافانه نگاهش کردم و با تکیه دادن سری گفتم: «هوم به نظر خوب میای بینم دکی چی شد؟»

اخم هاش رو توی هم کشید و متعزماً گفت: «این قدر نگو دکی مثلاً دارم دوره ی نقاحتم رو می گذرونم».

خنده ای کردم.

-جدا از شوخی حالا جدی چی شد؟

-هیچی دیگه کلی زنگ زد و مجبور شدم جواب بدم، اصرار کرد که باز هم دیگه رو ببینیم اما این دفعه قبول نکردم و بهش گفتم که دیگه بهم زنگ نزنه، بهش گفتم من از اون دخترایی که فکر می کنه نیستم و از این حرفا دیگه.

اطمینان بخش پلکی زدم.

-خوب کردی مطمئن باش پشیمون نمی شی.

با تردید و حالت خنده داری چشم هاش رو رو به بالا چرخوند.

-خدا کنه.

ساعت نزدیک هشت بود تقریباً همه اومده بودند البته به غیر از پسرا حتی مرتضی هم نیومده بود و از این بابت حسابی خوشحال بودم و می تونستم توی نبودش یه نفس راحت بکشم.

مینا و مریم کنار هم نشستند و توی قسمت بالایی پذیرایی مشغول حرف زدن بودند. حتی نیم نگاهی هم بهش ننداخته بودم و وقتی صدای خنده های مضحک و چندشش رو توی گوشم می شنیدم دلم می خواست برم و خفه اش کنم که دیگه صدایی ازش نشنوم. رخساره متوجه حرص و عصبانیتم شده بود و برای این که کاری نکنم با اصرار و به بهونه ی کمک ازم خواست به آشپزخونه بریم.

مشغول درست کرن سالاد بودیم که زن عمو مهین در حالی که سیب زمینی هارو خورد می کرد بعد از چند دقیقه نگاه کردن به من، با لبخندی روبه مامان گفت: «آرزو جان هزارماشالا سوگند جون روز به روز خوشگل تر و شاداب تر می شه والا اگه سهراب و سهپرم ازدواج نکرده بودن حتماً واسه ی یکی اشون درنظرش می گرفتم».

از حرفش حسابی بهم برخورد کرده بود و با قیافه ای درهم به رخساره نگاه کردم که اون هم پوزخندی زد و گفت:

«واقعاً حیف شد زن دایی جون».

همراه با چپ چپ نگاه کردنی سقلمه ای به پهلوش بهش زدم که آخ کوتاهی گفت. زهره هم در حالی که کنار اجاق ایستاده بود و به عمه زهرا کمک می کرد رو به من با لبخندی گفت: «سوگند جون مامان سر به سرت میزاره به دل نگیری».

و نگاهش رو سمت زن عمو چرخوند.

-مگه نه مامان.

که زن عمو هم بهم لبخندی زد و گفت: «مگه ناراحت شده که این حرف رو می زنی مادر».

مامان با لبخند رو بهش گفت: «نه مهمین جون ناراحت نشده».

و به من نگاه کرد که لبخندی زورکی به معنای این که ناراحت نشدم توی روش زدم. همچنان مشغول خورد کردن کاهو ها بودیم که عمه زهرا معترضاً به خاطر بلند بودن بیش از اندازه ی ناخن های من و رخساره، ظرف سالاد رو برداشت و خیلی محترمانه از آشپزخونه پرتمون کرد بیرون و دست از پا دراز تر به پذیرایی برگشتیم. مادر جون و عمو سعید و عمو مهرداد با بقیه مشغول صحبت بودند. با فاصله ای زیاد از مینا پشت میز ناهار خوری نشستیم و همچنان عبوس یوادم و پراختم.

آیفون پشت هم زنگ می خورد که رخساره برای باز کردن در از جاش بلند شد. بعد از باز کردن در به سمتم اومد و با چشمکی ریز گفت: «بالاخره تشریف آوردن».

تای ابروم رو بالا پروندم.

-جان؟

آروم کنار گوشم گفت: «جان و مرض، فکر کردی نمی دونم از صبح تا حالا داری انتظارش و می کشی و چشمت به ساعته؟»

حق با رخساره بود تا آیفون زنگ می خورد نگاهم سمتش کشیده می شد و مدام هم به ساعت روی دستم نگاه می کردم. عجیب برای دینش بی قرار بودم. به اطراف نگاهی کردم و من هم با لحن آرومی گفتم: «خیلی خب آروم مگه نمی بینی اون مینای عجوزه داره نگامون می کنه».

خنده ای کرد.

-آهان اوکی.

هیربد و مرتضی با هم دیگه به طرفمون می اومدند. تیشرت سفید جذبی پوشیده بود و چه قدر هم که بهش می اومد، زنجیرطلایی رنگه ریزی هم که توی گردنش بود حسابی خودنمایی می کرد. اولین باری بود که با لباسی غیر از مشکی می دیدمش یعنی البته دومین بار چون امروز هم توی عروسی سفید به تن کرده بود.

سلام کردم که همگی جواب دادند و من هم سر به زیر جواب هر دو شون رو دادم و خودم رو با گوشیم مشغول کردم. یه کمه بعد حسین و سامان هم پشت سر شون اومدند. حسین دوباره مجلس رو به دست گرفته بود و

همگی مشغول بگو و بخند بودند. من هم هر از گاهی لبخندی تصنعی روی لب هام می نشوندم چرا که هنوز هم حس می کردم نگاه بچه ها بهم عجیبه حتی پر ترحم و نمی دونم چرا ازشون خجالت می کشیدم. به همین دلیل خیلی حرف نمی زدم .

برای لحظه ای نگاهم به هیربد افتاد که با مرتضی مشغول حرف زدن شده بودند. زیر چمشی حواسم بهش بود و حرکاتش رو زیر نظر داشتم، نمی دونم با هم دیگه چی می گفتند اما یه لحظه فقط متوجه ی حالت آشفته ی هیربد شدم که قیافه اش توی هم رفت و دمی شد. همچنان هیربد رو دید می زدم که یه آن متوجه صدای موبایلم شدم که پشت هم زنگ می خورد. گوشیم رو از روی میز برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم شماره ی سحر بود حسابی شلوغ بود و برای جواب دادن با عذر خواهی از بچه ها به حیاط رفتم. همین که به حیاط رسیدم دستم رو روی صفحه اش کشیدم و تماس برقرار شد. عجیب بود اما دلم واقعاً براش تنگ شده بود. سلام کردم که صداش توی گوشم پیچید.

سحر: سلام سوگندی خوبی عزیزم

-ممنون تو خوبی سحرجون ساناز و سپیده خوبن؟

-مرسی عزیزم اونا هم خوبن عزیز دلم راستش یهو دلم برات تنگ شد دیگه گفتم بهت زنگ بزنم، چی کار می کنی بد موقع که زنگ نزدم یعنی مزاحم نشدم؟

-قربونت برم من سحرجون، ممنون نه چه مزاحمتی اتفاقاً الان اومدیم خونه ی عمه زهرا همه دعوت شدن عمه گلرخ و عمو مهدی هم هستن.

-اِ چه خوب پس دورهمید همگی، بهتون خوش بگذره عزیزم.

-ممنون تو چی کار می کنی؟

-من هیچی یعنی فرزاد و آرش رفتن حمام منم دارم لباساشون رو آماده می کنم دیگه گفتم تا نیستن و خونه ساکته زنگ بزنم و یه کم باهات حرف بزنم.

-خیلی خوشحالم کردی چون واقعاً دلم برات تنگ شده بود، ببینم قصد اومدن ندارید؟
خنده ای کرد.

-ما که یه هفته نیست رفتیم فکر نکنم به این زودی ها بتونیم بیایم.

-پس اگه به تعطیلاتی خوردین حتماً با آقا فرزاد تشریف بیارید.

چند دقیقه ای رو با سحر مشغول حرف شدم و همچنان از ناراحتی‌اش برام اون شب توی باغ می گفت و بعد از اون هم با صدا زدنش توسط آرش که گویا حوله می‌خواست خیلی سریع قطع کرد. گوشی رو توی جیب مانتوم چیوندم و همین که به عقب برگشتم یه آن هیربد رو جلوی خودم دیدم. دست به کمر مقابلم ایستاده بود. اصلاً متوجه اومدنش نشده بودم. همون طوری ایستاده بودم با خیرگی و تعجب نگاهش می کردم و قبل از این که بخوام حرکتی بکنم راهم رو بست. کنجکاو و جا خورده چندباری پلک زدم که بعد از نگاهی به اطراف با عصبانیت و بدون مقدمه ای پرسید:

-مرتضی چی میگه؟

تازه دلیل اون همه آشفتگی اش رو وقتی که با مرتضی حرف می زد می فهمیدم، معلوم بود حرف هایی رو که هر روز پشت تلفن یه ریز توی گوشم نسخه می کرد به اون هم گفته اما آخه به اون چه ربطی داشت! چرا این همه شاکی شده بود؟!

چه قدر که از دست مرتضی عصبی بودم. عجب احمقی بود آخه چرا همه چیز رو فوری گذاشته بود کف دست اون؟!

البته که من هم چیز خاصی بهش نگفته بودم ولی مثل این که مرتضی بدجور هوا برش داشته بود. توی فکر بودم که عصبانی تر از قبل با حرص گفت: «قضیه چیه مگه با تو نیستیم؟ مرتضی چی میگه؟»

طوری که انگار از موضوع بی خبرم و در عین آرامش جواب دادم:

-اولاً که من چه می دونم مرتضی چی گفته بعدشم اصلاً برام مهم نیست که بدونم، حالا هم بکش کنار که می خوام رد شم.

اما با همون ژست دست به کمرش مثل دیواری جلوی روم ایستاده بود که با حرکت انگشتم تو هوا و با لحن تهدید آمیزی گفتم: «این دفعه مثل دفعه های قبل نیست، اگه از سر راهم نری کنار داد می زنی جوری که همه بفهمن و ظاهر واقعیت واسه ی همه آشکار بشه».

قاطع و محکم گفت: «سوگند می دونی که تا حرف زنی اجازه نمیدم بری پس هر کاری می خوای بکن، حالا می خوای جیغ بزنی داد بزنی، اصلاً هر چی. خب منتظرم می شنوم.

لبخند تمسخر آمیزی زدم.

-یعنی نمی دونی؟

سری به چپ و راست تکون داد و با تر کردن لب هاش با عصبانیتی که توی صداش حس می شد گفت: «خیلی خب باشه یه جور دیگه سؤال می کنم».

و در ادامه با ابروهای گره خورده و چهره ی عبوسش پرسید:

-قضیه ی این خاستگاری چیه؟

حسابی از حرفش جا خورده بودم، وای که مرتضی چه قدر واسه ی خودش یک تاز شده بود و چه قدر تند رفته بود!

با خودم فکر کرده بودم فقط موضوع اینکه قراره بیشتر به حرف هاش فکر کنم رو عنوان کرده باشه ولی مثل این که زیادی تاخته بود.

دقیقه ای رو توی فکر فرو رفتم و باز هم اون لحظه مثل یه بچه ی هشت و نه ساله ی لجباز برای این که حرصش رو در بیارم و یه کم اذیتش کنم با پافشاری روی حماقتم، در حالی که شیطنتم حسابی گل کرده بود دست هام رو به کمر زدم و با تمسخر و حاضرجوابی گفتم: «تاحالا این جمله رو شنیدی که میگن دانستن و پرسیدن خطا است؟»

با عصبانیت خنده ای کرده و پلک هاش رو روی هم قرار داد :

-سوگند به قرآن اعصاب ندارم یه چیزی بهت می گم ها، پس این قدر با کلمات بازی نکن و مثل آدم جوابم و بده می خوام بدونم واقعیت داره یا نه؟

درحالی که ادا درمی اوردم با بدجنسی همراه با نیشخندی گفتم:

«خب یه کمکی می تونم بهت بکنم، می تونی "یا نه" اش رو حذف کنی اونوقت که به جوابت میرسی».

باز لبخندی از سر عصبانیت زد.

-دسم انداختی آره؟

-هرطور که دوست داری فکر کن حالا هم برو کنار.

-هنوز حرفم تموم نشده.

-اما حرفای من تموم شده و می خوام برم.

و با گفتن اون جمله می خواستم از کنارش رد بشم که در عین ناباوری محکم مچ دستم رو توی دستش گرفت و بین انگشت هاش قفل کرد.

چند دقیقه ای رو شوکه و حیرت زده از کاری که کرده بود فقط نگاهش می کردم. حس می کردم از گرمای دستش، دستم در حال سوختن، انگار که جریان برق بهم وصل کرده بودند چرا که حرارتی بی اندازه سرتا پام رو گرفته بود و سعی می کردم قلبم رو که باز از اون همه نزدیکی بی تاب شده بود با فوت کردن نفسی بلند آروم کنم. نگاهم رو به چشم هاش که از عصبانیت حسابی سرخ شده بود دوختم. واقعاً درکش نمی کردم آخه اون چش شده بود!

چرا نمی تونستم دلیل اون همه عصبانیتش رو بفهمم و درک کنم نکنه واقعاً دوستم داشت!

گیج بودم و از طرفی از این که کسی سر برسه و ما رو توی اون وضع ببینه حسابی می ترسیدم و نگران بودم. با نگاهی به اطراف با رعب و استرسی کشنده آهسته و مضطرب گفتم: «این چه کاری بذار برم دستمو ول کن خواهش می کنم الان یکی میاد می بینه بد می شه لطفاً».

با چهره ی پر خشم و سراسر جدی اش بهم زل زد.

-مهم نیست.

هاج و واج و با چشم های گرد شده ام از تحیر نگاهش کردم.

-زده به سرت می فهمی چی می گی؟ اصلاً متوجه ی رفتارت هستی؟

شونه ای رو به بالا انداختم.

-واقعاً نمی فهمم مرتضی به توجه ربطی داره بتو چه، اصلاً چرا دخالت می کنی؟

عصبی و متلاطم نگاهم می کرد که بعد از نگاهی پر تمسخر و نیشخندی به روش، گفتم: «هه کم کم داره باورم می شه که واقعاً نگرانیم، با این که می دونم یه چیز چرته!»

همچنان با خشمی که توی چشم های قهوه ای رنگش نشسته بود نگاهم می کرد و اون سکوتش حسابی گیج و کلافه ام کرده بود. با خیرگی توی چشم هاش نگاه می کردم؛ دلم می خواست تمام حرف هایی رو که توی باغ روز چهلم آقاچون بهم زده بود یه جوری تلافی کنم و همین طور تلافی قلبی که اون جوری با بی رحمی خورد کرده بود و در هم شکسته بود. با این فکر پوزخندی زدم و با بالا دادن ابرو هام با لحن لج دراری و در حالی که روی کلمه "داداش" تأکید می کردم گفتم: «بهت گفته بودم که کسی هم توی زندگی من هست نگفته بودم؟

اوم فکر می کردم با این خبر خوشحال بشی هر چی باشه مرتضی مثل داداشت می مونه خودت گفتی! ببینم یعنی دلت نمی خواد خوشبختیه داداشت و ببینی؟»

با گفتن این جمله ام چشم هاش رو بست و محکم روی هم فشار داد، با حرص غریب.

-می خوای لج من و دراری؟

پر تمسخر خندیدم.

-چرا باید همچین کاری بکنم مگه تو کی هستی؟ اصلاً بگو ببینم چرا این مسئله این قدر واسه ی تو مهم شده؟

با پرسش اون سؤال حس کردم یه لحظه هول و دستپاچه شده و با لبخندی کج روی لبش گفت: «چ...چه فکری پیش خودت کردی! من فقط، فقط نمی خوام به خاطر حرفای من مرتضی رو به بازی بگیرم و اذیت کنی، اونم فقط به خاطر لجبازی با من چون هنوز حرفایی رو که توی باغ بهم گفتی یادم نرفته، گفتی هیچ وقت نمی تونی به مرتضی جور دیگه ای نگاه کنی و حسی بهش داشته باشی، اجازه نمی دم اذیتش کنی.»

نفسش رو کلافه تر بیرون داد.

-ببین سوگند اون روز هم توی اتاقت بهت گفتم، بهت گفتم همه ی حرفایی که زدم فقط و فقط یه مشت مزخرفن گفتم که جدی نگیر، سوگند نیازی نیست چیزی رو بهم ثابت کنی .

بغضی آروم آروم توی گلویم می نشست و چنگ می انداخت. چه قدر ساده و احمق بودم که فکر می کردم به خاطر منه که اون حرف ها رو می زنه، فکر می کردم شاید اون هم حسی به من داره اما اون ها همه اش یه مشت فکر و خیال پوچ و احمقانه بود که من برای خودم توی ذهنم ساخته بودم. در حالی که سعی می کردم بغضم رو فرو بدم با دلخوری و نگاه مغضوبم لب زدم:

-چرا فکر می کنی می خوام اذیتش کنم؟ من همچین قصدی ندارم.

دقیقه ای رو سکوت کردم و با حرص ادامه دادم.

-به حرفاش فکر کردم و نظرم عوض شد چون اون آدم خوب و صادقیه این کافی نیست؟

صورتش رو نزدیک آورد و با خشم و نگاه تند و تیزی توی صورتم گفت: «نه کافی نیست و باید همون نه ای رو که اون روز خیلی قاطع توی بوتیک بهش گفتی یه بار دیگه بهش بگی، این طوری باز امیدوار نمی شه.»

چشم هام رو ریز کردم و با اخمی عمیق نگاهش کردم.

-چرا سعی داری حرفات رو به من تحمیل کنی؟! بزار یه چیزی رو خیلی واضح بهت بگم من خیلی جدیم اون قدر جدی که حتی نمی تونی فکرش رو بکنی هیچ کس هم نمی تونه مانع ام بشه.

-دروغ میگی تو فقط می خوای باهاش بازی کنی می خوای به من ثابت کنی که حرفام دروغ بوده، باشه همه چیز رو ثابت کردی اما از این جلوتر نرو، سوگند تمومش کن این بچه بازی نیست، امیدوار کردنِ بی خودی یه آدم مثل پتک مرگ می مونه نابود می کنه، نکن این کار رو باهاش بازی نکن.

هر چه قدر بیشتر از نگرانی اش برای مرتضی می گفتم من هم بیشتر روی حماقت و اشتباهم مصمم می شدم البته این رو می دونستم همه حرف هایی که می زنم فقط از روی لجبازی و یه دندگیه وگرنه تصمیم خیلی جدی ای نداشتم و فقط می خواستم من هم مثل اون یه کم اذیتش کنم اما هیچ وقت فکرش رو نمی کردم حماقتم اون همه به واقعیت نزدیک بشه طوری که اگه به عقب بر می گشتم شاید اون کار رو هیچ وقت نمی کردم و اون حرف ها رو به مرتضی نمی زدم.

ازش دلگیر بودم و چه قدر که اون همه دلوپسی و نگرانی اش واسه ی مرتضی دلم رو شکونده بود کاش فقط یه درصد به خاطر خودم اون جووری سرزنشم می کرد فقط یه درصد. لبخندی تلخ گوشه ی لب هام جا خوش کرد و توی چشم هاش زل زدم.

-همون طور که گفتم من نمی خوام چیزی رو بهت ثابت کنم و مطمئن باش که اذیتش نمی کنم چون جوابی نمیدم که مرتضی کنف بشه و اینم بدون که اصلاً به خاطر حرفای تو نیست.
نگاه ریز بینانه ای کرد.

-پس این دلیل رفتارات و این بازی که راه انداختی چیه؟

و در ادامه طوری که می خواست حرص من رو دربیاره با پوزخندی گفت: «شاید هم به خاطر لجبازی با کس دیگه ای ...»

نداشتم ادامه بده و با عصبانیت حرفش رو قطع کردم.

-دیگه داری زیاده روی می کنی گفتمی مثل آدم حرف بزنیم که زدیم حالا بذار برم.

بی توجه و خشم آلود نگاهم کرد و مچ دستم رو توی دستش فشار فشرد.

-پس این سر و وضع و این لباس، این آرایش و این که امشب این همه به خودت رسیدی به خاطر... به خاطر اون نه؟ پس نظرت درموردش عوض شده!

و با خنده های تیکه تیکه و عصبی در حالی که با خودش حرف می زد گفت: «خوبه، خوبه».

رسماً دیوونه شده بود!

سعی می کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی تلاشم بی فایده بود و با فشاری که به دستم می آورد مچ دستم سوزن سوزن می شد می سوخت. در حالی که هنوز سعی می کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم با نگاهی به چپ و راست درموند و با عجز ازش خواهش کردم:

-لطفاً دستم و ول کن بذار برم به خدا داره دردم می گیره تو چرا این جور می کنی آخه، حالا که دیگه مطمئن شدی نمی خوام اذیتش کنم پس دیگه دست از سرم بردار بذار برم.

لحتم حسابی لحن التماس و خواهش شده بود و همچنان ازش می خواستم قبل از اینکه کسی بیاد، بذاره برم.

-هیرید خواهش می کنم الان یکی میاد می بینه، اصلاً نمیگن اینا یهو کجا رفتن! من دیگه از این رفتار و این زورگویی های تو خسته شدم چرا این جور می کنی چرا نمی تونم بفهمت؟

من حرف می زدم اما اون فقط بهم زل ده بود و نگاهم می کرد، نگاه هایی نافذ که تا عمق قلبم نفوذ کرده بود و اون لحظه آرام و قرار رو ازم گرفته بود طوری که می ترسیدم دیگه نتونم در برابرش مقامت کنم. در حالی که نگاهم می کرد لب هاش رو برای لحظه تکه داد اما نمی دونم یهو چی شد که بسته شدند و همراه با فرو دادن سخته آب دهنش حرفش رو هم فرو داد. چشم هام از اضطراب دو دو می زد و برای این که بیشتر از اون دستپاچه نشم نگاهم رو گرفتم و ملتسمانه لب زدم.

-هیرید لطفاً بذار برم لطفاً.

و با اون حرفم در حالی که هنوز سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم آرام دستش رو باز کرد و با رها کردن دستم بلافاصله با اضطرابی که داشتم از کنارش رد شدم و داخل رفتم. مچ دستم حسابی قرمز شده بود اما نمی دونم چرا از کارش بدم هم نیومده بود و مثل احمق ها در حالی که مچ دستم رو ماساژ می دادم با نگاه کردن بهش لبخندی مسخره روی لبم می نشست.

به پذیرایی برگشتم و کنار رخساره نشستم. زهره در حالی که لیوان چای رو توی دستش گرفته و قلپ قلپ ازش می خورد پرسید:

-تلفن کی بود آخه سوگند خیلی طول کشید!؟

هنوز هم یه کم دستپاچه بودم. کمی به خودم مسلط شدم و با لبخندی کم رنگ گفتم: «سحر بود سلام رسوند به همگی».

رخساره که متوجه ی حال پر تشویش و نا آروم شده بود کنار گوشم پرسید:

-چی شده به نظر مضطرب میای چرا این قدر سرخ شدی تو؟

با اون سؤالش نا خود آگاه دستم رو به سمت صورتم بردم و با کشیدنش آروم روی صورتم که از هیجان داغ شده بود و گفتم: «ن» ...

اما قبل از این که حرفم رو کاملاً بگم سامان پرسید:

-ببینم سوگند هیربد رو ندیدی؟

آب دهنم رو آروم بلعیدم، چشم هام هول کرده بودند و بدون این که بهش نگاه کنم جواب دادم:

-هیربد! چیزه یعنی مثل این که داشت با تلفن حرف می زد.

از حرفم جا خورده بود.

-ا! اون که گفت تلفنش رو توی ماشین جا گذاشته و میره که بیاره!

یک باره نگاهم رو بالا گرفتم آخ که چه قدر رفتار هام تابلو بود، مثل این که یه کم خراب کرده بودم و باید یه جوری جمعش می کردم .

سری تکون دادم.

-نمی دونم خب فکر کنم از توی ماشین برش داشت.

چند دقیقه ی بعد هیربد هم اومد و باز رفت و کنار سامان نشست. هنوز هم عصبانی به نظر می رسید. به محض نشستنش سامان رو بهش پرسید:

-با کی حرف می زدی؟

یه کم از اون سؤال سامان جا خورده بود متعجب گفت: «چه طور مگه؟»

سامان:هیچی آخه سوگند گفت داری با تلفن حرف می زنی.

نگاهی گذرا به من انداخت و رو به سامان با جمع کردن موهاش گفت: «آهان آره، اصلاً حواسم نبود با یکی از دوستانم حرف می زدم».

زهره با اون حرفش لبخندی با شیطنت زد و به شوخی گفت: «راستش رو بگو هیربد، تلفنی با کی حرف می زدی که این جوری جا خوردی و داری می پیچونی!»

و با خنده رو به بقیه گفت: «باور کنید اصلاً گوشی اش رو توی ماشین هم جا نداشته بود».

من که از استرس مدام سرخ و سفید می شدم. با حرفی که زهره زد مینا هم با بدجنسی تمام که یه لحظه از حرفش حسابی ترسیدم و جا خوردم گفت: «خب شایدم رفته بود کسی رو ببینه!»

از حرفی که زد وا رفتم یعنی ما رو دیده بود؟!

به هیربد نگاه کردم که اون هم انگار متوجه منظورش شده بود. مریم چشمی تنگ کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

و با پوزخندی رو به هیربد گفت: «ببینم هیربد نکنه کسی اومده بود جلوی در آره؟»

با عصبانیت به مینا نگاه می کرد که اون هم با فرو دادن آب دهنش مضطرب گفت: «من بی منظور گفتم».

حسین هم که سرش حسابی گرم گوشی اش بود خنده ی پر شیطنتی کرد در ادامه حرف دخترا گفت: «نه مثل این که داداشمون راه افتاده».

و با بالا گرفتن سرش رو به ماها با لحن خنده داری گفت: «اصلاً به شما ها چه که رفته باکی حرف بزنه خب این مسائل کاملاً خصوصیه والا، دوست داشته کار خصوصی اش رو بیار جلوی در مشکلی هست؟»

با اون حرف همگی زدن زیر خنده البته به جز هیربد که حسابی عبوس و اخمو بود. با خنده چشمکی به هیربد زد و با غنچه کردن لب هاش گفت: «نه هیربد جون؟»

در جواب حسین با بی حوصلگی تمام و چهره ی تو همش گفت: «نه من مثل تو مسئله ی شخصی و خصوصی ندارم لطف کن دهننت و ببند و این قدر هم حرف مفت نزن».

رخساره انگار متوجه ی قضیه شده بود و با نگاهی به چهره ی مضطرب من، برای عوض کردن اون بحث گفت: «ولش کنید حالا هر کی و هر چی که بود پاشین دخترا باید بریم کمک می خوان شام رو بکشن».

و با اون حرف زهره و مریم و حتی مینا از جاشون بلند شدند و سمت آشپزخونه رفتند البته به جز من که مدام تو فکر مینا بودم و حرفی که زده بود. واقعاً نکنه چیزی فهمیده بود اما اگه متوجه شده بود به هیچ وجه فرصت رو از دست نمی داد و باز همه جارو پر می کرد و این طوری ساکت نمی موند مخصوصاً بعد از اون کشیده ای که بهش زده بودم پس باز هم یه چیزی همین جوری روی هوا پرونده بود!

حسین، مرتضی و سامان گرم حرف بودند اما هیربد با قیافه ای گرفته و درهم به میز خیره شده بود و مرتب گوشی اش رو با کلافگی بین انگشت هاش می چرخوند. حواسم به هیربد بود که رخسار به طرفم اومد.

- چرا نمیای پس؟

و رد نگاهم رو گرفت و بعد از نگاهی به هیربد خیلی آروم و از لابه لای دندون هاش گفت: «بدبخت رو چی کار کردی که این قدر تو خودشه؟»

شونه ای بالا انداختم و پلک هام رو روی هم قرار دادم.

- من کاری نکردم تقصیر خودش بود یه چیزایی گفت یه چیزایی هم شنید.

- می گم چرا حالش یهو این جور شد، از دست تو سوگند.

و در حالی که سمت آشپزخونه می رفت گفت: «پاشو بیا میزو بچینیم».

همچنان هیربد رو زیر نظر داشتم و اون قدر کلافه و آشفته بود که حتی مرتضی هم متوجه ی این موضوع شده بود و با برگشتن به سمتش پرسید: «چی شده تو چرا این قد پکر و دمقی؟»

بی حوصله پلکی بهم زد.

- چیزی نیست.

سامان هم متوجه شده بود و با حرکتی سریع گوشی رو توی دستش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

-! هیربد بسه دیگه، من به جای تو کلافه شدم معلوم هست چته؟

شاکی نگاهش رو بالا گرفت و با تشری گفت: «ای بابا چیزی نیست دیگه شما ها آدم رو دیوونه می کنید».

از رفتارش حسابی تعجب کرده بودم آخه چرا اون قدر اون موضوع براش مهم بود؟!

شاید هم چون فکر می کرد به خاطر حرف های اون این لجبازی رو شروع کردم و از این بابت عذاب وجدان گرفته بود!

کلافه تر از اون از جام بلند شدم و برای کمک به بقیه به آشپز خونه رفتم.

درطول مهمونی همون جور سکت و کسل بود و من هم با دیدن اون حالش که مسببش هم خوده من بودم، حسابی کسل و بی حوصله شدم. حتی موقع ی شام هم درست و حسابی چیزی نخورد. اصلاً شب خوبی نبود و کلی حالم گرفته شده بود.

بعد از خدا حافظی از رخساره و تشکر از عمه سریع از خونه بیرون اومدم و منتظر سوار ماشین شدم. مادر جون به اصرار عمه زهرا موندگار شد و ما تنهایی و بدون مادر جون به باغ برگشتیم البته قرار شد فرداشب وقتی که به خونه ی عمه گل رخ رفتیم، مادر جون رو با خودمون برگردونیم.

عمه گلرخ هم به خاطر دعوتی که عمه زهرا از همه کرده بود تصمیم گرفته بود مهمونی ای ترتیب بده و باز همگی دور هم جمع بشیم و اون جوری که می گفت یکی از دلایلش هم آشتی کردنش با بابا بود و این خبری بود که واقعاً از شنیدنش شوکه بودم و مدام توی فکر بودم برای پیدا کردن راهی که نتونم به اون مهمونی برم. به محض رسیدن بلافاصله به اتاقم رفتم. خسته و عصبی روی تخت افتادم حتی حوصله ی عوض کردن لباسم رو هم نداشتم و آرام چشم های خسته ام رو با ذهنی بهم ریخته و شلوغ روی هم گذاشتم. ماما صبحانه رو روی میز حاضر کرده بود و خودش هم مشغول خورزن بود. سلام کردم و با کشیدن صندلی ای نشستم. در حالی که به برگه هایی که توی دستش بود نگاه می کرد با گاز زدن لقمه ای گفت: «صبح بخیر بیدار شدی بالاخره».

با گذاشتن دستی روی دهنم خمیازه ای کشیدم.

-خیلی خسته بودم، شما هنوز کلاس نرفتی؟

-نه یه کم سردرد داشتم دیگه زنگ زدم گفتم امروز رو یه کم دیرتر می یام. راستی سوگند امروز ساعت پنج اینا میام دنبالت.

پرسشگرانه نگاهش کردم.

-واسه ی چی؟

چشمش هنوز هم به برگه های توی دستش بود و با برداشتن لیوان چای گفت: «مهمونیه ی عمه گلرخت دیگه عزیز من!»

تازه یاد مهمونی شب عمه افتاده بودم. گوشه ای از نون سنگک روی میز رو کندم و با گذاشتنش توی دهنم و آب کردنش زیر زبونم گفتم: «اما من نمی تونم بیام».

نگاهش از برگه ها به سمتم کشیده شد.

-یعنی چی نمیای؟!

-خب آخه کلی درس دارم نمی تونم بیام تازه چیزه... آهان آزمون... آزمون هم دارم.

برگه ها رو توی کیفش که کنار میز بود گذاشت.

-اما این مهمونی چند ساعت بیشتر نیست بعدشم نمی شه که تنها بمونی، نه نمی شه بابات قبول نمی کنه از طرفی هم عمه ات بیشتر به خاطر ما تدارک دیده.

و با گفتن اون حرف از جاش بلند شد و با برداشتن کیفش باز بهم متذکر شد.

-یادت نره ها اومدم حاضر باشی.

پوفی کشیدم.

-اما مامان...

-دیگه چیزی نشنوم فقط همین یه امشب.

اخمی کردم و با مچاله کردن صورتم معترض گفتم: «خب از کجا معلوم همین یه شبه باشه! شاید بقیه هم بخوان مهمونی بدن والا من نمی دونم این مهمونیا دیگه چیه که راه انداختن!»

دستش رو دراز کرد و گوشی اش رو از روی میز برداشت.

-غر نزن زود آماده شو که اومدم منتظر نشم.

و درحالیکه بیرون می رفت گفت:

«راستی سامان گفت داره میاد خونه یه چیزایی توی یخچال هست برای خوردن».

دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم و زیر لب با غر زدن زمزمه کردم.

-من چی می گم شما چی می گید!

بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن میز با این که کلاس نداشتم برای درس خوندن به اتاقم رفتم. ساعت دو بود که سامان هم اومد. در حالی که جعبه های پیتزا رو سمتم می گرفت گفت: «مامان گفت تنهایی گفتم یه چیزی برای نهار بگیرم».

-ممنون اما یه چیزایی توی یخچال بود.

کیف دستی اش رو روی مبل گذاشت و در حالی که برای شستن دست و صورتش سمت سرویس بهداشتی می رفت گفت: «تو که پیتزا خیلی دوست داشتی!»

-نه به خاطر این که تو زحمت افتادی گفتم.

خنده ای کرد.

-اوه ببینش چه تعارفی هم شده! بدو بشین باهم بخوریم شون تا از دهن نیفتاده.

با لبخندی تشکر کردم و جعبه ها رو به آشپز خونه بردم. بعد از خوردن ناهار سامان با لپ تابش مشغول شد و من هم خودم رو با کتاب هام سرگرم کردم.

دو سه ساعتی گذشته بود و مدام چشمم به ساعت بود چیزی به پنج نمونده بود. از اتاق بیرون اومدم سامان جلوی آینه قدی ایستاده بود و موهایش رو درست می کرد. با دیدن تصویرم از توی آینه، سمتم چرخید.

-فکر کردم خوبیدی!

-نه داشتم درس می خوندم کجا میری تو؟

-دارم میرم بیرون یه چند جا کار دارم شبم میام خونه عمه گل رخ مگه شما نمایین؟

ناچاراً شونه بالا پروندم.

-چرا خب، مامان قراره بیاد دنبالم با هم بریم.

-مامان نگفت ساعت چند بر می گرده؟

-چرا دیگه الاناست که بیاد.

-آخه گفتم اگه تنهایی منتظر مامان بمونم.

-نه تو برو نگران نباش.

عینک تبی اش رو روی چشمش گذاشت و باز موهایش رو دستی کشید.

-باشه پس بازم به مامان زنگ می زنم که زود تر بیاد من دارن میرم مواظب خودت باش کاری داشتی بهم زنگ بزن.

-باشه ممنون.

با رفتن سامان روی راحتی جلوی تلویزیون دراز کشیدم. ساعت پنج و نیم عصر بود که مامان با تأخیری نیم ساعته بالاخره اومد. با دیدن من در حالی که هنوز آماده نشده بودم متعجب و همین طور یه کم هم اخمو گفتم: «پس چرا آماده نشدی؟»

-من که گفتم نمیام.

دکمه های مانتوش رو دون دونه باز کرد.

-سوکند بچه نشو، زشته دیشب خونه ی رخساره اینا اومدی اون وقت این جارو نه؟ خب عمهات ناراحت می شه اصلاً آگه نیای منم نمیرم نمی تونم که تنهات بزارم! عمه ات هم آگه پرسید می گم که به خاطر تو بوده و خودت باید جوابش رو یه جوری بدی.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با مامان با حرص از روی راحتی بلند شدم.

-خیلی خب الان میرم حاضر شم.

سمت اتاقم قدم برداشتم که خندید و گفت: «حالا این قدر قیافه بگیر گفتم که نمیرم».

-چه قیافه ای، فقط حوصله ندارم جواب عمه رو بدم.

لبخندی به روم زد.

-پس زود باش مامان جان.

برای آماده شدن به اتاقم رفتم. مانتویی به رنگ آبی تیره که آستین هاش پفکی بود و از کمر هم چین می خورد به تن کردم و با جینی نود سانتی به همراه روسری ساتن آبی رنگ که خیلی هم رنگش ملایم بود، ست کردم. موهام رو از وسط فرق کردم و با دو گیس کردنشون، جلوم انداختم و سایه ای آبی رنگ پشت چشم های درشتم که حسایی به لباسم می اومد و صورتم رو روشن تر کرده بود.

در آخر هم شیشه ی عطر رو بر داشتم و بعد از زدن داخل کیفم گذاشتم. همین که آماده شدم از اتاق بیرون اومدم. مامان با دیدنم خنده ای کرد و با تکیه دادن سرش گفت: «حالا خوب بود نمی خواستی بیای سوکند خانوم، هوم ببین چه قدر هم به خودش رسیده!»

دست به کمر ایستادم و با لحنی دلخور گفتم: «مادر من، الان من باید چی کار کنم که شما راضی بشید؟ خودتون گفتید آماده شم».

لبخندی زد.

-خیلی خب غر نزن و بد اخلاق هم نشو داشتم ازت تعریف می کردم ها.

بند کیفم رو روی شونه ام انداختم.

-می گم زود نیست واسه ی رفتن؟

شالش رو مرتب کرد.

-نه اتفاقاً دیرم هست بدو بریم، حداقل به عمه‌ات کمک کنیم.

و با اون حرف با هم دیگه پایین رفتیم. همین که سوار شدم حرکت کرد که حدود یک ساعت بعد با رو به روئی با ترافیک، جلوی خونه ی عمه رسیدیم.

جالب این جا بود که با همه ی عجله ی مامان باز هم جزئه اولین نفر هایی بودیم که اومده بودند. عمه تنها بود و آشپزخونه هم حسابی شلوغ. بعد از استقبال و خوش آمد گویی گرمی همراه مامان برای تدارک شام و کار های شب به آشپزخونه رفتند. من هم توی سالنِ پایین جلوی تلویزیون نشستم و با کنترلی که توی دستم بود شبکه ها رو این ور و اون ور می کردم. بی حوصله بودم و نمی دونستم رخساره و عمه زهرا چرا دیگه اون همه دیر کرده بودند! تلویزیون رو خاموش کردم و به طرف آشپز خونه قدم برداشتم. نزدیک آشپز خونه بودم که با شنیدن حرف های مامان و عمه سر جام ایستادم. انگار که داشتند درمورد خاستگاری و یه همچین چیز هایی حرف می زدند!

اما دقیقاً نمی دونستم منظورشون چیه و درمورد چه خواستگاری ای حرف می زدند و حسابی کنجکاو شده بودم.

جلو تر رفتم و گوش هام رو یه کم تیز کردم که مامان خطاب به عمه گفت: «حالا نظر مینا خودش چیه خوشش اومده؟»

عمه: هنوز به اون صورت نمی دونه آرزو جان، چون فقط داداش می دونه.

مامان: آهان ولی خوبه مینا دختر خوبیه با این ناسازگاری هم که با ترمه جون و باباش داره بهتره یه کم از هم دور شن، به هر حال هر چی که قسمت شون باشه.

عمه: آره اخلاقش یه کم تنده انشالله که اتفاقای خوبی براش بیفته .

گیج بودم و مبهوت؛ عرق سردی به تندی روی پیشونی ام نشست، حال خودم رو اصلاً نمی فهمیدم و با افت فشار کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم اما یعنی منظورشون هیربده و مینا بود؟
نه غیر ممکن بود، امکان نداشت!

دستم رو روی سرم که رو به انفجار بود گذاشتم و محکم فشارش دادم. توی یه لحظه تمام دنیا روی سرم خراب شده بود، نفسم بالا نمی اومد و لب هام با ناباوری لرزشی خفیف پیدا کرده بود و نفسی که به سختی بالا و پایین می شد و به سینه ام فشرده می شد. تلخ و ناباور خندیدم؛ امکان نداشت، اونم مینا و او... اون ... نه...

دستم رو برای بلند شدن از روی زمین به دیوار زدم که همون موقع عمه صدام زد. به زور خودم ر کمی جمع و جور کردم و بعد از چند دقیقه و کشیدن نفس های متعدد به آشپز خونه رفتم. عمه در حالی که سرش رو پایین گرفته بود و سبزی ها رو روی تخته خورد می کرد گفت: «سوگند جان بیا پیش ما بشین تنها نشستی اون جا که چ...»

و بالا گرفتن سرش حرفش نصفه موند و حیرت زده گفت: «سوگند جان خوبی عمه چرا رنگت پریده؟ مثل گچ شده صورتت!»

با اون حرفش، مامان هم که مشغول شستن میوه ها توی سینک ظرف شویی بود به طرفم برگشت. نگران نگاهی بهم کرد و با بستن شیر آب خیلی سریع سمتم اومد. گیج و منگ بودم و حتی نمی تونستم حرف بزنم. هنجان شوکه بودم و نمی تونستم موقعیت و رفتارم رو درک کنم. مامان حسابی نگران شده بود و عمه با لیوانی آب به طرفم اومد.

-یهو چت شد عمه جان بگیر یه کم از این آب بخور.

مامان دستم رو توی دستش گرفت دلواپس نگاهم کرد.

-چرا این قدر یخ کردی تو نکنه فشارت افتاده، سوگند خوبی مامانم؟

در حالی که دستم رو به صندلی گرفته بودم یه کم از آب توی لیوان خوردم و بالاخره با صدایی آروم گفتم: «چیزی نیست خ... خوبم».

مامان شماتت بار نگاهم کرد.

-از بس که سرش تو کتابه و درسه یه ذره به خودش استراحت نمیده فکر کنم از بی خوابیه و خستگی باشه والا گلرخ جون شبانه روز بیداره!

عمه هم با اون حرف مامان، دستش رو روی بازوم کشید و با اخمی نرم و سرزنشی ملایم گفت: «آخه عمه جان چرا این قدر خودتو خسته می کنی؟»

بغض مثل هسته ی بزرگ یک میوه داخل گلوم گیره کرده بود و نه می توستم فروش بدم و نه بالا بیارمش و راه گلوم رو باز کنم فقط می دونم که اون لحظه حس خفگی شدیدی داشتم و به زور جلوی ریزش اشک هام رو گرفته بودم. مامان همچنان نگران و مشوش نگاهم می کرد و مضطرب پرسید:

-بهتری الان؟

با این که اصلاً خوب نبودم برای خلاص شدن از اون جا، با حرکت سرم حرف مامان رو تأیید کردم و می خواستم از آشپزخانه بیرون پیام که عمه گفت: «هنوز که کسی نیومده می خوای برو بالا یه کم دراز بکش که بهتر شی عزیز دلم».

مامان هم تأیید کرد و به اصرار هر دو با دادن لیوان آب قندی به دستم، به طبقه ی بالا رفتم.

عمه ازم می خواست تا طبقه ی بالا همراهیم کنه که مخالفت کردم و خواستم به کارش برسه. شوکه و بی رمق پله ها رو بالا رفتم. نزدیک اتاقش بودم و نمی دونم چرا اما دلم می خواست اون جا باشم. سمت در قدم برداشتم و دست گیره ی رو آروم فشار دادم. در باز شد و مردد داخل رفتم. آخرین باری که توی اتاقش پا گذاشته بودم همون شب تصادف بود و اون خاطره تلخ.

و این دومین باری بود که باز به اتاقش می اومدم و باز هم یک خاطره ی تلخ دیگه، یه خاطره ی خیلی تلخ، اصلاً مگه خاطره می شد؟ مگه راحت بود؟!

قطره اشکی روی صورتم غل خورد؛ اشکی تلخ و پر درد. حرف های عمه و مامان هنوز هم تو گوشم بود؛ واقعاً منظورشون از حرف هایی که اون پایین شنیده بودم چی بود؟ نکنه اشتباه شنیده بودم شاید هم در مورد کس دیگه ای حرف می زدند!

حتی فکر کردن بهش هم دیوونه‌ام می کرد. بغضم ترکیده بود و اشک مثل سیلابی شدید صورتم رو می شست و باز هم همون حمله های عصبی که بعد از یک هفته به سراغم اومده بودند و شروع شدن دوباره ی لرزش دست هام. لبه ی تختش نشستم و با همون دست های لرزونم توی کیفم رو جست و جو کردم و با بیرون کشیدن قرصی از داخل جعبه، همراه با لیوان آب قندی که توی دستم بود قرص رو فرو دادم. لیوان رو همراه جعبه ی قرص روی میز کنار تخت گذاشتم که چشمم به قاب عکس روی میز افتاد. با دیدن اون قاب عکس اشک هام با سرعت بیشتری سرازیر شدند. دست خودم نبود و قلبم به طرز وحشتناکی سوزش پیدا کرده بود؛ یعنی چیزهایی که شنیده بودم حقیقت داشتند؟!

دستم رو به طرف میز بردم و قاب عکسش رو برداشتم، قطره های اشکم آروم روی شیشه اش فرود اومدند. خوب نگاهش کردم؛ چه قدر هنوز هم دوستش داشتم و فکر این که جز من با کس دیگه ای باشه تا سرحد مرگ دیوونه‌ام می کرد. حتی با وجود اون حس یه طرفه ام اما باز هم نمی تونستم ازش بگذرم، با وجود همه ی کار هاش و همه حرف هاش اما هنوز هم دلم براش پر می کشید، تمام وجودم از اون پرشده بود و تک تک سلول های بدنم اسمش رو بی تابانه فریاد می زدند و قلبی که فقط با اون اسم آروم می گرفت و با همون اسم هم متلاطم شروع به تپش می کرد. حس مالکیت عجیبی بهش داشتم و فقط دلم می خواست برای من باشه، فقط مال من....

تلخ اشک ریختم و پیش خدا ناله کردم .

-آخه اون چه عشقی بود خدا!

اگه... اگه واقعاً قسمتم نبود چرا اون همه مهرش رو توی دل بی تابم انداخته بودی، اگه قرار نبود دستم چفت دست هاش بشند چرا اجازه داده بودی دستم رو بگیره و اون ها رو اون همه بد عادت کنه... حالا من چی کار باید می کردم، خدایا چه جور باید تحمل می کردم چه جوری...

هنوز هم به قاب عکسش خیره بودم و اشک هام بی محابا روی صورتم سر می خوردند، اون لبخند ملیح و کشنده اش توی قاب عکس بدجوری دیوونه ام کرده بود... اما اون با من و قلبم چی کار کرده بود، با من چی کار کرده بود که تمام جودم تمنای وجودش رو می کرد، لبخند های دلفریب و قشنگش، چشم های خمارش که وقتی بهم نگاه می کرد همه چیز و همه کس رو از یاد می بردم حتی خودم رو هم فراموش می کردم!

آهنگ خوش ریتم صداش... لحن حرف زدنش و حتی عصبانیت هاش!

حالا چه طوی از ذهن و قلبم پاکش می کردم، چه طور می تونستم کسی به غیر از اون رو دوست داشته باشم اصلاً مگه می شد!

استشمام عطر خوش بوش که توی اتاق پیچیده بود بیشتر دل و چشم هام رو می سوزوند و اشکی که تمومی نداشت. من عاشق شده بودم، عاشق و این چیز آسونی نبود!

با وجود اون حس یه طرفه، سامان و حرف هایی که چند دقیقه ی پیش شنیده بودم با وجود همه این ها عاشق بودم اما چی کار باید می کردم؟!

نه نمی تونستم راحت اون رو از قلبم بیرون کنم چون واقعاً نمی شد اونم هم وقتی تا سرحد مرگ عاشق اون آدم بودم و فراموش کردنش یه کار غیر ممکن بود برام. با فکر کردن به اون چیز ها گریه ام شدت بیشتری گرفت و از قبل هم درمونده تر شدم. هیچ راهی نداشتم و همه ی راه های جلوی روم به بن بست می خوردند. احساس خفگی می کردم و دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم به و خاطر این که صدای گریه هام تا پایین نرند با هق هقی تلخ صورتم رو روی بالش گذاشتم و از عمق وجود با درد گریه کردم و هق زدم.

اون همه گریه سرم رو حسابی به درد آورده بود و پیشونی ام از اون درد کلافه کننده سوزن سوزن می شد و بی اندازه گز گز می کرد. دستم رو سمت میز بردم و با برداشتن لیوان روی میز یه کمه دیگه از آب قند داخلش خوردم؛ گرم بود و به خاطر ته نشین شدن شکر اضافی بشدت هم شیرین شده بود طوری که برای لحظه ای

شیرینی اش دلم رو زد و حالت تهوع بهم دست داد. آب دهنم و محتویاتش رو فرو دادم و با کمک گرفتن از لبه ی بلند و چوبی تخت از جام بلند شدم.

سمت اتاقک پرو که قسمتی از اتاق بود رفتم و با نگاه کردن به آینه قدی که داخل درِ اتاقک کار گذاشته شده بود، خودم رو یه کم بررسی کردم چون می دونستم بعد از اون همه گریه و ریزش آرایشم، صورتم وضع آشفته‌ای پیدا کرده. با دیدن خودم توی آینه یه کم جا خوردم، صورتم حسابی بی روح شده بود و یه جورایی مثل میت شده بودم. دلم نمی خواست بقیه متوجه حال بدم بشند و باید یه کم به سر و ضعم می رسیدم و خودم رو از اون حال ناجور خارج می کردم. برای برداشتن وسایل آرایشی که همراه داشتم سمت تخت برگشتم. بند کیفم رو برای برداشتنش از روی تخت کشیدم که وسایلم روی زمین پخش و پلا شد و شیشه ی عطر با باز شدنش، روی زمین ریخت. با حرص و کلافگی پلک محکمی زدم و روی زمین نشستم. بوی عطر کل اتاق رو پر کرده بود، سریعاً در اتاق رو باز گذاشتم و برای از بین بردن اون بوی غلیظ، شیشه عطر هیربد رو از روی میز برداشتم و یه کم توی هوا زدم. نمی خواستم متوجه ی چیزی بشه و با بیرون کشیدن چند دستمال کاغذی از جعبه، زمین رو تمیز کردم و وسایلم رو داخل کیفم قرار دادم. قاب عکس لبه ی تخت رو با بلعیدن بغضی دوباره روی میز گذاشتم و برای محو کردن آثار گریه با وسایل آرایش داخل کیفم، روی صندلی چرخ دار و بلندی که جلوی درِ اتاقک پرو بود، نشستم. چشم هام هنوز کمی به سرخی می زد و سعی در از بین بردن اون حالت سرخ و فرو رفتگی اشون داشتم.

با نگاه کردن توی آینه و به یاد آوردن اون حرف ها باز چشم هام به اشک نشست و از اون بابت حسابی از خودم عصبی بودم. باید خودم رو جمع و جور می کردم و به اون حال مغشوشم یه کم سامان می بخشیدم. نباید کسی متوجه ی این موضوع می شد حتی رخساره.

بعد از این که یه کم به اون صورت مرده و ژولیده از گریه ام، روح دادم کیفم رو برداشتم از اتاق خارج شدم. تا اومدن بقیه، توی سالن نشستم و مامان و عمه هم چند دقیقه یک بار از توی آشپز خونه صدام می زدند و حالم رو می پرسیدند و برای این که نگران نشند با اطمینان و لبخندی بی رمق بهشون می فهموندم که بهترم. همه کم کم اومده بودند. گوشه ای از سالن بالا نشسته بودم که رخساره از راه رسید، به طرفم اومد و سلام کرد. دmq و بی حوصله جواب سلامش رو دادم که با نگاه کردنی مرموز بهم، پرسید:

-چیه چی شده نکنه باز کشتیات غرق شدن سوگند خانوم؟

با غم نفسم رو فوت کردم. دست خودم نبود و اصلاً از اون حال غمگین و دلمرده نمی تونستم خارج بشم هر چند که سعی در حفظ ظاهر داشتم.

-چرا این قدر دیر اومدین؟

کنارم نشست.

-بابا دیر اومد، امیرعلی هم کلاس شنا بود دیگه منتظر اونا شدیم. ببینم خیلی وقته که اومدین؟

-یه ساعتی می شه.

با اومدن مریم و زهره حرف مون نصفه موند و رخساره همدیگه نتونست سؤالی بکنه. رخساره و دخترا مشغول حرف زدن بودند و من هم با اون حالت مسخم خیره به میز بودم و حسابی هم توی فکر. اصلاً متوجه ی چیزی نمی شدم حتی چند باری مریم و زهره به خاطر اون همه ساکت بودنم ازم سؤال کردند که سردرد رو بهانه کردم. همچنان غرق در افکاری متموج و پریشون به میز بزرگی که وسط سالن بود خیره بودم که زمزمه های رخساره کنار گوشم رشته ی افکارم رو از هم شکافت.

به سمتش چرخیدم که متعجب گفت: «تو چته هان؟»

و با لحن آروم تری ادامه داد:

-اگه به خاطر اون این جوری زل زدی به میز و زمین، باید بگم که خیالت راحت آقا تشریفشون رو بردن بالا.

چشمم رو ریز کردم و بی قرار لب زدم.

-مگه اومده؟

-خب آره یعنی فکر کردم چون نمی خوام باهاش چشم تو چشم شی این جوری نگاهتو به میز دوختی! والا مثل این که از باشگاه اومده بود آخه ساک باشگاه دستش بود، رفت بالا.

با اون حرف رخساره باز توی فکر رفتم و یه کم مضطرب و پریشون شدم. اگه می فهمید تو اتاقش بودم چی!

باز هم صدام زد.

-سوگند؟ هی کجایی تو؟

نگاهش کردم که متفکرانه نگاهش رو بهم دوخت.

-چرا این قدر عجیب غریب شدی تو؟ چیزی شده؟

با لحن انکار و تکون دادن سرم جواب دادم:

-نه چیزی نشده گفتم که یه کم سردرد دارم.

و یک آن متوجه ی مینا شدم که با ناز و کرشمه های همیشگی توی صورت و راه رفتنش، به سالن بالا می اومد و با سلام کردن رو به بقیه روی مبلی نشست. حضورش نفسم رو بند آورده بود و نفرتی که از قبل بهش داشتم بیشتر شده بود.

بعد از نگاهی پر از اشمئزاز و تنفر صورتم رو برگردوندم و با کشیدن نفسی عمیق سعی داشتم کمی به خودم مسلط باشم.

زهره رو به من که همچنان ساکت بودم پرسید:

-ببینم سردردت بهتر شد؟

و همین که می خواستم جوابش رو بدم هیرید خرامان خرامان به سالن بالا اومد. پیرهنی سبز رنگ و تیره به تن کرده بود که با باز گذاشتن دو دکمه ی بالا سینه ی عضلانی اش حسایی خودنمایی می کرد. چه قدر هم که اون رنگ بهش می اومد و چهره اش رو جذاب تر کرده بود. با دیدنش چیزی نمونده بود که باز گریهام بگیره و بغضی که بعد از لرزش چونه ام به زور فرو دادم و از گلو ردش کردم. نفسی بیرون دادم و هر طوری که بود خودم رو کنترل کردم. درحالی که به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد پرسید:

-پسرا نیومدن هنوز؟

بچه ها سلام کردند و منم هم زیر لب سلامی داد. مریم در جواب سؤالش بعد از سلام گفت: «والا ما که می خواستیم سراغشون رو از تو بگیریم. یعنی تو ندیدیشون؟»

همچنان سرش توی صفحه ی گوشی اش بود.

هیرید: نه فکر می کردم اومده باشند، والا حسین باشگاهم که نیومده بود!

با گفتن اون حرف سرش رو بالا گرفت، بعد از نگاهی گذرا باز به صفحه ی گوشی خیره شد و با بالا دادن یه تای ابروش به صورت کمونی با حالتی خاص و مرموز گفت: «چه بوی عطر آشنایی، حس می کنم این بو رو چند دقیقه ی پیش یه جایی حسش کردم!»

لبم رو با استرس تر کردم. کمی مضطرب بودم و مثل این که فهمیده بود توی اتاقش رفتم وگرنه چرا باید اون حرف رو بزنه!

زهره یه پلکش رو روی هم گذاشت و به من اشاره داد:

-فکر کنم بوی عطر سوگند باشه آخه عجیب بوش همه جا پیچیده!

و خنده ای کرد.

-فکر کنم شیشه ی عطر رو روی خودش خالی کرده.

با اون حرف زهره، یه آن سرش رو بالا گرفت، چند ثانیه ای نگاهم کرد که مضطرب باز گوشه ی لبم رو جویدم. رخساره هم با کنجکاوی و متحیر به من نگاه می کرد و بعد هم رو به هیربد با حالت فکر پرسید:

-حالا دقیقاً این بو رو کجا حس کرده بودی هیرخان؟

آستین پیرهنش رو که تاش باز شده بود دومرتبه تا زد و با نشستن روی مبلی که زاویه اش رو به من بود در حالی که زیر چشمی نگاهم می کرد لبخند محوی زد.

-مهم نیست همین که فهمیدم مال کدومتونه کافیه.

متعجب و جاخورده بهش نگاه کردم که لبخند مرموزی زد و باز مشغول گوشه اش شد. پوفی کشیدم. معلوم بود که فهمیده اما با این حال خدا رو شکر که اتاقش رو جمع و جور کرده بودم.

مرتضی هم اومده بود الا سامان و حسین. چشمم به هیربد بود که مرتضی بعد از نگاهی صندلی کناریم رو عقب کشید و نشست. خیلی بهم نزدیک بود و اصلاً نمی تونسستم اون همه نزدیکی اش رو تحمل کنم. مثل این که چشم سامان رو حسابی دور دیده بود و بیش از اندازه احساس راحتی می کرد. بعد از ثانیه ای به ستمم چرخید. بچه ها گرم صحبت بودند و خیلی حواسشون نبود. آرام و با صورتی بشاش پرسید:

-خوبی؟

اصلاً دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم چون واقعاً حوصله اش رو نداشتم و با گرفتن فاصله ای با لبخندی تصنعی روی لبم به ناچار گفتم: «خوبم ممنون».

نگاه دقیقی بهم کرد.

-اما به نظر خوب نمیای.

چیزی نگفتم که نگاهی به اطراف انداخت و با گذاشتن دستش پشت سرم و تکیه اش روی دسته ی مبل گفت: «راستش رو بخوای می خوام یه چیزی رو بهت بگم».

بی حوصله و با توی بغل گرفتن دست هام نگاهش کردم که بعد از یه کم تردید و دو دل بودن گفت: «راستش می خوام در مورد آخر هفته و اومدن به باغ، با بابا حرف بزنم».

لجم رو زیر دندون هام فشردم. همون جوری اش هم سردرد کلافه و بی حوصله ام کرده بود و شنیدن اون حرف از مرتضی حسابی برآشفته و پریشون ترم کرد. واقعاً که چه قدر همه چیز یهو جدی شده بود!

از خودم عصبی بودم و مدام توی ذهنم خودم رو به خاطر اون لحبازی بچگانه و حماقتم سرزنش می کردم. همچنان منتظر جواب، نگاهم می کرد و با دیدن اون سکوتم گفت: «چیزی نمی گی؟»

ملتمسانه به خاطر سردرد شدیدم نگاهش کردم و آروم گفتم: «مرتضی خواهش می کنم این جا جاش نیست لطفاً».

با گفتن اون جمله ام نگاهم به هیربد افتاد که با چهره ای درهم و چشم های ریز شده اش به من و مرتضی خیره شده بود. هنوز هم با نگاه های پر التماسم به مرتضی برای خاتمه دادن به اون موضوع نگاه می کردم که هیربد توی همون لحظه از جاش بلند شد و رو به مرتضی با چهره ای جدی و ابرو هایی بهم نزدیک گفت:

«مرتضی می شه چند لحظه بیای یه کاری باهات دارم».

نگاهش سمت هیربد کشیده شد.

-جانم چه کاری؟

موهایش رو به سمت بالا زد.

-بیا می گم بهت حالا.

مرتضی همچنان مصر بود برای نرفتن و بعداً حرف زدن و رو به هیربد گفت: «اگه مهم نیست می شه بزاری واسه بعد».

اما هیربد حسابی روی اصرارش پافشاری می کرد و بلاخره مرتضی از جاش بلند شد و همراهش به طبقه ی بالا رفت. از اون همه اصرار هیربد واقعاً متعجب بودم!

اما از کارش خوشحال بودم و رضایت داشتم چون یه جورایی از دست مرتضی نجاتم داده بود.

به بحثی که دختر ها با هم می کردند گوش می دادم و با پلک زدن های آرومی نگاهشون می کردم. خیلی نگذشت که مرتضی باز به سالن برگشت و هیربد هم به دنبالش. مرتضی روی مبل باز کنارم نشست و رو به هیربد که اون هم می نشست با بالا دادن ابرویی گفت: «ولی موضوع مهمی نبود می تونستی همین جا هم بگی!»

ریزبینانه به هیربد نگاه می کردم که با قیافه گرفتنی رو به مرتضی گفت: «خیلی خب حالا توهم حتماً مهم بود که جلوی بقیه نگفتم».

و در ادامه برای عوض کردن حرف باز پرسید:

-راستی حسین و سامان کوشن چرا هنوز نیومدن؟

مرتضی: اتفاقاً من می خواستم از تو بپرسم آخه حسین که خاموشه سامانم که بر نداشت.

هیربد: حتماً با همین دیگه حالا هر جا که باشن بالاخره تا شام خودشون رو می رسونن.

بی تفاوت نگاهم رو باز سمت دخترا چرخوندم. سالن از صدای خنده پرشده بود و همگی گرم بگو و بخند و صحبت بودند. عمه گل رخ با ظرف میوه به طرفمون اومد و در حالی که میوه ها رو روی میز می داشت رو به من پرسید:

-راستی سوگند بهتری عمه جون؟

با سؤالی که عمه ازم پرسید حسابی هول کردم چون همه ی نگاه ها با تعجب سمت من چرخیده بود و همین طور نگاه عجیب تر هیربد که جا خورده ی و پر پرسش روم ثابت شده بود. پلکی محکم زدم و با کنترل استرسی که بهم قالب شده بود جواب دادم:

-آره ... آره الان بهترم ممنون نگران نباشین شما خوبم.

با حرف هایی که بین من و عمه رد و بدل شد. مرتضی هم جاخورده و مشوش پرسید:

-مگه چش شده بوده؟

عمه شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم مرتضی جان عصری یهو حالش بد شد و نزدیک بود از حال بره.

با لبخندی زورکی و فشردن لب هام روی هم، رو به عمه برای خاتمه دادن به اون موضوع گفتم: «عمه جون گفتم که خوبم چیز مهمی هم نبود البته».

لبخندی بهم زد.

-خیلی نگران کردی اما خوشحالم که بهتری عزیز دلم.

و با اون حرف سمت سالن پایین رفت. با رفتن عمه مریم بلافاصله پرسید:

-چرا حالت بد شده بود خوبی الان؟

بدون این که به کسی نگاه کنم در حالی که انگشت هام رو توی هم فشردم می کردم با همون اضطراب گفتم: «خب یه کم سرم گیج رفت فکر کنم فشارم افتاده بود».

رخساره با تکون دادن سرش سرزنشگر و شماتت بار همراه با اخمی غلیظ بهم نگاه می کرد و هرکدوم چیزی گفتند و زهره هم اون میون با گذاشتن پلکی روی هم گفت: «می گم نکنه به خاطر قرص هایی که می خوری باشه هان؟»

با این که می دونستم قصد بدی از پرسش اون سؤالش نداشته اما حسابی کنف و ناراحت شده بودم و یهو توی خودم رفتم. حرف زدن در مورد اون موضوع حسابی بهمم می ریخت و بی اندازه آشفته ام می کرد دلم نمی خواست نگاه های پر ترحم شون رو تحمل کنم و از این که از این به بعد مدام بخواند سرکوفت اون قرص های لعنتی رو بهم بزنند دلگیر و عصبی بودم. با حرفی که زهره زد مرتضی با دیدن اون حال بهم ریخته ام، با لحن متذکرانه ای اسمش رو صدا زد که با شرمندگی نگاهم کرد.

زهره: معذرت می خوام فقط سؤال پرسیدم منظوری نداشتم.

لبخندی ظاهری زدم و لب هام رو روی هم فشردم.

-می دونم زهره جان مهم نیست.

هیرید همچنان مشوش نگاهم می کرد و بعد از دقیقه ای همراه مرتضی به سالن پایین پیش بقیه رفتند. دخترا هم برای کمک به عمه پشت سر هم به آشپز خونه رفتند. فقط من و رخساره بودیم که کلی هم سؤال پیچم کرد و دلیل این که چرا عصر حالم بد شده بود رو پرسید و یه جوری از سر خودم بازش کردم.

میز شام چیده شده بود اما سامان و حسین هنوز نیومده بودند. گوشی هاشون رو هم که جواب نمی دادند و این موضوع کمی نگران و دلواپسم کرده بود. حتی سرمیز شام هیرید به خاطر این که بقیه نگران نشند خبر دادن حسین رو که گویا گفته بود واسه ی شام منتظرشون نباشیم و خودشون بعداً میانند رو اطلاع داد اما کاملاً متوجه بودم که دروغ میگه چون خودش هم نگران به نظر می رسید.

سر میز بودیم که گوشی هیرید زنگ خورد و با عذر خواهی از جمع، از جاش بلند شد و به طرز عجیبی چند دقیقه بعد از اون مرتضی هم با نگاهی به صفحه ی گوشی اش و تکون خوردن لب هاش که گویا پیامی رو می خوند با تشکر کردن از عمه و نصفه گذاشتن غذاش از جاش بلند شد و سمت راهروی ورودی رفت. حرکاتشون از نظرم مرموز و عجیب بود و فقط من بودم که متوجه ی این موضوع شده بودم چرا که با وجود اون همه

شلوغی کسی به رفتار مشکوک هیربد و مرتضی توجه ای نمی کرد. عمه برای پر کردن دیس برنج از جاش بلند شد و به آشپز خونه رفت.

همچنان فکرم درگیر بود و ناخودگاه سمت سامان و حسین کشیده می شد و دلهره ای عجیب که به جونم افتاده بود. همگی مشغول خوردن شام بودند و من همچنان مضطرب بودم که توی همون موقع متوجه ی صدای عمه و هیربد شدیم که گویا با هم دیگه بحث می کردند و بعد از چند دقیقه و بهم کوبیده شدن در سالن.

دقیقه ای بعد عمه سراسیمه به طرف عمو مهدی اومد و با تشویش و چشم های نگرانش درحالیکه دست هاش رو بهم می مالید گفت: «اینا معلوم نیست چشونه به گمونم که یه اتفاقی افتاده مهدی.»

قاشقم توی بشقاب افتاد و نگاه ها به سمت عمه کشیده شد که عمو مهدی جا خورده گفت: «کیا؟ چی شده گلرخ جان؟»

عمه با همون دلواپسی گفت: «خودم شنیدم که با مرتضی در مورد دعوا و یه همچین چیزایی حرف میزدن، گویا حسین با کسی دعواش شده مرتضی و هیربد هم بدو بدو رفتن.»

تازه متوجه بودم چرا هیربد اون طوری از سرمیز بلند شده بود و بعدش هم که مرتضی!

همگی حسابی شوکه بودیم و عمه مضطرب ادامه داد:

-دیدم توی راه رو مشغول یچ پچند همین که نزدیک تر رفتم حرفاشون و شنیدم. خواستم مانع بشم که سریع رفتن. مهدی لطفاً یه کاری بکن یه وقت اتفاقی براشون نیفته.

همگی از سر میز با دلهره و نگرانی بلند شدند. عمو محسن هم در حالی که حسابی عصبانی بود با خشم لب هاش روی هم، فشرد.

-اصلاً وقتی این پسر یه بیشعور نیست یه جای کار می لنگه معلوم نیست باز چه غلطی کرده.

همه نگران بودند و من از همه بیشتر. با دل آشوبه و استرسی کشنده مدام شماره ی سامان رو می گرفتم اما جواب نمی داد. عمو محسن همراه بابا و عمو مهدی آماده شدند و برای اینکه پیداشون کنند بیرون رفتند. روی صندلی وا رفته بودم و از ترس و نگرانی داشتم دیوونه می شدم. مدام شماره ی حسین رو می گرفتم اما خاموش بود سامان هم که جواب نمی داد و بالاخره به خودم جرأت دادم و شماره ی هیربد رو گرفتم اما اون هم جواب نمی داد. رخساره و زهره سعی می کردند آروم کنند. مامان و بقیه هم حسابی دلواپس و آشفته بودند اما عمه زهرا و مادر جون ازشون می خواستند که آروم باشند و خونسردی خودشون رو حفظ کنند.

نیم ساعت، چهل دقیقه ای هول انگیز و پر تشویش گذشت تا این که بابا، عمو محسن و آقا مهدی برگشتند. با ورود شون به داخل خونه همگی به طرفشون رفتیم که عمو محسن در حالی که کتش رو روی دستش می انداخت در جواب اون نگاه های دلواپس و پر پرسش گفت: «نگران نباشید خدا رو شکر چیزی نشده سر همین چهار راه پایینی بودن، به موقع رسیدیم».

و در ادامه با تکون دادن سرش و لحنی پر شماتت گفت: «این جوونای امروز چه قدر کم طاقت و نا به فرمون شدن، خیلی سریع به خاطر یه چیز کوچیک جوش میارن و به هم دیگه می پرن و یه کل کل احمقانه رو شروع می کنن».

زن عمو رعنا که همچنان دلواپس بود پرسید:

-محسن خان بچه ها خوبن کجان الان؟

که عمو با پلک زدنی مطمئن گفت: «تموم شد رفت گفتم که نگران نباشید، الانم دارن میان خونه. والا مقصر همه ی اینا این پسر ناخلف ما حسین خانه، باز سامان عاقلی کرده و به و هیربد زنگ زده».

و رو به عمو مهدی گفت: «آقا مهدی که کلی باهاشو حرف زد، ممنونم مهدی جان».

همچنان با مامان و بقیه در مورد این موضوع حرف می زدند. نفس راحتی کشیدم و دیگه تقریباً همه خیالشون راحت شده بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با روی هم گذاشتن پلک هام نفسی راحت کشیدم.

همراه دخترا به سالن بالا برگشتیم. رخساره کنارم نشست و با گرفتن لیوان آبی به سمتم گفت: «دیدنی الکی نگران بودی خدا روشکر که اتفاقی نیفتاده».

یه کم از آب توی لیوان خوردم و سرم رو که همچنان درد خفیفی داشت به مبل تیکه دادم. عمو محسن واسه این که حال و هوای جمع عوض بشه باز مجلس رو به دست گرفته بود، مدام هم شوخی می کرد و صدای خنده های بلندشون حسابی توی سالن پیچیده بود. جو یه کم آروم شده بود و بقیه باز گرم حرف شده بودند. خیلی نگذشت که آیفون به صدا دراومد. عمه بلافاصله سمت آیفون رفت. در رو باز کرد و خودش هم به طرف ورودی سالن رفت. چشم هام به در بود که چند دقیقه ی بعد هیربد داخل اومد اما خیلی سریع با سرگرم دیدن جمع، از پله ها بالا رفت. عمه هم پشت سرش داخل اومد. همگی به عمه نگاه کردیم که گفت: «بقیه هم اومدن توی آلاچیق نشستن، گفتم بیرون بشینن آخه مهدی و داداش سعید هنوز هم یه کم عصبانین گفتم یه وقت یه چیزی بهشون میگن».

با اون حرف عمه، سریع و با تشویش پرسیدم:

-سامانم هست دیگه؟

-آره عمه جان نگران نباش.

و بعد از گفتن اون جمله به دنبال هیربد به طبقه ی بالا رفت. بعد از گذشت چند دقیقه عمه از پله ها پایین اومد. پریشون و نگران به نظر می رسید که مریم با دیدن حال نا آرومش پرسید:

-چی شده عمه جون چرا قیافه تون تو همه مشکلی پیش اومده؟

لب فشرد و دل نگرون گفت: «به خاطر هیربده عمه جون».

متعجب از حرف عمه، نگاهش کردم که مریم باز پرسید:

-چرا مگه چی شده؟

با همون نگرانی ای که توی چهره اش بود نفسی فوت کرد.

-فکر کنم دستش زخمی شده اما اجازه نمیده که ببینمش.

با گفتن اون حرف با چشم هایی پر از نگرانی و استرسی یک باره که به جونم افتاده بود به رخساره نگاه کردم. رخساره که اون همه نگرانی من رو دید آروم دستم رو توی دستش فشرد و رو به عمه گفت: «شاید خیلی چیز مهمی نیست وگرنه که می گفت».

دستی روی پیشونی اش کشید.

-نمی دونم ولی خودش گفت یه خراشه کوچیکه و چیزی نیست.

با اون حرف عمه، مینا در حالی که سرش رو از صفحه ی گوشی اش که از سر شب حسابی خودش رو باهاش مشغول کرده بود و مدام هم با نگاه کردن به صفحه اش و تایپ کردن تند تندش ریز ریز می خندید، بیرون آورد و رو به عمه با تملق و مجیزگویی در حالی که با عشوه غنجدی به خودش می انداخت گفت: «خب عمه جون اگه الکل و باندی چیزی هست بدید تا من براش ببرم شاید نمی خواد شما نگران بشید من برم بهتره».

با حرصی بی اندازه پلک هام رو محکم روی هم فشردم و دندونی روی هم ساییدم. رسماً می خواست با حرف هاش من رو دیوونه کنه و موفق هم شده بود چون به زور خودم رو کنترل کرده بودم و سعی داشتم عصبانیت رو که حسابی رو به جوشش بود کنترل کنم و آروم باشم.

عمه در تأیید حرفش گفت: «آره عمه جان خوب می کنی، حرف من و که گوش نمیده».

همچنان از عصبانیت چشم هام رو بسته بودم و حسادتی بی اندازه که باعث شده بود سلول به سلو بدنم به ضربان بیفته. واقعاً نمی دونستم باید چی کار کنم چراکه داشتم از اون همه حس حسادت خفه می شدم. رخساره متوجه ی حال مشوشم شده بود و آروم کنار گوشم گفت: «مطمئن باش ضایح می شه و برمیگرده حالا نگاه کن».

مینا با گرفتن سینی ای که باند و الکل توش بود از پله ها بالا رفت و من در حالی که دو کف دستم رو به صندلی چسبونده بودم با استرسی عذاب آور با پا زمین رو ضرب گرفته بودم چشمم به پله ها بود و خیلی طول نکشید که مینا باهمون سینی توی دستش دست از پا دراز تر پایین اومد. دقیقاً همون طوری که رخساره گفته بود. عمه بعد از بردن جای به سالن پایین، به سمت مینا اومد و گفت: «چی شد پس چرا برگشتی؟»

مینا که به نظر توی قیافه هم بود و یه کم هم عصبی با لبخندی دندون نما و تصنعی گفت: «خب فکر کنم یه کم عصبانیه واسه ی همین گفتم بزارم یه کم آروم تر که شد بعد برم ولی در رو باز کرد، گفت خوبه فکر نکنم چیز مهمی هم شده باشه شما نگران نباش عمه جون برو پیش بقیه».

چه قدر که از اون موضوع و کنف شدن مینا خوشحال بودم و لبخندی عریض روی لب هام نشست. با خیالی راحت تر روی مبل نشستم. فکرم حسابی آروم شده بود چون اگر توی اتاقش رفته بود حتماً از حسادت دیوونه می شدم. کمی بعد از حرف های مینا در عین ناباوری برای خودم، از جام بلند شدم و رو به عمه خواستم که من پانسما رو براش بالا ببرم. رخساره جا خورده و با حیرت بهم نگاه می کرد که عمه لبخند کم رنگی زد و گفت: «حق با میناست عمه جان یه وقت تو عصبانیت یه چیزی میگه ناراحت می شی».

در جواب با گرفتن سینی از دست عمه با لبخندی ملایم گفتم: «می دونم اما میذارم پشت در تا خودش برداره».

عمه: باشد پس منم برم میوه ها رو بشورم اما اگه دیدی اجازه نمیده خیلی اصرار نکن سوگند جان.

چشمی گفتم که زهره خندید و گفت: «فکر کنم شما ها از جونتون سیر شده باشین حالا خوبه اخلاق گندش و می دونید! باور کن سوگند از رفتنت پشیمون می شی».

و با اون حرف خودش و مریم شروع به خندیدن کردند. رو به بچه ها لبخندی زدم و از کنار مینا که با حرص و تنفر بهم نگاه می کرد رد شدم. با دهن کجی لبخند لج دراری زدم و به سمت پله ها رفتم. واقعاً هم نمی دونستم چه واکنشی ممکنه نشون بده اما حتماً باید می دیدمش و از حالش مطمئن می شدم. موقع بالا رفتن از پله ها هنوز هم به چهره ی سراسر متعجب رخساره موقع بالا اومدنم فکر می کردم و لب هایی که به خنده

باز می شد. واقعاً خودم هم از کارم حسابی تعجب کرده بودم. پشت در اتاقش بودم و برای لحظه‌ای ترسیدم و دو دل شدم؛ واقعاً نکنه چیزی بهم بگه و بر خورد بدی با هام داشته باشه؟

و اما بالاخره بعد از یه کم تردید و دو دلی به خودم جرأت دادم و در حالی که با یک دست سینی رو گرفته بودم با دست دیگه ام ضربه ای به در زدم. از پشت در صدای هیربد رو شنیدم که با بی حوصلگی و عصبانیت گفت:

«ای بابا تو دیگه چه جور آدمی هستی گفتم که خوبم دارم لباس عوض می کنم چرا نمی فهمی! گفتم که نیازی به این مسخره بازی ها نیست برو پایین خودم دارم میام».

و در حالی که با خودش حرف می زد گفت: «خوبه میدونه چه قدر از این کارای لوس و مسخره بدم میاد، فکرده من بچه ام که اینو فرستاده دنبالم!»

تازه متوجه ی دروغ مینا شده بودم چون هیربد حسابی ازش شاکی بود و دوباره با جسارت ضربه ای به در زدم که عصبانی تر از قبل از پشت در غرید و گفت: «عجب احمق هستی تو، می گم برو دارم میام دیگه نیازی به اون چیزا ندارم مگه زبون آدم حالیت نمی شه؟!»

یه لحظه از لحن حرف زدنش تعجب کردم و جا خوردم. به حرف های عمه و مامان فکر می کردم اما چه رابطه ی مسخره ای داشتند!

مثل این که خیلی هم با هم صمیمی نبودند ولی پس چه طوری عمه اون حرف ها رو زده بود نکنه در مورد کس دیگه ای حرف می زدند و من اشتباهی متوجه شده بودم!

توی فکر بودم که با صدای هیربد به خودم اومدم.

-چیه لال شدی؟

و توی همون لحظه بود که دستگیره ی در رو فشار دادم و داخل رفتم. بدون پیرهن روی تخت نشسته بود و در حالی که نگاهش به خراش روی سینه اش بود با باز شدن در یک باره و مثل برق گرفته ها سرش رو بالا گرفت. خودم که حسابی شوکه و خجالت زده بودم و هیربد هم بعد از نگاهی دستپاچه سریع پیرهنش رو از روی تخت برداشت و با پوشیدنش تند تند شروع به بستن دکمه هاش کرد. چه قدر که خجالت کشیده بودم، نباید یهویی وارد اتاقش می شدم. نگاهم رو پایین گرفته بودم و وقتی متوجه پوشیدن پیرهنش شدم سرم رو بالا گرفتم و با شرمندگی ای که هنوز توی چهره ام بود آهسته گفتم: «اینا رو برات اوردم معذرت می خوام».

خودش هم یه کم هول شده بود و به خاطر اون لحن حرف زدنش عذر خواهی کرد و در کمال تعجب گفت: «م... من معذرت می خوام فکر کردم میناست».

اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم چرا یهو اون همه بی پروا شده بودم و جسور!

در رو پشت سرم بستم و به طرفش رفتم. سینی رو روی میز گذاشتم و بعد از نگاهی با روی هم قرار دادن لب هام گفتم: «مزاحم که نشدم؟»

موهای خوش حالتش رو که روی پیشونی اش ریخته بودند با حرکت دستی بالا جمع کرد و به تخت اشاره داد. -نه بابا این چه حرفیه بشین.

دیگه دلم نمی خواست باهم جر و بحث کنیم و فقط می خواستم یه کم پیشش باشم. هر چه قدر هم که کم و کوتاه باشه. روی تخت کنارش نشستم. درحالی که سرش رو پایین گرفته بود دست هاش رو بهم مالید و گفت: «به مامان گفتم که چیزی نیست فکر کنم یه کم شلوغش کرده».

و یه لحظه متوجه ی زخم کف دستش شدم. به سینی روی میز نگاه کردم و بعد از دقیقه ای و فوت کردن نفسی، سینی رو روی زمین گذاشتم و خودم هم جلوش روی زمین زانو زدم. کار هایی که برای خودم هم خیلی عجیب بودند و تصورش رو هم نمی کردم که بخوام اون همه بی پروایی کنم!

از کارم گیج بود. بهش نگاهی کردم و بعد از اون پنبه ای رو از توی جعبه بیرون کشیدم، با گرفتن دست های پر حرمش که باز هم جریانی داغ رو به بدنم منتقل کرده بود و سعی در کنترل هیجانم داشتم، مشغول تمیز کردن زخم دستش شدم. آرام و با دقت باندی رو دورش پیچیدم و با گیره ای محکمش کردم. با بهت و ناباوری بهم نگاه می کرد. اون لحظه فقط به بودن در کنارش فکر می کردم و فقط دلم می خواست از اون حس لذت ببرم. همون جوری که بانداز دستش رو بررسی می کردم نگاهم برای لحظه ای به زخم روی سینه اش که از بین دکمه های تا به تا بسته شده اش پیدا بود، افتاد. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. درست زیر چونه اش قرار داشتم؛ بی تاب و نا آرام نگاهم می کرد، آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو به طرف دکمه های پیرهنش بردم. مسخ و متحیر نگاه می کرد که دکمه های پیرهنش رو آرام آرام با بلعیدن آب دهنم باز کردم و همین که می خواستم پنبه رو سمت خراشی که روی سینه اش بود، ببرم مچ دستم رو میون انگشت هاش گرفت و با روی هم گذاشتن چشم هاش با استرس و حالی عجیب صدا دار و سخت آب دهنش رو قورت داد و مانع شد. بی توجه دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سمت خراش روی سینه اش بردم. قلبم متلاطم و نا منظم تپش گرفته بود و صورتم داغ داغ شده بود. موقع کشیدن پنبه روی زخمش، انگشت هام نوازش گر روی سینه اش حرکت گرفته بودند و استرسی بی اندازه که باعث لرزش دستم شده بود، گر گرفته بودم و ضربان قلبم اون لحظه روی

هزار بود. البته حال اون هم دست کمی از من نداشت و حسایی بی قرار بود و از نفس های تند و صدا دارش این رو کاملاً می فهمیدم. انگشت هام همچنان روی سینه ی سبترگ و عضلانی اش سر می خورد؛ درست جایی که قلب نا آرومش با شدت بالا و پایین می شد، قلبی که دلم می خواست توش جایی داشته باشم و فقط برای من بتپه.

حس لمس اون تن از حرارت ذویم کرده بود و آتیش قلبم رو شعله ور تر. من به اون آغوش و سر گذاشتن روی اون سینه ی مردونه محتاج بودم و بی اندازه بی قرار؛ بی قرارای ای که مثل حسرتی بزرگ شده بود و دیواره های دلم رو با بی رحمی چنگ می انداخت و زخمی می کرد. با هر بار لمس کردنش چشم هاش رو محکم روی هم فشار می داد و می بست. دلیل اون همه بی تابی اش رو نمی تونستم بفهمم و فقط می دونم حسایی متلاطم و بی قرار بود. زخمه خیلی عمیقی نبود یعنی فقط یه خراش کوچیک بود اما با این حال باز دیدن همون خراش هم اذیت می کرد و مدام به این فکر می کردم که اگه اتفاقی براش می افتاد چی کار می کردم و با اون فکر و خیال مغزم در آن واحد یخ می بست و مثل دیوونه ها می شدم. در آخرهم قطره اشکی دردمند که از روی صورتم سر خورد و روی دستش فرود اومد. هنوز هم از کارم متعجب بود و فقط نگاهم می کرد حتی اعتراضی هم نمی کرد اما با دیدن اون قطره ی اشک آشفته سرش رو بالا گرفت.

چند دقیقه ای رو پرسشگرانه و با حالت نا آروم و مشوشش بهم نگاه کرد و بعد از سکوتی بالاخره آروم و ملول پرسید:

-چرا داری گریه می کنی؟

نمی دونم اما اون لحظه هیچی برام مهم نبود و از گفتن هیچ چیز اِبا و واهمه ای نداشتم طوری که می تونستم هر حرف غیر ممکن رو به زبون بیارم. درحالی که پنبه رو روی خراش سینه اش آروم آروم می کشیدم و حرکت می دادم خیلی راحت و با فرود اومدن قطره های بعدی اشک روی صورتم، لب زدم:

-چون خیلی ترسیدم.

با چشم های قشنگ و خوش رنگش نگاهم کرد و بعد از فشردن دندون هاش روی هم با لبخندی تلخ پرسید:

-چرا؟ نکنه به خاطر این که سامان و مرتضی همراهمون بودن یا شاید ...

اما دیگه ادامه نداد و نفسش رو میون کلافگی با چنگی توی موهاش بیرون داد. باز هم می خواست بحث مرتضی رو وسط بکشه که من اصلاً حوصله ی همچین بحثی رو نداشتم و حرف زدن در مورد اون موضوع اصلاً برام خوشایند نبود. از حرفش یه کم دلگیر شده بودم و قطره ی اشکی که با کشیدن لب هام زیر دندون، شوری اش رو به خوبی حس کردم. تمام دل آشوبه ی من اون بود و اما اون همچنان حرف رو به مرتضی ربط می داد و

این موضوع حسابی قلبم رو می سوزوند و توی هم فشرده می کرد. چونه ام لرزشی خفیف پیدا کرده بود و با روی هم گذاشتن پلک هام آروم گفتم: «از این که اتفاقی براتون بیفته ترسیدم، برای سامان، برای ت» ...

با بغض حرفم رو فرو دادم.

-برای همه.

لبخندی ملیح و قشنگی گوشه ی لب هاش نشست. چه قدر که اون لحظه ها و ثانیه ها مهربون و آروم شده بود و چه قدر که من اون حالتش رو دوست داشتم. با همون لحن و حالت مهربون چهره اش خیره نگاهم شد.

-از این که باعث ناراحتیت شدم معذرت می خوام.

پنبه رو الکلی کردم و با کشیدنش روی زخم سینه اش آروم زمزمه کردم.

-درد داری؟

-نه گفتم که فقط یه خراش کوچیکه.

سرم رو بالاگرفتم و نگاهش کردم اون هم بهم زل زده بود و با خیرگی نگاهم می کرد. نگاهی که خیلی برام عجیب و گنگ بود و دلم می خواست ساعت ها و حتی تا خود صبح ادامه داشته باشه و من هم همون جا مقابلش بشینم و فقط نگاهش کنم، فقط و فقط بهش زل بزنم، اون قدر که چشم هام از دیدنش پر و سیر بشند و روز هایی که نمی تونستند اون چشم های خمار رو که همه چیزم شده بودند ببینند، دیگه کم طاقت نشند و دلتنگی رو قطره قطره روی صورتم نچکوندند و بی تابى نکنند.

طاقتم طاق شد از اون نگاه سوزان و احساسی دستپاچه و هول که مثل بچه ای لجام گسیخته دلش می خواست از اون همه خوشی و سرمستی فریاد بزنه و ذوقش رو بیرون بریزه. کارم تمام شده بود و با گرفتن نگاهم از اون چشم های تبار می خواستم از جام بلند شم که آروم زمزمه کرد.

-همین جا بشین...

از حرفش حسابی تعجب کرده بودم، یه لحظه به گوش هام که بی اندازه داغ شده بودند شک کردم اما درست شنیده بودم و برای این که با صدای بلند تری حرفش رو تکرار کنه طوری که انگار نشنیده باشم با بالا گرفتن نگاهم گفتم: «چیزی گفتی؟»

لب هاش رو با آب دهنش تر کرد و با طفره و دلهره ای نامحسوس جواب داد:

-نه... فقط تشکر کردم.

نمی دونم چرا یهو حرفش رو عوض کرد اما ذهنم حسابی در گیر بود آگه واقعاً بهم حسی نداشت پس معنی اون کار ها و اون حرف هاش چی بود؟

چرا اون قدر بی رحمانه قلبم رو امیدوار می کرد؛ قلبی که ملتمسانه ذره ای امید رو تمنا می کرد برای ادامه ی زندگی و تپیدن!

با گذاشتن دست هام روی زانو از روی زمین بلند شدم و باز کنارش روی تخت نشستم. بعد از دقیقه ای سکوت با لحن و صدای آرومم پرسیدم:

-چه طوری این اتفاق افتاد؟ سامان اهل دعوا نیست!

دست هاش رو توی هم قلاب کرد.

-آره نیست اما به خاطر حسین اون هم درگیر شده بود، می خواستم چاقوی حسین رو بگیرم که نوک تیزش کف دستم کشید و با سماجتش برای گرفتن چاقو و سر و ته گرفتنش سمت خودم یه خراش کوچیکم روی سینه ام افتاد.

حس می کردم حضورم یه کم معذبش کرده چون مضطرب روی زمین با پاش ضربه می زد. کف دستم هام رو با انداختن وزنم، به لبه ی تخت تکیه زدم و با فشردن لب هام مردد گفتم: «من که توی موقعیت قرارت ندادم؟»
تای ابروش رو بالا داد.

-چه موقعیتی؟ یعنی متوجه منظورت نشدم!

با همون تردید برای گفتن یا نگفتن بعد از ثانیه ای لب باز کردم.

-آخه به مینا اجازه ندادی بیاد داخل و من هم که بی اجازه و یهوایی وارد اتاقت شدم.

آروم و جدی لب زد.

-اون قضیه اش فرق داره، چون هرکسی جای خودش رو داره.

جمله اش گنگ بود و اصلاً متوجه ی منظورش نشدم اما یعنی چی هرکسی جای خودش رو داره!

یعنی می خواست بهم بفهونه که مینا براش مهم نیست!

بی هوا و یک باره جمله ای رو برای رفع اون گنگی به زیون اوردم.

-حق با توهه شاید دلت نمی خواست نگران و ناراحتش کنی.

به سمتم چرخید و متعجب خیره نگاهم شد. کلافه و شاکی از حرفی که زده بودم گفتم: «منظورت چیه چرا باید مواظب باشم که نگران نشه؟ مگه اون کیه منه؟!»

چیزی نگفتم که با نیشخندی ادامه داد.

- فکر می کردم یه امشب رو لااقل دیگه قرار نیست بی مورد بحث کنیم و با گوشه کنایه با هم حرف بزنیم.

لب باز کردم.

- نه من فقط...

کامل به سمتم چرخید و با قطع کردن حرفم گفتم: «ببین سوگند من از حرف زدن با نیش کنایه بیزارم و این جور حرف زدن رو اصلاً دوست ندارم اگه حرفی هست واضح بهم بگو بدون طعنه و کنایه!»

سر به زیر شدم.

- واقعاً منظوری نداشتی، منم نمی خوام باز جر و بحث کنیم حداقل یه امشب، پس لطفاً خرابش نکن.

نگاه دقیقی کرد و با زهره خندی گفتم: «مطمئنی خراب نشده؟»

منظور حرفش رو نمی فهمیدم و با نگاه های پرسشگرانه و دقیق، بهش چشم دوختم که کلافه و متألم لب زد.

- چی باعث شده که این همه بهم بریزی، چی این قدر حالت رو بد کرده؟ چرا هر بار که دیدمت چشمت از گریه سرخ بوده و اشکی؟

سکوت کرد و بعد از چند دقیقه با لحن آروم و دلوپسش گفتم: «هرکسی هم یه طاقتی داره چرا این همه خودت رو اذیت می کنی؟»

یه کم روی تخت جا به جا شدم و در حالی که انگشت هام رو با آشفته گی و بی قراری توی هم فشردم می کردم آروم گفتم: «ولی من خوبم».

تلخ خندید.

- می دونی چیه این آرامش عجیب بیشتر نگرانم می کنه.

نفس پر درد رو بیرون دادم.

- جایی برای نگرانی نیست.

- ولی دلم می خواد دلیل این حالت رو بدونم.

چشم هام رو روی هم قرار دادم.

-اما من دوست ندارم در این مورد حرفی بزنم.

سکوتی چند دقیقه ای بین مون حکم شد و بعد از اون باز نفسی بیرون دادم که گفت: «می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

لبخندی کم رنگ زدم.

-اگه سؤال قلبی نباشه آره.

و بعد از دقیقه ای با نگاه غمگین و نگرانش لب زد:

-مامان می گفت حالت بد شده... چرا؟

باز یاد عصر و حرف های مامان و عمه افتادم و بغضی که یکباره به گلوم فشار آورد، سخت بلعیدمش و با صدایی کنترل شده گفتم: «خب گفتم که یه کم سرگیجه داشتم خیلی هم مهم نبود».

لب هاش رو روی هم فشرد و با چنگی محکم توی موهای خرمایی رنگش با زهره خندی به پشت سر و بالشت روی تخت اشاره کرد.

-پس خیلی مهم نبوده که بالشت روی تخت از اشک اونجوری خیسه!

و در ادامه به قرص های ی روی میز اشاره کرد.

-خیلی مهم نبوده که باز هم از اون قرصا استفاده کردی!

چند لحظه ی اول جا خورده نگاهش می کردم اما بعد از اون لبخندی تلخ جانشین اون بهت و جاخوردگی صورتم شد. به بالشت روی تخت نگاه کردم، جای رژلبم روی بالش بود و جعبه ی قرص رو هم که روی میز جا گذاشته بودم. چه قدر که از خودم نشونه به جا گذاشته بودم و با دیدن اون همه نشونه لبخندی محو زدم.

با سکوتم ادامه داد.

-چرا این قدر تو خودت می ریزی آخه چی این قدر تو رو ناراحت کرده، سوگند من نگرانتم.

اما بدون این که چیزی بگم از جام بلندشدم چون نمی تونستم جوابی به حرف ها و سؤال هاش بدم؛ سؤال هایی که جوابشون همه به خودش ختم می شد و به خواستن بی حد مرزش، به قلب محتاجم برای داشتنش...

با بلند شدنم از روی تخت و کلافه تر از قبل گفتم: «چرا ازم فرار می کنی؟ یعنی جواب سؤالام این قدر سختن؟»

نگاهی بهش انداختم و بعد از برداشتن جعبه ی قرصم بدون هیچ حرفِ دیگه ای از اتاق بیرون اومدم .
نمی دونم چرا اما کنارش بودن و باهاش حرف زدن یه آرامش عجیب و لذت بخش رو توی وجودِ سرتا پا بی قرارم تزریق کرده بود. یه جورایی خیالم رو راحت کرده بود.

سالن همچنان شلوغ بود و قهقهه های بلند عمو محسن که توی فضا پیچیده بود. با پایین اومدنم بلافاصله به آشپزخونه رفتم. مریم و زهره مشغول شستن ظرف های شام بودند و رخساره و مینا هم دور میز نشسته بودند و با پاک کردن بشقاب های ششسته، اون ها رو روی هم می چیدند. با ورودم به آشپزخونه زهره به محض دیدنم چشمکی زد و با خنده گفت: «بالاخره اومدی ببینم تو چی کار کردی شیر خشمگین مون اجازه ی ورود دادن؟»

رخساره و مینا هم با اون پرسش سرشون رو بالا گرفتند. با سؤال زهره برای لحظه ای نگاهم به مینا افتاد که با چشم های تنگ شده اش منتظر جواب من بود. کاش می تونستم همه چیز رو تعریف کنم و یه کم حالش رو می گرفتم چون فقط اون طوری می تونستم کمی بجزونمش اما واقعاً نمی تونستم چیزی بگم و بیشتر از اون نسبت به خودم و هیربد حساسش کنم و با بالا انداختن شونه ای گفتم: «خیلی منتظر موندم اما گفت که سینی رو بذارم پشت در و برم. گفت خودش یه کمه دیگه میاد.»

با اون حرفم لبخندی پیروز مندانه و بدجنسی روی لب های بزرگ و قلوه ایش نقش بست که حسابی از اون همه احمق بودنش توی دلم خنده ام گرفته بود. پشت چشمی نازک کردم و با سرمستی تمام کنار رخساره نشستم که با خنده ای ریز کنار گوشم خیلی آروم گفتم: «فکر می کردم می خوای تا صبح بمونی و ازش پرستاری کنی!»

همراه با نیشگونی آروم، چشم غره ای بهش رفتم که با دهن کجی و همون خنده های ریزش گفتم: «مگه دروغ می گم فکر کردی منم مثل بقیه احمقم و باور کردم که پیشش نبودی!»

از لابه لای دندون هام با لبخندی ظاهری روی لب و حرصی خفه گفتم: «خیلی خب دیگه، آروم تر اصلاً می خوای جار بزن که همه بفهمن!»

و باز خنده ای سر داد.

مینا بعد از انجام کارش به درخواست عمه شام هیربد رو گرم کرد و با ریختنش توی بشقاب میز رو براش چیند. اون طور که رخساره می گفت سامان و حسین شام رو توی آلاچیق خورده بودند، یعنی عمه شامشون رو براشون اونجا برده بود.

یه کمه بعد هیربد هم اومد. بعد از نگاهی مرموز به من صندلی ای رو کنار کشید و نشست که رخساره به شوخی و با خنده و تمسخر به دستش اشاره داد و با غنچه کردن لب هاش گفت: «اوخی دستشو ببین چی شده؟»

هیربد هم سری تکون داد و رو به رخساره با تمسخر گفت: «چیه نکنه نگرانم شدی؟»

رخساره ابرویی بالا پروند و با لحن پر تمسخرش گفت: «آخه تو رو چه به دعوا!»
بشقابش غذا رو یه کم جلو کشید و در حالی که قاشق و چنگال رو برای خوردن بر می داشت با سخره گرفتن و لبخندی کج جواب داد:

-خب اگه می دونستم حتماً بابای تو رو هم باخودم می بردم.

رخساره باز خندید.

-چیه نکنه می خواستی بابام رو ببری که کتک خوردنت و ببینه!

با اون حرف رخساره، هیربد هم با لحن بامزه ای در حالی که ابروهاش رو همراه با چینی به پیشونی اش بالا می داد گفت: «نه گفتم بیاد شاید این طوری یه کم ترسش بریزه».

این رو که گفت همگی زدن زیر خنده، من هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خنده ای صدا دار کردم که رخساره با اخم و چشم غره ای، محکم به صندلی ام کوبید و یه لحظه نزدیک بود بیفتم که هیربد با دست صندلی رو نگه داشت و رو به رخساره با اخمی غلیظ و نگاه شاکی اش گفت: «حالا چته چرا یهو وحشی شدی تو؟!»

شکلکی براش دراورد و با لب و دهنی کج گفت: «فعلاً که تو وحشی شدی و دعوا به پا می کنی».

سری تکون داد و معترض گفت: «چه قدر وراجی تو دختر دارم غذا می خورم مثلاً».

رخساره: مشکل خودته ناراحتی تو هم بفرما توی حیاط ور دل دوستای عزیزت.

همچنان با هم کل کل می کردند که مریم با برداشتن دسته ای دیگه از بشقاب های کثیف از روی اوپن حاللی شکل رو به هیربد گفت: «راستی دستت چه طوره؟»

با سؤالِ مریم، درحالی که زیرچشمی به من نگاه می کرد با لبخندی پر معنی دستش رو بالا آورد با نگاه کردن بهش گفت: «خوبه، یعنی الان خیلی بهترم».

از اون حرفش لبخندی پر ذوقی هم روی لب های من اومد. با پایین گرفتن سرش با اشتها باز مشغول خوردن شد. مینا هم که تا اون لحظه ساکت بود چشمی با غمزه چرخوند و با لحن کش دارش گفت: «حالا این دعوا چه طوری تموم شد؟»

درحالی که غذا می خورد چینی ظریف به پیشونی اش انداخت.

-با منی؟

با خنده ای مضحک و با حالت شوخی در جواب سؤال هیربد گفت:

«نه پس با عمتم با توام دیگه!»

با حرفی که زد هیربد چپ چپی بهش نگاه کرد و با گذاشتن قاشقش یک باره توی بشقاب، شاکی نگاهش کرد:

-درست حرف بزن می دونی که روی عمه هام تعصب خاصی دارم، صد بار گفتم که از این شوخیا خوشم نمیاد!

وای که چه قدر از اون لحن حرف زدنش با مینا لذت می بردم و چه قدر هم که اون لحظه بدجنس شده بودم.

حسابی بهش برخورد کرده بود با مچاله کردن قیافه اش گفت: «پس این و هم بدون که منم روی بابام تعصب

خاصی دارم هیربد خان!»

با اون حرفش خنده ای ریزی کردم. معلوم بود موقعی که بالا رفته خیلی حرف های خوبی نشنیده.

بی توجه به حرف مینا لبخند پر شیطنتی زد و باز مشغول خوردن شد. به غذا خوردن و اون همه پراشتهاییش

نگاه می کردم؛ همه کار هاش برام لذت بخش بود و وقتی اون جواری با اشتها غذا می خورد لب هام با لذت به

خنده باز می شد.

واقعاً دیوونه شده بودم و با کوچیک ترین حرکت معمول و عادی ای از طرفش حسابی ذوق می کردم.

در حالی که همچنان نگاهش می کردم آبی توی لیوان برای خودم ریختم و بعد از خوردن چند قلیپی، لیوان رو

روی میز گذاشتم که همون لحظه درحالی که غذاش رو می خورد بهم نگاهی کرد و بعد از اون لیوانی که جلوم،

روی میز بود برداشت و توی یه حرکت آبش رو سرکشید. از کارش متعجب بودم و حسابی جا خورده بودم!

نگاه های رخساره و مینا هم همین رو می گفت. به رخساره نگاه کردم که با ابرو به مینا اشاره داد و بعد از اون

برای این که خیلی حساس نشه رو به هیربد به شوخی گفت: «حواست بود چی کار کردی؟»

دهنش رو پاک کرد و با تفاوتی گفت: «چی کار کردم مگه؟!»!

ظاهری و برای جمع کردن موضوع جلوی مینا خنده ای کرد.

-خب اگه بهت بگم عصبی می شی چون کاری رو که خیلی ازش متنفری انجام دادی ولی فکر کنم حواست نبود.

حسابی خودش رو به بی‌راهه زده بود و در عین ریلکس بودنش بی خیال و بی قید گفت: «پس نگو»!

نمی دونم چرا اما یه لحظه احساس کردم شاید عمداً اون کار رو کرده باشه یا شاید هم اشتباه فکر می کردم و به خاطر حسی که بهش داشتم، اون طوری همه کارهاش رو به نفع خودم تعبیر می کردم اما با این حال جلوی مینا یه کم حرکتش بد جلوه کرده بود و از این موضوع کمی هم دلهره داشتم. رخساره همچنان به مینا اشاره می داد که اون هم بعد از دقیقه ای و پشت چشم نازک کردنی با همون افاده های همیشگی اش از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. نفسی راحت بیرون دادم، مثل این که حساسیتم بی مورد بود و تعجبش فقط برای همون یه لحظه ی اول بود. نگاه از رخساره که هنوز هم متحیر بود گرفتم. همچنان ذهنم در حال هضم کردن اون حرکت هیرید بود که باصدای گوشی ام به خودم اومدم، سریعاً از توی جیب مانتوم بیرون کشیدمش و به صفحه اش نگاهی کردم؛ شماره اش رو نمی شناختم و بعد از لحظه ای با لمس صفحه جواب دادم.

-الو بفرمایید؟

لحظه ای بعد صدایی آشنا توی گوشم پیچید.

-سلام سوگند جان خوبی منم رضا نوه ی خاله احترام.

با گفتن اون جمله با لبخند و حالتی جاخورده در حالی که یه کم روی صندلی به عقب می چرخیدم گفتم:

-ا شما یید ببخشید شماره تون رو نشناختم سلام خوب هستین، بقیه خوبن؟

رضا: ممنون سلام می رسونن تو خوبی؟

-منم بله، ممنون.

رضا: راستش شماره ات رو از خاله افسانه گرفتم آخه کار واجبی با سامان داشتم اما شماره ی جدیدش رو همون طور که می دونی نداشتم، قبلی رو هم زنگ زدم که نمی دونم چرا جواب نمیده دیگه مجبور شدم به تو زنگ بزنم.

-نه بابا این چه حرفیه الان براتون شماره اش رو می فرستم.

رضا: ممنون ببخش مزاحم شدم.

-نه چه مزاحمیتی.

بعد از یه کم حرف زدن بلاخره قطع کرد و قرار شد شماره ی سامان رو براش بفرستم. گوشی رو توی جیبم فرو کردم و باز رو به میز چرخیدم. همین که چرخید هیربد در حالی که با دستمالی دور دهنش رو پاک می کرد با نگاه باریک بینانه اش و چهره ای عبوس پرسید:

-کی بود؟

با تعجب یه تای ابروم رو بالا دادم و با گفتن "بله ی" کش داری گفتم: «متوجه نشدم؟!»

با پرویی تمام و اخمی نگاهم کرد.

-نشیدی گفتم کی بود آخه انگار از پشت تلفن صدای یه مرد می اومد!

و در ادامه با لحن کنایه آمیزی گفت:

«والا یه جووری باهاش حرف می زدی و بگو بخند می کردی که انگار پسرخالته!»

از اون همه کنجکاوی اش و حرفی که زده بود حسابی خنده ام گرفته بود و با خنده گفتم: «اتفاقاً پسرخاله ام بود.»

کمی از حرفم جا خورد و ابرو هاش به سمت بالا پریدند. رخساره هم با این که وانمود می کرد حواسش به ما نیست و خودش رو با گوشی اش مشغول کرده بود خنده ی ریزی کرد. چهره ی متعجبش جدی شد.

-داری دستم می اندازی؟

لبخندی لج دراز زدم.

-نه جدی گفتم.

اخم هاش بیشتر توی هم رفت.

-لابد هم همون پسره ی جلف بود؟

باز خنده ای کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-اگه منظورت رضاست بله خودش بود با سامان کار داشت اما مثل این که گوشی اش رو جواب نمی ده.

درحالی که با همون لیوان و حالت طلبکارانه اش آب می خورد با حرص گفت: «بهبونه ی قشنگی پیدا کرده واسه ی زنگ زدن! حاضرم همین الان شماره ی سامان رو بگیرم و بعد ببینی که به ثانیه ای نکشیده چه طوری جواب میده».

نمی دونم چرا اون همه روی رضا حساس شده بود آخه اون روز هم توی باغ مدام ازش بد می گفت! دست هام رو روی میز قرار دادم و با جدیت گفتم: «نه حق با اونه چون جواب گوشی من و هم جواب نداد بعدشم منظورت چیه چرا باید دنبال بهبونه باشه آخه؟» بشقاب رو به سمت جلو حرکت داد و با بلند شدن از پشت میز زیر لب زمزمه کرد.

-خب چون ساده ای دیگه!

نگاهم سمتش چرخید.

-چی؟!!

لباسش رو برای بیرون رفتن از آشپزخونه مرتب کرد.

-هیچی ولش کن.

و با اون حرف از آشپزخونه بیرون رفت. با رفتنش رخساره پقی زد زیر خنده و سرش رو کنی جلو آورد.

-کلاً زده به سیم آخر.

نگاهم رو که رفتن هیربد رو دنبال می کرد به سمتش چرخوندم.

-کی؟

به زهره و مریم که هنوز هم مشغول شستن ظرف ها بودند نگاهی کرد و آروم گفت: «هیربد دیگه، دیدی که رفتارش رو، الانم که رضا!»

بی تفاوت شونه هام رو رو به پایین شل کردم.

-که چی؟ دوباره خیال ورت داشته؟

و سرم رو نزدیکش بردم.

-اون جووری که تو فکر می کنی نیست و به نظرم که خیلی داری بزرگش می کنی.

با همون لحن آرومش گفت: «همه ی ما دیگه با اخلافاش آشناییم، روی یه سری چیزا خیلی حساسه».

و بعد از مکثی با جا به جایی روی صندلی و حالتی متعجب ادامه داد:

-شاید مسخره باشه برات ولی خب آخه اون حتی تو لیوان گلی جونم آب نمیخوره یعنی عاداتی خاص خودش رو داره که به هیچ وجه هم زیر پا نمی ذاره تشون!

از نظرم که رخساره زیادی بزرگش کرده بود هرچند که همچنان از رفتار هیربد متعجب بودم اما فکر میکردم خوده من زیادی حساس شده باشم.

-واقعاً هم مسخره است، یعنی چی منظورت چیه؟

کوفتی گفت که خنده جای خودش رو به جدیت داد.

-بیخیال باز فکر من و بهم نریز.

و همون لحظه بود که هیربد دوباره به آشپز خونه برگشت و رو به رخساره با اشاره به یخچال خواست که یه لیوان آب و یه دونه هم از قرص های معده اش بهش بده. مثل این که باز هم معده درد گرفته بود و لب و لوچه ام با فهمیدن اون موضوع سمت پایین کش اومد. رخساره با درخواست هیربد دستش رو روی میز گذاشت و همین که می خواست از جاش بلند بشه توی یه لحظه زود تر از اون از روی صندلی ام بلند شدم و بهش اشاره دادم که باز بشینه. سمت یخچال رفتم و با برداشتن قرصی که گفته بود رو به مریم با لحنی معنا دار در حالی که به هیربد نگاه می کردم گفتم: «میشه یه لیوان تمیز بدی مریم جون».

لیوان رو از مریم گرفتم و درحالی که همچنان بهش نگاه می کردم توی لیوان براش آب ریختم و سمتش گرفتم. کاملاً متوجه ی کارم شده بود و وقتی لیوان رو سر می کشید لبخند مرموزی زد و با گذاشتنش روی اپن با خنده سری تکون داد. ابرویی بالا دادم و آروم گفتم: «هر چی باشه بقیه که نمی دونن عادات عوض شده مخصوصاً مینا که می دونی چه قدر هم حرف بازه»!

همچنان لبخند مرموزش رو روی لب داشت و درحالی که سمت سالن می رفت دست به جیب و با لحن پر رمز و رازش آهسته گفت: «عادت های من هنوز هم همونان و عوض هم نشدن»!

حسابی گیج شده بودم و متحیر رفتنش رو نگاه می کردم. چه آدم پیچیده ای بود اصلاً قابل پیش بینی نبود!

صورتش رنگ به رنگ شده بود و هیجانی یک باره توی وجودم پیچید؛ آخه چرا با رفتار ها و حرف های غافلگیر کننده اش اون همه شوکه ام می کرد و همین طور ذهن مشوشم رو درگیر!

اون شب هر چند هم که تلخی هایی برام در بر داشت اما با اين وجود همون لحظه هایی رو که کنارش با سرخوشی سپری کرده بودم شبی فوق العاده رو با وجود همه ی اتفاقاتش برام رقم زده بود البته مرتضی همچنان تا انتهای شب پیگیر صحبت های سر شبش بود که يه کم حالم رو گرفته بود و در جواب هم فقط به سکوتی خالی از حرف بسنده کرده بودم.

بعد از کلاس و خرید چند کتاب از کتاب فروشی همراه با چند تا از بچه های آموزشگاه توی خیابون به راه افتادیم و ناخواسته باهاشون همراه و هم مسیر شدم. از شانس بد هم آد توی خیابونی که بوتیک هیرید قرار داشت، قدم بر می داشتیم و فاصله ی کمی تا بوتیک داشتیم. نگاهی به بوتیک که سمت دیگه ی خیابون بود انداختم و يه کم مورد بررسی قرارش دادم. درست از همون روز مهمونی که چند روزی ازش می گذشت دیگه ندیده بودمش. جلوی بوتیک روی موتور آپاچی بلند و مشکی رنگی، نزدیک درختی که توی پیاده رو بود، نشسته و با چند تا از دوست هاش مشغول حرف زدن بود.

از دیدنش لبخندی عمیق روی لبم نشست؛ مثل همیشه حس دلتنگی قلبم رو لمس کرده بود و تاب و توان رو از چشم های دلتنگ و بی قرارم که برای دیدنش دو دو می زدند ربوده بود. همچنان با قدم های آروم و از فاصله ی دوری نگاهش می کردم و توی همون موقع بود که مژگان یکی از بچه های آموزشگاه رو به بچه ها با دادن مشخصاتی که در عین نا باوری مشخصات هیرید هم بود گفت: «بچه ها اون تیشترت سفید رو می بینید اون مو خرماییه که روی موتور نشسته رو می گم ها» ...

متحیر و جا خورده، منتظر چشم به دهنش دوخته بودم برای ادامه ی حرفش که گفت: «راستش دو، سه باری خونه خالم دیدمش آخه با مجید پسرخاله ام دوستن».

و با ذوقی بی اندازه ادامه داد:

-وای که چه خوشتپ و جذابه.

با اون حرفش، سارا یکی دیگه از بچه های آموزشگاه، با تابی میون ابروهاش گفت: «آره بابا می شناسمش این همونه که لیلا واسش خودکشی می کنه دیگه، دختره دیوونه ست فکر کرده محلش میده! اما مگه پا میده، خیلی مغرور و خودشیفته ست و از این اخلاقش واقعاً بدم میاد انگار از دماغ فیل افتاده!»

چه قدر که شنیدن اون جمله ها رضایت مندم کرده بود و لب هام رو با خوشی فشردم و توی هم جمع کردم. دخترا همچنان حرف می زدند و شیوا دختر عمه ی مژگان بسته ی پفکی رو که توی دستش بود با فشار دادن هوایی که داخل پاکت بود صدا دار باز کرد و با زیر دندون کشیدن لبش گفت: «خب حقم داره نگاش نکنه، چون به معنای واقعی جذابه».

و با حسرتی که توی جمله اش موج می زد نفسی بیرون داد:

-واقعاً خوش به حال دختری که این دوستش داره، اصلاً کوفتش بشه.

با شنیدن اون جمله برای لحظه ای توی خودم رفتم و بغضی که برای چند ثانیه لرزشی به چونه ام انداخت و غم دنیا یکباره روی دلم آوار شد. واقعاً خودم من هم به اون دختری که شاید دوستش داشت حسودی ام شده بود یعنی حسودی چیه حتی فکرش هم تا مرز جنون دیوونه ام می کرد. نفسم رو ملول آور بیرون دادم که مژگان هم در تأیید حرف سارا گفت: «راست می گی، واقعاً چه خر شانسی باشه اون دختر! ولی خب زیادی مغروره آخه چند باری به بهونه ی خرید رفتم بوتیکش اما اصلاً محلم نداد پسره ی بیشعور».

و با تک خنده ای ادامه داد:

-البته اینم بگم که یه پسر دایی خوشتیپ هم داره که اسمش حسینه می شناسیدش فکر کنم، چون که خیلی معروفه.

شیوا هم خندید و دستش رو برای کنترل خنده اش مقابل دهنش گرفت و گفت: «آره اونم خوبه ها اما به جذابی این نیست البته بر عکس این مغرور و خودشیفته، اون دست رد به سینه ی کسی نمی زنه، یعنی کلاً با همه تیک می زنه قربونش بشم!»

سارا: ولی می گم این لیلا هم عجب اعتماد بنفسی داره ها آخه بگو این پسره با این دگ و بز چرا باید به تو محل بده حالا اون هی کادو بگیره و براش پیغام پیغام عاشقونه بفرسته.

چشم هام از حرفی که زده بود حسابی گرد شد و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم، خشمی و نفرتی شدید توی وجودم زبونه کشید و دست هام رو توی هم مشت کردم.

شیوا هم جاخورده پرسید:

-خدایی؟

سارا بند کیفش رو روی شونه اش جا به کرد و در جوابش گفت: «آره بابا دختره ی شاسکول بدجور تو نخشه. یادم روز ولنتاین به بهونه ی خرید رفتیم بوتیکش که سارا خانوم یه جعبه ی کادو پیچ رو سریع درآورد و گذاشت روی میزش و بعدشم اومدیم بیرون اما پسره زنگ که نزد هیچی دفعه ی دیگه هم که لیلا رو دید کلی عصبانی شد و بهش تشر زد، وای من این قدر خندیدم که نگو لیلا که فقط زار می زد».

از حرف هاشون مغزم رو به انفجار بود و داشت می ترکید. وای که چه قدر از همه شون متنفر شده بودم و حس انزجاری شدید نسبت بهشون پیدا کرده بودم. باز هم همون حس مالکیتی که بهش داشتم به سراغم اومده

بود و حسادتی کشنده توی سلول به سلول بدنم ریشه دوونده بود. دلم نمی خواست کسی در مورش حرف بزنه و اسمش رو به زبون بیاره اما معلوم بود که خیلی چشم ها دنبالشه. تا رسیدن به بوتیک مدام حرف زدند و حتی چند باری هم در موردش از من سؤال کردند که وانمود کردم اصلاً نمی شناسمش و حرف رو عوض کردم. با حرص گوشه ی لبم رو می جوییدم و به آن چشمم به هیرب افتاد که داشت نگاهمون می کرد، خیلی سریع و با سراسیمگی خودم رو بین بچه ها پنهان کردم چرا که ناخواسته باهاشون همراه شده بودم و خیلی هم سر و وضع مناسبی نداشتند و می دونستم اگه من رو با اون ها ببینه حتماً دوباره میخواد نصیحتم کنه و باز هم بهونه دستش میدم.

با استرسی طاق کننده از طرف دیگه و رو به روی بوتیک گذر کردیم که بعد از یه کم راه رفتن خیلی سریع راهم رو از شون جدا کردم و به طرف خونه ی عمه زهرا به راه افتادم. دیگه اصلاً دلم نمی خواست باهاشون قدم بردارم و مدام بهشون بد و بیراه می گفتم.

توی خیابونی عریض و نسبتاً خلوت قدم بر می داشتم و هنوز هم به حرف هایی که بچه ها زده بودند فکر می کردم و تک تک جمله هاشون مثل دِریل مخم رو کار گرفته بود و مغزم رو با هر کلمه با شدت سوراخ سوراخ می کرد طوری که از اون همه حسادت و خشم رو به متلاشی شدن بود. آرام و متوحش در حالی که از اون همه کلافگی سر به زیر بودم و خود خوری می کردم کنار پیاده رو قدم بر می داشتم و خیلی نرفته بودم که یه آن با بالا گرفتن سرم متوجه ی هیرب شدم!

بی اغراق چشم هام درست مثل "و" دو چشم حسابی گرد شده بود. در حالی که کلاه کاسکت روی سرش گذاشته بود با موتور یه کم جلو تر از من توقف کرده بود. سریع و قبل از این که متوجه بشه نگاهم رو گرفتم. صدای عبور ماشین و وسایل نقلیه دیگه رو که از خیابون گذر کرده بودند، شنیده بودم اما بی توجه و بدون این که نگاه کنم به راهم ادامه داده بودم و اصلاً متوجه ی اومدنش نشده بودم. مضطرب لبم رو به دندون گرفتم، وای پس حتماً من رو دیده بود اما حالا باید چی کار می کردم. فاصله ی نسبتاً زیادی باهاش داشتم و با این فکر که مثلاً متوجه اش نشدم گوشه ام رو از توی کوله ام بیرون آوردم و خودم رو غرق در صفحه ی گوشی کردم تا سریعاً از کنارش عبور کنم اما همین که با استرس از کنارش رد شدم و یه کم فاصله گرفتم موتور رو روشن کرد و باز دنبالم اومد. با خاموش کردن موتور و توقفش اسمم رو صدا زد؛ راه فراری نداشتم و به ناچار سر جام ایستادم. سمتش برگشتم و با دلهره و لبخندی پر استرس سلام کردم و جوری که انگار تازه متوجه حضورش شده باشم گفتم: «! تو این جا چی کار می کنی؟»

کلاه کاسکتش رو از روی سرش برداشت و با گذاشتنش روی موتور پیاده شد. با چهره ی سراسر عبوسش به سمتم اومد و با ایستادن مقابلم هیبت گنده اش روم سایه انداخت. تیشرتی سفید رنگ که از جلو و عقب

حلالی می شد و از بغل هم چاک زیپ داری می خورد به تن داشت و عضلاتش بدجوری توی اون تیشرت خودنمایی می کرد، شلوار جین آبی و کفش های اسپرت سفید رنگش هم با تیشرت تنش ست شده بود و حسابی سرتا پاش رو دیدنی کرده بود. مثل هربار محو تماشاش بودم که با ابرو های توی هم و گره خورده اش دست به کمر شد و با برداشتن قدمی به سمتم گفت: «واقعاً فکر می کنی داری بچه گول می زنی؟»

یه کم خودم رو که باز با دیدنش آب از لب و لوجه ام سرازیر شده بود جمع و جور کردم و مثل آدم هایی بی خبر از همه چیز با بالا انداختن شونه ای جواب دادم:

-چرا مگه چی شده؟ باز چی کار کردم من که خودمم خبر ندارم؟

بی توجه به حرفم با اخم های غلیظش گفت: «باید حرف بزنیم».

متوجه ی عصبانیتش شده بودم اما این بار واقعاً دلیلش رو نمی دونستم. فکر نمی کردم اون همه عصبانیتش فقط به خاطر هم مسیر شدنم با بچه های آموزشگاه باشه!

ریزبینانه و پر پرسش نگاهش کردم.

-چه حرفی؟ نکنه باز می خوامی درمورد مرتضی حرف بزنیم؟

و باز هم با اون غرور خاصش، نسبت به حرفم بی توجهی کرد و بی تفاوت سمت موتورش رفت و سوار شد. ابرویی با جذبه برنده اش رو به بالا کمونی کرد و با حرکت چشمش گفت: «سوار شو».

از حرفش شوکه بودم، ازم می خواست سوار اون موتور بشم!

و بعد از دقیقه ای پر تمسخر خندیدم و ناباورانه بهش چشم دوختم.

-چی؟! شوخی می کنی؟! تو که فکر نمی کنی من سوار این موتور بشم؟

اون حرف رو که گفتم خیلی جدی و با لحن دستوری گفت: «گفتم سوار شو».

با عصبانیت خندیدم.

-زده به سرت!

کلافه سری به چپ راست تکون داد.

-ای بابا مگه نشنیدی چی گفتم، زود باش.

واقعاً از کارها و رفتار هاش که هر چند وقت یک بار به کل عوض می شد و متناقض رفتار می کرد کلافه شده بودم و یه جورایی به ستوه اومده بودم. البته دیگه باید به اون رفتارهای پر ضد و نقیضش عادت می کردم. قیافه ای جدی به خودم گرفتم.

-معلوم هست چی می گی من اصلاً از کارای تو سردر نمیارم و اینم بدون که سوار نمی شم.

شمرده شمرده با زل زدن توی صورتش تکرار کردم.

-سوار، ن، می، شم، حالا هم بهتر بری.

چند دقیقه ای رو با صبر و با حوصله بهم گوش کرد و با متانتی که خشم بزرگی پشتش بود باز ازم خواست که سوار شم و همچنان مخالفت می کردم که این بار با صدای بلندی و همراه با عصبانیت تمام خواست که سوار شدم.

اون قدر خشمگین بود و تن صداش خش دار که واقعاً می ترسیدم بهش نگاه کنم و یک باره ساکت شدم.

برای بار چندم و با روی هم قرار دادن چشم هاش در خواستش رو با صدای بلندی تکرار کرد که تعدادی از آدم هایی که اون اطراف بودند و از اون جا عبور می کردند با شنیدن اون صدای بلند به سمتون برگشتند. هیربد حسابی عصبی بود و از طرف دیگه هم نمی خواستم جلب توجه کنم و همچنین از این که بچه های آموزشگاه اون دور ورا باشند یه کم نگران بودم و می ترسیدم.

بعد از دقیقه ای مردد بودن به اجبار و کلی کلنجار رفتن با خودم به قصد سوار شدن، به سمت موتور پر هیبتش رفتم. موتور بلندی بود و واقعاً از ارتفاعش با زمین وحشت کرده بودم آخه تا حالا موتور سوار نشده بودم و اولین بارم بود اما چاره ای نبود چون می دونستم تا به خواسته اش نرسه درست مثل دفعه های قبل، دست بر دار نیست. با نشستن روی موتور کلاه کاسکتش رو به طرفم گرفت و گفت: «بگیر بذار رو سرت».

تخس و لجاز با قیافه گرفتنی گفتم: «لازم نیست».

مثل هر بار با لحن کوبنده و زورگویانه اش غرید:

-گفتم بگیر.

لب و لوچه ام آویزون شده و با حرص و دلخوری در حالی که نفسم بالا و پایین می شد کلاه رو ازش گرفتم اما هنوز مردد بودم و با لج بازی توی دستم گرفته بودمش که بعد از نگاهی از توی آینه، به عقب چرخید و با حرص کلاه رو ازم گرفت و روی سرم گذاشت و باز برگشت. با خشم پلک هام رو برای ثانیه ای روی هم قرار دادم و مثل دختر بچه های لجاز دست هام رو توی بغلم گرفته بودم که نیم نگاهی سمتم چرخوند:

-نترس نمی خورمت پیرهنم و بگیر که نیفتی فقط.

به حرفش توجهی نکردم و دست هام رو محکم تر توی بغلم گرفتم که به ستوه اومده سری تکون داد:

-اصلاً به درک.

و بعد از اون هم حرکت کرد و چنان گازی به موتور داد که از ترس به صورت ناخواسته و غیر ارادی محکم شونه هاش رو با دستم هام گرفتم که دوباره سرعتش رو زیاد کرد و محکم تر از دفعه ی قبل شونه هاش رو چنگ زدم و با اون کارم با عصبانیت و لحن معترضش گفت: «چه خبرته چرا مثل گربه چنگ میندازی؟»

با دلخوری و قهر آلود لب برچیدم:

-تو چته که این طوری رم کردی خب نزدیک بود بیفتم یواش تر.

نفسی فوت کرد و با غر زدن زمزمه کرد:

-خدایا خودت بهم صبر بده.

هر بار که سرعتش زیادتر می شد بیشتر بهش می چسبیدم و طوری که مجبور شدم دست هام رو دور کمرش محکم حلقه کنم. ترس دلهره انگیزی بود اما همین که شونه های محکم و پهنش رو می دیدم و وجودش رو با لمس کردن حس می کردم، ترسم از بین می رفت و جای خودش رو امنیتی زیاد و عجیب می داد و چه قدر حس لذت بخشی داشتم. عطرش از اون همه نزدیکی از زیر کلاه توی دماغم می پیچید و از استشمامش غرق در لذت و خوشی ای بی پایان شده بودم. لبخند های عمیق و پر ذوقم که از زیر کلاه دیده نمی شدند و با خیال راحت تر به خنده های غیر اراد، ایم که لب هام رو بی اندازه کش آورده بودند ادامه می دادم. خیلی دلم می خواست سرم رو روی شونه اش قرار بدم اما دیگه تا اون حد پیش رفتن خیلی حرکت تابلویی بود و می ترسیدم که دستم رو خیلی راحت بخونه.

کمی بعد جلوی یه کافه توقف کرد. از موتور پیاده شد و من هم در حالی که سعی می کردم با احتیاط پام رو روی زمین بذارم آرام آرام پیاده شدم که با تکون دادن سرش پوزخندی زد. پشت چشمی نازک کردم و شاکیانه نگاهش کردم که با حرکت چشم و ابرو ازم خواست داخل کافه بریم.

واقعاً کنجکاو بودم و خیلی دلم می خواست دلیل اون همه اصرار و عصبانیتی رو که داشت بدونم.

با قیافه ای تو هم و پر اخم پشت سرش از پله ها بالا رفتم. کافه ی دنج و لوکسی بود و فضای قشنگی هم داشت؛ دیوار های یک قسمتش پر از نقاشی های عاشقانه و فانتری بود و خیلی هم ماهرانه کشیده شده بودند.

با هم دیگه سرمیزی که آخرای کافه بود رفتیم و نشستیم. میزمون کنار دیواری بود که از تعداد زیادی برگه های رنگا رنگ یادداشت پر شده بود و بالای دیوار هم بزرگ و با خطی کج و مأواج که خیلی هم قشنگ و بامزه بود با رنگ قرمز و قلبی که بین کلمه ی عاشقی جا داده شده بود، دو کلمه ی "دیوار عاشقی" نوشته شده بود.

چشم هام رو برای خوندن چند تا از اون یادداشت ها ریز کردم:

...-ساغر جان اولین و آخرین عشق زندگیم دوست دارم...

...-...-فرزادم سالگرد یکی شدنمون مبارک...

....-به یاد اولین دیدارمون سارای عزیزم و اولین دوستت دارم هایمان در همین کافه نوشته ای را به یاد گار می گذارم.

..-عزیزترینم عشق زندگیم تولدت مبارک... هپی می سامی بوس بوس.

و چند تا شکلک و دو سه تا قلب.

با لبخندی مشغول خوندن اون یادداشت ها بودم که با صدای پسر جوونی که بالای سرمون ایستاده بود و خوش آمد می گفت، سر برگردوندم.

لبخندی رو به هیربد زد و در حالی که متوجه ی نگاه های پر تعجب و اندک ذوق من به اون دیوار شده بود گفت: «هرکسی که این به این کافه میاد به خواسته ی خودش یه یادگاری و یه یادداشت روی این دیوار می زنه».

و با اشاره به میزی که شکل یک کنده ی درخت بود و برگه های یادداشتی که همراه با خودکاری روش قرار داشت، گفت: «اگر خواستین می تونید روی میزی که کنار دیوار هست یادداشتتون رو بنویسد و به دیوار بچسبونید».

با اون حرفش هیربد با اخم و تر کردن لب هاش سری به نشونه ی منفی تگون داد که اون پسر جوون هم با فشردن لب هاش روی هم در ادامه با لبخندی عریض گفت: «هر طور راحتین. خب چی براتون بیارم؟»

نفسی بیرون داد:

-برای من یه لیوان آب خنک فقط.

و رو به من پرسید:

-چی می خوری؟

عجب بچه پرویی هم بود یه جوری سؤال می کرد که انگار به خواسته ی خودم به اون جا اومده بودم!

لبخندی کج زدم و با ادا گفتم: «برای تفریح که نیومدم!»

با اون حرفم، رو به اون پسر جوون که منتظر بود با حرکت دستش که شکل لیوان رو گرفته بود، گفت: «همون یه لیوان آب لطفاً».

پیش خدمت با حرف هیربد ازمون دور شد و بعد از چند دقیقه با لیوانی آب برگشت. هیربد تشکر کرد و بعد از خوردن چند قلیپی از آب، مشغول درست کردن پیرهن و سر شونه هاش شد که به خاطر چنگ های من روی موتور، یه کم نامرتب و بهم ریخته شده بود. با همون لحن قهر آلودم نگاهی بهش انداختم و اکراهاً جمله ی معذرت می خوام رو زمزمه کردم که ترش رو گفت: «مهم نیست».

و دستی تو موهای خراب شده اش کشید و باز یه کم از آب توی لیوان خورد. منتظر بودم اما همچنان ساکت بود و هنوز هم چیزی نمی گفت تا این که بالاخره خودم پیش قدم شدم و با تکیه به صندلی ام پرسیدم:

-خب چه حرف مهمی می خواستی بزنی که من و تا این جا کشوندی؟!

با اون پرسشتم یه کم روی صندلی اش جا به جا شد و با چهره ی عبوسش و بدون هیچ مقدمه ای گفت: «اون چند نفری که جلوی بوتیک باهاشون راه می رفتی و همراهت بودن، دوستات بودن؟»

چشمی به چپ و راست چرخوندم، واقعاً نمی دونستم چی باید بگم که با اون بی جوابی من اخم هاش بیشتر توهم رفت و با نگاه غضب آلودش بهم، تشر زد.

-آخه من نمی فهمم چه سنخیتی بین تو و اوناست! چرا با هاشون میری و میای و قدم می زنی هان؟

هاج و واج نگاهش می کردم، یعنی تمام عصبانیتش فقط به خاطر اون موضوع بود!

بعد از دقیقه ای اون حالت مبهوت جای خودش رو به چهره ای جدی داد و بر افروخته گفتم: «متوجه نمی شم یعنی چی اون وقت؟»

پر حرص و لحنی محکم لب زد.

-یعنی این که اونا دخترای نرمالی نیستند و من اصلاً دوست ندارم که با اونا هم قدم بشی و معاشرت کنی.

شمرده شمرده و با لحنی محکم تر ادامه داد:

-مخصوصاً جلوی بوتیک من و از همه مهم تر جلوی دوستای من!

با چشم های از حدقه بیرون زده ام بهش نگاه کردم که با همون حرص در حالی که لب هاش رو روی هم فشار می داد گفت: «تو هیچ می دونی که هر کدوم از اونا حداقل با چند تا از دوستای من قبلاً رفیقن بودن و هستن؟»!

همون طوری مات و متحیر نگاهش می کردم. بعد از مکثی با تر کردن مجدد لب هاش و نگاه کردن به میز در حالی که گفتنش یه کم براش سخت بود لب زد:

-ا... اصلاً تو می دونی تا حالا چندتاشون به خود من ...

اما یهو حرفش رو خورد و دیگه ادامه نداد.

با عصبانیت نیشخندی زدم و توی دلم حرصی تر زمزمه کردم:

-بله از پیغام پسغومای لیلا خانوم و دلبریای بقیه کاملاً آگاهم هیربدخان، نیازی به گفتن نیست.

همچنان ساکت بودم و در حال هضم کردن حرف هاش که نا آروم و پر تلاطم دستش رو روی پیشونی اش کشید و با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت: «خیلی، خیلی دعا دعا کردم که دوستانم اونجا و بین اون دخترای جلف و سبک سر نبیننت چون اگه یکی از اون ها، فقط یکی شون تو رو می دید و مضخرفی از دهنش خارج می شد اون وقت بود که» ...

با خشم دندونش هاش روی هم چفت شد و باز حرفش رو فرو داد. برای یه لحظه از اون هم حساسیتش نسبت به خودم لبخندی روی لب هام نشست و توی دلم کلی ذوق کردم اما همچنان که حرف رو ادامه می داد لبخند بیشتر روی لب هام ماسیده می شد.

عصبی خندید.

-فکر کردی ندیدم چه طوری بین اونا قایم شدی! یعنی این قدر احمقم؟

بدون این که منتظر جوابی از من باشه با همون خشم و حرص بی اندازه اش باز شروع کرد به حلاجی کردن حرف هایی که واقعاً از شنیدنشون گیج و کلافه بودم. مگه می شد یه آدم تا اون حد متعصب باشه!

یعنی واقعاً این همون هیربد چند شب پیش بود که توی خونه اشون دیده بودم اما چه قدر سریع رنگ عوض می کرد و واقعاً چرا شخصیتش این همه بی تعادل بود و ثبات نداشت!

بی قرار و پر خشم لب هاش تکون خورد.

-وقتی بین اونا دیدمت سعی کردم با حرف زدن سرشون رو گرم کنم تا از اون جا دور شی و خدایی نکرده حرف نامربوطی نشنوم.

متأثر از اون همه حرف غیر قابل باوری که زده بود نگاهش کردم و با زدن زهر خندی گفتم: «تو واقعاً اینا رو داری جدی می گی؟»

مغضوب و خشمگین غرید:

-سوگند یه چیزی بهت می گم ها!

جدی شدم و عبوس.

-چرا دست از این کارت بر نمیداری؟ فکر می کردم دیگه قرار نیست به پرو پای هم بیچیم!

و در ادامه بعد از مکثی با ناباوری و تمسخر گفتم: «یعنی به خاطر گفتن همچین مزخرفاتی من و تا این جا کشوندی؟»

عصبی پلک هاش روی هم رفت.

-سوگند شروع نکن دوباره.

واقعاً دیگه از عصبانیت داغ کرده بودم و با چشم هایی به خشم نشسته غریدم:

-چی رو شروع نکنم هان! تو رو خدا بسه دیگه، تمومش کن این حرف های مسخره رو.

از خشم و عصبانیت پره های دماغم گشاد شده بود و با ساییدن دندون هام روی هم و تگون دادن انگشتم جلوی صورتش با لجبازی گفتم: «اینو هم بدون که من هرکاری بخوام می کنم و فکرم نمی کنم اصلاً به تو مربوط باشه که من باکی میرم و با کی میام و اینا فقط و فقط به خودم مربوطه، از هرجایی هم که به خوام رد می شم.»

نفسم رو با خشم فوت کردم.

-منظورم و فهمیدی یا بازم باید بگم و یه چیز دیگه...

از عصبانیت سرخ شده بود و لب هاش تگون می خورد. پر تمسخر و پر طعنه برای گفتن ادامه ی حرفم نگاهش کردم.

-و این که این غیرت و تعصب بی جات رو هم لطف کن ببر واسه ی خواهر نداشت!

عصبی دستی دور دهنش کشید.

-پس باید با سامان حرف بزنم شاید حرف اون و گوش کنی نه؟

از حرفش حسابی حرصم گرفته بود. باورم نمی شد داشت من رو با سامان تهدید می کرد عجب آدم گستاخ و پر مدعایی بود!

سعی می کردم از خشم و عصبانیت کم کنم و با کشیدن نفسی عمیق توی صورتش براق شدم و با چهره ی مچاله شده ام گفتم: «اصلاً تو چرا این همه به من گیرا دادی، اگه به خاطر حرف سامانه که قبلاً هم بهت گفتم که نیازی نیست و خوده من بهش می گم که واسه ی مراقبت از من چه قدر تلاش کردی پس دیگه بیخیال شو و دست از این کارات بردار، دست بردار لطفاً».

تیکه تیکه و عصبی خندید.

-همینه دیگه من نمی خوام سامان به خاطر تو کارای خود سرانه ی تو شرمنده باشه.

صبرم طاق شد و با صدای نسبتاً بلندی از خشم که باعث جلب توجه دو دختر نشسته توی کافه شد، گفتم: «بسه، بسه دیگه، بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم و چرت و پرتات رو بشنوم نمی فهمم اصلاً تو چرا شدی وکیل مدافع همه! واقعاً چرا نمی تونم درکت کنم!»

آب دهنش رو با چهره ی عصبی اش فرو داد که پر تمسخر ادامه دادم:

-از مرتضی دفاع می کنی می گی مثل داداشمه، از سامان... از همه! تقصیر من چیه که تو همه رو مثل خواهر و برادر خودت می دونی، به خدا دیگه داری حال و بهم می زنی خواهش می کنم راحتم بذار چون واقعاً دیگه خسته شدم، من از این همه جرو بحث و کل کلای همیشگی با تو خسته شدم، خسته».

با غیظ نگاهم کرد .

-چرا چون میگم مراقب رفتارت باش؟!

-چون نمی خوام ساز غیرت دستت بگیری و دنبالم راه بیفتی و همه جا جار بزنی چون من کسایی رو دارم که بخوان مراقب و نگرانم باشن پس نیازی به تو نیست.

از روی عصبانیت قهقهه ای سر داد و نگاه ها بیشتر روی ما زوم سد.

-افکارت کوچیکه دیگه نمی فهمی.

لجوج ابرویی بالا پروندم.

-اینم به خودم مربوطه.

چنگی توی موهاش کشید و با بیرون دادن نفس کلافه و پر خشمش بی تفاوت به همه ی حرف هام گفت: «سوگند بجون عزیزم قسم اگه این دفعه جلوی بوتیک ببینمت» ...

و در ادامه چشم هاش رو روی هم قرار داد و با تأکید لب زد:

-دیگه نمی خوام با اون دخترای خیره سر اون جا ببینت خواست هست که چی میگم؟ واقعاً از اون همه زبون نفهمی اش به ستوه اومده بودم اصلاً انگار متوجه ی حرف هام که نمی شد هیچ تازه بعد از اون همه چیزی که گفته بودم باز هم روی حرف های خودش پافشاری می کرد!

بحث کردن باهاش بی فایده بود و با پوزخند و لحن لج دراری در حالی که روی صندلی نیم خیز شده بودم گفتم: «باشه حتماً، چون تو خواستی حتماً فقط چیزی دیگه ای نیست که به خوا ی بگی؟»

عصبی و با نگاهی تند و تیز نگاهم کرد که با شیطنت و به دنبال فکری برای تلافی، لبخندی مرموز به روش زدم.

-فکر کنم سوپرایز دوست داشته باشی هان؟

و بعد از خنده ای پر تمسخر از جام بلند شدم و همین که می خواستم از کافه بیرون بیام با لحن پر از تهدیدش روبه رو شدم که با تکیه دادن سرش برام خط و نشون کشید:

-وای به حالت سوگند اگه بخوای کاری بکنی که لج من و درباری و عصبی شم... مطمئن باش اون وقته که عواقب کارت رو خیلی بد می بینی خیلی.

با ادا در آوردن های حرص درار نگاهش کردم و با نیشخندی از پله ها سرازیر شدم و از کافه بیرون زدم.

اون قدر حرصی و عصبی بودم که اصلاً نفهمیدم چه طوری تا جلوی خونه ی عمه زهرا رسیدم. بعد از زنگ زدن و باز شدن در داخل رفتم. رخساره تنها خونه بود و عمه واسه ی خرید با امیرعلی بیرون رفته بود. با عصبانیتی بی اندازه خودم رو روی مبل پرت کردم که رخساره جا خورده و متعجب از اون حال، پرسید:

-چی شده چرا این قدر عصبی تو، نکنه با کسی دعوات شده؟

دست ها رو با حرص مشت کردم.

-وای رخساره دیگه دارم از دستش دیوونه می شم.

-از دست کی؟ چی شده مگه؟

شونه هام رو بالا پروندم.

-هیرید دیگه.

و پر حرص تر در حالی که کوسن مبل رو توی بغلم فشار می دادم گفتم: «بعد از چند روز که باز هم دیگه رو دیدیم آقا با قیافه ی مثل برج زهرمارش شروع کرده به نصیحت و سرزنش کردن من، موقع برگشت از آموزشگاه دیدمش رخساره اگه بدونی چه مزخرفاتی تحویلیم داد!»

با کنجکاوِ بیش از اندازه اش چهار زانو روی مبل، رو به روم نشست بعد از جنب و جوشی روی مبل برای راحت نشستنش گفت: «بگو که دارم می میرم از فضولی».

با غر و تند تند حرف زدن پشت هم، همه چیز رو براش تعریف کردم که در کمال ناباوری، لبخندی پر شیطنت زد -عجب که این طور!

-چرا می خندی حرف خنده داری زدم مگه؟

مکثی کرد و با گزش لبش و ذوقی نامحسوس گفت: «سوگند بنظرم که اونم تو رو دوست داره».

با حیرت تمام، چشمی گرد کردم.

-چی می گی تو چه دوست داشتنی آخه؟!

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت.

-باورکن همه ی این کاراش فقط نشونه ی علاقه اش به توئه و اگه این غرور و لجبازیه احمقانه ات رو بذاری کنار می تونی حسش رو از تمام کارا و رفتاراش بفهمی.

نفسی ملال آور کشیدم و مغموم و سر به زیر شدم.

-کدوم علاقه چرت نگو رخساره، اون تازه برگشته بهم می گه دوست نداره سامان به خاطر کارای من شرمنده بشه اون وقت تو میگی علاقه! اون فقط و فقط حرفش سامانه، فقط سامان.

دستش رو برای هم دردی و دل جویی، آروم روی بازوم کشید.

-قربونت بشم من این جووری نکن، واقعاً نمی خواستم بهم بریزی ولی خب حسم میگه اونم به تو یه کششایی داره.

و در ادامه با تکیه دادن سرش و روی هم قرار دادن دندون هاش گفت: «درسته یه کم بی تعادله و هر چند وقت یک بار جنی می شه ولی خب از رفتارش می شه فهمید که چه قدر روی تو حساسه».

با همون سر به زیری و حالت غمگینم لب ورچیدم.

-می دونی چیه رخساره یه موقع هایی با خودم می گم من چه طوری عاشق همچین آدمی شدم! باورکن یه وقتایی هم یادم میره که عاشقشم از بس که درگیر رفتارای عجیب و غریبش می شم و حتی نمی تونم از این دوست داشتن و از این حس لذت ببرم یعنی نمی شه، حالا به نظر تو این که این همه عذابم میدن نشونه ی علاقه اشه؟!

دقیقه ای رو فکر کرد و با بالا انداختن ابرو هاش گفت: «خب شاید چون بلد نیست ابراز کنه، به اون قیافه ی سر تا پا مغرور و پر مدعاش نرو چون واقعاً انگار بلد نیست چه طوری با حسش رو به رو شه و حس می کنم دچار تضاد شده، از طرف دیگه سامان هم هست، ببین سوگند هیربدر آدمی نیست که سامان رو دور بزنه شاید هراس داره و می ترسه دوستی برادری اش با سامان تو خطر بیفته و این ترس چیز کمی نیست!»

با گفتن اسم سامان یهو بُخ کردم و ناخودآگاه اشک توی چشم هام حلقه زد اما دلم نمی خواست اشک هام باز فرو بریزند و ضعفم رو به یادم بیارند. فکر سامان لحظه ای رهام نمی کرد؛ حتی اگه کسی هم توی زندگی هیربدر نبود اما باز من نمی تونستم یه دونه برادرم رو که همه چیزم بود نادیده بگیرم، نمی تونستم. چشم روی هم قرار دادم و بغض تلخم رو بلعیدم. با جمع کردن پاهام توی شکمم آهی از سر دل کشیدم و آروم و غمگین لب زدم.

-خیلی خسته ام رخساره، دیگه توان جنگیدن با خودم، با این احساس و بگو و مگو با اونو ندارم، همه اش با خودم می گم با این کاراش بیشتر ازش متنفر می شم اما بی فایده است و همه چیز برعکس می شه. رخساره من دیگه نمی تونم طاقت و تحملم از روی دوش کشیدن این همه فشار و عذاب طاق شده، الان دیگه فهمیدم که این احساس جز بن بست به هیچ راه دیگه ای ختم نمی شه، درست می گی حتی اگه حسی هم داشته باشه سامان مستحق این عذاب نیست.

با بغضی که باز به گلویم چنگ می انداخت سر بالا و پایین کردم.

-سامان جون منه رخساره، نمی تونم نادیده بگیرمش نمی شه.

متأثر نگاهم کرد.

-پس می خوام چی کار کنی این جوری که نمی شه؟

ناخود آگاه فکر مرتضی و خرف هاش توی اون مدت توی سرم شروع به رژه رفتن کرد و غرق در افکار متوحش و درهمم بودم که رخساره با نگاهی باریک بینانه، پرسید:

-به چی فکر می کنی چرا یهو این همه مرموز شدی تو؟

آروم و در حالی که همچنان توی فکر بودم زمزمه کردم:

-هیچی ولش کن.

نگاه دقیق تری کرد.

-تو وقتی این جور می گی قطعاً یه کاری می خوای بکنی کنی که من باهاش مخالفم و واسه ی همین که نمی گی.

طفره رفتم و با لحن انکار کننده ای گفتم: «ن... نه چرا حرف توی دهنم میذارى اصلاً هم این جور نیست».

-سوگند بگو چی تو سرته.

بی حوصله و کلافه سرم رو به مبیل تکیه دادم.

-رخساره جان گفتم که هیچی، بیخیال شو. تو رو خدا تو یکی دیگه روی اعصاب من نباش!

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن و پرسش برای سر در آوردن از کارم، چشمی ریز کرد و گفت:

«نگو ولی بالاخره که می فهمم».

و با گفتن اون حرف از جاش بلند شد و در حالی که به آشپزخونه می رفت گفت: «میرم یه چیزی واسه ی خوردن بیارم».

روی مبیل با ذهنی بهم ریخته و قلبی که نا آروم می تپید دراز کشیدم. حتی خودم هم درست و حسابی نمی دونستم چی تو سرمه و بی اندازه کلافه بودم. گوشی ام رو برای چک کردن از توی کوله ام که کنارم بود بیرون اوردم. مرتضی چندین بار زنگ زده بود اما سر کلاس مجبور شده بودم روی حالت بی صدا بذارمش و متوجه ی تماسش نشده بودم. بی تفاوت و بدون این که از حالت بی صدا خارجش کنم باز توی جیب کوله ام فروش کردم.

با اومدن عمه و با اصرارش، برای ناهار موندم و ناهار رو با عمه و رخساره خوردیم. امیر علی هم که مدام شیطنت می کرد و عمه هم حسابی به خاطر غذا نخوردنش از دستش عاصی و عصبی شده بود و بالاخره با مسخره بازی های من و رخساره چند لقمه ای رو به زور توی دهنش فرو کردیم. عمه ی بزرگ رخساره برای

دیدن شون اومده بود و با عمه زهرا توی پذیرایی نشست و گرم صحبت بودند. امیر علی هم با پسر عمه اش که هم سن و سال خودش بود مشغول بازی شده بود.

همراه با رخساره بعد از ناهار برای چرت زدن به اتاقش رفته بودیم و تقریباً یک ساعتی گذشته بود. از روی تخت بلند شدم و چشم هام رو کمی با دست مالوندم. از مطب خانم دکتر دو سه باری باهام تماس گرفته شده بود که بعد از دیدن تماس های بی پاسخ، شماره ی مطب رو گرفتم که منشی خانم دکتر ازم خواست ساعت پنج عصر توی مطب باشم و مثل این که بابا از خانم دکتر برام وقت گرفته بود.

آماده رفتن به مطب شده بودم و جلوی آینه مقنعه ام رو مرتب می کردم که چند دقیقه ای توی فکر فرو رفتم. شیطنتم باز گل کرده بود؛ به حرف های هیربد فکر می کردم و به تلافی ای که می خواستم بکنم اما چه طوری! رسماً تهدیدم کرده بود که از جلوی بوتیکش رد نشم بچه پرو!

اما نه باید یه کم حالش رو می گرفتم تا دلم کمی خنک بشه. با فکری وسوسه کننده که توی سرم افتاده بود سمت رخساره که لبه ی تخت نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود چرخیدم و صداش زدم. سرش رو بالا گرفت که ازش خواستم یکی از مانتو های رنگ روشن و کوتاهش رو بهم قرض بده چون مانتوی خودم بلند بود و تیره رنگ. از درخواستم یه کم تعجب کرد که فکرم رو براش گفتم. با شنیدن حرف هام پقی زد زیر خنده و دیوونه ای نثارم کرد. واقعاً از کاری که می خواستم بکنم حسابی شگفت زده شده بود و همین طور هم کلی جاخورده بود. مانتوی جیگری رنگی رو از توی کمد بیرون کشید و ستم گرفت. مانتو رو ازش گرفتم و با پوشیدنش جلوی آینه ایستادم تا کار آخرم رو هم انجام بدم. آرایش نسبتاً غلیظی کردم و یه کم به سر و وضعم رسیدم و در آخر هم رژی هم رنگ با مانتو ام از روی میز برداشتم و با لبخندی پیروزمندانه محکم روی لب هام کشیدم. رخساره سر تا پام رو نگاهی کرد و با زدن سوتی به معنای "اوهو" و تحسین، خنده ای کرد و با چشمکی پر شیطننت گفت: «وای عجب چیزی شدی تو سوگند، مانتو که جیگری رژ هم که جیگری خودتم که دیگه نگم چه جیگری شدی، بیچاره هیربد خدا می دونه چه حالی می شه!»

و قهقهه ای سر داد. خودم هم حسابی از حرفش خنده ام گرفته بود. آماده ی رفتن شده بودم و رخساره لحظه ی آخر اصرار داشت که اون کار رو انجام ندم و ازم می خواست که باعث عصبانیتش نشم اما بدجوری دلم هوس شیطننت کرده بود و دلم می خواست یه کم اذیتش کنم. مدام قیافه ی هیربد جلوی چشمم بود و وقتی به این فکر می کردم که با دیدنم چه حالی می شه لبم با شیطننت و بدجنسی به خنده باز می شد.

عمه حسابی سرگرم بود و بدون این که به عمه خودی نشون بدم با اون سر و وضع، از رخساره خداحافظی کردم و از اونجا بیرون اومدم. به خاطر مسافت کمی که وجود داشت پیاده توی خیابون به راه افتادم.

حسابی استرس داشتم و مضطرب نفسم رو فوت کردم. نزدیک بوتیک بودم. سمت دیگه ی خیابون رفتم چون با اون همه نزدیکی قطعاً راه فراری پیدا نمی کردم. با دو، سه تا از دوست هاش جلوی بوتیک ایستاده بودند و حرف می زدند. چند دقیقه ای به بهانه ای الکی خودم رو توی کوله ام مشغول کردم که متوجه ام بشه و نگاهم کنه و همین که برای بررسی کردن موقعیت سرم رو بالا گرفتم یه آن چشمش بهم افتاد. فاصله مون زیاد نبود. گردن گردن کردن هاش رو برای بررسی ام به خوبی می دیدم و مثل این که باورش نشده بود که خودم منم چون چند دقیقه ای فقط نگاه می کرد و بعد از اون در حالی که یه چیزی به اون دو تا پسر که پشتشون به من بود می گفت، بعد از لحظه ای ناباورانه سمت خیابون قدم برداشت.

با آشفتگی و عصبی چپ و راست رو نگاه می کرد اما ماشین ها بهش راه نمی دادند و همین که قصد اومدن به طرف دیگه ی خیابون رو کرد سریع با تکون دادن دستم کنار خیابون ماشینی رو متوقف کردم. با دیدن اون حرکتتم مثل برق گرفته ها ماشین هایی رو که راهش رو بسته بودند کنار زد تا خودش رو به من برسونه اما قبل از رسیدنش خیلی سریع سوار شدم. از قیافه اش معلوم بود که حسابی خشمگینه و عصبی.

قلبم از استرس تند تند می زد و با نشستن توی ماشین آدرس مطب رو سریعاً به راننده دادم.

به صندلی تیکه دادم و نفس عمیقی کشیدم. کوله ام رو توی بغل گرفته بودم که لرزش گوشیم رو حس کردم. گوشی ام رو از توی کوله ی مشکی رنگم بیرون کشیدم، خودش بود و بازه هم همون شیطننت و واسه این که بیشتر لجش رو در بیارم جواب دادم و با لحنی حرص دراز و عشوهِ سازی جواب دادم:

-بفرمایید؟

اما حسابی عصبانی بود و غرزش گوشم رو کر کرده بود، با صدای بلند و پر از خشمی در حالی که نفس نفس می زد غرش کرد:

-سوگند... سوگند خیلی بی صفتی خیلی، به قرآن اگه بگیرمت...

اما قبل از این که چیز دیگه ای بگه گوشی رو قطع کردم. بدجور عصبی بود و واقعاً از اون غرش وحشتناکش ترسیده بودم، مثل این که یه کم زیاده روی کرده بودم. وای حالا اگه به سامان می گفت چی؟ چه قدر که اون لحظه از کارم پشیمون بودم و مدام خودم را سرزنش می کردم اما دیگه دیر شده بود.

جلوی مطب پیاده شدم. اطراف رو نگاه کردم از این که دنبالم اومده باشه می ترسیدم اما نه مثل این که خبری نبود. خیلی سریع دستمالی رو از توی کیفم بیرون اوردم و با نگاه کردن توی صفحه ی گوشی ام رژ پر رنگ و آرایشم رو پاک کردم و سمت مطب رفتم. داخل کلینیک شدم و با آسانسور بالا رفتم.

خیلی شلوغ نبود و فقط دو سه نفری توی مطب نشسته بودند. خانم منشی با دیدنم سلام کرد و با لبخندی بلافاصله گفت: «بفرمایید خانم طهماسب خانم دکتر منتظرتون هستند».

تشکر کردم و بعد از ضربه ای به در و مرتب کردن خودم وارد اتاق خانم دکتر شدم.

خانم دکتر با ورودم لبخندی عریض زد و با برداشتن عینک ذره بینی اش بهم خوش آمد گفت و خواست که بشینم. روی راحتی مشکی رنگ چرم نشستم و با لبخندی ملایم پرسیدم:

-دیر که نکردم؟

با چهره ی دل نشینش پلکی زد و گفت: «نه عزیزم به موقع اومدی. راستش امروز می خواستم کلاً مطب نیام اما چند تا مریض داشتم که خیلی مهم بودند و یه سری وسیله هم این جا داشتم که باید برمی داشتم واسه ی همین اکثر قرارا رو کنسل کردم و الانم که منتظر تو بودم».

-آره دیدم مطب خیلی خلوت بود ببینم چرا مگه قراره جایی برید؟

لبی روی هم فشرد.

-آره یه دوهفته ای باید برم خارج از ایران، آمستردام هلند.

دست هام رو توی هم قلاب کردم و متبسم گفتم: «به سلامتی بهتون خوش بگذره».

همچنان لبخند ملیحی به لب داشت و با همون لبخند گفت: «سفر کاریه سوگند جان، یعنی یه فستیوال پزشکیه که من هم دعوت شدم».

-چه خوب موفق باشید.

دست هاش رو روی میز گذاشت و با نزدیک آوردن سرش گفت: «ممنون عزیزم، خب تو چه طوری تعریف کن ببینم اوضاع چه طوره؟ از حال این روزت برام بگو می خوام بدونم روان کابی ها تاثیری داشته یا نه».

کلافه و مأیوس لب هام رو روی هم قرار دادم.

-راستش رو بخواین این روزا اصلاً خوب نیستم و احساس می کنم...

اما دیگه نتونستم ادامه بدم و لحظه ای بعد ناباورانه صدای هیبرید توی مطب پیچید که گویا با منشی جرو بحث می کردند و عرق سردی به سرعت روی پیشونی ام نشست.

از ترس و اضطراب حس می کردم قلبم توی دهنم می زنه و با استرس بند کوله ام رو توی دستم فشرده می کردم. لبم رو زیر دندون گزیدم وای پس همون موقع دنبالم اومده بود ولی آخه چرا ندیده بودمش!

و لحظه ای بعد در اتاق باز شد و توی چهار چوب در قرار گرفت. حتی از ترس جرأت نمی کردم بهش نگاه کنم. خانم منشی هم حسابی عصبانی بود و با همون عصبانیت در حالی که پشت سر هیربد ایستاده بود رو به خانم دکتر گفت: «معذرت می خوام خانم دکتر ولی این آقا مثل وح ...»

خانم دکتر مانع از ادامه حرفش شد و متذکراً و با اخمی غلیظ حرفش رو قطع کرد:

-خانم کمالی! این چه طرز حرف زدنه؟!-

خانم کمالی با حرص به هیربد که کارد می زدی خونس در نمی اومد اشاره داد و پر حرص گفت: «آخه ایشون خیلی بی نظاکت و بی ادبن هر چی که خواستن گفتن.»

خانم دکتر از خانم کمالی خواست از اتاق بیرون بره و خودش ماجرا رو حل می کنه. سرم پایین بود که برای لحظه ای آروم و زاویه دار بالا اوردمش و یه آن نگاهم توی نگاهش افتاد. از شدت خشم قرمز شده بود و باز هم همون حس ترسی که از چشم هاش می گرفتم و صدا دار آب دهنم رو قورت دادم. خانم دکتر که گویا متوجه قضیه شده بود و فهمیده بود که همراه منه رو به من لبخند ملیحی زد و پرسید:

-چه نسبتی باهات داره؟-

یه کم هول شده بودم و با پته پته گفتم: «چی ... چیزه ...»

و باز نگاهم به هیربد افتاد که اخمی بشدت غلیظ توی چهره اش داشت و بعد از تعللی با همون استرس کشنده لب زدم:

-ب ... برادرمه.

و با گفتن اون حرف بهش نگاه کردم. مثل این که خیلی بهش برخورده بود و این رو از دندون های روی هم ساییده شده اش از خشم، کاملاً می تونستم بفهمم. خانم دکتر سمت هیربد چرخید و بعد از به چشم زدن عینکش با خوش رویی رو بهش گفت: «آره؟ برادرشی؟»

چشم به دهن هیربد دو خته بودم و درحالی که دست به کمر ایستاده بود خنده ی بشدت عصبی کرد و با حرص و کنایه گفت: «والا تا چند دقیقه ی پیش که این طوری نبود ولی لابد صیغه ی خواهر برادری چیزی باهم خونديم ديگه!»

با اون حرفش خانم دکتر با تکون ریزی به سرش لبخندی عمیق زد و گفت: «خیلی خب شما بیرون باش فعلاً».

از دروغی که گفته بودم حساسی خجالت می کشیدم و با شرمندگی نگاهم رو از خانم دکتر گرفتم. هیرید در جواب خانم دکتر نگاهی به من کرد و بعد از اون درحالی که روی کلمه ی "برادر" تأکید می کرد با لحن پر تمسخری گفت: «چیه مگه نگفت که "برادرش" پس می خوام باشم».

و در ادامه با ادا و چهره ی عبوس و غضبناکش ابرویی بالا پروند:

-می خوام بدونم که خانوم چشونه!

با نگاه های التماس آمیزم بهش نگاه می کردم و ملتمسانه همراه با ترسی که توی دل داشتم، رو بهش خواهش کردم که از اتاق بیرون بره و بعداً حرف می زنیم اما با غضب و خشمی بی اندازه که توی چشم هاش نشسته بود نگاهم کرد و تهدید آمیز گفت: «تو یکی که اصلاً چیزی نگو که همچین می زنم» ...

با نگاه به خانم دکتر دیگه ادامه نداد و با آشفتگی دستی تو موهاش کشید و با تکون دادن سرش در حالی که برام خط و نشون می کشید گفت: «با تو بعداً مفصل حرف می زنم».

و با گفتن اون حرف با کمال پرویی اومد و کنارم نشست!

خانم دکتر که تا اون لحظه ساکت بود و نگاه می کرد بالاخره با لبخندی ملایم رو به هیرید گفت: «فکر نمی کردم لجباز تر از سوگند کسی دیگه ای هم باشه»!

و با خوش رویی رو بهش ادامه داد:

-خیلی خب پس لااقل یه کم آروم باش.

نمی دونم چرا اما خانم دکتر در کمال تعجب چیزی بهش نگفت و حتی بیرونش هم نکرد چون خیلی راحت می تونست این کار رو بکنه اما نکرد!

سر چرخوندم و نگاهی به هیرید که هنوز هم با عصبانیت بهم نگاه می کرد انداختم. خانم دکتر می خواست حرف های چند دقیقه قبل مون رو ادامه بدیم اما حرف زدن جلوی اون خیلی برام سخت بود. رو از هیرید برگردوندم و سمت خانم دکتر که همچنان منتظر بود چرخیدم. یه کم مین مین کردم که خانم دکتر با جا به جا کردن عینکش روی چشم و به دست گرفتن خودکار که آماده ی نوشتن چیزی روی کاغذ می شد گفت: «خب سوگند جان می شنوم و همون طور که گفتم می خوام از وضعیتی که داری و تأثیرات روانکاوی هایی که در طی این مدت انجام دادیم مطلع بشم».

و بالاخره بعد از فوت کردن نفسی مردد لب زدم:

-ن.. نمی دونم.

متفکرانه نگاهم کرد.

-می شه واضح تر حرف بزنی عزیزم.

و نگاهی به هیرید کردم و رو به خانم دکتر گفتم: «خب هنوز هم یعنی... یعنی تازگی ها باز لرزش دست هام شروع شده ح.. حتی موقعی که دو تا از اون قرص ها رو باهم مصرف می کنم تأثیری نم» ...

و یک آن حرفم رو خوردم، وای که چی گفته بودم و تازه متوجه حرف خارج شده از دهنم و اون گاف بزرگم، شده بودم. خانم دکتر با بهت و تحیر نگاهم کرد و با جمع کردن لب هاش با لحنی پر تأسف گفت: «تو به من قول داده بودی و من هم به پدرت!»

هول بودم و دستپاچه و سعی در انکار حرفی که در اوج بی فکری زده بودم، داشتم. آب دهنم رو ذره ذره بلعیدم.

-ن... نه... یعنی فقط یه وقتایی باور کنید فقط یکی دو بار این کار رو کردم... معذرت میخوام.

هیرید هم که تا اون لحظه ساکت بود بعد از نگاه غضب آلودش به من رو به خانم دکتر با لحن بامزه ی شکایت گری، گفت: «دروغ میگه از همون روز اولم همین کار رو می کرد حرفش و باور نکنید».

با قیافه ای حق به جانب سمتش چرخیدم که با افسوس و تأسف همراه با لحن کوبنده اش گفت: «می دونی چیه تو هنوز هم مثل یه بچه چندساله رفتار می کنی و فکر می کنی اون قرصا آبنباتای رنگین و با اونا اشتباهشون گرفتی! تو واقعاً کی میخوای بزرگ شی سوگند؟»

هر دو شروع کردند به سرزنش کردنم و خانم دکتر مدام از آسیب های زیادی که مصرف بی رویه ی اون قرص ها می تونست بهم بزنه گفت و شاکی بودنش از عدم همکاری من.

اما هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و وجود هیرید حسابی تحت تأثیر قرارم داده بود چرا که درست کنارم نشسته بود و با نگرانی و دقت به حرف های خانم دکتر گوش می کرد و تمام حواسم پرت اون بود. چه قدر اون توجه و دلواپسی اش حس خوبی رو بهم می داد و چه قدر که اون لحظه بیشتر از همیشه دوستش داشتم. چشم هام با بغضی که مثل یه گلوله ی بزرگ در حال شلیک توی گلویم جا گرفته بود، آماده ریزش اشک بودند و احساسی که قلبم رو بی رحمانه توی دستش میفشرد و مچاله می کرد؛ بی طاقت شدم و یک باره زیر گریه

زدم اصلاً نمی تونسستم حرف بزدم و بی محابا فقط اشک می ریختم. هیربد بهت زده نگاهم کرد و با حالت شوکه ای پرسید:

-سوگند چی شد چرا گریه می کنی آخه؟

و درحالی که لحنش مهربون ترشده بود سرش رو سمت صورتم خم کرد آروم و با نگرانی ای بیش از اندازه جویای حالم شد:

-سوگند خوبی تو؟ آخه چت شد یهو؟

وقتی اون جووری باهام حرف می زد و با لحن خوشش اسمم رو صدا می کرد، گریه ام شدت بیشتری می گرفت. خانم دکتر هم با گذاشتن دست هاش زیر چونه و حالتی متأثر فقط سکوت کرده بود و یه جورایی اجازه داده بود که خودم رو خالی کنم.

چند دقیقه ی بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. با رفتن خانم دکتر سرم رو توی دست هام گرفتم و با دل پری که پُر بودنش با شدت از چشم هام بیرون می ریخت های های گریه کردم. گریه ام تمومی نداشت و بی قرار و اشک ریختم. هیربد حسابی پریشون و آشفته شده بود و با خم کردن سرش به سمتم و با کلافگی تمام گفت: «سوگند بسه داری دیوونه ام می کنی تو رو خدا این جووری گریه نکن می دونم تقصیر من شد».

احساسم همچنان به قلبم فشار می آورد و چنگش می زد و با حس سوزشی که قلبم داشت تلخ و بی قرار اشک از چشم هام باریده می شد. بعد از گریه ای که به زور بند اومد سرم رو روی مبل گذاشتم. سعی می کرد آرومم کنه. سردرد شدیدی داشتم و سرم حسابی سنگینی می کرد. با اون چشم های قشنگ و خوش رنگش که نگرانی توش موج می زد زل زده بود بهم و نگاهم می کرد. تحمل نگاه هاش رو نداشتم و آروم چشم هام رو بستم. یه کمه بعد خانم دکتر با لیوان آبی به اتاق برگشت. کمی از آب توی لیوان خوردم و نفسی کشیدم. خانم دکتر وقتی دید یه کم آروم شدم با لحن ملایمش پرسید:

-می خوای حرف بزنی؟

سکوت کردم که رو به هیربد گفت: «می شه بیرون باشی».

با لحن نگرانش زمزمه کرد.

-اما اون حالش خوب نیست...

با پلک زدنی اطمینان بخش ازش خواست که از اتاق بیرون بره و به ناچار در حالی که نگاهش هنوز به من بود از روی راحتی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه سکوت، خانم دکتر با لبخندی آرامش بخش و ملیح، پلکی زد و پرسید:

-دوستان داری مگه نه؟

از این که خانم دکتر متوجه ی اون موضوع شده بود خیلی جا خورده بودم اما دیگه دلم نمی خواست دوست داشتنش رو انکار کنم و با سکوت حرفش رو تأیید کردم که گفت: «به نظر میاد که اونم خیلی دوست داره، خیلی نگران بود».

حسابی تعجب کرده بودم چون خانم دکتر هم مثل رخساره فکر می کرد و حرف های اون رو می زد اما هیچ کدومشون از چیزی خبر نداشتند توی و دلم می گفتم ای کاش همون طوری بود که بقیه می گفتند اما واقعاً نبود.

حیرون بودم و سرگشته؛ از همه کس و همه چیز... و ناتوانی و عجزی که داشت کم کم از پا درم می آورد. سرم رو بین دست هام گرفتم و آهی تلخ و پر سوز سر دادم. خانم دکتر با دیدن اون سکوت با لحن آروم و پر مهرش باز پرسید:

-سوگند جان خوبی عزیزم، نمی خوای چیزی بگی؟

سرم رو بالا گرفتم. روی صندلی چرخدارش کمی جا به جا شد و گفت: «ببین عزیزم، من می خوام بهت کمک کنم همون طوری که گفتم دوهفته ای نیستم اما دوست دارم تا بر می گردم خوب توی این مدت به حرف هام فکر کنی؛ به اون چیزی فکر کن که بهت آرامش میده اجازه نده کسی ناراحت کنه، اگه واقعاً دوستش داری به غرورت اجازه نده که این حس قشنگ رو خراب کنه و بهش اجازه ی فرو ریختن بده نذار این دیوار غرور روز به روز بلند تر بلندتر بشه».

با مکثی ادامه داد:

-اینا رو نه به عنوان دکترا بلکه به عنوان یه دوست بهت می گم چون عشق چیزی نیست که همیشه در دسترس باشه اگه توی دلت بمونه غم باد می گیری و حسرتش تا عمر داری باهات می مونه و عذابت می ده و این رو بدون که هیچ حسرتی درناک تر و سخت تر از حسرت عشقی که می تونستی داشته باشی اش نیست؛ یه حسرت بزرگ که قلبت رو ذره ذره می سوزونه و خاکستر می کنه اما همچنان اون احساس از زیر خاکستر های سرد شعله ور می شه و باز هم عذابی بی پایان.

حرف های خانم دکتر از طرفی آروم می کردند و از طرف دیگه دلم رو بد می سوزوندند و حکم نمکی رو روی زخم عمیق دلم داشتند. آخه چه طوری می تونستم به اون به رخساره، به همه بفهمونم که مشکل فقط غرورم نیست، من بین دو آدمی که هر کدوم قلبم رو به یک سمت چنگ می زدند گیر کرده بودم و قلبی که از اون همه جدال و کشش از وسط در حال دو نیمه شدن بود!

بعد از شنیدن نکات و تذکرات خانم دکتر و جلسه ی کوتاهی روانکاوی آماده ی رفتن شدم. قبل از رفتن از خانم دکتر خواستم که موضوع و اتفاقاتی رو که افتاده بود بین خودمون بمونه و بابا از چیزی مطلع نشه که با لبخند دلگرم کننده اش بهم این اطمینان رو داد.

از خانم دکتر خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم. هنوز هم اونجا بود؛ روی صندلی نشسته بود و با بی قراری روی زمین ضربه می زد. با دیدنم خیلی سریع به طرفم اومد.

نگران پرسید:

-خوبی؟

چیزی نگفتم که گفت: «خیلی خب تو این جا باش الان برمی گردم».

و به طرف اتاق خانم دکتر رفت. نمی دونم چرا اما وقتی رفتارش رو نسبت به خودم می دیدم به رابطه اش با هر دختر دیگه ای شک می کردم چه قدر که نگرانم بود!

چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون اومد و با اشاره سر گفت: «خیلی خب بریم دیگه».

و آروم و با اون حال پریشون و مخموم گفتم: «نیازی، نیست خودم میرم».

ملتمسانه نگاهم کرد.

-می رسونمت، هر جا که بخوای بری می رسونمت.

چه قدر مهربون و دوست داشتنی شده بود اصلاً با هیربد نیم ساعت پیش و با اون همه خشم قابل قیاس نبود. دیگه اعتراضی نکردم و با هم پایین رفتیم.

از کلینیک بیرون اومدیم و سمت ماشین رفتیم. سوار شدیم و راه افتاد. هوا حسابی خراب بود و پر از ابر های تیره و بارون زا. قطره های بارون مثل شلاق به شیشه اصابت می کردند. ساکت بود و در حالی که رانندگی می کرد متلاطم و پریشون به رو به رو خیره شده بود. اصلاً متوجه نبودم که چرا اون سؤال رو پرسیدم و انگار تو

حال خودم نبودم. آرام در حالی که با انگشت روی شیشه ی بخار گرفته بازی می کردم صدایش کردم. وقتی اسمش رو صدا زدم با متانت و لحن قشنگی جواب داد:

-جون دلم؟

که با اون جوابش بند بند دلم پاره شد و خون با شدت توی رگ هام شروع به دویدن کرد. از هیجانی بی اندازه گلگون شده بودم و چه قدر از جوابی که داده بود لذت برده بودم.
با سکوت یک باره ام ستم چرخید.

-چیزی می خواستی بگی؟

همچنان انگشتم رو روی شیشه که بخار به صورت قطره های آب روش سر می خورد می کشیدم و با لحنی مغموم و دلخور، لب های چفت شده ام رو به حرکت وا داشتم.

-تو از من منتفری؟

لبخندی سراسر تلخ صورتش رو گرفت.

-چرا همچین چیزی رو می پرسی می خوامی تلافی کنی؟ می دونی که این حرفات و این پرسشت چه قدر اذیتم می کنه.

و بعد از مکثی با گزش لبش و قورت دادن آب دهنش گفت: «حتی اگه بخوام نمی تونم».

و زمزمه ای که حس کردم اشتباه شنیدم!

-اما ای کاش این طوری بود.

گیج از حرف دو پهلوش با بغض پرسیدم:

-پس چرا این قدر اذیتم می کنی چرا از عذاب کشیدنم لذت میبری؟ چرا تو هر موقعیتی سعی می کنی ناراحتم کنی؟ چرا؟

با اون سؤال هام با کلافگی ماشین رو نگه داشت و توقف کرد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا این که از ماشین پیاده شد. فهمیدم که با حرف هام حسابی ناراحتش کردم. با اون حال اصلاً طاقت ناراحتی اش رو نداشتم. پشت سرش از ماشین پیاده شدم. به طرفش رفتم که صورتش رو بلافاصله ازم بگردوند و با دست موهای خیسش رو که روی پیشونی اش ریخته شده بودند جمع کرد و گفت: «بشین تو ماشین سرما می خوری».

سرم رو سمتش کج کردم.

-چرا صورتت رو بر می گردونی؟ یعنی جواب دادن به سؤالام این قدر برات سختن؟

با کشیدن نفسی متلاطم به سمتم چرخید و جمله ای گنگ رو به زبون آورد.

-تو هیچی نمی دونی هیچی.

-چی رو نمی دونم!

کلافه تر از قبل موهایش رو که آب ازشون راه گرفته بود و چکه می کرد چنگ زد و قدمی بهم نزدیک شد. اون نگاه غمگین و بی تابش رو درک نمی کردم. حل شده بودیم توی چشم های هم دیگه و بارونی که سر تا پامون رو خیس کرده بود و لحظه ای بعد که با همون صدای غمگینش گفت: «سوگند می خوام این جا، زیر این بارون یه قولی ازت بگیرم».

آروم پلک زدم.

-اما هنوز جوابم رو ندادی.

عصبی لب هاش رو روی هم فشرد.

-چون خودت هم می دونی که سؤالات چه قدر بی معنی ان.

سرم رو پایین انداختم.

-چه قولی؟

سخت لب زد.

-قول بده که... قول بده که دیگه حالت از این بدتر نشه قول بده که دیگه....

نفسی سخت بیرون داد.

-دیگه نمی خوام دیگه اشکات و ببینم.

لبخند تلخی زدم.

-فکر می کردم چیز مهم تری می خوام بگی.

رفتاراش برام حسابی جای سؤال شده بود کاش چیز هایی که توی سرم بود رو ازش می شنیدم هر چه قدر هم که غیر ممکن بودند ولی ای کاش بهم می گفت، حداقلش دیگه با اون حسی که از یه طرفه بودنش مردد بودم اون همه نمی جنگیدم و عذاب نمی کشیدم.

بهم زل زد و قطره های آب آروم روی لبش سرخورد.

-اما برای من مهمه.

-چرا باید همچین قولی بدم نکنه دلت برام می سوزه؟

کلافه سری تکون داد.

-هیچ وقت نخواستی منو بفهمی هیچ وقت، کاش همه چیز یه جور دیگه بود...

صورتش و موهام خیس آب شده بود و چونه ام لرزشی خفیف گرفته بود. میون عقل و قلبم برای درک حقیقت جنگ بود و از اون همه درموندگی به ستوه اومده بودم اما باید مطمئن می شدم، باید یه کاری می کردم که اگه حسی داره به زبون بیاره و پایان بده به اون جنگ. هرچند که تهش هم نرسیدن و روی زانو خم شدن وسط کوچه ی بن بست بود اما حتی فکر اینکه حسی میتونه بهم داشته باشه، یه امید پر از ناامیدی بود برای ادامه اون زندگی؛ دقیقاً همون قدر متناقض و همون قدر تلخ. بهش نگاه کردم و بغض آلود لب هام رو به حرکت دراوردم: «این تویی که نمی خوای منو بفهمی چرا واضح حرفت رو نمی زنی آخه!»

با گفتن اون جمله ام یهو بهم ریخت با آشفتگی گفت: «سوار شو خیس آب شدی».

ماشینی پرسرعت توی خیابون ویراژ داد و صدای پرش بلند آب های جمع شده ی روی زمین که باعث شد نگاهمون سمت خیابون بره. دقیقه ای سکوت و بود و خیرگی به خیابون و باز خواست که سوار شم توی ماشین برگردم. زهره خندی زدم.

-اوهوم، پس نمی خوای جواب بدی.

و بدون هیچ حرف دیگه ای با دلی که باز ترک برداشته بود و از همیشه غمگین تر شده بود سمت ماشین رفتم و سوار شدم. دقیقه ای بعد اون هم سوار شد. نگاهی بهم انداخت و ژاکتی کلاه دار و خوش بافتی رو که روی صندلی عقب بود به طرفم گرفت.

-بگیر اینو تنت کن.

دلخور بودم و رنجیده.

-نه فقط من و تایه جایی برسون بقیه اش و خودم میرم.

آشفته نگاهم کرد.

-اینو بیوش بعد هر جا که خواستی می برمت.

ژاکت رو ازش گرفتم و پوشیدم چون واقعاً سردم شده بود و حتی یه کم هم می لرزیدم. از بوی عطرش روی ژاکت دیوونه شده بودم و از هیجان گرم شده بود. از پوشیدنش اون قدر حس خوبی داشتم که حتی یادم رفته بودم که سردم شده. ژاکت رو محکم به خودم چسبونده بودم و سعی می کردم از اون حس لذت ببرم که برای لحظه ای متوجه نگاهای متعجبش به خودم شدم، مدافعانه از اون کارم لبی ورچیدم و مثل بچه ها گفتم:

«خب سردم شده».

لبخندی از سر آشفتگی زد و بی حرف حرکت کرد. هر دو ساکت بودیم. صدای پخش موزیک رو کمی زیاد کرده بود و فضای ماشین از اون ترانه ی غم آلود پر شده بود. ترانه ای که با شنیدنش به زور جلوی خودم رو گرفتم که باز اشکم سرازیر نشه. یه جورایی مناسب حال و روز من بود و در عجب بودم که من کی وقت کرده بودم اون همه حس حالم رو برای خواننده اش تعریف کنم!

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل من که آرامش ندارم یه روز

تنها میشی از تنهایی دق می کنی

عشقت میره و میگه بمون و بسوز

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل منکه زندونم اتاقم شده

تو تاریکی میشینی و میفهمی اون

حرفایی که از عشق میزنن بی خوده

هر روز از غم دوریش عذاب می کشم

هر روز زندگیم از روز قبل بدتره

من هیچوقت نباید عاشقش میشدم

این عشق آبرومو آخرش می بره...

عاشق نشو ای دل، عاشق شدن درده....

با لرزش کیفم سرم رو که به شیشه تکیه داده بودم برداشتم. با نگاهی به هیرید که حسابی گرفته و دmq بود و با خیرگی به رو به رو، رانندگی می کرد گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم. شماره ی مامان بود. همین که جواب دادم هیرید متوجه شد و بدون این که نگاهی کنه دستش رو سمت پخش ماشین برد و صدای موزیک رو کم کرد. بی حوصله و با صدایی تحلیل رفته جواب دادم:

-الو... جانم مامان؟

لحظه ای بعد صداش توی گوشم پیچید.

-سلام سوگند جان کجایی تو؟

نفسی کلافه بیرون دادم.

-یه کم دیگه میام.

-آخه بابات داره میاد دنبالت ببینم کجایی تو اصلاً؟ بابات گفت زنگ زده اما جواب ندادی، گفتم شاید رفته باشی پیش رخساره.

-نه بیرونم خودم میام نیازی نیست.

-خب بابات داره میاد باغ با هم بیاین دیگه عزیزم.

-خیلی خب الان خودم بهش زنگ می زنم.

-راستی سوگند جان سر راه یه کم هم خرید کنید من یه چیزایی گرفتم اما چون دیر رسیدم یه سریاش توی ماشین خراب شدن، فقط زود بیاین دیگه.

دقیقه ای توی فکر رفتم و کنجکاو پرسیدم:

-چرا مگه چه خبره؟

جاخورده تر از من سؤال کرد:

-یعنی نمی دونی؟!

مکشی کردم.

-چی رو باید بدونم؟

-خب فکر کردم رضا باهات صحبت کرده، آخه خودش گفت می خواد باهات حرف بزنه!

کنجکاوی ام بیشتر شده و گیج گفتم:

-درمورد چی؟

دقیقه ای مکث کرد و گفت:

-خب راستش عمو حمیدت اینا امشب میان باغ می خوان در مورد یه موضوعی با هم حرف بزنیم، یعنی بهتر بگم در مورد مرتضی اما من بهشون گفتم که الان موقعیت خوبی نیست ولی گفتن فقط می خوان یه کم حرف بزنن و مادر جونت هم اصرار کرد که دیگه نتونستیم نه بگیم. میگه اگه قراره اتفاق خیری بیفته پس نباید عقبش بندازیم و آقاجونت هم این جوری دوست نداره و راضی نیست و از این حرفا. البته اینو هم گفتم که هر جور که خودت بخوای تصمیم می گیری یعنی منظورم این که امشب قرار نیست جوابی بدی که بقیه دوست دارن پس خیلی نمی خواد به امشب و این موضوع فکر کنی و اصلاً فکر کن یه مهمونیه همین.

حرف های مامان مثل پتکی محکم بود توی سرم و یک باره سرم رو به درد آورد. با این که مرتضی یه چیز هایی بهم گفته بود اما اصلاً بهش فکر نکرده بودم و حتی به این که این همه بخواد موضوع جدی بشه!

پس دلیل اون همه تماسی که عصر مرتضی گرفته بود همین بوده، حتماً می خواسته بهم خبر بده که من هم گوشی رو جواب نداده بودم. مضطرب به هیرید نگاه کردم و با فشردن دکمه ی کنار گوشی صداش رو کم کردم. مامان از پشت تلفن صدام می کرد.

لبی تر کردم با صدایی آرومی گفتم:

-خیلی خب مامان جان چشم به بابا می گم، من باید قطع کنم کاری ندارین؟

-نه عزیز دلم، خداحافظ مامان جان زود بیاین فقط.

گوشی رو قطع و برای بابا آدرس رو پیامک کردم که بیاد دنبالم. هیرید درحالی که رو به رو نگاه می کرد با لحن آروم و مغمومش پرسید:

-برای چی می خوان بیان؟

پس متوجه شده بود. سر به زیر شدم و طوری که انگار متوجه منظورش نشدم آروم لب زدم:

-کیا؟

زهره خندی زد و با محکم، تَر کردن لب هاش گفت: «مرتضی و دایی حمیدو می گم».

جوابی ندادم و مضطرب با انگشت هام بازی می کردم که بی دل دماغ و با حال پریشونش بعد از کشیدن نفسی گفت: «چرا اونا رو تا باغ می کشونی، تو که جوابت مشخصه پس این بازیا چیه سوگند؟»

با همون حال سمتم برگشت.

-سوگند لطفاً تمومش کن جلو تر از این رو.

از اون همه مطمئن بودنش لجم گرفته بود و با حرص گفتم: «آره، چون جوابم مشخصه قراره بیان».

با آشفتگی روی فرمون با دستش ضربه گرفت و بعد از دقیقه ای با کلافگی تمام به سمتم چرخید، بعد از یه کم تردید و تعلل به سختی لب باز کرد:

-ب... ببین سوگند من، من باید یه چیزی رو...

اصلاً دلم نمی خواست باز بحث مرتضی رو وسط بکشه و باز هم تهش جنگ اعصاب درست بشه برای هردومون، بلافاصله توی حرفش پریدم و ملتسانه و پر خواهش گفتم: «تو رو روح آقاجون دیگه کلمه ای نگو قسمت دادم لطفاً، واسه ی امروز کافی خواهش می کنم».

چشم هاش رو محکم روی قرار داد.

-اما من...

و قبل از این که حرفش تمام بشه ازش خواستم که ماشین رو نگه داره چون نزدیک خیابونی بودیم که برای بابا اس ام اس کرده بودم. هم چنان اصرار داشت برای حرف زدن که بدون توجه و با لجبازی دستم رو به سمت قفل در بردم. عصبی ماشین رو نگه داشت.

-چرا همچین می کنی خیلی خب آرام باش.

با لحن خشکم بدون این که نگاهش کنم گفتم: «به بابا اس ام اس زدم باید برم الان که بیاد دنبالم».

آشفته و طبق عادت چنگی توی موهاش که هنوز هم خیس بودند زد و با کوبیدن دستش روی فرمون، بعد از دقیقه ای خیره به رو به رو گفت:

«پس فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن، فقط چند دقیقه».

با لرزش کیفم سرم رو که به شیشه تکیه داده بودم برداشتم. با نگاهی به هیرید که حسابی گرفته و دمق بود و با خیرگی به رو به رو، رانندگی می کرد گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم. شماره ی مامان بود. همین که جواب دادم هیرید متوجه شد و بدون این که نگاهی کنه دستش رو سمت پخش ماشین برد و صدای موزیک رو کم کرد. بی حوصله و با صدایی تحلیلی رفته جواب دادم:

-الو... جانم مامان؟

لحظه ای بعد صداش توی گوشم پیچید.

-سلام سوگند جان کجایی تو؟

نفسی کلافه بیرون دادم.

-یه کم دیگه میام.

-آخه بابات داره میاد دنبالت ببینم کجایی تو اصلاً؟ بابات گفت زنگ زده اما جواب ندادی، گفتم شاید رفته باشی پیش رخساره.

-نه بیرونم خودم میام نیازی نیست.

-خب بابات داره میاد باغ با هم بیاین دیگه عزیزم.

-خیلی خب الان خودم بهش زنگ می زنم.

-راستی سوگند جان سر راه یه کم هم خرید کنید من یه چیزایی گرفتم اما چون دیر رسیدم یه سریاش توی ماشین خراب شدن، فقط زود بیاین دیگه.

دقیقه ای توی فکر رفتم و کنجکاو پرسیدم:

-چرا مگه چه خبره؟

جاخورده تر از من سؤال کرد:

-یعنی نمی دونی؟!

مکشی کردم.

-چی رو باید بدونم؟

-خب فکر کردم رضا باهات صحبت کرده، آخه خودش گفت می خواد باهات حرف بزنه!

کنجکاوی ام بیشتر شده و گیج گفتم:

-درمورد چی؟

دقیقه ای مکث کرد و گفت:

-خب راستش عمو حمیدت اینا امشب میان باغ می خوان در مورد یه موضوعی با هم حرف بزنیم، یعنی بهتر بگم در مورد مرتضی اما من بهشون گفتم که الان موقعیت خوبی نیست ولی گفتن فقط می خوان یه کم حرف بزنن و مادر جونت هم اصرار کرد که دیگه نتونستیم نه بگیم. میگه اگه قراره اتفاق خیری بیفته پس نباید عقبش بندازیم و آقا جونت هم این جوری دوست نداره و راضی نیست و از این حرفا. البته اینو هم گفتم که هر جور که خودت بخوای تصمیم می گیری یعنی منظورم این که امشب قرار نیست جوابی بدی که بقیه دوست دارن پس خیلی نمی خواد به امشب و این موضوع فکر کنی و اصلاً فکر کن یه مهمونیه همین.

حرف های مامان مثل پتکی محکم بود توی سرم و یک باره سرم رو به درد آورد. با این که مرتضی یه چیز هایی بهم گفته بود اما اصلاً بهش فکر نکرده بودم و حتی به این که این همه بخواد موضوع جدی بشه!

پس دلیل اون همه تماسی که عصر مرتضی گرفته بود همین بوده، حتماً می خواسته بهم خبر بده که من هم گوشی رو جواب نداده بودم. مضطرب به هیرید نگاه کردم و با فشردن دکمه ی کنار گوشی صداش رو کم کردم. مامان از پشت تلفن صدام می کرد.

لبی تر کردم با صدایی آرومی گفتم:

-خیلی خب مامان جان چشم به بابا می گم، من باید قطع کنم کاری ندارین؟

-نه عزیز دلم، خداحافظ مامان جان زود بیاین فقط.

گوشی رو قطع و برای بابا آدرس رو پیامک کردم که بیاد دنبالم. هیرید درحالی که رو به رو نگاه می کرد با لحن آروم و مغمومش پرسید:

-برای چی می خوان بیان؟

پس متوجه شده بود. سر به زیر شدم و طوری که انگار متوجه منظورش نشدم آروم لب زدم:

-کیا؟

زهره خندی زد و با محکم، تر کردن لب هاش گفت: «مرتضی و دایی حمیدو می گم.»

جوابی ندادم و مضطرب با انگشت هام بازی می کردم که بی دل دماغ و با حال پریشونش بعد از کشیدن نفسی گفت: «چرا اونا رو تا باغ می کشونی، تو که جوابت مشخصه پس این بازیا چیه سوگند؟»
با همون حال سمتم برگشت.

-سوگند لطفاً تمومش کن جلو تر از این نرو.

از اون همه مطمئن بودنش لجم گرفته بود و با حرص گفتم: «آره، چون جوابم مشخصه قراره بیان».
با آشفته روی فرمون با دستش ضربه گرفت و بعد از دقیقه ای با کلافگی تمام به سمتم چرخید، بعد از یه کم تردید و تعلل به سختی لب باز کرد:

-ب... ببین سوگند من، من باید یه چیزی رو...

اصلاً دلم نمی خواست باز بحث مرتضی رو وسط بکشه و باز هم تهش جنگ اعصاب درست بشه برای هردومون، بلافاصله توی حرفش پریدم و ملتسمانه و پر خواهش گفتم: «تو رو روح آقاجون دیگه کلمه ای نگو قسمت دادم لطفاً، واسه ی امروز کافی خواهش می کنم».
چشم هاش رو محکم روی قرار داد.

-اما من...

و قبل از این که حرفش تمام بشه ازش خواستم که ماشین رو نگه داره چون نزدیک خیابونی بودیم که برای بابا اس ام اس کرده بودم. هم چنان اصرار داشت برای حرف زدن که بدون توجه و با لجبازی دستم رو به سمت قفل در بردم. عصبی ماشین رو نگه داشت.
-چرا همچین می کنی خیلی خب آروم باش.

با لحن خشکم بدون این که نگاهش کنم گفتم: «به بابا اس ام اس زدم باید برم الان که بیاد دنبالم».
آشفته و طبق عادت چنگی توی موهایش که هنوز هم خیس بودند زد و با کوبیدن دستش روی فرمون، بعد از دقیقه ای خیره به رو به رو گفت:

«پس فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن، فقط چند دقیقه».

واقعاً از اون همه اصرارش برای حرف زدن عاصی و کلافه شده بودم و با قیافه ی جدی و عبوسم برای شنیدن حرف هاش، سمتش برگشتم اما قبل از این که چیزی بگه گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد و بابا بود.

دلم نمی خواست هیربد رو اون جا ببینه، هول و دستپاچه کوله ام رو برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم. جواب دادم که ازم آدرس دقیق رو پرسید. هیربد همچنان صدام می زد که بی توجه کنار خیابون به راه افتادم. در حالی که از ماشینش دور می شدم خودم رو سر خیابون رسوندم. بارون هنوز نَمه نَمه می زد و هوا هم حسابی سرد بود، دست هام رو توی بغلم گرفتم و منتظر ایستادم که یه کمه بعد بابا جلوی پام ترمز کرد.

به محض سوار شدن سلام کردم که بابا هم با خوش رویی جوابم رو داد و حرکت کرد. در طی مسیر یه کم درمورد قرارم با خانم دکتر و رفتنم به کلینیک پرسید و حرف زد که برای راحت شدن خیالش اوضاع رو مرتب جلوه دادم و بهش اطمینان دادم اصلاً جایی برای نگرانی نیست که با لبخند و خیالی راحت دستم رو توی دستش فشرد.

از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه می کردم که یه آن به یاد حرف مامان که گفته بود خرید کنیم افتادم و حرفش رو به بابا یاد آور شدم که گفت سر راه و قبل از این که دنبالم بیاد هر چیزی رو که لازم بوده خودش گرفته.

با پیش اومدن اون حرف و مهمونی شب نگاهی بهم کرد و در حالی که فرمون رو توی دستش می چرخوند بعد از دقیقه ای سکوت گفت: «پس قضیه ی امشب رو می دونی».

سرم رو پایین انداختم و آره ی یواشی گفتم که چهره ای جدی به خودش گرفت و گفت: «راستش رو بخوای اصرار مادرچونت بود وگرنه من و مامانت خیلی موافق نبودیم اما این به این معنی نیست که بخوایم تو رو توی شرایط بدی قرار بدیم چون این قضیه فقط و فقط تصمیم گیری اش به خود تو مربوطه می شه، آره مرتضی پسر خیلی خوبیه و من خودم به شخصه خیلی قبولش دارم اما این و بدون و مطمئن باش که هر تصمیمی بگیری ما از اون تصمیم حمایت می کنیم، می دونم که باید زودتر مطلعت می کردم و یه کم دیر شد اما به خاطر کلاس های پشت سر هم و فشرده ای که داشتم حسابی به فراموشی سپردم بعدشم که بهت زنگ زدم اما جواب ندادی».

دقیقه رو باز به رو به رو نگاه کرد و با فشردن لبی و نگاه مطمئنی بهم، گفت: «الان هم این حرفا رو زدم که نگران چیزی نباشی و خیالت از بابت همه چیز راحت باشه».

لبخندی محو از شنیدن حرف های بابا روی لبم نشست. تا رسیدن به باغ، بابا در مورد قرار امشب حرف می زد و این که اجباری برای جواب دادنم نیست و هر جور که خودم تصمیم بگیرم همون می شه و من هم فقط گوش می کردم.

جلوی باغ توقف کرد. بارون بند اومده بود و آسمونی که رو به تاریکی می رفت حسابی صاف و تمیز شده بود. زود تر از بابا داخل رفتم. بوی نمه بارون و خاک گل شده توی دماغم خورد و برای لحظه ای حسی قلقلک کننده از لذت رو توی وجودم تزریق کرد. روی چمن های خیس باغ قدم برداشتم. حال مشوشی داشتم و برای از بین بردن اون همه بی قراری به دنبال بهانه ای بودم؛ بهانه ای برای فراموشی اون غمی که یک باره توی دلم تلنبار شده بود و هر لحظه قسمتی از وجودم رو مثل موریانه می کند و با خوردنش نابود می کرد. هنوز هم گیج بودم و کلافه و فکر کردن به مراسم شب بی قراری ام رو بیشتر می کرد.

پله ها رو یکی یکی بالا رفتم. کسی بالا نبود و جا رو برقی هم وسط پذیرایی بود. چند دقیقه ی بعد بابا خرید هایی رو که کرده بود بالا آورد. نگاهی به داخل انداخت.

-پس مامانت کو؟

-نمیدونم ولی فکر کنم پایین باشه.

و قبل از این که از در بیرون بره سمت برگشت.

-راستی سوگند جان عمه زهرات هم توی راه و داره میاد این جا.

با اون حرف بابا یه لحظه استرس گرفتم چون حتی کلمه ای از اون موضوع به رخساره نگفته بودم و از اینکه سرزنشم کنه و مانع بشه، اضطراب داشتم. متعجب و جاخورده رو به بابا پرسیدم:

-شما خواستین که بیان؟

به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت: «نه بابا جان می خواستن به مادر سرزنن که من هم دیگه قضیه امشب رو مجبور شدم بگم».

و به میوه هایی که روی میز آشپزخونه گذاشته بود اشاره داد.

-بابا جان بی زحمت میوه ها رو هم بشور.

چشمی گفتم که بیرون رفت.

بابا رفت و من مثل افسرده ها روی مبل ولو شدم. سرم رو توی دست هام گرفتم. هنوز هم باورم نمی شد من چی کار کرده بودم واقعاً که چه قدر بچگانه رفتار کرده بودم نباید به مرتضی اون امید واهی رو میدادم. سرم از اون همه فکر و خیال پریشون رو به انفجار بود. چه قدر که از خودم عصبی و خشمگین بودم آخه چه طوری همچین بساطی رو راه انداخته بودم!

توی همین فکر ها بودم و مدام خودم رو سرزنش می کردم که متوجه صدای ویبره و لرزش گوشی ام شدم. از توی جیب کیفم درش اوردم و بی حوصله نگاهی به صفحه اش انداختم. با دیدن اسم هیربد روی صفحه ی گوشی عصبی تر شدم چرا که اون رو مقصر همه ی اون اتفاقات می دونستم. با حرص دکمه ی بغل گوشی رو فشردم و خاموشش کردم.

اصلاً حوصله ی مشاجره باهاش رو نداشتم و لابد باز هم می خواست همون حرف های قبلی رو بزنه و نصیحتم کنه.

دمق و بی حوصله از جام بلند شدم و می خواستم به اتاقم برم که متوجه ی صدای رخساره از پایین شدم مثل این که با مادر جون حرف می زد. سریع و مثل برق گرفته ها کوله ام رو برداشتم و به اتاقم رفتم. لباسم رو سریع عوض و روی تخت انداختم. از اتاق بیرون اومدم و بلافاصله با دیدن جارو برقی روشنش کردم و مشغول جارو کردن شدم. نمی خواستم سرزنش های رخساره رو گوش کنم چون می دونستم که بی خیالم نمی شه و سعی می کنه مانع ام بشه، البته خودم هم هنوز نمی دونستم چی کار باید بکنم و چه تصمیمی باید بگیرم.

همون طور مشغول بودم که یه جارو خاموش شد. همین که برگشتم رخساره رو جلوی خودم دیدم لبخندی مصنوعی زدم و درحالی که به بی خیالی وانمود می کردم گفتم: «ا سلام کی اومدی؟»

اما حسابی توی قیافه بود و همین طور هم عصبانی. با لبخندی مسخره لب روی هم فشردم و در حالی که بهش اشاره می دادم روی مبل کناری بشینه، گفتم: «می شه اون جا بشینی تا این یه قسمت رو جارو بکشم».

و با اون حرفم دوباره جارو رو روشن کردم که باز خاموشش کرد. بدون این که برگردم معترض و جدی گفتم: «چته چرا همچین می کنی؟ نمی بینی دارم جارو می کشم!»

جوابی نشنیدم و بعد از لحظه ای به سمتش چرخیدم. دست هاش رو زیر بغلش زد و با تمسخر گفت: «که داری جارو می کشی!»

آب دهنم رو ذره ذره فرو دادم. بعد از نگاهی غضب آلود و مکثی گفتم: «این چیزی بود که ازم پنهان می کردی؟!»

بی توجه به حرفش با اخمی به پیشونی ام بدون این که به چشم هاش نگاه کنم گفتم: «رخساره روشنش کن باید این جا رو تمیز کنم».

عصبی غرید:

-دارم باهات حرف می زنم پس نگام کن.

-بعداً حرف می زنیم.

و همین که می خواستم باز جارو رو روشن کنم سیمش رو با عصبانیت از برق کشید.

با کاری که کرد خشمگین به سمتش چرخیدم و با عصبانیت سرش داد زدم:

-اصلاً معلومه تو چته؟ چی رو می خوای بدونی هان؟ می خوای بازم از بدبختیام حرف بزنیم آره؟

با خشم و ناباوری نگاهم کرد.

-تو داری چی کار می سوگند؟

چونه ام از بغض لرزش پیدا کرده بود و با به دندان کشیدن لبم در حالی که سعی می کردم به خودم و اون

احساس لعنتی تسلط داشته باشم به سختی گفتم: «مگه نمی بینی خ... خب مثل هر دختری قراره برام

خواستگار بیاد ه... همین.»

عصبی خندید.

-سوگند تو زده به سرت، تو... تو می خوای خودتو بدبخت کنی! دختری دیوونه من که می دونم چه حسی به

مرتضی داری پس چرا این بازی رو راه انداختی؟!

پلک محکمی زدم.

-اما این واسه قبل بود الان... الان دیگه این طوری نیست.

با حرص و عصبانیت دندان روی هم سایید:

-اصلاً چرا باید مرتضی قربانیه لجبازی توی بیشعور و اون هیربد احمق بشه؟ چرا می خواین اذیتش کنید،

خودتون بدرک اما لااقل به مرتضی فکر کن، به اون فکر کن که نابود می شه سوگند، نابود.

قلبم از اون همه سرزنش و فشار به ستوه اومده بود و عاجز و با درموندگی روی زمین نشستم. بغض آلود و

دردمند نالیدم.

-پ... پس من چی، من نابود نمی شم؟

کلافه دستی روی پیشونی اش کشید و کنارم روی زمین نشست. سرش رو نزدیک آورد و با لحن آروم تری

گفت: «سوگند این راهش نیست به خودت بیا عزیزم.»

با چشم های اشکی ام بهش نگاه کردم.

-پس راهش چیه؟ مگه ح... حال و روزم رو نمی بینی رخساره من قبلاً اینطوری بودم هان؟ دیگه نمی تونم خسته شدم از این همه گریه و زاری از اون قرصای لعنتی از همه... خسته شدم. من دیگه توان مقابله با چیزی رو ندارم دیگه نمی کشم.

دستش رو نوازشگر روی بازوم کشید.

-اما بازم این راهش نیست، می فهم چی می گی ولی این طوری نمی شه سوگند، به خدا داری اشتباه می کنی حتی خودت هم متوجه نیستی که داری چی کار می کنی.

صدام از بغض می لرزید و قلبی که دردمند فشرده می شد.

-نمی تونم رخساره نمی شه، فکر این که با کس دیگه ای باشه نابودم می کنه، فکر این که سامان همه چیز رو بفهمه وجودم و آتیش می زنه بفهم، من یه راه گریز می خوام یه راهی که بتونم از این همه فکر و این همه عذاب خلاص بشم، اگه... اگه مرتضی باشه شاید...

زهره خندی زد و عصبی گفت: «چرت نگو سوگند، تو رو خدا این قدر مزخرف نباف».

قطره ای اشک متلاطم روی گونه ام غلتید.

-من به دوست داشتن اون نیاز دارم، همین که اون من و دوست داشته باشه کافیه بقیه اش دیگه مهم نیست چون من دیگه نمی تونم چیزی رو تحمل کنم قدرتش رو ندارم.

پر تمسخر و سرزنشگر نگاهم کرد.

-پس اون چی، اون به دوست داشتن تو نیاز نداره! خیلی خود خواهی سوگند خیلی.

لجوج و یک دنده نگاه ازش گرفتم که

بعد از مکثی گفت: «ببین سوگند تو و هیربد عاشق هم دیگه اید اما خودتون نمی بینید یعنی نمی خواین ببینید، این که این همه با هم مقابله می کنید فایده ای نداره چون شما هم دیگه رو دوست دارید درسته همش درحال جنگ و جدالید اما اینا فقط به خاطر اون غرور احمقانه ایه که سر تا پاتون و گرفته و نمی خواین چیزی جز اون غرور لعنتی تون و ببینید.

آزرده و دلخور نگاهش کردم.

-چه غروری تو که همه چیزو می دونی، می دونی که چه طوری گیر کردم بعدشم اون طوری که تو فکر می کنی نیست چون اون...

با لحنی پر شماتت پرسید:

-چون اون چی هان؟

نفسی ملول و سرخورده بیرون دادم و با تردید لب هام رو تکون دادم.

-نمی دونم... ولی انگار، انگار با مینا...

حرفم رو قطع کرد و ناباورانه گفت: «اینو دیگه از کجا دراوری! چرا مزخرف می گی تو؟»

-خودم شنیدم که عمه به مامان می گفت، خودم شنیدم.

عصبی و کلافه خنده ای کرد.

-نمی تونم باور کنم اصلاً چنین چیزی نمی شه مطمئن باش اشتباه شنیدی.

لبخندی تلخ تر از زهر روی لب های به ماتم نشسته ام، اومد.

-ولی بازم هیچ فرقی نمی کنه چون بودن من و اون با هم یه چیز غیر ممکنه با وجود سامان... مرتضی و این حسه... رخساره تنها راه من همینه.

-تو دیوونه شدی، حماقت جلوی چشمت و گرفته و نمی فهمی داری چی غلطی می کنی سوگند این کار رو نکن باشه اصلاً غیرممکن اما به خاطر خودت نکن تو خیلی جوونی و از نظر من خیلی بچه، نکن این کار رو قربونت برم نکن خواهرم.

مصمم و با لجبازی از روی زمین بلند شدم و با چهره ی سراسر جدی ام توی صورتش تیز شدم.

-تو نمی تونی جلوی من و بگیری پس لطفاً تمومش کن خودتم به آب و آتیش بزنی فایده ای نداره نمی تونی منصرفم کنی.

با گفتن اون حرفم متأسف و با افسوس نگاهم کرد و همراه با نیشخند زدنی روی مبل نشست.

مثل اینکه فهمیده بود اصرار هاش بی فایده ست. بدون توجه بهش برای آماده شدن به اتاقم رفتم. پریشون و آشفته لبه ی تخت نشستم که یه آن چشمم به ژاکت روی تخت افتاد. با دیدنش هری اشک هام فرو ریخت. دستم رو به طرفش بردم و از روی تخت برش داشتم؛ محکم توی بغل گرفتمش و با چسبوندنش به خودم سخت نفس کشیدمش و بوش کردم. با عجز و ناتوانی اشکریز زیر لب نالیدم:

-خدایا اما این چه حسی بود چه دوست داشتنی بود چرا نمی تونستم از سرم بیرونش کنم چرا همه ی راه ها به روم بسته شده بود چرا، چه طوری ازش می گذشتم، چه طوری...
و باز هم تلخ حق زدم.

توی همون لحظه بود که رخساره یک باره وارد اتاق شد. با دیدنش جاکشورده و دستپاچه ژاکت رو پشتم قایم کردم و دستم رو برای پاک کردن اشک هام روی صورتم کشیدم.
کنجکاو و دلواپس پرسید:

-چی شده باز که داری گریه می کنی تو، ببینم اون... اون چی بود پشتت قایم کردی؟
لبی ورچیدم و با پاک کردن ادامه ی اشک هام گفتم: «هیچی».

با گفتن اون حرف ریزبینانه نگاهم کرد و بعد از لحظه ای به طرفم اومد و توی یه حرکت سریع ژاکتی رو که پشتم قایم کرده بودم از توی چنگم بیرون کشید. چند دقیقه ای رو با ناباوری نگاهش کرد و بعد از لبخندی پر تمسخر گفت: «این مال اون مگه نه؟ ببینم اصلاً از کجا آوردی اش؟ پیش تو چی کار می کنه!»
جواب ندادم و سرم رو پایین گرفتم که یه بار دیگه سؤالش رو تکرار کرد و آروم و زیر لب گفتم: «سردم شده بود داده بود که بپوشم».

با اون حرفم باز حرف های چند دقیقه ی قبلش رو پیش کشید و گفت: «باور کن چیزایی که درمورد اون و مینا شنیدی اشتباهه، آخه این چه کاریه که می خوای بکنی اون دوست داره، برای یه لحظه هم که شده به سامان فکر نکن و درست تصمیم بگیر».
اشکی تلخ روی مژه ام پرید.

-مگه می شه، مگه می تونم فکر نکنم! اگه... اگه دوستم داشت این همه صبر نمی کرد و نمی داشت که کار به این جا بکشه.

با حرفی که زدم لحظه ای به فکر فرو رفت و مردد گفت: «خب نمی دونم، شاید هم حق با تو باشه راستش رو بخوای تا الان هم منتظر بودم که یه کاری بکنه اما... اما با این حال بازم می گم این راهش نیست سوگند، اصلاً تو چه طور می تونی وقتی لباس اون و این جواری توی بغلت گرفتی و اشک می ریزی به کس دیگه ای فکر کنی! مگه می شه؟!»

متعرض و غمگین اسمش رو صدا زدم که عصبی و متأثر نگاهم کرد.

-رخساره و مرگ، اصلاً هر غلطی می‌خواهی بکن، دختره‌ی بیشعور.

و با گفتن اون حرف در حالی که همچنان بد و بیراه نثارم می‌کرد از اتاق بیرون رفت.

ساعت نزدیک نه بود و عمو حمید و زن عمو رعنا هم اومده بودند و همگی پایین، خونه‌ی آقاجون جمع شده بودند. بعد از این که آماده شدم و یه کم به خودم و اون ظاهر مغموم و پریشونم رسیدم پایین رفتم. اضطراب داشتم و اصلاً نمی‌دونستم چه طوری باید با مرتضی روبه‌رو بشم. با قدم گذاشتن به خونه‌ی آقاجون و عبور از اون راهروی کوتاه وارد پذیرایی شدم؛ جایی که همگی نشسته بودند.

عمو حمید با دیدنم بشاش و خنده رو سلام کرد و گفت: «به به خوبی سوگند جان؟»

با لبخندی ملایم جواب عمو رو دادم و بعد از بعد حال و احوال کردن با زن عمو رعنا و مرتضی و همین طور عمه زهرا روی مبل کنار رخساره نشستم. همین که نشستم صدای زنگ در بلند شد. رخساره برای باز کردن در بیرون رفت و بعد از چند دقیقه همراه با عمه گلرخ داخل اومد. گویا سامان هم اومده بود که یک راست راه بالا رو پیش گرفته بود. از اومدن عمه گلرخ یه کم جا خورده بودم و دلیل اومدن اون رو دیگه واقعاً نمی‌تونستم بفهمم آخه قرار نبود اون همه شلوغ بشه!

با عمه گلرخ هم سلام و رو بوسی کردم و باز نشستم. عمو حمید حسابی مجلس رو با حرف هاش گرم کرده بود. مرتضی هم کنار عمو نشسته بود و با دیدن من با سرمستی و ذوقی آشکار لبخند می‌زد. چه قدر که اون فضا اذیت می‌کرد و با عذر خواهی از جام بلند شدم و از اون جا بیرون اومدم. حس خفه کننده‌ای داشتم و چند نفس عمیق کشیدم و سمت پله‌ها رفتم.

با حال دگرگونی که داشتم سرگشته روی مبل نشستم. اصلاً باورم نمی‌شد همه چیز واقعی بود!

چشم‌هام از حرارت اشکی جوشان می‌سوخت اما نه، نباید گریه می‌کردم. چشم‌هام رو برای لحظه‌ای روی هم گذاشتم که تصویرش جلوی چشم‌هام نقش بست و با حرص و تلخیه‌ی بیش از حد، اون بغض لعنتی رو فرو دادم. حس پشیمونی ذره ذره توی وجودم راه پیدا کرده بود؛ نباید اون همه پیش می‌رفتم حق با رخساره بود و تازه متوجه‌ی کار و حماقتم شده بودم. کلافه بودم و از استرس با انگشت هام بازی می‌کردم که سامان در حالی که دکمه‌های پیرهنش رو می‌بست از اتاقش بیرون اومد. با دیدن من آشفته حال نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای با چهره‌ای دمق و گرفته اومد و کنارم نشست. دست هاش رو توی هم قلاب کرد و با پایین گرفتن سرش گفت: «چرا این جا نشستی؟»

آروم جواب داد.

-همین طوری. تو چرا پایین نرفتی؟

با همون حالت سر به زیری و گرفته اش گفت: «چون حوصله ی پایین رو ندارم».

بیش از اندازه کلافه و دمی بود. نا آروم از اون همه بیقراری اش لب زدم:

-چرا این قدر پکری حالا، نکنه... نکنه تو از این که ...

و با قورت دادن آب دهنم ادامه دادم.

-تو از قضیه امشب ناراحتی؟

سری تگون داد و بعد از چنگی محکم توی موهاش با آشفتگی گفت: «یعنی تمام این مدت توی چشمای من

زل می زده و به تو فکر می کرده»!

متحیر و با روی هم گذاشتن چشم هام اسمش رو صدا زدم.

-سامان!

خودش رو سرزنش کرد و با فشردن لب هاش روی هم متلاطم گفت: «آخه چرا نفهمیدم»!

مکثی کرد.

-خیلی ازش دلگیر و عصبیم چون اصلاً فکرشم نمی کردم.

دندونم رو روی لبم فشردم و بعد از دقیقه ای گفتم: «چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی حالا که چیزی

نشده».

سرش رو بالا گرفت و متألّم و با چهره ای درهم در حالی که حرف زدن براش یه کم سخت شده بود گفت: «تو یه

سری چیزا رو نمی تونی بفهمی، نمی تونی حسی که دارم و درک کنی، می دونم اون کار اشتباهی نکرده اما

هضم کردنش برام سخته نمی تونم بپذیرم چون ما ها از بچگی باهم بزرگ شدیم من با خیال راحت تو رو

دست اونا می سپردم اما» ...

با حرف هاش فقط و فقط به هیربد فکر می کردم و قلبی که اون لحظه با حرف هاش شعله ور می شد و می

سوخت. رو بگردوندم تا قطره اشک پردردم که از چشم هام می چکید از دیدش پنهون بمونه؛ سخت و از لا به

لای دندون هام چفت شده ام لب زدم:

-م...می خوای تو امشب این جا نباش.

چشمی روی هم گذاشت.

-اتفاقاً خودم هم تو فکرش بودم یعنی می خواستم برم پیش هیربد ولی اونم معلوم نیست چشمه حتی کلی هم اصرار کردم که بیاد این جا اما گفت اصلاً حوصله نداره.

با شنیدن اسمش محکم لبه ی مبل رو توی دست هام چنگ زدم.

آهی غلیظ کشید و دریای پرتلاطم چشم هاش رو به رو رو دوخت.

-می خواستم اون یه کم آرومم کنه اما خودشم وضعیت خوبی نداشت، هر چه قدر هم پرسیدم چیزی نگفت.

سعی داشتم با اون همه بی قراری خودم حداقل به اون قرار ببخشم. بهش نگاه کردم و با لبخندی که تلخی اش بیشتر از مفهوم واقعیه خنده بود گفتم: «سامان این فقط یه خاستگاریه پس لازم نیست این قدر حساسیت نشون بدی، خودت گفتی که اون کار بدی نکرده».

-نمی تونم حتی ب خودم جرأت ندادم که باهاش حرف بزنم و رو به رو بشم و نمی دونم از این به بعد قراره چه طوری باهام چشم تو چشم بشیم.

و با اون حرف از جاش بلند شد و با برداشتن سوییچش از روی میز گفت: «به بابا بگو یه کار مهم براش پیش اومد مجبور شد بره».

و با اون حرف بیرون رفت. با رفتن سامان عصبی و بر افروخته محکم روی مبل مشت کوبیدم و کلافه تر از همیشه سرم رو بین دست هام گرفتم. چه قدر که حرف هاش اذیتم کرده بود و لرزشی که یک باره به تنم افتاده بود. وقتی درمورد مرتضی اون جووری می گفت پس درمورد هیربد دیگه جای حرفی هم نبود ..

چه قدر که همه چیز برام سخت شده بود، کاش می تونستم برگردم به عقب و اون بازی رو ادامه نمی دادم کاش...

با صدای رخساره و اومدنش از اون فکر های پریشونم بیرون کشیده شدم. بهش نگاه کردم که گوشی اش رو به طرفم گرفت و گفت: «بگیر».

پرسشگرانه نگاهش کردم.

-کیه؟

لبی تر کرد و با نگاهی به چپ و راست گفت: «هیربده».

با شنیدن اسم هیربد حسابی تعجب کردم و جا خوردم اما بعد از دقیقه ای اون تعجب جای خودش رو به عصبانیتی بی اندازه داد و غضب آلود به رخساره چشم دوختم و با لحن پر شماتتم بهش پریدم:

-این کارا چه معنی ای میده، چیه تو هم با اون هم دست شدی!

عصبی و پر حرص ادامه دادم:

-من گوشیمو خاموش کردم اون وقت تو... آخه چی بهت بگم من؟!!

بی توجه گوشی رو سمتم گرفت که با خشم نفس تندم رو بیرون دادم و رو بهش با لجبازی گفتم: «من نمی خوام دیگه باهات حرف بزنم اینو و بهش بگو».

دستش رو روی گوشی گذاشته بود و با بالا دادن ابرو و فشردن دندون هاش معترض گفتم: «اما میگه کارش مهمه».

خنده ای عصبی سر دادم.

-آخه چه کار مهمی هان؟ لابد بازم می خواد مزخرفات مسخره اش رو تحویلیم بده.

و باز گوشی رو به طرفم گرفت و با نگاه شاکی اش بهم اشاره داد:

-بگیر بابا پشت خطه، خب میگه مهمه خیلی اصرار کرد نمی میری اگه چند دقیقه به حرفاش گوش کنی! ببین اصلاً چی می خواد بگه، تو چرا این جوری می کنی آخه چرا این قدر لجبازی!

اصرار های رخساره مرددم کرده بود، بالاخره با تردید و دو دلی گوشی رو ازش گرفتم و بعد از کشیدن نفس عمیقی روی گوشم گذاشتمش. به سختی و با استرسی که بهم چیره شده بود لب هام رو تگون دادم:

-ا... الو...!

و بعد از ثانیه ای صدای هیرید که خیلی هم خوب بنظر نمی رسید توی گوشم ریتم گرفت. با صدای آشفته و نگرانش در حالی که نفس نفس می زد گفتم:

-سوگند، سوگند این کارو نکن خواهش می کنم... خواهش می کنم.

با حرص پلکی محکم زدم؛ عصبی شدم و بر افروخته. مثل این که باز هم می خواست همون حرف های قبلش رو بزنه و سعی داشت مانع ام بشه. با خشم و انزجار توی گوشی غریدم:

-بازم همون حرفا! چرا دست بر نمی داری هان چرا، چرا دست از سر من بردار نمی داری؟

و صدایی که بریده بریده کلمات رو حلاجی می کرد گوشم رو پر کرد.

-س...سوگند م... من ...

خشمگین تر از قبل غریدم و داد زدم:

-تو چی هان؟ چرا این قدر پیگیری من که بهت گفتم ناراحتش نمی کنم پس دیگه چیه چرا راحتم نمی داری
چرا تمومش نمی کنی، چرا لعنتی چرا...

برای ثانیه ای صدایی نمی شنیدم و بعد از لحظه ای یک باره صدای نسبتاً بلند و داد ماندنش همراه با عجز و
درموندگی توی گوشم پیچ و تاب خورد:

-چون من دوست دارم، سوگند من دوست دارم... لطفاً دست نگه دار...

گوشم یکباره داغ شده بود و آب خشک شده ی دهنم رو سعی می کردم جمع کنم و ببلعم، با مردمک بی
حرکت چشم هام به دیوار رو به رو نگاه می کردم و بدنی که حس لرزشی بی اندازه، سست و بی جونش کرده
بود. صورتم یخ بست و دستم رو لبه ی مبل گرفتم که مبادا سقوط نکنم. مغزم شوکه بود و ناباور برای هضم
اون جمله تلاش می کرد. نفس تندم سخت بالا و پایین می شد و همچنان شوکه و بهت زده بودم؛ خشمم زده
بود و از تپش های قلب نا آروم که نمی توانستم نفسم رو بیرون بدم کبود شده بودم و اون لحظه حس خفگی
شدیدی داشتم.

رخساره نگران ستم اومد که یک باره با تمام قدرت نفسم رو بیرون دادم و با جلو گرفتن دستم ازش خواستم
که عقب بمونه. مدام از پشت تلفن صدام می کرد.

گیج و بودم و توی عالم هیروت؛ اون چی می گفت ی... یعنی داشت از دوست داشتن من حرف می زد از... از
دوست داشتن من!

قلبم به سینه ام سخت فشار می آورد و یه لحظه حس کردم ممکنه از توی سینه بیرون بزنه. تلاب و تلوپش
ضرب دار، مغز و گوشم رو به طرز وحشتناکی پر کرده بود اما خواب بود یا واقعیت!

خدایا اون چی می گفت نکنه باز می خواست باهام بازی کنه نه دیگه تحمل نداشتم دیگه تحمل شکست بی
رحمانه ی قلبم رو برای دومین بار نداشتم. بریده برید درحالی که اشک هام با ناوری روی صورت داغ و پر هرمم
غلت می خورد و نفس هایی که کم می اوردم لب زدم:

-ت... ت... تو چ... چی داری می گی تو چی تو سرته... اگ... اگه فکر کردی این نقشه ی خوبی که من و منصرف
کنی ب... بدون که کاملاً در اشتباهی.

صدای ملتمسانه و دردمندش باز گوشم رو پر کرد.

-اما این نقشه نیست سوگند، نقش نیست بفهم لعنتی... دارم می گم دوست دارم... بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی، آخه چرا نمی خوای این و بفهمی...

مکثی کرد و نفس صدا داری تو گوشی کشید:

-نمی تونم، بدون تو نمی تونم چون تو شدی تمام شب و روزم، لحظه هام و دقیقه هام پر شده از تو و خیالت...

و با التماس و صدای پریشونش ادامه داد:

-ب... بگو که کاری نمی کنی بگو سوگند... بگو...

سرم داشت می ترکید و بدنم از هیجانی بی اندازه در حال تحلیل رفتن بود و با شنیدن اون حرف ها خون یخ بسته ام توی رگ ها مثل آبشاری با شدت و نامتلاطم توی بدنم گردش کرد و حسابی گلگون شدم.

همچنان گوشی روی گوشم بود و بی تاب و بی قرار با صدای غمگین و موحشش توی گوشم حرف می زد .

-سوگند خواهش می کنم کاری نکن باور کن ح... حتی تمام حرفای اونشبم و این که ازت خواستم ازمرتضی فاصله بگیری به همین دلیل بود، چ... چون و... وقتی کنار اون دیدمت دیوونه شدم، نتونستم تحمل کنم، نتونستم...

به پنهای صورت اشک می ریختم و با لنگت و عجز صدای خفه ام رو توی گوشی حواله کردم.

-دو... دو ... دروغ می گی م... مثل تموم حرفات، تو... تو داری با من چی کار می کنی چرا می خوای باز من و بازی بدی درست مثل

همون حرفایی که توی باغ بهم زدی. تو یه دروغگویی... یه دروغگوی بزدل.

آشفته تر از قبل با صدای سراسر غمگینش گفت: «چرا نمی خوای باور کنی که این یه نقشه یا یه بازی نیست به خدا همه چیزو، برات توضیح میدم، ه.. همه چیزو، آره خیلی سعی کردم جلوی خودم بگیرم اما نتونستم و نشد، نتونستم ازت بگذرم، خواهش می کنم کاری نکن همه چیزو برات توضیح میدم به خدا قسم اون جور که فکر می کنی نیست، به ولله نیست، سوگند لطفاً گوش کن.

تلخ اشک ریختم و با صدایی پر بغض ناله کردم:

-تو یه دروغگویی... ازت متنفرم... متنفرم.

سعی می کرد آرومم کنه.

-می دونم حرفمو باور نمی کنی و می دونم الان خیلی ازم عصبانی ولی به مرگ عزیزترین گسم این دفعه دروغ نمی گم به حرفام گوش کن سوگند...

در لحظه تمام حرف هایی که توی باغ بهم زده بود توی سرم پیچید و همراه با سیل اشک، لب های بی قرارم رو تکون دادم و کلماتی که به سختی از دهنم خارج شدند.

-ا... اما تو خودت گفتی کسی تو... تو زندگیت... پس این کارا چیه چرا من و سردرگم می کنی، هیربد با من این کارو نکن تو رو ج.. جون سامان قسمت میدم با من این کارو نکن با من این کارو نکن زجرم نده...

عاجز و پریشون حال گریه می کردم و شکوه ها و حرف هایی که تمومی نداشت. گریه هام از قبل هم نا آروم ترش کرده بود و با نفس های صدا دار و مضطربش باز خواهش کرد.

-سوگند چند دقیقه به حرفام گوش کن عزیز دلم، ببین قول میدم همه چیزو برات توضیح بدم اما فقط بگو که کار اشتباهی نمی کنی بگو.

نگاه ناتوانم برای لحظه ای به رخساره افتاد که نگران و مبهوت بهم نگاه می کرد. مغزم درد گرفته بود و تپش های تند قلبم امون نمی دادند، اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم و چی رو باور کنم. لحظه ای ساکت شد و بعد از دقیقه ای با لحنی غمگین و پر حسرت درحالی که سخت حرف میزد گفت: «من دارم از عشق تو دیوونه می شم سوگند... تو... آخه تو با من چی کار کردی که فکر و خیالت حتی لحظه ای منو ول نمی کنه لعنتی... با من چی کار کردی که طاقتم این طوری طاق شد...»

میون گریه خنده ای عصبی و ناباورانه سر دادم.

-آره اینم بازی جدیدته بازم می خوای تحقیرم کنی خوردم کنی بزنی بشکنی...

عاجز و پر التماس ادامه داد:

-به خدا نه به کی قسم بخورم که این جوری نیست.

با صدای پر خشم و رنجیده ام سرش داد زدم:

-پس چرا الان چرا؟ نکنه می خواستی مثل دخترای دیگه به دست و پات بیفتم!

صدام از اون همه خشم و بغض حسابی لرزش پیدا کرده بود.

-واسه ی همین الان زنگ زدی اونم تو ی... توی همچین شرایطی... دیگه بهت اعتماد نمی کنم چ.. چون نمی تونم یه بار دیگه باورت کنم چون نمی تونم یه بار دیگه خورد شدن قلبمو ببینم، نمی تونم...

-سوگند گوش کن من دروغ نمی گم لطفاً کار اشتباهی نکن.

و بعد از ثانیه ای که یه لحظه حس کردم حالت عادی نداره و حسابی دیوونه شده بود با صدایی لرزون و نگران کننده بریده بریده گفت: «ب... به روح آقاجون قسم که اگه کاری بکنی اگه جواب... قسم میخورم یه کاری کنم از این تصمیمت پشیمون بشی... یه کاری می کنم که به نفع هیچ کدوممون نباشه تو هنوز من و شناختی من اگه دیوونه بشم هرکاری که فکر کنی می کنم فقط کافیه جوابی بدی که... دیگه از این جا به بعدش به تو بستگی داره می دونی که دیوونگی می کنم به جون خودت قسم دیوونه ترین میشم و...»

ادامه نداد و نفس بلندی کشید.

اون قدر لحن و حالت صداش پرتحکیم و نگران کننده بود که حسابی از این که کاری بکنه ترسیدم. اگه به خودش آسیبی می رسوند چی؟

اما نه هیربد اهل این بچه بازی ها نبود اما پس منظورش چی بود شاید هم به هر کاری دست میزد چون انگار اصلاً تو حال خودش نبود و حالت عادی نداشت. حق افتاده بودم و روی زمین سر خوردم و نشستم. رخساره مشوش و نگران کنارم نشست. تلفن قطع شده بود و فقط بوق می خورد. خودم رو توی بغل رخساره انداختم و های های گریه کردم. مضطرب و دل نگران پرسید:

-سوگند چی شد چی گفت چرا این جووری گریه می کنی؟

با چشم های پر از اشکم نگاهش کردم.

-من باید چی کار کنم رخساره حرفاش بدجور ترس تو دلم انداخته من نمیخوام اتفاقی براش بیفته گفت اگه جواب مثبت بدم کاری میکنه که پشیمون بشم حالا من چی کار کنم رخساره؟

متأثر و ناراحت پلکی زد.

-بهت که گفتم دوست داره اما توی کله شق نخواستی باور کنی، پس دیگه از این جلوتر نرو.

-اما اون من و بازی داد گذاشت کار به این جا بکشه بعد حرفش و زد چرا این کار رو با من کرد چرا وقتی من از عشقش عذاب می کشیدم این قدر راحت برخورد می کرد و با کاراش زجرم می داد، چرا اجازه داد کار به اینجا بکشه چرا جلومو نگرفت رخساره چرا...!

و باز هم توی بغلش حق زدم.

دستش رو روی سرم کشید و کلافه گفت: «نمی دونم سوگند نمی دونم، اما حتماً یه دلیل داره که برات توضیح بده».

درمونده نگاهش کردم.

-یعنی حرفاش واقعیت داشت، نکنه باز بخواد تحقیرم کنه و اذیتم کنه!

از بغلش جدام کرد.

-سوگند پاشو یه کم خودتو جمع و جور کن باید بری پایین، کار درست رو انجام بده از این خراب ترش نکن من به هیربد زنگ می زنم تو نگران نباش. فقط زود تر این شب لعنتی رو تمومش کن.

پلکی زدم و در حالی که روی زمین نشسته بودم به مبل تکیه دادم. چند دقیقه ای رو همون جوری خیره به دیوار روی زمین نشسته بودم. با جمله جمله ای که گفته بود قلبم رو ازجا کنده بود و از هیجان داغ شده بودم یعنی اونم من رو دوست داشت!

و اون فکر و باور من رو تا اوج لذت می کشوند؛ لبخندی کم جون روی لب هام جا خوش کرد که با تردید رخنه کرده توی وجودم محو شد. همچنان مردد بودم و نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت باید

باورش می کردم یا نه!

اگه فقط به خاطر مرتضی کرده باشه چی؟!

صدای رخساره که کنارم نشسته از فکر و خیال بیرونم آورد.

-سوگند پاشو یه آبی به صورتت بزن و برو پایین نذار بیشتر از این کش پیدا کنه.

مردد بهش نگاه کردم.

-پاشو فدات شم پاشو یه کم به خودت برس مثل عمه مرده ها شدی بابا، این چه قیافه ای با این چشمای مثل کاسه ی خون می خوای بری پایین! پاشو بریم یه کم سر و وضعت رو درست کنم که بعدش بری پایین. باید همه چیزو تمومش کنی.

هنوز هم گیج بودم و سرگشته. بعد از ده دقیقه ای که با حالتی مسخ روی زمین نشسته بودم با کمک رخساره به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم. به اتاقم رفتم و رخساره یه کم به سر و وضع آشفته و نا به سامونم رسید و با آرایشی محو کننده، صورت بی رنگ و لعابم رو یه کم زنده کرد و رنگ بخشید. پریشون فکر و با ذهنی مشوش پایین رفتم. حرف های هیربد توی گوشم بود؛ دوستم داشت، گفته بود دوستم داره!

و با فکر کردن به اون حرف باز لبخندی کم جون که به قطره اشک گوشه ی چشمم دهن کجی می کرد، روی لبم جاخوش می کرد.

عمو و بقیه همچنان گرم حرف و بگو و بخند بودند و یک آن چشمش به من افتاد و با لبخند های عریضش همراه با اشاره ی دست، گفت: «سوگند جان کجا رفته بودی عمو بیا بشین دخترم».

لبخندی مصنوعی زدم و با نگاهی گذرا به بقیه روی مبل نشستم که همون لحظه زن عمو معترض رو به عمو حمید گفت: «آقا حمید بسه دیگه حرفاتون رو بزارید واسه ی یه وقت دیگه».

و با نگاهی خریدارانه به من ادامه داد:

-امشب واسه ی چیز دیگه ای اومدیم.

عمو هم در حالی که بلند بلند می خندید با بالا آوردن دست هاش به نشونه ی تسلیم گفت: «باشه خانم ما دیگه حرف نمی زنیم».

دلهره ای شدید داشتم و دلم حسابی آشوب بود و اون اضطراب و دلهره زمانی که بحث گل انداخت و زن عمو خواست با مرتضی برای حرف زدن بیرون بریم بیشتر شد طوری که انگار توی دلم با چنگ رخت می شستند. حرف های هیربد همچنان توی سرم رژه می رفتند و مدام تکرار می شدند. من باید چی کار می کردم!

چه تصمیمی باید می گرفتم اصلاً چه طوری به مرتضی می گفتم که جوابم منفیه؟

مگه کار آسونی بود!

با کدوم جرأت و جسارت! اون هم وقتی که ترس و اضطراب اون همه بهم قالب شده بود. با موافقت بابا زود تر از مرتضی از خونه بیرون اومدم و سمت آلاچیق رفتم. مضطرب و ناآروم تر از قبل انگشت هام رو توی هم مچاله می کردم و می فشردم.

بعد از دقیقه ای مرتضی هم اومد. سر زنده و با همون سرمستی سرش رو به روم نشست. نگاه کردن بهش برام خیلی سخت بود و حس عذاب وجدان و گناه لحظه ای ازم جدا نمی شد. از طرفی هم فکر هیربد که حتی برای ثانیه ای از سرم بیرون نمی رفت و با فکر کردن به حرف هاش بغض وحشیانه گلوم رو توی دستش ها می فشرد. برای رهایی از اون هجمه ی استرس و دل نگرونی نفسی عمیقی بیرون دادم که متوجه ی نگاه های عجیب مرتضی به خودم شدم و بعد از دقیقه ای با بالا دادن ابرو هاش گفت: «خب نمی خوای چیزی بگی؟»

مثل آدم هایی که از همه چیز و همه جا بی خبرند هاج و واج گفتم: «چ... چی؟»

سروش رو تکون داد و با حرکت دست هاش گفت: «خب معلومه دیگه خواسته هایی که داری.»

و قبل از این که حرفی بزنم و کلمه ای از دهنم خارج بشه خودش زود تر جواب داد و با قلاب کردن دست هاش روی میز گفت: «آره می دونم که یه دختر چه چیزایی واسه ی یه زندگی می خواد، من و تو هم دیگه رو خیلی خوب می شناسیم اما اگر درمورد یه سری چیزا حرف بزنیم خیلی خوب می شه و از الان بگم که هر چی بگی قبوله، چشم بسته ی چشم بسته قبول.»

لبخندی محو زدم که در ادامه با شوق خاصی در حالی که چشم هاش از خوشحالی و اون حال خوشش برق غلیظی گرفته بود گفت: «نمی دونی سوگند که چه قدر منتظر این لحظه بودم خیلی خوشحالم که الان رو به روت نشستم.»

حرفی که زد ضربه ای مهلک شد روی قلب نحیفم. آخه چه طور می تونستم با حرف هام دلش رو بشکونم، چه طوری اون همه بی رحم می شدم!

اون جوری دیگه فرق بین من و هیربد چی بود!

اون هم دقیقاً همین جوری و با بی رحمی و ظالمانه قلبم رو مچاله کرده بود. خدایا من چی کار باید می کردم!

چه قدر که اون لحظات درمونده و عاجز بودم. با دیدن اون سکوتم پرسشگرانه و با ابرویی بالا پریده پرسید:

-سوگند چیزی شده؟

با لکنتی که به زبونم افتاده بود جواب دادم.

-ن... نه.

-پس چرا چیزی نمی گی؟ خب حتماً یه چیزایی هست که بخوای بگی این طور نیست؟

تحمل نگاه های امیداورش رو که از خوشی پوچی پر شده بود نداشتم و نمی تونستم بیشتر از اون امیدوار و اذیتش کنم بالاخره با کشیدن نفسی عمیق به خودم جرأت و جسارت دادم. هول بودم و دستپاچه، نگاهش کردم و لب هام رو مردد روی هم فشردم.

-من... مرتضی من خب چه طوری بگم یعنی...

توی حرفم پرید و با لبخندی بی خبر از همه چیز، گفت: «هر چی که دلت می خواد بگو راحت باش.»

نباید بیشتر از اون لفتش می دادم چون واقعاً تحمل نگاه کردن به اون چهره ی سر تا پا ذوق و شوقش رو نداشتم. چشم هام رو بستم و با بلعیدن آب دهنم در حالی که به سختی حرف می زدم گفتم: «مرتضی من... خب من» ...

و با جون کندن بالآخره حرفم رو به زبون اوردم.

-خب جواب من منغیه مرتضی...-

قلبم تند تند می زد و استرسی بی اندازه به جونم افتاد. بهش نگاه کردم شوکه و ناباور نگاه می کرد؛ لبخند روی لب هاش ماسیده شد و با گفتن اون حرفم انگار آب سردی رو سرش ریختند. برای چند لحظه ای منقلب بود و متحیر و بالآخره با ناباوری زبون باز کرد.

-م...معلوم هست چی می گی؟

سرمو پایین انداختم و با تأثر لب زدم:

-مرتضی متأسفم.

هر کلمه رو به سختی می گفتم.

-مرتضی من، من نتونستم با احساسم کنار بیام.

عصبی و تلخ خندید.

-شوخی قشنگی نیست سوگند، نه... ن... نیست.

پلک محکمی زدم و باز سر به زیر شدم.

-مرتضی تو رو خدا این طوری حرف نزن کار رو برام از این سخت ترش نکن.

صدا دار آب دهنش رو فرو داد و در حالی که هنوز هم باورش نشده بود و همچنان شوکه بود گفت: «چ... چه طوری حرف نزنم اصلاً خودتم متوجه هستی که داری چی می گی؟»!

لبم رو به دندان گرفتم .

-نشد...-

حسابی کلافه شده بود و با تشر پرسید:

-سوگند تو که راضی بودی پس یهو چی شد؟

و با چهره ی به غم نشستش نجوا کرد:

-تو داری بازی در میاری سوگند این... این قرار مون نبود این...

و دیگه نتونست ادامه بده و دستش و روی پیشونی اش گذاشت و محکم و آشفته شروع به ماساژ دادنش کرد. از شدت خشم قرمز شده بود و بلافاصله دکمه ی یقه اش رو برای نفس کشیدن که حسابی برایش سخت شده بود باز کرد. چه قدر اون حالش من رو هم بهم ریخته بود چون هنوز هم نمی خواست چیزی رو باور کنه. چشم هایی رو که برق شادی ازشون گرفته شده بود و سراسر غم بودند، بهم دوخت که مغموم و پریشون لب هام رو تا کردم برای گفتن حرفی.

-خب... خب چی کار کنم من نتونستم، نمی شه.

تلخ خندید.

-یعنی دوست داشتن من این قدر سخته!

-من منظورم این نبود خودت می دونی که چی می گم.

محکم و کوبنده سرم فریاد کشید و مشتی محکم روی میز کوبید که از بستن چشم هام از جا پریدم.

-نه من نمی فهمم، نمی فهمم چی می گی.

و پر حرص ادامه داد:

-راستش و بگو نکنه کس دیگه...

حرفش رو قطع کردم و با عجز گفتم: «مرتضی تو رو خدا بسه، این جمله ی کلیشه ای رو به زبون نیار چون هیچ کسی تو زندگی من نیست، این جمله مال فیلم و قصه هاست اما زندگی من و تو نه فیلمه و نه کتاب پس این ذهنیت و تصورات رو بذار کنار، لطفاً».

غمگین تر از قبل با چهره ی منقلب شده اش و با لحنی پر از حسرت سر به چپ و راست تکون داد:

-اما من... من عاشق توام سوگند...

با شنیدن اون جمله چشم هام رو بستم و محکم لب هام رو روی هم فشار دادم. به سختی حرف می زد و لحنش پر بود از عجز و درموندگی. مدام توی دلم به خودم لعنت می فرستادم و به هیرید بد و بیراه می گفتم. با صدای نسبتاً بلند مرتضی به خودم اومدم و پلک هام رو از هم باز کردم.

-سوگند تو داری با من چی کار می کنی؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟ چرا من و این همه به خود امیدوار کردی لعنتی چرا؟

باز هم درمقابل اون همه خشمش لکنت گرفته بودم.

-من ت... ت... تو رو امیدوار نکردم ف... فقط سعی خودم رو کردم اما نشد، نشد.

صداش لرزش داشت و نمی دونستم از خشمه یا بغض!

-چرا؟ مگه اجباری بود که به من بله بگی! چرا سعی خودت و کردی مگه می شه؟!

صداش بلند تر شد و پر شماتت و خشمگین گرید:

-چرا باید سعی کنی احساسات رو نسبت به من عوض کنی مگه یه این اجبار بود هان جواب بده سوگند جواب بده.

با هر دادی که می زد با ترس و دلهره چشم هام رو روی هم می داشتیم. با سکوت صدای بالاتر رفت.

-حرف بزن، حرف بزن دیگه.

با همون ترسی که توی صورتم بود و باعث مچاله شدنش شده بود، بدون این که نگاهش کنم عاجزانه لب زدم:

-معلومه که نبود آخه چه اجباری! من فقط خواستم یه فرصت بهت بدم می خواستم احساسم رو قانع کنم اما نتونستم باهاش مقابله کنم، همین.

بین بحث و جدل بودیم و هر لحظه خشمگین تر و عصبی تر از قبل می شد و صدای هم بالا تر می رفت.

از یه جایی به بعد هم خشم جای خودش رو به التماس و خواهش داده بود و مدام سعی می کرد نظرم رو با حرف هاش عوض کنه. سرش رو جلو تر آورد و با چهره ی سراسر التماس و صدای پر دردش گفت: «من نمی تونم سوگند ازت خواهش می کنم، خوب فکر کن».

واقعاً بی فایده بود و هر چی می گفتم مرتضی یه جواب دیگه ای می داد و روی خواسته اش اصرار می کرد. کلافه بودم و حیرون. باید یه جوری بهش می فهموندم که بودن من و اون با هم غیر ممکنه و از خواسته اش پشیمونش می کردم و با حرفی که از نظر خودم خیلی مسخره می اومد به صندلی تکیه دادم و با کشیدن نفسی لب باز کردم:

-باشه مثلاً قبول...

چشم هاش از حرفی که زده بودم گرد شد و جا خورده نگاهم کرد. بعد از لحظه ای رنجیده و مخموم نگاهم کرد.

-چرا این قدر با کلمات بازی می کنی هدفِت چیه سوگند تو که تا چند دقیقه ی پیش یه چیز دیگه ای می گفتی، منظورت چیه؟ یعنی چی مثلاً؟!

نفسی فوت کردم و بهش زل زدم.

-یعنی اینکه مثلاً اگر بخوام قبول کنم تو حاضری شرطم رو قبول کنی؟

هاج و واج نگاهم کرد.

-چه شرطی؟

می دونستم که قبول نمی کنه و فقط برای این که بهش ثابت کنم من و اون با هم، هم مسیر نیستیم و خواسته اش غیر معقوله با لحنی پر از جدیدت و جسارتی که یک باره پیدا کرده بودم گفتم: «اگر قبول می کردم حاضر بودی به من حق طلاق بدی؟»

با اون حرفم حسابی جا خورد. آشفته تر از قبل و با ناباوری گفت: «این دیگه چه حرفیه؟»

و در ادامه با زهر خند و چونه ی منقبض شده اش سر تکون داد:

-این چه ازدواجیه که اولین شرطش میتونه طلاق باشه! مگه میشه؟ یعنی این قدر من و حقیر میدونی؟!

با بغض از اون همه درموندگی و اون شرایط سخت، نا آروم لب زدم:

-مرتضی من می ترسم.

گیج نگاهم کرد.

-از چی آخه؟

لب هام رو با آب دهنم کمی خیس کردم و با نگاه کردن بهش با لحنی متأثر گفتم: «مرتضی، من از این که بر پایه و اساس این جمله که "علاقه ایجاد می شه" و همچنین مزخرفاتی که همه اشم حرفه و حرف هم باد هوا، نمی تونم زندگیم رو بسازم چون می ترسم زندگیم رو با همچنین حرفایی تضمین کنم، می دونم این جوری هر دومون نابود می شیم، من نمی تونم با شاید زندگی کنم» ...

با مکثی ادامه دادم:

-چون زندگی واقعی شاید نداره، باید داره و نمی شه بر اساس احتمالات یه زندگی رو ساخت، نمی شه مرتضی.

نگاه غمگین و پر از حسرتش رو بهم دوخت و متلاطم و بی قرار گفت: «منم نمی تونم با احتمال این که حسرت بهم عوض می شه زندگی کنم، نمی تونم هر لحظه منتظر از دست دادنت باشم، با این که خیلی برام سخته ولی نمی تونم، خیلی برام سخته سوگند خیلی».

باز هم خود خواه و بی رحم شده بودم و برای لحظه ای توی دلم، با خودم گفتم کاش به جای اون الان هیربد روبه روم نشسته بود و اون این حرف هارو می زد؛ چه رویای قشنگی می شد...

لبه ی میز رو میون انگشت هام فشردم و بزاق دهنم رو سخت بلعیدم.

-مرتضی تو... تو بازم می تونی عاشق بشی می تونی با بهتر از من باشی، این... این ازدواج ممکنه تاوان سنگینی برای هر دومون داشته باشه ما خیلی از هم دوریم طوری که دنیای تو در رو روی دنیای من می بنده و تهش می شه یه خداحافظی.

با گفتن اون حرف از جام بلند شدم و با روی هم قرار دادن پلک هام با تأثر گفتم: «متأسفم مرتضی».

و قبل از این که منتظر جوابی باشم خیلی سریع از اون جا دور شدم و به طرف ساختمون آقاجون رفتم. مضطرب در حالی که نفس نفس می زدم خودم رو به سالن رسوندم. قلبم همچنان تند تند می زد. همگی مشغول حرف زدن بودند که یه آن زن عمو متوجه من شد و با دیدنم با لبخندی عریض گفت: «اینم عروس خانم».

و نگاهی کرد و پرسید:

-ببینم پس مرتضی کو؟

همه چیز کاملاً از چهره ی مشوش و درهمم مشخص بود و همه یه جورایی متوجه ی موضوع شده بودند. جمع

یک باره ساکت شده بود و عمو حمید پر پرسش رو به من گفت: «سوگند جان پس مرتضی کجاست؟»

سر به زیر جواب دادم.

-بیرونه.

زن عمو که کمی نگران شده بود و لبخند روی لبش محو، پرسید:

-پس چرا ناراحت به نظر می رسی؟

و قبل از این که حرفی بزنم توی همون لحظه گوشی عمو شروع به زنگ زنگ خوردن کرد. همه متعجب نگاهم

می کردند. عمو نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و جا خورده گفت: «مرتضی ست!»

و جواب داد. نگاه ها سمت عمو چرخید. به رخساره نگاه می کردم که با حرکت پلک هاش از کاری که کرده بودم بهم اطمینان می داد.

عمو حمید: مرتضی جان کجایی تو چرا نمیای داخل؟

...

-خب لااقل چند دقیقه بیا داخل.

و بعد درحالی که رو به جمع لبخند می زد گفت:

-بیا داخل که داداش فکر نکنه قهر کردی پسر، بیا مرتضی جان.

از چهره ی عمو و حرف هاش معلوم بود که مرتضی همه چیز رو بهش گفته و همین که گوشی رو قطع کرد زن عمو رو به من پرسید:

-چی شده؟ چرا نمیاد داخل مگه بهم چی گفتین؟

دیگه همه موضوع رو فهمیده و متوجه شده بودند که من و مرتضی به چه نتیجه ای رسیدیم. زن عمو باز سؤال کرد.

-سوگند جان می شه بگی چی شده؟

منتظر بود و بعد از دقیقه ای با همون حالت سر به زیرم گفتم: «م... من و مرتضی دلایلی داشتیم که نشد، ی... یعنی حرفا مون بی نتیجه بود».

زن عمو در حالی که دمق شده بود و حسابی هم قیافه گرفته بود با لبخندی کج گفت: «می شه دلایلتون و به ما هم بگید»!

عمو با چشم غره و لحن متذکرانه ای رو بهش گفت: «خانم»!

و با همون لحن ادامه داد:

-بچه ها حرفاشون رو زدن دیگه بقیه اش به ما ربطی نداره.

از این که عمو اون همه خوب و منطقی برخورد کرده بود حسابی خوشحال بودم و رضایت داشتم اما از طرف دیگه هم ازش خجالت می کشیدم و نمی تونستم به اون یا بقیه نگاه کنم. زن عمو که به نظر حسابی عصبی

می اومد با حرص پلکی زد دیگه و چیزی نگفت. هر کدوم چیزی گفتند و قسمت و مصلحت رو توی ماجرا دخیل کردند هرچند که زن عمو بدجوری بهش برخورد کرده بود و دیگه حتی نگاهم نمی کرد.

عمو اینا کم کم آماده ی رفتن شده بودند و مرتضی به خاطر عصبانیتش و جوابی که گرفته بود حتی داخل هم نیومد. از همگی عذر خواهی کردم و از اون جا بیرون زدم. خودم رو به اتاقم رسوندم. حتی برای خداحافظی با عمه و بقیه هم پایین نرفتم و رخساره خودش برای خداحافظی بالا اومد. نگران و بی قرار در مورد هیرید ازش پرسیدم که گفت نگران نباشم و بهم اطمینان داد که حالش خوبه و اون طوری که می گفت هیرید بعد از کلی قسم دادنش، بالاخره حرفش رو باور کرده بود. همه رفته بودند و من همچنان توی اتاقم بودم. خیلی منتظر شدم که بابا یا ماما به اتاقم بیان و درمورد جوابی که داده بودم چیزی بپرسند اما اصلاً نیومدند و از این بابت خوشحال بودم. ساعت نزدیک دوازده بود و اصلاً خواب به چشم های بی قرارم نمی اومد. فکر هیرید و حرف هاش خواب رو از چشم های نا آروم ربوده بود که گاهی غرق در لذت و خوشی می شدم و گاهی هم ملول و سر خورده توی خودم جمع می شدم و چهره ی غمگین مرتضی جلوی روم متصور می شد. با صدای در سریع روی تخت نشستم. فکر می کردم ماما باشه یا بابا اما سامان بود. مثل این که بالاخره برگشته بود. داخل اومد.

نگاهی کرد و گفت: «دیدم چراغ اتاقت روشنه گفتم قبل از خواب یه سر بهت بزنم».

لبخندی کم رنگ زدم.

-بیا بشین.

به سمتم اومد و لبه ی تخت نشست.

-کی اومدی؟

-یه ربعی می شه.

و بعد از دقیقه ای دستی دور دهنش کشید و با قیافه ی همچنان پکر و گرفته اش با بالا انداختن شونه هاش گفت: «می دونستم که جوابت منفیه اما نمی دونم دیگه این مراسم مزخرف برای چی بود»!

چیزی نگفتم که نفسی کلافه بیرون داد.

-فکر کنم خیلی طول بکشه که همه چیز مثل سابق بشه البته شاید هم نشه!

و به سمتم با چهره ی جدی و ملولش سمتم چرخید.

-سوگند ازت می خوام یه مدت ازش فاصله بگیری نمی خوام ببینیش.

سری تکون دادم و با تر کردن لبم گفتم: «هرجوری که تو بخوای ولی لطفاً این قدر خودت رو اذیت نکن خواهش می کنم».

اما بدون این که چیز دیگه ای بگه از جاش بلند شد و بعد از خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون رفت. واقعاً بهم ریخته بودم و حال مشوش سامان حسابی ناراحت و آشفته تر از قبلم کرده بود. روی تخت دراز کشیدم و برای این که از فکر و خیال رها بشم چشم هام رو روی هم گذاشتم. واقعاً چه شب پر فراز و نشیبی برام بود البته چه روز پرفراز و نشیبی!

دوسه روزی از قضیه ی خاستگاری مرتضی گذشته بود و توی اون مدت هیرید چندین بار بهم زنگ زده بود که مجبور شده بودم گوشی ام رو به کل خاموش کنم، گاهی هم که روشن می کردم و باز زنگ می زد رد تماس می دادم و هیچ کدوم از تماس هاش رو جواب نمی دادم چون از یه طرف هنوز هم اون رو مقصر ماجرای مرتضی می دونستم و حس عذاب وجدان و قلبی که شکسته بودم لحظه ای ازم جدا نمی شد، از طرف دیگه هم همچنان آماده ی رویا رویی با اون موضوع و حرف هایی که زده بود رو اصلاً نداشتم حتی نسبت بهش کمی دچار تردید شده بودم؛ مخصوصاً با به یاد آوردن حرف های سامان که تصمیم گیری رو برام سخت تر کرده بود؛ چرا که بعد از قضیه ی خاستگاری حسابی روی مرتضی حساس شده بود و قطعاً هیرید می تونست یه شوک بزرگ تری براش باشه .

حسابی ذهنم درگیر بود و پر از افکار متوحش و به زمان احتیاج داشتم؛ برای هضم اون همه اتفاق به زمان نیاز داشتم و باید ذره ذره توی ذهنم حلشون می کردم تا به خورد مغز گیج و متلاطم می رفتند .

پشت میز مطالعه نشسته بودم و بی حوصله تر از همیشه کتاب های درسی ام رو ورق می زدم. گوشی ام که تازه روشنش کرده بودم روی میز شروع به لرزش و حرکت کرد. شماره ی رخساره بود.

-الو؟...

و لحظه ای بعد صدای رخساره که گفت:

-سلام چه طوری تو؟

بی حوصله نفسم رو فوت کردم.

-هی بدک نیستم.

-از صدات معلومه که اصلاً خوب نیستی، ببینم چه خبر اوم... دیگه زنگ نزد؟

-تازه گوشی رو روشن کردم.

مکثی کرد و جاخورده و شاکی گفت:

-اصلاً نمی فهممت سوگند! مگه این تو نبودی که می گفتم دوستش داری و بدون اون نمی تونی پس الان این کارا یعنی چی چرا جوابش و نمیدی همش به من زنگ می زنه و حالتو از من می پرسه تازه آمار کلاسات و ازم می گرفت که بهش نگفتم یعنی نتونستم، با این که خیلی اصرار کرد اما چون می دونستم عصبانی می شی چیزی نگفتم.

-خوب کردی اگه باز چیزی پرسید لطفاً نگو، من الان آمادگی اش رو ندارم رخساره.

-اما تو خیلی منتظر بودی و خیلی دلت می خواست احساسش رو نسبت به خودت بدونی پس چی شد نکنه حالا که خیالت راحت شده کسی غیر تو رو دوست نداره عقب نشینی کردی!

بی راه نمی گفت و انگار که خیالم راحت و خاطرم آسوده شده بود. کلافه دستم رو روی پیشونی ام کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-آره دلم می خواست بهم بگه اما نه این جور نه وسط خاستگاری مرتضی و جوری که باعث بشم دلش اون جور ازم بشکنه، نه وقتی که سامان به خاطر این خاستگاری حسابی ذهنش بهم ریخته و من باعث شدم رابطه اشون با مرتضی بهم بخوره. قبل از اون کم مشکل نبود و با دست رد به سینه ی مرتضی و اون مراسم خواستگاری شرایط بدار شده.

مکثی کردم.

-سامان حتی ازم خواست از مرتضی فاصله بگیرم اونم به خاطر هیچی! اون وقت تو فکر کن به هیرید که مثل چشمش اعتماد داره...

ادامه ندادم و با حرص پلک زدم.

-رخساره من چی کار کنم، چه طور می تونم این قدر خودخواه باشم و مثل طوفان همه چیز رو بهم بریزم اونم الان که دیگه مرتضی هم وارد ماجرا شده!

پوفی کشید.

-اوهوم پرم بی راه نمی گی البته، کاش زود تر گفته بود حداقلش این بود که سامان با موضوع مرتضی این همه حساس نمی شد، بیشعوره دیگه، پسره احمق آخه می مرد زودتر بگه!

دلخور از حرفی که زد اسمش رو صدا زدم.

-رخساره!

-خیلی خب بابا تو هم، فعلاً که زنده است و داره برات بال بال می زنه.

-خیلی سردرگم رخساره، از طرفی وقتی به حرفاش فکر می کنم انگار تو ابرام و از خوشحالی احساس می کنم ممکنه هر لحظه قلبم از کار بیفته اما بازم فکرای دیگه به سراغم میان و همه چیزو مثل زهر به کامم تلخ می کنن.

-نگران نباش همه چیز درست می شه فقط یه کم صبر داشته باش و به زمان فرصت بده بالاخره یه اتفاقاتی می افته، دیگه این جوری که نمی مونه.

-نمی دونم امیدوارم. خب تو چه خبر چی کارا می کنی؟

-هیچی یعنی آماده شدم که برم بیرون، می خوام یه کم برای عقد سارا نوه ی عمه هما خرید کنم؛ راستی تو هم میای دیگه هان؟

متعجب پرسیدم:

-سارا؟ اما در جریان نیستم!

سارا نوه ی دختریه ی خواهر بزرگ آقاجون بود؛ عمه هما.

-آره بابا با اجازه ی مادر جون قراره پنج شنبه جشن بگیرن، نامزدی و عقد همه اش با همه و یه چیز جالبتر بهت بگم، حدس بزن داماد کیه؟!

بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام به همچین موضوع مسخره ای فکر کنم و حدسی بزنم؛ بی دل و دماغ گفتم:

-چه می دونم بابا تو هم خب مگه کیه؟

-خیلی بی ذوقی سوگند مثلاً خواستم یه کم حال و هوات عوض بشه.

و ادامه داد:

-داماد پسر عموی هیریده، مجید توی دانشگاه با هم، هم کلاس.

-جدی!

-آره دیگه سحر و بقیه هم چند روز دیگه میان.

خنده ای کرد و در ادامه گفت:

-حالا دیگه با هم فامیلم شدیم!

بی تفاوت و بی خیال گفتم:

-به هر حال مبارک شون باش.

-خاک بر سرت کنم خیلی خنثی ای سوگند، بعد از مدت ها یه عقد و جشنی افتادیم اون وقت ببین چه قدر بی ذوقه!

-با این حال و روز و این جریانات می خوام بشکن بزنم برات مگه اوضاع رو نمی بینی یه چیزی می گی ها!

-آره اما با این حال بیا این جوری حال و هواتم یه کم عوض می شه.

در حالی که با خودکار روی میز بازی می کردم و روش ضربه می زدم گفتم:

-نمی دونم.

شاک و معترض گفت:

-نمی دونم یعنی چی؟ کوفت دیگه تو هم اه.

-خب چی بگم؟

نفسی کلافه توی تلفن کشید.

-هیچی فعلاً باید برم مامانم منتظرمه والا تو فقط اعصاب آدم رو خورد می کنی همین، ببینم کاری نداری؟

-نه عزیزم برو.

-پس فعلاً خداحافظ.

بعد از قطع کردن تلفن باز خودم رو برای فرار از فکر و خیال با کتاب هام مشغول کردم.

**

حسابی خسته بودم و با تنی کوفته به خاطر اون همه راه رفتن توی خیابون و جست و جو توی کتاب خونه ها برای پیدا کردن کتابی که نیاز داشتم، پله ها رو آروم و بی رمق بالا رفتم. کفش هام رو توی جا کفشی گذاشتم و

داخل سالن رفتم. سامان و حسین توی سالن نشسته بودند و با هم دیگه مشغول حرف زدن بودند. کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و سلامی دادم که حسین سرش رو بالا گرفت و با دیدنم بشاش و خنده رو گفت: «چه عجب ببینم تو سلام کردنم بلد بودی و ما نمی دونستیم!»

در جوابش خندیدم و با در آوردن شکلکی گفتم: «اما من به سامان سلام کردم نه به تو».

با حالت مسخره ای سرش رو تکون داد.

-در همین حدشم باز خوبه، راضیم ازت.

سامان هم درحالی که می خندید گفت: «سلام، خسته نباشی عزیز دلم».

لبخندی زدم.

-ممنونم.

و می خواستم به اتاقم برم که سامان صدام زدم. به سمتش چرخیدم که گفت: «سوگند جان اگه می شه بی زحمت دوتا چایی واسه ی ما بیار حسین هم الان اومده، البته خودم دم کردم زحمت ریختنش با تو. برای خودتم بریز».

با پلک زدنی حرفش رو تأیید کردم و بعد از گذاشتن وسایلم توی اتاق به آشپزخونه رفتم. لیوان های چایی رو توی سینی چیدم و با ریختن چای از آشپزخونه بیرون اومدم. سامان نبود و با گذاشتن سینی روی میز رو به حسین که به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد گفتم: «پس سامان کو؟»

سرش رو بالا آورد و با دراز کردن پاش، گوشی رو توی جیب شلوارش گذاشت.

-مثل این که رفت تلفنش رو جواب بده آخه این پسر خالتون چی بود اسمش... آها رضا، رفت با اون حرف بزنه.

-رضا؟

دستش رو روی مبل گذاشت و با تکیه دادن و بالا دادن یه تای ابروش گفت: «آره اتفاقاً امروزم اومده بود دانشگاه، پسر باحالی بود فقط خیلی اُتو کشیده بود و خیلی هم لفظ قلم حرف می زد. خودت که می دونی من به این مدل حرف زدن خیلی عادت ندارم».

و با نیشخندی پر شیطنت ادامه داد:

-هیچی دیگه تا جایی که تونستم و راه داشت آبروی سامی خان و بردم، بیچاره با هر کلمه ای که از دهن من می اومد بیرون از خجالت حسابی سرخ و سفید می شد.

و با گفتن اون حرف خودش شروع کرد به ریز ریز خندیدن. با خنده کله ای تکون دادم.

-از دست تو، البته از این بیشترم ازت انتظار نمی رفت، خب حالا چی کار داشت؟

لیوان چای رو از توی سینی برداشت و بی تفاوت گفت: «چه می دونم بابا».

با ادا و خنده گفتم: «خب دیگه حسین خان اگه نطق دیگه ای نداری من برم».

با اون حرفم لیوان توی دستش رو روی میز گذاشت و با گرفتن قیافه ای جدی به خودش که اصلاً هم بهش نمی اومد گفت: «چرا، اگه می شه چند دقیقه بشین می خوام چند کلمه ای جدی با هم حرف بزنیم».

خنده ای کردم و با تمسخر گفتم: «قیافه اش و ببین از کی تا حالا تو این همه جدی شدی و ما نمی دونستیم!»

یهو اخم هاش توی هم رفت و اون قدر جدی شده بود که خنده ام جای خودش رو به کنجکاوی داد. واقعاً اون رفتارش من رو به فکر فرو برده بود آخه تا حالا اون جوری ندیده بودمش و حسابی جای سؤال بود برام که چی می خواد بگه!

با حرکت ابرو و چهره ی گرفته اش خواست که بشینم. با ذهنی درگیر و هاج و واج رفتم و نشستم. فکرم بی اختیار پیش هیرید رفت، سری تکون دادم و با دلهره پرسیدم:

-چی شده بگو ببینم نکنه به تلفن سامان مربوط می شه؟

دست هاش رو تو هم قلاب کرد و با تأثر همراه با تکونی به کله اش گفت: «ای بابا، ای بابا».

پر حرص گفتم: «چیه خب ای بابا یعنی چی؟»

نگاه متأثرش رو برای لحظه ای بهم دوخت.

-خب راستش گفتنش یه کم برام سخته.

دلواپس بودم و حسابی هم کنجکاو.

-اِ دیوونه نکن منو، بگو دیگه ببینم چی می خوای بگی داری نگرانم می کنی ها.

نفسی بیرون داد.

-البته جای نگرانی هم داره فقط خوب به حرفام فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر باشه؟

با حرص دوندون روی هم ساییدم.

-حسین می گی یا نه؟

چینی به پیشونی اش انداخت و با سرفه ای برای صاف کردن گلویش و همون حالت جدی اش در حالی که یه کم روی مبل جا به جا می شد رو به منی که دل تو دلم نبود برای شنیدن، گفت: «ببین سوگند همه ی دخترای فامیل دیگه کم کم دارن میرن خونه ی بدبخت پس بیا و الکی به بخت خودت لگد نزن چون من یه ...»

با خشم چشم روی هم گذاشتم و بعد از کشیدن نفسی، پر حرص و عصبانیت در حالی که کوسن روی مبل رو با ضرب سمتش پرتاب می کردم با صدای جیغ ماندم گفتم: «خیلی بی نمک و لوسی حسین خیلی، البته باید حدس می زدم که می خوای چرت و پرت بگی.»

کوسن رو توی دستش گرفت و گلوله ی خنده اش یک باره شلیک شد و وحشی ای نثارم کرد. چپ چپ بهش نگاه کردم و با همون حرص و عصبانیت گفتم: «حسین!»

همچنان می خندید و با زدن ضربه ای روی دستش گفت: «خب چیه می گم آینده نگر باش صبح که موهات رنگ دندونات شدن اون وقت با خودت می گی ای دل غافل این حسین چه حرف قشنگ و تاریخی ای زد و منه چهارپا چه طوری زدم زیر بختم، باور کن تهشم تو می مونی و یه دنیا خیریت و پشیمونی از من گفتن بود والا.»

با خنده در حالی که به لیوان چای روی میز اشاره می دادم و لحن پر تهدیدم گفتم: «حسین این دفعه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ها، این چایی رو می بینی همچین می ریزمش تو صورت که فیست کلاً بر عکس شه اینم از من گفتن بود.»

با لحن نسبتاً جدی اش و حالت خنده داری که به خودش گرفته بود در حالی که سرش رو نزدیک تر می آورد گفت: «ولی جدا از شوخی من فقط می خواستم یه پیشنهاد خیلی خوب بهت بدم که یهو رم کرید اما لااقل بذار بگمش شاید خوشت اومد حالا.»

و با ژست خنده داری و کشیدن دستش روی صورت با حالتی دلسوزانه گفت: «راسیتش ما سر کوچه مون یه ممد بقال داریم که معروفه به ممد پلشت طفلی چند سالی هم هست که زنش فوت شده البته دوتا توله هم ...»

چپ چپی نگاهش کردم که حرفش رو خورد و متفکر و با حالتی مسخره ادامه داد:

-یعنی معذرت می خوام دوتا... آهان دوتا غنچه خندان چه طوره؟ دیگه چی کار کنم دایره لغاتم خیلی گسترده نیست قسم خانوم.

و در ادامه ریز ریز خندید و گفت: «اکثراً شونم که قابل پخش و گفتن نیستن.»

با خنده و انداختن پام روی پای دیگه ام نگاهش کردم.

-خب داشتین می فرمودین؟

بشکنی زد.

-آفرین بریم سر بحث خودمون، خب داشتم می گفتم کلاً خیلی آدم خوب و با شخصیتی فقط تنها بدی اش این که خیلی به پاکی و تمیز بودن اعتقاد نداره پسوند اسمش هم به همین دلیل، البته اینم بگم که یه شرط هم داره یعنی تنها شرطشه، این که واسه ی اون دوتا توله ی خندانی که گفتم هم باید مادری کنی، اینم بگم که از طرف اون خیالت کاملاً راحت باشه جوابش اوکی فقط تو می مونی و این شرط، خب حالا نظرات چیه قسم خانوم؟

از حرف هاش حسابی خنده ام گرفته بود و میون خنده با حرص گفتم: «کوفت خیلی بی شعوری حسین».

با حالت مسخره اش گفت: «اِ جدی گفتم بابا!»

ابرویی بالا انداختم.

-که این طور، ببینم از کی تا حالا بقالی تو محله ی شما پیدا شده اونم اون جا توی سعادت آباد جالبه!

حالت جدی ای به خودش گرفت که بیشتر خنده دار بود تا این که بخوام جدی بگیرمش.

-پس چی تازه توی محله مون حموم عمومی هم داریم، اتفاقاً از شانس تو یه اصغر دلاکی هم هست که اونم کیس خیلی خوبیه حالا اگه ممد پلشت نشد اصغر دلاک صد رصده جون خودت.

با حسین میون بحث و جدل بودیم که سامان هم اومد. گوشی اش رو توی جیبش فرو کرد و گفت: «چه خبرتونه چی می گید شما خونه رو گذاشتین روی سرتون؟»

بعد از چشم غره ای به حسین، رو بهش گفتم: «از این حسین پپرس مثل این که از جونش حسابی سیر شده».

حسین شاکی نگاهم کرد و حق به جانب گفت: «بیا و خوبی کن بدهکارم شدم!»

سامان هم در حالی که می نشست با خنده و بستن یه چشمش رو به حسین گفت: «حسین این سوگند بی اعصابه ها میزنه یه بلایی سرت میاره ها از من گفتن بود».

با چپ چپ نگاه کردنی از جام بلند شد م و با غر زدن گفتم: «والا به زن عموی بیچاره حق میدم آخه این دخترا عاشق چیه تو می شن والا نه شعوری نه عقلی نه قیا ...»

به قیافه که رسیدم حرفم رو خوردم و با نگاهی بهش و پشت چشمی نازک کردنی گفتم: «خب البته قیافه رو... اوم خب قیافه به چه دردی می خوره وقتی هیچ عقلی پشتش نباشه!»
سامان که فقط بهمون می خندید.

با اون حرفم با خودشیفتگی تمام چشمی چرخوند و بادی به غبغب انداخت.

-اتفاقاً همین یه مورد کافیه والا دخترای این دوره زمون تمام عقلشون به چششونه.

و در ادامه با چشمکی و جلو دادن سینه ی عضلانی اش گفت: «همین که این سیکس پکارو ببینن خودش کافیه نه سامی جون؟»

سامان با خنده چشم غره ای بهش رفت.

-باز تو بیشعور شدی درست حرف بزن حسین.

با تأسف نگاهش کردم و زبونی براش در اوردم که سامان با برداشتن لیوان چای از روی میز گفت: «سوگند خانوم مثل این که قند رو یادت رفته بیاری ها».

پر شماتت به حسین نگاه کردم.

-همش تقصیر این حسینه! مگه حواس میذاره واسه آدم.

حسین: بیا عروس بلد نیست برقصه میگه زمین کجه.

باز براش شکلکی در اوردم.

-اصلاً بتوجه.

و برای آوردن قند به آشپزخونه برگشتم. قندون رو از روی میز برداشتم و همین که می خواستم بیرون بیام با حرفی که حسین زد و شنیدن اسم هیربد پشت ستونی که نزدیک چهار چوب در بود، سر جام ایستادم. خوب گوش هام رو تیز کردم. حسین درحالی که سعی می کرد آروم حرف بزنه گفت: «به خدا این پسر دیوونه شده رسماً زده به سرش دیشب تا خرخره خورده بود به جون تو به زور جمع و جورش کردم اصلاً معلوم نیست چشه ببینم سامان تو چیزی می دونی؟»

و صدای سامان که گفت: «نه منم نمی دونم اما خیلی باهاش حرف زدم ولی چیزی نمی گه، حتی چندین بار پرسیدم که مثل دیوونه ها از کوره در رفت و با داد و بیداد گفت چیزی اش نیست».

نفسی کلافه و صدا دار بیرون فرستاد.

حسین: تو فکر کردی من جلوش و نمی گیرم! ولی خودت که می دونی چه قدر کله شقه به حرف هیشکی گوش نمیده. فقط از تو حرف شنوی داره اونم که تو می گی باهاش حرف زدی و چیزی نگفته.

با شنیدن حرف هاشون قلبم به تلاطم افتاد و چهره ام توی هم مچاله شد. نفسی کشیدم و از آشپز خونه بیرون اومد و با اومدنم حرف هاشون رو قطع کردند. دmq و گرفته قندون و روی میز گذاشتم که حسین گفت: «رفته بودی کارخونه قند!»

بی حوصله لب ورچیدم.

-همینی که هست.

و در حالی که به اتاقم می رفتم با خنده گفت: «راستی به اون پیشنهادم فکر کنه کیسای خوبی بودن از دستشون میدی ها، خلیا واسش سر و دست می شکونن گفته باشم» ..

بی توجه و با همون حال گرفته به اتاقم رفتم. به حرف های حسین فکر می کردم و با حرص و عصبانیت روی زمین با پا ضربه می زدم. ؛ چیزی که اولین دعوامون به خاطر اون شروع شده بود اما با این حال چه قدر که نگران حال و روزش بودم و لحظه ای از فکرم بیرون نمی رفت.

همچنان چند روزی می گذشت و هنوز هم ندیده بودمش و با غرق کردن خودم توی درس و کتاب که اون روز ها تنها راه گریزم از همه کس و چیز شده بود سعی می کردم کمتر بهش فکر کنم که کار خیلی مشکلی هم بود. حتی برای کمتر شدن درگیری های ذهنی و فرار از اون حال پر تشویش و بی قرار، توی کلاس های یاد گیری گیتار شرکت کرده بودم که مدیر آموزشگاه هم خواهر یکی دوست های سامان بود و بیشتر هم به اصرار خوده سامان توی اون کلاس ها شرکت کرده بودم؛ در هفته هم فقط دو سه ساعت از وقتم رو می گرفت و حسابی سرگرم شده بودم که بیشتر حس می کردم فقط دارم خودم رو گول می زنم!

روز عقد مجید و سارا بود و کارت دعوت از دو روز قبل برامون فرستاده شده بود اما از ترس رو به رو شدن با هیرید و این که هنوز هم آمادگی اش رو پیدا نکرده بودم به هزار بهونه مامان رو راضی کردم که خودش به تنهایی همراه مادر جون به اون مراسم بره که با کلی لجاجت و اصرارم قبول کرد. تنها بودم و با برداشتن گیتاری که سامان برام خریده بود که خیلی هم گیتار قشنگی بود مشغول تمرین آکورد های جدید شدم.

اون میون هم مامان برای این که ببینه در چه حالی ام و چی کار می کنم چند باری تماس گرفته بود. بعد از تمرین و مروری روی جزوه های درسی ام روی تخت کمی دراز کشیدم و اون قدر خسته بودم که اصلاً متوجه نشدم کی خوابم گرفت و پلک هام روی هم رفتند .

با دستی قلقلک دهنده روی گونه ام چشم باز کردم. چند باری پلک زدم تا دیدم کامل شه. رخساره بود که کنار تختم نشسته بود.

لبخندی زد.

-خوابت بخیر خانم.

با کش و قوصی به بدنم پاشدم و روی تخت نشستم. خمیازه ای برای بیداری کامل کشیدم.

-سلام، کی اومدی تو؟

از جاش بلند شد و با نشستن جلوی میز آرایش و بررسی کردن صورت پر آرایشش گفت: «پنج دقیقه ای می شه، با زندایی اومدم. راستی مادر جون هم با عمه هما رفتن کرج؛ یعنی یه مدتی پیش عمه هما می مونه آخه خیلی اصرار کرد که دیگه مادر جون هم قبول کرد. می دونی که طفلی اونم خیلی تنهاست».

همچنان با بالا بردن دست هام کش و قوصی به بدنم دادم؛ خواب عصر نرم نرم حسابی سستم کرده بود و چشم هام از لذت خواب رو به خماری می رفت. چند باری محکم برای دور کردن خواب از چشم هام باز پلک زدم و در جواب گفتم: «خوب کرد، برای مادر جون هم خوبه آخه همش این جا تنها می مونه با این که خیلی دلم براش تنگ می شه».

در تأیید حرفم با تکیه دادن سرش گفت: «آره والا تنهایی اونم توی این باغ بزرگ، شما ها هم که خیلی نیستین».

پتو رو کنار زدم و با برداشتن سنجاق سرم که شل شده بود و روی بالش افتاده بود موهای باز شده و بلندم رو که مثل آبشاری متلاطم دورم ریخته شده بود، محکم بالای سرم سفت کردم. رخساره در حالی که هنوز هم نگاهش به آینه بود با روی هم قرار دادن لب هاش و کشیدنشون روی هم برای پخش رژ لبش به طور کامل، گفت: «خیلی خوش گذشت جات واقعاً خالی بود».

همراه با لبخندی بی رمق پلک آرومی زدم.

-دوستان به جای ما.

به سمتم چرخید.

-چرا نیومدی؟

برای فرار از حرف های رخساره کتابی رو که لبه ی میز بود برداشتم و با بی توجهی مشغول ورق زدنش شدم.

با سکوتم ادامه داد.

-همه کلی سراغت رو گرفتن، سحر سپیده، سارا که دقیقاً ده باری ازم پرسید و من هم که یه مشت بهانه ی مسخره تحویلش دادم.

همچنان با ورق زدن کتابی که توی دستم بودم خودم رو مشغول کرده بودم که با ذوق و لبخندی کش دار

گفت: «وای که سارا چه قدر خوشگل شده بود یعنی باید می دیدیش سوگند خیلی ناز شده بود»

و در ادامه لب ورچید و با خمار کردن چشم هاش گفت: «تازه به نظرم به مجید هم خیلی سر بود».

لبخندی کج و کم رنگ روی لبم اومد.

-دنباله ی چه چیزایی رو می گیری! مهم این که هم دیگه رو دوست دارن.

و بعد از لحظه ای سکوت کردم که با هیجانی که توی صداش موج می زد گفت: «یعنی باید می دیدیش مثل همیشه جذاب و خشن».

و در ادامه با لحن شوخی و زدن چشمکی ریز، گفت: «وجداناً اگه اسم تو وسط نبود خودم تا الان دست به کارشده بودم و تا الان یه جوری مخش و زده بودم».

چپ چپی نگاهش کردم که گفت: «باز معلم ادبیات نشو تو رو خدا»!

لبی فشرد و با روی هم گذاشتن یکی از پلک هاش گفت: «ولی حالا جدا از شوخی باورت نمی شه که امروز چه

قدر خوشتیپ تر و جذاب تر از همیشه شده بود؛ طوری که چشم همه ی دخترای فامیل شون روی اون بود مخصوصاً محلاً».

جا خورده و متحیر سرم رو از توی صفحه ی کتاب بالا اوردم.

-یکی از دخترای اون عموشه که اصفهان زندگی می کنن. والا مدام به بهونه های مختلف می رفت و خودش رو هی می چسبوند به هیربد نکنه اونم خیلی خوش اخلاق بود حالا! رسماً مثل برج زهرمار شده بود.

و باز شروع به خندیدن کرد. سعی می کردم حرف های رخساره خیلی تحت تأثیر قرارم ندن اما بی فایده بود و قلبم با شنیدن اسمش ریتم نامنظمی گرفته بود و اختیار از کف داده بودم. با این حال همچنان سعی می کردم بی تفاوت باشم که بشدت هم کار سختی بود.

ریز بینانه نگاهم کرد و با بالا دادن یه تایی ابروش با لبخندی پر تحسین و برقی که توی چشم هاش بود گفت: «می دونی چی خیلی جذاب ترش کرده بود؟»
نگاهش کردم.

-موهایش و تراشیده، اصلاً فکر نمی کردم که موی کوتاه تا این حد بهش بیاد! با اون کت شلوار مشکی اسپرتی هم که پوشیده بود حسابی دیدنی و خفن شده بود.

برای چند لحظه تصویرش رو بر اساس حرف های رخساره جلوی چشم هام ترسیم کردم و یک آن تپش قلب تندى گرفتم و با حسرت و بی تابی لبم رو زیر دندونم کشیدم.

شونه ای بالا پروند و در ادامه ی حرفش گفت: «واقعاً نمی دونم چه طوری از اون موها گذشته! کلاً دیوونه ست فکر کنم دق و دلی اش و سر موهای خالی کرده!»
و خنده ای کرد.

رخساره با آب و تاب از هیربند حرف می زد و قلب بی تاب من بیشتر دستپاچه می شد و با اون حرف ها فقط به احساس دلتنگی من بیشتر دامن می زد و بغضی هر چند دقیقه یک بار راه گلویم رو می بست. برای این که یه جورى بحث رو عوض کنم و دیگه چیزی در اون مورد نگه در حالی که یه کم هول بودم با لبخندی تصنعی گفتم: «چیزه راستی یه ملودی جدید یاد گرفتم می خوام برات بزنم؟»
چهره ی شوخش جدی شد.

-تاکی می خوام ازش فرار کنی هان؟ تا کی می خوام دوری کنی و فاصله بگیری؟ سوگند این جورى نمی...
و قبل از این که حرفش رو کامل بگه توی همون لحظه گوشى اش پشت هم زنگ خورد.

سریع از توی کیفش که پایین پاش بود درش آورد و بلافاصله جواب داد.

کلافه بودم و کتاب توی دستم رو تند تند و بی حوصله ورق می زدم.

رخساره: الو؟... سلام آره بیست دقیقه ای هست که رسیدم. خیلی خب یه لحظه گوشى.

و با آن حرف گوشى رو به سمتم گرفت. متعجب چشمى چرخوندم.

-کیه؟

چشمی روی هم گذاشت.

-بگیر خودت می فهمی.

-وا خب می گم کیه؟

شاکي و معترض گفت: «إ بگیر دیگه دستم خشک شد».

بدون این که بدونم کی پشت خطه با همون حالت جاخورده و متعجبم گوشی رو گرفتم و روی گوشم گذاشتم؛ فکر می کردم سحر باشه اما نه اون نبود و لحظه ای بعد صدای هیربد که گوش و قلبم رو پر کرد. گوشم از شنیدن صدای داغ شده بودم و صدای گرم و دلنشینی تا عمق قلبم نفوذ کرده بود و نفسم پر استرس خارج شد. وای که چه قدر دلتنگش بودم و تب تابی نفسگیر از شنیدن اون صدا که حسابی دست پاچه ام کرده بود، توی بدن پر هررم پیچید. مضطرب و پر استرس گوشی رو توی دستم گرفته بودم که با صدای غمگین و پریشونش، ملتمسانه گفت: «گوشی رو قطع نکن، ازت خواهش می کنم سوگند قطع نکن».

و بعد از مکثی ای چند ثانیه ای با همون لحن غمگین و آرومش گفت: «با خودم گفتم شاید همه چیزو فراموش کنی و امروز میای و می بینمت اما انگار هنوزم ...»

حرفش رو خورد.

نفسی ملول آور توی گوشم پیچید.

-من امروز فقط و فقط برای دیدن تو اومده بودم سوگند، وگرنه هیچ علاقه ای به شرکت توی این مراسم مسخره نداشتم.

صدایش پر از عجز بود درموندگی.

-باورکن دیگه نمی تونم تحمل کنم، ... الان درست یه هفته است که تو رو ندیدمت، بی انصاف نباش سوگند... اگه باغ نیومدم فقط به خاطر این بود که نمی دونستم چه واکنشی ممکنه نشون بدی رخساره هم خواست که بهت زمان بدم.

آب دهنم رو به سختی و فرو دادم.

-حداقل یه چیزی بگو که صدات و بشنوم، سوگند اجازه بده ببینمت من دیگه نمی تونم؛ دلتنگم بی انصاف...

قطره اشکی گرمی روی گونه ام غلتید، جمله ی آخرش حسابی آشفته ام کرده بود و دلی تنگی ام با قطره های اشک بیرون چکید. سخت و عاجز حرف می زد و انگار که با هر کلمه اش قلبم رو توی دست هاش چنگ می زد.

-سوگند با من این جواری نکن، این همه بی انصاف نباش قول میدم همه چیز رو برات توضیح بدم... خب یه چیزی بگو لعنتی بذار صدات و بشنوم.
آروم تر زمزمه کرد.

-خیلی دلتنگتم خیلی...

دیگه تحمل شنیدن حرف هاش رو نداشتم و سریع گوشی رو قطع کردم و رو به رخساره با پس زدن قطره های اشک گفتم: «پس واسه ی این تا این جا اومدی آره؟»

با چشم های درشت و مشکی رنگش نگاهم کرد و با پلک زدن آرومی گفت: «آخه جواب تلفناش رو که نمی دادی، بعدشم خب... خب ازم خواست پیام این جا، نتونستم بهش نه بگم دلم نیومد چون خیلی غمگین و آشفته بود تا حالا این جواری ندیده بودمش، اون هیربد مغرور و خود شیفته کجا این هیربد کجا!

باورت می شه وسط اون همه شلوغی من و کشیده بیرون و سراغ تو رو ازم می گیره که نمی دونم سوگند کجاست و چرا نیومده و از این حرفا».

بغض آلود لب ورچیدم:

-چرا این کارو می کنی تو که می دونی صدات من و دیوونه می کنه تو که می دونی از دلتنگیش دارم می میرم چرا بیشترش می کنی؟ چرا عذابم رو بیشتر می کنی رخساره؟

مغموم شد و سر به زیر.

مکشی کردم و با همون بغض ادامه دادم.

-من دیگه نمی خوام بچگانه رفتار کنم و تصمیم بگیرم، نمی خوام مثل ماجرای مرتضی احمق بشم، می خوام عاقلانه ترین کار رو بکنم پس دیگه این کار رو نکن. من نمی تونم فقط به خودم فکر کنم خودت می دونی که چه قدر مانع سر راهمه و دارم خودمو به آب و آتیش میزنم

می زنم که دقیقه ای رو بهش فکر نکنم اما تو ...

گریه ام گرفته بود و با دل پری پلک زدم و اشک فرود اومد. از جاش بلند شد و به طرفم اومد. روی تخت نشست و با گذاشتن دستش روی شونه ام متأثر گفت: «حالا چرا گریه می کی؟ معذرت می خوام نمی خواستم این طوری ناراحت کنم».

مثل بچه ها با بی قراری و گریه گفتم: «خیلی دلم براش تنگ شده رخساره خیلی، توی این مدت خیلی سعی کردم بهش فکر نکنم و یه جورایی هم آروم بودم اما با شنیدن صدایش باز توی درونم آشوب به پا شد؛ جمله جمله ی حرفاش که توی ذهنم تکرار می شه نفسم رو بند می یاره؛ قلبم خیلی بی تاب می کنه و بد جور بهونه اش و می گیره.

ناراحت از دیدن گریه هام بغلم کرد.

-بازم معذرت می خوام دیگه این کارو نمی کنم فقط می خواستم کمک کنم همین اصلاً دیگه چیزی نمی گم بیا در موردش حرف زنیم.

و برای تغییر جو و عوض کردن حالم با لبخندی کم رنگ گفت: «راستی گفتم یه ملودی جدید یاد گرفتی دلم می خواد بشنوم می شه برام بزنی».

اون شب با اصرار های زیاد من و مامان، رخساره شام رو پیش مون موند و قرار شد که شب رو هم اون جا بخوابه که به یاد گذشته ها و وقتی که رخساره به باغ می اومد تا نزدیکی های ساعت سه صبح بیدار موندیم و با هم کلی حرف زدیم. صبح حول و هوش ساعت نه بود که از خواب بیدار شدم. رخساره جلوی آینه ایستاده بود و موهایش رو شونه می زد و درهمون حال گفت: «چه خبره این همه می خوابی؟»

با چشم های خواب آلودم صبح بخیری گفتم و واسه شستن صورتم از اتاق بیرون خارج شدم. بعد از بیرون اومدن از دستشویی و شستن دست و صورتم باز به اتاقم برگشتم. رخساره نبود و مثل این که رفته بود پایین. به طرف میز آرایش رفتم و مشغول جمع کردن موهام شدم که متوجه ی صدایی شدم و یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم!

باورم نمی شد اما صدای هیربرد بود که توی خونه پیچیده بود و مرتب سامان رو صدا می زد!

با عجله و دل آشوبه ای که داشتم به طرف در رفتم. دل تو دلم نبود برای دیدنش و سر تا پا شوق شده بودم. سمت میز آرایش برگشتم و خودم رو یه کم بررسی کردم. نفسی عمیق کشیدم. می خواستم برای لحظه ای هم که شده بینمش اما با شنیدن صدای سامان و تشری که مغزم به قلب بیچاره و سرخورده ام زد خیلی سریع پیشیمونی ذوقم رو کور کرد و با ایستادن پشت در، روی زمین سر خوردم و نشستم.

دلم واسه ی دیدنش پر می کشید و زانو هام رو با غم و بغض کوچیکی که توی گلوم جا خوش کرده بود توی بغلم گرفتم. و باز از پشت در صدای سامان رو شنیدم که با لحن پرشکوه اش خطاب به هیربد گفت: «چیه اول صبحی چی شده که آقا تشریف آوردن این جا؟»

و لحظه ای بعد صدای معترض و دلخور هیربد.

-ناراحتی برم سامی خان؟

لحن حرف زدنشون حسابی پر طعنه بود.

سامان: نه، فقط یه کم تعجب کردم آخه سایتون خیلی سنگین شده هیربد بدخان!

هیربد: سامان اگه عقده ای چیزی تو دلت هست راحت بگو این قدر خودت و اذیت نکن داداش من!

سامان: چیزی نیست که بخوام بگم اما معنی رفتارای تو رو هم اصلاً نمی فهمم.

لحنش سرزنشگر شده بود.

-معلوم هست چته؟ یه چیزی هست که به من نمی گی؟ چرا؟

با او سؤال سامان یهو اضطرابی به جونم افتاد و لبم رو زیر دندان گزیدم. هیربد هم برآشفته و با صدایی که کلافگی توش موج می زد گفت: «سامان حوصله ندارم، چیه تو هم شدی مثل حسین!»

سعی می کرد عصبانیتی که توی تن صدایش مشهود بود رو پنهان کنه و با همون عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت: «داداش من گفتم که بی خیال، به قرآن اصلاً حوصله این حرفا و نصحیات و ندارم، امروز فقط اومدم خودت و ببینم پس این بحث مزخرف و مسخره رو دیگه تمومش کن.»

چند دقیقه ای ساکت بودن تا این که هیربد پرسید:

-حالا کجا داری میری؟

سامان: تو بشین صبحونه بخور البته اگه نخوردی، منم برم پایین وسایلم رو جمع کنم که بریم آخه مادر جون که نبود اون جا درس خوندم، لپ تاپ و وسایلم پایینن.

چند دقیقه ای گذشته بود و دیگه صدایی نمی شنیدم مثل این که سامان پایین رفته بود. همچنان گوشم روی در بود که یه لحظه با صدای چرخش دستگیره ی اتاقم به خودم اومدم و از روی زمین بلند شدم. می دونستم که خودش آخه به غیر از اون که کسی بالا نبود! جلوی در ایستاده بودم و بعد از چند دقیقه صدای مضطربش رو شنیدم که از پشت در گفت: «سوگند باز کن باید حرف بزنیم.»

و باز دستگیره ی درو چرخوند که بلافاصله کلید رو توی در چرخوندم و قفلش کردم. از این که سامان هر لحظه سر برسه می ترسیدم و با چونه ای لرزون از استرس به در تیکه داده بودم. مدام دستگیره رو فشار می داد و با ضربه ای به در با لحن مخموم و پر استرسش خواسته اش رو تکرار کرد.

-سوگند لطفاً این درو باز کن چند دقیقه، فقط چند دقیقه بذار ببینمت، باز کن عزیز من این درو.

نفسم به شدت بالا و پایین می شد و صدا دار از بینی ام خارج شد. بعد از ضربه ای دوباره به در، با لحنی عصبی و پر حرص از پشت در خفه غرید:

-سوگند دیوونم نکن و این درو تا کسی ...

اما یهو صدایش قطع شد. فهمیدم که حتماً سامان اومده. حدسم درست بود و صدای سامان بود که ازش پرسید:

-پس چرا چیزی نخوردی؟

هنوز هم عصبی به نظر می اومد و از لحن حرف زدنش کاملاً مشخص بود.

هیرید:میرم پایین، منتظرتم.

سامان:اِ چی شد هیرید...هیرید با توام کجا میری، اه پسره ی دیوونه.

با رفتنش قفل درو آروم باز کردم. روی تخت نشستم که دقیقه ای بعد رخساره داخل اتاق اومد و یه لحظه از به صورت غیر ارادی از جام پریدم. واهمه ی این رو داشتم که نکنه باز هیرید باشه و تپش های قلبم از قبل هم ها تندتر شده بود. رخساره با حیرت بهم نگاه کرد و یه کم جلو تر اومد. بعد از دقیقه ای متحیر تر از قبل با اشاره ی انگشتش به سمتم گفت:«نگو که این ضربان تند صدای قلب توئه! ببینم مگه دیدیش؟»

آب دهنم رو ذره ذره فرو دادم.

-نه فقط، فقط صدایش و از پشت در شنیدم گفت در رو براش باز کنم، بح

دشم که تو یهویی وارد اتاق شدی فکر کردم اونه و یه کم ترسیدم.

با خنده سری تکون داد.

-اوه پس اگه ببینیش چه حالی می شی تو دختر!

با تردید پرسیدم:

-رفت؟

-آره با سامان با هم دیگه رفتن. اتفاقاً هیربدو موقع بالا اومدن دیدم گفت کجایی که منم گفتم تو اتاقتی فکر نمی کردم تا این حد جسور باشه اونم با وجود سامان!

-وای رخساره فکرش رو بکن که یه وقت سامان همون لحظه می اومد بالا و می دید ...

حرفم رو خوردم و محکم پلک هام رو روی هم گذاشتم و هینی کشیدم.

-وای نه اصلاً فکرشم دیوونه ام می کنه آخه چرا این قدر بی پروا رفتار می کنه؟!

-ببینم یعنی بازم نتونست ببینت!

سری به نشون منفی تکون داد که با خنده ی ریزی گفت: «آخی پس بیچاره رو بازم گذاشتی اش تو خماری سوگند خانوم!»

-خب چی کار کنم نتونستم سامان تو خونه بود حس خیلی بدی بهم دست داد وگرنه خودمم خیلی دلم می خواست ببینمش البته یواشکی.

پوفی کشید.

-پس موش و گربه بازی راه انداختین! دیوانه اید شما دوتا.

ودر ادامه با نگاهی به ساعت روی دیوار گفت: «زندایی که صبح خیلی زود رفت مطب سامانم که با هیربدو رفت، الان فقط من و تو تو ی باغیم و اینم بگم که سوگند خانوم من آدمی نیستم که از ناهار بگذرم پس بهتره از الان به فکر یه ناهار درست و درمون باشی».

متعجب نگاهش کردم.

-خب حالا کو تا ناهار! بعدشم می دونی که ناهار درست و درمون من فقط املته و ماکارونی که اونم بستگی به شانسم داره خوب شه یا نه و این که روزم باشه یا نه !

و در ادامه با بالا دادن یه تای ابروم گفتم: «می گم می خوای پیتزا سفارش بدیم هان؟»

قیافه ای برام بهم ریخت و با پشت چشم نازک کردنی گفت: «نمی خواد خودم یه چیزی درست می کنم والا این چند روز از بس که غذای بیرون و پیتزا خوردم دیگه حالم داره بهم می خوره خودم یه کاریش می کنم».

و در ادامه با خنده ای عشوه گر چشم تاب داد:

-ولی خدایی دست پختم عالیه قشنگ زن زندگیم فقط حیف که کسی پیدا نمی شه قدر بدونه!

و با اون حرفش با خنده سری تکون دادم که با خودش یفتگی پلکی روی هم گذاشت و خودش هم شروع به خندیدن کرد.

ساعت نزدیک یک بود. یه کم به خونه و ریخت و پاش های آشپزخونه رسیدم و رخساره هم مشغول پختن ناهار شده بود. بعد از آماده شدن ناهار که انصافاً لازانیای خیلی خوشمزه ای هم شده بود با اشتها مشغول خوردن شدیم. همین که ناهار خوردیم رخساره میز مختصری که چیده بودیم رو جمع کرد و من هم بشقاب های کثیف رو توی سینک گذاشتم و شستم. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودیم و مشغول تماشای تلویزیون بودیم. حسابی رفته بودم توی عمق فیلم که رخساره معترض کنترل رو از دستم قاپید و گفت: «این چیه از صبح تا حالا داری نگاه می کنی بزن ماهواره بابا یه موزیکی چیزی گوش بدیم».

با اخم و شاکی نگاهش کردم.

-گفت، چرا یهو حمله ور می شی داشتم فیلم می دیدم خیر سرم ها؟!!

قیافه ای گرفته و با جا به جا شدن روی کاناپه گفت: «همینی که هست اصلاً» ...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود زنگ در به صدا در اومد و توی خونه پیچید .

مضطرب گفتم: «نکنه سامان و هیربد باشن هان؟»

شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم شاید.

هول و دستپاچه از روی کاناپه بلند شدم.

-پس من میرم توی اتاقم تو... تو هم برو درو باز کن خب.

با حرفی که زدم با اخم، چینی به بینی کوچیک و فندقی اش انداخت و با شکوه گفت: «ای بابا حالا من این همه پله رو باید برم پایین! خب چی می شد این آیفون لعنتی رو درست می کردین که من هم این همه راه رو نرم پایین».

در حالی که سمت اتاقم می رفتم با اومدن چشم و ابرویی، بهش اشاره دادم.

-برو دیگه این قدر غر نزن.

و با گفتن اون حرف سریع به اتاقم رفتم. باز هم استرس گرفته بودم و از دلهره ی زیاد انگار توی دلم در حال شستن رخت بودند. دست به کمر و با اضطراب توی اتاقم قدم برمی داشتم و خیلی نگذشت که رخساره با صدا زدن اسمم در اتاق رو باز کرد. با خیرگی نگاهش کردم که با لبخندی معنادار و با اومدن حرکت ریزی به ابرو هاش گفت: «بیا بیرون مهمون داریم سوگند جون».

هاج و واج نگاهش می کردم که یک آن سحر توی چهار چوب در ظاهر شد. از دیدنش حسابی تعجب کرده بودم، اما این جا چی کار می کرد!

با لبخندی که به صورت داشت سلام کرد که به خودم اومدم و خیلی سریع جواب سلامش رو دادم. به طرفش رفتم، هم دیگه رو بغل کردیم و بعد از یه کم حال و احوال کردن از اتاق بیرون اومدیم و سمت سالن قدم برداشتیم. مامان هم اومده بود و برای تعویض لباسش به اتاق خواب رفته بود. با تعارف من و رخساره روی مبل نشست که رخساره با لبخندی گرم پرسید:

-راستی چرا سپیده و ساناز نیومدن؟ آرشم که همراهت نیست!

لبخند دندون نمایی زد و با چهره ی مثل همیشه آرومش گفت: «سپیده و سانازه همراه با محلا رفتن خونه ی داداش مسعودم، آرش رو هم با خودشون بردن».

و در ادامه رو به من کرد و با لبخندی عریض گفت: «خونه ی داداش مهدی پیش گلرخ جون بودم که آرزو جون یه سر اومد اون جا دیگه گفتم حالا که تهرانم قبل رفتن تو رو هم ببینم، آخه دلم حسابی برات تنگ شده بود. فکر می کردم توی عقد مجید هم دیگه رو ببینیم اما آرزو جون گفت که یه کم مریض حالی».

با لبخندی به نشونه ی تشکر، گفتم: «ممنون سحرجون، اتفاقاً منم خیلی دلم برات تنگ شده بود، خیلی خوب کردی که اومدی واقعاً خوشحال شدم».

هنوز هم نتونسته بودم دلیل اومدن یهویی سحر رو بفهمم و مدام به این فکر می کردم که نکنه هیربد چیزی بهش گفته باشه چون بیش از اندازه با هم راحت و صمیمی بودند و این موضوعی یه کمی نگرانم کرده بود.

با سحر گرم صحبت شده بودیم و مامان هم با سینی چای به جمع مون اضافه شد و همراه با خوردن چای کلی گپ زدیم. نیم ساعتی از اومدن سحر گذشته بود و مامان برای درست کردن کیک و آماده کردن عصرانه به آشپزخانه رفته بود. هر سه توی سالن نشستیم و سحر و رخساره در مورد مراسم عقد مجید و سارا حرف می زدند، من هم با لبخند فقط به حرف هاشون گوش می کردم. بعد از دقیقه ای سحر در حالی که فنجان چایی اش رو روی میز می داشت با نگاهی به ساعت طلایی رنگ روی مچش که زمان رو بررسی می کرد رو به من گفت: «سوگند جان می شه یه کم توی باغ راه بریم و حرف بزنیم؟»

و همون یه جمله اش کافی بود که رنگ ببازم. مضطرب نگاهم رو به رخساره دوختم که لبخندی محو بهم زد و رو به سحر گفت: «خب پس منم تا شما یه کم توی باغ قدم بزنید به زندایی کمک کنم».

و با اون حرف از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. لبخندی از سر اجبار زدم و به ناچار قبول کردم.

با هم دیگه به باغ رفتیم. هوای مطبوعی بود و نسیم خنکی صورت رو ملایم و نرم نوازش می داد. آسمون نیلگون شده از غروبی نارنجی رنگ با برگ های زرد و قرمز درخت های باغ مثل تابلویی هنری به چشم اومد و قشنگی باغ رو دو چندان کرده بود. با هم دیگه روی برگه های خشک که صدای خش خش و متلاشی شدنشون زیر پا و قدم های نرم مون مثل صدای پودر شدن یک باره ورقه های چیپس توی دست بود، قدم برداشتیم.

باغ ساکت بود و آرامش خاص و عجیبی از اون تابلوی زیبا و خوش رنگ بهم القا می شد و درخت هایی انبوه که آروم آروم لباس سبز رنگشون رو با لباسی دو رنگه ی زرد و نارنجی معاوضه کرده بودند، دور تا دور مون رو مثل حصاری در بر گرفته بودند.

سحر هم با نگاهی به اطراف در حالی که از اون همه زیبایی به وجد اومده بود با ذوق و لبخندی گفت: «وای که چه قدر عصرا این جا قشنگ تر می شه مخصوصاً این آسمون و غروب خورشید، آدم واقعاً لذت میبره».

در تأیید حرفش درحالی که دست هام رو توی بغلم گره زده بودم و در کنارش آروم آروم راه می رفتم با لبخندی پر لذت گفتم: «آره البته بهارا خیلی سرسبز و قشنگ تر هم می شه».

محو تماشای باغ و درخت های نارنجی رنگ بودم که برای لحظه ی ایستاد و به سمتم چرخید.

نگاهی کرد بعد از لحظه ای گفت: «من باید زود تر برگردم و قبل از اون می خوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم سوگند جان».

و با نگاهی به اطراف لبی روی هم فشرد.

-به نظرم بریم یه جایی بشینیم هان؟

با اضطراب و تشویشی که توی دلم راه پیدا کرده بود و سعی در کنترش داشتم گفتم: «باشه، هر طور که تو بخوای».

و به کنده های درخت که کنار خونه ی درختی بودند اشاره دادم که با اشاره ی من، رفتیم و نشستیم. در حالی که انگشت هام رو توی هم با استرس فشرده می کردم منتظر بودم که حرفی بزنه و بالاخره بعد از سکوتی چند

دقیقه ای با گذاشتن یه پاش روی پای دیگه اش و بعد از کمی تردید در حالی که نگاهش رو به سمتم چرخونده بود گفت: «سوگند من... من از جریانات بین تو و هیربد مطلعم».

با حرفی که زد یک باره قالب تهی کردم و پلک هام رو برای چند ثانیه روی هم قرار دادم. یه کم هم هول کرده بودم و انگشت های دستم رو محکم تر و با استرس بیشتری توی هم فشردم. پس بهش گفته بود و حدسم درست بود. گونه هام با دویدن جریان خون با شدت و سرعت، سرخ و گلگون شده بود؛ سر به زیر شدم که گفت: «راستش حدسایی زده بودم که دیگه خودش هم با اصرار یه چیزایی رو به زبون آورد».

و بعد از گفتن این حرف کامل به سمتم چرخید.

-ببین سوگند من می خوام بهتون کمک کنم.

در حالی که هنوز هم سرم رو پایین گرفته بودم با فرو دادن بذاق دهنم آروم و به سختی گفتم: «ا... اما من نمی خوام در این مورد حرفی بزnm لطفاً».

-ولی من فقط برای همین تا این جا اومدم، می دونم که از دستش عصبانی اما بهتره حرف بزنینم و یه جوری این ماجرا رو حلش کنیم.

با مکثی چند ثانیه ای و فشردن لب هاش روی هم پر اطمینان گفت: «می دونم که تو هم دوستش...»

بلافاصله سرم رو بالا اوردم و با قطع کردن حرفش با لحن محکمی گفتم: «معذرت می خوام سحر، اما اشتباه فکر می کنی چون همچین چیزی نیست».

یه تای ابروش رو سؤالی بالا دارد.

-یعنی دوستش نداری!؟

نگاهی بهش کردم و در حالی که سعی می کردم اون همه دستپاچه شدنم رو کنترل کنم سری به نشونه منفی تگون دادم که با پلک زدن آرومی گفتم: «بیخس که این و می گم ولی حرفت رو باور نمی کنم چون چشمات یه چیز دیگه می گن همین طور حس و حالت وقتی که در موردش حرف می می زنم؛ همه ی اینا حس و با صدای بلندی فریاد می زنن».

چشم هام رو که حسابی هول بودند و همه چیز رو آشکار می کردند ازش گرفتم و با لحن انکار کننده ای گفتم: «ا... اصلاً هم همچین چیزی نیست من متوجه ی حرفت نمی شم چون واقعاً چیزی نیست».

-پس چرا نگاهت طفره میره و ازم می گیریش؟

پلک محکمی زدم.

-سحر لطفاً من و بیش از این تحت فشار قرارم نده.

بی توجه به حرفم ادامه داد.

-همون اولشم فهمیده بودم که یه مشکل بینتون هست اما تو این و انکارش کردی. ببین سوگند با من رو راست باش عزیزم، اگه هنوز هم برات ارزشی دارم پس خواهش می کنم جواب سؤالم رو بده؛ دوستش داری؟

هول دستپاچه لب هام رو با آب دهنم خیس کردم و پر التماس گفتم: «سحر خواهش می کنم، به خاطر همون ارزش و احترامی که برات قائلم دیگه ادامه نده».

گیج بهم نگاه می کرد که با لبخندی تلخ گفتم: «اصلاً اون بهت گفته چه کارایی با من کرده، بهت گفته چه طوری غرورم رو به هزار تیکه تقسیم کرده، گفته چه جوری و چه قدر توی این مدت تحقیرم کرده؟! اینارو بهت گفته؟»

چشم های مهربونش رو بهم دوخت.

-اما اون عاشق توئه سوگند...

ریشخندی زدم.

-اما من این طوری فکر نمی کنم چون منطق عشق نمی گه کسی رو که دوست داری و عاشق شی عذاب بدی و هر لحظه تحقیر کنی، اگه اون جوری غرورم و زیر پاهاش له نمی کرد شاید من هم اون اشتباه بزرگ رو نمی کردم و اون جوری قلب یه آدم عاشق را نمی شکوندم و نفرینش را به جون نمی خریدم.

متبسم شد.

-عشق اگر منطق داشت که بهش عشق نمی گفتن عزیز من! می دونم کار اشتباهی کرده اما خیلی دوست داره خیلی سوگند.

-اون خیلی من و عذابم داد، هنوزم حرفا و رفتارهایش رو نتونستم هضم کنم و یا از یاد ببرم. باور کن اگه همه چیز رو می دونستی دیگه این جوری ازش دفاع نمی کردی.

با اون حرفم دستش را روی دستم گذاشت و با نوازشی نرم گفت: «من نمی دونم بینتون چه اتفاقاتی افتاده و چی ها بینتون گذشته ولی با این حال سعی می کنم درکت کنم، هیرید یه پسر مغرور و تو داره نمی تونه و بلد

نیست با این ماجرا برخورد کنه چون تا حالا درگیر همچین مسائلی نشده بهش حق بده که نتونه عشقش رو درست بهت ابراز کنه و بروز بده».

سحر مدام حرف می زد و من هم برای فرار از اون حرف ها همه اش به دنبال بهانه و جوابی بودم؛ چرا که اصلاً نمی خواستم در مورد سامان و مرتضی و همین طور مواعی که وجود داشت حرف بزنم چون از این که بخواد با سامان حرف بزنه و یا این که کاری بکنه که اوضاع خراب تر بشه حسابی می ترسیدم و مجبور بودم فقط رفتارهای هیرید رو را بهانه قرار بدم، با این که می دونستم هیچ کدوم از رفتارها و کارهای ذره ای از احساسی رو که بهش داشتم کم نکرده اما به خاطر سامان و همین طور مرتضی مجبور به انکار بودم و نمی تونستم حرفی بزنم. بعد از چند دقیقه و سکوتی که گبینمون حکم شد آروم لب زد:

-چرا این کارو می کنی چرا بهش فرصت نمیدی، بذار اشتباهاتش رو که از روی نابلدی بوده جبران کنه، سوگند اون خیلی داره اذیت می شه نمیکه ولی دارم می بینم.

همچنان سؤالش رو تکرار کرد. حسابی از دست هیرید به خاطر

این که موضوع رو به سحر گفته بود عصبی و حرصی بودم. چینی به پیشونی ام انداختم و با چهره ی جدی ام گفتم: «چون بهش اعتماد ندارم و نمی دونم که کدوم حرف هاش رو باید باور کنم و کدوم راسته یا دروغه! نمی تونم باور کنم؛ هم خودش رو و هم رفتارهای پر ضد و نقیض ش رو».

همچنان اصرار داشت که به هیرید فرصت بدم که بتونه اشتباهاتش رو جبران کنه اما غافل از این که نمی دونست مشکل خیلی پیچیده تر از اون چیزی اوت که فکرش رو می کنه. به ناچار برای بسته شدن اون بحث حرفش رو اکراهاً پذیرفتم و ازش خواستم که برای هضم اون اتفاقات بهم زمان بده و فعلاً هم چیزی به هیرید نگه که اون هم به ناچار قبول کرد.

بعد از اتمام حرف هامون به طبقه ی بالا رفتیم. مامان و رخساره میز مفصلی از انواع خوردنی ها رو برای عصرانه چیده بودند که با تعارف مامان سحر پشت میز نشست و همگی مشغول شدیم.

هوا دیگه تاریک شده بود و به اصرار مامان و بابا که نیم ساعتی از اومدنش گذشته بود، سحر برای شام موند هر چند که از این موضوع اصلاً احساس رضایت نمی کردم و دلم نمی خواست اون همه اصرار کنن برای موندنش. توی آشپزخونه به مامان کمک می کردم که همون لحظه صدای تیز زنگ خونه رو پر کرد. رخساره برای باز کردن در پایین رفت. از پنجره ی آشپزخونه بیرون رو نگاه می کردم. سامان و هیرید بودند!

دقیقاً به همین دلیل نمی خواستم برای موندن سحر اصرار کنند. مثل برق گرفته ها به بهونه ای خودم رو به اتاقم رسوندم. با سراسیمگی توی اتاقم راه می رفتم و توی همین فاصله بود که رخساره صدام زد و بعد از لحظه ای در اتاق رو باز کرد. متعجب نگاهم کرد.

-چته چرا این جایی؟ زشته سحر اون بیرون تنها نشسته بیا ببینم بعدشم خیر سرت داشتی سالاد درست می کردی یهو جیم زدی!

مضطرب و با حرص گفتم: «آخه چرا اونو با خودش آورده؟»

رخساره: خب حتماً اومده دنبال سحر.

-من که گفتم اصرار نکنید بفرما حالا چی کار کنم.

-حالا مگه چی شده؟ اصلاً که چی بالاخره که باید باهاش رو به رو می شدی.

-وای رخساره خیلی استرس دارم چه جوری جلوی بقیه باهاش چشم تو چشم بشم یه چیزی می گی ها!

-زهر مار باز موش و گربه بازی راه نندازی زود ور دار بیا بیرون زشته.

و با گفتن اون حرف در رو روی هم گذاشت و بیرون رفت. بعد از رفتن رخساره آروم در رو باز کردم و با سرک کشیدنی بیرون رو نگاه کردم. نمی دونستم کدوم قسمت از سالن نشستن اما اون دور و ورا که نبودن و آروم و بی سر و صدا پام رو از اتاق بیرون گذاشتم و خیلی سریع و بدون این که به سالن نگاه کنم خودم رو به آشپز خونه رسوندم. خدا رو شکر سالن دید کمی به آشپز خونه داشت و از این نظر راحت بودم. مامان در حالی که کنار اجاق ایستاده بود پرسید:

-یهو کجا رفتی تو؟

-هیچ جا یعنی گوشیم زنگ خورد رفتم اونو جواب بدم.

کفگیره ی توی دستش رو به قابلمه ی روی اجاق تکیه داد و با رفتنش به سمت سینک ظرف شویی گفت: «خیلی خب برو چند تا چایی ببر توی سالن برای بابات و بقیه».

دست هان رو توی بغل زدم.

-خب رخساره بیره من کار دارم.

و توی همین فاصله بود که رخساره داخل آشپزخونه شد و خیلی سریع رو بهش گفتم: «آهان اومدی، تو چایی ببر تا منم یه کم به مامان کمک کنم».

مامان که دیگه کارش تموم شده بود و آخرین ظرف رو هم آب می کشید بعد از خشک کردن دست هاش با دستمال گفت: «کار من دیگه تموم شده فقط دخترا بی زحمت میوه ها رو بشورید تا منم برم حوله ی سامان رو بهش بدم گفت می خواد بره دوش بگیره اما پیداش نمی کنه».

چشمی گفتم و مامان بیرون رفت.

با لبخندی معنی دار و گرفتن قیافه ای مظلوم به خودم، به رخساره نگاه کردم که گفت: «چیه نکنه این کارم من باید انجام بدم، حواست هست امروز چه قدر از من بدبخت کار کشیدی؟»

لبخند جای خودش رو به نگاه های التماس آمیز داد که با لحن آرومی گفت: «بدبخت خودش و کشت از بس چشم چرخوند و این ور و اون ور رو نگاه کرد همش با چشم داره دنبال تو می گرده یه لحظه از رفتارش خندم گرفت انگار که یه چیزی رو گم کرده طفلی چشاشم که چپ شد».

همچنان همون طوری نگاهش می کردم که با کج کردن لب و دهنش گفت: «باشه بابا ولی نمی خوامی که تا موقعی که برن این جا بمونی هان؟»

لب و لوجه ام به سمت پایین کش اومد.

-خب پس چی کار کنم؟

-بین من میوه ها رو می برم تو هم پشت سر من بیا بسه دیگه این مسخره بازی سوگند خانوم بده.

به ناچار پذیرفتم. رخساره میوه ها رو شست و توی ظرف بزرگ و شیشه ای چید. از آشپزخونه با قدم برداشتنی بیرون رفت و من هم با کشیدن نفس عمیقی پشت سرش بیرون رفتم. دل تو دلم نبود و سر تا پام پر از تشویش و اضطراب شده بود.

کنار بابا نشسته بود. همین که سلام کردم سریع نگاهش سمت من چرخید. باز هم ضربان قلبم بالا رفته بود و متلاطم به سینه ام فشار می آورد انگار که می خواست بزنه بیرون از اون همه هیجان زدگی. بعد از فهمیدن احساسش نسبت به خودم این اولین باری بود که می دیدمش و یه کم برام سخت بود.

هامون خیره بهم شد و نگاهامون گره ی غلیظی توی هم خورد. هر دو صدا دار آب دهنمون رو قورت دادیم که رخساره از لابه لای دندان هاش و سلقمه ای با آرنجش گفت: «آدم نشسته سوگند حواست کجاست بتمرگ دیگه».

حسابی داغ شده بودم و سریعاً نگاهم رو گرفتم. روی مبل نشستم خدا رو شکر مامان گرم حرف با سحر بود و بابا هم برای لحظه ای به صفحه ی گوشی اش خیره شده بود و کسی متوجه اون حال و روز تابلوی هر دوی ما

نشد. زیر چشمی بهش نگاه می کردم همون طوری که رخساره گفته بود موی تراشیده خیلی بهش می اومد هر چند که موهای بلندش رو خیلی بیشتر دوست داشتم اما چیزی از جذابیتش کم نکرده بود و رسماً از دیدنش نفسم بند اومده بود. به قول رخساره شبیه بازیگرای امریکایی و هالیوودی شده بود. قلبم نامنظم می تپید و از این که کسی متوجه ی اون حالم بشه حسابی واهمه داشتم و از خجالت تا بناگوش سرخ شده بودم.

همچنان سر به زیر بودم و جرأت نگاه کردن به کسی رو نداشتم. بابا درمورد کار از هیرید سؤال می کرد و سحر هم گاهی توی بحث هاشون شرکت می کرد. مامان با صدا زدن سامان از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت. با استرس گوشه ی ناخنم رو می کردم و هر چند دقیقه یک بار آب دهنم رو به سختی و با استرس می بلعیدم. چند دقیقه ی بعد مامان از اتاق سامان بیرون اومد و با بالا انداختن ابرویی گفت: «نمی دونم چرا این قدر شلخته شده حوله اش و زیر تخت پیدا کردم!»

که سحر هم در جواب جمله ای گفت که از اون همه استرسی که داشتم اصلاً متوجه حرفش نشدم. با صدای رخساره که برای آوردن بشقاب های میوه رفته بود، به خودم اومدم و در حالی که بشقاب ها رو روی میز می داشت سرش رو نزدیکم آورد و گفت: «سوگند خانم صدای گوشه ی توئه ها حواست هست؟»
مثل خنگ ها "هایی" گفتم که گفت: «ها و کوفت می گم گوشیت داشت زنگ می خورد از کنار اتاق که رد می شدم شنیدم».

با این حرف رخساره، از خدا خواسته مثل فرفره از جا پریدم فقط منتظر بهانه ای بودم برای جیم شدن از اون فضا. خیلی سریع به اتاق رفتم. نفس راحتی کشیدم و سمت میز کامپیوتر که گوشه ام رو روش گذاشته بودم رفتم. به صفحه ی گوشه نگاه کردم شماره ی بهاره بود اما اصلاً حوصله ی حرف زدن نداشتم و بی تفاوت روی تخت پرتش کردم. روی صندلی پشت میز کامپیوتر نشستم. هنوز هم توی فکر بودم که سامان در حالی که با مامان حرف می زد توی چهار چوب در قرار گرفت. جا خورده نگاهش کردم که گفت: «ببخش سوگند جان شارژ گوشه من این جا نیست پیداش نمی کنم؟»

سری تکون دادم.

-نه فکر نکنم اما الان می بینم.

و همین که از جام بلند شدم با افتادن چشمش به میز کامپیوتر گفت: «راستی گفته بودی کامپیوترت خرابه می خواهی به هیرید بگم یه نگاهی بهش بندازه؟ آخه از این چیزا خیلی خوب سر در میاره».
و بدون این که منتظر جوابی از من باشه خودش در ادامه گفت: «پس بذار صداش کنم».

با اون حرف سراسیمه و با دلهره گفتم: «نه... نه نمی خواد یعنی حالا بعداً درستش می کنیم آخه خیلی بهش نیاز ندارم».

تازه یادم افتاده بود که چند وقت پیش وقتی می خواستم جزوه هام رو توی کامپیوتر کپی کنم دچار مشکل شده بود و از سامان خواسته بودم که برام درستش کنم و اون هم گفته بود که سر فرصت بهش نگاهی می اندازه. دکمه ی بغل گوشی اش رو توی دستش فشرد.

-نه دیگه بذار برات درست کنه آخه لب تاپ منم امروز کلی قاطی بود دیگه برام درستش کرد واسه ی همین یاد کامپیوتر تو افتادم، صبح هم که بهش گفتم گفت یه نگاه بهش می اندازه.

با سامان حرف می زدم و به دنبال راهی بودم که بی خیال درست کردن کامپیوتر بشه که توی همون لحظه سحر و رخساره هم اومدند و رخساره درحالی که با لپ تاپش ور می رفت گفت: «راست میگه خب بذار برات درستش کنه دیگه، تو هم بیا بشین پیش من و سحر می خوام عکسای مراسم عقد رو بهت نشون بدم».

معلوم بود که همه با هم دست به یکی کرده بودند. عصبی بودم و چپ چپی بهش نگاه کردم که با قیافه ی مظلومی گفت: «خب می گم چون لازمش داری زود تر برات درستش کنه همین».

و با اون حرف، سامان هیرید رو صدا کرد. رخساره و سحر داخل اومدند و با نشستن روی راحتی های انتهایی اتاق با لپ تاپ مشغول شدند. چند دقیقه ی بعد هم هیرید توی چارچوب ظاهر شد. حتی جرأت نمی کردم سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم و فقط صدای سامان رو شنیدم که بهش گفت: «صبح که بهت گفتم، یه نگاه بنداز ببین می تونی درستش کنی».

برای این که اون جا نباشم و خودم رو از مخمصه نجات بدم رو به سامان با دستپاچگی گفتم: «پس... پس منم میرم کمک مامان».

و قبل از این که قدمی بردارم هیرید بدجنسی کرد و گفت: «نه بمون به کمکت نیاز دارم».

با اون حرفش سامان هم در تأیید گفت: «آره هیرید راست میگه تو بهتر بمونی، این طوری می تونی توضیح بدی که چه طوری بهم ریخته و کمکش کنی، خب دیگه منم برم قبل از شام دوش بگیرم».

سامان رفت و بعد از چندثانیه ای نگاه کردن در اتاق رو بست و به طرفم اومد. به سحر و رخساره نگاه کردم که خیلی خوب توی نقش شون فرو رفته بودند و خودشون رو با لپ تاپ مشغول کرده بودند و چه قدر که از دستشون عصبی بودم چرا که بد جوری گیرم انداخته بودند.

نگاهی گذرا بهم کرد و روی صندلی چرخدار نشست. می دونستم که اگه دوباره بخوام برم یه بدجنسی دیگه می کنه و مانع ام می شه، برای همین اول باید از رفتن سامان مطمئن می شدم. روی صندلی چرخدار قدیمی نشستم و در حالی که سعی می کردم بودنش رو نادیده بگیرم که واقعاً هم کار سختی برام بود، با خودکاری که روی میز بود با استرس بازی می کردم. عجیب تر این بود که اون هم چیزی نمی گفت و واقعاً مشغول درست کردن کامپیوتر شده بود!

و توی همون لحظه بود که با خودم فکر کردم بهترین موقعیت و فرصته برای خلاص شدن از اون شرایط اجباری و با این فکر می خواستم از جام بلند بشم که یک آن دسته ی صندلی رو محکم با دستش نگه داشت. و در حالی که چشمش به صفحه نمایش کامپیوتر بود با لحن محکمی گفت: «بشین».

به سحر و رخساره نگاه کردم اما انگار نه انگار!

نه مثل این که بدجور خودشون رو به موش مردگی زده بودند. برای بلند شدن مصمم تر شدم چرا که احساس می کردم داره کنترلم می کنه که این بار صندلی رو به طرف خودش چرخوند و با حالت دستوری و اخمی به صورتش گفت: «گفتم بشین هنوز به کمکت احتیاج دارم».

با حرص نشستم. یه کم روی صندلی جا به جا شدم و واسه این که بهش بفهمونم فقط واسه ی کمک اون جام عادی و بی خیال پرسیدم: «درست شد؟»

که با اون حرف به طرفم چرخید و با کنایه زدن گفت: «اونم به موقعش درست می شه».

و بعد از مکثی با عصبانیت و اخم غلیظی خیره نگاهم شد:

-چته چرا همش با من درحال جنگی؟

فهمیدم که حسابی گیر افتادم و تا حرفش رو نزنه نمی تونم از دستش خلاص بشم. یه کم به خودم مسلط شدم و با جدیت و لحن خشکی جواب دادم:

-من با کسی جنگی ندارم نه با تو و نه با هیچکس دیگه ای.

طوری که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت: «پس چرا این قدر بازی درمیزی؟»

نیشخندی زدم.

-من یا تو؟

عصبی دندون روی هم سایید و با تکنون دادن سرش گفت: «سوگند باز دیوونم نکن من نیومدم این جا که دعوا کنم فقط می خوام حرف بزنیم».

رنگ باختم، نمی خواستم در مورد اون موضوع حرف بزنم. التماس آمیز بهش نگاه کردم.

-هیچ... هیچی نگو.

اما بدون توجه به حرفم گفت: «سوگند من تا حالا خودم و درگیر این جور مسائل نکردم حق بده که رفتارم یه خورده» ...

چه قدر که اون جمله اش برام مسخره می اومد و یه جورایی عصبیم کرده بود. نداشتم ادامه بده و با لحن پر تمسخری گفتم:

«نمی دونستم تجربه ی قبلی نداری وگرنه خیلی بهتر برخور می کردم!»

-سوگند داری عصبانیم می کنی.

و در ادامه با تر کردن لب هاش با آب دهن، گفت: «خب... خب اصلاً تو بگو چی کار کنم اشتباه من چیه هان؟ نکنه اشتباه من این که تو رو دوس» ...

توی حرفش پریدم.

-اشتباه تو این که من و قاطی بازیای خودت کردی.

پر حرص گفت: «می تونم بیرسم کدوم بازی؟»

عصبی ابرو هام رو بالا پروندم.

-آهان یعنی می خوای باور کنم که نمی دونی! اصلاً چی تو سرته؟ واقعاً نمی دونم چرا من و وارد این ماجرا کردی درحالی که مینا...

اما دیگه ادامه ندادم. اون قدر عصبی بودم که اصلاً متوجه حرفم نشدم و یهو اسم مینا از دهنم بیرون پرید.

شوکه بود و با چرخوندن چشمی به چپ و راست گفت: «مینا؟ منظورِت چیه نکنه بازم کاری کرده؟ چیزی گفته؟»

لبخند تلخی زدم.

-من همه چیزو می دونم، می دونم که اون دختری که گفتی توی زندگیت هست مینا...

نگاه غضب آلودش بهم باعث شد که حرفم رو فرو بدم و بعد از مکثی گفتم: «اما فقط این وسط یه چیزی رو اصلاً نمی فهمم، چرا من و وارد این ماجرا کردی هدفِت از این کارا چیه؟»
با اون حرفم با عصبانیت نفسش رو بیرون داد.

-کدوم آدم احمقی همچین حرفی زده اصلاً حواست هست چی داری می گی؟!
سکوت کردم و قهر آلود نگاهم رو ازش گرفتم که با عصبانیت بیشتری و نفس پر خشمش که از نزدیکی زیاد توی صورتم می خورد گفت: «چیه لال شدی گفتم کی این حرفو زده؟»
قیافه ای درهم به خودم گرفتم و با نگاه کردن به میز گفتم: «هیچ کس خو... خودم متوجه شدم یعنی فهمیدنش کار سختی نبود».

با همون عصبانیت چشم هاش رو روی هم گذاشت و با چرخوندن کامل صندلی به سمت خودش که یه لحظه از اون همه خشمش ترسیدم، گفت: «سوگند قبل از این که اون روی سگم بالا بیاد حرف بزنی، می خوام بدونم کی همچین حرفی زده پس این قدر با کلمات بازی نکن».

از این که رفتار غیر معمولی از خودش نشون بده واقعاً می ترسیدم و با چشم هایی ترسیده گفتم: «خودم شنیدم، و... وقتی عمه درمورد خاستگاریه مینا با مامان حرف می زد شنیدم».
ناباورانه خنده ای کرد.

-دروغه چون اصلاً ماجرا اون طوری که فکر می کنی نیست یعنی قضیه ی خاستگاری مینا هست اما...
شوکه نگاهش کردم که با پلک محکمی حرفش رو ادامه:

-اما نه برای من برای مهرداد پسر عمو مسعودم، اونم چون عموم با دایی توی شرکت با هم همکارن که اصلاً به من ربطی نداره باورکن اشتباه شنیدی و همه چیز همینی بود که گفتم.
با خنده ای پر تمسخر ادامه داد:

-باور کن اگه اسم هر کس دیگه ای رو می آوردی شاید این قدر شوکه نمی شدم اما مینا... آخه من و اون چه ربطی می تونیم بهم داشته باشیم چرا همش اسم من و کنار اسم اون میاری و این همه عصبیم می کنی! یعنی همه ی این رفتارات به خاطر همین موضوع بود؟
پر حرص توی صورتش خیره شدم.

-معلومه که فقط به خاطر این نیست، تو فکر می کنی می تونم تک تک حرفات و اون همه تحقیر کردنات و فراموش کنم این قدر آسونه! این همه بازیم دادی اون وقت...

با گیجی ادا دادم:

-پس... پس اون حرفای توی باغ او... اونم روز چهلم آقا جون... تو واقعاً می خوای چی کار کنی به خدا اصلاً نمی تونم بفهممت!

لبی تر کرد و گفت: «گفته بودم که فراموش شون کن من، من فقط می خواستم، م

ی خواستم» ...

-چیه جوابی نداری؟

نفسی فوت کرد و با نگاه کردن بهم گفت: «می دونم، می دونم اون روز توی باغ حرفای خیلی خوبی بهت نزد اما باور کن مجبور شدم، مجبور شدم سوگند».

با مکثی چند ثانیه ای ادامه داد و لب باز کرد:

-همون شبی که پدر جونت از مسافرت اومده بود... سامان بهت زنگ زد و بعد از قطع کردن تلفن یهو بحث سمت تو کشیده شد و سامان باز هم از دلهره ها و نگرانی هاش واسه ی تو گفت.

نمی دونم چرا اما حرف زدن خیلی براش سخت شده بود و انگار که کلمات رو بزور از دهنش بیرون می کشیدند.

-با دیدن اون برق و نگرانش واسه ی تو که توی چشم هاش منعکس شده بود و... و حرفی که بهم زد... اون لحظه دلم می خواست... دلم می خواست اون لحظه زمین دهن باز کنه و از خجالت و شرمندگی توش فرو برم و من و اون لحظه ببلعه.

متعجب و جا خورده نگاهش کردم .

سخت تر از قبل حرف می زد و در حالی که چهره اش از اون همه ناراحتی موقع حرف زدن، سرخ و گداخته شده بود با همون ناتوانی توی تکلم و با قورت داد آب دهنش به سختی، گفت: «بهم گفت، گفت همون جوری که واسه اون برادری کردم، و... واسه تو هم برادری کنم و مثل چشمم مراقبت باشم، روزایی که اون سهواً حواسش بهت نیست من کنارت باشم و هوات داشته باشم».

چشم هاش رو با فرو دادن مجدد و سخت آب دهنش، روی هم گذاشت و شمرده شمرده و تلخ لب زد:

-من مردم اون لحظه سوگند، از او لحن حرف زدنش و اعتمادی رو که توی جمله جمله ی حرف هاش می دیدم، از نگاه کردن به اون چشمای معصوم و پاکش مردم سوگند...

صداش لرزشی پیدا کرده بود و با هر جمله اش بغضی سراسر تلخ بیشتر توی گلو می گرفت.

-وقتی که توی چشمای یه دونه برادرم نگاه کردم و چشمام با بی شرمی تمام از عشق خواهرش دستپاچه و هول شدند مردم... اون لحظه متنفر شدم از خودم... از این که چشمام اون همه بی حیایی کردن، از این که دلم لرزیده بود از خودم متنفر شدم، از این که این چشمای لعنتیم خطا رفتن و گند زدن توی رفاقت پاکی که داشتیم... از خودم متنفر شدم، کلی به خودم لعنت فرستادم و بد و بیراه گفتم.

مکثی کرد و با فشردن دندون هاش روی لب گفت: «اون شب تا خوده صبح بیدار موندم و به حرفاش فکر کردم و سخت ترین و عذاب آور ترین تصمیم زندگیمو گرفتم؛ تصمیم گرفتم چیزی رو که ازم خواسته بود انجام بدم» ...

نگاه پربهت به چهره ی سرخش بود، دندون هاش روی هم سخت ساییده شد و محکم و با در موندگی پلک زد.
-خواستم برادری کنم برات، مراقبت باشم و همون روز با خودم عهد کردم، عهد کردم که دیگه توی چشمت که دنیامو یک باره بهم می ریختن نگاه نکنم، شرف داشته باشم و پای رفاقت پاکم بمونم و این شد که صبحش اومدم سر کوچه ی آقاجونت اینا خواستم درمور اون قرصا حرف بزنینم، چون سامان ازم خواسته بود که مراقبت باشم.

و اون جمله رو با حرص و عجز تکرار کرد.

-مراقبت باشم... اما نشد، نتونستم وقتی کنار اون پسره رضا رو دیدمت و خنده هات... نتونستم کنار کس دیگه ای ببینمت بهم ریختم و عصبی سمت باغ راه افتادم. اون قدر کلافه بودم و ذهنم درگیر که حتی چند باری نزدیک بود بکوبم به ماشینای دیگه بعدشم که تو اومدی باغ. وقتی بهت نگاه می کردم و احساسی که بهت داشتم شعله ور می شد و زبونه می کشید، سامان رو توی ذهنم به یاد می اوردم و این می شد یه تشر بزرگ واسه ی قلبم که وقتی تو رو می دید ریتمش نامنظم می شد و بی پروا می زد و گستاخانه تپش می گرفت .

خون توی تنم با شنیدن اون حرف هاش یخ بسته بود. نمی دونستم باید از شنیدنشون لذت ببرم یا این که برای اون همه تلخ بودنشون اشک بریزم!

درمونده و عاجز نگاهم کرد.

-همون روز توی باغ برای دومین بار با خودم عهد کردم که اون نگاهم بشه آخرین نگاه و دیگه بهت فکر نکنم؛ خواستم یه کاری بکنم که ازم دور شی و فاصله بگیری که این جور دیگه دلم نلرزه و دست و پام شل نشه، حتی طوری که ازم متنفر بشی. سوگند...

اسم رو که صدا می زد نفسم بند می اومد و اون لحظه حس می کردم دارم جون میدم و با چنگ دسته های صندلی رو محکم فشار می دادم. نگاه غمگینش روی نگاهم سایه انداخت.

-قلبم تیر کشید وقتی که اون همه و اون جوری با بی رحمی قلبت و شکوندم، فکر می کردم همه چیز تموم می شه اما وقتی از روی لجبازی با من، گفתי کسی توی زندگیت باز بهم ریختم. فکر این که کسی به غیر از من بخواد توی این چشما نگاه کنه یک باره دیوونه ام کرد و همین که رفتی تازه متوجه شدم چه غلطی کردم و چی گفتم، بعدشم که ازت خواستم همه اش و فراموش کنی. وقتی توی اون حال، توی اتاقت دیدمت دلم می خواست خودمو بزنم. سوگند این تصمیمی که الان گرفتم به همین آسونیا نبود خیلی برام سخت بود، به ولله قسم که خیلی سخت بود.

و درحالی که به سختی اسم سامان رو به زبون می اورد با بستن چشم هاش گفت: «فکر س... سامان از یه طرف و احساسی که درگیرش شده بودم از طرف دیگه امون ازم بریده بودن، نمی خواستم تنها دوستم، تنها برادرم رو از دست بدم، سامان همه چیزمه منه همین الانشم که رو به روت نشستم دارم دیوونه می شم از این همه نامردی که دارم در حقش می کنم، از این که دل و ایمونم با نگاه یه دونه خوهرش لرزیده... نخواستم چیزی رو شروع کنم که تهش از دست دادن یکی از با ارزش ترین آدمای زندگیم باشه اما نشد خیلی سعی کردم خودمو قانع کنم حتی مجبور به زدن حرفایی شدم که برای خودم خیلی سخت بودن اما زود پشیمون شدم چون ترسیدم؛ از این که از دستت بدم ترسیدم و این اولین باری بود که توی زندگیم از چیزی این همه می ترسیدم.

چشم هام پر از اشک بود و می دونستم با پلک زدن آرومی آماده ی بارش می شند. کلافه دستش رو روی موهای تراشیده اش کشید.

-برام سخت بود می فهمی، بجون خودت قسم هنوزم برام سخته، هنوزم چشم بستن روی تنها داداشم برام سخته ولی نمی تونم این دل لامصبو آرومش کنم، نمی تونم از بیقراریاش وقتی که نمی بیننت کم کنم...

حرف هاش مثل تیغی توی قلبم فرو رفته بود؛ اونم به سامان فکر می کرد و وقتی به حرفایی که سامان بهش زده بود فکر می کردم قلبم سوزش بیشتری پیدا می کرد و انگار که اون تیغه با نمک وارد قلبم می شه، چه قدر که همه چیز سخت و سخت تر شده بود. سرم رو پایین گرفتم و با بغضی که راه گلموم رو بسته بود و حرف زدن

رو برام سخت کرده بود گفتم: «ا... اما... اما من نمی تونم، نمی تونم مثل تو باشم، نمی تونم سامان و نادیده بگیرم و... و حتی مرتضی رو».

تلخ خندید.

- فکر کردی واسه ی خودم آسونه؟ فکر کردی آسونه بخوام در حق مرتضی همچنین بدی ای بکنم! اما چی کار کنم این حس لعنتی راهی واسم نداشته.

با پلک زدن و فرو ریختن اشکی از چشمم و بغض آلود به لب هام حرکت دادم.

- نمی شه، ن... نمی.. شه.

مشوش بود و پریشون و با عجز در حالی که چشم های خمار و ناآرومش رو توی چشم هام قفل کرده بود گفت: «تو رو خدا این طوری حرف نزن، حال و روزمو ببین هیچی از غرورم واسم نمونده اما با این حال باز می گم که خیلی دوست دارم خیلی سوگند، نمی دونم باهام چی کار کردی اما لحظه ای از جلوی چشمم دور نمی شی، همون روزی که از کلینیک زدیم بیرون و وقتی توی اون بارون رو به روم ایستاده بودی با کلی کلنجار رفتن با خودم می خواستم بهت بگم اما، اما باز حرف های سامان توی سرم تکرار شدن و باز پشیمونم کردن، ولی وقتی قضیه خواستگاری مرتضی رو فهمیدم دیگه نتونستم تحمل کنم اما بعدش تو نداشتی و قسمم دادی که حرفی نزنم، فکرشم نمی کردم که اون همه بخواد موضوع جدی بشه، دیر فهمیدم چه حماقتی کردم خیلی دیر» ...

با گریه و هق هقی خفیفی درد مند لب های لرزونم رو تکون دادم.

- لطفاً دیگه نگو ادامه نده.

شنیدن اون حرف ها تو اوج ترس و نگرانی عجیب لذتی خفیف رو توی تنم تزریق می کرد و یه جورایی ته دلم خالی شده بود؛ از خوشحالی بود یا غم؟!

چه قدر که اون لحظه ها بیشتر دوستش داشتم اما باید چی کار می کردم؟

چه قدر تصمیم گرفتن برام سخت شده بود.

سنگینیه نگاه رخساره و سحر رو روی خودم حس می کردم. سرش رو نزدیک صورتم آورد، کلافه و بی قرار گفت: «سوگند گریه نکن عزیز دلم، لطفاً این جوری گریه نکن که من می میرم، سوگند من نمی تونم ازت بگذرم با همه ی موانعی که سر راهمون هست اما نمی تونم، می دونم که توهم» ...

با قطع کردن حرفش و با گریه حرفم رو تکرار کردم.

-نمی شه، این توی سرت فرو کن من نمی تونم، نمی تونم.

لحن غمگینش توی گوشم پیچید.

-سوگند من دارم عذاب می کشم، عذاب.

لبم رو با گریه زیر دندون کشیدم.

-پس کار رو سخت تر از این نکن لطفاً، گفتم که نمی شه، نمی شه نمی شه بفهم.

با اون حرفم با عصبانیت از جاش بلند شدو در حالی که از شدت خشم قرمز شده بود و رگ گردنش متورم،

گفت: «یعنی چی نمی شه هان یعنی چی؟»

سحر و رخساره کامل به سمتمون چرخیدند. ساکت بودم و فقط اشک بود که روی صورتم می چکید.

عصبی و متلاطم نگاهم کرد.

-پس این حرف آخرته دیگه آره؟

باز هم چیزی نگفتم که عصبانیتش دو چندان شد طوری که توی اوج گریه و درموندگی نگاهم از دیدنش

ترسید. سحر از جاش بلند شد و سمتمون اومد و رو به هیرید گفت: «یه خرده آروم تر الان بقیه می شنون، شما

قرار بود حرف بزنیند این چه حالیه آخه؟»

رو به سحر کرد و با حرص آمیخته با عصبانیت گفت: «می بینی سحر، می بینی چی میگه نمی فهمه، اصلاً من

چطوری درگیر همچین احساسی شدم!»

با آشفتگی و کلافگی تمام همراه با تکون های سر و حالت دست به کمرش، زمزمه زمزمه کرد:

-با من چی کار کردی، چی کار کردی... لعنت، لعنت به اون روزی دیدمت، لعنت به روزی که فهمیدم دوس ...

اما دیگه ادامه نداد و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. حسابی بهم ریخته بودم و با فشردن دندون هام روی هم

اشک با لجاجت فرود می اومد. به سحر نگاه کردم.

-گفتم که هم دیگه رو نبینیم بهتره.

با لبخندی تلخ نگاهم کرد.

-باور کن من چیزی بهش نگفتم اما اگه می دونستم قراره این همه اذیت بشه اجازه نمی دادم که بیاد، الان به حسرت شک کردم چون اگه دوستش داشتی این قدر ناراحتش نمی کردی.

با دلخوری بهش نگاه کردم. یه جورایی داشت سرزنشم می کرد و از هیربد حمایت می کرد.

سحر: من میرم بیرون جلوی مامانت اینا بده همگی جمع شدیم این جا.

و با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. رخساره بهم نگاهی کرد وشاکی و مغضوب گفت: «چی بهش گفتی که این قدر عصبانی شد؟ یعنی شما دوتا نمی تونید مثل آدم باهم حرف بزنید!»

و در ادامه با نگاهی پر شماتت و سرزنشگر برام باتأسف سر تگون داد:

-خاک بر سرت کنم، پسره برگشته می گه دوست داره اون وقت توی بیشعور چه کارکردی! تو چشمش زل زدی می گی نمی شه، سوگند واقعاً که نمی دونم چی بهت بگم .

با دلخوری و نگاه رنجیده ام همراه با فرود اومدن اشک هام نگاهش کردم.

-نه تو هم بگو، هر چی که می خوای بگو، خیلی بی انصافید بابا چرا هیچ کدومتون من و درک نمی کنه تو ف... ف... فکر کردی واسه ی خودم خیلی آسونه، به خدا منم دارم عذاب می کشم چون دوستش دارم خیلی خ... خیلی رخساره خیلی اما مجبورم، مجبورم از خودم دورش کنم، خودش برگشته میگه این همه مدت فقط به خاطر سامان جلو نیومده پس بفهم که این موضوع برای من سخت تره چرا هیچ کدومتون من و نمی فهمه چرا همه تون من و مقصر می دونید، یه خرده انصاف داشته باشین به خدا قسم که از عشقش دارم دیوونه می شم اما از طرفی هم نمی تونم از تنها برادرم بگذرم، نمی تونم.

نگاهش غمگین بود و از اون همه سرزنش کردنم پشیمون و دیگه چیزی نگفت.

ده دقیقه ای رو حیرون و بی قرار با بغل کردن زانو هام در حالی که آروم اشک می ریختم روی تخت نشستم .

رخساره سعی داشت آرومم می کنه و مامان هم مرتب صدامون می زد که برای چیدن میز شام از اتاق بیرون بیایم. نمی خواستم بعد از اون همه حرف باز هم باهاش رو به رو بشم اما به اصرار رخساره بعد از یه کم جمع و جور کردن خودم از اتاق بیرون اومدم.

هیربد توی سالن نبود نمی دونم یهو کجا رفته بود. سامان جلوی آینه سه شوار می کشید. سحر هم به مامان کمک می کرد. مثل این که سحر یه کم ازم دلخور شده بود و نمی دونستم چه طوری از دلش در بیارم.

سامان درحالی که موهاشو رو شونه می کرد گفت: «پس هیربد کجاست؟ نمی بینمش؟»

سحر نگاهی به من کرد و گفت: «فکر کنم پایین باشه آخه یه کم معده درد داشت رفت پایین یه کم راه بره».

متعجب رو به سحر گفت: «معده درد! اون که خوب بود چش شد یهو؟»

سحر: منم نفهمیدم، تو بیا بشین خودش میاد.

رخساره و سحر میز رو چیده بودند و همگی مشغول خوردن شده بودند البته به جز من که با غدام بازی می کردم و خوردن عصرانه و سیری ام رو بهانه کرده بودم؛ چرا که اصلاً میلی به غذا نداشتم و حال هیربد از قبل هم پریشون ترم کرده بود و خوردن اون غذا با حالی که هیربد داشت حکم زهر رو برام داشت. مامان یه کم نگرانم شده بود و می گفت که رنگم حسابی پریده. چه قد که به خودم لعنت می فرستادم چون من باعث ناراحتی و اون حال بدش شده بودم.

بابا مرتب سراغ هیربد رو می گرفت که سحر گفت: «میاد الان، شما شامتون و بخورید یه کم که بهتر شه میاد».

و بعد از دقیقه ای سامان هم در حالی که نبود هیربد یه کم بی قرارش کرده بود از جاش بلند شد و گفت: «من برم دنبالش ببینم کجا رفته نمی تونم این جوری چیزی بخورم».

وای که کار های سامان و وابستگی اش به هیربد چه قدر بیشتر اذیتم می کرد حتی بدون اون غذا هم نمی خوردم!

ده دقیقه ای طول کشید تا این که همراه سامان بالا اومد اما نه برای خوردن شام، بلکه با تحویل دادن بهانه ای به بابا و آماده شدن برای رفتن. از سحر می خواست که زود تر آماده بشه و هر چه قدر که مامان و بابا اصرار کردند شب رو بمونند بی فایده بود حتی شامش رو هم نخورد و چند دقیقه ای رو منتظر سحر شد و بعد از نگاهی دلخور بهم پایین رفت.

و این جوری شب تلخم رو از قبل هم تلخ تر کرد و با بغض و حق هق شبانه سر روی بالشت گذاشتم.

توی کتابخونه با رخساره قرار گذاشته بودیم. منتظر بودم و کتابی رو بی حوصله ورق می زدم. ده دقیقه ای طول کشید تا این که بالاخره اومد.

سلام کرد و بعد از بوسیدن صورتم پشت میز، رو به روم نشست. روی صندلی جا به جا شدم و با گلگی ابرویی تاب دادم:

-چه عجب بالاخره تو رو دیدیم ما!

تای ابروش رو بالا داد.

-وا من که هفته ی پیش باغ بودم، والا تو نمیای سوگند خانوم، چیه چرا این قدر سر سنگین شدی؟

آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام زدم.

-چه سر و سنگین شدنی خب کلاس داشتم.

کیفش رو روی میز گذاشت و با تکیه به صندلی اش و نگاهی به اطراف که همگی هم مشغول مطالعه بودند، با لحن آرومی پرسید:

-خب چه خبر از طرف؟

متأثر لب هام رو روی هم فشردم.

-هیچی، بعد از اون شب رفت و دیگه حتی پشت سرشم نگاه نکرد، فکر کنم آقا قهر کرده.

چینی به بینی اش انداخت و با خمار کردن چشمش گفت: «حق داره و این که تقصیر خودته چون بد چزونندیش.»

نفسی فوت کردم.

-مهم نیست بهتر، این طوری به نفع هر دومونه اصلاً بیا دیگه درموردش حرف نزنیم به خدا تا می یام یه کم آرامش پیدا کنم باز همه چیز به هم می ریزه.

-باشه دیگه چیزی نمی گم.

و بعد از دقیقه ای و مرموز نگاه کردن دستش رو توی کیفش برد؛ جعبه ی کوچیکی رو بیرون آورد و روی میز گذاشت، با حرکت دستش به سمت هلس داد. پرسشگرانه نگاهش کردم و با اشاره به جعبه ی روی میز گفتم: «این چیه؟!»

با فشردن دندونش روی لب و چشمکی ریز گفت: «بازش کن، خودت می فهمی.»

سری تکون دادم.

-اوم یعنی این الان کادو! به چه مناسبتیه اون وقت؟

و در ادامه با خنده ی ظریف و ملایمی گفتم: «نکنه تولدمه و خودم نمی دونم؟»

دستش رو برای آروم حرف زدنم روی بینی اش گذاشت:

-هیس بابا، یه کم آروم تر خوای که با لگد پرتمون کنن بیرون، حالا هم حرف نزن، بازش کن.

با کنجکاوای به جعبه ی قهوه ای رنگ که روش یه پاپیون مشکی کوچیک بود نگاه کردم و در حالی که نگاهم به رخساره بود جعبه رو باز کردم، همین که بازش کردم برق نگین حلقه ای که توی جعبه بود برای لحظه ای چشمم رو زد؛ یه حلقه ی نقره ای رنگ که روش کنده کاری شده بود و یه نگین پر برق که توی کنده کاری ها قرار گرفته بود، چه قدر هم که خیلی هم قشنگ بود. با ذوق و خوشحالی به حلقه نگا کردم و رو به رخساره گفتم: «خیلی قشنگ ممنونم».

لبخندی زد و با اشاره ی ابرو گفت: «دستت کن ببینم چه طوره».

پلکی روی هم گذاشتم.

-اما نگفتی به چه مناسبت؟

سرش رو نزدیک تر آورد و با لحن آروم تری گفت: «خب راستش از جلوی همون حلقه فروشی که یه بار با هم رفته بودیم رد می شدم که چشم به این حلقه افتاد، خیلی ارزش خوشم اومد بعدشم که یاد تو افتادم با خودم گفتم حتماً به دستای ظریف و سفید تو خیلی میاد البته یه دونه هم واسه ی خودم گرفتم ولی این مدلی نیست حالا اومدی خونه مون بهت نشونش می دم.

و بعد از اون حرف اخمی کرد.

-بعدشم مگه بار اولم که بدون مناسبت برات کادو می گیرم!

راست می گفت همیشه چند وقتی یک بار بی مناسبت یه چیز هایی برای هم دیگه می گرفتیم. با فشردن دستش و نوازشی، همراه با لبخند گفتم: «بازم ممنون خیلی دوستش دارم».

حلقه رو دستم کردم، واقعاً هم به دستم می اومد و فقط یه کوچولو برام گشاد بود که رخساره وقتی متوجه ی این قضیه شد ازم خواست برای این که از دستم نیفته و گمش نکنم بذارمش توی جعبه اش که بعداً ببریم سایش رو متناسب با انگشتم تغییر بدیم. هوا تقریباً تاریک شده بود و بعد از کمی گشت و گذار با رخساره ازش خداحافظی کردم و سمت باغ به راه افتادم.

پاییز رنگ غلیظ تری به خودش گرفته بود و باغ از برگ های خشک و رنگی پر شده بود و هوایی پر سوز که پوست رو همراه با نوازش های ظاهری و نرمش سوزن سوزن می کرد. آروم از پله ها بالا رفتم. همین که به خونه ورود کردم چشمم به سامان افتاد که روی به روی آینه بزرگ توی سالن ایستاده بود و در حالی که کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت و حسابی به خودش رسیده بود با دقت موهاش رو درست می کرد. کفشم رو توی جا کفشی گذاشتم و سلام کردم که سرش رو به سمتم چرخوند.

-ا اومدی بالاخره.

با تحسین نگاهش کردم.

-به به چه خبره، چه داداش خوش تیپی.

چشمکی زد و پرسید:

-حالا واقعاً خوب شدم؟

در جواب با خنده ای پر شیطنت و دل فریب گفتم: «آره مطمئن باش واسه ی هر کی که هست حسابی خوشش میاد».

از اون لحن حرف زدنم خنده اش گرفته بود و با روی هم گذاشتن یه پلکش گفت: «نه بابا این حرفا نیست، دارم میرم عروسیه یکی از دوستانم یعنی داریم میریم».

چشم هام رو ریز کردم.

-دارید می رید! منظورت...

اما هنوز حرفم تموم نشده بود که هیربد از اتاق سامان بیرون اومد و توی چهار چوب در ظاهر شد که برای لحظه ای جا خوردم. اون هم کت و شلوار مشکی رنگ جذبی درست مثل همونی که توی تن سامان بود به تن داشت که واقعاً هم معرکه شده بود و یه جورایی زیبونم رو بند آورده بود.

سعی می کردم هیجانم رو از دیدنش پنهان کنم و با پایین گرفتن نگاهم آروم سلام کردم. چهره اش عبوس بود و با لحن خشکی جواب سلامم رو داد و این به این معنی بود که هنوز هم از دستم شکاره. سامان هم در حالی که هنوز با موهایش درگیر بود رو به من کرد و گفت: «آره دیگه من و هیربد البته حسین هم هست که از اون ور میاد، عروسی توی باغه و همین نزدیکی هاست».

و در ادامه با حرکت سر گفت: «خیلی خب الان دیرمون می شه لطفاً اگه می شه بیا این کروات و برام ببند آخه تو خیلی تو این چیزا واردی».

دقیقاً همیشه هر مهمونی و جشنی که میخواست بره چون خیلی بلد نبود من براش انجام میدادم. هنوز هم سر جام ایستاده بودم که باز صدام کرد.

-سوگند حواست کجاست با توام.

بودن هیرید بدجوری تحت تأثیر قرارم داده بود و سر تا پام اضطراب بود و تشویش. آب دهنم رو فرو دادم، با حرکت سر تأیید کردم و به سمتش رفتم. کروات رو ازش گرفتم و مشغول بستنش شدم. سنگینی دو چشم رو روی خودم حس می کردم و سعی می کردم اون همه استرس رو که با نگاهاش روم، بیشتر شده بود کنترل کنم و توی همون لحظه بود که هیرید درحالی که کرواتش رو روی مبل می انداخت با لحن جدی و چهره ی بشدت عبوسش رو به سامان گفت: «زود بیا، من میرم پایین».

با اون حرفش سامان نگاهش رو سمتش چرخوند و گفت: «ا! اون رو چرا نبستی اش؟»
در جواب اخمو و بی حوصله گفت: «نیازی نیست».

که با اون جواب سامان چشمکی بهش زد و با لبخندی، در عین ناباوری گفت: «آهان یادم نبود که تو هم بلد نیستی اما یه لحظه صبر کن الان سوگند برات می بنده».

وا رفتم از جمله ای که گفت. حسابی از حرفی که زده بود جا خورده بودم آخه چه طور می تونست همچین چیزی رو از من بخواد!

نگاهم سمت هیرید کشیده شد؛ از حالت چهره اش معلوم بود که اون از من هم بیشتر جا خورده و با اخم غلیظی که توی صورتش انداخته بود گفت: «گفتم که نیازی نیست».

اما سامان بدون توجه به حرفش رو به من که کرواتش رو دیگه کاملاً براش بسته بودم گفت: «اگه می شه کروات هیرید رو هم براش ببند».

و با اون حرف سمت مبل خم شد و کروات هیرید رو از روش برداشت و سمتم گرفت. با تردید و نگاهی گذرا به هیرید، کروات رو ازش گرفتم و در حالی که به طرف اتاقش قدم بر می داشت به ساعت روی دستش نگاهی انداخت.

-فقط یه کم زود دیرمون می شه، منبرم یه سه شوار بکشم آخه این بغل موهام اصلاً مرتب نمی شن.

سامان به اتاقش رفت و من همون طوری در حالی که کروات توی دستم بود سر جام ایستاده بودم. درحالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود چند قدمی جلو اومد، با اون هیبتش جلوم ایستاده بود. ضعف کردم از اون همه جذابیت مردونه اش و حسرتی که با آب دهنم فروش دادم. نگاه پریشون و مشوشم رو بهش دوختم، باید این کارو می کردم چون نمی خواستم سامان حساس بشه. جلوم ایستاده بود؛ برای لحظه ای چشم هام رو بستم و باز کردم. اون قدر بهم نزدیک بود که صدای نفس های ناآرومش رو می شنیدم. صورتم از هیجان داغ شده بود و بوی عطر غلیظش زیر دماغم پیچید. رسماً از خود بی خود شده بودم. چهره ی جدی و آزردۀ اش پر بود از دلخوری. چند دقیقه ای رو فقط بهم خیره شده بودیم صدای ضربان قلبم رو می شنیدم.

چیزی نمی گفت و بعد از دقیقه ای کروات رو ازم گرفت و دور گردنش انداخت؛ با قدمی فاصله ی کمی که بینمون بود رو پر کرد. نفس هام باز نا آروم و متلاطم شدند. منتظر بهم نگاهم می کرد. معلوم بود که هنوز هم به خاطر اون شب ازم دلخوره چون اصلاً چیزی نمی گفت و فقط با چشم های سراسر شماتت بارش نگاهم می کرد. توی دلم بلوایی به پا شده بود، اون همه بهش نزدیک بودم اما با این حال حسابی هم ازش دور بودم. حسرت وجودم رو در لحظه پر کرد؛ آخه چه طور قبول کرده بودم این همه ازش دور باشم!

کاش می تونستم اون دست های مردونه اش رو محکم توی دستم بگیرم و از احساسم براش بگم، از این که چه قدر دوستش دارم از این که قلبم فقط به خاطر اون تپش می گیره... اما باز هم نمی شد؛ عاجز و ناتوان بودم از این که دست و پام اون همه در مقابلش بسته بود.

کروات رو درحالی که دور گردنش انداخته بود توی دستم گرفته بودم و سعی داشتم براش ببندم اما نمی تونستم، فضای سنگینی برام بود و اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم حسابی بهم ریخته بودم و چیزی که بیشتر اذیتم می کرد، نگاهش بود که یک باره به غم نشسته بود و با همون نگاه من رو زیر نظر داشت. هنوز هم همون طوری کروات به دست ایستاده بود که بعد از چند دقیقه با لبخندی بشدت تلخ درحالی که آب دهنش رو به سختی و صدا دار قورت می داد با حالت آشفته ای پلک روی هم گذاشت و دستم رو کنار زد، کروات رو ازم گرفت با انداختنش روی زمین و برداشتن کتش از روی مبل خیلی سریع به سمت در رفت.

سر جام خشکم زده بود و با حرص دست هام رو توی هم مشت کردم. از خودم عصبانی بودم چرا اون همه اذیتش می کردم چرا نمی تونستم از حسم بهش حرف بزنم. چند دقیقه ی بعد هم سامان با صدا زدن هیربد از اتاقش بیرون اومد و وقتی متوجه ی کروات روی زمین شد با تعجب گفت: «ا پس چرا براش نبستی؟ اصلاً کجا رفت؟»

دمق و گرفته لب ورچیدم.

-رفت پایین، گ... گفت لازم نیست.

شو نه ای بالا انداخت.

-لجبازه دیگه، خیلی خب پس منم برم دیگه راستی مامان اینا پایینن آخه عصری مادر جون از خونه ی عمه هما برگشت تو هم برو پایین مادر جون سراغت رو می گرفت.

-باشه تو برو خوش بگذره.

با رفتن سامان به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسم با یه دست لباس راحتی با حالی دمق و گرفته پایین رفتم. حسابی توی اون یک هفته دلم برای مادر جون تنگ شده بود و شاید دیدنش اون همه بی حوصلگی رو ازم می گرفت.

با گیتارم مشغول تمرین بودم. استاد هنوز نیومده بود و بچه ها هم مثل من مشغول تمرین شده بودند. همچنان با گیتار تمرین می کردم که الناز وارد کلاس شد و وقتی چشمش به من افتاد با لبخندی عریض و تکون دادن دستش به طرفم اومد.

الناز یکی از بچه های آموزشگاه بود که توی اون مدت کلاس، با هم دیگه دوست شده بودیم حسابی هم دختر پر انرژی و سر زنده ای بود.

با همون لبخندی که به لب داشت سلام کرد و با بالا دادن یه تایی ابروش گفت: «سخت مشغولی ها».

لبخندی ملایم رو به چهره اش زدم.

-سلام چه طوری چرا این قدر دیر اومدی؟

نگاهی به ساعت مچی ایش انداخت:

-آره فکر کنم یه کم دیر شده باشه.

و درحالی که صندلی اش رو نزدیک صندلی من می داشت، گفت: «یادته که گفته بودم خواهرم از بچه های تئاتره، دیگه پیش اون و گروهش بودم».

-اوهوم گفته بودی.

و روی صندلی اش نشست و در حالی که نزدیک تر می اومد با لبخندی دندون نما گفت: «راستش رو بخوای می خوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم البته اگه مزاحم تمرینت نشده باشم».

همراه با لبخندی آروم پلک زدم.

-نه عزیزم بگو چه موضوعی؟

یه کم روی صندلی اش جا به جا شد و با ذوقی نامحسوس که توی جمله هاش مشهود بود و با آب و تاب شروع به تعریف کرد:

-راستش قراره توی دانشگاه خواهرم دلینا، یه تئاتر برگزار بشه و منم توی این نمایش هستم. واقعیتش این که داریم دنبال کسی می گردیم که یکی از نقش های این نمایش رو بازی کنه چون کسی که قرار بود این نقش رو بازی کنه لحظه ی آخر مشکلی براش پیش اومد و نمی تونه خودش رو به گروه برسونه...

به این جای حرف که رسید یه کم دو دل شد و انگار که نمی دونست بقیه حرفش رو چه طوری بزنه و برای چند دقیقه ساکت شد. منتظر و کنجکاو نگاهش کردم که بعد از یه کم این پا و اون پا کردن گفت: «خب ازت می خوام که قبول کنی و این نقش رو تو بازی کنی، قبول می کنی؟»

متعجب و جاخورده بهش نگاه کردم که در ادامه با جا به جا شدن دوباره ای روی صندلی اش با هیجان و شوق و ذوقی وصف ناپذیر گفت: «بذار یه اعترافی در موردت بکنم چهره و میمیک صورت خیلی هنریه سوگند جون، خیلی فیس مدلی یعنی جون میدی واسه ی بازیگری تازه این نقشم خیلی مناسب توئه چون نقش یه دختر اصلیل ایرانیه رو قراره بازی کنی.»

هاج و واج نگاهش کردم. ازم می خواست توی تئاترشون بازی کنم اون هم من!

اما من که اصلاً چیزی بلد نبودم.

از درخواستش شوکه بودم و متحیر. بعد از تعللی و لبخندی محو و از سر گیجی گفتم: «من، من نمی دونم چی بگم آخه من که بازیگر نیستم بعدشم فکر نمی کنم بتونم از پسش بر بیام.»

با همون ذوق گفت: «مطمئنم از پسش بر میای تازه نقشت خیلی کوتاهه، خودمم کمکت می کنم.»

با شرمندگی لب روی هم فشردم.

-اما الناز جون من نمی تونم واقعاً معذرت می خوام، گفتم که من بازیگری بلد نیستم.

با اون حرفم دستپاچه و هول شروع به بازی کردن با گوشه ی مقنه اش شد و با گرفتن قیافه ای خق به جانب به خودش در حالی که یه پلکش رو محکم روی هم فشار می داد گفت: «ببین سوگند راستش من یه کاری کردم.»

باریک بینانه نگاهش کردم.

-چه کاری؟

برای گفتن تردید داشت و بالاخره بعد از مکثی چند ثانیه ای لب هاش رو ورچید و گفت: «اوم خب، خب بدون این که بهت بگم تو رو به خواهرم معرفی کردم و بهشون قول دادم که تو این نقش رو بازی می کنی، معذرت می خوام سوگند، فکر می کردم قبول می کنی.»

با چشم های گرد شده ام بهش نگاه کردم و با ناباوری گفتم: «تو چی کار کردی آخه چرا همچین قولی دادی؟»
شرمنده نگاهم کرد.

-بازم معذرت می خوام گفتم که فکر می کردم استقبال می کنی از پیشنهادم.

-کاش قبلش بهم گفته بودی، آخه واقعاً من که از این چیزا سردر نمی یارم.

با نگاه های التماس آمیز و لحن پر خواهشش گفتم: «لطفاً قبول کن من بهشون قول دادم خواهش می کنم.»
دقیقه ای رو به فکر فرو رفتم، مردد بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم چون با کاری که کرده بود خودم خیلی حق تصمیم گیری نداشتم.

شونه ای بالا پروندم و دو دل گفتم: «آخه... یعنی من چه طوری جلوی اون همه آدم... نه، نه نمی شه تازه همه چیزو خراب می کنم.»

قیافه اش توی رفت و باز هم ملتمسانه ازم خواهش کرد و در ادامه گفت: «ببین این تئاتر قبل از این که توی سالن شهر اجرا بشه اول توی سالن خوده دانشگاه اجرا می شه و یه جورایی یه تمرین بزرگ به حساب میاد البته یه سری از دانشجو ها هم برای تماشا میان اما نمی خواد نگران چیزی باشی.»

مردد لب زدم.

-اما اگه نتونستم چی؟

-یعنی تو، توی دوران مدرسه و دبیرستان اصلاً نمایش بازی نکردی؟

-خب چرا اما این فرق می کنه.

-ای بابا فرقی نداره خیلی همونه ولی حرفه ای تر همین.

الناز همچنان اصرار می کرد و بالاخره بعد از یه کم فکر کردن با همون تردید گفتم: «نمی دونم چی بگم می ترسم نتونم و این جوری شرمنده ی خواهرت بشی.»

با ذوق و خوشحالی دندونش رو روی لبش فشرد و گفت: «یعنی فردا میای دیگه منتظر باشیم هان؟»

متحیر نگاهش کردم:

-فردا؟ اما توی این مدت کم چه طوری؟

-ا سوگند جون قبول کردی دیگه نگران چیزی نباشه اصلاً می تونی چند تا از دوستاتم دعوت کنی که بیان این جوری استرستم کمتر می شه، فردا هم می تونی از روی برگه دیالوگات رو بخونی اما نمایش اصلی رو باید حفظشون کنی.

-باشه اما قبلش باید با بابام حرف بزنم.

با اون حرف خیلی سریع پرید صورتم رو ماچ کرد و با خوشحالی گفت: «پس قبوله دیگه، الهی فدات شم مرسی سوگند جون مطمئنم از پسش برمیای حالا می بینی.»

سری نامطمئن تکون دادم.

-نمی دونم امیدوارم.

تا قبل از اومدن استاد الناز در مورد نمایش و نقش ها توضیحاتی رو بهم داد و از موضوع و داستانی که اون نمایش داشت برام گفت.

شب اون روز درمورد پیشنهاد الناز با بابا حرف زدم که بدون هیچ حرفی قبول کرد و کلی هم استقبال کرد البته خودم هم بدم نمی اومد یه امتحانی بکنم چون تأثیر رو خیلی دوست داشتم.

همه ی بچه ها گریه شده و لباس هاشون رو هم پوشیده بودند اما چون من تازه به گروه ملحق شده بودم قرار شد قبل از گریه و پوشیدن لباس اول یه بار تمرینی با بچه ها اجرا کنم که از انتخابشون مطمئن بشند. تنها کسی رو هم که ازش خواسته بودم بیاد رخساره بود و روی صندلی های ردیف اول نشسته بود. علاوه بر اون دانشجو های زیادی هم تو ی سالن نشسته بودند و پیچ پیچ، تمام سالن رو پر کرده بود. با وجود استرسی که داشتم پا روی صحنه گذاشتم. مضطرب به کسایی که اومده بودند نگاه می کردم که یک آن در عین حیرت و ناباوری چشمم به هیربد افتاد. چشم هامم از تعجب زیاد از حدقه بیرون زده بود، درست توی ردیف اول چند تا صندلی اون ور تر از رخساره نشسته بود. شوکه نگاهش می کردم؛ یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخته بود و در حالی که دستش رو زیر چونه ش گذاشته بود و با ژستی خاص و لبخندی مرموز بهم نگاه می کرد. اما این جا چی کار می کرد لابد رخساره گفته بود دیگه، آخه به غیر از اون به کس دیگه ای نگفته بودم و کسی نمی دونست!

حسابی از دست رخساره عصبانی بودم و نگاه تند و تیزم رو سمتش چرخوندم که با ایما و اشاره می خواست
یه چیزی بهم بگه اما واقعاً متوجه نمی شدم و باز به هیربد نگاه کردم، از چهره اش معلوم بود که دیگه ازم
عصبانی نیست پس بالاخره آقا از قهر در اومده بود اما نباید اجازه می دادم که روم تأثیر بذاره و می بایست
حواسم رو به نقشی که داشتم می دادم هر چند که نادیده گرفتنش مثل همیشه برام کار سختی بود. هنوز هم
به هیربد نگاه می کردم که دلینا خواهر الناز به طرفم اومد و با لبخندی پرسید:

-استرس که نداری آماده ای؟

با این که سر تا پام اضطراب بود و وجود هیربد یکی از مهم ترین دلایل اون همه استرسم بود با لبخندی
تصنعی گفتم: «نه خیلی».

دستش رو روی شونه ام قرار داد و با لحنی اطمینان بخشی گفت: «امروز فقط برای تمرینه اما اگه سعی کنی به
خودت مسلط باشی خیلی خوب می شه، جای نگرانی هم نیست پس آروم باش».

با حرکت سر تأیید کردم که پرده ی نمایش برای شروع باز و بسته شد

و بعد از چند دقیقه بچه ها روی سن بازی هاشون رو شروع کردند. یه نگاهم به بچه ها بود و یه نگاه دیگه ام به
صندلی جلو و جایی که هیربد نشسته بود و اصلاً تمرکز نداشتم. خیلی ریلکس و در کمال خونسردی به
صندلی اش تکیه داده بود و با همون حالت قبل بهم نگاه می کرد؛ ژستی سر تا سر مغرورانه و متکبر. الناز بهم
اشاره داد و فهمیدم که نوبت به بازی من رسیده. سهراب پسری که پارتنر من بود در حالی که دیالوگ ها رو از
حفظ و بلند بلند می خوند به سمتم اومد البته من چون هنوز حفظشون نبودم، طبق چیزی که الناز گفته بود
دیالوگ ها رو از روی کاغذی که بهم داده بودند باید می خوندم. هر دو دستش رو از پشت روی کمر و لباس
مخمل سرخ رنگش زد و با کمونی کردن ابروش و نگاهی مغرورانه گفت: «پس آن دخترک زیبا که همه را
مجدوب کرده است تو هستی؟»

و در ادامه انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و با تکیه دادنش در حالی که حسابی توی نقش فرو رفته بود
گفت: «کمی جلوتر بیا، از درباریان سخن از تو زیاد شنیده ام دخترک شرقی».

بعد از اون دیالوگ سهراب نوبت من بود که دیالوگم رو بگم و از روی برگه ای که دستم بود همزمان در حالی که
یک چشمم به سهراب بود و چشم دیگه ام به برگه ی توی دستم شروع به گفتن دیالوگم کردم.

-آری من همان دختری هستم که شنیده اید پس شما هم باید آن پرنس مغرور و خودخواه باشید که از مردم
شهر شنیده ام آری؟

سهراب با شنل بلندی که روی شونه هاش بود و روی زمین کشیده می شد چند قدمی به سمت برداشت و درحالی که صورتش رو بهم نزدیک می کرد با لبخندی کج گفت: «زبان نیش دارد اما زیبایی صورت و چشمانت آن را...»

و هنوز حرفش تموم نشده بود که یک نفر مثل برق روی سن ظاهر شد و مشتی محکم که به صورت سهراب خورد و باعث شد روی سن یه کم جا به جاش کنه، نگاهم سمت مشت وارد شده چرخید؛ حیرت زده به هیرید نگاه می کردم و با گذاشتن دستم جلوی دهنم هینی کشیدم. همگی شوکه بودند و سهراب هم حسابی جا خورده بود و متحیر و ناباور به خونی که از دماغش می چکید نگاه می کرد.

و بعد از لحظه ای نگاه کردن به من مثل شیر زخمی با خشمی بی اندازه دندون روی هم سایید و به سمت هیرید یورش برد و حمله ور شد که هیرید باز هم مشتی محکم نثارش کرد. بچه ها جیغ می زدند و صحنه حسابی بهم ریخته و شلوغ شده بود عده ای از بچه ها سهراب رو گرفته بودند و عده ای هم هیرید رو. هیرید درحالی که همچنان با خشم و انزجار برای سهراب خط و نشون می کشید به سمت من اومد و با قفل کردن انگشت هاش توی دستم و کشیدنم پر حرص گفت: «با من بیا زود از این جا می ریم».

و با اون حرف من رو دنبال خودش کشوند و از سالن بیرون برد. هنوز هم توی شوک بودم و در حال هضم کردن صحنه ای که چند دقیقه ی قبل دیده بودم. خیلی سریع از پله های سالن پایین رفتیم. محکم دستم رو توی دستش گرفته بود و دنبال خودش می کشوند و بالاخره با خشم و حرص دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت و صدای بلندی گفتم: «معلوم هست چته این چه کاری بود چرا کتکش زدی؟ مگه زده به سرت می فهمی داری چی کار می کنی؟»

با اون حرف به سمت برگشت و با صدای بلندی در حالی که چشم هاش از خشمی بی اندازه دو دو می زدند گفت: «آره زده به سرم حالا هم زود باش راه بیفت».

پر حرص ادامه دادم:

-چرا اون جووری آبرومو جلوی اون همه آدم بردی چرا؟ حالا چی کار کنم چه طوری تو روشن نگاه کنم؟

اما بدون توجه دوباره دستم رو کشید که با عصبانیت گفتم: «ولم کن گفتم که با تو جایی نمیام».

دندون هاش صدا دار روی هم ساییده شدند.

-سوگند اعصاب من و بیشتر از این خورد نکن نزار این بدتر بشه.

گیج بودم و با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود محکم پلکم رو روی هم قرار دادم و با عجز گفتم: «خب چرا این کار و کردی مگه اون چی کارت کرده بود؟»

با اون پرسشتم ایستاد و به سمتم چرخید، هیبتش باز روم سایه انداخته بود. از خشم نفسش بالا و پایین می شد و با حرصی آمیخته با عصبانیت گفت: «دیگه چی کار می خواستی بکنه پسره ی...»

اما با نگاه کردن به من حرفش رو خورد و در ادامه با همون چهره ی خشمگینش گفت: «داشت با چشماش قورت می داد تو که حواست نبود چه طوری نگات می کرد!»

ناباورانه نگاهش کردم و با تأسف گفتم: «ب... باورم نمی شه، وای حالا چه طوری باهاشون رو به رو بشم!» و در ادامه خشمگین توی صورتش غریدم:

-چرا این کارا رو می کنی چرا، چرا لعنتی؟

با اون سؤال در حالی که از شدت خشم قرمز شده بود و با صدای از خشم دو رگه شده و بلندش توی صورتم خم شد:

-چون دوست دارم...

برای لحظه ای ساکت شدم؛ قلبم با جمله ای که گفته بود به شمارش افتاده بود و ضربانی که نامتلاطم به سینه ام فشار می آورد، از هیجان شنیدن جمله ای که گفته بود بی اندازه گلگون بودم و قلبم سرخوش و مست با ضربان تندش ریتم شادی گرفته بود.

بهش نگاه می کردم. کلافه دستش رو روی سرش کشید و با روی هم قرار گرفتن دندون هاش که گاهی از حرص روی هم ساییده می شدند گفت: «نتونستم، نتونستم تحمل کنم مثل دیوونه ها شدم، نتونستم و... وقتی نگات می کرد و اون جواری حرف می زد... فقط داشت من و دیوونه می کرد همین.»

لبخند تلخی زدم و متأثر نگاهش کردم:

-ولی اون فقط یه نمایش بود یه نمایش! اما تو همه چیزو خراب کردی تو... تو فقط از حسی که داری به عنوان یه دست آویز استفاد می کنی، به عنوان یه دست آویز واسه ی انجام هر کاری.

و با کشیدن دستم روی پیشونی سری به اطراف چرخوندم.

-حتی نتونستم ببینم که چش شده.

پر تمسخر و عصبی نگاهم کرد.

-چیه نکنه می خواستی بمونی و از اون پرنس هیز پرستاری هم بکنی!

ریشخندی زدم.

-اصلاً نمی تونم درکت کنم چرا تمومش نمی کنی؟ من دیگه تحمل این تعصب و غیرت نا به جای تو رو ندارم لطفاً بفهم اینو.

با گره ای غلیظ به ابروهاش در حالی که دست به کمر ایستاده بود با نگاه کرده به خیابون گفت: «دلیلش و بهت گفتم حالا تو می خوای اسمش و بذار تعصب و غیرت یا هر چیز دیگه. اصلاً حقش بود خوب کردم، پاش بیفته بازم این کارو می کنم».

پرحرص توی صورتش براق شدم.

-تو دیوونه ای!

-آره دیوونم و تو دیوونم کردی، تو.

بهش خیره بودم که بعد از مکثی باحرص تمام در حالی که سمت صورتم خم شده بود گفت: «تنها کسی که می تونه به این چشم ها نگاه کنه منم فقط من، اصلاً می دونی چیه من سر تو خودخواه ترین آدم دنیا می شم، اون قدر خودخواه که حتی فکرشم نمی تونی بکنی».

و بعد از گفتن این حرف نفس پر خشمش رو فوت کرد. حرفاش تا عمق قلبم نفوذ کرده بود و یه کم آرام شده بودم. دروغ چرا همچین بدم هم نیومده بود و اگه بگم ذوق نکردم از کار و حرف هاش باز هم دروغ گفتم اما اصلاً نمی خواستم متوجه ی این قضیه بشه. رخساره به طرفمون می اومد؛ با نزدیک شدنش بهمون کیف و پالتوم رو به سمتم گرفت:

-از نفس افتادم کجا رفتین داشتم دنبالتون می گشتم.

حسابی ازش عصبانی بودم و وسایلم رو با نگاهی مغضوب بهش، گرفتم و بدون توجه کنار خیابون ایستادم و منتظر ماشین شدم. رخساره به طرفم اومد و با شکوه گفت: «با من چته آخه به من چه ربطی داره؟»

با عصبانیت نگاه تند و تیزی رو حواله اش کردم.

-تو بهش گفتی چون فقط تو می دونستی.

نگاهی به هیربد که دست به کمر با فاصله از ما ایستاده بود کرد و گفت: «نه به خدا این طوری نیست... خب یعنی خاله گلی رو آورده بود خونه مون منم که به مامانم گفته بودم قراره با تو پیام خاله هم وقتی پرسید کجا

میرم مامان بهش گفت میام تئاتر، خب اونم توی سالن بود نسسته بود شنید دیگه، خودت که بهتر می دونی چه قدر رو تو و کارات حساسه بعدشم که در مورد این نمایش یه کمی سؤال کرد و این که چند نفرید و این جور چیزا ولی وقتی خودمم توی سالن دیدمش خیلی تعجب کردم پرسیدم چه طوری اومده این جا که گفت تعقیبم کرده به خدا همش همین بود».

با رخساره بحث می کردم که هیرید هم به طرفمون اومد و با جوییدن لبش گفت: «اون نمی دونست».

بدون توجه دستم رو برای نگه داشتن ماشینی بالا بردم که گفت: «ماشین اوردم می رسونمتون».

عجب بچه پرویی هم بود!

با عصبانیت بهش نگاه کردم که گفت: «چیه هان؟ آخه چرا این طوری رفتار می کنی من خسته شدم تو نشدی؟»

و بعد از مکثی درحالی که دست به کمر ایستاده بود با لحن تهدید آمیزش انگشت سمت ساختمون دانشکده کشید.

-سوگند یه کاری نکن که برم این پسره ی عوضی رو بزخم لهش کنم، برم اون فیس داغونش و داغون تر از قبل می کنم.

رخساره: می گم شکایت نکنه ازت؟

با تمسخر خندید.

-کی این پسره ی ماست و خیار!

و در ادامه پر حرص غرید:

-گو*ه خورده عوضی اون وقته که دیگه زنده اش نمیذارم.

رخساره: به خدا دردم می شه هیرید چون بد جور کتکش زد.

دستی محکم روی سرش کشید.

-تازه کمشم بود.

بی توجه به حرف هایی که می زدند خشم آلود به طرف ماشینی که توقف کرده بود رفتم و سوار شدم. رخساره هم پشت سرم اومد و با سوار شدنش ماشین راه افتاد هیرید همچنان صدام می زد که توجهی نکردم. با اصرار

های زیاد رخساره به خونه‌شون رفتیم. بعد از سلام و رو بوسی با عمه که در حال درست کردن مربا بود، به اتاق رخساره رفتیم. روی صندلی جلوی آینه نشستیم که رخساره با لیوانی آب به طرفم اومد.

-به خدا تقصیر من نبود عمداً که نگفتم بهش، نمی دونستم این قدر کنجکاو.

در حالی که با استرس گوشه ی لبم رو می جوییدم گفتم: «حالا جواب الناز رو چی بدم اصلاً چه جوری تو روش نگاه کنم، حسابی آبروشو جلوی خواهرش و گروهشون بردم حالا چی بگم؟ اصلاً بگم کیه من بود هان؟» لحظه ای رو فکر کرد و گفت: «خب بهش بگو... بگو داداشم بود.»

-نمی شه چون سامان رو می شناسه آخه یه بار که سامان من و تا کلاس رسوند هم دیگه رو دیدن و بهم معرفی شون کردم، بعدشم برم بگم این آدم بی منطق و دیوونه داداشمه؟ خنده ای سر داد.

-پس بگو عشقمه اصلاً.

چشم غره ی تندی بهش رفتم و متذکراً اسمش رو صدا زدم که جدی شد و گفت: «پس بگو نامزدمه، بگو خبر نداشته که میام این جا و خیلی حساسه، چه می دونم از این حرفا دیگه.»

-مگه احمقم که همچین حرفی بزنم کافیه که هیرید بفهمه همچین حرفی زدم مگه دیگه ول می کنه این جوری یه بهانه ی تر و تمیز دستش دادم نه نمی شه.

باز چند دقیقه ای رو فکر کرد و گفت: «این دیگه آخریشه، بگو از خاستگاری سمجمه که همه جا راه می افته دنبالم.»

پوفی کشیدم.

-نمی دونم والا.

با ذوق و شیطننت خندید.

-ولی خدایی من که حال کردم اصلاً من عاشق همچین آدمیم باور کن من به جای توی الاغ کلی ذوق کردم.

و در ادامه با لب و لوجه ای آویزون و حالتی خنده دار گفت: «خدا شانس بده والا کاش یه نفرم تا این حد من و دوست داشت و به خاطرم همچین کاری می کرد ولی حیف که فعلاً در دسترس نیست گور به گور شده.» چشمی خمار کردم.

-وا، رخساره تو هم خل شدی ها!

-یعنی تو خوشت نیومد؟!

سری چرخوندم و با تعللی گفتم: «خب راستش نمی دونم چون خیلی یهویی شد بیشتر ترسیدم ولی کارش درست نبود».

چشمک ریزی زد و با ریز ریز خندیدنی گفت: «ولی معلومه که تو هم خوشت اومده».

طفره رفتم و نگاه گرفتم.

-چرا باید از کتک خوردن بی دلیل یه آدم خوشم بیاد، حالا خدا می دونه بقیه چی راجع به فکر می کنن.

لحظه ای سکوت کردم و با یاد آوری جمله ای که بهم گفته بود با لبخندی عمیق و از سر ذوق گفتم: «ولی می دونی چیه وقتی دلیل کارش رو بهم گفت دلم می خواست از خوشحالی پرواز کنم».

لبخندم محو شد و لب هام رو پایین کش اومد.

-ولی حتی نتونستم خوشحال باشم.

بهم دقیق شد:

-چه دلیلی، چی گفت مگه؟

با همون لب و لوجه ی آویزونم جواب دادم:

-خب گفت.. گفت چون دوستم داره.

باز ذوق زده خندید.

-وای سوگند نمی دونم چرا من همش به جای تو دارم ذوق می کنم! به خدا که تو احمقی، من اگه به جای تو بودم همون لحظه از خوشحالی می پریدم و بغلش می کردم.

خنده ای کردم.

-پس همون بهتر که نبود.

با اون حرفم بعد از بد و بیراهی که نثارم کرد پرشی روی تخت کرد و با خنده گفت: «راستی تا یادم نرفته بذار یه چیز ی رو برات تعریف کنم».

دستم رو زیر چونه ام بردم.

-آره الان واقعاً

نیاز دارم یه چیزی تعریف کنی که از فکر اون کار وحشتناکی که هیرید کرد بیرون بیام، بگو.

و با این حرف لب و دهنی برام کج کرد.

-همون روزی که بعد از کتاب خونه وقتی اومدم خونه فهمیدم که شب قراره خواستگار بیاد!

متعجب گفتم: «نه! اومد حالا؟»

با شیطنت خندید.

-آره دیگه خیلی خاستگار توپی هم بود.

-جدی خب چی شد چی گفتین؟

شونه اش رو بالا پروند.

-هیچی دیگه شوتش کردم بیرون.

-وا تو که گفتی خیلی آدم توپی بوده!

خنده ای کرد.

-خب آره دیگه آدم توپی بود منم شوتش کردم دیگه.

با خنده سری تگون دادم.

-از دست تو، ولی حالا چه جوریا بود چرا بهم نگفتی پس؟

-آخه چیز مهمی نبود از نظر خودم.

-پس ردش کردی؟

-آره اما ای کاش می دیدیش یه آدم بشدت اتو کشیده و عصا قورت داده که اصلاً فکرشم نمی کردی، تازه

معلوم بود اهل دعوا موا هم نیست.

متعجب بهش نگاه کردم که با خنده گفت: «یعنی مثل حرکت امروز هیرید، بهش نمی اومد اهل این چیزا

باشه».

باز خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم که گفت: «والا اولش که زل زده بود بهم و چیزی نمی گفت اما بعدشم که نطقش وا شد برگشته میگه شما چیزی نمی خواید بگید! منم که از حرفش حسابی لجم گرفته بود با تمسخره گفتم یه کافی فقط!»

پقی زدم زیر خنده که با ادا در آوردن گفت: «مرتیکه انگار رفته بودیم کافی شاپ با اون حرف زدنش اما مگه از رو می رفت شروع کرده به خندیدن و بعدشم گفت شما چه قدر بانمکید که منم بهش گفتم قطعاً به بانمکی شما نیستم اونم در کمال پرویی برگشته میگه اتفاقاً اطرافیان همه بهم میگن! اوف سوگند قشنگ روانیم کرده بود تازه این که چیزی نیست بعد از چند دقیقه باز زل زده بهم، بهش می گم چرا این جوری نگاه می کنی که مثل احمقا برگشته میگه یه لحظه صورتتون رو تو ی چادر تصور کردم وای که چه قدر بهتون میاد! مرتیکه ی امبل غیر مستقیم ازم می خواست که چادری شم البته منم از خجالتش در اومدم و بهش گفتم که لطفاً از واقعیتا تون حرف بزنید نه تصوراتتون.»

ریز خندیدم.

-خب بعدش چی شد؟

-هیچی دیگه بعدشم که گفت منظوری نداشته و کلی چرت و پرت و درمورد یه سری کتاب و اینا حرف زد والا قرار بیشتر کاری بود تا یه قرار خاستگاری! گفتم که شوتش کردم رفت. با لبخندی به لب گفتم: «خب چرا نخواستی بیشتر باهاش آشنا بشی با یه بار حرف زدن که چیزی معلوم نمی شه.»

لب و دهنی کج کرد و با قیافه گرفتن نگاهم کرد.

-من همون دو سه ساعت به زور تحملش کردم یه چیزی میگی ها، بعدشم تو خیلی بیل زنی باغچه ی خودت و بیل بزن سوگند خانوم، نمی دونم چرا این قدر اذیتش می کنی آخه، باور کن سوگند تو احمق ترین دختری هستی که تا حالا دیدم، به خدا اگه فقط یه ذره از جربزه و جذبه ی هیربدو توش می دیدم حتماً قبول می کردم البته اینم بگم که هیربد اخلاق گندم زیاد داره ها اما باور کن آرزوی هر دختریه.

-ممنون که هرچی از دهنتم اومد بارم کردی! چیز دیگه ای نیست؟

-زهرمار دارم نصیحتت می کنم.

دلخور نگاهش کردم.

-اصلاً تو چرا همش از اون حرف می زنی؟

-خوب آخه می خوام چشم و گوش توی خر رو باز کنم .

نگاهم رو گرفتم و با پلک زدنی گفتم:

«قبلاً در این مورد با هم حرف زدیم پس دیگه تموش کن اصلاً من احمق و هر چیزی که تو می گی پس دیگه بی خیال شو».

-بدرک اصلاً، خوبی تو نیومده بازم مثل کبک سرتو بکن زیر برف، بیشعوری دیگه نمی فهمی.

از جام بلند شدم در حالی که کوله ام رو روی دوشم جا به جا می کردم گفتم: «تمام شد؟»

-اِ کجا؟

-می خوام برم باغ دیرم می شه فردا کلاس دارم باید یه کم درس بخونم.

-حالا یه کمه دیگه هم بمون.

-نه ممنون تعارف که ندارم حالا باشه واسه یه وقت دیگه.

-پس اصرار نکنم دیگه؟

-ممنونم نیازی نیست.

و با هم دیگه از اتاق بیرون رفتیم.

عمه هم کلی اصرار کرد که شب رو بمونم و شام رو با هم بخوریم که به زور خودم رو از دست تعارف های بیش از اندازه اش نجات دادم.

مامان توی اتاقش درس می خوند و بابا هم توی سالن مشغول تماشای تلویزیون بود سامان هم که طبق معمول خونه نبود. بعد از شستن ظرف های مختصر شام با سینی چای به سالن رفتم. سینی رو روی میز، جلوی بابا گذاشتم که با لبخندی ازم تشکر کرد. روی مبل کمی اون ور تر از بابا نشستم که با خوردن قلیپی از چایی اش در حالی که به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود گفت: «راستی سوگند جان تئاترتون چه طور بود از نقشت راضی بودی؟»

با سؤالی که پرسید یه کم هول شدم و بعد از کمی مین مین کردن گفتم: «چیزه ی... خب یعنی من دیگه توی اون تئاتر بازی نمی کنم».

نگاه پر پرسشش سمتم چرخید.

که با لبخندی ظاهری گفتم: «آخه یکی دیگه قراره اون نقش رو بازی کنه که خیلی بهتر از منه، خب منم دلم نمی خواست تئاترشون رو که اون همه برایش زحمت کشیده بودن خراب کنم».

البته که چه قدر هم تئاترشون رو خراب نکرده بودم!

یه کمه دیگه از چاییش خورد.

-ببینم یعنی خودت نخواستی یا اونا یکی رو به جات آوردن؟

-نه خودم نخواستم، البته یکی رو هم معرفی کردن دیگه نشد.

با اون حرفم سری تگون داد و گفت: «اما امتحانش که ضرر نداشت تو که تئاتر دوست داشتی! می تونست تجربه متفاوتی برات باشه».

با حرف بابا نا خواسته دلم گرفت و با پلکی زدن آرومی و لبخندی محو جواب دادم:

-اما من دوست ندارم همه چیز رو تجربه کنم.

و با اون حرف از جام بلند شدم و رو به بابا گفتم: «خیلی خب دیگه من برم بخوابم شبتون بخیر باباجون».

با روی هم گذاشتن پلک هاش همراه با لبخند شب بخیری گفتم.

لباسم رو با لباس خواب راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. روی تخت کمی جا به جا شدم و آهی که از سر دل کشیدم؛ واقعاً هم دیگه دلم نمی خواست چیزی رو تجربه کنم چون دوست داشتن و عشق رو تجربه کرده بودم و روزی هزار بار به خودم لعنت می فرستادم. کاش می تونستم به عقب برگردم؛ به روزی که حتی سایه اش رو هم ندیده بودم... اما نه چه طور دلم می اومد این حرف رو بزنم در حالی که نگاه کردن به چشم های خمارش من رو در لحظه تا اوج لذت و سرخوشی می کشوند. با متصور شدن چهره اش پلک روی هم گذاشتم و چشم های بی قرارم بسته شد.

چند روزی رو به خاطر اون اتفاق و رو به رو نشدن با الناز توی خونه گذروندم و حتی کلاس هم نرفته بودم. البته چند باری زنگ زده بود که اولش خیلی روم نمی شد باهاش حرف بزنم و هنوز هم از کار هیبرید شرمنده بودم اما با این فکر که نکنه یه وقت سهراب از هیبرید شکایت کرده باشه اجباراً و با هر سختی ای که بود بالاخره باهاش حرف زدم و بعد از کلی اظهار شرمندگی و عذرخواهی کردن، ازش خواستم که ماجرای سهراب رو یه جوری حل و فصل کنه که مثل همیشه بهترین برخورد رو با هام داشت و ازم خواست که خیلی خودم رو اذیت نکنم و قول

داد که با سهراب حرف بزنه و قضیه رو به جوری ختم به خیر کنه. با حرف هایی که زد بیشتر از قبل خجل و شرمندۀ شدم مخصوصاً وقتی که ازم خواست باز به آموزشگاه برگردم. با این که قصدش رو نداشتم اما رو هوا باشه ای گفتم و قبول کردم.

کلاً توی اون یک هفته اصلاً پام رو از باغ بیرون نداشتم بودم چون می ترسیدم باز با هیربد رو به رو بشم و باز هم به اتفاق دیگه پیش بیاد و به جورایی خودم رو توی خونه حبس کرده بودم حتی جزوه های کلاس رو هم یکی از بچه ها برام توی لپ تاپ مامان ارسال می کرد. توی اون مدت متوجه شده بودم که از قبل هم عصبی تر شدم چرا که با کوچک ترین حرفی بهم می ریختم و کلی پرخاش می کردم. بابا چند باری با هام حرف زده بود حتی با خانم دکتر هم تلفنی و به درخواست بابا حرف زده بودم. همه جا احساس نا امنی می کردم و دلم نمی خواست کسی رو ببینم.

توی اتاقم بودم و بی حوصله و مغموم جزوه هایی رو که بچه ها فرستاده بودند نگاهی می انداختم که مامان داخل اتاق اومد.

نگاهی بهم کرد و گفت: «چرا نشستنی هنوز مگه نگفتم آماده شو؟»

گوشی ام رو روی میز گذاشتم.

-اما هنوز نگفتید کجا میریم؟

با اون حرف ستمم اومد و روی صندلی رو به روم نشستم.

-گفتم که میریم به هوایی بخوری و حال و هوات کمی عوض شه، خیلی وقته که از خونه بیرون نرفتی.

-الانم دلم نمی خواد پیام.

مامان: آخه چرا عزیزم، اصلاً تو چرا این قدر عصبی و پرخاشگر شدی؟ اگه چیزی هست بگو به من.

-نیست، چیزی نیست.

مامان: مطمئنی؟

به اندازه ی کافی بابا و سامان رو نگران کرده بودم و دلم نمی خواست فکر مامان هم پریشون بشه و با لبخندی اطمینان بخش گفتم: «بله شما نگران نباش».

با اون حرفم با گرفتن دستم توی دستش و نزدیک کردنش به صورتش، روش بوسه ای زد.

-پس پاشو آماده شو که بریم.

-حالا نمی گید کجا می ریم؟

مامان:اول آماده شو بعد بهت می گم.

همچنان اصرار کردم که بعد از یه کم تعلل و تردید گفت:«خیلی خب، می خوام... می خوام برم خونه ی عمو حمیدت».

چشم هام با حرفی که زد بیش از اندازه گشاد شد و ناباورانه لب زدم.

-م... معلوم هست چی می گید؟!

معترضانه نگاهی کرد.

-نگو که نمیای!

اخم هام رو توی هم کردم و با کشیدن دستم از توی دستش گفتم:«اما غیر از اینم نیست، اصلاً چرا من باید پیام اون جا؟»!

لبی روی هم فشرد.

-چون زن عموت چند باری زنگ زده، می خوان آش پشت پای مرتضی رو بپزن قراره عازم خدمت شه یعنی قرار بود طبق رسوم سه روز بعد از رفتنش آش رو بپزن ولی خب چون خواهرای مرتضی معصوم و مژگان از راه دور اومدن و خیلی زود باید برگردن دیگه زود تر شد، همه اون جان فقط ما نرفتیم که کلی بهم زنگ زدن همگی. نفسی کلافه فوت کردم.

-اما من نمیام تازه شاید برای اونا هم سخت باشه، بعدشم زن عمو به شما زنگ زده اونم لابد از روی احترام، فکر نمی کنم خیلی مشتاق دیدار من باشه.

پوفی کشید.

-نه بابا بیچاره خیلی اصرار کرد تازه خواست که تو هم بیای بعدشم تاکی قراره از مرتضی فرار کنی، یه خواسته ای داشت که با هم حرف زدین و نشد اما این به معنا نیست که تا آخر عمر دیگه نتونید تو روی هم نگاه کنید.

مکشی کرد و با لحن ملایم تری ادامه داد:

-بذار همه چیز برات عادی بشه و همین طور برای اون، به نظرم باید با هم رو به روشین هر چی بشه اون پسر عمری تو و ما با هم رفت و آمد داریم بده این جوری بالاخره چشم تو چشم می شیم و باید یه جوری این قضیه رو به فراموشی بسپریم، باور کن این طوری خیلی بهتره.

سر به زیر بودم و در حالی که با گوشه ی پیرهنم بازی می کردم به حرف های مامان همزمان گوش می دادم و فکر می کردم .

-سوگند جان من می خوام این فرار کردنا تمام بشه پاشو عزیز دلم، تازه عمه زهرا تم کلی زنگ زده و همین طور رخساره می گفت جواب تلفناش رو نمیدی آخه چرا!

لجوج و با جمع کردن لب هام توی هم گفتم: «چون دلم نمیخواد با کسی حرف بزنم، باور کن اصلاً اومدن من به اون جا صورت خوبی نداره، من تحمل شنیدن گوشه کنایه های بقیه رو ندارم لطفاً مامان».

کلافه "ای بابا ای" گفت.

-خب بعد این همه مدت چی می خوان بگن اتفاقاً اگه نیای بد می شه و پیش خودشون فکر می کنن که چه مسئله ای هست که تو خودت رو این جوری از همه پنهان کردی، با فرار کردن کاری رو از پیش نمی بری باید با دلیل فرارت مواجه بشی به حرف هام گوش کن دختر قشنگم من به خاطر راحتی خودت اینا رو می گم.

مغموم و پریشون فکر نگاهش کردم.

-ولی برام سخته.

نگاه مهربونش رو بهم دوخت و با لبخندی پر اطمینان گفت: «پاشو عزیزم بهت قول میدم که همه چیز بهترم می شه، تو و مرتضی باید با این موضوع کنار بیاید همه باید کنار بیاین».

با لحن پر تردیدم آروم زمزمه کردم.

-یعنی شما این طوری فکر می کنید؟

-آره عزیزم همین طوره.

لب ورچیدم و پلکی زدم.

-سامان چی؟ اونم هست، دلش نمی خواد مرتضی رو ببینم.

لبی تر کرد و چشم هاش رو روی هم قرار داد.

-می دونم، باهاش حرف زدم چیزی نگفت تازه گفت یه کاری داره اگه تموم بشه شاید اون هم بیاد.

ساکت بودم و سر به زیر که دستش رو روی زانوم کشید و با بلند شدن از روی صندلی گفت: «خب پس من بیرون منتظرتم».

و با گفتن اون از اتاق بیرون رفت .

هنوز هم دو دل بودم اما شاید حق با مامان بود اگه رو درو می شدیم بهتر می شد حداقلش این بود که دیگه مجبور نمی شدم ازش فرار کنم. با کلی کلنجار رفتن با خودم از جام بلند شدم و برای پوشیدن لباس به سمت کمد لباسی ام رفتم. بی حوصله و بدون وسواس یه دست لباس ساده رو انتخاب کردم و پوشیدم. مامان پایین منتظرم بود. با برداشتن کیفم و هول هولکی آبی خوردن پایین رفتم. اون طوری که مامان می گفت مادر جون رو عمو حمید صبح موقع سر زدن بهش، با خودش برده بود. با سوار شدنم خیلی سریع راه افتاد. در طول راه مامان با حرف هایی که می زد سعی می کرد ذهنم رو از افکار مشوشی که داشتم آرام کنه و ازم می خواست که نگران چیزی نباشم و در هر شرایطی خونسردی خودم رو حفظ کنم.

جلوی خونه ی عمو حمید توقف کرد و از ماشین پیاده شدیم. حسابی اضطراب و دلهره داشتیم. در باز بود و همراه مامان داخل رفتیم. امیر علی و خواهر زاده های مرتضی با سر و صدای زیادی مشغول بازی بودند، رخساره و بقیه هم روی تخت که قسمتی از حیاط قرار داشت دور هم نشسته بودند. حیاط بزرگی بود و شامل دو قسمت مجزا می شد؛ یک قسمتش باغچه ی طویلی داشت از انواع گل و گیاه و قسمت دیگه اش هم با زدن آفتاب گیر عریضی برای پارک ماشین اختصاص داده شده بود. دور هم روی تخت نشسته بودند و مثل همیشه صدای گیتار و هم خوونی بچه ها با هم، به گوش می رسید. مامان دستش رو پشتم قرار داد و با لبخندی گفت: «من میرم داخل تو هم برو پیش بچه ها، چیزایی رو هم که بهت گفتم یادت نره به حرف کسی توجه نکن باشه؟»

سری تکنون دادم.

-اوهوم باشه.

با رفتن مامان به داخل خونه من هم بعد از کشیدن چند نفس عمیق به سمت بچه ها رفتم اما هم چنان استرس داشتم و نمی دونستم مرتضی با دیدنم چه واکنشی می تونه داشته باشه ولی همین که نزدیک تر رفتم متوجه ی غیبتش شدم دقیقاً همه بودن به جز خودم مرتضی!

حتی هیربد هم بود و مثل ای که مشغول خوندن بود چون هنوز هم گیتار بین دست هاش بود. سلام کردم که نگاه ها سمتم چرخید اول از همه هم نگاه متعجب و ناباور هیربد که شاید فکر نمی کرد من هم بخوام بیام!

همگی سلام کردند و با استقبال گرم بچه ها رو به رو شدم که لبخندی از روی رضایت روی لب هام اومد و همین طور اظهار دلتنگی مریم و زهره که توی اون دو سه هفته اصلاً هم دیگه رو ندیده بودیم. مینا هم بود که بی توجه مشغول خوردن آش بود مثل این که یه کم دیر رسیده بودیم چون آش آماده شده بود و بچه ها هم، هم زمان با بساط آواز خوونی شون و خنده مشغول خوردن بودند. کنار رخساره لبه ی تخت نشستم که رخساره کاسه ی آش رو جلوم گذاشت و مریم با لبخند و مزه مزه کردن آش توی دهنش گفت: «بخور ببین چه آشی شده».

با اون حرف ناخود آگاه نگاهم به هیرید افتاد، گیتار به دست همچنان جا خورده نگاهم می کرد. میون اون تعجبش گره ای پر اخم به ابرو هاش افتاد؛ بنظر می اومد که اون هم خیلی دلش نمی خواست من اون جا باشم و از این موضوع اصلاً احساس رضایت نمی کرد. حسین که بالای تخت نشسته بود و حسابی هم جولون داده بود رو به من پرسید:

-ببینم سامی کو پس؟

شونه ای رو به بالا انداختم و اظهار بی خبری کردم که گفت: «والا زنگ می زنم جواب نمیده خان داداشتون!» و در ادامه رو به هیرید کرد.

-خیلی خب بفرما هیرید خان شروع کن.

هیرید مهبوت و اخمو همچنان جمع رو نگاه می کرد که حسین با قیافه گرفتن و ژستی مغرورانه و البته پرخنده گفت: «مثل این که بچه ها خیلی از حنجره ی طلایی من راضی نبودن البته که این کج سلیقه ای شونو می رسونه، والا!»

رخساره تمسخر آمیز خندید.

-باور کن صدای غارغار کلاغ از صدای تو خیلی گوشنواز تره من که بزور تحمل کردم.

درجواب رخساره خنده ای کرد.

-خدا وکیلی دیگه هر چی باشه از صدای خش دار تو که خیلی بهتره فیونا خانم.

کل کل می کردند که زهره ازشون خواست ساکت باشند و اجازه بدنند که هیرید شروع کنه. مثل این که این هم یه رسم شده بود که هیرید توی جمع هامون همیشه با صدای گرمش اون دور همی رو گرم تر کنه که البته هر دفعه از اون صدا فقط یک تلخی برای من می موند. کمی گیتار رو توی دست هاش جا به جا کرد و بعد از این

که بهم نگاهی کرد شروع به خوندن کرد. احساس می کردم اون ترانه حرف های خودش به من چون نگاهش که پر از حرف بود و موقع خوندن فقط من رو نگاه می کرد و با هر نگاه ته دلم یک باره خالی می شد.

هر دفعه هی دعا می کنم حرف تو از کسی نشنوم

اما باز تو هی تکرار میشی باز میبینم دیونه ترم

سردمو از خوشی خالیم تو بد حال احوالیم

دستاتو از تو دستاش بگیر اون نگاتو ازش پس بگیر

اون نگاتو ازش پس بگیر...

ای دلم بسوز آخ دلم بسوز دوستش دارم و میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشماشه نمیخوام دیگه با کسی باشه...

صدای پر از غمش آتیش شد به جونم، انگار باز با دیدن من بهم ریخته بود و این رو از تغییر ناگهانی چهره اش متوجه شدم. با نگاهای کشنده اش بهم نگاه می کرد و بیشتر از قبل حسرت می خوردم؛ همچین آدمی من رو دوست داشت و منه احمق حتی نمی تونستم بهش نزدیک بشم. همچنان می خوند و نگاهم رو برای این که خیلی جلب توجه نشه و برای جلو گیری از تبدیل بغضم به گریه، گرفتم و توی همون لحظه بود که صدا هم قطع شد و آهنگ نصفه موند. نگاهم رو باز سمتش کشیدم؛ غمگین بود و پریشون. بچه ها شروع به اعتراض کردند. کلافه و بی حوصله نفسمش رو فوت کرد که حسین پرسید:

-اِ چی شد چرا قعطش کردی؟

گیتار رو به طرفش گرفت و دمق گفت: «بی خیال حوصله ندارم».

حسین: اما چند دقیقه ی پیش خودت گفتی بده بزنم.

بی حوصله تر گفت: «اون واسه ی چند دقیقه ی پیش بود».

مریم هم مداخله کرد و رو به حسین گفت: «خب اصرار نکن دیگه حالا هم آشتونو بخورید که یخ کرد، حالا بعد از خوردن آش و وقتی خوده مرتضی هم اومد برای این که واسش خاطره بشه بازم می خونه».

هنوز هم نمی دونستم مرتضی کجاست و تمایلی هم به پرسیدن نداشتم و مشغول خوردن بودم که یه لحظه چشمم به مینا افتاد، نمی دونم چرا اما یه طور تمسخره آمیزی بهم نگاه می کرد که من هم مثل همیشه دلم می خواست خفه اش کنم. با صدای زهره نگاه پر از انزجار و نفرتم رو ازش گرفتم، که رو به حسین پرسید:

-می گم پس خوده مرتضی کجا رفته ندیدمش اصلاً؟

حسین در حالی که تند تند آتش توی کاسه رو هورت می کشید خنده ای کرد و گفت: «فکر کنم داداشمون از الان می خواد سرباز فراری شه».

با اون حرف مینا نیم نگاهی به من کرد و با پوزخندی که از چشمم پنهون نمودن با صدایی نسبتاً آروم که همه شنیدند گفت: «بیچاره رو همین طوریش هم فراری دادن، تازه به سربازی پناه آورده طفلی».

با حرفی که زد قاشقی رو که نزدیک دهنم برده بودم توی دستم خشک شد. آب دهنم رو با دلهره فرو دادم، به بقیه نگاه کردم و بعد از دقیقه ای نگاه خشم آلودم روی مینا ثابت شد. گویا همگی متوجه ی منظورش شده بودند و با این که خیلی عصبانی بود اما سعی می کردم به توصیه های مامان گوش کنم و آروم باشم و خودم رو کنترل کنم ولی مگه دست بردار بود مرتب یه چیزی می گفت و حرف هاش همه بوی طعنه و کنایه می دادند. زهره واسه اینکه بحث رو عوض کنه با خنده گفت: «حسین خان مرتضی همچین آدمی نیست البته با این که میگن سربازی پسرا رو آدم می کنه و موافقم اما فکر نکنم در مورد مرتضی صدق کنه یعنی بیشتر به درد تو می خوره».

با اون حرفش همه شروع کردن بخندیدن که حسین معترض و شاکی نگاهش کرد:

-زهرمار رو آب بخندیدن.

زهره ریز ریز خندید.

-چیه بهت برخورد؟

ژست نشستنش رو عوض کرد و با لحن مسخره و خنده دارش، گفت: «بعدشم زهره خانوم تو نمیگی اگه من برم سربازی این دخترای بیچاره دانشگاه رو کی مدیریت کنه؟ می دونید که من اصولاً آدم مسئولیت پذیری هستم و از زیر مسئولیت هام هیچ وقت شونه خالی نمی کنم».

هیربد هم که تا اون لحظه ساکت بود با لبخندی ملایم و تکیون دادن سرش گفت: «این یه مورد رو خوب اومدی چون واقعاً توی این کار احساس مسئولیت خودتو به طور صدصد نشون دادی و من بشدت تأیید می کنم».

حسین هم درحالی که گوشی اش رو از توی جیب شلوار جینش بیرون می کشید با اشاره به هیربد با لحن خنده دار و بامزه ای گفت: «بفرما اینم شاهد عینی، خوده هیربد شاهد تمام زحمات و تلاشای من بوده و دیده که چه طوری اون همه بره ی معصوم رو مورد لطف و حمایت خودم در برابر گرگ های خطرناک و ...

و قبل از این که حرفش تموم بشه هیربد با پا لگدی بهش پروند و با تکون دادن سرش گفت: «بسه کم چرت و پرت بگو، بعدشم تو خوده گرگی، اون وقت از کی و در برابر کی می خوای حمایت و حفاظت کنی؟!»
در تأیید حرفش رخساره هم با خنده گفت: «همینو بگو والا».

بچه ها باز شروع به خندیدن کردن که حسین معترض و با لب و لوجه ای آویزون رو به هیربد گفت: «دیگه حمایتتو خراب نکن با این وحشی بازیات هیربد خان».

و در ادامه با گرفتن نگاهش و خیره شدن به صفحه ی گوشی اش ادامه داد:

-حالا هم بذارید شماره ی این سرباز فراری رو بگیرم ببینم کجا یهو غیبش زده.

حسین مشغول شماره گرفتن شد که مریم درحالی که کاسه ی آش رو توی دستش گرفته بود و آروم آروم آش داغش رو هورت می کشید گفت: «یادم رفت بگم مثل این که با عمو رفتن اداره نظام وظیفه، چون دفترچه ی مرتضی یه مشکلی داشت رفتن اونو حلش کنن میان حالا».

با اون حرف مینا پوزخندی زد و در حالی که نگاهش به صفحه ی گوشی اش توی دستش بود و قاشق هم توی دست دیگه اش، گفت: «باور کنید اگرم بخواد هم دیگه نمی یاد».

کاملاً متوجه بودم که منظورش با منه و با نگاه تند و تیزم بهش خیره شده بودم که پشت چشمی برام نازک کرد.

-مشکلی هست سوگند جون؟

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که حرفی نزنم اما نمی شد و با رفتارش بد جوری عصبیم کرده بود. با چشم های پر از خشمم نگاهش کردم.

-نه، اما تو اگه مشکلی داری بگو.

با لبخندای لج دارش نگاهم کرد و گفت: «نه من که مشکلی ندارم ولی تو رو نمی دونم».

می خواستم جوابش رو بدم که رخساره دستم رو فشار آرومی داد و کنار گوشم گفت: «آروم باش، باهاش دهن به دهن نشو نذار بهمت بریزه».

اما بدون توجه به حرف رخساره با حرص و نگاه مغضوبم گفتم: «اگه چیزی هست خیلی راحت بگو نیازی نیست این قدر خودتو اذیت کنی و ...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که با خنده ی مسخره ای گفت: «اصلاً راست میگن فحشو بندازی زمین صاحبش خودش برش می داره».

بچه ها شاهد مشاجره ی ما بودند و سعی در آروم کردن جو داشتند. حسین هم که حسابی جدی شده بود مداخله کرد و رو به مینا با اخمی به چهره اش گفت: «مینا بسه دیگه، دوباره شروع نکن چون این دفعه با من طرفی گفته باشم».

شاکو و پرحرص نگاهش رو به سمت حسین چرخوند و گفت: «چیه دوباره همه به من حمله ور شدین البته حقم دارین با قیافه ی حق به جانبی که خانوم داره بایدم این طوری ازش دفاع کنید».

و در حالی که با لبخندی کج و حرص درار مشغول خوردن می شد زیر لب طوری که سعی داشت بقیه متوجه بشند گفت: «اصلاً نه انگار که چیزی شده، هه بیچاره مرتضی!»

دقیقاً همه متوجه حرفش شده بودند و نگاهم سمت هیربد کشیده اون هم عصبی بود و با صورت پر اخمش به من نگاه می کرد. باز هم بهم ریخته بودم و برآشفته از جام بلند شدم که حسین در حالی که با غیض به مینا تشر میزد خطاب به من گفت: «سوگند بشین بی خیال به چرت و پرتای این گوش نکن چون مینا اصولاً حرف مفت زیاد می زنه».

با اون حرف، مینا هم در حالی که حسابی از کوره در رفته بود از جاش بلند شد و خشمگین و عصبی با بی فکری تمام گفت: «چیه تو هم طرفدارش شدی نکنه به توهم قولی داده»!

با حرفی که زد آب دهنم رو بسختی قورت دادم و به هیربد نگاه کردم قطره های اشک پشت سرهم روی صورتم سر خوردند و یک باره رنگ صورتم جا به شد.

با حرف مینا هیربد با خشمی یک باره و با عصبانیت تمام از جاش بلند شد و پر حرص و غضب آلود از لابه لای دندان های کلید شده اش روپهش غرید:

-دهنتو ببند و خفه شو. بفهم چی میگي دختره ی احمق.

حسین دست هیربد رو که دیگه چیزی نمونده بود بالا بیاد سریع توی دست مینا عصبی خندید و گفت: «خوبه والا این جا همه وکیل مدافع خانومن، به توجه اصلاً، هان به تو چه».

حسین در حالی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه با روی هم گذاشتن پلکی گفت: «مینا دیگه داری زیاده روی می کنی تا الانم اگه چیزی بهت نگفتم فقط به خاطر عمو بوده اما حواست به حرف زدنت باشه واقعاً بفهم چی از دهنتم در میاد».

بچه ها مشغول مشاجره و بحث بودند و بی توجه به اون هیاهو کیفم رو از روی تخت برداشتم که به کاسه آش برخورد کرد و کاسه روی زمین افتاد. همه یک باره ساکت شدند و به سمتم چرخیدند. از صدای شکستن کاسه حسابی شوکه شده بودم، واسه ی چند لحظه ای مات و مبهوت سر جام ایستادم و روی زمین رو نگاه کردم، نفس تندی کشیدم و بالاخره به خودم جنبیدم و سریع با دور شدن از اون جمع خودم رو داخل خونه رسوندم. اشکم رو با حالی دگرگون و گیج پس زدم و بدون توجه به شلوغی خونه سمت مامان که گوشه ای ایستاده بود و با تلفن حرف می زد رفتم. با دیدن اون حالم در حالی که تلفن رو قطع می کرد نگران و جاخورده پرسید:

-چی شده سوگند این چه حالیه؟

بریده بریده و سخت کلمات توی دهنم جا گرفتند.

-س... سوییچ...

دلواپس تر از قبل پرسید:

-می گم چی شده؟

در حالی که سعی می کردم توجه کسی رو به خودم جلب نکنم آرام و ملتمسانه لب هام رو باز تکون دادم.

-مامان لطفاً سوییچو بدین وگرنه خودم میرم خواهش می کنم.

وقتی اون همه مصمم بودنم رو دید بلافاصله دستش رو توی کیفش برد و سوییچ رو به طرفم گرفت.

-پس منم میام فقط بذار از زن عموت خداحافظی کنم، تو ماشین منتظر باش.

بدون هیچ حرف دیگه ای سوییچ رو گرفتم و بیرون اومدم. بچه ها همچنان در حال بحث بودند و زیبون دراز مینا که اصلاً از کار نمی افتاد و صدا و حاضر جوابی هاش همچنان به گوش می رسید. بدون این که درنگ کنم سمت در حرکت کردم که حسین و رخساره از پشت سر صدام زدند و بلافاصله به طرفم اومدند و در کسری از ثانیه مانع راهم شدند. حسین دست به کمر مقابلم ایستاد. -کجا داری میری؟

صدام تحلیل رفته بود و آب دهنم حسابی خشک شده بود و به سختی و با صدای لرزونم گفتم: «ح... حسین خواهش می کنم برو کنار».

نگران نگاهم کرد.

-صدات چرا می لرزه این چه حالیه اصلاً.

رخساره هم با گرفتن دستم توی دستش با خواهش و اصرار گفت: «سوگند بریم یه گوشه بشینیم آروم که شدی بعد هر جایی که خواستی برو».

هیرید همچنان مشغول بحث بود. از عصبانیت لرزشی به تنم افتاده بود و نفسم به شدت بالا و پایین می شد.

حسین متوجه ی سوییچ توی دستم شده بود و ناباور سرتکون داد:

-نگو که می خوام با این حالت پشت فرمون بشینی!

مصمم بودم برای رفتن که رخساره مانع شد.

-سوگند این کارا چیه، آخه کی به اونو و چرت و پرتاش اهمیت میدی.

نگاهم از پشت سر به هیرید افتاد که اون هم بعد از اتمام بحثش با مینا به طرفم می اومد و بعد از تعللی

بدون توجه از کنارشون رد شدم. هیرید هم مثل رخساره و حسین مرتب صدام می زد. به پاهام سرعت

بیشتری دادم و خودم رو به ماشین که توی کوچه بود رسوندم، سوارشدم و با روشن کردنش خیلی سریع حرکت

کردم. نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم و اشک سیلی شد روی صورت پر هرمم. باز هم اجازه داده بودم که

اون مینا عوضی ناراحتم کنه باز هم و جلوی بقیه حسابی خورد شده بودم؛ محکم و با حرص در حالی که اشک

می ریختم ضربه ای روی فرمون زدم. گوشی ام مرتب زنگ می خورد. اسم هیرید روی صفحه بود اما نمی

خواستم جواب بدم و با سرعت زیادی توی خیابون به قصد برگشتن به باغ حرکت می کردم.

همچنان با سرعت توی جاده باغ در حال حرکت بودم که برای لحظه ای و با نگاهی به آینه ی بغل، متوجه ی

هیرید شدم که پشت سرم بود. با دیدن ماشینش پام رو روی پدال گاز گذاشتم، محکم فشردم و سرعتم رو

بیشتر کردم. گوشی ام همچنان پشت هم زنگ می خورد؛ یکی در میون مامان زنگ می زد و هیرید.

اشک دیدم رو حسابی تار کرده بود و یک آن میون اون دید تار و اشکیم متوجه ی ماشینش شدم که از رو به رو

به سمتم می اومد؛ هول و دستپاچه برای این که برخوردی صورت نگیره فرمون رو به سمتی چرخوندم و محکم

ترمز کردم که به خاطر شدت ترمز تا ارتفاعی روی صندلی ام جا به شدم و یک باره پیشونیم با ضرب به فرمون

کوبیده شد. دلم از ترس و وحشت پر شده بود و لب هام از اون هیجان ترسناک لرزشی پیدا کرده بود و دست و

پاهام بی اندازه سست شده بود.

آروم و با دردی که باعث سوزش پیشونی ام می شد و ضعفی به دلم انداخته بود سرم رو از روی فرمون

برداشتم. از سوزش مجدد پیشونی ام با درد پلک محکمی زدم. بالای ابروم خراشی برداشته بود و خون قطره

قطره از کنار چشمم روی صورتم سر می خورد. دستم رو سمت جعبه ی دستمال که توی سقف ماشین و جای

مخصوصش نصب شده بود بردم و دستمالی رو ازش بیرون کشیدم. آینه جلو رو به سمت پایین خم کردم؛ با

دیدن اون حال خودم توی آینه، بغض به طرز وحشتناکی به گلوم هجوم آورد؛ گریه ام شدت بیشتری گرفت و اشک تلخ و دردمند روی گونه هام حرکت کرد. حس بیچارگی وجودم رو مچاله می کرد و سوزش چشم هام برای فرود اومدن اشک های تلخم بیشتر می شد. آخه چرا اون همه ضعیف و ناتوان شده بودم، چرا اجازه داده بودم اون همه لهم کنن و آزارم بدند چرا از خودم دفاعی نکرده بودم...

با گریه و ساییدن دندون هام روی هم، پشت هم و محکم با کف دو دستم چندین بار روی فرمون ضربه زدم.

اما مگه راهی هم برای آروم شدن بود!

چرا قرار نمی گرفتم، چرا قلبم اون همه می سوخت...

حس خفگی شدیدی داشتم و راه گلوم از بغضی بزرگ تر بسته شده بود، فضای ماشین حالم رو بدتر کرده بود و با فشردن قفل در، پیاده شدم که همون لحظه ماشین هیرید با فاصله ای پشت ماشین مامان متوقف شد و از حرکت ایستاد. خیلی سریع پیاده شد و سراسیمه و آشفته به سمتم اومد. از اومدنش جا خورده بودم، رو ازش برگردوندم و سرم رو روی ماشین گذاشتم و گریه هایی که تمامی نداشتند. با نزدیک شدنش بهم دستش چنگ بازوم شد و من رو به سمت خودش چرخوند؛ با دیدنم وحشت زده و نگران چشمی چرخوند و توی یک حرکت غافلگیر کننده در حالی که نفس پر استرسش بالا و پایین می شد خیلی سریع من رو توی بغلش کشید و محکم به سینه اش چسبوند. وجودم خورد شده بود و با اون به آغوش کشیدن محکمش، حس می کردم تیکه های خورد شده ام باز بهم چسبیده. نفسم متلاطم به سینه ام فشار می آورد؛ حل شده بودم توی اون آغوشی که نهایت آرزوم بود، گریه امونم نداد و در حالی توی حصار آغوشش بودم حق زدم. از گرمای وجودش در حال سوختن بودم و همچنان محکم من رو به خودش چسبونده بود. مردم اون لحظه از عطر تن و آغوش مردونه اش که امنیت رو باز بهم برگردونده بودند؛ محکم سرم رو به سینه اش فشردم و عطرش رو یک نفس توی بینی کشیدم، عطشی که توی اون مدت برای لمس کردن اون آغوش داشتم خوابید و اون همه حسرت و دلتنگی یک باره از تن نحیفم پر کشید؛ گریه و حال مشوشم بهانه ای شده بود برای فرجام بخشیدن به اون همه حسرت.

با صدای غمگین و پر از نگرانی اش در حالی که حصار دست هاش تنگ تر می شد کنار گوشم زمزمه کرد.

-این جوری گریه نکن سوگند که من می میرم، گریه نکن دورت بگردم.

گر گرفتم میون بهشت آغوشش، با حرف هایی که گوشم رو پر کرده بود. دلم نمی خواست ازش جدا شم و کاش تا ابد حبس اون آغوش می شدم، کاش می تونستم عطرش رو برای موقع هایی که ازش دور بودم و

دلتنگ، ازش قرض بگیرم و با تمام جودم نفسش بکشم، کاش اون چشم های قشنگش رو می تونستم قاب بگیرم و به دیوار دلم بزنم که دیگه حسرت دیدنشون اون جواری ذوبم نکنن.

من بودم و هجمه ای از ای کاش های واهی...

از گریه ی زیاد سکه سکه ام گرفته بودم و سینه ام پرش خفیفی پیدا کرده بود. آروم از خودش جدام کرد و در حالی که بازوم هام رو توی دستش گرفته بود غمگین و آشفته نگاهم کرد. مثل بچه ها لب ورچیدم و چشم های اشکی ام رو از پیرهن سفید رنگش که خیس و پر از لکه های اشکی سیاه شده بود، گرفتم و بهش نگاه کردم. چشم هاش رو روی هم گذاشت و با فشردن بازو هام سخت لب زد.

-می خوای منو بکشی با کارات؟ نکن... نکن لعنتی که اگه طاقت و تحملم طاق شه به خدا قسم زمین و زمانو بهم می دوزم و تلافی دونه دونه ی اشکاتو سر باعث و بانی اش در میارم.

آروم بودم و مسکن آغوشی که توش حل شده بودم ذره ذره به خورد وجود سر تا پا دردم می رفت. نگران به زخم روی پیشونیم نگاه کرد:

-باید بریم بیمارستان.

نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و بی توجه به حرفش سمت ماشین رفتم و سوار شدم که بلافاصله پشت سرم اومد و اون هم داخل ماشین نشست. آشفته خاطر و درهم نفسش رو بیرون داد و با کشیدن دستش روی پیشونی و شکستن سکوتی چند دقیقه ای، گفت: «نمیگی یه وقت بلایی سرت میاد اگه به فکر خودت نیستی لاقل به فکر بقیه باش» ...

مکثی کرد و نفس گرفت.

-خود خواهم آره، ب... به فکر من باش، به فکر من که قلبم از سینه ام زد بیرون تا بهت برسم، مردم و زنده شدم تا این جا اومدم حتی دو سه بار به چند تا ماشین کوبیدم، آخه تو چرا به حرفای مفت اون عوضی گوش می کنی، آره حرفش بدجوریم منو چزوند طوری که اگه حسین مانع نمی شد چنان کشیده ای تو گوشش می خوابوندم که هوش از سرش بپره اما حیف که نتونستم و نشد.

اون حرف می زد و من در حالی که صورتم رو سمت شیشه چرخونده بودم با سکوت گوش می کردم. با دیدن اون سکوت با لحنی آروم تر و شکوه ای نرم، گفت: «چرا صورتت و ازم برگردوندی؟ یعنی حتی نمی خوای بهم نگاه کنی؟ سوگند یه چیزی بگو».

ولی همچنان ساکت بودم که حس لمس کردن چونه ام با دست های مردونه و داغش وجودم رو قلقلک داد. صورتم رو به طرف خودش چرخوند و چشم های وحشی اش توی چشم های هول و مضطربم قرینه شد. تای ابروش رو با لبخندی کم جون بالا انداخت.

-می دونم اون قدر لجبازی که اگه تا صبح هم این جا بمونم قبول نمی کنی بریم بیمارستان.

و بعد از ایگون حرف دستمالی رو از سقف ماشین بیرون کشید و دستش رو برای پاک کردن خون نیمه خشک شده ی پیشونی ام نزدیک صورتم آورد که سریع رو برگردوندم؛ طاقت اون همه نزدیکی رو نداشتم. با اون کارم عصبی و متلاطم پلکی زد و با کلافگی گفت: «چی کار کنم هان؟ دیگه چی کار کنم؟ سوگند بقرآن خسته شدم چرا با من این طوری می کنی آخه؟»

چشم هام هنوز قطره های اشکی رو برای باریدن داشتند و با شنیدن حرف هاش مثل ابر های بارون زا شروع به بارش کردند. متوجه ی گریه دوباره ام شده بود و با لحن پر التماسش درمونده زمزمه کرد:

-تو رو خدا از این بیشتر دیوونم نکن.

از خودم متنفرم بودم که اون همه اذیتش می کردم، در حالی که اون جواری و پریشون دور و ورم بال بال می زد. صورتم رو آروم به سمتش چرخوندم که با نگاهی به دستمال توی دستش و بعد هم نگاهی به زخم پیشونی ام، نزدیک تر اومد و سمت صورتم خم شد؛ مشغول پاک کردن خون پیشونی ام شد و این بار بدون این که اعتراضی بکنم بهش اجازه دادم. اون قدر بهم نزدیک بود که حتی صدای ضربان نامنظم قلبش رو هم می شنیدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و بهش خیره بودم. درحالی که زخمم رو پاک می کرد با لبخندی تلخ گفت: «قبلاً یه بار تو این کار رو واسم کرده بودی».

نگاهش درست امتداد نگاه بی تابم بود.

-یادته؟ اون شب توی اتاقم، اون شبی که اتاقم از بوی تو پر شده بود، حتی بوی عطرتم آرومم می کرد و دلم می خواست به خاطر اون عطری که تا چند روز می تونستم نفسش بکشم و زندگیش کنم، ازت تشکر کنم...

لبخندی تلخ تر از قبل توی صورتم زد.

-همون شبی که جلوم زانو زده بودی و دستای ظریف روی قلب بی تابم سر خورده بود، اون لحظه ها اصلاً تو حال خودم نبودم احساس می کردم که هر آن ممکنه قلبم از جا کنده بشه چون اون قلب بی قرار تاب اون همه هیجان رو نداشت، دلم می خواست اون شب تا صبح ادامه داشته باشه و همون جا رو به روم بشینی و منم فقط نکات کنم و غرق بشم توی این چشمایی که زندگیم توشون خلاصه می شه.

پلک آرومی زدم؛ توی دلم با حرف هاش بلوایی به پا کرده بود و سعی می کردم آروم باشم و باز اختیار از کف ندادم و بی پروایی نکنم. با گفتن اون جمله برای لحظه ای به چشم هام خیره شد؛ چشم هاش همه چیزم شده بود و با نگاه کردن بهشون قطره های اشک روی پلکم افتاد و روی صورتم راه پیدا کرد. آروم دستش رو به طرف صورتم آورد که چشم هام رو بستم. اشک روی صورتم رو با گرمی دستش پس زد و پاک کرد. خواب بود یا یه رویا؟!

اما حتی یه رویا هم تا این حد نمی تونست قشنگ باشه!

بعد از ثانیه ای دستش رو عقب کشید و با جای گیری روی صندلی اش نگاهش رو گرفت و با چهره ای منقبض خیره رو به رو شد.

-گفته بودم که اشکات اذیتم می کنن، اون شبم کلی گریه کرده بودی، ازت دلیلشو پرسیدم اما چیزی نگفتی و من اون شب تا خوده صبح با فکر تو پلک روی هم نداشتم، نتونستم بخوابم خیلی فکر کردم دیگه نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم...

سخت تر از قبل کلمات از دهنش خارج شد.

-نتونستم هر لحظه بودن و با مرتضی ببینم و تحمل کنم، همون طوری که بهت گفتم این تصمیم برای من راحت نبود، نادیده گرفتن س... سامان برام راحت نبود سوگند، به خدا که نبود کاش بفهمی اینو که هیچی برام آسون نبود، خیلی خواستم قیدتو بزنم و از کنار حسم رد شم اما نشد چون از وقتی دیدمت، وقتی شناختمت دیگه یه زندگیه عادی نداشتم؛ شب و روزام به طور وحشتناکی قاطی شده بودن، رفتارای تو و این عذاب لعنتی از یه طرف، روبه رو شدن با سامان و تو چشمات نگاه کردن از یه طرف دیگه... وقتی تو چشمات نگاه می کنم حس خیلی بدی بهم دست می ده و اون لحظه می خوام بمیرم اما باز فکر تو مثل جنون سراغم میاد و بازم به وقاحتم ادامه میدم.

لبی گزیدم و محکم چشم هام رو روی گذاشتم. چند دقیقه ای رو ساکت شد و بعد از اون با لبخندی بی رمق نیم نگاهی بهم انداخت.

-این اولین باریه که بدون هیچ حرفی و بدون هیچ اعتراضی بهم گوش میدی

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد. به صفحه اش نگاه کرد و با تر کردن لب هاش و لبخند تلخی گفت: «سامانه»!

با اون حرفش دست هام رو محکم توی هم فشردم و بعد از ثانیه ای جواب داد.

-الو؟... جانم... آره پیش منه تو راه باغیم، تو از کجا فهمیدی؟!-

-...

-آهان، می برمش باغ نه خوبه به زندایی بگو نگران نباشه. باشه بعداً حرف می زنیم.

-...

-نه منم خوبم نه به خدا چیزی نشده گفتم که خوبه، صدام؟ نه چیزی نیست، ببین سامان فعلاً باید قطع کنم تو باغ می بینمت.

گوشی رو قطع کرد و طوری که انگار نفس کم آورده باشه با چهره ای سرخ خیلی سریع از ماشین پیاده شد و با باز کردن یقه ی پیرهنش نفس عمیقی کشید. وای که چه قدر براش سخت بود و اذیت شدنش رو موقعی که با سامان حرف می زد با چشم های خودم می دیدم. اون هم درست مثل من عذاب می کشید و با این حال کاری نمی تونستم بکنم و نمی تونستم از اون عذاب کم کنم. بعد از چند دقیقه وقتی کمی آروم شد سمت در ماشین که نیمه باز بود خم شد و گفت: «پیاده شو من می شینم».

با صدایی از ته چاه آروم و خفیف لب هام رو تگون دادم.

-خ...خودم می تونم نیازی نیست.

هیرید: نه نمی شه لطفاً پیاده شو.

-می تونم برونم.

هیرید: اما...

با دیدن لجاجت و مصمم بودنم به اجبار پذیرفت و ازم قول گرفت که آروم برونم و خودش هم پشت سرم میاد که مواظبم باشه. با تگون دادن سرم تأیید کردم که سرش رو نزدیک تر آورد و پرسید

-مطمئنی خوبی؟

پلک روی هم گذاشتم.

-از این جا برو...

لب روی هم فشرد.

-می دونی که نمیرم.

و گفتن اون حرف در ماشین رو بست و رفت. جلو تر از هیربد حرکت کردم و اون هم پشت سرم آروم به راه افتاد. چه قدر لحظه های خوبی رو کنارش سپری کرده بودم و چه قدر تونسته بود آرومم کنه. ناخواسته دستم رو به طرف صورتتم بردم؛ با دست های پر هرمش اشکم رو پاک کرده بود!

لبخند مثل همیشه بعد از لمس تنش گوشه ی لبم جا خوش کرده بود. انگار توی یه خواب بودم حتی دیگه از مینا هم عصبانی نبودم. از آینه ماشین عقب رو نگاه کردم، هنوز هم پشت سرم می اومد و چه احساس امنیتی توی وجودم راه پیدا کرده بود. بوی عطرش فضای ماشین و تنم رو پر کرده بود و از استشمامش بی اندازه لذت می بردم. جلوی باغ پیاده شدم. هیربد هم با فاصله ای از من پیاده شد. با چرخوندن کلید توی در، داخل رفتم که همچنان دنبالم اومد. چند قدمی بیشتر بر نداشته بودم که به طرفش برگشتم. درحالی که دست هاش رو توی جیبش فرو کرده بود پریشون فکر و دمی گفت: «تو آلاچیق منتظر سامان می مونم تو برو بالا هوا یه کم سرده».

باز چند قدمی رفتم اما یکباره ایستادم و باز به سمتش چرخیدم؛ دیگه نمی تونستم مقاومت کنم و قلبم بی تاب بود و آروم قرار رو حسابی ازم گرفته بود. شاید اگه از حسم می گفتم آروم تر می شدم! و بالاخره به خودم جرأت دادم و با صدای لرزونم اسمش رو صدا زدم.

-ه... هیربد...

سریع سر چرخوند و هول "جانمی" گفت که قلبم رو آنآ از جا کند. نگاهش کردم، زبونم باز قفل شده بود و حتی کلمه ای هم نمی تونستم بگم و هر چه قدر هم سعی می کردم لب هام رو تگون بدم نمی شد انگار که قدرت تلکم رو یک باره از دست داده بودم و فقط در حد دو، سه کلمه که گنگ بود و نامفهوم لب زدم. منتظر نگاهم می کرد.

-م... من...

اما نتونستم، نتونستم حتی کلمه ای بگم و زبونم همچنان قفل بود و بدون هیچ حرف دیگه ای سریع سمت پله ها رفتم. خودم رو به اتاقم رسوندم و پشت در روی زمین سر خوردم. قلبم از هیجان تپش عجیبی گرفته بود. پنج دقیقه ای رو همون طوری متلاطم و مضطرب روی زمین نشستم و بالاخره از جا بلند شدم. سمت پنجره ی اتاقم رفتم و پرده رو آروم کنار زدم. توی آلاچیق نشسته بود، چند دقیقه ای رو بهش نگاه کردم و با آشفستگی پرده رو کشیدم. بعد از قفل کردن در چهار زانو روی تخت نشستم. باز هم به اتاقم پناه برده بودم و حتی دلم نمی خواست کسی رو ببینم.

نیم ساعتی رو توی اون حال مغموم سپری کردم تا این که ضربه ای به در اتاقم وارد شد و از روی تخت سمت در جهیدم. صدای سامان بود که ازم می خواست در رو برایش باز کنم اما حتی اون رو هم نمی خواستم ببینم. سامان: سوگند خوبی؟ سوگند عزیزم باز کن درو خواهش می کنم باز کن باید حرف بزنیم.

لحظه ای بعد هم صدای هیربد رو که با سامان حرف می زد شنیدم.

هیربد: پس زندایی کو تنهایی اومدی؟

سامان: بابا رفت دنبالش دیگه منم تا فهمیدم سریع خودم رو رسوندم.

هیربد: زیاد تحت فشارش نذار بذار یه کم تنها باشه.

و لحظه ای بعد صدای ملول سامان که گفت: «تو از چیزی خبر نداری، سوگند اصلاً وضعیت روحیه خوبی نداره اون خوب نیست این تنهایی حالش و بدتر می کنه».

با مکثی چند ثانیه ای ادامه داد.

-توی این چند وقت همش حبس اتاق بوده، حتی نمی تونستیم باهاش حرف بزنیم که بابا مجبور شد با دکترش حرف بزنه اما هنوز نمی دونم به بابا چی گفته ولی امشب حرف می زنیم.

کلافه گفت: «چی کار باید کرد؟»

سامان: خودمون هم هنوز نمی دونیم ببینم تو باهاش حرف زدی؟

هیربد: تا حدودی.

و با اون حرف هیربد، با صدایی پر از خشم و حرص گفت: «حیف که مینا رو اون جا ندیدم وگرنه حسابی حالشو جا می اوردم».

هیربد: منم خیلی ازش عصبانی شدم اما بنظرم سوگند نباید اون جا می اومد.

-اما این دلیل نمی شه که هر کسی به خودش اجازه بده اونو ناراحتش کنه!

هیربد: اهوم، حق با توئه.

سامان: حالا چرا سرپایی برو بشین.

هیربد: نه دیگه باید برم.

سامان: یعنی نمی مونی؟

هیرید: نه منم یه خرده بی حوصله ام.

سامان: میری خونه؟

هیرید: می رم سوئیت تو نمیای؟

سامان: نمی تونم سوگند رو توی این وضعیت تنها بذارم.

هیرید: پس من میرم.

و چند ثانیه ای سکوت بود که صدای نرم هیرید سکوت رو شکست و اسم سامان رو آروم صدا زد.

هیرید: سامان...

سامان: جانم؟

با صدای کلافه و غم گرفته اش در جوابش، گفت: «مراقبش باش».

سامان: باشه ممنونم، به خاطر همه چیز.

یکی دو ساعتی گذشته بود. سامان چند دقیقه یک بار صدام می زد که اصلاً توجهی نمی کردم. مامان هم بالاخره اومده بود و بعد از این که از باز شدن در نا امید شدند به ناچار شماره ی بابا رو گرفتند که فقط صدای پریشون مامان رو شنیدم که از بابا خواست خیلی زود به باغ بیاد. همون طوری روی تخت نشسته بودم که بعد از گذشت نیم ساعت ضربه ای به در اتاق خورد و صدای بابا که با لحن آرومش ازم می خواست در رو براش باز کنم. بی توجه و گیج روی تخت، توی خودم جمع شده بودم. بابا همچنان اصرار می کرد طوری که دیگه نمی تونستم بعد از اون همه اصرار پشت در نگاهش دارم و بالاخره از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. آروم کلید رو توی در چرخوندم و با باز کردن در، دوباره روی تختم خزیدم. دستگیره ی در به سمت پایین کشیده شد و داخل اومد. نمی دونم چرا اما کمی خجالت می کشدم شاید حس می کردم بیش از حد دارم اذیتشون می کنم. با اومدنش داخل اتاقم، نگاه پر مهری بهم کرد و روی تخت کنارم نشست .

-خوبی سوگندم؟

ساکت و سر به زیر بودم. به سمتم چرخید. چونه ام رو با دست بالا داد و با لبخندی دلنشین و چینی به پیشونی ای صاف و بلندش گفت: «می بینم که باز یاد بچگی هات افتادی»!

لبخندش پر رنگ تر شد.

-بچه که بودی وقتی چیزی ناراحتت می کرد و یا با سامان دعوا می کردی بدو بدو و با قهر بجگانه ات می اومدی توی اتاقت و در رو با ایستادن روی پنجه های کوچیک و نحیف قفل می کردی تا کسی نتونه داخل بیاد، تنها کسی هم که می تونست از اتاق بیرون بکشدت آقاجونت بود؛ خدا بیامرزش کم طاقت بود و با افتادن چینی به ابروهای ظریف حسابی دلش می گرفت ناراحت می شد.

اسم آقاجون لرزشی به چونه ام انداخت.

نگاهم کرد؛ پر مهر و عمیق.

-نمی خوام چیزی بگی؟

لب پایین ام رو داخل کشیدم و با نگاهی سرسری گفتم: «چیزی برای گفتن نیست».

بابا: اگه چیزی نیست پس چرا خودتو این جا حبس کردی؟

مکثی کرد.

-سوگند، بابا جان تو به من قول دادی، قول دادی بیشتر مراقب خودت باشی آخه چرا به حرفایی که اصلاً ارزشی ندارند توجه می کنی تو دختر ضعیفی نبودى و نباید هم باشی.

دلخور نگاهش کردم و با جمع کردن لب های کوچیکم گفتم: «آره بهتون قول دادم اما نشد و نمى شه چرا که رفتارای شما و بقیه من و بیشتر اذیت می کنه».

ابرویی رو به پایین کج کرد.

-رفتارای ما؟!؟

سری تگون دادم و با گلگی و شکوه گفتم: «آره رفتارای شما، این که مثل آدمای مریض بهم نگاه می کنید درست مثل الان، م... من مشکلی ندارم مریض هم نیستم فقط، فقط یه کم خسته ام همین و از این که با من مثل یه مریض برخورد می شه خسته شدم، از در گوشی حرف زدن، از گوشه کنایه ها، از توجه های بی مورد، من از اینا خسته ام بابا».

دستش رو دورم حلقه کرد و با بوسیدن پیشونی ام با لحن پر عطفش گفت: «اما این طوری نیست ما فقط نگرانیم، سوگند تو یه دونه دختر منی حق بده نگران باشم دلم نمی خواد این طوری ببینمت».

غمگین و دلگیر به چشم های طوسی اش که آرامش رو ذره ذره توی وجودم می ریخت نگاه کردم.

-اما این نگرانی من و اذیت می کنه نمی خوام، من دیگه نمی خوام اون قرصا رو بخورم، نمی خوام وقتی مینا عصبیم می کنه بقیه برام دل بسوزونن و ترحم کنن، نمی خوام نگاهشون به لرزش دستام باشه، اینا چیزه زیادیه؟ هان زیاد؟ شما بگو.

متأثر پلک زد و با بوسه ای مجدد روی موهام لب زد:

-این جووری حرف زن، باور کن کسی برای تو دلسوزی نمی کنه با این حرفات فقط من و بیشتر ناراحت می کنی، ببین مامانت و سامان هم خیلی نگرانتن من حتی هنوز ماجرای اون قرصا رو به مامانت نگفتم می دونم که خودتم دلت نمی خواد که بدونه پس این جووری نکنه، به کسی اهمیت نده اصلاً بذار هر کی هر چی دوست داره بگه مهم نیست به خودت و ما فکر کن. باور کن این جووری خیلی زود خوب می شی.»

بابا آزرده بود و ناراحت، دلم نمی خواست اون جووری و اون همه ناراحتش کنم و بعد از دقیقه ای با شرمندگی نگاهش کردم.

-معذرت می خوام دلم نمی خواست شما رو ناراحت کنم.

پر اطمینان به روم خندید؛ از اون خنده هایی که دلم رو یک باره از همه چیز قرص و محکم می کرد.

-خیلی زود همه چیز درست می شه مطمئن باش، بعدشم نیازی به معذرت خواهی نیست چون تو کاری نکردی که بخوای عذر خواهی کنی فقط سعی کن زود تر خوب شی همین.

و با اون حرف با لبخندی که به لب داشت من رو توی بغلش کشید محکم هم دیگه رو بغل کردیم؛ لمس امنیتی از جنس پدر!

چند روزی گذشته بود و هنوز هم اون آرامش فکری رو که می بایست پیدا کنم به دست نیورده بودم و باز هم ترجیح داده بودم از همه دوری کنم و فاصله بگیرم. بعد از اون روز تصادف دیگه هیربد رو ندیده بودم حتی جواب تلفن هاش رو هم نداده بودم که مجبور شده بود برای پرسیدن حالم به رخساره یا سامان زنگ بزنه. توی همین اوضاع بود که قرار شد باغ رو به مقصد تهران و خونه ای که اون جا داشتیم ترک کنیم چرا که رفت و آمد های بابا و مامان راحت تر می شد و از طرفی هر دو از تنها گذاشتن من توی باغ با اون حال روز، حساسی و اهمه داشتند چرا که اون روز ها خیلی نبودند. مادرجون هم که اون اواخر به اصرار عمو حمید و کسالتی که داشت خونه ی عمو می موند و من بعد از کلاس های دو سه ساعته ام به تنهایی توی باغ به اون بزرگی سر می کردم.

خونه ی سابق مون یعنی جایی که من و سامان توش به دنیا اومده بودیم مبلمان بود و فقط تعداد کمی از اسباب و اثاثیه ای رو که نیاز داشتیم با خودمون همراه کردیم حتی خیلی به وسایل ساختمونی که توی باغ داشتیم دست نزدیم و یه جورایی فقط وسایل شخصی رو برای رفتن برداشته بودیم همچنین اتاق من هم دست نخورده باقی موند و قرار شد وقت هایی رو که به باغ میام اون جا بمونم؛ توی اتاقی پر خاطره که دل کندن ازش برام حسابی هم سخت بود.

با این که رفتن مون از باغ طبق گفته های بابا از قبل برنامه ریزی شده بود اما برای من خیلی یهویی بود و همین طور ناراحت کننده مخصوصاً دوری از مادرجون که به خاطر وضعیت قلبش نمی تونست با ما همراه بشه و هوای تهران براش سم محسوب می شد، اون چند وقت رو هم به الجبار خونه ی عمو حمید مونده بود از طرف دیگه خودشم علاقه ای به ترک کردن باغ نداشت اما بابا برای این که مادر جون تنها نباشه، ساختمونه نیمه کاره ای رو که طرفی از باغ بود، برای تکمیل کردن به دست چند کارگر ساختمونی سپرده بود که البته کار خاصی هم نداشت اما به یه سری تعمیرات نیاز داشت و قرار شد آقا کمال و خانومش همراه با یه دونه بچه شون علی، که قبلاً سرایدار خونه ی عمو حمید بودند به اون جا نقل مکان کنند.

تقریباً یک هفته ای می شد که باغ رو ترک کرده بودیم. روز های ابتدایی خیلی برام سخت بود و حسابی هم تلخ و بد گذشت اما هر طوری که بود و با هر تلخی بالاخره گذشتند و یه کم تونسته بودم به اون جا که حسابی فضای جدیدی هم برام بود عادت کنم. البته حال و روزم جوری نبود که خیلی درک کنم کجا زندگی کردن برام راحت تر و بهتره و چون نزدیک خونه ی عمه زهرا بودیم تقریباً رخساره هرروز به دیدنم می اومد و یه کم از اون سختی برام کم شده بود. نزدیک به دو هفته می گذشت و همچنان هیبرد رو از روز تصادف به بعد دیگه ندیده بودم که البته زنگ زدن هاش هنوز هم ادامه داشت که گاهی اوقات جواب می دادم و بعد از دو سه کلمه قطع می کردم و بیشتر اوقات هم که اصلاً جواب نمی داد.

فکر می کردم دوری از بقیه به نفع ام باشه و حالم رو بهتر کنه اما وضعیتم از قبل هم بدتر شده و حال پریشونم، پریشون تر شده بود و موضوعی که حسابی اذیتم می کرد پرخاشگری های شدید و رفتار های تندم بود که علاوه بر خودم بابا و بقیه رو هم حسابی اذیت کرده بود و به خاطر این موضوع خیلی برام نگران نبودند؛ پرخاشگری هایی که اصلاً برای خودم قابل کنترل نبودند!

با بی حوصلگی کتابی از قفسه برداشتم اما اصلاً تمرکز نداشتم و کتاب رو گوشه ای پرت کردم. از پشت میز مطالعه بلند شدم و می خواستم از اتاق بیرون برم که متوجه ی حرف های مامان و بابا شدم که گویا راجع به من حرف می زدند.

مامان:یعنی من الان باید این قضیه رو بفهمم رضا!؟

بابا: آرزو جان بهت که گفتم نمی خواستم تو روهم نگران کنم.

مامان به نظر کمی عصبی می اومد.

مامان: واقعاً که مثلاً من مادر خانواده ام اما دیر تر از همه باید مسائل زندگی خودم رو بفهمم!

عصبی تر و با حرص ادامه داد:

-البته حقم دارین، چرا که اون قدر خودم رو درگیر مشکلات مردم کرده بودم که به کل زندگی خودم رو از یاد برده بودم و اصلاً متوجه ی چیزی نشدم.

معلوم بود که بابا قضیه قرص ها و خانم دکتر رو برای مامان تعریف کرده. همچنان حرف می زدند.

بابا: اما الان بحث ما این حرفا نیست می خوام درمورد یه موضوع مهم تری باهات حرف بزنم.

با این حرف بابا، مامان با لحن پر شکوه اش پرسید:

-دیگه چیو ازم پنهون کردین؟

بابا سعی در آروم کردن مامان داشت و بعد از دقیقه ای سکوت گفت: «لازم نیست این قدر خودت و سرزنش کنی فقط به حرفام خوب گوش کن».

و بعد از مکثی در ادامه ی حرفش گفت: «یادته چند روز پیش گفته بودی می خوامی بری پیش خواهرت اینا اصفهان و چند روزی رو یه آب و هوایی عوض کنی و از کار دور بشی؟»

مامان: خب؟

بابا: من با خانم دکتر حرف زدم از حال و روز سوگند براش گفتم که گفت بهتره یه مدت از این جا و ماجراهاش دور باشه.

مامان: یعنی می گی سوگند و با خودم ببرم اصفهان؟

بابا: آره این طوری خیلی بهتره حال و هواشم عوض می شه.

مامان: مطمئنی چیز دیگه ای رو ازم پنهون نمی کنی؟ یعنی وضعیتش اون قدر هم بد نیست آره؟

بابا: نه اما این سفر خیلی براش خوبه.

و باز مشغول حرف زدن شدند. سمت صندلی ام عقب گرد کردم و نشستم. تازه فهمیده بودم که با رفتار هام چه دردسری رو واسه ی خودم درست کردم. توی فکر بودم که با گذشتن ده دقیقه ای مامان با تقه ای به در

وارد اتاق شد. مثل این که اومده بود در مورد خواسته ی بابا حرف بزنه. با این که سعی می کرد خیلی عادی بر خورد کنه اما یه کم دستپاچه به نظر می رسید.

برای این که فکر کنه از چیزی خبر ندارم خودم رو با کتابی مشغول کردم. صندلی ای رو برداشت و نزدیک من آورد.

متبسم نگاهم کرد.

-خسته نباشی .

لبخندی ظاهری زدم.

-ممنون.

و باز خودم رو با اون کتاب مشغول کردم که گفت: «می شه چند دقیقه حرف بزنیم؟»

نگاهم به صفحه ی کتاب بود.

-چه حرفی؟

برای گفتن یه کم تعلل کرد و بعد از دقیقه ای مردد بودن گفت: «می خوام یه چند روزی برم خونه ی خالت اینا دلم می خواد تو هم با من بیای.»

به سمتش چرخیدم. با چشمک ریزی ادامه داد:

-یه مسافرت دونفره، چه طوره؟

کتاب رو بستم و گوشه ای گذاشتم.

-اما من آمادگی این سفرو ندارم.

مامان: ولی برات خوبه آخه همش خونه ای، کلاساتم که یا خیلی کم میری یا جزوه می گیری.

جدی شدم و با لبخندی عصبی گفتم: «چرا برام خوبه؟ مگه حال من چشه؟»

یه کم من کرد و به لبخندی تصنعی بسنده کرد.

-هیچی عزیز دلم فقط ...

نذاشتم ادامه بده و با قطع کردن حرفش با لحنی محکم گفتم: «مامان، من مریض نیستم پس با من مثل مریضا رفتار نکنید چند دفعه بگم اینو، قبلاً به بابا هم گفته بودم، گفته بودم که این کاراتون بیشتر اذیتم می کنه».

دستپاچه گفت: «چ... چه ربطی داره من ازت می خوام که چند روز رو با هم بریم مسافرت و با هم وقت بگذرونیم همین».

عصبی همراه با نیشخندی دندون روی لبم کشیدم.

-معذرت می خوام اما قیافه ی من شبیه احمقاست؟

فهمیده بود که همه چیز رو می دونم و با فشردن لبش روی هم و تگون دادن سری گفت: «پس همه چیز و شنیدی».

-آره شنیدم.

-چرا بهم نگفتی؟

تای ابروم رو بالا دادم.

-بابا که دلش و بهتون گفت.

دلخور و رنجیده نگاهم کرد.

-یعنی این قدر از هم دور شدیم سوگند!

کلافه دستی روی پیشونی ام کشیدم.

-این طوری نیست اما فکر می کردم شاید تنهایی و بدون اینکه کسی چیزی بدونه بتونم حلش کنم.

چشم های پر از نگرانی اش رو بهم دوخت.

-سوگند من نمی خوام بینمون این همه فاصله باشه چرا همش به چشم یه روانشناس به من نگاه می کنی؟

کلافه تر نگاهم کرد.

-قبل از هر چیزی من مادرتم، مادرت بفهم اینو.

با دلجویی و لبخندی کم رنگ چشم بهش دوختم.

-ماما جنون به خدا تنها دلیلش همونی بود که بابا گفت وگرنه چه فاصله ای، من همچین فکری نکردم.

دستش روی دست مشت شده ام قرار گرفت.

-پس قبول کن این مسافرت و با هم بریم.

-باور کنید نیازی نیست.

ابرویی بالا انداخت و جدی شد.

-اما از نظر من نیازه، لطفاً.

-من حوصله ی مسافرت کردن و ندارم الان وقتش نیست ماما.

فشار دستش روی دستم بیشتر شد.

-این جواری نگو این مسافرت حالت و بهتر می کنه.

مردد نگاهش کردم.

مامان همچنان سعی داشت برای رفتن متقاعدم کنه که برای فکر کردن کمی وقت ازش خریدم.

بالاخره هرجوری بود با اصرار های بیش از اندازه ی ماما و سامان راضی شدم که همراه ماما اون سفر رو برم. از طرفی هم، به نظر خودم دور بودن از اون همه اتفاق و اون همه مه مه خیلی می تونست برام خوب باشه و شاید درگیری های ذهن پریشونم کمتر می شد. قبل از رفتن دلم می خواست یه سر به باغ بزنم و هم این که یسری از وسایلم رو که لازم داشتم بردارم. ماشین جلوی باغ توقف کرد و بعد از حساب کردن کرایه داخل رفتم. با این که خیلی از رفتنمون نمی گذشت اما توی اون یه هفته حسابی دلتنگ باغ و همین طور مادر جون شده بودم. سکوت باغ با صدا بلند بچه ها در هم شکسته بود. فکر نمی کردم اون جا باشند و یه کم جا خورده بودم البته آخر هفته بود و خیلی هم دور از تصور نبود. حسین با زهره و مریم مشغول شستن فرش گل ریز و قرمز رنگ مادر جون بودند و کلی هم سر به سر هم می داشتند. جلو تر رفتم و سلام کردم. حسین درحالی که پاچه هاش رو تا زانو بالا زده بود از همون فاصله ای که ایستاده بود با خنده ای رو به مریم و زهره گفت: «بفرما بالاخره نیروی کمکی هم اومد گفتم که شرکت معتبریه مطمئناً کارگر خوبیم فرستادن».

از حرفش خنده ام گرفته بود. زهره شلنگ آب رو روی زمین گذاشت و همراه مریم به طرفم اومدند. بعد از بغل و رو بوسی، زهره با لبخندی و چینی به ابروهاش گفت: «خیلی دلمون برات تنگ شده بود کجایی تو دختر خوبی؟»

لبخندی به روشن زدم.

-خوبم مرسی زهره جون.

مریم هم با چشمکی ریز گفت: «ستاره ی سهیل شدی سوگند خانوم نیستی!»

-باور کن همش مشغول درس و آموزشگاه بودم، خب شما چه طورین راستی کی اومدین؟

زهره: صبح اومدیم.

-رخساره هم اومده؟

زهره: نه کار داشت وگرنه اونم قرار بود بیاد.

و بعد از مکثی با دو دلی گفت: «اوم... مینا هم که با دوستاش قرار داشت و اونم نیومده».

بی توجه از کنار اون حرفش رد شدم و گفتم: «راستی مادر جون کجاست؟ خونه است؟»

مریم: مادر جون با عمو حمید رفته بیرون، آخه یه کم خرید داشت دیگه عمو بردش که خریداشو انجام بده.

و با اشاره به حسین که محکم روی فرش کف آلود تی می کشید گفت: «بعدشم مگه نمی بینی حسین چه

طوری چشم مادر جونو دور دیده و هر کاری دلش می خواد می کنه!»

با لبخندی ملایم و اشاره به فرش روی زمین که حسین همچنان با تقلا تیش می کشید پرسیدم:

-حالا چرا هوس قالی شستن کردین شما؟

معارض و با نگاهی شاکی به حسین گفت: «چه هوسی بابا! این حسین سبک مغز سگ برده تو خونه،

مادر جونم وقتی فهمید خیلی عصبانی شد دیگه ما هم گفتیم حالا که مادر جون نماز می خونه و این قدر

حساسه یه آبی بهش بگیریم، ببینم اومده بودی دیدن مادر جون؟»

پلک هام رو روی هم گذاشتم.

-هم واسه ی دیدن مادر جون اومدم و هم این که یه سری از وسایلمو که لاز دارم ببرم.

دستکش کفی اش رو که پر از آب شده بود از دستش در آورد و رو به حسین گفت: «گندت بزن حسین ببین

چی کار کردی؟»

با اون حرف، حسین شلنگ آب رو به طرفمون گرفت و با مسخره بازی و لودگی گفت: «کم وراچی کنین بیاین

کمک ببینم، قسم جون بکش بالا اون پاچه رو».

با خنده در حالی که دستم رو جلوی صورتم گرفته بودم که خیس نشم گفتم: «به همین خیال باش، تو سگ بازی کردی من جورشو بکشم!»

حالت مسخره ای به صورتش گرفت و با همون پاچه های تا زده و موهای خیس که توی صورتش ریخته بودند گفت: «آخه چه سگ بازی تو هم، نم سگ باز بوده یا آقام که این جوری می گی والا!»

باز خنده ای سر دادم.

- فعلاً که شواهد همین و می گه بعدشم این آب و بگیر اون ور خیس شدم بابا.

با شیطنت خندید و با کلماتی قورت داده و نصفه نیمه گفت: «خو منم همین و می خوام دیه.»

زهره رو بهش معترض شد.

-! حسین خیسش کردی بسه دیگه.

و رو به من گفت: «سوگند تو برو بالا، برو به کارت برس تا این دیوونه تو رو هم خیس نکرده.»

با حرف زهره، شکلکی برای حسین در اوردم سریع و با فراری تند و تیز از پله ها بالا رفتم که شلنگ آب رو توی هوا گرفت اما قصر در رفتم و با داخل رفتن توی خونه سریع در رو بستم. صدای معترضش و قسم، قسم گفتنش رو همچنان می شنیدم. کفش هام رو از پا کندم و سمت اتاقم رفتم. حتی دلم برای اتاقم تنگ شده بود. دستگیره ی در رو سمت پایین فشار دادم و همین که در رو باز کردم در عین ناباوری متوجه ی هیرید شدم؛ آروم و در حالی که یه دستش رو زیر سرش گذاشته بو روی تخت من خوابیده بود. لبخندی پر ذوق روی لبم به رقص در اومد. بیشتر از همه چیز و همه کس دلتنگ اون شده بودم. می خواستم برگردم اما یه لحظه پشیمون شدم و داخل رفتم، آروم و طوری که بیدار نشه در رو بستم و روی هم گذاشتم. بی پروا نزدیک تر رفتم و آروم سمت صورتش خم شدم، دلم می خواست با تصویری دقیق تر توی ذهنم هکس کنم؛ برای روز هایی که نمی تونستم ببینمش و خدا می دونست توی اون مدت ممکنه چه قدر دلتنگش بشم.

بهش خیره شده بودم؛ اخم ریزی بین ابرو های خوش حالتش بود و حتی توی خواب هم ژستی مغرورانه و عبوس داشت. نیشم خود به خود باز شده بود. نگاهم به دست تا شده ی زیر سرش افتاده که عضلاتش بیش از اندازه خودنمایی می کرد، کاش می شد برای دقیقه ای سر روی اون بازو بذارم و بودن میون بهشتی رو که از نظر خودم توی آغوش و اون بازو های مردونه خلاصه می شد، باز تجربه کنم. پر شیطنت و وسوسه انگیز نگاهش می کردم، دلم می خواست دستم رو روی صورتش بکشم و قدری لمسش کنم؛ صورتی که ته ریش قهوه ای رنگش جذابیت زیادی رو بهش داده بود. با لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود دستم رو تا نزدیکی صورتش بردم اما خیلی سریع پشیمون شدم و عقب کشیدم. به خودم تشری زدم و روی پنجه هام

به سمت میز کامپیوتر عقب گرد کردم. هر چند که دل کندن ازش برام سخت بود و دلم می خواست بشینم و ساعت ها نگاهش کنم.

آروم با باز کردن کشوی میز به دنبال کتابی که جا گذاشته بودم مشغول گشتن شدم. یه جورایی سعی می کردم حضورش رو توی اتاق نادیده بگیرم اما خیلی برام سخت بود و قلبم باز مثل همیشه تپشی نامنظم گرفته بود. چند دقیقه ای رو مشغول جست و جو بودم و با برداشتن کتابی که دنبالش بودم و همین طور پاکت بزرگ تری از کتاب های قدمی تر، از روی زمین بلند شدم و همین که سر چرخوندم چشمم به هیربد افتاد؛ درحالی که دستش رو توی موهایش که توی اون چند وقت بلند تر شده بودند، فرو کرده بود، روی تخت به حالت نیم خیزی نشسته و با خیرگی من رو نگاه می کرد. یه خرده غافگیر شده بودم و همین طور هم دستپاچه.

آب دهنم رو برای رهایی از اون حس دستپاچگی یک باره فرو دادم و با بیرون دادن نفسم از سوراخ های ریز بینی ام کمی به خودم مسلط شدم. آروم سلام کردم. دستش رو که هنوز بین موهای چند سانتی اش بود با حرکتی ملایم بیرون کشید و باز نگاهم کرد.

-کی اومدی؟

لب هام رو کمی جمع کردم و با بستن یه چشمم و حرکت سر گفتم: «بیدارت کردم؟»

بی حوصله پلکی زد و با حرکت سرش گفت: «نه خیلی وقته که خوابیدم دیگه باید بیدار می شدم، ببینم با کی اومدی؟»

پاکت توی دستم رو به خاطر سنگینی کتاب ها و وسایل دیگه، توی دست دیگه ام جا به کردم.
-تنها اومدم.

نگاهش به پاکت توی دستم افتاد و با اشاره ی چشم به اون پاکت پرسید:

-اونا چیه؟

با سؤالش برای لحظه ای به پاکت توی دستم نگاه کردم، غمگین شدم و ملول؛ رفتن و دور شدن باز بی رحمانه برام یاد آوری شد و تازه یادم افتاده بود که برای چی اومدم. پاکت رو با سنگینی ای که داشت کمی بالا اوردم.

-یه سری کتابه، دنبال اینا اومده بودم

مکشی چند ثانیه ای کرد و با لحن پریشونش گفت: «خوبی؟»

سری تکون دادم و آروم گفتم: «اوهوم تو چه طور، تو خوبی؟»

عجیب اون لحظه آروم و بدون بحث با هم حرف می زدیم!

لبخندی کج لبش رو کش داد.

-چه طور می تونم باشم!

و با چرخوندن نگاهش توی اتاق و بررسی کردنش با لحن مغمومش در حالی که سر به زیر می شد گفت: «در حال حاضر این جا، این اتاق الان تنها جایی که آروم می کنه».

تلخ خنده رو روی لب هام نشوندم.

-مطمئننا جایی که من نباشم آروم می کنه، یعنی همه رو آروم می کنه.

سرش رو بالا آورد و نگاه رنجیده اش توی چشم هام سر خورد.

با بغضی خفیف در حالی که لب هام رو خیس می کردم آزرده ادامه دادم:

-اما نگران نباشید یعنی همه تون، چون دیگه این آرامشو از تون نمی گیرم، حداقلش واسه ی یه مدت.

نگاه ریز بینانه ای کرد و با گیجی پرسید:

-منظورت چیه؟ اصلاً واسه ی چی این همه وسیله رو با خودت میبری؟!

لبخند پر دردم باز نمایان شد.

-مگه نکفتی که عذابت میدم، مگه توی هر جمعی که هستم بقیه رو ناراحت نمی کنم، مگه جمعیتونو خراب نمی کنم؟ خب، خب دارم... دارم میرم.

با منقبض کردن چونه ی لرزونم ادامه دادم:

-یه مدت از دستم راحت می شین.

با اون حرفم مثل برق گرفته ها خیلی سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد. متحیر نگاهم کرد و با ناباوری گفت: «معلوم هست چی می گی؟»

نفسی فوت کردم و با پلک زدنی کلافه، حرفم رو پس زدم:

-اصلاً ولش کن، خب دیگه باید برم.

دست به کمر مقابلم ایستاده بود، تند خو و متلاطم پرسید:

-کجا داری میری؟

شونه ای بالا پروندم.

-خونه دیگه.

بی قرار و مضطرب چند باری پلک زد و توی چشم ها با خیرگی گفت: «منظورم این نبود، قراره کجا بری؟»

با اون سؤالش با بغضی که رفیق همیشگی گلوی پر زخمم شده بود غمناک لب زدم:

-جایی که همتون احساس آرامش کنید تو، مرتضی و حتی مینا، همه...

عصبی و کلافه نگاهم کرد و با لحن محکمش که نا آرومی از گوشه کنارش بیرون می زد گفت: «مزخرف نگو تو هیچ جا نمیری ... اصلاً کی گفته تو باعث عذاب منی، خودت می دونی که همون یه ذره آرامشی هم که دارم فقط و فقط به خاطر وجود توئه».

حلقه ی اشک توی چشم هام بود و لبریز برای جاری شدن. نمی خواستم برم و ازش دور باشم اما مجبور بودم. دل نگرون و مشوش نگاهم کرد.

-سوگند تو عذاب من نیستی...

و در ادامه در حالی که به سختی حرف می زد کلمه به کلمه توی صورتم با حرکت سر و نگاه بی قرارش گفت: «تو، تمام، آرامش منی، تمام آرامشم، اینو خودتم خوب می دونی».

با دست به تخت چوبی ام اشاره داد و با همون حال بی قرارش ادامه داد:

-دلیل بودنم توی این اتاق، روی اون تخت خوابیدم، فقط به خاطر اینکه که این جا مال توئه و اون تخت هم، تخت توئه.

برای جلوگیری از ریزش اشک های لجوجم لبم رو با دندان محکم فشردم و سخت لب هام رو تگون دادم:

-دیگه چیزی نگو.

درمونده تر از قبل شده بود.

-پس بگو کجا داری میری.

زهره خندی زدم.

-چه فرقی می کنه هر جایی جز این جا.

فاصله ای گرفت و با آشفتگی و حال نا آرومش دقیقه ای توی اتاق راه رفت و شقیقه هاش رو ماساژ داد. بعد از چند دقیقه راه رفتن باز به طرفم اومد اما این بار حتی خشمگین و نا آروم تر از قبل.

-نه، تو حق نداری جایی بری بهت اجازه نمیدم، اصلاً چرا من چیزی نمی دونم، چرا سامان چیزی بهم نگفت؟! محکم توی صورتش گفتم: «چون من خواستم، چون دلم نمی خواست کسی بدونه».

شمرده تر و آروم تر ادامه دادم:

-الانم می خوام بدونی که این جا برای دعوا و جر و بحث نیومدم، باها تو هم کای ندارم، عصبیتم نمی کنم فقط...

با لبخندی زهر آگین حرفم رو قطع کرد.

-اما این کارو کردی.

خدایا چرا همه چیز اون همه برام سخت شده بود اما باید می رفتم، بدون هیچ تردیدی. رو برگردوندم و با صدای پر از غم زمزمه کردم اون کلمه ی تلخ و از نظرم بی اندازه بی رحم رو.

-خ...خداافظ.

دستم روی دستگیره رفت که با صدای غم گرفته اش بهم نهیب زد.

-تو رو خدا نرو سوگند، ازت خواهش می کنم.

بدون این که برگردم سخت و درد آور جمله ای از دهنم خارج شد.

-اما مجبورم، به خاطر حال و روزی که واسم درست کردین مجبورم برم.

و با گفتن اون حرف در اتاق رو باز کردم که پرسید:

-کی میری و کجا میری؟

می دونستم که یه جواری مانع رفتنم می شه و بعد از تعللی به دروغ گفتم: «فردا صبح».

بلافاصله بعد از اون حرف از اتاق بیرون اومدم. احساس خفگی می کردم و روی پله ها نشستم. قطره اشکی رو که برای جلوگیری از ریزشش کلی تقلا کرده بودم و لج باز تر روی گونه ام حرکت کرده بود، محکم پاک کردم. هنوز هم به واژه ی تلخ خداحافظی فکر می کردم واقعاً واژه ی دردناکی بود مخصوصاً برای دل بی تاب و بی قرار من، خدا حافظی از کسی که قلبم رو توی مشتش گرفته بود!

نگاهم به فرش شسته شده که به صورت لول روی جعبه های میوه قرار گرفته بود و آبی که بی تعلل به سمت پایین، روی زمین چکه می کرد، بود؛ درست مثل چشم های من، اشکم رو پس زده بودم اما کاسه ی دلم بدجور لبریز شده بود و از گوشه ی چشم های به غم نشسته و ماتم زده ام بیرون می چکیدند. چند دقیقه ای رو اون جا نشستم و بعد از کشیدن چند نفس عمیق چشم هام رو بستم و به تصمیمی که گرفته بودم فکر کردم؛ نباید اجازه می دادم تردید راهم رو ببندد باید برای خوب شدنم تلاش می کردم. با این فکر چشم از هم باز کردم که ناباور مرتضی رو جلوی خودم دیدم. حسابی از دیدنش شوک شده بودم چون بعد از اون شب عذاب آور خاستگاری دیگه ندیده بودمش. حتی روم نمی شد مستقیم توی چشم هاش نگاه کنم به هر حال با بی رحمی دلش رو هزار تکه کرده بودم و حس عذاب وجدان با دیدنش سلول های جزئی بدنم رو پر کرد. حتی اون هم از دیدن من شوکه و متحیر بود. بالاخره به خودش اومد و بعد از اون حالت مبهوت و جاخورده گفت: «ت... تو کی اومدی؟»

بعد از یه کم بازی کردن با لب و دهنم پر اضطراب سلام کردم و گفتم: «نیم... نیم ساعتی می شه».

مثل من دستپاچه و مضطرب بود.

-م... متوجه نشدم کی اومدی آ.. آخه با بابا و مادرجون رفته بودیم بیرون، الان اومدیم.

حسابی سرخ شده بودم و با استرسی بی اندازه طبق عادت به کندن گوشه ی ناخن هام مشغول شدم که با نشستنش روی پله تشویشم بیشتر شد. سکوت رو با پرسیدن جمله ای شکست.

-تنهایی اومدی؟

روی پله جا به جا شدم و یه کم ازش فاصله گرفتم، با حرکت سر تأیید کردم.

کف دو دستش رو بهم مالید و با پایین گرفتن سرش گفت: «از بچه ها شنیدم اون روز توی خونه ی ما چه اتفاقی افتاده».

پلک محکمی زدم.

-می شه درموردش حرف نزن.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم.

-نمی خوام باز ناراحتت کنم اما می دونم که مینا از نبودن من کلی سؤاستفاده کرده و یه چیزای نامربوطی گفته، پس حق بده که درموردش بپرسم.

چیزی نگفتم که در ادامه و با دیدن سکوتم گفت: «اون موضوع برای من تموم شده است».

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت: «خیلی فکر کردم، نمی شه بزور چیزو بدست آورد اما با این حال بدون هر وقت که نظ ...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای کوبیده شدن در خیلی سریع نگاهم رو به عقب و طبقه ی بالا چرخوندم. هیربد بود که توی محوطه ی ورودی با تکیه به نرده ها و نگاه های عصبی اش بهم مون نگاه می کرد. مرتضی هم سر چرخوند و رد نگاهم رو که به هیربد می رسید گرفت.

ابروی بالا انداخت و رو به هیربد گفت: «ا تو این جایی فکر کردم رفتی».

اخمو عبوس جواب داد:

-نه پایین شلوغ کردن اومدم بالا یه کم دراز بکشم.

مرتضی با نگاهی به من از روی پله بلند بلند شد و گفت: «اگه بخوای بری می رسونمت چون منم دیگه دارم میرم بابا زودتر رفت منم یه کم کار دارم اگه میری خونه برسونمت».

با اون حرف به هیربد نگاه کردم که با عصبانیت دستی تو موهاش کشید و با ریز کردن چشم هاش یه جورایی برام خط و نشون کشید. بذاق دهنم رو بلعیدم.

-نه یعنی فعلاً این جام ممنون.

فکر می کرد برام سخته همراه شدن باهاش و همچنان اصرار می کرد که توی همون لحظه هیربد مداخله کرد و رو به من با حرکت ابرویی گفت: «سامان قراره بیاد گفت بهت بگم منتظرش باشی».

نمی دونستم حرفش در مورد اومدن سامان به باغ راسته یا فقط یه دروغه برای دک کردن مرتضی!

مرتضی با حرفی که هیربد زد با حالی گرفته گفت: «آهان، خیلی خب پس من برم. تو چی هیربد! تو که ماشین نیوردی، نمیای؟»

سری تکون داد.

-نه داداشم تو برو منم با سامان میام آخه یه کاری هم باهاش دارم. مایوس و در حالی که نگاهش هنوز به من بود خداحافظی کرد و سمت در باغ قدم برداشت. به هیربد نگاه می کردم که پر اخم و با اشاره به طبقه ی بالا گفت: «چند دقیقه بیا بالا کارت دارم».

از روی پله ی سنگی بلند شدم.

-به مرتضی این طوری گفتم اما باید برم، ببینم حالا راست گفתי سامان میاد؟

قیافه ای برام گرفته و با همون اخم و تخم گفت: «درمورد اونم حرف می زنیم حالا چند دقیقه بیا بالا گفتم کارت دارم».

-منم گفتم که باید برم.

دستوری و پر خشم شمرده شمره حرفش رو تکرار کرد.

-گفتم کارت دارم فقط، چند دقیقه.

از اون همه اصرارش کنجکاو بودم و دلم می خواست بدونم که باز چی می خواد بگه!

و بالاخره به اصرار از پله ها خرامان خرامان بالا رفتم. باز سمت اتاقم رفت و من هم به دنبالش. با وارد شدن به اتاق درحالی که در رو می بست بلافاصله با عصبانیت گفت: «چرا اجازه میدی از هر فرصتی استفاده کنه ببینم چی داشت می گفت که تا منو دید حرفشو قطع کرد هان؟»

شونه هام رو به پایین شل شد.

-...هیچی چی می خواستی بگه آخه، بعدشم یه کم صداتو بیار پایین تر الان همه می شنون.

نگاه تند و تیزش رو ازم گرفت. دست به کمر کمی توی اتاق راه رفت و بعد از دقیقه ای از حرکت ایستاد و با و کلافگی رو بهم پرسید:

-چند روز قراره بمونی اصفهان؟

کله ای تکون دادم و دست هام رو توی بغل گرفتم.

-خوبه، پس از زمان استفاده کردی و آمارمو گرفتی.

چشم ریز کردم.

-اما از کی؟

خیلی راحت با نگاه براقش توی صورتم گفت: «آره، از رخساره پرسیدم اما نگفت چه زمانی قراره بری».

پر تمسخر خندید.

-گفت نمی دونه که مطمئنم دروغ می گه آخه تو بدون هماهنگی با اون آیم نمی خوری! خب نگفتی کی؟

پوزخندی زدم.

- فکر نمی کنم باید بهت جواب پس بدم بعدشم گفتم که فردا.

و با اون حرف به طرف در رفتم که به سمتم اومد و با گرفتن مچ دستم توی دستش پر حرص و با خشمی که صدایش رو دو رگه کرده بود گفت: «اجازه نمیدم بری، حق نداری که بری».

فشار دستش به مچم زیاد بود و با چرخوندن دستم با آخ آرومی و با عصبانیت، به کارش معترض شدم.

- داری اذیتم می کنی، نکن هیربد...

مثل دیوونه ها شده بود و با نفس های پر خشمش گفت: «می خوای منو تنبیه کنی هان، می خوای بری خونه ی اون عوضی مگه نه؟»

- کیو می گی دستمو ول کن، این کارا چیه می کنی؟

خشمگین تر از قبل توی صورتم غرید:

- اون پسر خاله ی امبولتو میگم، اون پسر ی تازه به دوران رسیده.

به تنها چیزی که فکر نکرده بودم رضا بود. با تأثر نگاهش کردم و دندون روی هم ساییدم.

- متأسفم برات همین.

- آره متأسف باش مگه غیر از اینه؟

متذکرانه و با حرص اسمش رو صدا زدم.

- هیربد!

درحالی که از شدت خشم و عصبانیت قرمز شده بود توی یه حرکت با ول کردن دستم و گرفتن بازوم من رو به سمت خودش کشوند و با خم شدن توی صورتم گفت: «تو چشمام نگاه کن، بگو که داری ازمن فرار می کنی... بگو از دوست داشتن منه که داری فرار می کنی بگو».

موقع حرف زدن نفس تند و گرمش توی صورتم پخش می شد و از اون همه نزدیکی بهش باز داغ کرده بودم و نفس های نا آرومی که از بینی ام خارج می شد. چشم های ترسیده ام رو بهش دوختم و با عجز گفتم: «هیربد لطفاً ولم کن، گفتم که داری اذیتم می کنی».

تکونی بهم داد و نگاه مغضوبش توی چشم های ترسیده ام قفل شد.

-بگو که دوسم داری بگو...

ملتمسانه و پر خواهش نگاهش کردم.

-تو رو خدا نکن خواهش می کنم این قدر منو تحت فشار نذار، بذار برم.

و با اون حرف نگاهم رو برای این که دستم بیشتر از اون رو نشه ازش گرفتم. با لحن محکم و سراسر حرصش و باز تکونی بهم، گفت: «چرا تو چشمام نگاه نمی کنی چیه نکنه می ترسی نگاه کنی و همه چیزو لو بدی؟»

آب دهنم از اون همه هیجان و استرس خشک شده بود و همون یه ذره تف تلخ رو با چرخوندن زبون توی دهنم، برای جمع کردنش، فرو دادم. چیزی نگفتم که با فشاری به بازوم من رو بیشتر به سمت خودش کشوند طوری که پلک زدن هام توی صورتش بود. هیبتش از من بلند تر بود و با کشیدن بازوم روی پنجه هام بلند شدم. غوغایی بود توی دلم و عطشی بی اندازه که کم کم داشت سستم می کرد؛ اما نه نباید اختیار از کف می دادم.

نگاهم کرد.

-پس چرا چیزی نمی گی...

و توی همون لحظه بود که گوشی تلفنم توی جیبم همراه با لرزشی شروع به بگه زنگ خوردن کرد. با دست آزادم تلفنم رو از جیب مانتوی طوسی رنگم بیرون اوردم و با نگاهی به سختی به صفحه اش متوجه ی شماره ی سامان شدم. همچنان پر حرص بازوم رو توی چنگش داشت. گوشی رو بالا اوردم و با نشون دادن صفحه ی گوشی بهش، با عجز گفتم: «سامانه، باید جواب بدم».

با دیدن اسم سامان روی صفحه ی گوشی چهره اش توی هم مچاله شد و مسخ در حالی که آب دهنش رو صدا دار فرو می داد آروم دستش رو از دور بازوم باز کرد که به خاطر یک باره رها کردیم بی تعادل شدم و یه کم روی زمین برای جا گرفتن و حفظ تعادل جا به جا. بازوم کمی می سوخت، دستم رو روش کشیدم و با دردی به صورتم و نفس های به شماره افتاده ام جواب دادم.

-ا... الو؟...

صدای سامان باعث شد نگاهم رو از هیربد که متوحش و بی قرار بود بگیرم و حواسم رو به تلفنم بدم.

سامان: پس چی کار کردی مامان منتظره کجایی تو گفتمی زود بر می گردی؟

-ب... باشد الان میام.

سامان: چیزی شده؟

دستپاچه شدم.

-نه چه طور مگه؟

سامان: آخه نفس نفس می زنی؟

-آهان، چیزه از پله ها با عجله بالا اومدم واسه ی همینه، چیزی نیست یه کم دیگه میام.

سامان: باشه پس زود بیا دیرتون می شه.

همین که گوشه رو قطع کردم بلافاصله پرسید:

-چی گفت؟

با جدیت توی چشم هاش نگاه کردم.

-باید برم و اما جواب سؤالت، من از تو فرار نمی کنم یعنی دلایل مهم تری واسه ی رفتن دارم بفهم و اینو هم بفهم که با زور گوییات هیچ وقت نمی تونی چیزو بدست بیاری.

درحالی که سعی می کرد آرام باشه با کشیدن نفسی عمیق قدمی به سمتم برداشت.

-خیلی خب ببین اصلاً هر چی تو بگی اما این کارو نکن، خواهش می کنم.

لحنش باز پر التماس شده بود و در ادامه بعد از مکثی با نگاه مغموم و لحن سراسر غمش سر تکون داد:

-آخه بی انصاف من چه طوری این مدتو تحمل کنم چه طوری؟

دیگه نمی تونستم مستقیم توی چشم هاش نگاه کنم چون طاقت اون نگاه های به غم نشسته رو نداشتم. بی رحم شدم و با لبخندی تلخ گفتم: «ولی بار اول نیست، تا خوده امروز دو هفته ای می شد که هم دیگه رو ندیده بودیم پس خیلی برات سخت نمی تونه باشه».

با عجز لب زد:

-اما این فرق می کنه، حداقلش این بود که می دونستم هستی، می دونستم که فاصله این همه زیاد نمی شه.

لب گزیدم و اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد رو با برگردوندن صورتم پنهان کردم.

-سوکند با من این کارو نکن بری من چی کار کنم، چه طوری نفس بکشم توی این شهری که نفسای تو رو کم دارن، چه طوری بی انصاف ...

طاقتم طاق شد و قبل از باریدن چشم هام که حسابی سوزش پیدا کرده بودند، بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون اومد. همزمان با سرا زیر شدنم از پله ها قطرات دلتنگی از همون لحظه روی صورتم شروع به ریزش کردند.

بعد از خداحافظی کوتاهی با مادر جون و بچه ها خیلی سریع با خبر کردن آژانسی به خونه برگشتم. هیربدا حتی پایین هم نیومد و فهمیدم که بی اندازه ناراحتش کردم.

مامان منتظرم بود و بعد از بررسی وسایل مورد نیازم و چک کردن چمدونم که چیزی رو فراموش نکرده باشم همراه سامان راهی فرودگاه شدیم. روی صندلی های زنجیره ای توی سالن فرودگاه که از صدا و همههمه پر شده بود، نشسته بودیم. با پا کف سنگ فرش های پر برق رو مضطرب ضرب گرفته بودم. سامان با شماره های صندلی که توی دستش بود به طرف مون اومد. درحالی که شماره هامون رو بهمون می داد با لبخندی عریض گفت: «امیدوارم بهتون خوش بگذره و سفر خوبی براتون بشه».

مامان و سامان مشغول حرف بودند و مامان نکاتی رو که در نبودمون لازم و حائز اهمیت بود به سامان یادآوری می کرد. ساکت بودم و دمع، هیربدا و حرف هاش لحظه ای از خاطر مکدرم دور نمی شدند. سامان با دیدن اون همه ساکت بودن من، با بالا انداختن تای ابروش پرسید:

-چی شده چرا تو این قدر ساکت شدی؟

لبخندی ظاهری زدم.

-هیچی، همین طوری.

-مطمئنم این سفر حالتو خوب می کنه عزیز دلم.

لبخندی ملایم به روش زدم که گفت: «قول بده خودتم تمام سعیت و بکنی».

همراه با پلک زدنی آروم کله ام رو بالا پایین کردم که لبخند قشنگی رو حواله ی چشم هام کرد. منتظر بودیم و مامان و سامان همچنان با هم گفت و گو می کردند که همون لحظه گوشی سامان زنگ خورد. در حالی که نگاهش به مامان و حرف هایی که می زد، بود جواب داد.

-الو؟... جانم؟ تو کجایی؟ من؟ فرودگاهم مامان و سوگند در اوردم، آره دیگه امروز قراره برن راستی تو از کجا می دونی؟ آهان پس تو هم باغ بودی، نمی دونم تا هر وقت که خودشون بخوان می مونن دیگه! خب نگفتی چی کار داشتی؟

با کنجکاو و نگاه ریز بینانه ام به سامان و گوشی توی دستش نگاه می کردم، نکنه هیرید بود؟

همچنان نگاهم به سامان بود که بعد از ثانیه ای و دو سه باری صدا از زدن اسم هیرید، گوشی رو از روی گوشش برداشت و به صفحه اش نگاه کرد، مثل این که قطع کرده بود. پس خودش بود، حالا دیگه فهمیده بود که بهش دروغ گفتم و خدا می دونست که چه قدر ازم عصبانی شده. سامان متعجب از قطع شدن گوشی، نگاهی به ما کرد و گفت: «نمی دونم چرا یهو قطع کرد! خیلی خب شما دیگه برید».

و بالاخره بعد از کلی خداخافظی و بغض، سوار هواپیما شدیم. هنوز هم باورم نمی شد که قراره اون همه ازش دور بشم و قلبم موقع بالا رفتن از پله و ها و سوار شدن با ریتم نامنظم و مغمومش سعی در پیشیمن کردنم داشت؛ بی تاب بود و پرتلاطم و در آخر هم با قلبی که جاش گذاشته بودم سوار شدم. مهماندار هواپیما شماره هامون رو گرفت و ما رو به سمت صندلی هامون راهنمایی کرد. کنار پنجره نشسته بودم و با بغضی سهمگین بیرون رو نگاه می کردم، خیلی نگذشته بود که گوشی ام زنگ خورد و به صدا در اومد. گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم، هیرید بود!

با این که جواب دادن برام سخت بود اما دلم می خواست واسه ی آخرین بار صداش رو بشنوم و جواب دادم. صدای آشفته اش توی گوشم ضرب گرفت.

-چه طور تونستی همچین کاری بکنی چه طوری این همه بهم کلک زدی، خیلی نامردیه این سوگند، خیلی...

آب دهنم رو صدا دار فرو دادم که بعد از لحظه ای غمگین و تلخ و در حالی که به سختی حرف می زد توی گوشم، گفت: «باشه برو... برو اما این و بدون که روزا رو می شمارم تا... تا بگردی، فقط امیدوارم به روز نکشه و فقط ساعتاً رو بشمارم، ا... امیدوارم پیشمون بشی و زود برگردی...»

مکثی تلخ و دوباره.... و صدایی نافذ که وجودم رو یک باره لرزوند.

-با این حال خ... خیلی دوست دارم...

سخت و محکم با ساییدن دندون هام روی هم پلک فشردم. قطع شده بود و گوشی هنوز روی گوشم بود و بوق می خورد.

آروم همراه با بغض زمزمه کردم.

-منم دوست دارم....

دنیا همون لحظه با همون جمله متلاشی شد. هوا پیما آروم آروم از روی زمین بلند می شد و دست هام رو با حسرتی که وجودم رو شعله ور کرده بود روی پنجره گذاشتم؛ دور می شدم، از خودم از قلب و وجودی که جا گذاشته بودم، از آدمی که همه چیزم شده بود...

در طول پرواز با حال پریشون و بی قرارم پلک روی هم گذاشتم تا مامان بیشتر از اون نتونه متوجه ی حال مشوش و نا آرومم بشه.

توی فرودگاه منتظر بودیم و قرار بود که خاله احترام یکی رو برای بردنمون، به فرودگاه، بفرسته. روی صندلی منتظر نشسته بودیم که با صدای رضا سر بلند کردیم. وقتی دیدمش ناخواسته یاد هیبرد و حساسیت هایی بی موردش افتادم و لبخندی مسخره، آخه چه طور می تونست درمورد رضا این قدر حساس باشه وقتی چشم های من جز اون هیچی و هیچ کس رو نمی دیدند!

پنج دقیقه ای رو مشغول سلام و احوال پرسی های معمول با رضا بودیم که بعد از اون با برداشتن چمدون و وسایلمون همراه رضا از فرودگاه اصفهان بیرون اومدیم و سوار ماشینش که درب اصلی فرودگاه پارک شده بود شدیم. تا رسیدن به خونه ی خاله احترام رضا مرتب حرف می زد و سؤال می پرسید و حسابی با مامان گرم صحبت شده بودند. با توقفش جلوی ساختمان بزرگی که گویا منزل خاله احترام بود از ماشین پیاده شدیم.

رضا چمدون ها رو از پشت ماشین پایین آورد و بعد از قفل کردن در های ماشین با کلیدی که همراه داشت در رو باز کرد و داخل رفتیم. خاله احترام از دیدن مون حسابی خوشحال بود و با ورودمون با استقبال خیلی گرمش رو به رو شدیم. چه قدر هم که قریون صدقه ی من رفت طوری که یه لحظه از اون همه محبت خجالت کشیدم. فریبا هم، دختر کوچیکه ی خاله احترام که توی بچگی و دو سه باری هم توی دوران دانشگاه به باغ اومده بود و یه جورایی یکی از دوست های بچگیم محسوب می شد، برخورد خیلی گرمی داشت و با کلی استقبال و ذوقی که داشت اون هم حسابی از دیدنمون اظهار خوشحالی کرد. همچنان درگیر مراسم طولانی خوش آمد گویی بودیم که رضا بقیه وسایل مون رو داخل آورد و رو به خاله احترام معترض گفت: «ا مادر چرا خاله و سوگند و سر پا نگه داشتین!»

و در ادامه روبه مامان گفت: «خاله جون به نظرم بهتره برید و یه کم استراحت کنید حتماً خیلی خسته شدین».

مامان در جواب لبخندی به روش زد.

-نه اون قدر هم که خسته نیستیم رضا جان اما یه آبی به صورتمون بزنیم بهتر هم می شیم.

نگاهم از سالن بزرگ باز سمت خاله احترام کشیده شد. چه قدر هم شیک پوش بود و حسابی به خودش رسیده بود. مثل همیشه آرایش نسبتاً غلیظی به صورت داشت و ناخن های بلند و همیشه لاک زده اش، بی اندازه توی چشم بود. سر تا پاش رو براندازی کردم؛ دامن کوتاه و مشکی رنگی که با ساپورت جورابیش ست کرده بود و کتی پر زرق و برق که بی اندازه توش شیک شده بود. با نشون دادن دندون های بشدت سفیدش لبخندی عمیق رو به من و مامان زد و با کج کردن نگاهش سمت رضا گفت: «رضا جان شما برو مامانتم بیار چند دقیقه ی پیش بهم زنگ زد خاله افسانت هم اون جاست بردار بیارشون این جا دور هم باشیم».

رضا هم در تأیید حرف خاله احترام با خوش رویی و گذاشتن دستش روی یه چشمم گفت: «چشم مادری الان میرم هر چی شما بگید».

و با عقب گردی رو به من و مامان گفت: «می بینمتون فعلاً».

مامان برای شستن صورتش با راهنمایی خاله احترام سمت سرویس بهداشتی رفت و من هم همراه فریبا به اتاقی که برامون آماده کرده بودند رفتیم. فریبا درحالی که اتاق رو بهم نشون می داد با ذوق و بغلی دوباره گفت: «باورت نمی شه وقتی مامان گفت می خواین بیان چه قدر خوشحال شدم و البته کمی هم شوکه».

-ممنونم فریبا جان منم خیلی از دیدنت خوشحال شدم، آره یه خورده یهوپی شد دیگه.

دست هاش رو توی هم گره زده با ایستادن روی پنجه های پاهاش مهیج گفت: «ولی خیلی خوب شد باید از الان واسه ی هر روزی که اینج ایید برنامه ریزی کنیم».

خندیدم و گفتم: «برنامه ریزی!»

لب هاش رو توی هم جمع کرد و گفت: «آره تو کار نداشته باش فعلاً برو یه دوش بگیر خستگی از تنت در بیاد منم برم کمک مامان احترام شب حرف می زنیم».

سری تکون دادم که با خنده و چشمک از اتاق بیرون رفت. بعد از تا کردن لباس هام و چیدنشون توی طبقه ای از کمد های دیواری و آینه کاری شده برای گرفتن دوشی پنج دقیقه ای با برداشتن حوله ام به حمام رفتم. حوله رو دور موهام به صورت مارپیچی بستم و به خاطر خستگی ای که داشتم روی تخت دو نفره ی بزرگ اتاق کمی دراز کشیدم. اصلاً متوجه نشدم، کی پلک هام روی هم رفت.

وقتی بیدار شدم هوا دیگه تاریک شده بود. حوله رو از دور موهام باز کردم و بعد از سه شوار کشیدن مختصری از اتاق بیرون اومدم. مامان و خاله احترام و همین طور، نگار خانوم مادر رضا، دختر خاله احترام توی پذیرایی نشسته بودند اما فریبا پیششون نبود. به طرف شون رفتم. بعد از سلام و رو بوسی با مادر رضا که خانم نسبتاً جوونی و خوش بر رویی هم بود، سراغ فریبا رو گرفتیم که خاله احترام گفت با خاله افسانه واسه ی خرید رفتند.

هر سه گرم حرف بودند؛ خیلی حوصله جمع شون رو نداشتم و همین که از جام بلند شدم مامان با نگاه کردنی پرسید:

-کجا میری؟

بی حوصله نفسم فوت کردم.

-میرم توی حیاط یه کم هوا بخورم تا فریبا و خاله افسانه هم بیان.

به موهای نم دار و فرم که از زیر شال دورم ریخته بودند نگاهی کرد و گفت: «موهاتو که خشک کردی؟»

-آره نگران نباشید.

و با اون حرف بیرون رفتم. هوای لطیف و خوبی بود. روی تختی که زیر درخت بزرگ انگور گذاشته شده بود و شاخ و برگ های خشکش سایه بونی برای نشستن بودند، نشستم. آسمون حسابی صاف بود و تعداد کمی ستاره ی چشمک زن به اون سیاهی مطلق برق انداخته بودند، برعکس آسمون باغ که همیشه پر ستاره و پر زرق و برق بود. برای لحظه ای دلم گرفت؛ همه چیز برام غریبه بود حتی اون آسمون، اون شهر، آدم هاش... همه چیز. چشم روی هم گذاشتم؛ تصویر اولین دلتنگی جلوی چشم هام بی رحمانه شکل گرفت و لحظه ای بعد هم صدای هیرب توی گوشم منعکس شد؛ صدایی که کاسه ی سوزان و بی قرار چشم هام رو یک باره پر کرد. با صدای گوشی تلفنم چشم باز کردم. به گوشی توی دستم نگاه کردن شماره ی رخساره بود.

بلافاصله جواب دادم.

-الو؟...

رخساره: الو سوگندی؟

-سلام جانم رخساره.

با لحن پر بغضش جواب سلامم رو داد:

-سلام خوبی فدات شم، وای سوگند اصلاً از وقتی رفتی یه جورى شدم باور کن از الان دل تنگت شدم خیلی بیشعوری.

حتی ابراز دلتنگی اش هم متفاوت بود و برای لحظه ای لبخند کم جونی لبم رو کش داد. پوفی کشیدم.

-باور کن خودم منم از وقتی اومدم یه جورایی بی قرارم.

رخساره: الهی بگردم خواهری. راستی ببخش که فرودگاه نیومدم می دونی که کلاس داشتم.

-عیبی نداره.

رخساره: خواستم زودتر زنگ بزنم ولی گفتم شاید سرت شلوغ باشه.

پلک زدم و یک باره دلم برای شنیدن صدا هیرید پر کشید اما چرا دیگه بهم زنگ نزنه بود!

صدای رخساره که از پشت تلفن اسم رو چند باری داد می زد هوشیارم کرد و تلفن رو محکم تر توی دستم گرفتم. هایی گفتم که گفت:

-کجایی تو اصلاً؟!

-جانم چیزی گفتمی مگه؟

مردد پرسید:

-ببینم خوبی تو؟

به سختی آره ای گفتم که گفت:

-اما صدات یه جوریه، سوگند واقعاً خوبی؟!

دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و دلم می خواست با یکی حرف بزنم و تظاهر به خوب بودن دیگه کم کم داشت توی هم متلاشیم می کرد و برای لحظه ای سکوت کردم که باز گفت:

-سوگند با توام چرا حرف نمی زنی لالی مگه دختر؟

سخت لب زدم:

-م... من خوب نیستم رخساره، خوب نیستم.

با بغض ادامه دادم:

-هر چه قدر سعی می کنم اون جا و اتفاقاش و فراموش کنم و اونو دیگه به خاطر نیارم نمی شه از وقتی اومدم همش صداش توی گوشمه، صورتش جلوی چشممه، ب... با بیاد آوردن ...

با بغض خندیدم.

-با بیاد آوردن رفتاراش، حرکاتاش ه... همه چیز قلبم به درد میاد رخساره، خیلی دلم براش تنگ شده خیلی.

و با گفتن اون جمله گریه ام یک باره با بغض شلیک شد. صدای مضطرب رخساره گوشتم رو پر کرد.

-سوگند چت شد، تو رو خدا این جواری گریه نکن.

لبم رو زیر دندونم فشردم.

-داری نگرانم می کنی سوگند، من فکر کردم دیگه لااقل اون جا به این چیزا فکر نمی کنی.

با چونه ی منقبض شده ام در حالی که سعی می کردم آرام باشم و گریه نکنم بریده بریده گفتم:

-ب... برام سخته، این که جایی باشم که اون نیست، این که... این که هوایی رو نفس می کشم که عطر اون توش نیست... اینا خیلی سخته رخساره چی کار کنم، ف... فکر می کردم وقتی ازش دور باشم بهتر می شم اما بشدت دلتنگش شدم، با تمام وجودم دلم می خواد پیش اون باشم دلم می خواد باز صداش و بشنوم باز ببینمش حتی از دور.

پلک روی هم گذاشتم.

-بازم ع...عطرش و استشمام کنم.

لحنش رنگ اعتراض گرفت.

-سوگند به خودت بیا، تو رفتی اون جا که به خودت کمک کنی آخه این حرفا چیه که می زنی، باور کن اون الان حالش از تو بدتره، باز تو می تونی گریه کنی و یه جواری خودت و آرام کنی اما اون بیچاره چی؟ اونم اون هیریدی که کلا جنسش از غروره! تازه فکر کن باید جلوی سامان که با رفتن شما همش ور دلشه بتونه توی این شرایط خود دار باشه و کنار هم بیاد.

با ان حرفش گریم شدت گرفت و قلبم سخت فشرده شد.

-سوگند قربونت برم این طوری که نمی شه به خدا وقتی این طوری گریه می کنی منم بغضم می گیره نکن فدات شم این چیزیه که خودت خواستی.

اشکم رو با پشت دست پس زدم.

-معذرت می خوام نمی خواستم تورو هم ناراحت کنم اما اگه حرف نمی زدم خفه می شدم.

-الهی فدات شم منم واسه ی خودت می گم، اینارو نمی گم که گریه کنی، ببین بالاخره همه چیز درست می شه خودت و این قدر اذیت نکن، ببینم حالا زنگ زده؟

مثل بچه ها بغ کرده لب ورچیدم.

-همین دیگه الان چند ساعته که زنگ نزده!

با اون حرفم شاکی و معترض گفت:

-ای بابا سوگند دهن من و باز نکن ها، از بس برات بال بال زد خودش و کشت دیگه! چیه با دست پس می زنی با پا پیش می کشی! بعد از اون همه ناز کشیدن انتظار داری زنگ بزنه؟ پس اون من بودم که زرت و زرت گوشه رو روش قطع می کردم چه رویی داری والا تو!

دلخور اسمش رو صدا زدم.

-مگه دروغ می گم چیزی که گله داره عوض نداره حالا که این همه اذیتش کردی پس لااقل دیگه به فکر حالا و روز خودت باش.

از لحن حرف زدنش حسابی دلخور بودم و چیزی نگفتم که بعد از دقیقه ای گفت:

-اوف، ببخش یهو قاط زدم ولی خب چی بگم من خیلی سعی کردم بهم وصلتون کنم و بهش نزدیک بشی اما خودت نخواستی، حالا هم ناراحت نشو فقط سعی کن کمتر بهش فکر کنی اصلاً زنگم زد جواب نده البته این که کارته قطع کردن گوشی روی اون بیچاره، ولی بذار یه کم آرومش شی.

چند دقیقه رو با رخساره حرف زدم که با زنگ زدن آیفون خونه شون خیلی سریع خداحافظی کرد و رفت. همین که تلفن رو قطع کردم متوجه ی رضا شدم که به طرفم می اومد و با گرفتن نگاهم تند تند شروع به پاک کردن اشک هام کردم. مقابلم ایستاد، نگاهی کرد و با فرو کردن دست هاش توی جیب شلوار شیری رنگش پرسید:

-چرا این جا نشستی؟

نفسی بیرون دادم و بدون این که نگاهش کنم گفتم: «همین طوری، خواستم یه هوایی بخورم و هم این که منتظر فریبا و خاله افسانه بشم».

درحالی که دستش رو روی زانو هاش می داشت و روی تخت می نشست گفت: «اما هوا یه کم سرده».

-نه خوبه.

مدام سعی می کردم نگاهم رو ازش بدزدم و خیلی باهاش راحت نبودم اما نمی دونم اون چرا اون همه راحت و صمیمی برخورد می کرد!

بعد از سکوتی چند دقیقه ای با گره زدن دست هاش توی هم و نگاهش به آسمون گفت: «نمی دونم چی باعث ناراحتیت شده که این قدر زود غصه دار شدی و بخاطرش اشک ریختی» ...

دستپاچه و هول قبل از این که چیزی بگه تو حرفش پریدم:

-م... من فقط یه کم دلتنگ شده بودم آخه، آخه این اولین باریه که بدون سامان و بابا مسافرت می یام و از الان دلتنگشون شدم همین.

رضا: نمی خواستم فضولی کنم، معذرت می خوام.

-نه مهم نیست.

رضا: نمی دونستم این قدر بهشون وابسته ای.

با اون حرف زیر لب و پر غم زمزمه کردم:

-خودمم نمی دونستم که این قدر بهش وابسته ام!

نگاهش سمتم چرخید.

-نشنیدم چیزی گفتی؟

با لحن انکار کننده ام و تکیه دادن سرم به چپ و راست نه ای رو بهش فهموندم:

-چیز خاصی نبود، فقط خودمم فکرش و نمی کردم و البته وقتی از شون دور شدم متوجه ی این قضیه شدم.

نگاه دقیق تری کرد.

-مطمئنی چیز دیگه ناراحتت نکرده؟

متعجب و جا خورده نگاهش کردم.

-چه چیزی مثلاً؟

یه کم با لب و دهنش بازی کرد و گفت: «نمی دونم اما احساس کردم» ...

اصلاً دلم نمی خواست صمیمیتم رو باهاش زیاد کنم و بلافاصله و باز حرفش رو قطع کردم، جدی شدم.

-اما حسون اشتباهه چون واقعاً چیزی نیست.

رضا: از حرفم ناراحت شدی؟ منظوری نداشتم.

-نه اما این که بخواید چیزی رو بزور ازم اعتراف بگیرید اذیتم می کنه.

با لحنی که شرمندگی نامحسوسی توش موج می زد گفت: «بازم معذرت می خوام فقط می خواستم اگه مشکلی هست با هم حلش کنیم».

با اون حرفش با چهره ی سراسر جدی ام از روی تخت بلند شدم با لحنی خشکی گفتم: «نیست، ببخشید ولی من یه کم سردم شده میرم داخل».

و با اون حرف خودم رو به داخل خونه رسوندم. حسابی از حرف ها و سؤال هاش کلافه شده بودم. بدون توجه به بقیه به اتاق خواب رفتم و چیزی نگذشت که مامان هم پشت سرم اومد. بی حوصله لبه ی تخت نشست و بودم.

در رو پشت سرش بست و با نگاه ریزی گفت: «سوگند چیزی شده مامان؟»
شونه ای رو به بالا پروندم.

-نه چه طور؟

مامان: ببینم چشمت چرا قرمز؟ نکنه گریه کردی؟
طفره رفتم.

-نه فقط هوای بیرون سرد بود و یه خرده چشمامو سوزوند.

باریک بینانه نگاهم کرد و با دلواپسی ای که توی صداش و نگاهش حس می شد گفت: «مطمئنی؟ دلم نمی خواد دیگه چیزی و ازم پنهون کنی می دونی که قصدم کمک به توئه».

کلافه و از کوره در رفته با سفت کردن دست هام به لبه ی تخت گفتم: «اصلاً نمی فهمم چرا همه می خوان به من کمک کنن یعنی واقعاً این قدر معلومه که به کمک نیاز دارم»!

نزدیک تر اومد و با اخمی ملایم گفت: «این چه حرفیه آخه؟»
توی چشم هاش خیره شدم.

-ببین مامان، من کمک شما رو قبول کردم که الان این جام پس لطفاً دیگه منو تحت فشار نذارید.
لب هاش رو روی هم فشرد.

-خیلی خب عزیزم هر چی تو بگی. راستی خاله افسانه ات با فریبا الان اومدن پاشو شام هم آماده ست.

حسابی بی حوصله بودم و با کشیدن دستم روی پیشونی گفتم: «چشم شما برو منم میام».

چند دقیقه بعد از رفتن مامان از اتاق بیرون رفتم. خاله افسافه رو بعد از به دنیا اومدن پسر کوچولوش میلاد که حدوداً سه سالی می شد دیگه ندیده بودم چون به خاطر کار شوهرش مدام در حال سفر بودند و خیلی به تهران نمی اومد، دو سه باری هم که اومده بود خیلی زود برگشته بود و باز نتونسته بودم ببینمش. با دیدنش به طرفش رفتم و بغلش کردم. چه قدر که دلم براش تنگ شده بود. خاله افسانه از مامان و خاله شیرین که گویا دو روز قبل از اومدن ما به مسافرت رفته بودند، کوچیک تر بود و یک زن حدوداً سی و پنج شیش ساله بود که خیلی رابطه ی خوبی هم با هم دیگه داشتیم و از نظر بقیه خیلی هم شبیه به هم بودیم.

بعد از خوردن شام همراه فریبا و خاله افسانه به اتاق فریبا رفتیم. فریبا چند تا آلبوم عکس آورده بود و سه تایی مشغول دیدن آلبوم های عکس شده بودیم، همزمان گرم صحبت بودیم و این وسطا میلاد پسر خاله افسانه که فقط چهار سال داشت و خیلی پسر بچه ی شیرینی هم بود، مدام با شیرین زبونی هاش ما رو می خندوند. فریبا درحالی که لپش رو می کشید با گزیدن لبش از ذوق شیرین زبونی هاش گفت: «باور کن اگه یه روز نبینمش شبم روز نمی شه، کلاً میلاد و رضا جز کسایی هستن که تقریباً هر روز باید ببینمشون».

با چشمکی و خنده ای ادامه داد:

-تجویز دکتره والا.

با اون حرف فریبا، یه لحظه یاد رابطه ی هیربد و عمه هاش افتادم و لبخندی که روی لب هم شکفت؛ چون رضا و فریبا هم خیلی با هم اختلاف سنی زیادی نداشتند و رضا فقط سه چهار سالی رو از فریبا بزرگ تر بود. خاله افسانه درحالی که می خندید گفت: «آره واقعاً چون میلاد بیشتر اوقات این جاست البته حقم داره چون این جا هر چی بخواد سریع در اختیارش می دارن و هر کاری هم که می خواد می کنه والا خونه ی خودمون ...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشی اش زنگ خورد و گویا آقا شهرام همسر خاله افسانه بود که به خاطر یه سفر کاری یک هفته ای رو به ترکیه سفر کرده بود و برای جواب دادن با عذر خواهی از اتاق بیرون رفت. همچنان توی فکر بودم که فریبا با لبخند دلنشینی نگاهم کرد و گفت: «به چی فکر می کنی؟»

همراه با لبخند محوی بی تفاوت پلک زدم.

-هیچی.

دستش رو زیر چونه اش قرار داد و با تکیه آرنجش روی بالشت سفید رنگ که حاشیه اش از گل های ریز و قرمز رنگ برجسته پر شده بود گفت: «تو خیلی آروم شدی ببینم دلیل خاصی داره یا این که جدیداً این طوری شدی سوگند خانوم؟»

لبخندی ملیح رو بهش زد.

-اما قبلاً هم خیلی دختر شیطونی نبودم!

نگاه موشکافانه ای کرد.

-ولی حس می کنم نسبت به قبل خیلی آروم تر شدی.

-نمی دونم شاید.

با فریبا مشغول حرف بودیم و میلاد هم با چشم های درشت و مشکی رنگش در حالی که دست های کوچیکش رو روی زانو هاش گذاشته بود با خیرگی بامزه اش مدام من رو نگاه می کرد حتی پلک هم نمی زد و حسابی اون نگاهش باعث خنده ام شده بود. به فریبا با حرکت ابرو اشاره دادم که نگاهش سمت میلاد کشیده شد و با نزدیک کردن صورتش به میلاد و ماچ آب داری از لپش گفت: «چی شد عشقم چرا خاله رو این جوری نگاه می کنی؟»

با اون سؤال، یه کم دست و پا های کوچولوش رو روی تخت جمع و جور کرد و با خم شدن روی زانو، سرش رو به گوش فریبا نزدیک کرد، دست های تپل و کوچیکش رو دور گوش فریبا حلقه کرد و یه چیزی توی گوشش زمزمه کرد که فریبا هم پقی زد زیر خنده. با خنده ی فریبا نگاهی پر شیطننت و قشنگی به من کرد و از روی تخت پایین جهید و از اتاق با بدو بیرون رفت. کنجکاو به فریبا نگاه کردم.

-چی گفت؟ چرا می خندی؟

با خنده سری تکون داد.

-هنوز نیومده دل بچه مون و بردی.

خندیدم و با چشمکی گفتم: «مگه چی گفت؟»

در حالی که خنده اش رو کنترل می کرد گفت: «می گه خاله سوگند چه قدر خوشحاله چشماش شبیه چشمای پسر شجاعه، باور کن بچمون هیز نیست تو زیادی تو چشی!»

و با اون حرف باز زد زیر خنده. از حرفش حسابی خنده ام گرفته بود.

-پسر شجاع؟ چه بامزه!

فریبا: آره خیلی بامزه بود، بیا سوگند خانوم اینم اولین عاشق سینه چاکت تا ببینم بعدیا در چه رده ی سنی قرار می گیرن!

و باز با ایگون حرفش شروع به خندیدن کردیم. گوشه ی چشمش رو که هر موقع می خندید حتی با لبخندی عمیق، اشکی ازش سرا زیر می شد، با سر انگشت پاک کرد و گفت: «راستی چرا سامان باهاتون نیومد؟»
- خب دانشگاه و اینا دیگه.

چینی به پیشونی کوتاه اش انداخت.

-سامان خیلی آدم با حالیه، اون دفعه که اومده بود کلی با هم خندیدیم، اینم بگم که تو رو خیلی دوست داره چون اصلاً اسم تو از روی زبونش نمی افتاد والا یه لحظه بهت حسودیم شد.

لبخندی زدم که گفت: «راستی از پسر عمو و دختر عموهات چه خبر رخساره چه طوره ازدواج نکرده؟»
-همه خوبن و همه هم مشغول کار و درس، نه بابا فعلاً که زوده فکر نکنم.

ابرویی بالا پروند و با مچاله کردن بالشت توی بغلش گفت: «آره البته، ولی یادش بخیر وقتی با خاله آرزو می اومدم اون جا چه قدر باهاشون بازی می کردم آخرین باری که دیدمشون همون دو سه سال پیش بود اونم دورا دور فکر کنم منو بیاد نمی اوردن، اون موقع که آقاجون خدا بیامرزت از حج اومده بود.»
-آره دیگه خیلی از اون موقع ها گذشته.

پر شیطنت خنده ی ریزی کرد.

-ولی خدایی پسر عموهات خیلی خوشتیپن.

با حرکت سر خنده ای کردم که چشمی تنگ کرد و با همون خنده ی روی لبش گفت: «منظورم این که خبری نیست؟ هان؟»

و در ادامه با زدن چشمکی ریز قبل از این که جوابی بدم گفت: «ببینم کاری نکردی؟»

دستم رو برای خندیدن جلوی دهنم گذاشتم و متعجب گفتم: «جان؟ چی؟»

شاکی نگاهم کرد.

-از بس بی عرضه ای دیگه اون همه پسر جذاب دور و ورت ریخته اون وقت بیکار نشست، مخصوصاً حسین که خیلی خوشتیپه و با نمکه، ببینم هنوز هم نمکشو داره؟
چشمی چرخوندم.

-چه جورم، اگه می گفتی اونم با خودمون می اوردم!

با خنده کوفتی گفتم.

-خدایی خبری چیزی نیست؟

فربا همه رو دیده بود الا هیربد رو که حتی خودم هم اون موقع ها ندیده بودمش و تقریباً با اخلاق بچه ها آشنا بود. با سؤالش یه کم جا خوردم، خنده ی روی لب هام رو کمی جمع و جور کردم.
-نه خب، یعنی بین ما از این حرفا نیست چون من اونا رو هم مثل سامان دوست دارم و به چیز دیگه ای هم فکر نکردم.

با غیض و لب و دهنی کج نگاهم کرد.

-اوف از دست تو چه قدر عجیبی تو سوگند!

و با اون حرف آلبوم بعدی رو از روی تخت که آخرین آلبوم بود برداشت و با ورق زدنش گفت: «این آخری رو هم ببینیم که دیگه اینا رو جمع شون کنیم».

به عکس های آلبوم نگاه می کردیم، جالب این جا بود که از همه چیز و همه کس هم عکس داشتند حتی از بچگی های من!

با چشم دوختن به عکس های سیاه و سفید و قدیمی که اطرافشون هم حسابی پاره و پوره بود گفتم: «ولی خیلی خوبه که همه ی لحظه ها رو هم عکس گرفتین».

آلبوم رو ورق زد.

-عکسای دو تا آلبوم قبلی رو که خیلی جدید بودن بیشتر شون رو خودم گرفتم. آره خیلی خوبه آدم حالش عوض می شه وقتی بعد از مدت ها می بینتشون و خاطرات رو دوره می کنه.

چند دقیقه ای رو ساکت بود و بعد از اون در حالی سرش توی آلبوم عکس بود با پرسش اسمم رو صدا زد.
-سوگند؟

-جانم؟

نیم نگاهی کرد.

-می تونم یه چیزی بپرسم؟

-اوهوم، حتماً.

و بعد از مکثی ابرویی بالا انداخت و گفت: «کسی هست؟»

متعجب سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم که یه چشمش رو روی هم گذاشت.

-تو زندگیت و می گم دیگه، کسی تو زندگیت هست؟

یه کم هول شده بودم و با خیرگی همچنان نگاهش می کردم که گفت: «چیه خب یه سؤال ازت پرسیدم چرا این جووری نگام می کنی دختر؟!»

واسه ی این که یه کم سر به سرش بذارم با آرامشی خاص "آره ای" گفتم که با هیجانی بیش از اندازه بالشت رو توی بغلش گرفت و با بستن آلبوم گفت: «خب اون کیه؟ بگو دیگه».

با شیطننت و بدجنسی دقیقه ای رو بهش نگاه کردم و بعد از یه کم مین مین کردن پلک خماری زدم:

-اوم... بابام، مامانم، سامان... خیلی ها توی زندگیم هستن خب!

اخم هاش توی هم رفت و لب دهنی برام کج کرد.

-چه قدر بی مزه، من و باش که فکر کردم آدمی، جدی پرسیدم بابا.

بی تفاوت لبخندی پهن زدم.

-خب معلومه که نیست.

چشم هاش رو حسابی ریز کرد و با تمسخر گفت: «اون وقت از کجاش معلومه؟»

با نشون دادن دستم ریز خندیدم.

- می بینی که نه تو دستم حلقه ست نه...

اما قبل از این که حرفم رو کامل بگم با فوت کردن نفسش گفت: «یا من و ساده گیر اوردی یا خیلی زرنگ تشریف داری می دونی که منظورم این نبود!»

-پس منظورت چی بود اون وقت؟

-یعنی این که با کسی باشی و اینا اصلاً کسی هست که ازش خوشش اومده باشه؟

با لحن شوخی سری تکون دادم.

-آهان یعنی دنبال عشق پنهان می گردی؟

انگشت اشاره اش رو با لبخندی عمیق جلو صورتم گرفت.

-دقیقاً.

با پقی خندیدن گفتم: «پس نگرد چون نیست، بذار خیالت و راحت کنم فریبا خانوم، هیچ عشق پنهانی وجود نداره تمام.»

با حالت ناباورانه ای نگاهم کرد.

-برو! مگه می شه الان دیگه هر دختری حذاقلش یه نفر رو توی زندگیش داره و یا بهش فکر می کنه، این طور نیست؟

با خنده و تمسخر گفتم: «اون وقت حذاکثرش چند تاست؟»

شاکی نگاهم کرد.

-من و دست انداختی!

در حالی که سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم جواب دادم:

-نه این چه حرفیه خب آخه باور نمی کنی کسی نیست.

لب و دهنی چرخوند.

-یعنی مطمئن باشم؟

همراه با لبخندی ملایم پلک زدم.

-مطمئن باش.

با لحن پر تهدیدش همراه با خنده انگشت توی هوا تکون داد.

-یعنی اگه بفهمم بوده و نگفتی می کشمت سوگند گفته باشم.

ابروی بالا دادم و با نگاه پر پرسشی، پرسیدم:

-خودت چی اصلاً؟

درحالی که ادای من رو در می آورد با پشت چشم نازک کردن گفت: «معلومه که نیست.»

با گرفتن قیافه و ژستی خنده دار به صورتم بی تفاوت پشت چشم نازک کردم:

-آهان متوجه شدم، خب دیگه اگه می گی نیست یعنی نیست دیگه.

چشم های متوسط و قهوه ای رنگش رو تابی داد.

-والا خیلی دختر آرومی هم نیستی خوب شیطننت داری بدحنس خانوم، والا نصفت زیر زمینه.

بعد از خنده ای با قلاب کردن دست هام توی هم گفتم: «نه حالا جدا از شوخی واقعاً کسی هست؟»

موهای چتری روشنش رو از توی صورتش کنار زد.

-والا من مثل تو نیستم قایم هم نمی کنم، دروغ نگم آره بود اما خب رابطه مون خیلی خوب پیش رفت یعنی

مرتب هم دیگه رو ناراحت می کردیم واسه ی همین ترجیح دادیم دیگه با هم نباشیم.

-واقعاً؟ چند وقته؟

با اون سؤال با حالت غمگین و متأثری گفت: «الان... الان، یعنی چند روزی می شه که تموم کردیم.»

متعجب و با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم که گفت: «چرا این طوری نگاه می کنی؟!»

با تأثر لب هام رو روی هم فشردم.

-نمی دونستم قضیه اش این قدر تازه ست، من و ببخش نمی خواستم در این مورد باهات شوخی کنم، ببینم

حالا یعنی واقعاً دیگه تموم شده؟ خب اگه هم دیگه رو دوست داشتین می تونستین یه سری چیزا رو نادیده

بگیرین.

با این حرفم با بغضی میونه لبخند گفت: «همه چیز به دوست داشتن ختم نمی شه و دوست داشتن یه

وقتایی به تنهایی کافی نیست.»

حسابی دگرگون و منقلب شده بود و از این که باعث اون حالش شده بودم از دست خودم عصبی بودم، حال

بقیه رو هم مثل خودم خراب می کرد. دستم رو روی دست های سفید و کشیده اش قرار دادم و با لبخندی کم

رنگ گفتم: «می گم بیا دیگه در موردش حرف نزنیم چون نمی خوام از این بیشتر ناراحت کنم.»

در حالی که سعی می کرد بغضش رو قورت بده و با نفس کشیدنی

برای عوض کردن موضوع با خنده ای کم عمق گفت: «! دختره ی دیوونه من اصلاً از بغض کردن و گریه خوشم
نمیاد واقعاً بی خیالش، می گم پاشو بریم بیرون ببینیم این خاله افسانه یهو کجا پیچوند و رفت.»

با حرکت آروم پلک هام تأیید کردم. خدا رو شکر خیلی زود می تونسست خودش رو جمع جور کنه بر عکس من
که تا اشک نمی ریختم اصلاً آروم نمی شدم!

یکی دو ساعتی رو توی جمع مامان و خاله احترام و بقیه گذروندم و بعد از اون با کشیدن خمیازه ای و شب
بخیر گفتن به اتاق خواب رفتم. شالم رو لبه ی تخت گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. مرتب به صفحه ی
گوشی ام نگاه می کردم اما هنوز هم زنگ نزده بود. نفس آه ماندم غلیظ از سینه ام خارج شد. چشمم هنوز به
صفحه گوشی بود که توی همون موقع از رخساره پیامی رو دریافت کردم. یه ویدئو برام فرستاده بود. قبل از باز
کردنش خیلی سریع تایپ کردم:

-این چیه؟؟

شروع به تایپ کرد و لحظه ای بعد با چند شکلک که لب و دهنش رو به پایین آویزون بود پیامش ارسال شد:

-از صفحه ی حسین برداشتم و خودت ببینی بهتره!

و بعد از کمی حرف زدن شب بخیر گفت. با خیرگی به صفحه مشغول آپلود ویدئو شدم. هدفنم رو وصل کردم
و روی پخش زدم که لحظه ای بعد صدای گرم و دلنشین هیربد توی گوشم پیچید، فقط از گیتار زدنش فیلم
گرفته بود و بالا تنه و چهره اش رو نمی تونستم ببینم.

دست منو محکم بگیر

حالا که وقته رفته

بعد از یه عمری زندگی

این کمترین حق منه

دست منو محکم بگیر

تا کم نشه از باورم

منی که حتی یک نفس

عشقت نیفتاد از سرم

این فرصتو به من بده

با بی تفاوتی نرو

دست منو محکم بگیر

خاطره کن این لحظه رو...

چندین بار گوشش کردم و همراه با هر بار گوش دادن صورتم از اشک خیس شد. غم صدایش دیوونه ام کرده بود و با قطر های اشکی که روی بالشتم سر می خوردند برای صبح کردن شب، سخت پلک روی هم قرار دادم.

فربا بالای سرم بود و مرتب صدام می کرد. با چشم های خواب آلودم در حالی که با خمیازه کشیدنی پلک می زدم پاشدم و روی تخت نشستم.

-پاشو دیگه چه قدر می خوابی تو؟

هنوز هم چشم هام کاملاً باز نشده بود و بعد از دو سه بار پلک زدن محکم و با دید کامل چشم به ساعت روی میز انداختم.

- اما ساعت هفته که!

کلاه آفتابی سفید رنگش رو که با لباس های ورزشی کوتاهش هم رنگ بود رو روی سرش جا به جا کرد.

-دیشب یادم رفت بهت بگم ما صبحا خانوادگی میریم پیاده روی و ورزش، عادت همیشگی مونه، الان هم همه آماده ان الا تو!

چشمی چرخوندم.

-همه؟

دست به کمر شد.

-آره مامانت، رضا، فرشاد خواهر زاده کوچیکم با نامزدش، داداش رضاست می دونی که، و در آخر هم مامان احترام و نگار.

پتو رو کنار زدم و با آویزون کردن پاهام از تخت گفتم: «خب کاش بهم گفته بودی، ببینم حالا نمی شه امروز و بی خیال من بشین؟»

موجی به ابروه های هشتی اش انداخت.

-شما تهرونیا همیشه این قدر تنبیلین تعجب می کنم واقعاً! اگه ورزش نمی کنی پس چه طوری این همه رو فرمی باربی خانم؟!

لبخندی با خواب آلودگی زدم.

-نه بابا اتفاقاً مرتب ورزش می کنم اما امروز اصلاً حالا و حوصله ندارم.

-بیرون منتظرم زود باش من برم گوشی امو از توی شارژ بردارم تو هم زود آماده شو.

و از اتاق بیرون رفت. بعد از بیرون اومدن از سرویس بهداشتی به اتاق خواب برگشتم. لباس های ورزشی دو رنگه سفید و طوسی ام رو به تن کردم و برای براداشتن اسپری زیر بغل داخل ساک دستی کوچیکم رو جست و جو کردم که یه آن چشمم به ژاکت زرشکی رنگ هیربد افتاد؛ روزی که ساک می بستیم با تردید داخل ساک چپونده بودمش، هنوز هم بوی عطرش رو می داد. چند دقیقه ای با بستن چشم هام بوش کردم و با صدا کردن دوباره ی فریبا خیلی سریع با سوئیشرت زیپ دار لباس ورزشی ام تعویضش کرد و از اتاق خارج شدم.

وقتی بیرون رفتم همه جلوی در منتظر بودند و چند دقیقه ای رو گرم حرف و معارفه با فرشاد و نامزدشم شدم. خاله احترام هم لباس ورزشی سفید رنگی پوشیده بود که خیلی هم بامزه شده بود و لاک های قرمز رنگش با اون لباس سفید از قبل هم بیشتر توی چشم میخورد. همراه بقیه به سمت پارک نزدیک خونه ی خاله احترام رفتیم. همه مشغول دویدن بودند و فقط من بودم که از همه عقب تر بودم و یه جورایی قدم می زدم تا دویدن چون اصلاً حوصله نداشتم. توی همین لحظه بود که رضا سرعتش رو کم کرد و با نفس زدن عقب عقب اومد. رضا: انگار تمایلی به دویدن نداری؟

-نه این جور نیست فقط یه کم امروز بی حوصله ام اتفاقاً دویدن و خیلی دوست دارم و همیشه توی باغ یک ساعتی رو می دویدم.

در کنار هم قدم بر می داشتیم و رضا در حالی که نفس تندش رو آرام تر می کرد با پروند ابرویی رو به بالا گفت: «نمی خوام بازم فضولی کنم اما می تونم دلیل بی حوصلگی امروزتو بدونم؟»

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.

-دلیل خاصی نداره بعضی روزا این جوریم.

رضا: اما احساس می کنم داری از یه چیزی فرار می کنی، اما نمی دونی چی کار کنی و حس می کنم بین یه دو راهی گیر کردی.

حسابی از حرفش در عجب بودم. چه قدر راحت می تونست ذهنم رو بخونه!

و این موضوع حسابی اذیتم می کرد.

چینی به ابرو هام انداختم و با همون قدم های آرام و ژست دویدن گفتم: «ببخشید می تونم بپرسم شما چی خوندید؟»

متعجب نگاهم کرد.

-چه طور مگه؟

سرتق برای تلافی اصرار کردم.

-نه بگید می خوام بدونم.

با همون تعجب سری کج کرد و گفت: «خب معماری دیگه!»

لبخند کجی روی لبم نشست که گفت: «چرا پرسیدی؟»

لبی فشردم و با طعنه گفتم: «پس چرا من همش فکر می کنم روانشناسی خوندید؟»

در حالی که می خندید گفت: «آهان این الان تیکه بود دیگه؟»

بدون این که بخوام طفره برم در کمال آرامش و خونسردی جواب دادم:

-نمی دونم می تونید هر چی که دوست دارید اسمش و بذارید.

و با اون حرف بدون این که منتظر جوابش بشم شروع به دویدن کردم و به پا هام سرعت بیشتری دادم اما بلافاصله خودش رو بهم رسوند و اون هم کنار من می دوید. بعد از چند دقیقه ای دویدن با نفس نفس زدنی همراه با خنده گفت: «این حرکتت یه حرکت اعتراضی بود دیگه نه؟»

-خب قرار امروز مون ورزش کردن و دویدن بود دیگه پس بهتره از بقیه عقب نمونیم.

رضا: پس بازم با حرفام ناراحتت کردم؟

دلخور لب ورچیدم.

-دروغ چرا آره، یعنی این دفعه واقعاً ناراحتم کردین.

سرعتم رو برای حرف زدن کم تر کردم.

-ببینید آقا رضا من از چیزی فرار نمی کنم نمی دونم چی باعث شده که همچین فکری بکنید اما این و بدونید که من هیچ راز پنهانی که شما دنبالشین ندارم!

یه چشمش رو روی هم گذاشت و با لحن دل جوینه ای گفت: «اگه باز معذرت بخوام دیگه خیلی لُوث می شه اما چی کار کنم که دلجویی کرده باشم؟»

یه لحظه از اون لحن حرف زدنم خجالت کشیدم و لبخندی کم رنگ رو بهش زدم.

-لازم نیست خودتون رو سرزنش کنید ناراحتیم لحظه ای بود ببخشید بی حوصلگی کار دستم داد.

در جوابم لبخندی زد.

-نه بابا تقصیر من بود اما قول میدم که دیگه توی کارات تفحس نکنم بازم معذرت می خوام.

و با لبخندی عریض در ادامه گفت: «بهتره زود تر خودمون رو به بقیه برسونیم آخه قراره صبحانه رو بیرون بخوریم.»

و با اون حرف سرعت مون رو بیشتر کردیم.

دو سه روزی گذشته بود و هنوز هم منتظر تلفن هیربد بودم اما همچنان زنگ نزده بود و رخساره هم ازش بی خبر بود.

به دعوت فرشاد برادر رضا قرار بود برای ناهار بیرون بریم. بی حوصله مشغول لباس پوشیدن بودم که تلفنم زنگ خورد. با نگاه کردن به صفحه ی گوشی چشم هام بی اندازه گرد شد؛ شماره ی هیربد بود!

رسماً قلبم توی دهنم بود، هول و دستپاچه با لبخند پهنی که لب هام رو بی اندازه کش آورده بود روی زمین همزمان با جمع و جور می کردن وسایلم وار رفتم. نفسی بیرون دادم و بدون این که لحظه ای تردید کنم گوشی رو روی گوشم گذاشتم. بعد از چند ثانیه ای صدای خوش آهنگش توی گوشم طنین انداخت.

هیربد: سلام...

آروم چشم بستم و لذتی بی اندازه رو با شنیدن اون صدا توی ذره ذره وجودم پخش کردم چه قدر که دلتنگ صداش بودم. هنوز جرأت حرف زدن پیدا نکرده بودم و فقط گوش می کردم. با صدایی پر از کلافگی و متلاطم توی گوشم گفت:

-نتیجه ی کلنجار سه روزه با خودم این شد که بهت زنگ بزنم. فکر نمی کردم جواب بدی اما خواستم شانسمو امتحان کنم.
مکشی کرد.

-سوگند هنوزم باورم نمی شه که این قدر راحت ازم گذشتی و رفتی واقعاً چه طور تونستی؟!

چیزی نگفتم که شاکی و با عصبانیتی که توی کلامش مشهود بود، گفت:

-چته تو هان؟ می بینیم رم می کنی زنگ می زنگ لال می شی! این بچه بازیایه چیه آخه، حداقل یه چیزی... سوگند... حالم بده یه چیزی بگو می خوام صدات و بشنوم.

غم بیخ گلوم به صورت بغض کوچیکی نشسته بود.

-آخه من بیشعور اینو چه طوری به توی بیشعور حالی کنم که دلتنگتم!

یه لحظه از اون لحن حرف زدنش میونه اون همه دلتنگی و غصه خنده ام گرفت اصلاً انگار راه ابراز کردن احساساتش رو بلد نبود و چه قدر که لحن حرف زدنش بامزه شده بود. دیگه طاقت نیوردم و بعد از تعللی الویی گفتم که همون موقع فریبا توی چهار چوب در ظاهر شد. سریع گوشی رو پایین اوردم که گفت: «چی کار می کنی پس، تازه میلاد هم منتظر تو، توی سالن نشسته بیا دیگه». با فشرده کردن لب هام باشه ای گفتم که سری تکون داد و رفت.

گوشی رو باز روی گوشم گذاشتم که هیربد شاکی تر از قبل گفت: «میلاد دیگه کدومشونه اون پسرخاله ی نجسبت کم بود اینم اضافه شد ببینم اصلاً چرا منتظر توئه؟»

فریبا مرتب صدام می زد و از طرفی هم هیربد باز می خواست جر و بحث بی موردی رو راه بندازه که می دونستم تهش با دعوا تموم می شه و به ناچار با کشیدن انگشت روی دکمه ی قرمز رنگ، تلفن رو قطع کردم و در جواب فریبا از توی اتاق با صدای نسبتاً بلندی گفتم: «خیلی خب دارم میام».

شنیدن صدای هیربد حسابی سر کیفم آورده بود و باز با ذوق ژاکتی که روی ساکم بود نگاه کردم؛ توی اون دو سه روز فقط با دیدن اون ویدئویی که رخساره برام فرستاده بود و بغل کردن اون ژاکت خودم رو تونسته بودم

کمی آرام کنم. با سرمستی تمام ژاکت رو به تن کردم، محکم به خودم چشبوندمش و بعد از نفس کشیدن عمیقِ عطرش از اتاق بیرون رفتم. میلاد با دیدنم از روی مبل پایین اومد و بدو بدو از توی سالن خودش رو به من رسوند. با لحن شیرین و بچگانه اش گفت: «آجی سوگند من می خوام با تو بیام».

توی اون مدت خیلی با هم جور شده بودیم. با خم شدن، دستش رو بوسیدم.

-حتماً قربونت برم من، خب حالا هم دیگه بریم که بقیه منتظرن.

لبخند شیرینی زد که حسابی دلم براش غنچ رفت و با حرص لپش رو گاز گرفتم و آخ ریزی گفت. گوشی ام باز زنگ می خورد هیرید بود. معلوم بود که بد جوری موضوع میلاد ذهنش رو مغشوش کرده. با تماس های بی شمارش مجبور شدم گوشی رو روی حالت سکوت بذارم.

برای نهار به عمارت تاریخی «دهدشتی» یا همون «کافه رستوران هوگر» رفتیم که جای خیلی قشنگ و باصفایی هم بود. فضایی منحصر به فرد با انواع غذاهای سنتی شهر اصفهان و کافی شاپی کلاسیک که یه جورایی با رستوران پارودوکس نسبتاً غلیظی رو تشکیل داده بود.

فضایی خیره کننده؛ عمارتی سفید رنگ با تعداد بی شماری در های چوبی و قهوه ای رنگ که حس و حال آدم رو به خونه ها و عمارت های قدیمی پرواز می داد. حیاطی بزرگ که میز و صندلی های چوبی با روکش های قرمز مخمل، دور تا دورش چینده شده بود. در وسط هم حوضی بزرگ و گرد که فواره ای ساده ازش بیرون زده بود و گلدون های گلی با گل های بنفشه و داوودی که دور تا دور حوض چینده شده بودند و آمیخته شدنِ عطر گل ها با عطر پرتقال های خوش بوی داخل حوض، فضا رو حسابی عطرآگین کرده بودند.

از زیبایی های دیگه اش می تونم به همون پرتقال های نارنجی رنگ که به صورت شناور میونه رنگ فیروزه ای حوض و آب زلال و متلاطم، رقص کنان جا به جا می شدند اشاره کنم که هارمونی بی نظیری رو با هام طرح زده بودند.

لذتی از دیدن اون فضای آرام بخش توی تنم جهید. واقعاً آدم از دیدن اون همه زیبایی سر مست می شد. اصفهان عطش باری که توی هوای پاییز رنگ و بویی نسبتاً سرد و نازک به خودش گرفته بود؛ هوای دلپذیری که ریه ها رو به نرمی تهویه می کرد.

با صدای مامان که اون هم محو دیدن اطراف بود، از اون همه زیبایی چشم گرفتم.

مامان: قشنگه نه؟

با ذوق لبخندی عمیق زدم.

- آره خیلی.

و در ادامه با لحن آروم تری گفت: «مثل این که بهتری؟»

برای اطمینان بخشیدن بهش با چهره ای بشاش پلک زدم که گفت: «دیدی گفتم این سفر حالت و بهتر می کنه».

حرفش رو با آره ای به همراه لبخند تأیید کردم که متعجب به ژاکت توی تنم که تازه متوجه اش شده بود نگاهم کرد و پرسید:

-سوگند ماما این ژاکت چیه که همش تنته؟ هوا که اون قدر ها هم سرد نیست! آخه چه طوری این و تنت کردی؟ ببینم این برای کیه؟ چرا من یادم نمیاد قبلاً تو تنت دیده باشمش؟

یه کم هول شده بودم و بعد از چند ثانیه با لحن بچگانه ای و جمع کردن لب های کوچیک و قلوه ایم گفتم: «خب این و رخساره بهم داده، چشمه مگه خیلی هم دوستش دارم اتفاقاً نازکه شما این جور می کنیدی».

و به شال زرشکی رنگم اشاره دادم:

-تازه خیلی با لباسم سته.

مثل بچه ها بی فکر و مسخره حرف می زدم. حیرون از حرف هام لب و دهنش به سمت پایین کش اومد.

-از دست تو که همه ی کارات عجیبه و غریبن!

بقیه هم دور میز نشسته بودند و غرق لذت و از اون فضا و صحبت بودند. فریبا هم درحالی که با دستمالی دست هاش رو خشک می کرد و به طرفمون می اومد با شنیدن تقریبی حرف های من و ماما گفت: «والا اصفهان سرماشم دست کمی از گرماش نداره! نمی دونم ولی ما که بیشتر گرممونه خاله جون».

و در ادامه با خنده و چشمکی رو به من گفت: «اما حق داری خاله، چون واقعاً این دخترت خیلی عجیب و غریبه. البته ست کردنو خوب اومد چون حسابی با روکش میز و صندلی ها هماهنگ شده»!

مامان زیر خنده زد و فریبا هم با قهقهه ای همراهی اش کرد. اون ها به رفتار های عجیب من می خندیدند و من هم لبی ورچیدم و بی تفاوت به خنده هاشون با احساس رضایتمدانه ای دوباره ژاکت رو به خودم چسبوندم، اصلاً هم برام مهم نبود که چی میگن با این که تا حدودی حق با اون ها بود و هوا خیلی هم سرد نبود!

ناهار رو بریونی خوش طعم و بینظری رو زیر دندون مزه کردیم که ترکیبی بود از گوشت گردن گوسفند، جگر سفید گوسفند و ادویه اصفهانی که واقعاً مزه ی جادویی داشت و حسابی بهم چسبیده بود.

بعد از صرف ناهاری مفصل همراه خاله احترام و بقیه توی سی و سه پل و جاهای دیدنی اصفهان گشت و گذاری کردم که حسابی هم بهمون خوش گذشت؛ شاید اگر هیربد بهم زنگ زده بود نمی تونستم اون همه و با خیالی آسوده غرق در لذت بشم.

تقریباً یه هفته ای از موندنمون توی اصفهان می گذشت و توی اون مدت یا مدام بیرون بودیم یا این که هر دفعه دعوت یکی می شدیم که یه جورایی هم خوب بود و بهم بد هم نگذشته بود اما با این حال چند باری با مامان حرف زده بودم و ازش خواسته بودم که به تهران برگردیم ولی هنوز تصمیم نگرفته بود.

بعد از شب بخیر به خاله احترام و فریبا و بقیه برای خوابیدن به اتاق خواب رفتم. روی تخت دراز کشیدم، شماره ی رخساره رو که دو سه باری زنگ زده بود و توی شلوغی نتونسته بودم جواب بدم، گرفتم و تماس برقرار شد:

-سلام چه طوری، زنگ زده بودی.

-سلام خوبم آره ولی خب جواب ندادی معلومه که خیلی داره بهت خوش می گذره سوگند خانوم که حتی منم از یاد بردی.

-این چه حرفیه اتفاقاً حسابی دلم برات تنگ شده چی کار می کنی چه خبر؟

-هیچی تو تخته دراز کشیدم، خبر خاصی هم نیست...

و بعد از مکثی با تردید گفت:

-یعنی هست... اما اصلاً ولش کن بی خیال.

حسابی کنجکاو شده بودم.

-منظورت چیه؟ چی شده مگه؟

-نگم بهتره، الان انگار حالت خیلی بهتره یه وقت بهم می ریزی.

معترض گفتم:

- بگو دیگه خواهش می کنم حالا که کنجکاوم کردی پشیمون شدی؟ اتفاقاً این طوری بیشتر میرم تو فکر.
- نفسی صدا دار توی گوشی کشید و بعد از تعللی گفت:
- خب راستش امروز سامان و هیرید خونمون بودن البته دایی هم بود چون مامان واسه ی شام دعوتشون کرده بود.
- خب؟
- باز هم سکوتی چند ثانیه ای که اسمش رو صدا زدم.
- رخساره؟ بگو دیگه.
- خیلی خب بابا می گم، خب وقتی هیرید و سامان توی حیاط حرف می زدن یه چیزایی شنیدم، رفته بودم واسه ی شام صداشون کنم که شنیدم وگرنه قصد...
- توی حرفش پریدم و با لحن شاکیه ام گفتم:
- ول کن این حرفا رو چی شنیدی؟
- و یک لحظه با نگرانی ای بیش اندازه در حالی که روی تخت نیم خیز می شدم گفتم:
- وای نکنه چیزی به سامان گفته؟! رخساره سخته ام دادی بگو دیگه.
- خنده ای کرد.
- خب احمق اگه گفته بود که الان دمار از روزگارتون در اومده بود چی می گی واسه ی خودت؟! کلافه پوفی کشیدم.
- بگو خب، پس چی شنیدی؟
- خب هیرید به سامان گفت می خواد بیاد اصفهان و یه کاری داره و اینا، بهش گفت تو هم بیا که از اون ور بریم دنبال زندایی و سوگند، رسماً داشت سامانو تحریک می کرد که ور داره بیاد اون جا.
- اما سامان عصر زنگ زد چیزی نگفت که!
- خب همین دیگه، این هیرید خان خیلی زرنگ تشریف داره چون داشت می گفت بذار یه کم غافگیر شن و چیزی بهشون نگو اصلاً شاید هم نرفتیم دنبالشون پس چیزی نگو.

-و...واقعاً!

درحالی که می خندید گفت:

-البته اینم بگم که جمله ی آخری رو واسه ی این که سامان حساسه نشه گفت، به نظرم که یه جورایی زر زد که گفت شاید نریم دنبالشون، مطمئن باش فردا اون جاست.

حسابی اضطراب گرفته بودم و با حالی گرفته و دمق گفتم:

-نخند، من حسابی استرس گرفتم تو می خندی؟ ببینم نفهمیدی دقیقاً کی میان؟

-چرا گفت با ماشین خودشون میان و طرفای عصر فکر کنم ولی بازم واسه ی رد گم کنی گفت حالا تا ببینیم چی می شه! پسره ی هفت خط قرارش و گذاشت بعدشم با پا پشش زد، می گم زرنکه می گی نه!

-بگو ببینم حالا باید چی کار کنم؟ آخه نمی خوام بیاد این جا اونم با وجود رضا، تو که نمی دونی این رضا چه قدر دور ورم می چرخه هیربد هم که دیدی یه وقت اختیار از کف می ده و مشکلی پیش میاره. خیلی دیوونه ست.

قهقه ای سر داد.

-اوه نکنه ازت خوشش اومده؟!

-نه بابا از روی محبت و ایناست ولی خب هیربد که متوجه ی این چیزا نمی شه اون سهراب بیچاره رو توی یه نمایش زد ترکوند دیگه این که واقعیه! وای رخساره بگو چی کار کنم.

-مرگ، یعنی چی چی کار کنم؟ کاری نکنی سوگند به خدا هیربد بفهمه دمار از روزگارم در میاره.

-نترس چه طوری می خواد بفهمه تو گفتی.

-بیخشید خونه ی ما بودنا! باور کن اگه بفهمه که من بهت گفتم هفت جدمو میاره جلو چشمم، جون من کاری نکن منو با این عشق دیوونت در ننداز!

-خیلی خب تو هم حالا نگران نباش قطع کن ببینم چه فکری می تونم بکنم.

-باشه منم بخوابم دیگه پلکام حسابی سنگین شدن، کاری نداری؟

-نه خوب بخوابی شب بخیر.

هنوز هم صدایش رو می شنیدم که ازم می خواست کاری نکنم. خوابم می اومد اما فکر و خیال راحت نمی داشت و حسابی استرس فردا رو گرفته بودم. از روی تخت بلند شدم و اتاق بیرون رفتم. با حرکت روی پنجه های پاهام به نرمی به سمت اتاق مامان که چراغش روشن بود رفتم. ضربه ای آروم به در زدم و داخل شدم. مشغول خوندن کتاب بود و با دیدن من جا خورده گفت: «هنوز نخوابیدی؟»

در رو آروم روی هم قرار دادم. به سمتش رفتم که یه کم خودش رو روی تخت جا به جا کرد. لبه ی تخت نشستیم و بعد از نگاه کردن مرددی گفتم: «خب نه، چون اومدم در مورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم». عینکش رو روی میز کنار تخت گذاشت و با نگاه ریز بینانه ای گفت: «اون وقت این چه موضوع مهمی هست که این موقع شب اومدی درموردش حرف بزنی؟!»

با انگشت هام کمی بازی کردم و با گرفتن قیافه ای مظلوم به خودم لب ورچیدم.

-نکنه خوابتون میاد و مزاحم شدم؟

لبخندی کم رنگ روی لب هاش نشست.

-نه فقط تعجب کردم، خب چی می خواستی بگی؟

بعد از کمی مین کردن و چرخوندن لب و دهنم با ترفند و فکردی که توی دهنم شکل گرفته بود گفتم: «خب راستش با یکی از بچه های آموزشگاه حرف می زدم... خب مثل این که چند تا آزمون نهایی و مهم قراره برگزار بشه واسه ی همین باید زودتر برگردیم».

چینی به پیشونی اش انداخت.

-کی برگزار می شه مگه؟

آب دهنم رو یک باره بلعیدم.

-چیزه ف... فردا عصر.

با اون حرفم با چهره ی دلنشین و لبخندی ملایم نگاهم کرد.

-اتفاقاً می خواستم بهت بگم که دیگه کم کم آماده شی که برگردیم تهران.

با ذوقی بی مورد و زیاد گفتم: «خب پس فردا صبح میریم فرودگاه دیگه هان چه طوره؟»

متعجب نگاهم کرد.

-آره دیگه فردا صبح، مگه نگفتی تا عصر باید اون جا باشیم؟

لبخند پیروز مندانه با ریز کردن چشم هام روی لبم نشست.

-ممنونم مامان جون خیلی هم عالی، آره دیگه امیدوارم که زودتر برسیم.

کتاب توی دستش رو بست و روی میز گذاشت.

-پس باید به بابات زنگ بزنم.

با اون حرفش کمی هول شدم و مضطرب "نه ای" گفتم. با حیرت نگاهم کرد. دندون هام رو روی هم فشار دادم.

-خب یعنی بذارید یه کم غافگیر شون کنیم این جوری خیلی بهتره پس بهشون نگید.

نگاهی کرد و ناچاراً گفت: «خیلی خب باشه هرچور که تو بخوای».

حسابی خوشحال بودم و با ذوق صورتش رو بوسیدم.

-بازم مرسی مامان جون .

از رفتارم تعجب کرده بود و با بالا پروندن ابروهاش پرسید:

-تو خوبی؟!

یه جورایی می خواست بگه که خُل شدم!

از لبه تخت بلند شدم و در حالی که عقب عقب قدم بر می داشتم با دیوونگی و خنده ی دل فریبی سر تکون دادم.

-اوهوم خیلی هم خوبم.

و با فرستادن بوسی براش، در رو برای بیرون رفتن باز کردم که با لحن آرومی گفت: «صبح سعی کن زود تر بیدار بشی که وسایلمون رو جمع و جور کنیم».

-چشم، خب دیگه پس الان بخوابید که صبح زود تر بیدار شید، شبتونم بخیر.

از اتاق بیرون اومدم و همچنان لبخند پیروز مندانه ام روی لب خودنمایی می کرد. مدام چهره ی هیربد رو تصور می کردم، وای که چه قدر ضد حال می خورد. حالا معلوم می شد کی، کی رو غافل گیر می کنه. ولی خدا می دونست ممکنه چه قدر ازم عصبانی بشه البته که حقش بود، تا اون باشه دیگه احساس زرنگی نکنه.

صبح طبق قرار بعد از اذون صبح مشغول جمع کردن وسایلمون شدیم. هر چند خاله احترام مخالفت می کرد و ازمون میخواست بیشتر بمونیم اما مامان مطب و کلاس های من رو بهانه قرار داد و بالاخره رضایت دادند. بعد از خداحافظی از خاله احترام و خاله افسانه و بقیه، رضا ما رو تا فرودگاه رسوند و خودش هم به خاطر یک سفر کاری با پرواز کیش، راهی کیش شد. از این که بر می گشتیم حسابی خوشحال بودم و دل تو دلم نبود.

چون صبح خیلی زود بیدار شده بودم هنوز هم خوابم می اومد و تمام راه رو تا رسیدن به تهران با تکیه به صندلی پلک روی هم گذاشتم و خوابیدم .

مامان با تکون دادن های ریز صدام می کرد. چشم باز کردم که آروم گفت: «پاشو عزیزم رسیدیم».

با اون حرف مامان لبخندی روی لبم هام جا به جا شد. از فرودگاه بیرون اومدیم و سوار یکی از تاکسی هایی که جلوی درب فرودگاه برای انتقال مسافر ها به مقصد بود، شدیم و به طرف خونه به راه افتادیم. چه قدر حس خوبی از برگشت به خونه داشتم و چه قدر هم که دلتنگ بابا و سامان شده بودم.

حدوداً یک ساعت بعد به خونه رسیدیم. کسی خونه نبود و همه چیز هم خیلی مرتب و تمیز به نظر می رسید حتی دلم برای اون جا هم تنگ شده بود. وسایلم رو به اتاقم بردم و لباس عوض کردم.

مامان بعد از بردن چمدونش به اتاق و عوض کردن لباسش در حالی که به آشپز خونه می رفت گفت: «بذار یه چایی بذارم یه کم خستگی مون در بره، تو هم زود آماده شو که بری آموزشگاه».

با اون حرف مامان یه لحظه جا خوردم و بعد از یه کم فکر کردن با فوت کردن نفسی و یه کم این پا و اون پا کردن گفتم: «آهان راستی همین و می خواستم بگم، چیزه اون دوستم که دیروز زنگ زده بود ... الان بهم پیام داد، گفت که تاریخ آزمون رو اشتباهی بهم خبر داده و برای هفته ی دیگه ست».

با اون حرف توی چهار چوب آشپزخونه قرار گرفت و با پروندن ابرویی رو به بالا دهنی چرخوند:

-پس الکی این همه عجله کردیم!

قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم.

-خب حالا چه فرقی می کرد امروز نه فردا، بالاخره که باید بر می گشتیم.

و بی خیال خودم رو روی کاناپه انداختم و با خنده و شور شوقی که داشتم گفتم: «خیلی خوب شد که برگشتیم، والا حتی دلم واسه ی این کاناپه هم تنگ شده بود».

مامان خنده ای کرد.

-از دست تو، البته منم حسابی دلم برای خونه تنگ شده بود، بذار یه زنگ به بابات بزنم ببینم کجاست، سامان هم که نیست!

با اون حرفش روی مبل سیخ نشستم.

-نه بهش زنگ نزنید، یادتون رفت چی گفتم خب بذارید یه کم غافلگیر بشن، به هیچ کدومشون زنگ نزن لطفاً.

تای ابروش رو یه کم حرکت داد.

-پس بذار به حالت اینا زنگ بزنم و بگم که رسیدیم.

لب بالام رو روی لب پایینم جمع کردم و با خودشیفتگی گفتم: «اونو دیگه می تونید زنگ بزنید».

و با اون حرف از جام بلند شدم و برای زنگ زدن به رخساره به اتاقم رفتم چون دلم حسابی براش تنگ شده بود و دلم می خواست زود تر ببینمش. بعد از دو، سه تا بوق برداشت. سلام کردم.

-الو?...سوگندی خوبی؟

-ممنون خونم تو چه طوری؟

بدون این که جواب سؤال قبلم رو بده هول و مضطرب پرسید:

-چه خبر راستی چی کار کردی واسه ی اون قضیه؟

جلوی میز آرایش نشستم و موهام رو دور انگشتم تاب می دادم.

-الان خونه ایم، نمایای این جا؟

با ناباوری و حیرت گفت:

-دروغ!

-وا چه دروغی جدی گفتم، تازه رسیدیم.

بعد از مکثی با صدای متحیر و کش دارش گفت:

-بابا تو دیوونه ای، بیچاره سامان! لااقل به اون می گفتی آخه این چه بازی ای که در آوردی؟

و در ادامه هینی توی گوشم کشید .

-وای به جون خودم هیربد منو کشته سوگند.

خنده ای کردم.

-هیچ کاری نمی تونه بکنه، حالا مگه چیه یه تفریح می کنن، خب ول این حرفا کن پاشو بیا ببینمت دلم برات تنگ شده.

دلواپس و نگران صدایش تو گوشم پیچید.

-باور کن باید فاتحه ی خودم و بخونم کارم تمامه.

-اِ کوفت تو هم می گم کاری نمی کنه الانم پاشو بیا این جا.

مردد پرسید.

-خسته که نیستین؟

-نه بابا، اصلاً با عمه و امیرعلی بیاین که اونا رو هم ببینم.

-امیرعلی که تو کوچه داره با پسر عمه ام و اسکوترش بازی می کنه فکر نکنم دل بکنه اما بذار به مامان بگم ببینم چی میگه.

-چی میگه دیگه چیه، منتظرم پاشی بیاید.

-خیلی خب باشه پس می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و باز به سالن برگشتم. پاشیده شدن نور از پنجره های بزرگ سالن، خونه رو حسابی روشن و دل باز کرده بود. سمت تراس رفتم جای دنجی بود و میز و صندلی سفید فلزی و تور مانند با گلدون های پر گلی که توی تراس چیده شده بود حسابی فضاش رو قشنگ تر کرده بود. بعد از اون مدتی که به اون جا نقل مکان کرده بودیم این اولین باری بود که همه جا رو دقیق تر آنالیز می کردم. خیابون های شلوغ رو با خم شدن از تراس نگاهی انداختم؛ بد جور دلم برای اون شهر و قدم زدن توی خیابون هاش تنگ شده بود هر چند که سفرمون خیلی هم طول نکشیده بود اما این رو فهمیده بودم که بد جور وابسته ی زادگاهم و اون شهر شلوغ هستم. هوای نسبتاً تمیز تهران رو با لذت نفس کشیدم که البته سرفه ای بیش عایدم نشد.

درب کشویی رو کشیدم و با بستن تراس، سمت سالن رفتم. سالن بزرگی بود؛ از ورودی بعد از سه پله ی سنگی و بزرگ به سالن می رسیدیم که در انتهای اون سالن بزرگ اتاق من قرار داشت و فاصله ی زیادی هم با اتاق

سامان، مامان و بابا داشت؛ اما خونه ی بزرگ و دل بازی بود. باز روی کاناپه نشستم و منتظر رخساره بودم و مامان هم توی آشپز خونه مشغول بود.

نیم ساعت بعد عمه و رخساره اومدند. با عمه سلام و احوال پرسی کردم و بعد از کلی ماچ و بغل همراه رخساره به اتاقم رفتم. اتاقم نسبتاً بزرگ بود و کاغذ دیواری های سفید رنگ با گل های ریز کرم حسابی با سرویس چوب سفید رنگ هماهنگ شده بود. روی راحتی مشکی رنگ ولو شدم که رخساره هم با توی بغل گرفتن دست هاش و قیافه گرفتنی به کمد سفید رنگ و پر آینه ی لباس، تکیه داد. با بدجنسی خنده ی ریزی کردم.

-چته تو چرا قیافه گرفتی واسم؟

همون یه سؤال کافی بود که زبونش رو گله و شکایت باز کنه.

-آخه این چه کاری بود که کردی اونا رو فرستادی اون جا بعد خودتم ول کردی اومدی این جا!

پوفی کشیدم.

-خب چی کار کنم مجبور شدم، بدتر از همه این بود که سامانم همراهش بود.

با همون قیافه تو همش گفتم: «اما این راهش نبود سوگند خانوم».

پنج دقیقه رو فقط به بحث و مشاجره گذروندیم که بعد از سکوتی چند دقیقه ای به سمتم اومد و با جا کردن خودش روی راحتی کنارم، گفتم: «خب حالا یه کم از اون جا برام بگو چی کار کردی چه طور بود؟»

همه اتفاقات اون جا رو و جاهایی رو که رفته بودیم براش تعریف کردم و عکس های دسته جمعی رو هم که با هم توی رستوران و جاهای دیگه گرفته بودیم بهش نشون دادم که با بالا دادن ابرو هاش گفتم: «نه معلومه خیلی خوش گذشته!»

و بعد از ثانیه ای و با چشم های گرد شده اش از تعجب در حالی که همچنان به صفحه ی گوشی نگاه می کرد گفتم: «سوگند این ژاکته که تنته ...»

و دیگه ادامه نداد و نگاهش رو سمت چرخوند که با بستن یک چشمم گفتم: «آره خودشه».

با لبخند سری تکون داد.

-دیوونه تر از تو ندیدم دختر، تو اون هوا چه طوری اینو تنت کردی!

چشمی با ادا چرخوندم.

-خب چی کار کنم من خیلی سرماییم، سردم شده بود بعدشم خیلی گرم هم نبود.

-آره ارواح خیکت منم که احمق!

شاکی نگاهش کردم.

-خب وقتی دلیلش و می دونی پس چرا می پرسی؟

دقیقه رو با ذوق نگاهم کرد و گفت: «ولی سوگند شما دوتا چه قدر عاشقین، باور کن منم یه لحظه هوس کردم به خدا».

با جمله ی آخرش نیشش تا بناگوش باز شد.

-کوفت مسخره نکن.

خنده اش رو جمع کرد و گفت: «نه حالا جدا از شوخی ولی حالتون با همه ی ناراحتی ها و اتفاقاتش خیلی قشنگه یعنی منی که از دور می بینم خیلی کیف می کنم به جون تو».

دمق نفسم رو بیرون دادم.

-آره از دور شاید قشنگ باشه.

چشمکی زد و با خنده گفت: «ولی از وقتی عاشق شده حس می کنم صدایم قشنگ تر شده، یعنی باید صفحه اش رو می دیدی که چه خبر بود! دخترا کلی کامنت قربون صدقه براش گذاشته بودن ولی بعدش یهو کامنتاش و بست، اون بین هم فقط با کار حسین از خنده ترکیده بودم که اون وسطا فرصت گیر آورده بود و توی کامنتای هیرید همش با دخترای دیگه چت می کرد و یه جورایی داشت مخ میزد، پسره ی بیشعور اون جا هم دست بر دار نبود».

با اون حرفش هر دو زدیم زیر خنده.

یک ساعتی از رفتن عمه و رخساره گذشته بود. مامان توی آشپز خونه بود و لباس چرک ها رو توی ماشین می انداخت. جلوی تلویزیون نشسته بودم که تلفن خونه زنگ خورد. از جام بلند شدم و سمت میز قهوه ای رنگ و کنده کاری شده ی تلفن رفتم. به محض اینکه برداشتم صدای سامان توی گوشم پیچید که بلافاصله و با ناباوری ای که توی صدایش موج می زد پرسید:

-سوگند شما کی برگشتین!؟

طوری که وانمود می کردم از چیزی خبر ندارم بعد از سلام گفتم:

-متوجه نمی شم مگه تو کجایی؟

-اصفهانم اما وقتی رسیدم خاله احترام گفت صبح برگشتین تهران، ببینم پس چرا چیزی به من نگفتید؟

با ادا در آوردنی و جا خوردگی ای ساختگی گفتم:

-جداً اون جایی؟!

-آره اومده بودم دنبال شما چرا بی خبر رفتین؟

-خب، خب بیهویی شد، گفتیم یه کم هم غافلگیرتون کنیم.

با اون حرفم برای لحظه ای خندید.

-غافلگیر!

-چرا می خندی؟

-هیچی خیلی خب من دیگه باید قطع کنم، پشت فرمونم.

-کی بر می گردی؟

-تا شب بر می گردم کاری این جا ندارم، رضا هم که نیست. از دست شما!

-خب چیه خواستیم سوپرایز شه براتون ولی کسی که غافلگیر شد ماییم!

باز خنده ای کرد.

-باشه شیطان خانم می بینمت.

-منتظریم فعلاً.

حسابی از اون همه شوکه شدن سامان خنده ام گرفته بود خدا می دونست هیربد چه قدر شوکه شده!

وقتی ماجرای رفتن سامان رو به اصفهان برای مامان تعریف کردم اون هم حسابی جا خورد و حتی از این که اون هم قصدش غافلگیر کردن ما بوده خنده اش گرفته بود.

ساعت نه بود و بابام هم دیگه اومده بود. با دیدنش خیلی سریع بغلش کردم و بوسیدمش وای که چه قدر دلم براش تنگ شده بود. حسابی از دیدن ما غافلگیرشده بود چون همون طور که خودش گفته بود فکرش رو نمی کرد که ما خونه باشیم.

بعد از شام به اتاقم رفتم و مامان و بابا هم، با هم دیگه مشغول تماشای تلویزیون بودند و همزمان حرف میزدند و مامان از سفرمون برایش می گفت. سامان هم که زنگ زده بود و گفته بود توی راهه و تا یکی دو ساعت دیگه می رسه خونه.

روی مبل گوشه ی اتاق لم دادم و واسه ی این که بی معرفتی نکرده باشم شماره ی فریبا رو گرفتم که به خاطر اون چند روز و همه ی محبت هاش ازش تشکر کنم.

بعد از خوردن چند تا بوق برداشت.

سلام کردم که با صدای بشاشی گفت:

-سلام چه طوری فکر کردم دیگه حالا که رفتین فراموشون کردین.

-این چه حرفیه که میزنی مگه می شه فراموش کنم، ببخش یه کم دیر زنگ زدم.

-وای سوگند جاتون خیلی خالیه حسابی بهتون عادت کرده بودیم.

-عزیزم، ما هم خیلی عادت کرده بودیم اما این دفعه دیگه نوبت شماست.

-حالا تا ببینیم چی می پیش میاد، راستی سوگند سامان اومده بود چرا بهش نگفته بودین که می خواین برگردین، فکر کرده بود که هنوز هم این جایی!

-خب می خواستیم غافلگیرشون کنیم ولی ما هم نمی دونستیم قراره بیاد دنبالمون.

-آهان، وای سوگند یه چیز دیگه.

-چی؟

-یه نفر دیگه هم همراهش بود گفت پسر عمتونه!

-آهان آره پسر عمه گلرخمه، هیربد.

با صدای پر شور و شوقش گفت:

-چه اسم خاصی هم داره دقیقاً مثل خودش.

و در ادامه درحالی که صدایش از هیجان شور گرفته بود با لحن خنده داری گفت:

-اوف سوگند اصلاً نمی دونم چی بهت بگم، اینو کجا قایم کرده بودی! من تا حالا ندیده بودمش آخه از کجا در اومد یهو! خیلی بدجنسی که همچین چیز جذابی رو، رو نکرده بودی.

از حرفش خنده‌ام گرفته بودم.

-قایمش نکرده بودیم همین دور و ورا بود.

لحنش همراه با تحسین رنگ تعریف و تمجید گرفته بود.

-یعنی خاک بر سرت کنم که هیچ کاری نمی کنی محشر بود این پسر، خیلی خوشتیپ بود اصلاً وقتی حرف می زد آدم دلش نمی خواست چشم ازش برداره چه صدایی هم داشت.

با تعجب گفتم: «مگه خوند؟»!

که با ناباوری و هیجان پرسید:

-وای یعنی می خونه؟ اصلاً مگه می شه این همه آپشن با هم! سوگند الانکه غش کنم.

خنده ی ریزی کردم.

-آره می خونه ولی خودت الان گفتی چه صدایی!

-نه منظورم تن صداسش بود خیلی شیک و جذاب حرف می زد چه قدر هم که با شخصیت بود، چه جذبه ای هم داشت، ببینم باشگاه میره؟

با حرف های فریبا یه آن تصویر هیربد رو جلوی چشمم تجسم کردم و یه لحظه از این که فریبا اون جوری درموردش حرف می زد حسادت وجودم رو گرفت اما مگه ول کن بود تند تند و پشت سرهم از هیربد حرف می زد و پرسش های دخترانه و خنده داری که تمومی نداشت.

-الو سوگند کجایی تو؟

-جانم همین جام.

-خدایی چه چیزی بود، بازم بگم که خیلی بی عرضه ای.

-خب حالا چی می گفت؟ ببینم چه قدر موندن؟

-خیلی نموندن، فکر کنم کمتر از نیم ساعت، اونم به خاطر این که سامان می خواست یه دستی به ماشینش بکشه دیگه به اصرار هیربد و دعوت کردم داخل و چون رضا هم نبود خیلی نموند.

یه کم روی مبل جا به جا شدم.

-پس با هم حرفم زدین.

-خب آره کلی تعارف تیکه پاره کردیم با هم، اما از یه چیزی خیلی تعجب کردم!

کنجکاو پرسیدم:

-چی؟

-نمی دونم ولی یهو برگشت گفت آقا میلاد کجان! جاخورده نگاش کردم که گفت خیلی تعریفش و از سامان

شنیده، تشریف ندارن!

از حرف فریبا من هم حسابی جا خوردم، آخه اون با میلاد چی کار داشت!

پرسشگرانه خبی گفتم که در جواب گفت:

-هیچی دیگه خیلی دوست داشت میلاد رو ببینه نمی دونستم سامان این قدر میلاد رو دوست داشته که ازش

برای کسی تعریف هم بکنه اما خدایی بچه ی دوست داشتینی، واسه ی این که همه دوستش دارن.

از حرف فریبا خنده ام گرفته بود چون حدس هایی زده بودم و تا اون جایی که من می دونستم هیربد با بچه ها

میونه ی خوبی نداشت و اصلاً بهشون توجه نمی کرد و فقط آرش بود که عجیب و غریب دوستش داشت.

برای مطمئن شدن از حدسم بعد از دقیقه ای پرسیدم:

-خب حالا میلاد و دید؟

-آره آخه میلاد چند دقیقه ی بعدش اومد وقتی بهش گفتم این میلاده خیلی تعجب کرد و با همون

جاخوردگی اش پرسید میلاد اینه! واقعاً از ری اکشنش خندم گرفته بود به گمونم فکر کرده بود میلاد یه پسر

جوونه و بیست و چندساله است ولی خیلی خنده دار بود.

با حرفی که فریبا زد از حدسم مطمئن شدم، تازه متوجه شده بودم که چرا هیربد اون همه سراغ میلاد رو گرفته

و یاد روزی افتادم که موقع بیرون رفتنم همراه خاله احترام و بقیه زنگ زده بود و حرف فریبا که گفته بود میلاد

منتظرمه و بعد هم پی گیری و بازخواست هیربد در نورد میلاد!

به قول خودش رضا کم بود میلاد هم بهش اضافه شده بود ولی خدا رو شکر که رضا رو ندیده بود اما چه قدر

رفتار هاش بامزه بود و خودم هم خنده ام گرفته بود از اون همه حساسیت بی موردش. فریبا هم چنان از هیربد

می گفت که برای عوض کردن حرف پرسیدم:

-خب دیگه چه خبر؟

خنده ای کرد.

-این همه خبر برات گفتم! خبر به این جذابی، ببینم نکنه نسبت به اینم خنثی ای و فاز برادری برداشتی!

معترض و با خنده اسمش رو صدا زدم.

-اِ فریبا!

-چیه خب مگه دروغ می گم، باورکن سوگند اگه همچین آدمی دور و ور من

بود لحظه ای تعلل نمی کردم و تا الان حتماً دست به کار شده بودم.

با خنده ی ریزی گفتم:

-بله فرمایشات شما متین.

-داری مسخرم می کنی!

-نه بابا اصلاً نمی دونم چه گیری دادی به اون ولش کن بابا از خودت بگو.

مکثی کرد و با ذوق گفت: «خب آخه دروغ نگم از وقتی دیدمش یه جورایی درگیرش شدم».

از حرفی که زد به طرز عجیبی و یک باره عصبی شدم مثل این که جدی جدی از هیربد خوشش اومده بود!

آب دهنم رو سخت فرو دادم و با پلک زدن محکمی نفسی کشیدم. حسادت توی سلول به سلول تنم راه پیدا کرده بود و حس می کردم دیگه دارم به زور حرف هاش رو تحمل می کنم. بالاخره بعد از یه کم حرف زدن با حرص تلفن رو قطع کردم اصلاً تحمل این که دختر دیگه ای اون جواری و اون همه خریدارانه ازش تعریف و تمجید بکنه نداشتم و حسابی بهم ریخته بودم.

سامان نزدیک های ساعت دو برگشت که باعث شب زنده داری ماها شد و تا حدود ساعت سه بیداری بودیم و کلی حرف زدیم.

به خاطر شب بیداری ای که به خاطر اومدن سامان داشتیم صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم و نتونستم به کلاس صبحم برسم. دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. طبق عادت لیوان شیر رو با جعبه ی بیسکوئیت روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم. کسی خونه نبود و تنها بودم. مامان روی در یخچال برام یادداشت گذاشته بود که برای ناهار خونه نیاد و بعد از دانشگاه هم به خاطر کار زیاد میره مطب. به صندلی تکیه دادم و شماره ی رخساره گرفتم. سلام کردم که شاکی و با صدایی دلخور گفت:

-علیک مصیبت خانم.

-باز چی شده؟

عصبی و شاکی تر از قبل گفت:

-کوفت، دیشب هیرید خان زنگ زد و کلی تهدیدم کرد و بعدشم هرچی از دهنش در اومد بهم گفت، گفت کافیه که فقط ببینتم، حالا ببین این آخر می زنه دهن مهن من و سرویس می کنه.

خنده ای کردم.

-ولش کن اهمیت نده یه کم بگذره یادش میره، حالا هم اگه کار نداری پاشو بیا این جا تنهام.

-نه نمی تونم دارم میرم کلاس ببینم مگه تو کلاس نداری؟

-نه خواب موندم، مامان همبیدارم نکرده دیگه خونه موندم .

چند دقیقه ای رو با رخساره حرف زدم و بعد از قطع کردن تلفن مشغول نظافت و رسیدن به خونه شدم، بعد از اون هم که برای درست کردن ناهار به آشپز خونه رفتم. مثل همیشه به تنها غذایی که خیلی خوب می تونستم درستش کنم رو اوردم و مثل همیشه هم به خاطر همون یه غذای ساده کل آشپز خونه رو بهم ریخته بودم. سینک از ظرف های کثیف پر شده بود و بعد از درست کردن ناهار مشغول تمیز کردن آشپز خونه و شستن ظرف ها شدم.

بابا زنگ زده بود و گفته بود که اون هم برای ناهار نمی تونه بیاد و مثل اینکه با همکار هاش برای خوردن ناهار بیرون رفته بودند. می دونستم که سامان هم نمیاد و مجبور بودم تنهایی غذا بخورم.

روی مبل نشستیم بودم و بی حوصله با گوشی ور می رفتم که متوجه ی صدای در شدم. از جام بلند شدم و سمت آیفون رفتم. با فشردن دکمه اش تصویر سامان نمایان شد، قفل در رو سریع برای باز کردنش زدم. با این که فکرش رو نمی کردم برای ناهار بیاد ولی اومده بود. تا بالا اومدنش بالافاصله به آشپز خونه رفتم و میز ناهار رو خیلی سریع چیدم.

با لبخندی پهن بعد از مرتب کردن خودم به طرف در رفتم که یه آن متوجه صدای هیرید شدم که با سامان حرف می زد اون هم همراهش بود!

حسابی دست و پام رو گم کرده بودم، اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم و بعد از یه کم این پا و اون پا کردن مسیر سالن تا اتاقم رو با اضطراب طی کردم. در حالی که یه دستم رو به کمر زده بودم پرتشویش توی اتاق راه می رفتم. نمی دونستم چه طوری باید باهاش رو به رو بشم. برای لحظه ای خودم رو حین راه رفتن توی آینه دیدم، چه قدر که آشفته بودم آخه اون چه سر و وضعی بود؟!

لباسم خوب بود اما موهام و صورتم حسابی آشفته بود. موهام رو شونه زدم و با دو گسیه کردن شون، جلوم انداختمشون. کمی هم آرایش کردم و به صورتم رنگ دادم. سامان مرتب صدام می زد همچنان هول و بودم و دستپاچه. جوابش رو ندادم که بعد از دقیقه ای به اتاقم اومد. توی چهارچوب در ایستاده بود. پرسشگرانه نگاهم کرد.

-چرا جواب نمیدی این همه صدات کردم؟

با تشویش لبی تر کردم.

-ببخش حواسم نبود.

چشم تنگ کرد.

-چیزی شده؟

سعی می کردم خونسرد باشم و لبخندی ساختگی زدم.

-نه.

بعد از اون جوابم با لبخندی عریض گفت: «می بینم که حسابی بو و برنگی توی خونه راه انداختی، چه میزی هم چیدی منتظر من بودی؟»
سری بالا و پایین کردم.

-اوهوم، یعنی اولش فکر کردم نمایای اما تا زنگ زدی میز رو خیلی سریع چیدم.

در حالی که ساعت روی دستش رو باز می کرد گفت: «خوب کردی، راستی هیربد هم همراهم اومده پس یه بشقاب دیگه هم اضافه کن، رفت یه آبی به صورتش بزنه».

با هول و ولایی که توی صدام رنگ انداخته بود، گفتم: «خب شما بخورید یعنی من الان گشنه ام نیست میزم که چیدم فقط» ...

حرفم رو قطع کرد.

-ا! پس این میز و واسه ی کی چیده بودی؟!

به دنبال جوابی بودم برای گفتن که بی توجه و بدون این که منتظر جواب باشه گفت: «ماهام حسابی گشمنونه زود بیا خب».

و با اون حرف از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه رو همون جا ایستادم. سامان باز صدام می کرد و بالاخره مجبور شدم از اتاق بیرون برم. هنوز از دستشویی بیرون نیومده بود و سمت آشپزخونه قدم برداشتم. از توی کابینت های چوبی و قهواه ای رنگ یه بشقاب دیگه برداشتم و روی میز گذاشتم. دل توی دلم نبود عجیب بوی عطر تلخ و مردونه اش خونه رو پر کرده بود. به طرف سینکت ظرفشویی رفتم و مشغول جمع کردن ظرف های اضافه بودم که متوجه ی صدای سامان شدم که گویا طرف صحبتش هیربد بود.

سامان: تو برو بشین سر میز تا منم یه آبی به دست و صورتم بزنم و پیام.

و چند دقیقه ی بعد صدای قدم های نرمش که توی گوشم ریتم انداخته بود، استرسم رو روی هزار برد. مثل همیشه تپش قلب گرفته بودم و صورتی داغ و پر هرم از هیجان که گرمای نفسم رو کمی تنگ کرده بود. دل بی تابم از دلتنگی زیاد امون از کفش بریده شده بود و تپش های تندش حکایت از بی قراری زیادش داشتند. دستم رو محکم روی شیر آب گذاشتم و بستمش. هنوز جرأت برگشتن و رو در رو شدن باهاش رو نداشتم و بالاخره بعد از دقیقه های نفسگیری، نفس عمیقی بیرون فرستادم و سمتش چرخیدم. لحظه ای چشم هام رو باز و بسته کردم. روی صندلی با ژست خاصی لم داده بود؛ یه دستش رو روی صندلی گذاشته بود و پاش رو هم روی پای دیگه اش انداخته بود و با یه حالت خاص و عجیبی بهم نگاه می کرد. مثل همیشه جذاب و خوشتیپ طوری که باعث شده بود نفسم از دیدنش بند بیاد. اما هر جوری که بود باید خودم رو جمع و جور می کردم، نباید متوجه دستپاچی ام می شد و سعی می کردم به خودم مسلط باشم. آرام سلام کردم اما جوابی نداد و فقط بهم زل زده بود. غذا رو که ماکارونی رشته ای بود توی دیس کشیدم و با قرار دادنش روی میز، مضطرب صندلی رو برای عادی جلوه دادنم کنار کشیدم و نشستم. منتظر سامان بودم اما هنوز نیومده بود، جو سنگینی بود و نگاه های سنگین هیربد بیشتر مضطرب و نا آرامم کرده بود.

آروم سر بالا گرفتم، باز هم بهم خیره شده بود. فضای نفس گیری برام شده بود و احساس خفگی می کردم. آب دهنم خشک شده بود و با برداشتن پارچ توی لیوان برای خودم آبی ریختم و یه کم ازش خوردم. نفسی کشیدم و همین که لیوان رو روی میز گذاشتم با نگاه خیره اش بهم، دستش رو سمت دراز کرد و لیوان آب رو از جلوم برداشت و در حالی که به من نگاه می کرد لیوان رو یه کم توی دستش چرخوند؛ جای رژ لبم روی لبه ای از لیوان مونده بود، نگاهی به لیوان انداخت و در حالی که نگاهش روی من ثابت مونده بود یهو آب رو از همون قسمتی که من خورده بودم سر کشید. حسابی از اون کارش و رفتار های عجیبش سر درگم بودم. با حرکتی که کرد یه لحظه یاد اون روز مهمونی توی خونه شون افتادم که وقتی غذا می خورد باز هم همین حرکت رو تکرار کرده بود اما نه با این همه بی پروایی!

ناخواسته لبخند گم رنگی زدم. از اون دسته از کار های بامزه و عجیبش بود که خیلی دوست شون داشتم اما چیزی که خیلی برام عجیب بود این بود که ساکت بود و چیزی نمی گفت!

توی همون لحظه بود که سامان هم بعد از خشک کردن دست هاش به آشپزخونه اومد و درحالی که روی صندلی می نشست گفت: «هنوز شروع نکردین! بیخشید رفتم لباسم رو عوض کنم دیر شد خیلی خب شروع کنید دیگه».

هنوز هم حواسم به هیرید بود. می ترسیدم جلوی سامان کار غیر معقولی ازش سر بزنه و حسابی استرس گرفته بودم. مشغول خوردن شدیم که سامان با خوردن کمی آب، گفت: «چرا این قدر ساکتین حالا؟»
با اون حرف سامان، هیرید با چهره ی سراسر جدی اش چنگال رو میون بشقاب به حرکت در آورد.
-خودت می دونی که من موقع غذا خوردن فقط حواسم به غذامه و خیلی حرف نمی زنم.

سامان: آره البته، خب حالا چه طوره خوشمزه شده؟
با اون سؤال، نگاهی به من کرد و گفت: «اوهوم».

و بعد از مکثی پوزخندی زد.

-تو که گفتی بلند نیست چیزی درست کنه!

با چشم های متعجبم سامان رو که با نگاه پر خنده اش غذاش رو می جویید نگاه کردم که هیرید در ادامه با لحن کنایه آمیزی در حالی که از زیر چشم نگاهم می کرد گفت: «نکنه خونه ی خالت اینا دوره دیده!»
سامان خندید و رو به من با حالتی مدافعانه گفت: «نه بابا کی من گفتم، سوگند باور کن داره شوخی می کنه من این جووری نگفتم می خواد اذیتت کنه».
با نگاه مرموزش حرف سامان رو تأیید کرد.

-اوهوم شوخی کردم.

با حرص زیر لب زمزمه کردم.

-کاملاً مشخصه.

بعد از خوردن ناهار و جمله های کوتاهی که بین هر سه مون رد و بدل شد، سامان و هیربد از آشپز خونه بیرون رفتند و من هم مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف های ناهار شدم. هنوز هم درگیر اون گارد عجیب هیربد نسبت به خودم بودم نکته هنوز هم از دستم عصبانی بود؟

قطعاً که همین طور بود هر چی باشه تا اصفهان کشونده بودمش باید هم ازم اون همه شاکی می بود. کارم دیگه تموم شده بود و با ریختن چای می خواستم به سالن برم که با صدای سامان سر جام ایستادم.

سامان: ببینم هیربد تو گوشی من و ندیدی هر چی می کردم نیست!

هیربد: نه اما فکر کنم آخرین بار جلوی ماشین دیدمش.

با اون حرفش، سامان ازش خواست سوئیچ ماشین رو بهش بده که برای آوردن گوشی اش پایین بره. کمی تعارف کرد که اون بره بیاره اما سامان قبول نکرد و خودش برای آوردنش پایین رفت. بعد از تردید و استرسی شدید با سینی چایی از آشپز خونه بیرون رفتم. سمت سالن قدم برداشتم و بدون این که بهش نگاه کنم سینی رو روی میز گذاشتم و با بی تفاوتی می خواستم برم که با لحن کنایه آمیزی گفت: «خوش گذشت سوگند خانم؟»

نگاهش کردم و با تمسخر پلک زدم.

- فکر کنم به تو و بقیه بیشتر خوش گذشته باشه تو نبود من.

نگاهش رو سمتم چرخوند و با لحن پر طعنه اش لبخندی حواله ام کردم.

- اما من فکر کنم اون جا بیشتر خوش گذشته بلاخره بودن کسایی که ...

حرفش رو قطع کردم.

- آره خیلیا بودن!

و در ادامه با لبخندی پر تمسخر لب زیر دندون بردم:

- اوم... مثلاً میلاد، دیدیش فکر کنم نه؟!

با اون حرفم حسابی جا خورد و یه کم روی صندلی اش جا به جا شد. متوجه ی منظورم شده بود و لبخند مرموزی زد و با حرکت ابروهاش گفت: «آهان اونو می گی، آره پسر با نمکی بود، با این که از بچه ها خیلی خوشم نیاد ولی دوست داشتنی بود».

پوزخندی زدم.

-واسه ی همین بود که اون همه علاقه مند بودی ببینیش؟

در جواب، اون هم پوز خندی زد و با حرص خاصی که توی کلامش مشهود بود و با پروند ابرویی رو به بالا گفت: «اوهوم، ولی اون پسر خاله ی اسکولت نبود البته بهتر چون خیلی آدم نجسبیه، بعدشم اگه می دیدمش نمی دونستم چه طوری باید باهاش برخورد کنم!»

دست هام رو توی بغلم زدم و با تمسخر سری تکون دادم که نگاه مرموزی کرد و با شیطننت گفت: «اما کسای دیگه ای هم بودن».

و در حالی که ادا در می آورد و مثلاً اسم فریبا رو به یاد نمی آورد چشم روی هم گذاشت.

-اسمش چی بود؟ آهان فریبا خانوم، دختر خوبی بود... اما نگفته بود که خبرنگاره و توی شبکه ی سی ان ان کار می کنه!

لب و دهنی کج کردم.

-خیلی بامزه بود.

در حالی که با تمسخر می خندید روی صندلی اش تکونی خورد و با لحن بامزه و خنده داری گفت: «خدا رحم کرده باشه از تمام حرکاتم عکس نگرفته باشه! والا، به هر حال دختره دیگه هیچ کاری از شما دخترا بعید نیست!»

لبخندم از حرفش رو جمع کردم و باز جدی شدم. قیافه ای براش گرفتم و بعد از نیشخندی می خواستم به اتاقم برم که با لحنی دستوری گفت: «بیا بگیر بشین».

جاخورده سمتش چرخیدم و بله ی کش داری گفتم.

-بله؟

عبوس بود و جدی.

-گفتم بیا بگیر بشین.

با خنده ای حرفش رو به سخره گرفتم و بدون توجه، راهم رو پیش گرفتم و باز می خواستم سمت اتاقم برم که از جاش بلند شد و به طرفم اومد. انگار که دیوونه شده بود توی یه حرکت سریع راهم رو بست و مانع ام شد. متعجب و حیرت زده با چشم های گشاد شده ام نگاهش کردم.

-هیچ می فهمی چی کار می کنی الان سامان میاد!

دست به کمر شد و با حرکت ابرو هاش به مبل توی سالن اشاره دلد:

-پس مثل بچه ی آدم میری و روی اون مبل درست رو به روی من می شینی.

با کج دهنی ادایی در اوردم.

-نه بابا، اون وقت چرا؟!

با اون حرفم در حالی که نگاهش رو بهم دوخته بود آب دهنش رو به سختی و صدا دار قورت داد و با لحن آشفته و مغمومی لب روی هم گذاشت:

-ب... به تلافیه روزایی که نبودی، من امروز فقط به خاطر تو اومدم.

لحنش حسابی روم تأثیر گذاشته بود و بهمم ریخته بود و بعد از ثانیه ای با لحنی درمونده و پر التماس گفتم: «هیربد خواهش می کنم برو بشین، الان سامان میاد به خدا».

مصمم توی چشمم زل زد و با انگشت باز به مبل اشاره داد.

-فقط زمانی میرم می شینم که کاری رو که گفتم انجام بدی.

حسابی از اون همه مصمم بودنش ترسیده بودم و از این که بخواد دیوونه بازی در بیاره اضطرابی رعب انگیز وجودم رو گرفته بود و به ناچار کاری رو که خواسته بود انجام دادم.

روی مبل نشستم درست همون طور که گفته بود رو به روش. با نشستنم اون هم نشست. رسماً دیوونه شده بود. پاش رو روی پاش اندخته بود و در حالی که دست هاش رو روی دسته های مبل گذاشته بود با خیرگی و نگاهی تشنه بهم زل زده بود. اصلاً طاقت اون طوری نگاه کردنش رو نداشتم و حسابی بی تابم کرده بود البته اون جووری من هم می تونستم ذره ای از اون همه دلتنگی ام رو کم کنم. درحالی که نگاهم می کرد چینی به پیشونی اش انداخت و با نگاه جذابی گفت: «آفتاب سوخته شدی!»

مکثی کرد.

-اما بهت میاد جذاب ترت کرده.

پوز خندی زدم.

-چه طور می تونی این قدر وقیح باشی، اونم وقتی که سامان این جاست!

حرفم باعث کلافگی و بهم ریختنش شده بود و با حرص اسمم رو زمزمه کرد.

-سوگند!

لبخندی کج زدم.

-چیه تلخه؟

لبی تر کرد و چشم هاش رو روی هم گذاشت.

-دوباره اعصاب من خورد نکن سوگند.

نگاه متأثرم رو بهش دوختم.

-واقعاً نمی دونم چی بهت بگم!

پر حرص لب زد.

-هیچی فقط ساکت باش همین.

توی همون فاصله بود که متوجه ی صدای قدم های محکم سامان از پله ها شدم و لحظه ای بعد داخل اومد. با اومدن سامان سریع خودش رو جمع و جور کرد و درحالی که موبایلش رو از روی میز بر می داشت با گرفتن ژستی معمول به خودش رنگ پریده پرسید:

-پیداش کردی؟

سامان سوئیچ رو روی میز گذاشت.

-آره افتاده بود کف ماشین، دیگه بعدشم یکی از دوستانم زنگ زد با اون حرف می زدم.

فرصت رو غنیمت شمردم و از جام بلند شدم که هیرب با حرکت چشم و ابرو ازم خواست که بشینم اما این بار بدون توجه به حرفش، لبخند پیروز مندانه ای رو بهش زدم و سمت اتاقم رفتم. همزمان تلفنم مدام زنگ می خورد اما دیر جنبیدم و قطع شده بود و لحظه ای بعد پیامکی که روی صفحه اش ظاهر شد. از آموزشگاه بود و ساعت کلاس های جدید رو برام فرستاده بودند. ده بیست دقیقه ای رو توی اتاق گذروندم اما نبودش رو نمی تونسستم نادیده بگیرم و با بلند شدن از روی تخت سمت در رفتم و آروم بازش کردم، قدمی بیرون نذاشته بودم که با شنیدن صدای هیرب و سامان که گویا آماده ی رفتن می شدند منصرف شدم و از لای در یواشکی بیرون رو دید زدم. درست رو به روی در اتاقم جلوی آینه ی گچ کاری شده ی بزرگ سالن ایستاده بودند و برقی که یک باره از لا به لای انگشت های سامان به چشمم اومد. دستش رو سمت هیرب دراز کرده بود و بعد از چند دقیقه با لحنی شاکی ازش پرسید:

-این چیه؟

یه جعبه ی طلایی رنگ توی دستش بود و نمی دونستم که دقیقاً چیه!

هیرید متعجب سؤالش رو با سؤال جواب داد:

-این و از کجا آوردی؟

سامان:توی ماشین تو بوده از من می پرسی؟

در جواب، بی تفاوت و در حالی که توی آینه نگاه می کرد گفت:«خیلی خب چرا آوردیش بالا می داشتی سر جاش.»

لحن سامان متعرض شد و پرحرص سؤال کرد:

-یعنی چی اون وقت؟ نکنه می خوای بگی مال توئه؟

هیرید:معلوم که نیست!

از جوابش عصبی خندید.

-یعنی تو سیگار نمی کشی و اینم مال تو نیست؟!

وار رفتم از حرف سامان و با نگاه پر دقتی و تیز کردن گوشم در رو بیشتر باز کردم. هیرید از حرف سامان حسابی بهش برخورد کرده بود و با لحن جدی و شاکیانه اش حرفش رو پس زد.

-چرت نگو گفتم که مال من نیست!

سامان:پس توی ماشین تو چی کار می کرد؟

هیرید:خب مال دوسته حسینه دو روز پیش با حسین و دوستش یه جایی بودیم فکر کنم جا گذاشته، آخه فقط اون بود که سیگار می کشید.

سامان:باور کنم؟

هیرید:این چه حرفیه معلومه که نمی کشم.

سامان:خیلی خب صدات و بیار پایین.

اما سامان همچنان نا مطمئن بهش نگاه می کرد که هیربد در حالی که لحن جدی اش جاش رو به شوخی داده بود با خنده گفت: «حالا مثلاً اگه مال من بود و کشیده بودم تهش می خواستی چی کار کنی سامی خان؟»
با اون سؤالش سامان با لحن محکمی گفت: «اون وقت همچین می زدم تو گوشت که اسمشم یادت بره».
پقی زد زیر خنده.

-اوه این همه خشونت، یه وقت دیدی به خاطر همون یه کشیده رفتم و سیگاری شدم!

سامان: داری مسخرم می کنی! نکنه واقعاً مال توئه؟

با اون همه بازخواست و سماجت های سامان از لحن پرشوخی اش دور شد و کلافه گفت: «ا بسه دیگه یعنی حرفم ذره ای پیشت اعتبار نداره هی دارم می زنمش به شوخی و هیچی نمی گم اما مگه دست برمی داری گفتم که نه».

سامان: خب حالا تو هم باور کردم، اصلاً دیگه بحثش و تموم کن.

و بعد از دقیقه ای با رد شدن از کنار هیربد سمت اتاقش قدم برداشت که هیربد بی حوصله گفت: «کجا میری حالا؟»

سامان: می رم لباس عوض کنم که بریم.

دستش رو سمت سامان دراز کرد.

-پس اون جعبه رو بده که بدم به حسین.

سامان: ببینم نکنه مال حسینه؟

هیربد: سامان یه چیزی بهت میگم ها پسره ی مضخرف، بده بهش بدم، جعبه رو که داری می بینی طلاست، پسره صبح سراغش و میگیره، می دمش حسین که بهش بده.

مردد جعبه ی طلایی رنگ رو با عقب گردی کف دست هیربد گذاشت و باز سمت اتاقش رفت. همین که سامان رفت از اتاق با قدم هایی آروم بیرون اومدم، چرا که موضوع اون جعبه ی سیگار بدجور ذهنم رو مشغول کرده بود. هم چنان جلوی آینه قدی مشغول درست کردن موهاش بود. با دیدن من از توی آینه، به طرفم چرخید و با اخمی به چهره اش گفت: «خوب از موقعیت استفاده کردی و در رفتی».

یه دستم رو به دیوار زدم و نگاهش کردم.

-واقعاً مال تو نبود؟

تای ابروش رو بالا انداخت.

-چی؟

لب و دهنی چرخوندم و بعد از تردیدی گفتم: «همون جعبه ی سیگار دیگه».

با نگاهی به چپ و راست و کمونی کردن ابروهاش با لحن آرومی گفت: «اگه همه چیز رو گوش کرده باشی گفتم که نه!»

-اما این دلیل نمی شه که حرفت و باور کنم.

تلخ خندید.

-تو اصلاً کی من و باور کردی که این بار دومت باشه!

همچنان بهش نگاه می کردم که گفت: «بجون سامان مال من نبود».

قیافه ای براش گرفتم و لب ورچیدم.

-آره مال تو نبود اما حتماً کشیدی نه؟

یه جورایی سرتق و زبون نفهم شده بودم. پوفی کشید.

-خواهر و برادر هر دو زبون نفهم تشریف دارن!

با خیرگی نگاهم کرد.

-به جون خودت لب نزدم.

و بعد از مکثی با نگاه مرموزی گفت: «یعنی واست مهمه؟»

حاشا کردم و با طفره رفتن جواب دادم:

-خب م... من کلاً از این جور چیزا متنفرم دلم نمی خواد کسی از اطرافیانم دور و ور این جور چیزا بره حالا چه اون آدم تو باشی چه یه نفر دیگه.

نیشخندی زد.

-دوباره واسم گارد گرفتی؟

چیزی نگفتم که با شیطننت و تابی به ابروش داد .

-ولی الان که دارم فکر می کنم خیلی دلم می خواد یه بار امتحانش کنم.

اخم ریزی کردم.

-اما امتحان خوبی نیست.

-مگه تجربه اش کردی که این طوری می گی؟

پشت چشمی نازک کردم.

-وا چه ربطی داره؟

لبخند تلخی زد و با قدمی به سمتم با لحن آرومش در حالی که نگاهم می کرد گفت: «همیشه از این که مامانم، بابام بقیه، ه... همه... از اینکه مدام نگرانم می شدند حسابی اذیت می شدم البته الانم همین طوره، اما، اما دلم می خواد تو یه نفر نگرانم بشی، دلم می خواد همیشه برام دلواپس باشی و دلهره ام داشته باشی».

شمرده، شمرده ادامه داد.

-دوست دارم فقط و فقط، تو نگرانم بشی، فقط تو دل آشوبمو داشتی باشی سوگند، فقط تو....

حرف هاش حسابی آشفته ام کرده بود اما اون چه می خواست و چه نه من همیشه واسش دلهره داشتم مدام به اون فکر می کردم. مخموم و با حالی گرفته می خواستم به طرف اتاقم برم که با صداش و با بدجنسی از پشت سر بهم نهیب زد.

-شاید امتحانش کردم، اما...

سر جام ایستادم.

-اما اگه تو بخوای و بهم بگی، این کار و نمی کنم.

چه قدر که لجباز شده بود و بعد از تعللی آروم گفتم: «پس امتحانش نکن».

و با گفتن این حرف و پیچیدن دوباره ی صدای سامان توی خونه سریع به اتاقم رفتم.

یک هفته ای از شروع کلاس های جدیدم گذشته بود و برای کم تر شدن درگیری های ذهنیم سفت و سخت به درس چسبیده بودم و باز هم مسیر خونه تا آموزشگاه تنها مسیرم در طی روز بود. هیربد هم حسابی درگیر

بوتیک شده بود اما همین که فرصت پیدا می کرد یا زنگ می زد یا همراه سامان به خونه می اومد که سعی می کردم خیلی جلوش آفتابی نشم و هر بار هم کلی از دستم شاکی می شد.

نگاهی به جزوه هام انداختم و مرورشون کردم، کلاس حسابی شلوغ بود و بعد از گذشتن چند دقیقه و با ورود آقای رحیمی همه ی کلاس خاتمه یافت.

آقای رحیمی یکی از استاد های جدید آموزشگاه بود و در واقع جوون ترین استاد آموزشگاه که حدوداً بیست و هفت، هشت ساله بود. خیلی هم مرتب و منظم به نظر می رسید، ظاهر خوبی داشت و از بدو ورود بچه ها رو بد جور جذب خودش کرده بود. آدم خوش اخلاقی بود و حسابی با بچه ها صمیمی شده بود و در عین حال خیلی هم با شخصیت بود. در طی مدت کلاسی که باهاش داشتم حسابی از سخت کوشی و تلاش من خوشش اومده بود چرا که هر سؤالی رو روی تخته می نوشت زود تر از بقیه با عملکرد فوق العاده ای حل می کردم و خیلی راحت به سؤال هاش پاسخ می دادم که با نگاه ها و لحن پر تحسینش هر بار کلی ازم تعریف و تمجید می کرد و به قول خودش از اون همه نبوغ من، توی حل مسائل در حیرت بود.

کلاس مختصر و مفیدی بود و بعد از گذشت دو ساعت بالاخره به پایان رسید. بچه ها بعد از تموم شدن کلاس دور آقای رحیمی جمع شده بودند و به بهانه های مختلف مرتب ازش سؤال می پرسیدند، تنها کسی که خیلی بود و نبود آقای رحیمی یا هر استاد دیگه ای براش مهم نبود من بودم که اصلاً حوصله کسی و یا چیزی رو نداشتم و اون همه ذوق بی مورد بچه ها با دیدن آقای رحیمی، حسابی برام خنده دار به نظر می اومد.

بدون توجه وسایلم رو جمع کردم و می خواستم از کلاس بیرون برم که

آقای رحیمی درحالی که دورش خلوت شده بود و وسایلم رو جمع و جور می کرد با زدن لبخندی ملایم صدام زد:

-ببخشید خانم طهماسب می چند لحظه.

کیفم رو برداشتم و سمت میزش قدم برداشتم. منتظر نگاهش کردم که طبق معمول یه کم ازم تعریف کرد و بعد هم با تردید گفت: «می تونم یه سؤالی از تون بپرسم؟»

با خوش رویی جواب دادم:

-بفرمایید.

انگشتش رو به طرف عینک گردش که روی چشم گذاشته بود، برد.

-ببینم شما با آقای طهماسب که توی دانشگاه استاد هستند نسبتی دارید؟ استاد رضا طهماسب؟

لبی روی هم فشردم.

-بله پدرم هستند.

لبخندی زد و پر ذوق گفت: «چه جالب آخه ایشون استاد بنده هم هستند و همین طور همکار پدرم و خیلی برای من قابل احترامند».

تای ابروم رو با لبخندی محو بالا دادم.

-! نمی دونستم!

لبخندی دندون نما زد.

-یه کم کنجکاو بودم واسه ی همین پرسیدم.

در جواب من هم متقابلاً لبخند زدم و بعد از کمی حرف زدن درمورد بابا بالاخره رضایت داد و با اجازه گرفتن و تأکید رسوندن سلامش به بابا، از کلاس خارج شدم. آخر هفته بود و خیلی وقت بود که مادر جون رو ندیده بودم. تصمیم گرفتم برای دیدنش به باغ برم. یه سری از کتاب هام رو هم با خودم برده بودم که اون جا راحت بتونم درس بخونم. باغ سر تا پا لباسی نارنجی رنگ با حاشیه های زرد رنگ به تن کرده بود و فضایی سراسر رویایی شکل گرفته بود. هوای نسبتاً پر سوزی بود و زبری اش رو که باعث گزگز کردن پوست صورت و بدنم می شد به وضوح حس می کردم. علی پسر آقا کمال تو باغ با هواپیمای پلاستیکی اش مشغول بازی بود. با دیدن من با شرمی بچگانه و نگاه ریزی سلام کرد. رو به چهره ی شیطونش که با دیدن من حسابی رنگ مظلومیت گرفته بود لبخندی زدم و با خم شدنم سمتش بسته ی شکلاتی رو از توی کیفم بیرون اوردم و به طرفش گرفتم. مردد برای گرفتنش نگاهم می کرد. در حالی که شکلات رو به طرفش گرفته بودم با چشمک و لبخندی گفتم: «بگیر مال توئه».

یه کم این پا و اون پا کرد و با حرکتی سریع شکلات رو از دستم گرفت و با ذوقی بچگانه گفت: «ممنون آبجی سوگند».

لبخندی به روش زدم.

-قابلی نداشت، ببینم مادر جون خونست؟

زبون کوچیکش رو توی دهنش چرخوند و با حرکتی به لب هاش که اندازه ی یه بند انگشت بودند گفت: «آره، خانم بزرگ خون».

دستی روی موهای مشکی و لختش کشیدم.

-خب دیگه برو بازیّت و بکن.

و با اون حرف با شور و شوق در حالی که شکلات رو باز می کرد ازم دور شد. به طرف ساختمون آقاجون رفتم. مادر جون توی باغچه ی مستطیلی شکل و نسبتاً کوچیکِ جلوی در مشغول چیدن سبزی بود.

سلام کردم که نگاهش رو بالا گرفت و لبخندی عریض تحویل نگاهم داد. همین که از جاش بلند شد با ذوق خودم رو توی بغلش انداختم و چند تا ماچ آب دار روی صورت پر چین و چروکش نشوندم. خیلی دلم براش تنگ شده بود و چند دقیقه ای فقط هم دیگه رو بغل کرده بودیم. بعد از این که ازش جدا شدم زبون به شکوه باز کرد و از این که اون اواخر دیر به دیر بهش سر می زنم اعتراض کرد.

با همون لحن پر اعتراضش موهای یک دست سفید و پنبه مانندش رو که با نسیمی خنک از زیر روسری گلدار قهوه ای رنگش جا به جا می شدند داخل جمع کرد و گفت: «کجایی تو دخترم یعنی حتی دلت برای باغ هم دلت تنگ نمی شه؟»

با شرمندگی نگاهش کردم و بعد از بوسه ای روی گونه اش گفتم: «الهی قربونتون برم من، به خدا سرم خیلی شلوغ بود ببخش مادری.»

با چهره ی مهربونش نگاهم کرد.

-خیلی خب دخترم بیا بریم داخل.

-چشم اما اول برم وسایلم و بذارم بالا بعد میام شما برو داخل.

همچنان با نگاه قشنگ و دلنشینش بهم چشم دوخته بود.

-باشه برو دخترم.

بالا رفتم و وسایلم رو به اتاقم بردم.

روی تخت نشستم، حتی دلم برای اون اتاق هم تنگ شده بود و چه قدر که اون جا خاطره داشتم. لباس عوض کردم و بعد از بیست دقیقه ای پایین رفتم. آقا کمال کلی خرید کرده بود و همراه مادر جون وسایل رو ازش گرفتیم و داخل بردیم. به آشپز خونه رفتیم و بعد از انجام یک سری کار و جا به جا کردن خرید هایی که آقا کمال کرده بود، با هم دیگه مشغول درست کردن عصرانه شدیم. چه قدر بودن کنارش برام لذت بخش بود.

بعد از خوردن عصرانه ی مفصلی باز به ساختمون خودمون رفتم تا یه کم درس بخونم. کتاب هام رو روی میز مطالعه پخش کردم و با برداشتن مداد طبق عادت، مشغول خوندن شدم. دوسه ساعتی گذشته بود و چشم هام حسابی خسته شده بودند و نیم ساعتی رو برای این که خستگی از تنم بیرون بره، چرتی زدم.

ساعت نزدیک شیش بود، شالم رو از روی صندلی برداشتم و با خارج شدنم از اتاق از پله ها پایین رفتم که متوجه ی حسین شدم؛ روی تنه ی درختی نزدیک باغچه ی سبزی ها نشسته بود و سرش هم حسابی توی گوشی اش فرو کرده بود. ناخواسته با دیدنش لبخندی کنج لب هام نشست آخه اون رو هم دو سه هفته ای می شد که ندیده بودم. به طرفش رفتم و با ذوق سلامی پر جیغ دادم. سرش رو از توی صفحه ی گوشیش بالا آورد؛ از دیدنم حسابی تعجب کرده بود. انگار که یه لحظه رفته بود توی فکر حتی جواب سلامم رو هم نداد! دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.

-با توام ها، چیه تو فکری حسین خان؟

اخمی ریز همراه با تعجب بین ابرو های هشتی اش جا گرفت.

-تو این جا چی کار می کنی؟!

با خنده و حرکت سر گفتم: «پس سلام کردن بلد نیستی؟»

با بی حوصلگی گفت: «علیک، نگفتی کی اومدی؟ ببینم تنها اومدی؟»

کنارش روی تنه ی درختی نشستم.

-ساعت سه و چهار بعد از ظهر بود که اومدم، آره تنهام یعنی نمی دونستی این جام؟ اصلاً خودت کی اومدی؟

با همون بی حوصلگی پر تعجبش گفت:

«یه ربعی می شه».

رفتارش یه کم عجیب بود و اون همه دمق بودنش برای لحظه ای من رو توی فکر فرو برده بود البته فکر می کردم که باز هم می خواد من رو سر کار بذاره و سعی می کردم گول اون رفتار و ظاهر فریبنده اش رو نخورم. دست هام رو روی لبه های تیز کنده ی درخت گذاشتم.

-ببینم تو چرا امروز این طوری شدی!

در حالی که با چهره ی عبوسش تای ابروش رو جا به جا می کرد نگاهم کرد:

-چه طوری!

لبی و دهنی چرخوندم و بعد از مکثی گفتم: «بداخلاق شدی، چیزی شده ببینم نکنه باز می خوای سر به سر من بذاری اما بذار بهت بگم که این دفعه گول حرفا و این ادا هات و نمی خورم حسین خان». همچنان جدی بود.

-نه چیزی نیست ببینم مادر جون کی میاد؟

متعجب پرسیدم.

-مگه خونه نیست؟!

بی دل دماغ و ملول جواب داد:

-نه مثل این که با آقا کمال رفتن گل خونه، یعنی پسرش که این طوری گفت، راستش یه کم خرید کرده بودم گذاشتم داخل سر راه هم داروهای مادر جون رو گرفتم چون بابا به خاطر این موضوع کلی بهم زنگ زده بود.

-آهان خیلی خب پس بریم داخل چرا این جا نشست؟

سری رو به بالا تکون داد.

-نه همین جا خوبه.

بدجوری دmq بود و از قبل هم تعجبم بیستر شده بود. واقعاً انگار یه چیزی اش شده بود!

بعد از چند قیقه ای با شکستن سکوت، دوباره پرسیدم:

-مطمئنی چیزی نیست؟

در حالی که با گوشی اش ور می رفت یک باره گفت: «اصلاً معلوم نیست چشمه دیوونه شده».

متوجه ی منظورش نشده بودم و با چینی به ابروم پرسش کردم:

-کی و می گی؟

نیم نگاهی کرد.

-خب معلومه هیربدو می گم دیگه.

با شنیدن اسم هیربد یهو جا خوردم و با تعجب، باز پرسیدم:

-یعنی چی؟! مگه چش شده؟

با اون سؤال کامل به طرفم چرخید و با نگاهی تیز بینانه و لحنی معنا دار گفت: «تو چی فکر می کنی، چیزی می دونی؟»

گیج نگاهش کردم.

-م.. من چرا باید بدونم؟! آخه تو همش با اونی اون وقت از من می پرستی!

نگاه دقیقی کرد.

-چیه حالا چرا این قدر هول کردی فقط یه سؤال ازت پرسیدم!

از لحن حرف زدنش واقعاً نگران شده بودم آخه منظورش از اون حرف ها چی بود و یه لحظه از این که صحبت رو باهاش ادامه بدم ترسیدم، نکنه چیزی می دونست!

با اون فکر آب دهنم رو یک باره بلعیدم و خیلی سریع از جام بلند شدم. در حالی که سعی در کنترل دستپاچگی ام و حال مشوشم داشتم گفتم: «من دیگه برم کلی از درسام مونده».

بدون تعلل برای رفتن قدم برداشتم که باصدای پرتلنگر حسین سر جام ایستادم.

-وایسا کارت دارم، بیا بشین.

بدون این که برگردم با لحن محکمی در جواب گفتم: «گفتم که درس دارم».

حسین: سوگند بیا بشین!

لحنش اون قدر جدی و خشک بود که دیگه مطمئن شدم حتماً یه چیز هایی فهمیده اما نباید وا می دادم و حساسش می کردم، واسه ی همین هر طور که بود و با اضطرابی که به جونم افتاده بود رفتم و نشستم. با لبخندی ساختگی نگاهش کردم.

-خب چی می خواستی بگی؟

با حالت نشستنش رو به پایین خم شد و دست هاش رو توی هم قلاب کرد.

-نمی دونستم این جایی اما... اما حتماً بعد از این جا می اومدم سراغت چون یه چیزایی ...

مکثی کرد.

-یه چیزایی تو ی ذهنم بود که باید روشن شون می کردم.

و با لحن سراسر جدی اش ادامه داد:

-نه اهل تیکه و کنایه ام و نه اهل زیر و رو کشیدن، رک و راست یه چیزی رو می پرسم و دلم می خواد غیر از راست چیزی دیگه ای ازت نشنوم.

دلهره ای شدید توی وجودم رخنه کرده بود و مضطرب چشم هام رو به دهنش دوخته بودم که بعد از لحظه ای سکوت با کلافگی گفت: «چند روزه یه چیزی مثل خوره افتاده بجونم و داره دیوونم می کنه» ...
با اون حرف سرش رو بالا آورد و سمتم چرخید. اخمش غلیظ تر شده بود.

-تو داری چی کار می کنی سوگند؟!

در حالی که با استرس طبق عادت همیشگی به جون ناخن هام افتاده بودم با لکنت گفتم: «م... متوجه نمی شم!»

از نگرانی داشتم دیوونه می شدم اما سعی می کردم متوجه ی این موضوع نشه و یه کم خودم رو کنترل کنم که واقعاً هم کار مشکلی بود.

توی چشم هام زل زد، نگاهش بی تاب بود و ابروهایی که حسابی بهم نزدیک شده بودند. سخت لب زد:

-سوگند تو... تو و هیربد...

اما دیگه ادامه نداد. با شنیدن اسم هیربد رنگ از چهره ام پرید و صورتم یک باره گر گرفت، لب گزیدم و دست هام رو توی هم فشردم. درحالی که چشم هام رو می بست با فشردن دندون هامش روی هم سخت پرسید:

-بین شما دوتا چیه؟

حتی به زیون آوردنش هم براش سخت بود و لرزش صداش رو حس می کردم.

دست خودم نبود و با اون سؤالی که کرده بود اشک بی محابا روی گونه هام با لرزش چونه ام سرخورد. محکم تر لب گزیدم و همراه با فرود اومدن قطره های اشک نگاهم رو پایین گرفتم، حسابی ازش خجالت می کشیدم.
زیونم قفل شده بود و دندون های کلید شده ام روی هم چونه ام رو حسابی منقبض کرده بود. با دیدن اشک هام با چهره ی مچاله شده و ناباورش سر بالا و پایین کرد:

-ب... بگو که دروغه، سوگند ندار ذهنیتم بهت تغییر کنه بگو عزیزم بگو...

چیزی نگفتم یعنی دندون های قفل شده ام ذره ای حرکت نمی کردند و حتی اگر می خواستم حرفی هم بزنم نمی شد و قدرتش رو نداشتم. با آشفتگی و چهره ی درهم اش از غم نگاهم کرد.

-با سکوتت جواب سؤالمو نده خواهش می کنم.

اما همچنان نمی تونستم حرف بزنم و فقط اشک های گرمی بود که روی صورت و دست هام فرود می اومدند. عاجز بود و درمونده. با حرص و روی هم قرار دادن دندون هاش گفت: «ببین سوگند بگو... بگو به خاطر حرفی که زدم ناراحت شدی و داری گریه می کنی نه به خاطر حقیقت بودنش مگه نه؟»

باز هم حرفی نزدم که این بار با عصبانیت و لحن سراسر تلخ و پر افسوسش لبی تر کرد و گفت: «پ... پس حقیقت داره!»

و در حالی که سرش رو با تأسف تکون می داد و ضربه هایی که با کف دست روی کنده ی درخت می زد پر سرزنش ادامه داد:

-چه طور تونستین، چه طور تونستین این قدر پست باشین، چه طوری با مرتضی این کارو کردین، س... سامان چی؟

عصبانیت توی صدایش رنگ انداخته بود و با سرزنش هاش فقط بی صدا اشک می ریختم.

میون حرص و عصبانیت لبخند تلخی زد.

-سامان به اون عوضی مثل چشاش اعتماد داشت چه جوری آخه، چه جوری؟!

با همون لحن تلخ و گزنده اش باز هم سرزنش هاش رو سرم کوبید.

-آهان پس جواب ردت به مرتضی هم واسه ی همین بود! باورم نمیشه سوگند تو...

پلک محکمی زدم و زیونم رو داخل دهنم زیر دندون فشار دادم. نفسی فوت کرد و با لحن سراسر سرزنشگر و پر تأسفش سر تکون داد.

-خراب کردی سوگند، بد جوری هم خراب کردی.

هر جمله اش مثل تیغه ای زهر دار داخل قلبم فرو می رفت. خدایا اون چی می گفت!

من رو به چی متهم کرده بود!

به گناه نکرده!

اما مقصر خودم بودم که با سکوتم مهره تأیید به حرف هاش زده بودم.

محکم دستش رو روی پیشونی اش کشید.

-با خودم گفتم اگه حقیقت داشته باشه که حتماً نداره همچین می زنم توی گوش ...

با فوت کردن نفسش حرفش رو خورد و بعد از ثانیه ای و زهره خندی گفت: «اما شما دو تا جایی واسه ی

هیچی نداشتین حتی لیاقت حرف زدنم ندارین، همه رو بازی دادین، همه!»!

و در حالی که مشتش هاش رو محکم توی هم گره می کرد از جاش بلند شد.

-دلم می خواست از خودت دفاع می کردی و می گفتمی که هنوز هم همون سوگند معصومی اما ...

همراه با آب دهانش ادامه ی حرفش رو فرو خورد و بدون این که جمله اش رو کامل کنه و بدون هیچ حرف دیگه

ای راهش رو کشید و برای رفتن آروم آروم روی شن ریزه های باغ قدم برداشت.

رفتنش رو با نگاه اشک بارم تماشا می کردم؛ اما نباید اجازه می دادم بره، اونم بدون این که حرف هام رو بشنوه،

نه نباید اون قدر راحت بهش اجازه ی رفتن می دادم. با تصمیمی که گرفتم عزمم رو جزم کردم و از جام بلند

شدم؛ قفل دندون هام رو به سختی از هم باز کردم و با صدایی که با تمام توان از گلویم خارج می شد صدایش

کردم. به طرفم برگشت. پلک باز و بسته کردم و به همون سختی لب زدم:

-ص... صبر کن...

نگاه مغمومش روم ثابت موند.

-مگه حرف دیگه ای هم مونده!

هر طوری که بود باید از خودم دفاع می کردم نباید اجازه می دادم ذهنیتش نسبت بهم عوض بشه اون هم اون

جوری و مثل یک آدم گناه کار!

دست هام رو با فشاری محکم توی هم مشتم کردم و با کشیدن نفیسی عمیق از اون حالت گیج و شوکه بیرون

اومدم؛ به خودم جرأت حرف زدن دادم و با لحن دلخورم لب زدم:

-یه سری حرفا رو زدی و خودت بریدی و دوختی، حالا هم داری می ری! واسه ی خودت قاضی شدی و حکم

دادی بدون این که حتی بخوای حرفای من و هم بشنوی!

با کلافگی نیشخندی زد.

-من براساس شواهد حکم دادم، براساس چیزایی که دیدم و شنیدم.

ملتمسانه اسمش رو صدا زدم:

-وایسا حسین، خواهش می کنم.

دقیقه ای رو همون جا با فاصله ای ازم ایستاد و بعد از یه کم مردد بودن آروم آروم با فرو کردن دست هاش توی جیب شلوار جین طوسی رنگش به سمت قدم برداشت. باز روی کنده ی درخت نشست، لبی روی هم فشرد.

-دلم می خواد حرفات و بشنوم... بگو، آخرین دفاییتم می شنوم.

با نشستنش، من هم بعد از دقیقه ای باز روی همون تنه ی درخت با فاصله ای نشستم. سر به زیر شدم و آب دهنم رو بلعیدم.

-به خدا قسم همه چیز اون طور که تو فکر می کنی نیست.

-پس چه طوریه؟ تو بگو.

اشک هام رو با کشیدن پشت دستم روی صورت پاک کردم و همه ی اتفاقاتی رو که افتاده بود براش تعریف کردم؛ از حرف های هیربد توی باغ تا زنگ زدنش شب خواستگاریه مرتضی. همزمان هم با تعریف کردن اون اتفاقات آروم اشکی ملایم روی صورتم به حرکت در می اومد چرا که تعریف کردن بعضی قسمت هاش حسابی برام سخت بود و از حسین خجالت می کشیدم. لبم رو همراه با قطره اشکی زیر دندون کشیدم.

-به خدا بعد از اون ماجرای خواستگاری دیگه نخواستم ببینمش چون تا خوده اون شب من و فریب داد و می گفت فقط به خاطر مرتضی ست که مخالفت می کنه کاری کرد که مجبور شدم دست به احمقانه ترین کار ممکن بزنم، ح... حسین من نمی خواستم مرتضی کف بشه، به خدا که نمی خواستم.

بیشتر سمتش چرخیدم و با کاسه ی پر شده ی چشم هام توی چشم هاش زل زدم.

-به روح آقاجون قسم من و اون... من و اون تا الان هیچ رابط...

پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفسم رو که سخت به سینه ام فشرده می شد بیرون دادم. خدایا اون من رو به گفتن چه چیزایی وادار کرده بود!

چرا هر بار باعث له شدن غرور زخمی ام می شد...

به سختی ادامه دادم:

-من فقط از احساسش خبر داشتم... اما الان ازش متنفرم.

اشک می ریختم و درمونده حرف می زدم.

-ازش متنفرم، متنفرم به خاطر این که این حرفا رو به تو زده... ازش...

به حق افتاده بودم و حالم حسابی بد شده بود و بعد از مدت ها باز دست هام شروع به لرزش کرده بود. حسین که متوجه ی حال بدم شده بود با نگرانی نگاهم کرد و با حرکت سر و دست هاش خواست آروم باشم.

-خیلی خب آروم باش دیگه چیزی نگو، سوگند خوبی تو چی شد یهو؟

همچنان با صدای ضعیف و ملتمسانه ام با نگاه کردن به چشم های نگرانش حرف می زدم.

-م...من کاری نکردم باور کن...

دست هاش رو همچنان مقابل صورتم گرفته بود و در حالی که ازم می خواست آروم باشم گفت: «خیلی خب، خیلی خب باور کردم، ب... ببینم هنوزم قرص مصرف می کنی آره؟ کجاست بگو برم برات بیارم بگو بالاست آره؟»

اون لحظه فقط حق زدم و اشک ریختم که با دیدن اون حالم خیلی سریع از جاش بلند شد و با گفتن جمله ی "بر می گردم" سمت پله ها رفت .

سردرد شدیدی داشتم و چشم ها از گریه زیاد و درد زق زق می کرد. خیلی طول نکشید که حسین با لیوان آب برگشت و به طرفم اومد. لیوان رو ازش گرفتم و یه کم خوردم.

نگران نگاهم کرد.

-نتونستم قرصات و پیدا کنم.

بدون هیچ حرفی سرم رو به دیوار سنگی پشت سرم تیکه دادم و چشم هام رو بستم. دیگه دلم نمی خواست چیزی رو به یاد بیارم، هیچی رو...

وقتی چشم هام رو باز کردم حسین هنوز هم کنارم نشسته بود کمی روی تنه درخت جا به جا شد و خیلی آروم پرسید:

-بهتری؟

حرفی نزدم و به کشیدن نفسی بلند بسنده کردم.

-باورکن نمی خواستم این قدر اذیتت کنم.

با لبخندی پر زهر و حرکت پلک های بی رمقم آروم گفتم: «چرا نرفتی؟ مگه نگفتی من یه آدم پست و حقیرم پس چرا تنهام نمیداری؟»

لب فشرد و با حال پریشونش گفت: «الان نیم ساعته که این جا نشستم و نیم ساعته که چشمت و بستی و هیچی نمی گی، چه طوری برم وقتی من باعث شدم به این حال بیفتی!»
لبی تر کرد.

-خیلی نگرانم کردی یه لحظه واقعاً ترسیدم معذرت می خوام.

بعد از چند دقیقه با صدای تحلیل رفته و آروم اسمش رو صدا زدم که جانمی گفت.

-حسین ...

-جانم؟

پلک های پردردم رو آروم باز و بسته کردم.

-اون چی بهت گفت؟

-هیربد نگفت...

نیم نگاهی بهش انداختم، دستش میون موهاش چنگ شد.

-یعنی اون تو حالت عادی درمورد مسائل شخصیش با کسی حرف نمی زنه. چند روز پیش با هم رفته بودیم بیرون خیلی آشفته و کسل بود، با چند تا از دوستانم بودیم توی دورهمی ای که داشتیم خیلی خورد و باز زیاده روی کرد طوری که با کمک یکی از بچه ها بردمش تو ماشین.

-نمی تونستم با اون حال ببرمش خونه واسه ی همینم بردمش سوئیت. حالش واقعاً خوب نبود، راستش خیلی اهل خوردننوشیدنی* و این چیزا نبود اما یه مدت به طرز عجیبی بهش رو آورده بود، فکر کنم درست از بعد آشناییش با تو بوده باشه، اون حتی وقتی منم زیاده روی می کردم بهم معترض می شد!

با مالیدن دو کف دستش بهم و فوت کردن نفسی مجدد ادامه داد:

-محکم می زدم تو گوشش که حالش بهتر شه و به خودش بیاد مست بود، کم کم شروع کرد به حرف زدن و توی اون حالت مستی اسم تو رو آورد و از دوست داشتنت گفت اولش فکر نمی کردم منظورش تو باشی اما

وقتی به چیزایی هم از سامان گفت متوجه شدم که اون دختری که درموردش حرف می زنه تویی، به دوست داشتنن اعتراف کرد گفت، گفت همه چیزو به سامان میگه بعدشم این قدر حرف زد که خوابش برد. تا صبح از ترس بالای سرش بودم. اون حالش از به طرف و چیزایی هم که شنیده بودم از طرف دیگه حسابی شوکم کرده بودن، کلی فکر کردم و خوب که به رفتارای شما دوتا دقیق شدم دیدم که خیلی به هم بی ربط نیستین!

نمی دونم چرا اما با هر جمله اش با خجالت و شرمساری سر به زیر می شدم و دندون زیر لب می گزیدم. سرشو پایین انداخت و بعد از به کم بازی کردن با لب و دهنش گفت: «تو هم دوستش داری، می دونم». چشم هام رو روی هم گذاشتم و با مچاله کردن صورتم توی هم، گفتم: «چرا همچین فکری می کنی گ... گفتم که من ازش... ازش منتفرم».

بی توجه به حرفم ادامه داد:

-درسته تو کاری نکردی اما نمی تونی انکار کنی که دوستش نداری حسست بیشتر از اون نباشه کمتر نیست...
لبخندی کج گوشه ی لبش نشست و در ادامه گفت: «تازه دلیل اون همه رفتار غیر عادی تو هیربدو می فهمم».

شنیدن اون حرف ها از حسین برام سخت بود و حسابی معذبم کرده بود.

-حسین خواهش می کنم ادامه نده...

کله اش رو تکونی داد.

-خیلی خب نمی خوام بیشتر از این اذیتت کنم.

نگاهم رو سمتش سوق دادم و با نگرانی از افکاری که توی سرم می چرخید گفتم: «اگه... اگه به بار دیگه مست کنه و این دفعه به جای تو س... سامان کنارش باشه چی؟»

با بغض و چونه ی لرزونم ادامه دادم:

-حسین من نمی خوام سامان اذیت شه این طوری از دستش میدم.

-می دونم چی میگی اما این اولین باریه که هیربدو این طوری می بینم خیلی برام عجیب بود مثل دیوونه ها شده بود!

توی چشم هام زل زد.

-سوگند اون واقعاً عاشقته توئه.

پر التماس و عاجز لب زدم:

-حسین خواهش کردم اگه همه چیزو برات تعریف کردم فقط به خاطر این بود که دلم نمی خواست راجع به من فکر بدی بکنی همین.

-باشه هر چی تو به خوای.

و باز اسمش رو صدا زدم.

-بله جانم؟

-می شه ازت یه خواهشی بکنم؟

با حرکت چشم منتظر شد.

-این حرفا بین خودمون بمونه. لطفاً.

با اطمینان پلکی روی هم گذاشت.

-نگران نباش بین خودمون می مونه اما باید با هیرید حرف بزمن شاید همین طوری که تو گفتی دفعه ی دیگه من کنارش نباشم و این که طوری نمی شه باید باهاش مفصل حرف بزمن، ببینم الان که خوبی؟

با حرکت سر تأیید کردم و با پر خواهمش گفتم: «حسین قانعش کن، قانعش کن همه چیز و تموم کنه من نمی خوام اتفاقی بیفته».

-خیلی خب گفتم که باهاش حرف می زنم تو هم پاشو برو یه کم استراحت کن مادر جون این جوری نبینتت، بازم معذرت می خوام.

و با گفتن اون حرف از جاش بلند شد.

-به مادر جون بگو کار فوری ای داشت و سریع برگشت، فعلاً میرم کار داشتی یا چیزی بود بهم زنگ بزن.

قدر شناسانه با چشم های بی رمقم نگاهش کردم.

-ممنون.

-تا کی این جایی؟ برنمیگردی؟

-نه فعلاً که هستم. تو برو.

کمی این پا و اون پا کرد و بعد از مطمئن شدن از حالم سر بالا و پایین کرد.

-باشه پس مواظب خودت باش. نگران چیزی هم نباش درستش می کنم.

نیم ساعتی از رفتن حسین گذشته بود. هوا هم دیگه کم کم رو به تاریکی بود. توی باغ قدم می زدم و فکر و خیال لحظه ای ولم نمی کرد. روی زمین نشستم و به درختی قطور تکیه دادم. چه قدر همه چیز از قبل هم سخت تر شده بود حالا چی می شد؟ من باید چه تصمیمی می گرفتم؟

کلافه بودم و بی اندازه گیج. هوا حسابی سرد شده بود و اون سرما بدجوری توی وجودم نفوذ کرده بود طوری که تا مغز استخونم تیر می کشید. پوست سفید و ظریف دستم رنگی گلگون گرفته بود و توی اون سرمای پاییزی کمی خشک و چروک شده بود. از روی زمین بلند شدم و به طرف ساختمون آقاجون به راه افتادم. مادر جون برگشته بود و با ورودم به خونه با کفگیر توی دستش جلوم دراومد. با دیدنم پرسید:

-کجا بودی سوگند جان توی این هوای سرد همین الان علی رو فرستادم دنبالت.

بی حوصله و دلق جواب دادم.

-توی باغ بودم.

نگاه دقیقی بهم کرد.

-چی شده چرا می لرزی؟

به خودم نگاه کردم، آره از اون سرما لرزشی به بدن نحیفم افتاده بود چراکه حسابی در مقابل سرما کم تحمل بودم و خیلی زود بهم چیره می شد.

-چیزی نیست فقط بیرون یه کم سرد بود واسه ی همینه.

متعرض و شاکی گفت: «خب سرما می خوری مادر جون».

-نه الان که خوبم.

با اون حرف کفگیر رو توی دستش تکونی داد و پرسید:

-حسین اومده بود مادر؟

-آره دارو هاتون رو گرفته بود و کمی هم خرید کرده بود، کارش داشت مجبور شد با عجله بره.

-دیدم ولی فکر کردم عمو محسنت خودش آورده باشه دیگه علی گفت یه پسر جوون بوده. مثل آتیش میمونه این بچه نیومده میر...

و قبل تموم شدن حرفش باز نگاهش روی من ثابت موند.

-تو بد جور داری می لرزی مادر.

و با اون حرف کمی نزدیک تر اومد و دستش رو روی پیشونی ام گذاشت، بعد از بررسی کردن وضعیتم نگران گفت: «چرا این قدر داغی! آخه چرا توی این هوای سرد بیرون موندی؟»

دستش رو کنار زدم.

-خوبم چیزی نیست شما برو به کارت برس.

الله اکبری گفت و شاکی نگاهم کرد که با لبخندی کم رنگ بهش اطمینان بخشیدم. مادر جون همچنان در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت زیر لب غر می زد که چرا حواسم به خودم نیست و توی اون هوای سرد توی باغ گشت و گذار می کنم و معتقد بود که حتماً سرما خوردم. شاید اولش واقعاً خودم هم چیزی حس نمی کردم اما بعدش با بالا رفتن تبم و سرفه هایی خفیف مریضی خودش رو کم کم نشون داد. سردردی هم اضافه شده بود که حتی نتونسته بودم شام بخورم و خیلی زود به رختخواب رفتم. نیمه های شب حالم بدتر شده بود و تبم هم بالا تر رفته بود؛ طوری که مادر جون با کاسه ی آب سرد و دستمالی برای پایین آوردن تبم بالای سرم نشسته بود و کلی هم جوشنده برام درست کرده بود. چه قدر هم از این موضوع که خواب رو از چشم های خسته اش گرفته بودم از هودم عصبانی بودم.

با خوردن نور آفتاب با شدت توی چشمم و صدای بلند و تیز خروس آقا کمال که برای لحظه ای حس لذت بخش و خوبی رو از شنیدنش پیدا کرده بودم از خواب بیدار شدم. رختخوابم رو جمع کردم و گوشه ای گذاشتم. گلوم همچنان می سوخت، احساس می کردم حسابی متورم شده و مرتب سرفه می کردم. مادر جون باز برام جوشونده آورده بود که یه کم به اصرار ازش خوردم. تلخ بود و بشدت هم بد مزه طوری که یه لحظه نزدیک بود بالا بیارمش اما اصرار داشت که همه اش رو برای بهتر شدنم باید بخورم.

سعی در خوردن اون جوشونده ی زهر مانند داشتم که مادر جون با نگاه کردن بهم و منتظر بودن گفت: «اگه اینو بخوری خیلی زود خوب می شی زن آقا کمال هم گفت یه داروی گیاهی داره که اونم خیلی خوبه الان میرم برات میارم که دیگه خوبه خوب شی دخترم».

با شرمندگی نگاهش کردم.

-ببخش مادر جون شمارم توی دردسر انداختم.

اخم ظریفی کرد.

-ا این چه حرفیه مادر، تو استراحت کن، برگشتم صبحانه اتم میارم.

و با اون حرف از اتاق بیرون رفت. ساعت ده بود و می دونستم که دیگه به کلاس نمی رسم البته با اون حال هم نمی تونستم سر کلاس بشینم. روی تخت مادر جون دراز کشیده بودم، اون جوشونده ها حال رو کمی بهتر کرده بود. یه کم روی تخت جا به جا شدم و با تکیه به پشتی تخت نشستم. توی همون لحظه بود که متوجه ی صدای مادر جون شدم که گویا با کسی حرف می زد خوب که دقت کردم صدای حسین بود. صدا شون توی خونه پیچیده بود.

مادر جون: دستت درد نکنه مادر به خاطر خریدایی که کرده بودی پس چرا نموندی؟

حسین: عجله داشتم مادری، سوگند نگفت؟

مادر جون: چرا گفت.

حسین: راستی الان کجاست؟

با اون سؤال حسین، مادر جون با لحن دلوایسش گفت: «بچه ام دیشب اصلاً نخوابیده از بس که مریض بود».

حسین که گویا جا خورده بود پرتعجب پرسید:

-مریض شده؟ اما دیروز خوب بود که!

و همون موقع بود که در عین ناباوری صدای هیربد رو هم میون کلام شون شنیدم، مثل این که تازه اومده بود.

حسابی شوکه بودم، حسین چی کار کرده بود!

همچنان صدا هاشون رو می شنیدم. بعد از این که با مادر جون سلام و احوال پرس و پرسید:

-کی مریضه؟

مادر جون: پسر با هم اومدین؟

حسین: آره از این جا رد می شدیم گفتیم یه سرم به شما بزنیم.

هیربد پیگیرتر باز پرسید:

-نگفتین کی مریضه؟

که مادر جون هم در جواب گفت: «سوگندو می گم مادر، از دیشب داره تو تب می سوزه اما قبول نکرد و اجازه نداد که با آقا کمال ببریمش دکتر البته الان یه کم بهتره».

صدای نگرانش کمی بالا رفت کمی.

-یعنی چی اجازه نداد الان کجاست؟

مادر جون: تو اتاقه، والا مادر جون خیلی گفتم بهش ولی گوش نمیده.

هیرید: شما چرا حرفش و قبول کردین باید می بردینش دکتر.

حسین: خیلی خب من میرم باهاش حرف بزنم می دونید که چه قدر لجبازه.

هیرید: بذار من برم.

با اون حرفش حسین با لحن متذکرانه ای خطاب بهش گفت: «هیرید جان شما لطفاً کن بشین تا من برگردم».

معلوم بود که می خواست مانع اومدنش بشه. سریع شالم رو برداشتم و سرم کردم و بعد از دقیقه ای در زد و داخل اومد. با دیدنش با دلخوری از کاری که کرده بود روم رو برگردوندم. نزدیک تر اومد، سلام کرد و بلافاصله با لحن معترضش گفت: «چرا نداشتی مادر جون با آقا کمال ببرت دکتر؟»

جوابش رو ندادم که پایین تخت نشست و باوسرزنش کردن خودش گفت: «می دونم که همش تقصر منه ولی به خدا نمی خواستم به این حال و روز بیفتی».

سرفه ای کردم و با دلخوری تمام نگاهش کردم.

-تو به من قول دادی گفتمی همه چیزو درست می کنی اون وقت رفتی برداشتی اوردیش این جا !

با تمسخر ادامه دادم:

-چی شد از نظر تو که اون یه آدم پست بود، به همین زودی حرفای دیروزت و فراموش کردی!

دوباره سرفه کردم که گفت: «تو حالت خوب نیست بعداً در مورد این قضیه حرف می زنیم».

لجوج اصرار کردم.

-چرا اتفاقاً الان وقتشه، چرا همچین کاری کردی؟ اصلاً چه طوری آتیشت این قدر زود فرو کش کرد؟ هان!

پلکی زد و با چهره ی جدی اش گفت: «آره دیروز خیلی عصبی بودم حتی بعد شنیدن حقیقت اما... اما حرفای اونم شنیدم، هیربد کار اشتباهی نکرده سوگند فقط عاشق شده همین بعدشم داریم درمورد هیربد حرف می زنیم نه یه آدم بد، اون عاشقه، عاشق».

زهره خندی زد.

-اصلاً چه طوری قانع شدی؟

با خیرگی نگاهم کرد، سر بالا گرفت و محکم شمرده شمرده گفت: «حال و روزش قانعم کرد، اون همه عجز و ناتوانیش وقتی اسم تو رو به زبون می آورد قانعم کرد، با حرفاش فهمیدم که اون دیگه هیربد سابق نیست، سوگند اون داره عذاب می کشه، با وجود تو، با وجود سامان، فکر کردی خیلی خوبه نه خوب نیست دیشب حالش خیلی بد بود، معده درد امونشو بریده بود».

لب تر کرد و با حالتی مدافعانه چینی به پیشونی اش انداخت.

-هر کاری هم که کرده باشه اما این که این جورى ببینمش اذیتم می کنه هیربد داداش منه نمی تونم عذاب کشیدنش و ببینم بفهم.

غمگین پریشون سرم رو پایین انداختم.

-از این جا ببرش این یکی رو که دیگه می تونی انجام بدی.

-می دونی که نمیره اونم حالا که فهمیده حالت خوب نیست.

پر التماس حرفم رو تکرار کردم.

-حسین خواهش می کنم از این جا ببرش.

لب و دهنی چرخوند و با ضربه گرفتن پاش روی زمین گفت: «از دیشب که فهمیده این جایی به زور جلوش و گرفتم که نیاد می خواست خوش تنها بیاد که گفتم منم با هاش بیام بهتره. ببین سوگند این جورى نمی شه باهاش این جورى رفتار نکن همه چیز می تونه خیلی زود درست شه».

-می خوام تنها باشم حداقل بذار با خودم کنار بیام...

و با زدن لبخندی تلخ در حالی که ملحفه ی روی تخت رو توی دستم مچاله می کردم رنجیده لب ورچیدم.

-هنوز حرفای دیروزت توی گوشه اون وقت...

متأثر از حرفم پلک بست.

-من که بابت دیروز عذر خواهی کردم، گفتم که خیلی عصبانی بودم نمی خواستم ناراحتت کنم خودت می دونی که چه قدر برام با ارزشی.

چند دقیقه ای رو ساکت شد و گفت: «پس دکترم نمی خوام بیای؟»

مصمم نه ای گفتم که سری تکنون داد.

-خیلی خب اما هیربدو چی کار کنم فکر نمی کنم بره یعنی تا وقتی تو رو نبینه نمیره!

نفس پر تلاطمم رو بیرون دادم.

-بهش بگو، بگو به جون سامان اگه نره دیگه حتی تو صورتشم نگاه نمی کنم، ا... اینو بهش بگو.

-فقط اگه حالت بهتر نشد بهم خبر بده، خودم میام می برمت بیمارستا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و سامان میون در قرار گرفت. شوکه و بهت زده با صورتی رنگ به رنگ شده نگاهش می کردم. اون دیگه کی اومده بود اصلاً چرا اومده بود؟!

حسین هم درست مثل من از دیدنش جاخورده بود. ابروش متعجب بالا پریده بود و مارو نگاه میکرد که همون لحظه مادر جون هم کنارش قرار گرفت و خطاب بهش گفت: «نمیخواستم نگرانت کنم مادر ولی مگه تو کلاس نداشتی سامان جان؟»

بلافاصله با دیدن حال زار و پریشون من به طرفم اومد و در جواب مادر جون گفت: «وقتی زنگ زدم و از حالش برام گفتین نتونستم طاقت بیارم و بلافاصله اومدم».

دستش زیر چونه ام رفت و با دست دیگه اش عرق های روی صورتم رو گرفت. آبی خوش رنگ اما متلاطم و نگران چشم هاش رو بهم دوخت و پرسید:

-خوبی فدات شم چی شدی تو این چه حالیه؟

آب دهنم رو فرو دادم و نگاهم ناخودآگاه سمت حسین رفت که رو به حسین کرد و پرسید:

-ببینم تو و هیربد اینجا چی کار می کنید توی باغ قدم میزد چیزی شده آشفته بود!

دستی تو موهاش کشید و با بلند شدن از جاش لبخندی زورکی زد.

-نه بابا چی میخواستی بشه خب ما چیزه با هیربد می رفتیم باغ علی دوستم، کار داشتیم دیگه مادر جون گفت سوگند خوب نیست گفتم حالا که تا اینجا اومدیم بیام راضیش کنم بریم دکتر اما قسم خانوم زیادی سرتق و لجوجه هرچی اصرار کردم بی فایده بود.

با حرف حسین مادر جون مداخله کرد و کلی ازم پیش سامان شکایت کرد. هر سه اصرار داشتند که آماده بشم و به درمونگاه برم که با خوب نشون دادن خودم و حفظ ظاهر، حرف و خواسته شون رو رد کردم. حسین آماده ی رفتن شده بود و کار خودش و هیربد رو بهانه قرار داده بود. موقع رفتن با چشم و ابرویی به موضوع هیربد اشاره کرد و خواست بیشتر فکر کنم و درست تصمیم بگیرم که بلافاصله بعد از رفتنش پیامکی با همون مضمون و محتوا برام ارسال کرد و خواهش هاش برای تموم کردن عذاب هیربد و صحبتی دوباره. جوابی ندادم و برای اینکه جلوی سامان دستپاچه نشم و رفتار غیرمعقولی ازم سر نزنه گوشه ام رو زیر بالشتم بردم. مادر جون باز برام سوپ درست کرده بود و سامان هم سعی میکرد جوشونده های زن آقا کمال رو که اصلاً قابل مزه کردن نبودند به خوردم بده. اون قدر برادرانه و پر مهر ازم پرستاری می کرد که لحظه ای از اون همه محبت برادرانه و اینکه اون جویری قید کلاسش رو زده بود و خودش رو به باغ رسونده بود، دلم براش ضعف رفت و پر ذوق و با لبخندی عمیق بهش چشم دوختم که با تلاقی نگاهمون و یادآوری حسم به هیربد شرمسار پلک روی هم بردم و خواب رو برای فرار کردن از اون نگاه های پر اعتماد و پاک بهانه کردم .

تا عصر رو توی رختخواب بودم و سامان هم به اصرار بالاخره برای رسوندن خودش به کلاس بعد از ظهرش، راهی شده بود .

شب با زنگ زدن های مامان و سامان و نگرانی ای که برام داشتند همراه آقا کمال به خونه برگشتم. نسبت به صبح خیلی بهتر شده بود و جوشونده های مادر جون کار خودش رو کرده بود البته سرفه های کم رنگ خفیفی رو همچنان داشتم. رخساره چند باری زنگ زده بود که شماره اش و گرفتم و کمی حرف زدیم. وقتی ماجرای حسین رو از پشت تلفن براش تعریف کردم حسابی شوکه شد و چند دقیقه ای طول کشید که بتونه حرف هام رو باور کنه .

آقای رحیمی سرکلاس بود و بعد از سلام و عذر خواهی بابت تأخیرم رفتم و نشستم. نگاهی چند ثانیه ای بهم کرد و جواب سلامم رو با لبخندی داد. در طول کلاس بی حوصله بودم و کسل طوری که خیلی چیزی از کلاس متوجه نشدم.

از آموزشگاه بیرون اومدم که متوجه ی آقای رحیمی شدم. جلوی آموزشگاه توی ماشینش نشسته بود. از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. متعجب نگاهش کردم که با لبخندی که به صورت داشت گفت: «فکر کردم رفتین».

و بعد از این جمله بدون این که منتظر جواب باشه کتابی رو به طرفم گرفت.

-این کتابیه که چند روز پیش از تون گرفتم دیروز آورده بودم که بهتون بدم اما نبودید مشکلی که پیش نیومده؟ لبخندی زدم و با گرفتن کتاب گفتم: «نه دیروز جایی بودم نرسیدم که پیام ممنون».

با سرخ و سفید شدنی لب روی هم فشرد

-آخه یه کم تعجب کردم البته یه کم هم نگران شدم.

لب هام رو روی هم قرار دادم و تشکر کردم. بعد از گرفتن کتاب مسیر کج کردم برای رفتن که به ماشین مشکلی رنگ و شاسی بلندش اشاره داد و گفت: «اگه بخواید شما رو هم تا یه جایی می رسونم».

از تعارف و حرفی که زده بود یه کم هول و دستپاچه شده بودم.

-نه متچکر خودم میرم ممنون از لطفتون .

آقای رحیمی: این تعارف نبود جدی گفتم.

با این که واقعاً قصدم رفتن به کتاب فروشیِ نزدیک آموزشگاه بود برای تهیه چند تا کتاب درسی، اما برای این که بهونه ای بیارم و خودم رو از اون همه تعارف غیر معقولش نجات بدم با لبخندی ساختگی روی لب هام گفتم: «بازم ممنون ولی سر راه باید یه جایی پس پیاده برم بهتره».

باز لبخندی عریض تحویلیم داد.

-هر طور که راحتید پس فردا می بینمتون.

و با خدا حافظی کردن ازم دور شد و به سمت ماشینش رفت.

حسابی از درخواستش در تعجب بودم، نمی دونم چه فکری پیش خودش کرده بود که ازم می خواست سوار ماشینش بشم!

یه لحظه هم استرس گرفتم چون فقط کافی بود که هیرید من رو سوار ماشین این آدم می دید!

حتی فکرشم لرزه به تنم می انداخت، فکر نمی کنم که زنده اش می داشت. رسماً از جانش سیر شده بود. به طرف کتاب فروشی به راه افتادم. گوشی ام رو از توی کوله ام بیرون اوردم و از حالت بی صدا خارجش کردم. چه قدر هم که تماس بی پاسخ!

آخریش هم دو تماس از رخساره بود. در حالی که آروم توی پیاده رو به سمت کتاب فروشی قدم بر می داشتم شماره اش رو گرفتم. بعد از دو سه تا بوق جواب داد. همین که سلام کردم صدای شاکی اش توی گوشم پیچید.

-سلام کوفت چرا گوشیت و جواب نمیدی تو؟

-خیلی خب چرا داد می زنی آروم بابا، خب چی کار کنم هیربد یه ریز سر کلاس زنگ می زد تازه خودش کم بود حسین هم اضافه شده، بچه پرو زنگ می زنه که چرا جواب هیربدو نمیدم و از این حرفا.

خنده ای کرد.

-گروه خوبی شدن با هم.

-نخند تو هم، ببینم کجایی من یه کمه دیگه میرم خونه نمیای؟

پوفی توی گوشم کشید.

-نه آخه باز قراره واسم خاستگار بیاد.

متعجب پرسیدم:

-اجدی کی هست حالا؟

بی دل و دماغ جواب داد:

-چه می دونم بابا، مامان که خیلی تأییدش می کنه، البته کلی هم با هم دعوا کردیم. بهم می گه مثل دفعه قبل حق بی ادبی کردن ندارم و باید مثل بچه ی آدم رفتار کنم حتی اگه جوابم منفی باشه، بهش گفتم حتی نداره و جوابم صد در صد منفیه و الکی نکشونتشون این جا اما زیر بار نمیره می گه ارزش آشنایی و یک بار معارفه رو دارن و از این حرفا دیگه.

کوله ام رو روی دوش جا به جا کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-نمی دونم حال ببینش شاید خوشتر اومد.

-اصلاً می دونی چیه من قصد ازدواج و ندارم بهشتم گفتم که جوابم منفیه اما چی کار کنم یه امشب رو هم باید تحمل کنم.

خنده ی ریزی کردم.

-حالا این قدر خودت و اذیت نکن مییان و میرن دیگه به جایی بر نمی خوره که.

-آره دیگه بیان و برن راحت شم. راستی یه چیز دیگه، بگو دیروز کی و توی کافه لمیز دیدم؟
-کیو؟

با اون سؤالم با خنده ی بدجنسانه ای گفت:

-مینا رو، اونم با یه پسر گولاخ!

با چشم حواسم به پیاده رو بود که کتاب فروشی رو رد نکنم و در همون حال پر تعجب گفتم:
-واقعاً؟

خنده ای سر داد:

-آره تازه جووری نگاش کردم که حساب کار دستش بیاد و بفهمه که دیدمشون البته خودت می دونی که من آدمی نیستم که بخوام از کسی آتو بگیرم اما حسابی کرخیده بود.
باز خنده ای کرد.

-ولی چه دل و جرأتی هم داره آد تو پاتوق حسین با هاش قرار گذاشته بود! دختره ی منگل، یه درصد فکر کن حسین اون جا می دیدیدش قطعاً از وسط نصفش می کرد خیر سرشم می خواد نامزد کنه.
-نکنه با همون پسر عموی هیربد؟

-آره با همون دیگه منم یه چیزایی از مامان شنیدم.

-آهان، خب دیگه اگه کاری نداری من باید قطع کنم آخه دارم میرم یه چند تا کتاب بگیرم رسیدم خونه باز زنگ می زنم.

-باشه عزیزم بعداً حرف می زنیم پس.

گوشی رو قطع کردم و با رسیدن جلوی کتاب فروشی چند تا پله رو برای داخل رفتن بالا رفتم. بعد از گشت و گذاری توی کتاب فروشی، کتاب هایی رو که لازم داشتم گرفتم و بیرون اومدم. توی پیاده رو حرکت می کردم و

خیلی نرفته بودم که متوجه ی حسین شدم. سوار موتوری پرشی و قرمز رنگ بود، البته یکی دیگه هم همراهش بود که جلو نشسته بود و موتور رو میروند و درست و حسابی نمی تونستم چهره اش رو ببینم چون کلاه کاسکت روی سرش بود. با سرعت کمی کنار چند تا از بچه های آموزشگاه که توی پیاده رو، سمت دیگه ی خیابون قدم بر می داشتند حرکت می کرد و مثل این که با اون ها حرف می زد که برای یه لحظه از کارش خنده ام گرفت و با خنده سری خود به خود تگون دادم.

بهشون نگاه می کردم که بعد از چند لحظه ای حسین سر چرخوند و متوجه ی من شد و با دیدنم شروع کرد به گفتن چیزی کنار گوش کسی که موتور رو میروند!

حدس هایی زده بودم اما برام قابل باور نبود چون هیربد و این کارا!

اصلاً با هم جور در نمی اومد!

موتور از اون دختر ها گذر کرد و تا این که با دور زدن خیابون اصلی کنار من رسیدند. موتور خیلی سریع متوقف شد و در عین ناباوری هیربد با برداشتن کلاه کاسکت از روی سرش و حرکتی به موهایش، با سپردن موتور به حسین، با قدم های بلند به طرفم اومد.

بدون توجه و با چهره ی درهم توی پیاده رو باز حرکت گرفتم که با دور زدن رو به روم ایستاد و معترض گفت: «چرا این قدر تند میری حالا می دونی از کی تا حالا منتظرتم از رخساره پرسیدم اما چیزی نگفت یعنی نگفت چه ساعتی کلاس داری مجبور شدم این جا منتظرت بمونم».

نگاه پر خشمم رو حواله اش کردم و با رد شدن از کنارش تند تند قدم بر داشتم که باز مانع عبورم شد.

-چیه چرا این قدر عصبی تو ببینم خوبی حالت بهتره؟

با همون نگاه غضب آلودم نگاهش کردم و با لحن پر حرصی گفتم: «نمی بینی دیرم شده باید برم خونه».

و در ادامه با لحن کنایه آمیزی به سمت دیگه ی خیابون اشاره کردم.

-تو برو به کارت برس یه وقت از دست میدی شون!

اخمی غلیظ کرد و شاکی گفت: «چرت نگو خودت می دونی که اصلاً از این ماجرا ها خوشم نمیاد بعدشم من فقط موتورو میروندم، چه می دونم بابا حسین باهاشون حرف می زد من حتی نگاشونم نکردم! مثلاً می خواست ازشون بپرسه کلاساشون ساعت چند شروع می شه اما مشغول کار خودش شد پسره ی بیشعور».

و در حالی که با خودش حرف می زد عصبی غرید:

-ای تو روحت حسین.

با اینکه میدونستم همه چیز زیر سر حسین اما باز هم نسبت بهش گارد گرفته بودم.

-لازم نیست توضیح بدی همه چیز مشخص بود.

با اون حرفم، حسین رو که روی موتور اون ور جوی کنار پیاده رو نشسته بود و همچنان از اون فاصله مشغول دید زدن و خوش و بش با دخترای آموزشگاه بود صدا کرد که سرچرخوند و خیلی سریع موتور رو گوشه ای پارک و به طرفمون اومد. با فرو کردن گوشی اش توی جیبش و سلام کردن به من، رو بهش گفت: «چیه با من کار داشتی؟»

غضب آلود نگاهش کرد.

-دهنت و ببند، ببین جواب کارای تو رو من باید پس بدم می مردی دو دقیقه بی خیال البتیت می شدی؟ بهش بگو ما هیچ ربطی به اون دخترا نداشتیم یعنی من!

حسین هم حق به جانب نگاهش کرد و شونه بالا پروند.

-چه قدر هم که رو داری تو، حالا مگه من بیچاره ربطی داشتم بعدشم دختره خودش شماره مو خواست ...

با اون حرفش خنده ی ریزی کردم که خیلی زود برای این که متوجه نشند لب هام رو جمع و جور کردم.

هیرید هم با تشری گفت: «ببند دیگه با این حرف زدنت».

با هم بحث می کردند که با قیافه ی جدی و پر اخمم گفتم: «من نمی فهمم این چه وضعشه؟ چرا مثل آدمای الاف و بیکار راه بقیه رو سد می کنید؟»

هیرید: چی می گی چه سد کردنی؟ من اومده بودم با تو حرف بزنم.

جدی شد و با چنگی توی موهایش ادامه داد:

-گفته بودی فرصت میخوای تا کی آخه! بسه دیگه سوگند بسه من خسته شدم تو خسته نشدی از این همه لجبازی؟

نگاهم رو با بی تفاوتی ازش گرفتم و رو به حسین با لحنی معترض و دلخور گفتم: «دست تو هم درد نکنه حالا دیگه باهم راه میفتین دنبال من این چیزی بود که ازت خواستم؟»

دست هاش رو توی جیبش فرو کرد و با بی تفاوتی باز شونه ای بالا داد.

-من چیزایی رو که باید می گفتم، دیروز بهت توی اتاق مادر جون گفتم یادته که؟

عصبی خندیدم.

-آره خوب و قیحانه رفتار می کنیدی ممنون.

حسین: این چه حرفیه که میزنی!

و بدون هیچ حرف دیگه ای از کنارشون رد شدم که هیرید باز دنبالم اومد. در حالی که کنارم راه می رفت با کلافگی و چهره ی به غضب نشستۀ اش گفت: «همه ی دردت سامان و مرتضی ست؟ آره؟»

سر جام ایستادم.

-هیرید خواهش می کنم برو.

بی قرار نگاهم کرد.

-من حلتش می کنم فقط کافیه تو هم بخوای و کنارم باشی، هر چه قدر هم که سخت باشه.

-به هیچ وجه به این فکر نکن که کاری بکنی چون نمی خوام، نمی خوام، به چه قیمتی هان؟ به قیمت به جون خریدن تنفر سامان؟ تنفر یه دونه داداشم؟

آب دهنم رو فرو دادم و متلاطم لب زدم:

-هیرید این راهش نیست نمی شه اینو بفهم.

لبخندی تلخ روی لب هاش نشست.

-می بینی؟ دیگه چیزی از غرورم نمونه حتی کارم به جایی رسیده که مثل آمای الاف کار و زندگیم و واسه چند ساعت ول می کنم و میام سر خیابون منتظر تو! فکر کردی خیلی از این وضعیت راضیم؟

لبم رو زیر دندون کشیدم و با صدای پر غم زمزمه کردم:

-نمی شه، غیر ممکنه...

تلخ و گزنده نگاهم کرد که بدون حرفی دیگه سمت خیابون رفتم و با گرفتن ماشینی به سمت خونه به راه افتادم. سرم رو به پشتۀ صندلی تکیه دادم. باز هم بهم ریخته بودم و عجیب درمونده و عاجز بودم. واقعاً تا کی می خواست اون جووری پیش بره، من باید چی کار میکردم!

شام رو در سکوت خورده بودیم و هرکسی هم مشغول کار خودش شده بود. به اتاقم رفتم اما دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم و حرف های هیربد توی ذهنم تکرار می شد .

روی تخت دراز کشیدم و منتظر تلفن رخساره شدم اما مثل این که هنوز هم خواستگاری تمام نشده بود و بعد از کمی انتظار با خواب آلودگی چشم روی هم گذاشتم .

صبح کلاس نداشتم و خونه موندم. با صدای آیفون از پشت میز مطالعه بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. رخساره بود و با فشردن دکمه در رو باز کردم. جلوی ورودی منتظر بودم و همین که در رو باز کردم خودش رو با ذوقی بی اندازه یک باره توی بغلم انداخت. هاج و واج ایستاده بودم.

همین که خودش رو ازم جدا کرد متعجب پرسیدم:

-چی شده چرا نفس نفس می زنی؟

باز نفسی عمیق کشید و با گذاشتن دست راستش روی قلبش گفت:«آخه تا این جا دوییدم وای سوگند اگه بدونی چی شده؟»

چشمی پر پرسش چرخوندم.

-چی شده مثل این که خیلی خوشحالی؟!

و با خنده ادامه دادم:

-نکنه دوباره یه بلایی سر خاستگارت آوردی که این قدر تو ذوقی.

کفش هاش رو خیلی سریع از پاش دراورد و با بستن در داخل اومد. بعد از گذر از سه پله ی سنگی با هم به سالن رفتیم. خودش رو روی مبل انداخت و با برقی بی اندازه توی چشم هاش گفت:«وای سوگند دیشب بهترین شب زندگیم بود.»

حسابی از اون حالش متعجب بودم.

-نمی خوای بگی چرا این همه سر شوقی؟

روی راحتی یه کم جا به جا شد و نزدیک تر اومد. با ذوق دندونی روی لبش کشید.

-سوگند اگه بدونی خاستگارم کی بود!

چشم ریز کردم که گفت: «حدس بزن».

شونه ای بالا پروندم.

-نمی دونم بگو خب دیگه کنجکاو شدم.

نیشش تا بناگوش باز شد و با هیجان زیادی در حالی که نفسش به شماره افتاده بود گفت: «دکی خودمون باورت می شه؟»!

چشم هام از حیرت، بیش از اندازه گشاد شده بود.

-برو مگه می شه!

با شور و شوقی که داشت پلکی تند زد.

-به خدا راست می گم یعنی وقتی دیدمش نزدیک بود غش کنم.

-آخه چه طوری؟

و با جا به جا شدنم روی مبل ازش خواستم همه چیز رو کامل برام تعریف کنه که با همون هیجان و خوشحالی وصف ناپذیرش شروع به تعریف کرد .

-راستش دیشب فقط منتظر بودم که بیان و منم جواب منفی بدم و همه چیز تموم بشه بره پشت تلفن که بهت گفتم، حتی از مامانم نپرسیدم کین اما همین که رفتم توی سالن کُپ کردم، واسه یه لحظه خشکم زده بود و همه با تعجب بهم نگاه می کردن مخصوصاً خوده سعید.

مشتاق نگاهش کردم و خبی گفتم که لبی ورچید و با ذوق گفت: «هیچی دیگه قشنگ نیم ساعتی رو شوک بودم، وای وقتی گفتن که حرف بزیم قلبم تو دهنم بود، عوضی حال من و دیده بود هی موزیانه می خندید».

متقابلاً با ذوق لبخندی حواله ی صورتش کردم.

-واقعاً برام دور از تصور بود اما یه چیزی پس اون حرفایی که قبلاً زده بود چی؟!

-خب گفت از اون روزی که پیشنهادش و رد کردم خیلی درگیرم شده البته از قبل هم ازم خوشش اومده بوده اون طور که خودش می گفت، ولی بعد دیگه همش به من فکر می کرده. گفت این چند وقت من و زیر نظر داشته جالبتر این که اون پیشنهاد رو فقط واسه ی امتحان کردن من داده بود دلیل این کارشم فقط به خاطر این بوده که گویا قبلاً یه رابطه ی ناموفق داشته مثل این که دختره بدجور ناراحتش کرده و ضربه ی بدی بهش زده دیگه نمی تونسته به کسی اعتماد کنه، اینا رو سر بسته بهم گفت.

و با چشم های خوشحالش نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و با فشردن دست هام توی دستش گفت: «سوگند همه اینا بخاطر توئه، تو خیلی بهم کمک کردی نداشتی اشتباه کنم چون من واقعاً این آدمو دوست دارم خیلی، باور کن الان رو ابرام».

با پلک زدن آرومی لبخندی بهش زدم.

-اما این تصمیم و خودت گرفتی من که کاری نکردم خودتم خواستی، خب پس جوابت مثبته رخساره خانوم؟ سرمست قهقهه ای سر داد.

-از خوشحالی دارم میمیرم اون وقت می گی جوابت مثبته! معلومه که مثبته حتی تو خوابم به همچین چیزی فکر نکرده بودم.

نگاهش کردم و با خنده و لحن پر طعنه ام گفتم: «ا تا دیروز که می گفتی قصد ازدواج ندارم و اینا چه طور شد حالا؟»

خودشم خنده اش گرفته بود و بعد از خنده ای کش دار پشت چشمی نازک کرد.

-اولاً که حالا قرارم نیست زرتی ازدواج کنیم بعدشم یکی از دلایلم که قصدش رو نداشتم این بود که دلم بدجور پیش دکی گیر بود اما نتونستم بهت بگم، ترسیدم سرزنشم کنی.

اخمی ریز کردم.

-دختره ی دیوونه چرا باید سرزنشت کنم بحث اون روز ما چیز دیگه ای بود، باور کن خیلی خوشحال شدم خب عمه اینا چی گفتن؟

-مامانم که خیلی ارزش خوشش اومده جالب این که مامانش دوست یکی از دوستای مامانه، می شناختن هم دیگه رو، سعید هم فقط می خواسته از انتخابش مطمئن بشه واسه ی همین این قدر دیر اقدام کرده، وقتی به مامان گفتم که جوابم مثبته بیچاره کلی حیرت کرد اما بابا خیلی موافق ازدواجم توی این سن نیست تازه گفته باید بیشتر با هم آشنا بشیم، البته خودمم موافق نیستم که این قدر زود ازدواج کنیم.

-هر چی بصلاحتونه تصمیم خوبی گرفتین، بازم بگم که خیلی برات خوشحال شدم عزیز دلم خیلی.

با اون حرف باز فشاری به دستم داد و با لحن متأثری ابرو بالا پروند.

-ای بابا کاش خنده های تو هم بر می گشتن، الهی من فدات شم می دونم تو دلت چه خبره.

با حرفی که زد بغضی رو که توی گلوم نشسته بود خیلی سریع برای این که خوشحالی اش رو خراب نکنم فرو دادم و باز به روش خندیدم. رخساره مدام از سعید و حرف هایی که زده بودند و اون همه غافلگیری اش می گفت و من هم با شوق و ذوقی که کمتر از ذوق اون نبود بهش گوش می کردم.

آزمون های سخت و فشرده رو بعد از دو هفته ی شلوغ پشت سر گذاشته بودم و حسابی هم خسته ام بودم. بی رمق کلید رو توی در انداختم و داخل رفتم. بابا و مامان تو سالن نشسته بودند. سلام کردم که جواب سلامم رو دادند و مامان لبخندی دلنشین به روم زد و گفت: «خسته نباشی عزیزم برو لباست و عوض کن و بیا تا با هم دیگه چای بخوریم.»

با تمام خستگی لبخندی زدم.

-چشم خیلی هم خوب.

به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسم و زدن آبی به صورتم به سالن برگشتم. کنار بابا روی مبل نشستیم. دستش رو روی دسته ی مبل دراز کرد و با انداختن یک پاش روی پای دیگه اش پرسید:

-کلاس چه طور بود سوگند جان؟

لبخندی ملیح به صورتم نشوندم.

-خیلی خوب بود، استادای جدید واقعاً فوق العاده ان.

سری تگون داد.

-پس همه چیز خوب پیش میره .

-آره همین طوره.

نمی دونم چرا اما احساس می کردم یه چیزی رو می خوان بهم بگند و نمی دونستند چه طوری سر حرف رو باز کنند که بعد از دقیقه ای منتظر بودن خودم پیش قدم شدم و با چینی به ابرو هام رو به بابا گفتم: «شما می خواهید یه چیزی به من بگید درسته؟»

با لبخندی که به لب داشت تأیید کرد و با جا به جا شدنش روی مبل گفت: «آره اما نمی دونستم از کجا شروع کنم.»

کامل به سمتش چرخید و با حلقه کردن دست هام دور زانو گفتم: «خب بگید می شنوم.»

دستی دور دهندش کشید و با تنظیم کردن نشستنش رو به من، با چینی به پیشونی اش و سرفه ای برای صاف کردن صداش گفت: «راستش می خواستم در مورد استادت حرف بزنم، آقای رحیمی رو که می شناسی؟ همونی که گفתי از شاگردای منه».

با دقت گوش کردم.

-آره، خب.

نگاه های مامان و سکوتش مرموز بود و لحن بابا هم مردد. منتظر بهش چشم دوخته بودم که گفت: «راستش رو بخوای امروز درمورد اون با پدرش حرف می زدیم. یعنی چند روز پیش هم با حرف زده بودیم دیگه امروز مجبور شدم باهاشون قرار بذارم».

گیج نگاهی کردم.

-متوجه نمی شم چه قرار؟

بعد از سکوتی یک دقیقه ای با فشردن لب هاش روی هم گفت: «آقای رحیمی از تو خاستگاری کرده و امشبم قراره که بیان این جا».

جاخورده نگاهی به مامان و بعد هم به بابا کردم که بابا ادامه داد و گفت: «اونا خانواده ی محترم و بزرگی هستن و من قبول کردم که بیان، فقط بیان همین چون آقای رحیمی خیلی اصرار داشت گفتم که تو در حال حاضر داری درس می خونی و همچنین قصدی رو نداری اما خواستن فقط هم دیگه رو ببینیم و دور هم حرف بزنیم، قرار نیست اتفاقی بیفته امیدوارم درک کنی چی می گم نمی خوام توی موقعیت قرارت بدم اما بهتر خودت با آقای رحیمی حرف بزنی و همه چیز رو خودت براش توضیح بدی، چون من نمی تونم بگم که نیان یه کم با آقای رحیمی بزرگ رودربایستی دارم و نتونستم بیشتر از این مخالفت کنم».

همچنان توی شوک بودم که مامان با اشاره به سینی چای و لبخندی ملایم گفت: «چایی ات و بخور و بعدشم برو آماده شو».

نمی تونستم جلوی بابا چیزی بگم با این که یه کم به خاطر این که بهم نگفته بودند ناراحت بودم. بابا همچنان در مورد اون قرار برام حرف می زد و ازم می خواست که خودم جوابم رو به آقای رحیمی بگم. به اتاقم رفتم همچنان گیج بودم و متحیر اما چه طور متوجه همچین چیزی نشده بودم!

پس دلیل اون همه توجه بی موردش هم همین بود.

به ناچار لباسی رسمی پوشیدم و آماده شدم. سامان هم به کم بعد اومد. در حالی که از اتاقش بیرون می اومد با بررسی کردن سر تا پام چشمتی زد و گفت: «به سلام سوگند خانم میبینم که همه تونم آماده اید».

دست هام رو توی بغلم گرفتم.

-کجا داری میری تو که الان اومدی؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

-بیرون کار دارم باید برم.

-یعنی نمی خوای باشی؟

بی تفاوت شونه ای بالا پروند.

-اگه می دونستم اتفاقی می افته حتماً می موندم و قطعاً برام مهم بود اما از این قیافه ی آویزونت جوابت کاملاً مشخصه، پس نیازی نیست باشم.

سری تکون دادم که گفت: «برگشتم حرف می زنیم».

و با اون حرف و برداشتن سوئیچش بیرون رفت. چیزی که خیلی برام عجیب بود این بود که هیربد تا اون لحظه هیچ واکنشی نشون نداده بود!

شاید هم نمی دونست یا شاید هم مثل سامان از جوابم مطمئن بود. با کمک مامان میوه ها رو شستیم و توی ظرف چینیدیم و کار هایی که لازم بود رو انجام دادیم. ساعت نه بود و آقای رحیمی و خانوادش دیگه اومده بودند هنوز هم پذیرفتن آقای رحیمی به عنوان خاستگار برام یه کم سخت بود چون اصلاً فکرش رو هم نمی کردم و حتی ازش خجالت می کشیدم. جلوی آینه نشسته بودم که گوشی ام زنگ خورد هیربد بود، بالاخره زنگ زده بود. نفسی فوت کردم و همین که برداشتم صدای عصبی اش توی گوشم پیچید:

-باز چه خبره اون جا؟ این چه بساطیه که دوباره چیدی؟

با پوزخندی جمع و جور علیک گفتم که

بی تفاوت و عصبی گفت: «سوگند اعصاب ندارم یه چیزی بهت میگما، پس این قدر با کلمات باز نکن».

-اون وقت به چه دلیل؟

-یعنی چی؟ قضیه چیه اون یارو به چه جرأتی پاشو گذاشته اون جا از جونش سیر شده نه؟

پوفی کشیدم.

-اگه می خوام این جوری حرف بزنی قطع می کنم .

با اون حرفم با لحن پر تهدیدش گفت:

-سوگند دوباره فیلم در نیاری دارم بهت می گم اگه کار بکنی که عصبیم کنی اون موقع ست که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی، به جون خودت این دفعه مثل دفعه های قبل نیست دمار از روزگارت در میارم. الانم باید قطع کنم چون سامان داره میاد.

و در کمال پرویی گوشی رو روم قطع کرد. خدایا این دیگه چه جور آدمی بود!

عجیب بود اما با این حال چه قدر که از حرف هاش خنده ام گرفته بود و یه جورایی هم خوشم اومده بود. یه دیوونه که با همین دیوونه بازی هاش من رو هم دیوونه ی خودش کرده بود!

خیلی نگذشت که مامان صدام زد، چایی رو خودش برده بود و دیگه مجبور نبودم این کار رو انجام بدم چون خیلی هم از اون کار خوشم نمی اومد. چند دقیقه ای رو به سلام و احوال پرسی گذشت و بعد از اون رفتم و کنار مامان نشستم. به آقای رحیمی نگاه می کردم که هنوز هم نتونسته بودم اومدنش رو به خونه امون هضم کنم. بابا و پدر آقای رحیمی که مردی حدوداً پنجاه ساله بود و ظاهری متشخص و اتو کشیده داشت گرم حرف بودند. مادر آقای رحیمی هم زنی چادری و محجبه بود با چهره ای دلنشین که سنش هم همون حدود ها بود. با این که فکر می کردم ممکنه اضطراب داشته باشم اما اصلاً این طوری نبود و بیشتر شوکه بودم تا مضطرب. بابا و پدر و مادر آقای رحیمی همچنان مشغول و گپ و گفت بودند و ثریا خانم و مامان هم میون بحث شون شرکت می کردند تا این که بالاخره با یادآوری دلیل حضورشون، قرار شد من با خودم آقای رحیمی که اسمش رو از زبون بابا شنیده بودم؛ مجید، حرف بزیم و به این منظور به گوشه ای از سالن و نزدیک میز تلفن که دو راحتی گذاشته بود، رفتیم. آقای رحیمی مثل همیشه شیک پوش بود و کت شلواری طوسی رنگ هم به تن داشت و فکر کنم بر خلاف من اون کمی استرس داشت و این رو از قطرات آب روی پیشونی اش که چند دقیقه یک بار با دستمال می گرفتشون متوجه شدم. سرفه ای خفیف کردم به منظور شروع حرف که یه کم روی مبل جابه جاشد و گفت: «ببخشید فکر کنم شما یه خرده...»

قبل تمام شدن حرفش، تأیید کردم و با لبخندی گیج، گفتم: «بله یه خرده شوکه شدم».

آقای رحیمی: معذرت می خوام نمی خواستم سؤتفاهم بشه واسه ی همین ترجیح دادم اول با پدر تون حرف بزنم شاید با اومدنم فکر کنید که توی آموزشگاه واسه ی حریم شما احترام قائل نبودم اما باور کنید این طوری نیست خودم هم نفهمیدم چه طوری درگیر این ماجرا شدم».

با لبخندی ساختگی از اون حرفش گذر کردم که بعد از سکوتی گفت: «نمی‌خواید چیزی بگید شما نظری ندارید؟»

نمی‌خواستم حرف رو کش بدم و بدون این که بخوام وقت گذرونی کنم با چفت کردن دست هام توی هم و بعد از مکثی گفتم: «ببینید آقای رحیمی همون طور که گفتم یه کم شوک شدم اما این هیچ ربطی به جوابی که می‌خوام بدم نداره».

و با مکثی دوباره، ادامه دادم:

-خب راستش من درحال حاضر قصد ازدواج ندارم یعنی اصلاً به این موضوع فکر نکردم.

با دستمال توی دستش عرق روی پیشونی اش رو گرفت و متبسم گفت: «اما می‌تونیم بیشتر هم دیگه رو بشناسیم خب منم خیلی عجله ندارم تا هر وقت که بخوای می‌تونم منتظر بمونم».

یه کم با لب و دهنم بازی کردم و با مالیدن دو کف دستم به هم من منی کردم.

-نمی‌دونم چه طور بگم اما... اما به دلایلی نمی‌تونم خواستتون رو قبول کنم.

با تشویش نگاهم کرد.

-پس یعنی جوابتون منفیه؟

با حرکت سر و تر کردن لبم تأیید کردم که گفت: «یعنی حتی نمی‌خوان بیشتر فکر کنید؟»

-من برای شما احترام زیادی قائلم اما همون طوری که گفتم جوابم به درخواستتون منفیه، عذر می‌خوام.

چند دقیقه رو همچنان با آقای رحیمی حرف زدیم و وقتی که از مصمم بودنم در جوابی که بهش داده بودم مطمئن شده بود با چهره‌ای دگرگون که سعی در طبیعی جلوه دادنش داشت، خواست که به سالن برگردیم.

با نتیجه‌ی حرف هامون به سالن برگشتیم. بابا به پدر آقای رحیمی گفته بود نظر من تعیین کننده‌ی همه چیزه و اون‌ها هم متوجه‌ی این قضیه شده بودند. بابا هم واسه‌ی این که آقای رحیمی ناراحت نشه با خوش رویی رو به آقای رحیمی کرد و گفت: «می‌دونم که این قضیه خاطری رو آزارده و مکدر نمی‌کنه، بچه‌ها حرف زدن و این که این قدر راحت نظرشون رو گفتن قابل احترام و مهم، امیدوارم که کدورتی پیش نیاد».

با حرف بابا، پدر آقای رحیمی هم با لبخندی که به صورت داشت چشم‌های رنگ روشنش رو روی هم قرار داد و تأیید کرد.

-قطعاً همین طوره.

و در ادامه رو به پسرش که حسابی کف شده بود و سعی می کرد به رو نیاره و حفظ ظاهر کنه گفت: «مجید هم اون قدر عاقل و بالغ هست که بتونه با این موضوع کنار بیاد».

در جواب حرف پدرش لبخندی ساختگی رو به جمع زد و بابا در ادامه ی حرف آقای رحیمی بزرگ گفت: «پس دوست دارم روابطتون همچنان پا برجا باشه البته اگه شما هم دوست داشته باشین».

که آقای رحیمی بزرگ با چهره ی همچنان متبسمش سر تکون داد:

-قبلاً هم که گفته بودم معاشرت با شما، آدم به این بزرگی باعث افتخار منه.

بقیه حرف هام به همین تعریف و تمجید ها گذشت تا این که خانواده ی آقای رحیمی عزم رفتن کردند. با بدرقه ی استاد و خانواده اش برای جمع و جور کردن به سالن برگشتیم. به مامان توی جمع کردن میز کمک می کردم و بابا هم دندون هاش رو مسواک می کرد و چیزی که خوشحالم کرده بود این بود که بابا و مامان دیگه درمورد آقای رحیمی حرفی نزدند و بابا اعتراضی هم نکرد و یه جورایی انگار خیالش راحت شده بود. بعد از شستن ظرف های میوه و بالاخره جمع و جور کردن سالن به اتاقم رفتم. دیر وقت بود و زمانی هم برای درس خوندن نبود و توی رختخوابم خزیدم.

بعد از قضیه خواستگاری آقای رحیمی، سامان حسابی روش حساس شده بود و به درعین ناباوری ازم خواسته بود که دو سه جلسه ای رو سر کلاس هاش حاضر نشم، البته اولش که ازم خواسته بود کلاً سر کلاس هایی که آقای رحیمی تدریس می کنه نشینم و گفته بود که به صورت خصوصی اون کلاس ها رو برام بر می داره و چیزی که عجیب تر بود حرف هایی بود که تا حال ازش سراغ نداشتم!

حرف هایی غیر منطقی و دور از باوری که با شنیدنشون حسابی جا خورده بودم و یه چیز هایی در مورد این که استادی که حواسش به جای کارش به شاگردشه استاد نمی شه و این که دوست نداره زیر نگاه های اون آدم باشم، زد. وقتی هم که دلیل حرف هایی رو که زده بود پرسیده بودم با کلی مقدمه چینی گفته بود که بین اون ها و زن ها یه فرق بزرگه و اون هم احساس تعصب و غیرتی هستش که حال توی وجود اون هم تحریک شده!

البته از حرف هاش می تونستم بفهمم که هیربد بیکار ننشسته و یه چیز هایی زیر گوشش خونده چرا که حرف هاش رنگ بوی حرف های هیربد رو داشتند.

همون طور که سامان خواسته بود و برای این که بیشتر از اون حساس نشه دو، سه روز اول رو بعد از خاستگاری آقای رحیمی سر کلاس نرفته بودم. البته واقعاً برای خودم هم رو به رو شدن و نشستن سر کلاشش

یه کم سخت بود و تا حدودی رضایت داشتم. اون سه روزی رو هم که کلاس نرفته بودم برای این که توی آرامش درس بخونم به باغ رفتت بودم.

بالاخره بعد از سه روز غیبت تصمیم گرفته بودم سر کلاس هام حاضر بشم. مادر جون و مابس خانم، همسر آقا کمال مشغول پختن لواشک سیب ترش بودند که بوش حسابی هم توی خونه پیچیده بود و خود به خود بذاق دهن ترشح می شد. من هم تا حدودی بهشون کمک کرده بودم، توی خوردن سیب های سبز و خوش بو که حسابی هم برام دوست داشتنی بودند و یکی از لذت بخش ترین کار ها برام این بود که چشم هام رو می بستم و سیب های سبز رو با لذت استنشام می کردم و در آخر گازی که ترشی بی اندازه اش، حسی پر لذت رو توی وجودم پخش می کرد. بعد از کمکی مختصر از مادر جون و مابس خانوم خداحافظی کردم و از ساختمون بیرون اومدم. همزمان که قدم بر می داشتم به صفحه ی گوشی ام و بررسی کردن تماس هایی که مامان گرفته بود، نگاه می کردم و همون طوری که به سمت در باغ قدم بر می داشتم برای لحظه ای سر بلند کردم که متوجه ی هیربد شدم؛ کاپشن مشکی رنگی که با نیم پوت های چرمش ست شده بود به تن داشت و عینک دودیش هم روی چشم بود. پاکت هایی هم توی دستش بود که گویا خرید کرده بود. اون قدر اون روز ها با هم وسط دعوا و بحث بودیم و مدام مثل سگ و گربه توی سر و کله ی هم می زدیم که حتی گاهی اوقات فراموش می کردم که چه قدر دلتنگشم و حسی که بهش داشتم رو از یاد می بردم. ظاهر پر فرییش باعث برق زدن چشم هام شد اما سعی می کردم بی تفاوت باشم و بعد از دقیقه ای ایستادن و نگاهی بدون توجه از کنارش رد شدم که با صداش بهم نهیب زد.

-کجا میری؟

جوابش رو ندادم که باز گفت: «با توام کری مگه؟»

با اون حرف ایستادم و به سمتش چرخیدم. اخمی بین ابروهای پهنم انداختم.

-تو این جا چی کار می کنی؟

پاکت ها رو روی زمین گذاشت و با جا به جا کردن عینک فرم مشکی اش تای ابرویی بالا پروند.

-نمی دونستم باید واسه ی اومدنم به باغ از تو اجازه بگیرم!

دست هام رو توی بغلم گرفتم و با چهره ی عبوسم بهش نگاه کردم.

-کی بهت گفت من این جام؟

لبخند مرموزی زد.

-کلاغا! خودت می دونی که کلاغای زیادی دور ورمه، البته فقط به خاطر تو نیومدم می بینی که برای مادر جون هم خرید کردم!

با تمسخر پوزخندی زد.

-خیلی خب منم بعد از کلاس میام و وسایلم رو جمع می کنم و برمی گردم خونه، گفتم خودم بهت بگم که کلاغا تو زحمت نیفتن یه وقت.

پلک خماری زد و با لبخند های مرموز لب زیر دندون کشید.

-چه زحمتی وظیفشون و انجام میدن.

-خیلی بامزه ای می دونستی!

جوری که قصد اذیت کردنم رو داشت با لبخند های لج درارش سر کج کرد.

-خیلیا این و بهم می گن.

ازش لجم گرفته بود، رسماً دستم انداخته بود و با فوت کردن نفسی پر حرص راهم رو کشیدم و می خواستم برم که یکباره گفت: «راستی استاد چه طورن؟»

عقب گردی کردم و پر تعجب بهش چشم دوختم.

-استاد؟!

ابروش رو کمونی کرد و با گرفتن ژستی و حرکت دستش گفت: «یا بهتر بگم اون معلم چش چروننون».

-می شه یکم مؤدب باشی.

و در ادامه پر تمسخر خندیدم.

-نه یعنی این کار اصلاً از تو بر نیامد.

پوز خندی زد.

-بیشتر از این نمی تونم مؤدب باشم، چیه چرا عصبی شدی حالا؟

چشم ریز کردم.

-منظورت از حرفی که زدی چی بود؟

بی خیال شونه هاش رو بالا پروند و گفت: «هیچی فقط حالش و پرسیدم اگه دیدیش سلام من و هم بهش برسون».

سر از حرف هاش درنمی اوردم و گیج چشمی چرخوندم.

-رسماً قاطی کردی حالت خوب نیست به نظر من یه فکری به حال خودت بکن نگرانتم.

پقی زد زیر خنده و با مسخره گفت: «تو نگران من»!

و با این حرف با برخورد تنه ای بهم از کنارم رد شد و به سمت ساختمان آقاجون رفت. وای که چه قدر راحت می تونست عصبیم کنه، باز نفسی سر دادم و برای منتظر شدن آژانس بیرون از باغ رفتم.

دمق و کمی هم مضطرب با خودکار روی میز بازی می کردم چون هنوز هم نمی دونستم چه طوری با آقای رحیمی رو به رو بشم. نیم ساعتی گذشته بود و هنوز هم نیومده بود و واقعاً دیر کرده بود. چند دقیقه ی بعد از اون همه انتظار خانم منصوری مسئول آموزشگاه با ورودش به کلاس بهمون خبر داد که آقای رحیمی مشکلی براش پیش اومده و نمی تونه به آموزشگاه بیاد و کلاس امروز کنسله. از این که نیومده بود واقعاً خوشحال بودم چراکه اصلاً حوصله و آمادگی رو درو شدن باهاش رو نداشتم.

از آموزشگاه بیرون اومدم و با ایستادن کنار خیابون شلوغ و پر عبور ماشینی زرد رنگ با آرم تاکسی گرفتم و سوار شدم.

وقتی رسیدم چشمم به ماشین هیربد افتاد که هنوز هم جلوی باغ بود فکر می کردم رفته باشه اما همون لحظه درحالی که تلفنش رو که روی گوشش بود قطع می کرد، بعد از گذاشتنش داخل جیب شلوار جین خردلی رنگش به سمت ماشینش رفت. با دیدنم سر جاش کنار ماشین ایستاد. همچنان لبخند های مرموز و عجیبش روی لب هاش بهم دهن کجی می کردند. با اخمی به پیشونی ام راه کج کردم و باز بدون این که بهش توجه کنم از کنارش رد شدم اما یه آن یاد آقای رحیمی و حرف هایی که زدع بود افتادم، یعنی نیومدنش به اون ربطی داشت!

با تردید و فکری مغشوش چند قدمی برداشتم که از پشت سر پرتمسخر گفت: «نمی دونستم این قدر زود برمی گردی، راستی استاد محترمتون چه طوره؟ شنیدم یه خرده کسالت دارن خدا بد نده»!

پس درست متوجه شده بودم به اون ربط داشت. شوک و گیج به طرفش برگشتم و با ناباوری گفتم: «کار تو بوده آره؟ چ... چی کارش کردی، چرا امروز نیومده بود هان؟»

با اون حرفم خیلی ریلکس و در نهایت آرامش عینک دودیش رو از روی چشمش برداشت و تیکه مویی که روی پیشونیش بود، با تگون سرش بالا داد و با حرص گفت: «تا می خورد زدمش».

شوکه بودم و با چشم هایی از حدقه بیرون زده نگاهش می کردم.

-ب... باورم نمی شه، نه... چرا این کار کردی، چرا باعث می شی فکر کنم باعث آزار و اذیت دیگرانم...

بی خیال نگاهم می کرد طوری که اصلاً ککش هم نمی گزید. مضطرب نگاهش کردم و لب هام رو تگون دادم:

-اگ...اگه می کشتیش چی؟

خشم و حرص آمیخته توی صداسش وضوح بیشتری پیدا کرد.

-نه متأسفانه هنوز زنده ست چون هنوز اون قدرام آدم ناشی ای نشدم، طوری زدمش که یک ماهی نتونه از خونه بیرون بیاد حداقلش تا زمانی که کلاهای مزخرف تو تموم شه.

عصبی خندیدم و سری تگون دادم.

-آهان پس سامان و تو پر کرده بودی، می دونی چیه ذهن تو مسمومه و ذهن سامانم مسموم کرده.

با همون بی خیالی و آرمشش ابرویی رو به بالا پروند .

-من فقط راه درست و انتخاب کردم، سامان می خواست کلاسات و عوض کنه اما من تصمیم بهتری گرفتم، تصمیم گرفتم که خود استادو عوض کنم بهتر نشد؟

با افسوس و تأثر نگاهش می کردم که با لحن پر حرص و خشمش گفت: «همیچین زدمش که فکر نکنم دیگه با اون قیافه بخواد جایی تدریس کنه حداقل توی یه آموزشگاه دخترونه که به هیچ وجه، حتی فکر نکنم بخواد از چند کیلو متریشم رد بشه»!

همچنان متأثر نگاهش می کردم و بعد از لحظه ای دست هام رو روی سینه چفت کردم و نیشخندی زدم.

-هه... باورم نمیشه! این همه نفرت این همه بدی یعنی اینا همه مال توئه؟ یعنی تو واقعاً همون هیربد سابقی که شناختم اون آدمی که شخصیت و...

ادامه ندادم و با خالی کردن بادی که توی لب هام بود با درموندگی گوشه پیشونی ام رو خاروندم و پرسیدم:

-چ طوری؟ آخه چه طوری این کارو کردی یعنی وقتی کتکش می زدی نگفت تو کی هستی؟! اصلاً به چه دلیل؟
ا...اگه بفهمه چی؟

اخمی بین ابروهاش انداخت.

-نمیفهمه نگران نباش، چون به یه بهونه ی الکی بهش گیر دادم و بعدشم که حسین کشیک داد و منم تا می خورد زدمش مرتیکه ی عوضی رو.

-لابد می خوای مدالم بهت بدم که این قدر با افتخار تعریف می کنی؟

دندون روی هم سایید و حق به جانب سر بالا گرفت.

-آخه چرا با اون بیچاره این کار رو کردی؟ گناه داشت واقعاً چرا؟

خشم توی صورتش زبونه کشید و به چشم هاش رسید.

-حقش بود می کشتمش مرتیکه رو.

در ادامه با حرص و عصبانیت در حالی که توی چشم هام زل زده بود و با فاصله ی کمی که ازم ایستاده بود گفت: «تا اون باشه که دیگه به دختری که "عشق" یه نفر دیگه ست ابراز علاقه نکنه»!

با اون حرفش با حرص توی صورتش تیز و براق شدم و روی پاشنه پا بلند.

-من عشق کسی نیستم!

-اینو خوب اومدی....

و درحالی که روی کلمه "کسی" تأکید می کرد شمرده، شمرده توی صورتم با بالا دادن ابروهاش گفت: «آره تو عشق کسی نیستی، چون تو فقط و فقط برای منی، فقط برای من، غیر از این هم نمی تونه باشه».

مثل خودش شمرده شمرده با نگاه کردن به چشم هاش و گرفتن انگشتم به طرفش گفتم: «و این فقط و فقط یه خیال خامه یه خیال خام».

سرش رو نزدیک تر آورد و با خنده های پر لذتش از عصبانیت، گفت: «عاشق همین لجبازیاتم دیگه».

پلک محکمی زدم که با لحن جذاب و دل فریبی کنار گوشم زمزمه کرد.

-تو عشق سرکش خودمی...

از شنیدن اون حرف و اون همه نزدیکی اش بهم مثل همیشه از خود بی خود شده بودم و از اون میم مالکیتی که توی جمله هاش استفاده می کرد گوشم یک باره داغ شد و لذتی بی اندازه وجودم رو پر کرد. برای غلبه به

اون همه هیجان قدمی به عقب برداشتم و بعد از کمی تسلط به احساسم با لبخندی پر تمسخر دست به کمر شدم.

-تا کی هان؟

پرسشگرانه نگاهم کرد.

-تاکی می خوای هر کی رو که ازم خاستگاری یا نگاه می کنه بزنی؟ واقعاً تاکی؟

اون هم دست به کمر شد و با کمونی کردن ابروهاش و خم کردن سرش به سمتم، با خط و نشون کشیدن گفت: «اولاً که غلط اضافه ست، بعدشم تهش کجاست؟»

با لحن محکم و کوبنده اش و همچنان بی خیالی که توی رفتارش بود ادامه داد:

-همون جا، ته تهش، هی کتک خورمم بد نیست اما خوبم می زنم تو راحت باش، ادامه بده.

با حرص چشم ریز کردم و برای این که یه کم لجش رو در بیارم با خنده‌ای گفتم: «بالاخره که چی؟ هر دختری یه روزی ازدواج می کنه!»

تای ابروش رو بالا داد.

-اون وقت چه ربطی به من داره؟

-نشنیدی چی گفتم؟

و با لحن محکم و کوبنده ام باز ادامه دادم:

-گفتم هر دختری یه روز با یه نفر "ازدواج" می کنه!

-خب ازدواج هر دختری چرا باید به من ربط داشته باشه؟!

از اون همه زیبون نفهمی اش لجم گرفته بود و واسه ی هر حرفم یه جوابی داشت. دیگه نمی دونستم چی بگم و بعد از لحظه ای با خیرگی توی چشم هاش پرسیدم:

-این همه اصرارت برای چیه؟

با اون پرسشم باز بهم نزدیک شد، توی چشم هام زل زد و با رعشه ای از اون نگاه های تبار و نافذ به وجودم، یکم عقب رفتم که باز چند قدمی جلو اومد.

-دلیل اصرارم و پرسیدی؟

با سکوت پر اضطرابم ادامه داد:

-قبلاً واسه ی دل خودم بود اما الان به خاطر این که می دونم، می دونم که دلت با منه و تو هم به همون اندازه من و میخوای.

وقتی حرف می زد موهایش تکونی ریز میگرفت و دوباره ی روی پیشونی اش می ریخت و چه قدر دوست داشتنی تر می شد و اون لحظه دلم می خواست محکم بغلش کنم از اون همه سماجت و اصرارش برام خواستتم. نگاه خمارش در امتداد نگاه بی تابم سر خورد. میخکوب شده بودم و باز هم مثل همیشه اون چشم ها من رو با جاذبه ای که داشتند به سمت خودشون می کشوندند. زمزمه وار لب هاش رو در حالی که چشم توی چشم هام حل کرده بود تکون داد:

-سخته اما بدست میارم حتی اگه تاوانش بدترین مجازات دنیا باشه...

دلم باز لرزید؛ حرف هاش قوت قلب بود برام اما فقط برای لحظاتی و باز هم فکر سامان که تمام معادلاتم رو بهم میزد. من واقعا عاشق اون آدم بودم تا سرحدمرگ اما باید چی کار می کردم چه طوری اون همه مقاومت می کردم!

چه طوری در برابرش محکم می بودم وقتی هر نگاهش لرزه به تنم می انداخت!

اون قدر بهم نزدیک بود که صدای نفس هاش رو می شنیدم و قلبم با نا توانی مثل گنجیشکی که به قفسی محبوس شده اش نوک می زنه، به قفسه ی تنگ سینه ام نوک می زد. برای این که به خودم مسلط شم و از اون حس و حال دور چشم هام رو محکم بستم، لب هام همچنان می لرزید و بوی عطر و اون حس نزدیکی حسابی بی تابم کرده بود، غرق شده بودیم توی سکوت باغ و حتی جرأت باز کردن پلک هام رو هم نداشتم که همون لحظه با صدای گوشی اش چشم باز کردم و فوراً به خودم اومدم. یه ذره ی دیگه پیش می رفت واقعاً نمی دونستم چه اتفاقی ممکنه بیفته و چه قدر خوب که گوشی اش اون موقع زنگ خورده بود. کمی عقب رفتم که با حرص نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-بترکی حسین، الان چه موقع زنگ زدن بود!

از حرفش خنده ام گرفته بود و با لب های جمع شده ام خنده ی ریزی کردم.

-الو؟... چیه؟ خیلی خب ای بابا تو جنسارو تحویل بگیر تا خودم پیام، گیر چه ادم الاغی افتادیم گفتیم که میام .

...

آخه توی الاف چه کار مهمی داری؟! باشه دیگه حرف مفت نزن، تو برو فعلاً اون دختره رو خفش کن با اون صدای خش دارش که گوشم و کر کرد.

...

و برای یه لحظه با مجاله شدن صورتش محکم پلک روی هم گذاشت و شاکی گفت:

-زهرما چرا داد می زنی گفتم اون و خفه کن تو چرا داد می زنی! حسین... حسین دهن من و وا نکنا اعصاب ندارم گمشو دیگه.

با اون حرف نگاهش به من افتاد و گفت:

-بین چطوری دهن آدمو وا می کنن.

با همون حرص گوشه رو قطع کرد و گفت: «گیر یه مشت آدم زبون نفهم افتادم این از تو، اونم از اون حسین بیشعور».

لبخند کجی زدم.

-لابد فقط این جا تو می فهمی و همه چیز رو درک می کنی؟!

با خنده ی دل فریبی که انگار به چند دقیقه ی پیش و اون حالت مسخم طعنه می زد گفت: «چیه دوباره قاطی کردی؟»

جدی شدم و اخمو.

-دیگه از این جلو تر نرو بذار همین جا تموشه نمی خوام باعث آزار کسی بشم، اون از قضیه تاثیر که به خاطر تو قید کلاس موسیقی رو زدم چون دیگه... چون دیگه روم نمی شد با الناز روبه رو بشم، اینم از کار امروزت. لاقل باعث آزار کسی نشو اینو که می تونی انجام بدی؟

دلخور و عصبی نگاهم کرد.

-پس من چی؟ تو هم داری منو آزار میدی به خاطر تو از زندگیم زدم و تا این جا اومدم، من همچین آدمی نبودم به قول خودت تا این حد پیش نمی رفتم، اما لجبازیای تو منو این جوری کرده زبونفهمی هات!

و با گفتن او حرف با خشم به سمت ماشینش رفت، با باز کردن در ماشین داخلش نشست و با سرعت زیادی و خط ترمزی وحشتناک از کنارم عبور کرد و رفت. دیوونه ای زیر لب نثارش کردم و عصبی و با قدم های محکم داخل باغ رفتم. هنوز هم هضم کردن موضوع استاد رحمیمی و کاری که حسین و هیربد باهاش کرده بودند برام

سخت و غیرقابل باور بود و به این فکر بودم که حتماً درموردش با حسین حرف بزنم و لااقل عقده ی دلم رو سر اون خالی کنم.

آقای رحیمی دوهفته ای می شد که به آموزشگاه نیومده بود و به جاش استاد دیگه ای رو فرستاده بودند که از اون موضوع حسابی عذاب وجدان داشتم. خدا می دونست بیچاره تو چه وضع و حالی سر می کنه و به این خاطر هنوز هم از هیرید عصبانی بودم و حتی دیگه بعد از اون روز جواب تلفن هاش رو هم نداده بودم البته خودش رو هم کمتر می دیدم چون حسابی درگیر کار بود اما از اون روز توی باغ حرف هاش لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت و وجودم رو تردیدی پر کرده بود؛ واقعاً نمی تونستم ازش بگذرم حتی با وجود تمام کار هاش و مواعی که وجود داشت اما هر وقت که می خواستم قدم مثبتی بردارم ترس و نگرانی بهم تشر می زد و قلبم از رفتن به سمت خواسته اش عقب گرد می کرد و باز با مظلومیت توی هم مچاله و گوشه گیر می شد. توی ماشین نشسته بودم و بی حوصله و مغموم بیرون رو نگاه می کردم که با صدای گوشی ام از فکر و خیال بیرون کشیده شدم. شماره ی رخساره بود.

-الو؟... جانم؟

-سلام کجایی تو؟

بی حوصله جواب دادم:

-دارم میرم خونه چه طور؟

-!... می شه بیای باغ...

-باغ؟ چرا؟ ببینم چیزی شده؟

-نه ولی تو بیا حالا.

یه کم از اون مرموز حرف زدنش و صدا هایی که از پشت گوشی می شنیدم فکرم مشغول شده بود و البته یه کم هم نگران.

-رخساره چرا این قدر مرموز حرف می زنی نکنه اتفاقی افتاده آره؟

اما همچنان اصرار داشت که به باغ برم و خیلی زود هم گوشی رو قطع کرد. نمی دونم چرا اما یهو نگران شده بودم چون بعد از قطع شدن تماس دیگه هر چی زنگ زده بودم جوابم رو نداده بود و دلشوره ای که قرار رو حسابی ازم گرفته بود. اما نکنه برای مادر جون اتفاقی افتاده باشه!

آب دهنم رو با نگرانی فرو دادم و سعی کردم فکر و خیال های رعب انگیز رو از ذهن پریشونم دور کنم چون صداش که خیلی ناراحت به نظر نمی رسید. نمی دونم اما اون روز ها دهنم بد جور بهم ریخته بود و هر لحظه به طور غیر ارادی منتظر یک اتفاق بد بودم و ترسی عجیب خلأ درونی ام رو پر کرده بود. با گفتن آدرس به راننده تغییر مسیر دادم و با حال مشوشم به سمت باغ به راه افتادم. نگران بودم و راه از نظرم از قبل هم طولانی تر شده بود. یه چشمم به ساعت مچی فلزی ام بود و یه چشم دیگه ام به جاده.

بالاخره بعد از ساعتی دلهره انگیز به باغ رسیدم و بعد از حساب کردن پول راننده داخل باغ رفتم. بدون معطلی یک راست با قدم های تندم روی شن ریزه ها مسیر ساختمون آقاجون رو پیش گرفتم. روی تک پله ی سنگی قرار گرفتم و بالاافاصله دستگیره ی در چوبی قهوه ای رنگ و بزرگ رو به سمت پایین کشیدم اما قفل بود!

دلهره لرزشی ته دلم انداخت و نگران راه رو به سمت ساختمون خودمون کج کردم و همین که قدمی روی اولین پله گذاشتم صدای زهره توی گوشم زنگ برداشت. سراسیمه به سمتش چرخیدم که گفت: «سلام کجا داری میری؟»

بریده بریده پرسیدم:

-م... مادر جون کجاست، تو... این جا...؟

لبخندی بهم زد.

-مادر جون خونه ی عمه زهراست.

-چی شده اتفاقی افتاده؟

زهرة: نه چه اتفاقی؟

چهره اش که بشاش بود و یه کم آروم گرفته بودم و با خاطری آسوده روی پله نشستم، نفسی کشیدم و گفتم: «پس چه خبره اصلاً رخساره کجاست؟ اون بهم زنگ زد».

به طرفم اومد و با خنده و چهره ی سراسر شادش دستم رو گرفت و خواست دنبالش برم. گیج و متعجب بهش نگاه کردم که گفت: «بیاد یگه مگه نمی خوای بدونی چه خبره؟»

کلافه پوفی کشیدم .

-ای بابا شما چتون شده به خدا سرم داره می ترکه منو نترسون زهره.

زهره: چه ترسوندی اصلاً قیافه ی من شبیه آدمای ناراحته!

درست می گفت انگار زیادی نگران بودم. از جام بلند شدم و همراهش به وسط های باغ و سمت آلاچیق رفتیم. همین که نزدیک آلاچیق رسیدیم سر جام ایستادم شوکه به بچه ها نگاه می کردم. با دیدن من شروع به دست زدن کردند و همه با هم جمله ی "تولدت مبارک" رو تکرار کردند. آلاچیق حسابی تزئین شده بود و پر از بادکنک های سفید و مشکی رنگ بود. لبخندی پر غم و گیج لبم رو کش داد.

تولد بود!

حتی اون رو هم فراموش کرده بودم. زاده ی پاییز، فصل عشق بازی آسمون و زمین؛ فصلی که عاشقانه های ناب رو با قدم های دو نفره روی برگ های فرش شده رقم می زد، فصلی که با دیدن عاشقانه های دو نفره با شرمی محفوظ به حیا چهره سرخ می کرد و گاه قرمز می شد و گاه زرد، همون فصلی که بغلی پر از حسرت رو بهم تقدیم کرده بود!

نا خود آگاه شعری توی سرم زمزمه وار چرخید:

وفادار ترین فصل خداست

حافظه ی خیس خیابان های شهر را

همیشه همراهی می کند

لعنتی، هی می بارد و می بارد...

و هر سال

عاشق تر از گذشته هایش

گونه های سرخ درختان شهر را

می بوسد و

لرزه می اندازد به اندام درختان

و چقدر دلتنگ می شوند برگ های عاشق

برای لمس تن زمین

که گاهی افتادن

نتیجه ی عشق است...

بچه ها همچنان دست می زدند و هو می کشیدند. یک باره عرق سردی رو پیشونیم نشست. دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم و روی تنه ی درختی که نزدیکم بود نشستم، یه لحظه احساس کردم ممکنه از حال برم البته بعد از اون همه خستگی و حالا هم این همه استرس که واقعاً سستم کرده بودند دور از تصور هم نبود.

صدا ها قطع شد و لحظه ای بعد همگی دورم حلقه شدند. نگران بهم نگاه می کردند و مرتب حالم رو می پرسیدند. همه بودن جز مرتضی و مینا؛ مرتضی تقریباً یک ماهی می شد که عازم سربازی شده بود و مینا رو که هم لابد به خاطر من خبر نکرده بودند. با حلقه ی بچه ها دور خودم حس خفگی پیدا کردم. هیربد که از همه نگران تر به نظر می رسید جلوم روی زمین نشست و با چشم های دلواپسش که دو دو می زدند پرسید:

-چی شد یهو؟ خوبی؟

با اون سؤالش زهره گفت: «چیزی نیست فکر کنم یه کم فشارش افتاده باشه، رخساره که بهش زنگ زده یه کم نگران شده».

نگاه غضب آلودش رو به رخساره که بالای سرم ایستاده بود دوخت که رخساره هم حق به جانب شونه رو به پایین شل کرد و گفت: «من چیزی نگفتم خودش الکی نگران شده».

نفسی کشیدم که هیربد رو به بقیه خواست دورم رو یه کم خلوت کنند تا بتونم نفس بکشم. مریم و زهره و همین طور حسین فاصله ای گرفتند و رخساره کنارم نشست.

-به خدا نمی خواستم نگرانت کنم ببخش.

هیربد در جوابش با عصبانیت گفت: «نمی فهمی دیگه! نمی گی سخته می کنه؟»

با مظلوم نمایی به حسین اشاره داد.

-به من چه خب تقصیر حسینه که هولم کرد و هی گفت بده به من حرف بزنم منم نفهمیدم درست و حسابی چی بگم و خیلی سر بسته حرف زدم.

با اون حرف، حسین معترض رو به هیربد گفت: «به جون هیربد که داره مثل یک حیوان بسیار با وفا دروغ میگه».

و در ادامه رو به رخساره کرد.

-عجب رویی داری تو من هولت کردم فیونا خانم؟

رخساره هم شکلکی براش در آورد.

-آره دقیقاً خود تو حسین خان.

با اطمینان دادن از خوب بودن حال، از بچه ها خواستم به آلاچیق برند. هیربد هم به رخساره اشاره داد و خواست که یه کم آب برام بیاره. همچنان نگران نگاهم کرد و باز پرسید:

-بهتری؟

با بستن پلک هام جوابش رو دادم که بعد از مکثی در حالی که چشم های قهوه ای رنگ و موحشش رو توی چشم هام می ریخت آروم و با ریتم غمگین صدایش زمزمه وار گفت: «تولدت مبارک».

زیر لب ممنونم رو زمزمه کردم و می خواستم از جام پاشم اما هنوز هم یه کم بی رمق بودم که هیربد دستش رو به طرفم آورد.

-بذار کمکت کنم.

در جواب با همون لحن آرومم گفتم: «خودم می تونم».

با اون حرفم لبخند تلخی زد و رخساره رو صدا کرد تا کمکم کنه، خودش هم به طرف بقیه بچه ها رفت. رخساره با لیوان آب میوه ای به سمتم اومد و بعد از خوردن چند قلمپ ازش، همراه رخساره پیش بچه ها رفتیم. روی صندلی نشستیم و یه کم دیگه از اون آب میوه خوردم، حالم بهتر شده بود. مریم دستش رو روی دستم گذاشت و با فشار پر محبتی پرسید:

-خوبی سوگند؟

لبخند کم رنگی زدم و رو به بچه ها گفتم: «ببخشید فکرای بدی توی سرم اومده بود واقعاً ممنون حتی خودمم یادام رفته بود که امروز تولدمه. نمی دونم چه طوری از تون تشکر کنم خیلی خیلی خوشحالم کردین».

زهره: بازم تبریک می گیم.

-ممنون، مرسی که یادتون بود.

و باز شلوغ بازی های حسین که باعث خنده ی بچه ها شده بود البته جز هیربد که خیلی ساکت بود و نمی دونم چرا یهو تو خودش رفت. اون قدر شوکه و گیج بودم که حتی متوجه ی نبود سامان هم نشده بود و روبه رخساره کردم و گفتم: «پس سامان کو؟ کجا» ...

هنوز حرفم تموم نشده بو که صدای بلند سامان من رو به خودم آورد. در حالی که به سمتون می اومد، با نزدیک شدنش و گذاشتن کیک روی میز گفت: «ا اصل مطلب که زود تر از من تشریف آوردن»!

با لبخندی رو بهش از جام بلند شدم و با بغل کردن هم دیگه بوسیدمش.

-خیلی غافگیرم کردین مرسی داداشی.

بوسه ای روی گونه های داغم زد.

-مبارک باشه عزیز دلم.

و باز همگی یک بار دیگه با صدای بلند تبریک گفتند. همگی دور میز نشسته بودیم، حسین واسه ی مسخره بازی یه کلاه عروسکی هم واسم گرفته بود که حسابی باعث خنده ی بقیه شده بود. بوقی هم با صدایی تیز توی دهنش بود و باز با لودگی های بامزه اش لبخند رو روی لب هامون آورده بود. نگاهم بعد از چرخشی، روی هیرید ثابت شد هنوز هم پکر بود. زیر نظرش داشتم، گرفته و ساکت که چند دقیقه ای یک بار فقط یه لبخند گمرنگ گوشه لبش رو می گرفت. اون جووری دیدنش حسابی بهمم ریخته بود و ذهنم رو مشغول کرده بود.

نگاهم با صدای بچه ها سمت اون کیک پر خامه که به شکل گیتار بود و تصویر من روش چاپ شده بود، رفت. لبخندی روی لبم اومد؛ حسابی ازش خوشم اومده بود و سوپرایز قشنگی برام شده بود. مریم شمع ها رو روشن کرد و با چشمکی گفت: «دیگه نوبت فوت کردن شمعاست بفرما سوگند خانم».

با دخترا نیم خیز دور میز ایستاده بودیم و همین که می خواستم شمع ها رو فوت کنم زهره "نه" بلندی گفت که نگاهم به سمتش کشیده شد، یعنی نگاه همه.

خنده ای کرد و گفت: «چیه بابا چرا اون جووری نگاه می کنید خواستم بهش بگم اول آرزو کنه».

همه پقی زدند زیر خنده و بعدش هم خواستند که اول آرزو کنم. به نیت آرزو کردن چشم هام رو بستم. اما فقط یک تصویر جلوی چشم هام نقش می بست، تنها آرزوی بیست و دومین پاییزی که از سر می گذروندم، تنها آرزوی دل بی قرار و ترک برداشته ام درست مثل انار هایی رسیده، که عاشق بود و سرگشته؛ دلی که تمام تمنا و آرزوش فقط یه چیز و یه کس بود... دلیل زمزمه های عاشقونه ام، دلیل کوبش قلب نا متلاطمم، دلیل همه شعر هایی توی سرم خرامان خرامان جای می گرفتند..

عاشق که باشی، پاییز که باشد

باران که بیارد انار که هیچ،

سنگ هم اگر باشی

دلت ترک بر می دارد...

محکم پلک روی هم فشردم و ته قلبم آرزوش کردم، با تمام وجودم. چشم که باز کردم نگاهم به هیرید افتاد که بهم زل زده بود. نگاهم رو با دزدیدن به کیک دوختم و خیلی سریع شمع ها رو با دم پر غم و نا متلاطمم فوت کردم. همگی شروع کردن به دست زدند و بعد از خاموش شدن شمع ها بچه ها مجدداً تبریک گفتند و دخترا باز به آغوشم کشیدند و صورتم رو با تبریک بوسیدند.

زهره مشغول بریدن کیک بود و بچه ها هم با هم دیگه حرف می زدند. حواسم فقط به هیرید بود اون قدر کسل و غمگین بود که با دیدن اون حالش، مثل مرغ سر کنده شده بودم. زهره برش های مثلثی کیک رو توی بشقاب ها می داشت و مریم هم بین بچه ها پخش می کرد و دسته آخر هم بشقاب آخر رو جلوی هیرید که توی فکر بود گذاشت و گفت: «هی کجایی تو هیرید؟»

با بی حوصلگی نگاهی چرخوند و بعد هم به کیک تو بشقاب خیره شد؛ تیکه ی کیک قسمت چشمم بود و به اون زل زده بود. هنوز هم بهش نگاه می کرد که سامان در حالی که چنگال و تیکه کیک رو که روش بود به طرف دهنش می برد آرام با آرنج بهش زد.

-پس چرا نمی خوری؟

به صندلی تکیه داده و با حالتی منقلب بشقاب رو با دست عقب زد و رو به زهره گفت: «این خامه اش زیاده اگه می شه یه تیکه ی کوچیک تر برام بذار، البته خیلی هم میل ندارم».

به حسین نگاه کردم که گویا متوجه حال هیرید شده بود و با به شوخی گرفتن موضوع گفت: «می بینی سامی خان مثل من و تو که نیست ببین چه قدر پایبند برنامه و باشگاهشه».

سامان بی تفاوت یه تیکه ی دیگه از کیک رو توی دهنش گذاشت.

-حالا یه این دفعه رو بی خیال بابا تو هم.

هیرید بی حوصله بود خیلی هم تمایل به حرف زدن نداشت و با جمله های مختصری جواب می داد و حسین باز مداخله کرد و برای سرپوش گذاشتن روی حال ناآرام هیرید گفت: «پس من و تو خوبیم؟ کم کم داریم شکم می یاریم، حالا یکی هم که طبق برنامه عمل می کنه تو نذار».

و همون طوری در جواب هم دیگه جمله ای می پرورندند اما چون حواسم بهشون نبود متوجه حرف هاشون نمی شدم. زیر چشمی نگاهش می کردم معلوم بود که دیدن تصویر من روی اون کیک حسابی بهمش ریخته و رخساره هم با دیدن اون حال پریشونش آروم کنار گوشم گفت: «حتی دلش نمیاد به کیک دست بزنه طفلی».

و همون یه جمله ی رخساره کافی بود که من هم بهم بریزم. زهره درحالی که بشقاب هیربد رو با تیکه کیک کوچیکی عوض می کرد گفت: «بقیه اش رو هم می دارم که ببرین واسه ی خونواده ی آقا کمال».

بچه ها کیک شون رو خورده بودند و مریم با جمع کردن بشقاب ها از جلوی بچه ها گفت: «خب بریم سراغ کادو ها».

کامم از زهره شدن اون کیک شیرین مثل حال و روزم تلخ شده بود و با لبخندی کم جون به خواسته ی بچه ها مشغول باز کردن کادو ها شدم. کادو های متفاوتی که می تونم به گیتار، عطر، ساعت و کلی چیز دیگه اشاره کنم. هیربد هم که آخرین نفر بود جعبه ای مشکی رنگ که کرم بود و پایپون دو رنگه ای روش بود، روی میز گذاشت و در حالی که بهم نگاه می کرد با لحن غمیگنی گفت: «بازم تولدت و تبریک می گم».

به جعبه نگاه می کردم که مریم گفت: «بازش کن دیگه».

رخساره هم آروم بهم زد.

-چرا این قدر جلب توجه می کنی بازش کن خب.

و جعبه رو باز کردم. برام یه شیشه ی عطر گرفته بود. شیشه ی خیلی قشنگی داشت؛ یه شیشه ی گرد که وسطش تو خالی بود و یه قلب کوچیک که یه مایع قرمز رنگ به طور شناور توش در حال حرکت بود، ازش آویزون شده بود.

برای این که جلوی بقیه بد نباشه با لبخندی محو تشکر کردم.

-ممنون خیلی قشنگه.

مریم بلافاصله بوش کرد.

-اِ این که عطر خودشه ولی عالیه.

هیربد هم بی حوصله لبی تکون داد.

-گفتم شاید عطر دیگه ای رو نزنه.

از بچه ها بابت کادو هاشون تشکر کردم و همراه رخساره اون ها رو به اتاقم بردیم.

رخساره درحالی که جعبه ها رو روی میز می داشت گفت: «راستی چشه این؟»

میدونستم منظورش هیربده. آهی از سر دل کشیدم و به قفسه کتاب هام تکیه دادم.

-نمی دونم، من می خواستم از تو بپرسم.

در حالی که کادو ها رو دقیق تر بررسی می کرد گفت: «قبل از این که بیای هم همین طوری بود، حسین گفت

نمی خواسته بیاد به زور آوردنش.»

-چرا؟

لبخندی پر تمسخر تحویلیم داد.

-چرا! آخه خیلی تحویلش می گیری واسه ی همین! هر دفعه کلی اذیتش می کنی خب.

دلگیر و با بغضی تلخ لبخند زدم:

-باشه همه تون این جواری فکر کنید، فکر کنید مقصر منم وقتی که از دل من خبری ندارید بایدم این جواری

بگیرد.

شیشه ی عطر رو برداشت کمی نگاهش کرد و بی تفاوت به حرفم گفت: «خانم بی ذوق ببین چه شیشه ی عطر

قشنگی هم واست گرفته.»

کلافه نفسی بیرون دادم و به دیوار رو به رو خیره شدم.

-کاش می فهمیدم چشه.

چپ چپی نگاهم کرد:

-چشه؟! تمام دردش تویی، اون وقت می گی چشه روت و برم سوگند.

دلخور نگاهش کردم که گفت: «خب چی بگم؟! بیا، بیا بریم پایین بچه ها منتظرن.»

-تو برو منم یه کمه دیگه میام.

-باشه فقط زود بیا.

و از اتاق بیرون رفت.

کادو ها رو زیر تخت گذاشتم و همین که می خواستم شیشه ی عطر رو توی جعبش بذارم متوجه ی شی ای براق شدم که از زیر پوشال های جعبه، برقش توی چشم هام منعکس می شد. کنجکاو پوشال های مشکی رنگ رو کنار زدم. یه گردنبند بود با یه آویز درست مثل ساعتی گردنی؛ دور آویز گردش فلزی بود و بقیه اش هم از شیشه بود که مثل یه ساعت دو عقربه داشت، یکیش جهتش سمت حرف لاتین اس بود و عقربه ی دیگه هم روی یه قلب کوچیک و قرمز رنگ. خیلی قشنگ بود و تاحالا همچین چیزی ندیده بودم. چه قدر که ازش خوشم اومده بود. چند دقیقه ای رو با ذوق و چشم های پر برقم بهش نگاه کردم و برای لحظه ای به فکر فرو رفتم، با قبول کردنش فقط امیداور می شدیم هم من هم اون...

کادو های یادگاری رو که خاطرات تلخ رو برام تداعی می کردند دوست نداشتم، نمی تونستم قبولش کنم چون اصلاً دلم نمی خواست توی اون وضعیت، بیشتر از او امیدوارش کنم و هر طوری بود باید پسش می دادم. پلک محکمی زدم و گردنبند رو توی جیبم گذاشتم که توی یه فرصت مناسب بهش پس بدم.

هوا تاریک شده بود و چون مادر جون خونه نبود حسین واسه ی شام پیتزا سفارش داده بود. بعد از خوردن پیتزا، مثل همیشه دور آتیش نشستیم، نگاهی به هیربد انداختم که بی حرف به آتیش خیره شده بود. چند دقیقه ی بعد سامان با همون گیتاری که حسین برام گرفته بود از آلاچیق برگشت که زهره با شوق گفت: «آخه جون می خوای واسمون بزنی؟»

سامان چشمی رو به هیربد چرخوند.

-من نه، هیربد.

هیربد سر بلند کرد و با لبخندی کم رنگ و جمع کردن موهای قهوه ای رنگش که توی شعله های آتیش روشن تر شده بودند گفت: «امشب حوصله ندارم بی خیال شو».

سامان اصرار کرد و مریم هم معترض گفت: «هر دفعه باید کلی بهش اصرار کنیم».

و مثل هر دفعه به اصرار بچه ها و آهنگ پیشنهادی بقیه با کشیدن انگشت های جادویی اش روی تار های گیتار اون ها رو به رقص در آورد. هر چند که بی اندازه بی حوصله بود اما در برابر خواسته بچه ها نتونسته بود مقاومت کنه. چند دقیقه ای فقط صدای گیتار بود و ترانه ای آشنا و زیبا که بد جور به دل می نشست، بعد از اون هم صدایی که ترانه رو روی هوا پرواز داد با همه ی احساسش .

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا میشه لحظه ی دیدن میرسه
 هر چی که جاده اس رو زمین به سینه ی من میرسه
 ای که تویی همه کسم ، بی تو میگیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی میخوام میرسم
 وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم
 گل های خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم
 دست کبوترای عشق واسه کی دونه بپاشه
 مگه تن من میتونه بدون تو زنده باشه
 ای که تویی همه کسم ، بی تو میگیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی میخوام میرسم
 قسمت تکرارش رو بچه ها همزمان باهم زمزمه می کردند:
 عزیزترین سوغاتی غبار پیراهن تو
 عمر دوباره منه دیدن و بوییدن تو
 نه من تو رو واسه خودم ، نه از سر هوس میخوام
 عمر دوباره ی منی ، تو رو واسه نفس میخوام
 ای که تویی همه کسم ، بی تو میگیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی میخوام میرسم
 قلبم از اون هم غم سرد که توی چشم هایش بود، یخ بست. واقعاً ته قصه ی ما قرار بود چی بشه!
 یعنی با ممکن شدن اون آرزوی محالم می شد قشنگترین و خاطره انگیز ترین پاییز زندگی ام رقم بخوره!
 آهنگ که تمام شد هیرب با حال آشفته ای از جاش پاشد و قدم زنون به سمتی رفت سامان متعجب رو به
 حسین پرسید:
 -این چشه از سر شب یه جوریه؟

و با اون حرف می خواست از جاش بلند شه که حسین دستش رو روی شونه ی سامان گذاشت و با بلند شدنش گفت: «تو بشنین، من الان بر می گردم».

اشک توی چشم ها لغزون بود و لجوج برای سرازیر شدن که برای پنهان کردنش از بقیه، با بهونه ای از جام بلند شدم و به سمت ساختمون به راه افتادم. با دور شدن از بچه ها قطره های غم روی صورت پر التهابم سر خوردند. حتی خودم هم خسته شده بودم، خسته از عذابی که می کشیدم، از رفتار هایی که برخلاف خواسته ی قلبی انجام می دادم از عذاب دادنش...

یه کم راه رفتم. فکرم پیش هیربد بود و برای سر در آوردن از حالش، با قدم های آرام به انتهای باغ رفتم. با دیدن شون خودم رو پشت درختی پنهان کردم. با آشفته گی تمام راه می رفت و حسین هم دست به کمر کناری ایستاده بود و بالاخره با کلافگی از راه رفتنش، گفت: «یعنی قراره همیشه این طوری باشه؟ حتی نمی تونی حضورش و تحمل کنی و این همه بهم ریختی».

و با گفتن اون حرف به طرف هیربد رفت و با برگردوندنش به سمت خودش لب تر کرد و گفت: «آخه این چه حالیه چته تو؟»

در حالی که یه دستش به کمر بود و دست دیگه اش روی گردنش سخت لب زد:

-دارم خفه می شم حسین، دارم خفه می شم.

حسین: ای بابا یه کم خودت و جمع جور کن، این جواری که نمی شه داداش من.

هیربد: نمی شه، نمی تونم خیلی مقاومت کردم، حسین من و از این جا ببر حالم خوب نیست...

حسین: اون وقت به بقیه چی بگم؟ بگم یهو چت شد هان؟

کلافه تر از قبل گفت: «نمی دونم اما دیگه نمی تونم. م... من میرم تو ماشین، بگو حالش خوب نبود چه می دونم یه چیزی بگو دیگه فقط زود بیا».

و حسین ناچاراً با کشیدن دستی دور دهنشدر تأیید سری بالا و پایین کرد.

-خیلی خب برو تو ماشین تا پیام چون با اوین وضع حتماً گند میزنی.

با رفتن هیربد خیلی سریع به طرف حسین رفتم که با دیدنم متعجب گفت: «تو این جا چی کار می کنی؟»

غمگین و نگران پرسیدم:

-چشه؟

پر اخم نگاهم کرد.

-مگه واست مهمه؟

-من فق... فقط...

عصبی نگاهم کرد.

-فقط چی؟

با بغض لب ورچیدم:

-چی رو می خوای ثابت کنی؟

دلخور و با پروندن ابرویی نگاهم کرد.

-من نمی خوام مثل تو چیزی و ثابت کنم!

و با اون حرف می خواست بره که صداش کردم. ایستاد که دستم رو توی جیبم بردم و گردنبند رو به طرفش گرفتم. بعد از نگاهی به گردنبند متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-این پیش تو چی کار می کنه؟

مردد لب زدم:

-اینو بهش پس بده...

-کی اینو بهت داد؟ هیربدا!

-زیر پوشالای جعبه ی عطر بود.

نگاه دقیق تری بهش کرد.

-دیده بودمش چون با هم گرفتیمش اسمش عشق نماست.

و بعداز لحظه ای گفت: «چرا می خوای پسش بدی؟»

لبی روی هم فشردم.

-فکر نمی کنم بودنش پیش من درست باشه.

-چرا این کارو می کی این فقط یه هدیه ست!

با زدن لبخندی تلخ نگاهش کردم.

-تو دیگه چرا؟ یعنی از نظر تو این فقط یه هدیه ست؟ اگه هدیه بود چرا جلوی بقیه بهم نداد؟

-اما الان وقتش نیست بی خیال شو سوگند.

-نمی خوام پیش من باشه.

پرتآکید گفت: «گفتم که این کار رو نمی کنم، اونم وقتی توی همچین وضعیتی اگه خودت می تونی خودت بهش بده، آره برو، برو و با تمام بی رحمی اینو بهش پس بده».

پلک سخت فشردم.

-حسین لطفاً.

مغضوب نگاهم کرد و با به سمتم گرفتن انگشت اشاره اش گفت: «باعث این حالش تویی پس بیشتر از این اذیتش نکن حالا هم برو چون الان اصلاً وقت خوبی نیست».

و از کنارم رد شد و رفت.

سرخورده گردنبند رو با قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید باز توی جیبم گذاشتم. حق با حسین بود چه طور می تونستم توی اون وضعیتی این همه بی رحم باشم، چه قدر که از خودم بدم اومده بود و در حالی که زیر لب خودم رو سرزنش می کردم با عقب گردی می خواستم پیش بچه ها برگردم که سامان به طرفم اومد با دیدن من بلافاصله پرسید:

-هیرید و حسین و ندیدی؟

توی همون فاصله بود که حسین باز برگشت.

سامان من رو کنار زد و با نگرانی رو بهش پرسید:

-هیرید کجاست؟

حسین نگاهی به من کرد و گفت: «یه کم حالش خوب نبود رفت تو ماشین، بازم معده اش».

سامان عصبی دستش رو روی پیشونی اش کشید.

-همش به خاطر اون زهرماریه که می خوره میرم پیشش.

و با اون حرف از ما دور شد. حسین باز نگاهی به من کرد و با کشیدن نفسی کلافه گفت: «الان دیدن سامان بیشتر اذیتش می کنه میرم پیششون، می خواستم به دخترا بگم آماده ی رفتن بشن، تو بهشون بگو منم زود تر اینو بردام ببرم تا داستان نشده.»

بچه ها زودتر رفته بودند و فقط من و سامان مونده بودیم. روی پله ها منتظرم نشسته بود. وسایل و کادو های بچه ها رو کناری گذاشتم و روی پله جفتش نشستم. آروم و با لحن کلافه اش گفت: «آماده ای چیزی جا نداشتی؟»

-نه.

حالش گرفته بود و پکر. نیم نگاهی بهش کردم.

-چیزی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

نفسی بیرون داد و چنگی توی موهایش کشید.

-خیلی نگرانشم.

با این که می دونستم منظورش از اون حرف نگرانی اش برای هیربده اما با قورت دادن آب دهنم آروم پرسیدم:

-نگران کی؟

دندونی روی لب هاش کشید و بعد از گفتن اسم هیربده، پر تشویش نفس بیرون فرستاد.

-احساس می کنم داره یه چیزی رو ازم پنهون می کنه یه چیزی که خیلی اذیتش می کنه، نمی دونم چرا اما دیگه مثل سابق با هم حرف نمی زنه، چیزی بهم نمیگه. نمی تونم این طوری ببینمش.

به سمتم چرخید. لحنش سراسر آشفتگی بود و عجز.

-وقتی اون عذاب می کشه منم عذاب می کشم سوگند، اما نمیگه، نمیگه.

مثل همیشه شنیدن اون حرف ها برام سخت بود و به جون کندن گوش شدم برای شنیدن. مدام از نگرانی هاش برای هیربده می گفت و قلب شرمنده ی من و شرمنده تر میکرد طوریکه طاقتم طاق شد و بر آشفته از روی پله بلند شدم، برای این که یه کم درگیری ذهنی اش رو کم کنم و از ادامه صحبت خلاصی پیدا کنم کردم با هر سختی ای که بود لب ها رو مضطرب تکون دادم:

-نگران نباش اگه... انگ چیز مهمی بود خب، خب حتماً بهت می گفت.

شونه ای بالا داد.

-امیدوارم همین طوری باشه که تو می گی.

نفس عمیقی کشیدم، وسایلم رو بر داشتم و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت ماشین که بیرون از باغ بود رفتم.

تنها دلخوشی ام توی روزهایی که نمی دیدمش و بعد از شب تولد همون گردنبندی بود که سعی کرده بودم بهش پس بدم و از این که حسین مانع ام شده بود حسابی خوشحال بودم. شب ها قبل از خواب یک ساعتی رو بهش زل می زدم و بعد از کلی فکر و خیال و فرو ریختن قطرات دلتنگی پلک روی هم میذاشتم. عذاب می کشیدم و عذاب می دادم کسی رو که مالا مال قلبم از دوست داشتن بی سرشارش پر شده بود.

گوشی ام چند باری زنگ خورده بود و باز هم همون شماره ی ناشناسی که توی اون چند روز از زنگ زدن های زیادش عاصی شده بودم. مرتب زنگ می زد و بدون این که کلمه ای حرف بزنه بعد از چند دقیقه که گویا از شنیدن صدای من مطمئن می شد قطع می کرد و بوق اشغال گوشم رو پر می کرد!

حتی فکر می کردم شاید هیبرد باشه اما نه اون اهل این پنهون کاری ها نبود و بی پروایی از ویژگی های آشکارا و بارزش بود.

از روی پله های سنگی به سمت سالن قدم برداشتم. کوله ام رو توی دست گرفتم و به حسینی که توی سالن نشسته بود سلام کردم که با حرکت سرش، در حالی که پاش رو روی پاش می انداخت جواب سلامم رو داد و با لحن آرومی گفت: «خسته نباشی».

اون هم بی حوصله بود درست مثل من. چند دقیقه ای رو به حرف و حال و احوال با حسین گذشت که سامان از اتاق بیرون اومد. بهش سلام کردم که گفت: «سلام چرا این قدر دیر اومدی؟»

کوله ام رو توی دست جا به جا کردم.

-پیاده اومدم واسه همین یه کم دیر شد.

روی مبل کنار حسین نشست.

-منتظرت بودیم.

-منتظر من؟!!

آره ای گفت که با نگاه های کنجکاو به حسین، رفتم و نشستم که گفت: «مرتضی اومده مرخصی، قراره امشب با بچه ها همگی بریم بیرون شام بخوریم، منتظر تو بودیم.»

جا خورده و کمی هم شاکی به حسین نگاه کردم که چشم و ابرو بالا انداخت و می خواست بهم بفهمونه که اون بی تقصیره. لیوان آبی رو که روی میز بود برداشت و بعد از خوردن چند قلی در ادامه گفت: «بابا و مامان هم رفتن خونه ی عمو حمید، همه دعوت بودن اما ما ها خودمون قرار گذاشتیم که بریم بیرون.»

با استرسی که سعی در پنهون کردنش داشتم و با فشرده کردن بند کوله ام توی دست، گفتم: «اما... اما من نمی تونم بیام.»

متعجب نگاهم کرد.

-چرا؟ نکنه به خاطر مرتض...

حرفش رو خورد و با قیافه ای سراسر جدی خیره نگاهم شد.

-ببین سوگند اون موضوع دیگه تموم شده، دیگه نمی خوام ازش فرار کنی همه چیز باید به روال سابقش برگرده طوری که انگار که اصلاً از اول هم چیزی نبوده، امیدوارم درک کنی که چی می گم.

لبخند بی رمق و بی حسی زدم.

-نه... خب آخه یه کم خسته ام چون صبح خیلی زود بیدار شدم واسه ی همین گفتم.

اخمی به ابروهاش انداخت.

-بهانه ی خوبی نیست اون ما رو هم دعوت کرده بده اگه نیای بعدشم نمی تونم تنهات بذارم.

و بعد از اون لحن محکم و قاطع اش از جاش بلند شد.

-میرم حاضر شم تو هم برو و خیلی زود آماده شو که بریم.

و به اتاقش رفت.

با رفتن سامان با عصبانیت به حسین نگاه کردم و از جام بلند شدم که اون هم از جاش بلند شد و در حالی که به اتاق سامان نگاهی می کرد به سمتم چرخید و آرام گفت: «چرا فکر می کنی تقصیر منه؟»

آروم تر گفتم: «این چه بساطیه راه انداختی؟ چرا همش می خوای من و اون و با هم رو به رو کنی مگه نمی بینی هر دفعه اوضاع بدتر می شه، مگه نمی بینی هر دفعه چه قدر باعث عذاب هم دیگه می شیم، چرا این کار و می کنی حسین؟»

لبخند تلخی زد.

-پس حالا و روز هیربدو ندیدی، سوگند اون حالش خوب نیست، ا... اصلاً دلیل این همه مخالفت چیه نکنه به خاطر مرتضی ست؟

با نگاه کردن به اتاق سامان دندون روی هم فشردم.

-می شه یه کم آروم تر الان سامان می شنوه.

-پس بگو چرا این قدر اذیتش می کنی؟

دست هام رو توی هم مشت کردم و بعلیدن آب دهنم گفتم: «من نمی تونم، نمی تونم سامان و نادیده بگیرم، این و قبلاً هم بهت گفتم و حتی مرتضی رو اون هم بعد از اون جوابی که بهش دادم».

-یعنی همه ی اینا بیشترش به خاطر سامانه؟

لبخندی کج زد.

-دلیل کمی نیست!

یه دستش رو روی کمرش زد و به سمت صورتم خم شد.

-سوگند همین الان میری و حاضر می شی».

لجوج گفتم: «گفتم که نیام اصرار نکن».

با چشم های پر غضبش نگاهم کرد و با لحنی پر خط و نشونش گفت: «اما من این اجازه رو بهت نمیدم، چرا این قدر خودت و ازش قایم می کنی چرا زجرش میدی؟»

با عجز نالیدم.

-من نمی خوام زجرش بدم اما چی کار کنم نمی شه.

دقیقه ای رو ساکت شد و با لحن پر التماسش گفت: «بیا... لطفاً، امشب خیلی نیاز داره که ببینت خواهش می کنم».

اما بدون این که چیز دیگه ای بگم بعد از نگاهی به اتاقم رفتم. کلافه و مردد توی اتاق راه می رفتم که با گذشت چند دقیقه سامان صدام زد. از اتاق بیرون رفتم. در حالی که ساعت مچی دسته چرمش رو روی دستش می بست متعجب نگاهم کرد.

-اتو که هنوز آماده نشدی!

لبم رو زیر دندون فشردم.

-اما من که گفتم نیام.

با تشری ملایم گفتم: «سوگند لطفاً».

حسین هم مداخله کرد.

-برو دیگه سوگند، برو.

و به ناچار به اتاقم برگشتم که حسین بلافاصله برام اس ام اس زد. توی پیام ازم خواهش کرده بود که امشب رو حتماً باهاشون برم و این که می خواد با سامان حرف بزنه!

با خوندن جمله ی آخر مثل برق گرفته ها شدم و رنگ از چهره ام پرید. دست به کار شدم و با کشیدن انگشت هام روی صفحه کلید، خیلی سریع براش نوشتم که کاری نکنه و به سامان چیزی نگه. بعد از دقیقه پر اضطراب جواب داد که نوشته بود:

«خیال راحت و می خوام درمورد یه موضوع دیگه باهاش حرف بزنم».

واقعاً سر از کار و حرف هاش در نمی اوردم و به طرف در رفتم. در رو تا نیمه باز کردم و در حالی که بیرون رو دید می زدم برای شنیدن حرف هاش و این که چی می خواد به سامان بگه گوش تیز کردم. سامان از حال هیربد ازش پرسید که حسین هم در جواب گفت که بد نیست.

سامان: نفهمیدی چشه؟ بهت چیزی نگفتم؟

حسین: قبلاً هم که گفتم وقتی به تو نمی گه به من می گه!

نفس کلافه سامان که صدا دار شنیده می شد.

-راستی مرتضی کی اومده؟ چه قدر زود بهش مرخصی دادن!

حسین: دیشب، مگه امروز ندیدش؟

سامان: نه حتی هیربد رو هم ندیدم.

حسین: مثل این که رئیس پادگان دایی مامانشه و گویا یه کم مریض حال بوده دیگه بهش یک هفته ای رو مرخصی داده که یه کم حال و هواش عوض بشه.

چند دقیقه ای رو سکوت بود و لحظاتی پر از دلهره تا این که حسین یک باره و بی ربط گفت: «راستی آخر هفته عروسیه مصطفی ست، ببینم تو رو هم دعوت کرده دیگه؟»

پرسشی سؤال کرد:

-کدوم مصطفی؟

حسین: همون که بالاتر از بوتیک هیربد نمایشگاه ماشین داره، می شناسیش که.

سامان: آهان آره با داداشش دوستمه.

گیج بودم و متوجه منظورش از پیش کشیدن اون بحث رو نمی فهمیدم. کف دو دستش رو بهم مالوند و گفت: «دعوتمون کرده، گفت بهت زنگ زده اما جوابش رو ندادی».

سامان: نمی دونم شاید سر کلاس بودم اون موقع.

حتی ذره ای هم از حرف های گنگ حسین سر در نمی اوردم اما واقعاً هدفش از اون حرف ها چی بود!

و لحظه ای بعد باز صدای حسین رو شنیدم که با لحن کم بیش مهیجش گفت: «حالا بگو داماده کی شده؟»

سامان متعجب باز پرسید:

-داماد مگه کیه؟

بهشون نگاه می کردم. حسین یه کم روی مبل جا به جا شد و با عوض کردن حالت نشستنش گوشه ی ابروش رو با برداشتن سوئیچش خاروند.

-خواهر محسنه، داماد محسن اینا شده.

نمی دونم چرا اما سامان با تعجبی بیش از اندازه گفت: «منظورت کدوم محسنه؟»

حسین: محسن دیگه، رفیق شیشو می گم همون که همش باهاشه.

با تعجب بیشتری و گذاشتن دستش روی دسته ی مبل ابرو بابا انداخت.

-نه بابا!

لحن حسین بی خیال بود و سعی می کرد بی تفاوت رفتار کنه.

-آره واسه ی من که خیلی جالب بود. البته از قبل می دونستم چون مصطفی یه چیزایی بهم گفته بود اما جرأت نمی کرد به محسن بگه، بالاخره حرف پونزده سال رفاقتشون وسط بود اما وقتی محسن فهمید خیلی هم واکنش خیلی تندی نشون نداد.

لبخند غمگینی گوشه ی لبم نشست تازه متوجه ی حرف های حسین شده بودم مثلاً با اون ترند می خواست حرف دل سامان رو بفهمه. چند دقیقه ای رو باز ساکت شدند که حسین گفت: «چی شد رفتی تو فکر تو هم تعجب کردی نه؟»

با لحن گیجش لب زد:

-خب آره خیلی، چون واقعاً دور از تصورم بود آخه این مصطفی اصلاً چه طوری روش شده تو روی محسن نگاه کنه و همچین چیزی رو بگه!

با هر جمله ی سامان نفسم به تندی بعد از فشاری به قفسه ی سینه ام از بینی ام خارج می شد. حسین هم چنان سعی در عادی جلوه دادن ماجرا داشت و با لحنی که سعی می کرد بی خیالی رو بیشتر توش نشون بده خنده ای کرد و گفت: «خوبه که تازه فامیل هم شدن اصلاً چرا روش نشه مگه کار اشتباهی کرده، یه حرفایی می زنی ها!»

به مبل تکیه داد.

-نمی دونم من که حس خوبی ندارم فکر نمی کنم روابطه شون بتونه مثل قبل باشه، آخه اینا همش خونه ی هم دیگه بودند و می تونم بگم مصطفی توی خونه ی اونا بزرگ شد سر یه سفره!

حسین معترض در جوابش گفت: «چه ربطی داره آخه؟»

سامان: خب چون اصلاً نمی تونم مصطفی رو درک کنم چه طوری بعد اون همه رفاقت به خودش همچین جرأتی داده اصلاً محسن چه جوری قبول کرده!

حسین: محسن خیلی منطقی برخورد کرد، چون واقعاً مصطفی کار اشتباهی نکرده بود.

گوشی اش رو از توی جیبش بیرون کشید و با خیره شدن به صفحه ی گوشی گفت: «نمی دونم ولی من جای مصطفی بودم قطعاً می داشتمش کنار آخه فکر کن صمیمی ترین رفیقت با...»

حرفش رو خورد و در ادامه گفت: «اصلاً تو کتم نمیره».

حسین که حسابی از حرف های سامان کنف شده بود، با چهره ای مشوش و لبخند هایی پر استرس و یه خط درمیون گفت: «ولی با نظرت مخالفم».

با اون حرف حسین، یک باره از روی پاشد.

-اصلاً به ما چه مربوطه هر کاری می خوان بکنن، تو چه رفتی تو نخ محسن و مصطفی پاشو بابا دیر شد.

و بعد از این حرف دوباره من رو صدا زد که حسین گوشه اش زنگ خورد و رو به سامان گفت: «ببین من یه کاری دارم باید برم شما خودتون بیاید، می دونی که کدوم رستورانه، فقط زود بیان».

سامان: باشه تو برو ما هم یه کم دیگه میام.

حرف های سامان مثل ضربه هایی ضرب دار و سهمگین توی مغزم کوبیده می شد و یک باره باعث سر دردم شده بودند.

با فکری پریشون و حالی گرفته به ناچار آماده شدم. حسابی کلافه و دلواپس بودم. برای از بین بردن اون رنگ پریدگی جلوی آینه نشستم و فرچه ی رژ گونه رو با حالتی مسخ توی آینه، بی هدف روی گونه هام کشیدم. همون لحظه بود که حسین زنگ زد. نفس پردردم رو به بیرون هل دادم و با کشیدن انگشتم روی صفحه تماس بر قرار شد. آروم الویی گفتم که گفت:

-سوگند میای دیگه خب.

با صدای پر غمم زمزمه کردم:

-آره میام.

-صدات چرا این طوره؟

-چیزی نیست.

دقیقه رو مکت کرد.

-پس همه چیز رو شنیدی، به خاطر حرفای سامانه مگه نه؟

بغضی بین حرف هام آروم نشستم.

-بهت که گفته بودم نمی شه...

-چیزی که بهش گفتم واقعیت داشت، به هیربد گفته بودم که این جوری موضوع رو وسط می اندازم و مزه ی دهن سامان رو می فهمم اما الان نمی دونم بهش چی بگم. ببخش تو رو هم ناراحت کردم.

مسخ بودم و بی حس.

-مهم نیس...

-خیلی خب، می بینمت.

جلوی رستوران بزرگ و شیکی پیاده شدیم و بعد از عبور از ورودی و خوش آمد گویی دربان به طرف بچه ها که دور میز بزرگی نشسته بودند رفتیم. سلام کردم که چشمم به مرتضی افتاد با دیدنم بعد از نگاهی دستپاچه سلام کرد. سامان با رفتاری کم و بیش سر و سنگینش به سمتش رفت و بعد از دست دادنی ثانیه ای هم دیگه رو بغل کردند. موهایش رو از ته تراشیده بود که البته بد هم نشده بود، کمی هم نحیف و تکیده شده بود.

حسین و هیربد هم بودند و علاوه بر اون ها و جمع همیشگی نامزد مریم مجید هم حضور داشت. رو به بقیه سلام کردم و بعد از حال و احوال کردن معمولی با اشاره ی رخساره رفتم و کنارش نشستم. همین که نشستم آروم توی گوشم گفتم: «چرا این قدر دیر کردین؟»

کیفم رو روی میز قرار دادم و من هم با لحن آروم جواب دادم:

-چون نمی خواستم بیام و به ناچار به خاطر اصرار حسین و سامان اومدم وگرنه قصدش رو نداشتم.

-چرا؟

بی حوصله بودم.

-بعداً حرف می زنیم.

-اوم... نکنه به خاطر وجود مینا؟

با اون حرف به مینا نگاه کردم که با چهره ی غیر قابل تحملش درحالی که حسابی هم برام قیافه گرفته بود، اون ور میز نشسته بود و خیلی سریع هم مثل آدم های حق به جانب و طلبکار روش رو برگردوند.

نگاه ازش گرفتم.

-چی می گی! الان چیزی خیلی مهم تری از مسئله ی مینا وجود داره.

-آها پس بعداً بگو.

-راستی از سعید چه خبر چی کارا کردین؟

با ذوق لبش رو به دندون کشید.

-هیچی دیگه قراره یه تاریخی رو برای نامزدی تعیین کنیم که خیلی هم دور نیست گفتم از الان آماده باشی.

بی رمق لبخندی بهش زد و دستش رو که روی پاش بود محکم فشردم. بچه ها گرم حرف شده بودند و مدام در مورد سربازی از مرتضی می پرسیدند. حسین رو به مرتضی که مثل همیشه متانت خاص خودش رو داشت کرد و گفت: «بگو ببینم سربازی چه طوره خوبه؟»

پلک آرومی زد.

-هی می گذرونیم دیگه.

سامان کمی بررسی اش کرد و گفت: «ولی لاغر شدی».

زهره هم حرف سامان رو تأیید کرد.

-آره الهی بمیرم خیلی سخته نه؟

مرتضی خندید و دو جواب گفت: «تا سخت از نظر تو چی باشه!»

مجید نامزد مریم، که خیلی وقت هم می شد که ندیده بودمش با خنده و حالتی به ستوه اومده گفت: «خدایی خیلی سخته پدر در میاره، من که امونم بریده شد توی اون هیجده ماه باز خوبه کمش، کردن برام».

مریم با ذوق بهش نگاه کرد و گفت: «ولی سربازی که خیلی خوبه کاش می شد ما دخترا هم می رفتیم».

زهره چشمکی زد

-آره فکر کنم خیلی جذاب باشه.

حسین از حرف شون تک خنده ای زد.

-نرفتمین که این حرفا رو می زنین، مریم خانوم اون جا پاساژ ماساژ و آرایشگاه لوکس اینا نداره ها گفته باشم.

و با چشمکی رو به مرتضی ادامه داد:

-کاری هم با آدم می کنن که تا هم فیها خالدونت احساس سوزش می کنی.

با اون حرفش همگی زدند زیر خنده و همچنان بحث ادامه داشت و هر کدام یه چیزی می گفتند. لبخند روی لبم با نگاه کردن به هیربد ماسیده شد. صندلی اش رو کج و رو به حسین چرخونده بود و یه دستش رو هم روی پیشونی اش گذاشته بود و یه دست دیگه اش هم روی میز که با گوشی اش ور می رفت، بنظر که خوب نمی اومد. توی گوش رخساره گفتم:

«چشمه باز؟»

نگاه یواشکی به هیربد انداخت.

-نمی دونم.

بی دل و دماغ و صدای به غم نشستم کنار گوشش لب زدم:

-این چرا این جوری می کنه آخه، هر وقت من میام همین مدلیه می خواد امشبم کوفتم کنه، درست مثل شب تولدم.

ابرویی بالا پروند.

-چی به بالاخره، تو دلت واسه ی این بیچاره سوخت!

با لبخندی پر درد نگاهش کردم.

-دلم نمی سوزه رخساره، عذاب می کشم وقتی این طوره.

کلافه ای بابایی گفت.

با رخساره حرف می زدم که سامان رو به هیربد که حالش، حال تابلویی شده بود پرسید:

-چته تو؟

هیربد که هنوز هم دستش روی پیشونی اش بود و آروم آروم ماساژش می داد گفت: «چیزی نیست فقط یه کم سردرد دارم».

سامان: مطمئنی؟ می خوام...

اما نداشت ادامه بده و با بلند شدن از جاش گفت: «نیازی نیست میرم یه آبی به صورتم بزنم بهتر می شم».

سامان نگاهش رو به سمتش بالا گرفت و گفت: «می خوام من همراهت بیام؟»

با چهره ی پر اخمش ابرویی بالا پروند.

-نه خودم می تونم چرا این قدر شلوغش می کنی!

مرتضی هم در تأیید حرف سامان گفت: «اما خوب بنظر نمیای».

با تشری رو به سامان و مرتضی گفت: «ا بسه دیگه گفتم که خوبم».

و با اون حرف از مون دور شد. به حسین نگاه می کردم و درحالی که گوشی رو زیر میز گرفته بودم براش پیامی فرستادم و نوشتم:

«چی شده باز؟ چی گفتی بهش؟»

و بعد از دو سه دقیقه جواب داد که برام نوشته بود:

«نمی خواستم بگم اما خیلی اصرار کرد، مجبور شدم و حرفای سامان رو بهش گفتم وقتی شنید حسابی بهم ریخت».

تند تند و عصبی براش تایپ کردم:

«آخه چرا بهش گفتی؟ کاش توی این شرایط نمی گفتی حسین».

رخساره که متوجه ی نگاه های مرموز من و حسین شده بود آروم کنار گوشم پرسید:

-چی کار می کنین؟ قضیه ی این اس مس بازیا چیه؟

آروم تر جواب دادم:

-هیچی درمورد هیرید ازش پرسیدم خیلی نگرانشم رخساره.

چند دقیقه از رفتنش گذشته بود و با استرس و حالی مغموم مدام با انگشت هام بازی می کردم. رخساره که این حال رو می دید و اون هم از کلافگی من کلافه شده بود، سرش رو باز نزدیکم آورد و گفت: «تو چته؟ چرا مثل مرغ سر کنده شدی؟»

با چشم های نگرانم نگاهش کردم.

-کجا رفت؟ رخساره دیگه تحمل ندارم آخه چرا با خودش این طوری می کنه؟

چشمی ریز کرد.

-نگران شی؟

و قبل از این که حرفی بزنم لیوان لیمونات یک باره با برخورد دست رخساره روی لباسم سرا زیر شد و با جا به جا شدن از روی صندلی ام و بالا گرفتن لبه ی مانتوم با نوک انگشت، از جام بلند شدم که همه ی نگاه ها به سمت من چرخید. به لباسم نگاه می کردم که رخساره درحالی که بهم چشمک ریزی می زد از جاش بلند شد و با نگاه کردن به لباسم و با ادای هایی الکی گفت: «وای معذرت می خوام اصلاً حواسم نبود».

مریم هم نگاهی کرد و گفت: «ای وای ببین چی شد».

زهره با دستمالی مشغول پاک کردن مانتوم شد. با عصبانیت به رخساره نگاه کردم که گفت: «خب گفتم که حواسم نبود».

سامان هم با اشاره ای از خواست برای تمیز کردنش به سرویس بهداشتی رستوران برم.

از زهره تشکر کردم و برای تمیز کردن مانتوم از بچه ها دور شدم. با رسیدن به سرویس بهداشتی خانم ها خیلی سریع لباسم رو تمیز کردم و از دستشویی بیرون اومدم. چپ و راست رو نگاهی کردم و به سمت سرویس بهداشتی آقایون رفتم که همون لحظه هیربد رو جلوی خودم دیدم. مات و مبهوت بهم نگاه می کرد و بالاخره بعد از دقیقه ای با بهت گفت: «تو این جا چی کار می کنی؟»

دلواپس و با صدای غم آلودم با نگاه کردن بهش سر کج کردم و پرسیدم:

-چته تو؟

با اون پرسشتم با آشفتگی پلک خماری زد و نفسی فوت کرد.

-امشب اصلاً حوصله ندارم سوگند بی خیال شو.

دلخور لب ورچیدم:

-من فقط می خواستم... می خواستم ببینم که چت شده...

لبخند تلخی زد.

-نگو که نگرانم شدی! ببینم قیافه ی من شبیه احمقاست؟

دلخور از حرفش اسمش رو زمزمه کردم:

-هیربد!

-هیربد چی؟ هان؟

-چرا این کار و می کنی؟

با صورت پر اخمش نگاهم کرد و گفت: «کدوم کار؟»

-همیشه بهم میگی برات گارد می گیرم اما الان این تویی که داری این کار رو می کنی.

کلافه نگاهم کرد و با لحن پر شماتتش گفت: «اصلاً سر از کارات در نمیارم یعنی وقتی من و این طوری می بینی

خوشحال نمی شی دلت خنک نمی شه؟»

با چونه ی لرزون و نگاه رنجیده ام لب زدم:

-من! خیلی بی انصافی هیربد، خیلی بی انصافی...

چند دقیقه ای ساکت بود و با برداشتن چند قدمی به چپ و راست با عجز و درموندگی و فرو کردن دستش

توی موهای پریشونش، سر به چپ و راست تکون داد:

-از خودم حالم بهم می خوره من... من دارم با یه دونه داداشم چی کار می کنم؟ خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم

کنه...

از حرفی که زد بغضم گلو گیر تر شد و ناراحت از لحنش گفتم: «ه... هنوز هم هیچ اتفاقی نیفتاده، من نمیخوام

به خاطر من با سامان...»

حرف زدن برام سخت بود. با لحن دلجویانه اش لب زد:

-منظورم این نبود.

سرم رو پایین گرفتم. قطره های اشک تلخ و پر درد روی گونه ام سر خورد. درحالی که دست هاش رو به کمر زده

بود با کلافگی گفت: «دست خودم نیست، حسین همه چیزو برام تعریف کرد، رفتارای تو، سامان... سوگند

دیگه نمی کشم».

و عصبی و کلافه دستی تو موهایش کشید.

-اصلاً چه طوری به این جا رسیدیم چه طوری؟!

مدام خودم رو سرزنش می کردم، من داشتم با اون دو تا چی کار می کردم، چه طور این قدر باعث عذابش شده

بودم چه طور!...

سخت نفسی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم. وقتی بهش نگاه می کردم اشک هام ناخواسته و غیرارادی روی صورتم سرا زیر می شدند که با دیدن قطره های اشکم یه لحظه چشم هام رو روی هم گذاشت. فکری بی هوا و بی رحمانه توی سرم چرخیدن گرفته بود؛ تنها راه و چاره ای که شاید می تونست از اون عذاب نجاتش بده، فکری که گفتنش به اندازه ی ی یک بار مردن و زنده شدنم سخت بود اما مجبور بودم...

بریده بریده و با فرو دادن آب تلخ دهنم سخت لب هام رو تگون دادم:

-م... من یه چیزی ازت میخوام...

پرسشگرانه با عمیق شدن خطوط پیشونی و کنار چشمش، نگاهم کرد. لبم رو زیر دندون فشردم تا باز ریزش اشک حرف زدن رو برام سخت نکنه.

-م... می دونم که خود خواهیه، اما، اما تنها راه چاره همینه... یعنی این طوری واسه ی همه مون بهتره، من ت... تو و سامان...

با نگاه های تیز بینانه اش نگاهم کرد و نگران پرسید:

-چ... چه راهی؟

گفتنش برام خیلی سخت بود و دیگه نمی تونستم مقاومت کنم و با گریه درحالی که چشم هام رو می بستم مشت گره کردم و گفتم: «از این جا برو... برو و فراموشم کن... ی... یه مدت از این جا دور شو... بجون عزیز ترین گست قسمت میدم... برو و تمومش کن این عذابو».

با تیر کشیدن شقیقه هام زمزمه کردم:

-ببخش من و هیربد ببخش....

پلک باز کردم. عاجزانه چشم هام رو توی چشم هام سوق داد. صدای غم گرفته و در مونده اش گوشم رو پر کرد.

-چه طور می تونی همچین چیزی بگی؟ هان؟ چه چه طور؟

-ببخش من و اما تنها راهش همینه.

با زل زدن توی چشم هام تلخ و غمگین گفتم: «بجون عزیز ترین گسم که خوده تویی نمی تونم، چه طوری فراموشتم کنم قبلاً که تا این حد عاشقت نبودم سعی کردم اما نشد... چ... چه طوری جایی برم که تو توش نفس نمی کشی... نمی شه... نه راه پس دارم نه راه پیش، یه طرفش تویی و یه طرف دیگه اش کسی که از

جونمم واسم عزیز تره، سوگند دارم دیوونه می شم. هیچ وقت این قدر عاجز و نا توان نبودم، کم اوردم بد جوری هم کم اوردم».

-این طوریم نمی شه ما فقط داریم هم دیگه رو عذاب میدیم من نمی خوام دیگه اذیتت کنم نه تو رو نه سامان و... برو.

با اون حرف سرش رو با روی لب کشیدن دندون هاش تکون داد و شماتت گر گفت:خیلی خود خواهی، چه طوری می تونی این قدر بیرحم باشی، درحالی که من به جز تو کسی و چیزی رو نمی بینم، اون قدر عاجزم که حتی نمی دونم باید از دوست داشتنت لذت ببرم یا از فکرو خیال عذاب بکشم؟
-من فقط میخوام از این بد تر نشه.

لبی تر کرد و با فشردن دندون هاش روی هم و گرفتن نگاهش گفت:«برو، دیگه نمی خوام بهت گوش کنم».
و می خواست بره که با کشیدن نفسی دستش رو توی دستم گرفتم. درحالی که چشم هاش رو می بست به سختی لب تکون داد و گفت:«با من این کار رو نکن سوگند، نکن».
اشک صورتم رو سوزوند.

-دلم نمی خواد دیگه این جوری ببینمت پس به حرفام فکر کن.
دست هام از حرارت دست هاش داغ شده بود و انگار که ولتاژی قوی بهم وصل کردند چون تمام بدنم یک باره گر گرفت. صدا دار آب دهنش رو قورت داد و بعد از فشاری نرم و لمس کردن پوستم، آروم دستش رو از دستم بیرون کشید و رفت.

با رفتن هیربد چند دقیقه رو توی همون حال مسخ به دیوار تکیه کردم. باز باعث عذابش شده بودم؛ باعث عذاب مردی که گره ی ابرو هاش گره به کار هام می انداخت، کسی که حسرت گرفتن دست های مردونه اش آتیش به دلم انداخته بود و قلب نحیفم میون اون شعله ها می سوخت و جزغاله می شد. با مشت های گره شدم، کم ضرب به دیوار پشت سرم چند باری کوبیدم و خودم رو مورد لعن و نفرین قرار دادم. بی رمق بودم و سر درد داشتم. جلوی آینه ایستادم. آبی به صورتم زدم و یه کم خودم رو مرتب کردم. دوباره پیش بچه ها برگشتم. عجیب بود اما هیربد هنوز هم نیومده بود، پس کجا رفته بوده!

با چشم اطراف رو در جست و جوی هیربد دور زدم اما نه نبود. میز رو برای شام آماده کرده بودند. نشستم که زهره گفت:«چرا دیر کردی دیگه می خواستم پیام دنبالت».
-تمیز کردن لباسم یه کم طول کشید.

سامان هم نگاهی کرد و گفت: «هیربد و ندیدی؟»

شونه ای بالا انداختم.

-ن... نه.

با اون حرفم روی صندلی اش نیم خیز شد و گفت: «بهتره برم دنبالش».

و همین که می خواست بره مرتضی با اشاره ابرو به چند میز اون ور تر، گفت:

«اونا هاش».

و در ادامه با تعجب گفت: «اما مثل این که داره با اون پسر سر میز جلویی حرف می زنه، ولی آخه با اون میز چی کار داره؟»

با اون حرف نگاه ها همه به سمت جایی که مرتضی اشاره داده بود کشیده شد. دستش رو روی میز کسی که باهاش حرف می زد گذاشته بود و حسابی هم توی صورتش رفته بود و بیشتر شبیه این بود که داره بحث می کنه تا این که حرف بزنه!

حسین متوجه این موضوع شده بود با عصبانیت و لحن شاکی اش گفت: «حرف نمی زنه که انگار داره جر و بحث می کنه پسر دیوونه».

سامان هم با تأیید حرفش و سر سر کردنی برای بررسی بهتر گفت: «آره فکر کنم، پاشو، پاشو بریم بیاریمش تا دردرس درست نکرده».

اما قبل از این که سامان و حسین از جاشون بلند شدن یک آن هیربد بعد از دادی، میزی رو که باهاش حرف می زد و بهم ریخت و به طرف پسری که با هاش بحث می کرد حمله ور شد، بشدت و با حرص کتکش می زد. همه مات و مبهوت نگاه می کردیم که سامان و حسین و همین طور مرتضی و مجید سریع به طرفش رفتند. همه از سر میز هاشون بلند شده بودند و عقب رفته بودند، چند نفری هم جیغ مختصری از ترس زدند. حسابی ترسیده بودم و با وحشت محکم دست رخساره رو توی دست گرفته بودم و با نگرانی فشار می دادم. تپش قلب گرفته بودم و دخترا هم هم حسابی ترسیده بودند. چند نفری اون پسر رو از رستوران بیرون بردند و بقیه هم سعی می کردند هیربد رو آرام کنند. کارکنان رستوران که شوکه فقط نگاه می کردند و بعد از چند دقیقه مدیر رستوران با اومدنش، به طرف سامان رفت و با عصبانیت و لحن سراسر شاکی اش گفت: «این جا چه خبره؟»

و به نگهبانی که کنار هیربد ایستاده بود و همراه سامان کنترلش کرده بود، اشاره داد و گفت: «آقای باقری می شه پلیس رو خبر کنید».

و توی همین لحظه بود که مرتضی و حسین با رفتن به سمت پیش خوان، سریع و هم زمان کارت های اعتباری شون رو از جیب کاپشن هاشون بیرون کشیدند و اون ها رو روی میز قرار دادند. حسین در حالی که دست هاش رو جلوی مدیر رستوران گرفته بود و به آرامش دعوتش می کرد گفت: «خواهش می کنم به پلیس زنگ نزنید، خسارتش هر چه قدر که باشه تقدیم می کنیم حتی بیشتر از اون، فقط به پلیس زنگ نزنید».

مدیر رستوران که گویا آرام تر شده بود نگاهی به هیربد کرد که حال آشفته ای داشت و سامان برای کنترلش بازوش رو محکم توی دستش گرفته بود گفت: «ایشون و می شناسم، پسر آقای فرهنگد هستند، قبلاً با آقای فرهنگد دیده بودمشون».

حسین لبخندی پر اضطراب زد.

-بله پسر آقا مهتین.

مدیر رستوران سری تکون داد و با تأثر گفت: «واقعاً حیرت کردم آقای فرهنگد خیلی مرد محترم و متشخصی هستند و خیلی به ما و رستورانمون لطف دارند تعجب می کنم واقعاً!»

حسین با گرفتن عرق پر شرمش روی پیشونی و رنگ عوض کردن گفت: «شرمنده اما امشب یه کم حالش خوب نبود، واقعاً معذرت می خوام».

رستوران در سکوتی پر استرس بود و خدمه ها هم سعی در آرام کردن فضای متشنج رستوران داشتند. حسین با مدیر رستوران حرف می زد و بنظر آرام تر شده بود. تقریباً یه سری از مشتری ها رفته بودند و کارکنان رستوران هم همچنان کسایی رو که هنوز اون جا بودند به آرامش دعوت می کردند و ازشون می خواستند که سر میز هاشون بشینند. هیربد هم یه کم آرام تر شده بود. سر و وضعی آشفته و حالی پریشون داشت و نفس های پر خشم و تندش صدا دار از سوراخ های بینی اش خارج می شدند. تحمل دیدنش رو توی اون وضع نداشتیم و با محکم فشار دادن پلک هام روی هم سرم رو روی شونه ی رخساره گذاشتم، با حالی منقلب در حالی که لباس رخساره رو چنگ می زدم اشک می ریختم. سعی در آرام کردنم داشت و کنار گوشم گفت: «آروم باش تموم شد دیگه، چیزی نیست، سوگند آروم عزیزم الان بچه متوجه می شن».

اما بی فایده بود و مریم و زهره متوجه اون حال و گریه هام شده بودند و مریم متحیر از رخسار پرسید:

-سوگند چشمه چرا گریه می کنه؟

رخساره: چیزه یه کم ترسیده.

مریم در همون حال که توی بغل رخساره بودم دستش رو نوازشگر روی شونه ام کشید.

-آخی عزیز دلم، اوف از دست اینا ببین امشب و چه طوری زهرمارمون کردن، مثلاً می خواستیم شام کوفت کنیم.

یه کم بعد هر چهار تا شون در حالی که هیربد جلو تر از شون قدم بر می داشت به سمت مون اومدند. حال و روزش دیدنی بود و قلبم از دیدنش تیر می کشید، لبم رو به دندان کشیدم تا مانع از ریزش مجدد اشک هام بشم. سامان و مرتضی می خواستند به هیربد که حسابی سر و وضعش بهم ریخته بود کمک کنند اما دست شون رو پس زد و با تشری گفت: «ولم کنید، خیلی خب برید کنار».

سامان پر حرص گفت: «خل شدی مگه؟ چه مرگت شده دوباره؟ برو بشین».

و بدون دخالت بقیه صندلی ای رو به صورت کج کنار کشید و نشست. سر پا ایستاده بودیم و همگی با بهت توی فضای سنگینی فرو رفته بودیم. از گوشه ی لبش خون می اومد و دکمه های پیرهنش هم افتاده بودند و حسابی بهم ریخته بود. بغضم رو یک باره و سخت فرو دادم که باز گریه ام نگیره و به خواسته ی رخساره نفس عمیقی کشیدم. مجید و مرتضی به طرف مدیر رستوران رفتند و برای تشکر دوباره مشغول حرف زدن شدند. شوکه و بهت زده بهش نگاه می کردیم و همه ساکت بودیم که حسین جعبه ی دستمال رو از روی میز برداشت طرفش گرفت.

-گوشه لبِت داره خون میاد .

که با اون حرف حسین، خودش دستمالی رو از جعبه بیرون کشید گوشه ی لبش رو پاک کرد. هیچ کس جرأت نمی کرد باهاش حرف بزنه حتی به من هم نگاه نمی کرد. بالاخره سامان با کلافگی و حالتی گیج ازش پرسید:

-چی شد آخه؟ چرا کتکش زدی؟

نگاهی کرد و با بیخیالی و حالی خنثی درحالی که پلک های خمارش روی هم می رفت گفت: «همین طوری مشکلی هست؟»

سامان با چهره ای پر خشم نگاهش کرد و با لحن سرزنشگری دندان روی هم فشرد:

-چرا مثل آدمای لات و بی سر و بی پا به بقیه گیر میدی و دعوا به پا می کنی؟ اصلاً این درحد شخصیت تو هست؟ اونم این جا؟

درحالی که با عصبانیت می خندید و با حالی که انگار از کنترل خارج شده بود سر تگون داد و گفت: «هوم مرتیکه ازم می خواست به خاطر این که پام به میزشون خورده عذر خواهی کنم، عذر خواهی!»

سامان با اون حرفش عصبی تر گفت: «تو زده به سرت نمی دونی داری چی کار می کنی».

پلک محکمی روی هم گذاشت و در حالی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه گفت: «سامان ول کن تو رو قرآن، میدونی که اصلاً حوصله ی نصحیتای تو یه نفر رو ندارم».

سامان هم با حرص زیر لب پسره ی احمقی زمزمه کرد. حسین برای این که پیرهن و سر و وضعش رو یه کم مرتب کنه به طرفش رفت که لجوج خودش رو کنار کشید و با صدایی پر خشم و حالتی تدافعی دستش رو مقابل سینه ی حسین سپر کرد و گفت: «به من دست نزن».

حسین: خیلی خب داد نزن.

همگی همچنان ساکت بودیم که بعد از کشیدن نفسی بلند دستش روی معده اش گذاشت و دردی ناگهانی که توی صورتش پیچید و باعث مچاله صورتش شد، به سختی از جاش بلند شد، قصد رفتن کرده بود که حسین بهش نزدیکش شد اما با گرفتن دوباره ی دستش جلوی حسین خواست که عقب بمونه. حتی اجازه نداد کمکش کنه و چند قدمی رو برداشت که بلافاصله عقب گرد کرد و با چرخیدن به سمت مون درحالی که با دست روی میز، ضربه می زد و باعث جلب توجه همون تعداد کم مشتری های رستوران شده بود، گفت: «کسی دنبالم راه نیفته!»

و باز هم از درد به خودش پیچید و بعد از دقیقه ای با لحن پر تهدیدش و چهره ی فشرده شده اش از درد، روی حرفش تأکید کرد:

-وای به حال کسی که بخواد بیاد دنبالم.

دیدنش تو اون حال داشت دیوونه ام می کرد اما نمی تونستم کاری بکنم، نمی تونستم و این دست و پا بسته بودنم داشت دیوونه ام می کرد و مدام و پشت هم بغض های سنگینم رو می بلعیدم طوری که برای یه لحظه از این که غم باد بگیرم ترسیدم. سامان از پشت سر با صداش بهش نهیب زد:

-چه طوری می خوای بشینی پشت ماشین آخه؟ تو کلاً دیوونه شدی.

نیم نگاهی کرد و با خشم غرید:

-آره دیوونه شدم پس دست از سرم بردار.

و بدون این که چیزی بگه با دراز کردن دستش به سمت صندلی کاپشن چرمش رو برداشت و از رستوران خارج شد. با خارج شدنش از رستوران بلافاصله سامان از جاش بلند شد و روبه حسین گفت: «تو دخترا رو برسون خونه، می برم شوئیت نمی تونه با این حال پشت فرمون بشینه».

و بعد از اون حرف بلافاصله رفت. ما هم آماده ی رفتن شده بودیم. مرتضی و مجید با پاکت های غذا به سمت مون اومدند که مجید با اشاره به پاکت ها گفت: «شام که نخوردین گفتیم غذا بگیریم ببریم خونه».

و با اون حرف پاکت ها رو بین دخترا تقسیم کرد. بعد از خداحافظی از بچه ها همراه رخساره از رستوران بیرون اومدیم و به سمت ماشین حسین رفتیم و سوار شدیم .

سرم و به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم که حسین با نگاه کردن از توی آینه ی جلو گفت: «نباید بهش می گفتم».

رخساره گیج پرسید:

-چی رو؟

با اون سؤال، حسین با سرزنش کردن خودش و فشردن دندان هاش با حرص روی هم گفت: «یه چیزایی که نباید می گفتم، همش تقصیر من شد».

رخساره باز گفت: «خب بگو متوجه نمی شم»!

حسین همچنان از توی آینه بهم نگاه کرد و بی حوصله و دمق گفت: «سوگند خودش بهت میگه الان اصلاً حوصله ندارم».

اون قدر گیج و منگ بودم که حتی متوجه نشدم که رخساره داره صدام می کنه.

رخساره: سوگند با توام ها؟

سر گیج داشتم و توی ماشین احساس خفگی می کردم، با صدای ضعیفی گفتم: «نگه دار، ن... نکه دار».

رخساره سرش رو عقب چرخوند و با نگاه کردن بهم پرسید:

-چی شده؟ خوبی؟

پر التماس و با نفس هایی که به سختی از گلویم خارج می شد سخت لب زدم:

-ن... نکه دار حسین، ت... تو رو خدا نکه دار.

با اون حرفم سریع ماشین رو متوقف کرد. با نگرانی به طرفم برگشت:

-چیه چرا این جووری شدی خوبی تو؟

راه نفسم بسته شده بود و همراه با سر گیجه حالت تهوع بهم دست داده بود و بدون این که چیزی بگم خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و به طرف جوی آب کنار خیابون رفتم. با دل بهم خوردگی سرم رو پایین خم کردم اما چیزی جز یه تف تلخ نبود. رخساره هم پیاده شده و به سمتم اومد. دیگه نمی تونستم خودم و اون حال رو کنترل کنم و درحالی که روی زمین پخش شده بودم خودم رو توی بغل رخساره انداختم، به بغض های قورت دادم مجال دادم و های های گریه کردم. حسین هم به طرفمون اومد با دیدن من توی اون وضعیت ناباورانه گفت: «سوگند چی شد یهو؟»

رخساره سرم رو نوازش کرد و با لحن غمگینش گفت: «آروم باش قوربونت برم، آروم».

با گریه و حق حق نالیدم.

-همش تقصیر منه... ت... تقصیر منه... من...

حسین هم با تیکه روی زانوش روی زمین نشست و با کشیدن نفس کلافه ای سمتم خم شد.

-سوگند بسه الان دوباره حالت بد می شه نکن فداش شم، نکن حداقل تو یکی با خودت این جووری نکن.

سرم رو بالا گرفتم و با سیل اشک باز نالیدم:

-م... من... تقصیر من بود...

اما دیگه نمی تونستم حرف بزنم و فقط گریه می کردم. قلبم می سوخت و تیر می کشید. صورتم رو بین دست هام گرفتم و با عجز و ناتوانی بغض شکستم و بغض شکستم...

شاید اون همه گریه کمی آروم ترم کرده بود و حداقلش این بود که راه نفسم باز شده بود. حسین بعد از رسوندن من و رخساره با تلفن های پشت سر هم سامان خیلی سریع حرکت کرد و رفت. با کمک رخساره تن رنجورم رو بالا کشیدم. مامان و بابا هنوز نیومده بودند. کیفم رو کف سالن پرت کردم و بغ کرده گوشه ای نشستم و زانو هام رو توی بغلم گرفتم. رخساره جلوم نشست.

-باهم حرف زدین مگه نه؟

سر تگون دادم.

-اوهوم.

-قضیه چیه، حسین منظورش چی بود سوگند؟

توی چشم هاش نگاه کردم و با صدای بغض آلودم تلخ گفتم: «تهش این که نمی شه، نمی شه».

-یه کم آروم باش چرا این این جوری می کنی، تو خودت خواستی ازت فاصله بگیره اما اون که داره بیشتر اذیت می شه.

با گریه و لحن پر از دلخورییم گفتم: «پس من اذیت نمی شم هان؟ وقتی کنارمه و سعی می کنم نادیده بگیرمش، وقتی بهم میگه دوستم داره و من نمی تونم از احساسم باهاش حرف بزنم و... وقتی می بینمش... رخساره منم دارم اذیت می شم حتی نمیتونم بهش بگم که چه قدر دوستش دارم».

بینی ام رو بالا کشیدم و با چونه ی بشدت لرزونم ادامه دادم:

-رخساره من دارم آتیش می گیرم، دلم می خواد برم و با صدای بلند بهش بگم که چه قدر دوستش دارم، ب... بگم چه قدر عاشقشم، می خوام... می خوام کنارش باشم دستش و بگیرم... ب... بغلش کنم می فهمی؟ نوازشگر دستش رو روی بازوم کشید و متأثر گفت: «می دونم چی میگی عزیز دلم اما این طوری فقط حالت بدتر می شه، تو تازه یه کم بهتر شده بودی نکن این کارو».

گلوب می سوخت و قلبم همچنان تیر می کشید و درحالی که قطره اشکی با بی رحمی و پر درد روی گونه ام سرمی خورد با نگاه کردن و حالتی بی کنترل گفتم: «من خیلی دوستش دارم، خیلی ب... بدون اون چی کار کنم... اگ... اگه یه روزی با کسی غیر از من باشه... م... من می میرم رخساره، اگه کسی جز من دستاش و بگیره می میرم... اون روز... اون روز مرگ من حتمیه، حتمی... اون فقط مال منه مال من، حق نداره جز من دست کس دیگه ای رو لمس کنه حق نداره» ...

و میون سیلاب اشک غرق شدم. دلواپس نگاهم کرد.

-سوگند تو حالت خوب نیست بهتره بریم تو اتاقت یه کم دراز بکشی پاشو عزیزم یه وقت دایی و زن دایی هم میان این جوری ببیننت بده پاشو.

با کمک رخساره با بدن بی جون و سستم به اتاقم رفتیم. روی تختم رفتم و توی خودم جمع شدم. رخساره کنارم نشست و پتو رو تا نصفه روم کشید.

-من همین جام یه کم بخواب ببینم گشهنهات که نیست؟

و درحالی که با خودش حرف می زد گفت: «حتی نتونستیم شام کوفت کنیم چیزی می خوری؟»

با لب های لرزونم و رعب و وحشت زمزمه کردم:

-رخساره... چ... چیزیش نشه؟

با اخمی ملایم نگاهم کرد.

-بخواب فداشتم بخواب به چیزی هم فکر نکن.

در حالی که پلک های بی رمقم روی هم می رفتند همچنان زمزمه کردم.

-من بدون اون نمی تونم... ن... می... تو... نم...

به سختی چشم هام رو باز کردم. از گریه ی زیاد پلک هام سنگین شده بودند. سامان بالای سرم بود. برای لحظه ای متوجه ی سوزش دستم شدم، دستم حسابی می سوخت و گز گز می کرد. آروم با چشم های نیم باز و حال بی رمقی گفتم: «دستم... دستم می سوزه».

دست سامان پیشونی ام رو نرم لمس کرد.

-چیزی نیست فقط به دستت سرم وصل کردن به خاطر اونه.

با اون حرف چشم هام رو کامل باز کردم، توی بیمارستان بودیم. می خواستم از جام بلند شم که رخساره مانع شد.

-چی کار می کنی سُرمت هنوز تموم نشده.

-من چم شده؟

سامان: رخساره بهم زنگ زد از حال رفته بودی.

آب دهنم رو با سوزش گلو فرو دادم.

-مامان کجاست؟

سامان: بهشون نگفتم اما فکر کنم دیگه تا الان رفته باشن خونه.

-می خوام برم خونه.

سامان: باشد بذار سُرمت تموم شه بعد میریم.

و با کشیدن دستی روی صورتش با کلافگی گفت: «امشب واقعاً چه شب بدی بود اون از هیربد اینم از تو».

پرسشگرانه و با چشم هایی بی تاب به رخساره نگاه کردم که رو به سامان پرسید:

-راستی حالش چه طوره؟

اما قبل از این که چیزی بگه گوشی اش زنگ خورد و بعد از چند ثانیه تعلل جواب داد.

سامان: چه طوره؟ چی کار می کنه؟ من بیمارستانم نه نگران نباش چیز خاصی نیست مثل این که سوگند یه کم فشارش افتاده از خستگی و ضعفه شامم که نخورده بود دیگه حالش بد شده.

...-

-نه، نه نمی خواد بیای گفتم که بهتره آره سرمش تموشه می برمش خونه خودمم میام اون جا، فعلاً خدافظ، خیلی خب بذار یه کم بخوابه.

گوشی رو بعد از تموم شدن تلفنش توی جیب شلوارش فرو کرد.

رخساره باز پرسید:

-نگفتی چه طوره؟ ببینم حسین بود؟

سر تکون داد و تأیید کرد.

-آره عجله ای اومدم نگران شده بود.

رخساره: هیربد چه طور بود؟

سامان: گفتم خوبه و دراز کشیده، آخ رخساره ببخش، عمه چند بار بهم زنگ زده بود قرار شد برسونمت خونه.

رخساره: خودم بهش زنگ زدم گفتم تا دایی اینا برگردن پیش سوگند می مونم عیبی نداره، سر راه منم برسونید.

با تأیید حرف رخساره برای کار های ترخیص از اتاق بیرون رفت. اصلاً تو حال خودم نبودم و حتی متوجه نشدم که چه طوری از بیمارستان بیرون اومدیم و چه طوری تا خونه رسیدیم.

ساعت نزدیک ده بود و مامان با سینی صبحونه به اتاقم اومد. آروم و با کمک دست هام توی تختم نشستم که پرسید:

-بهتری عزیزم؟

با حرکت سر تأیید کردم که گفت: «رخساره گفت دیشب فشارت افتاده و از حال رفتی».

و با لحن سرزنش آمیزی ادامه داد:

-خب از بس خودت و خسته می کنی، یه کم هم به خودت استراحت بده، بابات خیلی نگران بود حتی نمی خواست دانشگاه بره.

لب تر کردم و پلکی آروم زدم.

-خودم هم نفهمیدم یهو چم شد، آره فکر کنم از خستگی بوده باشه.

و با اشاره به سینی صبحانه لبخند محوی زدم.

-حالا این چیه که آوردین؟

-صبحونه است دیگه گفتم شاید هنوزم بی حال باشی، اصلاً امروز و از رختخواب بیرون نیای و فقط استراحت کن منم امروز سر کار نمیرم و پیشت می مونم.

متعرض و با لب و لوجه ی آویزونی گفتم: «نه شما برید به خدا الان خوبم تازه خودم هم باید برم کلاس نمی خوام عقب بمونم».

-نه شاید بازم حالت بد بشه.

اون قدری بهش اصرار کردم که در آخر گفت: «خیلی خب پس دست و صورتت رو بشور، صبونت و بخور اگه بهتر شدی و خودم تشخیص دادم اون وقت می توتی بری».

-لطفاً این سینی رو هم بیرید، میام سر میز این جوری راحت ترم.

لبخندی به روم زد و با برداشتن سینی به قصد بیرون رفتن از اتاق گفت: «باشه مامان جان هر طور تو بخواهی».

روز نامزدی رخساره و سعید بود و بعد از گذشت چند روز سخت و حال دمی و گرفته ای که از شب رستوران داشتم دیدن حال و روز شاد و سر مست رخساره تا حدودی سر حالم آورده بود. از هیجان حال روزش دیدنی شده بود. همه تقریباً با سعید آشنا شده بودند و اون هم توی مدت کمی تونسته بود محبت همه رو نسبت به خودش جلب کنه و حسابی هم با بچه ها صمیمی شده بود. سعید تک پسر خانواده ی زرباف بود و دو خواهر داشت که اون ها هم ازدواج کرده بودند. سر و ظاهر خوبی داشت و همین طور هم خیلی با نزاکت و متشخص بود.

طبق صحبت های هر دو خانواده قرار بر این شده بود که یک مدتی رو نامزد باشند و بیشتر هم دیگه رو بشناسند و برای این که رفت و آمدشون درست باشه بین شون صیغه ی محرمیتی هم خونده شده بود.

خونه ی عمه زهرا از سر و صدا و هیاهو حسابی شلوغ شده بود. رخساره لباس دکلمته گلبه ای رنگی رو که تا توی کمر باز بود و از جلو هم روی یقه ی هفتش سنگ دوزی های سفید کار شده بود، به تن کرده بود و حسابی هم توی اندام تو پر و خوش فرمش نشسته بود و سفیدی پوست لطیفش رو دو چندان کرده بود. موهای مشکی رنگش رو هم با فر های درشت یک طرفش ریخته بود و رز سرخی که پشت گوشش دسته ای از موهایش رو جمع کرده بود. کت و شلوار سفید رنگ کوتاهی به تن کرده بودم و با ریختن موهای لخت و خرمایی رنگم روی شونه بدور از هیاهو روی مبلی نشسته بودم و رقص و پای کوبی بقیه رو تماشا می کردم. چند باری هم دختر ها که اون وسط حسابی هم شلوغ کرده بودند ازم خواسته بودند که با هم برقصیم و با اصرار های زیاد یه کم همراهی شون کرده بودم.

با دست زدن های آروم با بقیه همراهی می کردم و با لبخند های عریضم چشم به رخساره دوخته بودم که شکوفه ی خنده لحظه ای از روی لب هاش کنار نمی رفت و مروارید های سفید رنگش با کش اومدن لب های قلوه ایش حسابی خود نمایی می کردند. مامان در حالی که با مهمون های دیگه خوش و بش می کرد به سمت اومد و با گرفتن سوئیچ ماشین به طرفم ازم خواست کادوی رخساره رو که توی داشبورت جا گذاشته بود برم و براش بیارم. سوئیچ رو گرفتم و با پوشیدن شال و پانچ مشکی رنگم از بین رفت و آمد هایی که به داخل خونه می شد بیرون رفتم .

حیاط حسابی شلوغ بود و هر کسی با چند نفر گرم حرف و خنده بود. سعید هم با کت تک رنگ آلبالویی اش و شلوار جین مشکی رنگش کنار سامان و حسین ایستاده بود و با اون ها مشغول حرف زدن بود. هنوز هیرید رو ندیده بودم و با چرخوندن چشم دنبالش می گشتم. از حیاط بیرون اومدم و به طرف ماشین رفتم. درش رو باز کردم و جعبه مخمل مشکی رنگ رو از توی داشبورت برداشتم. همین که در ماشین رو بستم چشم هام روی شیشه ی جلویی ماشین ثابت موند؛ تصویر هیرید بود که روی شیشه افتاده بود و خیلی سریع به عقب چرخوندم.

با نگاه اول چشم هام مشغول آنالیز کردن سر و ظاهرش شد. پیرهن لیمویی رنگ جذبی پوشیده بود که از نظرم خیلی هم اون رنگ بهش می اومد. شلواری کتان و مشکی که با کالج های چرم و هم رنگش ترکیب بی نظیری رو ساخته بودند. درست مثل همیشه خیره کننده و تحسین برانگیز بود و همون عطر همیشگی که قبل از اومدنش، از خودش پیشی می گرفت. به نظر بعد از اون شب رستوران و ماجرا هاش حسابی خوب می اومد؛ دست هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرده بود و با ابرو هایی نزدیک بهم و صورتی پر جذبه نگاهم می

کرد. بالاخره بعد از دقیقه ای خیرگی، سلام کردم که چند دقیقه ای رو فقط سر تاپام رو برانداز کرد و بعد از اون هم آروم جواب سلامم رو داد. نگاه های تشنه مون هم دیگه رو بررسی می کرد اما سکوت رضایت بخشی نبود چرا که تغییری رو توی رفتارش حس می کردم. برای شکستن اون سکوت قدمی به جلو برداشتم و با فشردن لب هام و لبخندی ظاهری گفتم: «ندیدم کی اومدی، اوم.. خوبی؟»

با چهره ای جدی سری تکون داد.

-اوهوم.

لبخندی کمرنگ جایگزین اون لبخند پر تظاهر شد.

-مثل این که بهتری؟

همچنان با همون ژست و چهره جدی اش نگاهم می کرد.

-آره بهترم و بهترم میشم!

جمله ی آخرش رنگ و بوی خوبی نداشت و برای فرار از حرف ها و بحث های همیشگی با برداشتن چند قدمی قصد برگشت به داخل حیاط رو کردم و همین که خواستم از کنارش رد بشم با حرفی که زد یک آن سر جام ایستادم.

-دیگه نمی تونی بهم نزدیک بشی.

از حرفش حسابی جا خورده بود و یه کم هم گیج بودم اما منظورش چی بود؟

به سمتش برگشتم، پر پرسش نگاهش کردم که با اشاره دادن ابرو هاش بهم و ژست مغرورانه اش گفت: «از این به بعد این تویی که باید بیای سمتم».

لبخند گیج و مسخره ای گوشه ی لبم نشست.

-اون وقت یعنی چی؟ نمی فهمم!

دستش رو دور دهنش کشید و با نگاهی به چپ و راست و چهره ی جدی اش گفت: «یعنی همینی که شنیدی».

با مکثی و حالتی تحلیل گرانه از اون رابطه ی پرتنشی که داشتیم ادامه داد:

-بین من و تو یه دیواره؛ یه دیوار از جنس ترس، غرور و خودخواهی تو و تا زمانی که این دیوار بین ماست دیگه سمت نمیام...

دندون روی لب کشید.

-البته یه راهی هست و اون هم فقط و فقط شکستن این دیواره، باید غرورت و بشکنی درست مثل من، ترس و این همه بزدلی رو باید کنار بذاری.

هاج و واج و متحیر نگاهش می کردم و لبخندی رنگ پریده که سعی می کردم حرف هاش رو قدری هضم کنم.

-از این که همیشه من و نادیده میگیری خسته شدم، از این که هر دفعه غرورم و پیشت تیکه تیکه کردم خسته شدم، دیگه نمی خوام این جوری پیش بره چون بعد از اون شب رستوران خیلی فکر کردم من آدم ضعیفی نیستم هنوز هم همون هیرید سابقم هیچی نمی تونه من و از پا در بیاره، هیچی!

آب دهنم رو آروم فرو دادم که و با فوت کردن نفسی بلند و لحن سراسر جدی ایش گفت: «من آماده ام که تا تهش برم اما تنهایی نمی تونم این دفعه تویی که باید بیای طرفم باید تو هم بخوای و از این جا به بعدش به تو بستگی داره می دونم که نمی تونی ازم بگذری، اگه کنارم باشی همه چیزو آروم آروم درست می کنیم، این همه ی حرف های من بود خوب فکر کن، خیلی خوب فکر کن».

از حرف هاش عصبی بودم و محکم جعبه رو توی دستم میفشردم از طرفی هم با شنیدن اون حرف ها هری دلم فرو ریخته بود اما نکنه دیگه برای همیشه قیدم رو میزد!

آب جمع شده ی دهنم رو مضطرب و با دلهره ای فرو دادم و بعد از گرفتن نگاه خشم آلود و رنجیده ام داخل حیاط رفتم.

با حرص گوشه ی لبم رو می جوییدم چه قدر هم که لحنش درست مثل سابق از خودشیفتگی و غرور اشباع شده بود، رسماً ازم می خواست به دست و پاش بیفتم اما جدیتش واقعاً نگرانم کرده بود.

جعبه رو به مامان دادم و با در آوردن مانتوم روی همون مبل نشستم. با حرف هاش حسابی دهنم رو مشغول کرده بود یعنی می خواست ازم فاصله بگیره؟

نه امکان نداشت چون نمی تونست اما نکنه واقعاً همه چیز تموم بشه!

خب حق هم داشت، من هم اگه بودم خسته می شدم چرا که توی اون مدت یه روی خوش بهش نشون نداده بودم و یه حرف پر محبت و امیدوار کننده بهش نزده بودم پس چه توقعی بود!

باز هم حالم گرفته شده بود اما برای این که خوشی رخساره خراب نشه تصمیم به تظاهر گرفته بودم و در حالی که مثل آدم های بیخیال رفتار می کردم خودم رو بین دختر ها و وسط مجلس رسوندم و با هاشون همراهی کردم، بعد از اون هم توی پذیرایی به عمه و بقیه کمک کردم.

یک ساعتی از حلقه انداختن رخساره و سعید و پایان نامزدی گذشته بود. بعد از بدرقه ی مهمون ها همراه رخساره برای تعویض کردن لباسش به اتاقش رفتیم. جلوی میز آرایش نشست و با پد های مرطوب مشغول پاک کردن آرایشش شد. همین طور ساکت نشسته بودم که با کشیدن پد روی صورتش پرسید:

-چی شد یهو پکر شدی، نکنه باز با هیربد رو به رو شدی؟

دستم رو زیر چونه گذاشتم.

-اوهوم.

-خب؟

پر تمسخر لبخندی زدم.

-باورت نمی شه چه چیزایی بهم گفت، برگشته میگه تا سمتش نرم دیگه سمتم نیاد!

چشمی از توی آینه چرخوند و گفت: «بهش حق میدم خیلی هم دور از تصور نبود چون بیچاره خودش و هلاک کرد دیگه واقعاً نوبت توئه که پا پیش بذاری».

با اون حرف رخساره، در حالی که سعی می کردم ادای آدم های بی تفاوت و بی خیال در بیارم گفتم: «اتفاقاً بهتر دیگه سر راهم سبز نمی شه، بذار توی همین توهمش بمونه والا من که می خواستم ازم فاصله بگیره که خودش کارم رو آسون تر کرد».

لبخند کجی زد و با لحن پر خط و نشونش گفت: «دو روز دیگه با چشم گریون می بینمت سوگند خانم و دو روز دیگه که پشیمون شدی می فهمی یعنی چی».

-تو هم می بینی، هر چه قدر هم که سخت باشه اما تمام سعی خودم رو می کنم.

و از جام بلند شدم و با برداشتن کیفم از کنار تخت گفتم: «خب دیگه من برم جلوی سعید زشته تازه نامزد شدین مثلاً، حتماً هم کلی حرف با هم دارین».

به سمتم چرخید، خنده ای کرد:

-نه بابا سعید می خواد بره بعدشم نمی تونم که دستش و بگیرم بیارم ور دلم، اونم جلوی بابام!

به سمتش رفتم و با بوسید صورتش گفتم: «اما برم بهتره یه کم هم سردرد دارم».

-باشه پس بذار لباسمو عوض کنم تا جلوی در باهات بیام.

دستم رو روی شونه اش قرار دادم.

-نه عزیزم تو راحت باش خودم میرم بعداً می بینمت، بازم تبریک می گم امیدوارم روزای قشنگ و پر خاطره ای رو با هم بگذرونید .

دستش رو روی دستم قرار داد و با لبخند پر ذوقی گفت: «مرسی قربونت برم امیدوارم که شما دو تا رو هم بتونم خیلی زود شونه به شونه و کنار هم ببینم عزیز دلم».

لبخند تلخی زدم از اون آرزو و تصور ناممکنش و با تکیه دادن دستم ازش خداحافظی کردم.

فکرم از بعد نامزدی حسابی مشغول بود چون واقعاً خبری ازش نبود و انگار داشت حرف هاش رو عملی می کرد. نه زنگ زده میزد و نه برای دیدنم می اومد!

نفسم رو با فکر و خیال هایی که توی سرم می چرخید بیرون فرستادم. توی خیابون آروم و با قدم های شمرده ای راه می رفتم. مثل همیشه هم آلرژی فصلی گریبان گیرم شده بود و عطسه های پشت سر هم امونم رو بریده بود. صدای زنگ خوردن گوشی ام من رو به خودم آورد. دستم رو توی کیفم بردم و گوشی رو بیرون کشیدم. رخساره بود و برای برقراری تماس انگشتم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم. با چند عطسه ی پشت هم الویی گفتم که گفت:

-چته تو سرما خوردی؟

باز عطسه ای کردم.

-سلام خوبی، نه بابا حساسیت فصلیه وای رخساره مردم از بس عطسه کردم، بینی ام بدجوری خارش پیدا کرده.

-خب می رفتی یه آمپول ضد حساسیتی چیزی می زدی یا لااقل قرصش رو می گرفتی.

-صبح خوب بودم یعنی تا این حد نبود.

-خب کجایی حالا؟

-تو خیابون، چون استادمون نیومده بود کلاسم کنسل شد دیگه الانم دارم بر میگردم خونه.

-دیدم بعد از نامزدی دیگه خبری ازت نیست گفتم بهت زنگ بزنم.

-قبلش بهت گفتم که چند روز کلاسام فشرده تر می‌شند، ممنونم تو چی کار می‌کنی، سعید...

به سعید که رسید عطسه ای کردم که با خنده گفت:

-سعید هم خوبه دانشگاهه، مثل این که وضعت خیلی خرابه.

خودم هم خنده ام گرفته بود.

-اوف آره والا، خب خودت چی کار می‌کنی؟

-هیچی می‌خوام برم کمک مامان آخه شب سعید و خانواده اش قراره بیان خونمون.

-آهان خیلی خب پس برو مزاحمت نشم بعداً حرف می‌زنیم.

و باز هم عطسه ای که توی گوش پیچید و خداحافظی پر خنده ی رخساره. با جابه جایی کوله ام روی دوش، جاتوی خیابون عریض و بدون رفت و آمدی پیچیدم. همچنان عطسه می‌کردم، دستم رو زیر بینی ام گرفته بودم و همین طور که کنار خیابون قدم بر می‌داشتم متوجه ی پورشه مشکی رنگی شدم که با پیچیدن توی اون خیابون و با دیدن من آرام در کنارم شروع به حرکت کرد. نیم نگاهی انداختم؛ دو پسر جوون توی ماشین نشسته بودند که یکی شون شیشه رو پایین داد و با بیرون آوردن سرش از ماشین با لودگی و نیش بازش گفت: «سلام خانمی».

بدون توجه و با محکم گرفتن بند کوله ام توی دست، به راهم ادامه دادم اما باز هم آرام کنارم حرکت می‌کردند. چند باری عطسه کردم که پسری که کنار راننده ماشین نشسته بود با رفتاری مضحک و با مسخره بازی جعبه ی دستمال کاغذی رو با دراز کردن دستش از شیشه ی ماشین به سمت گرفت و گفت: «بفرما عزیزم».

و با چرخیدن به سمت بغل دستیش با همون لودگی و لحن کش دارش گفت: «جون چه ظریفم عطسه می‌کنه».

نگران و با اضطرابی بیش از اندازه به اطراف نگاه کردم. ساعت حول و حوش چهار بود و اون خیابون هم حسابی خلوت بود. واقعاً ترسیده بودم و به پاهام سرعت بیشتری دادم اما مگه ول کن بودند!

همون لحظه بود که گوشه ای شروع به زنگ خوردن کرد شماره ی حسین روی صفحه بود. از ترس و اضطراب و قدم های تندم نفسم به تلاطم افتاده بود. مردد تماس رو برقرار کردم و الویی مضطرب گفتم.

-الو سوگند؟

نفس های پر اضطرابم توی گوشی پیچید و نگاهم به اون ماشین بود که هنوز هم کنارم حرکت می کرد. صدای حسین باز توی گوشم زنگ برداشت.

-سوگند چرا جواب نمیدی؟ چیه چرا نفس نفس میزنی تو؟

در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم سلام کردم که پرسید:

-کجایی تو؟

با حالی مشوش کلمات از دهنم خارج شدند.

-ت... تو خیابون چه طور مگه؟

-فکر می کردم خونه باشی آخه سامان جواب تلفنم و نمی داد گفتم شاید رو سایلننته متوجه نشده، باهاش کار داشتم ببینم نمی دونی کجاست؟

همچنان اضطراب توی صدام یکتازی می کرد.

-ن... نمی دونم اما امروز کلاس نداشت شاید خواب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکی از او دو پسر، دوباره شروع به تیکه پرونی کرد. حسین که متوجه صدا ها از پشت تلفن شده بود کنجکاو گفت: «صدای کی بود؟»

بد جوری ترسیده بودم و با بلعیدن آب دهنم گفتم: «چیزه... ببینم حسین تو کجایی؟»

-نزدیک بوتیک چه طور؟

-می... میشه بیای دنبالم.

نگران پرسد:

-چی شده ببینم کسی مزاحمت شده؟

به اون دو پسر که با هم حرف می زدند نگاه می کردم و با لحن پر التماسی توی گوشی گفتم: «حسین تو رو خدا به کسی نگوف... فقط زود بیا نزدیک آموزشگاهم بعد از یه دو راهی یه خیابون پهنه».

اما دیگه صدایی نشنیدم و گوشی فقط بوق می خورد و توی همون لحظه بود که ماشین متوقف شد و یکی شون از ماشین پیاده شد که با چند گام بلند به سمتم اومد. در حالی که دست هاش رو توی جیبش فرو کرده

بود با جوییدن مضحک آدامس توی دهنش شروع کرد کنارم راه رفتن. عینکش رو روی سرش جا به جا کرد و با چشمکی گفت: «حالا چرا این قدر ناز می کنی من که می دونم دلته بیا دیگه».

تند تند آب دهنم رو با استرس قورت می دادم و سرعت قدم هام رو بیشتر کرده بودم. از لحن حرف زدنش چندشم شده بود و با تنفر بهش نگاه کردم و با خشم غریدم:

-گمشو.

به اطراف نگاهی کردم و با چشم دنبال حسین می گشتم که گفت: «چی و نگاه می کنی بیا دیگه».

و بعد از نگاهی با کشیدن دندون روی لبش با ذوقی چندش آور گفت: «اوف چه چشایی هم داره»!

صدای لرزونم گوشم رو پر کرد.

-گ... گفتم گمشو.

اما لبخند لج دراری زد و با چرخش آدامس توی دهنش گفت: «باشه بابا

اصلاً همتون پاکید، هوا تهرونم دست کمی از شماها نداره»!

همچنان به حرف زدن و تیکه پرونی هاش ادامه می داد که یک آن چشمم به حسین افتاد و با چشم هایی بیش از اندازه ترسیده لبم رو زیر دندون کشیدم؛ باورم نمی شد هیربد هم همراهش بود! بدو بدو و سراسیمه به طرفمون می اومدند. پسری که پشت ماشین نشسته بود متوجه شده بود و مرتب از شیشه ی ماشین دوستش رو صدا می زد اما همین که به طرف دوستش که توی ماشین نشسته بود برگشت، هیربد و حسین جلوی روش ظاهر شدند. می خواست فرار کنه اما دیگه دیر شده بود و با مشت حسین توی صورتش رو به رو شد. هیربد حسابی عصبانی بود با چشم هایی پر وحشت بهشون نگاه می کردم که حسین عصبی غرید و خواست که از اون جا دور بشم.

چند قدمی عقب رفتم واقعاً ترسیده بودم، هیربد روی پسر افتاده بود و با تمام قدرت زیر مشت و لگد انداخته بودش. از ترس نمی دونستم چی کار کنم و حتی نمی دونستم به کی زنگ بزنم.

دوست دیگه ی اون پسر هم از ماشین پیاده شده بود و برای کمک به دوستش حسابی با حسین و هیربد درگیر شده بودند. هیربد درحالی که اون پسر اولی رو می زد همزمان با خشمی بی اندازه کلی بهش ناسزا می گفت و فحش هایی که با خارج شدنشون از دهنش، دهنم حسابی باز مونده بود. وحشت زده نگاهشون می کردم که حسین دوباره در حالی که با هیربد مشغول کتک کاری بودند بهم اشاره داد که برم و با اون حرف عقب عقب رفتم و با چرخشی از اون جا دور شدم.

نزدیک بوتیک بودم و با استرس توی پیاده رو راه می رفتم که گوشیم زنگ خورد. همین که جواب دادم هیربد با صدای بلندی گفت:

-کجایی؟

با تته پته گفتم:

-ن...نزدیک بوتیکم ج... جلوی پاساژ.

بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کرد. یه ربعی رو منتظر بودم تا این که بالاخره اومد. اون قدر عصبانی بود که می ترسیدم چیزی ازش بپرسم و با عصبانیت دستم رو کشید و زمزمه کرد.

-بیا.

نگاهی به پشت سرم انداختم.

-چی شد پس حسین کو؟! چرا این طوری می کنی تو، دستمو در آوردی که!

با اون حرفم ایستاد و با چهره ی سراسر خشمش گفت: «این موقع این جا چه غلطی می کنی هان؟»

غضب آلود نگاهش کردم و با کشیدن دستم از توی دستش گفتم: «مواظب حرف زدنت باش، بعدشم من از تو نخواستم که بیای.»

با اون حرفم با عصبانیت و بدون توجه به نگاه های مغازه دار توی پیاده رو غرید:

-ساکت شو سوگند، فقط ساکت!

حسابی از اون رفتارش و اون داد و فریاد هاش ناراحتم بودم و با دلخوری بهش نگاه می کردم که طبق عادت دستی تو موهای کشید و درحالی که سعی می کرد آرام باشه با حرکت سرش رو به جلو گفت: «خیلی خب راه بیفت.»

رنجیده لب برچیدم.

-می خوام برم خونه.

جدی و عبوس نگاهم کرد.

-بذار حسین بیاد میگم برسونت.

لجوج گفتم: «من خودم میرم.»

پلکی همراه با نفس کلافه ای به نشونه ی خسته شدن از لجاجتم زد و بدون توجه به حرف هام در حالی که بهم اشاره می داد راه بیفتم، خودش جلو تر از من توی پیاده رو حرکت کرد. مثل این که واقعاً می خواست من رو نادیده بگیره. لب و لوجه ی آیزونم رو جمع و جور کردم و به ناچار پشت سرش به راه افتادم. دست هاش رو توی جیب شلوار جین سورمه ایش فرو کرده بود و بی توجه به من قدم بر می داشت. به پاهام سرعت دادم و خودم رو بهش رسوندم .

کنارش و با یک سر شونه ای پایین تر راه می رفتم. هنوز هم ساکت بود و چیزی نمی گفت و حسابی هم اخمو و عبوس بود. واسه ی این که یه کم از عصبانیتش کم کنم با لحن بچگانه ای در حالی که لبم رو داخل دهنم جمع می کردم با نگاهی رو به بالا گفتم: «می دونی چیه تو اصلاً نمی تونی با یه دختر مؤدب حرف بزنی یعنی با هیچکس نمی تونی خوب حرف بزنی.»

درحالی که رو به روش رو نگاه می کرد آروم راه می رفت. هم چنان بهم بی توجه بود که حسابی هم حرصم رو بر انگیخته کرده بود. ولی باز اصرار به کم کردن اون عمق زیاد از اخم و تخمش داشتم و با بستن یه چشمم و لبخندی جمع و جور و ناباور گفتم: «آخه چه طوری اون همه فحش، و به زبون آوردی!»

با اون حرفم بالاخره نیم نگاهی بهم کرد و با گرفتن نگاهش و باز خیره شدن به رو به رو، با پوزخندی پر شیطنت و ژست خاصی گفت: «همشو شنیدی؟»

با لحن پر خنده ای تأیید کردم.

-اوهوم.

طوری که انگار از عصبانیتش کم شده بود لبخند مرموزی زد و با شیطنت خاصی گفت: «حتی آخریشو!»
در جواب من هم با کشیدن دندون روی لب و خنده ی ریز و جمع و جوری با همون لحن خودش، گفتم: «حتی آخریشو».

با اون جوابم خنده ی قشنگی کرد و با مسخره و بی خیال شونه بالا پروند.

-خب می تونستی گوشت و بگیری.

پشت چمشی نازک کردم.

-خب تو هم می تونستی دهنت...

باز هم جدی شده بود، با قطع کردن حرفم و گارد چند دقیقه ی قبلش و ابروهای به گره افتاده اش بهم تشر زد.

-بسه دیگه راه بیفت.

چه قدر تو ذوقم زده بود، لب هام به سمت پایین کش اومده بودند و باز هم برام گارد گرفته بود و کاریش هم نمی تونستم بکنم. داخل بوتیک شدیم و با هم به طبقه ی بالا رفتیم. رفت و روی راحتی های مشکی رنگ نشست. بهم نگاهی کرد که من هم با گرفتن کوله ام توی بغل رفتم و نشستم. کمی بعد هم حسین اومد. سر و وضعش حسابی بهم ریخته بود. بهش نگاه کردم.

-کجا بودی تو؟

دکمه بالایی پیرهنش رو بست و با کشیدن دستش روی موهایش به منظور مرتب کردنشون گفت: «درگیر ماشین شدم نمی دونم یهو وسط اون اوضاع چش شد، ببینم خوبی تو؟»
با شرمندگی چشم بهش دوختم.

-معذرت می خوام توی اون لحظه نمی دونستم باید چی کار کنم دیگه وقتی تو زنگ زدی مجبور شدم بگم. با اون حرفم هیرب با حرص و خنده ای میونه عصبانیت گفت: «مجبور شده! آره دیگه اگه زنگ نزده بود اون وقت می خواستی چه غل» ...

اما یهو حرفش رو خورد که حسین متعرض گفت: «هیرب لطفاً».
رنجیده و دلخور به سمتش برگشتم.

-آره اگه تو دخالت نمی کردی خودم یه غلطی می کردم.

عصبی نگاهم کرد و لب هاش رو دو سه باری از هم باز کرد، انگار گوشه ی لبش یه کم زخم شده بود و با باز کردن دهنش خون به سمت پایین راه باز کرد. با دیدن خون گوشه ی لبش غیرارادی دستانی رو از توی جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و با جا به جا شدن روی مبل بدون توجه به حضور حسین دستم رو سمتش دراز کردم که خودش رو عقب کشید و با نگاه و لحن تشر بارش تأکید کرد:

-تو به من دست زن!

از رفتارش بد جوری دلگیر شده بودم نگاهم سمت حسین کشیده شد که دست هاش رو توی جیبش فرو کرده بود و سرش رو هم پایین انداخته بود. حسابی جلوی حسین خجالت کشیده بودم و با دلخوری و عصبانیت دستمال رو روی زمین پرت کردم و از جام بلند شدم که گفت: «دیگه کجا؟»

در حالی که باز عطسه ام گرفته بود و پشت سر هم عطسه می کردم مثل دختر بچه های لجباز و تخس گفتم: «به توجه هان به تو چه».

با عصبانیت پلک روی هم فشرد.

-حواست هست داری چی کار می کنی؟

افسار گسیخته و با لجابت توی صورتش گفتم: «به تو مربوط نیست».

حسین هم مداخله کرد و با لحن معترضانه اش رو به هیربد گفت: «هیربد بسه دیگه چته چرا این قدر پاچه می گیری تو؟»

نگاه خشم آلودش رو از من گرفت و رو به حسین کرد.

-تا جلوی خونه باهاش میری خب.

حسین باشه ای گفت که هیربد با همون چهاره ی عصبی اش باز گفت: «به گوش سامان هم نرسه متوجه هستین که چی میگم».

و در ادامه با لحن و پوزخند پر طعنه اش لب روی هم قرار داد:

-چون نمی خوام ناراحت بشه اونم به خاطر رفتاری خود سرانه ی خانم!

اصلاً به کلی عوض شده بود واقعاً از اون همه بی تفاوتی و کم توجهی هاش نسبت به خودم تعجب کرده بودم، کلاً عوض شده بود؛ حرف زدنش، برخوردش!

باز هم همون هیربد مغرور و خودشیفته ی سابق و مثل این که واقعاً تصمیمش جدی بود.

با دلخوری بهش نگاه کردم و با عصبانیت تمام از بوتیک بیرون اومدم. حسین هم دنبالم می اومد و درحالی که کنارم راه می رفت گفت: «ماشین هیربد که گفتم یهو خراب شد، ماشین خودمم پارکینگه، می خوامی برات آژانس بگیرم».

دو بند کوله ام رو روی شونه هام تنظیم کردم.

-نه پیاده بهتره تو هم می تونی بری.

در حالی که کنارم قدم بر می داشت گفت: «از حرفاش ناراحت نشو تو عصبانیت یه چیزی گفت می شناسیش که وقتی عصبیه خیلی غیرقابل تحمل می شه».

و در حالی که سعی می کرد از ناراحتی من کم کنه با خنده و شوخی گفت: «واقعاً کسی که بخواد اخلاقش و تحمل کنه بابد صبر عیوب داشته باشه».

اما باز هم چیزی نگفتم که پرسید:

-ببینم ازم ناراحتی که با خودم اوردمش نه؟ خب چی کار کنم جلوی بوتیک دیدمش با اون همه عجله و آشفتگی ای که من داشتم متوجه شد که یه چیزی هست و منم مجبور شدم بهش بگم. لبخند محوی زدم.

-ممنون نه از تو ناراحت نیستم، راستی سامان و پیدا کردی؟

-آره خواب بود گفت میره باشگاه بیلارد، تو رو برسونم میرم پیشش.

نیم نگاهی بهش انداختم.

-حواست باشه چیزی از امروز نفهمه.

پلکی پر اطمینان زد.

-نه بابا حواسم هست.

حسین با گرفتن آژانس من رو تا خونه رسوند و خودش هم همون طور که گفته بود و طبق قرار به باشگاه بیلارد رفت. کلید رو توی در انداختم و داخل رفتم که متوجه ی صدای عمه گلرخ و مامان شدم. در رو بستم و با گذاشتن کلید توی جیب کوله ام و تحویض کفش هام با دمپایی های تپی سورمه ای رنگ از سه پله ی سنگی به سمت سالن پایین رفتم. رو به عمه که روی مبل نشسته بود سلام کردم که با لبخندی عمیق بعد از جواب سلامم دست هاش رو برام باز کرد که به طرفش رفتم و هم دیگه رو بغل کردیم، صورتم و بوسید و گفت: «چه زود اومدی مامانت گفت عصر می ساعت هفت بر میگردد که، خوبی عمه جان».

-ممنون، آره اما کلاسم کنسل شد دیگه زود تر اومدم، خوش اومدین بفرمایید بشنید.

عمه نشست و مامان هم از آشپزخونه بیرون اومد، با گذاشتن ظرف میوه روی میز گفت: «سلام سوگند جان، چرا کنسل شد؟»

سلام کردم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

-چون استادمون نیومده بود.

و در ادامه رو به عمه کردم:

-خب دیگه من برم لباسمو عوض کنم و برگردم با اجازه عمه جون.

لبخندی زد.

-برو عزیز دلم.

لباسم رو خیلی سریع عوض کردم و به سالن برگشتم. کنار عمه نشستم که اخمی به پیشونی اش انداخت و گفت: «خیلی ازت دلخورم سوگند خانوم».

تای ابروم رو همراه با چرایبی بالا دادم که گفت: «چون اصلاً بهم سر نمیزنی میدونی که منم تنهام، هیربد که یا همش بوتیک یا سوئیت، مهدی هم که همش درگیر کاره، باز رخساره همیشه یه سری میزنه و وقت داشته باشه باهم خرید هم میریم اما تو اصلاً نه انگار عمه ی دیگه ای هم داری».

با شرمندگی نامحسوسی نگاهش کردم.

-باور کنید همش درگیر درس و کلاس بودم اما حتماً و در اولین فرصت.

با اون حرفم لبخند زد که دندون های ریز و یه دستش حسابی خود نمایی کردند.

-پس قرار بذاریم آخر هفته با هم بریم خرید چه طوره؟

مامان در حالی که سیب سبز رنگی رو که توی دستش بود پوست می گرفت گفت: «راستش من تا آخر این هفته واقعاً درگیرم گلرخ جون اما سوگند آخر هفته کلاس نداره با سوگند برید تازه یه کم هم حال و هواش عوض میشه».

عمه هم با گذاشتن انگور دونه درشتی داخل دهنش تأیید کرد.

-آره فکر خوبیه اما آرزو جان تو هم اگه تونستی بیا.

و در ادامه رو به من گفت: «میای دیگه سوگند جان آره؟»

لبخندی زد و با روی هم قرار دادن چشم هام گفتم: «آره اتفاقاً خودمم خیلی وقته خرید نکردم».

با ذوق در جواب اون حرفم گفت: «خیلی خوبه تازه رخساره رو هم میگم که بیاد».

حسابی با عمه گرم گپ و گفت شده بودیم و واقعاً باهاش حرف زدن آدم رو سر کیف می آورد از بس که خوش انرژی و شوخ طبع بود برعکس پسر اخمو و تو ذوق زنش!

پنج شنبه بود و همون طور که به عمه قول داده بودم قرار بود با هم دیگه برای خرید و کمی گشت و گذار بیرون بریم. مامان مطب بود و به خاطر کار و مشغله زیاد نتونسته بود همراه مون بیاد. بعد از هماهنگ کردن با رخساره به پاساژی که عمه گفته بود رفتیم. به همراه عمه و رخساره توی پاساژ بزرگ میلاد به راه افتادیم. به ویتترین های پر زرق و برق نگاه می کردیم و وارد هر مغازه ای که می شدیم عمه کلی خرید می کرد رخساره هم همین طور البته به غیر از من که جز یه سری وسایل آرایش چیزی دیگه ای نگرفته بودم. حسابی با عمه بهمون خوش گذشته بود و با شوخی هاش حسابی باعث خنده امون شده بود. بعد از کلی خرید هم به طرف لوژ بزرگی که توی پاساژ بود رفتیم تا به دعوت عمه بستی بخوریم.

ساعت پنج و نیم عصر بود و حسابی خسته شده بودیم. رخساره در حالی که قاشق بستنی رو به سمت دهنش می برد گفت: «عمه جون اگه آماده اید دیگه بهتره بریم».

عمه هم با برداشتن دستمالی و پاک کردن دور دهنش در جواب گفت: «اما عجله ای نیست تازه ساعت پنجه که».

رخساره نگاهی به ساعت مچی دسته چرمش انداخت و با ریز کردن یک چشمش گفت: «آخه سعید زنگ زد قراره یک ساعتی رو با هم باشیم چون بعدش باید برگردم خونه».

عمه خندیده ای کرد.

-آهان از اون لحاظ خب بگو بیاد از این جا با هم برید ما هم این آقای دکتر رو ببینیم والا بعد نامزدی دیگه ندیدمش.

با حرف عمه، رخساره بلافاصله شماره ی سعید رو گرفت و توی پاساژ قرار گذاشت. نیم ساعتی گذشت تا این که سعید هم اومد. بعد از نامزدی دیگه ندیده بودمش و خیلی با هم حرف نزده بودیم و از این نظر یه کم معذب بودم.

با گذاشتن گوشی تلفنش روی میز با لبخند پر شرمی گفت: «بخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم رخساره پشت تلفن گفت بیام که با هم از این جا بریم».

عمه رو بهش لبخند عریضی زد.

-این چه حرفیه سعید جان ما دیگه داشتیم می رفتیم واسه ی همین گفتیم که بیای این جا با هم دیگه برید.

نگاهی کرد و با تعارف گفت: «اگه بخواین شما رو هم تا یه جایی میسونم؟»

عمه با همون لبخندی که به صورت داشت ادامه داد:

-نه عزیزم شما برید من و سوگند خودمون میریم.

و با لبخند شیطننت آمیز و چشمکی رو به رخساره ادامه داد:

-دیگه باید نامزدتو پست بدیم، اینم رخساره خانوم تحویل شما.

سعید که یه کم خجالت کشیده بود و باز لبخند پر شرمی روی صورتش نشسته بود با ادب و نزاکتی بیش از اندازه گفت: «اما اگه خواستید برید خونه بگید که برسونمتون».

به خاطر اصرار های زیادش حسابی ازش تشکر کردیم و تا ورودی پاساژ با هم همراه شدیم. از اون جا به بعد هم رخساره و سعید از ما جدا شدند. درحالی که دست های هم دیگه رو محکم گرفته بودند به طرف ماشین سعید رفتند. بهشون خیره شده بودم، چه حال خوبی داشتند؛ دست تو دست و سر هاشون توی گوش هم، قدم بر می داشتند. دیگه واقعاً چی می خواستند؟

چرا که از نظر من این نهایت خوشبختی بود. چه قدر هم که بهم می اومدند. برای یه لحظه خودم و هیرید رو تو اون حالت تصور کردم، وای که چه تصور شیرین و قشنگی برام بود و لبخندی پر لذت که مثل دیوونه ها روی لب هام اومده بود.

با کم رنگ شدن لبخندم آهی پر حسرت از نهادم بلند شد؛ اما یعنی می شد من هم یک روز با خیالی آسوده و بدور از تشویش دستش رو توی دستم بگیرم و بدون هیچ ترس و دلهره ای پیچ کنون و شونه به شونه اش توی خیابون های شلوغ و پر هیاهوی تهران، قدم به قدمش زمین رو لمس کنم!

یعنی می شد خوشبختی گوشه چشمی به من و زندگی ملال آورم نشون بده!

قدم بزنم، خنده سر بدم، قلبم پر بشه از خوشی، با مرد محبوبم کسی که عاشقانه توی خلوت خودم می پرستیدمش...

با صدای عمه از اون تصور قشنگ و لذت بخش بیرون اومدم.

-بریم دیگه سوگند جان.

با هم دیگه مسیری رو طی کردیم که با نگاه کردن به صفحه ی طلایی رنگ ساعت از حرکت ایستادم و رو به عمه گفتم: «خب دیگه عمه جون اگه دیگه کاری ندارید من برم».

پاکت های توی دستش رو روی زمین گذاشت و با چینی به ابروهاش گفت: «ا کجا دیگه نزدیک خونه ایم!»

-نه ممنون دیگه برم خونه.

از گوشه چشم پر غیض نگاهم کرد.

-تعارف می کنی! بیا دیگه.

و در ادامه با ذوق بامزه ای گفت: «بیا دیگه، تازه می تونیم ببینیم چیا خریدیم در کنارشم با هم یه چای هم می خوریم کسی که نیست من تنهام هیربد با مرتضی به خاطر کاری رفتن کرج فکر نمی کنم تا شب برگردن، مهدی هم که شرکته دوتایی با هم چایی می خوریم و خریدا رو می بینیم و کلی حرف می زنیم».

به اصرار عمه و این که گفته بود هیربد خونه نیست و ممکنه شب برگرده درخواستش رو قبول کرده بودم. دلیل اون مخالفت هم فقط این بود که واقعاً نمی دونستم هیربد اگه من رو اون جا ببینه ممکنه چه فکری پیش خودش بکنه و از طرفی این جواری حتماً فکر می کرد دارم به حرف هاش عمل می کنم و اون رو به خواسته اش می رسوندم. با عمه به سمت خونه به راه افتادیم. فاصله ی زیادی نبود و بعد از گذشت نیم ساعت پیاده روی جلوی خونه رسیدیم. عمه با در آوردن کلید از توی کیف قهوه ای رنگ چرمش در رو باز کرد و داخل رفتیم. حسابی خسته بودم و بی رمق خودم رو روی مبل انداختم. عمه هم خرید ها رو روی میز گذاشت و گفت: «خیلی حالم خوب شد، مرسی سوگند جان بابت وقتی که گذاشتی».

لبخندی به روش زدم و با به یاد آوردن جمله اش که هیربد همراه مرتضی به کج رفتند، پرسیدم:

-منم همین طور. راستی گفتید مرتضی، ببینم مگه باز اومده؟!

شالش رو روی مبل انداخت و با طره کردن موهای رنگ شده ی شرابی اش گفت: «آره مثل این که رئیس پادگاننشون برای مُهر کردن برگه ای فرستادتش که بره کرج و فردا هم باید بر گرده، من که از مامانش این طوری شنیدم، دیگه ناهار این جا بود که بعدشم همراه هیربد با هم رفتن کرج آخه خونه ی یکی از دوستای هیربد هم اون جا بود و گویا از ترکیه براش جنس آورده دیگه اونم باهاش رفت».

بعد از اون حرف مانتوش رو از تن در آورد و با گرفتنش روی دست گفت: «خب برم لباس عوض کنم و یه چایی هم بذارم».

مقنعه ام رو تا نصفه بالا دادم و با حرکت دست کمی خودم رو باد زدم هر چند که هوا خیلی گرم نبود اما مثل همیشه پوشیدن مقنعه حس خفگی رو بهم منتقل می کرد.

عمه بعد از از تعویض لباسش از پله ها پایین اومد و به سمت آشپز خونه رفت. بعد از دم کردن چای باز به سالن برگشت. در حالی که روی مبل کنارم می نشست گفت: «خیلی خوب میشه اگه وقتایی که کار نداری یه کم با هم وقت بگذرونیم».

تای ابروم رو بالا دادم.

-حتماً چرا که نه.

با عمه چیزایی رو که گرفته بودیم امتحان کردیم و با پوشیدن هر کدوم از لباس هایی که گرفته بود مدام نظرم رو می پرسید حتی وسایل آرایشی ای رو هم که خریده بودیم امتحان کردیم و کلی خندیدم. رژ قرمز رنگی رو که گرفته بود روی لب هاش کشید و بعد از اون به طرفم گرفت.

؛خیلی رنگش قشنگ بیا تو هم امتحانش کن.

با خنده رژ رو ازش گرفتم و با نگاه کردن به آینه دستی ای که عمه بهم داده بود آروم روی لب هام کشیدمش. خیلی بهم می اومد و روشنی پوستم رو دو چندان کرده بود اما خیلی اون رنگ رو استفاده نکرده بودم چون اهل آرایش های غلیظ و رژ هایی که رنگ تند و جیغی داشتند نبودم. عمه نگاهی بهم کرد و با تحسین گفت: «خیلی بهت میاد چه قدر خوشگل شدی، اصلاً مال تو».

رژ رو با چرخوندن پایه اش پایین کشیدم درش رو آروم بستم.

-نه مرسی شما این و واسه ی خودتون گرفتید.

اخم ریزی کرد.

-ا تو هم واسه ی یه رژ، بگیر دیگه دلخور میشم ها.

با اصرار ازش گرفتم و توی جیب کیفم گذاشتمش.

با عمه گرم حرف بودیم که آیفون به صدا در اومد که یهو از روی مبل نیم خیز شدم. عمه متعجب گفت: «چت شد بشین عمه جون».

مضطرب پرسیدم:

-یعنی کیه؟

-نمی دونم هیربد که کلید داره تو بشین الان بر می گردم.

و با اون حرف یه کم خیالم راحت شد و نشستم. چشمم به در سالن بود که یه آن مرتضی داخل اومد. چشم هام چهار تا شده بود. وای اما اینا که قرار نبود حالا حالا بیاند پس یهو از کجا پیداشون شد!

مثل آدم های شوکه بهم نگاه می کرد. سلام کردم که نزدیک تر اومد و بعد از سلامی در اون حالت بهت زده اش با خارج شدن اصواتی نامفهوم که تعجبش رو نشون می داد گفت: «اوم... نمی دونستم این جایی!» دست هام رو توی هم گره زدم و با لبخندی ساختگی گفتم: «خب با عمه خرید بودیم بعدشم که اومدیم خونه».

در حالی که نگاهش به من بود رفت و روی مبلی درست رو به روم نشست و با نشستن خودش، رو به من هم گفت: «بشین راحت باش».

مردد نشستم. آب دهنم رو با اضطراب تند تند می بلعیدم طوری که دهنم حسابی خشک شده بود. حالا چه طوری خودم رو از اون مخمصه نجات می دادم اصلاً دلم نمی خواست بهش نگاه کنم اما زیر چشمی حواسم بهش بود که به طرز عجیبی بهم زل زده بود و چشم ازم بر نمی داشت اما این چش شده بود چرا این جوری و باز این همه بی پروا شده بود؟

و توی همین لحظه بود که هیرید هم داخل اومد با استرس دندون رو روی لب پایینم فشار دادم. نگاهم سمتش کشیده شد که روی پله های ورودی ایستاده بود. اون هم از دیدنم حسابی جا خورده بود.

مرتضی اون قدر حواسش پرت بود که حتی متوجه ی اومدن هیرید و نگاه پرت من هم نشده بود شاید هم فرصت رو غنیمت شمرده بود و فقط می خواست دید بزنه پسره پرو!

هنوزم سر جاش ایستاده بود و با ابرو های گره خورده نگاهی به من کرد و بعد هم به مرتضی که اون جوری به من زل زده بود. وای حالا چه فکری پیش خودش می کرد!

برای این که مرتضی متوجه بشه با لحن محکمی که رگه هایی از خشم رو توش حس می کردم رو به من سلام کرد که مرتضی یک باره نگاهش رو از من گرفت و به سمتش چرخید. آروم سلام کردم.

ابرویی کمونی کرد و با گذاشتن یک دستش روی کمر رو به مرتضی گفت: «بی زحمت برو کمک مامان داره جعبه ها رو میاره داخل حیاط که بچینیم انباری، برو منم یه آبی به دست و صورتم می زنم و میام».

با اون حرفش، مرتضی از جاش بلند شد.

-باشه منم باید زود برگردم آخه فردا عازمم.

و در ادامه باز نگاهش رو روی من ثابت کرد با فشردن لب هاش روی هم گفت:

«من دیگه برم کاری نداری؟»

چه سؤال مسخره ای آخه من چه کاری می تونستم باهاش داشته باشم پسره ی بی مغز. در جواب لبخند کم رنگی زدم و کلمه ی خداحافظی رو آروم زمزمه کردم که اون هم با نجوا کردن خداحافظی از خونه بیرون رفت.

به هیربد نگاه می کردم که نگاهی سرد و بی تفاوت کرد و بدون توجه به آشپزخونه رفت و با باز کردن در یخچال بطری آبی رو برداشت و سر کشید. اون قدر سرد برخورد کرده بود که یه لحظه جا خوردم و چه قدر که از اون رفتارش سرخورده و کنف شده بودم.

بعد از دقیقه ای از آشپزخونه بیرون اومدم. با گام های آروم و شمرده اش به طرفم می اومد. درحالی که گوشی اش رو روی میز میذاشت با چشم های قهوه ای رنگ و پر از خشمش بهم نگاه کرد. اصلاً دلیل اون همه عصبانیتش رو نمی فهمیدم. توی همین فکر ها بودم که از کنارم رد شد اما قبل از این که بره به سمت عقب گرد کرد و جعبه ی دستمال رو با برداشتن از روی میز به طرفم گرفت.

اصلاً متوجه ی منظورش نبودم و همین طور که نشسته بودم با نگاه های رو به بالا و متعجبم بهش نگاه می کردم که تمسخر آمیز پوز خندی زد و نگاهش روی لب هام سر خورد!

دقیقه ای رو مثل خنگ ها نگاهش کردم که یه آن دستم رو سمت لب هام بردم، تازه متوجه منظورش شده بودم و پلک محکمی زدم، حسابی یادم رفته بود رژ لبم رو پاک کنم اون هم رژ به اون پرنکی رو!

پس بگو چرا مرتضی اون جورى بهم زل زده بود!

حسابی خجالت می کشیدم و با شرم نگاهم رو همراه با کشیدن دستمالی از توی جعبه ی نقره و نگین کاری شده ی دستمال کاغذی، پایین گرفتم. همین که دستمال رو ازش گرفتم با بی تفاوتی بالا رفت. بوی عطرش زیر دماغم پیچید چشم هام رو بسته بودم و با حالت مسخی عطرش رو استشمام می کردم که یه آن به خودم اومدم و در حالی که زیر لب خودم رو سرزنش می کردم آینه دستی رو از مبل روی برداشتم و خیلی سریع رژم رو پاک کردم. چه قدر هم که توی چشم بود. توی آینه خودم رو نگاه می کردم که صدای عمه گوشم رو پر کرد که صدام میزد. از روی مبل بلند شدم به طرف ورودی رفتم. جلوی ورودی پر از جعبه بود و عمه و مرتضی مشغول بسته بندی جعبه های باز شده بودند. با بله ای که گفتم نگاهش رو بالا گرفت.

-سوگند جان عمه می شه چسب کاغذی و چندسانتی رو برام بیاری.

-چشم اما کجاست؟

در حالی که در جعبه ها رو روی هم می داشت گفت: «توی کشو های کابینت و ببین اگه که اون جا هم نبود لابد دیگه توی اتاق هیربده».

چشمی گفتم و به آشپزخونه رفتم. کشوهای کابینت رو یکی یکی باز کردم و گشتم اما اون جا نبود، پس حتماً همون طور که گفته بود تو اتاق هیربده اما چه طوری می رفتم اون جا!

با قدم هایی آروم از آشپزخونه بیرون اومدم. با چشم دنبال هیربده می گشتم که از پله ها پایین اومد و باز هم بدون این که بهم نگاه کنه به طرف دستشویی رفت. چه قدر که اون رفتارش و اون همه نادیده گرفتنش عصبی ام کرده بود، دست هام رو مشت کردم و نفسی بیرون دادم. عمه باز صدام می زد. به پله ها نگاه می کردم و کمی مردد بودم اما قبل از این که می اومد باید بالا می رفتم. بعد از تعللی خیلی سریع از پله ها بالا رفتم. در اتاقش رو با تردید باز کردم و داخل شدم. آخرین باری که توی اتاقش رفته بودم همون روز مهمونی خونه ی عمه بود که دستش رو براش پانسمان کرده بودم. با لذت و حالی دگرگون اطراف رو نگاه می کردم. به طرف اتاقک پرو که درش نیمه باز بود رفتم اما همین که دستم رو برای باز کردن کاملش بردم با نهیب و تشری به خودم عقب گرد کردم، اصلاً یادم رفته بود برای چه کاری اومده بودم و بیشتر مشغول فضولی بودم!

از اون حالت مسخ و گیج بیرون اومدم و به سمت قفسه ها رفتم و کمی جست و جو کردم اما اون جا نبود و در آخر به طرف کشوی میزش که کنار تخت بود رفتم. بازش کردم و با با چرخوند چشمی بررسی اش کردم و بالاخره اون جا پیداش کردم. چسب رو برداشتم و همین که می خواستم کشوی میز رو ببندم چشمم به عکسی افتاد که از گوشه ی کتاب داخل کشو بیرون زده بود. به اطراف نگاه کردم حسابی کنجکاو بودم اما یه لحظه از این که هیربده سر برسه ترسیدم و سریع کشو رو بستم. از جام بلند شدم و سمت در رفتم اما یک باره ایستادم؛ بدجور کنجکاو شده بودم و نگاهم رو سمت میز کنار تخت سوق دادم و با حس کنجکاو ی بیش از حدم باز هم به طرف میز برگشتم. کشوی میز رو باز کردم و با نگاهی به اطراف کتاب رو برداشتم و آروم بازش کردم. پلکی زدم و در لحظه نگاهم روی صفحات باز کتاب میخ شد. ناباورانه و با چشم های گرد شده به اون عکس نگاه می کردم.

همون عکسی بود که سحر توی باغ آفتابگردون ازم گرفته بود اما پیش اون چی کار می کرد!

از پایین صدا کوبیده شدن در می اومد و مثل این که از دستشویی بیرون اومده بود. حسابی هول شده بودم اگه بالا می اومد چی؟

اما باید چی کار می کردم؟

عکس هنوز هم توی دستم بود، مردد بودم و نمی دونستم باید بذارمش سر جاش یا نه. چند ثانیه ای رو با حالتی گیج و مردد گذروندم اما نه اگه کسی می دید چی یا حتی سامان. با اون فکر عکس رو برداشتم و کشو رو خیلی سریع بستم و از اتاق بیرون اومدم.

هیربد روی پله ها بود و بالا می اومد. در اتاق رو با قورت دادن بزاق دهنم روی هم گذاشتم. عکس توی دستم بود و با دیدن هیربد خیلی سریع دستم رو پشت سرم بردم. حسابی مضطرب بودم. تازه متوجه ی من شده بود و به طرفم اومد. حوله ی سفید رنگی دور گردنش انداخته بود و دو سه دکمه بالایی پیرهنش رو هم باز گذاشته بود. نزدیک تر اومد، با نگاه های تیز بینانه اش بهم نگاه کرد که بعد از ثانیه ای با من و نشون دادن چسبی که توی دست دیگه ام بود گفتم: «م... من یعنی عمه گفت براش چسب رو ببرم واسه همین اومدم».

با قیافه گرفتن و چهره ی پر جذبه اش سری تکون داد و طوری که انگار جوابش رو گرفته بدون هیچ حرفی بهم اشاره داد که از جلوی در کنار برم. با دلهره خودم رو کنار کشیدم که در اتاق رو باز کرد و بی تفاوت داخل رفت. با رفتنش نفسی آسوده کشیدم و به طرف پله ها رفتم اما هنوز چند پله بیشتر نرفته بودم که متوجه باز شدن در اتاق شدم سرم رو به عقب چرخوندم؛ با چهره ای عصبی بهم نگاه می کرد و بعد از ثانیه ای با قدم های سریع به طرفم اومد که دستپاچه و هول تند تند پله ها رو سمت پایین قدم برداشتم اما خیلی سریع خودش رو بهم رسوند و توی یک حرکت خیلی سریع بازوم رو توی چنگش گرفت و مانع پایین رفتنم شد. با نفس های تند و سینه ام که بشدت بالا و پایین می شد نگاهش می کردم. دست و عکسی که توش بود پشت سرم گرفته بودم و بعد از لحظه ای با لحن شاکي و معترض گفتم: «چیه این چه کاریه باز چت شده؟»

حسابی خشمگین به نظر می رسید و در حالی که همچنان بازوم رو توی دستش گرفته بود و رو به رو نگاه می کرد دست دیگه اش رو به سمتم دراز کرد.

-بده به من.

با طفره رفتن و اضطرابی زیاد لب زدم:

-چ...چیو؟

عصبی تر از قبل پلک روی هم گذاشت و با تشری گفت: «همون چیزی رو که از توی اتاقم برداشتی».

حسابی جا خورده بودم اما آخه چه طوری فهمیده بود!

و یه لحظه به یادم اوردم که موقع برداشتن عکس کتاب رو سر جاش نذاشته بودم اما با این حال حساب چی رو از من می گرفت اون عکس برای من بود پس چرا اون همه شاکي شده بود؟

واقعاً که چه قدر هم بچه پر رو بود!

جدی و عبوس و با نشون دادن چسب گفتم: «من چیزی بر نداشتم اگه منظورت این چسب» ...

نداشت ادامه بدم و با حرص غریب:

-مسخره بازی درنیار گفتم چیزی رو که برداشتی پس بده!

با تمسخر لبخندی زدم.

-اگه چیزی هم برداشته باشم مطمئن باش چیزی نبوده که به تو مربوط باشه.

با اون حرف من رو روی پله تکونی داد که یه لحظه احساس کردم که دارم می افتم و خیلی سریع دستم رو به طرف نرده های چوبی بردم که توی همون لحظه عکس رو از توی دستم بیرون کشید و با باز کردن دستش و نگاهی سرد به سمت اتاقش رفت.

چه قدر که رفتارش عجیب بود!

پر حرص نفسم رو بیرون دادم و همون چند تا پله رو بالا رفتم. پشت سرش وارد اتاق شدم. حسابی از کارش کلافه و عصبی بودم. متعجب بهم نگاه کرد.

-ین کارا یعنی چی اون عکس و بهم پس بده ... اصلاً چرا باید عکسی که مال منه پیش تو باشه؟

در ادامه پوزخند پر تأسفی زدم.

-از سحر تعجب می کنم چه طوری بدون اجازه ی من همچین کاری کرده!

دست به کمر جلوم ایستاد و با لحن جدیش گفت: «اما به سحر مربوط نمی شه چون وقتی عکسا رو برای ظاهر کردن بهم داده بود برداشتم حالا هم برو بیرون می خوام لباس عوض کنم».

خشم آلود نگاهش کردم.

-چرا این قدر بی ملاحظه ای اگه کسی می دید چی؟

لبخند تمسخر آمیزی زد.

-آخه همه مثل تو فضول نیستن که همه جا سرک بکشن!

دست هام رو توی بغلم گرفتم و با خمار کردن چشم هام و پوزخندی پر تمسخر گفتم: «نمی فهمم تا دیروز که از دیوار و غرور و این چرت و پرتا حرف می زدی ببینم حالا چی شده چی عوض شده؟»

با زهر خندی ادامه دادم:

-واقعاً دارم احساس می کنم که اونی که توی عکسه یه نفر دیگه است و منم یکی دیگه، واقعاً درکت برام سخته با خودم در حال جنگی اما عکسمو....

و دیگه ادامه ندادم که با خیرگی نگاهم کرد و با زهره خند و نگاهی تأسف بار درحالی که عکس رو توی دستش تکون میداد گفت: «من کسی و که توی این عکسه دوست دارم نه کسی و که جلوم ایستاده می دونی چرا؟ چون کسی که توی این عکسه خودشه، خود واقعیش یه دختر بی آرایش که هیچ ماسکی به صورتش نداره، یه دختر معصوم و بدون هیچ دوز و کلکی.»

پرحرص و عصبی با صدای خش دارش از خشم ادامه داد:

-نه یه دختر جلف که واسه ی جلب توجه ی بقیه میشینه و خودش و نقاشی می کنه!

گیج نگاهش کردم که با عصبانیت تیکه تیکه خندید و گفت: «سلام نمی کردم مرتضی تا دو ساعت دیگه هم نمی فهمید من اون جام!»

از حرفی که زد پلک محکمی از شرمندگی زدم و واقعاً نمی دونستم چه جوابی بدم چون هیچ توجیحی نداشتم و نمی تونستم مثل احمقا بگم می خواستم رژ جدیدم رو امتحان کنم!

هنوز هم نگاهم می کرد که بالاخره بعد از کمی نفس گیری توی اون جو سنگین گفتم: «تو داری خودت و گول می زنی من همونیم که توی اون عکسه اصلاً عوض نشدم اینو خودت خوب می دونی، حالا هم اون بده که برم.»

اخمش غلیظ تر شد.

-حرفامو شنیدی پس می تونی بری.

با لجبازی و حرص گفتم: «اما تا اون عکسو بهم پس ندی از این جا نمیرم.»

با حرصی آمیخته با عصبانیت دندونش رو روی لبش کشید و با چرخوندن سرش به چپ و راست، عکس توی دستش رو بالا گرفت و با تکون دادنش گفت: «پس این عکس و می خوای درسته؟»

پلکی به نشونه ی تأیید زدم که جلو تر اومد و درحالی که عکس رو جلوی صورتم گرفته بود و نشونش می داد گفت: «یه چیزی ازت می پرسم» ...

با مکثی و کشیدن نفسی تند ادامه داد:

-پس دادن این عکس به جوابی که میدی بستگی داره.

گیج و بهت زده شونه بالا انداختم.

-نمی فهمم!

آب دهنش رو به سختی قورت داد با بالا گرفتن سرش گفت: «جواب سؤالم یه کلمه است!»

چشم به دهنش دوختم که لب هاش رو مضطرب تر کرد و با حل کردن چشم های خوش رنگش توی چشم هام جمله اش رو شمرده شمرده توی صورتم حلاجی کرد:

-دوستم داری یا نه؟

میخکوب شده بودم و با خیرگی و حالی نا آرام به چشم هاش نگاه می کردم .

سخت آب جمع شده توی دهنم رو بلعیدم که با آشفتگی و با لحن محکم و کوبنده ای باز تکرار کرد:

-فقط یه کلمه آره یا نه؟

اما چی باید می گفتم، اون من رو تو چه موقعیتی قرار داده بود!

چشم هاش تشنه ی شنیدن جمله دوست دارم بود اما حتی نمی تونستم کلمه ایش رو به زبون بیارم. تلخ نگاهم کرد.

-چیه سؤال سختی نبود، بود؟

برای عبور کردن سر سری از اون پرسش سخت، بعد از کمی مسلط شدن به خودم چشم هام رو روی هم گذاشتم و بعد از دقیقه ای با چونه ای لرزون زمزمه کردم:

-ن...نه...

پلک از هم باز کردم که آشفته تر از قبل گفتم: «این طوری نه باید توی چشمم زل بزنی یه بار دیگه بگی.»

می دونستم که کار خیلی سختیه اما راهی نبود باید یه جورى خودم رو خلاص می کردم با تمام سختی و قلبی که از شدت احساسی تلنبار شده توی خودش خون ریزی کرده بود و سوزشی شدید پیدا کرده بود، توی چشم هاش زل زدم. برای اولین بار ترس توی تمام وجودم رخنه کرد، خدایا چه طوری باید می گفتم اگه از دستش می دادم چی؟

بین عقل و قلب مریض و زخمی ام جدال سختی در گرفته بود اما نه، باید می گفتم چون من راهم رو انتخاب کرده بودم و تصمیم رو گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و به سختی در حالی که نگاهم گذرا و سر سری شده بود "نه ای" رو توی اوج حماقت به زبون اوردم. واسه ی چند دقیقه ای شوکه بود و ناباور نگاهم می کرد. با حرفی که زدم نفسی کشید و درحالی که با دلخوری و خشم بهم نگاه می کرد عکسی رو که توی دستش بود، با حرص و لبخند تلخ گوشه ی لبش پاره کرد و با چشم های سرد و یخ بسته اش بهم خیره شد؛ دستم رو محکم توی دستش گرفت و تیکه های پاره شده ی عکس رو توی دستم گذاشتم، در حالی نگاهم می کرد مشتم رو با خشم و انزجار بست و با پس زدنش، به عقب هلم داد.

-می تونی بری.

صدای شکسته شدن قلبم رو می شنیدم. حلقه ی اشک توی چشم هام بود، هنوز هم توی شوک بودم. دستم رو باز کردم و با دیدی تار شده از اشک به تیکه های عکس نگاه کردم. گلوم عجیب سوزش پیدا کرده بود و بغضی که لجوج برای در هم شکستن تلاش می کرد. دیگه نمی تونستم اون جا بمونم و با ریختن اون تیکه های عکس روی زمین با حالت مسخ و منقلبی سریخ از اتاق بیرون اومدم. احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده و با گذاشتن دستم روی قفسه ی سینه ام از پله ها به سمت پایین سرا زیر شدم. بدون معطلی کیفم رو برداشتم و سمت در رفتم هر آن ممکن بود بغضم بترکه و سیلاب اشک روی صورتم جاری بشه. مرتضی رفته بود و از کنار عمه که مشغول جا به جا کردن جعبه ها بود عبور کردم که با دیدنم از پشت سر صدام زد. ایستادم نباید متوجه ی چیزی می شد و یه کم به خودم مسلط شدم هر چند که کنترل کردن خودم توی اون حال تلخ حسابی سخت بود. به سمتش برگشتم که متعجب پرسید:

-چی شده با این عجله کجا میری دیگه داشتم می اومدم داخل.

لبخندی ساختگی زدم.

-م.. من باید برم فردا کلاس دارم باید یه کم درس بخونم.

لبی روی هم فشرد و با بالا دادن تایی از ابروش گفت: «یعنی نمی شه شب و بمونی؟»

-نه ممنون دیرم شده باشه واسه ی یه وقت دیگه.

وقتی دید اصرارش بی فایده ست گفت: «خب پس بذار هیربد تو رو می رسونه».

-نه... نه نیازی نیست خودم میرم بابت همه چیز ممنون، ببخشید چسب روی میزه توی سالن فراموش کردم.

نگاه دقیقی کرد.

-خوبی تو؟

با حفظ کردن لبخندم سری تکون دادم.

-اوهوم، مرسی عمه جون.

تا رسیدن به خونه مثل آدم های گیج و منگ بودم. قطره های حماقت آروم آروم و تلخ روی صورتم راه گرفته بودند. همش به خودم لعنت می فرستادم؛ ای کاش اصلاً توی اتاقش نمی رفتم یا ای کاش حداقل اون کتاب و باز نمی کردم و هزاران ای کاش دیگه که دلم رو بیشتر می سوزوندند و با یاد آوری حرفی که زده بودم حسابی از خودم عصبی می شدم.

هنوز هم به ماجرای اون عکس فکر میکردم و پشیمونی بی اندازه ام که چرا اون همه حماقت کردم چرا اون "نه" لعنتی رو گرفتم کاش لال می شدم و هیچ وقت به زیون نمی اوردمش. حال و روز و رفتارم واقعاً خنده دار بود با دست پس میزدم با پا پیش!

اما انگار که واقعاً ازم متنفر شده بود چون باز هم نه تماسی ازش داشتم و نه باز برای دیدنم تلاش می کرد.

شاید بعد از اون هم ناراحتی تنها خبر خوشایند زنگ زدن بهاره بود که مدتی رو ازش بی خبر بودم و حتی جواب تلفن هاش رو هم نمیداد. بعد از چند وقت بالاخره بهم زنگ زده بود و با حرف هایی که زد فهمیدم که اصلاً ایران نبوده و همون طوری که خودش می گفت بعد از عروسی، چند ماهی رو با مسعود به ترکیه جایی که عمه ی بزرگش اقامت داشت، سفر کرده بودند. حسابی هم اظهار دلتنگی کرد و می گفت به محض این که برگرده حتماً برای دیدنم میاد البته من هم حسابی دلم براش تنگ شده بود و از این که زنگ زده بود واقعاً خوشحال بودم.

مشغول تست زنی بودم که مامان در زد و داخل اومد.

نگاهی کرد و گفت: «از حال رفتی حداقل یه کم به خودت استراحت بده مامان جان».

لبخند گمرنگی و از سر بی حوصلگی زدم و چشم های خسته ام رو کمی مالوندم.

-دیگه تموم شد اما باید آماده بشم که برم کلاس.

-اگه خسته ای خب امروز و نرو.

با بالا بردن دست هام کش و قوسی به خودم دادم.

-نه کلاس مهمیه حتماً باید برم.

-پس اول بیا به چیزی بخور بعد برو.

چشمی گفتم که از اتاق بیرون رفت.

عصرانه ی مختصری خوردم و با تعویض لباسم با لباس بیرون و برداشتن کیفم راهی آموزشگاه شدم. سر کلاس نشسته بودم اما اصلاً تمرکز نداشتم و انگار که توی کلاس نبودم. بعد از گذشت چند روز همچنان و همچنان به ماجرای اون عکس و حرفی که در اوج بی رحمی و حماقتم به هیربد زده بودم فکر می کردم و پشیمونی هر روز بیشتر و بیشتر توی وجودم تزریق می شد. رسماً قیدم رو زده بود که البته بهش حق میدادم چون مقصر این ماجرا فقط خودم بودم و خودم این طوری خواسته بودم. بعد از اون کلاس خسته کننده و جمع کردن وسایلم به طرف خونه به راه افتادم. فکر و خیال همچنان همراهم بود و مثل موریانه به جون مغز و ذهن آشفته ام افتاده بود.

با باز شدن در داخل رفتم. کفش اسپرت سفید رنگم رو از پا درآوردم و توی طبقه ی جا کفشی جا دادم. مامان با تاپ و شلوارک طوسی رنگی روی تردمیل مشغول دوییدن بود. سلام کردم که از روی تردمیل پایین اومد. در حالی که صورتش رو با حوله ی زرد رنگش پاک می کرد گفت: «چه قدر دیر اومدی می دونی از کی منتظرتم». کوله ی کوچیک و مشکی رنگم رو روی دوشم جا به جا کردم و با پوشیدن صندل های نرم و سورمه ای رنگم گفتم: «منتظر من؟»

به سمت اوپن رفت و با ریختن آب توی لیوانی پایه بلند تأیید کرد.

-آره چون امشب خونه ی عمو محسنت دعوتیم یعنی همه دعوتن.

اصلاً حوصله ی مهمونی نداشتم و با کشیدن پوفی گفتم: «به چه مناسبت اون وقت؟»

لیوان آب رو سر کشید و با باز کردن موهای زیتونی رنگش سر تکون داد.

-مناسبت نمی خواد که همین طوری می خوان دور هم جمع شیم خوبه که. حالا هم برو آماده شو منم میرم به دوش بگیرم.

با این که اولش به کم غر زدم اما وقتی به این فکر می کردم که می تونم بعد از چند روز و در اوج دلتنگی هیربد رو ببینم کمی سر کیف اومدم. به اتاقم رفتم و با بیرون کشیدن لباس های انتخابی از توی کمد مشغول آماده شدن، شدم. مانتوی عسلی رنگ جلو بازی رو که بلندیش تا مچ پام بود همراه با شلوار مازراتی گشاد و نود سانتی ام که مچ سفید و ظریف پام رو به نمایش می داشت، با لباس های تنم معاوضه کردم. روسری دور رنگه ی عسلی و کرمی رنگ رو انتخاب کردم و با دو طرفه کردن موهام، سر کردم. حسابی به خودم رسیده بودم. برای

یه لحظه با دیدن خودم توی آینه و این که اون همه به خودم رسیده بودم خنده ای کج و مسخره روی لبم جا گرفت. واقعاً من داشتم چی کار می کردم حتی خودم هم سر از کار خودم در نمی اوردم!

از اون ور مثل خروس جنگی بهش می پریدم و از این ور هم مدام منتظر بودم که بهم زنگ بزنه و دنبال بهانه ای بودم که ببینمش. حس عجیبی بود؛ هم می خواستمش و هم نه!

و مثل همیشه بین عقل و دلم جنگ بود برای خواستن و نخواستنش، خواستی از اعماق قلب و وجودم و نخواستنی که تنها دلیلش حرف های سامان بود و مانعی به اسم مرتضی.

سامان هم آماده شده بود و با هماهنگ کردن تلفنی با بابا و سامان راه افتادیم.

با باز شدن در چوبی و کنده کاری شده ی ورودی، داخل رفتیم. خونه ای بزرگ و دوبلکس با نمای داخلی بی اندازه شیک و قشنگ. همگی دور هم توی پذیرایی بزرگ نشستیم و قهقهه هایی که صدایش خونه رو برداشته بود. چند دقیقه ای رو مشغول سلام و احوال پرسی با مادر جون و عمو محسن و اون جمع بزرگ و همیشگی شدیم. سامان و بابا زود تر از ما به اون جا رفته بودند. بچه ها همه بودند الا مینا که گویا خونه ی پدر بزرگش بود که از این موضوع رضایت کامل داشتم. رو به مجید و مریم هم که کنار حسین و هیرید نشستیم بودند سلام کردم و سلامی آروم تر به هیرید که کنار حسین نشستیم بود و بی تفاوت با گوشی اش ور می رفت. حتی به خودش زحمت نداد جواب سلام رو بده و با لب و لوچ آویزونی روی مبل کنار رخساره نشستیم. کیفم رو توی بغلم گرفتم و رو به رخساره پرسیدم:

-پس سعید چرا نیومده؟

کاسه ی بادوم هندی رو روی میز گذاشت و گفت: «شیفت بود، بیمارستان دوره ی کار آموزی به تا دیر وقتم شیفته».

و در ادامه با ریز کردن چشم هاش و نگاهی به هیرید آروم گفت: «ول اینا کن، ببینم چتونه با هم؟ حواسم بود که جواب سلامتتم نداد باز چی شده؟»

پوزخندی زدم.

-گفتم که می خواد من برم طرفش .

لب هاش رو به حالت غنچه مانند جمع کرد.

-آهان از اون لحاظ!

بهش نگاه می کردم، با بقیه می گفت و می خندید بدون این که ذره ای به من توجه کنه!

ساعت نزدیک ده بود و همگی حسابی گرسنه بودند. با کمک دخترا میز شام رو چیدیم. زن عمو و مریم حسابی تدارک دیده بودند و انواع و اقسام غذا ها و سالاد های خوش رنگ روی میز چیده شد. با تعارف عمو محسن مادر جون و بقیه کم کم از پذیرایی به سمت سالن غذا خوری اومدند. با "بسم الله" مادر جون و لبخند دلنشینی رو به بقیه خواست که شروع کنند.

سر میز شام مدام حواسم به هیرید بود اما حتی نگاهم نمی کرد آخه مگه می شد یک باره اون همه بی تفاوت بشه؟!

حسابی توی ذوقم خورده بود و از این که اون همه به خودم رسیده بودم پشیمون بودم و سر خورده؛ چرا که اصلاً من رو نمی دیدید!

خیلی میل نداشتم و زود تر از بقیه با تشکر کردن از زن عمو و مریم از سر میز بلند شدم. بعد از خوردن شام مادر جون بابا و بقیه باز به پذیرایی رفتند و ما دختر ها هم مشغول جمع کردم میز شام شدیم. زهره و مریم در حالی که حرف می زدند و قهقهه های چند دقیقه یک بارشون گوش رو پر می کرد مشغول شستن ظرف ها بودند، من و رخساره هم ظرف های شسته شده رو با دستمال های حوله ای خشک می کردیم. توی همون لحظه بود که حسین داخل آشپز خونه اومد و معترض گفت: «پس چی کار می کنید بابا منتظریم یه کم زود تر».

مریم سر چرخوند و با لحن شاکی اش گفت: «نمی بینی مگه، بیکار که نیستیم».

حسین دونه ی درشتی از شاخه های انگور قرمز رو جدا کرد و توی گلوش پرتاب کرد.

-می خوایم ورق بازی کنیم بیاین دیگه.

زهره بشقاب سفید گل ریز رو آب کشید و با گذاشتنش روی کابینت برای خشک کردن، در جوابش گفت: «دیگه داره تموم می شه تو برو الان میایم».

باشه ای گفت و درحالی که برای خودش توی لیوان آب می ریخت با برداشتن لیوان آب، چند قدمی رو به سمت من که کنار کابینت ایستاده بودم و ظرف های خیس رو خشک می کردم برداشت، نگاهی به اطراف کرد و آروم کنار گوشم پرسید:

-بین شما اتفاقی افتاده؟

سرم رو پایین انداختم و نه ای رو زمزمه کردم که گفت: «پس هیربد چرا این طوری رفتار می کنه اصلاً انگار تو این جانیستی و وجود نداری!»

از حرفی که زد یهو دلم گرفت و قیافه ام توی هم رفت. حتی اون هم متوجه بی تفاوتی های هیربد شده بود. متوجه ی دلخوری و ناراحتی ام شده بود با لحن دلجویانه اش گفت: «معذرت می خوام منظورم این بود که رفتارش یه کم غیر عادیه.»

مغموم و با لحنی آروم لب ورچیدم:

-منم چیزی نمی دونم.

با حسین حرف می زدیم که مریم کنجکاو گفت: «چی می گید شما دو تا این قدر پیچ پیچ می کنید؟»

حسین دست هاش رو توی جیب شلوار اسلش مشکی رنگش فرو کرد و با تمسخر گفت: «شوما ظرفتو بشور، مثل این که شستن دو تا دونه بشقاب خیلی بهت فشار آورده!»

و ریز ریز خندید که مریم هم با ادا بچه پرویی زیر لب زمزمه کرد. شستن ظرف ها و جمع کردن آشپزخونه تمام شده بود. سر درد خفیفی داشتم و برای زدن آبی به صورتم به سمت سرویس بهداشتی که انتهای راه روی اتاق خواب ها بود رفتم. شیر آب رو باز کردم و آب خنکی رو روی صورت پر حررم پاشیدم. رفتار هیربد بدجور دلگیرم کرده بود و حسابی حالم گرفته شده بود.

بچه ها همگی دور میز بیلارد که بالای پذیرایی بود ایستاده بودند البته به غیر از زهره و مجید که با گذاشتن دو چهار پایه بلند زیر پاشون، دو سمت میز رو به روی هم نشسته بودند. دست هام رو خشک کردم و به سمت شون رفتم.

همون طور که گفتم زهر و مجید رو به روی هم نشسته بودند و با خیرگی بهم دیگه نگاه می کردند بقیه هم به اون ها نگاه می کردند!

متعجب به رخساره نگاه کردم که آروم گفت: «بازی جدیده که حسین راه انداخته، اسمش روم کم کنیه اولش می خواستیم جرأت و حقیقت بازی کنیم اما همه حسابی ترسیدن.»

و در ادامه با خنده چشمکی زد.

-والا حقم دارن خدا می دونست چه چیزایی برملا می شد!

همچنان متعجب نگاهش می کردم.

-بازیه باحالیه هر کی ببازه فردا باید ببرتمون بیرون و بهمون کباب بده، این شرط باخته که حسین گذاشته. دل و دماغ نداشتم و با فاصله ای از بقیه ایستادم و با بی تفاوتی بهشون نگاه می کردم. خیلی نگذشت که زهره شروع به خندیدن کرد و با خنده از سر میز بلند شد و رخساره به جاش نشست که اون هم چند دقیقه بعد با ادا در آوردن های حسین پشت سر مجید، زد زیر خنده و گفت: «حسین جرزنی کرد من و خندوند، تازه خوده مجید هم ادا در آورد».

با اون حرف رخساره، مجید با لحن پر خنده اش گفت: «چه ادایی من خیلی هم طبیعی ام والا».

حسین هم با خنده گفت: «آره این کلاً فیسش شبیه این شکلکای خنده اس، تو به دل نگیر فیونا جون».

و همه شروع بخندیدن کردند. نگاهم باز سمت هیربد کشیده شد؛ کنار سامان ایستاده بود و بی خیال و بی توجه قهقهه می زد و قلبم از قهقهه هاش و صدای خوش ریتمشون به تپش افتاده بود. تو فکر بودم که حسین به طرفم اومد.

-! تو چرا این جا ایستادی بیا ببینم.

بی حوصله گفتم: «من بازی نمی کنم».

دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

-اصلاً پذیرفته نیست همه باید بازی کنن.

-اما...

حرفم رو قطع کرد.

-اما نداره گفتم که کسی نمی تونه از زیرش در بره.

و بعد از گفتن اون حرف باز برای خندوندن بچه ها برای باخت، مشغول مسخره بازی شد. همه کم کم نشستند و تنها کسی که خنده اش نمی گرفت خوده حسین بود و بعد از باختن سامان هیربد نشست. فقط من بودم که هنوز پشت میز ننشسته بودم. به حسین نگاه می کردم که خیلی عجیب پقی زد زیر خنده و گفت: «اصلاً هیربدو می بینم یاد یه جریانی می افتم».

و شروع به خندیدن کرد که مریم با خنده ی ریزی گفت: «اون وقت چه جریانی؟»

حسین باز خندید:

-قابل پخش نی.

و بعد نگاهی به من کرد و گفت: «بیا نوبت توئه قسم خانوم بیا بشین».

کاملاً متوجه شده بودم که از عمد باخت رو قبول کرده. فقط می خواست ما دو تا رو به روی هم بشونه اما نمی دونم چرا اون همه دلهره داشتم و نگران بودم. با ناراحتی به حسین نگاه کردم که چشمک ریزی زد. درست حدس زده بودم پس کارش از عمد بود. بچه ها صدام می کردند و و با اشاره ی سامان بالاخره صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. رو به روش نشسته بودم اما هنوز هم جرأت نگاه کردن بهش رو نداشتم که حسین گفت: «خب دیگه از این لحظه شروع شد».

و با اون حرف نفس عمیقی کشیدم و بعد از نگاهی به سامان و بقیه که با هم دیگه حرف می زدند و خنده های بی صدایی که روی لب هاشون جا به جا می شد، آروم سرم رو بالاگرفتم. نگاه کردن توی چشم هاش همیشه برام سخت بود اما با این حال جاذبه ی چشم های خمار و قشنگش رو دوست داشتم و همیشه من رو به سمت خودشون می کشوندند.

بهش خیره شده بودم، اون هم همین طور. چشم ازش بر نمی داشتم و حتی دلم نمی خواست پلک بزنم. چه قدر که توی اون چند روز دلتنگش شده بودم. خیلی جدی بود و با نگاهی سرد و بی تفاوت بهم چشم دوخته بود طوری که وجودم برای یک لحظه مثل کوه یخ شد از اون همه سردی!

اما دلتنگ بودم و باید بی تابي قلبم رو به جوری رفح می کردم. با خیرگی نگاهش کردم؛ انگار تازه داشتم کشفش می کردم دماغی خوش فرم و و با اندازه ای معمول، چشم هایی کشیده و نسبتاً درشت با رنگ قهوه ای روشن که حالت خماری شون مثل همیشه هوش از سرم می پروند و هنوز هم همون جاذبه همیشه گی رو داشتند و ته ریش قهوه ای رنگی که گذاشته بود بیش از قبل جذاب و خیره کننده اش، کرده بود. لذت زیر پوستم ریشه دوونده بود اما نمی خواستم حسم رو بفهمه و من هم مثل اون چهره ای جدی روی صورت ماسک کرده بودم. غرق تماشا کردنش بودم که واسه ی یه لحظه نفهمیدم چی شد که با گذاشتن دو کف دستش روی میز خیلی سریع از جاش بلند شد و رو به بقیه با خنده ای و نشونه ی تسلیم گفت: «من خسته شدم باشه قبول فردا همگی مهمون من، حسین خان کار خودتو کردی».

از کارش شوکه بودم و حسابی رنگ باخت به هضم کارش واقعاً برام سخت بود، خسته شده بود!

از نگاه کردن به من!

بچه ها با خنده و حرف سر به سر هیربد می داشتند و با شوخی مشغول انتخاب کردن مکان خوبی برای خوردن کباب بودند. حسین درحالی که لبخند روی لبش ماسیده شده بود گفت: «شاید اگه می خواستی می تونستی ببریش چرا گند می زنی تو بازی؟»

اون هم متوجه شده بود که عمداً باخت رو بپذیرفته. توی دلم به حماقت خودم می خندیدم، چه طور وقتی من حاضر بودم این بازی ساعت ها ادامه داشته باشه و فقط بهش نگاه کنم همچین کاری رو کرده بود!

حتی به دقیقه ها هم فرصت نداد!

بغض پاورچین پاورچین توی جایگاه همیشگی اش نشست. چه طور می تونست از نگاه کردن به من خسته بشه و به باخت راضی بشه اون هم وقتی ادعا می کرد اون همه عاشقمه!

میون احساسات گنگم غرق شدم و از هیاهوی بچه ها فاصله گرفتم. لبخندی تلخ لب هام رو به سخره گرفت. آره اون باخت و من بردم...

با این تفاوت که تاوان باخت اون فقط چند سیخ کباب بود و پاداش برد من یک غرور تیکه شده!

درحقیقت کسی که باخت من بودم، من باختم؛ من زیر نگاه های سرد و یخ زده اش باختم!

یه بار دیگه صدای شکستن خودم رو شنیدم اون هم وقتی که توی یه بازی بهم ثابت کرد دیگه براش ارزشی ندارم و چه قدر سخت بود که من تاوان همچین بازی رو دادم و چه تاوان تلخی!...

اما ای کاش تاوان باخت من هم فقط چند سیخ کباب بود... فقط چند سیخ کباب!

هنوز هم سرجام نشسته بودم و بقیه همون طور که ایستاده بودند با هم حرف می زدند و بگو و بخند شون باز از سر گرفته شده بود. بغض داشتم اما دیگه نمی خواستم گریه کنم چون اصلاً جاش نبود و نمی خواستم از خودم در برابرش ضعف نشون بدم. بچه ها برای ورق بازی به سمت سالن غذا خوری رفتند و دور میز نشستند اما حسین هنوز دست به کمر و بهت زده نگاهم می کرد، رخساره هم بالای سرم ایستاده بود. حسین نگاهی کرد و متأثر گفت: «معذرت می خوام نمی خواستم این طوری بشه فکرم نمی کردم بخواد» ...

حرفش رو خورد با فشردن لبی به طرف بقیه رفت. رخساره دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-واقعاً نمی دونم چی بگم، سوگند باز شب تو خراب نکن.

با عصبانیت و حرص لبخندی زدم.

-خرابش نمی کنم.

سرم رو سمتش چرخوندم بغض جای حرص و عصبانیت نشست.

-خراب نشده مگه نه؟

با تأثر سری تکون داد.

-تو خوب نیستی، مثل این که خیلی وقته خراب شده.

لبخند تلخی زدم و با بغض چنگ انداخته توی گلوم گفتم: «دیدی چه بازیه خوبی بود؟ البته گفته بودی!»

نوازشگر دستش روی شونه ام حرکت کرد.

-اجازه نده دوباره اشکات تو رو به بازی بگیرن، نکن سوگند این قدر خودت و اذیت نکن.

با نگاه های عاجزانه و مغمومم بهش نگاه کردم.

-ح... حتی حاضر بودم تا صبح بشینم و بهش نگاه کنم اما...

-سوگند لطفاً.

دندون روی هم ساییدم.

-اون از من می خواد عشق و دوست داشتن و ازش گدایی کنم اما نمی دونه که هیچ وقت چیز با ارزشی به گدا داده نمی شه، من بهش نشون میدم که نمی تونه منو از پا دراره، نشونش میدم.

با کشیدن نفسی عمیق و جمع و جور کردن خودم مصمم همراه رخساره پیش بچه ها که مدام صدامون می زدند رفتیم. بی توجهی های هیربد شب سختی رو برام رقم زده بود اما هر طور که بود تحمل کردم و سعی می کردم خودم و غرور خورده ام رو حفظ کنم.

سامان جلوی در منتظرم بودم. با این که اصلاً تمایلی به رفتن نداشتم اما به اصرار سامان و به ناچار قبول کردم و هیچ بهونه و عذری برای نرفتن نداشتم. سامان مرتب صدام می کرد. در رو روی هم گذاشتم و سوار شدم که بلافاصله با دیدن قیافه ی دمقم گفتم: «چته چرا اینقدر پکری تو؟»

شونه ای بالا پروندم.

-نه یعنی فقط یه کم بی حوصله ام همین.

دستش رو روی گاز گذاشت.

-اگه بریم پیش بچه ها حوصله اتم سر جاش میاد سوگند خانم.

و با اون حرف حرکت کرد. جلوی رستورانی سنتی توقف کرد و با پارک کردن ماشین داخل رستوران رفتیم. اون قدر بی حوصله و پکر بودم که حتی به فضای رستوران همه توجه نکردم و فقط پشت سر سامان بدون نگاه

کردنی قدم برداشتم. به طرف تختی که بچه ها نشسته بودند رفتیم. همه بودند جز رخساره که می دونستم با سعید دو تایی بیرون رفتن. سلام کردیم و نشستیم که حسین پکی به قلیون کمر باریک که شیشه ای آبی رنگ با نقش و نگار های قاجاری داشت، زد و گفت: «همیشه شما دیر میان، کجایی بابا از گشنگی مردیم». با ایگون حرف هیربد ابرویی رو به بالا پروند و با خنده ای جمع و جور و لحنی مسخره گفت: «همه که مثل تو لاشخور نیستن حسین خان، باور کنید از بعد نماز صبح چنبره زده این جا».

بچه ها شروع به خندیدن کردند که

حسین هم ریز ریز خندید و گفت: «فکر کنم یه کم بهت فشار اومده که امروز مهمونمونم کردی، اینا رو نگی چی بگی داش من!»

و هیربد باز خنده ای کرد.

-چه فشاری اتفاقاً سیر کردن یکی مثل تو ثوابم داره به خدا.

بچه ها باز زدن زیر خنده که با اون حرف هیربد، حسین سمتش برگشت و یه چیزی توی گوشش گفت که هیربد با ابروهای گره خورده و غیضی، رو بهش گفت: «الحق که بیشعوری».

سامان در حالی که می خندید پرسید:

-چی گفت مگه؟

هیربد که بنظر هم حسابی بشاش بود رو به سامان چشمکی زد و با شیطننت گفت: «خب اگه قابل گفتن بود که تو گوشم نمی گفت».

ساکت و آروم لبه ی تخت نشسته بودم. بی توجهی هاش واقعاً آزارم می داد و دلم بدجوری از رفتار سردش گرفته بود حتی سرسری هم نگاهم نمی کرد.

نی قلیون رو از حسین گرفت و معترض گفت: «خودکشی کردی بابا، دهنتم سرویس به هیشکی هم که فرصتم نمیدی!»

زهره یه کم از چایی اش خورد و پرسید:

-ببینم مگه شما ورزش نمی کنید پس این چیه که می کشید می دونید چه قدر ضرار داره؟

با اون حرف، هیربد پوز خندی زد و با لحن پر طعنه و معنی دارش گفت: «هه کی و چی تاحالا واسه ی ما منفعت داشته که این یکی داشته باشه، حداقل ظاهر و باطنش یکیه و می دونیم که تهش ضرره!»

احساس می کردم منظور حرفش فقط و فقط منم. حسین هم در ادامه با دراز کردن پاش گفت: «والا ما که هر روز نمی کشیم فقط گه گذاری که میایم بیرون اون تفریحی می کشیم همین».

و در ادامه با خنده گفت: «از شانس بدشم که همش بیرونیم».

واقعاً از حرفش خنده ام گرفته بود و همین طور بقیه. مریم در حالی دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود خنده ای کرد.

-آره جون دلت تو که راست میگی ولی اگه جرأت داری جلوی بابا این جوری دود و حلقه ای بده بیرون حسین خان.

سری تکنون داد.

-اوه الان این تهدید بود؟

مریم پشت چشمی نازک کرد.

-دقیقاً.

سامان: اما من خیلی وقته که نمی کشم آخریشم با هیربد بود که یهو بابا اومد و حسابی هم جلوش خجالت کشیدم.

همچنان با هم میونه شوخی، بحث می کردند. بدون این که کلمه ای بگم فقط به حرف هاشون گوش می کردم. هر چند سامان چند دقیقه یکبار دلیل حالم رو جويا میشد. کمی بعد ناهار رو که کباب بود آوردند و همگی مشغول شدند. به کباب هایی که روی نون سنگ رسیده بودند نگاه می کردم که هیربد با نگاهی گذرا و با طعنه ابرویی بالا داد و گفت: «نگفته بودی دوست نداری سوگند خانوم!»

با گره ای که به ابرو هام افتاده بود بهش نگاه کردم که سامان زود تر از من جواب داد:

-نه اتفاقاً خیلی دوست داره.

و رو به من کرد.

-چرا نمی خوری؟

آب دهنم رو بلعیدم.

-چ... چرا الان می خورم.

و به ناچار شروع به خوردن کردم. موقع خوردن همش یاد کاری که هیربد کرده بود می افتادم و حسابی ازش عصبانی می شدم و با حرص لقمه رو گاز می زدم.

بعد از ناهار و نوشیدن چای آماده ی رفتن شدیم. کیفم رو برداشتم و از ورودی رستوران که دری با شاخ و برگ های زرد و نارنجی رنگ بود، بیرون اومدم که متوجه حسین و هیربد شدم. کنار ماشین هیربد ایستاده بودند و با هم دیگه حرف می زدند. با شنیدن اسم خودم سر جام ایستادم و با عقب گردی پشت ماشین سامان جا گرفتم.

حسین شاکایانه ازش پرسید:

-این چه وضعیه که درست کردی؟

هیربد پر اخم تخم در جواب گفت: «چته تو؟ کدوم وضع؟»

حسین: اون از دیشبت اینم از الان چرا این قدر ناراحتش می کنی ندیدی چه قدر کنف شده بود؟
پر حرص لب زد.

-چه طور اون حق داشت من و ناراحت کنه اما من نه؟

حسین انگشتش رو با کشیدن خط و نشون جلوی صورت هیربد گرفت.

-خودت خوب می دونی که اون تو چه شرایطیه، تو حق نداری بیشتر از این تحت فشارش بذاری.
هیربد پر تمسخر خنده ای کرد.

-یعنی اون وقت با تو طرفم؟

دقیقه ای رو سکوت کردند که حسین با بالا دادن شونه ای گفت: «اصلاً نمی فهممت، آره تا حالا تجربه نکردم اما می دونم آدم کسی رو که دوست داره و عاشقشه این جور عذاب نمیده چرا این کاری می کنی؟»
مکشی کرد و و با بالا گرفتن سرش با جدیت گفت: «اینا جواب سؤالیه که ازش پرسیدم، انتخاب خودش بود، خودش.»

منظورش همون "نه ای" بود که توی اتاق بهش گفته بودم، حق داشت چون من هم غرور مردونه اش رو خدشه دار کرده بودم. حسین پرسشگرانه پرسید:

-چه سؤالی اون وقت؟

هیرید:سؤالش مهم نیست جواب مهم بود که گرفتم.

با تمسخر رو به هیرید خندید.

-چه طوری میخوای دیگه طرفش نری من که می دونم تو دلت چه خبره چه طوری می خوای تحمل کنی؟

محکم و کوبنده در جوابش گفت:«تو دخالت نکن لطفاً».

حسین:تو نمی فهمی داری چی کار می کنی.

با اون حرف حسین، با حرص دندون قروچه ای کرد.

-اتفاقاً خیلی خوب می دونم دارم چی کار می کنم، اجازه نمیدم کسی منو بازی بده و این جوری شکنجه ام کنه

من، من هنوزم همون هیرید سابقم، همون هیریدی که اراده کنه فقط با یه گوشه ی چشم می تونه هر دختری رو تا مرز دیوونگی بکشونه.

محکم تر و شمرده تکرار کرد.

-من هنوزم، همون، آدمم.

حسین:بنظر تو سوگند هر دختریه؟!

کلافه و عصبی غرید:

-حسین تمومش کن از این جا به بعدش دیگه دخالت نکن، اون فقط داره جوابش و می گیره همین، تموم شد رفت.

و با او حرف سمت ماشینش رفت و سوار شد. از حرفایی که زده بود ته دلم خالی شده بود دیگه نمی خواست بهم نزدیک شه همه چیز واقعاً تموم شده بود و خودم باعث شده بودم. اون قدر تو حرف هاش مصمم بود که یه لحظه به همه چیز و حتی احساسش شک کردم. اون تصمیمش رو گرفته بود.

شبم غصه دار روی مژه هام رو گرفتم و منتظر به ماشین تکیه دادم.

از همون روز به بعد هم فاصله مون بیشتر و بیشتر شد و کمتر هم دیگر رو میدیدیم و هرز گاهی هم که به بهونه ی خرید همراه عمه به خونه شون می رفتم یا نبود یا بازهم با بی تفاوتی میذاشت و می رفت طوری که تصمیم گرفته بودم مثل خودش رفتار کنم و وقتی بهم می رسیدیم انگار دوتا کوه یخ بهم برخورد کردند!

هرچند حس و رفتار من فقط برای تقابل بود و همه‌اش هم ادا که خدا میدونه به چه چون‌کندنی سعی می‌کردم بهش بی‌توجه باشم. کم محلی‌های بی‌رحمانه‌اش هم حسابی توی اون روزها داغونم کرده بود و بدجووری تصمیم به تنبیهم گرفته بود. هرچند از هیربد فاصله گرفته بودم اما با عمه حسابی جور شده بودیم و حتی بیشتر از رخساره می‌دیدمش چون رخساره یا دانشگاه بود یا با سعید وقت می‌گذروند که البته خودم نمی‌خواستم با هم بودنشون رو خراب کنم چرا که رخساره گاهی اوقات قرارش رو به خاطر من با سعید کنسل می‌کرد که سعی می‌کردم مانع این کارش بشم. عمه واقعاً برام مثل یه دوست شده بود و هر موقع کنارش بودم واقعاً لذت می‌بردم.

بعد از گشت و گذاری طولانی و چند ساعته با خداخافظی کردن از عمه به سمت خونه به راه افتادم. داخل رفتم مامان مشغول حرف زدن با تلفن بود که یه آن‌با شنیدن حرف‌های سرجام خشکم زد. صدای مضطربش توی گوشم حالتی منعکس پیدا کرد.

مامان: آره حسین بردتش بیمارستان، نمی‌دونم مثل این که معده‌اش خونریزی کرده سامانم تا شنید رفت. آب دهنم رو با نگرانی و اضطراب قورت دادم و سریع با درآوردن کفش هام از پا، سمت مامان رفتم. دلواپس و بهت زده نگاهش می‌کردم. درحالی که با تلفن حرف می‌زد گفت:

-زهر جان سوگند اومد بذار ببینم از گلرخ خبر داره یا نه فعلاً عزیزم. باشه زنگ می‌زنم خداافظ.

چشم هام از شدت نگرانی دو دو می‌زدند. مشوش و دلواپس تر از قبل پرسیدم:

-چی... چی شده مامان؟

تلفن رو روی میز گذاشت.

-عمت کجاست رفت خونه؟

بعد از گفتن "آره ای" عصبی باز پرسیدم:

-چی شده کی بیمارستانه؟

متأثر لب روی هم قرار داد.

-هیربدو میگم.

با شنیدن اسم هیربد یه لحظه منقلب شدم، دست و پا هام یک باره سست شده و سر گیجه ای که برای لحظه ای نزدیک بود بی‌رمقم کنه و روی زمین بیفتم. صورتم در لحظه یخ بسته بود و نفس هام لرزون و نگران از

بینی خارج می شدند. دستم رو برای این که پخش زمین نشم به گوشه ی مبل گرفتم. مونده بودم جلوی مامان چه طوری خودم رو کنترل کنم. آب دهنم رو سخت قورت دادم و در حالی که سعی می کردم به خودم کمی مسلط باشم با چونه ای منقبض لب زدم:

-ی... یعنی چی الان چه طوره؟

سری تکون داد و گفت: «پس عمت نمی دونه؟»

دندون روی هم ساییدم.

-مامان با شمام میگم چه طوره؟

-نمی دونم سوگند جان حسین زنگ زد سامان هم تا فهمید مثل برق رفت، گفتم عمت بیاد این جا که تنهایی نره خونه.

لبم رو از استرس و نگرانی زیر دندون کشیدم و محکم فشار دادم. شوری خون رو لا به لای دندون هام کاملاً حس می کردم. مامان باز تلفن رو از روی میز با خم شدن برداشت و گفت: «بذار سامان و بگیرم ببینم چی شده و چه طوره».

و سریع شماره ی سامان رو گرفت.

دست به کمر مضطرب و نگران ایستاده بودم. نگاهی بهم کرد و گفت: «داره بوق می خوره».

و بالاخره بعد از دقیقه ای بوق خوردن جواب داد که مامان خیلی سریع پرسید:

-الو...؟ سامان جان چی شد خوبه؟

دست هام رو محکم توی هم مشت کرده بودم و با حالی مشوش چشم به تلفن مامان دوخته بودم.

-آهان خدارو شکر، پس گلرخو خیلی نگران نکنید، یعنی یه جوری بگو که نگران نشه باشه عزیزم بازم زنگ می زنم چشم برو، خدافظ.

همین که قطع کرد گفتم: «خ...خوب بود؟»

-آره، فکر کنم خوب بود نگران نباش.

هنوز هم نگران بودم و با تردید و حالتی نامطمئن گفتم: «واقعاً؟»

روی کاناپه نشست.

-آره صدای سامان که خوب بود چون قبلش خیلی نگران بود اما الان آروم بنظر می رسید.

واقعاً دیگه نمی تونستم جلوی مامان خودم و اون حال متوحش و نا آروم رو کنترل کنم و به بهانه عوض کردن لباسم به اتاقم رفتم. اصلاً آروم و قرار نداشتم. با بی تابي از يه سر اتاق به يه سر ديگه اش می رفتم. هوا ديگه تاریک شده بود.

اما سامان هنوز هم نیومده بود. با این که گفته بود خوبه اما از نگرانی داشتم دیوونه می شدم. بالاخره کم طاقت شدم و با سرزنش کردن خودم شماره ی حسین رو گرفتم که فقط بوق خورد و جوابی نگرفتم. مدام شماره ی حسین رو می گرفتم که توی همون لحظه رخساره زنگ زد و سریع گوشی رو جواب دادم. متوجه ی اضطراب و نفس های تندم از پشت تلفن شده بود و گفت:

-پس می دونی؟

دلواپس گفتم:

-آره ببینم تو خبری نداری؟

-چرا سعید اون جا بوده.

-خ.. خب؟

-مثل این که سوئیت بوده و يهو حالش بد شده که حسین سریع رسوندتش بیمارستان، معده اش خونریزی کرده، دلیلش و نمی دونم ولی خودت که می دونی از قبل هم معده اش ناراحت بود.

متوحش و نا آرام پرسیدم:

-الان چه طوره؟

-جای نگرانی نیست.

نفسی آسوده کشیدم.

-اوف رخساره داشتم سخته می کردم ببیم عمه هم می دونه؟

-آره می دونه، تو هم دیگه نگران نباش خوبه، گفتم بهت زنگ بزنم و بگم. سوگند جان سعید توی سالن منتظر نشسته وقتی رفت باز زنگ می زنم فعلاً باید برم کاری نداری؟

-نه عزیز دلم ممنون که گفتی خداحافظ.

تماس رخساره کمی از بی تابی و استرس کم کرده بود اما همچنان منتظر سامان بودم.

حتی موقع شام هم چیزی از گلوم پایین نرفت و هر چه قدر که مامان و بابا اصرار کردند نتونستم لقمه ای رو زیر دندون مزه کنم. سیری و این که بیرون با عمه یه چیزی خورده بودم رو بهونه کردم. با شب بخیری خیلی زود به اتاقم رفتم.

خواب به چشمم نمی اومد و توی تخت با بغل کردن زانو هام با حالتی سرگشته و حیرون نشسته بودم.

نیمه های شب بود که سامان از بیمارستان برگشت. با شنیدن صدای در به بهانه ی آب خوردن خیلی سریع از اتاقم بیرون اومدم. توی آشپز خونه بود، در حالی که در یخچال رو باز گذاشته بود شیشه ای رو بالا گرفته بود و سر می کشید. با قدم هایی نرم داخل آشپز خونه رفتم. آروم سلام کردم. با دیدنم حسابی جا خورده بود و در حالی که شیشه رو روی میز میذاشت متعجب گفت: «هنوز بیداری تو؟»

دستپاچه انگشت هام رو توی هم گره زدم و با صدای آرومم گفتم: «آخه تشنه ام شده بود می خواستم آب بخورم، ببینم الان اومدی؟»

بی حوصله آره ای گفت. گوشه ی لبم رو جوییدم و با بالا دادن تای ابروم پرسیدم:

-خب... خب حالش چه طوره مرخص شد؟

ساعت مچی اش رو از دستش باز کرد و صدا دار نفس فوت کرد.

-با این که گفتن خوبه اما هنوز هم نگرانشم به خاطر وضعیت معده اش باید دو سه روزی رو اون جا بمونه.

و با گرفتن کاپشنش روی دست گفت: «منم دیگه برم بخوابم واقعاً خسته ام، شبت بخیر».

و با گفتن شب بخیر به اتاقش رفت.

همون طوریش هم کلی نگرانش بودم و و نگرانی سامان، همون یک ذره قرار رو هم ازم گرفت و با حالی گرفته به اتاقم برگشتم.

دو روزی گذشته بود و توی اون دو روز مدام منتظر می شدم که سامان از بیمارستان برگرده و از حالش بهم خبر بده. تقریباً همه ی بچه ها برای دیدنش رفته بودند الا من. سامان هم یک گی دوبار ازم خواسته بود با هم برای دیدنش بریم که با آوردن بهونه ای از درخواستش سر باز کرده بودم. ساعت نزدیک پنج بود و دلم حسابی آشوب بود. برای دیدنش دلم پر میزد و بی اندازه محتاج دیداری کوتاه بودم. واقعاً بیشتر از اون دیگه نمی

تونستم مقاومت کنم و باید می دیدمش حتی شده بود یواشکی و از دور. از اون غرور احمقانه خسته شده بودم و باید کمی هم به حال مشوش و بی قرار دلم توجه می کردم. با تصمیمی که گرفتم خیلی سریع آماده شدم و با گرفتن آژانسی به طرف بیمارستان به راه افتادم.

توی ماشین منتظرنشسته بودم چون سامان و عمه واسه ی دیدنش رفته بودند و منتظر رفتن اون ها شدم. نیم ساعتی طول کشید تا این که بالاخره از بیمارستان بیرون اومدند و وقتی از رفتنشون مطمئن شدم عینکم رو به چشم زدم و بعد از حساب کردن آژانس از ماشین پیاده شدم و داخل بیمارستان رفتم. از حیاط بزرگش که حسابی هم پر رفت و آمد و شلوغ بود گذر کردم و خودم رو به سالن اصلی و بخش پرستاری رسوندم. کمی خودم رو مرتب کردم و با بالا دادت عینکم از خانومی که توی بخش پرستاری بود در موردش سؤال کردم. نگاهی به برگه های روی میز کرد و با بررسی شون گفت: «آقای فرهمند؟ همون پسر جوونه رو میگی دیگه که خون ریزیه معده کرده بود؟»

بله ای گفتم که گفت: «الان توی اتاقشون نیستن، یه کم پیش رفتن توی حیاط».

و با ابروهای گره خورده و چهره ی عبوسش ادامه داد:

-اصلاً نمی فهمم یه جوری رفتار می کنن که انگار توی قفس زندانی شون کردن! مدام هم به همه پرخاش می کنه و با رفتاراش واقعاً همه رو عاصی کرده.

با حرف های خانم پرستار یهو توی فکر رفتم، پس اون جا بودن خیلی براش سخت بوده و خدا می دونست که چه قدر اذیت شده. همچنان توی فکر بودم که گفت: «با یکی از اقوام شون و همین طور مادرشون رفتن توی حیاط، یه هوایی بخوره».

و در ادامه زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-شاید این طوری کم تر عصبانیش رو روی بقیه خالی کنه!

از خانم پرستار تشکر کردم و با زدن عینکم از بخش بیرون اومدم. توی محوطه و حیاط بزرگ بیمارستان بودم. با چشم دنبالش می گشتم. نمی تونستم بدون این که ببینمش برم و باید از حالش مطمئن می شدم. عینکم رو برداشتم و باز میون رفت و آمد ها و از بین مریض هایی که لباس بیمارستان به تن داشتند و با همراه هاشون توی محوطه و حیاط قدم میزدند، چشمی چرخوندم که یه آن نگاهم روش ثابت موند. روی نیمکت با سوئیشرتی مشکی و شلوار آبی رنگ بیمارستان کنار مردی حدوداً میان سال که اون هم لباس بیمارستان به تن داشت، نشسته بود.

فقط می تونستم نیم رخش رو ببینم و با جلوتر رفتنم حتماً متوجهم می شد. به سمت عقب قدم برداشتم و با دیدن نیمکتی که با فاصله ای کم درست پشت همون نیمکت بود رفتم. آرام و با قدم های نرم و نازک روش نشستم حتی به شنیدن صدایش هم راضی شده بودم. همون طوری روی نیمکت منتظر نشسته بودم که بالاخره با صدای آرومی رو به اون مرد میانسالی که کنارش نشسته بود و آرام به سیگارش پک می زد، گفت: «میشه به منم یه سیگار بدین؟»

قلبم لرزید با اون درخواستش، معلوم بود که خیلی داغونه. با لحنی ملایم در جوابش گفت: «اما تو که گفتی سیگاری نیستی؟»!

صدای آرام و پر غمش گوشم رو پر کرد.

-الانم میگم که نیستم اما خودتون گفتین وقتی که می کشین حسابی آرومتون می کنه.

پوزخندی پر هلاهل گوشه نشین لبش شد.

-آره گفتم اما...

با مکثی ادامه داد:

-می دونی چیه جوون، اولین باری که لب زدم با حرف یکی از دوستانم بود

اون موقع ها خیلی حالم بد بود، کلی درد داشتم و غم، می گفت اگه بکشم آرومم می کنه و دیگه به دردام فکر نمی کنم!

آهی غلیظ کشید.

-کشیدم... واقعاً هم آرومم کرد اما فقط واسه ی یه مدت کوتاه، دیگه بعد از اون آرومم نکرد... می دونی چرا؟ چون وقتی می کشیدمش یاد دردام می افتادم، یاد فرار کردن از بیچارگیام و این بیشتر اذیتم می کرد، در واقع من واسه فراموش کردن اون چیزا می کشیدمش اما ناخواسته دردام برام یاد آوری می شدن.

هیربد ساکت و بدون حرف به رو به رو خیره شده بود و مرد میانسال و سیاه چرده ای هم که کنارش نشسته بود با لحن پر دردی که حکایت از درد ها و رنج هایی داشت که زندگی بهش تحمیل کرده بود، براش حرف می زد؛ حرف هایی تلخ و غمناک...

-هر لحظه آرزو هام رو توی دود غلیظش می دیدم، هر لحظه آدما رو توش می دیدم که واسه ی کنار زدن هم دیگه خودشونو به آب و آتیش می زدن...

مکشی کرد و باز آهی پرافسوس از نهادش بلند شد.

-ترجیح دادم بازم بکشم... بکشم و توی اون دود غلیظ گمشم و دیگه کسی رو نبینم.

چند دقیقه ای سکوت بود تا این که با زهر خندی نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد.

-راستش از یه جایی به بعد دیگه لبای کبودم به بودن اون نخ سیگار کنج خونه ی پر درد و غم دهنِ مسخ شدم

که حرفای یک عمرم رو توش تلنبار کرده بودم، عادت کرده بودن... دیگه آرومم نمی کرد چون ...

غمگین تر لب زد:

-چون من دیگه خوده درد شده بودم!

اما می دونی، هر چی که باشه همین دود غلیظ از خیلی از آدمای بهتره حداقلش این که یه دودِ غلیظ و پر از

کثافتته که تهش می دونی می خواد باهات چی کار کنه و این دود پر از کثافت از هوایی که یه سری از آدمای توش

نفس می کشن خیلی تمیز تر و رقیق تره!

با گفتن اون حرف باز نفسی فوت کرد و رو به هیربد که همچنان ساکت بود گفت: «ببخش سرتو درد اوردم،

نمی دونم یه لحظه چم شد که این غمکده ی لب باز شد و این حرفا ازش بیرون ریخت.»

نیم نگاهی بهشون انداختم. سیگاری رو به طرف هیربد گرفته بود و با لبخندی تلخ گفت: «حالا اگه دوست

داری بکش!»!

سرم رو بیشتر به عقب چرخوندم. تیکه مویی رو که توی دست اون نسیم خنک روی صورتم تکون می خورد

عقب زدم. دست هیربد به سمتش دراز شده بود و بعد از تردیدی سیگار رو ازش گرفت اما همچنان مردد به

نظر می رسید؛ نگاهی به اون نخ سیگار انداخت و بعد هم به طرف دهنش برد که در لحظه پشیمون شد و

سیگار روشن شده رو دومرتبه سمت همون مرد گرفت.

-پشیمون شدی؟

نفس مغمومش رو بیرون داد:

-به یه نفر قول دادم که امتحانش نکنم.

با اون حرفش هری دلم فرو ریخت و بغض بیخ گلوم رو بی رحمانه فشرد. یاد روزی افتادم که ازش قول گرفته

بود، بهم قول داده بود که امتحانش نکنه و نکرد!

- عصبی و پر حرص از دست خودم مشت گره کردم و همراه با چکیدن قطره اشکی دندون روی هم ساییدم. با حرفی که زد اون مرد هم با لبخندی بهش نگاه کرد و گفت: «از حال و روزت معلومه که خاطر خواهی، حتماً خیلی هم خاطرشو می خوای که وقتی هم نیست به قولت پایبندی».
- در جواب اون مرد، خنده ی زهرآگینی زد و دست هاش رو توی هم قلاب کرد.
- اگه قول این باشه که تا سرش رو بر می گردونه بزنی زیرش و بعدشم زیر پا بذاریش که دیگه اسمش قول نمی شه!
- اون حرف می زد و من آرام و بی صدا اشک می ریختم. چه قدر صداش غمیگن بود.
- پس خیلی جوون با معرفت و مردی هستی.
- باز نفسی فوت کرد.
- خیلی جالبه! وقتی به یه چیزایی که وظیفه ست و باید بهشون پایند باشی و عمل کنی، می شه معرفت و مردونگی!
- با اون حرف هیربد، دستش رو روی شونه اش گذاشت و با فشاری گفت: «با حرفام حالتو خراب کردم نه؟»
- هیربد: نه، یعنی از این خراب ترم هست مگه؟!!
- دیگه تحمل شنیدن نداشتم و سریع از جام بلند شدم و از بیمارستان بیرون زدم. اشک بود که روی صورتم با درد و حسرت می چکید.
- توی پیاده رو آرام راه می رفتم چه قدر اون وضع و حالش بهمم ریخته بود. صداش که روی موج غم فرکانس گرفته بود همچنان توی گوشم نواخته می شد و قلبی که یک باره آتیش گرفته بود. وقتی خونه رسیدم مامان با دیدن او حال آشفته ام بعد از کمی بررسی نگران سؤال کرد:
- چیزی شده؟ خوبی سوگند؟
- بی حس جوابی دادم.
- خوبم.
- کجا بودی؟
- بیرون، م...میرم اتاقم.

می خواستم به اتاقم برم که باز صدام کرد و بله ی آرومی گفتم.

-فردا یه سر برو پیش خانم دکتر.

-چرا؟

-با من که حرف نمی زنی، لااقل برو پیش دکترت، حواست به خودت هست بازم بهم ریختی ببینم قرصاتو می خوری؟

-آره، من خوبم اما اگه احتیاج باشه خودم میرم ولی فردا نه.

دقیقه ای رو مکث کرد و ناچاراً گفت: «باشه اما قول بده که حتماً بری».

-اوهوم.

و با این حرف به اتاقم رفتم. جلوی آینه نشستم. از دیدن خودم توی اون حال واقعاً خسته شده بودم، بیچاره دور و وری هام چه قدر اذیتشون می کردم، من باعث آزارشون شده بودم، من! بیشتر از همه هم هیربدا!

کشوی میز رو باز کردم و گردنبندی رو که بهم داده بود برداشتم یا بهتر بگم عشق نما!

نگاه کردن بهش آرومم می کرد. روی تختم رفتم و دراز کشیدم. توی دستم بود و آروم دستم رو مشت کردم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

دو روز دیگه هم می گذشت و هنوز هم مرخص نشده بود و حل و روزم واقعاً دیدنی بود و با این حال جلوی بقیه باید خودار هم می بودم. برای اینکه کمی حالم عوض شه پیش رخساره رفتم و چند ساعتی رو خونه ی عمه بودم.

از خونه ی عمه بیرون اومدم و جلوی در منتظر سامان بودم که چند دقیقه ی بعد جلوی پام ترمز کرد. سوار شدم و سلام کردم که گفت: «سلام، فکر کردم امشب و پیش رخساره می مونی».

-نه بابا تا الانشم به اصرار عمه مونده بودم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای حرکت کرد.

ساکت بودم و بیرون رو نگاه می کردم. بی توجه و بی حوصله پلکی زدم و سرم رو به صندلی تیکه دادم. نگاهم همچنان به خیابون بود، مسیر کمی طولانی شده بود و انگار که مسیر خونه نبود!

متعجب رو به سامان پرسیدم:

-کجا میریم؟ مگه نمیریم خونه؟

در حالی که رو به رو نگاه می کرد گفت: «نزدیک بیمارستانیم، می خوام یه سر به هیرید بزنم».

یه کم هول شده بودم و با قاب گرفتن لبخندی تصنعی روی صورتم گفتم: «خب منو می رسوندی بعد می رفتی».

نیم نگاهی کرد و با کمونی کردن ابروش جواب داد:

-چه عیبی داره مگه؟ تازه تو هم واسه ی دیدنش نرفتی، بده این جواری.

-خب، خب کاش میداشتی واسه ی فردا.

با او حرفم نگاه دلخوری بهم کرد.

-چرا این قدر نسبت اون بی تفاوتی؟!

از سؤالش حسابی جاخورده بودم و بعد از مکثی با بالا انداختن شونه ای در حالی که سعی می کردم عادی جلوه کنم گفتم: «آخه چرا همچین فکری می کنی؟»

با لحن جدی اش در حالی که رانندگی می کرد ادامه داد:

-قبلاً هم بهت گفتم که هیرید خیلی برای من مهمه سوگند، دوست ندارم نسبت بهش بی تفاوت باشی! سرم رو پایین گرفتم.

-من منظورم این نبود، اما خیلی خب هر چی تو بگی، من فقط نمی خواستم الان مزاحمش بشیم گفتم استراحت کنه همین.

پشیمون از لحن مشمئز کننده اش گفت: «ازم دلخور نشو، معذرت می خوام یکم اعصابم خورده، پس فردا مرخص میشه دلم نمیخواد ازت ناراحت باشه».

دلم نمی خواست سامان رو حساس کنم، از طرفی هم با طاقتی طاق شده دل می کردم واسه ی یه دقیقه دیدن صورتش و تنها دلیلی هم که نمی خواستم با سامان همراه بشم بودن خوده سامان بود چون نمی دونستم هیرید با دیدنم چه واکنشی ممکنه نشون بده. برای این که حالش عوض شه و جو سنگین داخل ماشین از بین بره با لبخندی ملایم گفتم: «فقط میگم دست خالی بد نباشه؟»

رو بهم لبخند ی زد.

-پس میای؟

سری تکون دادم که در ادامه ی حرفش گفت: «نه بابا اون که به چیزی لب نمی زنه، باورت نمی شه دیروز به زور نگهش داشتیم که از بیمارستان در نره حتی اجازه نمیداد پرستارا بهش دست بززن، سحرم خانومم اومده بود دیگه اون باهاش یه کم حرف زد و آرومش کرد تازه کلی قسمش دادم که تا الانم مونده. به خاطر همین حال بدشه که بیشتر از دو روز نگهش داشتن، اصلاً مراعات نمی کنه میگه دوست ندارم مثل بچه ها باهام رفتار کنید و من خوبم و از این حرفا.

لبخند پر لذتی روی لب هاش اومد.

-توی بچگی هم همین قدر تخس و لجباز بود.

سامان هم درست حرف های پرستاری که دو روز پیش توی بخش دیده بودم می زد. با موافقتم مسیر عوض کرد و ساکت شدیم. بعد از چند دقیقه با بیرون دادن نفس کلافه ام و دید زدن خیابون ها از پشت شیشه گفتم: «سحر کی اومده؟»

-دیروز فکر کنم، نمی دونستی؟

-نه نمی دونستم.

جلوی بیمارستان ماشین رو متوقف کرد. زود تر از سامان وارد بیمارستان شدم تا سامان بتونه ماشین رو یه جای خوب و بدون مزاحمت پارک کنه. منتظرش توی بخش ایستاده بودم تا این که اومد. چند دقیقه ای رو با بخش پرستاری مشغول حرف زدن شد و بعد به سمتم اومد و با حرکت سرش گفت: «بریم».

مسیر بخش رو طی کردیم و کمی بعد هم پشت در اتاقش بودیم. هنوز هم دلواپس بودم و توی دلم بلوایی به پا شده بود. در نیمه باز بود و می خواستیم داخل بریم که با شنیدن صدای هیربد هر دو همون جا پشت در ایستادیم. انگار با تلفن حرف می زد. سر جام میخکوب شده بودم. صدای پر التماس و پر دردش ضربان قلبم رو با دلهره و ترس روی هزار برده بود.

-سحر تو رو خدا، ازت خواهش می کنم فقط پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه بیار که ببینمش به خدا دیگه هیچی ازت نمی خوام.

-...

-سحر دارم بهت التماس می کنم می فهمی؟ فکر نمی کنم این چیز زیادی باشه، ازت خواهش می کنم دارم دیوونه می شم.

رنگ از صورتم پریده بود و نفسم متلاطم بالا و پایین می شد دل آشوبه ی عجیبی داشتم و یه لحظه از این که اسمم رو ببره ترسیدم و سریع و با دستپاچگی رو به سامان که اون هم حسابی جا خورده بود گفتم: «خ... خب دیگه چرا این جا ایستادیم بریم داخل.»

سامان که تازه به خودش اومده بود گیج و بهت زده از شنیدن حرف های هیربد گفت: «چ... چی؟»

مشوش و پر استرس با محکم چنگ زدن بند کیفم لب زدم:

-م... میگم بریم داخل دیگه.

با همون حالت گیج و مبهوتش سری بالا و پایین کرد.

-آهان، خیلی خب اما اول بذار من برم، ی... یعنی این جوری بهتره، تو این جا منتظر باش، آخه فکر کنم حالش خیلی خوب نیست.

با چهره ای پر استرس سری تکون دادم و حرفش رو تأیید کردم که داخل اتاق رفت. حرف های هیربد هنوز هم توی گوشم بود. گلوم بشدت با بغضی تلخ می سوخت، به سحر التماس می کرد که من رو ببینه، منه بی رحم و بی انصاف رو!

لب گزیدم که مانع از ریزش دُر های غمزدای اشک روی صورت بشم. به دیوار تکیه دادم که صدای سامان و هیربد توجه ام رو جلب کرد. نزدیک تر رفتم.

هیربد: کی اومدی؟

سامان: چند دقیقه ی پیش.

هیربد: چیه حالا چرا اون طوری نگام می کنی؟

با پرسشش، سامان نفسی مردد فوت کرد.

-نمی خواستم گوش کنم اما ناخواسته شنیدم...

انگار از اون حرف سامان جا خورده بود و کمی هم استرس گرفته بود چراکه با لحن و صدایی ناباور و کمی لرزون پرسید:

-چ... چی و شنیدی؟!

صدای سامان از دلخوری اشباع شده بود و لب به شکوه باز کرد:

-همیشه فکر می کردم نزدیکترین آدم به تو منم، فکر می کردم همون طوری که من بهت اعتماد دارم تو هم داری.

مکشی کرد.

-فکر نمی کردم این قدر از هم دور شده باشیم که بخوای همچین چیزی رو ازم پنهان کنی، قبلاً این جور نبود! من و تو تمام جیک و پوک هم و می دونستیم هیربد، اما...

هیربد مشوش و کلافه سعی در انکار ماجرا داشت.

-اون... اون طوری فکر می کنی نیست.

ناباور و متحیر و با صدایی غمناک گفت: «یعنی... یعنی این حال و روزت... اینا همه فقط به خاطر یه دختره! ... اصلاً اون کیه؟ چه طوری! اونم تو؟ باورم نمی شه!»

با هر جمله ی سامان دوندون روی هم می ساییدم و کوله ام رو توی بغل چنگ می زدم. صدای هیربد که شرمندگی و تأثر توش موج می زد آروم طنین انداخت.

-به خاطر چیزی که گفتی نیست...

سامان: لابد باید باور کنم!

هیربد: میگم اون طوری که فکر می کنی نیست یعنی... یعنی چیز اون قدر مهمی نیست.

سامان پر تمسخر خندید:

-آره مهم نیست که تا چند دقیقه ی پیش داشتی به سحر التماس می کردی که بیاره ببینیش!

دقیقه ای سکوت بود و سامان باز سکوت رو با لحن ناباور و دلخورش در هم شکست.

-تو عاشق شدی اما کی؟! چرا من نفهمیدم؟

هیربد همچنان سکوت کرده بود.

سامان: با توام چرا؟ یعنی این قدر برات غریبه شدم، خب اگه می گفتی کمکت می کردم.

بالاخره با لحن مغمومش در جواب گفت: «سامان به اندازه ی کافی حالم بد هست پس تو دیگه بدترش نکن لطفاً تمومش کن».

معلوم بود که حرف زدن در اون مورد با سامان، خیلی براش سخته چون جملات به سختی از دهنش خارج می شد که البته حق هم داشت، منی که فقط می شنیدم از شنیدن هر جمله اش قلبم توی هم فشرده می شد دیگه اون که وسطه مهلکه بود!

سامان همچنان مصر بود برای دونستن.

-چرا نمی تونی درموردش با من حرف بزنی اصلاً کیه می شناسمش؟

و لحظه ای بعد صدای پر لرزش و لحن تلخ هیربد که اسمش رو متذکراً زمزمه کرد.

-سامان!

سامان: باشه اگه بودنش حالت رو بهتر می کنه آدرسش و بده برم بیارمش پیشته.

با اون جمله قطره اشک سرکشی روی صورتم راه گرفت و هیربد هم با صدایی پر غم عاجزانه و سخت ازش خواهش کرد.

-سامان تو رو قرآن بسه، بسه دیگه ادامه نده!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با پلک زدن محکمی چنگش زدم.

سامان: حالا چرا این جوری می کنی من فقط می خوام حالت خوب شه، با همه ی پنهون کاریات اما دلم نمی خواد این طوری ببینمت بگو کیه برم بیارمش.

هیربد: خودت می دونی که تمام دنیا یه طرف و تو هم یه طرف اما...

حرفش رو فرو داد.

سامان: اما چی؟

ملتمس و عاجز با کشیدن نفسی گفت: «س... سامان من حالم خوب نیست داداشم، خواهش می کنم نکن، الان وقتش نیست الان نه».

وقتی دید اصرارش بی فایده ست با کلافگی گفت: «خیلی خب آروم باش نمی خوام تحت فشار بذارمت».

چند دقیقه ای سکوت بود که بالاخره سامان گفت: «راستی یه نفر اومده تو رو ببینه».

نا آروم و بی حس و حال گفت: «خودت که داری می بینی اصلاً حوصله کسی و ندارم، برو یه جوری دست به سرش کن».

سامان: یعنی حتی نمی خوام بدونی کیه؟

با اون حرف، با بی حوصلگی گفت: «حتی نمی خوام بدونم کیه، نمی خوام کسی منو توی این حال ببینه بذار واسه ی یه وقت دیگه».

سامان: باشه با این که می دونم ناراحت میشه ولی...

اما قبل از این که حرفش تموم بشه با طاقتی طاق شده داخل اتاق رفتم. دیگه نمی تونستم باید میدیدمش چون دلتنگی بد جوری آمونم رو بریده بود.

هر چند که خیلی اتاق مجهز و لوکسی بود اما تهش یه اتاق بود توی بیمارستان و از نظر من یه چهار دیواری سفید و بی روح بود که مطمئناً اگر من به جاش اون جا بودم حتماً غم باد می گرفتم. درحالی که ساعد دست چپش رو روی چشم هاش قرار داده بود، روی تخت دراز کشیده بود. سامان متوجه ی اومدنم شده بود و با چرخشی به سمتم گفت: «سوگند جان بهتر بریم هیربد همون طور که گفتم امشب یه کم بی حوصله ست».

همین که سامان اسمم رو به زبون آورد سریع دستش رو از روی چشم هاش برداشت و بعد از نگاه بهت زده ای مثل برق گرفته ها روی تخت جا به جا شد. بهم خیره شده بود، چه قدر که آشفته بود، چونه ام از بغض لزون شده بود و سعی در کنترلش داشتم، دیدنش تو اون وضع واقعاً اذیتم می کرد و مثل مرغ سر کنده شده بودم.

سامان رو به هیربد کرد و با فشردن لب هاش روی هم گفت: «سوگند اومده بود تو رو ببینه اما باشه واسه یه وقت دیگه تو هم که حوصله نداری».

معلوم بود هنوز هم از دیدنم توی شوکه و درحالی که به من نگاه می کرد با حالت مسخی گفت: «نه، یعنی من فکر می کردم یکی از دوستانم باشه ایرادی نداره».

بالاخره بعد از دقیقه ای آروم سلام کردم که با حرکت سر و نگاه پر عطشش جوابم رو زمزمه کرد.

سامان با سرفه ای خفیف و دست مشت شده اش جلوی دهنش گفت: «تو بگیر بخواب نمیخوام تو موقعیت قرارت بدم، من واسه ی سوگند توضیح میدم که تو حالت خوب نیست».

و در ادامه رو به من کرد.

-خب دیگه بریم سوگن ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیربد درحالی که به من نگاه می کرد با همون حالت مسخ و ماتش سامان رو خطاب قرار داد و گفت: «سامان میشه برام آب بیاری، تشنه ام شده».

سامان نگران نگاهش کرد.

-خوبی تو؟

آب دهنش رو با حرکت زبونش جمع کرد و ذره ذره فرو داد.

-آره فقط... فقط برام یه کم آب بیار.

سامان باشع ای گفت و همین که می خواست بره باز صداش زد، به سمتش چرخید.

-آب نه آ... آب میوه برام بگیر.

سری تگون داد با تأیید کردن از اتاق بیرون رفت. می دونستم که میخواد یه جوری سامان رو دک کنه و تشنه بودنش هم فقط بهونه ای بود برای بیرون رفتنش از اتاق.

هنوز هم سر جام ایستاده بودم و نگاهش می کردم. یه کم روی تخت جا به شد و سعی می کرد بشینه اما نمی تونست خیلی راحت به خودش حرکت بده، به طرفش رفتم. سمتش خم شدم و بالشتش رو کمی بالا اوردم. نگاهم روش ثابت شد بهم خیره شده بود و صدای قلبم با اون نگاه ها گوشم رو ضرب دار پر کرده بود. موهای پریشون و صورتی اصلاح نشده که باز هم از جذابیتش ذره کم نکرده بود اما با این حال دیدنش توی اون وضع حسابی دیوونه ام می کرد. کمی عقب رفتم و آروم گفتم: «بهتری؟»

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با حالت غمیگین و شماتت باری گفت: «حتماً باید بمیرم که واسه ی دیدنم بیای، ترسیدی غرورت ترک برداره! خب اگه توی این شرایط می اومدی طرفم چی می شد هان؟ یعنی این غرور لعنتیتو نتونستی واسه لحظه ای هم که شده کنار بذاری؟»

بغض آلود اسمش رو زمزمه کردم.

-هیربد! ت... تو رو خدا این جوری نگو.

تنگاه اُسف بارش روی صورتم نشست.

-تو رو خدا چی هان؟ یعنی راضی نیستی که منو توی این حال می ببینی؟ هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد بی رحم و خود خواه باشی.

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که گریه نکنم. تحمل شنیدن اون حرف ها رو ازش نداشتم چون همش حقیقت بود و جوابی نداشتم. کم تحمل شدم و می خواستم از اتاق بیرون برم که با صدای پشیمونش بهم نهیب زد:

-پیشم بمون، از حرفام دلخور نشو خیلی بهم ریختم، امشبو پیشم بمون.

ایستادم، حیرت زده به خاطر در خواستی که داشت بهش نگاه می کردم که گفت: «یه امشبو پیشم بمون قول میدم دیگه باهات کاری نداشته باشم».

لبخند تلخی کنج لبم خونه کرد.

-م... میدونی که خواستت خیلی غیر معقوله.

-بمون.

لبم رو زیر نیش کشیدم.

-چه طوری با وجود سامان همچین چیزی ازم میخوای می دونی که نمیشه و نمیتونم.

-خیلی بهت نیاز دارم خیلی...

-هیربد خواهش می کنم میدونی که نمی شه.

و در ادامه با جون کندن و نفسم تندم لب هام رو سخت تگون دادم:

-م... من باید برم، اُ... امیدوارم... امیدوارم زود تر خوب شی.

قدم برداشتم که با جمله ای که گفت وحشت زده باز به سمتش چرخیدم.

-مطمئن باش اگه بری دیگه خوب نمی شم!

با نگاه هایی ترسیده و نگران بهش نگاه کردم که با لبخندی تلخ برام خط و نشون کشید.

-می تونی امتحان کنی.

با حرص و لحن سرزنشگر و لرزشی که توی صدام بود سر تگون دادم:

-م... معلوم ه.. هست چی می گی! اون چیزی که م... می خوای باهات بازی کنی جون توئه می فهمی؟

با خیرگی و نگاه ناتوانش بهم زل زد.

-می دونی که جون من تویی، نباشی نیستم... پس بدون اصلاً برام مهم نیست.

با عجز و درموندگی بهش نگاه می کردم و توی همون فاصله بود که سامان با پاکتی توی دستش داخل اومد. به طرف یخچال رفت و آب میوه هایی رو که گرفته بود با باز کردن در یخچال کوچیک و طلایی رنگ توی طبقه ای گذاشت، با نگاه کردن به طبقه های پر از آمیوه و انواع کمپوت نگاه متعجبش رو سمت هیربد کشوند:

-اما توی یخچال که بود! چرا نگفتی من فکرم نیست که خواستی بگیرم!

بی حوصله جوابی داد:

-خودمم نمی دونستم.

سامان با باز کردن شیشه ی آب پرتغال لیوانی رو پر کرد و به طرفش اومد. با قلپ قلپ کردنی که انگار راه گلوش سخت باز می شد یه کم از آب میوه رو خورد و ازش تشکر کرد. سامان لیوان رو روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: «راستی امشب کی پیشت می مونه؟ عمه زنگ زد بیچاره همش نگرانت بود می خواست بیاد که گفتم نه».

با پرسش سامان، نگاهی معنا دار به من کرد و گفت: «نمی دونم».

سامان: بیینم حسین می خواد بیاد؟

درحالی که باز هم به من نگاه می کرد چینی به ابرو هاش انداخت و مسخ درخواستش رو تکرار کرد.

-پیشم بمون...

می دونستم مخاطب حرفش فقط و فقط منم و اما سامان چیز دیگه ای فکر کرده بود و با در آوردن گوشی اش از توی جیب کاپشنش گفت: «اتفاقاً خودمم می خواستم همین رو بگم اما قبلش سوگندو ببرم خونه بعدش میام».

مثل پسر بچه های لجباز شده بود و لجوج و یه دنده گفت: «پس رفتی دیگه نیا».

سامان متعجب و با نگاهی پر غیض بهش چشم دوخت.

-اصلاً تو چته چرا مثل بچه ها لج می کنی؟ خب سوگند که نمینونه این جا بمونه، تنهایی هم که نمی شه بره دیر وقته.

با همون لجبازیش که یه لحظه لبخند کم رنگی رو روی لبم آورده بود گفت: «وقتی حسین اومد می برتش».

سامان: نه تو واقعاً یه چیزیت شده، رسماً خل شدی!

انگار که بی فایده بود و رو به هیربد پلک محکمی زدم و با چرخیدن به سمت سامان آروم گفتم: «اشکالی نداره من منتظر حسین می مونم، بمون اون الان بهت احتیاج داره تنهاتش نذار».

و در ادامه به مبلی سبز رنگ که کنار دیوار بود و فاصله ای از تخت هیربد داشت اشاره کردم.

-من می شینم اون جا روی اون مبل هر وقت حسین اومد خبرم کن.

دست به کمر و به ناچار باشه ای گفت و با کشیده شدن نگاهش سمت ساعت مربعی شکل روی دیوار گفت: «اما تو که شام نخوردی».

-خیلی گشتم نیست.

سامان: پس برم یه چیزی واسه ی خوردن بگیرم.

با قبول کردنم، لبخند کم جونی روی لب هاش نشست و پلک آسوده ای زد. با رفتن سامان سمت مبل کنار دیوار رفتم و کمی دور تر از هیربد نشستم. هنوز هم اون حالش رو نمی تونستم هضم کنم شاید چون در نظرم خیل آدم قوی ای بود و نباید او جووری روی تخت بیمارستان دراز می کشید، نباید...

کلافه صورتم رو توی دست هام گرفتم که با صدای هیربد به خودم اومدم.

-برشون دار.

متعجب بهش نگاه کردم که پلک آرومی زد.

-دستات و میگم، تو میخوای نگاه نکن اما من می خوام بهت نگاه کنم.

انگار که یه پسر بچه ی تخس و لجوج رفته بود توی قالبش و با لبخند تلخی لب گزیدم. توی همین لحظه بود که گوشی اش زنگ خورد. در حالی که هنوز هم بهم نگاه می کرد دستش رو سمت میز کنار تخت برد و با بر داشتنش جواب داد.

-کجایی تو؟ خیلی خب نمیخواد الان بیای یکی دو ساعت دیگه.

انگار که با حسین حرف میزد و ازش می خواست دیر تر بیاد.

-آره این جاست دیگه نیازی نیست فقط خودت به سامان زنگ بزنی و بگو که یکی دو ساعت دیگه میای نبینم یه وقت زود ور داری بیای این جا، باشه فعلاً خدافظ.

خوبم.

گوشی رو قطع کرد و با گذاشت دوباره اش روی میز گفت: «میشه نزدیک تر بشینی؟»

نگران حالش بودم و دلواپس گفتم: «این طوری که نمی شه تو باید استراحت کنی.»

-می دونی که این کارو نمی کن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که پرستار جوونی داخل اتاق اومد. با تخته ای فلزی که برگه هایی زیر گیره اش سفت شده بود به طرف هیربد رفت.

-هنوز نخوابیدی؟

با اون سؤال پرستار، لبخند کم رنگی زد و با پلک زدن آرومی گفت: «دلیلی برای خوابیدن وجود نداره.»

نگاه عاشق و رفتار های دیوونه وارش هرچند لحظه یک بار لبخندی رو مهمون لب هام می کرد. پرستار سری تکون داد و با یاد آوری کردن، گفت: «امروز حتی نیم ساعت نخوابیدی و این اصلاً خوب نیست، تو چه قدر لجبازی!»

پر اخم نگاهی بهش کرد و با سرگیری نگاهش به سمت من، در جواب پرستار گفت: «اگه کاری نداری میتونی بری بیرون.»

پرستار که دختر جوونی هم بود و خیلی هم با هیربد صمیمی برخورد می کرد با لبخندی سر تکون داد.

-کلاً آدم بی اعصابی هستی بین اگه خوابی به ضرر خودته، بیشتر این جا می مونی.

هیربد: مهم نیست.

و با او حرفش، رد نگاهش رو که به سمت من بود گرفت و طوری که انگار تازه متوجه حضور من توی اتاق شده بعد از سلامی گفت: «بخشید متوجه نشدم، ببینم شما امشب پیشش میمونی؟»

لبی روی هم فشردم.

-نه کس دیگه ای اما فعلاً هستم.

نگاه دقیق تری بهم کرد.

-شما چه نسبتی باهاش دارید؟

مین منی کردم که هیربد حرفم رو قطع کرد و قبل از این که حرف دیگه ای بزنم با لحن و حالتی بامزه و خنده دار گفت: «ایشون عشق بنده ست».

لب هام رو که از خنده و لذت جمله ای که گوش هام شنیده بودند، حسابی کش آورده بود جمع و جور کردم. با اون حرفی که زد خانم پرستار پقی زد زیر خنده و گفت: «اوهوم چه معارفه بامزه ای، البته معلومه چون وقتی نگاش می کنی حتی پلکم نمی زنی! اما با این حال باید استراحت کنی».

و با لبخندی رو به من، کرد.

-عشقت که از دستت نمیره، بعداً هم می تونی این طوری بهش زل بزنی.

واقعاً نمی دونستم چی بگم و فقط بهشون نگاه می کردم. همچنان به من چشم دوخته بود و با لبخند کجی گفت: «لانام به زور گیرش انداختم».

خانم پرستار که فقط به حرف هاش می خندید. خودمم از حرف ها و رفتار هاش خنده لم گرفته بود مثل آدم های مست شده بود. خانم پرستار با خنده ابرویی بالا پروند و رو بهش گفت: «بهت نمیداد این قدر پسر احساسی و عاشق پیشه ای باشی»!

لب هاش رو کمی تر کرد و با لحن تندش در جواب گفت: «ولی فضولی خیلی به تو میاد الکی وقت من و نگیر بیرون، چون خیلی زمان ندارم».

ریز ریز از حرف هیربد باز خندید و آمپول توی دستش رو بهش نشون داد.

-باشه آقای بد اخلاق اما قبلش باید این آمپول رو برات بزنم لطفاً اجازه بده.

به آمپول توی دست پرستار نگاه کرد و گفت: «این دیگه چه کوفتیه؟»

پرستار: داروئه.

و بعد آستینش رو درحالی که با چشم های خمارش من رو نگاه می کرد بالا زد و سوزن رو توی دستش فرو کرد. یه لحظه از این که دستش رو لمس کرده بود عصبی شدم، باز هم همون حس مالکیت و حسادت همیشگی زمانی که یکی هم جنس خودم سمتش می رفت، وجودم رو پر کرده بود. هنوز هم مثل دیوونه ها بهم زل زده بود. یاد روز بازی توی خونه ی عمو محسن افتادم؛ زمانی که با بلند شدن از پشت میز بازی رو بهم زده بود. هنوز هم وقتی یاد اون کارش می افتادم دلم می گرفت اما من نمی تونستم اون قدر بی رحم باشم و کاری رو که اون کرده بود انجام بدم. پرستار بعد از زدن آمپول روی برگه های توی دستش مشغول نوشتن چیزی شد. به

هیرید نگاه کردم چشم های خمارش از قبل هم خمار تر شده بود و کم کم پلک های بی رمقش روی هم می رفتند. نگاه نگرانم سمت خانم پرستار کشیده شد. درحالی که به طرف در قدم بر می داشت و با گذاشتن دستش روی دست گیره ی در آروم و با لبخندی گفت: «حتی اگر بخواد دیگه نمی تونه بهت نگاه کنه».

فهمیدم که براش آرامبخش زده چون خوابش برده بود. از روی مبل بلند شدم و قبل از رفتن پرستار به طرفش رفتم.

-آرامبخش بود؟

پرستار: آره خیلی لج بازه، از وقتی اومده این جا همش با پرستارای بخش در حال دعا و بحث بوده و فقط منم که رفتارها و پرخاشگری هاش رو تحمل می کنه.

نگران پرسیدم:

-خوبه؟

پلک پر اطمینانی زد.

-نگران نباش این حال روزش فقط به خاطر لجبازیاشه حتی تا دیروزم اجازه نمیداد بهش دست بزنیم اما امروز آروم تر بود. آزمایشاشو انجام بده از حالش مطمئن ترهم میشیم.

با حرف های پرستار نگاهی به هیرید که آروم خوابیده بود کردم و در ادامه هم رو به پرستار کردم. نفسی بیرون فرستادم.

-می شه یه خواهشی ازتون بکنم؟

بهم نگاه کرد که با لحن سراسر غمگین و بغض آلودم گفتم: «ازتون میخوام تا زمانی که این جاست مراقبش باشید».

در تأیید حرفم سری تکون داد و با نگاهی ریز، پرسید:

-نگفتی چه نسبتی باهاش داری؟

لب تر کردم.

-دختر داییشم.

در حالی که به هیرید نگاه می کرد با حیرت و لبخندی گفت: «خیلی دوست داره».

و در ادامه با لحن پر شور و هیجانش پرسید:

-فکر کنم خیلی کیف داشته که همچین پسری دوست داشته باشه نه؟

از لحن حرف زدنش حسابی شاکی و عصبی شده بودم. معلوم بود که یه جورایی از هیربد خوشش اومده وگرنه چرا باید بر عکس تمام پرستار ها رفتار های عصبی هیربد رو تحمل کنه!

لبخند کمرنگی زدم:

-نمی دونم.

و با اون حرف باز رفتم و روی مبل نشستم که لبخندی بهم زد و بیرون رفت.

چند دقیقه بعد هم سامان اومد. برام ساندویچ گرفته بود. پلاستیکی که توی دستش بود رو روی صندلی گذاشت و گفت: «باک ماشین خالیه میرم بنزین بزنم و برگردم اگه حسین اومد بهم زنگ بزن، البته زود برمی گردم».

با حرکت سر تأیید کردم که با نگاهی به هیربد از اتاق بیرون رفت. سرم رو به مبل تکیه دادم و با پلک زدن های آروم هیربد رو که غرق خوابی شیرین بود نگاهم می کردم. با صدای زنگ تلفنم که اون سکوت رو یک باره شکست از جا پریدم. شماره رخساره بود. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و تماس برقرار شد.

آروم و بی دل دماغ سلام کردم که جواب سلامم رو داد و گفت:

-خوبی چی کار می کنی؟ نخوابیدی؟

-نه، چون بیمارستانم.

ناباور گفت:

-جدا؟

-اوهوم الان تو اتاقش خوابیده.

مردد پرسید:

-چی شد که رفتی؟ آخه قصدش و نداشتی!

در حالی که بند کوله ی زبرم رو توی دست به بازی گرفته بودم گفتم:

-با سامان اومدم، دیگه اون اصرار کرد. خب تو کاری داشتی که زنگ زدی؟

-چرا این قدر بی حوصله ای حالا؟ خوبی اصلاً؟

زهره خندی پر بغض زد.

-تا خوب چی باشه!

-الهی بگردم تو هم خوب نیستی.

بغضم رو فرو دادم.

-دیگه عادت کردم...

ای بابایی گفت و بعد از مکثی پرسید:

-راستی سحر سراغت و ازم گرفت.

-مگه خودم تلفن ندارم که سراغمو از تو می گیره البته خب شاید هنوز هم ازم دلخوره!

-فکر نمی کنم.

دستم رو با کلافگی و حالتی آشفته روی سرم گذاشتم.

-نمی دونم، رخساره دارم دیوونه می شم اگه حالشو ببینی.

سعی در آروم کردن و دل داری دادنم داشت.

-آروم باش قربونت برم همه چیز درست می شه.

-درست می شه!

-نگران نباش این قدرم غصه نخور خواهر عزیزم، خب دیگه بعداً باز زنگ می زنم کاری نداری؟

-نه ممنون که زنگ زدی.

-خدافظ. مراقب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و با رها کردن بند کوله ام و بلند شدن از روی مبل سمت تخت هیربد رفتم. آروم خوابیده بود، این بار بدون اخمی که همیشه به چهره اش داشت. لبخندی ملایم روی لب هام جا خوش کرد. کاش می تونستم تا صبح کنارش بمونم و بهش نگاه کنم. از دیدنش توی اون حال و وضعیت چشمه ی زلال چشم هام جوشان شده بود و اشک روی صورتم راه گرفت؛ قطره های اشک آروم سر خوردند و روی دستش چکیدند. مردد

و با فرو دادن آب دهنم دستش رو توی دستم گرفتم و با روی هم گذاشتم پلک هام لمسش کردم؛ چه قدر دلتنگش بودم و چه قدر که به گرفتن اون دست های مردونه و پر امنیت نیاز داشتم.

محکم دستش رو توی دست گرفته بودم و بهش چشم دوخته بودم. برای چند دقیقه سرم روی بالشت، کنارش گذاشتم؛ عطرش از خود بی خودم کرده بود و سر گذاشتن روی بالشتی که اون سر روش گذاشته بود وجودم رو غرق در لذت و همین طور حسرتی تلخ کرده بود. اجزای صورتش رو دونه دونه با کنکاش نگاه می کردم؛ حسی مسخ کننده قالب تهی شده از لذتم رو پر کرد، آب دهنم رو ذره ذره بلعیدم و دستم رو سمت صورتش دراز کردم، آرام انگشتم رو روی صورت زبرش، به خاطر ته ریشی که گذاشته بود، حرکت دادم؛ عطشم یک باره خوابید و گونه هام مثل سیبی سرخ تغییر رنگ داد، وجودم حسابی غرق لذت شده بود ** و شکوف های خنده نشاط رو به صورتم برگردوندند.

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت

یک شب به روی سینه تو مست عشق و ناز

خندید در نگاه گریزنده اش از نیاز

«فروغ فرحزاد _ حسرت»

با چکیدن دونه های درشت مروارید اشک روی بالشت و هق هقی خفیف به سینه ام، دستم رو عقب کشیدم و سر بلند کردم. بهش نگاه می کردم؛ مرد زنگی ام کسی قلبم مالا مال از عشقش لبریز شده بود با هیبیتی مریض گونه روی تخت بیمارستان خوابیده بود و من هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم، با فکر کردن به اون موضوع آتیش پر شعله ای توی قلبم زبونه می کشید و وجودم یکباره گر می گرفت .

نیم ساعتی گذشته بود. آرام بالشتش رو زیر سرش درست کردم و پتو رو روش کشیدم. تیکه مویی رو که روی پیشونی اش ریخته بود آهسته با دست جمع کردم و توی همون لحظه بود که سامان داخل اتاق اومد. سریع خودم رو عقب کشیدم که متعجب گفت: «چی کار می کنی؟»

در حالی که یه کم هول شده بودم با پته پته گفتم: «می... می خواستم ببینم خوابیده.»

کاپشنش روی دستش رو روی مبل انداخت.

-پرستار گفت براش آرامبخش زده.

-آره دیگه بزور خوابید.

با اون حرفش، سمت مبل رفتم و با برداشتم کیفم گفتم: «پس من میرم بیرون، توی محوطه منتظرش می مونم
نخوردی».

-نه آخه گشتم نبود.

-به حسین زنگ زدم دیگه باید برسه.

با او حرفش، سمت مبل رفتم و با برداشتم کیفم گفتم: «پس من میرم بیرون، توی محوطه منتظرش می مونم
آخه بوی مواد دارویی و فضای بیمارستان یه کم حالم رو بد کرده».

سری بالا و پایین کرد.

-باشه برو.

در حالی که نگاهم به هیربد بود از اتاق بیرون اومدم. به دیوار تکیه دادم. بوی تلخ الکل و مواد شیمیایی زیر
دماغم پیچید و صدای بلند گو که دکتری رو با نام بردن اسمش به اتاق عمل پیچ می کرد توی گوشم پیچید و
وجودم رو با فضایی از نظرم رعب انگیز، پر از استرس و ترس کرد. نمی خواستم توی اون فضای پر از غم تنها
بذارمش و ای کاش می تونستم پیشش بمونم.

نفسم به تندی از دهن و بینی ام خارج می شد و حس خفگی شدیدی که بهم دست داده بود. خیلی سریع
خودم رو با خارج شدن از سالن، به محوطه ی بزرگ بیمارستان رسوندم. بغضم مثل بمبی ساعتی شکست و
گریه مجالم نداد. روی نیمکتی نشستم و های های گریه کردم از خودم متنفر شده بودم؛ آخه چه طوری باهاش
همچین کاری کرده بودم چه طوری این همه اذیتش می کردم در حالی که اون همه و دیووونه وار دوستم داشت!
صورتتم رو توی دست هام گرفتم و به پهنای صورت اشک ریختم. شنیدن صدای آژیر آمبولانس و گاهی جیغ و
داد همراه های مریض، توی محوطه حساسی باعث ترسم شده بودند و سرم رو محکم توی دست هام با گریه
چنگ زدم.

با صدای حسین مثل برق گرفته ها سرم بالا گرفتم، روبه روم ایستاده بود. از جام بلند شدم و سریع اشک هام
رو با کشیدن هول هولکی دست هام روی صورت، پاک کردم.

نگاهی انداخت و درحالی که دست هاش رو زیر کاپشن به کمر زده بود با تأثر گفت: «آره گریه کن، اونو اون جوری عذاب بده و خودتم بیا این جا بشین و یواشکی گریه کن.»

با نگاهی دلخور نگاهش کردم و بغض آلود لب زدم:

-بی انصاف نباش من نخواستم که این جا باشه، منم دارم عذاب می کشم حسین، به خدا منم خستم، خسته.

با اخم و دلخوری نگاهم کرد.

-می دونی واسه ی این که امروز تو رو ببینه به چه آب و آتیشی زده؟

بدون حرف و با چشم های پر اشکم نگاهش می کردم.

عصبی و تلخ خندید.

-زنگ زده با بغض و التماس، می فهمی با صدای پر بغضش زنگ زده که توی بی انصافو ببرم پیشش، اونم هیربد! کاری رو که هیچ وقت نکرده بود به خاطر تو انجام داد، التماس کرد! تا حالا این طوری ندیده بودمش یه ساعت پیش وقتی بهم زنگ زد دیدم صداس خوبه بیشتر نگران شدم با خودم گفتم لابد تو حال خودش نیست اما بعدش گفتم شاید هم تو اون جایی که گفت آره. سوگند اون داره نابود می شه، آره می خواست دیگه طرفت نیاد، خیلی هم مقاومت کرد اما اون کم آورد و تو کم نیوردی لامصب!

حسین حرف می زد و سرزنشم می کرد و من هم فقط اشک می ریختم. کلافه نفسش رو از بینی خارج کرد.

-این طوری نمی شه، سوگند تو هم داری خودتو نابود می کنی و هم اونو، و البته اون بیشتر. تو پیشش نیستی که ببینی چی میکشه و چه حالی داره، اون فقط پیش من خودشو بیرون می ریزه و این که بخواد جلوی سامان و بقیه خودار باشه خیلی بیشتر اذیتش می کنه و خیلی خیلی براش سخته، ح... حداقل در حقش بی انصافی نکن و از احساسات باهاش حرف بزن، شاید این طوری آروم شه.

با گریه لب زیر دندون کشیدم که گفت: «اینا رو نمیگم که گریه کنی.»

با حق هق گفتم: «می شه منو ببری خونه.»

نگران پرسید:

-خوبی؟

-خوب نیستم حسین، فقط می خوام برم خونه.

حسین: ای بابا، باشه برو تو ماشین بشین تا برگردم.

و با اون حرف ریموت ماشین رو برای باز کردن قفل زد.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم آرام و بی صدا اشک می ریختم. چند دقیقه ی بعد برگشت. سوار شد و راه افتادیم. هنوز هم گریه می کردم که جعبه ی دستمال کاغذی گل داری رو از جلوی ماشین برداشت و به طرفم گرفتم.

-باز تو دختری و یه جووری می تونی خودت و آرام کنی.

نفسی سخت گرفت و ادامه داد:

-سوگند.. بهش بگو، بهش بگو که دوس...

حرفش رو قورت داد و با مکثی دو باره گفت: «گفتن این حرفا برام راحت نیست ببخش که این قدر بی پرده حرف می زنم اما دیگه نمی تونم، باورکن وقتی اون جووری می بینمش دلم می گیره. با وضع معده ای که داره اگه بخواد این طوری ادامه بده... می ترسم بلایی سرش بیاد».

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و ملتمس گفتم: «خب...خب تو که همش پیششی بهش اجازه نده، نذار به خودش آسیب برسونه ازت خواهش می کنم حسین».

دندون هاش رو محکم روی لبش کشید.

-خب چی کار کنه وقتی حالش بده مجبوره، اون تا حالا همچین چیزی رو تجربه نکرده نمی دونه چی کار کنه.

-من نمی خوام به خودش آسیب برسونه.

-پس چرا به سامان چیزی نمی گی؟

با بهت بهش نگاه کردم.

-معلوم هست چی می گی؟

-چیه چی گفتم مگه! ببین سوگند، هیربد صبر کردن و درد کشیدن رو بلد نیست با این کارا خودشو از بین میبره.

-با این که همه چیزو می دونی اما بازم همچین حرفی رو به زبون میاری، چرا هیچ کدومتون منو دردک نمی کنید؟! یعنی چون من دخترم این قضیه برای من آسون تره! بخدا قسم که نیست، برم به سامان چی بگم؟ چه طوری؟

صدام لرزش پیدا کرده بود و حرف زدن برام سخت شده بود.

-خیلی خب آروم باش.

حرف هامون بی نتیجه بود و کمی بعد هر دو ساکت شدیم. جلوی خونه ماشین رو نگه داشت و با چرخیدن به سمتم گفت: «بذار یه کم آروم شی بعد برو، زن عمو نگران می شه».

پنج دقیقه ای رو با خواست حسین با توی ماشین نشستم و یه کم که آروم تر شدم از ماشین پیاده شدم. می خواستم سمت در برم که از پشت سر صدام زد. به سمتش چرخیدم.

-به حرفام فکر کن، مواظب خودتم باشه.

سری تکون دادم و زنگ در رو با انگشت فشردم و وقتی از داخل رفتنم مطمئن شد گاز داد و حرکت کرد.

مامان روی کاناپه جلوی تلویزیون روشن توی تاریکی نشسته بود. با بهم کوبیدن در از جاش بلند شد و سمتم اومد.

بی رمق کفشم رو از پا کندم که پرسید:

-چرا این قدر دیر کردی؟

با صدای تحلیل رفته ام جواب دادم:

-منتظر حسین بودم که دیر شد دیگه.

-بابات همراه عمو محسنت رفتن بیرون منم تنها بودم واسه ی همین به سامان زنگ زدم که گفت میخواد پیش هیرید بمونه و حسین تو رو میاره، راستی هیرید چه طوره؟

پلک خماری زدم.

-خوبه.

و می خواستم به اتاقم برم که مانع شد و بازوم رو گرفت.

-تو چته سوگند؟

آروم زمزمه کردم.

-هیچی...

مصر من رو به سمت خودش برگردوند.

-سوگند نمی تونی منو گول بزنی تو یه چیزیت هست اما نمی خوای بگی.

عاجزانه لب زد:

-مامان لطفاً!

-چرا نمی خوای با من حرف بزنی! آخه قربونت برم چرا این قدر خود خوری می کنی اگه مشکلی هست به من بگو.

-مامان تو رو خدا بسه فقط می خوام برم توی اتاقم.

با لحن محکم و کوبنده اش گفت: «نه یعنی تا دلیل این حالتو نفهمم اجازه نمیدم بری».

برای چند لحظه ای با نگاه های بی رمق توی چشم هاش نگاه کردم؛ اون احساس امنیتی رو که دنبالش می گشتم توی چشم هاش جست و جو کردم و یک باره با بی طاقتی خودم رو توی بغلش انداختم و با حالت گریه گفتم: «مامان من خوب نیستم، خوب نیستم».

گریه می کردم و مامان هم هاج و واج و با دست هایی باز در حالی که توی بغلش اشک می ریخت ایستاده بود و بالاخره دستی نوازشگر روی موهام کشید متأثر گفت: «دختر قشنگم چی شده، بگو چی این قدر تورو ناراحت کرده؟ بگو عزیز دلم».

بغض آلود کنار گوشش گفتم: «نمی خوام حرف بزنی، نمیخوام».

-باشه یه کم آروم باش من پیشتم.

و سفت و محکم بغلم کرد. آغوش و محبت مامان کمی آرومم کرده بود و بعد از اون همراهش به اتاقم رفتم. پتوی روی تخت رو کنار زد و با در آوردن مانتو از تنم روی تخت دراز کشیدم. مامان هنوز هم کنارم نشستاده بود. دستم رو توی دستش گرفت.

-نمی خوای بگی چی شده؟

خمار پلک زدم.

-می خوام بخوابم.

باشه ای گفت و پتو رو آروم روم کشید و چراغ رو خاموش کرد.

-من بیدارم چیزی خواستی صدام کنم مامان جان.

با رفتن مامان آروم دستم رو زیر بالشتم بردم و گردنبدِ هیربد رو بیرون اوردم، با خیرگی بهش نگاه می کردم و با فشردنش روی لب هام پلک روی هم گذاشتم.

با احساس سوزن سوزن شدن دستم چشم باز کردم. یه کم توی تخت جا به جا شدم و آروم دستم رو باز کردم. جای گردنبد توی دستم مونده بود و باعث قرمزی و سوزن سوزن شدن دستم شده بود چون تا خوده صبح توی دستم نگهش داشته بودم. گردنبد رو روی میز گذاشتم و دستم رو چند باری باز و بسته کردم و همین موقع بود که کسی به در زد. با صدای خفیفی بله ای گفتم که بعد از ثانیه ای رخساره داخل اومد. موهام رو که روی صورتم ریخته بودند جمع کردم.

-تو کی اومدی؟

تای ابروش رو بالا داد و گفت: «سلام ظهرت بخیر خانم!»

با اون حرف رخساره به ساعت روی دیوار نگاه کردم. دیگه نزدیک های دوازده بود، وای که چه قدر خوابیده بودم!

-مامان کجاست چرا بیدارم نکرده!

گرمی دست هاش رو از هم باز کرد و به طرفم اومد.

-زندایی رفت بیرون یعنی نمی خواست بره چون خیلی نگران تو بود بزور فرستادمش سراغ کاراش، گفت دیشب اصلاً خوب نبودی از من پرسید که چیزی می دونم یا نه که گفتم نمی دونم فکر کنم دیشب بدجور اختیار از کف دادی!

-اصلاً دست خودم نبود تو که نمی دونی دیشب چه حالی بودم، لحظه ای از جلوی چشمم دور نمی شد.

به سمتش چرخیدم و با درموندگی گفتم: «رخساره من... من اونو میخوام، خیلی هم می خوام خسته شدم، من نمی تونم ازش بگذرم نمی تونم اجازه بدم باکسی جز من باشه، دیشب حتی وقتی پرستار بخش بهش دست میزد می خواستم از حسادت بمیرم می فهمی! چی کار کنم من رخساره؟»

چند ثانیه ای بغلم کرد و بعد از اون با بازی کردن با لب و دهنش گفت: «راستش رو بخوای منم نمی دونم اما حالا که دیگه باهات آشتی کرده دیگه ولش نکن و از دستش نده».

با لحن سراسر تردیدم لب زدم:

-یعنی تو میگی برم طرفش؟

پر اطمینان دستم رو فشرد.

-برو و بهش بگو که چه قدر دوستش داری، سوگند تو خوشبخت ترین دختر روی زمینی و خودت نمی دونی، اون آدم داره بخاطر توی احمق خودکشی می کنه، من تا حالا عشق این جوی ندیدم! حیفه تا دیر نشده یه کاری بکنه نذار پشیمونی عایدت بشه.

گیج سرم رو توی دست هام گرفتم.

-نمی دونم فعلاً که پر از تردید و دو دلیم، نمی تونم درست تصمیم بگیرم.

با اون حرف از جاش بلند شد و گفت: «پس وقتشه خوب فکر کنی و تصمیم بگیری قبل از این که دیر بشه، حالا هم پاشو یه آبی به صورتت بزن این چه قیافه ای آخه مثل میت شدی!»

موهام رو با کش طلایی رنگم بالای سرم دم اسبی بستم و می خواستم از اتاق بیرون برم که با صدای پر ذوقش زمزمه کرد:

-عشق نما!

به طرفش برگشتم. به گردنبندم که توی دستش گرفته بودش نگاه می کرد و بالا فاصله سرش رو بالا گرفت و گفت: «وای چه قشنگه اینو از کجا آوردی؟»

چیزی نگفتم و به گردنبنده خیره شدم که گفت: «اون بهت داده! اما کی؟»

-روز تولدم.

ناباور نگاهم کرد.

-چه جووری آخه اون که جلوی ما کادوش و داد بعدشم تو چه طور قبولش کردی باورش سخته یه کم!

-بین پوشالای عطر بود، آره نمی خواستم قبولش کنم و می خواستم پشش بدم که حسین مانع شد و دیگه پیشم موند تو اسمشو از کجا می دونی!

باز نگاهی به گردنبنده انداخت.

-آخه نامزد یکی از دوستانم برایش از کانادا آورده بود خیلی قشنگ بود البته اینم خیلی قشنگه.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم با لبخندی عمیق گفتم: «بهت حسودیم شد خیلی دوست داره دست بجنبون سوگند».

با حرف رخساره لبخندی پر نشاط لبم رو بیش از اندازه کش داد و از اتاق بیرون رفتم.

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود مدام گوش به زنگ تلفنش بودم اما اصلاً زنگ نزده بود و فقط چند باری از حسین تلفنی حالش رو پرسیده بودم و اون هم فقط می گفت خوبه که جمله ی پر اطمینانی برای قرص شدن دلم از حال خوبش نبود. بعد از تمام شدن کلاس بی معطلی و با گرفتن تاکسی به خونه رفتم چون حتی حوصله ی پیاده روی هم نداشتم. همین که در رو باز کردم و داخل رفتم متوجه ی سحر شدم که روی مبل توی سالن نشستته بود. از دیدنش جا خورده بودم. پالتوم رو به گیره ی جا کفشی آویزون کردم و به سالن رفتم. سلام کردم که از جاش بلند شد و هم دیگه رو تو آغوش کشیدیم. آخرین بار با دلخوری باغ رو ترک کرده بود و از این که می دیدمش حسابی خوشحال بودم چرا که آدم با ارزشی برای من بود و دلم نمی خواست ازم ناراحت و دلخور باشه. به مامان هم که توی آشپزخونه میوه های توی سینی رو می شست سلام کردم که خسته نباشیدی بهم گفتم. روی راحتی کنارش نشستم که با چهره ی پر نشاطش گفتم: «چه طوری تو، خوبی؟»

در جوابش لبخند عمیقی زد.

-ممنون تو چه طوری کی اومدی؟

روی مبل جا به جا شد و با انداختن یک پاش روی پای دیگه اش و صاف کردن مانتوی گلبه ای رنگش با دست، گفتم: «می خواستم زنگ بزنم اما گفتم پیام ببینمت بهتره، یه ربعی میشه که اومدم».

-خیلی خوشحالم کردی واقعاً، ببینم آرش کو چرا نیوردیش؟

-با هیرب رفتن بوتیک.

و در ادامه با خنده ای دلنشین گفتم: «می دونی که هیرب یه جورایی قهرمان زندگیشه و خیلی بهش وابسته اس، دیگه این قدر اصرار کرد که گفت با خودش می برتش بوتیک».

از این که بعد از ترخیص شدنش از بیمارستان این قدر زود سراغ بوتیک و کار رفته بود تعجب کرده بود و کمی هم نگران وضعیتش بودم. سحر که متوجه این موضوع شده بود با پلک زدن ملایمی گفتم: «بعد از مرخص

شدن از بیمارستان یا بهتر بگم فرار کردنش، یه راست رفته بود سوئیت دیگه مهدی بزور و با کلی اصرار راضیش کرد و آوردش خونه.»

با مکثی و قلاب کردن دست های استخوانی و کشیده اش توی هم ادامه داد:

-دیگه بعد از چند روز تو خونه موندن که حسابی کلافه شده بود گفت میخواد بره بوتیک، هر چه قدر گلرخ و مهدی اصرار کردن که خونه بمونه و استراحت کنه تو کتش نرفت. میگه تو خونه موندن حالمو بد تر می کنه البته حسین پیشش و از این بابت خیالم راحته خیلی مواظبشه.

با حرف های سحر پلکی آسوده زدم. مامان هم درحالی میوه ها رو توی ظرف بزرگ و کریستال میوه می چید از توی آشپز خونه گفت: «از بچگیم هم همین قدر لج باز بود وقتی هم لج می کرد کسی جلو دارش نبود.»

سحر در تأیید حرف مامان لبی روی هم فشرد و گفت: «آره آرزو جان یادمه، خیلی هم قُد بود، البته فضای بیمارستان واقعاً خسته کننده ست خیلی اذیت شده.»

مامان: آره البته واقعاً سخته تحمل اون فضا.

ساکت بودم که نگاهش رو سمت من سوق داد و با لحن کم و بیش معترضش گفت: «خب تو چی کار می کنی؟ حتماً باید من واسه ی دیدنت پیام وگرنه تو که اصلاً یادی از ما نمی کنی.»

با شرمندگی چشمی روی هم گذاشتم.

-واقعا شرمنده، هی خواستم زنگ بزنم اما گفتم شاید موقعیت خوبی نباشه.

با جمع کردن لب های گوشتی و سرخش گفت: «یه جورایی راست میگی چون این چند روز همش درگیر هیربد بودیم، هر روز صبح خونه رو می داشت روسرش، آخه از توجه ی زیاد خوشش نمیاد گلرخ جون هم که خفش کرده بود از توجه بیش از اندازه اش. همشم با داداشم بحث شون می شد منم دیگه مدام در حال آروم کردنش بودم، البته فرزند هم خیلی باهوش حرف زد.»

مامان با ظرف شیشه ای میوه به سمتون اومد و با گذاشتنش روی میز چوبی با صفحه ای تمام شیشه، گفت: «همه جوونا مخصوصاً پسرا همین طورین کاش به گل رخ جون می گفتی خیلی تحت فشارش نذاره این جوری بهتره.»

در تأیید حرف مامان گفت: «دقیقاً منم همین و بهشون گفتم اما گلرخ همیشه نگرانه.»

کمی گپ زدیم که برای تعویض لباسم از سحر اجازه گرفتم و به اتاقم رفتم. مامان هم برای پختن کیک های معروف و خوش عطر و بوی سیبش باز به آشپز خونه رفته بود. لباس های بیرونم رو به گیره زدم و توی کمد آویزون کردم. شالم رو از روی صندلی جلوی میز آرایش برداشتم و یه کمی توی آینه خودم رو بررسی کردم. به سمت در رفتم که سحر با تقه ای به در داخل اومد. درحالی که نگاهی به اطراف می چرخوند گفت: «می خواستم اتاق رو ببینم، مزاحم که نیستم؟»

اخمی ریز بین ابرو هام انداختم.

-! این چه حرفیه تو هم!

با اون حرفم لبخندی زد و سمت مبل چرم و دو رنگه ی سفید و مشکی که قسمت پایینی اتاقم بود رفت و نشست. با بستن در اتاق من هم رفتم و کنارش نشستم.

همچنان اتاقم رو با چشم آنالیز می کرد و با بالا دادن ابرو های پهن و رنگ شده اش لبخندی زد.

-بر عکس اتاق رخساره اتاق تو چه قدر ساده ست، اون قدر در و دیوار اتاقش شلوغه که آدم کلافه می شه اما این جا خیلی آرومه، البته اتاقی که توی باغ داشتی خیلی قشنگ تر و با صفا تر بود.

-آره اون جا رو خودم هم بیشتر دوست داشتم اما من خیلی اتاق شلوغ دوست ندارم.

-هنوز هم باغ میری؟

-آره تا چند وقت پیش هم اون جا بودم راستی سپیده و ساناز چرا نیومدن؟

سری تکون داد.

-درس و دانشگاه دیگه، منم چون فرزاد کار نداشت و چند روزی مرخصی بود گفتم یه سر به بزنم وگرنه قصد اومدن نداشتیم.

بهش نگاه می کردم که با چهره ی پر خنده اش گفت: «چیه چرا این طوری نگام می کنی؟»

لبخندی زدم.

-هیچی همین طوری.

یه چشمش رو روی هم گذاشت و با نگاه خندونش گفت: «ببینم تغییری نکردم؟»

بی تفاوت از حرف معنا دارش نگاهی کردم.

-نه مثلاً چه تغییری؟

دندونش رو روی لبش کشید.

-مثلاً خیلی چاق نشدم یا حتی زشت؟

در جواب با خنده گفتم: «راستش رو بخوای یه کم چاق شدی اما دومیش رو بشدت تکذیب می کنم و اتفاقاً حس می کنم صورتت پر تر و قشنگ تر هم شده».

با ذوق نگاهم کرد.

-مرسی قربونت برم ولی خیلی چاق شدم انگار.

با خنده سری تکون دادم.

-نه بابا اون قدرها هم چاق نشدی اصلاً چرا می پرسی ببینم کسی بهت گفته؟

با اون حرفم لبی به دندون گرفت و دستی روی شکمش کشید که بعد از کمی گیجی با بهت بهش نگاه کردم و با اون حدسی که توی سرم می چرخید گفتم: «نه»!

با ذوقی بی اندازه دستم رو پر هیجان فشرد.

-آره، من باردارم.

بعد از دقیقه ای نگاه کردن با خوشحالی بغلش کردم و با بوسیدن صورتش بهش تبریک گفتم.

-عزیزم، مبارک باشه آخی چند وقته؟

-هفته ی شیشم بارداریمه دیروز رفته بودیم مطب تر.

و با پلک زدن پر شور و شوقی ادامه داد:

-قلب کوچولوش شکل گرفته بود، وای نمی دونی چه خبر خوبی برام بود سوگند جان.

نگاه پر مهرم رو به سمت چشم های پر از شادیش حواله کردم.

-الهی، خیلی برات خوشحال شدم عزیزم.

و باز کمی خودش رو بررسی کرد و گفت: «حالا تغییری نکردم واقعاً؟»

تای ابروم بالا پرید.

-نه واقعاً چون اگه نمی گفتمی متوجه نمی شدم البته خیلی زوده واسه ی تغییری که میگی اما فکر کنم خیلی حساس شدی ولی همون طور که گفتم صورتت خیلی شاداب تر شده.

لبخند پر عطوفتی زد و در حالی که یه کم احساساتی شده بود گفت: «ممنونم، بعد از هفت سال واقعاً یه حس جدید برام، انگار تا حالا تجربه اش نکردم خیلی هیجان دارم».

دستش رو با تبسم گوشه ی لبم فشردم.

-خب آرش چی میگه ناراحت که نیست؟

-اتفاقاً آرش بر عکس بیشتر بچه ها وقتی شنید خیلی خوشحال شد دخترا و مامان هم که دیوونم کردن، نمی دارن جُم بخورم.

-حق دارن دیگه ولی خیلی خوبه که آرش این قدر خوب با این موضوع کنار اومده.

و در ادامه با چشمتی پرسیدم:

-باباش چی اون وقت؟

خنده ای دلنشن کرد و گفت: «بدتر از مامان و دخترا فرزاده که خیلی ذوق و شوق داره، ساناز هم که همه جارو پر کرده فقط هیربده که نمی دونه و یه کم معذبم پیشش، نمی دونم چرا حتی پیش داداشم همچین حسی ندارم اما پیش اون با همه ی راحتیم معذبم، البته تا الان حتماً آرش بهش گفته».

با گفتن اسم هیربده یهو توی خودم رفتم چه قدر دلم توی همون مدت کم براش تنگ شده بود. با دیدن حال منقلبم گفتم: «وقتی شنیدم واسه ی دیدنش رفتی خیلی خوشحال شدم».

چیزی نگفتم و به لبخندی کم رنگ بسنده کردم.

-نمی خوام باز با حرفام ناراحتت کنم می دونم که دوست نداری در این مورد حرف بزنیم.

بر عکس دفعه های قبل خیلی دوست داشتم در موردش حرف بزنیم اما انگار سحر هنوز هم ازم دلخور بود یعنی من که این جوری فکر می کردم. نگاهم رو از روی زمین به سمتش گرفتم و بعد از دقیقه ای نگاه کردن فکرم رو به زبون اوردم:

-تو از من دلخوری سحر؟

هاج و واج نگاهم کرد.

-دلخور! چرا؟

یه کم با انگشت هام بازی کردم.

-خب، خب سری قبل توی باغ... یعنی فکر کنم یه کم ناراحتت کرده باشم معذرت می خوام.

اخم ملایمی کرد.

-من اصلاً از یاد برده بودم تازه اگه دلخور بودم که واسه ی دیدنت نمی اومدم دیوونه!

و چند دقیقه ای سکوتی بین مون نشست که با بیرون دادن نفسی پر تردید با لحن آرومم پرسیدم:

-ح... حالش خوبه؟

لبش رو توی دهنش جمع کرد و گفت: «نه، اما همش سعی می کنه ادای آدمای خوب و بی خیال رو در بیاره ولی من می فهمم که خوب نیست. وقتی توی بیمارستان دیدمش نمی دونی چه حالی شدم، راستش رو بخوای من همه ی برادر زاده هام رو دوست دارم اما نمی تونم اینو انکار کنم که هیربد رو یه جور خاص تر دوست دارم، خیلی باهام راحتیم».

و با مکثی در حالی که دو دستم رو توی دستش می گرفت با نگاه کردن بهم گفت:

گ «پس بذار یه چیزی رو بهت بگم، یعنی اینو فقط دارم به تو میگم».

منتظر و کنجکاو بهش زل زده بودم که یه کم روی مبل جا به جا شد و بعد از مکث و تردیدی که توی لحنش بود گفت: «محلا یه دونه دختر برادر بزرگم، سعیده، راستش... راستش خیلی وقته که تو فکر هیربده یعنی از هفده، هیجده سالگی درگیرشه و الانم که بیست و سه سالشه».

از حرف های سحر حسابی شوکه شده بودم و ناباور بهش نگاه می کردم.

-خیلی هیربدو دوست داره، ازم خواست که یه جوری به هیربد بفهمونم و من هم یواشکی با هیربد حرف زدم اما اصلاً به روی خودش نیورد و همون موقع بود که فهمیدم دلش جای دیگه ای گیره، حقیقت رو بگم اولش دوست داشتم اون و محلا با هم باشن و این وسط تلاش هایی هم کردم اما وقتی که تو رو دیدم و بعدش هم حال و روز هیربد رو، دیگه دست از تلاش کشیدم. با این که محلا رو خیلی دوست دارم اما می دونم یه احساسه یه طرفه به هیچ جایی راه نداره. بهش گفتم که به هیربد امیدی نداشته باشه اما هنوز هم تمام خاستگارش رو به امید اومدن هیربد رد می کنه و از این بابت خیلی براش ناراحتم».

شنیدن اون حرف ها از دهن سحر حسابی منقلب و متحیرم کرده بود و حتی حسادتی عجیب رو توی وجودم برانگیخته بود. متعجی و گیج بهش نگاه می کردم که گفت: «اینارو گفتم که بدونی با وجود یکی دیگه از عزیزام اما باز دوست دارم هیرید با کسی که خودش میخواد باشه و حاضرم هر کاری براش بکنم حتی با وجود دختر برادرم و نادیده گرفتش، با این که خیلی برام عزیزه».

ساکت بودم و سعی در هضم کردن حرف هایی که شنیده بودم، داشتم. اوج دوست داشتن سحر رو توی کلمه به کلمه ی حرف هاش شنیدم که به قول خودش با وجود یکی دیگه از عزیز هاش همچنان دلش می خواست من و هیرید با هم باشیم. حسابی ذهنم درگیر شده بود و مغزم در حال تجزیه و تحلیل حرف هاش بود که صدای زنگ تلفنش رشته افکار مشوشم رو از هم باز کرد. به صفحه ی گوشیش نگاهی انداخت و گفت: «آرشه، تبلتش رو با خودش برده، بذار ببینم چی کار داره».

و با اون حرف جواب داد.

-الو مامانم، چیه پسر گلم؟

صدای بچگانه ای آرش زمزمه وار شنیده می شد اما خیلی وضوح نداشت.

...

-بابا نیومده؟ خب چی کار می کنی پسر؟

و نمی دونم آرش چی بهش گفت که یک باره چهره اش با نگرانی توی هم جمع شد. تمام حواسم رو به تلفن سحر دادم.

-چی؟ الان کجاست؟ ببر بالا باهاش حرف بزنم باشه عزیز دلم، حالا دیگه برو بالا.

یه کم نگران شده بودم، نکنه برای هیرید اتفاقی افتاده بود!

مضطرب آب دهنم رو جمع کردم و بلعیدم. سحر دقیقه ای رو منتظر موند و با پیچیدن صدایی مردونه توی گوشی خیلی سریع و با نگرانی گفت: «چی میگه آرش؟ تو خوبی؟»

...

صدایی نمی شنیدم. فقط سحر رو می پاییدم و به جمله هایی که از دهنش خارج می شد توجه می کردم. معترض و شاکی صدایش رو توی گوشی انداخت.

-امان از تو اصلاً اشتباه کردم که به بابات گفتم بذاره بری بوتیک! شلوغش نمی‌کنم، هیرید به خدا دیگه داری ناراحتم می‌کنی چرا این طوری می‌کنی آخه؟ حسین اون جاست؟ خب باهاش برو خونه می‌خوای خودم بیام دنبالت؟

همچنان با نگرانی تمام چشم به سحر دوخته بودم.

-راستش رو بگو مرگ سحر خوبی؟

و یک لحظه نگاهش سمت من کشیده شد و با چسبوندن گوشی روی گوشش گفت: «آره، پیشمه آرش گفت؟ باشه مراقب خودت باش اگه دیدی خوب نیستی برو خونه آرش که اذیت نمی‌کنه؟ آهان خیلی خب می‌بوستم قریبونت برم خداافظ.»

دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و با بی‌پروایی همین که گوشی رو قطع کرد گفتم: «چش شده بود خوبه؟»

پوفی کشید و با گذاشتن گوشی اش توی جیب کیف قهوه ای رنگش گفت: «آرش حسابی ترسوند منو مثل این که یه کم درد داشته و رفته بالا دراز بکشه، آرشم تا دیده خوب نیست به من زنگ زده اما گفت حسین پیششه و نگران نباشم.»

بی‌تاب و دل‌نگرون گفتم: «خوب کاش بیشتر اصرار می‌کردی که بره خونه.»

-می‌دونی که نمیره چی کار کنم حرف خودشه.

و با گذاشتن دو کف دستش روی زانو هاش از روی مبل بلند شد.

-خب دیگه پاشو بریم پیش مامانت بده تنه‌اش گذاشتیم.

و در ادامه با خنده و دست گذاشتن روی شکمش گفت: «تا الان دیگه حتماً کیک خوشمزه اش هم پخته شده من که خیلی هوس کردم.»

باشه ای گفتم و با هم دیگه از اتاق بیرون رفتیم.

مدام به دنبال بهونه ای بودم برای دیدنش حتی یک بار به بهونه ی دیدن عمه به خونه اشون رفته بودم که از شانس بدم خونه نبود و با این که عمه تلفنی باهاش حرف زده بود و از بودن من اون جا گفته بود اما در عین ناباوری اصلاً نیومد. خیلی برام عجیب بود بعد از شب بیمارستان و اون همه التماس کردنش واسه دیدنم باز

هم موضع گیری هاش رو شروع کرده بود. شاید هم از رفتارش توی بیمارستان پشیمون شده بود و باز هم می خواست مثل قبل ادامه بده که از این بابت حسابی دل گیر بودم چرا که دلیل اون همه تغییر ناگهانی رفتارش اون هم با اون همه ضد و نقیض رو اصلاً نمی فهمیدم و هیچ درکی از خودش و رفتارش نداشتم درحالیکه تازه کمی دلم نرم شده بود و تردید هام کمتر.

مامان مطب بود و بابا هم دانشگاه، سامان هم که از شب قبلش به خاطر پروژه ی دانشگاهش رفته بود اصفهان و گویا خونه ی خاله احترام پیش رضا بود. خونه تنها بودم و روی کاناپه نشسته بودم که حسین زنگ زد. گوشی رو برداشتم که صدای بشاش گوشی رو پر کرد. سلام کردم که گفت:

-کجایی تو دختر، نیستی؟

با فشردن انگشتم روی دکمه منفیه کنترل برای کم کردن صدای تلویزیون گفتم:

-والا من هستم شما ها نیستین اون اوایلم خوب بود می رفتیم باغ و دور هم جمع می شدیم اما الان دیگه حتی این کارم نمی کنیم.

پر طعنه همراه خنده گفت:

-اما این تویی که همیشه از جمعای ما گریزونی قسم خانم، چی شده که حالا این جوری میگی؟!

-خب دلتنگ اون روزا شدم چی بده حالا؟

با همون صدای با نشاطش نه ای گفت که پرسیدم:

-خب حالا بگو چی کارم داشتی؟ کله ی سحری هم دو بار زنگ زده بودی؟

انگار که تازه یادش اومده بود برای چی زنگ زده و خیلی سریع گفت:

-آهان، امشب مهمونی داریم زنگ زدم خودم بهت بگم.

پر تعجب پرسیدم:

-مهمونی؟ چه مهمونی ای؟

با لحن مثلاً شاکی اش که پر خنده بود، زبون به شکوه باز کرد:

-عجبا قسم خانوم! عمداً نگفتم ببینم یادته یا نه، بابا یعنی تو نمی دونی امروز چه روز فرخنده و خجسته ایه؟

با مچاله کردن چهره ام قدری فکر کردم که پیش دستی کرد و زودتر گفت:

-بسه به اون مخ آک بندت فشار نیار، تولدمه دیگه!

با اون حرفش لبم رو زیر دندون فشردم و با ضربه ای روی پیشونی ام گفتم :

-آخ ببخش اتفاقاً فسیوک پیامش رو برام فرستاده بود اما بازم فراموش کرده بودم شرمنده حسین، مبارک باشه.

-حالا عیبی نداره من خیلی عادت به این فانتزی بازی ندارم میای دیگه؟

-معلومه که میایم فقط گفتمی امشب یعنی عمو اینا هم هستن؟

"نه" کش داری همراه با خنده های پرشیطنتش بلند توی گوشم فریاد زد.

-آروم چه خبرته گوشم کر شد!

-اوه ببخشید قسم جون، داشتم می گفتم بابا که این جانیست مامانم که می خوام بفرستم خونه گلی جون، جمع جوناست همه رو هم دعوت کردم.

-یعنی یه مهمونی چند نفره نیست؟!

-نه دیگه پسر و دخترای فامیلو دعوت نموده ام قسم بانو، چون میخوام کلی کیف کنیم.

-اوه، چه خبره حالا!

-باورکن تولدمه بهونه ست فقط می خوام دور هم باشیم و یه کم خوش بگذرونیم واسه ی همه مون بهتره، واسه ی تو...

مکشی کرد و با پیچوندن حرف گفت:

-همه دیگه.

می دونستم منظورش هیبرده و با لحن مغمومی ازش پرسیدم:

-ازش خبرداری؟ ک...کجاست؟ خوبه؟

-ندیدیش؟

-نه هنوز.

-بهتره، با بوتیک و کار خودش رو سرگرم کرده، ببینم یعنی اصلاً بهت زنگم نزده؟

غم و دلتنگی توی صدام قدم برداشت و نه ای زمزمه مردم.

پر تعجب گفت:

-چه عجیب! باز چشه این؟

برای این که بحث رو عوض کنم با طفره رفتن گفتم:

-ول این حرفا کن بگو ببینم ساعت چند شروع می شه؟

-از ساعت هفت عصر تا آخر شب دیگه.

آروم خنده ای کردم.

-ببینم از اون جور مهمونیا که نیست؟

متعرض از سؤالم گفت:

-! این چه حرفیه، یعنی خواهرای خودمو و می دارم دعوت می کنم همچین مهمونیایی! درسته مختلطه اما نه از اون خبرا نیست.

و در ادامه خنده ی بلندی کرد.

؛نترس شئونات مهمونی رو به طور صد در صد رعایت می کنیم اصلاً زنونه مردونه اش می کنیم یه چادر ضخیم و بزرگم می کشم وسط سالن چه طوره؟

خنده ای کردم که گفت:

-کوفت نخند جدی می گم.

دیوونه ای نتارش کردم و باز با لودگی گفت:

-ولی خدایی تو فکر کن این جوری بود اون وقت سامی و هیربد دهنم مهنمو سرویس می کردن.

تک خنده زدم.

-شک نکن.

-راستی سامان دیروز گفت داره میره اصفهان.

-آره ببینم گفت میاد؟

-بهش که گفتم، گفت میره و بر می گرده و سعی می کنه خودش رو برسونه خواستم کنسل کنم که اجازه نداد.

-آهان که این طور. خب دیگه مزاحمت نشم لابد کلی کار داری.

-اوف آره خیلی هم کار دارم پس می بینمت فعلاً بای.

-خدافظ.

حسابی از دعوت حسین خوشحال بودم و کلی واسه ی جشن هیجان داشتم چون بالاخره می تونستم بعد از یک هفته انتظار ببینمش. گوشه ی رو برداشتم و شماره ی رخساره رو گرفتم و درمورد مهمونی حسین با هاش حرف زدم حسابی هم از اون همه شور و شوقی که داشتم جا خورده بود.

قبل از این که آماده بشم همراه رخساره بیرون رفتیم و کمی خرید کردیم و همین طور هم برای حسین ست ساعت و عطر گرفتیم.

جلوی آینه مشغول آرایش صورتم بودم و در آخر همون رژ قرمز رنگی رو که عمه بهم داده بود رو روی لب های قلوه ای و کوچیک ام کشیدم و برای بهتر نشستن و پخش شدن رژ، لب هام رو دو باری روی هم مالیدم. توی آینه قدی نگاهی خریدارانه به خودم نگاهی انداختم واقعاً عالی شده بودم؛ شلوار جینی آبی رنگ و نود سانتی به همراه مانتوی سفید رنگم که تا بالای زانو بود و گل سینه ی پر زرق و برقی که طرفیش زده بودم. توی آینه چرخه زدم، حسابی توی تنم نشسته بودند. روسری ساتن دو رنگه ی کرم و مشکی ام رو دور گردنم مدلی گره زده و موهام رو با زدن دو بافت مربعی از وسط، با گل سری پشت سرم جمع کرده بودم که اون بافت خیلی بهم می اومد و صورتم رو باز تر کرده بود. پابند ظریف و طلایی رنگم رو که پولک های طلایی ازش آویزون بودند دور مچم بستم که با کفش های عروسکی ساده و مشکی رنگم حسابی به مچ سفید و خوش تراشم نما داده بودند. کیف کوچیک و پولک دارم رو همراه با کادوی حسین برداشتم و پایین رفتم.

اولش قرار بود با سامان به جشن برم اما هنوز از اصفهان برنگشته بود و سامان هم به اصرار عمه گلرخ به خونه ی اون ها رفته بود، بابا هم که خونه نبود و به همین خاطر رخساره اصرار داشت که با اون و سعید همراه بشم و قرار بود که با ماشین سعید برای رفتن به جشن، دنبالم بیان.

توی پله ها منتظر نشسته بودم که با صدای بوق ماشینی از جام بلند شدم، از خونه بیرون اومدم. حدس می زدم خودشون باشند که همین طور هم بود. رخساره از پشت شیشه ماشین برام دستی تگون و داد و خواست که سوار بشم. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. با نشستن داخل ماشین سلام و احوال پرسی ای با سعید کردم که رخساره سرش رو به عقب چرخوند و با نگاهی براندازه کننده و با تحسین گفت: «اوه ببینش چه کرده، وای سوگند محشر شدی.»

از حرفش جلوی سعید کمی خجالت کشیدم، چشم غره ای بهش رفتم و با حرکت ابرو هام ازش خواستم که دیگه چیزی نگه. ریز خندید و سرش رو برگردوند که سعید با لبخندی ملیح به لب گفت: «خب خانما بریم دیگه».

و با اون حرف حرکت کرد.

دل آشوبه داشتم و هیجانی که حس می کردم کنترل کردنش برام یه کم سخته.

کمی بعد جلوی خونه ی عمو محسن پیاده شدیم. سعید مشغول پارک کردن ماشین شد. منتظرش توی کوچه ایستاده بودیم. رخساره باز نگاهی بهم کرد و با ذوق گفت: «باور کن از دیدنت ماتش می بره، عینهو عروسکا شدی».

با خنده سری تکون دادم.

-عروسک!

یه دستش رو به کمر زد و در حالی که با دست دیگه اش دنباله ی مانتوی شیری رنگ بلندش رو که حسابی توی تنش نشسته بود جمع می کرد با نگاه ریز بینانه اش گفت: «چه نقشه ی شومی کشیدی؟ نکنه می خوای این جووری باز اذیتش کنی؟»

با اخم وایی گفتم.

-این چه حرفیه من فقط می خوام امشب از این جشن لذت ببرم چون واقعاً هم نیاز دارم، نمی خوام خرابش کنم و اصلاً هم قصد زجر دادن کسی رو ندارم.

شونه ای رو به پایین شل کرد که با هیجانی وصف ناپذیر گفتم: «می گم یعنی الان اومده؟»

خنده ای مرموز کرد.

-فکر کنم.

بعد از پارک ماشین همراه سعید و رخساره بعد از زنگ زدن و باز شدن در داخل رفتیم. جلوی ورودی نسبتاً شلوغ بود. زهره جلوی در ایستاده بود و با چند نفری مشغول بگو و بخند بود. سلام کردیم که با کفش های پاشنه بلندش که پاشنه های تیز و نازکی هم داشت، تق تقی روی سرامیک های پر زرق و برق زمین انداخت و سمتمون اومد.

سلام و حال و احوال کردیم که گفت: «کجایی شما؟»

رخساره لبخندی زد و جواب داد:

-تقصیر من شد یه خرده آماده شدنم طول کشید.

و با تعارف زهره به سعید هر چهار تایی داخل خونه رفتیم. سالن از صدای موزیکی خارجی و سراسر شاد و ریتمیک که واقعاً گ آدم رو به وجد می آورد پر شده بود. همچنین خونه حسابی تزئین شده بود و میز بزرگی از انواع خوراکی ها وسط سالن چیده شده بود. چه قدر هم که تدارک دیده بود؛ دی جی که گویا پسر خاله ی حسین بود گوشه ای از سالن مشغول تنظیم آهنگ های مهمونی بود. رقص نور هایی هم چهار گوشه ی سالن بالا در گردش بودند و حسابی فضای خونه شلوغ و پر رفت و آمد بود. به اطراف نگاه می کردم و با چشم هایی که مثل دوربین شکاری چرخش پیدا کرده بودند به دنبال هیربد می گشتم که همون لحظه حسین به طرفمون اومد. پیرهن سفید رنگ جذبی که بدن تیکه تیکه و عضلانی اش رو به نمایش گذاشته بود به تن داشت، همراه با ساس بند و پاپیون مشکی رنگی که حسابی هم بهش می اومدند.

با سعید مشغول حرف زدن شدند و بعد از چند دقیقه ای گپ و گفت با رخساره و سعید به سمت من که همچنان چشم توی خونه می چرخوندم، برگشت و با ورناندازی از سر تا پام با لحن پر شوخی اش گفت: «افتخار دادین قسم خانوم، میبینم که سنگ تموم گذاشتی».

با لحن پر خنده و معترضم رو بهش گفتم: «یه بارم که شده اسمم و درست و حسابی بگو حسین این دفعه بگی قسم من می دونم با تو».

با لحن پر خنده و معترضم رو بهش گفتم: «یه بارم که شده اسمم و درست و حسابی بگو حسین این دفعه بگی قسم من می دونم با تو».

در حالی که می خندید و سمت سالن بالا قدم بر می داشت چشمکی زد.

-از خودتون پذیرایی کنید، قسم خانوم با شما هستم.

رخساره و سعید شروع به خندیدن کردند خودمم از اون همه رویی که داشت خنده ام گرفته بود. جعبه های کادو رو روی میز گذاشتیم و کنار همون میز ایستادیم. مینای پر افاده هم بود، چه قدر هم که تیپ و ظاهرش مثل همیشه جلف و زننده بود، همین مونده بود که با شلوارک بیاد مهمونی اون قدر که پاچه های شلوارش کوتاه بود!

و با رژ بشدت تیره رنگش که بیشتر به مشکی می زد و صورتی برنزه رسماً خودش رو دقیقاً شبیه عجوژه ها کرده بود بنظرم که چهره ی بدون آرایشش خیلی قشنگ تر بود و اصلاً نمی تونستم مدل آرایش مسخره اش رو درک کنم!

با دو دختر با فاصله ای از ما با کرشمه هایی ریز قهقهه سر داده بودند. همون طوری اطراف رو دید می زدم که رخساره آروم با آرنج بهم زد.

-می گم چه خوب شده این امشب.

هاج و واج نگاهش کردم.

-کیو می گی؟

با حرکت چشم به مینا اشاره داد که متعجب گفتم: «این کجاش خوب شده تو هم! خودشو مثل جادوگرا کرده اون قدر هم موهاشو کشیده که دیگه چیزی نمونده چشماش از کاسه در بیان!»

با اون حرفم خنده ای کرد.

-آره اما از هر دفعه که بهتر شده.

با قیافه گرفتن و لب و دهنی کج گفتم: «خیلی!»

باز خندید.

-الان فکر کنم رفتی تو فاز بدجنسی.

-وا چه بدجنسی ای؟ خوبه داری می بینی.

همچنان روی حرف هام مثل دختر بچه ای لج باز مصر بودم. رخساره و سعید کمی اون ور تر از من با مریم و مجید گرم حرف شده بودند. هنوز هم دنبال هیربد می گشتم که بالاخره آقا رو بالا سالن رویتش کردم. دست هاش رو با ژست خاصی سر کمر زده بود و با یه دختره ی مو بلوند که یه وجب هم مثلاً روسری روی سرش انداخته بود، حرف می زد و مثل این که از فامیل های مادری حسین بود. با نگاه های ریز و پر دقت نگاهشون می کردم و نمی دونم اون دختر چی گفت که یهو با هم دیگه شروع به خندیدن کردند. نگاهم روشن ثابت شده بود و از حسادت مثل آتشفشانی پر گدازه رو به فوران بودم.

بالاخره بعد از اون همه نگاه کردن با چپ و راست کردن سرش متوجه ی من شد. از همون فاصله نگاهی بهم کرد و بعد هم با حرکت دست یه چیزی به اون دختره گفت و درحالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو می کرد آروم آروم از سالن بالا به سمت قسمت پایین و جایی که من بودم قدم برداشت. پیراهن مشکی رنگ جذبی با مارک طلایی رنگ «هاکوپیان» روی سینه، به تن کرده بود و دو دکمه ی بالایی رو هم باز گذاشته بود؛ طوری که تتوی لاتین ریزی که روی سینه ی عضلانی اش نوشته شده بود حسابی خود نمایی می کرد. مثل این

که جدید بود آخه تا حالا ندیده بودمش، آستینش رو هم تا آرنجش تازده بود. کلاً سر تاپاش مشکی بود و چه قدرهم که بهش می اومد و جذاب تر از همیشه شده بود. برق ساعت صفحه بزرگ و طلایی رنگش توی چشم خورد و پر تحسین نگاهش می کردم.

نزدیک تر اومد همچنان محو تماشاش بودم و نفسم از دیدنش بند اومده بود. به نظر که حالش خوب بود و چه قدر زود خودش رو جمع و جور کرده بود.

سر تاپام رو با نگاه های دقت بینش بر انداز کرد، ابروش رو بالا انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت: «عروسی دو، سه کوچه اون ور تر بود!»

شروع صحبتش که با متلک پرونی بود آخرش چی می شد خدا می دونست!

مثل این که از وضع لباس پوشیدن و آرایشم خیلی راضی نبود البته باید حدس می زدم چون بار اولش نبو و از حرفش کمی دلگیر شده بودم. پسر ی بی ذوق، من فقط به خاطر اون این همه به خودم رسیده بودم اما همه تعریف کرده بودن جز اون که باید تعریف می کرد. با این حال اصلاً دلم نمی خواست جر و بحث کنم و بالاخره سلام کردم و با لحن آرومی که نشون می داد قصد بحث ندارم، گفتم: «نه مطمئناً که درست اومدم». با اون حرفم باز پوخذ ریزی زد.

چند دقیقه ساکت بود و همچنان با چشم آنالیزم می کرد که آروم پرسیدم:

-بهتری؟

با اون حرفم لبخند پر تمسخر زد.

-اوهو چیه مهربونی شدی!

و در ادامه با چهره ی سراسر جدی و ابرو های پر چین و اخمش گفت: «نکنه به خاطر اون شب توی بیمارستانه؟»

و قبل از این که دهن باز کنم با خنده ای عصبی دست دور دهنش کشید.

-هه، آره حتماً همین طوره اما بذار یه چیزی رو بهت بگم من اون شب خیلی تو حال خودم نبودم مطمئناً چرت و پرتای زیادی گفتم پس نیازی به این دلسوزیای تو ندارم همون طور که گفتم تو حال خودم نبودم.

دندون روی لب کشید و با لحنی محکم تر ادامه دلد و خیره نگاهم شد.

-پس سعی نکن با من مثل احمقا رفتار کنی چون من دیگه اون هیربد ناتوان و ضعیف نیستم که با التماس ازت دوست داشتنو گدایی کنه اینو تو گوشت فرو کن!

متحیر از رفتارش با بهت و خیرگی نگاهش می کردم که با لبخندی کج و پر معنی لب های فشرده اش رو از هم باز کرد و گفت: «شب خوبی داشته باشی».

و با گفتن اون حرف راهش رو کشید رفت. لب و لوچه ام رو به پایین آویزون شده بود و با حرص و ناراحتی دور شدنش رو نگاه می کردم، فقط اومده بود من رو بچزونه و بره!

از فرط عصبانیت می خواستم داد بزنم اما آخه چه طوری می تونست اون جویری رفتار کنه! این دیگه چه طور آدمی بود!

کلافه بودم و بیش از اندازه عصبی؛ چه قدر احمق بودم که می خواستم مثل آدم باهاش رفتار کنم و زیر لب و با حرص بد و بیراهی بهش گفتم. آخه چه طوری اون همه خودم رو پیشش حقیر کرده بودم! رخساره به طرفم می اومد و با نزدیک شدنش و دیدن صورت عصبیم پرسید:
-چی شده چی می گفتین؟

با حرص دندون روی هم ساییدم و دست هام رو مشت کردم:

-اون واقعاً یه احمقه یه احمق بزرگ، من و بگو چه ساده لوحانه حالشو ازش می پرسم!
و درحالی که اداش رو با حرص درمی اوردم رو به رخساره با دهن کجی گفتم: «برگشته بهم میگه همه ی حرفایی که توی بیمارستان زدم چرت و پرت بوده فلان و از این حرفا، می خواد با این کاراش منو تنبیه کنه فکر کرده نمی دونم».

گوشی اش رو توی کیف دستی سفید و بزرگش جا داد.

-بهت که گفته بودم اون دیگه از الان به بعد منتظر این که تو یه قدم بری سمتش باور کن تا همچین کاری نکنی اوضاع همینه.

عصبی و پر حرص پا روی پارکت ها کوبیدم.

-به درک اصلاً.

نگاهی به اطراف انداخت و با لحن آرومش گفت: «یه کم آروم باش دارن نگامون می کنن قرار بود امشب فقط لذت ببری پس اجازه نده تحت تأثیر قرارت بده».

در حالی با خشم سر تگون می دادم با لحن محکم و کوبنده ای تأیید کردم.

-همین طوره اجازه نمیدم حالمو خراب کنه، حالا می بینه امشب کی میره سمت کی، می بینه.

حسابی مصمم بودم و نفسی بلند بیرون فرستادم. رخساره با اشاره سعید که گویا باهاش کار داشت به قسمتی از سالن رفت و من هم با عقب کشیدن صندلی پشت میز نشستم. بی حوصله با گوشی توی دستم ور می رفتم. با این که گفته بودم نمیتونه روم تاثیر بذاره اما توی بر خورد اول این کار رو کرده بود و با حرص به صفحه ی گوشی ام ضربه می زدم که همون لحظه با صدای بلند حسین که از وسط سالن شنیده می شد سرم رو بالا گرفتم. با کف زدن از همه می خواست به سالن بالا برند و اون جا جمع بشند. رخساره به طرفم اومد و همراه هم، با بالا رفتن از پنج پله ی عریض و مایکت شده ی قهوای رنگ به سالن بالا رفتیم. هیربد روی صندلی پایه بلند و کمر باریکی نشسته بود و یه سری دختر از نظرم احمق و جلف هم دورش جمع شده بودند و با هم بگو و بخند می کردند. کاری که اصلاً از هیربد انتظار نمی رفت! یعنی لجبازی تا این حد!

عصبی بودم اما سعی می کردم خودم رو کنترل کنم و عادی جلوه کنم. حسین درحالی که دو تا گیتار با رنگ های قهوه ای و مشکی دستش گرفته بود به طرف هیربد رفت، یکی از اون گیتار ها رو به طرفش گرفت و با چشمکی گفت: «بچه ها درخواست کردن، بگیر کار خودته».

هیربد نگاه جا خورده ای بهش کرد و شونه بالا پروند.

-نه بابا این همه آدم بده به یکی دیگه.

با اون حرفش یکی از دخترا که گویا سارا دختر دایی حسین بود و قبلاً هم یک باری خونه ی عمو دیده بودمش، با حرکت دادن لب های بزرگ و پر رزش و صدایی نازک گفت: «ا بزن دیگه هنوز اون آهنگی رو که تو توی کافه خوندی تو گوشمه خیلی خوب بود، بخون دیگه، لطفاً».

با حرف سارا بقیه هم شروع به اصرار کردند که هیربد تای ابروش رو بالا انداخت و چشمی ریز کرد

-حسش نیست واقعاً، بی خیال شین.

و به پسری قد بلند و چهارشونه که اسمش مهرداد بود اشاره داد.

-داش مهرداد کار خودته، بیا والا از منم بهتر می زنی.

اما سارا و بقیه ول کن ماجرا نبودند و باز سارا با همون لحن پر عشوه و با قیافه ای درهم و مثلاً دلخور فک کج کرد.

-چه لوسی تو، خب بخون دیگه.

از اون که درخواستش رو قبول نمی کرد حسابی خوشحال بودم و در حالی که دست هام رو توی بغلم گرفته بودم لبخندی بدجنسانه لبم رو بیش از اندازه کش داد. همچنان لبخند به لب داشتم که برای لحظه ای نگاهش به من افتاد؛ لبخندی معنا دار حواله ی نگاهم کرد و بعد از اون به طرف سارا و چهره ی ملتمسش چرخید و با ادایی گفت: «خب چی دوست داری؟»

لبخند روی لبم بهت ماسید. سارا که حسابی ذوق مرگ شده بود با دست زدنی پر هیجان گفت: «ا چیزه خب، خب هرچی که باشه دیگه».

با خشم پلک محکمی زدم، وای که چه قدر دلم می خواست دختره ی لوس رو خفه اش کنم. دقیق تر نگاهش کردم انصافاً هم دختر خوشگلی بود و واقعاً با اون چشم های بزرگ و طوسی رنگش که برق خاصی هم داشتند جلب توجه می کرد البته از نظر من زیادی جلف بود و شاید اگر اون همه آرایش تند و غلیظش رو پاک می کرد جای نظر دادن بیشتری وجود داشت. به حسین نگاه کردم که اون هم به من نگاه می کرد. مثل این که اون هم متوجه ناراحتی من شده بود و رو به هیربد با جمع کردن آب دهنش گفت: «یه چیز شاد بخون دیگه نیازی به سؤال کردن نیست که!»

رو به حسین کرد و چینی به پیشونی اش انداخت:

-آهنگ شادم کجا بوده تو هم!

حسین هم روی صندلی دیگه، کنار نشست و گفت: «خیلی خب هر چی می خوای بزنی فقط قبلش به من بگو که خودم و آماده کنم و آکوردارو بگیرم».

نگاه نگران رخساره روم سنگینی می کرد مثل این که متوجه ی حال مشوش و سرخوردگیم شده بود. چند دقیقه ای رو به هماهنگ شدنشون گذشت و بعد از دقیقه ای سالن از صدای منعکس شده ی دو گیتار پر شد. وای که چه آهنگی رو هم برای خوندن انتخاب کرده بودند، یکی از آهنگ های مورد علاقه ی من که همیشه زمزمه وار توی ذهنم می چیرخید. صدای خوش آهنگش قلبم رو بی تابانه به تپش وادار کرد و مسخ گوش دادنش شدم.

یه روز تو زندگیم بودی

همین جا رو به روم بودی

اما آرزوم نبودی

فکر می کردم از آسمون

باید بیاد یه روزی اون

تا آرزوم بشه تموم

یه اشتباهی کردم و

دل تو رو شکستم و

نمی بخشم خودمو

حالا پشیمون شدم و

میخوام تو باشی پیشمو

حق داری که نبخشیم

شرمندتم که ستاره داشتمو

دنبال اون می گشتم و

شاکی از این بودم که من

ستاره ای ندارم

توی دلم غوغا بود و بغضی تلخ که به واسطه ی صدای دیوونه کننده و مسخش، توی گلوم افتاده بود. نگاهم

روش ثابت شده بود چشم های قهوه ای رنگش از دلخوری پر بود و سعی می کرد با بی خیال نشون دادن

خودش چیزی به رو نیاره. حرف های اون ترانه پیام بلندی بود از اظهار پشیمونی م برای کسی که قلبم با بی

قراری اسمش رو عاشقانه زمزمه می کرد، کسی که با بی رحمی پشش زده بود.

ستاره بود تو مشتم و

تکیه میداد به پشتمو

احساسش می کشتم و

احساستُ می کشتم

به این قسمتش که رسید همگی با صدای بلند و با تکرار شروع به همراهی کردند.

احساسشُ می کشتم و

احساستُ می کشتم

همچنان تک بیت تکرار رو با صدای بلند و با هم دیگه می خوندتد و تکرار می کردند. آروم و با بغض من هم زمزمه و تکرار کردم:

احساسشُ می کشتم و

احساستُ می کشتم

غم دنیا روی دلم آوار شد از اون همه بی توجهی و آهنگ اعتراضی اش که بی رحمانه قبلم رو توی هم فشرده می کرد. مسخ و با پلک زدن های آروم نگاهش می کردم.

با صدای جیغ و دست به خودم اومدم آهنگ تموم شده بود و همگی شروع به دست زدن کردند. دخترا هم همش جیغ می کشیدند و با صدای بلند، فریاد عالی بود رو سر داده بودند. چند نفری شون هم اون وسط ها با کمال پرویی بهش ابراز علاقه می کردند که یه آن چشم هام رو از عصبانیت و حسادت روی هم گذاشتم. یکی شون درحالی که اشک هاش رو پاک می کرد با لحن بغض آلودش گفت: «عالی بود».

با اون حرفش یکی از پسرا رو بهش با خنده و تمسخر گفت: «حالا چرا اشک می ریزی صبا جون آرایش خراب می شه ها؟!»!

صبا اشک پشت پلکش رو با ظرافت و با ناخن های بیش از اندازه بلندش گرفت و گفت: «دست خودم نبود آخه فکر کنم همتون با این آهنگ خاطره داشته باشین».

حسین با تشری، معترض گفت: «زهرمار مثلاً تولده ها! این جوری گریه کنی مطمئن باش دیگه نمیذارم بخونه، والا اومدیم یه کم حال کنیم».

هیربد چشم های خمارش رو چرخوند و با لبخند کم رنگی که به لب داشت قصد زمین گذاشتن گیتار رو کرد که باز بچه ها اصرار کردند و خواستند که یه آهنگ دیگه هم براشون بخونه و باز سارا که انگار حسابی هم تحت تأثیر آهنگ قرار گرفته بود با صدایی که بغض ریزی توش حرکت می کرد گفت: «بخون خواهش می کنم».

نفسم مضطرب به سینه ام فشرده شد. به هیربد نگاه کردم، احساس می کردم داره با هام لجبازی می کنه چون هر چی سارا می گفت سریع قبول می کرد و در حالی که به من نگاه می کرد دندون هاش رو روی هم فشرد و با حرص در جواب سارا گفت: «چون تو می خوای باشه، اما آخریشه ها».

و همه باز براش دست زدند که شروع به خوندن کرد. با لبخندی تلخ دست آرومی براش زدم که موهای ریخته شده روی پیشونی اش رو با عقب گرد کله اش پس زد و با گفتن چیزی به حسین باز شروع به زدن کردند و باز هم یکی دیگه از آهنگ ها و ترانه هایی که بی اندازه من دوستش داشتم. دستش تارهای لرزون گیتار رو لمس کرد و بیت اول رو که خوند همه با شور و هیجان سوت زدند و جیخ کشیدند. معلوم بود که اون ها هم اون ترانه رو خیلی دوست دارند و از همون ابتدا شروع به همراهی کردند.

اگه به تو نمیرسم

این دیگه قسمت منه

نخواستم اینجوری بشه

این از بخت بد منه

قد یه دنیا غم دارم

اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری

عاشق چشما تم هنوز

فکر نمیکردم که یه روز

اینجوری تحقیر بشم

به جرم دوست داشتن تو

اینجوری تنبیه بشم

قد یه دنیا غم دارم

اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری

عاشق چشما تم هنوز

با خوندن اون قسمت از ترانه همزمان دستش رو با بالا گرفت و با تکون دادن سرش و بستن چشم هاش در حالی که می خوند از بچه ها همراهی بیشتری می خواست و اون ها هم بلند تر بیت ترانه رو تکرار می کردند.

دار و ندارمو میدم

ولی چشما ت نبند

دار و ندار من تویی

به گریه های من نخند

از همه دنیا من فقط

دلخوش تو بودم ولی

دلخوشی تو نبودم

دوسم نداشتی یک کمی

فکر نمیکردم که یه روز

اینجوری تحقیر بشم

به جرم دوست داشتن تو

اینجوری تنبیه بشم

با آه کشیدن های پشت هم بغض قورت می دادم و لب می گزیدم برای جلوگیری کردن از ریزش قطره های پر درد چشم هام که عجیب سرکش شده بودند!

این بار قلبم زمزمه کرد:

دار و ندارمو میدم

ولی چشما ت نبند

دار و ندار من تویی

به گریه های من نخند...

و با تمون شدنش باز سر و صدا ها بالا رفت و دخترا شوق بیشتری نشون دادند.

سالن بالا از صدای جیغ و دست پر شده بود و دی جی موزیک شادی رو پخش کرده بود که همه حسابی به وجد اومده بودند. بعد از تموم شدن آهنگ دوم باز یه سری از دخترا دور هیربد جمع شده بودند و باز هم بگو و بخند رو از سر گرفته بودند. بقیه هم که توی سالن پراکنده و گرم حرف بودند. به رخساره نگاه کردم که حسابی با سعید جیک تو جیک بودند و نمی خواستم مزاحم حرف زدنشون بشم. بی دل و دماغ به سالن پایین برگشتم، گوشه‌ام رو از روی میز برداشتم و باز هم خودم رو با اون سرگرم کردم. کلافه و عصبی بودم. اصلاً نمی تونستم خوش و بش کردنش رو با دخترای دیگه ببینم. چه قدر مثل همیشه غیرقابل پیش بینی بود، نه به اون موقع هایی که حتی به دختری نگاهم نمی کرد و نه به الانش که با اون همه دختر گرم صحبت و بگو و بخند شده بود!

مثل این که واسه ی لجبازی با من حاضر شده بود هر کاری بکنه. سرخورده و پریشون فکر به صفحه ی گوشی ام خیره شده بودم که همون لحظه فرهاد، پسر دایی حسین، که قبلاً چند باری با حسین دیده بودمش با سرفه ای اظهار وجود کرد. سرم رو از صفحه ی گوشی بالا گرفتم که لبخند دندون نمایی بهم زد و گفت: «شما چرا تنها نشستین؟»

با بی حوصلگی جواب دادم:

-این طوری راحت ترم.

یه چشمش رو روی هم گذاشت و با گذاشتن انگشتش روی دهنش طوریکه که انگار چیزی رو به خاطر می آورد گفت: «شما خواهر سامانید دیگه درسته؟»

نفسی فوت کردم.

-بله چه طور؟!

باز لبخندی زد و لب و دهنی چرخوند.

-هیچی همین طوری، آخه فکر کنم قبلاً هم دیگه رو دیده باشیم چهره تون خیلی برام آشنا می اومد خواستم مطمئن شم.

اصلاً حوصله اش رو نداشتم و مثل این که قرار بود به پر و پام بیپچه. لبخند زورکی و کجی زدم که گفت: «از آشناییتون خوشبخت ...»

با اومدن حسین به سمت مون و یکه خوردنش حرفش رو بلعید. حسین با ابروهایی بشدت گره خورده رو به فرهاد پرسید:

-این جا چی کار می کنی؟ مگه نگفتم زنگ بزنی شامو بیارن.

معلوم بود از نزدیکی فرهاد به من حسابی عصبی شده. فرهاد هم که انگار حساب کار با دیدن چهره ی پر اخم و تخم حسین، دستش اومده بود با بالا دادن شونه هاش گفت: «ه...هیچی دیدم تنهاست» ...

حرفش رو قطع کرد و با لحن تشر بار و پر خط و نشونش گفت: «از این به بعد به کسی که توی این مهمونی تنهاست کاری نداشته باشه، می شه؟»

قیافه ی فرهاد حسابی در هم شده بود و معترض گفت: «خب حالا تو هم».

و درحالی که به سمت سالن بالا می رفت زمزمه کنون با خودش گفت: «چه گاردی هم می گیره واسه من!»

وقتی ازمون دور شد حسین با تنگ کردن چشم هاش رو به من بلافاصله پرسید:

-چی بهت می گفت؟

آرنج دست راستم رو با تکیه دادن روی میز، زیر سرم گذاشتم و با همون بی حوصلگی و بی خیالی ام گفتم: «هیچی پرسید خواهر سامانم و همین حرفا، چیز خاصی نگفت».

اخمی صورتش رو گرفت و بعد از تعللی لب های فشرده اش رو از هم باز کرد.

-درسته پسرخاله اما دوست ندارم باهاش گرم بگیری شنیدی چی گفتم.

دلخور از حرفش گفتم: «چه گرم گرفتی؟! اما اون خودش اومد سمت من»!

با دندون قروچه ای گفت: «غلط کرده بعدشم تو که نمیخواهی هیرب این جارو روی سرمون خراب کنه؟»

نگاهی به هیرب که همچنان بالای سالن با سارا و دخترای دیگه گرم حرف بود انداختم و لبخند تلخی زدم.

-نترس، آقا اون قدر مشغوله که فکر نکنم حواسش این جا ها هم باشه.

با اون حرف رد نگاهم رو دنبال کرد و بعد از دقیقه ای باز نگاهش سمتم کشیده شد.

-از این قضیه ناراحتی؟

با بغض خندیدم.

-چرا باید ناراحت باشم؟

مثأثر نفسش رو بیرون داد.

-باور کن هدفم این نبود نمی دونم چش شده خودت که می دونی این کارا خیلی ازش بعید بود!

-نه نبود، اتفاقاً شناگر ماهری تشریف داره.

-خودت می دونی که این کارو فقط به خاطر این که از تو عصبانیه میکنه وگرنه...

اما دیگه ادامه نداد و با باد کردن لب هاش و خالی کردنشون دست به کمر شد.

-وگرنه چی؟هان!

-ولش کن نمیخوام حالتو خراب کنم لااقل پاشو برو پیش مریم و دخترا این جا تنها نشین.

پلکی زدم به نشونه ی تأیید زدم.

-باشه تو برو.

به ساعت نگاه کردم تا انتهای شب خیلی مونده بود و هر لحظه که می گذشت اون فضا برام فضایی غیر قابل تحمل تری می شد و هر چه قدر سعی می کردم به روی خودم نیارم انگار نمی شد؛ دیدن هیرید با اون دخترا و پیچیدن صدای خنده هاش میونه خنده های پر عشوه اون دخترا من رو تا مرز جنون می کشوند و هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

از یه جایی به بعد واقعاً دیگه دلم نمی خواست چیزی رو متوجه بشم یا بفهمم،

حتی بهم نگاه هم نمی کرد!

دیگه نمی تونستم اون جا بشینم و با دیدنش اون همه زجر بکشم، تحملم طاق شده بود و بغض و خفگی گریبان گیر گلوم. صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم که برای لحظه ای چشمم به شیشه سفید رنگ زیر میز که در طلایی رنگش نگین کاری شده بود، افتاد. چیزی که واقعاً ازش متنفر بودم. هنوز هم به اون شیشه نگاه می کردم؛ در لحظه افکاری مسموم توی سرم جولون دادند و برای لحظه ای اون افکار وسوسه کننده ته ذهنم رو قلقلک دادند.

به هیرید نگاه کردم هنوز هم من رو نادیده می گرفت و با اون دخترا مشغول بود. باید یه کاری می کردم، هر چند

که می دونستم تهش اتفاقات خوبی نمی افته!

حق به جانب از اون افکار مسموم و پر وسوسه در برابر عقلی که مدام بهم نهیب می زد، دفاع کردم. اما چه طور اون هر کاری که دلش می خواست می کرد؟

پس چرا من نمی کردم!

چرا من اون رو نادیده نمی گرفتم!

مصمم و پر حرص شیشه رو روی میز گذاشتم و یکی از لیوان های دایره ای شکل رو که روی میز چیده شده بودند برداشتم. چشمی توی سالن چرخوندم همگی مشغول بودند و رخساره و سعید هم حسابی با مجید و مریم گرم گرفته بودند.

منتظر بودم که توجه هیربد به طرفم جلب بشه و بعد اون کار رو بکنم، اون هم می بایست کمی اذیت می شد و ذره ای از عذابی رو که من کشیده بودم، می کشید. چند دقیقه ای طول کشید تا این که نگاهش به من افتاد، سر خوش و مست قهقهه می زد. لیوان رو توی دستم گرفته بودم و در حالی که شیشه رو برای ریختن بالا می گرفتم با لبخندی لج درار نگاهش کردم. لیوان رو از نوشیدنی* سفید رنگ که بوش برای لحظه ای با خوردن زیر دماغم باعث دل بهم خوردگی ام شده بود پر کردم.

مثل این که تازه متوجه کارم شده بود، فاصله ی زیادی نبود و قهقهه هاش یک باره قطع شد و خنده ای که روی لب هاش خشک شد و جاش رو به حالتی جاخورده و ناباور داد. در حالی که نگاهش سمت من بود چیزی رو به سارا و بقیه گفت و بلافاصله به با قدم های بلندش به سمتم اومد. نزدیک میز رسید. سعی می کرد عادی رفتار کنه و توجه بقیه رو به خودمون جلب نکنه و به این منظور با لحنی آرام و پر حرص دندون روی هم سایید و گفت: «چه غلطی داری می کنی؟ اون چیه دستت؟»

حسابی شیطنتم گل کرده بود، پوز خند حرص دراری به روش زدم و با نشون دادن لیوانِ توی دستم گفتم: «وقتی حالت بده از این می خوری مگه نه؟»

بیش از حد عصبی شده بود و خشم رو به وضوح توی چشم هاش می دیدم. نگاهی به اطراف که حسابی هم شلوغ بود انداخت و بعد از اون دستش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و به سمت دراز کرد .
- بده به من اونو سوگند.

رنجیده دستش رو پس زدم و کلمات رو با افکار نامعقولی که داشتم به بازی گرفتم.

-چیه! خب می خوام امتحانش کنم مشکلی هست؟ چه طور تو هر وقت بخوای می تونی امتحانش کنی اما من چون دخترم نمی تونم؟ هوم؟!

حسابی از خود بی خود شده بودم و از یه جایی به بعد واقعاً نمی تونستم رفتار هام رو کنترل کنم. اون قدر از کار هاش عصبی بودم و حسادت چشمم رو پر کرده بود که به هیچ چیزی جز تلافی و در آوردن حرصش فکر نمی کردم.

عصبی لب زد:

-مزخرف نگو بده به من اون لعتنی و، ا... اصلاً اینو از کجا آوردی؟

زیر لب با خودش غرید:

-خوبه به حسین گفتم که حق نداره چیزی توی مهمونی امشب بیاره!

و با تر کردن عصبی لب هاش در حالی که اطراف رو دید میزد و سعی میکرد باز هم رفتارش عادی جلوه کنه، میز رو دور زد و یه کم جلو تر اومد که لیوان به دست، قدمی به عقب برداشتم. پر شیطنت و حالتی که از مستی چیزی کم نداشت خندیدم.

-خب حالا که اذیت می شی جلوی تو این کارو نمی کن.

و درحالی که لیوان رو توی دستم می چرخوندم و با چرخش چشمم توی سالن و نگاهم به تراس، لبخندی زدم و سمت تراس رفتم. تراس بزرگ و پر نوری که میز و صندلی های چوبی قسمتی ازش چیده شده بودند. بلافصله پشت سرم توی تراس اومد. درحالی که دستش رو روی گردن و سینه اش می کشید نفس پر خشمش رو بیرون داد و با عصبانیت گفت: «بده به من دیوونه نشو».

حال عجیبی داشتم و با حرص و بغض لب های لرزونم رو تکون دادم:

-چ... چرا دنبال من راه افتادی برو، برو به سارا جونت برس.

با اون حرف، زهر خندی زد و با تکون دادن سرش گفت: «آهان پس قضیه اینه حسادتای زنانه، نمی دونستم تا این حد ممکنه خطرناک باشن»!

مثل دیوونه ها خندیدم و حرف های احمقانه ای که پشت هم کنار هم ردیف شدند:

-حسادت؟ شوخیت گرفته آخ... آخه اون دختره ی دماغ عملی چی داره که من بخوام بهش حسادت کنم!

با حرف هایی که از دهنم بیرون اومده بودند حسابی خراب کرده بودم. سر تکون داد و پوزخندی زد که افسار گسیخته و لجوج گفتم: «اصلاً بتوجه؟ حالا هم برو پی کارت».

نیشخندی زد و عصبی گفت: «اصلاً تو حساب چی رو از من می گیری ها؟ مگه تو کیه منی! اون روز توی اتاقمو یادته؟ حالا جوابی رو که بهم دادی رو خوب به یادت بیار».

همه ی اتفاقات جلوی چشم های خمارم رژ وار مرور شدند و بغض زهر آلود که راه گلوم رو سد کرد. گیج و پریشون نگاهش رو بهم دوخت:

-پس این کارا چیه که می کنی؟ واقعاً نمی فهممت!

دلخور و آزرده لب زدم:

-پس تو کیه منی؟ چرا دست از سرم برنمی داری، برو، برو.

دستش رو همچنان سمتم گرفته بود.

-سوگند اون و بده به من.

مثل آدم های بی قید و بند نگاهی به لیوان توی دستم انداختم و با لبخندی مسخره لب کج کردم.

-اوم می خوام بدونم این چیه که وقتی می خوری هیچی نمی فهمی، هوم! منم دلم می خوام دیگه چیزی متوجه نشم، نمی خوام چیزی بفهمم...

سعی داشت با آرامش و لحن آروم تری مانع ام بشه و در حالی که تن صداسش پایین تر رفته بود با کنترلی روی خشمش، ملتمس گفت: «سوگند بسه این قدر بچه بازی درنیار، تمومش کن من چند وقتی که دیگه لب نمی زنم، بسته بده به من فدات شم بده، این چیزی نیست که بخوای باهاش بازی کنی».

خنده هام عصبی ترش می کرد و با نگاه های حریصم به لیوان توی دستم حسابی از کوره در رفته بود و باز خشم و غضب افسارش رو توی دست گرفته بودند. دستش رو بین موهای قهوه ای رنگش برد و پر حرص و با لحن پر خط و نشونی لب باز کرد:

-خودت می دونی که اگه لب بزنی روزگارت سیاهه، می دونی که چی کار می کنم پس تمومش کن.

دندونم رو روی لبم کشیدم و با حالت مسخی پرسیدم:

-مستی چه طوریه هان؟

با اون حرفم با عصبانیت و حرص درحالی که با خودش حرف می زد با کشیدن دوباره ی دستی توی موهایش زمزمه کرد:

-تو نخورده هم مستی!

سرم رو به سمتی کج کردم و با لحن غمناکم گفتم: «چیه خوشت نمیاد، اصلاً شاید تو مستی کاری رو کردم که تو دوست داری یا چیزایی که تو دلت می خواد بشنوی رو به زبون اوردم! مگه نمی خواستی پیام طرفت؟ خب این جووری شاید یه چیزایی رو اعتراف کنم که تو دوست داری نه؟»
پر تأسف نگاهم کرد.

-من هیچ وقت تو همچین حالی ازت اعتراف نمی گیرم و اصلاً دلم نمیخواد توی این حال احمقانه بیای طرفم چون هنوز این قدر بی شرف نشدم، اگه راست میگی مثل آدم رفتار کن و ...
عصبی حرفش رو قطع کردم.

-مثل آدم؟ یعنی مثل تو؟! پس یعنی باید رفتارای تو رو انجام بدم با پسرای دیگه بگو و بخند کنم و دلبر...
محکم پلک هاش رو روی هم گذاشت و نفس تندی رو بیرون داد و ساکت شویی گفت.

-چیه تلخه؟ اذیت میشی؟

-سوگند با اعصاب من بازی نکن تا این جاشم خیلی خوب باهات تا کردم.

و دستش رو سمت دراز کرد که لیوان رو بالا گرفتم و عقب تر رفتم. مثل بچه ها با لج و حال متوحشی گفتم: «خ... خب بتوچه دوست دارم ازین بخورم مگه چیه؟!»

باز جلو تر اومد که من هم عقب تر رفتم و با لحن پر تهدید و صدای لرزونم بهش هشدار دادم:

-یه کم دیگه جلو بیای همچین این لیوانو سر می کشم که تصویرش تا آخر عمر از ذهنت بیرون نره.

یه دستش رو به کمرش زد و بعد از نگاه های خشم آلودش پلکی عصبی روی هم گذاشت :

-سوگند میدونی که اگه سگ بشم دیگه هیشکی جلودارم نیست پس نکن بیشتر از این ادامه نده.

به چشم های غضب آلودش نگاه کردم، دلگیر و غمگین لب زدم:

-چی شد، هان؟ از موقعی که اومدی حتی نگامم نمی کردی ببینی که اصلاً من هستم یا نه؟ اون وقت الان...
ت.. تو چه جور آدمی هستی!

آب دهنش رو فرو داد:

-چرت نگو این قضیش فرق می کنه.

آب از سر گذروندم و بی توجه به حرفش و حالی به ستوه اومده لیوان رو نزدیک دهنم بردم و برای این که بیشتر لجش رو در بیارم با ادایی برای فکر کردن و تکون دادن انگشتم توی هوا که حالی کمتر از یک آدم مست نداشتم و حسابی دیوونه شده بودم گفتم: «راستی و... وقتی می خورین چی می گین؟ اوم... آها س... سلامتی، ... اما خب من به سلامتی کی بخورم؟!»

با اون حرفم در حالی که از خشم قرمز شده بود و رگ گردنش هم حسابی متورم، با صدای دو رگه اش غرید:
-خفه شو، خفه شو!

اشک هام تلخ و پر درد روی صورتم راه گرفته بودند. دیدم تار شده بود و با پشت دست محکم اشکم رو پس زدم، نگاهش کردم و با صدای بغض آلود و حالی دگرگون و از خود بی خود شده لب زدم:

-چ... چیه چرا این قدر عصبانی می شی اصلاً می خوای ب... به سلامتی خودمون بخورم ها؟ چه طوره؟
و در حالی که اشک می ریختم با خیرگی به چشم هاش که از آتیش خشم گر گرفته بودند لب های لرزونم رو تکون دادم:

-به سلامتی تو، هوم خ... خوبه؟

چشم هاش رو با شدت خشم و عصبانیت بست، دستش رو روی پیشونیش گذاشت و از لابه لای دندون های کلید شده اش پر حرص غرش کرد:

-تا الانشم گو*ه زیادی خوردی، بده من احمق، تو زده به سرت نمی فهمی داری چه غلطی می کنی به خودت بیا سوگند به خودت بیا.

اصلاً حالم دست خودم نبود واقعاً من چشم شده بود. اون چه حالی بود!

چرا هیچ کنترلی روش نداشتم!

اشک تلخی همراه با لبخندی بی رمق روی صورتم اومد، دستم رو زیر بینی ام کشیدم و با نفرت لیوان رو سمت دهنم بردم که با یه حرکت سریع و غفلگیرکننده زیر دستم زد، لیوان روی زمین افتاد و بعد از قل خوردنی روی سنگ های مرمر گوشه ای ساکن شد، نشکست!

شوکه شده بودم و با چونه ای لرزون و پلک زدن های تندى بهش نگاه می کردم. از عصبانیت چشم هاش مثل کاسه ی خون شده بود، با چشم های بشدت ترسیده ام ازش، عقب رفتم که به دیوار بر خورد کردم خشمگین به طرفم اومد، بازوم رو توی دستش گرفت و محکم تکونم داد و غرید:

-تو چته هان این چه وضعیه؟

وحشت زده به چشم های قرمزش نگاه می کردم، من رو سمت خودش کشوند و توی چشم هام زل زد، نفس های تند و خشم آلودش توی صورتم می خورد و انگار تازه به خودم اومده بودم و با پته تته گفتم: «م... م... من متوجه نبودم ب... باور کن د... دست خودم نبود».

متأثر و پر سرزنش نگاهم کرد:

-آخه این چه حالیه یه نگاه به خودت بنداز، خودتو شکل عروسکا کردی و اومدی این جا که چیو ثابت کنی ها چیو؟

آروم اشک می ریختم که با دندان ساییدنی بازوم رو ول کرد و به سمت دیوار هلم داد. عقب رفت و با حالتی متوحش گوشی اش رو از جیبش بیرون آورد و شماره ای رو با عصبانیت گرفت، بعد از چند ثانیه محکم به گوشش چسبوند:

-این چه وضعیه؟ این جا جای این کاراست؟ زر زن، گمشو بیا تراس، زر زن حسین فقط بیا.

دستم رو با ترس و دلهره به دیوار گرفته بودم. خیلی طول نکشید که حسین هم اومد، چند دقیقه ای رو فقط متعجب به من و هیرید نگاه کرد و بعد از اون با حالتی جا خورده و گیج پرسید:

-چی شده؟ شما این جا چی کار می کنید؟

با اون حرف، هیرید با عصبانیت به سمتش رفت و با پر خاش کف سینه اش کوبید.

-این همه پسر و دختر و جمع کردی این جا اون وقت...

حرفش رو با باد کردن لپش فرو داد و در ادامه با تأسف گفت: «خاک بر سر بیشعورت کنم».

نگاهش سمت من کشیده شد و کلافه گفت: «ای بابا خب چی شده مگه، ببینم سوگند چشه؟»

هیرید چنگ محکمی توی موهایش زد و با راه رفتن های عصبی اش رو به حسین کرد.

حسین حق به جانب و با تکونی به سرش گفت: «به خدا من چیزی نیوردم تو مهمونی، یعنی فقط فرهاد با خودش یه شیشه آورده بود که بهش گفتم مهمونی معمولیه و بعدشم ازش گرفتم و گذاشتم زیر میز خواستم بعداً برش دارم، به جون خودت راست میگم حالا مگه چی شده؟»

نگاه خشمناک هیربد روم سایه انداخت که تند تند صورتم رو از رد اشک پاک کردم و بدون این که چیزی بگم خیلی سریع از کنارشون رد شدم و داخل رفتم. ، از توی اون شلوغی و سر و صدا خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم. از عق زدن زیاد چشم هام رگه های سرخی پیدا کرده بودند و نفسی تند که به خاطر سوزش گلویم از بینی ام خارج می شد اما حاصل اون همه قی کردن جز آب دهن تلخی که با زیر و رو شدن محتویات معده ام از دهنم خارج شده بود، چیز دیگه ای نبود. برای بهتر شدن حالم چند دقیقه رو توی دستشویی سپری کردم و با حرکت تند دستم توی هوا سعی در از بین بردن اون حال مشوش و کم کردن تب از صورت گداخته شده ام داشتم.

سمت در رفتم و همین که از دستشویی بیرون اومدم رخساره جلوم سبز شد.

معارض پرسید:

-کجایی تو؟ چرا یهو غیبت زد دنبالت می گشتم.

نفس عمیقی کشیدم که نگاه دقیق تری کرد و مردد گفت: «ببینم چشمت چرا این قدر قرمز؟ اوم... نکنه گریه کردی؟! آره؟»

دستی روی پیشونی ام گذاشتم و با تکون دادن آروم سرم گفتم: «نه، فقط یه کم حالت تهوع داشتم همین.» پرسید:

-چرا یعنی بی دلیل، ببینم اگه حالت خوب نیست میخوای با سعید بریم دکتر هان؟

کف دستم رو جلوی صورتم گرفتم و با پلک زدن آب دهنم رو فرو دادم.

-نه نیازی نیست، الان بهترم.

با لحن پر تردش باز پرسید:

-مطمئنی؟

-اوهوم، بریم دیگه.

همراه رخساره از راهروی طویل اتاق خواب ها گذر کردیم و به سالن برگشتیم.

از این که باز با هیرید رو به رو بشم می ترسیدم حتی خجالت می کشیدم و وقتی به کاری که کرده بودم فکر می کردم حسابی به خودم لعنت می فرستادم. آخه اون همه بی پروایی و رفتار های احمقانه چه طور ممکن بود!

اما دیگه دستم براش رو شده بود و حالا دیگه می دونست از نزدیکی اش به دخترای دیگه چه قدر اذیت می شم و خدا می دونست که از این ضعفم چه طوری می خواست علیه ام استفاده کنه.

سمت میز بزرگی که کادو ها روش چیده شده بود رفتیم. رخساره صندلی ای رو کنار کشید و خواست که بشینم خودش هم با فاصله ای کنار سعید که به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد ایستاد. هنوز هم توی شوک بودم. در جست و جوی هیرید اطراف رو با چشم می پاییدم که حسین با حالتی آشفته از تراس بیرون اومد. با دیدن من یک راست به سمتم اومد. دستپاچه از جام بلند شدم که با گرفتن آستین مانتوم من رو کناری کشوند و بلافاصله با کلافگی و لحن سرزنشگر پرسید:

-قضیه چیه تو چی کار کردی هان؟ چرا به اون شیشه دست زدی؟ هیرید که چیزی نمیگه تو بگو، ببینم دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟

بهش نگاه می کردم، همچنان از کارم خجالت می کشیدم و احساس شرمندگی ای که توی چشم هام سر به زیر جا گرفته بود. دلم نمی خواست حسین متوجه چیزی بشه، واسه ی همین بعد از دقیقه ای ساکت بودن با انکار کردن ماجرا و توضیح مسخره ای گفتم معلوم بود که حرفم رو باور نکرده و با لبخندی کج گفت: «یعنی حتی از بوشم نفهمیدی؟»!

دستپاچه سری تکون دادم که متأسف نگاهی کرد و با حرکت دست به سمت تراس اشاره داد:

-این راهش نیست سوگند، اگه میخوایش همین الان برو و دستشو بگیر و همه چیو تمومش کن، این قدر خودتونو عذاب ندین تهش مگه قراره چی بشه هان؟ فوق فوقش سامان میفهمه و عصبانیتی که بالاخره می خوابه مطمئن باش اگر از دستتون ناراحت بشه اما هیچ وقت ازتون نمی گذره چون تو یه دونه خواهرشی و هیرید هم بهترین رفیق و داداشش، بفهم تموم کنید این بساطو!

و با حرف هاش به فکر فرو برده بودم؛ ذهنم حسابی در گیر شده بود و همین طور هم باعث شرم زدگی ام شده بودند. گیج سمت میز برگشتم که همون لحظه هیرید هم با بستن در کشویی تراس داخل اومد. نگاهم دستپاچه و ترسیده دو دویی زد. با عصبانیت بهم نگاه می کرد و وقتی از کنارم، برای رفتن به سالن بالا، رد می شد آروم و با لحنی پر تهدید گفت: «کارتو تلافی می کنم، جواب این کارتو پس میدی».

با خشم و اضطراب چشم روی هم گذاشتم؛ آخه دیگه چه طوری می خواست تلافی کنه هر کاری که خواسته بود کرده بود پس دیگه چه تلافی ای!

اصلاً آگه به خاطر کار های اون نبود که من هیچ وقت دست به همچین کار بچگانه ای نمی زدم!

اما درست حدس زده بودم حالا که دستم رو خونده بود دیگه خیلی راحت می تونست اذیتم کنه. نگاهم دنبالش کشیده شد و باز به سارا ختم شد مثل این که اذیت کردنش رو شروع کرده بود چرا که با رو به رو شدن مجدد با سارا دندون هاش از خنده نمایان شدند.

شام رو آورده بودند و بچه ها مشغول پخش جعبه های پیتزا بودند اما اصلاً میل نداشتم و چیزی از گلوم پایین نمی رفت. رخساره که یه کمی اون ور تر از من روی پله ی های اتصال دهنده ی دو سالن بالایی و پایین، کنار سعید نشست بود بهم اشاره می داد و ازم خواست که کمی بخورم اما واقعاً نمی تونستم چیزی بخورم چرا که همچنان محتویات معده ام جوشان بود و حالت تهوعی که چند دقیقه یک بار بهم دست می داد.

بعد از خوردن شام با پخش موزیک تولد توسط دی جی همگی دور کیک شکلاتی بزرگ و دو طبقه ی مربعی شکل که عکس حسین روش چاپ شده بود و روی میز بالای سالن قرار داشت، جمع شدند. با فاصله ای از بقیه ایستادم و کناری فقط نظاره گر بودم. اون قدر پریشون بودم و توی خودم که حتی متوجه نشدم کی شمع ها خاموش شدند فقط صدای دست و سوت بچه ها رو شنیدم که اسم حسین رو هم زمان صدا می زدند و مسخره بازی های پسرا و خنده حسین که حسابی باعث خنده بقیه شده بود.

مریم و زهره و تعدادی از دخترای فامیل شون مشغول پخش کردن بشقاب های کیک بین بچه ها شده بودند. بعد از خوردن قسمت کوچیکی از کیک شکلاتی اون هم به اصرار رخساره، بی حوصله رفتم و گوشه ای از سالن نشستم که چند باری هم فرهاد و پسرای دیگه به بهونه های مختلف سمتم می اومدند و هر بار هم با چشم غره های تند و تیز حسین پشیمون می شدند و با لبخند هایی که حفظ کننده ی ظاهر شون بود به سمتی عقب گرد می کردند. خونه دوباره از صدای موزیک لرزش پیدا کرده بود و دو سه تا از پسرای فامیل شون اون وسط رقص های آکروباتیک انجام دادند و رقص نور هایی که زیبایی رقصشون رو دو چندان کرده بود. تقریباً سالن پایین خالی شده بود و همگی برای تماشای رقص به سالن بالا رفته بودند. رخساره در حالی که بشقاب کیک رو توی دستش گرفته بود با رها کردن بازوی سعید به سمتم اومد. مدام سعی میکرد حواسش جز سعید به من هم باشه و انگار نگرانم بود.

نگاهی کرد و گفت: «چرا این جا نشستی بیا بریم پیش بقیه، اصلاً تو چته چرا این جوری غنبرک زدی باور کن حتی سعید هم متوجه شده که تو یه چیزیت هست، هی ازم می پرسه سوگند چشه!»

نفسی بیرون دادم.

-گفتم که چیزی نیست فقط یه کم سردرد دارم تو برو پیش سعید نگران من نباش.

با چهره ای در هم نگاهم کرد.

-به خاطر رفتارای هیربده نه؟ خوبه گفتم که اهمیت نده و بی توجه باش، قیافه اشو ببین دختره ی دیوونه.

و با اون حرف دستم رو کشید و گفت: «پاشو ببینم، پاشو مثلاً اومدیم خوش بگذرونیم!»

معارض و بی حوصله گفتم: «ای بابا رخساره دستمو ول کن حوصله ندارم».

اما بدون توجه دستم رو کشید و همراه خودش به طرف بالای سالن برد. معترضانه دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-خیلی خب باشه بسه اومدم دیگه.

با لبخند آفرینی گفت و در ادامه با چشمک و اشاره به سعید که کنار میز بیلارد ایستاده و چشمش به رخساره بود، گفت: «تو این جا باش من یه سر به سعید بزنم و دوتا لیوان آب میوه هم بیارم حسابی دهنم خشک شده».

با حرکت سر تأیید کردم که ازم دور شد.

مریم و زهره هم به طرفم اومدند و کمی گرم گفت و گو با اون ها شدم. صدای موزیک کم تر شده بود و بچه ها همگی باز گرم بگو و بخند بودند. نگاهم توی سالن دوری زد اما از هیرب خبری نبود و چند دقیقه ای از غیبتش گذشته بود. کنجکاو بودم و با عذر خواهی از بچه ها کیف دستی ام رو زیر بغلم زدم و توی سالن به راه افتادم که برای لحظه ای کسی از پشت سر صدام زد. سر به عقب چرخوندم؛ سارا بود!

اما اسم من رو از کجا می دونست!

هاج و واج بله ای گفتم که با لبخندی مکش و مرگ و ما، انگشتش رو که ناخن بلندش راسته ی چشمها هم قرار گرفته بود تکوتی داد و گفت: «درست گفتم دیگه سوگند بودی؟ هوم؟»

پر تعجب آره ای گفتم که گفت: «شما رو دورا دور حسین بهم معرفی کرده بود».

و در ادامه با نگاهی جست و جو گرانه به اطراف پرسید:

-ببینم هیربدو این اطراف ندیدی هر چی می گردم پیداش نمی کنم!

آب دهنم رو فرو دادم و با چشم های بیش از اندازه گرد شده، بهش نگاه کردم که شونه ای بالا پروند و با جمع کردن لب های صورتی رنگش گفت: «چیزی شده؟»

لب هام رو با آب دهن کمی تر کردم.

-ن... نه.

حالت لوسی با جمع کردن لب هاش به صورت پر آرایشش داد.

-پس ندیدش؟

نگاهم باریک شد.

-نه، اما چه طور مگه؟

لب روی هم فشرد.

-آخه یهو غیبتش زد گفتم ببینم کجا رفته.

مثل این که اون هم متوجه غیبتش شده بود و توی همون لحظه بود که متوجه ی صدای بهم کوبیدن در دستشویی و صدای هیرید شدم؛ صدایش از راهروی اتاق خواب ها می اومد و مثل این که با تلفن حرف می زد. سارا هم که متوجه شده بود با لبخندی پر ذوق رو به من بالا گرفتن دنباله ی لباس یشمی رنگ و حریرش بالا فاصله به قسمت پایینی سالن و به سمت جایی که هیرید بود رفت. مات و مبهوت رفتنش رو نگاه می کردم. سعی می کردم آرام باشم و کمی از حس حسادت که توی وجودم ریشه دوونده بود کم کنم، به این منظور نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می کردم بی تفاوت باشم برای رفتن پیش دخترا قدمی به سمت سالن بالا برداشتم اما یکباره پشیمون شدم چون اصلاً نمی تونستم بی تفاوت باشم و با تر کردن لبی مضطرب، به طرف راهرویی که سارا رفته بود آرام آرام قدم برداشتم. نزدیک بودم و از فاصله ای نه چندان دور و ایستادن کنار ستون گچی، بهشون نگاه می کردم. سارا پشت به من ایستاده بود و هیرید هم رو به روش و با هم دیگه حرف می زدند که یه لحظه نگاه هیرید با چرخشی به من افتاد و متوجه حضورم شد، با دیدنم کمی از فاصله اش با سارا کم کرد. لبخند مرموزی زد و با سوز دادن نگاهش سمت سارا گفت: «تو چرا اومدی خودم داشتم می اومدم چیه نکنه نگرانم شدی؟»

سارا هم در جواب خنده ی عشوه سازی کرد و با لحن کش دارش لب غنچه کرد.

-مگه می شه نگران همچنین پسر خوشتیپی نشد!

با گفتن اون جمله دست هام رو محکم توی هم گره زدم و دندون هام با شدت و حرص روی هم ساییده شدند. فاصله شون کم شده بود و هیربد بعد از نگاهی به من و همچنان لبخند های موزیانه اش، دست راستش رو به دیوار کنار صورت سارا ستون کرد و رو بهش با پروندن ابرویی به بالا گفت: «پس منم باید نگران تو بشم نه؟» با اون حرف هیربد، سارا هم با پرویی و وقاحت تمام همراه با خنده هایی از نظر من چندش و فریبنده، پر ذوق گفت: «اگه بشه که خیلی خوبه».

و باز خنده ای کرد که هیربد هم با شیطنت خاصی در حالی که صدایش رو برای شنیدن من بالا تر می برد گفت: «چه قشنگ می خندی تو و چه لب» ...

دیگه داشتم دیوونه می شدم و برای این که ادامه ی حرفش رو نشنوم محکم دستم رو روی گوشم گذاشتم. سرتا پام میلرزید و بعد از دقیقه ای دست هام شل شد و نفس های مضطرب و پر تلاطم گوشم رو یکباره پر کردند، سرم از تشنج احساسم رو به انفجار بود و فاصله ای با دیوونگی نداشتم.

اون قدر حماقت و لجبازی چشمش رو کور کرده بود که سعی می کرد به این دلیل به اون دختر نزدیک بشه. سارا باز هم با لوندی قهقهه سر داد و پیچیدن خنده هاشون توی هم، رعشه ای شد به تنم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم با این که من رو دیده بود اما هر کاری می خواست می کرد. قلبم داشت از جاش کنده می شد و حسادت از قبل هم بیشتر توی سلول به سلول بدنم جا گرفته بود، بغضم با دیدن اون همه بی رحمی شکست و صورت پر تب و تابم سوزشی از راه گرفتن اشک پیدا کرده بود. با پلک زدن های سختی بهشون نگاه می کردم و اشک می ریختم. دیگه نمی تونستم اون جا بمونم و با تنی لرزون قدم از قدم برداشتم و خیلی سریع از اون جا دور شدم. خودم رو به سرویس بهداشتی ای که جلوی ورودی سالن بود رسوندم. در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم. به پهنای صورت اشک می ریختم، حس خفگی و انزجار تیزی اش رو بیخ گلوم گذاشته بود و بشدت می سوخت، دلم می خواست داد بزنم و با صدای بلند گریه سر بدم اما نمی تونستم و برای این که صدام رو خفه کنم محکم انگشتم رو زیر دندون فشردم. توی همون لحظه بود که گوشه ام به صدا در اومد. با حالی بی تاب و دست هایی لرزون گوشه رو از کیف دستی ام بیرون کشیدم، رخساره بود. روی گوشم گذاشتمش و با گریه های بی امونم و صدای بریده و ملتمسم گفتم:

-رخساره م... من می خوام... می خوام ب... برم خونه، رخساره منو از این جا ببر... ببر.

حسابی نگران شده بود و با صدایی مضطرب سؤال کرد:

-سوگند چی شده؟ کجایی تو؟

هق هقی زدم.

-تو... دستشویی، منو از این جا ببر خوا... خواهش می کنم...

روی میز سنگی کنار توال فرنگی نشستم و گریه هایی که تمومی نداشت.

چند دقیقه ی بعد رخساره پشت در قرار گرفت، ضربه ای به در زد و وقتی جوابی ندادم سریع داخل اومد. وحشت زده و نگران با دیدن اون حالم به سمتم اومد.

-سوگند چی شده چته تو؟ اتفاقی افتاده؟

لحن پر التماسم بین دیوار ها صوت انداخت:

-منو از این جا ببر، رخساره دارم دیوونه می شم، دارم می میرم... من... من نمی تونم هر لحظه اونو کنار یکی دیگه ببینم، ه... هر لحظه که اونا رو کنار هم می بینم صد بار می میرم و زنده می شم، تو رو خدا یکی کاری بکن.

کلافه یه دستش رو روی پیشونی اش گذاشت و دست دیگه اش رو به کمر زد.

-اوف سوگند چی بهت بگم آخه چرا این جور می کنی با خودت، چی کار کنم هان؟ این تو بودی که دست رد زدی به سینش، پس دیگه جای گلگی نیست، الانم پاشو خودتو جمع و جور کن که بریم چون یه کمه دیگه توی این مهمونی بمونی گند می زنی به همه چیز.

درحالی که گریه ام شدت گرفته بود با دلخوری گفتم: «خیلی بیرحمی رخساره میگم دارم عذاب می کشم دارم می میرم می فهمی».

با دیدن اون حالم ناراحت و شگفت زده گفت: «باورم نمی شه یعنی فقط به خاطر این که با دخترای دیگه حرف می زنه این حالی شدی؟»

-منو ببر تو رو خدا.

سمتم خم شد و با دست اشک روی صورتم رو پاک کرد.

-خیلی خب آروم باش قربونت برم از این جا می برمت اما با این حال چه طوری کسی می بینه، لااقل یه آبی به صورتت بزن آخه جلوی ورودی شلوغه، میرم به سعید بگم که آماده ی رفتن بشه.

با رفتن رخساره باضعفی که داشتم از جام بلند شدم، آبی به صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم. بدون این که از بچه ها و حسین خدا حافظی کنم خودم رو با به زیر انداختن نگاهم خیلی سریع و بدون جلب توجه کسی به حیاط رسوندم. هوا سوز تیز و برنده ای داشت و بدنم حسابی مور مور می شد، دستم رو روی بازوم که

از سردی هوا سوزن سوزن شده بود کشیدم و به نرده های چوبی تکیه دادم. چند دقیقه ای رو منتظر شدم و می خواستم به طرف در برم که کسی ی از پشت دستم رو کشید

ترسیده و مثل برق گرفته ها به عقب چرخیدم. شوکه بهش نگاه می کردم. هیربد بود!

سعی می کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که نیشخندی زد و با دندون ساییدنی روی هم گفت: «پس داشتی فرار می کردی؟»

نگاه پر خشم و انزجارم رو بهش دوختم.

-دستمو ول کن بذار برم، دیگه چی از جونم میخوای؟

پر تمسخر خندید:

-چیه بهت بد گذشته که داری میری!

برای رهایی دستم از بین دست های مردونه و سختش، تقلا کردم.

-ول کن برم لطفاً.

با حرص لب زد:

-پس داری فرار می کنی!

مچ دستم رو بین دستش چرخوندم و با چهره ای مچاله شده و کمی هم دستپاچگی گفتم: «چ... چه فراری هان؟ اصلاً چرا باید فرار کنم؟»!

نگاهش روم ثابت موند:

-خودت چراش و بهتر می دونی! اما بهتر اینو بدونی که حالا حالا با هم کار داریم، پس بهتره بمونی.

با حرص و لحن کوبنده اش ادامه داد:

-امشب یه کارایی و یه رفتاری از من می بینی که فکرشم نمی تونی بکنی، یه چیزایی قراره ببینی که حتی ممکنه ازم متنفر بشی، چیزایی که هر لحظه با دیدنشون از کارات پیشمون بشی.

ناباورانه نگاهش کردم و آب دهنم رو مضطرب بلعیدم.

لبخند معنا داری زد:

-سارا دختر خوشگلیه نه؟

بریده بریده و مشوش لب هام رو با حرکت سرم تکون دادم:

-ت... تو نمی تونی، نه نمی تونی این قدر پست باشی... نمی تونی.

دستم رو فشاری داد و با خم شدن به سمت صورتم پر حرص گفت: «اما تو خواستی که پست بشم تو، تو. یه کاری می کنم که عذاب بکشی طوری که این عذابو تا مغز استخونت حس کنی، می فهمی چی میگم؟»
می خواست عذابم بده!

اما نمی دونست که چه قدر تو کارش موفق شده و تا همون لحظه هم همین کار رو باهام کرده بود، واقعاً هم عذاب رو تا مرز استخونم حس کرده بودم. دلگیر و رنگ پریده نگاهش می کردم، واقعاً من با کار هام از اون چی ساخته بودم!

یه هیرید بی وجدان و بی رحم.

خشم آلود نگاهم کرد:

-چیه ساکت شدی؟

لبخند تلخی صورتم رو گرفت.

-چی می خوای بگم؟!

دستم رو همچنان فشار می داد.

-هیچی فقط بمون، می خوام آشغال بودنم و بهت نشون بدم، پست بودنمو، میخوام بهت نشون بدم که چه قدر راحت میشه یه دختر و فراموش کرد و نادیده گرفت، می خوام نشونت بدم که چه قدر برام بی ارزشی اما همه ی اینا فقط زمانی اتفاق می افته که تو تماشاگر این ماجرا باشی، قسم میخورم بمونی کارایی رو که گفتی می کنم، میتونی امتحان کنی.

اون قدر جدی بود و لحنش حریص و مصمم که واقعاً از حرف هاش ترسیده بودم و با بی طاقتی همراه با عجز و التماس گفتم: «تو رو خدا بس کن به کی قسم بخورم که دیگه توان و کشش هیچی رو ندارم.»
بغض فرو دادم و لب گزیدم.

-ای کاش... ای کاش اصلاً نمی دیدمت، نمی شناختمت، کاش می شد برگردم به روزایی که تو توی زندگیم نبودی، کاش...

خنده ای عصبی سر داد:

-گفتنش خیلی آسونه خیلی، چون این ای کاش ها آرزوی منم بود. امشب میتونی تماشگر خوبی باشی!

ناباور پلک زدم و با بلعیدن ذره ذره ی بذاق دهنم لب تکون دادم:

-ح... حرفایی که میزنی فقط ورد زبونت، تو... تو هیچ وقت نمی تونی چیزایی رو که گفتمی انجام بدی، تو نمی تونی آدم پستی باشی چون نیستی، من خیلی خوب می شناسمت.

زهر خندی زد:

-چیه ترسیدی؟ چرا یهو وا رفتی؟

-من از چیزی نمی ترسم اما...

آب دهنش رو با نگاه های دلخورش بهم، قورت داد.

-این فاصله ایه که بینمونه تو ایجاد کردی، می تونستی این فاصله رو برداری اما نخواستی منم فکر می کردم تو رو می شناسم اما اشتباه کردم، پس تو هم بدون که اشتباه فکر کردی درست مثل من... می خوام زجرت بدم همون کاری که تو با من کردی. قسم خوردم...

با بغض و درموندگی چشم هام رو محکم با گذاشتن پلک هام روی هم بستم:

-قسم نخور، قسم نخور تو الان فقط عصبی.

-چیه دیگه سرکشی نمی کنی!

پلک باز کردم و نگامون بهم تلاقی کرد؛ آره، دیگه اون دختر سرکش نبودم اما چه طوری حرف هام رو بهش می فهموندم، آخه چه طوری بهش می گفتم از عشقش رو به جنونم، چه طوری بهش می گفتم حتی با هم کلام شدنش با دخترای دیگه هم قلبم یکباره با آتیش حسادت شعله ور می شه، چه طوری بهش می فهموندم! ...

با چهره ای سراسر جدی و خشمگینش لب زد:

-میمونی یا...

حرفش با کشیدن نفسی پرتلاطم نصفه موند.

بی تاب نگاهم رو توی نگاه های خشمناکش ریختم. دیگه نمی تونستم اون همه ازش دور باشم نمی تونستم. لب هام بی اراده از هم باز شدند:

-من... من ت...

جاخورده و شگفت زده بهم نگاه می کرد.

-ت... تو چی؟ بگو... حرف بزن تو چی؟

یه جورایی لحنش التماس آمیز شده بود و خشم جاش رو به حالتی گیج و درمونده داده بود. پر التماس تر از قبل لب هاش رو تگون داد:

-سوگند بگو، جون هیرید بگو و همه چیزو تمومش کن، خواهش می کنم بگو بذار هر دومون از این عذاب لعنتی خلاص بشیم، اگه تو با من باشی همه چیزو می تونیم با هم حل کنیم حتی قضیه ی سامان، فقط... و قبل از اینکه حرفی بزنم توی همون لحظه چشمم به رخساره افتاد که از خونه بیرون می اومد. دستش روی دستگیره ی در بود و در حالی که پشت سر هیرید ایستاده بود با خیرگی بهمون نگاه می کرد. دیدن رخساره من رو به خودم آورده بود و لب هام روی هم چفت شدند، بهش خیره شده بودم که هیرید رد نگاهم رو گرفت و سرش رو به عقب برگردوند. با دیدن رخساره دستپاچه دستم رو رها کرد و یه کم عقب رفت. رخساره کمی نزدیک تر اومد و با حالتی کم و بیش معذبش گفت: «چیزه... سعید جلوی در منتظره، رفته بودم دنبال تو خیلی خب دیگه بریم».

به هیرید نگاه کردم دندونش رو با لبخندی عصبی روی لبش کشید و باز هم همون گارد قبل که معلوم بود حسابی هم ازم عصبانیه. با بالا و پایین کردن سرش و لحنی که علناً برام خط و نشون می کشید گفت: «باشه، باشه سوگند خانم خودت خواستی اما کاش بیشتر می موندی، امشب می تونست شب فوق العاده ای بشه»...

صدای زنگ گوشی اش حرفش رو نصفه گذاشت. گوشی رو از جیب شلوار مشکی رنگش بیرون کشید و به صفحه اش نگاهی کرد. بعد از لبخند پر حرصی رو به من، جواب داد.

-جونم؟ باشه اومدم عزیزم گفتم که دارم میام.

با بهت و خیرگی نگاهش می کردم لابد باز هم همون دختره سارا بود، حتی شماره اش رو هم داشت!

آب دهنم رو سخت قورت دادم که رخساره عصبی دستم رو کشید.

-بیا بریم به چرت و پرتای این گوش نکن.

گوشی رو توی جیبش فرو کرد کرد.

-پس نمی مونید باشه، خب دیگه منم برم چون از این ساعت به بعد حتی دلم نمی خواد لحظه ای از این مهمونی رو از دست بدم.

گیج و مسخ ایستاده بودم که رخساره باز تکونی بهم داد.

-مگه با تو نیستیم بیا دیگه وایساد و به اراجیف این دیوونه گوش می کنی.

و دستم رو کشید و از حیاط بیرون رفتیم. سعید جلوی در منتظر بود. سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. همین که سوار شدیم و ماشین برای حرکت دنده عقب رفت حسین بدو بدو از در بیرون اومد. دستش رو برای توقف سعید تگون داد و سمت ماشین اومد. سعید متعجب رو به رخساره پرسید:

-چی کار داره؟

رخساره هم شونه ای بالا انداخت و نمی دونمی زمزمه کرد. ماشین از حرکت ایستاد که حسین ضربه ای به شیشه عقب زد. شیشه آروم پایین دادم.

-بیا پایین کارت دارم.

قبل از این که چیزی بگم رخساره با پایین کشیدن سریع شیشه ی ماشین در جوابش گفت: «حسین داخل که گفتم بهت، مثل این که مسموم شده چیزی نیست».

اما حسین همچنان مصر بود و با چینی به ابروهاش گفت: «سوگند بیا پایین کارت دارم».

گیج بودم و با رنگ پریدگی همچنان به حرف های هیرید فکر می کردم که باز رخساره با لحنی پر خواهش رو بهش گفت: «حسین سعید دیرشه امشب شیفت داره باید بریم لطفاً».

سعید هم با چرخوندن سری به عقب رو به حسین پرسید:

-چیزی شده حسین؟

حسین: نه فقط می خواستم یه چیزی به سوگند بگم.

با اصرار حسین پلک محکمی زدم و با فوت کردم نفس ملول و مغمومم به ناچار در ماشین رو باز کردم پایین رفتم.

کمی از ماشین فاصله گرفتیم که گفت: «چی شده سوگند قضیه چیه؟ کی این جوری بهمت ریخته؟»

بی حوصله دستی روی صورتم کشیدم.

-می خوام برم حسن، چیزی نشده.

-بگو چی شده خب، چی بهت گفته بگو تا ببرم حالا شو جا بیارم.

-حسین تورو خدا بذار برم.

با خشم دندون روی هم چفت کرد.

-پسره ی احمق دیگه شورشو دراورده الان میرم حالیش می کنم.

اما قبل از این که بره لباسش رو کشیدم و مانع شدم. درمونده توی صورتش گفتم: «نرو، خواهش می کنم کشش نده».

دستی بین موهای مشکی رنگش برد.

-بهش گفته بودم که امشب حق نداره ذره ای تو رو ناراحت کنه اما...

نگاه غمگینم رو بهش دوختم و با صدایی تحلیل رفته ام زمزمه کردم:

-من دیگه نمی کشم حسین، لااقل تو یه نفر دیگه نکن جون سامان بی خیال شو.

و بدون حرف دیگه ای بی تفاوت رفتم و سوار شدم که لحظه ای بعد هم سعید حرکت کرد و از کنار حسین که دست به کمر کناری ایستاده بود و نگاه می کرد رد شدیم. تا جلوی خونه ساکت و بی حس سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندیم. با صدا رخساره به خودم اوادم.

-سوگند جان رسیدیم.

از سعید تشکر کردم و پیاده شدم. رخساره اصرار داشت که شب رو پیشم بمونه که با اطمینان دادن از حالم بهش، خواستم که بره. چراغ های خونه همه خاموش بودند و مثل این که بابا اینا خوابیده بودند. کلیدم رو بیرون کشیدم با باز کردنش و داخل رفتن آروم در رو روی هم گذاشتم. با قدم های نرمی سمت اتاقم گام برداشتم. با ورود به اتاق تاریکم خیلی سریع در رو پشت سرم بستم و قفلش کردم. توی نور کم چراغ خواب لباس هام رو از تن کردم و گوشه ای پرت کردم. بی و حال و سست توی تختم خزیدم. سردرد شدیدی داشتم و چشم هام رو بستم و کمی پیشونی ام رو ماساژ دادم. فکر هیربد و سارا لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت و چشم هایی که از فکر و خیال حسابی خواب شده بودند.

سر درد امون ازم بریده بود، پتو رو کنار زدم و برای پیدا کردن مسکن از تخت پایین اومدم. توانی برای حرکت نداشتم و همون جا پایین تخت با شل شدن بدنم روی زمین پخش شدم و قطره های درموندگی همزمان با نشستنم روی زمین، صورتم رو گرفتند.

مدام به هیربد و حرف هاش فکر می کردم و با اون افکار دلهره انگیز و دیوونه کننده تا نزدیکی های ساعت چهار بیدار بودم و فقط اشک ریختم. پلک هام حسابی از گریه سنگین شده بودند و سرم رو لبه ی تخت گذاشتم و پلکی که یک باره روی هم افتاد.

با ضربه های پشت هم به در اتاق، از خواب پریدم. صدای سامان بود .

-سوگند؟ سوگند خوابیدی؟

پلک های سنگینم رو که اشک و مواد ریمل لا به لاشون خشک شده بود، چند باری باز و بسته کردم و آرام حرکتی به خودم دادم. صدای ضعیفم از گلو خارج شد و بله ای گفتم.

-چرا درو قفل کردی؟!

به هر سختی ای که بود و با بدن نیمه جونم از جام بلند شدم. توی آینه به خودم نگاهی انداختم. حسابی از دیدن خودم وحشت کرده بودم. قیافه ام واقعاً دیدنی شده بود رنگ به رو نداشتم و مواد آرایشی روی صورتم ماسیده شده بود، زیر چشم هام هم به خاطر گریه زیاد گود و تیره شده بود. نمی خواستم سامان اون طوری و با اون سر و وضع وحشتناک ببینتم، با قرار گرفتن پشت و سرفه ای برای صاف کردن گلو، تار های صوتی ام رو ارتعاشی دادم.

-د... دارم لباس عوض می کنم، کاری داشتی؟

با لحن پر تعجبش و فشاری به دستگیره گفتم: «اما این در یک ساعت پیشم قفل بود می شه بگی چی شده؟» کمی به خودم مسلط شدم و با نفس کشیدنی عمیق گفتم: «ه... هیچی همین طوری تو برو، لباس عوض کنم و میام.»

با این حرفم گفتم: «مامان با بابا صبح خیلی زود رفتن، منم یه کاری دارم میرم و بر می گردم چیزی می خوام از بیرون بگیرم؟»

-ممنون نه چیزی نیاز ندارم.

و برای ثانیه ای صداش قطع شد. مثل این که رفته بود اما نه هنوز صدای قدم هاش رو می شنیدم که گویا باز به طرف اتاقم قدم بر می داشت و مثل این که گفتن چیزی رو فراموش کرده بود.

با تقه ای به در نامطمئن و پرشک پرسید:

-ببینم خوبی؟

-آ... آره خوبم گفتم که.

-دیشب نزدیکای ساعت یازده بود که برگشتم، یه راست هم رفتم تولد که حسین گفت اومدی خونه و یه چیزایی هم در مورد مسموم شدن گفت، ببینم الان خوبی سوگند اصلاً این درو چرا باز نمی کنی داری نگرانم می کنی.

برای این که از خوب بودن حالم مطمئن بشه تن صدای نسبتاً سر زنده ای رو میون لحن دل مرده ام حرکت دادم:

-آره اما الان خیلی خوبم باور کن راست میگم یه کمه دیگه هم میام بیرون.

کلافی از پشت در پوفی کشید:

-من که اصلاً از کارای سردر نمیام، میرم و زود برمی گردم مواظب خودت باش اومدم این در باز باشه، می دونی که ساعت چنده!

باشه ای زمزمه کردم. وقتی از رفتن سامان مطمئن شدم با چرخوندن کلید توی در از اتاق بیرون اومدم. به سرویس بهداشتی که نزدیک ورودی پذیرایی بود رفتم. صورتم رو که از ترکیب مواد آرایشی مثل تابلوهای هنری و کمی هم شبیه نقاشی های پرتره شده بود، شستم و باز به اتاقم برگشتم. حوله ی نرم و مخمل رو به آرومی روی صورتم کشیدم و به صفحه ی گوشی ام که کنار تخت، روی میز بود نگاه کردم و با دراز کردن دستم برش داشتم اما خاموش شده بود. حتی نمی دونستم شارژرم رو کجا گذاشتم و با پرت کردن دوباره اش روی میز با بی حوصلگی از اتاق بیرون اومدم. فضای خونه به خاطر زیر ابر رفتن یک باره ی خورشید حسابی تاریک شده بود. سمت پنجره های سراسری پذیرایی رفتم و پرده رو آروم کنار زدم؛ هوا ابری بود و چند باری هم رعد و برق خفیفی میون خونه نور انداخت. دستم از گیره ی پرده شل شد و به طرف تراس رفتم و درب کشویی رو با توانی که توی دست هام گذاشته بودم باز کردم. با پا گذاشتن توی تراس قطره های بارون روی صورتم نشست کردند. روی زمین نشستم، به نرده های فلزی و سفید رنگ تکیه دادم و دست هام رو برای گرفتن قطره های بارون باز کردم، چه قدر که حس خوبی بود.

نیم ساعتی رو همون جا زیر بارون نشسته و با حالتی مسخ چشم روی هم گذاشته بودم. بارون یکباره شدت گرفته بود، خیس آب شده بودم و از سرما به خودم می لرزیدم. دستم رو برای بلند شدن به دیوار سنگی زدم. آیفون مرتب زنگ می خورد؛ لابد هم سامان بود که کلیدش رو جا گذاشته بود یا شاید هم رخساره.

سعی می کردم از جام بلند شم اما برام سخت بود و انگار قدرتش رو نداشتم. دستم رو که به خاطر سستی ام از روی دیوار سر خورده بود باز به دیوار زدم و با تمام قدرت و یک باره از روی زمین بلند شدم. داخل برگشتم؛ آب از لباس های وزن گرفته ام به خاطر اون همه خیسی، روی زمین چکه می کرد. به طرف در رفتم، به سختی قدم بر می داشتم و با قرار گرفتن پشت در دستم رو به طرف دستگیره در بردم و با فشاری آروم بازش کردم. چشم های گیج و بی رمقم روی صورت وحشت زده اش خیره موند...

چند قدمی عقب رفتم و آب تلخ دهنم رو با مشقت پایین دادم. نگاهم هنوز متحیر و پر بهت روش ایست کرده بود، اما این جا چی کار می کرد!

با چشم هایی قرمز و سر و وضعی آشفته مابین در ایستاده بود. همچنان شوکه و وحشت زده نگاهم می کرد و بعد از دقیقه ای بیرون اومدن از اون حالت گیجش بریده بریده گفت: «چ...چی شده این چه وضعیه؟»

دیگه قدرت ایستادن رو نداشتم و قبل از این که دستم رو به دیوار بگیرم با پلک زدن های خماری روی زمین افتادم که هیربد وحشت زده و ترسیده به سمتم اومد. در حالی که موهای خیسم رو از توی صورتم کنار می زد با نگرانی زیادی اسمم رو صدا زد.

-سوگند... سوگند خوبی، چی کار کردی با خودت سوگند تو رو خدا یه چیزی بگو قربونت برم.

سرم توی بغلش بود و با پلک های نیمه بازم بهش نگاه می کردم. حتی با وجود کار هایی که دیشب کرده بود هنوز هم چیزی از احساس و دوست داشتنم بهش کم نشده بود. دلتنگ او عطر مست کننده اش بودم و با خوردنش توی دماغم حس لذتی عمیق وجودم رو قلقلک داد. با چشم های همچنان بی رمقم بهش نگاه می کردم، دیگه دلم نمی خواست سرکشی کنم، خودمم خسته شده بودم و دیگه نمی خواستم چیزی رو انکار کنم. از نگرانی نفس هاش حسابی تند شده بود. برای این که بیشتر از اون نگران نشه یه کم به خودم جنبیدم و با عزم کردن جزمم و دست گرفتن به شونه های محکم و مردونه اش از جا بلند شدم. با کمک هیربد به سالن رفتیم و روی مبلی نشستیم. لرزشی به تنم افتاده بود و حسابی احساس سرما می کردم. بلافاصله به اتاقم رفت و با پتویی مسافرتی برگشت. پتو رو با وسواس دورم پیچید و با لحن شماتت کننده اش گفت: «تو دیوونه ای، دیوونه... آخه چرا توی این هوا بیرون رفتی؟»

همچنان از سرما مثل بیدی به خودم می لرزیدم، سرم رو روی دسته ی مبل گذاشتم. با چهره ی آشفته و درهمش بهم نگاه می کرد؛ نگرانی از چشم های بی تاب و دلواپسش می بارید. بعد از دقیقه ای ساکت بودن در حالی که سرش رو به چپ و راست تگون می داد و خودش رو سرزنش می کرد گفت: «همش تقصیر منه ببین به چه حالی افتادی، خدا ازم نگذره».

و با اون حرف، مغموم و متأثر پشت به من روی زمین نشست و به مبل تیکه داد. با آشفته گی دستی تو موهاش کشید و با لحنی سراسر غمگین گفت: «دیشب وقتی رفتی حسین یقه امو چسبید؛ ازم شاکی بود، از حالت گفت، از این که چه قدر ناراحت کردم و این که گفت رخساره بهش گفته باعث و بانی قرص خوردنات و این حال و روزت منم، من! باور نکردم و مجبور شدم با خوده رخساره حرف بزنم».

زهره خندی زد و چنگش میون هاموش محکم تر شد.

-اونم گفت دارم اذیتت می کنم، گفت دارم باعث نابودیت می شم.

بغض به طرز وحشتناکی گلوم رو چنگ انداخت. سرزنشگر و با لحن محکم و درمونده ای خودش رو لعنت فرستاد.

-خدا لعنتم کنه، آخه.... آخه من چه طوری می توئم دختری رو که از جونمم بیشتر دوسش دارم این جوری اذیت کنم چه طوری، خدا لعنتم کنه.

قلبم ضربان تندی از اون حرف ها گرفت و میون اون بغض لعنتی، لبخندی کم رنگ از اظهار دوست داشتنش روی لبم شکوفه زد.

با سکوت من ادامه داد:

-رخساره و حسین خیلی با هم حرف زدن و....

به سمتم برگشت، توی چشم هام با خیرگی نگاه کرد و بعد از دقیقه ای درحالی که به سختی حرف می زد لب هاش رو تا کرد و آب دهم فرو داد.

-م... من نمی خوام، نمی خوام بهت آسیب برسونم، به جون خودت که می دونی چه قدر برام عزیزی نمی خواستم اذیتت کنم، دیشب فقط از روی عصبانیت اون حرفا رو زدم و همه ی کارامم فقط و فقط از روی خشم و لجبازیم بود، ح... حتی دیشب بعد از این که تو رفتی منم بلافاصله رفتم سوئیت، سامانم چند باری بهم زنگ زد و ازم دلیل رفتنم رو پرسید که خستگی رو بهونه کردم اما حرف من نیست...

از یه جایی به بعد دیگه با بغض حرف می زد و کلماتی که سخت از دهنش خارج می شدند.

-سوگند م... من خیلی دوست دارم خیلی، اما دلم نمیداد این جور عذابت بدم، اصرارای من بی فایده اس زور که نیست نمی خوای، نمی خوای... باشه قبول، ... امروز واسه ی همین اومدم...
مکثی کرد و نفس سختی کشید:

-به سامان زنگ زدم که گفت بیرونه و تو خونه تنهایی، گفتم بهترین وقته برای حرف زدن، اومدم بگم... بگم...
با چشم هایی منتظر و دلهره ای که درونم آشوب به پا کرده بود بهش چشم دوخته بودم. دستم رو که از مبل آویزون شده بود توی دستش گرفت، وجودم یک باره گر گرفت و تپش های قلبم بالا رفت. چشم روی هم گذاشت و با قورت دادن سخته آب دهنش گفت: «اومدم بگم دارم از زندگیت میرم بیرون، ازم خواسته بودی که از این جا برم، خب... دارم... دارم میرم. همون چیزی که خودت خواسته بودی.»

با گفتن اون حرف یک آن احساس کردم قلبم از حرکت ایستاده، مثل یه شوکه بزرگ و مرگ آور!

صورتتم سوخت میونه آتیشی از ناباوری و اضطراب، خدایا رخساره چی کار کرده بود!

اما من دیگه دلم نمی خواست بره، نه نمی تونست همچین کاری بکنه...

همون طوری که چشم هاش رو بسته بود با فشار دادن دندون هاش روی هم، سخت لب زد:

-میرم چون اگه این جا باشم زورم به خودم نمیرسه، زورم به خودم نمیرسه و می دونم که بازم میام سمت...
م... میرم که بهتر شی، ن... نمی خوام اما باید فراموش کنم فقط...

نگاه یخ زده و پریهت خیره چشم های به غم نشسته و چهره ی سرخش شد. دستم رو با بالا بردن نزدیک صورتش برد و بوسه ای نرم روش نشوند، مردم اون لحظه، قلب شوکه شده ام تپش کندی گرفت و بغضی سهمگین که راه گلویم رو بسته بود، حتی نمی تونستم لب هام رو تکون بدم انگار که لکنت گرفته بودم، سعی می کردم حرف بزنم اما نمی شد و مثل ماهی سرخ و کوچیکی فقط لب هام به هم می خوردند و دریغ از گفتن کلمه ای. چشم باز کرد، دندون روی لب فشرد و تلخ زمزمه کرد:

-فقط بدون که خیلی دوست دارم.

و با گفتن اون حرف دستم رو روی مبل گذاشت و بدون این که نگاهم کنه از جاش بلند شد و سریع به طرف در رفت. حتی تحمل نگاه کردن بهم رو هم نداشت. مات و مبهوت رفتنش رو نگاه می کردم صدای بهم کوبیده شدن در قلبم رو از جا کند... واقعاً رفته بود! ...

رفته بود و منم خیلی راحت گذاشته بودم بره، ح... حتی جلوش رو هم نگرفته بودم یعنی دیگه همه چیز تموم شده بود!

اما من که داشتم تازه همه چیز رو می پذیرفتم!

من که تسلیم شده بودم! ...

تسلیم خودم، قلبم، احساسم... من که به زانو دراومده بودم...

ناباور میونه گریه خندیدم، نگاهم سمت دستم رفت اولین و آخرین بوسه!

نه امکان نداشت، امکان نداشت...

اما رفته بود و من هیچ کاری نتونسته بودم بکنم و قطره اشکی کوبنده حکم رفتنش رو با چکیدن روی صورتم امضا کرد...

رفته بود و من هیچ کار نتونسته بودم بکنم ...

تنها کاری که فقط می تونستم بکنم گریه بود؛ تلخ و از ته دل ...

هق زدم و صدای گریه های پر درد و سوزناکم به خونه ی سراسر تاریک و غم گرفته، رنگ ماتم زد.

هفته ی اولی که رفته بود مثل آدم های مریض و افسرده شده بودم و چه قدر که روز ها سخت و وحشتناک برام گذشته بودند. توی همون یه هفته ی اولی که شهر از حضورش خالی شده بود شب ها رو تا خود صبح بیدار می موندم و تمام چیز هایی رو که ازش داشتم دور خودم جمع می کردم و مثل دیوونه ها بهشون زل می زدم و اشک هایی پر حسرت و غم که اصلاً تمامی نداشتند. اون گردنبند هدیه، ژاکتش و عطری که برام به یادگار گذاشته بود تنها تسکین دهنده های قلب بی تابم توی اون روز های هلاهلتر از زهر، شده بودند. نفس هام انگار توی هوای نبودنش تنگ شده بود و قلبی که با رفتنش مثل ماهی ای که از تنگ بیرون افتاده باشه، با بالا پریدن توی دست هام ذره ذره جون می داد.

به هر دری می زدم که ازش خبر بگیرم اما همه ی در ها به روم بسته شده بود؛ هیچ کس چیزی بهم نمی گفت و ازش خبری بهم نمی داد. بوتیک رو به حسین سپرده بود و خودش هم به اصفهان، خونه ی پدربزرگش رفته بود. به عمو مهدی و عمه هم گفته بود که حسابی از کار و این جور چیز ها خسته شده و دوست داره یه مدت رو از این جا دور باشه. رفتنش اون قدر یهویی بود که حتی سامان هم از رفتن غالگیرکننده اش توی شوک بود و مدام به دنبال دلیلی بود که خودش رو قانع کنه حتی واسه ی عقد رخساره هم نیومده بود.

روز ها سخت و سخت گذر کرده بودند اما از یک جایی به بعد هم دیگه آروم شده بودم، آروم به این معنی که دیگه سر کشی نمی کردم؛ یه دختر منزوی و گوشه گیر که توی حسرت عشقی نافرجام می سوخت و مثل شمعی روشن وجودش آروم آروم ذوب می شد. جلسات مشاوره رو زیاد کرده بودم چون تنها کسی که می تونستم راحت باهاش حرف بزنم خانم دکتر بود. توی اون مدت چند باری به بهانه های مختلف به سحر زنگ زده بودم اما اون هم انگار اصلاً قصد حرف زدن درمورد هیبرد رو نداشت. رخساره هم که مثل همیشه کنارم بود و هر کاری می کرد که از اون حال بدم فاصله بگیرم. جالب این جا بود که حسین هم چیزی درمورش بهم نمی گفت مثل این که همه می خواستن همه چیز تموم بشه و برای زنده به گور کردن اون عشق دست به دست هم داده بودند.

دلتنگ بودم و امونی که ازم بریده شده بود و نای دلم رو از گریه های شبانه گرفته بود.

پشت میز مطالعه نشستم، صفحات کتابم مثل روز های اولی که دیده بودمش ناخود آگاه با حرکت قلم توی دستم از اسمش پر و بین قطره های اشک محصور شدند. شب ها همیشه طولانی تر برام می گذشتند و خاطراتی که از نیمه های شب شروع به رژه رفتن میونه حصار تنگ قلبم می کردند؛ ساعت باز از دوازده ی بامداد گذشته بود، ساعتی که مرسوم به لحظات عاشقی بود!

عاشقی ای که نکردم و وجودم رو پر از حسرتی تلخ کرده بود. دفترچه سیمی کوچیکم رو از کشوی میز بیرون اوردم، گاهی وقت ها که دلم حسابی می گرفت صفحاتی رو با نوشته هام سیاه می کردم. خودکار رو از روی میز برداشتم و دلتنگی رو همراه با اشک هایی زلال و پر درد روی کاغذ کاهی اوردم.

و باز هم رأس ساعت دلتنگی...

این روز ها حتی ساعت ها هم با من لج کرده اند و نبودنت را ناجوان مردانه ثانیه ای هزار بار به رخم می کشند...

هوایت را کرده ام بی معرفت، این روز ها هوایم را کمی بیشتر داشته باش...

صدای نبودنت گوشم را کر کرده است؛ دیگر نمی توانم کوله بار دلتنگی را بر دوش حمل کنم،

چراکه دیگر نه توانش را دارم و نه رمقی برایم باقی مانده است!

و این گونه است که که کنار جاده ی دلتنگی به انتظارت می نشینم؛ شاید بر آن رهگذری باشی!

رهگذری که شاید با خستگی ازمن طلب آبی کند و من قطره های اشکی را که در نبودنت ریخته ام در جامی به تو هدیه بدهم؛ شاید این گونه نمک گیر شوری اشک هایم بشوی و بمانی! ...

این روز ها حال من خوب نیست؛

به مانند دختری تنها که تنهایی اش پراز تو و خیالت شده است...

هنوز هم کنار پنجره ی دلتنگی می نشینم و خاطرات را مرور می کنم؛

تو قهقهه سر می دادی و قلب من از ترانه ی خنده هایت به رقص در می امد، با گره ی ابروهایت کارهایم همه درهم گره می خورد! ...

"من" قاطعانه دلتنگم؛ دلتنگ روز هایی که بی بهانه با تو می خندیدم،

بی بهانه با تو به مانند کودکی معصوم بغض می کردم...

این روز ها حوالیه ساعت دلتنگی بدجور نا آرام می شوم ...

از دوریت احساسم ترک برداشته است و هر لحظه ممکن است درهم بشکند، احساسی ترک برداشته که تو با حرف هایت بارها آن را بند زدی...

این روز ها دلم مانند کودکی لجباز بهانه ات را می گیرد و من دیگر نمی توانم بهانه هایش را پاسخ دهم، دیگر نمی توانم از مشغله های دروغینت برایش بگویم! ...

این روز ها همه از نبودنت بازیشان گرفته است؛ اشک هایم بر روی گونه از نبودنت سرسره بازی می کنند و دل تنگی ات از گوشه ی چشمم بر روی خاطرات فرود می آیند...

همه چیز و همه کس فقط اون رو به یادم می آوردند حتی خیابون های پر عابر و شلوغ شهر؛ انگار تموم خیابون های شهر رو باهم قدم زده بودیم، توی تصورم تک تک کافه های شهر رو رفته بودیم و هر بار هم به انتخاب من دو قهوه ی پرشکر سفارش داده بودیم؛ شاید مزه تلخی ها دیگه برام خوشایند نبود و از نوشیدن قهوه ای تلخ که زمانی از سلايقم بود، دل زده ام کرده بود. روز ها و شب ها با مرور حس های شکفته شده ی قلبم می گذشت و نبش قبر کردن خاطراتی خوشایند و رفته... مرور کردن و به یاد آوردن اولین حس هام از اولین دیدار ها که انگار مهمونی عزیز کرده و ناخونده به قلبم سرزده.

یادش بخیر! ...

روز اولی که تو رو پشت قاب شیشه ای چشمانم دیدم به مانند دختری خردسال بودم که زیباترین عروسک را پشت ویتترین گران ترین، عروسک فروشی دیده است؛ اما نه من دیگر آن کودک نوپا هستم و نه تو آن عروسک! ...

چراکه آن روز ها فقط زیبایی تو رو می دیدم اما بعدها چیزی در تو یافتم که زیبایی چهره ات در قیاس با آن هیچ بود...

خاطره ی مشترک نداشتیم اگر هم بود فقط تلخ بود البته مجالی هم برای دونفره کردن روزهامون پیدا نکرده بودیم، تلخ بودند اما با این حال از اولین روز دیدار تا همون موقع خاطراتی خوشایند برام محسوب می شدند و دلتنگی ای ناب و عمیق که دیواره های قلبم رو با هر یادآوری چنگ می انداخت.

و باز رأس ساعات دلتنگی...

گاهی نوشتن یعنی گریه کردن و اشک ریختن، بعضی وقت ها میشه اشک رو به جای ریختن نوشت مثل تمام لحظاتی که نبود و نوشتم و اشک ریختم؛ و چه سخت و دردناکه همزمان نوشتن و گریه کردن!...

اوایل به دیدنت عادت کرده بودم اما بعد ها دیگر عادت نبود، دلتنگی ای عجیب و مبهم که قلبم را بی تابانه به تلاطم وا می داشت...

من همانم که همه می گفتند هوس را به بازی گرفته است اما نمی دانستند که من دیگر آن دختر بچه ی کوچک نیستم!...

من دیگر مانند گذشته مجذوب قهوه ای چشمان وحشی ات که توت های عشق را از سر شاخه های خشمش می چید، نمی شوم چرا که مهربانی چشمانت مرا میخکوب کرده است!...

دیگر عاشق تن صدای جذاب و مردانه ات نیستم؛ چرا که صداقت کلامت مرا از خود بی خود کرده است...

دیگر مدل لباس هایت برایم اهمیتی ندارد چرا که مدل شخصیتت مرا بد درگیر خود کرده است!...

و من دیگر آن دختر بچه ی کوچک نیستم...

حالا مدت هاست که با تو نفس می کشم و با دید تو زندگی را می نگرم و تو همان صداقت و مهربانی ای هستی که در میان هجمه ای از نامهربانی های معشوق خود غریب مانده است...

ای غریب مهربان دلم بد هوایت را کرده است!...

اشک امضایی شد پای نامه ی دلتنگی ام و آهی غلیظ و پر درد که شاهد اون همه حسرت شدند.

توی خیابون قدم می زدم چه قدر بدون حضورش همه جا برام غریب و دلگیر بود. رفت؛ رفت و وجودم یکباره خالی شد. رفت و قلبم و شهری که حسرت دست تو دست دیدن مون رو به گور برده بود. آسمون برای هم دردی همراهیم کرد و پا به پام اشک ریخت؛ هوا هم خراب بود درست مثل حال من! ...

دقیقاً یک ماه شده بود و این همه از هم دور بودیم. با این حال اون اواخر یه کم تونسته بودم ذهنم رو از فکر کردن بهش آزاد کنم نمی دونم شاید هم این جواری به خودم تلقین می کردم و سعی در گول زدن خودم داشتم! کفش هام رو توی جا کفشی گذاشتم و داخل رفتم. مامان بلافاصله با کشیدن دستش روی میز آشپزخونه و برداشتن چیزی به سمتم اومد.

لبخند گشادی به روم زد:

-سلام سوگندجان خسته نباشی مامانم .

مثل همیشه بی دل و دماغ و حالتی خنثی جواب دادم.

همچنان با چهره ی بشاشش بهم نگاه می کرد، دستش رو همراه با کارتی که توش بود بالا آورد و با نشون دادنش جلوی چشم هام گفت: «به موقع بود نه؟»

آروم پرسیدم:

-چی؟

کارت رو تکونی داد.

-کارت عروسیه دیگه، خیلی زمان خوبی بود بعد از این همه خستگی و درس و کار همه مون نیاز داشتیم.

بی حوصله لب باز کردم:

-کارت عروسی کیه؟

-مجیدو سارا. واسه ی عقدشون که کلی بهونه آوردی و نیومدی این یکی رو دیگه نمی تونی بهونه بیاری چون سارا این دفعه حتماً ازت ناراحت می شه.

لبخند کجی زدم؛ حوصله ی تنها چیزی رو که نداشتم عروسی بود.

جوابی ندادم که گفت: «تازه چون خونه ی مجید اینا رفته اصفهان قراره عروسی رو خونه عمه گلپت بگیرن نکه خیلی بزرگه واسه ی همین اونجا می گیرن، گلرخ می گفت می خواستن تالار بگیرن که آقا مهدی پیشنهاد داده اون جا جشن رو برگزار کنن»

با حرف های مامان برای چند لحظه ای توی فکر رفتم و قلبم مالامال سراسر از شادی شد، عروسی پسر عموش بود پس حتماً دیگه واسه ی جشن عروسی می اومد گ اما نا امیدی یک باره پتکی شد روی شادی خزیده شده توی وجودم و لبخندم محو شد؛ شاید هم نمی اومد!

با صدای مامان از فکر بیرون پریدم.

-چیه رفتی تو فکر؟

-چه روزیه؟

-آخر هفته، چیزی نمونده.

لبی فشردم:

-خوبه من میرم لباس عوض کنم.

لحظه شماری هام برای رسیدن به آخر هفته ای پر استرس جواب داده بود و ناامیدی هام به امید لبخندی مطمئن تقدیم کرده بود. از سامان شنیده بودم که هیربد هم برگشته و از شور و شوق دیدار سر از پا نمی شناختم، هیجان زیادی که می ترسیدم قلبم رو یکباره از کار بندازه. شادی و نشاط باز توی تنم دوویده بود و مثل آدمی که گمشده اش رو پیدا کرده بی تابانه منتظر لحظه ی دیدار شدم.

آخر هفته ای که برای رسیدنش لحظه شماری می کردم بالاخره از راه رسیده بود؛ حالی موحش و بی قرار که کم کم توی رفتار هام در حال بروز بود و سعی در آروم کردن قلب مشتاق داشتم که هر لحظه ممکن بود با دستپاچگی هاش راز چشم های نا آروم رو بر ملا کنه.

گذر زمان هراس و دلهره ی شیرینم رو از قبل بیشتر می کرد و همچنین هیجانی که آکنده از لذت بود و غمی ملایم؛ چرا که هنوز هم نمی دونستم وقتی ببینمش چه واکنشی ممکنه نشون بده و استرسی که سلول به سلول بدنم رو تسخیر کرده بود. رخساره هم مدام سعی می کرد با حرف های تسکین دهنده اش آروم کنه و قدری از اون اضطراب کشنده کم.

واسه مدل مو و آرایش به اصرار رخساره با هم به آرایشگاه رفته بودیم. کار من تموم شده بود و روی صندلی چرخشی و پایه بلند فلزی منتظر رخساره نشستیم. بودم که هنوز هم بعد از گذشت یک ساعت، رنگ کردن موهای من تموم نشده بود. توی دیوارهای آینه کاری شده خودم رو بررسی می کردم؛ موهای خرمایی رنگم رو که فرهای ریز، رنگ و زیبایی شون رو از قبل هم بیشتر کرده بود با گل سری پر مانند پشت سرم جمع و تیکه ای هم به صورت یک طرفه توی صورتم ریخته شده بود که از نظر خودم موی فر خیلی بهم می اومد و عالی شده بودم.

کار رخساره هم دیگه تمام شده بود و دو دستیار آرایشگر مشغول لاک زدن و فرنچ کردن ناخن هامون شده بودند. رخساره در حالی که دستش رو روی میز مخصوص برای سوهان کشیدن ناخن هاش گذاشته بود با نگاهی توی آینه و بررسی کردن موهای شرابی رنگش گفت: «راستی بهت گفتم دیروز چی شد؟»

از توی آینه سرچرخوندم و نگاهش کردم که با کج کردن لب و دهنش گفت: «دیروز اون مینای بیشعور مثل خروس جنگی یهو بهم پرید، دختره عوضی دیوونه ست معلوم نیست چه دسته گلی به آب داده که حالا این وسط میخواد منو مقصر کنه».

چینی به پیشونی ام انداختم.

-چرا مگه چی شده؟

دست دیگه اش رو برای سوهان کشیدن و لاک زدن روی میز گذاشت.

-یادته که قرار بود با پسر عموی هیربد نامزد کنه؟

خبی گفتم که با پروندن ابروهاش رو به بالا گفت: «نمی دونم کی به گوشش پسر رسونده که مینا یکی دیگه ست و از این حرفا، اینم فکر کرده من گفتم، فکر کن! نکه من توی کافه لمیز با پسر دیده بودمش واسه همون».

با حالت متعجبم بهش نگاه می کردم که با حالتی ناباور ادامه داد :

-میگه مجید بهش گفته یکی از دوستان با یه نفر دیگه توی کافه دیدت، حالا هم میگه چون فقط تو منو دیدی پس حتماً کار تو بوده هر چه قدر هم بهش گفتم به من مربوطی نمی شه اصلاً تو کتش نرفت».

خنده ای کرد.

-تازه میگه حتماً به سوگند جونت گفتمی که اونم به تلافی کارای من، این کار و کرده.

لبخند کجی زدم و با تکون دادن سرم گفتم: «واقعاً که چه دختر احمقی! من حتی حوصله ی خودمم ندارم دیگه چه برسه به این که بخوام به همچین آدم بی ارزشی فکر کنم».

-چه می دونم فکر کرده می خوامی تلافی کنی، هیچی دیگه با کمال پرویی هم برگشته میگه تلافیش و سرتون درمیارم و از این حرفا، معلوم نیست چه غلطی کرده که دوستاش زیرآبشو زدن و حالا می خواد بچسبونتش به ما.

پلکی بی اهمیت زدم:

-ولش کن بذار هر غلطی می خواد بکنه مهم نیست.

-آره بابا حالا مگه می خواد چی کار کنه!

-همینو بگو.

کارمون تموم شده بود و با حساب کردن آرایشگاه از اون جا بیرون اومدیم. ماشین سعید دست رخساره بود و بعد از رسوندن من برای حاضر شدنش به خونه رفت.

مامان جلوی آینه ایستاده بود و موهای زیتونی رنگش رو سه شوار می کشید. برای پوشیدن لباسم به اتاقم رفتم. پیرهن عروسکی مشکی رنگ و حریری رو که تا روی زانو بود به تن کردم، قسمت بالا تنه اش تا روی شونه هام باز بود و یه شل نازک تور مانند هم به کمرش وصل بود که کمی روی زمین کشیده می شد. حسابی توی تنم نشست بود و سفیدی پوستم رو میونه اون رنگ تیره دو چندان کرده بود. با این که خیلی عادت به پوشیدن کفش های پاشنه بلند نداشتم اما به اقتضای لباسم مجبور بودم؛ کفش های پاشنه بلند مشکی رنگی رو که بند هاش تا روی مچ پا حلقه می شدند به پا کردم. پانچ نازکم رو همروی لباسم پوشیدم وشالم رو سر کردم و از اتاق بیرون اومدم. مامان هم دیگه تقریباً حاضر شده بود. با دیدنم لبخندی تحسین بر انگیزی زد و با ذوقی خاص گفت: «وای سوگندم خیلی خوشگل شدی عزیز دلم».

لبخندی زدم و با بالا دادن تای ابروم گفتم: «شمام همین طور».

پیراهن مخمل سبز رنگ و بلندی به تن کرده بود که وسط کمر و دور یقه اش سنگ دوزی شده بود و حسابی هم بهش می اومد. کمی بیشتر بررسی ام کرد و با ثابت شدن نگاهش روی سینه و گردنم با لبخندی دندون نما گفت: «به نظرم اگه یه گردنبند ظریف هم بندازی همه چیز تکمیل می شه».

دستم رو دور گردنم برد، یقه ی لباسم بیش از اندازه باز بود و واقعاً هم به گردنبندی برای زینت بخشیدن به اون پوست سفید و بالا تنه ی استخوانی ام نیاز داشتم. به اتاقم برگشتم و از توی کشوی میز آرایشم جعبه ی

جواهراتم رو بیرون کشیدم. با وسواس گردنبند دونه ریزی رو که پلاک دایره ای شکل ظریفی با شکل زخم چشم داشت و نگین های ریز سفید نگین های آبی رنگ رو احاطه کرده بودند، از توی جعبه برداشتم. همین که می خواستم در جعبه رو ببندم چشمم به حلقه ای که رخساره برام گرفته بود افتاد، اونم یه نگین ریز سفید داشت که فکر کنم حسابی به گردنبند نگین ریزم می خورد. انگشتر رو هم دستم کردم؛ یه کم گشاد بود البته قرار بود رخساره بده برام سایش رو تغییر بدند اما مثل این که فراموش کرده بود.

بابا جلوی در توی ماشین منتظر بود، سامان زود تر از ما با حسین مرتضی رفته بود. بابا هم بادیدم کلی تعریف و تمجید کرد که حسابی هم خجالت کشیدم. جلوی خونه ی عمه گل رخ پیاده شدیم. ورودی حسابی شلوغ بود و چراغ های رنگی و تابلوی الکتریکی که با رنگ فشان های مختلف جمله ی خوش آمد گویی رو توی چشم منعکس می کردند. بابا مشغول پارک ماشین شد و من و مامان از میون جمعیت زیادی که توی حیاط و جلوی در بودند گذر کردیم و داخل رفتیم. میز و صندلی های چوبی پر شده از انواع میوه و شیرینی دور تا دور حیاط چیده شده بودند. خواننده های اُرکستر و دی جی مجلس رو توی دست گرفته بودند و عده ای جلوی در و وسط حیاط باغ مانند مشغول رقص بودند. همراه با بعضی از مهمون های دیگه که تازه رسیده بودند داخل خونه رفتیم، همون لحظه با چشم نگاهی به اطراف چرخوندم اما بین اون همه آدم نمی تونستم پیداش کنم.

داخل خونه از بیرون شلوغ تر بود و از بلندی موزیک شاد و پر هیجانی صدا به صدا نمی رسید. همون طور که گفته بودم راه رفتن با پاشنه بلند برام یه کم سخت بود و با یه دست کیفم رو و با دست دیگه ام شل لباسم رو جمع کرده بودم چون می ترسیدم که زمین بخورم.

داخل عجیب قل قله بود، یه عده وسط سالن در حال رقص بودند و بقیه هم نشسته یا ایستاده گرم حرف و خوش و بش بودند. مامان مشغول سلام و احوال پرسی با یسری از مهمون ها شده بود. نگاهی به اطراف انداختم که توی همون لحظه ساناز و سپیده به طرفم اومدند. اون قدر از دیدنم خوشحال بودند که خودم واقعاً از اون همه ذوق شون تعجب کردم. هم دیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم. سپیده با لباس سفید و تور مانند دلکته اش که حسابی هم بهش می اومد سر تا پام رو بر اندازی کرد و با خنده پر شوقی گفت: «اوه نگاش کن چی کار کرده!»

ساناز هم در حالی که کت و شلوار سفید رنگ و کوتاهی به تن کرده بود، با زدن چشمکی پر شیطنت گفت: «ببینم کسی جلوی در غش نکرد؟!»

و سه تایی با هم شروع به خندیدن کردیم. چند دقیقه ای رو گرم گپ و گفت با ساناز و سپیده بودم که سحر هم به جمع مون ملحق شد. پیرهن زرشکی و بلندی پوشیده بود که از سر شونه ها باز بود و موهای قهوه ای رنگش که با کلی شکوفه ی سفید، بالای سرش جمع شده بود، حسابی هم جذاب و خوشگل کرده بود. بیشتر

از همه دلم واسه ی سحر تنگ شده بود و با دیدنش با لبخندی گشاد خیلی سریع بغلش کردم. با لبخندی عریض گفت: «خوبی عزیز دلم، خوش اومدی».

با ذوق نگاهش کردم و دستش رو که دستم رو گرفته بود فشاری دادم.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود ببینم کوچولوت چه طوره؟

همراه با خنده های دلنشینش پلکی زد:

-اونم خوبه مرسی.

سپیده درحالی که دستش رو روی گوشش گذاشته با صدای بلندی گفت: «اوف گوشم کر شد خونه خراب نشه خوبه با این صداها، بیا سوگند بیا بریم اون ور سالن».

ساناز هم با نگاهی انداختن به صفحه ی گوشی اش و بررسی کردن خودش توی صفحه اش گفت: «شما برید منم برم ببینم محلا کجا رفت یهو».

با شنیدن اسم محلا نگاهم سمت سحر کشیده شد که لبخندی کم رنگ زد و گفت: «دختر برادرمه قبلاً در موردش بهت گفته بودم».

همراه با فشردن لب سری تکون دادم.

محلا همون دختری بود که سحر می گفت از هیربد خوشش میاد و به خاطر اون همه ی خواستگارا هاش رو بی دلیل رد کرده. نمی دونم اما یکباره حسادتی غلیظ توی وجودم نشست. یعنی تمام این مدت رو اون جا پیش اون بوده!

حتماً که محلا هم کلی ذوق مرگ شده و تا تونسته توی اون مدت از فرصت استفاده کرده و بهش نزدیک شده، عصبی بودم و سعی می کردم به رو نیارم.

همراه سحر و سپیده به پذیرایی که نزدیک راه روی ورودی بود رفتیم. کناری ایستاده بودیم، رخساره هم به جمع مون ملحق شد. لیوان شربت سرخ رنگش رو توی دست چرخوند و گفت: «بالاخره اومدی؟ بازم که دیر کردین».

-توکی اومدی؟

رخساره: من زود تر از مامان اینا با سعید اومدیم.

و نگاهی به مانتوی تنم کرد.

-ببینم چرا لباست و در نمیاری حالا؟!

شونه ای بالا انداختم:

-همین الان اومدیم خب.

قلبی از شربت آلبالوی داخل لیوان خورد و با اشاره به مبلی که کنارم بود گفت: «ببین لباس تو درآوردی بذار روی اون مبل، وسایل منم اون جاست».

با حرکت سر تأیید کردم، مانتو و شالم رو درآوردم و روی مبلی که رخساره گفته بود گذاشتم. سحر نگاهی خریدارانه بهم انداخت و لبخندی زد.

-وای عزیزم چه قدر لباست قشنگه، چه قدر هم که بهت میاد.

با زدن لبخندی تشکر کردم. زهره و مریم و همین طور رخساره همراه سپیده با بقیه دخترا وسط سالن مشغول رقص و پای کوبی بودند. مینا هم کمی دور تر

از ما ایستاده بود و حسابی هم واسم قیافه گرفته بود که با لبخندی کج صورت ازش گرفتم. همون طوری که رخساره گفته بود بنظر می رسید که حسابی از دستم شکاره.

سالن از قبل هم شلوغ تر شده بود و این بار همگی ریخته بودند وسط و مشغول رقص بودند. سپیده و ساناز هم با دخترهای برادرشون اون وسط با سرمستی مشغول بودند. با انداختن پام روی پای دیگه ام روی مبل نشستیم و تماشا می کردم که سحر به طرفم اومد و با گرفتن دستم گفت: «پاشو ببینم تو چرا نشستستی؟» پلک روی هم گذاشتم.

-این جواری راحت ترم تو برو.

اخمی کرد و اعتراض آمیز گفت: «ای بیا دیگه».

ناچاراً درخواستش رو قبول کردم چرا که خیلی دل و دماغ عروسی رو نداشتم و مهم ترین دلیل حضورم توی اون عروسی فقط و فقط دیدن هیربد بود که هنوز هم موفق نشده بودم و انتظار حسابی برام عذاب آور شده بود. به اصرار سحر کمی با هم رقصیدیم و بعد از چند دقیقه همراه هم وسط رو خالی کردیم و باز به سمت مبلی که وسایلم رو روش گذاشته بودم، برگشتیم. کناری ایستاده بودیم و رقص بقیه رو نگاه می کردیم که سحر با نفس نفس زدنی همراه لبخندی گفت: «فکر کنم یه کم زیاده روی کردم، مثل این که نی نی هم خسته شده».

چشمکی ریزی زدم و به شکمش اشاره دادم.

-آره با این وضعیت باید بیشتر مراقب باشی.

با سحر حرف می زدیم و رقص و شادی بقیه رو نگاه می کردیم، دخترا وسط بودند و پسرا هم این بین همش در رفت و آمد بودند، بعضی هاشون هم که از خدا خواسته با دخترا اون وسط می رقصیدند. همون طوری با سحر مشغول حرف زدن بودیم که ساناز به طرفمون اومد و رو به سحر با گرفتن گوشش گفت: «چی کار کردی گوشیشو؟»

سحر که به خاطر شلوغی درست و حسابی صدای ساناز رو نمی شنید سرش رو نزدیک تر برد و پرسید:

-جان؟ نشنیدم چی؟

ساناز تن صداش رو بالا تر برد.

-میگم هیرید اومده دنبال گوشیش، میگه داده به تو بزنی شارژ واسش.

با شنیدن اسم هیرید صورتم یهو داغ شد و استرس سر تا پام رو یک باره گرفت.

سحر: کجاست؟

ساناز در جواب به راهروی ورودی سالن اشاره داد.

-جلوی سالنه، نگفتی کجاست؟

سحر: آهان، دادم محلا بزنه شارژ فکر کنم بالا باشه، حالا چرا نمیاد داخل؟

ساناز خنده ای کرد و در ادامه با جمع و جور کردن لب های بشدت سرخ و پر رژش گفت: «اوه اونم هیرید! تو که می شناسیش تازه کلی هم از این که پسرای دیگه اومدن داخل شاکی شده، به لباس منم گیر داد بچه پرو».

ساناز در موردش حرف می زد و با هر جمله ای که در موردش می گفت ته دلم غنچ می رفت. سحر نگاهی به من کرد و با لبخندی گفت: «الان برمی گردم».

و همراه ساناز سمت ورودی رفتند. ته دلم یهو خالی شده بود. به ورودی سالن نگاه می کردم، سحر گوشی توی دستش رو به سمت کسی که باهاش حرف می زد گرفته بود و مثل این که اون شخص هیرید بود، پشت به من ایستاده بود و فقط نصفه ی سر شونه هاش رو از پشت دیوار می تونستم ببینم. توی دلم غوغایی به پا شده بود، چشم هام مشتاقانه و بی تاب دو دو می زدند. کاش می تونستم ببینمش و توی همون لحظه بود که ساناز و سپیده به طرفش رفتند، دستش رو گرفته بودند و اصرار می کردند که داخل بیاد. اضطرابم بیشتر شد و

چشم هام به دست های ساناز و سپیده بود که با اصرار می خواستند داخل بیارنش و بالاخره هم موفق شدند. همون طوری که با سپیده و ساناز بحث می کرد وارد سالن شد. فاصله ی زیادی از هم نداشتیم، با اخم های پر خنده اش به ساناز و سپیده تذکر می داد و همون موقع به طور اتفاقی سرش رو بالا گرفت. خنده از لب هاش با دیدنم پر کشید و جای خودش رو به حالتی جاخورده داد.

قلبم بشدت به قفسه ی سینه ام فشار می آورد. بهش خیره شده بودم؛ دست و پاهام یک باره سست شدند؛ دستم رو روی دسته ی مبل گذاشتم و محکم چنگش زدم چون می ترسیدم از حال برم. اون هم بهم خیره شده بود، اشک توی چشم هام لغزید. دستش رو با حالت مسخش از دست های سپیده و ساناز بیرون کشید که بالاخره بی خیالش شدند و وقتی سحر کنار گوششون چیزی رو زمزمه کرد به پیست رقص برگشتند. سحر همچنان کنارش ایستاده بود. با همون چشم های اشکی بررسی اش می کردم؛ پیرهن سفید رنگی که عضلات چند تیکه ی بدنش رو پوشونده بود و جلیقه ای مشکی رنگ و اسپرت که با کراوت ساده ی هم رنگش، حسابی اندامش رو قشنگ تر کرده بود. چشم برداشتن ازش سخت بود چرا که حسابی خیره کننده شده بود. موهای خرمایی رنگش رو هم به سمتی حالت داده بود و چه قدر که ریش بهش می اومد. ناباورانه نگاهم می کرد؛ میونه اون همه شلوغی و هیاهو دو نگاه بی تاب روی هم ثابت شده بودند...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، فقط خدا خدا می کردم که گریه ام نگیره و اشکم با اون همه آرایشی که به صورت داشتم فرو نریزه. دل تو دلم نبود و همه ی خاطرات قبل رفتنش مثل فیلمی از جلوی چشم هام رد شدند؛ دعواهامون، دیوونه بازی هاش، لجبازی های خنده دارمون، همه چیز!...

با خودم فکر می کردم شاید تونسته باشم از ذهنم بیرونش کنم و تا حدودی هم اون ذهن آشفته فراموشی گرفته بود اما با دیدنش همه کس و همه چیز رو یک باره از یاد برده بودم؛ چرا که آدم عزیز هاش رو فراموش نمی کنه، فقط به ندیدنشون عادت می کنه!

هنوز بهش نگاه می کردم و دستی که مبل رو با بی قراری چنگ می زد. سحر به طرفم اومد. نفسی کشیدم که با نزدیک شدن بهم دستم رو توی دستش گرفت و با لبخندی گفت: «بیا».

نگاهش کردم که باز حرفش رو تکرار کرد. آب دهنم رو همچنان با اضطراب فرو دادم و به سختی لب زدم:

ک-... کجا؟

با این حرفم به هیربد اشاره داد که با حرکت سرم و حالی مشوش گفتم: «نه، نه... نمی شه سحر».

ملتمس نگاهم کرد.

-خواهش می کنم.

نگاهی به دور و ورم انداختم و با همون اضطراب و نگرانی گفتم: «مامانم، ب... بقیه!»

دستم رو محکم تر گرفت و با لبخندی ملایم گفت: «مامانت که اون ور سالنه این وریا هم که هم مشغولن، تازه این همه پسر رو دختر این جا ریخته کی به شما توجه می کنه حتی واسه ی این که محلا این جا نباشه ساناز و سپیده رو فرستادم سالن پیشش، بیا دیگه.»

مردد ایستاده بودم و قبل از این که بخوام مخالفت کنم سحر دستم رو کشید و دنبال خودش کشوند.

سحر از حرکت ایستاد و همین که سرم رو بالا گرفتم خودم رو رو به روش دیدم. دست به جیب کنار دیوار ایستاده بود و نگاهم می کرد؛ با چشم هایی که رشته های کلافگی و غم توش موجی عمیق انداخته بود. قلبم از اون چشم تو چشم شدن و اون همه نزدیکی توی دهنم بود، اون هم مثل من شوکه بنظر می اومد. چه قدر که تشنه ی این دیدار بودم. چند دقیقه ای رو بهش خیره بودم که یه آن به خودم اومدم و به لباسی که پوشیده بودم نگاه کردم، یقه ی لباسم بیش از اندازه باز بود و حسابی معذب و خجالت زده ام کرده بود. از شرم و خجالت بی اندازه قرمز شده بودم، سرم رو پایین گرفتم که سرش رو نزدیک صورتم آورد، آروم و با صدایی خوش ریتم و نفس هایی داغ که ضربان قلبم رو از قبل هم بالا تر برده بود کنار گوشم گفت: «بگو شالتو واست بیارن.»

و همون یه حرفش کافی بود که بیشتر از قبل خجالت بکشم. همچنان سرش نزدیک صورت پر حریم بود و عطری که مستم کرده و حسابی از خود بی خود شده بودم. چه قدر که دلتنگش بودم. سرم رو به سمت سحر چرخوندم اما قبل از این که چیزی بگم خودش متوجه شده بود و سمت مبلی که وسایلم اون جا قرار داشت رفت و بعد از دقیقه ای با شال بلند و مشکی رنگم به سمتم اومد. شال رو به طرفم گرفت که هیربد آروم رو به سحر گفت: «لباسشم براش بیار.»

سحر باشه ای گفت و باز ازمون دور شد. وای که چه قدر خجالت کشیده بودم.

شالی رو که سحر برام آورده بود روی شونه هام انداختم و نفسی کشیدم. نگاه کردن بهش برام سخت شده بود و بالاخره بعد از چند دقیقه سرم رو آروم بالا گرفتم، نگاه پر تب و تابش روم ثابت شده بود. لب هاش خوش فرمش به نرمی تکون خورد و با تر کردن لب هاش آروم گفت: «خوبی؟»

با بغض و چهره ی منقلبم که غم و دلتنگی توش خزیده بود و بی تابی نگاهش کردم که دستش رو به طرف دستم برد و با حالتی مسخ و بستن چشم هاش، در حالی که فرو دادن صدا دار و سخت آب دهنش، گلوش رو حرکت می داد، انگشت هام رو آروم توی دستش گرفت و عطش بار لمس کرد.

از هیجان صورتم مثل کوره ی آتیش شده بود، قلبم تند تند می زد و قفسه ی سینه ام با خس خسی بالا و پایین می شد. پلک باز کرد انگار که تب تند دلتنگی با لمس دستم پر کشیده بود. لبخندی ناباور و تلخ روی لبم نشست؛ با حلقه ی اشک توی چشم هام، بهش نگاه می کردم که دستش رو جلو آورد و موهای روی صورتم رو کنار زد و با خیرگی نگاه تبادارش رو توی نگاه بی قرارم حل کرد.

فشاری به دست مردونه اش که چفت دستم بود اوردم، با لمس کردنش وجودم از لذت و خوشی پر و جوشان شد، دلم می خواست یه دل سیر بغلش کنم اما نمی شد و نمی تونستم؛ از این که کسی ما رو توی اون حال ببینه نگران بودم مخصوصاً مینا و دخترا. نفسی پر تلاطم بیرون دادم و نگاه نگرانم رو به اطراف چرخوندم و همون لحظه بود که نگاهم جلوی ورودی روی دو چشم ناباور و پر خشم ثابت موند.

از ترس و اضطراب لب هام لرزشی خفیف پیدا کرده بود. قطرات سرد عرق روی پیشونی ام نشستند و یخ زدن تنم در لحظه. سریع دستم رو از دست هیرید بیرون کشیدم و پشتم پنهون کردم. درست پشت سر هیرید توی چهار چوب، جلوی ورودی، ایستاده بود. همچنان با خیرگی بهش نگاه می کردم و یه جورایی خشمم زده بود. هیرید پر تعجب و گیج از حالی که داشتم چشمی چرخوند و رد نگاهم رو با چشم های ریز شده اش گرفت؛ دست هاش محکم توی هم مشت شد و اضطرابی آشکار که سر تا پاش رو گرفت. اون هم مثل من حسابی از دیدنش شوکه شده بود و نفس تند و پرتلاطمی که یکباره از سینه اش خارج شد. چشم های خشمگین سامان ریشه ای رو به تنم انداخته بود. رنگ از صورت هر دومون پریده بود، خیره بهم دیگه ایستاده بودیم و آب دهن هایی که مضطرب از گلو به سمت پایین حرکت می گرفتند. بالاخره بعد از چند دقیقه نگاه کردن با چهره ای ناباور و در همون حال پر خشمش، به طرفمون اومد. نگاه خشم آلودی رو حواله ی من کرد و با گرفتن مچ و کشیدن دست هیرید به سمت پله ها و طبقه بالا قدم های تندی برداشت.

مضطرب و دل نگران رفتن شون رو نگاه می کردم. انگار که قلب از سینه ام خارج شده بود، لبم رو محکم و ترسیده زیر دندون کشیدم اما نکته چیزی فهمیده بود!

از استرس رو به جنون بودم؛ دست هام به خاطر افتادگی فشار یخ زده بودند و سرگیجه ای که پلک هام رو خمار کرده بود. انگار به فکر موربانه زده بود و دلهره ای که وجودم رو لرزون کرده بود. چند تا نفس عمیق برای خارج شدن از اون حال کشیدم، نمی تونستم صبر کنم به اطراف نگاهی چرخوندم خبری از سحر نبود مثلاً رفته بود که لباسم رو بیاره!

دنباله ی لباسم رو توی دست چنگ زدم و از لا به لای جمعیتی که با سرمستی مشغول رقص و انجام حرکات موزون بودند، خودم رو به مبلی که وسایلم روش قرار داشت رسوندم، تازه متوجه ی سحر شده بودم؛ با فاصله ای از من ایستاده بود و با خانم مسنی گرم حرف شده بود.

بعد از برداشتن مانتوم و پوشیدنش بدون این که توجهش رو جلب کنم خیلی سریع به طبقه ی بالا رفتم. نگران و با ضربان قلبی نامنظم و پر تپش که صدایش ضوح پر رنگی توی گوشم گرفته بود، پشت در اتاق هیربد قرار گرفتم.

صدایی نمی اومد، نگرانی و دلواپسی بیش از حدم توی اون لحظه، مثل دیوونه ها حسابی نا آروم کرده بود. جسور شدم و بالاخره بعد از کمی منتظر موندن پشت در با استرسی کشنده لب هام رو تر کردم و دستگیره ی در رو چرخوندم، پلک محکمی زدم و داخل رفتم.

سامان کلافه دستش رو بین موهای بورش برده بود و هیربد هم در حالی که سرش رو پایین انداخته بود با دستی که روی کمرش قرار داشت، پشت به من، رو به روی سامان ایستاده بود. جو حاکم بر فضا، حسابی سنگین بود. سامان تازه متوجه ی حضورم شده بود و با دیدنم پر خشم گفت: «تو واسه ی چی اومدی؟ هان؟» با چشم هایی ترسیده نگاهش کردم و با من و نفس هایی تند گفتم: «تو... تو چت شده؟ چرا این قدر عصبی؟»

توی همون لحظه بود که هیربد سرش رو به طرفم چرخوند. وحشت زده و ناباور نگاهش می کردم، یقه ی لباسش نامرتب بود و از گوشه ی لبش هم خونی کم رنگی راه گرفته بود. به سامان نگاه کردم و با گرفتن دستم جلوی دهنم هینی کشیدم و شوکه گفتم: «ت... تو چی کار کردی سامان؟»

خشمناک غرید:

-ساکت شو سوگند، ساکت شو.

با صدایی لرزون لب زدم:

-خ... خب چی شده ب... به منم بگو.

اما بدون توجه به حرفم با دندون قروچه ای به سمت هیربد برگشت و درحالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه و آروم باشه با تر کردن لب هاش شمرده شمرده گفت: «خب می شنوم توضیح بده، ع... عصبیم نمی شم و قول میدم خودمو کنترل کنم ف... فقط حرف بزن.»

هیربد با پلک متأثری چشم ازم گرفت و باز سمت سامان چرخید. با لبخندی تلخ به هیربد نگاه کرد و درحالی که صدایش از خشم و بغض می لرزید انگشت لرزونش رو به سمتش گرفت .

-تو... تو هیچ وقت، هیچ وقت همچین کاری نمی کنی می دونم، چون، چون ت... تو داداش منی امکان نداره...

حدم درست بود مثل این که یه چیزایی فهمیده بود، چونه ام از بغض می لرزید و با اون حرفش اشکی یک باره و با سرعت روی صورتم سر خورد. با صدای بغض آلودم و نفسی که به زور بالا می اومد بریده بریده گفتم: «سامان ت... تو چت شده این... این حرفا یعنی چی، هیچ می فهمی چی میگی؟»

منقلب و با حالی دگرگون آب دهنش رو فرو داد.

-من هیچ فکری نکردم فقط... فقط یه جواب می خوام یه توضیح همین.

هیرید درحالی که گوشه ی لبش رو با سر انگشتش پاک می کرد به من نگاهی کرد و رو به سامان با لحنی محکم و لبخندی زهر آلود گفت: «یعنی می خوای راستشو بگم هوم؟»

دندون روی لبش کشید.

-حقیقت، بگو که چیزایی که فکر می کنم اشتباه، ب... بگو.

هیرید مردد لب باز کرد.

-من...

اما قبل از خارج شدن حرف از دهنش باز نگاه مشوشی به من کرد، داشتم دیوونه می شدم، حس کردم میخواد راز دلش رو برملا کنه چرا که نگاه های مصممش فقط همین معنی رو میداد. از این که دیوونگی ای بکنه می ترسیدم، با نگاه های پر التماسم بهش چشم دوختم و اشک های ملتسم روی صورت راه گرفتند. با دیدن اشک هام یک باره ساکت شد که سامان بی طاقت با کف دست به سینه اش کوبید و با هلش دادنش به عقب گفت: «منو دیوونه نکن، پ...پس چرا چیزی نمیگی؟»

مداخله کردم و با التماس رو به سامان لب زدم:

-سامان تو رو خدا بسه، اگه بخوای فکر اشتباهی بکنی ه... هیچ وقت نمی بخشمت، م... ما فقط داشتیم حرف می زدیم حتی سحر هم پیشمون بود.

عصبانی بهم نگاه می کرد که به خودم جراً دادم و جلو تر رفتم.

-باور کن اون جوری که فکر می کنی نیست چون...

خشم بی اندازه اش از توی چشم های آبی رنگ و متلاطمش که مثل دریایی طوفانی شده بودند، زبونه کشید و صورتم رو داغ کرد. دستم روی صورتم بود، شوکه و اشک ریزون نگاهش می کردم. با کاری که کرد هیرید حیرت

زده نگاهش کرد و بعد از لحظه ای با عصبانیت به سمتش رفت، با دوندن ساییدنی روی هم پر خشم گفت: «معلوم هست چته؟ داری چی کار می کنی؟»

انگار خودش هم از کاری که کرده بود شوکه شده بود و با همون حال دگرگون و گیجش لب زد:

-گ...گفتم که فکر بدی نمی کنم، گفتم که باور می کنم م... مگه نگفتم پس.... چ... چرا سکوت می کنی؟ آخه چرا می خواین منو دیوونه کنین؟

نگاهش بعد از گفتن اون حرف سمت من کشیده شد و با داد خشمناکی که زد لرزه ای به تنم افتاد، دستم رو مثل برق گرفته ها از روی صورتم برداشتم. با همون تن صدای پرخشم باز گوشم رو از حرفش پر کرد:

-سوگند با توام مگه نگفتم هان؟

اشک هام رو با دست کنار زدم، با حالت ترسیده ام و فشردن دندون هام روی هم تأیید کردم:

-گفتی... گ...گفتی.

هیربد ساکت بود و با چهره ی مچاله شده اش سر به زیر گرفته بود. سامان همچنان خشمگین و عصبی بود و با حرفی که زدم برای لحظه ای نگاهش روی دستم که اشک هام رو از روی صورت پس می زد، ثابت شد و با صدایی که از خشم لرزش پیدا کرده بود گفت: «پس... پس اون انگشتر، اون انگشترای تو دستتون یعنی چی هان؟ اینا چه معنی میده؟ حرف بزن، حرف بزن.»

با حرفی که زد، هر دو بعد از نگاه گیجی بهم سریع به حلقه های تو دستمون نگاه کردیم. درست شبیه حلقه ی من بود، همون طرح و همون نگین!

و درست مثل حلقه های ست اما مگه می شد!

لب هام بهم می خوردند و به دنبال حرفی بودم برای جواب دادن اما واقعاً نمی دونستم چی بگم و چه طوری اون سؤ تفاهم عجیب رو توجیح کنم. هیربد متعجب و پر پرسش به من نگاه می کرد و من هم متعجب تر به اون چشم دوخته بودم. چشم از هیربد گرفتم و به حلقه ی توی دستم نگاه کردم؛ تازه متوجه ی همه چیز شده بودم، قطعاً کار رخساره بود چون اون این حلقه رو برام گرفته بود!

سامان که صدایش هنوز هم از دورگه شدنش به خاطر خشم، لرزش داشت با عجز و درموندگی نالید:

-تو رو خدا این قدر عذابم ندین.

و با لحنی التماس آمیز و چهره ای متوحش رو به هیربد به سختی ادامه داد:

-هیربد تو بگو، تو بگو داداشم، تو... تو بگو رفیقم، باور می کنم هرچی بگی... بگو.

اشک بی محابا از اون همه درموندگی اش روی صورتم پایین اومد، خدایا من چی کار کرده بودم با تنها برادرم، آخه چه طوری به اون حال و روز انداخته بودمش!

هیربد هم که انگا از اون وضعیت سامان حسابی آشفته شده بود بالاخره بعد از دقیقه ای با حرکت سرش و حالی پریشون گفت: «باور کن من این حلقه رو خیلی وقت پیش گرفتم، قسم می خورم از اون یکی خبر نداشتیم و چیزی نمی دونم، به جون خودت قسم، به همون رفاقتی که ازش حرف می زنی نمی دونم».

با حرف های هیربد، نگاهش سمت من چرخید و حالا منتظر جواب من بود. آب تلخ دهنم رو سخت بلعیدم و به حلقه ی دستم باز نگاهی کردم.

-ای... این حلقه رو من نگرفتم خب... خب یعنی رخساره برام گرفته، به خدا قسم که حتی اولین باره دستم می کنم، سامان به روح آقاجون قسم منم چیزی نمی دونستم ب... باور کن منم الان اون حلقه رو دیدم، آ... آخه تو چه طوری می تونی همچین فکری بکنی هان چه طوری؟

کلافه موهایش رو چنگ محکمی زد و با چشم هایی که هنوز از تردید لبریز بودند نگاهم می کرد. با دیدن اون نگاهش با حرص و عصبانیت گوشی ام رو از توی جیب کوچیک بغل پانچم بیرون کشیدم، با دست هایی لرزون خیلی سریع شماره ی رخساره رو گرفتم و بدون این که بخوام منتظر جوابی ازش باشم خواستم که سریع به طبقه ی بالا بیاد.

عصبی و شاکی نگاهم کرد.

-چرا بهش گفתי بیاد؟

لبخند تلخی زدم و دلخور نگاهش کردم.

-با اونکه دیگه هماهنگ نکردم، می خوام از زبون خودش بشنوی.

پلک محکمی زد و دست به کمر چند قدمی به چپ و راست برداشت. خیلی نگذشت که رخساره بالا اومد، متحیر بهمون نگاه کرد و بعد از گذشت چند ثانیه گیج پرسید:

-چی شده؟

سامان با لحن محکمی در جوابش گفت: «در و ببند».

نگاه نگران و همچنان گيجی به من کرد و با بستن در یه کم نزدیک تر اومد. هر سه ساکت بودیم که با همون نگرانی باز پرسید:

-خب بگید چی شده؟

با سؤالی که کرد سامان بدون هیچ مقدمه ای بلافاصله ازش پرسید:

-حلقه ای رو که تو دست سوگنده تو براش گرفتی؟ آره؟

رخساره نگاهی به من کرد و لبش رو آروم زیر دندان هاش کشید مثل این که تازه متوجه قضیه شده بود. ساکت و متحیر نگاه می کرد که سامان با زدن تشری باز سؤالش رو پرسید. سری مضطرب تگون داد و گفت: «خب آره من گرفتم».

سامان: قسم بخور.

طوری که انگار از همه چیز بی خبره رو به سامان گفت: «یعنی چی این کارا؟ شما ها چتون شده؟ سامان این کارا چیه؟ نمی فهمم منو کشوندی این بالا که بفهمی من این حلقه رو برای سوگند گرفتم یا نه!»
بی توجه به حرف رخساره با حرص لب زد:

-نشیدی چی گرفتم؟

نفسی بیرون داد و با چهره ی سراسر جدی اش گفت: «بجون مامانم من گرفتم خیالت راحت شد».

با اخم غلیظی که توی چهره اش بود سرش رو پایین گرفت و گفت: «چرا شبیه حلقه ی هیربده؟ نگو اتفاقی بوده که اصلاً باور نمی کنم».

رخساره نگاهی به هیربده که حسابی کلافه بود و با قیافه ای گرفته نزدیک سامان ایستاده بود، کرد و با لبخندی عصبی گفت: «تو زده به سرت داری چرت و پرت میگی!»

متذکر اسمش رو از لا به لای دندان های فشرده اش زمزمه کرد:

-رخساره!

حق به جانب و با لحنی معترض در جوابش گفت: «چه می دونم بابا تو هم، آره اتفاقی نبود چون عمداً مثل حلقه ی هیربده گرفتم».

با چشم‌هایی گرد شده و پر استرس بهش نگاه کردم، سامان و هیرید هم حسابی از جوابش جا خورده بودند و هر سه با گیجی نگاهش کردیم که شونه‌ای بالا پروند و گفت: «خب از حلقه‌اش خوشم اومد، بعدشم که دو تا از همون مدل برای خودم و سوگند گرفتم یعنی اول فقط برای خودم گرفتم اما تو که می‌دونی من هر چی که می‌گیرم یه دونه از همونو هم واسه‌ی سوگند می‌گیرم چون اون خواهر منه تو که خوب اینا رو می‌دونی، می‌دونی که سوگندم همیشه همین کار رو می‌کنه اما» ...

با لبخندی پر تمسخر ادامه داد:

-اما فکرشم نمی‌کردم باید به خاطر این کارم جواب پس بدم!

از حرف‌های لبخند تمسخر آمیزی گوشه لبم جا خوش کرد چون می‌دونستم همه‌ی حرف‌هایش دروغه و قطعاً هدفش از خریدن اون حلقه فقط اون دلیلی که گفته بود، نبود. سعی کرده بود خوبی کنه اما همه چیز رو خراب کرده بود. سامان عبوس نگاهش کرد:

-برو بیرون.

رخساره: اما...

حرفش رو عصبی قطع کرد:

-دیگه می‌تونی بری.

درحالی که نگران و با نگاه متأثرش نگاهم می‌کرد بعد از دقیقه‌ای به خواسته‌ی سامان از اتاق بیرون رفت.

با رفتن رخساره کلافه و مشوش دستش رو روی سرش گذاشته و روی تخت نشست. پنج دقیقه‌ای پر اضطراب گذشت اما انگار کمی آرام تر شده بود. از پشت در صدای خنده و پیچ‌پیچ حرف می‌اومد مثل این که توی طبقه‌ی بالا هم رفت و آمدی شروع شده بود که حسابی هم نگران شده بودم؛ چرا که می‌ترسیدم کسی داخل اتاق بیاد، ساناز، سپیده و یا حتی محلا. به هیرید نگاه کردم که اون هم حال و روزش دست کمی از سامان نداشت، در حالی که دست‌هایش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخته بود به دیوار تیکه زده بود. بعد از گذشت دقایقی پر تشویش بالاخره سامان از جاش بلند شد، با دستی که توی موهایش برده بود و دست دیگه‌اش که روی کمرش قرار داشت کلافه اتاق رو قدم زد و با لحن سرزنشگرش گفت: «ه... همش تقصیر اون مینای عوضیه، نمی‌خواستم حرفشو باور کنم، نمی‌خواستم اما» ...

از حرکت ایستاد و رو به هیرید با حال ناآرام و متوحشش گفت: «و... وقتی که ازش پرسیدم تو کجایی، چ... چیزی گفت که واقعاً شوکه ام کرد... بعدشم که شما رو اون جا کنار هم» ...

با فوت کردن نفسی پرتلاطم حرفش رو خورد. نگاه پشیمون و غمگینش به سمت من کشیده شد. حرف زدن حسابی براش سخت شده بود.

-من... من فکری نکردم سوگند، ب... باور کن، من فقط...

پلک محکم و عصبی ای زد و با ضربه ای روی پیشونی اش گفت: «نفهمیدم یهو چم شد، خدا لعنتش کن اصلاً چرا این حرفو زد!»

با شنیدن اسم مینا یکه خوردم، یعنی همه ی اون ماجراها فقط به خاطر اون دختره ی سبک مغز و احمق بود! چه قدر که ازش عصبانی و خشمگین بودم، از شدت خشم قرمز شده بودم و دندون هایی که با فشار روی هم قرار گرفتند. بالاخره تلافی کرده بود؛ تلافی کار نکرده رو!

هیربدهم بعد از اون همه سکوت درحالی که از خشم قرمز شده بود با گرفتن تیکه اش از دیوار به سمت سامان رفت و در حالی که حلقه توی انگشتش رو نشون می داد با حرصی آمیخته با عصبانیت گفت: «درد تو این حلقه اس آره؟ م... می خواستم باهات صادق باشم اما تو نخواستی.»

حرفش دو پهلوی بود و فقط من بودم که منظورش رو فهمیده بودم پس همون لحظه و با اون حالت مصممش قصد داشت همه چیز رو بهش بگه اما مثل این که اشک هام جواب داده بودند. لبخندی تلخ زد، با دلخوری و لحنی کوبنده و پر شماتت توی صورتش چشم دوخت:

-چی پیش خوت فکر کردی؟ یعنی این قدر آشغال که با خواهر تو، با خواهر بهترین رفیق حلقه ست کنم؟ آره این قدر پیستم؟ این قدر می تونم بی شرف باشم؟

سامان متأثر پلکی زد و با شرمندگی نگاهش رو گرفت که هیربدهم با همون عصبانیت حلقه ای رو که تو دستش بود از توی انگشتش بیرون کشید گوشه ی پرت کرد. نفس بلند و تندی کشید و به طرف در رفت اما یه لحظه ایستاد، دستش رو به دیوار گرفت و بعد از دقیقه ای و پیچیدن حالت درد توی صورتش آروم روی زمین نشست. مثل این که دوباره معده اش درد گرفته بود. سامان همین که سرش رو بالا گرفت و حال هیربدهم رو دید سریع به سمتش رفت. نگران و دلواپس نگاهش می کردم. دندون هاش رو از درد روی هم فشار می داد.

سامان دل نگران با نشستن جلوش، گفت: «هیربدهم چت شد داداشم؟ خوبی تو؟»

پلکی با درد زد که سامان باز با سرزنش کردن خودش و تکیه دادن سری به چپ و راست گفت: «هیربدهم ببخش نمی خواستم این جوری بشه، نمی خواستم بهت شک کنم منو ببخش داداشم.»

اون درد لعنتی با سرخ و دگرگون شدنش، باز توی صورتش پیچید. دیدنش توی اون حال داشت دیوونه ام می کرد، با حالی مشوش و نگرانی ای بیش از اندازه لباسم رو توی دست محکم چنگ می زدم اما نمی تونستم با حضور سامان به طرفش برم و با ایستادن کناری فقط خود خوری کردم.

سامان نگران تر از قبل گفت: «م... می خوام بریم بیمارستان؟ هان؟»

باصدای ضعیفی در جواب گفت: «نه لازم نیست».

سامان: واقعاً معذرت می خوام خودمم نفهمیدم چی شد، گفتم که.... من... من نمی خواستم باور کنم به خدا نمی خواستم فقط...

حرفش رو با پایین گرفتن سرش فرو داد. هیرید درحالی که همچنان از درد به خودش می پیچید و صورتش توی هم مچاله شده بود با روی هم قرار دادن پلک هاش گفت: «می شه تنهام بذارین، لطفاً».

برای جلوگیری از ریزش اشک دندونم رو به نیش کشیدم و لباسم رو محکم تر از قبل چنگ زدم.

سامان: اما تو خوب نیستی.

در جواب سامان خوبمی گفت و با اشاره به میز کنار تختش خواست که قرصش رو از توی کشو براش بیاره. پارچ روی میز خالی بود و سامان ازم خواست برای آوردن آب از اتاق بیرون برم. لیوان روی میز رو برداشتم و بلافاصله با دستپاچگی از اتاق بیرون خارج شدم. همچنان صدا به صدا نمی رسید و پایین حسابی شلوغ بود. سحر و سپیده پایین پله ها ایستاده بودند و حرف می زدند نمی تونستم پایین برم چون ممکن بود متوجه ی چیزی بشند، به این منظور سمت سرویش بهداشتی که انتهای اتاق عمه و عمو مهدی بود رفتم. شیر آب رو باز کردم و بلافاصله لیوان رو از آب پر کردم. دستم رو زیر لیوان که از لرزش دست هام، آب داخلش بالا و پایین می پرید گرفتم و خودم رو جلوی اتاق هیرید رسوندم. همون لحظ بود که سامان در اتاق رو باز کرد و بیرون اومد. نگاه شرمنده اش رو ازم گرفت و با لبخندی تلخ گفت: «میخواد تنها باشه حتی نمی خواد پیشش باشم، حقم داره».

و دستش رو با آشفتگی روی پیشونی اش گذاشت.

-من چی کار کردم، سوگند منو ب... ببخش...

و با گفتن او حرف با حال مغموم و سرگشته اش سمت پله ها رفت. با رفتن سامان بلافاصله داخل اتاق رفتم. چشم هاش رو بسته بود و با دراز کردن یه پاش روی زمین، به دیوار تکیه داده بود. در رو روی هم گذاشتم و سمتش رفتم، کنارش روی زمین نشستم. لیوان رو به سمتش گرفتم و آرام صداش کردم، پلک از هم باز کرد.

نگاهی خمار بهم کرد و لیوان رو ازم گرفت. آب رو همراه با قرصی که توی دستش بود سر کشید. سرم رو پایین گرفتم و با چونه ای لرزون گفتم: «معذرت می خوام، باور کن من از ماجرای حلقه خبر نداشتم».

لیوان رو روی زمین گذاشت و با شل کردن کرواتش زهر خندی زد:

-می خواستم همه چیزو بهش بگم اما بازم از نقطه ضعفم استفاده کردی؛ اشکات مانعم شد، آره تا الان چیزی بینمون نبوده دوروغ هم نگفتم اما ای کاش بهش می گفتم؛ بهش می گفتم که چه حسی بهت دارم که چه قدر دلم می خواد با هم باشیم، کاش می گفتم که چه قدر می خوامت سوگند... کاش از دردی توی قلبم بود باهاش حرف میزدم...

لبخندی میونه لب های غم زده ام نشست. یه کم روی زمین جا به جا شد:

-از یه طرف اشکای تو از طرف دیگه هم بغض سامان، شما دو تا خوب نقطه ضعف منو می دونید، خیلی خوب.

آهی غلیظ سر دادم که یه لحظه از درد چشم هاش رو بست و بعد از دقیقه ای با سوق دادن نگاه تبادارش به سمت چشم های اشکی ام گفت: «نمی دونی این چند وقت که از این جا دور بودم چه قدر برام سخت و زجر اور بود، خیلی خواستم... خیلی خواستم و سعی کردم فراموش کنم... حتی از یه جایی به بعد هم همین فکرو می کردم، موفق شدم یعنی فکر می کردم موفق شدم اما وقتی امشب دوباره دیدمت... نشد چون فقط و فقط یه تلقین بود و بس!

باز پلک پر دردی زد.

-سوگند نشد، من فقط خودمو گول می زدم چون تا باز دیدمت قلبم با هجوم احساسم تیر کشید و درمونده شد...

سر به زیر اشک می ریختم. بعد از دقیقه ای ساکت بودن با عجز گفتم: «سوگند من باید چی کار کنم؟ خیلی ناتوان شدم چه طوری هم میتونم تو رو داشته باشم هم سامانو چه طور»...

اما دیگه نتونست ادامه بده و یه لحظه احساس کردم چشم هاش از اشک برق گرفته؛ صورتش رو ازم برگردوند، باورم نمی شد این اولین باری بود که اون جوری می دیدمش یعنی تا این حد درمونده و ناتوان شده بود اون هم هیرید، آدمی به اون قوی ای!

قلبم اون لحظه از ناتوانی مردی که عاشقانه پرستش می کردم به درد اومد و اشک مثل شلاقی روی صورتم کوبیده شد. بعد از کشیدن نفسی عمیق و دستی روی صورتش به سمتم برگشت. درحالی که اشک می ریختم با گوشه ی شالم لبش رو که خونی شده بود آروم پاک کردم. از سوزش لبش، چشم هاش رو بست.

چند دقیقه ای رو ساکت بودیم. سرم رو باز پایین انداختم که چشمم به حلقه ی روی زمین افتاد. دستم رو دراز کردم و از گوشه ی فرش برش داشتم. بعد از یه کم نگاه کردن حلقه رو سمتش گرفتم که لبخند تلخی زد و گفت: «نمی دونستم این قدر برام دردسر می شه!»

حلقه ی توی دستم رو آروم از انگشتم خارج کردم.

ه-... همش تقصیر منه، اما به خدا نمی دونستم، کار رخساره بود به خیالش می خواست خوشحالم کنه اما...

حرفم رو قطع کرد:

-درش نیار.

بی قرار نگاهش کردم.

-اگه میگم دردسر فقط به خاطر این که باعث شدم سامان بهت سیلی بزنه.

با فرو دادن بغضم پلک محکمی زدم که بعد از مکثی با تأثر پرسید:

-درد داشت؟

قطره اشک روی مژه ام رو کنار زدم و با به یاد آوردن همون روز تصادف و اون شب تلخ توی اتاقش، تلخ

گفتم: «مطمئناً از اولین سیلی ای که خوردم دردش بیشتر نبود».

با اون حرفم با دلخوری بهم نگاه کرد، برای لحظه ای چشم هاش رو بست و بعد از اون یکباره از جاش بلند شد

و با چهره ای عصبی خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. مثل این که حسابی با اون حرفم ناراحتش کرده بودم.

حماقت و اشتباه هاتم تمومی نداشت و نمک روی زخم شده بودم.

همون طوری با حالتی گیج روی زمین نشسته بودم که رخساره داخل اتاق اومد. با دیدنش عصبانیتم ازش

بیشتر شد و رو ازش برگردوندم. با شرمندگی در حالی که لباسش رو توی دست جمع می کرد رو به روم

نشست گفت: «معذرت می خوام سوگند نمی خواستم این جوری بشه به خدا نمی دونم چی بگم».

ساکت بودم و همچنان نگاهم رو با دلخوری ازش گرفته بودم که نگران پرسید:

-سامان حرفمو باور کرد؟

نگاه غضب آلودم رو بعد از دقیقه ای سؤال کردن های پشت همش، به سمتش گرفتم و با لحنی دلگیر و

سرزنش آمیز گفتم: «چرا این کارو کردی؟ چه طور تونستی؟! یه لحظه به این فکر نکردی که ممکنه قبل از این

جشن اون حلقه رو دستم کنم! چرا رخساره آخه مگه من ازت خواستم؟»

با بغض ادامه دادم:

-وقتی منو اون نمی تونیم با هم باشیم پس این حلقه های لعنتی چه معنی میده هان؟ اصلاً حالشو دیدی؟
بازم ناراحتش کردم، هم اونو هم سامانو.

سرش رو تأسف بار پایین گرفت.

-من فکر می کردم با خریدن اون حلقه خوشحال میشی کلی گشتم تا تونسستم مثلشو پیدا کنم، یه بار که اومده بودم توی اتاقش، داخل کشوی میز، کنار تخت دیده بودمش، توی نظرم خیلی خوشگل اومد و خیلی هم ندیده بودم که دستش کنه، نمی دونم چرا یه لحظه یاد روزی افتادم که با هم توی خیابون ویتترینای جواهر فروشی رو نگاه می کردیم و زل زدن تو به اون حلقه های ست، گفتم... گفتم شاید خوشت بیاد، آره عمداً بود ولی نمی خواستم این جوری بشه منو ببخش سوگند.

همچنان دلخور و ناراحت نگاهش می کردم که گفت: «گفتم که به خدا قصد بدی نداشتم».

-اما دیدی که چی شد!

و در ادامه با صدایی بغض آلود و لحن غمگینم گفتم: «این... این دومین باریه که از یکی دیگه از عزیزترین آدمای زندگیم س... سیلی می خورم».

رخساره حیرت زده و با چشم هایی ناباور نگاهم می کرد و بعد از لحظه ای گفت: «سامان؟! نه!»

آه پر درد و غلیظی کشیدم که باز شروع به دلجویی و معذرت خواهی کرد. لبم رو با دندون گزیدم و با لبخندی زهراگین گفتم: «می دونی چیه امشب فهمیدم منو اون هیچ وقت.... دیگه هیچ وقت نمی تونیم با هم باشیم نمی شه، فکر می کردم امشب می تونم احساسمو بهش بگم و» ...

با پلک محکمی حرفم رو فرو دادم که گفت: «سوگند این جوری نگو، ببینم یعنی فقط به خاطر این حلقه ها باز خواستتون کرد اصلاً از کجا دیده بود؟»

با حرفی که زد یاد مینا افتادم، مقصر همه ی اون اتفاق ها فقط و فقط اون بود. پر حرص لب زدم:

-اون مینای عوضی بالاخره کار خودشو کرد، تلافی کرد بد هم تلافی کرد...

با دهنی باز نگاهم کرد:

-یعنی می دونه؟ اوف دختره ی کثافت، حسابشو می رسم، به خدا که مریضه.

-اگه فهمیده باشه که خیلی بده اما لابد یه چیزی میدونه که سامانو اون جوری تحریک کرده البته هنوز هم نمی دونم دقیقاً به سامان چی گفته ولی سامان حتی به زبون هم نیورد.

-نگران نباش ته و توی ماجرا رو در میارم، حسابشم میدارم کف دستش، راستش وقتی گفت تلافی کار نکرده رو سرمون در میاره باور نکردم نمی دونستم ممکنه همچین کار احمقانه ای بکنه!

بی حس نگاهش کردم:

-نه، کاری باهاش نداشته باش چون دیگه حوصله ی چیزی رو ندارم، نمیخوام کشش بدم فقط ببین چیزی می دونه یا نه همین.

با حرص و عصبانیت دندون روی هم گذاشت.

نه باید آدم بشه این دختره، تو کاری نداشته باش.

-ببینم اون پایین کسی سراغ منو نگرفت؟

سری تگون داد:

-چرا دو سه باری مامانت و این که سپیده اما یه جوری پیچوندمشون آخه سحر گفت پیش هیربدی و فکر کرده بود اومدین بالا با هم حرف بزنین برای همین مواظب بود که کسی نیاد بالا، بیچاره کلی هم خوشحال بود.

دستی روی سرم که حسابی درد می کرد گذاشتم و با زهر خندی گفتم: «حرف بزنینم! هه... حتی درست و حسابی نتونستم دلتنگیم و رفع کنم، ح... حتی وقتی دستمو توی دستای گرمش لمس کرد نتونستم با تمام وجود از اون حس لذت ببرم چون همش می ترسیدم، از این که کسی ما رو ببینه ترسیدم رخساره می فهمی؟»
با عجز و درموندگی پلک زدم و بغض فرو دادم.

-من از این دوست داشتن با ترس و لرز خسته شدم آخه چرا منم مثل بقیه نمی تونم دست کسیو که دوست دارم بدون هیچ ترسی بگیرم و حتی بغلش کنم چرا رخساره چرا؟

با حرف هایی که زدم ناراحت و متأثر بغلم کرد.

-من سعی کردم کمک کنم ولی به ضررت تموم شد نمی دونم برات چی کار کنم خواهر عزیزم، بازم ببخش منو، خیلی ازت خجالت می کشم.

بغض آلود نفسی بیرون دادم.

-مهم نیست، دیگه خودتو اذیت نکن.

خودش رو ازم جدا کرد و بعد از دقیقه ای گفت: «پاشو سوگند، پاشو بریم پایین یه وقت کسی متوجه این غیبت طولانی‌ات می‌شه».

-باشه تو برو یه کم به سر و وضع آرایشم می‌رسم و می‌گام آخه نمی‌خوام کسی متوجه چیزی بشه، تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که تا پایان جشن حفظ ظاهر کنم که مطمئناً کار سختیه برام؛ قاب کردن یه چهره‌ی خوشحال روی این صورت غمگین!

دستش رو روی بازوم کشید و با لحن ناراحتش گفت: «زود بیا».

بعد از رفتن رخساره یه کم به

خودم و اون سر و وضع آشفته ام رسیدم و بعدش هم پایین رفتم. از قبل هم بی‌حوصله تر شده بودم و ذهنم حسابی بهم ریخته بود، هنوز هم نتونسته بودم اون اتفاق رو هضم کنم و وقتی به سیلی که سامان بهم زده بود فکر می‌کرد بغض یک باره بیخ گلویم رو می‌چسبید. کنار پله‌ها با حالی پریشون و مشوش ایستاده بودم که متوجه‌ی سحر شدم، با آشفتگی و نگرانی ای که توی صورتش نمایان بود به طرفم می‌اومد. همین که نزدیکم رسید پرسشگرانه از اون حالتش پرسیدم:

-چی شده چرا این قدر مضطربی؟

دو باری لب زد و چیزهایی رو زمزمه کرد اما صدای موزیک بلند بود درست و حسابی متوجه صحبتش نمی‌شدم، سرم رو نزدیک لب هاش بردم که با همون نگرانی گفت: «میگم با هیربد چی گفتین؟ چی شد اصلاً؟» با تعجب از پرسش و نگرانی اش نگاهش کردم که با کلافگی از میون جمعیت دستم رو کشید و سمت پله‌ها برد، چند پله ای رو بالا رفت و با ایستادنش روی یک پله گفت: «این جا خیلی شلوغه نمی‌شه درست درست حرف زد».

محکم لب زدم:

-ببینم چیزی شده هیربد حرفی زده؟

کلافه نفسش رو بیرون داد.

-سوگند باز چی شد آخه؟ من فکر کردم دیگه تموم شده و رابطه تون درست شده!

نگران پرسیدم:

-سحر چی شده بگو دیگه؟

سحر: تو بگو اون بالا یهو چی شد؟!

مثل این که چیزی نمی دونست و

بعد از مکثی با فشردن لب هام روی هم و حالتی متأثر گفتم: «همون موقع که پیش هم بودیم سامان ما رو دید، یعنی مینا بهش یه چیزایی گفته بود که اون هم خیلی ازمون عصبانی شده بود خب.... سحر بالا اتفاقای خوبی نیفتاد».

با اون حرفم پلک محکمی زد و گفت: «وای پس واسه ی همین» ...

و با فشردن لب هاش با حالتی عصبی حرفش رو خورد.

ترسیده گفتم: «سحر چیزی شده نکنه باز دعواشون شده؟»

با چشم های نگران و مضطربش نگاهم کرد و اسم هیربد رو زمزمه کرد:

-هیربد....

بذاق دهنم رو مضطرب بلعیدم.

-ه...هیربد چی؟

با اون سؤالم نگاهی به اطراف کرد و با گرفتن دستم گفت: «با من بیا این جا نمی تونم توضیح بدم».

از پله ها پایین اومدیم، از راهروی شلوغ و پر رفت و آمد گذر کردیم و به حیاط رسیدیم.

دی جی همچنان مشغول خوندن بود و با رقص نورهای رنگی در فضای تاریک حیاط، عده‌ای هم وسط ریخته بودند و با زدن و کشیدن سوت و هورا مشغول رقص بودند. صدای ضرب دار خواننده و باند های بزرگ با پیچیدن توی سرم از قبل هم متوحش تر و بی قرار ترم کرده بودند و و حسابی بهم استرس وارد می کردند. لحظه ای ایستاد که گفتم: «کجا میریم چی شده داری نگرانم می کنی سحر؟»

اما بدون هیچ حرفی باز دستم رو کشید و دنبال خودش راه به انداخت. نصفه ی حیاط رو از لا به لای درخت های بلند و پر شاخه ی گیلان گذروندیم تا این که به حیاط پشتی رسیدیم. تا حالا اون قسمت از خونه رو ندیده بودم البته خیلی هم گشت و گذاری توی حیاط نکرده بودم؛ اتاقکی با در چوبی که تا نصفه شیشه بود و انتهای حیاط قرار داشت توجه ام رو جلب کرد. با اضطرابی دلهره انگیز رو بهش باز پرسیدم:

-سحر یه چیزی بگو هیرید چی شده؟ تو رو خدا بگو مردم از نگرانی.

نگاهی بهم کرد به اتاقک اشاره داد که به سمتش قدم برداشتیم. می خواستم داخل برم که دستش رو جلوم گرفت و مانع شد. حسابی از رفتار هاش گیج شده بودم. نگاهی به داخل اتاق که صدا هایی ازش می اومد انداخت و آروم گفت: «آقا محسن و مرتضی هم داخلن تو بیای ممکنه بد بشه چند دقیقه ای رو همین جا منتظر بمون.»

و خودش داخل رفت. اصلاً متوجه ی حرف هاش نمی شدم، با داخل رفتن سحر نزدیک تر رفتم و از پشت شیشه های نسبتاً کثیف داخل رو دید زدم. برای یه لحظه خشکم زد و قلبم کوبش مضطرب و تندی گرفت؛ هیرید روی مبلی سبز رنگ دراز کشیده بود و حسین و مرتضی و همین طور عمو محسن دورش جمع شده بودند. سحر چیزی به حسین گفت که بلافاصله به سمت در اومد. در باز شد و با دیدن من پر تعجب گفت: «این جا چی کار می کنی؟ چرا اومدی؟»

رنگ از صورتم پریده بود و با چونه ای لرزون پرسیدم:

-حسین چ... چی شده چشم هان؟ تو رو خدا بگو چشم شده حسین.

نگاهی به داخل انداخت و با لحن آرومش گفت: «هیچی فقط یه کم مسته، یعنی زیادی خورده.»

ناباور لب زدم:

-نوشیدنی؟!*

دستی دور دهنش کشید.

-سوگند از این جا برو ممکنه سامان برگرده، هیرید تعریف کرد چی شده برو، اگه بیاد و این جا ببیننت این دفعه دیگه نمی تونی براش توضیح بدی.

-مگه کجا رفته؟

وقتی حال هیریدو دید خیلی بهم ریخت مدام خودشو سرزنش می کرد و می گفت همش تقصیر اونه دیگه با اون حال پریشونی که داشت رفت توی کوچه یه کم راه بره خیلی نا آروم بود آخ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که عمو محسن صداش زد و خیلی سریع داخل رفت. از پشت شیشه باز داخل رو نگاه کردم؛ عمو محسن مرتب توی گوش هیرید می زد و صداش می کرد. ترس تموم وجودم رو گرفته بود و از

دیدنش توی اون حال داشتم دیوونه می شدم. عمو محسن با عصبانیت و صدای بلندی رو به حسین کرد و گفت: «مگه بهت نگفتم اگه رعایت نکنی اجازه نمیدم هان؟ این چه وضعی پسره ی احمق؟»

حسین دستش رو به کمر زد و با چهره ای عصبی و گرفته گفت: «والا ما مثل آدم خوردیم تقصیر منه که این بیشعور نصف شیشه رو سر کشیده!»

سحر در حالی که کنار مبل نشسته بود با نگرانی گفت: «باید ببرینش بیمارستان آقا محسن لطفاً».

دستپاچه و نگران پشت در ایستاده بودم و ضربه هایی پر استرس که با پا روی شن های ریز می زدم. چند دقیقه ای رو حرف زدند که عمو چیزی به مرتضی گفت که درست و حسابی نشنیدم و بعد از اون هم به سمت در قدم برداشتند که خیلی سریع خودم رو پشت دیوار رسوندم. با رفتن عمو و مرتضی دنباله ی لباسم رو جمع کردم و با قدم های محکمی روی زمین، برای این که با اون پاشنه های بلند سقوط نکنم، به سمت اتاقک رفتم و داخل شدم؛ پر بود از وسایل چوبی که نسبتاً هم نو بودند و همین طور جعبه های لباس که معلوم بود مال بوتیکه. سحر و حسین با هم دیگه حرف می زدند. حسین با دیدنم متعجب گفت: «هنوز نرفتی که!»

به طرفشون رفتم و سراسیمه پرسیدم:

-حسین چه طوره؟

شاکی بهم نگاه کرد و رو سحر گفت: «سحر خانم لطفاً سوگندو از این جا ببر نمیدونی از صبح تا حالا چه چرت و پرتایی گفته یه وقت جلوی بابا و مرتضی یه چیزی میگه، ببرش نذار اوضاع بدتر بشه».

سحر با حرکت سر تأیید کرد و دستم رو گرفت اما حرکتی نکردم. از نگرانی دست سحر رو محکم فشردم که گفت: «یه کم آرام باش، چیزی نیست حالش خرابه* فقط، از بس حرف زد یهو بی رمق شد، عمو و مرتضی رفتن ماشینو بیارن جلوی در پشتی که ببرنش بیمارستان نگران نباش».

نگاهش می کردم و اشکی که بی اراده روی صورتم سرازیر شده بود. چشم هاش بسته بود و با دین پلک های روی هم افتاده اش دنیا یک باره روی سرم خراب شد، ترس و وحشتی بی اندازه لرزه به تنم انداخت و مثل دیوونه ها یکباره سمت حسین رفتم، یقه ی لباسش رو توی دستم گرفتم و تگونی به جثه ی بزرگش دادم اما قدمی هم جا به جاش نکرد، با اشک و چونه ای که از ترس لرزش پیدا کرده بود گفتم: «پ... پس چرا چشماشو باز نمی کنه حسین، نکنه چیزیش بشه ح... حسین تو رو خدا بگو چشماشو باز کنه».

حسین ناراحت پلکی روی هم گذاشت و با جدا کردنم از خودش گفت: «سوگند چته تو آرام باش گفتم چیزیش نیست بسه الان یکی میاد، آرام باش عزیز دلم».

سحر هم به طرفگ اومد و با گذاشتن دستش دور کمرم گفت: «سوگند بسه خوبه، منو هم نترسون».

باز نگاهم رو سمت هیربد کشیدم و توی همون لحظه بود که تکونی روی مبل خورد و چشم های خمار و سنگینش رو از هم باز کرد. سحر با رها کردن دستش از دور کمرم سمتش رفت، جلوش نشست و با کشیدن دستش روی موهای آشفته اش گفت: «هیربد جان عزیز دلم خوبی، صدامو می شنوی؟»

حسین همچنان می خواست که قبل از اومدن عمو و مرتضی از اتاق بیرون بریم. لبخندی میونه گریه لب های لرزونم رو کش داد. سمتش رفتم و کنار سحر، رو به روش نشستم. رنگ پریدگی پوستش حسابی توی چشم می زد و لب های کبودش که آروم آروم بهم می خوردند؛ نفس هاش نامنظم از بینی اش خارج می شد و حالت خواب آلودگی اش باعث شده بود پلک هایی بی رمقی بزنه. چشم های قهوه ای رنگش رو که رگه های سرخی ** بهم دوخت، لبخند محوی روی لبش نقش بست و با دیدنم بریده برید و با جمله هایی منقطع میونه سر خوش ** شروع به حرف زدن کرد.

-اومدی...! اومد... د... دیدی.... اومد...

آب دهن فرو داد و باز با همون حال گفت: «گفتم که... دو...ست... دارم... نگف...ت... تم...»

دست سردش رو توی دستم گرفتم و اشک ریزون و ملتمس لب زدم:

-هیربد با خودت این جوری نکن تو رو خدا پاشو، پاشو التماس می کنم.

درحالی که خمار پلک می زد با خنده هایی غیر ارادی و با تکون دادن دستش با حالتی ** باز زمزمه کرد :

-دوست دارم... دو...

باز حالت خواب آلودگی بهش دست داد و لبخندی که محو شد. حسین بی طاقت به سمتون اومد:

-سوگند پاشو نمیخوای که دردرس درست کنی پس پاشو، الان که بابا یا حتی سامان بیاد پس تا نیومدن برو از این جا برو، به خدا به زور ساکتش کردم که جلوی اونا چیزی نگه.

اشک آلود نگاهش می کردم که سحر بازوم رو گرفت و گفت: «بلند شو حق با حسین».

-اما اون.... اون حالش خوب نیست سحر.

حسین: سوگند جان شما برو، از بیمارستان که اومدیم بهت خبر میدم.

در حالی که نگاهم به هیربد بود با لحن ملتمسم گفتم: «پس مواظبش باش حسین لطفاً».

پلک مطمئنی زد:

-باشه حالا برید، سحر خانوم لطفاً ببرش تا کسی نیومده.

تقریباً یک ساعتی می شد که ازش بی خبر بودم، حسین هم که گوشی اش رو جواب نمی داد. از نگرانی آروم و قرار نداشتم و به صفحه ی گوشی ام چشم دوخته بودم که همون موقع سحر به سمتم اومد. بلافاصله ازش در مورد هیربد پرسیدم که آروم تو گوشم گفت: «حسین زنگ زد گفت خوبه معده اشو شست شو دادن الانم بیست دقیقه ای میشه که اومدن، گفت توی اتاق پشتین و یه کم دراز کشیده».

نا مطمئن پرسیدم:

-واقعاً؟

آره ای گفت که بلافاصله گفتم: «خب پس بریم ببینیمش».

مچ دستم رو سفت بین انگشت هاش گرفت.

-نمی شه چون سامانم پیششه، این قدر خودتو اذیت نکن خدا رو شکر که خوبه.

نفس آسوده ای کشیدم.

-سحر کاش بتونم باهاش حرف بزنم چون بازم ناراحتش کردم باید باهاش حرف بزنم.

-الان نمی شه سامان هست، مرتضی هست گفتم که خوبه نگران نباش حالا هم به جای این که این جوری خود خوری کنی یه کم خوش بگذرون سارا و مجید هم اومدن، بالای سالن نشستن بیا بریم پیششون، شب مونو خرابش نکنیم بیشتر از این.

سری تگون دادم و در حالی که خیالم کمی راحت شده بود با هم دیگه به سالن بالا رفتیم. بعد از تبریک به سارا و مجید روی مبلی نشستیم و مثل بقیه مشغول تماشای رقص دو نفره شون شدم. سارا توی لباس تور سفید رنگ حریرش حسابی میونه مجلس می درخشید و واقعاً هم عروس خوشگلی شده بود. وسط سالن می رقصیدند و بقیه هم دورشون با زدن حلقه ای بزرگ همراه با دست و جیغ همراهی می کردند. در طول جشن یه جورایی ساکت و آروم بودم، حسابی هم بی حوصله اما با این حال جلوی بقیه سعی می کردم به روی خودم نیارم و کمی خو دار باشم به این منظور باز ماسکی از خنده روی صورتم زدم.

سحر هم با دونستن حالم مدام با کشیدنم وسط مجلس رقص سعی می کرد حال و هوام رو کمی عوض کنه.

اون طوری هم که از رخساره شنیده بودم گویا مینا چیزی از ماجرا نفهمیده بود و فقط با گفتن جمله ای روی هوا برای تلافی کردن می خواسته حال من رو بگیره، وقتی هم من و هیربد رو کنار هم دیده و با سراغی که سامان از هیربد گرفته، در جواب با بدجنسی و با لحنی معنادار از روی لج بهش گفته که من و هیربد داریم با هم می رقصیم و یه همچین حرف هایی، البته رخساره هم با کلی بد و بیراه و تهدید از خجالتش در اومده بود که مینا هم حق به جانب گفته بود منظوری از حرفش نداشته و با گفتن این جمله که "حالا چه اشکالی داره که من و هیربد با هم برقصیم" و از این جور مزخرفات خودش رو تبرئه کرده بود.

موقع خوردن شام درد عجیبی و یکباره توی ناحیه شکم و پهلوم پیچید و حتی درست و حسابی هم نتونستم چیزی بخورم.

پاسی از شب گذشته بود و همچنان درگیر دردی بودم که چند دقیقه یک بار به سراغم می اومد. سحر که متوجه ی این قضیه شده بود در حالی که لیوان شربتش رو روی میز میذاشت آروم گفت: «ببینم به خاطر عادت ماهانه ات نیست ها؟»

با حرکت سرم به نشونه ی منفی گفتم: «نه آخه الان وقش نیست زوده».

سحر: اگه خوب نیستی...

حرفش رو قطع کردم.

-نه اون قدر هم درد ندارم یعنی لحظه ای میاد و میره.

با سحر حرف می زدیم که سپیده و ساناز همراه با دختری چشم آبی که کت و دامن طوسی رنگ و شیکی به تن داشت به سمتون اومدن، حدس می زدم که همون محلای معروف باشه. با نزدیک تر اومدنشون سحر لبخندی به روشون زد و گفت: «کجایی شما دخترا دنبالتون می گشتم».

سپیده موهای مشکی رنگش رو که دور و ورش ریخته بودند عقب زد و گفت: «رفته بودیم بالا آرایشمون رو درست کنیم».

با تلاقی نگاهم به محلا همزمان با هم سلام کردیم که سحر با گذاشتن دستش روی شونه هام، رو به محلا گفت: «اینم سوگند جون که تعریفش از دخترا زیاد شنیدی محلا جان».

محلا با چشم های خوش رنگ و پر برقش لبخندی زد و دستش رو به سمتم داراز کرد.

-خوشبختم سوگند جون.

دستش رو فشردم و من هم با لبخندی تصنعی بر خلاف حرف دلی‌ام، من هم اظهار خوشبختی کردم.

-منم همین طور.

چند دقیقه رو با دخترا گرم حرف شدیم، زهره و مریم هم به جمع مون پیوستند.

بعد از شام و پذیرایی باز موزیک توی خونه صدا انداخت. ساناز در حالی که تکون های ریزی بین کمر و شونه هاش انداخته بود معترض و با لحنی پر خنده ای رو به من گفت: «میگم سوگند تو چرا هیچ فعالیتی نداری؟ حالا سحر حامله ست خیلی نمیتونه وجه و ووجه کنه، تو چته که مدام یه گوشه می شینی نکنه تو هم حامله ای خواهر؟!»

با اون حرف همگی زدن زیر خنده و بعد از اون هم با بالا رفتن صدای معترض بقیه و کشیده شدن دستم توسط سپیده، وسط مجلس رفتیم و به ناچار باز باهاشون همراه شدم.

جشن رو به پایان بود و همه کم کم آماده ی رفتن شده بودند. همراه مامان سمت مبل سلتنطی طلایی رنگی که سارا و مجید روش نشسته بودند رفتیم، حسابی دورشون شلوغ بود و بالاخره بعد از یه کم خلوت شدن بهشون مجدداً تبریک گفتیم و آماده ی رفتن شدیم، چرا که بابا جلوی در منتظرمون بود و چندباری به مامان زنگ زده بود. از سحر و بقیه خداحافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم برای تموم شدن اون شب تلخ و نحس. موقع بیرون اومدن از در حیاط، چشمم مدام سمت حیاط پشتی بود، بعد از این که سحر گفته بود خوبه دیگه ندیده بودمش اما مدام تو فکرش بودم و نگرانی ای کم رنگ که توی دلم جا گرفته بود. بابا توی ماشین منتظر بود، سوار شدیم که مامان گفت: «پس سامان کو؟»

دنده عقبی گرفت و گفت: «بهش گفتم که گفت خودم میام آخه ماشین آورده خودش.»

مامان هم دستی روی سرش گذاشت و گفت: «خیلی خب رضا جان بریم دیگه یه کم سر درد دارم.»

و با اون حرف بابا حرکت کرد.

خیلی نرفته بودیم که باز همون درده چند ساعت پیش اما این بار خیلی شدید تر سمت راستم شکم پیچید طوری که یه آن از درد جیخ کوتاهی کشیدم و بابا ترسیده پاش رو روی ترمز قرار داد و ماشین از حرکت ایستاد. هر دو به طرفم برگشتند که مامان با وحشت پرسید:

-چی شد سوگند جان؟

از درد به خودم می پیچیدم و به سختی و با صورتی که از درد توی هم فشرده شده بود از لا به لای دندون های کلید شده ام گفتم: «م... مامان م... من ح... حالم خوب نیست.»

بابا نگران تر از قبل نگاهم کرد و گفت: «آخه یدفعه چی شد؟»

از دردی وحشتناک باز جیغ کوتاهی کشیدم، حس می کردم نفسم دیگه بالا نمیاد و تنفس حسابی برام سخت شده بود، مامان با التماس رو به بابا خواست که هر چه سریع تر به بیمارستان بریم و بابا هم خیلی سریع و با حالی مضطرب حرکت کرد.

*

از درد زیادی که کشیده بودم نمی تونستم چیزی رو به یاد بیارم، پلک های بی رمقم را از هم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم در مقابل تار دیدم دیوارهای سفید رنگ اتاق نمایان شدند، نگاهم زاویه دار باز چرخید و روی مامان که کنارم ایستاده بود ثابت شد. با باز شدن پلک هام دستم رو توی دستش گرفتم، لبخندی ملایم به رویم زد و آرام پرسید:

-خوبی مامان جانم؟

آب دهنم حسابی خشک شده بود و با جمع کردن و فرو دادن بذاق تلخ زیر زبونم با صدایی ضعیف مامان رو صدا زدم.

-مامان؟

"جانمی" گفت که توی تخت جنب و جوش آرومی کردم و با باز و بسته کردن پلک های خسته ام با همون صدای خفه پرسیدم:

-من چشم شده؟

دستم رو میونه دست هاش گرفت و بعد از بوسه ای نرم، به سمتم خم شد و گفت: «تکون نخور عزیزم بخیه هات باز میشن».

پلک هام حسابی سنگینی می کردند و باز کردن شون برام سخت شده بود، هنوز درکی از جمله ی مامان نداشتم اما منظورش از این که بخیه هام باز می شنند چی بود!

مگه من چم شده بود؟!

به سختی پلکی زدم و نگاه بی رمقم رو به سمتش سوق دادم که گفت: «دیشب که حالت بد شد سریع اومدیم بیمارستان، آپاندیست رو عمل کردن، خدا رو شکر به موقع رسیدیم».

همون طوری که به حرف های مامان گوش می دادم آرام چشم هام رو بستم انگار که برام لالایی خونده بود!

دارو های تزریق شده توی بدنم اثر خودشون رو گذاشته بودند، از طرفی هنوز هم احساس ضعف و خستگی می کردم که گرمی خواب باز من رو به آغوش کشید و بی حس تر از قبل به خوابی عمیق فرو رفتم.

با خوردن نور خورشید از پنجره توی اتاق بیمارستان و تابش و منعکس شدنش توی چشم هام آروم لای پلک هام رو از هم باز کردم. حالم نسبت به دیشب بهتر بود و اون همه سستی از بدنم تا حدودی پر کشیده بود. مامان به طرفم اومد و با حواله کردن لبخندی عمیق به چشم هام و کشیدن دستش روی موهای فر و پر تافتم گفت: «بیدار شدی بالاخره؟»

دو کف دستم رو به تشک تخت تکیه زدم و سعی داشتم بشینم که توی ناحیه شکم و پهلوم احساس سوزش و درد کردم، پلک محکم و پر دردی همراه با مچاله شدن صورتم زدم. مامان با گرفتن دستش جلوم مانع شد. -بذار تخت رو بیارم بالا، تو خودتو اذیت نکن.

و با گفتن اون حرف دکمه ی پشت تخت پلاستیک و سفید رنگ رو فشرد و یه کم بالا اومدم، در ادامه هم بالشت زیر سرم رو برای تکیه دادنم تنظیم کرد. لب هام رو کمی با آب دهن تر کردم و با چرخش نگاهم سمتش و پلک زدن آرومی پرسیدم:

-مامان کی میریم خونه؟

پتو رو روم کشید و با بالا گرفتن سرش گفت: «گفتم که تو دیشب عمل شدی فعلاً باید بمونی می دونم که این جا بودن اذیت می کنه ولی چاره ای نیست، یه کم تحمل کن عزیزم، فقط ...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که سامان با تقه ای به در داخل اومد. سلام کرد و به طرفمون اومد. با دیدنش بلافاصله یاد دیشب و اتفاقاتش افتادم، هنوز هم ازش خجالت می کشیدم و نمی تونستم بهش نگاه کنم. مامان رو بهش سؤال کرد:

-بابات کو پس؟

دستی دور گردنش کشید و گفت: «گفتم بره دانشگاه من هستم ولی گفت شب برمیگرده».

با اون حرفش مامان به ساعت ظریف و نقره ی روی دستش نگاهی انداخت و گفت: «آهان، خب پس چند دقیقه ای رو پیش سوگند باش تا منم یه آبی به صورتم و بزنم و برگردم دیشب همش بیدار بودم احساس خستگی می کنم».

پلک روی هم گذاشت:

-هستم شما برو.

با رفتن مامان تنها شدیم. سر به زیر شدم و ملحفه ی سفید رنگی رو که مامان روم کشیده بود توی دستم با دستپاچگی به بازی گرفتم. بعد از دقیقه ای ایستادن، نزدیک تر اومد کنار تختم روی صندلی چوبی که نشیمن گاهش چرم بود نشست، نگاهی کرد و با بالا دادن ابروش گفت: «هنوز هم ازم دلخوری؟»

همچنان ساکت و سر به زیر بودم که کلافه پوفی کشید و با دراز کردن و گرفتن دستم توی دست هاش گفت: «سوگند با من این جوری نکن من تحمل قهر کردن تو رو ندارم خودت اینو خوب می دونی.»

نگاهم رو برای لحظه ای بالا گرفتم که روی صندلی نیم خیز شد و با خم شدن به سمت پیشونی ام رو بوسید. -معذرت می خوام، خواهش می کنم دیشبو اتفاقاش رو فراموش کن، ... اصلاً فکر کن اتفاقی نیفتاده هر چند که می دونم برات سخته.

با کلافگی و حالی مشوش ادامه داد:

-... هنوزم وقتی به یاد می یارمش شرمنده میشم پس، پس تو دیگه با این رفتارات شرمندگی ام رو بیشتر نکن، حتی دیشب نتونستم تو روی هیربدم نگاه کنم خیلی ناراحتش کردم حسابی بهم ریخته بود، تو رو هم ناراحت کردم.

از حرف هاش بغضی توی گلویم خزید، سامان همه چیز من بود حتی با وجود کار دیشبش ذره ای ازش ناراحت نبودم تازه بیشتر از دست خودم عصبی بودم که توی همچین شرایطی قرارش داده بودم. با صداش که از التماس پر شده بود از فکر بیرون پریدم.

-سوگند یه چیزی بگو، بگو منو بخشیدی؟

دلم نمی اومد اون جوری چشم های رنگ دریاش رو که همیشه آروم بودند متلاطم و طوفانی ببینم و غمش حسابی دیوونه ام می کرد. سرم رو کاملاً بالا گرفتم و با نگاه کردن به امواج متوحش چشم های آبی رنگش با لحن آرومم گفتم: «من نمی خوام رابطه ی شما دو تا رو خراب کنم، نمی خوام.»

دستم رو همراه با لبخند کم رنگی فشرد.

-خراب نشده و تو خرابش نکردی، من و هیربدا از بچگی با هم بزرگ شدیم نمی تونیم راحت از هم بگذریم، سوگند تو خودتو سرزنش نکن چون تو مقصر نیستی.

مکشی کرد و با حرص و عصبانیت گفت: «همش تقصیر اون مینای احمقه اما امروز رفتم و کلی باهاش دعوا کردم، ولی بی فایده اس چون الان دیگه فهمیدم که اون مریضه یه مریض روانی البته منم اشتباه کردم خیلی هم اشتباه کردم نباید تحت تأثیر حرف ها و طعنه هاش قرار می گرفتم، تو رو خدا ازم دلخور نباش، سوگند تو بدون خواهر منی اگه ازم ناراحت باشی قلبم می شکنه لطفاً».

چه قدر از این که سامان خودش رو مقصر می دونست حس بدی داشت و لبم رو با شرم و حس عذاب وجدان زیر دندون محکم فشردم.

منتظر نگاهم می کرد که بعد از ثانیه ای برای آروم کردن چشم های پرتلاطمش لبخندی نثارش کردم و با بستن یه چشمم گفتم: «مگه خواهرم از برادرش ناراحت می شه؟! تو منو ببخش که این جوری ناراحت کردم معذرت میخوام».

با گفتن اون حرف با لبخندی عمیق همراه با ذوق باز سمتم خم شد و بغلم کرد، صورتم رو بوسید و بعد از دقیقه ای ازم جدا شد و با همون لبخند پر رضایتش گفت: «با بخشیدنم لطف بزرگی در حقم کردی».

و قبل از این که جوابی بدم توی همون فاصله مامان داخل اومد. دستمالی رو از روی میز شیشه ای که بین دو مبل چرم مشکی رنگ قرار داشت برداشت و با چینی به پیشونی اش با لبخندی گفت: «چی میگی شما دوتا با هم که این قدر جیک تو جیک شدین هان؟!»

سامان هم در جواب لبخند دلنشینی زد و گفت: «هیچی یه کم حرف خواهر و برادرانه بود».

و با اون حرف از جاش بلند شد و گفت: «خب دیگه من کلاس دارم باید برم اما بازم میام مامان جان شما کار نداری؟!»

مامان: نه فدات شم برو.

و قبل از این که بره به طرف من برگشت و پرسید:

-تو چی؟

با پلک زدن آرومی گفتم: «ممنون، نه برو».

در حالی که همچنان لبخند داشت و حسابی هم سر حال اومده بود نگاه ازم گرفت از اتاق بیرون رفت.

بیست دقیقه ای از بیدار شدنم گذشته بود و بعد از یک سری آزمایش به اتاقم برگشتم و با کمک مامان سوپی رو که برام آورده بودند خوردم. ساعت نزدیک چهار بود و رخساره و سحر برای دیدنم اومده بودند. سحر پاکت آب میوه و کمپوتی رو که توی دستش بود روی میز چوبی کنار تخت گذاشت و با زدن لبخندی به روم پرسید:

-خوبی سوگند جان؟

در جواب من هم متقابلاً لبخندی زدم.

-ممنون سحر جون خوبم زحمت کشیدی.

حالت متأثری به چهره اش گرفت و گفت: «وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم، حسین امروز از سامان شنیده بود اگه زود تر با خبر می شدم همون موقع بهت سر میزدم ولی خب خبر نداشتم».

-این چه حرفیه که میزنی واقعاً راضی نبودم با این وضعیت بیای این جا نیازی نبود.

مامان هم در تأیید حرف من گفت: «حق با سوگنده سحر جان چرا تو زحمت افتادی آخه».

سحر: چه زحمتی تا شنیدم به هیربد گفتم و اونم که سریع منو آورد. رخساره رو هم جلوی ورودی بیمارستان دیدیم.

با شنیدن اسم هیربد به رخساره نگاه کردم که همون لحظه هیربد داخل اتاق اومد. با دیدنش لبخندی روی لب هام جا خوش کرد چرا که هنوز از شب عروسی نگرانش بودم اما بنظر خوب می اومد و با لبخند عریضی که به صورت داشت حسابی هم سر حال به نظر می رسید. کمی روی تخت جا به جا شدم، رو به مامان سلام کرد و به طرفم اومد. شاخ گل رزی رو که توی دستش بود داخل لیوان، روی میز گذاشت و بعد از نگاهی چند ثانیه ای بهم، سلام کرد. جواب سلامش رو با لحنی آروم دادم که رو به مامان پرسید:

-پس سامان کجاست؟

مامان: کلاس داشت رفت، ممنون هیربد جان که اومدی.

رو به مامان با ادب و احترام لب روی هم فشرد و گفت: «کاری نکردم زندایی جان».

چند دقیقه ای رو مشغول حرف با مامان و سحر شد، بعد از اون هم کناری ایستاد و سرش رو توی گوشی اش فرو برد که گه گه داری هم به من نگاه می کرد، مثل این که جلوی مامان حسابی دست و پاش بسته بود و یه کم هم دستپاچه شده بود.

سحر و مامان با هم درمورد جشن دیشب حرف می زدند و رخساره هم چیزایی رو که گرفته بودند توی یخچال کوچیک و استیل طوسی رنگ گوشه اتاق جا به جا می کرد.

هیربد هم چنان با فاصله ای از تخته و کاپشنی که روی دستش قرار داشت، ایستاده بود. باز هم با گوشی اش مشغول بود؛ بهش نگاه می کردم که متوجه ی صدای پیام گوشی خودم شدم، دستم رو دراز کردم و از روی میز برش داشتم. پیامکی ارسالی از هیربد روی صفحه نقس بست!

واقعاً دیوونه بود برام اس ام مس فرستاده بود، توی اون پیام حالم رو پرسیده بود و نوشته بود:

«بهتری؟»

بهش نگاه کردم، از کارش خنده ام گرفته بود و با تکیه دادن سرم به معنای آره جوابش رو دادم که لبخند قشنگی همراه با چشمک ریزی بهم زد. اون قدر بشاش و سر کیف بود که حسابی تعجب کردم و اصلاً انگار نه انگار دیشب اتفاقی افتاده!

آخه چی اون همه بی خیال و سرزنده اش کرده بود؟!

رخساره درحالی که به طرفم می اومد پرسید:

-کی بود؟

تای ابروم رو بالا پروندم.

-یکی دوستانم بود.

اما مثل این که متوجه شده بود و به خنده ی ریزی با گفتن کلمه ی "آهان" بسنده کرد. سحر باز به سمت من چرخید و با جا به جا کردن کیف دستی اش توی دست دیگه اش گفت: «سپیده و ساناز هم می خواستن بیان اما یه سری از مهمونا نرفته بودن و گلی جون دست تنها بود دیگه موندن».

مامان در جوابش گفت: «نه بابا این چه حرفیه همین که تو اومدی هم خودش خیلی ممنون، راستی سارا و مجید رفتن دیگه؟»

سحر: اره دیشب رفتن اصفهان.

هیربد درحالی که گوشی رو توی جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو می کرد رو به سحر کرد گفت: «سحر اگه تموم شد دیگه بریم».

سحر باشه ای گفت و بعد از اون هم رو به من با فشردن دستم گفت: «اگه شد بازم میام، امیدوارم زود زود خوب شی عزیز دلم».

ازش تشکر کردم که مامان هم با لبخندی رو بهش گفت: «بازم ممنون سحر جان واقعاً راضی نبودم با این حال بیای، زحمت کشیدی».

سحر لبی روی هم فشرد و لب برچید:

-این چه حرفی که میزنی چه زحمتی آرزو جان.

و در ادامه با نگاه کردن به لباس مجلسی مامان که سنگ های تزئینی اش از زیر مانتوش برق می زد گفت: «آرزو جان شما که هنوز هم لباس رو عوض نکردی بینم اصلاً خونه نرفتی نه؟!»

مامان سر تاپای خودش رو نگاهی کرد و جواب داد:

-نه دیگه از دیشب این جام.

سحر: خیلی خسته به نظر میرسی به نظر من برو خونه هم لباس رو عوض کن هم یه دوش بگیر، اگر هم بخوای من خودم پیشش سوگند می مونم.

مامان: نه مرسی سحر جان حالا سامان که اومد میرم.

مامان سر و وضع آشفته ای داشت و حق با سحر بود و به این منظور در تأیید حرف سحر من هم رو به مامان گفتم: «مامان جان سحر راست میگه شما برو خونه خوبم نگران من نباشید، برید و برگردید».

رخساره هم اون بین اصرار کرد که تا اومدن مامان پیشم بمونه که در جواب گفتم: «نه نیازی نیست مرسی، آخه می خوام یه کم بخوابم».

بالاخره با اصرار سحر و رخساره مامان راضی شد و همراهشون رفت. با رفتنشون روی تخت آروم دراز کشیدم و می خواستم پلک روی هم بذارم که در باز شد و عین ناباوری هیربد داخل اومد. حسابی جا خورده بودم آخه خیلی از رفتن شون نمی گذشت!

یه کم روی تخت جا به جا شدم و به بالشت پشت سرم تکیه دادم. متعجب و جاخورده بهش نگاه می کردم که بعد از دقیقه ای چشمم به سوئیچ روی میز افتاد و در حالی که به میز اشاره می دادم با لحن آروم گفتم: «مثل این که سوئیچت رو یادت رفته، اون جاست روی میزه».

با اون حرفم قدم های محکمی برداشت و جلوتر اومد، نگاه مرموزی کرد و با لحن معنی داری گفت: «من هیچ وقت چیزی رو یادم نمیره، مگر این که خودم بخوام!»

گیج از حرفش نگاهش می کردم که نزدیک تر اومد، لبه ی تخت جای گرفت و نشست. کاپشن چرمش رو با حرکتی روی صندلی نزدیک تخت پرت کرد. از اون همه نزدیک بودنش بهم، یک باره و مثل همیشه تپش قلب گرفته بودم. نگاه دستپاچه ای بهش کردم.

-ح...حتماً بقیه منتظرن.

درحالی که با حالت خاصی بهم نگاه می کرد کمی بهم نزدیک تر شد و گفت: «بقیه رو ول کن الان فقط من و تویم، فقط من و تو».

نفس گیجی کشیدم که دستش رو روی پاش قرار داد و با کمونی کردن ابروش گفت: «تعجب نکن، با ماشین آرزو خانم رفتن و منم بهشون گفتم که میرم بوتیک».

چشم های بهت زدم روش ثابت شدند که موهایش رو سمت بالا جمع کرد و درحالی که بهم خیره شده بود با لبخندی پر لذت گفت: «سحر بهم گفت که دیشب چه قدر نگرانم شدی».

معلوم بود که حسابی گیر افتادم. همچنان مضطرب بودم و با دستپاچگی انگشت هام رو توی هم فشرده می کردم که نفسی کشید و با چهره ای سراسر جدی سر بالا گرفت.

-اومدم ازت اعتراف بگیرم.

با خیرگی و تعجب بهش نگاه کردم.

-دیگه وقتشه سوگند، تو هم باید اعتراف کنی.

مثل آدمی خنگ و بی خبر از همه چیز، نگاهش کردم که گفت: «باید اعتراف کنی که ...»

با پلک زدن محکمی حرفش رو فرو داد و بعد از دقیقه ای نگاه کردن، گفت: «که دوسم داری».

با حرفی که زد حسابی جا خوردم و واسه ی این که از جواب دادن طفره برم با دستپاچگی ملحفه ی تخت رو روی خودم مرتب کردم.

-من... من می خوام استراحت کنم اگه بری خیلی ...

اما قبل از تموم شدن حرفم با قطع کردنش و لحنی جدی گفت: «این دفعه مثل دفعه های قبل نیست سوگند، من به دوست داشتن تو بار و بارها اعتراف کردم، به عشق بی نهایی که بهت دارم اما تو ...»

برای لحظه ای ساکت شد. هر جمله ای رو که می گفت ضربان قلبم تند تر و تند تر می شد؛ طوری که صدایش رو با وضوح غلیظی توی گوشم می شنیدم. دلگیر ملول نگاهم کرد.

-این خیلی بی انصافیه که خودتو این جوری ازم دریغ می کنی، سوگند من از این دوست داشتنای یواشکی خسته شدم، از بس واسه ی دیدنت بهونه جور کردم خسته شدم.

غمگین تر لب زد:

-سوگند من از این که ندارمت خسته ام، باش واسه من...

قلبم لرزید و آب دهنم رو محکم فرو دادم. متأثر سرم رو به ملحفه ی روی پام دوختم که بعد از مکثی گفت: «می دونم آره بهت قول دادم که از زندگیت برم بیرون اما اعتراف می کنم که این یه مورد رو نتونستم، توی این یه مورد من ضعیفم چون در برابر تو قوی بودن برام سخته، در برابر تو خیلی ضعیف می شم، خیلی.»

همچنان ساکت بودم و فقط گوش می کردم و بالاخره برای لحظه ای بهش نگاه کردم اما دیگه آرام نبود و با حالتی عصبی گفت: «هر دفعه منو با این سکوت عذاب نده، دیگه چی باید بهت بگم آخه!»

یه کم روی تخت جا به جاشد، صورتش رو نزدیک تر آورد و با خیرگی توی چشم هام گفت: «فقط یه کلمه، اما این دفعه مثل دفعه ی قبل بی رحم نباش، لطفاً.»

سرس رو با راست کردن گردنش بالا گرفت و در حالی که آب دهنش رو فرو می داد با لحن محکم و کوبنده ای و با زل زدن توی چشم هام شمرده شمرده گفت: «دوسم داری؟ آره یا نه؟»

با چشم های سراسر بی قرارم توی چشم های ملتمس و منتظرش نگاه کردم؛ واقعاً نمی دونستم چی باید بگم و چی کار کنم و تردیدی که بعد از دیدن دوباره سامان و حرف هاش، سر تا پام رو گرفته بود.

نگاه ملتمسش روی نگاهم سایه انداخت.

-سوگند حرف بزن، بهت قول میدم که همه چیزو با هم درستش کنیم.

جوابی که میدادم یا شروع کننده یه راه پر فراز و نشیب و سخت بود و یا این که تمام کننده ی یک راه شروع نشده و به جا موندن حسرتی تلخ که تا آخر عمر کنج سینه ام خونه نشین می شد!

انتخاب سخت بود و بین عقل و قلبم کشمکشی بود برای پاسخ به سؤالی که می تونست بزرگ ترین پشیمونی ام رو به دنبال داشته باشه. پریشون فکر و مشوش پلک می زدم؛ تصمیم بزرگی بود و مدام به این فکر می کرد که اگه قبول کنم و به خاطر سامان نتونه تحمل کنه و بذاره بره چی؟

اون وقت من باید چی کار می کردم؟ اگه کم می آورد چی؟!

با نگاه های عاجزانه اش بهم چشم دوخته بود و بعد از لحظه ای با چشم های پر از غمش زمزمه کرد:

-سوگند، من عاشق توام، بفهم اینو...

شنیدن اون جمله ازش، برام مثل یه خواب قشنگ بود و هر بار که می شنیدمش برام تازگی داشت و لذتی بی نهایت مالا مال وجودم رو لبریز از شیرین ترین حس های دنیا می کرد البته فقط برای چند لحظه ی اول؛ چرا که حس ترس و تردیدی که یک باره توی وجودم ریشه می انداخت لحظه ای راحت نمی داشت و نمی تونستم اصلاً از شنیدن جمله ای که قلبم بی تابانه مشتاق شنیدنش بود، لذت ببرم. از جا زدن و عقب کشیدن توی همچین مسیری می ترسیدم؛ چرا که عاشق و معشوق های زیادی رو دیده بودم که تب تندشون فقط و فقط برای چند روز اول بود و وقتی بین دوست و آشنا دقیق می شدم می دیدم که همه لحظات آخر جا زده بودند و از مسیر مشقت بار و البته شیرین عشق، پا پس کشیده بودند.

تبدار و خیره منتظر جواب بهم چشم دوخته بود. آب دهنم رو که گلوام رو قلقلک می داد و مانع از راحت حرف زدنم می شد بلعیدم، بعد از مکثی در حالی که با استرس گوشه ی ناخنم رو می کردم، با تردید و دو دلی و برای سنجیدن درستی راهی که می خواستم انتخاب کنم گفتم: «ع... عشق یه دروغه، یه دروغ بزرگ»!

چشم های پر از حسرتش رو توی چشم هام حل کرد:

-اما من این دروغو از هر حرف راستی، بیشتر دوست دارم و این قولو میدم که تا آخر عمر تشنه ی این عشق و دوست داشتن باشم.

تلخ خندیدم و بعد از نگاهی کردنی لب زدم:

-پس این رو هم می دونی که هر تشنه ای یه روزی سیرآب می شه!

با حرفی که زدم حسابی برآشفته شد، لب هاش رو روی هم فشرد و شمرده شمرده گفت: «قول میدم، قول میدم که تا آخر عمر تشنه ی این عشق باشم و ذره ای از این عشق کم نشه، بهم اعتماد کن سوگند».

و با کلافگی تمام ادامه داد:

-اصلاً تو چرا نمیخواهی منو باور کنی؟ از چی می ترسی؟ نکنه فکر می کنی که نمی تونم پای حرفام بمونم هان؟ سوگند من نم...

و قبل از این که حرفش رو تموم کنه خانم پرستار جوونی داخل اتاق اومد با دیدن هیربد با باعصبانیت گفت: «! تو که هنوز نرفتی! مگه نگفتی میری سوئیچ ماشینت رو بیاری، فکر می کردم رفته باشی دیگه»!

و با اون حرف به طرف من اومد و در حالی که توی سُرُم کنار تختم که به دستم وصل بود دارو تزریق می کرد، خطاب به هیربد گفت: «بهتره دیگه بری، وقت ملاقات هم تموم شده و مریض مون باید استراحت کنه چون فردا سی تی اسکن داره».

اما بدون توجه به حرف های خانم پرستار باز به سمت من چرخید و با فشردن دندان هاش روی هم محکم گفت: «ببین سوگند یا جواب سؤالم رو میدی یا... یا قسم می خورم» ...

حرفش با نفس بلندش نصفه موند. نگاه مضطرب و نگرانم توی چشم های پرتلاطمش تلاقی کرد. باز نفسی پر خشم فوت کرد و با حرکت انگشتش در حالی که به در اتاق اشاره میداد با لحنی پر خط و نشون و کوبنده از مصمم بودنش، گفت: «سوگند به جون خودت که عزیز ترین کسی قسم می خورم که اگه از این در بیرون برم دست اولین دختری که بهم "آره" بگه رو می گیرم و اون وقته که... اون وقته که برای همیشه منو از دست میدی، فقط یه کلمه».

پلک روی هم گذاشت و با همون لحن کوبنده اش تکرار کرد:

-دوسم داری یا نه؟

خانم پرستار بعد از نگاه شوکه ای باز توی حرفش پرید و با عصبانیت گفت: «مگه با شما نیستم، می گم وقت ملاقات تموم شده»!

اما هیربد باز هم به حرف هاش توجهی نکرد. پلک باز کرد و در حالی که پره های دماغش از خشم گشاد شده بودند با قاطعیت گفت: «فقط جوابی که میدی می تونه مانع بشه، اگه برم دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم، قسم می خورم».

و با لحن محکم تری و با تأکید ادامه داد :

-سوگند اگه برم واسه ی همیشه منو از دست میدی، تا آخر عمرت!

خانم پرستار که مات و مبهوت نگاه می کرد و از حرف های هیربد حسابی جا خورده بود با همون عصبانیت و خشم نگاهی کرد و با حالت گیجش از اتاق بیرون رفت.

فضای پر استرسی برام بود و نفس هام به تندی از سینه خارج می شدند. زبونم باز توی موقعیتی حساس قفل خودش رو زده بود و آب دهنی که چند دقیقه یک بار با تشویش فرو می دادم.

به زور لب باز کم و لب هام رو با اضطراب خیس کردم؛ شمارش معکوس واسه ی از دست دادنش توی گوشم به صدا دراومده بود می دونستم که این دفعه اگه بره دیگه کاری نمی تونم بکنم و واقعاً برای همیشه از دست می دمش.

همچنان منتظر بود؛ گیج بودم و متوحش، نمی دونستم چی بگم و سرم از اون هم درگیری و افکار پر سر و صدا داشت منفجر می شد. با سکوت من، با حالتی عصبی از جاش بلند شد و درحالی که از خشم حسابی قرمز شده بود با روی هم قرار دادن دندونش هاش با لحنی پر حرص و دلخور گفت: «خدا منو لعنت کنه که این جوری و این قدر دیوونه وار تو رو دوست داشتم» ...

و با گفتن اون جمله کاپشنش رو با چنگی عصبی از روی صندلی برداشت و می خواست بره که نفس عمیقی کشیدم، بعد از لحظه ای چشم روی هم گذاشتم و آروم همراه با بیرون دادن نفسی تند لب زدم: -آره.

یه "آره ی" آروم اما قاطع. به اندازه ای قاطع و محکم که بتونه یه عشق رو حفظ کنه. با جوابی که دادم یک باره سر جاش ایستاد، پشتش به من بود. آروم و به سختی بعد از جدا کردن سرم از دستم از جام بلند شدم و با قدم های سخت و آروم به طرفش رفتم که بلافاصله به سمت برگشت، حیرت زده و جا خورده بهم نگاه می کرد. دلم نمی خواست تا آخر عمر حسرت بخورم و با پیشیمونی سر کنم چشم بسته بودم روی همه ی اتفاقات پیش رو، به خودم جرأت دادم؛ چشم هام رو بستم، دستم رو سمت دستش بردم و انگشت هاش رو با دست های پر حرارتم که از هیجان زیاد گداخته شده بودند لمس کردم و بعد از کشیدن نفسی عمیق و پر تلاطم چشم از هم باز کردم و درحالی که توی چشم های خمار و تبادارش زل زده بودم سر بالا و پایین کردم: -یادته آخرین بار توی اتاقت چی بهم گفتی؟

با همون نگاه پر تب و تابش بهم خیره شده بود، لبخندی آمیخته با غم زدم:

-گفتی توی چشم هات زل بزنم و جواب سؤالی رو که الان باز هم، ازم پرسیدی بهت بدم.

و باز نفس گیری سختی برای راحت حرف زدنم، قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام چکید و بعد از مکثی دستش رو محکم فشار دادم و با حل شدن توی چشم هاش بغض آلود همراه با لبخندی محو گفتم: «من... من خیلی... هیربدم، من، من خیلی دوست دارم، خیلی دوست دارم».

برای چند دقیقه ای مات و مبهوت و با حیرتی بیش از اندازه بهم نگاه می کرد مثل این که هنوز هم باورش نشده بود.

نگاهش سمت دست چفت شده‌اش توی دستم رفت، آب دهنش رو صدا دار قورت داد و با لکنت و ناباوری لب زد:

-چ...چی، تو چی گفتی؟ خ... خواب که نمیبینم نه؟!

میونه خیسی صورتم از اشک لبخندی زدم، عشق اون لحظه حسابی بی پروام کرده بود و با جسارت بیش از اندازه ای که پیدا کرده بودم با تکون دادن سرم شمرده شمرده جمله ام رو توی صورتش حلاجی کرد:

-خواب نیستی، من، دوست دارم...

باز فشاری به دست مردونه اش که حالا از حرارت می سوخت همراه با ریزش اشکی پر حسرت سر تکون دادم.

-حتی بیشتر از خودت، ب... بیشتر از همه.

در حالی که هنوز هم شوکه به نظر می رسید با خوشحالی آمیخته با غم خندید و با حالت بامزه ای چینی به پیشونی اش انداخت و گفت: «می تونم بغلت کنم؟»

با اون هیبت بزرگش یه آن مثل بچه ها شده بود و ذوقی بچگانه که توی چشم هاش دو دو می زد. از حرفش با خنده لبم رو گزیدم و گلگون شدن صورتم از اون همه هیجان که یک باره تنم رو داغ کرده بود. اما قبل از این که حرفی از دهنم خارج بشه متوجه ی صدای خانم پرستار شدم؛ توی چهار چوب در قرار گرفته بود و رو به مرد مسنی با لباس آبی رنگ نگهبانی گفت: «آقای حسینی ایشونو میگم، والا هر چی میگم وقت ملاقات تموم شده انگار نه انگار!»

با حرف خانم پرستار نگهبان، نگاهی به من و هیرید که پایین تخت ایستاده بودیم کرد و بعد از بالا کشیدن شلوارش و تکونی به شکم گنده اش رو به هیرید با حرکت دستش گفت: «بفرما پسرم مگه نمی دونی ساعت ملاقات تموم شده بفرما دردسر واسه ما درست نکنید».

هیرید که حسابی اخم هاش توی هم رفته بود دستش رو به کمر زد و معترض گفت: «ای بابا چند دقیقه، لطفاً».

اخمی بین ابرو های کلفت و مشکی رنگش انداخت و در جواب هیرید گفت: «همه همینو میگن بفرمایید دیگه».

نفسی کلافه همراه با فرو کردن دستش توی موهای خوش حالتش کشید و با حالتی بی تاب و لبخندی کم رنگ رو به من کرد.

-حالا چه طوری برم؟

و در ادامه با لحنی آروم تری و با بی طاقتی زمزمه کرد:

-چه طوری ازت دل بکنم آخه؟

لبخندی به روش زدم:

-چیزیو که خواستی گفتم حالا برو.

مسخ و با حالتی که ترکیبی از غم و شادی بود، بهم خیره شده بود که نگهبان به طرفش اومد و با گرفتن بازویش توی دست گفت: «فردا بازم می تونی بیای ملاقات الان بفرما والا ما توبیخ می شیم، بیا جوون بیا برو».

پلکی روی هم گذاشتم و با لحنی پر خواهش زمزمه کردم:

-برو.

سری به بالا و پایین تکون داد و با فرو دادن آب دهنش گفت: «باشه ولی بر می گردم».

و در حالی که نگاهش همچنان سمت من بود و قدمی به عقب بر می داشت زمزمه وار همراه با لبخندی قشنگ و جذاب دوست دارمی رو تقدیم قلب هیجان زده و ناآرومم کرد. با جمله ای که گفته بود انگار توی دلم کیلو کلیو قند آب کرده بودند و شیرینی اون جمله رو با تموم وجود و تک تک سلول های بدنم حس می کردم و از خوشی لب هام بی اندازه به لبخندی پر ذوق کش اومده بودند.

با رفتن هیرید خانم پرستار به طرفم اومد و با اخمی که به چهره اش داشت گفت: «خیلی خب تو هم یه کم استراحت کن مثل این که تازه عمل شدی ها!»

و درحالی که از اتاق بیرون می رفت غر غر کنان زیر لب گفت: «همیشه ما با شما مریضا مکافات داریم ای بابا».

معلوم بود که حسابی شاکی شده و ریز ریز از اون همه عصبانیت و قیافه ی درهمش شروع به خندیدن کردم. دست هام رو توی بغلم گرفته بودم و کنار پنجره به دیوار تیکه زده بودم. بیرون رو نگاه می کردم؛ هوای مطبوعی بود و نسیمی سرد و ملایمی موهای فرم رو روی هوا به بازی گرفته بود. لبخند همچنان روی لب هام با سر مستی جولون می داد. تقریباً یک ساعتی از رفتنش گذشته بود. هوا رو با ولع و حرصی پر لذت داخل ریه هام دادم و احساس نشاطی که آروم آروم زیر پوستم می خزید. چه قدر گفتن اون حرف ها و اون اعتراف آرومم کرده

بود و چه قدر حس خوبی داشتم؛ انگار که راه گلوم باز شده بود و با گفتن اون حرف ها حس این رو داشتم که وزنه ای صد کلیویی از روی قفسه سینه ام برداشته شده و راه تنفسم رو یک باره باز کردند.

عجیب حس آزادی و رهایی پیدا کرده بودم؛ درست مثل پرنده ای که از قفس محبوس شده پر گرفته باشه یا مثل یه ماهی کوچیک که از تنگی شیشه ای، داخل دریاچه ای زلال و بزرگ پرت شده باشه، انگار که تازه داشتم از اون حس عاشقانه ام لذت می بردم!

چهره ی ناباور و شوکه اش جلوی چشم هام نقش بست و با سرمستی و حالی دگرگون از خوشی، سرم رو به دیوار تکیه دادم، جمله ی آخری که گفته بود توی سرم رقص کنون می چرخید و خوشی ام رو دو چندان کرده بود و لب هایی که خود به خود به خنده هایی عمیق باز می شدند.

با صدای زنگ گوشی ام به خودم اومدم و تکیه از دیوار گرفتم. با قدم های شل و وارفته ام از درد خفیفی که زیر شکم پیچ و تاب می خورد، به طرف تخت رفتم. گوشی رو از روی میز سفید رنگ کنار تخت برداشتم. با خنده و تکنون سر، لب گزیدم؛ خودش بود. جواب دادم و لحظه ای بعد صدای خوش ریتمش توی گوشم ریتم انداخت:

-الو سوگند؟

بله ای گفتم. مثل این که هنوز هم توی شوک بود و با صدایی که آشفتگی توش موج انداخته بود گفت:

-هنوز هم نمی دونم چی بگم، باورت نمیشه از وقتی که از بیمارستان اومدم بیرون مثل پسر بچه های دبیرستانی حیرون و سرخوش تو خیابونا می چرخم و خود به خود می می زنم زیر خنده نمی دونم حال عجیبی دارم، ولی حیف که نشد بیشتر بمونم.

و در ادامه با لحن بامزه و خنده دارش شروع کرد به بد و بیراه گفتن به پرستار.

-ای توروخ اون پرستار گنده دماغ، اصلاً انگار تمام پرستارای این شهر با من مشکل دارن! این از امروز اونم از اون شبی که توی بیمارستان اون پرستار فصول وقتی می خواستم تو رو ببینم برام آرامبخش زد، حالا که تو راضی شدی بقیه نمیدارن! رسماً می خوان دیوونه ام کنن!

ساکت بودم و با خنده های عریضم روی لب، به حرف هاش گوش می کردم.

-ببینم تو چرا چرا چیزی نمیگی؟

من منی کردم.

-خب... خب...

معارض و با لحنی جدی توی حرفم پرید:

-زنگ زدم صداتو بشنوم اون وقت سکوت کردی؟!

با دستپاچگی نه ای رو توی گوشی گفتم کردم که با لحنی پر از خودشیفتگی و خنده گفت:

-بینم نکنه پشیمون شدی؟! چیه یه ساعت پیش که در ملأ عام به یه پسر جذاب و خوشتیپ ابراز علاقه کردی! اون وقت الان یهو چت شد؟ نکنه می خواي زیرش بزنی؟!

از حرف هاش خنده‌ام گرفته بود و بعد از مکثی جواب دادم:

-نه یعنی... خب الان حرف زدن یه کم برام سخته یه کوچولو بهم فرصت بده لطفاً.

لحن شوخش باز جدی شد:

-نکنه هنوزم باورم نداری؟

آستین بلند و گشاد لباسم رو توی دست به بازی گرفتم. نمیدونم چرا اما بعد از گفتن احساسم بهش کمی معذب شده بودم و حرف زدن برام سخت.

-خب معلومه که باورت دارم... یعنی اگه نداشتم که حرفای دلم رو اون همه بی پروا بهت نمی گفتم بعدشم من که گفتم الان حرف زدن برام یه کم سخته.

سرمرستانه تک خنده ای زد:

-آهان می فهمم چی میگی، باشه توی شرایط سخت قرارت نمیدم قطع می کنم اما فردا بازم اون جا میام پس مواظب خودت باش.

با شور و شوقی که سعی در کنترلش داشتم لب هام رو آرام تگون دادم:

-اوهوم، خدافظ.

شنیدن صداش حسابی سرحال ترم کرده بود و با تصویر قشنگی که بعد از شنیدن حرف هاش توی سرم چرخیدن گرفته بود سر روی بالشت گذاشتم.

اصلاً متوجه نبودم که کی خوابم برده، چشم از هم باز کردم، مامان هم دیگه اومده بود. سلام کردم که کیفش رو روی مبل چرم و مشکی رنگ گذاشت و گفت: «بخش یه کم دیر اومدم چون خیابونا حسابی شلوغ بود و توی ترافیک گیر کردم».

-نه عیبی نداره.

-بهتری؟

سری تکون دادم و روی تختم جا به جا شدم.

-آره، نگفتین کی مرخص می شم؟

-فعلاً که باید بمونی عزیز دلم، ببینم شامتو خوردی؟

-آره.

در حالی که داخل کیفش رو به دنبال چیزی جست و جو می کرد گفت: «گوشیت چرا خاموشه؟ رخساره چند باری بهم زنگ زد، می گفت خاموشی، می خواست باهات حرف بزنه».

-نمی دونم لابد شارژش تموم شده می شه برام بزنی دیش شارژ.

-باشه عزیزم.

لب های خشکم رو با آب دهن کمی خیس کردم.

-بابا و سامان کجان؟

-بابات تو بخش بود، وقت ملاقات تموم شده بود گفتم بره خونه، سامان هم یه سر اومد و رفت اما تو خواب بودی، تو استراحت کن مامان جان منم برم پایین یه چایی بگیرم.

آروم در تأیید حرفش سر تکون دادم که از اتاق بیرون رفت.

ساعت ده بود و آماده رفتن به سی تی اسکن شده بودم. لباس هام رو از تن در آوردم و با پوشیدن لباس نازک و آبی رنگی که تا پایین زانوم بود و قسمتی از پاهای برهنه ام رو نمایان کرده بود روی میز الکترونیکی ام آرای قرار گرفتم.

شرایط دستگاه بر حسب ناحیه مورد تصویر برداری که ناحیه شکم و سمت راست بدنم بود تنظیم شد. با فشردن دکمه ای توسط تکنسین که پسر جوونی هم بود داخل تونل ام ارای قرار گرفتم. لرزشی از ترس توی دلم

افتاده بود و حسابی هم اضطراب داشتم. هر دو سمت تونل ام ار ای باز بود و نوری از هر دو سمت توی چشم هام می خورد. برای کم شدن ترسم از اون فضا، چشم هام رو با لرزش پلک هام روی هم گذاشتم و موزیکی ملایم در حین آزمایش برای نشنیدن صدا هایی که موقع تصویر برداری توی تونل می پیچید، پخش شد. چندین بار با حرف تکنسین مرد نفسم رو برای لحظاتی نگه داشتم.

بالاخره تصویر برداری به پایان رسید و از اون تونل یه جورایی وحشت خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و پلک باز کردم. با کمک مامان از روی میز بلند شدم و برای پوشیدن لباس هام به اتاقی که توی همون بخش قرار داشت رفتم. بعد از یک سری آزمایش همراه مامان و سامان به اتاقم برگشتیم.

سامان دستم رو گرفت و بهم کمک کرد که روی تختم دراز بکشم. بالشتم رو پشت سرم جا به جا کرد و رو به مامان گفت: «خب دیگه من برم آخه رضا قراره بیاد یه سری کار داریم با هم که باید انجام بدیم وقت کردم بازم میام».

مامان در حالی که گوشی اش رو چک می کرد در جواب گفت: «باشه برو غذا تو یخچال هست گرم کن بخور اگرم که رضا موند یه چیزی از بیرون بگیر».

سامان باشه ای گفت و بعد از بوسیدن صورتم از اتاق بیرون رفت. حسابی ازش خجالت می کشیدم حتی نمی تونستم مستقیم توی چشم هاش نگاه کنم و وقتی برای دیدنم می اومد نگاهم مدام در حال فرار بود و رفتاری دستپاچه و هول که نکنه رازم رو برملا کنه!

بابا توی چهار چوب در ایستاده بود و درحالی که تلفنش رو تو جیب کت چهار خونه ی کرم و قهوه ایش می داشت داخل اتاق اومد.

نزدیک تختم اومد بعد از بوسه ای روی مو هام گفت: «خوبی بابا جان؟»

تبسمی زدم:

-خوبم بابا جون مرسی.

لبخندی زد.

-خدا رو شکر از دیروز بهتر به نظر می یا ...

اما قبل از تمام شدن حرفش گوشی اش زنگ خورد. از توی جیب کتش بیرون کشیدش و بعد از نگاهی به صفحه اش رو به مامان گفت: «داشت یادم می رفت امروز توی دانشگاه جلسه مهمی داریم استاد اکبریه که زنگ می زنه فکر کنم دیر کردم».

مامان روی مبل نشست و با برداشتن مجله ای از روی میز گفت: «شما دیگه برو رضا جان، من هستم».

بابا نگاهی به صفحه ساعتش انداخت و زمان رو بررسی کرد.

-پس بعداً می بینمتون.

و بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت. با رفتن بابا بالشتم رو کمی پایین اوردم و دراز کشیدم مامان هم

مشغول خوندن مجله شد. چشم هام باز به خاطر اثر دارو و خستگی گرم شده بودند و کم کم روی هم می

رفتند که همون لحظه گوشی ام به صدا در اومد و چرتم یک باره ازم هم پاره شد. به صفحه ی گوشی ام نگاه

کردم هیرید بود. یه کم هول شده بودم، به مامان نگاه کردم ولی چه طوری جلوی مامان جواب می دادم!

گوشی همچنان زنگ می خورد و اصلاً قصد قطع کردن نداشت. مضطرب زه مامان نگاه می کردم که عینکش رو

از چشم برداشت و با نگاهی متعجب پرسید:

-کیه سوگند جان چرا جواب نمیدی؟

هول و دستپاچه گفتم: «ی... یکی از دوستانه، حوصله ی حرف زدن ندارم».

-اما بده، جوابشو بده شاید کار مهمی داشته باشه.

به اصرار مامان و برای این که حساس نشه ناچاراً جواب دادم. صدای شاکی اش گوشم رو پر کرد.

-یعنی چی چرا جواب نمیدی؟ دیروزم که همش خاموش بودی نکنه می خوای منو دیوونه کنی؟

با لبخندی تصنعی رو به مامان گوشی رو به گوشم چسبوندم:

-الو الناز جون؟

با اون حرفم پر تعجب گفت:

-الناز جون!

و در ادامه با سوتی کوتاه و خنده توی گوشم، گفت:

-اوه پس نمی تونی حرف بزنی.

همچنان با همون لبخندی ظاهری دندون روی هم فشردم و بی ربط گفتم:

-آره خوبم، ممنون.

با تلفن حرف می زدم و نگاهم به مامان بود که از جاش بلند شد و با گذاشتن مجله روی میز و بیرون کشیدن گوشی اش از داخل کیف قهوه ای رنگش و گذاشتنش روی گوشش از اتاق بیرون رفت. لبخند پر رضایتی زدم و همین که مامان از اتاق بیرون رفت آرام توی گوشی گفتم:

-مامانم این جاست نمیتونم حرف بزنم الانم از اتاق رفت بیرون کاری داشتی؟

با سؤالی که پرسیدم یک باره و مثل بچه هایی لجباز گفتم:

-سوگند می خوام پیام اون جا.

هول و دستپاچه نه ای گفتم.

-ن... نه، مگه نشنیدی میگم مامانم این جاست بعدشم این که هی وقت و بی وقت بیای این جا بقیه متوجه میشن خب!

با اون حرفم با لحن بامزه ای گفتم:

-خب میگی چی کار کنم از دیروز تا حالا ندیدمت یه کم درک کن دیگه.

خنده ی ریزی کردم و با تمسخر گفتم:

-واقعاً؟ یعنی این همه گذشت؟

با صدای پر خنده اش بهم تشر زد. خ

-نخند دختر جدی گفتم.

چشم های مضطربم به در اتاق بود.

-خب تو هم یه کم درک کن لطفاً.

دقیقه ای رو ساکت شد و بعد از اون اسمم رو صدا زد.

-سوگند؟

-بله؟

-بله چیه بگو جانم!

با اضطراب خنده ی ای کردم:

-الان مامانم میاد بگو دیگه.

دقیقه ای رو ساکت شد و بعد از اون با لحن پر شیطنتش گفت:

-مامانتو یجوری بیچون که از اون جا بره، یعنی با یه بهونه بفرستش خونه.

جاخورده لب زدم:

-معلوم هست چی می گی؟ آخه چی بهش بگم؟!

با لحن پر خواهشش ادامه داد:

-نمی دونم، جان هیرید یه کاریش بکن دیگه.

-اما چیزی نمونده تا مرخص بشم.

بی خیال و حق به جانب گفت:

-سوگند تا نیم ساعت دیگه اون جام خودت یه کاریش بکن.

و سریع قطع کرد.

رسماً دیوونه شده بود!

اما واقعاً قطع کرده بود!

مونده بودم که چی کار کنم و با چه بهونه ای مامان رو خونه بفرستم!

چند دقیقه ی بعد مامان در حالی که تلفن هنوز روی گوشش بود و جمله ی خدا حافظی رو زمزمه می کرد داخل اتاق اومد. تلفن رو روی میز چوبی با صفحه تمام شیشه اش گذاشت و نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت. کلافه بودم و مدام به این فکر می کردم که چی بگم و چه طوری مامان رو قبل از اومدن هیرید بفرستم که بره. به دنبال پیدا کردن بهونه ای چند دقیقه ای رو به فکر فرو رفتم که برای لحظه ای چشمم روی پنجره ی اتاق و پرده سفید رنگِ ساتنی که نقش و نگار سیاه، رنگ حاشیه اش رو پر کرده بود و با وزش بادی سرد تکون هایی می خورد، خیره موندم. مامان رو قبل از این که روی مبل بشینه، با لحن ملایم صدا زدم:

-مامان؟

به سمتم قدم برداشت.

-جانم؟

فکری رو که توی سرم افتاده بود با کشیدن دست هام روی بازو به زیون اوردم:

-یه کم سردم شده می شه بریدن خونه و برام لباس گرم بیارید.

پر تعجب پرسید:

-سردت شده؟!

به پنجره باز نگاه کردم.

-اوهوم خیلی احساس سرما می کنم.

سری تکون داد :

-کاش دیشب می گفتمی از خونه برات بیارم.

لب برچیدم.

-خب الان برید.

-الان؟ پس کی پیش تو بمونه؟

-این همه پرستار این جا هست، بعدشم شما نگران نباشید رخساره شاید بیاید.

لبی روی هم فشرد و با رفتن به سمت پنجره و چفت کردنش، کیفش رو از روی مبل برداشت و گفت: «خیلی

خب، ببینم چیز دیگه ای نمیخوای؟»

لبخند رضایت مندی زدم.

-نه فقط یه چیزی دیگه چیزه... اوم... ببینم آینه همراه تونه؟

تابی به ابرو های قهوه ای رنگش داد:

-آینه؟!

-فکر کنم یه کم نامرتبم دوست ندارم کسی منو این جوری ببینه.

با اوپ حرف با خنده داخل کیفش رو کمی جست و جو کرد و با در آوردن آینه ای گرد با قاب نقره ای رنگ، به

طرفم اومد.

-خیلی هم خوبی اما بیا خودتم ببین.

-ممنون، شما دیگه برو.

-باشه کاری داشتی فوری بهم زنگ بزن، سعی می کنم زود برگردم.

-چشم

همین که مامان رفت دوباره گوشی ام زنگ خورد فکر می کردم هیرید باشه اما نه این بار رخساره بود جواب دادم:

-الو...؟ سلام.

-سلام چه طوری تو؟ خوبی؟

-هی بهترم.

کلافه پوفی توی گوشم کشید:

-سوگند پس دیگه کی مرخص می شی؟

-مامان گفت باید دو سه روز دیگه هم بمونم.

-آهان، مامانت اون جاست الان؟

-نه رفت خونه برام لباس بپاره.

-می خوای پیام؟

با اون حرفش با دستپاچگی گفتم:

-ن... نه نیازی نیست.

-خب البته امروزم با سعید خونه بابا بزرگش اینا دعوتیم وگرنه حتماً می اومدم ولی شاید شب یه سر زدم.

-ممنون، پس بهتون خوش بگذره.

بعد از مکثی کنجکاو پرسید:

-ببینم دیگه نیومده دیدنت؟

-کی؟

با تمسخر گفت:

-بقال سر کوچه! خنگ جان هیربدو میگم دیگه، آخه عجیبه که تا الان نیومده!

هنوز فرصت نکرده بودم که ماجرا رو برای رخساره تعریف کنم و نمی دونست که با هیربد حرف زدم. پوز خندی با شیطنت توی گوشه زدم

-چرا اتفاقاً الان می خواد بیاد.

-جدی؟

چیزی نگفتم که با لحن گارکاهانه اش و با شک پرسید:

-اوم یه بو هایی میاد، ببینم سوگند تو که چیزی رو ازمن پنهون نمی کنی؟ اصلاً صدات چرا این قدر... یعنی خیلی شاد به نظر میاد قضیه چیه که این قدر تو ذوقی؟

با ذوق لب پایینم رو داخل دهنم جمع کردم و بعد از ثانیه ای با هیجانی غیر قابل وصف گفتم:

-رخساره من... من... یعنی بالاخره بهش گفتم.

حیرت زده پرسید:

-چیو؟!

با سؤالی که کرد گوشه رو توی دستم جا به جا کردم و با چسبوندش به گوشم با همون ذوق و هیجان همه چیز رو براش تعریف کردم. چند لحظه ی اول به طرز عجیبی سکوت کرده بود و بعد از اون همه یک باره جیغی خفه گوشم رو پر کرد .

همچنان شوکه بود و ناباور!

-وای باورم نمی شه، پس بالاخره گفتی! نمی دونی چه قدر خوشحال شدم سوگند.

و با خنده گفت:

-خدا می دونه چه قدر خر کیف شده.

خنده ای کردم.

-آره مثل بچه ها شده بود کلی از حرف هام یکه خورد.

-والا بهش حق میدم بیچاره رو دق دادی تا گفتی ولی بهترین کار و کردی خیلی خوب شد.

آینه رو جلوی صورتم گرفتم و در حالی که خودم رو بررسی می کردم گفتم:

-اوهوم خودمم خیلی حس خوبی دارم، اصلاً از هیجان نمی دونم چی کار کنم، میگم رخساره الان منو با این سر و ضح ببینه بد نیست؟ اوف حتی فر موهامم باز نکردم.

-نه بابا خوبه.

با خنده ادامه داد:

-والا کاش همه ی مریضا مثل تو بودن، من که وقتی مریضم عینهو لبو می شم، چشمم اندازه ی سیب زمینی باد می کنه و دماغم حسابی سرخ می شه اصلاً یه وضعی که نگم برات!

مردد سؤال کردم:

-واقعاً بد نیست؟

-نه بابا فقط یه کم به خودت برس، کیف دستیت که همراهه یه رژی چیززی بزن یه کم رنگ روت واشه.

و قهقهه ای سر داد:

-نذار بعد این همه مدت پشیمون بشه.

خنده ام رو جمع و جور کردم و بعد از این که کوفتی نثارش کردم با نازک کردن پشت چشمم گفتم:

-اصلاً این کار و نمی کنم پرو می شه.

باز خندید:

-البته از تو نیم نگاهم جای شکر داره، باور کن بیچاره به همینم راضیه.

و در ادامه با لحن و خنده ای پر شیطنت گفت: «خب دیگه پس مزاحم نشم به شما هم خوش بگذره سوگند جون».

-زهرمار تو هم.

پر خنده گفت:

-چرا شاکی می شی خب چیه مگه چی گفتم؟!!

گوشه ی لبم رو داخل دهنم کشیدم.

-خب آخه یه جوری گفتم.

با اون حرفم با بدجنسی و همراه با پوزخند های ریش گفت:

-حالا مگه چه عیبی داره؟ بچمونو تو خماری نذار، به نظرم که اصلاً رژ هم نزن چه فایده وقتی قراره پاک بشه!

کاملاً متوجه منظورش شده بودم و با لحنی شاکی که رگه های خنده توش موج می زد بهش توپیدم:

-برو پی کارت چون دیگه داری چرت و پرت می گی فعلاً خدافظ.

با همون شیطننت باز خندید:

-باشه تو هم حالا، نترس فکر نکنم هیریدم مال این حرفا باشه خواهر من، اما اگه کار به جاهای باریک کشید...

مدام چرت و پرت می گفت و با پریدن توی حرفش خیلی سریع گفتم:

-دیگه واقعاً خدافظ.

و با اون جمله گوشی رو قطع کردم. حسابی با حرف هاش باعث خنده ام شده بود. موهای فرم رو مرتب کردم و کمی هم از رژ گلبه ای رنگی که داخل کیف دستی ام بود روی لب هام زدم که مدام هم با یاد آوری حرف رخساره خنده ام می گرفت. توی آینه به خودم نگاه می کردم نه مثل این که خوب بود و حسابی از خودم رضایت داشتم.

چهار زانو روی تخت منتظر نشسته بودم و چه انتظار پر هیجانی برام بود، از خوشحالی سخته رو نمی زدم خوب بود!

بی تاب به ساعت سفید رنگ و ساده ای که روی دیوار بود نگاه می کردم که کسی به در زد. توی مدل رفتاری هیرید در زدن اصلاً معنا نداشت!

پس اون نمی تونست باشه و آروم "بفرمایی" گفتم.

در باز شد و همون لحظه هیرید توی چهار چوب قرار گرفت!

خودش بود اما چه یهو مؤدب شده بود و حتی تا نگفتم بفرمایید، داخل نیومد!

با لبخند مرموزی که به چهره اش داشت ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. تیشرت سفیدی رنگی تنش کرده بود و علاوه بر این که خیلی بهش می اومد اندامش رو هم حسابی قشنگ تر کرده بود، موهای خرمایی رنگش رو

هم سمتی ریخته بود. بهش خیره شده بودم چه قدر که دوست داشتنی تر و جذاب تر از همیشه شده بود. درحالی که کاپشن مشکی رنگِ ماتش رو که روی دستش بود روی مبل، پایین تخت می داشت ابروه هاش رو بالا داد و با لبخندی پر تعجب گفت: «چیه چرا این جوری نگام می کنی؟!»

مثل این که نگاه های هولم کمی توی دید زندش زیاده روی کرده بودند. نگاه خیره ام رو گرفتم.

-...هیچی، همین طوری، سلام.

با خنده لبش رو به دندون کشید و با برداشتن چند قدمی نزدیک تر اومد، لبه ی تخت نشست که یه کم خودم رو جمع و جور کردم. نگاه جذاب و قشنگی بهم کرد و با چشمک ریزی گفت: «عشق من چه طوره؟»

از لحن حرف زندش یه لحظه خجالت کشیدم آخه تا حالا با هم اون جوری حرف نزده بودیم و خیلی عادت نداشتم چرا که مدام در حال جنگ و جدل بودیم و هیرید هم فقط توی رفتار های زورگویانه اش احساساتش رو بروز داده بود. نگاهی کرد و در حالی که موهای ریخته شده روی پیشونی اش رو که حسابی دلفریب و جذابش کرده بودند، بالا می داد با خنده گفت: «اوه تو خجالتم بلد بودی بکشی و من نمی دونستم! چیه اون موقع ها که از این حرفا می زدم زبونت نیم تر می شد و کلی حرف بارم می کردی اما الان چرا چیزی نمی گی؟!»

با دلخوری نگاهش کردم کردم که گفت: «خب حالا..ببینم خوبی؟ درد که نداری؟»

-نه خیلی، ولی بهترم.

بازم با لحنش شوخی وار شد و با چشم هایی که از شادی برق گرفته بودند نگاهم کرد و گفت: «من اصلاً نمی دونم تو بدون من چه طوری این جا دووم میاری؟!»

با حرکت سرم لبخندی زدم به اون همه خودشیفتگی اش که تای ابروش رو بالا پروند.

-سوگند تو چرا این جوری شدی!

متعجب نگاهش کردم که با پوز خندی گفت: «قبلنا که با هام سر جنگ داشتی لااقل دو کلمه باهام حرف میزدی اما الان هرچی میگم سکوت میکنی یا خجالت می کشی؟!»

با فشردن لب هام روی هم در حالی که با انگشت هام بازی می کردم گفتم: «خب گفتم که برام یه کم سخته، تو هم که اصلاً به من فرصت نمیدی.»

با اون حرفم با لحن خنده دار و بامزه‌اش در حالی که چینی به پیشونی اش انداخته بود با ادایی دلبرانه، گفت: «فرصت؟! از دیروز تا حالا بهت فرصت دادم! دیگه الان که از در می اومدم باید می گفتم سلام عشقم خوبی کجایی بودی و از این حرفا، والا!»

و با گفتن اون حرف قهقهه ای سرداد که قلبم بی تابانه از اون خنده های قشنگ شروع به کوبشی تند کرد. معترض و با قیافه ی پر خنده ام که سعی در پنهون کردنش داشتم اسمش رو صدا زدم:
-هیرید!

باز خنده ای کرد و باز هم قلبم دستپاچه تر از قبل به سینه ام فشار آورد.

-شوخی کردم بابا.

و با جمع و جور کردن بامزه ی لب های خوش فرمش گفت: «بگو ببینم خانم مو فرفری مامانتو چه طوری پیچوندی؟»

لب و دهن کوچیکم رو یه کم جمع کردم و یه چشمم رو روی هم گذاشتم:
-موفرفری!

نگاه عاشق و مسخی بهم کرد.

-بهت می یادا ولی خب من موهای صافتو بیشتر دوست دارم، مخصوصاً وقتی که دورت می ریزن. قلبم ضربان تندی گرفته بود و صورتم از اون جمله رنگ باخته بود. باز هم باعث شده بود که خجالت بکشم. کمی روی تخت نزدیک شد و با تکیه دادن آرنجش روی پاش که باعث نمایان شدن عضلات بزرگ و برجسته دستش شده بود گفت: «خب نگفتی؟»

ابروم و بالا دادم و با پلک زدن پر عشوه لب برچیدم:

-ببین آدمو به چه کارایی وادار می کنی، مجبور شدم یه بهونه الکی جور کنم و بفروستمش که بره خونه. همراه با پوزخندی سر تکون داد:

-خوبه پس باید دنبال بهونه های جدیدتری هم باشی.

با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم.

-نه این اولی و آخریش بود دیگه این کارو نمی کنم.

سگرمه هاش توی هم رفت.

-پس من چه طوری تو رو ببینم؟

-خب مگه چه قدر قراره این جا بمونم یه کم دیگه صبر داشته باش.

لبخند عاشقانه و غمناکی رو به چشم ها زد.

-اوف سوگند که تو پدر منو درآوردی با این صبر کردنا، باشه این همه صبر کردم اینم روش.

چند دقیقه ای رو ساکت بودم و نگاه های سنگینش روم که پرسید:

-چیه یهو ساکت شدی؟

خوشحال بودم و سعی می کردم از اون حس و بودنش کنارم لذت ببرم اما فکر آینده و این که ته قضیه چی میخواد بشه یک باره توی سرم رژه بر می داشت و خوشحالی ام رو یک باره سرکوب می کرد. آه غلیظی از سینه ام بیرون اومد که با چهره ای جدی باز پرسید:

-سوگند یهو چی شد این چه قیافه ای عزیز من؟

لب برچیدم و غمگین توی چشم هاش نگاه کردم.

-قراره چی بشه؟

-چی قرار چی بشه؟!

-از الان به بعد قرار چی بشه، هیربد من می ترسم.

لبخند محو و گیجی زد:

-آخه از چی می ترسی قربونت برم من چیزی برای ترسیدن جود نداره.

بعد از انداختن نگاهی مغموم بهش، سرم رو پایین گرفتم و با غم لب هام رو تگون دادم:

-من نمیخوام رابطه ی تو سامان رو خراب کنم.

سرش رو سمت صورتم خم کرد و با

کلافگی گفت: «اصلاً نمی فهمم چه ربطی داره چرا باید این طوری بشه مگه من کار اشتباهی کردم؟ هان؟

سوگند سرتو بالا بگیر دارم باهات حرف می زنم عزیز دلم».

سرم رو بالا اوردم و بهش چشم دوخته که نگاهم کرد و بخش بخش و شمرده گفت: «سوگند من تو رو فقط و فقط تو رابطه ی ازدواج می خوام نه هیچ رابطه ی دیگه ای، من نمی خوام یه رابطه ی پنهونی داشته باشیم و اینو با سامان درمیون میذارم هر چی هم که می خواد پیش بیاد، مهم نیست چون من کار اشتباهی نکردم.»

با حرفی که زد با دلهره و نگرانی ای که توی صدای راه گرفته بود "نه" بلندی رو به زبون اوردم.

-نه این کار و نکن لطفاً.

دیگه حسابی آشفته شده بود و همین طور هم عصبی. کمی پیشونی اش رو ماساژ داد و با نگاه کردن بهم گفت: «نه! تو الان چته هان؟ اگه یک درصد نسبت به احساسات شک داشتم هیچ وقت همچین حرفی نمیزدم اما... سوگند تو مشکلات چیه؟»

مکشی کردم و و با تردید گفتم: «م... مرتضی... پس اون چی؟»

با اون حرفم با عصبانیت چشم هاش رو بست و با فشار دندون هاش روی هم گفت: «الان همین جا سرمو می کوبم به دیوار از دست تو سوگند، تو می خوای منو دیوونه کنی آره؟»

پلک باز کرد و عصبی تر غرید:

-مرتضی چی هان؟ اخلاق گند منو میدونی و بازم این جواری حرف می زنی.

آب دهنم رو مضطرب فرو دادم و در حالی که سعی می کردم آرامش کنم گفتم: «یه دقیقه آرام باش چرا این قدر زود قاطی می کنی من فقط میگم یه کم بیشتر فکر کنیم، هیرب تو و مرتضی خیلی بهم نزدیکید الان زوده چون خیلی از ماجرای خاستگاری نمی گذره چه طور می خوای تو روش نگاه کنی؟ اگه فکر کنه پشت سرش بازی دراوردیم چی؟ خیلی بد می شه هم جلوی اون هم جلوی بقیه، هیچ فکر کردی ممکنه چه فکرای در موردمون بکنن!»

نفسی پر تلاطم فوت کردم:

-فکر می کنن من و تو از قبل ب.. با هم بودیم همین طور هم سامان، اونم بعد از ماجرای دو روز پیش که ذهنش هنوز هم از نظر من مشغوله، پس چه طوری ممکنه! با این کار به خلیا توهین می شه، مرتضی، عمو اینا، سامان... هیرب من نمی خوام کسی ناراحت بشه، نمی خوام راجع به ما فکر بدی بکنن.

با نگاه های تیزبینانه اش که خشمی رو توی خودشون جا داده بودند بهم نگاه کرد.

-تو از من چی می خوای؟ هان؟ اگهی خوای که بازم ازت بگذرم ...

اما ادامه نداد و بعد از فوت کردن نفس پر خشمش با لحن قاطع و کوبنده ای گفت: «امکان نداره، برای من اصلاً مهم نیست که بقیه چه فکری راجع به مون می کنن چون من واسه ی کسی زندگی نکردم و نمی کنم و این زندگیه منه، تا حالا شم فقط به خاطر سامان عقب کشیده بودم».

لبخند تلخی زد:

-اما متأسفانه برای من مهمه، به این فکر کردی که سامان بعد اون ماجرا می تونه چه فکراییی درمود ما بکنه سامان با ارزش ترین آدم زندگیه منه، نمی خوام ذهنیتش نسبت به منه تنها خواهرش عوض بشه.

عصبی و تلخ خندید:

-خب چی می خوای اینو بگو!

بذاق دهنم رو پایین دادم و با پلک زدن محکمی گفتم: «یه مدت دست نگه داریم فقط مدت، هیربذ خواهش می کنم ازت، لطفاً درک کن یعنی حداقل تا زمانی که اوضاع آرام تر بشه و همین طور هم ذهن سامان و این که مرتضی هم ...»

پر حرص حرفم رو قطع کرد:

-این قدر نگو مرتضی، سوگند داری عصبیم می کنی.

بی توجه به حرفش ادامه دادم:

-یه کم صبر کنیم که اونم یه زندگیه جدید رو شروع کنه و یکی رو واسه ی زندگیش انتخاب کنه.

با اون حرفم از روی عصبانیت خنده ای کرد و با حالتی شوکه گفت: «دیگه داری خنده دار حرف می زنی، یعنی باید منتظر ازدواج مرتضی باشیم!»

گوشه لبم رو زیر دندون بردم و نگاه متوحشم رو توی چشم های کلافه اش ریختم. دستش رو روی پیشونی اش گذاشت با تر کردن لب هاش گفت: «با حرفات سردرد گفتم به خدا».

-چیه به این زودی پشیمون شدی؟

با چهره جدی و عبوسش نگاهم کرد.

-چرت نگو اما می فهمی چی داری می گی؟

حرف های رخساره که چند وقت پیش بهم زده بود مدام توی سرم می چرخیدند؛ حرف هایی در این مورد که زن عمو برای آروم شدن مرتضی و رهایی فکر و خیالش از من، دست به کار شده و همون خواهرزاده اش رو که همیشه آرزوی عروس شدنش رو داشت و اما خواسته ی مرتضی و اصرارش روی من مانع وصلت شون میشد رو باز براش لقمه گرفته بود و گویا حسابی هم مصمم بود .

نفس بلندی کشیدم و کمی به خودم مسلط شدم.

-آره می فهمم، خب من از بین حرف های روزمره مون با رخساره یه چیزایی شنیدم و مثل این که زن عمو و خواهرای مرتضی یه دختره رو واسش درنظر گرفتن و دلشون می خواد مرتضی با امید و انگیزه سربازیش رو تموم کنه و این که دیگه اون ماجرا فراموشش بشه، تا اون موقع که می تونیم صبر کنیم.

تلخ و پر حرص خندید:

-پس مرتضی هنوزم بین ماست.

-نیست چون از اولم نبوده، چرا این جواری میگی آخه؟

-سوگند من دیگه نمی تونم حتی فکرشم نمی تونی بکنی که چه قدر عذاب کشیدم، چه روزای سختی رو گذروندم، اصلاً میدونی این مدتی رو که از تو دور بودم چه طوری بهم گذشت؟

باز لبخندی پر زهر گوشه ی لب هاش نشست.

-تنها چیزی که تو نبودی آرومم می کرد همون عکسی بود که بعد از پاره کردنش تیکه هاشو توی مشتم گذاشتم و روی زمین مثل یه پازل برام چیدایشون و رفتی، یه عکس پاره که به زور تیکه هاشو بهم چسبوندم... و چند دقیقه رو باز ساکت شد، بعد از ضرب گرفتن پاش روی سرامیک های براق و سفید رنگ زمین به طور عصبی، با لحن آشفته و درد مندش لب باز کرد.

-فکر کردی خیلی آسون بود که راست راست جلوت راه برم و نادیده بگیرمت و مثل آدمای بی خیال رفتار کنم؟!

یه کم سرش رو جلو تر آورد و توی چشم هام با خیرگی نگاه کرد، با لحن عاشقانه و پر حسرتش ادامه داد:

-این که ازت می خوام با من باشی و چشات کسیو جز منو نبینه، این که گوشات صدای کسی جز منو نشنوه و وجودت فقط عشق و دوست داشتن منو حس کنه چیز زیادیه؟

با بغض لبم رو گزیدم و با لحن سراسر غمگینم لب زدم:

-برای منم آسون نبوده، منم عذاب کشیدم هیربد، طوری که حتی نمی تونی فکرشو بکنی.

چنگی توی موهاش کشید و بعد از دقیقه ای فکر کردن گفت: «باشه اگه این دوست داشتن بازم تاوان داره قبول بازم تاوان میدم اما» ...

-اما چی؟

نگاه مشوش روم ثابت موند.

-توی این مدت که تو رو از دست نمیدم ها؟

لبخند کجی زدم:

-چیه فکر کردی جا میزنم و روی حرفم نمی مونم؟

با صدای بغض آلودم و خیره شدن توی نگاه تبار و خمارش ادا دادم:

-من حتی اگه بخوامم دیگه نمی تونم پا پس بکشم چون... چون قلبم این اجازه رو بهم نمیده، هیرید من دیگه اون دختر بچه ی دبیرستانی نیستم، من دیگه اون دختر بچه ی لجباز و تخس که با لجبازی و یه دندگی دست به هر کاری می زد نیستم!

لبخند ملیحی به صورتم زد.

-شنیدن این حرفا خیلی خوشحالم می کنه اما من هنوزم اون دختر بچه رو خیلی دوست دارم، با تمام لجبازیاش و سرکشی های سختش.

با بغض نشسته توی گلو لبخندی زدم که گفت: «همین که بدونم مال منی واسم کافیه... باشه هر چی که تو بخوای حالا هم اون بغض لعنتی رو فرو بده که حالت چشای اشک بارت داره دیوونه ام می کنه».

آب دهنم رو همراه با بغض فرو دادم و با نهایت عشق و لذت لبخندی به روش زدم. آروم زمزمه کرد:

-همیشه این جوری نگام کن.

پلکی زدم و با بستن یه چشمم گفتم: «می تونم یه چیز دیگه هم ازت بخوام؟»

لبخند گیجی زد.

-دیگه چی؟

یه کم این پا و اون پا کردم و بعد از تریدی گفتم: «می شه مثل قبل باشیم، یعنی، یعنی خیلی از احساسات نگو چون»...

پر متعجب نگاه کرد که با فشردن ملحفه ی سفید رنگ میون انگشتم هام گفتم: «خب من این طوری عذاب وجدان می گیریم و احساس می کنم دارم به بقیه... نمی دونم سخته که توی چشمای سامان نگاه کنم چون نمیخوای چیز پنهانی بینمون باشه، فقط یه مدت».

دستی روی پیشونی اش کشید:

-واقعاً دیگه نمی دونم چی بگم!

با لحن پر التماس و خواهشم لب زد:

-خواهش می کنم، فقط برای یه مدت کوتاه تا منم یه خورده با خودم کنار بیام.

لب هاش رو باز با آب دهنش تر کرد و با تکونی به سرش گفت: «سخته اما اعتراف می کنم که دیگه توان مقابله با تو رو ندارم در ضمن چاره ی دیگه ای هم ندارم».

یه لحظه احساس کردم ازم دلخور شده و همون لحظه حسم رو به زبون اوردم:

-دلخور شدی ازم؟

"نه" رو با لحن آرومش زمزمه کرد که با برچیدن لب هام با دلخوری گفتم: «پس چرا قیافتو این جوری کردی؟»

با پلک زدن های آرومش لبخندی زد.

-هیچی بیخیال.

-هیرب؟

-جونم؟

دلم ضعف رفت از جوابی که شنیده بودم و لبخندی عمیق روی لب هام. پر تردید نگاهش کردم.

-یعنی می شه من و تو...

با پلک زدن محکم و پر حسرتی حرفم رو بلعیدم که دستش رو به طرف صورتم آورد و با پشت گوش انداختن دسته ای از موهای فرم گفت: «آخه چرا نشه قوربونت برم من».

و در ادامه با خنده و تمسخر گفت: «اوه ببخش قرار بود دیگه ابراز نکنم!»

با حرفی که زد شروع به خندیدن کردم که با لذت محو تماشام شد. خوشبختی دو سه قدمی من بود و منتظر استقبال من اما باز باید صبر می کردم. توی همین فکر ها بودم که صداش از فکر بیرونم کشید.

-به چی فکر می کنی نکنه هنوزم سردرگمی؟

-نه نیستم چون هیچی از حرفای تو قاطع تر نبود.

لب و دهنی چرخوند و با چینی به ابروهای کمونی اش گفت: «پس حرفای خوبم بلد ی بزنی تو».

خنده ی ای آروم کردم.

-خیلی خب دیگه بهتره بری مامانم ممنکه بیاد شایدم سامان.

میخ چشم هام شد و گفت: «اما هنوز رفع نشده».

گیج "هایی" گفتم ک نگاه عمیقی کرد و با حالت مسخس لب زد:

-دلتنگیمو میگم.

-اما از الان بهتر تمرین کنی.

-تمرین دور بودن از تو؟

-نصفه ی پر لیوانو ببین تمرین دور بودن اما تهش رسیدن، حالا هم برو دیگه.

لبخند دلنشین و قشنگی رو حواله ی چشم هام کرد و بعد از اون با لحن شاکی اش در حالی که انگشتش رو

جلوی صورتم تکون می داد با خنده ای جمع و جور گفت: «ببین سوگند بهت زنگ می زنم نمیخوام به دو تا

بوق بکشه گفته باشم چون من به پشت خط موندن فوبیا دارم! باید سریع جواب بدی اِشغال نباشی که سریع

پا می شم میام این جا».

با دلبری و لب های کش اومده ام از ذوق و لبخندی عریض چشم کش داری گفتم که با خنده چشمک ریزی

زد.

-آفرین دختر خوب به این میگن یه عشق فهمیده.

با اشاره به در اتاق و لب های همچنان پر خنده ام گفتم: «برو».

با خنده از جاش بلند شد، کاپشنش رو از روی مبل برداشت و درحالی که چشم های خندونش از شیطنت برق

گرفته بود و به عقب قدم بر می داشت دندان روی لب کشید.

-باشه میرم اما یه چیزی.

پرسشگرانه نگاهش کردم.

-چی؟

نگاه جذابی کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت با خنده و تکون خوردن های موهایش روی پیشونی، گفت: «دوست دارم».

از رفتارش حسابی خنده ام گرفته بود و قلبم از جمله ای که باز شنیده بودم تپش عجیبی گرفته بود، چه قدر هم به چیزایی که گفته بودم پایبند بود و بهشون عمل می کرد!

و باز خنده و حالت به ستوه ای اومده ای باز سرتکون دادم. چند دقیقه ای بیشتر از رفتنش نگذشته بود که گوشی ام زنگ خور باز هم خودش بود!

و همین که جواب دادم با عصبانیت تمام توی گوشم گفتم: «این پسر این جا چه غلطی می کنه؟»
جاخورده و متعجب پرسیدم:

-کدوم پسر کیو میگی؟ هیر...

هنوزم حرفم تمو نشده بود که رضا داخل اتاق اومد.

با دیدن رضا گوشی از روی گوشم سر خورد که خیلی سریع قبل افتادن باز توی دستم گرفتمش، از دیدنش حسابی شوکه بود و البته نگران؛ چرا که می دونستم هیرید با دیدن رضا عمراً از بیمارستان بیرون رفته باشه مخصوصاً بعد از اون همه عصبانیتش!

نمی دونم چرا اما بیش از اندازه روی رضا حساس شده بود. رضا با دیدنم لبخند عریضی زد و با قدم های نرمش روی سنگ فرش های اتاق به سمتم اومد. سبد گل مصنوعی و رنگارنگ رو که توی دستش بود روی میز گذاشت و با خوش رویی سلام کرد.

دستپاچه سلام کردم و جا خورده گفتم: «شما.. این جا! ...»

لبخند پهنی روی لب هاش نشوند و با جا به جا کردن کیف قهواه ای رنگ و چرمش توی دست، گفت: «با سامان اومدیم، شنیدم که یه خرده کسالت داری گفتم پیام و بینمت، خوبی؟»

باهمون دلواپسی و تشویشی که داشتم سر تکون دادم:

-اوهوم ممنونم که اومدی.

فشار آرومی به پلک هاش آورد.

-ببخش وقت استراحتت بود، مزاحم شدم نه؟

واسه ی این که زودتر بره و باز هم هیربد دیوونگی نکنه با این که یه کم برام سخت بود و خجالت می کشیدم با لحنی مردد و بی قرار گفتم: «راستش رو بخواید آره می خواستم بخوابم چون دیشب اصلاً نتونستم بخوابم البته دارو هام بی تأثیر نیستن خواب آلودم می کنن، بازم مرسی که اومدی خیلی زحمت کشیدی».

لبخند دلنشینی به روم پاشید.

-کاری نکردم وظیفه بود، آره بنظر که خیلی خسته میای چون از چشما تم معلومه که حسابی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیربد بعد از قرار گرفتن توی چهار چوب در با عصبانیت داخل اومد، یک راست به سمت رضا اومد و با خشمی بی اندازه به طرف دیوار هلش داد. شوکه شده بودم و با چشم های وحشت زده ام نگاهشون می کردم. رضا هم حسابی شوکه بود و پر حیرت نگاهش می کرد که هیربد دست به کمر مقابلش ایستاد و با عصبانیت تمام و پر حرص بهش توپید.

-چشماش چی؟ هان مرتیکه؟

حسابی ترسیده بودم، به رضا نگاه می کردم که حالا دیگه جاکشورگی اش جای خودش رو به خشم و چهره ای پر اخم داده بود.

-این چه طرز برخورد، شما کی هستین؟

ملتمس و با اضطراب رو به هیربد کردم.

-هیربد لطفاً.

رضا هم رو به من کرد و با چهره ی عبوسش پرسید:

-سوگند این کیه اصلاً؟

با اون پرسشش، هیربد با ساییدن دندون هاش روی هم و نگاهی خشم آلود یقه رضا رو توی دستش گرفت و به دیوار چسبوندش، با حرص آمیخته با عصبانیت در حالی که چشم هاش رو روی هم می داشت محکم تکرار کرد:

-خانم، خانم، سوگند خانم.

رضا دندون قروچه ای کرد و با گرفتن دست هیربد بهش تشر زد.

-دستتو بکش وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

هیرید عصبی در جوابش خندید:

-مثلاً چه غلطی می خوامی بکنی هان؟

دعواشون کم کم داشت بالا می گرفت و می بایست یه جوری جلوشون رو می گرفتم با این که حرکت کردن برام سخت و مشقت بار بود اما با تحمل دردی که داشتم از روی تخت بلند شدم و به سمتشون رفتم. یه دستم رو روی سمت راست شکمم گذاشتم و با دست دیگه لباس هیرید رو کشیدم و با التماس گفتم: «هیرید تو رو خدا بسه، نکن این کارو، اشتباه متوجه شدی».

بی توجه به حرفم در حالی که با خشم به رضا نگاه می کرد گفتم: «نه می خوام ببینم از چشمت چی معلومه؟»

رضا که حسابی عصبی شده بود با حرص و خشم گفت: «سؤتفاهم پیش اومده لطفاً یقه امو ول کن چون دفعه دیگه محترمانه نمی گم، مگه نمی بینی حالشو بسه».

سر گیجه داشتم و با بدن سست و کم جونم باز قدمی به سمت هیرید برداشتم و لباسش رو باز کشید:

-هیرید بسه، بسه دیگه.

و در حالی که مثلاً وانمود می کردم هیرید رضا رو نمی شناسه رو به هیرید با حرکت چشم و ابرویی، معنادار گفتم: «هیرید ایشون نوه ی خالم هستن، رضا، فکر کنم نشناختی مگه نه؟»

و آرام دستش رو کشیدم و با تأکید روی اسم سامان گفتم: «با سامان اومدن یقه اشون و ول کن».

پر حرص نگاهم کرد که آرام نالیدم:

-مرگ من تمومش کن.

و توی همون لحظه بود که سامان هم داخل اتاق اومد. حیرت زده ایستاده بود و به ماها نگاه می کرد که هیرید سریع یقه رضار و ول کرد. سامان که هنوز هم متجب بود و گیج، یه کم جلو تر اومد و با همون نگاه گیج و منگش سؤال کرد:

-این جا چه خبره؟ چی شده؟

رضا درحالی که لباسش رو مرتب می کرد با عصبانیت و اشاره کردن به هیرید گفت: «بهتره از ایشون بپرسی که یهو به من حمله کرده».

سامان با چشم های بشدت گرد شده اش به هیرید نگاه کرد.

-هیرید رضا چی میگه؟!

با اون سؤال سامان بلافاصله مداخله کردم.

-چیزه... یعنی هیرید رضا رو نشاخت و فکر کرده بود که مزاحم شده.

و در ادامه رو به رضا با شرم زدگی گفتم: «واقعاً عذر می خوام».

سامان با نگاه های غضب آلودش به هیرید نگاه کرد و رو به رضا گفت: «رضا جان واقعاً شرمنده هیرید پسرعمه ی منه، مثل این که سؤتفاهم شده من معذرت می خوام».

و باز سمت هیرید برگشت، با اخمی غلیظ و اشاره ی ابرو براش خط و نشون کشید.

-خب هیرید خان حالا که فهمیدی سؤتفاهم شده معذرت خواهی کن.

هیرید شاکی و جا خورده از درخواست سامان پلک محکم و عصبی ای زد که رضا هم با قیافه ای در هم و عبوس دستش رو بالا آورد.

-لازم نیست سامان جان من نمی دونستم این جوری سؤتفاهم پیش میاد اما ایشون می تونستن مؤدبانه تر برخورد کنن، من دیگه میرم.

و رو به من چرخید و با فشردن لب هاش روی هم همراه با لبخندی کم رنگ گفت: «امیدوارم زود تر خوب شی سوگند جان».

به هیرید نگاه کردم که با کلمه ی "جانم" رضا با حرص دندان روی هم گذاشت و چنگی میون موهاش برد. با نگاه های التماس آمیز و پر خواهش بهش نگاه می کردم که نفس تندی فوت کرد و بالاخره گفت: «آقا رضا صبر کنید».

رضا با همون چهره شاکی اش ایستاد که هیرید نگاهی چرخوند و در حالی که انگار معذرت خواهی کردن از رضا حسابی براش سخت می اومد و ناچاراً مجبور شده بود، بعد از تعللی گفت: «م... معذرت می خوام، واقعاً شرمنده بابت کاری که کردم».

رضا: گفتم که مهم نیست همین که متوجه ی اشتباهتون شدید کافیه.

و رو به سامان کرد:

-من میرم خونه ی عموم شب بهت زنگ میزنم.

و با اون حرف از اتاق بیرون رفت.

توی همون لحظه بود که دردی یک باره توی قسمتی از شکمم و محل بخیه هام، افتاد. با خم شدن لبه ی تخت رو توی دست گرفتم که سامان و هیربد سریع به طرفم اومدن و همزمان با هم با نگرانی گفتند: «چی شد؟» صورتم از درد توی هم مچاله شده بود و با لب زدن سختی رو به سامان گفتم: «م... می شه کمک کنی دراز بکشم».

هیربد ترسیده و نگران نگاهم می کرد که با کمک سامان و گرفتن دستم، روی تخت رفتم. سامان با دلوپسی نگاهم کرد و بعد از درست کردن بالش زیر سرم گفت: «می خوای پرستارو خبر کنم؟»
نفسی بیرون دادم:

-نه الان بهترم.

و نگاهش از من به سمت هیربد کشیده شد و با عصبانیت و لحن تشر بارش گفت: «یعنی چی هان؟ این کارا یعنی چی؟»

هیربد حق به جانب ابرویی بالا پروند.

-چیه خب یه سؤتفاهم پیش اومد دیگه.

با اون حرفش سامان با حرص سر بالا و پایین کرد.

-می شه بگی چه سؤتفاهمی؟

دستی پشت گردنش کشید و با اخمی به چهره اش گفت: «چه می دونم یهو دیدم بالا سرشه و یه چیزایی میگه و منم بد متوجه شدم همین، تازه من نمی شناختمش چه می دونستم کیه».

سامان: آخه این چه وضعشه چرا قبل از این که عصبانی بشی یه کم فکر نمی کنی سوگند تازه عمل کرده نمی بینی؟!

کلافه دستی توی موهای بورش کشید:

-حالا چه طوری تو روی رضا نگاه کنم آخه این چه کاری بود که کردی هیربد؟

با اون حرف سامان، با بی خیالی تمام و لحنی خوادخواهانه و بدور از ذره ای پشیمونی گفت: «اصلاً می دونی چیه با قیافش حال نمی کنم».

سامان پر تعجب لب زد:

-اما تو که گفتی تاحالا ندیدیش!

کمی هول شده بود بعد از مکثی و بازی کردن با لب و دهنش گفت: «یعنی... خب کلاً گفتم، اصلاً همون لحظه ی اولم که دیدمش فهمیدم پسر نجسبیه».

با دردی که داشتم خنده ی ریزی از اون حرفش لبم رو کش داد که خیلی سریع برای این که متوجه نشه جمع و جورش کردم. سامان معترض و شاکی نگاهش کرد.

-هیربد!

با همون لحن و قیافه ی حق به جانبش که خیلی هم بانمکش کرده بود گفت: «چیه هان؟ خوشم نمیاد ازش، سامان دست به کمر شد و با نگاه باریک بینانه اش پرسید:

-اصلاً تو این موقع روز این جا چی کار می کنی؟

با سؤالی که سامان پرسید یهو وار رفتم، نگران به دهن هیربد چشم دوخته بودم که بعد از تعللی چند ثانیه ای رو به سامان گفتم: «خ... خب یکی از دوستانم این جا بستری بود اومده بودم اونو ببینم دیگه گفتم یه سرم به سوگند بزنم که یهو این پسر رضا رو دیدم بقیه اشم که می دونی».

سامان زبانش رو دور دهنش کشید سؤال کرد:

-کی؟

هیربد گیج پرسید:

-چی کی؟

-می گم کدوم دوست؟

ابرویی بالا پروند و بعد از دقیقه ای فکر کردن و دست کشیدن روی ته ریشش گفت: «آهان، چیزه ایلیا، آره ایلیا البته تو نمی شناسیش، اومده بودم اونو ببینم، خب حالا چرا این قدر منو سؤال پیچ می کنی تو!»

سامان که گویا باور کرده بود با تکون دادن سرش گفت: «اما کار درستی نکردی خیلی خجالت کشیدم، امان از دست تو هیربد».

که هیربد هم یه چشمش رو با خنده ای دلجویانه روی هم گذاشت و در جوابش گفت: «من که معذرت خواهی کردم، دیگه چیه؟»

-کتکش که نزدی؟

-نه بابا تو هم.

و در ادامه با حالت بامزه ای و حرکت آرام سرش رو به سامان با پرویی تمام گفت: «ببین من کار دارم باید برم اگه بخوای تو رو هم تا یه جایی می رسونم؟»

با اون حرفش سامان هم که دیگه اخم هاش از هم باز شده بود لبخندی زد.

-الحق که خیلی بچه پرویی.

خندید و باز رو به سامان گفت: «میای؟»

سامان دست به کمر نگاهی به من کرد.

-بذار پرستارو صدا کنم بعد بریم، سوگند به نظر خوب نیما، همشم تقصیرتوئه هیربد خان، مثلاً این جا بیمارستانه چرا هیچی رو رعایت نمی کنی آخه؟!

با اون حرف، هیربد رو به من کرد و متأثر گفت: «واقعاً معذرت می خوام».

و باز سمت سامان برگشت.

-ولی تو که ندیدی چه طوری نگاه می کرد رسماً داشت با چشاش سوگندو قورت می داد پسره ی ...

سامان دستش رو جلوی دهن هیربد گذاشت و معترض گفت: «بسه هیربد کم چرت و پرت بگو این چه طرز حرف زدنه! تازه رضا خیلی پسر مؤدب و باشخصیتیه این جوری درموردش نگو».

و همین که دستش رو از روی دهنش برداشت، هیربد شاکی گفت: «این چه کاری سامان تو هم، بعدشم تو خیلی خوش بینی وگرنه چیزی رو که گفتم و می تونستی ببینی».

سامان: لطفاً دیگه این مزخرفات رو ادامه نده!

دست هاش رو به کمرش تکیه داد و با کمونی کردن ابروش و برگردوندن صورتش با تمسخر گفت: «باشه بابا تو هم! اما اصلاً نمی فهمم نوه ی خاله ی مامانت به شما چه ربطی داره؟ یه جورایی هفت پشت غریبس خب!»

با دلخوری بهش نگاه کردم که سرش رو تکونی داد.

-والا.

سامان دستش رو گرفت و با کشیدنش به طرف در هدایتش کرد.

-بیا بریم دیگه تو حسابی قاطی کردی.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتن و رو به من گفت: «سوگند جان فعلاً، پرستارو می فرستم اتاقت، با مامانم حرف زدم گفت داره میاد کاری نداری؟»

-نه شما برین.

-پس فعلاً خدافظ.

و بالاخره از اتاق بیرون رفتند. بعد از رفتن سامان و هیربد، پرستار به اتاقم اومد و بعد از بررسی کردن وضعیتم که همچنان هم کمی درد داشتم یه چیزی تو سرمم تزریق کرد که یه کم بعدش هم خیلی سریع خوابم گرفت.

وقتی چشم باز کردم هوا تقریباً تاریک شده بود. مامان هم روی مبل نشسته بودو با گوشی اش ور می رفت. با خمیازه ای که کشیدم از جاش بلند شد و به سمتم اومد. لبخندی زد و با کشیدن دستش روی سرم گفت: «مثل این که خیلی خسته بودی چون از وقتی که اومدم به خاطر خواب عمیقت حتی تکون هم نخوردی، راستی برات لباس گرم اوردم».

و با اون حرف به ژاکتی که کنارم بود اشاره کرد، لبخندی لبم هام رو از هم باز کرد؛ همون ژاکتی بود که هیربد بهم داده بود.

-ممنون مامان جون.

-این فقط دم دست بود اما لباسای دیگه ای هم برات اوردم توی کیفه فعلاً اینو بپوش سردت نشه چون امشب واقعاً هوا سر شده.

متبسم شدم و گفتم: «بازم مرسی ارتون».

-خواهش عزیزم، میرم پایین و برمی گردم چیزی نمی خوام؟

نه ای گفتم که از اتاق بیرون رفت. احساس سرما می کردم و ژاکت رو از کنارم برداشت و تنم کردم، ناخواسته سرم رو سمتش خم کردم و بوش رو یک باره بلعیدم، هنوز هم همون عطر رو داشت، بوش کردم اما این دفعه بدون داشتن ذره ای حسرت چون می دونستم خودش از اون ژاکت بهم نزدیک تره، چه حس خوبی بود و باز غرق لذتی بی اندازه شدم. روی تخت نشسته بودم و همچنان غرق و مست در عطری که وجودم رو محاصره کرده بود. با صدای گوشی ام حالت مسخم پرید. باز هم هیرید بود، هنوز هم به خاطر کارش و رفتارش با رضا ازش عصبانی بودم. در حالی که اخم رو جایگزین لبخند روی صورتم می کردم جواب دادم و با دلخوری گفتم:

-باز چی شده؟

با لحن شاد و پر شوخی اش گفت:

-آخه چی می شه یه بارم به جای این سؤال و سؤالای این مدلی یه چیز دیگه بگی.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم: «مثلاً چی؟»

خنده و شیطننت لحنش رو پر کرد.

-مثلاً بگو... بگو دلم برات تنگ شده، چی می شه آسمون به زمین میاد؟

-نه بابا! نکنه با کاری که امروز کردی می خوام ابراز دلتنگیم بکنم؟

-حرف اون مرتیکه رو نزن ها، که بازم قاطی می کنم.

-اگه سامان چیزی می فهمید چی؟

با لحن جدی اش بهم تشر زد.

-سوگند تمومش می کنی یا نه؟ وقتی دارم می خندم دیگه لطفاً از اخلاق خوبم سؤاستفاده نکن، لطفاً.

لب برچیدم:

-پس بذار منم یه چیزی بهت بگم اگه یه بار دیگه این جوری به کسی بپری دیگه باهات حرف نمی زنم.

-خیلی خب تموم شد دیگه، ببینم چه طوری خوبی خیلی نگرانم شدم.

با نگاه کردن به پنجره و آسمونی سراسر تاریک آهی کشیدم.

-چیزیم نیست اما این جا خیلی دل گیره، مخصوصاً شباش.

با اون حرفم با لحنی پر محبت و قشنگ گفت: «قربون اون دلت برم من، می خواهی پیام؟ اراده کنی اون جام ها».

-نه بابا، مامانم اومده. ببینم تو انگار حرفایی رو که زدیم کلاً فراموش کردی!

خنده ای کرد:

-مگه دست منه اگه ابراز نکنم خفه می شم خب.

-خیلی خب ببینم کجایی چی کار می کنی؟

-هیچی سوئیتم، روی کاناپه دراز کشیدم به تو فکر می کنم درست مثل تو که الان داری به من فکر می کنی.

با خنده گفتم:

-اعتماد به نفس عجیب غریب هم داریا!

منتظر جواب بودم اما صدایی نمی اومد چند باری صداش زدم:

-الو... الو... هیرید؟ کوشی کجا رفتی؟

و بعد از چند دقیقه ای بالاخره صداش توی گوشم پیچید.

-جانم؟

-چرا جواب نمیدی؟ فکر کردم قطع کردی.

با لحنی آرام که غمی توش پاورچین پاورچین قدم بر می داشت گفت: «آخه یه لحظه باورم نشد دارم باهات حرف می زنم».

لبخند تلخی روی لب هام نشست.

-چرا یعنی این قدر برات غیر ممکن بودم؟!

و باز خنده ای آرام.

-آخه فکر نمی کردم که بتونم با دختر سرکشی مثل تو کنار بیام، اگه دقت کرده باشی از وقتی هم دیگه رو

دیدم همش درحال دعوا و بحث بودیم البته من حتی همون لحظه ها رو هم دوست داشتم.

با لحن آهسته ای زمزمه کردم.

-منم.

تک خنده ای زد:

-چه عجب یه نقطه اشتراکی هم داشتیم من و تو با هم! اینم بگم که خدایی تو خیلی بیشتر من و اذیتم کردی.

-اون وقت تو نه ها!

باز خندید.

-دیگه به اندازه ی تو که این کار و نکردم.

-آره شایدم راست میگی.

نفسی فوت کردم و با نگاه کردن به در اتاق گفتم:

-ببین من دیگه باید قطع کنم الان که مامانم بیاد.

-باشه اما قبلش باید اون چیزی رو که می خوام بشنوم بعدش قطع می کنم.

بی خیال و با بدجنسی گفتم: «خب قطع نکن خودم قطع می کنم».

در جواب با لحن پر خنده و تهدید آمیزش گفت: «نگی پا میشم میام ها قسم می خورم امتحانش ضرر نداره سوگند خانوم».

یه لحظه ترسیدم و هول گفتم: «نه نیا لطفاً».

-خب پس بگو می شنوم.

-چی رو دقیقاً؟

با لحن پیروز مندانه اش و در کمال متانت گفت:

-خودت بهتر می دونی همون جمله ای رو که توی بیمارستان بهم گفتی دیگه، منتظرم.

پوفی کشیدم و با لب و لوجه ای آویزون گفتم:

-چرا این کارو می کنی آخه؟

-سوگند می یاما؟

دقیقه ای رو ساکت شدم و بعد از تردیدی گفتم:

-باشه اما قول بده از چیزی که میگم بُل نگیری خب؟

خندید و گفت:

-نه بابا به من میاد همچین آدمی باشم!

با تمسخر جواب دادم:

-نه اصلاً!

قهقه ای زد.

-خب زود باش الان مامانت میادا!

یه کم من من کردم و بعد از اون خیلی سریع جمله ی "دوست دارم" رو توی گوشی گفتم. درحالی که همچنان می خندید گفت: «چرا نوارت یهو جمع کرد! اصلاً چی گفتی من که متوجه نشدم».

حسابی بدجنس شده بود و با لحنی قهر آلود گفتم: «نه مثل این که خوشت میاد منو اذیت کنی اصلاً خدافظ».

و با خنده خداحافظی رو توی گوشم زمزمه کرد. با این که رفتار هاش یه کم حرصم رو در می آورد اما از طرفی هم نیشم رو تا بناگوشم باز کرده بود و از اون همه دیوونگی اش خنده ام گرفته بود.

توی مدتی که بیمارستان بودم همه برای دیدنم اومده بودند و یجورایی از اون همه توجه و همین طور فضای بیمارستان خسته و حسابی کلافه شده بودم، درست مثلاً یه پرنده ی حبس شده توی قفس که شوق رهایی داشت و دلش می خواست زود تر از اون قفس پر بگیره.

بالاخره بعد از گذشت سه روز از بیمارستان مرخص می شدم که بی اندازه هم خوشحال بودم.

چند روزی می شد که مرخص شده بودم و خالم خیلی نسبت به روز های بیمارستان بهتر بود. هیربد هم چون خیلی نمی تونسست برای دیدنم خونه بیاد و از نظر خودش رفت و آمد بیش از اندازه اش می تونسست برای سامان غیر عادی جلوه کنه و حتی ممکن بود باعث شکش بشه. به همین منظور فقط تلفنی حرف می زدیم و در روز بیش از ده بار بهم زنگ می زد که واقعاً با شنیدن صداش و حرف های امیدوار کننده ای که در مورد آینده بهم می زد حسابی آرام می شدم، یکی دیگه از جنبه های خوبش هم این بود که مصرف قرص هام کم تر شده بود و با این که طبق دستور دکتر مصرف قرص های اعصابم رو می بایست همچنان ادامه بدم اما توی اون

چند روز حتی یه دونه اش رو هم از جعبه بیرون درنیورده بودم، انگار که تنها دلیل حال بدم و خوردن اون قرص ها فقط دوری از اون بود!

یکی از بچه های آموزشگاه جزوه هایی رو که توی نبودمن نکته برداری کرده بودند برام آورده بود و تا جایی که می تونستم مطالعه می کردم. نگاهی هم به کتاب هام انداخته بودم و خیلی مشکلی نداشتم. بعد از کمی استراحت توی خونه با این که مامان هنوز هم مخالف بود و می گفت که باید بیشتر استراحت کنم با اصرار های زیادم به آموزشگاه رفتم.

سر کلاس تمام حواسم رو به حرف های استاد و تابلوی سفید رنگی که حاشیه مشکی رنگش داشت و از نوشته های فیزیک پر شده بود، دادم حتی برای این که فکر هیربد و شیطنت هاش باعث حواس پرتی ام نشه گوشه رو روی حالت بی صدا گذاشته بودم. چند باری در حین کلاس احساس درد کردم که هر بار هم با فوت کردن نفسی عمیق درد رو از خودم جدا کردم.

کلاس تموم شده بود و همین که از پله های آموزشگاه به سمت پایین سرازیر شدم و بیرون اومدم، رخساره زنگ زد. گوشه ام رو روی گوشم گذاشتم و در حالی که با شونه ام روی گوش نگهش داشتم بودم داخل کوله ام رو برای پیدا کردن کیف پولم جست و جو کردم. الویی گفتم که صدای رخساره توی گوشم زنگ برداشت:
-سلام چه طوری؟

همچنان داخل کیفم رو می گشتم و با همون حالت گفتم:

-خوبم تو چه طوری چی کار می کنی سعید خوبه؟

-مرسی خوبم سعیدم خوبه، راستش الان اومدم خونه یعنی خونه ی عمه گلی بودم دیگه الان رسیدم، وای سوگند جات خالی بود خیلی با سحر و دخترا خوش گذشت، کلی خندیدیم حسین و هیربدم بودن البته، می خواستم بهت بگم گفتم شاید دوست نداشته باشی و دلم نمی خواست توی موقعیت قرارت بدم.

کیف پول چرم و زرشکی رنگم رو از توی کوله ی شلوغم بیرون کشیدم و با حرکت به سمت خیابون عریض و پر رفت و آمد از ماشین، برای گرفتن تاکسی قدم برداشتم. تای ابروم با حرف رخساره بالا پرید.
-آهان پس هیربد خان سرش شلوغه که زنگ نزده.

-سوگند بهش نگی من آمار دادم الان می گه چه قدر فضوله این دختر هر دفعه هی آمار منو میده!

صدای بوق ماشین ها و ویراژ دادن ها گوشم رو پر کرده بود، یه دستم رو برای شنیدن صدای رخساره با وضوح بیشتری روی گوشم گذاشتم و بعد از تعللی با لحنی نامطئن پرسیدم:

-ببینم اون... اون دختر چشم آبی هم بود؟

متعجب پرسید:

-منظورت محلاست؟

حتی با شنیدن اسمش هم قیافه ام توی هم می رفت و عصبی می شدم.

-اوهوم.

-آره چه طور؟

-هیچی همین طوری.

پوزخندی تو گوشم زد.

-آره جون دلت، قضیه چیه؟

-گفتم که هیچی یعنی سحر گفته بود می خوان برن، تعجب کردم که هنوز هم اینجان، آخه دیگه یه هفته ای از عروسی سارا و مجید میگذره!

-اتفاقاً قراره فردا پس فردا برگردن این چند روزی رو هم که موندن فقط به خاطر این بود که شوهر سحر، آقا فرزا، مرخصی داشت اما قراره با پدر و مادر محلا همگی با هم برگردن.
-آهان.

کنجکاو تر از قبل پرسید:

-خب سوگند خانم قضیه محلا چی بود نگفتی؟ یعنی واسه ی همین پرسیدی فقط؟!

-اوف چه قدر پیله می کنی تو رخساره.

خنده ای کرد.

-نکنه حسودیت شده که هیربد پیش اونه؟ آره؟

با حرص کوفتی گفتم که گفت:

-باشه اصلاً باور کردم، خب دیگه من برم یه زنگ به سعید بزنم چند ساعتیه ازش بی خبرم کاری نداری؟
قهر آلود گفتم:

-برو از اولم نداشتم.

خنده ای کرد:

-قهر نکن بابا، فعلاً عزیزم بعداً حرف می زنیم.

گوشی رو با حرص قطع کردم و توی کوله ام گذاشتم. از این که اون دختره محلاً، هنوز هم اون جا بود حسابی عصبی بودم و با عصبانیت کنار خیابون چند قدمی برداشتم که هیربد همون لحظه و با غافلگیری جلوی پام ترمز کرد، حسین هم همراهش بود. حسین شیشه رو پایین داد و با جا به جا کردن عینک دودی اش رو سر گفت: «به به قسم بانو».

سلام کردم و پر تعجب گفتم: «این جا چی کار می کنید؟»

هیربد هم با کج کردن سرش به سمت پنجره ی پایین کشیده شده ی ماشین و برداشتن عینکش از روی چشمش، با حرکت سر گفت: «بیا بالا».

از درخواستش جلوی حسین یه کم جا خوردم و چشم و ابرویی واسش اومدم که گفت: «بیا دیگه».

با نگاه کردن به حسین لبخندی ظاهری زدم.

-لازم نیست خودم میرم.

حسین درحالی که با شیطنت می خندید گفت: «خب اگه از این ناراحتی که من جلو نشستم باشه اصلاً تو بیا جلو من میرم عقب می شینم».

دندونم رو روی لبم فشردم، چه قدر که از حسین خجالت می کشیدم اما مثل این که همه چیز رو می دونست. خودم که وقت نکرده بودم بهش بگم ولی مثل اینکه هیربد نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره هرچند بالاخره که بعد از اون همه ماجرای که پیش اومده بود، می فهمید. شاکی و با چهره ای پر اخم اسمش رو صدا زدم:

-حسین!

قهقهه ای زد.

شوخی می کنم چرا عصبی می شی.

همچنان جلوی حسین خجالت زده بودم و با شرم آب دهنم رو فرو دادم که هیربد باز گفت: «سوگند مگه با تو نیستیم؟ سوار شو دیگه».

جلوی آموزشگاه بودیم و حس می کردم زیادی داره جلب توجه می شه، بالاخره رفتم و سوار شدم. با فشردن محکم پاش روی گاز حرکت کرد. ماشین از صدای موزیک پر شده بود. هنوز هم عصبی بودم و با سگرمه های تو همم به رو به رو خیره بودم که هیربد آینه رو روی من تنظیم کرد و از حالت چهره ام پرسید:

-چیه این چه قیافه ای؟

همچنان ساکت بودم و توی قیافه که هیربد دستش رو سمت پخش ماشین برد و با کم کردن صدای موزیک گفت: «سوگند خانم دارم با تو حرف می زنم ها چته تو اصلاً؟»

توی آینه با اخمی غلیظ بهش نگاه می کردم که حسین با فرو کردن سرش توی گوشی اش گفت: «هیربد داداش من همین جا ها پیاده می شم».

در ادامه و سرش رو بالا گرفت.

-چیزه یه کاری دارم این اطراف.

هیربد هم بی تعارف ماشین رو نگه داشت و رو بهش گفت: «پس بعدشم برو بوتیک که این دختره باز یه در سری درست نکنه، خودمم سعی می کنم زود بیام».

حسین باشه ای گفت و بعد از چرخیدن به عقب و خداحافظی گرفتن از من، پیاده شد. معلوم بود که به خاطر راحتی ما پیاده شده و چه قدر که معذب شده بودم. هیربد سرش رو از ماشین بیرون برد و به حسین که سمت دیگه ی خیابون می رفت با صدای نسبتاً بلندی گفت: «حسین نیچونی داداش، جون هیربد برو این دختره که هوش و حواس درست حسابی نداره بازم کار درست می کنه واسمون».

حسین عینکش رو از روی کله اش پایین آورد و با گذاشتنش روی چشم و نگاهی به چپ و راست خیابون شلوغ از همون جا دست تگون داد.

-باشه اول میرم پارکینگ ماشینو بگیرم امروز قرار بود تحویلش بدن بعد هم میرم بوتیک.

همین که حسین رفت با گذاشتن دستش روی صندلی عقب و چرخیدن به سمتم، بهم اشاره داد.

-بیا جلو.

با همون قیافه درهم از ماشین پیاده شدم و با باز کردن در ماشین روی صندلی جلو نشستم، دقیقه ای بعد هم حرکت کردیم. ساکت بودم و توی قیافه که با نیم نگاهی پرسید:

-چیه چرا این قدر تو قیافه ای؟

دست هام رو مثل بچه های لجوج توی بغلم گرفتم.

-چیزی نیست.

-سوگند بگو چی شده عزیزم!

پلکی خمار زدم.

-نشنیدی هیچی.

-لابد واسه ی هیچی اون جواری جلوی حسین واسم قیافه گرفته بودی؟!

با انداختن اخمی بین ابروهای پهن و قهوه ای رنگم گفتم: «چرا این کارو می کنی، حسابی جلوی حسین خجالت کشیدم».

در حالی که رانندگی می کرد و دستش روی فرمون بود، متعجب ابرویی بالا پروند:

-چه خجالتی عزیز من، مگه چی شده کدوم کار؟!

لبم های کوچیک و قلوه ایم رو داخل دهنم جمع کردم و عبوس نگاهی بهش انداختم.

-خیلی بد شد دیدی چه طوری پیاده شد، آخه چرا جلوی اون این جواری رفتار کردی؟ به قول خودت با چشمت داشتی قورتم می دادی دیگه!

با او حرفم شروع مرد به تیکه تیکه خندیدن و با جمع کردن خنده اش چشمکی زد.

-چشم دیگه این کارو نمی کنم اما خب من جلوی حسین یه کم راحتم اتفاقاً این قدر واسمون خوشحال بود که نگو.

در ادامه هم با لبخندی کم رنگ و فشردن لب هاش روی هم در حالی که به رو به رو خیره شده بود گفت: «حسین خیلی مرده، به این مسخره بازیش نرو ته معرفته خیلی بهم کمک کرد اگه نبود واقعاً نمی دونستم باید چی کار کنم و چه طوری تحمل کنم».

حق با هیربد بود هر چند که لودگی هاش باعث می شد خیلی حرف ها و کار هاش رو جدی بگیرند اما به موقعش می شد منطقی ترین آدم و با توجه به شرایط و موقعیت بهترین رفتار رو از خودش بروز می داد، راز دار خوبی هم برای ما شده بود. لبخند در تأیید حرفش زدم.

-آره خیلی خوبه و با معرفته اما با این حال بازم جلوش معذب شدم.

پلک آرومی روی هم گذاشت.

-گفتم که چشم.

چشمی چرخوندم و با طعنه پرسیدم:

-خب ببینم حالا خوش گذشت؟

تای ابروش جاخورده بالا پرید:

-جان؟!

در حالی که سعی می کردم حرص و حسادتم رو که یک باره توی وجودم رخنه کرده بودند پنهون کنم با لحنی دو پهلوی همراه با فشردن لب هام روی هم گفتم: «با دختر عموهات دیگه حتماً خیلی هم بهت خوش گذشته که این قدر سرگرم بودی و امروز زنگ نزدی!»

با اون حرفم سری به چپ و راست تکون داد و با خنده گفت: «آهان پس قضیه از این قراره، ببینم نکنه حسودیت شده؟»

با طفره رفتن و لحنی جدی سر تکون دادم.

-چی؟ معلومه که نه! چه حسادتی آخه؟ دیدم خبری ازت نیست یه کم تعجب کردم فقط همین.

-والا حسین چسبیده بود و نمی اومد، منم مجبور شدم بمونم.

طوری که انگار اصلاً برام مهم نیست با پشت چشم نازک کردنی گفتم: «نه جونم، حالا هم باشی مگه چیه».

دندون رو روی لبش کشید و در حالی که سعی می کرد خنده اش رو جمع کنه و جدی باشه با بدجنسی گفت: «جدی؟! آها خوبه پس از این اخلاقا نداری که الکی گیر بدی و الکی حسادت کنی خوبه خوشم اومد».

با حرص و حسادت تأیید کردم.

-آره این چیزا اصلاً برای من مهم نیست.

با حرفی که زدم خنده ی مرمزی کرد و با فشار دادن پاش روی پدال گاز زمزمه کرد:

-ایشالا که همین طوره.

شاکی نگاهش کردم.

-چرا می خندی؟

شونه اش رو بالا داد و با جمع کردن خنده اش گفت: «چیه نخندم!»

مثل این که دستم براش رو شده بود و سعی در اذیت کردنم داشت. در حالی که سعی می کردم بی تفاوت باشم به صندلی تکیه زدم.

-نه راحت باش.

و باز به رو به رو خیره شدم که با ایستادن پشت چراغ قرمز ستمم چرخید و با چهره بشاشش گفت: «ول این حرفا کن می خوام ببرمت یه جای خوب سوگند خانم.»

به طرفش چرخیدم.

-کجا؟

لبخندی روی لبش نشست.

-اون کافی شاپی که اولین بار رفتیم و با هم بستنی خوردیمو یادته؟ اون جا.

از پیشنهادش خوشحال بودم اما فردا کلاس داشتم می بایست کمی درس می خوندم و بعد از فکر کردنی گفتم: «نه نمی شه، می خوام برم خونه.»

دستش رو روی فرمون تکیه داد و با روی هم گذاشتن یه چشمش با لحن دلبرانه ای گفت: «بیا دیگه آخه من بد جووری هوس بستنی کردم... اونم با تو.»

مردد امایی گفتم.

-اما ...

-بریم دیگه هوم؟

با لبخند و ذوقی آشکار نگاهش کردم.

-باشه حالا که اصرار می کنی قبول اما به شرط این که زود برگردیم چون من کلی درس دارم.

با اون حرفم نگاهی کرد و با خنده و چشمکی ریز گفت: «اوه چه عشق درس خونی دارم من!»

با اخمی پر خنده نگاهش کردم که ریز ریز شروع کرد به خندیدن. سرمست و بشاش دستش رو سمت پخش ماشین برد و بعد از عقب و جلو کردنی برای پید کردن موزیکی خوب، صدای پخش رو زیاد کرد و با سبز شدن

چراغ حرکت کردیم. در حالی که با اون موزیک لب می زد نگاه های عاشقانه اش رو حواله ی چشم هام کرد. یه چشمش به رو به رو بود یه چشمش هم به من که با ادا های بیش از اندازه جذاب و دل فریبش به چشم هام اشاره داد و قسمت از اون موزیک عاشقانه رو زمزمه کرد. همچنان با موزیک همراهی میکرد و با رسیدن به قسمت دیگه ای از شعر با حرکت سر و چشمکی جذاب، به سمت چپ سینه و قلبش اشاره داد و همراه با خواننده آروم اون قسمت رو لب زد.

"آخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

تو همون نیمه ی گمشده می تو بمون واسم

همه میدونن تو عشق منی رو تو حساسم"

مرده بودم از اون همه خوشی و دیوونگی هاش و با هر خنده ای که روی صورتش جا خوش می کرد قلبم از لذت و عشقی بی نهایت پر می شد و نفس های پر هیجانم که قفسه سینه ام رو بشدت رو بالا و پایین می کردند، حتی برای لحظه ای هم بغضم گرفت که همراه با آب دهنم خیلی سریع فرو دادمش چرا که دلم نمی خواست اون همه خوشی رو با سیلاب اشکم بشورم و ببرم.

یه کمه بعد جلوی همون کافی شاپی که اولین بار با هم رفته بودیم توقف کرد و پیاده شدیم. ایستاده نمای بیرونی کافی شاپی رو نظاره گر بودم؛ چند تا پله ی شیشه ای با نرده های فلزی که به سمت ورودی کافه می رفت، دیواره هاش هم از چوب های کنده کاری شده ی بلوط بود، درست مثل یک کلبه رویایی!

تمام خاطرات از روز اولی که توی باغ و مراسم آقاجون دیده بودمش تا همون لحظه مثل یه ویدئو چک از مقابل چشم هام رد شدند و یه لحظه احساس کردم که بغضی توی گلویم نشست، بغضی که آماده ترکیدن روی تمام اون خاطرات بود. همون جوری مات و مبهوت ایستاده بودم و کافه رو نگاه می کرد که هیربد با فشردن ریموت ماشین و صدایی که نشون از قفل شدن ماشین می داد قدمی به جلو برداشت.

-بیا دیگه چرا ایستادی؟

با اون حرف یک باره از خاطرات گذشته بیرون کشیده شدم. با هم داخل رفتیم. فضای کافه همون بود و تخییری رو حس نمی کردم؛ صندلی های چوبی و کنده کاری شده که دور میز های بیضی شکل چوبی که صفحاتی هم شیشه ای روشن قراره گرفته بود، توی فضای شیک کافه چیده شده بودند که تقریباً سر هر میز هم دو سه نفری نشسته بودند. نگاهم رو دورانی توی کافه چرخوندم که برای یه لحظه روی دیوار رو به رو خیره موند؛ یه قلب خیلی بزرگ و سرخ رنگ روش کشیده شده بود و بین اون قلب دو نیمه شده، در آخر هم برگه های

یادداشتی که دور تا دور خطوط پر رنگ قلبِ سرخ رنگ، به همون شکل چیده شده بودند. لبخندی عمیق روی لب هام جا گرفت و با شوقی نرم زمزمه کردم:

-دیوار عاشقی...

هیربد که همچنان منتظر رو به روم ایستاده بود با لبخند و حرکت سرش ازم خواست که به طرف میزی که بهش اشاره می داد بریم. با این که از اولین باری که به اون جا رفته بودم خیلی می گذشت اما تا جایی که به یاد داشتم اون دیوار خالی از رنگ و نقاشی بود و مثل این که بزرگ ترین تغییر کافه همون دیوار بود. هیربد جلو تر از من سمت میزی که گوشه ای از کافه قرار داشت رفت و با در آوردن کاپشنش و انداختنش روی صندلی، نشست. پشت سرش قدم های آرومی برداشتم و در حالی که هنوز نگاهم به اون دیوار بود صندلی ای رو که رو به روی هیربد بود کنار کشیدم و نشستم. با نشستنم پشت میز بعد از ثانیه ای همون موزیکی که همون روز توی کافه پخش شده بود باز توی فضا طنین انداز شد. شوکه و نا باور به هیربد نگاه کردم، مگه می شد اون همه علایقم پشت هم و اتفاقی جلوی چشم هان رژه وار حرکت کنند!

همچنان بهت زده به هیربد نگاه می کردم که نگاه قشنگی بهم کرد و با لبخندی ملیح گفت: «یادمه اون روز هم همین موزیک پخش شده بود، از صاحب این جا خواستم باز همون پخش شه».

و بعد از اون حرف نگاهش سمت دیوار عاشقی که درست پشت سرم بود، کشیده شد.

-اون روزی که با موتور اومده بودم دنبالت برای حرف زدن، متوجه نگاه های خیره ات به دیوار اون کافی شاپه نزدیک آموزشگاه شده بودم، می خواستم ببرمت اون جا اما دلم می خواست جایی که اولین بار و اولین خاطره ی خوبم رو باهات رقم زده بودم بریم، طراحی و نقاشی اون دیوار چند روزی طول کشید اما بالاخره آماده شد هزینه هایی هم به دنبال داشت اما ارزشش این نگاه های پر شور و شوق تو رو داشت، دلم خواست همه چیز از اول و قشنگ تر شروع بشه.

قطره اشکی میونه لبخند هام روی صورتم چکید که اخمی کرد.

-پاکش کن چند بار بهت بگم اذیتم می کنن.

لبخندی با نهایت عشق به روش زدم که گفت: «آفرین دختر خوب».

و بعد از حرف هیربد یکی از کارکنان اون جا که لباس مخصوص کافه تنش بود، ژاکت قرمز رنگی با اسم کافه و اتیکتِ طلایی رنگ کافه روی سینه و پیرهنی سفید رنگ که زیرش قرار میگرفت، به طرفمون اومد. هیربد رو به من کرد و با پروندن ابرویی رو به بالا پرسید:

-خب چه بستنی ای می خوری؟ البته می دونم کلاً بستنی دوست داری و فرقی برات نمی کنه اما با این حال شکلاتی ...

تمام جملات اون روزم رو از بر بود!

لبخندی ملایمی زدم.

-چه خوب حرفام همه یادت مونده.

نگاه پر برقی بهم کرد و رو به اون پسر که انگار هم می شناختش، گفت: «یه بستنی شکلاتی آقا امید، یه دونه هم وانیلی.»

موزیک هم چنان آروم فضا رو توی دست گرفته بود. همین که اون پسر رفت به سمت برگشت و متبسم و با نگاهی مسخ گفت: «من هر چیزی که به تو مربوط باشه رو همیشه یادم می مونه.»

و درحالی که به پستی صندلی تکیه داده و با خیرگی بهم زل زده بود لب هاش از هم باز شدند:

-یه مانتوی مشکی رنگ با دکمه های متوسط که سه تا سوراخ روی هر دکمه بود، آستیش هم گلدوزیه های ریز زرشکی شده بود و یه شال مشکی رنگ با ریشه های بلند، دستبندی ظریف با نگینای سبز و قرمز، موهای خرمایی رنگت که از پشت بافته بودیشون و با گل سر پاپیونی شکل و سبز رنگ بسته شده بودن و در آخر هم کوله ی کرم رنگت که یه عروسک بامزه و با چند تا شکل کوچیک بهش آویزون شده بود.

مات و مبهورت بهش نگاه می کردم و با بغض لبخندی زدم.

-یه شلوار جین مشکی که قسمت بالایی اش زخمی بود، با یه تیشرت هم رنگ که روی سینه اش یه مارک بزرگ طلایی وجود داشت و ساعت دسته چرمی که دورش طلایی بود و وسطش هم مشکی، دوبار با حرکت سرت موهاتو بالا جمع کردی و سه بار نگاهت سمت صفحه ساعت رفت و بهش نگاه کردی، دو بار هم دستت رو دراز کردی سمت گوشیت و به صفحه اش زل زدی...

لبخند تلخی زد و بهم نگاه کرد.

-پس این فقط من نبودم که حواسم به تو بوده!

بعد از مکثی ادامه داد:

-اون روز خیلی حال خوبی داشتم، درسته تهش بدشانسی اوردم و اون ماجرای تلخ و تصادف... اما حالم باهات خیلی خوب بود، سر تا پام شوق بود و سعی می کردم به روی خودم نیارم البته که درکش هم نمی کردم!

دقیقاً همون حسی رو داشت که من داشتم و چه قدر اون روز از دعوتش ذوق کرده بودم. لبخند روی لبم عمیق و عمیق ترشد و باز غرق فضای لذت بخش کافه شدم.

چند دقیقه ی بعد بستنی ها رو آوردند و مشغول خوردن شدیم. درونم از هیجان داغ بود و حتی سرمای بستنی رو هم حس نمی کردم، حسی از لذت که تک تک سلول هام رو پر کرده بود. با سرخوشی تمام مشغول خوردن بودم که یه لحظه نگاهم روش ثابت شد، بهم خیره شده بود و رسماً زیر نگاهاش داشتم آب می شدم. یه کم با قاشق بستنی توی لیوان رو این ور و اون ور کردم و بالاخره گفتم: «چرا نمی خوری؟» چشم هاش از خنده ای پر حسرت لبریز شد.

-اون روز یواشکی و دزدکی بستنی خوردنتو تماشا می کردم اما الان... خدا کنه که اینا خواب نباشن! لبخندی پر مهربی نثارش کردم.

-می دونی که نیست واقعیه چون خودمون خواستیم که واقعی باشه. پلک آرومی زد.

-اینو همیشه بهم گوش زد کن، مرتب بهم بگو که خواب نیستم.

با شیفتگی توی چشم های خوش رنگش نگاه کردم.

-اینو با بودنم بهت گوش زد می کنم.

خنده ای لب هاش رو گرفت که به لیوان های بستنی اشاره دادم.

-خب حالا بستنیت رو بخور که داره آب می شه.

و با گفتن اون حرف بازم مشغول خوردن شدم که باز هم متوجه ی نگاه های خیره اش به خودم شدم. قاشقی رو که نزدیک دهنم برده بودم روی هوا نگه داشتم، متعجب و همراه خنده ای پرسید:

-این دفعه دیگه چیه؟

در حالی که دستش رو میز گذاشته بود و گوشی رو توی دستش می چرخوند با تکیه به صندلی اش نگاه جذابی کرد و با حالت بامزه ای گفت: «من از اون بستنی که تو می خوری می خوام».

به بستنی ام نگاهی کردم و با جمع کردن لب هام ساده لوحانه گفتم: «خب اگه شکلاتی دوست داشتی پس می گفتمی برای تو هم شکلاتی می آوردن».

با نگاهای مرموزش بهم نگاه کرد و با چینی جذاب به پیشونی اش نچی گفت.

-نگفتم بستنیه شکلاتی می خوام! گفتم از اون بستنی که تو می خوری می خوام.

از حرکاتش خنده‌ام گرفته بود و چه قدر که ایکون دیوونگی هاش رو دوست داشتم. با هل دادن لیوان روی میز به سمتش با لبخندی پر غمزه و برچیدن لب هام، گفتم: «خب... خب بقیش مال تو برش دار».

اما همچنان خیره نگاهم می کرد. یه کم با لب و دهنم بازی کردم و با بالا دادن شونه هام گفتم: «مگه نگفتی از این بستنی می خوای؟!»

با اون حرفم دندونش رو روی لبش کشید و با شیطنت به قاشق توی دستم نگاه کرد که با چشم هایی گرد شده و نگاهی به آدم هایی که توی کافه نشسته بودند کردم.

-نه... این جا؟ این همه آدم... من... نه نمی شه.

با اون حرفم مثل بچه ها با دلخوری بامزه ای نگاهش رو گرفت.

-خب بگو نمی خوام بدم دیگه.

از رفتار و حرف هاش خنده ای کردم و گفتم: «تو کی می خوای دست از این دیونه بازی هات برداری آخه».

باز نگاهش سمتم کشیده شد، همچنان منتظر بود و با نگاه های نافذ و پر تب و تابش بهم زل زده بود. مردد نگاهی به اطراف کردم و بعد از لحظه ای قاشق بستنی رو سمت دهنش بردم، در حالی که نگاه های جذاب و کشنده اش روم سایه انداخته بود، با لذت خاصی بستنی رو خورد و با بستن یه چشمش گفت: «فکر کنم این خوش مزه ترین بستنی ای بود که تو عمرم خوردم».

لبم رو زیر دندون کشیدم و با چهره ای نسبتاً سرخ از هیجان، گفتم: «هیچ وقت فکر نمی کردم اون پسر مغرور و بد اخلاق این قدر عاشق پیشه باشه!»

به صندلی اش باز تکیه زد.

-اما من هنوز هم همون آدمم، هنوز هم واسه ی بقیه همون پسر مغرور و گند اخلاقم اما پیشه تو نمی تونم چون فقط تویی که یهو پیشش همه چیو وا میدم و یه آدم دیگه می شم.

بازم با حرف هاش ضربان قلبم رو توی دستش گرفته بود و احساس می کردم از هیجان ممکنه از سینه گداخته شدم بیرون بزنه.

بستنی هامون تموم شده بود و آماده ی رفتن شده بودیم. هیربد از کیف پول چرم و قهوه ای رنگش چند اسکناس تا نخورده بیرون آورد و روی منو فلرزی و مربعی شکل گذاشت. با بلند شدنم از روی صندلی نگاهم سمت دیوار عاشقی رفت، با لذت و پر ذوق نگاهش می کردم که کنارم قرار گرفت و آروم گفت: «می خوام این روز و این شروع قشنگ و روی اون دیوار ثبت کنیم؟»

با ذوق لبم رو گزیدم و بعد از نگاه کردنی به هیربد، سمت میز و صندلی ای که برای نوشتن یادداشت کنار دیوار بود رفتم. هیربد هم در حالی که دست هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرده بود به سمتم اومد، با نگاه های پر خنده اش به اون همه ذوق کودکانه من نگاه می کرد.

با هیجان نفسی عمیق کشیدم و خودکار مشکی رنگی رو که انتهای قلب کوچیک و قرمز رنگی بود همراه با برگه یادداشتی برداشتم. خودکار رو برای نوشتن روی کاغذ گذاشته بودم اما از استرس و هیجان نمی دونستم چی بنویسم و نگاه بی تاب و گیجم سمت هیربد رفت که با لبخند های دلنشینش نگاهم کرد و گفت: «زود بنویسم که بریم».

لب و دهنی چرخوندم و با روی هم گذاشتن یه پلکم گفتم: «اما چی بنویسم؟»
نگاهی کرد.

-خب هر چی که دوست داری، می خوام یه شعر بنویس هان؟

از پیشنهادش حسابی خوشم اومده بود و چشم هام از ذوق برقی خاص گرفته بودند، بعد از فکر کردنی شعری رو روی کاغذ آروم آروم و با زمزمه حرکت دادم.

دیدمت، وای چه دیداری وای

نه نگاهی، نه لب پر نوشی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی ست که دردل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

باز هم کوشش باطل دارم

می تپد قلبم با هر تپشی

قصه "عشق تو" را می گویند...

"فروغ_فرحزاد"

بعد از نوشتن اون شعر، حروف اول اسممون رو هم به شکل لاتین پایین برگه یادداشت که دیگه جایی هم برای نوشتن نداشت به زور جا دادم و نگاهی رضایت‌مند و خوشحال به هیربد کردم. بعد از چسبوندن اون شعر با هم دیگه به دیوار کافی شاپ، بیرون اومدیم. تا رسیدن به ماشین که کنار خیابون پارک شده بود، در کنارش قدم بر می داشتم که حس خیلی خوبی رو بهم القا کرده بود و حسابی هم ذوق زده بودم.

با نگاه های یواشکی سرتا پاش رو برنداز می کردم، با اون هیبتش باز هم حس یه عروسک کنارش بهم دست داده بود و با هر نگاه دزدکی لبخندی عمیق روی لبم می نشست. برای لحظه ای نگاهم روی دست های مردونه اش که تا نصفه توی جیبش فرو رفته بودند خیره شد؛ چه قدر که دلم می خواست دستش رو بگیرم و همچنان نگاهم روی دستش بود که یه لحظه و در عین ناباوری دستش رو از جیبش بیرون آورد، انگشت هاش رو توی انگشت هام فرو کرد و دستم چفت دستش شد. حیرت زده بهش نگاه کردم که با نگاه خیره اش به رو به رو، چشمکی دلبرانه زد و با لبخندی کشنده گفت: «منم خیلی دلم می خواست».

پلک محکمی زدم و دندونم رو روی لبم فشار دادم، باز هم دستم براش رو شده بود حتماً متوجه ی نگاه های بی اندازه تابلوم شده بود وگرنه از کجا باید می فهمید!

اوف که چه قدر بی پروا رفتار می کردم. اما واسه ی این که متوجه ی ذوقم نشه و چیزی به روی خودم نیارم، با گرفتن دست پیش و لحنی حق به جانب نگاهم رو به سمتش بالا گفتم: «اما تو قول داده بودی؟»

پوزخندی زد و در کمال خونسردی گفت: «من قول ندادم که دستتو بگیرم، من فقط قول دادم که ابراز نکنم». ابرویی بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم.

-آخه نکه خیلی قبلی رو هم رعایت می کنی از اون جهت!

با اون حرف دستم رو محکم تر گرفت و لبخندی زد که من هم رضایت‌مندانه در پاسخ بهش لبخندی عمیق تقدیم کردم. حتی دلم نمی خواست به ماشین برسیم و ای کاش مسیر طولانی تر می شد. با رسیدن به ماشین دستش رو از دستم بیرون کشید که یه لحظه حس کردم بدن پر حرمت از برق کشیده شده و اون همه داغی یک باره از دستم پر کشیده.

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد و همون موقع بود که لرزش گوشی ام از توی کوله ام به دستم منتقل شد و دستم روی کوله لرزید. گوشی رو از توی کوله ام بیرون اوردم. اسم سحر روی صفحه خودنمایی می کرد. هیربد نگاهی کرد.

-کیه؟

-سحره!

و با اون حرف در حالی که انگشتم رو روی بینی می داشتم و از هیربد می خواستم ساکت باشه .

-الو سحر جون، سلام.

صدای دلنشین و گرمش گوشم رو پر کرد.

-سلام عزیز دلم خوبی بهتری؟

-ممنون، آره...

و در ادامه با نگاهی پر عشق به هیربد که حواسش به رانندگی اش و رو به رو بود، گفتم: «خیلی بهترم».

-خدا رو شکر، زنگ زدم حالت و بپرسم عزیزم، ببینم نیای این جا؟

-امروز! خب فکر نکنم بتونم پیام آخه کلی درس دارم، امروز نمی شه باشه واسه ی یه روز دیگه سحر جون.

-با این که خیلی دوست دارم بیای اما باشد اصرار نمی کنم، حالا شاید خودم یه سری بهت زدم البته تا این جا هستم تو هم بیا دیگه چون پس فردا دیگه بر می گردم.

-چشم عزیزم حتماً، خوشحال می شم اگه بیای.

با سحر حرف می زدیم که صدای بلند آرش توی گوشی پیچید و سحر بعد از صحبتی باهاش، در جوابم گفت:

-فعلاً کاری نداری سوگند جان ببینم این آرش چی کار داره، مثل این که با فرزاد می خوان بیرون.

-نه قربانت عزیزم مرسی زنگ زدی، به دخترا سلام برسون.

-حتماً عزیز دلم خداافظ.

همین که قطع کردم هیربد پرسید:

-چی کار داشت؟

گوشی ام رو توی کوله ام چپوندم.

-حالمو پرسید و ازم خواست که برم خونه ی شما.

یه کم پیشونی اش رو با انگشتش خاروند و گفت: «می خوای ببرمت؟»

-نه گفتم که کلی درس دارم تو چی می خوای بری خونه؟

-نه منم میرم بوتیک.

دلم نمی خواست خونه بره و وجود مهلا همچنان عصبی ام میکرد. با اون حرفش لبخند رضایت مندانه ای زدم و با جفت کردن دست هام روی کوله ام آروم گفتم: «خوبه».

تای ابروش بالا پرید.

-چی خوبه این که میرم بوتیک!

یه لحظه دستپاچه شدم و با لبخندی تصنعی گفتم: «نه یعنی میگم خودت بوتیک باشی بهتره حسین و که می شناسی چه قدر شیطنت داره».

با خنده لبش رو جمع کرد.

-آها خونه نرم حالا هر جا رفتم خوبه نه!؟

پلکی دلخور روی هم خوبوندم و نیم نگاهی بهش انداختم.

-بی جنبه، حالا یه چیزی گفتم تو هم ببین چه طوری من و اذیت می کنی.

خنده اش رو یه کم جمع و جور کرد.

-نه قربونت برم چه اذیت ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشی اش زنگ خورد، به صفحه اش که کنارش بود نگاه کرد. چشم ریز کردم، اسم محلا روی صفحه اش بود!

باز هم اخم هام توی هم رفته. نگاهی به من کرد و پرتعجب گفت: «این دیگه چی کار داره؟»!

و گوشی رو توی گوشش گذاشت.

-الو...؟ سلام کاری داشتی؟

...-

-آهان، به سپیده که گفتم میرم بوتیک، الان؟ اما گفتین شب! من الان نمی تونم بیام اما ببینم چی می شه، نه اونو که میارمش گفتم که خودم معلوم نیست بیام.

...-

-خیلی خب باشه الان پشت فرمونم، می بینمت فعلاً خدافظ.

متوجه حرف های مهلا نمیشدم و حساب کنجکاو بودم. گوشی رو قطع کرد و رو به من باز پرسید:

-میری خونه دیگه؟

با چهره ی عبوسم رو به رو نگاه کردم.

-آره، ببینم چی کارت داشت؟

-مهلا؟

چشمی پر حرص چرخوندم.

-آره دیگه.

نگاهی از توی آینه جلو به خودش کرد و در حالی که موهاش رو مرتب می کرد گفت: «قرار بود بیرمشون بیرون اما گفتم که میرم بوتیک دیگه قرار شد ماشینو بهشون قرض بدم که خودشون برن».

پر تعجب گفتم: «اگه می خواستن برن بیرون پس سحر چرا به من زنگ زد!»

-نه آخه شب میرن اما چون معلوم نبود من شب برم خونه قرار شد ماشین رو زود تر بهشون بدم.

بی دل و دماغ و با سگرمه هایی توی هم نفسی فوت کردم.

-آهان، ولی خب با یکی دیگه برن.

نگاهی کرد و با لبخند ملایم پرسید:

-تو مشکلی داری؟

-نه... نه فقط می گم این همه راه تو بری که چی بشه خب پسر عموت ببرتشون.

-مهم نیست تو خودتو ناراحت نکن.

زیر لب پر حرص زمزمه کردم:

-فقط دنبال بهونه ست واسه ی زنگ زدن، دختره ی پر رو.

اصلاً دلم نمی خواست وقتی مهلا اون جاست هیرید هم خونه بره و نمی تونستم تحمل کنم به همین منظور بعد از دقیقه ای مثل بچه ها لجوج با گرفتن کوله ام توی بغل گفتم: «خب حالا که سحر این قدر اصرار کرد پس منم میام این جوری سپیده و ساناز رو هم می بینم».

متعجب نگاهم کرد.

-اما گفתי درس داری که؟!

قهر آلود و عصبی لب برچیدم.

-چیه دلت نمی خواد من پیام اون جا؟ چرا؟ اصلاً چرا یهو وار رفتی؟

از پرسش های تند و عصبی ام پشت هم، خنده اش گرفته بود و در حالی که سعی می کرد جدی باشه گفت: «نه عزیز من چه وا رفتنی فقط چون هی می گفתי درس دارم تعجب کردم همین».

تخس جواب دادم:

-خب پس دیگه چیزی نگو لطفاً.

نگاهش رو سمتم چرخوند و با خنده ای ریز گفت: «چشم عشق حسود من».

چپ چپی نگاهش کردم.

-اوه ببخشید، سوگند خانوم، خوبه؟

با خنده رو گرفتم. بعد از کمی توی خیابون این ور و اون ور رفتن بالاخره جلوی خونه عمه رسیدیم، توقف کرد و پیاده شدیم. کمی اضطراب داشتم، کنار ماشین ایستاده بودم و با لحنی ملایم هیرید رو صدا کردم. ماشین رو قفل کرد و در حالی که کاپشنش رو از تنش در می آورد و روی دستش می گرفت جواب داد:

-جون دلم؟

یه کم لبم رو جوییدم و بعد از من کردنی نامطمئن پرسیدم:

-اوم... چیزه می گم سحر هم می دونه؟

موهای روی پیشونی اش رو بالا جمع کرد و گفت: «به نظر تو با این حال و روز من نمی دونه؟! ازم پرسید منم بهش گفتم.»

لب و دهنی چرخوندم:

-الان اگه پیام می فهمه که با هم بیرون بودیم نه؟

از حرفم بی قید خندید.

-خب بفهمه!

لب و لوچه ای به سمت پایین کج کردم.

-! بازم می خوامی خجالت بکشم؟

با اون حرف به سمتم اومد، ابرویی بالا انداخت و با حالت قشنگی پرسید:

-ببینم تو از کی خجالت نمی کشی پس؟!

-هیرید!

-خب چی بگم! آخه قربونت برم چه ربطی داره اولاً که بفهمه بعدشم من فکر می کردم با سحر خیلی راحت تر از این حرفا باشین!

-خب آره هستیم ولی چند دقیقه ی پیش بهش نگفتم که باتوام، می گم یه وقت بد می شه اگه بفهمه.

نفسی کلافه فوت کرد.

-خیلی خب می گم نزدیکای خونه دیدمت خوبه؟

یه کم رضایت پیدا کرده بودم و با نگاه باریکی گفتم: «اهوم، ببینم بجز دختر عموت و سحر اینا کس دیگه ای هم هست؟»

-نه عمو و خانواده اش رفتن خونه ی برادر زنش دختراشم از جهت سحر اینا اینجان.

نگاهی کردم و بالحن کنایه آمیزی گفتم: «فقط از جهت سحر و دخترا دیگه آره؟!»

اخمی بین ابرو هاش نشست.

-چیه چه فکر کردی! معلومه خب دلیلش همینه، سوگند قبلاً هم بهت گفتم اصلاً از این لحن حرف زدنت خوشم نمیاد.

-چرا عصبی میشی همین طوری گفتم خب!

چپ چپی نگاهم کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای به طرف در رفت. با کلیدی که از توی جیبش بیرون آورد در رو باز کرد و داخل رفتیم. حیاط رو گذروندیم و با کشیدن نفسی عمیق، هیربد در رو باز کرد و با ننگه داشتنش ازم خواست که داخل برم. همین که توی سالن قدم گذاشتم ساناز با دیدنم خیلی سریع به طرفم اومد و محکم بغلم کرد طوری که یه لحظه توی ناحیه ای که عمل کرده بودم، احساس درد کردم. هیربد که متوجه ی این قضیه شده بود با ابروهای گره خورده رو به ساناز با تشری گفت: «چی کار می کنی تو باز که وحشی شدی؟» و ساناز بلافاصله خوش رو عقب کشید.

-ای وای دردت گرفت؟

هیربد عصبی نگاهش کرد.

-چه خبرته مگه نمی دونی تازه عمل کرده می گم عقلت تو دماغته می گی نه!

چشمی تاب داد و گفت: «خب حواسم نبود تو هم، چرا این قدر عصبی می شی حالا».

از گوشه چشم، چشم غره ای به هیربد رفتم و رو به ساناز کردم.

-نه عزیزم مهم نیست، سلام خوبی؟

-سلام مرسی تو چه طوری بازم عذر می خوام.

-گفتم که مهم نیست.

و نگاهی به من و هیربد کرد.

-بینم با هم اومدین؟

هیربد کاپشنش رو به گیره ی جا کفشی، جلوی در آویزون کرد و با بررسی خودش توی آینه قدی گفت: «نه نزدیک خونه سوارش کردم، بقیه کجان؟»

-سحر که رفته دوش بگیره سپیده و شیوا هم یه سر رفتن بیرون.

-مامانم کجاست؟

-گلی جون بالا بود داشت اتاقا رو مرتب می کرد.

و رو به من گفت: «بیا سوگندی، الان فقط من و محلا هستیم خوب کردی اومدی.»

با اون حرف سه پله ی متصل به پذیرایی رو پایین رفتیم. رو به مهلا سلام کردم و روی مبلی نشستم که هیربد هم یه کم اون ور تر از من روی مبل زرشکی رنگ سلطنتی نشست.

مهلا لبخندی زد و سر تگون داد.

-خیلی خوش اومدی سوگند خانم.

با لبخندی زورکی جواب دادم:

-ممنون.

ساناز در حالی که کنارم نشسته بود جاکشورده گفت: «سحر که گفت گفتم نمیای!»

-آره دیگه یهویی شد.

لبخندی پر ذوق زد.

-خوب کردی خیلی خوشحال شدم.

-ممنون عزیزم.

به هیربد نگاه کردم که سرش تو گوشی اش بود و یه لحظه هم به مهلا که بدجور بهش خیره شده بود و چه قدر از این موضوع ناراحت بودم. با ساناز حرف می زدیم که توی همون لحظه مهلا با جا به جایی روی مبل و نزدیک شدن به لبه مبلی که هیربد نشسته بود، گوشی اش رو سمتش گرفت و گفت: «می شه یه نگاهی بهش بندازی.»

هیربد با صدای مهلا سرش بالا گرفت و نگاهی بهش کرد.

-چرا مشکلش چیه مگه؟

غمزه ای توی صورتش پیچ و تاب داد و با پلک زدن های آرومی که از نظرم با اون چشم ها توجه هر پسری رو راحت می تونست جلب کنه، گفت: «گوشی که نه اما پیچم بالا نیامد نمی دونم چرا!»

هیربد مثل همیشه مقابل بقیه پر جذبه بود و جدی و با بالا دادن تای ابروش گفت: «بذار شب اگه اومدم برات سر حوصله درستش می کنم البته اگه عجله نداری؟»

لبخندی زد.

-نه عجله ای نیست.

به اون دو تا نگاه می کردم و فقط حرص می خوردم، رسماً دنبال بهونه بود که به هیرید نزدیک بشه. بعد از گذشت چند دقیقه هم از جاش بلند شد و رو به ماها گفت: «من برم ببینم سحر چیزی نیاز نداره».

و با اون حرف از پله های بالا رفت. ساناز هم از پشت مهلا جاش بلند شد و با چشمکی ریز گفت: «منم برم یه چایی بذارم گلی جون کیک پخته با چایی می چسبه، یه کم هم آشپزخونه رو جمع و جور کنم آرش قبل رفتن کلی بریز و بپاش کرده».

و به آشپز خونه رفت.

به هیرید نگاه می کردم که اون هم گوشی اش رو توی جیبش گذاشت و از جاش بلند شد، چشمکی رو بهم زد و می خواست از کنارم رد بشه که آرام با گرفتن دسته های مبل و بالا گرفتن سرم، پرسیدم:

-کجا میری؟

-میرم بالا لباس عوض کنم که برم بوتیک دیگه.

همین که گفت میره بالا سریع از جام بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم، به طبقه بالا نگاهی کردم، مهلا هنوز پایین نیومده بود. متعجب از کارم نگاهی بهم کر.

-چی کار می کنی!

اصلاً دلم نمی خواست تا وقتی مهلا بالاست، اون هم بالا بره و بعد از مکثی برای سر گرم کردنش و لغت دادن، الکی با من منی گفتم: «چیزه... خب...»

به دنبال جوابی بودم اما اون لحظه پاسخی برای گفتن پیدا نمی کردم. دستی دور دهنش کشید و پرسشگرانه گفت: «چیزی شده؟»

یه کم این پا و اون پا کردم و بعد از نگاهی دوباره به طبقه بالا گفتم: «نه فقط الان میری؟ زود نیست؟»

نگاه دقیقی همراه با لبخندی معنادار، بهم کرد:

-چی شده، اینو بگو؟

با طفره رفتن و تکون سر گفتم: «ه... هیچی یعنی میگم می خوام منو این جا تنها بذاری؟!»

شونه ای بالا داد:

- فکر کردم می مونی یعنی می خوامی با من بیای؟!

لب و دهنی کج کردم و با قیافه گرفتگی گفتم: «آره خب منم برسون دیگه، چیه نکنه می خوامی بمونم ور دل مهلا جونت؟!»

با اون حرفم خندید و گفت: «باز شروع کردی.»

- چرا می خندی مگه دروغ می گ...

هنوز هم حرفم تموم نشده بود که متوجه مهلا شدم که از پله ها با نگاه خیره اش روی صفحه گوشی پایین می اومد. سریع رفتم و سر جام نشستم، هیرید درحالی که نگاهم می کرد آروم و با خنده ی ریزی گفت: «اومد، الان می تونم برم بالا؟»

مثل این که متوجه کارم شده بود و مثل همیشه دستم رو خونده بود، عصبی نگاهش کردم و روم رو برگردوندم. مهلا با همون سر به زیری راه آشپز خونه رو پیش گرفت، ساناز هم مثل این که مشغول شستن ظروف بود چرا که صدای بهم خوردن بشقاب و شُرّه ی آب سکوت خونه رو بهم زده بود. توی همون لحظه بود که عمه هم از پله ها پایین اومد. از روی صندلی بلند شدم و با رد شدن از کنار هیرید که همچنان بلاتکلیف ایستاده بود، به طرف عمه رفتم. سلام کردم که من رو توی بغلش کشید و صورتم رو بوسید. چند دقیقه ای رو با عمه مشغول حرف شدیم که هیرید هم به سمتمون اومد و در حالی که رو پله ها قدم میذاشت قبل از بالا رفتنش، رو به عمه پرسید:

- ببینم مامان پیرهن طوسیّه منو که گذاشته بودم روی مبل اتو زدین؟

عمه لبی روی هم فشرد و گفت: «نه کاش قبلش می گفتی اما الان میرم برات اتو می کنم.»

با اون حرف عمه، مهلا در حالی که از آشپز خونه بیرون می اومد و انگار متوجه صحبت های عمه و هیرید شده بود با ذوق و لبخندی عریض گفت: «من اتو می زنم زن عمو.»

عمه هم به متقابلاً روش لبخندی زد.

- مرسی مهلا جان زحمتت می شه خودم انجام میدم.

پلکی زد.

- نه چه زحمتی.

-مرسی مهلا جان گذاشتمش توی اتاق خواب، توی سبد لباسای اتویی.

و با اون حرف عمه، مهلا با رد شدن از کنار مون بالاافاصله بالا رفت، با بالا رفتن مهلا یه چپ چپ به هیربد نگاه کردم که از پله ها پایین اومد و با تکون دادن سری باز به طرف پذیرایی برگشت.

عمه دستی روی بازرم کشید و با لبخندی که به صورت داشت گفت: «خیلی خب سوگند جان برو بشین، کیک درست کردم توی فره، برم ببینم چی شد. یه چایی هم بیارم با هم دیگه بخوریم».

-دستتون درد نکنه ساناز رفت بیاره.

و چند ثانیه بعد ساناز عمه رو برای بیرون آوردن کیک از فر صدا زد که عمه هم به آشپز خونه رفت. با قدم های محکم و پر حرصم به طرف هیربد رفتم، جلوی آینه کنسول طلایی رنگ که انتهای پذیرایی روی دیواری با کاغذ رنگی های گل دار و سبز رنگ قرارداداشت، ایستاده بود و خودش رو مرتب میکرد. با نزدیک شدن بهش نگاه عصبی و غضب آلودم رو بهش دوختم که با لحن آرومی گفت: «چیه چرا این جوری نگاه می کنی دیدی که نرفتم»!

پر حرص و با لحن پر تهدیدی در حالی که ناخن هام رو بهش نشون می دادم گفتم: «فقط کافیه اون پیرهنی رو که اون اتو می زنه بیوشی اون وقته که با همین ناخونام تو تنت پارش می کنم هیربد خان».

با چشم های بیش از اندازه گرد شده اش و خنده ای که سعی در کنترلش داشت بهم نگاه کرد و گفت: «آخه چرا»!

به اطراف نگاهی کردم و درحالی که آروم حرف می زدم لب کج کردم و گفتم: «منو اوردی این جا که دیوونم کنی؟ هیربد این دفعه مثل دفعه ی قبل با سارا جوننت نیست، هر چه قدر که موهای اون دختره ی افریطه رو دونه دونه در نیوردم» ...

با خشم نفسی فوت کردم و ادامه دادم:

-ولی حال این مهلا خانومو حتماً می شونم سر جاش. بهت گفته باشم.

با اون حرف و تهدیدم پقی زد زیر خنده و ناباور گفت: «باورم نمی شه یعنی تو به مهلا حسودیت می شه»!
غضب آلود نگاهش کردم.

-چیه فکر کردی نمی دونم چه حسی بهت داره؟

-نابا چرا همچین فکری می کنی آخه؟

-می دونم دیگه بعدشم یه نگاه به رفتارش بندازی خودت متوجه می شی.

لبش رو با کشیدن زبونش دور دهنش تر کرد و با نزدیک آوردن سرش گفت: «اشتباه متوجه شدی بعدشم من حتی نگاشم نکردم!»

با اون حرف مثل بچه ها لبم پایینم رو با دلخوری داخل دهنم کشیدم و گفتم: «چرا خودم دیدم نگاش کردی.»

بازم خندید و با تکیه دادن سرش از اون همه بچه شدنم گفت: «منظورم یه جور دیگه بود.»

نگاه تند و تیزی رو حواله چشم های پر خنده اش کردم و با ادا گفتم: «نه تو رو خدا یه جور دیگه هم نگاش کن، مثل این که خیلی دلت می خواد دختره رو خفش کنم!»

درحالی که اطراف رو بررسی می کرد آرام دستم رو گرفت و با خیره شدن توی چشم هام، نگاه قشنگی کرد و با متانت خاصی همراه با چینی به پیشونی بلندش گفت: «در برابر تو همه ی دخترا واسه ی من فقط مثل یه شوخی بنظر میرسن، آخه من چه طور می تونم به جز تو به کس دیگه ای نگاه کنم قربون اون چشمای قشنگت برم!»

از اون حرفش برای چند لحظه ای غرق در لذتی وصف ناپذیر شدم اما با به یاد آوردن رفتار های مهلا یک باره حالت چهره ام عوض شد، دلگیر نگاهش کردم و لب برچیدم:

-تو نه ولی اون که می تونه!

و با حرفی که زدم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دوباره سمت مبلی که نشسته بودم برگشتم. هیربد هنوز هم کنار میز آینه کنسول ایستاده بود که چند دقیقه ی بعد مهلا با پیرهنی که دستش بود از پله ها پایین اومد، به طرف هیربد رفت و با همون ذوق قبل با گرفتن پیرهن به سمتش گفت: «بگیر برات اتوش زدم.»

نگاهش با حرف مهلا سمت منی که از خشم رو به انفجار بودم کشیده شد و بعد از دقیقه ای رو به محلا کرد و با کشیدن دستش پشت گردن، گفت: «چیزه دستت درد نکنه اما اینو نمی پوشم نظرم عوض شد ممنون.»

با حرفی که در جواب مهلا زد لبخندی سراسر پیروز مندانه لب هام رو کش داد. مهلا که حسابی کنف شده بود و ذوقش هم کور، با لب و لوجه ای آویزون نگاهش کرد و گفت: «خب کدومو می پوشی بگو که برات اتو بزنم.»

هیربد لبی روی هم فشرد و بیخیال سرتکون داد.

-نیازی نیست بازم ممنون.

و پیراهن رو از دستش گرفت و آروم آروم از پله ها بالا رفت. مهلا ایستاده بود و پکر و گرفته رفتن هیرید رو نگاه می کرد که من هم همون لحظه از جام بلند شدم، در حالی که به سمتش می رفتم با چهره ای پر از بد جنسی و لبخند های عریضم رو بهش پرسیدم:

-ببینم مهلا جون سحر حمامش تموم شده؟

مغموم و با نگاهی خیره به پله ها زمزمه کرد:

-آره داشت موهاشو خشک می کرد.

لبخند دندون نمایی به روش زد.

-پس من یه سر بهش بزنم چون دیگه باید برم.

و بعد از برداشتن کیفم از روی مبل راه پله ها رو پیش گرفتم و مهلا هم با فوت کردن نفسی به آشپزخونه پیش عمه و ساناز که صدا هاشون به گوش می رسید و گویا حسابی در گیر کیک بودند، رفت.

با بالا رفتنم از پله ها متوجه هیرید شدم که گوشی به دست جلوی در اتاقش ایستاده بود، سرش رو از صفحه گوشی بالا گرفت و می خواست داخل اتاق بره که با دیدن من سرجاش ایستاد. با پوزخندی جمع و جور آروم آروم به سمتش رفتم. دست هاش رو تو بغلش گرفته بود و با ژست خاصی که داشت بهم نگاه می کرد، نزدیک تر رفتم که با پلک زدن آرومی همراه با لبخندی گفت: «خوب شد حالا راضی شدی؟»

خنده ی ریزی کردم و با قفل کردن دست هام پشت سرم توی هم و تلو تلو خوردنی گفتم: «اوهوم».

یه کم نگاهش کردم و با فشردن دندونم روی لب و بستن یه چشمم به نشونه فکر کردن سرتا پاش رو براندازی کردم.

-به نظر من اون پیرهن لیمویی رو بپوش آخه اون خیلی بیشتر بهت میاد.

لبخندی قشنگی تحویل چشم هام داد و گفت: «از الان تا آخر عمر دوست دارم فقط به سلیقه ی تو لباس بپوشم».

با خودشیفتگی پشت چشم نازک کردم.

-خوبه، چون غیر از اینم نمی تونه باشه.

سری به اطراف چرخوند و با نگاه کردن های عمیقش بهم، خنده ی آرومی کرد.

-می دونستی وقتی حسود می شی دوست داشتنی تر می شی و منم بیشتر عاشقت می شم؟

کمی جلو تر رفتم و درحالی که بهش خیره شده بودم، توی صورتش با لبخندی مرموز و پر خط و نشون گفتم: «فکرشم نکن که این حسو تو من تحریک کنی چون خیلی می تونه بد بشه خیلی».

باز خندید:

-می دونم چون هنوزم شب تولد حسین و یادم نرفته!

-اما از اونم می تونم خطرناک تر باشم.

با خنده سرتکون داد.

-خب خانم خطرناک الان می تونم برم آماده شم؟

فشاری به بینی کوچیکم اوردم.

-اوهوم، اما یه چیز دیگه؟

-جونم؟

به موهای پریشون و خرمایی رنگش که روی پیشونی اش ریخته بودند کمی نگاه کردم و با چرخوندن لب و دهنم، معترض گفتم: «چرا موها تو این جوری پریشون می کنی، خب جمعشون کن بالا دیگه».

در حالی که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد و من هم متحیر نگاهش می کردم، پرسید:

!-چرا دوست نداری این مدلو؟

با دیدن اون حرکتش و همین طور عضلات **سینه اش برای لحظه ای، آب دهنم رو فرو دادم، با چشم هایی گرد نگاهش کردم و با گذاشتن دستم با حالتی خنده دار روی چشم هام گفتم: «چی کار می کنی؟!»

خنده ای کرد.

-چرا چشماتو می بندی؟

معترض و پر تعجب گفتم: «نکنه می خوام این جا لباس تو عوض کنی، جلوی من؟!»

همچنان می خندید.

-نه بابا می خوام برم اتاقم، از دست تو بستمشون باز کن چشتو.

و آروم دستم رو از روی چشمم برداشتم که با چشمکی گفت: «نگفتی این مدلو دوست نداری؟»

در حالی که هنوز چشمم به پیرهنش بود جواب دادم:

-چرا دوست دارم اما ...

-اما چی؟

لبم رو با نگاهی دلبرانه و کمی هم مثلاً خجالت کشیدن جمع کردم و گفتم: «خب این جووری خیلی تو چشمی اونم پیش این دختره، معلومه که این جووری نمی تونه چشم ازت برداره».

با اون حرفم دست هاش رو به کمرش زد و با اعتراضی پر خنده و حالتی به ستوه اومده گفت: «تو امروز می خواهی منو سکنه بدی نه؟»

دلخور پلک زدم.

-وا چرا؟ چیه نکنه خیلی رومختم هیربد خان؟

نگاه پر عطشی کرد و با تکیه دادن سرش لب تر کرد.

-خودت که می دونی با این حرفات از هیجان به نفس نفس می افتم.

و با مکثی برای چند ثانیه، نگاه مرموزی کرد و گفت: «با این حرفات و کارات منو بد جور میداری تو خماری».

گیج پرسیدم:

-خماریه چیه اون وقت؟!

چشمکی زد و با همون لحن شیطنت آمیزش "حالایی" گفت. واقعاً هم متوجه منظورش نبودم و با و بالا انداختن شونه هام باز پرسیدم:

-یعنی چی حالا، بگو خب دیگه منظورت و نگرفتم.

با بدجنسی و لحن کش دارش توی صورتم خیره شد.

-نمی گم.

شکلکی براش دراوردم.

-باشه اصلاً نگو بدجنس خان.

و در ادامه با دست به اتاق سر و دخترا اشاره دادم.

-خب دیگه منم برم به سحر یه سر بزنم، پس تو هم چیز کن این... این موهاتم جمع کن بالا دیگه این چه وضعشه آخه.

و درحالی که از کنارش رد می شدم و عقب عقب می رفتم با خنده هایی عشوه گر و زیر پوستی کمی براش دلبری کردم.

-آخه آدمم این قدر جذاب و خوشتیپ؟! والا.

با اون حرف در حالی که دست به کمر ایستاده بود چشم روی هم گذاشت و با خنده هایی به ستوه اومده گفت: «برو سوگند وگرنه» ...

اما با فشردن دندان روی لب حرفش رو خورد.

-وگرنه چی هان؟

نگاه پر شیطنتی کرد و با حرکت سرش معنادار گفت: «حیف که دست و پام بسته ست».

با اون حرف یه کم هول شدم و درحالی که حسابی هم سرخ شده بودم برای عوض کردن حرف خیلی سریع گفتم: «م... من برم پیش سح» ...

و هنوز حرفم تموم نشده بود که سحر از اتاق بیرون اومد و یهو بهش برخورد کردم. هیرید همون جوری ایستاده بود و فقط می خندید. سحر در حالی که حوله ای زرد رنگ مخملی رو روی سرش تاب داده بود متعجب بهمون نگاهی کرد که خیلی سریع و دستپاچه سلام کردم. جواب سلامم رو داد و گفت: «چه طوری خوبی ببخش داشتم موهامو خشک می کردم مهلا گفت اومدی، ببینم چرا نگفتی میای؟ وگرنه منتظرت می موندم».

همچنان هول بودم و با سرخ و سفید شدن گفتم: «خب دیگه گفتم بیام ببینمت».

با دیدن دستپاچگی ام نگاهی به من و بعد به هیرید کرد و با خنده ی معنا داری رو به هیرید پرسید:

-چیه می خندی هیرید خان چیزی شده؟

که هیرید هم چشمکی زد و رو به سحر گفت: «هیچی می برم آماده شم».

و با اون حرف به اتاقش رفت. با رفتن هیرید، سحر نگاهی به بهم کرد و با خنده گفت: «چرا این قدر سرخ شدی تو ببینم نکنه این پسر ما شیطنتی کرده؟»

دلخور و با شرمزدگی نگاهش کردم.

-سحر!

خنده ای کرد.

-شوخی کردم بابا، خیلی خب بیا بریم پایین.

همراه سحر پایین رفتیم. عمه و ساناز و همین طور مهلا توی سالن نشسته بودند. عمه با اشاره به سینی چای و کیک شکلاتی روی میز که بوش بدجوری آدم رو از خود بی خود می کرد گفت: «بیاین که چایی یخ کرد».

روی مبل دو نفره کمی اون ور تر از عمه و ساناز نشستیم. با نگاه کردن به کیک شکلاتی گرد که روش کارامل شکلاتی ریخته شده بود، رو به عمه با نگاهی پر تحسین گفتم: «معلومه که خیلی خوشمزه شده بوش که آدمو دیوونه می کنه».

با اون حرف عمه لبخندی به روم زد و با بریدن تکیه از کیک و گذاشتن توی بشقاب گفت: «بگیر عزیز دلم».

بشقاب رو ازش گرفتم و تشکر کردم. برای بقیه هم کیک توی بشقاب گذاشت که سحر هم با تشکر کردن گفت: «ممنون گلرخ جون خیلی زحمت کشیدی».

همگی مشغول خوردن چای و کیک شدیم. در حالی که فنجون سفید رنگ و گل ریز چای رو توی دستم گرفته بودم به مهلا که هنوز هم پکر به نظر می رسید نگاه کردم؛ چشم های پرتلاطم و آبی رنگش روی صفحه ی گوشی اش خیره شده بود که سحر رو بهش پرسید:

-چی شده مهلا جان، تو خودتی؟

محکله که انگار تازه به خودش اومده بود با بالا گرفتن نگاهش گفت: «نه چیزی نیست».

و برای طبیعی جلوه دادن خودش با لبخندی ظاهری مشغول خوردن چای اش شد. سحر با فرو کردن چنگال توی تکه کیک کوچیکی، رو به ساناز گفت: «راستی من حمام بودم آرش زنگ نزد؟»

ساناز هم کیک توی دهن کوچیکش چپوند و در حالی که دهنش پر بود و درست و حسابی نمی تونست حرف بزنه گفت: «اوم... نه بابا...»

سحر ازش خواست اول کیکش رو فرو بده و بعد حرف بزنه که با خوردن چند قلپی چای رو به سحر کرد.

-فکر کنم دیگه دیروزو فراموش کرده باشه، نگران نباش.

پرسشگرانه رو به سحر پرسیدم:

-چرا مگه چی شده؟

سحر: با فرزند رفتن بیرون یه کم بگردن پشت تلفن که گفتم می خوان برن بیرون، آخه دیروز قرار بود واسه ی دیدن فوتبال برن استادیوم ولی فرزند نرسید و دیرشد هیربد هم که نبود، بچم از دیروز با همه قهره حتی شبم پیش هیربد خوابید و فقط با اون حرف می زد دیگه امروز به زور فرستادیمش بیرون.

عمه هم با لبخندی پر لذت گفت: «آره صبح که رفتم بالا دیدم تو بغل هیربد خوابیده».

با حرف عمه برای لحظه ای تو فکر رفتم و در عین ناباوری حتی یه لحظه به آرش هم حسادت کردم که با خنده از اون فکر بیش از اندازه مسخره و پر شرمم لبم رو زیر دندون کشیدم و رو به عمه با جمع کردن خنده ام گفتم: «آخی عزیزم».

سحر هم خندید و گفت: «آره دیگه الان رابط ما و آرش هیربده».

عمه لبخندی زد و با نوشیدن چای اش پا روی پا انداخت.

-حالا این رابط شما کجا هست سحر جان؟

سحر: بالا بود مثل این...

همون موقع بود که هیربد از پله ها پایین اومد، طبق عادت یه کم جلوی آینه با موهایش ور رفت و بعدش هم با قدم های پر ابهتش به طرف ما توی پذیرایی اومد. همون پیرهن لیمویی رو که من گفته بودم تنش کرده بود و موهایش رو هم به سمت بالا جمع کرده بود که حسابی هم ذوق زده شده بودم اما باز هم مهلا بهش زل زده بود و با لذت نگاهش می کرد. بعد از چند دقیقه نگاه کردن به هیربد، گفتم: «خب می گفتم اینو برات اتو بزنم».

هیربد روی مبل که زاویه اش رو به من بود نشست و در جواب گفت: «ممنون نه این توی کمد آویزون بود اتو داشت».

عمه: میری بوتیک؟

آستین پیرهنش رو بالا تا زد.

-آره دیگه، راستی سحر ماشینو میذارم براتون.

و با خنده درحالی که به ساناز اشاره می داد گفت: «فقط این زشت پشت ماشین نشینه، لطفاً!»

ساناز عصبی نگاهش کرد و دلخور لب برچید:

-هیرید میزنمتا بچه پرو!

سحر خنده ای کرد.

-ولی پس خودت چی؟ با چی میری؟

هیرید:حسین میاد دنبالم.

مهلا هم که همچنان نگاهش به هیرید بود ازش پرسید :

-تو نمیای؟

نگاه پر حرصی به هیرید کردم که رو به محلا با چهره ای جدی گفت:«نه یعنی فکر نکنم وقت بشه شما خودتون
ن برید بهتون خوش بگذره».

با حرفی که هیرید زد ساناز هم رو به من چرخید و مشتاقانه گفت:«می گم سوگند تو هم بیا».

با اون حرفش یه کم جا خوردم و بعد از ثانیه ای با لبخندی محو گفتم:«نه ممنون عزیزم بهتون خوش بگذره».

و توی همون لحظه بود که گوشی ام میون دستم لرزش خفیفی کرد و نقش بستن پیامکی روی صفحه اش؛ از
طرف هیرید بود که چندین بار هم پشت سر هم با حالتی کشیده نوشته بود:

«نه... نه.... نه...»

نگاهم رو بالا گرفتم، اخم هاش توی هم بود، مثل این که مخالف رفتنم با دخترا بود. ساناز همچنان اصرار می
کرد که هیرید کم طاقت مداخله کرد.

-چرا اصرار می کنی خب دلش نمی خواد بیاد!

ساناز براش شکلکی در آورد.

-کی با تو حرف زد اصلاً.

و باز رو به من پرسید:

-میای سوگند؟

نگاهی گذرا به هیرید کردم که با بالا دادن ابروهایش ازم می خواست قبول نکنم و بعد از تعللی گفتم: «شما برید مرسی ساناز جان ولی من یه کم کارم نمی تونم».

سحر هم که متوجه اشاره های نامحسوس و ریز من و هیرید بهم شده بود پوزخندی زد و رو به ساناز گفت: «آره اصرار نکن ساناز جان حتماً کار داره دیگه».

و بالاخره با حرف سحر دست از اصرار های زیادش کشید. بعد از خوردن چای و کیک آماده ی رفتن شدم که هیرید هم از جاش بلند شد و رو به جمع گفت: «خب دیگه منم برم کاری ندارم ماما جان؟»

عمه: نه فداتشم برو.

و رو به سحر کرد.

-سحر جان فعلاً.

با بلند شدنش سحر هم از جاش بلند شد .

-پس تا جلوی در همراه سوگند میام. هیرید جلو تر از من بیرون رفت. از عمه و ساناز و همین طور مهلا خداحافظی کردم و سمت ورودی رفتم. سحر تا جلوی در همراهم اومد که بعد از پوشیدن کفشم با چرخیدن به سمتش و گفتم: «خب دیگه سحر جون کاری ندارم؟»

هیرید هم کاپشنش رو تنش کرد و کنارم ایستاد. درحالی که بهمون نگاه می کرد لبخندی زد به رومون زد و گفت: «نه عزیزم برید، خوش باشید».

با اون حرف هیرید خندید و آروم گفت: «چه خوشی بابا، الان که می خواد بره خونه همشم که بزور باید ببرمش بیرون».

نمی دونم چرا اما جلوی سحر یه کم معذب شده بودم و با دلخوری به هیرید نگاه کردم که گفت: «چیه دروغ می گم؟»

سحر درحالی که می خندید اخمی بهش کرد.

-هیرید این قدر اذیتش نکن.

قیافه مظلومی به خودش گرفت.

-خب چی کار کنم لااقل تو بهش بگو یه کم تحویل بگیره.

سحر دستش رو روی شونه ی من گذاشت و با خنده گفت: «نه سوگند جون همین جوری خوبه مثل این که این پسر ما خیلی پرو شده».

و رو به هیربد با نگاه کنجکاوی پرسید:

-راستی حالا چرا نمیداری با ما بیاد بیرون؟!

حالتی از تعجب ساختگی به خودش گرفت.

-من نمیدارم! خودش گفت نمی خواد که، به من چه ربطی داره؟

سحر نگاه باریکی بهش کرد.

-برو بدجنس خان برو.

با اون حرف سحر، ابرویی کمونی کرد و گفت: «خودش دلیلشو بهتر می دونه ازم دلخور نشو این که دلم نمی خواد بیاد به خاطر یه چیز دیگه ست فکر دیگه ای نکن، به جون سحر منظوری نداشتم».

به هیربد نگاه کردم اما واقعاً دلیلش رو نمی دونستم!

سحر لبخند دلنشینی به روش زد.

-نه قربونت برم می دونم چی می گی شوخی می کنم.

بالاخره خودم هم بعد از دقیقه ای ساکت بودن رو به سحر گفتم: «راستش جدا از این هم کلی هم درس دارم وگرنه خوشحال می شدم باهاتون پیام».

بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

-می دونم عزیزم.

-خب دیگه برو داخل الان سرما می خوری هوا یه کم سرده.

و با اون حرف خدا حافظی گرفت و داخل رفت. همین که سحر رفت بدون توجه و با قیافه گرفتگی از کنار هیربد رد شدم و از حیاط بیرون اوندم که خیلی سریع دنبالم اومد و متعجب گفت: «چیه چرا این جوری می کنی؟»

ابروهام رو تو هم کشیدم.

-چرا این کارا رو می کنی؟

-دقیقاً کدوم کارا؟

-طبقه ی بالا رو می گم خدا می دونه سحر چه فکری پیش خودش کرده اینم که رفتار الانت.

با پرویی خندید.

-همچین می گی انگار واقعاً کاری کردم؟! در حد حرفم نبود که! الانم که بهش توضیح دادم.

چشم غره ای بهش رفتم.

-اما سحر یه جووری نگام می کرد.

-ربطی نداره که !

دست هام رو توی بغلم گرفتم و کامل به سمتش چرخیدم.

-حالا چرا گفتی نه؟ واقعاً دلیلشو نمی دونم!

-خب دوست ندارم دیگه، بعدشم از اون ور بقیه پسر عموها و دختر عمو هامم میان و یه کم شلوغه می دونم

که خودتم اذیت می شی چون تو اونا رو نمی شناسی کلاً مدلشون این که تا آدم جدیدی رو میبینن براش

دست می گیرن و این که فکر نکنم با وجود مهلا بخوای همراهشون بری!

پر حرص و عصبی دندون روی هم ساییدم:

-حرف اونو که اصلاً زن.

و در ادامه در حالی که نفس پر خشمم رو بیرون می دادم بدون این که متوجه حرفم بشم یک باره گفتم: «واقعاً

که چه قدر زشته آدم چشمش دنبال مال مردم باشه»!

با ذوق و گرفتن خودش تای ابروش رو بالا پروند.

-الان منظورت از مال مردم من بودم دیگه هان؟

با اخمی پر خنده نگاهش کردم.

-خب حالا تو هم از آب گل آلود ماهی می گیری!

لبخندی زد و با شوخی و چشمکی گفت: «حالا بیا یه کم با این مال مردم قدم بزن تا حسین تشریفش رو

بیاره».

در حالی که از حرفش می خندیدم باهاش همراه شدم. آروم آروم کنار هم توی اون هوای سرد و لطیف پاییزی که سوز نرمی رو روی صورت هامون حرکت می داد قدم بر می داشتیم. همه جا ساکت بود و گاه گاهی شاخ و برگ درخت های منظم و ردیف شده کنار هم با حرکت بادی ملایم، صدایی رو به اون سکوت تحمیل می کرد و همین طور صدای خش خش برگ های زرد پاییزی که زیر پا صدا دار خورد می شدند. همین طور راه می رفتیم که بعد از دقیقه ای سکوت با نیم نگاهی گفت: «خب حالا چه طور شدم؟ الان که دیگه راضی هستی سوگند خانم؟»

سرتا پاش رو برانداز کردم و با جمع و جور کردن لب هام با اعتراض و لحنی ناراضی گفتم: «نه مثل این که نمی شه، با این پیرهن مثل این که خیلی بیشتر تو چشمی.»

خنده ای کرد و با خودش یفتگی گفت: «من کلاً تو چشمم عزیزم.»

-اوه چه قدم که اعتماد بنفس داری! از نظرم تو با این اعتماد بنفست می تونی قله ی کوه رو هم فتح کنی.

دلبرانه نگاهم کرد.

-فعلاً که فاتح قلب توام!

با خنده ادایی در اوردم.

-نه بابا!

چشمی روی هم گذاشت.

-سخت بود اما شد.

با اون حرفش لبخندی از سر ذوق لبم ها رو بی اندازه از هم باز کرد. بعد از چند دقیقه راه رفتن کنارش توی خیابون پهن و عریض، کمی با وسواس از نظر گذروندمش و گفتم: «ببینم یعنی الان این جوری می خوای بری بوتیک؟ اونم جلوی اون دختره فرگل؟!»

کلافه و به ستوه اومد از حرف هام، با خنده ای که سعی در فرو دادنش داشت، گفت: «خب الان من چی کار کنم؟! خونه که نرم، بوتیکم که نرم، پس کجا برم من؟»

دقیقه ای رو فکر کردم و با رضایتی کم و بیش و چرخوندن چشمی خمار گفتم: «نه برو خدا رو شکر که ازت مطمئنم وگرنه عمراً اجازه می دادم با این سر و وضع بری اون جا.»

با خنده لبش رو داخل دهنش کشید.

-تو این کارا رو هم بلد بودی و من نمی دونستم!

-کدوم کارا اون وقت؟!

-تو و این همه حسادت!

با او حرفش در لحظه و یکباره به تلخی های گذشته و روز های نداشتنش، کشیده شدم، لبخندی غمگین لب هام رو گرفت.

-اما بارم اولم نیست، اون موقع ها خیلی جلوی خودمو می گرفتم.

با مکثی و همون لحن غمگین و تلخم ادامه دادم:

-حتی نمی تونی فکرشم بکنی که چه قدر عذاب می کشیدم.

حالت چهره اش از شوخی و خنده به غمی کم رنگ عوض شد.

-پس چه طوری اجازه دادی این همه از هم دور باشیم؟

آهی از نهادم بلند شد.

-خودت که دلایلتو بهتر می دونی، اون شب بعد از تولد تا صبح بیدار موندم و...

حتی با یاد آوریش هم اشک توی چشم هام حلقه می زد و قلبم سخت فشرده می شد. با بغضی ساکن شده توی گلوی پر دردم لب زدم:

-و تا خوده صبح گریه کردم و از این که کنار کس دیگه ای جز من بودی اشک ریختم.

با اون حرفم یک باره ایستادم، من هم ایستادم و در حالی که سعی در فرو دادن اون بغض تلخ داشتم پلکی روی هم گذاشتم. گرمی دستش رو با لمس چونه ام و بالا گرفتنش، حس کردم. نگاه آشفته و مغمومی کرد.

-الهی من قریون اون اشکات بشم، معذرت می خوام مجبور شدم، فکر می کردم این جوری می تونم یه کم احساس سرکشت و تحریک کنم و این جوری میای سمتم. حماقت کردم... من اون قدر بچه نبودم ولی انگار یه جاهایی حماقته کار دستم داد.

تلخ تر از قبل خندیدم.

-اما تقریباً هم موفق شدی چون دیگه چیزی نمونده بود که پیام طرفت، خ... خیلی دلم می خواست جلوی رفتنتو بگیرم.

توی چشم هاش نگاه حل کردم.

-نمی دونی چه حالی شدم وقتی رفتی، با رفتنت حس کردم قلبم یهو خالی شده، خیلی ترسیدم، ترسیدم دیگه نبینمت...

غم صدام حالا روی صدای اون هم نشسته بود و با لبخندی پر زهر گفت: «من به خاطر خودت رفتم، نمی خواستم برم اما نمی تونستم اذیت شدن تو ببینم، ای کاش جلومو می گرفتی و نمی داشتی برم، نمی داشتی این همه از هم دور باشیم و عذاب بکشیم».

-می خواستم اما نشد چون اون لحظه خیلی شوکه بودم ولی... ولی این دوری بدم نشد با این که روزای خیلی سختی رو گذروندم، خیلی سخت، اما بهمون کمک کرد.
لبی روی هم فشرد.

-آره شاید حق با تو باشه اما نمی خوام یه بار دیگه این دوری رو تجربه کنم چون دیگه نمی تونم اون همه قوی باشم.

مسخ نگاهش شدم و زمزمه کردم:.

-منم نمی تونم و نمی خوام.

با همون خیرگی توی چشم هاش با بغضی بچگانه گفتم: «نرو از پیشم خب؟»
نگاه تبار و خمارش وجودم رو تسخیر کرد.

-تو تمام زندگیه منی سوگند، عمر منی، آخه کجا برم دورت بگردم.
-قول بده که هیچ وقت نمیری.

لبخندی سراسر غمیگن زد و با حالتی مسخ لب:

-با این حرفات حسابی متعجبم می کنی، تو واقعاً همون دختر تو دار و سرکش گذشته ای؟!
-نه، نیستم چون تو این اجازه رو بهم نمیدی.

نگاهی عاشقانه و گرم بهم کرد که ته دلم حسابی قنچ رفت و با فشردن دندون روی لبش زمزمه وار گفت: «آخ که چه قدر دوست دارم، نمی دونستم عشق این قدر می تونه جذابه باشه».

میونه بغض ریزی خندیدم و با لحنی پر شوخی گفتم: «اما از تو که جذاب تر نیست!»

خندید و سرش رو به طرفین تکون داد که با لبخندی که رنگی از اعتراض داشت گفتم: «بینم حالا شیشه ی
عطرو چرا رو خودت خالی می کنی تو؟ هدفی از این کارا چیه؟»
شونه ای بابا انداخت.

-اگه دست تو باشه که می گی مثل آدمای شلخته این ور و اون ور برم!

همراه با لوندی چشمک ریزی زدم .

-خب مشکل این جاست که شلختم حسابی دلبری می کنه و هیچ جوهر درست بشو نیستی هیربد خان.

با گفتن اون حرف بهم نگاه معناداری که شیطنتی آروم آروم توش خزیدن گرفته بود، کرد و گفت: «الان بازم
رفتم تو خماری.»

شاکی مشتی آروم به بازوش زدم که با حالتی معترض و خنده دار گفت: «تو هم دیگه دست به من نزن، همون
طوری که من اجازه ندارم پس تو هم حق نداری به من دست بزنی سوگند خانم.»

تخس و با ادایی جواب دادم:

-خب من فرق دارم.

ابرویی بالا پروند.

-آهان مال تو ماله برا ما بیت مال!

ریز خندیدم.

-هی یه همچین چیزی، بعدشم دیگه چیزی نگو نکنه باز می خوای شروع کنی؟

-نه بابا باشه قیافه نگیر ولی تقصیر خودته یه چیزایی می گی که آدم دلش می خواد...

-هیربد!

-خب چیه؟ حتی دستمم به زور می گرم و با هزار تا استخاره!

راضی و حق به جانب نگاهش کردن.

-اما همینم واسه ی من کافیه و راضیم.

با نگاه و چینی به ابرو هاش خودخواهانه گفت: «اما من زیاده خواهم، به همین راضی نیستم.»

واسه این که حرف رو بیچونم با نگاهی به سر تا سر خیابون و دید زدن گفتم: «کو این حسین پس؟»

درحالی که دست هاش رو تو جیب شلوارش مشکی رنگش فرو کرده بود قهقهه ای سر داد.

-تو دیگه کی هستی! باشه سوگند خانوم حالا هی حرفو عوض کن و به روی خودت نیار.

نگاهم خیره به خنده های مسخ کننده اش بود، وای که چه قدر قشنگ می خندید و یه لحظه دلم برای خنده هاش ضعف رفت و حس غرور و افتخاری از اون که اون آدم من رو دوست داشت به تندی زیر پوستم دوید.

بعد از این که رو برگردندم و خنده ام رو کنترل کردم، باز به سمتش چرخیدم و با چهره ای جدی و بدون این که به رو بیارم گفتم: «نگفتی کجاست پس؟»

-مگه تو درست و حسابی جواب منو میدی که من جوابتو بدم!

-خب دیگه پس منم میرم.

و قبل از این که قدمی بر دارم گفتم: «رفته بنزین بزنه میاد حالا، اول تو رو میرسونیم بعد میریم».

-خودم میرم خب.

دستوری گفتم: «نخیر لازم نکرده خودم می رسونمت».

با لبخندی عشوه گر "چشمی" گفتم که با تکوت دادن سرش گفتم: «امان از تو سوگند».

و در حالی که با خودش حرف می زد زمزمه ای بلند کرد:

-ببینش وسط خیابون چه دلبری می کنه می دونه که این جا نمی تونم کاری بکنم!

با اخم نگاهش کردم.

-فکر نکن نشنیدم، نه مثل این که تو دست بردار نیستی.

حق به جانب تای ابرویی بالا داد:

-بازم مقصر خودتی خب این کارا رو نکن.

-تو خیلی بدجنسی.

-نه به اندازه ی تو.

-خب حتماً حقت دیگه!

پرتهدید خندید.

-این جور یاست باشه سوگند خانم دارم واست.

با پلک زدن پر غمزه ای شونه بالا انداختم و جلو تر از اون با سرمستی حرکت کردم. غرق بودم میونه اون همه سر خوشی؛ وسط پاییز و چهره پر تب و تاب و سرخش، پاییزی که الوعده وفا کرده بود و آرزو و رویای دور از باور بیست و یک سالگی ام رو به تحقق رسونده بود و من رو بدهکار اون همه مهربونی و وفای خودش کرده بود.

روزها قشنگ و شور انگیز پشت سر هم برام سپری می شدند و از ذوق و شوقی وصف ناپذیر سر از پا نمی شناختم. انگار که وجودم تازه تن نرم و لطیف عشق رو لمس می کرد و حس لذت بی پایانش ذره ذره زیر وجود حسرت بارم مزه کرده بود. هیرید تا فرصتی پیدا می کرد برای دیدنم می اومد که گاهی اوقات هم، با هم بیرون می رفتیم و همچنان هم همه ی این ها به دور از چشم سامان و بقیه اتفاق می افتاد.

به درخواست عمه برای خرید و گشت و گذار بیرون رفته بودیم. همراه با هم توی خیابون راه می رفتیم و حسابی هم خرید کرده بودیم. هوا کمی سرد و پر سوز بود؛ چرا که روز های آخر پاییز سپری می شد و چیزی تا وصال داما پر شرم و حیای پاییز با زمستون که مرسوم به عروس فصل ها بود، باقی نمونده بود و همه ی درخت ها به این منظور برای آماده شدن و پوشیدن لباسی نو و شرکت در جشنی که شروع کننده فصلی جدید بود، رخت از تن کنده بودند. فصلی که تا رسیدنش فقط چند قدم بلند، بیشتر نمونده بود. هوا نسبتاً سرد شده بود و ابر های بارون زایی که دو روز یک بار با شستن چهره ی شهر و صاف کردن آسمون آلوده، مقدمه ای رو برای اومدن زمستون خودشیفته و پر مدعا آماده می کردند .

با خرید های توی دستمون و بترین های پر زرق و برق پشت مغازه ها رو نگاه می کردیم. عمه با نگاهی به من لبخندی زد و با روی هم انداختن شال گردن دو رنگه ی قرمز و مشکی اش گفت: «خیلی خوب بود مرسی سوگند جان از این که قبول کردی بیای.»

متبسم نگاهش کردم.

-نه بابا این چه حرفیه منم حالم خیلی خوب شد، با شما بودن و وقت گذرونن باهاتون واقعاً لذت بخشه واسم.

با هم حرف می زدیم که برای یه لحظه متوجه حال دگرگون عمه شدم و نمی دونم یهو چش شد که با پلک زدن گیجی دستش رو به دیوار توی پیاده رو گرفت. با نگرانی به سمت صورتش خم شدم.

-عمه جون چی شد خوبین؟

نفسی عمیق فوت کرد و با کشیدن پشت دستش روی پیشونی گفت: «خوبم عمه جان فقط نمی دونم یهو چرا سرم گیج رفت».

-آخه بی دلیل؟ نکنه فشارتون افتاده؟

لبی تر کرد.

-راستش خودمم نمی دونم سوگند جان.

-این نزدیکی یه درمانگاه هست بهتر بریم اون جا، توی پاساژ هم برای لحظاتی احساس کردم که خوب نیستین.

-اما نیازی نیست شاید به خاطر رژیمم باشه.

-به هرحال برید یه چکاپ بکنید این جوری بهتره.

دستش رو توی دستم گرفتم که حسابی یخ بود و دلواپس گفتم: «دستتون چه قدر یخه! دیگه حتماً باید بریم درمانگاه».

مخالفت کرد و گفت: «سوگند جان شلوغش نکن یه سرگیجه ی ساده بود دیگه».

-مطمئنید نیازی نیست؟

-آره فردا هم میرم پیش دکتر خودم نگران نباش .

-باشه پس رفتین به منم خبر بدید.

همچنان نفس سنگینی فوت کرد.

-چشم فداش شم، خب دیگه گفتمی کلاس داری برو مزاحمت نشم.

-اما نمی تونم با این حال شمار و ول کنم برم.

-نه خوبم تو برو، نزدیکه دیگه خودم میرم.

برای اطمینان پیدا کردن از حالش چند دقیقه ای رو توی پیاده رو کنارش ایستادم و از مغازه ای که همون سمت توی پیاده رو بود براش آب میوه ای گرفتم. یه کم که حالش بهتر شد و رنگ به صورتش برگشت به اصرار عمه راه کلاسم رو پیش گرفتم و قرار شد وقتی به خونه رسید بهم زنگ بزنه.

سر کلاس با این که عمه بهم زنگ زده بود و از حالش بهم اطمینان داده بود اما مدام و ناخواسته توی فکرش بودم و حسابی هم نگران شده بودم البته خودم هم حال درست و حسابی ای نداشتم، دل درد و کمر درد چند دقیقه ای یک بار چهره ام رو توی هم فشرده می کرد و تمرکز گوش دادن به کلاس رو اصلاً نداشتم.

پنج شنبه بود فقط یک ساعت بیشتر کلاس نداشتم و همین که کلاس تموم شد بی معطلی به طرف خونه به راه افتادم چرا که قرار بود همراه رخساره برای دیدن مادر جون به باغ بریم. گوشی ام مرتب زنگ می خورد، هیرید بود. با دیدن شماره اش روی صفحه گوشی، لبخندی روی لب هام ظاهر شد و جواب دادم.

-الو...؟ جانم؟

بلافاصله شاکی پرسید:

-سلام کجایی تو؟

-دارم میرم خونه کلاس بودم تو کجایی؟

-بوتیکم، سوگند حواست هست دو روزه همو ندیدیم!

خنده ای کردم.

-آره اما خب من که کلاس داشتم تو هم که یا کار داشتی یا همش سامان پیشت بوده چه طوری آخه!

-آره سامانم که این چند روز خیلی خونه نیست که به این بهونه پیام اون جا اما خب بیا بوتیک ببینمت پس.

نگاهی به دو طرفه خیابون کردم و با احتیاط از مقابل ماشین ها گذر کردم، نفسی کشیدم.

-نمی شه چون دارم میرم باغ، سعید و رخساره قراره بیان دنبالم نمی خوام دیر کنم چون چند روزه مادر جونم ندیدم میرم که ببینمش دلم براش تنگ شده.

دلخور و حق به جانب گفت:

-یه کم دلت برای ما تنگ شه سوگند خانم.

باز خندیدم.

-از دست تو هیرید خب ما که همش تلفنی حرف می زنیم بعدشم خب چی کار کنم می ترسم سامان متوجه چیزی بشه نمی تونم ریسک کنم و پیام اون جا وگرنه خودمم...

حرفم رو یک باره خوردم که پر شیطنت خندید.

-خب وگرنه چی؟

-وقتی جوابشو می دونی چرا می پرسی؟

با پر تمسخر و با خنده گفت:

-سوگند خانم من آسمونو گرفتم زمین نیاد شما یه کم ابراز کن.

قهقهه ای زد و دیوونه ای نثارش کردم که برای لحظه‌ای دو سه عابرا به خاطر صدای قهقهه ام متعجب به سمتم برگشتند، خنده ام رو خوردم و به پاهام سرعت دادم. لحظه ای بعد باز صدای هیربد توی گوش‌ی پیچید.

-خیلی خب باشه پس برو باغ منم میام اون جا البته اگه کارم تموم شه چون هیچکس بوتیک نیست این دختره هم معلوم نیست کجا گذاشته رفته وگرنه خودم می اومدم این جوری هم می دیدمت و هم می رسوندمت باغ.

-پس میای دیگه آره؟

-کارم تموم شه میام البته قول نمیدم معلوم نیست ولی سعی خودمو می کنم.

با حالی گرفته زمزمه کردم.

-باشه امیدوارم کارت زود تر تموم شه.

-باورت می شه اصلاً آرام و قرار ندارم.

بند کوله ام رو روی دوش جا به جا کردم.

-امروز اومدم خونتون که ببینمت اما خب نبودى گوشیتیم که جواب ندادی! دیگه با عمه رفتیم خرید، یه کمی هم حال ندار بود وقت کردی یه سر برو خونه.

نگران پرسید:

-چرا چش بود مگه؟

-نمی دونم یهو سرش گیج رفت هر چی اصرار کردم بریم درمانگاه قبول نکرد، ببین یه وقت نگى من گفتم. خندید.

-نگران نباش نمیگم، گوشیمم توی سوئیت جا گذاشته بودم واسه ی همین جواب ندادم.

-خب دیگه قطع می کنم باید برم خونه آماده شم .

-باشد قربونت برم برو، فعلاً.

-خدافظ.

کیفم رو بعد از جمع کردن وسایلم همراه با ژاکت زرشکی رنگ هیرید به خاطر سرد بودن هوا، برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. مامان سرش تو لپ تاپش بود و در حالی که در تکه ای از میوه های پوست کنده شده ی توی بشقاب روی میز، رو به طرف دهنش می برد سؤال کرد:

-کی بر می گردی مامان جانم؟

جلوی آینه جاکفشی که تمام قد بود خودم رو بررسی کردم و گوشه های کج مقنعه ام رو مرتب.

-نمی دونم شاید فردا شب ببینم شما نمایان؟

گازی به تکه سیبی که توی دستش بود زد.

-دلم می خواست پیام ولی کلی کار دارم سلام برسون به مادرجونت.

-حتماً.

نیم پوت های چرمم رو که قسمت بالایی اش خز قهوه ای رنگ داشت به پا کردم و بعد از خداحافظی از مامان، از خونه بیرون اومدم. چند دقیقه ای رو جلوی در منتظر بودم که سعید و رخسار بالاخره اومدند. با سوار شدن من و چند دقیقه ای سلام و احوال پرسی کردن راه افتادند.

با سعید و رخساره گرم حرف شده بودم و رخساره پاکت بزرگ پفکی رو مثل بچه ها توی بغلش گرفته بود و مشغول خوردن شده بود. با چپوندن دونه های بزرگ پفک توی دهنش رو به سعید گفت: «سعید تو هم می مونی دیگه یا باز شیفت داری؟»

سعید نگاهی به رخساره که مشغول مکیدن انگشت های پفکی اش بود کرد و با خنده ای گفت: «تا ده شیفتم اگه خواستین برگردین بهم زنگ بزن که پیام دنبالتون».

با اون حرف سعید با لبخندی پر شرم گفتم: «شرمنده سعید باز تو رو توی زحمت انداختیم».

از توی آینه لبخندی ملیح زد.

-نه بابا این چه حرفیه که می زنی چه زحمتی، ببینم شب می مونی؟

به رخساره نگاه کردم که گفت: «حالا تا ببینیم چی می شه».

سعید: خب گفتم که خواستین برگردین بهم زنگ بزنیند.

رخساره باشه ای گفت و با گرفتن بسته پفک به عقب گفت: «اصلاً حواسم به تو نبود سوگند».

با اون تعارفش، من و سعید شروع کردیم به خندیدن که لب و دهن پفکی اش رو، به سمت پایین آویزون کرد.

-به چی می خندیدن شما خب من موقع خوردن همه رو از یاد می برم خودش باید می گفت دیگه.

باز سعید خندید که من هم با خنده چند تا دونه پفک از توی بسته برداشتم و با نگاه پر خنده ام مشغول خوردن شدم.

جلوی باغ پیاده شدیم. رخساره مشغول حرف زدن با سعید شده بود. جلو تر از اون داخل باغ رفتم. آروم آروم روی زمین که پر از برگ های زرد و نارنجی رنگ خشک شده بود، قدم بر می داشتم. تقریباً دیگه هیچ درختی برگی به تن نداشت و سراسر برهنه شده بودند. باغ رو از نظر می گذروندم و آسمون نیلی رنگ رو با لذت توی اون عصر پاییزی نگاه کردم. خیلی طول نکشید که رخساره هم پشت سرم اومد. پاکت های میوه و سبزی رو توی دستش جا به جا کرد و گفت: «قرار شد اگه خواستیم برگردیم بهش زنگ بزنینم».

-رفت؟

-آره کار داشت ببینم هیربد چی نمیداد؟

-نمی دونم گفت کارش تموم شه میاد ولی بازم گفت معلوم نیست. خیلی هم اصرار داشت همو ببینیم اما خب یا کار داره یا همش با سامانه.

لب و لوچه ام مخموم و دلگیر به سمت پایین کش اومد.

-دلم براش یه ذره شده رخساره.

پرسشگر تای ابروش رو بالا پروند:

-مگه چند روزه ندیدیش؟

ناراحت لب برچیدم:

-الان دو روزی می شه که ندیدمش دیگه، اصلاً یه جوریم باز صداشو می شنوم آروم تر می شم.

از جوابی که دادم خنده ی ریزی کرد و با چشمتی گفت: «خیلی گذشته واقعاً حق داری ولی فکر کنم بیاد غصه نخور».

بی توجه به لحن تمسخر آمیزش با فوت کردن نفسم زمزمه کردم:

-امیدوارم.

به طرف ساختمون آقاجون رفتیم. آقا کمال گوشه ای از باغ برگ های روی زمین رو جمع کرده بود و آتیش بزرگی درست کرده بود. بوی آتیش همراه با نمِ اون هوای سرد و پاییزی ترکیب دلپذیری شده بود و حس لذتی رو توی وجود آدم تزریق می کرد. جلوی ساختمون رسیدیدیم. با تقه ای به در داخل رفتیم مادر جون جلوی تلویزیون نشسته بود و با دیدن ما لبخندی عمیق روی لب هاش نشست که با روی زمین گذاشتن خرید های توی دستمون به طرفش رفتیم و با جا گرفتن کنارش، بغلش کردیم. چند دقیقه ای برای رفع دلتنگی توی آغوش گرم مادر جون خودمون رو جا کردیم که حسابی هم مؤثر بود و با بو کردن تنش دلتنگی شدیدی که داشتیم پر زد. باز لبخند عریض و شیرینی زد و گفت: «الهی قربونتون برم دخترای قشنگم خوش اومدین».

رخساره: خوبین شما؟

مادر جون: مگه می شه شما رو ببینم و خوب نباشم چرا نگفتین که میاین؟

لپش رو ماچ محکمی کردم و گفتم: «عمداً نگفتیم می خواستیم سوپرایزتون کنیم چه طوری شما قوربونت بشم من؟»

فشار پر محبتی به بازو هامون داد.

-خوبم دخترای عزیزم خیلی خوب کردین که اومدین.

و با اون حرف از جلوی تلویزیون بلند شد و با نگاه کردن به خرید ها گفت: «چرا زحمت کشیدین مادر جون همه چیز توی یخچال بود».

رخساره پالتو زرد رنگِ خزدارش رو با باز کردن سریع دکمه هاش از تنش در آورد و گفت: «سعید گرفت، میوه و ماهی تازه ست».

معترض و شاکی با اخمی به پیشونی پرچینش که نشون از قدمت حضور گرمش توی اون همه سال، میونه اون خانواده ی بزرگ رو داشت، لب تا به تا کرد.

-! چرا تعارف نکردی بیاد داخل!؟

رخساره جوراب های ضخیم و پشمی اش رو هم از پا کند و در جواب گفت: «شیفت داشت مادری باید می رفت.»

پاکت های روی زمین رو برداشت.

-برید لباستونو عوض کنید تا منم برای شام دست به کار شم.

با حرف مادر جون به اتاق خواب رفتم، منتوم رو بعد از در آوردن از تنم به چوب لباسی فلزی که پشت در اتاق خواب نصب شده بود آویزون کردم و تونیک سورمه ای رنگی رو که تا بالای زانوم بود از توی کیفم بیرون کشیدم و پوشیدم. شال مشکی رنگ و ضخیمی رو با مقنعه معاوضه کردم و از اتاق خارج شدم.

هوا دیگه تقریباً تاریک شده بود، رخساره و مادر جون توی آشپز خونه مشغول تدارک شام بودند. به خاطر عادت ماهانه دل درد شدیدی داشتم و با یه لیوان نبات داغی که تجویز مادر جون بود، کمی بهتر شده بودم. ژاکتم رو از روی کوله ام برداشتم از ساختن بیرون اومدم. چشمم به در باغ بود و منتظر هیربد بودم اما هنوز هم نیومده بود. رخساره از پنجره ی آشپز خونه که به بیرون باز می شد صدام می زد، با روی سر انداختن صدام جانمی بلند گفتم که بعد از چند دقیقه اون هم با پوشیدن هول هولکی دمپایی کفشی های جلو در بیرون اومد. دست هام رو توی بغلم گرفته بودم و آسمون رو نگاه می کردم که با دندون قروچه ای از سردی هوا، گفت: «چرا بیرونی هوا سرده».

بی حوصله گفتم: «می خواستم ببینم هیربد اومده یا نه».

-تا الان نیومده فکر نکنم بیاد دیگه.

معترض و ناراحت لب زدم:

-نگو بابا دق کردم.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و پرسید:

-حالا بهتری؟

به سمتش چرخیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم، بی حوصله تر "نه ای" رو زمزمه کردم که باز پرسید:

-آخراشه؟

-نه بابا تازه دو روزه، دیروز خوب بودم از عصر این جوری شدم سر کلاسم به زور نشستم خوب شد ساعتش کم بود.

-کاش یه مسکن می خوردی.

-خوردم، اوف رخساره اصلاً یه درد عجیبی دارم که نگو.

با گفتن اون جمله یک باره سرم رو از روی شونه ی رخساره برداشتم که متوجه ی هیربد شدم، پشت سر رخساره ایستاده بود. سریع از بغل رخساره بیرون اومدم و دستپاچه سلام کردم. رخساره هم به طرفش برگشت و سلام کرد. کلاه نقاب داری رو روی سرش گذاشته و بود و در حالی که دست هاش رو از توی جیب شلوار جین مشکی رنگش بیرون می آورد با نیم پوت های چرمش قدمی برداشت و نزدیک تر اومد. بعد از ثانیه ای با ذوقی که از دیدنش داشتم گفتم: «فکر کردم نمیای!»

سلامی کرد و با بالا دادن نقاب کلاه مشکی رنگش گفت: «نه دیگه کارم تموم شد گفتم بیام».

و نگاه دقیقی کرد.

-ببینم تو خوبی؟

مثل این که حرفم با رخساره رو شنیده بود، مضطرب آب دهنم رو فرو دادم.

-آره چه طور؟

نگاه باریکی کرد.

-آخه چند دقیقه ی پیش داشتی می گفتی که خوب نیستی!

با اون حرف گوشه ی لبم رو با خجالت گاز گرفتم و بعد از نگاهی به رخساره که با بی ملاحظگی به زور خنده اش رو جمع می کرد گفتم: «نه چیزه یه کم سردرد داشتم، اما الان خوبم».

از نگاهش معلوم بود که باور نکرده و با اشاره به ورودی باغ گفت: «خب اگه خوب نیستی بریم دکتر؟»

با حرفی که زد، رخساره پوز خندی زد و با بدجنسی گفت: «من برم کمک مادر جون».

و داخل رفت.

هیربد یه کم جلو اومد تر اومد و متعجب از رفتار تابلوی رخساره پرسید:

-چرا خندید! مگه چی گفتم!

-هیچی ولش کن، چرا دیر اومدی؟

-گفتم که کارم دیر تموم شد با حسین اومدیم.

-ا حسینم اومده کجاست پس؟

-یه کم خرید کردم داره اونا رو از تو ماشین بیرون میاره.

و با اشاره به سمتی از باغ گفت: «خب بیا بریم اون ور حرف بزنیم بده این جا ایستادیم.»

نگاهی به ساختمون انداختم و گفتم: «می خوای اول یه خودی به مادرجون نشون بده بعد.»

پلکی روی هم گذاشت و با فرو کردن دوباره دست هاش توی جیبش لوازش گفت: «بیا زود بر می گردیم.»

شونه ای بالا پروندم.

-البته مادرجون هم حسابی توی آشپزخونه مشغوله.

لبخندی زد و با حرکت سرش رو به جلو راه افتادم. نزدیک خونه درختی رفتیم. دستم هام رو توی جیب ژاکتم

بردم که با خنده گفت: «ببینم این همون ژاکتیه که من بهت دادم نه؟»

یه چشمم رو بستم و با ذوق سر تکون دادم.

-خب آره سردم شده بود.

و در ادامه با خنده ای کردم.

-چیه نکنه می خوای پسش بگیری؟

با حرفی که زدم اون هم خندید و گفت: «نه اتفاقاً مثل بچه ها ذوق زده شدم.»

کمی بررسی اش کردم و با اشاره به کلاه روی سرش که همه موهای رو پوشونده بود با بالا پروندن تای ابرویی

گفتم: «کلاشو ببین، چرا کلاه سرت کردی حالا؟ ببینم نکنه موها تو کوتاه کردی!»

نقاب کلاه رو یه کم چرخوند.

-نه بابا همین طوری چیه بهم نمیداد؟

چشمی تاب دادم و با جمع کردن لب هام گفتم: «چرا خیلی ولی خب موها تو خیلی دوست دارم یه وقت به

سرت نزنه کوتاه شون کنی.»

لبخند قشنگی زد و با برداشتن کلاه از سرش و گذاشتن روی سرمن، نقابش رو پایین داد و با خنده ای قشنگ

و لحن کش دارش گفت: «چشم عشقم.»

نقاب کلاه رو بالا دادم و معترضاً گفتم: «اِ موهامو خراب کردی».

نگاه دلبرانه ای کرد و با بالا دادن تای ابروش گفت: «اگه من خراب نکنم پس کی خراب کنه!»!

خندیدم که نگاهی به ژاکت توی تنم کرد و با روی هم گذاشتن یه چشمش گفت: «ولی یه چیزی این ژاکتو سامان تو تنم دیده جلو ی اون نیوشش».

متحیر و پر تعجب لب زدم:

-وای چرا زود تر نمیگی خب؟

بی خیال خندیدم.

-حالا که ندیده تو هم!

از گوشه ی نگاهم، چشم غره ای بهش رفتم.

-اما اگه می دید چی؟

-خب الان که دیدم یادم افتاد ولی خیلی ذوق کردم، قیافه رو اون جوری نکن دیگه.

یه کم دلم نرم شده بود و اخم از هم باز کردم. با حرفی که زد یه لحظه یاد سفر اصفهانم افتاد و این که چه طوری توی اون هوا، به اون ژاکت چسبیده بودم، چه قدر هم که همه معترض شده بودند. با اون یاد آوری لبخندی از اون کار و اون همه لجوج بودنم مثل بچه ها که در جواب اعتراض های بقیه تخس و سرکش می شدم، گوشه لبم رو پر کرد.

متوجه لبخند های خود به خودی ام شده بود و کنجکاو و با نگاهی موشکافانه پرسید:

-ببینم تو به چی می خندی؟

با همون لبخند های خود به خودی سری تگون دادم.

-هیچی.

اما ول کن نبود و حسابی مصر بود برای دونستن که ناچاراً گفتم: «می گم باشه بابا اما یه چیزی سامان امروز پیشت بود اصلاً خونه نیومد؟!»!

با انگشت گوشه ی ابروش رو خاروند.

-آره اتفاقاً دوساعت پیش از هم جدا شدیم.

و با اون حرف با تگون دادن سرش و کشیدن دندونش روی لب آرون روی پیشونی اش زد.

-وای سوگند راستی یه چیزی برات تعریف کنم.

-چی؟

یه کم چهره اش سرخ شد و با گذاشتن دستش روی پیشونی گفت: «امروز نزدیک بود جلوی سامان یه گاف

خیلی بد و بزرگ بدم».

چشم گشاد کردم.

-وای نه!

دستی دور دهنش کشید.

-با حسین و یکی از بچه ها نشسته بودیم یه بحثی پیش اومد نمی دونم ولی یهو نزدیک بود قسم جون تو رو بخورم، از دهنم یهو پرید به جون ش... که حرفمو سریع خوردم و مجبور شدم الکی و روی هوا بگم بجون سهیل هیچی دیگه حسین یه جوری جمعش کرد تازه سامان هی ازم می پرسید این سهیل کیه که این قدر برام عزیزه و جونشو قسم می خورم!

نفس پر استرسی بیرون دادم و با غیض گفتم: «اوف هیرب این چه کاریه مطمئنی نفهمید؟»

شونه ای بالا پروند.

-خب مگه دست من بود یهو اومد رو زبونم ولی نفهمید گفتم که با حسین یه جوری جمعش کردیم، اما یه لحظه خجالت کشیدم.

و در ادامه با تیکه تیکه خندیدن چنگی توی موهاش برد.

-جالب تر این که یه دوست دارم اسمش سهیله که قشنگ هم حاله از این آدم بهم می خوره، بعدش که قسمشو خوردم خودم توی دلم کلی خندیدم، حسینم که رو به انفجار بود ولی خدا رو شکر نترکید.

همچنان عصبی نگاهش می کردم.

-ای بابا باز که گارد گرفتی تو گفتم که حواسم نبود یهویی شد.

-خب یه لحظه ترسیدم.

-نترس چیزی نشد، بعدشم حرفو نیچون بگو بینم چرا چند دقیقه قبل اون جوری مرموز می خندیدی؟

نگاهی کردم و بعد از کمی فکر کردن گفتم: «هیچی ولش کن نگم بهتره».

اخمی بین ابرو هاش جا گرفت.

-اِ بگو دیگه.

-آخه...

-سوگند دیگه حرفمو تکرار نمی کنم.

به ژاکت تو تنم نگاهی کردم و لب پایینم رو داخل دهنم کشیدم.

-خب در مورد همین ژاکته.

منتظر و با چشم های ریز شده اش بهم نگاه می کرد که با تیکه دادن به درختی قطور با لبخندی غمگین و یه کم این پا و اون پا کردن لب باز کردم.

-روزایی که ازت دور بودم و اون مدتی رو که رفته بودیم خونه ی خاله احترامم تنها دلخوشیم همین ژاکتی بود که ازت داشتیم، اولین شبی که اون جا بودم خیلی سخت گذشت و فقط این جوری آروم می شدم اصلاً از خودم جداش نمی کردم طوری که دیگه مامانم به خاطر پوشیدنش ازم شاکی شده بود».

نگاهش کردم که با خیرگی بهم زل زده بود. لبخندی با تکون سرم زدم.

-آخه مثل دیوونه ها حتی توی اون هوای گرم هم اینو تنم می کردم.

در حالی که با خیرگی نگاهم می کرد لبخند تلخی زد و با قورت دادن آب دهنش گفت: «هوم... همش فکر می کردم بی خیالم شدی، سخت ترین روزای زندگیم همون دو هفته ی لعنتی بود».

متأثر لب زدم.

-معذرت می خوام.

جو بدجوری سنگین شده بود و برای این که از اون حال پریشون خارجش کنم با خنده و ادایی گفتم: «بیا گفتم خوب شد؟»

لبخندی به روم زد و با برداشتن چند قدمی فاصله مون رو کم تر کرد، به درخت چسبیده بودم و روم سایه انداخته بود. مرموز نگاهم می کرد که بعد از سر خوردن نگاهش روی اجزای صورتم آب دهنم رو ترسیده و مضطرب فرو دادم اما یهو خندید و خودش رو کنار کشید. قشنگ معلوم بود که فقط سعی داره من رو اذیت

کنه و با اخمی غلیظ که خنده تا حدودی در حال باز کردنش بود نگاهش کردم که با حالتی جدی به چهره اش و کشیدن نفسی سنگین گفت: «خوب شد گفتم چون این حرفات عجیب آرومم می کنن».

لبخند رضایت مندانه ای زدم و به آسمون پر ستاره و آروم باغ خیره شدم. با این که هوا یه کم سرد بود اما باز هم هوای دلنشین و مطبوعی برام بود.

همچنان به آسمون نگاه می کردم که صدای گرمش آروم گوشم رو پر کرد:

-سوگند...

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. رو به روم قرار گرفت اما چیزی نمی گفت و فقط بهم زل زده بود.

بالاخره گفتم: «چیه چرا این جوری نگاهم می کنی؟ چیزی می خواستی بگی؟»

درحالی که دست هاش رو توی جیبش فرو می کرد چشمکی زد و با به دندون کشیدن لبش گفت: «خب راستش هوس یه چیزی کردم».

خندیدم و گفتم: «چیه نکنه باز هوس بستنی کردی؟ چون اون روز هم همین جوری نگاهم می کردی!»

لب و دهنی چرخوند.

-نه، یه چیز شیرین تر، به نظرم که توی این هوا خیلی می چسبه.

قدری فکر کردم.

-یه چیز شیرین تر؟ اوم... نمی دونم چی مثلاً؟

با اون سؤالم نگاه جذابی بهم کرد و با بستن یه چشمش و لحنی سراسر با نمک و شیطون گفت: «بغل».

با چشم های بیش از اندازه گرد شده ام نگاهش کردم.

-جان!

حق به جانب ابرویی بالا داد و با لحن بامزه اش که حسابی بچه شده بود گفت: «چیه خب هوس بغل کردم،

سوگند دلم می خواد بغلت کنم دیگه!»!

از حرفش حسابی خجالت کشیده بودم و تا بنگوش هم قرمز. نگاهی کرد و با خنده گفت: «الهی من قربون

عشق خجالتیم برم، قیافشو، ای خدا».

دلخور بهش نگاه کردم و با شرمزدگی پلکی روی هم گذاشتم.

-هیربد!

همچنان پر شیطننت می خندید:

-خیلی خب بابا انگار دسته منه خب هوسه دیگه اما باشه مطمئن باش تو خودت نخوای این کارو نمی کنم حالا هم نمی خواد این جواری سرتو پایین بگیری نگام کن ببینم.

سرم رو بالا گرفتم و با لحن پر اعتراضی گفتم: «تو چرا قولتو فراموش می کنی؟»

با خنده شونه ای بالا داد.

-دفعه قبل هم که دستتو گرفتم همین و گفتم ولی باز میگو من قول ندادم که هوس بغل نکنم!

-هیربد لطفاً.

خنده اش رو کمی جمع کرد.

-باشه بابا قیافه رو این جواری نکن، تازه من خیلی دل سر به راه و نجیبی دارم که فقط هوس بغل کرده والا.

از حرفش خنده ام گرفته بود اما سعی می کردم پنهونش کنم و با ترش رویی گفتم: «پس به دل سر به راحت بگو لطفاً دیگه هوس چیزی نکنه چون چیزی عایدش نمی شه».

ابروی بالاپروند و با لحن مسخره ای گفت: «الان آب پاکی رو ریختی رو دستم یا دلم؟!»

با خنده رو برگردوندم که اون هم خنده ای کرد و بعدش هم یهو ساکت شد. چند دقیقه ای رو غرق در اون سکوت دلنشین و لذت بخش شب شدیم که با چسبوندن ژاکت به خودم و عطری که دیگه پریده بود، با لبخندی رو بهش گفتم: «اما منم هوس یه چیزی کردم، هوس یه چیز تلخ».

نگاه با نمکی کرد با چینی به پیشونی اش گفت: «بغل؟»

پر حرص لب زد:

-! هیربد باز گفتم!

انگار که از اذیت کردن و در آوردن حرص من لذت می برد و درحالی که می خندید گفت: «خب آخه این چیزا واسه ی تو تلخه دیگه اما واسه ی من شیرین».

با اخم نگاهش کردم.

-خیلی خب بابا حالا چه چیز تلخی اون وقت؟

لبخند پر ذوقی زدم و لب زیر دندون کشیدم.

-خب... خب عطری که می زنی، خیلی دوستش دارم چون... چون وقتی پیشم نیستی تنها چیزی که آرومم می کنه عطرت، این ژاکتم فقط به همین دلیل تنم می کنم.

حیرت زده نگاهم کرد و با ذوق و لحن شوخی وارش گفت: «اوه جمله ی خیلی کمر شکنی بود، ببینم تو از این حرفام بلد بودی یا من دارم خواب می بینم!»
-پس پشیمونم نکن.

نگاه خوشیافته ای بهم کرد و با لحن پر خنده اش گفت: «دقت کردی چه قدر عاشقمی؟»

-بچه پرو ببین به خاطر همیناست که چیزی نمی گم دیگه زود بل می گیری.

پشیمون از حرفش گفت: «نه، نه تو بگو من قول میدم دیگه حرف نزدم، بلم نگیرم اما... اما یه راه حلی دارم، گفتم یه چیز تلخ می خوای دیگه درسته؟»

پرسشگرانه به نگاه شیطونش چشم دوختم کردم که باز گفت: «بغل».

با ابروهای گره خوردم نگاهش کردم.

-خب خودت گفتمی هوس عطرمو کردی چی کار کنم تنها راهشم همینه!

-تو خیلی بدی هیربد من منظورم این نبود اما! می خواستم بگم که این ژاکت... یعنی چیزه... خب دیگه بوی بیمارستان و دارو گرفته و بوش پریده همین.

سری بالا و پایین کرد.

-آهان از اون لحاظ.

-بله هیربد خان منحرف.

خنده ای کرد و و بعد از لحظه ای با گرفتن قیافه ای حق به جانب و مظلومیتی خنده دار گفت: «اما تو خیلی در حق من ظلم می کنی».

تمسخر آمیز لب کج کردم.

-ظلم؟! آخی چه قدر هم که تو مورد ظلم واقعی!

چشمی چر خوند و با لحنی مطمئن گفت: «آره دیگه حتی منو از یه بغل ساده هم محروم می کنی اما مطمئن باش اولین بار خودت این کارو می کنی».

پر تمسخر خندیدم.

-هه الان داری بران خط و نشون می کشی؟

پر مدعا پلک زد.

-می بینی.

شکلکی براش در اوردم و با خنده گفتم: «عمرأ».

-پس سر حرفت باش خانم کوچولو، اصلاً بیا شرط بندی کنیم.

-سر چی اون وقت؟

لبخند مرموزی زد و شیطنت آمیز گفت: «سر یه بوسه».

با اخمی بیش از اندازه نگاهش کردم که با نیشخندی گفت: «باور کن شوخی کردم».

بعد از کمی خجالت کشیدن، لب و دهنی براش کج کردم و با گرفتن دست هام توی بغل گفتم: «به خاطر یه بغل شرط بندی کنیم که شرطشم بوسه باشه! نه عزیز دلم، نه شرط بندی می کنم نه اون چیزی که می خوای می شه».

ابرویی توی هم تنید.

-بازم میگم که می بینی.

تخس تر جواب دادم:

-بازم میگم که عمرأ.

و با اون حرف دوتایی شروع به خندیدن کردیم. درحالی که به خاطر ایستادن زیاد باز هم احساس درد می کردم پلک محکمی زدم و دندون روی هم قرار دادم. سعی می کردم به روی خودم نیارم و با لبخندی کم رنگ رو به هیربد گفتم: «می شه دیگه بریم داخل».

انگار متوجه ی ناراحتی ام شده بود و بلافاصله پرسید:

-خوبی تو؟

-اوهوم.

چهره اش جدی شد.

-جان هیربد چته تو؟ فکر نکن باورم شده ها، بگو دیگه داری نگرانم می کنی.

-گفتم که چیزی نیست نگرانیت بی مورده.

به شکمم نگاه کرد.

-نکنه جای عملت درد می کنه؟

و قبل از این که چیزی بگم خودش جواب خودش رو داد و گفت: «نه بابا اونکه بخیه هاشم کشیدی خب اما پس چیه؟»

برای دور شدن از اون بحث و موضوع دستی روی بازو هام کشیدم و گفتم: «بریم من حسابی سردم شده. چیزی نیست گفتم که».

انگار که یه کم خیالش راحت شده بود و باز با لحن پر شوخی اش گفت: «واسه اینم راه حل قبلی رو پیشهاد می کنم "بغل" البته اگه بخوای».

دست هام رو توی هم مشت کردم و با حرص و صدای جیغم گفتم: «هیربد یه بار دیگه اون کلمه رو تکرار کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی».

حسابی از جیخ جیخ کردنم لذت می برد و فقط می خندید. با هم دیگه به سمت ساختمون آقاجون رفتیم. پشت سر هیربد داخل رفتم. حسین طبق معمول در حالی که چهار زانو روی مبل نشسته بود گیم بازی می کرد و همین که سلام کردم سرش رو سمت ما چرخوند که بعد از چند دقیقه نگاه کنکاش و مرموز، با خنده سلام کرد و با لحن معنی داری رو به هیربد گفت: «بالاخره تشریف اوری هیربد خان، بد نگذره!»

هیربد آروم و با چشم غره ای بهش گفت: «زهرمار مادر جون می شنوه».

رو به من چشمکی زد و با خنده نگاهش رو سمت هیربد چرخوند و با کری خوندن گفت: «نترس نمی فهمه بیا، بیا یه دست فیفا بزنییم باخت خوبه داشم».

هیربد هم در حالی که کلاش رو روی مبل پرت می کرد کنار حسین نشست و با دست ضربه ای پس سرش زد.

-زر زن بابا، هر دفعه که دارم می برمت!

حسین دستی پشت گردنش کشید.

-ای تو روح آدم دروغ گو، حالا دوبار پشت هم منو برده ببین چه الکی زر می زنه!

با اون حرف حسین، هیرید کاپشنش رو از تنش در آورد و در حالی که سمت آشپزخونه می رفت گفت: «یه سلامی به مادرجون بکنم الان میام نشونت میدم حسین خان».

حسین و هیرید هنجنان مشغول کل کل بودند و بعد از نگاهی پر خنده بهشون برای زدن آبی به صورتم و خارج شدنش از اون رنگ و روی زرد سمت دستشویی رفتنم. با مشت آبی روی صورت داغم پاشیدم و بعد از خشک کردنش با حوله، از دستشویی بیرون اومدم، به آشپز خونه رفتم. مادرجون کنار اجاق نقره ای رنگ تمام شیشه که تازگی ها با اجاق قدیمی و دو شعله جهازش به زور عمه زهرا عوضش کرده بود، ایستاده بود و با کف گیری استیل برنج شمالی رو که عطرش حسابی آشپز خونه رو پر کرده بود، آروم آروم از دور قابلمه نسوز جمع می کرد، در حالی که شعله اجاق رو کم می کرد با دیدن من پرسید:

-کجای رفتی دخترم بهتری؟

پلک آرومی زدم.

-تو باغ بودم هی بدک نیستم مادری.

رخساره هم مشغول پاک کردن سبزی های معطری بود که مادرجون از باغچه ی جلوی در چیده بود، سر پا ایستادن بد جوری داشت اذیتم می کرد و کمرم حسابی خشک شده بود. با برداشتن قدم هایی سریع به طرف رخساره که پشت میز نشسته بود رفتم، با کشیدن صندلی و کج کردنش رو به رخساره، نشستم. برگ های ظریف و نازک سبزی شاهی رو از ساقه های باریکش جدا کرد و با انداختنش توی سبد حصری روی میز آروم و با پوز خندی گفت: «کجا بودین چه خبرتونه سیری ندارین از هم؟»

آرنجم رو روی میز تکیه دادم و با گذاشتن کف دستم روی پیشونی، در حالی که از درد و استرس حسابی کلافه شده بودم گفتم: «یه کم دیگه می موندم از درد گریه ام می گرفت، به خدا به زور خودمو کنترل کردم هیریدم که هی می پرسید چمه».

باخنده و شیطننت گفت: «خب می گفتی دیگه خواهر من دیدی که می خواست ببرت دکترا».

اخمی بهش کردم.

-کوفت نخند، جلوی درم خیلی زشت بود با اون خنده های مسخره ات تو اصلاً ذره ای شرم و حیا نداری نه؟

با پرویی تمام و خنده توی صورتم گفتم: «نه ندارم، والا مگه چیه من خودم قبل نامزدی که رفته بودیم خریدش رو انجام بدیم همون روز توی ماشین اوضاعم حسابی خیت شده بود دیگه خودم سعید رفت و وسیله مورد نیازم رو تهیه کرد و سریع هم برگشتیم خونه».

با تأسف سری تکون دادم:

-تو دیگه خیلی پرو تشریف داری واقعاً حیا هم چیز خوبیه ها.

ریز ریز خندید.

-خب چی کار کنم شد دیگه، بعدشم مگه نشنیدی که می گن دکتر محرمه آدمه.

از حرفش خنده ام گرفته بود که با ادایی پر مسخره، گفتم: «البته حق داری چون فقط دکتر محرمه سعیدم که دکتره اما در مورد حکم بوتیک دارا چیزی نمی دونم».

تریچه ای کوچیک رو از توی سبد برداشتم سمتش پرت کردم که قهقهه ای زد.

-چته مگه چی گفتم!

با خنده سر تکون دادم که گفتم: «حالا بهتر نشدی؟»

کلافه نفسی فوت کردم.

-نه بابا دلم می خواد دراز بکشم.

-خب پاشو تا شام آماده بشه یه کم دراز بکشه رنگ به رو نداری.

-نه بابا هیربد حساس می شه.

-خب این جوری که اذیت می شی.

-ولش کن همین جا می شینم.

-خیلی خب پس لااقل یه دستی به این سبزی بزن تا منم کاهو ها رو خورد کنم.

باشه ای گفتم که از جاش بلند شد و سمت سینک ظرف شویی رفت.

شام آماده شده بود و میز رو با کمک رخساره چیده بودیم. مادر جون هیربد و حسین رو که هنوز هم گیم بازی می کردند صدا زد و همگی دور میز نشستیم، با تعارف مادر جون همگی با اشتها مشغول خوردن شدیم.

حسین درحالی که با اشتها و دو لپی غذا می خورد با تکون دادن سرش رو به مادر جون کرد و گفت: «بِه به مادر جون عجب ته چینی شده لبای آدمو به رقص در میاره والا».

مادر جون از اغراق بیش از اندازه حسین لبخندی زد.

-نوش جونت پسرم.

هیربد هم در تأیید حرفش گفت: «آره مادری خیلی خوشمزه ست دستتون درد نکنه».

مادر جون: نوش جانانت عزیز دلم.

حسین تیکه ای از نون لواش رو با دست دیگه اش جدا کرد و در حالی که لقمه توی دهنش رو می جوید رو به من و رخساره گفت: «ببینم شما دوتا چی کار کردین پس! اصلاً کی می خواین یاد بگیرین داره دیر می شه ها، به نظر من یه دوره رو پیش مادر جون بگذرونید».

رخساره ادایی براش در آورد:

-نه بابا!

با اوپ حرف هیربد هم رو به من با زدن چشمک ریزی بدجنسانه گفت: «البته حسین بی راهم نمی گه دست پخت خیلی مهمه».

چشمی ریز کردم و با خنده ای جمع و جور سر بالا و پایین کردم:

-ا که این طور!

حسین با فشار انگشتش و چپوندن لقمه ای توی دهنش با خنده گفت: «قسم خانم فکر کنم توی این یه مورد رد شدی و چون این خیلی بد غذائه».

با خرفی که زد همگی بهش خیره شدیم و نگاهمون سمت مادر جون رفت که آروم مشغول خوردن بود و بعد از خرفی که زد خودش شروع کرد به ریز ریز خندیدن. هیربد هم با پا و فشردن لب هاش روی هم محکم به پاش کوبید که لقمه رو یک باره قورت داد و با چشم های گرد شده اش از قورت اون لقمه بزرگ گفت: «یعنی می گم این جوری تا آخر عمر باید ادامه تحصیل بدن البته فقط سوگند، رخساره که خوب خودشو انداخته به دکی جون».

رخساره پشت چشمی براش نازک کرد.

-حسین به خدا حرف نزدی نمی گن لالی! البته توقعی هم نیست نتیجه ی ازدوج فامیلی همینه دیگه.

با اون حرفش زدیم زیر خنده که مادر جون هم با اخمی دلنشین و جوییدن آروم غذاش، گفت: «دخترای من همه چی تمومن مطمئن باش دست پختشون از منم بهتره».

حسین تایی ابروش رو بالا پروند.

-انشالا همین طور باشه که شما می گید، من که چشمم آب نمیخوره.

همین که حرف از دهنش خارج شد، رخساره چشمی با خودشیفتگی تاب داد و گفت: «البته اونی که باید راضی باشه راضیه، پس تو خیلی خودتو اذیت نکن».

حسین در حالی که سرش رو سمت بشقابش خم کرده بود بی خیال گفت: «آهان نکنه اون شوهر کچلتو می گی؟»

رخساره پر حرص کوفتی گفت و دستش رو سمت لیوان پر از آب برد و تهدید آمیز و دلخور گفت: «حسین این لیوان آبو می ریزم تو صورتت ها کجاش کچله آخه!»

و در ادامه با لب و لوجه ای آویزون رو به من مثل بچه ها گفت: «آره سوگند؟»

جا خورده نگاهش می کردم و مونده بودم چی بگم. هیربد هم در حالی که غذا می خورد و طوری که مثلاً سعی داشت حرف حسین رو یه جوری جمعش کنه و از دلخوری رخساره هم کم، که به نظرم از قبل هم خراب ترش کرد، گفت: «خب کچل باشه مگه چیه حالا؟»

یه چشم غره بهش رفتم که هول گفت: «یعنی می گم حسین زر مفت می زنه».

مادر جون معترض رو به حسین و هیربد کرد.

-! دخترمو اذیت نکنید پسرا.

رخساره با بغض لب برچید:

-هیربد توهم؟ آخه چرا این طوری می گید کجاش کچله، خب... خب سعید فقط یه کم موهاش عقب نشینی کرده.

هیربد برای این که از دلش در بیاره و دلجویی کنه گفت: «جون رخساره شوخی کردم فقط می خواستم یه کم اذیتت کنم چون واقعاً به این چیزی که حسین گفت توجه نکرده بودم!»

حسین لیوان دوغی رو سر کشید و گفت: «بابا منم شوخی کردم حالا قیافه رو این جوری نکن باز شبیه زن شرک شدی».

و در ادامه بعد از مکثی گفت: «نکه تو عقد چهار تا دایی هاش کچل بودن یه لحظه فکرم گمراه شد که نکنه دکی حلال زاده باشه».

مرده بودیم از اون حرف حسین که در اوج بی خیالی و بی فکری زده بود. هیربد که سرخ شده از خنده بود. مادر جون هم با لبخندی معترض سر تکون داد و بی حیایی نثارش کرد که بی توجه هم مشغول خوردن شده بود. رخساره عصبی و غضب آلود به حسین نگاه کرد.

-خیلی بی ادبی حسین.

و بعد از گفتن اون حرف به سمت من هم که می خندیدم برگشت و با چپ چپ نگاه کردنی گفت: «چیه تو هم بدت نیومده از صبح تا حالا که داشتی می مردی یهو چی شد زنده شدی سوگند خانم!»

با اون حرفش هیربد خنده اش رو فرو داد و با نگاهی تند و تیز رو بهش گفت: «این چه طرز حرف زدن داشتی می مردی یعنی چی؟ داریم شوخی می کنیم خب».

رخساره پوزخند لج داری زد و از عمد برای اذیت کردنش جلوی مادر جون، گفت: «بتوجه خب دوست دارم این جوری باهاش حرف بزنم، بعدشم تو چه کاره اشی این وسط!»

لب هام رو از لبخند ماسیده شده جمع و جور کردم و با اشاره ی چشم و ابرو به هیربد که اخمو و عصبی به رخساره نگاه می کرد، خواستم که دیگه ادامه نده. رو به رخساره هم دلجویانه گفتم: «معذرت می خوام».

مادر جون از گوشه چشم غیضی بهمون کرد و گفت: «ا بچه ها چی شد!»

حسین تابی به ابرو های هشتی اش داد و گفت: «هیچی مادر جون داریم شوخی می کنیم تو خیلی جدی بگیر».

و در ادامه با لبخندی پر حرص گفت: «خب بچه ها غذاتونو کوفت کنید دیگه».

و با اون حرف دوباره همگی مشغول خوردن شدیم. بعد از تمام شدن شام رخساره مشغول جمع کردن میز شد و من هم چون خیلی نمی تونسستم راه برم برای شستن ظرف ها ی شام پای سینک ایستادم و مشغول شستن شدم. اسفنج پر کف رو روی بشقاب های سفید و گل ریز قرمز رنگ می کشیدم که هیربد داخل آشپز خونه اومد.

نگاهی کردم و گفتم: «چیزی می خوای؟»

سری تکون داد.

-آره یه لیوان آب می خواستم.

بشقاب رو روی سینک گذاشتم و دست هام رو آب کشیدم، لیوان کریستال تمیزی رو از توی آب چکن برداشتم، براش آب ریختم و سمتش گرفتم. لیوان رو ازم گرفت و در حالی که نگاهش روی من بود آب داخل لیوان رو سر کشید و با پایین آوردن لیوان با چینی به ابرو هاش، گفت: «تو چرا می شوری حالا که خوب نیستی!»

پلک آرومی زدم.

-نه الان خوبم.

موشکافانه نگاهم کرد.

-پس رخساره چی می گفت سر میز؟

-ولش کن مهم نیست.

با اون حرفم دستش رو به سینک تکیه داد و گفت: «شب می مونید؟»

-معلوم نیست شما چی؟

-من کار دارم صبح باید برم، کلاً امروزم کار داشتم اما فقط به خاطر تو مجبور شدم بیام.

شونه ای رو به پایین شل کردم.

-پس ما هم برمی گردیم.

ابرویی کمونی کرد و با جمع کردن دسته موهای روی پیشونی اش گفت: «راستی می خواستم یه چیزی بهت بگم.»

منتظر نگاهش کردم که گفت: «یه دوسه روزی این جا نیستم یعنی باید برم خونه ی پدر بزرگم اینا.»

لب و لوجه ام رو به پایین کش اومد و پُر پرسش گفتم: «چرا؟»

-خب این سری که اومدن یه سری آزمایش دادن باید جوابشو با دارو هاش ببرم براش، اون جا هم یه دکتر هست که از دوستای باباست با هم باید بریم پیش اون.

با حرفی که زد حسابی پکر شدم و با قیافه ای تو هم رفته و ناراحت گفتم: «پس من چی کار کنم؟»

-فقط دو، سه روزه، چی کار کنم بابا خیلی اصرار کرد خودش کار داشت نمی تونست بره وگرنه خودمم خیلی
حالم گرفته ست.

با بغض و دلگیری لب برچیدم:

-من این دو روزو هم به زور تحمل کردم دیگه چه برسه به این که بری یه جای دیگه!

کلافه و ناراحت نفسی فوت کرد و با نزدیک کردن صورتش بهم، گفت: «قربونت برم گفتم که مجبورم، پدرجونم
یه کم کسالت داره نمی تونم بی تفاوت باشم که، این جوری نکن سوگند بهم میریزم».

نفسی با بالا پریدن سینه ام بیرون دادم و بعد از دقیقه ای با زیر چشمی نگاه کردن مردد پرسیدم:

-خونه ی اونا که نمیری هان؟

گیج نگاهم کرد.

-کی؟ متوجه نشدم!

لب و دهنی کج کردم.

-خونه ی مهلا اینا دیگه.

با حالتی متأثر خندید و گفت: «من به چی فکر می کنم تو به چی فکر می کنی! من از الان دلتنگت شدم اون
وقت تو ببین به چه چیزای بی اهمیتی فکر می کنی سوگند!»

در حالی که با کف روی اسفنج بازی می کردم گفتم: «خب هم از اون نظر گفتم هم این که... ا چی کار کنم خب
دست خودم نیست».

با هم حرف می زدیم که حسین همون موقع داخل آشپز خونه اومد و درحالی که بهمون نگاه می کرد با لحن
مسخره ای گفت: «اوه اوه زید بازی در مطبخ خانه!»

از اون حرفش با خجالت لبم رو زیر دندون کشیدم که هیرید با لحنی که خنده توش موج می زد گفت: «خر
مگس معرکه هم که وارد مطبخ شد، بفرست لعنتو».

حسین چند قدمی رو نزدیک اومد با خنده و لحن اعتراضی اش رو به هیرید گفت: «هیرید خان دل بکن دیگه،
دل بکن».

که هیربد هم خندید و گفت: «زهرمار به او هومی چیزی داشتیم حرف می زدیم ها، مثل چیز سرتو می اندازی میای داخل».

تک خنده ای کرد و گفت: «متأسفانه مدلم نی، ببینم منظورت از چیز همون گاو شیرده ی خودمونه دیگه نه؟»
حسابی از حرف هاش خنده ام گرفته بود و در حالی که دستم رو برای کنترل خنده ام جلوی دهنم گرفته بودم رو به من چرخید و گفت: «ای بابا این زید شما که حواس نمیداره واسم، ببینم سوگند قلیون کجاست مادر جون گفت تو آشپز خونه ست».

به گوشه ای از آشپزخونه کنار یخچال سفید رنگ و کوچیک که به خاطر قدیمی بودنش کلیدی هم روی درش می خورد، اشاره دادم و گفتم: «آره اون پشت کنار یخچاله».
چشمکی زد و گفت: «فدا مدام مرسی قسم بانو».

در حالی که آروم حرف می زدم با ابروهای پر اخم رو به هر دوشون گفتم: «راستی شما دوتا چرا سر میز اون جوری حرف زدین خب رخساره روی سعید حساسه ناراحت می شه دیگه مخصوصاً تو حسین خان».
حسین: خب حالا، گفتم که شوخی بود.

-ولی اون روی سعید خیلی حساسه پس در این مورد دیگه شوخی نکن باهاش ناراحت می شه.
با اون حرفم با خنده ای ریز و اشاره به هیربد متمسخر گفت: «آهان یعنی توهم الان روی این نره غول حساسی»!

هیربد درحالی که می خندید گفت: «دیگه داری زیاد زر می زنی محترمانه گمشو بیرون».
تای ابروش با تعجب بالا پرید.

-الان این محترمانت بود!

چپ چپی نگاهش کرد و با لحن مسخره ای گفت: «قلیونو ببر منم الان میام اینم بگم که نحوه ورودتم به این جا مثل نحوه ورود حیوان به طویله است اینو از من داشته باش داداشم».

حسین قلیون رو از گوشه آشپزخونه برداشت و با لحن پر شوخی و تمسخرش گفت: «من اومده بودم به تو سرم بزنم ببینم جو و کُسناتره ات کافیه یا نه».

و در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفت رو به من هم گفت: «قسم جون فاصله بگیر لگد زننه، هر چی باشه این جا طویله است دیگه».

فقط می خندیدم که هیربد هم با خنده و معترض گفت: «نخند به من میگه حیوون خوشت میاد!»
خنده ام رو کنترل کردم و گفتم: «ببخش».

و در ادامه با کنجکاوی به خاطر نگاه های مرموز حسین، زمانی که داخل خونه می اومدیم پرسیدم:
- راستی موقعی که اومدیم حسین یه جواری نگاه می کرد نکنه اون ژاکتو اونم دیده بود آره؟!
خنده خبیثی کرد و گفت: «عصبی نشی ها اما آره».

- از دست تو هیربد خب چرا نگفتی؟

- خب مهم نبود بعدشم که یادم رفت حالا ول این حرفا کن صبح ساعت شیش راه می افتم، اما قبلش میام
جلو در که ببینمت.

با خیرگی و حیرت نگاهش کردم.

- اون موقع صبح؟!

- نمیای یعنی؟

انگشت هام رو توی هم گره زدم.

- خب آخه سامان خونه ست اون موقعه.

لبخند کم رنگی زد.

- از توی تراس می بینمت خوبه؟

- باشه ببینم با هواپیما مگه نمیری؟

- نه با ماشین خودم.

کلافه و عصبی دستم رو روی پیشونی ام کشیدم.

- این جواری که من دیوونه می شم تا بررسی.

- خب این جواری راحت ترم نگران نباش حواسم هست عزیز دلم.

حسابی از رفتنش دلگیر بودم و بغض آلود گفتم: «ب... بیشتر از دو روز نشه ها خب؟»

دستش رو روی دستم که روی سینک بود گذاشت و با فشاری نرم و پر محبت گفت: «ای بابا قیافه اشو ببین، سوگند این جوری کنی اصلاً نمیرم».

برای فرو دادن بغضم نفسی فوت کردم و با تکیه دادن سرم گفتم: «باشه پس مراقب باش».

لبخندی ملایم زد.

-چشم، خب دیگه من برم جلوی مادرجون بده، میرم بیرون پیش حسین که دود قلیون مادرجونو اذیتش نکنه.

با اخم گفتم: «چرا می کشی اصلاً؟»

-همیشه که نمی کشم.

-خب همینم نکش دیگه.

خندید و با پلک زدن آروم گفت: «همین یه باره».

-تو که راست می گی.

با خوابدن پلکی خمار گفت: «من باشگاه میرم این دوتا هم که کلاً با هم کُنتاکن بعدشم چند وقته که نمی کشم خودت که می دونی».

-خب دیگه برو تا مادرجون متوجه نشده.

و با اون حرفم با چشمک و لبخندی پر لذت بیرون رفت.

حسین و هیربد برای کشیدن قلیون توی باغ رفته بودند. مادرجون هم توی آشپز خونه مشغول شستن میوه ها بود. در حالی که سرم روی پای رخساره بود، روی مبل دراز کشیده بودم. رخساره هم کله اش رو تو گوشه اش فرو کرده بود و در همون حال گفت: «ببینم الان خوبی سوگند؟»

با پلک زدن خمار و پر دردی زمزمه کردم.

-نه خیلی.

-به سعید گفتم زود تر بیاد به خاطر تو البته.

-ممنون.

نگاهی بهم کرد و گفت: «ببینم چی می گفتین توی آشپز خونه حس کردم پکر شدی؟»

نفس مغمومی کشیدم و دمق گفتم: «می خواد بره خونه پدر بزرگش، این قدر حالم گرفته شد که نگو رخساره».

-ا جدی؟ چه قدر می مونه حالا؟

-به خاطر آزمایشای بابا بزرگش میره، یه دوسه روزی رو باید بمونه.

خنده ای کرد.

-دیوونه خب حالا گفتم چه قدر می خواد بمونه تو هم!

بخ کرده و دلگیر گفتم: «چی می گی از الان دلم براش تنگ شده به خدا».

نگاه ریز و باریک بینانه ای کرد و پر تعجب گفت: «پس قبلاً چه طوری تحمل می کردی؟!»

-قبلاً هم همین بود اما مجبور بودم ولی الان خیلی بیشتر بهش وابسته شدم خیلی، اوف رخساره چه طور رفتن و اومدنشو تحمل کنم؟

-خودش چی گفت؟

-اونم همینارو میگه دیگه، نه خیلی حوصله ام سر جاش بود با حرفاش بی حوصله تر هم شدم.

همون طوری روی مبل دراز کشیده بودم و با رخساره حرف می زدم که یه لحظه هیربد و حسین داخل اومدند، سریع پاشدم و نشستم. دستم رو سمت دسته ی مبل بردم و می خواستم شالم رو بردارم اما اون جا نبود و توی همون لحظه بود که هیربد با نگاه های عصبی و شاکی اش، بهم چشم غره ای رفت و قبل اینکه حسین سر بالا بیاره، کلاسه روی سرش رو به سمت پرتاب کرد. کلاه رو روی هوا قاپیدم و تا پیدا کردن شالم روی سرم گذاشتم. رخساره سمت پایین مبل خم شده بود و مشغول جست و جو بود. حسین هم که سرش توی گوشی بود بعد از چند ثانیه سرش رو بالا گرفت و خطاب به هیربد گفت: «هیربد یه چایی می خوریم و بعدش دیگه میریم».

رخساره شالم رو که زیر مبل افتاده بود با ذوق مسخره ای سمتم گرفت که سریع کلاه رو برداشتم و شالم رو با دستپاچگی سرم کردم. تلاشم بی فایده بود و انگار که حسین متوجه شده بود و لپ هاش حسابی از خنده پر شده بودند اما سعی می کرد جلوی خنده هاش رو بگیره و به رو نیاره. وای که چه قدر اون لحظه خجالت کشیده بودم. اومدند و نشستند. هیربد همچنان با چهره ی پر اخمش بهم نگاه می کرد.

مادرجون با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد و میوه ها رو روی میز چوبی که پایه های بلندش کنده کاری شده بود، گذاشت. نفسی از سینه مریضش که خس خس خفیفی داشت بیرون داد و با گذاشتن دست روی

زانو هاش و فشاری به صورتش که انگار از درد زانو رنج می برد، خم شد و روی مبل مخمل سبز رنگ نشست. به هیرید نگاه می کردم، بدون توجه به من در حالی که دستش رو پشت گردنش گذاشته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود، با اخم های تو همش به صفحه گوشی اش خیره شده بود. معلوم بود که حسابی ازم شاکی شده. با صدای حسین چشم از هیرید گرفتم و به خودم اومدم که با نگاهی به ساعت مچی فلزی و نقره ای رنگ اش گفت: «قسم خانم بی زحمت یه چایی واسه ما بیار که دیگه باید بریم».

اون قدر اون جواری صدام کرده بود که به صدا زدیم به اون اسم عادت کرده بودم و ناخواسته عکس العمل نشون می دادم. لبخند کجی زدم و با تکیه دادن سرم چشمی گفتم و همین که می خواستم از جام بلند شم رخساره با دیدن وضعیتم بهم اشاره داد و آروم گفت: «تو بشین من میارم».

با اون حرف به آشپز خونه رفت و چند دقیقه بعد با سینی چایی برگشت. مادر جون در حالی که زیر لب با تسبیح شب نمای بلندش ذکر می گفت رو به حسین پرسید:

-کجا می خواید برید حسین مادر شب و بمونید خب.

حسین یه کم از چای خوش رنگ و زعفرونی توی لیوان رو که بخار داغش جلوی چشم هاش پیچ و تاب می خورد و بالا می رفت، هورت کشید و گفت: «نه فدات شم من صبح کلاس دارم، خدا این ترمو رحم کنه بهم و مشروط نشم وگرنه آقا محسن تون این بار دیگه اسمو از شناسنامه اش می کشه بیرون».

مادر جون اخمی ریز و دلنشین کرد و گفت: «انشالله که این طوری نمی شه مادر جون تو هم این قدر باباتو حرص نده».

حسین معترض و شاکی گفت: «دستت درد نکنه شما هم! چه حرصی بابا این منم که از دست پسر تون حرص می خورم والا به همه چی گیر میدی از مدل مو هام بگیر تا همین مدل چایی خوردنم».

رخساره خندید و گفت: «پس سر تا پات مشکله، تقصیر دایی محسنم نیست».

با ادا و اشاره بد و بیراهی نثار رخساره کرد و رو به مادر جون با لحنی پرعجز و ادا هایی مظلوم گفت: «والا حتی به دوستانم گیر میدی همش میگی با اون دوستای غول تشنت نرو و بیا».

یه کم روی مبل جا به جا شد و با بالا انداختن چپه قندی تو دهنش در ادامه با لپی باد کرده به خاطر وجود چپه ی قند گوشه اش، با همون مظلومیت مسخره گفت: «ما هم که الحمدلله بچه سر به راهی هستیم، هیچی دیگه حرف گوش کردیم و با سر براهی تمام رفتیم سراغ دوستای ظریف تر و جیگر» ...

با دیدن نگاه های پر تمسخر ما یک باره حرفش رو خورد که من و رخساره زدیم زیر خنده، فقط هیرید بود که با چهره جدی اش خیره گوشی اش بود و نمی خندید.

مادرجون هم لبخندی زد و گفت: «از دست تو حسین خدا می دونه چه آتیشی می سوزونی که اون همه عصبی اش می کنی».

و بعد از گفتن اون حرف باز مشغول ذکر گفتنش شد. حسین هم چنان چرت و پرت می گفت و به طرز اعصاب خرد کنی جای اش رو هورت می کشید که بعد از دو سه باری اعتراض کردن من و رخساره به اون حرکت عمدی اش، هیرید مداخله کرد و در حالی که همچنان با چهره عبوسش به صفحه گوشی نگاه می کرد پشت دستی روی دهن حسین زد و با بالا انداختن ابرو هاش و لب هایی که سعی در پنهون کردن خنده اش داشت، تمسخر آمیز گفت: «با خشونت مخالفم ولی این یه مورد شیوه تربیتی بود».

من و رخساره که حسابی خنده مون گرفته بود. حسین با حالتی شوکه دو تا سرفه کرد و با گره ای به ابرو هاش و لگد پرونی ای به پای هیرید گفت: «زهر مار بی شعور چهار پا، دارم چایی می خورم ها!»

و با پرویی تمام زیر لب با خنده های پر شیطنتش که هر سه ی ما الا مادرجون که حواسش به سریالش بود، شنیدیم گفت: «یکی دیگه حرکت انقلابی زده چارقد از سر کنده اون وقت وحشی گری هاشو سر من از همه جا بی خبر خالی می کنه، مردیکه حیوان».

با اون حرفش با شرمزدگی لبی به دندون گرفتم، رخساره که از خنده حسابی سرخس شده بود، هیرید هم بعد از نگاه خشم آلودی بهش، باز حرکتش رو تکرار کرد و ضربه ای غافلگیر کننده با پشت دست روی دهنش زد که حسین معترض تر از قبل گفت: «مرگ این بار چرا می زنی من که هنوز چایی نخوردم!»

نیشخندی زد و گفت: «همچنان با خشونت مخالفم اما این دفعه به خاطر این بود که زیاد و الکی زر می زنی دانشم».

با اون حرف هیرید، حسین با غیظی نگاه ازش گرفت و لجوج تر از قبل با ادا چایی اش رو هورت محکمی کشید که اون وسط با رخساره هم کلی کل کل کردند. مادرجون هم که از بحث حسین و هیرید نگاهش سمت ما کشیده شده بود با خوش رویی تمام که فقط از چهره اش خنده بیرون می پاشید، بهشون نگاه می کرد و سر تگون میداد.

بعد از خوردن چای آماده ی رفتن شدند. از مادر جون خداحافظی کردند و هیرید درحالی که بیرون می رفت با اخمی غلیظ به صورتش بهم اشاره داد که من هم بیرون برم. با کلافگی از روی مبل بلند شدم و بعد از نگاهی به مادرجون که با خوردن چای به صفحه تلویزیون خیره شده بود و ادامه سریال رو نگاه می کرد، بیرون رفتم.

حسین زود تر از هیربد برای روشن کردن ماشین رفته بود. جلوی در ایستاده بود و دست هاش رو توی جیب شلوارش برده بود. قدم هایی آروم برداشتم و نزدیکش رفتم.

نفسی پرتلاطم توی اون هوای سرد کشید که بخار گرمش توی صورتم خورد. منتظر بهش نگاه می کردم که بعد از ثانیه ای عصبی و با نگاهی تند و پر غضب، سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت: «این چه وضعش بود روی مبل! خیلی درست و حسابی لباس می پوشی اون وقت ...»

با حرص نفسی فوت کرد و حرفش رو خورد. سر به زیر و با داخل کشیدن لبم داخل دهن همراه با لحن دلخورم گفتم: «حواسم نبود خب، بعدشم مگه لباس پوشیدنم چشه!»

پر حرص و با ادایی عصبی گفت: «چش نیست!»

با چشم هایی پر شکوه و ناراحت بهش نگاه کردم.

-واقعاً که!

اخمی غلیظ بین ابرو هاش نشست و شاکی گفت: «بهت بر هم می خوره! پیرهنت کم کوتاه نیست اون وقت اون جویریم روی مبل دراز کشیده بودی اونم که از وضع موهات.»

نگاهم رو ازش گرفتم و با چونه ای منقبض، آزرده گفتم: «هیربد لطفاً شروع نکن گفتم که حواسم نبود، حالم خوب نبود ی... یه کم دراز کشیدم عمدی که نبود.»

لب هاش رو با حرص روی هم قرار داد.

-چیو شروع نکنم، خب یه کم رعایت کن دیگه خوبه می دونستی حسین همراهه.

حسابی از حرف هاش دلخور و غمگین شده بودم و در حالی که رو ازش برگردونده بودم با لحن خشک و رنجیده ای گفتم: «باشه لطفاً دیگه ادامه نده اگه چیز دیگه ای نیست من برم داخل.»

. غر غر کنون و با حرص در حالی که با خودش حرف می زد گفت: «ببین موقع رفتن چه طوری اعصاب منو خورد می کنه.»

به سمتش برگشتم و با همون دلخوری توی صورتش گفتم: «چون اصلاً نمی خوای بفهمی، منه احمقو بگو که از وقتی فهمیدم می خوای بری ماتم گرفتم.»

با اون حرف دستی کلافه تو موهاش کشید و بعد از چند دقیقه پلک زدن های عصبی و خشمی که یک باره فرو کش کرده بود، به سمتم چرخید.

-معذرت می خوام.

درحالی هنوز هم ازش ناراحت بودم، بدون نگاه کردن گفتم: «کاری نداری برم داخل دیگه».

-سوگند، گند زن تو حالم دیگه.

آزرده خاطر و دلگیر لب روی هم فشردم.

-بابت حرفات هم واقعاً مرسی.

و با گفت اون حرف لجوج قدم برداشتم و می خواستم سمت خونه برم که بازوم رو توی انگشت هاش قفل کرد و من رو به سمت خودش برگردوند. ملتمس و نا آروم با نگاه کردن توی چشم هام گفت: «نکن این جووری داری ناراحتم می کنی».

با بغض لب برچیدم:

-تو چی! تو منو ناراحت نمی کنی! همین جووری شم کلی ناراحتم و تو هم بیشترش می کنی.

چشم های وحشی و سرکشش نگاهم رو قفل زد.

-دست خودم نبود یهو عصبی شدم تو که می دونی من چه قدر روی تو و کارات حساسم، کلاً کلافه هم بودم.

-برو...

بی قرار بهم چشم دوخت.

-مرگ من این جووری نکن.

با گفتن اون حرفش پلک محکمی زدم و چونه ام رو که از بغض لرزشی پیدا کرده بود منقبض کردم. کمی بیشتر من رو به سمت خودش کشوند، با نفس های تند و گرمی که توی صورتم می زد و بدنم رو از اون حس مور مور می کرد، کلافه گفت: «اشتباه کردم نکن این جووری دورت بگردم».

لبم رو به دندون کشیدم و با فرو دادن آب دهنم گفتم: «حسین منتظرته».

از لجبازی ام به ستوه اومد، پوفی کشید و با چهره ای درهم و برگشت اون اخم تند گفت: «گوشیت روشن باشه پس».

با نگاه کردن به چشم های همچنان به خشم نشسته اش آب دهن فرو دادم:

-باشه.

بعد از گفتن اون حرف و جوابی که دادم دستش رو آروم باز کرد، چند دقیقه ای رو با خیرگی بهم نگاه کرد و بعد از اون مشوش و بی تاب گفت: «برو هوا سرده مواظب خودتم باش.»

و درحالی که هنوز هم بهم نگاه می کرد ازم دور شد. چه قدر که اون لحظه های آخر از هم دیگه رنجیده بودیم و اصلاً دلم نمی خواست با اون حال بی قرار و ناراحت راهی بشه اما خب زیادی از کوره در رفته بود و حسابی ناراحتم کرده بود هر چند که اون ناراحتی از غصه دوری اش بیشتر و غلیظ تر برام نبود، قطره اشکی مقدمه اولین دلتنگی شد و افسار گسیخته روی صورتم پایین اومد. چه قدر که دلم از رفتنش گرفته بود.

بی دل و دماغ و گرفته داخل رفتم، آهی کشیدم و کنار رخساره نشستم. در حالی که چشمش به تلویزیون بود و سیب سرخی رو گاز می زد گفت: «راستی سوگند امشبو می مونیم چون سعید زنگ زد گفت نمی تونه بیاد، فردا می ریم دیگه چی کار می شه کرد.»

دستم رو روی پشتی مبل گذاشتم و زیر سرم تکیه دادم. وقتی جوابی نشنید به سمت برگشت. نگاه دقیقی کرد و پرسید:

-چته؟ این چه قیافه ای ببینم نکنه شاکی شد به خاطر ماجرای شال و اینا آره؟

بی حوصله نفسم رو بیرون داد.

-اوهوم یه کم بحشون شد، اونم سر یه مسئله ی الکی! گیر داده که چرا اون جوری و با اون لباس روی مبل دراز کشیدم، هر چه قدر هم که توضیح دادم به خرجش نرفت.

خنده ای کرد و گفت: «اوه پس غیرتی شده، من فکر می کردم در حال حاضر جز دلبری کار دیگه ای انجام نمی ده!»

همراه با بالا رفتن سینه ام از نفس کشیدن صدا داری، چشمی تاب دادم:

-نخیرم به موقعش اون روشم نشون میده خودت که اخلاقشو می دونی، وقتی عصبیه اصلاً قابل کنترل نیست البته از نظر خودم باز خیلی بهتر از قبل حرف زد.

باز گازی به سیب توی دستش زد.

-خدایی اخلاق خوبش فقط واسه ی توئه، چون اکثر اوقات واسه ی بقیه تو قیافه ست بچه پرو.

پربشون تر از قبل پلکی زدم و با کشیدن دست هام با کلافگی روی صورتم گفتم: «اصلاً حوصله ندارم رخساره انگار که راه نفسم یهو بسته شد، ببینم مادر جون کجاست؟»

-رفت برامون رختخواب آماده کنه.

با اون حرف از جام بلند شدم.

-پس من برم بخوابم البته اگه خوابم ببره.

-برو منم الان میام.

به اتاق خواب رفتم. مادر جون مشغول آماده کردن رختخواب برای من و رخساره بود. دو تشک سفید رنگ کنار هم پهن کرده بود و لحاف های مخمل قرمز رنگ که سنجاق های استیل، ملحفه سفید رنگی رو دورشون قاب گرفته بود. لبخند کم رنگی زدم، صورتش رو بوسیدم و با نگاه قدرشناسانه ای گفتم: «مرسی شمارم تو زحمت انداختیم خودمون آماده می کردیم».

معارض و و با اخم های بیشتر شیرینش تا متذکرانه اش، گفت: «این چه حرفیه دخترم».

و به پارچ استیلی که روی میز بود اشاره داد و گفت: «پارچ آب یخ هم رو میز بالای سرتون گذاشتم، چیزی دیگه ای نمی خواین مادر جون؟»

لبخندی به روش زدم.

-نه ممنون شبتون بخیر.

و درحالی که از اتاق بیرون می رفت چراغ رو خاموش کرد. شالم رو از سر برداشتم و توی تشک نرم پنبه ای خزیدم، لحاف رو تا نصفه روی خودم کشیدم و به سقف خیره شدم، مدام توی فکر هیرید بودم و چشمی که گذر زمان رو از روی ساعت دیواری اتاق دنبال می کرد. خیلی طول نکشید که رخساره هم اومد. بعد از باز کردن موهاش، کمی اون ور تر از من روی تشک دیگه دراز کشید.

-نخوابیدی؟

با خیرگی به سقف جواب دادم:

-نه، مادر جون خوابید؟

-اهوم، هنوزم عصبانی ازش؟

-می دونی چیه با همه این چیزا بیشتر دلم براش تنگ می شه، نمی خواستم این جوری بره حتماً حسابی ازم ناراحت شده.

غلتي توي جاش زد.

-بي خيال فکرت و الکی درگیر نکن، فردا فراموش می کنه مطمئن باش.

آروم زمزمه کردم.

-نمی دونم.

بالشتش رو زیر سر جا به کرد و گفت: «من هدفون می دارم تو گوشه اگه بیدار بودی و دیدی خوابم لطفاً درش بیار».

-باشه، شبت بخیر.

-شب تو هم بخیر.

دو ساعتی از اون شب زنده دای و بی قراری هام گذشته بود و بعد از کلی فکر و خیال بالاخره پلک هام سنگین شدند. ساعت نزدیک دو بود، رخساره غرق خوابی شیرین بود آروم به سمتش خم شدم و هدفون رو از روی گوشش برداشتم و پتو رو روش کشیدم.

صبح ساعت نه بود که با صدای بلند و تیز خروس آقا کمال از خواب بیدار شدم. نور آفتاب مثل فواره ای از لا به لای پنجره نیمه باز روی گل های ریز و رنگی قالی دست باف اتاق پاشیده شده بود. خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی در حالت خوابیده به خودم دادم. تشک رخساره تا کرده گوشه ای قرار داشت و خودش هم که توی اتاق نبود.

دستم رو کنار بالشتم بردم و گوشی ام رو برداشتم. توی رختخواب نیم خیز شدم و با تکیه آرنج روی زمین و جمع کردن موهای پریشونم که در معرض نور خوشید رنگ طلایی شون از گوشه چشمم توی دید می زد، بالا جمع کردم. همین که قفل گوشی رو زدم چشم هام روی صفحه اش خیره موند؛ بیست تماس بی پاسخ جلوی چشم هام روی صفحه اش نقش بست که فقط نوزده تاش از طرف هیربد بود و یه دونه اش هم از یکی از بچه های آموزشگاه!

کلافه و عصبی چنگ محمکی توی موهام زدم. فراموش کرده بودم گوشی رو از روی حالت سایلنت خارج کنم و خدا می دونست که هیربد تا الان چه قدر ازم عصبانی شده. سیخ توی رختخواب نشستم و خیلی سریع شماره اش رو گرفتم که بعد از خوردن یه بوق بلافاصله جواب داد. همون طوری که حدس می زدم خیلی عصبانی به نظر می اومد و باصدای نسبتاً بلند و پر حرصی گفت:

-چه عجب!

از لحن سرزنش آمیزش پلک روی هم گذاشتم و بعد از دقیقه ای با ترس و اضطراب از اون همه عصبانیتش، با لکنت سلام کردم که عصبی تر از قبل و با لحن پر کنایه اش گفت:

-یه وقت به خودت زحمت ندی گوشیت و جواب بدی ها! خوبه دیشب گفتم!

با لحن آروم در جواب توی گوشی گفتم:

-گوشیم روی سایلنت بوده، فراموش کردم، معذرت می خوام.

عصبی خندید.

-حتی ذره ای هم واسه ی حرفام ارزش قائل نیستی و تره هم براشون خورد نمی کنی.

بیش از اندازه شاکی و عصبانی بود و بعد از ثانیه ای گفتم:

-خب متوجه نشدم گفتم که.

در حالی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه گفت:

-مگه نگفتم صبح بیا جلوی در ببینمت؟

دندون روی لب فشردم از اون همه حواس پرتی، حتی این رو هم بهش نگفته بودم که باغ می مونیم. نفس مضطربی بیرون دادم.

-خب... خب آره اما باغیم و هنوز برنگشتیم آخه سعید کار داشت نتونست بیاید دنبالمون.

صدای معترضش توی گوشم پیچید.

-پس چرا نگفتی؟ اینو که دیگه می تونستی بهم بگی!

همچنان داد و بیداد می کرد و معترض غر می زد که با لحنی به ستوه اومده از اون همه سرزنش گفتم:

-تو فقط دوست داری داد بزنی، باشه پس خدافظ.

-سوگند این قدر رو نرو من نباشه ها، منو دیوونه نکن مثل آدم حرف بزن.

آشفته دستی روی پیشونی ام کشیدم و با فشردن دندون هام روی لب زدم:

-خب چی بگم تو که به حرفام توجه نمی کنی و همش داری داد و بیداد می کنی.

-اون از دیشبت اینم از الانت! کلاً خوست میاد منو عصبی کنی.

-هیربد دیگه واقعاً نمی دونم چی بگم !

با او حرفم با لحن تهدید آمیز و خشمناکش گفت:

-سوگند به قرآن این دفعه زنگ بزnm و دیر جواب گوشیتو بدی من میدونم با تو.

متحیر از اون همه خشم بی اندازه اش گفتم:

-نه مثل این که اصلاً تو کتت نمیره!

پر خشم غرید:

-این قدر سر بالا جواب نده خوبه دیشب گفتم که گوشیت دم دستت باشه، زر زدم نه! الان مقصر منم؟

-خب دیشب دیر خوابیدم، الان بیدار شدم بعدشم فراموش کردم گوشی رو از روی سایلنت در بیارم، گفتم که ببخش به خدا دیشب اصلاً نتونستم درست پلک روی هم بذارم خب... خب نگرانت بودم.

کمی نرم تر شده بود، نفس تندی توی گوشی کشید. مثل همیشه زود جوش می آورد و زود هم خشمش فرو کش می کرد. لحنش ملایم تر شده بود و دلوایس و کلافه گفت:

-از دیشب فکرم همش پیشته ببینم خوبی؟ سوگند چرا به من نمیگی چته، حتی گفتمی چون حالت خوب نبوده اون جواری روی مبل دراز کشیدی!

یه لحظه از اون دلوایسی بی موردش خندهام گرفت اما از خودم عصبانی بودم که الکی نگرانش کردم و برای اطمینان بخشیدن از حالم بهش، به دروغ گفتم:

-بهترم، چیزی نیست یعنی یه کم سردیم شده بود و دل درد داشتم همین ولش کن مهم نیست، ببینم کجایی الان؟

-تو راهم نزدیک خونه بابا بزرگم، یه کم دیر رسیدم آخه ساعت هشت و نیم راه افتادم.

-آهان پس پشت فرمون با تلفن حرف نزن قطع می کنم فعلاً.

-باشه مواظب خودت باش فعلاً خداافظ.

-خداافظ.

گوشی رو قطع کردم و نفس آسوده ای کشیدم، هر چند که فقط داد و بیداد کرده بود اما شنیدن صدای خیالم رو حسابی راحت کرده بود. رختخوابم رو جمع کردم و روی رختخواب رخساره گذاشتم. شالم رو از روی متکا

برداشتیم و از اتاق بیرون رفتیم. بعد از شستن دست و صورت و این که رخساره گفته بود سعید قراره دنبالمون بیاد به اتاق برگشتیم و حاضر شدم. اندک لباسی رو که با خودم آورده بودم توی کوله ام چیوندم و بعد از درست کردم مقنعه ی همیشه کج و کوله ام به آشپزخونه رفتیم؛ چرا که مادر جون حسابی برای صبحونه تدارک دیده بود و می دونستم اگه به اون میز خوش رنگ نه بگم حتماً دل خور می شه.

پشت میز نشستیم و با کندن تکیه ای از نون محلی برشته شده که گویا زن آقا کمال پخته بود، مشغول خوردن شدم. رخساره هم با اشتها لقمه می گرفت. مادر جون کنار سماور کمر باریکش که صدای قلّ قلّش توی آشپزخونه طنین انداخته بود، ایستاده بود و با دستگیره ی مخمل زرشکی رنگ که دورش دور دوزی های درشتی شده بود، دسته قوری گرد و کوچیک رو برای ریختن چای توی دستش گرفته بود و صدای گوشنواز شرشر چای توی استکان های کمر باریک طلایی رنگ که حسی از نوستالژی رو به آدم منتقل می کرد. لقمه ای از تخم مرغ محلی که با روغن گل تازه درست شده بود، توی دهنم گذاشتم که مزه ی بی نظیرش هوش از سر می برد. مادر جون استکان های چایی رو روی میز گذاشت و همچنان اصرار داشت درست و حسابی صبحونه بخوریم.

بعد از خوردن صبحونه مفصل مادر جون، سعید دنبالمون اومد و با خداحافظی از مادر جون با هم به خونه برگشتیم.

کسی خونه نبود، کلیدم رو از توی در قفل در بیرون کشیدم و بعد از در آوردن کفش هام یک راست به اتاقم رفتم. وسایلم رو توی اتاق گذاشتم و لباسم رو عوض کردم. کلی درس داشتم و بعد از گرفتن دوش آب گرمی بدون لحظه ای وقت هدر دادن مشغول درس خوندن و تست زنی شدم.

ساعت شیش عصر بود که بالاخره مامان اومد، کتاب هام رو جمع کردم و بعد از کش و قوسی به بدن خشک شده ام به خاطر نشستن زیاد پشت میز مطالعه، از اتاق بیرون اومدم. سلام کردم که جواب سلامم رو داد و گفت: «رسیدن بخیر کی اومدی تو؟»

-صبح اومدم اما کسی خونه نبود خسته نباشین.

-مرسی عزیزم مادر جونت چه طور بود؟

-خوب بود سلام رسوند.

مقنعه ضخیمش رو از سر کند و موهای زیتونی رنگش توی هوا سیخ شدند، دستی برای صاف کردن موهاش روی سرش کشید.

-خب دیگه من برم لباسمو عوض کنم و بعدشم یه چیزی واسه ی شام درست کنم.

و با اون حرف به سمت اتاقش رفت.

به پذیرایی رفتم، جلوی تلویزیون نشستم و بی حوصله شبکه ها رو عوض کردم. گوشی ام توی دستم بود و چشمم همش به صفحه اش بود، از صبح دیگه بهم زنگ نزده بود که واقعاً برام عجیب بود چون گفته بود که زنگ میزنه. از اون همه انتظار بی طاقت شدم و بهش اس ام اس زدم و چند دقیقه ی بعد جواب داد و برام نوشته بود الان نمی تونه حرف بزنه!

چه قدر که از اون جواب خشک و کوتاهش عصبی بودم و با خودم فکر می کردم که حتماً خونه عموشه و اون مهلای گنه هم دو رو ورش که با اون فکر حرص و عصبانیتم بیشتر می شد.

هوا تاریک شده بود و به خاطر ابری بودنش آسمون به خودش رگه هایی روشن توی اون سیاهی گرفته بود. سامان و بابا هم اومده بودند. مامان غذا رو حاضر می کرد و من هم میز شام رو توی آشپزخونه می چیدم. مامان دیس گرد سبزی پلو رو که بخار داغی هم ازش بلند شده بود، روی میز گذاشت و خودش هم نشست. بابا آستین های پیرهنش رو که مزاحم غذا خوردنش بودند دوتا، تا زد و بعد از گفتن «بسم الله» طبق عادت همیشگی اش، با اشتها مشغول خوردن شد. حتی موقع ی خوردن شام هم که ماهی بریونی با سبزی پلو بود و حسابی هم دوست داشتم بی حوصله بودم و خیلی نمی تونستم چیزی بخورم چون واقعاً بی اشتها شده بودم. اون قدری پکر و تو خودم بودم که بابا هم متوجه ی اون قضیه شده بود و با نگاهی موشکافانه رو به من پرسید:

-سوگند جان بابا چرا غذا تو نمی خوری چیزی شده؟

بشقاب رو کنار زدم.

-نه، فقط خیلی اشتها ندارم.

سامان هم دستمالی رو از توی جعبه چوبی روی میز بیرون کشید و بعد از پاک دور دهنش با پروندن ابرویی رو به بالا گفت: «به نظر خوب نمیای مطمئن ی چیزی نشده؟!»

لبخند محوی زدم و با دستپاچگی و نگاهی که از زل زدن به چشم های خوش رنگش، گریزون بودند گفتم: «نه... نه یه کم خستم همین».

مامان نگاه نگرانی بهم انداخت و نا مطمئن پرسید:

-نکنه داری مریض می شی مامان جون؟!

- نه واقعاً خوبم.

سامان: راستی باغ خوش گذشت؟

آب دهنم رو با شرم فرو دادم، باز هم حس عذاب وجدان توی سرم ضرب گرفته بود. به جون کندن و با لبخندی پر استرس جمله ای رو از دهنم خارج کردم.

-آره خیلی خوب بود.

بابا در حالی که با چنگال ماهی توی بشقابش رو ریز ریز می کرد در ادامه سؤال سامان، گفت: «کاش مادرجونتم می آوردین».

-خودش تمایلی نداشت وگرنه منم خیلی اصرار نکردم.

با حرف بابا سامان درحالیکه لیوان نوشابه زرد رنگ رو سر می کشید گفت: «این دفعه خودم رفتم میارمش».

بابا در تأیید حرفش سرتکون داد.

-آره بابا جان خوب می کنی.

و با اون حرف با ولح باز شروع به خوردن کردند. بعد خوردن شام و کمکی به مامان به اتاقم رفتم. کمی خودم رو با درس سرگرم کردم که متوجه ی صدای رعد و برق بلندی شدم. بدجور هوس بارون کرده بودم و با ذوق از پشت میز مطالعه بلند شدم و از اتاقم بیرون اومدم.

از پذیرایی گذر کردم و به سمت تراس که راستای دیوار آشپزخونه بود رفتم، بعد از کنار زدن پرده سلطنتی طلایی رنگ و پرده ضخیم تری که به خاطر سردی هوا زیرش نصب شده بود، از شیشه خیس و بخار گرفته بیرون رو نگاه کردم. آخرین بارون های پاییزی با تشر و معترض به شیشه کوبیده می شدند. درب کشویی رو کنار کشیدم و با دیوونگی توی تراس پا گذاشتم. با اولین برخورد قطره های سنگین بارون روی صورتم، غیر ارادی پلک تند زدم. بعد از دقیقه ای عادت کردن به اون سرما و خیس، دست هام رو زیر قطره های پر ضرب بارون باز کردم و چشم هام رو بستم، چه قدر که حس خوبی بود مثل همیشه تصویر هیبرید جلوی چشم های عاشقم نقش بسته بود. توی همون مدت کم دلم حسابی کم آورده بود و مثل بچه ای بهانه گیر با سرکشی اظهار دلتنگی می کرد. با صدای مامان که چند باری صدام زده بود از خیالم بیرون کشیده شدم و همین که داخل رفتم با نگاهی پر بهت گفت: «سوگند این چه وضعیه لباستو ببین! خب الان سرما می خوری برو سریع لباست و عوض کن، برو ببینم دختره بی فکر، همیشه وقتی بارون میاد همین کارو می کنی و دیوونگی هات شروع می شن».

لبخند بی خیالی زدم.

-خب چی کار کنم بارونو خیلی دوست دارم.

مامان همچنان غر می زد که همون لحظه سامان درحالی که با تلفن حرف می زد از اتاقش بیرون اومد.

-کی بر می گردی؟ آهان، حالشون خوبه دیگه؟

...

-باشه بعداً زنگ می زنم راستی هوا این چند وقت مثل این که کمی ابری و خرابه، تو راه مواظب باش تند نرونی، باشه قربانت خدافظ.

خیره به سامان و تلفن توی دستش بودم که مامان رو بهش پرسید:

-کی بود؟

تلفنش رو توی جیب شلوار اسلش سورمه ای رنگش گذاشت.

-هیرید بود رفته خونه ی بابابزرگش اینا مثل این که یه کم ناخوش احوالن.

مامان:!خوبه الان؟

سامان:آره گفت که خوبه.

همون جوری ایستاده بودم و با لب و لوجه ای آویزون سامان رو نگاه می کردم که یه لحظه متوجه من شد و پر تعجب و با خنده گفت:«سوگند چرا مثل موش آب کشیده شدی تو! این چه وضعی دختر؟»

مامان باز سمت من چرخید و با اعتراض گفت:«برو لباستو عوض کن سرما می خوری.»

و با اون حرف با بغضی بچگانه که توی گلویم پا می کوبید، سریع به اتاقم رفتم. حسابی ازش ناراحت بودم حتی به سامان هم زنگ زده بود و صحبت کرده بودند اما هنوز به من زنگ نزنده بود!

پلک عصبی و محکمی زدم، پس لابد هنوز هم ازم عصبانی بود و می خواست این جوری تلافی کنه. لباسم رو با حرص از تن کردم و با لباس خواب گلبه ای رنگ و نازکم تعویض کردم. روی تخت نشستم، به صفحه ی گوشی ام نگاه می کردم اما نه، همچنان هیچ خبری نبود!

از دلتنگی مثل دیوونه ها شده بودم و دلم برای شنیدن صداش به تلاطم افتاده بود. کلافه بودم و انگار که یه چیزی رو گم کرده باشم!

برای فرار از فکر و خیال و یاد آوری مدام قلبم که نبودش رو هر ثانیه به بهم گوش زد می کرد، خودم رو با گوشی ام سر گرم کردم، کمی گشت و گذار کردم و بعد از اون هم به صفحه ای که توی فضای مجازی داشت، سر زدم اما آخرین پستش مربوط به یک هفته پیش می شد. به پستی تخته تکیه دادم و نفس سنگینی کشیدم، انگشت هام رو روی صفحه کلید لمسی به حرکت در آوردم و حال دل بی تابم رو در قالب متنی کوتاه توی صفحه نیمه فعالی که داشتیم، همراه با عکسی پاییزی پست کردم.

دلتنگی ام را نه می نویسم و نه می خوانم؛

دلتنگی ام را جار می زنم!

عجیب درگیر تو شده ام،

مانند لقمه ای در گلویم گیر کرده ای؛

لقمه ای که از ترس حرام بودنش، در قورت دادنش تردید دارم! ...

دوریت در چشمانم باز حلقه بسته است و دست هایم بی تاب گرمیِ دستانِ توست! ...

تو که نباشی پاییز برایم به معنای واقعی پاییز می شود...

مانند برگ های پاییزی وجودم در حال ریختن و برهنه شدن ست!...

من بدون تو آن شعر معروفم؛

"غمگین ترین حالت پاییز منم"

پس بیا و خزانم را سر مستانه به بهاری زنده دل مبدل کن...

«سوگند»

بیشتر از سه روز از رفتنش گذشته بود و هنوز هم نیومده بود. وارد روز چهارم زمستونی می شدیم که دامن بلند و سفید رنگش رو کشون کشون با بلند ترین شب سال، یلدای خودشیفته، که از بلند هم برای من بلند تر و سخت تر گذشته بود، روی زمین کشونده بود و برف و بارونی رو همزمان با هم برای شاباش رسیدنش روی زمین ریخته بود و آفتاب صبحی که با طلوع سرزده ی خودش و پرتوهای پر زرق و برقش با شوق شاباش ها رو از روی زمین یک باره جمع کرده بود و جز خیزی اش چیزی به جا نداشته بود.

زمستون دلتنگی ام رو که به طرز عذاب آوری امونم رو ازم بریده بود، با روز های سرد و گرفته اش از قبل هم غلیظ تر کرده بود حتی فکرش رو هم نمی کردم که اون همه بتونم بهش وابسته شم و دوری چند روزه اش اون طوری بتونه از پا درم بیاره!

توی خیابون، آروم و غمیگن راه می رفتم و با رد شدن از جلوی بوتیک که برای یه لحظه حسین و فرگل رو در حال بگو و بخند پشت میزش دیدم، دلم بیشتر گرفت. خیلی سریع با بغضی توی گلو از اون جا گذر کردم. توی اون سه، چهار روز دو باری بهم زنگ زده بود که اون هم خیلی زود و بعد از چند جمله ی کوتاه و سرد قطع کرده بود.

از لحنش متوجه شده بودم که ازم دلخوره و خیلی زنگ نمی زد، من هم که از سر لجبازی متقابلاً بهش زنگ نمی زدم چون اصلاً خودم رو مقصر نمی دونستم و از طرفی به خاطر موندن بیشتر از دو، سه روزش اون جا، حسابی ازش عصبانی بودم. بعد از کمی خیابون گردی که به منظور باز شدن دلم کرده بودم و البته که بیشتر دلم گرفته بود، پیش رخساره رفتم.

جلوی میز آرایش نشسته بود و درحالی که آرایشش رو پاک می کرد گفت: «پیش پای تو اومدم خونه ی سعید اینا بودم، ببینم چه خبرا؟»

بی حوصله جواب دادم:

-هیچی.

نگاهی از توی آینه طلای رنگ و تاج دارش بهم انداخت.

-چیه نکنه باز با هیربد بحثتون شده؟

با شنیدن اسمش با بغض مثل بچه ها گفتم: «خیلی دلم براش تنگ شده رخساره، خیلی.»

با اون حرف از روی صندلی اش بلند شد و با گذاشتن پد آرایشی توی جعبه اش اومد و کنارم نشست. دستش رو دورم حلقه کرد و با حالت متأثر و ناراحتی گفت: «قربون دلت برم من بغضشو ببین تو رو خدا، ببینم اصلاً نگفت کی میاد؟»

بی دل و دماغ و کشیدن دو کف دستم روی صورتم مغموم لب زدم:

-نه چون بهش زنگ نزدم، رخساره دیگه دارم دیوونه می شم به خدا نمی تونم تحمل کنم قرار بود زود برگرده اما...

نتونستم ادامه بدم و یکباره با دلی پر و گرفته زیر گریه زدم که رخساره بعد از نگاه شوکه ای بغلم کرد و گفت: «عزیز دلم این جوری نکن خب منم گریه‌ام می‌گیره ها سوگند با توام، تو دیوونه ای دختر بابا فقط چهار روزه که ندیدیش». !

بعد از چند دقیقه گریه کردن سر به زیر مشغول پاک کردن اشک هام شدم و با گزش لبم زیر دندون همچنان با همون بغض گفتم: «دست خودم نیست حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده، رخساره من... من ترس دارم، ترس از دست دادن. بعد از مرگ شهرزاد، آقاجونم» ...
نفس سختی از گلویم بیرون اومد.

-رخساره من از این که قدمی ازم دورشه می‌ترسم فکرش دیوونه ام می‌کنه دلم می‌خواد باز ببینمش ه...
همین.

متأثر لب روی هم فشرد.

-سوگند بسه فدات شم، ببینم چرا بهش زنگ نمی‌زنی حالا؟ بهش بگو ور داره بیاد دیگه.

بند کوله ام رو توی دستم فشردم و آروم گفتم: «خب، خب چون اون زنگ نزد منم این کارو نکردم، یه جورایی باهام لج کرده، می‌گه حرفاش برام بی‌اهمیه!»

شونه ای بالا پروند و با گذاشتن دستش روی کمرم گفت: «خب همش که اون نباید زنگ بزنه! حق بده مدام اون پیگیرته خب دلخور شده دیگه، به نظرم بهش زنگ بزنی به خاطر این چیزای کوچیک بینتون و خراب نکنید، باور کن هیربد فقط منتظر زنگ توئه چون دلش می‌خواد تو هم مثل اون غرور و لجبازی رو کنار بذاری و هر وقت دلت تنگ می‌شه خیلی راحت بهش بگی، سعید هم یه چند وقتی این شکلی شده بود که بعداً فهمیدم اونم از من توجه می‌خواد حتی بیشتر از توجه خودش به من».

با مکثی ادامه داد:

-بهش زنگ بزنی.

یه جورایی حرف هاش درست بود و همیشه اون بود که پیگیر حالم بود و شاید منتظر این بود که من پیش قدم بشم و رخساره بی‌راهم نمی‌گفت توجه یه طرفه همیشه کارساز نبود. لبخندی به روش زدم و در حالی که اشک هام رو پاک می‌کردم گفتم: «اوهوم همین کار و می‌کنم چون دیگه نمی‌تونم، طاقتم حسابی طاق شده».

با گفتن اون حرف گوشی رو خیلی سریع از توی کیف کرم رنگم بیرون اوردم و بلافاصله شماره اش رو گرفتم. مضطرب روی زمین با پا ضربه می زدم که بعد از چند تا بوق جواب داد. با صدای غمگینم الویی رو زمزمه کردم که صدای آرومم کننده اش گوشم رو پر کرد و با دلخوری آشکاری گفت:

-سلام، چه عجب تو به من زنگ زدی فکر نمی کردم برات مهم باشم!
لحنش حسابی دلخورانه بود و فهمیدم که حرف های کاملاً رخساره درست بوده.

بی مقدمه پرسیدم:

ک... کی میای؟

-تو راهم عصر اون جام.

بخض باز به گلوم هجوم آورد و در حالی که سعی می کردم از تبدیلیش به گریه جلو گیری کنم گفتم:

م... میری خونه؟

متوجه لرزش صدام شده بود و خیلی سریع با لحن پر حیرتش پرسید:

-صدات چرا این جوریه گریه کردی؟!

پلک محکمی زدم و با فرو اومدن قطره اشکی گفتم:

می خوام ببینمت لطفاً، خیلی زود هیربد خیلی زود.

لحن متأثر و مشوشش گوشم رو پر کرد.

-قربونت برم من تقصیر خودته دیگه ببین چه الکی ازهم دلخور شدیم.

پیشرون و بیقرار لب زدم:

-فقط بیا.

دقیقه ای رو مکث کرد و با لحنی پیشرون تر از من گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده سوگند، خیلی. عصر بیا باغ اون جا با خیال راحت ببینمت.

لبخند عمیقی لبم رو کش داد و با هیجان و تکون دادن سرم گفتم:

ب... باشه میام.

-فعلاً خدافظ عزیز دلم می بینمت.

-خدافظ.

همین که گوشی رو قطع کرد با خوشحالی و ذوقی بی اندازه رو به رخساره کردم و گفتم: «وای رخساره داره برمی گرده».

لبخندی از اون همه خوشحالی ام زد.

-ببین باید زود تر زنگ میزدی.

-اوهوم، حق با توه بود ممنونم واقعاً.

و با اون حرف بند کیفم رو روی دوشم انداختم و با همون هیجان و ذوق قبل گفتم: «خب دیگه باید برم گفت تو باغ همو ببینیم».

نگاه پر خنده ای بهم کرد که با خوشحالی بغلش کردم، دستی پشتم کشید و زمزمه وار گفت: «می گن عاشقی رو باید از شاملو یاد گرفت، به نظرم که بعد از اون هم باید شما دوتا یاد گرفت!»

دیوونه ای با سرمستی نثارش کردم که با بیرون اومدن از بغلم با خنده و لحن شوخی وارش چشمکی زد.

-اصلاً می دونی چیه عاشق شماین شاملو اداتون و در میاره، والا!

با حرفی که زد پقی زدم زیر خنده که لپم بوسید و گفت: «تو فقط بخند خواهر جونیم».

از جام بلند شدم و با فرستادم بوسی براش تشکر کردم.

-خیلی ممنون عزیز دلم بعداً می بینمت.

-الان میری باغ؟

دستم رو روی دستگیره در قرار دادم.

-نه اول میرم خونه بعد، فعلاً خداحافظ.

ساعت نزدیک پنج بود. جز مامان کسی خونه نبود و با آوردن بهونه ای از خونه بیرون اومدم. بی معطلی خودم رو سر خیابون رسوندم، با گرفتن تاکسی و نشستن داخل ماشین آدرس رو گفتم و راننده هم حرکت کرد. از هیجان و شوق دیدار دل تو دلم نبود و حسابی هم استرس داشتم. تقریباً چهل دقیقه بعد جلوی باغ رسیدم.

خیلی سریع و با بیرون آوردن کیف پول چرمم، دو اسکناس ده تومنی بیرون کشیدم و با دراز کردن دستم سمت راننده که مرد مسن و آفتاب سوخته ای بود، از ماشین پیاده شدم. کیف پول رو باز داخل کیفم چپوندم و به سمت در بزرگ و آهنین باغ که مثل همیشه برای عبور و مرور به صورت نیمه باز روی هم قرار گرفته بود، رفتم. داخل رو از لای در دید زدم اصلاً نمی خواستم کسی متوجه اومدن مون به اون جا بشه. مابس خانم، همسر آقا کمال، با فرقون زنگ زده ای که انتهای دو دسته فلزی اش دو لوله پلاستیکی قرار داشت و چادر گل گلی اش که بعد از پیچ و تابی دور کمرش، بالا رفته بود و در آخر دور گردنش گره زده شده بود، به سمت خونه کوچیکشون، پشت ساختمون آقاجون، می رفت. چند دقیقه رو منتظر شدم که از اون جا دور بشه و بعد از اون با نگاه هایی پر دقت داخل رفتم. آروم و نرم روی برگ های زرد رنگ که از برف و بارون دو سه شب پیش خیس شده بودند قدم برداشتم. هوا حسابی سرد بود و با لرزشی که سرما به چونه ام انداخته بود و دندون هام غیر ارادی روی هم ساییده می شدند، دست هام رو برای گرم کردنشون توی بغلم گرفتم و با نگاهی به اطراف راهم رو به انتهای باغ پیش گرفتم.

نزدیک خونه درختی انتظارش رو می کشیدم. بی قرار و حیرون و با اضطرابی لذت بخش از یک سر به سر دیگه قدم بر می داشتم. حدوداً نیم ساعتی گذشته بود و چه انتظار کشنده ای برام شده بود. باز به ساعت نقره ای رنگ و صفحه کوچیکم نگاه کردم؛ عقربه های ریز و باریکش یک ربع به شیش رو نشون می دادند. حسابی کلافه بودم، یه دستم رو به کمر زدم و دست دیگه ام رو با کلافگی و کشیدن نفسی متلاطم روی سرم گذاشتم. با حال نا به سامون و بی تابم پلک روی هم گذاشتم که برای یه لحظه صدای گرمش که اسمم رو آروم صدا می زد توی گوشم با انعکاس پیچ و تاب خورد. قلبم یک باره و نا آروم با شدت شروع به کوبش کرد و ریتم تندش، تند تر شد.

سریع به عقب چرخیدم، کاسه چشم هام به تندی از آب زلال و شور اشک پر شد، با چشم های اشکی و دیدی تار بهش خیره شده بودم. با فاصله کمی ازم ایستاده بود؛ مات و مبهوت و با چشم هایی که با حالتی از غم و شادی متلاطم دو دو می زدند بهم نگاه می کرد. با نیم پوت های مشکی رنگش قدمی روی برگ های خیس و نم دار، برداشت. چند دقیقه ای رو با چشم های اشک آلودم نگاهش می کردم و بالاخره بعد از اون حالت شوکه و مسخ، پا های چسبیده شده ام رو از روی زمین جدا کردم و قبل از این که منتظر اون باشم بی طاقت با قدم های بلندم به سمتش رفتم. رو به روش ایستاده بودم و بعد از لحظه ای نگاه کردن و سرا زیر شدن قطره های بی تاب دلتنگی روی صورتم، طاقت از کف دادم و با حلقه کردن دست هام دور گردنش، محکم بغلش کردم که اون هم بعد از خارج شدن از حالت شوکه اش سفت و محکم تر از من، بغلم کرد و به خودش فشرد. نا آروم و با حالتی مسخ و بی قرار سرم رو میونه گردنش بردم و با گریه و هق هق شونه هاش رو توی دستم چنگ زدم؛ چه قدر که دلتنگش بودم.

سرش کنار گوشم قرار گرفت و دلتنگی رو با حالی مشوش و بی تاب کنار گوشم با نفس های داغش زمزمه کرد. حل شده بودیم توی آغوش هم دیگه، اصلاً دلم نمی خواست ازش جدا بشم و بعد از چند دقیقه ای گذراندن توی اون حالت، بازو هام رو توی دست های مردونه اش گرفت و من رو کمی از خودش فاصله داد، نگاه بی قرار و متوحشش رو توی چشم های پر از اشکم ریخت پلک از هم باز کرد و دوست دارمی رو زیر لب و با حالت مسخ شده اش زمزمه کرد، زمزمه وار پشت سرش تکرار کردم و پیشونی هامون روی هم قرار گرفت؛ انگار که جریانی پر قدرت برای رفع دلتنگی از اون چسبیدن پیشونی هامون، بهم وصل شده بود، بینی های یخ زده و قرمزمنون بهم خورد و حالی سراسر بی قرار که تمامی نداشت.

روی زمین نشسته و به درخت قطوری که کمی از خونه درختی فاصله داشت، تکیه داده بودیم. سرم رو روی سینه عضلانی و سترگش گذاشته بودم و در حالی که دستش رو دورم گره زده بود، آروم آروم با موهام که از زیر شالم بیرون ریخته بودند بازی می کرد. ساکت بودیم و همه جا غرق سکوتی دلنشین و پر لذت شده بود.

بالاخره بعد از اون همه سکوت سرم رو بالا گرفتم، توی صورتش پلک می زدم و نفس های پر حرمتش توی اون سرمای اولین روز های زمستون توی صورتم می خورد و حس قشنگی رو از لذت و نفس های داغش، توی وجودم می ریخت. درحالی که بهش نگاه می کردم با بغض گفتم: «قول داده بودی که از پیشم نری مگه نگفتم که رفتنت منو دیوونم می کنه».

با اون حرف لبخند تلخی زد و درحالی که همچنان موهام رو نوازش می کرد مستأصل گفت: «اما این رفتن از اون رفتنا نبود».

و بعد از مکثی آروم با دستش اشک روی مژه ام رو گرفت و با اخمی قشنگ گفت: «مگه منم نگفته بودم که اشکات دیوونه ام می کنن، چرا این کارا رو می کنی قربون اون چشمای قشنگت برم».

صدای تپش قلبش گوشم رو پر کرده بود و با لبخندی از شیفتگی گفتم: «چه قدر تند می زنه».

گیج بهم نگاه کرد که لب بر چیدم:

-ضربان قلبت و میگم.

چینی به پیشونی اش داد و با لبخندی که ترکیبی از غم و شادی بود گفت: «سرتو گذاشتی روش می خوای تندم نزنه!»

میونه بغض تلخ خندیدم .

-ما باید چی کار کنیم، کی این همه دوری تموم می شه من خستم هیربد، خستم.

نفس سنگینی بیرون داد و با کشیدن دستش روی با زو های نحیفم برای گرم کردنشون، با نگاه کردن بهم و لحن مشوش و لبخندی ملایم گوشه لبش، گفت: «منم خستم قربونت برم، دلم می خواد یه جایی باشه واسه ی من و تو، یه جایی که فقط من و تو توش باشیم، سوگند من دلم می خواد قلبمو باهات شریک شم، زندگیمو» ...

با خنده تلخی سر تگون داد.

- بشقاب غدامو باهات شریک شم، بالش زیر سرمو، می خوام یه جایی باشه واسه ی من و تو فقط من و تو... جایی که وقتی از بیرون میام تو بدو بدو و سراسیمه بیای درش رو برام باز کنی و منم خیلی سریع بغلت کنم و تموم عطش و خستگی هام یهو از تنم پر بزنه، خونه ی من و تو سوگند...

با ذوق و بغضی ملایم لب به دندون کشیدم:

- منم می خوام، خیلی هم می خوام.

با خیرگی به نگاه پرحسرتم چشم دوخت و مطمئن و مردونه لب زد:

- قول میدم همه چیزو درست کنم، قول میدم.

پر حسرت آهی کشیدم.

- یعنی می شه؟

با اون حرفم موهای روی پیشونی اش رو با دست بالا جمع کرد و گفت: «راستش می خواستم یه چیزی رو بهت بگم».

با نگاه های خیره و جمع کردن لب های کوچیکم بهش چشم دوختم که گفت: «نمی دونم خبر خوبیه یا نه اما حسین از مریم یه چیزایی شنیده، گویا این سری که مرتضی بیاد مرخصی، زن عمو اینا می خوان یه کارایی براش بکنن، دختره هم که همون خواهر زاده ی زن عموئه که خودت خیلی بهتر میدونی ماجراشو».

حرفش رو همراه با آب دهنش فرو داد و بعد از دقیقه ای گفت: «خودت که بهتر می دونی... خب یعنی فقط قبول کردن مرتضی این وسط مهمه البته اگر نشه فرقی برای من نمی کنه چون برای من مهم نیست، من تو رو از دست نمیدم فقط امیدوارم که همه چیز اون جوری که می خوام پیش بره».

لبخند عمیق و رضایتمندی زدم.

- اما با این حال جای امیدی هست شاید راضی شد، به نظرم که خبر خوبی بود و همچنین پر امید.

حلقه بازو هاش رو دورم تنگ تر کرد و با لبخند و نگاه شیفته ای زمزمه وار گفت: «همه ی امید من تویی، تو».

و با حرفی که زد با ذوق خودم رو بیشتر به سینه اش فشردم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم. باز هم سکوت فضای سراسر سرما و سوز رو توی دست گرفته بود. بعد از گذشت چند دقیقه ای با لب های کش اومده اش از لبخندی پر لذت و حالتی که انگار به روز های اول دیدارمون پر کشیده بود گفت: «یادته اولین بار همین جا همو دیدیم، اومده بودم با تلفن حرف بزنم که تو رو این جا دیدم».

با خنده پرلذتی نگاهش کردم.

-اوهوم چه قدر اون روز ازت عصبانی شده بودم.

پلک آرومی زد، با لبخندی دلنشین و با خم شدن بیشتری به سمت صورتم، ابرو توی هم تنید.

-اما برای من دیدار جذابی بود.

با اون حرفش یه کم روی زمین نم دار جا به جا شدم و با حالتی مشتاق و نگاهی پر ذوق لبم رو داخل دهنم کشیدم و پرسیدم:

-اصلاً کی فهمیدی که دوسم داری؟

با سؤالی که کردم خنده قشنگی تحویل چشم هام داد و با بالا پروندن یه تایی ابروی نسبتاً پهن و مردونه اش گفت: «قطعاً که مثل تو فیلم و کتابا با نگاه و لحظه ی اول عاشقت نشدم!»

با لب های جمع شده ام از خنده اخم ریزی بین ابرو هام انداختم که لب روی هم فشرد و گفت: «البته بار اولی که دیدمت ناخواسته تحت تأثیر قرار گرفتم، خب به هر حال صورت زیبا و جذابی داشتی».

کمرش رو کمی روی تنه زبر درختی که بهش تکیه داده بودیم کشید و تکونی خورد، دسته موی روی پیشونی ام رو کنار زد و با خیرگی توی چشم هام گفت: «مخصوصاً چشمت، یعنی دخترای زیادی دور و ورم بودن اما خب هیچ کدومشون تا اون حد و تا اون لحظه اون همه منو تحت تأثیر قرار نداده بودن».

با ذوقی از شنیدن اون حرف ها بهش چشم دوخته بودم که بعد از مکثی با چشمک و نگاهی شیطون گفت: «یادته بهم گفתי چرا وقتی دیدمت به سامان چیزی نگفتم؟»

در حالی که سرم رو بالا گرفته بودم و نگاهش می کردم متفکر گفتم: «اوهوم، ولی نگفتمی که!»

باز خنده ای کرد و با نگاه کردن به چشم های منتظر و کنجکاو در حالی که انگشتش رو روی بینی سرخ شده ام از سرما می زد، گفت: «چون اگه بهش می گفتم یه دختره رو دیدم با فلان مشخصات و این قدر جذاب حتماً ازم عصبانی می شد!»

و با اون حرف هر دو شروع به خندیدن کردیم که با ضربه ای آروم و معترض روی سینه اش گفتم: «چه قدر اون روز کنجکاو بودم و تو هم چه قدر بدجنسی کردی».

نگاه تبادار و خماری بهم کرد و بعد از جمع کردن خنده اش سر تگون داد.

-اما جواب سؤالت، همون طور که گفتم ناخواسته همش تو فکرم بودی و به مرور زمان فهمیدم که یه حسایی بهت دارم، هی که بیشتر می دیدمت و برخورد ا مون با هم بیشتر می شد ذهنمو بیشتر مشغول خودت می کردی و مدام با یاد آوریه کارات و لجبازیات، خود به خود لبخند گوشه ی لبم می نشست. اولش خودمم نفهمیدم که عاشق شدم چون حسی که داشتم واسم یه حس ناشناخته بود و تا اون موقع تجربه اش نکرده بودم! تنها چیزی رو هم که فهمیده بودم این بود که مموقع هایی که کنارت بودم حسی از لذت تموم وجودمو پر می کرد و همه چیز و همه کس رو از توی اون لحظه از یادم می بردم».

دست سردش، دست های ظریفم رو که از سرما چروک شده بودند و روی سینه اش قرار داشتند، به نرمی لمس کرد و با لبخند عمیقی که خطوط کنار چشمش رو پر رنگ تر کرده بود و جذابیت خاصی بهش داده بود، با خیرگی به چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:

-مدل حرف زدنت، خنده هات... همه چیز برام جذاب شده بود، بخوام بگم تو مدت کمی گرفتار این احساس شدم، دیگه وقتی می دیدمت هیجان عجیبی می گرفتم که مدام هم سعی می کردم پنهانش کنم و خیلی به روی نیارم اما کار آسونی هم نبود.

پلک آرومی زدم و با لبخند پهن روی لب هام، جسور و با دریا دلی گفتم: «اما من از روزی که دیدمت ذهنم مشغول شد، حسابی درگیرت شده بودم و این که نمی خواستم این رو بپذیرم، رخساره هم که مدام سعی می کرد این موضوع رو بهم بقبولونه».

پلکی همراه با چینی به ابرو هاش، روی هم گذاشت.

-اما خیلی سر سختی هم کردی قبول داری؟

خنده ای که رگه های تلخ توش موج انداخته بود زدم و با کشیدن نفسی گفتم: «آره، چون مجبور بودم... اما، اما از یه جایی به بعد دیگه نتونستم مثل قبل سر سخت باشم، چون در مقابل تو این اصلاً کار آسونی نیست!»

پاش رو که خواب رفته بود کمی روی زمین جا به جا کرد و با انداختن پیچ و تاب‌ی به ابروهای خوش حالتش و بیرون دادن نفس‌های گرمش که توی اون سرمای پر سوز بخار مانند از جلوی چشم هام حرکت می گرفتند، گفت: «منم فکر نمی کردم تا این حجم بتونم احساسات داشته باشم آخه قبلاً یه جورایی از نظر احساس سنگ بودم و واقعاً گاهی اوقات فکر می کردم چیزی به اسم احساس توی وجودم نیست!»
خنده ای ملایم و نرم کرد.

-حتی حسین مدام منو به یه آدم آهنی تشبیه می کرد، می گفت خیلی خشک و بی احساسم اما... خب وجود تو قلب سرسخت و سراسر زمستونم رو نرم و بهاری کرد، انگار که یهو اون همه قله برفی و یخ زده ای که توش بودن آب شده باشند! زمستونش رفت و بهار توش جا خوش کرد.

حرارت حرف‌های گرمش باعث شده بود سرما رو حسابی از یاد ببرم. با چهره ای که خنده تو جای جایش پخش شده بود و با حالتی مسخ نگاهش می کردم. یه پلکش رو آروم روی هم گذاشت و گفت: «یه اعترافی هم بکنم؟»

و بدون این که جوابی بشنوه با خنده ای خبیثانه گوشه لبش، گفت: «یادته یه بار همین جا وقتی داشتم بهت گیتار یاد می دادم یهو شروع کردم به سرفه کردن و بعدشم تو رفتی برام آب بیاری؟»

تای ابروم متعجب بالا پرید. با همون لبخند شیطانی اش ادامه داد:

-وقتی که رفته بودی ساختمون بالا همون موقع متوجه صدای پیامی از گوشیت شدم که روی سبزه ها افتاده بود، نمی دونم ولی خیلی کنجکاو شده بودم و همین که از فاصله ای نسبتاً نزدیک سرک کشیدم متوجه اسم مرتضی شدم که روی صفحه نور می زد.

حیرت زده با پلک زدن‌هایی تند لب زدم:

-پس تو اون پیامو باز کردی!

خندید و دندونش رو با حالت شیطونی که توی چهره اش خزیده بود، روی لبش کشید.

-آره، معذرت می خوام کارم درست نبود ولی دست خودم نبود حتی...

حرفش نصفه موند و یک باره حالت چهره اش دگرگون شد و آب دهنش رو سخت فرو داد. هاج و واج از تغییر ناگهانی صورتش بهش نگاه می کردم که با تبسمی یخ گفت: «حتی تصادف اون شبم هم به خاطر تو بود.»

با اون حرفش برای لحظه ای آب دهنم توی گلووم پرید، با حالتی متحیر توی بغلش نیم خیز شدم و به سمتش برگشتم که لبخند تلخی حواله چشم های ناباورم کرد.

-همون شبی که رفته بودم دور همی یکی از دوستانم، حسین و مرتضی هم بودن، خیلی حوصله مهمونی رو نداشتم... روی مبلی دور از هیاهو نشسته بودم و فقط بقیه رو نگاه می کردم که مرتضی هم اومد و کنارم نشست. نمی دونم یهو چی شد که بعد از خوردن دو پیک شروع کرد در مورد تو حرف زدن.
پلک محکمی زد و دندون روی هم قرار داد.

-دست خودم نبود وقتی از تو حرف میزد با تمام حرص و عصبانیتم مشت توی هم گره می کردم و مضطرب آب دهن فرو می دادم... از تو گفت و از تو گفت... نفس سنگینی بیرون داد:

-بعدشم که از اون جا زدم بیرون، نمی تونستم حرفای مرتضی رو تحمل کنم مست و دیوونه پشت ماشین نشستم و بعدشم که اون اتفاق...

به این جای حرف که رسید متأثر پلک روی هم گذاشت و سرش رو پایین گرفت. بی تاب و با لرزش و نیشتر اشک توی چشم های ناباورم باز بغلش کردم که دستش رو دورم پیچید، کنار گوشش حیرون و درمونده نالیدم:
-منو ببخش، من خیلی اذیتت کردم خیلی.

آروم از خودش جدام کرد، نگاهش قفل نگاه اشک بارم شد و با لبخندی پر زهر لب هاش رو تگون داد:
-سوگند این حسی که من به تو دارم عشق نیست جنونه، من تو رو تا مرز جنون دوست دارم، تا مرز دیوونگی .
لبم رو با لرزش چونه ام از بغض گزیدم.

محکم و کوبنده با فشردن دندون هاش روی هم در حالی که سرش رو به طرفین تگون می داد با نفرین کردن خودش، توی صورتم شمرده شمرده گفت: «نباشم روی زمین اون روزی که تو رو نداشته باشم، اون روزی که تو برای من نباشی، مردونگی ام زیر سؤال میره اگه بخوام پای دل دختری که عاشقشم و عاشقش کردم نمونم، قول میدم، قول میدم مردونه واسه خواستنت و ایستم و به خاطرت بجنگم و خطر کنم».

دلم قرص شد از مردونه ترین قولی که تمام وجودم در مقابلش به زانوا در اومده بود، قرص قرص از راهی که پیش رو داشتیم و چه قدر لذت داشت که آدمی با تمام وجودش برات بجنگه و برای خواستنت اون همه مصمم باشه!

با خیرگی و اشک هایی که روی صورتم یخ بسته بود نگاهش می کردم، مسخ و خیره بهم بودیم، نگاهمون برای لحظه ای روی لب هامون سر خورد؛ حسرت شده بود چشیدن شهد شیرین عشق برای لب های ماتم گرفته مون، نگاهمون در امتداد چشم های بی تابمون خزید و بالا رفت و تشری که هر دو به خواسته دل های بی قرارمون زدیم، اخم هاش یک باره توی هم رفت و ازم نگاه گرفت؛ سامان و حرمتی که براش داشتیم تشری شد روی قلبم مخموم مون و لب های ناکاممون روی هم قفل شدند.

به درخت تکیه زدم که دستش رو پشتم قرار داد و در حالی که رو به رو نگاه می کرد باز من رو میونه بازو هاش گرفت. خدا خواسته و بی طاقت تر خودم رو میونه آغوشش جا دادم و چه آرامشی داشتم میونه بازوهای تنومند و مردونه اش؛ امن ترین جای دنیا بود برام و چه حس امنیتی شرینی!

درحالی که سردم شده بود محکم تیشرت مشکی رنگ و نازک تو تنش رو چسبیدم که نگاهی کرد و خیلی سریع کاپشنش رو از تن دراورد و با حرکتی آرام، روی تن یخ زده ام انداخت که با جمع کردن لب هام توی هم، گفتم: «پس خودت چی با این تیشرت نازک سردت می شه! آستین کوتاهم که هست یخ می زنی».

مثل همیشه لبخند عمیق و گرمی به صورتم پاشید.

-من کنار تو سردم نمی شه، نگران نباش یخ نمی زنم.

توی همون لحظه بود که گوشه اش زنگ خورد، یه پاش رو روی زمین یخ زده و نم دار که برگ های پاییزی رو از قبل هم بی روح تر و رنگ باخته تر کرده بود دراز کرد و تلفنش رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید. نگاهی به صفحه اش انداخت.

-باباست.

و جواب داد.

-الو...؟ سلام جانم بابا، آره الان رسیدم.

...

-نه یه جایی کار داشتم واسه ی همین نیومدم خونه، آره هم داروها رو گرفتم هم آزمایش شون رو.

...

-چشم، چشم کار ندارین، میام حالا، آره گفتم بهشون.

چند دقیقه ای رو با عمو مهدی حرف زد و همین که قطع کرد با نگاه رو به بالام صداش زدم:

-هیرید؟

نگاهش سمت صورتم خم شد.

-جون دلم؟

بچگونه تای لبم رو برجیدم و با گذاشتن دست هام روی سینه اش لب زدم:

-نرو خب، اصلاً بشینیم همین جا حتی شبم همین جا بمونیم.

با اون حرفم با تگون دادن سرش خندید و انگار که داشت با یه بچه ی سرتق و تخس حرف می زد چینی میونه پیشونی اش انداخت و با گرفتن چونه ام توی دستش، گفت: «فعلاً نمیرم، همین جام قربونت برم من».

و با حرفی که زد با ذوق لبخندی عمیق زدم و قبل از این که چیزی بگم این بار گوشی من شروع به زنگ خوردن کرد، مامانم بود، با چشم های پر خنده و شادمون نگاهی بهم کردیم و با فکری که توی سرمون افتاده بود، همزمان باهم با نگاهی معنادار گوشی هامون رو خاموش کردیم.

آروم چشم هام رو باز کردم؛ بهم خیره شده بود، پلک زدم و نگاهی به اطراف کردم.

-ساعت چنده؟!

لبخند دلنشینی به روم زد.

-هفته.

و دستم رو روی بازوی ** و یخ زده اش گذاشتم و یه کم روی زمین تگون خوردم و جا به جا شدم، بدنم به خاطر اون همه بی حرکتی حسابی سر شده بود. بازو های بزرگ و عضلانی اش حسابی توی اون هوای سرد یخ زده بود. دستش رو با حالت نگرانی توی دست هام گرفتم و در حالی که به لب هام نزدیکشون می کردم برای گرم کردنشون شروع کردم به "ها" کردن.

بی قرار و آشفته توی دست هاش، ها می کردم و با جمع شدن لب هام با لحنی ناراحت و باز بچه شده، گفتم: «تو خیلی سردت شده مگه نه؟»

نگاه شیفته و پر حسرتی بهم کرد و در حالی که از اون همه بچه شدنم به ستوه اومده بود لبخندی سراسر تلخ زد و گفت: «آخه من بدون تو چه طوری سر کنم سوگند، چه طوری می تونم حتی یه لحظه ازت دل بکنم!»
نگا سرگشته ام روی دست هاش سر خورد.

-اما خودت گفתי همه چیزو درست می کنی مگه نگفتی؟

دستم رو توی دستش فشاری داد و با نزدیک کردنش به صورتش، بوسه ای زد.

-اوهوم، درستش می کنم.

نگاهی به صورتش که سرما توش تنیده و رنگ چهره اش رو عوض کرده بود، کردم و با لب و لوجه ای رو به پایین گفتم: «دلم نمی خواد بریم، اما دلم نمی خواد کسی چیزی بفهمه تو هم حسابی یخ زدی پس بهتره دیگه بریم».

چهره دلنشینش روی صورتم ثابت شد.

-اگه تو بخوای تا صبح همین جا میشینم.

-نه تو یخ زدی هوا خیلی سرده.

با اون حرفم موهام رو داخل شالم قرار داد و با لبخندی لطیف و قشنگ گفت: «می دونستی تمام دنیای منی؟ خیلی دوست دارم سوگند، خیلی».

شیفته تر و عاشق تر از همیشه بهش چشم دوختم.

-منم خیلی دوست دارم.

-اینو بدون که بدجور واسه ی خواستنت مصمم.

-قول داد پا پس نکشی.

-قول دادم، قول مردونه.

همون طوری که نگاهم می کرد یک باره شروع کرد به خندیدن، پرسشگرانه نگاهش کردم و پرسیدم:

-به چی خندیدی؟!

پلکی با خودشیفتگی و لب های پر خنده اش زد.

-گفته بودم که اولین بار خودت بغلم می کنی اما نمی دونستم این قدر زود!

سرم رو با نگاهی شرم زده پایین گرفتم و آروم گفتم: «دست خودم نبود چون... چون نبودنت داشت دیوونم می کرد».

نفسی مغموم از سینه پر تلاطم بیرون اومد و سرم رو باز بالا بردم. با چشم های آماده بارشم و بغضی خفیف لب زدم.

-تو نباشی من می میرم...

قبل از تمام شدن حرفم انگشتش و روی لبم گذاشت و توبیخانه و با اخم گفت: «دیگه این حرفو نزن».

مطیع سر تکون دادم.

-اوهوم.

-خب دیگه پاشو که بریم بده تا این موقع شب بیرونی گوشیتم که خاموشه.

با اون حرفش نگاهی به اطراف و هوای تاریک تقریباً تاریک باغ انداختم.

-می گم کسی ما رو ندیده باشه؟ ماشین جلوی دره نکنه!

-نه بابا پشت باغ گذاشتمش، نگران نباش کسی این ورا نمیداد.

درحالی که از جام بلند می شدم و لباس رو می تکوندم، کاپشنش رو به سمتش گرفتم و صداش زدم که باز هم

همون کلمه ای رو که از شنیدنش هر بار بی نهایت وجودم غرق لذت می شد، گوشم رو پر کرد.

-جون دلم؟

با ذوق بهش نگاه می کردم که گفت: «چیزی می خواستی بگی؟»

با پلک زدن آرومی همراه با لبخندی پر لذت گفتم: «وقتی این جوری جوابمو میدی دلم می خواد بارها بارها

صداش کنم و تو هم در جواب فقط همین دوتا کلمه رو بگی».

نگاه شیفته و جذابی کرد و ملیح لبخندی زد.

-تو اسم منو صدا بزنی من جونمم واست میدم.

نگاه پر ذوق و خوشحالی بهش کردم کردم که پرسید:

-خب نگفتی؟

انگار که تازه یادم افتاده بود چی می خواستم بگم و با جمع کردم ذوقم گفتم: «آهان، خب می گم اصلاً امشب

و بیا خونه ی ما».

نگاهی به سر تا پای خودش کرد.

-با این سر و ضح! باید برم خونه یه دوش بگیرم.

چشمی تاب دادم و سرتق گفتم: «خیلم خوبیه که».

خنده ای از اون لجوج بودنم کرد و با روی هم قرار دادن یه پلکش گفت: «خودت می دونی که هنوزم از دیدنت سیر نشدم اما یه کم جلوی سامان سخته اونم با این همه دلتنگی، می ترسم نتونم نگاه هامو کنترل کنم».

شونه ام رو به پایین شل شد و باشه ای گفتم که دستش رو سمتم دراز کرد.

-حالا هم بیا این جا.

چند قدمی به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم که گفت: «آروم بی سر صدا از این جا میریم خب».

سرم رو بالا و پایین کردم و با حالت مطیعم چشمی گفتم که فشاری به دستم آورد و با نگاهی پر عشق و سرمست گفت: «من فدای این چشم گفتنات عشق قشنگم».

مثل هر دفعه قلبم از خوشی و شوق لبریز شد و لب هام رو ازم شکفت.

با رسیدن جلوی خونه توقف کرد و به سمتم چرخید، چند دقیقه ای رو بهم نگاه کرد و بعد از اون گفت: «لطفاً دیگه گوشیتو جواب بده، به خدا نمی دونی وقتی جواب نمیدی یا دیر جواب میدی و چند دقیقه پشت خط انتظار می کشم چه حالی بهم دست میده، به قرآن که تا مرز دیوونگی میرم و بر می گردم، اون لحظه فقط دلم می خواد گوشیمو خورد کنم».

در ادامه نگاه متأثری کرد و با مکثی، لب روی هم فشرد:

-سوگند دلم نمی خواد بازم سرت داد و بیاد کنم مثل دفعه قبل، لطفاً.

بند کیفم رو روی دوشم انداختم.

-معذرت می خوام دیگه این کار رو نمی کنم قول میدم خیلی زود جواب بدم.

با اون حرف نگاه قشنگی کرد و با بالا دادن یه تایی ابروش با لحن عاشق و دلفریبی زمزمه کرد:

-زندگیمی که.

و باز هم قلب ذوق زده ی من که صداش بی نهایت گوشم رو پر کرده بود. در حالی سر تا پام شور و شوق شده بود نگاهش کردم.

-ولی ای کاش می اومدی بالا.

خنده ای کرد و با قرار دادن دستش روی فرمون ماشین گفت: «بیام شرفم رفته به جون خودت، گفتم که چون واقعاً می ترسم یه حرکتی ازم سر بزنه و جلو سامان بد شه».

-خیلی خب پس مواظب خودت باش.

و با اون حرف در ماشین رو باز کردم و می خواستم پیاده شم که صدام زد.

-وایسا.

به سمتش برگشتم.

-چند دقیقه ی دیگه هم بمون که یه کم بیشتر ببینمت.

لبخندی زدم و با نگاه کردن به ساختمون خونه گفتم: «فکر نکنم این جوری مامانم دیگه رام بده».

چند دقیقه رو همون جوری بهم زل زده بود که نفسی کشید و بالاخره با لبخندی محو گفت: «برو فایده نداره این جوری دل کندن ازت برام سخت تر می شه».

با خنده پرسیدم:

-میری خونه؟

-معلوم نیست، برو فدات شم مامانت نگران می شه.

و باز می خواستم برم که با صداش بهم نهیب زد. به سمتش سر چرخوندم که بعد از کمی تردید پرسید:

-راستی ببینم حالت بهتره دیگه هان تمام شد؟

متعجب و جا خورده از سؤال مرموز و معنادارش نگاهش کردم اما نکته چیزی می دونست؟!

ولی اگه می دونست که همون اول اون همه سؤال پیچم نمی کرد، اون هم با اون حال تابلوی من!

همچنان جاخورده نگاهش می کردم که لبی تر کرد و گفت: «خب... خب گفته بودی یه کم مریض حالی اون و میگم».

یه کم هول بودم و با لبخندی ظاهری و صورتی که رو به سرخی بود از فکر این که نکته چیزی فهمیده باشه، گفتم: «اوهوم، آره خوبم گفتم که یه کم سردی ام کرده بود».

-خب دیگه فعلاً خداحافظ مراقب خودت باش.

هنوز هم دلم نمی خواست ازش جدا بشم و بغض اون لحظه بد جور به گلویم هجوم آورده بود اصلاً دلم نمی خواست بره و درحالی که بغضم رو همراه با آب دهنم فرو می دادم زمزمه کردم:

-باشه خداافظ.

از ماشین پیاده شدم و همین که از داخل رفتنم مطمئن شد گاز داد و حرکت کرد. حسابی از سؤالش خجالت کشیده بودم چون حس می کردم یه چیزهایی می دونه اما نه مثلاً از کجا می خواست بدونه و با بهم زدن اون فکرهای الکی و مسخره، کلید رو توی در چرخوندم و بعد از گذرون پله های سنگی و قرار گرفتن پشت در، داخل رفتم.

به اطراف نگاهی کردم که مامان با کتاب قطور توی دستش از اتاق خواب بیرون اومد. همین که سلام رو زمزمه کردم شاکی پرسید:

-کجایی تو سوگند؟ گوشت چرا خاموشه نمی گی نگران می شم؟

کیفم رو توی دستم جا به جا کردم.

-بیخش مامان جون شارژش تموم شد و یهو خاموش شد.

-کجا بودی حالا؟

یک باره جمله ای در جواب از دهنم خارج شد.

-با رخساره رفته بودیم... رفته بودیم کتابخونه.

با اون حرفم کتاب توی دستش رو در حالی که صفحه اش رو کمی تا می زد، با رفتن سمت آشپزخونه روی آپن قرار داد و بعد از نگاهی به قابلمه غذا که روی اجاق بود و بخار ازش بلند شده بود، گفت: «اتفاقاً به رخساره زنگ زدم گفتم گوشی رو بهت بده که گفت رفتی دستشویی.»

با حرفی که زد لبخند روی لبم جا گرفت، از این که رخساره حواسش جمع بوده و سوتی نداده بود حسابی خوشحال بودم.

-آها بهم گفت، می دونم دیر کردم اما خیلی مشغول بودیم و اصلاً حواسم به ساعت نبود ببینم بابا و سامان هنوز نیومدن؟

-نه سامان زنگ زد گفت می خواد بره پیش هیربد، مثل این که قرار بیاد یا اومده نمی دونم باباتم دیگه الانا ست که بیاد.

-خب دیگه منم برم لباسم و عوض کنم.

و سریع با گفتن اون حرف برای مآخذه نشدن بیشتر به اتاقم رفتم. بلافاصله گوشی ام رو از توی کیفم بیرون اوردم و بعد از روشن کردنش برای تشکر از رخساره، شماره اش رو گرفتم که بعد از خوردن چندتا بوق گوشی رو برداشت.

در حالی که دکمه های مانتوم رو باز می کردم الویی گفتم که خیلی سریع پرسید:

-سلام کجایی تو دختر هنوز نرفتی خونه؟

-سلام چرا الان رسیدم، واقعاً ممنون رخساره خیلی کمک کردی کاش بتونم جبران کنم.

خنده ای کرد.

-خب حالا تو هم، ببینم حالا چرا گوشیای واموندتون خاموش بود! هم به تو زنگ زدم هم به هیربد نگو که اتفاقی بوده چون باور نمی کنم.

مانتوم رو از تنم بیرون اوردم و با آویزون کردنش به گیره و قرار دادنش تو کمد گفتم:

-نه اتفاقی نبوده خودمون خاموش کردیم.

پر تعجب گفت:

-اوه یعنی تا این ساعت باهم بودین!

-اوهوم.

با اون حرفم با هیجان خاصی پرسید:

-خب چی شد چی کارا کردین؟

شونه ای رو به بالا انداختم انگار که من رو می دید و خنده ای کردم خود به خود.

-هیچی حرف زدیم و اینا اما... خب رخساره من یه کاری کردم.

مشتاق و پر ذوق گفت:

-چی بگو که مردم از فضولی.

پلک روی هم گذاشتم و آروم گفتم:

-رخساره دست خودم نبود یعنی... خب یهو تا دیدمش مثل دیوونه ها پریدم و بغلش کردم.

انگار که منتظر شنیدن چیز دیگه ای بود و با اون حرفم طوری که حسابی تو ذوقش خورده بود.

-گندت بزمن هی گفتم چه کار شاقی کرده حالا! البته بیشتر از اینام ازت توقع نمیره! والا گوشیاتون که خاموش بود یه لحظه یه فکرای پیس خودم کردم...

و قهقهه ای بلند سر داد که شاقی و معترض بهش بد و بیراهی گفتم از اون فکر و تمسخرش.

-ببینم حالا سیر شدین دیگه! دلتنگیتون رفع شد!

لباسی رو برای پوشیدن از توی طبقه کمد برداشتم و با لحنی دل خور گفتم:

-مسخره نکن تو که دیدی چه حالی داشتم اگه به من بود که دلم می خواست امشبو پیس اون باشم اصلاً دلم نمی خواست ازش جدابشم.

خنده ای کرد.

-مسخره نکردم بابا چرا قهر می کنی.

-خیلی خب ببینم کار نداری می خوام لباسمو عوض کنم، فقط خواستم تشکر کنم.

-خواهش عزیز دلم، برو فعلاً خدا حافظ می بوسمت.

-منم، خداافظ.

لباسم رو عوض کردم و برای کمک به مامان و کم رنگ کردن عصبانیتش به خاطر خاموش بودن تلفنم و دیر کردنم از تاق بیرون رفتم. سامان شام رو پیش هیربد رفته بود و سه تایی در سکوت شام خوردیم و بابا و مامان هم با مشغله های فردا باز سراغ لپ تاپ و کارشون رفتند.

بعد کمی درس خوندن آماده خواب شدم. لباس خواب صورتی رنگی رو اتفاقی از بین لباس خواب های دیگه ام از طبقه کمد بیرون کشیدم و پوشیدم، دمپایی های پشیمی ام رو کنار تخت جفت کردم و توش خزیدم. به تلفنم نگاه کردم بعد از جدا شدنمون هیربد دیگه زنگ نزده بود و می دونستم که با وجود سامان نمی تونه

زنگ بزنه. با این که دلم می خواست قبل از خواب صداش رو بشنوم اما با این حال روی تخت دراز کشیدم و با خاموش کردن چراغ خواب کنار تختم پلک هام رو بستم.

با صدای زنگ تلفنم چشم هام رو بیهو از هم باز کردم، چراغ خوابه کنار تخت رو با حالت خواب آلود گی ام روشن کردم؛ ساعت دو نصفه شب بود!

وحشت زده سمت گوشی ام که روی میز کنار چراغ خواب بود خیز برداشتم، حسابی ترسیده بودم آخه کی بود که اون ساعت زنگ می زد!

چشم های پر از خوابم رو کمی مالوندم و به صفحه گوشی نگاه کردم، هیربد بود!

فکر و خیال های پر ترس سرم رو پر کردند. نکنه اتفاقی افتاده بود؟!

درحالی که حسابی هول کرده بودم و نگرانی وجودم رو گرفته بود سیخ توی رخت خواب نشستم و با دلهره و ترس جواب دادم:

-الو هیربد...؟ هیربد چی شده هان... الو...؟

تپش قلب گرفته بودم و حسابی مضطرب بودم، لحظه ای بعد صداش توی گوشی پیچید اما صداش آروم بود و خیلی هم خونسرد بنظر می رسید.

-نترس چیزی نشده که عزیز دلم!

بریده بریده و همچنان نگران گفتم:

-پ... پس این موقع ی شب... جون سوگند راستشو بگو اتفاقی افتاده؟

متوجه حال مشوش و نگرانم شده بود در حالی که خودش رو سرزنش می کرد گفت:

-آخ خدا لعنتم کنه فکر کنم بد جوری نگرانم کردم، چیزی نشده به جون خودت اتفاقی نیفتاده فقط... خب... خب دلم برای صدات تنگ شده بود فقط می خواستم صداتو بشنوم همین.

با حرص و لبخندی نرم در حالی که نفس آسوده ای بیرون می دادم گفتم:

-تو دیوونه ای، خب این ساعت زنگ می زنی معلومه که می ترسم!

لحق به جانب و با لحن بامزه ای گفت:

-خب مگه دسته منه یهو دلتنگ شدم دیگه.

-ببینم مگه سامان پیشت نیست؟

-نه خیلی وقته که اومده نمی دونستی؟

-نه فکر کنم متوجه نشدم چون خواب بودم، تنهایی الان؟

-آره، حسین هم الان رفت، جلوی سامان نمی تونستم بهت زنگ بزنم.

-آره حدس میزد.

و بااون حرف با سرمستی و آرامش بی اندازه اش که حسابی عصبی ام کرده بود گفت:

-خب عشق من چه طوره؟

بهش معترض شدم.

-خوبم البته اگه تو نصف شب سکتی ندی!

-خب چی کار کنم خیلی بی قرار بودم.

عصبانیت با حرف های نرم کننده اش کمتر شده بود، از شنیدن اون حرف هاش سراسر شوق بودم و از اون همه دیوونگی اش لب هام به خنده های عمیق کش اومده بود. گوشی رو محکم تر توی دستم گرفتم و با خنده سر تکون دادم:

-ببین چه طور با حرفات خوابو از سرم پروندی.

حق به جانب و خونسرد جواب داد:

-اونی که باید شاکی و گله مند باشه منم نه تو، فکر و خیالت لحظه ای منو ول نمی کنه، تو خواب منو پروندی نه من!

ریز ریز شروع به خندید کردم که آروم با قربون صدقه رفتنی نجوا کرد:

-زندگیم اون خنده های قشنگت.

بعد از جمع کردن ذوقم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و در حالی که سعی نیکردم آروم حرف بزنم گفتم:

-نصف شبی یه کاری نکن هوس دیدنت به سرم بزنه، بسه هیرید دیگه قطع کن.

با حرفی که زدم خنده ای کرد.

-می خوام بیام؟

-خودتو مسخره کن.

-مسخره چیه، سوگند میاما.

موهای بهم ریخته ام رو از روی صورتم بالا زدم و شاکیانه گفتم:

-بابا دیگه چی کجا این موقع شب حالا من یه چیزی گفتم.

لحن مرموزش رو شیطننت خاصی پر کرده بود و بعد از ثانیه ای با خونسردی تمام گفت:

-الان که دارم فکر می کنم هوس دیدنت واقعاً به سر من یکی که زده، اونم بدجور!

با چشم های گشاد شده ام گوشی رو محکم به گوشم چسبوندم و توی تخت نیم خیز شدم.

-نه هیربده وقت این کارو نکنی...

اما تلفن قطع شده بود و فقط بوق می خورد، حسابی استرس گرفته بودم اما نکنه واقعاً دیوونگی می کرد و می اومد!

ولی نه امکان نداشت اون هم اون موقع شب!

شاید هم برای اذیت کردن من شوخی کرده بود. با دلهره و نگرانی شماره اش رو گرفتم اما جواب نمی داد. با اون فکر که فقط قصد اذیت کردن من رو داره بی خیال روی تخت دراز کشیدم. نیم ساعتی گذشته بود و باز هم می خواستم شماره اش رو بگیرم که این دفعه خودش زنگ زد و با نشستن دوباره ام توی تخت سریع جواب دادم:

-یهو کجا رفتی چرا تلفنت و جواب نمیدی؟

-بیا پایین.

آب دهنم رو مضطرب و یک بار قورت دادم.

-شوخی می کنی؟!

لحنش حسابی جدی بود و خیلی هم خونسرد و ریلکس حرف می زد.

-شوخی چیه بابا جلوی درم.

با اون حرفش پتو رو کنار زدم و خیلی سریع از جام بلند شدم، شالم رو سرم کردم به سمت در رفتم، با باز کردنش آروم از تاق بیرون خارج شدم. همه جا تاریک بود و فقط چراغ های کوچیک و کم نور آکواریون قرار گرفته داخل دیوار پذیرایی روشنایی کمی رو به اون فضای تاریک داده بود. با قدم های نرم و آروم روی پارکت های قهوه ای رنگ زمین به سمت پنجره های سراسری پذیرایی رفتم و با کشیدن دو پرده نازک و ضخیم، از پشت پنجره توی کوچه رو نگاه کردم، باورم نمی شد کنار ماشینش توی کوچه ایستاده بود!

واقعاً شوکه شده بودم و درحالی که گوشی هنوز روی گوشم بود با عصبانیت و ترس گفتم:

-این چه کاریه! هیربد لطفاً برو تا کسی ندیده.

تخس و لجوج در حالی که با نگاهش پنجره ها رو برای دیدنم جست و جو می کرد گفت:

-تا نبینمت نمیرم که!

ملتمس و پر خواهش با لحن آروم باز خواستم که بره.

-جان من برو، الان بقیه بیدار می شن.

بی قید و بی خیال گفتم:

-خیلی خب تو ماشین منتظر میشینم، حالا حالا ها هم هستم سوگند خانم خواستی بیا.

و با گفتن اون حرف قطع کرد. نفس پر حرصی کشیدم و بعد از لحظه ای مردد بودن سمت در سالن رفتم. روی نوک پا نرم قدم برداشتم و با چرخوندن آروم کلید توی در، از خونه خارج شدم و پله ها رو آروم آروم به سمت پایین رفتم.

دستم رو سمت چفت فلزی در بردم و بازش کردم. توی ماشین نشسته بود، سرم رو بیرون بردم و با حرکت دست بهش اشاره دادم که بلافاصله از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد و با داخل اومدنش در رو پشت سرش بست. پایین پله ها توی اون نور کم رو به روی هم قرار گرفته بودیم. دست هام رو توی بغلم گرفتم و با قیافه گرفتن و اخمی توی صورتم آروم و با فشردن دندان هام روی هم گفتم: «اصلاً کار درستی نکردی اگه کسی ببینه چی! می خوای چی بگی؟ می خوای بگی این ساعت این جا چی کار می کنی هان؟!»

ریز ریز از اون عصبانیت خندید و با بالا انداختن ابرویی با لحن لج درارش گفت: «خب می گم اومدم عشقم و ببینم.»

اسلشه مشکی رنگی با سویشرت ستش به تن کرده، زیپ سویشرتش رو محکم و با حرص بالا کشیدم.

-نخند، اصلاً هم خنده نداشت.

با خنده اعتراض کرد.

-خفم کردی بابا باشه.

و در حالی که سر تا پام رو نگاه می کرد با چشمک و لحنی پر خنده گفت: «لباسشو ببین، عشق کوچولوی من».

تازه متوجه لباس خواب صورتی رنگم شده بودم و بعد از نگاهی به خودم، با لب و لوجه ای آویزون و معترض گفتم: «مگه لباسم چشه؟»

دست هاش رو تو جیب شلوارش برد، میون خنده هاش لحن بدجنسانه و پر شیطنتی گرفته بود.

-هیچی ولی خیلی بامزه شدی، یعنی یه جورایی بغل کردنی شدی.

نیشخندی به روش زدم و با تابی به چشم هام گفتم: «نه دیگه از این خبرا نیست هیربد خان».

با تمسخر و خنده، لب کج کرد:

-! چه طور به تو که میرسه هست اما تا به من میرسه نه!

و در ادامه با لحن خنده دارش گفت: «اصلاً حقت بود نمی داشتم بغلم کنی.

-خیلی پرو تشریف داری ببین چه خودشم لوس می کنه.

و بازم شروع کرد به خندیدن که با گذاشتن انگشتم روی بینی خوستم ساکت شه .

-آروم بابا، به خدا تو زده به سرت.

-آره زده به سرم، فکر تو زده به سرم.

و با لحن مسخره ای در حالی که پلک آرومی می زد با گرفتن خودش، گفت: «وگرنه من قبلاً بچه ی سر به راهی بودم شب به موقع مسواکمو می زدم و می خوابیدم، والا».

با تمسخر ادایی در اوردم.

-آره جون خودت خوبه از شب زنده داریای خودت و حسین خبر دارم.

چشمکی زد و با خنده جذاب و دل فریبی گفت: «به هر حال اون موقع ها زود تر می خوابیدم، دیگه حداقلش یه ربع به دو قطعاً خواب بودم اما تو بچه ی مردم و از راه به در کردی، قبول کن اینو سوگند خانم».

از حرف ها و ادا هاش خنده ام گرفته بود و با تکون دادن سرم به طرفین می خندیدم که باز هم سر تا پام رو نگاه کرد و در حالی که تیکه تیکه می خندید گفت: «تاحالا این جورى تصویرت نکرده بودم»!

آستین پیرهنم رو روی دست هام کشیدم و در حالی که با انگشت هام بازی می کردم با اخمی نگاهش کردم.

-انگو دیگه، خب من که هرشب اینا رو نمی پوشم! حالا آد امشب اونم بعد مدت ها که من اینا رو پوشیدم ببین چه جورى سوژه ی خنده ی تو شدم!

برای دلجویی سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه و لبی تر کرد.

-نه قوربونت برم اتفاقاً خیلی بهت میاد.

و در ادامه با خنده ی ریز و بد جنسane ای چشم ریز کرد. گ و پرسید:

-ببینم لابد از این دمپایی پشمی عروسکی ها هم پوشیده بودی؟!

با ابروهای گره زده ام و لحن قهر آلودم در جواب محکم گفتم: «آره اصلاً پوشیده بودم مشکلی هست چیه نکنه خیلی بچه ام»!

و با اون حرف با دلخوری صورتم رو برگردوندم که دوتا دست هام رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند.

-شوخی کردم بابا چرا قهر می کنی فدات شم؟

دلخور نگاهش کردم.

-اما داری مسخره ام می کنی دیگه.

-چه مسخره ای آخه دورت بگردم.

و با نزدیک آوردن سرش کنار گوشم زمزمه کرد:

-دوست دارم عشق کوچولو من.

لبم رو با ذوق زیر دندونم کشیدم و در حالی که سعی می کردم اون همه ذوق رو پنهون کنم با پس زدنش به عقب گفتم: «خب دیگه برو».

معتراض نگاهم کرد که گفتم: «به خدا خیلی زشته، دیگه هم این کا رو نکن لطفاً».

همچنان پر شیطننت می خندید.

-قول نمیدم ولی باشه، اما دیدار نصف شبی هم می چسب ها!

نگران نگاهی به طبقه بالا کردم.

-آره خیلی مخصوصاً با ترس و لرز! من دارم سکنه می کنم اون وقت ببین تو چی می گی!

موهای خرمایی رنگ و پریشونش رو با دست بالا جمع کرد و دست به کمر برای اذیت کردنم گفت: «نترس بابا هیچی نمی شه اتفاقاً جذابیتش به همین ترس و استرسش دیگه.»

نگاه تندى بهش کردم و به در اشاره دادم.

-نمی خوای بری هیربد خان دیگه؟!

رسماً دستم انداخته بود و خنده های ریز و سرخوشانش گفت: «سخته ولی خب مجبورم دیگه اما اگه بخوای ...»

نذاشتم ادامه بده و با حرص گفتم: «نخیرم من همچین چیزی نمی خوام این قدر هم حرص منو در نیار به خدا یکی می بینه آخه تو چرا این قدر نترسی!»

و با اون حرفم سمت در رفتم و آروم بازش کردم، مچ دستش رو گرفتم با کشوندنش سمت در برای رفتن بهش خواهش کردم.

-جون من برو تا کسی ندیده.

درحالی که بیرون می رفت با لحن خنده داری سر به عقب چرخوند .

-ببین چه طوری بیرونم می کنی اصلاً منو بگو که به خاطر تو تا این جا اومدم، الان می بایست با شلوارک مامان دوزم روی تختم دراز کشیده باشم و هدفونمم توی گوشم باشه اون وقت توی این سرمای زمستون اومدم این جا که تو این جوری بیرونم کنی!

-هیربد این قدر منو نخندون برو دیگه.

درحالی که عقب عقب به طرف ماشینش قدم بر می داشت با دیوونگی که انگار حالتی مست داشت و تلو تلو میخورد بشاش و با لحن آرومی از همون فاصله گفت: «عشقمی که».

در حالی که از رفتار و حالت هاش می خندیدم آرام درو بستم و وقتی از رفتنش مطمئن شدم بدون سر و صدا بالا رفتم. خود به خود خنده ام می گرفت ولی مثل این که حق با اون بود چون خیلی دیدار دل چسبی برای من هم شده بود حتی با وجود اون همه استرس و نگرانی!

چه قدر هم که دیوونه بود و غیر قابل پیش بینی!

از کتابخونه بیرون اومدم و شماره ی عمه گلرخ رو گرفتم؛ بعد از اون روزی که توی خیابون حالش بد شده بود دیگه ندیده بودمش و اون هم بعد از اون روز جز یک بار سر کلاس، دیگه بهم زنگ نزده بود. بعد از گذشت چند ثانیه جواب داد. سلام کردم اما صدای عمه خیلی ضعیف و گرفته به نظر می اومد!

باز از پشت گوشی صداش زدم:

-الو...؟ عمه جون؟

و بالاخره بعد از دقیقه ای باز صدای ضعیفش توی گوشی پیچید و آرام گفت:

-جانم؟

-سلام خوبید شما؟!

با صدایی که از ته چاه می اومد جواب داد:

-اوهوم... سلام سوگند جان.

دستم رو که انگشت هاش حسابی یخ زده بود توی جیب کاپشن سبز رنگ و خز دارم بردم و بعد از سرفه ای به خاطر ورود هوای سرد به داخل گلوم، گفتم:

-ولی صداتون که خوب به نظر نمیاد!

بی دل و دماغ گفت:

-خوبم چیزیم نیست.

همچنان صداش خوب به نظر نمی اومد؛ معلوم بود که داره دروغ میگه چون لرزش صداش رو از بغض حس می کردم و از فین فین کردنش مشخص بود که گریه هم کرده. گوشی رو به گوشم چسبوندم و با نگرانی تمام باز جویای حالش شدم:

-عمه جون مطمئنید که حالتون خوبه اتفاقی که نیفتاده هان؟

طفره رفت و با کشیدن نفس پرتلاطمی توی گوشی جواب داد:

-نه... نه چه اتفاقی!

برای لحظه ای باز لرزشی زیاد توی صداش افتاد، انگار که گریه‌اش گرفته بود. گیج بودم و بی اندازه نگران.

-پس صداتون... ببینم شما دارین گریه می کنید؟!

با اون سؤال بعد از ثانیه ای یکباره با بی طاقتی زد زیر گریه و هق هقش گوشم رو پر کرد. از قبل هم بیشتر نگران شدم و با دلهره گفتم:

-عمه تو رو خدا بگید چی شده خواهش می کنم.

با گریه توی گوشی و بالا کشیدن دماغش، گفت:

-نگران نشو چیزی نشده گفتم که فقط... سوگند من خوب نیستم... خوب نیستم بهت احتیاج دارم لطفاً بیا.

-ب... باشه شما آرام باشید الان میام اون جا لطفاً گریه نکنید خیلی سریع خودمو می رسونم.

بعد از قطع کردن تلفن و چپوندنش تو کیفم با عجله از توی پیاده رو به طرف خیابون رفتم و تاکسی زرد رنگی گرفتم، آدرس رو به راننده گفتم و اون هم حرکت کرد. با استرس گوشه ی لبم رو می جوییدم و بیرون رو نگاه می کردم حسابی اون حالش بهم ریخته بودو نگرانم کرده بود. جلوی خونه بودم؛ چند باری پشت هم زنگ زدم که چند دقیقه ی بعد در باز شد و داخل رفتم. با ورود به خونه صدام رو روی سرم انداختم و چند باری صداش کردم اما جوابی نشنیدم و به سالن رفتم؛ عمه چهار زانو روی مبل سلطنتی کرم رنگ نشسته بود و جعبه ی دستمال کاغذی هم کنارش بود و کلی دستمالِ مچاله شده روی مبل ریخته شده بود که معلوم بود حسابی گریه کرده. سراسیمه به سمتش رفتم، سرش رو بالا گرفت؛ چشم هاش از شدت گریه مثل کاسه خون شده بودند و چونه اش همچنان از بغض می لرزید. صورتش رنگ باخته بود و مژه های بلندش هم از اشک های خشک شده، بهم چسبیده بودند. روی مبل کنارش نشستم، حیرت زده بهش نگاه کردم و بعد از لحظه ای با جا خوردگی پرسیدم:

-ع... عمه جون چی شده؟ این چه حالیه؟

با اون سؤال یهو خودش رو توی بغلم انداخت و باز هم زیر گریه زد. ده دقیقه رو فقط اشک ریخت و برای این که خودش رو خالی کنه فقط سکوت کردم و تو آغوش گرفتمش. یه کم که آرام شد خودش رو ازم جدا کرد و در

حالی که دستمال کاغذی رو سمت بینی اش می برد فین فینی کرد و آروم گفت: «معذرت می خوام سوگند جان».

لبخندی ملایم به روش پاشیدم و با لحن آرومی پرسیدم:

-نمی خواید بگید چی شده؟

سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته اش از گریه، گفت: «راستش نمی دونم بگم یا نه... اصلاً چه طوری بگم؟»!

دستم رو روی دست هاش که دستمال کاغذی مچاله شده ای رو ریز می کرد بردم و محکم فشارش دادم، نگاه پر اطمینانی هم حواله ی چشم های مضطربش کردم.

-به من بگید تو خودتون نریزید، من و شما دیگه الان مثل دوتا دوست می مونیم بگید قربونتون برم شاید بتونم کمکتون کنم.

موهای پر کلاغی و قشنگش رو که پریشون دورش ریخته بودند جمع کرد و با بالا پریدن قفسه سینه اش بعد از کمی تردید گفت: «راستش... خب راستش دیروز رفته بودم پیش دکترم، یه سری آزمایش برام نوشت» ...

نفسی عمیق کشید که مضطرب گفتم: «خب؟»

باز چونه اش از بغض لرزید.

-امروز جواب آزمایشم رو گرفتم.

چند دقیقه یک بار حرف رو رها می کرد و لحظاتی پر استرس رو برای من رقم می زد، حسابی از حرف هاش استرس گرفته بودم و با نگرانی بهش نگاه می کردم. با چشم هایی منتظر و حالی متوحش به دهن عمه چشم دوخته بودم، حسابی از این که اتفاق بدی افتاده باشه ترسیده بودم و مدام به این فکر می کردم که جواب آزمایش چه جوابی بوده که عمه رو این همه بهم ریخته!

بعد از مکثی همراه با پلک زدن محکمی دندون روی هم فشرد و گفت: «سوگند من... من ب... باردارم».

از جوابی که شنیده بودم حسابی جا خورده بودم چون به هر چیزی فکر کرده بودم جز چیزی که عمه گفته بود!

ناباور و شوکه نگاهش می کردم برای لحظه ای به گوش هام شک کردم، یعنی واقعاً درست شنیده بودم!

درمونده و با شرمی که آروم توی چشم های مشکی رنگش جا گرفته بود نگاهم می کرد که بعد از چند دقیقه و بیرون اومدن از اون حالت گیج و شوکه لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «واقعاً؟! اما... اما شما گفته بودین که دکتر بهتون گفت

ن دیگه هیچ وقت نمی تونید بچه دار بشین پ... پس چه طوری ممکنه؟!»!

با فین کردن دوباره ای و کشیدن دستمالی روی بینی قلمی و کوچیکش سر بالا و پایین کرد.

-اوهوم... او... اولش خودمم باورم نشد ولی گفتن یه جورایی یه معجزه ست چون اصلاً امکانش وجود نداشت! خودمم هنوز تو شوکم، ه... هنوز هم نتونستم هضمش کنم.

هرچند که خیلی جاخورده بودم و هنوز هم کمی توی شوک بودم لبخندی عریض رو به چشم های اشکی اش زدم.

-بهتون تبریک میگم عمه جون واقعاً خیلی خبر خوبی بود چون... چون شما بازم می تونید مادر بشین و این خیلی عالیه.

دلخور و ملول نگاهم کرد:

-معلوم هست چی می گی سوگند؟

-چرا؟ یعنی شما خوشحال نیستین! اصلاً چرا گریه کردین؟! این که خبر خوبیه شما بعد بیست و چند سال باز می تونید مادر بشین و این که خدا این همه بهتون لطف داشته واقعاً جای شکر داره.

لبش رو زیر دندون گزید و در حالی که با حال نا آرومش و اضطرابی بی اندازه پا روی پارکت های قهوه ای رنگ و راه راه زمین می کوبید سرش رو بین دست هاش گرفت.

-سوگند یه ذره شرایط منو درک کن، خودت که داری می بینی آخه... آخه چه طوری می تونم با وجود هیربد به بچه ی دیگه ای فکر کنم، چه طوری توی صورتش نگاه کنم! اونم بعد از این همه سال! ن... نه الان موقعش نبود خیلی دیر اتفاق افتاد خیلی هم دیر... من ...

و باز بغض به گلویش هجوم آورد و پشت دستش رو با حالت گریه روی دهنش گذاشت. سرم رو سمتش کج کردم و با اخمی بین ابرو هام و حالتی دلجویانه گفتم: «این چه حرفیه؟! شما هنوز هم خیلی جوونید این که شما زود ازدواج کردین و زود بچه دارشدین به این معنا...»

سرش رو بالا آورد، حرفم رو با کلافگی اش قطع کرد.

-موضوع این نیست، موضوع سن و سال من نیست، آخه چرا الان! اونم با وجود یه پسر بیست و چند ساله، حتی نمی دونم چه واکنشی ممکنه نشون بده، قطعاً پذیرفتن این قضیه براش آسون نخواهد بود، اون یه پسر جوونه و غرور داره من نمی تونم این قدر خود خواه باشم، ح... حتی نمی دونی چه قدر دارم اذیت می شم سوگند نمی دونی.

پیشون از اون حال آشفته و بی تابش گفتم: «عمه جون این جوری نکنید آره حرفاتون تا یه جاییش درسته بهتون حق میدم، شاید خیلی سخت بتونه این قضیه رو بپذیره اما این شانس بزرگیه واسه ی شما این خیلی اتفاق خوبیه برای شما، ببینم اصلاً عمو مهدی می دونه؟»

دستی محکم روی پیشونی اش کشید.

-نه نتونستم بهش بگم یعنی هنوز تصمیم نگرفتم که بهش بگم.

گیج و با نگاهی ناباور بهش چشم دوختم.

-یعنی چی این حرف؟ ن.. نکنه فکری تو سر تونه؟!

و در ادامه با تکون دادن سرم به طرفین و منصرف کردنش از فکری که توی سرش بود گفتم: «عمه حتی فکرشم نکنید دست به کاری بزنید، این بچه هدیه خدا به شماست اونم بعد از بیست و چند سال!»

قطره اشکی روی صورتش سر خورد.

-اما چاره ای ندارم، آره من خیلی سال بود که از خدا یه بچه ی دیگه می خواستم اما این مال قبل بود نه الان، نه الان که یه پسر جوون دارم.

-لطفاً این جوری حرف نزنید خدا قهرش می گیره.

با عجز لب زد:

-پس چی کار کنم هان؟ خیلی درمونده ام سوگند خیلی.

نزدیک ترش نشستم و با بغل کردن دوباره اش سعی کردم قدری آرومش کنم.

-فعلاً به چیزی فکر نکنید شما باید اول ذهن و فکرتون رو آروم کنید به نظرم پاشید با هم دیگه بریم بیرون یه کم هوا بخورید این طوری حالتون بهتر می شه و بهتر می تونید فکر کنید یه کم به خودتون فرصت بدین، عجولانه تصمیم نگیرید این موضوعی نیست که بشه این قدر راحت ازش گذشت.

بعد از کمی حرف زدن برای کم شدن اون همه استرس و حال بدش، به اصرار لباس پوشید و با هم دیگه بیرون رفتیم.

با عمه توی خیابون راه می رفتیم و سکوتی بعد از کلی حرف بین مون جا گرفته بود. با حرف های تسکین دهنده ای که بهش گفته بودم کمی آروم تر شده بود و طبق حرف هایی که با هم زده بودیم قرار شد اول با عمو مهدی حرف بزنه بعدش هم توی شرایط بهتری با هیربد در میونه بذاره. گوشه ام مدام زنگ می خورد هیربد بود و صدای گوشه رو کم کردم و جواب دادم و جانمی گفتم.

-سلام کجایی؟

نگاهی به عمه کردم که توی پالتوی پشیمی اش با حالتی غمگین فرو رفته بود و به رو به رو خیره شده بود.

-چیزه با عمه گلرخ اومدیم بیرون.

با اون حرفم خندید و با لحن شوخش گفت:

-می بینم که خوب داری خودتو تو دل مامانم جا می کنی آفرین خوبه ادامه بده، دلم می خواد با مادر شوهرت حسابی جور باشی.

حسابی از اون حرفش خنده ام گرفته بود و درحالی که سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم گفتم:

-آره دیگه، خب ببینم رخساره تو خونه ای الان؟

خنده ی ریزی کرد.

-قربون این پیچوندنات فقط.

-خب پس اگه کار نداری بعداً حرف می زنیم باشه؟

لحن شوخش جدی شد.

-چرا کار که دارم اما مثل این که نمی تونی جلوی مامانم حرف بزنی ولی اومدم خونه یعنی یه نیم ساعتی می شه که اومدم، ببینم تو نمیای؟

-نمی دونم معلوم نیست.

-خیلی خب پس بعداً می بینمت فعلاً خدافظ.

و آروم خداحافظی کردم. همین که قطع کردم عمه دلواپس به سمتم برگشت.

-رخساره بود؟

سری تکنونم دادم:

-آره.

با جوابی که دادم ملتمس نگاهم کرد.

-میشه یه خواهشی بکنم؟

-جانم؟

-ف... فعلاً کسی چیزی ندونه.

پلک پر اطمینانی همراه با لبخندی آرامش بخش زدم به چهره ی مستأصلش زدم.

-مطمئن باشید به کسی چیزی نمیگم یعنی تا وقتی که خودتون نگید منم نمیگم.

قدرشناسانه نگاهم کرد.

-ممنونم.

-الان بهترین؟

نفس تندی از گلوش خارج شد.

-آره بهتر دیگه برگردیم خونه.

توی اون حال نمی تونستم تنهاش بذارم و به ناچار همراهش توی پیاده به سمت خونه رو به راه افتادم. بعد از کمی پیاده روی جلوی خونه رسیدیم. ماشین هیربد جلوی در بود و عمه با دیدن ماشینش نگاهی مضطرب به من کرد و دستپاچه گفت: «هیربد خونه ست؟!»

بی فکر با لحنی مطمئن تأیید کردم.

-آره دیگه.

با اون حرفم متعجب نگاهم کرد که بلافاصله گفتم: «خب یعنی وقتی ماشینش هست حتماً خودشم هست دیگه».

حسابی دستپاچه شده بود و با توی هم فشرده کردن دست هاش گفت: «حالا چی کار کنم؟»

-عمه جون باز شروع نکنید یه کم به خودتون مسلط باشید، ما با هم حرف زدیم، بریم داخل بهش فکر نکنید، بهتره که عادی رفتار کنید.

دو سه باری نفس عمیقی از اعماق سینه‌اش کشید و با هم داخل رفتیم. پله‌ها رو گذروندیم و با باز کردن در چوبی سالن وارد خونه شدیم. رو به عمه با حرکت چشم و ابرو خواستم خونسردی خودش رو حفظ کنه و طبیعی رفتار کنه. چکمه‌ای بلند و چرمش رو از پا در آورد و با پوشیدن دمپایی‌های تپی در حالی که سعی می‌کرد عادی رفتار کنه با انداختن تن شادی توی صداش هیرید رو صدا زد.

-هیرید جان اومدی عزیزم؟

هیرید هم که انگار توی دستشویی بود با روی سر انداختن صداش جواب داد:

-آره مامان جان، دارم صورتمو اصلاح می‌کنم.

عمه باز با تشویش به من نگاه کرد که گفتم: «نگران نباشید».

با اون حرف دکمه‌های بزرگ پالتوش رو باز کرد و با دلوپسی‌ای که همچنان توی چهره داشت، آروم گفت: «من برم دستشویی بالا یه آبی به صورتم بزنم و لباسم و عوض کنم، نمی‌خوام متوجه ی چیزی بشه».

دستی روی شونه‌اش کشیدم.

-برید کار خوبی می‌کنید.

عمه برای عوض کردن لباسش بالا رفته بود. چند دقیقه‌ای رو توی سالن پایین منتظر هیرید شدم اما هنوز هم توی دستشویی بود، سرکی به قسمتی از سالن که سرویس بهداشتی قرار داشت کشیدم، در باز بود و صدای شر شر آب هم می‌اومد. نگاهی به طبقه بالا کردم و آروم از جام بلند شدم، به طرف دستشویی رفتم. بعد از دقیقه‌ای توی چهار چوب در قرار گرفتم؛ هیرید با رکابی مشکی رنگی که به تن داشت جلوی آینه ایستاده بود و مشغول اصلاح صورتش بود. نگاه شوکه و ناباورش از توی آینه روم ثابت شد، خنده ریزی کردم بعد از بررسی طبقه‌ی بالا، با بی‌پروایی تمام دمپایی‌های سورمه‌ای رنگ و تپی رو به پا کردن و داخل رفتم. به سمتم چرخید و با چشم‌های متعجبش نگاهم کرد.

-! فکر می‌کردم مامانم تنها اومده!

نگاهی به صورتش که تا نصفه کفی بود کردم و در حالی که می‌خندیدم گفتم: «قیافه اشو ببین».

لبخندی زد و با چینی بین ابرو هاش گفت: «چیه خب دارم صورتم و اصلاح می‌کنم»!

با اون حرف ذهنم رو کمی قلقلک داد و نگاهم سمت اسپری کف که جلوی آینه بزرگ و تاج دار روی دیوار قرار داشت، رفت. نگاهی پر شیطننت به هیربد کردم و اسپری کف رو برداشتم، بعد از نگاهی گذرا کاردکِ توی دستش رو هم ازش گرفتم و با لحنی پر مدعا و خنده ای شیطننت آمیز چشم تاب دادم.

-بده به من این کار منه.

درحالی که دست به کمر ایستاده بود خنده ای کرد و با حالت متحیر و پر تعجبش بهم چشم دوخت.

-شوخی می کنی!

لب هام رو همراه با چرخوندن نگاهم توی کاسه چشم جمع کردم.

-نه، خیلی هم جدی ام.

و با بالا زدن آستین مانتوم کمی جلو رفتم و در حالی که لب و دهنم رو برای بالا بردن دقتم کج می کردم شروع به مالیدن کف روی صورتش کردم. حسابی از کارم در عجب بود و درحالی که می خندید گفت: «سوگند نکن الان مامانم میاد، بده به من عزیزم».

مصر و تخس با ریز کردن چشم هام در حالی که هنوز صورتش رو کف مالی می کردم گفتم: «نخیرم این کارو حتماً باید یه خانوم انجام بده».

و در ادامه با نگاهی دل فریب و خنده ای پر عشوه پشت چشمی نازک کردم و توی صورتش براق شدم.

-اصلاً می دونی چیه دختری که صورت عشقشو اصلاح نکنه که دختر نیست، شلغم خالصه هیربد خان.

با اون حرفم پُتی زد زیر خنده و دستم رو گرفت و به طرف خودش کشوند، کفی رو که توی دستش بود با تر کردن لبش روی دماغم مالید.

-آخه من با تو چی کار کنم ها، خانم شلغم؟

با ذوق لب برچیدم.

-هیچی فقط بذار کارمو بکنم.

باز هم با خنده صورتم رو کفی کرد و که با دست صورتم رو پاک کردم و بهش معترض شدم.

-! نکن دیگه هیربد، همه ی آرایشمو پاک کردی خب!

با خنده تابی میون ابرو هاش انداخت.

-تقصیر خودته، کمتر دلبری کنه، والا.

بی توجه به حرفش کاردک رو به طرف صورتش بردم که با نگاهی مضطرب به بیرون از دستشویی، گفت: «سوگند برو قربونت برم، چون مامانم بیاد و ببینه اصلاً قابل توضیح و توجیح نیستا».

دلخور لب جمع و جور کردم.

-چیه نکنه دوست نداری این کارو برات انجام بدم؟

با اون حرفم با همون حالت دست به کمر صورتش رو جلو آورد و با خنده ای جمع شده گفت: «بفرما سوگند خانم.»

زبونم رو دور دهنم چرخوندم و پلکی روی هم خوابوندم.

-آها اینه، تازه شم خوب کردی صورتتو آوردی جلو چون الان که دار می بینم یه کوچولو ارتفاعت زیاده. خنده ای کرد.

-ارتفاع!

کاردک رو آروم آروم روی صورت کفی اش کشیدم.

-آره دیگه یکم قدت بلنده، برام سخته خب.

در همون حال نگاه جذابی کرد و با چشملی ریز گفت: «تو عشق کوتوله ی خودمی دیگه».

متعرض و پر اخم نگاهش کردم.

-من کوتوله نیستم هیربد خان فهمیدی!

خندید و با بدجنسی چشملی زد.

-آره فقط یه کم ارتفاعت کمه.

اخم غلیظ تر شد.

-نخند، دیگه هم ساکت، حواسمو پرت نکن صورتت زخمی بشه به من مربوط نیست گفته باشم.

لبش رو با لذت روی دندونش کشید و با نگاه شیفته و پر خنده ای گفت: «یعنی عاشقتم».

خیلی جدی با جمع کردن کف از روی صورتش زبوندور دهنم چرخوندم و گفتم: «خوبه در مقابل کاری که من انجام میدم توهم باید همین کار و بکن» ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که از طبقه ی بالا متوجه بهم کوبیدن در شدم، به هیربد نگاه کردم که هول گفت: «بده به من الان که مامانم بیاد».

-اما هنوز تموم نشده که؟

دستش رو برای گرفتن کاردک به طرفن آورد که با شیطنت پشتم قایمش کردم و برای این که کمی اذیتش کنم با خنده‌ای گفتم: «اوه ببین چه می ترسه»!

تای ابروش بالا پرید.

-من می ترسم! به خاطر تو دارم می گم.

حسابی شیطنتم گل کرده بود و با خنده های ریزم لب زیر دندون بردم.

-نخیرم، قیافه اشو ببین! قرمز شدی فکر کنم یه کم خجالت کشیدی نه؟

و شروع کردم به خندیدن که مچ دستم رو بین انگشت هاش قفل کرد و توی یه حرکت سریع باز من رو به سمت خودش کشوند و با خنده ی مرموزی در حالی که توی چشم هام زل زده بود گفت: «نمی خوای بدیش نه؟»

روی پنجه پا ایستاده بودم و لب هاش فاصله کمی از صورتم داشتند، حسابی دستپاچه شده بودم و برای چند لحظه ای مسخ چشم های خوش رنگش شده بودم که آروم کنار گوشم گفتم: «حالا من می ترسم یا تو»!

**و در حالی که نفس هام به تندی از سینه ام خارج می شدند نگاهش کردم که با افتادن کاردک روی زمین، آروم رهام کرد و عقب رفتم، دستپاچه و با صورتی گلگون لب گزیدم.

-چیزه من برم دیگه، الان که عمه بیاد پایین.

و دستم رو سریع زیر آب بردم و بیرون اومدم. با همون ژست دست به کمر ایستاده بود و با تکون سرش فقط بهم می خندید.

توی پذیرایی نشسته بودم و عمه هم بعد از تعویض لباس های بیرونش با شلواری مشکی و ژاکت یقه اسکی زرشکی رنگی، پایین اومده بود. صورت رنگ باخته اش همچنان نشون از حال ناآرومش می داد و سعی در آروم کردنش داشتم که باز هم دستپاچگی و اضطراب قالب تهی شده اش رو پر کرده بود. مشغول حرف زدن با عمه

بودیم که هیربد از دستشویی عمه رو صدا کرد و طوری که انگار جلوی من معذبه، از عمه خواست پیرهنش رو که روی مبل کناری من، قرار داشت براش ببره و چه قدر که از اون رفتارش خنده ام گرفته بود انگار نه انگار که یه کمه پیش با اون وضع توی بغلش بودم!

عمه با فوت کردن نفسی پیرهن سورمه ای رنگش رو از روی مبل برداشت و با قدم های آرومش به سمت سرویش بهداشتی رفت. با دادن پیرهن به هیربد باز به پذیرایی برگشت. چند دقیقه بعد هیربد درحالی که صورتش رو با حوله ای مخمل و زرد رنگی خشک می کرد از دستشویی بیرون اومد و در همون حال رو به عمه پرسید:

-ببینم بابا امشب زود میاد؟

عمه که هنوز هم مضطرب به نظر می رسید و درحالی که خودش رو با جمع کردن بشقاب های میوه ای که روی میز قرار داشتند مشغول کرده بود بدون این که بهش نگاه کنه جواب داد:

-نمی دونم اما فکر کنم زود بیاد چه طور مگه؟

هیربد که یه کم از سراسیمگی عمه تعجب کرده بود و دست به کمر گفت: «آخه امشب دیر میام گفتم تنها نمونید».

عمه آخرین بشقاب رو روی بشقاب های دیگه گذاشت و در حالی که به طرف آشپزخونه قدم پیش گرفته بود با نگاهی فزار، گفت: «تو برو پسرم نگران من نباش».

هیربد هم با اون حرف نگاهی کم و بیش متعجب به من کرد و بعد از پوزخندی به خاطر اشاره من به پیرهنش بالا رفت. چند دقیقه ی بعد از رفتن عمه به آشپزخونه، از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. کنار سینک ایستاده بود و به زمین خیره شده بود، آب شیر رو هم همون طوری باز گذاشته بود. اصلاً حواسش نبود و چند باری صداش زدم که مات و مبهوت به طرفم برگشت.

نگاهی ریز کردم و پرسیدم:

-چیزی شده؟ بازم که رفتین تو فکر!

دستش رو سمت شیر آب برد و با بستنش گفت: «نمی دونم دست خودم نیست ذهنم حسابی به ریخته».

-این جوری که شما رفتار می کنید فقط هیربدو حساس ترش می کنید همین!

کاسه چشمش رو دورانی توی خونه چرخوند:

-کجا رفت؟

-رفت بالا.

-خب چی کار کنم خیلی کلافه ام، ببینم چیزی نگفت؟

-نه، نگفت اما معلوم بود که از رفتار غیرعادیتون جا خورده یادتون نرفته که چی بهتون گفتم، یه کم به خودتون مسلط باشین.

-سعی خودمو می کنم.

و با مکشی گفت: «می گم برو یه سر بهش بزن، گفتم یه کم از رفتارم جارخورده، یه چیزی بگو و یه جوری جعمش کن.»

از خدا خواسته لبی رو هم فشردم و با چرخیدن روی پاشنه پام گفتم: «چشم شما نگران چیزی نباش.»
-مرسی سوگند جان. ممنونم.

با درخواست عمه از آشپز خونه بیرون اومدم و خیلی سریع و با گرفتن نرده های بزرگ و چوبی از پله ها بالا رفتم. در اتاقش باز بود و برای این که یه وقت مشغول عوض کردن لباس نباشه تقه ای با سر انگشت به در زدم و داخل رفتم. روی صندلی جلوی آینه نشسته بود و در حالی که با موهاش ور می رفت روی صندلی سر چرخوند. با دیدنم تای ابروش بالا پرید که با روی هم گذاشتن در گفتم: «عمه گفت پیام دنبالت، چیزه گفت بیای چای بخوریم.»

پوزخند معناداری زد و گفت: «او ببین کیو هم فرستاده دنبالم!»

خنده ای کردم و با شوخی گفتم: «آره دیگه گربه رو فرستاده دنبال گوشت.»

با حرفی که زدم خنده اش یک باره شلیک شد.

-گربه؟!

نگاهی به سر و وضع و اون همه رسیدن ها به خودش، کردم و با نشون دادن ناخن هام دندونم رو روی لب هام کشیدم و با نیشخندی گفتم: «بله تازه اشم مواظب باش چون این گربه چنگالای تیزی هم داره و اگه کسی بخواد نگاهت کنه با همین چنگالا چشماشو از کاسه در میارم.»

همچنان با حالتی به ستوه اومد از حرف هام که حسابی براش بامزه می اومدند می خندید.

-تا این حد!

نزدیک تر رفتم و با نگاه کردن بهش سر بالا و پایین کردم.

-بله چون شما امانتی دست من هیرید خان.

سری تکون داد و با کشیدن دستم به سمت خودش با نگاه پر خنده و ریزش، بهم چشم دوخت.

-اون وقت می تونم بپرسم کی منو دست شما امانت داده سوگند خانم؟!

لبخندی از شیفتگی توی چشم هاش که تمام لذت دنیا برام توشون خلاصه می شد زدم و آروم لب هام رو تکون دادم:

-قلبم.

پلک روی هم گذاشت و با نهایت لذت لبخندی روی لب هاش نشوند و با دست های مردونه اش فشاری به دست های ظریفم آورد؛ انگار که حسی از جنس آرامش یک باره وجودش رو پر کرده بود.

همین که پلک از هم باز کرد با همون شیطننت قبل گفتم: «پس حواستو جمع کن و این قدر هم به خودت نرس.»

نگاهش از خنده و شیطننت ریز شد.

-پس تو هم حواستو جمع کن چون اگه بخوای این جواری ادامه بدی شاید ...

حرفش رو با باد کردن لب هاش خورد و بعد از پوز خندی گفت: «می دونی که کم تحملم یهو دیدی من گربه شدم و تو موش!»

اخمی بهش کردم و با بیرون آوردن دستم بی جنبه ای بهش گفتم که با بالا دادن ابروهاش خندید و گفت: «بازم تقصیر خودته.»

و بعد از حرفی که زد باز سمت آینه بزرگ رو به روش چرخید و در حالی که دسته موهای روی پیشونی اش رو با چسب مو حالت می داد با نگاهی از توی آینه بهم، پرسید:

-راستی سوگند چرا رفتار مامان این جواری بود! چیزی شده تو می دونی؟

با طفره رفتن و در حالی که سعی می کردم عادی جلوه کنم جواب دادم:

-چه جواری؟! نه بابا شاید به خاطر خستگیه آخه کلی با هم گشتیم حتماً واسه ی همینه.

خنده ای کرد.

-خوب با هم صمیمی شدینا!

پشت صندلی اش قرار گرفته بودم و درحالی که از توی آینه بهش نگاه می کردم با شیطنت خاصی موهاش رو بهم ریختم و گفتم: «ول این حرفا کن بگو ببینم چه خبره هیربد خان کجا می خوای تشریفبری که این قدر به خودت میرسی هان؟ چنگالامو که یادت نرفته؟»

از توی آینه با نگاه پر خنده و لحن سراسر معترضش گفت: «تو امروز خیلی شیطون شدی ها! بعدشم این چه کاری بود تازه حالتشون داده بودم.»

درحالی که ادای خودش رو در می اوردم با تابی به چشم هام لب چرخوندم:

-اگه من خراب نکنم پس کی این کار و بکنه هوم!

سری با تأسف و خنده تگون داد:

-نه تو امروز یه چیزیت هست!

یه کم جدی شدم.

-حرفو نییچون، نگفتی کجا می خوای بری؟

شیشه چسب رو باز برداشت و کمی از اون مایع چسبنده توی دستش ریخت و در حالی که با دقت روی موهاش می زد جوابم رو داد.

-تولد یکی از دوستانه خیلی بهم زنگ زده دیگه گفتم برم چون یکی از دوستای قدیممه.

از پشت صندلی اش کنار اومدم و با قرار گرفتن رو به روش، به میز تکیه دادم. بعد از یه کم این پا و اون پا کردن مردد پرسیدم:

-مخلطه؟

بی خیال جواب داد:

-نمی دونم ولی وقتی نامزدش هست یعنی آره دیگه.

با اون حرف ناخواسته قیافه ام توی هم رفت و لب هام به سمت پایین کش اومد که نگاهی کرد و لبخند قشنگی بهم زد، باز دستم رو کشید و با فشردن لب هاش روی هم گفت: «بیا این جا ببینم خانم کوچولو.»

همون جووری با لب و لوجه ای آویزون و قیافه ای مچاله نگاهش می کردم که چونه ام رو با دستش بالا داد.

-این چه قیافه ای؟

دمخ و بی حوصله لب زدم:

-چه قیافه ای؟!

چینی به پیشونی بلندش انداخت و خطوط کنار چشمش عمیق تر شد.

-تو از این که من به این مهمونی میرم ناراحتی؟

تخس جواب دادم:

-نخیرم کی گفته!

خنده ای آروم کرد.

-لابد باید باور کنم؟!

گوشه لبم رو به کم جوییدم و بعد از کمی بازی با لب و دهنم گفتم: «حتماً باید بری؟»

با لبخند دلنشینش باز چشم بهم دوخت.

-گفتم که از دوستای قدیمیمه خیلی اصرار کرد، چیه نکنه بهم اعتماد نداری؟

پشت چشمی نازک کردم.

-چه ربطی داره!

-پس چرا تا شنیدی مختلطه قیافه ات رفت توهم؟!

به دنبال جوابی برای گفتن بودم.

-خب... خب چه می دونم دستم خودم نیستت...

و با نگاهی به سر و وضعش لب هام رو جمع کردم و با لحنی دلخور و بچگانه گفتم: «آخه این جووری و با این

سر و ضح داری میری! خب معلومه که خیلی جلب توجه می کنی.»

با او حرفم خنده اش باز شلیک شد و با نزدیک کردن بیشترم به خودش، گفت: «قربون اون چشمای قشنگت

برم من، آخه وقتی من چشمم به روی همه بستم دیگه این چیزا معنی ای نداره که!»

سر به زیر شدم.

-گفتم که دست خودم نیست.

و یک آن با فکری مسخره و خنده دار که یهو تو سرم چرخش گرفته بود سرم رو بالا گرفتم و با ریز کردن بی اندازه چشم هام مثل خاله خانجی های غر غرو و حرف درار تند تند گفتم: «می گم نکنه این دوستت همه ی اصرارش به خاطر این باشه که می خواد یکی از فامیلاشونو بندازه به تو هان؟ اینم می شه دیگه وگرنه چه کاریه که تو رو به مهمونی ای که نامزدش اینا هم هستن دعوت کنه؟ وای چه عجب آدمایی پیدا می شن!»!

برای لحظه ای شوکه و متحیر نگاهم می کرد و بعد از اون لب هاش از خنده ترکید و با همون تحیرش گفت: «وای سوگند چه طوری این چیزا به ذهنت می رسه»!

و باز خندید سر به طرفین تکون داد.

-عالی بود یعنی.

معارض نگاهش کردم.

ا- چرا می خندی خب مگه دروغ می گم خب... خب هستن همچین آدمایی.

یه کم خنده اش رو جمع و جور کرد و با نگاه پر مهری که انگار یه بچه چند ساله رو توجیح می کرد گفت: «نه عزیز من، این دوست من کلاً خانواده ی راحتین یعنی مدلشونه، دلیل بودن نامزدش و فامیلای دیگه اشم همینه خیلی براشون مهم نیست، حتی تو لباس پوشیدنشون هم خیلی راحتن».

دست به کمر زدم و با نگاه پر تعجب و شاکی ام بهش چشم دوختم.

-یعنی تو رسماً داری میری پارتنر نه؟!

دستی روی صورتش کشید و با حالتی به ستوه اومده نگاهم کرد.

-سوگند منو بیشتر از این منو نخندون.

-تو هم که همش بخند انگار دارم براش جک تعریف می کنم!

شونه ای بالا پروند.

-حرفات کمتر از جکم نیستن آخه!

چند قدمی عقب رفتم و با تکیه دوباره به میز با لحنی نه چندان رضایت مندانه، گفتم: «پس لااقل زود برگرد».

با خنده چشمی گفت و دستش رو سمت شیشه ی عطرِ روی میز برد و برش داشت. یه کم از عطر رو کف دست هاش ریخت و بعد از کشیدن دو کف دستش روی هم، دست های عطری‌اش رو روی صورت و گردنش کشید و عطر رو پخش کرد. متعجب از کارش پرسید:

-چرا همچین می کنی؟!

نگاهش سمتم کشیده شد.

-جان؟!

قیافه ای گرفتم، عبوس و با فکر های نه چندان معقول گفتم: «خب چرا عطر و اون جور می مالی تو صورت و گردنت؟!»

با اون حرفم یه کمی با لب و دهنش بازی کرد و بعد از روی هم گذاشتن پلکی هاش برای لحظه ای، با تکیه دادن سرش گفت: «یعنی تا ته ذهنتو خوندم».

با شرمزدگی لب گزیدم که گفت: «سوگند تو امروز واقعاً حسادتت بیش از حد عود کرده حواست هست! آخه این چه حرفیه من همیشه این کارو می کنم، کلاً این کار به مردا آرامش میده البته موقع ی رو بوسی هم خوبه».

از حالت خجالت زده ام خارج شدم و چشم گرد کردم.

-آرامش! روبوسی!

و بعد از لحظه و با تیکه گرفتن از میز با لحن پر حرصی لب کج کردم.

-با چیزایی که گفتی لابد دختراشون از این دخترایی که هیچی براشون مهم نیست نه! می گم یه وقت باهاشون روبوسی نکنی!

کلافه نفسی کشید و بعد از خنده ای نگاهم کرد.

-جون هیربد چه طوری این چیزا به ذهنت می رسه!

حسابی کلافه اش کرده بودم و واقعاً هم بهش حق می دادم آخه اون چه مزخرفاتی بود که به زبون آورده بودم! و خودم هم از حرف هام متعجب بودم و همین طور از اون همه حسادت دور از باور افراطی ام!

ساعت طلایی رنگ و صفحه بزرگی رو از کشوی میزی که رو به روش قرار داشت بیرون آورد و با بستن کشو لبخند ناباوری زد.

-خدا خودش بهم صبر بده رسماً مغزم هنگ کرده.

و با گفتن اون حرف مشغول بستن ساعتش شد که یه لحظه یاد دستبندی که دیشب موقع رفتنش توی پله ها افتاده بود و صبح بین راه پله ها پیداش کرده بود، افتادم. دستم رو داخل جیب بارونی ام بردم و با بیرون آوردن اون دستبندِ چرم که اِتیکتی از جنس طلا روش قرار داشت به سمتش رفتم، دستش رو که مشغول بستن ساعتش بود توی دستم گرفتم و دستنبند رو دور مچش بستم که متعجب گفت: «اِ این پیش تو چی کار می کنه؟! کلی تو بوتیک دنبالش گشتم».

-توی پله ها افتاده بود صبح موقع رفتن به آموزشگاه دیدمش، اوف از دست تو هیربده یه لحظه فکر کن سامان می دیدش!

نیشخندی زد.

-تقصیر خودته دیگه اون جووری هول هولکی بیرونم کردی لابد از دستم افتاده دیگه، ولی خب اگر می دیدی چیزی نمی شد آخه از روی یه دستبند چی و می خواست بفهمه!

نفس معترضی از سینه ام خارج شد.

-هیربده تو خیلی خونسردی، چرا؟

-خونسرد نیستم اما تو چیزای کوچیک رو خیلی گنده می کنی.

-کوچیک! همین جوریشم از این همه دیدارای یواشکی و عذاب وجدان خسته شدم اون وقت ببین تو چی می گی.

لب هاش رو با آب دهن کمی تر کرد و چهره ای جدی به خودش گرفت.

-یه کم دیگه صبر کن، حسین گفت مرتضی امروز بر می گرده تهران اون جووری که می گفت مثل این که زن عمو بدجووری روی قضیه ی دختر خواهرش مصممه، حسین که خیلی مطمئن حرف می زد البته منم بهش گفتم باهاش حرف بزنه یه جورایی راضی اش کنه، چه می دونم شاید یه کم با حرفاش بتونه تحریکش کنه.

و با مکثی و نگاه کردن توی چشم هام ادامه داد و مطمئن لب زد:

-اینو بگم که هر اتفاقی بیفته توی همین هفته می افته و همون طوری که قبلاً هم بهت گفتم برای من فرقی نمی کنه چون من کار خودمو می کنم، سوگند من دیگه نمی تونم صبر کنم به قرآن هر لحظه که ازم دوری اندازه ی یه سال برام می گذره، زمان خیلی خیلی سخت و دیر می گذره دلم نمی خواد از جلوی چشمم دور بشی می فهمی چی می گم؟

پکر و گرفته نگاهش کردم:

-اوهوم... اما... یعنی تو میگه می شه؟

با لحن مصمم و جدی اش گفت: «نشه هم مهم نیست بهت که گفتم من کار خودم و می کنم تا الانشم فقط به خاطر این که تو اذیت نشی کاری نکردم».

لبخند محوی روی لبم چین انداخت.

-باشه هر چی تو بگی اما...

پلک آشفته ای زد.

-اما چی؟

-یعنی وقتی سامان بفهمه چه واکنشی ممکنه نشون بده!

نفس سنگین و کلافه ای بیرون داد:

-دقیقاً نمی دونم اما مطمئناً قبول کردن این قضیه براش آسون نمی تونه باشه، ببین سوگند من وقتی به دوست داشتنت اعتراف کردم، همه چیزو بجون خریدم همه چیزو، آره شاید اولش براش سخت باشه اما می پذیره یعنی باید بپذیره، فقط قبل از این که بهش بگیم...

چشم هام روی دهنش ثابت موند که آب دهنش رو فرو داد و با چرخوندن زبانش، سخت گفت: «یعنی اول باید... اول باید همه چیزو رسمی کنیم».

گیج از حرفی که زد نگاهش کردم.

-منظورت چیه متوجه نشدم؟

دستی دور دهنش کشید و با حرکت همزمان دست هاش گفت: «خب منظورم این که باید... ببین سوگند اگه من و تو بخوایم کاری بکنیم باید قبلش این قضیه رو رسمی کنیم که دیگه جایی برای هیچ حرف و مخالفتی از طرف سامان نباشه چون در غیر این صورت قطعاً مانع می شه حتی ممکنه خیلی اوضاع بدترم بشه مخصوصاً

بعد از اون شب عروسی و شکی که محو شد اما می تونه شکش رو پر رنگ کنه برای فکر و خیالای مسموم، اگه بفهمه همچین اجازه ای نمیده پس زمانی که سامان نباشه باید این کار و بکنیم بعدشم که بفهمه دیگه نمی تونه کاری بکنه و این جوری براش آسون تره».

با گیجی لبخندی زدم و هاج و واج نگاهش کردم.

-من چیزی نفهمیدم یعنی می گی وقتی سامان نباشه باید رسمی اش کنیم؟

کلافه و مشوش دستی روی پیشونی اش کشید.

-آره فقط این جوریه که ما رو قبول می کنه وگرنه همه چیز خراب می شه و ممکنه فکرای دیگه ای بکنه، نمی خوام سامانو از دست بدم.

با لکنت و حالتی مبهوت پرسیدم:

-چ... چه جوری اون وقت؟ چی تو سرته؟

لبی روی هم فشرد و با پلکی پر اطمینان گفت: «تو بهش فکر نکن بسپرش به من می فهمی حالا».

و با گفتن اون حرف از جاش بلند شد و درحالی که دستش به دکمه های پیرهنش بود سمت کمد لباس هاش رفت که با همون ذهن درگیر و پر تشویشم گفتم: «خب دیگه من میرم پیش عمه خیلی طول کشید بده این جوری».

-برو عزیز دلم منم یه کمه دیگه میام.

از اتاق خارج شدم و آروم از پله ها با قدم هایی نرم راه طبقه ی پایین رو پیش گرفتم. حرف های هیرید توی سرم رژه وار حرکت می کردند دقیقاً نمی دونستم چی تو سرشه و چی کار می خواد بکنه اما حرف هاش برام پر از اطمینانی آرامش بخش و اعتماد غلیظی بودند و یه جورایی خیالم راحت بود. عمه هنوز هم توی آشپز خونه بود و صدای برخورد ظرف و ظروف به گوش می رسید؛ مثل این که مشغول جا به جایی ظرف ها بود. روی مبل توی پذیرایی نشستم که چند دقیقه ی بعد از آشپز خونه با سینی چای بیرون اومد، نگاهی به طبقه ی بالا کرد و بعد از گذاشتن سینی روی میز آروم پرسید:

-چی شد چی گفت؟

پر اطمینان چشم روی هم گذاشتم.

-خیالتون راحت خستگی رو براش بهانه کردم.

با آسودگی نفسی فوت کرد.

-ممنون، یهو استرس گرفتم.

بعد از خوردن چای کیفم رو از روی مبل برداشتم و با بلند شدن از جام رو به عمه گفتم: «خب عمه جون من دیگه باید برم، به مامانم نگفتم که میام این جا شما هم دیگه این قدر خود آزاری نکنید، همه چیز درست می شه.»

پلک مشوشی زد.

-اوهوم، ببینم یعنی نمی مونی؟

-کار دارم وگرنه حتماً پیشتون می موندم و تنهاتون نمیداشتم.

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم که هیربد هم از پله ها پایین اومد. پیرهنی با زمینه زرشکی که خطوط مشکی رنگ اون زمینه رو پر کرده بودند به تن داشت و بی اندازه هم بهش می اومد. گوشی اش رو توی شلوار جین مشکی رنگش جا داد و زنجیر ریز پر برقی که دور گردنش انداخته بود رو با ایستادن جلوی آینه توی گردنش مرتب کرد و به سمتمون اومد؛ واقعاً خیره کننده شده بود و چند دقیقه ای رو با خیرگی محو تماشاش بودم، در حالی که نزدیک تر می اومد با شیطننت لبخندی زد که آب دهنم رو فرو دادم و نگاه گرفتم. عمه که انگار باز هم جلوی هیربد یه کم معذب شده بود آب دهنش رو مضطرب قورت داد و رو به من گفت: «سوگند جان کاش بیشتر می موندی.»

با صدای عمه کاملاً به خودم اومدم و با لبخندی جواب دادم:

-ممنون عمه جون.

بعد از تعارفی که رد و بدل شد صورتش رو بوسیدم که هیربد هم پرسید:

-داری میری؟

-آره تا شب نشده برم دیگه.

تای ابروش بالا پرید و با لب های جمع و جورش از خنده گفت: «خب بذار می رسونمت چون منم دارم میرم بیرون.»

عمه هم در تأیید گفت: «آره فکر خوبیه هیربد می رسونت.»

جلوی عمه از رفتار های هیربد حسابی هول شده بودم و یه کم به تعارف های الکی زبون چرخوندم که هیربد باز با لبخند های موزیانه اش بدجنسی کرد و گفت: «این قدر تعارف نکن دیگه می رسونمت».

چشم و ابروی ریزی براش اومدم و برای این که زود تر بریم و یه کم هم تلافی کنم در جواب گفتم: «خیلی خب حالا که اصرار می کنی قبول پس دیگه نیازی به آژانس نیست».

درحالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: «خب اگه با آژانس راحت تری من اصرار ی ندارم».

عمه لبخندی پر تشر به روش زد.

-! هیربد معلوم هست چی می گی!

-شوخی می کنم بابا.

و در ادامه رو به من کرد:

-خیلی خب برو تا منم بیام.

با حرص بهش نگاهی کردم و بعد از خدا حافظی کردن با عمه از خونه بیرون اومدم. به ماشین تکیه داده بودم که بعد از چند دقیقه بالاخره اومد.

درحالی که بهم نگاه می کرد با بدجنسی خندید و گفت: «تو که این قدر تعارفی نبودی!»

لب و دهنی براش کج کردم.

-واقعاً که ببین چه طوری مسخره ام می کنی! چیه نکنه انتظار داشتی جلوی عمه می پریدم بغلت و با ذوق و شوق قبول می کردم!

باز هم خندید با به دندون کشیدن لبش گفت: «آره موافقم، بغلو خوب اومدی اصلاً اصلش همینه».

-خیلی بانمکی!

چشمکی زد و به ماشین اشاره داد.

-سوار شو.

و قفل ماشین رو زد که سوار شدم و بعد از دقیقه ای راه افتاد. ساکت بود و رانندگی می کرد، عطرش ماشین رو به طور غلیظی پر کرده بود که حسی سراسر آرامش توی وجودم رخنه کرده بود. حواسش به رانندگی اش بود و

از فرصت استفاده کردم و حسابی با اون سر و شکل جذاب و دلفریب دیدش زدم، حتی پلک هم نمی زدم و غرق نگاه کردنش بود که یه لحظه به طرفم برگشت و با غافلگیر کردنم خنده ی ریزی کرد.

-چرا این طوری نگام می کنی چیه نکنه اصلاح کردم صورتم بد شده هان؟ البته که باید قدردان زحمات شما باشم خانم شلغم!

بعد از خنده و کمی خجالت از رو شدن دستم براش که سعی می کرد به روم نیاره گفتم: «ن... نه اتفاقاً خیلی هم خوبه».

نگاهی کرد و با لبخندی خبیثانه گفت: «باز که سرخ شدی تو»!

با این که خجالتم نسبت به قبل کم تر شده بود اما گاهی اوقات خود به خود و با هیجان زدگی سرخ می شدم. اخمی بین ابرو هام انداختم.

-ا تو چرا همچین می کنی چیه خوست میاد گدام مسخره ام کنی؟

با لحن دلجویانه ای در حالی که چشمش به رو به رو بود گفت: «نه عزیز دلم فقط خواستم یکم اذیتت کنم همین».

دست هام رو قهر آلود روی سینه ام جفت کردم که بشیر گاردم فقط به خاطر رفتنش به اون مهمونی بود و دنبال بهونه ای بودم برای این که حرصم رو خالی کنم.

-همیشه کارته! فقط بلدی حرص منو در بیاری.

متوجه عصبانیتم شده بود با بالا انداختن ابرو هاش گفت: «می دونی چیه اینو فهمیدم که امروز اصلاً نباید سر به سر تو بذارم چون انگار امروز از دنده ی چپ بلند شدی»!

-خوبه پس دیگه این قدر منو عصبی نکن.

اما مگه بی خیال می شد و پوز خندی گفت: «باشه من رانندگیم و می کنم کاری هم با هات ندارم تو هم راحت زل بزن به من، والا»!

با اون حرف با عصبانیت و چهره پر حرصم بهش نگاه کردم که چینی به پیشونی اش انداخت و خندید.

-آخ که نمی دونی چه کیفی میدی وقتی اذیتت می کنم.

پر حرص لب زدم:

-ببین هیربد یه کاری نکن اون موهاتو که کلی وقت براشون گذاشتی رو باز خراب کنما!

لبخندی به نشونه تسلیم شدن زد.

-باشد بابا آروم، ببینم میری خونه؟

-گفتم که آره.

-فردا هم کلاس داری؟

-صبح ساعت هفت و اینا چه طور؟

با انداختن نیم نگاهی گفت: «خودم میام دنبالت که برسونمت».

با تمسخر گفتم: «اما اون موقع به قول خودت فکر کنم با شلوارک تو رختخوابت باشی ها!»

با مسخرگی نفسی بیرون داد.

-چه کنم مجبورم دیگه!

تای ابروم رو بالا دادم.

-مجبور! چرا اون وقت؟

با این سؤالم نگاه جذابی کرد و با لحن قشنگی گفت: «چون زیارت شما از واجباته سوگند خانوم، مجبورم دیگه».

وای که چه قدر از اون لحن حرف زدنش خوشم اومده بود و حسابی ذوق مرگ شده بودم، انگار که داشتن کیلو کیلو قند تو دلم آب می کردن و شیرینی اش تک تک سلول های بدنم رو گرفته بود.

طوری که سعی می کردم ذوقم رو کنترل کنم و آروم باشم باز با قیافه گرفتن گفتم: «خب حالا این جشتون تا کی ادامه داره؟»

شیشه ماشین رو که تا نصفه باز بود و هوای داخل ماشین رو سرد کرده بود پایین داد و با لحنی جدی گفت: «اصلاً می خوای نرم؟ هان؟»

طوری که انگار اصلاً برام مهم نیست با پلک نازک کردنی شونه بالا پروندم.

-نه چرا نری! فقط سؤال کردم چون من اصلاً از اون دخترای خودخواه و حسود نیستم راحت باش.

با تمسخر خندید.

-که دختر حسودی نیستی!

سرتق و لجوج گفتم: «خب نیستم دیگه».

نگاهی بهم کرد که یعنی یه کم از روم کم کنم و با پلک خوابوندن پر حرصی گفتم: «آره اما اون قضیش فرق می کنه، اصلاً چی کار کنم همینی که هست، دست خودم نیست دیگه».

مکشی کردم.

-خب حس مالیکته عجیبی نسبت بهت دارم اما با این حال دیگه تا این حدم خودخواده نیستم که تو رو از الان این قدر محدود کنم!

سری تگون داد.

-اما من هیچ اعتراضی ندارم و این خودخواهیتو خیلی هم دوست دارم سوگند خانوم.

-که این طور! ولی دلم نمی خواد به خاطر من بقیه رو کنار بذاری.

لبخندی ملیح و جذاب که اون لحظه دلم حسابی براش ضعف رفت، حواله چشم هام کرد و گفت: «پس بهتره بهت بگم که من خیلی وقته این کار و کردم، خیلی وقته که همه رو کنار گذاشتم و خودم و فقط به تو محدود کردم».

رضایت مندانه لبخند زدم.

-خب پس منم دیگه اعتراضی ندارم.

و خندیدم که پر مدعا گفتم: «نمی تونیم داشته باشی».

سر خیابون از ماشین هیربد پیاده شدم، اون قدر حال خوبی داشتم و سرمست بودم که اون مسیر کوتاه رو تا رسیدن جلوی خونه لی لی کنون و با ذوق و شوق مثل دختر بچه های هفت و هشت ساله طی کردم. کلید رو توی در انداختم و در حالی که آهنگی رو زیر لب زمزمه می کردم پله ها رو تند تند بالا رفتم.

دستم رو به دیوار تکیه زده بودم و با بالا آوردن پام خیلی سریع و قبل ورودم به خونه بند کفش های اسپرت سفید رنگم رو باز کردم. همین که داخل رفتم مامان با لبخندی پهن رو به روم قرار گرفت. زمزمه ام یک باره قطع شد و با کیفی کوک به مامان سلام دادم. خسته نباشیدی بهم گفتم و در ادامه با لبخندی دلنشین گفتم: «دیر اومدی؟»

بند کیفم رو از دور گردنم با خم کردن سرم در اوردم.

-یه سری هم به عمه گلرخ زدم ببینم چی کار می کردین، تنهائید بابا نیومده؟

همچنان لبخند مرموز و عمیقی روی لب هاش بود و با توی بغل گرفتن دست هاش با سر به سمت پذیرایی که خیلی بهش دید نداشتم، اشاره داد.

-بیا مهمون داریم.

متعجب و کنجکاو پرسیدم:

-کیه؟

اما چیزی نگفت با رفتنش توی سالن گفت: «بیا خودت می فهمی».

خیلی سریع پالتوم رو به گیره جا کفشی آویزون کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتم. برای لحظه ای چشم هام روی مبل رو به رو ثابت شد. حسابی از دیدنش جا خورده بودم، با حالت شوکه و لبخندی که کم کم لب هام رو از هم باز می کرد نگاهش می کردم؛ بهاره اومده بود!

وای که چه قدر دلم براش تنگ شده بود، با دیدنم سریع از جاش بلند شد و هر دو با چشم های اشکی به سمتم هم رفتیم و محکم هم دیگه رو بغلم کردیم. چند دقیقه رو توی همون حالت بودیم که بالاخره ازم جدا شد و با اخمی بین ابرو های قهوه ای رنگش شروع کرد به غر زدن و گلایه کردن.

توی اتاقم با بهاره گرم حرف زدن بودیم، بدون لحظه ای مکث و فرصت حرف زدن به من، مدام از سفر های خودش و مسعود و کار هایی که کرده بودند می گفت، این وسط ها هم عکس هاشون رو توی هر سفری که رفته بودن بهم نشون می داد.

خوشحالی ام با دیدن بهاره حسابی کامل شده بود. از قبل هم خوشگل تر و شاداب تر شده بود البته یه کمی هم چاق شده بود، معلوم بود که حسابی کنار مسعود خوشحال اند. براش میوه پوست می گرفتم که نگاه کنجکاو کرد و طوری که انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت: «راستی یه چیزی می خواستم ازت بپرسم اما تا دیدمت یهو یادم رفت».

در حالی که بشقاب میوه رو روی پا هام گذاشته بودم و سیب سرخی رو با چاقو، نواری شکل و آروم پوست می گرفتم، نیم نگاهی کردم.

-جانم چی؟

لب و دهنی چرخوند و با گازی آب دار به تیکه سیبی که توی دستش بود سری تگون داد.

-چیزه... یعنی از تراس که نگاه می کردم دیدم، می خواستم ببینم اومدی یا نه که دیدم از یه ماشین مشکی رنگ پیاده شدی، فاصله زیاد بود درست نتونستم ببینم، کی بود؟

و در ادامه با چشمکی پرسید:

-ببینم نکنه خبریه و من نمی دونم هان؟

با چشم های گرد شده و لحنی پر استرس در حالی که چاقوی توی دستم و تیکه سیبی که سرش قرار داشت توی هوا مونده بود، گفتم: «ب... ببینم مامانم چی اونم دید؟»

بهاره که یه کم تعجب کرده بود شونه ای بالا انداخت.

-نه گفتم که منتظر تو بودم، زنگ نزدم چون می خواستم غافلگیرت کنم، خب نگفتی کی بود؟ سوگند بگو دیگه مردم از فضولی.

گوشه لبم رو زیر دندون کشیدم و بعد از لحظه مردد بودن برای گفتن، آروم لب هام رو تگون دادم:

-خب هیربد بود.

مردمک چشمش حسابی از حرفی که زده بودم گشاد شده بود و با تگونی به خودش روی تشک تخت، گازی مجدد به تیکه سیب توی دستش زد و با هیجان و ناباوری دهن باز کرد.

-هیربد! پسر عمه ات دیگه هان؟

چاقوی نوک تیز رو بین پوست های میوه بردم و با ریز ریز کردنشون لبی روی هم فشردم و معنا دار گفتم: «اوهوم، قبلاً که با هم آشنا شدین».

با حرفی که زدم با هیجان و ذوق زدگی ای که برام کمی هم عجیب بود گفت: «وای سوگند یعنی... البته همون روزی که اومده بودم باغ بهت گفتم که ازش خورش میاد اما تو که اصلاً زیر بار نرفتی!»

با پوز خند سرش رو بالا و پایین کرد.

-که این طور پس یه جرقه هایی بینتون زده شده، ای بدجنس خانم پس چرا به من چیزی نگفتی؟

همچنان مشغول بازی با پوست های تیکه شده ی توی بشقاب بودم.

-خب... خب شرایطش نبود که بگم بعدشم که تو درگیر عروسیت بودی و نشد دیگه.

با خوابوندن پلکی قهر آلود دست هاش رو روی زانوش قرار داد.

-با این که ازت دلخورم اما دلم می خواد برام تعریف کنی بگو ببینم چه طوری؟ اصلاً چی شد؟!

روی تخت به سمتش چرخیدم و با اصرار بهاره ماجرا رو باتازه کردن نفسی براش تعریف کردم. با هیجان و دقت به حرف هام گوش می کرد که اون وسط ها گاهی بغضی خفیف از شنیدن ماجرای پر فراز و نشیب من و هیربد و روز های تلخی که پشت سر گذرونده بودیم، چونه ی گرد و سفیدش رو می لرزوند. بعد از تمام شدن حرف هام لبخند عریضی تحویل نگاهم داد و با کشیدنم توی بغلش ماچ محکمی از لپم کرد.

-وای سوگند با این که تلخی هاش یه کم اذیتم کرد اما خیلی برات خوشحال شدم عزیز دلم، امیدوارم که قضیه سامانم خیلی زود حل بشه و بتونید راحت تر همو ببینید.

لبخندی با فشردن دستش زدم.

-ممنون عزیزم، خب نگفتی کی برگشتی؟

-دو روزی می شه اومدیم اما بازم قراره برگردیم چون می خوام اقامت بگیریم و دیگه اون جا زندگی کنیم.

پر تعجب از حرفی که زد گفتم: «واقعاً؟»

با ناخن های بلند و قرمز رنگش گوشه ی چشمش رو خاروند و با کشیدن نفسی متأثر گفت: «آره، آخه مسعود قراره با شوهر عمه بزرگم کار خودش و راه بندازه و اون جا مشغول شه، طراحی و دیزاین داخلی ساختمون از این جور چیزا».

با ناراحتی و لحنی ملول پرسیدم:

-یعنی برای همیشه؟

از ناراحتی چهره اش توی هم رفته بود و با لب و لوجه ای کش اومده به سمت پایین تأیید کرد.

-آره دیگه ولی خب می دونی که بابا اینا این جان یعنی میایم و میریم اما خیلی دلم تنگ می شه می دونم، برای مامان و بابا... تو.

و باز هم بغلم کرد.

-خیلی دلم برات تنگ می شه سوگند اما قول میدم واسه ی عروسیت حتماً بیام.

با حرفی که زد یه لحظه خنده ام گرفت نمی دونم شاید اون حرفش خیلی برام دور از باور بود.

-عروسی!

ابروی کمیونی کرد و با نگاه باریکش گفت: «حرف خنده داری زدم مگه خودت نگفتی دارین یه کارایی می کنین»!

نفس ملایم و مغموم از سینه ام خارج شد.

-آره اما حالا کوتا این چیزا.

دستش روی بازوم نوازشگر حرکت کرد.

-امیدوارم خیلی زود اتفاق بیفته که مطمئنم به زودی هم خبرای خوبی بهم میدی غصه چیزی رو نخور همه چیز درست می شه.

قدرشناسانه نگاهش کردم و پلکی روی هم گذاشتم. بعد از گذشت دو ساعت و کلی حرف زدن به ساعت نقره ای رنگ و صفحه کوچیکش که آویزی ستاره شکل داشت، نگاه کرد و گفت: «وای ساعتو ببین بدجور چونه ام گرم شد، دیگه باید برم سوگندی».

معارض گفتم: «کجا خب بیشتر بمون، والا این جور که تو گفتی فکر نکنم حالا حالا هم و بتونیم ببینیم».

کیف صورتی چرخش رو که هم رنگ پالتوی خز دارش بود برداشت و با بلند شدنش از روی تخت گفت: «آره ولی خب زنگ می زنم، اصلاً تصویری صحبت می کنیم خیلی هم خوبه».

-آره اما از نزدیک دیدنت یه چیز دیگه ست.

با اون حرف دستی روی بازوم کشید و لبخند غمگینی زد.

موقع بدرقه کردنش هر دو هر چه قدر سعی می کردیم بغضمون رو فرو بدیم نشد و با بغل کردن هم دیگه اشک از چشم های به غم نشسته مون راه گرفت و یه جورایی به سختی از هم جدا شدیم حتی مامان هم متأثر شده بود. با این که اومدنش حسابی خوشحالم کرده بود اما موقع رفتنش غم بدجوری توی دلم نشست و پکر شدم. هنوز هم رفتنش رو برای همیشه نمی تونستم هضم کنم و باورش کمی برام سخت بود.

بعد از رفتن بهاره کمی تو خودم بودم و برای بیرون اومدن از اون حال و هوا به کتاب هام پناه بردم. شام رو کنار بابا و مامان و همین طور سامان خوردم و به اتاقم برگشتم تا برای آزمون فردا خودم رو آماده کنم. به این منظور تا دیر وقت بیدار بودم و با تذکر مامان که معتقد بود خیلی خودم رو خسته کردم ناچاراً به رختخوابم رفتم.

هول هولکی لقمه ی نون و پنیر، گردویی رو که مامان برام گرفته بود گاز زدم و با پوشیدن سریع کفش هام از پله ها پایین رفتم. هیربد سر خیابون منتظرم بود و با سرعت دادن به پا هام روی لایه نازک برف نرمی که شب زده بود سمت ماشین رفتم. درخت های کاج توی پیاده رو با تور نازک و سفیدی، شاخه های خشک و یخ زده ی شون رو پوشونده بودند و تک و توک پرنده هایی که سکوت سرد صبح رو با صدای خودشون می شکستند. هوا واقعاً سرد بود و نوک بینی ام حسابی یخ زده بود، با دندون قروچه ای از سرمای استخون سوز توی دست هام "ها" کردم و با مالیدنشون بهم دیگه خیلی سریع در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. هوای داخل ماشین گرم بود و سیستم گرمایشی هوای گرم و پر حرارتی رو توی صورتم نوازشگر حرکت می داد و کم کم حس می کردم یخم باز شده. رو به هیربد سلام کردم که با ابروهای گره خورده و در حالی که حسابی تو قیافه بود جواب سلام رو داد. از اون برخوردش تعجب کرده بودم و با گذاشتن کیفم روی پا، به طرفش برگشتم، بعد از لحظه ای نگاه کردن پرسشگرانه پرسیدم:

-چیزی شده هیربد؟

و با همون اخم و چهره عبوسش بدون این که نگاهم کنه خشک «نه ای» رو گفت. شونه ام با حالت تعجبم بالا پرید.

-پس این قیافه گرفتتا یعنی چی؟

و در ادامه برای سبک کردن اون جو سنگین حاکم به فضای داخل ماشین با لحن شوخی و لبخندی ملایم گفتم: «چیه نکنه به خاطر این که صبح به این زودی از خواب نازت زدی عصبی شدی؟»

با خیرگی به رو به رو و لحن جدی اش گفت: «در بازه درست ببندش.»

و با اون حرف ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. واقعاً از اون رفتارش سردر نمی اوردم و انگار واقعاً یه چیزی اش شده بود!

از اون همه اخم تخمش، قیافه ام توی هم رفته بود و با تر کردن لب هام رو بهش گفتم: «می شه بگی چی شده؟»

اما جوابی نشنیدم و با سماجت بیشتری راه حرف زدن رو پیش کشیدم و کلافه از اون برخوردش باز صداش کردم.

-با توام ها! این رفتارای یعنی چی خب حرف بزن، این کارا چیه دیگه هیربد؟

پر حرص ادامه دادم:

-اصلاً اشتباه کردم که سوار شدم خودم می رفتم خیلی بهتر بود.

با اون حرفم ماشین رو بلافاصله نگه داشت. به سمتم برگشت و با چهره ای سراسر جدی دندون رو روی لبش کشید و دستش رو ستم دراز کرد.

-چیزی نیست، فقط چند دقیقه گوشیتو بده.

پر تعجب پرسیدم:

-گوشی من؟

-آره زود باش.

همچنان درکی از رفتارش نداشتم و بعد از نگاه جاخورده ای گوشی ام رو از توی جیب کوله ام بیرون اوردم و به سمتش گرفتم. گوشی رو از دستم گرفت و با نگاهی به صفحه قفل شده اش با خیرگی به گوشی پرسید:

-پسوردش؟

سردرگم و گیج لب زدم:

-تاریخ تولد سامان.

نمی دونم تو گوشی ام دنبال چی بود و بعد از کمی جست و جو و ریز کردن نگاهش چشم به صفحه اش دوخت که بالاخره بعد از اون همه سکوت با کلافگی گفتم: «اوف هیربد نمی خوای بگی قضیه چیه اصلاً توی اون گوشی دنبال چی می گردی؟»

در حالی که به صفحه گوشی نگاه می کرد با عصبانیتی آمیخته با حرص زمزمه کرد:

-مردیکه ی عوضی.

طاقت از کف دادم و شاکی پرسیدم:

-کیو می گی می شه بدونم؟

با اون سؤالم گوشی رو باز سمتم گرفت و با نگاه پر غضبش گفت: «یعنی تونمی دونی!»

بی خبر از همه جا نگاهش کردم.

-خب آخه چیو؟

پر حرص لب زد:

-پسر خاله ی گرامیتونو میگم.

و در حالی که با عصبانیت با خودش حرف می زد با نگاه کردن به رو به رو گفت: «این همه صمیمیت اونم زیر اون پست کوفتی، جلوی اون همه آدم رو واقعاً نمی فهمم!»

شونه ام با تعجب بالا پرید.

-کدوم پست؟

نگاهم کرد و به گوشی ام که سمتم گرفته بود، اشاره داد. گوشی رو ازش گرفتم که چشمم روی صفحه اش سر خورد؛ همون شعری بود که توی نبود هیربد توی صفحه ام گذاشته بودم و بین نظرات چشمم به نظری که رضا گذاشته بود افتاد که برام نوشته بود:

«به به خیلی زیبا بود سوگند جان بی نظیر».

و چند تا هم شکلک قلب!

آب دهنم رو فرو دادم و حق به جانب گفتم: «خب تقصیر من چیه نظرشو گفته دیگه».

به سمتم برگشت و عصبی غرید:

-غلط کرده مردیکه ی امبل.

و در حالی که با عصبانیت و حرص ادا در می گفت: «به به چه قدر زیبا بود سوگند جان، عمت زیباست مردیکه ی ...»

و حرفش رو با بیرون دادن نفسی عصبی خورد. متعجب و ناباور بعد از نگاهی به صفحه گوشی ام و بالا و پایین کردن نظرات زیر پست، رو به هیربد با چشم هایی ناباور چشم دوختم.

-یعنی تو تمام این پونصد کامنتا رو خوندی آره؟!

پر خشم به سمتم برگشت.

-آره حرفی هست؟

حتی برای لحظه ای میونه اون جو سنگین و نا آروم خنده ام گرفته و با حیرت گفتم: «تو واقعاً دیوونه ای آخه... ببینم اصلاً منظورت از این کارا چیه؟!»

از سؤالم جا خورده بود و بعد از کمی من من کردن با همون اخم های تو همش با زرنگی گفت: «اصلاً این هیچی پس اون همه پیامی که توی دایرکت داده چین هان چرا این قدر بهش رو میدی که این همه احساس صمیمیت کنه؟»

بعد از تعللی بی خبر شونه بالا اخداختم.

-به جون خودت من ندیدم چون خیلی اهل این فضا ها نیستم بعد مدتها یه شعر گذاشتم که اونم واسه ی زمانی بود که تو این جا نبودی همین به خدا.

عصبی پلک زد و در حالی که سعی در کنترل خشمش داشت با حلقه کردن محکم انگشت هاش دور فرمون گفت: «سوگند تو که می دونی من چه قدر از این آدم بدم میاد و چه قدر ازش متنفرم اصلاً چرا باید شماره ی تو رو داشته باشه؟!»

با لحنی که خودم رو تبرئه کنم چینی ملایم بین ابرو هام انداختم.

-خب الان تقصیر من چیه؟

دندون روی هم قرارداد.

-غلط کرده به تو پیام داده اصلاً پیاماشو دیدی چرا باید به اسم کوچیک صدات بزنه! چرا این قدر لحنش صمیمه هان؟ یعنی چی که میگه مامانش اینا همش از تو حرف می زنن؟ اینا یعنی چی؟ و با حرص دستش رو روی فرمون کوبید.

متحیر و دلخور تای لبم رو داخل دهنم کشیدم.

-تو زده به سرت، من نمی فهمم چرا این قدر بزرگش می کنی؟ آره پیام داده اما من که جوابش و ندادم اصلاً چرا این قدر از این آدم بدت میاد مگه چی کارت کرده؟

درحالیکه از روی عصبانیت چشم هاش رو می بست سرش رو بالا گرفت و گفت: «سوگند اخلاق سگ منو می دونی باز این جواری از این آدم داری دفاع می کنی؟!»

-چه دفاعی فقط می گم مشکلته باهاش چیه؟ چرا ازش بدت میاد!

به سمتم چرخید و بعد از جوییدن عصبی لبش گفت: «چون تو چیزی رو که من می بینم نمی بینی».

-بگو بدونم خب.

خشم آلود بهم نگاه کرد که با قیافه گرفتن و لحنی دلخور در جواب گفتم: «حالا که نمی گی پس لطفاً منو برسون چون داره دیرم می شه».

عصبی خندید.

-خوبه هردفعه که میام باهات حرف بزنم همین طوری لجبازی کن.

-خب دارم می گم که من از چیزی خبر ندارم اما تو ول کن ماجرا نیستی!

نگاه ازم گرفت و با روشن کردن ماشین با لحنی سرد و خشمناک گفت: «دیگه چیزی نگو به اندازه ی کافی عصبی هستم».

طاقت دیدن چهره ناراحت و لحن خشکش رو نداشتم و ملتمس صداش زدم و با جمع کردن لب هام گفتم: «قسم جون خودتو خوردم واقعاً نمی دونستم، خب چی کار کنم الان هان؟»

نفس عمیق و عصبی بیرون داد.

-سوگند دیگه ساکت شو نمی خوام چیز دیگه ای بشنوم، تو عادتت همه چیزو کوفت من کنی.

و بعد از اون حرف با حالی گرفته به صندلی ام تکیه دادم، گوشی ام رو نگاه می کردم یه جورایی هم حق با اون بود واقعاً پیام های حرص داری بودن اصلاً خودمم متوجه نبودم که، کی اون همه با من صمیمی شده بود!

هرکس دیگه ای هم این پیام ها رو می دید شاید همین حرف ها رو میزد و اون همه عصبانی می شد. در طول راه ساکت بودم و با لبو لوچه ی آویزون بیرون رو نگاه می کردم. اون قدر عصبی بود که حتی نمی تونستم کلمه ای بگم. جلوی آموزشگاه توقف کرد. کیفم رو برداشتم و می خواستم پیاده شم که بدون نگاه کردن پرسید:

-ساعت چند تموم می شه؟

سر به زیر جواب دادم:

-عصرم دوباره کلاس دارم دیگه خونه نمیرم.

-میام دنبالت.

-لازم نیست خودم میرم.

با اون حرف با همون اخم های تو همش نگاهم کرد که با اون نگاه های تشریبارش جز قبول کردن راهی برام نداشته بودند.

-ساعت پنج تموم می شه.

و نگاهی بهش کردم و با لحن آرومی اسمش رو صدا زدم که با اخم و همون چهره جدی اش جوابم رو داد.

-جانم؟

حتی توی عصبانیتش هم جوابم رو با قشنگ ترین کلمه ای که دوستش داشتم می داد و برای لحظه ای لبخندی ملایم روی لب هام نشست. منتظر بود که بگویم: «چیزه... من واقعاً نمی دونستم، لطفاً این جوری نکن دیگه».

نگاهش ازم رد شد و خیره ی رو به رو.

-کاری نداری؟

و با لحنی دلخور و ناراحت نه ای رو زنمه کردم.

-ناهار با مرتضی و بچه ها میریم بیرون بعدشم میام دنبال تو.

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم چند قدمی بیشتر نرفته بودم که از پشت سر صدام زد. همین که برگشتم رو به روم قرار گرفت. پرسشگرانه نگاهش کردم؛ درحالی که یه دستش ب کمرش بود گویی ام رو به سمتم گرفت.

-روی صندلی بود.

گویی رو با نگاه پر بغضم ازش گرفتم. همچنان ایستاده بود و با نگاه های سرکشش که هنوز هم رگه هایی از عصبانیت توشون دیده می شد، نگاهم می کرد؛ چه قدر که دلم می خواست بغلش کنم و همه عصبانیش یک باره تموم بشه. درحالی که سرش رو به طرفی چرخونده و روش رو ازم برگردونده بود یه کم با لب هاش بازی کرد و بعد از اون شال گردنش رو از دور گردنش در آورد و دور گردنم انداخت، مثل یه بچه دور دهنم پیچیدش و با همون لحن جدی درحالی که نگاهش رو ازم گرفته بود گفت: «هواسرده میای بیرون درست و حسابی لباس بپوش».

و بعد از نگاهی به سر تا پام نگاهش سمت انگشت های کمی سرخ شده ام از سرما رفت؛ آروم انگشت هام رو لمس کرد.

-دستاتم که یخ زده.

مثل بچه گربه بغ کرده نگاهش می کردم، چند دقیقه ای دستم رو توی دست های گرمش گرفت و فشاری آرام به دستم داد که نفسم یک باره روی دور تند افتاد، نفس های گرم و بخار مانندش توی اون سرما به پوست چروک شده از سرما حرم و گرمی بخشیده بودند هر چند که اون لحظه اون سرما خیلی اذیتم نمی کرد و سردی لحنش که باعث یخ زدن یک باره قلبم شده بود، بیشتر پریشونم کرده بود با این حال چه قدر با اون کار هاش من رو بیشتر عاشق خودش می کرد و همین که لبخندی غیر ارادی زدم باز واسم گارد گرفت و اخمو گفتم: «خیلی خب برو دیگه».

و به طرف ماشینش برگشت. بغض کرده و پایی روی زمین یخ زده و سفت کوبیدم و سمت ساختمان آموزشگاه رفتم.

بالاخره بعد از گذشت چند ساعت کلاس فشرده با خستگی و کوفتگی تمام، وسایلم رو جمع کردم و از ساختمان آموزشگاه بیرون زدم. به ساعت صفحه بزرگ و اسپرتم نگاه می کردم، کنار خیابون منتظر هیبرد بودم و هنوز هم نیومده بود. پنج دقیقه ای رو انتظار کشیدم که بالاخره اومد و سوار شدم. شال گردنش رو که دور گردنم بود باز کردم و روی صندلی عقب گذاشتم. سیخ روی صندلی نشستم و آرام سلام کردم که با لحنی جدی جوابم رو داد و بعدش هم حرکت کرد. هنوز هم قهر به نظر می اومد اصلاً نمی فهمیدم حالا که قراره این جوری برخورد کنه و قهر باشه چرا دنبالم اومده؟!

ساکت بودم و اون هم حرف نمی زد و چه قدر که فضای سنگینی توی ماشین حاکم بود، از روی عصبانیت و حرص به خاطر اون سکوت و بی توجهیش مرتب لب هام رو تر می کردم و بالاخره بعد از اون همه سکوت آزار دهنده نیم نگاهی کرد.

-چیزی می خوری؟

کیفم رو روی سینه ام چسبوندم و با قیافه ای درهم نه ای رو از دهنم خارج کردم.

-اگه گشتم می تونیم بریم یه جایی بشینیم و یه چیزی بخوریم؟ هوم؟

با این که حسابی گرسنه بودم اما با قیافه ای تو هم و دلگیر، با لجبازی گفتم: «نه ممنون گشتم نیست».

-داری باهام لج می کنی؟!

-نخیر.

نفس کلافه ای از سینه اش خارج شد.

-سوگند اصلاً از این ادا و اطوارات خوشم نمیاد، بچه نشو.

به سمتش برگشتم و با حرص گفتم: «چیه حتماً باید بگم گرسنمه!»

با عصبانیت سری تکون داد و به رو به رو خیره شد و یه کم جلوتر نزدیک یه فسفودی توقف کرد و از ماشین پیاده شد. خیلی نگذشت که با دو تا ساندویچ و لیموناد برگشت.

ساندویچ رو به طرفم گرفت و با لحنی که نسبت به قبل ملایم تر شده بود گفت: «بگیر».

لجوج و تخس تر از قبل توی صورتش براق شدم.

-گفتم که نمی خورم گرسنه نیستم.

در حالی که دستش رو به سمتم گرفته بود با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشت لب هاش رو تر کرد و با پلک زدن محکم و لحنی پر خط و نشون گفت: «سوگند به ثانیه ی بعدی نکشیده این و از دستم می گری وگرنه...»

عصبی حرفش رو قطع کردم.

-وگرنه چی هان؟

و با حالت دستوری باز گفت: «اینو ازم می گیری حرف دیگه ای هم نشنوم فهمیدی».

واقعاً قاطی بود و یه کم دیگه ادامه می دادم واقعاً از کوره در می رفت، ناچاراً ساندویچ رو ازش گرفتم و با لحن پر حرصم گفتم: «چرا هر چی تو می گی من باید گوش کنم درحالی که تو حتی حاضر نیستی لحظه ای به من گوش کنی؟ همیشه همین جور زورگویی».

-و تو هم لجباز.

-من یا تو که به حرفام گوش نمیدی؟

درحالی که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و سرفه هایی خفیفی می کرد گفت: «اون موضوع از نظر من تموم شده ست دیگه نمی خوام چیزی راجع به اون آدم بشنوم».

-چه طور تو حرفاتو زدی؟!

کلافه تر از قبل دستی روی پیشونی اش کشید.

-مثلاً چی می خوامی بگی هان تو چرا نمی فهمی من حتی دلم نمی خواد اسم این آدمو بشنوم دیگه چه برسه به این که راجع بهش حرفم بزنینم !

و چند دقیقه ای ساکت شد و بعد از اون با حالتی آشفته و متوحش گفت: «وقتی به این فکر می کنم که فکر تو برای ثانیه ای هم که شده از ذهن اون مردیکه می گذره دیوونه می شم، دیوونه میفهمی».

مغموم و متأثر لب زدم:

-اما تو نباید منو مقصر بدونی.

گوشه لبش رو جویید و با لحنی جدی گفت: «اگه می دونستم الان این جا نبودی».

با اون حرفش با حرص تمام ساندویچ رو جلوی ماشین پرت کردم که برش داشت و با خشم نگاهم کرد.

-به هیچ وجه دیگه حرفمو تکرار نمی کنم.

اون قدر عصبی بود که اصلاً نمی تونستم مخالفت کنم و آرام و با چشم هایی ترسیده ساندویچ رو ازش گرفتم و مضطرب گازی بهش زدم. رو گرفت و حرکت کرد.

چه قدر که گرسنه ام بود و واقعاً هم بهم چسبیده بود. با بیرون آوردن دستمالی از توی جیبم دور دهنم رو پاک می کردم که متوجه ی خنده اش شدم. باید هم می خندید چون اون جواری و با اون همه اصرار گفته بودم گشنه ام نیست اما بعدش ساندویچ رو در عرض پنج دقیقه قورت داده بودم!

خودم هم خنده ام گرفته بود اما سعی می کردم به رو نیارم ولی باز هم قیافه اش تو هم رفته بود. بعد از کمی طی کردن اون مسیر خلوت جلوی بوتیک توقف کرد و با برگشتن به سمتم گفت: «یه کاری دارم الان برمی گردم».

و با ایگون حرف از ماشین پیاده شد و به طرف بوتیک رفت. یه ربعی رو توی ماشین منتظر موندم و بعد از اون پیاده شدم و من هم به طرف بوتیک رفتم. از کنار تک درخت کهن و بی شاخ و برگی که توی پیاده رو بود گذر کردم و جلوی درب شیشه ای بوتیک قرار گرفتم. همین که داخل رفتم متوجه ی صدای بحث هیرید و فرگل شدم و فرگل درحالی که زیر لب غر می زد با کلی جعبه ی سفید رنگ که توی دستش چیده شده بود از پله ها پایین اومد و همین که می خواستم از سر راهش کنار برم بهش برخورد کردم و جعبه ها پخش زمین شدند. با عصبانیت و بالا گرفتن دماغ چسب شده اش که گویا جدیداً عملش کرده بود بهم نگاه کرد که با لبخندی محو گفتم: «معذرت می خوام».

اما با لحن تندی و با کلی قیافه گرفتن در جواب لب های قلوه ای و پر رزش رو تکون داد و گفت: «مگه نمی تونی جلوتو ببینی»!

حسابی از اون لحن حرف زدنش بدم اومده بود و یه جورایی حرصی ام کرده بود، متعجب نگاهش کردم.

-من که عذر خواهی کردم پس ای لحن حرف زدن یعنی چی عمداً که نکردم!

با نیم چکمه های خز دارش ضربی روی پارکت های شکلاتی زمین گرفت و چشمی با غیض تاب داد:

-اصلاً حوصله ی جر و بحث با تو یه نفرو دیگه ندارم، به جای معذرت خواهی هم چشتو باز کن فهم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیربد درحالی که با قدم های محکم و پر ابهتش از پله ها پایین می اومد صدایش زد. با صدا زدن اسمش از دهن هیربد سریع به سمتش برگشت و دستپاچه

«بله ای» گفت. هیربد با اخمی غلیظ بین ابرو هاش و خاروندن کنار بینی اش گفت: «وسایلتو جمع کن دیگه نمی خوام این جا باشی».

فرگل با چشم های گرد شده اش به هیربد نگاه کرد و با لب و دهنی وار رفته گفت: «آخه چرا منکه فاکتورا رو درست کردم دیگه چیه؟»

با اون حرف، هیربد نگاهی به من کرد و در ادامه هم رو به فرگل با لحنی که عصبانیت توش مشهود بود محکم گفت: «تا تو باشی بفهمی با کی و چه طوری حرف بزنی».

حسابی از حرفش جا خورده بودم و گیج بهش نگاه می کردم. فرگل هم نگاهش رو سمت من کشید و با لب و دهنی که از حرص لرزش پیدا کرده بود گفت: «اما من که چیزی نگفتم».

بی توجه به حرف فرگل ابرویی کمونی کرد و با لحنی پر تشر بهش توپید.

-وسایلتو جمع کن همین که شنیدی، فردا هم که حوصله ام سر جاش بود بیا تسویه.

ملتمس و پر خواهش رو به هیربد لب زد:

-هیربد باور کن من بهش چیزی نگفتم اون به من بر خورد کرد من فقط...

هاج و واج و متحیر فقط نگاه می کردم. هیربد با همون ژست و در حالی که دستش رو سمت گوشش برده بود چینی بین ابرو هاش انداخت و گفت: «فرگل جدیداً گرم شدی هوم؟!»

واقعاً از رفتار هیربد تعجب کرده بودم چون از نظرم دیگه داشت زیاده روی می کرد و به همین خاطر مداخله کردم.

-خب آره یه جورایی تقصیر من بود لازم نیست این قدر گنده اش کنی چیزی نشده که.

دست به کمر و پر اخم نگاهم کرد.

-تو دخالت نکن.

-اما گفتم که اون تقصیری نداشت.

پر خشم تر از قبل لب زد:

-گفتم که دخالت نکن خودم همه چیز و شنیدم.

پر خواهش گفتم: «هیربد لطفاً».

بی توجه به من و حرفم، رو به فرگل که با عصبانیت و حرص لب می جویید با لحن شاکی اش اما در عین حال آروم گفت: «یعنی بازم باید تکرار کنم! عجیب این روزا گوشتا سنگین شده فرگل خانم!»

فرگل در حالی که سعی می کرد خشم و انزجار خودش رو کنترل کنه با نفس های پر حرصش گفت: «بعد از این همه که این جا بودم داری منو به خاطر همچین چیزی بیرون می کنی!»

و در ادامه با بغض و حرص دستش رو سمت من کشید و بهم اشاره داد.

-به خاطر این!

شوکه و عصبی از حرفش، بهش نگاه می کردم که هیربد با چشم هایی به خشم نشسته، دست به کمر شد و با روی هم گذاشتن آروم و کفری پلک هاش، غرید:

-دستت و بکش، فرگل اون روی سگ من و بالا نیار که همچین ...

اما ادامه نداد و با همون عصبانیت دستش رو محکم توی موهاش فرو کرد.

فرگل بغضش رو همراه با آب دهنش فرو داد و خطاب به هیربد با تکون دادن سرش گفت: «واقعاً متأسفم برات ... ه... همه چیز می تونست خیلی بهتر باشه من و تو» ...

کیفم رو دوشم جا به جا کردم، از یه جایی به بعد فقط با خیرگی و بهت نگاه می کردم. هیربد حرفش رو با تشری محکم قطع کرد.

-دیگه داری چرت و پرت می گی اصلاً حوصله ی کل کل با تو رو ندارم فقط از جلو چشمم برو فقط برو چون دیگه داره نفسم از حضورت توی این خراب شده بند میاد.

همچنان هاج و واج و گیج بهشون نگاه می کردم اما اون ها در مورد چی حرف می زدند منظور فرگل از اون جمله ای که گفته بود چی بود!

فرگل درحالی که باز هم با حرص و خشم غر می زد کیفش رو از روی میز شیشه ای با کشیدن دسته اش برداشت و بعد از نگاه نفرت انگیزی به من و هیربد از بوتیک بیرون رفت. همون طوری ایستاده بودم و نگاهش می کردم که سرفه ای کرد و با چرخش چشمی گفت: «چیه تو چرا این جوری نگاه می کنی؟»

حرف گنگ فرگل حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود و معلوم بود که یه چیزایی هست که هیربد نمی خواست من بدونم و ازم پنهون می کرد. بعد از دقیقه ای نگاه کردن با جفت کردن دست هام توی بغلم قدمی به جلو برداشتم.

+ چرا این کار و کردی؟ آخه چه نیازی بود که بیرونش کنی؟

مکثی کردم و در ادامه عصبی خندیدم:

- خیلی در حقش بی انصافی کردی از من عصبانی رو بقیه خالی نکن! مگه چی کار کرده بود! تو اونو از کار کردن انداختی می فهمی.

بی خیال در حالی که روی پله های شیشه ای ایستاده بود و گویا توی فکر بود گفت: «تو نگران اون نباش». پر تعجب نگاهش کردم که گفت: «به یکی از دوستانم معرفی می کنم».

- خب اصلاً چرا این کار و کردی؟ گناه داشت.

با اون حرفم یه کم با لب و دهنش بازی کرد و گفت: «این جوری به نفع خودش بود».

و با گفتن اون حرف می خواست بالا بره که گفتم: «متوجه نمی شم یعنی چی به نفع خودش بود؟»

دستش روی نرده ی استیل گذاشت و بدون این که برگرده گفت: «یعنی همین که شنیدی لابد یه چیزی میدونم که این جوری میگم».

پر تمسخر خندیدم.

- آره همیشه کسی که متوجه هست تویی و بقیه هم که همه احمقن!

- شروع نکن سوگند.

گره دست هام رو از هم باز کردم و با تر کردن عصبی لب هام گفتم: «اصلاً فرگل چی می گفت منظورش از من و تو چی بود؟»!

همون جور که روی پله ایستاده بود عصبی به سمتم چرخید.

-نه مثل این که تو دست بردار نیستی.

محکم و مصمم لب زدم:

-می خوام بدونم پس بگو منظورش چی بود؟

دستی کلافه توی صورتش کشید.

-چیو بگم هان؟ این موضوع این قدر بی ارزش و زننده ست که حتی نمی خوام راجع بهش حرف بزنم حتی حرف زدن راجع بهش هم برام زشت و کریه و اصلاً گفتنش صورت قشنگی نداره پس...

با چشم های باریک شده ام نگاهش کردم و لجوج تر با قطع کردن حرفش پرسیدم:

-چرا مگه چی شده هان؟

آشفته و پر تشویش با پا روی پله ضرب گرفته بود و فقط نگاه می کرد که با حرص و حسادت های احمقانه لبخند کجی زدم و جمله ای که بدون فکر کردن روی هوا از دهنم بیرون اومد.

-مگه چه اتفاقی بین شما افتاده که حتی حرف زدن هم راجع بهش برات سخته و زننده ست؟!

با اون حرفم با خشم تمام لپش رو باد کرد و با جا به جا شدن روی پله انگشتش رو تهدید آمیز سمتم گرفت.

-سوگند دیگه داری زیاده روی می کنی، وقتی بهت می گم نمی خوام راجع بهش حرف بزنم یعنی این که ارزش حرف زدن نداره بفهم.

حسابی از دست خودم به خاطر حرفی که با بی فکری تمام از دهنم خارج شده بود، عصبانی بودم، همون طوری نگاهش می کردم که با عصبانیت خندید و جوری که انگار ته ذهن و فکرهای احمقانه ام رو خونده باشه، معنا دار گفت: «چیه چرا فقط اون موضوع واسه ی شما دخترا زشت و زننده ست هان! چرا فکر تون فقط پی همچین چیزایی میره، چرا فقط هم خواب» ...

ادامه نداد و عصبی مشت روی نرده کوبید.

آب دهنم رو مضطرب فرو دادم و بریده با طفره رفتن گفتم: «من... من منظورم این نبود».

لبش رو عصبی به دندون گرفت و در حالی که انگشت اشاره اش رو به سمتم می گرفت با لحن کوبنده اش گفت: «چرا دقیقاً منظورت همونی بود که گفتم، من بچه نیستم سوگند تو فِ می گی من تا فرحزاد میرم پس الکی ماله نکش رو حرفات فقط قبلش فکر کن چی از دهنِت بیرون میاد سوگند تو کی میخوای بزرگ شی اصلاً!»

لبم با حرص لرزش پیدا کرده بود و بغ کرده گفتم: «وقتی درست و حسابی جوابمو نمیدی همینم می شه! آره من هنوز بچه ام، هنوز بچه ام که فهمیدم اون دختر از تو خوشش اومده، نگو نه که باور نمی کنم.»

با نفس های تندی که از سینه اش خارج می شد نگاهم می کرد که پلک محکمی زد.

-عاشقت شده نه؟

خواست چیزی بگه که سرفه های پشت هم امونش ندادند و حرفش نصفه موند و در حالی که سرفه می کرد گفت: «سوگند بسه».

پربغض و عصبی خندیدم.

-اوهوم، پس عاشقت شده!

سری به اطراف چرخوند و بعد از کشیدن نفس هایی سنگین و کلافه با زهره خندی گفت: «دیدی، دیدی بحثش چه قدر چندش و زننده ست»!

-نوبت من که میشه کارت به چک کردن گوشی هم میرسه اما واسه ی خودت موضوعش بی ارزشه، جالبه! درحالی که با عصبانیت و تأسف سرش رو به چپ و راست تگون می داد گفت: «تو واقعاً نمی فهمی سوگند، چه طوری می تونی این قضیه رو با اون قضیه مقایسه و یکی کنی؟ آخه من به تو چی بگم، یعنی چی چکت کردم این چه طرز حرف زدنه! من فقط می خواستم پیامای اون مردیکه رو بهت نشون بدم این چک کردن نیست، سوگند حس من به تو یه چیزی فراتر از حسادتای بچگانه ی توئه بفهم».

و با حرص درحالی که دندون هاش رو روی هم فشار می داد، ادامه داد:

-تو نمیتونی توی همچین موضوعاتی حس حسادت من رو تحریک کنی، نمی تونی چون اینا با هم فرق می کنه، من یه مردم! بفهم اینا رو.

از صدای پر تشر و نسبتاً بلندش برای لحظه ای پلک روی هم گذاشتم حسابی عصبی اش کرده بودم. حس این که فرگل از هیربد خوشش می اومده مثل موریانه به جون مغزم افتاده بود و مغزم رو به انفجار بود. لبم رو زیر دندون کشیدم و بعد از کمی جوییدنش با نگاه کردن های مغضوبم و بغضی خفیف گفتم: «همه چیزو می فهمم جز این که همچین چیزی بوده و من نمی دونستم! چه قدر هم که راحت با هم یه جا بودین درست وقتی که می دونستی چه حسی بهت داره».

باز سرفه ای کرد و تأسف بار سر تگون داد.

-تو رو قرآن حرف زدنشو ببین با هم یه جا بودن یعنی چی!

کوله ام رو از روی دوشم با حرص پایین کشیدم و روی میز پرت کردم که صدایی از برخورد زیپ های فلزی و بزرگ کیفم با شیشه حلالی شکل میز، توی بوتیک تلنگر انداخت.

-منظورم این که چرا وقتی از حسش مطلع بودی جلو چشت نگهش داشتی چرا نگفتی اصلاً؟

زهره خندی زد و با بالا انداختن شونه اش در حالی که با دست حرف می زد گفت: «چی می گفتم؟! چه طوری درمورد این موضوعات حال بهم زن حرف می زدم! مثلاً می گفتم که فلانی ازم خوشش اومده و چپ و راست بهم آمار میدده!»

با صدای کوبنده اش یک باره ساکت شده بودم که نفسی بیرون داد و با لحنی پر تأثر گفت: «سوگند من از این ماجراها که من با فلانی بودم یا نبودم و از این مزخرفات حالم بهم می خوره اینا قشنگ نیستن و من اصلاً این موضوعات رو دوست ندارم پس هیچ وقت درمورد همچین مسائلی با من حرف نزن چون... چون حتی ممکنه دلتو بشکونم، تو حق نداری توی این رابطه لحظه ای به من شک کنی هیچ کدوممون حق نداریم چون بهت گفتم که حس من به تو یه چیزی فرا تر از عشقه.»

کمی روی پله به طرفین قدم برداشت و بعد از لحظه ای ایستاد. نگاهش در امتداد نگاهم قرار گرفته بود با لحنی تأسف بار و محکم در حالی کی آب دهنش رو فرو می داد و حرف زدن در مورد اون موضوع برایش سخت بود، برای لحظه ای چشم روی هم گذاشت و گفت: «پس بذار یه چیزی رو بهت بگم حتی اگه... حتی اگه اون دختر برهنه هم از جلوی من رد می شد به ولله قسم که نیم نگاهم بهش نمینداختم چون منه احمق چشمم جز تو کس دیگه ای رو نمی بینه پس ارزش قائل باشه، سوگند من رفاقتمو جلوی این رابطه سر بریدم می فهمی، رفاقت یه دونه داداشمو!»

بخض بیشتر توی گلوم جا باز کرد و با لحن دلخورم گفتم: «پس داری منتشو سرم میداری.»

با لبخندی تلخ سر تکون داد:

-عشق منت ندازه اینو بهت گفتم که بفهمی این رابطه و این توان سنگینی رو که داریم میدیم با این مزخرفات و حرفای چرک بی ارزشش نکنی.

اصلاً اون فضای متلاطمی رو که توی بوتیک رنگ انداخته بود دوست نداشتم مخصوصاً شنیدن اون همه حرف تلخ و سرزنش کننده رو و با بغضی که داشتم سعی می کردم مانع ریزش اشک هام بشم، لحن تندش از یک طرف و شرمندگی ام به خاطر حرف های بی سر و ته از طرف دیگه باعث شده بودند که حسابی خود خوری کنم. نگاهی کرد و با دیدن اون حال متأثرم با سرفه ای تند گفت: «گفتم ارزشش و نداره... گ...»

اما ادامه نداد و درحالی که شدیداً سرفه می کرد از پله ها بالا رفت. چشم های نگرانم رفتنش رو نگاه می کردند، نمیدونم امروز چش شده بود که اون همه سرفه می کرد. توی آینه کاری های بوتیک خودم رو نگاه کردم و بعد از کشیدن چند تا نفس عمیق و بلعیدن اون بغض لعنتی دنبالش بالا رفتم چون حسابی دلواپس و نگرانم بودم.

دستم رو روی نرده قرار دادم و روی پله آخر ایستادم، جا خورده نگاهش می کردم؛ به نظر که خوب نمی اومد. روی مبل بزرگ و مشکی رنگ دراز کشیده بود و با دست پیشونی اش رو ماساژ می داد. بعد از دقیقه ای نگاه کردن با دلهره و نگرانی به سمتش قدم برداشتم. روی زمین جلوش نشستم و با چشم هایی که از نگرانی دو دو می زدند پرسیدم:

-تو چت شده! ببینم نکنه مریض شدی؟

در حالی که دو سه دکمه بالایی پیرهنش رو باز می کرد و گویا نفس هاش تنگ شده بودند، با صدایی آرام گفت: «هیچی فقط فکر کنم یه کم سرما خوردم بهتر که شدم میرسونمت خونه».

با حالی مشوش دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم حسابی داغ بود و نگران تر از قبل گفتم: «تو خیلی داغی، تب داری».

دستم رو کنار زد.

-بزرگش نکن یه کم دراز بکشم بهتر می شم.

بی توجه به حرفش بعد از یه کم نگاه کردن پشت دستم رو روی صورتش گذاشتم، واقعاً داغ بود و توی تب می سوخت.

با استرس لب زدم.

-نه خیلی داغی باید بریم دکتر.

لج باز تر گفتم: «گفتم که خوبم».

دیدنش تو اون وضعیت حسابی نگران و آشفته ام کرده بود و با بغض لب برچیدم.

-نکن دیگه تو خوب نیستی پاشو لطفاً.

نفسی تند از گلوش خارج شد کلافگی من اون رو هم نا آرام کرده بود و با دیدن اون همه بی تابی و نگرانی ام با چشم ها خمارش نگاهم کرد و با لحن ملایمش گفت: «سوگند جان چرا متوجه نیستی میگم چیزیم نیست».

سرم رو کمی بالا و پایین کردم و با صدای بغض آلودم مثل بچه ها گفتم: «باشه اصلاً باهام قهر باشه حرف نزن اما پاشو بریم بیمارستان مرگ من پاشو دیگه».

چشم های قهوه ای رنگش رو که گاهی اوقات موج عسلی بر می داشتند آرام باز و بسته کرد، یه جورایی به زور باز نگه شون داشته بود، خیره چشم های نگرانم شد.

-نیازی نیست دیگه هم منو این جوری قسم نده فهمیدی. چه قدر که یهو دلم گرفته بود و با حالت گریه و چونه لرزونم گفتم: «خب چی کار کنم نمی تونم این جوری ببینمت تو که این جوری خوابیدی حس بدی پیدا می کنم».

و آرام دستم رو به سمت صورتش بردم، به نرمی روی صورتش که وجود ته ریشش کمی زبرش کرده بود حرکت دادم، عطش لمس کردنش گاهی اوقات بی پروام می کرد. چشم های بی رمقش می خندیدند. لب گزیدم تا اشک لجباز راه پیدا نکنه.

-من... من فقط دلم به شونه های تو گرمه به محکم بودن تو... و... وقتی این جوری می بینمت م... می میرم. دستم رو که روی صورتش بود توی دستش گرفت و بعد از بوسه ای کف دستم، با لبخند سراسر آرامش و مثل همیشه جذاب، نگاهم کرد.

-دردت بسرم آخه چرا این قدر شلوغش می کنی من فقط یه کم سردرد دارم واسه ی همین نمی خواستم این جوری رانندگی کنم.

تشر زدن هام به اشک های سرکشم، بی فایده بود، دست خودم نبود و اون همه ناتوانی یکباره اش قلبم رو به درد آورده بود هنوز هم دلم میخواست با قلدری و اخم غلیظش سرم داد و بیداد کنه اما اون جوری بی رمق روی مبل جا نگیره. قطره اشکی روی صورتم چکید و با چونه ام باز لرزید.

-باشه غر بزن، دعوا کن، سرم داد بزن اما این جوری نباش بیا بریم دیگه، آخه چرا منو این قدر اذیت می کنی. موهای لخت و خرمایی رنگم رو که تو صورتم طره شده بودند کنار زد و با اخمی شیرین نگاه بهم دوخت.

-ببینش چه طوری اشک میریزه! یه کمه پیش که داشتی منو قورت می دادی خانم کوچولو.

دلخور نگاهش کردم و اشک بعدی هم سر خورد.

-سوگند فعلاً که تو داری با این کارات منو اذیت می کنی آخه من از دست تو من چی کار کنم! چرا این قدر بزرگش می کنی؟ باشه این جوری نکن دیگه اگه بهتر نشدم میریم خوبه؟

با لبخندی میونه غم چشم هام سر بالا و پایین کردم.

-اوهوم.

و با پاک کردن اشک هام از روی زمین بلند شدم و روی مبلی که دراز کشیده بود نشستم، سرش رو از روی بالشتک چسبیده به دسته ی مبل بلند کردم و روی پا هام گذاشتم. چشمی تاب دادم با لبخندی، سرتق گفتم: «منم همین جا پیشت می شینم بعدشم میریم دکتر».

با چشم های خندونش سر تگون داد که یعنی امان از دست تو. همون طوری که سرش رو روی پاهام گذاشته بودم باز دستم رو روی پیشونی اش قرار دادم.

-آخه چرا نمی فهمی خیلی داغی، خیلی.

دست بزرگ و مردونه اش رو روی دستم گذاشت و در حالی که نگاه تبارش میخ نگاهم شده بود گفت: «تو باشی من خوبم، خوبه خوب».

-این از اون حرف ها بودا!

با لبخند و نگاه های بی رمقش که دیوونه ام می کرد، لب فشرد.

-اما واقعیتته دواى درد من فقط تویی تو و چشمات.

با بغض خندیدم.

-اون وقت به من میگی لحباز خودتو ببین!

فشاری به دستم آورد و فقط لبخند زد از اون لبخند هایی که حاضر بودم جونم رو هم واسه ی دوباره دیدنش بدم. دستم رو میونه خرمن لخت و خرمایی رنگ موهاش برده بودم و با هاشون بازی می کردم. برای لحظه ای متوجه لبخند گوشه لبش شدم، سرم رو به سمت صورتش که توی بغلم بود خم کردم و با چنگی توی موهاش گفتم: «چیه به چی میخندی؟»

نگاه شیطون و پر خنده اش رو توی نگاهم سوق داد.

-نمی دونستم مریض بودن این قدر کیف داره! بد عادت می کنی سوگند چون این جوری دلم می خواد همش مریض باشم خب.

با اخم ظریفی خنده معترضی کردم.

-این چه حرفیه! من الانشم این جوری می بینمت دارم دیوونه می شم، دیگه نگو.

چشمک ریزی زد و با همون خنده شیطننت آمیزش گفت: «خب دلشوره امو داری خوشم میاد دیگه».

-خوشت میاد منو دق بدی اینو بگو.

میونه حرف باز سرفه ای کرد که سرم رو نزدیک تر بردم درست چشم هامون هم راستای هم قرار گرفتند، آب

دهنش رو با تیز کردن نگاهش توی چشمم فرو داد که پرسیدم:

-بهتر نشدی نه هنوز؟

سرفه ای کرد که خلوت سنگین اما مطلوب صورت هامون رو بهم زد.

-سوگند این جوری تو هم مریض می شی قربونت برم نکن، یه کمه فاصله بگیر.

و در ادامه با لحنی پر شیطننت گفت: «بعدشم این جوری بد جور دلم هوس گیلای می کنه از من گفتن بود».

متعجب از حرفش گفتم: «گیلاس»!

با اون حرفم نگاهش لب هام رو نشونه رفت که چشم گرد کردم و با خنده ای پر اعتراض اخم روحواله ی

شیطننت چشم هاش کردم.

-بد جنس خان باز شروع کردی اما حالا چرا گیلای؟

بی خیال و شوخ طبع گفت: «حس می کنم همون مزه رو دارن؛ شیرین و ...»

حسابی از حرفش خجالت کشیده بودم و با گذاشتن دستم روی دهنش شاکی و برای تلافی کردن حاضرجواب

گفتم: «دیگه حرفی نباشه پرو خان، اصلاً هم دلت گیلای و از این جور چیزا نخواد چون الان فصلش نیست

فهمیدی»!

پقی خندید و با چشمکی سراسر شیطننت گفت: «باشه عیب نداره می مونم تا فصلش بشه اما فصلش بشه

بدجوری هم تلافی می کنم».

اخم توی هم کشیدم.

-هیربدا!

خندید و باشه ای گفت و باز هم سرفه ای شدید تر که این دفعه معترض گفت: «دورت بگردم نکن عشقم

مریض می شی این قدر تو صورت من خم نشو».

تخس و با چرخش چشمی توی کاسه با چینی به بینی ام متبسم شدم.

-اصلاً می دونی چیه تو صورت من سرفه کن، وقتی تو مریضی منم می خوام مریض شم.

دستی روی سینه اش کشید و بعد از گرفتن نفسی، با لبخندی شیفته و لحنی بامزه گفت: «شاید هم از عشق تو تب کردم والا ذوق مرگ نشم خوبه با این کارا و حرفای تو».

با لوندی پشت چشمی نازک کردم.

-صد درصد که به خاطر منه اصلاً شک نکن.

فضای بالا حسابی آروم بود و حرارت سیستم گرم کننده ی بوتیک، آهسته با فشاری نرم توی تن می خزید و حس آرامشی رو از اون سکوت و گرمای لذت بخش میونه سردی و سرمای بیرون، توی روزنه های وجود سرمستم تزریق می کرد. توی اون سرما خبری از مشتری هم نبود و فقط یکی دو باری تلفن مغازه زنگ خورده بود که هیرید نخواست جواب بدم، حسابی هم از جهت سامان خیالم راحت بود چون می دونستم تا ساعت شش عصر کلاس داره و از این که یه وقت غافلگیرانه به اون جا بیاد نگرانی ای نداشتم. کمی به سکوت گذشت که بالاخره با لحن آروم سکوت حاکم رو بهم زد.

-یه چیزی بپرسم عصبی نمیشی؟

ساعد دست راستش رو روی پیشونی اش قرار داده بود و با پلک هایی نیمه باز گفت: «وقتی می دونی می شم چرا می پرسی؟!»

تیکه ای از موهایش رو دور انگشت های سفید و ظریفم پیچ دادم.

-خب توکه هنوز نمی دونی چی می خوام بپرسم!

با آرامش لحنی که داشت گفت: «پس چرا می گی عصبانی نشم!»

دقیقه ای رو ساکت شدم و بعد از جوییدن گوشه لبم بی توجه به این که ممکنه ازم عصبانی بشه به خاطر پرسیدنش، گفتم: «از کجا فهمیدی ازت خوشش میاد؟»

با اون سؤال دستش رو از روی پیشونی اش برداشت و با نگاه عصبی و سر بالاش، اخم هاش رو توی هم کشید.

-خب مگه چی گفتم؟!

با اخم هاش بهم تشر زد.

-سوگند ساکت شو.

پشیمون از سؤالم پلک متأثری زدم که عبوس گفت: «تو عادتت گند بزنی تو حال من».

لبم رو با سر به زیر توی دهنم کشید.

-فقط کنجکاو شدم همین.

مغضوب چشمی توی کاسه چرخوند.

-اون پایین من بیشعور اون همه باهات بحث کردم که آخرش برگردی این جوری بگی!

-خیلی خب آروم باش حالا تو هم.

پلکی خوابوند و با تر کردن عصبی لب هاش گفت: «دو دقیقه می خوام ناراحت نشی و هی می خندم ولی انگار نه انگار جنبه نداری».

-خب باشه نگو این جوری هم عصبی نشو و بد عنقی نکن آقای بد اخلاق.

نفس تندى فوت کرد.

-اوف سوگند تو آدم و دیوونه می کنی.

پلک مرددی زدم و باز موهاش رو به بازی گرفتم.

-پس دلیل این که ازش خواستی بره یه چیز دیگه بود و الکی برخوردش رو با من بهونه کردی آره؟

این بار عصبی نشد و با چفت کردن دو دستش روی سینه اش پلک آرومی زد و گفت: «نه بهونه نبود از گستاخیه بیش از اندازش لجم گرفته بود حق نداشت اون جوری باتو حرف بزنه، هر کس دیگه ای هم بود همین رفتار و باهاش می کردم».

و در ادامه بالاخره بعد از اون همه اخم و تخم با خنده ی جذابی درحالی که ادا در می آورد نگاهم کرد و گفت: «بالاخره کم کسی که نیستی هر چی باشه عشق بنده ای دیگه، پس کسی اجازه نداره با تو اون جوری حرف بزنه».

با ذوق و سرمستی خندیدم و درحالی که پشت چشم می خوابوندم گفتم: «آهان پس عشقِ تو بودن یه امتیاز محسوب می شه نه!»

با خودشیفتگی تمام و خنده ی گوشه لبش ابرو بالا پروند.

-شک نکن، صدر صد.

اون همه دیوونگی هاش قلبم رو با سرمستی به قهقهه وا داشته بود و با هیجان، گنجشک وار به سینه ام نوک می زد و هیجان و خوشی اش رو آشکارا بروز می داد. بهش چشم دوخته بودم که نگاه سراسر آرامشش خیره چشم ها شد.

-می شه یه کم پیشونیمو ماساژ بدی؟

با لب و لوجه ای آویزون پرسیدم:

-خیلی سر درد داری؟

-تقریباً.

درحالی که پیشونی اش رو ماساژ می دادم با به یاد آوردن جشنی که قرار بود بره گفتم: «راستی تولد چه طور بود خوش گذشت؟ صبح این قدر بد اخلاق بود که نتونستم چیزی بپرسم».

با اون سؤالم آرام و تیکه تیکه شروع کرد به خندیدن و سری تگون داد.

-وای سوگند اصلاً مغزم هنگ کرد وقتی یه ماجرای رو فهمیدم، تعریف کنم شاید باورت نشه یعنی باورت که میشه ولی واسه ی خودم خیلی خنده دار بود و همین طور جالب، یعنی درست عین حرفی که زده بودی شد!

در حالی که از خنده هاش من هم خنده ام گرفته بود گفتم: «کدوم حرف؟»

کمی خنده اش رو جمع و جور کرد.

-عصبانی نشی ها وگرنه نمیگم.

چشم هام رو کمی به سمت صورتش ریز کردم:

-خب هیربد خان.

توی همون حالت دراز کشیده روی مبل پاش رو روی پای دیگه اش انداخت، باز خنده ای کرد و با راحتی تمام شروع کرد به تعریف کردن.

-گفتم که عین حرف خودت شد، عماد همین دوستم که دعوتم کرده بود می خواست یه جورایی منو با خواهر نامزش که اسمش نیکیتا بود آشنا کنه مثل این که دختره منو با عماد تو پاساژ دیده و خواسته که منم دعوت کنه.

شوکه نگاهش کردم و ناباور لب زدم:

-جدا؟

با حالتی تعجبی صورتش گفت: «آره بجون خودت».

با ابروهای گره خورده ام نگاهش کردم و حرصی گفتم: «و تو هم همون جا موندی و لابد آشنا شدین هان! اصلاً چه شکلی بود ببینم خوشگل بود؟»

با اون حرفم لب های پر خنده اش منفجر شد و چشم هاش گرد:

-خوشگل؟! اصلاً بگو آدمی زاد بود یا نه؟

گیج لب و دهنی چرخوندم که با مسخرگی گفت: «یعنی باید می دیدیش رسماً وحشت کردم فکر کنم حدود بیست باری فقط بینیش رو عمل کرده بود چون حسابی کجوکوله شده بود و اندازه ی یه بند انگشت هم بود تازه چند تا حلقه هم بهش آویزون کرده بود که رسماً شبیه گاوی مسابقه ای شده بود!»

با خنده گفتم: «گاو! مسابقه!»

-آره بابا جدی میگم.

و با لحن خنده دار و حسابی شوخش ادامه داد:

-لباشم که به خاطر تزریق زیاد ژل قشنگ نیم متری از صورتش جلو تر بود، باورت می شه مدام فکر می کردم هر لحظه ممکنه بترکه تو صورتم و موقع حرف زدن جانب احتیاط رو رعایت می کردم و همش ازش فاصله می گرفتم، هر لحظه هم که پلک میزد با اون مژه های بلندش که بیشتر شبیه بال عقاب بودن، نیم متر از زمین جدا می شد، اصلاً یه چیز عجیب غریب!

از حرف هاش حسابی خنده ام گرفته بود. با اون حالت بی رمقش در حالی که آروم و با لحن خنده داری حرف می زد گفت: «رسماً غول آخر گیم بود».

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و قهقهه ای زدم.

-اینارو از کجا درمیای هیربدا! وای خیلی با حال توصیفش کردی، خوبه پس هر جا که از این موجودات عجیب و غریب باشه از این به بعد آزادی و میتونی بری.

همین طور می خندیدم که برای لحظه ای با شیفتگی تمام تو چشم هام زل زد و گفت: «می دونی چیه وقتی نگاهش می کردم یاد تو می افتادم و صورتت که می اومد جلو چشمم، دلم برات حسابی ضعف می رفت».

لبخندی از سر شوق زدم و دستم رو به طرف چونه اش بردم.

-یعنی می خواهی رفتنت رو به اون جا توجیح کنی و بگی اون جا هم همش به یاد من بودی هوم؟

-می دونی که این طوری نیست من حتی از نگاه کردن به همون دختر هم تو نبودت عذاب وجدان می گرفتم.

شور و شوق و لذتی بی اندازه با اون حرفش زیر پوستم دوید و لب هام رو بی نهایت از خنده باز کرد، بعد از لحظه ای با جمع و جور شدن اون لبخند، با لب و لوجه ی آویزون گفتم: «همیشه همین جوری باشه خب جز من کسی رو نگاه نکن».

یه چشمش رو روی هم گذاشت.

-مگه می تونم اصلاً دیوونه ای ها؟!

و باز خنده ای کرد.

-ولی اصلاً نمی فهمم چرا اینا با خودشون این جوری می کنن می خوان تو چشم باشنا اما قشنگ خودشون و از چشم می ندازن! والا اگه به من باشه که می گم اصلاً به صورتت هم دست نزن.

ریز نگاهش کردم.

-یعنی فکر می کنی منم به عمل زیبایی نیاز دارم؟!

سرفه ای آروم کرد و سینه اش کمی بالا و پایین پرید. منتظر جواب نگاهش می کردم که به صورتم اشاره داد.

-منظورم موها و ابروها بود چون من تو رو ساده ی ساده دوست دارم.

و در ادامه با لحنی پر طعنه گفت: «نه با اون رژای قرمز پرنگ و جیخ، اون سری که توی خونه مون اون جوری دیدمت رسماً مغزم داشت منفجر می شد اونم جلوی مرتضی!»

لبم رو زیر دندان کشیدم و با خنده ای ریز گفتم: «اون روز رو واقعاً بهت حق میدم ولی خب نمی تونستم بهت توضیح بدم آخه اون رژو با عمه خریده بودیم و به اصرار عمه فقط امتحانش کردم بعدشم که یادم رفت پاکش کنم».

پر تعجب خندید.

-شما دخترا چه عالمی دارینا!

با خود شیفتگی ابرویی بالا انداختم.

-آره چون خیلی خاصیم.

ریشخندی زد.

-آره خاص ترین تون رو هم دیشب مشاهده کردم که قشنگ خوابو از چشمم گرفته بود.

و در ادامه پلکی بست و با پوزخند و لحنی پر اغراق گفت: «آدم ترسویی نیستم ولی فکر کنم یه کم ازش ترسیدم».

اخم ظریفی کردم و با بلند کردن سرش از روی پام، گفتم: «بینش چه غلوی هم می کنه فکر نکن خیلی زرنگی و می تونی سر من و با این حرفا گرم کنی پاشو که دیگه باید بریم بیمارستان».

-اما الان بهترم.

و با گفتن اون حرف آرام پاشد و نشست، موهای بهم ریخته اش رو بالا داد و به ساعتش نگاه کرد.

-ساعتو ببین دیرت میشه فدات شم، پاشو برسونمت.

-منو برسونی خونه اون وقت دلم می مونه پیشش که!

چینی گوشه چشم های قشنگش نشست.

-! یعنی فقط وقتی مریضم دلت پیشم می مونه؟!

-مسخره بازی درنیار جدی میگم، می دونم که جلوی من داری این جواری خودتو خوب نشون میدی وگرنه خوب نیستی پاشو دیگه.

کلافه از اون همه اصرارم گفت: «تو رو می رسونم بعد خومم میرم خوبه؟»

-نه خیرم منم میام.

اخمی بین ابرو هاش انداخت و در حالی که دست هاش رو روی زانوش گذاشته بود گفت: «دیگه از خوش اخلاقیم سؤاستفاده نکن! دو دقیقه به روت خندیدم باز شروع کردی دارم میگم میرم دیگه».

دلخور نگاهش کردم.

-توکی خوش اخلاقی اصلاً! همش هم با اون روی سگت درگیرم من.

با اون حرفم اخم هاش محو شد ریز خندید.

-تقصیر خودته که پا رو دمش میزاری و تحریکش می کنی وگرنه خیلی هم آرومه.

خودم هم خنده ام گرفته بود و با اخم های کم رنگم و لحنی که خنده توش موج گرفته بود گفتم: «من اصلاً نمی دونم عاشق چیه تو شدم با این اخلاقای گندت! یه پسر مغرور خود خواهه و دیکتار و همچنین بشدت هم زور گو».

تای ابروش با پوز خندی بالا پرید.

-پشیمونی نکنه؟

-مشکل همینه دیگه هر کاری می کنم نمی تونم پشیمون بشم.

با حرف هایی که می زدم فقط می خندید و سر تگون می داد و قلبی که از خنده هاش تپش تند تری می گرفت، موقع خندیدن هاش اون قدر محوش می شدم که انگار هیچ چیز جز اون توی دنیا ارزش دیدن نداره و دلم می خواست بار ها و بارها بهش بگم که وقتی که می خنده چه قدر جذاب تر و دوست داشتنی تر می شه برام.

بعد از دقیقه از جام بلند شدم و در حالی که به طرفین قدم بر می داشتم با زدن دست هام به کمر گفتم: «پاشو دیگه».

-مرغت یه پا داره نه!

توی بوتیک قدم می زدم و لباس هایی رو که خیلی شیک و قشنگ توی کمد های شیشه ای آویزون شده بودند نگاه می کردم، خیلی نشده بود که اون جا رو درست و حسابی ببینم در همون حال گفتم: «دقیقاً».

-ای بابا از دست تو ببین چه گیری افتادیم.

همچنان بوتیک رو دیدم که برای لحظه ای چشم هام روی یقه اسکی اسپرت و سفید رنگی با مارکی طلایی رنگ روی سینه اش که حسابی هم ازش خوشم اومده بود ثابت شد، از آویز جداش کردم و بعد از برداشتنش از کمد شیشه به طرف هیرید رفتم. رو به روش ایستادم، متعجب نگاهم می کرد که با ذوق به اون لباس اشاره دادم.

-وای هیرید این چه قدر خوشگله.

دستش رو روی پیشونی اش گذاشت و با خنده گفت: «سوگند جان این مردونه اس فکر نکنم مناسب شما باشه».

لب و دهنم رو لوس چرخوندم.

-ولی خیلی قشنگه اصلاً چه طور کادوش بدم به تو هان؟

چند دقیقه ای با لبخندی مرموز نگاهم کرد، همون طور ایستاده بودم که توی یه حرکت سریع دستم رو گرفت و به سمت خودش کشوند که یکباره توی بغلش پرت شدم، یه جورایی به خاطر هیبت های متناقضمون با هم، توی بغلش گم شده بودم، مضطرب آب دهنم رو فرو دادم که لبخند خبیثانه ای زد و با نزدیک کردن صورتش گفت: «لباسای خودمو به خودم کادو میدی! خیلی هم خوب».

صورتش یک باره داغ شده بود و گلگونی ای که حتی توی چونه ام هم دویده بود. نفس هام حسابی تند شده بود و قلبم با شدت کوبش گرفته بود، یه کم طول کشید تا تونستم اون حال متوحش و مضطربم رو جمع و جور کنم و بعد از اون هم معترض و با اخمی، بدون این که مستقیم نگاهش کنم گفتم: «اولاً که نترس خسیس خان اول حسابش می کنم، بعدشم این چه کاری ب... بذار برم هیرب».

خیره نگاهم و با لبخندی پر شیطنت زد.

-با من در نیفت خانم کوچولو، یه وقت دیدی باز هوس گیلای چینی کردم!

پلک محکم و پر استرسی زدم میونه بازو هاش قفل شده بودم که با خنده گفت: «قیافه اشو ببین چه ترسیده».

و با گفتن اون حرف یهو رهام کرد که همون لحظه صدای حسین توی بوتیک پیچید. مضطرب لباسم رو مرتب کردم و عقب ایستادم. هیرب دستی به لباسش که با تو بغل کشیدن من نامرتب شده بود، کشید و لحظه ای بعد حسین بالا اومد. با استرس به هیرب نگاه کردم، خیلی سریع رو به حسین سلامی گفتم.

حسین که یه کم از دیدن من اون جا جا خورده بود سلام کرد و گفت: «قسم خانومم که این جاست».

و رو به هیرب با خنده گفت: «بیشعور خب این همه دارم صدات می کنم می گفتی سوگند پیشته! چون نزدیک بود حرفای ناخوشایندی در بدو ورود بارت کنم».

هیرب هم خنده ای کرد و گفت: «تقصیر منه که زبونت چفت و بند نداره»!

حسین نگاه دقیقی بهش کرد و با کمونی کردن ابرو هاش پرسید:

-ببینم خوبی؟ تو چرا این قدر سرخی، بی حالی انگار.

-چیزی نیست، چرا دیر اومدی حالا؟

گوشی اش رو که توی دستش بود یه کم بررسی کرد.

-کار داشتم یعنی یه قراره بسیار بسیار مهم داشتم نشد دیگه، ولی دوستان به جای ما.

منظورش من بودم و از اون حرف حسابی سرخ و سفید شده بودم. هیربد پر تمسخر گفت: «تو و قرار مهم! آره البته که تو راست میگی!»

با حرفی که هیربد زد حسین با جمع کردن صورت سراسر پر شیطنتش با لحنی معنادار گفت: «چیه مگه فقط خودت قرار مهم داری مگه من آدم نیستم!»

و با اون حرف شروع کرد به ریز ریز خندیدن که باز هم باعث خجالت کشیدنم شده بود و دستپاچه شروع به درست کردن لبه های نامرتب مقنعه ام کردم. هیربد متوجه سرخ و سفید شدن ها و دستپاچگی من شده بود و با اخمی که خنده های زیر پوستی کمرنگش کرده بودند رو به حسین گفت: «زهر مار چیه رو آب بخندی». حسین همچنان می خندید و با همون حالت شیطنت بارش بد و بیراهی خطاب به هیربد زیر لب زمزمه کرد و در ادامه رو به من در حالی که نگاهش رو از صفحه گوشی بالا می گرفت پرسید:

-ببینم سوگند کی اومدی؟

با پرسشی که کرد هول شده بودم و با پته تته کردن گفتم: «چیزه کلاس بودم دیگه خیلی نمی شد نمی شه که اومدم».

با ادا های حرص درارش باز خندید و سرش رو بالا و پایین کرد.

-آهان، خب ما رو نمی بینی خوش می گذره قسم بانو؟

نگاهی کردم و قبل از این که لب و دهنم، برای جواب دادن به سؤالش تکونی بخوره هیربد با لحنی خنده دار و معترض گفت: «خوش می گذره والا من به اندازه کافی می بینمت و از دست ذله شدم قشنگ یه عذاب الهی واسم تو».

با هم دیگه مشغول کل کل بودند و کنار ایستاده بودم و از اون همه تیکه و کنایه ای که به هم دیگه می پروندند می خندیدم و در آخر هم حسین با کج و کوله کردن اجزای صورتش حق به جانب گفت: «عجب آدمی هستی تو هیربد! پس لابد من بودم زرت و زورت زنگ می زدم که پاشو بیا، البته شاید هم عمه گلیم بوده والا!»

و در ادامه با تکیه به نرده ها و چرخوندن سری به اطراف و نگاهی به طبقه پایین پرسید:

-راستی ببینم فری کو؟ کجاست ندیدمش رفت؟

گویا منظورش از فری همون دختره فرگل گنده دماغ بود. هیربد در حالی که لبه مبل نشسته بود و دستش رو آروم روی پیشونی اش با حالتی رفت و برگشت برای ماساژ دادنش، حرکت می داد با تمسخر گفت: «دیگه هم نمی بینیش چون فرستادمش ور دل صبا جونش.»

حسین با جا خوردگی خنده داری و با تکیه گرفتن از نرده ها جلو تر اومد.

-چی؟! چرا مگه چی شده چی کار کرده بود مگه؟

هیربد عبوس و با جمع کردن موهای لختش خیره حسین شد.

-چیه هواشو کردی؟! می خوای تو رو هم بفرستم ور دلشون اگه ناراحتی؟

حسین با غیظی از گوشه چشم نگاهش کرد و با فرو کردن دست هاش توی جیب شلوار کرم رنگ و لحنی خنده دار گفت: «ای بابا داداشم تو چرا تا من به یکی عادت می کنم زرتی مرخصش می کنی! نکنه اینم رفتارش نرمال نبود!»

و در حالی که پشت چشم نازک می کرد با دلخوری مسخره ای گفت: «چی کار داری این طفلیا رو آخه چه طوری دلت میاد! خیلی بی رحمی باور کن نمی بخشمت.»

با لب های جمع شده ام می خندیدم که هیربد با حالتی کلافه از جاش بلند شد، دستی به کمر بند قهوه ای رنگ و چرمش کشید و بعد از مرتب کردن کردن پیرهن سفید رنگش گفت: «حسین جان، داداش لطفاً دیگه ببند، حالا هم برو پایین که اول باید سوگند برسونیم.»

و بعد از گفتن اون حرف دستی به عقب زد و کاپشنش رو از روی مبل برداشت. وضعیتش رو با نگاه های ریز و دلواپسم بررسی می کردم؛ همچنان خوب به نظر نمی رسید و حالت بی رمق چشم هاش حسابی نگران و کلافه ام کرده بود. لب هام رو با آب دهنم خیس کردم و چند قدمی به سمت حسین برداشتم، دستی دور مقنعه ام کشیدم و از روی سینه به عقب سوقش دادم. نگاهی دوباره به هیربد انداختم و رو به حسین گفتم: «همیشه اول هیربد رو ببریم دکتر؟»

با انگشت کوچیکش که ناخن بلندی هم داشت گوشش را خاروند و با نگاه کردن به هیربد گفت: «راستی نگفتی تو چته این چه حالی؟»

دستش را توی آستین کاپشنش فرو کرد و بعد از چپ چپ نگاه کردنی به من گفت: «هیچی چیزیم نیست گفتم که.»

نگاهم رو از چشم های تشر بارش گرفتم و بدون توجه به شاکی بودنش، رو به حسین با لحنی پر شکایت گفتم: «دروغ میگه اصلاً هم خوب نیست تا قبل این که بیای هم روی مبل افتاده بود».

با حرفی که زدم متذکرانه اسمم رو صدا زد:

-سوگند!

حسین نگاه دقیق تری بهش انداخت.

-از رنگ و روشم معلومه.

هیرید بی توجه به حرف های من و حسین به سمت پله ها رفت که حسین بازوش رو توی دست گرفت و مانع از رفتنش به طبقه ی پایین شد. هیرید قدمی به عقب برداشت که حسین با تعجبی بین ابروهاش صورتش رو کمی کاوید.

-ببینم تو چته هیرید؟

کلافه نفسی سر داد.

-ای بابا بیخیال دیگه.

حسین در حالی که مقابلش قرار گرفته بود با فاصله کمی ازش ایستاد، سرش رو نزدیک برد و با چسبوندن پیشونی اش روی پیشونی هیرید چیزی رو کنار گوشش زمزمه کرد که وضوح نداشت و درست نمی فهمیدم همچنین رد و بدل شدن خنده هایی اون وسط بی هردوشون. بعد از لحظه ای و گفتن جمله ای توی گوش هیرید صورتش رو مآچی کرد و چشمک ریزی بهش زد. هیرید هم با تکیه دادن های سرش لبخندی بی رمق زد. همین که از هیرید فاصله گرفت دست به کمر شد و گفت: «اوه ببین چه قدر هم که داغ!»

نگاه باریکی کردم و با قفل کردن دست هام روی سینه متفکر پرسید:

-ببینم شما دو تا با هم چی می گید؟

حسین خنده ای کرد.

-مناسب سن شما نیست یه چیزی بود بین من و هیرید.

با اخم نگاهش کردم که باز دستش رو برای سنجیدن وضعیت هیرید به سمت پیشونی اش برد که یک آن به من نگاه کرد و با خنده ای گفت: «قسم خانوم اجازه هست به هر حال ما هم از این بچه خوشگل نیم دنگی سهم داریم و حق آب و گل».

پر اخم نگاهش کردم و خنده ی جمع شده ی داخل لپم رو جمع تر کردم. هیربد با پس زدن دستش بیشعوری زیر لب بهش گفت که حسین هم در جواب باز خندید.

-چیه مگه دروغ می گم؟

و در ادامه رو به من با لحنی مسخره و خنده دار در حالی که ادا در می آورد گفت: «باور کن تا قبل از این که تو بیای تو زنگیش فقط من توی زندگیش بودم، با هم کلی خاطره داریم لب ساحل ته باغ پارک محله، مترو، ته اتوبوس ...»

همین طوری حرف می زد و من هم فقط می خندیدم هیربد هم خنده اش گرفته بود و با خنده گفت: «مترو! ببینم مگه تو اتوبوس هم سوار می شی؟!»

در جواب چشمکی زد.

-بله که سوار می شم گاهی اوقات به اقتضای کارای مهمم سوار اتوبوس هم می شم پس چی تازه یه بارم دنبال یه کار مهمم با اتوبوس تا جنوب شهر هم رفتم از بس که این کار جذاب و ...

با خوردن مشتی از طرف هیربد توی بازوش حرفش رو خورد.

-بسه دیگه باز شروع نکن به چرت و پرت گفتن.

با اون حرف هیربد، در حالی که به سمت پله ها می رفت با خنده ابرویی بالا پروند.

-حیف که سوگند این جاست وگرنه بهت می فهموندم چرت و پرت چیه و دو تا از اون جمله های زیبا در وصف گلی جون برات ردیف می کردم.

با حرفی که زد هیربد مغضوب و پر تشر از گوشه چشم نگاهش کرد که بالاخره پایین رفت. با دیدن خنده ی من لبخندی به ستوه اومده زد و خواست که پایین بریم. حسین پشت میز شیشه ای که پایه های چوبی و سفید رنگی داشت قرار گرفته بود و با خم شدن به سمت گوشه ای که روی میز بود مشغول خوندن متنی از روی صفحه اش بود. هیربد هم در حالی که مشغول جمع کردن جعبه های روی زمین بود غرغرکنون گفت: «دختره ی احمق رو ببین حتی اینارم جمع نکرده».

از روی پله آخر پایین اومدم و گفتم: «می خوای کمک کنم؟»

آخرین جعبه رو توی طبقه ای چید.

-نه نیازی نیست کیفتو بردار که دیگه بریم.

با اون حرفش برای برداشتن کوله‌ام سمت میز قدم برداشتم و همین که دستم رو برای برداشتنش از روی میز دراز کردم با پرت شدن چیزی قهوه ای رنگ و چسبناک از سمت حسین، جیغم به هوا رفت و با برگشتن شوکه هیربد به سمتم ترسیده یقه اش رو چنگ زدم و چسبیدم، سرم رو توی آغوشش پنهان کرده بودم و ضربان تند قلبم که باعث بد ریتم شدن نفس های خروجی ام از سینه ام شده بود. هیربد با دیدن اون حالم در حالی که دستش رو دورم حلقه کرده بود با عصبانیت و لحن بشدت معترضش رو به حسین که قهقهه اش توی بوتیک پیچیده بود توپید:

-مرگ بیشعور سبک مغز، زهره ترک شد احمق!

و بعد از او حرف به طرف من برگشت و با بالا گرفتن صورتم پرسید:

-خوبی تو؟

سرم رو که به سینه اش چسبیده بود بالا گرفتم، نگاه ترسیده ام رو دورانی به اطراف چرخوندم و یه یک آن به پیرهن هیربد نگاه کردم که با چنگ توی دست گرفته بودمش، جلوی حسین کمی معذب شده بود و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بود پیرهنش رو که دو تا از دکمه هاش از قبل باز بود، روی هم گذاشتم و با دستپاچگی خودم رو عقب کشیدم. با گزیدن لبم زیر دندون سرم رو در جواب بالا و پایین کردم.

حسین همچنان می خندید و حسابی از جیغ و حال ترسیده ی من لذت برده بود. هیربد شاکمی و با چشم غره ای غلیظ نگاهش کرد.

-حسین یه چیزی بهت می گما!

با همون خنده های خبیثانه اش دندونش رو روی لبش کشید و تمسخر آمیز گفت: «عالی بود، قشنگ چند متر رو هوا بودی رکورد زدی قسم بانو بقیه که این کار و باهاشو کرده بودم این قدر نپریده بودن! نه خوشم اومد».

به سوسک پلاستیکی که روی زمین افتاده بود و حسابی هم ازش چندشم می شد نگاه کردم و بعد از اون با حرص و دلخوری گفتم: «خیلی بدی حسین تلافی این کارت و در میارم».

با اون حرفم هیربد هم تایی ابرویش بالا داد و با لحن پر تهدیدش گفت: «تو نگران نباش خودم تلافیش اش و در میارم».

و با همون لحن و خنده هایی که براش خط و نشون می کشید، رو به حسین کرد.

-ببینم حسین جان اون بالا یه چیزی تو گوشم گفتی یادت که نرفته؟ هان؟ اوم... از نظرم دیگه کنسله بهش فکر نکن.

با اون حرفش حسین وار رفته از جاش پرید و با دور زدن میز و اومدن به سمت هیربد با التماسی خنده دار گفت: «جون داداش مسائل و قاطی نکن دیگه، یه روزه بابا تو هم! خب می خواستم برم آپارتمان خودم ولی خب بابا زود آمارم و در میاره می دونی که خیلی نمی تونم اون جا برم».

اون جوری که معلوم بود مثل این که سوئیت رو ازش قرض می خواست و خدا می دونست قرار بود چه آتیشی بسوزونه و با خنده ی تأسف باری فقط سر تکون دادم. همچنان مشغول التماس و خواهش به هیربد بود و بالاخره هیربد بعد از یه کم اذیت کردنش گفت: «حالا تا ببینم چی می شه».

با اون حرف باز لبخندی روی لبش اومد. کیفم رو برای رفتن برداشتم و در حالی که به هیربد نگاه می کردم با اشاره به دکمه های باز پیرهنش گفتم: «لباستو مرتب کن دکمه هات بازه».

حسین هم در حالی که ریز ریز می خندید و از بوتیک بیرون می رفت با مسخرگی سر به عقب چرخوند و باز نطقی کرد.

-این همیشه همین این جوری آخه داداشمون بچه شیر میده.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم آرام شروع به خندیدن کردم که هیربد با تکون دادن سر و زیر لب غر زدن گفت: «تو روحت حسین که این قدر بیشعوری».

و رو به من کرد.

-برو تا در و می بندم و میام.

از بوتیک بیرون اومدم و به طرف ماشین هیربد رفتم، سوار شدم و کمی بعد هم هیربد اومد و راه افتادیم. حسین هم چون ماشینش رو به دوستش قرض داده بود با ما همراه شده بود. قلبم همچنان نامنظم می تپید. هیربد در حالی که از آینه ماشین به هم نگاه می کرد با لحن سرزنشگرش باز به حسین بد و بیراه گفت.

-خدا بگم چی کارت کنه حسین ببینش رنگ به رو نداره خاک بر سر بیشعورت کنم.

حسین بی خیال در حالی که انگشتش را روی صفحه لمسی گوشی اش بالا و پایین می کرد با خنده ای جمع شده گفت: «حالا چه با ادب شده امروز واسه من و چه بی شعور بی شعوری را انداخته والا کاش همیشه در همین حد ناسزا بارم کنی!»

فرمون رو توی دستش برای پیچیدن توی خیابون اصلی چرخوند و گفت: «همون دیگه حیف که نمی شه وگرنه چهار تا آبدارش و بارت می کردم که تو باشی دیگه از این شوخی های مسخره و مزخرف نکنی».

بالافاصله سری به عقب چرخوند و با خنده هایی از لابه لای دندان های روی هم قرار گرفته اش و با لحن پر تمسخرش گفت: «بیا قسم خانم اینم قیافه واقعی عشق عزیزتون واقعاً که چه پسر بی ادبی نمی دونم گلی جون با وجود یه بچه چرا این قدر کم کاری کرده باز خدا رو شکر که لک لکا به موقع مهاجرت کردن و بچه دیگه ای تو دومنش ننداختن!»

از حرفش خنده ام گرفته بود و هیربد بی حیایی نثارش کرد و با خونسردی پر تهدید در حالی که رانندگی می کرد گفت: «حسین داداش بذار دهنم بسته بمونه خب».

با حرفی که هیربد زد طوری که انگار چیزی به خاطرش اومده باشه دستش رو روی پیشونی اش کوبید و گفت: «اوه ولی نمی دونی امروز سر همین قرار مهمه چه فلاکتی به بار اومد، دختر بیچاره تا دو ساعت فقط زار می زد دو ساعت که فقط آرومش کردم!»

متعجب پرسیدم:

-به خاطر سوسکه؟!-

خنده ای کرد.

-واسه اون که چهار تا جیخ آتشین و بنفش کشید اما به خاطر دلیل دیگه ای هم بود.

و در ادامه با همون خنده رو به هیربد گفت: «یعنی باورت نمی شه کافه ی علی رو گذاشته بود رو سرش منم آی بخند».

هیربد سری به تأسف تکون داد.

-یعنی خاک، آخه چیپ بازیا چیه تو در میاری چه طور روت می شه هر روز دست یه نفر رو می گیری می بری کافه ی علی! بابا من با علی رو درباستی دارم تو هم که شرف نداشتی واسه ما، خجالت بکش داداش من.

حسین حق به جانب گفت: «تقصیر من چیه وقتی دختره ظرفیت نداشت تو که نمی دونی چه توقع نا معقولی ازم داشت!»

با خنده پرسیدم:

-حالا واقعاً گریه کرد؟-

با سؤالی که کردم نگاهی به خودش از توی آینه بغل انداخت و در حالی که موهایش رو کمی مرتب می کرد با مسخرگی گفت: «گریه اش که به خاطر لوس بودن بیش از اندازه اش بود اما اصلاً من نمی فهمم چرا تا یه کم به روی این دخترا می خندی زرتی می خوان بری و بگیری شون! والا یه کم ظرفیتم خوبه چیزیه، اگه به این باشه که من با هر کی که قرار می دارم سریع برم و بگیرمش که تا الان باید حرمسرا باز می کردم!»

از حرف هاش خنده ام گرفته بود و هیرید هم با خنده گفت: «اما خوشم میاد خوب مدیریت می کنی.»
در تأیید حرف هیرید خندید.

-ناسلامتی دارم مدیریت می خونم، پس چی فکر کردی کلاً آدم مدیر و مدبریم ولی خیلی زمونه ی بدی شده
آدما عجیب کم ظرفیت شدن!

و در ادامه با خنده ریزی رو به هیرید پرسید:

-راستی از نیکیتا جون چه خبر؟

با تعجب از توی آینه به هیرید نگاه کردم که رو به حسین از لای دندون غرید:

-ببند دیگه دهن تو کاش خودتو یه کم ظرفیت داشته باشی وقتی یه چیزی واست تعریف می کنن.

حسین یه چشمش رو روی هم گذاشت و نیم نگاهی به من کرد.

-اوه نکنه گند زدم ببینم سوگند خبر نداشت!

متأسف لب زد:

-تو کی می خوای آدم شی من موندم والا!

لبخند کجی زد و «تو خوبی اصلاً ی بهش گفت. یه کم روی صندلی جا به جا شدم و با چرخوندن چشمی خطاب به حسین گفتم: «حسین خان تو هم خیلی بدی که دل دخترای مردمو می شکونی.»

خنده ای تحویل داد و با مظلومیت شونه ای بالا انداخت.

-تقصیر من چیه که وقتی آمارشونو درمیارم می بینم با تنها کسی که نبودن فقط بابای بیچاره ی من بوده!

با اون حرفش زدیم زیر خنده که هیرید با تکون دادن سرش به طرفین گفت: «این رسماً مغزش آب آورده نمی فهمه چی می گه سوگند تو هم خیلی جدی اش نگی ...»

و هنوز حرفش تموم نشده بود که ماشین رو متوقف کرد و بعد از دقیقه ای سرش رو روی فرمون گذاشت. سرم رو سمت صندلی جلو بردم و با نگرانی تمام جویای حالش شدم.

-«چی شد باز، هیربد خوبی؟»

حسین هم نگران پرسید:

-«چت شد هیربد؟ خوبی داشم؟»

سرفه ای کرد و با فاصله دادن سرش از فرمون گفت: «یه کم سردرد دارم چشمام می سوزه».

با اون حرف حسین به بازوش زد و گفت: «پیاده شو من می شینم واقعاً خوب نیستی».

و بعد از دقیقه ای از ماشین پیاده شد. دنبالش از ماشین پیاده شدم، به ماشین تکیه داده بود، به سمتش رفتم که نفسی کشید و رو به من و حسین گفت: «سوار شین».

کلافه چنگی روی پیشونی ام زدم و با جوییدن لبم گفتم: «اه خب چته تو؟ هیربد منو با این حالت دیوونه نکن».

حسین با دیدن اون همه نگرانی من، گفت: «نگران نباش چیزی اش نیست تو چرا این قدر ترسیدی!»

و رو به هیربد ادامه داد:

-«برو سوار شو سریع ببرمت بیمارستان».

تکیه اش رو از ماشین تیکه گرفت.

-«تو برو یه هوایی به سرم بخوره میام».

حسین بعد از بیرون دادن نفسی آشفته باشه ای گفت و سوار شد. دستش رو که روی معده اش گذاشته بود توی دستم گرفتم و محکم فشارش دادم، به سمتش سر کج کردم:

-«خوبی قربونت بشم؟»

سری تکون داد و پلک کم جونی زد:

-«اوهوم».

مثل بچه ها بغض آلود نگاهش کردم.

-«هیربد الان گریه ام می گیره ها. آخه چرا حرف گوش نمیدی».

معترض اخی کرد.

-! سوگند می گم چیزی نیست برو سوار شو تو هم.

-خیلی خب پس تو هم بیا که زود بریم دکتر.

و بعد از صحبتی دوباره سوار شدیم و حسین حرکت کرد، رو به هیربد پرسید:

-بهتری؟

سرش رو روی صندلی خوابوند و با لحن آرومش گفت: «آره خوبم، راستی یادم رفت پیرسم مرتضی کجا رفت با هم بودین آخه؟»

فرمون رو کمی چرخوند و با نیم نگاهی به هیربد گفت: «خب مثل این که امشب خونه خالش اینا دعوتن یعنی همون دختر خواهره و اینا والا این جور که معلومه زن عمو بدجور واسه ی مرتضی نقشه کشیده».

آب دهنش رو فرو داد:

-باهاش حرف نزدی؟

حسین مردد نگاهش کرد و آره ای گفت، بعد از نگاهی به من از توی آینه برای ادامه ی حرف لبش رو تا به تا کرد.

-خب... خب خودشم میگه از این وضعیت خسته شده و دلش می خواد همه چی رو فراموش کنه منم باهاش حرف زدم و بیشتر به اون سمت هلش دادم ولی گفتم که خودشم گفت خیلی اذیت شده و دوست داره همه چیز یه جور دیگه بشه.

چه قدر شنیدن اون حرف ها با این که نوید یه خبر خوب برام بود ناراحت و همین طور معذبم می کرد. هیربد هم بعد از شنیدن با حرص دندونش رو روی لبش کشید.

حسین باز نگاهی به هیربد کرد و نامطمئن گفت: «اول بری بیمارستان چه طوره؟»

مصر لب زد:

-نه نیازی نیست سوگندو زود برسون خونه.

حسین شاکی نگاهش کرد.

-دیگه حرف زیادی نزن میریم دکتر اعتراض نداریم فهمیدی.

اخم هام رو توی هم کشیده بودم و با لب و دهن کش اومده ام به سمت پایین، رو به رو نگاه می کردم. حسابی از اون همه لجبازی اش به ستوه اومده بودم. بی رمق خنده ای کرد و رو به حسین گفت: «خب اگه نیام چی کار می خوای بکنی مثلاً!»

حسین هم چینی بین ابروهاش انداخت و گفت: «اون وقته که یکی می خوابونم زیر گوشت می دونی که قبلاً هم این کارو کردم».

هیرید پر تمسخر خندید:

-خودتم میدونی قد این حرفا نیستی، اون سری هم مست بودم وگرنه همون موقع دندوناتو ریخته بودم توی دهنه.

حسین لبخندی بهش زد و با دلی قرص از اون طبع شوخش، دست هیرید رو که کنار صندلی اش بود فشرد. انگار که سعی داشت با کل کل هاش توی اون حال بد و بی رمقش قلدری اش رو همچنان نشون بده و ضعف و ناتوانی اش رو کم رنگ جلوه بده. محکم تر دست حسین رو فشار داد و اون هم لبخندی ملایم زد، چه قدر که اون رابطه برادرانه شون قشنگ و دوست داشتنی بود.

همچنان نگران بودم و با حرص لب پایینم رو می کردم. یه کم که از مسیر گذشت حسین با یاد آور شدن چیزی لب هاش رو تکون داد و رو به هیرید گفت: «راستی امروز اون خانم پرستاره که تو بیمارستان هواتو خیلی داشت بهم زنگ زد گفت بری آزمایشات و بگیری و نشون دکتتر بدی».

با حرفی که حسین زد نگران تر به دهنش چشم دوختم و هیرید هم با خنده گفت: «چرا به تو زنگ زده حالا!» ریز خنده ای کرد.

-اونش دیگه به تو مربوط نمی شه.

پشت صندلی حسین قرار گرفتم و پرسشگرانه پرسیدم:

-چه آزمایشی؟

حسین: همون دفعه که آقا از بیمارستان فرار کرده بود دیگه.

-خب آزمایشا چین؟

با اون سؤال هیرید سرفه ای کرد و گفت: «هیچی بابا تو هم چرا نگران می شی یه سری آزمایش مسخره است گفت که چون همین جوری زدم بیرون جوابشون نگرفتم».

-اما حتماً جوابشو بگیر.

برای راحت شدن خیال من باشه ای گفت.

بی طاقت باز گفتم: «خب بذار منم پیام مگه چی می شه؟»

با لحنی جدی به هوای تاریک شده ی بیرون اشاره داد.

-مگه نمی بینی هوا تاریک شده کجای می خوای بیای!

-خب پس بهم زنگ بزنید.

باز باشه ای گفت و در حالی که یه کم چشمش رو مالید و گفت: «چه قدر هم که خوابم گرفته».

حسین با خیرگی به رو به رو گفت: «آره دیگه باور کن از خستگی هم هست والا تا دیر وقت به طرز عجیب و غریبی تو گوشه ات غرق شده بودی!»

تازه متوجه شده بودم که تا اون موقع مشغول زیر و کردن صفحه ی من بوده و با لحن کنایه آمیزی گفتم: «حتماً خیلی کار مهمی بوده دیگه!»

هیربد که متوجه کنایه ام شده بود برای توجیح گفت: «کلاً دیشب بی خواب شده بودم دیگه بعدشم که یه کم تو گوشه گشت و گذار کردم».

و رو به حسین ادامه داد:

-ببینم حالا من بیدار بودم تو چت بود که مثل جغد تا چهار پلک نزدی!

حسین تک خنده ای کرد.

-آهان سؤال به جایی بود خب من داشتم قرارای امروزمو بررسی می کردم.

و باز با او حرف خندیدم که هیربد گفت: «واقعاً که شبانه روز در تلاشی هلاک نشی یه وقت تو!»

با پرویی تمام فقط می خندید. بعد از کلی اصرار و حرف زدن قرار شد همراه حسین به بیمارستان برند و ازش به خاطر این که مخالف اومدنم به بیمارستان بود حسابی دلخور بودم. ساکت بودم و با نگاه به حرص نشسته ام بیرون رو نگاه می کردم. حسین که متوجه ی دلخوریم شده بود با نگاه کردن از توی آینه گفت: «ولش کن این گنده اخلاق رو، این کلاً وقتی مریضه اخلاقش از قبل هم مزخرف تر می شه».

بدون هیچ حرفی باز سرش رو به صندلی تکیه داده بود. حسین سر خیابون توقف کرد و با چرخش سرش به عقب گفت: «خب قسم خانوم کاری نداری؟»

بی حوصله پلکی زد:

-نمیای داخل؟

حسین: مرسی، نه تو برو.

و بدون این که از هیربد خداحافظی کنم با دلخوری آشکارم از ماشین پیاده شدم که لحظه ای بعد اون هم پشت سر من پیاده شد. دست به کمر جلو ایستاده بود که گفتم: «چیه چرا پیاده شدی؟»

نگاه کلافه ای کرد و با کشیدن دستش روی ته ریش جذاب و مردونه اش که ابهت خاصی رو ازش به نمایش گذاشته بود پرسید:

-باز چته تو؟

نیم نگاهی کردم و با اخم های تو همم سربالا گفتم: «هیچی مگه قراره چیزیم باشه!»

با حرفی که دلخورانه زدم، لبخند پر مهری به روم زد و بعد از نگاهی به اطراف باز نگاهش رو سمت چشم های ناراحتم سوق داد.

-قربونت برم من، آخه دیرت می شه اگه بخوای بیای، تازه سامان شماره اش روی گوشی ام افتاده بود معلومه داره دنبال می گرده، درک کن یه کم.

چند دقیقه رو دلجویی کرد و کمی با حرف هاش نرم شده بودم و با بالا گرفتن نگاهم گفتم: «پس بعد از دکتر رفتنتون حتماً بهم زنگ بزن باشه؟»

با لبخند دلنشینی نگاهم کرد.

-چشم، حالا برو تا هوا تاریک تر نشده.

و در حالی که همچنان نگاهش می کردم ازش دور شدم.

نیم ساعتی از اومدنم به خونه گذشته بود و مشغول تست زنی شده بودم اما اصلاً دست و دلم به درس خوندن نمی رفت و مدام توی فکر می رفتم، چرا که تمام ذهنم پیش هیربد بود، قرار بود بهم زنگ بزنه اما این زنگ زده بود!

خود کار رو روی میز رها کردم و گوشی ام رو برداشتم. شماره ی حسین رو گرفتم که بعد از چند تا بوق ممتدد برداشت. سریع و بدون هیچ سلامی پرسیدم:

-چی شد حسین رفتین؟

کمی تعلل کرد و گفت:

-چیزه... خب والا نیومد هر چی اصرار کردم بی فایده بود الانم گرفته خوابیده.

با حرص لب روی هم فشردم:

-حسین یعنی چی گرفته خوابیده! اون حالش خوب نیست.

-به جون سوگند خیلی اصرار کردم، دیگه زبونم مو در آورد از بس بهش گفتم خودت که می شناسیش چه قدر یه دنده و لجبازه.

-می شه گوشی رو بهش بدی؟

-باشه فقط چند لحظه صبر کن که صداش کنم گفتم که دراز کشیده.

چند دقیقه ای رو با حالی مضطرب منتظر موندم و بالاخره جواب داد و صداش توی گوشم پیچید:

با عصبانیت و لحن شاکی ام پرسیدم:

-چرا نرفتی باهاش؟ یعنی چی مثلاً!

-سوگند جان من خوبم دیدم بهتر شدم دیگه نرفتم همین.

با بغض و حرص گوشه لبم رو فشردم و دلخور گفتم:

-همش به من می گی لجباز اما تو هم اصلاً برای حرفای من ارزش قائل نیستی، باشه خداافظ.

مدام صدام می زد اما بدون این که منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم. بعد از قطع شدن گوشی مرتب با شماره ی خودش زنگ می زد و اصلاً هم خیال قطع کردن نداشت و به ناچار جواب دادم که صدای معترضش گوشم رو پر کرد.

-چرا جلوی حسین گوشی روم قطع کردی!

پر حرص گفتم:

-چون دلم خواست.

-سوگند!

-نکه واست مهمه؟

-آخه عزیز من، من به چه زبونی بگم چیزیم نیست باور کن خوبم تازه الان می خواستیم با حسین گیم بازی کنیم.

عصبی گفتم:

-دروغ می گی!

-چه دروغی آخه؟!

گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و با چرخیدن روی صندلی گفتم:

-بگو به جون تو.

اعتراض آمیز از حرفم گفت:

-ا خوبم دیگه چرا باید واسه ی همچین چیزایی قسم جون تو رو بخورم آخه!

مصر و لجوج لب زدم:

-دیدنی داری دروغ می گی.

نفس کلافه اش توی گوشم پیچید.

-از دست تو سوگند خب دیگه اون قدر هم حالم که بد نیست.

در حالی که با خودکار روی میز بازی می کردم گفتم:

-می دونی چیه دیگه داشت به سرم می زد که پیام سوئیت.

لحن صداش جدی و معترض بود.

-نه بابا دیگه چی؟!

-خب با کارایی که تو می کنی مجبورم می شم دیگه.

با اون حرفم با لحن جدی اش که اصلاً دلیلش رو نمی فهمیدم گفت:

-هیچ وقت به همچین چیزی حتی فکرم نکن.

-چرا اون وقت؟ مگه اون جا چه جور جاییه!

اما بدون این که جواب سؤالم رو بده با زرنگی برای گذر از اون حرف گفت:

-چی کار می کنی؟

-اما جواب سؤالمو ندادی!

خونسرد و با لحن پر از آرامشش گفت:

-خب اگه می خواستم که جواب می دادم!

-آهان پس بازم هر چی تو بگیه!

-نگفتی چی کار می کنی کی؟

متوجه شدم که اصرارم بی فایده ست و با کشیدن نفسی متلاطم گفتم:

-داشتم درس می خوندم اما فکرم همش پیش تو بود واقعاً تمرکز نداشتم».

دقیقه ای رو ساکت بود که صداش زدم و صداش باز گوشم رو پر کرد.

-سوگند؟

بله کش داری گفتم که گفت:

-دلم برات تنگ شده، اونم عجیب و نا قُرم!

خنده ای کردم.

-اونم توی این نیم ساعت!

خنده ای کرد:

-تو بگو یه دقیقه، دلتنگی که وقت و زمان سرش نمی شه، مثل خودم کله خر و نفهمه.

لحنش حسابی شوخ شده بود از حرفش خنده ام گرفته بود.

-ببینم نکنه اینا رو داری جلوی حسین می گی آره؟

خندید.

-نه بابا، تو آشپز خونه ست داره یه چیزی واسه ی شام دست و پا می کنه، آخه سامانم قراره بیاد، بعدشم دیگه در این حد هم پیشش راحت نیستم که این جوری جلوش قریون صدقه ی تو برم!

-آهان، گفתי سامان! نمی دونستم اونم میاد.

-زنگ زده بود که حسینم ماشالا تا تونسست شلوغش کرد و بهش گفت که من مریضم اونم گفت تا نیم ساعت دیگه میاد.

لبی جوییدم و بعد از کمی بازی با خودکار توی دستم آروم صداش زدم:

-هیربد؟

-جونم؟

بعد از کمی تعلل با دلوپسی و نگرانی ای که خیال کم رنگ شدن نداشت گفتم:

-می شه امشب و تا صبح حرف بزنینم؟

پر تعجب گفت:

-چی؟!؟

لب برچیدم:

-دلم پیشته خب! گفتم حرف بزنینم که فکر و خیال نیاد سراغم، می خوام مطمئن بشم از حالت، نمی تونم بیام پیشت لااقل حرف بزنینم.

درحالی که می خندید گفت:

-سوگند نگران چی تو دورت بگردم خوبم بابا خوبم، می دونی که از خدومه تا صبح باهات حرف بزنام فقط اگه حسین و سامان نبودن، چون اون جوری نمی تونم.

-باشه، خب دیگه فعلاً صبح آزمون دارم ببینم می تونم یه کم درس بخونم.

و بعد از مکثی آروم گفتم:

-اوم... می بوسمت.

با اون حرفم متعجب و پر خنده گفت:

-جان چی گفتی؟!

خنده ام رو فرو دادم:

-همون که شنیدی، چرا تعجب می کنی حالا!

با لحن شوخش گفت:

-نه فقط عادت نداشتم یه جوری شدم.

و با ادا برای اذیت کردنش گفتم:

-خب حالا که عادت نداری دیگه نمی گم.

با خنده ای معترض نه ای گفت.

-نه بابا تو هم.

و در ادامه با لحن خنده داری گفت:

-ولی بوس از راه دور می خوام چه کنم، حرف نزن عمل کن سوگند خانم.

-نه مثل این که واقعاً خوبی!

حسابی خنده هاش سر حالم آورده بودند و اون همه مسخره بازی هاش کمی از نگرانی ام رو گرفته بود.

با مسخرگی گفت:

-چی می شه مثلاً حرفاتو به عمل برسونی اصلاً شاید حالم خوب شد والا، چه می دونم دیدی که می گن بوسه معجزه گر، آره دیگه شاید معجزه کرد و حالم خوب شد.

درحالی که می خندیدم گفتم:

-نه عزیز من اینا همش خرافاته تو گوش نکن.

-نمی دونم ولی امتحانش که ضرر نداره.

و با خنده گفتم:

-کاری نداری باید برم؟

-نه فقط یه چیزی؟

-موضوعات خُرافی نباشه بگو.

درحالی که آروم حرف می زد گفت:

-خیلی دوست دارم.

با شوق خندیدم:

-خب دیگه فعلاً خدافظ.

-نه وایسا!

-دیگه چیه؟

-الان تو هم باید یه چیزی می گفتی؟

-چی؟

با لحن شیطون و خودشیفته اش گفت:

-خب باید می گفتم منم.

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم گفتم:

-هیربد کار دارم واسه مسخره بازی وقت گیر آوردی!

-مسخره بازی کدومه باید می گفتم دیگه.

ول کن نبود و با گفتن جمله ای که می خواست بالاخره با پیچیدن خنده هاش توی گوشم و بخشیدن ریتمی منظم به تپش های قلب نا آرومم قطع کرد. خیالم راحت تر شده بود و با لبخندی گوشه لبم صفحه کتابم رو ورق زدم و باز مشغول شدم. این بار حواس جمع تر.

با صدا زدن مامان کتابم رو بستم و بعد از کمی ماساژ دادن چشم هام از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم. همراه بابا توی سالن نشسته و مشغول خوردن میوه بودند. با لبخندی من رو هم به خلوت دونفره شون دعوت

کردند. همیکنه روی مبل کنار مامان نشستم آیفون به صدا دراومد و برای باز کردن در، دو مرتبه از جام بلند شدم. سامان بود و بعد از زدن دکمه ی آیفن و باز کردن در پایین سمت ورودی رفتم. همین که در رو باز کردم مقابلم قرار گرفت، کاپشنش رو روی دستش جا به جا کرد و با خم شدن سمت طرفی از صورتم رو با خنده و کمی سر به سر گذاشتنم بوسید. هنوز هم خیلی نمی تونستم مستقیم و بدون جای گرفتن رنگ شرمزدگی توی چشم هام نگاهش کنم و مدام چشم ازش می دزدیدم و بدون نگاه های مستقیم جواب شوخی هاش رو میدادم.

با هم دیگه به سالن رفتیم که بابا با جا به جایی روی مبل و گرفتن نگاهش از تلویزیون رو بهش پرسید:

-کجایی تو بابا جان قرار بود فایلای لپ تاپت رو برام بفرستی.

کاپشنش رو روی مبل انداخت و طوری که انگار حسابی هم خسته باشه دستی روی سر و صورتش کشید.

-شرمنده بابا جان به کل فراموش کردم همش تقصیر حسینه فکرمو درگیر هیبرد کرد.

نگاهم سمتش کشیده شد و بابا هم پرسید:

-چرا چیزی شده مگه باز؟

-نه ولی یه کم مریض حال بود تا همین الان هم بالای سرش نشسته بودم که ببرنش دکتر ولی بی فایده بود.

حرف های سامان باز نگرانم کرده بودن و پریشون حال، با درخواست مامان برای آوردن چای به آشپزخونه رفتم. مشغول ریختن چای شدم که سامان با آستین های بالا کشیده داخل آشپزخونه شد و یک راست سمت یخچال رفت. با برداشتن بطری آب و سر کشیدنش رو به من کرد. بطری رو پایین گرفت و با لبخندی نرم پرسید:

-ببینم خوبی تو انگار تو خودتی؟

نگاهم ناخواسته گره اون دریای خوش رنگ و آروم چشم هاش شد و دستپاچگی آشکارم که باعث ریز شدن نگاهش شد. بطری رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد.

-چیزی شده سوگند چرا ناراحت بنظر میرسی؟

لیوان ها رو توی سینی با همون اضطراب مرتب کردم.

-نه چیزی نیست یه کم استرس فردا رو دارم آخه آزمون دارم فکرم همش پیش اونه.

چونه رو توی دست گرفت و چشم های خسته اما خندونش رو بهم دوخت.

-نگران نباش میدونم که اینم مثل قبلیا خیلی خوب پشت سر میذارى من بهت ایمان دارم.

صورتتم رنگ باخت و لبخندی کم جونى زدم. چشمی روی هم فشرد و با برداشتن لیوان چای از توی سینی گفت: «میبرم اتاقم بخورم یه کم باید بیشتر روی پروژه مون کار کنیم چون چند وقته دیگه باید با بچه ها بریم اصفهان قراره مهندسی و طراحی اولین برج شون رو به ما بسپرن نمیخوام نقصی وجود داشته باشه».

خوشحال از نتیجه دادن تلاش هاش با لبخندی عمیق سر تگون دادم.

-خیلی خوبه نمیدونستم، امیدوارم که همه راضی باشن و اتفاقای خوبی براتون بیفته.

-قربونت عزیز دلم ممنون.

و دستی روی پیشونی اش کشید.

-راستش با بچه ها مشغول بودیم ولی به خاطر هیرب مجبور شدم دست از کار بکشم برم سوئیت.

و در حالیکه با کلافگی با خودش حرف میزد گفت: «پسره ی لجباز دیوونم کرد از اون همه لجبازی انگار مرغش یه پا داشت!»

با صورت درهم شده ام بیرون رفتن سامان رو نگاه میکردم. نگران بودم و بعد از بردن سینی چای به سالن برای مطلع شدن از حالش به اتاقم رفتم تا بهش زنگ بزنم. همین که زنگ زدم حسین برداشت و با گرفتن سراغی از هیرب، خواب بودنش رو بهانه کرد. هرچند شنیدن صدایش مطمئن ترم میکرد اما با این حال قسمی که حسین از خوب بودن حالش خورده بود باز کمی آروم کرده بود.

بعد از گذشت چند روز از اومدن مرتضی به مرخصی، بالاخره اتفاقی که حسابی منتظرش بودیم از راه رسید و تاریخ نامزدی مرتضی با دختر خاله اش برای شب پنج شنبه توی باغ تعیین شد. طبق حرف ها و بذله گویی هایی که رخساره از زن عمو و خواهر های هوجبین مرتضی شنیده بود دلیل اون همه مفصل بودن جشن نامزدی به خیال خودشون توی حسرت گذاشتن و چزوندن دل من بوده و توی اون چند روز گوشه و کنایه هاشون از طریق رخساره و بقیه دهن به دهن به گوشم میرسید. حرف هایی که با زدنشون می خواستن به من بفهموند که دختر خوب برای مرتضی قحط نیست و بهتر از من رو می تونن پیدا کنند و از این مدل حرف های خاله زنک که از یک گوش می شنیدم و از گوش دیگه بیرون می کردم؛ چراکه حتی سر سوزنی هم برایم اهمیت نداشتند و فقط برای مرتضی از ته قلبم آرزوی خوشبختی می کردم.

همون طور که رخساره گفته بود جشن نسبتاً بزرگی برگزار شده بود؛ یکی از دلایل بر پایی جشن نامزدی توی باغ هم همون بزرگ بودنش بود. کلاسم کمی طول کشیده بود و دیر تر از بقیه رسیده بودم. توی اتاقم روی به روی آینه ایستاده بودم و موهای سشوار کشیده ام رو که وقت نکرده بودم مرتب کنم، آروم آروم شونه می زدم و توی همون موقع بود که یک باره در اتاقم باز شد؛ نگاهم با چرخش تند گردنم سمت در رفت، فکر میکردم رخساره باشه اما هیربد بود!

داخل اتاق اومد. خیره و جاخورده نگاهش می کردم، سر تا پام رو آنالیز کمی کرد و بعد از لبخندی در رو پشت سرش روی هم گذاشت و به سمت اومد. دسته چوبی برس میونه موهای لختم بی حرکت مونده بود؛ متعجب با چشم های جاخورده ام نگاهش می کردم و همین که سلام کرد به خودم اومدم. با نگاه دورانی ام روی تخت، به دنبال شالم می گشتم اما پیداش نمی کردم و یقه گرد لباسم که پوستِ بیش از اندازه سفید گردنم رو به نمایش گذاشته بود کمی معذبم می کرد. با شرمی نامحسوس جواب سلامش رو دادم. در حالی که با چشم های قهوه ای رنگش که خنده برقی توش انداخته بود خیره نگاهم می کرد؛ آروم دستش را سمت موها های آبشار شده ام که تا نصفه ی کمرم کمند شده بودند، آورد و با انگشت های کشیده و مردونه اش شروع کرد به لمس کردنشون. حسی از آرامش و لذت و همچنین شرم زدگی توی صورتم خزیدن گرفت، پلک آرومی با مژه های بلند و فر شده ام زدم که برای لحظه ای خنده ای کرد که از چشم های پنهان نمود و با روی هم گذاشتن یه چشمم آروم و با صدای تب گرفته ام پرسیدم:

-به چی می خندی؟

لبخندش عمیق تر و پرنگ تر شد، صورتش رو نزدیک آورد و با قرار دادن دسته مویی پشت گوشم که سمتی از صورتم رو گرفته بود، گفت: «یاد روزی افتادم که گرمی شده بود بی هوا مقنعه ات رو از سرت برداشته بودی؛ اون روز هم همین جواری معذب شده بودی و گونه هات گل حسابی انداخته بودن، درست مثل الانت این همه دوست داشتنی شده بودی.»

با اون حرف سرم رو به سمتی چرخوندم و بعد از لبخندی پر لذت چشمم به شال افتاده ام روی صندلی مقابل میز کامپیوتر افتاد. دستم رو به سمتش که فاصله ی کمی هم ازم داشت دراز کردم برش داشتم و سر کردم. یه کم نگران و مضطرب بودم و از این که کسی اون لحظه سر برسه و بالا بیاد هراس و دلشوره داشتم. حس و حال اون لحظه ام رو با تشویش به زبون اوردم:

-چرا اومدی یه وقت کسی میاد بالا ببینم کسی که ندید؟

نگاهی به عقب و در که پشت سرش بود انداخت.

-حواسم بود همه مشغول بودن.

نفسی پر استرس از سینم خارج شد.

-اوف از دست تو هیرید چه جرأتی داره اونم توی همچین شرایطی و با وجود این همه خاله و خانجایی حرف درار!

با خنده ی بی خیالی تای ابرویش بالا پرید.

-خب چی کار کنم از دیروز تا حالا ندیدمت رفتم آموزشگاهم که نبود.

از گوشه چشم غیضی بهش کردم و موهام رو که دورم ریخته بودند پشت سر جمع کردم. باز هم با خیرگی نگاهم می کرد و با لبخند و نگاه مسخس و لحن آرومش گفت: «خیلی خوشگل شدی!»

دسته مویی رو که باز از پشت گوشم جلو اومده مثل دختر بچه های لوس توی دست به بازی گرفتم و با لبخندی و هیجانی کنترل شده گفتم: «خوب راستش می خواستم برم آرایشگاه اما وقت نشد دیگه خودم یه کم موهامو سشوار کشیدم و مرتبشون کردم».

قدمی نزدیک تر اومد و با فرو کردن دست ضمخت و مردونه اش از بغل گوشم، داخل موهای بی تابم که اون هام حسابی هیجان زده شده بودند و ترکش های داغشون پوست سرم رو می سوزوند، آروم گفت: «می دونستی موهاتو خیلی دوست دارم؟ حتی سانتی هم ازشون کوتاه نشه خب؟»

مسخ از اون حال چشم روی هم گذاشتم، دستش آروم و نرم لا به لای موهام حرکت می کرد و هیجانی که حسابی باعث گرم شدنم شده بود. پلک زدم و با لبخندی شیرین نگاهش کردم. همچنان نگاهم می کرد که با افتادن فکری توی سرم شیطنت آمیز چشمک ریزی زدم و گفتم: «اما یه شرط داره».

همراه با بالا پریدن لب هاش از لبخند ابروش هم بالا پرید.

-چه شرطی؟

دندونم رو روی لبم فشردم و با گره زدن دست هام پشت سرم با تعللی گفتم: «اوم... به شرط این که همیشه برام ببافی شون».

پرتعجب نگاهم کرد و طوری که انگار کار

غیر ممکن ازش خواسته باشم نگاهم کرد.

-بیافم! چرا؟

لب و دهنم رو جمع کردم و با بالا دادن شونه هام و آوردن توجیحی خنده دار گفتم: «چه می دونم خب توی فیلما که این جوریه منم خوشم اومد دیگه».

در حالی که تیکه تیکه و دلبرانه می خندید دست روی صورتش کشید.

-واقعاً؟!-

روی پاشنه پا چرخیدم و پلکی عشوه ساز زدم.

-اوهوم.

گیج خنده ای کرد که در ادامه با روی هم گذاشتن پلک هام برای چند لحظه و دویدن حسی لذت بخش زیر پوستم طوری که حسابی از حالم دور شده و اختیار از کف داده بودم انگشت توی هم گره زدم و گفتم: «اوم... خب توی یه فیلمه دیده بودم که پسره دختره رو روی زانو هاش می شونه و بعدش هم موهاش رو با خوندن ترانه ای کنار گوشش براش می بافه، خیلی عاشقونه و قشنگ بود خیلی دوستش داشتم».

غرق حس مسخ کننده ام بودم که با ریتم خنده هاش پلک باز کردم، آب دهنم رو برای خارج شدن از اون حس و حال کمی رویایی ام بیرون دادم و چینی بین ابرو هام انداختم. در حالی که یه دستش روی کمرش بود دست دیگه اش رو دور دهنش کشید و خنده های ریزش گفت: «یعنی الان من باید» ...

دستپاچه توی حرفش پریدم.

-ا...این یکی رو کلاً گفتم.

ابرویی بالا انداخت و با لحن و نگاهی بامزه گفت: «ولی من که بلد نیستم بعدشم چه کاریه حالا؟!»!

شاکو و دلخور چشمی تاب دادم و دست هام رو روی سینه جفت کردم.

-خیلی بی ذوقی تشریف داری هیربد خان.

لبخند پر کنایه ای زد.

-تو تا منو دیدی دستپاچه شدی و سریع شالت رو سرت کردی اون وقت می خوام بشونمت روی زانو هام و موهاشو برات ببافم! بعضی وقتا واقعاً این همه خجالت رو نمی تونم بفهمم.

سر به زیر شدم و لب جوییدم.

-خب چی کار کنم دست خودم نیست یهو... یهو خجالت کشیدم.

با اون حرفم با حس و ژستی مغرورانه و خنده های پر طعنه اش که خطوط کنار چشمش رو پر رنگ تر می کرد گفت: «پس چه طور تو می تونی با موهای من بازی کنی؟!»

سگرمه هام توی هم رفت و قهر آلود لب زد.

-مثل همیشه خیلی بدجنسی.

تک خنده ای کرد و با گذاشتن انگشت سبابه اش بین ابرو هام برای برچیدن اخم گفت: «شوخی می کنم ولی ببینم این کار دخترونه نیست از نظرت!»

با براق کردن نگاهم توی صورتش و با زبون درازی در حالی که انگشتم رو جلوی چشم هاش گرفته بودم، گفتم: «نخیرم همون طوری که اصلاح صورت مردا یه کار زنونه است اینم یه کار مردونه است البته از نظر من».

با خنده و نگاه شیفته اش خیره چشم هام شد

-یعنی من قربون این نظر های بی نظیر تو برم.

برق گرفته انگشتم را عقب کشیدم و بعد از نگاه کردنش طوری که انگار چیزی ندیدم، پشت سرم پنهونش کردم. با خنده سر تکون داد و بعد از نگاه جذاب و دل فریبی پشت سرم قرار گرفت، شالم رو کنار زد و دستش رو برای چند لحظه نوازشگر روی موهام حرکت داد و لحن آرومش ترانه ای شد توی گوشم.

-می دونی چیه دلم می خواد سرم داخل موهاش فرو کنم و محکم و عمیق نفسشون بکشم.

با حرفی که زد یک باره گر گرفتم و پلک روی هم گذاشتم، آب دهنم رو صدا دار بلعیدم که ملایم تر زمزمه کرد.

-می رسه اون روزم که شبانه روز با بوی این تن و موها، نفس بکشم و زندگی کنم.

تپش قلبم شدت گرفت و پلک از هم باز کردم که از توی آینه روبه رو با لبخند های بی اندازه کشنده نگاهم کرد.

-سعی خودم رو می کنم امیدوارم از پشش بر بیام.

سراسر شوق بودم و شور و با لمس کردن موهام حس کردم برای لحظه ای نفسم بند اومده. درست پشت سرم با فاصله ای چند سانتی ایستاده بود و تنم از هیجانی وصف ناپذیر داغ و تب دار شده بود. در حالی که سعی در کنترل کردن اون هیجان بی اندازه ام داشتم که باعث شده بود مثل گندم های برشته مدام روی پاشنه پا بچرخم و بالا و پایین های ریزی بپریم، با فرو دادن بزاق جمع شده ی دهنم زمزمه وار گفتم: «خب چیزه دقیقاً الان منظورم الان نبود ک... کلاً گفتم».

نگاهش از توی آینه بهم خیره موند؛ با لحنی جذاب و قشنگ که باعث شده بود نفس هام نرسیده به گلو سکنه بزنند سرش رو نزدیک لاله ی گوشم آورد زمزمه گونه، لب زد:

-خب از الان تمرین می کنم تا وقتی که خانوم خونم بشی هوم چه طوره...

باز ضربان دستپاچه ی قلبم باعث فشار آوردن به دیواره ی سینه ام شده بود و گداختگی صورتم رو از قبل هم بیشتر کرده بود. با موهای طره شدم مشغول شده بود که با خنده و لحنی آروم و با چشم دوختن توی آینه به قامت بلند و اندام ورزیدش گفتم: «اما تو که گفتی بلد نیستی؟!»!

سرش رو بالا گرفت؛ همراه با لبخندی شیرین نگاهی از داخل آینه بهم انداخت.

-اما موهای بافته شده ات رو قبلاً دیدم یه چیزایی توی ذهنم مونده.

فقط می تونستم با دیدن کارها و حرف هاش خنده های عمیق و دلی، ام رو روی لب هام بنشونم و از اون همه بودنش توی قلبم و کنارم لذت ببرم. بعد از جمله ای که گفت آروم آروم شروع به دسته کردن کمند حجیم و خرمایی رنگ موهام کرد، از توی آینه که ژست بافتن مو رو گرفته بود و با دقت و کنکاش در حالی که اخمی غیر ارادی برای بالا رفتن دقتش بین ابرو هاش افتاده بود موهام رو بین انگشت هاش به بازی گرفته بود. سر تا پام رو لذت و خوشی رنگ داده بود و لبخند های پر ذوقی که لب هام رو برای غلیظ تر شدنشون باد می کرد. بعد از چند دقیقه دستش رو از پشت سر به سمتم گرفت.

-گل سرتو بده.

گل سر رنگی ام رو که دور مچ دستم انداخته بودم با بیرون آوردنش، کف دستش گذاشتم و پر تعجب گفتم: «یعنی الان تموم شد!»!

خیلی پرمدها و خونسرد در حالی که کش مو رو نوک موی بافته شدم تاب می داد سر تکون داد.

-آره کاری نداشت یعنی خیلی هم سخت نبود.

همین که دستش رو به نشونه ی تمام شدن به کمر زد برای دیدن موهای بافته شده ام توی آینه نیم چرخ زدم و بافتم رو جلو انداختم؛ با دیدن موی بافته شده ام همزمان با تعجبم خنده ام شلیک شد. جا خورده از خنده ام در حالی که دست هاش رو همچنان پرمدها به کمر زده بود پرسشگرانه خیره نگاهم شد که با لحن پر خنده ام گفتم: «این دیگه چیه هیربدا! واقعاً که خسته نباشی.»

با لحنی خودراضی و رضایت مندانه شونه بالا داد.

-چشمه مگه؟ خوبه که.

لب هام رو برای جلوگیری از خنده دوباره به طرفین کش دادم و با اشاره به اون بافتِ نامرتب و جالبتر دوتایی گیس شده که بیشتر توی هم گره زده شده بودند گفتم: «یعنی واقعاً این شبیه بافت همیشگی منه؟! اولاً که این جووری نیست دوماً تو موهای بیچاره‌ام رو رسماً گره ی کور زدی توی هم!»

همچنان به خودش غره بود:

-نه خیلی هم خوبه.

حسابی خنده ام گرفته بود.

-واقعاً مرسی از این همه تلاشت!

خودش هم خنده اش گرفته بود و با لحنی حق به جانب گفت: «ببین اصلاً قدر نمی دونی بنظرم که همچنان خوبه و عالی».

و در ادامه با انداختن چین ریزی گوشه چشم های نافذش و لحنی محتاطانه آروم گفت: «ببین سوگند یه وقت اینارو برای کسی تعریف نکنی!»

می دونستم منظورش از کسی رخساره است شاید می ترسید ابهت مردونه اش زیر سؤال بره!

برای سر به سر گذاشتنش با خنده شیطننت آمیزی پرسیدم:

-چرا اون وقت؟

مغرور چشمی تو کاسه چرخوند و با کمونی کردن ابروهای پر پشت و مردونه اش همراه با جذبه ی هنیشگی اش گفت: «فقط همین یه کارم مونده اونم من! از دست تو سوگند ببین آدمو به چه کارایی وا دار می کنی».

پوزخندی زدم.

-باشه آقای اخمو نمی گم حالا هم دیگه برو تو کسی نیومده منم لباسمو عوض می کنم و زودی میام پایین.

با جنبشی به گردن و سرش تأیید کرد و بعد از اون در حالی که جدی شده بود متذکرانه بهم گوش زد کرد.

-سوگند نیبم لباس های تنگ و کوتاه بپوشی ورداری بیای پایین! باز اعصاب من و خورد نکنیا!

شونه ای بالا انداختم.

-نه بابا تو هم.

و با اون حرف نگاهم را بالا گرفتم که یک آن نگاهش روی لب های سرخم ثابت موند، از نگاه عجیبش جا خورده بودم و آب دهنم رو با اضطراب از گلو پایین دادم که لبخند مرموزی زد.

-رژت ...

با حرفی که زد بیشتر استرس گرفتم و در حالی که انگشت هام را توی هم با دستپاچگی گره زده بودم گفتم: «رژم.... رژم چی؟»

با اون سؤالم سری نزدیک آورد و با بدجنسی تمام و خنده معنادار گوشه لبش گفت: «زیادی پر رنگه». با حرفی که زد نفسی آسوده از بینی ام خارج شد و لبخندی برای رد گم کنی زدم که نگاه خیره و پوزخند گوشه لبش باعث ریز شدن چشم هام شد.

-چ... چیه به چی می خندی تو؟

لبخندش عمیق تر و آشکار تر شد و حرکتی به ابرو هاش داد.

-به چیزی که از ذهنت عبور کرد.

باز هم مثل همیشه ذهنم رو خونده بود و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم با اخمی، دلخور گفتم: «من... نه چیزی از ذهن من عبور نکرد».

لبخند ملیحی زد و برای این که باز خجالت نکشم چشم روی هم قرار داد.

-کم رنگش کن.

حرفش رو رو با بالا و پایین کردن سرم تأیید کردم که نگاهی به خودش توی آینه انداخت و بعد از مرتب کردن پیرهن سفید و جذبش در حالی که در رو باز می کرد بعد از دید زدن از اتاق بیرون رفت. عصبی و پر حرص از دست خودم پای روی زمین کوبیدم و برای برداشتن مانتوم سمت چوب لباسی چوبی گوشه اتاق رفتم.

ساختمان آقاجون نسبتاً شلوغ بود و با ریتم انداختن موزیکی سراسر شاد خواهر های مرتضی به همراه مریم و زهره و همین طور مینا وسط پذیرایی مشغول رقص شده بودند. شبنم نامزد مرتضی هم که در حد سلام و معارفه ی کوتاهی باهاش حرف زده بودم با کت و شلوار سفید رنگ و کوتاهی، بالای مجلس روی مبل دو نفره نشسته بود. زن عمو هم با پلک زدن های خودشیفته و لبخند هایی کج و متظاهر که با دیدن من هر لحظه پررنگ تر می شدند، کنارش نشسته بود. مهمون ها که شامل فامیل های درجه یک هر دو خانواده بودند دور تا دور پذیرایی بزرگ نشسته بودند و با کل کشیدن های دقیقه ای یک بارشون مجلس رو همراهی می کردند.

آقایون هم که تعدادشون نسبت به خانم ها و بچه ها کمتر بود توی اتاق سراسری و بزرگی که کنار اتاق مادر جون بود دور هم جمع شده بودند. شب‌نم از نظر جثه دختر ظریف و نازکی بود؛ صورت و گرد و سفیدش با لب‌خند های عمیقش که نشونه از رضایت بی اندازه اش از اون وصلت داشت حسابی مزین و آراسته شده بود، زن عمو هم مدام با خنده های متملقش توی گوشش پیچ می کرد.

کنار ستونی کنده کاری شد که نزدیک در بود ایستاده بودم و با خنده هایی کم رنگ و دست زدن های آرام همراهی می کردم که رفته رفته سنگینی نگاه های پرحرف و پر طعنه ی زن عمو و خواهرهای مرتضی رو روی خودم احساس کردم که چند دقیقه یک بار با پوزخند من رو به هم دیگه نشون می دادند؛ نگاه هایی پر توجه که حسابی هم اذیتم می کردند.

با کشیدن نفسی کلافه و سنگین از ساختمان بیرون زدم که رخساره هم بافاصله پشت سرم بیرون اومد. پانچ مشکی رنگ و ضخیم رو به خاطر سوزی که هوا داشت دور خودم پیچیدم. حالم رو با نگاه های ریزش کمی بررسی کرد.

-چی شد با یه حال عجیبی زدی بیرون کسی چیزی گفت؟

پوز خندی زدم.

-به گفتن نیازی نبود رسماً نگاه نگاهشون آدم رو ذوب می کرد.

جلوی در ایستاده بودیم و مزاحم رفت و آمد ها به داخل ساختمون بودیم، با سرد شدن هوا تقریباً همه داخل رفته بودند اما همچنان رفت و آمد هایی توی باغ دیده می شد. رخساره با کشیدن بازوم من رو از جلوی در عقب زد و کمی اون ور تر از ساختمون زیر پنجره ی بزرگ آشپزخونه ایستادیم.

-اهمیت نده، یه امشب رو هم تحمل کن.

نفسی بخار گرفته و متلاطم بیرون دادم.

-اوهوم مجبورم تحمل کنم.

دستی آرام روی بازوم کشید.

-راستی ببینم چرا این قدر دیر کردی خیلی هم که به سر و وضع خودت نرسیدی پس اون همه بالا چی کار می کردی؟!

دستم رو روی سرم گذاشتم و با تکیه داد کله ی گداخته شدم از اون همه فشار، گفتم: «خب» ...

اما هنوز حرفم تموم نشده بود که پقی زد زیر خنده، متعجب نگاهش کردم.

-چیه چی شد؟

موی بافته شده ام رو با خنده توی دستش گرفت و گفت: «سوگند این چه وضعشه دختر؟!»!

با حرفی که زد با گزش لبم پلک محکمی زدم؛ چرا که حسابی یادم رفته بود اون موهای مثلاً بافته شده ام رو که هیربد برام بافته بود باز کنم و خودم هم خنده ام گرفته بود. پر تعجب و با خنده نگاهم می کرد که آروم و با لبخندی در حالی که ابرو رو به بالا می انداختم گفتم: «حاصل تلاش هیربده دیگه مثلاً می خواست موهامو برام ببافه!»!

با چشم های گشاد شده اش از تعجبش نگاهم کرد و نه کش داری رو به زبون آورد. با خنده و چشمکی گفتم: «ازم خواسته بود که نگم ولی خب اگه بفهمه حسابی شاکی می شه».

با اون حرفم با تکان دادن سرش شروع به خندیدن کرد و نا باور لب زد:

-اصلاً باورم نمی شه اونم هیربد! ببین عشق تو به چه کارایی مجبورش کرده حسابی تعجب کردم آخه خیلی خشنه و خشکه این همه عاشق پیگشی اصلاً بهش نمیاد والا من که فکر می کردم یه بچه چند ساله برات بافته!

موهام رو پشت سرم انداختم و با جمع کردن خنده ام گفتم: «رفتیم داخل یادم بنداز بازشون کنم».

دست هاش رو توی بغل گرفت و معنادار چشمکی زد.

-می گم چیزه چه قدر هم که بوی عطرِ اونو میدی!

و در ادامه با خنده ای شیطننت آمیز پرسید:

-چی کار می کردین اون بالا اصلاً؟

غیضی از گوشه ی چشم کردم.

-نه بابا تو هم با اون ذهن منحرفت خب فقط موهامو برام بافت، اوم ببینم حالا جدی گفتی؟ من که متوجه نشدم.

با نیشخند پلکی زد.

-چون نزدیک بودم حس کردم، حالا خیلی حساس نشو یه جورایی می خواستم زیر زبون کشی کنم.

و با اون حرف زد زیر خنده که با اخمی پر خنده نگاهش کردم.

-خیلی هب بیا بریم داخل هوا سرده.

در حالی که به اطراف نگاه می کردم آروم پرسیدم:

-راستی مرتضی کجاست ندیدمش اصلاً؟

-نیم ساعتی هست که غیبش زده داخل هم نبود.

چند دقیقه ای رو فکر کردم و با تردید گفتم: «می گم چه طوره تا داخل نرفته برم و بهش تبریک بگم این جوری این قضیه هم برای همیشه تموم می شه هان؟»

شونه ای بالا پروند.

-آره فکر بدی نیست لابد همین دور و وراست.

سری به اطراف جنبوندم.

-اوهوم ببینم راستی هیربدو چی اونو ندیدی؟ آخه اول باید بدونم اون کجاست چون اگه اون باشه که نمی تونم برم پیشش.

-والا پیش سعید و سامان و بقیه بچه ها نزدیک ورودی باغ ایستاده بودن و باهم حرف می زدن و البته...

چشم ریز کردم.

-البته چی؟

لب و دهنی چرخوند و چشم تاب داد.

-هیچی دیگه انگار مرسوم شده تو جشنای ما خب... عصبی نفسی بیرون دادم و ای بابایی گفتم.

دستش رو روی بازوم کشید.

-خیلی خب بابا حرص نخور گفتم که ندیدم دستش چیزی باشه. فکر نکنم بخواد باز شروع به خوردن کنه مطمئن باش حسین و سامان بهش اجازه نمیدن.

پوفی بلند کشیدم.

-برم یه سرک بکشم اینجور خیالم راحت تره. تو نمیای؟

با اون حرفم نگاهی به پیرهن تور مانندش کرد.

-با این لباس نمی تونم سعید شاکی می شه تو برو منم مانتوم رو بر می دارم و میام.

-باشه پس همون طور که گفتم یه سرکی بکشم.

با گفتن اون حرف باشه ای گفت و با قدم های تندش در حالی که از سرما به خاطر لباس نازکش می لرزید سمت ساختمون رفت.

با ورود هوای سرد به داخل گلوم و سوزوندنش سرفه ای کردم و با چشم های ریز شده اطراف رو کمی پاییدم. رخساره گفته بود که هیربد و بقیه جلوی در باغ جمع شدند و بعد از دقیقه ای فکر کردن و دو دل بودن من هم سمت ورودی باغ راه پیش گرفتم نزدیک آلاچیق بودم و خیلی نرفته بودم که برای لحظه ای متوجه ی مرتضی شدم؛ پشت به من ایستاده بود و با گام های آروم و تگون خوردن های ریز و عجیبی به طرف خونه ی آقا کمال که پشت ساختمون آقاجون بود قدم بر می داشت. برای لحظه ای فکری توی سرم چرخید، شاید بهترین فرصت بود برای حرف زدن و تبریک گفتن. کمی برای رفتن تردید داشتم و لبم رو زیر دندون می جوییدم و دور شدنش رو تماشا می کردم اما حالا چرا اون سمتی می رفت!

شاید هم می خواست با تلفن صحبت کنه. همچنان ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه می کردم؛ تردید داشتم و بعد از کمی سبک و سنگین کردن و سنجیدن قضیه تصمیم گرفتم دنبالش برم چراکه همون طور که گفتم بهترین موقع بود برای حرف زدن؛ هم این که هیربد نبود و هم اینکه از طرفی شاید دیگه فرصت تنها شدن با هاش رو پیدا نمی کردم. به این منظور نگاهی به اطراف چرخوندم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم مصمم شدم برای تمام کردن اون ماجرا برای همیشه و نقطه گذاشتن ته اون قضیه با گفتن تبریکی و آروزی خوشبختی کردن برای هر دوشون.

رفت و آمدهایی توی باغ بود و چند تا پسر و دختر بچه هم از خونه بیرون اومده بودند و با شلوغ کردن دنبال هم می دویدند، صدای موزیک و دست زدن ها هم از داخل شنیده می شد، بعد از انداختن نگاهی به ساختمون آقاجون با قدم های مردد و آروم روی شن های ریز باغ، مسیر خونه ی آقای کمال رو پیش گرفتم. ساختمون کوچیک و یک طبقه ای که با سقف شیروونی و قرمز رنگش پشت ساختمان آقاجون قرار داشت. فضای تاریکی بود و چراغ های خاموش خونه، تاریکی رو پر رنگ تر کرده بودند، جز نور ماه که سایه روشنی روی تک درخت بلوط انداخته بود نور دیگه ای نبود. می دونستم که آقا کمال و مابس خانم خونه نیستند و اون ها هم به درخواست مادر جون و همچنین برای کمک به جشن دعوت شدند. با پس زدن طناب بلندی از لباس که از یک سر به درخت و از یک سر دیگه به میخ قطوری که روی دیوار قرار داشت بسته شده بود، نزدیک تر رفتم. توی تاریکی روی پله ی نردبومی کوچیک و زوار در رفته که به دیوارکناری ساختمون تکیه داده شده بود نشسته

بود؛ سرش رو میونه کاپشن مشکی اسپرت و پفکیش فرو کرده بود و دست هایی که سرش رو محصور کرده بودند.

با صدای برخورد سنگ ریزه ها بهم دیگه زیر قدم هام، سرش را بالا گرفت. بی هوا سلامی از دهنم خارج شد، همچنان چهره اش رو میونه اون تاریکی نمی تونستم ببینم. عجیب بود اما جوابی نشنیده بودم و یه کم جا خورده بودم!

بالاخره بعد از چند دقیقه غرق شدن میونه سکوت سنگینش، از نردبوم تکیه گرفت و قدمی به جلو برداشت، زیر نور ماه صورت پر ریشش کمی برام هویدا شد؛ نگاه سراسر شوکم روی صورت و چهره آشفته و چشم های به شدت قرمزش خیره مونده بود. پلک کم جونی زد و لبخندی تلخ گوشه لب هاش جا خوش کرد. به نظر که خوب نمی اومد و این رو از اون سر و وضع درهم و حال نا آرومش می شد فهمید. حسابی از اومدنم پشیمون شده بودم اما دیگه راه چاره ای نداشتم و حالا که تا اونجا اومده بودم پس باید حرفم رو می زدم. اجزای صورتم رو تک تک با چشم های موحشش از نظر گذروند. لبخندی مصنوعی و ظاهری روی لبهام نشوندم و با اشاره ی دستم به پشت سر با تشویش و سراسیمگی گفتم: «چیزه... خب دیدم داری میای این ور.... یعنی اومده بودم.... اومده بودم بهت... بهت تبریک بگم».

با نگاه های سنگین و نافذش بهم چشم دوخته بود؛ حرفی نمی زد و اصلاً نمی تونستم حالش رو درک کنم و بفهمم، با دستپاچگی آشکاری در حالی که گوشه های پانچ مشکی رنگم رو توی دستم می فشردم و با همون لبخند های زورکی گفتم: «خ... خیلی برات خوشحال شدم بازم تبریک میگم».

با حرفی که زدم مثل دیوونه ها با تا کردن هیبت بزرگش به سمت پایین، شروع به خندیدن کرد و در حالی که با خودش حرف می زد با همون حال عجیبش گفت: «او... اومده تبریک بگه... هه تبریک»!

حسابی از اون حالش نگران و مضطرب بودم، قدمی پر استرس به عقب برداشتم پشیمونی از اومدنم به اونجا هر لحظه بیشتر و پررنگ تر می شد و خودم رو بیشتر سرزنش می کردم. برای چند لحظه ای خنده اش روی لب خشک شد و باد دست گرفتن به تنه ی قطور درخت بلوط، خیره نگاه نگرانم شد؛ نگاه هایی که دلخوری، غم و خشم ترکیب ترسناکی رو ازشون ساخته بود. برای این که خودم را از اون مخصصه و اون فضای بشدت خفه کننده و سنگین نجات بدم با بلعیدن آب دهنم و لبخندی کم رنگ گفتم: «د... دختر خوبیه، براتون آرزوی خوشبختی می کنم».

و با گفتن اون حرف راه کج کردم و می خواستم برم که خنده و لحن پر تمسخرش که دلخوری پر رنگی توش موج می زد، باعث شد سر جام بایستم.

-آره ختر خوبیه... حداقلش اینه که احساسمو به بازی نگرفت و نمی گیره!

پلک روی هم گذاشتم و آب دهنم رو سخت تر از قبل فرو دادم؛ پس هنوز هم ازم دلخور بود و کینه داشت.

آروم و با قدم هایی سخت به سمتش چرخیدم؛ حاله ی قرمز مردمک چشم هاش از قبل هم پر رنگ تر شده بود و با منقبض کردن چونه ی لرزانش سخت لب زد:

-ماهاست که زندگیم سرد و تاریک شده و... و تو کردی... تو...

چه قدر که شنید اون حرف ها اذیتم می کرد؛ اون هم توی نبود هیبرد و حسابی عذاب وجدان گرفته بودم. لبم رو محکم زیر دندون فشردم و با لحنی ملتمس و پر تشر گفتم: «م... مرتضی لطفاً تو داری ازدواج می کنی گفتن این حرفا اصلاً درست نیست خواهش می کنم».

در حالی که سعی می کرد تعادلش را حفظ کنه با کمک و تکیه دادن کف دستش به تنه درخت، سر تگون داد.

-حق با توه آره دیگه به جای تو یکی دیگه تو زندگیمه!

و با لبخندی سراسر تلخ و اون حال عجیبش که مثل کسی که حالش خوب نبود**، با تکان دادن گردنش انگشتش را به سمتم گرفت.

-آره دوستش دارم می دونی چرا؟ چون دو... دوسم داره و برای من و احساسم ارزش قائل چیزی که تو بی انصاف اصلاً برات مهم نبود.

حالش از قبل هم بدتر شده بود و برای لحظه ای در عین ناباوری احساس کردم که داره گریه می کنه!

منقلب شده بودم و اصلاً برایم برام قابل باور نبود؛ اما واقعاً داشت گریه می کرد! بلافاصله روش رو برگردوند و با پشت دست اشک هایش پاک کرد.

ناباور و بغض آلود لب زدم:

-م... مرتضی تو مستی!

در حالی که اشک هاش روی صورتش سر می خوردند لبش رو به دندون گرفت و دردمند و درمونده نالید:

-توی این چند ماه تمام دلخوشیم شده بود شنیدن صدات اونم وقتی که زنگ می زدم و بعد از شنیدن بد و بیراهات که کیم و چرا زنگ می زنم قطع می کردی.

چشم های بهت زده ام رو که بیش از اندازه گرد شده بودند بهش دوختم؛ باورم نمی شد پس اون مزاحمی که هر چند وقت یک بار زنگ می زد و بعد از دقیقه ای قطع می کرد مرتضی بوده!

انگار که مغزم از کار افتاده بود و اصلاً نمی تونستم چیزی رو هضم کنم، پذیرفتنش واقعاً برام سخت بود. حال پریشون و غم زده اش توی همون حالت پر بهتم حسابی متأثرم کرده بود و غمگین ترین و سخت ترین صحنه برام دیدن اشک های تلخش بود که مثل اسید و موادی مذاب روی قلبم می ریختند و به شدت اون رو می سوزوند. با همه ی قضایا باز هم دلم نمی خواست توی اون حال درمونده ببینمش و حسابی اون لحظه ها از خودم متنفر شده بودم؛ چرا که باعث همه چیز من بودم، کاش هیچ وقت احساساتش رو وارد اون بازی بچه گانه ام نمی کردم، کاش می تونستم قلب شکسته اش رو یه جوری بند بزنم و گذشته رو براش جبران کنم.... و هزار ای کاشِ پر تأسف و پر حسرت...

چهره ی مچاله شده ام از ناراحتی راستای نگاه سراسر غمگینش قرار گرفت و قطره اشکی تلخ روی صورت داغم چکید.

-م... مرتضی اینجوری نکن خواهش می کنم من... من و تو... من و تو نمی تونستیم نمی شد بفهم این و فقط... فقط می تونم به خاطر همه چیز ازت معذرت بخوام.

نفسی سخت کشیدم و به سختی ادامه دادم:

-تو... تو الان مستی نمی فهمی چی می گی ب... به خودت بیا می دونم که اون دختر رو دوست داری پس دیگه از این حرفا نزن خ... خواهش می کنم.

تلو تلویی خورد و با نگاه مغضوب و شاکی اش در حالی که پلک هایی بی رمق می زد غرید:

-من... من مست نیستم، نیستم.

دیگه واقعاً با اون وضع و حالش دلیلی برای موندن و حرف زدن نمی دیدم و نمی خواستم لحظه ی دیگه ای رو اونجا بمونم چون حسابی رفتارش من رو ترسونده بود و اصلاً قابل پیش بینی نبود. نمی خواستم پشیمونی ام از قبل بیشتر بشه و در حالی که اشک هام را با پشت دست پاک می کردم با اختیاط عقب عقب رفتم و با بغضی خفه کننده لب زدم:

-بازم برات آرزوی خوشبختی می کنم.

و با اون حرف عزم رفتن کردم که قهقهه ای تلخ در اوج مستی زد و با سر خوردن روی زمین به درخت تکیه زده، با صورتی که ازم برش گردونده بود با صدای تحلیل رفته و به غم نشسته اش لب باز کرد و زمزوار گفت: «یه روزی هم تو آرزوی من بودی... یه روزی تمام آرزوم تو بودی توی لعنتی...»

چند نفس عمیق کشیدم و پلک دردناکی زدم که برای لحظه ای صدای قدم هایی محکم و کوبنده از پشت سر من رو به عقب برگردوند؛ آب دهن فرو دادم و با چشم های ترسیده ام به هیرید نگاه می کردم و حسینی که پشت سرش قرار گرفته بود. مرتضی همچنان در حالی که روی زمین نشسته بود توی حال مست خودش حرف می زد و خنده های نامفهومی که تلخی اش از ریتم شاداش غلیظ تر بود. دست هام رو محکم توی هم گره زدم و ترسیده باز آب دهنم رو بلعیدم؛ چشم های قرمز و به خشم نشسته هیرید باعث لرزش یک باره تنم شده بود، حسین هم با ناباوری نگاه می کرد و با تکون دادن های متأثر سرش قصد داشت به هم بفهمونه که اوضاع بدجور نا بسامون و بهم ریخته است. عصبی و محکم پلکی روی هم گذاشت و با برداشتن چند قدمی به جلو، به سمت مرتضی رفت و مشت گره شده که افتادن اتفاق خوبی رو نوید نمی داد. با گذاشتن دستم جلوی دهنم هین کوتاهی کشیدم که حسین بازوش رو چنگ زد و با مانع شدنش گفت: «چی کار می خوای بکنی نکنه می خوای بزنی؟ مگه نمی بینی مسته!»

خشمگین دندون قروچه ای کرد و مشت گره شده اش رو محکم تر بهم فشرد. مرتضی با حال مست و پاتیلش گردن بی جونش رو پایین گرفته بود و در حالی که بریده بریده حرف می زد پلک هاش کم کم بی رمق می شدند. با اشاره حسین به سمت هیرید رفتم، ازم می خواست که از اونجا دورش کنم، دست هیرید رو توی دستم گذاشت و بعد از اون خودش به طرف مرتضی که روی زمین با پاهایی دراز شده نشسته بود، رفت. از این که مرتضی به حال خودش بیاد و بین شون نزاع و درگیری شکل بگیره حسابی ترسیده بودم و به همین منظور سرم رو بالا گرفتم و رو به هیرید با لحنی پر التماس و خواهش گفتم: «هیرید تو رو خدا بیا بریم باور کن سؤتفاهم شده خواهش می کنم بیا لطفاً».

صدای پر تشر و خشمگینش باعث لرزش دوباره ام شد.

-خفه شو، خفه شو...

حسین در حالی که روی زمین نشسته بود و با چک زدن های آرومی سعی در هشیار کردن مرتضی داشت رو به من و هیرید که نفس های خشمیگنش صدا دار از سینه خارج می شد گفت: «از اینجا برید تا کسی نیومده، هیرید بدترش نکن برو».

با اون حرف حسین، بی توجه به خشم هیرید بازوش رو کشیدم و سعی داشتم از اونجا دورش کنم اما ذره هم تکون نمی خورد؛ سفت و سخت پاهاش روی زمین چسبیده بودند و با حرص و حالت منگی خیره مرتضی بود

که حسین با نگاهی به اطراف از جاش بلند شد و به سمتون اومد، با اصرار و خواهش رو به هیربد خواست که از اونجا دور بشیم و بالاخره قدم از قدم برداشت و از کنار خونه ی آقا کمال که به انتهای باغ راه داشت مسیر طی کردیم.

کناری ایستاده بودم و با استرسی بی اندازه پوست لبم رو می جوییدم. با خشم و عصبانیت از یک سر به سر دیگه قدم بر می داشت و بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه از حرکت ایستاد؛ غضبناک خشم نگاهش رو حواله چشم هام کرد که با لحنی تدافعی بریده بریده گفتم: «من....هیربد من فقط می خواستم» ...
عصبی تر از قبل غرید:

-تو چی هان؟ تو چی؟

با ترس گردنم رو فرو بردم، سرم رو بین لباسم پنهون کردم و پلک تندى زدم. با حرص و آشفتگی چنگی محکم توی موهایش زد.

-ه... هنوز هم... هنوز هم تو فکر می کنه، به تو فکر می کنه ...

برای این که کمی از عصبانیتش کم کنم و آرومش کنم سر بالا گرفتم و با قورت دادن بذاق تلخ دهنم پر التماس نگاهش کردم.

-اشتباه فکر می کنی باورکن سؤتفاهم شده لطفاً یه کم آروم باش.

حالش مثل دیوونه ها شده بود و در حالی که با دست هاش موهایش رو چنگ می زد و دندان هاش عصبی روی لبش کشیده می شدند گفت: «ت... تو نباید می رفتی پیش اون نباید می رفتی، ه... همش تقصیر توئه می خواستم بزنمش، من می خواستم مرتضی رو بزنم!»

و در ادامه با خشم تمام به سمتم چرخید.

-دیگه چی گفت هان چی بهت گفت؟

بغضی تلخ و سنگین روی سینه ام جا گرفته بود با لحنی دلخور لب زدم:

-هیربد بسه تمومش کن چیزی نگو که بعداً نتونی درستش کنی من فقط می خواستم، می خواستم همه چیز برای همیشه تموم بشه رفتم بهش تبریک بگم به خدا فقط همین.

چند قدمی به عقب و جلو برداشت و با همون عصبانیت خنده ی عصبی و پر تمسخری کرد و حالی که با خودش حرف می زد گفت: «والا مدام باید معشوقه های خانمو جمع و جور کنم!»

با حرفی که در اوج بی فکری از دهنش خارج شده بود ماتم برده بود و با دهنی باز و چشم هایی خیره نگاهش می کردم، لب هاش هم چنان تکونی ریز می خوردند، خودش هم تازه متوجه اون حرفش شده بود، آب دهنش رو یک باره بلعید و با تکون دادن سرش سعی داشت حرفی رو که زده بی منظور جلوه بده. با خنده هایی عصبی و ناباور به خاطر شنیدن اون حرف از دهنش، دستم رو محکم روی پیشونی ام کشیدم، لب تر کردم و با بغضی تلخ که باعث سوزش شدید گلو و دو طرف فکم شده بود سخت لب باز کردم:

-واقعاً.... واقعاً متأسفم.... من.... چه طوری می تونی این جواری حرف بزنی آخه چ... چه طوری!

کلافه و متأثر پلک روی هم گذاشت و همین که می خواست لب هاش رو برای حرف زدن از هم باز کنه دستم رو به معنای این که دیگه ادامه نده جلوی روش گرفتم، همچنان نمی تونستم اون جمله رو هضم کنم و با خنده تلخ و قلبی که از اون همه بی رحمی اش توی هم مچاله شده بود سر تکون دادم.

-ب... باشه تقصیر من اما... اما هنوز هم دیر نشده می تونی...

با اون حرف با همون حالت متأثر و پشیمونش دندون روی هم فشرد:

-سوگند!

حرفش برام سنگین بود و با پس زدن قطره اشک روی مژه ام عقب عقب رفتم، در حالی که با حال مسخ و گیجیم تلو تلو می خوردم سرزنش بار خودم رو نفرین کردم:

-خدا لعنتم.... خدا لعنتم که...

بغضی سنگین شده اجازه حرف زدن بهم نمی داد و چونه منقبض شده ام کار رو سخت تر کرده بود. نفس متلاطم و غمگینش از سینه خارج شد، خودش هم حسابی از اون حرفی که زده بود متأثر و پشیمون به نظر می رسید. نزدیک تر اومد و با مین مین گفت: «سوگند من... من...»

بدون این که بخوام گوش کنم با تنفر و دلخوری تیر نگاه غمگین و سر خورده ام رو پرتاب چشم های پشیمونش کردم و در حالی که سعی می کردم از بارش چشم هام جلوگیری کنم محکم لب گزیدم و می خواستم از کنارش رد بشم که توی یه حرکت سریع میج ظریف دستم رو قفل انگشت های زمختش کرد؛ با حرص لب روی هم فشرد و با سماجت بی اندازه ام برای رفتن یک باره میج دستم رو با شدت چرخوند و من رو به سمت خودش برگردوند، از شدت اون کارش و دردی که حس کرده بودم جیغ خفه و کوتاهی کشیدم و مثل بچه ها با گریه و اشک های تلخم که سرازیر شده بودند نالیدم:

-چی کار می کنی... آخ دستم...

باز مثل دیوونه ها شده بود، تند تند و با نگرانی و حالی عجیب و متوحش حرف می زد:

-گ... گریه نکن سوگند من... من نمی خواستم... نه... نه تو حق نداری بری نباید از پیشم بری... نباید...

نگاه نگران و دلواپسش در امتداد نگاهم سر خورد، کاسه ی پر اشک چشم هام لبریز شده بود و اشک بی محابا روی گونه های داغم سر می خورد، حسابی از گریه هام کلافه شده بود و مثل مرغی سرکنده با حالی پریشون نگاهم می کرد، نفس های تندش توی صورتم می خورد و با خشک کردن اشک هام روی صورت باعث سوزش گونه هام می شد. چشم هاش دو دو می زدند و دستپاچه دستش رو به سمت دستم برد و بریده برید گفت: «ب.... بینم دستتو سوگند خوبی؟»

گریه ام شدت بیشتری گرفته بود و با حرص و قلبی رنجیده، تمام زورم رو توی دست های نحیفم جمع کردم و با انزجار به عقب هلش دادم، با مشت های کوچیک و گره شدم به سینه اش می کوبیدم و اشک می ریختم.

-ازت... ازت متنفرم تو خیلی بدی ازت متنفرم...

حسابی حالش دگرگون شده بود و در حالی که به عقب هلش می دادم محکم دست هام رو توی دست های قوی اش گرفت و بعد از نگاه آشفته ای محکم بغلم کرد و توی آغوشش جا داد. با دلی پر و آزرده فقط گریه می کردم، کسی که اون همه دوستش داشتم اون جوری باز قلبم رو شکونده بود و باز باعث سوزشش شده بود. با صدای نگران و لرزونش در حالی که محکم تر من رو به خودش می فشرد لب زد:

-این جوری گریه نکن غلط کردم عشقم ببخش سوگندم، ببخش جون دلم خودمم نفهمیدم چی گفتم ببخش منو، سوگند دارم دیوونه می شم مرگ من این جوری اشک نریز.

بی صدا توی بغلش و با چسبیدن به سینه اش اشک می ریختم که بعد از لحظه ای صورتم رو میونه دست های مردونه اش گرفت، متلاطم و بی تاب پیشونی اش رو روی پیشونی ام گذاشت:

-تو... تو فقط مال منی... مال من، هی... هیچکی جز من نمی تونه به تو فکر کنه، لمست کنه، بغلت کنه هیچکس...

حالش از من هم بدتر بود و تا حالا اون جوری ندیده بودمش، با صدای لرزونش فقط همون جمله های مالکیت حریصانه اش رو نسبت به من تکرار می کرد. پنج دقیقه ای رو توی همون حال بودیم، نگاه رنجیده ام رو بالا گرفتم و قطره اشکی باز با تلاقی کردن نگاهش توی چشم هام، روی صورتم سر خورد. د، هر بار که توی صورتم نگاه می کردم دلخوری ام ازش پر رنگ تر می شد؛ ازش فاصله گرفتم و خودم رو باز عقب کشیدم، با قدم های نامحکم و کم جونم به سمت تنه درختی رفتم و روش نشستم؛ اشک باز آروم راه گرفت و سینه ام از حق هق بالا و پایین می شد، به مچ دستم که حسابی قرمز شده بود و یه کم هم می سوخت نگاه می کرد که با صدای

ضربه های شدید، سر بالا گرفتم؛ محکم و عصبی با پا به درخت ضربه می زد و خودش رو لعنت می فرستاد. همون لحظه بود که حسین هم از راه رسید. از دیدن من و هیرید توی اون حال حسابی متحیر شده بود، نگاهی به به هیرید که آخرین ضربه رو با خشم و با مشت به تنه ی زیر درخت می کوبید کرد و به سمت من اومد، پرسشگرانه و گیج پرسید:

-چی شده سوگند چتونه شما تو چرا گریه می کنی هیرید چشه؟

نمی تونستم حرف بزنم چون می دونستم باز حق هقم به خاطر پر بودن دلم بالا می گیره، جوابی ندادم که برای لحظه ای چشمش مچ دستم که به آرومی ماساژش می دادم افتاد، شوکه و منقلب نگاهم کرد و با ناباور لب زد: -این کار...

گوله ی اشک غلت زد و روی مچ دستم افتاد. حرفش نصفه موند و نگاه ناباور و پر بهتش رو به سمت هیرید که با چشم هایی بسته به درخت تکیه زده بود کشوند و با لحنی جاکشورده و متحیر گفت: «هیرید نگو که این کار تو بوده؟»!

پلک از هم باز کرد و با فرو کردن دست هاش توی جیب شلوارش، متأثر سرش رو پایین گرفت. حسین عصبی و مغضوب خطاب به هیرید لب تگون داد:

-باورم نمی شه... خیلی گاوی هیرید چه طوری دلت میاد باهاش این کارو بکنی واقعاً نمی دونم چی بهت بگم! و باز نگاهی به من کرد و خشمگین تر از قبل با لحنی پر شماتت مورد صحبت قرارش داد.

-چه طوری می تونی کسی رو که واسه ی داشتنش ماه ها به آب و آتیش زدی و با کلی سختی و عذاب دلش را به دست آوردی این قدر راحت برنجونی و اشکش رو در بیاری؟!

با مچاله شدن صورتش از درد معده که باز به سراغش اومده بود دستش رو به سمت شکمش برد که حسین با همون لحن سرزنشگر و کوبنده اش ادامه داد:

-اگه مرد بودی اشک دختری که ادعای دوست داشتنش رو کردی این جوری در نمی اوردی، آره من هیچی از عشق و عاشقی و این جور داستانا نمی فهمم و تجربه نکردم اما حداقلش این که شعور یه رابطه رو دارم چیزی که تو نه می فهمیش و نه درکش می کنی، فکر کردی همه چیز خلاصه می شه توی زورگویی و صدای بلند؟!

ازش دلخور بودم اما هنوز هم نمی تونستم توی اون حال ببینمش و درد کشیدنش رو جلوی چشم هام می دیدم و دلم می خواست اون لحظه کور می شدم و اون حالش رو نمی دیدم. سخت و با سرگشتگی از اون همه سرزنش حسین، متذکراً اسمش رو صدا زد:

-حسین!

پر حرص جواب داد:

-حسین و کوفت!

و رو از هیرید گرفت دستش رو سمت من دراز کرد.

-ببینم دستتو.

با گفتن اون حرف هیرید لبی روی دندونش کشید و با کشیدن نفسی پر درد به سمتون اومد، دست حسین رو با حرکتی کنار زد.

-تو دخالت نکن.

حسین تأسف بار و شاکی نگاهش کرد.

-ببند دهن تو یه کم آدم باش می فهمی داری چی کار می کنی؟ کی می خوای دست از این اخلاقای گو*ه*ت دست بکشی؟

در حالی که همچنان درد توی صورتش آروم آروم می خزید با تگون دادن سرش و حالت پشیمون و پر افسوسش لب از لب باز کرد:

-من... من نمی خواستم این کار و بکنم به جون خودش قسم نفهمیدم چی شد ی... یهو دیوونه شدم.

حرف می زدند و من هم همزمان با شنیدن آروم اشک هام رو با دست از روی صورت پس می زدم.

حسین دست هاش رو با حالت پرتأسف و دلسوزانه اش به کمر زد.

-تو کی می خوای این رفتاراتو کنترل کنی! این جواری هم خودت و هم اونو اذیت می کنی، یه نگاه به حال و روز خودت بنداز، به خودت بیا داداشم سختش نکن این ماجرا همین جواریش سختم هست.

نفسی بیرون فرستاد و و در ادامه رو به من با خم شدنش به سمتم گفتم: «پاشو سوگند، پاشو عزیزم تا کسی نیومده از اینجا برو یه وقت سامان میاد آخه داشت دنبال هیرید می گشت».

ته مونده اشک هام رو پاک کردم و نفس سختی کشیدم، هیرید حسابی از دیدن اون حالم اشفته شده بود و روی زمین جلوم نشست، دستش رو بی توجه به حضور حسین روی مچ دستم با لحن غمگین و ملتمسش، نوازشگر حرکت داد.

-سوگند دورت بگردم نکن این جواری، بازم میگم که غلط کردم نکن دردت ب سرم.

برای لحظه ای نگاهم روی دستش ثابت موند؛ مشت های کوبیده شده به درخت زخم و خونی شده بودند و خیلی سریع با بغض نگاه گرفتم که حسین دستش رو روی شونه هیربد گذاشت.

-بزار بره بیشتر از این اذیتش نکن.

و رو به من باز گفت: «سوگند تو هم پاشو برو بالا یه آبی به صورتت بزن نزار کسی بو ببره».

همین که نگاهم رو بالا گرفتم چشم های پر غمش توی چشم ها ریخته شد اما با دلخوری نگاه گرفتم و از جام بلند شدم، بعد از نگاهی به حسین با قدم هایی آروم ازشون فاصله گرفتم.

حسابی بی دل و دماغ بودم و از اون لحظه به بعد دیگه اصلاً دلم نمی خواست توی اون جشن شرکت کنم اما به اصرار رخساره و واسه ی این که برای زن عمو و خواهر های دهن بین و حرف دراز مرتضی سؤ تعبیر نشه بعد از کمی رسیدن به سر و وضع ام و تجدید کردن آرایشم برای از بین بردن رد اشک و اون همه غصه از چشم هام و صورت رنگ پریده، پایین رفتم.

گوشه ای از پذیرایی بزرگ کنار رخساره ایستاده بودم، با لبخندی مصنوعی که روی لب هام قاب گرفته بودم و سقلمه های راه و بی راه رخساره برای طبیعی نشون دادنم آروم شروع به دست زدن می کردم. بعد از اتفاقی که یک ساعت پیش کنار خونه ی آقا کمال افتاده بود دیگه مرتضی رو داخل ندیده بودم اما از رخساره شنیده بودم که داداش مصطفی، برادر بزرگ مرتضی و همین طور سامان و حسین کمی به حالش رسیدگی کردند و با رسوندنش به آبی سرد و خنک از حال خراب* دور تر شده. رسم بدی بود اما پخشنوشیدنی* توی مهمونی و مجالس ما یک نوع پذیرایی مردونه محسوب می شد که مرتضی هم امشب توی این مورد کمی زیاده روی کرده بود و باعث اون اتفاق دلخور کننده بین هر سه ی ما شده بود. ملول و کسل بودم و از لبخند هایی که فقط برای حفظ ظاهر می زدم، فک و لب و دهنم حسابی خسته شده بودند. یاد آوری اتفاق یک ساعت پیش و حرف هیربد که مثل تیزی داخل قلبم فرو می رفت باعث می شد بغض آروم آروم گوشه نشین گلوم بشه، هرچند که حق با اون بود و من اصلاً نباید پیش مرتضی می رفتم اما از نظرم زیادی از کوره در رفته بود چرا که طاقت و تحمل شنیدن صدای بلند شدنش رو اصلاً نداشتم و با هر تشری که بهم زده بود قلبم با رنجیدگی توی هم جمع شده بود.

یکی، دو ساعتی از اون جشن حوصله سر بر و کسل کننده گذشته بود، با کسب اجازه از مادر جون و بزرگ تر های هر دو طرف و ورود مرتضی به داخل و نشستنش کنار شبنم که حالش هم به نظر بهتر می اومد، حلقه های نامزدی رو دست کرده و نامزدی شون رسماً اعلام کردند.

مهمون ها همگی براشون دست زدند و جیخ کشیدند این وسط هم کادوهایی از هر دو فامیل بین عروس و داماد رد و بدل شد. از جمله قواره ی چادر و روسری و نبات زعفرونی طبق رسومات خانوادگی شون. برای این که با مرتضی چشم تو چشم نشم پشت یه سری از مهمون ها که جلوم استاده بودند خودم رو پنهان کرده بودم. مات و مبهوت شادی و دست زدن بقیه رو نگاه می کردم که رخساره در حالی که با مجلس همراهی می کرد و دست می زد آروم کنار گوشم از لا به لای دندون هاش گفت: «چی شده این چه قیافه ای که به خودت گرفتی مثل ماتم زده ها شدی یه کم لبخند بزن».

لبخند تلخی بهش زدم و با نگاهی گذرا گفتم: «من دارم سعی می کنم گریه ام نگیره اون وقت تو می گی بخند! باور کن اصلاً حوصله ندارم از این که هی مثل احمقا لبخند زدم واقعاً خسته شدم».

نگاه متأثر و ناراحتی کرد.

-معلومه که خوب نیستی رنگ به رو نداری اما یه کم دیگه تحمل کن چیزی نمونده.

سر تکون دادم و با گفتن اون حرف ساکت شد.

دیگه آخر های جشن اختیار اون حال مغموم و متلاطمم رو یک باره از دست دادم، بخ کرده و با بغضی غیر ارادی بقیه رو سر سری از زیر چشم می گذروندم رخساره که متوجه شده بود و می دید دیگه کنترلی روی خودم و حالم ندارم ازم خواست قبل از این که گندی بزنم اون جا رو ترک کنم. به بهانه سردرد رو به مامان توضیحی دادم و با بیرون زدن از اون جا به ساختمون خودمون برگشتم.

روی تخت نشسته بودم و دمخ زانوهام رو توی بغلم گرفته بودم، حرف های تلخ و آزرده ی مرتضی و رفتار بی رحمانه ی هیربد توی ذهنم گردش گرفته و باعث سنگینی سرم شده بودند. سردرد داشتم و عرق سردی قطره قطره روی پیشونی ام نشست کرد. یک جا نشستن و درگیر کردن خودم با اون همه فکر و خیال حسابی اذیتم کرده بود و سوهان ذهنی پریشونم شده بودند. از جام بلند شدم و سمت پنجره اتاقم رفتم؛ پرده ی نازک و سبز رنگ رو کنار کشیدم و از شیشه بخار گرفته به خاطر سرما، بیرون رو نگاه کردم، هوا کمی ابری بود و آسمون در عین تاریکی از لکه های سفید و روشن پر شده. نگاهم به پایین پنجره و زیر ساختمان افتاد؛ هیربد با کلافگی عرض کم پنجره رو طی می کرد، سامان و حسین هم کناری ایستاده بودند و در حالی که با هم حرف می زدند اون حال بهم ریخته و آشفته هیربد رو تماشا می کردند. با وجود اون اتفاقات اما دیدنش توی اون حال حسابی بهمم ریخته بود، می دونستم که الان درد معده بدجوری امونش رو بریده و حسابی هم پیش سامان مجبور به خود خوری شده. عصبی و با بیرون دادن نفسی کلافه، پرده رو رها کردم و باز روی تختم رفتم. به صفحه گوشی ام نگاهی کردم بیشتر از بیست بار بهم زنگ زده بود، آهم از سینه بلند شد و با لمس کردن کلید کنار گوشی، قفلش کردم و روی میز کنار تخت پرتش کردم.

نیم ساعت بعد از تموم شدن جشن رخساره بالا اومد. گویا سامان ازش خواسته بود که صدام کنه و با هم پایین بریم. مهمون ها کم کم رفته بودند و بچه ها به رسم دورهمی های گذشته بعد از مدتها دور آتیش جمع شده بودند. مرتضی به خاطر حال نامساعدش همراه با خانواده ی نامزدش بعد از اتمام مراسم به تهران برگشته بودند.

رخساره بالای سرم ایستاده بود و همچنان برای رفتن پیش بچه ها مصر بود. با گرفتن بالش توی بغلم و چسبوندنش به خودم سرتق و بی حوصله گفتم: «نمیام رخساره جان، لطفاً برو».

معترض دست هاش رو به کمر زد و مو های رنگ شده و بادمجونی اش رو از روی صورتش بالا جمع کرد.

-سوگند پاشو دیگه اگه نیای سامان خودش میاد دنبالت، آخه چرا این قدر خودتو اذیت می کنی قریونت برم، اتفاقاً پایین هیربدو دیدم می خواستم یه چند تا حرف درست و درمون بارش کنم اما وقتی دیدم از درد داره به خودش می پیچه پشیمون شدم دیگه دلم نیومد چیزی بهش بگم.

با حرفی که زد با چشم های گرد شده ام در حالی که بالش رو روی تخت پرت می کردم نگران پرسیدم:

-هیربدو؟ یعنی از سر شب هنوز هم همون جوریه؟!

دو کف دستش را به نشانه اطمینان جلوی روم گرفت.

-نترس بابا الان بهتر بود بازم مثل همیشه معده اش، سامان از بالا براش قرص برده بود انگار یه کم بهتر شده بود.

نگران تر از قبل نگاهش کردم.

-رخساره جان من خوبه؟

-نگران نباش گفتم که خوبه الانم پاشو بریم خودت با چشمای خودت ببین، پاشو دیگه بعد مدت ها بچه ها همگی دور هم جمع شدیم مرتضی که نیست از شانس خوبت اون مینا غیر قابل تحمل هم رفته آخه عمو کار داشت زود رفتن خودمونیم دیگه البته سعید و مجید هم هستن.

با کلی اصرار بالاخره راضی شدم و با هم دیگه پایین رفتیم. بچه ها وسط باغ کمی اون ور تر از آلاچیق دور استانبولی قهوه ای رنگ و بزرگی که از چوب های سرخ و گداخته شده پر شده بود، نشسته بودند. بدون این که به هیربدو نگاه کنم با سلام به بچه ها رفتم و روی کنده ی درختی که به صورت خوابیده روی زمین قرار داشت، کنار سامان نشستم. با نشستنم سامان سرش رو سمتم چرخوند.

-کجا بودی تو سوگند؟

دست هام رو از سرمایی که وجود داشت توی بغلم گرفتم و آروم جواب دادم:

-بالا یه کم کار داشتم.

با اون حرفم لبخندی به روم زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم سرم رو به شونه هاش تکیه داد. بچه ها با حرف زدن سیب زمینی های سرخ شده رو با آنبرکی فلزی از میون آتیش بیرون می کشیدند و با دست و دست کردنش و فوت کردنِ نفس های بخار مانندشون سعی در کم کردن داغی و سرخی اون سیب زمینی های چروک شده و برشته داشتند. حسین در حالی که گیتار سامان رو توی بغلش گرفته بود با لبخندی محو که نشون از گرفتگی حالش به خاطر اتفاق دو سه ساعت پیش داشت گفت: «به موقع اومدی می خواستیم ترانه ی بعدی رو شروع کنیم».

و با اون حرف شروع به زدن کرد. لبخندی کمرنگی رو بهش زدم و همین که نگاه چرخوندم چشمم به هیربد که کنارش نشسته بود افتاد؛ با ابروهای نزدیک به هم و چشم هایی که آشفته گی موج غلیظی توشون انداخته بود نگاهم می کرد، هنوز هم ازش دلگیرم و دل آزاده بودم اما سر و سنگین بودن باهاش کمی برام سخت بود و یه جورایی اصلاً نمی تونستم و برای این که نگاهم باهاش تلاقی نکنه در حالی که به بازوهای سامان تکیه داده بودم سرم روبه پایین گرفتم. حسین آروم آروم گیتار می زد و همراه با گیتار قسمت اول آهنگ رو شروع به خوندن کرد. صدای خوبی داشت و واقعاً هم دلنشین بود، کم پیش اومده بود که صداش رو بشنوم. ملودی و ترانه رنگی از غم داشت و بغض خزیده توی گلویم رو از قبل هم پررنگ تر کرده بود.

من همیشه دلم می خواست از ته دل با تو اینجوری حرف بزنم

تو یه کاری کن از همه چی غیر خودت دل بکنم

تو میمونی کنار دلم حتی تو روزایه بد شدنم

بعضی روزا با تو میرم تا مرز دیوونه شدن

رو درو دیواره قلبه شکستم رنگایه ساده بزن تنها پناه من

به این جای ترانه که رسید صدای پر از غم هیربد که احساس می کردم داره ازم دلجویی می کنه گوشم رو یک باره پر کرد، سرم رو سریع بالا گرفتم.

مواظبی نلرزه پام نیفتم از اون بالا

ندیدمت که بد شدم من عاشقتم حالا

هوامو داری عاشقونه با همه اشکالا

سرش رو متأثر با گذاشتن چشم هاش روی هم، تکون داد.

بی معرفت تر از خودم ندیدمو شرمندم

رفیقه من، عزیز من، گذشته و آیندم

با اشکایه رو صورتم به رویه تو می خندم به رویه تو می خندم

ادامه رو باز حسین شروع به خوندن کرد و هیرید با کشیدن نفسی سنگین و پر بخار سر به زیر شد. صدای غم گرفته اش چنگ روی قلب دردمندم زده بود و دلم رو ریش ریش کرده بود حتی تحمل ناراحتی اش رو هم نداشتم، واقعاً اون چه عشقی بود که باعث می شد چشم روی همه ی کار ها و عیب هاش ببندم!

نگاهم باز بی اراده سمتش کشیده شده بود، آرنجش رو به صورت تا شده رو به بالا، روی زانوش قرار داده بود و دستش رو بی حرکت بین موهایش فرو کرده بود، خیره به آتیش پر شعله و سرخ بود که زوزه های آبی رنگ از میونه اش بیرون می زد؛ درست مثل قلب من که از اون همه دلخوری و دوری اش داشت می سوخت. چهره ی درهمش حسابی بر آشفته ام کرده بود. با صدای سامان که تیکه ای از سیب زمینی پخته رو که بخار داغی ازش بالا می رفت به سمتم گرفته بودم به خودم اومدم و ازش چشم گرفتم، آهنگ هم تمام شده بود و من اصلاً متوجه این موضوع نشده بودم!

تشکر کردم و سیب زمینی رو ازش گرفتم و همین که می خواستم سمت دهنم ببرمش باز نگاه حریص و سیر نشده ام سمت هیرید کشیده شد دیگه نمی تونستم تحمل کنم؛ نه اون حالش رو و نه اون جمع پر خنده رو که من بینشون مثل برج زهر مار بودم. عزم رو جزم کردم و برای رفتن یک باره از جام بلند شدم که دست سامان گره ی مچ قرمز دستم شد که غیر ارادی و ناخواسته داد کوتاه و خفیفی از سوزش دستم کشیدم. همه نگاه ها سمت من کشیده بود و نگاه های پر تعجب سامان که گیج و نامفهوم لب زدم:

-من... من...

جوابی برای دادن پیدا نمی کردم و سامان با نگاه های پر سؤالش بهم چشم دوخت.

-من که آروم دستتو گرفتم ببینم مگه دردت اومد؟!

با اون سؤال نگاهم لحظه ای از هیرید که پر حرص و عصبی پلکی زد، عبور کرد. لبخند تلخی زدم.

-نه ببخش فکر کنم یهو رگ دستم گرفت همین.

دو تیله ی آبی رنگ و پر برقش میونه تاریکی دقیق تر شد روی صورتم.

-سوگند خوبی تو؟

-اوهوم.

-پس کجا داری میری؟

لبی مضطرب تر کردم.

-یه کم خسته ام میرم بالا شبتون بخیر.

با شب بخیرم رو به بچه ها مریم با گرفتن تیکه اش از بازوی مجید گفت: «آره از چشمای قرمزت معلومه که خیلی خسته شدی».

و لحن کنایه آمیز حسین که در تأیید حرف مریم، نگاهی به هیرید کرد و گفت: «اوهوم معلومه که از خستگی زیاده»!

سامان پلک آرومی زد.

-برو عزیز دلم شب بخیر.

ازشون دور می شدم و نگاه نگران هیرید دنبالم کشیده می شد و همون لحظه با کمی دور شدنم گوشی ام به صدا در اومد، از توی جیب ژاکتم بیرون کشیدمش پیامی از طرف هیرید روی صفحه نقش بست، بازش کردم که نوشته شده بود:

«برو ته باغ میام اون جا حرف بزنینم لطفاً سوگند».

چند دقیقه ای رو خیره صفحه گوشی شدم و بعد از اون بدون این که جوابی بدم گوشی رو باز توی جیبم چیوندن و راهم رو ادامه دادم. تند تند پله ها رو بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

روی تخت دراز کشیده بودم و پتو رو به خاطر سرمایی که از درز پنجره به داخل اتاق نفوذ کرده بود دور خودم پیچیده بودم. خیره به دیوار رو به رو بودم و چشم هایی که اصلاً دلیلی برای خواب پیدا نمی کردند و آه کشیدن های غمگین و پشت سر هم که حسابی سینه ام رو می سوزوندند؛ خیلی به اون شرایط عادت نداشتم و تا حالا اون قدر سخت با هم دعوا نکرده بودیم و از این بابت حسابی نگران بودم و واهمه داشتم که چه طوری باز این رابطه ی سرد شده درست می شه و باز هم مثل قبل پر حرارت!

صدای در اتاق و کوبیدنش بهم من رو به خودم آورد و از فکر بیرون جستم. رخساره بود که با سر و وضعی خیس وارد اتاق شده بود. توی تخت نشستم که تند تند شروع به باز کردن دکمه های مانتوش کرد و همزمان با صدا وتن لرزانش گفت: «اوه چه بارونی گرفت یهو قشنگ ضد حال زد به همه مون آتیش خاموش شد و بچه ها هم رفتن داخل».

لبخندی لب هام رو کش آورد.

-بارون!

مانتوی خیسش رو روی صندلی جلوی میز کامپیوتر انداخت.

-آره دیگه مگه صداشو نمی شنوی یا شاید باز غرق فکر و خیال بودی! خیلی بارون شدیدی شد هیچی دیگه قرار شد همگی فردا برگردیم یعنی مادرجون اجازه نداد توی این بارون بریم جاده لغزنده ست.

پتو رو با ذوقی بچگانه کنار زدم و خودم رو لبه پنجره رسوندم، خیلی وقت بود که بارون باغ رو ندیده بودم؛ خیره از پشت شیشه به بارونی که مثل شلاق و صدا دار به پنجره می کوبید نگاه می کردم که رخساره با باز کردن مدل موهای گوجه ایش روی سر و گرفتن آبشون گفت: «راستی داشتن یادم می رفت هیربد گفت کارت داره و بری پیشش».

با حرفی که رخساره زد باز پکر شدم و توی خودم رفتم. حتی دیگه دیدن بارون هم برام لذت بخش نبود، پرده رو محکم کشیدم و باز توی تختم خزیدم. موهام رو باز کردم و با گذاشتن سرم روی بالش پر ماندم بی تفاوت از کنار حرفش عبور کردم.

-خواستی بیای بخوابی چراغ رو هم خاموش کن.

شونه ای بالا پروند.

-آهان پس این حرف یعنی نمی خوای بری باشه هر جور که خودت می خوای.

و با برداشتن پانچ من و تن کردنش گفت: «میرم صورتم رو بشورم».

واز اتاق بیرون رفت. توی تختم جمع شده بودم و باز خودم رو توی پتوی قنداق پیچ کرده بودم که گوشی ام زنگ خورد و باز هم هیربد بود. دکمه ی اتصال رو کنجکاو لمس کردم و بدون این که حرف بزنم با جا به جایی روی تخت گوشی رو روی گوشم گذاشتم، صدای سراسر آشفته و ملتمسش توی گوشم زنگ برداشت:

-سوگند باید حرف بزنیم بیا پایین لطفاً.

چیزی نگفتم که با کشیدن نفسی تند و پیچیدن صدای شر شر بارون از پشت گوشی با لحنی محکم و پر خط و نشون گفت: «به جون خودت قسم که اگه نیای تا صبح همین جا زیر بارون می شینم، قسم می خورم سوگند که این کار و می کنم».

و لحظه ای بعد بوق های ممتدد توی گوشم که قطع کرده بود. لبم رو چند دقیقه ای مردد و مضطرب زیر دندون جوییدم و بعد از اون با ذهنی کلافه و افکار ژولیده بدون جدی گرفتن اون حرفش باز پتو رو روی سرم کشیدم.

چشم های بی خوابم لحظه ای هم روی هم قرار نمی گرفتند و فکر حرفی که هیرب در اوج دیوونگی زده بود برای ثانیه ای از سرم به بیرون قدم بر نمی داشت. ساعت از نیمه شب گذشته بود و بارون شدت بیشتری گرفته بود، رعد و برق هایی خفیف و گاهاً با صدایی مهیب نور پر زرق و برقی توی صورتم منعکس می کردند. نگاهم سمت رخساره که روی زمین خوابیده بود کشیده شد؛ غرق خواب بود و حتی تکونی هم از اون سر و صدا نمی خورد. توی تخت نشستم، پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم. مدام به چیزی که هیرب گفته بود فکر می کردم؛ قسم خورده بود و می دونستم که حسابی هم اهل دیوونگی کردنه. شالم رو روی سرم انداختم، در اتاق رو با فشردن آروم دستگیره باز کردم و با قدم های نرمم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم. چراغ های هر دو ساختمون همگی خاموش بودند و همه جا حسابی تاریک بود، حتی چراغ اتاق سامان هم خاموش بود و معلوم بود که خوابیده. تونیک زرشکی رنگ تنم کمی نازک بود و قبل از پایین رفتنم بازو های نحیفم سرما را به خوبی حس کرده و حسابی مور مورم شده بودند. دست هام رو توی بغلم گره زدم و توی مهتابی بزرگ پا گذاشتم. قطره های بارون محکم روی تنم می نشست و از سرما دندون هام با لرز روی هم کلید می شدند. پله های خیس و کمی لغزنده رو، پایین رفتم. گفته بود ته باغ منتظرم می مونه، دو دل و مردد بودم. همه جا تاریک بود و صدای شُرشر محکم بارون و کوبیده شدن قطراتش با سنگ ریزه های روی زمین صدای دلنشین و گوش نوازی رو توی فضای باغ ریتم انداخته بود، همچنین صدای آبشار مانند آب از سیلبنوک های سقف هر دو ساختمون که محکم و پر سرعت روی زمین راه گرفته بودند. نگاهی به اطراف انداختم و همون طوری رو به جلو پیش رفتم. تاریکی باغ باعث شده بود کمی بترسم، میونه درخت های برهنه و خیس آب، چرخ زدم انگار که محاصره ام کرده بودند و با شاخه های لرزونشون بهم دهن کجی می کردند. با چشم های ترسیده و پشیمونم نگاهی دوباره به اطراف انداختم و به عقب قدم برداشتم و همین که قدم بعدی رو برای برگشت برداشتم با صدای قدم هایی محکم از پشت سر، وحشت زده به عقب چرخیدم. لب هام برای کشیدن جیغی پر وحشت باد شده بود که هیرب سریع دستش رو برای جلوگیری از جیغ زدنم روی دهنم گذاشت و بازوم رو توی دستش گرفت. با چشمم هایی ترسون و پلک زدن هایی تند نگاهش می کردم، سر تاپاش خیس بود و پیرهن سفید رنگش با خیسی تمام به اندام عضلانی اش چسبیده بود و موهایی که آب آروم آروم ازشون چکه می کرد. آب

از هیبتش راه افتاده بود و در حالی که موهای خیسش را با دست دیگه اش بالا جمع می کرد دستش رو از روی دهنم بعد از کم رنگ شدن ترسم برداشت و آروم گفت: «هیس آروم منم نترس».

آب دهنم رو فرو دادم و با بیرون دادن نفسی تند ترس رو کامل از وجودم دور ریختم. لبخند محوی روی لب هاش نشست.

-خیلی وقته منتظرتم.

در حالی که با انگشت هام بازی می کردم سر به زیر شدم و همچنان دلخوری ام رو به صورت آشکاری بروز می دادم که قدمی جلوتر اومد و با لحن پر التماس و پشیمونش لب زد.

-سوگند معذرت می خوام منو ببخش، به جون خودت قسم یه لحظه نفهمیدم شد، مرگِ هیربد این جوری نگاهتو ازم نکیر خواهش می کنم.

برای نگاه کردنش التماس می کرد و نمی دونست که چه قدر دلم برای نگاه های مستقیم و خیره شدن توی چشم های قشنگ و خوش رنگش و حتی به تن کشیدن عطر و آغوشش پر می زنه اما غرور دخترونه ام در برابر احساس بی پروا و کم طاقتم سدی شده بود و این اجازه رو بهم نمی داد .

همچنان التماس آمیز می خواست که نگاهش کنم، آروم سرم را بالا گرفتم، نگاه غم بارش خیره ی چشم هام شده بود. در حالی که سخت حرف می زد با ریزش بارون روی صورتش و طره شدن موهای خرمایی رنگ روی پیشونی اش شمرده شمرده گفت: «تو که... تو که باهام سردی من می میرم سوگند، وقتی باهام حرف نمی زنی، من، می میرم بفهم اینو».

مچ دستم را توی دستش گرفت و بعد از انداختن نگاهی، به سمت بالا و به طرف صورتش برد؛ آروم روی مچ سرخ شده ی دستم بوسه ای زد و زمزمه کرد :

-بخش عمرم، ببخش جون دلم.

**و لمس دست هاش توی دست های بی قرار و یخ زده ام!

چشم روی هم گذاشتم و میون قطره های بارونی که روی صورتم سر می خوردند، اشکی بی محابا لغزید. پلک باز کردم مسخ نگاهم بود.

-سوگند من نمی خواستم اینجوری بشه نکن با من اینجوری، نکن من کم طاقتم دووم نمیارم زیر سنگینی رفتار و نگاهت، می شکنم تو خودم.

مکثی کرد و با کشیدن دستی به صورتش و فرود اومدن آب گفت: «بهم حق بده م.... مرتضی برای من عزیزه نمی خواستم تو عصبانیت کاری کنم که پشیمون بشم، از طرفی نزدیک شدنش به تو منو دیوونه می کنه، دیوونه... سوگند تو همه چیز منی همه چیز، من بدون تو حتی نمی خوام لحظه ای نفس بکشم، لطفاً اینجوری نکن با من بی انصاف، با نگاه های سردت توی چشمام نگاه نکن.»

حرف های پر حرمتش که پیشمونی توشون موج می زد آروم آروم یخ قلبم رو باز کرده و با حرارت و هیجانی که از شنیدن اون حرف ها گرفته بود به سینه استخونی ام فشرده می شد. دست پا و بسته نگاهش کردم؛ من واقعاً بلد ماجرا نبودم، دلخور بودن از کسی که همه ی وجودم شده بود رو بلد نبودم، سر و سنگین شدن با قلبم رو بلد نبودم!

هر چه قدر هم که سعی می کردم و می خواستم اداش رو در بیارم اما باز نمی شد و من نمی تونستم از مردی که قلبم رو کامل به تسخیر خودش در آورده بگذرم نمی تونستم ازش نگاه بگیرم غیر ممکن بود!

غرور لجبازم رو پشت احساس هیجان زده و نابم حبس کردم و لب هام به لبخندی میون بغض باز شد، دیگه ازش ناراحت نبودم و حتی عصبی!

حتی خودم رو هم درک نمی کردم آخه چرا هر کاری می کرد ذره ای از عشق و دوست داشتنم نسبت بهش کم نمی شد!

و حتی در عین ناباوری هر لحظه احساسم بیشتر و پر رنگ تر می شد و بیشتر از قبل براش غلیان می کرد و این بار، این من بودم که فاصله رو با برداشتن قدمی به جلو کم کردم و باز هم من بودم که گرمای دست هام رو به دست های مردونه اش منتقل کردم. بارون بی محابا تن های عاشقمون رو پاک می کرد و می شست، بی توجه به اون خیس و اون بارون گوش سپردیم به حرف تسلیم کننده ی قلبمون که فقط با هم بودنمون رو از مون می خواست و زمزمه های عاشقونه رو...

تشنه و بی قرار با نگاه های غمگینش بهم چشم دوخته بود، متقابلاً با خیرگی توی چشم هاش و فاصله ی کمی که از هم داشتیم بغض آلود و به سختی لب زد:

-تو... تو هم... تو هم می دونی که نفس کشیدن بدون تو برام چه قدر سخته و باز اینجوری اذیت می کنی، می... می دونی که فاصله گرفتن ازت برام حکم مرگمو داره و باز هم کار خودت رو می کنی... آ... آخه چرا نمی خوام بفهمی که من... من به جز تو به کسی دیگه ای چشم نمی دوزم... هیرب تو چرا این قدر بی انصافی چرا با حرفات دلمو می سوزونی، این... این فاصله بینمون منو بیشتر اذیت می کنه.

با فرود اومدن قطره اشکی گرم روی گونه ام، دستم رو به سمت صورتِ خیسش بردم و در حالی که ته ریش زبرش رو زیر دست های یخ زده و سرخم لمس می کردم با لحن پر گریه و تلخم سر به طرفین تگون دادم.

-چرا نمی فهمی که دیوونه وار عاشقتم و دوست دارم، دوست دارم... من... من بدون تو یه لحظه ی این زندگی رو نمی خوام، به خدا قسم که نمی خوام.

همزمان با لمس صورتش، دستش رو روی طرفی از صورتم به حرکت درآورد، با خنده ی تلخ و پر هلاهل آب چکیده شده روی لب هاش رو که مانع از حرف زدنش می شدند، با داخل کشیدن لب هاش جمع کرد.

-می ترسم با این حرفات یهو قلب دستپاچه و بی جنبه ام از کار بیفته...

و با گفتن اون حرف آب جمع شده ی دهنش رو صدا دار فرو داد و نرم و آروم سرم رو به سینه ی خیس از آبش چسبوند.

-دیگه این کارو نمی کنم قول میدم.

پلک سخت و محکمی میونه آغوشش زدم.

-منم قول میدم... قول میدم دیگه پیش اون نرم.

سرش رو میونه موهام فرو کرد و با کشیدن نفسی عمیق آروم گفت: «میدونم قربونت برم، می دونم عشق یکی یه دونه ی من».

هر دو خیس آب شده بودیم و از اون سرما و هیجان وصف ناپذیر احساس لرزش می کردم، برای لحظه سر بلند کردم و زیر چونه اش قرار گرفتم، نگاهمون با تلاقی کردن قفل هم شد، شعری رو که بارها توی ماشین همراه با موزیک برام خونده بود، زمزمه وار با خیرگی توی چشم هاهم خوند که همزمان باهاش عاشقانه زمزمه کردم:

بارون تو را به من داده
دریا تو عمق چشما ته
پر می کشه دلم واست
عمری تو قلب من جاته

مسخ و تشنه وار هم دیگه رو نگاه می کردیم انگار که سیری ناپذیر بودیم از هم دیگه و عطشمون هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، خوشی به طرز عجیبی توی قلبم جا باز کرده بود و گنجشک محبوس شده ی دلم از قفس دلتنگی یک باره پر گرفت و آواز خوشی سر داد. چین جذابه و مردونه ی پیشونی و گوشه ی چشم هاش

دیوونه ام می کرد و قلبم اون لحظه با بی قراری براش ضعف رفت، عشق چیز قشنگی بود و اون لحظه ها خودم رو خوشبخت ترین دختر روی زمین می دونستم دیگه چی از خدا می خواستم زیر بارون اونم با کسی دوستش داشتم!

از این بهتر و قشنگ تر هم مگه می شد!

و این نهایت خوشبختی بود...

بدون پلک زدن نگاهم می کرد که با خنده و لب های لرزونم از شدت سرما و صدای پر لرزشم در حالی که دو کف کف دستم رو روی سینه اش قرار داده بودم و دست هاش دور کمرم حلقه ای محکم شده بودند گفتم: «م.... من... خ...خیل... خیلی سردم.... س... سردم شده».

با اون حرفم من رو بیشتر به خودش چسبوند و با خنده ای شیرین تر از عسل و هر چیز دیگه ای در نظرم، کنار گوشم گفت: «فکر کنم یه سرمای حسابی بخوریم و مریض شیم»!

با خنده ای عمیق و از ته قلب سر تکون دادم که یه دستش رو از دور کمرم برداشت و با بالا گرفتن چونه ی بشدت لرزونم یح تای ابروش رو بالا داد.

-چی می شه امشبو پیش من بمونی و شبو با من صبح کنی؟

لبخندی شیفته و دلبرانه حواله چشم هاش کردم.

-می دونی که نمی شه وگرنه خودم هم خیلی دلم می خواد.

محکم تر و حریص تر از قبل بغلم کرد و با براق شدن توی چشم هام گفت: «پس وکلت نمی کنم اصلاً نمیزورم بری».

با چشمک و جا به جایی تای ابروم خندیدم.

-دیگه چی! یه وقت یکی میاد هیربد بزار برم.

سرمست خندید.

-نترس همه الان توی هفت خواب به سر می برن اونا مثل من و تو دیوونه نیستن!

در حالی که با دست و انگشت های یخ زده و خشکم سعی می کردم حلقه ی محکم دست هایش را از دورم باز کنم با خنده و لحنی به ستوه اومده رو بهش خواش کردم.

-بزار برم لطفاً.

صورتش رو کمی جلو آورد و با برخورد نوک بینی اش با بینی یخ زده ام چشم روی هم گذاشت.

-ولت نمی‌کنم، نمی‌کنم.

تن یخ زده و سرمازده ام یک باره داغ شده بود و حسابی منسوخ اون حال شده بودم. آب دهن گرم خیلی سریع از گلوام پایین جَست و با صدایی آرومتر خواستم که رهام کنه. نفس بی اندازه توی گلوام سنگین شده بود، صدای تپش های کوبنده و نامنظم قلب هامون توی هم پیچیده شده بود و انگار که یکی شده بودند!

نفس تندی کشیدم که با پلک های روی هم قرار گرفته و صدایی آروم لب زد:

-می دونی چه قد دوست دارم....

نفس های تند و دستپاچه ام از گلوام خارج شدند و دوباره آب دهنم رو بلعیدم. بی قرار تر از اون لب زدم:

-اوهوم، اوهوم.

آروم صورتم رو عقب کشیدم، با لبخندی نرم و قشنگ نگاهم کرد که با ذوق دندون زیر لب کشیدم.

-چرا نمیزاری برم دیوونه شدی مگه؟

نفس گرمش توی صورتم نشست.

-خب چی کار کنم نمی‌تونم ازت دل بکنم.

با غصی ملایم و پر خنده گفتم: «باور کن فردا از شدت مریضی هر دومیون می‌افتیم توی رختخواب».

خودخواهانه و لجباز گفت: «من که راضیم اصلاً وقتی تو پیشمی نه سرما و نه هیچ چیز دیگه ای رو حس نمی‌کنم».

چینی به پیشونی ام انداخته و با فرود اومدن قطره های آب از روی بینی و سُر خوردنشون روی دهن و گونه ام، چشم تاب دادم.

-اُهو ببین چه غلوی هم می‌کنه!

با اون حرفم شروع به خندیدن کرد که با جمع کردن شونه های ظریف و خیسم گفتم: «ولی من دارم یخ می‌زنم».

انگشت سبابه اش رو روی برجستگی گردِ چونه ام گذاشت و جدی با حرکت سرش گفت: «می خوام بریم توی ماشین؟ تا صبح همون جا می شینیم هوم؟»
معترض نگاهش کردن.

-نه نه یه وقت یکی متوجه می شه، اوف رسماً زده به سرمون دیوونه شدیما! البخندی روی لبش نشوند و با پلک خماری زد.

-می دونستی الان ما ازدواج سفید کردیم؟

متعجب شونه و ابرو هام بالا پرید و گیج و پر سؤال گفتم: «ازدواج سفید؟!»

با لبخند های دلنشین و کشنده اش سر بالا و پایین کرد :

-اوهوم ازدواجی که فقط روی کاغذ نرفته باشه، قلابمون یکی شده.

با خنده ای پر ذوق نگاهش کردم و با تابی به چشم هام با شیطنت گفتم: «ولی من ازدواج سیاه رو دلم میخواد».

نگاه پر حرارت و گرمش قلبم رو نشونه رفت و با لحن نوازشگرش گوشم رو پر کرد.

-اونم به زودی اتفاق می افته، خیلی زود.

با شوقی غیر قابل پنهان نگاه خوشحال و سرمستم رو بهش دوختم و باز گفتم: «خب دیگه بزار برم حالا».

بی توجه به درخواستم با لحنی پر افسوس و نگاه ملول آهی کشید.

-وقتی باهام حرف نمیزدی داشتم دیوونه می شدم، عسل تلخ چشمتو که می دیدم دیوونگی ام اوج پیدا می کرد.

لبخند کم رنگی زدم در حالی که با دکمه های سفید و ریز پیرهنش بازی می کردم تای لبم رو ورچیدم.

-خوبه پس یه کم تنبیه شدی.

با گزیدن لبش خندید.

-اوهوم رسماً به غلط کردن افتادم.

یک باره و با ذوقی غلیان شده توی وجودم دکمه های پیرهنش رو رها کردم و با بالا گرفتن نگاهم که با خوردن قطره های بارون توی صورتم تند تند می بستم شون گفتم: «ولی کاش همیشه همین طوری باشه».

اخم ظریفی کرد و با خنده بهم اعتراض کرد.

-بچه پرو ببین خوشت میاد به غلط کردن بیفتم؟

با خنده سر تکون دادم.

-نه منظورم فاصله ی قهر و آشتی مون بود کاش اصلاً به روز نکشه یا حتی به... به ساعت ها و دقیقه ها.

صورتش رو باز نزدیک صورتم آورد و با از نظر گذروندن تک تک اجزای صورتم با دقت، محکم و شمرده گفت: «نمی کشه مطمئن باش چون اون وقت که دیگه من نمی کشم».

موهای آب گرفته اش رو که زیر بارون فرفری شکل شده و حسابی تاب خورده بودند از روی پیشونی اش جمع کردم چرا که اصلاً طاقت دیدن اون حالت جذاب و دل فریبش رو که باعث شده بود ته دلم حسابی براش غنچ بره و اون ضعف شدید رو نداشتم، یه جورایی دل کندن ازش خیلی برام سخت می شد؛ زلف های پریشونی که قشنگ با روح و روانم بازی می کردند.

دسته مویی رو که با سماجت بیشتر باز روی پیشونی اش جا گرفته بود دومرتبه بالا دادم و آروم پلکی زدم.

-تا کی می خوای منو این جا نگه داری؟

نگاه تشنه اش خیره چشم هام شد.

-تا وقتی که ازت سیر بشم و دل بکنم اما می دونم نمی شم.

لبخندی به روش زدم.

-پس می خوای همین جا خشکم کنی؟

و در ادامه با خنده ای پررنگ تر گفتم: «فکر کن فردا با هم مریض بشیم این جوری هیلی تابلو نیست»!

حاضر جواب گفت: «خیلی هم خوب اصلاً از این به بعد همه چیزمون با هم باشه حتی مریض شدنمون».

لبخندی با ریتم شادی و غم زدم و سر جنبوندم.

-اونجوری اشکمو در میاری اینجوری می خندونیم با تو باید چی کار کرد؟

متأثر پلک زد.

-دیگه یادم نیار لطفاً، به خدا وقتی یادم می افته حسابی حالم بد می شه وقتی داشتی اشک می ریختی حس می کردم نفسم داره بند میاد.

دستش رو محکم توی دستم فشردم.

-تموم شد دیگه بهش فکر نکن.

باز برای چند ثانیه چشم های قهوه ای رنگش رو توی چشم هام حل کرد و با لحنی پر حسرت اسمم رو نجوا کرد.

-سوگند... من دیگه دارم واست کم طاقت می شم، تو خواستن کم طاقتم، از دوریت حسابی کم طاقت شدم این روزا ...

بغضی که یک باره به گلوام هجوم آورده بود بلعیدم و با لبخندی سراسر تلخ لب از لب باز کردم.

-اما من خیلی وقته که کم طاقت شدم، من... من توی روزای سختی بهت دل بستم، طاقتم طاق شده... هیربد ما... قراره کی مال تو بشم کی قراره مال بشی؟ می خوام فقط برای خودم داشته باشمت، فقط برای خودم نزدیک نزدیک طوری که وقتی دلم برات تنگ می شه فقط چشم برگردونم و کنارم ببینمت. لبخندی تلخ تر از من گوشه ی لب هاش نشست.

-یه کم دیگه فقط یه کمه دیگه صبر کن....

و هنوز حرفش تمام نشده بود که رعد برق تند و تیزی زد و محکم بغلش رو چسبیدم و دست هام غیر ارادی حلقه گردنش شد. سرم رو ترسیده میونه گردنش و سر شونه های پهنش فرو کردم، انگار که جوهره ی زندگی توی وجودم تزریق شده بود، عطر و شیریه ی وجودی اش رو مسخن به جون کشیدم و انگار تازه داشتم طعم شیرین و خوش زندگی رو می فهمیدم، سر مست ترین حال ممکن و حرم و حرارتی که توی اون سرما بدنم رو عجیب می سوزوند. بعد از دقیقه ای آرام سرم عقب کشیدم که صورت هامون امتداد هم دیگه قرار گرفت، چهره اش از هیجان سرخ شده بود و در حالی که سعی می کرد حالش رو کنترل کنه با شوخ طبعی و با خنده ای پر شیطنت گفت: «ببین خودت ولم نمی کنی!»

شاکی نگاهش کردم و تخس جواب دادم:

-نخیرم تقصیر من چیه خب... خب از رعد و برق می ترسم.

و باز خندید که با لحنی آرام و پر خواهش گفتم: «دیگه بزار برم».

لبخندی ملیح و آرامش بخش زد و آروم دست هاش رو باز کرد. با باز کردن حلقه ی دستش و با جمع کردن آب صورتش با تأسف و لحن سرزنشگرش با خودش گفت: «اصلاً نفهمیدم چی کار می کنم ببینش چه قدر خیس شده حالا به خاطر دیوونگی های من سرما می خوره».

با چشمکی ریز و دلبرانه خندیدم.

-مهم نیست بهش می ارزید.

همچنان لبخند های قشنگ و شیفته کننده اش روی لب هاش خودنمایی می کردند .

-برو دیگه تا از این بیشتر خیس نشدی.

لبی روی هم فشردم و قبل از این که برم با یاد آوری درد معده اش دلوایس دستم رو روی قسمتی از پهلوش گذاشتم و پرسیدم:

-راستی معده ات چه طوره بهتری؟

سر تگون داد.

-اوهوم بهترم نگران نباش.

نگران پلک زدم.

چرا یه دکتر نمیری خب؟

-از ناراحتی و اعصابه خودت که بهتر می دونی همیشه همین طوریم، دو، سه سال پیش هم که رفته بودم دکتر همین و گفت.

چشم گرد کرد و معترضاً گفتم: «دو، سه سال پیش؟! خب بازم برو به خدا وقتی پایین داشتی درد می کشیدی من اون بالا درحال جون کندن بودم میفهمی».

اخمی کرد.

-! این چه حرفیه، باشه گفتم نگران نباش من عادت دارم.

-اما من عادت ندارم اون جوری ببینمت. برو جواب آزمایشاتو بگیر.

لبخندش باز روی لب اومد و دست به کمر گفت: «باشه، برو عشقم برو داری از سرما می لرزی».

بچگانه لب برچیدم:

-خب تو هم بیا دیگه.

باز خندید:

-باشه منم میام به بهونه ی آوردن شارژر از تو ماشین، پایین اومدم فکر کنم بچه ها دیگه خوابیده باشن، برو زود باش فدات شم .

با اون حرفش در حالی که عقب عقب قدم بر می داشتم مثل دختر بچه های شیطان و ذوق زده با نگاه هایی خیره و پر لذت ازش دور شدم.

با احساس خستگی زیاد و کوفتگی عضلاتم پلکی پر درد باز کردم؛ مثل این که بارون دیشب کار خودش رو کرده بود و بدن درد عجیبی داشتم و همین طور سرفه هایی خفیف که از راه رسیدن یه سرما خوردگی شدید رو بهم هشدار می دادند. به خاطر آب گرفتن لباس های راحتی ام، شب رو مجبور شده بودم با لباس های بیرونم بخوابم که دکمه های شلوار جینم حسابی به شکم فشار آورده بود و باعث اذیت شدن بیش از اندازه ام شده بود. کش و قوصی سخت همراه با مچالگی صورتم به بدنم دادم و کمی کوفتی رو از خودم دور کردم. پتو را کنار زدم و لباس های خیس رو که پایین تخت روی تاج بلندش پهن کرده بودم با لمس کردن برای مطمئن شدن از خشک بودنشون، با لباس های تنم معاوضه کردم و موهای فر و خشک شده ام رو که حسابی توی هم پیچ و تاب خورده بودند بدون شونه زدن بالای سرم دم اسبی با کش موی رنگی ام تاب دادم، چرا که می دونستم با برگشت به خونه حتماً باید دوش بگیرم.

شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم، صدای خنده و صحبت سامان و حسین و همین طور رخساره که توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بودند توی خونه پیچیده بود. با کوبیده شدن در اتاقم هر سه سر به عقب و انتهای سالن پذیرایی چرخوندند. در حالی که دستم همچنان روی دست گیره ی در بود با بالا گرفتن دست دیگه ام و لبخندی کوتاه سلامی دادم و صبح بخیر گفتم. حسین در حالی که لقمه ی بزرگی رو توی دهنش به زور می چپوند و با همون دهن پر گفت: «علیک قسم خانوم، خب الانم بیدار نمی شدی دیگه!»

سامان با لبخندی همراه با نوشیدن چای سلام کرد و رخساره هم دستی برام تکون داد. لباس چروکیده ام رو کمی مرتب کردم و با قدم های آروم به سمت آشپزخونه رفتم. با قرار گرفتن پشت صندلی سامان که جلوی در نشسته بود با لحنی پر خنده و ادایی رو به حسین گفتم: «چی می گی تو مگه ساعت چنده حالا؟ بعدشم حسین خان حالا یه امروزی سحر خیز شدی ببین چه طور بقیه رو مسخره می کنی حالا خوبه در جریانم هر روز چه موقع از خواب بیدار می شی.»

رخساره در حالی که لیوان پر بخار چای معطرش رو که بوش به خوبی زیر دماغ حس می شد، دو دستی چسبیده بود سری جنبوند و گفت: «همینو بگو والا».

با اون حرف، حسین تابى میونه ابرو ها انداخت و پر مدعا جواب داد:

-چی می گین شما دو تا همین سامی خان در جریان کارای من هست، والا من هر روز صبح بعد از به جا آوردن نماز صبح کلی قرار مهم رو به سرانجام می‌رسونم».

و در ادامه تک خنده ی ریزی کرد.

-البته بعدشم میرم خونه تا دو سه بعد از ظهر می خوابم.

رخساره و سامان بهش می خندیدند من هم از حرفش خنده ام گرفته. حسابی کیفم کوک بود، سرحال بودم و با کوچکترین بهانه آماده بودم برای سر دادن خنده هایی بی دلیل و عمیق از ته قلب. رخساره حالت متفکرانه ای همراه با خنده های زیر پوستی به خودش گرفت و با کندن تکه ای از نون لواش روی میز گفت: «خدایی برام سؤال شده حالا چرا اون موقع صبح باهاشون قرار میزاری اصلاً چه طوری اون موقع صبح مغزت جواب میده برای گفتن حرف های عاشقانه و البته فریبنده»!

در ادامه شونه ای رو بالا پروند.

-والا من که تا ساعت ده یازده طول می کشه مخزم باز شه و دست چپ و راستم رو از هم تشخیص بدم!

حسین تمسخرآمیز نگاهش کرد و با گرفتن دو دستش به سمت رخساره سر تکون داد.

-وجداناً دم این دکی بیچاره گرم که تو را گرفت وگرنه می موندی روی دستمون !

رخساره شکلکی برایش در آورد.

-تو خوبی اصلاً.

حسین و رخساره طبق معمولِ همیشگی مشغول کل کل شده بودند، سامان هم با فشردن دستش روی دستم که لبه ی صندلی اش قرار داشت و با گرفتن نگاه خندون و پر آرامشش گفت: «تو هم برو صورتتو بشور و بیا صبحونه ات رو بخور، قبل از ظهر باید برگردیم».

متقابلاً فشاری به دستش آوردم و با گفتن چشمی برای شستن دست و صورتم در حالی که دستم رو برای کنترل سرفه هام جلوی دهنم گرفته بودم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم. آبی به صورتم زدم و بعد از خشک کردن صورتم از دستشویی خارج شدم. به آشپزخانه برگشتم و صندلی ای رو برای نشستن کنار کشیدم.

حسین در حالی که همچنان با اشتها مشغول خوردن بود و لپ هاش پر، گفت: «راستی این هیربد آلدنگ کو پس؟»

سامان دست هاش رو توی هم مشت کرده بود و با تیکه آرنجش روی میز و زیر چونه قرار دادن دست هاش، سری به بیرون از آشپزخانه و دید زدن اتاقش چرخوند.

-انگار هنوز هم خواب بود، دیشب که رفته بود شارژرش رو بیاره حسابی خیس شده بود صبحم دیدم لباسای منو پوشیده، فکر کنم از سرما، خواب تو رختخواب گرم بهش چسبیده که تا الان بیدار نشده.

با اون حرف سامان حسین یک باره با روی سر انداختن صداش، شروع به صدا زدن هیربد کرد که چند لحظه ی بعد هیربد در حالی که آستین پیراهن سورمه ای رنگ سامان رو که حسابی توی تنش نشسته بود بالا می زد وارد آشپزخانه شد. غیضی از گوشه ی چشم به حسین کرد.

-چته تو باز صداتو انداختی رو سرت داشتیم تو اتاق سامان دوش می گرفتم.

و با اون حرف شروع کرد به سرفه کردن که رخساره رو بهش پرسید:

-انگار که سرما خوردی؟

سلامی به سامان گفت و با کشیدن صندلی ای کنار حسین نشست، زیر چشمی نگاهی معنادار بهم انداخت و با بازی با لب و دهنش ابرو بالا پروند.

-فکر کنم.

حسین با عادت بد همیشگی اش، چایی اش رو هورت کشید و بی منظور و بدون این که چیزی بدونه گفت: «یه شارژر آوردن که اون همه طول کشیدن نداشت چه غلطی می کردی زیر اون بارون والا سامان زود تر خوابید اما من بیدار بودم دیگه می خواستم پیام دنبالت گرفتم باز معده اش بهم ریخته یه جا افتاده».

با حرف حسین صورتم از استرس رنگ به رنگ شد و تند تند شروع به هم زدن جای داخل لیوان کردم. رخساره که انگار متوجه ماجرا شده بود با آرنج به پهلوم زد و با نزدیک کردن سرش از لا به لا دندان های چفت شده اش گفت: «خسته نباشین!»

همین که به سمت رخساره برگشتم لپ هام از سرفه هایی پشت هم پر شد و شروع کردم به سرفه کردن که سامان با نگاه کردن به صفحه ی گوشی اش گفت: «ببینم تو هم سرما خوردی؟»!

لبخندی پر استرس زدم و با حرکت سرم جواب دادم:

-نه چیزه می دونی که آلرژي فصلی دارم هوا که سرد می شه خود به خود سرفه می کنم.

حسین هم که انگار دیگه متوجه ماجرا شده بود نگاه مرموزی به من و هیرید کرد و در اوج بی فکری و بدون توجه به حضور سامان با لودگی گفت: «اوه پس آشتی کردین!»

نگاه های سراسر تعجب و پر حیرت هرسه ی ما به جز سامان که همچنان خیره ی صفحه گوشی اش بود رو به حسین که دهنش از حرفی که زده بود باز مونده بود و آب دهنش رو سخت فرو می داد، ثابت موند. خودش هم حسابی از اون حرفش یکه خورده بود و برای پیدا کردن حرفی بود که بتونه لودگی اش رو ماله بکشه. هیرید پلک محکم و پرحرصی زد و در حالی که لب هاش رو برای زدن ضربه ای محکم به پای حسین جمع می کرد پر تشر توی پاش کوبید که چهره ی حسین از اون ضربه یک باره توی هم جمع شد و لبخند محکمی زد و سعی کرد به رو نیاره. توی همون موقع بود که سامان سرش رو از گوشی توی دستش بالا آورد و با کمونی کردن ابروش پرسید:

-آشتی کردن! کیا؟

حسابی هول کرده بود و با جوییدن لبم باز مشغول بهم زدن چای ام شدم که رخساره بلافاصله گفت: «من و سوگندو میگه آخه دیشب یه کم بحثمون شد دیگه حسین هم شاهد قضیه بود، البته تقصیر من بود».

از خجالت و استرس برای لحظه ای تپش قلب گرفته بودم، هیرید با نگاه های مغضوبش به حسین نگاه کرد که آب دهنش رو مزه مزه کرد و با کشیدن دستش با حالتی گیج روی پیشونی، در تأیید حرف رخساره با مسخرگی گفت: «آره دیگه دیشب چیزی نمونده بود گیس و گیس کشی بشه دیگه منم مداخله کردم و خدا رو شکر ختم به خیر شد».

رخساره سری تکون داد و با لپ های پر خنده اش، کش دار گفت: «عجب!»

سامان لبخند کوتاهی زد و باز توی فکر فرو رفت نمی دونم چرا اما بدجوری غرق صفحه گوشی اش شده بود و به نظر که دهنش حسابی مشغول می اومد چون واکنش خاصی به صحبت های ما ها نشون نمی داد و رفتارش کمی عجیب بود. هیرید هم برای این که حرف رو عوض کنه با پایین گرفتن سرش و کشیدن محکم چاقوی تمام استیل روی نون و مالیدن کره، رو به حسین گفت: «صبحونتو کوفت کن کم چرت و پرت بگو».

رخساره: البته حسین داره الکی بزرگش می کنه وگرنه چیز خاصی هم نبود.

سامان که گویا باور کرده بود با همون خیرگی عجیب و مرموزش به صفحه گوشی اش که انگار چیزی رو زیر لب می خوند و کمی هم از جمع ما دور شده بود گفت: «آها، سوگند جان می شه یه چایی دیگه به من بدی یکی هم واسه ی هیرید بریز».

نفس آسوده ای کشیدم و برای ریختن چای از جام بلند شدم، سینی استیل و کوچیکی رو از آبچکن برداشتم و با چیدن دو لیوان شیشه ای و راه راه به سمت اجاق گاز رفتم، با برداشتن کتری و قوری چینی برایشون چای ریختم. در حالی که سینی رو توی دستِ دیگه ام گرفته بودم با خم شدن یکی از لیوان های چای رو جلوی سامان گذاشتم که سر به زیر و مشغول، تشکری کرد. حسابی اون رفتار مرموزش و اون همه تو خودش بودن من رو به فکر فرو برده بود، از سامان چشم گرفتم و با برداشتن قدمی به سمت هیربد چای رو جلوش روی میز گذاشتم، با یاد آوری دیشب لبخندی عمیق لب هام رو از هم باز کرد که چشمک ریزی زد و با خنده ای جمع و جور و لحن بشاشش گفت: «مرسی سوگند خانم».

از لحن تشکر کردنش خنده ام گرفته بود و رخساره و حسین هم که با پررویی تمام خنده ای ریز تحویل می دادند. سینی روی لبه ی میز گذاشتم و باز روی صندلی نشستم که سامان یک باره از جاش بلند شد، رو به ما ها با فشردن لب هاش روی هم و مرتب کردن کمر بند چرمش با یه دست، گفت: «نوش جونتون، من یه سر برم پایین کار دارم».

و در ادامه رو به من در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: «راستی سوگند بابا گفت بهت بگم امروز حتماً بری پیش خانم دکتر مطب».

با حرفی که زد حسابی یهو تو ذوقم خورد و دستپاچه و با شرمندگی بی دلیلی به بقیه نگاهی کردم، لبخندی مصنوعی روی لب هام نشوندم و رو به سامان پرسیدم:

-چرا آخه؟

گوشی اش رو با کلافگی توی جیبش فرو کرد.

-نمی دونم بابا خواسته.

ملول و سر به زیر گفتم: «اما من خوبم دیگه نیازی نیست».

-منم بهش همینو گفتم اما گفت امروز باید بریم پیششون.

لحظه ای نگاهم به هیربد افتاد که با نزدیک کردن ابرو هاش به هم و لحنی جدی و محکم به معنای این که باید برم گفت: «به نظر منم یه سر برو شاید نیاز باشه».

دلم نمی خواست بیشتر از اون در مورد دکتر رفتنم و موضوعات مربوط به اون ماجرا حرف بزنم و با پایین گرفتن سرم و بازی با لبه های سفره ی روی میز، مطیع گفتم: «اوهوم، باشه».

همین که سامان رفت هیربد درحالی که دستش رو از پشت سر، سمت کله ی حسین که یه نگاهش به صفحه ی گوشی اش بود و یه نگاهش هم به لقمه ی توی دستش، دراز کرد و با نثار کردن یه پس گردنیه جانانه بد و بیراهی حواله اش کرد که حسین ارتفاعی رو روی صندلی از جا پرید و معترض و حق به جانب به اون حرکت هیربد بهش توپید.

-ترک عادت کن هیربد خان خوبه گفتم که چه قدر از این حرکتت بدم میاد دیگه تکرار نشه ها پسره ی وحشی!

رخساره درحالی که می خندید با تکون دادن سرش و حلقه کردن انگشتش رو هیربد گفت: «وای عالی بود دمت گرم هیربد».

باز هم قهقهه ای زد که حسین چشم غره ای بهش رفت.

-زهرمار هههه خندیدیم پاشو برو ور دل همون شوهر کچلت.

رخساره عصبی براق نگاهش شد.

-حسین باز شروع نکنا این دفعه هرچی دیدی از چش خودت دیدی.

از در آوردن حرص رخساره لذت می برد و ریز ریز شروع به خندیدن کرد. هیربد نفس بلند و پر ستوه ای کشید و به سمتش چرخید:

-بیشعور آخه این چه طرز حرف زدن بود جلوی سامان!

نگاه مظلومی کرد و با جمع و جور کردن خنده اش گفت: «چه می دونم بابا حواسم نبود خب یهو از دهنم پرید».

هیربد متأثر نگاهش کرد.

-ببند بابا احمق، دریغ از یه ذره شعور.

اون ها حرف می زدند و بحث می کردند و من با سکوت همچنان غرق فکر بودم، حسابی توی خودم رفته بودم و با حالی گرفته خیره ی میز شده بودم. نمی دونم چرا اما حرف سامان و تأیید کردنش توسط هیربد یه کم پکرم کرده بود، هنوز هم با یاد آوری گذشته و مصرف اون قرص ها تلخی ها برام غلیظ تر از قبل جلوی چشم هام نمایان می شد. تلخی هایی که با عبورشون از ذهن و فکرم نفسی سخت و محکم از سینه ام خارج شد. با صدای حسین و مسخره بازی هاش از فکر بیرون کشیده شدم.

-من اصلاً نمی فهمم این با تو چی کار کرده که این قدر زود باهاش آشتی کردی ناراحت نشی ولی خیلی خری سوگند.

با اون حرف لبخند کمرنگی زدم که هیربد باز چپ چپی نگاهش کرد.

-بازم که دهننتو باز کردی! اصلاً به توجه.

رخساره هم بدجنسانه خنده ای کرد.

-ولی راست میگه، خب حداقل می داشتین یه روز از قهرتون بگذره بابا من داشتم کلی برنامه ی آشتی کنون تو دهنم براتون می چیدم.

هیربد تأسف بار سر تکون داد و با اشاره دستش به هر دوی اون ها گفت: «تو رو خدا اینا رو نیگا! دو تا دوست مثل شما ها داشته باشیم دیگه نیازی به دشمن نداریم که!

حسین متعجب و با خنده شونه بالا پروند.

-والا هر دختره دیگه ای بود عمراً تو صورتتم نگاه می کرد معلوم نیست با دختره ی بیچاره چی کار کرده که این طوری از دست رفته.

هیربد نگاهی به من که ساکت بودم و لبخند هایی محو لب هام رو می پوشوند کرد و با اشاره ی چشم و ابرو خواست بدونه که چمه، لبی روی هم فشردم و به نشونه ی منفی و این که چیزی نیست سر تکون دادم. باور نکرد و رو به رخساره با قیافه ای که یک باره بر آشفته شده بود، گفت: «رخساره جان می شه برید پایین».

و در ادامه رو به حسین هم با غیضی حواله کرد.

-تو هم از جلو چشمم گمشو لطفاً.

رخساره از جاش بلند شد و با گذاشتن دستش روی شونه ام گفت: «سوگند پایین منتظرتم، برم ببینم بقیه چی کار میکن».

حسین با لب و دهنی وار رفته به هیربد نگاه می کرد و با لحن خنده داری که مثلاً شاکی بود گفت: «رخساره جان! اون وقت به من می گی گمشو! باشه هیربد خان یعنی تو کارت به من نمی افته، حیف» ...

اما حرفش رو خورد که هیربد رو به رخساره با لحنی به ستوه اومده گفت: «رخساره داری میری این نکبتم با خودت ببر بیرون».

و در ادامه با بالا دادن یه تای ابروش و بازی با لب و دهنش چشمی روی هم قرار داد.

-چیزه یه کم هوامون و داشته باش کسی نیاد بالا.

حسین همچنان حرف میزد و اعتراض می کرد که رخساره لباسش رو کشید و با خنده گفت: «بیا دیگه بابا چه قدر حرف می زنی!»

همین که از آشپز خونه خارج شدند و پایین رفتند از جام بلند شدم و با جمع کردن استکان های چایی سمت سینک رفتم که روی صندلی به سمتم چرخید.

-چت شد یهو؟!

برای پنهان کردن اون حال از نگاه مستقیم بهش گریز زدم و شیر آب رو برای شستن ظروف باز کردم.

-...هیچی.

مصر گفت: «چرا یه چیزی هست دیدم یهو کف شدی بیا بهشین ببینم».

دستم روی شیر آب بود و مردد گفتم: «یه وقت کسی میاد بالا».

-به رخساره گفتم حواسش باشه.

نفسی بیرون دادم:

-گفتم که چیزی نیست.

-مطمئنی؟

آب رو بستم و به سمتش چرخیدم، نگاهی به لیوان چای اش روی میز کردم که انگار سرد شده بود و با طفره رفتن گفتم: «آره، اگه چاییت هم سرد شده می خوای عوضش کنم ها؟»

دستش رو دور لیوان حلقه کرد.

-نه خوبه، فقط سوگند چیزه... عصر میام دنبالت که باهم بریم کلینیک.

مغموم پلک زدم.

-نیازی نیست خودم میرم.

-گفتم که می برمت.

اونقدر اصرار کرد که بالجبار با قیافه گرفتگی و حال دمغم قبول کردم.

-خیلی خب باشه با این که می دونم نه به رفتن خودم نیازه نه به اومدن تو!

روی صندلی کامل چرخید و با گذاشتن دستش روی میز با لحنی ملایم و لطیف گفت: «نیازه عزیز من نیازه، هر چی باشه قرصایی که مصرف می کردی، قرصای معمولی یا سرماخوردگی نبودن!»

با اون حرف با دلخوری بهش نگاه کردم و بغ کرده لب پایینم رو داخل دهنم کشیدم.

-تو فکر می کنی من مریضم؟

یک باره اخم هاش توی هم رفت.

-سوگند می فهمی چی داری می گی! آخه این چه حرفیه که میزنی؟

انگشت هام رو با به زیر گرفتن نگاهم توی هم فشرده کردم.

-خب وقتی این جووری حرف می زنی و مثل مریضا با هام رفتار می کنی چه فکری بکنم!

-بیا بشین.

آروم نگاهم بالا خزید، همون جووری ایستاده بودم و نگاهش می کردم که این بار با تأکید گفت: «نشیدی چی گفتم»!

و به سمت میز قدم برداشتم، صندلی ای رو کنار کشیدم و نشستم که سرش رو نزدیکم آورد.

-من فقط نگرانتم همین، می خوام قضیه ی اون قرصا برای همیشه تموم شه.

با سرفه ای ادامه داد:

-همون روزی هم که توی بوتیک فهمیدم همین قدر نگران و کلافه بودم.

ناراحت لب زدم:

-اما من چیزیم نیست.

با نگاه های آشفته اش نگاهم کرد و با جوییدن گوشه ی لبش گفت: «آخه من چه طوری به تو بفهمونم که حاله بد تو حال منم بد می کنه من دوست دارم تو همیشه خوب باشی».

-اما منم نمی خوام همیشه حرف این قرصا باشه چون... چون همش یاد اتفاقات گذشته می افتم یاد روزای سختی که گذروندم، یاد روزایی که همه با ترحم و دلسوزی بهم نگاه می کردن، سخته برام.

با گفتن اون حرف ها باز از جام بلند شدم و به طرف سینک رفتم که با تیکه دو کف دستش روی میز از جاش بلند شد. به طرفم اومد و سینه به سینه ام قرار گرفت، دست هاش رو تکیه به کمر زد و لب و دهنی چرخوند:

-خوشت میاد اعصاب منو بهم بریزی آره؟

دلگیر از اون صدای پر تشرش نگاهش کردم که باز لحنی آروم و نرم رو جایگزین کرد .

-آخه چرا ذهنتو درگیر همچین مزخرفاتی می کنی تو حق نداری با فکر کردن به مسائل پوچ سلامتی خودتو به خطر بندازی.

در مونده لب باز کردم:

-اما من که گفتم خوبم تو که داری می بینی حالم چه قدر خوبه پس دیگه چه نیازی؟!

کمی به سمت صورتم که رو به پایین بود خم شد.

-الهی من دورت بگردم آخه چرا فکر می کنی من حالتو نمی فهم، می دونم خوبی اما فقط برای اطمینان بیشتر، قبول کن دیگه.

حرف های پر مهرش قلق قلب حریص و تشنه ی عشق و محبتم رو می دونست و لبخندی کم رنگ از اون همه لطافت کلام و لحن حرف زدنش، لبم رو کش داد. مطیع و فرمانبردار سرتکون دادم:

-باشه هر چی تو بخوای.

لبخندی روی لبش اومد.

-حالا سرتو بالا بگیر که صورت قشنگتو ببینم.

و همین که سرم رو بالا گرفتم دو تایی با هم شروع کردیم به سرفه کردن که حسابی خنده مون گرفته بود. چند دقیقه ای رو با شیفتگی محو نگاهم شد و با لبخندی ملیحی گفت: «هر وقت یاد دیشب می افتم اصلاً حالم یهو خوب می شه البته منظورم بارون و ایناست وگرنه شبِ اون قدر خوبی هم نبود».

-منم البته می بینی که همون طور که گفته بودم آخرشم کار دستمون داد و مریض شدیم.

خندید و با لمس برجستگی چونه ام گفت: «من که پشیمون نیستم».

خنده ای کردم که لباسش رو کمی مرتب کرد.

-خب من دیگه برم پایین».

رضایتمندانہ لبخند زدم:

-پس منم اینجا ها رو یه کم جمع و جور کنم بعد میام و پایین.

و در حالی که نگاهم می کرد بیرون رفت.

بالا رو کمی جمع و جور کردم و می خواستم برای آماده شدن به سمت اتاقم برم که رخساره هم بالا اومد و درحالی که می خندید با جفت کردن دست هاش روی سینه گفت: «خب ما رو هم بگیر هیربد خان که تا بهت میگه بری تندی می دویی و می میری میپری بغلش سوگند خانوم، می دونی از کی منتظرتم».

دستم رو روی بینی ام گذاشتم.

-رخساره یواش تر کسی می شنوه، بعدشم داشتم آشپزخونه رو جمع و جور می کردم.

و باز خندید و پر طعنه گفت: «آخی تو چرا با این حالت سرما خوردی دیگه هان! البته آلرژی می شه گفت، به هرحال می داشتی زن آقا کمال خودش بعداً می اومد و جمع و جور می کرد».

با اخم بهش نگاه کردم و داخل اتاقم رفتم که پشت سرم وارد اتاق اومد. ملحفه تخت رو کمی مرتب کردم و برای آرایش کردن ملایمی جلوی آینه نشستم.

به میز تکیه داد و با باریک کردن چشم هاش و لحن پر شیطنتش پرسید:

-خب سوگند خانم نگفتی؟

پد پنکک رو از توی کیفم بیرون کشیدم و آروم آروم روی صورتم ضربه زدم.

-چیو؟

-خب چه طوری آشتی کردین قضیه بارون و اینا چیه که هر دوتون اینجوری سرما خوردین شیطون شدیا!

نیم چرخه به سمتش زدم و شونه ای بالا انداختم.

-خب به خودتم گفته بود که پایین منتظرمه هیچی دیگه یه کم صبر کردم و وقتی دیدم طاقت نمیارم منم رفتم پایین و حرف زدیم، بارونم از شانس ما حسابی شدت گرفته بود و کلی خیس شدیم همین.

با اون حرفم نگاه مرموزی بهم کرد و کرد و با زیر دندون کشیدن لبش گفت: «جان من یه سؤال می پرسم راستشو بگو».

ابرویی تاب دادم.

-چه سؤالی؟

برق خنده و ذوقِ توی چشم هاش روم ثابت شده بود

با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم و با لب هایی کش اومده رو به پایین نه ای گفتم. همچنان نگاهم میکرد.

-معلومه که نه بابا تو هم چه بوسیدنی!

تعجبش پر رنگ تر شد.

-یعنی تا حالا تو رو نبوسیده!

خنده ای از اون همه تعجبش کردم.

-معلومه که نه، دیگه تا این حد که پیش نمیریم، بعدشم این جور یه درصد فکر کن بتونم تو صورت کسی نگاه کنم اونم تو همچین شرایطی، اصلاً خوده هیربد هیچ وقت همچین کاری رو نمی کنه البته گاهی اوقات بدجنسی می کنه و کلی سر به سرم میزازه و در این مورد شوخی می کنه اما می شناسمش اون توی همچین شرایطی این کا رو نمی کنه.

-چرا نکنه اون وقت؟! بعدشم خب یه کم عجیب بود برام آخه هر کس دیگه بود تا الان...

حرفش رو با لحن قاطع و محکم قطع کردم.

-اما هیربد هر کسی نیست، اون به من احترام میذاره بعدشم این قدر هم وقیح نیست که پشت سر سامان بخواد خواهرش رو ببوسه!

نیشخندی زد:

-به نظر تو بوسه ی دوتا عاشق یه کار وقیحانه ست؟

-نه منظورم این نبود منظورم اون حریم و حرمتی بود که هر دوی ما برای سامان قائلیم.

در تأیید حرفم سر بالا و پایین کرد.

-البته بی راهم نمی گی با اخلاقی که هیربد داره معلومه دیگه.

و در ادامه با خنده گفت: «ولی خدا می دونه چه قدر نَسِخِ این بوسه اید و» ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کسی به در زد و بعد از دقیقه ای عمه گلرخ وارد اتاق شد. هر دو سلام کردیم که لبخندی محکم با رنگی از تشویش زد و سلام کرد. چشمی چرخوند و پرسید:

-مزاحمتون که نشدم؟

از جام بلند شدم و لبخندی به روش پاشیدم.

-نه عمه جون بفرمایید.

رخساره پر سؤال نگاهش کرد.

-چی شده گلی جون یکم گرفته ای انگار؟

عمه آب دهنی فرو داد و با لبخندی که ظاهری بودنش تو چشم می خورد گفت: «گرفته! نه».

و رو به من کرد.

-سوگند جان می شه چند دقیقه وقتت و بگیرم عمه؟

رخساره متعجب بهم نگاه کرد که گفتم: «حتماً بیاین بشیند عمه جون».

می دونستم در مورد چه موضوعی می خواد حرف بزنه و قطعاً با وجود رخساره نمی تونست راحت باشه که

برای بیرون رفتن بهش اشاره دادم، نگاهی هاج و واج کرد و گفت: «خب دیگه من برم پایین، سوگند خانم این بارو زود تشریف بیار دیگه قاصد نفرستم دنبالتا».

و با اون حرف با نگاه کنجکاوش از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ای رو فقط با نگرانی آشکاری که توی صورتش موج می زد نگاهم می کرد، انگار که خیال حرف زدن نداشت و تردیدی که به جونش افتاده بود مانع از حرف زدنش می شد. بعد از گذشت چند دقیقه با گذاشتن دستم روی دستش که گوشه های مانتوی مشکی رنگ و پر پولکش رو با استرس توی هم فشرد می کرد همراه با لبخند پر اطمینان پرسیدم:

-بگید دیگه چی می خواستین بگین؟

با نگاه دلوپس و تعللی بالاخره زبون باز کرد اما همچنان چهره اش از دلهره توی هم فشرد می شد.

-خب راستش موضوع مهمی بود که اومدم باهات حرف بزنم... اوم... خب سوگند من ازت... من ازت می خوام...

حرف زدن برآش سخت بود و نفس کلافه و مضطربش رو بیرون داد. نگاهم رو ریز کردم:

-چی از من می خواین اتفاقی افتاده؟

پلک محکم و تندى زد و با گزش لب پايينش گفت: «ازت می خوام قضیه بارداری منو به کسی نگي لطفاً».

گیج و پر ابهام پرسیدم:

-یعنی چی؟ خب قبلاً هم اینو ازم خواستین و گفتم تا خودتون نخوايد به کسی چیزی نمی گم!

زانوهایش با حالتی عصبی و اضطراب انگیز شروع به پرش کرد و با پا روی زمین رو شمرده، شمرده ضرب گرفت.

-می دونم فقط... فقط ازت می خوام که برای... برای همیشه بین خودمون بمونه.

شوکه و ناباور نگاهش کردم.

-ب... بازم متوجه نشدم یعنی چی؟ ن... نکنه کاری کردین آره؟

سری با چهره ی مضطربش به طرفین تگون داد:

-نه... نه هنوز، اما... اما برای س... سقط وقت گرفتم.

چشم هام بی نهایت گشاد شده بود و همچنان ناباور نگاهش می کردم که آب دهنش رو فرود.

-سوگند من خیلی فکر کردم نمی تونم نمی شه، با وجود هیرید نمی تونم.

-عمه هیچ می فهمی چی می گید؟ دارین از کشتن یه بچه حرف میزنند چه جورى دلت میاد آخه؟

در حالی که سعی می کرد بغض خفه کننده اش رو که به گلوش هجوم آورده بود فرو بده، لب های قلوه ای و خوش فرمش را برچید و با اشاره به شکمش گفت: «چاره ای ندارم این بچه خیلی کوچیکه و فقط سه هفته اشه پس» ...

با لبخند تلخ صحبتش رو قطع کردم:

-پس چون کوچیکه شما باید اونو از بین ببرین! آخه چرا؟ ما با هم حرف زده بودیم.

ملحفه ی سفید رنگ تخت را توی دست همراه ب لبه تخت چنگ زد.

-خب می گی چی کار کنم، می ترسم سوگند نمی خوام باعث ناراحتی هیرید بشم.

-اما شما بعد از این همه سال که توی حسرت داشتن یه بچه دیگه بودین خدا بهتون لطف کرده پس این کار رو نکنید خواهش می کنم، این یه فرصت رو از خودتون نگیرید شما خیلی جوونید.

آهی غلیظ و سنگین از سینه اش خارج شد.

-گفتنش راحت اما تو نمی دونی که من چه زجری می کشم، ح... حتی نمی تونم خوشحال باشم.

متأثر از حال زارش، بهش چشم دوختم و بعد از دقیقه ای ساکت بودن با تردید گفتم: «یعنی شما فقط مشکل تون هیربده؟ می خواین، میخواین من باهاش حرف بزنم؟»

با اون حرفم متعجب نگاهش قفل چشم هام شد و متحیر و جاخورده گفت: «یعنی تصمیمت تون تا این حده که ...»

لبخندی برای طفره رفتن از حرفی که زده بودم روی لب هام نشوندم.

-خب... خب قطعاً برام راحت نیست اما به خاطر شما این کار و.... می کنم.

با اون حرفم مثل برق گرفته ها توی چشم هام خیز برداشت.

-نه نه به هیچ وجه چیزی بهش نگو.

-پس چی کار می خواین بکنید؟ به شما که باشه می خواین از بین ببرینش.

چونه ی گرد و لرزانش رو منقبض کرد و با نگاه هایی درمونده لب زد:

-کاش یه کم درکم می کردی من حتی هنوز نتونستم چیزی به مهدی بگم.

اون حال درمونده و عاجزش حسابی ناراحت و دمقم کرده بود، فاصله رو با حرکت به سمت جلو روی تخت کم کردم و با حرکت نوازشگر دستم روی بازوش گفتم: «این هدیه خداست به شما پس ردش نکنید، آره درکتون می کنم اما این راهش نیست به نظرم یه مدت دیگه به پنهونش کنید تا با خودتون کنار بیاید و هضمش کنید بعدشم یه راهی پیدا می کنیم که به بقیه بگیم اما اول باید خودتون بپذیرید.»

به نظر با حرف هام کمی نرم شده بود، مردد ابرویی بالا پروند و با جمع کردن اجزای صورتش توی هم گفت: «یعنی تو می گی نگهش دارم؟»

لبخندی پر عطوفت حواله ی چشم های درشت و رنگ شبش کردم.

-بهترین و درست ترین کاره، یه مدت فقط یه مدت کوتاه به خودتون زمان بدید بچه هم الان که خیلی کوچیکه می تونید بیشتر فکر کنید اما برای درمییون گذاشتنش با بقیه و هیربد، نه کار دیگه ای.

-یعنی می گی بازم پنهونش کنم؟!

-به خاطر خودتون گفتم، یه مدت کوتاه تا بتونید خودتون رو یه کم جمع و جور کنید البته توی این مدت باید خیلی مواظب خودتون و اون بچه باشید.

کلافه پوفی کشید و نفسی تند از سینه ی متلاطمش خارج شد و به فکر فرو رفت. نیم ساعتی رو با عمه مشغول کلنجار رفتن و حرف بودیم و بالاخره تونستم کمی آرومش کنم و از به دنیا اومدن اون بچه بدون مشکل، کمی بهش اطمینان بدم اما همچنان رنگ غم و عجز از چشم های نگرانش محو نشده بود و چه قدر که اون حالش محزون و دلگیرم کرده بود چرا که معلوم بود خیلی داره اذیت می شه و خود خوری می کنه.

عمه پایین رفته بود و مشغول عوض کردن لباس هام بودم. کیفم را با کشیدن بند بلندش از روی تخت برداشتم و برای بستن پنجره ی نیم باز و کشیدن پرده به سمت پنجره رفتم. دستم رو به سمت چفت فلزی و قهوه ای رنگ بردم که نگاهم جلب مامان و هیربد شد. چفت رو محکم کردم اما نگاهم متحیرم همچنان سمت مامان و هیربد بود که با فاصله ای از ساختمون نزدیک پنجره ی اتاقم ایستاده بودند و با هم دیگه حرف می زدند. چشم هام حسابی گرد شده بود و ناخودآگاه استرس عجیبی توی دلم نشست، نگاهم دقیق و ذره بینی شد فاصله زیاد بود و می دونستم اگه پنجره رو هم باز کنم باز چیزی نمی شنوم. هیربد دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و با پایین گرفتن سرش به حرف های مامان که نمی دونستم چی می گه گوش می کرد. چند دقیقه ای رو از پشت پنجره با حال نا آرومم نظاره گر شدم، حسابی کنجکاو بودم و با جوییدن گوشه ی لبم خیره ی اون دوتا بودم که بالاخره مامان با گفتن چیزی و اشاره به پشت سرش به سمت ساختمون رفت، هیربد هم در جواب سری تگون داد و پنجه ای محکم که معلوم بود از کلافگیه توی موهاش کشید. بلافاصله با دلواپسی گوشه ام رو از جیب کیفم بیرون کشیدم و شماره ی هیربد رو گرفتم. در حالی که از پشت شیشه ی بارون زده نگاهش می کردم با جواب دادن گوشه ام رو بدون مقدمه با تشویش پرسیدم:

-مامان باهات چی کار داشت چیزی شده هیربد؟

مثل این که متوجه دید زدنم شده بود چرا که بالافاصله نگاهش رو به سمت پنجره بالا گرفت، چند دقیقه ای رو نگاه کرد که باز صداش زدم.

-هیچی چه طور مگه؟

-وا پس این همه با هم چی می گفتین، بعدشم چرا احساس کردم یهو حالت یه جوری شده؟ نکنه چیزی فهمیده آره؟ اوف هیربد یه چیزی بگو دیوونه شدم.

با سؤال های پشت سر همم نگاهی به اطراف انداخت که همون لحظه عمو محسن و عمه زهرا و بقیه به همراه مادر جون از ساختمان بیرون اومدند و برای این که جلب توجه نکنه شروع به راه رفتن کرد و یه کم از محوطه ی زیر ساختمون و پنجره دور شد، با دور شدنش بالا فاصله جواب داد:

-چیزی نیست سوگند جان، چرا الکی نگران می شی!

-واقعاً؟

-آره نیست، بین عشقم من دیرم شده باید برم یه توک پا بیا پایین ببینمت که دیگه بعدشم برم. نامطمئن باز پرسیدم:

-هیربد راستش رو بگو واقعاً که چیزی رو پنهون نمی کنی؟

دست به کمر چرخى زد:

-سوگند چی باید بشه چند تا سؤال در مورد سامان پرسید همین، بیا پایین تا شلوغ نشده ببینمت.

لحنش نگران کننده نبود و بعد از ثانیه ای باشه ای گفتم که گوشى رو قطع کرد. انگار که نگرانی بی مورد بود و با انداختن کیفم روی دوشم از اتاق خارج شدم و بعد از گذر از مهتابی پله ها رو تند تند پایین رفتم. همگی آماده رفتن شده بودند کمی شلوغ شده بود، عمو محسن و زن عمو که از آخرین نفر ها هم بودند مشغول خداحافظی با مادر جون شده بودند و عمه زهرا هم با سعید و رخساره گوشه ای گرم حرف ایستاده بودند. نگاهم سمت سامان و هیربد رفت که با فاصله ای از ساختمون آقاجون با تیکه به نرده هایی که اطراف باغچه ی مادر جون بود، با هم دیگه حرف میزدند سامان همچنان توی فکر بود و هیربد با قرار دادن دستش روی شونه اش، آروم کنار گوشش چیزی رو زمزمه می کرد. واقعاً از اون همه رفتارهای مرموز و کنجکاوانه ی سامان و هیربد و همین طور مامان مغزم رو به انفجار بود و حسابی تب کرده بود. نمی دونم شاید هم من زیادی حساس شده بودم!

با عمه زهرا و بقیه مشغول سلام و صبح بخیر شده بودم و از یک طرف هم چشمم به سامان و هیربد بود و بالاخره سامان با ضربه دستی روی بازوی هیربد ازش دور شد و سمت در باغ آروم آروم گام برداشت. با رفتن سامان هیربد نگاهی بهم کرد و با حرکت چشم و ابرویی به نشونه ی خداحافظی، به دنبال سامان از باغ بیرون رفت و دیگه فرصت حرف زدن پیدا نکردیم.

از باغ برگشته بودیم و بابا سامان به محض رسیدن برای رسوندن به موقع خودشون به کلاس، راهی دانشگاه شدند. مامان هم چون پنجشنبه بود مطب نمی رفت و طبق عادت همیشگی و معمولش عصر پنجشنبه ها رو طبق گفته ی خودش با دوست هاش سپری می کرد. به خاطر تأخیر دو ساعته ای که داشتم رفتن به کلاس رو به خیال شدم و از یکی از بچه های آموزشگاه خواسته بودم که جزوه ها رو برام کپی کنه.

هیرید بعد از تماسی و پیامی که برام فرستاده بود قرار ساعت پنج رو با خانم دکتر رضایی برام یاد آور شده بود و ازم خواسته بود که سر خیابون منتظرش بمونم. بعد از دوش گرفتن سریعی آماده شدم و دکمه های مانتوی سورمه ای رنگم رو تند تند پشت هم بستم، صدای زنگ گوشی ام بلند شده بود و مثل این که هیرید رسیده بود. هول هولکی مقنه بلند و مشکی رنگم رو سرم کردم و با کشیدن رژ گلبه ای و کمرنگ روی لب هام کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. مامان روی کاناپه ی سبز رنگ جلوی تلویزیون نشسته بود و در حالی که لباس بیرون پوشیده بود داخل کیفش رو جستجو می کرد. مثل این که اون هم آماده رفتن شده بود. بارونی سبز رنگم رو که دور آستین و قسمت پایینش کش می خورد از گیره ی جاکفشی برداشتم و با کشیدن دستم روی خز های قهوه ای رنگ دور کلاهش برای مرتب کردنش، پوشیدم و رو به مامان با صدایی نسبتا بلند به خاطر فاصله ای که داشتیم گفتم: «مامان جون من دارم میرم شما کاری نداری؟»

با اون حرفم سرش رو از داخل کیفش بالا آورد و بعد از نگاهی خیره و قدری توی فکر فرو رفتن با جا به جایی عینک کوچیک و دور طلایی اش اسمم رو محکم صدا زد:

-سوگند؟

در حالی که نیم پوت های چرمم رو را از طبقه ی جا کفشی بیرون می آوردم بله ای گفتم اما جوابی نشنیدم و سرم رو پرسشگرانه بالا بردم، همچنان مردد و ریز نگاهم می کرد که با تکیه دادن ابرو هام به معنی متوجه نشدن از همون فاصله پرسیدم:

-جانم چیزی می خواستین بگین؟

احساس کردم یک باره از گفتن حرفی که روی زبونش اومده بود و برای گفتنش کمی هم دودل بود، پشیمون شده و در آخر به لبخندی ملایم بسنده کرد.

-هیچی برو عزیز دلم.

بی خیال بستن زیپ پوتین هام شدم و با ایستادن، مصرر و کنجکاو پرسیدم:

-اما یه چیزی می خواستین بگین، خب بگید دیگه.

لب و دهنی بالا و پایین کرد و انگار که در لحظه فکر کرد.

-نه دخترم قشنگم برو فقط... فقط می خواستم بگم می رسونمت که دیدم دیرم می شه آخه سر راه یه جای کار دارم و وقت نمی کنم.

با این که احساس می کردم حرف اصلی اش نیست و برای سر باز کردن من اون جوری میگه اما ناچاراً با حالتی گیج خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. همچنان ذهنم درگیر بود و مدام فکرم سمت ماجرای صبح و حرف زدن مامان با هیربد می رفت. نکنه واقعاً چیزی می دونست؟

اما پس چرا حرفی نمی زد اصلاً چرا باید با هیربد حرف بزنه؟

اون قدر فکرم مشغول بود و گیج بودم که اصلاً متوجه گذر از کنار ماشین هیربد نشدم و با دو بوق پشت سرهم مثل برق گرفته ها سر بالا گرفتم. با کشیدن نفسی کلافه به عقب قدم برداشتم که از پشت شیشه کله اش رو به معنی سوار شدن برام تکون داد. از جوی عریض آب عبور کردم و با فشردن دستگیره ی در سوار شدم و بعد از دقیقه ای راه افتاد.

همون طوری که رو به رو نگاه می کرد و حواسش جمع رانندگی اش بود پرسید:

-چی شده چرا این قدر توی فکری موقع سوار شدنم تا بوق نزدن متوجه نشدی!

با ذهنی مشغول به سمتش برگشتم.

-صبح با مامان چی می گفتی لطفاً بگو.

نگاهی به عرض خیابون شلوغ انداخت و بعد از اون نگاهش سمت من سر خورد و با نیم نگاهی گفت: «چی می خواستی بگیم بهت که گفتم چرا این قدر الکی حساس شدی تو؟!»

قهر آلود لب کج کردم.

-نه نگفتی.

لب هاش رو باد کرد و نفسی گرم فوت کرد.

-خب... خب درمورد سامان بود دیگه.

باریک بینانه نگاهش کردم.

-سامان! چرا مگه چی شده؟

دستش رو روی فرمون چرخوند و بعد از بررسی کردن خیابان فرعی گفت: «اوهوم، یعنی زندایی یه کم فکرش پیش سامان بود و می گفت این اواخر خیلی تو خودشه، از من پرسید که چیزی می دونم یا نه و یه کم با هم حرف زدیم همین».

-خب چرا تو فکره؟ تو چیزی میدونی؟

برف پاک ماشین رو برای کنار زدم دونه های شبنم و یخ که روی شیشه های بخار گرفته از سرما نشسته بودند زد و با ابروهایی پرتاب لب روی هم فشرد.

-سؤالای تو هم تمومی نداره انگار!

با قیافه ای گرفتنی از اون جواب رو برگردوندم که با لحنی از جدیت اما همچنان آروم گفت: «ببین سوگند حریم من و سامان، حریم من و سامانه پس دلیل نمی شه حرف هایی که بینمون رد و بدل می شه بخوام بهت بگم، همه ی اینا جدا از هم دیگه ست امیدوارم درک کنی چی می گم، من حق ندارم حرفای اونو پیش تو بازگو کنم».

از شنیدن اون حرف هاش حسی سراسر خوب زیر پوستم جنب و جوش گرفته و سگرمه هام رو یک باره از هم باز کرده بود. باید ناراحت می شدم اما نشدم چون حق با اون بود و تازه از این که اون همه برای حریم خودش و سامان احترام قائل بودم حسابی هم خوشم اومده بود و باز یکی دیگه از وجه های خوب شخصیتش رو با تمامیه اخلاق های خاص و گاهاً خلق و خویی تند، تونسته بودم بشناسم و برام از قبل هم بارز ترش کرده بود. لبخندی ژکوند و ملایم گوشه ی لبم نشوندم و با نگاه کردن بهش گفتم: «حق با توه یه چیزایی باید بدون تغییر سرجاش بمونه».

متقابلاً لبخندی به روم زد و حواسش رو باز به رو به رو داد. ساکت بودم و از شیشه های یخ زده تن سرد و کم رنگ شهر رو که سوز و سرما از تب تند و غلیظی رنگ ها کم کرده بود نگاه می کردم که صدای تیز گوشه ای حواسم رو نخ کش کرد. پیام از یکی بچه های آموزشگاه بود، زهرا مرادی، که ازش خواسته بودم جزوه ها را برام کپی بگیرم و توی پیام برام نوشته بود که قبل از تمام شدن کلاس به آموزشگاه برم و جزوه ها رو ازش بگیرم. با خوندن پیام بلافاصله از هیربد خواستم که اون هم به خاطر من مسیرش رو عوض کرد و مسیر آموزشگاه رو پیش گرفت. جلوی خیابون نسبتاً شلوغ آموزشگاه ماشین را توقف کرد و ازم خواست خیلی زود جزوه ها رو بگیرم و پایین پیام که قرار ملاقاتم با خانم دکتر دیر نشه.

پیاده شدم و پله های راه روی باریک آموزشگاه رو بالا رفتم. توی سالن سمت راست رو که حسابی هم پهن و عریض بود قدم برداشتم و نزدیک کلاس صد و پنج رسیدم. کلاس هنوز تمام نشده بود و چند دقیقه ای رو برای اتمام کنار دیوار سالن به انتظار ایستادم. بالاخره بعد از پنج دقیقه ای منتظر شدن ساعت کلاس به پایان

رسید و بچه ها پشت هم از خارج شدند زهرا یکی از همکلاسی ام با دیدنم میون بچه ها دست تگون داد و به سمتم اومد، سلام کردم و بعد از توضیح مختصری جزوه ها رو از کیفش بیرون آورد و به سمتم گرفت. با گرفتنشون خیلی سریع خداحافظی کردم و خودم رو به پله ها رسوندم. از میونه بچه هایی که آروم و با خنده و حرف پله ها را به سمت پایین طی می کردند با عجله و عذرخواهی، عبور کردم و خودم رو به آخرین پله رسوندم و از آموزشگاه خارج شدم. توی پیاده رو جلوی آموزشگاه ایستادم و کیفم را با بالا آوردن زانوم، روی پام قرار دادم تا جزوه ها را آروم و بدون چروک خوردگی داخلش قرار بدم که برای لحظه ای نگاهم را بالا گرفتم؛ هیربد از ماشین پیاده شده بود و در حالی که دست هاش رو توی بغلش گرفته بود با ژست خاصی به انتظارم به ماشین تکیه زده بود.

بعد از لبخندی با ملایمت و ذوق، مشغول قرار دادن جزوه ها داخل کیفم شدم که حواسم یک باره جلب دو دختری شد که با فاصله ای از من، جلو آموزشگاه ایستاده بودند و در عین ناباوری هم با دادن مشخصات هیربد و اشاره به ایستادنش کنار ماشین، درموردش حرف میزدند و یه جورایی مشغول ورنانداز کردنش بودند! نگاه جاخوده ام رو بالا گرفتم؛ بنظر از بچه های آموزشگاه می اومدند. چهره های پر آرایش و مقنعه هایی که چیزی تا در اومدن از سر شون باقی نمونده بود! آستین های مانتو شون رو هم تا آرنج زده بودند و تتو های مارپیچی که حسابی روی پوست سفید شون خودنمایی می کرد. یکی شون کمی از اون یکی بلند تر بود و سر شونه های پهن تری هم داشت. اونی که قد و قواره اش بلند تر بود در حالی که آدامسی توی دهنش رو صدا دار و تند تند می جویید با هیجان خاصی و با اشاره به هیربد، رو به دوستش گفت: «وای ندا تو رو خدا ببینش معرکه ست این پسر».

دختر دیگه که قد کوتاه تری داشت و گویا اسمش ندا بود با نگاهی به خیابون شلوغ دندون روی لب فشرد.

-اوف هیکلش و فریبا! انگار که مجسمه سازی کردند!

-هیکل چیه بابا قیافه رو بچسب.

از حس حسادت لبریز شده بودم؛ لب هام از حرص بهم بر خورد می کردند و همچنین لرزشی خفیفی پیدا کرده بودند و حسادت بی اندازه ای که ذره ذره وجودم رو گداخته و داغ کرده بود. عصبی و پر حرص در حالی که برگه ها توی دستم خشک شده بودند از بغل نگاهشون می کردم. هیربد سرگرم گوشی بود و بچه های دیگه همچنان با حرف و همههمه از آموزشگاه خارج می شدند، گوش تیز کردم و مغضوب تر از قبل بهشون خیره شدم. دختری که فریبا اسم بود چشمی باریک کرد و با سقلمه ای به دوستش که یهو آخش بلند شد، گفت: «من هرجور شده باید مخ این پسر رو بزنم بعد از تموم کردن با اون رامین بی شعور پس فطرت امشب

بهترین فرصته واسه ی جزوندنش، اوف فکر کن امشب این مانکن و با خودم ور دارم ببرمش مهمونی وای که چه حالی ازش گرفته بشه او رامین» ...

با حرفی که زد یک باره آب دهنم رو فرو دادم، واقعاً از اون لحن حرف زدنش و اون ادبیاتش مردمک چشم ها بی اندازه گشاد شده بود. لحن صحبتش مثل لات و لوت های کوچه بازاری بود و ادبیاتی از نظرم نامفهوم و کریه که اصلاً گوش نواز نبود. منتظر به هیرید که حالا سرش رو توی گوشی اش فرو کرده بود نگاه می کرد که اون دوستش هم شونه ای حریصانه بالا پروند.

-والا منم بدم نیومده اما انگار منتظر کسیه!

با تمسخر در جوابش گفت: «چرت نگو بابا اصلاً می دونی چیه تو بهتره با همون امیر کوتوله بمونی والا!»

با اون حرفی که زد دختره دیگه با دلخوری و لحنی معترض گفت: «تو هم خب آره درسته قد و بالای خوبی نداره ولی خیلی دوسم داره».

نفسم از شنیدن اون حرف ها و نقشه ی شوم اون دختر، مثل بچه های با بغض بالا پایین می شد و چیزی نمونه بود که جزوه ها رو توی دستم مچاله کنم. از اون همه وقاحتش رو به انفجار بودم. کمی خودش را حرکت داد و مقنعه اش رو که همچنان چیزی نمونه بود از سرش در بیاد عقب تر کشید و رو به دوست دیگه اش گفت: «حالا ببین چه طوری توجه اش رو جلب می کنم».

با حرفی که زد و تصمیمی که گرفته بود به درف لبه ی خیابون جایی که هیرید منتظر ایستاده بود، شروع به قدم برداشتن کرد. جزوه هام رو سریع داخل کیفم چپوندم و در لحظه به خودم جنبیدم. کیفم رو بلافاصله روی دوشم انداختم و به پا هام سرعت دادم. با گذشتن از کنار اون دختر که با انداختن قری توی کمر باریکش با عشوهِ قدم بر می داشت، زود تر خودم رو به هیرید رساندم و مثل دختر بچه های سرتق با نگاهی به عقب، توی یه حرکت سریع حریص دستش رو که به کمرش زده بود دو دستی چسبیدم و چفت انگشت هام کردم. در ادامه هم با لبخندی پیروزمندانه نگاه مغرور و پر طعنه ام رو حواله چشم های متحیر و جاخورده ی اون دو دختر کردم. با ذوقی که یک باره کور شده بود کنار جوی آبی که در طول خیابون امتداد داشت ایستاده بودند؛ لبخند پهن و دندون نمای اون دختر که نگین بزرگ روی دندونش رو به نمایش گذاشته بود روی صورتش جمع و ساییده شد و با اشاره و کشیدن دست چپش از سمت دوستش از جا کنده شد و با قیافه ای مچاله و درهم به سمت پیاده رو رفتند. مثل بچه های سرتق و حسود کم مونده بود که براشون زبون در بیارم و دهن کجی کنم. حسابی هیرید و حضورش رو از یاد برده بودم و با تکبر و احساس غروری بی جا رفتن اون دو دختر رو نگاه می کردم که با صدای خنده های ریزش سرم را بالا گرفتم. با نگاه های جذابش خیره چشم هام شده بود و با حالتی

ناباور همراه با خنده سرش رو تکیه می داد. دست هام رو آروم باز کردم و با لب هایی که از خجالت گل انداخته بودند لبی معترض برچیدم.

-نخند.

با حرکت دست موهایش رو بالا زد و در حالی که ماشین رو برای سوار شدن دور می زد، پر خنده و با زیر دندون کشیدن لبش همراه با چشمکی گفت: «یعنی عالی بود».

با تاب دادن چشمی و طوری که سعی داشتم به روی خودم نیارم رفتم و سوار شدم.

به صندلی محکم تکیه دادم و با خمار کردن چشم هام به معنای اعتراض لب از هم باز کردم:

-چیه مثل این که خیلی خوشت اومده نه؟

با تمسخر و حرص ادامه دادم:

-فکر کنم اگه همون جا دونه دونه موهاشو در می آوردم بیشترم لذت می بردی.

قهقهه ای از اون حرفم زد و با سرمستی بعد از روشن کردن ماشین حرکت کرد. در حالی که هنوز هم از اون دختر های خیره سر و گستاخ عصبی بودم با غرولند کردن و فشردن لب هام عصبی و پرحرص گفتم: «دختره ی پر رو رسماً می خواست» ...

حرفم رو با باد کردن لب هام فرو دادم که باز خندید و با لحن بدجنسانه اش پرسید:

-می خواست چی هان؟

چپ چپی نگاهش کردم و با فوت کردن نفس سراسر سنگین و عصبی گفتم: «اوف ببین چه قدر دارم چرت و پرت می گم، ببینم تو چرا داری می خندی اصلاً؟ اونم وقتی من این همه عصبانیم!»

شونه اش بالا پرید.

-نخندم چی کار کنم خب تو هم اگر مثل من تماشاگر ماجرای چند دقیقه ی پیش بودی قطعاً خنده ات می گرفت!

و در ادامه با چشمک و خنده ای قشنگ گفت: «ولی خیلی بامزه بود مثل دختر بچه های حسود شده بودی».

تابی میونه ابرو هام دادم.

-تقصیر من چیه همش تقصیر اون دخترای جلف و سبک سره بعدشم می بایست اون دو تا چشماشونو که مدام دنبال عشقه بقیه ست از کاسه در می اوردم که دیگه همچین اجازه ای به خودشون ندن».

مثل پیرزن ها مدام غر میزد و هیربدهم فقط می خندید. با بیرون دادن نفسی جعبه ی پاستیلی رو که داخل کیفم بود بیرون اوردم و در حالی که همچنان معترض غر میزدم گاز محکم و پر حرصی به پاستیل رنگی، که حسابی هم تو دستم کش می آورد، زدم.

-اصلاً می دونی چیه دلم می خواست خفه اشون کنم احمقا رو.

متعجب با صدایی که از خنده پر شده بود به سمتم برگشت.

-پاستیل می خوری؟!

با حالتی عصبی و حرصی توی صورتش خیز برداشتم.

-آره مشکلی هست؟

با حالتی خنده دار و دادن حواسش به رو به رو خنده ای کرد.

-نه عزیزم راحت باش.

باز سر جام سیخ نشستم و عصبی پلکی زدم.

-خب مگه چیه عصبیم و الان فقط این جوری آرام می شم.

نیم نگاهی کرد و در حالی که ابروش رو بالا می داد با لحنی خنده دار و پُر ستوه ای سرتکون داد.

-زن که نمی خوام بگیرم رسماً بچه باید بزرگ کنم!

پشت چشمی براش نازک کردم و گازی آرام و نرم به پاستیل توی دستم زدم.

-چه ربطی داره مگه فقط بچه ها پاستیل می خورن؟!

و در ادامه با لحنی پر عشوه و حاضر جواب چشم تاب دادم.

-بعدشم اگه واسه تو بچگی نکنم پس واسه کی بکنم هوم هیربده خان؟

نگاه خریدارانه ای همراه با لبخندی شیفته بهم انداخت و با توی دست گرفتن دستم و فشاری لذت بخش گفت: «الهی من قربون عسل این چشمای برم که این جوری با هر پلک زندنشون برام دلبری می کنن».

و در ادامه زمزمه کرد:

-آخه من از دست این شیطنتای تو چی کار کنم!

خودشیفته و مغرور باز پلکی زدم.

-هیچی فقط ساکت باش که من غم رو بزمن چون در غیر این صورت خفه می شم.

و با نگاه به جعبه ی پاستیلِ توی بغلم پرسشگرانه سمتش برگشتم.

-راستی می خوری؟

خنده ای کرد و با نگاه کردن به جعبه ی پاستیل که محکم دستم رو چفتش کرده بودم گفتم: «نه فدات بشم، نوش جوننت عشقم، خودت بخور».

و دو مرتبه نگاهی کرد.

-والا اون جووری که تو اون جعبه رو سفت تو بغلت چسبیدی فکر نکنم خیلی تعارف از ته دل باشه!

ساده لوحانه با جمع کردن بینی ام جعبه رو دو دستی باز به سمتش گرفتم.

-خب اگه می خوای بگو.

اما بدون هیچ حرفی با تکون دادن سرش به طرفین شروع به خندیدن کرد. بی خیال شونه ای بالا پروندم و باز مشغول خوردن شدم.

توی مطب بودیم و کنار هیرید روی صندلی ای منتظر نشسته بودم. دست سردم رو محکم توی دست پر حرمش گرفته بود و هر چند دقیقه یک بار فشار محکمی به انگشت هام می آورد که حضورش رو بهم یاد آوری می کرد و چه قدر دلم از حضور و فشار های نرم و پر اطمینانش به دست هام، قرص و محکم می شد. تعدادی از مراجعه کننده ها روی صندلی های چرم و متصل بهم توی سالن نسبتاً بزرگ مطب نشسته بودند و با انتظار کشیدن مشغول ورق زدن مجله های روی میزِ شیشه ای که کنار صندلی ها قرار داشت، بودند. بالاخره خانم منشی با گذاشتن گوشی تلفن و چرخش نگاهش، اسمم رو صدا زد و با اشاره ی دستش به سمت اتاق خانم دکتر خواست که داخل برم. نگاهی به هیرید کردم که با لبخندی و همچنان فشاری ظریف به دستم پلکی مطمئن زد. ازش جدا شدم و به سمت اتاق خانم دکتر رفتم. با ضربه ای به در و تعارف خانم دکتر وارد شدم. چند دقیقه ای به سلام و احوالپرسی های معمول گذشت و ازم خواست که بشینم. روی صندلی چرم و مشکی رنگ که نزدیک میز خانم دکتر بود نشستم.

لبخندی پر نشاط به روم پاشید و با قلاب کردن دست های کشیده و ناخن های بلندش توی هم گفت: «خب سوگند جان خوبی عزیزم چی کارا می کنی اوضاع چه طوره؟»

لبخندی متقابلاً زدم و با جمع کردن کوله ام توی بغل جواب دادم:

-ممنون خوبم و هر چند که از نظرم نیازی به اومدنم نبود اما بابا اصرار داشتن که حتماً بیام.

سری با جا به جایی عینکش روی چشم، بالا و پایین کرد.

-بله آقای طهماسب مرتب با هام در تماس بودن و مدام از حال و روزت و همچنین از تغییرات یهویی حالت که کمی هم باعث تعجبم شده بود گفتن.

کمی روی صندلی چرخ دارش جا به جا شد.

-به همین دلیل خواستم که توی قراری هم دیگه رو ببینیم.

سؤالی پرسیدم:

-چرا تعجب؟

-وقتی آقای طهماسب گفت حالت نسبت به قبل خیلی بهتر شده و اون هم به طور ناگهانی و توی این مدت به این کمی، واقعیتش یه خورده نگران شدم، نگران از این که نکنه وضعیت از کنترل خارج شده باشه چون این تغییرات روحی در عرض یک دوره ی کوتاه در بعضی مواقع ناشی از افسردگی مفرط که فرد بعد از مدتی در جا زدن و کلنجار رفتن با خودش و مشکلاتش یک باره تغییر رویه میده و به کلی روحیاتش عوض می شه طوری که توی سراسیمگی عادت و بی تفاوتی قرار می گیره و یک جورایی توی حالت خنثی به سر میبره، برای همین گفتم از نزدیک ببینمت و باهم حرف بزنیم.

با حرفی که خانم دکتر زد لب روی هم فشردم و با پرسش و پاسخ هایی در مورد حال اون روز هام سر صحبت رو باز کردیم. میونه ی حرف نکاتی رو همچنان بهم گوش زد می کرد و می تونم بگم بیشتر به صورت یک گپ و گفت و راهنمایی دوستانه گذشت. از طرفی هم رعایت کردن تمامی حرف ها و نکات خانم دکتر رو دلیلی برای مجاب شدنش از اون تغییر ناگهانی حالم بیان کرده بودم هرچند که لبخند های معنادارش بهم می فهموند که دلیل اون حالم رو خیلی خوب میدونه!

نیم ساعتی با حرف های خانم دکتر سپری شد و در آخر بعد از گفتن دوباره ی نکاتی تکراری ازم خواست که همچنان استفاده قرص هام رو به خاطر روند درمانی تا زمانی کوتاه ادامه بدم و این که بیشتر مراقب باشم چرا که طبق گفته خانم دکتر یک شوکه عصبی بزرگ می تونست وضعیتم رو از قبل هم بدتر کنه .

از خانم دکتر تشکر و خداحافظی کردم و همراه هیربد از مطب خارج شدیم. اون هم کلی سؤال پرسید که چی شد و چیا گفتیم که همه ی حرف های خانم دکتر رو بدون کم و کاست براش تعریف کردم که بعد از کلی دلواپسی و تذکراتی که اون هم مثل خانم دکتر داشت، من رو جلوی خونه پیاده کرد و خودش هم به بوتیک رفت .

تقریباً سه هفته ای از نامزدی مرتضی با دختر خاله اش، شبینم، گذشته بود و جو حسابی آروم به نظر می رسید. مرتضی بعد از نامزدی بلافاصله باز عازم سربازی شده بود و حسین می گفت که از بعد از شب نامزدی حالش خیلی بهتر شده و این باعث شده بود که کمی خیالم راحت تر بشه و همین طور هم فکرم. توی پیاده رو نزدیک خونه بودم و آروم آروم توی اون هوای نسبتاً سرد و خشک قدم برمی داشتم. به صفحه ی گوشی ام نگاهی انداختم؛ خبری از هیربد نبود و در عین ناباوری کل روز رو بهم زنگ زده بود و خیلی هم برام عجیب بود!

از طرفی با کلاس های فشرده و پشت سر همی هم که داشتم، من هم نتونسته بودم بهش زنگ بزنم. انگشت یخ زده ام رو همراه با بیرون دادن نفسی پر بخار روی صفحه اش کشیدم و قفلش رو باز کردم. پیامی از طرف سامان روی صفحه برام نقش بست، قبل از رفتنم به کلاس بهش زنگ زده بودم که اون موقع جواب نداده بود و برام پیام فرستاده بود. دو سه روزی رو همون طور که از قبل گفته بود برای حرف زدن درمورد پروژه و اولین کارشون همراه رضا که اون هم به تهران اومده بود، به اصفهان برگشته بودند. پیام رو باز کردم که نوشته بود به احتمال زیاد آخر هفته برمی گرده و از حالش خبر داده بود. در جواب پیامی کوتاه همراه با چند تا بوس براش بفرستم و می خواستم گوشی ام رو توی کیفم بذارم که در لحظه پشیمون شدم و بعد از تردیدی شماره ی هیربد رو گرفتم. به ثانیه ای نکشید که جواب داد و طبق عادت جونمی گفت. دستم رو توی جیب بارونی گلبه ای رنگ فرو کردم و با جمع کردن شونه هام توی هم از سرما، قدم هایی شمرده تر برداشتم. با طعنه سلام دادم.

-سلام هیربدخان!

-سلام چه طوری تو خوبی عشقم؟

لب به شکوه باز کردم:

-هی خوبم ببینم معلوم هست کجایی؟ امروز حسابی غیبت زده ها حتی یه زنگم نزدی!

دلجویانه گفت:

-شرمنده عشقم کلی کار داشتم وگرنه خیل دل تنگت شده بودم.

گوشه ی لبم رو با ریز کردن چشم هام داخل دهنم کشیدم.

-کار! ببینم کجایی اصلاً؟

با تعللی گفت:

-چی... آهان خب بوتیکم دیگه.

دستم رو از جیبم بیرون اوردم و نگاهی به صفحه ی ساعت انداختم.

-این ساعت! هشته که!

-آره خب چی مگه؟!

-آخه همیشه زودتر می رفتی اصلاً بگو ببینم تو چرا امروز این قدر عجیب و غریب به نظر می رسی چی کار داری می کنی؟

خنده ای توی گوشم کرد.

-بازم کارگاه شدی خانم کوچولو، عجیب چیه دیگه فقط یه کم کارم زیاد بود حالا ول این حرفا کن ببینم سامان زنگ نزد؟

لب و دهنی چرخوندم و با نگاه به آسمون که تاریکی اش رو به غلظت بود و ابرها کمی پراکنده، گفتم: «چرا صبح که فقط یه بار مامان باهاش حرف زده بود مثل اینکه گفته بود دو سه روز دیگه هم باید بمونه دیگه. با اون دوستش که مدیر پروژه شونه واسه ی بررسی بیشتر منطقه کاریشون، خونه ی خاله احترامم می مونن می دونی که. ببینم یعنی تو باهاش صحبت نکردی اصلاً؟»

-نه دیگه از بس که درگیر بودم.

معارض و شاکی گفتم:

-معلوم نیست درگیر چه کاری هستی که حتی به سامان هم زنگ نزدی!

و کمی غرولند کردم که با خنده گفت:

-خب غراتون تموم شد دیگه سوگند خانم؟

پلکی معترض و پر شکوه خوابوندم.

-آره، دیگه هم باید قطع کنم چون نزدیک خونه ام فقط یه چیزی...

-جونم عزیزم؟

-کاش امروز همو می دیدیم چون من خیلی دلم برات تنگ شده.

با اون حرفم تک خنده ای پر شیطننت کرد.

-از کجا معلوم شاید هم دیدی!

مضطرب و جاخورده گفتم:

-نکنه باز به سرت بزنه و نصف شبی ور داری بیای در خونه مون! وای نه هیربد لطفاً این کارو نکن.

بی توجه به حرفم با لحنی پر عجله ای گفت:

-ببین سوگند من الان یه کار خیلی مهم دارم بعداً حرف می زنیم خب فدات شم.

دلخور و با مرص لب برچیدم:

-کار خیلی مهم! اصلاً این چه کاری که از منم برات مهم تره؟!

و باز خنده های بی قید و لچ درارش که زبونم عاصی و پر حرص رو دومرتبه باز کرد:

-چرا می خندی با توام ها؟ ای بابا!

-سوگند جان فعلاً عزیزم.

گوشی قطع شده بود و بوق های آزادی که توی گوشم زنگ برداشته بود. لب و لوچه ام رو به پایین حسابی کش آورده بود، چه قدر که رفتارش عجیب و غریب شده بود!

با عصبانیت آمیخته با حرص گوشی رو توی جیبم چپوندم و با قرار گرفتن جلوی در کلید رو از جیب کیفم بیرون آوردم. در رو باز کردم و پله ها رو بی حوصله بالا رفتم.

بی هوا و بدون نگاه به اطراف سلامی به اهالی خونه که نمی دونستم کی هست و کی نیست دادم اما جوابی نشنیدم. کفش هام رو بدون این که داخل جا کفشی قرارشون بدم از پا کندم و گوشه ای هل دادم. با پا گذاشتن روی پارکت های قهوه ای رنگ، دو پله ی عریض رو به سمت سالن پایین رفتم. همچنان جوابی برای سلامم نشنیده بودم و نگاهی دورانی به اطراف انداختم؛ چراغ های سقف و لوسترهای پر زرق و برق همگی روشن بودند و روشنایی غلظی رو با شدت توی چشم می زدند؛ تنها زمانی که مهمونیه مهمی داشتیم اون همه چراغ با هم روشن می شدند و یه کم برام عجیب می اومد. هاج و واج نگاهی به اطراف انداختم که چشمم روی

میز بزرگ و شیشه ای که وسط سالن قرار داشت ثابت موند؛ پر شده بود از انواع میوه که به شکلی ماهرانه و تزئینی قشنگ توی ظرفی نقره و نگین کاری شده چیده شده بود و ظرفی کوچک تر از شیرینی های تر و خوش رنگ که کنار ظرف میوه و بادوم هندی قرار داشت. خیره میز بودم که مامان با زدن اسپری خوش بو کننده توی هوا از اتاق خواب بیرون اومد سلامی کرد که پر سؤال پرسیدم:

-این جا چه خبره؟

کلاhek اسپره رو روش قرار داد و با انداختن گيله ی شال سورمه ای رنگ و پولک دارش گفت: «چرا این قدر دیر اومدی؟»

با دست و همون حالت گیجم به در و پشت سرم اشاره دادم.

-خب، خب پیاده اومدم نگفتین چه خبره؟ این همه تدارک! مهمونیه؟

خط لبخندش پرنگ شد و با نگاهی مرموز که متوجه ی مفهومش نبودم سری تکون داد.

-اوم یه جورایی.

پرتعجب تر از قبل پرسیدم:

-یعنی چی اون وقت؟ ببینم اصلاً بابا کجاست؟

با اون حرفم با تکون دادن اسپره ی توی دستش به اتاق خواب اشاره داد و قبل از این که حرفی بزنه صدای بابا توی خونه پیچید که مامان رو صدا زد.

-آرزو جان این پیرهن آبیّه من کجاست؟

مامان کمی صداش رو برای رسا کردن بلند کرد و با چرخش سرش به عقب گفت: «آویزونش کردم پشت در».

در حالی که دسته ی کوچیک کیفم توی دستم بود و روی زمین کشیده می شد با نگاهی باریک و تکون دادن سرم گفتم: «نه مثل این که واقعاً خبریه، نمی خوانین بگین چه خبره مامان جون؟»

قدمی با دمپایی های طی و قهوه ای رنگش به جلو برداشت و با لبخندی معنادار که خیال کم رنگ شدن هم نداشت گفت: «می گم فقط قول بده زود عصبی نشی».

با حرفی که زد حدس هایی که توی سرم چرخ زد و رنگ گرفت. با سگرمه هایی توی هم و نگاه ناباورم لب باز کردم:

-ب... ببینم نکنه، نکنه بازم بساط خواستگاری چیدین دور از چشم من؟

با حرفی که زدم نگاهی به اتاق بابا که با صدای بشاش و شادش آهنگی رو زمزمه می کرد و توی خونه پیچیده بود، انداخت و با چرخش سرش به سمتم گفت: «خب خیلی منتظرت موندم که اول بیای و حرف بزنینم ولی دیر کردی پشت تلفن هم نمی تونستم بگم».

ناباورانه و عصبی خنده ای کردم.

-شوخی می کنید!

بی خیال و با آرامشی مطلق و لج درار شونه ای بالا انداخت.

-خب اگه زود تر می اومدی راجح بهش حرف می زدیم.

پر بهت نگاهم رو روش ثابت کردم، انگار که به مغزم شوک وارد شده بود و سعی در آنالیز کلماتی داشت که از دهن مامان خارج شده بود، از نظر خودم که فقط می تونست یه شوخی مسخره باشه!

حرف های مامان و اون رفتار عجیبش مثل کبریتی بود که توی انبار باروت کشیده شده و یک باره باعث داغ و شعله ور شدن مغز و افکار بی اندازه شلخته و درهمم شده بودند. آویز کیفم با حرارت گرفتن صورتم از غضب روی زمین رها شد و صدایی نرم توی گوشم ضریب گرفت. سعی داشتم خودم رو از اون حالت شوکه خارج کنم و در حالی که از عصبانیت داغ و گلگون شده بودم لبی پر حرص باز کردم:

-آخه چرا بدون این که به من چیزی بگین همچین بساطی رو راه انداختین؟! دیگه واقعاً فکر نمی کنید این کارتون لوٹ شده! اون از آقای رحیمی اونم.... مامان واقعاً که!

دست هاش رو به پایین و برای حفظ آرامشم رو به پایین حرکت داد و آرام گفت: «آروم باش عزیز دلم چیزی نشده که»!

با خنده های عصبی گوشه ی لبم رو زیر دندون کشیدم.

-چیزی نشده! دیگه چی می خواستین بشه انگار من آدم نیستم که قبلش باهام حرف بزنیند، قبلاً هم این کار رو کرده بودین اما این بارو دیگه ازتون توقع نداشتم شما خودتو به من گفتین الان ازدواج برام زوده اون وقت...

با بیرون دادن نفسی عصبی حرفم رو نیمه رها کردم. با همون آرامش دیوونه کننده اش که مثل سوزنی نوک تیز توی سلول های مغزم فرو می رفت و حالت گداخته ام رو جریحی تر می کرد گفت: «خب هنوز هم می گم

اما خیلی اصرار کردن دیگه نتونستم نه بگم بعدشم که با بابات حرف زدم و بعد از کمی حرف زدن اون هم رضایت داد».

گیج و متحیر با خیرگی نگاهش می کردم، چرا که اصلاً نمی تونستم بفهممش و هیچ جوهره نمی تونستم مامان رو درک کنم اون هم با شناختی که از رفتار و اخلاقش داشتم!

آب دهنم رو گیج و منگ مزه مزه کردم

-مامان شما واقعاً خوبین؟ یعنی، یعنی بابا رو راضی کردین!

لبخندی نامفهوم و از نظرم حرص درار گوشه نشین لب های بادمجونی رنگش شد.

-تو که هنوز اونا رو ندیدی پس چرا این قدر عصبانی می شی بعدشم تهش نه دیگه!

با حرص و خشمی بی اندازه لب هام رو محکم روی هم فشردم، با تا شدن، کیفم رو از کف سالن برداشتم و شمرده و با لحنی پر خط و نشون لب زدم:

-نمی خوام ببینم، الانم میرم توی اتاقم و اصلاً توقع نداشته باشین که حتی برای لحظه ای واسه ی دیدن مهموناتون از اتاقم خارج بشم، پس خودتون یه جووری جمعش می کنید!

و با گفتن اون حرف ها عصبی از کنارش رد شدم که با آرامشی خاص و خنده ای زیر پوستی گفت: «میای می دونم که حتماً میای».

به قدم های محکم و عصبیم سرعت بخشیدم و به سمت اتاقم رفتم، دستگیره رو محکم فشردم و داخل شدم. پر خشم کیفم رو بدون این که توجه داشته باشم چه چیز هایی داخلش قرار داده روی تخت با ضرب پرتاب کردم و لبه اش نشستم. نفس های خشمگینم پشت هم از سینه ی متلاطمم خارج می شد، لحن پر اطمینان مامان خشمم رو دو چندان کرده بود و با پنجه هام لبه های تخت رو محکم و حرصی توی دست گرفته بودم و ملحفه ای که چنگ بر داشته می شد. بدون این که لباسم رو عوض کنم روی تخت نشسته بودم و با استرسی بی اندازه با پنجه ی پا روی زمین ضربه می زدم، مدام به این موضوع که نکنه هیربد از قضیه خواستگاری بویی بیره فکر می کردم و اضطرابم از قبل هم پر رنگ تر می شد و یه جورایی از واکنشی که ممکن بود داشته باشه، رو به دیوونگی بودم، مطمئناً اگر هم بهش می گفتم که از چیزی خبر نداشتم عمراً حرفم رو باور می کرد.

با کشیدن نفسی بشدت کلافه از روی تخت بلند شدم و بی حوصله شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم. لباسم رو با یه دست لباس راحتی تعویض کردم و باز خودم رو روی تخت انداختم. با فکر و ذهنی بهم ریخته به

سقف خیره شده بودم و هجوم غلیظ فکر و خیال های واهی و پر استرس که آرامش رو به طور مطلق ازم ربوده بودند.

نیم ساعتی گذشته بود و متوحش به نقطه ای نا معلوم خیره بودم که با صدای تیز و خش دار گوشی تلفنم یهو از جام پریدم. شماره ی هیربد روی صفحه نقش بسته بود، با حرکت سریع پنجه هام موهام رو بالا زدم و بعد از یه کم تسلط به خودم انگشتم رو همراه با فوت کردن نفسی روی صفحه کشیدم و جواب دادم که بلافاصله پرسید:

-رفتی خونه؟

آب دهنم رو آروم فرو دادم.

-اوم... آره چه طور؟

-هیچی می خواستم ببینم رسیدی یا نه.

گوشی رو محکم به گوشم چسبوندم و با لحنی کنایه آمیز گفتم:

-چی شد تو که کار خیلی مهمی داشتی چه طور شد که از کار مهمت زدی هان؟ والا راضی نیستم از کارت بزنی هیربدخان.

در جواب با پرویی و بی خیالی تمام گفتم:

-مرسی که این قدر درک می کنی، آره دیگه واقعاً کارم مهم بود.

پره های دماغم با حرص تکونی خوردند و با صدایی که سعی در کنترل خشمش داشتم، گفتم:

-هنوزم داره میگه مهم بود! واقعاً که.

تک خنده ای کرد.

-خب دروغ بگم؟ مهم دیگه.

-اِ حالا که مهمه پس بفرمایید به کار مهمتون برسید.

-حالا چرا عصبانی می شی خانومه غر و غرو؟

پلک محکمی روی هم فشردم.

-اصلاً امروز همتون می خواین منو دیوونه کنید.

-همه؟ همه کین اون وقت؟

لب هام رو باد کردم نفسم رو برای حفظ آرامشم بیرون فرستادم.

-ولش کن اصلاً، من یه کم کار دارم باید برم تو کاری نداری هیرید؟

-چه کاری اون وقت؟

برای این که کمی تلافی کنم با لحنی محکم و پر حرص گفتم:

-یه کار خیلی مهم.

با حرفی که زدم خنده ای کرد و بعد از اون هم در نهایت آرامش و با بدجنسی گفت:

-آهان، خب وقتی میگی مهمه لابد مهمه دیگه پس مزاحمت نشم عزیزم برو به کارت برس.

حس می کردم از سرم داره دود بلند می شه و باروت هایی که هر لحظه آماده ی انفجار بودند، مخم داشت سوت می کشید و با حرص و عصبانیت دندون روی هم فشردم.

-تو چت شده اصلاً؟

و در ادامه درحالی که اداش رو در می اوردم گفتم:

-یعنی چی مزاحمت نمی شم برو عزیزم؟ هان؟!

لحن پر خنده اش توی گوشم مثل مته به جون مغزم افتاده بود.

-چت شد یهو چرا داغ کردی؟ می دونی چیه من اصولاً آدم منطقی ای هستم، خب لابد مهمه کارت چی بگم خب؟

با تمسخر و بهت زدگی جواب دادم:

-وای خدا، تو آدم منطقی ای هستی! اونم تو!

خنده های ریز و اون همه آرامشش حسابی روی اعصابم یورتمه می رفتند و کلافگی ام رو به اوج رسونده بود.

-خب آره چیه نیستم؟

لب هام رو عصبی تر کردم و همچنان سعی داشتم افسار خشمم رو که هر لحظه ممکن بود از دستم رها بشه، محکم توی دست بگیرم.

-نه تو راست می گی، پس خدا حافظ.

و با گفتن اون جمله در حالیکه با خنده ازم می خواست قطع نکنم با کشیدن محکم انگشتم روی صفحه ی لمسی، تماس رو بی توجه به درخواستش قطع کردم. کلافه تر از قبل با نوک پا روی زمین ضرب گرفته بودم، انگار که همه دست به دست هم داده بودند که من رو دیوونه کنند!

هیچ چیزی به اندازه ی رفتار هیربد اون همه شوکه و متحیرم نکرده بود. دمپایی های پشمی پایین تختم رو به پا کردم و با تکیه زدن یه دست به کمر و دست دیگه ام که پوست لبم رو مضطرب می کند، توی اتاق راه می رفتم که همون لحظه متوجه ی صدای بلند آیفون شدم. نگاهم ناخودآگاه سمت در اتاق کشیده شد؛ با صدای مامان که بابا رو صدا می زد و می گفت اومدن، متوجه شدم که بالاخره خواستگار های مجهول تشریف آوردند!

عصبانیتم دو برابر شده بود و مثل بچه ها با مشت کردن دست هام پایی روی زمین کوبیدم. آشفته و مشوش بودم و واقعاً نمی دونستم چی کار باید بکنم، جلوی میز آرایش نشستم و با عصبانیت رژی رو با چرخوندن پایه اش بالا و پایین می کردم که بعد از گذشت چند دقیقه مامان با ضربه ای به در داخل اتاق اومد. نگاهی پر تعجب بهم کرد.

-سوگند تو که هنوز آماده نشدی! تو چرا این قدر لجبازی، زشته حاضرش و بیا، این مراسم خیلی هم رسمی نیست پس نمی خواد خودت و اذیت کنی یه لباس ساده بپوش و بیا. با خنده ای گنگ و ناباور نگاهش کردم و روی صندلی نیم چرخه ای به سمتش زدم.

-معلوم هست چی می گیدی؟! من هنوز نتونستم کاری رو که کردین درک کنم اون وقت می گین رسمی نیست! دست گیره ی در رو توی دستش گرفته بود و با نگاهی به بیرون از اتاق آروم گفت: «سوگند منتظرم زود بیا». لجباز و تخس سر بالا گرفتم و چشم گرد کردم.

-نمیام به هیچ وجه، پس بیشتر از این اصرار نکنید.

انگشت اشاره اش رو با ناخن بلند و لاک بادمجونی اش که حسابی توی چشم بود و با رژش ست شده بود، در امتداد صورتم تکونی داد.

-دیگه صدات نکنما.

و با اون حرف از اتاق بیرون رفت که مشتم رو کنترل شده روی میز کوبیدم و با رژی که توی دستم بود محکم و حرصی شروع به خط خطی کردن آینه کردم و باز هم تلفنم به صدا در اومد. دستم رو روی میز کشیدم و برش داشتم و البته که باز هم هیرید بود!

اصلاً دلم نمی خواستم توی اون وضعیت جوابش رو بدم اما خیال قطع کردن نداشت و به ناچار مجبور شدم که جواب بدم. همین که جواب دادم معترض گفتم:

-چرا جواب تلفنم و نمیدی آخه؟

-چیزه خب توی آشپز خونه بودم نشنیدم.

پر تعجب و مرموز گفتم:

-توی شپز خونه!

شونه ام غیر ارادی از تعجبش بالا پرید.

-آره خب چیه مگه حالا؟

-هیچی بگو ببینم چته چرا این قدر عصبانی تو، چیزی شده؟

با لحن پر طفره ای جواب دادم:

-ن... نه چیزی نشده که ببینم تو چرا این قدر زنگ می زنی حالا! مثل این که تو یه چیزیت شده، نه به امروزت نه به الانت!

-خب فکر کردم که ازم دلخور شدی گفتم زنگ بزنم و از دلت در بیارم نمی دونسنم این جوری سؤال و جوابم می کنی!

در حالی که مضطرب با رژ توی دستم بازی می کردم گفتم:

-دلخور نیستم، ببین من الان نمی تونم حرف بزنم از کلاس که اومدم خستم می خوام یه کم بخوابم می شه بعداً حرف بزنیم؟

متعجب تر و جاخورده پرسید:

-بخوابی! سوگند اصلاً چرا صدات این جوریه چرا این قدر هول و مضطربی تو؟ این چه وقت خوابیدنه!

-من! نه گفتم که فقط خستم .

چند ثانیه ای رو مکث کرد و بعد از اون با لحن همچنان مرموزش گفت:

-! یعنی نمی خوام از اتاقت بیای بیرون؟

از حرفی که زده بود برای لحظه ای مغزم از فکر ایستاد.

-متوجه نشدم یعنی چی!

خنده ای توی لحنش اوج گرفت.

-یعنی این که آدم مهمونو این قدر معطل نمی کنه اونم اگه خاستگار باشه!

نا باورانه و با بلعیدن آب دهنم لب باز کردم:

-هیرید معلوم هست چی می گی؟

-سوگند خانوم می گم از اتاقتون تشریف بیارید بیرون دیگه، والا چشممون به در خشک شد، دق کردم بابا.

میونه ناباوری و بهت خنده ای کردم:

-ش... شوخی می کنی آره؟

سرمست باز خندید و با لحن بشاش و پر شوخی اش گفت:

-اگه نمایای پس ما بریم دیگه، چون دو، سه جای دیگه هم باید بریم.

صورتم حسابی داغ شده بود و و نفس هایی هیجان زده که پشت هم از بینی ام خارج می شدند، ضربان قلبم بی محابا شدت گرفته بود و چشم هایی که شروع به قل قل کرده و مثل چشمه ای یک باره پر شده بودند. تمام اجزای صورتم رو منقبض کرده بودم و سعی می کردم گریه نکنم اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشک هام هُری روی صورتم سر خوردند، منقلب شده بودم و با گریه و لحنی پر التماس گفتم:

-تو رو خدا با من شوخی نکن هیرید، لطفاً م... من ...

شوکه پرسید:

-سوگند داری گریه می کنی!

با پشت دست و کلافگی اشک هام رو پس زدم و مثل بچه ها با گریه گفتم:

-خب اعصابم بهم ریخته و تو هم این جوری سر به سرم میذاری.

-دور اون اشکات بگردم من، آخه چه سر به سری، بجون خودت راست می گم ولی انگار گند زدم.

درحالی که گریه ام شدت گرفته بود و خنده ای هم گنگ به اون حالت اضافه شده بود لب زدم:

-اما... چ... چه طوری پس مامانم!

-سوگند مرگ هیرید این جوری گریه نکن، خیر سرم می خواستم خوشحالت کنم.

مکشی کرد:

-آره مامانت همه چیزو می دونه، یعنی یه مدتی می شه که می دونه امشبم خیلی بهم کمک کرد حالا خوده زندایی برات تعریف می کنه.

هق هقی توی گوشی کردم که عاجزانه گفت:

-سوگند، دردت بسرم یه کم آروم باش، ببخش ای خدا ببینش چه طوری گریه می کنه، من به یه بهونه اومدم پایین که با تو حرف بزنم اون وقت تو ببین چی کار می کنی داری گند می زنی تو بهترین حالم ها.

در حالی که میونه گریه می خندیدم دلخور لب برچیدم:

-خیلی بدجنسی، خیلی بدی پس کار مهمت این بود.

-خب چی کار کنم منه بیشعور می خواستم مثلاً سوپرایزت کنم نمی دونستم تا این حد مقاومت می کنی. و با در ادامه خنده گفت:

-ولی نه خوشم اومد آفرین، اما دیگه مقامت بسه من الان میام بالا تو هم زودی از اتاقت بیا بیرون چون تا همین الانشم خیلی تلاش کردم خودمو با این قضیه وفق بدم.

ته مونده ی اشکم رو پس زدم و با خنده پرسیدم:

-چه وفقی؟ کدوم قضیه؟

خنده ی خوش ریتمش گوشم رو پر کرد:

-همین خاستگاری دیگه، خب مدلم نیست چی کار کنم من خیلی با این مراسما حال نمی کنم.

-ا! این جور یاست خب پس توقع نداشته باش که منم با سینی چایی پیام خدمتتون هیریدخان.

-اتفاقاً خوب می کنی چون از این کارم اصلاً خوشم نمیاد به من باش که دستتو می گیرم و ور می دارم میبرمت، تمام.

هیجان باز بهم غالب شده بود و با نگاهی به آینه و بررسی خودم از میونه خط خطی های رژ لب سرخ رنگِ روش، با لحنی پر استرس همراه با هیجان زدگی گفتم:

-وای یعنی الان من باید پیام بیرون!

قهقهه ای زد:

-نه پس می خوای من پیام!

-اوف هیربد من پیام بیرون و تو رو تو سالن ببینم که از حال رفتم!

قهقهه ای زد.

-نترس از حال رفتی خودم می گیرمت حالا هم مثل یه دختر خوب یه کم به خودت برس و چند دقیقه ی بعد هم تشریف بیار، بین مامان من خیلی سخت پسندیده باشم، اون نپسندیده منم نمی تونم رو حرفش حرف بزنم.

از حرفش حسابی خنده ام گرفته بود و با تکیه سرم شروع به خندیدن کردم.

-نخند جدی گفتم دیگه با خودته، خب فعلاً عروس خانوم.

و با گفتن اون حرف گوشی رو قطع کرد. هیجان عجیبی داشتم و از دیدن خودم توی آینه و اون حال که آمیخته ای از ذوق، غم و اضطراب بود، خنده ام گرفته بود. هنوز هم نتونسته بودم باور کنم، هضمش کمی برام سخت بود و تازه دلیل حرف ها و رفتار سراسر خونسردانه و مطمئن مامان رو می فهمیدم.

همچنان گیج و منگ بودم و با استرسی بی اندازه و حسی دلهره انگیز و مهیج توی آینه به خودم نگاه می کردم، رنگ از صورتم پریده بود و اثرات و رد گریه هنوز روی صورتم وجود داشت. بلافاصله دستم رو سمت کرم پودر روی میز بردم و بازش کردم، پد نرم و گلبه ای رنگ رو برداشتم و قبل از این که سمت صورتم ببرمش مامان داخل اتاق اومد اما این بار بدون در زدن. نگاهم از آینه سمتش کشیده شد، درحالی که در رو پشت سرش می بست لبخندی معنادار زد و به طرفم اومد. از این که مامان همه چیز رو می دونست حسی از خجالت بهم دست داده بود و با شرمزدگی صورتم رو ازش برگردونم که نزدیک تر اومد، بالای سرم ایستاده بود و با خم شدن و آوردن دستش به سمت صورتم، چونه ام رو به طرف خودش چرخوند که بعد از دقیقه ای نگاه کردن و پر شدن چشم هام از اشکی زلال از روی صندلی بلند شدم و سریع بغلش کردم. دستش نوازشگر روی شونه و کمرم به

حرکت در اومد و آروم و با صدای لطیفش کنار گوشم زمزمه وار گفت: «مثل این که هنوزم نمی خوامی از اتاقت بیرون بیای».

سرم رو روی شونه اش قرار دادم و با فشار محکمی به سر شونه هاش با گریه "مامانی" گفتم که من رو کنار کشید و با توی دست گرفتن بازو هام و تکیونی آروم بهم، در حالی که سرش رو به سمت صورتم که پایین گرفته بودمش، خم کرده بود گفت: «گریه نکن سوگندم، گریه نکن دختر قشنگم نگام کن ببینم».

همین که سرم رو بالا گرفتم دستش از بازوم رها شد و روی گونه های پر حرم و سرخ شده ام کشیده شد و اشک هام رو به نرمی پاک کرد. لبم رو برای چکیدن قطرات بعدی اشک زیر دندون کشیدم که دستم رو توی دستش گرفت و در حالی که روی تخت می نشست من رو هم روی تخت نشوند. با لبخندی ملیح و دلنشین و سوق دادن نگاه مهربون و پر مهرش بهم، لب از هم باز کرد.

-مگه همینو نمی خواستی، مگه دیوونه وار عاشق اون آدمی که اون بیرون نشسته نیستی؟ پس بدون که بی تابانه منتظرته.

چه قدر شنیدن اون حرف ها از مامان با وجود همه ی راحتی و صمیمیتی که باهاش داشتم، معذب و شرم زده ام می کرد. سرم رو پایین گرفته بودم و با نگاه اشک آلودم به رو تختی گل ریز و سفید رنگ تخت نگاه می کردم که با صدای آروم و گوش نوازش بهم نهیب زد و فشاری مطمئن به انگشت های یخ زده ام از استرس، آورد.

-چرا فکر کردی درکی از عشق ندارم و از این که بفهمم یه دونه دخترم عاشق شده عصبانی می شم؟! فکر کردی اگه بفهمم سرزنشت می کنم!

با سکوتم ادامه داد:

-سرتو بالا بگیر چرا خجالت می کشی تو که کار بدی نکردی.

درجه درجه و آروم سرم رو بالا بردم که با انگشت های کشیده و خوش فرمش باز قطره های اشک رو کنار زد.

-نمی خوام خیلی طولش بدم چون اون بیرون یه نفر با بیقراریه تمام منتظرته اما قبلش می خوام یه چیزی رو برات تعریف کنم، چیزی که تا حالا نتونستم به کسی بگمش البته به جز یکی از دوستای صمیمیم که از دوران دبیرستان با هم بودیم و همیشه کنارم بوده و هست.

چشم های برق گرفته از اشکم رو توی چشم های سراسر آرامشش ریختم که نفسی کشید و طوری که انگار به گذشته ها سفر کرده باشه پلک آرومی همراه با لبخندی معنادار و عمیق زد. دستم رو در همون حال توی دستش گرفت و لب های خوش فرمش از هم باز شد.

-یه روزی تو اوج جوونی و با کلی خیالای دخترونه یه قولی به خودم دادم، یه قولی که الان موقعشه بهش عمل کنم.

کنجکاو از راز و حرفی که کنج لب و میونه سیاهی چشم هاش نشسته بود گوش شدم برای شنیدن.

-منم یه روزی مثل تو عاشق شدم، درست توی همین سن، همین شور و همین حال.

چشم های پر سؤالم دقیق تر شد و با پر رنگ شدن خط لبخندش و بیرون اومدن نفسی از سینه اش، قفل صندوقچه ای رو که راز دلش رو پنهون کرده بود، باز کرد.

-داستانش شاید یه کم طولانی و خسته کننده باشه و نمی خوام خیلی بازش کنم فقط می خوام با گفتن یه سری چیزا به قولی که به خودم داده بودم برسم و عمل کردنش.

با سکوتی دوباره و تازه کردن نفسی با لحنی قصه گو که به خاطرات سفر کرده بود، ادامه داد:

-عاشقم شدم، عاشق! کلمه ی آسونی و هجا کردنش مثل آب خوردنه اما تاوان و هزینه هایی که باید براش داد سخته و گاهی اوقات کمر خم کن.

مکثی کرد که با دیدن نگاه منتظر و پر شوقم برای شنیدن لب برچید:

-اون قدر عمیق و دیوونه وار درگیر اون حس شده بودم که حتی به خاطرش نذر کردم، نذر کردم که اگه کسی رو که دوستش دارم، اون هم متقابلاً همون حس رو به اندازه ی من، نسبت بهم داشته باشه و بشه، تا آخر عمرم هر پنج شنبه برم امامزاده ی محلمون و اون جا شیرینی پخش کنم و الان سالهاست که من هر پنج شنبه با همون دوستم با هم دیگه میریم همون امامزاده و چند ساعتی رو اون جا بدون این که کسی بفهمه نذر رو ادا می کنم، تو اوج جوونی نذر کردم و همچنان پایبندم به اون قسم و نذری که خدا اجابتش کرد برام.

حیرت زده و با چشم هایی جاخورده به مامان چشم دوخته بودم.

-خب راستش خانواده ها اون زمانا خیلی این مسائل رو درست و به جا نمی دونستن، اون زمان مادر بزرگت خیلی مخالفت کرد خب قصدش بدی نبود فقط مثل هر مادر و پدری خیر و صلاح بچه شون رو میخواستن. مخالفت کرد اونم وقتی که دلم می خواست کنارم باشه... دلم میخواست وقتی دلتنگی رضا بی امونم میکرد بغلم کنه موهامو با نوازش موهام آرومم کنه حتی... حتی بهم وعده ی دیدارشو بده، بگه من هستم همه چی رو درست میکنم... ولی خب نبود کنارم نبود، اون جور که میخواستم مادری کرد و حتی بیشتر اما عاشقیمو ندید...

نفس سختی بیرون فرستاد.

-البته حقم داشتن چون پدر و مادر منم پیرو تصمیمای مادر و پدرای خودشون بودن و اون زمان این جوری بود دیگه، حرف حرف بزرگترا بود و حتی اگر اون حرف اشتباه هم می بود تأثیری توی قضیه نداشت اما این وسط تنها کسی که درد عشق کشیده بود و تونست درکم کنه عمه لیلای خدا بیامرز بود که خیلی تلاش کرد، خیلی منو دوست داشت و اون درک و تجربه ای که از عشق ناکامش داشت باعث شد که من به خواسته ی دلم برسم البته آسونم نبود خیلی اتفاقا افتاد، بی تابی هام واسه دونستن حس بابات، تقلا و جنگیدنم برای به دست آوردنش، پشتش موندن و جنگیدنای هر دومون... خیلی مفصله خیلی و می دونم زمان بره تعریف این داستان و این راز قدیمی.... و اما قسمتی اش که به تو ربط داره.

لبخندی رو به چشم های ناباور و همچنان کنجکاوم زد.

-همون زمان و با یکی شدن قلب هامون بود که به خودم یه قولی دادم.

دستم رو با دست های گرم و پر محبتش محکم فشرد و لبخندش غلیظ تر لب هاش رو کش داد.

-قول دادم اگه یه روز دختر دار شدم و دخترم عاشق شد هر کاری بکنم تا اون و به کسی که دوستش داره برسونم و هیچ وقت حسرت همچین چیزی تو دلش نمونه، حسرت گرفته دستای کسی که دوستش داره و عاشقش... حسرت لمس عشق.

میونه بغض لبخندی زدم که توی چشم ها عمیق و پر مهر نگاه کرد.

-سوگند تو یه دونه دختر منی، عاشق شدی بدون این که من بفهمم! درسته فهمیدم اما یه کم دیر چون نتونستم تو روزای سخت کنارت باشم و آرومت کنم، نتونستم غصه هاتو بخورم، نتونستم اشکایی که تو تنهایی ریختی پاک کنم، من و ببخش عزیز دلم، ببخش منو.

با هاله ی اشکی که دیدم رو کمی تار کرده بود نگاهش می کردم، دست هاش رو که چفت شده روی زانو و دامن حریرش قرار داشتند، به سمت صورتم بردم و محکم به لب هام فشردمشون، تازه دلیل قرار های آخر هفته اش رو می فهمیدم؛ پس برای ادا کردن اون نذر بود که عصر هر پنج شنبه به بهونه ی دیدن و وقت گذرونی با دوست هاش از خونه بیرون می زد!

چه قدر که تصور عشق مامان و بابا و کار مامان برام قشنگ و لذت بخش بود. هم دیگه رو خیلی دوست داشتند اما همیشه فکر می کردم ازدواج شون یه ازدواج معمولی بوده و بابا فقط خواستگار مامان بوده. چشم های اشکی ام برقی گرفت و باز راستای نگاه تسکین دهنده و چهره ی ملیحش قرار گرفت.

-اون روز بعداز نامزدی مرتضی، توی باغ با هیربد حرف زدم، خب راستش وقتی می خواستم پیام بالا و همین که در رو باز کردم متوجه ی شما دو تا شدم که توی آشپزخونه مشغول حرف زدن بودین، نمی خواستم چیزی رو گوش کنم اما...

تای ابروش با بافشدن لب هاش روی هم، بالا پرید.

-اما ناخواسته کمی از حرفاتون رو شنیدم، حتی به خاطر این که بابات بالا نیاد و یه وقت بد نشه قبل از پا گذاشتنش روی پله ها برای این که یه جوری از اون جا دورش کنم با یه بهونه کشوندمش یه طرف و یه چیزی براش سر هم کردم، بعدشم که هیربد اومد پایین و باباتم با زهرا بقیه مشغول حرف شد. فکر حسابی درگیر شده بود یه کم جا خورده بودم و اولش باور کردنش یه کم برام سخت بود چون اصلاً فکر هیربد رو نکرده بودم. بین فکر کردن و تصمیم گرفتنم فاصله ی زیادی نبود و تصمیم گرفتم که باهاش حرف بزنم.

گوشه ی شالم رو با سر به زیری دور انگشت هام می پیچوندم و به حرف های مامان گوش می کردم نمی دونم اما باز هم حسی نرم از خجالت زیر پوستم خزیدن گرفته بود. صدای نفسی که از سینه اش خارج شد توی گوشم پیچید و با روی هم قرار دادن پاش اداومه داد:

-وقتی تنها دیدمش رفتم و با یه کم این دست و اون دست کردن و تحلل سر حرف رو یه جوری باز کردم، بیچاره اونم حسابی جاخورده بود و با خجالت فقط سرش رو پایین انداخته بود و حرفای منو گوش می کرد، هیربد رو خیلی خوب می شناسم چون اون و سامان جلوی چشمای خودم قد کشیدن، خیلی برام عزیزه و با حرف هایی که زدیم فهمیدم خیلی هم تو رو دوست داره در آخرم برای این که بیشتر حرف بزنیم ازش خواستم بیاد مطب که دو سه باری هم دیگه رو ملاقات کردیم و باز حرف زدیم مفصل تر.

لبم رو با استرسی خفیف تر کردم، همچنان با انگشت و ریشه های شالم بازی می کردم. حرف های مامان قوت قلب عجیبی بهم داده بودند و لب هایی که از استرس گریزون بود و آروم آروم برای نشون دادن لبخندی از هم باز می شدند. با سکوت اداومه دار من همراه با نگاه و لبخندی پر شکوه گفت: «همیشه فکر می کردم اگه یه روزی عاشق بشی اول با من درمیون میزاری و منم وقتی بفهمم حسابی ذوق می کنم و کلی با هم در این مورد حرف می زنیم اما چی کار کنم که یه سری چیزا خیلی بین ما فاصله انداخت، طوری که حتی ماجرای اون قرصا رو هم خیلی دیر فهمیدم اما الان می خوام کمک کنم، اونجا نتونستم کاری بکنم ولی الان هر کاری می کنم که فقط خوشحال باشی البته بدون اشتباه کردن سوق دادنت توی و راه درست. می دونم که دلواپسیه هر دوی شما سامانه، هیربد همه چیز و برام تعریف کرد و می دونم چه قدر برای هردوتون سخته اما نگران نباش وقتی برگرد بهاش حرف می زنم و تمام سعیم رو می کنم که یه جوری قضیه رو براش توضیح بدم».

همراه با تگون دادن سرش نفسی بلند کشید و با دستش ضربه ای آروم روی دستم زد.

- و امشب، امشب پیشنهاد خوده هیربد بود منم با بابات حرف زدم که اولش حسابی شوکه شده بود اما گفتم که بهم علاقه دارین و گفتم که عاشق شدین، آدمی نیست که عشق رو درک نکنه خیلی بهتر از من میفهمتش چون من و اون هم مبتلا بودیم به این کلمه ی شیرین اما سرسخت! حرف زدم و حرف زدم از حال خوب این روزات براش گفتم از لبخندای عمیق نگاهت، اونم خیلی هیربد رو دوست داره و از این قضیه هم اظهار خوشحالی کرد خواست منتظر سامان بمونیم می گفت هرچی باشه بهم نزدیکن و نباید توی این روز هر دوتون رو تنها بزاره اما مجبور شدم دروغ بگم که در جریان و باهاش حرف زدم و اینکه بی طاقتی شمارو حرف آخرم کردم.

چشم هام از شور و شوق برقی غلیظ گرفت و در حالی که چونه ام از بغضی که از خوشحالی بیش از اندازه ام نشأت می گرفت لرزش پیدا کرده بود قدر شناسانه نگاهش کردم، چه قدر که اون لحظه مامان رو بیشتر از همیشه دوست داشتم و حتی از این که چرا از همون روز اول بهش همه چیز رو نگفته بودم واقعاً پشیمون بودم. لبم رو زیر دندون فشردم و با حلقه ی اشک توی چشم هام خیلی سریع بغلش کردم. محکم تنش رو توی آغوشم فشردم و زیر لب گفتم: «چه قدر خوبه که هستین مامان، خیلی دوستون دارم خیلی».

دستش روی دسته موی بیرون زده از شالم پر مهر حرکت کرد.

- منم خیلی دوست دارم دختر قشنگم.

و با اون حرف من رو عقب زد و با توی دست گرفتن صورتم گفت: «چرا بهم نگفتی، از چی ترسیدی نکنه ترسیدی درکت نکنم؟ اما مگه می شه عشق رو درک نکرد؟»

با بغض لب برچیدم:

- مامان من... من نمی خواستم از دستش بدم چون... چون اون الان دیگه دلیل حال خوب و بده منه، م... من حتی دلم نمی خواد بدون اون زندگی کنم.

- عزیز دلم این چه حرفیه آخه؟ دیگه اینجوری نگو.

بخ کرده نگاه بالا گرفتم.

- من دوست دارم همیشه خوب باشین هم تو و هم سامان و تمام تلاشم رو می کنم که همه چیز اون جور که می خواین پیش بره تمام سعیم رو می کنم، شما همه چیز منید.

لب هام باز به لبخند باز شد، با نگاه همچنان قدرشناسانه ام و فشردن لب هام، نگاه گرمش رو ستایشی کردم و آروم اما عمیقاً از ته دل گفتم: «ممنون، ممنونم از تون».

میونه چهره ی دلنشین و شادش اخمی ظریف، چین انداخت.

-دیگه گریه نداریم، حالا هم پاشو یه کم به خودت برس بده این جووری ببینتت، پاشو عزیزم زشته گل رخ رو تنها گذاشتم.

میونه حال ملتهب و پر تب و تابم خندیدم.

-چشم مامان جون.

با کاشتن بوسه ای روی هر دو دستم از جاش بلند شد و درحالی که به طرف در قدم بر می داشت گفت: «پس زود».

همین که مامان رفت با شور و هیجانی بی اندازه که حسابی دست پاچه ام کرده بود سریع از جام پریدم و به طرف کمد لباسی هام رفتم. با وسواس و اضطراب لباسی رو انتخاب کردم؛ پیرهنی با چهارخونه های قرمز و مشکی که تا بالای زانو ام بود و از بغل چاک می خورد، به تن کردم که با شلوار قد نود و مشکی رنگم حسابی با هم هماهنگ شده بودند. بعد از این که آماده شدم و با بررسی خودم توی آینه به سمت در قدم برداشتم. همچنان استرس داشتم و با صدای مامان که ازم می خواست از اتاق بیرون برم، دستگیره ی در رو فشردم و بالاخره از اتاق خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی محکم روی پارکت های قهوه ای رنگ راه گرفتم و به طرف سالن که نور و چراغ های زرد و سفید سقف حسابی مجللش کرده بودند، رفتم. آب دهنم خشک شده بود و مغزم یک باره داغ کرده بود حتی یه لحظه احساس کردم که ممکنه از حال برم. نگاه گریزون و دستپاچه ام رو بالا گرفتم و سالن رو با چشم های جست و جوگرم چرخ می زدم اما کسی توی سالن نبود، نگاهم سمت آشپزخونه کشیده شد، صدای عمه و مامان که گرم حرف بودند توجه ام رو جلب کرد.

همچنان برای دور کردن دلهره چند نفس کوتاه کشیدم و مسیر سالن تا آشپزخونه رو با گام های نرم طی کردم. همین که سلام کردم عمه متوجه حضورم شد و به سمتم چرخید. با چهره ی سراسر خوشحال و پر خنده اش که حسابی ذوق زده به نظر می رسید سمتم قدم گرفت، با لبخند عریضش من رو توی بغلش کشید و با گفتن تبریک کلی اظهار خوشحالی کرد. یه کم از عمه خجالت می کشیدم اما با رفتار گرم و صمیمی اش باعث شده بود که خجالت کم رنگ تر بشه، چند دقیقه ای رو با عمه و مامان گرم حرف بودیم و ذوق عمه از اون وصلت که توی لحن بشاش و رضایت مندانه اش موج گرفته بود و البته دلخوری ایش بابت این که چرا زودتر بهش نگفتم و کمی گله مند بود. با عمه همچنان مشغول گپ و گفت بودم که با زنگ خوردن گوشی اش که گویا عمو مهدی بود، از آشپز خونه خارج شد و پایین رفت. عمو مهدی برای آوردن مادر جون و حضورش توی اون مجلس قصد رفتن به باغ رو کرده بود که عمو محسن زود تر از اون به سمت باغ راه افتاده بود و مثل این که عمو مهدی هم در همین مورد می خواست با عمه حرف بزنه. رو به مامان که کنار اجاق صفحه ای و طوسی

رنگ ایستاده بود و بادمجون های طلایی و کمی سوخته رو داخل تابه برعکس می کرد پرسشگرانه و با چین انداختن به یک سمت صورتم آروم پرسیدم:

-پس بقیه کجان، یعنی بابا و... اوم... هیربد؟

قاشق چوبی رو کنار صفحه ی براق اجاق تکیه داد و با لبخند و تابی میونه ابروه های هاشور شده اش گفت: «والا حرف می زدیم که هیربد خواست تنهایی با بابات حرف بزنه و الانم فکر کنم تو تراس باشن».

پر متعجب گفتم: «اون خواست؟»!

دندون های ریز و یه دستش با لبخندش نمایان شد.

-اوهوم مثل این که خودش تنهایی می خواد همه چیزو پیش ببره، هیربده دیگه!

همچنان توی تعجب به سر می بردم که همون لحظه متوجه ی صدای بابا و هیربد شدم که بهم دیگه برای داخل اومدن تعارف می کردند و چند دقیقه ی بعد هم داخل اومدند. پشت این ام دی اف و قهوه ای رنگ ایستاده بودم و با دیدن بابا و هیربد سریع نگاهم رو از مامان به سمتشون چرخوندم، رو به بابا با فشردن لب و گره ی دست هام توی هم سلام کردم. در حالی که لبخند رضایت مندانه ای روی لب هاش جا خوش کرده بود، جواب سلامم رو داد و با لحن پر محبت و معنادارش گفت: «خوبی بابا جان؟»

هنوز نتونسته بودم به هیربد که کنار بابا ایستاده بود نگاه کنم و هول گفتم: «م... ممنون بابا جون».

بالاخره بعد از دقیقه ای به خودم جرأت دادم و نگاهم آروم به سمتش خزید. چشم های پر بهتم روش ثابت شد؛ یه دست لباس راحتی و اسپرت مشکی با مارکی از تیم فوتبال محبوبش لیورپول، به تن کرده بود که ظاهرش به هر چیزی میخورد الا خاستگار!

برای لحظه ای از اون همه راحتی و بی خیالی اش خنده ام گرفته بود اما با این حال هنوز هم پر ابهت و پر جذبه به نظر می رسید و مثل همیشه هم جذاب شده بود. چه قدر که دلم از دیدن چهره ی مردونه و چین برنده ی پیشونی اش که قلبم رو به دو نمیه مساوی قسمت کرده بود، براش ضعف رفته بود. بابا دستی روی موهای مشکی رنگش که تار های سفید هم وضوح کنی مابینشون داشتند کشید و با نگاه به ساعت صفحه بزرگ و طلایی اش به سمت سالن رفت. هیربد هم درحالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود با زدن لبخند و چشمکی قشنگ پشت سر بابا به طرف سالن رفت. لبخندی با گزش لبم از هیجانی که بهم وارد شده بود زدم و شونه هام هام ناخواسته بالا پریدند.

مامان حسابی در تدارک زرشک پلوی معروف و خوش عطرش بود و من هم با استرسی کنترل شده مشغول خورد کردن کاهو برای سالاد شده بودم. سبد روی این بود و در حالی که برگ زرد رنگ و نازک کاهو رو ریز می کردم بابا و هیربد رو که با فاصله ی کمی از هم و نشسته بودند نگاه می کردم؛ هیربد همچنان با بابا حرف می زد و حسابی هم قیافه ی جدی ای به خودش گرفته بود و چینی عمیق از اون همه جدیت که بین ابرو هاش افتاده بود. چه قدر از اون همه جسارت و یک تازیش برای پیش بردن قضیه ی خواستگاری خوشم اومده بود و برای لحظه ای یاد مراسم خواستگاری مرتضی افتادم، برعکس هیربد اون توی خاستگاری روی مبل یه گوشه ای ساکت نشسته بود و به حرف های بقیه گوش می کرد اما هیربد خیلی راحت و ریلکس بود و یه جورایی همه کاره خودش بود. چشم ریز کردم و گوش هام تیز تر شد خیلی کنجکاو بودم بدونم که با بابا درمورد چی صحبت کردند و چی ها با گفتند که چهره ی بابا اون جوری و اون همه خوشحال و رضایت مند بنظر می رسید!

مادرجون و عمو محسن هنوز نیومده بودند و قرار بر این شده بود که من و هیربد قبل از شلوغ شدن جمع و مجلس کمی با هم حرف بزنیم که خودمون حسابی از اون درخواست عمو مهدی و بابا خنده مون گرفته بود هر چند که بقیه هم کم بیش می دونستند حرفی برای گفتن نمونده اما باز هم اصرار داشتند که حرف های آخر رو با هم دیگه بزنیم و در مورد یسری مسائل خودمون تصمیم بگیریم چون همه از جواب من و خواسته ی هر دوی ما مطمئن شده بودند و فقط مونده بود اجازه ی مادرجون که عمو محسن برای آوردنش به باغ رفته بود. جز عمو محسن کس دیگه ای رو نخواست به بودیم که اون هم خودش تنها اومده بود حتی حسین هم همراهش نبود، البته بابا از روی احترام به عمو حمید هم برای این که دلخوری و کدورتی پیش نیاد زنگ زده بود و اجازه گرفته بود اما برای نیومدن بهونه ای تراشیده بود و عمو مهدی هم خواسته بود که توی موقعیت قرارشون ندیم و هرچو که خودشون راحتند و بهشون احترام بزاریم.

توی تراس ایستاده بودیم، هوای نسبتاً پر سوزی بود و درخت های کاج توی پیاده رو با قامت بلندشون یه دست سفید پوش برفی نرم و سفید شده بودند، همه جا ساکت بود و آسمونی نیمه روشن به خاطر ابر های بارون زا که خبر از بارش برف و بارون رو می دادند. هیربد به دیوار تیکه زده بود و با روی هم قرار دادن پاش و با خنده هایی عمیق و پر رنگ بهم نگاه می کرد که با تکون سری و با ذوقی وصف ناپذیر رو به چشم های پر برقش توی اون تاریکی کم رنگ گفتم: «چیه چرا این جوری نگام می کنی؟»

لبی زیر زندون کشید و با خنده گفت: «هیچی، خب بفرمایید عروس خانم».

خودم هم از شنیدن لفظ عروس خانم و اون خلوتمون برای حرف زدن خنده ام گرفته بود و با خنده لب روی هم فشردم.

-خدایی حرفی هم برای گفتن مونده؟

تیکه تیک خندید.

-نه تو رو خدا می خواستی جلوی دایی بگم نه نیازی نیست و فقط تاریخ عقد و عروسی رو انتخاب نکردیم! یا می خواستی بگم شبانه روز با هم بودیم و حرفی نمونده هان!

دستم رو برای کنترل خنده ام جلوی دهنم گرفتم.

-آره راست می گی خب.

و در ادامه با آنالیز کردن دوباره ی سر و تا پاش و مدل لباس پوشیدنش گفتم: «راستی تو چرا این طوری لباس پوشیدی انگار نه انگار که تشریف آوردی خاستگاری هیربدخان!»

با اون حرفم اون هم سرتا پای خودش رو نگاهی کرد، دست به جیب و با پروندن هر دو شونه اش رو به بالا بیخیال گفت: «گفتم که مدلم نیست نکنه انتظار داشتی کت و شلوار تنم کنمو بیام!»

-نه ولی خب لااقل یه کم رسمی تر.

با حرفی که زدم با تمسخر خندید و ابرویی بالا داد.

-نکه تو رسمی رفتار کردی! اصلاً کو چادر گل گلایت هان! چایی هم که ما ندیدم از شما سوگند خانم.

و با اون حرفش زدم زیر خنده که تکیه اش رو از دیوار سنگی گرفت، دست هاش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و دستم رو کشید و من رو به سمت خودش کشوند.

-بیا اینجا ببینمت تو رو که امروز حسابی دلتنگت شده بودم.

معارض و با لحنی کش دار در حالی که از پشت پرده داخل رو دید می زدم گفتم: «چی کار می کنی هیربد یه وقت کسی میاد».

پلکی آروم روی هم خوابوند و با لحن یواش و نگاه خمارش گفت: «فقط بغل کردن دلتنگیمو رفع می کنه بیا این جا عشق کوچولوی من».

و در حالی که بغلم می کرد با کشیدن نفسی عمیق میونه موها و سر شونه هام لبخندی عمیق زد.

-عطرتو که حس می کنم تازه می فهمم زندگی یعنی چی، امشبم که دیگه نگو از هیجان نزدیک بود قلبم وایسه اصلاً یه حالی دارم که نگو انگار رو هوام سوگند.

لوس خودم رو مثل یه بچه گربه توی آغوش گرم و نرمش جا دادم.

-من که هنوزم باورم نمی شه.

دستش رو آروم اما حریص از دلتنگی روی بازوم کشید.

-باورت شه، خواستیم و شد.

سرم رو آروم و درجه دار بالا گرفتم و درحالی که بازم اون اشک های لعنتی چشم هام رو برای دیدنش تار کرده بودند گفتم: «امیدوارم که خواب نباشه».

اخمی شیرین میونه ی ابرو هاش رو گرفت.

-! سوگند باز گریه نکنیا وگرنه منصرف می شم گفته باشم.

-ولی خیلی بدی چرا نگفتی بهم؟

-چه می دونم خواستم سوپرایز بشه واست.

-نه این که مامان همه چیز رو می دونه، اصلاً چه طوری کی؟

-خب گفتم شاید آمادگی اش رو نداشته باشی، یادته اون روز تو باغ گفتی با مامانت راجع به چی حرف می زدیم؟

مشتی آروم روی سینه اش کوبیدم.

-اما تو بدجنسی کردی و گفتی راجب سامانه.

مشتم رو با روی هم گذاشتن یه پلکش توی دستش گرفت و بوسید.

-البته حرفام درمورد سامان دروغ نبود تا حدودی هم همین طور بود اما با زندایی بیشتر راجع تو حرف زدیم فکر کنم بهت گفته باشه که مارو بالا با هم دیده بعدشم که ازم خواست حرف بزنینم، خودمم حسابی شوکه شده بودم و از خجالت نمی دونستم چی کار کنم و چی بگم نمی تونستم انکار کنم چون نمی شد واقعاً، ولی خدایی خیلی خانم منطقی و باشخصیتی هستن آرزو خانم، حرف ندارن خدایی خیلی ماهن.

لب هام رو با لبخندی جمع کردم که موهاش رو بالا زد و در ادامه گفت: «بعد اون روز گفت برم مطب، دیگه دوسه باری رفتم مطب و کلی حرف زدیم خیلی هم خوب برخورد کردن من که واقعاً جاخورده بودم و چه قدر منطقی و با درک، طوری که خیلی راحت حرفامو زدم و همه چیزو با خیال راحت براشون تعریف کردم».

زیپ سوییشرتش رو با انگشت هام آروم بالا و پایین کردم.

-اوهوم مامانم همیشه همین جوریه خیلی با درکه و منطقی اما خودمم از این ماجرا حسابی غافلگیر شدم تا این حدش رو نمی تونستم بپذیرم، ببینم عمه چی وقتی فهمید چیزی نگفت؟ یعنی واکنشش چه طور بود؟

-چند روزی هست که می دونن هم مامان و هم بابا، خب رک و راست حرفمو زدم گفتم که بهت علاقه دارم و تو هم همین طور .

و با خودش گفتگی و خنده چشمی تاب داد.

-مامانم که اولش باورش نمی شد چون به قول خودش هیچ وقت فکرش رو نمی کرد من از دختری خوشم بیاد! پشت چشمی معترضاً همراه با خنده ی کنترل شده ام براش نازک کردم.

-اوهو!

با خنده ابرویی بالا انداخت و در جواب گفت:«بله دیگه خیلی اتفاقِ بزرگیه که از تو خوشم اومده سوگند خانم».

-چه قدر هم که اعتماد بنفس داری تو!

خنده ای کرد.

-حالا بی شوخی ولی وقتی اون همه در برابرم مقاومت کردی خیلی از خودم نا امید شده بودم و کلاً اعتماد به نفسمو از دست داده بودم چون فکرشم نمی کردم کسی دسته رد به سینم بزنه.

-دقیقاً حسست شبیه حسه من بود البته تو خیلی لج درار و خودشیفته بودی قبول کن اینو.

-مدلمه دیگه چه کنم!

محکم تر زیپ لباسش رو بالا کشیدم.

-اصلاً ولش کن بگو ببینم داشتی راجح به واکنش عمه می گفتی خب بقیه اش؟

چونه ام رو با نگاه گرم و عمیقش توی دست گرفت.

-هیچی دیگه وقتی فهمید واقعاً شوکه شده بود اما بعدش خیلی خوشحال شد و با بابا حرف زد و کلاً این چند روز رو همش با بابا اینا حرف می زدم بعدشم که متوجه ی رفتن سامان شدم با خودم گفتم که دیگه الان موقعشه. یعنی میدونستم که مدام در رفت و آمده به اصفهان به خاطر همین بهت گفتم وقتی که سامان نباشه باید تصمیم مون رو عملی کنیم.

پلک هام رو محکم روی هم گذاشتم و نفسی متلاطم از سینه ام خارج شد.

-راستش خیلی استرس دارم یعنی بقیه وقتی بفهمن چه واکنشی نشون میدن؟ بابا که به عمو حمید گفت خدا می دونه زن عمو چه حالی شده همون جوریشم می خواست تو نامزدی مرتضی خفهام کنه دیگه الان ببین چه بساطی چیده.

درحالی که یه دستش رو برای نگه داشتنم پشتم قرار داده بود با دست دیگه اش موهام رو که توی صورتم طره شده بودند پشت گوشم قرار داد، چین و خطوطی قشنگ میونه ی پیشونی نسبتاً بلندش نشست.

-میدونی چیه امروز وقتی مامانم با تلفن حرف میزد ازش خواستم که با هر کسی که حرف میزنه قضیه امشبو بگه و بدون هیچ توضیح اضافی ای بگه که ما، یعنی من و تو همو می خواستیم و جایی برای هیچ حرفه دیگه ای باقی نمونه، سوگند برای من حرفای بقیه مهم نیست برای تو هم نباشه.

مضطرب پلکی زدم.

-یعنی الان همه می دونن؟

-تقریباً، مامان حتی به پدربزرگم ایناهم زنگ زد و ازشون اجازه گرفت و این که دلشون می خواست بیان ولی خب پدربزرگم یه کم مریض حال بود دیگه نشد، تازه سحرم خیلی خوشحال بود و کلی از الان تبریک گفت ببینم بهت زنگ نزد؟!

-نه ولی حتماً میزنه.

و در ادامه با هیجان و چشم هایی گرد شده گفتم: «وای هیربد تو کی این همه کارو کردی تازه خودتم که با بابام حرف زدی ببینم راستی چی بهش گفتی که اون جووری لبخند روی لبش بود؟»

چشمکی زد و با لبخندی که روی لب داشت گفت: «حرف زدیم دیگه، گفتم رک و راست با دایی حرف بزنم بهتره حالا بماند چیا گفتیم اما پای ادعایی که کردم موندم و می مونم، ادعای دوست داشتننتو کردم و الانم پاش می موندم حتی شده به خاطرت با همه بجنگم، می جنگم اما از خواستهام دست نمی کشم».

آغوش و سینه اش رو محکم تر از قبل چنگ زدم و با خوشحالی تمام، از حرف هایی که زده بود بهش نگاه می کردم که یکباره حالش دگرگون شد و با صدایی که ناگهانی غم رو توی خودش جا داده بود آهی کشید.

-میدونی چیه این وسط فقط جلوی یه نفر نمی تونم وایسم یعنی احساس می کنم قدرتشو ندارم... نمی خوام سامان رو از دستش بدم، اون جون منه داداشمه فکر این که این قضیه رو بفهمه و فکر بدی در موردم بکنه ثانیه ای راحت نمیزاره با این که مامانت گفت همه چیزو درست می کنه اما بازم

نگرانم.

مغموم و دلگیر نگاهش کردم.

-تو که این جوری میگی خب ته دل منم بیهو خالی میشه.

سرش رو با تأثر تکون داد.

-معذرت می خوام اصلاً ولش کن بیا امشبو به چیزی جز خودمون فکر نکنیم اصلاً بیا یه کم خودخواه باشیم هان؟

-اما حق باتوئه منم نگرانم، وقتی برگرده خدا میدونه چه طور با این موضوع برخورد کنه اصلاً ممکن هست بودن من و تو رو با هم بپذیره؟

معتزماً انگشت روی لبم گذاشت.

-سوگند دیگه بهش فکر نکن منم اشتباه کردم که گفتم پس بیا دیگه درموردش حرف نزنیم.

مطیع سر تکون دادم.

-اوهوم.

حلقه ی بازوش دور تن نحیفم محکم تر شد، بهش خیره شده بودم و اون هم با چشم های خمار و قهوه ای رنگش که نفسم رو حسابی بند آورده بودند، بهم زل زده بود. چه قدر که توی اون مدت کم دلتنگ اون نگاه های قشنگ و تبادارش شده بودم و یه جورایی از نگاه کردن بهشون سیر نمی شدم. درحالی که بهش نگاه می کردم و اون هم با لبخندی پهن و نگاهی پر تب و تاب نگاهم می کرد، با لحن آرومم گفتم: «می خوام یه چیزی بهت بگم».

-جون دلم، بگو عمرم.

-میدونی چیه دلتنگی خیلی حس بدیه خیلی، ذره ذره وجود آدمو آب می کنه، مثل دیوونه ها می شی، کم میاری به در و دیوار میزنی که همه جا یه ردی از اون آدم پیدا کنی، همش چشت به ساعته به در، زمان برات دیر می گذره همش سعی می کنی حواستو پرت کارای دیگه کنی اما نمی شه چون... چون حواست خودش پرت هست، هر دفعه بغض می کنی اونم با به یاد آوردن یه لبخند، یه رفتار، یه تیکه کلام...

آهی غلیظ و پر درد کشیدم.

-اما با یه نفس عمیق قورتش میدی، ه... همش منتظری، همش تصور میکنی، همش دلتنگی و دلتنگ...

بغضم غلیظ تر شد و لرزشی به چونه ی یخ زده ام انداخت، توی چشم هاش غرق شدم و با همون لحن پر گریه لب زدم:

-هیربد دلتنگی نفسه منو بند میاره، نیستی مثل دیوونه هام، ه... همه اینایی که گفتم حال و روز منه وقتی که تو نیستی، وقتی دلتنگتم.

بدون پلک زدن با نگاه متأثرش ماتِ حرف های من شده بود و دستی که محکم کمرم رو چنگ می زد. لبخندی میونه بغض خفه کننده ام زدم.

-اما می دونی چیه که این همه دوری و دلتنگی رو برام آسون می کنه... امید دیدن دوباره اته، وقتی میای و می بینمت و با یه نگاه و یه بغل، یه لمس کردن همه چیز و همه کس و از یاد میبرم، انگار اصلاً بیتاب و بیقرار نبودم.

با دست صورتش رو نوازشگر و حریص لمس کردم که آروم چشم هاش رو بست و به سختی آب دهنش رو قورت داد.

-وقتی صورتتو لمس می کنم با خودم می گم این ته خوشبختیه و اون لحظه خودم رو خوشبختترین و خوش شانس دختره روی زمین می دونم، ه... همین که بغلم می کنی دیگه از چیزی نمی ترسم و بیشترین آرامش رو بین بازوهای مردونت و این آغوش گرمتم دارم.

محکم سرم رو به سینه اش چسبوندم و عطرش رو یک باره بلعیدم.

-با نفس کشیدنِ عطرت توی خیالات خودم گم می شم، مست و سرخوش.

نفسی آه مانند از سینه اش خارج شد و با لبخندی تلخ بهم نگاه کرد و با لحن متأثر و مغمومش لب باز کرد.

-باز می خوام منو با حرفات دیوونه کنی، فکر نمی کنم دیگه بیشتر از این بتونم وابسته ات بشم چون الان دیگه تمام منی، تو همه ی وجودم من شدی سوگند همه ی وجودم.

لبخندی غمگین با فرو دادن بغضم روی لب هام نشست که پنجه اش رو از کنار گوشم توی موهام فرو کرد و نرم پیشونیم رو بوسه زد.

-اون قدر پاکی که جز یه بوسه اونم روی پیشونیت کار دیگه ای نمی تونم بکنم.

لب روی هم فشرد و با حرکت دستش توی موهام گفت: «چیزایی رو که گفتمی به توان ده برسون، اون وقت میشه حال من وقتی که ازت دورم و دلتنگ».

شمرده شمرده و با حالتی منقلب ادامه داد:

-تو که نیستی من تمام روز می شم یه پسر بد اخلاق و بدعنع که هیشکی نمی تونه تحملش کنه، سر همه داد می زنم، غر میزنم، الکی بهونه می گیرم، کلافه میشم اما امروز به خاطر این که خوشحالت کنم مجبور شدم به این دلتنگی بی رحمانه تن بدم.

مثل بچه ها بغ کرده نگاهش کردم و دستم رو روی دستش که کنار گوشم قرار داشت گذاشتم.

-یه وقت ولم نکنی، اگه ولم کنی میمیرم.

درمونده و با لبخندی پر غم نگاهم کردم.

-قبلاً هم گفتم، آخه این چه حرفیه که میزنی مگه آدم میتونه بدونه قلبش زندگی کنه، تو قلب منی سوگند .

آب دهنش رو آروم آروم و صدا دار فرو داد.

-نمی تونم، چون ولت کنم خودم میمیرم.

با ذوق میونه غم خندیدم.

-نکنه امشب یه خوابه؟

سرم رو محکم به سینهش چسبوند:

نیست عزیزک من، نیست...

ساعت نزدیک ده بود و مادر جون و عمو حمید هم دیگه اومده بودند. بابا، عمو محسن و عمو مهدی و عمه حسابی گرم حرف شده بودند، هیربد هم روی مبلی نشسته بود و بیشتر گوش می کرد. من هم که دائماً از سالن به اتاق و از اون جا هم به آشپزخونه در رفت و آمد بودم و از هیجان و استرس اصلاً نمی تونستم روی پام بند بشم. هیربد هم که متوجه ی اون دستپاچگی آشکارم شده بود چند دقیقه یک بار با نگاه دنبال کننده اش و پوزخندی سر برام تگون می داد.

بعد از خوردن شام مفصلی که مامان تدارک دیده بود، با اجازه گرفتن از مادر جون حرف ها در مورد من و هیربد جدی تر پیش گرفته شد و از این که همه چیز اون قدر خوب پیش می رفت با وجود دلهره ای که داشتم حسابی خوشحال بودم و احساسی مطلوب و رضایت بخش وجودم رو کاملاً پر کرده بود. مادر جون هم بی نهایت از فهمیدن ماجرا خوشحال بود و لبخندی عمیق که از دقیقه ای از لبش پاک نمی شد.

با حرف های زده شده قرار بر این شد که هفته بعد جشن نامزدی و عقد رو با هم برگزار کنیم که با شنیدن اون خبر غافلگیر کننده و دور از باور برای لحظه‌ای متحیر و منقلب شدم، دست های سرد و تپش بی نهایت بلند قلبم که ناباورانه به سینه ی استخوانی ام فشار می آورد گویای حال مضطرب و افتادگی فشارم بود که حسی از سستی و لرزش رو توی ساق پام انداخته بود، ترس از حال رفتنم اون میون استرسم رو دو چندان کرده بود و سعی در کنترلش داشتم. میون حرف های زده شده مخالفتی کم رنگ توی حرف های بابا مشهود بود؛ چرا که بر این عقیده بود که فعلاً برای مدتی نامزد بمونیم و بعد از اون هم عقد و عروسی را با هم دیگه برگزار کنیم که این جواری من هم با خیال راحت بتونم درس رو بخونم اما عمه که گویا حسابی تحت خواسته های هیربد بود با اصرار های بیش از اندازه و همچنین حرف های موافق و به موقع مامان که به کمک عمه شتاب کرده بود، رضایت بابا هم صد در صد شد. با دست زدن و تبریک عمو محسن و مادرجون مامان ظرف پایه بلند شیرینی رو از روی میز برداشت و مشغول تعارف شد. هیربد حسابی فکر همه جا رو کرده بود و با حلقه هایی که گرفته بود و دست کردنشون رسماً نامزد شدیم. همه چیز مثل یه خواب لطیف و قشنگ بود برام و شوقی کنترل نشدنی که ته دلم رو حسابی نا آروم و لرزون کرده بود، حسی از سبک بالی و پرواز که باعث شده بود احساس کنم روی ابر ها سیر می کنم و پاهایی که با بال زدن از زمین فاصله گرفته بودند. مادرجون درحالی که دو طرف صورتم رو می بوسید با توی بغل کشیدنی همراه با نگاه دلنشین و رضایت مندش آروم لب باز کرد:

-ان شالله خوشبخت بشین دختر قشنگم.

و بعد از اون هم هیبت بلند و بالای هیربد رو توی آغوش کشید که هیربد بعد از نواختن بوسه ای روی صورت مادرجون با خم شدن دست چروک افتاده و نحیفش رو بوسید و مادرجون هم با نگاهی پر مهر به هر دوی ما، دعایی رو زیر لب زمزمه کرد که اون میون با زنده شدن یاد آقاچون چشم های عمه و مادرجون تر شد و چهره های مغموم عمو محسن و بابا که سر به زیرشون کرده بود. حتی خود من هم برای لحظه ای بغضی غلیظ به گلوم چنگ زد و کاسه ی چشم هام رو پر کرد و با چفت کردن دندان هام سعی در جلوگیری از ریزش اشک هام داشتم، چه قدر که دلش می خواست من رو توی لباس عروس ببینه و چه قدر که با هام در این مورد شوخی می کرد اما عجل مهلت نداد و اون رو خیلی زود از ما گرفت. مامان سعی داشت جو رو از او حال غمگینی که به خودش گرفته بود خارج کنه و با خنده و لحن متعززش به بابا و بقیه متذکر شد که با گذشت دقایقی باز خنده و نشاط توی صورت ها دوید. مادرجون هم با زدن لبخندی محو قطره اشک گوشه ی چشمش رو با گوشه ی شال بلند و مشکی رنگش که به "مینای ریش دار" معروف بود و دو تا، تا روی سرش خورده بود، گرفت و نگاه مهربونش رو حواله ی چشم های من و هیربد کرد.

نفسی تند و پر التهاب فوت کردم و با حلقه ای از شادی که چشم هام رو کمی اشکی کرده بود به حلقه ی پر برق توی انگشتم نگاه کردم. لب هام بی نهایت به لبخند باز شده بود، به هیربد نگاه کردم که اون هم حالش

دست کمی از حال من نداشت و سرخ شدن های چند دقیقه یک بارش و دونه های ریز عرق روی پیشونی نسبتاً بلندش گواه حال مشوش و هیجان آشکارش داشت. هر چند که سعی در کنترلش داشت اما بی فایده بود و با نشستن روی مبل و ضرب گرفتن پاش روی پارکت های زمین همچنان حال پر شور و مهیجش رو توی چشم می زد.

با بذله گویی و شوخی های عمو محسن مجلس گرم و کوچیک مون باز از خنده رنگ و لعاب گرفت، از فضای نامزدی کمی دور شده بودند و صدای قهقهه های بابا و عمو مهدی توی سالن اِکو انداخته بود.

ظرف های شسته شده رو که با کمک مامان شسته بودیم با دستمالی نرم خشک می کردم که صدای ویبره ی گوشی و جا به جاشدن کمش روی میز توجه ام رو جلب کرد. به سمت گوشی سر خم کردم.

شماره ی هیربد بود، دستمال رو بلافاصله روی میز انداختم و گوشی ام رو برای خوندن پیامی که از طرف هیربد بود از روی میز برداشتم. در حالی که نگاهم سمت سالن و جایی که نشسته بود گردش می کرد پیام رو باز کردم. با دیدن اون پیام که "دوست دارم" از طرفش

بود سرمست خنده ای آروم و کنترل شده سر دادم. با ذوق لب گزیدم و باز به هیربد نگاه کردم؛ یک پاش رو روی پای دیگه اش انداخته بود و با تیکه آرنجش روی دسته ی مبل نگاهم می کرد و لبخند های مرموزش که باعث شده بودند من هم خنده ام بگیره. در جواب خیلی سریع دیوونه ای برایش تایپ کردم که بعد از چک کردن گوشی اش و بالا انداختن شونه ای با ژستی خاص و محو کردن خنده اش با حالتی جدی، خودش رو باز میونه جمع و حرف های اون ها قرار داد. عمیق و با حسی از لذت نفسی کشیدم و نگاهم باز به سمت حلقه ی توی دستم سوق پیدا کرد، قلبم هول و با سراسیمگی تپشی بلند پیدا کرده بود که با هیجان دندون هام روی هم چفت شدند. دستم رو روی اون حلقه ی سفید رنگ و ساده ام کشیدم و با نگاهی به سالن و مجدداً به حلقه، دستم رو سمت لب هام بردم و محکم اون حلقه رو بوسیدم و به لبم چسبوندم. از شادی وصف ناپذیر قلبم، سر از پا نمی شناختم، حسی از آرامش و خوشبختی که مثل گوله های برف توی دلم آب می شدند و خنکی و کم شدن آتیش پر حرارت دلم رو به خوبی حس می کردم. چشم روی هم گذاشتم از ته دل خدا رو شکر گفتم و دعایی رو آروم زمزمه کردم.

یک ساعتی از رفتن عمو محسن و عمه گلی و همین طور مادر جون گذشته بود. بعد از جمع و جور کردن سالن و کمک به مامان، برای خوابیدن راهی اتاقم شدم که بابا میونه ی راه رو به روم قرار گرفت. دکمه ی های سر دستش رو که گویا برای خواب آماده می شد، باز کرد و با برداشتن قدمی به جلو و کم تر کردن فاصله و توی دست گرفتن صورتم بوسه ای روی فرق سرم زد، با مکثی چند ثانیه ای نگاه پر مهر و پدرانه اش رو هدیه ی چشم هام کرد.

-امشب برخلاف همیشه تو رو واقعاً خوشحال دیدم دختر عزیزم، دلم می خواد همیشه همین طوری باشی و لبخند روی لبات باشه.

آب دهنم رو آروم فرو دادم و با نگاه شرمگین و آمیخته از ذوق نگاهش کردم که با همون نگاه پر عطوفتش گفت: «میدونی که هیربد هم برام مثل سامان می مونه، اون خیلی پسر عاقل و مستقلیه یعنی امشب خامی ای توی حرفاش ندیدم حتی از شنیدن یه سری از حرفاش شوکه شدم و از اون همه جریزه ای که داشت.»

لبخند محوی لب هام رو گرفت، چه قدر که از اون نظر مثبت بابا درمورد هیربد خوشحال و ذوق زده بودم. آروم و با لبخندی ملیح پلک زد.

-خوشبخت شین دختر عزیزم فقط ای کاش سامان هم امشب توی این خوشحالی کنار تون بود قطعاً حس و حالش از من هم پر شور تر می بود البته خواستم بهش زنگ بزنم اما مامانت گفت باهاش حرف زده و مثل این که گفته کارش طول می کشه و کلی براتون خوشحال شده.

حرف های بابا ضربه ای پر درد توی سرم شد و صورتی که یک باره رنگ به رنگ شده بود، می دونستم که مامان فقط برای این که سامان از اون فاصله چیزی نفهمه به بابا همچین چیزی گفته و حقیقتی دردناک که مثل سیلی توی گوشم کوبونده می شد. حال منقلب و متوحشی داشتم و در حالی که سعی می کردم روی خودم و اون حال نا آروم کنترل داشته باشم با لبخندی که به جون کندن روی لب هام اومد آروم جواب دادم:

-ممنون بابا جون.

با لبخند سری تکون داد.

-برو بخواب عزیزم دیر وقته.

لب روی هم فشردم و راه اتاقم رو با قدم هایی سست در پیش گرفتم. با ورود به اتاقم بلافاصله شالم رو از سرم کندم و گوشه ای پرت کردم، گل سرم رو بی هوا و عصبی باز کردم و به موهام تابی دادم. خودم رو روی تخت انداختم و پتو رو تا نصفه روی خودم کشیدم. آهی از سینه ام خارج شد و به حلقه ی توی دستم چشم دوختم دلم می خواست باز هم اون لبخند عمیق سر شب رو با دیدنش روی لب هام داشتم اما حرف های بابا بدجوری مایوس و پکرم کرده بود. فکر و خیال باز توی سرم رژه وار حرکت گرفت و همون لحظه بود که مامان با تقه ای آروم میونه ی در قرار گرفت. یه کم روی تخت جا به جا شدم و با بالا دادن بالشتم و تکیه زدن به پشته ی تخت پاهام رو داخل شکمم جمع کردم. نگاهی بهم اندخت.

-هنوز نخوابیدی؟

نفسم آه مانند از سینه نا آروم بیرون خزید.

-یه کم فکر مشغول بود.

دستش رو روی دستگیره تاب داد.

-دلیل این ذهن مشغولی هاتو می دونم اما نگران نباش همین که سامان برگرده می شینم درست و درمون باهاش حرف می زنم، همه چیز رو درستش می کنم پس دیگه نگران چیزی نباش و الانم بگیر بخواب امشب می تونی راحت بخوابی.

سینه ام با نفسی کلافه بالا و پایین پرید.

-اوهوم، ممنونم از تون.

با اون حرفم در حالی که همچنان میونه ی در ایستاده بود دستش رو با دراز کردن سمت کلید روی دیوار برد.

-چراغو خاموش کنم؟

-اگه زحمتی نمیشه آره، چراغ خوابم روشنه.

-شبت بخیر عزیز دلم خوب بخوابی.

-شب شما هم بخیر.

و با گفتن اون جمله از اتاق به سمت بیرون عقب گرد کرد و در رو روی هم قرار داد. حرف های دل گرم کننده ی مامان ذهن ژولیده و مغتوشم رو کمی سر و سامون داده بود.

میونه نور ملایم چراغ خواب نگاهم رو با آرامشی نسبی بعد از حرف های مامان خیره ی حلقه ی توی دستم کردم، برخلاف چند دقیقه ی قبل این بار با ذوق و هیجانی که توی صورتم حرارت انداخته بود و با لذت تمام نگاهش می کردم. اون قدر هیجان زده بودم که پلک هام تصمیم روی هم رفتند رو نداشتند و حسابی بی خواب شده بودم. محو اون حلقه بودم که گوشی ام به صدا در اومد می دونستم جز هیرید کس دیگه ای نمی تونه باشه و با تکیه روی آرنج و خم شدن به سمت میز خیلی سریع برش داشتم. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و منتظر شدم که اون حرف بزنه.

-سلام عشق بنده چه طوره خوبی عروس خانم؟

صدا و لحن آروم و خوشحالش از قبل آروم ترم کرده بود و خط خنده ام رو پر رنگ تر از قبل.

-وای هیربد از هیجان اصلاً نمی تونم بخوابم.

-دقیقاً مثل من اصلاً تو پوست خودم نمی گنجم حتی این موقع شب هوس گیتار زدن کردم دلم می خواد هیجانمو یه جوری تخلیه کنم ولی اومدم خونه مامان اینا خوابیدن نمی شه.

با خنده ای سرمست، دیوونه ای نثارش کردم که بعد از تعللی چند ثانیه ای و لحنی که رنگ جدیت به خودش گرفته بود صدام زد:

-سوگند؟

-جانم؟

بعد از کمی مردد بودن و فوت کردن نفسی آرام گفت:

-یه چیزی ازت می خوام ولی قبلش باید یه قولی بهم بدی، باید به چیزی که می گم عمل کمی خب؟

ابرو هام با حالتی پرسشگرانه توی هم تنیده شدند.

-چه قولی؟

برای دقیقه ای صدایی توی گوش می شنیدم، صداش کردم که نفس تندش گوشم رو پر کرد.

-قول بده... قول بده که اگه سامان اومد سراغم تو دخالتی نکنی، متوجه هستی که چی می گم؟

با نگرانی ای که توی دلم جا گرفته بود پرسیدم:

-م... منظورت چیه؟

-نگران نشو ولی هنوز هم نمی دونم سامان ممکنه چه واکنشی نشون بده و این رو می دونم که حتماً میاد سراغم.

در ادامه شمرده شمرده و با تأکید توی گوشم گفت:

-پس ازت می خوام هر اتفاقی، هر اتفاقی که افتاد تو به هیچ وجه دخالت نکن.

کمی توی جام جا به جا شدم، گیج و با دلهره پرسیدم:

-معلوم هست چی می گی؟ هیربد داری منو می ترسونی مگه قراره چه اتفاقی بیفته چی بشه؟

در حالی که سعی داشت آرامم کنه با لحنی ملایم گفت:

-هیچی گفتم که نگران نشو اما مرگ من قول بده که حتی ذره ای دخالت نکنی نمی خوام بین ما قرار بگیری.

-اما تو که گفتی مامان باهاش حرف میزنه پس دیگه چیه شاید واقعاً اون جور که ما فکر می کنیم نشه.

سمح و مصمم گفت:

-قول بده.

مردد و دل نگرون لب هام رو تگون دادم.

-اما...

-اگه به حرفم گوش نکنی دیگه باهات حرف نمی زنم اینو جدی می گم.

کلافه پوفی کشیدم.

-خیلی خب ق... قول میدم.

-بین سوگند قسمت دادم اگه زیرش بزنی یعنی هیچ ارزشی برات نداشتم.

دستی با کلافگی بیش از اندازه ام روی پیشونی ام کشیدم و با تشویش گفتم:

-ای بابا خب آخه نمی فهمم مگه چی می خواد بشه این جوری دلهره به جونم ننداز تازه یه کم می خواستم خوشحال باشم.

-بازم معذرت می خوام ولی مجبور بودم اما دیگه فکرش رو نکن عزیز من، حالا هم آرام بگیر بخواب فردا کلاس داری خواب نمونی عشقم.

لب و لوجه ی آویزونم رو کمی جمع و جور کردم.

-اما چه طوری گفتم که خوابم نمیبره مخصوصاً با این حرفایی که زدی.

معارض اسمم رو صدا زد.

-! سوگند! چی بهت گفتم یعنی تو به من اعتماد نداری؟

-چرا اما...

-خب پس آرام چشمات رو ببند و به اتفاقای قشنگی که قراره بیفته فکر کن این جوری کم کم خوابت می گیره.

لبخندی ملایم از لحن پر اطمینانش لب هام رو باز کرد.

-چشم، شب بخیر.

-بی بلا، می بوستم عمر دلم شبت بخیر.

با استرسی کشنده پله ها رو بالا رفتم که دو باری هم نزدیک بود زمین بخورم و به زور تعادل رو حفظ کردم. دستپاچه کلید رو داخل قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم. نگاه سراسر مضطربم حول خونه دوران کرد اما انگار کسی خونه نبود چند باری با صدای اوج گرفته از دلواپسی و نسبتاً لروزنم جمله ی کسی خونه نیست رو تکرار کردم اما جوابی نشنیدم. کفش هام رو توی جا کفشی جا دادم و با پایین آوردن کوله ام از روی دوشم راه اتاقم رو پیش گرفتم. اون قدر کلافه و نگران بودم که دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت و حتی حوصله ی عوض کردن لباس هام رو هم نداشتم. کوله ام روی زمین با کشیده شدن ولو شد و خودم هم روی تخت نشستم. با صدای زنگ گوشی ام که توی اون دو روز از شدت تلفن هایی که شده بود و تبریک هایی که بهم گفته شده بود حسابی عاصی ام کرده بود، دستم رو روی زمین دراز کردم و کوله ام رو چنگ زدم. رخساره بود و سریع جواب دادم.

-الو سوگندی؟

-جانم رخساره؟

-رفتی خونه چی شد سامان اومد؟ نیم ساعت پیش که حرف می زدین صدات خیلی خوب نبود نگران شدم. کف دستم رو روی ملحفه ی تخت تکیه زدم و با انداختن وزنم روی دست، با بی حوصلگی جواب دادم:
-الان اومدم خونه کسی نیست اما مامان گفت که برگشته تهران و ازش خواسته بره مطب که باهاش حرف بزنه ولی هنوز مطب هم نرفته خونه هم که نیست اوف رخساره خیلی دلواپسم.

-یه کم آرام باش ان شالله که چیزی نمی شه مطمئن باش زندایی آرزو آرومش می کنه.

پوفی محکم و مغموم کشیدم.

-نمی دونم، این همه استرس یک طرف تلفنای راه و بی راه و بقیه که به بهونه تبریک کلی فضولی می کنن از طرف دیگه، حتی ساناز و سپیده هم چندین بار بهم زنگ زدن و با کلی سؤال و جواب اظهار خوشحالی کردن. با حرفی که زدم خنده ای کرد.

-دیوونن ها ولی خیلی اهمیت نده بی خیال باش هزار کنجاوای کنن.

-تا الان که همین کار و کردم.

-فقط یه خورده آروم باش، چیزی نشده که.

-نمی تونم نمی شه خیلی مضطربم هیرید هم چند باری زنگ زد و سعی داشت آرومم کنه اما خب واقعاً نمی شه، باورت نمی شه وقتی فهمیدم برگشته چه طوری و با چه حالی از کلاس زدم بیرون. دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه و نگرانی خوره شده تو تموم جونم.

دستم رو برای ماساژ دادن پیشونیم آروم روش حرکت دادم و در ادامه با بی حوصلگی تمام گفتم:

-ببخش رخساره الان نمی تونم خیلی حرف بزنم بی حوصله ام می شه بعداً حرف بزنیم.

-اوهوم درکت می کنم باشه فقط بی خبرم نزار تونستی زنگ بزنی.

-باشه، فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و توی همون حالت نشسته و قفل کردن زانو هام لبه تخت، روش دراز کشیدم، دست هام رو در عرض شونه قرار دادم و نفسی عمیق کشیدم. برای لحظه ای چشم روی هم گذاشتم که با صدای بهم کوبیده شدن در سالن مثل برق گرفته ها سیخ پاشدم و نشستم. آب دهنم رو با اضطراب فرو دادم. نفس هول و دستپاچه ام به شمارش افتاده بود و صدا دار از گلویم بیرون می اومد. لبم رو زیر دندون فشردم و در حالی که لبه های تخت رو توی دست محکم فشار می دادم به در اتاق چشم دوختم. حتی به خودم جرأت نمی دادم از جام بلند بشم و به سمت در قدم بردارم و ببینم کیه. لحظه هایی پر استرس و رعب انگیز گذشتند تا این که صدای قدم هایی محکم از پشت در اتاق لرزش به جون و تنم انداخت. لحظه ای بعد در اتاق باز شد و هیبت سامان میونه ی در قرار گرفت. سریع از جام بلند شدم و ایستادم. چشم های آبی و نگاه عجیب و برق گرفته اش روم خیره شده بود. توی اون لحظه عصبانیت و یا ناراحتی ای توی صورتش نمی دیدم و یه کم برام عجیب بود شاید هم چیزی نمی دونست و من الکی بند رو اون جوری آب داده بودم. دستپاچه سلام کردم که بعد از دقیقه ای نگاه کردن های مرموز و غیر قابل فهمش به سمتم قدم برداشت. نا خواسته به عقب قدم برداشتم که به تخت برخورد کردم و یه لحظه تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود سقوط کنم. حسابی هول کرده بودم، با اضطراب باز آب دهنم رو فرو دادم و برای این که چیزی گفته باشم با لبخندی مسخره و پر استرس پرسیدم:

-س... سلام، کی... کی برگشتی؟

نگاهش رو به پایین سوق پیدا کرده بود، ردش رو دنبال کردم و به حلقه ی پر برق دستم رسیدم، چشم های بی حس و صورت رنگ باخته اش میخ اون حلقه بود که با مشت کردن دستم سعی در پنهون کردنش داشتم.

دلواپس و با چشم‌هایی ترسیده نگاهش کردم، حالا دیگه از خطوط خشم کنار چشمش و چهره‌ی ناباورش می‌شد فهمید که ماجرا رو می‌دونه.

آب دهنش رو سخت و صدا دار با لبخندی ناباور از گلو ی بلند و غددی اش فرو داد، موهای پریشون روی پیشونی اش چهره‌ی متلاطم و شوکه اش رو آشفته تر و رعب انگیز تر جلوه می‌داد و لبخندی سراسر تلخ و پر هلاهل لب‌های سفید رنگ و چین برداشته اش رو گرفت. نگاهم سمت دست‌های استخوانی و مشت شده اش که رگ‌های سبز رنگش از شدت فشار، حسابی برجسته شده بود، کشیده شد. چشم‌هام رو بستم و همین که به خودم جرأت حرف زدن دادم از شدت سیلی‌ای که طرفی از صورتم نواخته شده بود بی‌تعالی سمت تخت پرتاب شدم.

شوکه و متحیر از کاری که کرده بود ملحفه‌ی روی تخت رو محکم چنگ زدم و اشک‌هایی که بی‌مقدمه صورتم رو گرفتند. خشم یک باره سر تا پاش رو گرفته بود، مثل یه آتشفشان فوران کرده بود و سیلی‌ای که مثل موادی مذاب و سوزنده صورتم رو بی‌نهایت داغ کرده بود. از شدت خشم چهره اش سرخ شده بود و صدایش رگه‌هایی لرزون و خشمیگن به خودش گرفته بود. با همون صدای لرزون که اون لحظه نفهمیدم از بغضه یا خشم لب باز کرد و با چونه‌ی منقبض شده اش و حرکت دستش رو به بالا گفت: «بلند شو، ب... بلندشو گفتم بلندش».

در حالی که دستم رو روی طرف سیلی خورده‌ی صورتم گذاشته بودم با ریزش بی‌وقفه‌ی اشک و با لرزشی خفیف به جثه‌ام از روی تخت بلند شدم. همین که تن ترسیده و لرزونم مقابلش قرار گرفت باز با روی هم گذاشتم چشم‌هایم و جمع کردن لب‌هایم از روی تنفر و خشمی که از توی چشم‌های طوفانی و پرانزجارش زبونه می‌کشید سیلی‌ای طرف دیگه‌ی صورتم خوابوند؛ سیلی‌ی پر دردی که قلبم رو توی هم فشرده کرد اما به شدت قبلی نبود و فقط تکونی ریز سر جام خوردم. به پنهانی صورت و مثل ابری بهاری اشک می‌ریختم حتی نمی‌تونستم بهش نگاه کنم؛ قلبم از اون همه ناملایمتی و نگاه پر تنفر عزیزترین آدم زندگیم تیکه تیکه شده بود و احساس خواهرانه‌ام مثل مریضی مرگ مغزی شده خون‌ریزی کرده بود و امیدی برای زنده شدن دوباره اش نداشتم. اون لحظه از خجالت و نگاه‌های پر تنفر سامان دلم می‌خواست بمیرم و چشمم با چشم‌های مهربون یه دونه برادرم که حالا تنفر رو جایگزین عطوفتش کرده بود، تلاقی نمی‌کرد. نمی‌تونستم به چشم‌هایی که من رو به عنوان یه نامردی کار می‌دیدند نگاه کنم و این سخت‌ترین کار ممکن برام بود.

نگاه خشمگین و صدای کوبنده اش ریشه‌ای به تن نحیفم انداخت. در حالی که صدایش حسابی لرزون شده بود بریده بریده و لحنی آمیخته شده از عصبانیت و ناراحتی ناباور گفت: «چه... چه طوری... چه طوری...»
تونستین هان؟ س... سوگند تو... تو خودت گفتی، گفتم هیچی، هیچی بینتون نیست مگه نگفتی لعنتی؟»

محکم لب زیر دندون کشیدم طوری که شوری خون رو به وضوح حس می کردم. از یه جایی به بعد بغض چاشنی لحن دلخور و دردناکش شد، متأثر و غمگین با تکون دادن سرش و حرکت گیج دست هاش، لب زد: -چی کار کردی، ب... با تنها رفیقم چی کار کردی که این همه در حقم نامردی کرد؟ تو خودت... خودت گفتی هیچی بینتون نبوده و نیست ه... همون شب توی عروسی وقتی توی اتاقش پرسیدم گفتی... گفتی اگه فکری راجع بت بکنم هیچ نمی بخشیم نگفتی؟

با سکوت و اشک های بی صدا و پر دردم فقط پلکی محکم زدم که صدای داد ماندنش طوری که رگ های شقیقه و گردنش مثل شلاقی محکم به جداره ی گردنش کوبیده می شد و با اون حالت متورمشون که نشون از شدت خشمش داشت، غرید:

-چه طوری تونستی این قدر پست باشی، چه طوری؟

ترسیده شونه هام رو توی هم جمع کردم و پلک پر دردی روی هم گذاشتم. در حالی که سعی می کرد بغضش رو که بدجور گریبان گیر گلوش شده بود، فرو بده با زیر دندون فشردن لبش و حلقه ی اشکی که توی چشم هاش لغزیدن گرفته بود و سعی می کرد از ریزش اون اشک ها و غرور مردونه اش جلوگیری کنه سخت و پر غم لب زد:

-تو.... تو عزیز من بودی، سوگند تو... تو جون من بودی چرا، چرا یه ذره به من فکر نکردی؟ چرا این کارو باهام کردی این تبری که ریشه ی اعتمادمو باهاش زدی داداش من بود عزیز دلم بود می... می فهمی؟

لب روی هم فشرد و با کشیدن دستی توی صورت گلگون و به خشم نشسته اش با همون لحن غمگینش که آتیش به قلبم می کشوند نگاهم کرد و سرزنش.

-چه جوری این همه منو احمق فرض کردین چه جوری؟ اونم... اونم با تنها رفیقم با کسی که روی اسمش قسم می خوردم، ق... قسم...

چه قدر که اون لحظه از خودم بدم اومده بود و حسی منبشز کننده نسبت به خودم، وجود و سلول های بدنم رو پر کرده بود و قلبی که با درد و سوز عمیقاً تیر می کشید. برای چند دقیقه ای در طول اتاق با سرگردونی و حال متوحشش قدم گرفت، چنگی محکم توی موهاش کشید که یه لحظه حس کردم ممکنه موهاش رو از ریشه در بیاره. با حرص و خشم زمزمه کرد:

-خدا لعنتتون کنه چی کار کردین با من، چی کار کردین!؟

زبونم قفل زده شده بود و با هر دادی که میزد به خودم می لرزیدم. از این که باعث اون حالش شده بودم مدام توی دلم خودم رو لعنت می فرستادم. گریه های بی صدا و غمگینم باعث گز گز و سوختن صورت پر التهاب شده بودند و نفس کشیدن حسابی برام سخت شده بود و بغض هم مثل لقمه ای بزرگ میونه ی گلویم رو گرفته بود. سکوتی چند دقیقه ای و عذاب آور که با پرخاش یک باره و چهره ی گداخته شده اش شکسته شد و باز به سستم اومد، چنگش دور بازوم قفل شد و با خشم توی صورتم تیز شد. حسابی دیوونه شده بود، با چشم های کاسه ی خورش و تکون هایی محکم با صدایی دو رگه و پر حرص گفت: «بگو حرف بزن سکوت نکن حرف بزن».

به حق حق افتاده بودم و زبونی که قاصر بود از حرف زدن. تا حالا اون جویری ندیده بودمش و حسابی چشم هام ازش ترسیده بود. با مواجه شدنش با اون سکوت و حق های ناله ماندم دندون روی هم سایید و با تکونی پر خشم بهم، من رو روی تخت پرت کرد و با لحنی پر غضب و نفس زدن های تندش گفت: «خیلی خب پس از اون می پرسم، آره از اون آدم پست و بی شرف می پرسم، از اون کثافت... حتماً یه دلیلی واسه ی این کاری که باهام کردین داره».

وحشت زده با افتادگی روی تخت نگاهش کردم، نفس هام تند تر از سینه همراه با اون حق حق خارج می شدند. با خشم تمام به سمت در رفت و با کوبیدن محکمش بهم از اتاق بیرون رفت، اون قدر شدت کوبیدن در زیاد بود که برای لحظه ای حس کردم اتاق لرزید. دستم رو با حالتی ترسیده روی صورتم کشیدم و اشک هایی که صورتم رو حسابی می سوزوندند پس زدم، نا باور و متحیر رفتنش رو نگاه کرده بودم اما باید جلوش رو می گرفتم...

اون قدر ترسیده و مضطرب بودم که اصلاً نفهمیدم چه طوری از خونه بیرون زدم و حتی بند کفش هام رو هم نبسته بودم. با رسوندن خودم سر خیابون خیلی سریع ماشین گرفتم و به سمت بوتیک به راه افتادم. می دونستم که هیربد بوتیکه و سامان هم قطعاً اولین جایی که بره اون جاست. با پاهای ست و لرزون کف ماشین رو که حصیری مشکی رنگ قرار داشت با استرس ضربه گرفتم و با چونه ای مرتعش و نگاه هایی وحشت زده که از ترس دو دو می زدند خیابون رو دید می زدم. دستم روی دستگیره ی در بود و هر لحظه آماده ی بودم که با رسیدن به بوتیک از ماشین بیرون بپریم.

دست هام حسابی یخ کرده بود و زیر لب با نشستن دونه های ریز عرقی سرد که افتادگی فشارم رو گواه بودند، ذکری رو زمزمه می کردم. از این که اتفاق بدی افتاده باشه حسابی قالب تهی کرده بودم و دلم مثل سیر و سرکه در حال جوشیدن بود. باید به مامان زنگ می زدم و با اون فکر دستم رو برای در آوردن گوشی ام توی کیفم بردم اما انگار که فراموش کرده بودم برش دارم چرا که اون قدر با عجله از خونه بیرون اومده بودم که حتی تلفنم رو

هم بر نداشته بودم. بزاز ناچیز دهنم رو مضطرب فرو دادم. از راننده که از اون رفتار هول و نگران من تعجب کرده بود و عجیب نگاهم می کرد خواستم که سرعتش رو بیشتر کنه. ابرویی بالا داد و با انداختن انحنایی گوشه ی لب های تیره رنگش که از سر کنجکاوایی بود بله ای گفت و سرعتش رو زیاد کرد. تا رسیدن به بوتیک و طی کردن اون مسیرِ دلهره انگیز میشه گفت صد بار مردم و زنده شدم و حالی مشوش که باعث تپش های نامنظم و تند قلب بی تابم شده بود.

جلوی بوتیک پیاده شدم. هول و دستپاچه اسکناسی رو از داخل کیف پولم که پیدا کردنش میون فضای شلوغ کوله ام کمی کلافه ام کرده بود بیرون کشیدم و به سمت راننده گرفتم. اسکناس رو ازم گرفت و دقیقه ی آخر طاقت نیورد و کنجکاوای اش رو به زبون آورد و پرسید:

-چیزی شده خانم کمکی از دست من بر میاد؟

لبخندی اضطراب انگیز لب هام رو گرفت و با تکیه دادن سرم به نشونه ی منفی و به زبون آوردن تشکری کوله ام رو روی دوشم انداختم. با قدم هایی محکم روی زمینی که به خاطر برف و سرما لیز و سرسره مانند شده بود به سمت پیاده رو و بوتیک رفتم.

ماشین سامان جلوی بوتیک پارک شده بود. چونه ام از استرسی غلظت گرفته، لرزیدن گرفته بود، هوای باز دم و بخار گرفته ام رو فوت کردم. درب کشویی و فلزی بوتیک که محافظ درب شیشه ای و جلویی بود تا نصفه پایین کشیده شده بود و معلوم بود که نمی خواستن کسی وارد بشه. پاهام بی جون تر از قبل شده بود و ترسی که مثل خوره توی جونم افتاده بود. چشم بستم و قبل از ورود زیر لب و التماس آمیز از خدا خواستم که اتفاق بدی نیفتاده باشه و کلی هم نذر کردم. با دولا شدن وارد بوتیک شدم. صدایی نمی اومد و سراسر سکوت بود؛ سکوتی عجیب که نگرانی رو در قالب بغضی بیخ گلوم رسوند.

در لحظه سر تا پام رو ترسی کشنده پر کرد و باز دعایی خوندم، دلم نمی خواست با صحنه ی بدی روبرو بشم و سخت آب دهن فرو فرستادم. آروم و پاورچین به سمت پله ها قدم برداشتم. چهار پنج پله ی اول رو نرم و بی صدا بالا رفتم. دستم رو روی نرده های فلزی که به پله های شیشه ای مانند اتصال داشتند گذاشتم و همون لحظه بود که قول دو روز پیشم به هیرید توی سرم رژه گرفت؛ بهش قول داده بودم و قسم خورده بودم که مابین دعواشون نباشم اما نمی تونستم بی تفاوت باشم. پله ی بعدی رو بالا رفتم که با شنیدن صدای نفسی بلندی سر جام ایستادم.

آب دهنم رو دومرتبه بلعیدم و با ایستادن پشت ستون عریض و استیل نقره ای رنگ که میون انحنای پله ها قرار داشت بالا رو دید زدم. نگاه وحشت زده و چشم های از حدقه بیرون زده ام روی هیرید ثابت شد؛ با سر و وضعی آشفته و لب و دماغی خونی سرش رو با بالا گرفتن به دیوار تیکه داده بود و در همون حالی که روی

زمین نشسته بود یه پاش رو روی زمین دراز کرده بود و دستی که روی زانوی تا خورده و عمودش روی زمین، گذاشته بود. رو به روش هم سامان با فرو کردن و ثابت موندن چنگش توی توهاش و گذاشتن آرنجش روی زانو، نشسته بود و سر و وضع اون هم دست کمی از هیربد نداشت البته معلوم بود که فقط سامان اون رو کتک زده. قبل از کشیدن هینی که ممکن بود سامان و هیربد رو متوجه حضورم کنه دستم رو جلوی دهنم گذاشتم؛ قلبم از دیدن هیربد توی اون وضع و حالش یک باره یخ زده بود و اشک هایی پر درد و گس که صورتم رو گرفتند. کوله ام رو توی بغلم چنگ زدم و برای این که حق هقم رو خفه کنم دندون هام رو محکم روی هم فشردم طوری که صدای ساییدنشون روی هم گوشم رو با وضوح پر کرد.

نفس های تند سامان پشت هم از سینه ی ای که پرش گرفته بود خارج می شد و پلک زدن های آروم هیربد که هر لحظه با دیدنش اشک هام با سرعت بیشتری راه می گرفتند. سامان همچنان تندخو و کلافه نفس فوت می کرد و بعد از کمی سکوت با جمع کردن انگشت هاش توی هم مشت می محکم به دیوار کوبید و اصواتی که از خشمش نشأت می گرفت از دهنش همراه با نفس های تندش خارج شد. هیربد پلک خمار و پر دردی زد و آب دهنش رو آروم فرو داد. با وجود اون ستون فلزی و فضای نسبتاً کم به فضای بالا دید کامل داشتم و با جای گیری پشت اون ستون عریض خودم رو از دیدشون پنهون کرده بودم .

صدای خش دار و مرتعش سامان در حالی که نفرت انگیز و پر افسوس به هیربد چشم دوخته بود اون سکوت تلخ و عذاب آور رو توی هم کوبید.

-چند وقته؟

هیربد پلک محکمی زد و با لبخندی تلخ و گزنده زبون توی دهنی که خون اطرافش خشک و ماسیده شده بود چرخوند و با صدایی بی رمق پرسید:

-چی چند وقته؟ چرا نمی ذاری واست توضیح بدم داداش من، سامان من...

حرفش با صدای بلند و کوبنده ی سامان نصفه موند.

-خفه شو به من نگو داداش نگو چون... چون تو یه کثافتی... ف... فقط... فقط بگو چند وقته لعنتی؟

با عجز و ناتوانی و صدایی که ترانه ی غمگینش آتیش به جونم می انداخت ادامه داد و با مشت هایی گره شده روی زمین کوبید و پلک روی هم گذاشت.

-چند وقته با خواهر کسی که ادعای رفاقتو باهاش کردی...

با نفسی سنگین حرفش رو خورد. سرش رو ضربه مانند به دیوار پشت سر می زد.

-چند وقته منو احمق فرض کردین، چند وقته؟

روی پله ها ماتم زده توی خودم جمع شده بودم و اشک هایی تلخ که پشت هم به پهنای صورت بی صدا سر می خوردند. هیربد سکوت کرده بود و صدای بغض آلود سامان که قلب پر دردم رو از توی سینه چنگ می زد. دستش رو با به سمت خودش گرفتن روی سینه اش کوبید و با همون بغض و حرکت سرش با تأثر، گفت: «تو... تو داداش من بودی رفیقم، هیربد، چه طور تونستی اونم با منی که حاضر بودم جونمم واست بدم، چه طوری تونستی جونمو بگیری چه طوری؟»

سامان دردناک و با دلی پر خون حرف می زد و هیربد با حالتی که هر لحظه از قبل آشفته تر می شد و چهره ی متأثرش که از شدت ناراحتی اش سرخ و توی هم مچاله شده بود سر به زیر با پلک زدن های محکم فقط گوش می کرد. معلوم بود که شنیدن اون حرف ها خیلی براش سخت و دردناکه که بهش حق میدادم چراکه حال خودمم دست کمی از حال اون نداشت. با سکوت ادامه دار هیربد، پنجه اش رو محکم از بین موهای لخت و بورش عبور داد و صدای لرزون و پر شکوه اش فضای تلخ رو تلخ تر و غمگین تر کرد .

-من... من باورت داشتم تو رو مثل داداش خودم می دونستم اما تو چی کار کردی با خاک یکسانم کردی نابودم کردی، رفاقتمون به گند کشیدی... میدونی بیشتر از همه چی قلبم رو داره می سوزونه؟

نفس آه مانند و ملولش، سینه اش رو بالا و پایین کرد و لب هاش برای ادامه دادن حرفش سخت از هم باز شدند.

-ش... شا... شاید اگه... اگه قبل از اون شب عروسی بهم می گفتی برام هضمش آسون تر بود، شاید قلبم تا این حد آتیش نمی گرفت و نمی سوخت اما فرییم دادین، پشت سرم بازی در آوردین، پ.... پشت سرم خندیدن، به احمق بودنم، به سادگی ام، پشت سرمی که از چشمام بیشتر بهت اعتماد داشتم، سو... سوگند... اونو سپردمش دست تو، اون قدر بهت اطمینان داشتم که حتی اگه تو خونه با هم تنهاتون می داشتم عین خیالم نبود، گفتم مراقبش باش، گ... گفتم همون جوری که واسه ی من برادری کردی واسش برادری کن کنارش باش، با خیال راحت و با دست خودم یه دونه خواهرمو که تمام دنیام بود انداختم تو آتیش نامردی توی نامرد آخه... آخه بی انصاف من که همون شب عروسی مجید از تون پرسیدم اما با وقاحت تمام تو چشم خیره شدین و در اوج پستی گفتین هیچی بینتون نیست!

با هر حرف سامان دست هام رو روی سرم چنگ میزد و با فشردن محکم چشم هام بهم قطره های اشک روی مقنعه و مانتوم می چکید. دستش رو توی صورتش کشید و با نیشخندی تلخ گفت: «اون قدر بهت اعتماد داشتم که اون شب بعد از حرفایی که بهتون زده بودم کلی خودمو سرزنش کردم، خودمو نفرین کردم و لعنت فرستادم که چرا بهت شک کردم... با خودم می گفتم اون داداش منه مگه می تونه همچنین ضربه ای به من

بزنه مگه می تونه به امانتی که دستش دادم چپ نگاه کنه اونم هیربیدی که مردونگی اشو همه جا برام ثابت کرده، هیربیدی که من می شناختم بی شرف نبود، به ناموس رفیقش چش نداشت...

لبم رو محکم بین دندون هام فشردم و اشک مثل شلاق روی صورتم کوبیده می شد. حرف های سامان مثل اسیدی سوزنده روی قلبم پاشیده می شد و از سوزشش حسابی گر گرفته بودم. هیربید دندون هاش رو با همون سر به زیری اش محکم روی لبش کشید و آب دهنش رو ذره ذره فرو داد و آروم سر بالا گرفت. نگاه غم گرفته و متأثرش رو، رو به سامان سوق داد و با جا به جا شدن روی زمین که از درد و کوفتگی صورتش توی هم جمع و مچاله شده بود لب باز کرد.

-داری اشتباه می کنی چون... چون اون موقع واقعاً چیزی نبود که بخوایم بگیریم فقط، فقط سوگند از احساسی که بهش داشتم مطلع بود، اون... اون بی تقصیره خیلی ازم دوری کرد خیلی، گفت نمی تونه تو رو ناراحت کنه اما من...

نفس عمیق و سختی کشید و آب دهنش رو صدا دار و یک باره از گلو پایین فرستاد.

-عاشق شدم... آره این عشق برای من ممنوعه بود، امانت بود، نباید به امانتی که دستم داده بودی چشم می دوختم... همون شب، شبی که صبحش چهلم آقا جون بود وقتی گفתי براش برادری کنم به جون خودت قسم به همون رفاقتی که ازش حرف می زنی با خودم عهد کردم... آره دلم لرزیده بود بدم لرزیده بود اما عهد که هرچی که تو بخوای بشه، از سرم بیرونش کنم اما نشد... زورم به خودم نرسید، به قلب سرکشم زورم نرسید حتی خواستم ازش دوری کنم فاصله بگیرم اما بازم نشد، به جون خودت به جون عزیز ترین کسم قسم که تمام سعی خودمو کردم، ف.. فکردی آسون بود برام هر روز تو چشات نگاه کنم و نمیرم؟ خودمو تو چشات مثل یه نامردیکار می دیدم به ولله قسم که هر بار داغون شدم، تا تونستم با خودم کنار بیام داغون شدم، قصدم فریب دادن نبود می خواستم بگم اما از طرفی نمی خواستم سوگند اذیت شه، سامان باور کن بهت دروغ نمی گم. دندون های سامان روی هم ساییده شد و با چونه ای که لرزش گرفته بود و صدایی تیز برنده بعد از اون همه گوش دادن، حرف هیربید رو نا تمام گذاشت.

-باورت نمی کنم تو یه آدم بی شرفی، یه آدم پست و بی نا...

حرفش رو با نفس تند و پر خشمش بیرون داد و یک باره از جاش بلند شد. روی پله پایین تر خزیدم تا توی دیدش نباشم. همین که قدمی از کنارش برداشت هیربید دستش رو محکم گرفت و مانع از حرکتش شد.

-سامان بهم گوش کن داداشم این جووری نرو تو رو خدا، با من این جووری نکن که اصلاً تحملشو ندارم.

سامان پر خشم و بدون این که به سمتش برگرده غریب:

-دستو بکش.

-تا بهم گوش نکنی ولت نمی کنم.

در جواب تهدید آمیز و پر خط و نشون غرید:

-هیرید دیگه حرفم و تکرار نمی کنم!

-بهم گوش کن التماس می کنم بی رحم نباش.

قلب سامان اون لحظه در برابر التماس و خواهش های هیرید حسابی سفت و سخت شده بود و اصلاً نمی خواست بهش گوش کنه و با سماجت هیرید، نفس پر خشمی کشید که هیرید آروم و محتاط و با پیچیدن حالت درد توی صورتش از جاش بلند شد. همچنان با خواهش و تمنا از سامان می خواست که گوش کنه تا همه چیز رو براش توضیح بده. سامان که حسابی از اصرار و پافشاری هیرید کلافه شده بود با در رفتن از کوره و چرخوندن چشم های به خشم نشسته و سرخش به سمت دیوار هلش داد و مغضوب باز غرش کرد:

-دیگه چی رو می خوام گوش کنم هان چی رو می خوام از نامردی ات بگی، از بدی ای که در حقم کردی؟!!

با داد و بیداد سامان گریه ام شدت بیشتری گرفت و توی پله ها توی خودم جمع و مچاله تر از قبل شدم. هر لحظه سرزنش و لعنت فرستادن ها به خودم پر رنگ تر می شد چرا که باعث همه ی اون اتفاقات من بودم ...

لب هام رو داخل دهنم کشیدم و با تردید و با دست گرفتن به نرده ها آروم از جام بلند شدم. سامان پشت به من ایستاده بود و یقه ی هیرید رو در حالی که به دیوار چسبونده بودش، توی دست هاش گرفته بود. نگاه هیرید برای لحظه ای از چهره ی ترسونم گذر کرد و با سر به زیر گرفتن و گذاشتن چشم هاش روی هم در حالی که قطره های خون باز از بینی اش راه گرفته بودند با لحنی معنا دار و متذکر و با تکرار و تأکید خطاب بهم گفت: «همه چیزو درست می کنم، قولت، قولت...»

و همون چند کلمه کافی بود که روی پله عقب گرد کنم و باز با درموندگی و لابه کردن مابین پله ها جا بگیرم. شاید هم دخالت من اوضاع رو بدتر می کرد، ماتم زده میون سیلاب اشک به نرده ها تکیه زدم. صدای غضبناک سامان باعث لرزش تنم شده بود که خطاب به هیرید با داد و فریاد که فکر می کرد منظور حرف هاش اونه، گفت: «چی رو درست می کنی ها چه قولی از چی حرف میزنی؟»

در ادامه عصبی خنده ای کرد:

-تو عاشق و عاشقی!

با کشیدن نفسی سنگین و مکی چند ثانیه ای با لحن مرددش پرسید:

-راستشو بگو چ... چرا... چرا این قدر با عجله نامزد شدین، راستشو بگو شما... شما دوتا...

نگاهم سمت بالا کشیده شد و چشم های بی نهایت گشاد شده ام که اشک برای لحظه ای توشون خشک شده بود. ناباور و منقلب نگاهشون می کردم اما قبل از این که حرفش رو تمام کنه این بار هیربد با مشت توی صورت سامان، عقبش زد و با نهایت خشم و عصبانیت و رگ گردنی که حسابی متورم شده بود داد زد.

-مواظب حرفات باش بفهم داری چی می گی، بفهم داری درمورد کی حرف میزنی، من بدرک اما حق نداری، حق نداری راجع به سوگند فکری بکنی که پاک تر و معصوم تر از اون نمی تونی پیدا کنی، چه طوری به خودت اجازه میدی همچین فکری از ذهنت عبور کنه چه طوری؟

دست هام دور بازو هام حلقه شد و محکم چنگشون زدم هضم کردن اون حرف ها واقعاً برام سخت بود و قلبم رو حسابی گداخته کرده بودند. سامان هم از حرفی که زده بود حسابی جا خورده بود و انگار تازه فهمیده بود که توی عصبانیت چه طوری افسارش رو تند و تنیز گسیخته. نفس های تند و متلاطم هر دوشون فضای بالا رو پر کرده بود و استرسی که باز توی وجودم تنیده شده بود. هیربد هم چنان از خشم مثل کوره ی آتیش بود با مرتب کردن یقه ی لباسش و تکون دادن سرش که موهایش رو توی هوا تاب میداد گفت: «آره نگفتم بهت اشتباه کردم، نباید دور از چشمت همچین کاری می کردم اما» ...

با حجب و حیایی که هنوز هم احترام به رفاقت و برادری اشون رو توی چشم میزد سرش رو پایین انداخت، خشمش فرو کش کرده بود.

-دوسش دارم و... فقط و فقط هم توی یه رابطه ی جدی خواستمش پس بفهم چی از دهنتم بیرون میاد. همین رفتارای غیر قابل پیش بینی تو بود و مانع شد، سامان من نتونستم، نتونستم قیدشو بزنم به خدا قسم نشد حتی یه مدت گذاشتم رفتم... یادته گفتی چرا دارم یهوویی و غیر منتظره بوتیک میزارم و میرم؟ بهت گفتم می خوام استراحت کنم از فضای کار دور شم یه مدت، اما دروغ گفتم تنها دلیل رفتم کنار اومدن با خودم بود که نشد!

سامان دست به کمر و با بالا و پایین پریدن قفسه ی سینه اش سر بالا گرفت و و لبخندی بی نهایت تلخ تحویل نگاه متأثر و شرم زده ی هیربد داد و با گرفتن انگشت اشاره اش به سمتش همراه با تکون دادنش گفت: «تو یه آدم پستی، پست. منو احمق فرض کردی».

و در ادامه در حالی که حرف زدن برایش سخت تر از قبل شده بود با بغض تلخ و ریشه کرده توی لحنش لب روی هم فشرد و گفت: «ی... یعنی... یعنی حتی توی بیمارستان و اون التماسات واسه ی دیدن اون دختر... یعنی وقتی من بی شرف بهت گفتم آدرسش رو بده که بیمارمش پیشت تو منظورت... سو... سوگند... آ... آره؟»

هیربد چنگی میون موهاش کشید و با لب زیر دندون فشرد. صورتش باز از خجالت سرخ و گلگون شده بود. عصبی و پر بغض با روی هم فشردن دندون هاش ادامه داد:

-اما من بیشعور همون کاریو کردم که تو خواستی!

چشم هاش رو روی هم گذاشت و از بین دندون های کلید شده اش متأثر نالید:

-شما رو با هم تنها گذاشتم و تو رو به خواستت رسوندم. ب... باورم نمی شه این همه احمق بودن این همه ساده لوح بودن م... مگه میشه؟!

چونه ام بشدت لرزش پیدا کرده بود و بغضی که راه نفسم رو سفت و سخت بسته بود و قطره های اشکی که توی حالت مسخ و منقلبم پایین می اومد. دیگه نمی تونستم اون جا بمونم و اون حرف ها رو بشنوم چرا که طاقت و تحملش از حد و ظرفیت من خارج بود. آروم و بی صدا پله ها رو با کشون کشون کردن خودم پایین رفتم و بلافاصله از بوتیک بیرون زدم و بغضی که مثل بمبی ساعتی ترکید.

درمونده و مسخ و با تنی که به زور با خودم همراهش کرده بودم توی پیاده رو به راه افتادم. قطره های اشک، سردی هوا رو توی خودشون گنجونده بودند و سنگین روی گونه ام با سوزشی سُر می خوردند. دست هام رو توی بغلم گرفتم و برای بالا تر دادن بند کوله ام شونه ام رو، رو به بالا پروندم. همه چیز مثل یه گردباد وحشتناک توی هم پیچیده بود و ریشه های یأس از همراه نشدن سامان توی مسیری که در پیش رو داشتیم و اون همه نا امید شدن از بخشش، آروم آروم توی دلم ریشه میزد. مسیر طولانی بود و من هم بی حوصله تر از اونی که بخوام توی اون سرما و خیابونی که تقریباً از آدم خالی بود و پیاده رویی با درخت های بلند قامت و پوشیده از برف و یخ که عبور و مرور کمی هم داشت، قدم بردارم، همچنین هوا رو به تاریکی بود و سردردی که توی اون هوای مه آلود و یخ زده ی روز های بهمن ماه، شدت بیشتری گرفته بود. عرض جوی آب رو برای رفتن به سمت خیابون طی کردم و با منتظر شدن نسبتاً زیادی که عبور ماشین های سواری کم تر شده بود، بالاخره با حرکت انگشت های یخ زده ام ماشینی زرد رنگ رو متوقف کردم. خیلی سریع توی ماشین جا گرفتم و با گفتن آدرس راننده حرکت کرد. هوای مطبوع و گرم ماشین کمی از سرمای بدنم رو گرفته بود و یخ بینی ام باز شده بود. سردرد همچنان غلیظ تر از قبل شقیقه هام رو به بازی گرفته بود و رگ های سرم بشدت تیر می کشیدند.

با صدای راننده که مردی مسن و حدوداً پنجاه و چند ساله بود به خودم اومدم و از پنجره ی بخار گرفته که شب‌نم‌های ریز و پر برق تزیینش کرده بودند، نگاه گرفتم.

-دخترم رسیدیم.

با لحتی یواش و تحلیل رفته کرایه رو پرسیدم که اون هم بعد از گفتن مشغول ور رفتن با بخاری ماشین شد. پول رو به سمتش گرفتم که به خاطر نداشتن خورد با محبت خواست که پیشم بمونه. میونه حال مخموم لب‌خندی رو به چشم‌های طوسی رنگ و صورت برف‌نشسته از کهولت سنش زدم و خواستم که بقیه ی پول پیش خودش بمونه و با اصراری قبول کرد. از ماشین پیاده شدم و بی حوصله دستم رو برای پیدا کردن کلید توی کیفم به گردش در اوردم .

به محض ورود به خونه و از پا کندن چکمه‌های پر برفم و جفت کردنشون کناری، به سمت اتاقم رفتم. چراغ‌های سالن خاموش بودند و از نبود هیچ کس توی خونه خبر میدادند. بی تفاوت بدون روشن کردنشون دستگیره ی در اتاقم رو فشردم و داخل رفتم. کوله ام رو گوشه ای انداختم و با بغل کردن زانوی غم، بغ کرده روی زمین نشستم. چشم‌های خشک شده از اشکم باز با یادآوری اتفاق نیم ساعت پیش قلقل کردند و اشک با سرعت روی صورتم چکید .

تقریباً یک ساعتی گذشته بود و حتی جرأت نمی کردم به سمت گوشیِ تلفنم که مدام زنگ می خورد چنگ بزنم؛ اون قدر نگران و ترسیده بودم که از شنیدن خبری بدتر حسابی واهمه داشتم. بیست دقیقه ای گذشت و طاقت نیوردم و به جای فرار کردن از واقعیت دستم رو به سمت گوشی که روی تشک تخت بود دراز کردم و برش داشتم. رخساره بیش از هشت بار زنگ زده بود و همین طور مامان. همین که می خواستم شماره ی هیربد رو بگیرم متوجه ی کوبش در شدم فکر می کردم مامان باشه اما با گذشت دقایقی پر استرس باز هیبت بلند و بالای سامان با سر و وضع آشفته ای که داشت میون در خودنمایی کرد. سریع از جام کنده شدن و با گریه و التماس پرسیدم:

-باهاش چی کار کردی سامان؟ خوبه؟

چشم‌های اشک بارم رو برای گرفتن جواب بهش دوخته بودم و اون هم با نگاه آمیخته از نفرت و پر تأسفش خیره چشم هام شد، دستش روی گیج گاه در به حرکت دراومد و با کلافگی لب باز کرد:

-نمی دونم چه جوری به این حال و روز رسوندیش که حتی وقتی زیر مشتش و لگد می گرفتمش جز این جمله که سوگند تقصیری نداره، آخم نگفت، تو... تو باعث شدی عزیز ترین آدم زندگیمو بزنم، ازم گرفتیش... نمی بخشمت نه تو رو و نه اونو، هیچ وقت هیچ وقت.

و با گفتن اون حرف از میون چهارچوب در و از جلوی چشم های تار از اشکم محو شد و من رو باز با نگرانی ای غلیظ تر از قبل و ترسی که توی دلم نشسته بود تنها گذاشت. خشکم زده بود و مات و مبهوت به در نیمه باز چشم دوخته بودم. صدای کوبیدن در ها پشت هم که گویا بعد از رفتن به اتاقش باز از خونه بیروون زده بود تن ترسیده ام رو مثل دفعه های قبل لرزوند و به خودم اورد. با هاله ی غلیظ اشک چشم به صفحه ی گوشی دوختم و با انگشت هایی لرزون شماره ی هیربد رو گرفتم اما جواب نمی داد و اون بوق های طولانی و کش دار باعث سوت کشیدن مغزم شده بودند و دیوونگی ام رو به اوج رسونده بودند. بالاخره مجبور به گرفتن شماره ی حسین شدن که به خوردن چند بوق متوالی و پیچیدن لحن و صدای بشاش و پر خوشی اش جواب داد:

-به به قسم بانو یا بهتر بگم عروس خانم، چه طوری تو مبارکا باشه.

تبریکش دلم رو بیشتر سوزوند و با گریه ای که مجال رو ازم گرفته بود حق زدم و با کور کردن اون همه ذوقش نالیدم:

-خ... حسین، ت... تو رو خدا، تو رو خدا برو بوتیک برو پیش هیربد.

لحنش از اون همه شادی و خوشی اش رنگ باخت و نگرانی رو مشهود کرد.

-سوگند چی شده؟ چرا گریه می کنی اتفاقی واسه ی هیربد افتاده هان؟ سوگند چی شده دختر حرف بزن داداشم خویه؟

سعی می کردم گریه ام رو که مانع از حرف زدنم می شد کنترل کنم و با بالا کشیدن دماغم و گزش لب پایینم بریده بریده گفتم:

-سا... سامان، سامان همه چیزو فهمید، رفته بود او... اونجا، حسین بدجوری دعواشون شد تو رو خدا برو پیشش.

ناباور و شوکه پرسید:

-معلوم هست چی میگی؟!

-اینارو ول کن فقط برو اونجا، هیربد گوشی رو جواب نمیده دارم از نگرانی میمیرم حسین کاش تنهاتش نمی داشتم، خدا لعنتم کنه.

و باز درمند تر قبل حق زدم.

عصبی و متعرض گفت:

-چرا الان میگی خب همون موقع بهم زنگ میزدی.

-ن... نه، سامان نباید بدونه که تو هم میدونی نمیخوام بیشتر از این بشکنه لطفاً تو هم چیزی نگو فقط برو پیش هیربد فکر کنم حالش خوب نباشه.

-باشه، باشه گریه نکن عزیزم اتفاقاً نزدیک بوتیکم، رفتم پیشش بهت زنگ میزنم نگران نباش.

سینه ام پرشی از گریه حق گرفت و باشه ای گفتم. بوق های ممتدد توی گوشم پیچید. گوشی رو با بیرون دادن نفسی سخت روی تخت پرت کردم. با بدنی بی جون و سست از اتاق بیرون رفتم و خودم رو به دستشویی رساندم. صورتم حسابی داغ و گداخته شده بود و سرگیجه هایی که باعث تار شدن دیدم شده بود طوری که تصویر خودم رو از توی آینه با وضوح کامل نمی دیدم و پیشونی ای که از شدت درد گزگز می کرد. همین که از دستشویی بیرون اومدم چراغ های سالن یک باره با تابشی غلیظ توی چشم هام که باعث بسته شدنشون شده بود، روشن شد. لای پلک هام رو آروم باز کردم؛ مامان بود و در حالی که نگاه وحشت زده اش میخ صورت رنگ پریده ی من شده بود به سمت حرکت گرفت. کیف دستی اش رو مابین مسیر روی مبل وسط سالن رها مرد و قدم هاش شتاب گرفت. دیدن مامان بغض نشسته توی گلوم رو برای شکستن آماده کرد و چشم هام با دلی پر تر از قبل برای بارش آماده شدند. لحظه ای بعد رو به روم قرار گرفت. بازو های افتاده و شل شده ام رو توی دست گرفت و با نگرانی و نگاه بشدت ترسیده اش پرسید:

-سوگند جان چی شده مامانم این چه حالیه؟

با پرسش مامان بغض ترکید و خودم رو توی بغلش انداختم و با گریه گفتم: «همه چیز... همه چیز خراب شد مامان، خراب شد».

دستش روی شونه هام حرکت کرد.

-سوگند عزیز دلم بگو چی شده منو نترسون ببینم سامان اوند خونه؟

همچنان گریه می کردم که من رو از آغوشش جدا کرد و طوری که انگار دلیل گریه هام رو فهمیده بود دستم رو کشوند و به با رفتن به سالن روی مبل نشوند و خودش هم کنارم جا گرفت و با گرفتن دست هام خواست همه چیز رو براش توضیح بدم. میون گریه های ادامه دارم همه چیز زو براش تعریف کردم کردم که چهره ی مچاله شده از تأثر و ناراحتیش حول چشم های ترم قرار گرفت.

-باورم نمی شه من که حرفی بهش نزدم یعنی قرار بود بیاد ولی بعدش دیگه جواب تلفنش رو نداد پس کی بهش گفته؟! تا همین الان هم منتظرش بودم اما وقتی دیدم تو و هیربد هم جواب نمیدین نگران شدم و اومدم.

قفسه ی سینه ام مثل سینه ی گنجشکی کوچیک با گریه بالا و پایین می شد.

-مامان... خ... خیلی عصبانی بود.

-ببخش دخترک قشنگم نمی دونستم به خیال خودم فکر میکردم میاد مطب. همش تقصیر من شد.

صدام از گریه و بغض لرزید.

-حا... حالا چی میشه؟

اشک هام رو با دست پس زد و با شکوه گفت: «سوگند بسه مامانم، خودتو هلاک کردی. یه کم آروم باش ببینم

چی کار می کنم، ببینم الان کجاست نگفت کجا میره؟»

سرم رو میون دو دستم گرفتم.

-نمی دونم نگفت حتی به زور نگام میکرد دیگه چه برسه به این که بخواد بگه کجا میره.

-هیرید چه طوره؟

با سؤالی که کرد سر بلند کردم و پر بغض گفتم: «اونم نمی دونم».

سرم رو روی شونه اش گذاشت و با نوازش های پی در پی اش سعی در آروم کردنم داشت. موفق هم شده بود با

گذشت ده دقیقه یه ربعی حال نا آرومم کمی تصلی پیدا کرد. با اصرار مامان برای دراز کشیدن و این که قبل از

اومدن بابا کمی خودم رو جمع و جور کنم به اتاقم رفتم. گوشی به دست و منتظر توی تخت نشستم و بعد از

کمی انتظار کشیدن برای زنگ زدن حسین، خودم شماره اش رو گرفتم. همین که جواب داد سریع پرسیدم:

-الو... حسین چی شد خوبه کجاست هان؟

-نگران نباش پیششتم.

-میشه باهاش حرف بزنم؟

با تعللی جواب داد:

-اوردمش سوئیت، ببین سوگند الان موقعش نیست یعتی از نظر روحی داغونه، یه کم دراز کشیده بزار با

خودش، کنار بیاد میدونم که الان و توی این وضعیت حرف زدن براش خیلی سخته.

نامطمئن و دلواپس پرسیدم:

-خوبه؟ حسین قسم بخور که خوبه این کارو که میتونی بکنی.

-منظورت از خوب بودن چیه؟! نترس جسماً بهتره اما روحی نه بهش حق بده.

حرف های حسین ترغیبم کرده بود و با فرو دادن بغض سنگینم لب روی هم فشردم.

-اوهموم.

-الان قطع می کنم تو هم این قدر خودتو اذیت نکن بالاخره اتفاقی بود که باید می افتاد. مواظب خودت باش

خب، مطمئن باش تنهات نمیذارم.

-م... مراقبتش باش.

-چشم، کاری نداری؟

-نه.

-فعلاً خداخافظ.

بعد از قطع کردن گوشی، سر خوردنش از روی دستم و افتادنش روی تخت، سرم رو روی بالش گذاشتم و چشم های سنگین شده ام رو که باز هوس گریه به سرشون زده بود به زور روی هم گذاشتم، دیگه دلم نمی خواست چیزی رو به یاد بیارم.

دو روز پر استرس و دلهره انگیز سپری شده بود. سامان بعد از همون روز و بیرون زدنش از خونه دیگه برنگشته بود و با واریسی کردن اتاقش مامان متوجه برداشتن یه سری از وسایل شخصی اش شده بود که حسابی هردوی ما رو نگران کرده بود البته به بابا گفته بودیم که برای تمرکز روی درس و پروژه ی تحقیقاتی اش به باغ رفته که حرف مون درست از آب در اومد و از طریق حسین متوجه رفتنش به باغ شدیم. مامان بیکار ننشسته بود برای حرف زدن باهاش بلافاصله بعد از فهمیدنش، به باغ رفت اما نتیجه ی مطلوبی حاصل نشده بود و از من هم می خواست که فقط به زمان فرصت بدیم تا همه چیز رو پیش ببره و سامان هم بتونه اتفاقات افتاده رو درک و هضم کنه البته همچنان برای مجاب کردن سامان سعی و تلاش می کرد و با تلفن چندین بار با هم حرف زده بودند و هر بار هم سماعت و پافشاری سامان برای نپذیرفتن حقیقت که حسابی کلافه و پریشونم کرده بود.

حال زار و درمونده ام از قبل هم بدتر شده بود اون دو روز رو فقط با قرص تونسته بودم خواب رو به چشم هام برگردونم. مامان هم مدام سعی می کرد با حرف های تصلی بخشش ذهن آشفته ام رو آرام کنه. توی دو روزی که می گذشت حتی هیبرید رو هم ندیده بودم و فقط دو سه باری در حد چند کلمه و برای این که من نگران نشم بهم زنگ زده بود و با هم دیگه حرف زده بودیم. هر چند که صدای غم گرفته اش گواه حال نه چندان

خوبش بود اما باز هم کمی خیالم از بابتش راحت شده بود. ازم خواسته بود که کمی بهش زمان بدم که اون هم بتونه خودش رو جمع و جور کنه و توی اون دو سه روز هم دیگه رو نبینیم تا اوضاع آروم تر بشه هرچند که دوری ازش برام خیلی سخت بود اما ناچاراً و با دونستن اون حال و افکار بهم ریخته اش به خواسته ای که ازم داشت احترام گذاشتم و قبول کردم. سعی می کردم کمی اون شرایط نسبتاً سخت رو درک کنم و برای مجاب کردن خودم کلی توجیح توی ذهنم بافته بودم.

روز سوم در حال گذر بود و بی طاقت تر از همیشه از دلتنگی و دوری هیربد و تحمل اون اوضاع، به ستوه اومده بودم.

نزدیک های ساعت شیش عصر بود که هیربد زنگ زد و با غافلگیری ازم خواست برای دیدنش پایین برم. با تلفنی که زده بود سراسیمه و با ذوقی میون چهره ی به غم نشسته ام از پله ها هول و دستپاچه سرازیر شدم. ماشینش کمی بالاتر از خونه زیر شاخ و برگ های بلند و برف نشسته ی پارک شده بود. آسمون عصر از ابر های تیره پر شده بود و هوایی که دلگیر تر از روز های سرد قبل بود. پالتوی خز دارم رو محکم به تنم چسبوندم، با قدم هایی تند و مشتاق و با حلقه ای از اشک که چشم ها رو محصور کرده بود به سمت ماشین مشکی رنگش شتاب کردم. با دیدنم از پشت شیشه ی جلویی ماشین بلافاصله پیاده شد. با نزدیک شدن بهش بی هوا و با دلی که حسابی برای دیدنش پر میزد به سمتش پرواز کردم و بی توجه به مکانی که توش قرار داشتیم، بغلش کردم هرچند که توی اون سرما آدم ها بی میل شده بودند برای رفت و آمد های روزانه و عبور و مروری هم نبود جز دو سه ماشینی که با سرعت از اون کوچه ی عریض و خلوت عبور کرده بودند. دست هام پشت شونه هاش قرار گرفت و محکم چنگشون زدم. حریص و با دلی که از دلتنگی زیاد مچاله شده بود، بوش رو بلعیدم و وارد ریه کردم. انگار که اون دو روز به اندازه ی دو هفته یا بیشتر برام گذشته بود. بو کشیدن عطر و لمس آغوشش حسرت دیدار رو تا حدودی برام کم کرده بود و آروم تر شده بودم. زمزمه های تسکین دهنده اش کنار گوشم و اظهار دلتنگی اش خوش آهنگ ترین صدایی بود که می شنیدم و لذتی که توی وجودم در حال پخش شدن بود. گریه های بی امونم باعث اعتراضش شده بود و دست های مردونه و گرمش صورتم رو توی اون سرما برای پاک کردن اشک هام، نوازشگر لمس کرد. سعی در کنترل شون داشتم و لب هاش رو که زخم کنجشون اتفاق دو روز پیش رو برام یاد آوری می کرد، از هم باز کرد و نگاه آشفته اش امتداد چشم هام سوق گرفت.

-سوگند بسه دیگه گریه نکن من پیشتم نگران چی ای تو آخه؟ دور اون چشمای خوش رنگ و قشنگت بگردم گریه نکن.

سینه ام پرش پیدا کرده بود و با نگاه کردن به اون زخم، لب برچیدم:

-همش تقصیر منه.

اخمی بین ابرو هاش تنید.

-این چه حرفیه چه ربطی داره برو، برو بشین تو ماشین سرده اونجا حرف میزنیم بده اینجا ایستادیم.

با حرفی که زد سرتکون دادم و به تأیید حرفش ماشین رو برای سوار شدن دور زدم. دستگیره ی در رو فشردم و سوار شدم. هیربد هم توی ماشین نشست و با دست بردن سمت دکمه ای سیستم گرمایشی رو روشن کرد. همین که با نگاه اشک آلودم به سمتش چرخیدم دستش رو برای گرفتن دستم، به سمتم آورد و با گرفتنش عاجز تر از قبل گفت: «سوگند جون من بی خیال، خیر سرم اومدم تو رو ببینم حالم بهتر شه لطفاً، نگران قضیه ی سامان هم نباش بالاخره قرار نیست همه چیز همین جوری بمونه، سامان از من بگذره از تو یکی نمی گذره مطمئن باش، بزار ببینیم چی میشه».

با داخل کشیدن لب های کوچیک قلوه ایم داخل دهن و تکون دادن سرم حرفش رو تأیید کردم که فشاری به انگشت هام آورد. نگاهم باز روی زخم لبش ثابت موند و با بغضی بچگانه گفتم: «گوشه ی لبِت هنوز زخمه، خیلی درد داشت؟»

لبخندی سراسر تلخ روی لب هاش نشست و نگاهش رو ازم گرفت.

-نه بیشتر از حرفایی که بهم زد.

بخ کرده و با توی هم گره زدن دست هام و پایین انداختن سرم، صداش زدم.

هیربد؟

-جونم؟

-حالا چی میشه؟

با اون سؤال آروم باز سرش رو به سمتم چرخوند که لبخندی کم رنگ زد و با پلکی یواش گفت: «همون چیزی که قرار بشه، همه ی قول و قرارامون سر جاشه اینو فراموش نکن».

گوشه ی لبم رو زیر دندون جوییدم و مردد لب زدم:

-می گم می خوای مراسم عقدو بندازیم عقب تر هان؟ تا یه کم اوضاع بهتر بشه.

ابرو هاش با حالت جدی صورتش بهم نزدیک شدند و خطوط کنار چشم و روی پیشونی اش عمیق تر.

-حتی حرفش من زن چون دیگه نمی تونم صبر کنم مگه بدتر از این چه اتفاق دیگه ای می خواد بیفته، من دیگه نمی خوام صبر کنم چون تحملش رو ندارم. می بینی که همه چیز رو به جون خریدم حتی... حتی نگاه های سرد و بی تفاوت سامان و.

-مطمئنی؟

مصمم و پر اطمینان تر از قبل تأیید کرد:

-هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم این دو روزم فقط می خواستم یه کم به خودم پیام و باز سرپا شم .
لبی تر کرد و قهوه ای چشم هاش رو توی چشم هام ریخت و شمرده با لحنی پر حسرت گفت:«سوگند من تو رو نمی بازم، بزرگ ترین باختم سامان بود اما تو رو، دیگه، نمی بازم اینو تو گوشت فرو کن، این دو روزم به خاطر این که از دیدنم توی اون حال اذیت نشی و سرپا شدنم ازت دور شدم هر چند که دلتنگی امون ازم برید.»
باز چونه ام از بغض لرزید و چشم هام از اشک برق گرفت.

-اما توی این دور روز داغون شدم، داغون. قرار نبود فاصله مون به روز بکشه.

دستش رو روی فرمون گذاشت و سرش رو با خم شدن به سمت صورتم نزدیک آورد و با لحنی لطیف و پر عطوفت گفت:«جبران می کنم دردت به قلبم، قول میدم که دیگه آب تو دلت تکون نخوره.»

و با گفتن اون حرف دستم رو با بالا بردن نزدیک لب هاش برد و محکم بوسید. لبخندی پر رنگ از اون همه قوت قلبی که نگاه های عاشق و تصلی بخشش بهم داده بودند زدم و شیفته تر از همیشه نگاهش کردم .

-خیلی خوبه که که این قدر مصممی چون من اندازه ی تو قوی نیستم زود جا میزنم، زود می ترسم.

خنده ای آروم و خوش ریتم کرد.

-اگه جا زده بودی که الان اینجا نبودی فدای تو بشم پس این قدر خودتو سرزنش نکن.

مطیع و با لبخندی که دیگه به خنده تبدیل شده بود سر تکون دادم و بعد از مکثی با هیجان و دلهره شونه هام رو توی هم جمع کردم.

-یعنی... یعنی هفته ی دیگه من و تو ...

با نصفه گذاشتن حرفم لبم رو با خوشحالی زیر دندون کشیدم که قاطع تر از قبل با پرش ابرو هاش رو به بالا گفت:«هیچ چیز نمی تونه مانع ما بشه هیچ چیز».

-وقتی تو هستی می دونم که هر چی بخوام میشه.

نگاه جاذبه دار و پر عشقش رو به چشم های باز ترم دوخت و با لحن محزونش و تکون دادن آروم سرش به طرفین گفت: «زندگیم فدای اون چشمای قشنگت که توی این مدت این همه باریدن، شرمندتم به خدا سوگند من اون قدر مرد نبودم که بتونم از ریزشش این دونه های درشت مروارید جلو گیری کنم، ببخش منو عشقم، شرمنده».

لبخند قدرشناسانه ای میون بغض به صورتش پاشیدم و قطره اشک گوشه ی چشمم رو با سر انگشت گرفتم. -با این حرفات بیشتر اشکمو در میاری، آخه چرا این جوری می گی، دیگه چی کار می خواستی بکنی پای همه چیه من موندی جانزدی من دیگه چی می خوام آخه؟
با اخمی کم رنگ که خنده میونه اش رو گرفته بود نگاهم کرد و دستی روی فرمون کشید.

-من هر کاری می کنم تو همش می خوای گریه کنی مریض میشی دورت بگردم چرا این قدر حرص میخوری آخه؟ من هستم پس دیگه نگران چیزی نباش.

نفسی برای رها کردن گلوم از بغض کشیدم و به چشم هاش که آرامش رو به طور کامل توی وجودم تزریق کرده بود نگاه می کردم، از نگاه کردن بهش سیری نداشتم و هر لحظه از قبل جری تر و حریص تر می شدم برای بیرون کشیدن معجون زندگی از اون دو چشم قهوه ای رنگ و خمار. توی حالت خیره و مسخم آروم لب باز کردم.

-خوب شد امروز اومدی اصلاً یهو همه چیز از یادم رفت.

تای ابروش، با لبخند قشنگ و دندون نماش که دندون های صدفی و پر برقش رو به نمایش می داشت، بالا پرید.

-من واسه ی همین این جام، می خوام غماتو از یادت ببرم، دلم می خواد وقتی پیش منی فقط بخندی.

با تأکید تکرار کرد.

-فقط بخندی.

-همین جورم هست، ممنونم.

انگشت هام میون انگشت هاش چفت شد و با تلاقی نگاهمون بهم لبخند هایی عمیق لب هام رو بی نهایت از هم باز کرد. قلب نا آرومم که تا یه کمه پیش ریتم نا منظمی گرفته بود حسابی قرار گرفته بود توی اون لحظه

ها؛ انگار که اون هم خیالش از اون همه مردونگی که مأمّن احساس نازک و ظریفم شده بود، حسابی راحت و آسوده شده بود. همون طوری که دست دیگه اش رو روی فرمون گذاشته بود نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

-کی بالاست تنها بودی؟

-آره مامان نطبه نمی خواست بره بزور فرستادمش نگران من بود بابا هم ظهر برای ناهار اومد و خیلی سریع رفت کلاس داشت. می خوام بریم بالا هان؟ یه چایی برات دم می کنم با هم می خوریم.

-نه فدات شم ممنون شاید سامان برگرده، توی این اوضاع اومدنم خیلی صورت خوشی براش نداره، ببینم زنگ نزده؟

-مامان باهاش چند باری حرف زد اما گوشش بدهکار نیست گفته می خواد یه کم تنها باشه. راستی نفهمیدی کی بهش گفته آخه مامان که نگفته بود!

سر تکون داد.

-چرا، حسین گفت مثل این که داداش مصطفی بهش گفته گویا توی راه نزدیکای خونه هم دیگه رو دیدن و اونم با کلی طعنه و کنایه زدن بهش تبریک گفته.

نفس آه ماندم رو فوت کردم.

-که این طور پس معلومه اونا هم دل پری دارن ولی کاش این طوری نمی فهمید اگه مامان باهاش حرف میزد بهتر می شد.

-اما دیگه شده کاریشم نمیشه کرد، نمیشه مدام نبش قبر کنیم که چی شد و چی نشد اما تمام سعیمو می کنم که باورم کنه یعنی باورمون کنه قول میدم، غصه ی چیزی رو نخور تو.

لحن مطمئن و تسکین دهنده اش صورتم رو به خنده تغییر حالت داد. با پلک زدن آرومی گفتم: «بهت ایمان دارم».

و نگاهی به بیرون انداختم.

-خب دیگه من برم کاری نداری؟

انگشت هاش رو از قفل انگشت هام باز کرد.

-نه عزیز دلم شب بهت زنگ میزنم. مراقب خودت باش.

-باشه، تو هم.

و بعد از چند دقیقه نگاه کردن های خیره بهم که حسابی جدا شدن رو ازش برام سخت کرده بود از ماشین پیاده شدم. از پشت شیشه با ایما و اشاره و خنده های جذاب و قشنگش "دوست دارمی" گفت و بعدش هم حرکت کرد. با ذوق و خوشحالی پلک روی هم خوابوندم و نفسی عمیق کشیدم و اکسیژن تازه رو توی ریه هام حرکت دادم.

چه قدر که حالم از دیدنش خوب شده بود و باز توی اون موقعیت سخت می تونستم بخندم. خوشحال و سرمست مثل هر باری که از دیدنش مثل دختر بچه ها شوق و شور می گرفتم با خنده ای که به صورت داشتم و با رد شدن از کنار بوته های درخت سرخک و پر برف دستی روی برگ و شاخه هاشون کشیدم و برفشون رو با حالت بازیگوش و سرمستم پایین ریختم. در رو روی هم گذاشته بودم و خیلی سریع داخل رفتم.

حسابی گرسنه بودم و از ناراحتی زیاد توی اون دو روز درست و حسابی غذا نخورده بودم و اشتها حسابی کور شده بود. پالتوام رو آویزون کردم و غذایی رو که مامان قبل از رفتن به مطب برای من و بابا درست کرده بود برای گرم کردن روی اجاق صفحه ای گذاشتم و فندکش رو برای روشن زدن فشردم. نایگت سیب زمینی که کنارش هم پلوی زعفرونی قرار داشت و رنگ و بوش حسابی اشتها رو باز کرده بود. غذا رو بعد از گرم کردن توی بشقاب کشیدم و با اشتهایی دو برابر مشغول خوردن شدم که گوشه ام روی میز به صدا در اومد. لقمه رو توی دهنم چرخوندم و نگاهم کش دار روی صفحه ی گوشه کشیده شد. سحر بود. دور دهنم رو خیلی سریع با دستمال روی میز پاک کردم و لقمه رو از گلو پایین دادم. چند ثانیه ای طول کشید تا این که انگشتم روی صفحه حرکت کرد و تماس برقرار شد.

صدای دلنشین و گیراش گوشم رو پر کرد. توی اون دو روز دو باری بهم زنگ زده بود تقریباً از اتفاقات افتاده مطلع بود.

-الو...؟ سلام سوگند جانم خوبی عزیزم؟

گرم تر از اون جواب دادم.

-سلام سحر جون ممنونم تو خوبی آرش و آقا فرزاد خوبن، ببینم کوچولومون چه طوره؟

-مرسی عزیزم همه خوبن در ضمن پسر کوچولومون هم خیلی خوبه فقط این روزا زیاد لگد پرونی می کنه فکر کنم اونم به خاطرتو و هیربد هیجان زده ست درست مثل مامانش.

با ذوق پرسیدم:

-پسره؟ وای عزیز دلم مبارک باشه.

صدای بشاش و خوش ریتمش توی گوشم پیچید.

-مرسی قربونت برم آره امروز با فرزاد رفته بودم سونگرافی که مشخص شد پسره. هرچند که دلم بعد از آرش یه خانم کوچولو می خواست ولی خدا رو شکر که سالمه و همه چیزشم عالیه.

تک خنده ای آروم توی گوشی زدم.

-ببوسش این پسر کوچولوی شیطونمون رو البته منم مثل تو دختر بچه خیلی دوست دارم.

و در حالی که چشم هام از تصویری قشنگ برق و هیجان گرفته بودند گفتم:

-یه دختر بچه ی با موهای یه دست طلایی لخت یا یه دست مشکی فرفری.

با خنده ادامه دادم:

-اصلاً هم حد وسط قبول نمی کنم.

در حالی که از حرفم خنده اش گرفته بود با لحن شیطننت آمیزش گفتم:

-بابای خوشتیپش که موهایش روشنه تو هم همین طور پس فکر کنم یه دخمل موطلایی نصبیمون بشه.

از حرفش خنده ای کردم و حسابی هم ذوق زده شده بودم چرا که تصور خودم و هیربد کنار هم مثل یه رویا بود برام. با پیچیدن دوباره ی صدایش از اون رویای شیرین و قشنگ بیرون پرتاب شدم.

-خب سوگند خانم آقا داماد کجاست؟

-اتفاقاً یه کم پیش اومده بود جلوی خونه هم و ببینیم.

-آخه گوشیش رو جواب نمی داد گفتم لابد پیش همین و سرگرم.

-نه خیلی نموند زود رفت.

با حرفی که زدم بعد از لحظه ای با هیجانی زیاد گفتم:

-ولی باورت از وقتی گلرخ زنگ زد و گفت عقد هفته ی دیگه ست از خوشحالی حس کردم تو پوست خودم نمی گنجم. اولین بار هم که خودم هیربد حرف زدم نزدیک بود گریه ام بگیره بدجنس خان کلی بهم خندید. دخترا هم که نگم برات مدام پاساژ گردین از وقتی فهمیدن هروز خریدن و دارن برای هفته ی دیگه آماده میشن مامان اینا هم خیلی خوشحالن.

- ممنون راستش خودمم هنوز باورم نشده انگار که دارم خواب می بینم.
- خواب نیست عزیزم این حق شماسه که بعد از این همه سختی و عذاب کشیدن با هم باشین، من که کلی ذوق دارم واسه دیدنتون کنار هم پای سفره ی عقد فدات بشم.
- قربونت برم من، راستش گفتم عقب بندازیم ولی هیربداصرار داره زودتر عقد کنیم.
- صداش رنگی از اعتراض گرفت.
- حق داره بابا، طفلی خودشو هلاک کرد بچه مون، با هم بودنتون نهایت آرزوی منه اصلاً نبودن شما با هم دیگه خیلی حیفه سوگند اونم با وجود همچین عشقی، اون خیلی دوست داره.
- بازم ممنونم ازت تو هم خیلی هوای مارو داشتی قول میدم منم جز دوست داشتنش کار دیگه ای نکنم، براش گذشته رو جبران می کنم.
- میدونم عزیزم.
- و با مکشی گفت:
- خب دیگه من باید قطع کنم آخه باید برم باشگاه یه سری تمرین دارم واسه دوران حاملگی که باید انجامشون بدم حالا اومدم مفصل حرف میزنیم.
- چشم مراقب خودت و پسر کوچولوت باش به خانم بزرگ و دخترا هم سلام برسون.
- چشم فدات شم کاری نداری؟
- نه می بوسمت خدا حافظ.
- خداحافظ به ارزو جون سلام برسون.
- حرف زدن با سحر حس خوبی بهم داده بود با نفسی آروم گوشی رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم و همین که می خواستم برای برداشتن آب به سمت یخچال قدم بردارم متوجه ی صدای در شدم. نگاهم به سمت ورودی سالن کشیده شد و لحظه ای بعد سامان روی دو پله ی سنگی که به سمت سالن می رفت ظاهر شد.
- حسابی از اومدنش جاخورده بودم و یه کم هم هول و دستپاچه شده بودم. انگشت هام با اضطراب توی هم گره خوردند و از همون فاصله با فرو دادن بزاق دهنم سلام دادم که بی تفاوت و بدون این که بهم نیم نگاهی بندازه

با جا به جا کردن ساکِ دستی اش توی دست دیگه اش از پله ها پایین اومد و راه اتاقش رو پیش گرفت. به نظر که آروم تر می اومد. شاید حرف های مامان کمی نرمش کرده بود که حالا باز به خونه برگشته بود.

با وجود برخورد و رفتار سرد و بی تفاوتش اما از برگشتش خوشحال بودم و حسابی هم دلم براش تنگ شده بود. چند دقیقه ای رو ایستاده به فکر فرو رفتم؛ شاید لازم بود که من هم بعد از اون همه سکوت و خود خوری یه چیز هایی رو براش توضیح بدم و این که حرف هام روش تأثیری داشته باشه. نفس کش داری فوت کردم و در حالی که سعی می کردم از استرس کم کنم با قدم هایی نامطمئن و مردد از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقش راه کج کردم. صورتم از اون اضطراب دلهره انگیز حرارتی گرفته بود و حسابی گرم شده بود، باز نفسی بیرون دادم. در اتاقش باز بود، میونه ی در قرار گرفتم. ساکش کنار تخت روی زمین قرار داشت و خودش هم با فرو کردن پنجه ای توی موهای آشفته و پریشونش با خیرگی به زمین، روی تخت نشسته بود. صدای نفس های تندم متوجه اش کرد و بدون این که نگاهم کنه از جاش بلند شد با بیرون دادن نفسی تند از گلو، با چهره ای که خطوط و چین خوردگی های تک تک اجزاش خشم و ناراحتی اش رو نمایان می کرد و نگاهی سرد که موج بی تفاوتی اس رو توی صورتم می کوبوند به سمتم اومد. دستش روی دستیگره رفت و می خواست در رو ببندد که کف دستم رو روی در قرار دادم و مانع شدم. نگاه تند و تیزی حواله ی چشم هام کرد. پلکی پر حسرت زدم از دیدن اون نگاه پر تنفر و مغضوبش و با لحن پر التماس و سراسر محزونم گفتم: «سامان خواهش می کنم بزار حرف بزنیم».

نگاه تحقیر آمیزی کرد و با تمسخر و ریشخندی پر زهر گفت: «چیه نکنه می خوای واسه ی عقدتون دعوتم کنی؟»!

سرخورده و با حرفی که حسابی توی ذوقم زده بود نگاه دلخور و غمگینم رو بهش دوختم.

-سامان اجازه بده توضیح بدم این جور ی نکن.

لحن کوبنده و یخ زده اش سرما رو توی سراسر وجودم پخش کرد.

-من با تو هیچ حرفی ندارم. همین الانشم که تو اتاقمی باور کن دارم به زور حضورتو تحمل می کنم می فهمی یعنی چی؟ یعنی نمی خوام جلوی چشمم باشی پس برو بیرون.

قلبم از اون همه نامهربونی و لحن خالی از عذوفت برادرانه اش توی هم فشرده شد و غده های اشکی ام رو تحریک کرد. بغض آلود گفتم: «چه طوری... چه طوری می تونی این قدر راحت از من، از تنها خواهرت متنفر باشی! سامان م... من و تو فقط همو داریم، میدونی که بدون تو خیلی تنها میشم خیلی، من و از نبودنت کنارم نترسون که زمین می خورم».

اجزای صورتش منقبض شده و تخس سر بالا گرفته بود. با برداشتن قدمی به سمتش و کم کردن فاصله و نگاه رو به بالا به سمت صورت اصلاح نشده و چشم های قرمزش که حسابی بی رمق و خسته به نظر می رسیدند، دست هام رو به سمتش بردم و همین که می خواستم بغلش کنم که خیلی سریع خودش رو کنار کشید و با پس زدنم با تنفیری آمیخته به خشم تیر های زهر دار لحنش رو به سمتم پرتاب کرد.

-دیگه سعی نکن به من نزدیک بشی، از الان به بعد هم دیگه جلوی چشمای من نباش و تا زمانی که دستت و بگیره و از این جا گم بشین تحمل می کنم اما اگه بخوای مدام به پر و پام بیچی دیگه توی این خونه نمی مونم حالا هم برو بیرون، زود از این جا برو.

ازلحن سخت و ناملایمش گریه ام گرفته بود. مرف هاش مثل سوزنی نوک تیز توی قلبم فرو میرفت و باعث سوزشش شده بود. با گریه و اشک هایی که پشت هم روی صورتم سر می خوردند سر کج کردم و پر درد نالیدم:

-تو داداش منی، این قدر بی رحم نباش... من هنوز همون خواهر کوچولوی توام، همونی که می گفתי هیچ وقت پشتش و خالی نمی کنی. تو رو... تو رو خدا سامان با من این جور رفتار نکن که میمیرم، من... من میمیرم وقتی تو باهام این جور حرف میزنی و نگام نمی کنی، تو تنها کسی هستی که هر وقت زمین خوردم گرم و بی منت دستم و گرفتی و بلندم کردی.

آب دهنش رو سخت و صدا دا فرو داد. سر برگردوند.

-از این به بعد اون دستتو می گیره پس دیگه نیازی به من نداری تو انتخاب کردی، اعتمادم، غرورم، باورم، همه رو له کردی، تو به عشق پاک خواهر و برادریمون نامردی کردی، همه چیزو به گند کشیدی. محکم پلک روی هم گذاشت.

-هیچ وقت فکرشم نمی کردم بزرگ ترین ضربه رو از نزدیک ترین و عزیز ترین آدمای زندگیم بخورم، برو... سوگند از این جا برو چون اگه نری من میرم.

با حرفی که زد با چکیدن قطره اشکی تلخ چند قدمی به عقب برداشتم که در جلوی صورتم بهم کوبیده شد. به در تکیه زدم و آروم روی زمین سر خوردم. پشت در روی زمین نشستم و گریه ای که مجال نداد و با سوزش قلبم اشک هام روی زمین فرو ریختند و چنگ هایی که روی زمین میزد. چه قدر دنیای سیاه و تاریک بود وقتی که تنها برادرم مثل یه غریبه باهام رفتار می کرد و با نفرت بهم چشم می دوخت.

رخساره یه ریز زنگ میزد و می دونستم که کمی دیر کردم. جواب دادم که صدای معترضش توی گوشی پیچ و تاب خورد.

-کجایی تو پس؟ والا انگار ما می خوایم لباس پرو کنیم نه تو!

-خب ترافیکه دیگه چی کار کنم، ولی نزدیکم.

-با هیربدی؟

-نه دارم با آژانس میام. هیربد یه کم کار داشت گفتم مزاحم کاراش نشم.

-وا آخه چه کاری مهم تر از تو خره یعنی بهش گفتم و نیومد؟

بین ماشین های دیگه توی ترافیکی سرسام آور گیر افتاده بودیم و بعضی راننده ها با بی ملاحظگی پشت هم بوق میزدند و حسابی از اون سر و صدا کلافه شده بودم. یه دستم رو برای شنیدن صدای رخساره با وضوح بیشتر، روی گوشم گذاشتم و راننده هم برای اعتراض با بیرون بردن دستش و لحنی متعرض به راننده ی کناری تذکر داد. انگشتم رو محکم تر روی گوشم فشردم.

-گفتم میرم پرو لباس اما نگفتم که بیاد یعنی نشد که بگم.

-خیلی خنگی دختر یعنی چی نشد ببینم یعنی دلت نمیخواد لباستو ببینه؟!

-چرا اما خب چی کار کنم این چند روز بدو بدو زیاد داشته یه کم به کاراش برسه دیگه.

-خیلی خب بابا توهم که واسه همه چیز یه جوابی داری، پس زود بیا با سحر و دخترا منتظریم.

-باشه یه کمه دیگه میام فعلاً.

گوشی رو قطع کردم اما همچنان غر میزد. بالاخره از اون ترافیک سنگین بیرون اومدیم و کمی بعد روبه روی مزونی که رخساره گفته بود پیاده شدم. شال طوسی ان رو روی سر مرتب کردم و با انداختن دسته ی نازک کیف دستی ام توی دست، به طرف مزون که طرف دیگه ی خیابون قرار داشت رفتم. چند پله ی سنگی و فرش شده ی عریض رو بالا رفتم و با فشاری به درب شیشه ای داخل شدم. در بدو ورود چشم هام حول فضای بزرگ و مجلل مزون به گردش در اومد. یه مزون دو طبقه که طبقه ی پایین با پله های استیل و مارپیچی به قسمت بالا مرتبط می شد. دور تا دور طبقه ی پایین لباس های مجلسی و تور های خوش دوخت و شیک عروس که با چینی مدرن به چشم می خوردند، چیده شده بود.

کناری از سالن راحتی های سفید چیده شده بود و زوجی جوون با خانمی که بنظر میرسید از کنارکنان اونجا باشه مشغول حرف بودند و رفت و آمد هایی هم این بین از طبقه ی بالا به پایین بود. همچنان سر جام ایستاده بودم و اون فضای لوکس و پر نور به خاطر وجود لوستر های بزرگ و مدرن رو از نظر می گذروندم که صدای رخساره از پشت سر من رو متوجه خودش کرد. بلافاصله به عقب چرخیدم. نزدیک تر اومد. دست هاش رو توی هم حلقه کرد.

-بالاخره تشریف آوردین سوگند خانم.

-سلام، بقیه کوشن؟

به پشت سر اشاره داد.

-دارن لباسا رو می بینن بیا بریم اون طرف.

و در حالی که دستم رو توی دستش گرفته بود و من رو دنبال خودش می کشوند با لحنی پر هیجان گفت: «وای سوگند چه لباس عروسای قشنگی داره اینجا، خیلی خوشم اومده یادم باشه واسه ی انتخاب لباسِ عروسم با سعید بیایم اینجا».

در تأیید حرفش چشمی باز توی اون فضا چرخوندم.

-آره. معلومه که لباسای قشنگی داره.

به جمع پر خنده ی دخترا ملحق شدیم. سحر و پدربزرگ هیربد دو روزی میشد که از اصفهان برای شرکت توی مراسم عقد اومده بودند و واقعاً توی اون دو روز از اون همه شلوغی حسابی زله شده بودم و چه روز های پر تب و تاب و استرس انگیزی رو پشت سر می داشتم. چند دقیقه ای رو با سحر و دخترا گرم سلام شدم و اعتراضشون که چرا اون همه دیر کردم. سپیده هم با زدن پلکی خماری و با خنده و شوخی گفت: «یه کمه دیگه دیر می اومدی خودمون انتخاب می کردیم و می اومدیم».

-شرمنده کلاسم یه کم طول کشید، دیگه بعدشم که توی ترافیک گیر افتادم عذر میخوام.

ساناز مابین حرفمون اومد.

-خب حالا ول این حرفا کنید بیا سوگندی، بیا که کلی کار داریم، راستی خوش اخلاقتون کجاست نمیاد؟

-نه، به رخساره هم گفتم درگیر کار بود حالا فردا می بینه دیگه.

چشمی توی کاسه چرخوند.

-چه بی ذوق. از نظر من که اصلاً باید باهم می اومدین واسه ی انتخاب لباس.

سپیده:حالا عیب نداره واسه انتخاب لباس عروس با هم دیگه میان.

لبخندی زد که سحر هم در تأیید حرف سپیده پلک روی هم گذاشت.

-ان شاءالله.

با ذوق از حرفشون لبخند زد.

-ممنون سحرجون. ببینم تو چرا اومدی، اونم با این حالت یه وقت کوچولوت اذیت میشه.

دستی از روی شغل زرشکی رنگش روی شکم کوچیکش که کمی برجسته شده بود کشید.

-نه اتفاقاً اومدم بیرون حالم بهتر شد تو خونه موندنو دوست ندارم.

با هم دیگه مشغول حرف بودیم که خانم شیک پوشی با قدم های شمرده و پاشنه های بیش از اندازه بلندش که با اصابت به سنگ فرش ها صدایی رو توی فضا منعکس می کرد، به سمتمون اومد. با معرفی رخساره متوجه شدم که بیتا خانم مدیر مزون هستند. موهای طلایی رنگ و مزاحمش رو از توی صورت کنار زد و بعد از جواب سلامم، با خوش رویی گفت:«خب پس عروس خانم ایشونن.»

دست رخساره پشت کمرم قرار گرفت.

-بله خوده خودشه. بالاخره به چنگش اوردیم.

بیتا خانم نگاه خریدارانه ای بهم کرد و با لحنی پر تعریف و تمجیدش گفت:«چه قدرهم که عروس خوشگل و نازین.»

با لبخند از تعریفی که کرده بود تشکر کردم که رخساره هم با خنده و چشمکی گفت:«پس اگه دومادو ببینید چی میگید!»

همگی زدن زیر خنده و بیتا خانم هم با خنده و تابی بین ابروهاش گفت:«اِ پس اینجوری بیشتر مشتاق دیدار شدم.»

رخساره:ولی متأسفانه فکر نکنم امروز بتونیم آقا دامادو شکار کنیم.

بیتا خانم لب های پهن و پر رزش رو روی هم فشرد.

-چه حیف.

و نگاهش دنباله دار روی صورت من ثابت شد.

-خب سوگند جان خیلی از آشنایی باهات خوشبختم. خوش اومدی باز.

-منم همین طور. ممنون.

در ادامه ی حرف با انگشت های کشیده و ناخن های بلند و فرنچ شده اش به مانکن های چیده شده ی پشت سرمون اشاره کرد.

-لباسای پایین اکثراً سفارشی دوخته شدن اما اگه از مدل یکی شون خوشش اومد و دوست داشتی بگو بدم بچه ها تغییر سایزاشو انجام بدن اما اگه یه لباس شیک و ویژه میخوای بنظم بهتره یه سر به بالا بزنیم .

رخساره به نشونه ی موافقت دستش رو بالا آورد و باحلقه کردن انگشت اشاره و شصتش گفت: «دقیقاً دنبال همچین چیزی هستیم پس بهتره بریم بالا نه سوگند؟»

-آره موافقم.

و با اون حرف همگی به سمت پله ها و طبقه ی بالا رفتیم. طبقه ی بالا هم حسابی بزرگ و مثل پایین قشنگ و لوکس بود و پر از لباس های پر زرق و برق و شیک. همون طور که راه می رفتیم مشغول دیدن لباس ها شدیم. ساناز درحالی که کنارم ایستاده بود با دست کشیدن روی یکی لباس های مانکن، گفت: «چه قدر هم که جنساشون نرم و ابریشمیه».

سپیده چرخى زد و به سمتون برگشت.

-آره خیلی پارچه های خوبی دارن، بیتا خانم می گفت بیشترشون از ایتالیاست.

ساناز به لباسی که بالا تنه اش باز بود اشاره داد و رو به من گفت: «میگم سوگند اگه از این نیم تنه ها انتخاب کردی میتونی همراهش روی شونه هاتم تتو بزنی بنظم که خیلی قشنگ میشه».

جاخورده گفتم: «تتو؟!»

سپیده در تأیید حرف ساناز سر تکون داد.

-آره فکر خوبیه. من واسه ی عقدم زدم البته دائمی نه موقت، دوتا فرشته که چند تا جمله ی لاتین زیر بال هاشون نوشته شده بود. عکساش هست، حالا نشونت میدم خیلی قشنگ شده بودن.

بیتاخانم که با سحر و سپیده حرف میزدند و انگار که متوجه ی حرف های ما شده بود با برداشتن قدمی به سمتون و زدن لبخندی دندون نما گفت: «اتفاقاً یکی از دوستانم سالن زیبایی و پزشکی داره و تتو های بروز و شیکی هم میزنه اگه بخواین میتونم بهش بگم و براتون نوبت بگیرم».

خیلی از تتو و اون مدل کار ها خوشم نمی اومد و برعکس بقیه خیلی ذوقی برای این کار نداشتم. نگاهی نامطمئن به سحر کردم.

-نمیدونم ولی خب شاید هیرب خوشش نیاد.

سپیده: ولی به نظرم که خیلی قشنگ میشه آخه پوست خیلی سفید و برفیه مطمئناً بیشتر دیده میشن. بعدشم که دائمی نیستن.

-آره اما هیربدو که می شناسین فکر نکنم خوشش بیاد.

سحر با دیدن اصرار دخترا مداخله کرد و با اخمی ملایم گفت: «بچه ها اصرار نکنین بزارین خودش تصمیم بگیره».

ساناز چشمی تاب داد.

-چی چیو خودش تصمیم بگیره دوتا تتو ی کوچیکه دیگه، بعدشم چرا خوشش نیاد وقتی خودش اون همه تتو داره والا جدیداً هم یکی پشت آرنجش زده آقا.

-اما اینا فرق داره.

با حرف ساناز رخساره هم با ذوق گفت: «ولی خیلی تتوی قشنگی زده خیلی دوست دارم بدونم چی نوشته و معنیش چی اما خب متوجه نشدم رومم نشد بپرسم».

ساناز تک خنده ای زد و معنادار نگاهم کرد.

-خیلی نیست که این تتو رو زده والا فکر کنم به سوگند مربوط باشه.

تتوی روی آرنجش رو دیده بودم اما خیلی کنجکاو دونستن نشده بودم و خیلی هم برام اهمیت نداشت هرچند که توی اون روز ها درگیر مسائل مهم تری بودیم و فکر سامانی که تشویشم رو قبل از مراسم دو چندان کرده بود. با خوابوندن پلکی خمار برو بابایی گفتم. بیتا خانم و سحر هم با لبخند بحث بیخود و مسخره ی ما ها رو نظاره گر بودند. سپیده هم با بالا دادن شون اش رو به رخساره گفت: «منم هی می خواستم بپرسم ولی یادم می رفت البته زبانه بد نیست ولی خیلی توهمه و نوشتارش پیوسته ست برای همین متوجه نشدم».

سحر: بچه ها مثل اینکه یادتون رفته واسه ی چی اومدیم!

با تذکر سحر بالاخره از بحث تتو و اون همه اصرار دخترا فاصله گرفتیم. البته ساناز سرخود و بدون توجه به نظرم از بیتا خانم خواست که از دوستش در کنار وقت آرایشگاه برای تتو هم صحبت کنه و وقت بگیره.

بیتا خانم برای راحت تر شدن انتخابمون چند مدل از بهترین و قشنگ ترین لباس ها رو که آویزون گیره های چرخدار بودند و جلوی اتاقک پرو قرار داشتند بهمون نشون داد و خواست که از بین اون ها انتخاب کنیم. همین که دستم رو برای برداشتن لباسی بردم گوشی ام به صدا در اومد. شماره ی هیرید بود. از بیتا خانم عذرخواهی کردم و از بچه ها برای جواب دادن دور شدم.

ساناز و سپیده تا فهمیدن هیریده خواستند اصرار کنم که اون هم برای دیدن لباسم حتماً بیاد البته خودم هم خیلی مشتاق بودم و واقعاً دلم می خواست لباسم رو با هم انتخاب کنیم. تماس با لمس صفحه برقرار شد. سرزنده و بشاش سلام کردم که بعد از دادن جواب سلامم پرسید:

-سلام چیشد رفتین لباس ببینین؟

-آره الان مزونیم.

-تموم نشده هنوز؟

-نه چون هنوز پرو نکردم. ببینم کارات تموم شده؟

-تقریباً آره، چه طور؟

گوشه ی لبم رو با انگشت کندم و با لحنی مردد گفتم:

-خب... خب آخه گفتم اگه کاری نداری تو هم بیای اینجا.

جوری که انگار خواسته ی عجیبی ازش دارم با لحن پر تعجبش گفت:

-پیام اونجا! من؟!!

-اوهوم چیه مگه؟

با تعجبی بیشتر و لحن خنده دارش پرسید:

-ولی مگه آقايونم میتونن بیان اونجا؟!!

از حرفش و اون همه تعجبش خنده ام گرفته بود. با خنده گفتم:

-معلوم که میشه. حموم زنونه که نیست!

تک خنده ای زد.

-حموم زنونه!

-میای؟

خنده اش رو کمی کنترل کرد.

-والا من سر از این چیزا در نمیارم، نمیدونم یعنی بیام؟

لب برچیدم و با زیر بغل گذاشتن دستم و لحنی پر کرشمه گفتم:

-یعنی دلت نمی خواد لباسمو ببینی؟

-اونکه آره خیلیم دوست دارم ولی میگم جلوی بقیه بد نباشه که میام اونجا.

-نه بابا چرا بد باشه یه حرفایی میزنی ها.

-خیلی خب میام ولی زود بر میگردم چون یه سر باید برم بوتیک حسین و تنها گذاشتم.

با خوشحالی و ذوق آدرس رو بهش گفتم که گفت:

-اتفاقاً همین نزدیکیام.

-باشه پس زود بیا.

-می بوسمت عشقم. فعلاً.

گوشی رو توی کیفم چپوندم و با خوشحالی و ذوق از اومدنش لبی زیر دندون فشردم. حسابی نیشم تا بناگوشم باز شده بود و دخترا با دیدن اون حال و ذوق کنترل نشدنیم متوجه ی ماجرا شده بودند. سپیده لبخندی زد و با قربون صدقه رفتنی گفت: «آخی الهی من دورش بگردم دلش طاقت نیورده».

رخساره هم باکش دادن لب هاش و جا به جایی کیفش روی دوش با حالتی خنده دار، گفت: «اصل مطلب خودشون دارن تشریف میارن. خب نظر ماهم که بوقه دیگه».

هر کدوم یه چیزی گفتن و باز بساط خنده شون جور شد. سحر کیف زرشکی اش رو که با شنلش ست شده بود توی دستش جا به جا کرد و رو به من با لبخندی مثل همیشه دلنشین گفت: «پس ما هم لباسای پایین رو می بینیم شاید ما هم یه چیزایی انتخاب کردیم. شما دوتا راحت باشین عزیزم».

با حرف سحر، ساناز با لحن پر شیطنتش همراه با پوزخندی گفت: «ولی دیگه خیلی بیش از حدم احساس راحتی نکنین که نشه جمعش کرد».

خنده ی همه از اون حرف ساناز بالا رو پر کرد و سپیده با نیشگونی از بازوش به سمت پله ها هلش داد. خودمم از حرفش خنده ام گرفته بود و کمی هم جلوی بیتا خانم خجالت کشیده بودم. با پایین رفتن دخترا، یکی از دستیارای بیتا خانم لباس های انتخابی رو بهم نشون داد و یسری نکات رو هم در مورد راحت پوشیدن لباس ها برام توضیح داد که هم وقت گیر نباشه و هم لباس آسیبی نبینه.

خیلی طول نکشید که هیربد هم اومد. با بالا اومدن هیربد دستیار بیتا خانم با لبخندی مسیر پله ها رو برای پایین رفتن پیش گرفت. هیربد درحالی که با نگاه های متعجب و کنجکاوش که باعث خنده ام هم شده بود به اطراف نگاه می کرد، به سمتم قدم برداشت. با نزدیک تر شدنش پوزخندی زد و با تکیه دادن سرش گفت: «بین چه وضعی درست کردی سوگند خانم».

با اخمی ملایم خندیدم.

-چه وضعی چی شده مگه؟

-نمیدونی اون پایین چه دستی واسم گرفتن سپیده و بقیه.

-سلام. اتفاقاً اونا گفتن که بیای.

دسته موهایی که روی پیشونی اش شره شده بود بالا داد.

-آخ ببخش سلامم یادم رفت از دست این دخترا رسماً گیرم آورده بودن.

با سرفه ای سینه صاف کرد.

-خب عشقم الان باید چی کار کنم دقیقاً؟

با حرکت چشم و ابرو به مبل چرم و مشکی رنگی که پشت اتاقک پرو قرار داشت اشاره دادم.

-الان شما باید بری اونجا روی اون مبل بشینی و منم از بین لباسای انتخابی چندتا شو امتحان کنم و جنابعالی هم نظرتون رو بگید.

درحالیکه به سمت مبل می رفت با حرکت سرش خنده ای ریز کرد.

-حالا خوبه انتخابشونم کردنا!

با اینکه آروم گفته بود اما حرفش رو شنیده بودم.

-نخیرم منظورم اینکه از بین مدلایی که بیتا خانوم انتخاب کردن یکی شو بیسندیم.

خودش رو روی مبل رها کرد و با لم دادن و گذاشتن یه پاش روی پای دیگه اش گفت: «آهان که اینطور. خیلی خب برو دیگه چون گفتم که خیلی نمی تونم بمونم».

دلبرانه چشمی گفتم و برای پرو لباس به اتاق بزرگ و آینه کاری پرو رفتم. اولین لباس رو از چوبه های چرخدار برداشتم و با بیرون آوردن پالتوم از تنم مشغول پوشیدنش شدم. برای این که تعویض لباس هام خیلی وقت گیر نباشه فقط پالتو به تن کرده بودم. با نکاتی که دستیار بیتا خانوم گفته بود حسابی پوشیدن اون لباس ها برام آسون شده بود.

دستم رو روی کمر گذاشتم و جلوی آینه ایستادم. لباسی سرتاپایی و کرم رنگ. خیلی از اون لباس خوشم نیومده بود و بنظرم بیش از اندازه باز بود و واقعاً نمی دونستم چه طوری بیرون برم چون حسابی خجالت می کشیدم. مردد توی آینه خودم رو نگاه می کردم؛ اصلاً دلم نمی خواست اونجوری و با اون وضع جلوی هیربد ظاهر بشم. صدای هیربد بلند شده بود و ازم می خواست کمی عجله کنم. لبم رو مضطرب زیر دندون جوییدم، هنوز نتونسته بودم چیزی بگم و دو دل برای بیرون رفتن زمین رو با پا ضربه گرفته بودم. دستی روی صورتم کشیدم و همین که نفسم رو بیرون دادم و سر بالا گرفتم نگاهم از توی آینه خیره ی هیربد شد که میونه ی چهارجوب در ایستاده بود. سریع به سمتش برگشتم؛

تا بناگوش سرخ شده بودم و بالا تنه ی برهنه ام باعث سر به زیریم شده بود طوریکه حتی نمی تونستم نگاهش کنم. نگاهم روی قدم هاش که داخل می اومد حرکت کرد. شونه هام رو با شرم زدگی توی هم مچاله کردم و سعی کردم لباس رو با دست کمی بالا بکشم اما حتی ذره ای هم بالا نرفت چراکه توی ناحیه کمر حسابی تنگ بود و راهی برای بالا رفتن نبود. اولین باری بود که با همچین پوششی مقابلش قرار می گرفتم و به همین دلیل باعث شده بود کمی معذب بشم. نیم نگاهی داخل آینه انداختم، تا بناگوش سرخ شده بودم. سکوتش باعث شد که سرم رو برای دیدن وضعیتش بالا ببرم. دو دستش رو روی کمرش گذاشته بود و با لبخندی معنا دار سرتا پام رو وارسی می کرد. مثل این که اون وضعیت و خجالت های بیش اندازه ی من کمی براش خنده دار اومده بود. سعی در کنترل اون حس از نظر خودم مزخرف و مسخره داشتم. شونه هام رو کمی صاف کردم اما همچنان دست هام روی بالا تنه ی لباس بود برای بالا کشیدنش. سر تکون داد و بعد از دقیقه ای نگاه کردن گفت: «هوم خوبه».

با حرفی که زد کمی جاخوردم آخه مگه میشد هیربد از اون لباس خوشش بیاد!

متعجب نگاهش می کردم که با "امایی" حدسم رو به واقعیت نزدیک کرد.

-اما... اما فکر نمی کنندگی خیلی باز باشه؟

جمله ی خارج شده از دهنش فقط باعث پر رنگ تر شدن اون حس خجالتم شده بود. ابرو هاش با اخمی معترض نزدیک هم قرار گرفتند.

-از پشت که تا تو کمربت بازه از جلو هم که والا دیگه چیزی نمونده از تنت در بیاد! آخه این چه لباسیه؟ می خوای اصلاً نپوش دیگه هان! فرقی نداره پوشیدن یا نپوشیدنش.

لبم رو زیر دندون گزیدم که با پروندن ابرویی رو به بالا گفت: «لابد اینم جز انتخابات بوده هان؟!»

شرمنده تر از قبل پلک زدم و آروم گفتم: «می خواستم درش بیارم. نه انتخاب من نبوده».

متوجه ی خجالتم شده بود و با خاروندن گوشه ی ابروش با لحنی ملایم گفت: «ببین حتی خودتم راحت نیستی. ببینم واسه ی همینه که پنج دقیقه ست این تویی؟»

دامن لباس رو تو دست هام فشردم.

-چیزه... خب بهتر یکی دیگه رو امتحان کنم.

دستش رو سمتم دراز کرد و با لمس چونه ام لب روی هم ی فشرد.

-خیلی خب فداش شم پس زیاد طولش نده.

با بیرون رفتن هیربد نفسی بلند کشیدم و خیلی سریع اون لباس رو از تنم در اوردم. لباس بعدی هم دست کمی از قبلی نداشت و علاوه بر اون اصلاً مدل و دامن بیش از اندازه کوتاهش رو هم دوست نداشتم. از بین چندتای تای باقی مونده لباسی گلبد ای رنگی رو برای پوشیدن انتخاب کردم. و باز هم لباسی سرتاپایی و اندامی که دنباله اش روی زمین کشیده می شد، از بالا هم تا سر سینه ها باز بود و تور نازک و حریری که گردن و بالاتنه رو پوشش میداد. زپی رو که از بغل میخورد بالا کشیدم و چرخ توی آینه زدم. لبخندی رضایت مند نقش لب هام شد و با توی دست گرفتن دنباله ی بیش از اندازه بلندش از اتاق پرو بیرون رفتم. صدای قدم های شمرده و محکم روی سنگ فرش های براقی که نور لوستر ها رو حسابی باز تاب میدادند، توجهش رو جلب کرد و سرش رو از گوشی برای دیدنم بیرون کشید. برای لحظه رضایت کم رنگی رو توی چشم هاش دیدم اما نگاه ریز شده اش همون رضایت رو هم کم کرد. نزدیک تر رفتم و روی مبل کمی جا به جا شد.

-خب چه طوره؟

با نگاه های دقیق و آنالیزگرش سر تا پام رو واریسی کرد و بعد از مکثی سر تکون داد.

-خیلی بهت میاد. خوبه.

رضایت زیادی توی لحنش نمی دیدم و متوجه شده بودم که خیلی از اون لباس خوشش نیومده. با جمع کردن دوباره ی لباس پرسیدم:

-انگار خیلی خوشت نیومده هان؟

-اوم بازم هست؟

با اون سؤالش نفسی فوت کردم و بدون هیچ حرفی برای تعویض لباس به اتاق پرو برگشتم. حدسم درست بود و معلوم بود که اون لباس توجهش رو خیلی جلب نکرده. از بین لباسا های باقی مونده بدون اینکه بخوام سه تای دیگه رو امتحان کنم با بررسی کردنشون لباس سفید رنگی رو که دامنش کمی پف دار بود و از بقیه لباس ها حجیم تر، بیرون کشیدم.

لباسی تور مانند سفیدی که یقه اش تا روی شونه هام باز بود و گردن و سینه ی استخوانی ام رو در معرض نمایش قرار میداد. از دو طرف هم روی بازو هام دو بند تور مانند به سمت پایین آویزون میشد و دامنی پف دار و بزرگ که کمی روی زمین کشیده می شد. موهام رو برای راحت تر پوشیدن لباس ها بالای سرم جمع کرده بودم و دسته ای رو که با سماجت باز روی صورتم ریخته بودند زیر کش موی رنگی ام سفت کردم. لباس رو به تن کردم. خیلی از مدلش خوشم اومده بود چون در عین سادگی خیلی شیک و قشنگ بود. از پشت هم تا کمر تور بدن نما می خورد. دست روی کمر گذاشتم و نیم چرخي زدم. از نظر خودم که خیلی بهم می اومد و سفیدی بی اندازه ی تن برف مانندم حسابی به سفیدی اون لباس فخر می فروخت. و اینکه حسابی هم توی تنم نشسته بود و فقط تنها مشکلی که داشت این بود که نمی تونستم به تنهایی زیپش رو که پشت لباس قرار داشت بالا بکشم و با لب و لوجه ی آویزون توی آینه به خودم نگاه می کردم. دستم رو پشت سرم بردم و با نیم چرخي توی آینه سعی داشتم زیپش رو بالا بکشم اما تلاشم بی نتیجه بود و باعث گیر کردن زیپ شده بود. صدای هیرب باز بالا رفته بود و ازم می خواست که زودتر کارم رو انجام بدم. یقه ی لباس شل شده بود و آروم آروم رو به پایین سر می خورد. یقه اش رو توی دستم به سمت بالا کشیدم و بالاخره با کمی تردید و دو دلی بیرون رفتم.

خیلی جلو نرفتم و با توی چنگ گرفتن بالا تنه ی لباس که هر آن ممکن بود پایین بیفته خجول و شرمسار نگاهش کردم. بی هوا سر بالا گرفت و نگاهش با خیرگی تمام روم ثابت موند. با همون نگاه های از نظرم عجیب پا از روی پاش برداشت و با کمک گرفتن از دسته های مبل از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دیوار های پشت

سر آینه کاری بودند و با نیم نگاهی باز خودم رو کمی بررسی کردم حسابی استرس گرفته بودم. نکته باز خوشش نیومده بود؟!

اما این لباس که خیلی قشنگ بود!

سر برگردوندم، مقابلم ایستاده بود. با قدمی همون فاصله ی کم رو کمتر کرد. نگاه تب دار و مسخس بهم دوخته شد. آب دهنم رو با دستپاچگی و چنگ زدن دوباره ی یقه ی لباسم فرو دادم که بعد از نگاهی به دست هام که لباس رو بالا گرفته بودم، دستش رو روی پهلوم قرار داد و با لبخندی قشنگ گوشه ی لب هاش گفت: «برگرد».

لبم رو آروم داخل دهنم کشیدم و با پلک زدنی نرم، کاری رو که خواسته بود انجام دادم. اندام ورزیده و بلندش رو از توی آینه نگاه می کردم؛ نمی دونم چرا اما همیشه وقتی اون همه بهم نزدیک می شد حسابی هول و بی جنبه می شدم.

-خیلی بهت میاد قربونت برم. خیلی خوشگل شدی خانومم.

*** جمله ی آخرش که انگار کارخونه ی قند رو توی دلم آب کرده بود. شیرینی کلمه ی "خانومم" ته دلم رو حسابی قلقلک داده بود و لب هم رو از هم برای خنده ای عمیق باز کرده بود. نگاه عمیق و عاشقم رو حواله ی نگاه های خمارش کردم که دستش رو به سمت موهام برد و بی هوا با بیرون کشیدن گیره ی سر و کش کوچیک موهام، توی هوا با پیچ و تاب رها شون کرد. دستش روی کمرم حرکت گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند. لبخند مثل خرگوشی بازیگوش و تند رو روی لب هام دویدن گرفت و با بلعیدن عطرش ریه هام رو به تنفس هوای عشق دعوت کردم. هر دو خوشحال بودیم و شادی بی اندازه ای که توی اون لحظه سر تاپامون رو پر کرده بود. نگاهی به سمت پله ها کرد و بعد از اون با خم شدن به سمتم، وبوسید** با نگاه های پر حسرت و لحن ستایشگرش گفت: «تو قشنگ ترین چیزی هستی که من تا به حالا توی زندگیم داشتم».

با گفتن اون جمله من رو مهمون آغوش امن و گرم تر از همیشه اش کرد؛ جایی که تمام آرامش دنیا برام توش خلاصه میشد. حس و حالم غیر قابل وصف بود و هیچ واژه ای رو برای شور و هیجان قلب بی قرارم که از خوشی سر از پا نمی شناخت پیدا نمی کردم.

از آغوشش جدا شدم و باز نگاهم خیره آینه ها شد برای بررسی لباس؛ با قرار گرفتنش پشت سرم قاب عکس قشنگی برام نمایان شد، با همون سر و وضع و بدون کت شلوار هیچی کمتر از یه دوماه نداشت و دلم حسابی براش ضعف رفته بود بیشتر از همه همه برای چین و خطوط مردونه ی کنار چشمش. لبخندی همراه با چینی به پیشونی اش حواله ی نگاهم کرد و دو دستش روی کمرم قرا گرفت، همین که آروم سر به سمتش چرخوندم

***، پلک بستم و مسخ حسی عطش بار شدم که صدای پا روی پله ها باعث پلک زدن تندمون شد ***، به سمت پله ها سرچرخوندیم؛ گویا کسی بالا می اومد و هیربد با خنده ای جمع شده به اتاق پرو اشاره داد و خواست که برم و لباسم رو عوض کنم. لب توی هم جمع کردم و با برداشتن گیره ی سرم باز زه اتاق پرو برگشتم.

لباسی رو که با هیربد انتخاب کرده بودیم همراه با تاج گل قشنگی که از گل های ریز و سفید رنگ ساخته شده بود گرفتیم و از مزون بیرون اومدیم. همه از لباسی که انتخاب کرده بودیم خوششون اومده بود حتی خود بیتا خانوم و کلی به سلیقه مون احسنت گفت. سحر و بقیه همراه رخساره که جدیداً ماشین گرفته بود به خونه برگشتند و هیربد هم قرار شد که اول من رو برسونه خونه. خیلی نرفته بودیم که جلوی بوتیک توقف کرد و با برگشتن به سمتم گفت: «با حسین یه کاری دارم زود برمی گردم همین جا منتظر باش».

و از ماشین پیاده شد. توی ماشین منتظر بودم و با لب های شکفته شده از خنده های عمیق و پر ذوق و شور و هیجانی که داشتم، بیرون رو نگاه می کردم که همون لحظه صدای زنگ گوشی من رو از اون حال و هوای شیرینم بیرون کشید. زنگ تلفن هردوی ما شبیه بهم بود اما صدای گوشی من بود و نگاهم سمت تلفن هیربد که جلوی ماشین گذاشته بودش سوق پیدا کرد. نگاهی کردم و بی تفاوت باز هم صورتم رو سمت خیابون برگردوندم و مشغول دیدن شدم اما مگه ول کن بود!

انگار اصلاً خیال قطع کردن نداشت. تلفن مرتب و پشت هم زنگ میخورد. بعد از یه کم تردید و دو دلی بالاخره با دراز کردن دستم به سمتش، از جلوی ماشین برش داشتم اما قطع شده بود و همین که به صفحه ی گوشی نگاه کردم چشم های گرد شده ام قفل صفحه شدند. آب دهنم رو یک باره بلعیدم. پنج تماس بی پاسخ از باران!

و پشت اون هم یه پیام از همون شماره که بالای صفحه خودنمایی می کرد. لب هام رو مضطرب تر کردم و با انگشت هایی که حرکتشون برام سخت بود صفحه رو لمس کردم. بدون اینکه لحظه ای به درست بودن کارم فکر کنم سریع اون پیام رو باز کردم. چشم هام خیره ی فونت متوسط اون نوشته شده بود:

«چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نگرانم، خواهش میکنم جواب بده مهمه»

پلک ناباوری زدم. توی صندلی یکباره وا رفتم و آب دهنم خشک شده بود. هجمه ای از فکر، حدس و گمان، توی سرم چرخش گرفت. اما اون دختر کی بود!

سعی میکردم فکر های منفی رو از ذهنم دور کنم و عجولانه قضاوت نکنم هرچند که متن پیام و کلمات جا شده توی اون پیام مثل موربانه به جون مغزم افتاده بود. لحظه ای رو سعی کردم مثبت فکر کنم و شاید هم از فامیل و آشنا هاشون بود ولی خب چرا همچین پیامی بهش داده بود؟ اونم با این همه صمیمیت!

هر چه قدر تلاش کرده بودم نتونسته بودم بی تفاوت باشم، حسابی هم بهم ریخته بودم و چه قدر که اون لحظه عصبی و خشمگین بودم اما از اونجایی که به هیربد اطمینان کامل داشتم نمی تونستم فکر بدی درموردش بکنم و بیشتر لحن صمیمانه ی اون دختر بود که بیش از اندازه عصبیم کرده بود. طبق عادت همیشه و موقع هایی که عصبی بودم با استرس گوشه لبم رو توی دست گرفتم و مشغول کردن پوست لبم شدم. نگاهم سمت خیابون رفت. هیربد به طرف ماشین می اومد و خیلی سریع گوشی توی دستم رو سرجاش گذاشتم. سعی می کردم به خودم مسلط باشم و فکر های بد رو از خودم دور کنم چراکه نمی خواستم متوجه این قضیه بشه و باز سر موضوعی بی ارزش میونه مون بهم بخوره اونم توی همچین روز هایی و با اون فکر که لابد باز هم از همون دخترای کنه و سریش فاملشونه فکرم رو کمی آرام کردم.

سوار شد و درحالی که کمر بندش رو می بست گفت: «اوف دیوونم کرد، یعنی مغزم ترکید از دست این آدم. از بسکه حرف میزنه و چرتو پرت میگه».

لبخند ساختگی روی لب هام قاب کردم.

-حسین؟

-به غیر از اون دیگه کی میتونه باشه!

سؤالم بی مورد بود و فقط می خواستم چیزی گفته باشم. با روشن کردن ماشین حرکت کرد. همین که راه افتاد دوباره تلفنش زنگ خورد. باز استرس گرفتم و با دلهره پلک روی هم فشردم. گوشی رو از جلوی ماشین برداشت.

-خوبه همین الان حرف زدیم!

متعجب و جاخورده نگاهش کردم و با مزه مزه کردن آب دهنم بی هوا پرسیدم:

-حسین؟!

-آره دیگه مگه الان بوتیک پیشش نبودم!

حسین رو می گفت و من خنگ چه فکری پیش خودم کرده بودم. همون طوری که با چشم های ریز شده اش به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد پرسید:

-من نبودم گوشیم زنگ خورده؟

بدون اینکه نگاهش کنم با لحنی طعنه آمیز که کنترلی روش نداشتم گفتم: «نمیدونم والا».

-ولی زنگ خورده یعنی نشنیدی!

پوزخندی عصبی زدم.

-بشنوم یا نشنوم مگه فرقیم میکنه.

حسادت مانع شده بود از خوددار بودنم. سرش رو از روی صفحه بالا آورد و متعجب از اون لحنم گفت: «حالا چرا عصبی میشی یه سؤال کردم بعدشم متوجه نشدم منظورت چیه که فرقی نمی کن ...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای پیام گوشیش باز اون رو غرق صفحه اش کرد و باز هم به اون صفحه ی لمسی خیره شد. زیر لب پوفی کشیدم. حتی فراموش کرده بودم اون پیام رو پاک کنم حالا این جوری متوجه میشد که من پیامش رو خوندم. کمی روی صندلی جا به جا شدم، با جلو بردن سرم و ریز کردن نگاهم سعی داشتم اون پیام جدید رو بخونم اما از اون فاصله ممکن نبود و توی همون لحظه بود که سرش رو بالا آورد. سریع خودم رو کمی عقب کشیدم. با ابروهای گره خورده اش بهم نگاهی کرد و گوشی رو با نگاه های شاکی اش جلوی ماشین پرت کرد.

-که نشنیدی! پس لابد عمه ی من پیامو باز کرده!

متوجه ی خوندن پیامش شده بود و نمی تونستم انکارش کنم. اما حالا که موضوع رو فهمیده بود پس دیگه جایی برای پنهون کاری نمی موند و باید می فهمیدم که اون دختر کیه. لب روی هم فشردم و پر حرص و حق به جانب گفتم: «آره من باز کردم خوب شد، ببینم اصلاً... اصلاً این دختره کیه! چرا من نمی شناسمش؟»

-آهان پس بازم میخوای شروع کنی. خوشم میاد حق به جانب میگه نمیدونم .

بی توجه به حرفش پرسیدم:

-چرا نگرانته هان چرا این همه زنگ زده!

نیشخندی زد و سر تکون داد.

-من بیشعور دیگه دارم واسه ی تو خودکشی می کنم اون وقت ببین تو به چه چیزایی فکر می کنی! تورو خدا رفتاراشو ببین، واقعاً نمیدونم چی بهت بگم.

-من فقط گفتم کیه فکری هم نکردم.

- کاملاً از لحن متشخصه. آخه چه قدر بگم که من از این رفتار، از این کارای یواشکی بدم میاد.

و با اشاره به گوشی اش که جلوی ماشین پرتش کرده بود با لحن متأثرش ادامه داد:

- اون تو اونم اون گوشی لعنتی، بردار هرجاشو که خواستی ببین اما لطفاً زیرو رو کشی نکن. حتی اگه می گفتی پیامو باز کردی هم عصبی نمی شدم اما این رفتاری پنهونیت عصبیم میکنه من این مدل رفتار رو دوست ندارم سوگند.

با حرص لب زدم:

- من نمی خواستم اون پیامو باز کنم یهو شد یعنی خب...

حرفی برای توجیح نداشتم و عصبی لبم رو جویدم.

-یهو! اونم از بین این همه پیام؟! جالبه.

-خب اصلاً میتونم بپرسم کیه؟

-نه دیگه نمی تونی پرسی.

و سرش رو با بالا دادن موهاش تگون داد.

-چرا یعنی قبلش می تونستی اما الان دیگه نه چون بهت نمی گم. یعنی قبل این رفتار زشتت قصدش رو داشتم ولی خودت باعث شدی.

و درحالیکه پوزخند میزد شونه ای بالا پروند.

-منو بگو که می خواستم باهات آشناش کنم.

مخم داشت سوت می کشید و مفهوم اون جمله رو اصلاً نمی تونستم درک کنم اما منظورش کی بود؟!

با همون دلخوری و لحن معترض و شاکی ام پرسیدم:

-یعنی چی؟ اصلاً این دختره کیه که این قدر مهمه واست و حتی می خواستی منو باهاش آشنا کنی! نکنه بازم شاگرده جدید هان؟

ردی از عصبانیت چند دقیقه ی پیش توی چهره اش دیده نمی شد و درحالیکه لبخندی لچ دراز روی لبش می نشوند گفت: «عشق خنگ منو ببین، آخه چرا من باید تو رو با شاگرده جدید آشنا کنم بعدشم من دیگه تو فکر شاگرد واسه ی بوتیک نیستم چون حوصله ی ماجرا ندارم باز».

دست هام روی سینه چفت شدند و عصبی و پر شکوه گفتم: «آره دیگه ماجرای شاگردا تموم شده حالا سرو کله
یه دختره دیگه پیدا شده. معلوم نیست یهو از کجا پیدا شون میشه اصلاً!»

فقط می خندید. انگار از درآوردن حرص من لذت میبرد و یه جورایی با این قضیه تفریح میکرد. حسابی از اون
رفتار بی خیال و آرامش خاصی که توی لحنش موج میزد عصبی و حرصی شده بودم مخصوصاً اون خنده ها ی
مرموز و ریزش که از نگاه های تیزم پنهون نمی موند. شاکی و پر حرص نگاهش کردم.

-با توام چرا می خندی خب بگو دیگه این دختره ی سریش کیه که این همه زنگ زده بود؟
غیضی کرد.

-! این چه طرز حرف زدنه اتفاقاً خیلی دختر خانومو با شخصیتیه.
دست هام رو با حرص توی هم فشردم.

-هیربدا اینقدر حرص منو در نیار بگو دیگه. نکنه داری سر به سرم میزاری!
تیکه تیکه خندید و با همون لحن لج داراش گفت: «اصلاً میدونی چیه بهت نمیگم که اون سلولای خاکستری
مغزت از فضولی منفجر شن. بله این تنبیه تو سوگند خانم که دیگه دست از این عاداتای زشت برداری.»
گره ای کور میون ابرو هام انداختم و شاکی تر از قبل نگاهش کردم که باز هم گوشی لعنتیش زنگ خورد. مثل
اینکه همون دختره بود و با نگاه و پوزخندی رو به من جواب داد.
-الو...؟ سلام چه طوری خوبی، ممنون خانواده خوبی؟

....-

-آهان آره الان دیدم. شرمنده گوشی رو تو ماشین جا گذاشته بودم. جانم کاری داشتی؟
مات و متحیر با مردمکی بیش از اندازه گشاد شده بود نگاهش کردم. پر حرص نفسی فوت کردم و برای
شنیدن اون مکالمه گوش هام رو تیز کردم اما چیزی نمی شنیدم و این بیشتر حرصم رو در می آورد.
-جدی؟ نه بابا چیزی نشده نه نگران نباش. آره حالا مفصل برات توضیح میدم. ببین من الان پشت فرمونم
دارم رانندگی میکنم نمی تونم خیلی حرف بزنم اما نگران نباش چون واقعاً چیزی نشده. آره چشم حتماً، چشم
چشم، بهش میگم. کار نداری؟ پس فعلاً خدا حفظ سلام برسون خاج خانومو.
سرم سنگین شده بود و آماده ی انفجاری بزرگ. چرا کلمه ای از حرف هاش رو نمی فهمیدم!

هنوز توی حل مسئله ی باران مونده بودم اما حاج خانم کی بود دیگه؟!

همچنان با چشم های از حدقه در اومده نگاهش می کردم که شونه ای بالا پروند و بی خیال تر از قبل گفت: «چیه چرا اینجوری نگام میکنی خانم فضول؟»

-من فضول نیستم فهمیدی. حالا هم بگو دیگه، کیه خب دیوونه شدم. ای بابا.

-می گم چه طوره باهم بریم یه چیزی بخوریم هان؟

بازم همون شیوه ی همیشگی اش برای پیچوندن و عوض کردن حرف. پروندن حرفی خارج از بحث برای سرپوش گذاشتن روی حرف اصلی. معلوم بود که چیزی از اون همه اصرار و خواهش نصیبم نمیشه هرچند که کمی از درگیریه ذهنیم کمتر شده بود چون واقعاً آگه چیز پنهونی ای بود که جلوی من با اون دختر حرف نمیزد و یا اون همه ریلکس و بی خیال برخورد نمی کرد. تازه خودش می گفت می خواسته باهام آشناس کنه پس لابد موضوع نگران کننده ای نبود اما همچنان شاخک های فضولیم فعال بودند. چیزی نگفتم و به بیرون دادن نفسی بلند و صدا دار بسنده کردم که حالتی جدی بین اجزای صورتش نمایان شد.

-بینم سوگند سامان امروز خونه بود؟

شنیدن اسم سامان دلخوری و ناراحتی هام رو رنگ میداد و اون لحظه ماجرای تلفن رو از یاد بردم. نیم نگاهی کردم.

-اوهوم. یه سر اومد و رفت البته با کلی قیافه گرفتن. باورت نمیشه حتی تو صورتم نگاه نمی کنه. دو کلمه ای هم که میگه با کلی تحقیر و کنایه ست. این چند روزم که به بهونه ی دانشگاه و پروژه خیلی خونه نمیاد و یجورایی ازم فرار میکنه.

-جواب تلفنای منم نمیده. دیروزم رفتم باغ ببینمش اما اونجام نبود.

نفسش آه مانند و سنگین از سینه اش خارج شد.

-دلم خیلی براش تنگ شده، تا حالا اینقدر از هم فاصله نگرفته بودیم.

چقدر که اون لحن ناراحت و پر غمش من رو هم غمگین کرده بود.

-هیرید؟

-جانم؟

بغضی ملایم میون گلوم راه پیدا کرد.

-اگه لج کنه و واسه ی عقد نیاد چی، اون وقت من چی کار کنم؟

با لبخندی که بیشتر معلوم بود به خاطر دور کردن فکر های منفی از ذهن بهم ریخته ی منه، نگاهم کرد.

-مگه میشه معلومه که میاد حتی اگه به خاطر ما هم نیاد به خاطر اینکه کسی چیزی متوجه نشه حتماً شرکت میکنه. سامان فُده نمیراره کسی متوجه ی چیزی بشه .

انگشت هام رو با بغضی که داشتم به بازی گرفتم.

-اینکه توی همچین روزی کنارم باشه خیلی برام مهمه حتی وقتی بهش فکر می کنم بغضم میگیره.

با کلافگی دستی تو موهاش کشید.

-برای منم مهمه...

اون قدر فضای داخل ماشین سنگین شده بود که شیشه رو پایین داد و برای لحظه ای سرش رو از ماشین بیرون برد تا کمی هوا بخوره. دقیقه ای بعد به سمت برگشت.

-تو هم این قدر خود خوری نکن. اینم میگذره قربونت برم من. خودتو اذیت نکن.

-دارم سعیمو می کنم.

و در ادامه نفسی دوباره گرفتم و برای دور شدن از اون موضوع و عوض کردن فضا با لبخندی کم رنگ پرسیدم:

-راستی جواب آزمایشا رو گرفتی؟

فرمون رو چرخوند و با پیچیدن توی خیابونی عریض گفت: «این قدر امروز درگیر کار بودم که فراموش کردم. دیگه بابا گفت خودش می گیره مثل اینکه با مسئول آزمایشگاه دوستای نزدیکن».

هیجان زده لب هام رو تگون دادم.

-فردا چه روزی بشه. واقعاً امیدوارم امشب بتونم چشم روی هم بذارم.

-هیچ وقت فکرشم نمی کردم بتونم همچین روزی رو ببینم چون همه چیز خیلی برام غیر ممکن بود.

-اما دیدی که شد.

لبخندی دلنشین به روم پاشید و تای ابروش بالا پرید.

-تو غیر ممکن ترین اتفاقِ خوب زندگیمی. یه جوری اومدی تو زندگیم که خودمم نفهمیدم.

حرف هاش باز آتیشی توی دلم به پا کرده بود و صورتم ملتهب از اون حرف ها حرارت گرفته بود. با کنترل اون حال هیجان زده تک خنده ای کردم.

-اینارو میگی که دیگه پی تلفنو نگیرم ها؟

روبه رو رو نگاهی کرد و جلوی کافی شاپی توقف کرد.

-نابا. ببینم هنوزم فکرت پیش اون تلفنه !

یه چشمم رو روی هم گذاشتم.

-نمیگی؟

متقابلاً یه چشمش رو بست و با خنده گفت: «نمیگم».

باز هم اخم هام توهم رفته بود که با لحنی جدی و قاطعش گفت: «سوگند این موضوع همین جا تموم شد خب؟ الانم مثل یه دختر خوب پیاده شو که بریم یه چیزی بخوریم در ضمن اونجام این مسئله رو باز کشش نمیدی فهمیدی. دیگه خودت که اخلاقم منو میدونی پس خرابش نکن.»

-باشه ولی به یه شرط. قول بده بعداً بگی خب. بعدشم خودت گفتی می خواستی بهم بگی دیگه.

با اون حرفم باز خندید.

-حالا ببینم چی میشه. دیگه بستگی به خودت داره که دختر خوبی باشی یا نه. حالا هم پیاده شو.

چشمی تاب دادم و با برداشتن کیفم سمت در چرخیدم که قبل از پیاده شدنم باز صدام کرد سر به طرفش چرخوندم که کاپشن اسپرتش روی صندلی عقب اشاره داد و گفت: «بیوشش».

متعجب نگاهش کردم.

-اونقدر سرد نیست یعنی دوست دارم این هوا رو. بعدشم خودم پالتو اوردم انداختم عقب.

با اون حرفم با انگشت گوشه ی لبش رو کمی خاروند و چینی به پیشونی اش انداخت.

-خب وقتی مانتوی نازک می پوشی و بیرون میای لااقل یه چیزی هم زیرش تنت کن.

کاملاً متوجه منظورش شده بود و با سرخ شدن لحظه ای لب زیر دندون فشردم و بدون هیچ حرفی پالتوم رو از روی صندلی عقب برداشتم. چه قدر که خجالت کشیده بودم اما یعنی اون قدر تابلو بود که اون جواری بهم گوشزد می کرد!

برای راحتی پرو چیزی به غیر یه مانتو نپوشیده بودم و اصلاً هم متوجه نازکیش نشده بودم. دندون روی هم قرار دادم و خیلی سریع از ماشین پیاده شدم. هیربدهم بعد از دقیقه ای پیاده و شد و درحالیکه هنوز کمی معذب بودم همراه هم داخل کافی شاپی کوچیک و کلاسیکی رفتیم. تا ورود به کافه کمی شوخی کرد و سعی کرد از اون حالت خارج بشم.

پشت میزی نشستیم و هیربدهم دوتا قهوه ی فرانسوی همراه با کیک به سلیقه ی خودش سفارش داد. به صندلی اش تکیه زد.

-امروز عجیب هوس قهوه کردم اینجا قهوه هاش عالین.

سری به اطراف چرخوندم.

-اماتو که توی بوتیک دستگاشو داری.

با خنده سری به طرفین تکون داد.

-داشتم اما الان دیگه دکوریه. حسین خان دیروز اومد قهوه درست کنه، قهوه که درست نکرد هیچ، کلاً هم یه دستگاه جدید اختراع کرد.

از حرفش خنده لم گرفته بود و با خنده گفتم: «کلا استاده تو خراب کاری».

-دقیقاً.

قهوه ها رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. حسابی توی اون هوای سرد بهم چسبیده بود و گرم شده بودم. یه کم از قهوه اش نوشید و درحالی که آرنجش رو روی میز می داشت گفت: «فردا ساعت چند پیام دنبالت که ببرتم آرایشگاه؟»

به تتوی پشت آرنجش چشم دوخته بودم. همون طور که سپیده گفته بود یه تتوی لاتین بود که خطوط بیش از اندازه پیوسته اش باعث شده بود که خوندنش کمی سخت بشه. اصلاً حواسم به هیربدهم و حرفش نبود و نگاه باریکم روی آرنجش ثابت مونده بود که باز صدام کرد.

-سوگند باتوام ها کجایی تو؟

نگاهم رو گیج بالا گرفتم.

-چیزه...آها ساعت هفت اینا.

بعد از جوابی که دادم باز نگاهم سمت تتوی روی دستش رفت. از وقتی سپیده گفته بود که ممکنه درمورد من باشه حسابی کنجکاو شده بودم و واقعاً دلم می خواست معنیش رو بدونم. با این فکر واسه این که یه جورى ازش بپرسم و سر صحبت رو باز کنم درحالی که یه قلپ از قهوه ام می خوردم فنجون رو بین انگشت هام چرخوندم و با لبخندی تصنعی و ذوقی بی مورد گفتم: «راستی ساناز اینا می گن چه طوره واسه فردا از تتوهای عروس و دامادی استفاده کنم. ها نظرت چیه؟»

حواشش جای دیگه ای بود و درحالی که سرش رو توی گوشیش فرو کرده بود و لب هاش برای خوندن چیزی، آروم تکون می داد از جاش بلند شد.

-پاشو که دیگه بریم.

-شنیدی چی گفتم؟

دکمه ی کنار گوشیش رو فشرد و پیرهنش رو کمی مرتب کرد.

-ببخش حواسم نبود میریم تو ماشین حرف میزنیم. هوا تاریکه زودترم تو رو برسونم خونه.

باشه ای گفتم و با برداشتن کیفم از کافه بیرون اومدیم. ترافیک باز حجیم و سنگین شده بود. به صندلی تکیه داده بودم و بیرون رو از پشت پنجره های بخار گرفته نگاه می کردم. درحالی که آینه ماشین رو تنظیم می کرد گفتم: «داشبورتو باز کن. یه جعبه اون جاست برش دار».

تکیه ام رو از صندلی گرفتم. پرسشگرانه نگاهش کردم که با حرکت چشم باز از خواست داشبورت رو باز کنم. شونه ای بالا پروندم و همین که بازش کردم مثل بچه با دیدن جعبه ی پاستیل با ذوقی بچگانه و چشم های برق گرفته ام گفتم: «وای هیرو پاستیل گرفتی!»

لبخندی به اون همه ذوقم زد.

-دیدم خیلی دوست داری برات گرفتم. همون موقع خواستم بهت بدم ولی خب به خاطر فضولی سرکار خانوم یادم رفت. نمی دونستم تا این حد اخمو از صورتت میگیره!

-میشه این قدر نگی فضول.

به صندلی عقب اشاره کرد.

-خیلی خب، یه جعبه شکلاتم هست که روی صندلی عقبه خواستی بری یادت باشه برداری.

روی صندلی مثل بچه هام کمی بالا پریدم و لب روی هم فشردم.

-وای شوکلاتم هست!

تک خنده ای کرد و متأثر سر تگون داد.

-از دست تو. خب راستش خواستم گل بگیرم ولی میدونی که به بوی گل و گرده اش آلرژی دارم اما در عوض شکلات مورد علاقه ی خودمو واست گرفتم ببینم دوست داری دیگه ها؟

با عشووه و لوندی دندون روی لبم فشردم و با جلو بردن صورتم با لحنی کش دار توی صورتش گفتم: «بله معلوم که دوست دارم».

به اون رفتارم می خندید و من هم با اشتیاق مشغول خوردن پاستیل شده بودم. همین که ترافیک سبک تر شد آروم پشت سر ماشین های دیگه حرکت گرفت. در حین رانندگی و نگاه پر احتیاطش برای جلوگیری از برخورد با ماشین های جلویی گفت: «راستی یه چیزی تو کافه گفتی متوجه نشدم».

پاستیل رو بی خیال زیر دندونم کشیدم.

-آهان آره گفتم چه طوره واسه ی فردا تتو بزنم .

با حرفی که بی مقدمه زده بودم جاخورده به سمتم چرخید.

-تتو؟ ببینم تتو روی بدنت!

چشمی چرخوندم.

-خب.... خب ساناز اینا گفتن میتونم از تتو های موقت استفاده کنم پاک میشن نگران نباش.

با اون حرفم چپ چپی نگاهم کرد و با لحن پر تشرش گفت: «ساناز اینا غلط کردن».

-ا چرا گفتم که موقته.

-گفتم که دوست ندارم، دیگه هم حرفشو زن.

-ولی فکر میکردم مشکلی نباشه.

-دیگه از این فکر نکن چون از این کارا اصلاً خوشم نمیاد.

همون جوری تو ذوق خورده و با لب و دهنی کش اومده رو به پایین، نگاهش می کردم که گفت: «چیه لابد می خوای بگی چرا خودت میتونی و من نمیتونم بازم از این حرفای بچگانه؟»

پلکی دلخور زدم و لب و دهنم رو جمع کردم.

- نخیرم نمی خواستم بگم. بعدشم چرا قاطی می کنی مگه چی گفتم.
- درحالی که سعی می کرد آروم باشه لبی تر کرد و با نگاه به رو به رو گفت: «قاطی نمی کنم فقط از این رفتارها خوشم نیاد. واسه ی فردا هر کاری بخوای میتونی بکنی حتی میتونی رنگ موهاتم تغییر بدی اما این مسئله رو فراموش کن چون دوست ندارم روی بدنت چیزی بزنی شیرفهم شد».
- خیلی خب منم که این کارو نکردم حالا.
- و با حرص گازی محکم به پاستیل توی دستم زدم که نفسی فوت کرد و با دیدن اون رفتارم لب هاش میونِ اون اخم و تخم به لبخندی باز شد.
- ببین بخاطر چه چیزای بی اهمتی باهام بحث می کنی.
- سرتق جواب دادم:
- من بحث نکردم نظرتو پرسیدم تو قیافه گرفتی.
- درحالی که می خندید گفت: «اصلاً وقتی گفتم تئو یهو یاد اون غول مرحله ی آخر افتادم همون خواهر زنِ دوستم تو مهمونی، از نوک انگشت تا آرنجش تئو بود حتی روی گردنش! اونم یه مشت تئو مَضْحَك لاتین. معنی بعضیاشون واقعا شرم آور بود نمیدونم چه طوری روش شده بود همچین نوشته هایی رو تئو کنه!»
- چشم هام رو ریز کردم و به سمتش برگشتم.
- ببینم تو اصلاً چرا به این دختره این قدر توجه کردی که حتی تتوهاشم یادت مونده؟
- قهقه ای بلند زد.
- خوشم میاد حواست جمعه. مگه دست من بود که یادم نمونه دختره تا تو دهنم اومده بود بزور از دستش فرار کردم گفتم که.
- چه قدر هم که راحت تعریف می کنی!
- اوف از دست تو سوگند اصلاً غلط کردم بیخیال شو الان یه بحثی هم باید سر این قضیه داشته باشیم .
- همینی که هست نباید سهواً هم به کسی توجه کنی البته غیر از من.
- حسابی از حرفم خنده اش گرفته بود. گوشه ی پاستیل رو زیر دندون کشیدم و با سگرمه هایی تو هم پرسیدم:
- راستی گفتمی تتوهاش معنی های خوبی نداشتن مگه تو انگلیسی بلدی اصلاً؟

-الان داری چیزی رو که تعریف کردم ریز ریز می کنی که جایی ابهام نداشته باشی ها؟

-نه جدا از شوخی جدی گفتم اینو.

فرمون رو آرام توی دستش چرخوند.

-هی تا حدودی. از پونزده سالگی به اصرار مامان اینا تا دوسه سالی رو کلاس مکالمه رفتم دیگه وقتیم که بعضی از دوستانم میان و چند ماهی رو این ور میونن موقع حرف زدن و اینا بین حرفامون یاد آوری میشه برام.

-اوه چه خوب منم خیلی دوست دارم یاد بگیرم.

-حالا اون قدرام بلد نیستم گفتم که تا حدودی.

و با خنده و نگاهی خودشیفته چشمکی زد.

-ولی یه چیزیه خیلی خوب بلدم.

-مثلاً چی اون وقت؟

نگاه جذابی کرد و با اون خنده های تیکه تیکه و قشنگش ابرویی بالا انداخت و با ادا های خنده دار و طنزش گفت: «مثلاً آی لاو یو».

دستم رو برای کنترل خنده ام جلوی دهنم گرفتم و با تمسخر گفتم: «نابا چه قدرم که سخته چه طوری حفظ شدی اینو!»

چشمکی دوباره زد و با لحنی عاجز و لبخندی ملایم جواب داد:

-آره جمله اش آسونه ولی خدایی گفتنش سخته، خیلی هم سخته حالا به هر زبونی که باشه. عربی، فارسی، انگلیسی. من ماها به خاطر شنیدن همین یه جمله از تو، خودم به آب و آتیش زدم میدونی که.

چه قدر که با اون حرفش موافق بودم. درست می گفت چراکه همون یه جمله زندگی من رو زیر رو کرده بود. با یادآوری گذشته آهی از سینه ام خارج شد.

-حق باتوئه. درست میگی.

در ادامه لبخندی زدم.

-چیه نکنه حالا منم باید این جوری بگم.

خنده ای کرد.

-تو فارسی سلیسشتم بگی من کلامو میندازم هوا نیازی به این جور گفتنا نیست. والا.

-آخه نکه تا حالا نگفتم و نمی گم!

-چرا گفتم ولی قبلش منو کلی حرص دادی هر دفعه.

حق به جانب چشمی تاب دادم.

-خب دیگه اینجوری دل چسب تر میشه.

-آره دیگه حرص دادن من دلچسبه برات خانم فضول.

معارض از کلمه ی آخرش پوفی کشیدم.

-باز گفتم.

-خیلی خب آروم عزیزم دیگه نمی گم.

و دستش رو روی دستم قرار داد. حسی از آرامش و لذت مثل هر دفعه توی وجودم تزریق شد. آروم صداش زدم. که جانمی شیرین تر از همیشه شنیدم.

-دلم برای آقاجون تنگ شده میشه قبل از عقد بریم سرخاکش. اینجوری می تونیم برای فردا هم ازش اجازه بگیریم.

فشاری به دستم آورد.

-چشم عزیز دلم. هر جور که تو بخوای البته من و حسین دو روز پیش رفتیم و حسین هم دو سه تا جعبه شیرینی پخش کرد.

-پس چرا به من نگفتی خب منم می اومدم.

-راستش دلم نمی خواست توی اون حال بری سرخاک. آخه کم کت گریه نکرده بودی. تازه دو روزه دارم این خنده های قشنگتو میبینم.

این بار من محکم تر از اون دستش رو توی دستم فشردم و با نگاهی شیفته دوست دارمی رو عاشقانه تقدیم چشم های خوش رنگش کردم و بوسه ای روی دست های ظریفم برای ثبت اون لحظه.

خونه حسابی شلوغ بود و مشغول خوش آمد گویی به مهمون های تازه وارد بودیم. اصرار بر این بود که جشن رو توی تالار بگیریم که بعد از کلی حرف و گفت و گو بالاخره قرار شد عقد رو توی خونه برگزار کنیم؛ چرا که هم

خیلی بزرگ بود و هم از هر نظر دیگه برای راحتی مهمون ها مناسب بود البته تعداد کمی رو هم دعوت کرده بودیم و قرار شد در عوض عروسی رو مفصل تر برگزار کنیم. پارکینگ ساختمون هم دور تا دور برای آقایون صندلی چیده شده بود.

مامان خاله احترام و مادر رضا رو هم دعوت کرده بود که همزمان به عروسی یکی از اقوام دعوت شده بودند و نیومدنشون رو این طوری توجیح کرده بودند. البته نیومدنشون دلیل واضحی داشت و طبق حرف های مامان خاله احترام درمورد من و رضا خیالاتی برای خودش بافته بود و رضا هم حسابی تمایل نشون داده بود و شنیدن خبر عقد کمی خاله احترام شوکه و کنف کرده بود. حالا می فهمیدم که چرا هیربد اون همه نسبت به رضا گار داشت؛ در واقع چیزی رو که من نمیدیم اون دیده بود و دلیل حساسیت هاش هم همین موضوع بود.

تقریباً همه اومده بودند البته چیزی که یه کم برام عجیب بود نیومدن مهلا بود که لا به لای حرف های سحر متوجه شدم که گویا اردوی دانشجویی دعوت شده و یک هفته ای رو به کرمانشاه سفر کرده البته که دلیل نیومدن اون رو هم تا حدودی حدس می زدم و یه جورایی هم بهش حق میدادم.

خونه حسابی تزئین شده بود و سفره عقدی طلایی رنگ که بالای سالن، با آرایش و چیدمانی خاص و قشنگ که کار سپیده و رخساره بود چیده شده بود.

بعد از خوش آمدگویی به سمت مبل دو نفره و سلطنتی که دور تا دورش بادکنک های سفید و طلایی چیده شده بود رفتم. روی دیوار هم جمله ی پیوندتان مبارک با قلب های قرمز رنگ و توپیر نوشته شده بود. با توی دست گرفتن دنباله ی لباسم و جمع کردنش روی مبل نشستم. نگاه منتظرم بعد از ورودی روی ساعت ظریف و نقره رنگم کشیده شد. بعد از گذشت نیم ساعت و اومدنم از آرایشگاه همچنان هیربد رو ندیده بودم. یعنی صبح بعد از رسوندن من به آرایشگاه دیگه ندیده بودمش بعدش هم که حسین رو به جای خودش برای بردنم از آرایشگاه فرستاده بود. هرچند که تلفنی حرف زده بودیم و گویا کاری فوری براش پیش اومده بود، بعد از اون هم که آماده شدنش کمی طول کشیده بود.

توی فکر بودم که مامان به با جمع کردن لباس شب بادمجونی و سرتاپاییش به سمتم اومد. با دیدن صورت مضطربم ابرویی به نشونه چی شده بالا انداخت. لبی روی هم فشردم که نزدیک تر اومد. سرش رو کنار گوشم قرار داد و آروم پرسید:

-چی شده مامان جان چرا مضطرب به نظر میای؟

بی طاقت پرسیدم:

-مامان هیربد اومده؟

-آره پایین دیدمش.

-چیزه سامان چی؟

دستی روی بازوی برهنه ام کشید.

-نگران نباش سامانم هست. مگه میشه نیاد این قدرم به این چیزا فکر نکن مثلاً امروز بهترین روز زندگیته ها خوشحال باش عزیز دلم فکرای بیخود رو از ذهنت دور کن.

و با گفتن اون حرف آروم صورتم رو بوسید.

-شنیدی چی گفتم.

با پلک زدنِ آرومی حرفش رو تأیید کردم که باز به سمت مهمون ها رفت. حسابی شلوغ بود و صدای موزیک از در و دیوار منعکس میشد و عده ای وسط سالن مشغول رقص بودند. تقریباً همه برای تبریک گفتن پیشم اومده بودند و کلی هم آرزوی خوشبختی کرده بودند. حتی مینا هم در کمال تعجب با رویی باز بهم تبریک گفته بود که البته من هم دیگه مثل قبل ازش کینه ای نداشتم. زنِ عمو حمید و نامزد مرتضی هم همراه با مژگان خواهر مرتضی اومده بودند. زن عمو و مژگان حسابی توی قیافه بودند و ترش رویی شون رو با کیلو کیلو عسل هم نمی شد کم رنگ کرد. حتی تبریکشون هم خیلی خشک و تحقیر آمیز بود اما همون طور که مامان ازم خواسته بود با لبخند و در کمال احترام بهشون خوش آمد گفته بودم. مرتضی هم که هنوز از سربازی برگشته بود و قطعاً هم از مراسم عقد بی خبر بود البته معلوم بود که زن عمو توی اون شرایط و دوری اش از تهران بهش اون موضوع رو نمیگه.

سعی می کردم به چیزهایی که ذهنم رو بهم میریزه فکر نکنم اما باز هم کمی توی فکر بودم و ترس و دلهره ای که از شب قبل توی دلم آشوب به پا کرده بود و همش می ترسیدم که نکنه اتفاق بدی بیفته و همه چیز خراب بشه. این بار سحر به سمتم اومد و خیلی سریع باز سراغ هیربد رو گرفتم. دو سه باری زنگ زده بودم و تلفنش رو هم جواب نداده بود و ترسی بی دلیل توی دلم نشسته بود.

سحر دسته موهای فرش رو پشت گوشش زد و در جوابم گفت: «شاید نشنیده ولی اومده عزیز دلم چرا این قدر نگرانی تو!»

-آخه صبح که منو رسوند خیلی بهم ریخته بود چند بارم ازش پرسیدم که گفت به خاطر اینکه دیشب خوب خوابیده ولی یه جوری بود آرایشگاهم که نیومد.

-آخی عزیزم اینا همش به خاطر ماجراهای این اواخره و فکرت بهم ریخته اما جای نگرانی نیست، مشکلی پیش نیاد. یه کمه دیگه میاد .

و با گرفتن دستم در حالی که ازم می خواست برای رقص وسط سالن بریم گفت: «حالا هم پاشو مثلاً عروسی ها»!

و با اون حرف ساناز و مریم هم به طرفمون اومدند و اون ها هم اصرار به رقص کردند. با دست و جیغ بقیه با دخترا همراه شدم. همه چیز واقعاً عالی شده بود و همون طور که مامان و بقیه گفته بودند سعی می کردم از همه چیز لذت ببرم و فکر های آزار دهنده رو از سرم بیرون کنم. برادر زاده ها سحر حسابی با سپیده ساناز سالن رو با جیغ و هو کشیدن هاشون شلوغ کرده بودند و مهمون ها هم با دست همراهی می کردند .

دخترا وسط سالن دورم حلقه زده بودند و من هم اون وسط با دختر بچه های کوچیک مشغول رقص شده بودم. همچنان مشغول رقص بودم که برای لحظه ای همگی کنار رفتند و حلقه ی دورم از هم باز شد و نگاهم مستقیم روی قشنگ ترین تصویری که نهایت آرزوم بود خیره موند. سپیده به سمتش رفته بود و با گرفتن دستش درحالیکه یه چیزایی توی گوشش می گفت به سمت سالن پایین می کشوندش. همه ی نگاه ها و نگاه مشتاق تر من روش ثابت شده بود. آب دهنم رو که خشک شده بود با چرخش زبون میون دندون هام و با جمع کردنش، به سختی فرو دادم. نفس های تندم سینه ی استخوانی ام رو بالا و پایین می کرد و ضربان قلبی که بی نهایت بالا رفته بود. مثل یه رویای قشنگ رو به روم ایستاده بود؛ پیراهن جذب سفید رنگی که تا آرنج آستیسنش رو تا زده بود و جلیقه ی کوتاه و اسپرت مشکی رنگی که روش پوشیده بود. چه قدر هم بهش می اومد و حسابی اندام ورزیده و تنومندش رو خوش فرم و قشنگ تر کرده بود. لبخند جذابش میون صورت و ته ریش خرمایی رنگش زیبایی اون نقاشی رو برام دو چندان کرده بود. یه نقاشی قشنگ که دلم نمی خواست لحظه ای چشم ازش بردارم. اون لحظه انگار گوش هام کر شده بود و چشم هام هم کور چون نه صدایی می شنیدم و نه کسی غیر اون رو می دیدم. درحالی که دست هاش رو تو جیب شلوار مشکی رنگ و اسپرتش فرو کرده بود بالاخره صورت پر خنده اش رو از سپیده به سمت من چرخوند. حس و حالم درست شبیه همون روزی شده بود که بعد از یک ماه دوری توی عروسی مجید باهاش دیدار کرده بودم؛ همون هیجان و اضطراب و همون شوق وصف ناپذیر قلبم دیدنش، که باعث بالا رفتن تپش های تندش شده بود.

رخساره کنارم ایستاده بود و با گرفتن دستش محکم انگشت هاش رو میون دست های سردم فشردم که کنار گوشم آروم گفت: «سوگند دستت چه قدر سرده خوبی تو دختر؟»

راه گلوم یک باره باز شد و نفسی عمیق کشیدم. با لبخند های جذاب و کشنده اش بهم نگاه می کرد. با همون غرور خاص و همشگی اش و قدم های پر ابهتش به سمتم می اومد البته سپیده و ساناز هم با نیش باز و بگو

بخند همراهی اش می کردند. صدای جیغی بلند کنار گوشم من رو متوجه صدا های اطراف کرد و از اون حال و هوا بیرون کشیده شدم. همه شروع به دست زدن کرده بودند و با صدای جیغ های بلند و غلیظ قلب دستپاچه ام هر لحظه تندتر و تند تر میزد.

درست مقابلم ایستاده بود؛ دلم می خواست لمسش کنم و به واقعی بودنش پی ببرم چون فقط اون جوری بود که می تونسسم اون لحظه ها رو باور کنم. لب هام آروم و خفیف لرزیدند و دستم رو بدون لحظه ای فکر کردن آروم و با نگاه های ناباورم به سمت صورتش بردم و لمسش کردم؛ اما واقعی بود واقعی واقعی!

بغض نرم و پاورچین پاورچین توی گلوم نشست. میون اون بغض که باعث سوزش گلوم شده بود خندیدم که آب دهنش رو صدا دار قورت داد و با بردن دستش به سمت کروات نازکش، یه کم شلش کرد .

اون هم در ناباوری تمام به من خیره شده بود و نگاه هایی که روی اجزای صورتم دو دو می زدند. محو تماشا کردنش بودم که توی همون لحظه دخترا با یکبارگی دستم رو کشیدند و باز هم خواستند که برقصیم. چه قدر که از اون کارشون عصبی شده بودم چون دلم نمی خواست جز نگاه کردن به اون کار دیگه ای بکنم .

ناخواسته و بالجبار باهاشون همراه شده بودم و هیربدم هم با همون ژست خاص و لبخند های جذاب و قشنگش بهم نگاه می کرد و بالاخره به اصرار سحر که دستش رو توی دست گرفته بود و به وسط سالن هدایتش می کرد به طرفم اومد.

می دونستم که بین اون همه زن و دختر یه کم معذبه و به همین دلیل خیلی تمایل به رقصیدن نداشت. سرش رو نزدیک گوش سحر برد و از لا به لای دندون هاش گفت: «جان سحر بیخیال شو من خیلی اهل این چیزا نیستم».

اما سپیده و ساناز با کشیدنش و اصرار های پشت هم اجازه ی حرف دیگه ای رو بهش ندادند. درحالیکه می خندید دست هاش رو از دست سپیده و ساناز بیرون کشید.

-خیلی خب بابا ولم کنید .

سحر با لحنی پر خواهش و خنده ای گفت: «هیربدم جان یه رقص دونفره ست نگران نباش، توقع دیگه ای هم ازت نداریم بیا دیگه».

نگاهی به من کرد و با خنده ای که توی دلم بلوا به پا کرده بود سر تکون داد؛ و به این به این معنا بود که تسلیم شده.

حلقه ی دورمون کامل باز شد و همگی کنار رفتند و وسط رو برای من و هیربد خالی کردند. فاصله مون به اندازه ی پلک زدنی شده بود. لبخند پر استرسی زدم که دو دست گرم و مردونه اش رو روی پهلوی و دور کمرم قرار داد. دستم رو روی شونه های پهنش گذاشتم. هیجانی بیش از اندازه زیاد که نفسم رو بند آورده بود. تپش بلند قلبمون توی هم پیچیده بود و از نظرم خوش ریتم ترین آهنگ دنیا رو برام ساخته بود. از نیمه ی موزیکی نسبتاً ملایم، آروم شروع به رقصیدن کردیم .

به بارون نم نم به دریا به کوه

به این آفرینش به کشتی نوح

به ماه و ستاره به هفت آسمون

به عشقم به عشقی تا مرز جنون

به لحظه ی دیدار قسم میخورم

دوباره با تکرار قسم میخورم

تیکه هایی از موزیک رو با تلاقی نگاه پر حسرتمون بهم، با موزیک تکرار کردیم و عهدی که اون لحظه بین قلب هامون بسته شد.

به عهدی که بستیم قسم میخورم

به هستم به هستیم قسم میخورم

سالن از اون موزیک پر شده بود و تکون های هماهنگ و ملایم ما که همه رو با سکوت به دیدن دعوت کرده بود. کنار گوشم زمزمه کرد:

-رسماً نفسمو از دیدنت بند اوردی. باور کن الانکه قلبم تو سینم بزنه بیرون.

ناخن های بلند و فرنج شده ام شونه های مردونه و عریضش رو چنگ زدند و همچنان سعی در کنترل بغضی داشتم که سمج وار بیخ گلوم نشسته بود. اختیار از کف داده بودم و بالاخره زور اون بغض لعنتی بهم چربید و کاسه ی چشم هام از اشکی زلال و پر حسرت پر شد. با چشم های اشکیم بهش نگاه می کردم که اخمی شیرین توی چهره ی مردونه و پر ابهتش نشست.

-قربونت برم من عشق قشنگم، تو که باز چشمت اشکیه.

دستش نوازشگر روی کمرم حرکت کرد.

-الان وقتش نیست عزیز دلم.

بغض آلود و با گزش لب هام برای جلوگیری از ریزش اشک گفتم: «دست خودم نیست، تا لمست نکردم باورم نشد که همه چیز واقعیه، مثل یه خواب قشنگی برام، میتروسم بلند شم و همه چیز محو شه».

لبخند قشنگش رو که دندون های سفید و مرتبش رو به نمایش میذاشت تقدیم نگاهم کرد.

-اما تو برای من واقعی تری اینا خواب نیست، رویا هم نیست.

و در ادامه شمرده شمرده توی صورتم گفتم: «و الان حقیقی ترین، واقعیت محض، درست رو به روم ایستاده».

درحالی که چونه ام از بغض می لرزید لبخندی زدم، محکم بازو هامش رو توی دستم گرفتم و سرم رو نزدیک تر بردم. عطر غلیظ و مردونه اش محکم توی دماغم خورد و یک باره و حریص بلعیدشم؛ چه قدر که توی همون چند ساعت دلتنگش شده بودم. با چشم های قهوه ای رنگ و مثل همیشه اون خماری مسخ کننده اش، بهم نگاه می کرد و دیدن اون نگاه ها قشنگ ترین اتفاق دنیا بود برام.

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

با نگاه کردن بهش و لمس اون حقیقت انکار ناپذیر که همه چیز واقعیه، بیشتر بغضم می گرفت و روز های تلخ و شیرین گذشته پشت سر هم مثل فیلمی از جلوی چشم های تار شده از اشکم حرکت می گرفتند. بی اختیار تر از قبل و با یاد آوری خاطرات و اون همه تلخی و حالا دیدنش اون هم توی همچین روزی و درست رو به روم، باعث شد که اشک هام بی محابا سرازیر بشند. با اوج گرفتن موزیک گریه ام هر لحظه شدت بیشتری می گرفت و با گزش لبم سرم رو روی شونه اش گذاشتم. نمی خواستم کسی متوجه بشه اما بی فایده بود چون

بدجور گریه ام گرفته بود. هیربد از اون حال منقلب شده بود و با فشارهای محکم حلقه ی دستش دور کمرم تشویشش رو حس می کردم. لحن عاشقانه و پر مهرش آهنگ خوش ریتمی شد توی گوشم.

-سوگندم خوبی چیشدی دورت بگردم من؟

فشاری به بازوش اوردم. قطره های اشک روی شونه اش فرود اومدند و لبم رو زیر دندون کشیدم.

-اگه... اگه خواب باشم چی؟

و با اون حرف خودم رو تو بغلش انداختم و بی توجه به حضور مهمون هایی که با چشم های متعجبشون ما رو نظاره گر بودند، اشک ریختم و گریه کردم. با دست چونه ام رو بالا گرفت و با حرف های تسکین دهنده اش سعی داشت آرومم کنه اما دل دردمند و پر حسرتم پر از تر از همیشه شده بود و قطعاً اگر به اشک هام اجازه ی فرو ریختن نمی دادم غم باد میگرفتم. چشم هاش رو بعد از نگاه تبداری بست و درحالیکه پیشونیم رو می بوسید محکم من رو به سینش چسبوند. یه سری از مهمون ها همچنان متعجب نگاه می کردند و یه سری های دیگه هم حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بودند. رخساره و سحر هم کناری ایستاده بودند آروم اشک هاشون رو پاک می کردند.

هیربد همچنان زمزمه وار کنار گوشم سعی داشت آرومم کنه. مامان و عمه هم به سمتون اومده بودند و هر دو سعی در آروم کردن گریه هایی که حسابی کنترلشون از دستم خارج شده بود، داشتند. نجوا های عاشونه ی هیربد و لحن تسکین دهنده اش چشمه ی جوشان اشکم رو خشک کرده بود و کمی آروم تر شده بودم. سپیده هم برای عوض کردن جو، اون موزیک رو با موزیکی شادتر عوض کرد و باز صدای دست و جیغ کشیدن ها خونه رو پر کرد. ته مونده ی اشک هام رو پاک کردم و با دیدن شلوغ کاری های ساناز لبخندی زدم. دلم نمی خواست روزم رو خراب کنم و با لبخندی عمیق تر نفسم رو فوت کردم. حسابی شلوغ پلوغ شده بود و توی همون لحظه بود که همه با دست زدن و جیغ می خواستند که هم دیگه رو ببوسیم. هیربد از اون درخواست غیر منتظره شون جا خورده بود و حسابی هم صورتش سرخ شده بود. ریز ریز می خندیدم که لبی تر کرد و آروم و با اومدن چش و ابرویی گفت: «حتی یه درصدم فکر نکن که بخوایم جلوی این همه آدم همو ببوسیم!» خنده ای کردم و با شیطننت گفتم: «خب من می بوسم».

دونه های ریز عرق رو با دستمالی که سحر بهش داده بود از روی پیشونی اش گرفت.

-جان هیربد بیخیال به خدا از خجالت آب میشم.

توی صورتش تیز شدم و با تابی به چشم هام گفتم: «چیه نکنه دلت نمی خواد ببوسمت!»

-معلوم که دوست دارم اما جلوی این همه آدم!

بقیه همچنان دست میزدن و با جیغ و هورا درخواستشون رو یک صدا تکرار می کردند و ساناز و سپیده هم حکم لیدر رو داشتند که پر شور تر دست میزدند .

گوشه ی لبش رو زیر دندون می جویید و چینی بامزه از بلاتکلیفی روی پیشونیش افتاده بود. برای این که کمی اذیتش کنم با خنده ای ریز و زدن چشمکی گفتم: «یه بوسه ی کوچیکه دیگه».

چشم هاش از شیطنت برق گرفته بود و با خنده ای مرموز و لحنی اغراق آمیز ادامه داد:

-من اگه بخوام ببوسمت همه باید شاهد طولانی ترین بوسه ی تاریخ باشن! نمی خوام وقت کسی رو بگیرم.

حسابی از حرفش و اون خط و نشونی که کشیده بود خنده ام گرفته بود و سرمست قهقهه ای زدم.

با سرخ و سفید شدن های پشت هم و لبخند هایی که نشون از معذب شدن بیش حدش میداد نگاهم کرد، با تابمی میون ابروهای خوش حالتش و با لحنی بامزه گفت: «آخه نمی فهمم دیدن بوسه ی ما چه جذابیتی واسه ی اینا داره»!

لبم پایینم رو با خنده داخل دهنم کشیدم.

-ولی منتظرنا.

-خب منتظر نباشن، دیگه همین یه کارم مونده!

از اون چهره ی شاکی اش خنده ام گرفته بود. همچنان زیر لب غر میزد که توی یک لحظه و با غافگیری طرفی از صورتش رو محکم بوسیدم. جاخورده و با لب های جمع شده اش از خنده، نگاهم کرد و آروم با تأسفی پر خنده در مقابل درخواست بقیه و اون حرکت من، سر تگون داد. صدای اعتراض ها بلند شده بود همگی با هم "ا" کش داری گفتند. هیربد حسابی معذب شده بود و درحالی که سعی می کرد خنده هاش رو کنترل کنه چشمکی زد و با گذاشتن قدمی به عقب، آروم گفت: «نه مثل اینکه هنوزم درخواستشون پا برجاست من برم تا گیر نیفتادم».

و با اون حرف خودش رو از میون جمعیت و اون مخمسه و کشیده شدن های لباسش، نجات داد. با رفتن هیربد بعد از کمی رقص به جایگاهم که مبل سلطنتی دو نفره بود برگشتم.

رخساره هم کنارم نشست بود و از اون لحظه ای که وسط سالن و رقص، یک باره گریه ام گرفته بود و واکنش بقیه می گفت و این که چه طوری بقیه رو تحت تأثیر قرار داده بودیم و همچنین پوزخند و تمسخر های زن عمو حمید و مژگان که ذره ای هم برام اهمیت نداشتند.

برای درست کردن آرایشم که گریه هام کمی خرابش کرده بودند از روی مبل بلند شدم و با کمک رخساره لباسم رو برای رفتن به سمت اتاقم بالا گرفتم. همین که می خواستم به سمت اتاق برم سامان بین راه از اتاقش بیرون اومد. دو روزی می شد که ندیده بودمش و دلم حسابی براش تنگ شده بود. کت اسپرت و مشکی رنگی به تن کرده بود و مثل همیشه خوش پوش و مرتب. جا خورده نگاهمون می کرد که رخساره آروم کنار گوشم به بهونه ای و برای تنها گذاشتن مون گفت: «من برم کیفت رو بیارم».

چند دقیقه ای رو مات و مبهوت بهم نگاه می کرد و لبخندی کم رنگ که گوشه ی لبش نشست اما همین که من هم متقابلاً رو بهش با ذوق لبخند زدم دومرتبه ابروهاش رو توی هم کشید و اون همه ذوقم رو یک باره کور کرد. اخم هاش پر رنگ تر شد و با برداشتن قدمی قصد داشت از کنارم رد بشه که اندام و جثه ی کوچیکم رو مقابل هیبت بزرگش قرار دادم و سدِ راهش شدم. بدون نگاه کردنم در حالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود سرش رو به طرفی چرخوند و با لحن سراسر خشک و سردش که باز قلبم رو به درد آورده بود گفت: «برو کنار».

طاقت نیوردم و با جرأت دادن به خودم دستش رو توی دستم گرفتم. لحنم از التماس و خواهش پر شده بود.

-سامان تو رو خدا این شکنجه رو تمومش کن، من امروز خیلی بهت نیاز دارم لطفاً... لطفاً داداشم.

با تمسخر پوزخندی زد.

-قبلاً هم گفتم، تو دیگه به من نیازی نداری. اصلاً چرا باید به آدمی که براش ذره ای ارزش قائل نیستی نیاز داشته باشی!

و با بی رحمی تمام مثل هر دفعه، دستش رو از دستم بیرون کشید و بعد از نگاهی مغضوب از کنارم رد شد و به سمت ورودی سالن رفت. قطره اشکی روی گونه ام چکید و پر درد پلک هام رو روی هم فشردم. تلاشم بی فایده بود و سامان به هیچ صراطی مستقیم نبود. چند تا نفس عمیق کشیدم و با پاک کردن اشک هام به سمت اتاقم رفتم. در نیمه باز بود. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و داخل رفتم. در کمال تعجب متوجه ی هیرید و سحر توی اتاق شدم. مثل این که با هم دیگه حرف میزدند چراکه با دیدن من حرفشون رو قطع کردند و سحر بلافاصله از جاش بلند شد و با لبخندی گفت: «اِ سوگند تویی!»

-چیشده چرا این جایی؟!

و با اون سؤال به هیربد که دستش رو روی پیشونی اش گذاشته بود و آروم ماساژش میداد اشاره داد:

-هیچی فقط هیربد یه کم سردرد داشت گفتم بیاد اینجا تا براش مسکن بیارم. از شلوغی دیگه یهو سرش درد گرفت...

توی حرف سحر پرید و کمی روی تخت جا به جا شد.

-چیزی مهمی نیست گفتم که، خودت اصرار کردی بیام.

لباسم رو توی دست گرفتم و نگران به سمتش رفتم. کنارش روی تخت نشستم.

-خوبی؟ تو که نیم ساعت پیش خوب بودی چی شد یهو؟

سحر درحالی که لیوان آب رو از روی تخت بر میداشت به طرف در رفت.

-نگران نباش چیزیش نیست.

و از اتاق بیرون رفت. سرم رو نزدیک تر بردم و نگران تر از قبل حالش رو پرسیدم که سرش رو بالا گرفت و به کمی به سمتم چرخید.

-خوبم عزیز دلم، خوبم.

چشم هاش از تشویش و نگرانی پر شده بود و حالش درست مثل صبح و زمانی بود که من رو تا جلوی آرایشگاه رسونده بود. اون موقع هم همین قدر بهم ریخته بود و نگاهش بی قرار اما بی خوابی رو بهونه کرده بود. اجزای صورتش رو دقیق از نظر گذروندم، حس می کردم یه چیزی رو ازم پنهون می کنه و یه جورایی سعی داشت خودش رو خوب جلوه بده. مردد و نامطمئن از اون حالش، پرسیدم:

-مطمئنی؟ ببینم چیزی شده صبحم خیلی بهم ریخته بودی جون سوگند اگه چیزی شده بگو.

با اون سؤال دو دستش رو با کلافگی توی صورتش کشید.

-دقیقاً نمیدونم ولی...

-ولی چی؟

دقیقه ای رو مکت کرد و بعد از کمی فکر کردن و دو دلی، کامل به سمتم چرخید.

-راستش فکرم کمی مشغوله.

نفسی عمیق و بلند از سینه اش خارج شد.

-خب دیشب وقتی از کنار اتاق کار بابا رد می شدم و می خواستم برای آب خوردن به آشپزخانه برم، دیدم توی اون ساعت از شب چراغ اتاقش روشن و در عین ناباوری متوجه ی صدا هایی از اتاقش شدم، صدای گریه بود! نمیدونم چرا اما انگار داشت گریه می کرد یعنی من که این جوری متوجه شدم ولی وقتی داخل رفتم یه جوری جمعش کرد و گفت چیز مهمی نیست.

دستش روی پیشونی اش قرار گرفت و باز ماساژش داد.

-سوگند تاحالا بابامو اونجوری ندیده بودم، خیلی اصرار کردم اما چیزی که قانع بشم نگفت. دیشب اصلاً نتونستم از فکر و خیال بخوابم. میدونم داره یه چیزی رو پنهون می کنه اما دقیقاً نمی دونم چیو.

حسابی از حرف هاش بهتم زده بود و جا خورده بودم.

-واقعاً؟! خب شاید تو اینجوری فکر کردی.

-رسماً صدای حق هقشو از پشت در شنیدم وقتی هم ازش پرسیدم گفت بخاطر منه یه دونه پسرش خوشحاله اما باور نکردم و با اصرار زیاد یه چیزایی هم در مورد پدرجونم گفت، گفت مریضی پدرجون این اواخر هم کمی به همش ریخته. با همه ی اینا ولی حرفاش دو پهلوی بود. الان که پایین دیدمش بازم تو خودش بود و حسابی بهم ریخته.

-خب شاید واقعاً به همین دلیل که گفتی. پدره دیگه تحت تأثیر قرار گرفته بعدشم که در مورد نگرانش برای پدرجون گفتی .

-اما اگه چیز دیگه ای باشه چی، نکنه حال پدرجونم خوب نیست واقعاً. بابا از وابستگی من به پدرجون مطلع شده شاید چیزی هست که نمیگه.

-ولی پدرجون که خیلی خوب بنظر میرسن. بنظرم الکی داری خودتو اذیت میکنی. چون سوگند بیخیال به این چیزا فکر نکن. جایی برای نگرانی نیست.

دسته موی براق و روغن زده اش رو از گوشه ی ابرو هاش کنار زد و نفسی بلند و صدا دار کشید.

-امیدوارم همین طور باشه که تو میگی.

دستش رو توی دست هام گرفتم و محکم فشردم.

-دیگه بهش فکر نکن خب؟

لب روی هم فشرد و سر تکان داد.

کمی آرام تر شده بود و با پلک زدن های خمارش بهم نگاه می کرد. چند دقیقه ای رو به نگاه کرده های پر تب و تابش گذشت و با لبخندی که حالا نگرانش رو کم رنگ تر نشون میداد لب هاش رو آرام حرکت داد:

-عجیب آرامم می کنی!

متقابلاً لبخندی به صورتش زدم.

-پس نمیدونی تو چه قدر بیشتر این کار رو می کنی .

و دستم رو روی دست مشت شده اش روی تخت گذاشتم.

-لطفاً دیگه به اون ماجرا هم فکر نکن و دیگه حرفشو پیش نکش چون بی جهت بهم میریزی.

» ...

از حالت هردوشون خنده ام گرفته بود و با خنده گفتم: «عیب نداره توکه نمی دونستی هیرید این جاست».

-زهرمار مثلاً اومدم کمک خانم کنم. خیلی بد شد. بیچاره مثل لبو شده بود الان می گه چقدر دختره بیشعور و گاویه که یه در زدنم بلد نیست.

-نه بابا تو هم .

به سمتم اومد و با خنده ای ریز گفت: «حداقل کاش بعدش می اومدم نصفه موند آخه».

با قهقهه دیوونه ای نثارش کردم. کیفم رو به سمتم گرفت و در حالی که همچنان خودش رو سرزنش می کرد گفت: «اوف همش تقصیر توئه، خدا بگم چی کار نکنه سوگند. حالا چه جویری باهاش چش تو چش بشم».

-بهش فکر نکن باز خوب شد تو اومدی یه لحظه گفتم شاید مامانه اون موقعه حتماً از خجالت آب می شدیم . پوفی کشید.

-پاشو یه کم به خودت برس بریم عاقد اومده.

همچنان می خندیدم و اون هم خودش رو سرزنش می کرد .

با کمک رخساره آرایشم کمی تجدید و به سالن بالا، جایی که سفره ی عقد چیده شده بود رفتیم. با نشستیم روی صندلی، عمه زهرا کل بلندی کشید و بقیه هم شروع به دست زدن کردند. کمی بعد از اومدن عاقد هیرید هم اومد. همگی دور سفره ی عقد جمع شده بودند .

چشم هام از توی آینه روی نگاه پرخنده ی هیرید نشست به بود و عاقد هم خطبه ی عقد رو می خوند. با سقلمه ی سپیده به بازوم که می خواست یه صفحه ی باز شده ی قرآن نگاه کنم، سر پایین گرفتم. هیرید هم متوجه ی این ماجرا شده بود و پوز خندی به اون کارم زد. حتی موقع خونده شدن خطبه هم استرس داشتم و دلهره و ترسی که از اون همه حساسیتم توی دلم ریشه دوونده بود. همچنان می ترسیدم که همه چیز خوب پیش نره و تا خونده شدن خطبه، مرتب زیر لب دعا می کردم. هیرید متوجه ی تشویشم شده بود و دستم رو توی دستش گرفت و با نگاه های مطمئنش بهم قوت قلبی پررنگ از حضورش داد. بالاخره بعد از سه بار درخواست و جواب من اون لحظات نفسگیر تموم شد و همه شروع کردن به جیغ و دست زدن. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم و حالی وصف ناپذیر که هنوز باورش نکرده بودم سعی در هضم کردنش داشتم.

عاقد بعد از ثبت عقدمون رفته بود و دوباره موزیک بلند توی فضای خونه اوج گرفته بود. هیرید باز توی اون شلوغی راه فراری پیدا کرده بود که سحر بازوش رو گرفت و خواست که سرجاش بشینه. حسابی از جمع های زنونه گریزون بود و موندن میون اون جمع کمی هم براش عجیب می اومد. سحر جام طلایی رنگ رو که از عسل پر شده بود به سمتم گرفت و خواست که انگشت بزنم. هیرید گیج نگاه می کرد و دخترا فقط می خندیدند. سرش رو نزدیک گوشم آورد.

-ای بابا این دیگه چه کاریه نه مثل اینکه شما خانوما حالا حالا کار دارین!

با خنده لب زیر دندون کشیدم .

-چیه خب این جز آدابه. یه عسله دیگه.

با اون حرفم نگاه پر شیطنتی کرد و با سر خوردن چشم هاش روی لب هام با لبخند و لحنی معنادار گفت: «اما من دوست دارم اون عسلی رو که خودم میخوام بچشم، قطعاً برام شیرین تره».

لبم رو زیر دندون بردم که با جیغ بیش از اندازه تیز ساناز سر بالا کردم. چشمکی زد و با خنده گفت: «الان موقع دلبری نیست زود باش دستش خشک شد».

به جام عسلی که مقابلم گرفته شده بود نگاه کردم؛ بهد از دقیقه ای انگشتم رو توی جام زدم و با چرخشش عسل رو دور انگشتم جمع کردم. با حرکت سرم به طرفین به نگاه های پر شیطنت هیرید خندیدم و انگشتم رو نزدیک دهنش بردم. با شل کردن دوباره ی کرواتش لبخندی زد و دهنش رو برای خوردن عسل باز کرد؛ عسل روی انگشتم رو نرم و آروم به دندون کشید و صدای دست ها بالا رفت. حالا نوبت هیرید بود و سانازی که اون وسط با حرف ها و شوخی هاش حسابی ادیتش می کرد. انگشتش رو توی عسل زد و به سمت دهنم آورد. با

لبخندی عمیق عسل رو از سر انگشت هاش گرفتم و متقابلاً عمیق و پر رنگ رو به چشم های خندونم لبخند زد. صدای دست ها بلند از قبل بالا رفت و باز هم رقص و پای کوبی.

همه ی مهمون ها برای تبریک گفتن به سمت مون اومده بودند و با دادن کادو هایی که یا تیکه ای طلا بود و یا پول، برامون آرزوی خوشبختی کرده بودند.

سامان و بابا هم گوشه ای ایستاده و با مهمون هایی که از راه دور اومده بودند گپ و گفت می کردند و بعد از دقیقه ای به سمت من و هیرید اومدند البته سامان می خواست از سالن بیرون بره که بابا همون لحظه صداش کرد و اجباراً اون هم با قدم های بابا هم گام شد برای اومدن به سالن بالا.

مادر بزرگ هیرید چندین بار صورتم رو بوسید و کلی هم قربون صدقه ام رفت. بعد از اون هم انگشتی نگین درشت و پر زرق و برق رو توی انگشتم کرد. خیلی زن دوست داشتنی ای بود و توی اون چند روز حسابی من رو از اون همه محبت بی اندازه و مهربونی هاش خفه کرده بود. یعنی هم اون هم اردشیرخان پدرجون هیرید. بابا درحالی که بغلم می کرد دو طرف صورتم رو بوسید و بعد از انداختن زنجیری طلا و ظریف دور گردنم با لب های پر خنده اش، گفت: «مبارکتون باشه دختر قشنگم».

تشکر کردم و صورتش رو بوسیدم. دست های هیرید رو گرم توی دست هاش فشرد و کمی هم باهاش شوخی کرد. نگاهم به سامان افتاد که با دلخوری و چهره ی سراسر جدی اش بهمون نگاه می کرد. هیرید با دیدن اون رفتار سرد و بی تفاوت سامان حسابی کلافه و برآشفته شده بود و با لب هایی که از استرس تر می شدند به اطراف نگاه می کرد. بابا رو به سامان که ساکت بود و زمین رو نگاه می کرد، با قرار دادن دست روی شونه اش گفت: «سامان جان نمی خوای تبریک بگی؟! چرا این قدر ساکتی؟»

یه کم از حرف بابا جا خورده بود و حسابی هم توی منگه قرار گرفته بود. لبخندی زورکی لب هاش رو گرفت. آب دهنش رو از گلوی بلندش فرو داد و بعد از کمی مردد بودن دستش رو به سمت هیرید دراز کرد و تبریکی میون اون لحن سرد و یخ زده اش برای حفظ ظاهر با لبخندی تصنعی همراه شد.

هیرید با نیشخندی تلخ گوشه ی لب هاش، دستش رو میون دست هاش فشرد و با لحن آرومی تشکر کرد. در آخر و به ناچار به سمت من قدم برداشت و درحالی که با خم شدن از فاصله ی زیادی بغلم می کرد آروم و با لحن سردش کنار گوشم گفت: «به تو هم تبریک میگم».

بی توجه به اون رفتار و لحنش از فرصت استفاده کردم و مشتاق و حریص، محکم بغلش کردم. اصلاً دلم نمی خواست از بغلش بیرون بیام و عطری که به خوردم می رفت و دلتنگی رو کم رنگ می کرد. خودش هم متوجه ی این قضیه شده بود و نفسی بلند کشید و درحالی که چشم هاش رو می بست خودش رو کنار کشید.

حسابی حالش دگرگون شده بود و از سرخ شدن چهره اش این رو می تونستم بفهمم و با باز کردن دکمه ی بالایی یقه اش گفت: «م... من برم یه هوایی بخورم».

و بلافاصله از سالن بیرون رفت. هیربد کلافه تر از قبل لبش رو زیر دندون می جوید. دستم رو دور بازوش گره زدم و سعی می کردم کمی از اون بی قراری ها و نا آرومی هاش رو بگیرم.

کیک رو بریده بودیم و سحر و بقیه مشغول پذیرایی و پخش کیک بین مهمون ها بودند. من و هیربد هم برای گرفتن عکس یادگاری دور سفره نشسته بودیم و با فامیل های هر دو طرف کلی عکس با مدل های متنوع که پیشنهادات ساناز بود، انداختیم.

قسمتی از اتاقم با گل و شمع های قلبی شکل روی سنگ فرش ها و بادکنک و دکوری هایی قشنگ، برای گرفتن عکس های دونفره تزئین شده بود. عکس های دونفره ای که هیربد رو کمی معذب کرده بودند و با اخم و تخم به خانم عکاس چشم دوخته بود. حسابی از اون رفتاراش خنده ام گرفته بود و چشم و ابرویی براش اومدم که معترض گفت: «ای بابا خب این چه مدلایی! بنظرت زیادی شخصی نیستن؟! بنظرم که لااقل سحر می اومد می گرفت این جوری خیلی بهتر بود».

تک خنده ای کردم که شونه بالا پروند.

-نخند جدی گفتم.

خانم عکاس که حسابی توی قیافه رفته بود از غر زدن های هیربد و پافشاری کردنش برای نگرفتن بعضی ژست ها، پشت چشمی نازک کرد و گفت: «تمام شد این آخری رو لااقل درست و حسابی بمونید».

آخرین عکس هم گرفته شد و خانم عکاس رو به بیرون از اتاق بدرقه کردم. هیربد حسابی از بودن بین اون جمعیت خسته شده بود و کیک رو با هم توی اتاق خوردیم.

روی تخت نشست و دو دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز کرد و درحالی که کرواتش رو از دور گردنش در می آورد با پرت کردنش روی تخت گفت: «اوف چه قدر که گرم شده بود دیوونه شدم یعنی».

-باز تو خوبه منو چی میگی با این لباس !

با اون حرفم طوری که انگار چیزی یادش اومده باشه خنده ای کرد و با دست کشیدن روی پیشونی اش گفت: «وای سوگند هنوزم یاد لحظه ای که رخساره اومد داخل میفتم، چه شرفی ازم رفت ولی».

-بیچاره خودشم کلی خجالت کشید.

-می تونست در بزنه خب!

-چه می دونست تو این جایی والا من خودمم نمی دونستم.

همون طوری حرف میزد که برای لحظه ای بهم خیره شد و مسخ نگاهم. شونه ای بالا انداختم و آروم لب برچیدم:

-چیه چرا اینجوری...

آروم و آهسته لب زدم:

-می دونی اولین بوسه ی جهان چه طور کشف شد؟

ابروی باله انداخت و خنده ای دلبرانه تحویل نگاهم داد.

-

جلوی خونه ی عمه گلرخ از ماشین پیاده شدم. همین که آیفون رو زدم سریع در باز شد و داخل رفتم. سپیده و آرین کنار تاب سفید رنگ، توی حیاط ایستاده بودند و با هم دیگه حرف میزدند. جلوتر رفتم و سلام کردم. بعد از سلام و احوال پرسی گرمی که با آرین داشتم رو به سپیده پرسیدم:

-هیربدا اومده؟

شنلش رو محکم تر دورش پیچید و نفس گرمش رو بخار مانند بیرون فرستاد.

-آره اومده. یعنی دیشب همون طور که خودت میدونی با حسین و بچه ها بیرون بودن، درجریانی که دوستاش براش مهمونی گرفته بودن. دیگه صبح اومد، خیلی بی خواب و خسته بود یه راست هم رفت بالا. هنوز خوابه فکر کنم. ببینم تو چرا این قدر دیر اومدی میدونی چند بار زنگ زدم؟

-بیخش اما کلی کار از دیروز مونده بود دیگه با کمک رخساره و مامان خونه رو جمع و جور کردیم.

-خیلی خب برو داخل هوا سرده.

-اوهوم. ببینم شماها جایی میرید؟

با اون سؤال به آرین که با لبخندی عریض کناری ایستاده بود اشاره کرد.

-من که نه ولی آرین قراره برگرده آخه کلی کار داره.

با لبخندی رو به آراین که حسابی هم سر به زیر مؤدب بود کردم.

-تشریف میبرین خب ناهارو میموندین لاقلا.

دکمه های اُور کتش رو پشت هم بست و در کمال احترام ادب و نگاهی پر لبخند به سپیده، گفت: «ممنون سوگند خانم همون طور که سپیده جان گفتن، کلی کار دارم. بازم بهتون تبریک میگم امیدوارم که خوشبخت بشین».

-ممنون که اومدین، ان شالله تو عروسیه شما و سپیده جان جبران می کنیم.

با اون حرفم سپیده چشمکی زد و با ذوق گفت: «اونکه آره پس چی، کلی قر دادم از دیروز، باور کن دیشب موقع خواب پاهام زق زق می کرد».

خنده ای کردم و آراین هم ملیح لبخند رو روی لب هاش نشوند. از آراین و سپیده خداحافظی کردم و داخل رفتم. عمه توی آشپز خونه بود و در تدارک ناهار. سلام کردم که از توی آشپز خونه با صدای پرنشاطش جوابم رو داد:

-سلام عزیز دلم خوش اومدی.

نگاهی به اطراف انداختم و با در آوردن کیفم از روی دوش، گفتم: «مرسی. خوبین عمه جون؟»

عمه: مرسی قوربونت برم دیر اومدی پس؟

-آره یه کم کار داشتم دیگه دیر شد.

با کف گیر توی دستش پشت اُپن قرار گرفت. لبخندی زد و به طبقه ی بالا اشاره داد.

-بالاست دیگه. وقت بیدار شدنشه پس با خودت.

متقابلاً لبخندی زدم و از خدا خواسته به سمت پله ها رفتم. سحر و آرش درحالی که با هم بحث می کردند از پله ها پایین می اومدند. بشاش سلامی کردم.

-به سلام عروس خانم.

-چه طوری خوبی؟ چی شده مادر و پسر زدین به تیپ و تار هم.

-بازم بهومه گیرای همیشگیش.

لب آرش رو که حسابی هم اخم و تخم داشت و لب هاش رو به پایین اویزون شده بود کشیدم و با خم شدن به سمتش پرسیدم.

-اوم چیشده آرش جون؟ چرا اخمویی شما؟

اما بدون هیچ حرفی با ابروهای گره خورده سریع از کنارم رد شد سمت سالن رفت. رفتن آرش رو با تکون دادن سرش نگاه می کرد.

-می بینیش چه قدر لجباز شده.

-بچه ست دیگه. راستی ماما جون و بابا اردشیر کجان؟ سانازم ندیدم.

-رفتن خونه ی دادشم اینا ما هم قراره بود بریم ولی گذاشتیم واسه ی شب دیگه. ساناز شاید تو اتاق باشه.

-آها. پس من برم هیربد برای ناهار بیدار کنم.

با خنده چشمکی زد.

-برو عزیزم البته اگه تونستی بیدارش کنی! والا من چند بار صداش کردم اما انگار نه انگار. صبح سر صبحونه اومد. مثل اینکه با حسین و دوستاش صبحونه رو هم بیرون خورده بودن، بعدشم که گفت تا خودش نخواسته بیدارش نکنیم. بین اینم از آقا دوماه ما. کلاً مردا همینن همشون تنبلن خیلی به دل نگیر.

و با خنده از کنارم رد شد. سریع پله ها رو بالا رفتم. آرام در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم. هنوز هم خواب بود. حتی لباسش رو هم عوض نکرده بود و با دکمه هایی باز و موهایی که روی پیشونی اش پریشون شده بودند، روی تخت افتاده بود. به سمتش رفتم و لبه ی تخت نشستم. نگاهم روی اجزای صورتش به در حرکت در اومد و با لبخندی عریض و پر لذت نگاهش کردم. موهایش رو کنار زدم و با خم شدن سمتش بوسه ای طرفی از صورتش زدم. مست خواب بود و آرامش رو کاملاً توی تک تک اجزای صورتش می دیدم. بعد از کمی نگاه کردن با صدای آرومی صداش زدم اما حتی تکونی نخورد. سرم رو کنار گوشش بردم و با نزدیک کردن دسته ای نازک از موهام به بینی اش، باز صداش زدم.

-هیربدخان میشه بیدار شی، این چه وقته خوابیدن آخه! هیربد با توام ها.

بینی اش رو کمی جمع کرد و تکونی خورد. خنده ای ریز کردم و اون حرکت رو باز تکرار کردم که دماغش رو خاروند و خواب آلود گفت: «اِ بزار بخوابم خستم».

بازوش رو تکون دادم متعرض خواستم که بیدار بشه.

-پاشو دیگه تنبل خان، ساعت شیش صبح به من زنگ میزنی می گی برو خونه اون وقت خودت میای می گیری می خوابی واقعاً که!

با اون لحن پر اعتراضم، با همون قیافه ی خواب آلودش لبخندی زد.

-ببینش می خنده!

گوشه ی لب هام رو داخل دهن کشیدم و نگاهی به اطراف چرخوندم که چشم به پارچ آبی که روی میز بود افتاد. لبخندی خبیثانه لب هام رو گرفت و باز نگاهم سمت هیربد رفت. چشم ریز کردم و با لحنی پر خط و نشون گفتم: «اگه بیدار نشی پارچ آبی خالی می کنم تو صورتت با خودته دیگه هیربدخان!»

بی خیال از اون تهدیدم توی تخت کمی جا به جا شد و بالشتش رو بیشتر زیر سر چنگ زد. با حرص بازوش رو تکونی دادم اما فقط با چشم های بسته و لبخندی شیطننت آمیز می خندید. به پارچ آب نگاهی کردم و سرتق از جام بلند شدم.

-خیلی خب خودت خواستی یک، دو... هیربد این کارو می کنما پارچو خالی می کنم تو رختخوابت. دو و...

اما قبل از این که سه رو بگم یک باره دستم رو توی همون حالت خواب آلودگی و چشم های نیمه بازش گرفت و تو تخت کشوند. همچنان می خندید و خواب آلود گفت: «بیا اینجا ببینم».

با لحن پر خنده ام بهش معترض شدم.

-! این چه کاریه به جای اینکه بلند شی منم می کشونی تو تخت!

درحالی که ** سعی داشتم خودم رو از اون حلقه نجات بدم.

-ببینش تموم آرایشمو خراب کرد!

لبخندی زد و با پلک زدن خماری گفت: «مگه واسه ی من نیست؟!»

با لب های پر خنده نگاهش کردم که حق به جانب من رو بیشتر توی بغلش جا داد.

-واسه ی منه پس دلم می خواد خرابش کنم حالا اعتراضی هست؟

کامل به سمتش چرخیدم. موهای روی پیشونی اش رو دور انگشتم به بازی گرفتم و لبم رو داخل دهنم کشیدم.

-اوم نه اعتراضی نیست.

و بازم چشم هاش رو بست.

-خوبه پس بخواب.

-یعنی چی پاشو دیگه.

-اوف چه قدر حرف میزنی تو آخه.

-من زیاد حرف میزنم! اصلاً خودت چی میگی، همش داری تو خواب حرف میزنی لااقل چشمتو باز کن ببین ساعت چنده.

با اون حرف آروم لای پلک هاش رو باز کرد. لبخند قشنگی زد و دماغ رو بین انگشت هاش فشار داد.

-چی میگی تو خانم غرغرو؟

معترض آخی گفتم.

-ا! نکن دیگه همش داری اذیتم میکنی. خوب بعد از عقد خودتو نشون دادی، همه می گفتن مردا این شکلین من باورم نمی شد.

قهقهه ای زد و ابروهاش رو بالا پروند:

-خب حالا کیا گفتن، کدوم خاله خانجی این حرفو زده؟

با سگرمه های توی هم نگاهش کردم.

-مهم اینکه دروغ نگفتن حالا هم پاشو دیگه لنگ ظهره.

-جون سوگند از دیروز تا حالا نخوابیدم دیشبم تا خوده صبح بیدار بودم میدونی که.

-بله از الان رفیق بازیاتم که شروع کردی هیربدخان.

باز خنده ای کرد.

-چه رفیق بازی ای، دیدی که حسین چه قدر اصرار کرد.

در ادامه پوفی کشید.

-بعدشم چی کار می کردم می موندم که سامان جلوی دایی اینا اون جوری سنگ رو یخم کنه با رفتاراش. دیگه یه کم حالم خوش نبود حسین گفت بچه ها یه مهمونی واسم گرفتن و از این حرفا و برم حالم بهتر میشه.

حق به جانب چشمی چرخوند.

-حالا خوبه اول ازت اجازه گرفتم سوگند خانم!

-آره نکه خیلی اهل اجازه گرفتنی. حالا یعنی اگه می گفتم نرو نمیرفتی ها؟

تیکه تیکه خندیده ای کرد و با چشمکی پر شیطنت گفت: «نمیدونم»!

توی صورتش براق شدم.

-بله معلوم بود که می رفتی. الانم با خیال راحت تشریف آوردی و گرفتی خوابیدی.

-خب آخه بعد از مدتا تونستم با خیال راحت سرمو بزارم رو بالش.

صورتش رو توی دست هام گرفتم و لبخندی ملایم زدم.

-آها پس...

اما هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو در اتاق باز شد. سریع خودم رو از بغل هیرید بیرون کشیدم و مثل برق گرفته ها روی تخت نشستم.

هیرید هم آرام با تیکه گاه کردن آرنجش روی تخت، بلند شد و نشست. آرش بود که توی چهارچوب در ایستاده بود و با چشم های گردش بهمون نگاه می کرد. به هیرید نگاه کردم که پوزخندی زد و با پایین گرفتن سرش آرام گفت: «دفعه ی دیگه تو چه حالی باشیم و این در باز شه خدا میدونه»!

از حرفش خنده ام گرفته بود و با برگردوندن صورتم و اخمی سعی در کنترل اون خنده داشتم. موهایش رو بالا جمع کرد و رو به آرش که همون جوری با لبو لوچه ی آویزون ایستاده بود و نگاه می کرد، گفت: «به آرش خان بداخلاق بیا اینجا ببینم».

آرش یه کم جلو تر اومد که هیرید دوتا دست کوچیکش رو تو دست هاش گرفت و با چینی بین پیشونی اش گفت: «ببینم شما یاد نگرفتی جایی که وارد میشی اول در بزنی داداشی؟ داری میشی شبیه خاله سانازت ها»!

با حرفی که زد چشم و ابرویی برایش اومدم و متعرض اسمش رو صدا زدم که شونه ای بالا انداخت.

-مگه دروغ میگم، این بچه رو هم کرده مثل خودش دیگه.

آرش که هنوز هم اخم هاش تو هم بود با برجیدن لب های کوچولوش گفت: «آخه خاله ساناز گفت خوابیدی و اگه میخوام بیدارت کنم با لگد درو هل بدم پیام داخل و با صدای بلند داد بزنی که بیدارشی».

ریز خندیدم که هیربد نفسی فوت کرد و با قیافه ای بامزه و به ستوه اومده اش گفت: «بفرما تحویل بگیر ببین چه چیزایی به این بچه یاد می ده!»!

و رو به آرش با خم کردن سرش و با لحنی شمرده و خنده دار ادامه داد:

-ببین داداش من اون طریقه ی وارد شدن ی که خاله ساناز گفته، طریقه ی وارد شدن به باغ وحشه گرفتی الان؟ و فقط هم مخصوص خودش. درضمن خاله سانازت یه کم حالش خوب نیست قربونت برم، تو خیلی به حرفای اون گوش نکن بی ادب میشی ها.

حسابی خنده ام گرفته بود و پام رو روی انگشت های پاش گذاشتم و فشارش دادم.

-چی میگی به بچه!

-دارم سعی می کنم شبیه ساناز نشه خب، چیه؟!!

و باز رو به آرش کرد.

-فهمیدی چی گفتم هوم؟

آرش سری بالا و پایین کرد و با صدای نازک و بچگونه اش گفت: «باشه دیگه به حرفش گوش نمی کنم داداشی».

لبخندی بهش زدم و پرسیدم:

-خب آرش جون چی کار داشتی حالا؟

هیربد هم سؤال رو تکرار کرد که با پرسیدن اون سؤال باز سگرمه هاش توی هم رفت و ابرو های نازکش رو چین انداخت.

-پس کی میریم استادیوم داداش هیربد؟

هیربد با یادآوری قول و قرارشون آهانی گفت.

-خب گفتم که امروز نه آخه امروز بازی نیست فداشتم، قول دادم میبرمت دیگه.

آرش یه پاش رو معترض روی زمین کوبید.

-خب کی آخه؟

هیرید دستی روی ته ریشش کشید و با حالت فکر کردن گفت: «اوم یه نگاهی می اندازم وقتی تیممون بازی داشت حتماً میبرمت خوبه؟»

آرش: اما ما فردا قراره برگردیم مامان سحر گفت.

هیرید: خب ایندفعه نشه دفعه ی دیگه حتمی داداشی، هوم چه طوره؟

نگاه مرددی کرد و بعد از بازی با لب و دهن کوچیکش، انگشتش رو برای گرفتن قول سمت هیرید گرفت.

-قول دادی ها؟

هیرید بعد از قولی که داد دستش رو روی موهای لخت آرش کشید و با چشمکی گفت: «قول قول حالا هم برو بازیکن».

با اون حرف هیرید، با ذوق و خنده ای که دندان های موشی و سفیدش رو به نمایش گذاشته بود از اتاق بیرون رفت.

با بیرون رفتن آرش به سمتش چرخید.

-اینا چی بود بهش گفتمی یه وقت ساناز می شنوه.

بی خیال ابرویی بالا پروند.

-خب بشنوه. حالا خوبه دیدی چیا به این بچه گفته .

-ناراحت میشه.

خنده ای تأسف بار کرد و گوشه ی ابروش رو با انگشت خاروند.

-باور کن یه وقتایی فکر می کنم پیش حسین آموزش میبینه!

با اون حرفش هر دو خندیدم که از جاش بلند شد و سمت اتاقک لباسی اش رفت. از توی اتاقک با صدای بلندتری پرسید:

-ببینم امروز کلاس داری؟

از روی تخت بلند شدم و دنبالش به اتاقک ته اتاق رفتم.

-آره ساعت...

حرفم با قدم گذاشتن توی اتاقک نصفه موند. خیره خیره و با چشم هایی گرد شده بهش نگاه می کردم. ** جلوی کمد آینه کاری شده ایستاده بود و با موهایش ور می رفت. از دیدن اون اندام و هیکل تنومندش کمی حیرت کرده بود. با سکوت ناگهانی ام به عقب چرخید. به سمت کمد رو به رو، و جایی که من ایستاده بودم اومد. هیبتش روم سایه انداخت و مقابلم ایستاد. آب دهنم رو قورت دادم و اندام تیکه تیکه و عضلانی اش رو با چشم هایی آنالیزگر و بی پروام واریسی کردم. مثل یه مجسمه بود انگار که با ظرافت دقتی خاص تراشش داده بودند!

تا حالا اون قدر بهش دقت نکرده بودم و همون طوری با حیرت نگاهش می کردم که برای لحظه ای متوجه ی خنده های ریز و مرموزش شدم. پلک تندى زدم و آب دهنم رو باز بلعیدم. تازه به خودم اومده بودم و حسابی خجالت می کشیدم. از کار خودم مونده بودم!

اوف، مثل ندید بدید ها بهش خیره شده بودم.

همچنان موزیانه می خندید که مثل بچه های خنگ و دست پاچه سرم رو پایین گرفتم.

-چیزه من... من برم پایین.

چونه ام رو با دستش بالا گرفت. چینی به پیشونی اش انداخت و با نگاه پرخنده و تعجبش پرسید:

-ببینم تو از من خجالت می کشی!

هول ودستپاچه سر تکون دادم و حرفی نامربوط که از دهنم خارج شد.

-نه... نه فقط گفتم راحت باشی همین.

با اون حرفم درحالی که می خندید در کمد رو باز کرد و یقه اسکی مشکی رنگش رو بیرون کشید. یقه ی لباس رو از سرش پایین داد و با لحنی پرخنده گفت: «از دست تو سوگند».

به دیوار تیکه زدم و دست هام رو پشتم قرار دادم. چشمی تاب دادم و تخس و حاضر جواب گفتم: «خب واسه ی خودت گفتم وگرنه من مشکلی ندارم که».

-بله کاملاً مشخصه !

برای عوض کردن حرف لبخندی مسخره زدم و پرسیدم:

-راستی چرا پرسیدی کلاس دارم؟

لباسش رو تنش کرد و با نزدیک تر اومدن و نگاهی مسخ گفت: «آخه می خوام امروز همش جلوی چشمم باشی.»

لب و دهنم رو با عشوه تاب دادم.

-اما کلاس دارم.

توی صورتم تیز برداشت.

-اما از نظر من نداری.

-نمیشه نرم آخه چیزی به آزمونم نمونده نمی خوام این همه زحمتم به باد بره. ببینم مگه تو خودت بوتیک نمیری اصلاً؟

-چرا ولی دیرتر میرم بعدشم کلاست تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت که بیارمت اینجا.

-کلاسم امروز زود تموم میشه ولی دیگه بعد از کلاس فکر نکنم بتونم پیام.

تای ابروش بالا پرید.

-چرا اون وقت؟

-خب بده دیگه همش که نمیشه منو ورداری بیاری اینجا بیرون همو می بینیم. بعدم منو برسون خونه.

شاکو و معترض دست به کمر شد و با لحنی محکم و قاطع گفت: «چه ربطی داره آخه، یعنی چی بده! دوست دخترمو که ور نداشتم بیارم خونه، زنی ها چه فکرای می کنی تو!»

چه قدر که اون میم مالکیت چسبیده به کلمه ی "زن" در نظرم خوش اومده بود و چه قدر که ذوق کرده بود. خنده ی پر ذقم رو جمع و جور کردم و با نگاهی باریک شده گفتم: «دوست دخترتو!»

خیره نگاهم میکرد که در ادامه دست هام رو با نگاه ریزم توی بغلم گرفتم.

-بوده مگه؟!

-نبابا توهم، واسه ی مثال گفتم چه دوست دختری آخه! خوبه ریز زندگیمو میدونی.

-آخه یه جوری گفتمی که فکر کردم بوده لابد. گفتم شاید توی سنای پایین تر داشتی.

با اون حرفم نزدیک تر اومد، درحالی که دستش رو روی دیوارِ کنا گوشم قرار می داد. ** و با لحنی آروم و شمرده ای گفت: «تو، تنها، دختری، هستی که توی زندگیم، اومده.»

لبخندی روی لب هام نشست**.

هیبتش رو کنار کشید و با لبخندی باز گفت: «بیام دنبالت؟»

مطیع و با لبخندی که عمیق تر میشد سر تکون دادم.

-اوهوم.

-آفرین دختر خوب.

کمی که فاصله گرفت تیکه ام رو از دیوار گرفتم و با چرخیدن روی پاشنه ی پام گفتم: «ببینم اصلاً تو چرا نمیای اونجا؟»

یقه ی لباسش رو روی هم تا زد و دستی به موهایش کشید تا مرتب بشند و روی هم قرار بگیرند.

-جلوی سامان سختمه. خیلی معذبم. کلاست تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت.

دلبرانه چشمی گفتم که لبش رو زیر دندون کشید و با جمع کردن خنده اش گفت: «ببین یه کاری میکنی باز هوس گیلای چینی کنم».

قهقهه ای زدم و سر تکون دادم.

-رو دل میکنی تا این حدش.

-شما نگران من نباش، تا باشه از این رودل کردنا سوگند خانم.

و بعد از اون حرف باز به سمت کمدش رفت و شلوار جینی طوسی رنگ رو برداشت. خنده ی معناداری کرد.

-عوض کردن لباسام هنوز تموم نشده.

متوجه ی کنایه اش شده بودم و به خجالت یه کمه پیشم طعنه میزد. صاف ایستادم و پالتوم رو کمی مرتب کردم.

-خب پس زود بیا که ناهار آماده ست فکر کنم.

-باشه تو برو.

سرش رو پایین انداخته بود و جیب شلوارش رو جستجو می کرد. موهای خوش رنگش روی قسمتی از صورت سایه انداخته بودند و چینی جذاب از دقت برای جست و جو بین ابروهای افتاده بود؛ چه قدر که اون لحظه جذاب و دوست داشتنی شده بود و از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم. همچنان ایستاده بودم و بربرو نگاهش

می کردم که سرش رو بالا آورد، متعجب نگاهی کرد که با زدن لبخندی سمتش رفتم و بعد از یه کم این پا و اون پا کردن توی یک حرکت سریع با بلند شدن روی پاشنه ی پا طرفی از صورتش رو ماچ محکمی کردم. همون طور دست به کمر با حالتی جاخورده فقط نگاه می کرد و می خندید که بلافاصله مثل بچه ها با ذوق و خنده ای که بهم سرایت کرده بود از اتاق پا به فرار گذاشتم.

سرخوش و زنده دل پله ها رو با زمزمه ی آهنگی زیر لب پایین رفتم. چه قدر که قیافه ی شوکه اش اون لحظه خنده دار شده بود. سپیده و عمه مشغول چیدن میز بودند، سحر هم طبق معمول با آرش درگیر بود. به سمت سالن رفتم که سحر با چرخشی به عقب و لبخندی پرسید:

-تونستی بیدارش کنی؟

-آره داره لباسشو عوض میکنه.

سپیده هم بعد از چیدن سفره در حالی که شارژر گوشی رو توی دست گرفته بود و از کنارم رد میشد با نگاه و خنده ای بدجنسane گفت: «با رژ میری بی رژ بر میگردی چه طور یاست!»

مشتی با اخم های پر خنده ام بهش زدم و با اشاره به آرش غیضی کردم که سحر هم شروع به خنده کرد. شونه ای بالا انداخت با چشمکی ریز به سمت پریز برق رفت.

-والا دیگه لابد خوش گذشته!

حسابی از حرفش خنده ام گرفته بود و کمی هم جلوی سحر خجالت کشیده بودم. توی همون لحظه بود که ساناز هم با قیافه گرفتنی از آشپزخونه بیرون اومد. همین که نزدیک شد چشمی تاب داد و با همون قیافه ی تو همش دست به کمر شد.

-شازده بیدار شد بالاخره؟

نگاهی به آرش کردم؛ سرش رو توی تبلتش فرو کرده بود و روی مبل با حرکت تبلت تکون تکون میخورد. معلوم بود که حرف های هیربد رو کاملاً بهش رسونده چون حسابی تو قیافه بود.

-اهوم. ببینم تو چرا عصبی بنظر میای حالا چیزی شده؟

لب هاش رو با حرص تکون داد:

-بهتر از عشق عزیزت بپرسی، اصلاً بزار برم درست و حسابی حالشو بگیرم که بفهمه باغ وحش یعنی چی.

توی دلم حسابی خنده ام گرفته بود و سعی میکردم جلوی ساناز خودم رو کنترل کنم و نخندم. سحر هاج و واج نگاه میکرد که با لبخندی تصنعی گفتم: «شوخی میکنه بابا تو به دل نگیر» ...

صدای هیربد درحالی که از پله ها پایین می اومد حرفم رو نصفه گذاشت.

-خیلیم جدی گفتم شوخی کجا بوده!

و در ادامه خطاب به سحر گفت: «چی یاد این بچه میدین آخه»!

سحر درحالی که هنوز هم متعجب نگاه می کرد پرسید:

-نفهمیدم چی شده مگه؟

ساناز رو به هیربد کرد و حرصی تر از قبل لب زد:

-بتوجه اصلاً.

و با گرفتن نگاه دلخورش گفت: «دیگه هم باهات حرف نمیزنم هیربد خان».

هیربد نزدیک تر اومد و با بی خیال و بی تفاوتی تمام جواب داد:

-نکه واسم مهمه!

ساناز: یه چیزی بهت میگما.

ساناز و هیربد مشغول بحث بودند یعنی بیشتر ساناز که یه ریز اعتراض می کرد. برای ختم قائله به هیربد

اشاره دادم که تمومش کنه و با صدا زدن عمه به طرف میز ناهار رفتیم. کنار هیربد قدم برداشتم و آروم

گفتم: «این قدر کل کل نکن یه وقت آرش یه چیزی میپرونه».

حق به جانب گفت: «بچه پرو طلبکارم هست. یه ذره شعور نداره».

-خیلی خب حالا توهم. ببینم حالا چرا این قدر طولش دادی یه شلوار بود دیگه!

پوزخندی زد و چینی به بینی اش انداخت.

-نخیر داشتم اون همه رژی رو که موقع رفتن روی صورتم مالیده بودی پاک میکردم سوگند خانم.

خنده ای کردم که صندلی برای نشستنم کنار کشید. سرم رو بالا گرفتم و با خنده نگاهش کردم.

-بدم نبود چرا پاکش کردی. این طوری همه می فهمیدن صاحب داری.

با تکنون دادن سرش خنده ای کرد و زیر لب هم از دست تویی زمزمه. با تذکر پر خنده و نگاه های پر شیطننت سپیده که از اون همه پچ پچ کردنمون معترض شده بود، مشغول کشیدن غذا شدیم.

سحر درحالی که از جر و بحث کردن باهاش حسابی کلافه شده بود نفسی بیرون داد و رو به آرش با اخمی ملایم گفت: «آرشی مامان دیگه نبینم این کار زشتو انجام بدی خب؟»

آرش مطیح سر تکنون داد و باز با بشقاب غذاش مشغول شد.

ساناز: ای بابا سحر ولش کن بچه رو کلافه اش کردی.

سحر چپ چپی نگاهش کرد که زبون دراز تر از قبل جواب داد:

- حالا انگار چیشده!

و بعد از نگاهی موزیانه و خنده ای معنادار رو به من چشمی چرخوند.

- خب حالا مگه چی کار میکردین که هیربد خان اینقدر شاکی شده سوگند جون؟

سؤالی غافلگیر کننده اش همانا و پریدن لقمه توی گلولی من همانا. پشت هم شروع کردم به سرفه کردن که هیربد بلافاصله توی لیوانی برام آب ریخته و رو به ساناز با لحنی پر حرص گفت: «بقرآن اگه حرف نزنی نمیگن لالی!»

و با اشاره به لیوان روی میز و لحن تهدید آمیزش که خنده هم توش ریتم گرفته بود ادامه داد:

- مثل اینکه خیلی دلت میخواد اون دماغ عملیت کج تر بشه!

از درآوردن حرص هیربد حسابی سر کیف اومده بود و با نگاهی به من که حسابی سرخ شده بودم باز هم مرموز خندید و با لحن حرص دراری گفت: «غذات سرد میشه هیربد جون».

بقیه هم که ریز ریز می خندیدند. بعد از خوردن ناهار هیربد آماده ی رفتن به بوتیک شد. از شانس کلاسم لغو شده بود و به اصرار هیربد موندگار شدم. کاپشنش رو از گیره ی جلوی در برداشت و در حالی که دست هاش رو از آستینش رد میکرد گفت: «گوشیت سایلنت نباشه ها، اومدم باید اینجا باشی و رنداری بری خونه!»

دست هام رو توی بغلم زدم و با لبخند چشمی گفتم که چشمکی جذاب زد و با نگاهی دلفریب، بی بلایی گفت. قبل از این که به سمت ورودی سالن قدم برداره سپیده با تند کردن قدم هاش از پله ها به پایین سرازیر شد و به سمت مون اومد. گوشی اش رو توی جیب شنلش انداخت و رو به من پرسید:

- چیشد میای دیگه آره؟

شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم!

سپیده:بیادیکه.

و در ادامه رو به هیرید با نگاهی ریز شده پرسید:

-ببینم هیرید نکنه تو اجازه نمیدی؟

هیرید هم شونه ای بالا انداخت و دست هاش رو توی جیبش فرو کرد.

-هر طور خودش دوست داره.

چشمک ریزی زد و با خنده گفت:«من که میدونم دست خودته عجب آدمی هستی، خیلی بدجنسی».

نگاهش سمت من کشیده شد و مردد گفت:«خیلی خب ببینم چی میشه».

سپیده:زود تصمیم بگیر پس.

و با اون حرف سمت سالن پیش عمه و سحر که مشغول چای خوردن بودند رفت. نگاه موشکافانه ای بهم کرد و دست به کمر شد.

-دلت میخواد بری؟

انگشت هام رو توی هم گره زدم و لب و دهنم رو کمی چرخوندم.

-خب آخه بده این همه اصرار میکنن، البته اگه تو بگی میرم وگرنه که نه.

لبخندی زد و با نگاهی به سالن، آروم دستم رو توی دستش گرفت و با لبخندی دلنشین گفت:«الهی من قربون اون شکل ماهت برم من اگه میگم نرو فقط بخاطر اینکه میدونم بهت خوش نمیگذره حوصلت سر میره چون شاید جو اون جا خیلی به مزاق خوش نیاد».

-مگه جوشون چه طوریه؟!

و در ادامه با پوزخندی گفتم:«چیه نکنه چون مهلا اونجاست اینجوری میگی؟»

اخمی کرد.

-نه بابا کلاً گفتم. این چه حرفیه !

-نگران نباش سعی می کنم بهم خوش بگذره.

دقیقه ای رو فکر کرد و با دست کشیدن به ته ریشش سر تکونو داد.

-باشه، برو ولی اگه حوصلت سر رفت فوری زنگ بزن که پیام دنبالت خب؟

با ذوق باشه ای گفتم و در سالن رو براش باز کردم که این دفعه ساناز سر رسید. دقیقاً سؤال سپیده رو پرسید

که هیرید برای اذیت کردنش با لحنی جدی گفت: «نه نمیداد فهمیدی دیگه هم بیخودی اصرار نکن.»

متعجب به هیرید نگاه کردم که با خنده ای ریز و جمع شده چشمکی زد.

ساناز معترض مشتش گره کرد.

-! چرا خب؟

هیرید با ادا سر کج کرد.:

-دیگه.

ساناز: تو خیلی بدی خب بزار بیاد دیگه.

هیرید: دلم نمیداد حرفیه؟

ساناز حسابی لجش گرفته بود و با دلخوری بهش نگاه کرد و بغ کرده گفت: «واقعاً که».

و می خواست بره که هیرید با برداشتن قدمی و روی پاشنه چرخیدن دستش رو گرفته به طرف خودش کشوند.

با خنده ضربه ای روی دماغش زد.

-عصبی میشی زشت تر میشی ها میدونستی جوجه؟

ساناز لب و دهنش رو با دلخوری جمع کرد و نگاهش رو گرفت.

-این بار دیگه واقعاً باهات حرف نمیزنم.

هیرید: خیلی خب توهم ببخش دیگه.

ساناز: نخیرم کمه.

با ناز کردن بیش از اندازه ی ساناز سگرمه هاش باز توی هم رفت.

-دیگه پرو نشو ساناز. تا همین جاشم کلی لطف کردم بهت.

به سمت هیرید چرخید و با کشیدن دندونش روی لب گفت: «اگه میخوای ببخشم پش بزار سوگندم بیاد».

هیرید: باشه اما به یه شرط.

ساناز: چه شرطی؟

نگاهی به من که با خنده نگاهشون میکردم انداخت و با تأکید گفت: «بین ساناز سوگند دستتون امانته،

میدونی که چی میگم؟»

برای لحظه ای حس کردم منظور از اون حرفش فقط مهلاست.

ساناز خنده ای کرد و شونه بالا پروند.

-وا انگار میخوایم چی کار کنیم نترس بابا نمی خوریمش که!

هیرید: پس دیگه سفارش نکنم.

با اون حرف و اجازه ی هیرید، با ذوق پرید و با آویزون شدن از گردنش، صورتش رو ماچ آبداری کرد.

-قربونت برم خودشیفته جانم.

هیرید معترض و باخنده پشش زد.

-بیا باز رَم کرد!

حسابی از اون رفتار هاشونم خنده ام گرفته بود؛ دو دقیقه خوب بودند دو دقیقه ی بعدش تو سر و کله ی هم

میزدند.

ساناز: قول میدم عشق عزیزتو صحیح و سالم تحویل بدم.

در حالی که می خندیدم گفتم: «حالا انگار کجا میخوایم بریم»!

ساناز شونه هاش رو با حرکت ابرو بالا انداخت.

-چه میدونم خوبه از این آقا بیرسی.

هیرید نیم پوت های چرمش رو به پا کرد و بعد از کلی تأکید و اینکه موقع برگشت حتماً بهش زنگ بزنیم از

خونه بیرون رفت.

سحر به خاطر سرما خوردگی و بی حالی اش و همین طور برای کنترل شیطننت های آرش پیش عمه موند و با ما همراه نشد.

جلوی ساختمون سنگی و شیکی پیاده شدیم. ساناز انگشتش رو روی زنگ گذاشته بود پشت هم زنگ میزد که با کشیده شدن دستش توسط سپیده خنده ای کرد .

سپیده: کوفت چه خبره اته؟!

دهن کجی کرد و با باز شدن در جلوتر از ما داخل رفت. ساختمون دو طبقه بود و با راهنمایی سپیده راه بالا رو پیش گرفتیم. اون طوری که ساناز تعریف کرده بود طبقه ی بالا مختص نیلوفر تک دختر برادرش بود که اون جا در آرامش مطلق، برای شرکت توی آزمون دکترا درس می خوند و حالا هم که یه دورهمی دخترونه گرفته بود و همگی اون جا جمع شده بودند. همین که زنگ در رو زدیم نیلوفر خودش در رو باز کرد و با استقبال گرم به داخل خونه دعوت شدیم. دختر دوست داشتنی و مهربونی بود و حسابی هم خوش برخورد. با ورودمون به داخل خونه ساناز به سرعت مانتوش رو از تن در آورد و پر انرژی تر از همیشه، شلوغ کاری هاش فضای کوچیک و نقلی خونه رو پر کرد. چند دقیقه ای به سلام و تبریک های دوباره ی دخترا که مهلا هم جزء شون بود گذشت البته که برعکس بقیه خیلی خشک و بی تفاوت تبریکی رو هوا با قیافه ای توهم بهم گفت. صدای موزیک با هم خونی ساناز و مهناز ، دختر برادر دیگه اش، توی هم پیچیده بود. توی پذیرایی کوچیک دور هم نشسته بودیم. نیلوفر با همون خوش اخلاقی و خنده ای پهن باز خوش آمد گفت و از دیدنم اظهار خوشحالی کرد. مهناز تخمه ای رو زیر دندون شکوند و رو به ساناز پرسید:

-آبجی سحر کو چرا نیومد؟

ساناز: نی نیش یکم اذیت میکرد سرما هم که خورده بود دیگه موند پیش گلی جون.

نیلو: آخی عزیزم.

سپیده شالش رو روی مبل انداخت و گفت: «خب چیکار میکردین شماها؟»

مهناز به میز گرد و پایه کوتاه وسط پذیرایی که از تنقلات پر شده بود و همین طور دسته های چندتایی ورق، اشاره کرد.

-هیچی یکم ورق بازی کردیم الانم می خواستیم جرأت و حقیقت بازی کنیم. خوب موقعی اومدین.

ستاره یکی دیگه از دخترای جمع و خواهر زاده های سحر لب هاش رو غنچه کرد و با جمع کردن اجزای صورتش توی هم گفت: «اوه ما از صبح تاحالا هی داریم می پیچونیم که بیخیال این یه بازی بشی اما انگار دست بردار نیستی تو مهناز».

مهناز خنده ی خبیثانه ای کرد و با پایین اومدن از روی مبل و سفت کردن موهای پرکلاغی اش، دور میز نشست و از ما چند نفر هم خواست که دور میز بشینیم. ستاره همچنان معترض بود که مهناز قهقهه ای از اون همه استرس و اضطراب آشکارش زد و خطاب بهش گفت: «حالا تو چته چرا رنگت پریده! نکنه ترسیدی» و باز خندید که ساناز جهشی دور میز کرد و گفت: «حقم داره خب والا آخرین باری که بازی کردیم بدجور اذیتش کردیم ولی چقدر خندیدیم».

ستاره دلخور لب های بیش از اندازه بزرگش رو که گویا ژل توشون تزریق کرده بود با ناز و ادا جمع کرد. -شما خندیدن درعوض علی بخاطر اون تلفن سرکاری که شما ازم خواستین و اون شرط بندی دوهفته با هام قهر بود. می گفت نشستنی با دوستان دستم انداختین و مسخره ام کردین.

سپیده بهم اشاره و داد و با هم دیگه از روی مبل بلند شدیم و به جمع شون پیوستیم. مهناز درحالی که هنوز می خندید بطری قهوه ای رنگی رو که توی دستش بود روی میز گذاشت و نگاهی پر شیطنت کرد و گفت: «خب پس شروع می کنیم خانمای عزیز».

خیلی علاقه به انجام اون بازی اون هم با کسایی که خیلی نمی شناختم نداشتم و کمی عقب تر از بقیه نشستم که مهناز متعجب نگاهم کرد:

-سوگند جون بازی نمیکنی مگه؟!!

-ممنون شما بازی کنید من خیلی بلد نیستم آخه.

ساناز دستم رو با اصرار کشید.

-بلدی که نمی خواد که بابا الان بازی کنیم می فهمی، بعدشم یعنی تاحالا بازی نکردی!

-خب نه فقط شنیدم.

مهناز لبخند مرموزی زد.

-ولی هیجان خوبی داره، سوگند جون بنظرم بازی کن.

نگاهی به سپیده کردم با این که خیلی مایل نبودم باز دور میز برگشتم.

مهناز بطری رو چرخوند که یک طرفش روی ساناز و طرف دیگه اش روی نیلوفر ثابت موند. نیلوفر باید سؤال میکرد و لبخند شیطننت آمیزی زد و رو به ساناز پرسید:

-خب جرأت یا حقیقت؟

ساناز دقیقه ای رو فکر کرد و مردد لب زد:

-اوم... جرأت.

مهناز: اوه خدا میدونه چه چیز پنهونی داری که جرأتو انتخاب کردی ساناز خانم!

ساناز با چشمکی خندید.

-دیگه دیگه.

نیلوفر لبش رو زیر دندون کشید و رو به ساناز خواست گوشی اش رو دریاره.

ساناز متعجب و گیج نگاهش کرد و هومی گفت.

نیلوفر: گوشیتو میگم. دریار تا بهت بگم.

ساناز درحالیکه می خندید دستش رو از پشت سر به سمت کیفش دراز کرد و گوشیش رو از توی جیبش بیرون کشید. منتظر رو به جمع نگاه میکرد که نیلوفر خنده ی ریز و معناداری کرد و بعد از نگاهی به من، روبه ساناز گفت: «باید جلوی همه ی ما به حسین زنگ بزنیو بگی که دوستش داری».

با درخواست نیلوفر همه یکباره زدن زیر خنده و ساناز جاخورده و با مردمکی بیش از اندازه گشاد شده نگاه می کرد. حسابی تعجب کرده بودم چون بنظر می اومد درمورد حسین خودمون حرف میزنن!

مهناز سرخوش از اون درخواست خبیثانه ی نیلوفر قهقهه ای زد. ساناز پلک تندى زد و با لحنی اعتراض آمیز رو به نیلوفر که موزیانه می خندید گفت: «خیلی بدی نیلو».

با اعتراض ساناز، نیلوفر باز نگاهی به من کرد و چشمکی رو به ساز زد.

-چیه نکنه چون پسر عموی سوگنده خجالت میکشی!

ساناز چشم غره ای بهش رفت.

-زهروار اصلاً نمیشه چیزی به شماها گفت.

و نگاهش رو دنباله دار روی من سوق داد که خنده ی ریزی کردم.

دست هاش رو مقابل صورتش گرفت و با دلخوری و شرمزدگی گفت: «سوگند توهم!»

نیلوفر: ول این حرفا کن زنگ بزنی دیگه.

ساناز: نخیرم زنگ نمیزنم دیگه چی!

مهناز: خودت گفتی جرأت دیگه پاش بمون پس.

چشم های ساناز گرد تر شد.

-اصلاً می فهمید چی میگید! اولاً که چه طوری همچین چیزی رو بگم بعدشم هیرید بفهمه به خدا کله مو کنده.

سپیده هم با خنده ای تأیید کرد.

-اوف آره، کافیه فقط به گوشش برسه قشنگ نصفت میکنه ساناز.

مهنازه لب و دهنی کج کرد.

-به اون چه اصلاً. تازه خودت گفتی یه بار تلفنی حرف زدین.

ساناز: اون فرق داشت خب درمورد وبلاگ ازش سؤال کردم چیز خاصی نبود که. بیخیال شو دیگه توهم، تازه شاید الان پیش هم باشن. هیرید منو میکشه می فهمی!

مهناز: کوفت گند میزنی به بازی اون چی کارست اصلاً نمی فهمم!

و در ادامه لبخندی رو به من زد و با نشون دادن دندان های بیش از اندازه سفیدش که گویا لمینت هم شده بودند، گفت: «سوگند جونم هست نمی تونیم چیزی درموردش بگیم».

متقابلاً لبخندی زدم که سپیده هم خنده ای کرد و با تابی بین ابروهاش گفت: «اونم نباشه من که هستم».

مهلا که تا اون لحظه ساکت بود بعد از پلک زدن پرعشوه ای رو به ساناز کرد.

-ساناز خیلی لوسی بگو دیگه توکه خودکشی میکردی واسش.

ساناز دندان روی هم فشرد و از لابه لای دندان های کلید شده اش با حرص لب زد:

-حالا هی بگید بمیرید خب.

باز رو به من که می خندیدم کرد.

-سوگند، جان من به هیربد چیزی نگی یه وقت.

-نبابا چرا باید بگم!

ساناز: محض احتیاط گفتم. اخلاقشو که میدونی.

به خاطر اون درخواست غافلگیر کننده و قبول نکردن ساناز، مهناز بازی رو از سر گرفت. واقعاً داشت بهم خوش می گذشت و با هر سؤال و درخواست کلی با دخترا می خندیدیم. البته مهلا و مهناز که حسابی هم جیک تو جیک هم بودند، گه گذاری تیکه هایی اون وسطا می پروندند که لحن و طعنه های بی موردشون از چشمم دور نمی موند. مهناز بطری رو برای چندمین بار روی میز چرخوند که این بار روی من و خوده مهناز ثابت موند.

مهناز: جرأت یا حقیقت؟

بعد از کلی چرخیدن بالاخره نوبت به من رسیده بود و واقعاً نمی دونستم چه انتخابی کنم اما جرأت که بنظر چیز خوبی نمی اومد و با کمی تردید بالاخره حقیقت رو انتخاب کردم. با گفتن کلمه ی حقیقت، مهناز در حالی که جفت مهلا نشسته بود نگاهی بهش کرد بعد از رد و بدل شدن حرف و خنده ای چشمی، رو به من سؤال کرد:

-مدت طولانی ترین بوسه تون؟

از سؤالی که پرسیده بود حسابی جاخورده بودم و همین طور هم معذب.

ساناز: اوه مثل اینکه سؤالا دارن به جاهای باریک کشیده میشندا!

نیلوفر به چهره ی جاخورده ی من نگاهی کرد و با بعد از لبخندی ملایمی، رو به مهناز کرد:

-میگم مهناز حالا که بار اولش بود بهتر یه چیز دیگه میپرسیدی.

اما بدون توجه به حرف نیلوفر چشمی توی کاسه چرخوند و سر بالا گرفت.

-خب سوگند جون بگو دیگه.

به سپیده نگاه می کردم که شونه ای بالا انداخت و این به این معنی بود که کاری از دستش بر نمیاد و باید جواب بدم. لحن مهناز مغرضانه و پر طعنه شده بود و برای لحظه ای با دیدن پوزخند های ریزش رو به مهلا، حس کردم مورد تمسخرشون قرار گرفتم.

مهناز: بگو چیه خجالت میکشی؟

ستاره با خنده گفت: «بیچاره هنگ کرده».

نگاهم به مهلا افتاد که اون هم با تمسخر فقط میخندید.

نفسی فوت کردم و بعد از روی لب جا دادن لبخندی تلافی کننده، با غروری خاص جواب دادم:

- فکر کنم بیشتر از هشت و نه دقیقه یا شاید هم بیشتر.

با اون جوابم همه باهم اوه ای گفتند و قیافه ی کنف مهلا که لبخند عریضش بدجوری روی لب هاش ماسیده بود و حسابی هم دیدنی شده بود. شاید فکر میکرد جواب نمیدم و بازی رو نیمه رهامی کنم اما یه حس لجبازی حسابی نسبت به اون رفتار های زننده ی مهلا وجودم رو قلقلک میداد و برای جواب دادن حسابی جسورم کرده بود. گوشه ی لبش رو با حرص می جویید و بعد از لحظه ای در حالی که سعی میکرد عصبانیت و حرصش رو با لبخندی پهن پنهون کنه از گوشه چشمی نگاه کرد و پرسید:

- قبل یا بعد عقد؟

واقعاً از سؤالی که پرسیده بود تعجب کرده بودم. کاملاً مشخص بود که قصدش از پرسیدن اون سؤال های شخصی فقط سر درآوردن از رابطه ی من و هیربده و البته تحقیر کردن من جلوی بقیه. سپیده که متوجه ی رفتار خارج از کنترل مهلا شده بود، دستش رو توی دستش گرفت و آروم فشرده و با روی هم قرار دادن دندون هاش گفت: «مهلا جان دوتا سؤال شد حواست هست! بعدشم نوبت تو نیست که عزیزم».

عصبی از اون رفتار با نگاه های مغضوبم بهش چشم دوخته بودم که صدای گوشی ام من رو جا کند. گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم. هیربده بود و برای جواب دادن از بچه ها عذرخواهی کردم و سمت آشپزخونه ی کوچیک انتهای پذیرایی رفتم. هنوز هم از سؤال های مغرضانه ی مهلا عصبی بودم. نفس عمیقی کشیدم و همین که می خواستم جواب به خاطر دیر برداشتنش، قطع شد. به دیوار سرامیکی تیکه دادم و سعی می کردم خودم رو کمی آروم کنم. نگاهم باز سمت گوشی رفت که با پیچ های بلند مهلا گوش هام تیز شدند.

مهلا: چرا اینو با خودتون آوردین؟

ستاره: هیس آروم میشنوه این چه حرفیه مهلا!

مهلا: میدونید که من خوشم ازش نیامد، بعد وراثتین با خودتون آوردینش اینجا! اصلاً اگه می دونستم اونم میاد عمراً می اومدم.

نیلوفر: من گفتم بیاد. چیه مگه حالا؟ بعدشم زشته این حرفا یعنی چی.

مهلا: کاش قبلش به منم می گفتی.

سپیده: محلاً بسه لطفاً، یه وقت جلوش چیزی نگی که ناراحت بشه.

مهلا: خب بشه به من چه!

سپیده: من معنی این رفتارای تو رو نمی فهمم مگه چی کارت کرده! سوگند خیلی دختر خوبیه حق نداری ناراحتش کنی تازه موقع بازی هم یکم زیاده روی کردی، اگه اون ناراحت بشه هیربدم ناراحت میشه و اینو اصلاً دوست ندارم فهمیدی.

مهلا: اما برای من مهم نیست.

سپیده: ولی برای من هست!

مهلا: آها یادم نبود که هیربدم عزیز دوردونه ی شماهاست.

ساناز هممداخله کرد و پر اعتراض گفت: «مهلا تو چت شده امشب!»

و هر کدوم یه چیزی گفتند. حسابی از شنیدن اون حرف ها جوش آورده بودم و سعی در کنترل عصبانیت بیش از اندازه ام داشتم. از همراه شدنم با سپیده و ساناز حسابی پشیمون بودم و با شنیدن حرف های پر توهین مهلا حس حقارت پیدا کرده بودم. نباید به اونجا می اومدم البته از همون برخورد اولش باید می فهمیدم که از اومدنم خیلی رضایت نداره. دست هام رو به دیوار سرامیکی پشت سر تکیه زدم. همچنان مشغول پیچ بودند. مهناز هم که تا اون لحظه ساکت بود در حالی که سعی می کرد آروم حرف بزنه میونه ی حرفشون دوید و گفت: «خب راست میگه دیگه آینه دق ور داشتن اوردین جلو چشش!»

سپیده متذکراً اسمش رو صدا زد.

-مهناز! تو ساکت لطفاً.

مهناز: خب اعصابشو خورد کردین دیگه.

مهلا پر حرص تر از قبل ادادمه داد:

-واقعاً که سپیده، تو معلومه طرف کی هستی!

سپیده: طرف هیشکی فقط این رفتارا درحد شخصیت تو نیست، من که میدونم چته اما الان موقعش نیست. حق بی احترامی به کسی که مهمون رو نداری.

مهلا: پس اگه میدونی چرا آوردیش؟

ساناز سعی داشت مهلا رو آروم کنه و با لحنی یواش گفت: «مهلا جونم چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی چیزی نشده که».

ویز ویز هاشون توی گوشم می پیچید و هر لحظه بیشتر از اومدنم به اونجا پشیموم می شدم. با عصبانیت پیشونی ام رو ماساژ میدادم که باز هیربد زنگ زد. دلم نمی خواست متوجه ی چیزی بشه و برای حفظ کردن آرامشم نفس بلند و عمیقی کشیدم و بعد از ثانیه ای جواب دادم.

-الو...؟

صدای خوش آهنگش توی گوشم ریتم انداخت.

-ببخش قطع شد دیگه پشت فرمون بودم گفتم برسم خونه بعد زنگ بزnm. خوبی چی کار می کنی؟

-ه... هیچی با دخترا حرف میزدیم.

-اوضاع چه طوره بهت که خوش میگذره هوم؟

نفس کلافه ای توی گوشی کشیدم و آره ای گفتم که پرسشگر پرسید:

خوبی تو؟!

-اوهوم خوبم.

-پس صدات چرا یه جوریه!

هول و دستپاچه تلفن رو توی دستم جا به جا کردم.

-چه جوری، نابا خیلیم خوبه.

-نکنه حوصلت سر رفته آره، بهت گفته بودم که.

-نه اتفاقاً خیلی این جا خوبه یعنی همه چیزم عالیه .

دقیقه ای رو ساکت شد و با لحنی قشنگ و آروم اسم رو صدا زد.

-سوگند؟

-جانم؟

-دلم برات تنگ شده. اوم پیام دنبالتون؟

-به این زودی!

-پیام؟

برای لحظه ای حرف های مهلا و دخترا رو از یاد بردم و با ذوق خندیدم.

-نمیدونستم اینقدر زود دلتنگم میشی!

-باورکن از وقتی اومدم به طرز عجیبی بیقرارم، اصلاً پشیمون شدم که اجازه دادم بری.

توی دلم حرفش رو تأیید کردم حتی خودمم پشیمون بودم. حق با اون بود و تازه دلیل مخالف هاش رو می فهمیدم. دلم نمی خواست بیشتر از اون اونجا بمونم و خودم رو کوچیک کنم و بعد از کمی فکر کردن گفتم:

-باشه یه کمه دیگه میایم خودمون البته بزار اول به سپیده بگم شاید اونا بخوان بمونن.

-نه خودم میام این موقع شب تنهایی از خونه بیرون نیاید.

-چشم.

-بی بلا دورت بگردم. مواظب خودت باش.

-فعلاً خداحافظ.

شنیدن صدای هیرید کمی از خشمم کم کرده بود. انگار که آبی بود روی آتیش. با نگاه کردن به صفحه ی گوشی لبخندی زدم و همین که به عقب برگشتم متوجه ی مهلا شدم که بشقاب به دست داخل آشپزخونه می اومد. پرمدها و متکبر چشمی تاب داد و بشقاب رو روی میز گردی که وسط آشپزخونه بود، گذاشت. صدای خنده و صحبت دخترا باز بالا رفته بود. پوزخندی بهش زدم که بعد از نگاهی دست هاش رو توی بغلش گرفت و با عصبانیتی که همچنان سعی در پنهون کردنش داشت، پرسید:

-هیرید بود؟

از اون همه پرویی اش لجم گرفته بود. تا یه کمه پیش اون همه داشت پیش بقیه ازم بد می گفت و حالا باز لبخند های چندش و پر تملقش رو تحویلیم میداد. لبی تر کردم و بعد از کمی تعلل حرف هاش رو به روش زدم. چون نمی خواستم فکر کنه احمقم و باز به اون رفتار و دورویی اش ادامه بده.

-شنیدم چی می گفتین.

در کمال وقاحت و پرویی لبخند عریضی زد و ابرو بالا انداخت.

-چه خوب ولی هنوز که اینجایی اگه شنیدی باید از اینجا میرفتی!

-منم خیلی خوشحال نیستم که اینجا، مطمئن باش اگه به خاطر سپیده و ساناز نبود تا الان حتماً میرفتم.

-پس پوست کلفت‌تر از این حرفایی چون اگه من بودم حتماً میرفتم و جایی که نخوانم نمی مونم خانم کوچولو.

قدمی به جلو برداشتم و دستم رو به صندلی تیکه زدم. نگاهم رو باریک کردم و صورت پر تنفرش رو از نظر گذروندم.

-تو مشکلات با من چیه؟! من و تو فقط دو، سه بار هم دیگرو دیدیم پس کی وقت کردیم اینجوری از هم کینه به دل بگیریم!

با اون حرفم اون هم کمی جلوتر اومد و درحالی که به اطرافش نگاه می کرد عصبی خنده ای کرد.

-مشکل! یعنی تو نمیدونی؟!

-باید بدونم!

-دروغ میگی. خوب میدونی منو احمق فرض نکن.

دندون روی هم فشردم.

-ولی من با تو مشکلی ندارم فهمیدی.

درحالی که حسابی عصبی شده بود با ساییدن دندون هاش روی هم گفت: «همه می دونستن که من چه حسی به هیربد دارم اون وقت تو» ...

پلک محکمی زدم و با لحنی کوبنده توی حرفش پریدم.

-ادامه نده.

-چیه خورش نیومد نکنه حسودیت شد؟

-هه حسودی! به چی؟ حسودی به یه حسِ یطرفه و خیالی که فقط توی سرتو مقش می کنه!

لب و دهنی چرخوند و نگاهش رو با پوزخندی بالا گرفت.

-شایدم یه طرفه نبوده!

خنده ی کجی لب هام رو گرفت که با لحنی عصبی در حالی که صورتش رو نزدیک تر می آورد گفت: «همه چیز داشت خوب پیش می رفت اما نمیدونم تو یهو از کجا اومدی توی زندگیمون».

-من از کجا اومدم! اگه چشماتو درست و حسابی باز میکردی میدیدی که یهوئی نیومدم چون ما از بچگی با هم بزرگ شدیم خیلی وقته توی زندگی هم دیگه ایم.

-نه نبود یهو اومدی و همه چیزو بهم ریختی.

-این مشکل من نیست که اون حسی به تو نداشته، حتی اگه منم توی زندگیش نبودم فکر نمی کنم باز تو رو میدید!

زهر خندی زد.

-فکردی نمی تونستم اونو مال خودم کنم؟ می تونستم اما اشتباهم این بود که زیادی بیخیال بودم و میدون خالی کردم.

به حرفش لبخند پر طعنه ای زدم و متأثر سر به طرفین تگون دادم.

-حاضرم قسم بخورم که اگه ده بارم، اگه ده بارم از جلوی چشمات رد میشدی حتی نیم نگاهی هم بهت نمیکرد.

پوزخندی زد.

-الان داری روی عشقت شرط بندی میکنی؟

با لحنی قاطع و کوبنده جواب دادم:

-من با تو حتی روی یه جعبه آدامسم شرط بندی نمی کنم دیگه چه برسه به همچین چیزی. اینو گفتم که بدونی اون نه به تو و نه به هیچ دختر دیگه ای نگاه نمیکنه. بی خودی در تلاشی.

-یعنی اینقدر بهش اعتماد داری! از کجا میدونی هرچی باشه اونم یه پسر، از کجا میدونی قبل از تو با کس دیگه ای نبوده!

معلوم بود که هدفش از گفتن اون حرف ها فقط عصبانی کردن من بود اما نباید اون رو به هدفش می رسوندم. درحالی که سعی می کردم آروم باشم لبخندی پهن رو لبم جا دادم.

-اوهم پسرای دیگه آره اما نه اون. میدونی چیه من مردتر از هیربد توی زندگیم ندیدم. او هیچ وقت چیزی رو از من پنهون نمیکنه.

با مکت و خنده پر تمسخری ادامه دادم:

-فکری نفهمیدم منظورت از اون سؤالاً موقع بازی چی بود! می خواستی بدونی قبل از عقد رابطه داشتیم یا نه؟ خیالت رو راحت کنم، آره داشتیم.

لب هاش رو عصبی خیس کرد که با تکبر تابی میون ابرو هام دادم.

-یه رابطه ی سراسر عاشقانه که تو هیچ درکی ازش نداری.

از حرف هام حسابی حرصش گرفته بود با عصبانیتی آشکار گفت: «خدا میدونه با چه عشوه گریایی اینجوری به راهش آوردی.»

-اشتباه نکن نیازی به این کارا نبود، چون ما عاشق شدیم و اینو تو اصلاً نمیتونی بفهمی.

سعی در آروم نشون دادن خودش داشت و با لبخندی مرموزی و معنادار گفت: «ببینم برات تعریف نکرده این سری آخر که اومده بود خونه ی باباجونم، همش باهم بودیم؟»

باز هم ذهن و هدفش رو خونده بودم و در نهایت آرامش و با بی تفاوتی لب روی هم فشردم و لبخندی حرص درار زدم و دست هام رو روی سینه جفت کردم.

-نه عزیزم آخه ما اصلاً راجب چیزای بی اهمیت حرف نمیزنیم.

و با گفتن اون حرف می خواستم از آشپز خونه بیرون برم که با حرص و صدای مرتعش از خشمش، به نهیب زد.

-

سرجام خشکم زده بود. از حرفی که بی مقدمه پرونده بود یک باره رنگ از صورتم پرید. دست هام رو از شدت خشم توی هم مشت کردم و لبم رو با محکم و عصبی زیر ندون گزیدم. به سمتش برگشتم. با اون چشم های آبی و پر از نفرتش درحالی که با تمسخر می خندید بهم نگاه می کرد. اینکه تا اون اندازه بخواد پا فراتر از حدش بذاره و اون جوری پست جلو بره، برام قابل هضم نبود. اما نباید بهش فرصت می دادم و نباید به هدفش می رسید. هرچند که خیلی برام سخت بود اما یه کم به خودم مسلط شدم و بعد از دقیقه ای با خنده ای که حرفش رو به سُخره گرفته بود، جلوی صورتش دست تکون دادم.

-لابد می خوای باور کنم؟!

با اعتماد بنفسی عجیب چشم چرخوند.

-با خودته دیگه!

-هه، منو نخندون چون داری چرت می گی. خیلی تهمت کثیفیه تو واقعاً دختر حقیر و پستی هستی.

-همه چیز داشت خوب پیش می رفت اما تو نداشتی.

نمیدونم برچه اساسی اون حرف رو زده بود و با وجود اینکه قلبم آتیش گرفته بود اما این رو می دونستم که هیربد هیچ وقت همچین کاری رو نمیکنه و فقط یه شوخی مسخره در نظرم بود. با تنفر تمام بهش چشم دوختم.

-با اینکه میدونم چرته اما مطمئنم اگر هم این شوخی خنده دار و مسخره ات واقعیت داشته باشه قطعاً از طرف تو بوده چون اونقدر دختر وقیح و گستاخی هستی که بخوای همچین کار زشت و زننده ای رو انجام بدی. با همون لبخند های لج درارش نگاهم میکرد. حتی به زبون آوردن اسم هیربد هم از دهنش عصبی ام می کرد و حسادتم رو به اوج می رسوند.

-تو چی فکر دی، نکنه فکر کردی بعد از این مزخرفاتت میرم و با هیربد حرف میزنم و حساب پس می گیرم؟! نه این کارو نمی کنم با این چرت و پرتا و حرفای چندش تو، میونمون رو خراب نمی کنم. اونو ناراحتش نمی کنم.

-آخی عصبی شدی ها؟

-آره اما به خاطر این همه وقاحت عصبی شدم نه حرفی که زدی و می تونستم رفتاری در حد خودت بکنم اما نه، من مثل تو احمقانه رفتار نمی کنم و به خاطر این مسائل بی اهمیت با آدمی مثل تو دهن به دهن نمی شم. فقط یه چیزی...

تای ابروش بالا پرید و چشم های آبی رنگ پر از کینه اش روی دهنم ثابت موند.

مکشی کردم و پر تأسف سر تگون دادم:

-واقعاً زشته که به عشق کس دیگه ای چشم داری خیلی هم زشته.

و بدون هیچ حرف دیگه بعد از حواله کردن نگاه مغضوب و تأسف بارم از آشپزخونه بیرون اومدم. از شدت عصبانیت و ناراحتی حسابی سرم درد گرفته بود و سنگین شده بود. هرچند که سعی کرده بودم نسبت به حرف هاش بی اهمیت باشم ولی خیلی خوب تونسته بود عصبیم کنه. دستی روی صورتم کشیدم و سمت پذیرایی رفتم. نمی خواستم کسی متوجه ی چیزی بشه و درحالی که سعی میکردم عادی باشم لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و باز دور میز برگشتم که سناناز نگاهی به طرف دیگه ی پذیرایی انداخت و پرسید:

- محلا رو ندیدی؟ گفت میره دستشویی. چرا این قدر طول کشید!

اما قبل از اینکه چیزی بگم توی همون لحظه محلا هم توی پذیرایی و دور میز برگشت. همچنان با خشم و انزجار به من نگاه می کرد.

مهناز چشمکی زد و با خنده گفت: «خوب در رفتینا».

و رو به نیلوفر ادامه داد:

-خب دیگه نیلو شروع کن.

و همین که بطری رو چرخوند روی من و محلا ثابت موند و اون باید سوال می پرسید. همون طوریش هم کلی ازش عصبانی بودم و حتی نگاه کردن بهش هم باعث خفگی ام می شد. چشم هاش از بدجنسی برق گرفته بود و خدا می دونست این بار چه سؤالی می خواد بپرسه. نگاه تمسخر آمیزی کرد پرسید:

-جرات یا حقیقت؟

بعد از یکم تردید باز حقیقت رو انتخاب کردم. با اون انتخابم با لبخندی پر حرص و چشم های کینه توزش در اوج گستاخی و با لحنی سراسر عقده پرسید:

-قبل از هیربد با چند نفر دیگه بودی؟

هاج و واج و شوکه نگاهش می کردم. از شدت عصبانیت سرخ شده بودم و دندون هایی که روی هم ساییده می شدند. همگی شوکه و متعجب نگاه می کردند.

سانازم پر تحیر لب باز کرد:

-م... محلا این چه سؤالیه؟

در کمال پرویی پوزخندی زد.

-چیه سؤال دیگه همین به ذهنم رسید.

سپیده حسابی از اون سؤالش عصبی شده بود و شاکی نگاهش کرد و با حرکت چشم و ابرو گفت: «می تونستی یه جور دیگه سؤال کنی».

و در ادامه با لحنی جدی و پر تحکیم رو به من کرد.

-سوگند دیگه بازی نمیکنه.

با خشم و تنفري بي اندازه بهش نگاه مي كردم كه مصر گفـت: «بايد بازي كنه».

سپيده: نه، فهميدي!

بي توجه به حرف هاي سپيده باز به سمت چرخيد.

- چرا جواب نميدي هوم؟

نيلوفر: محلاً لطفاً.

ديگه دلم نمي خواست اونجا بمونم و حس مي كردم بيش از اندازه داره بهم توهين ميشه. از دور ميز بلند شدم و درحالي كه كيـفم رو با خم شدن برمي داشتم رو به جمع با لحنـي كه بغض رو كمـي چاشني خودش كرده بود گفتم: «فكر ميكردم اين فقط يه بازيه... فقط يه بازي».

سپيده دور ميز نيم خيز شد.

- سوگند وايسا كجا ميري تو، منظوري نداشت.

نيلوفر و بقيه هم اصرار ميكردند كه بمونم. سپيده درحاليكه از جاش بلند مي شد گفـت: «پس باهم ميريم».

به طرف در ميرفتم كه سپيده بعد از برداشتن كيـفش و صدا زدن ساناز با عصبانيت رو به محلا كرد:

- واقعاً خجالت داره تاز مي فهمم چرا هيربـد اجازه نميداد كه همراهمون بياد. حق داشت.

بدون اينكه منتظرشون بمونم از خونه بيرون اومدم. حس مي كردم راه نفسم بسته شده و نفس كشيدن حسابي با وجود اون بغض غليظ برام سخت شده بود. چه قدر كه اون حرفش برام سنگين بود. چونه ام لرزيد و اشك هام آروم آروم روي صورتم راه گرفتند. حرف ها و سؤالاش مدام توي سرم تـكرار مي شدند.

طولي نكشيد كه سپيده و ساناز هم پشت سرم از خونه بيرون اومدند. نيلوفر هم همراهشون بود. مدام از لحن و برخورد مهلا عذرخواهي مي كرد و ساناز همش سعي داشت يه جوري آروم كنه و مدام رفتار زشت محلا رو توجيح ميكرد.

سپيده درحالي كه من رو به طرف خودش مي چرخوند با لحن متأثرش گفـت: «سوگند به خدا شرمنده نمي دونستم اينجوري ميشه معذرت ميخوام، قربونت برم اينجوري گريه نكن».

لب گزيدم و قطره ي اشك روي صورتم سر خورد.

- م... من ميخوام برم خونه.

سپیده: ببینم توی آشپزخونه چیا بهت گفت حرف زدین هوم؟ میدونم دروغ گفت دستشویی بوده. راستش رو بگو.

بغض آلود لب زدم:

-سپیده خواهش میکنم میخوام برم خونه.

ساناز: خیلی خب یکم آروم باش.

هیرب تأکید کرد که تنهایی برنگردیم گفت خودش میاد دنبالمون. بهش زنگ میزنم ولی قبلش یه کم آروم باش اگه بفهمه خیلی عصبانی میشه.

نفسی کشیدم و با تکون دادن سرم تأیید کردم. نیلوفر همچنان ابراز شرمندگی می کرد و اصرار داشت برگردیم داخل.

یه کم که آروم تر شدم ساناز به هیرب زنگ زد و اون هم یه کمه بعد خودش رو جلوی ساختمون عمو مجیدش رسوند. ساناز همچنان با حرکت چشم و ابرو ازم می خواست که خودم رو جمع و جور کنم و جلوی هیرب چیزی بروز ندم. پلک محکمی روی هم قرار دادم و چند نفس عمیق کشیدم. دستی روی صورتم کشیدم رد اشک هام رو کامل پاک کردم. با صدا زدن هیرب سوار شدیم و بعد از دقیقه ای راه افتاد. روی صندلی جلو نشست بودم و سپیده و ساناز هم عقب. ساکت بودیم و هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم تا این که هیرب بعد از نگاهی پرتعجب و خنده ای، از آینه گفت: «ببینم شماها چرا اینقدر ساکتین عجیبه»!

ساناز با حرف هیرب تکیه از صندلی گرفت با تکون تکونی به خودش همراه با لبخندی هول گفت: «چیزه... خب خوابمون میاد واسه ی همینه».

با حرفی که ساناز زد نگاهی به من که با بی حوصلگی دست هام رو توی بغلم چفت کرده بود و به رو به رو خیره شده بودم کرد.

-آره معلومه خیلیم خوابتون میاد چون چشمای سوگند حسابی قرمز شده.

رو به پنجره نیشخندی زدم و سپیده هم تأیید کرد.

-آره از بی خوابیه چشمای منم قرمز شده.

پیشونی و شقیقه هام از درد گزگز می کردند و پلک هام، سنگین باز و بسته می شدند. فکر و خیال و مضخرفات مهلا آتیش جونم شده بود؛ هرچند که هیچ کدوم از حرف هاش رو باور نکرده بودم اما حسادت

وجودم رو لبریز کرده بود و دلم میخواست جیغی بلند بکشم و راه گلوم رو از اون سنگینی باز کنم. حرف هایی بین هیربد و سپیده رد و بدل شد که خیلی توجه نکردم و سرم رو آروم به صندلی تکیه دادم. بی حوصله و بی حرف بیرون رو نگاه می کردم. هیربد از اون حالم و نگاه های فرارم کمی مشکوک شده بود و هر چند دقیقه ای یک بار با کلافگی بهم نگاه میکرد و بالاخره طاقت نیورد بعد از بررسی سپیده و ساناز از آینه ی جلو، بهم نگاه کرد و با خیرگی به رو به رو آروم و زیر لب پرسید:

-تو چته؟

نفسی کشیدم و آروم جواب دادم:

-هیچی.

هرچند که سعی کرده بودم حفظ ظاهر کنم اما بی فایده بود و حال و روزم همه چیز رو هویدا می کرد. با اون جوابم نگاهی سراسر آشفته کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای با روی لب کشیدن دندون هاش که معلوم بود حرف ها برای گفتن داره و حضور ساناز و سپیده دست و پاش رو بستند، به رو به رو خیره شد. جلوی خونه توقف کرد. ساناز و سپیده پیاده شدند و بعد از باز شدن داخل رفتند. از من هم می خواست پیاده بشم و با هم داخل بریم که بدون نگاه کردن ازش خواستم من رو برسونه خونه. کامل به طرفم چرخید و با گذاشتن دستش روی فرمون و کلافگی آشکارش پرسید:

-سوگند چی شده، تو چته چرا هیچی نمیگی؟

-گفتم که چیزی نشده. فقط منو برسون خونه.

-دیگه اینقدرم احمق نیستم یه چیزیت هست، خیلی بی حوصله و ساکتی. تو خودتی ببینم اونجا چیزی گفتن که ناراحت شدی هان؟

دست بردار نبود و با کنکاش سعی داشت ته ماجرا رو در بیاره. لبی تر کردم و برای اینکه بیش از اون حساس نشه، با تموم بی حوصلگی ام لبخندی تصنعی زدم.

-نه یعنی الکی فکر خودتو درگیر نکن فقط اگه می شه منو برسون خونه.

-مطمئنی چیزی رو پنهون نمی کنی؟

برای اینکه حرفم رو باور کنه لبخندم رو عمیق تر کردم و به سمتش سر کج کردم.

-چیزی نیست باورکن. حالا هم منو ببر خونه.

سعی داشت حرفم رو باور کنه و انگار که کمی خیالش راحت شده بود. گوشی تلفنش رو از جلوی ماشین برداشت و گفت: «رخساره اومده».

-جداً کی اومده؟

-اومدم خونه بود، مثل اینکه اومده پیش سحر.

-اما زنگ نزد!

خنده ای کرد و با باز کردن سگرمه هاش سر تگون داد:

-باورت نمیشه سوگند حتی روم نمیشه باهاش چشم تو چشم شم.

نگاه گیجی کردم و بعد از به یاد آوردن اون غافلگیری رخساره، روز عقد، خنده ای کردم.

-آهان واسه ی اون قضیه.

لب های پر خنده اش رو جمع کرد.

-نخند جدی میگم، همش بالا بودم که یه وقت باهاش رو درو نشم.

-خب خنده دار دیگه چرا نخندم.

لبخند رضایت مندی زد و یه چشمش رو بست.

-خوبه. پس بخند چون وقتی چند دقیقه ی پیش اون حالتو دیدم خیلی بهم ریختم، دلم نمی خواد غمگین ببینمت خب؟

-از بی خوابی بود ولی دیگه الان خوابم پرید.

-پس پیاده شو. یه کم از وقتتو به ما بده سوگند خانم!

دلم نمی خواست ذهنش رو بهم بریزم و درحالی که همچنان لبخند میزد از ماشین پیاده شدم. با هم دیگه داخل خونه رفتیم.

کفش هامون روی توی جاکفشی جفت کردیم و راه سالن رو پیش گرفتیم. هیربد برای تعویض لباس هاش بالا رفت و من هم با شنیدن صدای سحر و رخساره، سمت آشپزخونه رفتم. خبری از سپیده و ساناز نبود!

دور میز نشسته بودند، سلام کردم که رخساره به سمتم چرخید با اخمی کم رنگ گفت: «کجایی تو؟»

-زنگ نزدی که اگه می گفتمی نمیرفتم.

-راستش اولش می خواستم زنگ بزنم ولی گفتم با دخترا بری و قرارتون رو بهم نزنم .

با تعارف سحر صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. کیفم رو روی میز گذاشتم. دستی روی پیشونی ام کشیدم که رخساره با نگاه دقیقی میخ صورتم شد.

-ببینم تو چرا چشمت این قدر قرمز؟ انگار که گریه کردی!

نگاه سحر با پرسش رخساره سمتم سوق پیدا کرد و اون هم پرسید:

-چیزی شده؟ ببینم چه طور بود با دخترا خوش گذشت؟

ابرویی بالا انداختم و بی حوصله جواب دادم:

-اوهوم خوب بود.

سحر:خوبی سوگند؟!

رخساره:شماها چتونه ساناز و سپیده هم خیلی گرفته بودن چیزی شده؟

لبخند کم رنگی زدم و با طفره رفتن گفتم:«نه بابا ببینم عمه کو ندیدمش؟»

رخساره:رفت یه دوش بگیره. بعدشم حرفو نیچون بگو ببینم قضیه چیه که مثل لشکر شکست خورده اومدین!

هر دو منتظر جواب بودند اما قبل از اینکه چیزی بگم سپیده و ساناز وارد آشپزخونه شدند و ساناز بلافاصله رو به من گفت:«به هیربد چیزی گفتی سوگند؟ کلی سؤال پیچمون کرد!»

شونه ای بالا انداختم.

-نه نگفتم.

سحر هاج و واج نگاهی به سپیده و بعد به من کرد.

-چیو نگفتین؟!

سپیده صندلی ای رو کنار کشید و نشست. دستش رو روی صندلی قرار داد و سمتم چرخید. پرسشگرانه نگاهش می کردم.

-خب گفت چرا اینقدر سوگند بی حوصله ست و چه اتفاقی افتاده .

سحر:باشماهام چیشده ؟

با سؤال سحر لبش رو زیر دندان کشید با شرمی نامحسوس گفت:«راستش نمی دونم امشب مهلا چش شده بود، سوگندو خیلی ناراحت کرد، من که خیلی از رفتارش شرمنده شدم».

از سپیده و ساناز می خواستم که چیزی نگند و بحثش رو تمام کنن اما سحر مصر بود برای دونستن. جاخووده و پر تحیر گفت:«شوخی نکن یعنی چی! چی گفت مگه!»

ساناز هم مداخله کرد و مابین حرفش اومد.

-حرفای خوبی نزد.

و در حالی که به دیوار تیکه زده بود رو به من ادامه داد:

-باورکن سوگند مهلا خیلی خوبه نمی دونم یهو چرا اینجوری رفتار کرد بازم معذرت میخوام تقصیر ماشد.

چشم های رخساره حسابی گرد شده بود و پر بهت نگاهم کرد.

-پس گریه کردی! ی... یعنی تا این حد که باعث گریه ات شده!؟

با اصرار های سحر، ساناز همه چیز رو تعریف کرد. رخساره حسابی عصبی شده بود و با حرص و نگاه شاکی اش گفت:«کاش اصلاً نمی رفتی».

ساناز شرمنده جواب داد:

-باور کن اگه می دونستیم اینجوری میشه نمیبردیمش..

پوفی کلافه کشیدم.

-بچه ها لطفاً تمومش کنید.

با اون حرف سحر دستم رو توی دستش گرفت و با لحنی خجول و و متأثر گفت:«واقعاً نمیدونم چی بگم به خدا خیلی اعصابم خورد شد. من از طرف اون عذر خواهی می کنم اما مطمئن باش حساب این کار زشتشو پس میده».

-نه نه نمی خوام بیشتر از این ادامه پیدا کنه لطفاً سحر.

رخساره:واقعاً درک نمی کنم چه طور ی تا این حد تو مسائل خصوصیه ی تو پیش رفته! واقعاً خیلی زشته.

چشم و ابرویی برایش اومدم.

-رخساره!

سحر: باهاش حرف میزنم یه کاری میکنم ازت عذرخواهی کنه.

-تو رو خدا دیگه حرفشو نزنید هیربدم چیزی نفهمه.

ساناز: آره به خدا اگه بفهمه من یکی رو که حتماً کشته...

و توی همون فاصله بود که هیربد توی چهارچوب آشپزخونه ظاهر شد.

درحالی که اخم هاش حسابی توی هم بود رو به من با اشاره ی سر گفت: «سوگند چند دقیقه بیا بالا کارت دارم».

متعجب نگاش کردم.

-چیزی شده؟

جدی و پر اخم جواب داد.

-بالا منتظرتم.

و با گفتن اون جمله از آشپزخونه بیرون رفت. با نگاه کردن به دخترا از جام بلند شدم که ساناز لب گزید و نگران گفت: «یعنی چیکارت داره؟ خیلی تو قیافه بود نکنه چیزی شنیده ها؟!»

-نمی دونم گفتم که ادامه ندین، حالا اگه شنیده باشه چی بهش بگم!

رخساره: والا عصبانی بنظر می اومد فکر کنم یه چیزایی فهمید.

شونه ای بالا پروندم و می خواستم از آشپزخونه بیرون برم که ساناز ملتمس و دلواپس گفت: «جان سوگند هرچی گفت تو انکار کن خب البته یعنی البته اگه میشه. ببخش».

-نگران نباش.

رخساره: ولی با این حالی ک تو داری انکارم کنی می فهمه.

سحر: بچه ها لطفاً.

و رو به من با پلک زدن آرومی گفت: «سوگند جان آگه دلت بخواد میتونی بگی، به بقیه هم فکر نکن چون نمی خوام از رفتار مهلا دفاع کنم امیدوارم این برداشت رو نداشته باشی حالا هم برو.»

لب هم رو روی هم فشردم و بدون هیچ حرف دیگه از آشپزخونه بیرون اومدم و بالا رفتم.

سعی می کردم حفظ ظاهر کنم و لبخندی تصنعی رو روی لب هام نشوندم. در اتاق باز بود، نفس عمیقی بیرون دادم و داخل رفتم. روی تخت نشستیم بود و دست هاش چفت هم شده بود. سر بالا گرفت و با دیدنم اشاره داد که برم و کنارش بشینم. با قدم های نامطمئنم به سمتش رفتم. روی تخت نشستیم که با چرخشی به سمتم و حالتی جدی به صورتش گفت: «می شنوم».

لبخند دستپاچه ای زدم.

-چ... چیو؟

پوزخندی زد و لب هاش رو عصبی تر کرد.

-همون چیزی که خواستی به من نگن! توی ماشین هی می پرسم چی شده اما چیزی نمیگی چرا؟

-هیرید میشه راجع بهش حرف زنیم؟

درحالی که حسابی عصبانی شده بود با تشر و شمرده پرسید:

-سوگند چی شده؟

انگشت هام رو توی دست با اضطراب به بازی گرفته بودم. نگاهم رو بالا گرفتم و بعد از گذشت دقیقه ای گفتم: «میدونم که از این بحثا خوشت نیاد چون یه ماجرای خاله زنکی و مسخره ست نمی خوام الکی بهم بریزی لطفاً».

-هه... یعنی به خاطر یه ماجرای خاله زنکی به این حال افتادی!

جوابی برای دادن نداشتم، ساکت بودم و درحالی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه با فوت کردن نفسی بلند، دست هام رو توی دستش گرفت و با لحنی مهربون و ملایم باز سؤال کرد.

-بگو قربونت برم من، بگو عشق قشنگم، چی تو رو اینقدر ناراحت کرده؟

با لحن قشنگ و مهربونش قلبم رو توی دستش گرفته بود، بغض داشتم و با چشم هایی که اشک توشون دویده بود نگاهش کردم. راه گلوم از اون بغض غلیظ بسته شده بود و اگر حرف نمیزدم و به اشک هام اجازه ی

ریزش نمیدادم حتماً خفه می شدم. دستم رو به سمت لب هاش بردم ، در همون حال بوسه ای کوچیک روی انگشتم زد، قطره اشکم روی گونه غلتید و با لحنی سراسر بچگانه و حالت گریه لب برچیدم:

-جز من... جز من کسی تو رو نبوسه خب؟

هاج و واج و جاکشورده از حرفی که زده بودم نگاهم می کرد. اشک هام سرازیر شده بودند و درحالی که سعی می کردم لرزش چونه ام رو کنترل کنم گفتم: «ج... جز من کسی تو رو لمس نکنه، ح...حتی اشتباهی هم دستت به دست کسی نخوره».

قطره های اشکم روی دستم سر خوردند و به سمتش سر کج کردم.

-چون.... چون اون وقت که من می میرم. فقط برای من باش، ب... برای من.

حسابی بهم ریخته بود و نگاه گیجش دو دو میزد. با چشم های نگرانش بهم نگاه می کرد، صورتم رو توی دست هاش گرفت.

-سوگند تو چت شده این چه حالیه این حرفا یعنی چی؟!

درحالی که صورتم رو توی دستش گرفته بود، انگشت هام رو دور مچ دستش قفل کردم و پیشونی ام رو به پیشونی اش چسبوندم. با گریه و حال آشفته و زارم دستش هاش رو محکم توی دست فشار میدادم.

-فقط برای من باش، فقط من بغلت کنم م...من دستاتو بگیرم.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و دستش رو توی موهام فرو کرد.

-چی شده قربون اون چشمای قشنگت برم. حرف بزن عزیز دلم.

پیشونیم رو ازش پیشونی اش جدا کردم، با چشم های پر از اشکم بهش نگاه می کردم که این بار، با لحن غمگینی پرسید:

-دورت بگردم بگو چی شده خب؟

هرچی لحنش ملایم تر میشد گریه ام شدت بیشتری می گرفت. بی طاقت با حلقه کردن دست هام دور گردنش محکم و سفت بغلش کردم. در حالی که موهام رو محکم و حریص بو می کرد با لحن مسخ و نفس های به شماره افتاده اش توی گوشم گفت: «اجازه نمیدم کسی ناراحت کنه، اجازه نمیدم. فقط بگو کی تو رو اذیت کرده».

بغض آلود لب زدم:

-نمی خوام حرف بزnm فقط می خوام بغلت کنم همین.

سعی داشت آروم کنه و شمردۀ شمردۀ کنار گوشم گفت: «باشه آروم باش عزیز دلم آروم باش هرچی تو بگی».

سرم رو روی سینش گذاشته بودم و اون هم موهام رو آروم نوازش می کرد. چه قدر که توی بغلش آروم شده بودم. درست مثل همیشه. وقتی دید آروم تر شدم با لحن لطیف و ملایمی گفت: «نمی خوای بگی چیشده؟»

-دیگه مهم نیست.

با تعلل و لحنی مردد لب زد:

-ببینم... مهلا... اون چیزی گفته؟

با سکوت و نگاه های فرارم چهره اش درهم شد و با لحن پر خشمش گفت: «چی گفت؟»

نفسی کشیدم و آروم پلک زدم.

-یه مشت حرف بی ارزش و چرند. مهم نیست.

با حرص لب هاش رو روی هم فشرد، سرم رو از روی سینه اش بلند کرد و می خواست از جاش بلند شه که دستش رو گرفتم و مانع شدم. عصبی چنگی تو موهاش زد.

-باید جواب این کارشو پس بده، نوبت به سازم میرسه مقصر اونان گفتم نباید بری، گفتم.

ملتمس و پر خواهش نگاهش کردم.

-جون من بشین، خواهش میکنم، لطفاً هیرد.

نفس عصبی و پر خشمش رو فوت کرد و با اصرار و خواهشم باز روی تخت نشست. هنوز هم عصبانی بود و سعی می کرد خودش رو کنترل کنه و آروم باشه. به تخت تکیه داد و باز من رو توی بغلش کشید.

-پس بگو چی گفت.

پوزخندی زدم.

-یه چیزایی گفت که فقط خودشو کوچیک کرد همین. مهم نیستن واقعاً.

با خارج شدن نفس کلافه اش از سینه، سرم کمی بالا و پایین شد. آروم اسمش رو صدا زدم.

-هیرد؟

موهام رو پشت گوشم زد و انگشتش رو روی صورتم حرکت داد.

-جانم بگو عمرم.

آهی کم رنگ کشیدم و دست هام رو روی سینه اش قرار دادم.

-میدونی چیه امشب یه چیزی رو خیلی خوب فهمیدم.

با چشم های قشنگ و همچنان متلاطمش، نگاهم کرد.

-چیو؟

-اینکه من نسبت به گذشته خیلی عوض شدم دیگه مثل قبل بی پروا رفتار نمی کنم، مثل بچه ها لج نمی کنم، زود از کوره در نمیرم.

و سرم رو کاملاً بالا گرفتم، نگاهم توی نگاهش گره خورده بود و لبخندی عمیق روی لب هام نشست.

-تو منو عوض کردی، عشق تو منو بزرگم کرد و همین طور عاقل.

با خنده ای که غمی ملایم توش خزیده بود یه چشمم رو روی هم گذاشتم.

-به تعبیر دیگه ای عشق تو منو یه دیوونه ی عاقل کرد.

لبخندی زد و با خم شدن به سمت صورتم، گونه ام رو بوسید .

-عاقل به خاطر چیزایی که گفتم، دیوونه هم بخاطر عشق جنون آواری که بهت دارم. من خیلی بچگی کردم،

خیلی. وقتی یاد کارای گذشته میفتم از خودم خجالت می کشم، از روی بچگی بدی کردم، اول از همه به

مرتضی به تو... خیلی اذیتت کردم... منو ببخش دیگه هیچ وقت اذیتت نمی کنم، قول میدم حرف هیچی کس

رو جز تو باور نکنم، من... من جز تو کسیو نمی خوام.

لبخند تلخی زد و درحالیکه من رو به سینش می فشرد روی موهام رو محکم

بوسید.

-منم زیاد بچگی کردم تو تنها مقصر نبودی.

-اما نه به اندازه ی من!

با حرف هایی که زدم نگاه جذابش روی صورتم خزید و با خنده ای دلنشین گفت: «می دونستی هرروز بیشتر از

قبل عاشقت می شم؟»

با شوقی بی نهایت خندیدم و با طنازی لب برچیدم.

-چه خوب.

پلک روی هم گذاشت و من رو به شیرینی بیش از اندازه ی لب هاش دعوت کرد. نگاهش، لبخندش، از همه مهم تر وجودش حکم مسکن رو برام داشتند و وقتی کنارش بودم بزرگ ترین غم های دنیا رو هم از یاد میبرد. ساکت بودیم و غرق در آرامشی پر لذت که صدای تلفنم اون سکوت رو توی هم شکست. پیامی از طرف رخساره بود. بازش کردم. خواسته بود که سر راه اون رو هم برسونیم و البته کمی هم فضولی و پرسیدن درمورد اینکه اوضاع چه طوره. هیربد هم در حالی که سرش توی گوشی من بود و پیام رو می خوند خنده ای کرد.

-نه مثل اینکه فضولی تو خون همه تونه.

خنده ای کردم و با مرتب کردن لباسم روی تخت نشستم .

موهایش رو بالا جمع کرد.

-نمی مونی یعنی؟

-نه عصر مامان گفت که شب رو برگردم.

-باشه پس برو پایین الان میام.

چشمی گفتم و همین که می خواستم برم دستم رو از عقب کشید و با جا دادن توی بغلش همراه با بوسه ای روی صورتم نامطمئن پرسید:

-خوبی دیگه ها؟ ناراحت که نیستی؟

-الان واقعاً خوبم.

لبخند رضایت مندانه ای زد.

-با اینکه هنوزم نفهمیدم چی شده...

توی حرفش پریدم.

-دیگه بهش فکر نکن من خوبم. پایین منتظرتم.

به محض اینکه پایین رفتم رخساره و سپیده به سمتم اومدند. پشت سرشون هم ساناز و سحر. دوره ام کرده و بلافاصله شروع کردن به سؤال پیچ کردنم که باخنده ای معترض گفتم: «چه خبرتونه بابا!»
سپیده چمشکی زد.

-نه مثل اینکه اوضاع خوبه چون نیش بدجوری وا شده سوگند خانم، ببینم این هیربد چی کار می کنه که یهو از این رو به اون رو می شی عجیبه ها! والا یه کم پیش اون قدر ناراحت بودی که با خودم گفتم یه هفته ای رو قشنگ دپرسه!

سحر خنده ای کرد و شونه بالا انداخت.

-عشقه دیگه، معجزه می کنه!

با حرف سحر، ساناز با حالتی خنده دار و بامزه، آهی کشید و لب هاش رو توی هم جمع کرد.

-خوش به حالت واقعاً، کاش یه نفرم بود که منو اینجوری از این رو به اون رو میکرد.

خنده ی معناداری کردم و با چشمکی گفتم: «نگران نباش اونم پیدا میشه».

متوجه حرفم و اشاره ی نامحسوسم به حسین شده بود و با خنده ابرویی بالا انداخت:

-خدا از دهنش بشنوه.

سپیده: راستی سوگندی نیلو زنگ زد گفت بازم ازت عذر خواهی کنم بخاطر اتفاقی که افتاد.

-نیلوفر خیلی خوب و خانمه ازش تشکر می کردی چون خیلی بهم لطف داشت.

سپیده: ولی ناراحت بود به خاطر امشب.

-مهم نیست دیگه گذشت.

با حرفی که زدم رخساره چشمی باریک کرد و با کشیدن دستی روی گونه اش گفت: «خدایی این هیربد چی

بهت که صد و هشتاد درجه تغییر کردی، تازه اونکه خودشم خیلی توقیافه بود!»

همین که دهنم رو برای گفتن حرفی باز کردم عمه هم با حوله ای که دور موهاش پیچیده بود و لیوان شیری که

توی دستش بود به طرفمون اومد. نگاهی کرد و پرسید:

-سلام سوگند جان کجا میری عزیزم؟

-سلام عمه جون عافیت باشه، خب میرم خونه دیگه .

عمه: نمی‌مونی؟

-نه دیگه از صبح اینجا بودم ممنون.

قلپی از شیر داغش که بخار ازش بالا میرفت نوشید.

-این چه حرفیه عزیز دلم اینجا خونه ی توهم هست.

-ممنونم.

مشغول حرف زدن با عمه و دخترا بودیم که آرش درحالی که چشم هاش رو با دست های کوچیکش به خاطر خواب آلودگی اش می مالید به سمت مون اومد. با نگاهی به اطرف، رو به سحر، سر بلند کرد و گفت: «مامان سحر، داداش هیربد کجا رفته؟»

و توی همون لحظه بود که هیربد هم پایین اومد.

سحر به پله ها اشاره کرد.

-اوناهاش اونم داداش هیربدت، ببینم مامان جان تو چرا نخوابیدی؟

با انگشت کوچیکش صورتش رو که از حساسیت و نیش حشرات متورم و سرخ شده بود خاروند و با سگرمه های تو همش گفت: «من می خوام پیش داداش هیربد بخوابم آخه تو بغل اون اصلاً از خون آشاما نمیترسم که».

و در ادامه با اخمی ظریف و بچگانه به ساناز اشاره کرد.

-ولی وقتی پیش خاله ساناز می خوابم هی منو می ترسونه.

سپیده نیشگونی از بازوی ساناز گرفت و غیضی بهش کرد.

-ای بمیری ساناز می گم بچه چرا شبا اینقدر می ترسه!

سحر هم اخم های پر تشرش رو حواله ی ساناز که ریز می خندید کرد و پر حرص گفت: «از دست تو ساناز کی میخوای دست از این کارات برداری دختر!»

و روبه آرش با زبونی بچگانه ادا دمه داد:

-داداش هیربد می خواد بره بیرون بعدشم تو دیگه بزرگ شدی، پسر به این گندگی یعنی چی تو بغل داداش هیربد بخوابم!

با اون حرفش هیربد در حالی که سوئیچش رو از روی میز کنسول گوشه ی سالن بر می داشت چشمکی رو به آرش زد و گفت: «قول میدم زود پیام آرشی».

آرش با ذوق خندید و با قد و قواره ی کوتاهش بالا و پایین پرید که سحر با اخم و لحنی متذکراً رو بهش گفت: «ا ماما جان شما دیگه بزرگ شدی شنیدی چی گفتم، پس بهتره داداش هیربدو اذیت نکنی».

با حرفی که سحر زد، آرش لب های کوچیکش رو تابی داد و با لحن بچگانه و بامزه اش در حالی که به من نگاه می کرد سر کج کرد و گفت: «خب خاله سوگندم گنده ست پس چه طوری اون میتونه تو بغل داداش هیربد بخوابه».

از حرف غافلگیر کننده اش حسابی جا خورده بودم و درحالی که صورتم از اون حرف گلگون شده بود، گوشه ی لبم رو زیر دندون گزیدم. نگاهم سمت هیربد رفت، سرجاش ماتش برده بود و از خجالت حسابی صورتش سرخ شده بود. بقیه هم خنده شون گرفته بود و سعی می کردند خنده هاشون رو کنترل کنند اما سانا ز طاقث نیورد و پقی زد زیر خنده و رو به آرش با چشمکی گفت: «من که قانع شدم آرش جون».

سپیده با آرنج به پهلوش زد.

-سانا ز!

جلوی عمه خجالت می کشیدم و هیربد هم که انگار تازه به خودش اومده بود و درحالیکه حسابی هم معذب شده بود گفت: «چیزه... سوگند من بیرون منتظرم».

و خیلی سریع به طرف ورودی رفت. با رفتن هیربد همگی باز زدن زیر خنده.

عمه هم درحالی که می خندید نگاهی کرد و گفت: «بچه ام چه قدر خجالت کشید ولی».

و با گفتن اون حرف با تکون دادن سری برای بردن لیوان خالی، به آشپزخونه رفت. سانا ز و رخساره همچنان می خندیدند که سحر با اخمی پر خنده بهشون تذکر داد.

- دختر ا!

و در ادامه روبه آرش با غیضی گفت: «تو هم بدو برو بالا، بدو امروز اصلاً ماما ز رفتارای شما راضی نبوده».

سرتق پا روی زمین کوبید.

-نخیرم من میرم اتاق داداش هیربد تا بیاد.

و با گفتن اون حرف بعد از برداشتن تبلتش از روی راحتی به سمت پله ها رفت. رخساره درحالی که می خندید چشمی تاب داد.

-زشته بابا سوگند جلوی بچه این کارا چیه یه کم مراعات کنید.

چشم غره ای بهش رفتم.

-کوفت!

ساناز هم با خنده و نگاهی به رخساره گفت: «راست میگه دیگه یه کم کنترل کنید خودتونو. چه هولین!»

سپیده: بیچاره هیرید چه قدر قرمز شده بود.

دلخور نگاهشون کردم.

-از دست شما جلوی عمه آب شدم از خجالت. ساناز تو چرا اینجوری خندیدی آخه؟!

ساناز: چی کار کنم خنده ام گرفت خب، خیلی باحال گفت. ری اکشن هیرید و تو هم که عالی بود یعنی.

و باز قهقهه ای زد.

سحر: آرش امروز حسابی دسته گل به آب داده شرمنده سوگندی.

-نه بابا بچه ست دیگه.

سپیده خنده ی ریزی کرد و لبش رو زیر دندون کشید.

-نکنه صبح که با لگد درو باز کرده دیدتتون!

با اخمی که خنده توش موج میزد نگاهش کردم که ساناز با شیطننت و خنده گفت: «کار دیگه ای که نکردین

هان، مطمئن باشم؟»

مشتی به بازوش زدم.

-! ساناز!

قهقهه ای زد.

-خب حالا توهیم.

و با نگاهی به ورودی و دید زدنش گفتم: «آخی ولی خیلی بد شد طفلی هیربد چه قدر خجالت کشید از دست شماها».

حاضر جواب گفت: «خوب جلو بچه این کارا رو نکنه، نمی میرین که یه کم خودتونو کنترل کنید خواهر من».

سپیده: بترکی ساناز بسه دیگه کم چرت و پرت بگو.

دست هام رو توی بغل گرفتم و با خنده چشمی تاب دادم.

-یه جوری میگن انگار حالا خودتون اصلاً اهل این چیزا نیستین، والا.

رخساره خنده ای کرد و سر تکون داد.

-اما نه جلوی بچه!

ساناز باز لب و لوچه اش آویزو شد و با لحن خنده دارش گفت: «من که ندارم».

رخساره در جوابش با تمسخر ریز خندید.

-اوخی بمیرم برات.

همچنان با اون موضوع شوخی می کردند. درحالیکه بهشون می خندیدم گفتم: «دیوونه اید به خدا. خب دیگه من برم هیربد منتظره. رخساره بیا دیگه دیر وقته».

نگاهی به ساعت طلایی رنگ روی دستش انداخت.

-نه سعید زنگ زد، دیگه با اون میرم امروز همو ندیدم یه دوری میزنیم بعد هم میریم خونه.

و در ادامه با خنده گفت: «با این ماجراها هم که فکر نکنم هیربد دیگه روش بشه منو برسونه».

-آره فکر کنم. خب پس من برم کاری ندارین؟

سحر: تاجلوی در باهات میام.

-پس قبلش برم و با عمه هم خدافظی کنم.

و با اون حرف به سمت آشپزخونه رفتم. عمه مشغول برداشتن ظرف های شام از آب چکن بود و دسته بندی کردن اون ها برای گذاشتن توی کابینت ها. آروم صداش کردم که به سمتم برگشت.

-داری میری؟

-آره گفتم ازتون خداحافظی کنم.

و با کشیدن سرکی به سالن، آروم تر گفتم: «خوبین شما بچه خوبه؟»

آب دهنش رو آروم فرو داد و لب هاش رو روی هم فشرد.

-قبل از عقد رفته بودم آزمایش همه چیز خوبه، ممنونم.

-بنظرم دیگه کم کم وقتشه، بهتره تا شکمتون بزرگ نشده به عمو مهدی بگید چون حق دارن که بدونن، تا الانشم خیلی دیر کردین. هیربدم با من شما نگران نباشید.

درحالیکه با حلقه ی توی دستش بازی می کرد و خنده ای که چشم هاش رو برق داده بود نگاهم کرد.

-راستش خودمم توی همین فکرم چون... چون واقعاً دلم می خواد داشته باشمش.

لبخندی پر ذوق زدم و نزدیک تر رفتم. با بغل کردن، طرفی از صورتش رو بوسیدم.

-دیدین خودتون هم بهش علاقه مند شدین گفته بودم چون اون بچه ی شماست. نمی تونید نسبت بهش بی تفاوت باشید.

چشم هاش از اشک برق گرفته بود در حالیکه قدرشناسانه نگاهم می کرد گفت: «خیلی خوبه که هستی».

متقابلاً لبخندی به روش زدم و دستش محکم و پر اطمینان از اینکه جای برای نگرانی نیست، توی دستم فشردم.

-فقط بیشتر مراقب خودتون باشین. تغذیه و اینا حواستون باشه البته خودتون بهتر میدونید.

-چشم عزیز دلم. بازم ممنون که حواست بهم هست سوگند جانم. خیلی کمکم کردی بهت مدیونم.

-کاری که نکردم خودتون هم خواستین.

و باز بغلش کردم.

-خب دیگه من باید برم هیربدم منتظره.

-باشه قربونت برم. مواظب خودت باش.

از عمه و دخترا خداحافظی کردم و سحر تا جلوی در بدرقه ام کرد. صورتش رو بوسیدم و می خواستم برم که صدام زد. به سمتش چرخیدم. شال مشکی رنگ و بافت دونه درشتش رو دور بازوهاش تاب داد و با روی هم

گذاشتن در سالن بیرون اومد. پرسشگرانه نگاهش می کردم که گفت: «جلوی دخترا نخواستم حرف بزنم. می خوام درمورد مهلا باهات حرف بزنم».

دیگه دلم نمی خواست در اون مورد حرف بزنیم و با بیرون دادن نفسی، آروم لب زدم:

-بی خیال سحرجون من فراموش کردم.

بی توجه به حرفم ادامه داد:

-اونجور که سپیده می گفت گویا چیزای دیگه ای هم بهت گفته. میدونم که ذهنت هنوزم درگیره و موضوع دیگه ای هم هست که نمیگی.

سر به زیر سکوت کرده بودم که پرسید:

-سوگند اگه چیزی هست که تو رو اذیت میکنه بگو، محلا دیگه چیا بهت گفته که اینقدر بهم ریختی، معلومه فقط به خاطر دوتا سؤال شخصی نبوده!

هنوز هم به حرفی که محلا زده بود فکر می کردم و با هر بار فکر کردن مغزم از عصبانیت سوت می کشید. بالاخره بعد از کمی تردید و دو دلی، هرچند که پرسیدنش برام خیلی سخت بود، لب از هم باز کردم:

-تاحالا... تاحالا به هیربد نزدیکه شده؟

با چشم های پر بهت و از حدقه بیرون زدش نگاهم می کرد و بعد از دقیقه ای پرسید:

-اینو خودش گفت!

-اوهوم.

عصبی و ناباورر خندید.

-باورم نمی شه چه طوری این حرف رو زده. اوف از دست تو مهلا.

و در ادامه با تأسف و شرمزدگی گفت: «واقعا شرمنده سوگند فکر کنم مهلا یه کم بهم ریخته خودت که میدونی چی میگم. ببینم باور کردی؟»!

-نه نه چون اگه باور کرده بودم که با هیربد حرف میزدم اما این کارو نکردم چون من به هیربد اعتماد کامل دارم. اینم برای این پرسیدم که شاید از طرف اون چیزی...

حرفم رو قطع کرد و با جوییدن گوشه ی لبش گفت:

«راسش مهلا همیشه بامن حرف میزنه، اون جووری که فکر می کنی نیست سوگند».

-تو چیزی میدونی؟

-آره چون باهام حرف زده بود.

آب دهنم رو با تشویش فرو دادم و ناباور نگاهش کردم که چینی بین ابروهاش انداخت.

-موقعی که هیرید اومده بود اونجا... یعنی مهلا هم بود. تا فهمید هیریدم هست سریع پاشد و اومد خونه ی بابا اینا، خیلی وقت بود ندیده بودش. یه راست هم رفت اتاق سپیده، آخه هیرید از راه که رسیده بود حسابی خسته بود و دیگه رفته بود اونجا تا یه کم استراحت کنه.

چشم هام روی دهنش ثابت شده بودند .

بعد از مکثی ادامه داد:

-مهلا فقط... فقط کنار تختش نشسته بود، بهش زل زده بود و وقتی من توی اتاق رفتم با دستپاچگی از جاش بلند شد. اون روز خیلی حالش بد بود، باهاش حرف زدم که فراموشش کنه و دیگه بهش فکر نکنه اما گفت نمیتونه و وقتی کنار تختش نشسته بود گفت دلش می خواسته بغلش کنه و از این جور حرفا. فقط همین. باور کن اون روز کلاً حال و روز خوبی نداشت و در حده یه حس بود فقط اتفاقی نیفتاد باورکن. هیرید حتی از این قضیه خبرم نداره.

از حسادت رو به انفجار بودم و سعی می کردم خودم رو کنترل کنم. با حرص دندون روی هم فشردم و عصبی خندیدم.

-ولی شاید اگه تو، توی اتاق نمی رفتی این کارو میکرد!

-سوگند اینا رو نگفتم که ناراحت بشی فقط گفتم که دیگه ذهنت مشغول نباشه.

-ممنون که گفتی ببخش دست خودم نیست حتی تصورشم اذیتم میکنه.

-دیگه به این موضوع فکر نکن نمی خوام آرامشتون بهم بخوره.

-بازم ممنون اما خوب شد گفتی اینجووری باز دهنم آروم تره و بیخودی فکر نمی کنم و...

صدای بوق هیرید حرفم رو نصفه گذاشت و سحر با لبخندی دلنشین به سمت در اشاره داد .

-برو هیرید منتظره.

لبخندی زدم و ازش دورشدم. از حرف های سحر هم خوشحال بودم هم ناراحت اما خوبی اش این بود که دیگه مثل قبل ذهنم مشغول نبود. هیربد توی ماشین منتظر بود. دستگیره ی در رو فشار دادم و داخل ماشین نشستیم. درحالیکه می خندیدم گفتم: «چی شد یهو فراری شدی؟!»
با تأثر سر به طرفین تکون داد.

-اوف سوگند سوتی پشت سوتی خدا میدونه چه فکری کردن.
و در ادامه نگاهم کرد و با خنده گفت: «گاف سومو خدا خودش بخیر بگذرونه».
قهقهه ای از اون حرفش زدم که گفت: «همین یه ذره شرفمونم به باد رفت».
-ولی خیلی بامزه گفت، من خودمم خندم گرفته بود.
-آره توله رو ببین آد جلوی اون همه آدم باید می گفت!
-خب حقم داره دیگه.
-چی؟ چیو حق داره!

یه چشم رو بستم و با نگاهی دلبرانه و پر عشوه گفتم: «اینکه دلش می خواد تو بغل تو بخوابه».
خنده ای کرد و سر تکون داد.
-نبابا ببینم نکنه به اون بچه که حسودی می کنی!
-مسخره ام میکنی؟

حق به جانب کف دست هاش رو جلوی روم گرفتم.
-والا من حتی دیگه نمی تونم بالشتمو از دست تو بغل بگیرم!
خنده ی ریزی کردم و با تابی به ابرو هام و پلکی خمار گفتم: «بله خیلی هم عالی چون تا من هستم یه چیز اشتباهه»!

-والا همچین جرأتی هم ندارم سوگند خانم.
خنده ام رو جمع کردم و به رو به رو اشاره دادم.
-خبه دیگه دلبری بسه نمی خوای منو برسونی خونه؟

با اون حرفم دلبرانه تر از همیشه چشمکی زد و نگاه خماری کرد. از اون نگاه هایی که حاضر بودم صد بار براش جون بدم و اصلاً آزش سیری نداشتم.

-چشم خانم خوشگلم.

مثل همیشه بازی با کلماتش و چینش قشنگ شون کنار هم، ته دلم رو غنچ داده بود و حالی به هولیم کرده بود و با ذوقی بی اندازه لب زیر دندون کشیدم. انگار که اصلاً مهلائی اون وسط نبود و اونجوری مثل سر شب اون همه ناراحتم نکرده بود!

تقریباً دو هفته ای از رفتن سحر و بقیه و اردشیر خان، پدربزرگ هیربد می گذشت. اما طبق گفته های سحر برای سال نو و تعطیلاتش که کمتر از ده پونزده روز بیشتر بهش نمونده بود، باز هم می اومدند.

چیزی به آزمون ورودی دانشگاه باقی نمونده بود و سعی می کردم خودم رو از هر وقت دیگه بیشتر آماده کنم هر چند که هیربد از اون همه کلاس و حبس خودم توی خونه برای درس خوندن، حسابی معترض و شاکی شده بود.

بودنش در کنارم حسابی بهم آرامش داده بود و همچنین حسی شیرین از خوشبختی که ذره ذره و با لذت زیر دندون های وجودم، مزه مزه اش می کردم. همه چیز خیلی خوب پیش می رفت و بهترین روز های زندگی ام برام سپری می شدند البته تنها چیزی که اون وسط کمی دلگیرم کرده بود، سامان و رفتار های تندش بود؛ با خودم فکر کرده بودم که بعد از عقد شاید همه چیز بهتر بشه و کمی رفتارش نسبت به من و هیربد تغییر کنه اما بی فایده بود و خشک تر و سردتر از همیشه و در اوج بی رحمی مثل یک غریبه باهامون برخورد می کرد.

کش و قوسی به بدنم دادم و از پشت میز مطالعه بلند شدم. آخرین تست رو هم زده بودم و باید قبل از اومدن هیربد آماده می شدم. طبق برنامه ای که رخساره و حسین با هم چیده بودند به بهانه ی دعوت سعید همگی از جمله سامان، قرار بود ناهار رو بیرون بخوریم و این میون هم من و هیربد بتونیم با توی موقعیت قرار دادن سامان کمی باهاش حرف بزنینم و به اون فاصله و قهر خاتمه بدیم. مشغول پوشیدن لباس بودم که گوشی ام به صدا دراومد. زیپ بزرگ بارونی سبز رنگم رو بالا کشیدم به سمت گوشی ام که روی میز بود رفتم. رخساره بود و بلافاصله با پرت کردن شال روی دستم، روی صندلی جواب دادم:

-الو... رخساره؟

خیلی سریع جواب داد:

-سلام چه طوری ببینم کجایی پس؟

-هیربد هنوز نیومده میایم یه کم دیگه. فقط یه کم استرس دارم و نگرانم.

-نگران چی؟

-به نظر تو سامان فرصت حرف زدن بهمون میده؟ ببینم اصلاً میاد با وجود هیربد؟

-این افکار منفی رو بریز دور. بعدشم نگران نباش برای اینکه توی رودربایستی قرار بگیری به سعید اصرار کردم که دو سه بار بهش زنگ بزنه و تأکید کنه. اولش که کلی عذر و بهونه آورد اما با اصرار سعید دیگه نتونست نه بگه. امیدوارم که امروز همه چیز فیصله پیدا کنه.

لبم رو زیر دندون جوییدم و با کشیدن آهی روی صندلی، جلوی میز آرایش نشستم.

-نمی دونم از وقتی گفתי تو دلم آشوب شده. خیلی نگرانم .

-یادته می گفתי همش از هیربد فرار میکنه و اصلاً مجال حرف زدن بهش نمیده؟

با مکثی کوتاه ادامه داد:

-ببین سوگند امروز می تونید باهاش حرف بزنید. براش توضیح بدین تا باورتون کنه. به امتحانش می ارزه.

-اما چه طوری وقتی اون همه آدم هست! میدونی که چه قدر قده اگه بدونه دست حسینم تو کاره که دیگه بدتر تو رومون نگاه نمیکنه. ببینم سعید که چیزی نمیدونه ها؟!

-نه به اون صورت فقط بهش گفتم حواسش باشه و یه کم میون هیربد و سامان شکرابه، گفتم کمک کنه درستش کنیم و خیلی هم استقبال کرد، باور کن قرار امروز فقط به خاطر شماهاست. فقط ببین ماها زودتر میریم تو هیربد هم هماهنگ شین با هم راه بیفتیم.

-دیگه کیا میان؟

با تعللی جواب داد:

-مریم و نامزدش و همین طور زهره، که البته دیرتر میان آخه قبلش باید برن زهره رو از کلاس بردارن. راستی مینا رو هم بهش نگفتم خیالت از اون فضول خانم راحتته البته می گفتم نمی اومد چون مثل اینکه با زن عمو، باز خوردن به تیپ و تار هم، اونم رفته خونه ی پدربزرگش .

حسابی فکر همه جا رو کرده بود و لبخندی کم رنگ برای لحظه ای لب هام رو گرفت اما خیلی زود با فکر این که سامان بیاد و بدون گوش دادن به حرفامون بزاره بره، محو شد. فکر نگران کننده ام رو به زبون اوردم که در جواب گفتم:

-جلوی سعید و بقیه نمیتونه این کارو بکنه. نمی تونه که بزاره بره. ببین من باید قطع کنم تو ماشینم سعید رفته بنزین بزنه.

با لحنی قدرشناسانه و پر تشکر گفتم:

-باشه. باز ممنون تو و حسین خیلی به ماها کمک کردین بهتون مدیونیم ممنونم خواهر عزیزم.

-این چه حرفیه کاری نکردیم که. نمی بوسمت فدات شم دیر نکنید. فعلاً خداافظ.

بعد از قطع شدن تماس رخساره خیلی سریع آماده شدم و یه کم بعد هم هیربدم اومدم و به سمت آدرسی که حسین فرستاده بود و جلوتر از ماشین سعید به راه افتادیم. اضطراب و نگرانی رو به خوبی توی چهره ی کلافه ی هیربدم می دیدم و چند دقیقه یک بار با صدا زدن من از افکار مشوش بیرون کشیده می شد البته حال خودم هم دست کمی از اون نداشت.

جلوی رستورانی سنتی پیاده شدیم. سعید و رخساره هم همزمان با ما رسیدند و از ماشین پیاده شدند. حسین جلوی ورودی رستوران ایستاده بود و با پسری جوون قهقهه میزد. سعید و رخساره به سمتمون اومدند، سلام و احوال پرسی کوتاهی کردیم که سعید ریموت ماشین رو زد و با قفل کردنش گفت: «پس سامان کو، نکنه پشیمون شده باشه!»

حسین هم درحالی که با تکون دادن دستش از اون پسر خداحافظی می کرد به طرفمون اومد. دست هاش رو توی جیب کاپشن چرم و کوتاهش فرو کرد و با حرکت سر به طرف دیگه ی جاده اشاره داد.

-نه پشیمون نشده اوناهاش تشریف آوردن سامی خان.

و با حرف حسین، کله های هر چهار تامون به عقب چرخید. باز هم اضطراب سر تا پام رو گرفته بود و نگاه نگران و بی قرارم سمت رخساره کشیده شد که پلکی آروم زد و خواست آرامش خودم رو حفظ کنم. همچنان طرف دیگه ی جاده بود و در حالیکه کنار در باز شده ی ماشینش ایستاده بود به ما نگاه میکرد. دقیقه ای بعد هم با گوشی اش مشغول شد و گویا به کسی زنگ میزد. متعجب به هم نگاه می کردیم که توی همون لحظه گوشی سعید زنگ خورد. با شنیدن اسم سامان از دهن سعید عصبی لب هام رو روی هم فشردم. مثل اینکه قصد اومدن نداشت و به نظر پشیمون شده بود.

سعید گوشی رو روی گوشش گذاشت و جواب داد. با دقت و حواسی جمع به مکالمه ی سعید و سامانی که نمی دونستم چی میگه، گوش کردم. در حالی که با حرکت دست از همون جا بهش اشاره می داد گوشی رو به گوشش چسبوند.

-چی شده سامان جان چرا اونجا ایستادی!

....-

-یعنی چی؟ چه کاری آخه! یعنی اینقدر واجبه؟ میشه چند دقیقه بیای این ور. آره می دونم، کارت دارم فقط چند دقیقه. باشه .

و همین که گوشی رو قطع کرد، سامان بعد از بهم کوبیدن در ماشینش به سمتون اومد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و رخساره با گرفتن دستم و زمزمه هایی کنار گوشم همچنان می خواست خونسردی خودم رو حفظ کنم. با قدم های نامطمئن و آرومش نزدیک تر اومد. با سعید دست دادن و بعد از سلام، سعید با بالا پروندن ابروش از تعجب رو بهش پرسید:

-کجا نیومده داری میری، چه کار مهمی پیش اومده مگه؟!

حسین هم مابین حرفشون اومد و با قیافه گرفتنی گفت: «جدیداً خیلی خودتو لوس می کنی سامی خان. یعنی چی مثلاً این کارا. یه دورهمی و ناهاره. دور از جون آقا سعید دو قلمه غذا کوفت می کنیم میریم دیگه».

با اون حرف های حسین، نیم نگاهی به من و هیرید انداخت و رو به حسین با لحنی معنادار که خوب متوجه اش شده بودم، گفت: «کار دیگه پیش میاد».

و در ادامه هم به سمت سعید چرخید و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

-شرمنده سعید جون ولی خیلی کارم مهمه عذر میخوام.

حسین: پس چرا تا اینجا اومدی!

سامان: چ... چون یهویی شد توی ماشین بهم زنگ زدن.

معلوم بود که فقط به خاطر حضور من و هیرید اون دروغ تابلو رو سرهم کرده. به هیرید نگاه می کردم که نگاه نا آرومش رو به جاده دوخته بود و از روی عصبانیت گوشه ی لبش رو می جویید .

حسین: بیخیال سامان، بده تا اینجا اومدی ببینم چیزی که نشده هان؟

سامان: نه گفتم که کار دارم.

همچنان با سعید و حسین مشغول حرف زدن بودند. آروم کنار گوش رخساره پرسیدم:

-یعنی نمی دونست که ماهم هستیم؟!

آروم تر گفت: «نه یعنی من به سعید گفتم الکی بهش بگه هیرید بوتیک کار داره معلوم نیست که بیاد. نمی خواستم بهونه داشته باشه تازه با این حرفم بزور قبول کر.»

اصرار سعید و حسین بی فایده بود و مرغ سامان فقط یه پا داشت. سعید نگاهی به ساعتش انداخت و رو بهش گفت: «یعنی نیمونی دیگه، ببینم باغ چی؟ شب که میای هوم؟»

کمی با لب و دهنش بازی کرد و دستی توی موهاش کشید.

-نمیدونم معلوم نیست چون فکر کنم کارم تا شب طول بکشه. خیلی خب من دیگه برم بازم معذرت میخوام سعید جون ان شالله دفعه ی دیگه.

و با گفتن اون حرف می خواست بره که هیرید توی یه لحظه دستش رو گرفت.

-صبر کن.

بهت زده به هیرید نگاه میکرد و بعد از چند دقیقه درحالیکه سعی میکرد جلوی بقیه خودش رو کنترل کنه و خود دار باشه، با لبخندی سراسر مصنوعی گفت: «چی کار می کنی گفتم که کار دارم.»

هیرید مصمم تر گفت: «می خوام یه چیزی بهت بگم خیلی وقتتو نمی گیرم.»

با حرصی که توی لحنش موج گرفته بود، دندان روی هم قرار داد:

-باشه واسه ی بعد .

هیرید: همین الان.

سامان بدجور توی منگه قرار گرفته بود و با سرخ و سفید شدن از عصبانیتی که سعی در پنهون کردنش داشت و نگاهی، تای ابروش رو بالا داد.

-فکر نکنم حرفت از کار من مهم تر باشه!

سعید درحالی که سعی میکرد چیزی به رو نیاره و عادی رفتار کنه، با تعجیبی ساختگی رو به هر دوشون پرسید:

-ببینم شما چرا اینجوری رفتار می کنید؟! مشکلی هست؟

همون پرسش سعید کافی بود که عصبانیتش پر رنگ تر بشه و همچنان سعی در حفظ ظاهر داشت. زورکی لبخندی زد و باز شونه ای بالا پروند.

-نه چه مشکلی؟!

هیرید هم با نگاهی به چهره ی مضطرب و بیش از اندازه ی نگران من، حرف سامان رو تأیید کرد و با روی هم فشردن لبهاش از لبخندی محو، گفت: «نه مشکلی نیست فقط یه چیزی هست که من باید به سامان جان بگم».

و در ادامه رو به سامن چشم و ابرویی اومد.

-مگه نه؟

سامان به ناچار و اجباراً در حالی که دست هاش رو به کمر و زیر کاپشنش زده بود سر تگون داد.

-اوهوم پس شما ها برید داخل.

با حرکت چشم و ابرو از رخساره و حسین خواستم بموند که این طوری دیگه راه فراری برای سامان باقی نمونه. تسلیم اون وضعیت شده بود و با اشاره ی هیرید به سمت ماشین رفتند. بعد از رفتن هیرید و سامان من هم به بهونه ی جا گذاشتن گوشی ام توی ماشین، به خاطر این که سعید بیش از اون مسئله رو جدی ندونه، به سمت شون رفتم. خیلی سریع داخل نشستم. سامان روی صندلی جلو نشسته بود و در حالیکه صداش از عصبانیت مرتعش شده بود، عصبی غرید:

-شما چه مرگتونه، این چه رفتاریه؟

موهاش رو محکم چنگی زد و رو به هیرید با صدای بلند و پر خشمی که برای لحظه ای به خودم لرزیدم، گفت: «منظورت از این کارا جلوی سعید و بقیه چیه؟ چرا اینقدر اصرار کردی چه حرف مهمی بین ماست اصلاً؟! چرا دست از سرمن بر نمی داری».

نفس خشمگینش از سینه خارج شد و شمرده شمرده ادامه داد:

-من، دلم، نمی خواد، باهاتون حرف بزنم. چی از جون من می خواید شما دوتا آخه!

سکوت هیرید شکسته شد و به سمتش چرخید:

-یه کم آروم باش لطفاً.

سامان: نمی خوام آروم باشم این چه رفتاریه آخه!

هیرید با نگاهی پرخواهش و لحنی آروم رو بهش گفت: «چون گوش نمی کنی باید حرف بزیم داداشم».

با حرص لب زد:

-با چه زبونی بگم نمیخوام بهتون گوشتون کنم.

بخ کرده و مضطرب و طبق عادت لبم رو زیر دندون هام می جوییدم. با هر داد سامان کمی بالا می پریدم و شونه هام از تن صدای خشمگینش توی هم جمع می شد. نفس تند و صدا داری کشید و بعد از کشیدن دستش روی پیشونی و قدری فکر کردن، مردد و نامطمئن لب زد:

-ببینم نکنه... نکنه برنامه ی این ناهار ک... کار شماست هان؟

و در ادامه با غضب و حرصی به اندازه ادامه داد:

-سعید و حسینم میدونن آره؟

هیربد با طفره رفتن جواب داد:

-نه... نه... این چه حرفیه. گفتم حالا که تو داری میای، منم پیام شاید اینطوری بتونم باهات حرف بزنم و...

با عصبانیت و خشم حرف هیربد رو قطع کرد و به سمت منی که روی صندلی عقب با چشم هایی ترسیده و به اشک نشسته جمع شده بودم، برگشت و درحالی که نگاهش با دو دو زدن به هر دوی ما بود با حرکت انگشت اشاره اش و لحنی شاکی و مغضوب، گفت: «اگه الان اینجام فقط به خاطر اینکه نمی خواستم بچه ها حساس بشن، اما بزار یه چیزی رو خوب بهتون بگم».

هیربد کلافه نفسی کشید و همین که خواست حرفی بزنه سامان با تشر بهش پرید و خواست که صداش رو ببره و در ادامه با لحن پر تهدید و عصبی اش کلمه به کلمه، گفت: «از من فاصله بگیرین، فاصله، چون نمی خوام بیشتر از این ازتون متنفر بشم».

صدای هیربد هم بالا رفته بود و عصبی تر از اون با کوبیدن کف دستی روی فرمون گفت: «تو خیلی بی انصافی، چرا نمیخواهی حتی برای چند دقیقه به حرفام گوش کنی. سامان سوگند خیلی دار عذاب میکشه لااقل با اون این کارو نکن».

با اون حرف هیربد، نگاه مغضوبش رو خیره ی من کرد. چشم هاش از عصبانیت دو دو میزند و با دلخوری نگاهم می کرد.

-اما نه به اندازه ی من!

و با گفتن اون حرف از ماشین پیاده شد.

صورت‌م از اشک خیس شده بود و هیربد عصبی تر از قبل روی فرمون می کوبید. حس می کردم هوا کمه و راه گلوم از بغضی سنگین و غلیظ بسته شده بود. از پشت شیشه رفتن سامان رو نگاه می کردم و با تصمیمی آنی خیلی سریع دستم رو سمت قفل ماشین بردم و در رو باز کردم. همین که از ماشین پیاده شدم و در رو بهم کوبیدم هیربد از شیشه ی پایین کشیده شده، صدام زد.

-کجا میری سوگند؟

برای لحظه ای به سمتش چرخیدم و با پاک کردن اشکم سری بالا و پایین کردم.

-نمیزارم اینجوری بره، حق نداره این کارو بکنه.

بالافاصله از ماشین پیاده شد.

-سوگند بشین تو ماشین الان وقت مناسبی نیست. یهو از کوره در میره یه چیزی می‌گه دلت بیشتر می شکنه.

صدام از بغض می لرزید، یه نگاهم به سامانی بود که با بررسی چپ و راستش، از جاده ی عریض و پر عبور، رد می شد و یه چشمم به هیربدی که کلافگی و اون همه غم و درموندگی اش، قلبم رو به آتیش کشیده بود. چونه ام از بغضی دوباره لرزید.

-نمیخوام شما هم اینقدر از هم دور باشین. نمیخوام.

و با گفتن اون حرف از ماشین دور شدم و لب جاده رفتم. سامان به سمت ماشینش می رفت. هیربد مدام از پشت سر صدام میکرد اما مصمم و بی تفاوت به صدا کردن هاش قدم بر می داشتم.

جاده حسابی شلوغ بود و ماشین ها با سرعت زیادی حرکت می کردند. چشم و حواسم پیش سامان بود و قبل از اینکه می رفت باید بهش میرسیدم و به پاهام سرعت بیشتری دادم. داشت سوار ماشینش می شد و همین که می خواستم به سمتش برم متوجه ی صدای دادِ دو رگه و بلند هیربد شدم و همین طور جیغ بلندتر رخساره که گوشم رو پر کرد.

-سوگند مواظب باش...

به عقب چرخیدم اما فقط ماشینِ رو که با سرعت به سمتم می اومد می دیدم. ترسیده قدمم رو بلند تر کردم اما کمی دیر جنبیده بودم...

چشم هام نیمه باز بود و همه چیز مقابل دیدم تار شده بود. آروم پلک هام رو روی هم گذاشتم. انگار که به یه خواب شیرین فرو می رفتم؛ بی حس بی حس...

آروم لای پلک های نیمه جونم رو باز کردم. تو ناحیه زانو و مچ پام احساس درد می کردم و تکون دادن پای چپم کمی برام سخت بود و همین طور بدن دردی شدید که برای لحظه ای باعث فشردگی چهره ام توی هم شده بود و دندون هام که از شدت درد روی هم قرار گرفتند. چند باری پلک زدم تا دیدم کامل بشه. پرستار جوونی بالای سرم بود و درحالی که یه چیزایی توی تخت شاسی بزرگ توی دستش می نوشت با لبخندی ملایم به روم، پرسید:

-خوبی عزیزم؟

سعی داشتم دستم رو کمی حرکت بدم، حسابی بی حس و خشک شده بود و بالاخره با تلاشی دستم رو به سمتم پیشونی ام که از درد گز گز می کرد بردم و آروم ماساژش دادم، دست راستم بانداز شده بود و حرکتش هم حسابی برام سخت و دردناک بود. نگاه حواس جمع و پر دقتی به اطراف انداختم؛ توی بیمارستان بودم، هنوز هم نمی تونستم به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاده بود و چه جوری من رو اون جا آورده بودند و فقط پیاده شدنم رو از ماشین هیربد به خاطر می اوردم. بقیه اش رو نمی تونستم به یاد بیارم و مثل تیکه ای پاک شده از یک فیلم، از ذهنم پاک شده بود. با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد نالیدم:

-کی... کی منو آورده اینجا...

نگاهی به سرم کرد و بعد از نگاهی بررسی کننده، جواب داد:

-یک ساعت پیش آوردنت تصادف کردی .

سعی می کردم بشینم که دستش رو جلو آورد و مانع شد.

-خودتو اذیت نکن، خدا رو شکر آسیب جدی ای ندیدی فقط سرت چندتا بخیه خورده و کف دستت هم که انگار با جسم تیزی برخورد کرده اون هم پنج شیش تایی بخیه زده شده، البته یه کم هم کبودی و زخم توی بدنت داری. یکی از همراه هاتون رفته جواب سی تی اسکن رو بگیره ان شالله که مشکلی نیست. ببینم احساس درد داری؟

پلکی زدم و با بسته شدن چشم هام تصویر هیربد مقابل پرده ی چشمم قرار گرفت و فریاد هاش که اسمم رو صدا میزد. با سوزش پیشونی ام لب باز کردم:

-ه...هیربد...

نگاهی به دهنم کرد و با اشاره به در گفت: «همراهات پشت در منتظرن، خیلیم نگرانت شدن از همه بیشتر هم اون پسر موخرمایه که بیمارستان رو حسابی گذاشته بود رو سرش. چه نسبتی باهات داره نامزدته؟»

لب و دهنم خشک بود و به سختی بذاق ناچیز دهنم رو بلعیدم.

-میشه... میشه صداش کنید.

-باشه فقط تو خودتو خسته نکن.

همین که خانم پرستار از اتاق بیرون رفت رخساره با سراسیمگی و چشم هایی سرخ که گویا گریه کرده بود داخل اتاق اومد. چند دقیقه ای رو که فقط با اشک سرزنشم می کرد و بعد از اتون هم با بغل کردنم صورتم رو بوسید .

-خوبی الان خواهر قشنگم؟

و باز پوفی کشید و با حالت نگرانِ صورتش گفت: «داشتم سخته می کردم».

آروم پلک زدم.

-خوبم نگران نباش.

-خیلی بی شعوری سوگند اگه بدونی چه حالی شدیم آخه این چه کاری بود؟!

-واقعاً چیزی یادم نمیاد. چه طوری شد؟

با اون پرسشم بغض آلود گفت: «تو رو خدا اصلاً حرفشم نزن چون نمیخوام چیزی رو بیاد بیارم که واقعاً حالم باز بد میشه».

-پس چرا خودم چیزی نفهمیدم!

-صدات کردیم اما دیر متوجه شدی... خدا رو شکر ماشینِ مسیرش رو عوض کرد و فقط از بغل بهش برخورد کردی. وقتی اونجوری پخش جاده دیدمت فقط جیخ کشیدم و خودمو تو بغل سعید انداختم .

-ببخش ولی الان خوبم. ببینم هیربد کجاست چرا نیومده خوبه؟

لب گزید و با تأسف و ناراحتی سر تکون داد.

-وای سوگند اگه بدونی چه حالی شده، طفلی رنگ به صورت نداره. باورت نمیشه من حال و روز اونو که میدیدم بیشتر گریه ام می گرفت مثل دیوونه ها شده بود. همین که... همین که افتادی روی زمین مثل دیوونه ها بدو بدو و با صدا زدن پشت هم سمت اومد طرفت، اصلاً به ماشینای رو به رو توجه نمی کرد و حتی نزدیک بود ...

باز لب گزید و متأثر پلک زد.

-خیلی حالش بد بود اینقدر ترسیده بود که وقتی بغلت کرده بود، دستاش حسابی می لرزیدن. مرتب صدات میکرد و حتی اجازه نمیداد کسی بهت دست بزنه می تونم بگم اون لحظه واقعاً به یه جنون آنی رسیده بود، بعدشم که تو رو گذاشت تو ماشین و یه راست اومدیم بیمارستان البته حال سامان بیچاره هم دست کمی از اون نداشت. بی چاره کردی هر دوشونو.

با شنیدن اسم سامان لبخندی محو روی لبم نشست. از نگرانی اش برای من می گفت!

کمی با لب و دهنش بازی کرد و با چینی بین ابروهاش گفت: «بحثون شد، یعنی هیبرد خیلی بی قرار و نا آروم بود، از انتظار کشیدن پشت در کلافه شده بود و یهو مثل دیوونه ها به طرف سامان حمله کرد، با کف دست به سینه اش می کوبید و با هل دادنش به عقب داد می زد و سرزنشش می کرد، می گفت تقصر اونه و اون باعث شده. وضعیت خیلی درهم و بدی بود».

نگاه ترسیده ام روی حرکت لبش خیره موند و با دلواپسی پرسیدم:

-خ... خب چی شد؟ ببینم هم دیگه رو که نزدن رخساره تو رو خدا بگو!

در جواب اون سؤال لبخندی زد و سر به طرفین تگون داد:

-نه دیوونه.

-پ... پس چی؟

-حسین می خواست مداخله کنه اما سامان اجازه نداد و وقتی اون حال پریشون و رفتار غیر عادی و خارج از کنترلش رو دید حسابی بهم ریخت و محکم بغلش کرد و سعی کرد آرومش کنه. چند دقیقه ای رو فقط همون جوری همو بغل کرده بودن.

با اون حرف رخساره قطره اشکی بی اراده از گوشه ی چشمم پایین چکید و با ذوقی که باعث لرزش چونه ام شده بود آب دهن فرو دادم.

-ی... یعنی آشتی کردن؟

چشمی متعجب چرخوند و با لحن پر شماتتش گفت: «تو دیوونه ای، داشتی خودتو به کشتن میدادی اون وقت میگی آشتی کردن!»

-خب من فقط می خواستم بینشون درست شه... لطفاً صداشون کنه می خوام ببینمشون کجان، هیربد کجاست؟

دیوونه ای زیرلب و با غیضی نثارم کرد و کلافه نفس فوت کرد.

-سامان رفت جواب سی تی اسکن و همین طور آمایشارو بگیره، هیربدم که یه کم حالش بد شده بود و شلوغ میکرد، دیگه حسین و سعید به زور و با اصرار بردنش بیرون یه کم هوا بخوره البته تا از حالت مطمئن نشد نرفت.

با نگرانی و لحنی پر التماس گفتم: «رخساره صداش کن، تو رو خدا صداش کن».

-باشه تو یه کم آرام باش.

از دردی که باز توی بدنم پیچیده بود پلک روی هم فشردم و پر درد لب زدم:

-اون الان داغون شده، بهش بگو که خوبم، برو رخساره بهش...

تختم رو تنظیم کرد و با بالا آوردن بالشتم با احتیاط، گفتم: «اوهوم باشه الان» ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیربد همون لحظه وارد اتاق شد. با سر و وضعی آشفته و صورتی سرخ که نشون از بی قراریش می داد، کمی دور تر از تخت ایستاده بود و بهم نگاه می کرد.

رخساره رو بهم لبخندی زد و با لمس کردن دستم از جاش بلند شد.

-من بیرون منتظر می مونم.

و با رد شدن از کنار هیربدی که مات و منقلب با اون حال دگرگونش بهم نگاه می کرد، بیرون رفت. با این که درد داشتم اما کمی روی تخت جا به جا شدم. با چشم های اشک آلودم نگاهش می کردم که بالاخره قدم هاش از زمین کنده شد و بالافاصله با حال پریشونش به سمتم اومد. خیلی سریع و بی محابا، بدون توجه به وضعیتم بغلم کرد. چه قدر که از خودم عصبانی بودم؛ چراکه اصلاً حال و روز خوبی نداشت و باعثش فقط من بودم.

محکم بغلم کرده بود و با نفس های مضطرب و بی قراری که گوشم رو پر کرده بودند، موهام رو بو می کرد و شونه هام رو چنگ می زد. درد داشتم اما نمی تونستم اعتراضی بکنم چون به اندازه ی کافی باعث ناراحتیش شده بودم. پنج دقیقه ای رو همون طوری با حال مشوشش بغلم کرده بود و اصلاً هم خیال آرام شدن نداشت. همین که کمی قرار گرفت بالاخره خودش رو عقب کشید. موهای آشفته اش روی پیشونی اش ریخته بودند و

رد اشک رو روی صورتش به خوبی می شد، دید. بی حرفی نگاه نگرانش رو بهم دوخته بود که بغض آلود لبخندی زد.

-من خوبم .

میون بغضی که توی لحنش مشهود بود خندید.

-م... من... من مردم سوگند، مردم...

و صورتم رو توی دست های لرزانش قاب گرفت. دیدنش توی اون حال اذیتم می کرد و اشک هام روی صورت پشت هم سرازیر شدند.

-هیرب تو رو خدا اینجوری نکن من خوبم قربونت برم.

-تو... تو منو کشتی که.

و درحالی که به سختی حرف میزد گفت: «و... وقتی... وقتی چشمتو بسته بودی... من... م... من مردم، صدات کردم اما چشمتو باز نکردی، ترسیدم، خیلی ترسیدم».

و باز هم محکم تر از قبل بغلم کرد و به خودش چسبوند.

-اگه چیزیت می شد من چی کار می کردم هان چی کار می کردم، آخه چرا این کارو با من می کنی.

پلک زد و قطره های اشکم روی شونه اش چکید .

-سوگند من آدم قوی ای هستم اما موضوع تو که باشی، میشم ضعیف ترین آدمه روی زمین می فهمی.

گریه ام به حق تبدیل شده بودم و میون گریه گفتم: «معذرت می خوام خودمم نفهمیدم چیشد، معذرت میخوام ببخش منو».

همچنان کنار گوشم با بغض نشسته توی صداسش پر درد حرف میزد .

-سوگند تو همه چیز منی، من حتی نمی تونم نبودتو برای ثانیه ای تصور کنم.

متأثر و مغموم آه کشید و ازم جدا شد. درحالی که چشم هاش رو می بست با عجز و لرزش صداسش گفت: «چرا اینقدر عذابم میدی؟»

فقط اشک می ریختم و گریه می کردم. دستش برای پاک کردن اشک های بی وقفه ام، روی صورتم کشیده شد.

-چرا حرفمو گوش نکردی، چرا وقتی گفتم بشین تو ماشین این کارو نکردی چرا؟

سر کج کردم و ملتمس گفتم: «هیرید تو رو خدا نکن، این حالت منو دیوونه میکنه آروم شو یه کم، آروم شو. می بینی که خوبم. خوبم عشقم، خوبم».

سر تگون داد و موهای پریشونش رو از روی پیشونی اش بالا جمع کرد.

-باشه. تو... تو هم دیگه گریه نکن.

کمی از قبل آروم تر شده بود اما هنوز هم با نگاه هایی که از نگرانی و غم پر شده بودند، بهم خیره شده بود و بعد از لحظه به دست دیگه ام که کمی کبود شده بود نگاه کرد؛ صورتش رو نزدیک دستم برد و با بوسیدن اون جای کبودی، نگاه آشفته اش رو بالا گرفت.

-خیلی درد داری؟

لبخندی اطمینان بخش به چشم های همچنان نگرانیش زدم.

-داشتم اما تو رو که دیدم یهو یادم رفت.

-خیلی ترسوندی منو، به خدا قسم که هیچ وقت و هیچ چیز اینقدر منو نترسونده بود.

-لطفاً دیگه نگران نباش می بینی که خوبِ خوبم.

نفسی آسوده کشید و چند دقیقه ی بعد هم سامان داخل اومد. لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد. سر و وضع اون هم کمی آشفته بود. هیرید از جاش بلند شد که آب دهنش رو از گلو عبور داد و با قدم های بلندش به سمتم اومد و بعد از نگاهی که از اشک برق گرفته بود، به سمتم خم شد و دست هاش رو دورم چفت کرد. بی مون دلتنگش بودم و با ترکیدن بغضم، با صدای بلندی توی بغلش گریه کردم و هق زدم. حرف های محبت آمیز و قربون صدقه رفتن های برادرانه اش کنار گوشم نجوا می شدند و قلبم رو حسابی شوکه کرده بودند. هیرید متأثر سر پایین انداخته بود و همچنان توی آغوشی که هفته ها حسرتش رو داشتم اشک می ریختم. صدای سراسر غمگین و پر بغضش که کمی هم سرزنش آمیز بود، گوشم رو پر کرد.

-چرا این کارو کردی، چرا اومدی دنبالم. آخه چرا این کارو کردی. اگه... اگه اتفاقی... د آخر چرا؟

با گریه و مثل دختر بچه هایی که ترس از تنها شدن دارند، با دلی پر و با حالتی اشک ریز در حالی که دست چپم رو دور گردنش حلقه کرده بودم، التماس آمیز لب زدم:

-تو رو خدا از پیشم نرو، دیگه قهر نکن. بری به خدا این بار میمیرم سامان نرو.

اشک هام و دیدن اون همه نا آرومی من و سامان، حسابی هیربد رو کلافه کرده بود و به بهونه ی کارای ترخیص از اتاق بیرون رفت. با گذشت دقایقی بالاخره رضایت دادم از آغوشش بیرون بیام. بالشت زیر سرم رو کمی بالا آورد و کمک کرد راحت تر تکیه بدم. سُرْم تزریق شده کمی از دردم رو کم کرده بود. دستی روی صورت ملتهب و مچاله شده‌اش کشید و با کشیدن نفسی سنگین و بلند به سمت پنجره ی بزرگ اتاق بیمارستان رفت. پرده ی حریر و طلایی رنگ رو با حرکتی کنار کشید و سرش رو از پنجره بیرون برد. انگار که می خواست راه نفسش باز بشه. چند دقیقه رو بدون حرف مشغول تنفس کردن اون هوای سرد بود. به خاطر گریه های زیاد چشم هام متورم شده بودند و بعد از پلک زدن کم جونی با صدای ناله ماندم صداش کردم. به سمتم چرخید. دندونش رو محکم روی لبش کشید و پلک روی هم گذاشت.

-چرا این کارو کردی، مگه نگفتم بیخیال من بشین.

کف دستم رو روی تخت تکیه گاه کردم و سعی داشتم بشینم که با پیچیدن دردی توی پهلوم جیغ کوتاهی کشیدم. بلافاصله به سمتم اومد. با چشم های ترسیده اش بهم نگاهی کرد و مضطرب و نگران پرسید:

-چی شد خوبی؟

-نفس عمیقی برای رد کردن اون درد شدید کشیدم و آروم و ملتمس گفتم: «نرو خواهش می کنم. تمومش کن سامان. تو داداش منی این فاصله بی معنی... خ.... خواهش می کنم».

موهایش رو توی چنگش گرفت و با حرص و کلافگی نفس فوت کرد. دستم رو به سمتش دراز کردم و گوشه ی کاپشن چرمش رو گرفتم.

-یعنی فقط اگه بمیرم برات عزیز میشم؟! سامان بیا و تمومش کن، بازم برام برادری کن، خیلی بهت نیاز دارم، خیلی. شاید امروز واقعاً توی اون تصادف جون سالم...

معارض و با شماتت حرفم رو قطع کرد و به سمتم خم شد. انگشتش رو روی لب هام گذاشت و با صدای لرزونش که نفهمیدم از بغضه یا خشم، گفت: «ساکت، ادامه نده. ت... تموم شد. هیچ اتفاقی برای تو نمی افته فهمیدی. حق نداری به این چیزا فکر کنی».

میون اون حال منقلب و حلقه ی اشک توی چشم هام لبخندی ناباور زدم.

-یح... یعنی می مونی مگه نه؟

مبل کوچیک و مخمل قرمز رنگ رو کنار کشید و روش جا گرفت. کمی جلوتر اومد و دستم رو با نزدیک کردن **. نگاه محزون و پر از افسوسش روی چشم هام ثابت موند.

-تو یه دونه خواهر منی سوگند، چه طوری میتونم این همه ازت دور باشم، تو فکری برای خودم خیلی آسون بود هان! فکر کردی آسون بود که توی بهترین روز زندگیت وقتی که اونطوری مثل فرشته ها توی اون لباس سفید و قشنگ جلوم ایستاده بودی، نادیده بگیرمت؟!

نفس سنگینش رو بیرون داد.

-قلبم تیکه تیکه شد سوگند، فکر کردی آسونه از تنها خواهرم که با هم بزرگ شدیم بگذرم؟! اما خودتون باعث شدین، من نخواستم اینجوری بشه بهم حق بدین، همه چیز برام غافگیر کننده بود. فکر می کردم باهام بازی کردین.

قطره های اشک از گوشه ی چشمم سر خوردند و توی گردن و گوشم راه گرفتند.

با مکثی ادامه داد:

-تو که می دونستی چه قدر اون برای من مهمه چه قدر کنار گوشت گفته بودم که هیرید خط قرمز منه...

با خجالت و شرم زدگی چشم روی هم گذاشتم.

-م... من نمی خواستم تو رو ناراحت کنم به خدا قصدم این نبود، ولی خب نشد من خیلی سعی کردم سامان به خدا...

دستش رو روی دستم قرار داد و با قطع کردن حرفم لبخندی به روم زد.

-اما فکرشم نمی کردم که اینقدر تو رو دوست داشته باشه. حال بدشو وقتی روی زمین افتاده بودی و پشت این در دیدم، بقیارباشو دیدم... حالی که هیچ وقت ازش ندیده بودم، تا حالا اشکاشو ندیده بودم اما تو بغلم به خاطر تو گریه کرد، حتی موقع ی فوت شدن آقا جونم گریه اش رو اینجوری ندیده بودم، اونم آدمی مثل هیرید که خیلی تودار و مغروره اما امروز خیلی بیچاره و ضعیف شده بود، تا این حد دوست داشتنش رو فکر نمی کردم!

محکم دستش رو توی دست سالمم گرفتم و با ذوق و خوشحالی بی حد و اندازه ام بهش نگاه کردم. اون قدر دستش رو محکم گرفته بودم که انگار می ترسیدم فرار کنه. خودش هم از اون کارم خنده اش گرفته بود. دستش رو به سمت صورتم آورد و گونه ام رو آروم نوازش کرد. متأثر و شرمنده لب باز کرد:

-منم اشتباه کردم، منو ببخش عزیز دلم. ببخش خواهر قشنگم.

از خوشحالی بغضم گرفته بود و انگار که توی خواب بودم. باورم نمی شد باز هم بهم گفته بود عزیز دلم و باز هم من رو خواهر خودش دونسته بود.

با خنده ای که با بغضم تناقض داشت مردد پرسیدم:

-اگه از اینجا بریم بیرون که تنها نمیزاری ها؟

با خنده ای تلخ سر تکون داد.

-این چه حرفیه آخه. مگه می تونم تنهات بزارم!

-ممنونم. فکر کنم امروز بهترین روز زندگی من باشه.

اخمی کرد و با گذاشتن انگشتش روی لبش "هیشی" گفت.

هیرید و حسین کارهای ترخیص رو انجام داده بودند و بعد از معاینه ی دکتر، آماده ی رفتن شده بودیم. همون طوری که سامان گفته بود جواب سی تی اسکن و آزمایش ها هیچ مشکلی نداشتند و همه چیز خوب بود. تا ورودی بیمارستان رو با صندلی چرخدار طی کردیم و از اون جا به بعد هم با کمک رخساره و سامان، توی ماشین سامان نشستیم. رخساره درحالی که در ماشین رو می بست گفت: «یه سر میرم خونه لباس عوض می کنم و میام خب؟»

همچنان کمی بی رمق بودم و فقط در تأیید سر تکون دادم .

رخساره: مواظب خودت باشه عزیز دلم.

و با تکون دادن دستش به سمت سعید که جلوی ورودی ایستاده بود رفت. حسین هم کنار ماشین ایستاده بود و با سامان حرف میزد و بعد از دقیقه ای سرش رو با خم شدن نزدیک پنجره آورد و بعد از لبخند و چشمکی معنادار که به سامان اشاره می داد گفت: «همه چی خوبه دیگه ها؟»

-اوهوم ممنون ازت.

دستی به ته ریشش کشید و ابرو بالا انداخت.

-با این وضع فکر نکنم امشب بتونی بیای باغ پس کلاً کنسلش می کنم میزاریم واسه ی یه وقت دیگه.

-برنامه تونم خراب کردم ببخش.

-فدای سرت تو خوب شو بازم دور هم جمع می شیم، شب تونستم یه سر میام. الان باید برم، مریم و مجید خبر ندارن تو رستوان منتظرن، باید بهشون زنگ بزنم.

و در ادامه رو به سامان که ماشین رو برای سوار شدن دور میزد گفت: «سامی خان مراقبش باش.»

سامان: باشه پس شب بیا.

حسین: باشه تونستم میام. خب دیگه برید .

و با اون حرف از ماشین کمی فاصله گرفت. هیرید هم بعد از دقیقه ای از بیمارستان بیرون اومد و باسوار شدنش، پشت سر ما حرکت کرد. خیلی طول نکشید که جلوی خونه رسیدیم. هوا دیگه تقریباً تاریک شده بود. سامان از ماشین پیاده شد و درحالی که در ماشین رو باز می کرد دستم رو گرفت و گفت: «آروم بیا پایین.»

هیرید هم از ماشین پیاده شده بود و خیلی سریع به سمتمون اومد. به هیرید تیکه داده بودم و سامان با کلید مشغول باز کردن در بود. بعد از باز کردن در دستش رو به سمتم دراز کرد و آروم برای داخل رفتن قدم برداشتم. روی پله ی اول ایستاده بودم و سامان هم دستش رو زیر کمرم قرار داده بود اما هیرید هنوز هم میونه ی چهارچوب در ایستاده بود. مثل اینکه همچنان منتظر اجازه ی سامان بود و آشفته و دل نگرون به اون حال من نگاه می کرد. سامان که متوجه این قضیه شده بود بعد از نگاهی به من، رو به هیرید لبخند زد و با فشردن لب هاش روی هم با سر بهش اشاره داد.

-بیا بالا .

با اون حرف سامان، لبخند کمرنگی روی لبش نشست و آروم ممنونی گفت و لب های پرذوق من که حسابی کش اومده بودند. می بایست از اون تصادف ناراحت باشم اما بیشتر خوشحال بودم!

چرا که بلاخره بهونه ای شده بود برای رفع کینه ها و دلخوری ها، هرچه قدر هم که تلخ. با کمک هیرید و سامان بالا رفتیم. همین که سامان زنگ در رو زد مامان پشت در قرار گرفت و در باز شد. چند دقیقه ی اول وحشت زده و شوکه بهمون نگاه می کرد و بعد از اون با گذاشتن دستش جلوی دهنش و کشیدن هینی گفت: «چی ش... سوگند» ...

سامان: چیزی نیست مامانجون یه تصادف کوچولو بود فقط، نگران نشو.

مامان: یعنی چی.. چه تصادفی؟

هیرید هم در تأیید حرف سامان، برای اینکه مامان بیش از اندازه نگران نشه گفت: «زندایی شما آروم باش می بینید که خوبه.»

مامان نگاهی به دست باندپیچی شده‌ام کرد و با صورتی که از ناراحتی توی هم جمع شده بود قدمی نزدیک تر اومد و بغلم کرد.

-خوبی دخترم، خوبی مامان جون، آخه چه طوری این اتفاق افتاد؟

سامان: مامان جان میزاریم بیایم داخل! مگه حالشو نمی بینی!

و با اون حرف سریع خودش رو کنار کشید و داخل رفتیم. یک راست به اتاقم رفتیم و با احتیاط و آروم روی تخت نشستیم. مامان صورتم رو چند باری بوسید و دلواپس جلوم نشست.

-سوگندم، عزیزم خوبی مامان جونم؟

-آره خوبم مامان جان طوری نیست.

و به طرف سامان برگشت.

-چه طوری شد؟ مگه قرار نبود امشب برین باغ چی شد پس چه طوری تصادف کردین کسی که طوریش نشده خوبین همگی آره؟

سامان: شما با من بیا برات توضیح میدم تازه باید براش سوپ درست کنید، یه کم ضعف کرده چون دارو زیاد براش طزریق کردن.

مامان نگران کمی بررسی ام کرد و وقتی از حال مطمئن شد به خواست سامان برای درست کردن سوپ از اتاق بیرون رفت. سامان هم درحالی که از اتاق بیرون می رفت دستش رو روی شونه ی هیربد گذاشت و با لبخندی چشم روی هم گذاشت.

-تو پییشش بمون.

و با گفتن اون حرف از اتاق بیرون رفت. چه قدر که از رفتار های سامان شوکه و ذوق زده بودم. اون تصادف حسابی روش تأثیر گذاشته بود و از این رو به اون روش کرده بود. به هیربد نگاه می کردم که کاپشن روی دستش رو روی صندلی جلوی میز آرایش پرت کرد و اومد کنارم نشست. هنوز هم آشفته و پکر بود و با کلافگی بهم نگاه می کرد که کلافه تر از اون نگاهش کردم.

-تو چته چرا قیافه ات اینجوریه؟

درحالی که موهایش رو با حال متلاطم و نفس کشیدن های تندش بالا جمع می کرد گفت: «چون هنوزم تو شوکم، هنوزم نتونستم هضمش کنم، وقتی بهش فکر می کنم دیوونه میشم سوگند».

-خب بهش فکر نکن چرا این قدر خودتو اذیت می کنی من که خوبم، الانم پیشتم.

کامل به سمتم چرخید. در حالی که سعی میکرد بغضش رو فرو بده نفس بلندی کشید.

-فکر از دست دادن منو دیوونه میکنه... می خوام بهش فکر نکنم ولی همش جلو چشمه.

و دستش رو روی پیشونی اش گذاشت و پلک هاش رو بی رمق روی هم گذاشت.

-سرم داره میترکه واقعاً.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

-هیرید تورو خدا اینجوری نگو تموم شد رفت.

چند دقیقه ای رو ساکت بود و بعد از اون با حرفی غافلگیر کننده، اون سکوت رو شکست.

-سوگند؟

-بله جانم؟

لب و دهنی چرخوند و مردد لب باز کرد:

-ب... بیا... بیا زودتر ازدواج کنیم.

جاخورده از خواسته ای که داشت نگاهش می کردم. کمی روی تشک تخت جا به شد و هر دو دستم رو توی دست هاش گرفت. با چشم هایی منتظر بهش نگاه می کردم که بذاق دهنش رو آروم فرو داد و با لحن درمونده و پر حسرتش گفت: «خب اینجوری دیگه همیشه پیشمی، دیگه... دیگه از چیزی نمیترم و نگرانت نمیشم، این جوری همیشه حواسم بهت هست چون... چون جلوی چشممی.»

چونه ام از بغض می لرزید و با فشردن دست هاش به لب هام و زدن بوسه ای روشن سر کج کردم.

-تو میخوای منو دیوونه کنی، هیرید این چه حالیه من خوبم قربون اون چشای قشنگت بشم.

-سوگند منم خوبم فقط می خوام پیشم باشی، میخوام نفس کشیدن و با چشمای خودم ببینم... ازدواج کنیم خب؟

-میدونی که چه قدر میخوام اما بابا اینا قرار گذاشتن یهو چی بگیریم بهشون!

-من نمیتونم این همه صبر کنم، سوگند من تا بهت برسم از دست میرم بفهم اینو، من نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم لطفاً.

با چکیدن قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر تکون دادم:

-باشه هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای.

نفس بلند و آسوده ای کشید و با لب هایی که به خنده ای عمیق باز شده بود دستم رو توی دستش فشرد و با کنار زدن پتوی روی تخت گفت: «خب دیگه الانم استراحت کن، یه کم بخواب».

-تو که نمیری؟

درحالی که با احتیاط کمک می کرد روی تخت دراز بکشم در تأیید حرفم پلکی زد.

-نه فعلاً اینجام.

همچنان بدن درد داشتم و موقع دراز کشیدن روی تخت، هرچند که هیربد جانب احتیاط رو حسابی رعایت کرده بود اما باز هم با کوچیک ترین برخورد با تخت جیغم به هوا می رفت. آخ بلندی گفتم که ترسیده دستش رو پشتم قرار داد.

-چیشد دردت گرفت؟

با درد پلک روی هم فشرد.

-آره بدنم هنوزم درد میکنه.

-دورت بگردم من ببخش. استراحت کنی بهتر میشی.

و به کیسه ی دارو هام که روی میز، کنار تخت، بود اشاره داد.

-فقط داروهاتم باید به موقع بخوری شنیدی چی گفتم.

با لحنی ناراحت و بچگانه لب برچیدم و دستش رو توی دستم گرفتم.

-اوهوم، فقط من بخوابم تو که نمیری قول بده، گفتم نمیری.

به سمتم خم شد و بوسه ای روی پیشونی ام زد.

-نه دردت بسرم تو بخواب آخه چه طوری با این حالت برم، مگه میتونم اصلاً!

کمی سرم رو روی بالش کنار کشیدم و سرتق و مصر گفتم: «خب پس تو هم کنارم بخواب».

اون لحظه درست شبیه بچه های بهونه گیر و لجباز شده بودم و با خنده ی آرومی گفتم: «نمیشه عزیز من، یه وقت سامان و زندایی میان داخل، بده قربونت برم. حالا هم چشمتو ببند و یه کم بخواب».

-خیلی خب پس همین جا بشین.

و دستش رو توی بغلم کشیدم و با نشوندن لبخندی رضایت مند روی لبم آروم پلک روی هم گذاشتم. دهنم حسابی خشک شده بود و با تکون های پر دردی توی تخت چشم باز کردم. با تیکه دادن کف دستم روی تشک تخت، آروم به بالشت پشت سرم تکیه دادم. هیربد توب اتاق نبود و بعد از بررسی وضعیتم آروم پاهام رو از تخت پایین بردم و به سختی از جام بلند شدم. قدم های شمرده ای به سمت در اتاق که نیم باز بود، برداشتم. دستگیره ی در رو توی دست گرفتم و قبل از اینکه کاملاً بازش کنم با شنیدن صدای آهسته ی سامان و هیربد که با فاصله ای پشت در ایستاده بودند و حرف می زدند، منصرف شدم. کمی گوشم رو نزدیک بردم و از لای در بیرون رو دید زدم .

سامان:خوبی؟

هیربد:اوهوم.

سامان:ولی اینجوری بنظر نمیرسه. ببینم تو نگران چی هستی آخه، می بینی که حالش خوبه پس چرا این قدر خودتو اذیت میکنی سر شامم که چیزی نخوردی.

هیربد کلافه دستی روی پیشونی اش کشید.

-نمیدونم دست خودم نیست خ... خیلی ترسیدم.

با اون حرفش، سامان دست رو شونه اش قرار داد و با فشاری، به روش لبخند زد.

-نترس داداش من، دیگه این اتفاق نمیفته. معذرت میخوام تقصیر من شد.

هیربد:نه بابا این چه حرفیه.

سامان:مطمئن باش خیلی زود خوب میشه چون تو کنارشی.

نفس صدا دار هیربد از سینه اش خارج شد بعد از کمی تعلل و نگاهی رو به سامان گفت:«چیزه... قبل رفتن یه سر بهش بزنم».

سامان:آره برو اگه بیدار بود بگو به مامان بگم غذاشو بیاره.

لب هام از لبخندی پررنگ و عمیق کش اومده بود، حسابی از شنیدن اون مکالمه ذوق کرده بودم و خوشحالی بی اندازه ای وجودم رو پر کرده بود. از پشت در فاصله گرفتم و کمی عقب تر ایستادم که دقیقه ای بعد هیربد داخل اومد. متعجب نگاهم کرد.

-تو چرا پاشدی کجا می خواستی بری نکنه میخوای بری دستشویی؟

-نه فقط تشنم شده بود.

دستش رو دورم حلقه کرد.

-صدام میکردی خب، برو بشین الان برات میارم.

و با گفتن اون حرف از اتاق بیرون رفت. آرام به سمت تخت می رفتم که برای لحظه ای نگاهم روی تصویر خودم توی آینه خیره موند. حسابی آشفته بودم و موهای بهم ریخته ام توی هم پیچیده بودند. خودم رو به میز آرایش رسوندم و برس رو برای شونه زدن موهام برداشتم اما واقعاً کار سختی بود و با اون وضعیت و دست گچ گرفته ام نمی تونستم. با قیافه ای درهم خودم رو نگاه می کردم که برای لحظه ای متوجه ی جای خالی گردنبندم، توی سینه شدم. اون طوری که یادم بود قبل از بیرون رفتن انداخته بودمش اما حالا توی گردنم نبود!

با چشم هایی از حذقه در اومده و با نگرانی دستم رو به سمت گردنم بردم و لبه های پیرهنم رو کمی جست و جو کردم اما واقعاً نبود. قدمی تند کردم و دستپاچه به طرف تخت رفتم و شروع به گشتن کردم اما اون جا هم نبود و با ناراحتی تمام روی تخت نشستم. مثل اینکه گمش کرده بودم اما آخه چه طوری و کجا!

کلافه و دلق ملافه ی روی تخت رو بین انگشت هام به بازی گرفته بودم. اون قدر از دست خودم عصبی و ناراحت بودم که هر آن ممکن بود به خاطر گم کردنش گریه ام بگیره. چند دقیقه ی بعد هیربد با پارچ آب و لیوان توی دستش داخل اومد. روی میز قرارشون داد و بعد از کمی گشتن توی کیسه ی داروها و برداشتن چند تا دونه قرص و کپسول همراه با لیوان آبی، جلوم نشست.

-باید به موقع داروهات و بخوری البته خودم سعی می کنم یاد آوری کنم.

لیوان رو به سمتم گرفت.

-بگیر الان باید اینارو بخوری.

با لب و لوچه ی آویزونم بهش نگاه می کردم که متعجب پرسید:

-چیشده این چه قیافه ای چرا ناراحتی ببینم بازم درد داری؟

لبم پایینم رو داخل دهنم کشیدم و با دست بردن دور گردنم بغض آلود گفتم: «گردنبندم».

تای ابروش بالا پرید.

-جان!

-گردنبندم و گم کردم، هیرید نیست.

خنده ای کرد و سر تگون داد.

-یعنی واسه ی یه گردنبند اینقدر ناراحتی و بغ کردی! فدای سرت عزیز دلم.

-آخه اونو تو خریده بودی یادته، کادوی تولدم بود.

-آها عشق نما رو میگی؟

بینی ام رو بالا کشیدم و لب برچیدم.

-اوهوم من خیلی دوسش داشتم. باور کن الان بزور جلوی خودم و گرفتم که گریه نکنم گشتم نبود.

اخمی ملایم بین ابروهاش انداخت.

-گریه! دیوونه، نشنوما.

و درحالی که روی زانو خم می شد با دست بردن توی جیب شلوارش چیزی رو بیرون آورد. چشم ریز کردم که

مشت بسته شده اش رو جلوم گرفت و بعد از لحظه ای بازش کرد. باورم نمی شد گردنبندم پیش اون بود!

شوکه و با لب هایی پرخنده سر بالا کردم و نگاهش کردم که تابی به ابروهاش داد و گفت: «نگفتی بودی اینقدر

دوسش داری تا جایی که یادمه بزور ازم قبولش کرده بودی».

اون قدر ذوق زده و خوشحال بودم که بدون توجه به وضعیتم با حلقه کردن یه دستم دور گردنش، روی تخت

بالا و پایینی پریدم و بغلش کردم که از درد باز آخم هوا رفت. در حالی که آروم من رو از خودش جدام می کرد

با غیضی گفت: «سوگند چی کار می کنی مگه نمی بینی حالتو یه کم آروم باش دیگه عشقم»!

گردنبند رو ازش گرفتم و بعد از رد کردن درد از صورت مچاله شدم، با ذوق خندیدم.

-خب خیلی خوشحال شدم دیگه، ببینم پیش تو چی کار میکنه چرا نمی گی خیلی ترسیدم که دیگه پیداش

نکنم.

-خب... خب امروز، ه... همونجا کنارت روی زمین افتاده بود.

باز براش اون تصادف رو یاد آوری کرده بودم و چهره اش از ناراحتی توی هم جمع شده بود.

-آها ببخش ولی خیالم راحت شد. ممنونم.

و گردنبد رو به لب هام نزدیک کردم بعد از بوسه ی پر ذوقی که روش زدم نفسی بیرون فرستادم.

-آخیش داشتم دق میکردم.

چونه ام رو توی دستش گرفت و با خنده ای قشنگ گفت: «حالا که اینقدر دوشش داری پس دیگه از خودت جداش نکن.»

نگاهی به گردنبد کردم و با فشردنش توی دستم و نگاهی شیفته پلک زدم.

-نمی کنم.

لبخند دلنشینی زد و با چینی به پیشونی اش سؤال کرد:

-ببینم گرسنته؟

-اوهوم خیلی، ببینم بابا اومده، راستی چرا من اینقدر خوابیدم چرا بیدارم نکردین؟

-اثر داروهاست که اینقدر خوابیدی. زندایی مرتب بهت سر میزد اما گفت بخوابی بهتره. دایی هم نیم ساعتی رو کنار تخت نشسته بود، بیچاره خیلی نگران شده بود اما یه کاری پیش اومد مجبور شد بره، ولی گفت زود برمیگرده.

-تو هم میخوای بری؟

با سؤالی که پرسیدم نگاهی به ساعت روی دستش کرد و یه چشمش رو روی هم گذاشت.

-آره دیگه دیر وقته. خودت که میدونی نمی تونم بمونم یعنی خب بده بخوام شب اولی... یعنی حالا که با سامان آشتی کردم خیلی صورت خوبی نداره موندنم، می فهمی چی می گم؟ هر چند که فکرم پیشت میمونه ولی مجبورم دیگه، کاریش نمیشه کرد.

لب دهنی چرخوندم و دلگیر از رفتنش آهی کشیدم که دستش رو توی موهام فرو کرد و سرم رو بالا گرفت.

-قربونت بشم من درک کن دیگه. در ضمن اگه بیدار بودی بهت زنگ میزنم داروها تم که زمانشون مشخصه البته یه نگاهی هم انداختم ساعتاشم خوبه میدونم زندایی هم حواسش هست.

-اوهوم.

-پس دیگه ناراحت نباش بزار با خیال راحت برم.

لبخندی زدم و درحالی که انگشتم رو دور موهای پریشون و آشفته ام می پیچوندم با جمع کردن لب و دهنم، با خیرگی تمام بهش نگاه کردم. از اون طرز نگاه کردنم خنده اش گرفته بود و پقی زد زیر خنده.

-چیه چرا اینجوری بهم زل زدی، مثل بچه ها!

و ضربه ای روی بینی ام زد.

-بین وقتی اینقدر بامزه و اینجوری نگام می کنی دلم نمیاد برما گفتم باشم سوگند خانم.

-نه تو هم خسته شدی نمیخوام بیشتر از این اذیتت کنم.

-خب پس چرا اینجوری نگام می کنی؟!

نگاهی به موهام کردم و لبم رو داخل دهنم کشیدم.

-اوم... میگم خیلی زشت شدم نه؟

متعجب چشم ریز کرد.

-خب موهام و اینا رو میگم، سر و وضعمم خیلی بهم ریخته اس.

با حرفی که زدم باز خندید و دست هاش رو با حالت تسلیم بالا گرفت.

-اگه تو به این میگی زشت من دیگه حرفی ندارم.

لب هام رو کمی باد کردم و با لحنی لوس و بچگانه باز موهام رو دور انگشت هام به بازی گرفتم.

-نه خب موهامو ببین مثل این جادوگرای تو کارتونا شدم.

متأثر از اون حرفم تک خنده ای کرد و با جلو آوردن صورتش ماچ محکم و آبداری از لپم کرد.

-ولی فکر نکنم جادوگرا اینقدر خوشگل باشنا!

-نخیرم زشت شدم اینجوری میگی ناراحت نشم.

-یعنی الان مشکلک فقط این موها ی وزته ها سوگند خانوم؟

لب و دهنم رو به پایین کش اومد و معترض و دلخور گفتم: «ببین خودتم گفتی».

درحالیکه هنوز هم می خندید دیوونه ای نثارم کرد و گفت: «بنظرم که اینطوری نیست من همین جوریم موهاتو دوست دارم ولی حالا که خودت اصرار داری باشه».

و از جاش بلند شد و با برداشتن برس از روی میز به سمتم اومد. در حالی که روی تخت می نشست گفت: «برگرد سوگند خانوم».

با ذوق لبم رو زیر دندون کشیدم و آروم چرخیدم.

-از دست تو ببین با من چی کار میکنی.

-خب مگه چیه؟

خندید و درحالی که آروم آروم و نرم موهام رو شونه میزد گفت: «آره از مو بافتن که خیلی بهتره»!

سرم رو عقب و نزدیک صورتش بردم و خنده ای کردم.

-اونم خودم بهت یاد میدم نگران نباش.

-ولی فکر نکنم یاد بگیرم!

قهقهه ای زدم و با یاد آوری بافتی که روز نامزدی مرتضی توی اتاقم، برام زده بود گفتم: «هنوزم وقتی یاد اون روزی که موهامو برام بافته بودی می افتم کلی می خندم، وای رخساره چه قدر مسخره ام کرد».

سر به سمتم کج کرد و جاخورده پرسید:

-یعنی بهش گفتی!

ریز ریز خندیدم و حق به جانب چشمی چرخوندم.

-خودش فهمید خب، تازه اولش فکر میکرد یه بچه ی چند ساله این کارو کرده.

برس رو آروم تر توی موهام حرکت داد و صدام زد که بله ی کش داری گفتم، بعد از مکثی پرسشگرانه پرسید:

-یعنی تو هرچی بینمون اتفاق میفته رو به اونم میگی!

-نبابا توهّم، این چه حرفیه! یعنی تا جایی که خصوصی نباشه نمیگم، اصلاً این چه فکریه!

-خب آخه خیلی باهاش صمیمی.

و بعد از مکشی خنده ی ریزی کرد و سرش رو کنار صورتم قرار داد و با قلقلک نرمی گفت: «یه چیزی بهت بگم؟»

-چی؟

-قبلنا خیلی بهش حسودیم میشد.

خنده ی بلند و پر تعجبی کردم.

-به رخساره!

-اوهم، آخه خیلی بهت نزدیک بود همش پیشت بود حتی بعضی وقتا مثل بچه ها ازش عصبانی میشدم.

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و فقط می خندیدم.

-وای هیرید باورم نمیشه تو به رخساره حسادت میکردی!

-نخند دست خودم نبودم، والا تا منو میدیدی بهو رم میکردی ولی همش با اون جیک تو جیک بودی.

-زَم میکردم!

خنده ی ریز و بدجنسانه ای کرد.

-نه عشقم منظورم همون فرار کردن بود.

-آها این شد. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد حسود باشی اونم نسبت به یه دختر!

درحالی که از پشت بغلم میکرد سرش رو نزدیک تر آورد و با بوسه ای روی صورتم گفت: «من به هرچیزی که به تو نزدیک باشه حسودی میکنم حتی به این اتاقی که توشی».

حسابی از حرف هاش ذوق کرده بودم و نیشم تا بناگوشم باز شده بود. موهام رو پشت گوشم جمع کرد و بعد از دقیقه ای گفت: «خب تموم شد سوگند خانم».

به سمتش چرخیدم و با عشوه و دلبری لب و دهنی چرخوندم و ممنونی گفتم. با خنده های دلنشین و قشنگش فقط نگاهم می کرد. نگاهم روی اجزای صورتش به حرکت در اومده بود و بعد از لحظه ای روی لب های پر خنده اش ثابت موند. چشمک ریزی زد و پرسید:

-باز چرا این جوری نگام می کنی دلبر خانم؟

نگاهی به چپ و راست کردم و بعد از کمی بازی کردن با آستین لباسم، لب و دهنم رو کمی جمع کردم و با خنده ای شیطننت آمیز یه چشمم رو روی هم گذاشتم.

-خب.... چیزه... میشه منم یه کم گیلای...

اما توی یک حرکت ناگهانی و قبل از تموم شدن جمله ام صورتش رو نزدیک آورد و با قاب گرفتن صورتم بین دست های مردونه اش لب هام یک باره بسته شدند. مثل همیشه شیرین و حیات بخش. با گذشت دقیقه ای ازم جدا شد. لب هام از خنده پر شده بود و در حالی که می خندید گفت: «یه گیلای خوش رنگ و براقم مدام داشت به من چشمک می زد. زود تر از اینا باید چیده می شد».

گونه هام سرخ شده بود و با خنده ای بینی رو توی هم جمع کردم. از جاش بلند شد و درحالیکه کاپشنش رو از روی صندلی بر می داشت گفت: «خب دیگه باید برم».

همچنان با شور و شوق لبخند میزد.

-باشه فقط رسیدی زنگ بزنی.

-چشم، تو هم مواظب خودت باش، زندایی داشت شام تو گرم میکرد، برات سوپ درست کرده همش و میخوری خب؟

کش دار گفتم: «چشم».

متقابلاً با همون لحن جواب داد:

-بی بلا.

-تا جلوی در باهات پیام؟

-نه بشین تو، لازم نکرده.

و باز به سمت اومد و با توی دست گرفتن صورتم بوسه ای روی موهام زد.

-سوگند دیگه تأکید نکنم، خیلی حرکت نکن تو باید استراحت کنی.

در تأیید حرفش مطیع سر تکون دادم که بعد از کمی نگاه کردن بالاخره دل کند و از اتاق بیرون رفت.

همین که هیرید از اتاق بیرون رفت مامان با سینی بزرگی که توی دستش بود، داخل اومد. سینی رو روی تخت گذاشت و با بررسی کردن صورت و وضعیتم پرسید:

-بهتری عزیزم؟

-آره مامانجون خیلی بهترم.

به کاسه ی سفید رنگ سوپ اشاره کرد و سینی رو کمی به سمتم، روی تخت هل داد.

-سوپتو برات گرم کردم، خیلی وقته که آماده شده اما اومدم دیدم خوابیدی دیگه گفتم بیدارت نکنم.

با کمک مامان به بالشت پشت سرم تکیه دادم. سوپ رو از توی سینی برداشت و قاشق رو توی کاسه زد و آروم به سمت دهنم آورد که صورتم رو عقب بردم.

-مامان جون خودم می تونم نیازی نیست.

-مطمئنی؟ دستت که درد نمی کنه.

-آره بابا دیگه این قاشقو که میتونم دستم بگیرم. تازه یه دستم شکسته فقط!

نگاه نگرانش روی دست آتل بسته ام سوق پیدا کرد که شرمنده لب روی هم فشردم:

-معذرت میخوام مثل اینکه خیلی نگرانتون کردم.

قاشق رو توی کاسه گذاشت، نفس پر استرسی فوت کرد و با تکیه آرنجش روی زانو، پیشونی اش رو کمی ماساژ داد.

-باور کن هنوزم تو شوکم، وقتی توی اون حال جلوی در دیدمت خیلی ترسیدم.

-اما الان خوبم خیلی هم خوبم.

پوست دستم رو آروم نوازش کرد و لبخندی زد.

-خوشحالی رو تو چشمت میتونم ببینم.

-نمیدونید وقتی فهمیدم باهم آشتی کردن چه قدر ذوق کردم درسته امروز اتفاق خوبی نیفتاد اما تهش خیلی خوب بود خیلی مامان.

-عزیز دلم منم خیلی خوشحال شدم، سامان باهام حرف زد و اینکه حرفای خیلی خوبیم زد، اون واقعاً شما رو بخشیده.

پلک آرومی زدم و نفسی بیرون دادم.

-قبل از این اتفاق احساس میکردم یه چیزی توی دلم سنگینی میکنه اما الان انگار یهو خالی شدم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و موهام رو با حرکت آروم دستش نوازش کرد.

-میدونم چی میگي دختر قشنگم. خب حالا سوپت رو بخور. راستی وقتی خواب بودی رخساره زنگ زد.

-قرار بود بیاد که!

-آره می خواست بیاد ولی گفتم نیازی نیست چون پدربزرگ و مادربزرگ سعید اونجا بودن گفتم پیش اونا باشه بهتره.

-آهان، خوب کردین.

با مامان حرف میزدیم که کمی بعد هم بابا اومد. کت طوسی رنگ روی دستش رو لبه ی تخت انداخت و بلافاصله به طرفم اومد. درحالی که به سمتم خم می شد روی پیشونی ام بوسه ای زد.

-خوبی بابا جان؟

-سلام، آره باباجون خوبم ممنون.

مامان:کی اومدی رضا؟

در حالی که به ساعت طلایی رنگش نگاه می کرد لبه ی تخت نشست.

-الان اومدم. گفتم اول سوگندو ببینم، سامان گفت که بیدار شده.

و در ادامه نگاهی دوباره به من کرد.

-درد که نداری؟ همه چیز خوبه دیگه باباجان؟

-نه خیلی درد ندارم شما نگران نباشید.

با حرفی که زدم لبخندی زد و آروم توی بغلم کشید. همچنان نگران بود و مدام از تصادف سؤال می پرسید که مامان چشم و ابرویی واسش اومد و گفت:«رضا جان اگه اجازه بدی اول سوپشو تموم کنه چون از عصر تا حالا چیزی نخورده».

بابا خیلی خبی گفت و باز صورتم رو بوسید و بعد از نگاهی کتش رو از لبه ی تخت برداشت و برای تعویض لباسش از اتاق بیرون رفت. سوپم رو تموم کرده بودم و مامان درحالی که سینی رو از روی تخت برمی داشت از

جاش بلند شد و حین بیرون رفتن گفت: «ساعت دارو هات رو فراموش نکنی بهتره ساعت تنظیم کنی چون میترسم فراموش کنم یا خواب بمونم».

-چشم الان گوشیمو تنظیم می کنم خیالتون راحت.

-چیزی خواستی صدام کن، شبت بخیر عزیز دلم.

و از اتاق بیرون رفت. بالشتم رو برای دراز کشیدن، پایین اوردم و همین که دست دراز کردم و می خواستم گوشیم رو از روی میز بردارم، این بار سامان اومد. سعی می کردم بشینم که با بالا آوردن دستش مانع شد و لبه ی تختم جا گرفت.

-راحت باش دراز بکش.

کمی جا به جا شدم.

-نخوابیدی؟

سامان: می خواستم بخوابم ولی اول گفتم به تو سر بزنم بهتری؟

-آره.

دستم رو به سمت صورتش برد و بعد از بوسیدنش از جاش بلند شد.

-میرم که راحت بخوابی و استراحت کنی. کاری داشتی بگو.

باز هم همون سامان قبل شده بود، همون سامان مهربون که اخم کردن هم بلد نبود. دریای آبی چشم هاش هم آروم بود و دیگه خبری از اون طوفان های سهمگین و بزرگ هم نبود. با ذوق و خوشحالی لبخندی زد و سر بالا و پایین کردم.

-حتماً.

با گشاده رویی لبخندی به روم زد و درحالی که چراغ رو خاموش می کرد از اتاق بیرون رفت.

شب از نیمه گذشته بود و حسابی بی خواب شده بودم، مدام توی تخت این ور و اون ور می شدم. بالشتم رو بالا اوردم و با تکیه دادن کلید چراغ خواب رو زدم و روشنش کردم. گوشی ام رو از شارژر جدا کردم؛ ساعت نزدیک دو بود. دلم می خواست به هیربرد زنگ بزنم اما دیر وقت بود. درحالی که به صفحه ی گوشی نگاه می کردم باز روی میز کنار گذاشتمش و چشم هام رو روی هم گذاشتم و با جا به جا شدنم روی تشک نرم تخت

سعی کردم بخوابم که با صدای لرزش گوشی دوباره چشم باز کردم. دست دراز کردم و سریع گوشی رو برداشتم. پیامی از هیربد روی صفحه نقش بسته بود. بلافاصله بازش کردم که نوشته بود:

«موقع خوردن داروته، اول اون کپسول سفیده».

با خنده سری به طرفین تگون دادم حتی رنگشم گفته بود!

تعلل نکردم و خیلی سریع شماره اش رو گرفتم که به یه بوق نکشیده جواب داد.

-پس بیدار شدی. نمی خواستم زنگ بزnm گفتم شاید باز از زنگ زدنای بی موقعم نگران بشی و واسه ی همینم پیام دادم. خوبی عشقم؟

-آره خوبم. خیلی خوب کردی پیام دادی چون اصلاً نتونستم بخوابم فکر کنم به خاطر اون همه ساعتی که خوابیدم.

-چه خوب چون منم دلم می خواست صداتو بشنوم آخه هنوزم یه کم نگرانم، خوبه پس تا موقعی که خوابت بگیره حرف میزنیم ببینم میتونی حرف بزنی؟

-آره صدا بیرون نمیره. خونه ای؟

-نه سوئیت.

-تنهایی؟

-آره.

-خب چرا نرفتی خونه حالا که تنهایی؟

خنده ای کرد.

-چیه نکنه فکر کردی از تنهایی میترسم!

-آره حرف خنده داری زدم البته چون خودم از تنهایی میترسم یهو این حرفو زدم.

دقیقه ای ساکت شد و بعد از اون آروم گفت:

-هیچ چیز جز نبودن تو منو نمیترسونه. کاش می تونستم پیشت باشم چون میخوام از حالت مطمئن بشم.

-تو که هنوزم نگرانی، بابا به خدا خوبم بجون خودت خوبم تازه با تو که حرف میزنم بهترم می شم. دلیل این همه نگرانی رو واقعاً نمی فهمم.

-گفتم که دست خودم نیست.

-خب به جای اینا به اتفاقای خوب تری که افتاد فکر کن، مثلاً آشتی کردندت با سامان. من که خیلی خوشحال شدم.

-منم خیلی خوشحال شدم اما کاش اینطوری نمی شد... بیخیال. دلم می خواد تا وقتی از حالت مطمئن بشم باهات حرف بزنم.

-خب تا هر وقت که بخوای حرف میزنیم.

-ولی خسته میشی قربونت برم. تو باید استراحت کنی.

تخس تر از قبل جواب دادم:

-نه خسته نمی شم اصلاً وقتی خوابم گرفت خودم قطع می کنم تو فقط یه کم آرام شو باشه؟

-خیلی دوست دارم سوگند، خیلی.

-منم.

-همین که صداتم میشنوم حال خوب میشه. ببینم مطمئنی میتونی حرف بزنی؟

-آره تازه یه فکری هم دارم.

-چه فکری؟

-چند لحظه صبر کن.

و با گفتن اون حرف دستم رو سمت کشوی میز کنار تخت دراز کردم و با باز کردنش دفترچه ی سیمی ای رو که توش بود برداشتم. جام رو کمی تنظیم کردم و با تکیه دادنم به تخت، ذوق زده دندون روی لبم کشیدم و گفتم:

-میخوام یه چیزایی ازت بپرسم.

-کجا رفتی تو؟ چی پرسیدی؟!

-هیچ جا فقط داشتم دفترچه ام رو بر می داشتم. باید سؤالاتی رو که توی این دفترچه ی توی دستم هست جواب بدی.

متعجب پرسید:

-دقترچه! چه سؤالی؟

-سؤالاتی دفتر اعتقادات. سؤالاتی که توش نوشته شده رو ازت می پرسم و تو هم باید درست و کامل جواب بدی. اینجوری هم بیدار می مونیم هم اینکه تو جواب پرسشای من و دادی.

-چه اسم جالبی تا حالا نشنیده بودم!

خنده ی ریزی کردم و دفتر رو به سینه ام چسبوندم.

-خب آخه این یه چیز دخترونه ست تقریباً.

خندید و آهانی گفت.

-آماده ای؟

-اوهوم. با توجه به اسمش پس لابد از خلیا هم پرسیدی آره؟

-نه فقط چندتا از دوستای صمیم و الانم تو البته اونا برام نوشتن اما من از تو می پرسم. خب شروع می کنم.

با اون حرفم با مسخرگی و خنده گفت:

-چشم سوگند خانم فقط سخت که نیستن ها؟

تک خنده ی آرومی زدم.

-نبابا چه سختی یه سری سؤاله دیگه و تقریباً هم شخصی فقط مسخره بازی درنیاری ها جدی جواب بده خب.

با همون خنده گفت:

-سعی خودم و می کنم.

درحالی که برگ های دقترچه رو آروم ورق میزد گفتم:

-ببینم توچی، تو که خوابت نمیاد؟

-نه منم دراز کشیدم، بپرس دیگه.

با حرفی که زد به جمله ای که با خودکار مشکی رنگ اول دفتر نوشته شده بود نگاه کردم.

-اوم... در ابتدا باید یه بیت شعر بگی هیربدخان.

-شعر!

-اوهوم.

با خنده و تعجب گفت:

-این موقع شب شعرم کجا بوده!

-اما باید بگی دیگه.

کمی مکث کرد و در حالی که جدی شده بود بعد از چند لحظه فکر کردن شعری رو که خیلی دوست داشتم
توی گوشم زمزمه کرد:

چتر ها را باید بست زیر باران باید رفت،

فکر را ، خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید دید

عشق را زیر باران باید جست ...

لبخندی ملایم گوشه ی لب هام نشست.

-فکر نمیکردم اهل شعر باشی.

-اتفاقاً خیلی اهل شعر نیستم ولی خب شعرای سهراب خیلی به دلم میشنه حس خوبی بهم میدن کمی هم
شاملو.

-خیلی هم خوب. خب سؤال بعدی نظرت درمورد... اوم... درمورد من؟

درحالی که با شیطننت می خندید گفت:

-هی بدک نیستی.

معترض جواب دادم:

-هیرب قرار بود مسخره بازی درنیاری جدی گفتم.

-خب سؤالش مسخره بود دیگه پرسیدن نداشت که!

- خیلی خب پس بعدی رو جواب بده.
- پاییز، بهار، تابستون، زمستون.
- تابستون.
- رنگ موردعلاقه ات؟
- سفید مشکی.
- و غذای مورد علاقه؟
- با تمسخره و لحن پر خنده اش گفت:
- اسم فامیله؟
- اعتراض آمیز اسمش رو صدا زدم.
- باشه بابا عصبی نشو. خب کلاً همه ی غذاها رو دوست دارم. ولی فسنجون ترش.
- نظرت درمورد دریا؟
- برعکس همه که میگن آرامش میده و اینا من اصلاً ازش آرامش نمی گیرم تازه بیشتر آشفته می شم و استرس می گیرم.
- چه جالب و همین طور هم متفاوت!
- جدی میگم وقتی کنار دریام استرس عجیبی می گیرم.
- منم یه جورایی هر دوش یه چیزی بین آرامش و هیجان و همچنین ترس.
- آروم دفتر رو ورق زدم.
- بگو ببینم چه طور دختریم؟
- مثل همیشه یه دختر بچه ی لجباز اما بانمک و دوست داشتی.
- ولی دیگه مثل قبل لجباز نیستم هستم؟!
- مثل قبل که نه ولی هستی دیگه قبول کن.
- خیلی خب بابا، نظرت درمورد دانشگاه؟

-خب رشتم و دوست نداشتم ادامه ندادم.

-راستی تا حالا درموردش حرف نزدیم ببینم چرا دوستش نداشتی؟

ریز خندید.

-اونجا نوشته؟

-خیلی بامزه ای، نخیرم خودم دارم می پرسم. بگو دیگه چرا ادامه ندادی؟

-خب لیسانسمو که با سامان گرفتم اما دیگه چون علاقه مند نبودم مثل سامان ادامه ندادم آخه همون طور که گفتم چیزی رو که قبول شدم دوست نداشتم. کلاً مهندسی رو دوست نداشتم. اینم بگم که درسمم عالی بود و حرف نداشت یه وقت فکر نکنی بچه تنبل بودما.

از حرفش خنده ام گرفته بود.

-اِ پس می تونم بپرسم جنابِ بچه زرنگ چی دوستداشتن؟

-اوهوم بله، خب خیلی دوست داشتم برم دانشگاه افسری ولی نشد دیگه.

با جوابی که داد با ذوق خندیدم.

-فکر کن چه افسر خوشتیپیم میشدی.

با لحن خودشیفته اش و خنده ای که توش موج میزد جواب داد:

-پس چی فکر کردی!

-بله جناب خودشیفته منم همین رو گفتم. نظرت درمورد پسر و دختر؟

-خب چی باید بگم؟!

-نظر تو دیگه .

-عشق خنکم اینو که فهمیدم ولی چی بگم مثلاً.

-خب پس من بگم؟

-شما بفرما.

و با خنده ریزی چشم توی کاسه ی چشم چرخوندم.

-پسر فقط جنابعالی دخترم فقط بنده.

رضایت مندانه و و سرمست قهقهه ای زد.

-نه مثل اینکه اونقدرام خنگ نیستی.

-چون اصلاً نیستم اینقدم نگو خنگ.

مطیع چشمی گفت.

-نظرت درمورد سربازی چیه؟

پرتعجب پرسید:

-یعنی این و دخترهم جواب میدن!

از تعجبش حسابی خنده ام گرفته بود.

-آره و جالبشم اینکه همگی هم علاقمند رفتن بودن.

-جدی!

-بله.

-شما دخترا واقعاً چه موجودات عجیبی هستین ما ها ازش فراریم اون وقت شما ها علاقمند رفتن!

-آره عجیبیم اما نه به اندازه ی شما پسرا.

-ولی من نظر خاصی ندارم چون معاف شدم و نتونستم برم نمی دونم چی بگم.

-باشه سؤال بعدی رو می پرسم. بگو ببینم چه قدر منو دوست داری؟

باز خندید.

-اینم اونجا نوشته؟!

شاکی و قهرآلود جواب دادم:

-آره دیگه چیه فکر کردی از خودم درمیارم!

-حالا چرا عصبی میشی ببخشید .

-خب اصلاً نگو.

-قهر نکن بابا خوبه همین نیم ساعت پیش بهت گفتم که. خوبه میدونی که تا سرحد مرگ دوست دارم و بازم میپرسی.

-ای بابا از این جمله هایی که مرگ و اینا توشه نگو اصلاً نخواستم.

-کلاً نمیدونم چی بگم که راضی بشی!

خندیدم و معترض گفتم:

-مسخره بازی درنیاری من راضیم.

باز به صفحه ی دفترچه نگاه کردم. نگاهم روی سؤال نوشته شده، خیره مونده بود و برای پرسیدنش مردد بودم. سؤالی که خاطرات تلخ گذشته رو برام یادآوری میکرد. سعی می کردم سؤال رو بخونم اما برای لحظه ای پشیمون شدم و با طفره رفتن از خوندن و پرسیدنش، گفتم:

-چیزه اینو ول کن بزار بعدی رو بپرسم.

کنجکاو و مصر گفت:

-نه بگو جواب میدم قول میدم مسخره بازی درنیارم.

-نه آخه...

-اصلاً تا سؤال قبلی رو نپرسی بعدی رو هم جواب نمیدم.

و با اصراری که کرد با کمی تعلل و تردید لب روی هم فشردم:

-اوم... نظرت... نظرت در مورد سیلی زدن یا سیلی خوردن.

با سؤالی که پرسیدم چند دقیقه ای رو سکوت کرد و با لحنی پر تأسف و مغموم جواب داد:

-یه بار این کارو کردم و بدجوتم تاوانشو دادم... هر دفعه که به خاطر میارم از خودم متنفر می شم. بشکنم دستم...

-این چه حرفیه، نمی خواستم بپرسم خودت اصرار کردی، فکر کنم ناراحتت کردم.

-کسی که باید ناراحت بشه تویی.

واسه ی اینکه حرف رو عوض کنم و از اون حال و هوا بیرون بیاد خنده ای کردم.

-خب الان باید یه خاطره ی خوب بگی.

لحنش آروم تر شد.

-کلاً از وقتی باتوام زندگیم پر شده از خاطرات خوب، کدومش رو بگم آخه.

با ذوق خندیدم.

-میدونی من کدومش و دوست دارم؟

-کدوم؟

-زیر بارون رو، اون شب توی باغ. قشنگ ترین حس رو اون شب زیر بارون توی بغل تو داشتم.

باز هم لحنش، لحن شوخی و خنده شده بود.

-فکر کنم کلاً منظورت تو بغل من بودنِ ها؟

-بدحس نخیرم.

-تو که راست میگی!

باگذشتن از اون سؤال پیچ کردنش پرسیدم:

-خصلت بدم چیه؟

-بازم لجباز و اینکه به یه چیزی که گیر میدی دیگه ول کن ماجرا نیستی.

-و اینکه تو هم خیلی زود از کوره در میری و عصبی میشی.

با خنده ای کوتاه توی گوشم جواب داد:

-نه عزیزم زود عصبیم می کنی اینو بگو.

به حرفش می خندیدم که پرسید:

-هنوزم هست؟

-آره خسته شدی؟

-نه بگو. فقط خواستم بدونم چه قدر مونده از این همه سؤال و تجسس.

-تجسس! وا چند تا سؤال دیگه. خب بگو ببینم عطر و ادکلون؟

-میدونی که بدون عطر اصلاً از خونه بیرون نمیرم.

با لحن کنایه آمیزی جواب دادم:

-بله دیگه. اوم کتک خوردن؟

خنده ای کرد و با مسخرگی گفت:

-میدونی که اصلاً اهل دعوا و کتک کاری نیستم.

-اونم بله اصلاً، اون چند باریم که عیناً شاهد بودم فکر کنم خیالتی شده باشم!

و بازم خندید که با توی دهن کشیدن لبم، با ذوقی نامحسوس پرسیدم:

-اوم... اولین بوسه؟

پر شیطنت جواب داد:

-نه خوبه سؤالاً داره به جاهای خوب خوب میرسه .

باخنده دیوونه ای بهش گفتم که با لحنی آروم و مسخ گفت:

-مثلاً این خودش یکی از خاطرات خوبمه. خیلی حس بی نظیری بود. یکی از دلچسب ترین و شیرین ترین لحظات زندگیم بود.

درست همون حسی که خودم تجربه کرده بودم. با زدن لبخندی دفتر رو ورق زدم.

-خب اجازه میدین سؤال بعدی رو بپرسم.

-تو چی؟

-من چی؟

-می تونم بپرسم شما زرنگ کجا تشریف دارین! سؤالی که پرسیدی دیگه. دوست دارم بدونم وقتی برای اولین بار منو بوسیدی چه حسی داشتی؟ تو هم مثل من و به اندازه ی من هیجان داشتی اصلاً؟

سعی داشتم از زیر سؤالش در برم و با جمع کردن لب هام توی هم گفتم:

-قرار نیست تو بپرسی هیربدخان.

-خب پس منم دیگه جواب نمیدم.

-خیلی بابا توهم، خب.... خب منم مثل تو دیگه، حالا خوبه صدای ضربان قلبم و که تند تند میزد می شنیدی اون لحظه، کم مونده بود که قلبم از سینه ام بزنه بیرون!

رضایت مندانه خندید.

-خوبه سؤال بعدی.

اما قبل از اینکه سؤالم رو بپرسم توی حرفم پرید.

-راستی ببینم ساعت چنده؟

به صفحه ی گوشی ام نگاهی کردم .

-نزدیک سه، یعنی سه تمام دیگه چه طور؟

-وقته داروی بعدیته، ببین اصلاً خواست نیست خوبه قول دادی.

-آره می خواستم ساعت تنظیم کنم اما فراموش کردم.

-پس همین الان دارو هاتو میخوری.

-باشه بزار سؤالم و بپرسم یکم دیگه میخورم.

-اما الان باید بخوری زود باش، پارچ آب روی میزه، کنار تخت. یه دونه از اون قرص سفید ریز، یکی هم از اون قرصای صورتی رنگ .

از حرفش جا خورده بودم و حسابی هم متعجب کرده بودم، همه رو دقیق با رنگ و سایشون می دونست!

با همون تعجب گفتم:

-یعنی تو حتی اینارم به خاطر سپردی!

-چی کار کنم، خب تو که خیلی سربه هوایی سوگند خانم. خواب که بودی یه نگاهی انداختم. حالا هم زود باش سریع قرصاتو بخور.

با اصرار بیش از اندازه اش روی تخت نشستم و به چیزایی که گفته بود عمل کردم و همراه با آب قرص هایی رو که گفته بود خوردم. لیوان رو باز روی میز گذاشتم و دور دهنم رو پاک کردم.

-خوردم هیربدخان.

-خب دیگه الانم بگیر بخواب.

-ولی سؤالا که هنوز تموم نشده، تو که گفتی خوابت نمیداد.

-اما تو باید استراحت کنی، همیشه بقیه اش باشه واسه ی بعد.

-اما...

-همین که شنیدی.

-باشه پس شبت بخیر.

-شب تو هم بخیر فدات شم. خوب بخوابی. قول میدم بعداً بقیه اش رو جواب بدم خب؟

-باشه.

-می بوسمت عشقم.

-منم.

گوشی رو قطع کردم و با گذاشتن اون دفتر روی میز، دراز کشیدم. لبخند روی لب هام بود و آرام چشم روی هم گذاشتم. چه قدر از این که اون همه حواسش بهم بود خوشحال بودم و ذوق زده.

سامان دست به کمر جلوی در ایستاده بود. دستم رو با چند بار باز و بسته کردن نرمش دادم و از ماشین پیاده شدم. با پیاده شدنم از ماشین بابا، بالافاصله سمتم اومد و با نگاه کردن به دستم گفت: «دستت بهتره؟ درد که نداری؟»

-نه خوبم. بخیه هاش رو کشیدن مشکلی نیست.

-چرا این قدر دیر کردین حالا؟

قبل از این که جوابی بدم مامان با پایین کشیدن شیشه ی ماشین سرش رو کمی بیرون آورد.

-خب بچه ها اگه کاری ندارید ما دیگه بریم، نمیخوام دیر برسیم شام رو اونجاییم.

سامان: نه مامان جان شما برید.

مامان: پس مواظب هم دیگه باشین سعی می کنیم زود برگردیم. سامان جان مواظب خواهرت باش به تو می سپارمش.

سامان چشمی گفت و بابا هم در حالی که تلفنش رو بعد از اتمام مکالمه اش توی جیب کتش می داشت به سمتون سر کج کرد و گفت: «کاری داشتن زنگ بزنیند، سامان جان اگه خواستین برین باغ درا رو خوب قفل کنید».

سامان به سمت پنجره ی ماشین خم شده بود و با تکیه دادن سرش به نشونه ی تأیید گفت: «چشم باباجون، بفرما دیرتون میشه».

بالاخره بعد از کلی سفارش کردن و تذکر حرکت کردند. همین که بابا و مامان رفتند رو به سامان که مدام به ساعتش نگاه می کرد پرسشگرانه پرسیدم:

-ببینم تو جایی میخوای بری؟

دستش رو پشت کله اش برد و کمی سرش رو خاروند.

-آره یعنی یهوپی شد اما اگه تو بخوای نمیرم.

-نه نه برو مشکلی نیست.

-ولی تنهایی.

-زود برمیگردی دیگه هان؟

لبخند قدرشناسانه ای زد و با روی هم گذاشتن یه چشمش گفت: «آره خیلی کارم طول نمی کشه آخه یه قرار مهمه حتماً باید برم».

دستم رو کمی نرمش دادم و با لبخندی مرموز ابرو بالا پروندم.

-اوه! چه قراری اون وقت؟ با کی؟

کمی هول شده بود در حالی که برای طفره رفتن دنبال واژه ها می گشت گفت: «چیزه... با یکی از دوستان».

پوزخند معنا داری به اون همه هول بودنش زدم که خودش هم خندید و در حالی که با تأثر سر به طرفین تکون میداد سمت ماشینش رفت. در ماشین رو باز کرد و قبل از سوار شدنش گفت: «برو داخل اسفند هواش دزده برا دستتم خوب نیست».

-باشه فقط قبل از تاریکی هوا برگرد تنهایی یه کم می ترسم.

-نه قربونت برم زودی بر میگردم تقریباً یه ساعت دیگه، الان ساعت شیش، من هفت اینا خونه ام. با اینکه گفتم زود میام ولی کاری داشتی بهم زنگ بزن.

و در حالی که دست تکون میداد داخل ماشین نشست و حرکت کرد.

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و با انداختن کلید، داخل رفتم. بارونی ام رو آویزون کردم و برای تعویض لباسم راه اتاقم رو پیش گرفتم. لباسم رو با یه دست بلوز شلوار سورمه ای رنگ و پشیمی عوض کردم و به سالن برگشتم. یه کم خسته بودم و شلوغ بودن مطب دکتر حسابی کلافه ام کرده بود. خودم رو روی کاناپه انداختم و با حلقه ی نرم و انعطاف پذیری که برای ورزش مچ و انگشت دستم بود، همون طور که دکتر گفته بود انگشت های دستم رو کمی نرمش دادم. با صدای زنگ گوشی ام تکیه از کاناپه گرفتم و از توی جیب کوچیک بلوزم بیرون کشیدمش. رخساره بود و تماس رو برقرار کردم.

-الو... سلام جانم رخساره؟

-سلام چه طوری خوبی ببینم از مطب برگشتین؟

-آره چند دقیقه ی پیش برگشتیم، بابا اینا من و رسوندن خودشونم که دیگه رفتن کرج.

-کرج واسه چی؟

-گویا یکی از آشنای مامان اینا که از همکارای بابا هم هست فوت شده دیگه اونا هم رفتن که به مراسم فردا برسن.

-آها، پس تنهایی ببینم سامی کجاست؟

-اونم رفت بیرون ولی گفت زود بر میگردد.

-اگه کار نداشتم می اومدم پیشت ولی امروز کلی کار دارم.

-نه عزیزم میدونم، گفتم که سامان زود برمی گرده، الانم باید پاشم واسه ی شام دست به کار شم و یه چیزی درست کنم.

با اون حرفم تک خنده ای کرد.

-یه چیزایی! آخه مگه تو جز ماکارونی چیز دیگه ای هم بلدی نخندون منو.

-نخند بله که بلدم.

و با فکر کردنی جواب دادم:

-میخوام... خب میخوام قیمه درست کنم اصلاً.

-اوه! بابا کوتا بیوش سوگند خانم.

-زهرمار این قدر نخند مگه چیه خب از اینترنت نگاه می کنم دیگه. بعدشم فکر نکنم اون قدرام سخت باشه.

باز قهقهه ای زد.

-دیوانه از اینترنت! اونم قیمه؟!!

-رخساره اگه کاری جز مسخره کردن نداری من برم سراغ کارم. هوا دیگه داره تاریک میشه.

با خنده جواب داد:

-برو موفق باشی گلم.

-بازم می خنده!

-فقط خدا به داد سامان بیچاره برسه آخی طفلی. اصلاً میخواین شب بیاین اینجا ها بهتره نیست؟

-نه مثل اینکه واقعاً کاری نداری خدافظ.

درحالی که همچنان می خندید گفت:

-شماره رستوران خوب خواستی بگو خب.

مدام درحال حرافی بود و با گفتن خداحافظ خیلی سریع گوشی رو قطع کردم و پشت بندش شماره ی هیربد

رو گرفتم که چند باری زنگ زده بود و توی مطب نتونسته بودم بین اون همه شلوغی جوابش رو بدم.

بعد از دوتا خوردن بوق سریع جواب داد و صدای گرمش تو گوشم پیچید.

-جان دلم؟

-سلام چه طوری؟

-سلام قربونت برم خوبی تو؟

-منم خوبم ببینم بوتیکی؟

-آره هنوز، چه طور؟

-هیچی فکر کردم دیگه رفته باشی خونه.

-نه یه کم کار داشتم بعدشم سامان قراره بیاد منتظر اون بودم گفت یه سرمیاد اینجا.

-خب پس باهم بیاین خونه.

-باشه حالا بزار بیاد تا ببینم چی میشه. تو مطب چرا جواب نمی دادی، سامان گفت رفتی بخیه دستتو بکشی بهتره؟

-آره خوبم شلوغ بود نشنیدم ببخش. حالا ول اینا کن بیا دیگه مامان اینا نیستن تنهایی.

-خب خدا رو شکر، چشم باشه عشقم میام.

-پس دیگه مزاحم نشم منتظرما دیر نکنید.

-چشم. ببین سامان جلوی بوتیکه داره میاد فعلاً قطع می کنم مواظب خودت باش. می بوستم خدافظ.

-منم، فعلاً.

با قطع کردن گوشی از جام بلند شدم و برای درست کردن شام به آشپزخونه رفتم و دست به کار شدم. پیشبند رو از توی کشوی کابینت بیرون کشیدم و دور کمرم بستم. واسه ی اینکه چیزی رو فراموش نکنم و از قلم نیفته از اینترنت گوشی ام استفاده کردم که حسابی هم خودم خنده ام گرفته بود.

در عرض یک ساعت مثل همیشه آشپزخونه رو به مرز انفجار رسونده بودم و از دیدن اون همه ظرف کثیف و تلنبار شده، با اون همه خستگی برای درست کردن یه غذای ساده وحشت کرده بودم. پوفی کشیدم و بعد از سر زدن به غذا و کم کردن اجاق برای شستن ظروف سمت سینک ظرف شویی رفتم. آخرین ظرف شسته شده رو توی آب چکن گذاشتم و پیشبندم رو باز کردم. نگاهم سمت ساعت روی دیوار آشپزخونه رفت؛ عقربه ها هشت و ده دقیقه رو نشون می دادند و سامان با بد قولی یک ساعتی رو دیر کرده بود. لباسم موقع پخت غذا کثیف شده بود و برای عوض کردنش به اتاقم رفتم. از کمد لباس هام، پیرهن سفید رنگ و قشنگی رو که آستین هاش تا نصفه تور میخورد و یقه اش سنگ دوزی شده بود انتخاب کردم و همراه با جین دمپایی پوشیدم. یه کم به سر و وضعم رسیدم و آرایش ملایمی کردم؛ چرا که حسابی هپلی و آشفته بودم. با صدای باز

شدن در سالن از جا کنده شدم و با مرتب کردن لباسم از اتاق بیرون رفتم. سامان توی چهارچوب در ایستاده بود و کلیدش رو از توی در بیرون می کشید. جلو رفتم و سلام کردم. بنظر که تنها بود و با قفل کردن دست هام پشت سر، نگاه و سرکی به بیرون کشیدم. اما پس هیربد کجا بود!

یعنی نیومده بود!

لب و لوچه ام رو به پایین آویزون شده بود و با صدای سامان نگاه از در گرفتم.

-مامان زنگ نزد؟

-نه... نزد.

کفشش رو توی جاکفشی گذاشت و همین که سر بالا گرفت با نگاه خریدارانه و لبخندی پر تحسین، سر تاپام رو برانداز کرد و به شوخی گفت: «اوه سوگند خانم جایی تشریف میبرین؟!»

با سرخ و سفید شدن لبخندی زدم.

-اوم... نه، چیزه ببینم تنها اومدی؟

سوئیچ ماشین رو روی میز جاکفشی گذاشت با در آوردن کاپشنش، لبخند معنی داری زد.

منتظر کسی دیگه ای بودی؟

-نه همین طوری گفتم.

آستین ژاکتش رو تازد و در حالی که به سمت دستشویی قدم بر می داشت گفت: «درو نبند مهمون داریم».

جاخورده نگاهش کردم که با خنده ی ریزی گفت: «کسی که رو این جوری انتظارشو می کشیدی میگم».

وای که چه قدر خجالت کشیده بودم و گونه هام حسابی سرخ شده بود، چه قدر هم که تابلو رفتار کرده بودم. بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه هیربد هم بالا اومد. ذوق زده سلام کردم که بعد از کمی نگاه و واریسی کردنم لبخندی زد و آروم گفت: «اوم چه استقبال خوبی».

متقابلاً لبخندی زدم و کاپشنش رو ازش گرفتم و آویزون کردم. به اطراف نگاهی کردم و بعد از بررسی دستشویی، توی یه حرکت سریع روی پاشنه پا بلند شدم و بوسه ای روی صورتش کاشتم. حسابی غافلگیر شده بود و با خنده و لحن آرومش گفت: «چی کار می کنی سوگند زشته».

تای ابروم رو بالا انداختم و لب هام رو توی هم جمع کردم: ک.

-خب چی کار کنم دلم برات تنگ شده بود.

با اون حرف آروم سرش رو نزدیک آورد و با خم کردنش توی صورتم گفت: «خیلی خوشگل شدی عشقم».

با ذوق خندیدم که با لحن تعریف و تمجیدش ابرویی بالا داد.

-ببین چه کرده با خودش!

نیم چرخ زدم و با خنده پرسیدم:

-چه طورم؟

-لباست خیلی بهت میاد خیلی هم قشنگه.

عمیقاً لبخند رو روی لب هام نشوندم و به سمت سالن اشاره دادم.

-خب دیگه بیا داخل.

به سمت آینه چرخید و توی صورتش دقیق شد.

-بزار ببینم باز چی کار کردی تو.

و دستمالی رو از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید و در حالی که رژ لب آجری رنگم رو از روی صورتش

پاک می کرد با خنده و حرکت متأثر سرش، گفت: «خوشت میاد واسه من کار درست کنی شیطون خانم!»

حسابی خنده ام گرفته بود خودشیفته و زبون دراز چشم چرخوندم.

-تاباشه از این کارا هیربدخان.

هر دو زدیم زیر خنده که همون موقع سامان از دستشویی بیرون اومد. دست و صورتش رو با حوله ی توی

دستش پاک کرد و با اشاره ی پر خنده ای به هیربد، رو به من گفت: «سوگند خانوم برات مهمون ناخونده

اوردم».

هیربد هم با لب های جمع شده اش از خنده، گفت: «همچینم ناخونده نبودم چون بهش گفته بودم».

با حرف هیربد، چشمک ریزی زد.

-بله جلوی در کاملاً مشخص بود.

شرم زده لب زیر دندون گزیدم و برای عوض کردن حرف به آشپزخونه اشاره دادم.

-خب دیگه حتماً گرسنتونه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سامان حوله رو روی شونه اش آویزون کرد و دست به کمر گفت: «الان زنگ میزنم غذا بیارن فقط چی میخورین؟»

پرمدها و با لبخندی در اوج خودشیفتگی چشم چرخوندم.

-لازم نکرده چون من غذا پختم.

سامان: جدی!

-وا یعنی متوجه بوی غذا نشدین؟

خنده ی اش رو جمع کرد و گوشه ی ابروش رو خاروند.

-چیزه... فکر کنم الان یه چیزایی حس کردم.

با قیافه ای وا رفته به هیربد نگاه کردم که اون هم با خنده گفت: «حق با سامی فکر کنم منم یه چیزایی حس کردم».

پر حرص لب جمع کردم و دلخور پلک زدم.

-واقعاً که!

و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت آشپز خونه رفتم که سامان باز خندید و صدام کرد.

-خب حالا ناراحت نشو شوخی کردیم.

درحالی که میز رو می چیدم جواب دادم:

-نخیرم ناراحت نشدم تشریفتون رو بیارید لطفاً.

با مسخرگی و خنده گفت: «می گم اگه ریسکیه بگو زنگ بزنم غذا بیارن ها؟»

یه چپ چپ نگاهش کردم که با خنده دست هاش رو بالا آورد.

-خیلی خب بابا شاکی نشو.

-خیلی لوس تشریف دارین بیاین دیگه.

هیرید به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت و در حالی که به حرف های سامان می خندید گفت: «منم یه آبی به دست و صورتم بزنم پس».

میز رو در عرض پنج دقیقه با سلیقه تمام چیندم و با برداشتن گوشی از اون میز خوش رنگ عکس گرفتم. این عادت همیشگی من بود و همیشه از دیزاین غذا و سالاد ها عکس می گرفتم. نگاه خریدارانه ای به میز انداختم و توی دلم به خودم آفرین گفتم. قیمه ی خوش رنگ و عطری شده بود و حسابی به خودم غره شده بودم، انگار که کار شاقی کرده بودم و از اون موضوع خنده ام گرفته بود. با اومدن سامان و هیرید هر سه دور میز نشستیم. سامان درحالی که با تحسین به میز نگاه می کرد گفت: «نه بنظر که خوشمزه میاد به به چه رنگ و لعابی».

هیرید هم با اشتیاق زبونی توی دهن چرخوند.

-اوهوم فکر کنم خیلی خوشمزه باشه.

از شنیدن اون تعریف ها حسابی ذوق زده و خوشحال بود. دستم رو با ژست خاصی حرکت دادم.
-خب پس شروع کنید.

با تعارفی که کردم برای خوشون غذا کشیدند. با لذت به اون همه اشتیاقشون برای خوردن نگاه می کردم. سامان در حالی که قاشق رو سمت دهنش می برد با نگاه کردن به منی که دست هام رو زیر چونه زده بودم و ذوق مرگ نگاهشون می کردم، با لحن پر شوخی اش گفت: «تو چرا نمی خوری چرا به ما نگاه زل زدی نکنه می خوای قاشقامون رو بشمری» ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیرید با خوردن اولین قاشق شروع مرد به سرفه کردن. صورتش سرخ شده بود و چشم هاش گرد. سامان خیلی سریع توی لیوان براش آب ریخت.

-چت شد یهو چرا این قدر قرمز شدی تو؟!

کمی از لیوان آب خورد و با نگاهی به من لبخندی زد.

-هیچی فقط فکر کنم یه استخونی چیزی پرید تو گلوم.

ترسیده نگاهش کردم.

-خوبی؟

هیرید: اوهوم گفتم که چیزی نیست.

سامان در حالی که می خندید قاشق رو باز به سمت دهنش برد.

-یه لحظه فکر کردم مشکل از غذاست!

غیضی بهش کردم که اولین قاش رو وارد دهنش کرد. هیربد آروم آروم با غذا بازی می کرد، رفتارش یه کم عجیب بود نکته واقعاً غذا مشکلی داشت اما پس چرا سامان چیزی نمی گفت!

و نگاهم سمت سامان رفت که هرچی غذا رو بیشتر می جوید لبخندش جمع تر می شد و صورتش مچاله تر، خیلی نگذشت که اون هم شروع کرد به سرفه کردن و سریع لیوان آب رو از جلوی هیربد برداشت و توی یه حرکت سر کشید. متعجب و جا خورده نگاهش می کردم که با اعتراض و لحن شاکی اش در حالی که صورتش رو توی هم جمع کرده بود گفت: «اه سوگند این چیه درست کردی تو رو خدا!»
گیج نگاهش کردم.

-چی؟ چرا مگه چشه؟!

لب هاش رو روی هم جمع کرد و مزه ی بد غذا رو با ادا هاش توی صورتم زدم.

-از شوری حد و حساب نداره علاوه بر اون خیلیم تلخه چرا آخه؟

چشم هام رو از حدقه بیرون زدم.

-تلخ؟!

سامان: آره بابا خیلی تلخه.

با خجالت لبم رو زیر دندون کشیدم و آب دهنم رو فرو دادم.

-آها فکر کنم لیمو آمانیش یه کم زیاد شده باشه ولی فکر نکنم شور باشه دیگه.

در حالی که همچنان غر میزد بشقاب رو به عقب هل داد و رو به هیربد که با عادی جلوه دادن خودش غذا رو توی بشقاب این ور و اونوو می کرد گفت: «پس توهم واسه ی این سرفه کردی؟»

حسای تو ذوقم خورده بود و سر خورده شده بودم. با لبو لوچه ی آویزیون به دهن هیربد نگاه می کردم که آروم و برای حفظ ظاهر با آرنج به پهلوی سامان زد و در ادامه هم با لبخندی ساختگی رو به من گفت: «نه اتفاقاً من چیزی متوجه نشدم خیلی هم خوبه مگه سامان جان.»

سامان در حالی که از جاش بلند می شد روی شونه اش زد و با پوزخند و لحنی کنایه آمیز گفت: «نه داداش من بگو جرأت ندارم متوجه بشم!»

هیربد اخم و تخمی بهش کرد.

-برو بابا چی می گی تو. والا تو خیلی وسواسی.

سامان: من که خیلی گشمنه میرم زنگ بزنی یه چیزی بیارن، واسه ی شما هم سفارش میدم.

و با گفتن اون حرف برای برداشتن گوشی اش راهی اتاقش شد. هیربد هم با صدای بلندی به سمت سالن سر کج کرد و گفت: «نه سامان جون من که دارم غدامو میخورم».

با عصبانیت و حرص ناخنم رو می جویدم و به هیربدی که همچنان بی خیال و عادی مشغول خوردن بود نگاه می کردم. واقعاً برام عجیب بود اگه مزه اش اون قدری که سامان می گفت بد بود پس چه طوری هیربد اون همه ریلکس بود و با اون آرامش خاص غذا میخورد!

همچنان بهش نگاه می کردم که برای لحظه ای نگاهش به من افتاد، لبخندی زد و با لحن بامزه و چشمکی دل فریب گفت: «خودتو ناراحت نکن عشقم خودم همشو میخورم ول اون سامی خان بد عنق کن».

چشم ریز کردم و با حالتی جدی پرسیدم:

-چرا سرفه کردی؟

-گفتم که استخون پرید تو گلوم.

-که اینطور!

شونه بالا پروند.

-والا.

با دیدن رفتار ضد و نقیض سامان و هیربد حساسی کنجکاو شده بودم و برای این که بفهمم مشکل از غذاست یا نه یه کم توی بشقاب برای خودم برنج کشیدم و چند قاشق هم خورشت ریختم. مردد بودم بعد از نگاه کردن به هیربد که همچنان در عین سرخوشی و بی خیالی غذا می خورد، قاشق رو سمت دهنم بردم و غذا رو مزه مزه کردم. هرچی بیشتر لقمه رو می جویدم مزه ی تلخ و شور غذا پر رنگ تر می شد و صورتم بیشتر توی هم جمع می شد طوری که قاشق رو روی بشقاب رها کردم و خیلی سریعی قلیی از آب توی لیوان خوردم. حق با سامان بود و واقعاً مزه اش افتضاح شده بود اما چیزی که برام قابل هضم نبود رفتار عجیب هیربد بود!

معارض به اون همه متنانت و اداش لب باز کردم:

-تو داری چی کار می کنی!

سر بالا کرد و بعد از سر کشیدن یک نفس لیوان آب سر تکون داد.

-جان! من؟

-باورم نمی شه آخه چه طوری این غذای رو داری میخوری؟!!

حسابی تو نقشش فرو رفته بود.

-متوجه نمی شم چرا نخورم مگه چشه؟

-هیرید مسخره بازی درنیار میدونم داری وانمود می کنی که خوشمزه ست و نمیخوای که من ناراحت بشم اما دیگه لازم نیست نقش بازی کنی حق با سامان بود.

مصر و سرتق گفت: «نه بابا این چه حرفیه خب خوشمزه ست دیگه».

لب و دهنی چرخوندم و با لبخندی خجول گفتم: «ولی خیلی بدمزه ست حتی خودمم نتونستم بخورم. اوم... عیب نداره اگه بدمزه ست بگو ناراحت نمیشم».

-! سوگند!

-جدی گفتم ناراحتی نداره که، بنظرم که خیلی بد شده بود بهتر به سامان بگیم واسه ی ما هم غذا سفارش بده.

نگاه موشکافانه ای کرد و نا مطمئن با حالتی بامزه و خنده دار پرسید:

-اوم جدی میگی؟ یعنی ناراحت نیستی؟

-نه نیستم.

انگار که فقط منتظر تأیید حرفش از جانب من بود و با پس زدن بشقاب آب دهنش رو همراه با لقمه ی گوشه ی لپش یک باره از گلو فرو داد و با بلند شدن از جاش، خیلی سریع از آشپزخونه خارج شد و به طرف دستشویی رفت .

ناباور و پر بهت فقط نگاه می کردم. واقعاً از کارش مونده بودم!

دست هام رو با حرص و عصبانیت مشت کردم و ضربه ای آروم روی میز کوبیدم که بشقاب کمی جا به جا شد و پرشی پیدا کرد. سامان با تلفن روی گوشش از اتاقش بیرون اومد و با گفتن جمله ی خداحافظی، رو به من با خنده ای بدجنسانه گفت: «مامان زنگ زده بود از اوضاع خونه می پرسید، گفت شام چی خوردی» ...

پر حرص اسمش رو صدا زدم و حرفش رو قطع کردم که باز خندید و در حالی که سمت در سالن می رفت گفت: «پیتزا سفارش دادم میرم پایین بگیرم».

دستم رو زیر چونه ام گذاشته بودم و با خود خوری کردن به غذا های دست نخورده ی روی میز نگاه می کردم. دقیقه ای بعد هیرید درحالی که دست هاش رو با دستمال کاغذی خشک می کرد از دستشویی به سمت آشپزخونه اومد. باز روی صندلی نشست و با تکیه دادن سرش با لحن و حالتی پر تأسف و برعکس چند دقیقه ی قبلش، گفت: «واقعاً مزخرف بود. اصلاً حالم بد شد. آخه اینو چه طوری درست کردی!»

خیره خیره و با تعجب بهش نگاه می کردم که با پرویی تمام گفت: «گفتی ناراحت نمی شی دیگه هان؟!»

پر حرص تر از قبل دندون روی هم فشردم و با دلخوری از جام بلند شدم، می خواستم از کنارش رد بشم و قدمی برداشتم که به عقب چرخید و دستم رو کشید، درحالی که با کشیدنم به سمت خودش من رو روی پاش می شوند با لحن دلجویانه ای گفت: «حالا چرا قهر میکنی خودت گفتی بد مزه ست که».

-میشه ولم کنی میخوام برم.

-از دست شما دختر! اولش که اونجوری میگی بعدم که راستش رو میگم قهر می کنی!

بخ کرده و دلخور لبم رو داخل دهنم کشیدم.

-خب چرا همون اول نگفتی؟

-خب نمی خواستم جلوی سامان کنف بشی، آخه سامان که اونجوری گفت خیلی ناراحت شدی و تو ذوقت خورد.

-خیلی بدین.

یه چشمش رو بست و با چینی به بینی اش گفت: «ببین خیلی هم بد نشده بود فقط یه کم، یعنی بیشتر از یه کم شور و تلخ شده بود همین».

از حرفش و اون لحن مثلاً محتاطش خنده ام گرفته بود و با خنده گفتم: «خدایی چه طوری اون همه عادی رفتار می کردی خیلی بد بود واقعاً».

نگاه پر عطوفت و قشنگش روی صورتم حرکت گرفت.

-آره می تونم بگم هر لقمه اش رو به زور قورت می دادم ولی خب دلم نیومد بگم چون کلی زحمت کشیده بودی.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با نگاه قدرشناسانه و لبخندی پر عمق بهش چشم دوختم:

-آخه تو چرا اینقدر خوبی!

دلنشین و گرم لبخندی زد**

-قهر نیستی دیگه ها؟

-نه بابا چه قهری خب حق داشتی...

صدای در می اومد و با نصفه گذاشتن حرفم خیلی سریع از روی پاش بلند شدم و کمی فاصله گرفتم. صدای خنده ی سامان و حسین توی هم پیچیده بود و لحظه ای بعد روی پله های سالن ظاهر شدند. حسین با دیدن من با خنده ای پر تمسخر گفت: «به به قسم خانوم، آشپز نمونه».

پر اخم به سامان نگاه کردم که گفت: «چیزه خب... خب گفتم که من اشبتهای ظرف نمک رو خالی کردم توی غذا آره دیگه» ...

حسین همچنان می خندید.

-بله کاملاً مشخصه.

لب و دهنم رو به پایین کش اومده بود. هیربد هم از خنده ی حسین خنده اش گرفته بود. دلخور نگاهش کردم که قیافه ی جدی به خودش گرفت و رو به حسین با تشر گفت: «زهرمار کجاش خنده داشت خودتو مسخره کن».

حسین چشمکی بهش زد و با مسخرگی و شوخی گفت: «بمیرم برات که جرأت اعتراضم نداری. کو اون هیربد پر ابهت»!

با غیض پر تشر هیربد، خنده ی ریزی کرد که سامان هم با دیدن سگرمه های تو هم من در حالی که جعبه های پیتزا رو توی دستش گرفته بود، آروم به پهلوش کوبید. وحشی ای نثار سامان کرد و با در آوردن اُور کت طوسی رنگش به سمت سالن رفت و روی میل نشست داد .

برای خوردن پیتزا میز شام رو جمع و کمی خلوت کرده بودم. حسین که گویا شام خورده بود، جلوی ماهواره روی همون مبل لم داده بود و در حالی که سرش توی گوشی اش بود با موزیک در حال پخش هم خونی می کرد. سامان و هیرید هم با اشتهاهایی بی اندازه مشغول خوردن پیتزا بودند و من هم با اصرار هردوی اون ها دو، سه تیکه ای خوردم. هرچند که اون همه تو ذوق خوردگی ام اشتها رو هم تا حدودی کور کرده بود.

مشغول شستن ظرف های شام شده بودم، سامان و هیرید و همین طور حسین با بگو و بخند و بذله گویی، قلیون می کشیدند و قهقهه هایی که توی سالن پیچیده بود. چند دقیقه یک بار نگاهم سمت هیرید و سامان که حسابی خوشحال بودند و باز هم مثل سابق جیک تو جیک، لبخندی پر عمق روی لب هام می نشست. دست کش هام رو درآوردم و پیشبندم رو باز کردم که حسین با قهقهه زدنی از توی سالن گفت: «بین الکی فقط واسه خودت کار درست کردی شام درست و حسابی که بهشون ندادی طفلیا رو، کلی هم ظرف سابیدی بیخودی».

و در ادامه با نگاهی به هیرید ریز خندید.

-می گم این شوهر نره غولتم می بردی کمکت کنه عجیبه این جا نشسته ها!

سعی در کنترل خنده ام داشتم و با اخمی ساختگی دست به کمر شدم.

-چیبه نکنه تو به جای من اذیت شدی! اگه خیلی ناراحت بودی خب می اومدی کمک حسین خان.

هیرید با ضرب دست محکمی پس گردنش زد و رو به من گفت: «ول این منگل کن حرف مفت زیاد میزنه در جریانی که».

حرکت هیرید رو بی جواب نداشت و در حالی که دود قلیون رو با ژست خاص و همیشگی اش و غنچه کردن لب هاش بیرون می داد لگدی به پای هیرید زد و با خنده رو به سامان که می خندید گفت: «جون سامی باور کن این روش نمیشه وگرنه الان کنار سینک واستاده بود و با عشقش جیک تو جیک کاسه و بشقاب می سابید».

سامان قهقهه ای زد و بعد از اون با گرفتن نی قلیون از دستش گفت: «هیرید سوئیتیم که هست ظرفای خودش که یه نفره نمی شوره اون وقت الان بشوره! بچه پرو میمونه من یا تو بریم بشوریم یه چیزایی میگی ها!»

حسین: بله اونکه خر مفت گیر آورده ولی این فرق میکنه، وا نده صبح که رفت سر خونه زندگی باید با کاناپه ی خونه اش اُخت بگیره تا رختخواب گرم و نرمش. اصلاً دقت کردی از الان چقدر زن ذلیل شده؟!

بهشون می خندیدم و بشقاب های میوه رو از توی کابینت بیرون می اوردم. هیربد هم با خنده ای متأثر سر تگون داد.

-ببند دیگه پسره ی احمق.

حسین: دروغ میگم مگه!

سامان هم خندید و گفت: «آره بابا، آخه نبودی که تو حتی جرأت نمی کرد بگه غذا بد مزه ست طفلی». هیربد: عجب آدمی هستی تو سامان! چیه مثل تو خوبه که اون جواری زدی همون یه ذره ذوقش کور کردی! مثلاً می خواست ازم دفاع کنه و با اون حرفش بیشتر باعث خنده اون دوتا شده بود. خودمم خنده ام گرفته بود و در حالی که میوه های شسته شده رو توی سبد می چیدم از آشپزخونه بیرون رفتم. میوه ها رو همراه با بشقاب ها روی میز گذاشتم و روی مبل کمی اون ور تر از هیربد نشستم.

حسین همچنان با ماجرای شام شوخی می کرد و سامان هم از خدا خواسته باهاش همکاری می کرد. نیم ساعتی رو به کل کل و رو کم کنی من و حسین و سامان گذشت، هیربد هم سعی می کرد طرف من رو بگیره و حسین مدام به اون حق به جانب داری اش تیکه می انداخت و لفظ زن ذلیل بودن رو بهش نسبت می داد.

شب خوبی بود و حسابی کنار هم بهمون خوش گذشته بود؛ باز هم مثل قبل یک جمع گرم و صمیمی.

از عصر بین پخت و پز شام، پاکرون درست کرده بودم و همین که برای آوردنش از جام بلند شدم حسین رو به سامان با چشمکی پر شیطنت گفت: «راستی سامی چندتا فیلم توپ اوردم که ببینم عالین، درجه یک» حسابی هوس فیلم دیدن کرده بودم و همون جور ایستاده بودم و خوشحال از پیشنهادش، به حرف هاش گوش می کردم. هیربد دست هاش رو پشت کله اش چفت کرد و به مبل تکیه داد.

-چی فیلمی اون وقت؟

با اون سؤال هیربد، نگاهی به من کرد و با خنده ای مرموز رو بهش گفت: «ای بابا الان یه چیزی گفته بودما!» و با لودگی و اداهایی خنده دار ادامه داد:

-یعنی فیلم هایی با مضمون های اجتماعی و فرهنگی، کاملاً هم شرعی و سانسور شده.

هیربد: خیلی نمکی!

حسین: والا این جواری که تو گفتی یه لحظه یه چیز دیگه ای اومد تو ذهنم.

سامان ریز خندید.

-تو منحرفی داش من.

حسین: آخه شما بچه پیغمبرین از اون جهت سامی خان!

سامان: خب چی هست حالا اینوو بگ؟

روی مبل چهار زانو نشست و با قفل کردن دست هاش دور مچ پا و همون ادا و اطفار، گفت: «عرضم به خدمتتون که... آها دوتا فیلم آمریکایی توپ و یدونه اش هم ترسناک در حد بوندسلیگا جون سامی».

ذوق زده از اون حرفش درحالی که باز روی مبل می نشستم دست هام رو توی هم چفت کردم.

-چه خوب من عاشق فیلم ترسناکم خیلی خوبه تازه کلی هم پاگرن درست کردم، می تونیم موقع دیدن فیلم بخوریم.

متعجب نگاهم کرد.

-مگه توهم میخوای ببینی!

-خب آره مگه چیه؟

با تمسخر خندید:

-نه این فیلما واسه بچه ها توصیه نمیشه قسم خانم حوصله عر زدن ندارم والا.

قیافه ای گرفتم و لب و دهنی براش کج کردم.

-هیش مسخره.

تابی بین ابرو هاش انداخت و بعد از نگاهی به سامان و هیربد گفت: «جدی میگم اون دوتا که امریکاییین و اصلاً به درد تو نمیخوره اون یکی هم که بیش از اندازه ترسناکه، گفتم که حوصله جیغای بنفش تو رو ندارم قسم بانو».

و رو به هیربد ادامه داد:

-والا قبلاً به بار رفتیم باغ فیلم ببینم نصف شبی این قدر جیغ و واغ کرد که نزدیک بود مادرجونم بیدار کنه. باور کن تا دو روز از دست جیغاش سرم درد می کرد.

نگاه شاکی ام رو حواله اش کردم که هیربد با خنده گفت: «آره راست میگه»!

تخس جواب دادم:

-نخیرم دروغ میگه، یعنی خب... خب اون موقع... یعنی یه کم... ا خب میخوام ببینم بتوجه ربطی داره اصلاً حسین خان.

سامان بشقاب میوه اش رو از روی پاش برداشت و روی میز گذاشت.

-سوگند حق با حسین، تو دیگه بهتره بری بخوابی.

لب هام رو گله مند برچیدم:

-ولی منم میخوام فیلم ببینم خب مگه چیه آخه؟

سامان:راست میگه دیگه سری قبلی واقعاً دیوونه کردی مارو.

و در حالی که از جاش بلند می شد رو به حسین گفت:«میریم اتاق من ببینم».

و راه اتاقش رو پیش گرفت. هیرید هم از جاش بلند شد که ملتمس رو به هر دوشون گفتم:«بزارین منم بیام خب».

هیرید لباسش رو از آشغال های تخمه و آجیل تکوند و در تأیید حرف سامان گفت:«آره سوگند جان شما برو بخواب. خسته هم شدی امروز کلی کار کردی».

از روی مبل بلند شدم و دلخور از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

-واقعاً که توهم داری به حرفای اینا گوش میکنی!

قبل از این که چیزی بگه حسین قدمی به عقب برداشت و با زدن به شونه ی هیرید گفت:«هیرید ول این کن یه وقت گولش رو نخوریا، اون سریم با همین حرفاش و مظلوم بازپاش مارو خام کرد».

و تک خنده ای کرد با لحن مسخره اش هر دو دستش رو به سمتی کج کرد.

-به همین سوی چراغ. حالا از من گفتن بود.

عصبی نگاهش کردم و همین که به سمتش خیز برداشتم هیرید بین مون قرار گرفت و با گرفتن بازوم مانع شد. حسین می خندید و از حرص خوردن من حسابی لذت می برد. پرحرص نگاهش می کردم که هیرید هم متعجب و ناباور من رو نگاه می کرد.

-سوگند چی کار می کنی!؟

-می خوام یه دونه بزمن تو سرش که عقلش سرجاش بیاد پسره پرو.

خنده ای کرد.

-اما میدونی که این آدم این جوری عقلش سرجاش نمیداد چون نداره واقعاً!

-خب بزار منم بیام دیگه آخه خوابم نمیداد بعدشم من فیلم ترسناک خیلی دوست دارم.

حسین در حالی که سمت اتاق می رفت با ادایی حرص دارار برام، باز گفت: «قول میدم دفعه ی بعد یه کارتون توپم واسه ی تو بیارم غصه شو نخور».

با حرص جیغی لای دندان های قفل شده ام کشیدم که هیربد بد و بیراهی نثارش کرد و بالاخره رفت. عصبی بودم و سعی داشت آرومم کنه. نگاهی به اطراف کرد و دوتا دستم رو توی دستش گرفت و با خم شدن توی صورتم با لحنی ملایم و توجیح گر گفت: «دورت بگردم واسه خودت میگم شاید بترسی و خوابت نبره».

-من نمی ترسم!

و یه کم خودم رو لوس کردم و لب هام رو غنچه.

-یعنی پیش تو از چیزی نمیتروسم.

لبخندی زد و با فوت کردن نفسش که معلوم بود از دستم عاصی و کلافه شده گفت: «خیلی خب پس اول برو لباست رو عوض کن بعد بیا».

ذوق زده بالا و پایین پریدم.

-آخ جون مرسی ازت.

و برای لحظه ای لباسم رو نگاه کردم.

-فقط مگه لباسم چشه؟

کمی براندازم کرد و سر تکون داد:

-چیزه... خب بنظرم خیلی راحت نمیداد یعنی می گم یه چیز راحت تر بپوش.

با ذوق دندان روی لبم کشیدم و باز مثل بچه ها بالا و پایین پریدم.

-باشه الان برمی گردم.

و خیلی سریع به اتاقم رفتم و هول هولکی اون لباسم رو با لباس خواب صورتی و عروسی ام عوض کردم و باز به سالن برگشتم.

سامان و حسین، مدام از توی اتاق هیربد رو برای تماشای فیلم صدا میزدند. ظرف پارکن رو از داخل کابینت برداشتم و با رفتن به سمتش که جلوی در اتاق منتظرم بود گفتم: «خب بریم منتظرن».

درحالی که سرتاپام رو نگاه می کرد خنده ای کرد.

-سوگند باز این لباس صورتیه!

دونه ای پاکرن توی دهنم انداختم.

-خب تو اینا راحتتم خودت گفتی یه چیز راحت بپوشم، بعدشم نه کوتاه نه تنگ خوبه دیگه.

همچنان می خندید و با جلو آوردن تنه اش و خم شدن توی صورتم در حالی که دستش رو روی دستگیره ی در گذاشته بود و محکم نگه اش داشته بود، بوسه ی کوچیکی روی گونه ام زد.

-رسماً منو با کارات دیوونه میکنی.

رضایت مندانه و با عشوه ای خندیدم و چشم چرخوندم.

-قابلی نداره کاریه که از دستم برمیاد.

باز خندید و دستگیره ی در رو برای داخل رفتن فشار داد. وارد اتاق شدیم. چراغ رو خاموش کرده بودند و مشغول تماشای فیلم بودند. سامان روی مبل چرم و یک نفره اش لم داده بود و حسین هم روی زمین نشسته بود و به مبل تکیه زده بود که با دیدن من چشم گرد کرد و با استپ کردن فیلم گفت: «ا تو کجا؟!»!

و رو به هیربد معترض ادامه داد:

-اینو کجا آوردی؟ میگم زن زلیلی میگی نه!

تهدید آمیز انگشتش رو بالا برد.

-حسین یه بار دیگه این جمله رو تکرار کن تا اون وقت من میدونم با تو.

سامان روی مبل جا به جا شد و معترض گفت: «خیلی خب بشینید دیگه داریم فیلم می بینیم. سوگند تو هم زیاد سرو صدا نکنی ها».

حسین: اگه فیلمو کوفتمون نکرد حالا نیگاه کن.

با حاضر جوابی دست به کمر زدم.

-نخیرم اینجوری نیست ...

با اشاره هیرید حرفم نصفه موند و خواست ساکت باشم. کمی اون ور تر از حسین و سامان نشست و من رو هم کنار خودش روی بالشتک های نرم و بزرگ نشوند. حسین باز گوش زد کرد و خواست که موقع دیدن فیلم جیخ جیخ نکنم که براش شکلکی درآوردم و قبل از اینکه باز چیزی بگم هیرید با گذاشتن انگشتش روی لبم هیشی گفت و مانع حرف زدنم شد. با درخواست سامان فیلم رو پلی کرد و نگاه های همگی سمت صفحه ی تلویزیون چرخید .

از ترس و هیجان قلبم تند تند میزد و درحالی که لباس هیرید رو محکم چسبیده بودم و چنگ می زدم با چشم هایی ترسیده به تلویزیون خیره شده بودم. چند دقیقه یک بار هم جیخ کوتاهی می کشیدم که صدای اعتراض سامان و حسین بالا می رفت و از هیرید می خواستند که من رو از اتاق بیرون ببره اما با اصرار و قولی که با لحن و بدن لرزونم از ادامه ی اون ترس، می دادم همگی ساکت می شدند.

حسابی از دستم عاصی شده بودند حتی خنده هیرید. با دیدن صحنه ای دوباره سراسر ترسناک، جیخ بلندتری زدم و توی بغل هیرید پریدم که برای لحظه ای نگاه های شاکی حسین و سامان سمتم چرخید. اصلاً متوجه کارم نبودم و آرام درحالی که از خجالت گونه هام گل انداخته بود خودم رو کنار کشیدم و هیرید با لبخندی پر استرس و خجول بچه ها رو به دیدن ادامه ی فیلم دعوت کرد.

با استرس و درحالی که تند تند پارکن ها رو توی دهنم می چپوندم باز به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم. منقلب و با چونه ای لرزون آب دهنم رو همراه با پارکن های گوشه ی لپم قورت دادم و عرقی که روی پیشونی ام نشسته بود. محو تصویر رو به رو بودم که یک باره صفحه تلویزیون خاموش شد و صدای اعتراض حسین بالا رفت.

-کدوم گاوی اینو خاموش کرد!

به خودم می لرزیدم و اطراف رو وحشت زده نگاه می کردم که هیرید از جاش بلند شد و با رفتن به سمت کلید برق، روشنش کرد و با نگاه مغضوبش به حسین، رو به من اشاره داد.

-گاو تویی داداش من، مگه نمی بینی حالش رو!

و نگاهها به سمت من چرخید که سامان حیرت زده و پر بهت پرشی روی مبل کرد و با جا به جا شدنش گفت: «سوگند خوبی تو داری گریه میکنی!»

مات و مبهوت فقط بهشون نگاشون می کردم، به خاطر اون ترس و اضطراب اختیار اشک هام رو از دست داده بودم و اون قدر میخ صفحه ی تلویویزیون شده بودم که خودمم متوجه ریزش اشک های بی صدا و آرومم روی صورت بی اندازه پر حرارتم نشده بودم و کمی هم با اون پرسش سامان تعجب کرده بودم.

حسین شاکی چشمی تاب داد.

-گفتم که نبینه اما مگه تو کتون رفت ببین خشکش زده.

لحظه ای بعد هیربد به سمتم اومد با گرفتن زیر بغلم در حالی که کاسه ی پاکرن رو که سفت توی بغلم گرفته بودم، از دستم می گرفت گفت: «سوگند پاشو عزیزم، پاشو بریم اتاقت بسه».

از اون حالت مسخ بیرون اومدم و طوری که انگار تازه متوجه ی دور و ورم شده باشم بریده بریده جواب دادم:

-م... من خوبم چیزی نیست.

سامان پر اخم نگاهم کرد.

-کاملاً مشخصه که خوبی!

هیربد: بلند شو سوگند.

-چیزه... گفتم چیزی نیست بقیش رو هم ببینم دیگه.

این بار هیربد ابروهایش رو توی هم کشید و شاکی تر از سامان چشم توی کاسه چرخوند.

-سوگند داری عصبانیم می کنی ببین این همه اصرا کردی آخرشم این شد پاشو گفتم. رنگ به رو نداری!

حسین باز شاکی شده بود.

-تو روحت هیربد، جون من این زنتو وردار ببر بیرون اصلاً نفهمیدیم چی دیدیم همه هیجانش پرید.

به اصرار هیربد از جام بلندشدم و همراه هم از اتاق بیرون اومدیم. دست هام رو توی هم قلاب کرده بودم و مضطرب فضای تاریک خونه رو از نظر می گذروندم که با نگاه دقیقی توی صورتم، پرسید:

-خوبی فدات شم؟

-آ... آره ببخش نفهمیدم چی شد معذرت میخوام. تو برو فیلمتو ببین منم میرم بخوابم.

**.

-عیبی نداره منم واسه ی همین گفتم دیگه. گفتم می ترسی. برو دورت بگردم شبت بخیر.

-اوهوم شب توهم بخیر .

همین که به اتاق برگشت خیلی سریع و با قدم های تندم به طرف اتاقم رفتم و محکم در رو پشت سرم بستم. حتی از نگاه کردن به اطراف هم می ترسیدم و با رفتن توی تختم پتو رو روی سرم کشیدم و پلک های مرتعشتم رو محکم روی هم گذاشتم.

با کشیدن جیخی بلند از خواب پریدم. قلبم تند تند میزد و صورتم از عرقی سرد خیس شده بود. نفس های پر تلاطمم پشت هم با پرش سینه ام خارج می شدند. خیلی سریع و با دستپاچگی دستم رو سمت چراغ خواب کنار تخت بردم و روشنش کردم. دقیقه ای نگذشت که در باز شد هیرید سراسیمه داخل اتاق اومد. نگران و با وحشت به سمتم اومد و با قاب گرفتن صورتم توی دست هاش پرسید:

-سوگند چیشده!

هنوز هم از ترس و کابوس های وحشتناکم نفس نفس میزدم و حس خفگی داشتم. با دیدن اون حالم خیلی سریع شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنم و درحالی که نگران نگاهم می کرد گفت: «نفس بکش قربونت برم».

نفس بلند و عمیقی کشیدم و خودم رو توی بغلش انداختم که با نوازش پشتم باز پرسید:

-چی شده ها، خواب بدی دیدی؟

درحالی که هنوز هم مضطرب بودم و ترسیده، شونه هاش رو محکم توی دستم فشردم و ملتمس گفتم: «از پیشم نرو خب همین جا بمون لطفاً».

موهام رو از توی صورتم جمع کرد و دستی روی گونه هام کشید و عرق صورتم رو گرفت.

-نمیرم فدات شم، نمیرم.

و همون موقع بود که سامان هم اومد. توی چهارچوب در ایستاده بود و با دیدن ما توی اون حالت در حالی که حسابی معذب شده بود سر به طرفی کج کرد و با روی هم فشردن لب هاش گفت: «گفتم که نبینه. لابد کابوس دیده».

و در ادامه دستش رو برای خاروندن سرش توی موهاش برد.

-من دستشویی بودم رفتم اتاق حسین گفت از اتاق تو، صدای جیغ اومده.

هیرید با صورتی رنگ به رنگ شده سریع خودش رو عقب کشید.

-آره به گمونم خواب بد دیده.

سامان:چیزه میرم براش آب بیارم.

و با همون حالت به سمت بیرون عقب گرد کرد. پیرهنم رو که دکمه هاش باز بودند و فقط تابی نازک و یقه باز به تن داشتم، روی هم قرار دادم. هنوز هم اضطراب داشتم که هیرید با لحن لطیف و آرومش موهام رو نوازش کرد و پرسید:

-خیلی خواب بدی بود؟

با ترس سر بالا و پایین کردم.

-خیلی، حتی نمیدونم چی بود ولی خیلی ترسیدم خیلی.

-همش به خاطر فیلمیه که دیدی گفتم نبین. ذهنت درگیر شده.

چند دقیقه ی بعد سامان با لیوان آب برگشت. یه کم از آب توی لیوان خوردم که گفت:«گفتم میترسی اما بازم لج کردی».

شرمنده سرم رو پایین گرفتم.

-معذرت میخوام شمارم بیدار کردم.

-نخوابیده بودیم داشتیم فیلمای دیگه رو می دیدیم ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای حسین بلند شد، انگار که اون هم توی اتاق می اومد و خیلی سریع شالم رو برداشتم و سرم کردم. توی چهار چوب کنار سامان قرار گرفت و با خنده گفت:«بیا حالا هی بگین حسین بد میگه. تو رو خدا قیافه اش رو ببین».

هیرید چشم غره ای بهش رفت که جدی شد و پرسید:

-خوبی؟

-اوهوم.

سامان:خواستی بخوابی چراغ رو روشن بزار اینجوری بهتره. الان خوبی دیگه؟

-آره خوبم ... شماها برید چیزی نیست.

حسین و سامان وقتی از حالم مطمئن شدند از اتاق بیرون رفتند. کمی از آب توی لیوان خوردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم. هیربد خودش رو بالا تر کشید و با انداختن پتو روم، کنارم روی تخت دراز کشید. سرم رو روی بازوش گذاشت و با توی بغل کشیدنم گفت: «میخواهی یه کم دیگه برات آب بیارم؟»

خودم رو بیشتر توی بغلش جمع کردم.

-نه فقط نرو. نمیری که ها؟

-نه عزیز دلم نمیرم همین جا کنارتم تو بخواب.

دستش رو توی دستم گرفتم.

-پس تا نخوابیدم نرو باشه؟

بوسه ای محکم روی موهام زد.

-بخواب عشقم، بخواب.

حسابی حس امنیت پیدا کرده بودم و با حلقه کردن دستم دور گردنش چشم هام رو با لبخندی کم رنگ و نوازش موهام، بستم.

بعد از کش و قوسی به خودم از تخت پایین اومدم. چشم های همچنان پر خوابم رو کمی با دست مالیدم و به ساعت روی میز نگاه کردم. عقربه ی کوچیک روی نه بود و بزرگ هم روی پنج. لباسم رو عوض کردم و بعد از شونه زدن موهام و سفت کردنشون بالای سرم، از اتاق بیرون رفتم. مثل اینکه سامان و بقیه هنوز خواب بودند. بعد از بیرون اومدن از سرویس بهداشتی و خشک کردن صورتم برای گذاشتن چای و حاضر کردن صبحونه به آشپزخونه رفتم. چایی رو دم کردم و مشغول چیدن میز صبحونه بودم که هیربد با سلامی داخل اومد. لبخندی زدم و با خوش رویی جوابش رو دادم.

-سلام صبحت بخیر.

در حالی که ساعتش رو روی دستش می بیست پرسید:

-کی بیدار شدی خانم سحر خیز؟

-سحر خیز! ساعت نه جناب. عجیبه شما ها تا این ساعت خوابیدین؟!

موهای خیسش رو بالا زد.

-آخه دیشب دیر وقت خوابیدیم البته حسین باز سحرخیزی تر از همه ی ماست، دیشب زودتر خوابید و خیلی زود هم پاشده رفته.

و خنده ای کرد.

-بیشعور معلوم نیست کله سحری چه قرار داشت که اون جویری ادکلن سامان رو، رو خودش خالی می کرد!

با اون حرفش من هم خندیدم و شونه ای بالا پروندم.

-کامروا باشه. خب بیا بشین تا برات چایی بریزم.

صندلی رو کنار کشید و نشست .

براش توی لیوان چای ریختم و جلوش روی میز گذاشتم. همین که نشستم گفت: «ببینم خوبی هان؟»

تازه یاد دیشب و اتفاقاتش افتاده بودم، ابرویی بالا انداختم و لب روی هم فشردم.

-اوم... خیلی دیشب اذیتت کردم نه؟

دستش رو دور لیوان حلقه کرد و با چرخیدن به سمتم، لبخند مرموزی زد:

-نه.

نگاهش عجیب بود و موزیانه می خندید. چشم ریز کردم .

-چیه چرا اینجوری نگام می کنی پس؟

با خنده بهم زل زده بود که معترض گفتم: «ا خب به چی می خند؟»

خنده ی قشنگی کرد و و با پلک زدن خماری گفت:

«آخه همش یاد دیشب می افتم و» ...

توی حرفش پریدم:

-چون ترسیده بودم می خندی!

-نه.

-پس به چی می خندی؟! ببینم نکنه تو خواب حرف زدم ها چیا گفتم!

به صندلی اش تکیه داد، دندونش رو روی لبش کشید و با چشمک ریزی گفت: «آخه دیشب داشتی تو خواب مثل بچه ها انگشت شست رو میخوردی!»

از حرفش جا خورده بودم و حسابی هم خجالت کشیده بودم. یه لحظه چشم هام رو با خجالت بستم که چینی بین پیشونی اش انداخت و گفت: «خیلی بانمک شده بودی یعنی خیلی تصویر بامزه ای بود. دلم حسابی اون لحظه و برای اون حالت بچگونه ات ضعف رفته بود.»

هرچی بیشتر می گفت بیشتر سرخ می شدم و هر دو دستم رو جلوی صورتم گرفتم و با گزیدن لبم گفتم: «هیرید نگو دیگه.»

دست هام رو کنار زد و سرش رو نزدیک تر آورد. نگاه شیفته و عاشقش میخ نگاه پر شرمم شده بود. -از نگاه کردن بهت توی اون حالت سیر نمی شدم. درست مثل بچه ها شده بودی.

-نگو دیگه به خدا خجالت می کشم خب.

خنده ای کرد که لبم رو داخل دهنم کشیدم و با کمی این پا و اون پا کردن، گفتم: «خب مامانم خیلی سعی کرد که این عادت رو ترک کنم و از سرم بیفته و کلی هم روش مثلاً کار ساز روم امتحان کرد ولی خب برای من یه نفر کارساز نبودن البته فقط بعضی وقتا این کارو می کنم اونم ناخواسته چیزه... جز تو هم تا حالا کسی ندیده حتی مامانم فکر میکنه دیگه این کارو نمی کنم.»

با خنده ای به ستوه اومده از اون خجالت بچگانه ام، گونه ام رو بوسید.

-پس خیلی خوشانسم.

-چه خوشانسی، آبروم رفت.

باز خندید و دستی روی پیشونی اش کشید.

-نبابا من که خیلی خوشم اومد و دوست داشتم تازه خود من تا نه سالگی این عادت رو داشتم اما با این تفاوت که روشای مامانم جواب داد و دیگه این کارو انجام ندادم.

لب و دهنی چرخوندم و بعد از مکثی گفتم: «چیزه... به کسی نگي ها. اگه بخوای اذیتم کنی دیگه باهات حرف نمیزنم هیریدخان.»

قهقهه ای زد.

-آخه چی بگم یه حرفایی میزنیا!

-خب ...

با کوبیده شدن صدای در حرفم رو فرو دادم، مثل اینکه سامان بود و هیربد سریع رو به میز چرخید و یه کمی ازم فاصله گرفت. بعد از چند دقیقه سامان هم اومد و درحالی که حوله رو روی دوشش جا به جا می کرد صبح بخیر گفت و پشت میز نشست. برای اون هم چایی ریختم و نشستم. پنیر رو نرم و آروم روی نون مالید.

-خوبی تو؟

-آره، بابت دیشب عذر می خوام.

سر بالا کرد و با چشم های پر برق و خوش رنگش لبخندی به روم زد.

-منم برای خودت گفتم وگرنه چه عذر خواهی عزیز من .

و گازی به لقمه ی توی دستش زد و پرسید:

-راستی حسین کو؟

هیربد قلپی از چایی اش خورد و با تمسخر و خنده گفت:«آقا قرار بسیار مهی داشتن واسه همین مجبور شد کله ی سحری بزنه بیرون».

با حرف هیربد هر دو خندیدیم که سامان با تأسف سر تکون داد.

-آهان که اینطور البته دیدم چند باری پامو لگد کرد پس بگو عجله داشته.

هیربد:بیشعور ده بارم پای منو لگد کرد بعدشم که یه دوش حسابی با ادکلن جنابعالی گرفت و رفت.

و در ادامه با سر کشیدن چایی اش گفت:«راستی تا یادم نرفته بگم، امشب باغ برنامه چیده دور هم باشیم همه هستن گفت دیر نکنیم. شامم قراره بهمون کباب بده دست و دل باز خان!»

-چه فکر خوبی تازه دلم خیلی واسه ی مادر جون تنگ شده.

سامان:منم. آره خیلی خوبه موافقم.

هیربد:من تا عصر یه کم کار دارم ببینم سامان با سوگند میاین یا بیام دنبالش؟

سامان:من شاید کارم طول بکشه خودت بیا دنبالش.

و با سرکشیدن چایی اش روی لقمه ای که گوشه ی لپش بود از جاش بلند شد.

-من برم حاضر شدم، ببینم هیرید توهم میای؟

هیرید هم از جاش بلند شد.

-آره منم باید برم بوتیک.

و برای آماده شدن از آشپزخونه بیرون رفتند و من هم مشغول جمع کردن میز شدم. با لرزش و صدای گوشی هیرید روی میز دست از کار کشیدم و سرم رو سمت گوشی کج کردم. پلک تندی زدم؛ باورم نمی شد باز هم همون دختره بود، باران!

اما این دفعه جرأت دست زدن به گوشی اش رو نداشتم و می دونستم که باز هم از دسم عصبانی میشه. عصبی به گوشی روی میز که هنوز هم زنگ می خورد نگاه می کردم، ثانیه ای بعد هیرید درحالی که موهاش رو با ما مالیدن روغن کف دستش بالا می زد وارد آشپز خونه شد و به طرفم اومد.

-ببینم گوشیه منه؟

با قیافه ی توهمی جواب دادم:

-آره.

با بیرون کشیدن دستمالی از جعبه ی روی میز دست هاش رو تمیز کرد و با ریز کردن چشم هاش گوشی رو از روی میز برداشت و بلافاصله روی گوشش گذاشت. مات و مبهوت و با چشم هایی همچنان از حدقه بیرون زده، اون همه بی خیالی و آرامشی رو که حین حرکاتش داشت، نگاه می کردم. نزدیک تر شدم و برای شنیدن اون مکالمه سر تا پا گوش شدم. انگشتش رو با خونسردی روی صفحه کشید و جواب داد.

-الو... بله؟ سلام خوبی ممنون صبح توهم بخیر. اِ نابابا؟! امروز میرین؟ چیزی نگفت. باشه یه کم صبر کن بهش میگم نه این چه حرفیه مراحمی. چشم، فقط چند دقیقه صبر کن. خیلی خب باشه سلام برسون، قربانت.

.....

-باشه منتظر بمون، نه بابا اختیار داری فعلاً.

تلفن رو قطع کرد و می خواست از آشپزخونه بیرون بره که با فشردن دندون هام روی هم عصبی و پر حرص لب زدم:

-یعنی چی!

طوری که انگار چیزی نشده با بی خیالی شونه بالا انداخت.

-جانم چی یعنی چی؟

چپ چپی نگاهش کردم و عصبی ابرویی بالا پروندم.

-خیلی راحت تشریف داری می دونستی! این دختره چرا باز به تو زنگ زده چی گفتین اصلاً هان؟

با خنده دست هاش رو به کمر زد.

-قیافشو ببین!

لب و دهنی براش کج کردم و سر تکون دادم.

-هههه بامزه، ببینم تو چرا نمی گی این دختره کیه؟

و با قدم برداشتن به سمتش، انگشت اشاره ام رو تهدید آمیز جلوی صورتش تکون دادم.

-ببین هیربد درسته بهت اعتماد دارم ولی این به این معنا نیست که پیگیر همچین موضوعی نباشم، حالا هم

بگو کیه که این قدر باهاش صمیمی حرف میزنی و برخورد می کنی!

من عصبی حرف می زدم و اون فقط با خنده های لج دارارش نگاهم می کرد که با در رفتن از کوره و با عصبانیت

دست هام رو توی هم مشت کردم و روی پاشنه ی پا بلند شدم.

-اینجوری نخند بگو این دختره کیه؟

دو دستش رو مقابلم گرفت و با جمع کردن خنده اش گفت: «خیلی بابا آروم می گم اما فقط قبلش باید یه

چیزی رو به سامان بگم بعد، خب؟»

-نخیرم همین الان باید بگی.

-اوف سوگند چرا لج می کنی تو!

-چه لجی چیه نکنه داری می پیچونی! گفته باشم این دفعه نمی تونی از زیرش در بری.

همون طوری با هم بحث می کردیم که سامان هم اومد توی چهارچوب قرار گرفت. متعجب نگاهمون کرد.

-شما دوتا چتونه! دارین دعوا می کنین؟

هیرید از گوشه ی چشم غیضی بهم کرد و رو به سامان گفت: «نه بابا چه دعوایی فقط سوگند یه کم شلوغ بازی در آورده. ببینم راستی تو چرا گوشت خاموشه؟»

سامان: شارژش تموم شده بود دیشب خواستم شارژ کنم که حسین گوشی خودش و زده بود شارژ، اون یکی هم که دست تو بود، حالا میرم تو ماشین با پاور بانک شارژ می کنم. ببینم اصلاً چرا پرسیدی؟
و قبل از اینکه جواب سامان رو بده تو حرفش پریدم، شاکی و دست به کمر مقابلش ایستادم.

-هیرید خان ول این حرفا کن نییچون بگو اون دختره کیه؟

کلافه پوفی کشید.

-اوف سوگند به خدا دیوونم کردی زبون به دهن بگیر دو دقیقه.

سامان پر تعجب از حرفم پرسید:

-کدوم دختر! راجع به کی حرف می زنی؟

عصبی و پر حرص لبخند زدم.

-خودش بهتر میدونه.

نگاهش پرسشگرانه سمت کشیده شده که اون هم با تعللی و خاروندن گوشه ی ابروش گفت: «خب باران زنگ زد».

سامان هم جاخورده نگاهش کرد و گفت: «ا چی گفت؟»

حسابی بهتم زده بود، ناباور و در کمال تعجب بهشون نگاه می کردم. واقعاً گیج شده بودم. مخم سوت می کشید و شاکی تر از قبل پرسیدم:

-میشه به منم بگید این دختره کیه! میخواید منو دیوونه کنید؟!

با اون حرفم رو به سامان با لحنی به ستوه اومده و کلافه گفت: «به خدا دیوونه ام کرده از بس اینو پرسیده».

سامان درحالی که ریز و موزیانه می خندید چشم و ابرویی اومد.

-چیزه من گوشیمو شارژ کنم و یه زنگ بزنم، میام الان.

و با زدن چشمکی رو به هیرید بیرون رفت و راه اتاقش رو پیش گرفت. خوب خودش رو از مهلکه نجات داده بود. عصبی با پا روی زمین ضربه زدم.

-وا ببین چه راحت گذاشت رفت!

دست هام رو روی سینه جفت کردم و با ابروهای بشدت گره خورده به سمت هیربد چرخیدم که حق به جانب گفت: «چیه چرا اینجور نگام میکنی؟»!

-سامانم اونو می شناسه اما از کجا! اصلاً می تونم بپرسم به شما دوتا چه ربطی داره؟

درحالی که دست به کمر ایستاده بود سرش رو جلو آورد و با براق شدن توی صورتم گفت: «پس می خوای بدونی؟»

-بلکه می خوام بدونم زود باش.

کمی با لب و دهنش بازی کرد و با سرک کشیدن توی سالن لب باز کرد و شمرده، شمرده توی صورتم گفت: «ایشون دختر مورد علاقه ی برادرتون هستن سوگند خانم».

با مردمکی بیش از اندازه گشاد شده نگاهش کردم.

-چی؟!

-گفتم دیگه دختری که سامان دوشش داره همین. تمام شد رفت.

-شوخی می کنی!

-بیا نمیگم اونجوریه می گم که اینجوری!

و با خنده ابرو بالا انداخت.

-سیستم عجیبی داری سوگند!

-آخه... آخه چ... چه طوری اصلاً کی؟ کجا؟ چرا من نمیدونم پس!

-خب سامان نمی خواست کسی بدونه.

کنایه آمیز نیم نگاهی کردم.

-چه طور تو می دونستی!

-ای بابا چه میدونم خودش گفت دیگه، بعدشم منو سامان همیشه همه چیزمون رو بهم می گفتیم و هیچی رو ازهم پنهون نمی کردی...

حرفش نصفه موند و نفس بلندی کشید.

-البته به جز موضوع تو که نتونسته بودم بهش بگم.

برای خارج شدن از اون حالت گیج و منگم نفس بلندی کشیدم و با چشم های ریز شده ام پرسیدم:

-چند وقته هان؟ دختره کیه اصلاً؟

کلافه دستی روی پیشونی اش کشید.

-از دست تو سوگند یه ریز سؤال می کنی. خب همکلاسیش بود. چند ماهی میشه یعنی قبل از رابطه ی من و تو. چند باری هم سه تایی رفتیم بیرون که خوده سامان خواست ما رو باهم آشنا کنه.

پر تعجب نگاهش کردم.

-واقعاً؟

-آره چرا تعجب می کنی؟

-چیزه پس چرا به تو زنگ میزنه؟ اون سریم به تو زنگ زد، تا این حد سه تایی باهم صمیمی شدین!

-خب چون سامان ازش خواسته، یعنی بهش گفت که بیشتر وقتا باهمیم و هر وقت سامان و پیدا نمی کنه به من زنگ بزنه همین.

همچنان هاج و واج از شنیدن اون حرف ها نگاهش می کردم.

-خب اگه یادش باشه اون روز هم توی ماشین گفتم که میخوام باهم آشناتون کنم ولی میونه ام که با سامان شکرآب بود گفتم بزارم واسه ی یه وقت دیگه.

برای لحظه ای لبخندی روی لب هام جا گرفت.

-چه جالب فکر نمی کردم صمیمیت تون تا حد باشه که حتی درمورد دختر مورد علاقه اشم باهات حرف بزنه!

و در ادامه با دلخوری لبم رو جمع کردم و داخل دهنم کشیدم.

-اما چرا به من نگفته!

-اتفاقاً خودشم قصد داشت بهت بگه. می خواست بهت معرفیش کنه چون سامان قصدش درمورد باران جدیه سوگند، خیلی دوسش داره اونم همین طور.

چند دقیقه ای به توضیحات هیربد در مورد رابطه ی باران و سامان گذشت و حسابی از شنیدن اون حرف ها ذوق زده و خوشحال شده بودم هر چند اولش کمی از مخفی کاریشون ناراحت بودم اما بعد از اون واقعاً از ته قلبم براش خوشحال بودم. با ذوق روی پاشنه ی پام چرخیدم و انگشت هام رو توی هم قفل کردم.

-وای خیلی خبر خوبی بود چه قدر دلم میخواد ببینمش.

و با هیجان و حالت و لحن مشتاقی سؤال بی معنایی رو پرسیدم:

-ببینم خوشگله؟

با اخمی پر خنده نگاهم کرد.

-آخه این چه سؤالیه که از من میپرسی!

پشت چشمی براش نازک کردم و با برداشتن قدمی برای بیرون رفتن از آشپزخونه، گفتم: «اصلاً نگو خودم از سامان میپرسم».

و همین که از آشپزخونه بیرون رفتم سامان از اتاقش خارج شد. نگاهی به ساعتش کرد و با صدا زدن هیربد خواست که دیگه برند.

قدم هام رو تند کردم و با لب های پر خنده ام سمتش رفتم و بلافاصله با هیجان گفتم: «میشه منم ببینمش؟» گیج نگاهم کرد.

-ها؟ چیو؟

هیربد هم به سمتون اومد و درحالی که می خندید گفت: «چیو نه کیو».

سامان: گفتی؟!

هیربد: مگه ندیدی! به جان تو کچلم کرد از ابس غر زد.

دلخور نگاه ازش گرفتم.

-چیه نباید می گفت؟

خنده ای کرد و صورتم رو سمت خودش چرخوند.

-بفرما، دیگه که خیالت راحت شد.

- نخیرم من از تو خیلی عصبانیم چرا به من نگفتی آخه؟
- اتفاقاً می خواستم بگم هیربدم گفت که خیلی کنجکاو ی کردی.
- رنجیده لب و دهنی کج کردم.
- بله دیگه فقط من غریبه ام مثل اینکه.
- سامان:حالا قهر نکن، دیگه که فهمیدی!
- کمی ازم دلجویی کرد که باز با شور و شوق خاص و زیادی که داشتم پرسیدم:
- خوشگله هان؟ بگو دیگه.
- با اون حرفم هر دو خندیدند و هیربدم هم شونه ای بالا پروند.
- این سؤال کلاً تو ذهن همه ی دختراست سامی خان!
- بی توجه به خنده هاشون مدام سؤال می کردم.
- بگو دیگه چه طوریه قدش بلنده یا کوتاها، لاغره؟ ببینم الان به اون زنگ زد؟ چی می گفت اصلاً؟
- پلک محکمی زد و کلافه نفسش رو فوت کرد.
- اوف سوگند چی میگی اینقدر حرف میزنی!
- اگه فکری راحت میزارم کور خوندی، اصلاً و ابدا.
- در تأیید اون حرفم هیربدم هم با تمسخر ریز خندید.
- اینو راست میگه من بهش ایمان دارم چون وقتی روی یه چیزی کلید میکنه اصلاً ول کن ماجرا نیست.
- با حرف هیربدم، سامان هم خندید و کلافه تر دستی تو موهاش کشید.
- سوگند دیرمه عزیزم بعداً.
- هیربدم:خب یه کاری کن امشب اونم باخودت بیار باغ اینجوری هم با سوگند و هم با بچه ها آشنا میشه
- بعدشم تو که قصدت جدیه.
- با شوق از پیشنهاد هیربدم استقبال کردم و دو کف دستم رو بهم کوبیدم .
- وای عالییه.

سامان قدری فکر کرد و دستی روی ته ریشش کشید.

-اوم... نمیدونم باید ببینم خودش چی میگه.

هیرید: ولی فکر کنم قبول کنه چون خودشم خیلی دوست داشت بچه هارو ببینه مخصوصاً سوگند رو.

-بیارش دیگه سامان.

با همون حالت فکر کردنش رو به هیرید کرد.

-بد نباشه جلو بچه ها؟

هیرید: نه بابا تو که می خواستی بگی، موقعیت خوبیه.

همچنان پر خواهش اصرار می کردم.

-سامان لطفاً، من خیلی دلم میخواد بینمش، اصلاً ببینم عکسش رو نداری؟

کاپشن روی دستش رو تنش کرد و پوفی کشید.

-ای بابا سوگند از دست تو، هیرید اگه آماده ای لطفاً بیا بریم.

هیرید: آماده ام فقط کاپشنم رو بردارم اومدم.

بی توجه به اصرارم سمت در رفت و با نگاهی به عقب گفت: «سوگند کاری داشتی بهم زنگ بزنی».

سمتش قدم تند کردم.

-میاریش دیگه آره؟

ایستاد و چند دقیقه ای رو با حالتی به ستوه اومده نگاهم کرد. با قیافه ای حق به جانب و نگاه های ملتسم

نگاهش می کردم که لبخندی زد. لبخندش رو نشونه ی رضایتش دونستم و ذوق زده پریدم و با حلقه کردن

دستم دور گردنش صورتش رو ماچ محکمی کردم.

-قول دادی ها.

باز خندید.

-چرا حرف تو دهنم میذاری، چه قولی !

و در ادامه رو به هیرید که همچنان می خندید گفت: «من رفتم پایین، بابا این زنت تو آدمو دیوونه میکنه».

و با پوشیدن نیم پوت های مشکی رنگش و برداشتن سوئیچش از خونه بیرون رفت. با لبو لوچه ی آویزونم به هیربد نگاه می کردم که با بی تقصیر نشون دادن خودش گفت: «به من چه داداش توئه!»

-شما دوتا خیلی بدین خیلی.

نزدیکتر اومد و لپم رو ماچی کرد.

-قربونت برم من عشقم خوشگلم دیگه اخم نکن راضیش میکنم بیارتش.

باز سرکیف اومدم و با خوشحالی پرسیدم:

-واقعاً؟

-آره، ببین عصر میام دنبالت آماده باش خب.

ذوق زده چشمی گفتم و تا توی پله ها بدرقه اش کردم و داخل خونه برگشتم. هیجان عجیبی داشتم؛ نمی دونم چرا اما خیلی مشتاق دیدارش بودم.

هیربد به خاطر کاری که یک باره برایش پیش اومده بود نتونسته بود دنبالم بیاد و از سعید و رخساره خواسته بود که من رو هم با خودشون به باغ ببرند و خودش هم به محض تموم شدن کارش راه می افته. حسابی دلم برای باغ و مادر جون تنگ شده بود و حس خوشایند و لذت بخشی از تنفس هوای تمیز و مطبوع باغ وجودم رو لبریز کرده بود. هر چند که هوا سرد بود اما سرمای دلپذیری بود. بچه ها همگی اومده بودند، همین طور هم مینا که بعد از عقد دیگه ندیده بودمش و برخورد نسبتاً خوبی داشت و در عین ناباوری با لبخند و رویی باز بهم سلام کرده بود. انگار که کمی از رفتار و اخلاق های تندش فاصله گرفته بود و نمی دونستم چی باعث اون تغییر ناگهانی خلق و خوش شده بود اما هرچی که بود راضی کننده بود.

با تاریک شدن هوا همگی مشغول آماده کردن بساط شام شدند. حسین و سعید و همین طور مجید، مشغول درست کردن منقل کباب بودند و دخترا هم توی آشپزخونه به مادر جون کمک می کردند و سیخ های کباب رو آماده. سامان و هیربد هم که هنوز نیومده بودند.

از عصر معده ام کمی بهم ریخته بود و به اصرار دخترا تا حاضر شدن شام بالا رفتم تا کمی دراز بکشم. شالم رو کناری گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

نگاهم توی اتاق به گردش در اومده بود و با یاد آوری خاطراتی که توی اون اتاق داشتم گاهاً لب هام به خنده باز می شد و با یادوری تلخی ها، با دلگیری تمام محو و کم رنگ می شد و از روی لب هام پر می کشید. حتی با به خاطر آوردن یه سری از اون خاطرات بغضم می گرفت. مهم ترینش هم فوت آقا جون بود که تا چند روز خودم رو

توی اتاق حبس کرده بودم و شاید هم یکی دیگه از تلخی هاش روزی بود که هیربد با حرف های تلخ و ناخوشایندش سعی کرده بود من رو از خودش دور کنه و از احساسش نسبت به دختر دیگه ای گفته بود؛ روزی که فکر می کردم قلب شکسته شده ام دیگه هیچ وقت ترمیم نمی شه!

آه ملایمی از سینه ام خارج شد؛ خاطره چیز عجیبی بود، دیروزی که زندگی اش کرده بودیم و حالا امروزی که برای خاطره شدن باز زندگی اش می کردیم اما اینکه چه خاطره ای و چه طوری ساخته می شد از همه چیز مهم تر بود... دلم می خواست شیرینی ها رو به دیروز، فردا و آینده بسپرم، مثل روز هایی که پشت سر هم برام می گذشتند و برام مثل یه خواب سراسر شیرین بودند. باید خاطرات شیرین رو به گذشته که حکم یه قهوه ی تلخ رو برام داشتند اضافه می کردم و اون قدر هَمش میزدم که مزه ی تلخش رو از بین ببره چون بیش از اندازه اون مزه ی گس رو چشیده بودم و حالا نوبت مزه مزه کردن شیرینی ها بود چراکه زندگی همچنان یه قهوه با شکر اضافی به من بدهکار بود...

با باز شدن یکباره ی در از فکر و خیال بیرون کشیده شدم و سیخ رو تخت نشستم. رخساره بود و با چاقوی بزرگ و تیزی توی دستش، وارد اتاق شد. اخمی کردم و با تشر گفتم: «این چه طرز وارد شدن زهره ام ترکید آخه تو کی میخوای در زدن یاد بگیری!»

سر مست قهقهه ای زد.

-هیچ وقت خواهر من، چون دیگه نمی تونم لحظه ها رو شکار کنم .

اخم رو غلیظ تر کردم و چشمی توی کاسه چرخوندم که گفت: «ببینم خوبی حالا چت شد یهو؟ رنگم که به رو نداری.»

دستم رو روی شکمم که توی هم پیچ می خورد و حس تهوع بهم میداد گذاشتم.

-نمی دونم یه کم حالت تهوع دارم.

با اون حرف با شیطن خنده ی ریزی کرد و با تعجبی معنادار گفت: «حالت تهوع!»

-زهرمار.

باز هم خندید.

-خب حالا توهم، بعدشم مگه حرف بدی زدم یه سؤال بود منظوری نداشتم که.

-نه عزیزم، من تو و اون ذهن منحرف رو خوب می شناسم رخساره خانم.

پقی زد زیر خنده.

-! یعنی موردی نیست؟

-لوس.

-خیلی خب شوخی کردم ببینم نکنه مسموم شدی، ناهار چی خوردی؟

-یه چیز حاضری خوردم نمیدونم چیز بدی هم نبود البته.

با بدجنسی خندید و چاقو رو توی هوا تگون داد.

-شاید هم به خاطر شام معرکه ی دیشبت باشه.

-کوفت حالا هی مسخره کن. ببینم حالا اون چاقو چیه دستت؟

-! خوبه یادم انداختی باید اینو ببرم پایین مادر جون میخواد گوشت خورد کنه چاقوی تیز نبود اومدم از اینجا بردارم دیگه گفتم به تو هم یه سر بزنم .

و با گفتن اون حرف دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت و در حالی که بیرون می رفت و در رو می بست گفت: «من برم تو هم بهتر شدی بیا فکر کنم ضعف کردی یه چیزی بخوری بهتر می شی.»

در تأیید حرفش سر تگون دادم که بیرون رفت. دستم رو به سمت کوله ام که پایین تخت بود بردم و برش داشتم. لباسی رو که می خواستم بپوشم در آوردم که چشمم به دفترچه ی نظراتم افتاد؛ از توی کوله بیرون اوردمش و با لبخندی بهش نگاه کردم. بالاخره با یه ترفندی باید قضیه بچه رو به هیربد می گفتم و ایده ی اون دفتر که بدجوری توی سرم افتاده بود و بهترین راه حل بود و قبل از اومدن به باغ توی کوله ام جا داده بودم. با فکری که کرده بودم لبخندی رضایت مندانه روی لبم نشست و باز توی کوله قرارش دادم. لباسم رو که همون لباس دیشب بود و هیربد بهم گفته بود که خیلی بهم میاد، تنم کردم و بعد از اینکه کمی به سر و وضعم رسیدم پایین رفتم.

دخترها همش در رفت و آمد بودند و حسین و سعید مشغول پختن کباب، کنار منقل ایستاده بودند. چه بویی هم راحت انداختنه بودند. می خواستم داخل ساختمون برم که زهره با دیدنم جلوی در، درحالیکه سینی گوجه های سیخ شده رو سمتم می گرفت گفت: «! سوگندی بی زحمت حالا که بیرونی اینارو هم بده به حسین.»

سینی رو ازش گرفتم به طرف منتقل پر دود کباب رفتم که توی اون هوای سرد غلیظ تر هم شده بود. درحالی که تند تند کباب ها رو باد میزد با ریز کردن چشم هاش از اون دود رو بهم گفت: «بین چه کبابی شده، ا گوجه هارم که اوردی».

با دست دود رو کنار زدم و صورتم رو عقب بردم.

-کجا بذارم اینا رو؟

سعید دستش رو سمتم دراز کرد.

-بده به من سوگند جان.

سینی رو ازم گرفت که حسین پرسید:

-راستی این آق داداش شما و هیربدخان کجان! سامان که گوشیش رو بر نمیداره هیربدم که هی میگه تورا هم.

-والا گفتن میان که نمی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که متوجه ی هیربد شدم، با قدم های آرومش در حالی که گوشیش اش رو توی جیبش جا میداد با سمتمون اومد. با دست بهش اشاره داد.

-اینم هیربد حسین خان.

با نزدیک تر شدنش سلام کرد و به مجید و سعید دست داد.

من هم سلام کردم که نگاه ریز شده ای کرد و بعد از مکثی جوابم رو داد. همچنان با نگاه های عجیبش من رو نگاه می کرد که با صدای حسین نگاه گرفت .

-کجایی تو پسر؟ دیر اومدی!

هیربد:جان حسین کلی کار ریخته بود سرم تازه بابا هم زنگ زد گفت برم شرکت اما گفتم نمیرسم، دیگه گذاشتم واسه ی فردا.

مجید:شرکت چرا؟

هیربد:مثل اینکه می خواست باهم درمورد موضوعی حرف بزنیم نمیدونم دقیقاً.

سعید:سامان کجاست؟

دستی توی صورت خسته اش کشید و جواب داد:

-میاد یه کمه دیگه، نیم ساعت پیش ازهم جدا شدیم.

سعید با دیدن اون همه خستگی اش در حالی که سیخ های کباب رو روی منقل برعکس می کرد، خطاب بهش گفت: «بنظر خیلی خسته ای، برو هیربد جان برو داخل یه چایی چیزی بخور خستگیت دربره».

هیربد: ممنون سعید جان آره روز شلوغی داشتم.

و همین که می خواست بره به من اشاره داد و با دست کشیدن به ته ریشش آروم گفت: «سوگند جان چند لحظه بیا کارت دارم».

از بچه ها فاصله گرفتیم و سمت ساختمون قدم برداشتیم که از حرکت ایستاد. پرسشگر از اون رفتار کمی عجیبش پرسیدم:

-چیزی شده؟

اخم هاش حسابی توی هم بود و با نگاه کردن به لباسم لب روی هم فشرد.

-سوگند این چه لباسیه که تنت کردی!

گیج شونه هام رو بالا انداختم.

-چشه مگه!

با غیض و تشر نگاهم کرد.

-چش نیست! لباس به این نازکی تنت کردی بعد میگی چشه!

و سرش رو نزدیک تر آورد آروم از لای دندون هاش گفت: «تموم بدنت توش پیداست، تازه تنگم که هست»!

از حرف هاش تعجب کرده بودم آخه خودم اصلاً متوجه ی اون قضیه نشده بودم و به خودم نگاهی کردم.

-خ... خب خودت گفتی که این لباس قشنگه و بهم میاد! واسه ی همین پوشیدمش .

-اما قرار نیست چون من گفتم دیگه جلوی بقیه هم اینجوری بچرخ!

-نمی دونستم یعنی متوجه این قضیه نشده بودم.

و با دلخوری سر پایین انداختم.

-آخه من به خاطر تو اینو پوشیده بودم.

دستی دور دهندش کشید و لب هاش رو با آب دهن تر کرد.

-دیشبم باز اینو جلوی حسین تنت کرده بودی اما نمی خواستم به روت بیارم و بازم فکر کنی که دارم بهت گیر میدم اما دیگه جلوی این همه آدم ...

حرفش رو با فوت کردن نفسی فرو داد که با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم.

-پس واسه ی این دیشب گفתי لباسم رو عوض کنم و یه لباس راحت تر بپوشم!

-آره چون فکر نمیکردم بازم بخوای اینو بپوشی .

-خیلی خب چرا عصبانی میشی، من همین الان اومدم پایین خیلی نیست یعنی.

با همون ابروه های گره خورده اش نگاهم کرد و با تکون انگشتش جلوی چشمم گفت: «سوگند همین الان میری لباست رو عوض میکنی فهمیدی چی گفتم بیشتر از این هم منو عصبی نکن.»

بخ کرده لب هام رو جمع کردم و چشمی گفتم.

-زود!

چه قدر که تو ذوقم خورده بود و با لب و لوچه آویزونم سمت پله ها رفتم. جلوی آینه ایستاده بودم و لباسم رو با دقت برانداز می کردم. یه کم نازک بود ولی نه اون قدری که هیربد می گفت!

همین که می خواستم لباسم رو عوض کنم رخساره باز با غافلگیری داخل اومد. عصبی از تکرار اون رفتار نگاهش کردم که لبش رو گزید و خنده اش رو جمع و جور کرد.

-تو آدم بشو نیستی رخساره خانم.

-خب حالا مگه چی شده، اصلاً تو کجایی داشتم دنبالت می گشتم زهره گفت اومدی پایین که. ببینم چرا داری لباس عوض می کنی؟

گوشه ی لبم رو جوییدم و بعد از نگاهی دوباره توی آینه، رو بهش پرسیدم:

-چیزه... ببینم رخساره این لباس خیلی نازک و تنگه ها؟

لب هاش رو جلو داد و چشمی سر تا پام رو واری کرد:

-اوم نه چه طور؟

-اما از نظر هیربد همین طوره.

-اوف این هیربدم چه قدر گیره .

-یعنی نازک نیست؟!

-الانکه دارم دقت می کنم آره ولی نه خیلی.

با خنده ادامه داد:

-خب خره همه که مثل هیربید اینقدر رو تو زوم نمی کنن چون فقط اونکه این همه بهت دقت میکنه.

لباسم رو در اوردم و پالتوم رو باز پوشیدم.

-به هرحال گفت بیام عوضش کنم.

دست هاش رو توی بغلش گرفت و با کرشمه و ادا چشمی چرخوند.

-خدا رو شکر که سعید از این اخلاقا نداره.

-نه اتفاقاً خوب کرد گفت خودمم دوست ندارم. ببینم حالا چرا دنبالم می گشت...

با جیخ کوتاهی توی حرفم پرید.

-آهان، وای سوگند چه قدر حرف میزنی مثلاً اومده بودم یه چیزی بهت بگم.

-دیوونه چرا جیخ می زنی چیه مگه؟

چشم های درشتش از هیجان درشت تر شده بود و با توی هم چفت کردن دست هاش گفت: «وای سوگند این

خبرم دیگه واقعاً شوکه کننده ست اگه بدونی کی اومده»!

-کی؟

و قبل از اینکه چیزی بگه مضطرب آب دهنم رو فرو زادم.

-ن... نکنه مرتضی اومده؟!

-نه بابا اونکه یه چند وقته دیگه واسه ی سال نو میاد زن عمو که این طوری می گفت.

-خب پس کیه بنال دیگه.

چشم هاش برقی زد و با خنده و هیجان گفت: «سامی خان داداشتون تشریف آورده».

-هان!

-خب سامان اومده، اونم با کی با یه دختر!

می دونستم که بارانه و لب هام به خنده ای عمیق باز شد و با خوشحالی نگاهش کردم که با لودگی چشم تاب داد.

-فکر کنم خان داداشتون با زیدش تشریف آورده والا اگه حسین بود تعجب نمی کردم ولی از سامان بعید بود! ولی چه دختر خوشگلی هم هست، چه احوال پرسی ای هم با بچه ها کرد خیلی زود قاطی شد! ذوق زده لب زیر دندون کشیدم.

-اِ پس اومدن، چرا زودتر نمی گی.

وا رفته و متعجب نگاهم کرد.

-سوگند نگو می دونستی و بهم نگفتی!؟

-خب.. آره میدونستم.

-کوفت واقعاً که چه طوری بهم نگفتی!

-بجون خودت فراموش کرده بودم آخه خودمم خیلی نیست که میدونم.

-خب حالا کی هست این دختره کجا باهم آشنا شدن ببینم دوست دخترشه دیگه ها؟ دستی تکنون دادم و پلک خماری زدم.

-نه بابا سامان خیلیم قصدش درمورد باران جدیه.

درحالی که بهم می خندید سر تکنون داد.

-یعنی عاشق این تعبیرای مؤدبانتم فقط.

-کجاش خند داره خب همینه دیگه.

درحالی که هنوز هم می خندید ابرویی بالا انداخت.

-والا ما به این کیسا میگم دوست دختر سوگند جون!

همچنان حرافی می کرد، خودم رو توی آینه کمی مرتب کردم .

-ول این حرفا کن بهتر زود بریم پایین خیلی دلم میخواد ببینمش.

-آره برو، اوه تازه اگه بدونی مادرجون چه تحویلی گرفته این باران خانوم رو، این قدر خوشحال بود که من هنگ کردم! والا انگار از قبل همو میشناختن!

-جدا؟

-آره بابا خیلی باهم صمیمی بودن همچین مادرجون مادرجون می کرد که نگو.

دستش رو کشیدم و هیجان زده تر از قبل گفتم: «بدو رخساره بدو بریم پایین من که دیگه نمیتونم صبر کنم». دستش رو بیرون کشید.

-منکه با زید برادرتون کاملاً آشنا شدم. یعنی سامان باران خانومو باهمه آشنا کرد فقط تو موندی. تو برو منم یه کمه دیگه میام، باید یه زنگ به مامانم بزنم.

بدون اینکه چیزی بگم سریع از اتاق بیرون زدم و سمت در رفتم. پله ها رو یکی، دوتا کردم و پایین رفتم. حسابی مشتاق دیدار بودم و دل تو دلم نبود. راهم رو سمت ساختمان آقاجون کج کردم که همون لحظه سامان با دختری که گویا همون باران معروف بود از ساختمان بیرون اومدند. چه قدر از دیدنشون کنار و شونه به شونه ی هم، خوشحال بودم و در نظرم چه قدر هم که بهم می اومدند. این اولین باری بود که سامان رو درحال بگو و بخند با دختری میدیدم و اون حال خوش و خنده های از ته دلش لبخند رو روی لب های من هم پر رنگ تر کرده بود. همون جوری با خیرگی پایین پله ها ایستاده بودم و نگاهشون می کردم تا اینکه متوجه حضورم شدند و سامان با گذاشتن دستش پشت کمر باران و هدایتش به سمتم، با لبخند و صدایی نسبتاً بلند به باران نگاهی کرد و به من اشاره داد.

-اینم سوگند خانم ما.

همین که نزدیک تر اومدند هیجان زده و پر ذوق دستم رو سمتش دراز کردم و با نیش بیش از اندازه بازم سلامی کردم. خوش رو و با لبخندی قشنگ و ملیح دستش رو سمتم دراز کرد و به نرمی انگشت هام رو فشرد.

-سلام منم بارانم.

متقابلاً دستش رو با محبت فشردم.

-خوش اومدی باران جان. خوشبختم.

سامان چشمکی بهم زد و با خنده گفت: «بفرما سوگند خانم این همه اصرار کردی منم با خودم اوردمش راضی شدی حالا؟»

با خنده لب زیر دندون کشیدم و نگاهم رو از سامان سمت باران سوق دادم.

-خیلی خوب کردی واقعاً خوشحال شدم.

چند دقیقه رو به معارفه و احوال پرسی های معمول گذشت و سامان برای این که کمی بیشتر حرف بزنیم و آشنا بشیم ما دو تا رو با هم تنها گذاشت و خودش هم پیش حسین و بچه ها که همچنان مشغول پخت کباب بودند رفتند.

هوا همچنان سرد و پر سوز بود و لایه های نازک و سفید رنگ برف تیکه تیکه روی زمین نشسته بودند و حیاط باغ رو مثل یه پارچه ی گلدار کرده بودند. آروم کنار هم قدم بر می داشتیم و حرف می زدیم. دستی روی بازو کشید و از حرکت ایستاد. خریدارانه نگاهم کرد و لبخند ملایمی زد.

-از چیزی که سامان گفته بود خیلی خوشگل تری، چشمای خیلی قشنگی داری.

قدرشناسانه نگاهش کردم.

-ممنون عزیزم لطف داری. تو هم خیلی خوشگلی واقعاً.

با لبخند و حرکت مژه های بلند مشکی رنگش پلک آرومی زد و تشکر کرد. واقعاً هم دختر خوشگلی بود و در عین سادگی ظاهرش، جذاب. چشم و ابروی مشکی رنگش که بیش از هرچیز توی چشم می زدند و برقی غلیظ که نگاه رو خیره می کرد. لب های قلوه ای و چاله لپی هم که موقع خندیدنش حسابی فرو می رفت اون جذابیت رو دو چندان کرده بود. برخلاف سامان که رنگ چشمی روشن داشت و بور بود اون صد و هشتاد درجه متفاوت تر بود و کاملاً برعکس هم بودند.

میون درخت های بلند و برهنه باز کمی راه رفتیم و درحالی که چشم های درشتش رو به اطراف می چرخوند گفت: «خیلی باغ قشنگیه. حسابی از اینجا خوشم اومده».

و در ادامه تای ابروی کمونی و پهنش رو بالا پروند .

-راستش دفعه ی قبلی که اومدیم وقت نشد همه جاش رو درست و حسابی ببینم.

سمتش چرخیدم و تعجب برانگیز نگاهش کردم.

-دفعه ی قبلی!

انگشت هاش و نیم ساق های پشیمی اش رو توی دست به بازی گرفت.

-خب چیزه... آره آخه یه بار دیگه با سامان اومده بودیم اینجا. تازه ناهار رو با مادرجون خوردیم خیلی روز خوبی بود.

لبخند کم رنگی زدم و کمی از حالت متعجب صورتم کم شد. تازه متوجه ی حرف رخساره شده بودم؛ پس حق داشت که می گفت انگار مادرجون و باران از قبل هم دیگه رو می شناختند.

یه چشمم رو روی هم گذاشتم و لبخندی به روش زدم.

-چه جالب نمی دونستم ولی اگه می گفتین منم همراهتون می اومدم.

-اتفاقاً من خیلی دلم می خواست ولی سامان گفت تو کلاس داری و نمی تونی بیای حتی به هیربدم نگفت که خیلی برام عجیب بود البته بعدش فهمیدم که گویا با هیرب سر یه مسئله میونه شون کمی شکر آب شده آخه چند باری که سراغ سامان رو از هیرب گرفته بودم ازش بی خبر بود و این موضوع کمی باعث شکم شده بود دیگه خود سامان گفت یه کم بحث شون شده.

منظورش همون زمان قهر بودن سامان با هردوی ما بود و لبخندی ساختگی به روش زدم.

-اوهوم، یه کم بحث داشتن ولی خب بین خودشون حلش کردن.

و برای رد شدن از اون ماجرا با جفت کردن دست هام توی بغل پرسیدم:

-ببینم خواهر و برادر دیگه ای هم داری؟ البته اگه فضولی نباشه.

اخم ریزی کرد و خندید.

-این چه حرفیه. آره دارم، یه برادر کوچیک تر از خودم که مدرسه میره.

و با تعللی و تردیدی لب روی هم فشرد.

-وقتی مامان و از بابا جدا شدن من و بهروز پیش مامانم موندیم. با اون زندگی می کنیم.

متأثر لب روی هم فشردم.

-اگه اذیت می کنه لازم نیست چیزی رو بگی.

دستش رو مقابلم حرکت داد.

-نه نه چیزی برای ناراحتی نیست.

و با مکشی ادامه داد:

-خب ما با این قضیه کنار اومدیم ایایی از گفتن این که پدر و مادرم جدا شدن ندارم چون از نظر خودم بهترین کار ممکن همین بود، هم دیگه رو دوست نداشتن و نخواستیم به خاطر ما کنار هم بمونن.
پر محبت دستم رو روی بازوش کشیدم.

-اوهوم درست می گی. خب چرا مامانت و برادرت رو نیوردی لابد تنهان.

-ممنون ولی تنها نیستن مادر بزرگم امشب خونه ی ماست.

-آها چه خوب پس خیلی هم تنها نیستید.

-نه پدر جون و مادر جونم طبقه ی بالای خونه ی ما زندگی می کنن، بیشتر موقع ها پیش همیم.
-چه خوب.

تا حاضر شدن شام با باران کمی توی باغ قدم زدیم که از خانواده و حتی آشنایی اش با سامان برام گفت. طبق چیز هایی که گفته بود آشنایی اش با سامان توی یه پروژه ی مشترک دانشجویی بوده و بعد از اون هم علاقه ای که در طول کار بین هر دو شکل گرفته بود و پیش قدم شدن سامان برای ابراز احساساتش نسبت به باران و اینکه آشنایی مامانش و سامان پیشنهاد خنده باران بوده؛ چراکه دلش نمی خواسته چیز یواشکی بینشون باشه و اون موضوع باعث شده بود بیشتر از قبل ازش خوشم بیاد و توی برخورد و گفت و گوی اول حسابی توی دلم جا باز کرده بود. بشاش و با بگو و بخند بعد از کلی حرف زدن سمت ساختمون برگشتیم هیربد جلوی در ایستاده بود و سرش رو حسابی توی گوشه فرو کرده بود با شنیدن صدای خنده و صحبت ما سر بالا گرفت. با خنده به هر دوی ما نگاه کرد و لب و دهنی جمع کرد.

-خوبه می بینم که حسابی با هم گرم گرفتین.

باران با اخمی که خنده میونش موج میزد در جوابش گفت:«الان خیلی از تو سامان شکیم که چرا زودتر مارو بهم معرفی نکردین».

هیربد:اما کسی که باید ازش عصبانی باشی سامانه نه من!

و نگاهش رو سمت من که همچنان ازش دلخور بودم سوق داد.

-خب سوگند خانم بالاخره راضی شدین؟

اخم و تخمی کردم که باران خنده ای کرد، انگار که متوجه ی دلخوری من از هیربد شده بود و با گذاشتن دستش روی شونه ام گفت:«سوگند جون من میرم داخل».

-باشه تو برو منم الان میایم.

همین که باران داخل خونه رفت پرتعجب و طوری که انگار چیزی نشده پرسید:

-چی شده تو چرا قیافه گرفتی!

قهرآلود نگاهم رو گرفتم که با لحن مهربون تری سؤالش رو تکرار کرد. لب برجیدم و دلخور نگاهش کردم.

-خوبه سامان رو نصحیت می کنه اون وقت خودش اونجوری میزنه تو ذوق آدم.

-چرا مگه چی شده چی گفتم مگه!

از لای در نگاهی به داخل خونه انداختم و همچنان رنجیده و با لحنی آروم گفتم: «خب... خب من اون لباس رو فقط به خاطر تو پوشیدم اما تعریف که نکردی هیچ تازه کلی هم تو ذوقم زدی.»

خنده ای کرد و قدمی جلوتر اومد.

-نخند کجاش خنده داشت!

ضربه ای روی بینی ام زد و با لحن و نگاه شیفته اش گفت: «خنده داره دیگه، به خاطر همچین چیزی این همه عسل چشاتو کدر کردی که چی؟»

با سکوت و اون دلخوری ادامه دارم لبخند ملایم و قشنگی به روم زد.

-د آخه قربون اون شکل ماهت برم این که دلخوری نداری. بعدشم کجا زدم تو ذوقت، اگر تو تنهایی خودمون می گفتم بهت نمیاد اون موقع تو ذوقت زده می شد نه اینکه وقتی دوست ندارم اون لباس رو که اون همه هم بهت می اومد جلوی بقیه بیوشی و مدام اینور و اونور بری. خب دلم می خواست فقط و فقط برای خودم بیوشیش چیز زیادیه! بعدشم حس کردم زیادی تو چشمی و ایرادهایی هم داشت دیگه.

حسابی با حرف هایی که زده بود با شیوه ی دل فریبانه ای خودش رو تبرئه کرده بود و لبخند رو عمیقاً روی لب هام نشونده بود. با دیدن خنده ام و باز شدن سگرمه های تو همم سر کج کرد.

-قهری هنوز؟

-اوم... نه خب یعنی قهر که نبودم ولی یه کم دلخور بودم که الانم دیگه نیستم.

و با تبدیل شدن لبخندم به خنده، اون هم رضایت مندانه خندید.

رخساره برای خوردن شام صدامون می زد و با اشاره رو به هیربد گفتم: «خیلی خب بریم تا شام یخ نکرده».

گوشی اش رو که صدای ویبره اش قطع نمی شد از جیبش باز بیرون کشید و نگاهی کرد. پرسیدم:

-کیه؟

-هیچ کس. یعنی یکی از دوستانه. راستی سوگند تو با مامانم حرف نزدی امروز؟

-نه چه طور؟

-نمیدونم ولی امروز یه جورایی رفتارش عجیب و غریب بود یه کم نگرانش شدم گفتم زنگ بزنم ولی جواب نداد بعدشم خاله زهرا زنگ زد و گفت اونجاست و خوبه.

خوب می دونستم دلیل اون کار های عمه چیه و در حالی که خودم رو به بی خبری زده بودم شونه بالا انداختم.

-خب نگرانی نداره که بعدشم منظورت چیه که عجیب بود؟

نفسی فوت کرد.

-خب یه جوری بود دیگه حس می کردم ازم فراری! ای بابا اصلاً بی خیال بیا بریم داخل.

خنده ی ریزی به اون کلافگی بامزه اش کردم و با هم دیگه داخل رفتیم.

شام رو دور هم و با کلی بگو و بخند و شوخی بچه ها خوردیم و حسابی اون کنار هم بودن برام لذت بخش بود و بعد از مدت ها مطلقاً یک حس خوب رو بدون اضطراب و در آرامش کامل تجربه می کردم. همه ی بچه ها هم حسابی با باران عیاق شده بودند و با رفتار گرم و صمیمی ای که داشت اصلاً احساس نمی شد که یک عضو جدید و طوری که انگار که مدت هاست همه ما ها رو می شناسه.

بعداز خوردن شام و جمع کردن سفره و شستن ظروف با کمک دخترا، همگی به باغ رفتیم و طبق عادت همیشگی دور آتیش بزرگی که حسین و مجید درست کرده بودند نشستیم. مادر جون هم با مابس خانم، زن آقا کمال داخل خونه مشغول برشته کردن شادونه و گندم هایی بودند که مابس خانم از روستای پدریش آورده بود. سیب زمینی های کبابی از زیر آتیش پر شعله و خوش رنگ که زبونه های سرخ رنگش چهره های بچه ها رو هم رنگ خودش کرده بود، بیرون کشیده می شد و با بالا و پایین کردن به خاطر داغی و گداخته بودنشون، دست به دست می شد. کنار هیربد روی کنده ی درختی نشسته بودم، آرام و با فوت کردن سیب زمینی پخته شده رو برام پوست می گرفت. حسین گیتار آورده بود و در کنار اون آتیش و اون سرمای دلچسب هیربد بعد از مدت ها کمی برامون زد و خوند که بهترین و به یادمونی ترین شب رو با صدای گرم و گوشنوازش برای من و بقیه رقم زد.

ساعت حول و هوش ده بود و باران به خاطر مادر و برادر کوچیکش مجبور بود زودتر برگردد. با تک تک بچه ها خداحافظی کرد و در حالی که با لبخند عریضش رو به من می کرد با بغل کردنی صورتم رو بوسید و باز رو به بچه ها چرخید و با لحن گرمش تشکر کرد.

-خیلی امشب بهم خوش گذشت واقعاً از لطف و محبت همتون ممنونم.

مریم رو بهش چشمکی زد و به سامان اشاره داد.

-ان شالله که دیگه بیشتر همو می بینیم.

زهره هم در تأیید حرف مریم لبخندی به روش زد.

-قطعاً که همین طوره باران جون.

منظور حرف هر دوشون رو فهمیده بود و لبخند پرشرمی زد و باز از بچه ها محبت بی اندازه بچه ها قدردانی کرد.

سامان زیپ کاپشنش رو بالا کشید و رو به ما ها گفت: «خب دیگه بچه ها من باران رو برسونم خونه و برگردم. چیزی نمی خواین؟»

حسین کامی از قلیون گرفت و با پیچیدن صدای قل قل توی فضا، دود رو یک باره و غلیظ بیرون داد.

-چیزه داداش یه بسته زغالم بیار ایناک خاک شدن .

مجید میونه ی حرفشون اومد.

-عصر سه پاکت گرفتم.

حسین: دلت خوشه ها! آخم نمیگن خوبه بهت گفتم از اون مرغوباش بگیر.

بالاخره بعد از کمی حرف زدن و تأکید حسین برای گرفتن ذغال، باران و سامان بعد از خداحافظی از مادر جون راهی شدند. حسین همچنان دود قلیون رو بعد از یک زدن های عمیق بیرون می فرستاد و در همون حال گفت: «خب هیشکی نمی خواد یه چایی بیاره بخوریم. دخترا پاشین یکی تون. کو این مریم؟»

زهره گازی به سیب زمینی توی دستش زد.

-من الان میرم، مریم رفت دستاش رو بشوره.

هیرید برای کشیدن قلیون جاش رو با رخساره عوض کرده بود و کنار سعید و حسین نشسته بود. مینا و رخساره هم با نق زدن و اعتراض به حسین می خواستند که به اون ها هم نوبت بده و اون ها هم یکی دو پُکی بزنند. تیکه سیب زمینی توی دستم رو آروم فوت می کردم و همین که سمت دهنم بردم با اولین گاز معده ام یک باره جوشید و باز مثل عصر حالت تهوع بهم دست داد. با گرفتن دستم جلوی دهنم بدون توجه به صدا زدن های هیرید و بقیه پا تند کردم و سمت ساختمون بالا رفتم. سیب زمینی رو روی زمین پرت کردم و بعد از کمی عق زدن و سوختن گلوم برای زدن آبی به صورتم از پله ها بالا رفتم که باز هم معده ام توی هم پیچید. دو دستم رو تا وارد شدن داخل خونه جلوی دهنم گذاشتم. سمت دستشویی رفتم که مریم همون لحظه در حالی که دست هاش رو با دستمالی کاغذی خشک می کرد بیرون اومد. با عجله کنارش زدم و وارد دستشویی شدم. آب رو باز کردم و سرم رو توی کاسه اش خم کردم اما جز کمی آب دهن چیز دیگه ای نبود. مریم پشت سرم داخل اومد نگران پرسید:

-چیشده سوگند خوبی؟

آب رو بستم و با نفس زدن های تندی که سعی در آروم کردنشون داشتم با دست زدن به کمر آروم سرم رو بالا گرفتم که باز پرسید:

-چی شده چرا رنگت پریده؟

دستم رو روی پیشونی ام کشیدم.

-اصلاً نفهمیدم چی شد یهو حالت تهوع بهم دست داد.

-نکنه مسموم شدی هان؟

لحظه ای رو با خودش فکر کرد.

-ولی نه ماهم که از همون غذا خوردیم.

-نمیدونم از عصر همین جویریم میدونی که خودت.

با اون حرفم خنده مرموزی کرد و با شیطننت چشمکی زد.

-!! ببینم چیز دیگه ای که نیست هان؟

بدون توجه کردن به منظوری که داشت با خنگی تمام پرسیدم:

-چی؟ چه چیز دیگه ای؟

شیطنتش اوج گرفت و خنده ای کرد.

-میگم نکنه هیربدخان دسته گلی به آب داده باشه!

خنک تر جواب دادم:

-هوم چه دست گلی!

و باز خندید. تازه متوجه ی منظورش می شدم و با اخم و تخم سریع نه ای رو گفتم.

همچنان می خندید.

-خب چیه یعنی نمیشه؟!

-ا نه بابا توهم یه چیزایی میگی ها... بعدشم اونم کی هیربد!

بعد از تک خنده ای به اون حرفم، موشکافانه نگاهم کرد:

-اون وقت چرا هیربد نه؟

انگشتم رو روی بینی ام گذاشتم.

-اوف مریم آروم تر یه وقت کسی میاد بالا می شنوه بده.

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و با خم و راست شدن قهقهه ای زد.

-فکر کن اینجوری باشه وای اینو بهت بگم باورت نمیشه سوگند دختر خاله ی مجید تو عروسیش پنج ماهه بود.

و با گذاشتن دستش روی شکمش ادایی در آورد.

-فکر کن با اون شیکم لباس عروسم پوشیده بود!

-واقعاً؟

-آره به خدا کلی سوژه شده بود الان یهو تو رو دیدم یاد اون افتادم.

معترضانه و با تشر اسمش رو صدا زدم.

-مریم!

-شوخی می کنم، خب ببینم خوبی الان؟

نفس عمیقی کشیدم.

-آره یه کم بهترم.

-ببینم به خاطر عادت ماهانت نیست؟ آخه من بعضی وقتا اینجوری میشم.

-نه چون...

و با کمی فکر کردن جواب دادم:

-خب نمی دونم، یعنی نه چون چند وقته که عقب افتاده.

پر تعجب گفت: «جدی؟»

دستمالی رو از جعبه ی نصب شده به دیوار، بیرون کشیدم و دست و صورتم رو خشک کردم.

-آره خب اولین باره که این قدر عقب افتاده یعنی سابقه نداشته.

لب هاش رو داخل دهنش جمع کرد و در حالی که خنده اش رو فرو می داد و با حرکت سر گفت: «چیزه از اون قضیه مطمئنی واقعاً؟»

چشم غره ای براش رفتم و با فشردن دکمه ی سطل زباله دستمال رو توش انداختم.

-اِ توهم! معلومه که از اون جهت خیالم راحت اما نمی دونم چرا این قدر تأخیر داشته.

کمی جدی شد و پرسید:

-دقیقاً چند وقته عقب افتاده؟

با حالت فکر کردم چشم بسام.

-اوم فکر کنم بیشتر از یک هفته ای میشه ولی خب من این قدر درگیر بودم به کل فراموش کرده بودم که این همه تأخیر داشته.

-اِ بنظرم که یه دکتر برو یه کم نگران کننده ست اونم حالا که سابقه نداشتی البته شاید هورمونات بهم ریختن، استرس، تغییر هوا و تغذیه و اینا تأثیر میزارن رو هورمونا.

-نمیدونم الان که گفتم خودمم یه کم نگران شدم یادم باشه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای هیرب که اسمم رو صدا میزد توی گوشم پیچید. پشت در بود!

انگشتم رو آروم گزیدم و مضطرب به مریم که حسابی جا خورده بود نگاه کردم.

-وای مریم نکنه حرفامون رو شنیده باشه؟ یعنی از کی اینجاست چرا متوجه ی اومدنش نشدیدم پس!

-نه بابا فکر کنم، الان اومد انگار، فکر کنم اونم نگرانت شده.

و ریز ریز خندید و آروم گفت: «خوبه شنیده باشه به من چه شماها دست گل به آب دادین».

-اوف از دست تو مریم بازم داره میگه.

-بی خیال تو یه فکر به حال من کن اگه واقعاً شنیده باشه من چه طوری برم بیرون!

کمی به خودم دلداری دادم و با لبخندی پر استرس گفتم: «خب شایدم نشیده نه؟ نشنیده آره همین طوره».

-خدا از دهنش بشنوه.

و با گفتن اون حرف در حالی که خودش رو مرتب می کرد بعد از جمع کردن خنده های ادامه دارش از دستشویی بیرون رفت. چند دقیقه بعد از رفتن مریم من هم با نگاهی به خودم توی آینه و بررسی وضعیتم از دستشویی خارج شدم. هیربد دست به جیب به دیوار کناری سالن تیکه زده بود با دیدن من سریع تیکه اش رو گرفت و چند قدمی به سمتم اومد. نگران و دلواپس پرسید:

-چت شد یهو خوبی تو؟

-آره خوبم فقط یه کم حالت تهوع داشتم.

-خیلی نگرانت شدم دیگه نتونستم صبر کنم اومدم بالا. رخساره گفت چیز خاصی نیست و از عصر اینجوری شدی پس به من چرا نگفتی؟ میرفتیم دکتر.

نفسی کشیدم و دستم رو به نشونه ی منفی جلوی صورتش گرفتم.

-نه واقعاً چیزی نیست.

-مطمئنی؟

-آره نیازی نبود بیای بالا.

با اون حرفم خنده ی جمع و جور و موزیانه ای کرد و نگاه پر برقش رو بهم دوخت.

-چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟

نگاهی به چپ و راست انداخت و با خمار کردن چشم های خوش رنگش باز خنده ی شیطنت آمیزی رو کنج لب هاش نشوند.

-ناخواسته بود واقعاً نمی خواستم گوش کنم.

پر بهت نگاهش کردم اما در مورد چی حرف میزد منظورش چی بود نکنه...

و قبل از به زبون آوردن فکرم لب دهنی چرخوند و دستی به ته ریشش کشید.

-حرفاتون رو می گم دیگه.

آب دهنم رو فرو دادم و با سرخ شدن صورتم، برای لحظه ای با شرم زدگی محکم پلک روی هم گذاشتم. چه قدر که از مریم به خاطر اون چرت و پرت هایی که گفته بود عصبانی بودم. متوجه ی خجالتم شده بود و با لبخندی شونه بالا پروند.

-جالبه یکی دیگه این حرفا رو زده اون وقت تو خجالت می کشی!

سرم بالا بود اما هنوز هم نمی تونستم مستقیم بهش نگاه کنم. زیر چشمی نگاهش کردم که چینی به پیشونی بلندش انداخت و با تعجب بامزه ای گفت: «یعنی شما دخترا حتی درمورد همچین مسائل شخصی ای هم باهم دیگه حرف میزنید»!

چیزی نگفتم و لب گزیدم که دستش رو به دیوار زد و کنار گوشم ستون کرد، سرش رو آروم نزدیک صورتم آورد.

-آخه قریبون اون چشمای قشنگت برم چرا خجالت می کشی؟! اونم از من؟!

و در ادامه با لحن کنایه آمیزی گفت: «چیه با مریم که خوب درمورد این مسائل حرف میزدین»!

دلم نمی خواست برداشت بدی بکنه و این فکر رو داشته باشه که حریمی برای مسائل شخصی مون ندارم و برای رفع اون سوءتفاهم آروم لب تا کردم و گفتم: «من درمورد مسائل شخصیم با هیچکس حرف نمیزنم حتی رخساره».

دستش رو برداشت و به کمر زد .

-از حرفم ناراحت شدی؟

نگاهم رو آروم آروم بالا بردم.

-نه ولی آخه نمی خوام فکر کنی هرچی بینمون پیش میاد برای بقیه تعریف می کنم.

لبخندی ملایم زد.

-میدونم فدات شم.

و با مکشی در ادامه ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی بدجسانه گفت: «خب حالا چرا اونطوری گفتی اونم هیربدا! چیه به من نمیاد؟»

به دیوار چسبیده بودم و با فاصله ی کمی که داشتیم هیبت بزرگش روم سایه انداخته بود، به چشم هاش نگاه کردم که اون لحظه از شیطنت حسابی برق گرفته بودند. جا خورده با قورت دادن بزاق دهنم نگاهش کردم که بلند بلند خندید و چینی بین ابرو هاش انداخت.

-چت شد چرا یهو قیافه ات این جوری شد!

و با همون خنده گفت: «شوخی کردم بابا قیافه شو ببین، منم که هنوز غلطی نکردم چرا این قدر ترسیدی تو؟! هول و دستپاچه از شیطنت های کلامش لبم رو زیر دندون می جویدم که برای تکمیل کردن اون همه بدجنسی، چشمکی زد و گفت: «من حالا حالا ها این دسته گلو به آب نمیدم».

دستم هام رو روی صورتم گذاشتم و معترض و شرمزده لب زدم:

-هیربدا لطفاً.

با هر جمله ای که می گفت مثل لبو سرخ می شدم و باز هم متوجه ی اون موضوع و خجالت های راه به راهم شده بود، دستش رو زیر چونه ام برد و آروم بالا آوردش. حالت چهره اش جدی شده بود و با تابی بین ابروش هاش که کمی اخم چاشنی اش شده بود نگاهم کرد.

-سوگند میتونم بپرسم من و تو چه نسبتی باهم داریم!

شرمنده انگشت هام رو توی هم گره زدم و لب و دهنی چرخوندم.

-معذرت میخوام ولی خب وقتی فکرشو کردم که حرفای مریم رو شنیدی خیلی خجالت کشیدم.

با تأسف سر تکون داد.

-تازه دلیل خنده ی دخترا رو اون پایین می فهمم. یعنی به خاطر این فکر بود!

خدا می دونست رخساره و زهره اون پایین جلوی بقیه چه شوخی هایی با این ماجرا کردند و چه قدر تابلو بازی در آوردند که حتی هیربد هم متوجه شده بود. حسابی ازشون عصبی بودم و مدام توی دلم به خاطر اون همه سبک سری شون، بهشون بد و بیراه می گفتم.

نگاه شاکی و کمی عصبی اش رو توی کاسه ی چشم چرخوند.

-این دخترا چقدر احمق اصلاً نمیگن پسر پایین نشسته!

برای جمع کردن و ماله کشیدن روی رفتار های سبک سرانه ی دخترا با لبخندی مضطرب لب روی هم فشردم.

-نه بابا بقیه که دیگه به این چیزا فکر نمی کنن.

با کنایه پوزخندی زد.

-آره حق باتوئه چون این شما دخترایی که فقط به این چیزا فکر می کنید!

معترض چشم براش گرد کردم.

-نه بابا!

سگرمه هاش رو باز کرد و خندید.

-غیر از این نیست.

معلوم بود که همه ی حرف هامون رو نشنیده و یه کم خیالم از این بابت راحت بود و آسوده نفسی کشیدم که غفلگیرانه با نزدیک کردن ابروهاش بهم، پرسید:

-راستی قضیه ی این یه هفته که گفتی چی بود؟

حسابی از حرفش جا خورده بودم و از قبل هم بیشتر خجالت می کشیدم طوی که اصلاً نمی تونستم بهش نگاه کنم و معترض از اون رفتارم لب باز کرد.

-سوگند این چه رفتاریه!

با طفره رفتن و سرخ و سفید شدن های نا به جا گفتم: «اوم.. کدوم... کدوم یه هفته»!

ابرویی بالا انداخت و با کمی تعلل لب روی هم فشرد.

-خب چیزه همین که از تاریخش گذشته دیگه.

درست مثل لبو سرخ شده بودم. همچنان سرم رو پایین گرفته بودم که لحن و صدای جدی و محکمش گوشم رو پر کرد.

-سوگند؟

آهسته و سر به زیر جواب دادم:

-بله؟

-ببینم تو رو، سرتو بگیر بالا ببینم.

دست خودم نبود و با این که خجالت کشیدن ازش واقعاً مسخره و بی معنا بود اما نمی تونستم به سر و نگاهم فرمانی بدم و حرف زدن راجع به اون مسائل یه کم برام سخت بود. ساکت بودم که باز اسمم رو صدا زد.

-با شمام نگاه کن منو.

زاویه دار سرم رو بالا بردم که با ابرویی هایی پر گره از تعجب و اخم گفت: «سوگند من معنی این همه خجالتو نمی فهمم»!

-خب... خب دست خودم نیست.

-مشکلی هست؟ اگه هست در اولین فرصت میریم پیش دکتر هوم؟

-ن... نه، یعنی مشکلی نیست

-اما همین چند دقیقه ی پیش گفتی نگرانی که عقب افتاده!

آب دهنم رو مزه مزه کردم.

-خب... خب یعنی خودم میرم حالا.

با اون حرفم نگاهی کرد و با تر کردن لب هاش در حالی که سمتم خم می شد با لحنی که بهم یادآوری می کرد چه نسبتی با هم داریم، گفت: «سوگند من و تو که خواهر و برادر نیستیم می فهمی»!

چه قدر که از اون حرفش شرمنده شده بودم و نسبت به اون رفتار مسخره ی خودم حس بیزاری داشتم.

-نه یعنی واسه اون نیست.

-پس فردا میریم دکتر خب.

-باور کن مسئله ی جدی ای نیست...

توی حرفم پرید.

-هنوزم نمی فهمم چرا این قدر از من خجالت می کشی تو؟!

و درحالی که دستش رو باز به دیوار می زد و کنار صورتم عمودش می کرد، سرش رو نزدیک تر آورد. توی چشم ها زل زد و با تأکید و لحن محکمی شمرده شمرده طوری که باز بهم یاد آوری می کرد گفت: «سوگند تو زن منی، نمیدونم چرا حرف زدن راجع این مسائل اینقدر برای تو سخته! اونم با من».

حق با اون بود و متأثر نگاهش کردم.

-بازم معذرت میخوام خودمم نمیفهمم چرا اینجوری شدم ببخش .

بعد از اون همه چهره ی جدی و اخمو باز خندید و یه ابروش رو بالا داد.

-اون سری هم پس موضوع همین بود آره؟

-کدوم سری؟!

گوشه ی لبش رو با انگشت خاروند و نگاه خمارش رو بهم دوخت.

-اون سری که اومده بودیم باغ و قرار بود برم خونه ی پدربزرگم، تو حالت خوب نبود و هر چی اصرار کردم قبول نکردی بریم دکتر بعد هم که اون خنده های نا مفهوم رخساره از اصرارم!

متعجب نگاهش کردم که با جمع کردن خنده اش گفت: «سحر بهم گفت قضیه از چه ماجراست».

مردمک چشم هام حسابی گشاد شده بود. خنده ام رو جمع کردم و با چرخش چشمی گفتم: «عجب بچه پرویی هستی تو! یعنی ازش پرسیدی؟!»

تک خنده ای کرد.

-نه یعنی مستقیماً که بهم نگفت. خب اگه یادت باشه با دیدن اون حالت حسابی بهم ریخته بودم دیگه اونجا هم یه کم پریشون و نگران بودم، سحرم وقتی متوجه شد دلیلش رو پرسید منم از حال تو و نگرانی ای که داشتم گفتم اما وقتی از حالت گفتم و اصرارم برای رفتن به دکتر اونم دقیقاً مثل رخساره مرموز خندید، رفتارش برام عجیب بود چون من از نگرانی داشتم دیوونه می شدم ولی اون ریز ریز می خندید.

با خنده و شرمی نامحسوس نگاهش می کردم که با لب های پر خنده اش ادامه داد :

-هیچی دیگه منم حسابی سریش شدم چون واقعاً کنجکاو شده بودم و همچنان نگران که بعد از شام و موقع خواب یه کتاب آورد و بهم داد. دیگه اون کتابو خوندم.

و با خنده دستی روی پیشونی سرخ و به عرق نشسته اش کشید.

-کلی هم از اصرارم پشیمون شدم. خودم از سحر خجالت می کشیدم.

از حرف هاش خنده ام گرفته بود و درحالی که می خندیدم پر تأسف براش سرتکون دادم که با خنده گفت: «حالا واقعاً راست می گفت اون دختره تو عروسیش چندماهه بوده»!

حیرت زده نگاهش کردم. چشم غره ی ریزی براش رفتم.

-نه آفرین حتی یه دقیقه شم از دست ندادی هیربدخان.

باز خندید و شونه بالا پروند.

-اولاً که خیلی بلند حرف میزد بعدشم ناخواسته بود گفتم که. خب وقتی دیدم دارین حرف میزنید نگران شدم گفتم شاید چیزی دست گیرم شه.

-ولی خوب شد کس دیگه ای نشنید وگرنه...

***.

-عجیب امروز دلتنگت بودم...

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم، ** و آروم لب زدم :

-منم.

-ولی همیشه من پیش قدم میشم.

با اون حرفش خندیدم که با لحن پرشوخی اش گفت: «نخند جدی گفتم یعنی تو اصلاً دلت گیلای چینی نمی خواد»

خجالتم از بین رفته بود و پشت چشمی براش نازک کردم.

-ببخشیدا ولی اون سری که من توی اتاق پیش قدم شدم.

-نخیرم تو فقط حرف زدی عملش از طرف من بود. اصلاً میدونی چیه بوسه یهویییش خوبه، مزه اش دلچسب تره درست مثل گیلای که از باغ همسایه یواشکی چیده میشه، صاحب باغ رو حسابی غافلگیر می کنه و بدو بدو و نفس زنون می افته دنبالت درست مثل تو که اینجوری داری نفس نفس میزنی!

حسابی از اون تعبیر هاش و گیر سه پیچش به گیلای خنده ام گرفته بود و سرمستانه قهقهه خنده ام رو جمع کردم

- شیطننت آمیز قهقهه میزد. حسابی از اینکه سر به سر من می داشت لذت می برد.

باز کمی جدی شد و در حالی که دستی توی صورتش می کشید و موهایش رو مرتب می کرد گفت: «خب دیگه اگه بهتری بریم پایین».

برای لحظه ای یاد دفترچه ام افتادم و با نگاهی به اتاقم گفتم: «باشه پس من برم توی اتاقم یه چیزی هست باید برش دارم».

-چی؟

-خب راستش می خواستم یه چیزی هم بهت بگم.

پرسشگرانه نگاهم کرد.

-کنار خونه درختی منتظرم باش میام.

چین بین ابروهای عمیق شد.

-چیزی شده؟

-نه فقط یه کم حرف دارم باهات، خب چیه مگه!

-خیلی خب پس میای یه لباس گرم بپوش هوا سردتر شده و نم نمکی هم بارون زد بچه ها هم جمع کردن رفتن داخل.

با ذوق رو پاشنه ی پام بلند شدم.

-وای خدا کنه امشب برفی بارونی چیزی بزنه و بباره خیلی دلم برای بارونای باغ تنگ شده.

با ذوق چشم بسته بودم و همون طوری روی پاشنه پا ایستاده بودم که غافلگیرانه باز بوسه ای زد و با باز شدن چشم هام با خنده سلانه سلانه سمت در رفت.

-این یکی تمرین بوسه های یهویی بود.

و با چشمک و خنده ی جذابی دست نزدیک پیشونی اش برد.

-باغتون آباد سوگند خانم.

فقط بهش می خندیدم رسماً دیوونه شده بود و چه قدر دلم برای اون دلبرانه ها و اداهاش ضعف رفته بود و با قریون صدقه رفتنش دیوونه ای هم نثارش کردم.

با رفتن هیربد من هم به اتاقم رفتم. دفترچه ام رو از توی کوله برداشتم و خیلی سریع پایین رفتم. صدای قهقهه و بگو بخند های بلند از ساختمان آقاجون شنیده می شد و مثل اینکه بچه ها باز با خوش مشربی دورهم جمع شده بودند. از حس خوبی که داشتم لبخندی زدم و به سمت خونه درختی به راه افتادم. بارون نم نمک می بارید و اون حس خوب رو برام دوچندان کرده بود.

هیربد روی تنه ی درخت نشسته بود و دست هاش رو از اون سرما توی بغلش جمع کرده بود. با نزدیک تر شدنم، دفترچه رو پشت سرم بردم. با دیدنم لبخندی لب هاش رو گرفت. مقابلهش قرار گرفتم و با لرزشی به تنم از سرما گفتم: «خیلی که منتظر نشدی؟»

لبخندش عمیق تر شد و با برداشتن قدمی فاصله مون رو پر کرد.

-انتظار کشیدن کار همیشگیه منه سوگند خانم.

در جواب اون حرفش لبخندی زدم که نگاه جذاب و قشنگش روی صورتم به حرکت در اومد.

-بیا اینجا.

تای ابروم رو به منظور نا مفهوم بودن حرفش بالا پروندم که با شیفتگی و نگاه عاشقش بهم چشم دوخت و آروم لب هاش رو تگون داد:

-ناقرم بغل لازم، بیا اینجا.

با حس شیرین آب شدن قند های توی دلم و لب های پر خنده ام نفس کوتاهی کشیدم و قبل از این که دعوتش رو به اون آغوش گرم پذیرا باشم، با کشیدن دستم، توی یه حرکت من رو سمت خودش کشوند توی بغلش جا داد. مثل همیشه حریص و محکم تنم رو با دست های مردونه اش محصور کرد، نگاهش رو سمت نگاهم پایین کشید و بعد از چند دقیقه نگاه کردن با جمع کردن لب های خوش فرمش با لحن بامزه ای گفت: «خدایی دلتنگی خیلی نامرده!»

از حرفش خندم گرفته بود و عاشق پیشه تر از اون چشم تو چشمش دوختم.

-خیلی، حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

-همین جا بمونیم خب.

-ولی هوا سرده بعدشم با این لباس نازکی که تو پوشیدی حتماً سرما میخوری، بیا بریم بالا.

با چنگ زدن موهایش رو بالا زد.

-نه بابا کجا سرده خیلی هم خوبه.

دفترچه توی دست دیگه ام، همچنان پشتم قرار داشت و دست آزادم رو دور بازوش حلقه کردم.

-یخ زدنت رو از روی لباستم می تونم بفهمم.

با خنده نگاهم کرد.

-پس چرا من چیزی حس نمی کنم!

-جدی گفتم ببینم اصلاً چرا کاپشنت رو تنت نکردی؟

-خونه آقاجون بود دیگه حوصله نداشتم برم بیارم.

-نه نمیشه پس میریم بالا .

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سینه به سینه ی هم قرار گرفتیم.

-بگو ببینم چی می خواستی بهم بگی.

-اوم... خب چیز خاصی نیست... یعنی...

و با مکشی لب هام رو جمع کردم و لوس گفتم: «فکر نکن یادم رفته، هنوز نصف سؤالی دفترم رو جواب

ندادی».

نگاهش به دفتر پشت سرم افتاد و با خنده پرسید:

-حالا چرا پشتت قایمش کردی یعنی چیزی که می خواستی بگی این بود!

-هی تقریباً.

-تقریباً؟!

کمی خودم رو عقب کشیدم و با اشاره به تنه ی درخت پشت سر گفتم: «بیا بشین میگم حالا».

و همین که می خواستیم بشنیم رعد و برق بلندی زد و ترسیده باز خودم رو توی بغلش جا دادم. بارون شدید شده بود و آب روی صورتمون راه گرفته بود. نوک بینی ام حسابی یخ زده بود و نفس های بخار ماندم توی صورتش می خورد و لبخندش رو پر رنگ تر می کرد. با رعد و برق خفیف بعدی شونه هاش رو جمع کرد و با پناه دادن بیشتر من توی بغلش، با لرزش صداش گفت: «اوه چه بارونی گرفت».

لب هام از سرما می لرزید و با بالا گرفتن نگاه پر ذوقم لب های لرزونم رو تکون دادم.

-دیگه از خدا چی بخوام! تو، بارون و من.

خنده ای کرد و سرش رو نزدیک آورد، پیشونی اش رو روی پیشونی خیسم قرار داد .

-عجیب منو هم به بارون علاقمند کردی!

چند ثانیه ای رو با حالتی مسخ پلک روی هم گذاشتم و آروم زمزمه کردم.

-می دونی که بارنو خیلی دوست دارم اما با تو بیشتر.

خاطره ی بارونی باغ برام یادآوری شده بود و وجودم غرق در خوشی و لذتی بی اندازه بود؛ چراکه باز هم می تونستم زیر اون بارون تنم رو مثل قطعه ای از یک پازل با بغلی محکم، با آغوش گرمش چفت کنم. صورت خیسش رو لمس کردم؛ درواقع لمس خوشبختی ** ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود و **. پلک باز کردم و نگاه مسخ و موج گرفته از خنده اش توی نگاهم حل شد. لب هام رو با خجالتی توی هم جمع کردم که دستش رو روی گونه ام کشید و قطره های بارون رو گرفت.

رضایت مندانه لبخند زدم و نفسی حبس شده ام رو بیرون دادم که یه آن نگاهم به دفتر توی دستم افتاد که برگه هاش به خاطر خیس توی هم جمع شده بودند. بازوش رو گرفتم و با هدایتش سمت خونه درختی گفتم: «بهتر بریم خونه درختی».

با اون تیشرت نازک از سرما به خودش میلرزید و بدون مخالفتی با هم از چند پله ی چوبی بالا رفتیم.

از سرما حسابی می لرزیدیم و به بغل هم دیگه پناه برده بودیم. از اون وضع مون خنده اش گرفته بود با جمع کردن موهای خیسش که آب ازشون چکه می کرد گفت: «رسماً زده به سرمون ببین خیس آب شدیم».

زانو هام رو توی بغلم جمع کرده بودم و با چسبوند خودم به سینه اش لرزون و با دندون قروچه ای از سرما، گفتم: «ب... ب... ببخش تقصیر من ش... شد».

و نگاهم سمت دفترچه ام که از روی جلد چرمش آب می چکید رفت و تای ابروم رو بالا انداختم.

-میگم تا این دفتر نابود نشده بقیه سؤالشم بپرسم ها؟

با خنده سرش رو سمتم چرخوند.

-بپرس ببینم چی تو این دفتره که همچنان مصری برای تجسس.

-باز گفت تجسس! خب نصفه موند اصلاً اگه نمی خوای بپرسم و خسته ات کردم بگو.

-خیلی بابا شوخی بود باز که اخم کردی تو.

-خب نمی خوام به زور حرف از دهنتم بکشم.

-من آماده ام زوریم نیست بپرس جانم.

اخم هام از هم باز شده بود و با جا به جایی توی بغلش دکمه ی دفترچه رو باز کردم و شروع به پیدا کردن صفحه ی مورد نظر کردم. مدام دفترچه رو ورق میزدم که پرسید:

-میگم سوگند چیز بدی نباشه یه وقت ها؟

بی توجه "هومی" گفتم که با تردیدی گفت: «خب چیزه همین جریانی که خودت نگرانش بودی رو میگم دیگه، بد نباشه میخوای فردا بریم دکتر گفتی اولین باره که اینجوری شدی».

نگاهم با شرم و لبخندی ملایم از روی صفحه ی دفتر بالا خزید.

-نگران نباش فکر نمی کنم مسئله ی مهمی باشه اگه نیاز باشه می گم خودم.

-پس حتماً بگی، خب؟

چشمی گفتم و با پیدا کردن صفحه ی سؤال نگاهش کردم.

-خب خب اولین سؤالت ورزشیه.

و سؤال رو براش خوندم .

-نظرت درمورد ورزش کردن چیه؟

دستش رو دور گردنم انداختم و با کنار زدن موهام از توی گردن، جواب داد:

-میدونی که خیلی موضوع مهمیه برام و چه قدر بهش اهمیت میدم، ورزش موردعلاقه ام هم بُکسه.

-بُکس؟! چه جالب نمی دونستم فکر می کردم فقط فوتبال رو خیلی دوست داری.

-اونکه آره اما بُکس رو هم خیلی دوست دارم. اتفاقاً یه کسیه بُکس بزرگ توی سوئیت دارم که واسه ی تخلیه خشمم یه وقتایی حساب می افتم به جونش.

-چه خوب که این جووری آروم میشی. دلم می خواد یه بار امتحان کنم.

خنده ای کرد.

-میدونی که سوئیت نمی تونم ببرمت ولی تو اتاقم که نصب کردم می تونیم حتی با هم تمرین کنیم.

-بدجنس نمی فهمم چرا دوست نداری اونجا بیام!

-دلیلش مشخصه اون جا جای تو نیست. دوستای حسین و همین طور خودم زیاد رفت و آمد دارن اونجا.

-اوهم.

و به صفحه ی دفتر نگاه کردم و با دیدن دومین سؤال با زیر دندون کشیدن لبم، با لبخندی پرسیدم:

-کدوم یکی از اعضای صورتم رو بیشتر دوست داری یا خوشت میاد؟

با اون سؤال من رو بیشتر سمت خودش چرخوند و بعد از یه کم نگاه کردن و آنالیز اجزای صورتم مرموز خندید، دستش رو که چفت گردنم بود جلو تر آورد و انگشتش رو نرم روی لبم کشید. پشت چشمی نازک کردم و به منظور گرفتن منظورش خندیدم که با بدجنسی و خنده های شیطننت آمیزش گفت: «چشمات».

از جوابش جا خورده بودم و خیر خیره نگاهش می کردم که با خنده پرسید:

-چیه چرا اینجووری نگاه میکنی؟

سعی می کردم به رو نیارم و لبی روی هم فشردم.

-...هیچی.

-از جوابم جا خوردی نه؟!

با اخم نگاهش کردم و چونه اش رو کشیدم.

-بدجنس. که چی می خواستی منو ضایع کنی!

باز خندید و چشمکی زد.

-خواستم یه کم اذیتت کنم فقط.

-پس بالاخره کدومش؟

نگاه تبارش میخ صورتم شد.

-همش .

جواب رضایت مندانه بود و با لبخندی دفتر رو ورق زد.

-اوم. . اسم پسر یا دختر مورعلاقه ات؟

-هان!

-خب یعنی مثلاً...

مکشی کردم و در ادامه با ذوقی بی اندازه که حتی فکر کردن بهش هم نیشم رو حسابی باز می کردم لب به نیش کشیدم.

-مثلاً دوست داری اسم بچه مونو چی بزاریم؟

خنده ای کرد و با تعجبی بامزه گفت: «اسم بچه مون؟!»

-نخند بی ذوق چیه مگه؟!

-خب من آخه تا حالا بهش فکر نکردم.

-خب منم خیلی فکر نکردم ولی...

و کمی فکر کردم و با ذوق و شوق آشکار گفتم: «ولی از اسم مروارید خیلی خوشم میاد قشنگه مگه نه؟»

رضایت مندانه با تکرار اون اسم سری بالا و پایین کرد.

-اوم مروارید!

-پس قشنگه؟

-خیلی اما مگه قراره بچه مون دختر باشه؟!

-تو دختر دوست نداری؟

با خودشیفتگی چشمی چرخوند و یه تای ابروش رو بالا انداخت.

-چرا ولی دلم میخواد یه پسر خوشتیپ مثل خودم داشته باشم.

با خنده سر تکون دادم.

-اوه! خب آقای خوشتیپ حالا اون وقت اسمش رو چی باید بذاریم؟

تک خنده ای کرد.

-هنوز راجع به اسمش فکر نکردم.

-مگه میشه؟!

-آره چون من خیلی بچه دوست ندارم تا حالا هم بهش فکر نکردم الانم همین طوری گفتم می دونی که و

اینکه جز آرش تاحالا بچه ای رو دوست نداشتم!

-آره میدونم خیلی بچه ی کوچیک دوست نداری ولی یه اسمو می گفتی دیگه .

متبسم و نرم نگاهم کرد.

-بنظرم همون مروارید قشنگه خوشم اومد.

-واقعاً؟

-آره خیلی نشنیده بودم یعنی اصلاً نشنیده بودم.

باز نگاهم رو به صفحه ی دفتر دادم و به سؤالی که نوشته شده بود خیره شدم، درست سؤالی که منتظرش

بودم و با پرسیدنش مقدمه ای چیده می شد برای گفتن حاملگی عمه. نفس مضطربم رو فوت کردم و با مکثی

چند ثانیه ای سمتش برگشتم.

-ببینم تاحالا... تاحالا به این فکر کردی که خواهر یا برادر دیگه ای داشته باشی، مثلاً یه برادر یا خواهر

کوچیک تر؟

گوشه ی لبش رو داخل دهنش کشید و با حالت فکر کردن گفت:«راستش تاحالا به اینم فکر نکردم».

-! مگه میشه؟! این یکيو حتماً فکر کردی و حتماً حتماً نبودش رو هم حس کردی حتی شده تو بچگی. یعنی

واقعاً کمبودش رو حس نکردی؟

-جدی گفتم واقعاً بهش فکر نکرم و اینکه کمبود یه خواهر یا یه برادر رو هم اصلاً حس نکردم که البته حق بده چون تا چشم وا کردم کلی آدم دور خودم دیدم. سامان، حسین و حتی مرتضی.

نفس بلندی کشیدم و درحالیکه یه چشمم رو روی هم می داشتم گفتم: «اوم... ببینم الان چی؟»
ابرو هاش پرسشگرانه کمونی شد.

-هان؟ الان چی؟!

لبخندی پر استرس لب هام رو گرفت و ابرویی بالا پروندم.

-خب منظورم این که الانم دلت نمیخواد؟

پر بهت نگاهم کردم.

-این سؤال از کجا در اومد یهو!

-خب... خب همین طوری پرسیدم، حالا مگه چیه بگو تو هم دیگه.

نامطمئن لب هاش رو برای تعیین هدفم از اون حرف تکون داد:

-منظورت چیه! یعنی...

دسته موهای خیسم رو پشت گوشم زدم و با پریدن توی حرفش گفتم: «خب مثلاً اینکه اگه عمه بازم می تونست بچه داربشه... تو چی؟ تو خوشحال میشدی؟»

با اون سؤال لبخند کم رنگ و گیجی زد.

-چی میگی تو! سوگند نمیدونم چرا یهو به همچین چیزی فکری کردی ولی حرفات خیلی بامزه ست.

-چرا بامزه ست مگه حرف خنده داری زدم یه سؤاله دیگه!

به دفترم اشاره داد و عبوس گفت: «اصلاً تو چرا کلید روی این سؤال، برو سؤال بعدی دیگه»!

انگشتم رو لای دفتر گذاشتم و با روی هم قرار دادنش، کمی روی زمین جا به جا شدم.

-خب آخه میدونی چیه عمه خیلی تنهاست، بعضی وقتا خیلی براش ناراحت میشم و با خودم میگم کاش یه بچه ی دیگه هم داشت آخه تو که خیلی خونه نمیری عمو مهدیم که نیست. گناه داره طفلی.

دستی به ته ریشش کشید و با رضایتی کم و بیش سر بالا و پایین کرد.

-آره اینو راست میگی ولی خب میدونی که مامانم دیگه نمیتونه بچه دار بشه و این ماجرا مربوط به خیلی ساله پیشه.

-یعنی اگه می تونست تو خوشحال می شدی؟

-سوگند اصلاً تو چت شده اینارو از کجا درمیاری سر از حرفات درنمیارم، واقعاً یعنی تو اینقدر ناراحت تنهایی مامانی؟

-خ... خب آره. اصلاً بزار واضح تر بگم اگه عمه الان بار دار بود و با همچین اختلاف سنی ای... یعنی واکنش تو چی بود؟

لبخندی نامفهوم و گیج روی لب هاش نشست.

-ی... یعنی چی... میفهی چی میگی!

-حرف بدی زدم؟

شاکی و اخمو از پرسیدن اون سؤال های از نظرش بی معنی و مسخره، چشم غره ای رفت و خواست سؤال بعدی رو براش بخونم.

-سوگند برو سؤال بعدی، لطفاً اینقدر چرت و پرت هم نگو.

-چرت و پرت!

چهره اش حسابی جدی و پر سؤال شده بود و با تنیدن ابروهاش توی هم گفت: «چرا این قدر روی این موضوع کلید کردی؟»!

با صدای رعد و برق و نوری که از پنجره توی خونه درختی زد، ترسیده کمی از جا پریدم.

بارون همچنان می بارید و صدای شرشر و برخوردش با سنگ ریزه ها آهنگ گوشنوازی رو تولید کرده بود. با فکر و ذهنی درگیر که چه طوری می تونم اون ماجرا رو براش توضیح بدم خیره ی بارون بیرون بودم که با صدای هیرب از فکر بیرون جستم و نگاهم رو گرفتم.

-سوگند چی شده چرا رفتی تو فکر؟

با تعلل و تردیدی همراه با قدری فکر کردن به خودم جرئت دادم و نفسم رو فوت کردم.

-یه چیزی بهت میگم ولی قبلش یه قول بهم بده.

پرسشگرانه و حیرون از اون حرف های بی سر و ته، نگاهم میکرد .

-اول قول بده، بگو به جون من رفتار غیر معمولی انجام نمیدی.

-سوگند داری دیوونم می کنی ها، بگو ببینم چی میخوای بگی.

-قول؟

-سوگند!

-چیز بدی نیست ولی نباید عصبانی بشی.

و با گفتن اون حرف دوتا نفس عمیق و بلند کشیدم و درحالی که دستش رو تو دستم گرفته بودم لپ هام رو برای گفتن اون موضوع اضطراب انگیز باد کردم.

-چیز... خب چیزه... راستش...

-بگو دیگه بابا دق دادی منو.

-عمه...

و چشم هام رو برای پیدا کردن جسارتی برای بیان اون موضوع، محکم بستم و دهن باز کردم:

-عمه بار داره.

همین که پلک باز کردم نگاه شوکه و ناباورش روی صورتم میخ شد. آب دهنش رو مزه مزه کرد و با برداشتن دستش از دور گردنم و فرو کردنش توی موهایش، گیج خندید.

-چ... چی؟!

-این چیزی بود که سعی داشتم بهت بگم.

حسابی منقلب و دگرگون شده بود و با لبخندی ناباور صورت سرخش یک باره توی هم مچاله شد. باز برای در اومدن از اون حالت گیجی اش جمله ام رو تکرار کردم.

-عمه گلرخ بارداره هیربد.

لبش رو با استرس و خنده های عصبی اش زیر دندون جوید و با حرکت سر و تگون دادن انگشت اشاره اش جلوی صورتم گفت: «هه... اه... اصلاً... اصلاً شوخیه خوبی نیست سوگند اصلاً».

لب گزیدم و یه چشمم رو ریز کردم.

-اما شوخی نکردم خیلی هم جدی گفتم.

چشم هاش رو با فشردن دندون هاش، روی هم گذاشت و سرزنشگر بهم توپید.

-سوگند میفهمی چی میگم؟ زده به سرت!

-چرا باور نمی کنی مگه خیلی حرف عجیبی زدم!

پلک باز کرد و با آشفته‌گی تمام باز بهم تشر زد.

-این مسخره بازی و این دفترو تمومش کن.

و با تکیه دادن سرش به طرفین درحالی که موهای خیسش پیشونی اش رو گرفته بودند ادامه داد:

-غیر ممکنه اصلاً امکان نداره. م... میدونی که مامان من نمیتونه... نه نمیشه.

سعی داشتم با حرف زدن و توجیه های قابل قبولی اون حال نا به سامان و متحوشش رو آروم کنم و کمی قرار ببخشم. رو به روش روی زانو هام نشستم و و دو دستم رو قفل بازو هاش کردم. شوکه نگاهم می کرد.

-یه کم آروم باشه. خب آره امکان نداشت اما این برای قبل بود چون درحال حاضر عمه بارداره و یه جورایی میتونم بگم یه معجزه ست.

همچنان مات و مبهوت فقط نگاهم می کرد.

-هیربد یه چیزی بگو خوبی تو؟

عصبی سکوت رو درهم شکست.

-سوگند چرت نگو، چرت نگو!

-قول دادی عصبی نشی دیگه.

پیشونی اش رو محکم با حالت رفت و برگشت دستش، ماساژ میداد. نگاه مضطرب و شوکه اش برای چند لحظه ای باز روی صورتم ثابت موند و با خیرگی توی چشم هام درمونده و ملتمس لب باز کرد.

-جان سوگند با من شوخی نکن!

-میدونم چه قدر از حرفام شوکه شدی و جا خوردی اما لطفاً اینجوری نکن، به خدا عمه خیلی ناراحت بود طفلی الان دو ماه تمام که به خاطر تو با کسی درمورد این موضوع حرف نزده حتی به عمو مهدی هم چیزی نگفته بود که البته تا الان دیگه گفته. ببین هیربد عمه خیلی منتظر این اتفاق بوده یه کم درکش کن براش آسون نبود.

پنجه اش توی موهاش بود و با چهار زانو نشستن سر به زیر و ساکت به چوب های قهوه ای رنگ کف کلبه، خیره شده بود. سرخ و سفید شدن ها و فرو دادن های آب دهنش که مملو از حسِ شرم بود رو به وضوح می دیدم و معلوم بود که از من هم خجالت میکشه. یه ربع، بیست دقیقه ای توی همون حال بود و با سکوتم بهش اجازه داده بودم کمی موضوع رو برای خودش هضم کنه. نفس صدا داری کشید که آروم صداش زدم. درحالی که با حلقه ی توی دستش بازی میکرد گیج و مبهوت گفت: «م... من نمیدونم چی بگم سوگند». سر کج کردم و چونه اش رو توی دستم لمس کردم.

-تو از من خجالت میکشی!

دندونش روی لبش فشرد و پلک محکمی زد.

-سوگند چرا الان... اونم بعد از این همه سال... ن... نمیشه.

-خب چون خواست خدا بوده. ببین این خیلی اتفاق قشنگیه واسه ی اونا. چرا اینجوری می کنی. پیش اومده دیگه، عمه خیلی جوونه خودتم خوب میدونی.

باز هم ساکت شد و با سکوتش ادامه دادم:

-عمه به خاطر تو می خواست اون بچه رو از بین ببره اما من مانع شدم چون می دونستم خیلی عذاب میکشه و نمی تونه فراموش کنه چون خیلی اون بچه رو می خواست اما به خاطر تو قصد داشت این حق رو از خودش بگیره. خیلی هم روی این قضیه سماجت کرد خیلی.

موهاش رو محکم چنگ زد و دندون روی هم فشرد.

-هیربد لطفاً یه چیزی بگو چرا سکوت می کنی آخه، من نمی خواستم ناراحتت کنم.

بیست دقیقه ای رو فقط من حرف زدم و اون هم در سکوت فقط گوش کرد.

بعد از اون همه حرف زدن مردد لب زدن و پرسیدم:

-ببینم با عمه در این مورد حرف میزنی؟ اگه باهاش حرف بزنی آروم میشه.

بالاخره سر بالا کرد و با نگاهی عاجزانه گفت: «نه... نمیتونم، نمیتونم باهاش حرف بزنم چون حتی نمیتونم باهاش رو به رو بشم».

-خب چرا؟

-چون... چون خجالت می کشم. نمیتونم باهاشون روبه رو شم.

-خجالت! چرا آخه؟

-سوگند تو نمی فهمی نمیتونی درک کنی که چی میگم. من... من حتی از توهم خجالت میکشم. پس چه طوری جلوی بقیه این قضیه رو هضم کنم با اونا چه طوری رو به روبشم.

-میدونم که پذیرفتنش برات سخته اما عمه خیلی اذیت شده بیشتر از این اذیتش نکن، یه کاری نکن از این بابت ازت شرمنده باشه اونم به خاطر چیزی که مستحقش نیست.

-من نمیخوام اذیت بشه ولی نمیتونم سوگند بفهم اینو، من هنوز نتونستم چیزی رو درک کنم و نمی تونی بفهمی که الان چه حالی دارم کاش امشب رو این جوری و با گفتن این موضوع خرابش نمی کردی.

-معذرت میخوام اما مجبور بودم بگم، آخه تو چرا اینقدر این مسئله رو سختش می کنی؟! باورکن اگه یه کم زمان به خودت بدی همه چیز درست میشه. مسئله ی غیر قابل هضمی نیست.

با چهره ای جدی نگاهش رو بالا کشید.

-بچه ها میدونن؟

-نه ولی بدونن هم فرقی نمیکنه.

بینم واسه ی این بهم ریختی؟

نیشخندی زد و زبانش رو دور دهنش چرخوند.

-معلوم نیست که چه قدر با این ماجرا شوخی کن!

لبخندی به اون حرف و نگرانی بامزه اش زد.

-یعنی از این میترسی؟

لبخند کم رنگی گوشه ی لبش نشست و کمی از اخم هاش کم شد.

-اول از همه هم حسین بیشعور.

-واقعاً به خاطر این چیزا ناراحتی؟!

-نمیدونم ولی بی تأثیر نیستن، میشم مضحکه این و اون.

و با گفتن اون حرف از جا ش بلندشد و به طرف پله ها رفت. بارش بارون کم تر شده بود و نم نمکی همچنان می بارید. دست هام رو روی زانو زدم و با برداشتن دفترچه، من هم از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم. با پایین رفتن از پله ها مقابلش ایستادم.

-کجا میری؟ می خوای بریم طبقه ی بالا؟

-نه برمی گردم، میرم سوئیت.

پر تعجب نگاهش کردم.

-الان؟ دیر وقته که کجا آخه!

دستش رو به کمر زد و با بی حوصلگی تمام گفت: «نمیتونم میخوام برگردم، توهم فردا با سامان برگرد».

-چرا اینقدر دmq شدی آخه؟ کجا میخوای بری توی این هوا بعدش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که متوجه ی سامان شدم، دست هاش رو توی جیب کاپشنش فرو کرده بود و با توی یقه فرو بردن سرش سمتمون اومد.

با نزدیک تر شدنش نگاهی پر سؤال کرد و رو به هیربد گفت: «کجا میخوای بری هیربد مگه؟»

-کی برگشتی باران رو رسوندی؟

سامان: آره الان برگشتم دیدم صداتون از اینجا میاد گفتم پیام ببینم تو این هوا بیرون چی کار می کنی .

هیربد ساکت بود و پکر و کلافه اطراف رو دید میزد. نگاهی بهش انداختم و گفتم: «خب هیربد میخواد برگرده».

سامان: کجا؟ الان؟ ببینم هیربد چی میگه سوگند؟

دستی توی صورتش کشید.

-شما فردا بیاین، من میرم سوئیت».

سامان: چرت نگو فردا صبح باهم برمیگردیم دیگه. جاده یه کم لغزنده ست خیلی بارون شدیدی بود. برای همین اومدم این قدر طول کشید.

همچنان برای رفتن مصر بود.

هیرید: نه برم بهتره.

سامان: تو چته؟ چرا اینقدر کلافه ای؟

و در ادامه رو به من با کنجکاوی پرسید:

-چیشده سوگند؟

با اون سؤال سامان، به هیرید نگاه کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره داد که چیزی نگم.

-هیچی فقط میگه یه سری کار دارم و باید زود برگردم.

درحالی که دستش رو گردن هیرید حلقه می کرد سرش رو نزدیک تر برد و گفت: «نه مثل اینکه تو یه چیزیت

هست چیشده داداش من؟ چرا پکری؟»

هیرید: نه چیزی نیست همین که سوگند گفت دیگه.

با اون حرف هیرید، نگاهش رو سمت من کشوند.

-تو برو داخل سوگند ماهم الان میایم.

نگاه نگرانم روی هیرید بود اما به خواسته ی سامان تنهاشون گذاشتم و ازشون دور شدم. با رسیدن به

ساختمون پله ها رو آروم آروم بالا رفتم. بی حوصلگی اش حسابی من رو هم بی حوصله و دماغ کرده بود.

صدای قهقهه های رخساره رو از اتاقم می شنیدم و با فشردن دست گیره ی در داخل رفتم. روی تخت نشسته

بود و در حالی که گوشی روی گوشش بود مدام با سرمستی می خندید.

با دیدن من صدای خنده اش بالاتر رفت و با خدا حدافظی گرفتن از گوشی که گویا عمه زهرا پشت خط بود، از

جاش بلند شد و سمتم اومد. پر تعجب نگاهش می کردم که با لب های پر خنده و چشم های برق گرفته اش از

خوشحالی گفت: «وای سوگند کجایی تو بیا که بازم یه خبر توپ برات دارم البته بیشتر شوکه کننده ست.»

بی حوصله شالم رو از سرم در اوردم با باز کردن زیپ پالتوم، خودم رو روی تخت انداختم. پیشونی اش رو

خاروند و با جمع کردن خنده اش، گفت: «چیه چته تو نکنه با هیرید بحثتون شده؟»

-نه فقط اگه میشه چراغو خاموش کن یه کم سردرد دارم.

لبه ی تخت نشست و با کنار زدن پتو باز نیشش باز شد.

-میگم یه خب توپ دارم ببینش می خواد بخوابه!

کلافه نفسی فوت کردم.

-رخساره الان هیچ تمایلی به شنیدن خبر جدیدی ندار...

و قبل از اینکه حرفم رو کامل بگم با صدای جیغ مانند و پر ذوقش دو کف دستش رو بهم کوبید گفت: «گلی جون بارداره».

با شنیدن اون جمله سیخ روی تخت نشستم و پر بهت نگاهش کردم.

-تو از کجا میدونی؟!

خنده اش رو کمی جمع و جور کرد و با نگاهی تعجب بر انگیز خیره چشم هام شد

-میدونستی؟!

-اوهوم.

اخم و تخمی کرد و ضربه ای به بازوم زد.

-عجب! پس میدونستی ببینم کی بهت گفت آخه فعلاً فقط مامان و مادرجون میدونن!

میدونستم تا ته ماجرا رو در نیاره ول کن نیست و همه چیز رو کامل براش تعریف کردم. خبر حاملگی عمه گلرخ رو از عمه زهرا شنیده بود و همون طوری که گفته بود جز اون و مادرجون کس دیگه ای خبر نداشت و کلی هم از خوشحالی عمه زهرا و مادرجون گفت که شنیدن اون خبر چه قدر خوشحالشون کرده. عمه گلرخ از مادرجون خواسته بود تا زمانی که هیربد اونجاست و جلوی بچه ها چیزی به کسی نگه. با تعریف کردن ماجرا براش، پنج دقیقه رو فقط می خندید و با ادا و شوخی هاش با اون موضوع و تکرار لفظ خواهرشوهر، حسابی باعث خنده ی من هم شده بود. به خنده های تموم نشدنی اش تشری زدم و پتو رو روی پاهام کشیدم.

-بسه رخساره یه وقت جلوی هیربد از این رفتارای مسخره در نکنی مثل قضیه حالت تهوع. واقعاً خجالت نمی کشین!

ریز خندید و چشمکی زد.

-به من چه زهره اول خندید. خب تو چه خبر ببینم مریم یه چیزایی می گفت نکنه واقعاً...

قبل از تموم شدن حرفش، بالشتی رو از روی تخت برداشتم و سمتش پرتاپ کردم.

-کوفت.

باز خندید.

-ولی فکرش رو بکن هم زمان با به دنیا اومدن خواهر شوهر عزیزت تو هم....

خنده بهش فرصت نداد و با حرفِ خودش روی تخت غلت زد. مثل دیوونه ها شده بود. تا برگشتن هیرید و سامان به چرت و پرت ها و شوخی های مضحک رخساره گوش می کردم. رخساره آماده ی خوابیدن شده بود و هیرید و سامان هم برای خواب به اتاق قبلی سامان رفته بودند. مثل اینکه سامان از رفتن پشیمونش کرده بود، کمی خیالم راحت تر شده بود و با خاموش کردن چراغ توی تختم رفتم. طولی نکشید و با گرم شدن چشمم پلک هام روی هم رفتند.

*

جلوی ساختمون آقاجون ایستاده بودیم. دخترا برای رفتن به کوه قرار گذاشته بودند و مدام اصرار می کردند و از من هم می خواستند که همراهشون برم. می دونستم با وضعیت هیرید و اون همه کلافگی اش نمی تونم چیزی بهش بگم و مخالفتم رو اعلام کردم که رخساره رو به دخترا بدون توجه به مخالفت های من گفت: «میاد بابا میاد، شما برین وسایلتون رو جمع کنید این با من».

زهره: خیلی خب پس ما بریم آماده بشیم چون دوستانم و راه افتادن.

زهره و مینا برای برداشتن وسایلشون داخل رفتند و مریم هم برای راهی کردن مجید رفته بود. با رخساره همچنان به خاطر قولی که سر خود از طرف من داده بود بحث می کردیم و همون موقع بود که هیرید از خونه ی آقاجون بیرون اومد. چه قدر که پکر بود و گرفته حتی سر سفره ی صبحونه هم جز یه لیوان چای اونم به اصرار من چیزی نخورد و مدام توی فکر بود. کاپشنش رو تنش کرد مشغول بستن بند نیم پوت هاش شد. مریم با رد شدن از کنارمون گفت: «زود باشین دیگه میای دیگه سوگند هان؟»

حواسم به چهره ی گرفته ی هیرید بود و رخساره زودتر از من جواب داد.

-آره سوگندم میاد. تو...

و قبل از تمام شدن حرفش هیرید همون طوری که مشغول بستن بند پوت هاش بود با اخمی غلیظ و نگاه رو به پایینش گفت: «سوگند بیخود کرده».

جاخورده نگاهش می کردم. مریم با بالا انداختن شونه ای داخل رفت. خیره خیره به هیرید نگاه میکردم که رخساره دست به کمر سمتش چرخید.

-وا این چه طرز حرف زدن هیربدخان؟

نگاهش رو بالا گرفت.

-فکر نمی کنم باید به تو جواب پس بدم!

رخساره: تو اصلاً چته که اول صبحی مثل برج زهرمار شدی؟

چشم غره ای بهش رفتم و آروم به پهلوش زدم که سر به سرش نزاره اونم وقتی که اون همه فکرش بهم ریخته بود اما مگه ول کن بود و با حاضر جوابی گفت: «سوگند با ما میاد فهمیدی».

از جاش بلند شد و لباسش رو کمی مرتب کرد.

-رخساره اینقدر رو نرو من نباش یه چیزی بهت میگما.

رخساره: ای بابا این بیچاره چه گناهی کرده از دست تو آخه؟ این جا نرو اونجا برو اینو نپوش اینو پوش، با اون حرف بزنی با اون... اوف دیوونش کردی بابا.

نیشگوننی از بازوش گرفتم و معترض اسمش رو لابه لای دندونم غریدم.

هیربد هم با ابروهای گره زد نگاه مغضوبش رو حواله ی رخساره کرد و عصبی لب هاش رو تکنونی داد:

-رخساره میتونی از جلوی چشمم دور شی.

زبون دراز تر و با بی فکری تمام جواب داد:

-نمیرم من که میدونم دلت از کجا پره فقط نمیدونم چرا سرما خالی میکنی!

همون یه جمله اش کافی بود که حسابی از کوره در بره. نزدیک تر اومد و با خشم و صدای پر خشمش پرسید:

-از کجا پره ها؟ باتوام از کجا؟

خودش هم تازه متوجه شده بود چه حرفی زده و با گزیدن لبش آب دهنش رو فرو داد. با نگاه های پر خواهش می خواستم از اون جا بره که توی همون فاصله سعید هم اومد. نگاهی به چهره ی عصبی هیربد کرد.

-چیشده؟

هیربد درحالی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه رو به سعید گفت: «سعید لطفاً این زنتو از اینجا ور دار ببر».

رخساره: نمیرم می خوام چی کار کنی اصلاً؟

سعید بی خبر از همه جا باز پرسید:

-چیشده هیرید چرا عصبی تو؟

رخساره که انگار با دیدن سعید باز جسور شده بود انگشتش رو توی هوا تگون داد و گفت: «حق نداری سرمن داد بزنی فهمیدی».

لباسش رو کشیدم و با استرس و نگرانی توی گوشش آروم گفتم: «تورو خدا رخساره تمومش کن مگه نمی بینی حوصله نداره یه چیزی میگه ناراحت میشی».

با اون حرفم یه چپ چپ نگاهم کرد.

«گ-خاک تو سرت کنم من واسه تو دارم میگم.

همون لحظه بود که سعید صداش زد.

-رخساره لطفاً بیا بریم.

و دستش رو کشید و با اصرار سعید از ما دور شدند. به هیرید که هنوز هم اخم هاش توی هم بودند نگاه می کردم که با لحن دستوری اش گفت: «برو بشین تو ماشین تا بیام، سامان و حسین رفتن میرسونمت».

مطیع و بدون هیچ حرفی با تگون دادن سرم تأیید کردم. بعد از خداحافظی کردن از مادر جون بالا رفتم و وسایلم رو جمع کردم.

سمت در باغ می رفتم که متوجه رخساره و سعید شدم. گوشه ای از باغ ایستاده بودند با هم حرف میزدند یعنی بیشتر جر و بحث میکردند تا حرف!

راهم رو سمتشون کج کردم می دونستم هنوز هم دارند به خاطر هیرید با هم بحث می کنند. با نزدیک شدنم بهشون، رخساره کنایه آمیز چشم تاب داد و گفت: «از هیرید جونتون اجازه گرفتی که اومدی پیش من؟!»

سعید معترض اخمی بهش کرد.

-رخساره!

رو به سعید کردم و با لبخندی خجالت زده گفتم: «من معذرت میخوام، شرمنده هیرید یه کم اعصابش بهم ریخته اگه چیزی گفت و ناراحت شدین من عذر میخوام».

سعید: نه بابا این چه حرفیه، نیازی به عذر خواهی نیست. خودم متوجه بودم که خیلی خوب نیست چون قبل اینکه پایین بیای ازش پرسیدم چیشده اما گفت چیزی نیست ولی معلوم بود که خیلی کلافه ست الانم داشتم به رخساره می گفتم چرا وقتی اون همه عصبی بوده باهاش کل کل کرده.

رخساره: به من چه که عصبیه، بچه پرو.

سعید: رخساره جان لطفاً.

رخساره: تو هم به جای اینکه از من دفاع کنی همش از اون طرفداری میکنی دیدی که چه طوری داد زد.

سعید: چون واقعاً کلافه بود و تو نباید سربه سرش می داشتی، الانم من میرم سوئیچ رو بیارم فکر کنم تو خونه جامونده دیگه باید برم رفتی خونه زنگ بزنی.

با رفتن سعید رو به رخساره با اخمی پر رنگ گفتم: «خیلی بدجنسی رخساره چرا اونجوری باهاش حرف زدی تو که دیدی حالش خوب نبود».

-خ... خب منم قاطی کردم والا خیلی زورگوئه.

-واقعاً که حداقل به خاطر من چیزی نمی گفتمی.

یه کم با لب و دهنش باز کرد.

-خب الانکه دارم فکر می کنم اوم... آره منم یه کم زیاده روی کردم ولی خب من به خاطر تو گفتم.

-منم که گفتم نمی...

و با پیچیدن ناگهانی درد زیر شکمم دولا شدم و پلک محکمی زدم که نگران سمتم خم شد.

-چیشدی سوگند خوبی؟

آخی گفتم و دندون روی هم فشردم.

-نمیدونم درد دل عجیبی دارم رخساره.

خنده ای کرد و با چشمکی معنادار گفت: «پس بالاخره شد».

-آره فکر کنم .

-خوبه که، بیا این همه نگران بودی از دیشب، بالاخره حل شد.

-من میرم دستشویی و برگردم، باید مطمئن بشم .

و با اون حرف با درد شکم باز بالا رفتم. حدسم درست بود و با برداشتن پدی بهداشتی از کوله ام که همیشه جهت اطمینان همراهم بود بعد از حل کردن اون مشکل باز پایین اومدم. از دخترا که جلوی در جمع شده بودند و آماده ی رفتن به کوه، خداحافظی کردم و سمت ماشین رفتم. هیربد توی ماشین منتظر بود و خیلی سریع سوار شدم و حرکت کرد.

حتی توی ماشین هم چیزی نمی گفت و ساکت بود. کمی هم از رفتارش جلوی رخساره و مریم ازش دلخور بودم و من هم به سکوت رضایت دادم.

با گذشت پنج دقیقه ای بالاخره نگاهم کرد و حق به جانب گفت: «تو دیگه با من چته؟»

چیزی نگفتم که با اخمی گفت: «سربخود قرار میزارین که بیرین بیرون!»

دست هام رو با دلخوری روی سینه چفت کردم.

-من قراری نذاشتم .

-چهارتا دختر اونم تو جاده تنها ی ذره فکر می کنید اصلاً! یه ذره عقل تو کله تون نیست .

-نشیدی گفتم که قرار نبود برم اما ممنون که اونجوری جلوی اونا کنفم کردی.

نفس تندی کشید و با کلافگی در حالیکه به جاده نگاه می کرد سر تگون داد .

-سوگند من دیشب اصلاً نخواستیدم می فهمی، دست خودم نبود عصبی بودم .

-تو همیشه همین طوری، همیشه عصبانیتت رو سر من خالی میکنی.

-سوگند لطفاً. باشه معذرت میخوام حق باتوئه.

نمی خواستم بهش فشار بیارم و آشفتگی خاطرش رو با رفتار هام بیشتر کنم و با باز کردن سگرمه هام از هم با لحن آرومی گفتم: «نیازی نیست».

-پس اینجوری قیافه نگیر.

تا رسیدن به خونه باز درمورد عمه و کنار اومدنش با اون موضوع حرف زدم که باز هم در سکوت فقط شنونده بود. هرچند که هنوز هم ذهنش درگیر بود اما نسبت به دیشب آروم تر شده بود.

جلوی خونه رسیدم که به طرفم برگشت.

-من امروز یه کم کار دارم از طرفی هم بابا ده بار بهم زنگ زده گفته باید برم بیمارستان، شاید نتونیم امروز همو ببینیم، کاری داشتی زنگ بزن.

نگران پرسیدم :

-بیمارستان؟ چرا؟

دستش رو توی هوا حرکت داد و شونه بالا انداخت.

-چه میدونم، بابا میگه تمام کارکنان شرکت و کارخونه تست پزشکی میدن منم قبلاً یک ماهی رو توی شرکت بودم گویا اسمم رو خط نزدن و هنوزم توی لیسته، شریکش گفته منم باید باشم که آمار الکی ندن و مشکل پیش نیاد.

-چه تستی؟

-باور کن خودمم سر درنیوردم البته یه سری توضیح داد هرچند که حرفاش یه کم بی سرو ته بود ولی خیلی اصرار کرد.

-تو که گفתי نمیتونی باهاشون رو به روشی.

-وقتی بیست بار از خود شرکت فقط زنگ زده چی بگم من؟

دقیقه ای رو سکوت کردم.

-ببینم هنوزم نتونستی هضمش کنی؟

-سوگند فعلاً در موردش حرف نزنیم.

-ما این همه حرف زدیم! یعنی خونه نمیری که ببینیش؟

با تمسخر و پوزخندی جواب داد:

-چرا الان میرم لابد توقع داری برم و تبریک بگم، هان؟ برم بگم مرسی که بعد از بیست و چند سال...

با گفتن «لا اله الا الله» حرفش رو نیمه رها کرد.

دردی که ناشیانه زیر شکمم پیچیده بود با کشیدن نفسی رد کردم و گفتم: «خیلی خب پس می خوام چی کار کنی؟»

-قبول حرف زدیم ولی بزار یه کم ذهنم آرام شه چون هنوز هم برام قابل باور نیست.

-باشه فقط کاری نکن عنه سرخورده بشه.

در تأیید حرفم سر تکون داد و با مکتی پرسید:

-تو چی خوبی؟

درد چند دقیقه یک بار صورتم رو توی هم فشرد می کرد و سعی می کردم جلوی هیرد به رو نیارم. با حال ناآروم بدون توجه به منظور لحنش، نگاهش کردم که گفت: «خب قضیه دیشب رو میگم».

انگشت هام رو به بازی گرفتم و پلک دردناکی زدم.

-اوم خوبم چون.. حل شد تو دیگه نگران نباش.

پرتعجب نگاهم کرد.

-جدا؟ یا میخوای من پیگیر نشم؟ یعنی...

شرمگین لب زدم.

-نه چون برای همین دیر اومدم.

به صورتم دقیق شد.

-مطمئنی خوبی؟

کوله ام رو روی شکمم گذاشته بودم و دستم رو بدون اینکه توی دید باشه روی شکمم گذاشته بودم و سعی داشتم با ماساژ دادنش کمی از اون درد کم کنم. متوجه ی حالم شده بود و آروم گفت: «ببینم چیزه... مسکنی چیزی همراهت نیست؟»

سر به زیر جواب دادم:

-میرم خونه میخورم.

بدون توجه به حرفم ماشین رو روشن کرد و با نگاه نگرانش گفت: «رنگ به رو نداری میریم درمونگاه یه سُرمی چیزی وصل می کنن بر می گردیم».

با دردی دوباره دندون روی هم فشردم.

-نیازی نیست.

دنده عقب گرفت و با نگاه کردن توی آینه گفت: «از نظر من نیازه. رنگ به رو نداری. دایی ظهر برمیگردن، تنها می مونی با این حال نگران میشم.»

فصل بهار با تموم سرسبزی و سرزندگی اش از راه رسیده بود و روز های قشنگی که با حس عمیق و پر رنگ خوشبختی، مثل برق و باد پشت سر هم برام می گذشتند. دو هفته قبل از سال نو آزمون ورودی دانشگاه برگزار شده بود و بعد از تعطیلات عید هم موعد اعلام نتایج بود. با اینکه از آزمون رضایت داشتم اما کمی هم مضطرب بودم و از طرفی با تعیین تاریخ عروسی که اوایل فصل تابستون افتاده بود، استرسم دوچندان شده بود. با این حال در کنار اون همه اضطراب حسابی ذوق زده بودم و هیجانی وصف ناپذیر که باعث شده بود برای رسیدن به موعد مورد نظر لحظه شماری کنم.

پدربزرگ هیربد، اردشیر خان و دخترش، سال نو رو همگی توی باغ پیش ما بودند و حسابی دور هم بهمون خوش گذشته بود و روز های تکرار نشدنی و پر از شادی و خنده که عمیقاً قلبم رو به سر دادن آهنگی خوش و سرمستانه وا داشته بودند.

تلفنم مرتب زنگ میخورد تماس از خارج از کشور بود و می دونستم بهاره ست. چه قدر هم که دلم براش تنگ شده بود. جلوی میز مطالعه نشستم و با برقراری تماس جواب دادم. همین که سلام کردم صدای پر هیجان و شادش توی گوشم پیچید و چند دقیقه ی اول به حال و احوال کردن و تبریک سال نو گذشت و ابراز دلتنگی عمیق هر دوی ما. گوشه رو روی گوشم جا به جا کردم که صدای متعرض و پر شکوه اش گوشه رو پر کرد.

-همش من زنگ میزنم کجایی تو اصلاً سوگند خانم پاک مارو فراموش کردی رفت ها.

-بیخش عزیز دلم یه کم سرم شلوغ بود این چند وقت. ببینم تهرانی اگه اومدی پیام ببینمت هان؟

-نه نشد که بیایم یعنی و ضعیتم برای سفر کردن خیلی مناسب نیست دکتر اینجوری گفته.

نگران و پرسشگرانه پرسیدم:

-چرا چیشده مگه؟

خنده ای کرد و گفت:

-نگران نباش چیز بدی نیست خب یعنی... یعنی به خاطر وروجکی که تو شکمم، اینجوری گفتن دیگه.

با شنیدن اون خبری ذوق زده جیخ کوتاهی کشیدم.

-وای بهاره تو بارداری؟

-آره سه ماهمه. دیگه چون نتونستم پیام تهران مامان اینا سال نو رو اومدن پیش ما. تو چه طوری هیربد خوبه راستی عروسی کیه؟

-اونم خوبه، خیلی خوشحال شدم عزیز دلم مبارک باشه. عروسی هم افتاد واسه ی تابستون امیدوارم دیگه واسه ی عروسی بیای.

-خیلی دوست داشتم پیام ولی فکر نکنم با این وضعیت بتونم آخه ماه های بعد سنیگن تر میشم و دکترم گفته یکم زایمانم ریسکیه واسه ی همین باید بیشتر مراقب باشم.

-چه بد ولی انشالله که سلامت بدنیا میاد. مسعود چی کار میکنه حتماً خیلی خوشحاله.

خنده ای توی گوشم کرد و جواب داد:

-بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی یه لحظه هم تنهام نمیزاره الانم بزور فرستادمش که بره سر کارش.

-آخی، خب بابا شده دیگه خوشحالی هم داره والا.

با اون حرفم پر شور و شوق و باهیجان خاصی گفت:

-نمیدونی سوگند مادر شدن خیلی حس قشنگ و از نظرم نابیه خیلی، یعنی تا حالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم، ناب، شیرین و لذت بخش. غیرقابل توصیف اصلاً.

خنده ای کردم و در جواب اون حرفش گفتم:

-تجربه اش نکردم ولی حتماً همین طوره ببینم پسره یا دختر؟

-ان شالله که تو هم به زودی تجربه اش می کنی عزیز دلم. کوچولومونم والا یه شازده پسره خاله جونش.

-ای جانم، اسمی هم انتخاب کردین؟

-حالا که خیلی زوده ولی با این حال همگی کلی اسم پیشنهاد دادن، من و مسعود خودمون هنوز تصمیمی نگرفتیم.

-عزیزم نمیدونی چه قدر این خبر خوشحالم کرد.

-منم شنیدن صدات خیلی حالم رو خوب کرد، میگم وقت داشتی تصویری حرف بزنینم ببینمت دیوونه.

-باشه عزیزم حتماً.

-خب دیگه من باید حمام کنم و برم تمرین، بعداً باز بهت زنگ میزنم خواهر قشنگم.

-خیلی خوب کردی زنگ زدی باشه برو فدات شم می بوسمت. به مسعودم سلام برسون.

-بزرگیت عزیزم. فعلاً قربونت برم.

و با گفتن اون حرف گوشی رو قطع کرد. حرف زدن با بهاره و شنیدن خبر بارداریش حسابی سرحال ترم کرده بود و چه قدر که براشون خوشحال شده بودم. شالم رو توی آینه مرتب کردم و از اتاقم بیرون اومدم. سحر و مادر بزرگ هیربد، بلور خانم، آماده ی رفتن شده بودند و جلوی در با مامان مشغول صحبت بودند. به سمت شون رفتم و رو به بلور خانم با لبخندی گفتم: «ا کجا مامانجون؟»

لبخند دلنشینی زد و با داخل کردن موهای سفید و نرمش، گفت: «ممنونم مامان جانم بریم دیگه از صبح اینجاییم سحرم که آرش رو نیورده خدا میدونه چه قدر گلرخ طفلی رو با اون حال اذیت کرده.»

سحر حرفش رو تأیید کرد و گفت: «آره دقیقاً، خیلی هم زحمت دادیم سوگند جان. دیگه امشبیم بریم خونه ی داداش علی که فردا عازم شیم آخه پدرشوهر سپیده هم فردا راه میفتن که از اون ور همگی باهم بریم شمال». مامان: خوش بگذره بهتون سحر جان ولی کاش بیشتر می موندین.

با اون حرف مامان، دستش رو روی شکمش که دیگه بزرگ شده بود و حسابی هم جلو اومده بود گذاشت و کفش هاش رو به پا کرد.

-از سال نو تاحالا اومدیم دیگه، ممنونم خیلی خوش گذشت این یه هفته ولی دیگه به حشمت خان، پدرشوهر سپیده قول دادیم به کمی هم پیش اونا باشیم.

مامان متبسم بعد از کلی اصرار برای موندنشون رو به بلور خانم کرد.

-به اردشیرخان هم سلام برسونید. هرچند دوست داشتم بیشتر بمونید.

بلور خانم با قربون صدقه ای چشم گفت و سحر دستی روی بازوش کشید و قدرشناسانه نگاهش کرد.

-بزرگیت عزیزم.

و با خداحافظی گرفتن از مامان بیرون رفتند. تا پله ها همراهی شون کردم و باز هم برای موندن اصرار کردم اما به خاطر آرش و دکتر رفتن اردشیرخان، قبول نکردند و مصر شدند برای رفتن. مامان بلور آروم توی پیاده رو قدم بر میداشت و سحر درحالیکه صورتم رو می بوسید با نگاهی به پشت سر و دید زدنش، با تعجیل کلامش گفت: «اگه تونستی توهم با هیربد بیا خونه ی داداش علی».

-باشه ببینم چی میشه آخه هیربد یه کم سرماخورده خیلی بی حوصله شده.

-آره این چند وقت هم زیاد توی شلوغی بوده بی حوصله تر شده آخه خیلی به این چیزا عادت نداره کلافه میشه. دو سه روز پیشم که با بچه ها آرش رو برده بودن ورزشگاه حسابی اذیت شده بود، نمیدونی چه سردرده شدیدی داشت.

-اوهوم سامان گفت، معده دردشم که نگم دیگه .

همراه با لبخندی کم رنگ چشمک ریزی زد.

-این چند وقتم نکه ما نداشتیم خیلی با عشقش تنها باشه دیگه بدتر.

از حرفش خنده ام گرفته بود و چشمی برآش تاب دادم.

-نه بابا تو هم.

کیف دستی اش رو توی دست جا به جا کرد.

-حالا جدا از شوخی فردا رو به نظرم باهم برید بیرون یه کم وقت بگذرونید. اینجوری حوصله شم میاد سرجاش.

-فکر خوبیه حتماً شماهم میاین؟

با خنده ابرویی بالا پروند.

-من میگم تنهایی برید یه کم راحت باشین خسته نشدین از دست ما!

-این چه حرفی من که خیلی هم راضی بودم.

-عزیز دلمی. خب فردا ما با داداش اینا قراره بریم باغ یکی از دوستاش بعدشم دیگه راهی میشیم، اینم بگم گلی جون و داداش مهدی هم هستن. شما دوتا هم با هم دیگه هرجا خواستین برین، من یه جوری غیبتتون رو به بقیه توضیح میدم.

قدرشناسانه نگاهش کردم و با خم شدن سمتش، طرفی از صورتش رو محکم بوسیدم.

-مرسی سحر، خیلی خوب میشه.

-خواهش عزیز دلم بهتون خوش بگذره، بودن تو کنار هیربد خیلی حالش رو خوب میکنه تو قضیه ی بارداریه گلی جونم خیلی کمکش کردی.

-ممنون لطف داری ولی سپیده می گفت هنوزم یه کم معذبه و با عمه خیلی راحت نیست.

-آره اما بهتر میشه به نظرم تا همین جاشم رابطه شون خیلی خوبه شده. خب دیگه کاری نداری عزیزم من برم مامان رفت.

-نه برو فدات شم اگه تا فردا بودین که همو می بینیم.

-حتماً.

و در حالی که عقب عقب می رفت برام دست تگون داد. با رفتن سحر، تند تند پله ها رو بالا رفتم. حسابی خسته بودم؛ مخصوصاً با اون چند روز مهمونی شلوغ و پلوغی که هرشب خونه ی یه نفر گرفته می شد و آخریش هم که خونه ی ما بود. خودم رو روی کاناپه انداختم و مامان هم روی مبل نشست و با کشیدن دستی روی تونیک حریر و گلدارش صدای زنگ خوردن گوشیم رو بهم یادآور شد. با حرف مامان سریع از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. هیربد بود و بلافاصله جواب دادم.

-الو...؟ جانم؟

-سلام چه طوری؟

-خوبم تو خوبی، ببینم بهتری؟

سرفه ای برای صاف کردن گلوش کرد و با صدای گرفته اش گفت:

-آره بهترم، خونه ای؟

-اوهوم تو چی؟

-آره بابا، تو رختخوابم.

-بیرون نرفتی؟

-نه تازه خونه یه ذره خلوت شده و یه کم آرامش پیدا کردم.

خندیدم و گفتم:

-سحرم گفت خیلی کلافه شدی.

-خب من از شلوغی خوشم نیاد، دو دقیقه هم که درست و حسابی تو رو ندیدم! رسماً داری خودتو ازم دریغ می کنی.

و در ادامه با لحن بامزه و خنده داری گفت:

-گناه دارم بابا.

از لحنش حسابی خنده ام گرفته بود.

-آخی راست میگی خیلی گناه داری!

-باشه حالا هی مسخره کن. والا تا چشم برگردونم دور و ورت پره آدم بوده حتی نتونستم یه دل سیر بغلت کنم!

قهقهه ای زدم.

-نه مثل اینکه خیلی دل پری داری.

-توهم که انگار نه انگار.

لباس های روی تختم رو با دست آزادم تا می کردم و با چیدنش روی هم گفتم:

-می گم چه طوره فردا باهم بریم بیرون، نهارو بیرون بخوریم هان؟

جاخورده جواب داد:

-چه عجب یه کم منو هم دیدی!

-خب تقصیر من چیه این همه فامیل داری یه دقیقه منو راحت نداشتن.

خب البته خیلی دوستداشتنین.

-ولی نه بیشتر از من اینو یادت نره.

خنده ی جمع شده ام رو فرو دادم.

-بله اون که آره هیربد خان.

-خب الان پاشو بیا کسی نیست.

-الان؟ نه دیگه هوا تاریک شده باشه واسه فردا.

-فردا صبح قراره برن باغ یکی از دوستای عمو علی، قطعاً من و تو رو هم به زورم با خودشون ور میدارن میبرن!

-نگران نباش سحر گفت یه جوری نبودمون رو واسه بقیه توضیح میده.

-! می بینم که برنامه‌تونم ریختن!

ریز خندیدم.

-بله دیگه میخوام از دست بقیه نجات بدم.

رضایت مند تک خنده ای کرد.

-خیلی هم عالی.»؟

-خب ببینم عمه کجاست؟ خوبه؟

-پایین بود، اوهوم خوبه.

-میدونی چیه این روزا خیلی خوشحاله یعنی از وقتی برگشتی خونه خیلی سرحال تر شده. باورکن توی اون یکی دو هفته ای که مدام خودتو ازش قایم می کردی و از خونه فراری بودی خیلی اذیت شد بیچاره.

-خودت میدونی که هنوزم یه کم برام سخته.

و با خنده گفت:

-این حسین بیشعورم که راه میره با این قضیه شوخی میکنه پسره ی سبک مغز.

تک خنده ای کردم و گوشی رو با بالا بردن شونه، به گوشم چسبوندم و لباس های تا شده رو برای گذاشتن توی کمد از روی تخت برداشتم .

-رخساره گفت که چه قدر اذیتت کرده کلی خندیدیم.

-عجب! می خندی!

سعی داشتم خنده ام رو کنترل کنم و با سرفه ای خفیف گفتم:

-خب اگه کاری نداری من دیگه برم آخه خونه یه کم بهم ریخته ست باید

به مامان کمک کنم.

-نه عشقم برو مواظب خودت باش، منم آماده شم برم باشگاه.

-عرق کرده از باشگاه نزن بیرون مواظب خودت باش.

-چشم سوگند خانم برو جانم، فعلاً.

-می بینمت .

با قطع کردن گوشی لباس ها رو توی طبقه ی کمد چیدم و بعد از عوض کردن ملحفه ی تختم با ملحفه ی سفید رنگ و تمیزی از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپز خونه مشغول درست کردن شام شده بود. بشقاب های میوه رو از روی میز جمع کردم و به آشپز خونه بردم. توی سینک گذاشتم شون و رو به مامان که بعد از تدارک شام با دستمالی مشغول پاک کردن میوه های شسته بود پرسیدم:

-بابا و سامان هنوز نیومدن؟

-بابات که خونه ی عمو سعیدت بود یعنی زنگ زدم گفت شام نگهش داشتن و نمیزارن که بیاد. سامانم که گفت کار داره و یه کم دیر میاد.

لبخندی زدم و دست هام رو از پشت به سینک تکیه زدم.

-لابد رفته پیش باران. وگرنه توی این تعطیلات چه کاری داره آخه !

متقابلاً لبخندی زد و تای ابروش رو بالا انداخت.

-حتماً.

و در ادامه با تکیه دادن سرش، گفت: «معلومه که خیلی از باران خوشش اومده».

-آره چون خیلی دختر خوبیه. ببینم سامان درمورد باران با شما حرفی نزد؟ نگفتین که من چیزی بهتون گفتم ها؟

خنده ای کرد و میوه ها رو توی سبد چید.

-نه مامان جان نگفتم چون خودش باهام حرف زد.

ذوق زده و کنجکاو چشم چرخوندم.

-چی گفت؟

-خب خواسته با بابات حرف بزنی و چند وقته دیگه بریم خونه دیگه.

مثل بچه ها با ذوق روی پاشنه ی پا چرخیدم و انگشت هام رو توی هم چفت کردم.

-وای خیلی خوب میشه، البته حدس میزد که ازتون همچین چیزی بخواد. خب کی حرف میزنید؟

-نمیدونم هر وقت زمان مناسب پیدا کنم دیگه.

-پس زودتر.

خنده ای کرد و تابی بین ابروهاش انداخت.

-نه مثل اینکه تو بیشتر عجله داری.

لوس و با کرشمه چشم توی کاسه تاب دادم.

-خب چه کنم یه دونه داداش بیشتر که ندارم.

با خنده باز برام سر تگون داد و از جاش برای گذاشتن ظرف میوه توی یخچال بلند شد. در همون حین که سمت یخچال می رفت سر به عقب چرخوند.

-راستی بلور خانم واسه ی فردا دعوتمون کرده که باهاشون بریم بیرون ولی قبول نکردم بینم تو و هیرید که میرین هان؟

سمت میز رفتم، سیبی رو از توی سبد برداشتم و گاز آب داری زدم.

-نه.

-چرا؟

-هیرید همش داره از شلوغیا فرار میکنه. تازه بچه های شیطون عموش رفتن و داره یه نفس راحت میکشه طفلی. حالا باز ورداریم بریم دنبالشون!

و در ادامه لبخند کش داری زدم.

-ولی درعوضش فردا باهم میریم بیرون یه کم بگردیم و ناهار بخوریم.

در یخچال رو آروم روی هم گذاشت و با لبخندی از اون فکر استقبالی کرد.

-چه فکر خوبی، آره طفلی معلوم بود که خیلی خسته شده ماشالا بچه های شیطونی هم داره عموش.

-اوف آتیش پاره.

-پس سعی کنید زود برگردین آخه خاله احترام قراره فردا بیاد تهران.

-واقعاً؟

-آره میان تهران که مامان و بابا رو با خودشون ببرن چند روزی سفر.

-لابد رضا هم همراهشونه!

شونه ای بالا انداخت متعجب گفت: «آره مگه چیه؟»!

-هیچی ولی خیلی خب فکر نمی کنم با وجود رضا بخوام زود برگردم خودتون که بهتر میدونید.

-بده شاید فریبا هم همراهشون باشه.

-حالا تا ببینم چی میشه. ببینم با من کار ندارید یه کم خسته ام اگه بشه یه چرتی بزنم.

-نه برو مامان جان دیگه کاری نیست انجام دادم همه رو.

آخرین گاز رو به سیب توی دستم زدم و با انداختن آشغالش توی بشقاب روی میز از آشپزخونه بیرون رفتم. اصلاً حوصله ی ماجرا نداشتم و مهم ترین دلیلی هم که نمی خواستم با رضا رو به رو بشم بیشتر به خاطر حساسیت های هیربد بود که می دونستم باز هم بلوا به پا میکنه و حسابی از دستم عصبانی میشه. ساعت نزدیک یازده بود، به هیربد زنگ زده بودم اما همون طور که پشت تلفن گفته بود هنوز آماده نشده بود. فرچه ی نرم لاک قرمز رنگم رو آرام و با دقت روی ناخن های بلندم کشیدم، بوش حسابی زیر دماغم پیچیده بود و برای لحظه ای استشمام اون بوی لذت بخش، من رو به بچگی هام برد؛ بچگی خوش رنگ و لعابم که شیرین ترین دوران زندگی ام رو برام یادآور بود. روز هایی که جعبه ی کوچیک لاک های رنگارنگم رو به دور از هر دغدغه ای از توی کمد برمی داشتم و همراه عروسک هام به خونه درختی می رفتم... و با ردیف کردنشون کنار هم دونه دونه براشون سر حوصله و با دقتی خاص لاک میزدم. اون موقعه ها هم به طرز عجیبی عاشق لاک قرمز و اون بوی از نظرم خوش و خاصش بودم. مامان هم که از علاقه ی من به اون رنگ با خبر بود و بیشتر وقت ها لاک های طیف قرمز رو برام می گرفت؛ شاید یکی از دلایلی که خیلی اون رنگ رو دوست داشتم، تعبیر و داستانی بود که مادر جون از اون رنگ برام گفته بود، گاهی اوقات من رو روی چمن های باغ می نشوند و همراه با لاک زدن روی ناخن های کوچیکم برام قصه می گفت و شعر می خوند. یه بار هم وقتی با شیطننت مورچه های کوچولو رو که روی چمن ها دونه ی های گندم رو سخت با خودشون حمل می کردند، زیر انگشت های کوچیکم کمی اذیت کرده بودم بهم با اخمی ملایم و شیرین تذکر داده بود، می گفت چه طوری دلم میاد با اون همه بی آزاری، اذیتشون کنم و جمله ی دیگه اش که حسابی اون لحظه ذهن کوچیکم رو درگیر خودش می کرد؛ «نکنه میخوای رنگ دلت سیاه شه؟» دامن چیندار و صورتی رنگم رو روی زانوهای سفید و نرم مرتب کرده بودم با فکری بچگانه از اون حرفش که ممکنه رنگ دلم با اذیت کردن اون مورچه های بی آزار سیاه بشه، ازش پرسیده بودم «اصلاً مگه دل چه رنگیه؟»!

لبخندی از اون سؤالم گوشه ی لب های باریک و کم چینش نشسته بود و با لحن قصه گویانش همزمان با کشیدن فرچه ی لاک روی انگشت های کوچیکم به ناحن هام اشاره داده بود. می گفت رنگ دل درست مثل رنگ ناخن هام قرمزه؛ همون قدر گرم و همون قدر خوش رنگ. می گفت اگه کار بدی بکنم و دلی رو بشکنم کم کم «دل» رنگ میبازه و کدر میشه، می گفت اگه کسی رو بی دلیل اذیت کنم و آدم بدی شم اون رنگ کدر و کدر تر میشه و درآخرم از بدی و نفرت سیاه میشه. ازم خواسته بود خوب باشم و خوبی کنم و نفرت رو توی قلبم راه ندم تا اون قلب برای همیشه خوش رنگ و شفاف بمونه... شاید از اون موقع بود که عاشق اون رنگ گرم شده بودم؛ عاشق سیب های سرخ درخت انتهای باغ، رز های سرخ و خوش رنگ باغچه ی آقاجون... رز سرخ مامان تو بچگی و حالا هم بوسه هایی شیرین و خوش طعم از جنس گیلان های سرخ و براق! اون هم به تعبیر دیوونه ترین و عاشق ترین مرد دنیا، کسی که به قلبم شفافیت و تب تند و گرم عشق رو هدیه کرده بود و خوش رنگ ترین قلب دنیا توی سینه ام می تپید و شریان زندگی رو با ریتمی ملایم پیش می برد...

لبخندی لب هام رو عمیقاً کش داد و لحظه ای بعد یاد آقاجون که لبخندم رو محو کرد و آهی که از سینه ام خارج شد. توی اون روز ها دلتنگیم برایش از همیشه پر رنگ تر شده بود شاید چون خیلی دلم می خواست توی اون روز ها کنارم باشه. با پس زدن خاطرات بچگی و گذشته باز مشغول لاک زدن انگشت هام شدم، لاک زدن انگشت های دست چپم مثل همیشه برام کار سختی بود و توی بچگی بیشتر مادر جون این کارو برام می کرد و بعد از اون هم رخساره. کلافه از نامرتب لاک زدن شصت چپم، در بلندش رو پیچ و تاب دادم و بعد از اون هم توی کیفم انداختم. آرایش نسبتاً پر رنگی کردم و زیپ پالتوم رو بالا کشیدم. کیفم رو از کنار تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم. مامان هم آماده ی رفتن شده بود و با انداختن شالش روی هم نگاهی کرد و گفت: «مگه هیربد نمیاد دنبالت؟»

-یه کم دیر از خواب پاشده واسه ی همین هنوز آماده نشده دیگه گفتم برم از اونجا بریم. مثل اینکه عمه اینا همگی رفتن. ببینم شما کجا میری؟

-خاله احترام اومده خونه ی بابا اینان، دارم میرم اونجا.

-آها خب پس من برم دیگه.

نگاهی به صفحه ی ساعتش انداخت.

-اگه میتونی یه کم صبر کن خودم می رسونمت، هوا بازم بارونیه.

بشاش و خنده رو لب باز کردم:

-اِ چه خوب.

متعرض لب هاش رو توی جمع کرد.

-سوگند سرما میخوری مامان جان، لااقل با آژانس برو اگه با من نمیای.

-بارون بهاریه دیگه چه سرماخوردنی! بعدشم شما نگران نباش میرم کنار خیابون ماشین می گیرم آژانس لازم ندارم.

دقیقه ای رو فکر کرد.

-چون قبلش دو، سه جا کار دارم وگرنه میرسوندمت. می ترسم دیرتون بشه.

از کنارش گذشتم و بعد از بوسه ای روی گونه اش سمت در رفتم .

-ممنون من خودم میرم.

سری به اون نشاط و زنده دلیم تکون داد و تبسمی قشنگ لب هاش رو گرفت.

-باشه برو عزیز دلم سلام برسون به هیرید.

لب هام رو با همون سرخوشیم غنچه کردم و بوسی توی هوا براش فرستادم.

-فعلاً مامان جون می بینمتون.

دستش رو آروم برام تکون داد.

-به سلامت عزیزم.

کفش های اسپرت و گلبه ای رنگم رو به پا کردم و از خونه بیرون زدم. هوای دلپذیری بود؛ پلک روی هم گذاشتم و طراوت اون هوای بهاری رو یک باره بلعیدم و وارد ریه هام کردم. درخت های پیاده رو ها شکوفه داده بودند و سرسبزی و پر شاخه و برگ بودنشون حسابی به خیابون نما داده بود. قطره های بارون آروم آروم روی زمین می نشست و بوی خوش و مست کننده ی نَمه بارون حسابی سرخوش و سرحالم کرده بود. اون قدر هوای خوب و دلپذیری بود که دلم می خواست پیاده مسیر رو طی کنم و بی خیال تاکسی گرفتن شدم.

از فرود اومدن قطره های بارون توی صورتم و قلقلک نرمشون، حسابی لذت می بردم و حسی پرنشاط و خوش از سرزندگی که توی وجودم منتقل می شد. بارون می بارید اما هوا خیلی سرد نبود و این یکی از مضیت های فصل بهار و بارون های بهاری بود. دست هام رو توی بغلم گرفته بودم و آروم آروم توی پیاده رو قدم بر می داشتم. اون قدر غرق لذت بردن از اون بارون و هوا بودم که اصلاً متوجه ی گذشت زمان و این که چه طوری تا

جلوی خونه ی عمه رسیده بودم هم نشدم. هرچند که بارون شدیدی نبود اما به خاطر مسیری که طی کرده بودم سرتاپام خیس آب شده بود و مثل موش آب کشیده شده بودم.

زنگ در رو فشردم و بعد از چند دقیقه در باز شد و داخل حیاط شسته شده از بارون رفتم. سریع از پله ها بالا رفتم. همین که در ورودی رو باز کردم هیربد با رکابی سفید رنگی که به تن داشت و حوله ای که روی دوشش بود، سمتم اومد. سرتاپام رو نگاهی کرد و حیرت زده چشم گرد.

-سوگند این چه وضعیه؟

آب از موهام راه گرفته بود و روی صورتم می چکید، لبخندی زدم و شونه ای بالا پروندم که نزدیک تر اومد و درحالیکه متأثر سر تکون میداد خم شد و در عین ناباوری روی زمین مقابلم زانو زد. دستش رو سمت کفش هام برد و طوری که انگار با یه بچه ی تخس و خطاکار حرف میزد، سر به طرفین تکون داد.

-از دست تو، دربیار کفشاتو.

با ذوق و نگاه های جاخورده ام نگاهش می کردم که نگاه بالا گرفت و باز گفت: «در بیار دیگه زود باش». همین که کفشم رو از پا دراوردم از جاش بلند شد و ایستاد. دست به کمر زد و به نگاهی به شیشه های بخار گرفته ی پشت سر پرسید:

-یعنی اینقدر بارون شدیده؟!

با چشم های پر برق و خوش حالم سر به طرفین تکون دادم.

-نه.

-پس...

و ادامه ی سؤالش رو با حرکت ابروهاش پرسید که کمی با لب و دهنم بازی کردم و گفتم: «یعنی بارون شدید نبود فقط من خیلی آروم آروم اومدم».

دست به کمر با اخم های توهمش نگاهم کرد که پیش دستی کردم و گفتم: «خب هوا خوب بود».

همچنان همون جوری معترض بهم نگاه می کرد که شونه ای بالا انداختم.

-چیه مگه؟

با تکون دادن سرش دستم رو توی دستش گرفت و باز با اخم های گره خورده اش غر زد.

-ببینش چه قدر خیس شده واقعاً دیگه نمیدونم از دست تو چی کار کنم! مگه نگفتم خودم میام دنبالت، لجبازی دیگه درست مثل همیشه.

و با قفل کردن پنجه هام توی انگشت هاش من رو دنبالش خودش کشوند و با بالا رفتن از پله ها به طبقه ی بالا برد. با هم دیگه به اتاقش رفتیم و بلافاصله سراغ کمد لباس هاش رفت. درحالیکه دست به کمر ایستاده بود یه نگاه به من و یه نگاه به لباس های داخل کمد انداخت. دست هام رو توی هم گره زده بودم و با حس سرما و جمع شدن شونه هام توی هم، خیره خیره نگاهش می کردم که با همون حالت دست به کمرش سمتم چرخید و بعد از نگاه کردن و وارسی سر تا نوک پام گفت: «لباستو درار».

با مردمکی گشاد شده نگاهش میکردم که پیرهنی رو با چهار خونه های مشکی و قرمز از توی کمدش بیرون کشید و با قدم برداشتن سمتم، ابرویی بالا پروند.

-نمیخوای که با این لباسای خیس بچرخي!

پیرهن توی دستش رو نگاه کردم و با تردید تای لبم برچیده شد.

-یعنی اینو بپوشم!؟

شونه ای بالا انداخت.

-خب سوگند جان چه انتظاری ازم داری! چی کار کنم اینجوری سرما میخوری، پالتو درار اینو بپوش آخه فکر نمی کنم ساینز لباسای مامانم بهت بخوره!

حسابی سردم شده بود و مردد قدمی به جلو برداشتم و لباس رو ازش گرفتم. همچنان بی حرکت سرجام ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم که دستی پشت کله اش برد و با لحن و پوزخندی پر کنایه گفت: «نه مثل اینکه این داستان خجالتای تو تمومی نداره».

و در ادامه چشم و ابرویی اوامد و به اتاقک لباسی اشاره داد.

-خب میتونی بری تو اتاقک پرو اونجا عوض کن. فقط لباستو بده بندازم جلوی شومینه برات خشک شه.

سری بالا و پایین کردم که با قیافه ی جدی اش باز سمت کمد لباس هاش رفت و شلوارکی طوسی رنگ رو روی پیرهن توی دستم گذاشت که متعجب نگاهش کردم.

-خب با این شلوار راحت نیستی اذیت میشی پاچه اش که خیس شده همه رو بزارم جلوی شومینه خشک شن.

با روی هم فشردن لب هام تأیید کردم که کناری ایستاد. یه لحظه احساس کردم از اون رفتارم کمی بهش برخورد و بعد از دقیقه ای نگاه کردن سمت اتاقک لباسی رفتم. زیپ پالتوم رو پایین کشیدم و آرام درش اوردم. پیرهن و شلوارکی رو که بهم داده بود پوشیدم و با ایستادن مقابل آینه مشغول بستن دکمه های اون چهارخونه ی قرمز مشکی شدم؛ حسابی برام گشاد بود و همین طور هم بلند اما حسابی ازش خوشم اومده بود مخصوصاً اون عطر مست کننده و غلیظ که با فرو رفتن توی یقه اش محکم بوش می کردم و می بلعیدمش. البته که با اون شلوارک قشنگ سوژه ی خنده شده بودم و خودم هم خنده ام گرفته بود، همین طور کمی هم خجالت می کشیدم و برای بیرون رفتن از اتاق مردد شده بودم. موهای خیسم رو پشت گوشم زدم و بالاخره از اتاق بیرون رفتم. انگشت هام رو از زیر آستین های بلند اون پیرهن، توی هم فقل کرده و ** رو با گره ای پشت هم پنهان کردم. با نفسی بلند و ابراز وجودی که کردم از سمت میز و لپ تاپ بازش به طرفم چرخید و در همون حال که لپ تاپ گش رو می بست، با دیدنم پقی زد زیر خنده که با دلخوری نگاهش کردم و لب برچیدم:

-! چرا میخندی خب خودت گفتی اینارو بیوشم! اصلاً تقصیر من چیه که اینقدر برام بزرگن!

با زیر دندان کشیدن لبش و نگاه های تبار و پر برقش میخ چشم هام شده بود و خنده های خوش ریتمش که قند رو حسابی تو دلم آب کرده بود. دست هام رو از هم باز کردم و به کمر تیکه زدم و با حاضر جوابی ادایی براش دراوردم.

-بخشیدا ولی بهتره اول یه نگاه به خودت بندازی و بعدشم یه نگاه به قد و قواره ی من، اون وقت بخند!

با اون حرفم پلک خماری زد و به سمتم اومد. نگاه قشنگ و جذابش روم سایه انداخته بود. سر بالا گرفتم که لبخند ملیح و دلنشینی زد و آستین پیرهنم رو که حسابی برام بلند بود چند تا زد و با گرفتن دستم من رو روی صندلی، جلوی آینه دیواری کنار تختش نشوند. پشت صندلی قرار گرفته بود و از توی آینه نگاهم میکرد. پرسشگرانه بهش چشم دوختم که سرش رو توی موهای خیسم فرو کرد و آرام کنار گوشم نجوا.

-موهای خیستو خیلی دوست دارم.

لبخندی زدم و دستش کنار گوشم حرکت گرفت و با بو کردن شون، دسته ای از موهام رو لمس کرد. پلک بستم و اون حس لذت بخش و قلقلک دهنده رو کم کم به خورد وجود سرتا پا مضطربم دادم که بعد از ثانیه ای سر بلند کرد و گفت: «اما سرما میخوری».

و از صندلی فاصله گرفت. گیج و هاج و واج با نگاه هام دنبالش می کردم؛ سشوار رو از کشوی میز بیرون کشید و با روشن کردنش با دقت و وسواسی خاص مشغول خشک کردن موهای خیسم شد. واقعاً از کار هاش جا خورده بودم. لبخند عمیق و عمیق تر شده بود و می تونم بگم اون لحظه حسابی از کارش ذوق مرگ شده

بودم. مسخ و با پلک زدن های آروم و خمار که حرارت هوای سشوار خمار ترشون کرده بود، از توی آینه حرکات دقیق دست ها و شونه زدن های آرومیش که حکم نوازش رو برام داشتند، نگاه می کردم .
بعد از چند دقیقه و تمام شدن کارش، سشوار رو خاموش کرد و رو روی میز قرارش داد.

-اینم از این.

همچنان پرذوق نگاهش می کردم که سشوار رو از برق کشید و با جمع کردنش سمت کشوی تخت رفت. از جام بلند شدم و دنبالش قدم برداشتم. همین که کشو رو بست و به طرفم چرخید، روی پاشنه ی پام بلند شدم و با بی طاقتی غافلگیرانه بوسه ای رو روی گونه اش نشوندم. جاخورده خنده ای

-خانم کوچولو رو ببین عجب! نابا تو از این کارام بلدی!

پیشونیم رو به پیشونی اش چسبوندم و با خنده ای آروم شونه بالا پروندم.

-دارم تمرین می کنم دیگه خودت گفتی!

موهام رو پشت سرم جمع کرد و متبسم با لحنی که انگار با بچه طرفه، گونه ام رو توی دستش فشرد.

-آفرین، چه خانم حرف گوش کنی شدی شما!

سمتش چرخیدم و با عشوه براش چشم و ابرویی اومدم و انگشتم رو روی بینی اش زدم.

-بله پس چی جناب.

با حالت آروم و ملیح صورتش لبخندی زد که برای لحظه ای نگاهش روی لاک های قرمز رنگ انگشت هام به حرکت در اومد و بعد از تأییدی پر رضایت همراه با تبسم قشنگ گوشه ی لبش گفت: «خیلی بهت میاد. اینم خیلی دوست دارم».

با اون حرفش ناخواسته به دست دیگه ام نگاه کردم و با لب و لوچه ی آویزونم گفتم: «ولی این دستمو نتونستم بزمن فقط یکیشو تونستم بزمن که اونم خراب شد».

دقیقه ای با نگاه های قشنگ و کشنده اش خیره ی صورتم شد و بعد از اون لبخندی زد.

-همراه؟

-هوم؟

-لاکت رو میگم.

ذوق زده و ناباور نگاهش کردم.

-نکنه... میخوای...

با نصفه گذاشتن جمله ام پرذوق لب زیر دندون کشیدم که پلک روی هم گذاشت و سر کج کرد.

-بیارش.

با اون حرفش مثل بچه ها از جا پریدم و با اون لباس های بزرگ و گشاد کمی ورجه و وورجه کردم و با برداشتن کیفم از روی زمین، باز روی تخت نشستم. شیشه ی لاک رو از توی کیفم بیرون اوردم و با چشم های پر برق و خوشحالم سمتش، گرفتم. از اون ذوق بچگانه ام خنده اش گرفته بود و شیفته نگاهم می کرد و با تکون سر و موهای روی پیشونی می خندید. شیشه ی لاک رو گرفت و خواست کمی جلو تر بشینم. خودم رو روی تخت کمی جلو کشیدم و با چشم های همچنان پربرقم بهش زل زدم. با لبخندی دست های سفید و بی اندازه نرم رو توی دستش گرفت بعد از فشار و لمس آروم پوستم زیر انگشت های مردونه و ضمختش، با باز کردن شیشه ی لاک، سرش رو سمت ناخن هام خم کرد و فرچه ی لاک رو بعد از فوتی آروم روی ناخن هام کشید. اصلاً باورم نمی شد که اون واقعاً همون هیربد سابق باشه؛ پسری که توی اولین برخورد سرسختی و کوه یخ بودنش حسابی ناامیدم کرده بود و حالا عاشق پیشه ترین مرد دنیا رو به روم نشسته بود با دقت و ظرافت ناخن هام رو برام لاک میزد!

چینی به پیشونی اش انداخته بود و با فوت کردن دوباره ی فرچه ی لاک، آخرین انگشتم رو هم لاک زد و بعد از چند دقیقه بالاخره سرش رو بالا آورد. با ذوق و هیجان لبخندی عریض زدم و لب هام رو جمع کردم که با خنده پرسید:

-چرا اینجوری نگام میکنی تو؟!

بر و بر نگاهش کردم و با دستپاچگی شلوارک بالا رفته رو روی زانوم کشیدم.

-خب... خب تو امروز واقعاً یه جورایی منو شوک کردی با کارات.

شیشه ی لاک رو روی تخت گذاشت و از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و من رو هم بلند کرد.

-چیه دوست نداری؟

-به نظر تو قیافه ی من شبیه آدماییه که از این کارا بدش اومده! اصلاً میدونی چیه اینجوری و با این کارای تو دلم میخواد همیشه برم زیر بارون و خیس بشم!

خنده ی دلنشینش قلبم رو به تپش تندی وا داشت و با نگاهی شیفته و جاذبه دار، دست هاش رو دور کمرم قفل کرد و با فشاری نرم به کمرم، من رو سمت خودش کشوند.

-راضیم منم.

دست هام روی سینه اش قرار گرفت و لب هام به خنده ای باز شد.

-خوبه تو راضی... منم که راضی.

بعد از خنده ای که انگار مسری شده بود انتقال خنده هامون بهم، لباس هام رو کمی دید زد و با نگاه کردن های تب دار و مسخس گفت: «چه قدر این پیرهن بهت میاد».

-واقعاً؟

-اوهوم خیلی بامزه و خوشگل شدی. تازه دیدمت کلی ذوق کردم.

یه چشمم رو روی هم گذاشتم و لبم رو زیر دندون کشیدم.

-راستش تو فیلما دیده بودم همچین چیزی رو و همیشه برام سؤال بود که چرا و چه لذتی داره که شخصیت دختر فیلم با پوشیدن یه لباس مردونه اون همه ذوق زده می شه و البته خوشحال!

در ادامه با مکشی خیره چشم هاش شدم.

-اما الان دیگه دلیلش رو میدونم.

تبسم دل فریبش قلبم رو حسابی به بازی گرفته بود و بی قرار می تپید. تای ابروش رو بالا انداخت.

-نگفته بودی اینقدر پیگیر فیلمای عاشقونه ای! خب بگو ببینم دلیلش چیه اون وقت؟

صورتتم رو جلوتر بردم و چشمی تاب دادم و با غمزه ولوندی خیره ی نگاهش، گفتم: «خب آخه خیلی کیف میدی که آدم لباس عشقشو بپوشه».

با اون حرفم غیرارادی قهقهه ای سر داد و با لحن کش دارش گفت: «بابا سوگند خانوم کوتا بیا»!

سرتق زبون توی دهن چرخوندم.

-چیه خب حس خوبیه.

کمی خنده اش رو جمع کرد و چینی ملایم گوشه ی چشماش افتاد.

-ببینم این حس فقط تو دختراس دیگه نه آخه فکر نکنم پسرا هم همین حسی رو داشته باشن!
و باز خندید که اخمی شرین حواله نگاه پرخنده اش کردم و چونه اش رو معترض فشردم.
-تو مسخره کن ولی من که خیلی خوشحال و راحتاً اصلاً میدونی چیه این پیرهن رو باخودم میبرم هیربدخان.
سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه و با کشیدن دندون هاش روی لب و بالا انداختن یه تای ابروش
گفت:«واقعاً نمیدونم از دست این شیرین زبونیای تو چی کار کنم باز میگم که هربار رسماً دیوونم میکنی با
کارات».
با رضایت قهقهه ای زد و بعد از اون با کشیده شدن نگاهم سمت ساعت روی دیوار گفتم:«خب ول این حرفا
کن بگو ببینم حالا چیکار کنیم؟»
کمی توی بغلش جا به جام کرد و حلقه ی دست هاش رو محکم تر.
-والا میخواستم ببرمت بیرون کلی هم برنامه داشتم اما مثل اینکه امروز رو باید بیخیال شیم .
-یعنی الان خبری از ناهار نیست دیگه هان؟
-نه خب زنگ میزنم یه چیزایی بیارن، بگو ببینم چی دوست داری؟
خودشیفته و مغرور چشم چرخوندم.
-نخیرم پس من اینجا چیکاره ام! خودم درست میکنم. یه چیزیم درست کنم که انگشتاتم بخوری.
با گفتن اون حرف صورتم رو بوسید و با خنده گفت:«نه عزیزم تو خودتو، تو زحمت ننداز».
و با همون خنده یه چشمش رو بدجنسانه روی هم گذاشت.
-هنوز مزه ی قیمه ی سری قبل زیر دندونم مونده.
-خیلی بدی، حالا هر دفعه به روم بزن.
و با گفتن اون حرف قهرآلود صورتم رو طرفی برگردوندم که بلافاصله دلجویانه سر سمتم کج کرد.
-شوخی می کنم قربونت برم باشه اصلاً هرچی تو بگی.
میون اخم و سگرمه های توهمنم خندیدم و دستم رو برای باز کردن حلقه ی محکم دورم، سمت دست هاش
بردم.

-خب حالا دیگه بزار برم، فکر کنم یه کم دیرشده.

مصر و با لحنی خنده دار توی نگاهم براق شد.

-ولت کنم! نه نه اصلاً بیخیال ناهار شدم. بنظرم ارزشش و نداره.

-هیرید منو نخندون بزار برم همیشه همین کارو میکنی. میدونی چیه اصلاً دفعه ی دیگه بغلت نمیام!

با خنده های پر شیطنتش فقط نگاهم می کرد که معترض و با فشاری گفتم: «ول کن دیگه بابا خورد شد کمرم!»

فشارش به کمرم بیشتر شد و با فاصله ی میلی متری صورت هامون، زورگو و خودخواه لب زد:

-مگه دست خودته که نیای هان؟

-چی نه نکنه میخوای با زور این کارو بکنی؟

-مجبورم کنی بله.

کمی خودم رو لوس کردم و با زدن بوسه ای روی گونه اش گفتم: «نمیزاری برم یعنی؟»

با اون حرفم دست هاش رو آرام باز کرد و با خنده و بستن یه چشمش گفت: «نه مثل اینکه حرکت اثرگذاری بود».

خنده ای کردم.

-نه بابا!

-متأسفانه بله.

با خم شدن گیره ی موهام رو که روی تخت افتاده بود برداشتم و درحالی که موهام رو با بالای سرم جمع می

کردم گفتم: «راستی وقتی بهت زنگ زدم گفتمی داری آماده میشی اما حتی لباسم نپوشیدی که!»

و با چشمش به رکابی سفید رنگ تنش اشاره دادم.

-تازه بیدار شده بودی نه!

-نه بابا زنگ زدی بیدار بودم می خواستم صورتمو اصلاح کنم. اما یه کمه دیگه صبر میکردی می اومدم دنبالت.

دستم رو روی ته ریشش کشیدم و با اخم لب چرخوندم.

- نخیرم حق نداری اصلاح کنی من اینجوری بیشتر دوست دارم.
- از همون فاصله خودش رو توی آینه نگاهی کرد.
- جدی؟ یعنی بهم نمیاد اون جووری؟
- چرا ولی اینجوری بهتره.
- و دلبرانه با چشمکی خندیدم.
- ته ریش به این قشنگی والا.
- ابرویی بالا انداخت و با شیطنت ریز خندید.
- والا منم به خاطر تو خواستم بزنم گفتم موقع سر زدن به باغ گیلستون اذیت نشی سوگند خانم!
- دستم رو جلوی دهنم بردم و تک خنده ای کردم.
- از دست تو هیرب، تو انگار قصد نداری بیخیال این گیللاس و باغش بشی هان؟
- صورتش رو نزدیک آورد و با دوختن نگاه شیطونش به لب هام گفت: «نه چون این باغ دیگه مال منه».
- بله جناب معلومه که همین طوره ولی زیاده روی نکن رو دل میکنی جانم.
- و با خنده قدمی به عقب برداشتم و دست هام رو به کمر زدم.
- خب این مسئله هم که حل شد پس دیگه بهتره بریم سراغ ناهار.
- و این بار من دستش رو گرفتم و با بیرون رفتن از اتاق دنبال خودم کشوندم. پله ها رو تند تند پایین میرفتم که با خنده گفت: «سوگند چی کار میکنی، نکن عشقم الان از پله ها می افتی آروم تر».
- سر به عقب چرخوندم و تخس و با لبخندی عریض جواب دادم:
- نه نمی افتم چون تو هستی بعدشم توام باید کمکم کنی تنهایی که نمیتونم.
- من! آها یعنی بشم دستیار خانم!
- هی یه چیزی توی همین مایه ها.
- پایین پله ها رسیدیم و با هم به دیگه سمت آشپز خونه رفتیم. توی همون موقع بود که تلفنش زنگ خورد و برای جواب دادنش سمت پذیرایی رفت و درهمون حین سر به عقب چرخوند.

-بزار جواب بدم ببینم کیه.

با تأکید صدا بلند کردم.

-بالا نری ها همین جا جلوی چشمم باش.

-منکه دستگیری بیش نیستم خودت یه کاریش بکن دیگه.

آستین هام رو کمی بیشتر تا زدم و وارد آشپزخونه شدم .

-از همون اولم معلوم بود که میخوای از زیر کار دربری. باشه برو هیرید خان. اصلاً برو لم بده رو مبل و تو دست و پای منم نباش فکر کنم اینجوری خیلی بهتر باشه.

قهقهه ای زد.

-چه جورم بلدم این کارو.

-ببینم کی بود حالا؟

-هیشکی یعنی یه مزاحم امروز اصلاً جواب تلفن نمیدم، والا.

و با گفتن اون حرف خودش رو روی مبل انداخت.

پیشبند رو از کشوی کابینت بیرون کشیدم و با انداختنش دور گردن، گره ای پشت کمرم زدم. یخچال رو بررسی کردم و موادغذایی مورد نیاز رو روی کابینت چیدم. تصمیم گرفته بودم کتلت درست کنم و بعد از شستن سیب زمینی ها مشغول رنده ی مواد توی کاسه ای نسبتاً بزرگ شدم. هیرید روی کاناپه لم داده بود و شبکه های ماهواره رو عوض رو می کرد. مثل همیشه در عرض نیم ساعت آشپزخونه رو زیر و رو کرده بودم. کتلت ها روی اجاق بود و مشغول خورد کردن گوجه فرنگی و فلفل ها بودم که هیرید بالاخره از جاش بلند شد و با فرو کردن دست هاش توی جیب شلوارکش، داخل آشپز خونه اومد. نگاهی به اجاق و تابه ی روش انداخت و سری تکون داد.

-نه مثل اینکه یه کم پیشرفت کردی چه بویی راه انداختی!

چاقو رو روی میز گذاشتم و ابرو هام رو توی هم تنیدم.

-هیرید یه بار دیگه اینجوری بگی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ها گفته باشم.

در لحظه ای پشت سرم قرار گرفت و با بغل کردنم از پشت سر و چفت کردن دست هاش دور کمرم، کنار گوشم زمزمه وار گفت: «نمی دونستم عشقم اینقدر کدبانو تشریف دارن!»

لبخندی زدم و همین که صورتم رو به سمتش چرخوندم، ** ریز خندید و با چشمکی گفت: «به موقع بود».

حسابی خنده ام گرفته بود با خنده ای معترض گفتم: «چیه کمک که نمی کنی مزاحم کارمم میشی!»

-! یعنی الان مزاحمم؟

-مزاحم که نه ولی خب حواسمو پرت میکنی.

خودخواه جواب داد:

-میدونی چیه اصلاً به جز من حق نداری حواستو به کار دیگه ای بدی حتی همین غذا درست کردن.

دستم رو روی دستش که روی شکمم چفت شده بود، گذاشتم.

-میدونی که دیگه حواسی برام نداشتی.

-دقیقاً هم باید هین طور باشه.

لبخند انحنای لبم رو پر رنگ کرده بود و با خیرگی به رو به رو، پلک روی هم گذاشتم و تصورات قشنگ و رویایی که حسابی هیجان زده ** و صداش توی گوشم ریتم گرفت.

-چی شد، رفتی تو فکر؟

کامل سمتش چرخیدم. نگاه پرسشگرانه اش میخ چشم های پر برقم شد.

-میدونی الان که داشتم آشپزی می کردم چه تصویری کردم؟

-جونم چه تصویری؟

-تو که روی مبل لم داده بودی و منم اینجا مشغول آشپزی بودم یه لحظه رفتم تو رویا، تصور کردم که توی خونه ی خودمونیم... نمیدونی چه خیال قشنگی بود.

و در ادامه با ذوق لب زیر ندون فشردم.

-فکرشو بکن خونه ی من و تو! وای چی میشه.

با اون حرفم خنده ی شیطنت آمیزی کرد و با نگاه های گستاخانه و بی پرواش گفت: «آره میدونم، یه مهد کودک بزرگ»!

با اخمی پر خنده نگاهش کردم و درحالیکه سعی میکردم از حرفش نخندم پلکی روی هم خوابوندم.

-خیلی ذهن منخرفی داری هیربدخان.

ریز ریز و بدجنسانه خندید.

-شوخی کردم بابا اصلاً بچه میخوام چیکار. من تو رو بزرگ کنم خودش یه شاهکاره. والا.

-این چه حرفیه بچه خیلی خوبه. یعنی دوست نداری بچه داشته باشیم؟

با اون سؤال با لحن بامزه ای گفت: «نه، دوست ندارم یکی بیاد که بین منو تو فاصله بندازه. چون توهم مثل بقیه مادرا قطعاً سرگرم بچه میشی و حتی وحشتناک ترش اینکه شاید اونو از من بیشتر دوست داشته باشی»!

پقی زدم زیر خنده و دیونه ای بهش گفتم.

-نخند جدی گفتم.

-وای هیربد تو دیوونه ای، آخه آدم به بچه ی خودش حسادت میکنه مگه میشه!

-آره میشه. اصلاً کسی که بخواد تو رو از من جدا کنه همون بهتر که بدنیا نیاد.

با اخمی ساختگی پشت چشم نازک کردم.

-یعنی تو بچه ای که مال من باشه رو دوست نداری؟ واقعاً که.

-خب...خب چرا ولی....

و در ادامه ی حرفش با چشمکی پر خنده گفت: «اما قطعاً مامان بچه رو بیشتر دوست دارم».

تک خنده ای کردم که ماچ آبداری از لپم کرد و با حرصی پر لذت گفت: «چه مامان خوشگلی بشی تو».

-ما رسماً دیوونه شدیم از الان داریم سر اومدن یا نیومدن بچه، اونم اینجوری بحث می کنیم!

-والا من با بچه کاری ندارم بازم میگم که فقط مامانه بچه تمام شد رفت.

متبسم و عاشق خیره اون چشم های خمار تر از همیشه اش شدم و بی تاب تر نگاهش رو خیره نگاهم کرده بود. مثل همیشه از نگاه کردن بهش سیری ناپذیر بودم و تپش های نامنظم قلبم که با اون نگاه های پر تب و تاب حسابی هول کرده بودند و به قفسه ی سینه ام فشار می آوردند. مسخ نگاه کردن بهم بودیم که با صدای جلیز و ولیز کتلت ها توی تابه و بوی سوختنی جیخ کوتاهی کشیدم و خودم رو از بغلش بیرون کشیدم. با پس زدنش سمت اجاق رفتم که دنبالم اومد. حسابی جذقاله شده بودند و با لب و دهن کش اومده رو به پایین، پا روی زمین کوبیدم.

-سوخت. بفرما وقت گیر اوردی توهم!

دستی پشت گردنش کشید.

-یعنی واقعاً سوخت؟

-بلکه سوخت خیالت راحت شد حالا گشنه میمونیم.

خنده ای کرد و با سر به سر گذاشتنم به لب هام اشاره داد و گفت: «من که سیر شدم».

با اخمی غلیظ نگاهش کردم که یه کم جدی شد.

-آره حق باتوئه تقصیر من شد اما عیبی نداره اصلاً ناراحت نباش با کمک هم دیگه بازم درست می کنیم هوم؟

-الان گشت نیست یعنی؟

-نه خیلی صبحونه یه بیسکویت و چای خوردم. فوقش یه کم دیگه هم صبر می کنیم چاره ای نیست.

-خوبه پس بیا زودتر دست به کارشیم.

با اون حرف دماغم رو لای انگشت هاش با لذت از اذیت کردنم فشار داد.

-چشم عشق کوچولوی من.

-دیگه به من نگو کوچولو!

-چشم چشم. بله شما طبق فریشاتون فقط یه کم... کم ارتفاعید.

با خنده نگاه گرفتم و مشغول تعویض روغن تابه شدم. کتلت های باقی مونده رو سرخ می کردم و هیربد هم گوجه فرنگی هارو خورد میکرد. کنار اجاق ایستاده بودم و یه چشمم به کتلت های داخل تابه بود و یه چشمم

به هیرید که خیلی بامزه تمام حواسش رو به خورد کردن گوجه ها داده بود و با دقت خاصی خوردشون میکرد و چه قدر که دلم برای اون همه دلفریبی رفتار و حرکاتش ضعف رفته بود.

کتلت ها آماده شده بود و با کمک هم دیگه میز مختصری چیدیم. ظرف غذا رو روی میز گذاشتم و رضایت مندانه انگشت تو هوا چرخوندم.

-خب اینم از نارها ما. بفرمایید.

لبخندی زد و با حرکت سر موهایش رو بالا داد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

-بیا ببینم خانم کدبانو.

سمتش رفتم که با نشوندنم روی پاش گونه ام محکم رو بوسید.

-خسته نباشی خانم خوشگلم.

با لب های پرخنده ابرویی تاب دادم.

-شما هم خسته نباشی جناب دستیار.

از لحن حرف زدنم خنده ای کرد که خواستم غذا رو زودتر مزه کنه. با یه دستش من رو گرفته بود و با دست دیگه شم چنگال رو و در همون حال ریز خندید.

-خدا به جوونیمون رحم کنه فقط.

-بیمزه، زود باش امتحانش کن.

کتلتی رو توی بشقاب گذاشت و بعد از خورد کردنش چنگال رو توش فرو کرد و توی دهنش، گذاشت. کنجکاو و مضطرب بهش چشم دوخته بودم که با لبخندی پر رضایت لب جمع کرد و کله تکون داد.

-اوم خیلی هم عالی.

و بعد از گفتن اون حرف چنگال رو به سمت دهنم آورد و تیکه ای رو هم توی دهن من گذاشت. واقعاً هم خوشمزه شده بود و با ذوق و خودشیفتگی تمام گفتم: «خدایی عالی هم شده می گم میخوای برات لقمه بگیرم؟»

-اوهمم چراکه نه از خدامم باید باشه ماشالا عشق و خانمی به این سرآشپزی و مدبانویی دارم دیگه چی میخوام از خدا هان تو بگو؟

از تعریف و تمجید خنده دارش ابرویی پرعشوه تنیدم و نونی رو برداشتم و براش لقمه گرفتم که یه گاز خودش زد و بقیه اشم رو هم باز توی دهن من گذاشت. از نظر خودم که خوشمزه ترین غذایی بود که تا به حال توی عمرم خورده بودم چراکه با دست اون غذا خوردن واقعاً برام لذت بخش بود و حسابی هم بهم چسبیده بود. بعد از خوردن ناهار با کمک هیربد آشپزخونه رو مرتب و تمیز کردیم البته که ظرف هارو به تنهایی شستم چون معلوم بود که اصلاً از این کار خوشش نمیاد.

بالاخره از آشپز خونه رهایی پیدا کردم. دستکش هارو روی آب چکن آویزون کردم و با برداشتن ظرف بادوم هندی از روی میز، بیرون رفتم. هیربد روی مبل دراز کشیده بود و چشم هاش رو با حالتی آروم هم بسته بود. انگار که خوابیده بود. آهسته صداش زدم که بعد از دقیقه ای کم کم لای پلکش رو باز کرد.

-خوابیده بودی؟

دستی روی پیشونی اش کشید.

-نه فقط یه کم معده درد داشتم دراز کشیده بودم.

نگران سمتش خم شدم.

-چرا بیهویی؟ خوبی الان؟

-هیچی بابا نگران نشو مثل همیشه.

ظرف بادوم هندی رو ازم گرفت و روی میز هل داد و با باز کردن دستش بهم اشاره داد.

-بیا اینجا.

با خم شدن روی زانو کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم. نگران و دلواپس به صورت سرخ و تب دارش نگاه می کردم که بازوش رو جمع کرد و صورتم رو نزدیک تر برد.

-قیافت چرا اینجوریه حالا؟ باز که نگرانی تو سوگند.

-خب گفتم معده ات درد میکنه قشنگ می تونم درد رو تو صورتت ببینم.

-سوگند تو چرا اینجوری میکنی آخه! با کوچیک ترین چیز بهم میریزی و نگران میشی! قربونت برم یعنی قرار نیست من اصلاً مریض بشم!

بخ کرده لب برچیدم.

-آره اصلاً مریض نشو، وقتی بی حوصله و مریضی من کلاً بهم میریزم.

روی موهام و بوسه ای زد.

-اما من خوبم.

و با لبخندی دل گرم کننده گوشه ی لبش گفت: «حالا هم یه کم با موهام بازی کن که خوابم بگیره».

دستم رو آهسته و نرم لای موهایش بردم و با حرکت آرومش، اون موهای خوش حالت رو به بازی گرفتم. لبخند روی لب هاش عمیق شد و درحالی که محکم میون بازو هاش بغلم کرده بود آروم چشم هاش رو بست.

با صدای آیفون پلک باز کردم، کمی چشم هام رو با پشت دست ماساژ دادم و با باز کردن حلقه ی دست هیرید از دور گردنم، آروم پاشدم و نشستم که باز آیفون به صدا در اومد. نگاهم سمت ساعت ایستاده ی نقره رنگ گوشه ی سالن رفت؛ عقربه ها ساعت پنج عصر رو نشون می دادند. چه قدر هم که خوابیده بودیم! به هیرید نگاه کردم که هنوز هم غرق خواب بود. با تکیه دادن های آرومی دو سه باری صدای زدم که بالاخره چشم هاش رو باز کرد. چند باری پلک زد و بعد از وضوح پیدا کردن دیدش، با صدای آروم و خواب آلودش گفت: «جانم چیشده؟»

-هیرید پاشو در زدن. فکر کنم عمه اینا باشن.

با اون حرفم آرنجش رو روی مبل تکیه زد و خیلی سریع پاشد و نشست.

با زنگ سوم آیفون موهام رو که دورم ریخته بودند جمع کردم، شالم رو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم. از جام بلند شدم و می خواستم برای باز کردن در برم که هیرید صدام کرد. سمتش چرخیدم که متعجب نگاهم کرد.

-اینجوری میخوای بری درو باز کنی!

لب گزیدم و نگاهی به پیرهن و شلوارکم انداختم؛ تازه متوجه ی لباس های تنم شده بودم. از تعجب و بهتم خنده اش گرفته بود و با خنده سر تکیه میداد. همچنان حاج و واج ایستاده بودم و نگاهش می کردم که موهایش رو بالا جمع کرد و به پیرهن روی مبلش اشاره داد.

-چیزه اول اون پیرهن منو روی مبل بده بی زحمت، بعدم برو لباسو تنت کن. پالتوت خشک شده فکر کنم دیگه. زود باش.

و با کنایه ابرویی بالا انداخت.

-یه وقت باز داستان نشه، ماشالا شما دخترا که بلدین خوب قصه بسازین! مثل اونشب تون تو باغ!

پیرهنش رو از روی مبل برداشتم و با دادن دستش، ریز خندیدم و با لحن شیطننت آمیز و پر شوخی ام گفتم: «خب داستان بشه مگه چی حالا»!

با اون حرفم خندید و زبانش رو روی لبش کشید.

-ببین سوگند خودت داری شیطننت میکنی بعداً گلگی نکنی!

پالتوم رو از جلوی شومینه برداشتم و با خنده پله ها رو تند تند بالا رفتم. با ورود به اتاق هیربد خیلی سریع لباسم رو عوض کردم و همین که می خواستم موهای پریشونِ دورم رو که حسابی هم اذیتم می کردند جمع کنم متوجه ی نبود گیره ی سرم شدم. بگونم که پایین جاش گذاشته بودم و به ناچار همه رو پشت سرم جمع کردم و بعد از نگاهی به خودم توی آینه باز از اتاق بیرون خارج شدم. از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم. هیربد در رو باز کرده بود و همراه ساناز سمت پذیرایی می رفتند. ساناز با خستگی ای که توی چهره اش بیداد میکرد شالش رو روی مبل انداخت و با غر زدن گفت: «اوف حسابی خسته شدیم».

با رسیدن پایین پله ها سلام کردم که روی مبل نشست و بعد از نگاهی به هردوی ما گفت: «سلام چه طورین کی اومدین، سحر گفت رفتین بیرون! والا شانسی زنگ زدیم منتظر شدیم گلی جون بیاد در رو باز کنه».

هول و دستپاچه لبخندی زدم.

-آ... آره بیرون بودیم ولی ناهارو خونه خوردیم شما چی خوش گذشت؟ ببینم بقیه کوشن؟

هیربد متعجب و باخنده ی ریز به خاطر دروغی که گفته بودم نگاهم کرد که چشم و ابرویی براش اومدم.

ساناز: جات خیلی خالی بود، کاش میومدین. بقیه هم که والا سحر و سپیده داشتن با داداش علی حرف میزدن گلی جون و بقیه هم تو راه، پشت سر ما بودن. همین که توی سالن رفتم سحر و سپیده هم داخل اومدند. آرش به محض دیدن هیربد بدو بدو سمتش رفت و درحالی که تبلتش رو به هیربد نشون میداد با شیرین زبونی گفت: «داداش هیربد فوتبال جدید ریختم ببین چه باحاله».

هیربد دستی تو موهاش کشید و با خم شدن سمتش لپش رو بوسید.

-اوم معلومکه خیلی باحاله پس تو بازی کن اگه خوب بود و دوست داشتی بازیشو برات میگیرم خب؟

با ذوق بالا پایینی پرید آخ جونی گفت.

چند دقیقه ای رو با سحر و سپیده مشغول سلام و حال و احوال شدیم. سحر درحالیکه کیفش رو روی مبل میذاشت رو به آرش که همچنان با تبلتش درگیر و خیره بود گفت: «آرش جان برو بالا لباس‌ت رو عوض دستاتم بشور بعد بازی کن».

همون طوری که سرش تو تبلتش بود از جاش بلند با گفتن چشمی پله ها رو با قدم های کوچیکش بالا رفت. سپیده با فوت کردن نفسی خودش رو روی مبل کنار هیربد انداخت و رو به هیربد که همچنان بی حوصله و رنگ و رو پریده بود گفت: «وای خیلی خوب بود کاش تو سوگندم میومدین هیربد».

هیربد: معلومه که خیلی بهتون خوش گذشته، ببینم پس مامانجون و باباجون کجان؟

سحر شالش رو ازهم باز کرد و به مبل تکیه زد.

- ما با داداش علی اومدیم یعنی مارو رسوند اینجا وسایلمونو جمع کنیم که بعدش راه بیفتیم بریم شمال دیگه. آخه فرزند هم با آراین و خانواده اش توراها. داداش علی هم مامان و بابارو برد خونه ی خودشون شام.

هیربد: آهان، کی میرین مگه؟

سحر: فردا دیگه.

ساناز: من که خیلی خسته ام. ببینم سوگند شما دوتا نمایان

- نه عزیزم بهتون خوش بگذره.

ساناز: نکنه به خاطر خانواده ی شوهر سپیده نمایان؟

معذب از اون پرسشش لبخندی زدم که سپیده چشم و ابرویی براش اومد.

- خب شاید راحت نباشه دیگه توهم با این سؤالات.

و قبل از اینکه جوابی به حرف سپیده بدم سحر با لبخندی پرسید:

- خب چه طور بود کجا ها رفتین؟

نگاهی به هیربد کردم که با گوشی اش ور می رفت.

- خب هوا یه کم بارونی بود زود برگشتیم.

سحر: اچه بد راستش تو راهم یه کم بارون زد ولی سریع بند اومد.

سپیده: ولی درکل هوای خوبی بود.

ساناز از ماجراهای باغ رفتنشون و اینکه چه قدر بهشون خوش گذشته بود تعریف می کرد و گرم صحبت شده بودیم.

همزمان درحالی که به حرف ها و توضیحات دخترا گوش میدادم با چشم دنبال گیره ی سرم می گشتم چراکه باز بودن موهام حسابی اذیتم می کرد و باعث قلقلک نرم گردنم شده بود. مبل رو به رو، رو دید میزدم که ساناز تابى بین ابروهای ظریفش انداخت و با گرفتن رد نگاهم پرسید:

-دنبال چی میگردی تو؟

گیج نگاهش کردم.

-ها؟ چیزه خب گیره ی سرم افتاده اما نمیدونم کجاس...

و قبل از تموم شدن حرفم سپیده دستش رو با کش آوردن، سمتم دراز کرد. گیره ی سرم توی مشتش بود. همینکه برش داشتم و تشکر کردم لبخند مرموزی زد و به مبلی که خودش و هیرید روش نشسته بودند اشاره داد.

-اینجا روی بالشتِ مبل افتاده بود!

با اون حرفش، هیرید دستپاچه سر بالا کرد، انگار یه کم معذب شده بود و به لبخندی محو پر اضطراب بسنده کرد و از جاش بلند شد. گوشى رو توی جیب شلوارکش فرو کرد و لبی تر کرد.

-م... من برم بالا آماده شم، هوا خوبه میرم بیرون یه دوری بزنم .

خودم هم یه جورایی از نگاه های پرخنده شون معذب شده بودم و سعی میکردم به روی خودم نیارم. ساکت بودم که ساناز خنده ی شیطننت آمیزی کرد و با انداختن یه پاش روی پای دیگه اش گفت: «خب سوگند خانم چی کارا می کردین ماکه نبودیم؟»

شونه ای بالا پروندم.

-... هیچی غذا خوردیم و اینا دیگه.

سحر چشم غره ای بهش رفت و معترض از پرسش نا به جاش اسمش رو شاکایانه صدا زد.

سحر: ساز!

اما بدون توجه به سحر با لحن پر خنده و معنادارش چشمک ریزی زد و گفت: «دیر درو باز کردین خواب بودین؟»

معذب لبخندی زدم و در حالی که سعی داشتم سر بسته ماجرا رو براش توضیح بدم و فکرهای دیگه اش رو هم دور، با حالتی مضحک و دستپاچه انگشتی به بازی گرفتم.

-چیزه... اصلاً متوجه نشدم کی خوابم گرفت، یعنی هیربد زودتر از من خوابیده بود دیگه منم یهو خوابم گرفت.

سپیده درحالی که ریز ریز می خندید رو به ساناز با اخمی گفت: «چه قدر تو فضول و پرویی ساناز بتوجه اصلاً!»

سحر: همین رو بگو.

حاضر جواب چشم چرخوند.

-چیه حالا! مگه چی پرسیدم؟!

و در ادامه رو به من با خنده ای جمع شده و پر شیطنت گفت: «والا هیربد که خیلی هول بود حتی دکمه های پیرهنش یکی درمیون بسته بود طفلی!»

و با گفتن اون حرف شروع کرد به خندیدن.

سحر غیضی بهش کرد.

-! ساز زشته بس دیگه.

یه چپ چپ نگاهش کردم که دستش رو برای کنترل خنده اش جلوی دهنش برد.

-ببخش ولی خب قیافه اش خیلی دیدنی بود مخصوصاً وقتی گلِ سرتو سپیده روی مبل پیدا کرد.

سپیده: کوفت ساناز، این قدر منو نخندون.

ابرویی بالا انداختم و با تکیه دادن سرم به طرفین به نشونه تأسف گفتم: «والا هیربد بیچاره راست میگه دیگه، فقط ما دخترا دنبال این داستانییم!»

سحر: ولش کن تو به چرت و پرتای این گوش نکن.

سپیده: آره سحر راست میگه ساناز اصولاً چرت و پرت زیاد میگه، ببینم هیربد یه جوری بود به نظر خوب نمی اومد، واقعاً خوب نبود یا من اینجوری احساس کردم؟

-نه یه کم حال ندار بود.

و در ادامه به مبلی که روش نشسته بود اشاره دادم.

-معه درد داشت دیگه اون جا روی مبل گرفت خوابید. ساناز باز با بدجنسی در حالیکه به صفحه ی گوشی اش خیره شده بود و با انگشت هاش تند تند تایپ می کرد، خنده ای کرد و گفت: «بچه مون معذب شده بود بیشتر واسه همین بود که رنگش حسابی پریده بود!»

سپیده: نه بابا معلوم بود که خوب نیست.

و با تیکه زدن دست هاش روی دسته های مبل از جاش بلند شد.

-من برم بالا یه سر بهش بزنم.

سحر: منم میام بعدشم برم یه دوش بگیرم که دیگه آماده ی رفتن شیم .

و هر دو از جاشون بلند شدند و به طبقه ی بالا رفتند. ساناز همچنان با گوشی اش مشغول بود و با هر بار تایپ کردن نیشش حسابی باز می شد. با خنده ای سرتکون دادم و من هم برای بردن مسکن واسه ی هیرید، از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. یه دونه از قرص های معده اش رو برداشتم و همراه با لیوان آبی بالا رفتم.

در اتاق باز بود و بدون در زدن داخل رفتم. سپیده با دیدن قرص و لیوان توی دستم گفت: «ا سوگندی خوب کردی خودم می خواستم پیام پایین بیارم براش».

لیوان و قرص رو سمتش گرفتم که دستی روی پیشونی اش کشید و کلافه گفت: «نمیخورم عزیز من شما چرا اینجوری می کنید خوبم بابا».

ناراحت از دیدن صورت ملتهب و سرخش لب هام رو داخل دهنم جمع کردم که سپیده دستش رو گرفت و با اصرار گفت: «باید بخوری سوگند زرد باش بهش بده قرص و».

با بی حوصلگی خندید و پلک خماری زد.

-سپیده نکن قربونت برم حوصله ندارم.

بخ کرده پرسیدم:

-خوب نشدی یعنی؟

هیرید: بدم از این رفتارتون میادا، بابا چیزیم نیست.

سپیده: منم از این رفتارای تو بدم میاد. لوس نشو دیگه بخورش.

نفسی فوت کرد و ناچاراً با حرکت سر تأیید کرد.

-خیلی خب سوگند بذار روی میز. حالا هم برید بیرون که میخوام لباس عوض کنم.

با اون حرفش سپیده با بلند شدن روی پاشنه صورتش رو ماچی کرد و رضایت مندانه گفت: «چشم من که رفتم».

و با گفتن اون حرف و چشمکی ریز از اتاق بیرون رفت. همون جوری با لب و لوجه ای آویزون ایستاده بودم و نگاهش میکردم که اخمی کرد و دست به کمر گفت: «سوگند این چه وضعش بود! مگه نگفتم وسایلت رو جمع کن».

متوجه ی منظورش شده بودم و ماجرای گلِ سرم رو می گفت.

-خب از سرم افتاده بود چی کار کنم! حالا مگه چیشده؟

-دیگه چی؟! داشتم از خجالت آب می شدم همین مونده فکرشون سمتِ شخصی ترین مسائلمونم بره!

-نه بابا توهّم. چیزی نگفتن که.

خودش رو توی آینه برانداز کرد و بعد از نگاه پرشکوه ای سمت چوب لباسی نصب شده پشت درِ اتاقش رفت و پیرهن سفید رنگی رو برداشت تا تنش کنه. دکمه های پیرهنش رو باز کرد و پیرهنی رو که دستش بود به تن کرد و برای بستن دکمه هاش مقابل آینه ی روی دیوار ایستاد. یقه ی لباسش داخل پیرهن جمع شده بود و سعی در مرتب کردنش داشت، با برداشتن چند قدمی سمتش رفتم و مشغول مرتب کردن یقه لباسش شدم که برای لحظه ای نگاهم روی تتویی که پایین گردنش زده شده بود، خیره موند. انگشت هام رو آروم روی اون تتوی لاتین کشیدم و حیرت زده با لحنی مسخ لب باز کردم:

-این.. این تتو!

لبخندی پر ذوق لب هام رو کش داد و همچنان به گردنش که اسم من رو به صورت لاتین پایینش زد بود، نگاه می کردم. انگار که متوجه حرفم نشده بود و از توی آینه بهم نگاه گیجی کرد و پرسید:

-چی؟ چیزی گفتی؟

نگاهم همچنان روی اون تتو ثابت بود.

-این تتو... اما این تتو رو کی زدی؟

با اون پرسشتم در حالیکه آستین پیرهنش رو تا میزد با خنده سری تکون داد و با شرم یه چشمش رو روی هم گذاشت.

-اوف سوگند اگه بدونی چه شرفی سر این تتو از من رفت.

پرسشگرانه از توی آینه نگاهش کردم.

-سامان دیدش. همون موقع که می خواستیم بریم ورزشگاه و آرش رو ببریم بازی رو ببینه. اومد اینجا که باهم بریم اصلاً حواسم نبود، جلوی آینه مثل همین الان داشتم لباس عوض می کردم که دیدم از توی آینه خیره شده به تتوی روی گردنم.

و در ادامه لب گزید و خجول پلک زد .

-خیلی لحظه ی بدی بود واسم آخه یه آن بدجور چش تو چش شدیم. یعنی از خجالت قرمز شده بودما، قرمز! البته احساس کردم اونم یه جوری شده و سعی می کرد به روم نیاره، خیلی زودم با یه بهونه از اتاق رفت بیرون.

لب رو زیر دندون بردم و با خنده ی ریزی گفتم: «الان که تصورش رو کردم آره یه کم بد شد ولی خیلی خوشگله».

-بد چیه تا خوده ورزشگاه روم نمیشد نگاهش کنم. هرچندکه موضوع مهمی نبود اما حس بدی داشتم چون خیلی مسئله ی شخصی ای برای من بود.

رضایت مند و پر خنده در حالی که از توی آینه نگاهش می کردم با بلند شدن روی پاشنه ی پا بوسه ای روی تتوش زدم که با خنده گفت: «نه مثل اینکه خوست اومده ازش، ها؟»

کنار آینه، مقابلش ایستادم و دست هام رو روی سینه چفت کردم.

-خیلی. ببینم حالا کی زدی اینو من که ندیده بودمش .

خیلی ریلکس با بستن دکمه های آستینش جواب داد.

-قبل نامزدی.

-واقعاً؟!

-آره، چرا تعجب کردی؟

با اخمی نگاهش کردم و معترض لب زدم.

-خب آگه کسی میدید چی وای هیرید تو خیلی ریلکس تشریف داری.

تیکه تیکه خندید.

-خب قابل دیدن نبود آخه خیلی پایینه، مشخص نمی شد که!

و در ادامه درحالی که اسپری مو رو با حرکتش توی هوا، روی موهاش می زد گفت: «البته فقط حسین

میدونست اونم چون باهم زدیم. اونم یه نوشته انگلیسی زد».

-آهان که اینطور خب چه طور از اون خجالت نکشیدی اون وقت؟

-خب فرق میکنه دیگه، تو خواهر سامانی به هرحال یه کم حرمت و اینا وجود داره درمورد این قضایا و نمی

تونم تو موضوع تو، پیشش خیلی راحت باشم. یه جورایی خجالت می کشم.

با پیش کشیده شدن موضوع تتو فکر سمت تتوی روی آرنجش رفت و حرف های سپیده و دخترا که معتقد بودند به من مربوط میشه. همون روز انتخاب لباس عقد، حرف رو برای پرسیدن پیش کشیده بودم که موضوع باران و تماسش باعث شده بود همه چیز رو فراموش کنم. چشم ریز کردم و بعد از گفتن "اوهومی" لب و دهنی چرخوندم.

-چیزه میتونم یه چیز دیگه هم بپرسم؟

-چی جونم؟

گوشه ی لبم رو جوییدم و تای ابروم رو کمی بالا بردم.

-اون وقت معنی نوشته ی روی آرنجت چیه؟

کمی از ادکلن توی شیشه، توی دستش زد و در حالی که به صورت و گردنش می مالید گفت: «عشق نافرجام من».

جاخورده چشمی چرخوندم که گفت: «راستش این تتو رو بیشتر به خاطر مدل نوشتنش دوست داشتم، دیگه معنی شم خوشم اومد زدم. چه طور مگه حالا؟»

-هیچی فقط خیلی کنجکاو بودم بدونم، هی می خواستم بپرسم ولس یادم می رفت و اینکه سپیده و دخترا می گفتن شاید به مربوط به من باشه!

با زدن لبخندی عریض سمتم اومدم. چونه رو بالا داد و چینی جذاب به پیشونی اش انداخت.

-آره درسته چون خیلی به تو مربوطه.

و در ادامه شمرده شمرده با لبخندی دلبرانه و قشنگ توی چشم هام خیره شد و گفت: «چون این عشق بی پایان و نافرجام فقط و فقط تویی.»

گوشه ی لبم رو با ذوق زیر دندون فشردم و اون لحظه حسابی هم احساساتی شده بودم. دستش رو توی دستم گرفتم و با بغضی که توی گلویم نشست به بود و چونه ی لرزونم لب زدم:

-امیدوارم که... که لایق این همه دوست داشتن ب... باشم.

قدم هاش رو به جلو بود و **زمزمه کرد:

-هستی.

میون خنده اشک هام سرازیر شدند و چونه ای که حسابی لرزش پیدا کرده بود. صورتش رو جلو آورد و رد اشک هام رو روی صورت بوسید***

***و حس خوشبختی که پاهام رو از زمین برای بال زدن و پرواز جدا کرده بود. با اخمی دلنشین اشک هام رو گرفت و لحن عاشقانه اش که گوشم رو پر کرد.

-چرا داری باز گریه می کنی دورت بگردم من. نکن قربونت برم اذیتم نکن.

بغضم رو فرو دادم و بینی ام رو بالا کشیدم.

-د... دست خودم نیست.

-لطفاً اینجوری نکن. ناراحت می کنی. گریه معنی ای نداره از الان به بعد دیگه نمیخوام اشکات رو ببینم. این زندگی به من و تو خنده های زیادی بدهکاره اینو یادت نره.

لب هام باز به خنده باز شد و تند تند اشک هام رو پس زدم. بغل تسکین دهنده کرد و با جدا شدن ازم متبسم گفت: «حالا هم وسایلت رو بردار و آماده شو که بریم.»

-کجا؟

-میخوام ببرمت بیرون، به جبران امروز.

لبخند عمیق تر شد و قدرشناسانه نگاهش کردم.

-ولی امروز بهترین روز زندگی من بود.

- برای منم همین طور اما دوست دارم باهم بریم و یه کم دور بزنیم. ببینم تو هوس بستنی نکردی؟

ذوق زده چشم گرد کردم.

- خیلی هم عالی، پس من کیفمو بردارم.

و با اون حرف سمت تخت رفتم و مشغول چپوندن همون چهارخونه ی قرمز مشکی که کمی پیش تنم بود، توی کوله ام شدم که متعجب از توی آینه نگاهم کرد و با برگشتن به سمتم پرسید:

- چی کار می کنی؟

تخس و حاضر جواب، شونه بالا انداختم.

- گفته بودم که با خودم میبرمش.

حسابی از کارم خنده اش گرفته بود و با ستوه اومده از دست تویی گفت. خودمم خنده ام گرفته بود و درحالیکه می خندیدم کوله ام رو برداشتم و پر ذوق و خوشحال از اتاق بیرون اومدم.

سحر برای دوش گرفتن به حمام رفته بود و سپیده هم کنار آرش با خستگی تمام روی تخت ولو شده بود. بعد از واریسی طبقه ی بالا پایین رفتم. ساناز گوشه ای از سالن ایستاده بود و مشغول اتو زدن لباس هاش بود. با دیدن کوله ی روی دوشم پرسید:

- کجا میخوای بری تو؟

آخرین پله رو هم پایین رفتم.

- با هیربد میریم بیرون.

ساناز! می خواستم بگم با ما بیای خونه ی دادشم اینا. آخه ما که دیگه داریم میریم لااقل این شب آخری رو با ما باش.

-زود برمی گردیم. ببینم اصلاً چرا اینجا نمی مونید، خب از اینجا راه بیفتین.

اتو رو از برق کشید و لباسش رو به گیره ای که دستش بود آویزون کرد.

-چه میدونم داداش علی خیلی اصرار کرده آخه.

-آهان راستی عمه چرا اینقدر دیر کرده؟

ساناز: راستی گلی جون زنگ زد، گفت زهرا خانم کارش داشته دیگه داداش مهدی هم رسوندتش اونجا و خودشم رفته. گفت زود برمی گرده.

با ساناز حرف میزدیم و همچنان اصرار داشت که همراهشون به خونه ی عمو علی بریم و همون موقع بود که هیرب از پله ها پایین اومد و با ایستادن جلوی آینه ی میز کنسول و بررسی دوباره ی خودش پرسید:

-مامانم هنوز نیومده؟

-ساناز میگه یه سر رفته خونه ی عمه زهرا.

ساناز: می گم هیرب بزار سوگند با ما بیاد خونه ی داداش علی ها چی میگی؟

با لحنی قاطع جواب داد:

-لازم نکرده.

ساناز: چرا؟ مگه چی میشه حالا.

نگاهش رو سمتمون چرخوند و با اخم غلیظی گفت: «دفعه ی قبلم اشتباه کردم گذاشتم با تو بیاد خونه عمو. هنوز یادم نرفته که چه طوری و با چه حالی برگشت».

لب و دهنش از اون جواب هیرب، رو به پایین کش اومد و دلخور گفت: «خب حالا انگار مقصر من بودم! از عمد که نبود. بزار بیاد دیگه».

و نگاهی به من کرد و چشمک ریزی زد.

-خودشم دلشه ولی از دست تو که جرأت نمی کنه حرفی بزنه طفلی.

چشم و ابرویی براش اومدم و خواستم که خیلی بهش اصرار نکنه چون می دونستم اجازه نمیده و آخرش هم به هم دیگه میپرنند و باز هم دلخوری پیش میاد اما بدون توجه به اشاره ی من باز سماجت کرد.

-بیاد دیگه تو هم. اصلاً میدونی چیه تو خیلی بدجنسی هیرب، بابا گناه داره بیچاره بزار بیاد دیگه. اشتباه کرده زنی توی دیکتاتور شده!

دستی به کمر بند براقش کشید و پیرهنش رو مرتب کرد که باز با اصرار ساناز رو به رو شد. این بار اخمش پر رنگ تر شد و با نگاه مغضوبش کامل سمت ساناز برگشت و شاکی گفت: «گفتم نه دیگه، اه عجیب آدم ...»

با تکنون دادن سری حرفش رو خورد که ساناز با عصبانیت از لحن هیربد ابروهاش رو توی هم کشید و انگشت توی هوا تکنون داد.

-هیربد باز شروع نکن ها. بزار بیاد گفتم.

دست هاش رو به کمر زد و با لحنی که حسابی ساناز رو عصبی کرده بود گفت: «میدونی چیه اصلاً دوست ندارم با تو جایی بیاد حرفی هست؟»

بخ کرده با جمع و جور کردن لب هاش پر حرص گفت: «چرا اون وقت؟»

هیربد: چون زنده و دلم نمیخواد بدون من جایی بره مشکلی هست هنوز؟

به طرف ساناز رو چرخوندم و آروم گفتم: «بیخیال شو اصرار نکن، میشناسیش که».

دست هاش رو تو بغلش گرفت و با کج کردن لب و دهنش ادایی دراورد.

-بله یه آدم کاملاً دیکتاتور و زور گو.

بی توجه به حرف های ساناز و با زدن ریموت ماشین، بهم اشاره داد و گفت: «سوگند تو برو تو ماشین منم اومدم».

چشمی گفتم و با بغل کردن ساناز صورتش رو بوسیدم.

-فعلاً عزیزم.

با سگرمه هایی توهم دست هاش رو از روی سینه برداشت.

-خیلی خب پس بزار منم باهات پیام یسری وسیله تو ماشین هیربد هست برشون دارم.

و با هم دیگه بیرون رفتیم. هوای بهاری و لذت بخشی بود و سرمستانه با کشیدن نفسی عمیق یک باره وارد ریه هام کردم. عصری دلنشین که صدای آواز پرنده ها مثل آهنگی ریتمیک باعث به رقص در اومدن شکوفه های صورتی رنگ درخت های جلوی در شده بودند و همراه با نیسم ملایم و اون آواز خوش آروم آروم تکنون می خوردند. حسی از نشاط و لذت زیر پوستم دوید و لبخندی روی لب هام شکوفه زد. منتظر به ماشین تکیه زدم ساناز هم سرش رو توی صندوق عقب فرو کرده بود و مشغول برداشتن وسایلی بود که می گفت. همچنان منتظر بودم که هیربد هم بعد از دقیقه ای اومد. با دور زدن ماشین در رو باز کرد و خواست که من هم سوار شم.

ساناز معترض لب باز کرد:

-خب یه دقیقه صبر کن حالا توهم، دارم وسایلم رو بر میدارم.

بدجنسانه پوزخندی تحویل قیافه ی توهمش داد.

-نگران نباش دنده عقب نیام که بزنم لهت کنم خانم زشت!

از حرفش خنده ام گرفته بود و ساناز چینی به دماغش انداخت و با روی زمین گذاشتن ساک و پاکت های توی

دستش، گفت: «آهان پس معلومه همچین قصدی رو داشتی»!

هیربد: دقیقاً.

ساناز همچنان غر میزد و هیربد هم مدام سر به سرش می داشت. داخل ماشین نشستیم و ساناز درحالیکه از

ماشین فاصله می گرفت گفت: «ولی هیربد خیلی بدی، سوگندو با خودت نبر دیگه».

بی توجه به حرفش عینک طبی اش رو روی چشم زد.

-ای بابا چه قدر ویز ویز میکنی تو ساناز، سرم رفت.

سمت شیشه ی ماشین اومد و با کمی خم شدن و قیافه ی همچنان درهم و اخموش رو به هیربد

گفت: «میدونستی خیلی عقده ای تشریف داری هیربدخان»!

انگار از سر به سر گذاشتنش لذت میبرد و با لحنی خنده دار و آرامش خاص کلامش در جواب گفت: «اصلاً یه

کاری کن، وقتی شوهر کردی که حالا نمیدونم کدوم آدم بیچاره ای قراره پس کله اش بخوره و گیر تو بیفته ...

اشاره ای بهش دادم که با خنده حرفش رو خورد و در ادامه رو بهش با کمی پایین دادن عینکش، چشمکی زد.

-ولی باشه، توهم به تلافی امروز نزار اون شوهر بدبخت و فلک زده ات با بنده بگرده یا با من بیاد بیرون، هان؟

چه طوره؟

صورتش از حرص و عصبانیت مچاله شده بود و با لحن حرصی اش ادایی در آورد.

-هههه، خیلی بانمک بود خندیدیم.

و در ادامه رو به من کرد.

-واقعاً نمی فهمم چه طوری اینو تحمل می کنی؟!

فقط بهشون می خندیدم و هیربد هم با خنده ای حرص دار خواست شیشه رو بالا بدم.

با لحنی تهدید آمیز انگشتش رو از شیشه داخل آورد.

-خیلی بی ادبی هیربد تلافی این کاراتو سرت درمیارم میبینی.

همراه با لبخندی رو بهش چشمکی زدم و سعی کردم از عصبانیتش کم کنم.

-شوخی میکنه بابا.

هیربد:خب دیگه ساناز جان بکش کنار میخوام حرکت کنم.

ساناز:نمیرم اصلاً، چیه چی کار میخوای بکنی مثلاً؟

به دماغ کوچیک و سرسره ای ساناز اشاره داد و با خونسردی تمام گفت:«خب اون وقت یه کاری می کنم که این دفعه دیگه نتونی این دماغ عملی و گجو کولت رو، برای بارسوم جراحی کنی چون همچین میزنم که دیگه قابل جراحی کردن نباشه فهمیدی حالا؟»

از فرط عصبانیت رو به انفجار بود و هیربد دقیقاً دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود. چشم و ابرویی واسش اومدم و خواستم که دیگه سر به سرش نزاره و از لای دندون هام غریدم.

-هیربد بسه دیگه چرا اذیتش میکنی!

خندید و دنده عقب گرفت که ساناز موقع ی حرکت محکم لگدی به ماشین کوبید و هیربد هم عصبی سرش رو از شیشه بیرون برد و با لحن پر تهدید و شاکی اش صدایش رو روی سرش انداخت.

-مگه دستم بهت نرسه، دختره ی وحشی.

آستینش رو برای داخل آوردنش، عقب کشیدم.

-چیکار می کنی هیربد؟

عصبی لب روی هم فشرد و فرمون رو بین انگشت هاش چرخوند.

-وقتی به روش می خندم همین میشه دیگه.

-هیربد خیلی زشته مثلاً عمته ها!

-والا من فقط می خواستم یه کم اذیتش کنم ولی می بینی که چه طور رم می کنه!

-خب ناراحت میشه دیگه شوخیه بدی باهاش کردی.

-خوب کردم اصلاً.

و نگاهش رو سمتم چرخوند.

-ببینم حالا نکنه واقعاً دلت می خواست باهاشون بری؟

-نه بابا. اتفاقاً خودمم خیلی مایل نبودم ولی خب جلوی ساناز نمی شد که بگم.

عینکش رو روی چشم مرتب کرد و با لحن خنده دار و خودشیفتگی کاملش گفت: «واقعاً هم قابل قیاس

نیست اصلاً چه طور دلت میاد منو پسر به این خوشتیپی رو، ول کنی و با اونا بری!»!

قهقهه ای زدم و دلبرانه پشت چشمی نازک کردم.

-دقیقاً هم همین طوره چون اصلاً ارزشش رو نداشت.

درحالی که می خندید عینکش رو بالا داد و سری تکون داد.

-حیف... حیف که پشت فرمونم.

و با هم دیگه زدیم زیر خنده که یه آن متوجه حسین شدیم؛ سوار موتوری بلند و پرشی شده بود و از رو به رو به

سمتمون می اومد. با ترمز و بوق هیربد، جلوتر اومد و کنار ماشین توقف کرد. موهای آشفته اش رو که روی

موتور خراب شده بودند مرتب کرد و با لودگی گفت: «به به دو کفتر عاشقمون، خب کجا میرین حالا؟»

سلام کردم و هیربد هم با جا به جایی عینکش روی سر پرسید:

-ببینم تو کجا میری؟ داشتی میرفتی سمت خونه ی ما؟!

حسین که انگار کمی هول شده بود خنده ای جمع و جور کرد و گفت: «نه بابا چیزه... میخوام برم پیش

مرتضی».

و در ادامه پوزخندی زد.

-چیه نکنه غَدغنه! شایدم از الان غیرتی شدی و نباید تو محلتون بچرخم هان؟!

با اون حرفش هیربد خنده ای کرد.

-خیلی خب مزه نریز.

چشمکی زد و با لحن پر شیطنتش گفت: «راستی گلی جون چه طوره خوبه، خواهر محترمه چی ایشونم

خوبن؟»

از حرفش خنده ام گرفته بود و هیربد یه چپ چپی نگاهش کرد.

-ای بابا، باز شروع کردی تو پسره...

حسین: چیه چرا بهت برمیخوره خب حالشونو پرسیدم. اینم بگم از الان میتونی روی من کاملاً حساب باز کنی. هیربد گیج نگاهش کرد.

-چه حسابی اون وقت؟

ریز ریز خندید و باز چشمکی زد.

-منظورم اینکه میتونی من و بزاری اول لیستِ خاستگاری خواهر محترمتون.

هیربد: حسین گمشو به خدا میام پایین یه کاری دستت میدما.

حسین: ای بابا با توهم که همیشه حرف زد، همش سرمن خالی میکنه.

و در ادامه روبه با لحنی خنده دار و حالت مظلومی که به خودش گرفته بود سر تکون داد.

-می بینیش تو رو خدا! کارو آقا مهتی و گلی جون کردن، این وسط همش به من گیر میده!

پقی خندیدم و هیربد با عصبانیت بهش نگاه کرد و پر غیض چشم چرخوند.

-گمشو دیکه کم چرت و پرت بگو.

ریز ریز به اون کل کلشون می خندیدم.

در حالی که سعی می کرد تعادل موتور رو حفظ کنه دو دستش رو جلو آورد و با مسخرگی ادایی در آورد.

-باشه بابا آرام.

هیربد: حیف سوگند اینجاست وگرنه دوتا فحش آبدار بارت می کردم که دیگه دهنتمو باز نکنی واسه چرت و پرت گفتن.

کم نیور د و با ریز خندیدنش گفت: «پس باید خدا رو شکر کنم واقعاً».

و باز شروع کرد به خندیدن.

هیربد: الله اکبر. برو حسین، برو تا قاطی نکردم.

درحالیکه موتورش رو روشن می کرد رو به من با تمسخر و لحن پر خنده اش گفت: «ولی به نظرم تقصیر خودش قسم جون، وقتی سال تا سال خونه نمیرفت همینم میشه دیگه. این قدر اینارو تنها گذاشت که بالاخره

کار دستمون دادن و آخرشم لکا لکا به طرز عجیبی سمت خونه ی آقا مهتی مهاجرت کردن. بله دیگه بعدشم که همیشه ی محترمه رو گذاشتن تو دامن گلی جون».

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که نخندم و کمی هم سرخ شده بودم. هیربد بد و بیراهی نثارش کرد و همین که می خواست از ماشین پیاده بشه حسین قهقهه ای زد با سرعت از کنارمون رد شد. دیگه نتونستم تحمل کنم و خنده ام شلیک شد. از خنده ی من هیربد هم خنده اش گرفته بود اما سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره و با اخمی ساختگی نگاهم کرد.

-مرسی سوگند خانم می بینم که خیلی لذت میبری!

-تقصیر من چیه حتی خودتم خنده ات گرفته دیگه.

-والا مثلاً جلوی تو رعایت کرد! اگه بدونی چه چرت و پرتایی میگه پسره ی سبک مغز .

و با گفتن اون حرف حرکت کرد و همون لحظه بود که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به گوشیش انداخت و با حالتی به ستوه اومده گفت: «حسینه! باز چشمه این بیشعور همین الان رفت که!»

-خب جواب بده ببین چی کار داره.

تماس رو وصل کرد و گوشی رو توی گوشش گذاشت .

-چیه باز؟ تو که همین الان گورتو گم کردی!

...

-ا! خب بگو نیست دیگه، بگو رفته مسافرت چه میدونم، آره تو اینو بگو کاریت نباشه، جان حسین آمار ندی یه وقت، حوصله شو ندارم میدونی که چه قدر بدحسابه.

...

-باش پس یه جوری جمع و جورش کن آره.

و نمی دونم چی از پشت تلفن گفت که هیربد نگاهی به من نگاه کرد و با حرکت تأسف بار کله اش، صدای گوشی رو تا آخرکم کرد.

-یعنی خاک برسرت، خیلی بیشعوری حسین. یه ذره عقل تو کله ات نیست به خدا! ببند دیگه.

و گوشی رو قطع کرد و راه افتاد. با خنده پرسیدم:

-چی می گفت باز؟

-مثل همیشه چرت و پرت، می بینی چه طوری با این قضیه شوخی می کنه.

-حالا جلوی همه که نمی گه بابا جلوی خودت میگه، میخواد اذیتت کنه.

-کاش اینطوری باشه، دو روز پیش جلوی سامانم همین چرت و پرتارو باز داشت می گفت.

تک خنده ای زدم.

-خب سامان چی می گفت؟

-چی می خواستی بگه اونم می خندید. والا اصلاً از پس زبونش برنمیام.

-آره دیگه وقتی عموم برنیومده تو میخوای از پس زبونش بر بیای!

-آره والا راست میگی!

همچنان به حسین غر میزد و با پیش کشیده شدن اون موضوع دلم میخواست نظرش رو درمورد بچه بدونم. توی سونوگرافی و غربالگری آخر جنسیت بچه مشخص شده بود و طبق جواب هم بچه دختر بود که حسابی هم باعث خوشحالی بقیه شده بود. با مکثی چند دقیقه ای یه چشم روی هم گذاشتم و ازش پرسیدم:

-ببینم حالا از اینکه بچه دختره چه حسی داری؟

نگاهی کرد و بی تفاوت و با طفره رفتن جواب داد:

-بچه، بچه ست دیگه چه میدونم بابا.

-یعنی برات فرقی نمی کنه!

-سوگند میشه راجع بش حرف نزنیم روزانه به اندازه ی کافی از حسین درمورد این موضوع می شنوم.

انگار هنوز هم کمی هضم اون ماجرا براش سخت بود و دلم نمیخواست بیشتر از اون تحت فشار قرارش بدم و با پروندن شونه ای رو به بالا گفتم: «خیلی خب حالا که دوست نداری دیگه چیزی نمی گم».

-ممنون میشم.

بعد از اون جمله اش ساکت شدم و برای روشن کردن پخش ماشین، دستم رو سمت دکمه های لمسی مانیتور بردم و آهنگی رو به دلخواه پلی کردم. کمی جلوتر رفتیم که این بار با دید زدن پیاده رو و خیابون متوجه ی عمه و رخساره شدم؛ توی پیاده رو بودند و عمه با کمک رخساره آروم آروم حرکت می کرد. چشم ریز کردم، از پشت

شمشاد های کنار خیابون کاملاً بیرون اومدند. بنظر که خوب نمی اومد و خیلی سریع سمت هیربد برگشتم و به بیرون اشاره دادم.

-عمه!

هاج و واج نگاهم کرد.

-چی؟

-نگه دار عمه توی پیاده روئه بنظرهم که خوب نیما.

بلافاصله ترمز کرد و بیرون رو نگاهی انداخت.

-کجاست؟

به پیاده رو جایی که عمه و رخساره بودند اشاره دادم.

-اوناهاشون رخساره هم پیششه.

با توقف ماشین خیلی سریع پیاده شدیم و سمت پیاده رو رفتیم. همین که نزدیک شون رسیدیم هر دو نگران رو به رخساره پرسیدیم:

-چیشده؟

صورت عمه با پیچیدن درد، توی هم مچاله و دست به کمر دولا شده بود و دست رخساره هم حلقه ی بازوش بود. با اون پرسش رخساره متعجب نگاهم مون کرد.

-شما کجا بودین؟

هیربد: بگو ببینم چیشده؟

رخساره: هیچی نگران نباش باهم داشتیم می رفیتم خونه ی شما، گفت میخواد راه بره ولی یهو دردش گرفت .

سرم سمت عمه که لبش رو زیر دندون کشیده بود و درد رو با روی هم گذاشتن پلک هاش رد می کرد، بردم.

-عمه جون خوبین؟

بنظر یه کم معذب شده بود و با لحن آروم و خجولش جواب داد.

-خوبم، چیزیم نیست.

هیرید هم که هنوز کمی با عمه سر و سنگین بود، نگاه نگرانی کرد و با خم شدنش گفت: «خ...خوبین شما مامان جان؟»

سر به زیر بود و به منظور تأیید حرفش پلک روی هم فشرد .

هیرید: می خوان بریم دکتر؟

با مخالفت بین حرفش دوید.

-نه هیرید جان نیازی نیست .

چند دقیقه رو به کلنجار رفتن با عمه گذشت و هر چه قدر اصرار کردیم برای رفتن به درمانگاه، بی فایده بود در آخر هم با کمک رخساره برای سوار شدن، سمت ماشین بردیمش. کمی بعد جلوی خونه پیاده شدیم. یه کم بهتر شده بود و درحالی که در کنارش آرام قدم بر میداشتیم با هم دیگه داخل رفتیم. همین که وارد خونه شدیم سحر با حوله ای که دور موهای پیچیده بود سمتمون اومد. با دیدن رنگ و روی زرد و پریده ی عمه نگران پرسید:

-چیشده بچه ها؟

رخساره زود تر از من جواب داد:

-چیزی نیست یه کم درد داشت فقط .

سحر: چرا نبردینش دکتر حالا؟

و در ادامه با زدن دستی به شکم بزرگش رو به عمه سر کج کرد.

-خوبی گلی جون؟

هیرید درحالی که داخل می اومد و سوئیچش رو روی میز سالن میذاشت گفت: «والا من گفتم ولی مامان گفت لازم نیست».

سحر: خیلی خب ببرینش بالا یه کم دراز بکشه فکر کنم بخاطر خستگیه امروزه .

سپیده و ساناز هم از پله ها پایین اومدند و ساناز پر تعجب نگاهی بهمون کرد.

-ا چرا برگشتین؟

سحر سرش رو عقب چرخوند و با گرفتن دست عمه رو به سپیده و ساناز گفت: «دخترای بیاین گلی جون رو ببرین بالا یه کم استراحت کنه».

سپیده: چرا مگه چشمه؟

سحر: مثل اینکه یه کم درد داره .

سپیده با چشم های گرد شده اش وای چرایی گفت و عمه هم که تا اون لحظه ساکت بود با کشیدن نفس عمیقی لب هاش رو تر کرد و آروم گفت: «شلوغش نکنید گفتم که خوبم».

رخساره: مطمئنی خاله جون؟

همین که با حرکت سرش تأیید کرد سپیده قدم تند کرد و سمتش اومد و با کمک سحر دوتایی به طرف پله های بالا همراهی اش کردند.

هیرید دست به کمر با چهره ای مضطرب ایستاده بود و بالا رفتنشون از پله ها رو نگاه می کرد. هنوز هم نگران بنظر می رسید و رو به من با دلوپایسی آشکارش گفت: «بنظرت دکتر خبر کنم؟»

-نه بابا دیدی که خوبه.

رخساره: آره بنظرم که نگران نباش.

و با آسوده شدن خیالش برای داخل آوردن ماشین بیرون رفت. همین که رفت ساناز با بغل گرفتن دست هاش و قیافه ی درهمش که دلخوریش رو از دست هیرید نشون میداد، گفت: «بینم سوگند خانم پس چرا نرفتن شما؟»

-خب وقتی عمه و رخساره رو دیدیم برگشتیم دیگه.

ساناز: آها که...

و هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشی اش زنگ خورد و با برقی که چشم هاش گرفته بود و یک باره حالت چهره اش رو عوض کرده بود رو به من و رخساره با نیش باز، گفت: «با اجازه باید جواب بدم».

با اون رفتار مرموزش من و رخساره نگاهی بهم کردیم و شونه ای بالا انداختیم که بلافاصله بالا رفت. همراه رخساره به سالن رفتیم. کوله ام رو روی مبل انداختم و نشستم. کنارم نشست و گفت: «کجا می خواستین برین مگه؟»

-می خواستیم بریم بیرون یه دوری بزنیم.

-آهان، راستی چرا گوشت خاموشه حالا؟ امروز هرچی زنگ زدم برنداشتی.

-خاموشه؟! اوف باور کن اصلاً از توی کیفم درش نیوردم.

تای ابرویی بالا انداخت.

-پس حتماً خیلی سرت شلوغ بوده!

-یجورایی آره آخه امروز همش با هیربد بودیم دیگه خیلی به یاد گوشی و اینا نبودیم.

-اما عمه اینا که بیرون بودن یعنی نرفتین باهاشون؟!

-نه خونه موندیم.

با اون حرف روی مبل جا به جا شد و کامل سمت چرخید، چشم هاش برقی غلیظ گرفته بود و با هیجان درحالیکه مرموز می خندید گفت: «خب پس تنهایی خونه بودین سوگند خانم! تعریف کن ببینم».

گیج نگاهش کردم.

-چی رو؟

-خب میگی هیشکی نبوده تنها بودین دیگه یعنی...

و در ادامه چشمی به اطراف چرخوند و نگاهش رو ریز کرد.

-یعنی هیچ اتفاقی نیفتاد!

اون قدر درگیر موضوع عمه بودم که هیچ تمرکزی روی حرف هایی که گوشم می شنید نداشتم و با همون گیجی پرسیدم:

-چه اتفاقی مثلاً؟

ضربه ای به با زوم زد و با قیافه گرفتن برو بابایی گفت.

-وا رخساره چی میگی تو؟ منظورت چی؟

-قیافه من شبیه احمقاست سوگند؟ یعنی می خوام بگی شما دوتا تنهایی خونه بودین و اتفاقی هم نیفتاده مگه میشه!

با گرفتن منظوری که داشت از گوشه ی چشم بهش غیضی کردم و انگشتم رو روی بینی ام فشردم.

-هیس، آروم بابا.

همچنان ناباور با لب و دهن کجش نگاهم می کرد که با نگاهی به طبقه ی بالا، با لحن آهسته ای گفتم: «باور کن چیزی نشده».

در ادامه هم برای رفع اون کنجکاوی اش، خونه موندن و آشپزیمون رو براش تعریف کردم که بعد از تموم شدن حرفم با خنده سری تکون داد.

-میگم این هیربد چه پسر خوبیه!

-یعنی چون... ای بابا رخساره آدمو به گفتن چه چیزایی وا دار می کنی.

-خب تعجب کردم دیگه، تنها بودین و این همه هم بی تفاوت! والا هرکس دیگه ای بود...

با تشر نگاهش کردم و دستم رو جلوی دهنش بردم.

-اوف رخساره بسه به خدا یکی می شنوه لازم نیست بقیه اشو بگی!

دستم رو کنار زد.

-خب بابا توهم. خفم کردی.

بعد از گفتن اون خضوع و بلات ساکت شد و گوشی اش رو برای چک کردن از توی کیفش بیرون آورد. با حرف های رخساره کمی توی فکر فرو رفته بودم و بعد از لحظه ای با همون حالت غرق در فکرم آهسته گفتم: «یعنی واقعاً اینقدر برات عجیب بود»!

سر بالا گرفت.

-چی گفتی؟

-چرا برات عجیب بود؟

-گفتم دلیلش رو که.

برای لحظه ای مکث کردم و با جوییدن گوشه ی لبم سمتش چرخیدم.

-خب میدونی چیه رخساره، راستش احساس می کنم هیربد از یسری از رفتارای من خیلی ناراحت میشه.

-کدوم رفتار؟!

-خب چیزه... همین خجالتای بی مورد دیگه، وقتی درمور یسری مسائل حرف میزنیم من مثل احمقا برخورد می کنم، تازه امروز به خاطر اینکه خجالت می کشیدم نتونستم جلوش لباسم رو عوض کنم. گمون کنم که بهش برخورد اما دست خودم نیست نمیدونم چی کار کنم .

نگاه پر بهتش رو بهم دوخت و کف دستش رو، به جلو حرکت داد.

-یعنی خاک. خب همین دیگه میگم بیچاره رو فراری میدی میگی نه، حالا هر چه قدر هم دوست داشته باشه بالاخره خب اونم یه مرده ها! یه کم وا بده دیگه خواهر من این چیزا رو که من نباید به تو بگم.

-ولی اون منو خیلی دوست داره فکر نکنم به خاطر این مسائلی ...

با نگاه های غضب گرفته اش چشمی چرخوند و حرفم رو قطع کرد.

-ربطی نداره عزیز من هر چندم که عاشقت باشه ولی چیز غیرقابل انکاری نیست این موضوع. این از من به تو نصیحت یه کم رو رفتارات دقت کن. خودت بهتر میدونی چی میگم.

و بعد از گفتن اون حرف ها باز با گوشی اش مشغول شد. همون طور که به حرف های رخساره که حرف های درست و منطقی ای هم بودند فکر می کردم، از جام بلند شدم برای مطلع شدن از حال عمه بالا رفتم. با فکر کردن به اون حرف ها ناخواسته دچار عذاب وجدان شده بودم؛ عذاب وجدانی که به خاطر رفتار های غیر معقولم حسابی اذیتم می کرد. سمت اتاق عمه رفتم که سحر و سپیده همون لحظه بیرون اومدند. سحر در رو آروم بست و رو به من گفت: «خوابید، گفتم که از خستگیه .»

-آره فکر کنم همین طور باش.

سحر: با این وضع نمی تونم تنهات بزارم.

و رو به سپیده با دودلی ادامه داد:

-میگم امشب رو بمونیم آخرشیم میریم خونه ی داداش علی ها سپیده نظرت چیه؟

کمی لب و دهنش رو چرخوند و در تأیید حرفش گفت: «آره آخه آیین اینا هم که گفتن هُتلن و فردا میان.»

-خب پس منم میمونم.

سحر: خوب می کنی عزیز دلم، من برم یه چیزی واسه ی شام درست کنم.

و با گفتن اون حرف با قدم های محتاط و آرومش پایین رفت.

سپیده هم درحالی که به اتاق مهمون اشاره می داد گفت: «منم برم قبل از شام حمام کنم آخه دیگه شاید وقت نشه».

و نگاهی به پالتوی توی تنم انداخت.

-توهم پالتوتو دراز حالا که نمیری، کسی که اینجانیست راحت باش.

حسابی توی اون پالتو که خیلی هم ضخیم نبود گرم شده بود و واقعاً توش راحت نبودم، از طرفی هم جز همون پالتو طبق عادت همیشگی ام لباسی به تن نداشتم و با متوجه شدن اون موضوع به اتاقی که چمدون هاش بود رفت و کمی بعد با تونیکی سفید مشکی و راه راه برگشت.

-فکر کنم هم سایزیم تقریباً.

لباس رو ازش گرفتم و بعد از اینکه تشکر کردم برای تعویضش به اتاق هیرید رفتم. شالم رو از سر برداشتم موهام رو محکم تر روی سرم سفت کردم. مقابل آینه ایستادم و همین که زیپ پالتوم رو پایین کشیدم هیرید یک باره داخل اتاق اومد و غیرارادی سمتش چرخیدم. از ورود ناگهانی اش حسابی دستاچه شده بودم و از دستپاچگی من اون هم کمی هول شده بود و درحالیکه روش رو سمت دیوار می چرخوند گفت: «من نمیدونستم اینجایی، راحت باش من میر» ...

واقعاً از اون رفتا هامون خنده ام گرفته بود حتی باعث شده بودم که اون هم اجباراً به خاطر من رفتاری رو انجام بده که دوست نداره. حرف ها و نصیحت های رخساره باز توی سرم پیچید و با دقیقه ای فکر کردن هرچند که برام سخت بود لب باز کردم.

-نه... بمون.

با اون حرف صورتش رو به طرفم چرخوند. متعجب نگاهم میکرد که با کمی این پا و اون پا کردن گفتم: «عیبی نداره یعنی خب میتونی بمونی».

درحالی که درو پشت سرش می بست به سمتم اومد. بعد از نگاه تعجب برانگیزی تای لبش رو آروم حرکت داد.

-ولی تو ...

نفس بلندی کشیدم و با دستپاچگی ای که سعی در پنهان کردنش داشتم لب روی هم فشردم.

-من... خب من میدونم که رفتارم واقعاً قابل درک نیستن و اینم میدونم که تو... که تو توقعاتی از من داری و... یعنی ه... هرچی تو بخوای.

زیپ پالتوم همچنان باز بود و با اون وضعیت از نظرم ناجور، مقابلش ایستاده بودم. معذب بودم و صورتم کمی سرخ شده بود. صدایی نشنیدم و نگاهم رو آرام بالا کشیدم. با لبخندی ملیح و چشم های خمار شده اش خیره ی نگاهم شده بود که با پته تته گفتم: «چ... چرا اینجوری نگام میکنی خب... خب گفتم که هرچی تو... اما قبل از اینکه حرفم تموم بشه انگشتش رو روی لبم گذاشت و -هیش.

و بعد از نگاه و تگون دادن سرش به نشونه ی تأسف، زیپ پالتوم رو آرام بالا کشید. خیره نگاهش می کردم که دستم رو گرفت و در حالیکه روی تخت می نشوندم، بعد از نگاهی دلنشین و آرامش بخش لبخندی زد. -کی این چیزا رو بهت گفته؟

از حرفش و اینکه از کجا این موضوع رو فهمیده بود، حسابی جاخورده بودم. -ه... هیشکی.

لبی تر کرد و درحالی که چهره اش جدی شده بود، کمی روی تخت جا به جا شد و نزدیک تر نشست. -بین سوگند من نمیخوام تو رو اجباراً توی موقعیتی قرار بدم، نمیتونم همچین کاری بکنم اینم رو هم نمیدونم که کی این چیزا رو بهت گفته ولی نیازی به این کارا نیست.

انگار که نفر سوم بین حرف های من و رخساره اون بود چراکه کاملاً متوجه ی ماجرا شده بود. با خجالت و شرمزدگی سرم رو پایین گرفته بودم که در ادامه سرش رو نزدیک تر آورد و با خم شدن سمت صورتم گفت: «همون طور که گفتم واقعاً دلم نمیخواد تو رو مجبور به کاری کنم چون من همچین آدمی نیستم نمیدونم چرا اینجوری فکر کردی!»

لبم رو زیر دندون می جوییدم و ساکت بودم که بعد از مکث و تعللی گفت: «خب... خب دروغ نمی تونم بگم، آره. دوست دارم با دختری که این همه دوستش دارم یه رابطه ی سراسر عاشقونه داشته باشم، خیلی هم دلم میخواد».

با گفتن اون جمله ش لبم رو آرام زیر دندون گزیدم.

-اما نه اینجوری، همون طوری که گفتم یه رابط ای که فقط از روی عشق باشه نه اجبار و من هنوز حس نکردم که توهم میخوای اما وقتی حس کنم خودم میام طرفت ولی نه اینجوری!

دستش روی دست هام که مضطرب توی هم گره شون زده بودم، قرار گرفت و لحن عاشقانه و پر مهرش توی گوشم نجوا کرد.

-سوگند، عزیز دلم عشق واسطه نمیخواد. من دوست ندارم بقیه با حرفاشون ذهن تو درگیر کنن. تو هم واقعاً باید بخوای چون این رابطه دو طرفه ست و من فقط میخوام که تو هم به اندازی من بخوای اما اینم بدون که من تو رو به خاطر این چیزا نخواستم و نمیخوام چون اگه میخواستم روی جسمت تسلط داشته باشم این همه سختی نمی کشیدم. آره اینا مسائل مهمین و نمی تونم مهم بودنشون رو انکار کنم، یه نیازه طبیعی اما برای من این چیزا تو اولویت نیست امیدوارم درک کنی که چی میگم.

فشارش به دستم بیشتر شد. آب دهنم و یک باره فرو دادم.

-باور کن تا آمادگی شو پیدا نکنی همچین اجازه ای به خودم نمیدم. معذرت میخوام که اینقدر راحت اینارو میگم ولی خب نمیخوام اذیت شی.

بعد از گفتن اون حرف ها اصلاً نمی تونستم تو صورتش نگاه کنم و دونه های عرق روی پیشونی ام نشستند. چونه ام رو بالا داد و با نگاه کردن توی چشم هام لبخند محوی زد.

-اگه اینقدر راحت حرف میزنم به خاطر اینکه دلم میخواد توهم این خجالتای بی موردتو کنار بذاری، ببینم اصلاً اگه خجالت میکشی پس حرفای چند دقیقه ی قبل چی بود! چرا گفتی شون اصلاً؟! پس چطوری میخواستی ...

ادامه نداد و نفسی فوت کرد. با سکوت ادامه دارم اسمم رو باز صدا زد:

-سوگند نگام کن دارم با تو حرف میزنم .

واقعاً از اون همه درک و احترامی که برام داشت مونده بودم و چه قدر که با حرف هاش خوشحالم کرده بود. بالاخره سرم رو بالا گرفتم و بعد از چند دقیقه نگاه کردن های خوشحال و قدرشناسانه، خودم رو تو بغلش انداختم. حرف هاش بدجوری روی قلبم نشسته بودند و انگار که خجالتم یک باره از بین رفته بود چون هر جوری فکر می کردم می دیدم که حرف هاش درست و به جاست و اون همه خجالت من، از مردی که بی نهایت عاشقش بودم و می پرستیدمش، کاملاً بی معنی و مسخره بود. از طرفی هم خواسته ی دل من از خواسته ی اون کمتر نبود؛ برای لمس تن عشق و یه جایی می بایست اون پرده های بی معنای شرم بینون دریده می شد. نگاه عاشق و بی اندازه شیفته ام رو توی چشم هاش حل کردم.

-من... من خیلی دوست دارم خیلی... هر وقت تو بخوای...

انگشتش تویخ گرانه باز روی لبم قرار گرفت که خودم رو توی بغلش انداختم و زمزمه کردن دوست دارمی عاشقانه کنار گوشش که دستش رو نوازشگر روی موهام کشید.

-میدونم خانم خوشگلم، میدونم اما قول بده دیگه به خاطر این چیزا خودت رو اذیت نکنی به حرفای خاله زنکی هم گوش نکن.

**و با بلعیدن عطرش درحالیکه لحن و کلامم مصمم شده بود، آروم لب زدم:

-میخوام دو طرفه باشه. الان... الان منم دقیقاً به اندازه ی تو میخوام. -عجله نکن، عجله نکن...

مثل همیشه من رو با رفتار های بینظیر و سنجیده اش تحت تأثیر قرار داده بود و وجودم لبالب از حس خوشبختی و داشتن محبوبی اون چینی، بی نهایت لبریز شده بود.

بعد از تعویض لباسم با لبخندی به روش از اتاق بیرون اومدم. عذاب وجدانم از بین رفته بود و حرف هاش حس آرامش عمیقی رو توی وجودم حل کرده بود. با پایین رفتنم بلافاصله به آشپزخونه رفتم تا به سحر کمک کنم چراکه با اون وضعیت کمی براش سخت بود.

رخساره خونه ی پدربزرگ سعید دعوت شده بودند و به همین دلیل خیلی زود رفت. سپیده پشت میز نشسته بود و کاهو ها رو برای درست کردن سالاد ریز ریز می کرد، من و سحر هم در حالی که مشغول پخت و پز شده بودیم، با هم دیگه حرف می زدیم. عمه هنوز هم خواب بود و ساناز هم که برای جمع کردن و بستن چمدون ها بالا رفته بود.

دیگه نیازی به حضورم توی آشپزخونه نبود و بعد از آب کشیدن فنجون های چای، بیرون اومدم و سمت سالن پایین، جایی که هیربد نشسته بود رفتم.

کنار هیربد که با آرش مشغول بازی پلی استیشن، بود نشستم. حسابی غرق بازی بودند و هیربد با هیجان خاصی دکمه های دسته ای رو که محکم توی دستش گرفته بود، فشار می داد و حتی بامزه تر این بود که برای هم دیگه کری هم می خوندند!

همون طوری که کنارش نشسته بودم **و با شیطنت روی صورتش بوسه ای زدم که سریعاً سمتم چرخید و با خنده **باز نگاهش رو به صفحه ی تلویزیون داد. حسابی غافلگیر شده بودم و با نگاهی به آرش که گردنش رو جلو برده بود با فشردن دکمه ها، تکون تکون می خورد و حسابی هم تو عمق بازی فرو رفته بود، ریز خندیدم.

چشم ریز کرده بود و مهیج بازی می کرد. آروم کنار گوشش با دلخوری بچگانه ای گفتم: «یعنی این قدر این بازی جذابه که حتی نگاهم نمی کنی هیربدخان؟»

چشم هاش رو به صفحه ی تلویزیون دوخته بود، با اون حرفم خنده ای کرد و درحالی که سرش رو نزدیک تر می آورد نیم نگاهی کرد و آروم گفتم: «مگه جذاب تر از توهم هست اصلاً؟!»

با چشم های پر از شیطنتم نگاهش کردم و بعد از لحظه ای دستم رو سمت، دسته ای که باهاش بازی می کرد بردم و دکمه هاش رو، فشار دادم که با خنده و لحن اعتراض آمیزش چشم و ابرویی اومد.

«ا نکن دیگه قزربونت بشم، مگه نمی بینی چه مرحله ی حساسیه!»

بدون توجه به اعتراضاتش، مدام دکمه های دسته رو فشار می دادم که توی یه حرکت، دستم رو توی دستش چفت کرد.

«سوگند نکن عشقم، الان میبازم!»

خودش هم از اون همه شیطنتم حسابی خنده اش گرفته بود. سعی می کردم دستم رو از توی دستش بیرون بیارم اما بی فایده بود. با یه دستش، دسته رو گرفته بود و بازی می کرد و با دست دیگه اش هم دست من رو قفل خودش کرده بود. در همون حال با تکیه دادن کله اش به طرفین خندید.

«آخه من از دست تو چی کار کنم؟»

با ادا آخی گفتم و خواستم دستم رو ول کنه که با بالا پروندن تایی از ابروش و طوریکه دستم رو خونده بود گفتم: «نخیر عزیز من ولت نمی کنم، این جوری هم ادا و اطوار درنیار که اصلاً باور نمی کنم.»

با اخمی پر خنده نگاهش کردم.

«پس ول نمیکنی نه؟»

تیکه تیکه خندید.

«خب اذیت میکنی دیگه.»

«اذیت! پس که به این می گی اذیت کردن ها؟»

فقط می خندید. با فکری خبیثانه ای که توی سرم افتاده بود مرموز خندیدم. حواسش رو باز به تلویزیون داده بود که بعد از چند دقیقه، با نگاه کردن به اطراف و سنجیدن موقعیت، سرم خم کردم و مثل بچه های تخس

دستش رو با فشردن دندون هام روی هم گازی گرفتم. آخ یواش و خفه ای گفت و دستم رو ول کرد. با جمع کردن بینی اش دستش رو تکون داد.

-سوگند چی کار می کنی؟ این چه کاریه آخه!

با خنده و کرشمه ای چشم تاب دادم.

-خب تقصیر خودته حواست که به بازیه، تازه دستم رو هم که ول نمی کردی دردم گرفت دیگه، بعدشم چیزی که عوض داره گله نداره!

آرش متوجه شده بود با چشم های درشتش، متعجب نگاهمون میکرد و با جمع کردن لب های کوچیکش رو به هیرید پرسید:

-داداش هیرید دستت چیشده مگه؟

رو به من چشم و ابرویی اومد و سمت آرش چرخید.

-هیچی داداشم، شما بازیتو بکن .

و باز رو به من کرد.

-بیا می خوام یه گاف دیگه بدیم جلوی بچه؟!

-خب چه خبره همش بازی؟ من به خاطر تو اومدم، پاشو ببینم. بسه دیگه

-آخرشه دیگه عزیز دلم.

قیافه ام رو با دلخوری بهم ریختم و دست هام رو با سگرمه های تو همم، روی سینه چفت کردم.

-امیدوارم!

-دیگه لطفاً قیافتو اون جوری نکن، گفتم که آخرشه.

-باشه بابا.

و بعد از دقیقه ای پرسیدم:

-راستی با سامان حرف نزدی امروز؟

درحالی که بازی می کرد گفت: «زنگ زدم گفتم بیاد این جا ولی با پسرخاله ی گرامی تون، خونه ی پدر بزرگت تشریف داشتن.»

-آره مامان ایناهم اونجان، اتفاقاً مامان می خواست که منم همراهشون برم.

با اون حرفم، نیم نگاهی کرد و با ابروهای درهم کشیده اش گفت: «تشریف می بردی خب!»
-چرا این جوری نگاه می کنی؟ نرفتم که!

-اصلاً اسم این پسره رو می شنوم اذیت می شم، دست خودم نیست واقعاً اه پسره ی مزخرف.

با طعنه گفتم: «والا منم وقتی اسم دختره عموهای عزیزت رو می شنوم حس بدی بهم دست می ده! راستی این مهلا چرا واسه ی سال نو خونه ی شما نیومد؟ نکنه بهش برخورد سر قضیه اون شب خونه ی عمو ت اینا ها؟»

با حرکت دسته ی توی دست هاش، باز تکونی خورد.

-خواهشاً منو وارد این بحث های خاله زنی نکن سوگند، اصلاً بهتر چیه دلتنگ شی حالا؟!

-وا حتی دلم نمی خواد اسمشو بشنوم، دختره ی احمق.

خندید و درجواب گفت: «خونه ی عمو هم که دیدمش کلی واسم قیافه گرفته بود. کلاً این روزا همه واسه ی من تو قیافن!»

-همه؟!!

-اوهوم، دوسه روز پیش هم داداش مصطفی رو دیدم، مرتضی هم، همراهش بود. اگه بدونی مرتضی با چه تنفیری بهم نگاه میکرد. اولین برخورد مون بعد از نامزدی و عقد بود، خیلی هم بر خورد بدی بود. مصطفی هم که جواب سلامم به زور داد، بعدش هم دست مرتضی رو که می خواستم سمتم بیاد کشید و از کنارم رد شدن. پر بهت گفتم: «یعنی می خواست تو رو بزنه؟»

-نمی دونم ولی معلوم بود که از دستم عصبانیه، لابد می خواست بد و بیراه بارم کنه دیگه، والا حسین می گفت مرتضی بهش گفته فکر نمی کرده که من این قدر آدم پستی باشم و فلان و بیصار و از این حرف ها دیگه. تازه گفته به خاطر دایی رضا و مامان هیچی بهم نمی گه!

-مهم نیست، تو هم اهمیت نده.

-خب اگه اهمیت داده بودم که الان به خاطر حرفایی که زده بود، دندوناشو ریخته بودم تو دهنش.

اخمی کردم.

-ا این چه حرفیه! شما قبلا خیلی بهم نزدیک بودین.

-بودیم، اما الان که می بینی حتی تو صورتمم، نگاه نمی کنه.

-با این حال بازم چیزی نگو خب؟ زشته به خاطر عمو اینا.

-اوهوم.

-حالا هم بسه دیگه من حوصله ام سر رفته تمومش کن چه قدر بازی می کنید آخه، بچه شدی؟

چشمک دلبرانه ای زد و خندید.

-دیگه آخراشه عشقم. حرص نخور.

چشم تاب دادم و با بیرون فرستادن نفسم به مبل تکیه دادم و منتظر تموم شدن بازیشون شدم.

با اومدن عمو مهدی، همه سر میز شام نشستیم. با کمک سپیده و ساناز میز رو چینده بودیم و عمه هم بعد از خوابی چند ساعته و دوش آب گرمی پایین اومده بود. با تعارف عمو مهدی مشغول خوردن شدیم. بهنام پسرعموی هیربد قرار بود بعد از شام برای بردن سحر و دخترا بیاد و تند تند مشغول خوردن بودند که بهنام رو معطل نکنند و قبل اومدنش جمع و جور کنند. دستم رو برای برداشتن لیوانی که جلوی هیربد بود، دراز کردم که برای لحظه متوجه ی چهره ی سرخ و مچاله شده اش شدم همچنین پیچیدن حالت درد که باعث شده بود پلک هاش رو محکم روی هم بذاره. با نگرانی تمام سر سمتش کج کردم.

-چیشد، خوبی هیربد؟

با اون حرفم، همه ی نگاه های دور میز سمت ما چرخید. براش توی لیوان آب ریختم که کمی از آب خورد و با نفس کشیدن های تندی گفت: «چیزی نیست».

عمه نگران و مضطرب بهش نگاه می کرد.

-هیربد جان چت شد مامان، خوبی عزیزم؟

لیوان آب رو روی میز گذاشت.

-یه کم معده درد دارم، اما الان خوبم.

عمو مهدی هم که حسابی دلواپس به نظر می رسید، دستپاچه گفت: «می خوام بریم دکتر؟»

سحر: آره بنظرم یه دکتره بره آخه امروز دوباره همین جوری شده بود، اصلاً جدیداً خیلی معده درد داری چرا؟
قبلاً تا این حد نبود!

با اون حرف سحر، عمو مهدی آب دهنش رو آروم فروداد و با حالت نگران صورتش، پرسید:

-یعنی امروز هم حالت بد شده بود! پس چرا چیزی به من نگفتین؟

هیرید: ای بابا چرا شلوغش می کنید چیزیم نیست.

کلافه بهش نگاه کردم.

-قرصت رو خوردی؟

-آره.

عمه: صدبار گفتم یه دکتر درست و حسابی برو اما همش میگی چیزی نیست و خوبم.

هیرید: چون واقعاً مشکلی نیست، نمی فهمم چرا این قدر شلوغش می کنید آخه؟

هر کدوم چیزی گفتند و عمو مهدی که از همه نگران تر بود و واقعاً رفتارش و اون همه دلواپسی اش کمی هم
برام عجیب بود، درحالی که از جاش بلند می شد روبه هیرید گفت: «پاشو، پاشو باهم بریم بیمارستان این
جوری خیلی بهتره».

رفتارهای سر میز و اون همه اصرارمون برای دکتر رفتنش حسابی کلافه اش کرده بود و برای لحظه ای چشم
هاش رو بست و با جدیت تمام گفت: «بابا جان من که بچه نیستم! وقتی میگم طوریم نیست یعنی نیست
دیگه، یه درد یهویی بود تموم شد رفت».

ساناز هم درحالی که لیوان دوغ رو بین انگشت های کشیده و لاک زده اش می چرخوند با تابی بین ابروهاش
گفت: «آره بابا ولش کنید خب میگه خوبه دیگه. لوسش نکنید».

عمو مهدی به طرز عجیبی از قبل هم دلواپس تر شده بود و نامطمئن نگاهش کرد.

-مطمئنی؟

هیرید: بله پدر من، خیال تون راحت.

و با اطمینان دادن از حالش باز همگی مشغول خوردن شدیم. هر چند که همچنان نگران بودم و مدام حواسم بهش بود. بدتر از من هم عمو مهدی بود که دلواپسی از سر و روش می بارید و حسابی توی فکر فرو رفته بود در آخر هم که زود تر از بقیه با کلافگی آشکاری، از سر میز بلند شد. بهنام برای بردن سحر و دخترا اومده بود و دیگه آماده ی رفتن شده بودند. سحر درحالی که وسایلش رو جلوی در می داشت، سمت عمه رفت با بغل کردنش، صورتش رو بوسید.

-خیلی زحمت دادیم گلی جون، ممنون بابت همه چیز.

عمه آروم پلکی زد و گفت: «این چه حرفیه عزیز دلم به ما که خیلی خوش گذشت».

سحر: به ما هم همین طور بازم ممنون، خب دیگه تو برو داخل هوا سرده.

عمه: نه تا جلوی در همراهتون میام.

سحر: مرسی عزیزم با این وضعیت لازم نیست، ماکه خداحافظی مون رو کردیم داخل.

و در ادامه با لبخندی دون نما چشمکی زد.

-برو گلی جون دخیل مون سرما میخوره.

عمه هم متقابلاً لبخندی زد و بعد از خداحافظی مجددی داخل رفت که سحر ازش خواست سپیده و ساناز رو هم صدا بزنه. آرش زودتر از اون ها بیرون رفته بود و با زیاد کردن صدای پخش ماشین که صداش تا توی حیاط هم می اومد، حسابی مشغول شیطننت بود. با رفتن عمه رو به من کرد و با لحنی ناراحت گفت: «قسمتِ سختش خداحافظی از توئه سوگندی».

هم دیگه رو بغل کردیم و کنار گوشم گفت: «خیلی دلم برات تنگ میشه عزیز دلم».

-منم.

سپیده و ساناز هم بالاخره اومدند. با اون هم خداحافظی مفصلی کردم که کمی هم احساساتی شده بودند. سپیده هم حسابی ازم قول گرفت که دو هفته قبل از عروسی اش حتماً با هیربد به اصفهان بریم. تا توی حیاط و رسیدن به در همراهی شون کردم. ساناز درحالی که ساکش رو روی زمین میذاشت باز بغلم کرد و با قیافه ی بغ کرده اش گفت: «ولی من از الان دلم واسه همتون تنگ شده».

خنده ی ریزی کردم و رو بهش چشمکی زدم.

-لابد بیشتر از همه هم واسه ی حسین؟

خودش هم خنده اش گرفته بود و با حاضرجوابی گفت: «دقیقاً».

سپیده و سحر هم به اون حاضرجوابی و پرویی اش می خندیدند و سپیده تای ابروش رو بالا داد.

-چه قدر هم که پرو تشریف داری تو!

ساناز: چیه پس دروغ بگم!

از حرفش خنده ام بود و با زیر دندون کشیدن لبم پرسیدم:

-ببینم راستی امروز حسین اومده بود این جا؟

متعجب و با چشم های گرد شده اش نگاهم کرد.

-تو از کجا میدونی! وای هیربدم فهمیده نکنه؟

-نه بابا نفهمیده نترس.

ساناز: پس از کجا میدونی؟ اصلاً از کجا فهمیدی اومده بودم منو ببینه؟

-عصر تو راه دیدیمش، وقتی هیرب گفت کجا میره یه کم دستپاچه شد، تورو هم که دیگه نگم نیش بازت موقع

تلفن زدنات نمی شه ندید گرفت ساناز خانم شیطون.

سپیده: بله دیگه، چشم هیرب رو دور دیدن خانم.

ساناز: نه بابا بیچاره جرأت نمی کنه حتی بهم زنگ بزنه، از ده تا جمله ای هم که میگه، فقط تو نه تاش اسم

هیربده.

سحر اخمی بهش کرد و خنده اش رو جمع و جور کرد.

-از دست تو ساناز که از رو هم نمیری دختر.

سپیده: خب چی کارش داشت حالا؟ چرا من ندیدم پس ای مارموز.

ریز خندید و با خودشیفتگی پلکی روی هم خوابوند.

-خب والا گفت قبل رفتن میخواد ببینتم البته با اون همه پرویی اش به جون کندن گفت، دیگه دلم میخواست

دونه دونه موهام رو از دستش بکنم. البته خب حقم داره یه بار غیر مستقیم گفت درمورد هیرب گفت و

ترسش از ناراحت کردنش.

و در ادامه با حرص و کوبیدن پای روی زمین گفت: «اوف سوگند من از دست این شوهر غول تشن تو چی کار کنم آخه؟»

سحر ساک دستی اش رو، توی دست جا به جا کرد و با اشاره به کوچه گفت: «بچه ها زود باشین جلوی در منتظرمون بسه ساناز کم زبون بریز».

ساناز: خب چی کار کنم اصلاً بگو تو رو سنن که من با میگردم خودشیفته خان بد عنق .

با اون حرف چشمکی ریزی بهش زدم و دستم رو روی بازوش کشیدم.

-نگران نباش، من حلش می کنم. این جوری نمی مونه. توی یه فرصت مناسب درموردتون با هیربد حرف می زنم، فقط خواستم مطمئن بشم که علاقه تون دوطرفه ست.

با گفتن اون حرف ذوق زده و مثل بچه ها پرید و محکم بغلم کرد.

-عاشقتم یعنی، مرسی سوگند جونم.

سپیده آستینش رو کشید و بد و بی راهی نثارش کرد.

-خفش کردی بابا بیا دیگه جلو در منتظرن. دختره ی سبک سر .

بالاخره بعد از کلی ماچ و بغل کردن با سوار شدن، حرکت کردند. واقعاً از رفتن شون دل گیر شده بودم چون حسابی بهم عادت کرده بودم. همراه هیربد و عمو مهدی داخل برگشتیم. پله ها رو بالا رفتیم و همین که میخواستیم داخل بریم عمو مهدی با بالا کشیدن زیپ گرم کنش رو به هیربد گفت: «هیربد جان بابا اگه کاری نداری یه کم باهم حرف بزنیم».

گره ای از حالت پرسشگرانه ی چهره اش توی ابرو هاش افتاد.

-در چه مورد؟

کمی با لب و دهنش بازی کرد و دستی روی ته ریشش کشید.

-چیز مهمی نیست، گفتم با هم یه دوری بزنیم و همین طور یه کم هم حرف، ها؟

یه کم جا خورده بود و نگاهش رو ریز کرد .

-چیزی شده؟

عمو مهدی: چرا تعجب کردی چیز عجیبیه که بخوایم پدر و پسری بیرون و با هم دور بزنیم؟

هیرید: نه ولی گفتم شاید چیزی شده و اتفاقی افتاده! باشه پس برم لباسمو بپوشم و بیام.

با اون حرف روبه هیرید گفتم: «شه منو هم سر راه برسونید خونه؟»

نگاهی به داخل انداخت.

-مامان تنهاست، اگه می شه پیشش بمون اومدم می رسونمت.

عمومهدی هم در تأیید حرفش نفس صدا داری فوت کرد و گفت: «آره سوگند جان شما پیش گلرخ بمون.»

ناچاراً چشمی گفتم و بعد از رفتن عمو مهدی و هیرید داخل برگشتم. با عمه مشغول تماشای فیلم شده بودیم. حسابی خوابم گرفته بود و با گذاشتن دست جلوی دهنم، خمیازه ای کشیدم. هیرید و عمو حسابی دیر کرده بودند و چشم های پر خوابم مدام به ساعت بود. خمیازه ی دوباره ای کشیدم که عمه ظرف میوه رو از روی پاش برداشت و با قرار دادنش روی میز گفت: «خوابت گرفته سوگندجان؟»

-آره دیر وقته، هیریدم که هنوز برنگشته!

-بهش زنگ نزدی؟

-آخه گوشیش رو با خودش نبرده، عمو مهدی هم که جواب نداد.

گیج و حالتی تو فکر گازی به تیکه سیبی که توی دستش بود زد.

-نمی دونم اصلاً چه حرفی با هم دیگه داشتن اونم این موقعه ی شب !

سمتم چرخید.

-به تو چیزی نگفتن؟

-نه منم نمی دونم.

از توی فکر فرو رفت که آروم صداش زدم. نگاهش سمتم چرخید و گیج هانی گفت.

-خوبی شما عمه جون رفتین تو فکر یهوا!

روی مبل کمی جا به جا شد و نفس بلندی کشید.

-راستش یه کم فکرم درگیره.

-درگیر چی؟ چیزی شده؟

با اضطرابی ملایم گوشه‌ی ناخنش رو با انگشت هاش می‌کند و نگاهش آروم از روی دستش، بالا خزید.

-می‌خواستم زودتر بهت بگم ولی نشد. راستش رفتارای مهدی خیلی ذهنمو پریشون کرده... خب وقتی اولین بار بهش گفتم باردارم اولش هیچ خوشحالی تو چشماش ندیدم تازه اون لحظه حس کردم ناراحت شده. حالش حسابی منقلب و دگرگون شده بود. کلاً هم چند وقته یه جوریه. نگرانم سوگند نکنه نمیخواه این بچه رو؟

-نه بابا این چه فکری که شما می‌کنید! خب شاید اونم مثل شما فکر هیربد رو کرده وگرنه مگه میشه خوشحال نشه. تازه خودتون گفتین باهم رفتین دکتر و وقتی صدای ضربان قلب بچه رو شنیده بغضش گرفته. بی خودی حساس شدین البته حق میدم چون توی دوران سختی هستین.

انگار که با حرف هام کمی قانع شده بود و لبی روی هم فشرد.

-آره انگار حق با توئه شاید هم من خیلی حساس شدم. خیلی خب پس تو پاشو برو بالا بخواب عزیزم چون چشمت حسابی قرمز شده از بی خوابی.

-نه دیگه صبر می‌کنم هیربد بیاد که برم خونه.

-آخه شاید دیرتر بیان، خب به مامانت زنگ بزن بگو که میمونی. حالا یه امشب رو این جا بمونه چی می‌شه مگه؟

-نمیدونم پس بزارین یه زنگ به مامان اینا بزنم.

بعد از اینکه موندنم رو به مامان اطلاع دادم برای خوابیدن به طبقه‌ی بالا رفتم. عمه هم حسابی خسته بود و به اتاق خوابش رفته بود. اینکه جلوی عمو مهدی توی اتاق هیربد بمونم کمی معذبم می‌کرد و به اتاق مهمون، جایی که سحر و دخترا می‌موندن رفتم. شالم رو روی میلی که ته اتاق بود انداختم و روی تخت دونفره‌ی مهمون خزیدم. پلک هام حسابی سنگین شده بودند و آروم چشم هام رو با خواب آلودگی روی هم گذاشتم.

یه کم توی تخت جا به جا شدم و کش و قوسی به خودم دادم. پلک خواب آلودی زدم و از روی تخت بلند شدم. شالم رو از روی مبل برداشتم و سر کردم. به سرویس بهداشتی بالا رفتم و بعد از شستن دست و صورتم، از پله‌ها به سمت پایین سرازیر شدم. ساعت از ده گذشته بود و عمه توی آشپز خونه مشغول آماده کردن صبحونه بود. سلام کردم که سمتم چرخید. با قیافه‌ای دمق که دلواپسی رو توی چشم میزد جواب سلامم رو داد که شونه‌ای بالا انداختم و پر تعجب وارسیش کردم.

-خوبی عمه جون چیزی شده؟

صندلی ای رو کنار کشید و نشست. من هم رفتم و نشستم که با نگاه کردن به قوری و کتری چای روی اجاق گاز پرسید:

-چایی می خوری؟

-عمه جون ازتون سؤال کردما چیشده چرا قیافه تون این جوریه؟ راستی عمو و هیربد کجان خوابن هنوز؟
با اون حرف یه کم پیشونی اش رو ماساژ داد و با صدایی که از نگرانی موج می زد گفت: «هیربد دیشب اصلاً خونه نیومده سوگند!»

از حرفش جا خورده بودم و سریع گفتم: «یعنی چی؟! عمو مهدی هم نیومده؟»

-چرا اومده، یعنی خب یه کم پیش تنها برگشت، اونم با یه حال عجیب.

رنگ از صورتم پرید و با نگرانی و صورتی که یک باره حرارت گرفته بود با دلوپسی پرسیدم:

-چ... چرا مگه چیشده، ببینم هیربد خوبه که هان؟

-نگران نشو هیربد خوبه، یعنی مهدی گفت که خوبه اما حس میکنم یه چیزی شده چون خیلی پریشونه .

-واقعاً؟ ببینم نگفت هیربد کجاست؟

-چرا، خب گفت با دو سه تا از دوستاش که دیشب از کانادا رسیدن رفته سوئیت ولی نمیدونم چرا حس می کنم باهم بحث شون شده از خال و وضعش معلومه که دعوا کردن، وگرنه چه دلیلی داره وقتی تو هستی نیاد خونه حتی یه اطلاع بده! هیربد بیشتر موقعه هایی که با مهدی بحثش شون میشه خونه نیاد و میره سوئیت فکر کنم این بارهم همین طور شده و مهدی دوستاشو الکی بهونه کرده. معلوم نیست دیشب درمورد چی حرف زدن که هردو از کور دررفتند.

حرف های عمه حسابی ذهنم رو مشغول کردع بود و با نگاهی باریک شده و حالت گیجم شونه ای بالا انداختم.

-خب آخه سر چی می تونه بحثشون شده باشه؟ اوناکه باهم خوب بودن! بعدشم پس عمو خودش کجا بوده تا الان؟

-والا گفت بعد از اینکه مهمونای هیربد رو راهی سوئیت کرده یه سر هم رفته شرکته و کارای عقب افتاده ی امروز رو جلو انداخته، گنگ بود حرفاش... نمی دونم. میگم... میگم نکنه درمورد بچه باش باز ها؟

-نه بابا فکر نمی کنم، هیربد اون قضیه رو دیگه پذیرفته، ببینم عمو الان خونه ست؟

-آره توی اتاق کارشه. فقط نگي من چيزي گفتم باز کلافه ميشه.

در تأييد سر تکون دادم و خيلي سريع از جام بلند شدم و از آشپز خونه بيرون اومدم. جلوي اتاق کار بودم و همين که مي خواستم در بزنم، عمو مهيدي با حالت ژوليده ي موها و سر و ضح آشفته اش بيرون اومد. سلام کردم که لبخند کم رنگي زد.

-سلام سوگند جان صبح بخير.

-ممنون صبح شماهم بخير.

دلواپس و با حالي مضطرب نگاهش مي کردم. با چشم هاي سرخش که معلوم بود اصلاً هم نخوابيده، نگاهی کرد و درحالي که ساعتش رو از دستش باز مي کرد پرسيد:

-سوگند جان کاري داشتی؟

-آ... آره، يعني از عمو پرسيدم که گفت که هيربديشب برنگشته شماهم که الان اومديد! مي تونم بيرسم کجاست؟

نفسی صد دار کشيد و باکلافگی گفت: «توهم که مثل عمت بيخودي نگران شدي، گفتم که با دوستاشه!» نگاهم رو روی اجزاي صورت و پريشوني چهره اش چرخوندم.

-پس چرا اين قدر آشفته ايد شما؟ خواهش مي کنم بگين چي شده، کجاست، چرا همراهتون نيومده؟
وقتي اون همه اصرارم روديد، دستي توي صورتش کشيد و با نگاهی به اطراف کرد درحالي که انگار براي گفتن موضوعي خودش رو آماده مي کرد با قدری فکر کردن و تعلل آروم گفت: «خب راستش هيربدي که وضعيت روحيش خوب نيست سوگند جان، يعني» ...

با مردمکی ثابت شده از بهت و نگرانی خيره لب و دهنش شدم.

-چ... چرا چي شده مگه؟ ت... تورو خدا راستش رو بگين.

دو دستش رو برای کم کردن بلندي صدام، رو به پايين حرکت داد.

-سوگند آروم نمي خوام گل رخ بشنوه، وضعيتش رو که مي بيني.

-باشه، باشه فقط تورو خدا بگين که خوبه عمو تو رو خدا ...

لبي تر کرد و دستش رو محکم توي موهاش کشيد.

-خب یکی از دوستای خیلی نزدیکش رو دیشب از دست داد، خیلی بهم ریخت، خیلی. دیشب وقتی برمی گشتیم خونه بهش زنگ زدن و اون خبر بدجوری بهمش ریخت.

دستم رو با هین کوتاهی جلوی دهنم بردم.

-وایی نه؟ چه طوری؟

-اوم خب گویا تصادف کرده.

-خب الان هیربد کجاست؟ من باید پیشش باشم.

-نه نه، نیازی نیست. این جور موقع ها یعنی وقتی خیلی ناراحته باید تنها باشه تا اول بتونه با خودش کنار بیاد. دیشب هم به خاطر حال گلرخ، نتونست خونه بیاد و منم مجبور شدم پیشش باشم.

با استرس و ناراحتی لب تر کردم.

-خیلی حالش بده؟

جاخورده لب روی هم فشرد از اون پرسش.

-خب هرچی باشه دوست صمیمی و نزدیکش بوده معلومه که خیلی ناراحته ولی تو ناراحت نباش فقط بزار یه کم تنها باشه همین.

-ک... کدوم دوست نزدیکش بوده شما می شناسیدش؟

متأثر سری بالا و پایین کرد.

-آره، ولی اگه بگم فکر نکنم تو بشناسی، یعنی یکی از دوستای خیلی قدیمیش بود. خونه ی پسره دمانده و کسی رو هم نداره اینجا، فقط کارش تهران بود. شاید بره اون جا پس اگه نیومد خونه تو نگران نباش فقط گلرخ چیزی نفهمه آخه همین طوری هم کلی نگرانشه پس بهش نگو.

-شما مطمئنید تنهایی آرومش می کنه؟

لحنش ملایم تر شده بود.

-آره عزیزم، به کسی هم چیزی نگو.

نامطمئن پرسیدم:

-چیزی رو که پنهون نمی کنید ها؟

-معلومه که نه آخه چی رو باید پنهون کنم!!

-ولی من خیلی نگرانشم. کاش بشه ببینمش. میشه... میشه آدرس سوئیت رو بدین آخه من تا حالا اونجا نرفتم، نمی دونم دقیقاً کجاست!

با اون حرفم درحالی که یه کم هول شده بود سری به طرفین تکون داد.

-نه نه، لازم نیست.

-چرا آخه؟

-خب سوگندجان من دارم می گم این جواری براش بهتره، من پسر رو بیشتر از تو می شناسمش، می دونم که اینجواری خیلی راحت تره.

چند دقیقه رو با عمو مشغول حرف زدن بودیم، اصرار های من برای دیدنش بی فایده بود و دلی پرتشویش که حسابی برای اون حالی که عمو مهدی ازش می گفت، براش آشوب شده بود. مطیع از خواسته ای که داشت سر تکون دادم.

-باشه هرچی شما بگید فقط لااقل اگه تونستین گوشیش رو براش ببرین که بتونم بعداً بهش زنگ بزنم.

پلک روی هم قرار داد.

-اگه نرفته باشه دماند، حتماً. فقط یادت نره که چی گفتم به گل رخ چیزی نگو و سعی کن یه کم هم آرومش کنی. بگو حق با عمو مهدیه و دوستاش از خارج اومدن و واسه این که خونه نیومده.

-چشم خیالتون راحت.

و با اون حرف برای تسکین دادن به حال نا آروم عمه به آشپز خونه برگشتم. خیره به میز بود و با دستمالی سفره رو تمیز می کرد. از نگرانی اصلاً هوش و حواسش جمع کارش نبود و آشغال های روی میز رو بدون توجه روی زمین می ریخت. حال خودم هم دست کمی از حال عمه نداشت هرچند که عمو بهم اطمینان خاطر داده بود اما همچنان دل نگران بودم و پریشون خاطر. کمی خودم رو برای قرار بخشیدن و دلداری دادن به عمه با اون وضعیتی که استرس براش کمتر از سم نبود، آروم کردم و نبود و غیبت هیرید رو یه جواری براش توجیح. اون قدر لبخند های تصنعی و ظاهری ام واقعی جلوه کرده بود که واقعاً خیالش راحت شده بود و بالاخره لب هاش به لبخندی کم رنگ از سر آسودگی از هم باز شد.

آماده ی رفتن شده بودم و بعد از توصیه هایی به عمه برای مراقبت از خودش و اینکه بی خودی ناراحت نباشه از خونه عمه بیرون اومدم و راه خونه رو پیش گرفتم. اون قدر نگران بودم و بی حوصله که اصلاً متوجه نشدم کی و چه جوری تا جلوی خونه رسیدم. فکر و خیال های مسموم توی سرم می چرخیدند و حتی از قبل هم پریشون ترم کرده بودند. کلافه بودم و مشوش؛ حتی نمی تونستم بهش زنگ بزنم و این موضوع کلافگی ام رو دوچندان کرده بود. کلید رو توی مغزی در چرخوندم و بالا رفتم. بابا و مامان توی آشپز خونه مشغول خوردن چای بودند. کیفم رو از روی دوش پایین اوردم و آروم سلام کردم که جواب سلامم رو دادند و بابا بعد از نگاهی و بررسی وضعیتم از همون جا پرسید:

-خوبی دخترم؟

لبخندی برای حفظ ظاهر روی لب هام نشوندم.

-بله بابا جان خوبم.

مامان:پس این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟

-نه چیزیم نیست.

نگاه بابا سمت در کشیده شد.

-با هیربد اومدی؟

-نه اون یه کم کارداشت، خودم تنها اومدم .

مامان هم درحالی که از چای توی لیوان می نوشید، پرسید:

-چای میخوری ببینم صبحانه که خوردی؟

-عمه هم اصرار کرد ولی میل نداشتم. با اجازه تون من برم اتاقم. سحر و دخترا یه کم دیر رفتن زیادی بیدار موندیم یه کم خسته ام.

همچنان پیگیر بودند برای دونستن دلیل اون حال که با آوردن توجیحی و بهونه قرار دادن خستگی به اتاقم رفتم. کیفم رو گوشه ای پرت کردم و بعد از درآوردن پالتوم، روی تخت نشستم و دست هام رو با حال پریشونم و تکیه آرنجم روی پا، زیر چونه گذاشتم. ذهنم همچنان درگیر بود و مدام احساس می کردم عمو مهدی یه چیزی رو ازم پنهان کنه. سرم از فکر و خیال داشت می ترکید و محکم توی دست فشارش دادم که بعد از گذشت نیم ساعت ضربه ای به در وارد شد و سامان داخل اتاق اومد.

سلام کردم که با لبخندی ملایم سمتم اومد.

-سلام صبح بخیر، بالاخره تشریف آوردی سوگند خانوم!

با بی حوصلگی لبخندی زدم که کنارم روی تشک تخت نشست.

سامان: بابا اینا می گفتن مثل این که از چیزی ناراحت بودی، ببینم با هیربد بحثون شده؟ آخه اونم هرچی

زنگ می زنم گوشیش رو جواب نمیده.

نفس عمیق و بلندی سر دادم.

-نه.

لحنش جدی شد و دست هاش روی بازوم قرار گرفت.

-پس این چه حالیه؟

به فکر فرو رفته بودم. خیلی بهم نزدیک بودند و حتماً سامان دوست هیربد رو که فوت شده بود می شناخت.

نفسی دوباره کشیدم و بعد از کمی مردد بودن ماجرا رو براش تعریف کردم. از حرف هام کمی جاخورده بود و

اون هم برای دقایقی به فکر فرو رفت.

لبم رو با اضطراب زیر دندون جوییدم و دو دل ازش سؤال کردم:

-ببینم سامان حالا تو این دوستِ هیربدو که فوت شده میشناسی؟

-نمی دونم، ببینم اسمشو نپرسیدی؟

-نه ولی معلومه خیلی صمیمی بودن که هیربد این قدر براش ناراحته. فکر می کردم دوست مشترکتون باشه،

واسه ی همین گفتم شاید تو بدونی.

دست هاش رو توی هم چفت کرد و آرنج دو دست رو، روی زانوش تکیه داد.

-والا من بیشتر دوستاشو می شناسم اما کاش اسمشو می پرسیدی البته شاید حسین بدونه.

و برای آسوده تر کردن خیالم بوسه ای روی موهام زد و گفت: «تو نگران نباش از بچه ها می پرسم بهت خبر

میدم، والا خودمم موندم که کدوم دوستشه! ولی همون طور که گفتم شاید حسین بدونه.»

-ممنون، فقط لطفاً هرچی فهمیدی به منم بگو.

از جاش بلند شد و دستی به کمر بند و شلوارش کشید.

-توهم خودتو بیخودی ناراحت نکن هیربد رو که می شناسی یه کم رفتارهای عجیب و غریبه، یهو میره یهو میاد! چیزی نیست قربونت برم.

-ولی خب همیشه هرجا میخواست بره به من می گفت البته تلفنش رو هم با خودش نبرده.

-جای نگرانی نیست، پیداش کردم میگم بهت زنگ بزنه.

و با گفتن اون حرف از اتاق بیرون رفت.

با موهای خیس که حوله رو دورشون پیچ و تاب داده بودم، روی تخت دراز کشیدم. چشمم مدام به گوشی بود و منتظر تماس هیربد اما فقط یک بار رخساره زنگ زده بود که گویا وقتی رفته بودم حمام سراغم رو از مامان گرفته و اون هم از حال پریشونم براش گفته بود. کمی سؤال پیچم کرد و با شنیدن ماجرای فوت شدن دوست هیربد حسابی ناراحت و متأثر شد. اون همه بی خبری و ندیدنش از شب قبل تا همون موقعه حال و روزم رو درست مثل مرغ سرگنده کرده بود و دلی که اصلاً آرام و قرار نداشت.

شب سامان با بی خبری تمام برگشت و اون هم چیزی راجع به اون دوستی که یک باره پیدا شده بود و خبر فوتش رو به هیربد داده بودند، نمی دونست اما باز هم بهم اطمینان خاطر داد و گفت که بالاخره برمیگرده و دلیل غیب شدنش رو حتماً توضیح میده. مامان هم بعد از فهمیدن ماجرا باهام صحبت کرده بود و با وجود اون همه بی قراری باز سعی می کردم خودم رو آرام کنم و فکر های بد رو از ذهنم دور.

دو روزی گذشته بود اما هنوز هم برنگشته بود و در عین نا باوری حتی بهم زنگ هم نزده بود!

دو روزی که با حسی جنون آور از اون همه بی خبری برام گذشته بود. با عمو مهدی باز حرف زده بودم که گفته بود با گوشی یکی از دوست هاش به عمو زنگ زده و گویا هنوز هم دماونده و خیلی موقعیت زنگ زدن نداره تا زمانی که به تهران برگرده. مثل دیوونه ها شده بودم و مدام گوش بزنگ تلفنی بودم از طرفش. حتی برای اینکه عمه با دیدن وضع و حالم نگران نشه، توی اون دو روز اصلاً خونه شون نرفته بودم.

مامان برای دیدن یکی از دوست هاش که تازه به ایران اومده بود رفته بود و باباهم برای کاری به خونه ی عمو حمید. تنها بودم و منتظر سامان و حسین که بی تاب های من اون هارم نگران کرده بود و برای آرام کردنم و پیدا کردن هیربد بسیج شده بودند. توی سالن مضطرب راه میرفتم که کلید توی در چرخید و بالاخره سامان و حسین داخل اومدند. سریع به طرف شون رفتم و با چشم هایی که از نگرانی دو دو می زدند و منتظر خبر، پرسیدم:

-چی شد تونستین خبری بگیرین؟

سامان با حرکت دست هاش سعی داشت به آرامش دعوت کنم.

-یه کم آرام باش سوگند، این چه حالیه آخه؟!

-سامان بگو دیگه، کجاست کدوم دوستشه اصلاً، چرا بی خبر رفته ها؟ میگی نگران نشو ولی به خدا که عجیبه

هیربد بی خبر نمیزاره بره لااقل به من زنگ میزد!

نگاه مضطربم رو سمت حسین کشیدم که سر به زیر گوشه ی لبش رو داخل دهن کشیده بود و می جویید.

ساکت بودنش بیشتر دلهره به جونم انداخته بود چون حسین این جور موقعه ها باید با شوخی و مسخره بازی

هاش باز قسم صدام میزد و سر و ته ماجرا رو هم می آورد. با صدای سامان باز سمتش چرخیدم.

-راستش با آقا مهدی حرف زدم، گفت به خاطر اینکه گوشه دوستش بوده نتونسته به تو زنگ بزنه و حالش

خوبه.

صدام از التماس رنگ گرفته بود و با لرزشی لب زد:

-خ... خب دو روز گذشته پس چرا نمیداد دیگه؟

با اون حرف نگاهی به حسین و نگاه های فرارش کرد و گفت: «ولی فکر کنم برگشته».

-چی... کی؟ مگه دیدینش؟ پس چرا نمیگی؟!

سامان: هنوز ندیدیمش اما یکی از دوستاش گفت امروز جلوی سوئیت دیدتش. ماهم بلافاصله رفتیم سوئیت.

با حرص و نگرانی لب روی هم فشردم.

-خب؟

کمی با لب و دهنش بازی کرد و در حالی که مردد بود برای گفتن بعد از دقیقه ای لب باز کرد .

-سوگند یه چیزی بهت می گم اما فقط قبلش آرام باش و نگران نشو خب؟

همون یه جمله اش کافی بود که قالب تهی کنم. آب دهنم رو به سختی فرو دادم و برای حفظ تعادل دست

لرزونم رو به دیوار پشت سرم گرفتم.

-ت... تورو خدا بگو چی شده، جونم به لبم کردین دیگه.

از دیدن اون حالم نگران نشده بود باز سعی در آرام کردنم داشت.

-باشه قربونت برم آروم.

مصر بودم برای شنیدن و با تن صدایی که بالا رفته بود خواستم که واقعیت رو بگند. به دهنش چشم دوخته بودم که سری تکون داد و تای لبش رو باز کرد.

-خب... خب تمام شیشه های سوئیٹ رو شکسته و روی زمین قطره های خون بود!

وحشت زده نگاهش کردم و بعد از کشیدن هینی، بریده برید گفتم: «چ... چی میگی! یعنی چی، هان باتوام؟» حسین شاکي و با دست کشیدن روی سرش روبه سامان توپید.

-سامان این چه وضع خبر دادنِ آخه، مگه نمی بینی هول کرده! چرا شلوغش می کنی!

بی توجه به حسین رو به من کرد.

-ببین سوگند اون جوړی که فکر می کنی نیست، خوبه یعنی فکر کنم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و درحالی که چونم از بغض می لرزید ملتمس و پر خواهش گفتم: «چرا درست و حسابی حرف نمی زنی خب چی شده؟ یعنی چی فکر کنم خوبه؟»!

حسین: سوگند آروم باشه چیزی نشده که. خب وقتی دوستش اونو جلوی سوئیٹ دیده یعنی خوبه دیگه بعدشم تو چرا اینقدر نگران می شی بیخودی؟

-پس چرا مثل آدم نمی گید چی شده چرا سوئیٹ رو بهم ریخته؟

سامان قدمی نزدیک برداشت و با اون پرسش ها و بی تابی هام آروم بغلم کرد.

-قربونت برم من، اتفاقی براش نیفتاده، فقط...

خودم رو کنار کشیدم و داد مانند پرسیدم:

-فقط چی؟

نگاه آشفته ای کرد که حسین پیش دستی کرد و قبل از اون گفت: «فقط معلومه که خیلی عصبی و ناراحته، رو کیسه ی بُکسشم جای مشتای خونی بود».

پاهام سست شده بودند و زیر زانو هام خالی. درحالی که سعی می کردم روی پاهام به ایستم دستم رو باز به به دیوار گرفتم و چنگش زدم که سامان با نگرانی باز نزدیکم اومد.

-سوگند خوبی عزیز دلم؟

نگاهش کردم و با بغض خفه کننده ای لب هام رو از هم باز.

-من باید ببینمش، تورو خدا سامان پیداش کن، خواهش می کنم.

حسین: سوگند این جووری نکن، حالت بد میشه.

سامان: من و حسین الان میریم و جاهایی رو که ممکنه رفته باشه رو می گردیم، توهم خونه باش بهت زنگ میزنیم خب.

-نه نه منم میام.

حسین: با این حال! نه نمیشه لطفاً حرف سامانو گوش کن.

-پس میرم خونه ی عمه شاید بیاد اونجا هان؟

اون قدر اصرار کردم که با دیدن بی قراری و ناآرومی ام قبول کردند و ساما درحالی که نفسش رو محکم فوت می کرد لب روی هم فشرد.

-باشه فقط یه کاری نکن که عمه بفهمه. برو یه آبی به سر و صورتت بزن. یه جووری رفتار کن عمه فکر کنه برا دیدنش رفتی خب؟

با حرکاتی سریع سر و گردنم رو تکون داد و تأیید کردم که حسین با کلافگی دستی روی پیشونی اش کشید و بی هوا گفت: «حتی نفهمیدیم اسم دوستش چیه، والا تا اون جا که یادم میاد من همه ی دوستاشو میشناختم! نمیدونم دلیل این همه ناراحتیش چیه آخه که این کارو کرده؟»

سامان با چرخوندن چشم بهش تشری زد.

-فعلاً باید پیداش کنیم. دلیل ناراحتیشم معلومه!

رو به من ادامه داد:

-سوگند تو هم زودتر آماده شو که بریم.

با او حرف بدون معطلی و خیلی سریع به اتاقم رفتم و هول هولکی مانتویی رو از بین لباس های کمد بیرون کشیدم و تنم کردم.

حدود چهل، چهل و پنج دقیقه ی بعد جلوی خونه ی عمه رسیدیم. حسین و سامان بعد از رسوندن من، برای پیدا کردن هیبرد و سرنخی از اون ماجرای گنگ و مبهم، خیلی سریع حرکت کردند و رفتند. آیفون رو زدم که

بعد از دقیقه ای در باز شد. داخل حیاط رفتم و با دست گرفتن به نرده ها همون چندتا پله رو هم یکی، دوتا کردم.

عمو مهدی جلوی در ورودی ایستاده بود و با دیدن قیافه ی مضطرب و رنگ پریده ی من عینک ظریف و مستطیلی شکلش رو به کم روی چشم های خسته و به قعر نشسته اش از فرط بی خوابی، جا به جا کرد و با بردن به دستش توی جیب شلوارش، آروم پرسید:

-چیشده سوگندجان، این چه حالیه؟

نفسی تازه کردم.

-... هیرید کجاست؟

اخم هاش کمی توی هم رفت و با تگون دادن های سرش با شماتت و تأسف داخل رفت و من هم به دنبالش. توی سالن که رسیدیم ایستاد. باز سراغ هیرید رو گرفتم که ستمم چرخید و با ترش رویی گفت: «سوگند جان تو که همه چیزو میدونی پس این چه سؤالیه! خوبه برات توضیح دادم باز چیشده آخه؟ من گل رخ رو بزور آروم کردم، دیشب اصلاً نخوابیده، الانم بردمش اتاقش که به کم استراحت کنه. اون وقت تو اینجوری و با این حال پامیشی میای اینجا! چی گفتم من؟ تازه سامان و حسینم که بسیج کردی! اومدن سراغشو از من میگیرن اینا یعنی چی؟ یعنی از منی که پدرشم بیشتر نگرانیشید؟ بنظرتون اگه چیزیش شده بود من ...»

و نفسی بلند همراه با فروخوردن حرفش فوت کرد. بند کوله ام رو محکم توی دست فشردم و از لحن پر شماتش سر به زیر شدم. کلافه تر نفسش رو بیرون فرستاد.

-اگه توی این حال تو رو میدید چی ها؟ وضعیتشو داری می بینی اون بارداره دخترم کمی درک کن.

-خب چی کار کنم نگرانم عمو، شما هم که حرفاتون خیلی ضد و نقیضه واقعاً نمی تونم هضم شون کنم. اونم با چیزایی که امروز شنیدم.

-آروم تر نمی خوام گلرخ بیدار بشه، چه چیزایی شنیدی مگه!

-حقیقت رو بگین اون شب چه اتفاقی افتاد چی بهش گفتین؟

-نمی فهمم کدوم حقیقت آخه؟

و با گفتن اون حرف عینکش رو از روی چشم کمی پایین کشید و دستی هم به چشم های سرخش.

-پس چرا من حس می کنم به چیزایی رو نمی گید و پنهون می کنید!

با حالتی به ستوه اومده سر تکون داد و دستش رو با تکیه آرنجش به دسته ی مبل تکیه داد.

-واقعاً دیگه نمیدونم چی بگم، یعنی فکر می کنی دروغ می گم؟ اصلاً بگو ببینم کجای این قضیه عجیبه؟!

-همه جاش، چرا هیرید باید یهو بزاره بره؟ چرا بی خبر؟! اونم کسی که ساعت به ساعت به من زنگ میزد اما الان...

بغضم رو فرو خوردم.

-الان دو روزه بدون هیچ خبری گذاشته رفته، این عجیب نیست؟ نمیدونم شاید هم شما درک نکنید که من چی می گم!

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت.

-از نظر تو عجیبه چون بیش از اندازه بهش وابسته ای، گلرخ هم درست مثل تو.

-یعنی چیزی رو پنهان نمی کنید؟

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد.

-ببین دخترم من چیزی رو پنهون نمی کنم چون چیزی برای پنهون کرد نیست. بنظرت اگه اتفاقی افتاده بود، من این قدر راحت اینجا مینشستم؟

شونه ای بالا انداختم و نامطمئن جواب دادم:

-خب نه ولی... یهوئی رفتنش که داره منو آزار میده.

-آره یهوئی پیش اومد، اما به من زنگ زد، حتی گفت بهت بگم که خوبه و چون گوشیه دوستش بوده نتونسته بهت زنگ بزنه اخلاقی رو که میدونی، اینو به سامان هم گفتم.

-آره گفتید اما نگفتید چرا سوئیت اون قدر بهم ریخته س؟ سامان گفت روی زمین پر بوده از قطره های خون اینا یعنی چی؟

برای لحظه ای غمی توی چشم هاش نشست و سرش رو پایین انداخت .

-میدونم.

-میدونید؟!

پلک محکمی زد و سرش رو بالا آورد.

-آره می دونم، چون امروز صبح سوئیت بودم.

-پس اینو هم می دونید که برگشته!

با سکوتش عصبی و پر حرص خندیدم و دست هام رو توی هوا چرخوندم.

-پس چرا از صبح تاحالا یه جواری رفتار می کنید که انگار ندیدینش! چرا نگفتین که برگشته، چرا وقتی من این همه نگران بودم و از تون سؤال می کردم چیزی نگفتین؟ واقعاً مغزم داره می ترکه از این همه سؤال و رفتاری عجیب شما.

نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و برای بیدار نشدن عمه باز من رو به آرامش دعوت کرد.

-لطفاً آرام باش.

-خب بگین دیگه واسه اینا هم جوابی دارید؟

-خب خوده منم تازه فهمیدم، بعدشم مگه تو اجازه میدی، همش داری سؤال می کنی. آره رفتم سوئیت اما قبل از این که بهش برسم سوار ماشینش شد و رفت. بعد هم که دیدم سوئیت حسابی بهم ریخته ست. دلیلشم خیلی واضحه.

سمت صورتم خم شد و شمرده شمرده با لحن مغموم و ناراحتش گفت: «سوگندجان، دخترم، من اون شب داغون شدن تنها پسرمو وقتی اون خبر لعنتی رو بهش دادن با چشمای خودم دیدم. من یه پدرم! غم بچه آدم رو دیوونه می کنه، آبت میکنه. حال و روزم فقط به خاطر حال و روز داغون یه دونه پسرمه. دارم سعی می کنم جلوی گلرخ به رو نیارم و خودار باشم پس تو دیگه این قدر اذیتم نکن. اون نزدیک ترین دوستش رو از دست داده خب عصبانیتش رو اونجوری و با شکستن و بهم ریختن وسایل سوئیت خالی کرده و این یک امر طبیعی برای کسی که غصه خوردن رو بلد نیست، اون بلد نیست با درد و ناراحتی کنار بیاد خود آزاری میکنه. یه لحظه، فقط یه لحظه خودت رو بزار جای اون ببین چه حالی میشی! بهش فرصت بده».

واقعاً هم حق با عمو مهدی بود و هیربد توی روبه رو شدن با درد و ناراحتی ضعف داشت و اون اتفاق بی اندازه تلخ رو حتی نمی تونستم تصور کنم چراکه خوده من هم، دو سه سال قبل تجربه اش کرده بودم. همون زمانی که هم بازی بچگی هام، شهرزادم رو، دوست دوران دبستانم رو تقدیم خاک کرده بودم و چه روز های بدی رو پشت سر گذاشته بودم.

شرمزده از رفتار های افراطی و سوهان روح شدن عمو، توی اون موقعیت لب روی هم فشردم.

-میفهمم چی می گید اما باور کنید دست خودم نیست خب چی کار کنم سابقه نداشته یهو هزاره و بره منم که بی خبر و دل نگرون ولی درست می گید، من خیلی بی درکم. فقط یه چیزی... اون شب... پس اون شب چی بهش گفتین؟

-چی می خواستی بگم، خب یه کم باهم حرف زدیم که حرف خیلی خاصی هم نبود، درمورد کار بود بیشتر، ازش خواستم در کنار بوتیک تو شرکت هم کار کنه چون هیربد جزئه سهام دارای شرکته و حرف های دیگه همین.

-عذر می خوام ولی گفتم که خیلی ذهنم بهم ریخته ست.

-نیازی به عذر خواهی نیست ولی اینو بدون که تو فقط با این کارات بیشتر ناراحتش می کنی، اون توی شرایط خوبی نیست نباید تحت فشارش بزاریم لطفاً این موضوع رو درک کن.

حرف های به حقِ عمو مهدی کمی آروم کرده بود و بنظر خودم هم به خاطر وابستگی زیاد، بیش از اندازه حساس شده بودم. ازم خواست تا اومدن هیربد کمی صبوری کنم و همچنان معتقد بود که نباید توی اون وضعیت تحت فشار قرارش بدیم. موندنم اون جا بی فایده بود و عزم رفتن کرده بودم. عمو مهدی همچنان با حرف و صحبت های معقولش سعی در آروم کردن روح و روان بهم ریخته و ناآروم داشت.

قبل از رفتن، به طبقه ی بالا رفتم و به عمه سر زدم. هنوز هم خواب بود و بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنم از اتاق بیرون اومدم. همین که از کنار اتاق عمه رد شدم برای لحظه ای نگاهم به اتاق هیربد افتاد؛ در نیمه باز بود و آهی از سینه ام خارج شد و داخل رفتم. نگاهی به اطراف انداختم؛ چه قدر که تحمل کردن اون جا بدون هیربد برام سخت بود و با هر نفسم آهی از سینه بیرون می اومد. روی تختش که مرتب و دست نخورده بود نشستم. با یادآوری حال و وضعیتی که عمو ازش گفته بود بغض گلوم رو فشرد. آشفته و پریشون خاطر سرم رو میون دست هام گرفتم، با وجود تموم حرف هایی که عمو مهدی زده بود اما باز هم فکر و خیال راحت نمی داشت. توی فکر بودم که متوجه ی صدای بلند و ضرب دارِ بهم کوبیده شدن در سالن شدم. مثل برق گرفته ها سریع از جام بلند شدم و با این فکر که ممکنه هیربد باشه بلافاصله از اتاق بیرون خارج شدم. دست هام رو روی نرده ها زدم و سرم رو کمی پایین بردم؛ گوش تیز کردم و برای لحظه ای در کمال تعجب و ناباوری متوجه ی صدای هیربد شدم که از اتاقِ کار عمو، می اومد!

لب هام در ثانیه ای به خنده ای پر ذوق باز شد و اصلاً نفهمیدم چه طوری خودم رو تا پایین پله ها رسوندم. بالاخره برگشته بود خونه و این بهترین اتفاق ممکن بود برام. سمت اتاق کار که زیر پله ها بود قدم برداشتم. در اتاق نیمه باز بود و همین که می خواستم داخل برم با صدای پر حزن و حرف هایی که گوشم رو پرکرده بودند، شوکه سرجام ایستادم. باورم نمی شد اما انگار داشت گریه می کرد!

خشکم زده بود و غم صدای آتیشی به دلم شده بود. با صدای پر بغض و محزونش که قلبم رو از جا می کند جمله های گنگی رو به زبون آورد.

-بابا حالا چی کار کنم...م...من...

اما دیگه نتونست ادامه بده و حرفش رو با بغضی که توی صدای هویدا بود فرو خورد. از نیمه ی باز در، داخل اتاق رو دید زدم؛ توی آغوش عمو مهدی بود و عمو سعی داشت آرومش کنه و باز هم همون لحن پر غم و غصه و بغضی نزدیک به گریه.

-بابا، الان وقتش نبود... وقتش نبود بابا...

و مرتب اون جمله رو تکرار می کرد. گیج بودم و توی ذهنم در حال شکافتن اون جمله ای که حسابی توی دلم بلوا به پا کرده بود، اون هم برای رسیدن به یک مفهوم!

هنوز هم توی آغوش عمو مهدی بود و با نوازش دست های مردونه اش روی شونه ای هیرید غمگین تر لب باز کرد.

-نکن باباجان نکن پسرم، تورو خدا با من این جوری نکن این قدر با حرف هات قلب منو آتیش زن.

سرم داشت می ترکید و پاهام باز حالتی سست پیدا کرده بودند. اما اون ها راجع به چی حرف میزدند؟!

آب دهنم رو به سختی از گلو پایین دادم و درحالی که قلبم از اضطراب تند تند میزد و به سینه ام کوبیده می شد، دستم رو روی دستگیره گذاشتم، دیگه نمی تونستم صبر کنم و بلافاصله با کامل باز کردن در، داخل اتاق رفتم. خیره خیره بهشون نگاه می کردم. عمو مهدی از دیدنم حسابی جا خورده بود و بهت زده نگاهم می کرد.

-سوگند جان، ش... شما هنوز نرفتی؟

با اون سؤالش، هیرید که هنوز هم توی بغل عمو بود، خودش رو سریع کنار کشید و درحالی که تند، تند و دستپاچه اشک هاش رو پاک می کرد تا من نبیینم، سمتم برگشت. روحم از دیدن اون حال و روز آشفته و قیافه ای که از غم مچاله شده بود، از تنم پرکشید و ته دلم از ضعف و درد تیر. برای لحظه ای نگاهم به دست باند پیچی شده اش افتاد و قطره اشکی که روی گونه ام بی اختیار سر خورد. با چشم های گود افتاده اش که از گریه حسابی قرمز شده بودند بهم نگاه می کرد. غم از ته و عمق نگاهش روی قلبم نشست و سوزشی که چشم هام رو تر کرد. همچنان شوکه شده بودم و واقعاً نمی تونستم حرفی بزنم انگار که زبونم قفل شده بود. مات و مبهوت ایستاده بودم که عمو مهدی با فشردن شونه ی هیرید به نشونه تسکینش، چند قدمی سمتم برداشت بعد از نگاهی دوباره به هیرید که ساکت بود و صورتش رو به سمتی برگردونده بود، پرسید:

-خوبی دخترم؟

فقط نگاه می کردم و باز صدام زد.

-سوگند منو نگران نکن یه چیزی بگو خوبی، ببینم از کی این جایی؟

نگاه گیجی کردم و بدون توجه، از کنار عمو رد شدم و سمت هیربد رفتم. حرف دیگه ای نزد و بعد از کشیدن نفسی بلند از اتاق بیرون رفتم. رو به روش ایستاده بودم اما هنوز هم صورتش رو ازم برگردونده بود و نگاهم نمی کرد. چه قدر دلم براش تنگ شده بود و چه قدر هم ازش عصبانی بودم. با دست چونه اش رو توی دست گرفتم و صورتش رو سمت خودم چرخوندم. چشم هاش از غمی غلیظ پر بود و اون حالش حسابی من رو دیوونه می کرد. حال عجیبی داشت، تا حالا اون جور ندیده بودمش!

قطره های اشک روی صورتم پشت سر هم سر خوردند و در حالی که با نگاه های آشفته اش بهم نگاه می کرد، گوشه ی لبش رو آرام زیر دندان فشرد و چشم هاش رو بست. دستم رو روی صورتش کشیدم و به جون کندن با بغض لب زدم:

-ت... تو چت شده... ای... این چه حالی ها؟

اما چیزی نمی گفت و ساکت بود. گریه ام شدت گرفته بود و با لحن سرزنشگرانه ای در حالی که با دست به عقب هلش می دادم، افسارگسیخته، زبون به شکوه باز کردم.

-کجا بودی ها، چرا این کارا با من می کنی چرا بی خبر رفتی چرا...

با چشم های سراسر غمگینش نگاهم کرد و بعد از روی هم فشردن دندان هاش، توی لحظه ای آنی من رو با گرفتن بازوم سمت خودش کشوند و محکم بغلم کرد. با دل پری فقط هق زدم. پنج دقیقه ای رو همون طوری ایستاده بودیم و مشغول نفس کشیدن عطری شده بودم که توی اون دو روز و اون دوری عذاب آور از تنم پر کشیده بود. بالاخره آرام خودم رو کنار کشیدم. اشک هام رو پاک کردم و با دلخوری نگاهش.

-آخه چرا من این قدر زجرم میدی بی انصاف. هیچ میدونی توی این دو روز چی کشیدم، تو چت شده چرا اینقدر ساکتی، چرا چیزی نمی گی؟ هیربد منو با این سکوت بیشتر از این عذاب نده، من دیگه تحمل ندارم، حرف بزن، ح...حرف بزن، لطفاً.

با کلافگی و چنگی میون موهاش که برای لحظه ای حس کردم ممکنه از ریشه دربیاند، رفت و روی مبلی که کنار میز مانیتور بود نشست و سرش رو توی دست هاش گرفت. اصلاً نمی تونستم دلیل اون همه سکوتش رو بفهمم درست بود ناراحت بود و اتفاقی افتاده، اتفاقی درناک اما با اون همه سکوت و خودآزاریش فقط من رو

شکجه می کرد. روبه روش، روی زمین نشستم و دستش رو با کشیدن و برداشتن از روی صورتش، توی دستم گرفتم و آروم و با لحنی پر محبت گفتم: «چی شده قربونت برم به من بگو، تو چرا این جوری شدی، هیربد خواهش می کنم یه چیزی بگو، ب... با عمو راجع به چی حرف میزدین منظورت از این جمله که الان وقتش نبود، چ... چی بود؟»

نفس عمیق و پر حزنی کشید و بالاخره آروم و با صدای تحلیل رفته ای لب از هم باز کرد.
-بابا که بهت گفته چی شده... خیلی جوون بود، اون... او جمله رو هم ب... به خاطر همین...
اما نتونست ادامه بده و باز هم آهی کشید.

-یعنی دلیل تموم این حالِ بدت فقط به خاطر از دس...، من تاحالا تورو این جوری ندیده بودم، خیلی ترسیدم هیربد خیلی.

آب دهنش رو با بغضی نشست تو گلو فرو داد و دستش رو سمتم دراز کرد و خواست کنارش بشینم. از روی زمین بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم. دستش رو دورم حلقه کرد که با تکیه دادن سرم روی شونه اش گفتم: «خیلی دوسش داشتی؟»

به سختی لب زد:

-خ... خیلی...

-باور کن خیلی ناراحت شدم، میدونم که چه قدر برات سخته. می دونی که منم یکی از بهترین دوست هام رو از دست دادم و حتی حالم خیلی از تو بدتر بود.

سرم رو بالاگرفتم و نگاهش کردم.

-راستی نگفتی اسمش چیه؟

-انگار اصلاً حواسش به من نبود و درحالی که به دیوار رو به رو زل زده بود با صدای ضعیفش پرسید:

-اسم کی؟

-اسم همون دوستت دیگه، ببینم اصلاً متوجه ی حرف هام شدی؟

یه کم جابه جا شد و بعد از کشیدن نفسی کش دار، گفت: «معذرت می خوام، نه متوجه نشدم. اسمش... حامد، حامد بود.»

-آهان، ببینم ازدواج کرده بود؟

لبخندی بی نهایت تلخ روی لب هاش نشست و عمیقاً آهی از ته دل کشید.

-نامزد داشت...

متأثر و محکم پلک زدم.

-وای خدا بیچاره نامزدش خدا میدونه الان چقدر ناراحته.

با اون حرفم با کلافگی تمام، صورتش رو توی دست هاش گرفت. انگار حرف زدن در اون مورد خیلی اذیتش می کرد و حسابی از دست خودم به خاطر پرسیدن اون سؤال ها عصبانی بودم. آروم صدایش زدم و دست هاش رو از روی صورتش کنار بردم. صورتش حسابی سرخ شده بود و چونه اش از بغض می لرزید. واقعاً اون حالش رو نمی تونستم درک کنم و حسابی بهتم زده بود.

بریده بریده گفتم: «ب... به خدا نمی خواستم حالت رو بد کنم».

دندون هاش رو محکم روی لبش فشرد و دومرتبه صوتش رو ازم برگروند. اشک هام، باز هم سرازیر شده بودند. اون بغض کرده بود و من هم با بغض اون مثل بچه ای بیقرار فقط اشک می ریختم. حال و فضای تلخی بود و هر دو به سکوت گذرونده بودیمش.

سرم رو روی شونه اش گذاشته بودم و چشم هام رو که از گریه ی زیاد، حسابی متورم و سرخ شده بودند و کمی هم سوزش داشتند، آروم با دست ماساژ میدادم. هیربد هم کمی آروم تر از قبل شده بود. بی اختیار نفس پرآهی کشیدم که دست باندپیچی شده اش رو روی موهام کشید و چونه اش رو روی سرم تکیه زد و بعد از دقیقه ای صدای پر غم و لحن دلجویانه اش توی گوشم پیچید.

-معذرت می خوام، میدونم خیلی اذیت شدی اما باورکن وضعیت روحی خوبی نداشتم.

بخ کرده با سوزش چشم هام آروم لب زدم:

-دیگه این جواری نرو، یادته توی باغ چی بهم گفته بودی؟

نگاهش رو پایین گرفت و با چشم های سرخ و حسابی خسته اش که بی رمق با پلک زدن، روی هم می رفتند بهم نگاه کرد. بغضی که گلویم رو چنگ میزد همراه با آب دهنم فرو دادم.

-گفتی هیچ وقت جایی بدون من نمیری... گفتی نمیزاری فاصله بین مون بیشتر از ساعت و دقیقه ها بشه، یا حتی به روز بکشه...

متأثر با پلک زدن های آرومش تأیید کرد و ** ملتمس و با اشکی که باز کاسه ی چشم هام رو پر کرده بود کمی روی مبل جا به جا شدم و خیره نگاه پر غمش شدم و دستش رو محکم توی تو دستم گرفتم.

-پس دیگه هیچ وقت این کارو نکن، من از رفتن های یهویی میترسم هیربد، دیگه نرو...

نفس سخت و پردردی کشید و به روبه رو خیره شد.

-میخوام یه چیزی ازت بپرسم...

با گرفتن دستش، سرم رو باز به سینه اش تکیه زدم.

-چی؟

اون همه آه کشیدن های سوزناکش، حسابی قلبم رو به درد آورده بود و دستم رو با بیقراری سمت چپ سینه اش قرار دادم.

-میدونم قلبت خیلی غم داره ولی اینجوری غصه نخور که من با هر نفس پردردت میمیرم لطفاً هیربد...

دستش دور بازم حلقه شد و باز هم آهی غلیظ که تمومی نداشت.

-خیلی جوون بود، با هزارتا آرزو... می... میدونم که نامزدشو خیلی دوست داشت کلی رویا و نقشه برای هر روز زندگیشون کشیده بودن...

فرو دادن سخت بغضش رو از گلو میدیدم و لحن مغمومش که باز آتیش جونم شده بود.

-سوگند تو... تو چی... تو اگه من نباش...

یک ضرب با مردمکی ثابت شده سر از روی سینه اش برداشتم و دستم رو توبیخ گرانه و با غضب روی لب هاش گذاشتم.

-هیس، هیس هیچی نگو... هیچی...

پلک روی هم گذاشت و صدای پرشمااتم بالاتر رفت.

-این بود سؤال؟ خون کردن دل من! هیربد تو چته چرا این قدر منو میترسونی! آره میدونم اون پسر نامزد داشته و اینکه خیلی هم دوسش داشته ولی تو حق نداری...ح...حق نداری لحظه ای... تمومش کن هیربد این شکنجه رو تموم کن.

بدون توجه به اون حرف هام با فرو دادن صدا دار آب دهنش پرسید :

-یعنی تا همیشه پیشم میمونی؟ توی هر شرایطی؟

-م...معلوم که می مونم این چه حرفی منظورت چیه تو چرا این قدر ترسیدی؟!

کلافه سرش رو توی دست هاش گرفت و موهاش رو توی دست چنگ زد.

-نمیدونم فقط... فقط..

سمتش سر کج کردم و پر التماس خواهش.

-هیربد جون من تمومش کن این حرفارو، تو خیلی تحت تأثیر این اتفاق تلخی ولی نترس ما با همیم، تو نمی فهمی چی داری میگی خواهش می کنم پس دیگه چیزی نگو. به جای این حرفا یه کم به عمه فکر کن که توی این دو روز چقدر نگران و مضطرب بوده، اونم توی این وضعیتش.

سرش رو بالا گرفت با تکیه زدن به مبل باز خیره ی دیوار رو به رو شد.

-یادته ازم پرسیدی چه حسی به اون بچه ای که قراره به دنیا بیاد، دارم؟

پرسشگرانه و جاخورده از اون حرفش نگاهش کردم که لبخندی سراسر تلخ، رو به نگاهم زد. سخت و با فشردن دندان هاش روی هم لب باز کرد:

-ا...الان.... الان از بودنش خوشحالم، میدونی ه.... هر اتفاقی یه دلیل داره به دنیا اومدن اون بچه هم همین طور فقط ای کاش...

با فروخوردن حرفش دستی تو صورتش سرخ و مچاله شده اش کشید. از حرف هاش سر در نمی اوردم گیج و با ذهنی مغشوش در حال کالبد شکافی کردن کلماتی بودم که از دهنش خارج شده بودند. با همون گیجی لب زدم:

-هیربد متوجه نمی شم یعنی چی منظورت چیه؟

آهی سنگین تر و غلیظ تر از قبل از سینه اش با پرشی خارج شد.

-هیچی ولش کن...

-چی شده بگو به من نکنه بعد از این اتفاق تلخ ترسیدی هان؟

مصر بودم برای پرسیدن و حرف زدن که کمی روی مبل جا به جا شد و با کشیدن پنجه ای توی موهاش خیره زمین شد.

-سوگند از اینجا برو...

هاج و واج چشم چرخوندم.

-چی؟

نگاهش رو از زمین گرفت و ستمم چرخید. بعد از کمی این پا و اون پا کردن و بازی با لب و دهنش، محکم پلک روی هم گذاشت.

-گ... گفتم از این جا برو.

ناباورانه لبخند کجی روی لب هام نشست.

-کجا برم؟ این چه حرفیه!

با اون پرسشم این بار با حالت و لحنی عصبی و جدی توی چشم هام براق شد.

-دارم میگم برو، از اینجا برو سوگند.

بریده برید و با حرکت سرم به درطرفین لب باز کردم.

-ن... نه... نمیرم، تنهات نمیزارم

چرا همچین چیزی رو ازم میخوای؟!

صداش لرزشی پیدا کرده بود و اون لحظه نمیدونستم از بغضه یا خشم!

اصرا داشت که برم و اون اصرارش برای رفتن نمکی بود روی زخم تر و تازه ی دل بی طاقتم.

-سوگند برو... برو...

-هیربد تو چت شده؟ داری به من میگی برم، به من؟! نه ب... باورم نمی شه...

حرف هاش و خواسته اش مثل پتکی بودند توی سرم و با صورتی حرارت گرفته و لبخند های گیج و ناباورم نگاهش می کردم. دکمه ی یقه اش رو باز کرد نفس تند و سختی با سرخ شدن صورت و گردنش کشید.

-از این بیشتر سختش نکن برو، سوگند خواهش می کنم.

حس می کردم دلش نمیخواد اون جوری و توی اون حال ببینمش و سعی درخودخوری و خودآزاری داشت اما نه، نباید تنهانش میذاشتم نباید اجازه میدادم خودش رو به خاطر ماجرای که هیچ تقصیری توش نداشت،

اذیت و شکنجه میکرد. مصمم و با صدای بلندی در برابر اون همه اصرارش برای رفتنم لب از هم باز کردم و نه ای گفتم.

-نه، گفتم که نمیرم، توی این وضعیت تنهات نمیزارم. تو حق نداری خودآزاری کنی. میدونم که نمیخواهی من اذیت بشم و واسه ی همین میخوای برم اما نه...

با گفتن اون حرف، یک ضرب از جاش بلند شد و با خشم دندون روی هم سایید و دست هاش توی هم مشت شد.

-خیلی خب پس من میرم.

حسابی از رفتارش شوکه بودم و با حیرت و بهت زدگی، نگاه ناباورم رو روی چشم های به خشم نشسته اش زوم کردم.

-هیرید میفهمی داری چیکار میکنی،

من... من...

-می خوام تنها باشم لطفاً.

اشک به چشم هام هجوم آورده بود و از جام بلند شدم. با دلخوری و کاسه ی پرشده ی اشک نگاهش کردم.

-من... من فقط می خواستم با بودنم کنارت، آ... آرومت کنم اما... باشه... هرچی تو بخوای. میدونم که به زمان نیاز داری.

پلک زدم و قطره اشکی فرو ریخت.

-الان میرم، ولی تو رو خدا به خودت بیا، به خودت بیا چون من دیگه تحملشو ندارم...

و با گفتن اون حرف خیلی سریع بدون اینکه منتظر واکنشی از طرفش باشم، از اتاق بیرون اومدم. کوله ام رو از روی مبل چنگ زدم و بی توجه به صدا زدن های عمو مهدی که از پله ها پایین می اومد، سمت ورودی رفتم. با رسیدن توی کوچه بی طاقت اشک هام سرازیر شد و هق هقم اوج گرفت و همون موقع بود که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. با دست های لرزونم و تکیه زدن به دیوار سنگی، از توی کوله ام بیرون کشیدمش. شماره ی سامان بود و درحالی که با پشت دست اشک هام رو پاک می کردم به گوشم چسبوندمش و با صدای لرزونم الویی گفتم که نگران و جاخورده پرسید:

-الو... سوگند؟ خوبی چیشده؟ صدات چرا اینجوریه اتفاقی افتاده ببینم هیربد نیومد خونه؟ من و حسین همه جارو گشتیم اما نیست!

با حق حق افتاده تو گوشی، نالیدم:

-ب... برگشته ...

-سوگند عزیزم خوبی؟ چرا داری گریه می کنی؟ من نترسون کجایی اصلاً هنوز اونجایی؟

حرف زدن برام سخت شده بود، می گفت همون نزدیکی هاست و ازم خواست که همون جا بمونم تا خودش دنبالم بیاد. خیلی نگذشت که بالاخره اومد. با ترمز کردنش جلوی خونه ی عمه، از روی زمین بلند شدم و با پاهایی کم جون سمت ماشین رفتم. بلافاصله در ماشین رو باز کرد که توی ماشین بشینم. با نشستنم روی صندلی و دیدن اون رنگ و حال خیلی سریع دستش رو سمت داشبورد ماشین برد و بطری آبی رو سمتم گرفت. بطری رو باز کردم و چند قلب خوردم. کمی که آروم تر شدم پرسید:

-هیربد خوبه؟ چرا گریه میکنی تو سوگند یه چیزی بگو به خدا دارم دیوونه میشم گفتی خوبه آره؟

بازهم بغض توی گلویم نشست و لب زیر دندون گزیدم.

-نه خوب نیست، یعنی از نظر روحی داغونه... خیلی هم داغونه سامان.

-خیلی خب آروم باش.

جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و با کلافگی گفت: «یعنی نتونستی باهاش حرف بزنی؟»

دستمالی برداشتم و اشک هام رو پاک کردم و دماغم رو با سکسکه ای که به خاطر گریه ی زیاد گرفته بودم، بالا کشیدم.

-خیلی عجیب شده بود، من... من اصلاً سر از حرف هاش در نیوردم و عجیب تر این که ن... نخواست...
نخواست کنارش بمونم...

با اون حرف دستی روی فرمون کوبید، با آشفتگی نگاهی بهم انداخت و با باز کردن در ماشین و نیم خیز شدنش روی صندلی، میخواست از پیاده بشه که پرسیدم:

-کجا؟

با ناراحتی و حال ناآرومش چنگی تو موهای زد و پلک روی هم قرار داد.

-میرم باهاش حرف بزنم می خوام ببینم چشه چرا این جواری می کنه، می دونم حالش بده اما حق نداره تو رو این جواری ناراحت کنه اون هم وقتی که این همه براش نگران بودی.

-سامان خواهش می کنم نرو، لازم نیست لطفاً سوار شو. اون حالش خوب نیست نباید تحت فشار قرارش بدیم.

-میدونم ولی خودمم نگرانشم دلم میخواد ببینمش. تو بشین تو ماشین میرم و برمیگردم. ملتمس نگاهش کردم.

-لطفاً بریم خونه.

سری تگون داد و با بستن در ماشین و نشستن سر جاش، به ناچار راه افتاد. کمی از مسیر رو که رفتیم گوشه اش رو درآورد شماره ی حسین رو گرفت تا اون رو هم از نگرانی دربیاره. گویا همچنان دنبال هیرد می گشت و حسابی هم نگران دلوایس بود. تا رسیدن به خونه ساکت بودم و سر پردردم رو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم. سر دردم تشدید شده بود و پلک هام رو بزور باز و بسته می کردم. با پیچیدن صدای سامان توی گوشم، پلک باز کردم و با چشم های ترسیده سمتش برگشتم.

-چ... چی شده؟

متعجب از اون حالت دو کف دستش و جلوی روم گرفتم.

-نترس چیزی نیست چته تو، خواستم بگم که رسیدیم پیاده شو عزیز دلم، پیاده شو.

عرق سردی رو که روی پیشونیم بود، گرفتم و آروم لب زدم:

-معذرت میخوام. تو نمیای بالا؟

-من چند جا کار دارم باید برم و مهم تر اینکه باید با هیرد حرف بزنم. تو هم خودتو بیشتر از این اذیت نکن.

سری به نشونه ی تأیید تگون دادم و از ماشین پیاده شدم. حتی نای این که کلیدم رو از توی کیف در بیارم نداشتم و آروم انگشتم رو روی زنگ فشار دادم که بعد از دقیقه ای در باز شد. پله ها رو با جون کندن بالا رفتم. در نیمه باز بود و با درآوردن کفش هام بدون جا به جا کردنشون توی جا کفشی، مسیر اتاقم رو پیش گرفتم. مامان روی مبل نشسته بود و با عینکی به چشم مشغول خوندن کتاب قطور توی دستش بود. سلام آرومی کردم و می خواستم به اتاقم برم که با صداش بهم نهیب زد.

-کجا بودی سوگند؟

-بدون این که برگردم با صدای ضعیفی جواب دادم:

-خونه ی عمه.

-عمه ات خوب بود؟

-آره خوب بود، من یه کم خستم میرم اتاقم.

وضع و حالم تابلو تر از اونی بود که بخوام چیزی رو پنهون کنم و انگار که متوجه این موضوع شده بود و باز صدام کرد.

-سوگند برگردم ببینم تو رو.

با طفره رفتن جواب دادم:

-مامان صبح خیلی زود بیدار شدم خسته ام لطفاً.

لحنش جدی شده بود و با تأکید گفت: «سوگند جان با شما!»

آروم به عقب چرخیدم که عینکش رو از روی چشمش برداشت و با اشاره ی چشم ابرو ازم خواست که برم روی مبل و کنارش بشینم. شاید هم حرف زدن با مامان حالم رو بهتر و غم روی دلم رو سبک تر می کرد. کیفم رو روی میز تلفن گذاشتم، سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم. دستم رو توی دستش گرفتم و نوازشی کرد.

-حالا بگو چی شده؟ چرا این قدر گرفته ای؟

و نگاه دقیق تری کرد و چونم رو بالا گرفت.

-تو گریه کردی؟

چیزی نگفتم و سرم روی پاش گذاشتم و روی مبل دراز کشیدم.

دستی روی موهام کشید. نگرانی توی چشم هاش پر رنگ تر شده بود و توی صداسش هم موج انداخته بود.

-نمی خوام بگی چی شده عزیزم؟

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و دستم رو روی پاش قرار دادم.

-می خوام این جا بخوابم.

-سوگند با من حرف بزن این جواری آروم می شی مگه قرار نبود که چیزی رو از من پنهون نکنی؟ ببینم هیرید برگشته؟

آره ی یواشی گفتم که پرسید:

-اتفاقی که نیفتاده ها چه طور حالش خوبه؟

آهی کشیدم و با حال زار و پریشونم کمی از حال و روز هیرید گفتم که حسابی هم متأثر شد و سعی می کرد با حرف هاش کمی دل بی قرارم رو تسکین بده. مامان با نوازش موهام حرف میزد و پلک های من برای خوابی سنگین تر، آروم روی هم رفتند.

بی حوصله و دلق مشغول چیدن کتاب هام توی کتابخونه بودم. فکرم پیش هیرید بود و نگاه ماتم زده ام به قفسه کتابی که معلوم نبود چه طوری و با کدوم حواس درست و حسابی ای کتاب ها رو توش جا دادم چرا که از قبل هم بهم ریخته تر شده بود!

با ضربه ای به در، غیاراتی شونه هام ترسیده توی هم جمع شدند و نگاهم سمت در رفت. بعد از دقیقه ای رخساره داخل اتاق اومد. مثل همیشه پر انرژی بود و سر زنده و در بدو ورود بذله گویی و شوخی هاش رو شروع کرده بود. حالش به حال و روز زار من طعنه میزد و یه پارادوکس غلیظ باهم داشتند!

تلفنی حرف زده بودیم چند باری و ماجرا رو براش تعریف کرده بودم و مثلاً سعی داشت با شوخی ها و مزه پرونی هاش من رو از اون حال غم زده بیرون بکشه و کمی روحیه ام رو عوض کنه. آروم جواب سلامش رو دادم و درحالی که آخرین کتاب ها رو توی قفسه می داشتم سمت تختم قدم برداشتم و خودم رو روش رها کردم. فهمیده بود کارهاش برای عوض کردن حال و هوام بی فایده ست و لب و دهنش رو سمت پایین کج کرد و لبخندش محو شد.

-آه سوگند این چه قیافه ای؟ باز چیشده؟ هیرید که برگشته دیگه چیه؟!

تعداد آه کشیدن هام از دستم در رفته بود و متأثر پلک زدم که کیفش رو روی صندلی مانیتور گذاشت و روی تخت کنارم نشست. دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-تو چته باز؟ والا زن دایی هم از دستت شاکی بود، گفت خیلی پکر و بی حوصله ای، دیگه من هم گفتم پیام یه سری بهت بزنم ببخش این چند روز آخر تعطیلات همش مهمون داشتیم دیگه نشد پیام.

چیزی نگفتم که یه کم روی تخت جا به شد و در حالی که چهار زانو می نشست، دستم رو توی دستش گرفت.

-خب می شنوم.

همچنان ساکت بودم که ابرو هاش رو توهم کشید.

-روزه ی سکوت گرفتی؟ خب حرف بزنی دیگه اصلاً بگو ببینم هیربده چه طوره؟ دیگه نرفتی دیدنش؟

منتظر جواب بود و بهم نگاه می کرد که لبخند تلخی زدم و سرم رو پایین گرفتم.

-باورت می شه از وقتی از پیشش برگشتم حتی یه زنگم بهم نزده!

بغض بد جور گلموم رو می سوزوند،

آب دهنم رو قورت دادم و دستی توی صورتم کشیدم. بغض چاشنی لحن مغموم شده بود.

-سه روز تمام که نه زنگ زده و نه سراغی ازم گرفته...

-خب گفتی که میخواد تنها باشه تا خودش رو جمع و جور کنه اما خب... آره یه کم عجیبه!

زهر خندی زدم.

-می بینی چه قدر راحت منو نادیده می گیره! اصلاً انگار که نیستم و وجود ندارم!

همچنان سعی داشت اون

رفتار و نادیده گرفتن های هیربده رو برام توجیح کنه.

-خب شاید هنوز هم وضعیت خوبی نداره، شاید نمی خواد توی اون وضع ببینیش. ببینم تو چرا زنگ نزدی؟

حالا که اون توی شرایط خوبی نیست تو چرا بهش زنگ نزدی؟

با حرص و بغض ملحفه ی روی تخت رو چنگ زدم.

-چرا زنگ بزنی؟ ها؟ خب وقتی زنگ نمی زنه یعنی هنوز هم نمی خواد منو ببینه!

-سوگند چرا این فکرو می کنی، لابد خوب نیست شاید بهت نیاز داره و منتظره که تو بری پیشش، چی می شه

اگه تو زنگ بزنی؟! فکر نمی کردم هنوز هم در برابرش، غرور داشته باشی اون هم در حالی که این همه دوستش

داری!

چونه ام از بغض می لرزید و نگاهم رو بالا کشیدم.

-رخساره من... من دیگه هیچ غروری در برابر اون ندارم... چون نمی تونم هم داشته باشم چون که در برابرش

خیلی ناتوان و ضعیفم.

گرمی قطره اشکی رو که از گوشه ی چشمم روی گونه ام می چکید حس می کردم و لبم رو داخل دهنم کشیدم.

-تو که حال و روز منو توی نبودش دیدی... و... وقتی یهو گذاشت رفت من دو روز تمام خواب به چشمم نیومد، مثل دیوونه ها شده بودم، تو که شاهد همه ی اینا بودی! این حق من نیست رخساره، من این همه عذاب کشیدم اما اصلاً براش مهم نیست هنوز هم همون طوره، عین خیالشم نیست! اون چش شده چرا با من این جوری می کنه؟ آخه مگه چی کارش کردم چرا باید ناراحتی و عصبانیتش رو سر من خالی بکنه؟ اونم هیربدی که من میشناختم!

و دست های رخساره رو با حالت عصبی و ناآروم توی دستم گرفتم.

-باورت می شه هیربدی که حاضر نبود ثانیه ای از جلوی چشمش دور بشم از من خواست که برم و تنه اش بزارم! یه جورایی... یه جورایی بیرونم کرد میفهمی؟ اون هم منو! کسی که ادعا می کرد از جونشم بیشتر دوستش داره! رخساره شاید نتونی درک کنی که چی می گم، نمی دونم.... به خدا خیلی حالم بده، خیلی... اون قدر حالم بده که دلم می خواد خودمو بزنم...

حرف زدن حسابی برم سخت شده بود و اون بغض لعنتی هم مدام گلوم رو چنگ می زد.

-آ... آخه چه طوری می تونه این قدر بی تفاوت باشه؟! با امروز سه روز می شه که نه زنگ زده نه حتی سراغم رو گرفته، حتی مثل احمقا این سؤال و از سامان هم پرسیدم ولی گفت چیزی نگفته و حتی با اون هم خیلی بر خورد خوبی نداشته.

سعی داشت آروم کنه و دستم رو با لحن تسکین دهنده اش توی دست هاش فشرد.

-سوگند لطفاً یه کم آروم باش می دونی که این همه تنش برای تو خوب نیست، چیزی تا قطع شدن قرصات نمونه پس این قدر خودتو ناراحت نکن باز حالت بد می شه. چیزی نشده که چرا شلوغش میکنی! توهم خیلی ترسو شدی نگران چی آخه؟!

سرم روی توی دست هام گرفتم و با عجز لب زدم:

-خب چی کار کنم؟ آخه من تحمل این همه بی تفاوتی رو ندارم... ندارم... می دونم که خیلی حساس شدم اما دست خودم نیست کاش بفهمی چی می گم رخساره.

پرمحبت سرم رو توی بغلش گرفت و خواهرانه بوسه ای روی موهام زد.

-این چه حرفیه معلومه می فهممت قریون اون شکل ماهت برم. درسته به اندازه ی تو عاشق نبودم و عاشقی نکردم اما حالت رو خیلی خوب می فهمم چون هنوز هم اون روزای تلخ و مشقت باری رو که پشت سر گذاشتی یادم نرفته، تمام سختی هایی که به خاطر داشتنش کشیدی رو هنوزم یادمه سوگند، چه طور می تونم حالتون رو وقتی اون همه عاشق هم بودین نفهمم؟ سوگند هیچ کس به اندازه ی من نمی تونه شما دوتا رو درک کنه چون شاهد همه ی سختی هایی که کشیدین بودم و دلم نمی خواد این جواری از هم فاصله بگیرید. آره منم از رفتاری هیبردیه کم تعجب کردم و جاخوردم اما می دونم که خیلی خیلی دوست داره قطعاً نمی خواد تو ناراحت بشی وگرنه دلیلی نداره که نخواد ببینت!

اشک هام باز هم روی صورتم سرازیر شده بودند و درحالیکه دستش رو که دور شونه ام گذاشته بود توی دست فشار میدادم، با گریه ی تلخی گفتم: «رخساره من خیلی می ترسم، می ترسم که باز از هم دور بشیم... من بدون اون نمی تونم، تو که اینو خیلی خوب می دونی».

-می دونم عزیز دلم می دونم.

اشک از روی صورتم سرخورد روی لبم افتاد؛ مزه ی شورش توی دهنم پیچید و با فشردن قلبم چشم هام رو برای جوشیدن مشتاق تر کرد.

-هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که تا این حد بتونم کسی رو دوست داشته باشم و تا این حد بتونم وابسته کسی بشم طوری که وقتی برای نیم ساعت ازش بی خبرم حالم جواری شه که اون لحظه حاضرم زمان و زمین رو بهم بدوزم که فقط یه ثانیه، فقط یه ثانیه ببینمش یا... یا مثل احمقا کار های احمقانه انجام بدم، مثل بچه ها بهونه بگیرم... گریه کنم... وقتی نیست انگار یه چیزی رو گم کردم رخساره، تمام وجودم اون لحظه پر از ترس و اضطراب می شه تو. یعنی واقعاً همه ی دوست داشتن این طورین؟! یا این فقط منم که نمی تونم لحظه ای آروم و قرار بگیرم!

دستش رو روی صورتم کشید و با لحن پربغضش که حسابی تحت تأثیر اون حال من قرار گرفته بود دلگیر گفت: «سوگند چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ اون که قراره نیست برای همیشه این جواری باشه! یه کم بهش فرصت بده خودش رو جمع جور کنه اون به زمان نیاز داره. خودت می دونی که اون هیچ وقت تو رو ول نمی کنه، الانم چون حالش خوب نیست ازت فاصله گرفته همین، وگرنه اون هم بدون تو دقیقه ای رو هم نمی تونه زندگی کنه مطمئن باش. بنظرم داری بی خودی خودتو این همه عذاب میدی و اذیت می کنی آخه اون که هیچ وقت از تو دست نمی کنه، فقط یه کم درکش کن بزار با غمش کنار بیاد، اون یه مرده، مردا مثل ما زنا نیستند که فقط گریه آروم شون کنه، دوست ندارن آدمایی که بهشون نزدیکن غم و شکسته شدنشون رو ببینن. نکن خواهر قشنگم ناراحتنم نکن با حال و روزت».

خودم رو کنار کشیدم و درحالی که با پشت دست اشک هام رو پاک می کردم لب روی هم فشردم.

- فکر می کنی درکش نمی کنم؟ به خدا من حالش و می فهمم و این و هم می دونم که زندگی هم شادی داره و همین طور هم غم اما قرار نیست وقتی اتفاقی می افته و با درد و ناراحتی هم دیگه رو نادیده بگیرم، قرار نیست زیر حرف هامون و دوست داشتنمون بزنیم، هر اتفاقی هم که بیفته باید کنار هم دیگه باشیم. اشک گوشه ی چشمش رو گرفت.

- ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم. من فقط نمی خوام توی این موقعیت ها این جورى ترد بشم نمی خوام و نمی فهمم واقعاً چرا اون قدر با من سرد رفتار کرد؟! من اصلاً اون حالش و نمی تونم درک کنم حتی موقع مرگ آقاجون هم این جورى و توی این حال ندیده بودمش! اون خیلی داره بی انصافی می کنه اونم وقتی که من سعی می کردم کنارش باشم و آرومش کنم، ولی اون چی کار کرد؟ با بی رحمی و سردی تمام ازم خواست که برم!

متأثر سرش رو پایین انداخت و پلک آرومی زد. قطره اشکی دومرتبه از گوشه ی چشمش فرود اومد که با لحن غمگینی و با درموندگی لب روی هم فشردم.

- یعنی تو میگی درست می شه؟

انگار که آه کشیدن هام به اون هم سرایت کرده بود.

آهی کشید و با خم شدن سمتم، صورتم رو بوسید و قطره اشکم رو با سرانگشت گرفت.

- بهت قول میدم که خیلی زود همه چیز درست می شه، تو هم یه کم از این حساسیت های بی موردت کم کن، توی همچین رابطه هایی نمی شه این قدر زود جا زد و با کوچک ترین مسئله این جورى بهم ریخت، البته این رو هم بگم که توی این مورد تا حدودی حق با تو بوده و درست می گی اما این حق رو نداری که این جورى خود آزاری کنی، اون هم وقتی که می دونی اون تورو از همه چیز و همه کس بیشتر دوست داره، نکن قربونت برم تو نباید باز قرص بخوری یادته که خانم دکتر چی بهت گفت؟ گفت باید از تنش های عصبی دوری کنی.

نفس عمیقی کشیدم و سینه ام پرشی پیدا کرد .

- گفتنش آسونه اما می بینی که حالم بدون اون خیلی بده.

لبخندی به روم زد و با روی هم قرار دادن یه پلکش، لبش رو زیر دندون فشرد.

- خب پس من یه کاری می کنم که حالت بهتر بشه هان؟

و بدون اینکه چیزی بگم از جاش بلند شد و دستم رو کشید.

-پاشو، پاشو لباسست و تنت کن که باهم دیگه بریم بیرون و یه کم هوا بخوریم، شاید خرید هم کردیم هوم؟
نظرت چیه؟

بی دل دماغ با بالا کشیدن آب بینی ام جواب دادم:

-نه بابا ولش کن حوصله ندارم.

-! سوگند شروع نکن دیگه، به خدا حال منم گرفته شد، آخه این چه وضعشه! پاشو ببینم، اصلاً اگه نیای دیگه باهات حرف نمی زنم.

-خب آخه...

-آخه ماخه نداریم یالا.

و بدون توجه به مخالفت هام سمت کمد لباس هام رفت.

-زود باش بگو ببینم کدوم مانتو رو برات بیارم؟

-اوف رخساره لطفاً.

اما باز هم بدون توجه مشغول گشتن توی کمد شد و بعد از چند دقیقه مانتوی کرم رنگی رو از توی کمد برداشت و سمتم گرفت.

-این خیلی بهت میاد.

و متفکرانه نگاهی کرد.

-فقط یه کم هم باید به خودت بررسی زیر چشماش و ببین، انگار سیاه چاله کندن! آخه تو چرا این جوری می کنی صورت به این خوشگلی داری اما اصلاً به خودت نمی رسی؟!

در حالی که سعی می کرد با شوخی هاش حال من رو عوض کنه خنده ای کرد.

-باورکن اکه هیربد بیاد و این جوری ببیننت میره دیگه پشت سرشم نگاه نمی کنه.

لبخند کم رنگی زدم و آروم گفتم: «نگران نباش اون هم نمیاد».

پرشکوه نگاهم کرد و سگرمه هاش رو توی هم کشید.

-من می خوام شوخی کنم باز گند می زنی تو حال خودت! زود باش آماده شو که تا هوا تاریک نشده برگردیم.

اون قدر اصرار کرد که بالاخره قبول کردم. ناچاراً مانندتو رو ازش گرفتم و مشغول پوشیدن شدم. با اصرار های زیادش مجبور شدم آرایش ملایمی هم بکنم و کمی به صورت رنگ پریده ام رنگ و لعاب بدم. همین که حاضر شدم سرتا پام رو بر انداز کرد و انگشتش رو به نشونه تحسین جلوم گرفت.

-اوم عالی شدی، خب پس دیگه بریم.

مامان هم که شاهد حال و روزم توی اون سه روز بود و مدام هم سعی میکرد برای بیرون رفتن راضی ام کنه، حسابی از پیشنهاد رخساره استقبال کرد و کلی هم ازش تشکر برای اینکه تونسته بود از بند اتاقم نجاتم بده.

آواخر تعطیلات بود و بیشتر پاساژ ها و مغازه باز بودند هرچند که خیابون ها کمی نسبت به قبل خلوت ترشده بودند. آروم توی پیاده رو راه می رفتیم و از پشت شیشه ویتترین مغازه هارو نگاه می کردیم. رخساره مدام به مغازه ها اشاره می داد و باهیجان در مورد مُد جدید و لباس های پشت ویتترین ها حرف می زد. فکر هیربد اون قدر ذهنم رو مشغول کرده بود که اصلاً حواسم به حرف هایی که می زد نبود و چند دقیقه یک بار با تکون دادم سرم الکی تأیید می کردم که متوجه این موضوع شده بود و مدام بهم غر میزد و میخواست دیگه فکر چیزی رو نکنم و دست از فکر و خیال بیهوده بردارم اما ذهنم لحظه ای از اون حالش دور نمی شد و با به یادآوردن وضعیت و اون همه نامهربونیش قلبم دردناک توی هم فشرده میشد. دلم میخواست برای دیدنش به خونه ی عمه برم اما نمی دونستم با رفتنم چه واکنشی ممکنه نشون بده و شاید دوباره مثل دفعه ی قبل ازم بخواد که برم و اگر باز همین رو ازم می خواست قطعاً قلبم این بار طاقت نمی آورد و با دیدن اون همه ناملایمته و ترد شدن از کار می ایستاد و ضربانش رو که بسته به وجود و محبت خوده اون آدم بود، از دست میداد!

با اون فکر های پریشون و قلب ناآرومم، آهی غلیظ و صدادار کشیدم که نگاه رخساره ستمم چرخید و بعد از ثانیه ی با ابرو های گره خورده و نگاه سرزنشگرش نگاهم کردم.

-گندت بززن سوگند، این چه وضعشه مثلاً آوردمت بیرون که فکر بی خودی نکنی و حالت عوض بشه اما هنوز هم توی فکری تو که دختر! تو چرا این جور می کنی آخه خوبه گفتم که وقتی حالت این جوریه منم دلم می گیره.

دست هام رو توی بغلم گرفتم و در حالی که آروم آروم تو پیاده رو و میون عابرها که گاهاً باخنده، استرس و عجله از کنارمون رد می شدند، قدم برمی داشتیم، بغ کرده و پرتأسف گفتم: «معذرت می خوام دست خودم نیست هرکاری می کنم فکرش از سرم بیرون نمیره، تازه من که گفتم حوصله ندارم خودت اصرار کردی. خب اگه حالت گرفته می شه می خوام من برم خونه ها؟»

چپ چپی نگا هم کرد و لب و دهنی کج کرد.

-هیش دیوونه، خره من واسه ی تو دارم می گم.

و در حالی که آدا درمیورد گفت: «اونوقت می خوامی بری خونه؟!»

-خب نمی خوام روز تو رو هم خراب کنم.

با اون حرف دستم رو کشید به جلو هدایت کرد .

-خراب نمی شه الان می برمت یه جای خوب، خرید حالت رو بهتر می کنه.

-اما من خریدی ندارم.

-پوف از دست تو، باشه خرید نکن اما می تونی که به من کمک کنی؟!

ناچاراً و برای اینکه ناراحت نشه قبول کردم و بعد از کمی راه رفتن و

ارد عطر فروشی لوکسی شدیم که حسابی هم شیک و قشنگ بود. با ورود ما مشتری هایی که خریدشون تموم شده بود از کنار مون رد شدند و از مغازه ی عطر فروشی بیرون رفتند که کمی هم خلوت تر شد. بوی عطر های خوش رایحه باهم دیگه ترکیب شده بودند و بشدت توی دماغم میخوردند و حسابی هم هوش از سر آدم می پرورند. دست به جیب کناری ایستادم و به دکور تمام شیشه ای مغازه که پر از عطر های رنگی بود و شیشه های بلوری قشنگی هم داشتند، نگاه می کردم. رخساره هم در حالی که شیشه های عطر رو با نزدیک کردن به بینی اش، برای انتخاب بو می کرد با فروشنده گرم حرف زدن بود و بعد از دقیقه ای به من اشاره داد و با لحن مؤدبانه که به خاطر حضور فروشنده بود گفت: «سوگند جان شماهم بیا این جا یه نظری بده، چرا اون جا ایستادی؟»

شونه ای بالا انداختم.

-خب مگه نمی خوامی همون عطر همیشگی رو بخری دیگه چه نظری؟!

-نه بابا واسه ی خودم نمی خوام، می خوام کادو بدم، آخه امشب تولد دخترم عمومه و یه جشن کوچیکی هم قراره بگیره.

با اون حرف رخساره، فرشنده که پسر قد بلند و بوری بود، در حالی که مشغول بستن در شیشه های عطر بود لبخند دندون نمایی زد و گفت: «عطر و ادکلنای این جا بی نظیرن».

و به رخساره اشاره ای کرد.

-خانوم امیری هم که لطف دارند و همیشه عطرشون رو از این جا می خرن، شما هم اگه بخواید می تونید برای خودتون عطری انتخاب کنید .

رخساره در جواب لبخندی زد.

-ممنواز شما آقای مرادی.

و روبه من ادامه داد :

-حق با ایشونه چون عطرای این جا واقعاً خوش بو و برندن.

بی دل و دماغ و بی ذوق سری تکون دادم و با لبخند ظاهری گفتم: «نه ممنون من خریدی ندارم».

رخساره در حالی که شیشه عطر رو زیر دماغش گرفته بود و بو می کرد چشم غره ای بهم رفت و روبه آقای مرادی گفت: «همین خوبه لطفاً تو جعبه بزاری و کادوش کنید».

آقای مرادی هم لبخند گشادی زد و با زبون چربش رخساره رو از اون سلیقه تشویق کرد. همون جوری به دیوار تیکه داده بودم و داخل مغازه رو نگاه می کردم که با صدای رخساره که اسمم رو صدام می زد به خودم اومدم. با حرکت سر از می خواست که از مغازه بیرون بریم و بعد از لبخندی روبه آقای مرادی باهم از عطر فروشی بیرون اومدیم. همین که پامون رو از عطر فروشی بیرون گذاشتیم غضب آلود و شاکی بهم نگاه کرد.

-خوابت برده بود؟ خیر سرم تورو با خودم بردم که تو انتخاب کمکم کنی، اونوقت مثل مجسمه یه گوشه ایستاده! وای که سوگند تو بعضی وقتا چه قدر اعصاب خورد کن می شی!

یه تای ابروم رو بالا دادم و خجول گفتم: «خودت بهتر می دونی که وقتی حوصله ندارم هیچ کاری رو درست و حسابی نمی تونم انجام بدم».

دندون هاش رو با حرص روی هم فشار داد.

-بله می دونم، حالا هم راه بیفت که بریم یه هنوز یه چیزای دیگه هم مونده که باید بگیرم .

و باز توی خیابون های شلوغ به راه افتادیم. یکی دوساعتی رو با رخساره توی خیابون ها گشتیم و رخساره هم کلی خرید کرد. درحالی که پاکت های خریدش رو از دستی به دست دیگه اش می داد از توی کیفش گوشیش رو بیرون آورد.

-عجیبه که مامانم تا الان زنگ نزده.

و به صفحه ی گوشیش نگاهی کرد.

-اوه ببین چه قد تماس بی پاسخ! اِ مامان توهم چندباری زنگ زده انگار!

-مامان من؟!

شونه ای بالا انداخت.

-شاید به تو زنگ زده متوجه نشدی!

-آره تازه یادم افتاد، آخه گوشیم روی سایلنته .

-معلوم کاری مهمی داره که این قدر زنگ زده، بازار بهش زنگ بزنم.

با اون حرف گوشی رو روی گوشش گذاشت. بازهم به راه افتادیم و درهمون حال مشغول حرف زدن با تلفن شد.

-الو...؟ سلام زندایی، جانم کاری داشتی زنگ زده بودین، شرمنده ته کیفم افتاده بود و خیابون هم کمی شلوغه نشنیدم دیگه.

و در ادامه نگاهی به من کرد.

-آره هنوز هم باهیمم چه طور مگه؟ مثل این که گوشیش روی سایلنته، چشم چند لحظه صبر کنید.

و گوشی رو به سمتم گرفت.

-زنداییه با تو کار داره.

گوشی رو ازش گرفتم و جواب دادم:

-الو جانم مامان؟

-سلام سوگند جان کجایی تو؟ چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمیدی نگران می شم خب.

-عذر می خوام فراموش کردم گوشیم رو از سایلنت در بیارم، سر خیابون نزدیک خونه ایم یه کمه دیگه میام.

-نه نمی خواد بری خونه آخه ما داریم میریم باغ، کجایی بیایم دنبالت؟

-باغ؟!

-آره خاله احترامت اومده مامان اینارو آورده، گفتم که چند روزی رو رفته بودن مشهد دیگه گفت می خواد مادر

جونت رو قبل رفتن ببینه و خیلی وقت بهش سر نزده. خواست که تو هم بیای.

گوشی رو روی گوشم جا به جا کردم.

-اما من نمی تونم پیام یعنی اصلاً حوصله ندارم، بگید کار داره و نمی تونه بیاد.

معارض از مخالفتم گفت:

-! زشته سوگند جان، چرا دروغ بگم شب قراره برگردن خیلی نمی مونن عزیزم بیا دیگه. مهمونی چند روز پیشم که نیومدی بده مامان جان.

دودل پرسیدم:

-باباجون و مامان جونم هستن؟

-نه خسته ی راه بودند دیگه رفتند خونه، الان هم بگو کجایی که بیایم دنبالت.

-یعنی نمی شه که نیام؟

-گفتم که زود بر می گردیم حالا بگو کجایی؟

با کلافگی پوفی کشیدم.

-گفتم که سر خیابون اصلی، نزدیک خونه ایم.

-خیلی خب همون جا بمون و جایی نرو.

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه گوشی رو قطع کرد!

با قیافه ای درهم به رخساره نگاه کردم و گوشیش رو سمتش گرفتم که پرسید:

-چیه چرا وار رفتی چی گفت مگه؟

عصبی و بی حوصله لب روی هم فشردم.

-اینا هم وقت گیر آوردند، آخه چه موقع اومدن بود حالا!

-کیارو می گی؟

-خاله احترام اینارو می گم دیگه. اصلاً حوصله شون رو ندارم، تازه مامان میگه می خوایم باهم بریم باغ!

با لبخندی ضربه آرومی به کتفم زد.

-خوبه که اتفاقاً دیوونه. بری باغ حالت بهتر می شه تازه اون جا می تونی توی آرامش مطلق یه کم افکار به هم ریختت رو سرو سامون بدی و متمرکز کنی.

از حرکت ایستادیم. مردد و دودل نگاهش کردم.

-تو این جواری فکر می کنی؟

-آره بنظرم واست خوبه، ببینم میری خونه الان؟

-نه دیگه، مامان گفت همین جا منتظر بمونم، میاد دنبالم ببینم تو نمی یای؟

-گفتم که امشب خونه ی دختر عموم دعوتیم باید برم دوش بگیرم و آماده بشم وگرنه حتماً می اومدم.

-آها، خیلی خب پس تو برو که دیرت نشه.

-نه می مونم که بیان دنبالت، این جواری خیالم راحت تره، والا تو که حال و روز درست و حسابی نداری. راستی گوشی واموندتم دراز از سایلنت که رفتی باغ بتونم بهت زنگ بزنم.

سری تکون دادم و تأیید کردم.

-اوهوم.

با رخساره کنار خیابون ایستاده بودیم و باهم حرف می زدیم که ماشینی با فاصله ی کمی کنار مون ترمز کرد. همین که سرم رو برگردوندم متوجه رضا شدم، نوه ی خاله احترام!

در حالی که شیشه ی ماشین رو پایین می داد رو به من و رخساره سلام کرد. خشکم زده بود و حسابی هم جا خورده بودم. رخساره نگاه گیجی به من کرد و جواب سلامش رو داد و باهم دیگه مشغول احوال پرسشی شدند. من هم بعد از دقیقه ای با پته تته کردن سلام و احوال پرسشی مختصری کردم که لبخندی گشادی زد و گفت: «خیلی که منتظر نشدی؟»

متعجب بهش نگاه کردم.

-اما مامان گفت خودش میاد دنبالم شما این جا چی کاری می کنید؟!

اصلاً حواسم به این موضوع نبود که رضا هم همراه با خاله احترام اومده و گیج بازی هام کار دستم داده بودند. سرش رو کمی بیشتر سمتمون خم کرد.

-خاله آرزو و مامان رفتند باغ چون من یه سری کارداشتم دیگه مامان احترام و خاله گفتن تورو هم با خودم ببرم اون جا یعنی اول خاله خودش خواست بیاد که مامان گفت حالا که من هستم، من پیام. خیلی خب سوارشو که بریم.

به رخساره نگاه کردم که آروم گفت: «برو دیگه منتظره».

آهسته و از لابه لای دندون هام زمزمه کردم:

-فقط همینو کم داشتم!

دستش رو پشت شونه ام قرار داد و به سمت جلو سوقم داد.

-زشته سوگند برو دیگه.

سمتش چرخیدم، صورتش رو بوسیدم و آروم تو گوشش با اضطراب گفتم: «فقط یه درصد فکر کن هیبرد من و

با این میدید، یعنی حتی فکرش هم تن و بدنم رو می لرزونه!»!

خنده ی ریزی کرد.

-امروز اصلاً روز توئه ولی نگران نباش فعلاً که نیست.

از رخساره خداحافظی کردم و سوارشدم که رضا عینکش رو از روی کله اش پایین آورد و گفت: «می خوای

دوستت رو هم سر راه برسونیم؟»

و بدون این که منتظر جواب من بمونه به رخساره اشاره داد که سوار شه و رخساره هم در جواب دستی تکون

دادو با حرکت سرش خواست که بریم و منتظر اون نباشیم. از پشت شیشه براش دستم رو تکون دادم و راه

افتادیم. حسابی دستپاچه بودم و اصلاً حس خوبی نداشتم.

در حالی که رانندگی می کرد و خیره ی رو به رو و خیابونی که کم کم شلوغ می شد، بود، گفت: «بعداز برگشتن

از اصفهان دیگه ندیدمت».

و بعد از اون حرف عینکش رو باز روی سرش جا به جا کرد و نگاه معنی داری به دستم و حلقه ای که توی

انگشتم بود کرد.

-مبارک باشه، هرچند که واسه ی تبریک گفتن یه کم دیره، همون طور که می دونی مامان احترام یکم کسالت

داشتند و نشد که واسه ی عقد بیایم.

لحن تبریکش، لحن رضایت مندی نبود و انگار که کمی هم دل چرکین بود نسبت به اون ماجرا. لبخندی زورکی

و تصنعی زدم و لب روی هم فشردم.

-بله مامان گفتند، ممنون.

ساکت بودم که نگاهی کرد و باز گفت: «راستی آقا هیرید کجان؟ کاش به اون هم زنگ می زدی که بیاد.»

و با لبخند پهنش ادامه داد:

-این جووری با آقا داماد هم آشنا می شدیم، البته فکر کنم یک باری هم دیگرو دیده باشیم.

پراسترس لبخندی زدم که با حرکت چشم و تکون دادن سرش با لحنی پر کنایه گفت: «توی بیمارستان که دیدار

خیلی خوبی با هم نداشتیم اما شاید این دیدار مثل دیدار قبلی نباشه!»

با اون حرفش مضطرب به سمتش برگشتم.

-نه ...

متعجب و جاخورده نگاهم می کرد که با گونه های سرخ شده از خجالت گفتم: «یعنی... چیزه اون خیلی کار

داشت فکر نکنم بتونه بیاد... اوهوم».

-!خیلی حیف شد پس، چون دوست داشتم ببینمش.

و با اون حرف حواسش رو دوباره به رو به رو داد و ساکت شد. لبخند کجی زدم. فکر میکرد شوق و تمایل

مسخره و الکیش رو برای دیدن هیرید باور می کنم!

اون هم وقتی که نگاهش پر بود از دلخوری.

صدای موزیک رو کمی بالا برده بود و با عینک روی چشمش و سر سر کردنی برای دید زدن و عبور از بین

ماشین ها، فرمون رو بین انگشت هاش میچرخوند. حسابی دلشوره داشتم و فضای خفه کننده ی ماشین و

اون حس عذاب وجدانی که در نبود هیرید گرفته بودم مثل خوره به جون مغزم افتاده بود و استرسم رو

دوچندان کرده بود. کوله ام رو سفت و محکم توی بغل گرفته بودم و مضطرب خیره ی جاده بودم. تحمل فضای

اضطراب انگیز داخل ماشین و حتی شنیدن صدای موزیک که سوهانی شده بود روی مغزم، بی از اندازه برام

سخت بود و دلم میخواست خیلی سریع به باغ برسیم. از طرف دیگه مدام تو فکر هیرید بودم؛ فقط کافی بود

بفهمه سوار ماشین رضا شدم و خدا می دونست با فهمیدنش ممکن بود چه بلوایی به پا کنه. حتی فکرش هم

دلهره انگیز بود. سعی داشتم ذهن و فکر مشوش و بهم ریخته ام رو سرو سامون بدم و کمی آرام کنم، به

همین منظور مدام خودم رو دلداری میدادم و محال بودن اون اتفاق رو به خودم تلقین می کردم. ولی واقعاً از

کجا می خواست بفهمه اون هم توی شرایط سختی که اون قرار داشت؟!

نه ممکن نبود و بنظرم بیخودی خودم رو اون همه نگران کرده بودم. کمی با اون فکرها آرام تر شده بودم و با

فوت کردن نفسی و زدن لبخندی زورکی رو به رضا که چند دقیقه یک بار نگاهش رو سمتم می کشوند، دستم

رو داخل کوله ام بردم و گوشیم رو برای خارج کردن از حالت سایلنت، بیرون اوردم. همین که دکمه ی کناریش رو توی دست فشردم شروع به زنگ خوردن کرد. رخساره بود و بعد از نگاهی دوباره به رضا جواب دادم. به محض جواب دادن صدای مضطربش توی گوشم پیچید.

-الو سوگند کجایی؟

از سؤالش تعجب کرده بودم آخه اون که میدونست دارم میرم باغ پس دیگه چرا میپرسید! آروم پرسیدم:

-یعنی چی کجام؟ خوبه همین پنج دقیقه پیش جلوی چشمات سوار ماشین شدم!

دستپاچگی صداش، توی تک تک کلمه و جمله هاش قابل فهم بود.

-می دونم منظورم یه چیزه دیگه بود آخه چیزه... اوم... سوگند... اوف خب چه طوری بگم...

همین که معترض اسمش رو صدا زدم با مکثی یک باره گفت:

-هیربد زنگ زد ...

با اون حرفش جاخورده با صدای نسبتاً بلندی که از کنترلم خارج شده پرتعجب گفتم:

-چی؟

برای لحظه ای متوجه ی رضا شدم که اون هم جاخورده و متعجب نگاهم می کرد. لبخند دندون نمایی زدم و با چسبوندن گوشی روی گوشم با لحن آهسته و مضطربم لب زدم:

-کی زنگ زد بگو ببینم چی گفت؟

-خب بهتر بود گوشیت رو چک می کردی والا از وقتی راه افتادی مدام شماره ات رو گرفتم ولی جواب ندادی

خب مثل این که اونم کلی بهت زنگ زده اما جواب اونم ندادی، بعدشم که رفته خونه دنبالت و کسی باز

نکرده، سامان هم که گویا از دسترس خارج بوده هیچی به من زنگ زد و سراغت رو از من گرفت و این که...

آب دهنم رو با نشستن عرقی سرد روی پیشونی ام فرو دادم.

-چ... چی؟

مکثی کرد و نفس بلندی توی گوشی کشید. بنظر که اون هم مضطرب بود.

-و این که... اینکه الان هم تو راهه باغه.

چشم هام بی اندازه گشاد شده بود و حسابی جا خورده بودم.

با مین مین و لحنی ناباور لب های لرزوم رو تکون دادم.

-ش...شو... شوخی نکن رخساره... ی...یعنی چی تو راهه؟ نکنه تو بهش گفتی؟!

-به خدا خیلی اصرار کرد گفت باید درمورد موضوع مهمی باهات حرف بزنه، بیچاره خیلی هم آشفته و بهم ریخته بود و دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بهش گفتم، گفتم رفتی باغ، فکر کنم می خواد ازت دلجویی کنه این رو هم بگم که نگفتم با کی رفتی نگران نشو پس.

پلکم از عصبانیت پرش گرفته بود و با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم. هرچند که صدای موزیک بلند بود اما همچنان سعی داشتم آروم حرف بزنم و رضا هم که حواسش رو به رانندگیش داده بود.

-دیگه چی بهش گفتی، دیگه چی؟

سعی داشت خودش رو تبرئه کنه و با لحنی پرتأسف که پشیمونی اش رو کاملاً میتونستم بفهمم گفت:

-ه... همین دیگه، خب بالاخره که می فهمید منم گفتم با خاله احترامت رفتید.

استرس و ترس بدجوری بهم قالب شده بود و با مچاله کردن لبه ی مانتوم توی دست، پرسیدم:

-خب وقتی اینو بهش گفتی چی گفت؟

-سوگند فکر کنم خیلی ازم عصبانی ها؟

برای کنترل خشمم پلک روی هم قرار دادم.

-پس تا بیشتر از این عصبیم نکردی بگو چی گفت؟

-خب گفت... گفت پسر خاله ات هم همراهتونه که گفتم نمی دونم. باورکن همون موقع که رفتی پشت سرتون سریع زنگ زد، گفت چرا جواب تلفناش رو نمیدی. منم گفتم گوشیت روی سایلنت بوده متوجه نشدی، دیگه اونم گفت میاد باغ که ببیننت. خیلی رفتارش عجیب بود و حسابی هم کلافه.

هر جمله ی رخساره به دلواپسی و دل شوره ای که داشتم دامن بیشتری میزد و حالتی عصبی و مضطرب که جلوی رضا و در مقابل چشم های تنگ شده اش از کنجکاوی، سعی در کنترل داشتم و برای حفظ ظاهر لبخند مضحک و مسخره ای رو روی لب هام نشونده بودم. همچنان با نگاه های عجیب و پر سؤالش وارسیم می کرد و همون طور که گفتم سعی داشتم همه چیز رو آروم و طبیعی جلوه بدم. یک باره سرم به درد اومده و درحالی

که پیشونیم رو ماساژ می دادم آروم و همچنان باحالی رنگ گرفته از اضطراب و دلشوره از لا به لای دندون هام گفتم:

-اوف رخساره حالا من چی کار کنم؟!-

سعی داشت آرومم کنه و با لحنی پر اطمینان گفت:

-نگران نباش فقط سعی کنید زود تر از اون خودتون رو برسونید باغ.

نگاهی به رضا کردم و دستم رو جلوی دهنم بردم و رو به شیشه کردم.

-خودت می دونی که اگه من توی ماشینش ببینه قیامت به پا می کنه اونم توی این شرایطی که داره!

-سوگند منم نمی خوام باز هم بینتون بحث و ناراحتی پیش بیاد، باورکن فقط چون اصرارش رو دیدم و این که توهم خیلی بی قرار بودی بهش گفتم.

عرق سرده روی پیشونیم رو با پشت دست گرفتم، نفس صدا داری فوت کردم و راه نفسم رو باز کردم .

-ب... باشه فعلاً باید قطع کنم چون نمی تونم خیلی حرف بزنم.

-باشه پس رسیدی بهم زنگ بزن.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم. با قطع کردن تلفن بلافاصله سرم با حالتی دستپاچه و بیقرار سر به عقب چرخوندم و جاده رو از پشت سر دید زدم. از این که یه وقت با هیربد توی اون وضعیت شاخ به شاخ بشیم واقعاً می ترسیدم و با چشم های نگرانم مدام پشت سر و راه های فرعی اطراف رو می پاییدم. رضا که تا اون لحظه ساکت بود و من رو حسابی دستاچه و نگران می دید با دست بردن سمت پخش ماشین و کم کردنش، پرسش گرانه نگاهش رو با تنیدن ابروهاش توی هم، بهم دوخت.

-چیزی شده؟ خوبی سوگند؟-

یه کم هول شده بودم و با مین مین گفتم: «ن... نه یعنی فقط یه کم سر درد دارم می شه یه خواهش بکنم؟»

منتظر نگاهم کرد.

-اگه می شه یه کم تندتر برو.

-چرا؟-

-خب چون... چون وقتی سردرد دارم و توی ماشین می شینم شدیدتر می شه و کلاً بهم می ریزم. ح... حال بد میشه.

با بی فکری و بی خبریش سرعت ماشین رو برخلاف حرفم کمتر کرد و نگران بهم نگاه.

-رنگم به رو نداری می خوای بزخم بغل که یه کم هوا بخوری؟

ترسیده و هول انگیز با صدای جیغ مانند و پر از استرس لب باز کردم.

-نه اصلاً...

حسابی از رفتار های عجیبم تعجب کرده بود و با سردر گمی پرسید:

-ببینم تو مطمئنی چیزی نشده؟ نکنه به تلفنی که شد مربوطه آره؟ اگه که خوب نیستی خب نگه دارم؟

حسابی از رفتارم خجالت کشیده بودم و با شرمندگی نامحسوسی لب زیرینم رو داخل دهنم کشیدم و دست هام رو توی هم گره زدم.

-عذر می خوام این سردرد لعنتی بد جور کلافه ام کرده... نه خب چیزی نشده تلفن هم که دوستم بود مشکلی نیست فقط اگه یه کم سرعت ماشین رو بیشتر کنید خیلی خوب می شه.

سری به نشونه ی تأیید تکون داد.

-باشه، توهم می خوای تا برسیم به صندلی تکیه بده و چشمات رو ببند این جوری بهتر می ش...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیم باز شروع به زنگ خوردن کرد و با پیچیدن صدای تیزش، ترسیده شونه هام توی هم جمع شد. همزمان با نگاه کردن به صفحه ی گوشی قطرات سرد عرق روی صورت و پیشونیم راه گرفتند.

با دیدن اسم هیرید روی صفحه ی گوشی آب دهنم رو به سختی فرو دادم و نگاهی به رضا کردم که حواسش کاملاً به من بود. حس می کردم تلفن توی دست هام میلرزه و با این که دلم واسه ی شنیدن صدایش پر می کشید اما نمی تونستم جلوی اون جواب بدم چون ممکن بود با شنیدن صدای رضا، متوجه ی حضورش بشه و بدون این که جواب بدم با رنگ به رنگ شدن صورتم خیلی سریع توی جیب کوله ام چپوندمش که همون لحظه رضا با کنجکاوی باز پرسید:

-چیزی شده؟ چرا جواب نمی دی؟

لبخند پر اضطرابی به روش زدم.

-نه گفتم که. ه...همون دوستمه آخه. الان نمی تونم باهاش حرف بزنم چون واقعاً سردردم شدید ترشده رفتم باغ خودم بهش زنگ می زنم.

-آها، نمی خواستم فضولی کنم هرچور راحتی.

-نه بابا این چه حرفیه.

-مسکن همراهم نیست که بهت بدم ولی اگه بخوای برمی گردیم ها؟

هول با چشم هایی گشاد شده سر به طرفین تکون دادم.

-نه... نه لازم نیست الان می رسیم دیگه ممنون.

شونه ای بالا پروند و باز نگاهش روبه جاده داد که احساس می کردم نسبت به همیشه مسیر طولانی ترشده. از نگرانی و استرس نمی دونستم چی کارکنم و چند دقیقه یک بار عقب رو نگاه می کردم.

مسیر طولانی و خسته کننده شده بود و با استرس کشنده ای گوشه ی لبم رو زیر دندون می جوییدم که بعد از دقیقه ای از آینه بغل، چشمم به ماشینی افتاد که حسابی هم شبیه ماشین هیربد بود و بین چندتا ماشین دیگه توی جاده، گیر افتاده بود اما بنظر نمی اومد که اون باشه ولی با این حال حسابی ترسیده بودم و محض احتیاط از پنجره ی ماشین فاصله گرفتم و خودم رو توی صندلی فرو کردم. رضا که متوجه ی این حرکتیم شده بود پر تعجب تر از قبل با نگاهی، پرسید:

-خوبی تو؟!

پلک بی رمقی از شدت اون همه فشار عصبی زدم.

-نه... لطفاً یه کم سریع تر.

-یعنی این قدر حالت بده؟!

-خب... آره.

و با لحن التماس آمیز و پرخواهشی رو به نگاه گیجش گفتم: «تورو خدا یه کم سریع تر. نمیخوام اینجا حالم بد بشه چون... چون یه کم هم حالت تهوع دارم».

با گفتن اون حرف، از قبل هم برای برگشت و رفتن به درموندگاه پایپج تر شد و بالاخره با آوردن بهانه و توجیهاتی راضیش کردم که سرعتش رو طبق خواسته ام بیشتر کرد. فاصله مون از ماشین های دیگه بیشتر شده بود. عقب رو دیدی زدم خبری از اون ماشین نبود و یه جورایی بین ماشین های دیگه گم شده بود. بین راه

به خاطر حالت تهوعی که داشتم چند دقیقه ای هول انگیز رو توقف کرد. دل و روده ام حسابی بالا اومده بود و علاه بر سردرد با درد معده هم درگیر شده بودم. با بطری آبی که بهم داده بود، صورتم رو شستم و بعد از تمیز کردن لباس هام باز داخل ماشین نشستم.

هیربد همچنان زنگ میزد و از صدای زنگ موبایلم حسابی عاصی شده بودم و با نگاه های کنجکاو و پر معنای رضا مجبورم شدم که باز روی حالت سایلنت قرارش بدم.

بالاخره بعد از اون همه اضطراب کشنده و دل نگرونی، جلوی باغ رسیدیم. نفسی از سر آسودگی کشیدم و بدون معطلی و بدون هیچ حرف و تشکری، کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. چند قدمی بیشتر نرفته بودم که رضا با صدایش بهم نهیب زد؛ پرحرص لب روی هم فشردم و بی حرکت سر جام ایستادم. هم از دستش عصبی بودم و همین که از رفتاری که داشتم ازش خجالت می کشیدم حتی برای داخل اومدن هم بهش تعارف نکرده بودم!

به سمتش چرخیدم و با خجالت لبم رو زیر دندون کشیدم و با دست به درآهین باغ اشاره دادم.

-بیخشید من یه کم حال خوب نیست، چیزه... شما هم بفرمایید داخل.

عینکش رو از چشمش برداشت و سرش رو با خم کردن نزدیک شیشه ی ماشین آورد.

-نه بابا این چه حرفیه من فقط خواستم بگم هر زمان حس کردی بهتر نشدی و حالت بده بگو که بریم درمونگاه.

-ممنون حتماً ولی فکر نکنم نیازی بشه.

-خیلی خب برو منم یه نگاهی به موتور ماشین بندازم بعد میام فکر کنم یه کم داغ کرده.

با اون حرف سری تکون دادم و با تند کردن قدم هام خیلی سریع داخل باغ رفتم. مسیرش رو تا رسیدن به ساختمون، با تلوتلو خوردن و پاهای کم جونم از استرس زیاد، طی کم کردم. پله ها رو تند تند بالا رفتم و به محض ورود به خونه، کیفم رو روی میز انداختم و با استرس از یک سر به سر دیگه ی پذیرایی قدم برداشتم.

واقعاً نمی دونستم چه طوری باهاش رو درو بشم و چه جوابی می تونستم بدم وقتی که می دونستم هیچ توضیحی رو ممکن نیست بپذیره!

با این که برای دیدنش حسابی بی طاقت بودم اما دلم نمی خواست باز به خاطر موضوع رضا میونه مون خراب بشه و حتماً با دیدن اون دستپاچی من، موضوع رو می فهمید یا شاید هم با رضا رو در رو می شد!

اگه چیزی از دهنش می پرید و می گفت توی ماشین اون نشستم چی!

کلافه و گیج دست هام رو روی سرم گذاشتم که با صدای باز شدن در سریع دستم رو برداشتم و چشم های ترسیده ام رو سمت در چرخوندم. مامان بود.

مضطرب سلامی کردم که گفت: «سلام پس چرا نمیای پایین خاله احترام سراغت رو می گیره».

گیجی توی رفتارم مشهود بود و با لکنت جواب دادم:

-ها... چیزه... یه... یه کم دیگه میام... آره میام.

با دیدن اون حال مضطربم، برای سنجیدن وضعیتم دستم رو توی دستش گرفت و ریزبینانه نگاهم کرد.

-چرا این قدر دست هات یخ کرده خوبی مامان جان؟ رضا هم گفت حالت بهم خورده چرا نکنه مسموم شدی بیرون با رخساره چیزی خوردید؟

دستم رو با حالت گیج و کلافه ام روی سرم بردم.

-نه... من... من میرم یه دوش بگیرم آره دوش می گیرم... بعدش میام پایین.

سردرگم و جاخورده نگاهم کرد.

-این چه وقته دوش گرفتنه آخه؟!

به لباس هام و بوی اشاره دادم .

-خب آخه یه کم حالت تهوع داشتم و بالا اوردم حسی بدی دارم دلم می خواد حمام کنم. چیزه... ش... شما هم هرکی اومد و سراغم رو گرفت ب... بگو رفته دوش بگیره .

-منظورت چی؟ کی قراره بیاد؟

-کلاً گفتم منظورم خاله احترام و مادرچونه.

شونه ای بالا انداخت و در حالی که هنوز هم از رفتار من متعجب بود گفت: «باشه پس زود بیا چون قبل تاریک شدن هوا قراره برگردن».

با رفتن مامان سمت پنجره رفتم و بیرون باغ رو نگاهی کردم اما خبری نبود!

شاید هم رخساره اشتباه متوجه شده بود و اصلاً قصد اومدن به باغ رو نداشته!

با فکر های واهی و آشفته کننده ای که توی سرم چرخش پیدا کرده بودند، روی مبل چرمی که جلوی تلویزیون بود، نشستیم. انگشت هام چرم مبل رو چنگ میزد و با استرس پام رو روی زمین می کوبیدم که با صدای کشیده شدن گوش خراش لاستیک ماشین روی زمین، از پنجره ی نیمه باز، برق از سرم پرید. سریع از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم. وحشت زده عقب گرد کردم خودش بود که با قفل کردن درهای ماشین و نگاه بررسی کننده اش روی ماشین رضا، داخل می اومد. توی دلم بلوایی به پا شده بود و قبل از بالا اومدن و رو درو شدن باهاش سمت حمام رفتم و با ورودم فوراً درو از پشت قفل کردم. میدونستم با اون حال و روز و اون همه استرس عمراً بتونم دفاع خوبی از خودم بکنم و مطمئناً مورد سرزنش و شماتت هاش قرار می گرفتم و به اون فاصله ی ایجاد شده دامن میزد.

دوش آب گرم رو زدم و برای این که خیس نشم کناری ایستادم. واقعاً هم قصدم حمام کردن نبود و باگیجی یه چیزی در مقابل اصرار های مامان برای پایین نرفتن، از دهنم بیرون پرورده بودم. مضطرب گوشه ی ناخنم رو می کندم و از نگرانی انگار توی دلم رخت چنگ میزدند. مدام زیر لب دعا می کردم فقط به خیر بگذره و اتفاق بدی نیفته.

دقایقی رو منتظر موندم اما صدایی نمی اومد و معلوم بود که اول پایین رفته و حتماً تا الان هم با رضا رودرو شده بودند البته که جای شکرش باقی بود و از اینکه من رو توی ماشین اون ندیده بود کمی آسوده خاطر بودم. به نرمی و پاورچین پاورچین روی کاشی های خیس و سفید قدم برداشتم و سمت در رفتم. گوشم رو نزدیک بردم همچنان صدایی شنیده نمی شد!

کنار دیوار ایستادم و سرم رو به سرامیک های سرد حمام تکیه زدم. فضای نسبتاً کوچک حمام از بخار پر شده بود و حسابی هم عرق کرده بودم. برای چند دقیقه ای پلک هام رو روی هم فشردم. غرق افکار پریشون و نگران کننده ام بودم که با ضربه ای محکم به در، برق از سرم پرید. از در کمی فاصله گرفتم. باز هم ضربه ای به در کوبیده شد و صدای دورگه ی هیربد که شبیه آدم های سرماخورده شده بود، توی گوشم اکو شد.

-سوگند اونجایی؟ سوگند با توام...؟

چند قدمی عقب رفتم که این بار محکم تر به در کوبید و با صدایی پر از خشم غرید:

-باز کن این درو... بازکن سوگند...

صدای نفس های تند و عصبی اش رو به ضوح از پشت در می شنیدم و معلوم بود که همه چیز رو فهمیده. صدایش از شدت خشم لرزش گرفته بود و با هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد بهم تشری محکم و کوبنده

می زد. ترسیده بودم و نفس های تندم به شمارش افتاده بود، بالا خره بعد از دقیقه ای با چیره شدنی به اون ترس و استرس، به خودم جرئت دادم و با صدایی خفه جواب دادم:

-م...من دارم دوش می گیرم...

اما قبل از اینکه که حرفم رو تموم کنم با تن صدای بلندش که آمیخته با خشم بود باز غرید:

-دیگه تکرار نمی کنم باز کن این در لعنتی رو تا نشکوندمش.

-م... معلوم هست چی می گی؟ ل... لباس تنم نیست می فهمی! اصلاً چی شده؟

با لحنی آروم تری از قبل در حالی که سعی داشت خشمش رو کنترل کنه بخش بخش و شمرده گفت: «این درو باز می کنی یا نه؟»

از عصبانیت و دلهره دست هام رو توی هم گره کردم و لب های لرزونم رو روی هم فشردم.

-تو چرا متوجه نیستی گفتم که دارم...

و قبل از تمام شدن حرفم یک باره و توی یک لحظه با ضربه ای محکم چفت در بالا پرید و در باز شد و قامت بلندش توی چهارچوب در پدیدار شد. خشکم زده بود و با چشم هایی ترسیده بهش نگاه می کردم. همون طور که توی چهار چوب در ایستاده بود، با خشم و انزجار بهم خیره شده بود. پاهام سست شده بود و بخار گرم هوا حالم رو بدتر کرده بود طوریکه حس می کردم هرآن ممکنه از حال برم. قدرت حرف زدن نداشتم و فقط با چشم های پر از التماس و خواهش ازش می خواستم که بهم فرصت توضیح دادن بده. چشم های خمار و پر از ناراحتی و خشمش رو برای لحظه ای روی هم گذاشت و در حالی که از روی عصبانیت می خندید یه کم با لب و دهنش بازی کرد با زهرخندی به لباس های نم دارم اشاره داد.

-فقط می خواستم همین رو ببینم... م... ممنون... واقعاً ممنون .

دندون هاش رو روی لبش فشرد و با کوبیدن دستش به در با تأسف نگاهش رو ازم گرفت و بعد از ثانیه ای راهش رو کشید و رفت!

صورتتم از اشک می سوخت و نفس کشیدن برام سخت شده بود. با عجز و ناتوانی روی زانو هام نشستم. من چی کار کرده بودم!

چه طوری تونسته بودم با همچین دروغی زننده ای اون جواری غرورش رو تیکه تیکه کنم!

از خشم هینی کشیدم و اولین چیزی رو که جلوی دستم اومد برداشتم سمت آینه قدی بخار گرفته ی روی دیوار پرتاب کردم و در یک آن جلوی چشم های به اشک نشسته ام فرو ریخت. از شدت خشم و ناراحتی با پشت دست چند باری روی پیشونیم ضربه زدم و خودم رو مورد شماتت قرار دادم. چشم های سرخ و پر اشکم خیره ی تیکه های آینه ی، روی زمین شد و قطره اشکی با درد فرو چکید. توی هر تیکه اش غرور له شده ی هیربد و قلب مچاله شده ی خودم رو میدیدم اما نباید اجازه می دادم که اون جوری بره، نباید می داشتم...
دو کف دستم رو روی کاشی های آب گرفته تیکه زدم و از جام بلند شدم. پاچه های شلوارم حسابی خیس شده بودند و با سنگین شدنشون راه رفتن کمی برام سخت شده بود. دستپاچه و هول آب پاچه هام رو با دست چلوندم و از حمام بیرون اومدم. سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم اما رفته بود و انگار که دیر جنبیده بودم...

پرده رو با عصبانیت کشیدم و سمت در رفتم که مامان همون لحظه با سراسیمگی جلوم ظاهر شد.

سرتا پام رو نگاه کرد و حیرت زده لب باز کرد:

-سوگند چی شده... ای... این چه وضعی؟

بدون این که سؤالش رو جواب بدم، با نفس زدن های تندم لب زدم.

-مامان لطفاً سوئیچت و بده...

با نگرانی بهم چشم دوخت.

-چرا نمی گی چی شده؟ ببینم هیربد چش بود چرا این قدر عصبی بود نکنه دعواتون شده ها؟ اومد جل ی در

سراغت و گرفت گفتم بالایی الانم که هرچی صداش کردم جوابی نداد و با عجله از باغ بیرون رفت!

پلک روی هم قرار دادم و دست لرزونم رو سمتش دراز کردم.

-م... مامان سوئیچ تورو خدا... سوئیچ رو بده باید برم...

دست هام رو که باز دچار لرزش شده بودند توی دست گرفت.

-سوگند آروم باش مامان جان چته تو کجا آخه می خوای بری؟

در حالی که به سختی حرف می زدم گفتم: «الان... الان وقتش نیست مامان، لطفاً سؤال نکن، فقط سوئیچ و

بده من باید یه چیزی رو براش تو... تو... توضیح بدم خواهش می کنم» ...

از اون حال شوکه شده بود و حسابی هم بهم ریخته بود. با درموندگی نگاهم کرد و ابروهاش رو توی هم تنید:

-این جواری می خوام پشت ماشین بشینی؟! فکر کردی اجازه می دم؟

التماس آمیزی بهش نگاه کردم و با عجز لب زدم:

-تو رو خدا مامان خواهش کردم! قول میدم آروم بروم، قول می دم... قبل از این که بره باید خودمو بهش برسونم.

کلافه نفسش رو بیرون داد و بعد از دقیقه ای برای تصمیم گرفتن سر بالا پایین کرد و گفت: «قول بده که آروم برونی خب؟»

همین که تأیید کردم با تردید سوئیچش رو از جیب مانتوش بیرون آورد و توی دستم گذاشت و باز بهم تذکر داد.

-سوگند مواظب باش قول دادی، زود هم برگرد خب. اصلاً بزار باهات پیام هان؟

برای آسوده کردن خاطرش کمی به خودم مسلط شدم و نفسی فوت کردم .

-نه نیازی نیست شما برو پیش خاله احترام.

-اما...

و بدون اینکه بخوام به ادامه ی حرفش گوش کنم با چنگ زدن سوئیچ از توی دستش، بالافاصله پایین رفتم. اون قدر هول و دستپاچه بودم که یه آن نزدیک بود از پله ها سقوط کنم و زمین بخورم. مامان همچنان صدام می کرد.

با عجله از باغ بیرون اومدم و خودم رو به ماشین مامان رسوندم. به محض رسیدن با دست های لرزونم در رو باز کردم و روی صندلی پشت فرمون نشستم. سوئیچ رو توی ماشین چرخوندم و با دنده عقب گرفتن و نگاه های هول و دستپاچه ام از آینه و دید زدن پشت سر، ماشین رو توی جاده انداختم.

روی فرمون خمیه زده بودم و با چشم هایی که با پلک زدن های تند سعی در فرو ریختن اشک هایی که دیدم رو تار کرده بود داشت، توی جاده با نگاه های جستوجوگرانه به دنبال ماشین هیربد می گشتم. آب دهنم خشک شده بود و گلویم رو حسابی می سوزوند؛ بطری آبی رو که جلوی ماشین بود برداشتم و با بالا کشیدنش، توی دهنم خالی کردم. با پشت هم فشار دادن بوق، از ماشین های دیگه می خواستم که کنار برند و راه بدنند. با سرعت تمام توی جاده میروندم؛ طوری که برای لحظه ای از اون شتاب بی اندازه، خودم هم ترسیدم و چندین بار هم به خاطر سبقت های غیر مجازم، نزدیک بود از جاده منحرف بشم.

اما خبری از ماشین هیرید نبود و با خشم ضربه ای روی فرمون کوبیدم. مدام خودم رو سرزنش می کردم و حتی رضا رو هم مورد لعن و نفرین قرار میدادم. کاش قبل از فهمیدنش خودم بهش گفته بودم و اون جووری ماجرا رو نمی فهمید. می دونستم با گفتنش حسابی از دستم عصبانی می شه اما حداقلش این بود که ذهنیتش اون جووری درمورد خراب نمی شد.

اون قدر عصبی و کلافه بودم که اصلاً متوجه نشدم با اون سرعت و دستپاچگی، چه طوری و کی جلوی خونه ی عمه رسیدم!

سوئیچ رو بیرون کشیدم و خیلی سریع از ماشین پیاده شدم. قدم های تندی سمت در رفتم برداشتم و با رسیدن، انگشتم رو روی زنگ گذاشتم و پشت هم با فشردنش زنگ زد. لحظه ای بعد هم صدای عمه که پرسید:

-بله بفرمایید؟

با کشیدن دستی به صورتم برای پاک کردن رد اشک، مقابل آیفون ایستادم .

-منم عمه جون باز کنید.

-تویی سوگند جان بیا داخل عزیزم.

لحظه ای بعد در باز شد و داخل رفتم. ماشین هیرید رو نمی دیدم و انگار که خونه هم نیومده بود!

راه برگشت نداشتم و نمی خواستم عمه متوجه ی چیزی بشه و بعد از این که یه کم سر و وضعم رو مرتب کردم و روی خودم تسلطی پیدا کردم چندتا پله ای رو که سمت ورودی اصلی می رفت، رو بالا رفتم. در سالن رو نرم فشاری دادم و داخل شدم. عمه در حالی که با حوله ای صورتی رنگ صورتش رو که گویا به خاطر ورزش عرق کرده بود، پاک می کرد سمتم اومد و با لبخند و رویی گشاده گفت: «سلام عزیز دلم خوبی؟ کجایی تو چند روزه خبری ازت نیست؟»!

بغلش کردم و لبخندی ساختگی به روش زدم.

-ببخشید یکم درگیر بودم نتونستم پیام دیدنتون. شما چه طورید خوبید؟

سری تکون داد.

-هی منم خوبم.

و با اشاره دست خواست که سمت سالن بریم. روی مبل نشستم که لیوان نصفه ی آب پرتقالش رو از روی میز برداشت و گفت: «خوب کردی اومدی عزیزم، منم تنها بودم».

و به تردمیل گوشه ی سالن اشاره کرد.

-الانم داشتم یه کم ورزش می کردم راستش خیلی هم حوصله ام سر رفته بود هی با خودم می گفتم کاش تو یا رخساره یکی تون بیاد. حتی به زهره هم زنگ زدم ولی بیرون بود.

کمی حرف زد و من هم با گیجی جواب هایی رو بی حواس پروندم. انگار واقعاً خونه نبود، البته که کاملاً مشخص بود چون ماشینش نه جلوی در و نه توی حیاط بود. به آشپزخونه رفت و با لیوانی از همون شربت پرتقال برگشت. با اصرار و تعارف زیادش، لیوان رو گرفتم که گفت: «اِ کیک رو یادم رفت بیارم بزار» ...

لیوان رو روی میز قرار دادم و حرفش رو قطع کردم.

-چیزی نمی خورم عمه جون ممنون، بشینید نیازی نیست. خب گفتم بیام شما رو ببینم و هم این که با هیربد یه کاری داشتم، ببینم خونه نیست نیومده اصلاً؟

با اون حرفم روی مبل روبه رو نشست و متعجب نگاهم کرد.

-یعنی باهم نبودین؟ من فکر کردم اومده پیش تو!

مضطرب لبخندی زدم.

-خب نه آخه با رخساره بیرون بودیم دیگه مثل این که به گوشیم زنگ زده بود اما چون روی سایلنت بوده نشنیدم.

-خب بهش خبر می دادی که میای.

-زنگ زدم ولی جواب نداد فکر کنم متوجه نشده.

برای لحظه ای ساکت شد توی خودش رفت که سرم رو سمتش خم کردم.

-چی شد عمه جون خوبید؟

آهی کشید و با انداختن پاش روی پا و تکیه آرنجش روی دسته ی مبل گفت: «نمی دونم چشه از وقتی برگشته یه جووری شده، رفته تو خودش یه کم هم رفتارش عجیب شده. بعضی موقع ها هم می بینم با مهدی در حال پچ پچن ولی تا من و می ببینن ساکت می شن و بحث رو عوض می کنن»!

متأثر تر از قبل باز آه کشید و مغموم لب زد:

-هیرید این روز ها خیلی کلافه و پریشونه، ببینم تو چیزی می دونی؟

اون طور که از عمو مهدی شنیده بودم بالجبار با شدت گرفتن نگرانی عمه از حال و روز هیرید، ماجرای فوت دوستش رو برای عمه تعریف کرده بود و البته که چه قدر هم با اون وضعیتش، برای این موضوع غصه خورده بود. در حالی که با انگشت هام بازی می کردم با دستپاچگی جواب دادم:

-خب همون طور که می دونید هنوز هم براش سخته به هرحال دوستش رو از دست داده قطعاً هنوز هم تحت تأثیر این اتفاقه.

لبی روی هم فشرد.

-آره درست می گی

ولی چی کار کنم وقتی این جواری دمی و بی حوصله می بینمش بهم می ریزم.

هرچند که خودم از نگرانی زیاد توی دلم آشوبی بزرگ به پا شده بود و حال و روزم، حال روز آدمی که به کس دیگه ای دلداری بده، نبود اما به خاطر وضعیتی که عمه داشت با لحنی دلجویانه کمی بهش اطمینان خاطر دادم. همچنان نگران و مشوش بود. نگاه متلاطم و نگرانش رو بالا کشید.

-دلم می خواد مثل قبل باشه، وقتی با توئه خیلی حالش خوبه، سوگند جان سعی کن بیشتر کنارش باشی .

با فشردن پلک هام روی هم تأیید کردم که برای لحظه ای نگاهش به پاچه های شلوار کرم رنگم که از لکه های آب پرشده بود، افتاد و متعجب پرسید:

-ا چرا شلوارت خیسه نکنه خوردی زمین؟

هول جواب دادم.

-نه یعنی ...

و در ادامه نگاهی به پاچه های خیسسم کردم.

-آها خب چیزه توی باغ خوردم زمین و شلوارم یه کم کثیف شد دیگه موقع تمیزش کردنش این جواری خیس شد.

پرتعجب پرسید:

-مگه از باغ میای؟! گفتب بیرون بودی!

-آ... آره خب بعد از اون رفتم باغ. آخه خاله احترام اومده بود و می خواست مادرجون رو ببینه. می شناسینش که؟!

با لبخندی پلک زد و کمی روی مبل جا به جا شد.

-آره معلومه که می شناسمش. چند باری دیدمشون، ولی کاش می رفتی خونه عوض می کردی این جوری که بده!

-نه بابا خشکه یعنی فقط یه کم نم داره همین. هیربد که بیاد میرم.

-کجا؟ اصلاً نمی شه شام رو باید بمونی نمیزارم بری.

و از جاش بلند شد.

-الان هم برم چایی بزارم با کیک سیبی که درست کردم بخوریم.

منتظر جواب نشد و سمت آشپز خونه رفت. با کلافگی سرم رو توی دست هام گرفتم و پوفی کشیدم. نمی دونستم اونجا منتظرش بتونم یا اینکه برم سوئیت. مشوش و با ذهنی درگیر و ناآروم سرم رو توی دست هام میفشردم که با گذشت زمان کوتاهی متوجه ی بهم کوبیده شدن در سالن شدم. نفسم توی سینه حبس شده بود. روی مبل یه کم جا به شدم و منتظر با دل آشوبه ای بی اندازه به ورودی سالن چشم دوختم که بعد از چند دقیقه ی نفس گیر، با ظاهری آشفته روی پله ی سالن ظاهر شد. از دیدنم جا خورده بود و بعد از ثانیه ای نگاه های خیره، باز هم ابرو هاش توی هم رفت و با خشم لبش رو زیر دندون فشرد و دست محکمی به سر و صورتش کشید.

مضطرب و ترسیده از چشم های مغضوبش، نگاهش می کردم و با شرم از کاری که کرده بودم آب دهن فرو می دادم. عمه متوجه ی اومدنش شده بود و از توی آشپز خونه با بالا بردن صدای پرذوقش گفت: «اومدی هیربد جان؟ سوگند هم منتظر تو بود».

نگاهش رو بی تفاوت و با خشمی که همچنان بهم داشت، گرفت و از روی پله ها با قدم هایی محکم و کوبنده پایین اومد. با رد شدن از جلوی آشپز و پیش گرفتن مسیر طبقه ی بالا، زیر لب سلامی به عمه داد. با حرص از اون رفتارش، از روی مبل بلند شدم و قبل از بالا رفتنش، با قدم هایی نامطمئن سمتش رفتم و روی پله روبه روش ایستادم، راهش رو سد کردم و بعد از دقیقه ای با نگاه های عاجزانه و پیشمون از کارم بهش نگاه کردم که خشمگین زیر لب غرید.

-برو کنار...

دستم رو از پشت روی نرده زدم و بریده بریده و صدایی لرزون لب زدم:

-گ... گوش کن هیرید... ب... باید حرف بزنیم ...

نگاهم کرد و با حرص دندون هاش رو روی هم قرار داد.

-هیش ساکت... ساکت.

دهنم رو برای گفتن حرفی باز کرده بودم که برای لحظه ای متوجه ی عمه شدم؛ با سینی چای جلوی آشپز خونه ایستاده بود و نگاهمون می کرد. نمی خواستم جلوی عمه با هم بحث کنیم و با لبخندی ساختگی روبه عمه، از پله پایین اومدم. بی تفاوت نگاه سردش رو از صورتم گذروند و نفس پرخشمش رو با فوتی خارج کرد و بالا رفت.

سمت عمه که جاخورده از رفتار هیرید، نگاهم می کرد رفتم. یه تای ابروش رو با همون جاخوردگی و بهتش بالا داد.

-چیزی شده؟ چرا این جوری کرد؟!

رفتار تند و تیزش، سوزنی شده بود توی قلب دردناکم و درحالی که بغضم رو فرو می دادم و لبخندی سراسر تظاهر رو جایگزینش می کردم لب روی هم فشردم.

-نه چیزی نشده، فقط... فقط ... من... من با اجازه تون دیگه برم.

بنظر متوجه ی ناراحتیم شده بود و با فوت کردن نفسی، سینی رو روی میز تلفن که کنار ستون آشپزخونه بود، گذاشت و چونه ام رو توی دستش بالا گرفت. لحن آروم و مهربونش توی گوشم پیچید.

-همون موقع هم که اومدی از دست پاچگیت فهمیدم که یه مشکلی هست .

با مکثی ادامه داد و دستش رو پر محبت روی بازوم کشید.

-برو باهاش حرف بزن این جوری نرو، نمی دونم چه اتفاقی بینتون افتاده اما بهتره بری باهاش حرف بزنی .

سرم رو بالا گرفتم و با هاله ی اشکی که توی چشم هام بود بغض آلود گفتم: «ب... بنظرم برم خیلی بهتره».

و همین که قدمی برداشتم و عزم رفتن کردم بازوم رو میون انگشت هاش قفل کرد. سمتش چرخیدم.

-بمون سوگند نرو، تو تنها دلیل حال خوبشی اگه از تو هم فاصله بگیره خیلی داغون تر می شه برو بشین باهاش حرف بزن و مشکلتون رو هر چی که هست حل کنید. این قدر زود جا نزن عزیز دلم. خودت گفتی توی وضعیت خوبی نیست پس درکش کن.

با تردید و دو دلی نگاهش کردم.

-یعنی شما می گید برم و باهاش حرف بزنم؟

لبخندی روی صورتش نشوند و سری بالا و پایین کرد.

-آره بنظرم این جوری خیلی بهتره و این که دلم میخواد وقتی پایین اومدید دیگه هیچ مشکلی بینتون نباشه باشه؟

لبخند کم رنگی به اون حرفش زدم. شاید هم حق با عمه بود نباید جا میزد، باید همه چیز رو براش توضیح میدادم و اون سوژتفاهم ها و فاصله ها رو رفع می کردم. اشک نشسته روی مژه ام رو گرفتم و با صاف کردن صدایی و بیرون دادن نفسی عمیق به خواست عمه بالا رفتم.

با تردید و حسی نامطمئن از اون تصمیم، دستم رو از نرده جدا کردم. لحظه ای بعد خودم رو پشت در اتاقش دیدم. هنوز هم مردد بودم چون واقعاً نمی دونستم چه واکنشی ممکنه نشون بده اما بالاخره بعد از کمی این پا و اون پا کردن و کشیدن چندتا نفس عمیق به خودم جرئت دادم و دستم رو به طرف دستیگره ی در بردم و به سمت پایین فشارش دادم. پلک روی هم گذاشتم و با قلبی که ضربانش تند شده بود داخل اتاق رفتم. روی تخت نشسته بود؛ دست هاش رو توی هم قلاب کرده بود با ریزش موهای پریشونش روی پیشونی، به زمین خیره شده بود. با باز شدن در و قدم های من به داخل اتاق سرش رو بالا آورد. باز هم نگاه پر از خشم و غضبش رو بهم دوخت. جسور تر شده بودم و با بالا گرفتن سر و گردنم سمتش قدم برداشتم و روی تخت کنارش نشستم. صورتش رو برگردوند و در عین ناباوری و نامهربونی ای که جدیداً جزئی از اخلاقش شده بود، از من فاصله گرفت!

چه قدر که با اون رفتارش قلبم رو به درد آورده بود. بغض داشتم اما نه؛ نباید باز گریه می کردم و اجازه میدادم اشک هام دوباره من رو به آدمی ضعیف و بی دست و پا تبدیل کنند. صدا دار و سخت آب دهنم رو قورت دادم و چنگی به ملحفه ی گلبه ای رنگ تختش زدم. بوی عطرش یکباره و بعد از چند روز دلتنگی توی دماغم خورد و محکم تر از قبل استشمام کردم و لبخند پرلذتی روی لب های ماتم زده ام نشست؛ لبخندی که بعد از اون شب و رفتنش از روی لب هام پرکشیده بود و حالا باز برگشته بود. بی امون دلتنگش بودم و چه قدر که اون لحظه ها با بی طاقتی قلب آزوده و پردردم، دلم می خواست به آغوش بکشمش. بی تفاوت با گوشیش ور

میرفت و اصلاً هم بهم نگاه نمی کرد که با گذشت دقایقی، خشم از اون همه ناملایمتی و سردی رفتارش، توی وجودم زبونه کشید. سعی میکردم همچنان آروم باشم و خشمم رو کنترل کنم و همین که نزدیک تر رفتم و لب هام رو برای گفتن حرفی باز کردم از جاش بلند شد؛ گوشی رو روی گوشش گذاشت و درهمون حین که شماره ای رو گرفته بود، سمت چوب لباسی نصب شده پشت در، قدم برداشت.

سکوت بی اندازه تلخ و غذاب آوری بود و تحمل اون همه بی تفاوتی و بی توجهیش طاقتم رو طاق کرده بود. در حالی که دکمه های پیرهن سفید رنگ تنش رو دونه دونه باز می کرد، به صفحه ی گوشیش نگاهی انداخت. نمی دونم به کی زنگ می زد اما صدای بوق های ممتدد رو که گویا اشغال بود، به خوبی می شنیدم. تابی بین ابروهاش انداخت و باز انگشتش رو روی صفحه کشید که همون لحظه تلفنش زنگ خورد و بلافاصله جواب داد:

-کجایی تو؟ چرا این همه اشغالی؟ آره، ببینم گفתי امشب یه مهمونی دعوتی ها؟ هیچی خواستم بهت بگم که میام.

و با گفتن اون جمله نگاهش رو سمت من سوق داد. لبخند کج و پر حرصی زد و پر طعنه گفت:

-آره نظرم عوض شد چون الان کار خاصی ندارم حوصله ام سر رفته، دیگه گفتم حالا که بیکارم منم بیام. فقط حسین آدرس رو برام بفرست.

...

-باشه نیم ساعت دیگه اون جام.

شوکه و ناباور با مردمکی گشاد شده نگاهش می کردم. از حرف هایی که شنیده بودم ناباورانه بهتم زده بود!

رسماً من رو نادیده گرفته بود، طوریکه انگار اصلاً وجود ندارم و توی اون اتاق نیستم!

گلووم از بغضی پرسوز می سوخت و از شدت خشم لب هام لرزشی خفیف گرفته بودند. دستم رو لبه ی تخت زدم و محکم و پرحرص از جام بلند شدم و سمتش رفتم. جسور مقابلش ایستادم و توی چشم های سردش خیره شدم. سرسری نگاهی کرد و پیرهنی با راه راه های سفید و سورمه ای، از گیره برداشت و با دراوردن پیرهن قبلی، تنش کرد. کاملاً متوجه شده بود که بی تفاوتی ها و کم محلی هاش چه قدر اذیتم می کنه و با لبخندی کنایه آمیز و تکون آرومی به سرش، مشغول بستن دکمه های پیرهنش شد. حتی به حسابم نمی آورد و انگار که اصلاً جلوش واینستاده بودم!

اولین قطره ی اشک با پس زدنم و رفتنش سمت میز کنار تخت، برای برداشتن سوئیچ ماشین و رفتنش به اون مهمونی کوفتی، محکم و کوبنده روی گونه ی داغ دارم که از حسرت بوسه و نوازش های عاشقانه می سوخت، چکید.

دلشکسته تر از قبل بغض فرو دادم؛ درست مثل همون چند روز که کارم شده بود به دل کشیدن غم و اندوه. احساس می کردم کم کم ممکنه از اون همه فرو دادن درد و بغض و توی دل ریختنش، غم باد بگیرم. اما تا کی قرار بود این جوری پیش بره!

من اومده بودم حرف بزنم پس نباید مثل ترسو ها و آدم های بز دل عقب نشینی می کردم. لپ هام رو باد کردم و با فوت کردن نفسی اشکم رو پس زدم. گوشیش رو توی جیبش فرو کرد و همین که خواست دستش رو سمت دست گیره ی در ببره، توی یه حرکت سریع جلوی در ایستادم. از اون حرکتی جا خورده بود و با اخمی غلیظ و پر پرسش ابرویی بالا انداخت که سر بالا گرفتم و بغض آلود و دلخور گفتم: «با.... با من بودن دیگه برات شده بیکاری؟! هان؟»

پرورد پلک روی هم فشردم.

-ن... ن... نگفته بودی.... نگفته بودی این قدر واست حوصله سربرم؟!

با آب دهنش لب هاش رو تر کرد و نگاهش رو سمتی گرفت. دستی به سینه اش کوبیدم.

-با توام چرا جواب نمیدی؟ مگه منو این جا نمی بینی؟!!

درهمون حال که نگاهش رو، رو به دیوار چرخونده بود، دستش رو سمت دست گیره در برد و در رو باز کرد که با وارد کردن ضربه ای، بهم کوبیدمش و باز مانع رفتنش شدم. از کوره در رفته بود و خشمگین نگاهم کرد.

-برو کنار دیرم می شه!

بغضم در حال ترکیدن بود و سعی در کنترلش داشتم و در حالی که حرف زدن حسابی برام سخت شده بود لب زدم:

-م... من فقط اومده بودم... او... اومده بودم ازت معذرت بخوام... خواستم همه چیزو برات توضیح بدم.

و با لحنی التماس آمیز ادامه دادم:

-هیربد لطفاً این شکنجه رو تمومش کن چون من دیگه طاقت و تحمل این همه بی تفاوتی رو ندارم، می دونم، می دونم که اشتباه از من بوده اما حقم این همه نادیده گرفته شدن نیست! خ... خب بیا... بیا مثل دوتا آدم حرف بزنیم، هیربد لطفاً...

اما این بار مصمم تر از قبل دستش رو برای باز کردن در روی دست گیره فشار داد، باز هم مانع شدم که با صدای دورگه از خشم و عصبانیت در حالی که من رو به سمت خودش می کشوند با تگون دادن های محکمی، صدای بلندش رو سرم کوبوند و فریاد زد.

-چیه هان؟! معنی این رفتار تو نمی فهمم حساب چی رو ازم می گیری؟ دیگه چی رو می خواهی توضیح بدی؟ چی رو؟

با چشم های سرخ و از کاسه بیرون زده اش نگاهم می کرد. حسابی ازش ترسیده بودم و با بهت زده و مردمکی بی حرکت فقط نگاهش می کردم و با هر دادی که میزد شونه هام توی هم جمع میشد. قطره های اشک توی همون حالت شوکه و ناباورم روی صورتم سرخوردند. به نفس نفس افتاده بود و برای لحظه ای با حال دگرگون و چونه ای که از عصبانیت لرزش گرفته بود، خیره صورت رنگ پریده و اشک های راه گرفته ام شد. انگار که خودش هم از رفتارش جا خورده بود و بعد از دقیقه ای آرام رهام کرد.

اشک بود که بی محابا روی صورتم فرود می اومد و قلبی که عمیقاً می سوخت اما این همون هیربد بود!

همون هیربدی که یه قطره اشکم تا مرز دیوونگی می کشوندش!

نه اون نبود انگار یکی دیگه جلوی روم وایستاده بود!

یه کوه یخ و بی احساس...

کلافه بود و این بار خودش در رو که برگشت خورده بود، محکم بهم کوبید. دست به کمر و با عصبانیت و آشفتگی طول اتاق رو قدم میزد. با پلک زدن آرومی، دلخوریم در قالب قطره اشکی، تلخ روی گونه لغزید و روی لبم افتاد. شور بود و نمکش باز زخم دلم رو تازه کرده بود و سوزونده بود. از حرکت ایستاد و باز به طرفم اومد. انگار که هنوز شعله های خشمش خاموش نشده بود و پنجه محکمی روی پیشونی سرخش کشید و سرش رو سمتم خم کرد.

-چیه چرا لال شدی؟ مگه نیومدی حرف بزنی؟!

سرش رو نزدیک تر آورد.

-یادته چی بهت گفته بودم؟ هوم؟ گفته بودم که هیچ وقت هیچ هچیی رو از من پنهون نکن اما...

و حرفش رو با کشیدن دندونی پرحرص روی لبش خورد و بعد از مکثی با زهر خندی ادامه داد:

-قرارمون این نبود که این جور... اینجوری این همه زشت و زنده منو بازی بدی... این اعتمادی بود که من به تو کردم؟!

لبم رو با حرکت پلک هام زیر دندون بردم. سری پرتأسف تکون داد و دست هاش رو به کمر زد.

-گندی زدی تو این رابطه گند... من بیشعور بعد از اون حال خرابم ور داشتم اومدم تو رو ببینم اون وقت توچی کار کردی! منو احمق فرض کردی یعنی اگه توی ماشین اون مرتیکه آشغال نمی دیدمت قرار نبود بگی؟! آره؟

پلک محکمی زدم و آب دهن فرو دادم؛ پس ماشینی که توی جاده دیده بودم خوده هیربد بوده!

از حماقتم شرمنده بودم و عصبی و دست هایی که کنارم با حرص مشت میشد. ساکت بودم و فقط اشک می ریختم که با پرحرص داد بلندی سرم زد.

-قرار نبود مگه نه؟ می دونستی که من چه قدر از اون آدم منتفرم می دونستی و این کارو کردی... با توام جواب منو بده...

بی طاقت از اون همه سرزنش و شماتتش با گریه و صدای بلندم بالاخره لب باز کردم.

-آره می دونستم و چ... چون می دونستم نگفتم... چون بازم همین رفتار رو می کردی، فرقی نمی کرد. چون توی یه آدم خود خواهی، خودخواه... من چند روز مثل دیوونه ها منتظر یه تماس از توام می فهمی! اما تو چی کار کردی؟ همش منو نادیده گرفتی، این بود اون عشق پر تب و تاب؟ این که هر وقت خواستی منو از خودت برونی و با حرف هات اذیتم کنی، لهم کنی؟

با درموندگی نگاهم می کرد و برای لحظه ای چشم هاش رو روی هم گذاشت.

-تو چرا این کارو با من می کنی؟ چرا این جور شد؟ چرا ما به این جا رسیدیم؟! ه... همه چیز که خوب بود... چی شد پس!

چونه ام می لرزید و به سختی حرف می زدم. با همون گریه تلخ و پرسوزم خیره صورت بی اندازه سرخ و ملتهبش شدم و با گیجی و حرکت دست هام گفتم: «من هنوز هم نتونستم دلیل این فاصله ای رو که بین مون ایجاد کردی بفهمم؟ چرا چه طوری شد اصلاً؟»

فاصله رو با برداشتن قدمی بلند پر کردم. قلب دلتنگ و ناآروم همچنان با دیدن اون دو چشم قهواه ای رنگ و خمار، دوچندان بیتابی میکرد. سرم رو با ریزش اشک هام سمتش کج کردم و با حسرت دستم رو روی صورتش کشیدم.

-من خیلی دلتنگم هیرب خیلی... دلتنگ عطر تنت، دلتنگ اون آغوشی که پناه حق حق هام میشد... دلتنگتم بفهم...

دستم رو آروم پایین اورد، آب دهنش رو از گلو پایین فرستاد و آروم و با صدایی تحلیل رفته لب زد:
-سوگند لطفاً...

-چقدر بی انصافی تو چت شده چی رو از من پنهون می کنی؟ هیرب من از دوریت داغون شدم، م... من فقط می خوام همه چیز مثل قبل بشه، این فاصله ها نباشه... خواهش می کنم..

با اون حرفم برای ثانیه ای چشم هاش رو روی هم گذاشت و در حالی که بازوم رو توی دستش می گرفت با صدای دورگه از خشم گفت: «چه طوری همه چیز مثل قبل بشه ها؟ چه طوری وقتی این جوری و این قدر کثیف منو بازی میدی؟»

و بلندتر داد زد.

-چه طوری؟!!

حق هقم اوج گرفت و ملتمس نالیدم.

-هیرب نکن دردم گرفت، دستم و ول ...

گریه اجازه ی حرف زدن بهم نمیداد و همچنان با خشم بازوم رو توی دست های ضمخت و مردونه اش با خشم خارج شده از کنترلش، فشار می داد. تموم توانم رو توی دست هام ریختم و با گریه و حرکتی سریع به عقب هلش دادم و با گرفتن نگاه دلگیر و چشم های پراشکم، می خواستم از اتاق بیرون برم که باز مچ دستم رو رو قفل و اسیر انگشت هاش کرد. بی رمق از اون همه کلنجار و کش مکش سمتش چرخیدم؛ با دلخوری به چشم های خمار از دردش که میدونستم همون درد همیشگی معده اشه، نگاه می کردم. اون قدر بهم نزدیک بود که صدای نفس های گرم و تندش رو که از خشم و حرص بود کنار گوشم می شنیدم. با چشم های غمگینش که رگ های خشم کمی ترسناکشون کرده بود، خیره نگاهم شد، چنگ دستش دور بازوم بیشتر و در صدم ثانیه ای با پلک محکمی روی هم، غافلگیرانه من رو سمت خودش کشوند ** و جون رو از تنم بیرون کشیدند. در همون

حال که اشک می ریختم قلبم سرمستانه با تپش های تندش قهقهه ای سرداد، انگار که ناکامی هاش پایان گرفته بود...

انگشت هاش از دور بازوم شل شد و درحالیکه نفسش به شماره افتاده بود با چشم های قهوه ای رنگ و بیش از اندازه خمار از دردش، بهم خیره شد. شوکه و مسخ نگاهش می کردم ** اما اون هاج و واج بود و مثل آدمی پشمیون از کارش، عقب رفت و پنجه هاش رو محکم توی موهای آشفته اش کشید. در آخر هم با پرت کردن سوئیچ و موبایلش روی میز، باز روی تخت نشست. لبخندم کم کم محو شد و با چرخش سرم به عقب نگاهش کردم؛ ناآروم بود و با گره زدن انگشت هاش توی هم و قراردادنش زیر چونه، با کلافگی پاش رو روی زمین می کوبید. صورتش همچنان با پیچیده شدن حالت درد، مچاله و سرخ بود و اون حال پریشونش حسابی بی طاقتم کرده بود. سمتش قدم برداشتم و با نشستن کنارش، با صدای لرزش گرفته ام پرسیدم:

-چ... چت شد تو... خ... خوبی؟

دستش رو با حالت دردناک صورتش، روی معده اش گذاشت و سرش رو بالا گرفت. لبش رو به دندون گرفت و با عجز و درموندگی ای که توی چشم هاش موج می زد، دردمند لب زد:

-چرا این کار رو با من می کنی؟

نگاه مبهوتی کردم و گیج پرسیدم:

-منظورت چیه؟ ک... کدوم کار؟

کلافه دست هاش رو روی صورتش کشید.

-م... من نمی تونم از کاری که امروز کردی بگذرم نمی تونم...

لب هام رو حرکت دادم:

-اما... چن... چند دقیقه پیش...

سمتم چرخید و بعد از چند ثانیه مکث کردن با فشردگی اجزای صورتش، قد و محکم سری بالا و پایین کرد.

-آره اما... خب ی... یهو شد... این ...

نفس سنگینی فوت کرد.

-این به این معنا نیست که روی کارت چشم پوشی کردم و بخشیدمت! تو اعتمادی که بهت داشتم رو خراب

کردی می فهمی یعنی چی؟!

با حرکت دست هام و با پته پته گفتم: «تو.... تو چی ه... هیچ می فهمی چی می گی؟ م... من فقط... فقط به خاطر این که عصبانی و ناراحت نشی چیزی نگفتم!»

اخم غلیظی کرد و و دندون روی هم فشرد.

-سوگند این مزخرفات رو تحویل من نده!

دستم رو به طرفش بردم و دستش رو توی دستم گرفتم. دیگه توان و کشش اون همه ناملایمتی و بحث و جدل رو نداشتم و با لحنی رنگ گرفته از پشیمونی و التماس لب زدم:

-من که گفتم اشتباه کردم. خواهش می کنم تمومش کن.

و با اون حرف سرم رو به بازوش چسبوندم و دستم رو دور بازوری تنومندش حلقه کردم. دو دلی و گیجی توی رفتارش مشهود بود و بعد از دقیقه ای مردد بودن، با فرو دادن صدا دار آب دهنش، دستش رو دورم حلقه کرد و آغوشی پر حسرت رو به جسم و تن نحیفم هدیه. بغضم رو میون خنده فرو دادم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم. چه قدر به اون آغوش و تکیه زدن به اون سینه ی ستبرگ که حس امنیت رو بهم برگردونده بود، نیاز داشتم. انگار که روح تیکه شده ام رو با اون بغل، بهم بند زده بود و به تپش های نامنظم قلبم ریتم آرام و منظمی بخشیده بود. عطرش رو با یک نفس و محکم توی بینی کشیدم و بلعیدم.

دستش نوازش وار روی بازوم کشیده شد و آه غلیظی با یادآوری اتفاقات تلخی که افتاده بود از نهادم بلند شد...

درنظرم دوست داشتن یه ضعف بزرگ بود؛ یه ضعف خیلی بزرگ که می تونست در صدم ثانیه آدمی رو از پا در بیاره و اون رو مثل یه عروسک خیمه شبازی توی دست بگیره و با هر سازی برقصونه. اون حس اون قدر می تونست قوی باشه که هیچ کدوم از آزار و اذیت هایی که معشوق به عاشقش روا می داشت، توی چشم عاشق شیفته جلوه نمی کرد و اون آدم رو حسابی کور و کر و همچنین لال می کرد؛ طوریکه چشم می بست، زبون میبیرید و برای نشنیدن حقیقت ها گوش می گرفت. دوست داشتن عذاب بود و درد و اون ضعف بزرگ می تونست آدمی باصلابت و با اراده ای راسخ رو به بیچاره ترین موجود دنیا تبدیل کنه؛ درست مثل من! ...

دلتننگ و مغموم بهش نگاه می کردم. چه قدر دلم برای یه نگاه کردن سیر، به اون صورت و چشم های خوش رنگ تنگ شده بود. پلکی زدم و سرم رو بیشتر به بازو و سرشونه اش نزدیک کردم. سرفه ای کرد و با باز کردن دکمه ی یقه اش نفس بلندی کشید که من هم کمی بالا پریدم. نگاهم روی دستش که دکمه ی پیرهن راه راه سفید سورمه ایش، رو میون دست گرفته بود ثابت موند. کمی جا خورده بودم چراکه قبل از اون هم یه پیرهن سفید رنگ تنش کرده بود و الان هم که رنگی جز مشکی!

ساکت بود و همچنان حرفی نمی زد. بالاخره سکوت رو شکستم و در حالی که سرم رو بالا گرفته بودم و نگاهش می کردم با تردید و لحن آهسته ای پرسیدم:

-می تونم یه چیزی بپرسم؟

با حرکت چشم هاش منتظر شد که به پیرهن تنش اشاره کردم.

-گفتی خیلی دوستش داری.... اما پس چرا براش مشکی نپوشیدی؟!

از سؤالم یه کم جا خورده بود، به رو به رو خیره شد و با لحن جدی ای گفت: «مگه رنگ لباسه که دوست داشتن آدما رو نشون میده؟! یه رنگ مگه میتونه ملاک دوست داشتن باشه»!

بنظرم که درست می گفت و بعد از دقیقه ای فکر کردن جواب دادم:

-خب نه ولی... یعنی آره حق باتوئه درست می گی.

نفس سختی کشید و دست هاش رو با کلافگی بهم مالید.

-من به این چیزا اعتقادی ندارم...

و زیرلب و آروم گفت: «تو هم نپوش» ...

با جمله ی آخری که به زبون آورد، شوکه ازش جدا شدم و جا خورده و پر بهت نگاهش کردم. انگار که مرگ دوستش بدجوری روش تأثیر گذاشته بود و کلاً بهمش ریخته بود.

-چی؟ م... متوجه نشدم...

کمی با لب و دهنش بازی کرد و پیشونی اش رو با حالت رفت و برگشت دستش، ماساژ داد.

-ه... هیچی یعنی گفتم که اعتقادی ندارم تو هم نداشته باش.

و با گفتن او حرف از جاش بلند شد. نگاهم دنبالش کشیده شد.

-کجا میری؟

باز هم برام گارد گرفته بود و با اخم های درهمش و لحن متذکر و پرهشدارش گفت: «همون طور که گفتم هنوز نتونستم تو رو ببخشم پس طوری رفتار نکن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده فهمیدی! الان هم پا می شی میای پایین. فقط این که نمی خوام جلوی مامانم بحث کنیم پس درست رفتار کن».

و با گرفتن نگاه سردش از اتاق بیرون رفت. با خشم و حرص، عصبی مشت محکمی روی تخت کوبیدم و هینی کشیدم. آخه چرا اون جواری رفتار می کرد؟!

سرم رو به انفجار بود و محکم توی دست هام فشردمش و چنگش زدم. دقیقاً هم می دونست که بی توجهی هاش بزرگ ترین تنبیه برای من و مدام اون کار رو ادامه می داد. چند دقیقه رو توی اتاق موندم و بعد از اون با بی حوصلگی از اتاق خارج شدم و سمت پله ها رفتم. آروم آروم روی پله های چوبی رو قدم برداشتم و پایین رفتم. هیرید روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود و با کنترل توی دستش شبکه ها رو زیر و رو می کرد. عمه هم که صدایش از آشپز خونه می اومد. چه خوش خیال بود که با اون همه شور و شوق در تدارک شام بود! به آشپز خونه قدم برداشتم. عمه مشغول سرخ کردن پیاز بود و با دیدن من دست از کار کشید و سمتم اومد. نگاهی به داخل سالن انداخت و آروم گفت: «چی شد حرف زدین؟ آشتی کردین؟»

با یادآوری رفتار و حرف هاش قلبم تیر کشید و اشکم توی کاسه ی چشم جوشید. چشم های کدر شده ام از گریه ی زیاد، منتظر بهونه ای بودند برای بارش اما دلم نمی خواست باز این بهونه رو بهشون بدم، بغضم رو فرو خوردم و برای راحت کردن خیال عمه که نگران و پر پرسش نگاهم می کرد، با لبخندی ساختگی لب زدم: -اوهوم حرف زدیم حلش شد شما نگران باش.

نامطمئن باز پرسید:

-اما هیرید هنوز یه جواری تو هم همین طور!

-خب هنوز یه کم ازم دلخور ولی چیزی نیست شما نگران نباشید.

تبسمی زد.

-ان شالله که تا فردا کلا یادش میره.

با لبخندی مسخره روی لب تأیید کردم که گفت: «راستی سوگند جان مامانت چند بار زنگ زد. نمی دونم چرا ولی خیلی نگران بنظر می اومد می گفت جواب تلفن هاش رو نمیدی!»

حسابی مامان رو با اون همه دلواپسی فراموش کرده بودم و از طرفی گوشی تلفنم رو هم جا گذاشته بودم و همراهم نبود.

-آره چون گوشیم رو جا گذاشتم و همراهم نیست. بعدشم که فراموش کردم بهش زنگ بزنم آخه با ماشین مامان اومدم فکر کنم نگران شده.

و در ادامه با نگاهی به سالن و نشستن لبخندی تلخ از اون رفتار و بیخیالی هیربد، کیفم رو روی دوش جا به جا کردم و لب روی فشردم.

-راستش قرار بود زود برگردم پس من دیگه برم عمه جون.

اخمی کرد و پرشکوه گفت: «چی؟ کجا بری؟ من دارم شام درست می کنم».

-ممنون ولی برم بهتره مامان نگرانه.

-اصلاً نمیشه.

تحمل اون سردی و رفتار خشک و بی تفاوت هیربد رو نداشتم و اصلاً دلم نمیخواست لحظه ای رو اونجا بمونم. دستم رو پشت شونه اش کشیدم.

-تعارف ندارم عمه جون باشه واسه به وقت دیگه، مامان منتظره.

همچنان اصرار داشت برای شام بمونم و بالاخره با کلی عذر و بهونه راضیش کردم، هرچند که از رفتنم کمی دلخور شده بود اما وقتی اون همه مصر بودنم رو برای رفتن دید، دیگه اصرار نکرد و ناچاراً گفت: «باشه عزیزم حالا که مامانت منتظره برو. بهش سلام برسون».

صورتش رو بوسیدم و تشکر کردم. از آشپز خونه بیرون اومدم. هیربد هنوز هم جلوی تلویزیون نشسته بود و بی توجه پاش رو روی پاش انداخته بود و به صفحه ی بزرگش خیره شده بود.

با دیدن دوباره اون رفتار بی اندازه بی تفاوت و نادیده گرفتنم جلوی چشمهایش، با حرص برای چند ثانیه پلک هام رو روی هم گذاشتم و نفس پرخشمی فوت کردم.

سمت ورودی سالن رفتم. عمه هم برای بدرقه کردنم اومد. همین که دستم رو برای باز کردن در سمت دستگیره بردم، عمه با نگاهی به هیربد و اون بی خیالیش، با تعجب نشسته شده توی صورتش، گفت: «نمی خوای هیربد همراهت بیاد؟»!

پوزخندی زدم و توی سالن رو نگاهی کردم.

-نه خودم میرم.

با گفتن اون جمله و حرف های رد و بدل شده بین من و عمه، نگاه هیربد از توی پذیرایی سمت ما کشیده شد. کنترل رو روی میز پرت کرد و بعد از چند دقیقه نگاه کردن از جاش بلند شد سمتون اومد. دست به کمر و با اخم غلیظی نگاهم کرد.

-کجا؟

با لحنی جدی و خشکی جواب دادم:

-دارم می‌رم خونه.

نگاهی به من و در ادامه هم به عمه کرد.

-مامان جان شما برو به کارت برس.

عمه هم در حالی که هاج و واج از اون رفتار مون، نگاه می کرد باشه ای گفت و بعد از خداحافظی دوباره ای درحالی که نگاهش همچنان سمت ما بود، به طرف آشپزخونه رفت. انگار فهمیده بود میونه مون همچنان شکرابه و نگرانی رو کاملاً توی صورتش میدیدم. همین که عمه به آشپز خونه برگشت، نگاهم کرد و با حرص و تن صدایی که سعی میکرد بالا نره و کنترلش کنه، سرش رو نزدیک آورد و لب روی هم فشرد.

-مگه نگفتم جلوی مامان این جووری ادا و اطوار درنیار! اصلاً من اجازه دادم بری که همین جووری سرت رو انداختی پایین و داری میری!

عصبی و مغضوب نگاهش کردم.

-ولی من منتظر اجازه ی تو نیستم!

و با گفتن اون جمله در سالن رو باز کردم و بدون هیچ حرف دیگه، بیرون اومدم. بلافاصله پشت سرم از خونه خارج شد و قبل از پایین رفتنم از پله ها توی یه حرکت سریع، بازوم اسیر چنگش شد.

-این بچه بازیا چیه حالا که می خوای بری خودم می رسونمت.

با لحن کوبنده ای گفتم: «لازم نیست! خودم ماشین اوردم».

با خشم دستی دور دهنش کشید.

-به چه حقی پشت ماشین نشستنی هان؟

و با خنده ی عصبی و حالت ناباورش ادامه داد:

-یعنی توی جاده ی به اون شلوغی با ماشین اومدی؟!

بغض از اون همه بی انصافی و رفتار های خشن و خشکش، به گلوم هجوم آورد و دلگیر لب زدم:

-مگه واست مهمه هم هست؟ هیچ می دونی تا این جا پیام چند بار نزدیک بوده از جاده خارج بشم؟! پیرس چرا؟

با مکثی و سوزش بی اندازه ی گلوم ادامه دادم:

-فقط... فقط برای این که بهت برسم و به توی بی انصاف توضیح بدهم!

سرش رو برگردوند و بعد از کشیدن نفسی پرخشم از لا به لای دندوهاش گفت: «سوگند بیشتر از این اعصاب منو بهم نریز گفتم خودم می رسونمت».

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و در حالی که با عصبانیت به عقب هلش می دادم معترض صدام رو کمی بالا بردم.

-نمی خوام، نمی خوام...

با خنده ای عصبی سر تگون داد.

-چیه با کاری که کردی هنوز هم طلبکاری؟!

لبم رو برای جلوگیری از ریزش اشک هایی که کاسه ی چشمم رو پر کرده بودند، زیر دندون گزیدم.

-نه... فقط... هیربد من خستم شدم، خسته شدم از بس دنبالت دوییدم. مثل یه پروانه مدام دور و ورت بال بال می زنم اما تو فقط با رفتارت و این آتیش خشم و حرصت بال و پرم رو می سوزونی... منه احمق شب و روز کارم شده دلجویی از تو، حتی... حتی نمی دونم دلجویی کدوم کارم رو می کنم؟

انگشتم رو سمت خودم گرفتم و با سماجت قطره اشکی روی گونه نالیدم:

-این وسط تقصیر من چیه که این جور باهام رفتار می کنی، لهم می کنی... م... من... خسته شدم از این رفتاری تو... من فقط وقتی دیدم حالت بده گفتم به جای این که سوهان روحت بشم یه کم درکت کنم و تنهات بزارم... م... مدام به خودم گفتم اگه بد خلقی می کنه تو گذشت کن...ه... هرچی باشه توی یه رابطه یه طرف باید گذشت داشته باشی اما...

با گریه و گذاشتن دستم جلوی دهنم حرفم رو فرو خوردم. درحالی که سرش رو به سمتی چر خونده بود با زهره خندی و حالت عصبیش جواب داد:

-توی یه رابطه چیزای دیگه ای هم باید باشه مثلاً اعتماد!

کاملاً متوجه ی کنایه اش بودم و با کشیدن لباسش و برگردوندنش سمت خودم، با لحنی سرزنشگری گفتم: «خوب میدونی که مشکل ما فقط ماجرای امروز نبود! می بینی به خاطر هیچ و پوچ به کجا رسیدیم؟! من... من هنوز هم نمی فهمم چرا توی این چند وقت این همه اشک ریختم! این چه ترسیه که توی دلم انداختی چ... چرا ترس از دست دادن این عشق رو توی دلم انداختی؟ چرا» ...

حرف زدن حسابی برام سخت شده بود و بریده بریده و با بغضی بزرگ تر و تلخ که گلویم رو چنگ می زد حرف می زدم. دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و سرش رو متأثر پایین انداخته بود.

-م... مگه نگفتی که اشک هام اذیتت می کنن پس چرا خودت دلیل شون می شی؟! هیربد من تاوان چی رو دارم پس میدم لااقل اینو بگو! سکوت نکن خواهش می کنم بگو این چیه که این جوری بینمون فاصله انداخته چرا خود خوری می کنی و چیزی نمی گی؟

همچنان ساکت بود و فقط گوش می کرد. تحت اون همه فشار و تنش های عصبی حالم حسابی بد شده بود و دست هام باز شروع به لرزیدن کرده بود. دستم رو به به نرده های فلزی گرفتم و با حفظ تعادل روی پله نشستم. با ساکت شدنم سرش رو سمتم چرخوند و بعد از ثانیه با حالتی جاخورده سریع سمتم اومد. چشم هاش از نگرانی زیاد دو دو می زدن و حسابی هم ترسیده بود!

واقعاً کلافه بودم؛ اما اگه اون همه براش مهم بودم پس چرا این قدر شکنجه ام می کرد؟!

آب دهنش رو به سختی قورت داد.

-سوگند عزیزم خوبی چت شد؟

برای لحظه ای نگاهش به لرزش دست هام که سعی در پنهون کردنشون داشتم افتاد. ناباورانه نگاهم کرد.

-ا...از... از کی باز شروع شده هان؟

نگاهم رو بهش دو ختم و با لبخند تلخی گفتم: «از وقتی که این فاصله ها شروع شد» ...

و بدون هیچ حرف دیگه ای بعد از نگاهی آزوده و غمگین از جام بلند شدم و با پس زدن اشک هام، از حیاط بیرون اومدم و وارد کوچه شدم. خودم رو به ماشین رسوندم اما توان نشستن پشت فرمون رو نداشتم و سرم حسابی گیج میرفت و احساس ضعف می کردم. پشت سرم از خونه بیرون اومد. خم شد و پاشنه ی کفش رو بالا کشید. دستش رو به طرفم دراز کرد.

-سوئیچو بده، من می شینم.

حتی رمقی برای مخالفت و جدال دوباره ای نداشتم و بدون هیچ مخالفتی آروم سوئچ رو توی دستش گذاشتم و که با دور زدن ماشین سوار شد و در رو برای من هم باز کرد. با نشستن داخل ماشین، بعد از انداختن نگاه هایی نگران بهم و اصراری برای دکتر رفتن و شنیدن مخالفتم، راه خونه رو پیش گرفت.

فضای ماشین مثل سکوت هر دومیون حسابی سنگین بود و خفه کننده. سردرم تشدید شده بود و سر دردناکم رو به پشتی صندلی تکیه زدم که بعد از اون سکوت طولانی لحن آرومش توی ماشین و گوشم طنین انداخت.

-فردا میام دنبالت که بریم بیرون، باید در مورد موضوعی با هم حرف بزنیم.

بدون این که نگاهش کنم با فشردن و ماساژ شقیقه هام گفتم: «فردا نمی تونم بیام».

-اون وقت چرا؟!

لبخند کنایه آمیز و پرزهری زدم.

-هر چی باشه دیگه تعطیلات بی نظیر نوروز رو تموم کردیم و آموزشگاه فردا بازه. یه سری مدرک دارم اون جا، میرم بگیرم.

-خیلی خب پس خودم میام دنبالت بعد از آموزشگاه هم حرف می زنیم.

حسابی لجباز و مصر شده بودم.

-نمی خواد خودم می تونم برم.

با اون حرف با نگاه تند و تیزش بهم تشری زد.

-اصلاً دلم نمیخواد یک بار دیگه این جمله رو بشنوم فهمیدی فردا هم هول و حوش ساعت چهار میام دنبالت تمام شد رفت، دیگه چیزی نشنوم!

اون قدر لحنش قاطع و کوبنده بود که دیگه مخالفتی نکردم و بدون این که جوابش رو بدم دست هام رو توی بغلم گرفتم و با قیافه ی مثل برج زهرمار و ماتم زده ام، به روبه رو خیره شدم.

کمی بعد جلوی خونه رسیدیم. کوله ام رو برداشتم و بدون حرف و ذره ای توجه از ماشین پیاده شدم. با قدم های کم جونم سمت در رفتم. اون هم پشت سرم از ماشین پیاده شد. قفل ماشین رو زد و سمتم اومد. دستش رو دراز کرد و سوئیچ رو به طرفم گرفت. نگاه رنجیده و مغموم رو رو گرفتم.

-پیشت باشه.

دستش رو سمت پنجه های نیمه باز آورد و سوئیچ رو توی مشتم گذاشت. برخورد دست هاش با دست های سردم باعث شده بود خون با سرعت توی رگ هام شروع به دویدن کنه. عجیب بود و انگار که به گذشته و روزهای اول اون عشق پرحرارت و پرشعله رفته بودم؛ به همون تب و تاب روزهای اولی که دست های مردونه و پرهرمش، پوست نرم و سفید دست های ظریفم رو زیر دست های ضمختش لمس کرده بود و هیجانی بی اندازه که ضربان قلبم رو حسابی بالا برده بود...

درست شبیه همون هیجان و حرارتی که اولین بار دستم رو گرفته بود؛ همون روزی که بعد از مرخص شدنم از بیمارستان برای خوردن بستنی بیرون رفته بودیم و چه روز قشنگی برام شده بود... همون روزی که شونه به شونه ی هم توی خیابون قدم برداشته بودیم و با نگاه های تشنه و سیری ناپذیرم به هیبت مردونه اش چشم دوخته بودم و دست هایی که نبضشون دل دل می کرد برای چفت شدن میون انگشت هاش و درست همون لحظه درحالی که توی تب و تاب لمس ثانیه ای از دست هاش بودم، با حرکتی غافلگیرانه در لحظه انگشت هام رو چفت انگشت هاش کرده بود.

آهی غلیظ از سینه ام خارج شد؛ شاید هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روز بخوام حسرت اون روز ها رو بخورم و همچنین اونجوری افسوس گذشته رو ...

با بیرون اومدن از فکر و خیال نگاهم از روی زمین، بالا کشیده شد و برای لحظه ای بهش نگاه کردم. چشم هاش رو بسته بود و در حالی که سوئیچ رو توی دستم گذاشته بود، محکم دستم رو توی دستش می فشرد. گیج بودم و کلافه!

فشار بی قرار دست هاش رو درست مثل موقع هایی که دلتنگم بود حس می کردم و حرارت و هیجانی که توی وجودم با اون لمس تزییق شده بود اما پس اگه اون قدر دلتنگم بود چرا اون جور رفتار می کرد چرا بالا فاصله رفتارش تغییر می کرد!

متقابلاً دستش رو فشار دادم که یه آن به خودش اومد. چشم هاش رو سریع باز کرد و مثل برق گرفته ها دستش رو عقب کشید. چند دقیقه ای بهم نگاه کرد و بعد از اون هم آروم گفت: «م... مواظب خودت باش». دلم میخواست مانع رفتنش بشم و با یه بغل و یه +ی گرم به همه ی اون فاصله ها پایان بدیم و همین که می خواست بره صدایش زدم. به عقب چرخید و با لحنی که حسابی دیوونم می کرد جواب داد:

-جون دلم؟

چشم هام از ذوقی بی اندازه به اشک نشست؛ چه قدر دلتنگ شنیدن این کلمه بودم. اون قدر تحت تأثیر جوابش بودم که انگار قدرت تلکمم ر از دست داده بودم.

پرسش گرانه نگاه کرد.

-چیزی می خواستی بگی؟

نه ای به زور از دهنم خارج شد.

-ن... نه...

سری تگون داد و می خواست بره که این بار خودش ایستاد و بعد از دقیقه ای در حالی که پشت به من ایستاده بود گفت: «می خواستی دلیل همه ی رفتار هام رو بدونی مگه نه؟ دلیل این حالم رو؟»

و با بیرون دادن نفس سنگین و سختی ادامه داد:

-فردا.... فردا وقتی اومدی دلیل همه ی این ها رو بهت می گم.

شوکه از حرفایی که زده بود جلوی در ایستاده بودم. دست هاش رو توی جیب شلوارش جین مشکی رنگش فرو کرده بود و آروم آروم توی خیابون خلوت و زیر نور کم رنگ ماه قدم برمیداشت. با حسرت به رفتنش چشم دوخته بودم. اما اون چه حالی بود؟ چه اتفاقی براش

افتاده بود؟

چی بود که اون همه اذیتش می کرد و اجازه نمی داد احساساتش رو بروز بده؟!

سرم از اون همه سؤال بدون جواب در حال ترکیدن بود. حتی نمی تونستم با کسی درموردش حرف بزنم چون هنوز خودم هم دلیل رفتار هاش رو نمی دونستم اما گفته بود فردا دلیلش رو بهم می گه!

یعنی چی می خواست بگه !

چرا این همه عجیب و غریب شده بود؟!

با افکار بهم ریخته و کلافگی تمام زنگ در رو فشردم و به در تکیه زدم.

بدن بی جونم رو از پله ها بالا کشیدم. مامان جلوی در بود و به محض دیدنم با عصبانیت و لحن پرشکوه اش پرسید:

-سوگند معلوم هست کجایی؟ می دونی چه قدر زنگ زدم؟ گوشیت رو چرا با خودت نبردی؟

مدام سؤال می کرد و با لحنی سرزنش گرانه به خاطر اون همه بی خبری بهم غر می زد. بی حوصله و بی دل و دماغ سلامی زیر لب گفتم، کفش هام رو توی جا کفشی گذاشتم و بدون این که چیز دیگه ای بگم از کنارش

ردم و سمت پذیرایی رفتم و خودم رو روی کاناپه انداختم. دنبالم اومد و دست به کمر با اخم غلیظ و نگرانی ای که توی رفتارش، مشهود بود، پرسید :

-چرا چیزی نمی گی ببینم با اون همه عجله کجا رفتی؟ سوگند با توام؟ قضیه چیه؟

دست هام رو جلوی چشمم گذاشتم و کمی صورتم رو همراه با پلک های سوزناکم ماساژ دادم. درهمون حال درمند و با عجز نالیدم:

-هیچی مامان جان، تو رو خدا چیزی نپرس، خواهش می کنم ازت نپرس.

-یعنی چی نپرس اون جوری گذاشتی رفتی اون وقت می گی چیزی نپرس؟ از پنجره دیدم که با هیربد اومدی چرا نیومد بالا؟ اصلاً چرا اومده بود باغ و چرا با اون عجله گذاشت رفت؟!

چرا های مامان تمومی نداشتند و مدام سؤال کرد. دست محکمی توی صورتم کشیدم و نفس سنگین و صدا داری آه مانند از سینه بیرون دادم.

-مامان از تون خواهش کردم، کار داشت رفت.

-مامان جانم خب نگرانت شدم چه مشکلی پیش اومده بود؟ باور کن کلی حرف سرهم کردم و به خاله احترامت تحویل دادم رضا هم خیلی جاخورده بود، کلی هم نگرانت شده بود، می گفت حالتم خیلی خوب نبوده.

اصرار ها و پافشاری های مامان جواب داد و با کلافگی و حال زارم کمی از حال و روز آشفته و رفتارهای عجیب هیربد برایش گفتم که حسابی متأثر شد و جا خورد طوریکه حتی می خواست باهاش حرف بزنه که مانع شدم. می دونستم که این کارم باز هم عصبیش میکنه و شاید اوضاع رو خراب تر.

مامان به فکر فرو رفته بود و با ماجرا در کنکاش بود، سست و بی حال به اتاقم رفتم. کوله ام روی تخت بود گوشه هم کنارش. گوشه رو برداشتم به صفحش نگاهی انداختم. چه قدر هم که زنگ خورده بود. آخرین شماره هم شماره ی حسین بود که دو سه باری زنگ زده بود. دست به کمر جلوی آینه قدی ایستادم و شماره اش رو گرفتم. بلافاصله بعد از خوردن یه بوق جواب داد.

حسین:الو... سوگند؟

با فوت کردن نفس پر آهم سلامی گفتم که شاکی و معترض گفت:

-سلام چه عجب تو جواب دادی؟

-گوشیم رو خونه جا گذاشته بودم ببخش، ببینم حالا چی کار داشتی؟چند باری زنگ زده بودی.

-کار خاصی نداشتم فقط می خواستم حالت رو بپرسم و این که زنگ زدم به هیربد جواب نداد رفتم خونه شونم که عمه گفت با تو بوده، آره؟

دستی روی پیشونیم کشیدم و پرتعجب گفتم:

-آره اما منو رسوند و رفت ببینم یعنی خونه نرفته؟

-نه نبود، والا قرار بود با هم دیگه یه جایی بریم خودش زنگ زد گفت بریم اما جواب نمیده نمی دونم یهو باز چشم شد؟ ببینم اوضاع که خوبه؟

نمی خواستم متوجه ی دعوامون بین مون بشه و زدن با لبخندی تلخ توی آینه به خودم، جواب دادم:

-آره خوبه. خیلی هم خوبه.

-خب خدا روشکر. پیشش باش این روزاشم می گذره بدخلقیاشو به دل نگیر. والا من که هنوز نفهمیدم کدوم دوستشه ولی خب دروغی هم نداره بگه و حال و روزشم مشخصه، میگم شاید رفته باشه سوئیت بهتره یه سر برم اون جا.

-اوهوم لابد دیگه.

نامطمئن باز پرسید:

-ببینم واقعاً خوبی؟ صدات که خوب نیست انگار!

با طفره رفتن جواب دادم.

-نه نه خوبم فقط یه کم خستم همین.

-خیلی خب پس برو استراحت کن ببینم با من کاری نداری فدات شم؟

-نه ممنون که زنگ زدی.

همین که خداحافظی کرد گوشی رو روی تخت انداختم. قرصی از توی کیفم برداشتم و همراه با لیوان آب نصفه ای که روی میز بود سر کشیدم. چه قدر هم که گرم و تلخ بود و برای لحظه ای باعث دل بهم خوردگیم شد. بدنم هم چنان داغ و خسته بود. دلم هوس دوش آب سرد کرده بود و اون جووری قطعاً حالم بهتر می شد و از تب و حرارت بی اندازه بدنم کم. با برداشتن لباس و حوله ی تنی از اتاق خارج شدم و خودم رو به حمام رسوند.

روی سرامیک های سرد آروم و سست قدم برداشتم، دوش رو زدم و زیر آب سرد ایستادم. حسابی خنک شده بودم البته بدنم از برخورد قطره های سرد آب با پوستم، کمی مور مور می شده بود اما با این حال، حالم رو بهتر کرده بود. چشم روی هم گذاشتم و خستگی رو از تن کوفته ام بیرون ریختم.

بعد از خشک کردن موهام روی تخت نشستم. مدام به حرفی که هیربد گفته بود فکر می کردم و مغزم از اون همه فکر و خیال واهی حسابی داشت سوت می کشید اما یعنی چی می خواست بگه؟!

چی اون همه ذهنش رو بهم ریخته بود؟!

جوابی برای هیچ کدوم از سؤال های مغزم نداشتم و فقط دلم می خواست زود تر صبح بشه و پای حرف هاش بشینم چون ذهنم عجیب درگیر شده بود.

به منظور اینکه ذهن و فکرم رو یه کم از اون درگیری ها آزاد کنم و پلک هام کمی سنگین بشه کتابی از قفسه های چوبی برداشتم و مشغول خوندن شدم. همین طوری با بی حوصلگی کتاب رو ورق می زدم که کسی به در زد. با صدای آرومی بیا داخلی گفتم. سامان بود. با لبخندی به کتاب توی دستم نگاه کرد.

-داشتی کتاب می خوندی؟

-اوهوم البته بیشتر به خاطر این که چشم هامو خسته کنم و بتونم یه کم بخوابم.

جاخورده با نگاهی به ساعت دیواری که ساعت نه رو نشون میداد گفت:«چه وقت خوابیدنه الان! مامان میز شام رو چیده گفتم خودم صدات کنم».

-خب چون خستم ولی نمی دونم چرا حتی خوابم نمی بره!

در رو روی هم گذاشت و به طرفم اومد. موهای نم دارم رو از روی صورتم کنار زد و با زدن بوسه ای گفت:«پاشو قربونت برم، پاشو اینجا نشین».

-ولی میل ندارم.

نگاهی کرد و مردد پرسید:

-مامان گفت با هیربد اومدی، ببینم اوضاع خوبه؟

با تبسمی ساختگی پلک روی هم گذاشتم که لبخندی پر رضایت زد و گفت:«من باهاش حرف زدم دیروز، حسین هم گفت بهش گفته برن بیرون فکر کنم داره بهتر میشه. پاشو تو هم نگران چیزی نباش گفته بودم که زمان همه چیزو درست میکنه».

برای لحظه ای از اون حرفش، توی دلم خنده ام گرفت؛ چون نمی دونست زمان تا اون لحظه هیچ چیزی رو نتونسته بود بین ما درست کنه و اون همه خوش خیالی بقیه برام مسخره می اومد. بی حوصله بودم و توان مخالفت هم نداشتم و با اصرار های سامان بالاخره از اتاقم بیرون رفتم.

قاشق رو بین انگشت هام گرفته بودم و کف بشقاب می کشیدم و دونه های برنج رو بی حوصله این ور و اونور می کردم. بابا و سامان گرم حرف بودند و بابا حین حرف سراغ هیرید رو گرفت و از کم پیدا بودنش گفت که سامان پیش دستی کرد و قبل از اینکه من جوابی بدم ماجرای فوت شدن دوستش رو برای بابا تعریف کرد. حسابی از شنیدنش ناراحت شده بود و دلیل سکوت و پکر بودن من رو هم همون موضوع تلقی کرده بود و خودش و سامان سعی می کردند با حرف و شوخی هاشون کمی از اون حال و هوام عوض کنند. مامان هم توبیخ گرانه نگاهم می کرد و مدام اصرار داشت چیزی بخورم و متعقد بود رنگ به صورت ندارم و کم جون شدم.

بعد از خوردن شام و کمی کمک کردن به مامان با حواسی پرت و گیجی رفتارم که دو سه بار هم بهم تذکر داده بود، زود تر از بقیه راه اتاق خوابم رو پیش گرفتم. نگاهی به سالن انداختم؛ بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و مستند تماشا می کرد، درکنارش هم میوه های پوست گرفته ای رو که مامان براش توی بشقاب گذاشته بود، می خورد. سامان هم که توی سالن با لپ تاپش مشغول بود؛ چه قدر که دلم مثل اون ها کمی خیال راحت میخواست...

به اتاقم رفتم و کمی بعد، قبل از خوابیدنم مامان باز برای حرف زدن به اتاقم اومد و سعی داشت از نگرانی و تشویش هایی که از نظرش بیمورد بود کم کنه و بعد از ابراز همدردی و کمی دلجویی چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

شالم رو از سر بر داشتم و لبه تخت گذاشتم. روی تشک به پهلوی دراز کشیدم. دستم رو درهمون حالت سمت گوشیم که روی میز بود بردم و نگاهی به صفحه اش انداختم، دلم می خواست تماسی از هیرید، روی صفحه ببینم اما تا اون موقع که زنگ نزده بود و تنها کسی که شماره اش افتاده بود، رخساره بود؛ اون قدر بی دل و دماغ بودم که اصلاً حوصله ی حرف زدن با کسی رو نداشتم حتی رخساره. گوشی رو سر جاش گذاشتم و با فکر این که فردا بهش زنگ می زنم و پتو رو روی خودم کشیدم. حرف های هیرید کابوس بسته نشدن پلک هام شده بودند و برای داشتن خوابی راحت و بدون فکر قرصی رو از توی جعبه اش بیرون اوردم و همراه آب خوردم.

ذهن مشوشم حسابی درگیر بود و مضطرب و پرتشویش مدام به ساعت مچی ام نگاه کردم. گفته بود حول و حوش ساعت چهار منتظرش باشم. دل تو دلم نبود و با استرس کشنده ای که خوره مانند تموم وجودم رو گرفته بود، جلوی خونه توی بلوار، با دلهره از یک طرف به طرف دیگه می رفتم و ناخنی که با استرس زیر دندون

هام می جوییدم. بالاخره بعد از گذشت ده دقیقه منتظر شدن، اومد. از جوی آب گذر کردم که جلوی پام ترمز کرد و در حالی که گوشی رو روی گوشش گذاشته بود، با حرکت چشم و ابرو از پشت شیشه، بهم اشاره داد و خواست که سوار بشم. دستگیره ی در رو فشردم و خودم رو روی صندلی جلو جا دادم. همین که سوار شدم پاش رو روی پدال گاز گذاشت و بلافاصله حرکت کرد. هنوز هم مشغول حرف زدن با تلفن بود. عجیب بود اما نسبت به روز های دیگه بنظر سرحال تر می اومد. مدام هم پشت تلفن بگو بخند می کرد!

چیزی که توی اون چند روز حسابی از منه محتاج، دریغ کرده بود اما با این حال از این موضوع رضایت داشتم و کمی خیالم آسوده شده بود؛ انگار که اون همه اضطرابم بی مورد بود. رو به رو نگاه می کردم و منتظر قطع شدن تلفنش بودم که با خنده ی قهقهه مانندی که زد حواسم جمع تلفنش شد.

-! از کجا فهمیدی؟ خیلی خب باشه خودم حلش می کنم نه بابا این چه حرفیه.

خیلی دلم می خواست بدونم اون آدم کیه که این همه باهاش بگو و بخند می کنه، نکنه حسین بود؟!

شاید هم سحر!

پرسشگرانه و کنجکاو بهش نگاه می کردم که تلفنش رو به گوشش نزدیک تر کرد و با نگاهی به من گفت:

-خب دیگه مهلا جون اگه کاری نداری من قطع کنم آخه پشت فرمونم.

چشم هام حسابی گرد شده بود و شوکه نگاهش می کردم. مهلا جون؟!

هنوز هم نتونسته بودم هضم کنم و گیج پلک میزدم. نکنه منظورش همون مهلا، دختر عموش بود؟!

همون طوری بهت زده و پرتحیر نگاهش می کردم.

-باشه حتماً گفتم که حلش می کنم، قربانت خدافظ.

گوشی رو کنارش توی جای مخصوصش گذاشت و نگاه گذراهی بهم کرد .

-یه کم دیر کردم می دونم آخه یه جایی کار داشتم.

از شدت خشم رو به انفجار بودم و با حرصی آمیخته با عصبانیت پرسیدم:

-کی بود؟

تابی بین ابروهاش انداخت و با نگاه کردن به رو به رو گفت: «چی کی بود؟»

در حالی که سعی می کردم آروم باشم و خشمم رو قدری کنترل کنم سری تکون دادم و از لابه لای دندون های کلید شدم گفتم: «تلفن رو می گم»!

بی تفاوت ابرو هاش رو بالا پروند و با آرامش تمام لب هاش چرخوند.

- فکر کنم متوجه شده باشی این طور نیست؟!

جاخوردگیم از اون صراحت و آرامش مسخره ی کلامش بیشتر از قبل شده بود، چه قدر هم که بی خیال بود و انگار نه انگار که می دونست من از اون دختر تا چه اندازه بیزارم!

گیج نگاهش کردم.

- یعنی چی اون وقت؟ چرا به اون زنگ زدی؟

اخم هاش بی اندازه توی هم رفت.

- یعنی نداره چیه مشکلی هست؟

سمتش چرخیدم و با حرکت گیج دست هام، ناباور و شوکه خنده ی نامفهومی کردم.

- با مهلا حرف می زدی اون... اونم اون جوری و با اون لحن صمیمانه اون وقت می گی مشکلی هست؟!

بخض به گلوم فشار می آورد و با فرو دادنش همراه با آب دهنم، سر بالا و پایین کردم.

-م... مهلا جون؟!

اخم هاش عمیق تر شد و با محاله کردن اجزای صورتش و تشر کوبنده ی لحنش گفت: «الان داری حساب چی رو از من می گیری؟ هان؟ من با هرکی که بخوام و هر جوری که بخوام حرف می زنم فهمیدی تازه فکر نمی کنم خیلی موضوع بزرگ و غیر قابل هضمی باشه اون دختر عموی منه دلم خواست زنگ زدم».

رفتار هاش و اون لحن حرف زدنش اصلاً برام قابل درک نبود. انگار که کس دیگه ای کنارم نشسته بود و کس دیگه اون حرف ها رو به زبون می آورد. احساس می کردم با اون رفتارش قصد تلافی ماجرای رضا رو داره و با عصبانیت خندیدم و لب زیر دندون فشردم.

- آهان پس داری تلافی می کنی خوبه خیلی خوبه!

با حرفی که زدم دندون هاش رو روی هم فشرد و با صدای داد ماندنش بهم توپید.

-تلافی چی هان؟ قبلا هم بهت گفتم این کارا تلافی بر نمی داره پس بفهم چی می گی و قبل حرف زدن یه کم فکر کن... فکر!

یه کم ازش ترسیده بودم چون بد جور عصبانیش کرده بودم و با مین و لنکت گفتم: «م... من... ببین هیربد» ...

با همون تن صدای خشم ناکش باز بهم تشر زد و غرید.

-هیربد و مر...

با فوت کردن نفس پرخشمم حرفش رو فرو خورد. چه قدر که از اون لحن حرف زدنش دلم شکسته بود و قلبی که عمیقاً سوزش پیدا کرده بود. چونه ام از بغض می لرزید و سعی می کردم گریه ام رو کنترل کنم. با همون بغض و دلخوری نگاه غمگینم رو بهش دوختم.

-بگو راحت باش... ه... هیربد و مرگ... همی... همین رو می خواستی بگی مگه نه؟

پاش رو محکم روی پدال گاز فشار داد و سرعت ماشین رو زیاد کرد. با خشم دستش رو روی پیشونی اش کشید و چونه اش رو از شدت حرص و عصبانیت منقبض کرد.

-ببین آدم رو به کجا می رسونی ببین چه طوری یه موضوع کوچیک رو تا چه اندازت بزرگش کردی؟

انگار که نفس کم آورده بودم و چشم های بی رمقم از اون همه فشار عصبی و فضای خفقان آور، روی هم می رفتند، از طرف دیگه هم اون بغض لعنتی راه گلوم رو بسته بود و حرف زدن رو برام سخته کرده بود. با ریزش قطره اشکی لبم رو زیر دندون گزیدم و با صدای خفیفی لب زدم:

-نگه دار.

بدون توجه به حرفم سرعت ماشین رو از قبل هم زیاد تر کرد که با کوبیدن دستم روی داشبورت نفسم رو محکم بیرون دادم.

-نگه دار.

عصبی تر از من نفسش رو فوت کرد و با تر کردن لب هاش و کنترل خشمش، سعی داشت به آرامش دعوتم کنه.

-خیلی خب آروم باش م... مگه دیشب نگفتی میری آموزشگاه!؟

دستم رو سمت در بردم.

-لازم نکرده بر می گردهم خونه.

در حالی که با عصبانیت لبش رو می جویید ضربه ای محکم روی فرمون کوبید.

-سوگند این قدر اعصاب منو بهم نریز تو که اخلاق منو میشناسی پس شروع نکن باز.

بی طاقت از اون رفتار و نامهربونی هاش، فریاد بلندم رو سرش کوبوندم.

-من دیگه تو رو نمی شناسم تو اون هیربدی که من می شناختم نیستی نه... این تو نیستی....

با افسوس و صدای لرزوم از بغض و حرص ادامه دادم:

-چ... چه طور ممکنه؟ توی این مدت کم این همه عوض شده باشی؟ چه اتفاقی واسه ی تو افتاده اصلاً چرا این جوری شد....

ترمز وحشتناکی کرد که خودم رو محکم به صندلی چسبوندم و اگر کمر بندم رو نبسته بودم حتماً با سر توی شیشه برخورد می کردم. ترسیده نگاهش کردم؛ صورتش حسابی سرخ شده بود و با بیرون دادن نفس های تندش و کلافگی سرش رو روی فرمون گذاشت. حسابی بهم ریخته بود و یه دستش رو هم روی معده اش گذاشته بود؛ معلوم بود باز هم درد داره. با همه ی اون رفتار هاش اما اصلاً نمی تونسستم توی اون حال ببینمش و سرم رو نزدیک بردم و آروم با صدای همچنان لرزوم پرسیدم:

-خوبی؟

اما جوابی نشنیدم و فقط صدای نفس های تندش بود که با پرش سینه اش و تگون خوردنش روی فرمون، فضای ماشین رو پر کرده بود. از یک جایی به بعد لحنم، لحنی پر التماس شده بود.

-بگو چی شده چی رو پنهون می کنی دلیل این همه بهانه گیری چیه؟ مگه

نگفتی امروز دلیلش رو بهم می گی؟

قول میدم ساکت باشم و فقط گوش کنم قول میدم... ف... فقط حرف بزن.

بدون این که کلمه ای بگه و به حرف هام توجه کنه بعد از چند دقیقه سرش رو از روی فرمون برداشت و با روشن کردن ماشین حرکت کرد. در طول راه حتی کلمه ای هم نگفت و سکوت بی رحمانه ای فضای ماشین رو گرفته بود. با گذشت نیم ساعت چهل دقیقه ای، جلوی خونه رسیدیم و ازم خواست که پیاده بشم. می دونستم اصرارم برای حرف زدن بی فایده ست چون تمام تلاشم رو کرده بودم و نتیجه ای عاید نشده بود. دستم

رو سمت در بردم و بدون این که برگردم، با دلخوری لحن و صدای پر بغضم گفتم: «گفتی حرف می زنیم پس چرا چیزی نگفتی؟ این که این جوری و با این همه بلاتکلیفی عذابم میدی لذت می بری نه؟»

صدای آروم و تحلیل رفته اش توی گوشم پژواک شد.

-امروز نه... برو پایین.

بغض فرو دادم و پیاده شدم. با عصبانیت تمام به خاطر اون همه سر دووندنم در رو محکم به هم کوبیدم و آن چنان با سرعت گاز داد و رفت که کشیده شدن لاستیک های ماشین، روی زمین صدای گوش خراش و رعب انگیزی رو ایجاد کرد. دلم نمی خواست خونه برم و همچنان به نفس کشیدن هوای آزاد نیاز داشتم. کمی توی خیابون ها با حالت مسخ و بی رمقم چرخیدم و بعد از اون هم راهم رو سمت خونه ی عمه زهرا کج کردم. می توئم بگم به معنای واقعی کلمه از اون همه کلنجار رفتن با هیربد خسته شده بودم. نه درست و حسابی چیزی می گفت و نه توضیحی می داد. مدام هم که پی بهونه بود برای راه انداختن بحثی و واقعاً رفتار هاش رو نمی تونستم درک کنم و مغزم رو به انفجار بود از اون همه فکر و درموندگی حالم.

با غرق کردن خودم توی فکر، جلوی خونه ی عمه رسیدم. زنگ در رو زیر انگشت های کم جونم فشردم. صدای رخساره خودش بود و با دیدن تصویرم جلوی آیفون، دکمه در رو زد در رو باز شد. داخل رفتم. امیر علی با دوست های دیگه اش توی حیاط با سر و صدای زیاد فوتبال بازی می کردند. با دیدن من بازی رو رها کرد و به طرفم اومد، پر ذوق سلام کرد. با با وجود بی حوصلگی لبخندی به روش زدم زدم، لپش رو بوسیدم و گفتم: «کی خونه تونه؟»

سر بالا کرد و دست های کوچیکش رو روی زانو زد و با لحن بیگانه و شیرینش گفت: «مامانی لفته خونه خاله گلی آبجی هم داخله».

دومرتبه لپش رو ماچ محکمی کردم و با لبخندی از اون همه شیرین زبونیش، دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به طرف بچه ها هلش دادم.

-برو بازی رو بکن ممنون امیرعلی جون.

لبخند شیرینی زد و باز پیش دوست هاش برگشت. سمت ورودی قدم برداشتم و داخل رفتم. رخساره روی مبل نشسته بود و با دیدن من در حالی که لیوان آب میوه اش رو سر می کشید مجله ی توی دستش رو روی میز گذاشت و با طعنه گفت: «چه عجب شما این وری هم تشریف اوردی سوگند خانوم!»

کیفم رو به گیره ی جا کفشی آویزون کردم و سمتش قدم برداشتم. بی حوصله سلامی کردم و کنارش روی مبل نشستم که با بغل کردن و بوسیدن طرفی از صورتم گفت: «سلام قربونت برم خوش اومدی. ببینم چرا دیشب جواب تلفنم و نمی ندادی؟»

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم.

-خب خواب بودم.

-پس امروز چرا زنگ نزدی؟

-حالا که اومدم دیگه چه زنگی بعدشم ذهنم درگیر بود نتونستم زنگ بزنم.

پرسشگرانه نگاهم کرد.

-چرا باز چی شده راستی قضیه ی باغ چی شد؟ فهمید؟ دیگه نتونستیم حرف بزنیم.

لبخند تلخی به روش زدم .

-تو یه درصد فکر کن از شاننش گند من نفهمیده باشه!

هینی کشید و چشم گرد کرد.

-نبابا؟! فهمید یعنی؟

همه چیز رو براش تعریف کردم که خجالت زده و شرمسار گفت: «تقصیر من شد معذرت می خوام سوگند تازه داشت رابطه تون خوب می شد که من گند زدم».

به مبل تکیه دادم.

-نه بابا به تو ربطی نداره اون کلاً همش دنبال بهونه ست واسه بحث کردن نمی دونم چش شده یعنی به طور کل از این رو به اون رو شده.

و با گفتن اون حرف ها تکیه ام رو از پشتهی مبل گرفته و با کلافگی سرم رو توی دست هام گرفتم. رخساره هم تو فکر فرو رفته بود و بعد از لحظه ای گفت: «ببینم حالا چرا حرفی رو که می خواست بهت بگه رو نگفت بازیش گرفته مگه؟»!

-والا نمی دونم، منم رفتم که همین رو بفهم اما همون طور که گفتم باز بحثمون شد بعدش هم که منو جلوی خونه پیاده کرد و رفت.

-وا اینم انگاری زده به سرش چرا یهو رم کرده؟ واقعاً رفتارش عجیب شده پسره ی خل. چشمه آخه؟

پلک هام رو با درموندگی روی هم فشردم.

-والا چی بگم، رخساره به خدا این قدر خستم که نگو دیگه کشش هیچ بحثی رو ندارم نمی دونی چه قدر

داغونم، همش تو خودم می ریزم و سعی می کنم چیزی رو به رو نیارم.

دستش رو پر مهر روی شونه ام کشید.

-والا منم نمی دونم چی بگم ببینم.

-ولش کن دیگه در موردش حرف نزنیم چون واقعاً بهم می ریزم.

-اوهوم، خیلی خب بگو ببینم شربت می خوری یا چای؟

تای شالم رو باز کردم و باز به مبل تیکه زدم.

-هوا یه کم گرم بود یه لیوان شربت خنک باشه خوبه. ممنون.

با اون حرف از جاش بلند شد و به آشپز خونه رفت. چند دقیقه ی بعد هم با لیوان شربت آلبالوی خوش رنگی

برگشت. لیوان رو از توی سینی برداشتم و تشکر کردم. کنارم نشست و با انداختن پاش، روی پای دیگه اش

بعد از کمی مردد بودن گفت: «گفتی در موردش حرف نزنیم اما می خوام یه چیزی بگم، بنظرم به مامانت بگو

باهاش حرف بزنه بالاخره روانشناسه بهتر می تونه سر از کار این آدم در بیاره. بهش بگو که باهاش حرف بزنه و

ببینه مشککش چیه یا حتی دایی» ...

قلپی از شربت خوردم و با پاک کردن دور دهنم، توی حرفش پریدم.

-نه نه اصلاً نمی خوام بقیه چیزی بفهمن اونم وقتی که خودم هنوز نتونستم چیزی بفهمم. البته که مامان یه

چیزایی میدونه و خواست باهاش حرف بزنه ولی مانع شدم، یه کم دیگه وقت میخوام نمی خوام کسی وارد این

موضوع بشه بعدشم می دونم که هیربد اصلاً قبول نمی کنه و ازم عصبانی می شه که چرا به مامانم گفتم.

قدری فکر کرد و با پس زدن موهای سرشونه اش به عقب گفت: «آره اینم حرفیه کلاً این خیلی بی اعصاب و

آدم قاطیه!»

کمی دیگه از شربتم خوردم و با نگاهی به اطراف پرسیدم:

-راستی امیرعلی گفت مامانت رفته خونه ی عمه گلرخ چرا نکنه عمه خوب نیست؟

مطمئن پلکی روی هم گذاشت.

-نه خوبه فقط امروز چکاپ داشت مامان هم گفت همراهش بره که تنها نباشه آخه مثل این که دکترش دفعه ی قبل بهش گفته بوده رشد بچه کمه و گویا از استرس زیاد و غذا نخوردن خوب بوده. عمو مهدی هم دیشب به مامان زنگ زد و گفت وقتایی که نیست بیشتر حواسمون به خاله باشه.

-اون بیچاره هم حق داره خب، همش نگران هیribده.

-راستی سحر بهت زنگ نزد؟

پرتعجب نگاهش کردم.

-نه چه طور؟

-آخه دیروز حرف زدیم گفت سوگند چه طوره و چی کار می کنه.

-! چرا به تو زنگ زده خب به خودم زنگ میزد!

-گفت دو سه باری زنگ زده در دسترس نبود ی ولی گفت بعداً باز زنگ می زنه.

-واقعاً حوصله ی حرف زدن با کسی رو ندارم توی این وضعیت اول باید این قضیه رو حلش کنم.

-حلش کن اما بدون دعوا و بحث کردن.

لیوان شربت رو سر کشیدم و بدون هیچ حرفی سر سنگینم رو روی کوسن مبل گذاشتم و باز هجوم فکر و خیال که انگار راضی به دقیقه ای آرامش خاطر نمی شدند. یک ساعتی رو پیش رخساره موندم و بعد از اون برای رفتن به آموزشگاه راهی شدم.

دو روز دیگه هم با بی طاقتی و سخت تر از روز های قبلش برام گذشته بود و از اون همه تو خونه موندن و فکر و خیال کردن های زیاد حسابی خسته شده بودم و به منظور رهایی از افکار درهمم و حال و هوا عوض کردنی از خونه بیرون زدم و همین که کتاب های ودیعه گرفته شده از کتاب خونه که از موعدشون گذشته بود، تحویل بدم. البته بماند که توی اون دو روز برای حفظ ظاهر چه قدر جلوی بابا و سامان خود خوری کرده بودم و خنده هایی ساختگی برای پنهون کردم غم بزرگ روی قلبم که نفس هام رو حسابی سنگین کرده بود. حتی با رفتار هایی که سعی در عادی نشون دادن خودم داشتم، مامان هم باورش شده بود که موضوع بین مون حل شد و از این بابت اظهار خوشحالی می کرد.

کتاب هارو تحویل کتاب خونه دادم و باز با سرگردونی و پریشون حالی توی کوچه، پس کوچه ها گشتی زدم و در نهایت با خستگی و کلافگی بی اندازه ام از اون همه پرسه های بی هدف، کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای متوقف کردن ماشینی تو هوا تگون دادم. ماشین ها بی توجه از کنارم با سرعت عبور میدند و کلافگیم از قبل هم بیشتر شده بود. صدای زنگ تلفنم درهمون حال که کنار خیابون ایستاده بودم، بلند شد. از جیب کوله بیرون کشیدمش و نگاهی به صفحه اش انداختم. رخساره بود و قبل از اون هم سامان زنگ زده بود. عقب تر ایستادم و جواب داد.

-الو جانم رخساره؟

-سلام چه طوری تو خوبی؟

-چه طور می خوای باشم؟!

-پیش هیربد نرفتی؟ یعنی هنوز مشکل تون رو حل نکردین؟

خیابون حسابی شلوغ بود و از صدای ماشین ها حسابی عاصی شده بودم، یه دستم رو روی گوشم گذاشتم و با لبخند مسخره ای کنج لبم، گفتم:

-کدوم مشکل آخه؟ من احمق حتی نمی دونم مشکلمون چی هست؟!

-سوگند یک بار دیگه باهاش حرف بزن اما همون طور که گفتم این دفعه رو برخلاف دو روز قبل بدون جر و بحث. برید بشنید یه جایی یه چیزی بخورید و با آرامش حرف بنزید، بهش بگو آخه چته تو؟ چرا این جوری می کنی؟!

با زهرخندی جواب دادم:

-انگار تاحالا نپرسیدم؟! دو روز پیش هم که خودش با بهونه دعوا رو شروع کرد آخرشم که چیزی نگفت.

-می دونم ولی این دفعه بدون بحث کردن حرف بنزید مثل دوتا آدم منطقی به خدا این موضوع دیگه داره زیادی کش پیدا می کنه اونم سر هیچ و پوچ!

-می دونم.

-یا می خوای به سامان بگو، حرف سامان پیشش برش بیشتری داره.

-نه گفتم که نمی خوام اونا رو قاطی این ماجرا کنم. توهم به کسی چیزی نگو.

-باشه ولی خب فکرم همش پیش توئه.

آرنجم رو روی سرم بردم و با عجز و درموندگی خیره خیابون شدم.

-اوف رخساره اگه بدونی چه قدر کلافه ام، خیلی عوض شده یه جورى رفتار می کنه که انگار نیستم اصلاً بود و نبودم دیگه براش مهم نیست از اون روز به بعد هم دیگه زنگ نزده و حتی سراغی هم ازم نگرفته می بینیش تو رو خدا؟!

مکثی کرد و گفت:

-یه بار دیگه باهاش حرف بزن سعی کن عصبانی هم نشی، منطقی.

رخساره مدام ازم خواست این بار من برم و برای رفع مشکلی که همچنان نمیدونستم چیه پیش قدم بشم!

حق با اون بود و بالاخره باید سر از کارش در می اوردم و به اون همه فاصله و دوری پایان میدادم چون دیگه نمی تونستم خود خوری کنم و اون همه صبوری. به قول رخساره اون هم سر هیچ و پوچ!

مصمم لب روی هم فشردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-آره باید همین کار رو بکنم. اصلاً همین امروز تمومش می کنم هر چی که بگه قبول می کنم و دیگه روی حرفش حرف نمی زنم بحثم نمی کنم چون از این همه فاصله واقعاً خسته ام. قرار نیست یه اتفاق تلخ این همه زندگی و روابط مارو تحت تأثیر بزاره! می گم چه طوره برم بوتیک پیشش، از اون جا هم باهم دیگه بریم یه دور بزنیم و یه کم حال و هوامون عوض بشه نه؟

-خیلی فکر خوبیه می دونم که خیلی زود حل می شه تو هم این قدر غصه نخور.

کمی سر ذوق اومده بودم.

-ممنون پس من دیگه قطع کنم الان کنار خیابونم نمی تونم بیشتر از این حرف بزنم فعلاً عزیزم.

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و با تکیه داد دوباره ی دستم کنار خیابون ماشینى رو متوقف کردم، سوار شدم و مصمم برای حل کردن ماجرا سمت بوتیک به راه افتادم. هوا حسابی گرم بود و با تکیه دادن گوشه ی مقنعه ام شروع به باد زدن خودم کردم. راننده با دیدن اون حرکتیم کولر ماشین رو زد و از آینه نگاهم کرد و گفت: «خواهر کولر رو زدم الان خنک می شید».

لبخندی زدم و تشکر کردم. کمی خنک شده بودم و نفس عمیقی کشیدم. یه کم بعد جلوی بوتیک رسیدم.

پولش رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. از خیابون برای رفتن سمت بوتیک، عبور کردم.

جلوی بوتیک بودم و از پشت شیشه نگاهی به داخل انداختم که حسین رو با دو تا دختر جوون که حسابی هم مشغول بگو و بخند بودند، دیدم. چند دقیقه ی بعد داخل رفتم. سلام کردم که متوجه ی من شد و خودش رو از روی میز برای کم کردن فاصله اش از دخترا عقب کشید. نگاه اون دوتا دختر هم سمتم چرخید و بعد از نگاهی سرتاپایی، باز سرشون رو چرخوندند. حسین هم خنده ی گشادش رو روی صورتش جمع کرد و سریع گفت: «تو این جا چی کار می کنی؟»

نزدیک تر رفتم و کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم.

-با هیربد کار دارم هستش؟

با اون سؤال روبه اون دو تا دختر، که سر و وضعی عجیب و آرایش تند و زننده ای هم داشتند کرد و با لبخندی دل فریب گفت: «شما یه دوری تو بوتیک بزنید میام پیشتون».

یکی شون لبخند دندان نمایی زد و با عشوه جواب داد:

-چشم حسین جون.

پوز خندی روبه حسین زدم که با خنده گفت: «چیه چرا می خندی؟ باور کن مشترین».

سرم رو نزدیک تر بردم آرام و با لحن پرخنده ام گفتم: «خدایی چه طوری این رو تحمل می کنی؟!»

خودشم خنده اش گرفته بود و با لحن خنده داری گفت: «خدا در این راه به من صبر عیوب داده در جریانی که من از این چیزا اصلاً خسته نمی شم و طاقت و تحملم ذره ای کم نمی شه تازه اینا خوباشن بقیه رو ببینی چی می گی!»

خنده ای کردم پرتأسف سرتکون دادم.

-خیلی خب بگو ببینم هیربد کجاست نکنه خونه ست؟

حسین: نه خونه که نرفته حوصله نداشت رفت سوئیت گفت می خواد یه کم بخوابه.

با اون حرف حسین، گوشیم رو از توی کوله ی کوچیک سفید رنگم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم. بوق می خورد اما جواب نمی داد. دوباره گرفتم اما باز هم جواب نمی داد. گوشی رو توی کوله انداختم و گفتم: «این سوئیت دقیقاً کجاست؟»

متعجب نگاهم کرد.

-هان! نکنه می خواد بری اون جا؟

-آره خب چیه چرا این جواری نگام می کنی؟

-آخه می دونی که هیرید دوست نداره بری اون جا.

"وای" کش داری گفتم و با اخم غیظی ادامه دادم:

-چرا دوست نداره؟!

ریز خندید.

-چه می دونم با شوهر توئه از من می پرسی اخلاقای گندشو که می دونی، روی موضوع های مسخره ی این جواری حساسه، میگه چون دوستاش اون جا رفت و آمد دارن دلش نمی خواد تو بیای اون جا.

به اطراف نگاهی انداختم و محکم و مصمم گفتم: «حسین آدرس رو بگو».

-سوگند بی خیال شو می یاد حالا، اصلاً تو برو خونه خودم بهش می گم که اومدی.

-حسین خواهش می کنم آدرسو بده موضوع مهمی باید باهاش حرف بزنم.

نگاهی بهم کرد و در حالی

که دستش رو پشت گردنش می کشید دو دل گفت: «می دونم که حسابی از دستم شاکی می شه ولی... خب باشه».

و با اون حرف کاغذی از توی دفتری که زیر میز قرداشت، برداشت و با خودکاری فلزی آدرس رو روش برام نوشت.

آدرس رو از روی میز برداشتم و با لبخندی پر تشکر گفتم: «ممنون می گم که خودم اصرار کردم».

همراه با چشمکی لبخندی زد و سر تکان داد.

-عیبی نداره بی خیال برو، مراقب خودتم باش.

-بازم ممنون.

از حسین خداحافظی کردم و از بوتیک بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و با گفتن آدرس به راننده، به صندلی عقب تیکه زدم. آدرس تقریباً نزدیک بوتیک بود و چندان باهم فاصله نداشتند. گوشیم رو از توی کوله ام بیرون کشیدم و باز هم شماره اش رو گرفتم اما هم چنان جواب نمی داد.

کمی بعد توی خیابونی که روی کاغذ نوشته شده بود رسیدیم، خیلی سریع کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. با نگاهی به اطراف سمت پیاده رو رفتم. نگاهی به آدرس توی دستم انداختم و نگاهی هم به پلاک خونه ها. توی آدرس نوشته شده بود پلاک چهارده. همین طور با چشم هام جست و جو می کردم که برای لحظه ای چشمم به ماشین هیربد افتاد که جلوی آپارتمانی لوکس پارک شده بود. به قدم هام سرعت بیشتری دادم. یه آپارتمان سنگی که اطرافش رو نرده های فلزی احاطه کرده بودند و یه در کوچیک که وارد محوطه ی کوچیکش می شدی. با فشار دستم به نرده های فلزی در رو باز کردم و وارد محوطه ای که یک سمتش باغچه ای سنگی بود، شدم. سه تا پله ی سنگی می خورد و بالا می رفت. از پله ها بالا رفتم. بعد از کشیدن نفس عمیقی دستم رو به طرف زنگ در که توی خود در چوبی و طرح دار قهوه ای رنگ کار گذاشته بود بردم و فشارش دادم. چند دقیقه ای رو منتظر موندم اما باز نمی کرد و مجدداً زنگ رو فشار دادم. بالاخره در باز شد و میون چهار چوب در قرار گرفت. از دیدنم حسابی جا خورده بود. تیشتر آستین کوتاه و سفید رنگی به تن داشت و موهای پریشون و نامرتبش روی پیشونی اش ریخته شده بود. سلام کردم که حاج و واج با چشم های که زیرشون کمی گود شده بود، سرش رو بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت و خیابون خلوت رو کمی دید زد. بعد از ثانیه ای یه دستش رو به کمر زد و پرسشگرانه و پر بهت نگاهم کرد.

-ب...با کی اومدی؟

سری تکون دادم و شونه ام رو بالا پروندم.

-خودم تنها دیگه.

اخم هاش تو هم رفت و عصبی لب هاش رو جمع کرد.

-کی بهت گفت بیای این جا؟ چرا اومدی؟

-خب رفتم بوتیک نبود دیگه اومدم این جا.

با خشم پلک زد و دندونش رو روی لبش فشرد.

-آهان پس حسین احمق آدرس این جا رو بهت داده؟!

لب و دهنی کج کردم و با حرص گفتم: «چیه الان می خوای توی کوچه نگهم داری؟ بعدشم به حسین ربطی نداره خودم اصرار کردم».

با اون حرف در رو کامل باز کرد و خودش هم زود تر از من با گرفتن نگاه مغضوبش داخل رفت. پشت سرش داخل رفتم و در رو بستم. راهروی کوچیکی از جلوی در تا هال کوچیکش می خورد. خونه ی نسبتاً کوچیک و

قشنگی بود. کاغذ دیواری های سفید و مشکی رنگِ راه راه که با راحتی های سفید ست قشنگی شده بودند. فقط کمی بهم ریخته بود. دست هاش رو توی جیب شلوار طوسی رنگش فرو کرد و با قدم های آروم رفت و روی راحتی های هال کوچیکش نشست. بعد از واریسی کردن اطراف و دید زدن خونه من هم سمتش رفتم. کوله ام رو روی میز گرد و شیشه ای گذاشتم و کنارش نشستم. سرم رو چرخوندم و اطراف رو باز کمی دید زدم که بدون نگاه کردنم پرسید:

-خب چرا اومدی این چه کار واجبیه که به خاطرش تا این جا اومدی؟!

لبم رو برچیدم و با لحن بچگانه ای که سعی در نزدیکی دوباره ای بهش داشتم کمی روی مبل جا به جا شدم و گفتم: «خب اومدم تو رو ببینم این چه سؤالیه آخه؟!»
نگاهش سمتم چرخید. با اخم نگاهم کرد.

-حتماً باید می اومدی این جا؟!

-تقصیر خودته خب، چرا جواب تلفنام رو ندادی؟

نیم نگاهی کرد و طوریکه انگار از زنگ زدن هام بی اطلاع گفت: «مگه زنگ زده بودی؟»

خنده ی تمسخر آمیزی کردم و لبی تر کردم.

-الان می خوای بگی که متوجه نشدی؟! فکر کردی باور می کنم؟

کامل سمتم چرخید و با لحن طلبکارانه و سردی بی اندازه کلماتش گفت: «آره نشنیدم باور کردنش یا نکردنش با خودته».

و با گفتن اون جمله از جاش بلند شد و سمت آشپز خونه ی نقلی ای که بین راه رو و هال بود و اُپن ام دی اف هلالی شکلی داشت، رفت. از روی راحتی بلند شدم و باز دنبالش رفتم.

روی اپن حسابی پر بود؛ جعبه های پیتزا، بسته های باز شده ی چیپس و پفک و چندتا بطری نوشیدنی و البته دو تا هم شیشه ی نوشیدنی* که یکی کاملاً خالی بود و اون یکی هم تا نصفه. بهت زده در حالی که به شیشه های نوشیدنی* نگاه می کردم گفتم: «هیربد تو هنوز هم نوشیدنی* می خوری؟!»

در حالی که مابین در یخچال ایستاده بود و بطری آب رو سر می کشید با بستن درش، سمتم برگشت و لبخند کجی روی لبش نشوند.

-قطعاً برای پرسیدن این، تا این جا نیومدی؟!

با قیافه ای درهم بهش نگاه کردم و پرشکوه و معترضانه لب باز کردم.

-اما گفته بودی دیگه لب نمی زنی ولی می بینم که ورق برگشته و همه چیز عوض شده!

لبش رو با اخم پر رنگش زیر دندون جویید.

-سوگند بگو برای چی اومدی؟

-گفتم که برای دیدن تو، خب با خودم گفتم...

بغض با هر نامهربونی و ناملایمتی رفتارش بیشتر بیخ گلوم می نشست و با کج کردن سرم و لبخندی میون بغض، پر حسرت گفتم: «گفتم میام و باهم دیگه میریم بیرون و یه هوایی می خوریم حتی گفتم شاید بریم بستنی بخوریم... م... مثل قلبنا» ...

و با بستن یک چشم و گزیدن لبم برای جلوگیری از ریزش اشک، ملتمس گفتم: «بریم بیرون؟»

دست هاش رو به اُپن تیکه زد و سردتر از قبل لب هاش رو تگون داد و کلماتی ناآشنا با گوشم، از دهنش خارج شد.

-حوصله این جور کارا رو ندارم.

سردی کلامش تا عمق وجودم نفوذ کرده بود. رفتاری بی تفاوت، خشک و سرد... انگار وجودش درگیریه زمستون سخت و پر برف و بوران شده بود؛ احساساتش قندیل بسته بود و وجودش رو به کوهی یخ تبدیل کرده بود. آزرده خاطر و رنجیده پلک روی هم گذاشتم و نفسم رو با آه غلیظی از سینه خارج کردم. انگار که اون جوری آروم حرف زدنم بی فایده بود و باید با جدیت بیشتری موضوع رو پیگیری می کردم. در حالی که دست هام رو توی بغلم گرفته بودم، با دور زدن اپن، مقابلش ایستادم و با جدیت تمام و لحن محکم لب باز کردم و پرسیدم:

-خب پس بگو چته؟ این چه طرز رفتار؟ اصلاً بگو ببینم دو روز پیش چی می خواستی بهم بگی؟

پلک بست و بعد از دقیقه ای با فشردن دندون هاش روی هم گفت: «من چیزیم نیست فقط این رفتاری تو و پا پیچم شدن هات داره اعصابم رو بهم می ریزه».

ناتوان نگاهش کردم و عاجزانه و درمونده لب زدم.

-خب بابا حرف بزن چرا داری دیوونم می کنی، یعن... یعنی این رابطه قراره همیشه این جوری پیش بره؟

با خشم غرید و لبه ی اپن رو چنگ زد.

-آره همین طوری قراره پیش بره.

مستأصل با هاله ی اشکی که توی چشمم بود، نگاهش کردم و ناباور زمزمه:

-تو خیلی عوض شدی... خیلی.. تو اون هیرید سابق نیستی، چی تو رو این جواری عوض کرده؟ چ... چی...

با گفتن اون حرف ها بروافروخته و مغضوب با صدای بلندی فریادش رو سرم کوبید و خشمگین نگاه کردم. انگار که توی یه لحظه دیوونه شده بود.

-چیه نکنه پشیمونی؟ آره من همینم، همینم که می بینی می خوام بخوام نمی خوام انتخاب با خودته.

نگاه ثابت اما مبهم امتداد چشم های خمارش قرار گرفت، از لحن حرف زدنش حسابی شوکه بودم و قلب پردردم با هر جمله سوزشی عمیق پیدا می کرد. متحیر از حرفی که زده بود نگاهش می کردم. چه قدر راحت می تونست اون حرف ها رو به زبون بیاره!

ترس عجیبی توس دلم افتاده بود و با ناباوری تمام بریده بریده با حرکت گیج دست هام و لب های لرزوم زبون باز کردم.

-م... منظورت چیه این که بخوام یا ...

حرف زدن برام سخت شده بود و ادامه جمله رو با بغض فرو دادم. واقعاً از ادامه ی اون بحث می ترسیدم، از اینکه اون صحبت ها به جاهای بدی ختم بشه می ترسیدم و هر لحظه اون ترس لعنتی بیشتر خوره ی جونم می شد. با چشم هایی که هاله ای قرمز دورشون رو گرفته بود نگاهم کرد و با چونه ی منقبض شده اش از عصبانیت، محکم و در اوج بی انصافی گفت: «همین که شنیدی من حوصله ی این ادا ها رو ندارم».

دیگه باورم شده بود که یه چیزیش شده چون خارج شدن اون حرف ها اون هم از دهن هیرید می تونم بگم که ناباورانه ترین موضوع ممکن بود برام و حسابی شوکه و بهت زده ام کرده بود. با تأسف و حالت هاج و واج و متوحشم، سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

-نه تو یه چیزی هست... من... من مطمئنم که یه چیزی باعث این حالت شده وگرنه... وگرنه تو هیچ وقت با من این جواری حرف نمی زدی ای... این قدر سرد و خشن ...

نذاشت ادامه بدم و با کشیدن پنجه ی محکمی از خشم لا به لای موهای پریشونش گفت: «پس می خوام بدونی چه مرگمه هان؟ می خوام بدونی که چی می خواستم بهت بگم؟»

با دلخوری و دلی رنجیده از حرف هاش پلک رو روی هم فشردم و قطره اشکی روی گونه ی تبارم سر خورد.

-آ... آره می خوام بدونم...

با اون جمله، نفس عمیقی کشید و کمی طول و عرض آشپز خونه رو قدم زد. گیجی و بلاتکلیفی رو توی حرکات و رفتارش میدیم و اضطراب و بی قراریم از قبل هم بیشتر شده بود. بعد از یه کم این پا و اون پا کردن در حالی که پشت بهم ایستاده بود با صدایی که لرزش خفیفی گرفته بود گفت: «دلیل... دلیل این رفتارم این که» ...

منتظر بودم اما جمله اش نصفه موند و با برگشتن و سرخ شدن بی اندازه ی صورتش که حس می کردم نفس کم آورده، حرفش رو باز بلعید. معلوم بود که حرف زدن برای اون هم سخته. نزدیک تر رفتم و در حالی که سرم رو به سمتش خم می کردم با پلک زدن های مضطربی گفتم: «ب... بگو دیوونم نکن».

انگشت هاش سفت و محکم جمع شدند و از فشار زیاد رگ های برجسته ی دستش از زیر پوستش بیرون زدند.

گیج و ناباور با بی حسی نگاه مبہوتم، بهش خیره بودم، پلک محکمی روی هم قرار داد و با روی هم فشار دادن دندون هاش سخت لب زد:

-چون ...

بی طاقت تر از قبل برای تموم شدن اون ترس و شکنجه دستم رو لبه ی این گرفتم و نالیدم:

-خب بگو دیگه... ه... هیربد چیشده داری نگرانم می کنی چ... چی رو پنهون می کنی تو ...

دقیقه ای رو ساکت بود و بعد از اون سمتم چرخید و با جدیت تمام سر بالا کرد و درحالی که پره های دماغش از نفس های تندش تکون می خورد، بی رحم و سنگدل توی چشم هام زل زد.

-چون این رابطه دیگه برام هیجانی نداره... این رابطه اون هیجان سابق رو برام نداره می فهمی حتی... حتی مثل قبل هم دیگه... دیگه دوست ندارم...

کلمه به کلمه ی حرف هاش مثل پتکی توی سرم کوبیده می شد. تموم تنم در لحظه یخ زد و بی حسی ای که باعث شده بود انگشت هام برای جلوگیری از سقوطم، لبه ی این رو محکم تر از قبل توی چنگ بگیرند. آب دهنم خشک شده بود و با پلک زدن های بی رمق پنجه ی محکمی روی پیشونیم کشیدم که در حال منفجر شدن بود. اشک های گرم روی صورت رنگ پریده ام می چکیدند و لب های بشدت لرزونم جمله هاش رو آروم تکرار می کردند:

-دو... دوستم نداشت... اون چی داشت می گفت؟

ن... نه قطعاً یه شوخی بود، یه شوخی بی مزه و وحشتناک... اما داشت از دوست نداشتن می گفت... دو.. دوست نداشتن من! ...

ضربان نامنظم و تپش های تند قلبم سعی در نپذیرفتن اون جمله های مرگ بار داشتند. چونه ام می لرزید و دندان هام با نگاه منگ و بی حسم روی هم ساییده می شدند. مسخ و شوکه نگاه تار از اشکم رو به ستون کنار این دوخته بودم و قطره های اشکی تلخ که از روی ناباوری و سوزش قلبم بی صدا و آروم روی صورتم راه گرفته بودند. حرکت برام سخت شده بود با جون کندن قدم از قدم برداشتم و با پاهای سست و تن و بدن لرزون و بی حسم سمت حال رفتم. با چکیدن اشک و بدون این که نگاه کنم دستم رو روی میز کشیدم و کوله ام رو میون انگشت هام چنگ زدم. با دیدن اون حال دگرگون و منقلبم با قدم های مرددش سمتم اومد و بعد از مکثی در حالی که سرش رو به زیر گرفته بود به سختی صداس از گلو خارج شد.

-وایسا... تموم... تموم نشده باید حرف بزنیم ... ح... حالا که به این جا کشید پس بقیه اشم باید گوش کنی.

پلکم پرش گرفته بود و یه آن مثل دیوونه ها افسار گسیخته و با بیخیال شدن درد قلبم، دست هام رو محکم روی صورتم کشیدم و اشک هام رو پس زدم. با خنده ای از روی درموندگی و اون شوک بزرگ لب باز کردم.

-م... من... میرم خونه خب تو هم استراحت کن.

حرکات و رفتارم از کنترل خارج شده بود و دیگه داشتم چرند و پرند می گفتم و پرت حرف می زدم. قدمی سمت در بر داشتم که یه آن سر جام ایستادم. سرم رو برگردوندم و مثل دیوونه ها با هیجان و ذوق زندگی طوری که انگار اتفاقی نیفتاده بود با لکنت و ناهماهنگی حرف ها و رفتارم، دست بالا بردم انگشت های تا شده ام رو به زور از هم باز کردم و توی هوا تکون.

-را... راستی ما تا حالا با هم سینما نرفتیم می گم چه طوره فردا باهم بریم سینما، ها؟

اشک راه خودش رو پیدا کرده بود و همزمان با خنده های مسخره و عاجزانه ام، صورت پر هُرمم رو می سوزوندند. با نگاه های متأثرش فقط بهم نگاه می کرد. نمی خواستم چیزی رو باور کنم و سعی می کردم حرف هایی رو که زده بود از مغزم بیرون کنم اما نمی شد و مدام توی سرم تکرار می شدند.

نگاهم گیج و منگم بهش افتاد؛ صورتش بی اندازه قرمز شده بود و با حالتی پرتأسف و درموندگی ای که معنیش رو اصلاً نمی تونستم درک کنم آب دهنش رو فرو داد.

-س... سختش نکن... سوگند من... من فقط حسی رو که داشتم گفتم ...

مردمک چشم هام ثابت شده بود و بی صدا اشک فرو می چکید. در ادامه با بی رحمی تمام بعد از کشیدن نفسی که باعث شده بود مصمم تر بشه لب روی هم فشرد و تیر خلاص رو با نشونه گیری قلبم، رها کرد .

-نمی شه... هر کاری می کنم نمی تونم مثل قبل دوست داشته باشم. می خوام ... می خوام تموم شه... چون نمی تونم ادای آدمای عاشق رو در بیارم... انگار که اون عشق فقط هو...

دستم بی اراده بالا رفت و با سیلی محکمی توی صورتش که دست خودمم هم از شدت بی اندازه اش حسابی بی حس شده بود چشم هاش رو بست و چونه اش رو منقبض کرد. ناباور با مچاله شدن قلب دردناکم، فقط سر تکون میدادم و عجیب سرم سنگین شده بود و با خالی شدن زیر زانو هام درمونده روی زمین نشستم. سرم دردناک و سنگین شده ام رو بین دست هام گرفتم. صدای خورد شدن قلبم رو می شنیدم و نفس هایی که به تلاطم افتاده بودند از اون همه سنگ دلی.

تلخ ترین اشک های عمرم رو اون لحظه ریختم و احساس می کردم قلبم هرآن ممکنه از کار بیفته و با درد چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. هنوز هم حرف می زد... با بی رحمی و سنگ دلی تمام... هیرید من بی رحم نبود... اون همه ظالم نبود... نبود...

با غمیگن ترین حالت ممکن روی زمین، توی خودم مچاله شده بودم و دست هایی که محکم روی گوش هام گذاشته بودم که لااقل چیزی نشنوم. احساس می کردم یه چیزی روی قلبم سنگینی می کنه، دندون هام روی هم کلید شده بود اما دلم می خواست فریاد بزنم چراکه حس خفگیه عجیبی داشتم و با ریختن تموم قوام توی دست، دو کفشون رو تکیه پارکت های زمین کردم و از جا بلند شدم، مثل کوه آتشفانی شده بودم و آماده ی انفجار، دیوونه وار و با حالتی غیر عادی فریاد جیخ ماندنی زدم و شروع کردم با مشتش به سینش کوبیدن. گریه می کردم و با صدای بلندی بهش بد و بیراه می گفتم. گلوم می سوخت و قلبم همچنان تیر می کشید. با تله خوردنی مچ دست هام رو قفل انگشت هاش کرد و با فشار دادن دندون هاش روی لبش، سخت و لرزون لب زد:

-سوگند آروم... آ... آروم...

با تنفر و خشم، چشم های قرمز مثل کاسه ی خونم رو بهش دوختم و اشک ریز باز فریاد زدم.

-ب... بگو که دورغه بگو همه ی حرفایی که زدی یه شوخی بود بگو لعنتی...

صورتش کبود شده بود و فشار دست هاش به مچ دستم ناخواسته با جمع شدن اجزای صورتش، بیشتر. روش رو ازم برگردوند و پلک روی هم گذاشت. با تقلا دست هام رو از دستش بیرون کشیدم و باز مشتش به سینش

کوبیدم و با گریه ای که به هق هق تبدیل شده بود زبون به نفرین باز کردم. نفرین کسی که جونم شده بود،
نفرین قلبم ...

-خدا لعنتت کنه خدا ..ل... لعنت کنه... ت... تو یه آدم پستی...

صورتش از شدت ناراحتی هر لحظه بیشتر از قبل کبود می شد و لب هاش رو محکم روی هم فشار می داد که حرفی نزنه. بهم نگاه نمی کرد... پس اگه دوستم نداشت چرا اون جوری بهم ریخته بود چرا توی چشم هام نگاه نمی کرد!...

با داد بلندی که زدم پلک تندی زد.

-پس چرا نگام نمی کنی هان؟ چرا؟

لرزش لعنتی دست هام باز شروع شده بود و حتی به بدنم هم منتقل شده بود. محکم مشتشون کردم و این بار بی جون و آروم با انرژی تحلیل رفته ام به سینش کوبیدم، دیگه هیچ قدرتی نداشتم و با هر کلمه ای که از دهنم خارج میشد ته دلم ضعف می رفت. حال خودم رو نمی فهمیدم و گیج بودم و بی حس. نگاه بی رمقم رو ازش گرفتم و با التماس و عجز تمام لب باز کردم:

-ب... بگو شوخی بود یه شوخی خیلی بد بگو که ترکم نمی کنی... بگو نمیری...

ساکت بود!

نفس عمیقی کشیدم و باز هم بی خیال و با همون حالت غیر معمول و شوکه ام لبخند پهنی میون اشک های ناباورم زدم و مثل دیوونه ها سر تگون دادم.

-می دونم شوخی بود... م... می دونم...

و با دستپاچگی و ناهماهنگی رفتارم ساعت رو نگاهی کردم، چشم گرد کردم و با پاک کردن تند تند اشک هام گفتم: «وای دیرم شده می گم چیزه فردا رو یادت نره خب.... باهم... باهم میریم سینما اصلاً فیلمشو تو انتخاب کن ها چه چه طوره؟ پس... پس من دیگه بر...»

قبل از تمام شدن حرفم با شکستن سکوتش، مثل شیری خشمگین و غضبناک بلند غرید و با خشم تمام در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود هوار زد و غرش کرد.

-دیگه هیچی نگو نگو نگو....

و با یه حرکت دستش رو سمت مجسمه ی کنار جا کفشی برد و روی زمین انداختش. با صدای مهیبی روی زمین افتاد و هزار تیکه شد؛ درست مثل قلب بیچاره ی من...

حسابی از کوره در رفته بود و با همون خشم سمت اپن رفت و هرچی که روش بود رو با کشیدن دستش روی زمین پرت کرد.

صدای شکستن شیشه های روی اپن تو سرم انعکاس پیدا کرده بود. دستم رو باز روی سرم گذاشتم. عصبانی و خشمناک خونه رو به هم می ریخت و داد می زد در آخر هم با پیچیدن دردی عمیق توی صورتش و عوض شدن میمیک صورتش روی زانو هاش نشست. دستش رو روی معده اش گذاشته بود و از درد به خودش می پیچید. بی حس تر از قبل نگاهش کردم و بدون پلک زدن درحالیکه اشک هاس مسخ و گرم هنوز روی صورتم سرمی خوردند، راه کج کردم و بعد از دقیقه ای سمت در رفتم.

اصلاً نفهمیدم چه طوری کفش هام رو به پا کردم و از اون جا بیرون زدم. فقط چند دقیقه ی بعد خودم رو توی کوچه دیدم. می دونستم که فقط باید از اون جا دور شم. از یه جایی به بعد حتی دیگه اشک هم نمی ریختم، خنثای خنثی بودم. مثل آدمی دور و بریده از عالم اطراف مات و مبهوت توی خیابون راه می رفتم. زانو هام سست شده بود و مدام توی پیاده رو تلو تلو می خوردم. حتی چند باری هم به آدم هایی که از کنارم می گذشتند بر خورد کردم و هر کدوم هم زیر لب بد و بیراهی نثارم کردند .

بعد از کلی راهپیمایی و باز کردن چشم، خودم رو جلوی خونه دیدم. حتی متوجه نبودم چه طوری تا خونه رسیدم. در زدم که بعد از دقیقه ای باز شد بالا رفتم. پلک هام از شدت گریه سنگین شده بودند و دلم می خواست که فقط بخوابم. یه خواب عمیق عمیق...

تنم رو از پله ها بالا کشیدم، در نیمه باز بود و با فشاری آروم کامل بازش کردم و داخل رفتم. بدون این که به اطراف نگاه کنم و حتی ببینم کی خونه ست، مستقیم سمت اتاقم رفتم. با ورود به اتاق، پایین تخت روی زمین پخش شدم و نگاهم رو به در دوختم. اتفاق های امروز فقط می تونست یه خواب باشند برام، یه کابوس تلخ و رعب انگیز. به هیچ وجه امکان نداشت، امکان نداشت دیگه من رو دوست نداشته باشه... من نباید باورشون می کردم...

مدام به خودم تلقین می کردم که اون اتفاقات فقط یه خوابند؛ یه خواب که قراره به زودی ازش بیدار شم. پس نباید خودم رو می باختم و با اون فکر که حتماً از فشار زیاد و عصبانیت اون حرف ها رو زده و اینکه تا الان هم حتماً از گفتن شون پشیمون شده، خودم رو دلداری و تسکین می دادم. امکان نداشت اون همه خاطره، اون عشق و دوست داشتن توی یه روز نابود بشند... یعنی نباید می داشتم...

و در آخر با اون فکر ها مثل برق از جام بلند شدم. سریع لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. مامان از اتاق خواب بیرون می اومد و با دیدن من لیوان خالی چای رو که توی دست هاش گرفته بود با رفتن سمت این، روش قرار داد و گفت: «کی اومدی متوجه نشدم. در رو برات باز گذاشتم. فکر کردم هنوز بالا نیومدی».

طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده لبخند عریضی زدم و گفتم: «چند دقیقه ای می شه اومدم».

-خب کجا بودی؟

-هیچ جا ک... کتاب خونه. راستی بابا و سامان کجان؟

شونه ای بالا پروند.

-سامان که نمی دونم دقیقاً کجا رفته اما بابات رفت پیش آقا مهدی آخه زنگ زد گفت باید در مورد یه موضوع مهمی باهاش حرف بزنه اونم سریع رفت.

از مامان سؤال می کردم اما اصلاً حواسم به جواب هایی که می داد نبود و چند قدمی جلوتر رفتم و با ذوقی غیر معمول و مسخره خنده ای کردم و دست هام رو توی هم قفل.

-می گم چه طوره شام امشب رو من درست کنم هان؟

سری چرخوند و با بالا انداختن تای ابروش نگاهم کرد. بدون این که منتظر جواب باشم داخل آشپز خونه رفتم. سمت یخچال رفتم و بعد از نگاهی گفتم: «چه طوره ماکارونی درست کنم؟»

مامان با لب های آویزون و رو به پایش متعجب فقط نگاهم می کرد انگار که از اون رفتارم جاخورده بود. از یک سر آشپز خونه به سر دیگه اش می رفتم و در کابینت ها رو تند تند باز و بسته می کردم. اون قدر حالت رفتاریم غیر عادی بود که مامان بعد از یه کم نگاه کردن سمتم اومد. در کابینتی رو که باز گذاشته بودم آرام بست و دست هام رو گرفت و نگران نگاهم کرد.

-سوگند چی شده تو چته مامان جان؟

متوجه ی لرزش دست هام شده بود و با دلواپسی تمام بهم چشم دوخت.

-با توام چرا دستات می لرزه؟ این چه حالیه صورتت...

ناخواسته و با خشم توی حرکتی سریع دست هام رو از دستش بیرون کشیدم و با خشم و چونه ی لرزونم غریدم:

-ب... به من دست زن...دست زن

شوکه شده بود و با چشم ها ترسیده اش نگاه می کرد. بی توجه کابینت رو باز کردم. بسته ی ماکارونی رو از داخلش برداشتم. بلافاصله بازش کردم و توی قابلمه ای ریختم که نصف بیشترش هم روی میز و زمین ریخت. شیر آب رو باز کردم و داخل قابلمه رو پر از آب کردم. هول هولکی و دستپاچه با کبریت زدن های ناموفق که آخریش بالاخره جواب داد، اجاق رو روشن کردم و همین که می خواستم قابلمه رو روش بذارم لرزش دست هام شدت گرفت و با افتادن قابلمه روی سرامیک ها، همه چیز پخش زمین شد. با صدای بر خورد قابلمه با زمین گوشم رو محکم گرفتم. مامان وحشت زده جیخ کوتاهی کشید و سریع به طرفم اومد. در حالی که نفسش از نگرانی به شمارش افتاده بود گفت: «سوگندم مامان جان بگو چی شده عزیزم تو چت شده این چه حالیه؟»

سرم رو بالا گرفتم. جمله های هیرید باز توی سرم تکرار شدند. از روی زمین بلند شدم و در حالی که لب های خشکم رو با آب دهنم خیس می کردم بریده بریده گفتم: «همش... همش... ش... شوخی بود می دونم.... می دونم» ...

و با قهقهه ای دیوونه وار و تگون دادن های سرم ادامه دادم:

-شوخی بود.... آخه ما قراره فردا با هم بریم سینما... خودش گفت... آره خودش گفت... البته من هم خیلی سریع قبول کردم...

نا باورانه لب زد.

-سوگند چی می گی در مورد کی حرف می زنی؟ چه سینمایی؟

آب دهنم رو همراه با اون بغض خفه کننده قورت دادم، با خنده ی بی رمقی سر کج کردم و پر بغض و لکنت وار زمزمه کردم:

-ه.. هیرید رو می گم... گفت بریم سینما... مامان خودش گفت باور کن... باورکن...

با دیدن اون حالم بدون معطلی گوشیش رو از روی میز برداشت و شماره ای گرفت که گویا شماره ی بابا بود چرا که زیر لب با نگرانی و دست پاچگی غرید:

-کجایی تو رضا چرا بر نمی داری آخه؟

شماره ی دیگه ای رو گرفت و بعد از ثانیه ای گفت: «ا... الو سامان کجایی زود بیا خونه سوگند اصلاً حالش خوب نیست تو رو خدا زود بیا... الو سامان... سامان چی شد؟»

دستپاچه مشغول شماره گرفتن بود، باز توی خودم رفته بودم و در حالی که به ستون جلوی آشپز خونه تکیه زده بودم چشم به زمین دوختم. بعد از دقیقه ای تلاش برای خبر کردن بابا و سامان، گوشی رو روی میز پرت کرد و باز به طرفم اومد. دست هاش رو دورم حلقه کرد، از آشپز خونه بیرون اومدیم و سمت سالن رفتیم.

من رو روی مبل، جلوی تلویزیون نشوند و خودش هم آشفته و دل نگران با حرکات مضطربش مدام شماره ی بابا رو می گرفت و در آخر هم به تماس های بی نتیجه اش لعنت می فرستاد. با تنی سرد و سخت شده حالا به جای دیوار به صفحه ی تلویزیون خیره شده بودم و چند دقیقه ای یک بار هم لبخندی تلخ و نامفهوم کنج لبم می نشست که مامان رو از قبل بیشتر نگران کرده بود و با دستپاچگی تمام از یک سر به یک سر دیگه ی سالن می رفت. تا اومدن سامان یه کم طول کشید، مامان چند باری شماره اش رو گرفته بود اما جواب نداده بود و بالاخره صدای کوبید شدن در سکوت خونه رو به هم زد. سامان بود. صدای قدم های شمرده اش توی خونه پیچید. چند دقیقه ی بعد هم روی تک پله ای که توی سالن می خورد ظاهر شد. با سر و وضعی آشفته و حالتی مبهوت و منقلب به دیوار تیکه داد. مامان سراسیمه سمتش رفت و بعد از نگاهی به من، روبهش گفت: «کجایی تو چرا دیر کردی؟ نمی دونم چش شد یهو بهم ریخت م... مثل دیونه ها شده بود خود و به خود می خندید. بابات هم گوشیش رو جواب نمیده بهتره با هم ببریمش بیمارستان انگار بهش شوکه وارد شده». اما سامان ساکت بود و با قورت دادن صدا دار آب دهنش آروم روی زمین سر خورد و نشست. نمی دونم چش شده بود اما حال عجیبی داشت و بنظر خوب نمی اومد. شاید هیربد حرف هایی که به من زده بود به اون هم گفته بود!

رنگ از صورت مامان پریده بود و حسابی هم ترسیده بود، جلوش روی زمین نشست و وحشت زده با صدای لرزونش گفت: «شما چتون شده؟ سامان چی شده؟ سوگند چشه تو چرا این حالی شدی؟ چرا حرفی نمی زنی تو رو خدا من رو نترسون سامان بگو چی شده» ...

و با گذاشتن دستش جلوی دهنش با فکری که کرده بود، هین کوتاهی کشید.

-ن... نکنه... نکنه برای بابات اتفاقی افتاده؟ سامان تو رو خدا حرف بزن...

سامان که متوجه ی حال بد مامان شده بود نفس متلاطمش رو بیرون داد و با صدای آرومی در حالی که با خیر

ی به من نگاه می کرد گفت: «ن... نه... بابا خوبه».

بی حس و بی تفاوت سرم رو به مبل تکیه داده بودم و نگاهشون می کردم. اون لحظه حتی برام مهم نبود بدونم چه اتفاقی افتاده چرا که می دونستم هیچ خبری دیگه نمی تونه تا اون اندازه من رو شوکه کنه. مامان

مشغول سؤال و جواب سامان بود. نگاهم رو از شون گرفتم و از روی مبل بلند شدم که صدای بلند آیفون توی گوشم پیچید. نیم نگاهی انداختم، مامان بلافاصله از جاش بلند شد و سمت در رفت و آیفون رو برداشت. پلک روی هم گذاشتم و بی توجه به اوضاع نابسامونه خونه، راه اتاقم رو در پیش گرفتم که با شنیدن اسم هیرید از دهن مامان سر جام خشکم زد. نگاهم رو کامل به عقب چرخوندم. سامان سرش رو بین دست هاش گرفته بود و هنوز هم همون جا نشسته بود. مامان با کلافگی تمام نگاه اش رو سمت من کشید.

-هیرید بود... این جا چه خبره؟ صداش خوب نبود، چرا اومده؟

تازه به خودم اومده بودم. قلبم به تپش افتاده بود و مثل ترسوها سریع سمت اتاقم قدم تند کردم. با رسیدن به اتاق، دستگیره رو فشردم و با ورودم در رو بهم کوبیدم. زانو هام رو محکم توی بغل گرفتم و همون جا پشت در روی زمین نشستم. انگار که تیک عصبی گرفته بودم و مدام کله ام رو همراه با حرکت زانو هام، به عقب و جلو حرکت می دادم. بعد از دقیقه ای متوجه ی صدای هیرید شدم که همراه با صدای مامان و سامان توی هم پیچیده بود و در آخر ضربه ای به در که باعث شد مثل بچه ها ترسیده و برق گرفته از پشت در عقب برم. لب های لرزوم رو با آب دهن کمی مرطوب و ترسون به در نگاه کردم که توی همون موقع در باز شد و لحظه ای بعد هیرید با سر و وضعی بهم ریخته و چشم های مثل کاسه ی خونش، توی چهار چوب در ظاهر شد. درحالی که نفس نفس می زدم و چونه ام لرزش گرفته بود، باز قدمی به عقب برداشتم. انگار که ازش وحشت داشتم. پشت سرش مامان هم اومد که با نگرانی روبه هیرید سؤال کرد.

-هیرید چی شده؟ تو دیگه چرا این جوری شدی؟ این چه حالیه چرا چیزی نمی گی؟

بی توجه به سؤال های مامان سمتم اومد و بعد از نگاهی دست مشتش شده اش رو به طرفم دراز کرد و با کشیدن نفسی صدا دار و سنگین در حالی که سخت حرف می زد لب های کبودش رو تگون داد.

-او... اومدم همه چی رو تموم کنم... برای همیشه...

و بعد از اون حرف پلک محکمی روی هم گذاشت و آرام دستش رو باز کرد. با دیدن حلقه ی سفید رنگ عقدمون توی مشتش اشکی تلخ کوبنده روی گونه ام چکید. مامان که تا اون لحظه ساکت بود با نا باوری به هیرید نگاه کرد و گفت: «ه... هیرید داری چه کاری می کنی؟ م... منظورت از این که تمومش کنم چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

اما باز بدون توجه به حرف مامان در حالی که چشم های قرمزش دو دو می زدند با بی رحمی تمام سنگ شد توی چشم هام و لب زد.

-بهتره دیگه خودمون رو گول زنیم... این رابطه همین... همین جا تموم می شه.

و حلقه ای که جلوی پام روی زمین افتاد. انگار که قلبم رو از توی سینه بیرون کشیده بود و روی زمین انداخته بود و زیر پا لهش می کرد!

مامان با دهنی باز و شوکه نگاهش کرد و بعد از دقیقه ای ناباور گفت: «معلوم هست چی می گی؟ این کارا یعنی چی؟»

مسخ و شوکه نگاهش کردم و بعد از اون خم شدم و حلقه رو از روی زمین برداشتم. هم زمان با سوزش قلب دردناکم قطره های اشکم سر خوردند و روی حلقه ی توی دستم افتادند. روبه مامان که منتظر جواب بود کرد و سر به زیر با فشردن صورتش توی هم گفتم: «معذرت می خوام زندایی همین».

مامان مشغول مجادله بود و گیج از اون اتفاق ها سرزنشگر از هیرید سؤال می کرد. چند قدمی جلوتر رفتم. حلقه ی توی دستم رو که توی اون چند دقیقه مسابی خیس اشک شده بود سمتش گرفتم، بغض آلود و با صدای خفه ام نالیدم.

-نه... ب... بگیری... فکر... فکر کنم از دستت افتاده... روی زمین بود... دی... دیگه درش نیار ب... ب... باشه؟ با کشیدن دستش محکم روی صورتش و گزیدن لبش سر به زیر و متأثر لب روی هم فشرد.

-فقط... فقط... اگه تونستی منو ببخ

اما دیگه نتونست ادامه بده و حرفش رو با آب دهنش فرو داد، حرف زدن برایش سخت شده بود و می خواست از اتاق بیرون بره که صدای خفه ام رو آزاد کردم و با داد و گریه ای تبدیل شده به حق حق اعتراض کردم و ناله.

-ح... حق نداری بری... حق نداری بری... نمی تونی... نباید بری... نباید ...

اما التماس هام برای موندش بی فایده بود؛ قلب سنگ شده اش حرف هام رو نمی فهمید و با تگون دادن های متأثر سرش از اتاق بیرون رفت. مامان که حسابی شوکه شده بود و مبهوت به در اتاق تکیه داده بود. خیره ی در بودم؛ واقعا رفته بود... رفت و با بی رحمی تمام حلقش رو پس داد... رفت... اما نه، نباید اجازه می دادم بره اون حق نداشت بره ...

مستم رو با حلقه ی توش محکم بهم فشار دادم و بعد از ثانیه ای با پس زدن اشک هام، از کنار مامان که همون جووری بهت زده و گیج کنار در ایستاده بود رد شدم و از اتاق بیرون رفتم. چیزی که برام عجیب بود سکوت سامان بود و دخالت ندادن خودش توی ماجرا اما اون دیگه چش شده بود!

کلافه تر از قبل در حالی که دستش رو روی پیشونیش گذاشته و سرش رو پایین گرفته بود هنوز هم روی پله نشسته بود و هیرید هم با فاصله ای ازش ایستاده بود و بعد از چند دقیقه نگاه کردن دستش رو روی شونه ی

سامان قرار داد و با فشار دادنش طوریکه حالت تسکین داشت، عزم رفتن کرد و می خواست بره که پا تند کردم و خیلی سریع به سمتش رفتم و با حرکتی مچ دستش رو از پشت، محکم میون انگشت هام گرفتم. جا خورده به سمت برگشت. به پهنای صورت اشک می ریختم، قلبم تیر می کشید و عاجزانه و با التماس بهش چشم دوختم و ملتمس نالیدم:

-تو رو خدا نرو... هیرب... م... من بدون تو نمی تونم... نرو ترکم نکن... ما تازه می خواستیم همه چیز رو شروع کنیم... بعد اون همه سختی این حق مون نیست... التماس می کنم نرو...

همون طور که گفتم قلبش مثل سنگ شده بود و با بی رحمی تمام بعد از فشردن دندونش روی لب، دستش رو از دستم بیرون کشید و سمت در رفت. انگار که قلبم با هر قدمش داشت از جاش کنده می شد. سامان نگاهش رو به زمین دوخته بود و مامان هم با بیرون اومدن از اتاق و درحالیکه تلفن روی گوشش رو پایین می آورد و صورتش هم حسابی اشکی شده بود، نزدیک تر اومد. انگار که تلفنی با کسی حرف زده بود اما چرا اون همه پریشون شده بود!

حالت کلافه سامان و اون حال مامان که دستش رو روی دهنش گذاشته بود بی وقفه اشک می ریخت حسابی دیوونه ام کرده بود و ترس توی دلم رو دوچندان. انگار که واقعاً همه چیز تموم شده بود و همگی هم تموم شدن اون رابطه رو باور کرده بودند!

با عجز و گریه نگاهشون کردم و تلخ و دردناک هق زدم.

-تو رو خدا شما یه کاری بکنید مامان نزار بره... س... س... سامان تو یه کاری کن بره من از دست می میرم... سامان نزار بره ...

زجه می زدم و ناله می کردم. دستش رو روی دستگیره در گذاشت و بعد از بیرون دادن نفسش در رو باز کرد. انگار خودش هم مردد بود برای رفتن و این رو از قدم های آرام و اون همه معطلی و این پا و اون پا کردنش، می تونستم بفهمم اما پس چرا می رفت اگه اون همه دو دل و مردد بود!

به سامان التماس می کردم و می خواستم مانع رفتنش بشه و بالاخره زجه ها و التماس هام اثر کرد و از جاش بلند شد و بعد از چنگی محکم میون موهاش به سمت هیرب رفت. دستش رو روی دستگیره گذاشت و در حالی که لبش رو به دندون می گرفت با تکیه دادن سرش گفت: «این جووری نه... این جووری ترکش نکن... هیرب این جووری نه... بزار همه چیز رو با هم درستش کنیم».

به دهن هیرب چشم دوخته بودم که با صدای لرزونش و در حالی که چشم هاش رو می بست تای لبش رو باز کرد.

-نکن داداشم نکن... ما حرف زدیم ...

گیج و متحیر نگاهشون می کردم اما اونا چی داشتن می گفتن چه حرفی؟!

با خشمی بی اندازه سمتشون رفتم و با داد و فریاد غریدم.

-از چی حرف می زنین؟ کدوم حرف!

و روبه سامان با خشم و تنفری بی اندازه و حرکت الرزون انگشت هام ادامه دادم:

-اون داره من رو ترک می کنه اون وقت تو با این لحن ازش خواهش می کنی بمونه؟ چه حرفی با هم زدین؟ ها چی گفتین لعنتیا؟

هیرید که دیگه تحمل شنیدن نداشت دست سامان رو کنار زد و بلافاصله با ملتهب و گداخته شدن صورتش از خونه بیرون رفت. سمت در رفتم که سامان مانع ام شد و در رو با حرص به هم کوبید. انگار که قلبم تیکه تیکه شده بود و با دیوونگی و حال خارج شده از کنترل، مشتش به سینه اش می کوبیدم که محکم من رو توی بغلش گرفت. مامان هم به سمت مون اومد. تقلا می کردم خودم رو از توی بغلش بیرون بکشم و به سمتی هلش دادم و روی سنگ فرش های زمین پخش شدم. زجه می زدم و از پشت در هیرید رو صدا می زدم اما اون رفته بود... واقعاً رفته بود!

سامان و مامان هم کنارم نشستند. با گریه و هق هق بهشون التماس می کردم. یقه ی سامان رو که دست هاش رو دورم حلقه کرده بود چسبیدم و با هق هق و التماس باز خواهش کردم.

-سامان بگو برگرده.... بگو برگرده به خدا من می میرم... من بدون اون نمی تونم ...

صورتش توی هم مچاله شده بود و چونه اش می لرزید، سمت مامان که پا به پای من اشک می ریخت برگشتم و رو به اون هم با گریه و زاری التماس کردم.

-مامان تو یه کاری کن مامان من می میرم، من بدون اون می میرم.

سرم رو توی بغلش گرفت و با گریه گفت: «گریه نکن دخترکم گریه نکن عزیز دلم. بسه».

چشم های اشکیم رو بهش دوختم و ناباور سر به طرفین تگون دادم.

-مامان... من... من چه جوری بدون اون سر کنم... چه جوری از اون چشما بگذرم؟ چه جوری به ندیدن شون کنم چه جوری مامان...

سامان نگاهش رو ازم گرفته بود اما از تکون خوردن شونه هاش معلوم بود که اون هم داره گریه می کنه. بوسه ای آروم روی موهام زد که با چشم های سرخ و شوکم بهش نگاه کردم و با ریزش اشک های تلخم، دردمند و عاجزانه میون گریه لب زد:

-برش گردون داداشم، برش گردون... سامان من ... من بدون اون... بدون اون حتی ثانیه نمی تونم نفس بکشم.. برش گردون...

و این آخرین جمله هایی بود که از دهنم خارج شد. پلک هام روی هم افتادند و با تحلیل رفتن صدام از خواهش و التماس، بدنم شل شد و آروم نقش زمین شدم.

روی تخت دراز کشیده بودم و به پنجره ای که رو به روم بود خیره شده بودم. بی رمق پلک های نیمه جونم رو باز و بسته می کردم. نسیم ملایمی از لابه لای پنجره ی نیمه باز روی صورتم می خورد و آروم صورتم رو نوازش می کرد. با به یاد آوردن تصویری که هنوز هم نمی دونستم خواب بوده یا یه خیال تبسم کوچیکی گوشه ی لبم جا خوش کرد. فکر می کنم دقیقاً اولین یا دومین روزی بود که توی بیمارستان بستری شده بودم، روزی که بعد از اون همه بی تابی با کلی آرام بخش یه کم قرار گرفته بودم و توی خواب و بیداری بود که تصویرش رو دیده بودم. با نگرانی و چشم های اشکیش بهم خیره شده بود و هم زمان صورت و دست هام رو غرقه بوسه می کرد اما یه خیال بود یا واقعیت!

تلاشم برای باز کردن پلک های سنگینم، زیاد شده بود اما وقتی چشم باز کردم دیگه اونجا نبود و مثل یه خیال قشنگ ناپدید شده بود و هنوز که هنوز نمی دونم واقعیت بود یا یه خیال و وهم! اون هم در حالی که عطرش رو هم چنان بعد از گذشت یک هفته توی اتاق بیمارستان حس می کردم و این دلیل آروم شدنم بود. با لبخندی محو همچنان خیره ی پنجره بودم که توی همین موقع مامان همراه خانم پرستار داخل اتاق اومد. پرستار بلافاصله سمتم اومد و در حالی که سوزنی رو توی سُرُم بالای سرم فرو می کرد رو به مامان گفت: «بزارید یه کم بخوابه دیشب خیلی بی قراری می کرد حتی آرام بخش هم دیگه جواب نداد.»

مامان هم در حالی که با دستمال توی دستش اشک گوشه ی چشمش رو پاک می کرد پرسید:

-آقای دکتر امروز نمایان؟

پرستار: چرا اتفاقاً اومدن، داشتن لباسشون رو عوض می کردن یه کمه دیگه برای دیدن مریض تون میان. و بعد از گفتن اون حرف از اتاق بیرون رفت. مامان کنار تختم اومد. دستش رو آروم روی موهای آشفته ام کشید و با صدای بغض آلودی اسمم رو صدا زد.

-سوگندم... عزیز دلم با من حرف بزن یه چیزی بگو خواهش می کنم.

مات و مبهوت فقط پلک می زدم. لحظه ای بعد دکتر با تقه ای به در وارد اتاق شد و مامان سریع با دستپاچگی رفتارش سلام کرد. آقای دکتر که مردی حدوداً سی و هفت هشت ساله بود با خوش رویی جواب سلامش رو داد و نگاهی به من که روی تخت بودم انداخت.

-مثل این که مریضمون بیداره.

و با اون حرف به طرفم اومد. پلک هام رو بالا کشید و چراغی توی چشمم انداخت. بعد از یه سری معاینه روبه مامان با تکیه دادن سرش گفت: «نسبت به هفته ی پیش که معاینه اش کردم خیلی بهترشده».

با اون حرف مامان بلافاصله با نگرانی و صدای پر بغضش سؤال کرد.

-آقای دکتر پس کی حرف می زنه چرا چیزی نمی گه؟ یه هفته شد اما حتی کلمه ای هم به زبون نیورده!

دکتر پرونده ای رو که توی دستش بود نگاهی انداخت و در جواب گفت: «من که بهتون گفتم اون الان توی یه شوکه بزرگه، برای هرکسی ممکنه یه جور دیگه باشه یکی حرف نمی زنه یکی حافظه اش رو موقتاً از دست میده و خیلی چیزهای دیگه اما تفاوتی که هست این که دختر شما سابقه ی افسردگی و همین طور استفاده ی دارو هم داشته اما با وجود همه ی این ها نگران نباشید به مرور زمان بهتر می شه. در مورد حرف زدنش هم بگم که خیلی تحت فشار قرارش ندید. دارو هاش رو به موقع بخوره و تشنج هم کاملاً ازش دور باشه. گفتید قبلاً دکتر داشته؟»

مامان: به اون صورت که نه ولی خب چند وقتی یک بار می رفت مطب روان پزشک اما زنگ زدیم که منشی شون گفت خانم دکتر رفتن خارج از کشور و دسترسی بهشون ندارند فعلاً. واسه ی همین نمی تونم اطلاعات بیشتری در اختیار تون بزارم.

دکتر: نه مشکلی نیست. فقط باید روانشناس باهاش حرف بزنه و همون طور که می دونم خودتون روانشناس هستید پس خیلی می تونید بهش کمک کنید. در روز طوری که خیلی خسته نشه ساعتی رو بشنید و باهاش حرف بزنید. می دونم که کارتون رو بهتر از من بلدین.

مامان: ممنون از شما آقای دکتر، هر کاری که بتونم می کنم.

رو به مامان لب به نشونه ی تأیید فشرد و لبخند ملایمی هم رو به من و نگاه بی رمقم زد.

-دیگه هم می تونید ببریدش خونه. من دیگه برم سراغ باقی مریضا روزتون بخیر.

پشت سر دکتر بابا و سامان اومدند که مامان همه ی چیزهایی که دکتر گفته بود رو براشون توضیح داد. در حالی که آروم آروم پلک می زدم با نگاهی بی تفاوت و بی حس، زیر نظرشون داشتیم. چه قدر که توی اون چند

وقت همه شون پریشون شده بودند؛ چشم های گود رفته ی سامان و سر و وضع آشفته اش، کلافگی بابا و نگرانی بزرگی که توی چشم های دو دو می زد و بی تابی و بی قراری های مامان.

بعد از خوابی نیم ساعته، آماده ی رفتن شدیم. بابا و سامان از اتاق بیرون رفتند. مامان با کمک خانم پرستار لباسی رو که از خونه برام آورده بود رو تنم کرد. با کمک مامان و همون پرستار از اتاق بیرون اومدیم که بلافاصله سامان به طرفمون اومد و دستم رو روی شونه اش قرار داد و سعی کرد کمکم کنه.

اون قدر بی جون و بی حس بودم که حتی نمی تونستم روی پاهام بایستم و با ویلچری، تا جلوی ورودی بیمارستان رفتیم و از اون جا به بعد هم سامان من رو توی بغلش گرفت و روی صندلی عقب ماشین جا داد.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و بیرون رو نگاه می کردم. مامان کنارم نشست. دست های بی جونم رو که حتی قدرت حرکت نداشتند رو توی دست هاش گرفت و بعد از لحظه ای گرمی بوسه اش روی دستم و قطره اشکی گرم تر که روش چکید اما همچنان بی حس بودم و بی تفاوت. بابا که متوجه ی گریه ی مامان شده بود، سرفه ای کرد که کاملاً متوجه ی منظورش شدم، به خیال خودشون نمی خواستند باعث ناراحتیم بشند اما نمی دونستند اون قدر خنثی و بی حسم که دیگه نمی تونم به چیزی واکنشی نشون بدم. جلوی خونه توقف کردند. بابا زود تر از ما بالا رفت تا در رو باز کنه. با کمک مامان و سامان که زیر بغلم رو گرفته بودند پله ها رو بالا رفتیم.

با ورود به خونه، تا اتاقم همراهیم کردند. مامان اصرار داشت اول دوش بگیرم که بابا خواست راحتم بزاره و حالا فرصت برای دوش گرفتن هست. روی تخت، توی خودم جمع شدم و چشم هام رو بستم و تحت تأثیر آرام بخش هایی که برام زده بودند خیلی زود خوابم برد.

با بوسه ای نرم و کشیده شدن دستی روی موهام پلک از هم باز کردم. با تصور این که شاید باز همون خیال قشنگ توی بیمارستان باشه، لبخندی کم رنگ گوشه ی لبم نشست و برای وضوح پیدا کردن دید تارم چند باری پلک روی هم فشردم؛ کامل چشم باز کردم اما حتی خیالش هم نبود و لبخندم آروم آروم جمع شد.

رخساره بود که با چشم های اشکیش بهم زل زده بود و با باز شدن پلک هام لبخند پر بغضی زد. برای اینکه از ریزش اشک هاش جلوگیری کنه محکم لب هاش رو روی هم فشرد و سمتم خم شد، بوسه ای روی صورتم زد و با صدای لرزانش از بغض پرسید:

-خ.... خوبی... خوبی خواهی؟

لبخندم محو شده بود و بلافاصله نگاهم رو ازش گرفتم و با همون حالت مجنونم به دیوار خیره شدم. روی زمین پایین تخت نشست و در حالی که نگاهم می کرد بغض آلود گفت: «سوگندی قریبون اون چشمای قشنگت برم چی شدی تو... الهی رخساره برات بمیره که تو رو این جووری نبینه عزیز دلم».

با سکوت ادامه دار من، لب گزید و لبه ی تخت رو بین دست هاش گرفت.

-سوگند به خدا دارم دق می کنم یه حرفی بزنی تو رو خدا این جووری بی تفاوت نگاهتو ازم نگیر. سوگند ه... همه نگرانتن. بیچاره مادر جون نیم ساعت پیش که زنگ زده بود مدام پشت تلفن گریه می کرد. حتی این که بیاد و بیینتت براش سخته. بعد از این که تو رو اون جووری و توی اون وضعیت توی بیمارستان دید خیلی حالش بد شد. همه خیلی دلوایستن همه ی بچه ها... سوگند یه چیزی بگو خواهرم منم ر... رخساره... حرف بزنی...

با هر جمله ای که می گفت اشک بی محابا روی صورتش می چکید. چند دقیقه ای رو سکوت کرد و بعد از این که تند تند اشک هاش رو با پشت دست پاک می کرد سر بالا پایین کرد و با لحنی که بیشتر خودش رو دل دلداری می داد، میون بغض گفت: «تو خوب می شی... ه... همه اینا می گذره، می دونم که خیلی خیلی برات سخته اما می گذره، شاید بازم... بازم بتونی بخندی... شاید».

و بعد از مکثی با فرو دادن بغض سختش قطره اشک گوشه ی چشمش رو گرفت و پوست کبود دستم رو که از جای تزریق سرنگ و سرم، پر شده بود، زیر انگشت های لرزانش فشرد.

-این جووری دیدنت منو دیوونه می کنه نمی تونم بیشتر از این جا بمونم حداقل واسه ی امروز اما میام، باز هم می یام. تنهات نمی دارم... تنهات نمیدارم خواهر قشنگم...

بعد از گفتن اون حرف بغضش بیشتر شکست طوریکه طاقت نیورد و با نگاهی به حالت خنثی و چشم های بی رمقم، با گریه از اتاق بیرون رفت. دلم می خواست واکنشی به حرف هاش نشون بدم یا حتی این که آرومش کنم اما نمی تونستم نه قدرت حرف زدن داشتم و نه انگیزه ای برای تسکین دادن آدم های اطرافم!

تقریباً سه چهار هفته ای می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم. حالم نسبت به روز های قبل کمی بهتر شده بود البته این بهتر شدن در این حد بود که در طول روز فقط چند کلمه ای رو حرف می زدم و یا این که وقتی مامان سینی غذام رو توی اتاق می آورد دیگه برش نمی گردوندم و تنها راهی رو هم که می رفتم مسیر اتاقم تا سرویس بهداشتی بود.

روز هایی تلخ و عذاب آوری که بدون هیچ انگیزه ای بی تفاوت و با بی حس ترین حالت ممکن برام پشت هم سپری می شدند. مثل آدمی بی روح و مرده شده بودم که فقط به اجبار نفس می کشید؛ دقیقاً یه مرده ی

متحرک و چشم هایی که بعد از اون اتفاق ها خواب حسابی ازشون گرفته شده بود و شب ها رو تا خود صبح بی صدا و تلخ اشک می ریختم و توی خودم می سوختم.

توی اون مدت تقریباً کسی رو ندیده بودم البته به جز هفته ی اول که اصلاً توی حال خودم نبودم و مریم زهره و بچه های دیگه برای دیدنم اومده بودند و هر کدوم چند دقیقه رو کنارم لبه ی تخت می نشستند و با دیدن اون حالم با گریه از اتاق بیرون می رفتند حتی آخرین بار حسین با حالی منقلب و آشفته اتاقم رو ترک کرده بود. زمانی هم که کمی به خودم اومدم دیگه نخواستم کسی رو ببینم حتی یک بار هم سحر برای دیدنم اومده بود که فقط صدای پر بغض و التماس هاش رو از پشت در اتاق که ازم می خواست در رو براش باز کنم شنیده بودم و بعدش هم که با اصرار های مامان رفته بود. تنها کسی هم که نتونسته بودم از خودم دورش کنم و با تمام بی تفاوتی هام تقریباً هر روز بهم سر می زد رخساره بود و با اصرار های اون غذایی رو که مامان برام توی اتاق می آورد تموم می کردم.

میون اتاق نسبتاً تاریکم روی زمین نشسته بودم و در حالی که زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم با بالا آوردن مشتم به حلقه ای که شب تا صبح توی دست محکم نگهش می داشتم و اکثر اوقات هم غرق اشک می شد، خیره شده بودم. تقریباً نزدیک به یک ماه می شد که ازش بی خبر بودم و حتی اسمش رو هم از کسی نمی شنیدم و همه یه جورایی سعی می کردند من رو از اون و چیز هایی که خاطره اش رو به یادم می آوردند دور کنند. در واقع سعی کرده بودند من رو از خاطراتش دور کنند اما افسوس که نمی دونستند تمام خاطراتش توی قلب مچاله و مرده ام کنارهم جمع شدند و مثل حضور توی مراسم ترحیمی دست به سینه و سوگ دار به قلب مرده ام ادای احترام می کردند.

هفته ها گذشته بود و هنوز هم گیج بودم و سر در گم؛ چه اتفاقی افتاده بود؟!

چه جوری به اون نقطه ی صفر رسیده بودم؟!

و هنوز هم توی ذهنم کلی سؤال بود که هر روز توی سرم دوره اشون می کردم. چرا ولم کرد؟ دلیل اون جدایی بی رحمانه چی بود؟!

نفرین کی اون جوری دامن گیرم شده بود؟!

تاوان کدوم گناه بود؟!

اما هیچ جوابی براشون نداشتم و چیزی که هرشب موقع مرور خاطرات احساساتم رو شبانه قتل عام می کرد و قلب شکسته و تیکه شده ام رو می سوزوند این بود که هنوز دلیلی برای رفتنش پیدا نکرده بودم و هنوز هم نمی تونستم بپذیرم که اون حس ناب عاشقانه اون قدر راحت نابود شده و از بین رفته باشه!

هنوز رفتنش رو اون جور بی رحمانه باور نکرده بودم!

و تلخ تر از اون هم قلب شکسته ام بود که به دلداری عقل درمونده و عاجزم مشغول شده بود و بعد از رفتنش، شبانه روز عقلم رو دلداری میداد که دیگه بهش فکر نکنه، درحالی که خودش هنوز هم داغ دار عشق بود...

اما یه جای کار می لنگید و هرچی چیزی رو تونستم باور کنم جز رفتنش رو، جز این که گفته بود دیگه دوستم نداره!

نه امکان نداشت... مگه دست شستن از عشق اون هم همچین عشقی آسون بود!

شاید هم این جوری فقط خودم رو گول می زدم!

با نگاه کردن به حلقه توی مشتم مدام کاری رو که بقیه در نهایت بی رحمی در حقم کرده بودند به یاد می اوردم و سیل اشکی که با جوشیدن چشم هام، روی صورتم راه می گرفت و با سوزش چشمم، قلب بیچاره و دردناکم حسابی تیر می کشید. اما چرا اون کار رو با من کرده بودند؟

اصلاً اون چه طوری تونسته بود با اون همه عجله برگه ی جدایی از من رو امضاء کنه؟!

چه طوری می تونست اون همه بی رحم و سنگدل باشه!

و بی رحم تر از اون بابا و بقیه که توی بدترین شرایط ازم اثر انگشت گرفته بودند برای تحکیم بخشیدن به این جدایی و مرگ صدر صد قلب بی گناهم!...

اما چه فرقی می کرد وقتی دیگه من رو نمی خواست!

واقعاً چه فرقی می کرد وقتی به دست مشعوق پس زده شده بودم... و این واقعیت که پس زده ی عشق بودم هر لحظه مثل پتکی توی سرم می خورد و با درد و ناله اشک می ریختم و اشک.

همون جوری که روی زمین نشسته بودم، آروم آروم توی خودم جمع شدم. با روی هم رفتن پلکم قطره اشکی پر درد روی گونه ام راه گرفت؛ ذره ذره ی وجودم عطرش رو تمنا می کرد و دلتنگ بودم... عاجز و ناتوان در برابر اون احساس دلتنگی بی رحمانه که هر لحظه با به یاد آوردن چهره اش مقابل چشم هام، خنده هاش... صداش... صداش و صداش، نفسم بریده می شد و طاقتم طاق. هر لحظه خودم رو بین بازو های مردونه اش که نهایت آرزوم بود، حس می کردم و همراه با لبخندی تلخ اشکم سرازیر می شد. حس گرفتن دست هاش، حس بوسه هایی که همیشه غافلگیرم می کرد و حس لمس صورتش... و امان از دلتنگی که هر لحظه و برای هزار بار و با همون شدت آدم رو می کشه و زنده می کنه...

دلتنگی حسابی بی طاقتم کرده بود و مثل آدمی که با اعتیاد درگیره و برای پیدا کردن مواد و آروم شدن به در و دیوار میزنه، از جا بلند شدم و با کشوندن بدن نحیفم که حسابی هم ضعیف شده بود، خودم رو به کمد لباس هام رسوندم.

بلافاصله کمد رو باز کردم و روی زانو هام نشستم. با دست هایی لرزون شروع به گشتن کردم. پیرشون و با درموندگی تمام کمد رو بهم می ریختم و لباس های داخلش رو چنگ می زدم، باید پیداش می کردم و بالاخره هم بعد از کمی گشتن، توی یکی از طبقه ها روی لباس های دیگه، پیداش کردم. همون چهارخونه ی قرمز مشکی که آخرین خنده ها و روز های خوشم باهاش عجین شده بود. پیرهنی که آخرین و قشنگ ترین خاطره ی زندگیم رو برام یاد آوری می کرد، همون روزی که مثل یه بچه گریه ی بی پناه خیس آب شده بودم و کشون کشون من رو دنبال خودش به طبقه ی بالا برده بود؛ آروم و لطیف موهام رو برام خشک کرده بود، شونه زده بود... با چه دقتی فرچه ی لاک قرمز رنگم رو روی ناخن هام کشیده بود... آشپزی کردنمون... خواب آرومم توی آغوش امنش و اون بوسه های یهویی و پشت هم یا به تعبیر بامزه ی خودش دزدیدن گیلای خوش رنگ و خوش طعم از باغ همسایه...

با یادآوری هر کدومشون قلبم مثل همیشه تیر می کشید و اشک صورتم رو می سوزوند. مثل دیوونه ها پیرهن رو چنگ زدم و محکم توی بغلم گرفتم و بعد از لحظه ای نزدیک صورتم بردم و محکم بو کردم؛ محکم محکم... صورتم خیس اشک بود و زیر لب ناله می کردم و التماس و شکوه هام اون لحظه به خدا...

آخه چه طوری فراموشش می کردم وقتی با وجود کاری که با هام کرده بود هنوز هم قلبم براش می لرزید اصلاً چرا ازش متنفر نمی شدم؟! چرا؟

مثل هربار عقلم با سرافکندگی هیچ جوابی برای دادن به قلب ناآروم و بی تابم نداشت. توانم رو توی زانو هام ریختم و با تیکه کردن شون روی زمین از جام بلند شدم و سمت تخت رفتم. در حالی که پیرهن رو توی بغلم گرفته و محکم به خودم چسبونده بودم باز روی تخت رفتم و توی خودم مچاله شدم. عطش دیدنش حسابی اومونم رو بریده بود، چشم هام رو بستم و صورتش رو کمی مجسم کردم و جز این چیز دیگه ای نمی تونست تصلی بخش قلب داغ دارم باشه؛ حتی نمی تونستم عکس هاش رو ببینم چون همه ی عکس های گوشیم رو پاک کرده بودند و حتی عکس های عقده من رو هم که توی آلبوم بودند، از جلوی دست برداشته بودند فقط از اون پیرهن خبر نداشتند وگرنه همون رو هم ازم می گرفتند. دلم می خواست برای چند دقیقه هم که شده ببینمش و حداقل قلب بی قرارم یه کم آروم بگیره اما آروم گرفتنم فقط یه آرزو بود، یه محال و مطمئن بودم اگر باز هم ببینمش آروم که نمی شم هیچ، از قبل هم بی تاب تر می شم و باز قلبم بی قراری می کنه. حریص تر

شروع به بو کردن اون پیرهن کردم و قطره های اشکی که روی چهارخونه های قرمز مشکیش می چکید، چهارخونه هایی که عشقم توی تک تک شون خونه کرده بود.

روی تخت به خودم می پیچیدم و ناله می کردم که با گذشت زمان کوتاهی متوجه ی صدایی از بیرون اتاق شدم انگار که کسی اومده بود. خوب که دقت کردم متوجه ی صدای سامان شدم که انگار داشت به کسی برای نشستن تعارف می کرد. توی اون مدت هرز گاهی شاهد پیچ های مامان و بابا و همین طور سامان بودم که تا من رو می دیدند حرفشون رو قطع می کردند و موضوع رو به کل عوض و این بار هم صدای آروم سامان که عمداً تن صدایش رو پایین آورده بود و با کسی حرف می زد. گوش تیز کردم و لحظه ای بعد صدای حسین که سلامی گفت توی گوشم پیچید. با پشت دست اشکم رو پس زدم و آروم روی تخت نشستم. این بار اما باید سر از کارشون در می اوردم و حتی شاید این طوری خبری از هیرید می گرفتم. آره حسین حتماً ازش خبر داشت. تن نحیف و پر دردم رو دنبال خودم از روی تخت سمت در کشوندم. ضعف داشتم و با دردی که توی شکمم پیچیده بود دست روی معده سوزناکم گذاشتم و آروم روی زمین نشستم. چند تا نفس عمیق کشیدم و با روی هم گذاشتن پلک هام با فشار، درد رو رد کردم. تیکه به در دادم، گوشم رو بهش چسبوندم و همون لحظه صدای سامان رو شنیدم که گفت: «چرا این همه اصرار کردم نیومدی بالا؟»

و حسین که با صدایی غمیگن و آروم در جوابش گفت: «چون... چون نمی خوام سوگند رو توی این وضع ببینم، به اندازه ی کافی از اون ور دارم زجر می کشم حداقل این یکی رو نبینم».

متوجه منظور و حرفی که زده بود نشدم و گوشم رو محکم تر به در چسبوندم. سامان با صدایی که گاهی لرزش پیدا می کرد و بغض کاملاً توش مشهود بود ادامه داد:

-پس من چی بگم؟ منی که هرروز جلوی چشممه. چند روز اول که شب تا صبح ناله می کرد و با دادن زدن اسمش و گریه های نصف شب از خواب می پرید.

آه بلند و پرسوزی کشید.

-حسین دیگه کم اوردم، باور کن این چند وقت همه اش از خونه فراری بودم. نمی تونم توی چشمات نگاه کنم حسین چی کار کنم تو بگو، تو بگو با دل بی قرارش چی کار کنم؟ با قلب تیکه شده اش، با چشمای همیشه پر از اشکش... چی کار کنم من حسین؟ چی کار کنم...

صدایش باز از بغض لرزش پیدا کرده بود و صدای پر از غم حسین که متأثر گفت: «شرمنده داداشم نمی خواستم ناراحتت کنم».

پوفی کشید.

-کاریش نمی شه کرد، بشین.

چند دقیقه ای سکوت بود که بالاخره حسین اسم سامان رو ناله وار زمزمه کرد:

-سامی...

-جانم؟

-تهش قراره چی بشه؟ خ... خیلی داغونه، خیلی سامان.

و باز هم صدای بغض آلود سامان که در جوابش بعد از کشیدن آهی گفت: «نمی دونی چه عذابی می کشم وقتی نمی تونم کاری براش بکنم، دارم خفه می شم حسین، خفه».

حسین: سامان تو یکی دیگه این جوری حرف نزن تو رو قرآن این جوری نگو من اومدم پیش تو که از این حال خراب در بیام...

و با مکثی ادامه داد:

-ما باید باهاش حرف بزیم باید راضی بشه، نمی دونم چرا این همه لج کرده.

سامان: بی فایده است گوش نمی کنه.

حسین: سامان تو باهاش حرف بزن، یه بار دیگه، خواهش می کنم یه بار دیگه باهاش حرف بزن.

و باز سکوتی چند دقیقه ای و بعد از اون هم صدای سامان که کلافه باشه ای گفت در جواب اصرارهای برای موضوعی که هنوز نمیدونستم چیه.

آه کشیدن هاشون انگار که مسری شده بود و آه بلندی کشید و در جواب سامان گفت: «مرسی داداشم. این بار هرجور شده باید راضیش کنیم».

و بعد از اون حرف حسین، صحبتشون عوض شد و سامان از حسین خواست منتظرش باشه که لباس عوض کنند و باهم بیرون برن. واقعاً از حرف ها شون گیج بودم و حسابی هم جاخورده بودم اما راجع به چی حرف می زدند؟ راجع به کی؟ نکنه منظورشون هیرید بود!

اما چه راضی کردنی چرا حرف هاشون اون قدر مبهم و گنگ بود؟!

مغزم از اون همه فکر و خیال رو به انفجار بود و محکم سر سنگینم رو بین دست هام گرفتم، خدایا چرا حرف هاشون رو نمی فهمیدم... اون ها چی رو از من پنهون می کردند، چی رو آخه؟!

عصبی و کلافه چند ضربه به سرم زدم و باز توی تختم خزیدم. با ذهنی درگیر به حرف های حسین و سامان فکر می کردم. نیم ساعتی رو توی همون حالتِ سرگشتگی و شوکه ام سپری کردم و با ضربه ای به در غیر ارادی و ترسون شونه هام رو جمع کردم و پلک تندى زدم. بلافاصله پیرهنِ روی تخت رو زیر بالشتم گذاشتم که لحظه ای بعد مامان داخل اومد. از این که اون رو هم ازم بگیرند می ترسیدم، از این که تنها یادگاریش رو، تنها خاطره ی باقی مونده رو ازم بگیرند واقعاً می ترسیدم...

مثل این که از بیرون اومده بود چون لباس بیرون تنش بود و کیفش هم روی دوشش. با حالت پریشون و غم نشسته توی صورتش سلام کرد و سمتم اومد. خم شد و روی پیشونیم بوسه ای زد.

-خوبی مامان جان؟ گرسنه نیستی چیزی برات بیارم؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم که گفت: «ببخش دیر اومدم یه جایی کار داشتم از سامان خواستم تا پیام پیشت بمونه الانم که با حسین رفتن. ببینم حسین برای دیدن تو اومده بود؟»

بدون این که جوابی بدم سرم رو باز روی بالشت گذاشتم که از جاش بلند و شد و پتو رو آروم روم کشید.

-میرم برای شام یه چیزی درست کنم بعد هم دارو هاتو میارم که بخوری.

با حالت مخموم و ناآرومش از اتاق بیرون رفت. همین که مامان رفت با فکری که توی سرم افتاده بود سریع از جام بلند شدم و دو مرتبه روی تخت نشستم. هر جور بود باید از قضیه سر در می اوردم.

حوله ام رو از توی کمد برداشتم و برای دوش گرفتن از اتاقم خارج شدم. مامان لباسش رو عوض کرده بود و بعد از کمی حرف زدن با من طبق گفته و خواسته ی دکتر، توی آشپز خونه مشغول شده بود. با دیدنم جلوی در حمام بلافاصله قاشقی رو که توی دستش بود روی قابلمه گذاشت و به طرفم اومد. به حوله ی توی دستم نگاهی کرد و با لبخندی محو گفت: «میری حمام؟ خوبه یه کم از این رنگ و روی مریض بیرون میای میخوای کمکت کنم مامان جان؟»

آب تلخ دهنم رو آروم فرو دادم و سری به نشونه ی منفی تکون دادم که گفت: «خیلی خب برو مامان جان منم غذا تو حاضر می کنم کنار داروهات بخوری».

بی حرفی در حمام رو باز کردم و داخل رفتم. تن خسته و رنجورم رو به آبی سرد زدم. اشک های گرم بین قطره های آب سرد روی صورتم می چکیدند و بدترین حالت گریه قطعاً همون بود و حس می کردم نفسم سنگین شده و بالا نیامد و نفس کشیدن های سخت میون گریه و اشک...

بعد از گذشت پونزده دقیقه ای زیر آب سرد قرار گرفتن از حمام خارج شدم. مامان پشت اوپن نشست و درحالی که سرش رو روی سنگ اوپن گذاشته بود چشم هاش رو بسته بود. انگار که خیلی خوب نبود. اون روز ها حال همه ی اطرافیانم همین بود و یکی از یکی داغون تر. آروم در رو روی هم قرار دادم و با بستن حوله ی تنی ام و پیچیدن حوله ای کوچیک تر دور موهام، سمت اتاقم قدم برداشتم.

جلوی آینه روی صندلی نشستم، حوله رو از روی سرم عقب کشیدم و با حرکتی برش داشتم که موهای خیسم با چکیدن قطره های آب روی میز و سر شونه های بازم، دور و ورم ریختند. چشم های به غم نشسته و ماتم زده ام رو به آینه دوختم؛ برای چند لحظه ای از دیدن خودم حیرت کردم، حس می کردم به اندازه ی چندسال پیر و شکسته شدم. از دیدن اون تصویر پژمرده توی آینه، لبخندی تلخ روی لبم نشست؛ یه دختر جوون اما پیر و دل مرده که شاید جز مرگ دیگه آرزویی نداشت. دستم رو روی موهای خیسم کشیدم و به نرمی زیر انگشت هام لمس شون کردم و باز هم همون حس دلتنگی که بی رحمانه به قلبم هجوم آورده بود؛ دلتنگ دست هایی زمخت و مردونه که نوازشگرانه روی موهام کشیده می شد، دلتنگ نوازش هایی عاشقانه و پر محبت... حتی اون موهای خیس هم خاطرات رو به شکل دردناکی مثل سیلی محکمی توی صورتم می کوبوندند و اون لحظه صورتم مثل کوره ی آتیش داغ و سوزان می شد.

هم چنان آروم آروم دستم رو روی موهام می کشیدم و سعی می کردم آخرین نوازش هاش رو به یاد بیارم؛ نوازش دست هایی که که جز حسرت لمس کردن و گرفتاشون چیزی ازشون برام باقی نمونده بود و باز هم همون روز پر خاطره، روزی که قلبم برای آخرین بار خنده سر داده بود و سرخوش و سر مست ضربان هیجان زده اش با شادی عمیقی بالا و پایین شده بود؛ روزی که قلبم زنده بود و نفس می کشید...

لبخندی از فکر کردن به اون روز، آروم آروم لب هام رو باز کرد؛ همون بارون بهاری که قرار بود شاهد جوونه زدن عشقی پر ماجرا و سخت باشه اما انگار که موادی مذاب روی اون عشق باریده و ذوبش کرده بود. لبخندم با به یاد آوردن هر لحظه اش عمیق تر شد؛ مثل موش آب کشیده شده بودم و با دیدنم توی اون وضع بعد از باز کردن بند کفش هام که از ذوق نفسم به شماره افتاده بود، دستم رو گرفته و همراه خودش به طبقه ی بالا برده بود. من رو جلوی آینه روی صندلی نشونده بود و موهام رو با دقت مثل یه بچه گربه برام خشک کرده بود...

پلک زدم و با فرو ریختن قطره اشکم سوزشی شدید روی قلبم احساس کردم. هجوم دوباره ی درد و حسرت به چشم های اشکی و مغموم و "آخ" که چه قدر واسه ی دیدنش بی طاقت بودم، قلبم بی اندازه تیر می کشید و باز هم بهونه گیر شده بود و باز اشک های گرم که بی رحمانه از لبخندم سبقت گرفته بودند و مثل شلاق روی صورت داغم کوبیده می شدند. با عجز و دلی پر درد ناله کردم و با گلگی پیش خدا نجوای سوزناک دلم رو سر دادم.

«خدایا کاش لااقل حافظه ام رو از اون همه خاطره ی پردرد پاک می کردی که این جووری حتی با نگاه کردن به خودم توی آینه آتیش به دلم بی قرارم نیفته یا ای کاش این قلب نا آروم رو برای لحظه ای از کار می انداختی که حداقل یه کم قرار بگیره و بی تابی نکنه...»

چشم هام از گریه زیاد توی اون مدت، ریز و زیرشون هم حسابی کبود شده بود و چه قدر که توی اون مدت لاغر و ضعیف تر از همیشه شده بودم. گونه هام رو به پایین شل شده بود و رنگم به زردی می زد. دلم نمی خواست اون جووری و توی اون وضع من رو ببینه... نه نباید من رو اون جووری می دید.

برس رو با لرزش دست هام و حرکات تندم از روی میز برداشتم و با حرص موهام رو شونه زدم و بعد از اون سریعاً از جام بلند شدم. سمت کمد لباسی رفتم. باید شیک ترینش رو انتخاب می کردم. کمد رو با نگاه های جستجوگرانه و نفس های تندی که از بینی ام خارج می شد، زیر و رو کردم و در آخر مانتوی سفید رنگی که دور یقه و لبه هاش نوار مشکی کار شده بود، همراه با شلوار جین یخی و نود سانتی که تا روی مچ پا بود از داخل کمد بیرون کشیدم و لباسم رو عوض کردم.

توی آینه قدی نگاهی به خودم انداختم همه چیز خوب بود و برای لحظه ای نگاهم روی مچ پام ثابت موند؛ مچ پا های سفیدم حسابی توی چشم بود و بی اندازه جلب توجه می کردند اما نه اگه اون جووری من رو می دید حتماً ازم عصبانی می شد چون شلوار کوتاه رو اصلاً دوست نداشت و بعد از خنده ای بی معنی و مجنون، با وسواس پاچه های شلوارم رو پایین کشیدم. همین که لباس پوشیدم جلوی میز آرایش نشستم و آرایش ملایمی کردم. رژ قرمز رنگی رو که روی میز بود برداشتم و محکم روی لب هام کشیدم اما خیلی سریع پشیمون شدم و با بیرون کشیدن دستمالی از جعبه ی روی میز بلافاصله پاکش کردم، این رو هم می دونستم که اصلاً از رژ پر رنگ و جیغ خوشش نمیاد پس نباید ناراحتش می کردم. با خیال و تصورات احمقانه و تو خالیه خودم که سرمست توی ابر ها به رقص درم آورده بودند، حاضر شدم. فقط یه کار مونده بود که باید انجامش می دادم و همون کار آخر بود؛ بهانه ای برای خروج از خونه. گوشی ام رو که مامان بالاخره بعد از گذشت یک ماه بهم داده بود از توی کشوی میز برداشتم. حتی یکی دو باری شماره ی هیربد رو گرفته بودم که خاموش بود و تازه فهمیده بودم که چرا با خیال راحت بهم پشش داده بودند!

شماره ی رخساره رو گرفتم، به کسری از ثانیه نکشید که برداشت، ناباورانه لب زد:

-الو... سوگند تویی؟

آروم "آره ای" گفتم که بی پر ذوق و بغض آلود گفت:

-الهی قربونت برم خوبی عزیزم بینم کی گوشیت رو بهت داد؟

بدون این که جواب سؤالش رو بدم گفتم:

-می خوام باهم بریم بیرون.

مکشی کرد و پر تعجب پرسید:

-چی متوجه نشدم چه بیرونی؟

در حالی که سعی می کردم خودم رو عادی جلوه بدم با خنده ای مصنوعی و خوب نشون دادن صدام، گفتم:

-خب دلم می خواد بعد از این همه حبس بودن توی خونه برم بیرون، دلم می خواد یه کم هوا بخورم میای؟

ذوق و خوشحالی توی صداش موج می زد و با صدای لرزونی سریعاً گفت:

-باشه میام، ی... یه کمه دیگه میام عزیز دلم.

با زدن لبخندی کج به اون همه زودباوریش گوشی رو قطع کردم. کوله ی مشکی رنگ و کوچیکم رو روی دوشم انداختم و بعد از کشیدن چند تا نفس عمیق از اتاق بیرون خارج شدم .

مامان در حالی که یه چشمش به لپ تاپ روی میز بود با دستی که خودکار رو گرفته بود روی کاغذ چیز هایی رو با پریشونیِ چهره اش تند تند می نوشت. با صدای در اتاق و بهم خوردنش، نگاهش از توی آشپزخونه و از روی صفحه ی لپ تاپ سمتم کشیده شد. متحیر و جا خورده نگاهم می کرد و بعد از دقیقه ای پرسشگرانه و متعجب از همون جا پرسید:

-سوگند کجا؟ ی... یعنی کجا داری میری؟

لبخندی ساختگی روی لبم نشوندم و در حالی که براش نقش بازی می کردم با همون لبخند که حتی تصنعی اش هم به جون کندن روی لبم می اومد، جواب دادم.

-داریم با رخساره میریم بیرون.

خودکار از توی دستش، روی برگه های روی اپن رها شد و با خارج شدن از آشپزخونه به سمتم اومد. با نزدیک شدنش، گیج و نامطمئن نگاهم کرد و بعد از اون سمت میز تلفن رفت. گوشی رو برداشت و شماره ای گرفت. می دونستم شماره ی رخساره رو می گیره و میخواد از حرفم مطمئن بشه. بی خیال منتظر کناری ایستادم. نگاهش به من بود که بعد از لحظه ای گوشی رو به گوشش چسبوند.

-الو... سلام رخساره جان خوبی؟ می خواستم... خ... خب آره، داری میای این جا؟

-...

-باشه، نه نه فقط می خواستم مطمئن بشم و یه چیزه دیگه ...

و در ادامه با نگاهی به من حرفی رو که می خواست بزنه، خورد و بعد از مکثی گفت:

-خودت که بهتر می دونی منظورم چیه، آره. باشه رخساره جان فعلاً خداحافظ.

می دونستم می خواد تأکید های لازم رو به رخساره بکنه که مواظب باشه چون همچنان از دیدن از اون حالم شوکه و ناباور بود. تلفن رو سر جاش گذاشت و قدمی به سمتم برداشت. مردد لب زد:

-رخساره تو راهه... فقط مراقب خودت باش خب.

با تکون دادن سرم تأیید کردم که مضطرب انگشت هاش رو به بازی گرفت.

-اصلاً می خوامی خودمم باهاتون بیام؟

با اون حرفش اخم هام رو توی هم کشیدم و قهرآلود گفتم: «خیلی خب پس منصرف شدم اصلاً نمیرم».

و با گفتن اون حرف و نقش بازی کردنم راه اتاقم رو پیش گرفتم که گفت: «باشه صبر کن».

سمتش چرخیدم. نگاه مشوش و پر تردیدش رو بهم دوخت و آب دهنش رو با استرسی که داشت فرو داد. باورم نمی شد تا اون حد باعث نگرانی شون شده باشم و اون همه ترسونده باشم شون.

-می دونم که... میدونم که کار اشتباهی نمی کنی مگه نه؟

در جواب با لبخندی اطمینان بخش و آرامش خاص کلامم گفتم: «منم می خوام از این حال بد دور باشم، باور کنید نگرانیتون بی مورد».

لبی روی هم فشرد.

-باشه.

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم.

-خب دیگه پس من برم. الانه که دیگه رخساره برسه گفت نزدیکه خونه ست، برم پایین.

هنوز هم نگران بود.

-خب بزار بیاد بالا بعد میرید. بعدشم داروهاتو باید بخوری.

یه کم دستپاچه شدم و در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم و عادی رفتار کنم سری به چپ و راست تکیه دادم.

-نه.. نه یعنی گفتم که جلوی در منتظر بمونه. مونده تا ساعت دارو هام زود برمیگردد.

و با اون حرف سمتش رفتم و با بوسه ای هول هولکی ازش خدا حافظی کردم. هنوز از خوب بودن حالم مطمئن نبود و تا جلوی در همراهم اومد و با چشم های نگرانیش که سراسر دلواپسی بود بهم نگاه کرد. کتونی سفید و اسپرتم رو به پا کردم و از پله ها پایین رفتم. خودم رو توی کوچه رسوندم. به چپ و راست نگاهی انداختم، باید قبل از این که رخساره می اومد سریع از اون جا دور می شدم و با گام های بلندم شروع به دویدن کردم و وقتی کاملاً از خونه دور شدم قدم هام رو آرام تر کردم. مثل آدم ندیده ها جا خورده و کنجکاو به هر کسی که از کنارم رد می شد نگاهی می کردم. توی یک ماهی که از خونه بیرون نیومده بودم حسابی همه چیز برام عجیب شده بود، سر گشته و حیرون بقیه رو نگاه می کردم و قدم بر می داشتم. گوشی ام مدام زنگ می خورد، از توی جیبم بیرون اودمشم و بدون این که به صفحه اش نگاه کنم دکمه ی خاموش رو فشار دادم و باز توی جیبم گذاشتمش.

همراه با برداشتن قدم هام روی سنگ فرش های پیاده رو و عبور عابر ها از کنارم، خنده و قهقهه های بلند پسر و دختری توی گوشم پیچید و ناخودآگاه ایستادم و سر بالا گرفتم.

دست خودم نبود و به هر پسر و دختری که دست تو دست بودند خیره خیره چند دقیقه ای رو نگاه میکردم و با دیدنشون انگار به گذشته ی نه چندان دور می رفتم و خاطرات جلوی چشم هام مرور می شدند؛ دست تو دست با هم خیابون ها رو قدم زده و خنده هایی بلند و سرمستانه سر داده بودیم درست مثل اون ها...

لبخندی محو لب هام رو گرفت، جلوی طلا فروشی ایستاده بودند؛ شاید برای خرید حلقه رفته بودند!

نگاهم حالا به دست های محکم و چفت شده شون توی هم بود؛ پسر جوون در حالی که می خندید سرش رو نزدیک گوش دختر کوتاه قد و ظریفی که کنارش بود و دستش رو توی دست گرفته بود برد و با لوندی دوست دارم عشمی رو که از حالت و حرکت لب هاش می فهمیدم، گفت. برای لحظه ای باز لبخندی کم رنگ گوشه ی لبم جا خوش کرد اما بلافاصله محو شد و تنفری بی اندازه تمام وجودم رو گرفت. خشمی بزرگ توی وجودم شعله ور شده بود و انگار که حالم دست خودم نبود و حسابی از کنترل خارج شده بودم و فقط یه آن خودم رو دیدم که جلوی روشن ایستادم. جاخورده و پر پرسش بهم نگاه می کردند و در حالی که از خشم و نفس های پر تنفر و صدا دارم، سینه ام بالا و پایین می شد بعد از نگاهی مثل دیوونه ها افسار گسیخته دست اون دختر رو از دست پسر بیرون کشیدم و دست هاشون رو از هم جدا کردم. با نگاهی خشمگین و مغضوب به چشم

های متعجب و قیافه ی هاج و واج پسر نگاه کردم. حسابی شوکه شده بودند و بیشتر از همه اون دختر. پسر که حسابی هم شاکی شده بود بعد از دقیقه ای با عصبانیت غرید.

-این چه کاریه خانم چی شده!؟

دندون هام با لرزش روی هم ساییده می شدند و قلبم تپش تندی گرفته بود. با صدای بغض آلودم که حرص و تنفر توش موج می زد نگاهم رو به چشم های متحیر دختر دوختم و درحالیکه انگشتم رو لرزون حرکت میدادم با بغضی خفه کننده و لکنت لب زدم:

-د... دروغ می گه... دروغ می گه ه... هم شون همین طورین... همه شون... وقتی داغونت کردن میذارن و می رن... می رن...

اشکی تلخ صورتم رو گرفت و نیشتر شد به قلب دردناکم. دختر حیرت زده و در حالی که با عصبانیت و فکری که کرده بود لب هاش رو روی هم می فشرد، پرسشگرانه با نگاه گیجش به اون پسر که با چشم های گرد شده از تعجبش نگاهم می کرد، چشم دوخت. ناباورانه و با خنده ای از روی تحیر رو به دختر کرد.

-نه عشقم به خدا اشتباه فکر می کنی من که گفتم همه رو گذاشتم کنار باور کن نمی شناسمش تا حالا ندیدمش ولش کن بیا بریم مگه وضع و حالش رو نمی بینی فکر کنم دیوونه ست به نظر که حالت عادی نداره.

با صدای نسبتاً بلندی که چند تا از عابر های در حال حرکت به سمتون برگشتند و بی توجه به اون محیط نفس فوت کردم و سرش داد کشیدم.

-من دیوونه نیستم... دیوونه نیستم...

و با عجز و درموندگی به سمت دختر برگشتم. ملتمسانه و با بغض بهش نگاه کردم و سر به طرفین تگون دادم.

-همه شون دروغ می گن، آ... آروم پا می دارن تو زندگیت.. عا... عاشقت می کنن، د... دستاتو... دستاتو جوری می گیرن که هیچ وقت فکرشم نمی کنی یه روزی ولشون کنن اما... اما بعدش تو رو با کلی حسرت و خاطره می دارن و میرن... دستاتو خالی می دارن و تو می مونی و یه عطر جا مونده توی دستت... خاطره های مرده تو قلبت... می کشتت، هر روز حسرت دیدنش می کشتت...

اشک بی محابا و تلخ روی صورتم می چکید. دختر با دلسوزی تمام بهم نگاه می کرد که پسر با عصبانیت و نگاه غضب آلودش بهم تشر زد.

-برو پی کارت اصلاً معلوم نیست چی میگه زده به سرش!

اما دختره که نیلوفر هم صداش میزد، همچنان با ترحم و نگاهی رنگ گرفته از تأثر بهم زل زده بود و بعد از دقیقه ای رو به پسر که گویا اسمش امید بود گفت: «امید لطفاً، مگه نمی بینی حالش خوب نیست».

نگاهی به من انداخت بعد از گفتن لا اله الا الله ای رو به نامزدش کرد.

-خیلی خب عشقم تو برو تو ماشین منتظر باش من فکر کنم کیف پولم رو توی طلا فروشی جا گذاشتم میرم بیارم، این دیوونه رو هم ول کن.

دختر سری تکون داد و در حالی که نگاه پر ترحمش هنوز روی من بود با گفتن «آخی» ای و تکون سری در حالیکه هنوز نگاهش روی من بود، سمت خیابون رفت. گفته بود "آخی" یعنی تا اون حد شبیه بیچاره ها شده بودم؟!

اما... اما من فقط می خواستم بی خود و بی جهت خاطره نسازه، خاطره نسازه با آدمایی که از جنس رفتن... از جنس مرگ... رفتن یه آدم گاهی اوقات ایست قلبی محسوب میشد، قلب می ایستاد برای بدرقه کردن یا شاید هم التماس برای نگه داشتنش اما قلب من بعد از ایستادن نشست، روی زانو نشست و چنگ زد به پاهای بی رحم خاطراتی که عزم رفتن کرده بودند خاطراتی که قرار نبود دیگه تکرار بشند، فقط قرار بود مرور شند و مرور برای بیرون کشیدن ذره ذره ی جون من از تن، برای شعله ور تر کردن آتیش حسرت...

یا برگرد یا آن قلب را برگردان

یا بنشین یا این آتش را بنشان...

فقط خواسته بودم که قلب اون تو سینه اش بمونه و لااقل یه دختر دیگه مثل من با یه سینه ی خالی و یه روح مرده شب رو صبح و صبح و رو شب نکنه... اما جز ترحم چیزی ندیده بودم جز نگاه هایی پر از تأثر....

پلک زدم و به اطرافم نگاهی کردم تازه متوجه کارم شده بودم، کمی مضطرب شده بودم و پلک زدن های تند و فرو دادن آب دهنم وقتی که بعضی عابر ها کمی متعجب نگاهم می کردند. "آخی" اون دختر همچنان توی سرم کوبیده می شد، چه قدر که طرز نگاه اون دختر و لحنش اذیتم کرده بود. دستم رو محکم روی پیشونی ام کشیدم و دونه های عرقی رو که افت فشارم رو نشون میداد، گرفتم. از اون حال و روز احمقانه ای که داشتم حالم بهم می خورد و پر حرص لب روی هم قرار دادم و زمین و زمان رو بد و بیراه گفتم. آخه چرا اون کار رو کرده بودم!

در حالی که خودم رو سرزنش می کردم چند قدمی برداشتم که از پشت سر متوجه ی صدایی شدم مثل این که کسی صدام می زد. به عقب چرخیدم. همون پسر چند دقیقه ی پیش بود که راهشون رو سد کرده بودم و از مغازه ای بیرون می اومد. متعجب بودم و جاخورده. با دید زدن اطراف از پله ی سنگی پایین اومد و نزدیک تر

شد. پرسشگرانه و با حالت بی رمق پلک هام، نگاهش می کردم که نگاه مضطربی به اطراف انداخت و طوری که از اوضاع مطمئن شده باشه با خنده ای مضحک و چشمکی ریز کارتی رو با پایین آوردن دستش، سمتم گرفت. هاج و واج و گیج نگاهش کردم که ازم خواست کارت رو بگیرم. به کارتی که توی دستش بود نگاه کردم شماره ای با رنگ آبی و خیلی نامرتب روش نوشته شده بود. با چشم های بی نهایت گشاد شده ام از حیرت، نگاهش کردم که خنده ی چندشی تحویل داد و گفت: «خوشگلی ها، این شماره ی منه حالا که تو هم خوست اومده ...»

از رفتارش دلم می خواست عق بزمن و معده ام یکباره جوشید. مثل مرغ سر کنده شده بودم و با لب های لرزونم سعی داشتم چیزی بگم. نگاه متأثرم روی خنده های کریه و چندشش ثابت موند، آخه یه آدم چه طوری می تونست اون همه پست باشه؟!

برای لحظه ای چشمم به حلقه ی توی دستش افتاد، معده ام بیشتر جوشید و حالم بدتر شد. انگار که یه موجود کثیف رو به روم ایستاده بود حسابی ازش چندش می شد و اون همه پستی و کثیف بودنش باعث شده بود حالم از جنس مخالف بهم بخوره. با شدتِ تنفر نگاهش کردم و با نهایت خشم لب زدم.
-خدا لعنت تون کنه... خدا ازت... خدا از تون نگذره...

صدام از شدت خشم و عصبانیت دو رگه و لرزون شده بود و با نگاه دوباره به حلقه ی توی دستش با همون تنفر و حرص گفتم: «خدا ازت نگذره عوضیه پست».

جا خوره نگاهم می کرد شاید فکر نمی کرد دست رد به سینه اش بزمن و اون رفتارم براش سوء تعبیری شده بود. دیگه نمی تونستم اون جا بمونم و با گرفتن نگاه خشمگینم توی پیاده رو شروع به دویدن کردم. مجدداً قطرات ریز عرق سردی که روی پیشونی ام نشسته بود گرفتم. حسابی نفس نفس می زدم و به سمت درخت بزرگی که توی پیاده رو بود رفتم. چند دقیقه ای رو بهش تکیه زدم تا حالم یه کم جا بیاد. با فکر کردن به اون پسر و کاری که کرده بود تا مرز دیوونگی می رفتم و با حرص دندون روی هم می ساییدم. آخه چه طور تونسته بود با وجود اون دختر باز هم به کس دیگه چشم داشته باشه!

م... مگه می شد؟!

اما اون همه پست بودن چه توجیحی داشت؟!

عابر ها بی تفاوت و گاهی با نگاهی متعجب از اون حالم طوری که انگار چیز عجیبی دیده باشند، با پروندن ابرو و شونه رو به بالا از کنارم گذر می کردند. بعد از چند دقیقه که بهتر شدم دوباره راه افتادم. یه کم احساس سرما می کردم و لباسم کمی نازک بود. به آسمون نگاه کردم تیره بود و پر ابر؛ مثل این که آسمون هم دلش

مثل من تنگ و گرفته بود. برای لحظه ای صدای رعد و برق خفیفی توی گوشم پیچید و بعد از ثانیه ای قطره های سرد بارون آروم روی صورتم نشستند. چشم هام رو بستم و تنها تصویری که جلوی صورتم نقش بست، تصویر اون بود و عاشقانه هایی که با هم زیر بارون داشتیم و باز هم اون همه خاطره ی لعنتی که مثل یه فیلم جلوی چشم هام رژه می رفتند؛ دیوونگی هاش، دیوونگی هام... و همون روز نامزدی مرتضی توی باغ که به خاطر قهر بودنم تا چهار صبح زیر پنجره ی اتاقم توی اون بارون شدید ایستاده بود و منتظر بود که ببخشمش... به آغوش کشیدن های گرمش توی اون بارون و سرما.... دست های حلقه شده اش دور کمرم و بودن میون حصار تنگ بازو های مردونه اش...

اشک راه خودش رو پیدا کرده بود و همزمان با قطره های زلال بارون، قطره های اشکم، روی صورت می چکید. اون لحظه برای هزارمین بار مردم و زنده شدم، مردم از خاطراتی که قلبم رو یک باره به آتیش کشیده بودند. زیر لب دردمند و با عجز زمزمه ناله کردم:

«خدایا تا کی اینارو باید تحمل کنم... خدایا بگیر این جوونمو، بگیر زندگی بدون اونو ازم... بگیر دستایی رو که دست اون توش نباشه... از کار بنداز قلب یخ زده ای رو که جز اون برای هیچ کس دیگه ای نمی تپه... خدایا بگیر جوونمو...»

پلک هام رو از هم باز کردم و باز هم همون حس تنفر، این بار نسبت به بارونی که همیشه مثل دیوونه ها زیرش عشق بازی می کردم، بارونی که از ایستادن و خیس شدن زیرش لذت می بردم و تمام لذت های دنیا رو برای خودم توش خلاصه کرده بودم... اون بارونی که شاهد اولین بوسه های عاشقانه و گرم شده بود ...

گریه ام به هق هقی تلخ و سوزناک تبدیل شده بود. عده ای با عجله و برای خیس نشدن زیر اون بارون، توی خیابون و پیاده رو در حال دویدن و رفت و آمد بودند و من تک و تنها بین خاطرات محاصره شده بودم. انگار که قلبم داشت از جاش کنده می شد و به نفس نفس افتاده بودم، نالیدم و نالیدم و باز به خدا گله کردم ...

دیگه تحمل ایستادن زیر اون بارون و هجوم اون همه خاطره رو نداشتم و بلافاصله خودم رو داخل اولین مغازه ای که توی پیاده رو بود، رسوندم. مثل آدم های ترسیده که از چیزی یا کسی در حال فرارند به اون مغازه ی لباس فروشی پناه برده بودم. به دیوار سنگی تیکه دادم و روی پله ی اول سر خوردم. فروشنده که مردی حدوداً سی و پنج ساله بود با دیدن اون حالم سراسیمه به سمتم اومد و هاج و واج پرسید:

-چی شده خانوم کسی دنبالتون کرده مشکلی پیش اومده؟

فقط گریه می کردم و وقتی دید جوابی نمی دم سمت در شیشه ای مغازه رفت و سرکی به بیرون کشید. سرم رو توی دست هام گرفته بودم و دردمند و با بیچارگی تمام اشک می ریختم. آهی غلیظ و پرحسرت از ته دل

کشیدم با پلک زدنم قطره های اشکم تند تند روی کوله و دست های جمع شده توی بغلم، چکیدند، چونه ام می لرزید و سرسره بازی اشک هام تمومی نداشت و قلبم شدیداً می سوخت؛ خدایا این چه مجازاتی بود... یعنی سهم من از زندگی و جوونی ام فقط یه مشت خاطره ی کشنده بود!

یه مشت خاطره از یه بی معرفت که هر جا می رفتم با یادآوریشون قرار بود صد بار بی رحمانه بمیرم و زنده بشم...! خدایا این حق من نبود به خداوندی خودت که انصاف نیست... انصاف نیست توی این سن کم مرگ بشه نهایت آرزوی منه جوون پر آرزو که هنوز هم طعم خوشی رو کامل نتونسته بچشه... نه... قلب ضعیف من همچین طاقتی نداشت، طاقت مقابله با اون همه خاطره ی درد آور رو نداشت...

فروشنده باز به طرفم اومد و متحیر از اون همه گریه هام گفت: «خانوم چرا چیزی نمی گید از کسی فرار می کنید؟»

با سؤالی که کرد گریه ام شدت بیشتری گرفت اما چه جوابی می دادم!

چه طوری می تونستم بگم از خاطرات کسی که یه روزی عاشقانه می پرستیدمش گریزونم و پا به فرار گذاشتم! چه طوری از نبود یه سینه ی خالی که دیگه قلبی میونه استخون های سفت و سختش نبود حرف می زدم... چه طوری از به سوگ نشستن عشق و زنده به گور کردن احساسم می گفتم! ...

قلب من این چنین آسان نمی لرزید

عشقت اما به غم هایش نمی ارزید...

همچنان آروم و با عجز و درموندگی گریه می کردم که همون لحظه دوتا خانم هم وارد مغازه شدند و با دیدن من حیرت زده و متعجب بعد از دقیقه ای از آقای فروشنده دلیلش رو سؤال کردند که اون آقا هم با بی خبری شونه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم والا فقط دیدم یهو با گریه اومد داخل، می گم چه طور شما ازش بپرسید به هر حال شما خانومید بهتر می دونید».

با اون حرف یکی از اون دو تا خانم مسن به سمتم اومد و با ناراحتی و تأثیری که توی چهره اش بود گفت: «چی شده عزیزم چرا گریه می کنی شما؟»

چونه ام می لرزید و سینه ام از هق هق بالا و پایین می شد، با نهایت درد پلک هام رو محکم روی هم گذاشتم و مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و بدون لحظه ای صبر کردن از اون جا بیرون زدم. فروشنده و اون دوتا خانم مرتب صدام می زدند اما پا تند کردم و با قدم های محکم روی چاله های جمع شده ی آب فقط دویدم و از اون جا دور شدم.

حیرون و سرگشته توی خیابون ها راه می رفتم، خیابون هایی که وجب به وجبش رو با هم راه رفته بودیم و شاهد قدم های عاشقانه مون شده بودند، اون خیابون های نحس که از حسادت نتونسته بودند قدم های دونفره ی ما رو ببینید و شومی نگاهشون روی قلب هامون سایه انداخته بود و حسمون میونه سایه های حسد گم شده و رو به نابودی و زوال رفته بود.

دنیا را بردی همراهت به نابودی

دنیا غم شد، مگر تو چند نفر بودی!...

هوا تاریک تاریک شده بود و بارون هم دیگه بند اومده بود. مثل همیشه بعد از اون همه گریه و خشک شدن اشک هام، سردرد شدیدی به سراغم اومده بود. راه می رفتم و بریده از دنیا ی اطراف، مات و مبهوت فقط رو به رو نگاه می کردم. راه رفتن توی اون هوا باعث شده بود حسابی سردم بشه، بازو های نحیف و لرزوم رو محکم توی بغلم گرفتم و اشکی که خشک شده بود باز از اون همه بی کسی و بیچارگی جوشان شد و روی صورت یخ بسته ام غلغل کرد و با حرمی که داشتند صورتم رو برای لحظه ای گرم کردند، مژه های بلندم الاکلنگ اون اشک ها شده بودند که با هر پلکی روی صورتم فرود می اومدند. یک باره دلم گرفت؛ دلم از اون همه بی پناهی و بی کسی خودم گرفت، از حصار شدن دست هام دور بازو هایی که فقط به دست های مردونه ی اون عادت کرده بودند،

از به آغوش کشیدن خودم به جای گرمای اون آغوشی که یه روزی خونه ی امنم شده بود، دلم گرفت و دلتنگ دست ها و آغوشی شدم که یه روز برای من بودند فقط من؛ برای دست هایی که مثل یه دیوار محکم دورم حلقه می شدند و از هیجان توی اون آغوش پر حرم نفس کم می اوردم.

لعنت، لعنت به شب های بعد از تو

به دردی که ماند از تو

به دادم نمیرسی

رفتی آواره شد خانه، ماندم غریبانه

لعنت به بی کسی...

با اون حال متلاطم و متوحش تا نزدیکی خونه ی عمه رسیدم. توی خیابون خلوت و سوت کور شون که تاریکی سر تا سرش رو گرفته، قدم بر میداشتم و فقط چند متر تا دیدنش فاصله داشتم. لبخندی از سر ذوق لب هام رو به طرفین کش داد. به قدم هام سرعت بیشتری دادم و اما یک باره سر جام ایستادم و پاهام روی زمین

محکم شدند و چسبیدند؛ با خیرگی و حیرت از چیزی که دیدم، همون جا کنار درختی که توی پیاده رو بود میخ کوب شدم. ماتم برده بود و چشم هام نمی خواستند چیزی رو باور کنند...

سامان بود که جلوی خونه ی عمه به ماشینش تیکه داده بود؛ توی یه دستش سیگاری بود و دودی غلیظ که از کام گرفتن های محکمش، توی اون هوای سرد پیچ و تاب میخورد، دست دیگه اش رو هم توی جیبش فرو برده بود و سنگ زیر پاش رو با کلافگی مشهودی که توی رفتارش بود، لگد می کرد. سامان و سیگار!

هه خنداره بود مگه می شد؟! اونم کسی که همه رو از کشیدنش منع می کرد حتی یک بار هم با هیربد سر این موضوع بحثش شده بود پس چه طوری تونسته بود برخلاف حرف هاش عمل کنه!

عجیب بود و عجیب تر اینکه اصلاً این جا چی کار می کرد!

فیلتر سیگار رو بعد از تموم شدنش روی زمین انداخت و زیر پا له کرد. هیرون بودم و مشوش؛ یعنی هنوز هم باهاش در ارتباط بود؟

ولی چه طوری، چه طوری تونسته بود، اون هم وقتی که همچین ظلم و جفایی رو با نامردی تمام در حق من روا کرده بود، چه طوری تونسته بود با قاتل قلب من، با کسی که قلبم رو تیکه تیکه کرده بود هنوز هم حرف بزنه و رابطه داشته باشه!...

خشم شدیدی توی وجودم زبونه کشید و با نفس هایی که از شدت عصبانیت و نفرت بالا و پایین می شد از اون فاصله نگاهش می کردم که همون لحظه در خونه با صدای آرومی باز شد و سایه ای بلند روی زمین افتاد. قلبم تپش گرفته بود و دست و پاهام شروع به لرزش کردند و نفس های به شماره افتاده و چشم هایی که ناباورانه حسابی دو دو می زدند. کوچه تاریک بود و جز یه سایه ای بلند چیزی نمی تونستم ببینم. بی قرار بودم و نا آروم، دلتنگ و هیجان زده... باید می دیدمش اما اول می بایست اون پاهای لعنتی ام رو که انگار فلج شده بودند و به زمین چسبیده، جدا می کردم. بالاخره قدم از قدم برداشتم. باورم نمی شد خودش بود، آره خودش بود!

با کلاهی نقاب دار روی سر، پشت به من ایستاده بود و لب های سامان توی اون نور کم آروم تگون می خورد اما از اون فاصله صدایی نمی شنیدم. اشک ریزون و با بدنی که به زور تعادلش رو حفظ کرده بودم، جلو رفتم. خنده و اشک با هم میکسی از ضربان تند و نامنظم قلب بی قرارم شده بودند. قدم بعدی رو گیج برداشتم و تکه سنگی زیر پام غلتید و کوله ام روی زمین افتاد که یه آن سامان سمتم سر چرخوند. ناباورانه و بریده برده اسمم رو صدا زد، نگاهم سمت هیربد بود که با شنیدن اسمم تنش یک باره لرزشی پیدا کرد، به خداوندی خدا که با اون هیبت لرزید!

بدون این که به سمتم برگرده همون جا ایستاده بود، تپش قلب متوحشم گوشم رو پر کرده بود و صورتم از هیجانی بی اندازه داغ و همون تب و تاب اولین روز های دیدار رو توی ذره ذره ی وجودم تزریق شده بود. سامان که فقط با خیرگی و تحیر نگاه می کرد. در حال بررسی کردنش بودم اما واقعیت داشت یا فقط یه خیال بود! و همین که لب باز کردم برای صدا زدن اسمش با کشیدن نفسی بلند و صدا دار و لرزش شونه هاش پا به فرار گذاشت و بلافاصله سمت درِ بزرگ و آهنین حیاط رفت خودش رو داخل حیاط رسوند. مات و مسخ فقط نگاه می کردم اشک هام سرازیر شده بود اما چرا ازم فرار کرد چ... چرا؟!!

نگاه بشدت نا آروم رو به سامان دوختم که آب دهنش رو سخت و صدا دار فرو داد. هضم اون چیز هایی که با چشم دیده بودم برام سخت بود و نا باور. قدمی به عقب برداشتم و کوله ام رو با حرکتی از روی زمین چنگ زدم که باز از توی دستم سر خورد و روی زمین افتاد، بیخیالش شدم و سمت جلو قدم برداشتم. همچنان شوکه به سامان چشم دوخته بودم و بالاخره بعد از نگاهی از روی ناباوری و مردمکی ثابت شده، با لرزش لب هام و تگون های سرم به طرفین بلافاصله سمت در رفتم. صدای نفس های تندش رو از پشت در می شنیدم، پشت در ایستاده بود!

با مشت به در کوبیدم و سیل اشکی که صورتم رو یک باره شست. در رو باز نمی کرد و صدای نفس های تندش آروم و قرار رو ازم گرفته بود. با گریه و عجز پشت در روی زمین نشستم و با ضربه های محکم به در نالیدم.

-ب... باز کن، تو رو خدا در و باز کن... این درو باز کن.

گلوام از بغض می سوخت و از درد و سوزش زبونه می کشید. با گریه و صدای پر ناله و جیغ مانندم پشت در داد زدم و التماس کردم اما باز نمیکرد. سامان با دیدن اون حالم خیلی سریع به طرفم اومد سعی می کرد از روی زمین و جلوی در بلندم کنه که با خشم و گریه پسش زدم و محکم تر به در کوبیدم و پردرد هق زدم.

-تورو خدا باز کن... ف... فقط چند دقیقه ببینمت دیگه هیچی نمی خوام ترو خدا بذار چند دقیقه ببینمت دا... دارم می میرم، التماس می کنم هیرب باز کن منم، من سوگندت باز کن قربونت برم باز کن م... منم کسی که گفتم فقط مرگ می تونه ازت جداس کنه، ا... اما الان که زنده ایم پس چی شد چ... چرا ولم کردی چرا رفتی لعنتی چرا... باز کن در رو...

صدام تحلیل رفته بود و بی رمق سرم رو به در می کوبیدم و زار می زدم. سامان سعی می کرد آروم کنه و با حصار کردن بازوهاش دورم می خواست از روی زمین بلندم که با درموندگی بهش نگاه کردم و با گرفتن یقه ی پیرهنش ملتمسانه و با اشکی تلخ لب زدم.

-... تو بگو باز کنه این در رو، فقط چند دقیقه ببینمش به خدا میرم سامان، دادا... داداشم تو بگو، تو بگو داداشم تو بهش بگو بازش کنه.

غمگین و با بغضی که چونه اش رو لرزون کرده بود عاجز تر از من نگاهم کرد.

-پاشو دردت به سرم پاشو عزیز دلم نکن این جوری نکن... لامصب این جوری داغون نکن منو پاشو دیگه.

و بازوم رو توی دستش گرفت و از پشت در بلندم کرد. بی رمق و با اندامی خمیده با پاهای سست و لرزونم قدم برداشتم. آروم بوسه ای روی موهام زد که چشم از در گرفتم و به سمتش برگشتم، هنوز هم دلیل اومدنش رو به اون جا نمی دونستم، چرا اومده بود اصلاً باهاش چی کار داشت!

خشمگین و با چشم های مثل کاسه ی خونم نگاهش کردم؛ با حرصی بی اندازه در حالی که دندان هام بشدت روی هم ساییده می شدند با کف دست به سینه اش کوبیدم و به عقب هلش دادم. ناراحت و پریشون محکم چشم روی هم گذاشت و با حفظ کردن تعادلش باز مقابلم ایستاد و با نگاه پر التماس و غمگینش گفت: «سوگند بیا بریم قربونت برم، بیا بریم مامان اینا تا الان حتماً حسابی نگرانت شدن چون کلی تماس بی پاسخ از مامان روی صفحه ی گوشیمه».

با همون خشم و تنفیری که داشتم باز به سینه اش کوبیدم و با داد و فریاد و چهره ی گریون گفتم: «چرا اومده بودی ببینش چرا؟ این این جا چی کار داشتی ت... تو چه جور برادری هستی، اون آدمی که باهاش در ارتباطی بدترین کار ممکن روبا من خواهرت کرد» ...

تلخ اشک ریختم و با حق حق ادامه دادم:

-منو نخواست پسم زد، پسم زد می فهمی، او... اون وقت تو هنوز هم می بینیش!

و باز به عقب هلش دادم.

-واقعاً تو چه طور برادر هستی، خدا ازتون نگذره که زندگیمو نابود کردین قلبمو تیکه پاره کردین خدا ازتون نگذره...

اون قدر به سینه اش کوبیدم و بهش بد و بیراه گفتم که دیگه نفس کم اوردم و بی جون شدم. میج دست هام رو محکم توی دستش گرفت و یک باره توی بغلش کشید؛ سعی می کرد آرومم کنه و باز با درد سر روی سینه اش گذاشتم و حق

زدم.

نگاهم به بخار های روی شیشه بود و سر دردناکم رو آروم بهش تکیه زدم. پر از نفرت و انزجار بودم نسبت به همه حتی سامان و اصلاً دلم نمی خواست نگاهش کنم چون هنوز هم دلیل اون دیدار یواشکی رو نمی تونستم بفهمم البته خودش که می گفت اومده شناسنامه اش رو که دست وکیل بوده و روز طلاق توی محضر جا گذاشته بهش بده!

با صدای زنگ موبایلش سر بلند کردم و یه لحظه به سمتش برگشتم اما باز هم با تنفر چشم ازش گرفتم و فقط صدایش رو شنیدم که گویا باران زنگ زده بود و با اون حرف می زد.

-سلام باران جان ممنون عزیزم، هی بدک نیستم خودت که بهتر می دونی. نه گوشیم توی ماشین بود حتی جواب تلفنای مامان و بابا رو هم که اون همه زنگ زده بودند ندادم.

...

-نیازی نیست چون توی شرایطی نیست که بتونه کسی رو ببینه باشه، ببین من الان نمی تونم حرف بزنم، میرم خونه اگه خواب نبودى زنگ می زنم فعلاً عزیزم ممنونم خداحافظ.

چشم هام رو بسته بودم و سرم رو با صدای تیک تیک آروم عقربه های ساعت توی اون سکوت به شیشه می کوبیدم. نفسی بیرون داد و سکوت رو شکست.

-باران بود دلش می خواست ببینت اما گفتم شاید دلت نخواد کسی رو ببینی.

اون قدر ازش خشمیگن بودم که حتی نگاهشم نکردم. تا رسیدن به خونه چند باری مامان زنگ زد و همین طور رخساره که سامان از حالم بهشون اطمینان داد و از رخساره خواست که برگرده خونه و نگران چیزی نباشه. جلوی خونه توقف کرد و با صدای آرومی کنار گوشم گفت: «پیاده شو رسیدیم».

بی تفاوت از ماشین پیاده شدم و با حرص در ماشین رو بهم کوبیدم و به سمت در رفتم. زنگ رو محکم فشار دادم که بعد از لحظه ای در باز شد. بدن نحیفم رو از پله ها بالا کشیدم و با ورود به خونه بدون توجه به نگاه های نگران بابا و مامان سمت اتاقم رفتم. مامان نگران و پرسون و پرسون دنبالم اومد. در اتاقم رو باز کردم و بعد از این که داخل رفتم با پرت کردن کوله ام به طرفی، در رو پشت سرم محکم بهم کوبیدم و قفلش کردم. صدای مامان رو از پشت در می شنیدم و التماس هاش برای باز کردن در. با گلافگی از یک سمت به سمت دیگه ی اتاق می رفتم، مغزم داشت می ترکید از اون همه افکار متوحش و اون هم اتفاق گنگ و مبهم که نمی توتستم ازشون سر در بیارم. سردردم تشدید شده بود و از قبل هم کلافه ترم کرده بود. با به یاد آوردن نیم ساعت قبل و دیدن هیرید آه غلیظی از سینه ی سوزناکم خارج شد، فقط یه کم فقط یه کمه دیگه مونده بود تا ببینمش اما نشد... نشد...

با حرص موهام رو بین دو دستم محکم چنگ زدم و به اون همه بدشانسی و طالع نحسم که همچین سرنوشتی رو اون همه با بی رحمی برام رقم زده بود، لعنت فرستادم و باز هم چشم های جوشانم برای باریدنی دوباره. همچنان صدای مامان و همین طور سامان رو از پشت در می شنیدم و هنوز اصرار داشتند که در اتاق رو باز کنم. حتی دلم نمی خواست صداشون رو بشنوم و دست هام رو محکم روی گوشم گذاشتم اما هر لحظه صداشون بلند و بلند تر می شد و لحظه ای بعد هم صدای بابا که اون هم می خواست در رو باز کنم. نفسم تند تند به سینه ام کوبیده می شد و از اون همه صدا و کلافگی دندون هام روی هم صدا دار ساییده می شد و یک آن تصویر خودم رو توی آینه دیدم؛ تصویر یک آدم مرده که دیگه هیچی واسه ی از دست داد نداشت، آدمی که خانواده اش و عزیزاش اون رو از قلبش کنده و از عشقش جدا کرده بودند. قلبم به طرز وحشتناکی می سوخت و تیر می کشید؛ اشک دیدم رو تار کرده بود و با خشم نفسم رو بیرون دادم و دستم رو به طرف شیشه ی عطری که روی میز بود بردم و محکم و با ضرب به سمت آینه ی پرتابش کردم که آینه با صدای مهیبی یک باره فرو ریخت. صدا های پشت در نگران تر از قبل به گوش می رسید دلم می خواست ساکت شون کنم چون شنیدن صداشون آزارم می داد. به سمت در رفتم و با کوبیدن کف دست هام و داد و بیدادی بلند خواستم که ساکت بشند و از اون جا برند. کنترلم رو از دست داده بودم و حالم دست خودم نبود و مثل دیوونه ها شروع کردم به شکوندن وسایل اتاق و بهم ریختنش. مامان با گریه التماس می کرد که در رو براش باز کنم اما همچنان با فریاد و خشم همه چیز رو به هم می ریختم و می شکوندم و بعد از لحظه ای در یک ضرب و با هل دادن بابا و سامان باز شد. هر سه به سمتم اومدند و سعی می کردند مانع بشند. پسشون زدم و وحشت زده به عقب قدم برداشتم؛ اشک، ترس، نفرت همه چیز با هم ترکیب شده بود، با گریه داد زدم و خواستم که از اتاق بیرون برند. بابا آروم سمتم قدم برداشت و با لحن آروم و محتاطانه اش گفت: «آروم باش آروم باشم سوگندم آروم».

و با نزدیک تر شدنش یک آن توی بغلم گرفت که با خشم و نفرتم درحالی که حسایی تقلا می کردم سعد داشتم خودم رو از بغلش بیرون بکشم، با انزجار و گریه داد کشیدم وجیخ زدم.

-به من دست نزن ب.. به من دست نزن نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم از همه تون منتفرم منتفرم لعنتیا منتفرم.

مامان اشک می ریخت و سامان مثل مرغ سر کنده توی چهار چوب در قدم بر می داشت. بلاخره خودم رو از حصار و آغوش بابا بیرون کشیدم و روی زمین سر خوردم. با نشستن روی زمین زار زدم و اشک ریختم و نفرینشون کردم؛ با عجز و بیچارگی زجه زدم. حتی بابا هم دیگه چشم هاش تر شده بود. بی جون تر از قبل شده بودم و چشم هام از اون گریه دیگه داشت بیرون می زد. هر دو کنارم نشستند و پا به پام اشک ریختند و سامان با مشت محکم به در می کوبید و موهاش رو چند دقیقه یک بار چنگ میزد.

با آرام بخش هایی که دکتر تجویز کرده بود تونسته بودم یه کم بخوابم. دستم رو روی پیشونی ام که گز می کرد و می سوخت گذاشتم؛ چشم هام رو آروم باز کردم. سامان در حالی که سرش رو توی دست هاش گرفته بود لبه ی تختم نشسته بود. خفیف نالیدم و صداش کردم که سریع سرش رو بالا گرفت و سمتم چرخید. چشم های پر از نگرانی و نا آرومش رو بهم دوخت و با لحن غمیگی زمزمه کرد:

-جونم؟

روی تخت جا به جا شدم و سعی کردم به بالشتم برای نشستن تکیه کنم که دستش رو سمتم آورد و با گذاشتنش پشت سرم بهم کمک کرد. منتظر و بی قرار نگاهم کرد که با لبخندی کم جون گفتم: «خیلی وقته این جایی؟»

دستم رو توی دستش گرفت و گفت: «از دیشب تا حالا مامان بالا سرت بود گفتم اون بره یه کم استراحت کنه و من پیشت بمونم خوبی قربونت برم؟»

سری تگون دادم و با همون لبخند که کم کم محو می شد گفتم: «می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟»
 نفس کلافه اش رو فوت کرد و با تگون سرش تأیید کرد. راهی نداشتم و باید آخرین تلاش های خودم رو می کردم یا جواب می داد یا نه... برای آخرین بار باید خواسته ی دلم رو به زبون می اوردم تمام فکر هام رو کرده بودم؛ دیگه انگیزه ای برای ادامه ی زندگی نداشتم و فقط همون یه طناب باریک از تردید رو هم باید می شکافتم و به ته دره ی مرگ سقوط می کردم. بغض راه گلوم رو بسته بود، می دونستم تا به اشک تبدیل نشه دستش رو از روی گلوم بر نمی داره و خفه ام می کنه و راه اشک رو باز کردم. میون گریه و شوری اشک روی لب هام، ملتمسانه با گرفتن دستش لب زدم.

-سامان ازت برای آخرین بار می خوام که برش گردونی، برش گردون... این... این کارو می کنی برام آ.. آره؟

چونه اش از بغض لرزید و دندونش رو روی لبش فشرد که مانع از ریزش اشک های مردونه اش بشه و با منقبض کردن چونه اش، چشم هاش رو روی گذاشت.

دردمند نالید:

-سوگند تمومش کن، لطفاً تموش کن.

تیر آخرم بدون برخورد به هدف روی زمین سقوط کرد و تمام!

اما دیگه مردد نبودم؛ انگار که به آرامش رسیده بودم بالاخره از اون همه تردید نجات پیدا کرده بودم. میون گریه خندیدم که حیرون و متوحش نگاهم کرد. به آغوش کشیدمش و بوسیدمش و کنار گوشش زمزمه کردم.

-خیلی دوست دارم داداشی.

محکم بغلم کرد اما بعد از لحظه ای

نگران از خودش جدام کرد.

-چ... چرا همچین درخواستی ازم کردی معنی این کارا چیه؟

لبخند بی رمقی زدم و قطره ی اشکی روی گونه ام چکید.

-نگران نباش فقط... فقط با خودم گفتم شاید بشه همین...

بی قرار و با چشم هایی پر از ترس نگاهم می کرد که آروم گفتم: «می شه بری می خوام یه کم بخوابم».

با حرکت سرش تأیید کرد و در حالی که نگاه نگرانش هنوز به من بود از اتاق بیرون رفت. همچنان همراه با چشم های اشکی لبخند به لب داشتم؛ از رسیدن به آرامشی که دیگه بی تاب و بی قرارم نمی کرد. می دونستم که پرسیدن اون سؤال هیچ سودی برام نداره اما تمام تلاش قلبم بود، قلب نیمه جونم که نفس های آخرش رو می کشید و برای امیدوار شدن آخرین تلاش خودش رو کرده بود اما تهش فقط و فقط امیدی پوچ و خالی بود که به مرگ ختم می شد!

حالا دیگه می تونستم راحت تصمیم بگیرم؛ تصمیمی که چند وقتی توی سرم مغش می کرد و رژه می رفت رو باید عملی اش می کردم؛ پایان دادن به اون زندگی تهی و روحی مرده که تنها کالبدی نیمه جون ازش باقی مونده بود، باید چشم می بستم روی زندگی، روی زندگی بدون اون...

با فکری نرم نرم توی سرم میخزید روی تخت دراز کشیدم و با اون تصمیم باز پلک زدم و چشم های دردناکم رو روی هم گذاشتم.

بعد از خوردن ناهار به طور کامل که حسابی هم باعث تعجب مامان شده بود برای دوش گرفتن راهی حمام شدم. تن خسته و رنجورم رو به آبی ولرم سپردم؛ زیر دوش ایستادم و با حلقه کردن دست هام دور تن نحیف و بی حسم، به تصمیمی که گرفته بودم فکر می کردم. عجیب بود اما هیچ ترسی توی دلم قدم برنداشته بود!

انگار که تمامی رشته های واصلم به اون دنیای سرد و بی رحم پاره شده بود و رد هیچ دلبستگی ای توی دل و ذهن تهی شده ام از فکر و خیال، پیدا نمی شد. درست مثل جنینی که موقع زایمان مادرش رو از دست مید و برگشتن به اون زندگی رو بدون حضور وجود هستی بخش مادر، پوچ و بی انگیزه میبینه و حتی قدم هاش به

اون دنیا، محنوس و نادرست تلقی می‌شه و همه به چشم یک قاتل نگاهش می‌کنند؛ قاتل کسی که بهش نفس بخشیده بود، بهش جون داده بود... قاتل وجودی که بهش هستی رو داده بود

از حمام خارج شدم، مامان مشغول حرف زدن با تلفن بود و منتظر بودم که به بهانه ای از خونه بیرون بفرستم اما نه چون قطعاً شکش برانگیخته می‌شد و با پس زدن اون فکر به اتاقم رفتم.

البته که بود یا نبود مامان توی خونه چندان برام فرقی نمی‌کرد چون من تصمیم خودم رو گرفته بودم. یک تصمیم قاطع که به همه ی دودلی ها و تردید هام پایان می‌داد، جرأت و جسارتی برای حتمیت بخشیدن به یک زندگی پوچ و واهی. کلید رو توی مغزی در چرخوندم و گوشه ای پرت کردم. مقابل آینه ایستادم و بعد از خشک کردن موهام سمت کمد چوبی و سفید رنگ لباس هام رفتم. چشم های متورم و دردناکم از گریه های شب قبل، میون کمد و طبقه هاش چرخید و در آخر روی همون پیراهن با چهارخونه های قرمز و مشکی، تنها خاطره ای که هنوز برام نفس می‌کشید و مابین لباس های دیگه افتاده بود، ثابت موند؛ لبخند مبهم و بی حسی روی لب هام جا خوش کرد. با همون حالت مچاله از توی طبقه ی کمد و لرزش خفیف دست هام برش داشتم. باز جلوی آینه ایستادم و با باز کردن گره ی حوله و سرخوردنش روی زمین، لباس هام رو و همین طور اون چهارخونه ی قرمز مشکی محبوبم رو به تن کردم؛ با رضایت و لبخندی کم رنگ خودم را توی آینه نگاه می‌کردم چه قدر بهم می‌اومد، درست مثل همون روزی که توی اتاقش، کنار گوشم این جمله رو که "خیلی بهت میاد عشقم" رو زمزمه کرده بود!

می‌گفت حتی از خودش هم بیشتر بهم میاد و از اون روز به بعد شده بود محبوب ترین لباس من...

پیرهن رو میون بغل و گره ی سفت دست هام گرفته بودم و رقص کنون با روی هم قرار دادن پلک های خسته ام، آروم و نرم تکون می‌خوردم، برای چند لحظه ای دست های بزرگ و مردونه اش رو دور کمرم حس کردم و تداعی شدن اولین رقص دونفره مون روز محرمیت بخشیدن به عشق گداخته و پرتب و تابمون، میون همهمه و پچ پچ های زنونه...

نگاه همه به ما بود و نگاه تشنه ی ما بهم دیگه. دیوونه وار با یادآوری اتفاقات اون روز خنده‌ای سر دادم؛ چه قدر که اون روز خجالت کشیده بود و هرچه قدر که سحر و بقیه برای رقص بهش اصرار کرده بودند جز چند دقیقه اون هم رقصی ملایم، دیگه اصرارهاشون رو نپذیرفته بود و از نظرش مابقی رقص ها زیادی جلف بودند و اصلاً هم مناسب مردها نبودند.

پلک باز کردم و اون تصور قشنگم از مقابل چشم هام پر کشید و محو شد. لبخندم رو آروم آروم جمع کردم و نگاهم روی میز آرایش حرکت دادم و گردنبنده بهتر بگم عشق نمایی رو که اولین کادوی تولدم از طرفش بود برداشتم و دور گردنم انداختم. نفسی بلند کشیدم و بعد از نگاهی به خودم توی آینه کشوی میز رو باز کردم و

با برداشتن دو حلقه ی طلایی رنگ و پر برق که اسم های هر دومیون روش حکاکی شده بود، توی مشت گرفتم. حالا دیگه همه ی کارها رو انجام داده بودم. پلک نرمی زدم و روی تخت نشستم؛ پلاستیک داروها رو از روی میز کناری برداشتم و جعبه های قرص را از آمپول و تزریقاتش جدا کردم. پر حوصله و با دقت دونه دونه قرص ها رو از توی جعبه ها خارج کردم؛ حالا من بودم و یک مشت قرص رنگی که مقابل چشم هام روی تشک تخت چیده شده بودند، قرص های رنگارنگی که پایان دادن به یک دنیای پرحسرت رو مدام بهم گوش زد می کردند و لحظه ای بعد که تمامی ناکامی ها، دردها و حسرت هام رو همراه با آبی تلخ و گرم سر کشیدم.

روی تخت جا به جا شدم و همین که خواستم دراز بکشم متوجه گوشی ام شدم که روی میز با لرزش حرکت کرد. قصد جواب دادن نداشتم و دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. به این منظور برای خاموش کردنش دستم رو سمت میز کنار تخت دراز کردم و از روی میز با چنگ زدن برش داشتم، با دیدن اسم روی صفحه چند لحظه ای مردد شدم؛ رخساره بود، هرکسی نبود... یه دونه خواهرم بود شریک درد و غم. دلم می خواست قبل از بسته شدن چشم هام برای همیشه و کر شدن گوش هام صدایش رو چند لحظه ای بشنوم، لبخندی مغموم و پردرد زدم و دکمه ی اتصال رو فشردم و بلافاصله صدای نگرانش توی گوشم پیچ و تاب خورد.

-الو...؟ سوگند؟

سلام آرومی رو زمزمه کردم.

-خوبی قربونت برم حالت بهتره؟

قطره اشکی روی گونه ام لغزید و با حس کردن شوریش کنار لبم، از چونه ام روی دست ها لرزونم سقوط کرد. با حال و لحنی که انگار به آرامش رسیده بودم آهسته لب زدم:

-ممنونم، آره خیلی بهترم، خیلی.

پر ذوق و با صدایی که از بغض و خوشحالی لرزش گرفته بود جواب داد:

-خدا را شکر خواهر قشنگم.

و در ادامه با یادآوری ماجرای دیشب و فریب دادنش سرزنشگر گفت:

-آخه تو چرا اینقدر دیوونه چرا به حرف کسی گوش نمیدی دختر؟

مدام حرف میزد و من فقط با اشک های روی صورت، صدای نگرانش رو که قرار بود برای همیشه حسرت شنیدنش رو با خودم به گور ببرم، گوش می کردم. چیزی نمی گفتم که بعد از مکثی اسمم رو دومرتبه صدا زد. بعد از دقیقه ای آهسته جواب دادم:

-اینجام.

-پس چرا حرف نمیزنی؟

همراه با ریزش اشک های دردناکم لبخندی سراسر غمگین روی لبم جا خوش کرد و چونمه از بغضی خفیف لرزید.

-رخساره...؟

-جون دلم قربونت برم؟

-تا حالا بهت گفته بودم که چه قدر دوست دارم؟

جا خورده و گیج جواب داد.

-متوجه نشدم ی... یعنی چی؟!

-خیلی دوست دارم، تو یه دونه خواهرمی همیشه کنارم بودی، دوستت دارم فقط همین.

-سوگند چی شده اینا چیه که میگی خوبی واقعا؟

اشک هام رو پس زدم و باز میون گریه ای بی صدا و آرام خندیدم.

-آره گفتم که خیلی خوبم، فقط بابت همه چیز ازت ممنونم، خیلی بهت مدیونم خیلی.

لحن حرف زدنم کمی نگرانش کرده بود و با صدایی دلواپس و ترسیده پرسید:

-این چرت و پرتا چیه دیگه؟ منظور از این حرفا چیه سوگند؟ خوبی خواهری تورو خدا نترسونم بگو چی شده.

انگار که یه جورایی فهمیده بود دارم باهاش وداع می کنم.

آروم باز زمزمه کردم.

-دوست دارم.

نفس های تندش توی گوشم بود و اضطراب و نگرانی بی اندازه توی صداش موج می زد.

-س... سوگند... سوگند قضیه چیه چی کار میخوای بکنی؟ نه... نه نیدونم اشتباهی نمی کنی... ب... باشه؟

خنده ای کردم و با بی رمق شدن پلک هام و ستی بدنم آهسته گفتم:

-فقط می خوام بخوابم... خدافظ.

گوشی رو بدون توجه به داد و بیداد ها و ترس بی اندازه ی صداش، قطع کردم. با درآوردن دمپایی های طبی از پا و جفت کردنشون پایین تخت، دراز کشیدم و سر روی بالش گذاشتم. به سقف خیره شدم و پلک هایی که آروم با بی حس شدن بدنم روی هم میرفتند.

لبخندی که آرامش رو بهم هدیه می کرد کنج لبم نشست. انگار این بار با خودم و خدای خودم لج کرده بودم؛ عمرم رو تمام زندگی ام رو ازم گرفته بود و من هم درمقابل با لجاجت جون خودم رو می گرفتم، باید التماس و دعاهام رو جواب میداد، باید با جونم معامله می کرد و برش می گردوند اما برنگشت و برنگردوند... و جون در برابر جون...

رفتی از کنارم اما رفتنت پر از معما!

گفتمت از عشق و باور گفتمی از نگاه آخر...

راحت از این دل مرو که جانم میرود

هر کجا روانه شوم صدایت میزنم،

جان من رها به سوی تو شد...

آب دهنم خشک شده بود و تف تلخی رو که مابین گلویم بود به سختی فرو دادم، بی اندازه می سوخت و انگار که حسابی زخم شده بود و بلعیدن آب دهانم رم برام سخت کرده بود. پلک های سنگین شده ام رو با حرکتی آروم باز کردم و برای بهتر شدن دیدم چندین بار دیگه پلک زدم. نگاه غریبم میون چهار دیواری اتاقی ناآشنا به حرکت دراومد. شقیقه هام نبض گرفته بود و صدا هایی که وضوح چندانی نداشتند توی سرم به شدت کوبیده می شدند؛ رفت و آمد ها و صدای پیچ شدن دکتر ها همراه با همههم همراهان بیمارای بخش.

همون لحظه بود که پرستار جوونی وارد اتاق شد. لبخندی زد و در حالی که سوزنی رو با چکوندن قطره ای توی هوا، داخل پوست دستم فرو می کرد گفت: «پس بالاخره به هوش اومدی، الان به خانواده ات اطلاع میدم خیلی نگران بودن چی کار کردی تو دختر بیمارستانو به خاطرت گذاشته بودن رو سر».

لب تگون دادم برای حرف زدن اما خیلی زود از اتاق بیرون رفت. دستم بی اندازه می سوخت و با اون درد ته دلم حسابی ضعف رفت و تیر کشید. با گذشت زمان کمی مامان و بابا، با چشم های اشکی و حال و روزی بد و بی اندازه پریشون شون، داخل اتاق اومدند. مامان در حالی که سیل اشک روی صورتش راه گرفته بود به طرفم اومد و با بوسه های پشت سر هم روی دست و پیشونی ام اشک ریخت و هق زد. بابا هم با چونه ی لرزون و

صورت اصلاح نشده و سر و وضع پریشونش کناری ایستاده بود و اشک هایی رو که با برگرداندن صورتش ازم می ریخت، با دست پس میزد. گیج و منگ بهشون نگاه می کردم؛ ضعف داشتم و اینبار معده ام می سوخت و شدید تر از قبل تیر می کشید. حرکت کردن برام کمی سخت بود و بی حس بی حس بودم؛ هم جسماً و هم روحاً. سعی می کردم چیزی رو به یاد بیارم و بی نتیجه بود و فقط باعث سردردم شده بود و باز چشم هام رو با خستگی بستم.

بعد از خواب چند ساعته با پیچیدن درد شدید توی سرم لای پلک هام رو باز کردم. آب کمی که روی زبونم جمع شده بود رو فرو دادم و به سختی به بالشت پشت سر تکیه زدم. کسی توی اتاق نبود و حسابی تشنه شده بودم. چشمی توی اتاق چرخوندم که نگاهم به تنگ آبی که پایین تخت، روی میز بود افتاد، عطش داشتم و با چرخوندن زبون لب های خشکم رو کمی تر کردم. پلک خماری زدم و با خم شدن و دراز کردن دستم سعی در برداشتن تنگ آب داشتم که یکباره در اتاق باز شد و همون لحظه رخساره میون چهارچوب در قرار گرفت. چشم های کاسه ی خونش با دیدنم راه گرفت و با لرزشی شدید به چونه اش، سراسیمه به طرفم اومد. گریون و شماتتگر کلی بد و بیراه نثارم کرد در حالی که اشک می ریخت با خشم کنترل شده ای آروم روی گونه ام زد، دردی احساس نکردم و فقط متحیر از حالی که داشت بهش نگاه می کردم. اعتراضی نکردم و با لبخند و پلک زدن های آرومی نگاهش کردم که با پس زدن اشک های روی صورت عصبی و پرخشم باز شماتتم کرد.

-تو یه احمقی یه احمق... چرا این کارو کردی اگه... اگه...

نتوست ادامه بده و با حق حق محکم تن رنجور و مریضم رو بغلم کرد. برای لحظه ای از اون حق حق تلخش متأثر شدم اما فقط برای همون یه لحظه بود و خنده های بی حسی که جای خودشون رو به اون حالت تأثرم داده بودند؛ مثل آدم های بی قید بند شده بودم و انگار رشته ی ارتباطم با اون دنیا بریده شده بود. بعد از کلی گریه کردن و سرزنش ازم جدا شد و لبه ی تخت نشست. اشک هاش رو محکم تر از قبل پس زد و با بغض نالید:

-داری چی کار می کنی تو سوگند، به خدا مردم از ترس و استرس وقتی اون جوری تلفن رو قطع کردی. خیلی ترسیدم خیلی... به زندایی زنگ زدم نبود، خونه نبود و مثل اینکه رفته بود سر کوچه وسایلش رو از همکارش بگیره گوشیشم نبرده بود، دیگه فوراً سامان رو گرفتم و خواستم که سریع خودشو برسونه خونه. میدونی اگه سامان و زندایی به موقع نمیرسیدن و نمی آوردنت اینجا چی می شد؟

صداش با گریه بالا رفت.

-میدونی احمق... سوگند تو یه دونه خواهر منی من بدون تو چی کار کنم... به خاطر چی هان؟ به خاطر چی... به خاطر یه دروغ؟! می خواستی به خاطر یه دروغ خودتو بکشی؟ به خاطر دروغی بقیه چپوندن تو سرت؟

التماس کردم که راستش رو بهت بگن اما گوش نکردن، به خیال خودشون می خواستن ازت مراقبت کنن فکر می کردن اینجوری بهت خوبی کردن... گفتن زوده اول باید آماده ات کنن آرومت کنن... حتی به خودشم گفتم ولی سرم داد زد و گفت نمیزاره، نمیزاره باهاش بسوزی...

لحظه ای از اون حرف های مبهم و گنگ که میون گریه می گفت گیج و شوکه نگاهش کردم که نفس تند و صدا داری فوت کرد و دست های سردم رو توی دستش گرفت.

-بهتره که دیگه همه چیزو بدونی، چون زمان قرار نیست چیزی زو درست کنه اینجوری نمیشه نمی خوام باز اتفاقی برات بیفته اگه دوباره بلایی سر خودت بیاری من چی کار کنم سوگند هان چی کار کنم... چشم هام از سرگیجه ی دوباره تار شده بود و زخمی که مثل یک بغض بزرگ به گلویم چنگ میزد. آب دهنم رو سخت فرو دادم و با مردمکی ثابت شده بهش چشم دوختم.

«هیربد»

چشم های خسته و نگاه تار و کدرم خیره ی پنجره ی روبه رو و غروب بی اندازه دلگیر و محنوسش شده که باز توی دلم بلوا و آشوب به پا کرده...

و قلبی داغ دار که باز هوس خاطره بازی به سرش زده؛ مرور خاطرات توی این هوای خفه، زیر دلگیری و غم غلیظ آسمون جسم و روح قوی تر می خواد، جسم و روحی مقاوم تر برای هزار بار مردن و زنده شدن با لحظه به لحظه قدم گذاشتن روی خاطره های مین گذاری شده که هر بار قلبم با مرورشون تیکه تیکه می شد. باید آماده می شدم؛ آماده ی جون کندن و جون دادن پای لحظه به لحظه ی گذشته... یادآوری ثانیه به ثانیه ی دل دادن و دلدادگی هامون و به یادآوردن عسل خوش رنگ چشم هایی که تمام دارایی من از اون دنیا بود و یه زمانی با داشتن شون ثروت مندترین مرد دنیا بودم...

دود غلیظ رو از کنار لب های خشک و کبودم بیرون می فرستم و نگاهم دومرتبه روی عکسی که مابین انگشت هام قرار داره ثابت می مونه؛ تنها چیزی که قلب ناآرومم رو کمی قرار می بخشه و باز هم همون عکس باعث ناآرومی اش میشه. عکسی پرخنده که با نگاه اول می شد فهمید چه قدر اون روز، روز خوبی براش بوده و چه خوشی پررنگ و عمیقی!...

معلومه که روز خوبی بود؛ چون روز عقدمون بود!

توی اون لباس سفید درست مثل فرشته ها شده بود؛ ماه تر از همیشه و فقط دو تا بال کم داشت و کمتر از فرشته کلمه ای برای توصیف اون زیبایی پیدا نمی کردم، اونقدر زیبا و خواستنی که اون همه زیبایی اش به قشنگی لباس سفید و سنگ کاری شده ی تنش حسابی طعنه میزد. نگاهم بعد از حرکتی میخکوب عسل پر

برق و شادی غلیظ چشم هایی می شه که تا سر حد مرگ می پرستیدم شون، چشم هایی که بی رحمانه سیلاب غم، اندوه و اشک رو بهشون تقدیم کرده بودم و شادی ای که از نگاه معصوم و پاکش پر کشیده بود...

چشمانت دار و ندارم بود

دار و ندارم کو! ...

من دل بستم به آنکه دلدارم بود

دلبر نازم کو...!؟

چشم های مغرورم این بار با طاقتی طاق شده به اشکی تلخ و پرحسرت می شینند و تمایل بی اندازه شون برای باریدن و چکیدن روی زخم تازه ی دلم ...

قطره ای لجوج و افسارگسیخته با به سخره گرفتن طاقتم و واژه ی سخته "مرد" روی صورتم چکیده می شه...
اشک بعدی هم دلتنگی و غرورمردونه ام رو نشونه گرفته و محکم تر با گذر از زخم های دلم و سوزش عمیق قلبم روی قطعه عکسی که هنوز توی دستمه، روی چهره ی تنها محبوبم که باعث و بانی تپش های تند قلب بی قرارم بود، سقوط می کنه. همچنان میون اشک، صورت و خنده هاش برق میزنه و باز همون درد لعنتی قلبم که با یادآوری خاطرات و افسوس خوردن هایی که کار هر روزه ام شده، دو چندان میشه و بی امونم می کنه واسه ی کوبیدن ضربه هایی برای ساکت کردنش .

آروم قطره های اشک رو پس میزنم تا بتونم با دید بهتری رفع دلتنگی کنم و خنده های به یادگار مونده ی دختر شاد توی عکس رو به جون و دل بکشم... محو تماشای تنها دلیل نفس کشیدن های این روز های آخر عمرم شدم و افسوسی که سینه ام رو عجیب می سوزونه.

خوب خوب نگاهش می کنم؛ پرحسرت تر از همیشه. نگاه و دیده ی ناکامی که دیگه نمی تونست او خنده ها رو ببینه... آروز های ناکام و لب های ناکام تر که مزه ی شهد و شکر لب هاش رو از خاطر نبرده بود اما با یه توفیق اجباری محکوم شده بود به کام گرفتن های عمیق از سیگار های پشت هم.

پلک روی هم میذارم و با بیرون دادن دوباره ی دود سیگار و ناکامی های جمع شده توی اون دود غلیظ، لحظه به لحظه ی خاطرات، ذهن و قلبم رو بی رحمانه دوره می کنند و در آخر روی آخرین تصویر از آخرین خاطره توقف می کنند...

خیس آب شده بود و مثل یه بچه گربه بغ کرده با جمع کردن شونه هاش، بهم نگاه می کرد. از سرتاپاش آب می چکید و موهای خرمایی رنگش با پیچ و تاب از شالش بیرون زده بود و روی صورتش ریخته شده بود، لبش

تا به تا شد و با حالت بامزه ای که به صورتش گرفته بود نگاهم می کرد... اون چهره ی شیطون اما معصوم و بچگانه اش باز دیوونه ام کرده بود و اون لحظه حسابی دلم برایش ضعیف رفته بود، اون نگاه و صورت معصومانه که از همیشه خواستنی ترش کرده بود و قلبم که بی تاب تر از همیشه تپش گرفته بود. با سرزنشی که سعی داشتم خنده ام رو از اون نگاه های بانمکش جمع کنم، ابرو توی هم کشیدم و با خم شدن کفش هاش رو از پا در اوردم. متوجه ی ذوقش از اون کارم شده بودم و توی دلم حسابی قربون صدقه اش رفتم. شور و شوق بی اندازه اش رو که سعی در پنهون کردنش داشت عسل پر برق چشم هاش خیلی زودتر لو داده بودند و ریز ریز از هویدا شدن شوقش، می خندید.

سرفه هام شدیدتر از قبل میشه و دود رو سخت بیرون می فرستم. نابلد بودم و فقط برای فرار از درد و گم کردن خودم توی دود غلیظش، گوشه لب هام گذاشته بودمش؛ نخ ی سیگار از همون جعبه ی طلایی رنگ که سامان توی ماشینم پیدا کرده بود و بعد از کلی قسم و قرآن برای برگردوندن به صاحبش که همون دوست حسین می شد ازش پس گرفته بودم، اما فراموش کرده بودم و همچنان توی کشوی کنار تختم افتاده بود حتی دو سه بار به حسین یادآوری کرده بودم که باز هم فراموشم شده بود اما نمی دونستم یه روزی قراره اون جوری ازش استفاده کنم و خاطرات رو جلوی چشم هام دود!

یادمه همون روز بعد از سامان، شاکی شاکی جلوی در اتاقش ازم قول گرفته بود که هیچ وقت لب به سیگار نزنم. بهش قول داده بودم فیلتر سیگار برای همیشه با لب هام غریبه بمونه اما نه... من دیگه مرد قول و عمل نبودم... درست مثل زیر پا گذاشتن بقیه قول هام، زیر پا گذاشتن قسمی که روز عقد کنار گوشش زمزمه کرده بودم... چندین بار کنار گوش هم، عهدمون رو زمزمه کرده بودیم؛

"همیشه باهاتم قسم میخورم... قسم میخورم..."

عمیق تر از قبل با نگاه پرغمم به اون عکس، از سیگار** و اشکی تلخ و سنگین که با یادآوری مجدد خاطرات همزمان با بیرون دادن دود سیگار روی صورتم سر میخوره.

پُک بعدی رو با خیرگی به چشم هاش، محکم تر از قبل میزنم و چونه ی لرزونم رو برای حفظ تیکه های خورد شده ی وجودم که به زور کنار هم نگهشون داشته بودم، منقبض می کنم و از فروپاشی دوباره ی وجودم در لحظه جلوگیری می کنم. میون حلقه های دود، خاطرات کشنده ای که به قلب زخم خورده ام ترکش میزنند و هزار بار باعث تیر کشیدن های عمیقش می شنند، جلوی چشم هام رژه میرند و باز به عمق خاطرات کشیده می شم. به چشم های برق گرفته از خوشی اش نگاه می کنم؛ چه قدر اون لحظه ها عمیقاً خوشحال بود. آروم و با حوصله موهای خیس و نم دارش رو که نفس کشیدنشون بهم جونی دوباره میداد و بی اندازه موحش و دیوونم می کرد، برایش خشک کرده بودم. نگاهم پرت اون همه ذوق بچگانه اش شده بود؛ لب برچیده بود و با به

دندون کشیدن لب هاش از توی آینه نگاهم می کرد. ذوقش زمانی بیشتر شده بود که انگشت های دستش رو با دقت و حوصله براش لاک زده بودم. عاشق انگشت های لاک زده اش بودم و اون رژ سرخ و خواستنی روی لب هاش... یه جورایی حریص ترم می کرد برای چیدن گیلای های خوش رنگ اون باغ سرسبز و کوچیک. نگاهم روی لب های خوش فرم و کوچیکش سر خورده بود و بدون اینکه فکر دل بیچاره ی من رو بکنه با شیطنت حرف میزد و قهقهه سرمیداد، انگار که از کشتن و زنده کردنم به واسطه ی خنده های خوش ریتم و بی نهایت قشنگش لذت میبرد و حسابی تشنه و عطش بارم کرده بود برای بلعیدن عطر تن و موهاش و شهد و شکر لب های سرخش. ریتم اون خنده ریتم و ضربان قلبم رو توی دست گرفته بود و وجودم کاملاً درتخسیر نگاه و دلبری های دیوونه کننده اش بود...

و اما حالا قلبم داغ دار بود، داغ دار شنیدن دوست دارم های ناقص و نصفه اش از ذوق و شرمش... ذهنم، عقلم داغ دار بود، داغ دار لحظه هایی که جز خاطره شدن و افسوس تکرارشون چیز دیگه ای براش نداشته بودند...

و لعنت و هزارن بار لعنت به دلتنگی که می تونست یه مرد رو با همه ی غرور و قدرتش از پا دربیاره و نفس هاش رو ببره...

درد داشت، خاطره درد داشت و حالا من مونده بودم و یه دنیا حسرت و افسوس، افسوس روزهایی که با خوشی تمام برام گذر کرده بودند که یه روز بشند خنجر ی توی قلبم. شاید هیچ وقت فکرش رو نمی کردم با خاطرات اون روز هام سر کنم اما برگشت، ورق زندگی ام برگشت و روزگار تَک نامردی اش رو رو کرده بود روی دلدادگی و خوشی زندگی ام و وجودم رو بی رحمانه بُر زده بود برای شروع یه بازی ناجوون مردانه و تلخ....

سحر و دخترا رو با علی راهی کرده بودیم. ساناز با شیطنت برام زبون درار می آورد و سپیده مدام لباسش رو می کشید و ازش میخواست کمی عاقل باشه و از اون بچه بازی و لودگی هاش دست برداره. ادا ها و شکلک هاش حسابی باعث خنده ام شده بود و با خنده سری پرتأسف براش تکون دادم و علی با خم شدن سمت شیشه ی نیمه باز همراه سحر برامون دست تکون دادند و با اجازه از بابا حرکت کردند.

بابا سمت در رفت و پشت سر بابا داخل رفتم. سوگند جلوی ورودی ایستاده بود. قرار بود که برسونمش خونه. لب هاش رو که از اون سرمای لطیف بهاری کمی سرخ شده بوند، برای گفتن حرفی باد کرده بود که بابا دست روی شونه ام قرار داد و همون لحظه ازم خواست که باهم بیرون بیریم و کمی حرف بزنیم. از درخواستش جا خورده بودم و با پرسشی که کردم حرف زدن های پدر و پسری رو بهانه کرد و لبخندی کم رنگ به روم زد. همزمان سوگند میون حرف مون اومد و خواست اون رو هم سر راه برسونیم که بابا ازش خواست تا برگشتن مون پیش مامان بمونه که تنهاست.

قبول کرد و از من هم خواست که برای بردنش به خونه، زود برگردم. لباس عوض کردم و با برداشتن سوئیچ ماشین همراه بابا از خونه بیرون زدیم. داخل ماشین نشست که با پرسیدن سؤالی برای رفع اون همه کنجکاوی نگاهش کردم که بی توضیحی خواست راه بیفتم و طبق حرفش با دنده عقبی حرکت کردم. ساکت بود و با رفتار و حالت مستأصل چهره اش به کنجکاوی و حتی نگرانی کم رنگم دامن زده بود. خیابون گردی کردیم و تمام کوچه پس کوچه ها رو دور زدیم و گشتیم اما همچنان ساکت بود و با هر سؤال به مسیر رو به رو اشاره میداد و می گفت از فلان جا و فلان خیابون بریم. بی هدف خیابون ها رو دور میزدیم و این موضوع حسابی کلافه ام کرده بود. سکوتش سنگین تر و پر حرف تر شده بود و کلافگی و فکر و خیال بی اندازه ام که ذهنم رو بی اندازه مشغول کرده بود. دستش روی پیشونی اش حرکت گرفته بود و محکم ماساژش میداد. از حال منقلب و دگرگونی چهره اش که با سؤال و جواب های من سرخ و ملهتب می شد فهمیده بودم که موضوع یه چیزی مهم تر از یک صحبت پدر و پسریه...

یه نفس و عمیق با فشردن سیگار بین انگشت هام، پک محکمی میزنم و با محبوس کردن دود غلیظش توی دهنم سریعاً به سرفه می افتم. سرفه کنون از روی تخت بلند می شدم و سمت پنجره قدم برمی دارم. با عمود کردن دستم روی دیوار بالایی پنجره ی رو به حیاط، فیلتر کوچیک شده ی سیگار رو بین انگشت هام می چرخونم و با ریزش خاکستر روشن و داغش روی انگشتم، از دستم روی زمین کنار پام رها میشه، پلک می بندم و زیر انگشت های پا خاموشش می کنم. دست مشت شده ام همزمان روی دیوار قرار می گیره و همچنان اون زندگی و سرنوشت رو لعنت می فرستم و ناسزا میگم.

هوا ناآرومه و ابری درست مثل حال من؛ قطره های بارون کوبنده به شیشه اصابت می کنند و صدایی که باز خاطرات رو توی ذهن و قلبم بیدار میکنه، قلبی دردمند که با یادآوری شون سخت توی هم فشرده میشه. از اون بارون هم بیزارم و متنفرم؛ بارونی که یه زمانی شاهد عشقمون بود و حالا روی خاطرات مرده مون اشک میریخت.

دست مشت شده ام این بار روی قلبم قرار می گیره و ضربه هایی که سعی در سرکوب کردن اون همه بی قراری اش دارند. سخته اما نباید اجازه بدم اشک باز من رو به سخره بگیره و میون خاطرات بازی بده... البته که بی فایده ست و هر لحظه زجرگشتم می کنن؛ خاطرات تنها محبوب قلبم... تنها عشق زندگی ام... دختری که چشم هاش رو بُت کرده بودم و هرروز برای عبادت و پرستش شون چشم باز می کردم. جونم بود، همه زندگی ام بود، تنها دلیل نفس کشیدن هام بود و... هنوز هم هست...

نمی دونستم اون وسط با اون همه درموندگی دیگه اون اشک های لعنتی ام چی از جونم می خواستند که سمج و تخس تر از قبل از کنار لبم راه گرفته بودند. چشم روی هم میذارم و چونه ی لرزونم رو با فشردنِ پر حرص

دندون هام روی هم دومرتبه منقبض می کنم، نباید به خاطر بیارند، نباید بیاد می اوردم نابود کردن خودم و زندگی ام رو، اول از همه هم نابود کردن کسی رو که حکم تپش قلبم رو داشت... سوگندم... عمرم... تنها دلیل سرخوشی ام توی اون زندگی، کسی که جون کندم تا حق هق و التماسش هاش رو به سامان برای نگه داشتنم نشنوم و دربرابرش طاقت بیارم و نشکنم... کسی که هربار با بدخلقی و بی رحمی تمام قلبش رو شکوندم تا دل بکنه اما نکند فقط جلوی چشمم زجه زد و آب شد... جون کندم و مردم اون لحظه ای که زجه زد و اشک ریخت، سخت بود تحمل کردن و قلبم رو هربار با هر قطره قطره ی اشکش به آتیش کشوند و سوزوند...

درواقع جون کندم نه دل، نبودم، مرد دل کندن نبودم؛ فقط و فقط جون کندم و جون تا دل بکنه و بتونم پروانه ی زندگی ام رو در مقابل آتیشی که خودم توش افتاده بودم حراست کنم و حفظ شه... که جوونی اش رو پای منه به بن بست رسیده تلف نکنه... به خاطر خطر نکنه و بال و پرش توی اون آتیش سوخته نشه...

فرصت زندگی داری

به خاطر خطر نکن

به پای این شکسته دل

جوونیتو هدر نکن...

حیفه بمونی با غمه

عشق منه بی خانمان

به شعله ها نگاه بکن

منم یه شمع نیمه جون...

قرار بود بسوزم و خاموش بشم و اون فکر کنه سوزوندم... دقیقاً همین رو می خواستم پس دیگه چه مرگم بود چرا اون قلب لامصبم آروم نمی گرفت!

قرار بود شعله شم و فقط خودم بسوزم، خودم نه عشق زندگی ام نه تموم دار و ندارم از اون دنیای ظالم و بی رحم ...

نداشتم؛ طاقت آب شدن کسی رو که وجودش تنها دلیل نفس کشیدنم بود نداشتم... زجه زد، جلوی چشم هام زجه زد و بی رحم خطابم کرد اما نمی دونست که اون لحظه ها قلبم چه طوری توی خودش می سوخت و آتیشش پر شعله تر می شد... نمی دونست چه طوری از لرزیدن هیبت مردونه ام درمقابل چشم هاش

جلوگیری کردم و به چه جون کندن سعی کرده بودم در یک آن مقابل اشک هاش فرو نریزم... چه طور و به چه سختی جلوی درد دلم رو که کاسه ی چشمم رو پر کرده بود گرفتم...

نفهمید؛ هیچ کدومش رو نفهمید. سوختم به پای گریه های دختری که نفس هاش بهم نفس زندگی بخشیده بود، خواستم میون آتیشی که به پا شده بود توی دست هام بگیرمش و حفظش کنم اما همزمان سوخت و با دست خودم پروانه ی زندگیم رو که تازه از پيله ی عشق بیرون اومده بود تقدیم آتیش کردم... بال های نازکش سوخت اما حداقلش این بود که وجودش سالم می موند، براش می گذشت و بالاخره قرار می گرفت ...

می شناسمت ای خوب من

وابسته ای مثل خودم

من نمیخوام درگیر این

دردی بشی که من شدم

همین قدرو بهت بگم

خسته و وامونده شدم

تقدیر بی وفا میگه

مهمون ناخونده شدم...

قرار بود بمیرم و اون فکر کنه کشتم؛ احساسش رو، وجودش رو و حتی اون عشقی رو که دنیا رو واسش بهم می دوختم تا قطره اشکی از چشم هاش سرازیر نشه...

قرار بود زخم به دل بزنم با دوری کردنم ازش و اون فکر کنه زخم به دلش زدم اما نه زخم نبود من کشته بودم، هم خودم رو هم عشق زندگی ام رو که فکر می کردم با دور کردنش از خودم بهش زندگی بخشیدم...

اما مگه هدفم دل بریدن نبود؟ پس چرا حالا زده بودم به خاطره بازی؟ چرا دلدادگی هامون لحظه به لحظه داشتند سرزنشم می کردند؟

ولی خب لحظه ها چه می دونستند که من رهاس کردم که رها شه، خواستم پاسوز آدمی ته خط که همه چی اش رو باخته نشه...

رها شه از بند منی که آروم آروم داره به کام مرگ کشیده میشه و منتظر بریده شدن بند جون و اتصالش از دنیاست؛ دنیایی که توی نگاه دختری چشم عسلی خلاصه می شد...

باید تموم می شد؛ دلم وفادار بود نخواست، نخواست تنها محبوبش چله داره غم و غصه اش بشه و جوون مرگ شدن مرد زندگیش رو، تکیه گاهش رو ببینه...

من یه قاتلم یه قاتل!

کشتم، کشتم احساس دختری رو که شونه هانم رو تکیه گاه خودش کرده بود، بی رحمانه جا خالی دادم و پشتش خالی شد... بی رحم ترین شدم و بی تفاوتی رو رنگ زدم تو نگاهم، راحت نبود به خداوندی خدا که راحت نبود، باید دل میبرد... باید سردی میدید و بیزار می شد...

سنگ شدم؛ اون قدر سنگ که هیچ احساسی دیگه نمی تونست مثل خاک نرمش نکنه... یه کوه سرد و سنگی... باید سرد می شدم و سرد می کردم، سرد می کردم اون همه احساسی رو که به پام ریخته بود، باید ریشه اون عشق رو میزد...

ظالم و بی رحم شدم و حلقه ای رو که جونم بهش وابسته بود و عشق زندگیم رو روش حکاکی کرده بودم توی مشتت گذاشتم... حلقه ای که احساسم رو باهاش دار زدم تا وجودم، عشق زندگیم تردد شه و بیزار... خواستم حس تنفرش به چربه به اون همه احساس پاک و عشقی که خالصانه بهم داشت...

اینکه بهت میگم برو

خیال نکن که راحتی

بدون که بعد رفتنت

دلم فکر شکایته

نگاه بی تفاوتم

ترسیه از برگشتنت

خواستم بیفته از سرت

عادت دلتنگ شدن

مشت هام با حرص و خشم روی دیوار کوبیده میشه و باز گله و شکایت از زمان و زمین، لعنت و نفرین ها به اون سرنوشت و طالع نحس...

و میون او همه خشم، چکیدن قطره های پر درد اشک و سوزش بی اندازه و دوباره ی قلبم...

همیشه شنیده بودم و همیشه می گفتند که اشک ریختن برای مرد قباحته داره یا این جمله که "مرد گریه نمی کنه"، مرد باید محکم باشه و... اما پس حکم مردی که حق میزد و نخ نخ پشت هم سیگار می کشید و دود می کرد چی بود؟!

سخته گذشتن از همون

عشقی که پوچ و خالی نیست

با سرنوشت چه میشه کرد

وقتی دیگه مجال نیست...

ملحفه تخت همزمان با شنیدن حرف های از نظرم نامفهوم رخساره میون انگشت هام چنگ زده می شد و پلک های بی رمقم که سرکش و سرتق سعی داشتند روی هم برند و یه جورایی به زور باز نگهشون داشته بودم. دست های لرزونش رو سمت تنگ آب برد و با ریختن آب توی لیوانی بلند، دستش سمت دراز شد و خواست قلیپی از آب بخورم. نفس هام تنگ شده بود و با گرفتن لیوان از دست هایی که لرزشش به من هم منتقل شده بود جرعه ای آب داخل گلوی خشکم حرکت دادم. چند نفس عمیق کشیدم و باز نگاه ناتوانم رو به دهنش دوختم. سر کج کرد و تلخ قطره اشکش از کنار بینی اش سرخورد و روی پتوی آبی رنگم افتاد.

-همه چیز اون جور که تو فکر می کنی نیست... سوگند تو... تو مستحق این بلا نبودی یعنی نه تو و نه اون... از اولشم قرار نبود تو ندونی... من و سامان خواستیم و تلاشمون رو هم کردیم ولی نتونستیم بگیریم چون... چون بدجوری لج کرده بود، خودشو باخته بود اونم با یه جمله، خودش رو باخت و رفت توی جهنمی که خودش برای خودش ساخت... جهنمی که اجازه نداد کسی جز خودش واردش بشه، اجازه نداد نزدیکیش بریم سوگند اجازه نداد... اون به خواسته ی خودش ازت جدا نشد ...

مسخ و گیج با پلک زدن های آرام و بی حسم نگاهش می کردم و اشک هایی که همزمان روی صورتش راه گرفته بودند. بغضی رو که بی اندازه چونه اش رو لرزون کرده بود به سختی فرو داد و پلک هاش رو که اشک و ریمل باعث چسبندگی شون شده بود محکم روی هم گذاشت.

-سوگند هی... هیربد... سوگند اون مریضه...

بی خیال درد قلبم می شم، سر کج میکنم و با خنده هایی بی معنا و مستأصل مشغول تجزیه و تحلیل اون جمله اش می شم جمله ای که ذره ای هم قادر به درکش نیستم!

بعد از گذشت دقیقه ای پلک هام خمار روی هم رفتند. همچنان میون اون گیجی با حرف های رخساره در کنکاش و جنگ بودم. چشم باز کردم و همزمان با قفل شدن نگاه اشکی و بی روحم توی چشم های به اشک نشسته اش، دستم رو محکم توی دستش گرفتم. لبخند بی روحی و بی حسی زدم و آروم با تکون های تند و غیر ارادی سرم میون حس هایی گنگ از ترس، اضطراب، ناباوری و خنده هایی تلخ با حالتی تدافعی در مقابله با واقعیت لب باز کردم.

-اون... اون هیچ وقت حواسش به خودش نبود... ه... همیشه هم زود به زود سرما میخورد... ب... برای همینه که مریض شده ه... همین...

لب گزید و فشار محکمی به دستم آورد و از لا به لای دندون هاش میون گریه غرید:

-به خودت بیا سوگند با حقیقت رو به رو شو اینجوری مثل دیوونه ها نخند به خودت بیا بسه دیگه...

با خشم، برق گرفته دستم رو از میون دستش بیرون می کشم و با حرکات گیجم بعد از مرتب کردن پتو روی خودم با حرف ها و رفتار های ناهماهنگ با هم دیگه، بدون نگاه کردن بهش، به عقب پشش میزنم.

-ب... برو میخوام بخوابم دیگه برو پس...

لبه ی پتو رو از توی دستم کشید و باز صدایش رو بالا برد.

-بس کن سوگند دارم میگم هیربد مریضه.. تموم کن این مسخره بازیاوو...

و بعد از مکثی طولانی، بغض آلود و حرصی دندون روی لب کشید و ناله وار گفت: «اون بدجور مریضه... این بار... سوگند این بار فقط یه سرماخوردگی نیست!»

مثل بچه ها لجوج پتو رو می کشیدم و برای فرار از اون حرف ها و حقیقتی که سعی داشت بی رحمی اش رو توی صورتم بکوبونه، مقاومت می کردم و باهاش کلنجار میرفتم که با حرفی که به جون کندن و میون حق حق زد تنم لرزید و قلبم سخت توی هم مچاله شد.

-سوگند هیربد مریضه و بیماریشم... خب... خب اون... اون س... سرطان داره..

دستم بی حرکت مونده بود و با مردمک ثابت شده ام اشکی شلاق مانند روی گونه ام چکید، نگاهش کردم؛ گفته بود سرطان!

سرطان! همون درد و مرضی که همیشه فکر میکردم مال همسایه است و هیچ وقت نزدیک عزیزای من نمیشه!

اما چه واژه ی غریبی و چه نا آشنا!

سرم گیج می رفت و چشم هام انگا همه چیز رو تار میدیدند، اشک کاسه ی چشم ها رو در لحظه پر کرده بود و بدون حرکت پلکی، پشت هم روی صورت یخ زده ام فرود اومدند. ذهن شوکه ام همچنان با اون واژه سخیف گلاویز بود ولی امکان نداشت مگه می شد؟!

اما... اما همون بود همون مرضی که توی دور دست ترین نقطه ی افکارم جا گرفته بود، سرطان!...

میون گریه مثل دیوونه ها با تکون سرم به طرفین خندیدم و حرفش رو رد و به سخره گرفتم. دست هاش صورتتم رو قاب گرفت و اشک ریز، لب زد:

-اما حقیقت داره.. اون مریضه...

با هربار تکرار اون جمله دست روی سرم سپر می کردم و هر بار موهام رو میون دست چنگ می زدم و محکم چشم روی هم میداشتم. قلبم تیر می کشید و وجودم رو آتیشی پر شعله گرفته بود اما نه قابل باور نبود هیربد من خوب بود و حرف های رخساره قطعاً دروغی بیش نبودند و فقط می خواست فقط... اما هدفش از اون دروغ مزخرف و مسخره چی بود!

ضربه ی سخت تر و سهمگین تر آخر، با تکرار اسم اون بیماری غریب و دور از باور به قلبم کوبیده شد که با تمام حرص و خشم با دست باز به عقب هلش دادم و جیغ زدم.

-ساکت شو... ساکت شو...

دستش رو جلوی دهنش برده بود و فقط گریه می کرد.

از تخت پایین اومدم، افسارگسیخته به طرفش رفتم و محکم تر به عقب پشش زدم و خواستم از اتاق بیروم بره که با خشم دندون روی هم قرار داد.

-تمومش کن... از این شوکه مسخره بیا بیرون هیربد...

و قبل از اینکه باز اون جمله ی تلخ و دردناک رو تکرار کنه محکم زیر گوشش زدم، آنچنان محکم که با بهم خوردن تعادلش کمی روی پارکت های سفید رنگ زمین جا به جا شد و برای اینکه زمین نخوره دست به دیوار گرفت. سمتش خم شدم و همراه با گریه، جیغ کشیدم و داد زدم و سرزنشش کردم.

-گمشو بیرون... گمشو... تو حق نداری دیگه این حرفو بزنی... ه... هیربد من خوبه... هیربد من خوبه و تو دروغ میگی اون مریض نیست... فهمیدی نیست!

دستش روی گونه ی سرخش بود و شونه هاش از گریه می لرزید. ملتمس و با چشم های به اشک نشسته ام نگاهش کردم و سخت و با لکنت لب زدم:

-ب... بگو... رخساره بگو که اشتباه می کنی.. بگو دروغه خواهرم بگو...

پلک روی هم قرار داد و سر به طرفین تگون داد. بدنم سست و بی جون شده بود و بدون اینکه دست آویزی باشه برای حفظ تعادل زانو هام خم شد و روی زمین نشست. رو به روم نشست و شونه های وار رفته و شل شده ام رو توی دستش گرفت.

-سوگند آروم عزیزم آروم...

قلبم از سینه کنده شده بود و می گفت آروم باشم!

بدترین سیلی رو با درد و غم بهم زده بود و می خواست آروم باشم!

دستم روی قلبم چنگ زده شد و اشک به پهنای صورت روی صورتم راه گرفت. رنگ پریده و بی حس بهش چشم دوخته بودم که دستش رو به طرف دستم آورد و همین که خواست جداسش کنه محکم پیش زدم و نفس هایی که پشت هم توی سینه حبس کردم.

مستأصل نالید:

-سوگند تو چی فکر کردی هان؟ فکر کردی آسون بود برای ما؟ به خدا که نبود... هیرید داغون شد بد از این جدایی، بعد از امضای اون برگه های لعنتی طلاق... ح... حتی سامان خودشو بارها جلوی چشمش زد و التماسش کرد که خودشو نبازه و زودتر بستری شه تا درمان رو هرچه سریعتر شروع کنه اما لج کرد بدم لج کرد... انگار که با همون یه حرف خودش رو باخته بود، حق داشت خب همین جوریشم اسم اون مریضی لرزه به تن می انداخت چه برسه به اینکه دکتری بهت بگه وضعیت خوب نیست و...

هق هقی میون حرف زد.

-حتی حاضر نشد دکترای دیگه و بیمارستانای بهتری رو بره، باخت خودش رو... قبول نکرد و سوخت سوگند... آب شد اما خواست تو رو از آتیشی که توش افتاده حفظ کنه... سوگند همه ی ما سوختیم توی تمام این مدت، عمه ی بیچاره سه بار خطر سقط رو گذروند و یه هفته تمام با زور سُرُم و دکتر چشم باز کرد، چشم باز کرد و زجه زد و به هیرید التماس کرد اما گوشاش نشنید زجه های هیشکدوم مون رو حتی عمه رو... اون بچه هم اگر هنوز توی شیکمش زنده ست و نفس میکشه معجزه ی خداست انگار... انگار که خدا نمی خواست اون بچه از وجود عمه کنده بشه... باورت میشه حتی حال عمه بیشتر نگران کننده بود تا بچه ی توی شیکمش! چون خدا

نخواست اون معجزه نابود بشه در حالی که عمه داغون شد، یه چشمش خون بود و یه چشمش اشک، مدام خودش رو سرزنش می کرد که ناشکریش تو نخواستن اون بچه باعث شده این بلا سرمون بیاد و باعث شده خدا قهرش بگیره و متعقد بود تاوان کار اون رو هیربد داره پس میدید اما مامان و بقیه شبانه روز دلداریش دادن و باهاش حرف زدن و الانم به خاطر اون بچه باز یه کم سرپا شده و میخواد بجنگه... بجنگه که هیربدو راضی به درمان کنه...

مسخ و حیرون خیره رو به رو بودم، اشک هاش رو که دیدش رو تار کرده بود پس زد.

-از حال کدوم مون برات بگم ها از حال کدوم؟ که تمام سعیم مون این بود که همه چیزو آروم جلوه بدیم که آب تو دل تو تکون نخوره... چون دکتترت به دایی رضا گفته بود ممکنه بیماریت عود کنه و ممکنه سخت ترین ضربه روحی و عاطفی رو با دادن اون خبر بهت بزنی دکتترت خواست و هیربد هم از همه مصر تر با دلایلی که خودش داشت اجازه ندادن بهت چیزی بگیم... گفتن باید به زمان اجازه بدیم و آماده ات کنیم اما زمان همه چیزو بدتر کرد نه تو آروم شدی و نه هیربد با کسی راه اوامد ...

حیرون سرگشته با حرکت سر و شونه هام بغ کرده و ناتوان همچنان خیره نشسته روی زمین خیره دیوار بودم. گریه اش شدت گرفت و پشت هم اشک پس زد.

-تو بگو من الان از حال کی بگم؟ از حال عمو مهدی بیچاره بگم که دیگه نگم برات... پیر شدن واقعیشو سفیدی شقیقه هاشو... توی این یه مدت همه با چشمای خودمون دیدیم، هم... همه تلاش کردیم که هیربدو راضی کنیم اما همون طور که گفتم باخت، همین که از بیماریش مطلع شد خودشو باخت و خورد شد... سوگند همه ی ما درد کشیدیم... پدر بزرگ بیچاره اش که با شنیدن اون خبر دچار حمله ی قلبی شده بود و همین دو روز پیش مرخصش کردن... از حال مادر جون بگم؟ مادر جونی که شبانه روز روی سجاده ی پهن نشسته و فقط اشک میریزه! از... از حسینی بگم که شده البات ترین آدم و عمو هرشب از تو خیابونا جمعش می کنه دو بارم با همون حال تصادف کرده بود که خدا روشکر جز ماشین خودش خیلی آسیبی ندید... سامانم که داری می بینی جلوی تو باید و سفت و سخت باشه و جلوی هیربد با التماس و گریه سعی میکنه به درمان راضیش کنه هیربدی که فکر میکنه ته خطه و از همه برید... از حال کی دیگه برات بگم هان؟ همه داغون شدن از همون مرتضی بگیر تا زن دایی که براش سفره گرفته... همه داغون شدیم اما نخواست تو بدونی نخواست... می گفت بمونی کنارش داغون میشی، خواست قبل از اینکه بدونی جدا بشین چون خودشو ته خطه می دونست و می گفت نمیدونه چی در انتظارشه نمی خواست تو رو باخودش همراه کنه... ازش خواهش کردم تو بدونی و کنارش باشی اما سرم داد زد، گفت نمیخواد پا به پاش توی جاده ی مرگ قدم بذاری بارها بارها بهش گفتم که هیربد

این جواری نمیشه تهش چی بالاخره قرار بفهمه اما می گفت اون جواری دیگه حداقل مجبور نمیشی خودتو پابندش کنی می گفت اینجواری بهتره و میتونه راحت تر دورت کنه...

اشک توی چشم هام بود و مسخ و بدون پلک زدن با نگاه های ناباورم و بی اندازه ناتوان و درمونده به رخساره که سیل اشک روی صورتش بود نگاه می کردم. بغض سخت و خفه کننده ای راه گلویم رو بسته بود و لرزشی که از بدن به چونه ام رسیده بود و باعث شده بود دندون هام روی هم قفل و ساییده بشه اما اون چی داشت می گفت؟ درمورد هیربد حرف میزد از مریض بودن اون می گفت از مریض بودن هیربد من!

تن و بدنم حساسی سفت و سخت شده بود، سرم گیج میرفت و حبس و تنگی نفس هام باعث کبود شدن صورت و دست هام شده بود. رخساره با دیدن اون حال نگران کننده ام ترسیده چشم چرخوند و بعد از رد کردن اشک هاش با حرکت تند دست، پرستار رو صدا زد.

همزمان که پرستار رو صدا میزد ازم میخواست نفس بکشم، صورتم رو میون دست هاش قاب گرفت و با گریه و التماس نالید:

-سوگند تو رو خدا گریه کنه خفه میشی تو رو خدا گریه کن خواهرم گریه کن...

صورتم هر لحظه بیشتر منقبض و کبود میشد و لرزش بدنم هم بیشتر. با نگرانی چندین بار روی گونه ام زد و بغضی که با ورود سراسیمه مامان و بابا و پشت سرشون پرستار ترکید و هق هق و زجه زدن هام بالا رفت و اتاق رو پر کرد. تمام وجودم اون لحظه اشک شده بود برای ریختن و قلبی که با هر زجه زدن تیر می کشید و می سوخت....

«هیربد»

جعبه رو آروم تکیه دادم اما دیگه سیگاری نبود، دونه دونه سیگارهایی رو که توی جعبه چیده شده بود با تموم دردم دود کرده بودم، تمام شده بودند؛ مثل عمر من که کم کم روحم رو با آتیش زدن دود میکرد و از تنم بیرون می کشید، رو به اتمام بودند اون نفس کشیدن های قرضی و قسطی از اون روزگار نامرد و بی رحم که خنجر از رو برام بسته بود.

گوشه ای ماشین رو متوقف کردم، گیج بودم و حال بابا هر لحظه بیشتر دلهره رو به جونم می انداخت. با چرخیدن به سمتش منتظر شدم برای شنیدن حرفی که در طول مسیر چندین بار فرو خورده و صورتش میون نگفتن ها کبود شده بود. پلکی روی هم قرار دادم و با ضربه ای نا آروم روی فرمون برای خلاصی از اون همه کلافگی لب باز کردم:

-بابا چیشده چرا چیزی نمی گید تموم خیابونای شهر رو دور زدیم چی میخواین بگید؟ اما این چه حرفیه که بیخ گلوتون گیر کرده و گفتنش این همه براتون سخته؟! چرا چیزی نمی گید؟

مشوش و پریشون حال دستی روی پیشونیش کشید و با رنگ به رنگ شدن صورتش دستمالی از جیب پلیور ورزشی اش بیرون کشید و عرقی رو که یکباره روی سر و صورتش نشست بود، گرفت. مصمم بودم برای شنیدن و بالاخره با چند سرفه آروم و با همون حال سرتا پا مضطربش سمتم چرخید. لب تر کرد و چند دقیقه ای رو طوریکه که انگار داشت حرف هاش رو مرور میکرد سر تگون داد و زیر لب زمزمه کرد. چیزی نفهمیدم و بعد از ممنتظر شدن دستش روی مشتم که روی ترمز بود، قرار گرفت و محکم فشردش. انگار تمام لرزش و بی قراریش به دست هام منتقل شده بود اما اون چه حالی بود؟

چی اون همه پریشون و درمونده اش کرده بود؟!

اضطرابش به من هم منتقل شده بود و با جوییدن گوشه ی لبم اسمش رو تکرار کردم که نفس عمیق و صدا داری بیرون فرستاد و بالاخره لب باز کرد.

-می خواستم.... می خواستم راجع به موضوعی باهات حرف بزنم فقط...

و باز نفس بلندی کشید.

-فقط قبل از هرچیزی خوب بهم گوش کن و عجول نباش...

آب دهنم رو نگران و سرگشته بلعیدم و لب تر کردم.

-بابا چی شده اینو بگو لطفاً طفره نرو.

همچنان ازم می خواست آروم باشم و با حرف هایی که میزنه کنترل خودم رو از دست ندم و دقیق گوش کنم. با لحن پرخواهش و حال پریشونم که رو به دیوونه شدن بود لب روی هم قرار دادم و پلک بستم.

-بگید لطفاً چون واقعاً دیگه دارم دیوونه میشم... ببینم نکنه برای بابا اردشیر...

حرفم رو فرو خوردم که سر به معنای منفی تگون داد.

-پس بگید چی شده دیگه.

کمی به سمتم چرخید و درحالیکه دستم رو توی هر دو دستش می گرفت با لرزش خفیفی به لب هاش و نشستن عرق سردی روی پیشونی و شقیقه هاش به معنای تأیید سر بالا و پایین کرد.

-باشه... فقط بدون که نباید خودتو ببازی چون...

-بابا!

حرف زدن برایش سخت بود هر کلمه رو به سختی از دهنش خارج میکرد. حرف هاش با حرکت دستپاچه و گیج دست هاش همراه شد.

-خیلی خب آروم باش خب... خب سوگند چند وقته قبل باهام حرف زد و گفت از بیمارستان به حسین زنگ زدن و خواستن که بری و جواب آزمایشایی رو که دادی بگیری، می گفت تو مدام پشت گوش میندازی خواست من... من خودم برم و بگیرم..

نفس بلندی سرد داد و آب دهنش رو با چرخوندن زبون جمع کرد.

-ج... جواب... جواب آزمایشارو گرفتم و بردم پیش دکتر...

دستم مشت شده ام زیر دست هاش لرزشی پیدا کرده بود و آب دهنی که پشت هم از گلو مضطرب فرو میدادم. با چهره ای منقبض شده خیره دهنش بودم؛ هیچ کدوم از حرکات، رفتار و حتی لحن مردد و نگرانش نوید خبر خوبی رو نمیدادند و ترسی که یکباره توی دلم نشست بود و باعث شده بود که حسابی قالب تهی کنم. سر بالا و پایین کردم و منتظر ادامه حرف هاش شدم که فشارش روی مستم محکم تر شد.

-تو... تو حق نداری... حق نداری خودتو ببازی چون چیزی نشده یعنی من نمیزارم اتفاقی برات بیفته... این فقط یه تشخیص اولیه ست پس ازت میخوام باهم بریم و یک بار دیگه آزمایشارو تکرار کنیم بعدش... بعدشم بریم پیش دکتر ب... باشه؟

عرق سردی روی پیشونیم نشست کرد و با سوزش گلو از خشم و اضطرابی بی اندازه پلک زدم.

-بابا... حرف بزن کدوم... کدوم آزمایش؟ چه تشخیصی؟ مگه... مگه جواب چی بوده؟!

-دستی روی پیشونی بلندش کشید و نفسش آه مانند از سینه خارج شد.

-همون آزمایشایی که خاطر خون ریزی معده و بستری شدن توی بیمارستان ازت گرفته شد، ازت میخوام خودتو نبازی باید مطمئن بشیم پس نیازه بریم پیش دکتر فقط... فقط...

پلک محکمی همراه با تپش تند قلب و نفس های به شماره اش افتاده ام زدم و محکم لب.

-جواب چی بود؟ من چمه بابا... اینو بگو؟

همچنان با نگاه فرار و حرکات دستپاچه اش سعی در آروم کردن و دور کردن تشویشم داشت که با صدایی بلند و غیر ارادی باز پرسیدم که بالاخره به خودش جرأت داد و با محکم تر کردن گره مشتش کلمه ای رو روی

زبونش آورد که دنیام یکباره تیره و تار شد و سیاهی‌ای که جلوی چشم‌های شوکه و بهت زده ام رنگ انداخت. می‌تونم بگم شنیدنش در لحظه لرزشی به اون هیبت بزرگ و مردونه‌ام انداخت؛ کلمه‌ی ترسناک سرطان که بارها بارها پلک زدم و نفس بیرون دادم تا بتونم فقط یک بار لفظش رو روی زبون بیارم و کمی درکش کنم. انگار که گوش هام سنگین شده بود و دیگه بقیه‌ی حرف‌های بابا رو نمی‌شنیدم...

با حس خفگی دکمه‌های پیرهنم رو یکی یکی با تنگ شدن نفسم و کبود شدن صورتم از اون نفس‌های حبس شده، باز کردم و با کشیدن دستم از زیر دست بابا، در حالیکه همچنان حرف میزد از ماشین بیرون زدم. کلافه مسیر کوتاهی رو با بیرون فرستادن‌های پشت هم و تند نفسم، رفت و برگشت کنار ماشین طی می‌کردم. یه دستم روی قلب تپش گرفته ام بود و دست دیگه روی سرم. پشت سرم بابا هم پیاده شد. بازوم توی دستش قفل شد و از حرکت کردن‌های دیوونه وار و گیجم ایستادم. دست هاش قفل هر دو بازوم شد و من رو به سمت خودش چرخوند.

-آروم باش باباجان آروم... گفتم که چیزی برای نگرانی نیست خودم... خودم درستش می‌کنم تو فقط آروم باش منو دیوونه پسر نکن...

نفس می‌زدم و با صورت به خون نشسته، ناباور و درمونده نگاهش می‌کردم. لب‌های لرزون و خشکم دنبال واژه‌های گم شده می‌گشتند.

-پس... پس گریه‌های اون شب تون ق... قبل عقد... یعنی از اون روز میدونید؟ یعنی من... متأثر سر تکون داد.

-آره، خب... خب وقتی فهمیدم انگار تمام دنیا رو سرم خراب شد چه طوری اون حالمو برات توصیف کنم... قلبم تیر کشید برای تو... برای یه دونه پسر که دکتر می‌گفت مشکوکه به... مشکوک به این بیمار لعنتی، من از اون شب نه خواب درستی داشتم نه روزم بدون فکر و خیالای ترسناک گذشت... تو... آخه تازه داشتی می‌خندید دل بسته بودی عا... عاشق شده بودی نتونستم چیزی بگم... اما خودم پیگیر شدم، پیگیر دکتر و آزمایشی دوباره اما با اون آزمایش چیزی مشخص نشد چون راه تشخیص چیز دیگه‌ای بود... خواستم با کارکنای شرکت آزمایشی بدی، اما فقط یه ترفند بود یه ترفند پوچ که به هیجا نرسید، شبانه روز با خودم کلنجار رفتم ترسیدم، ترسیدم دیر بشه اما بازم نتونستم خوشیتو خراب کنم توی اون روزایی که اون همه خوشحال بودی... در به در دنبال دکتر خوب گشتم تا بتونه حرف دکتر قبلی رو نقض کنه پیگیر مریضای درگیر با این بیماری شدم تا بتونم زمینه رو برای درمانت آماده کنم خواستم اول راهشو پیدا کنم که نترسی جا نزنی دنبال بهترین گشتم تا بتونم تو اولین فرصت باهات حرف بزنم.

دستش از بازوم رها شد دور گردنم قرار گرفت و سرم رو سمت خودش خم کرد که با ویراژ ماشینی از کنار ماشین مون توی اون همه سکوت شب نگاه بالا گرفتم. اشکی لغزنده توی چشم های طوسی رنگش نشست بود و لب هاش لرزشی خفیف داشت. حالش دست کمی از حال من نبود.

-گوش کن به من هیربد، گوش کن پسر من دیر نشده فقط باید بریم پیش یه دکتر خوب ازش برات وقت گرفتیم و خیلی سریع کارایی که لازمند رو انجام میدیم.

مات و شوکه با مردمکی ثابت شده و نگاه هایی خشکیده از هر حسی خیره دهن بابا بودم فقط حرف میزد و سعی داشت برای رفتن پیش پزشکی که وقت گرفته بود مجابم کنه.

قطعاً یکی از ترسناک ترین و طولانی ترین شب های زندگیم بود، نمیه شبی که توی چهار راه ولیعصر روی زانو توی خیابون ساکت و بی عابر خم شدم و اون خبر تلخی که کمرم رو شکست و ضربه ای مهلک که نیشتری شد به قلب و چشمم و اولین قطره اشک مردونه میون تصویر قاب گرفته از دختری که ماه ها برایش به آب و آتش زده بودم و منتظر برگشتم به خونه بود، مقابل چشم های به غم نشسته ی بابا فرو چکید و خوردم کرد. مقابلم روی زانو نشست و با بی طاقتی بغلم کرد و اولین باز مثل یه بچه تو بغلش اشک ریختم و شدم مثل همون هیربد بچگی هام که وقتی زمین می خورد و زانوش زخم میشد به اون آغوش پدرانه پناه میبرد با این تفاوت که این بار اون زخم درست روی قلبم نشسته بود... هق زدم و شدم همون هیربد هفت ساله و ناتوان! دم دمای صبح بود و تا همون لحظه آواره ی خیابون ها بودم و بابا هم پای اون آوارگی و حال زارم که مثل آدم های ماتم زده چند دقیقه یک بار بعد از راه رفتن های بیقرارم، روی زمین می نشستم و درمونده سرم رو توی دست می گرفتم و موهام رو چنگ می زدم، کنارم مونده بود. حتی نتونسته بودم با اون وضع و حال داغون خونه برم؛ چون نه توانایی رو به رو شدن با کسی رو داشتم و نه قدرت ایستادن و حفظ ظاهر کردن. نمی تونستم راست راست راه برم و طوری رفتار کنم که انگار اتفاقی نیفتاده. تا بیرون زدن آفتاب بابا مدام برام حرف زده بود و امید رو هم توی گوشم زمزمه، همچنین از دست ندادن باور و امیدم برای مقابله کردن، برای شروع یه مبارزه و جنگ جدید!

ازم خواسته بود خودم رو نبازم اما نمی دونست که من همون لحظه ی اول با شنیدن اون کلمه ی ساده اما از نظرم خوفناک و بی رحم خودم رو باخته و حسابی قالب تهی کردم. زیر زانو هام سست شده بود و حتی قدرت ایستادن روی پاهام رو هم نداشتم و بدنی که ترس و اضطراب حسابی بی حسش کرده بود. ترسو نبودم اما اون لحظه ترسیدم و لفظ اون بیماری رعشه شد به تنم. مثل آدم های شوکه و دیوونه ساعت هارو توی خیابون لب جوی آب نشستم و ماتم زده به نقطه ای خیره شدم.

بالاخره هم بعد از اون همه کلنجار رفتن با خودم برای درک کمی از اون موقعیت کنونی، بابا تونسسته بود قدری از اضطرابم با حرف های امیدوار کننده اش کم کنه. شایدهم درست می گفت و من خیلی زود خودم رو باخته بودم.

با بطری آب معدنی ای که توی دستش بود از فروشگاهای که توی پیاده رو بود، برگشت. دو مرتبه با کمکش از ماشین تن خسته و بی حسم رو بیرون اوردم و با نشستن لبه ی جوی کمک کرد تا صورتم رو بشورم. ازم می خواست برای رفتن پیش دکتر بنامی که از چند وقت قبل برام ازش وقت گرفته بود آماده بشم و همون طور که خودش می گفت منتظر برگشتش از خارج از کشور شده بود چراکه از نظرش فقط اون میتونست کمکم کنه و از بهترین دکترهایی بود که سراغ داشت.

ته مونده آبی رو که توی بطری بود با کج کردنش روی سر و صورتم ریختم و کمی از التهاب و داغیش گرفتم. هنوز هم ترس داشتم اما حرف های بابا از قبل برام کم رنگ ترش کرده بودند و با سینه سپر کردن و کشیدن چندتا نفس عمیق مهر تایید زدم روی امید واهی اش.

جعبه ی فلزی سیگار تو دستم بود و خودمم از اون همه باز و بسته کردنش حسابی کلافه شده بودم، دست آخرهم با حرص گوشه ای پرتش کردم که زیر تخت سر خورد. پرده رو با کشیدن محکمش که برای لحظه ای چوبه اش حسابی لرزش گرفت، کشیدم و زیر پنجره به دیوار تیکه زدم. هنوز هم گیج و گنگ بودم که چی شد و چه طوری شد؟!

آرنجم روی زانو قرار گرفت و دستم رو نقاب چشم های خسته و بی خوابم کردم که روز ها و شب ها خواب بهشون نیومده بود. و چشم هایی که هنوز هم دلتنگ بودند و وقتی بسته می شدند ترکش نقش بستن خاطرات مقابلشون اون هارو از خواب و بسته شدن گریزون می کرد. دلتنگ بودند و بهونه گیر، بهونه گیر دیدن دوباره و لحظه ای اون عسل خوش رنگ و قشنگ و اون خنده های قشنگ تر...

با صدای زنگ گوشی ام مثل هربار توی اون مدت از کلافگی زنگ زدن های وقت و بی وقت بقیه برای پایین کشیدنم از دیوار بلند لج و راضی کردنم به قدم گذاشتن توی راهی که تهش هیچ بود و هیچ، برای بیرون کردن دردی که وجودم رو گرفته بود و آروم آروم به سمت مرگ سوقم میداد، نفسی بلند کشیدم. دستم برای برداشتن و دیدن شماره درهمون حالت نشسته سمت میز دراز شد، شماره ی سامان بود و ۷۵ تا هم تماس و پیام از بقیه؛ حسین، سحر، دایی حمید همه و همه... و حتی مرتضی!

اون قدر زنگ خورد تا بالاخره کلافه تر از همیشه جواب دادم. میدونستم که باز هم قراره همون حرف های تکرایش رو که توی اون مدت هزاران بار تو گوشم خونده بود، باز بخونه و تکرار کنه اما جواب دادم. صدای معترضش همراه با سرزنش کردن های همیشگی اش لحظه ای بعد گوشم رو پر کرد.

-چرا جواب نمیدی این کارا چیه؟ زنگ زدم عمه میگه اومدی رفتی تو اتاقت درم براش باز نکردی! هیربد به اون رحم کن داغون شده شرایطشو بفهم عمه بارداره این کارو باهاش نکن چرا اینقدر بی قید و خنثی شدی چرا که حتی زجه زدناشو رو هم جلوی چشمتا نمی بینی، یعنی این قدر سنگ دل و بی رحم شدی که دل از همه بریدی؟ از عزیزات!

زبونش مثل هربار نیش داشت و هنوز هم به خاطر دست کشیدن از قلبم، از محبوبم، محکم و و کوبنده سرزنشم می کرد.

-البته طبیعی چون تو حتی از دختری هم که اون همه دوسش داشتی دل بریدی کسی که الان داره جون میده پای تک تک خاطرات...

فقط گوش می دادم و لبخندی نامفهوم و کج گوشه ی لبم. حق با اون بود؛ اونقدر بی قید و بی حس شده بودم که حتی زجه زدن ها و ناله های مامان رو هم که هر روز و هرشب پشت در اتاقم میزد و التماس میکرد نمیدیدم، حتی ناله های سحر سپیده و سانازی که اشک می ریخت و با التماس ازم میخواست رو کنم باز به اون زندگی پوچ... اما همه رو نادیده گرفته بودم و بریده بودم از تک تک شون حتی تهدید کرده بودم که اگر توی خونه باشند دیگه پا اون جا نمیزارم و مجبور شده بودند به خونه ی عمو علی پناه ببرند.

لحظه ای ساکت شد و بعد از اون لحن التماس آمیزش توی گوشم پیچید. انگار که فهمیده بود شاخ و شونه کشیدن هاش راه به جایی نمی بره!

-باید حرف بزیم ازت میخوام یه بار دیگه به حرفام گوش کنی خواهش می کنم..

با مکثی چند ثانیه ای باز حرف رو سر گرفت.

-امروز حسین درمونده تر از همیشه اومد پیشم، گفت باز رفتی رو دنده ی لج و حتی کلمه ای تو مغزت نمیره تو... تو به من گفتی فکر می کنی پس چرا باز داری اینکارو میکنی چرا لعنتی چرا...

صداش لرزش گرفته بود و بغض صداس حسابی برام آشکار بود.

-هیربد تو باید خوب شی داداشم پس بیا حرف بزیم التماس می کنم بیا... هیربد امانتی که دستم دادی روز به روز داره پژمرده تر میشه میفهمی؟ سوگند داغون شده یعنی دیگه سوگندی وجود نداره فقط یه مرده متحرکه که نفس میکشه و وسط خاطرات محاصره شده، داره جون میده... ق... قرارمون این نبود قرارمون این نبود که وسط یه مشتش خاطره ی لعنتی بزاریشو بری، قرار نبود دستشو ول کنی تا سقوط کنه.. چرا نفهمی آخه تو، منکه همون روز اولم بهت التماس کردم و گفتم بزار کنارت باشه و باهم دیگه این سختی و درد رو پشت سر بزارید اما نداشتی خودخواه شدی، لجباز شدی برای سرنگونی زندگیت ...

بغض صداش پر رنگ تر شد و لحنش از گریه پر.

-هیرید خواهر کوچولوی من، سوگند تو، ته تغاری بابام داره به خاطر لحظه به لحظه ای رو که باهات زندگی کرده جون میده، تو رو قران بیا برگرد و برش گردون به زندگی بزار کنارت باشه... همه چیز میتونه بهتر شه تو میشی درمان اونو اونم درمان تو. شما خوب می شین... خوب می شین کنار هم به ولای علی اگه.. اگه برنگردی جون از تنش همین روزا میره... چون دارم می بینم با چشمای خودم...

با پلک زدن محکم، قطره اشکی سخت و کوبنده روی لبم راه گرفت و سوزش دوباره ی قلبم.

من همانم که دل از دنیا بریدم

با غمت آتش به باران می کشیدم...

اسمم رو بغض آلود صدا زد و بعد از اون همه سکوت جانمی بی رمق و ضعیف شنید.

-هیرید تو... تو داداش منی نباشی منم نیستم خوب شو... اجازه بده درمانو شروع کنیم التماس می کنم تو رو به جون سوگند قسمت میدم تا بیشتر دیر نشده بزار شروع کنیم به اندازه کافی زمانو هدر دادایم نکن داداشم نکن رفیقم نکن...

با قسمی که داد دندون روی هم گذاشتم و دستم باز چنگ شد روی قلب بی طاقتم. چونه ام رو منقض کردم و با دراز کردن یه پام روی زمین با حرص و بغض از لا به لای دندون هام بهش توپیدم.

-قسم نده دیگه قسم نده... ه... همه چیز برای من تموم شده اس، من دیگه قید این زندگی رو زدم قید همه چی رو... پس دیگه تلاش نکن چون بی فایده ست.

-بی فایده نیست داداشم نیست به ولله که نیست تو درمان میشی نباید با یه تشخیصی اولیه خودتو بیازی و جا بزنی آقا مهتی بهترین دکترو کشونده آورده اینجا، باور کن کنار هم ازش میگذریم فقط باید خودتو بخوای، همین روزاست که سوگند بفهمه پس بزار آماده اش کنم برای بودن کنارت توی این مسیر... باور کن اگه اونجوری از خودت نمی روندیش نصف این مسیرو طی کرده بودی، فکر کردی خوبی می کنی که از خودت دورش میکنی؟ نه بدتر سوزوندیش، هنوز نمیدونه چرا ولش کردی... بی انصاف بال و پرشو تو آتیش عشقت سوزوندی و رفتی، باید بازم بگم که ذره ذره داره جون میده؟ یه ذره رحم و مروت نداری؟!

بغض صداش به من هم منتقل شده بود و با چونه ای لرزون سر به دیوار تیکه زدم و گوشه ی رو محکم تر روی گوشم چسبوندم و دست هام محکم مشت شد.

-بسه سامان بسه... من... من اگه نخواستم کنارم باشه به خاطر این بود که ته راه خودمو دیدم، سامان من... من ته خطم می فهمی، به بن بست رسیدم پس چه طوری انتظار داری یکی دیگرو... ک.. کسی رو که از جونمم برام عزیز تره دنبال خودم به بی راهه بکشونم؟ چه طوری وقتی میدونم پایان راهم چیه اونم با خودم همراه کنم من ته خطم ته خط سامان بفهم، میدونم قراره چی بشه و فقط و فقط منتظرم که ته مونده ی این زندگی دود شه و بعد از پُک آخر عمرم ریز پای این سرنوشت بی رحم لِه.... اون با من هیچه هیچه...

-تو رو خدا بس کن دیگه، این جمله های لعنتی رو به زبون نیار تورو خدا...

سرفه های شدیدم میون گوشی پیچیده بود و دردی که باز معده ام رو حسابی می سوزوند، برای رد شدنش مجبور به کشیدن چند نفس عمیق و پلک زدن های محکم شدم.

-سامان مواظبش باش نزار به خودش آسیب برسونه... تو رو به رفاقتمون قسم به برادریمون قسمت میدم که مواظبش باش... من اگر بی رحم شدم و خواستم از خودم دورش کنم فقط و فقط به خاطر خودش بود چون من این حقو ندارم خودخواهانه تا لبه ی پرتگاه مرگ بکشونمش، سامان ته راه و زندگی من مشخصه بود و من مجبور بودم جداش کنم از قلبم... چون... چون نمی تونستم ذره ذره آب شدنشو جلوی چشمم ببینم موندنش با من پایان خوشی نداشت بی فایده بود، ته تهش...

بغض فرو دادم و دندون روی لب کشیدم.

-نمی خوام بعد من تا یه عمر مهره بیوگی روی پیشونی اش بخوره چ... چرا باید یدک کشه اسم یه مُرده به اسم شوهر باشه؟ اون جوونه... باید زندگی کنه من نمی تونم حلقه به پاش ببندم و کنار خودم نگهش دارم منی که پایانم مشخصه سامان عمر من دیگه به این دنیا قد نمیده من نمی تونم مثل شماها خودمو گول بزنم و امیدوار باشم نمی تونم این حقیقته... من هیچی ندارم بهش بدم تازه همه چیو ازش میگیرم... فرصت زندگی رو...

صداش بالا رفت و با حرص و بغض توی گوشی داد و بیداد کرد.

-تو دیوونه ای دیوونه... بسه هیرید بسه لعنتی معلوم هست چی میگی چرا ایقدر ناامیدی بابا به خودت بیا جمع و جور کن خودتو بزار درستش کنیم بزار کنارت باشه ل... لطفاً.

چشم بستم و بعد از چند سرفه، سفت و محکم نه ای رو گفتم.

-نه... نمیخوام بالاخره عذابش برای یه مدته تو فقط مواظبش باش.

تلخ و عصبی توی گوشم خندید.

-یه مدته؟! معلوم هست چی میگی میگم داره خودشو از بین میبره میفهمی همون روز اول بهت گفتم، گفتم سوگند چه کنارت باشه بفهمه و چه دور به همون اندازه عذاب میشکه اما حداقلش اینکه پیشته و می شید دعوی درد هم، خوبت میکنه من باور دارم، خوده دکتر گفت اگه خودت بخوای و با یه روحیه بالا پیش قدم شی قطعاً میتونی درد رو از تنت بیرون کنی و سوگند میتونه معجزه کنه تو روحیه ات... بهت گفتم، گفتم هزار باشه اما گفتمی حداقل اینجوری مجبور نیست کنارم بمونه، مجبور نیست جوونیشو به خاطر یه تعهد پای من بذاره ولی تو نشناختیش، اون... اون حتی حاضر یه دقیقه تو رو ببینه و بعدشم جونشو بده میفهمی یعنی چی؟

با پشت دست محکم اشک روی صورتم رو کنار زدم و همچنان سعی می کردم قوی باشم و فرو نریزه ام با جمله جمله ای که در موردش می گفت.

-چون میشناختمش آزادش کردم که بره... امضای اون برگه ها حکم مرگم بود اما... اما امضا کردم تا به اون پرنده ای که هنوز هم بال و پر داشت آزادی بدم پرنده ای که قرار بود محبوس شده ی عشق منه خودخواه بشه... نتونستم خودخواه باشم، میشناسمش و میدونم خودشو پابندم میکنه اما اینجوری لااقل پابندم نیست دیگه... دیگه هر وقت که بفهمه آسون تر میتونم پستی بزنم و دورش کنم، من اونو با خودم ته آینده ای نامعلوم نمیکشم بفهم. نباید زندگیشو وقفه منه از دنیا بریده کنه نباید جوونیشو پای منی که هرروز منتظر مرگم هزاره، من نمیخواستم تعهد به یه آدم مرده پابندش کنه. تو... تو فکر کردی آسونه؟ آسون نبود اما مجبور شدم پس دیگه تمونش کن اینقدر منو نچزون سامان به ولله که تا این حد قوی نیستم...

انگار که فهمیده بود حرف زدن هاش بی نتیجه ست و در آخر با هزار قسم و التماس خواست که برای آخرین بار آخرین حرف هارو در اون مورد، رو درو بزنیم. قبول کردم هرچند که می دونستم حرف هاش تأثیری روم نمی تونه هزاره چون من خیلی وقت بود که تصمیمم به بریدن از اون زندگی گرفته بودم، به پایان دادن به اون نفس های بی رمق و بی حس...

ساعت حول و هوش هشت بود و بابا دقیقه ای از زمان رو از دست نداده بود بعد از کمی آروم کردنم به اصرار های زیادش راهی بیمارستان شدیم برای آزمایشی دوباره و بررسی وضعیتم که بعد از اون هم فوراً بریم پیش دکتري که بابا گفته بود و گویا تازه هم از کانادا برگشته بود. امید و باور بابا کم کم توی دلم نشسته بود و سعی می کردم افکار مسموم و پر ترسم رو هرچند که خیلی سخت بود از ذهن و فکرم دور کنم. دل ضعه ی شدیدی داشتم و تا اون موقع چیزی نخورده بودم و طبق گفته های بابا نباید هم قبل از آندوسکوپی که یکی از اصلی ترین راه های تشخیص بود، چیزی میخوردم و می بایست معده ام خالی می بود. روی صندلی مضطرب و دلواپس نشسته بودم و با فکر و خیال هایی ترسناک که چند دقیقه یک بار با وجود تمام اطمینانی که بابا بهم

داده بود، سرامیک های سفید رنگ رو زیر کفش های اسپرتم ضرب می گرفتم. بابا مشغول گفت و گو و حرف زدن با رئیس آزمایشگاه برای جلو انداختن کارمون بود چراکه حسابی اون لحظه ها قالب تهی کرده بودم و بابا از اون موضوع بی اندازه نگران و پریشون شده بود.

بالاخره بعد از گذشت یه ربع هول انگیز به خواست دکتری که کنار بابا بود وارد اتاقی که قرار بود آزمایش انجام بشه، شدم. چشم بستم و بعد از فوت کردن چند نفس اضطراب انگیز با قدم هایی شل و وارفته و نگاه کردن به چشم های بابا که همچنان امید رو حواله ی نگاهم می کرد برای انجام اندوسکوپی فوقانی، طبق گفته های دکتر و بابا، وارد اتاق شدم. اتاقی که بوی مواد دارویی و الکلیش در بدو ورود کمی ترس رو از نتیجه آزمایش، توی وجودم انداخته بود. با دراز کشیدن روی قسمت چپ بدنم، روی میزی، مانیتور هایی هم برای بررسی فشارخون، تنفس و ضربان قلبم، بهم وصل شد و آرامش بخش هایی که توی ساعدم تزریق شد و زده شدن اسپری بی حسی توی گلو، همچنین قرار دادن قطعه محافظ بین دندان هام که طبق گفته های دکتر آزمایشگاه یه وقت باعث آسیب دیدگی شون نشه. همچنان استرس داشتم و بالاخره بعد از انجام اون کارها آماده ی انجام آزمایش شدم.

دکتر مردی حدوداً چهل شیش، هفت ساله بود که خیلی جدی مشغول کارش شده بود و چند دقیقه ی بعد هم پرستاری برای کمک و همچنین مراقب بودنم در حین آندوسکوپی داخل اتاق اومد. تقریباً نیم ساعتی طول کشیده بود و بعد از نمونه برداری همزمان، برای نظارت و بررسی همراه پرستار وارد بخش ریکاوری شدم.

ساعت نزدیک ده بود و اون فضا و اتاق حسابی خسته و کلافه ام کرده بود، بابا هم دوسه باری بهم سر زده بود باز برای گرفتن جواب آزمایش ها از اتاق خارج شده بود. استشمام مواد دارویی و همچنان فضای خفه کننده ی اتاق حسابی حال رو بد کرده بود و احساس فشاری بی اندازه توی گلو، که اثرات اندوسکوپی کمی قبل بود و همچنین درد شکم. پرستار مرتب توی اتاق ریکاوری در رفت آمد بود و بعد از غیبت طولانی با کشیدن تن سخت و کم جونم از تخت پایین اومدم و به بهانه رفتن به دستشویی از شر پرستار خلاص شدم. دستم رو روی شکم بردم و همچنان درد داشتم.

از مسئول بخش سراغ بابا رو گرفتم که همون لحظه با دکتری که در کنارش قدم بر میداشت به طرف اتاقی که گویا اتاق دکتر بود و سمت چپ بخش قرار داشت رفتند. دنبال شون به راه افتادم و قبل از رسیدنم بهشون وارد اتاق شدند.

چند دقیقه ای رو ایستادم و با ضعف شدیدی که توی ناحیه شکم داشتم به دیوار کنارم تکیه زدم و نفس هایی بلند و عمیق که همچنان به گلو فشار می آوردند. کمی که آرام تر شدم سمت اتاق دکتر راه گرفتم. مقابل در نیمه باز اتاق بودم؛ بابا با نزدیک رفتن و نیم خیز شدنش روی میز دکتر، باهاش در حال گفت و گو

بود و دکتر هم آزمایش هایی رو که انگار بابا گرفته بود با عمیق کردن خطوط پیشونی زیر نگاه هاش از زیر عینک کوچیکش بررسی می کرد و بعد از دقیقه ای با برداشتن عینک از روی چشمش نگاهی که رنگ گرفته از تأثر بود، به بابا کرد و سری هم بالا و پایین. آب دهنم رو فرو دادم و پلک تند و پراسترسی زدم. گوش شدم برای شنیدن و نفسی که توی سینه با اولین جمله ی دکتر رو به نگاه های نگران بابا توی سینه ام حبس شد.

-قبلشم بهتون گفتم که نتیجه همینه و متأسفانه پسر شما مبتلا به آندوکارسنیوم یکی از انواع سرطان معده ست که توی این نوع، سرطان اغلب از داخل ترین لایه ی معده یعنی مخاط آغاز میشه...

اولین ضربه مثل پتکی توی سرم کوبیده شد، پلک های داغ و خمارم رو روی هم بستم؛ پس درست بود...

نگاه شوکه و ناباورم روی در نیم باز بود، همراه با تپش بالا رفته ی قلبم و لبخندی سراسر تلخ پلکی تند و پر استرس زدم و دستم رو روی دست گیره ی در گذاشتم؛ می خواستم بقیه ی حرف ها در حضور خودم زده بشه اما با جمله ی بعدی همون جا سر جام خشکم زد، جمله ای که هرچی رشته ی امید بود رو برام پنبه کرد. جواب پرتأثر دکتر در مقابل پرسش های سراسر اضطراب انگیز بابا که با تشویش و نگرانی آشکارش پیشونی اش رو ماساژ میداد، توی سرم اکو انداخت و ضرب دار شقیقه های پر درم رو توی دست گرفت.

-متأسفانه پسرنتون وضعیت خوبی نداره کمی دیر اقدام کردید، شاید...

دیگه نمی تونستم گوش کنم و دستی که از روی دستگیره شل شد و گوش هایی که دیگه بقیه حرف های رد و بدل شده رو نشنید و مغزی که "شاید" انتهایی جمله ی دکتر رو برای خودش تلخ و ترسناک قبل از کامل شدنش، صدها تعبیر کرد...

شاید دیگه امیدی نبود... شاید عمرم کمتر از چند ماه بود و شاید دیگه کار از کار گذشته بود... هزاران شاییدی که فقط بوی مرگ و ناامیدی میداد و امیدی که سهمگین رنگ ناامیدی گرفت...

بدون اینکه منتظر ادامه ی حرف و واکنش بابا باشم، با کندن قدم های چسبیده ام با حالتی منسوخ و ناتوان از بیمارستان بیرون زدم. گیج و مبهوت با یخ زدن وجودم سمت ماشین رفتم و با نشستن پشت فرمون خیلی سریع روشنش کردم و با خیرگی نگاه به خون نشسته ام به رو به رو، بی هدف گاز دادم و حرکت کردم.

یه شبانه روز دیگه رو باز شریک ظلمات شب و آوارگی و تنهایی خیابون ها شده بودم؛ خیابون هایی که شاهد اولین نفس کشیدن های عاشقانه ام با دختر محبوبم بودند، خیابون هایی که فقط چند بار مارو دست تو دست دیده بودند و قدم زدن های دونفره ی زیادی رو توی اردیبهشت ماه و هوای عاشق و پر تب و تابش، بهمون بدهکار بودند...

آروم قدم بزن کنار من، آروم...

ببین دلم بی تو شده داغونه داغون

روی در و دیوار شهر جامونده

جای تموم خاطره هامون...

هجوم بی رحمانه ی فکر و خیال باعث سوزش شقیقه ها و دردناک تر شدن تک تک سلول های مغزم شده بود و ضربه هایی که با پنجه های مشت شده توی سرم کوبیده می شد و از شون می خواست لحظه ای رو ساکت باشند و راحتم بزارند.

سرگشته و حیرون راهی سوئیت شده بودم. یک روز و نصفی می گذشت و جز آب چیز دیگه ای وارد معده ی پردردم نکرده بودم و از تیر کشیدن ها و درد های بی امونش حسابی به ستوه اومده بودم. معده ام از درد زیاد رو به نابودی بود اما باز هم میلی به خوردن چیزی نداشتم. بدن سخت شده ام رو دنبال خودم تا آشپزخونه کشوندم و بی جون تر از قبل فشاری آروم به دستگیره ی یخچال اوردم و بسته قرصی رو همراه بطری آبی برداشتم؛ باید یه جوری اون درد لعنتی رو ساکت می کردم. آب رو همراه با قرص سر کشیدم و بطری رو روی این رها کردم.

وجودم لحظه به لحظه از حس های خشم، انزجار، تنفر، واهمه و هزار حس رعب انگیز و منزجر کننده ی دیگه پر می شد و طاقتی که روبه طاق شدن بود از تحمل و به دل کشیدن اون همه حس خفه کننده و سنگین روی قلب و سینه ی تنگ شده ام. انگار که وزنه ای بزرگ روی قفسه ی سینه ام قرار گرفته بود و حتی نفس کشیدن هم برام سخته و دشوار کرده بود. دست سستم از روی این شل شد و قدم های سست ترم مسیر سالن نقلی و کوچیک رو پیش گرفت.

با رد شدن از کنار ویتترین تمام آینه ی روی دیوار و دیدن تصویر آشفته و پریشون خودم، لحظه ای رو ایستادم؛ چشم های سرخ و به خون نشسته ام خیره آدمی بود که همه چیزش رو باخته بود، آدمی به ته خط رسیده، ته بن بست مرگ... مات و متوحش خیره خودم بود و ترسیم و دود شدن رویا ها و آرزو های دونفره ای که ماه ها به خاطرشون نقشه ها کشیده بودم... دود شدنشون مقابل چشم های غمناک و به خونه نشسته ام... انگار که کسی یکباره زیر زندگی و خوشی زندگی ام کبریت کشیده بود و همه چیز در لحظه و ناگهانی جلوی چشم هام داشت می سوخت و دود شد... اما کاری از دستم بر نمی اومد و دست بسته فقط و فقط نشسته بودم و ناتوان نگاه می کردم به اون شعله هایی که لحظه به لحظه بیشتر زبونه می کشیدند و بیشتر همه چیز رو در بر می گرفتند. صورت خوش فرم و سفیدش مقابل چشم ها نقش بست و صدایی که حکم ترانه ای گوش نواز رو برام داشت گوشم رو پر کرد؛ صدای دختری که قلبم، تپش و ضربانش رو توی دست داشت... دختری که خیلی راحت باخته بودمش به نامردی اون سرنوشت بی رحم و ظالم. لب های ترک برداشته ام رو کمی تر کردم و با

فرو دادن سوزناک آب دهنم همزمان محکم پلک روی هم قرار دادم؛ و باز هم صدایش میون شاید و جمله های خوف انگیز دکتر توی گوشم پیچ و تاب خورد، خنده های عمیق و از ته دلش، صدا زدن های اسمم از طرفش که قلبم رو هر بار از جا می کند. صداها هر لحظه بلند و بلند تر می شد و نفس های تندى که از سینه ی دردناکم صدا دار خارج میشد. خشم وجودم زیبونه کشیده بود و حالی دیوونه وار که اگر روی در و دیوار اون چهار دیواری فریادش نمی کردم قطعاً راه نفس هام رو می بست؛ دست مشت شده ام همزمان با دادن زدن های بلند و خشمگینم توی آینه های رو به رو فرود اومد و فرو ریختنش در لحظه مقابل چشم هام...

نگاه بی رمق و ناتوانم به کیسه بکس قرمز رنگی بود که مابین در اتاق هنوز هم حرکت های آرومی داشت و قطره های خونی که آروم روش راه گرفته بودند. سرفه هام شدید تر شده بود و دستی خونی که برای کنترل شون مقابل دهنم قرار گرفت. برای لحظه ای نگاهم روی شیشه های شکسته شده و پر خون ویتترین که روی زمین صداها تیکه شده بود سرخورد؛ توی تمامی تیکه های شکسته شده، خودم رو میدیم و وجود شکسته ام رو؛ انگار که زندگی کمر به نابودیم بسته بود و وجودی که با ناملایمتی هاش تیکه تیکه شده بود درست مثل همون شیشه شکسته ...

با سوزش دستم پلک محکمی زدم و نفس های نامتلاطمم رو بلند تر فوت کردم. خس خس سینه ام رو می شنیدم و پلک هایی ناتوان که کم کم روی هم می رفتند، پاهام روی زمین دراز شد و همین که پلک بستم صدای زنگ در توی خونه پیچید. آروم پلک های خمار از خستگی و دردم رو باز کردم، نگاهم سمت در رفت و بعد از چند بار زنگ زدن و کوبیده شدن مشت به در، صدای بابا رو شنیدم. بی خیال نبود و همچنان با صدا زدنم، محکم به در می کوبید. کلافه تر پلک زدم و بعد از چند دقیقه با جون کندن و جمع کردن تن نحیفم از روی زمین سمت در رفتم، کلید رو توی در چرخوندم و در باز شد، چند قدمی سخت برداشتم اما دیگه قدرت حرکت نداشتم و توی راهروی ورودی کنار دیوار روی زمین سر خوردم و نشستم.

سایه بلندش روی زمین افتاد و دری که آروم بسته شد. دیدن بابا حرف های دکتر رو غلیظ تر و پر رنگ تر از قبل باز برام یادآوری می کرد و با دندون های کلید شده ام سرم رو میون دست هام گرفتم. لحظه ای بعد صدای قدم های محکمش توی تمام خونه پیچید و حضورش رو کنارم حس کردم. فشار دستش رو روی شونه ام حس میکردم؛ با پلک های بسته سخت و لرزون سر بالا گرفتم حتی جرأت نگاه کردن توی صورتش رو هم نداشتم و صدای پربغض و درمونده اش که کمی هم لرزش پیدا کرده بود لحظه ای بعد گوشم رو پر کرد.

-داری... داری با من چی کار میکنی تو؟ دیشب... کجا بودی دیشب تو؟ چرا سوئیت نبودى اصلاً کجا رفتی یهو؟ چرا گذاشتی رفتی تو به من قول دادی... قول دادی جا زنی و وایسی و بجنگی... بجنگی و از این مانع سخت هم رد شیم... ک... کنار هم...

ناتوان بودم و حیرون، پلک زدم و نگاه مسخ و کدرم خیره چشم های اشکی و شونه های خم شده اش شد. دست به ستمم آورد و سرم رو میون آغوشش کشید و گریه های مردونه ای که با لرزش شونه هاش سکوت تلخ خونه رو درهم شکست. مات و مهبوت فقط دیوار رو به رو، رو نگاه می کردم؛ از یه جا به بعد دیگه حتی دل نگرون هم نبودم، خنثیای خثنی، بی حس بی حس... بریده ی بریده... از عالم و آدم...

لحن پر گریه و تکلم سختش کنار گوشم صوت انداخت و همراه با نفرین کردن خودش شونه هام رو میون دست هاش چنگ زد.

-جا نزن بابا جانم، نزن که تو عمر منی نباشم روزی که... نباشم اون روز...

و باز ناتوانی و حق هقش.

دستش رو که روی شونه ام بود آرام کنار زدم که صورتم رو قاب دست هاش کرد.

-چرا بی خبر رفتی قرار بود بریم مطب مگه قرارمون این نبود؟

لبخند تلخ و بی حسی حواله ی نگاهش کردم.

-سوگند و مامانت نگرانت بودن از دیروز مدام سراغتو میگیرن و هزارتا دروغ سرهم کردم. پیت میگردن همه... تو باید سرپاشی، باید جمع کنی این حالتو ب... به خاطر مامانت، س... سوگند، دختری که دوستش داری، بلند شو، سرپاشو پسر چیزی نشده بفهم اینو حلش می...
پلک زدم و با خنده ای میون بغض و تلخی فضا دندون روی هم فشردم.

-بابا... من... من احمق نیستم شنیدم، حرفاتونو شنیدم... به چی دل خوش کردی به کی؟ کیو گول میزنی؟!

فشار دست هاش همراه با فشار دوندون هاش، روی عضلات صورتم بیشتر شد و محکم و پر تشر نگاهم کرد.

-چیو شنیدی ها خب اگه شنیدی پس باید امیدوار باشی باید پاشی بجنگی...

صدام بالا رفت و کله ای که پر خشم به دیوار پشت سر کوبیده می شد.

-بسه بابا بسه منو گول نزن میدونم که وضعیتم بده میدونم... میدونم که ته اون شاید چی بود... یعنی ته نداشت چون تهش م.. مرگ بود مردن...

مات و خیره با چشم های سرخش نگاهم کرد و خطوط گوشه ی چشمم عمیق تر از قبل شد.

-چی میگی تو کدوم شاید چرا واینستادی قشنگ گوش کنی؟ دکتر گفت امید هست، میشه درمان شی آره گ... گفت وضعیت خیلی خوب نیست اما نگفت... به خودت بیا پسر جمع کن این حالو بلند شو، بلند شو که مامانت و سوگند بدجور چشم به راهتن...

یک ساعت تمام گوشم پر شد از قصه گویی بابا از امید، از امیدی که لفظش هربار با لبخندی کنج لب هام به سخره گرفته می شد اما من توی همون یک شب آوراگی و شریک شدن دردم با تک تک خیابونای شهر، تصمیم خودم رو گرفته بودم؛ باید آماده می کردم خودم رو برای دل کندن و دل بریدن، از همه کس و همه چیز. بی حرف اجازه داده بودم زخم دستم رو پانسمان کنه و مدام از پرسش و نگرانی های سوگند و مامان می گفتم، اینکه کم کم دارن بسیج می شنند برای پیدا کردنم و دروغی که برای آروم کردن دل هاشون تحویل شون داده بود. گفته بود عزای یکی از دوستم هام رو گرفتیم!

اما نمی دونست که اون عزا عزای آرزوها و رویاهام خودمه، عزای ناکام موندن تمام خواسته هام .

کارش که تموم شد باز از اون کلمه ی لعنتی "امید" گفت، از شاییدی که هزارن تعیببر ازش برای خودم بافته بودم اما می گفتم تعبیرهام اشتباهی محض بیش نبودند، می گفتم دکتر از شاید خوش خیم بودن درد نشسته توی وجودم گفته؛ از سرطان!

خنده دار بود چون دروغ بود، یه دروغ برای گول زدن خودش و من!

ذهنم درگیر بود و هنوز هم از اون اتفاقاتی که همه چیز رو مثل طوفانی شدید و غلیظ توی هم پیچیده بودند شوکه بودم اما چاره ای نبود و به خواست بابا و حرف هاش هرجوری که بود یه کم خودم رو جمع و جور کردم. بابا به خاطر زنگ زدن های بی وقفه و بی قراری کردن های بی اندازه ی مامان مجبور شده بود خونه بره و از منم خواسته بود کمی بعد از اون برگردم خونه چراکه همه پیگیر ماجرای ساختگی و فرمالیته ی فوت شدن دوست نداشته ام شده بودند و اون غیب شدنم باعث شده بود به تقلا بیفتند حتی حسین و سامان چندباری به بابا زنگ زده بودند و گویا دوبار هم رفته بودند شرکت. سخت بود اما اون همه فرارم بی فایده بود و باید تقابل میکردم با تک تک شون .

دیدن چهره ی نگران و چشم های خوش رنگ و به اشک نشسته اش داغ دلم رو تازه تر کرده بود و هر لحظه بیشتر و بیشتر توی حسرت و افسوس بی پایانم می سوختم. با دیدنش خیلی سریع از بغل بابا جدا شدم، جاخورده رو گرفتم و اشک های رو که توی بغل بابا اختیارشون حسابی از دستم در رفته بود تند تند پاک کردم. دیدنش باعث شده بود صدای اون حقیقت منحسوس با تیر کشیدن قلبم توی سرم ضرب دار ریتم بگیره. نگاه

ماتم زده ام خیره صورت بی رنگش شده بود؛ چه قدر پریشون و بی رنگ رو شده بود و چه قدر از خودم عصبی بودم، چه طوری اون همه نگران شد کرده بودم!

بی پلک زدن با کاسه ی پر شده ی چشم هاش فقط نگاه می کرد، حال منقلب و شوکه اش بابا رو هم نگران کرده بود و همین که بابا سمتش قدم برداشت با بی جواب گذاشتن سؤال بابا که حالش رو جویا می شد به طرفم اومد و بابا هم با کشیدن نفسی بلند از اتاق بیرون رفت.

مقابلم ایستاده بود؛ نگاه گیج و حیرونظ روی اجزای صورتم به حرکت در اومده بود و قطره های اشک روی صورتش راه گرفته بودند. با بغض و لرزش صداش که حسابی قلبم رو می سوزوند دلیل اون حالم رو پرسید اما جز سکوت جوابی برای چراهاش نداشتم و ساکت بودم و فقط نگاهش می کردم.

گریه اش شدت گرفته بود و با شماتتِ لحن و رفتارش به سینه ام می کوبید و با هل دادنم به عقب از نبودم و اون همه بی خبریم شکوه می کرد؛ این که کجا بودم و چرا بی خبر رفته بودم. چه قدر که دلم توی اون دو روز برارش تنگ شده بود، دلم میخواست لمسش کنم و باز عطر مست کننده اش رو به جون بکشم. هنوز هم با بی قراری شکوه میکرد، نگاهم روی چشم های اشکیش نشست و غم اون حقیقت تلخ باز ته نگاهم ته نشین شد. شاید باید برای همیشه حسرت میخوردم، حسرت بغل کردنش، **.. شاید از اون زمان به بعد هر رفتار و هر کارم آخرین هام تلقی می شد... اما نه امکان نداشت، امکان نداشت زندگی نمی تونست اون همه بی رحم باشه، نمی تونست اون رو ازم بگیره نمی تونست کوچی ی آروزو هام رو به بن بست ختم کنه!....

با حقیقتی که مدام توی سوم تکرار و کوبیده میشد دندون روی هم فشردم و توی لحظه با چفت کردن انگشت هام دور بازوهای نحیفش، به سمت خودم کشوندمش و محکم به سینه چسبوندم. بغلش کردم و عطرش رو به خورد جسم و روح زخمی و ناتوانم دادم.

گلایه هاش اما تمامی نداشت و همچنان از اون همه بی انصاف بودنم گله می کرد. حق داشت، خیلی هم حق داشت، دنیا در حق من بی انصافی کرده بود و منه بی انصاف هم در حق اون.

کلافه بودم و هنوز هم نمی دونستم بفهمم چی درسته و چی غلط اما من باید چی کار میکردم با اون حقیقت که مثل یه بمب ساعتی توی دستم بود باید چی کار میکردم!

با دلم چی کار میکردم؟ با دل دختری که آینده ام رو باهاش تصور کرده بودم چی کار میکردم؟! با اون همه آروزی ناکام!...

شکوه و گلایه های به حقش بیشتر کلافه و آشفتت ام کرده بود و سری که رو به انفجار بود از اون همه فکر و خیال مسموم. چند باری که توی حالت گیج و منگم سیر کرده بودم و فکرم توی عالم برهوت پا گذاشته بود

سؤالاتی ازم پرسیده بود که متوجه شون نشده بودم و باز حرف هاش رو تکرار کرده بود، ازم پرسیده بود اسم اون دوست نداشته ام که بابا بهش گفته بود چیه و اینکه کسی رو توی زندگیش داشته یا نه...

سؤالاتی که سرب داغی شده بودند روی قلبم و بی اندازه چزونده بودنش. اما گفتم، از آرزوهای اون پسر که خودم باشم گفتم، از اینکه چه قدر دلبسته ی دختر محبوبم بودم گفتم، از اینکه چه آرزوها و نقشه ها باهم کشیده بودیم... گفتم و سوختم اما از طرف یه آدم که وجود خارجی نداشت همه اون هارو گفته بودم و هر جمله ترکشی شده بود روی مغز و قلبم و با بغضی که سفت گلوم رو چسبیده بود کلافه تر صورتم رو توی دست هام گرفتم و برای فرو دادن اون بغض خفه کننده دندون روی هم فشردم. اما ول کن نبود و سعی میکرد با اون همه ناآرومیش قدری من رو آروم کنه. دستم رو کنار زد و دلجویی کرد. بغض پشت بغض چونه ام رو لرزون کرد و با دیدن اون حالم بی قرار تر از قبلم اشک ریخت اشک و توی دلم به خودم لعنت فرستادم و لعنت.

دلم نمی اومد اون جواری ببینمش و نوازشگرانه توی بغل گرفتمش و کمی هم من اون رو آرومش کردم و دلجویی. قول و قرار هامون رو میون اون فضای تلخ و ماتم زده باز توی گوشم یادآوری کرد و خواست دیگه نرم، خواست رفتنم از اون رفتن های طولانی نشه... به روز نکشه مثلاً حرف های قبل مون حتی به ساعت نکشه... دستم دورش حلقه شد. دست ظریف و سفیدش رو بعد از کمی سکوت روی قلب بیقرارم گذاشت و سعی می کرد توی غم آدمی که وجود نداره باهام همدردی کنه. اما اون لحظه فقط فکر و خیال بود که مثل هر بار به مغزم هجوم می آورد و سؤالی که غافلگیرانه روی زبونم اومد؛ از نبودم گفتم از اینکه اگر نباشم حالش بعد از من چه شکلیه؟

جمله ام با گذاشتن توبیخگرانه ی انگشتش روی لب هام نصفه موند باز و پر درد ناله کرد. از سؤال هام انگار که ترسده بود و مدام میخواست به اون حرف ها و اون غم پایان بدم. فکر میکرد مرگ اون آدمی که وجود خارجی نداشت تحت تأثیرم قرار داده و ترسوندتم... اما نمی دونست که اون آدم مرده خوده من بودم، منی که بعد از شنیدن حرف های دکتر و فهمیدن بیماریم از زبون بابا روحم پر کشیده بود و از جسم پر دردم جدا شده بود، انگار از دنیا بریده بودم.

ذهنم با افکار موریانه مانندم خورده میشد و اضطرابم هر لحظه بیشتر و بیشتر. نمی تونستم اون همه جلوش خود دار باشم و بودنش کنارم داغم رو تازه و حسرت هام رو پر رنگ تر میکرد. بی رحم شدم و اون لحظه با خیره شدن به زمین خواستم بره...

ناباور نگاهم میکرد؛ جمله ام رو محکم تر تکرار کردم، ازش خواستم بره اما بیشتر برای موندنش اصرار کرد، حالم دست خودم نبود و هر لحظه بیشتر حس تنگی نفس پیدا می کردم و با باز کردن یقه ی پیرهم و کشیدن

نفسی سخت از جا بلند شدم و عصبی تر از قبل با حالی خارج شده از کنترا خواستم بره. بغض کرد و اشکش میون حرف هاش باز چکید. با هر قطره اشکش یه لعنت به خودم میفرستم و دست هایی که محکم توی هم مشت میشد اما باید می رفت باید با خودم تنها می شدم، فکر میکردم، اون قدر قوی نبودم که راست راست جلوش راه برم و وانمود کنم اتفاقی نیفتاده، نمی شد.

رفت؛ با دلشکستی، با گریه... و لعنت به من لعنت...

با زبونه کشدن شعله های خشم و انزجارم از اون حال و از اون وضعیت، دست باندپیچی شده ام محکم روی میز کار بابا فرود اومد و چکیده شدن قطره های خونه از لبه میز روی زمین. نفس های تندم پشت هم از سینه خارج شد و چشم های به خون نشسته ام انگار می خواستن از کاسه بیرون بزنند. توی همون لحظه بود که بابا باز داخل اتاق اومد. سعی داشت مثل هر بار آروم کنه و از طرفی هم ازم شاکی بود، از اینکه سوگند رو اونجوری راهی کرده بودم از عصبانی بود، می گفت حقش این نبوده که بعد از اون همه نگرانی و دلتنگی اونجوری دلش رو بشکونم... اما مگه من می خواستم؟ مگه راحت بود چشم ببندم روی یه دونه عشق زندگیم و اون جوری دلش رو به بازی بگیرم!

هیچ کس جای من نبود؛ گیره کرده بودم بین یه هیچ بزرگ و کلاف سردرگمی ای که هر لحظه بیشتر و بیشتر توی هم می پیچید اما باید چی کار میکردم باید چه تصمیمی می گرفتم؟! میون مرداب بودم و هر لحظه باید آماده ی فرو رفتن و غرق شدن می شدم، اما... اما مگه می تونستم عزیزام رو با خودم همراه کنم؟ مگه می شد؟ اون هم منی که سردرگم فقط درجا میزدم بی انگیزه بودم و نا امید...

اصلاً مگه زندگی ای دیگه بود؟ من از دست رفته بودم و هیچ کس خبر نداشت، از دست اون زندگی بی رحم که قلبم رو روحم و جسم رو ظالمانه سلاخی کرده بود ...

تا قبل بیدار شدن مامان دوش گرفتم و بابا باز زخم رو پانسمان کرد. می گفت نباید با اون سرو وضع من رو ببینه اون هم با اون وضعیتی که داشت. سخت بود اما با تموم ضعف و درد روحم با یکی دیگه از عزیز ترین هام رو به رو شدم. ده دقیقه ای رو فقط بغلم کرده بود و مدام از نگرانش توی اون مدت دو روزه می گفت. چه قدرکه اون هم بی تاب بود و من چه طور می تونستم اون همه آدم رو قرار بخشم اون هم درحالیکه وجود خودم اونجوری فروپاشیده بود!

توی خونه موندن اون هم جلوی چشم مامان کار آسونی نبود، زیر نگاه های نگرانش بودن و دیدنش توی اون حال سوهان روحم شده بود و باز به سوئیت پناه آورده بودم. بابا چند باری زنگ زده بود و بعد از مطمئن شدن از حالم از کارایی که برای شروع درمان انجام داده بود گفته بود، هنوز هم خوش باور بود و با تلفن و از این دکتر و به اون بیمارستان مشغول چیدن برنامه ی درمان بود!

بعد از هر جمله اش از امید، فقط لبخندی تلخ رو گوشه ی لب هام می نشوندم .

روی مبل کنار دیوار، رو به روی تلویزیون، دراز کشیده بودم و چشم های خسته و بی خوابم خیره سقف بود و لوستر کوچیکش بود.

با خیرگی به سقف توی ذهنم سبک و سنگین می کردم؛ حرف های بابا رو از امید گفتن هاش و حرف های دکتر رو... میون اون همه فکر کردن گاهاً دلخوش بابا و حرف هاش می شدم اما خیلی زود دلخوشیم محو می شد و باز ریشه ی یأس دور گلوم می پیچید و بغضی سنگین که راه گلوم رو سفت و سخت و سمج وار می بست. آه کشیدم و آه... ترانه ی غمناکی که اون روز ها بیشتر از هر آوای خوش دیگه ای گوشم می شنید.

با صدای زنگ در آرنجم رو از روی پیشونیم کنار زدم و بعد از فوت کردن نفسی سخت و کلافه روی مبل نشستم. حتماً که حسین بود، اونقدر جواب تلفن هاش رو نداده بودم که بالاخره اومده بود سر وقتم. از جام بلند شدم و آروم آروم سمت در رفتم و کلید رو آهسته چرخوندم. بدون اینکه ببینم کیه درو باز کردم و باز توی سالن برگشتم. با شنیدن صدای سامان از پشت سر ایستادم. شاکی بود و معترض.

-عجب! به خود زحمت دادی و درو وا کردی تلفن رو که جواب نمیدی، سنگین شدی جناب!

بی حوصله تر از اون بودم که بخوام یه مجادله و بحث دیگه رو شروع کنم.

نیم چرخ زدم و آروم روی مبل افتادم و سرم رو به پشتی اش تکیه زدم. نگاهی کرد و دست به جیب ستم اومد. کمی گوشه ی لبش رو جوید و با حرکتی روی دسته ی مبل نشست و اولین سؤال هاش که همراه با پرسش شون پلک روی هم گذاشتم.

-یعنی چی؟ هان این مسخره بازیا یعنی چی تو چته؟

جوابم فقط سکوت بود و سکوت.

-با تو دارم حرف میزنم این چه حالیه چته تو چرا هیچی نمیگی؟

سؤال هاش کلافه ام کرده بود. گلوم خشک شده بود، تکیه از مبل برداشتم و برای رفتن به آشپزخانه و خوردن آب از جام بلند شدم که سریعاً اون هم بلند شد و مچ دستم قبل رفتن چفت انگشت هاش شد. چشم های پر سؤالش خیره چشم های سرخ و بی خوابم شد.

-کدوم دوستت بود؟

-نمیشناسی.

-هیرب کی رو بازی میدی جریان چیه؟

بی رمق زهره خندی زدم.

-کدوم بازی از چی حرف میزنی!

نگاهش روی اجزای صورتم به حرکت دراومد و با جمع شدن صورتش از حال نگران و ناراحتش آب دهن فرو داد.

-راستش رو بگو چیشده این چه حالی داداشم بگو قربونت برم من بگو داداشم.

بی حرف قدمی سمت آشپزخونه برداشتم که محکم دستم رو کشید و بلند غرید.

-چته لعنتی ها چرا سوگندو اینجوری عذاب میدی چته تو حرف بزنی چرا اون همه ناراحتش کردی که تا رسیدن جلوی خونه فقط هق زد و هق؟ این بود دوست داشتنت؟ این بود اون عشقی که رفاقتمونو به خاطرش زیر پا گذاشتی؟ هان آره؟

با خشم و پلک زدن محکمی دستم رو از دستش بیرون کشیدم. باید آروم می بودم و همه چیز رو خوب جلوه میدادم؛ وقتش نبود باید اول تصمیم می گرفتم فکر میکردم، اونجوری نمی شد. برای دور کردن خشمم نفسی بلندتر کشیدم. موهای روی پیشونیم رو بالا زدم و دست به کمر مقابلش ایستادم.

-اینجا کار میکرد از دوستای قدیمیمه تو نمیشناسی، کرج آشنا شدیم دستشو اینجا بند کردم هیچ کسو اینجا نداشت... سامان اون رفیقم بود میفهمی چرا درک نمیکنی؟ اصلاً ببینم مگه... مگه من همه ی رفیقای تو رو میشناسم ها نه بگو جز دو سه نفرشون کدومارو میشناسم؟

ساکت بود و با تر کردن مدام لب هاش نگاهم میکرد. صدام از خشم لرزید و سعی می کردم روش کنترل داشته باشم. سر بالا پایین کردم و انگشت به سمتش گرفتم و روی سینه اش زدم.

-آره، این همون عشقیه که به خاطرش پا گذاشتم روی رفاقتمون روی حرمتی که داشتیم پس... پس به اندازه ی من نمی تونی نگرانش باشی، من به خاطرش تو رو کنار زدم توی رفیقمو، توی جونمو...

آب دهنم از تندی لحنم توی گلویم پرید و نفس فوت کردم.

-قبول دارم آره بی انصافی کردم در حقش ولی خب یه کم درکم کن، حالم... سامان من حالم خوب نیست داداشم بفهم، بفهم تو چه حالیم یه ذره بهم فرصت بدین جمع کنم این حالو.

متأثر نگاه بهم دوخته بود. دندون روی هم فشردم و شونه اش رو میون انگشت هام با لحن شمرده و محکم، جنگ زدم.

-پس نیا اینجا و برام شاخ و شونه بکش. من همونم، همون هیربد با همون اخلاقای گوهش که هیچ وقت هیچ کنترلی روشن نداشته، که نفهم بوده و الاغ، که نفهمیده دختری رو که به خاطر نداشتن کنترل رو خودش میرنچونه دختریه که تا حد مرگ دوستش داره. من همون آدمم با همه ی اون اخلاقای گند، من بلد نیستم همدردی کسی رو قبول کنم پرخاش میکنم، فاصله میگیرم اما... اما درست شم، جمع و جور شم خودم فاصله رو کم میکنم. تو که دیگه میدونی سامی خان، رفیق چندین ساله ی من، برادر من تو که میدونی اینارو اون وقت میای سؤال جوابم می کنی توی اون حال؟ بعد تو هم حسین میاد مطمئن باش، میاد و اونم میخواد حساب بگیره، اما به چند نفرتون باید، حساب پس بدم؟ دِ لامصبا یه کم بفهمید این حال گوه منو فقط یه کم

همچنان متأثر فقط نگاه میکرد و پرش سینه اش از نفس بلند و صدا داری که کشید. راهم رو سمت آشپزخونه پیش گرفتم که بی حرف خودش رو روی مبل رها کرد.

سه روز می گذشت و هر روز بیشتر حس میکردم به مرگ نزدیکم انگار که یه ترس بزرگ توی دلم افتاده بود و زمان که جلوتر میرفت اون ترسم هم بزرگ تر و بیشتر می شد. سه روز سخت و وحشتناک که خودم رو از دیدنش محروم کرده بودم و حتی یه زنگ هم بهش نزده بودم. دست و دلم به کاری نمیرفت، حتی به به برداشتن اون تلفن لعنتی. می ترسیدم، از اینکه صدایش رو بشنوم و کم طاقت بشم میترسیدم، ترس تموم وجودم رو گرفته بود و مردد بودم و دو دل. بوتیک رو به حسین سپرده بودم و اون هم به خیال خودش بهن فرصت داده بود خودم رو جمع و جور کنم. دو باری هم سامان اومده بود که حتی جرأت نکرده بودم از سوگند و حالش چیزی ازش بپرسم اون هم نگفت، هیچی نگفت مثل اینکه تصمیم گرفته بود با سکوتش بهم کمک کنه و فکر میکرد قرار جمع شه اون حال، آروم شه اون روان بهم ریخته!...

بابا برام ناهار گرفته بود و در کنار خوردن ناهار از کم کم آماده شدنم برای بستری شدن گفت، برای آروم آروم گفتن موضوع به مامان و بقیه. می گفت نباید حرف نا انید کننده ای بهشون بزنیم و باید یه جوری نشون بدیم که یه بیماری زود گذره و فقط باید درمان شم و اون هام کنارم باشند. نمیخواست پیش اون ها هم هول انگیز جلوه کنه حتی خودشم میون حرف هاش فهمیده بود که چه راه سختی در پیشه اما سعی می کرد همه چیز رو خوب جلوه بده. من اما تسلیم شده بودم؛ تسلیم زندگی و شاید یک صدم سوزن از امید بابا رو نداشتم.

بالاخره همه می فهمیدین اما سوگند چی اون چی کار میکرد اگه می فهمید اونم با اون حال و روز تابلوی من که که دیگه چیزی تا فروپاشی و زمین خوردنم روی زانو هام نداشتم اما باید خودم باهاش حرف میزد؛ چون بیشتر از همه آینده و ادامه ی زندگی اون بود که بهمم ریخته بود، نگرانی ای که شاید بیشتر به خاطر اون بود

آره جا زده بودم اون بیماری متزلزل کرده بود و باعث شده بود قید همه رو بزنم سردرگم شدم بپریم اما به اونم نمی تونستم فکر نکنم قرار و نقشه ی آینده ام بود تمام آرزوم بود... باید باهاش حرف میزدیم چون فقط اینجوری آروم میشدم،

باید خودم برای اون حقیقت تلخ آماده اش می کردم، کنار یه آدم به ته خط رسیده آسون نبود خودخواه بودم دلم میخواست بمونه کنارم، به عشقش ایمان داشتم اما خب چیزی نبود که بشه راحت از کنارش گذشت من مریض بودم و شاید حتی عمرم به چندماهه قد نمیداد. مگه همین بود شاید همین چند روز، چند ماه چند سال.. هزار شاید بود ولی خب تهش مرگ بود دیگه.

پیرهن راه راه سفید طوسی افتاده روی مبل رو با حرکتی سریع برداشتم و با بستن تند تند دکمه هاش کفش هام رو به پا کردم. مدام شماره اش رو میگرفتم اما برنمیداشت و جواب نمیداد. سوئیچ رو از آویز جا کفشی برداشتم و از سوئیت خارج شدم.

پشت ماشین نشستیم به سمت خونه ی دایی پر سرعت راندم. اول از همه باید با اون حرف میزدیم، هنوز هم درمانش کامل نشده بود، دکترش گفته بود یه شوک کوچیک هم میتونه نابودش کنه دیگه چه به برسه به اون خبر اما خب شاید آماده کردنش برای اتفاقاتی که قرار بود بیفته کمی وضعیت رو بهتر می کرد.

جلوی خونه بودم مرتب زنگ در رو فشار میدادم اما انگار کسی خونه نبود. شماره ی سامان رو گرفتم اما اونم جواب نمیداد در دسترس نبود. بعد از چک کردن گوشی هم متوجه پیامش شده بودم که گویا با باران رفته بودند روستای پدربزرگش.

باز شماره ی سوگند رو گرفتم اما باز هم جواب نمیداد. شاید رفته بود پیش رخساره و بلافاصله با نشستن دوباره توی ماشین شماره ی رخساره رو گرفتم.

خیلی سریع برداشت. انگار که توی خیابون بود و حسابی هم صدای حرکت و بوق ماشین می اومد. سراغ سوگند رو گرفتم که چند دقیقه رو ساکت شد و بعد از اون هم دلیلش رو پرسید. حوصله ی جواب و سؤال هاش رو نداشتم و درمونده تر از قبل ازش خواستم اگه پیشش گوشی رو بهش بده اما گفت نیست و پنج دقیقه ی پیش ازهم جدا شدند. با اصرار زیاد بالاخره فهمیدم رفته باغ و گویا خاله احترامش اومده بود و میخواست مادر جون رو ببینه اما نمیدونستم رضا هم هست یا نه. با حرص و خشمی که یکباره وجودم رو گرفته بود از بودن رضا پرسیدم که گفت بی خبره اما معلوم بود که دروغ میگه و این رو از اضطراب صداش فهمیده بودم. با گفتن جمله ی پر حرص "معلوم میشه" گوشی رو بلافاصله قطع کردم و باز توی ماشین نشستیم.

پرسرعت توی جاده ی باغ میروندم. نگاهم مضطرب و دنبال کننده بین ماشین ها ی جلو و کنارم میچرخید. دنبال ماشین زندایی بودم، گفته بود با زندایی رفتن اما نبود. یه باری بین حرف های سامان و زندایی موضوع خواستگاری رضا رو فهمیده بودم هرچند که سعی نکرده بودم به روی سوگند بیارم اما شنیدن اون خبر تا مرز بی نهایت خشمگین و غضبناکم کرده بود مخصوصاً وقتی به اون یه هفته ای که سوگند و زندایی اصفهان گذرونده بودند، فکر میکردم.

عقربه ی سرعت حرکتش زیاد شده بود و فقط مراقب بودم به ماشین های دیگه برخورد نکنم. چشم هام مثل دوربینی شکاری باز توی جاده و بین ماشین های دیگه به حرکت دراومده بود و برای لحظه ای دیدن رضا از بنز مشکی رنگ آینه ی ماشین جلویی که رنگ از صورتم پرید. نگاهم از بین ماشین های دیگه ماشینش رو تعقیب میکرد و بعد از دقیقه ای نگاهم سمت صندلی شاگرد رفت، انگار کسی کنارش بود اما نکنه سوگند بود شاید واسه ی همین بود که جواب تلفنم رو نمیداد. نفسم پرخشم فوت شد و باز شماره اش رو گرفتم که همون لحظه سر به عقب چرخوند و مشغول دید زدن جاده شد. انگار که رخساره از تماسم بهش گفته بود. عرق سردی روی پیشونی ام نشست و آب دهنم رو فرو دادم اما یعنی کنار رضا نشسته بود!

نفسم تنگ شده بود و با خشمی که توی وجودم زبونه می کشید چند ضربه روی فرمون کوبیدم و دکمه ی بلایی پیرهنم رو باز کردم.

سرعت زیاد کردم اما بین ماشین های مزاحم گم شد و با بسته شدن راهم توسط ماشین های دیگه، نتونستم دیگه ببینمش. مثل دیوونه ها راندم و راندم.

جلوی باغ رسیدم و با ترمزی صدا دار و بلند و کشیده شدن لاستیک رچی زمین از سرعت زیادم، توقف کردم. ماشین اونم بود و بعد از نگاهی پر خشم داخل رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و با چنگ زدن محکم موهام سمت ساختمون آقاجون قدم برداشتم.

قبل از ورودم زن دایی با بستن در پشت سرش، بیرون اومد. جاخورده قدری نگاهم کرد و بعد از اون هم انگار که چیزی یادش افتاده باشه با فشردن چهره اش توی هم متأثر تسلیتی گفت که برای چند لحظه دهنم رو درگیر کرد و بالاخره متوجه منظورش شدم. سعی در کنترل خشم و اون همه عصبانیت داشتم و بعد از کمی حرف زدن با زن دایی و اظهار تأسفش سراغ سوگند رو گرفتم که گفت که کمی حالت تهوع داشته و رفته بالا که دوش بگیره و خودش میخوسته بره دنبالش که خواستم داخل بره و خودم صداش می کنم. باز از تأثر و ناراحتیش گفت و بعد از اون هم داخل رفت. نگاه خشمناکم روی پله ها رفت و نفس بلند و تندی از سینه ام همراه با قدم های بلندم خارج شد.

چند باری در حالیکه سعی کرده بودم خشمم رو کنترل کنم از پشت در صداش زده بودم. از کیفی که جلوی در رها شده بود معلوم بود که متوجه ی اومدنم شده. اصرارم برای باز کردن در بی فایده بود و با ضربه ای محکم تر به در کوبیدم و باز شدن یکباره اش لحظه ای بعد. میون چهارچوب در ایستادم؛ از میون بخار آبی که بالا رفت خیرهنگاه ترسیده اش شده بودم. نگاهش در مقابل چشم های به خشم نشسته ام رنگ التماس گرفت اما فقط خیره بودم؛ خیره به اون دروغ زننده و غیرقابل هضمی که بی اندازه خونم رو به جوش آورده بود و خشمناکم کرده بود حتی یادم رفته بود برای چی اومده بودم؛ دلتنگش شده بودم و به خودم جرأت داده بودم بعد از سه روز سخت و طاقت فرسا، سه روزی که دلتنگیش روی سینه ام غم باد شده بود و راه نفس هام رو بسته بود، برای دیدنش پیام. اومده بودم حرف بزنم رفع دلتنگی کنم اما چیزی جز یه دروغ زشت و یه تصویر زشت تر نصیبم نشده بود. انگار که غرورم رو در لحظه مقابل چشم هاش با ضربه ای ناگهانی شکسته و فرو ریخته بود.

دلم نمیخواست به خاطر اون آدم و اونجوری فریبم بده، باورش داشتم اندازه ی چشم هام اما کنار اون آدم بودنش رو، توی ماشین اون آدم نشستنش رو نمی تونستم هضم کنم، مواجهه شدنم با اون صحنه و دروغ، بعد از اون حال پریشون و بدم که سخت تونسته بودم یه کم جمعش کنم حسابی بهمم ریخته بود. با پیچیدن درد معده ام چشمی روی هم گذاشتم و نفسی بیرون فرستادم. زهر خندی تلخ همزمان با اون درد، لب هام رو گرفت و جمله ای که سخت از دهنم خارج شد و مشت خشمناکم به در. بعد از گرفتن نگاه پرشمات و دلخورم قدم از قدم برداشتم و از اون جا بیرون زدم.

اونقدر عصبی بودم که حتی به صدا زدن های زن دایی هم که از خانه بیرون می آمد و مرتب صدا می زد توجهی نکردم و لحظه ای بعد خودم رو توی ماشین دیدم. بعد از اون هم بی کله توی جاده ی شلوغ راندم. به اندازه کافی اون روز ها کم آورده بودم و ذهنم و فکرم خسته بود و دنبال بهونه ای بودم برای خالی کردن اون خشم و انزجار از همه و همه، از اون سرنوشت که پا روی گلوم گذاشته بود برای تسلیم شدنم، حتی از اون آدمی که امروز دندون تیز کرده بود و کنار دختر محبوبم توی یه ماشین نشسته بود، قطعاً زیر نگاهش کنکاشش می کرد و حسرت میخورد میدونستم بی گناهه اما نباید کنار اون آدم و توی ماشین اون آدم می نشست.

داد زدم و مشت روی فرمون کوبیدم اونقدری خشمناک و افسارگسیخته داد کشیدم و فریاد که گلوم سوخت و سوزش معده ی دردناکم بیشتر شد. پلک هام انگار کمی خواب می خواستند و سعی داشتند روی هم برند.

گشت و گذار خیابونی خسته ام کرده بودو بی راه و بی چاره راهی خونه شدم. می دونستم اگه برم سوئیت حتماً باز سامان رو می فرسته برای حسابرسی اما بی حوصله تر از اون بودم که بخوام حسابی به کسی پس بدم.

وقتی رسیدم اما اونجا بود؛ توی سالن نشسته بود. جا خورده بودم و بعد از کمی نگاه کردنش با یادآوری دروغ و فریب کاریش خشمناک لب زیر دندون فشردم و دستی توی صورتم کشیدم. لحن مامان از شوق اومدنم به خونه پر از ذوق شده بود و از توی آشپزخونه صدا می کرد. مضطرب بود و دستپاچه؛ نفس بلندی بیرون فرستادم و بی تفاوت دو پله سالن رو پایین رفتم و با گذشتن از کنار آشپزخونه در جواب مامان سلام آرومی کردم و راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم که با غنیمت شمردن فرصت به طرفم آمد و یکباره راهم رو روی پله ها بست. همچنان سعی داشت دلیل اون فریب کاریش رو برام توضیح بده اما نمی خواستم گوش کنم؛ خسته بودم و بی حوصله، خشمگین بودم و عصبی و با بیرون اومدن مامان از آشپزخونه بلاخره کنار رفت و بالا رفتم.

روی تخت با دست های قلاب شده خیره ی زمین بودم و شروع شدن دوباره ی افکار مشوش و پریشونم. پر حرص نفس بیرون فرستادم که در اتاق آروم باز شد و سر بالا بردم. خشم و انزجارم رو با گرفتن گارد چند دقیقه قبلم توی پیکانِ تیز نگاهم نشوندم و حواله ی چشم های پر التماسش و مضطربش کردم.

پا گذاشتنش اون شب توی اتاقم همانا و شروع دل شکستن های مکررش همانا. سخت بود؛ سخت بود تمام لحظاتی که عذاب آور برام می گذشتند و قلبم رو مچاله می کردند. اما بار ها بی رحمانه دل ازش شکوندم و ناراحتش کردم.

توی وضعیتی نبودم که بتونم خودم رو کنترل کنم، آروم کنم و از خشمم کم. از همون شب لعنتی بی انصاف شدم و دل دختری رو که تا حد مرگ دوست داشتم شکستم و اشک رو توی چشم هاش نشوندم. بالا گرفتن بحث مون و دور کردنش از خودم؛ باید کم کم آماده ی اون جدایی میشد، کم کم باید دل نیبریدم و شاید دل میبرید.

همون شب بعد از کلی شکوه و گله توی حیاط و اون حال بدش، تا جلوی خونه رسونده بودمش. و باز همون شبی که برای آخرین بار حریص و با بغض موقع گذاشتن سوئیچ ماشین توی دستش، لمسش کرده بودم و رفتم به اولین روز های اون عشق پر تب و تاب، اون عشقی که زمانی بهم جون بخشیده بود.

میون سردرگمی و اون همه سرگشتگی تصمیم گرفته بودم؛ تصمیمی که کم کم برام جدی شده بود و احساس پوچی و به فنا رفتنی که روز به روز بیشتر وجودم رو میگرفت و از ادامه دادن زندگی منع می کرد.

از هر ماجرای استفاده کرده بودم که دل چرکین شه و فاصله بگیره اما مصمم تر شده بود برای پایان دادن به اون همه فاصله.

حرف زدنمون راه به جایی نداشت و بعد از اون هم با گذشت دو روز بی طاقت تر از روز های قبلش برای حرف زدن اومده بود سوئیت که گویا رفته بود بوتیک و از حسین آدرس رو گرفته بود و اومدنش به اون جا و تلخ ترین روز زندگیم که کابوس هر شبم شده بود توی اون یک ماه.

تلخ تر از اون هم همون شبی بود که برای پس دادن حلقه ی محبوبم رفته بودم و شبی که جونم رفت واسه ی تک تک اشک هاش و نتونسته بودم کاری بکنم.

بعد از رفتنش از سوئیت با او حال بد پشت بندش سامان اومد، اون هم با یه حال بد، یه حال خیلی بد، حالی که هیچ وقته هیچ وقت ازش ندیده بودم. بابا بهش گفته بود، به دایی رضا زنگ زده بود برای حرف زدن و گویا سامان هم پیششون بوده و ماجرا رو فهمیده بود.

توی وضعیتی نبودم که آرومش کنم و میون شیشه های شکسته ی روی زمین و خونه ای بهم ریخته فقط گریه های مردونه و بغل کردن های تند تندش رو بی حرکتی نگاه می کردم.

از اون همه سکوت به ستوه اومده بود. رو به روم نشست و بالاخره زبون باز کردم و حرف زدم. از رفتن گفتم از کدا شدن، از برید. حرف زد و حرف زد و سعی کرد از اون راهی که قدم گذاشتم برم گردونه و پشیمونم کنه اما نرفت، حرف تو گوشم نرفت و سرسخت شدم و محکم برای موندن روی حرفم، روی تصمیمم. زندایی مرتب بهش زنگ میزد و میخواست که خیلی زود بره خونه. بی توجه به التماس و حرف هاش از جا بلند شدم و با برداشتن و پوشیدن لباسی از اونجا بیرون زدم و در نهایت بعد از کمی چرخیدن توی خیابون تصمیم جدی تری گرفتم؛ باید تمومش می کردم و اون شب لعنتی و پس دادن اون حلقه ای که یه زمانی از جونمم برام عزیز تر بود اما مجبور بودم...

سامان مدام زنگ میزد و بعد از تماس و اصراری که برای دیدنم و حرف زدن داشت، اومده بود جلوی خونه و منتظرم تو کوچه ایستاده بود. بعد از بررسی کردن کوچه ی شست شده و خیس از بارون عصر، پرده رو آروم رها کردم. صورتم داغ بود و پلک هایی که از داغی و حرارت سعی داشتند روی هم برند. قبل از پایین رفتن، برای زدن آبی به صورتم کلید رو توی در چرخوندم و با فشردن آروم و محتاط دستگیره در از اتاق خارج شدم؛ همچنان ترس داشتم از رویا رویی با مامان چون هر زمان که اون در باز می شد جلوی در با گریه و التماس سد راهم می شد که یه وقت هایی هم بی طاقت می شدم با دیدن اشک ها و ناله هاش و باز توی اتاق عقب گرد

می کردم. سمت سرویس بهداشتی که انتهای راهروی اتاق ها بود رفتم. با باز کردن شیر آب، مشت هام رو پر کردم و با خم شدن توی صورتم پاشیدم. کمی از التهاب صورتم گرفته شده بود، آروم با تیکه دادن دو کف دستم روی کاسه سرامیکی محصور شده شیر آب سر بالا گرفتم؛ قطره های آب روی صورتم سر میخورد و نگاه خشکیده ام مثل هر بار خیره صورت رنگ پریده ام شد، موهایی که روی پیشونی ریخته شده بود و یادآوری و پیچش صدای قشنگش توی گوشم، همون شبی که توی باغ قبل از رفتنم به اصفهان برای دیدنش قرار گذاشته بودم؛ "کلاهشو ببین"، "ببینم نکنه موها تو کوتاه کردی"، هیچ وقت به سرت نزنه که کوتاهشون کنی گفته باشم"، "معلومه که بهت میاد ولی خب موهای بلند تو بیشتر دوست دارم" و اکو شدن جمله ی آخر... بیشتر دوست دارم... بیشتر دوست دارم...

شقیقه هام تیر می کشید و مغزم رو به انفجار بود، با گف دست ضربه هایی روی کاسه ی سرامیکی زدم و با خشم موهای روی پیشونی ام رو عقب هل دادم. نفس بلندی کشیدم و با چرخش نگاهم و افتادنش به ماشین ریش تراشی که توی طبقه های شیشه ای نصب شده روی دیوار بود، باز افکار مسموم و خوفناکم توی سر چرخیدن گرفتند. شاید تنها مشخصه ی ساده لوحانه و حتی بچگانه ای که از اون بیماری برام پررنگ بود و همیشه با شنیدن اسمش برای ترسیم می شد، ریزش مو و یه کله ی بی مو بود!

اما اون موها فقط یک زمان ریزش پیدا می کردند مگر با دست خودم... خودم باید ریشه همه چیز رو میزدم ریشه ی تک تک خاطرات رو...

موهای لخت و خرمایی رنگم تیکه تیکه مقابل چشم های یه غضب نشسته و خشمناکم روی سرامیک های کف سقوط می کرد؛ موهایی که حسابی بدعادت نوازش دست هایی شده بودند که بی رحمانه رهاشون کرده بودم...

آخرین تیکه هم روی زمین افتاد و پلک دردناکم همزمان با فشار دندون هام روی هم و سوزش عمیق قلبم. زیپ سویشرتم رو با بیرون فرستان نفسی بلند بالا کشیدم و همین که پا روی پله ها گذاشتم چشمم به مامان افتاد که سجاده ای وسط سالن با کنار زدن میز و صندلی پهن کرده بود و تسبیح به دست و چشم بسته با اشک و اه زیر لب ذکر رو زمزمه می کرد. چونه ام برای لحظه ای لرزید اما نباید میدیم نباید تأثیری روم میداشت، نفس محکمی فوت کردم و چشم بستم روی زنی که توی اون حال حسابی تکیده و بی رنگ و رو شده بود. بدون اینکه بخوام جلب توجه کنم سمت ورودی رفتم. کفش به پا کردم و با برداشتن کلاه نقاب دارم و گذاشتنش روی سر تراشیده ام با تردید و دو دلی در رو باز کردم.

مسیر حیاط رو طی کردم، همه جا خیس بود و هوا همچنان نم دار و هنوز هم اثرات بارون عصر قابل دیدن بود. چاله ی پر آب کنار در رو گذروندم و در رو باز کردم. همین که توی کوچه قدم گذاشتم نگاهم سمت فیلتر

سیگاری که زیر پا محکم و با حرص لهش می کرد رفت. یه زمانی من رو منع کرده بود از کشیدنش و حالا خودش... اما من چی کار کرده بودم با اون ها؟!

چه قدر که اون لحظه ها از دست خودم شاکي و عصبی بودم، وضع و حال مامان، پریشونی سامان، حسین، بابا... همه و همه و از همه بیشتر هم کسی که صاحب قلبم بود و اون رو فقط و فقط به تسخیر خودش در آورده بود...

نزدیک تر رفتم که سر بالا گرفت و تکیه از ماشین. مقابلش ایستادم و همچنان نگاهم به فیلتر له شده روی زمین بود که با لحن آرومش سر بالا کردم.

-ممنون که اومدی... خوبی؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه ادامه داد:

-یه دور میزنیم و بعد برت میگردونم خونه هوا سرده ..

لب ترم و با سکوتم موافقت که با صدایی از برخورد چیزی روی زمین از پشت سر، چشمی چرخوند و بعد از لحظه ای نگاه جاورده و پرتحیرش به رو به رو و پشت سرم خیره مونده. قبل از اینکه رد نگاهش رو بگیرم لب هاش تا شد و اسمی که با روی زبون آوردنش رعشه به تنم انداخت و هیبتم رو در ثانیه ای لرزوند، دلم، عقلم و وجودم لرزید و قلبی که بی طاق تپش گرفت.

امکان نداشت... اما اونجا بود، درست پشت سرم... لب هام لرزید و نگاه ناباورم توی نگاه سامان که همچنان شوکه بود سر خورد. دلم تیکه تیکه شده بود توی اون مدت از ندیدنش و قلبی که مشتاق و عطش بارِ یه لحظه دیدن و دیدار بود و تشنه تر و بی تاب تر از همیشه به سینه ام فشار می آورد اما نه... اونقدر قوی نبودم که باز ببینمش و بخوام ازش دوری کنم، قوی نبودم که ببینمش و بتونم باز دورش کنم، اونم درحالی که قلبم بی تاب و بی قرار تر از همیشه اسمش رو صدا میزد. نفس بلند و صدا داری کشیدم و با جمع کردن شونه هام و نگاه دستپاچه ای به سامان سمت در تیز برداشتم و با رسوندن خودم به داخل حیاط در رو بهم کوبیدم. پشت در قرار گرفتم، عرق سردی روی پیشونیم نشست و با درد ناگهانی معده ام و سرفه ای روی زمین سرخوردم.

اشک توی چشم های به خون نشسته ام میلرزید و حتی از پلک زدن هم ترس داشتم، نباد فرو می ریختم نباید... پلک

بستم و نفس های تندم که همراه با ضربان تند تر قلبم از سینه خارج شد. با کوبیده شدن مشتی به در و صدایی که سمج وار اشکم رو روی گونه چکوند چشم باز کردم و دستم روی معده ی دردناکم چنگ شد. چه قدر که دلتنگ اون صدا بودم و روح و قلب و جسمم درد می کشید. پشت در ناله می کرد برای باز کردنش...

دندون هام با بغض گلو و لرزش چونه ام روی هم قرار گرفت و محکم دست هام رو روی گوشم بردم، هنوزم صداش رو می شنیدم و مغزی که با یادآوری دوباره ی خاطرات خون ریزی کرده بود، مثل همیشه در مقابلش ضعیف بودم و اشک هایی که پشت هم روی صورت و ته ریشم از کنار لبم راه گرفته بود، مردم اون لحظه از التماس و زجه زدن هاش پشت در اون هم وقتی می خواست منه بی انصاف رو ببینه... صداش قلبم رو می سوزوند و ذره ذره ی وجودم تمنای وجود و لحظه ای دیدنش رو می کرد، خودش بود، همون دختر کوچولوی ی سرکش و لجباز که که بالاخره تونسته بودم قلبش رو تسخیر کنم... سوگند من عمرم من همه چیزم...

سر بالا کردم و دستی که سمت چفت در رفت برای باز کردنش، درد معده ام بیشتر شده بود و وضعی شدید که چشم هام رو حسابی تار کرده بود، انگار که دیگه توان انجام هیچی کاری رو نداشتم، دستم شل شد و روی زانوم افتاد و بعد از اون هم پلک های بی رمقم که با پیچیده شدن دردی شدید تر روی هم رفتند، صداش توی گوشم بود و پلک هام با تجسم چهره اش همراه با چکیدن آخرین قطره ی اشک روی هم محکم چفت شدند.

اشکم خشکیده بود و با گردنی شل شده خیره ی دیوار های سرد و بی روح اتاق بیمارستان بودم. حرف های رخساره مدام توی سرم می چرخید؛ گفته بود مریضه اما این بار نه فقط یه سرماخوردگی کوچیک بلکه... حتی تکرار اون اسم هم برام سخت بود و قلبم رو از جاش می کند. صدای بغضی مامان از عالم هیروت بیرونم کشید. نگاه ماتم سمتش کشیده شد؛ ازش عصبی بودم از همه، از دست همه شون که اون جواری و اون مدت بازیمن داده بودند خشمگین بودم و پر از تنفر از تک تک شون. پلک زدم و با چهره ی مچاله شده ام باز رو به دیوار کردم. صدای گریه های آرومش رو می شنیدم اما دلم نمی خواست نگاهش کنم و با گریه بیرون رفت. اون لحظه فقط تو فکر هیرید بودم تو فکر بدی ای که با دور کردن از خودش بهم کرده بود، دلم آتیش گرفته بود از بی انصافیش از ظلمی که در حق خودش کرده بود از ظلمی که در حق هردوتامون کرده بود... اما... اما دلم برای دیدنش پر می کشید و قلبم بی تاب و با سوزش از دردی که حرف های رخساره بهش زده بود، به دیواره ی سخت و سفت سینه ام فشار می آورد. باید می دیدمش، رخساره گفته بود بعد از اون شبی که من برای دیدنش تا جلوی خونه ی عمه میرم، حالش بد میشه و بعدش هم که میرسوننش بیمارستان و بلافاصله هم بستری شدنش؛ پشت همون در سخت و آهنین که مشتش کوبیده بودم و التماسش کرده بودم برای لحظه ای دیدنش اما دریغ کرده بود ازم و پشت همون در با درد نقش زمین میشه و بعد از اون هم جیغ های عمه که با دیدنش هوار کوچه و خیابون میشه.

با تصمیم آنی و تپش بالا رفته ی قلبم برق گرفته روی تخت نشستم، نگاهم سمت سرم بالای سرم رفت و با خشمی که وجودم رو گرفته بود محکم چسب و سوزن روی دستم رو کندم و جدا کردم. با ضعف جسمی ای که

داشتم از تخت پایین اومدم و یک راست سمت در اتاق رفتم که با بابا و رخساره رو به رو شدم. نفس های پرخشمم رو فوت کردم و با تنفر نگاهم خواستم کنار برند. بازو هام قفل دست های بابا شد که افسارگسیخته جیخ زدم و داد. اونقدر داد زدم و باز گریه کردم و زجه زدم که بالاخره راضی شدند، راضی شدند که من رو برای دیدنش ببرند. میون اشک هایی که روی صورتم بود خنده ای کردم و قلبم رو توی مشت گرفتم؛ قرار بود ببینمش... بالاخره می دیدمش... اون هم از نزدیک... میدیدمش و باز هم می تونستم بغلش کنم، بوش کنم... هیربد من مریض نبود اون خوب می شد... خوب می شد و نباید اجازه میدادم توی خاطراتم چال بشه، زود بود خیلی زود... باید می جنگیدیم و طلب مون رو از اون زندگی بی رحم می گرفتیم چون نفس کشیدن های زیادی بهمون بدهکار بود...

سخت و محکم با کمک مامان و رخساره راهرو بزرگ و عریض بخش رو که پر از اتاق و در های نیمه باز و بسته بود و گاهاً صدای ناله های مریض ها از شون شنیده می شد، با چشم های ترسیده و نفس هایی تنگ شده طی کردم. همین که نگاه از در و دیوار اضطراب انگیز بخش گرفتم، چشم های سرخ و وحشت زده ام روی سامانی که چشم بسته سر به دیوار تکیه زده بود و با حال و روز داغونش روی صندلی نشسته بود ثابت موند، سامانی که بعد از رسوندن من به بیمارستان و مطمئن شدن از حالم باز پیش اون برگشته بود... یعنی اونقدر وضعیتش بد بود؟ حتی از منی که تای پای مرگ هم رفته بودم بدتر؟!

با حرکت سر دردناک و لب های لرزون و کبودم از خوف بی اندازه ای که زیر وجودم جسته بود، پلک زدم و همزمان با فرو چکیدن قطره ای اشک سخت و کوبنده روی گونه ام، نگاه گرفتم که این بار روی حال بیچاره و درمونده ی حسین سرخورد، رو به روی سامان کنار در اتاق، با موهای ژولیده روی زمین نشسته بود و پنجه ای که با تکیه آرنجش روی زانو، کلافه توی موهایش ثابت مونده بود، دست دیگه اش هم که حسابی باندپیچی شده بود کنارش روی زمین قرار گرفته بود. سعید هم کناری با دست های چفت شده اش متأثر سر پایین گرفته بود... انگار که یه لشکر شکست خورده پشت در اتاقش نشسته بود!

نیمه ی راه مامان رو که صدای گریه ی خفه شده اش کنار گوشم وضوح پیدا کرده بود، کنار زدم و رخساره هم با بردن دستش جلوی دهنش برای خفه کردن بغض و هق هقش، به سمتی رفت، به دیوار چسبید و آروم روی زمین نشست.

من بودم و در اتاقی نیمه باز و قلبی که سوزش و تیر کشیدن هاش باز از سر گرفته شده بود. نگاه خشک و بی حسم روی در اتاق بود و همین که نزدیک تر رفتم نگاه هر سه ستمم چرخید و سامان با لرزش چونه اش باز چشم بست و سر به دیوار پشت سر کوبید، نگاه های متأثر سعید هم که فقط با قلب پردردم همدردی می کرد و فقط حسین بود که با متوجه شدن حضورم به خودش جنبید و با گرفتن دستش به دیوار از جاش بلند شد،

صورتش سرخ و چشم هاش ته گرفته بود، اشک توی چشم های به خون نشسته اش می لرزید و با تکون دادن سرش به طرفین تأثرش رو همراه با بی تقصیر بودنش در برابر نگاه هایی که همه رو مقصر می دونست و حس بیزاری حسابی خشمناک شون کرده بود، بهم اعلام می کرد و برای خودش حکم برائت میگرفت. با خشم و نفرت دندون روی هم قرار دادم و تمام توانم رو توی دستم ریختم، به سینه اش کوبیدم و از جلوی در پیش زدم که سست با تلو خوردن و حال اشک ریزش رو ازم گرفت و شونه هاش از گریه های بلندتری لرزید، اون هم حسینی که با اون هیبت زلزله هم نمی تونست تکونش بده!

اما انگار دیگه قدرتی توی بدنش نداشت و قواش حسابی تحلیل رفته بود. با صدای سرفه ای از توی اتاق باز نگاهم رو سمت در سوق دادم؛ زیر زانو هام خالی شده بود و دندون هایی که با حالت ترسیده و لرزش چونه ام روی هم ساییده می شدند. سیل اشک روی صورت ملتهب و داغم راه گرفته بود و با پاهای لرزونم و ضعف شدیدی که باعث شده بود ته دلم شدیداً تیر بکشه، به خودم جرأت دادم و قدم توی اتاق گذاشتم. انگار که حلقه ی محاصر برای رویا رویی ما دوتا کنار رفته بود و همه وار رفته و پریشون حال، فقط تأثر حواله ی چشم هام می کردند. راهروی کوتاه اتاق رو درحال گذرون بودم؛ پلک هام رو محکم روی هم فشردم و ترس و وحشتی که در لحظه وجودم رو کاملاً به احاطه ی خودش دراورده بود. دستم رو از دیوار که تنها دست آویزی بود برای سرپا ایستادنم، گرفتم و به جون کندن و نفس های بی رمقی که از سینه ام خارج می شد و هر لحظه فکر میکردم ممکنه آخرین نفس هام باشند، از راهرو عبور کردم. ایستادم، هم خودم هم قلبم، اون هم با دیدن تصویری بی رحمانه از کسی که توی قلبم بی نهایت می پرستیدم؛ فرو ریختم، شکستم و خوردم، درست همون لحظه ای که هیبت بزرگ و مردونه اش رو افتاده روی تخت بیمارستان دیدم، فرو ریختم و از هم پاشیده شد وجودم. اشک با سوزش عمیق قلبم روی صورتم سخت و لغزون چکید، دست هام رو محکم توی هم مشت کرده بودم و ناخن های تیزم از شدت فشار توی پوستم فرو می رفتند و گزگزگی که با عث مچاله شدن صورتم توی هم شده بود. پرده های طوسی رنگ و کشیده شده اتاق حسابی اون فضای سرد و ماتم زده رو دلگیر تر کرده بودند و بغض خفه کننده ای که به گلوم فشار می آورد و مثل شیشه ای تیز برنده بیخ گلو رو چسبیده بود. روی تخت دراز کشیده بود و آرنجش رو روی چشم هاش گذاشته بود و دست دیگه اش که به سرم وصل بود، روی سینه اش قرار گرفته بود. فقط و فقط خدا میدونست که اون لحظه چه طوری و با چه سختی ای قدم از قدم برداشتم و جون کندم تا روی زمین سقوط نکنم. ضربان قلبم کند شده بود و میترسیدم قبل از دیدار از کار بیفته و با حسرت چشم ببندم.

صدای پیچ شدن دکتر به بخش و همههمه های بخش ترس و اضطرابم رو بیشتر کرده بود و برای لحظه ای دست هام رو روی گوش گذاشتم و چنگ شون زدم. درحالی که سعی می کردم تعادلم رو حفظ کنم و روی زمین سقوط نکنم دستم رو لبه ی میز چرخداری که سوپ رقیق و بی رنگ رویی، روش قرار داشت گذاشتم؛ همه ی

وزنم رو روی دسته ی اون میز چرخدار انداخته بودم و با لنگ زدن پاهای لرزونم و حرکت میز، کاسه ی سوپ روی زمین فرود اومد و پیچیدن صدای شکستن و تکه تکه شدنش همانا و ضربه ای که با دیدن موهای تراشیده شده اش، سهمگین و دردناک قلبم رو هزار تیکه کرد همانا...

اما اون فقط یه روز بستری شده بود پس کی اون موهارو تراشیده بود حتی... حتی درمان رو هم شروع نکرده بود!

با صدای برخورد کاسه با سرامیک های سرد و سفید رنگ زمین بلافاصله آرنجش رو از روی چشم هاش برداشت. با دیدنش اشک توی کاسه ی چشمم لغزید و سقوط یکباره و ناگهانی روی گونه های داغم. چشم های به خون نشسته ام میخ صورتی شده بود که دلم برای دیدنش حتی برای لحظه و ثانیه ای لک زده بود و شبانه روز توی حسرت یک دیدار و بسته شدن اون چشم های بی فروغ سوخته بودم؛ چشم هایی که غم فراق و دوری بیچاره شون کرده بود و تمام سویی که داشتند ازشون رفته بود.

زیر چشم هاش حسابی کبود و گود شده بود، مثل گودال های عمیقی که دو تيله ی براق رو توی خودشون جا داده باشند، با نگاه های ناباور و شوکه اش خیره ی نگاهم شده بود. لب ها خشک و ترک برداشته اش آرام و با لرزشی به چونه اش تکونی خوردند، انگار که می خواست چیزی بگه اما زبانش یاری نمی کرد و لکنت گرفته بود. دیدنش توی اون وضع مثل مرغ سرکنده ام کرده بود و دنیایی که یک باره روی سرم خراب شد... اما اون هیرید من بود!

نه امکان نداشت... اون چهره و جسم مریض و زرد هیرید من نبود، هیچی نمی تونست اون رو از پا دربیاره هیچی...

قلبم با حقیقت دردناکی که مقابل چشم هام بود می سوخت و سوزشش به گلو و چشم هامم رسیده بود. سمتش قدم برداشتم، روی تخت با ملالت و سختی جا به شد، نفس تندی کشید و با پلک زدن بی رمقی سعی کرد بشینه. بی تاب بودم برای به آغوش کشیدنش و صبری که پایان گرفته بود، دیگه نمی تونستم بیشتر از اون صبر کنم و اون همه فاصله و دوری رو تحمل. پاهام همچنان سست بودند، قدم از زمین کندم و نزدیک تختش رفتم؛ با چشم های تار از اشکم فقط نگاهش میکردم. آب دهنش رو با روی هم گذاشتن چشم هاش سخت و صدا دار فرو داد. بغضم در لحظه شکست و هق هق تلخ و سوزناکم صدایی شد برای اولین ابراز دلتنگی، دلتنگیه بی رحمانه ای که توی اون مدت به دور از انصاف من و دل بی قرارم رو به سخره گرفته بود و نفرین و زمان و زمون رو به آدم و عالم، روی زیونم انداخته بود. دلتنگی امون ازم بریده بود و دید تارم اجازه نمیداد درست و حسابی صورت همچنان ماهش رو با تمام پژمردگی و تزلزل جسمیش ببینم، صورت مردی که با رفتنش نفسم رو برده بود، جونم رو... و خودم رو...

پلکش پرش گرفته بود و مدام آب دهنش رو با لرزش صورتش فرو میداد. دلخور و دلشکسته نگاهش کردم و لبم رو محکم زیر دندون کشیدم. هنوز هم نمی تونستم چیزی رو باور کنم؛ مسخ و شوکه لبه ی تخت نشستم، اشک های لعنتی و مصرم رو با پشت دست کنار زدم و بعد از دقیقه ای نگاه کردن، بی طاقت با باز کردن دست هام سمتش خم شدم و با توی چنگ گرفتن شونه های عریض و مردونه اش که کمی خم و جمع شده بودند بغلش کردم؛ از اون بغل هایی که تیکه تیکه وجود متلاشی شده ام رو بهم بند میزد، از اون بغل هایی که قلبم رو داخل سینه اش می چپوند و قلب هامون رو یکی می کرد... بغل نبود نفس کشیدن دوباره ی معجون زندگی بود، زندگی! حکم و داروی پرشهاد و شکر حیات بود برای بیرون کردن درد و خماری از جسم زخمی و روح چروکیده ام.

شونه های مردونه اش رو محکم چنگ زدم و تا تونستم بوش کردم. پیش قدم شدنم برای بغلش کردنش، کمی شوکه اش کرده بود و هنوز هم منقلب بود اما بعد از دقیقه ای و با نفس زدن های تند و سخت که صدایش حسابی گوشم رو پر کرده بود و تنم رو از درد و اضطراب لرزون، دست هاش دورم زنجیر شد و سفت و سخت تر از من و حریصانه به آغوشم کشید، انگار که اون لحظه واقعاً تن هامون با هم یکی شده بود و صدای تپش های قلبمون آمیخته باهم گوش هامون رو پر کرده بود. هق هقم اوج گرفت و روی شونه اش اشک ریختم و اشک. از ته دل و با همه ی وجودم ابری تیره و پر غصه شدم برای باریدن، برای زدن تگرگ های دلتنگی..

با نفس کشیدن های عمیق و صدا دار صورتش رو بو میکردم و سیل اشک همچنان روی صورتم سرازیر بود. هق و هق من و نفس های اه مانندش توی هم پیچیده بود و دلم رو برای زار زدن بی اختیار تر کرده بود، انگار که غمگین ترین مویه ی عالم نواخته می شد و خاطرات صورت قلبم رو ماتم زده و داغدار چنگ میزد و خراش می داد.

صورتم مماس صورت و چشم هایی که سعی می کرد با حفظ کردن مردونگی از قطره های اشکش حراست کنه، قرار گرفت؛ پلک روی هم گذاشتم، انگشت هام دور گردنش چفت شد و لب های بی طاقتم باریزش اشکی سنگین، روی چشم هاش نشست برای جونه زدن دوباره ی همون گیلای خوش رنگ عشق؛ سر زدن به باغ سوخته ای که بعد از رفتن باغبونش تمام سرسبزی و شادابییش رو از دست داده بود و صاعقه ی دلتنگی اون باغ رو به آتیش کشونده بود، باغی مرده که فقط با دست های اون باغبون دوباره جون میگرفت و درخت های گیلایش باز گیلای میدادند...

اون لحظه و با اون بوسه شیرین و وجودش تزریق وجودم شدم و حسرتم پر کشید؛ درست بود، مهره طلاق روی برگه از شناسنامه ام لکه انداخته بود و این به این معنا بود که لمس عشق گناه و حرامه اما نه... چون قلب من هنوز هم با تن عشق محرم بود...

اگه بوسه ی پاک و ناب عشق محرمیت می طلبید پس در حق عاشقا جفا محسوب می شد!

یعنی محرمیت قلب دوتا عاشق گواه نبود برای حلال کردن بوسه ای که حس پاک دوست داشتن رو سراسر به ارج می رسوند!...

****** و لبخندی که به سخره گرفته بود حرام بودن اون بوسه ی حیات بخش رو.

از تنگی آغوش سفت و سختش نفس هام به شماره افتاده بود و دست هایی که فشارشون دور تنم بیشتر و بیشتر می شد، بدتر از اون حریص و امون بریده رفع دلتنگی می کردم که یک باره با شل شدن دست هاش خودش رو عقب کشید، انگار که تازه به خودش اومده بود؛ صورتش حسابی سرخ شده بود و با نفس های تندش، خیره چشم های اشکبارم شد و بعد از اون با کشیدن دستش روی چشم های ترش ازم رو برگردوند. پلک دردناکی زدم و با گریه و بغض نالیدم و ناله سر دادم.

-نبود این قرارمون نبود بی انصاف نبود... نامردی کرد... خیلی نامردی کردی...

دندون روی هم فشرد، قلبم تیر کشید و اشکم سر خورد.

-خیلی بی معرفتی... چ... چه طوری... چه طوری تونستی بی انصاف! ف... ف... فکر... فکری رفیق نیمه راه میش... ..

بغض راه گلوم رو باز بست و ناله هام پر سوز تر توی اتاق پیچید. چونه اش از بغض میلرزید و با سرخ و کبود شدن بیشتر صورتش، دندون روی هم قرار داد.

-برو... برو سوگند برو...

بی تاب شنیدن صداش بودم و نجوا کردن اسمم از زبونش، اما نه شنیدن اون جمله!

نه شنیدن بی رحم ترین واژه ی دنیا!

"رفتن" واژه ای که وقتی دستوری ادا می شد می تونست قلب آدم رو یک باره از جا بکنه و با دو پایی که عزم میشدن واسه ی ادا کردنش، همراه کنه!

دستش رو که روی ملحفه ی گلبه ای رنگ تخت بود میون دست های لرزونم گرفتم ****** و قطره های اشک روی دستش فرود اومدند. سر بلند کردم و دست پر لرزشم رو، رو به آسمون گرفتم.

-نمیرم... به اون خدایی که بالا سره نمیرم، دیگه ولت نمی کنم تو بد باشه بشکن، هزار برو اما من نمیرم... من خودخواه نیستم... ت... تو... توهم دیگه نخواه که برم تو رو به خدایی که پرستی...

و باز هق زدم که با چونه ی متقبض شده و صورت مجاله شده اش از ناراحتی، پر درد و سوزناک لب روی هم فشرد.

-نکن تو رو به همون خدا نکن...

-دیگه نمیرم...

نگاهم روی موهای تراشیده اش ثابت موند و گریه ام یک باره شدت گرفت. سر کج کردم همراه با لحن سوزناک و راه گرفتن اشک کنار لب هام، پرسیدم:

-چرا... چرا موها تو کوتاه کردی مگه نگفته بودم موی بلندت رو دوست... دوست دارم... چرا...

لبخند تلخ و زهره مانندم میون اشک هام ظاهر شد.

-تو همیشه لجباز بودی و همیشه برخلاف حرفای من عمل کردی... گفتم ن... نرو اما رفتی...

صورتش رو با بغضی که به لب هاش لرزش انداخته بود به طرفی چرخوند.

-گفته بودی نمیری ه... همون موقعه، همون زمانی که واسه ی دو روز رفته بودی خونه ی پدربزرگت... ی... یادته؟

تلخ خندیدم و اشک از در و دیوار قلبم باز چکید و سوزوند صورتم رو.

-همون روزی که حسابی برای دیدنت بی تاب شده بودم، بهت گفتم دیگه نرو... دور نشو، دور نشو نرو اما گفتم این از اون رفتنا نیست... نباشه، از اون رفتنا نباشه ب... باشه؟

دستش رو باز میون دستم گرفتم و گریه سر دادم و مثل بچه های خطر کار میون اشک با حرکات تند و گیج ناله کردم.

-به خدا دیگه ناراحت نمی کنم، دیگه... دیگه عصبانیت نمی کنم ب.. باشه دیگه هر چی تو بگی انجام میدم، اصلاً دیگه اون... دیگه اون لباسای تنگ و کوتاه رو نمی پوشم. قو... قول میدم فقط... فقط نرو... حتی... حتی دیگه اون رژای قرمز و پر رنگ رو نمیزنم ق.. قسم میخورم قول میدم... نرو فقط نرو...

کنترل از دست داده بودم و با حالت دیوونه وار و ترسیده ام انگشت های دستم رو با جمع کردن جلوی صورت منقبض شده و جمع شده اش گرفتم.

-ببین... ببین لاک قرمز زدم گفתי خیلی دوشش داری اما... اما فقط همین یه دستمو زدم آخه... آخه تنهایی نمی تونستم... گفته بودی لاک قرمزمو دوست داری خودت گفתי یادته؟ خب... خب منتظر شدم که خودت این دستمو بزنی... باشه از اینجا که رفتیم...

گریه امونم نداد و با لرزش شدید شونه هام زار زدم. سر به زیر با چهره ی منقبض شده، دستش رو محکم مشت کرد؛ طوریکه رنگ های دستش بی اندازه برجسته شده بودند. قطره اشکی همزمان با چفت شدن دندون های پرفشارش روی هم از چشم هاش سرازیر شد و روی ملحفه ی زیر دستش فرود اومد.

-بسه بی انصاف... بسه... برو، برو و تموم کن این شکنجه ی لعنتی رو... چرا آخه نمیری و چرا نمیزاری توی آتیشی که افتادم بسوزم و تموم شم... برو... برو نزار خودخواهشم واسه نگه داشتنت... تو نباید پوچ شی کنار من... من بلد نیستم، بلد نیستم توی این آتیش ابراهیم شم و گل زندگیمو حفظ کنم، من، فقط میسوزونم...

پربغض و با لکنت باز مثل دیوونه ها خودم رو به توی بغلش جا دادم و سر به سینه ی پرش گرفته اش چسبوندم.

-نمیرم، نمیرم، نمیرم...دیگه تنهات نمیزارم...

بازوهاش رو اشک ریز و با حرکت لرزون لب هام چنگ می زدم و کلمه ای که با ترس و نگرانی بریده بریده زمزمه میکردم.

-ن...نمی...نمیرم...نمیرم...

سرفه هاش توی گوشم پیچید، لرزش تنش به من هم منتقل شده بود. حریص و مثل آدم هایی که ترس گرفتن دارند محکم به خودم چسبونده بودمش و فشار سفت و سخت دست هام برای حفظ کردنش. خس خس سینه اش همراه با نفس های سختش که هر لحظه بیشتر روی دور تند می افتادند از قبل هم بی قرار ترم کرده بود و تمام وجودم می لرزید. سعی می کرد با حرکت ناتوان دست هاش از خودش جدام کنه اما بیشتر خودم رو تو بغلش جا دادم. از اون حال بی تاب و بی اندازه بی قرارم به ستوه اومده بود و با حرکتی بازو هام رو قفل انگشت هاش کرد و کمی تن لرزونم رو از خودش فاصله داد. لب گزید و با تلاقی نگاه درمونده اش که از اشک برق گرفته بود، با عجز و لرزش نامحسوس صداش لب زد:

-گوش کن چند دقیقه... فقط چند دقیقه گوش کن...

با حرکت تند سر و گردنم حرفش رو رد کردم و همین که باز خواستم خودم رو تنگ آغوشش جا بدم با کلید شدن دندون هاش روی هم و چکیدن اشکی کنار لب های کبودش درمونده غرید و تگون محکمی بهم داد که به خودم بیام.

-بهت میگم گوش کن... گوش کن به حرفم.

سر بالا و پایین کردم و با حرکت سریع دست هام اشک رو روی صورت یخ زده ام پس زدم.

-با... باشه... باشه فقط بگو که نمیری بگو که نمیخوای.. نمیخوای برم ب... ب.... با... باشه؟ اون وقت... اون وقت منم قول میدم همه ی حرفاتو گوش کنم.

خیال آروم شدن نداشتم و با چونه ی لرزون و دندون های چفت شده اش که سعی میکرد از ریزش اشک هاش جلوگیری کنه به بازو هام فشاری آورد تا ساکت شم و دقیقه ای رو به حرف هاش گوش کنم. روحم، جسم تحلیل رفته بود و مات با چشم های سرخ از گریه مثل بچه ای مطیع خیره ی اون صورت رنگ پریده و کمی لاغر شده، شده بودم. نفسی صدا دار که آه غلیظی چاشنیش شده بود بیرون فرستاد و درحالیکه همچنان بازو هام رو توی دست گرفته بود با انقباض اجزای صورتش سر بالا و پایین کرد و لحن غمگین و پر مهرش قلبم رو توی دست گرفت.

-گوش کن... گوش کن عشق قشنگم گوش کن عزیزک من...

هق هقم رو با گزش لب خفه کردم و کاسه ی لبریز چشم هام رو بهش دوختم.

-سوگند من... من رسیدم ته خط تو سختش نکن.. سختش نکن قربوت برم، بی طاقتم نکن... خب... آره دلم... دلم میخواست این اتفاق قبل از دیدن تو برام می افتاد، قبل اینکه... قبل اینکه بدونم زندگی یعنی چی، شاید حداقل قبل دیدن تو پذیرفتنش برام آسون تر بود اما نه این زمان که من تازه تو رو به دست اوردم، نه این زمان ک زندگی رو با تک تک سلول های وجودم حس کردم... این بی رحمی ولی... ولی چاره ای نیست... دلم میخواست تک... تک تک آرزو هامونو باهم زندگی کنیم نقشه هایی رو که باهم کشیده بودیم...

سخت نفس گرفت و صورتش از قبل هم کبودتر شد.

-سخت بود، خیلی سخت بود کنار اومدن با نبود تو، با یکی شدنم با این درد اما قبول کردم... سوگند من باختم دیگه برگ برنده ای برای شروع دوباره ی بازی ندارم کنار من موندن برات بی فایده ست چون من... چون من حتی خودمم نمیدونم تا کی قرار...

قبل از تموم شدن جمله اش با حس خفگیه بغض و صورت سرخ و رو به انفجارم از اون همه سکوت و فرو دادن حرف، دست روی لب هاش گذاشتم و صدای خفه ای که یکباره با بغضم شلیک شد.

-ساکت... ساکت... ساکت شو...

متأثر و با حالت غمناک و پریشون صورتش سر به طرفین تگون داد و با بوسیدن دست مهر شده ام روی دهنش، آروم کنارش زد.

-هنوز حرفم تموم نشده، تکلیف من با خودم معلومه فقط... فقط یه چیزی ازت میخوام، نتونستم خواذخواه باشم و کنار خودم نگهت دارم اما فقط یه چیز ازت میخوام... از یاد نبر... لحظه ای از یاد نبرم هیچ زمان حتی... حتی... من بلد نیستم، نمی تونم بگم برو و خوش بخت باش چون هنوزم خودمو مالک جسم و روح تو میدونم اما... عمر نفسای من کمه... میدونم... پس از اینجا که رفتی...

باز هم با بی رحمی تمام از رفتن و اون واژه ی پر درد میگفت و فقط آتیش قلب من رو بیشتر می کرد.

-می بینی که عجل مهلتم نمیده... سوگند من خودم با خودمم درگیرم حتی... حتی از خودمم بیزارم نمی تونم خودمو بفهمم پر از تردیدم پر از هیچ... تو رو هم هیچ میکنم پس... پس برو... برو...

گیج و ناباور از خواسته اش خنده ای کردم و باز اشک سوزناک تر روی گونه ام چکید.

-گ... گفتم... گفتم فقط زمانی به حرفات... به حرفات گوش میکنم که اینو ازم نخواستی ولی... ولی گولم زدی... دیگه... دیگه گوش نمی کنم، گوش نمی کنم.

نفس فوت کردم و با حرکات گیجم از تخت فاصله گرفتم و تند تند اشک هام رو پاک کردم.

-خیلی خب الان... الان باید چی کار کنیم ببینم تو... تو چیزی نمی خوای برات بگیرم چایی چی هان چا... چایی آب آره آب بگیرم یا...؟ خب تا... تا مرخص بشی منم... منم...

بی رحمانه وسط حرفم و اون حال ناآرومم دوید. انگار که میخواست با واقعیت بهم سیلی بزنه.

-سوگند من سرطان دارم، خوب نمیشم... بی فایده است نمون برو...

با حرفی که زد غضبناک و با صورت گداخته شده از اشک و خشم به سمتش یورش بردم و لبه ی تخت رو با حرص پر بغضم چنگ زدم.

-بسه... بسه دیگه نگو نگو...

چونه اش از بغض میلزید و محکم پلک روی هم گذاشت. با پلک های بسته شده و فشار اجزای صورتش که حسابی سرخ و کبود شده بود باز هم ازم میخواست برم. قلبم می سوخت و گریه ای که ناتوان تر از همیشه ام کرده بود. با ریزش اشک هام و شنیدن اون حرف ها که انگار شوک مرگ رو بهم وارد میکردند چشم بستم و با شل شدن دست هام از لبه ی تخت روی زمین نشستم. دو کف دستم تکیه سرامیک های زمین شد و با سر به

زیر گرفتن هق زدم. گوش هام داغ شده بود از تکرار اون واژه ی تنفر انگیز "رفتن" و احساس می کردم هر آن ممکنه ازشون خون راه بگیره. ناله کنون اسم اون بیماری رو تکرار میکرد و از هیچ شدنم در کنارش می گفت. دیگه نمی تونستم گوش کنم سرم رو به انفجار بود و ضربان قلبی که انگار توی تمام سلول هام نبض گرفته بود. دست روی گوش هام بردم و سرم رو میون هق هق چنگ زدم اما هنوز می شنیدم و هنوز می گفت. سخت نفس بیرون دادم و با شلیک شدن گریه بلندم بین دیوار های اتاق، با دو کف دست روی زمین کوبیدم و زجه هایی که جلوی چشمش زدم تا یه کم دلش به رحم بیاد، تا کوتاه بیاد ...

سرفه می کرد و با صدای بغض آلود و لرزانش سامان رو صدا میزد. دقیقه ای بعد با فریاد های خشمناک و پر بغض هیرید و گریه های صدار من سامان داخل اتاق اومد. دست هام چنگ زمین شد و نگاه به خون نشسته و چونه ی لرزوم سمت سامان چرخید. صورتش از اشک خیس بود و محکم لب گزید. با صدای گریون هیرید سمتش برگشتم. شونه اش می لرزید و سر پایین گرفته بود.

-س... سامان... سامان ببرش... تو رو قرآن از اینجا ببرش...

برای رد کردن خواسته اش با حرکاتی تند سر به طرفین تکون دادم و با جیغ و داد و کوبیدن ضربه های محکم تری روی زمین که حسابی باعث سر شدن دست هام شده بود، توی حرفش پریدم.

-نمیرم... نمیرم...

سامان با اون حرفش بعد از لحظه ای ایستادن به طرفم اومد و در حالیکه سعی می کرد بغض خفه کننده اش رو نشکونه، سخت لب روی هم فشرد.

-بسه سوگند پاشو... پاشو...

و با گفتن اون حرف روی زمین نشست و همین که خواست دستم رو برای بلند شدن از روی زمین بگیره افسارگسیخته با غرشی خشمناک و صورت ملتهبم عقبش زدم. انگار همه سست و بی جون شده بودند و همون جا کنارم پخش زمین شد. با چنگ زدن موهام و صدای پر حرص و بغضم زجه زدم و تکرار واژه ی "نمیرم" در مقابل واژه ی بی رحم "رفتن" که حسابی نفس های هیرید رو به تقلا انداخته بود، رو برگردونده بود و شونه هاش از گریه عجیب لرزش پیدا کرده بود. باز میون گریه و سرفه با درموندگی تمام از سامان خواست که از اونجا بیرون ببرتم و این بار سامان مصر تر دست دور بازوهای شل و وارفته ام قفل کرد و با توی بغل گرفتم نگاه اشکیش رو بهم دوخت.

-بسه سوگند پاشو قربونت برم پاشو عزیز دلم اینجوری نکن اینجوری داغونش نکن ...

پلک دردناکی زدم و اشک پشت اشک چکید.

-سامان... بگو... بگو خوب میشه... این دفعه... این دفعه مثل دفعه ی قبل نکن، گذاشتی بره الانم میخوای منو... منو ببری... ولی نکن... تو رو قران نکن سامان... سامان من اگه از این در برم بیرون مطمئن باش آخرین نفسمو کشیدم... نگهش... نگهش دار واسم خب...

لبش لرزید و اشکش روی صورتم که به سمتش گرفته بودم سرخورد. صدای نفس های تند هیربد رو می شنیدم و از گوشه چشم دست های مشت شده اش که لبه ی تخت رو محکم فشار می داد می دیدم. یقه ی سامان رو حرصی تر و با رها کردن صدام از لابه لای دندون های چفت شده ام چنگ زدم.

-به خداوندی خدا اگه ایندفعه ازم بگیرینش نمی بخشمتون به خدا نمیگذرم از تک تک تون... سامان نزار برم اینبار تو نزار من برم جلوی اونو که نگرفتی لااقل...

و باز گریه ی اوج گرفتم میون نفس های تند هیربد و بغض سمگین سامان. یقه اش رو بیشتر چنگ زدم و صورتش هر لحظه بیشتر سرخ میشد و گردنش انگار رنگ خون گرفته بود. با فشار محکم دست هام به یقه ی چنگ شده اش توی انگشت هام، دکمه ی پیرهنش باز شد و صورتش از اشک دوباره خیس. همون لحظه بود که حسین هم آشفته تر از سامان داخل اومد. نگاه ملتسم رو سمتش سوق دادن و این بار به اون التماس کردم.

-حُ... حسین... حسین تو... تو به اینا بگو بگو اگه برم این بار دیگه می میبرم... حسین نزار ببرم...

لبش رو محکم زیر دندونش فشرد و با گریه ای که سعی داشت مانعش بشه موهایش رو چنگ زد و با نگاه کردن به اون حال روز هیربد که چشم بسته بود و لب هاش هنوز هم میلرزید و قطره های اشک روی صورتش خشک شده بودند، به سمتی رفت سرش رو با تکیه دادن متأثر و حالت مچاله شده ی صورتش برای ریختن اشک هاش به دیوار زد. کی فکرش رو می کرد یه روز حسین هم گریه کنه!

با حس سوزش و تیر کشیدن یکباره ی قلبم، دستم رو روش چنگ زدم و ناله هایی تحلیل رفته که با نفس های بی رمق و سخته همراه شد. انگشت هام میون گریه و التماس از یقه ی سامان شل شد و پلک هایی که با تار شدن و چرخیدن اتاق، روی هم افتادند.

بدنم بی حس بود و نفس هام همچنان تنگ از سینه ام با پرش خارج می شد. اشک روی صورتم خشک شده بود و با دردی که حسابی بدنم رو لخت و بی جون کرده بود خیره ی دهن دکتری که بالای سرم بود و حرف هایی که میزد. فقط گریه هام رو توی بغل سامان به یاد می آوردم و درد بی امون قلبم که یک باره شروع شده بود. طبق حرف های دکتر برای چند لحظه ای دچار ایست قلبی شده بودم و بعد از اون هم تلاش و شوک هایی که باعث شده بود قلب ناتوان و درمونده ام باز به کار بیفته. اما ای کاش برای همیشه می ایستاد و شاهد این روز

ها نبودم، می ایستاد و پرپر شدن عزیزم را جلوی چشم هام نمی دیدم. دکتر حرف میزد و بابا کلافه پنجه توی موهای که حالا بیشترشون به سفید می زد، دست می کشید. پلک آرومی زدم و با باز شدن شون تصویر هیرید مقابل چشم ها مجسم شد؛ گریه های مردونه اش، اون همه عجز و ناتوانی اش، خمیده شدن اون هیبت قوی روی تخت بیمارستان... دلم آتیش گرفت و چشم هام باز سوخت و اشک بیشتر به قلب و چشمم نیشتر زد. با بیرون رفتن دکتر مامان و رخسار و همین طور حسین و سامان برای مطمئن شدن از حالم باز بهم سر زدند و مامان به خاطر افت فشار با کمک رخساره برای زدن سرم به طبقه پایین رفت. بابا اما کنارم ایستاده بود و حال داغونش دستم رو توی دستش گرفته بود. نگاه مات و خشکیده ام رو سمتش چرخوندم که با خم شدن بوسه ای روی موهام زد و قدری پدرانۀ کنار گوشم نجوا کرد؛ از اینکه قلبم تپش قلب اونه و اگر برام اتفاق می افتاد چی کار باید می کرد از اینکه چه قدر ترسونده بودمشون... آه کشیدم و آه. اما باید حرف میزد؛ وضعیت هیرید لحظه ای از فکر و ذهنم خارج نمی شد و باید حرف میزد، باید از وضعیتش مطلع می شدم. آروم اسمش رو صدا زدم که بغض آلود "جانم باباجانی" گفت. نفسم همچنان سنگین بود و عمیق بیرون فرستادمش. سر روی بالش جابه جا کردم و دستم رو که به سرم وصل بود روی شکمم قراردادم، چند باری پنجه باز و بسته کردم چرا که حسابی سیر شده بود. نگاهش نگران و دلوایس روی چشم هام خیره مونده بود. با بیشتر خم شدنش منتظر بود حرف بزنم که آب دهن فرو دادم و اولین جمله با حال بی رمقم روی زبونم اومد.

-بابا وضعیتش... وضعیتش چه طوره؟ متوجه منظورم شده بود و با تأثر پلک بست و نفس صدا داری فوت کرد.

-دقیقاً نمی دونم بابا جان یعنی... یعنی دکترش هنوز نیومده. یه کمه دیگه که بیاد قرار با آقا مهدی بریم و باهاش حرف بزنیم، ببینیم اوضاع چطوره چیکار میشه کرد.

دو مرتبه آب تلخ دهنم رو بلعیدم.

-منم میام...

پر بهت نگاهم کرد.

-نه... تو خوب نیستی با این وضعیت نمیشه لطفاً دخترم.

با تحکیم صداش زدم و باز حرفم رو تکرار کردم. در مورد نگاهم کرد که ملتمس گفتم: «منم باید بیام، باید حرفای دکتر و بشنوم، باید... باید کمک کنیم، اون باید خوب شه بابا، خوب شه، خوب... فشاری نرم به دستم آورد و خواست قدری آروم باشم و اشکی رو که از صدای غمناکم به چشم های خسته اش نیشتر زده بود با سر

انگشت گرفت و باز نفس بلند و سختی فوت کرد. سر بالا و پایین کرد و با فشاری دوباره به دستم به نشونه ی تأیید لب روی هم فشرد.

همراه عمو مهدی و بابا توی اتاق دکتر منتظر نشسته بودیم و لحظاتی نفس گیر و سخت که تا اومدن دکتر برای هر سه ی ما پر استرس و پر تشویش گذشت. بالاخره آقای دکتر که گویا یکی از بنام ترین دکترهای تهران بود و همون طور که بابا گفته بود به خواست و اصرار بی وقفه ی عمو مهدی سفر کوتاه کرده و راهی ایران شده بود. بعد از سلام و احوالپرسی های معمول با عمو و بابا، پشت میزش قرار گرفت و با حرکت دست به هر سه ما که سرپا ایستاده بودیم خواست که بشینیم.

مضطرب و رنگ و رو پدیده روی صندلی کنار بابا نزدیک میز دکتر نشسته بودم و با حرکت نَنو وارم از استرس زیاد، برای شنیدن حرف های دکتر پنجه توی هم می فشردم. عمو مهدی سعی کرده بود برای نیومدن به اتاق دکتر مجابم کنه اما با اصرار و لجبازی حرفش را رد کرده بودم و خواسته بودم خودم با گوش های خودم حرف هاش رو بشنوم.

دکتر پرونده ای رو که جلوش باز بود با زدن عینک فرم کوچیکش، چند دقیقه ای نگاه و بررسی کرد و بعد از اون هم مقدمه چینی هاش برای توضیحاتی در مورد اون بیماری و نکاتی که حائز اهمیت بودند. توضیحاتی که بی طاقتم کرده بودند برای شنیدن نتیجه نهایی. با هر جمله ی معمول دکتر نفسم تنگ تر می شد و اضطراب و واهمم دوچندان. بابا هم که متوجه اون همه تشویشگ شده بود هر بار دست چپ شده ام رو نیون دست هاش محکم فشار می داد و با لیوانی آب ازم خواسته بود که کمی آروم باشم و قرار بگیرم. متألّم و دلواپس خیره ی دهن دکتر بودم. کمی روی میز جلو اومدم***

-خوشبختانه برخلاف تصور خیلی از افراد سرطان معده علارغم خطرناک بودنش در صورتی که زود تشخیص داده بشه قابل درمانه و میشه امیدوار بود. همون طور که می دونید سرطان بیماری هستش که بیشتر از هر چیز روحیه و انگیزه خوب و قوی میخواد.

و با گفتن اون حرف های امیدوار کننده نگاهش سمت عمو مهدی کشیده شد.

-طبق خواسته ی تو و به عنوان دکترش باهاش حرف زدم و همین طور یه مشاور و روانکاب هم فرستادم پیشش که بیشتر باهاش حرف بزنند و شرایط روحیش رو آماده کنند...

و با مکثی لب روی هم فشرد.

-ولی یه جورایی فکر میکنه می خوام با حرف هامون گولش بزنیم و بازیش بدیم و فکر میکنه این خواسته ی توئه از ما برای راضی کردنش. ببینید باید اول قبل از هرچیز بیمار پذیره و قبول کنه درمان رو اما متأسفانه هنوز راضی به درمان نشده و به طرز عجیبی ناامیده تازه مدام هم میپرسه کی میتونه از اینجا بره! اینجوری...

عمو مهدی با مزه مزه کردن آب دهنش مابین حرف دکتر اومد و با جلو کشیدن خودش روی صندلی با اضطراب مشهود کلامش گفت: «راضیش می کنیم، یعنی باید راضی بشه فقط تو بگو چیکار کنیم، مراحل درمانو بگو، ا... اصلاً وضعیتش چه طوره؟»

-در جواب عمو دندان روی لب کشید و بعد از مکثی شونه بالا پروند.

-خب اول از همه می بایست عمق نفوذ به دیواره معده و لنفاوی شناسایی شه که براساس نتایج آندوسکوپیه انجام شده مشخص شد که به عمل جراحی نیاز داره. ناممکن نیست، همیشه گفت درمان همیشه وضعیتش شاید مطلوب مطلوب نباشه اما همیشه ناامید شد، عمق و نفوذ بیماریش خیلی زیاد نیست اما جراحی لازمه و بعد از عمل جراحی و ارزیابی نمونه ها و اطلاع از نحوه درگیری غدد لنفاوی شکم و بررسی های دیگه، شیمی درمانی و رادیوتراپی رو شروع می کنیم. هر دو درمان باید انجام بشه جراحی، شیمی درمانی و پرتو زایی که باعث جلوگیری از برگشت موضعی تومور میشه. توی جراحی ما مجبور می شیم معده یا قسمتی از اون رو خارج کنیم، برداشتن تمام معده بهترین روشه یعنی تومور انتهای معده قرار گرفته و با جراحی باید نیمی از معده رو برداریم این رو هم بگم که برداشتن تمام معده مشکلی رو برای بیمار ایجاد نمی کنه و قسمتی از روده جایگزین معده میشه توی این مورد و حالا عادت های غذایی مخصوصی هم داره که ان شالله اول باید درمان رو شروع کنیم بعد باقی ماجراها. فقط امیدوارم متاستاز شدید یعنی گسترش سلول های سرطانی توی بدنش تشدید نشه و به همین دلیل باید زودتر درمان را شروع کنیم قبل از اینکه کل بدن رو تحت تاثیر قرار بده و بگیره.

با دست و تر کردند لب هام به حرف های دکتر گوش میکردم و عمو مهدی و بابا این بین سؤالاتی رو از آقای دکتر می پرسیدند. طبق گفته های دکتر راه سخت و طولانی در پیش بود، گفته بود درمان میشه و باید قبل از هرچیز صبور باشیم و توکل کنیم به خدا. و خدا فقط خودش میدونست که سخت ترین لحظات عمرم توی همون اتاق دکتر بود و شنیدن حرف هایی که سنگینی شون رو روی شونه هام نمی تونستم تاب بیارم. باز شکستم و قلبم تیکه تیکه شد از حرف زدن درمورد درد عزیزم، جونم... انگار که خودم مبتلا بودم، دردش وجود من رو هم گرفته بود و جسمم رو سلاخی می کرد. مثل اینکه خدا سخت ترین امتحانش رو مقابلم گذاشته بود و چه قدر سخت بود که آدم با درد عزیزش امتحان بشه!

حدود چهل دقیقه ای صحبت های آقای دکتر طول کشید و در آخر هم با نگاهی به ساعت و بررسی زمان لب روی هم فشرد و با نگاه کردن به من سر بالا پایین کرد.

-مهدی جان برای من توضیح داد یسری از مسائلی رو که این مدت پیش اومده، خب لجبازی و سر سختیش برای مقابله با درمان نشدنش و این فاصله گرفتن و ترد کردن آدم ها از دور خودش میتونه طبیعی باشه و چرا که فرد بیمار در مواجهه با این بیماری غیر ارادی ضعف نشون میده و خودش را میبازه، همه افراد مبتلا واکنش و تقابل شون یک شکل نیست اما بیشترشون با شنیدن اسم این بیماری خودشون رو در جا می بازند و سردرگمی، تردید و دودلی خوره ی جونشون میشه، از همه فاصله می گیرند و فکر میکنن دیگه امیدی و راهی نیست و چرخ زندگی شون قاره خیلی زود متوقف شه دچار کلی تضاد می شنند، از آدم ها و دنیا بیزار، حتی از عزیزانشون. اسم این بیماری حتی میتونه از پا درشون بیاره چه برسه به مبتلا شدن شون و طی کردن پروسه ی درمان. هر چقدر هم که سرسخت باشند اما نباید دورشون رو خالی کرد، نباید تنهانشون گذاشت. همانطور که گفتم همیشه ناامید شد چون وضعیت اونقدرها بحرانی نیست ولی اگر بخواد این جوری خودش رو ببازه و قبولش نکنه و با دردش دوست نشه نصفه ی راه می مونیم. اول صحبت هام گفتم باید بخواد، باید باور کنه. شرایط سخته و باید بیمار رو همراه خودمون داشته باشیم، باید قدم به قدم توی مسیر درمان با انگیزه، با امید، با ما پیش بیاد. خیلی مهمه و متأسفانه بیمار خیلی ناامیده. مهدی جان گفتند که شما نامزدشی و خیلی براش باارزشی، شاید شما بتونی اون انگیزه و امید باور پذیر رو بهش بدی. باهاش حرف بزنی، ترغیبش کن، ترغیبش کن تا باور کنه خوب میشه، باور کنه و بخواد. اگر باور نکنه و نپذیره کار ما سخت تر میشه. شاید تو بتونی معجزه ی زندگیش بشی، خیلی از این مریضا داشتم متأسفانه یسری عمرشون به دنیا نبود و وسط درمان امید بریدند و درمان بهشون جواب نداد اما یه تعداد دیگه اونقدر مبارزه کردند و جنگیدند تا بالاخره جواب گرفتن، هرچند سایه این بیماری ممکنه سال ها بالای سرشون باشه اما الان دارن با انگیزه و امید به آینده، زندگی می کنند ازدواج کردند بچه دار شدند، پس تو خیلی میتونه کمکش کنی الان به بعد میتونی آماده اش کنی چون باید زودتر شروع کنیم باید جراحی شه بعد هم همون طور که گفتم شیمی درمانی و پرتو درمانی.

با چکیدن قطره اشکی کوبنده و دردناک روی صورتم و لرزش چونه ام سر بالا و پایین کردم که با آرامش پلک روی هم گذاشت.

-روحیه ی خودتون هم باید خیلی بالا باشه اگه قراره کنارش بمونید پس باید خیلی قوی باشید، قوی بودن تو نمیتونه اون رو هم قوی کنه بهش قوت قلب بده آرومش کنه، بهش قرار ببخشه. یادتون نره اینو که اشک و گریه و زاری روحیه اش رو می تونه نابود کنه اینو به همه شماها میگم.

سخت بود و قلبم با هر جمله دکتر توی هم سخت فشرده می شد. کی فکرش رو می کرد یه روز توی همچنین
موقعیت سخت و دردناکی قرار بگیرم! بعد از اون همه روز قشنگ، بعد از اون عشق بزرگ...

سخت ترین چیزی بود که می شد باهاش مقابله کرد، درد کشیدن عزیزم جلوی چشم هام و گفتن شاید ها و
باید ها برای درمان شدنش. سخت بود اما چاره ای نبود، باید خنده رو قاب می گرفتم برای راهی که پیش رو
بود و زهره فولادی به تن نحیفم میپوشوندم برای مبارزه کردن توی راه سخت و مشقت باری که پیش آمدهاش
معلوم نبود.

با کمک رخساره به سرویس بهداشتی رفتیم و برای کم کردن اون هم التهاب و اضطراب آب سرد و خنکی به
صورتم پاشیدم. قلبم با یادآوری هر لحظه ی وضعیت هیربد تیر می کشید و سخت بود هضم کردنش اون هم
توی اون شرایطی که قرار داشت. وجودم پر از درد می شد و برام سخت بود اما حقیقت بود؛ یه حقیقت
دردناک که روزگار توی گوشم زده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام از اون سوگند ضعیف و نازک و شکننده
بشم یه دختر قوی و با پوستی آهنیین که قراره تمام تلاشش رو بکنه برای برگشت یه نفر به زندگی، برگشت یه
نفری که قلبم فقط از تپش قلبش، تپش می گرفت.

از مادر جون مریض حال خونه ی عمو حمید گرفته تا تک تک آدم های اطرافمون مدام زنگ میزدند و حالش رو
پرس و جو می کردند. وقتی از رخساره سراغ سحر و بقیه رو گرفته بودم گفته بود که سحر کمی سنگین شده و
وضعیتش برای اومدن به بیمارستان خوب نیست و هرچند که حال روزش طبق گفته های رخساره به خاطر
حال و وضعیت هیربد حسابی دیدنی شده بود. ساناز و سپیده هم صبح عمه رو برای استراحت به اصرار و با
زور عمو مهدی برده بودند خونه و خدا میدونست چه حالی داره.

بعد از صحبت های دکتر و حرف هایی که بین عمو و بابا در حضور همه ی ماها زده شد قرار بر این شد که
همگی از اون لحظه به بعد قوی باشیم و زره پوش بشیم برای جنگیدن، برای به باور رسوندنش برای زنده کردن
امید!

اشک پس زدم و اشک پس زدم، نفس بلندی کشیدم و سعی کردم این بار فرو نریزم و کمی قوی باشم. آماده ی
صحبت شده بودم اما این بار برای بدون زجه و زاری، باید به باور می رسوندمش و سخت ترین کاری بود که
بهم سپرده شده بود. نگاه های اشکی اما مطمئن بقیه بهم قوت قلب داده بود. با چند دقیقه توی بغل بابا
بودن و ریختن اشک هام باز چند نفس عمیق کشیدم و بالاخره پا توی اتاقش گذاشتم. در همون حین مردد
سری به عقب چرخوندم و نگاهی به سامان و حسین که جلوی در دست به کمر ایستاده بودند انداختم که با
اطمینان سر برام تکون دادند و مطمئن ترم کردند.

نسیمی آروم پرده ی طوسی رنگ رو توی هوا می چرخوند و خیره همون پنجره نیمه باز بود. صدای نفس کشیدن های پر از آهش سکوت اتاق را به هم زده بود و بغض رو روی سینه ام نشونده بود. مشت گره زدم و سینه سپر کردم؛ باید حرف، باید اون کابوس لعنتی رو تمومش میکردم و اون پایان تلخ رو نقطه میذاشتم، باید خودم پایان داستان رو می نوشتم نه اون سرنوشت بی انصاف و ظالم، خودم، خودم. آهسته و نرم قدم برداشتم و نزدیک تختش رسیدم. متوجه ی حضورم شده بود و انگشت هاش با لرزشی توی هم گره و مشت شد. رو ازم گرفته بود و تخت رو دور زدم و با حرکات آروم روی صندلی کنار تختش نشستم. نگاهم نمی کرد و چونه اش منقبض شده بود و معلوم بود که حسابی بغض داره. بغضش چونه ی من رو هم لرزون کرده بود.

دستم رو سمت مشت گره شده اش بردم و محکم توی دستش گرفتم؛ دلتنگ اون دست ها بودم و چه قدر توی طلب گرمایشون سوخته بودم اما گرم نبودن، سرد بودن، یخ بسته بودن انگار که روح توی تنش نبود!

آروم و بغض آلود صدایش زدم، پلک باز کرد و با همون لرزش چونه دندان روی لبش کشید و نگاهش بعد از لحظه ای سمتم سوق پیدا کرد؛ نگاهی پر از حسرت و غم، دلم گرفت از اون رنگ غلیظ غم چشم های خوش رنگش، نتونستم، نتونستم قوی باشم و اون لحظه جلوی اشکم رو بگیرم و اولین قطره با چفت شدن سخت دندون هام روی هم روی دست گره شده ام توی بغلم، فرود اومد. آهسته و با صدایی پر درد زمزمه کرد:

-هنوز که اینجایی...

فشار دستم به مشتش بیشتر شد و سخت لب باز کردم.

-چون رفتنی در کار نیست، این جام... این جام چون قراره با هم از این جا بیرون بریم.

بدون نگاه کردن بهم با تر کردن لب های خشکش بی رمق پلک زد.

-سوگند... سوگند باز شروع... ما حرف زدیم پس از این بیشتر سختش نکن راحتم... برو و راحتم بزار...

بغض آلود گوشه ی لبم رو زیر دندون کشیدم و دلخور نگاهش کردم.

-خیلی بی انصافی، خیلی... من اینجام که خوب شی که با هم از اینجا بریم به خدا تو خوب میشی کافیه باورش کنی، منم کنارتم همه کنارتن، م... مبارزه می کنیم یه دوره ست که باید بگذرونیم، اینجوری نمیمونه به خداوندی خدا باور دارم خوب میشی، تو خیلی سختش کردی... آخه... آخه چرا این همه خودتو باختی اون هم وقتی میشه ازش گذشت، این دره اون قدر عمیق نیست آره عمق داره اما... اما میشه ازش گذشت، هیرب ما مستحق این عذاب نبودیم و نیستیم، این همه فاصله، این... این همه دوری فقط و فقط بی انصافی تو بود که نه چیزی رو درست کرد و آروموم کرد فقط بی خود و بی جهت منو از خودت روندی که خودت، خودت بشی

عامل نابودی خودت. آخه چرا نمیخواهی بفهمی تو... تو خوب میشی خواهش می کنم التماس می کنم قبول کن، باور کن.... باورم کن....

با هر جمله اشک آروم آروم روی گونه هام غلت می خورد. چشم های قهوه ای رنگش از غم و اشک برق گرفت و صورتی که یکباره سرخ و ملتهب شد.

-چرا این کارو می کنی... گفتم که خوب نمیشم... فقط.... سوگند تمومش کن لطفاً من هیچی دیگه برای باختن ندارم چون... چون بازنده ام، یه بازنده ی بزرگ...

-تورو خدا اینجوری نگو، نگو تورو خدا... من حتی... حتی نمیخواهم دقیقه ای رو بدون تو نفس بکشم، زندگی ای که تو توش نباشی برای من مردگیه، عشق ما هنوز نمرده، این برگ برنده ی ماست و قطعاً ما را برنده می کنه، قول میدم... قول میدم با هم دیگه... با هم دیگه دوتایی دست... دست... دست تو دست هم از اینجا بیرون بریم، فقط بخواه که راه مون رو شروع کنیم.

رو برگردوند و با تکیه آروم و سرفه ای خفیف، اشکش رو پنهونی گرفت و باز هم بهم رو کرد، نفس بلند و صدا داری کشید و با پرش سینه اش لب تر کرد. بغض بی اندازه و سخت چاشنی لحنش شده بود و چشم های سرخش خیره نگاه اشکبارم شد.

-ده سالم بود، اسمش محمد طاحا بود با هم با... باهم دیگه می رفتیم کلاس زبان، هم... همسایه مون هم میشد، همیشه توی کوچه با هم گل کوچیک و شوت شوت بازی می کردیم یه بار... یه... یه بار موقع بازی خون دماغ شد و یهو افتاد روی زمین...

بغض وحشتناک تر به گلویش هجوم آورد و سعی می کرد از ریزش اشک ها جلوگیری کنه.

-ترسیدم اولین بار اونجا ترسیدم، دستپاچه و هول رفتم و خیلی سریع مامانش رو صدا زدم، وقتی اومد بالا ی سرش کلی جیغ زد و با هر جیغ لرزیدم... رسوندنش بیمارستان، دکترا گفته بودن.... گفته بودن باید بستری شه چون... چون س... سرطان خون داشت... سوگند... سوگند دیگه... دیگه برنگشت، برنگشت و آخرین بار همون روز توی کوچه موقع بازی دیدمش، دی... گه بر... برنگشت...

متأثر سر پایین گرفتم و با پلک زدنی صورتم خیس شد از اشک و قطره های اشکش از کنار چشم های ته گرفته اش، راه گرفتن. محکم دندان روی لب فشرد و صدای پر بغضش که آتیش شد به جونم.

-یه هفته تمام بعد از کلاس هام سر کوچه منتظرش می نشستم تا برگرده و... تا برگرده و تویی را که دستم امانت داده بود بهش پس بدم اما برنگشت، من، اون زمان من خنده امید بودم، خدای امید شده بودم که خوب میشه، که بر میگردد... اما برنگشت و فقط... فقط مامان و بابای سیاه پوشش رو دیدم که بدون محمد طاحا

برگشتند، اون... اون بچه بود باید خوب میشد قرار بود، قرار بود با همدیگه لباس پلیس بپوشیم اونم اندازه ی من دوست داشت پلیس شه، امید داشتم که خوب میشه اما رفت و ناامیدم کرد... امید همیشه همه چیز رو درست نمیکنه من... من میدونم که منم برگشتی ندارم .

نفس سختی گرفت و بغض فرو داد.

-هیچ وقت، هیچ وقت فکر نمی کردم که بخوام این ماجرای تلخ رو که از بچگی همراهم بود برای تو یا هر کس دیگه ای تعریف کنم اما... اما انگار همه اتفاقات زندگی من بی دلیل نبودن و نیستن، ح... حتی اومدن بچه بعد از بیست و چند سال... اون بچه... اومد که جای منو پر کنه این... این نمیتونه بی دلیل باشه محد طاحا برگشت سوگند... منم برنمیگردم پس تموم کن امیدای واهی رو تمومش کن.

انگار که اون تجربه سخت و تلخش باعث اون همه بد بینیش شده بود و چه قدر برای یه بچه ی ده ساله می تونست درناک باشه. گریه ام با لرزش شونه هام اوج گرفت و برای محارش دست جلوی دهنم بردم. حرف هاش تلخ بود و قلم رو حسابی به درد آورده بود. سعی می کردم خودم را کنترل کنم و میون اشک پر التماس نالیدم.

-هی... هیرید اینجوری نگو چون قرار نیست... قرار نیست سرنوشت تو هم مثل محمد طاحا بشه چون تو خوب میشی، ب... به قول هایی که به من دادی و ق... ق... قرارای زیادی که با هم گذاشتیم فکر کن، تو رو خدا التماس می کنم هیرید ما خیلی روزای خوب طلب داریم از این زندگی، بزار با هم دیگه این روزای بد رو بگذرونیم و ازشون رد شیم...

متأثر نگاه اشکیش رو بهم دوخت و صورتش توی هم مچاله شد. با ریزش بی وقفه ی اشک و میون خنده و گریه سر به سمتش کج کرم و دستش را توی دو دستم گرفتم.

-تو... تو هنوز به من... به من یه دختر کوچولوی مو طلایی بدهکاری، یه مروارید کوچولوی دوست داشتنی یا... یا شاید یه... یه پسر کوچولوی خوشتی... خوشتیپ مثل خودت، یادته گفته بودی دوست داری یه پسر...

بغض و گریه گلوم رو بی اندازه سوزوند و با سرخ شدن صورتم لب گزیدم و شوری خون توی دهنم. محکم پلک زد و با حرکت سر دست دیگه اش رو سمت چشم هاش برد و اشک نشسته توی چشمم رو محکم کنار زد. چشم هاش رو پوشوند.

سخت تر از قبل لب از هم باز کردم.

-آینده ی قشنگی... در... در انتظار ماست، ما خوب میشیم، خوبه خوب، میشیم.. میشیم دکتر هم و هم دیگرو زنده می کنیم .

دستش رو از روی چشمش برداشت و با لرزش چونه اش لبخندی زد و دندون روی هم سایید .

-من... تو... مرواریدمون... تو به من بدهکاری نمیزارم بدون اینکه طلبت رو بهم بدی ترکم کنی چون هرجا بری پشت بندش میام. تو اصلاً میدونی وقتی رفتی من چه حالی شدم؟ هیچ میدونی چقدر تو نبودنت عذاب کشیدم، رفتی و کبریت کشیدی زیر زندگیم، رفتی و آتیش زدی به قلبم... اونقدر... اونقدر بی رحمی که حتی حاضر به مرگم شدی...

رو به پنجره کردم و بغض سنگینم رو فرو دادم.

-من... من دیروز برای همیشه میخواستم... میخواستم با زندگی بدون تو خداحافظی کنم، همون... همون شبی تصمیم گرفتم که التماس هام رو نشنیدی برای باز کردن اون در لعنتی، باز نکردی کردی و بی انصاف شدی، من پشت همون در مردم...

خیره و شوکه با تا کردن لب های کبودش نگاهم میکرد و انگار که ماجرای ناباور براش تعریف کرده باشم.

-اگه سامان نرسیده بود شاید... شاید الان دیگه... دیگه زنده نبودم و شاید از دست می دادم این لحظه و این دیدارو اونم فقط به خاطر خودخواهی تو، فقط به خاطر تو و لجبازیات...

کمی روی تخت جا به جا شد و به بالشت زیر سرش تکیه زد، ناباور و چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد، لحظه ای با فرو دادن آب دهنش با لرزش صداس لب باز کرد.

-چی... چی میگی... تو... تو... یعنی... امکان نداره... تو...

با گزش لب و ریز اشکم سر بالا و پایین کردم.

-یعنی اینکه زندگی بی تو برام بی معنی، نیستم... اگه نباشی نیستم، اگه... اگه نخوای کنارت باشم باز هم همون میشه چون نمی ارزه، زندگی بدون تو برام نمی ارزه بی ارزشه و پوچ.

لبه اش لرزید و چشمهایش از وحشت دودو زدند. صورتش از خشمی بی اندازه سرخ شده بود و رگ های گردنش حسابی برجسته.

-بسه... بسه... دروغ میگی... تو دروغ میگی دروغ....

-نیست، دروغ نیست چون... چون من امروز از بیمارستان میام اینجا می فهمی؟ بعد از اینکه رخسار همه چیز رو بهم گفت... یعنی قرار بود بهم بگن اما نمی دونستن داره دیر میشه، داره جون از تنم میره...

وحشت زده و با ناباوری دستم رو کشید و نزدیک تر رفتم. دست لرزانش رو بالا آورد و با همون چشم های به خون نشسته، دستش روی اشک های گرم صورتم نشست؛ قلبم باز لرزید و صورتم سوزان شد انگار که خورشید رو لمسش کرده بود. عصبی و خشمگین با صدای دو رگه از بغض و خشم غریب.

-چه...طور چه طور تونستی این کارو بکنی چطوری، تو دیوونه ای دیوونه ای، چرا این کارو کردی چرا....

-بهت که گفتم... نباشی نیستم...

دستم روی دستش که صورتم رو لمس کرده بود، قرار گرفت.

-این دست و نوازش نباشه منم نیستم...

بعد از اون هم آروم با خیره شدن توی چشم هایی که هنوز هم تمام دنیام بودند، دستم رو روی قلبش گذاشتم.

-تپش این قلب نباشه منم نیستم... پس بیا و تمومش کن و پایان بدیم به این همه غصه، پایان بدیم به این روزای پر درد، باورم کن لطفاً، قرار بود سختی هارم باهم پشت سر بگذرونیم نه تنهایی ارزششو نداشت اون همه دل شکوندن، اون همه ترد کردن، اون همه دوری... ب... باشه؟ قبول؟

چشم بست و اشک آروم روی بالشتش سرخورد. خودم رو لبه ی تخت جا دادم و با خم شدن سرم روی قلبش گذاشتم و دستی که آروم روی کمرم نشست و نوازشی که حسایی دلتنگ و بی طاقتم کرده بود. امید رو با گذاشتن سرم روی قلبش و شنیدن اون نوای زندگی که از تپش های قلبش برام نشأت میگرفت نجوا کردم و اشک ریختم. صدای پربغضش لحظه ای بعد توی گوشم پیچید و جون تازه ای که با حرفش توی سلول به سلول تنم دوید.

-یعنی... یعنی تو میگی.. تو میگی میشه، میشه از این روزا گذر کرد؟

با حرفی که زد یکباره سر بلند کردم، با پس زدن تندن اشک هام با خنده و گریه سر تکون دادم.

-بهت قول میدم، ق... قول میدم. فقط تو بخواه، بخواه و بزار تموم شه. تو رو جون سوگند جا نزن بخواه فقط...

لبخندی کمرنگ اما امید بخش بهم زد و به قلب ناکوکم ریتمی از شادی و امید بخشید. با فکر و تصمیمی که یکباره توی سرم افتاده بود با لحنی قاطع و محکم و خنده ای که با فرود اومدن اشکم همزمان شده بود دست روی قلبش فشردم و به زبون آوردن اون تصمیم آنی که شاید می تونست همه چیز رو قوی تر برامون شروع کنه.

-قبل اولین مرحله ی درمان و شروع شدنش... قبل شروع شدنش با هم ازدواج می کنیم خ... خب؟ یکی میشیم و پا به پای هم میجنگیم من و تو، ما، از... ازدواج می کنیم جلوی چشم همه ی اونایی که باور نکردن میتونیم بهم برگردیم، اما برمیگردیم و این پازل نصفه رها شده رو کامل می کنیم. تنهات نمیزارم.

چونه اش این بار شدید تر از قبل لرزید و آشکارا میون لبخندی تلخ اشک از چشمش بیرون چکید و سعی نکرد پنهونش کنه، باز به سمتش خم شدم و تنش رو به آغوش کشیدم و میون گریه هام محکم بغلم کرد و نفس های تندش گوشم رو پر کرد. انگار که امید رو بغل کرده بود، انگار که زندگی رو بغل کرده بودم، قلبم آروم گرفت و حالا دیگه میتونستم با خیال راحت رفع دلتنگی کن ** صورتش. عشق واژه ی قشنگی بود اما اثباتش، به باور رسوندنش جار زدنش، داشتنش و حراست کردنش، درد داشت و درد... برای من یک نفر که همین بود اما یه درد بی نهایت دوست داشتنی بود که محکم بغلش کرده بودم.

عادلانه نیست بی تو سر کنم

بی هوای تو...

عادلانه نیست!

دوری من از دست های تو...

روی صندلی خیره ی خودم شده بودم؛ بالاخره رسیده بود، همون روزی که ماها قبل براش نقشه کشیده بودم، همون روزی که اگر کمی بدشانسی می اوردم شاید دیگه نمی تونستم ببینمش و حسرتش رو با خوردن اون همه قرص رنگی توی یه عصر دلگیر با خودم به گور می بردم، اما واقعاً رسیده بود و روزی که قرار بود مثل هر دختر دیگه ای عروس بشم و لباس تور بپوشم؛ اون دختر بچه ی دبیرستانی گذشته که حالا دیگه اندازه ی یک زن سی ساله، بزرگ و عاقل شده بود و سمباده کشیدن درد و غم و سختی به تن نحیفش حسابی بزرگش کرده بودند، قرار بود تور سفید بپوشه و بشه خانم یه خونه؛ خانم خونه ای که بال بال میزدم توش حتی دونه ای کبریت بکشم و اجاق گازش رو روشن کنم، اجاقی که که مال ما بود؛ اجاق گازمون، یخچال مون، ماشین لباس شویی مون، بالشتمون، تخت مون، آخ چه قدر می چسبید اون "مون" آخر واژه هایی بی جون و بی حس که برای من پر از حس عاشقانه بودند، "مون" مالیکت و قشنگی بود حالا ته هرچی که می خواست می اومد حتی یه قوری و کتری ساده! حتی یه دونه کبریت. فقط مهم این بود که برای ما بود، مال خونه ی ما؛ خونه من و مردی که میخواستم بُتش کنم و به رسم بت پرست ها شبانه روز جلوش بشینم و فقط پرستش کنم؛ باید تا گل دادن اون عشق، ریشه های ضعیف شده اش رو تقویت می کردم؛ از خاک بیرون زده بودند و کمی ضعیف شده بودند اما باید مواظبش می بودم، باید گل میداد و می شکفت. خورشید میشدم و میتابیدم به گل پژمرده

ی زندگیم، سجاده میشدم و مُهر میشد وسط قلبم و آروم و با احتیاط بعد از بوسه ای باز برش می گردوندم سرجاش؛ همون قدر بارارزش و همون قدر با احتیاط.

خوشحال بودم و عمیقاً شاد؛ درست بود ته نگاهم غمی کم رنگ باعث کدر شدن چشم هام شده بود اما واقعاً خوشحال بودم؛ چون روزی رسیده بود که حاضر بودم به خاطرش بار ها و بار ها سجده ی شکر به جا بیارم و حتی برای مردن غصه های تلخ گذشته شهر رو بچرخم و از تک تک آدم ها بخوام برای غصه ها فاتحه بخوندند و برای جوونه زدن گل زندگیم وَن یکادو و قُل و ولله.

با خنده برای خودم توی آینه سر تکون دادم؛ شاید اون عروسی مجلل و باشکوهی که میخواستم نبود اما همون مراسم کوچیک هم، برای منی که زمان و سرنوشت ناجوان مردانه ازم سبقت گرفته بودند و بی رحمانه میتاختند، نهایت آرزو بود. البته دروغ چرا؟ آره دوست داشتم؛ دوست داشتم و دلم می خواست مثل هر دختر دیگه ای یه مراسم بزرگ و باشکوه برای مهم ترین روز زندگیم داشته باشم و سه شبانه روز پای کوبی کنم، جشنی که برای لحظه به لحظه اش نقشه ها کشیده بودم؛ از تعداد پونصد نفری مهمون ها گرفته تا پوشیدن لباس فرمالیته و عکس و فیلم برداری طبق رسم مُد شده ی اون روز های عروس و داماد ها و به یادگار نگه داشتن تموم خاطرات بهترین روز زندگیم. شونه ام با چین انداختن بینی ام بالا پرید؛ اما با این حال یه مراسم کوچیک بود که بزرگ ترین آرزوی من رو توی خودش جا داده بود، یه مراسم جمع و جور طبق خواسته ی خوده من؛ چون زمان زیادی نداشتیم و اون همه کار قطعاً زمان زیادی می برد توی اون روز های قبل ماه رمزون که همه مشغول برگزاری جشن هاشون بودند و همه ی تاریخ ها از قبل رزو شده بود اداره ی زمان قطعاً برامون با توجه به تاریخ شروع درمان هیرید و اولین جراحی اش سخت می شد. اما راضی بودم؛ خیلی هم راضی بودم چون اون حسرت ها، حسرت هایی نبودند که بخوام بشینم و جدی غصه شون رو بخورم و بزرگ ترین حسرت من که جون داده بودم برای دیدنش دیگه کنارم بود پس قطعاً اون چیز ها بی ارزش ترین حواشی و حسرت هایی بود که میشد خورد. شاید بعضی ها با وجود تمام اون تجملات حسرت عشق میخوردند و فقط مردی رو کنارشون داشتند که قرار بود ازدواج کنند؛ فقط ازدواج و محرمیتی بین زن و مرد، شاید لوکس ترین ها رو داشتند و دارا بودند اما قلب شون ندار بود، ندار از عشق، ندار از دوست داشتن، ازدواج هایی که خط واصل شون فقط پول بود و پول نه عشق. البته که نمیشد از مطلق و مطلقیت این قضیه حرف زد.

و اما من دار تر و دارترین بودم؛ ثروتمند عشق بودم و از هزارن گنج قارونم بیشتر برام می ارزید.

دلخوش بودم و رضایتمندانه به مراسمی صدنفره اکتفا کرده بودم. توی اون یه هفته ای که زمان هم کمی بود در کنار آزمایش های هیرید و انجام کار های بیمارستان برای بستری شدن فوری ایش بعد از مراسم، حسابی با وجود همون مهمون های کم کلی بدو بدو کرده بودیم. خوشحا تر از من هم عمه گلرخ و بقیه بودند که به خاطر

اون تصمیم ناگهانی و برگزاری جشن عروسی حسابی از اون پیشنهادم استقبال کرده بودند و کلی هم برای برگزاریش به تقلا افتاده بودند. عمه گلرخی که انگار یکباره جون گرفته بود و شادی توی چشم های پر حسرتش دو دو میزد. حتی دکترش هم معتقد بود که این اتفاق میتونه خیلی به حال خوب و آروم شدنش کمک کنه و می تونیم با یه روحیه قوی و محکم تر شروع کنیم.

کار و بدو بدو زیاد بود و اما سعی کرده بودم خیلی خسته اش نکنم و برخلاف هر عروس و داماد دیگه ای باهم برای خرید عروسی یا حتی برای انتخاب لباس هم نرفته بودیم و با رفتن سپیده و ساناز همراه با رخساره به مزون بهاره خانم، همون مزونی که لباس عقدم رو گرفته بودم، و وصل شدن تماسی تصویر توسط ساناز و فیلم گرفتن و نشون دادن لباس های عروس، کنار هیربد روی تخت بیمارستان یکی از لباس هارو با سلیقه ی هردوتا مون انتخاب کرده بودیم. چه قدر هم که ساناز شوخی کرده بود و خندیده بودیم؛ لودگی و مسخره بازی هایی که انگار از حسین به ارث برده بود. حین انتخاب لباس و بذله گویی های ساناز و دخترا، لبخند به لب داشت و قلبم مالا مال از خوشی لبریز شده بود چه خوشی ای بالاتر از برگشت اون لبخند های قشنگ و زندگی بخش به لب ها و چهره اش.

با تمام خستگی و خواب آلودگیش به خاطر داروهای تزریق شده و خمار شدن پلک هاش از شروع درد معده اش که سعی کرده بود ازم پنهانش کنه، با حوصله و محکم شدن گره ی دست هام توی پنجه هاش، بعد از رد و بدل شدن نگاه هایی سرارسر عاشقانه و آرامش عجیبی که اون روز ها داشت، یکی از لباس های انتخابی ساناز و دخترا رو بعد از کلی چرخیدنشون توی مزون، برام پسند کرده بود؛ لباس سفیدی که سر شونه های تور ماندش از گل های برجسته پر شده بود و ها رشته هایی ابریشمی ** بعد از انحنایی توی کمر و نشون دادن باریکی کمر و شکم صافم کمی باز و گشاد می شد و دامن بلندش روی زمین کشیده میشد؛ اون انتخاب کرده بود و من هم که بی اندازه عاشقش شده بودم البته که شاید آنچنان فرقی هم برام نمیکرد که لباسم تا چه اندازه مجلل و فاخر باشه و اگر به خودم بود که به یه مانتوی سفید و یا کت و شلواری سفید رنگ و ساده راضی میشدم اما به اصرار دخترها و اون راه حل شون لباسم روهم انتخاب کرده بودیم. شاید همه ی اون ماجرا هارو جز حواشی ترین ها حساب کرده بودم و تنها چیزی که برام مهم بود جمع کردن کلاف باز شده ی وصال بود که بعد از بازکردن گره ها و پیچ و تاب هاش بالاخره تونسته بودم به اخر برسرنمش و پایان بدم به اون همه حسرت، دل مردگی و غم. کت و شلوارش رو هم به همون شیوه ی بچه ها انتخاب کرده بودیم که اینبار به جای دخترا سامان و مرتضی و همین طور حسین دست به کار شده بودند. چه قدر که باز به ادهای حسین که فقط هدفش خندون هیربد از پشت دوربین بود خندیده بودیم؛ می خندید و شوخی میکرد اما هنوز هم به طور کامل او حسین سابق، همون حسین سرحال و با نشاط همیشگی نبود. البته که حال همه همون بود و سعی

می کردیم خوشحال باشیم؛ اون هم طبق قراری که گذاشته بودیم، قرار بود جز لباس شادی لباسی به تن نکنیم و خنده رو برای طی کردن اون مسیر روی لب هامون وام بگیریم.

کت و شلوارش رو اما من به تنهایی از بین لباس هایی که حسین با ایستان کنار رگال ها بوتیکی بزرگ و نردونه، بهمون نشون داده بود انتخاب کرده بودم؛ کت و جلیقه ای طوسی رنگ و بی اندازه شیک همراه با دستمال جیبی خاکی رنگش و شلواری تک رنگ مشکی و اسپرتی که با کالج های ماتِ هم رنگش حسابی ترکیب فوق العاده ای شده بودند. هم لباس هم مدل مو و اون آرایش بی اندازه ملیح رو دوست داشتم و حسابی هم رضایت. موهایی که بالاخره و با اصرار خوده هیربد رنگ کرده بودم؛ ترکیبی از رنگ نسکافه ای و صورتی کثیف که فوق العاده هم شده بود. دسته ای از موهای صاف شده ام رو روی صورت کج کرده و دنباله ی کوتاهشون روهم برام فر های درشت کرده بودند، در آگآخ هم با جمع کردنشون بالا و پشت سرم به واسطه ی بافتی ریز و محکم کردنشون با گیره های سر، تلی رو که هودم گرفته بودم و مروارید های انگوری شکل ازش آویزون بود، روی موهام قرار گذاشته بودند .

همچنان خیره تصویر خودم بودم؛ نگاهم شاید از غم کمی کدر شده بود اما قلبم آروم بود؛ آروم و امیدی پر رنگ که اون رنگ تیره و سرد رو با غلظ خودش محو تر می کرد برام. با زیاد شدن صدای موزیک توی سالن و دست زدن همرا های عروسی که توی قسمت پایین سالن آماده شده بود و کارش هم دیگه تمام، نگاه از آینه گرفتم؛ یکی از کارکنان اونجا با اومدن به سمتم لیوان شربت البالوی خنکی رو به طرفم گرفت و بعد از لبخندی کمی از مدل مو و نشسن بی اندازه ی اون آرایش روی صورتم تعریف کرد. قلپ قلپ و آروم از شربت خوش رنگ لیوان میخوردم و با لبخندی خیره مجلس شاد و کوچیک وسط سالن شده بودم. چند تا دختر جوون و پر آیش با لباس های پر زرق و برق با زدن حلقه ای دور عروس و احاطه کردنش دست میزدند و عکس هایی که اون وسط با ژست های بامزه شون گرفته میشد.

به درخواست یکی از همراه های عروس صدای موز کمی بالا تر رفت و آروم با ریتم موزیک تکون های ریتمیکی می خورند.

با تموم یکدلی

تو بمون برای من

دودلی هامو ببخش

بگذر از خطای من

اگه تردید به عشق

خیمه زد تو باورم

اگه فکر رفتن تو

گذشته از سرم

اگه فکر رفتن تو

گذشته از سرم

قطره اشکی میون دیدن شادی وصف ناپذیر اون عروس خوشحال که چشم هاش از شادی برقی غلیظ گرفته بود روی پلکم نشست. بغضم رو نرم نرم فرو دادم و با تشری به خودم و عریض تر کردن لبخندم لیوان رو روی میز قرار دادم. دست بالا بردم و با احتیاط برای خشک شدن کامل برق ناخن دوباره ی فرنچ ناخن هم که روی دو انگشت وسط هر دو دستم یک چشم زخم کشیده شده بود و حسابی هم ازش خوشم اومده بود، بدون خراب شدن آرایش چشمم، اشکم رو آروم گرفتم. اما نباید گریه می کردم؛ چراکه اون روز بهترین روز زندگی من بود و گریه و غصه خوردن بی معنی ترین ها بود و قطعاً اون اشک هام فقط به خاطر احساساتی شدنم و شادی دل به دختر دیگه مثل خودم بودم و تماشا کردن حس هایی پر رنگ که من هم اون شور حال عمیقش رو کمی دلم میخواست؛ خوشحال بودم اما منکر نگرانی فردا نمی تونستم بشم. طلب کردن شادی ای پر عمق که بدون نگرانی و سرمست تر از حال اون موقع به پیشواز بهترین روز زندگیم برم؛ اما من راسخ و محکم یه تصمیم گرفته بودم پس باید محکم تر از همیشه می بودم. سینه ام از نفسی که حالا آروم تر شده بود پرش گرفت و باز نگاهم رو به خوشی قشنگ وسط سالن آرایشگاه دادم.

تو دلیل بودنی

تویی اون اوج نیاز

روی قله دلت

واسه من خونه بساز

لحظه ندیدنت

آخر راه منه

پل برگشتنمو

هجرت تو میشکته...

کل می کشیدند و دامن فتری و خوش حالت عروس با ریتم موزیک با عشوه و ناز به آرومی به حرکت در می اومد. بعد از تموم شدن قهقهه هاشون راه رو برای اومدن داماد باز کردند و داماد هم برای بردن عروسش با میون جیغ و دست و حرف های فیلمبردا داخل اومد. نمی شناختمشون اون از ته دلم برای اون غریبه های دوست داشتنی آرزوی خوشبختی کردم؛ خوشبختی ای غلیظ و تمام نشدنی.

با جمله ی آروم سحر و صدای جیغ مانند رخساره کنار گوشم که به خاطر عروس داماد و فیلمبرداری شون، از در عقبی داخل اومده بودند، ترسیده سر به عقب برگردوندم؛ مثلاً رفته بودند پنج دقیقه ای دسته گلم رو که توی مغازه ی گل فروشی سرخیابون جا گذاشته بودم برام بیارند اما بیشتر از نیم ساعت طول کشیده بود. اخم درهم کردم و دست کنار گوشم بردم.

-چه خبره بابا گوشم! چرا اینقدر دیر کردین نکنه رفته بودین از باغ گل بچینید!

و با نبود ساناز پرسیدم:

-ساناز کو؟

رخساره در حالی که لباس ماکسیمای بلند و شونه بازش رو مرتب میکرد، موهای زیتونی اش رو که با رنگ دودی ترکیب فانتزی و قشنگی شده بودند با ناخن های بلندش عقب زد و چشمکی حوله نگاهم کرد.

-والا گفت تو ماشین منتظر میمونه.

و با اون حرف خنده ای ریز کرد.

-البته شایدم وجود راننده ی خوشایپ ماشین توی نمودنش بی تأثیر نباشه!

و با اون حرف باز خنده ای سرداد که سحر دستی آروم روی شکم برآمده اش که زیر لباس بلند و یشمی براقش بیشتر برجسته نشون میداد، کشید و پانچ روی دستش رو کنار زد و دسته گل کوچیکم رو که چپنشی از گل های ریز گلبهی و سفید بود با خنده بعد از رد کردن نگاهش از رخساره، به طرفم گرفت.

-از دست شما ها والا حسین طفلی رو بیچاره کردن این دوتا از صبح تاحالا.

دسته گل رو از دستش گرفتم و بعد از نگاه پر ذوقی، از روی صندلی بلند شدم که آرایشگری که کار آرایش من رو انجام داده بود به سمتم مون اومد؛ یقه تاپ حلقه ای و سفیدش رو مرتب کرد و دستش را روی شلوار قد نود و مازراتیش کشید.

-خب عروس خانوم آقا داماد اومده دیگه ها؟ ببینم عزیزم موزیک خاصی مد نظرتون هست که بزارم براتون؟

با پرسشی که کرد لبخندم محو شد و نگاهم سمت سحر رفت که در جواب با تبسمی لب روی هم فشرد.

-ب... بله خب یعنی داخل نمایان عجله داریم.

از اول هم قرار نبود بیاد و سحر هم برای اینکه من سرخورده نشم اون حرف رو زده بود. البته که خودم نخواسته بودم اون مسیر طولانی رو پشت فرمون بشینه و خستگی بیشتر کوفته ی تنش بشه؛ اون هم تو روزهایی که داروهای تزریقی بی اندازه بی رمق و بی حس و حالش کرده بودند از طرفی مراسم تا شب ادامه داشت و هر چند که خیلی دلم می خواست خودش دنبالم می اومد اما به اصرار من قرار شده بود به جای اون حسین یا سامان برای بردنم از آرایشگاه به خونه بیاند. سحر با کتی خانم مشغول حرف زدن شده بود و برای لحظاتی یاد روز عقدم افتادم و باز هم همراهی ام با کسی غیر هیربد اما باز هم مهم نبود انگار هیچی نمی تونست اون خوش حالیم رو خراب کنه رخساره برای کارت کشیدن و پرداخت هزینه های آرایشگاه با طبقه ی بالا رفته بود و سحر هم برای جمع و کور کردن وسایل مون به طرف صندلی ها رفته بود.

عروس های دیگه در حال آماده شدن بودند و پخش موزیک هایی که وجد آور بود و حسایی به آدم رو به هیجان وا می داشت. مقابل آینه ایستادم و با دست کشیدن و رد کردن چین های لباس از کمر و سر دادنش رو دامن بلندم، لباسم رو مرتب کردم و و دستی هم به رشته های ابریشمی روی بازها و سرشونه هام کشیدم. همه چیز عالی شده بود و قطعاً در انتهای اون شب قشنگ عالی تر هم میشد. سحر با برداشتن کیف دستی اش در حالیکه با قدم های آرومی به سمت آینه های انتهایی سالن می رفت برای تجدید آرایشش از من هم خواست گل و کیفم رو بردارم و چیزی رو فراموش نکنم. ماه های آخرش بود و حسایی هم سنگین شده بود و این قضیه باعث شده بود کمی توی راه رفتن کند. سحر هفت ماه بود و عمه شش ماهه، و خدا روشکر بچه سالم بود و طبق اهرین چکاپ و سونوگرافی همه چیزش هم عالی و نرمال بود.

برای برداشتن دسته گلم که روی میز قرارش داده بودم کی خم شدم و برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم. محکم تر از همیشه لبخند زدم و مسرور و خوش حال از اون حس و حال مطلوبم پلک آرومی روی هم گذاشتم و نفسی عمیق گرفتم.

باز صدای دست و جیغ کشیدن ها بالا رفته بود و باز تکرار آهنگی که یه کم پیش پخش شده بود و جزء آهنگ های محبوبم بود و هر بار با شنیدنش لبخند روی لبم می اومد .

گویا باز دامادی برای بردن عروسش اومده بود و در شیشه ای و مات از پشت کرکره های نقش دار و طلایی رنگ برای وردش نیمه باز شد. برای دیدن عروس و داما خوشحال بعدی سر چرخوندم و نگاهم روی در رفت؛ نیمه ی بدن دامادی که قصد داخل اومدن کرده بود از در نیمه ی باز شده ی در کمی مشخص بود و با افتادن نگاهم

روی کفش هایی آشنا و بررسی بیشتر لبخندی ناباور و پر ذوق روی لبم نشست. نگاه خیره و دستپاچه ام خیره در بود و لحظه ای بعد روی قامت بلندش که با یاالله گفتن پر تکرارش و نگاه سر بع زیرش داخل اومد.

اشک غیر ارادی و ناخواسته توی چشم هام حلقه زد و سعی می کردم مانع از ریزششون بشم و آرایشم رو به گند نکشم.

دستم لبه ی میز پشت سرم چنگ شده بود و با نگاه کردن به اون همه خوش پوشی و قامت بلند و اندام ورزیده اش و آروم و ذوق زده لب گزیدم؛ عجیب هم اون لباس توی تنش نشسته بود. همچنان سر به زیر بود، خانم کنی حجاب کردند و بعد از مطمئن شدن از این موضوع با اشاره ی دست یکی از کا کنان اونجا به من و دنبال کردن رد انگشتش در خالی که دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود آروم سر بالا گرفت. و بالا گرفتن نگاهش و گره خوردن نگاه های مات و مسخ مون بهم همزمان شد با ریتم انداختن همون موزیک دوست داشتنی.

تو عبور صخره ها

از خودم که بگذرم

ولی دستای تورو

عاشقونه می برم

تو ستاره ای برام

بی تو شب تاریکیه

تو سکوت چشم تو

دیگه خوندنم چیه

چی میشد عاقبتم

بی تو تواین همه راه

روی تردید

دلم خط بکش خط سیاه...

چونه ام بغض لرزید انا خندیدم و عشق عمیق نگاهم رو حواله ی نگاه شیفته و پر برقش کردم. چقدر که باهمون موهای تراشیده هم جذاب و و خوش چهره شده بود اومدن سحر و رخساره بین مون و قطع شدن اتصال نگاهمون، مثل پارزیتی بود که وسط اون تصویر قشنگ و دیدنی می افتاد.

آماده ی رفتن شده بودیم و با سر کردن شغل حریرم و انداختنش روی سرم سمت هیربدی رفتم که حالا کمی هم دستپاچه و هول بود و بی اندازه هم مشتاق. همین که نزدیکش رسیدم عطر هامون توی هم پیچید و درجاذدن قلب هامون برای به آغوش کشیدنی حریصانه. بی محابا جلوی همه بغلم کرد و نرم و با دست زدن اون جمع زنونه پیشونیم رو با بالا زدن کلاهم بوسید و نفس تنگ شده ام رو بعد از اون لحظات نفسپیر بیرون فرستادم. موزیک این بار شادتر و ریتمیک تر شده بود و با جیغ و دست رخساره بقیه هم همراهی کردند و حسابی هم تبریک گفتند. ساناز پشت بند هیربد با جیغی بلند و زدن برف شادی روی سرموپ داخل اومد و شلوغ بازی هر دو شون اون وسط.

بالاخره از آرایشگاه بیرون اومدیم و با سوار شدن ماشین شاستی بلند و مشکی رنگ هیربد که با رزهای سفید و سرخ حسابی تزئین شده بود حرکت کردیم. سحر بین ساناز و رخساره نشسته بود و اون دو هام با بیرون بردن سرهاشون هو می کشیدند. حسین هم گویا با اومدن خوده هیربد به منظور کمک به بقیه باز به خونه برگشته بود. شلوغ بازی ادامه دار ساناز و رخساره تمومی نداشت و انگار که خستگی ناپذیر بودند و سحر هم دست هاش رو روی شکمش گذاشته بود و مدام بهشون تذکر میداد.

نگاه خوشحال و پر ذوقم روی نیمه ی صورت و نیم رخ جذاب هیربد بود که ته ریشش روشنش اون جذابیت رو دو چندان کرده بود. متوجه نگاه هام شده بود و نگاهش سمتم چرخید و با لبخندی پر محبت و سوق دادن نگاه عاشقش به سمتم، دستم رو که کنارم بود با دراز کردن دستش گرفت و فشار آرومی اما مطمئن که دلم رو حسابی قرص کرد.

خواب نبودم و قشنگ ترین رویام جلوی چشم هام نقش بسته بود. انگار که از خواب و رویا بیزار شده بودم چراکه یک ماه تمام با رویایی که نمیدونستم خواب بوده یا واقعیت دست به گریبون و گلاویز شده بودم؛ همون روز اولی که با رفتنش و پس دادن حلقه اش، توی بیمارستان بستری شده بودم و حس کرده بودم میون خواب و بیداری دیدمش حتی سر و صورتم رو هم بوسیده بود و بعد ها از رخساره شنیدم که خواب نبوده و وقتی میفهمه بعد اون شب راهی بیمارستان شدم برای آخرین بار با حال نگران و دلواپسش میاد و می بینتم و خداخافطی ای که باعث گریه مامان و بقیه شده بود و سعی کرده بودند جلوش رو بگیرند اما مصمم بعد از بوسیدن هام پرتکرارم اتاق بیمارستان رو ترک کرده بود. حتی یادآوریش هم برام تلخه و ناراحت کننده است و با پس زدنشون نفسی بلند بیرون می فرستم.

نگاهم باز سمت هیربد و نیم رخ مسخ کننده اش رفته بود و که بالاخره در جواب کل کل های ساناز و شوخی هاش زبون باز کرده بود و مثل قبل سر به سرش میذاشت. ساناز بالاخره سرش رو داخل ماشین آورده بود و با پرویی تمام و خنده ای، یکباره گفت: «میگم این عروس شدن هم چه حس و حال خوبیه والا هوس کردم».

هرسه خندیدم و هیربد با حواله کردن نگاه پر تأسف و جمع کردن خنده اش برایش سر تکون داد و بعد از اون هم با خنده ای به ماها نگاه کرد.

-امان از بی شوهری !

ساناز پروتر بود و حاضر جواب چشم چرخوند.

-عزیزم شوهر که فت و فراوونه چیه نکنه فکر کردی شوهرای گند اخلاق و غر غرو مثل تو کمه؟ نه والا کلی هم ریخته اما کیه که محل بده.

با حرف ساناز پر تمسخر خندید و از توی آینه ی جلو نگاهش کرد.

-آره معلومه دلتم نیست! بنظرم که یکی از این ریخته ها رو بردار یهو دیدی قطعی شد ها، از من گفتن بود زشتو خانم.

-خخخ بانمک.

سحر آروم به پهلوش زد و رخساره هم خنده ای کرد و با لحن پر خنده اش پرسید:

-خخخ یعنی چی حالا چرا شکل پیام شدی یهو؟

خودش هم خنده اش گرفته بود و شونه بالا پروند.

-والا از بس تو این تلگراما و دایرکتا خخخ فرستادم خود به خود افتاده رو زبونم.

با حرفی که زد نگاه ریز هیربد روش ثابت شد که با حاضرجوابی گفت: «واسه ی همون شوهرای ریخته میفرستم هیربد جون».

و قهقهه اش از اذیت کردن هیربد. اما هیربد با اخمی فقط بچه پرویی زیر لب بهش گفت.

بی خیال تر باز با موزیک در حال پخش میخوانند و دست میزند و اون وسط فرصتی گیر آورده بودیم که برای لحظاتی یه دل سیر هم دیگه رو پشت چراغ قرمز نگاه و رصد کنیم و و زمزمه کردن دوست دارمی پر خنده همراه با چشمک ریز و دلبرانه اش برام که متقابلاً با تابی میون ابرو هام مثل خودش با ادا تکرارش کردم و در آخر هم خنده ی قشنگ و خوش ریتمی تحویلیم داد و باز نگاه به خیابونی داد که کمی شلوغ تر از همیشه

بود؛ حال و هواش حسابی عوض شده بود و انگار که خودش بیشتر از ما خوب شدنش رو باور کرده بود حتی چشم هاش هم می خندید و این یعنی حسابی دلش قرص شده بود؛ قرص شدن به امیدی که ذره ذره توی وجودش خورونده و باوری که توی قبلش نشونده بودیم. خودم هم باور داشتم چون بزرگ ترین امیدم خودش بود که جلوی چشم هام بود.

در بین مسیر چند دقیقه یک بار نگاه پر حرف و خنده اش رو روم ثابت می کرد که با فشاری به دستش و خنده، رانندگیش رو بهش یادآوری می کردم. با شوخی های دخترانه از ته دل می خندیدیم و با خنده های عمیقش و حتی اخم هاش از بعضی زیاده روی کردن های ساناز، دلم حسابی براش ضعف میرفت و قربون صدقه ای که توی دلم براش میرفتم. خنده هاش عمق داشت و حکم ریتم ملایم و پر آرامش زندگی رو داشتند؛ می خندید و انگار می خواست روی دنیا رو کم کنه و انگار که خوده معجزه و امید کنارم نشسته بود.

با رسیدنمون به خونه و پا گذاشتن توی حیاط دورمون حلقه زدند و عمه زهرا با سینی اسفند و کشیدن کلی بلند نزدیکمون اومد و با چندبار ریختن اسفند روی آتیش سینی رو دور سرمون چرخوند. خواننده همزمان با ورودمون موزیک شادی رو از سر گرفته بودو کسایی که اون وسط دورمون حلقه زده بودند با جیغ و دست می رقصیدند. سامان و حسین مثلاً طبق حرف های خودشون ساقدوش های هیرید بودند و کت و شلوار های مشکی و مازراتی شیکی مثل هم به تن کرده بودند حتی مدل موهاشون رو شبیه بهم درست کرده بودند و دکمه های دست شون هم مثل هم بود. رخساره و ساناز هم ساقدوش های من به حساب می اودند و با این تفاوت که رنگ لباس هاشون با هم دیگه فرق داشت. سپیده سبد گلی رو توی دستش گرفته بود و با قدم برداشتن به جلو، روی سرمون می ریخت و سامان و حسین شونه به شونه من و هیرید، در حالی که کنارش بودند شمرده قدم بر می داشتند. حلقه مهمون ها همراه با قدم های شمرده ی ما جلوتر می رفت و قبل از بالا رفتن از پله ها توقف هایی برای تبریک می کردیم.

عمه گلرخ لباس مشکی سرتاپایی گیپوری به تن کرده بود که شکم برجسته اش رو کمی هم از دید پنهون. شاید دلیل انتخاب اون لباس و حالت گشاد و تیره اما بی اندازت شیکش به همون دلیل معذب بودنش بود. با پایین اومدن از پله ها و چونه ای لزون لبخندی که صورتش رو روشن تر و قشنگ تر کرده بود به سمتون هول پرواز کرد و با خم شدن هیرید هم دیگرو بغل کردند و دو طرفه صورت ته ریش دارش رو بوسید. بعد از اون هم بلور خانم و اردشیر خان مادر بزرگ و پدر بزرگ هیرید، به سمت مون اومدند و هیرید بلافاصله با بوسیده شدن پیشونی اش توسط اردشیرخان دستش رو بوسید. مادرجون هم چند دقیقه ای هیرید رو توی آغوشش گرفته بود و اشکی رو که یکباره گوشه ی چشمش چکیده بود با گوشه ی روسری ساتن و طلا کوبی شده اش گرفت و کنار گوش مون دعا خوند و شکوندن تخم مرغ هایی زیر پا برای چشم زخم و دور کردن نگاه های بد.

در آخر هم عمو مهدی با باز شدن حلقه ی خانم ها و اون همه شلوغی به طرفمون اومد. مقابل هیرید ایستاده بود و بعد از قاب گرفتن صورت هیرید و رد بدل شدن های نگاه هایی پدر و پسرانه، هم دیگرو محکم وسفت بغل کردند و تشکر هایی که با لحن لرزون و قدرشناسانه کنار گوش باباش می گفت و با دست به شونه هاش زدن های عمو مهدی. حالشون توی بغل هم دگرگون شده بود اما در نهایت خنده به لب داشتند.

کم کم راه باز شد و آروم دست تو دست هم و شونه به شونه هم داخل رفتیم و فرود اومدن برف شادی و کاغذ های طلایی رنگ روی سر و صورت مون که طبق معمول کار و شیطنت های ساناز بود. همچنان از اذیت کردن هیرید می خندید و اونقدر همگی خودشون رو خوشحال نشون می دادند و طبیعی جلوه میکردند که انگار واقعاً اتفاقی نیفتاده بود و بیماری ای هم نبود و این ها باز به قلبم محکم بودن رو تزریق کرده بودند. همه حسابی یادشون رفته بود که هیرید مریضه و از اون رفتار و اون موضوع بی اندازه خوشحال بودم چون حداقل زیر نگاه ترحم بار کسی نبود و میدونستم اذیت میشه اما خدا را شکر که همه خیلی عادی برخورد کرده بودند.

این بار اما دیگه از مراسم عقد خبری نبود و روز قبل به مراسم کوچکی برای ثبت عقد توی محضر بسنده کرده بودیم البته برای قشنگی خونه و عکس گرفتن سفره ای طلایی رنگ و با ظروف سنگ دار برنجی به صورت فرمالیته و تزئینی گوشه ای از سالن چیده شده بود. سپیده شنلم رو از روی سرم برداشت و بلاخره بعد از کلی دست زدن و هو کشیدن و رقصیدن راه داده بودند که بنشینیم.

کنار هم نشسته بودیم اما هنوز خیلی نتونسته بودیم حرف بزیم هرچند که نگاه های پر حرف و عاشق مون چیزی رو که می خواستیم بگیم با هم رد و بدل کرده بودند و حالا دیگه لب های پر خنده مون جام شراب خوش طعم لب هامون رو نشانه می رفتند و سرک کشیدن دوباره ای به باغی سرسبز و با نشاط تر که از گیلان هاش بیش از اندازه رسیده و براق شده بودند اما خب فرصت و مجادلی نبود میون اون همه شلوغی.

با کشیده شدن دستم در حالی که گاهی نگاه هیرید دنبالم کشیده می شد برای رقص وسط سالن رفتیم. هیرید رو هم با اصرار از جاش بلند کرده بودند اما این بار دیگه اجباری برای رقصیدنش نبود و دست دست به جیب با عقب زدن گوشه های کت اسپرت و کمی شل کردن کراواتش، میون اون شلوغی با ژستی خاص و دلبرانه که باعث شده بود قند توی دلم آب بشه از هر نگاهش، بهم نگاه می کرد. آروم می رقصیدم و با حرکت و پیچ و تاب های ظریف کمر و اندامم همراه با خنده های صدا دار و آشکار، عشق نشأت گرفته از عمق نگاهم رو حواله چشم های قهوه ای رنگش میکردم.

زیر نگاهش رصد می شدم و هر لحظه قلبم بیشتر از خوشی پر میشد؛ واقعاً دیگه چی می خواستیم؟ چه فرقی می کرد عروسی مجلل باشه یا کوچیک؟ تالار باشه یا خونه؟ چه فرقی نمی کرد واقعاً؟! اون هم وقتی که من توی لباس سفیدی که هر دختری آرزوی پوشیدنش رو داشت در مقابل نهایت آرزوم با سر مستی قلبم قهقهه

میزدم و میرقصیدم. چشمم برای لحظه ای به حلقه های ی پر برق دست هامون افتاد که باز سرجای خودشون برگشته بودند و پیوندی که از قبل هم محکم و محکم تر شده بود و قلب هامون رو اون پیوند گره ی کوری زده بود؛ گره ای محکم و سفت که با دندون هیچ موش دوونده شده ای هم توی زندگیمون باز نمی شد. لبخند ژکوندش و حالت ابروهای خوش حالت و مردونه اش صورتش را پر جذبه تر کرده بود و دل ضعفه های پشت سر هم از دیدن اون چین قشنگ میون ابروها و کنار چشم هاش. هنوز هم همون هیربد قوی و محکم بود؛ با صلابت تر از همیشه و انگار که بیماری رو به سخره گرفته بود.

رقصم رو با تموم شدن آهنگ پایان دادم و با برداشتن چند قدمی به سمتش، پیش قدم شدم برای فرو رفتن توی آغوش گرم و مردونه اش. یه جورایی انگار گذشته تکرار می شد و روز عقدمون چراکه ساناز با شیطنت بقیه رو با خودش همراه کرده بود و با دست زدن ازمون بوسه می خواستند. با به یاد آوردن روز عقد و ماجراهای چشم روی هم بستم و آروم خندیدم محال بود هیربد این کار رو بکنه و می دونستم بی نتیجه ست. با باز شدن پلکم نگاهم روی چشم هاش رفت؛ نمی خندید و حالت صورتش کمی نگرانم کرده بود؛ اما حالت چشم هاش مرموز بود و گیج نگاهش کردم، نکنه چیزی ناراحتش کرده بود؟

سرم رو از روی سینه اش جدا کردم و کمی عقب رفتم، آب دهنم رو فرو دادم***

غافلگیر شده بودم و نفسم توی سینه حبس اما قلبم قهقهه سر داده بود و با همراهی من صدای دست ها بالاتر رفت.

کمی بعد خودش رو کنار کشید و بی خیال و بی قید با لبخندی در نهایت آرامش که بدجنسی چاشنیش شده بود چشمکی با حالت خمار چشم هاش بهم زد، ضربان قلبم روی هزار بود و برای لحظه ای نگاهم سمت سحر که پشت سرمون ایستاده بود رفت؛ دست هاش رو با خنده روی چشمهای آرش گذاشته بود و آرش هم با دست های کوچولوش برای برداشتن شون تقلا می کرد.

ازم فاصله گرفته بود اما هنوز هم توی بغلش بودم. نگاهش تبار تر و خمار ترشد و زمزمه های عاشقونه اش.

-خیلی دوست دارم.

لب گزیدم و شوکه از کار چند دقیقه پیشش خنده جمع و جور کردم آروم میون همه به بقیه لب باز کردم.

-منم.

در ادامه ی اون حرفش کنار گوشم عشقش رو آیه کرد و به قلبم نازل؛ پشت سر هم با تأثر کلامش برای دردی که توی گذشته به قلبم داده بود عذرخواهی میکرد. درد داده بود اما درمان هم خودش شده بود.

جدا شد و در حالی که نگاهم می کرد با مرتب کردن کروات و لباسش و شنیدن شوخی های زنونه اون وسط از حرکت قبلش، آروم عقب عقب رفت و با حفظ کردن ژستش از سالن خارج شد.

هوا تاریک شده بود و مهمون ها خستگی ناپذیر در حال پایکوبی و شادی بودند. هیربد هم چند دقیقه یکبار به اون جمع زنونه سری میزد هر چند که خیلی جمع غریبانه ای نبود و یه جورایی هم مختلط بود و البته یه سری از مردها توی حیاط بودند و مشغول گفت و گو. سامان و حسین هم اون میون با دختر ها با سر به سر گذاشتن من و هیربد، بگو و بخند می کردند و باران هم که کمی دیر تر اومده بود و با رفتار های گرمش حالا دیگه جزئی از ما شده بود از ته دل قهقهه میزد و نگاه های عاشق چند دقیقه یک بار سامان که سیری ازش چهره ی دخترونه و قشنگش نداشت.

شام رو که میکس جوجه و باقالی پلو بود کشیده بودند و من هم با اشتها بعد از فیلم برداری کردن فیلمبردار و عکاس عروسی از قسمتی از غذا خوردن دونفره مون که دختر ها اون میون حسابی تیکه پرونی کرده بودند و حسین هم کلی مزه ریخته بود شروع به خوردن کردم.

بیخیال و بی غم بدون ذره ای نگرانی از فردا و آینده کل شب رو شادی کرده بودیم و خنده سر داده بودیم.

جشن به پایان رسیده بود و بیشتر مهمون ها بعد از گفتن تبریک رفته بودند و جز درجه یک های از نظر هیربد بی اندازه مزاحم. هنوز خونه ای برای زندگی کردن آماده نکرده بودیم یعنی عمو مهدی ساختمونی رو برامون خریده و سند زده بود اما توی اون زمان کم نتونسته بودیم خونه رو کامل بچینیم و البته که جهاز هم هنوز کامل نبود و قرار بر این شده بود سر حوصله و کم کم خونه رو بچینیم و تا اون زمان هم پیش عمه گلرخ و عمو مهدی بمونیم و یکی از اتاق های طبقه بالا هم برای ما آماده شده بود.

باقی مهمون ها خیال رفتن نداشتند که با ایده ی رخساره برای خلاص شدن از دست مهمون ها با ماشین به دل شب و خیابون های تهران زدیم. ماشین ها با بوق و جیخ کنارمون حرکت می کردند و گاهی هم کل کل حسین که ماشینش رو نزدیک ما می آورد و با بیرون آوردن سرش ادا و اطوار در می آورد و مدام چرت و پرت و خزعبل می گفت. نزدیک پارک و خیابونی خلوت توقف کردیم و پیاده شدیم. پشت سرمون پیاده شدند و با باز کردن درهای ماشین و بالا بردن صدای موزیک هاشون باز مسخره بازی درآوردند و رقصیدند. با نگاه خندونم دستم رو بین حلقه ی دست هیربد سفت کرده بودم و نگاهشون می کردیم، همون موقع بود که با اشاره ی سحر که از مون میخواست تا سرشون گرمه و شلوغه جیم بزنیم، نگاهی بهم کردیم و باز سر سمت سحر چرخوندیم که پانچش رو محکم دور خودش جمع کرده بود و به فرزند خنده رو تکیه داده بود و برامون سر تکون داد.

خندیدیم و با تکون دادن دستمون براشون به طرف ماشین رفتیم و سریع داخلش نشستیم. با روشن کردن ماشین متوجه مون شدند و با دیدن قیافه های وا رفته شون از پشت شیشه قهقهه ای زدیم و هیرید بعد از زدن لبخندی بهم با گرفتن دستم و گذاشتنش روی دنده، پا روی پدال گاز گذاشت و پر سرعت حرکت کردیم.

موزیک ملایم توی ماشین در حال پخش بود و هیجان بی اندازه ای که باعث شده بود نفس هام متلاطم از سینه ام خارج بشند. کمی پیش رفتیم کنار دکه ای که باز و چراغونی بود ایستاد؛ پرسشگرانه نگاهش کردم که بی حرف با همون لبخندی که طرحی از زندگی بود و لحظه ای از روی لب هاش پاک نمیشد از ماشین پیاده شد و کمی بعد هم با دوتا لیوان آب هویج و بستنی برگشت. با ذوق و تشکری هر دو لیوان رو ازش گرفتم و باز حرکت کرد و با دور زدن روی پل عریض هوایی، برای خوردن آب هویج بستنی هامون توی اون هوای خنک و لطیف بی اندازه دلنشین پیاده شدیم. شنلم رو با تأکید هیرید روی موهام جلو کشیدم هرچند که رفت و آمدی نبود خیابون ها اون ساعت شب حسابی خلوت بود. با احتیاط لیوان به دست از ماشین پیاده شدم.

به نرده های فلزی تکیه زد و با باز کردن دستش برای رفتن میون آغوشش دعوت کردم و سرخوشانه دعوت پذیرفتم. زیر چونه اش بودم و بازوش حصار تنم شده بود. لیوان بستنی رو از دستم گرفت و با همدیگه مشغول خوردن شدیم. تب و تاب داغم رو حتی اون بستنی یخ و هوای خنک هم نتونسته بود بگیره. آسمون صاف بود و ستاره هایی سوسوزنون توی فرش پهناورش چیده شده بودند.

سر خم کردم و با هورت کشیدن بستنی از نی بلندش، برای لحظه متوجه نگاههای سایه انداخته ی هیرید روی خودم شدم. دست از خوردن کشیدم و با حالتی بچگانه سربالا کردم و لب هام رو جمع.

-چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟ چرا خودت نمی خوری؟

به لیوان توی دستش نگاه کرد و با گذاشتنش روی کاپوت ماشین لبخند مرموزی زد. فکرش رو خونده بودم و با خنده سری تکون دادم و نه ای جاخورده گفتم که آروم با پررنگ شدن خطوط کنار چشمش و چشمکی دلربا، تایی لبش برجیده شد.

-نمی دونم چرا حس می کنم مال تو خوشمزه تره! اصلاً میدونی چیه همیشه بستنی ای که تو میخوری خوشمزه تره.

سر بالا و پایین کردم و با نگاه پر خنده و نفس کشیدن عمیقی لیوانم رو با حالت به ستوه اومده ای به سمتش گرفتم.

-بفرما جناب، این بستنی خوشمزه تقدیم شما.

بستی رو گرفت و بعد از دقیقه ای دستش روی بازوم رفت و آروم من رو به خودش فشرد و نفس پرآهی کشید که دلم باز لرزید از غمِ اون آه. دلواپس نگاهش کردم.

-چی شد؟ چرا آه کشیدی؟

نگاهش مماس نگاهم قرار گرفت و دستش روی کمرم نشست. لحنش غمگین شده بود و لیوان بستنی از فشاری که ناخواسته بهش می آورد توی دستش کم کم جمع میشد.

-می خوام با تو از این روزا بگذرم سوگند، از این سیاهی ها بگذرم، کنارم داشته باشمت، رفتم بی معرفت و نامرد شدم ولی اشتباه کردم... اما تو نرو، منم خواستم برم تو نذار، باش تا کم نیارم.

لبش رو تر کرد و آشفته پلک محکمی زد.

-این حالو با تو دوست دارم، این سکوت شب رو، حالم باهات خوبه چون بلدی منو، بلدتم، این من و تو رو دوست دارم... سوگند باشه واسه ی قلبم، بزار تموم شه این سختی و درد اونم با حضور تو، این کوهی که ریزش کرده بازم سر پا میشه فقط تو باش کنارش. سر پام کنم.

لیوان از سخت حرف زدنش و اون حال منقلبش، توی دستش مچاله تر شده بود و بستنی از لبه هاش راه گرفته بود. حلقه اشک توی چشم هام لرزید و با فرو چکیدنش، دستم رو برای کنترل دستِ پرفشارش دور لیوان، روی دستش گذاشتم و لحن قاطع و کوبنده ام که گوشزد کردن حرف های قلب ثابت قدم بود.

-آدم رفتن نیستم، به این شب قسم، به این روز و تاریخ قسم که جُم نمیخورم لحظه ای از کنارت، سفید میکنم دونه دونه ی موهام رو کنارت و پا پس نمی کشم... اون قدر می مونم که غمو فرار بدیم و به ریش دردامون بخندیم، نمیزارم توی جونمون بشینن و صاحب خونه شن، هیربد من... من اولشم آدم رفتن نبودم تا همین الان پای دختروگی و احساس پاکم بهت موندم و می مونم فقط مردونگی کن و بجنگ و حفظ کن زندگی مونو... میدونی چیه مادر جون میگه زمین به آسمون بیاد، آسمون به زمین منو تو قسمت همدیگه ایم، هیربد تو قسمت ترین قسمت هایی برای من نمیدمت به کسی به هیچ کس حتی... حتی به خ... به خدا... نمیدمت. با خنده و بغض دندون روی لبش فشرد و بیشتر و محکم تر توی بغلش جاگرفتم.

-قطعاً تو هم قشنگترین قسمت زندگیه منی قشنگ ترین و پر تپش ترین قسمت قلبم حتی قشنگ تر از این ماهی که توی آسمونه، حتی کامل تر.

سر بالا کردم و نگاهم توی نگاهش گره خورد؛

-تا حالا روی پل نبوسیده بودمت!

بهترین حال ممکن رو داشتم نفس کشیدن توی اون هوای دلپذیری که هوای عشق دلپذیر ترش کرده بود بی اندازه سرمستم کرده بود. هوا کمی سردم شده بود و نگران هیربد بودم.

-میگم بریم خونه دیگه هوا سرد شده برات هم بده، اون بستنی ها رو هم بندازسطل آشغال، نخوری بهتره، برای معده ات شاید بد باشه.

با نگاه سراسر عشق و لحن پر غلوش نگاهم کرد.

-بستنی ای که تو ازش خورده باشی برای من بد نمیشه چون با تو همه چیز بهتر میشه و بدتر نه.

شیفته نگاهش کردم و با خنده دیوونه ای گفتم؛ از اون دیوونه گفتن هایی که ده تا جمله دوست دارم توش ردیف میشد.

-میگم عمو مهدی و بقیه کجا رفتن؟

-نمیدونم ولی گویا مادر جون رو بردن باغ فردا برمیگردن باز.

-خب پس زودتر بریم.

معنادار و پر شیطنت خندید.

-خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دلم میخواد بریم خونه.

بدون اینکه به رو بیارم با خنده جمع شده ام و چنگ زدن دامنم سمت ماشین قدم تند کردم.

رسیده بودیم خونه و بعد از پارک کردن ماشین توی حیاط داخل رفتیم. چراغ های سالن رو با بردن دستش کنار دیوار روشن کرد. همه جا ساکت بود و انگار هیچ کس توی خونه نبود. حتی سالن هم جمع و جور شده بود و نسبت به قبل که همه جا حسابی شلوغ و کثیف بود، تمیز تر و جمع شده تر بود و معلوم بود که کار مامان و دختراست. هیربد کفش هاش رو با حرکت پا آروم روی زمین چفت کرد و سمت میز جاکفشی هل داد. نگاهم توی خونه چرخید و باز روی هیربد رفت که با نگاهی و حواله کردن لبخندی دستش رو پشت سر برد و باز چراغ سالن رو خاموش کرد و همه جا باز تاریک شد.

آروم به طرفم اومد و با فرو کردن انگشت هاش توی انگشت هام سمت پله ها و طبقه ی بالا رفتیم. تپش صدا دار قلبم بیشتر و تند تر شده بود و هیجانی که باعث سرخ و سفید شدن های لحظه به لحظه ام شده بود. روی پله ی آخر که رسیدیم نگاهم روی شمع های روشن و قلبی شکل رفت که اول اسم هر دومون توی اون قلب بزرگ نزدیک در اتاقمون چیده شده بود خشک شد.

-وای چه قدر قشنگه اینا.

-خیلی، فکر کنم اینم کار دختر است.

قدم جلو برداشتیم و بعد از نگاهی به شمع های روشن و چیده شده، مقابل اتاق ایستادیم. عمیق و صدا دار نفس فوت کردم و دست هام از حرارت و هیجان گر گرفته بود. استرس کاملاً توی رفتارم مشهود بود و هیجانی که هر لحظه بیشتر نفس هام ر به شمارش می انداخت. خوشحال بودم و وجودم از خوشی رنگ گرفته بود و هنوز هم باور اون لحظه ها برام سخت بود. در اتاق رو بعد از نگاه کردن پر آرامشی آروم باز کرد و داخل رفتیم. حتی تخت خواب جدید و دونفره مون رو هم حسابی تزئین کرده بودند و گل های رز و سرخ رنگی که اول اسم مون باهاش نوشته شده بود و دو طرف تخت هم بادکنک های سرخ و سفیدی به سقف چسبیده بود و لباس خواب های حریر و پیازی رنگی که روی تخت گذاشته شده بود.

پایین تخت و میون نور کم چراغ خواب مقابلم استاد؛ نفس هام روی دور تند بود و دستپاچه و عجول از سینه بیرون دوییدند. حرم و حرارتی مسخ کننده کل بدنم رو گرفته بود و قلبم پر می کشید برای لمس تن عشق، برای لمس تنی که حسرتش رو داشتم و تشنگی بی اندازه هردومون دارم که حسابی طاقت مون کرده بود. تبادر و مسخ خیره نگاه بی قرارم شده بود و همون لحظه با بردن دستش به طرف کراواتش، کت روی دستش روی زمین افتاد. حتی با صدای افتادن کتش روی زمین هم ازش نگاه برنداشتم. با سرخ و سفید شدن صورتش که معلوم بود هیجان به اون هم غالب شده، از گردنش خارج کرد و روی تخت انداخت. لباسم میون دست هام بیشتر و بیشتر چنگ شد و آروم آروم با پلک های خمار شده اش دکمه های سر آستینش رو باز کرد و روی دراور نزدیک تخت انداخت و دکمه های پیرهنش لحظه ای بعد پشت هم باز شد. جسورانه و با لبخندی که اشتیاقم رو میرسوند فاصله پر کردم و قبل باز شدن آخرین دکمه اش دستش رو بالا آورد و شنلم رو از سر کنار زد که روی زمین سرخورد. نگاهم حرکتش رو می پایید و بی محابا و بی طاقت ** و روی قلبش قرار گرفت؛ صدا دار آب دهنش رو فرو فرستاد. تند تند میزد و تب و تابم رو بیشتر کرده بود. باز آب دهن بلعید و دستش سمت موهام رفت ***خواستنی و پر استرس. *** دست دیگه اش دور کمرم حلقه شد ** ، نگاه دستپاچه ام روی نگاهش نشست و آهسته ***عاشقانه هاش زمزمه کردم:

1-... امشب، برای همیشه میگذریم... میگذریم از همه درد و غصه ها...

صداش تحلیل رفته بود و با نفس تندش عاشقانه تر نجوا کرد.

***باش فقط باش...

باز گوشم رو از ترانه ی دوست دارم پر کرد.

-دوست دارم... خیلی دوست دارم خانومم...

پایین تخت نشسته بودم و هیرید هم با کلافگی تمام کنارم نشسته بود در حالی که یه دستش روی زانو بود و دست دیگه اش روی سرش، با پا روی زمین ضربه میزد. نفس بلندی برای رد کردن درد بی اندازه ی کمر و زیر شکم بیرون فرستادم و لباس سبز رنگ و پولک دار سر تا پایی ام رو همزمان توی دست فشردم. سعی می کردم جلوی هیرید کمی خود دار باشم و با فشرده شدن اجزای صورتم از درد، رو به دیوار گرفتم چراکه بی اندازه از اون حال آشفته شده بود. لباس جمع شده ی روی پام رو دستپاچه از روی پا به سمت پایین هل دادم که صدایش گوشم را پر کرد. سمت صورتم سر کج کرده بود و کنار گوشم با لحن نگرانش پرسید:

-بهتر نشدی؟ ببینم... خیلی درد داری؟ صورت مچاله از درد و سُرخم رو از کمی معذب شدنم آهسته بالا گرفتم و برای اینکه خیالش رو قدری راحت کنم زودتر بره، لبخند کم رنگ روی لب ها نشوندم.

-بهترم، توهم بهتره دیگه بری بچه ها الان میان دنبالت، خوبم این همه نشستنی اینجا که چی؟

نزدیک تر نشست و صورتش سمت صورتم حایل شد و موهای رنگ شده و افتاده توی صورتم رو برای دیدن چهره ام کنار زد.

-دارم می بینم درد نداری! میگم میخوای بریم یه سُرم چیزی وصل کنن برات، بهتر میشی.

-نه بابا الان مهمونا میان دیر میشه.

دستی روی سرش کشید و دلواپس نگاهم کرد.

-گند زدی تو حالم یعنی، به خدا این حالتو می بینم به هم می ریزم.

برای گفتن حرفی لپ باد کردم که سحر و عمه با سینی ای توی دست داخل اومدند و سپیده هم با سبد گلی که توی دستش بود پشت سرش. سمت میز آرایش رفت و گل رو روی میز گذاشت.

تصویر عمه و سحر خیلی بامزه بود و هر دو با شکم های برجسته کنار هم دیگه قدم بر می داشتند. با اومدنشون توی اتاق هیرید بلافاصله از جاش بلند شد. سپیده با لبخندی صبح بخیر گفت و عمه آروم روی زمین مقابل نشستم و لیوان آب داغ نباتی که چند تا ترکیب دیگه هم داشت، به سمتم گرفت.

-بیا بگیر سوگند جان اینو بخوری یه کم آروم تر میشی. مامان بلور هم با رازونه ی زیاد برات حلوا ی برشتوک درست کرده خوبه برای درد، ببینم هنوز هم درد داری؟ پرسش های زنونه ی سحر و عمه و نگاه های سپیده

هیرید رو معذب تر کرده بود و با دستپاچگی رفتارش دستی روی کمر بندش کشید و پیرهن فرو رفته توی شلوارش رو هم مرتب کرد و به در اشاره داد.

-چیزه من برم تا قبل اومدن پسرایه آبی به صورتم بزنم هوا یه کم گرمه عرق ریز شدم امروز.

سحر لبخندی به روی اون شرم زدگی و دستپاچه شدنش زد.

-برو فدات شم نگران سوگند هم نباش اینو بخور خوب میشه.

دستپاچه تر از قبل با خنده ی ریز سپیده از هول بودنش لب روی هم فشرد و باز نگاه نگرانش سمت من کشیده شد که بعد از خوردن کمی از ترکیب لیوان عمه، با بستن پلک آرومی بهش اطمینان دادم که بره.

با بیرون رفتن هیرید سپیده کنارم نشست و با خنده ای گفت: «آخی بگردم چه نگرانت بود».

جلوی عمه کمی خجالت کشیده بودم و با حرف سپیده فقط تبسمی کوچیک زدم.

با اصرار عمه و سحر بعد از تمام کردن ترکیب لیوان، چند قاشقی هم از بشقابی که مامان بلور درست کرده بود خوردم و واقعاً هم با گذشت زمانی کوتا حالم رو بهتر کرده بود.

با بیرون رفتن شون از اتاق، برای تمام کردن آرایشم که با شدت گرفتن درد کمرم نصفه رهاس کرده بودم، از روی تخت بلند شدم و با قدم هایی آروم سمت میز آرایش تاجدار و سلطنتی ای پایین تخت که رو به روی در بود، رفتم. دامن لباسم رو توی دست جمع کردم که دنباله اش کمی زیر پام رفته بود و اگر کمی بی احتیاطی می کردم حتماً روی زمین سقوط میکردم. لباس دکلمه ام به خاطر زیپ نیمه باز شده اش رو به پایین شل بود و شونه های یقه دارش رو به پایین افتاده بود. اونقدر درد ناگهانی و زیادی بود که حتی نتونسته بودم زیپ لباسم رو تا آخر بالا بکشم.

برای بالا کشیدنش نیم چرخ توی آینه زدم و سعی می کردم به تنهایی بالا بکشمش اما جز میلیمتری دیگه تگون نخورد. با زیپ لباسم کلنجر می رفتم که هیرید توی اتاق اومد. کامل به سمتش چرخیدم؛ در رو روی هم گذاشت و با ژست خاص راه رفتنش سلانه سلانه به طرفم اومد و لبخند پر مهرم رو سمت نگاهش سوق دادم. نزدیک تر اومد و بلافاصله پرسید:

-چیشد خوبی الان؟ وضعیتت چه طوره هان اوکی ای الان؟

-آره چیزی که عمه آورد بود رو خوردم و الان بهترم ببخش نگرانت کردم نرفتی که هنوز؟

خداروشکری گفت و با صورتی که مطمئن از حالم میخندید پر شیطنت چشمکی زد.

-واقعاً هم دسته به گل به آب دادم، بدم البته.

خنده ام رو جمع کردم و اخمی ملایم به چشم های شیطننت بارش رفتم.

-خب حالا بگو ببینم چرا نرفتی؟

-هیچی دیگه حسین گفت رفته بنزین بزنه، نمیدونم والا، معلوم نیست کجا میخوای ببر منو؟

خنده ای کردم و با محکم کردن قفل شل شده ی گوشواره ام برای بالا بردن دوباره ی زیپ نصفه بالا رفته لباسم، سمت آینه چرخیدم.

-بده مگه؟ خسته نشدی، از این همه شلوغ بازی و توی مجلس خانوما بودن؟

حالت عوض میشه دیگه.

در حالی که از توی آینه نگاهم میکرد پشت سرم قرار گرفت و دست هاش رو روی شکمم چفت کرد. سرش رو نزدیک گوشم آورد و با بوسیدن طرفی از صورتم نگاهم کرد.

-آخه دلم میخواد پیش تو باشم، حداقل امروز رو خب... خب فردا... یعنی نمی دونم از فردا چی پیش میاد نمیدونم باز میتونم اینجوری سفت و محکم بغلت کنم یا نه می تونم مثل امروز صبح چشمامو توی چشمای تو باز کنم یا نه... آینده هیچی رو معلوم نمیکنه، میدونی ما زیاد رو دست خوردیم از زمانی که قرار بود همه چیز رو درست کنه.

حرف هاش بدجوری باعث دلگیریم شده بود و پر تشر و با اخمی غلیظ در حالی که توی بغلش بودم ب سمتش چرخیدم

-هیربد بسه باز شروع کردی که، این حرفا چیه که میزنی؟ باور کن میشه و باز هم روی اون تخت با هم چشم باز می کنیم، این آخرین بغل ما توی این اتاقه اما از اون به بعد دیگه توی خونه ی خودمون جایی که فقط برای من و تو باشه هم دیگرو بغل می کنیم صبح و شب رو فقط باهم سر می کنیم، خونه ای که قرار فقط من و تو توش نفس بکشیم، من و تو توش راه بریم... هیربد لطفاً، لطفاً دیگه نگو از این حرفا. ما بهم قول دادیم.

شیفته تر از همیشه نگاهم می کرد که با بالا بردن ابرو خنده آرومی کردم.

-خوب جناب میشه ازتون بخوام که این زیپ سمج و سرتق لباس مارو بالا بکشید، بگم که اینم جز یکی از مردونه ترین کارهای ی مرد هست در کنار بافتن موها....

با خنده و چین جذاب کنار چشم هاش سر تکون داد و ** زمزمه کرد:

-تا باشه از این کارای سخت...

و انگشت هاش رو بعد از چند دقیقه حرکت نوازشگرش روی پوستم ** بعد از نگاهی قشنگ توی آینه سرش رو توی موهای موج دار و تافت زدم برد و نفس عمیق و حریصانه ای کشید.

-دلم میخواد بشینم و فقط موهاتو، تن تو، نفس بکشم ... چون هنوز هم نمیدونم کی میتونم دوباره این موهارو زندگی کنم و نفس بکشم، نمی دونم کی قراره از چهاردیواری اتاق بیمارستان خلاص شم و باهم برگردیم توی همون خونه ای که تو میگی... اما حرف ناامید کننده ای نمیزنم و میدونم که بالاخره برمیگردیم، برمیگردیم توی اون خونه ای که قراره فقط و فقط برای ما دوتا باشه... پس شاکی نشو از حرف هام.

چشم بستم و ** درحالیکه دستم روی دستش قرار گرفته بود زمزمه کردم:

-می بینی که همه چیز درست میشه، خودم میشم شاهد برگشت او روزای خوب مون، ته این قصه رو همون طور که گفتم من مینویسم. مطمئن باش.

با اون حرف محکم توی بغلش جا گرفتم و بعد از گذشت دقایقی با عقب تر بردن سرش در حالیکه می خندید گفت: «ولی میگما این پاتختی از کجا در اومد؟ اصلاً چیکار می کنید تو پاتختی قضیه اش چیه؟»

با خنده به اون کنجکاوای بامزه اش چشمکی زدم.

-هیچی دیگه فک و فامیلای جنابعالی میان عروس رو برانداز کنن که عیب و ایرادی نداشته باشه، که اگه داشته باشه بعد از دادن کلی پتوی یه نفره و بیستا ساعت دیواری و پنجاه تا اتو می شینن و دورهمی صفحه ی مفصلی میزارن برامون، یه جورایی خاله زنک بازیه هیربدخان.

قهقهه ای کنار گوشم زد و جاخورده نگاهم کرد.

-نه تو رو خدا جدی میگی؟! ببینم کی میخواد از تو ایراد بگیره مگه کسی همچین جرأتی داره؟ بیخود کرده اصلاً کسی بخواد از تو ایراد بگیره.

-نه بابا شوخی می کنم، چه می دونم خب یه مهمونی زنونه ست دیگه مامان بلور درخواست دادن و دخترا هم از خدا خواسته چون بساط عشق و حال و رقص دوباره پیدا میکردند حسابی استقبال کردند، چیزه... خب مهلا هم حتی اومده و پایین بود.

ابروهاش رو با اون حرفم توی هم تنید.

-باز چیزی گفته؟ کی بهش گفته بیا اصلاً عروسی کافی بود دیگه.

-نه نه چیزی نگفته اتفاقاً نسبت به قبل مؤدب تر شده تازه تو عروسی هم برخوردش بد نبود سحر می گفت خودشم فهمیده که دوست داشتن یه طرفه براش سودی نداره و داره سعی میکنه گذشته رو فراموش کنه، هرچند که هنوز هم ازش خیلی خوشم نمیاد ولی خب یه کم براش ناراحت شدم.

-بیخیال از نظرم ارزش فکر کردن نداره هنوز اون شبی رو که اشکت رو درآورد یادم نرفته.

با اون حرفش برای چند لحظه ای توی فکر فرو رفتم و بعد از اون با تردید و یادآوری تلخی گذشتت پرسیدم:

-یه سؤال ازت بپرسم؟

چشم ریز کرد.

-پس اون موقعی که... اون موقعی که توی ماشین بودیم واون روزی که قرار بود حرف بزنیم با کی حرف میزدی؟ خودم شنیدم اسم مهلا رو آوردی بعدشم که تأیید کردی.

با اون پرسشم سخت پلک روی هم گذاشت و حالت صورتش یکباره از اون یاد آوری بهم ریخت و درهم شد.

-نبود، م... مهلا نبود چون... چون همش ساختگی بود...

نفس سخت و صدا داری کشید.

-سوگند دیگه نگو چون اذیت می شم لطفاً درمورد اون روزا دیگه حرفی نزن شرمنده ام نکن از خودم بیزارم نکن، لطفاً.

متأثر و پشیمون از اون حرفم سری بالا و پایین کردم.

-باشه، ولی خب سحر می گفت برای تو ناراحت بوده کلی هم گریه کرده.

-والا چی بگم مگه من خواستم دل ببنده؟ بعدشم من کاری نکردم که امیدوار...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و ساناز غافلگیرانه داخل اتاق اومد. بلافاصله از هم جدا شدیم و با دستپاچی سمتش چرخیدیم. دستش روی دستگیره در بود و با خنده جمع شده اش کف دستش رو مقابل مون گرفت.

-شرمنده به خدا فکر کردم هیرید رفته پایین آخه حسین و سامان دم در بودن.

هیرید ابرو توی هم گره کرده بود و دست به کمر ناسزایی گفت که ساناز ریز خندید و پشت چشمی نازک کرد....

-خب حالا توهم... صحنه خیلی بدی هم شکار نکردم که! بعدشم چه خبره بابا سیری نداری تو؟ بیا برو دیگه، از دیشب تا حالا...

**و نگاه های شوکه ی من در مقابل چهره عصبی و پلک زدن های محکم هیرید از ابراز تأسفش، حرفش رو بلعید که هیرید پر تأسف تر از قبل نگاهی پر شماتت حواله اش کرد و با صورتی که کمی سرخ شده از شرم زدگی و عصبانیت بود آستین پیراهنش رو چند تا زد و در حالی که زیر لب بی حیایی زمزمه می کرد از کنارش با تشرزدن رد شد و از اتاق بیرون رفت.

با رد شدن هیرید از کنارش، شونه هاش رو با ترس و خنده توی هم جمع کرد و بعد از اون هم با شلیک شدن خنده اش به طرفم اومد. با اخم نگاهش کردم که با وقاحت و روی زیادش گفت: «وای دیگه داشتم چرت و پرت می گفتم شرمنده. آقاتون انگار خیلی به تریچه ی قباش برخورد خب یهویی اومد روی زبونم». -مشتی به بازوش زدم.

-کوفت خیلی پررویی ساناز زشت بود جلوی هیرید، آخه این چی بود که گفتی؟! از دست تو!!!!...

-مگه دروغ میگم بابا دل بکنید از همه دیگه کم تون بوده از دیشب؟

و با اون حرف خودش پقی زد زیر خنده و من هم در حالی که سعی میکردم خنده ام رو جمع کنم با غیض نگاهش کردم.

-خیلی خب بریم پایین دیگه منم کارام تموم شد، همه مهمونا اومدن؟

خودش رو توی آینه بررسی کرد.

-نه ولی میان تا نیم ساعت دیگه فقط مهلا اومد که با سپیده اومده بودن و البته مرتضی جلوی در بود و نامزدش رو هم آورده بود دیگه اوردیمش داخل. قراره با پسرا برن بیرون. میگم چه نامزدش دختر خوبیه.

-آره شبنم واقعاً خیلی دختر خوبیه امیدوارم باهم دیگه خوشبخت باشن.

بعد از گفتن اون حرف با پوشیدن پانچ صدفی رنگم روی لباس بی اندازه بازم و سر کردن شالی، پایین رفتیم. موزیکی توی خونه پیچیده بود و همگی در حال رفت و آمد بودند. هیرید هنوز نرفته بود و بعد از پوشیدن کفش هاش توی راهرو کنار جاکفشی ایستاد و با بررسی توی آینه خودش رو کمی مرتب کرد. نزدیکش رفتیم و

همون موقع حسین هم داخل اومد و در بدو ورود نگاه مرموزی بین خودش و ساناز رد و بدل شد و ساناز با خنده و ذوق بدور از چشم هیربد روی پاشنه ی پا چرخید .

بعد از اینکه باز تبریک گفت و کمی سر به سر من گذاشت به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و بعد از نگاهی به هیربد که یقه اش رو صاف میکرد، با خنده گفت: «اوه آقا دامادو ببین حسابی سر کیفه می بینم که دیشبو حسابی ترکوندی داداش البته که دیشب خیلی...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که با خنده ی مهار نشدنی ساناز و تعبیر خجالت آورش از اون حرفش، با دستپاچگی در مقابل نگاه های بهت زده ی من و هیربد دستی پشت سرش برد و با خاروندن گردنش گفت: «خب یعنی دیشب... جشنو میگم دیگه بابا».

هیربد با تکیه دادن سرش و حالت به ستوه اومده ای از اون همه شوخی سبک سرانه رو به حسین و چشم غره ای حشتناک هم به ساناز که اونقدر بی ملاحظه بود نفس بلندی فوت کرد.

حسابی سرخ و سفید شده بودم و با دستپاچگی رو به هیربد گفتم: «زنگ زدم گوشیتو جواب بده خب دیگه ما بریم پیش بقیه».

حسین خودش هم کمی سرخ شده بود اما همچنان صورتش از خنده پر بود و رو به انفجار که برای منفجر نشدن خنده اش تلفن رو بهونه کرد و بیرون رفت.

هیربد هم کمی بعد از اون بیرون رفت. ساناز همچنان می خندید، نیشگون محکمی از کمرش گرفتم که آخش بالا رفت و وحشی ای گفت.

-خیلی بی حیا و بی شخصیتی ساناز جلوی حسین؟ اوف واقعاً خدا خوب در و تخته رو جور کرده برای هم. هیچ زوج بی مغز و منحرفی مثل شما دوتا برای هم ساخته نشده خیلی ماشالله بهم میاد.

پررو تر از همیشه چشم تاب داد و ذوق کرد که بدون حرف دیگه سمت سحر و سپیده که مشغول چیدن میوه ها روی میز بودند رفتم.

با اومدن مهمون ها خونه از همهمه و صدای موزیک اوج گرفت. بیشتر مهمون های اومده از فامیل های مامان بلور بودند که تازه از اصفهان رسیده بودند و در کنار پذیرایی و تبریک گفتن کادو هایی هم به عنوان کادوی عروسی دادند. حسابی با دخترا رقصیده بودیم و میتونم بگم خسته کننده ترین روز عمرم بود. سامان و پسرا هم که هیربد رو برده بودند بیرون و قبل از بیمارستان رفتن می خواستند براش کمی خاطره انگیز بشه و کمی هم مجردی تفریح کنند. نیم ساعت یک بار هم برای جویا شدن حالش، به سامان زنگ میزدیم و با تأکید ازش می خواستیم حسابی مراقبتش باشه که اون هم کلی بهم اطمینان خاطر داده بود.

دختر بعد از ریخت و پاش و اون مراسم پاتختی شلوغ، خودشون خونه رو تر و تمیز کرده بودند و بعد از اون هم برای راحتی ماها با خوردن شام خیلی زود همراه مامان بلور و بابا اردشیر به خونه عمو علی رفتند .

عمو مهدی برای کارهای فردا مشغول تلفن زدن بود و عمه هم با خستگی به اتاقش رفته بود که بعد از بردن لیوان شیری به اتاقش، برای خواب راهی اتاق خواب خودمون شدم. هیربد دست هاش رو زیر سرش گذاشته بود و با پیرهنی که دکمه هاش رو باز گذاشته بود و انگار قصد تعویضش رو داشت، روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود؛ حسابی هم توی فکر بود و طوری که حتی متوجه اومدن من نشده بود. شالم رو از سر برداشتم و با انداختنش روی صندلی میز آرایش، نزدیک تخت رفتم.

با دیدنم جاخورده نگاهم کرد.

-کی اومدی؟

دمپایی های طبی ام رو کنار تخت جفت کردم و روی تخت خزیدم.

-مثل اینکه خیلی مشغولی چون حتی متوجه اومدنم هم نشدی!

بازوش رو برام باز کرد و با حرکت چشم خواست کنارش دراز بکشم. نزدیک تر رفتم و با دراز کشیدن کنارش سرم روی بازوش گذاشتم و دستم رو دور شکمش حلقه کردم. سربالا گرفتم:

-نگفتی به چی فکر میکردی؟

با نفس کشیدن عمیقش سینه اش کمی بالا پرید.

-به فردا... میگم نمی ترسم و امیدوارم... ولی خب یه کم ته دلم نامیزونه.

یه کم روی بازوش جابجا شدم و دستم رو آروم روی صورت و ته ریشش حرکت دادم.

-حق میدم بهت ... اما از طرفی هم نمیخوام که امشب رو با این چیزا فکر تو بهم بریزی و مشغول کنی، فردا بهترین روز زندگیمون میشه چون میجنگیم برای ثبات خوشی و شادیش، اما امشب فقط برای من و توئه برای خلوت قلبامون، پس خرابش نکنیم بشیم بی خیال ترین آدم... بدون اینکه توی قید و بند چیزی باشیم و بدون فکر کردن به هر مسئله دیگه ای، برای خودمون باشیم خودمون دوتا فقط من و تو.

با اون حرف لبخند ملیحی به صورتم زد و من رو بیشتر سمت خودش کشوند و انگشت شصتش رو نوازشگر روی حالت لب هام حرکت داد.

-آخه چی داری که اینقدر زیرو رو می کنی منو، خوب می کنی حالمو؟ انگار که یه مورفین قوی بهم تزریق کرده باشن؛ حرف زدنت، بوسیدن... چی کار میکنی با من که دلم بعد همه ی اینا دیگه نمی لرزه، میزون میشه، قرصه قرص.

-همه اینا جواب اون همه قرص کردن های دلمه توی بدترین شرایط، پای من موندی روزی که از سامان کتک خوردی و زیر مشتش و لگداهش فقط از من گفتمی و دوست داشتم، روزایی که ترسیدم، توان مقابله با سامان و مرتضی رو نداشتم اما مثل یه کوه شدی تکیه گاهم و آرومم کردی،**و قلبمو پر کردی از عشق، شاید این طوری بتونم کمی از اون همه عاشقانه ای رو که برام رقم زدی جبران کنم.

و با لوس کردن خودم لب داخل دهن کشیدم.

-از طرفی همه ی اینارو برای دل خودم میکنم که از وقتی تو رو دیده دیگه... افسارش از دستم در رفته یعنی در واقع هرچی که هست زیر سر این دله سرکشه من بی تقصیرم والا.

خنده ی آروم و قشنگی کرد و با بردن دستش سمت چراغ خواب درحالیکه دوست دارمی توی گوشم میخوند خاموشش کرد و قفل آغوش گرم و مردونه اش شدم.

توی اتاق منتظر دکتر نشسته بودیم و عمو مهدی و بابا همراه با سعید مشغول انجام کارهای لازم برای بستری شدنش بودند و گرفتن جواب یسری آزمایش قبل عمل. ساعت هفت شب عمل داشت و قرار بود طی اون عمل معده رو از بدنش خارج کنند تا بیماری گسترش پیدا نکنه و مانع از سرایتش به سایر عضو و بافت های بدن بشند.

مضطرب بودیم اما هر بار که بهم دیگه نگاه می کردیم و دست های هم دیگه رو توی دست می فشردیم و لبخندی که حواله ی نگاه های بی قرار هم می کردیم همون یک ذره اضطراب و تشویشمون مون هم می گرفت. کمی بعد دکتر وارد اتاق شد و هیربد در حالیکه سرش رو به صندلی تکیه داده بود و خیره رو به رو بود با بلند شدن از جاش سلام کرد و دست دراز شده ی دکتر رو توی دست فشرد. یه جورایی جلسه ی مشاوره بود و قرار بود تنهایی با هر دوی ما صحبت بشه.

چای و بیسکویت های روی میز رو که کمی پیش توی اتاق آورده بودند به هر دوی ما تعارف کرد که تشکر کردیم ترجیح دادیم قبل از هرچیز حرف های دکتر رو بشنویم.

بعد از خوردن چاییش با جایگیری مناسب روی صندلی چرخدار، یک پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و دستش رو برای شروع حرف نوک کفش هاش برد .

-خب می بینم که ماشالا سرحال ترید امروز، ازدواج تون رو هم تبریک میگم انشالله که کنار هم دیگه این دوره رو هم سپری می کنید.

تشکر کردیم و گوش شدیم برای شنیدن حرف های دکتر.

-خب همون طور که می دونید امشب باید آماده ی عمل بشید، جای نگرانی نیست و آزمایشات انجام شده و شرایط عمل خوبه. حرف های دیگه تکرار مکرارته و یه نکته ای که باید بگم اینکه فردی که تحت درمان قرار میگیره ممکنه به خاطر اثر دارو های شیمیایی و پرتوهایی که وارد بدنش میشه نابارور بشه البته این اتفاق میتونه موقت هم باشه و بعد از مدتی فرد باز هم میتونه از نظر جنسی سلامتییش رو بدست بیاره و برای بچه دار شدن اقدام کنه. من بین بیمارام داشتم کسانی رو که تونستن بعد از درمان خیلی زود بچه دار بشند و بچه شون هم سلامت بود پس خیلی نگران نشید ولی نکته ای بود که باید می گفتم.

جمله ی اول دکتر بغض رو یکباره توی گلویش نشوند و بیشتر زدن اشک به چشم هام؛ دلم گرفت و بغ کردم اما با حرف های بعدیش که گفته بود اون ناباروری میتونه موقت باشه نفس بیرون فرستادم و بغضم رو فروخوردم از جهتی هم دلم نمی خواست هیربدم متوجه ی ناراحتیم بشه و با لبخندی به حال وا رفته و مغمومش از شنیدن حرف های دکتر توی صندلی، نگاه کردم که تأثیری نداشت و نفس پر آهی کشید و باز سر جلو برد برای شنیدن باقی حرف های دکتر.

هرچی هوا تاریک تر می شد و به ساعت عمل نزدیک تر می شدیم حالم دگرگون تر میشد و اضطراب و تشویشم بیشتر. با اینکه سراسر امید و باور بودم اما سخت بود؛ سخت بود فرستادنش زیر تیغ جراحی اون هم وقتی دلم نمی اومد حتی خاری توی دستش بره، چه برسه به این که یه عضو از بدنش رو دربیارند و این یعنی از جا در آوردن قلب من.

هیربدم با پوشیدن لباس های بیمارستان برای آماده شدنش برای عمل کمی خوابیده بود.

ساعت ها گذشت و بالاخره وقتش رسید و بعد از ریختن اشک های پنهونیم با گرفتن دستش توی دستم تا جلوی در اتاق عمل همراه با بی تابیی های عمه بدرقه اش کردیم. قلبم با هر نگاه آروم و امیدوارش توی هم مچاله میشد و بغض پشت هم فرو میدادم و لبخند میزدم که مبادا برق امید توی چشم هاش بره.

روی صندلی های بخش پشت در اتاق عمل منتظر نشسته بودیم. عمو مهدی و بابا و همین طور هم سامان با اون حال بی اندازه نا آرومش که هر نیم ساعت یه بار به آغوش بابا پناه میبرد، پشت دراتاق عمل منتظر بودند. حسین و عمو محسن هم بودند که مادر جون رو برای بدتر نشدن حالش خونه برده بودند. عمه هم که با بالا و پایین شدن فشارش برای کنترل وضعیتش توی اتاقی تحت نظر گرفته بودند. هرچند که عمو مهدی ازش

خواسته بود که توی اون شرایط بیمارستان نیاد اما دلش طاقت نیورده بود و لحظه ای از کنارش جم نخورده بود. توی بغل مامان کز کرده بودم و زیر لب با التماس و ناله خدا رو صدا میزد و همراه با اشک هام دعا میخوندم و مامان سعی می کرد آرومم کنه.

عمل چند ساعته و نفس گیری بود و پر از دلهره و فکر های مسموم اما بالاخره بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل به همه ی اون انتظار کشنده و دلواپسی هامون پایان داد. مثل فتر از روی صندلی بلند شدم سمتش رفتم و محاصره شدنش توسط ماها. صورت آروم و لبخند کنج لبش از عمل رضایت داشت و شنیدن لفظ "موفقیت عمل" از دهنش خوشی عالم رو توی دلم سرازیر کرد و با گریه از خوشحالی از اون همه ترسیدن هام خودم رو توی بغل مامان انداختم.

عمو مهدی نفس بلند و صدا داری کشید و خدا روشکری گفت به خاطر موفق بودن اولین قدم مون برای بهبودی و درمانش. سامان هم با بیرون فرستان نفسی آسوده باز سمت دیوار رفت و بهش تکیه زد.

عمل تموم شده بود اما هنوز هم نتونسته بودیم ببینیمش و می بایست توی بخشی ویژه تحت مراقبت قرار می گرفت و کسی هم نمی تونست ملاقتش کنه چون طبق گفته های دکتر ممکن بود با ورودمون به اون بخش همراه با خودمون توی اتاق میکروب حمل کنیم و همچنان باید انتظار می کشیدیم؛ هرچند که عمو مهدی با التماس و اصرار نتونسته بود برای لحظاتی با لباس مخصوص ملاقتش کنه .

اما همین که توی بخش آوردنش همگی آسوده خاطر شدیم و اولین نفری هم که موقع به هوش اومدنش بالای سرش بود من بودم که اسمم رو با خشکی لب هاش و دردی که توی صورتش پیچیده بود، چندباری زمزمه کرد اما به خاطر تأثیر داروها و عمل باز هم بی رمق پلک بست و به خواب فرو رفت .

بالای سرش بودم و با سالم برگشتنش از اتاق عمل انگار جونی دوباره به تنم برگشته بود و نفس دوباره تر. اولین قدم بود و مطمئناً با شروع شدن شیمی درمانی باید منتظر درد کشیدن های بیشترش هم می شدم و قطعاً قرار بود هر بار با درد کشیدنش نفسم قطع بشه و هر بار روح از تنم خارج. اما من همه ی اون درد هارو، همه ی اون تلخی هارو به امید یه آینده ی روشن، یه تن سالم برگشته از جنگ با یه بیماری سخت، باید تحمل می کردم و قوی می شدم قوی تر برای حفظ تک درخت زندگیم؛ کوه مستحکم و استوار زندگیم که باید کمی هم شاهد ریزش هاش میشدم اما خم به ابرو نمی اوردم و سینه سپر میکردم مقابل ناملایمتهای زندگی.

پرده نازک و سفید رنگ اتاق همراه با آویز های طلایی رنگش توی دست نسیمی خنک و نوازشگر به رقص در آمده بود و با خوردن اون نسیم روح بخش و لطیف توی صورتم و حرکت دسته ای از موهام، پتو رو آروم روش

کشیدم و بعد از نشوندن بوسه ای روی گونه اش، دست از تاک کردن لباس ها برداشتم و از جام بلند شدم. سمت تراس رفتم و درب کشویی اش رو که نیمه باز بود کامل عقب کشیدم و پا توش گذاشتم. هوای دوست داشتنی و دلپذیری بود و نگاه کردن به اون همه سرسبزی و طبیعت خوش رنگ و بی اندازه جذاب و بکر رامسر که مثل یه تابلو زیبای آبرنگ حسابی چشم نواز و پر از حس های خوب بود، به وجودم کلی نشاط بخشیده و بی اندازه هم سرزنده ام کرده بود، همچنین هوایی که دلم میخواست محکم نفس بکشمش و حریصانه ببلعمش .

دست هام رو روی نرده ها تکیه زدم و با خم شدن محو تماشای اون طبیعت دیدنی و بینظیر شدم، اون قدر مناظر قشنگ و خواستی ای بودند که آدم رو به باور های قلبی اش بیشتر امیدوار و نزدیک می کردند؛ این باور که زندگی هنوز هم قشنگی هاش رو داشت و هنوز هم می شد با امید زندگی کرد. ناخواسته با پلک بستنی توی گذشته کشیده شدم؛ دقیقاً یک سال و ده روز از آن روزهای تلخ گذشته، گذشته بود و انگار که همین دیروز بود و همه ی اتفاقاتش جلوی چشم هام بود. یک سال سراسر از ترس، نگرانی، اضطراب و تشویش. یک سال پر از فراز و نشیب که هر روزش رو هزار بار مرده بودم و زنده شده بودم.

هنوز هم با گذشت اون همه مدت گاهی وقت ها تمام خاطرات اون یک سال و وقت گذروندنم توی بیمارستان که یه جورایی شبانه روز توی فضاش زندگی کرده بودم، توی ذهنم تداعی می شد؛ روزهای زیادی که توی بخش و اتاق های بیمارستان برام گذاشته بود، روزهای سخت و سخت تری که گذر کرده بودند و تمام لحظاتهش رو با امید نفس کشیدن های امروز و فردا تحمل کرده بودم.

یک سالی که حتی بعضی روزهاش نفس بریده و روی زانو هام خم شده بودم اما باز با هر سختی ای که بود ایستادم و باز هم جنگیدم و جنگیدم برای پس گرفتن حقم از اون زندگی، پس گرفتن تمام دارایی ام از چنگال پر ظلم سرنوشتی که ورق زندگیمون رو می خواست به نفع خودش برگردونه و تیرگی و غم رو بهمون تلقین و تحمیل کنه.

حتی یادآوری شون هم باعث درد قلبم می شد و نفسم رو تنگ می کرد؛ یادآوری روزهایی که تمام یک سالش رو پشت در بیمارستان اشک ریخته بودم و و زجه زده بودم اما همین که پا توی محوطه بیمارستان میذاشتم اشک و غصه رو پشت در جا گذاشته و خوشی و خنده رو قاب نگاه و چهره ام می کردم؛ درواقع قرار مون هم همین بود که غم و غصه رو همون اونجا پشت درهای بیمارستان جا بزاریم و با خودمون امید و خنده رو داخل ببریم. همه ی روز هاش سخت بود اما سخت تر از اون، روز هایی بود که شیمی درمانی می شد و درکشیدن هاش رو با چشم های خودم می دیدم، ناله کردن های شبانه اش رو، نحیف و رنجور شدنش تنش رو و همون

جا پشت در اتاقش روی زمین سر میخوردم و توی بغل مامان زار میزدم و قلبم تیر می کشید اما وقتی که برای دیدنش می رفتم یه آدم دیگه ای می شدم که انگار با غصه و غم غریبه بود؛ یه دختر شاد شاد.

درد کشیده بود و هر لحظه با درد کشیدنش من هم درد کشیده بودم، سوخته بودم و آتیش گرفته بودم اما دم نزدم و فقط و فقط امید و عشق رو با بودنم کنارش به نگاه های رنگ گرفته از بی قراریش تزریق کرده بودم. درد داشت؛ خیلی درد داشت وقتی که با اون سر و شکل بی روح و ظاهر مثل مجسمه میدیمش و باید تحمل میکردم و بغض فرو میدادم که نشکنه و فرو نریزه بیشتر از اون، شده بود مثل یه مجسمه گچی و سفید؛ نه دیگه از اون خرمن قهوه ای رنگ موهای لختش خبری بود و ابروهای خوش حالت و پر جذبه اش و نه اون مزه های نسبتاً بلندش و فقط با چشم و نگاه های بی رمقش نگاهم می کرد و آتیشم میزد اما کنارش موندم و شدم قوت قلبش که باز سرپا شه.

به معنای واقعی جنگیده بود و جنگیده بودم و تموم اون هشت نه ماه رو با مریض ها، پرستارها و دکترهای اون بیمارستان سر کرده بودم یه جورایی مثل یک خانواده و دوست شده بودند برام؛ با پرستارهای بخش بگو بخند می کردم و باهاشون غذا میخوردم، شوخی میکردم. همه ی دکترها دیگه من رو می شناختند و اسم تموم دکتر های بیمارستان و بخش رو میدونستم حتی با یسری از مریض های اونجا هم رابطه ی صمیمی ای برقرار کرده بودم و چه قدر هم که دوست پیدا کردم و یادآوریش باعث لبخند عمیق لب هام میشد.

و اما سیاه ترین روزها هم قطعاً یک ماه اولی بود که شیمی درمانی نتیجه ی مطلوبی نداداده بود، هیرید انگار جا زده بود و باز مبارزه کردم و جنگیدم تا به راهش بیارم، تا باز به ایمان و اعتقادی قوی و محکم برسونمش... و اما تونستم و با عشق و صبوری قلبم توی روحیه ی خرابش معجزه کردم؛ البته که خودش هم خیلی خواسته بود و سرپا شدن دوباره اش نتیجه تمام مبارزه های خودش هم بود و بالاخره تونست؛ تونست اون بیماری رو شکست بده، هرچند شکست صد در صدی ای نبود اما طبق گفته های دکتر چیزی به نابودیش نمونده بود و تا حدودی بیرونش کرده بود و باید همچنان دوره های درمان رو میگذرانیدیم.

آهی غلیظ تر از سینه ام خارج شد و باز یادآوری تلخی ها؛ گذراندن شب تا سحر های ماه رمضون توی محوطه بیمارستان، قرآن خوندن زیر آسمون شب و احیا کردن توی نمازخانه میون ناله و گریه های همراه های مریض های دیگه. حتی چند باری با مادرجون ساعات کوتاهی رو به مسجد رفته بودیم و گریه هام میون الغوث الغوث های دل هایی پر درد، همچنین ناله هام توی شب های قدر و اینکه از خدا خواسته بودم یه سرنوشت جدید رو برامون بنویسه و رقم بزنه، یه سرنوشتی که خوشی زیادی هم توش نباشه اما درداش کم تر باشه.

با یاد آوری دوباره شون قلبم همچنان می سوخت اما شاید اون روزها و اون دوره هم باید برامون می گذشت تا ارزش و قدر اون عشق حقیقی را بیشتر بدونیم و بفهمیم، یه توفیق اجباری بود و باید اون روزها برامون اتفاق می افتاد چون زندگی همین بود؛ گاهی تلخ، گاهی شیرین، گاه پر از سختی و گاه پر از سهولت و آسونی.

شاید یه جاهایی سختی ها به خوشی ها و آسونی های زندگی می چربید اما جا نزدیم و این از همه چیز مهمتر بود، این که با ضربه وارد شدن زیر زانو هامون و سست شدنشون روی زمین سقوط نکرده بودیم و دست روی زانو گذاشته و باز از جا بلند شده بودیم. درد بود اما درمان هم بود، مرگ بود اما زندگی هم بود، امیدی بود و اما عشق و دوست داشتن هم بود و ما ساختیم روز های خودمان رو با عبور از اون همه سختی و به تن مالیدن درد ها. پر رنگ کردیم و به باور رسوندیم عشق رو برای همه ی اطرافیان مون.

نفس آه ماندی دوباره و غیر ارادی با سنگینی و غلیظتش کشیدم و همینکه چشم باز کردم برای بلعیدن دوباره ی اون هوای مطبوع و پس زدن گذشته از فکر و مقابل چشم هام، صدای هیرید توی اتاق پیچید. مرتب صدام میکرد و بعد از دقیقه ای محکم با لبخندی که از حضور و صداش لب هام رو می گرفت، دست هایم رو از روی نرده ها برداشتم و داخل اتاق برگشتم. بعد از اون همه رنجور شدن تنش و کاهش وزن شدیدش حالا با گذشت مدتی بعد از شیمی درمانی های مکرر وزنش متعادل تر شده بود و اندامش هم توپرتر. با دیدن تیشرت آستین کوتاه توی تنش قدم سمتش تند کردم و با اخم و گره کور ابرو هام، شاکی مقابلش ایستادم.

-! این چه تنت کردی بابا یه کم پیش داشتین با بچه توی آب دریا شنا می کردین سرما میخوری که یه کم مراعات کن تو این وضعیت.

سرخوشانه خنده ای کرده و با حرکتی انگشت هاش رو دور بازو هام قفل کرد و سمتم خم شد.

-می بینم که یه پا خانم دکتر شدی از بس تو بیمارستان چرخیدی سوگند خانم! با اون حرفش برای لحظه ای یاد روزی افتادم که توی بیمارستان مامان درمورد اومدن جواب کنکورم که حسابی ازش غافل شده بودم گفته بود و حسابی هم با هام حرف زده بود. بعد از دو سال زحمت و تلاش با رتبه ی دو رقمی قبول شده بودم و قطعاً می تونستم هم یه دکتر بشم اونم توی تخصصی که خودم دوست داشتم؛ یک دندان پزشک اما نه، زمان درستی نبود و نمی تونستم وقتم رو صرف درس کنم اون هم درحالی که هیرید بی نهایت بهم نیاز داشت، هرچند که مامان اصرار داشت بیشتر راجع بهش فکر کنم اما وقتی کمی سبک و سنگین کردم دیدم کسی که از همه چیز و همه کس مهمتره هیریده برام چون کنارش بودن حالم رو بی نهایت خوب میکرد و تنها چیزیه از زندگی می خواستم اون بود. شاید بعد ها باز وقت درس خوندن رو پیدا می کردم و به قولی جایی فرار نمیکرد اما اون برهه از زمان فقط و فقط می خواستم برای اون بجنگم و برای اون تلاش کنم نه چیز دیگه ای.

با حرکت دستش جلوی چشم هام از فکر بیرون پریدم و قبل از اینکه حرفی بزنم با صدای ظریف و نازک گریه ای که باعث دل ضعفه ام شده بود سمت تخت خواب برگشتم و بعد از نگاهی باز سمت هیربد چرخیدم.

-هیس بابا چه خبره ببین بیدارش کردی به زور خوابونده بودمش.

انگار که تازه متوجه اش شده بود، با اون تذکره و با رها کردن دست هام و خنده ای که پشتش دندون روی لب می کشید نگاه مشتاق و پر برقش رو سمت تخت سوق داد.

-اوه اوه ببین کی اینجاست مروارید خانمم بنده.

خنده ای کردم و سرتکون دادن که سمتش رفت و بغلش کرد. در حالی که با گریه ی آرام و شیرین توی بغلش دست و پا میزد توی هوا چرخوندش و با حرف زدن بانمک و نابلدی اش توی نگهداری بچه سعی می کرد آرومش کنه.

-هیربد نکن اینجوری بچه اذیت میشه بیا بشین.

روی تخت نشست و ماچ محکمی از لب های بی اندازه اش که کمی هم سرخ بودند کرد و آرام و با احتیاط روی تخت نشوندنش. اون همه تپل بودنش و پاهای گوشتی اش باعث شده بود نتونه وزنش رو تحمل کنه و همین که نشوندش نزدیک بود سقوط کنه و هیربد بلافاصله دستش رو پشت کمرش برد و مانع شد. پاهای تپل و برف ماندنش از چاقی زیاد چین خورده بود و لب های کوچیکش رو که با حرکت زبون حسابی تفی کرده بوده با حالت بامزه ای جمع کرد و با چشم های درشت و سبز رنگش خیره خیره نگاهمون کرد، وای که چه قدر خوشمزه شده بود و دلم حسابی براش غنچ میرفت. هیربد همین که هربار می شوندش با شیطنت دستش رو بر میداشت و بچه ی طفلی با خنده ای زورکی که گریه چاشنی اش شده بود روی تشک تخت می افتاد و سقوط میکرد و در آخرهم با خم شدن سمتش آرام لپش رو گاز کوچیکی گرفت که بازوش رو کشیدم و معترض عقبش زدم.

-چی کار می کنی دردش میگیره بعدشم صورتش لک میزنه، ماشالا چه قدم خوب بچه داری می کنی!

بیخیال و بی توجه به حرف های من با گرفتن چونه ی گرد و بامزه اش توی دست با روی لب کشیدن دندونش از حرص و دوست داشتن، قربون صدقه ای براش رفت.

-اوف ببینش تو رو خدا سوگند ببینش چه قدر خوردنیه.

و سر سمتش کرد.

-ببینم مروارید خانم میشه شمارو درسته خورد هوم؟

با حالتی به ستوه اومده از اون صدا زدن هاش نگاهی بهش کردم.

-هیرید چه اصراریه حالا اسم این بچه رو عوض کنی تو؟! عمه ناراحت میشه خب، هیوا، هی، وا. بگو که عادت کنی دیگه. خودش این اسمو دوست داشته پس هی بهش نگو مروارید.

تخس و لجوج تر از قبل جواب داد:

-خواهر خودمه دلم میخواد اینجوری صداش کنم از نظر من که مرواریده. ببینش اصلاً کمتر از مروارید بهش می خوره؟

نتونستم خنده ام رو مهار کنم و بلند خندیدم.

-از دست تو، خب مامان و باباش یه چیز دیگه گذاشتن، اینجوری صداش میزنی عادت میکنه بچه.

و با مکثی چند دقیقه ای انگشت توی هم فشردم و آرام و مردد اسمش رو صدا زدم که در همون حالی که با هیوا بازی میکرد جونمی گفت.

-تو چرا فکر میکنی نمی شه؟ می دونم چرا مروارید صداش میزنی چون فکر میکنی نمیشه و ما نمی تونیم دیگه بچه دار شیم... هیرید چند ماه پیش که آزمایش دادیم دکتر گفت وضعیت مون رو به پیشرفته و جای امید داره و فقط باید تحت نظر دکتر باشیم برای بچه دار شدن بعدشم تو از کجا...

حرفم رو با بالا گرفتن سرش و حالت جدی صورتش قطع کرد.

-تو از کجا میدونی میشه هان؟ سوگند توی این یکی امیدوار نباشه، میدونم نتونستم، نتونستم طلبت رو بهت بدم، تو یه مروارید کوچولو بهم بدهکار بودی اما... من جز درد و عذاب برای تو چیز دیگه ای نبودم و الانم قضیه ی بچه...

حرفش رو با فشردن لب هاش روی هم، خورد و با نگاه کردن به صورت مثل ماه هیوا و خنده های دلبرانه اش، لبخندی زد و از روی تخت برش داشت.

-تو بد بینی، خب تو از کجا میدونی که نمیشه و حتی نشده؟

درحالیکه موهای طلایی رنگ هیوا رو کنار میزد و روی هم صاف میکرد برای چند لحظه ای با نگاه باریک و ریز شده اش سمتم چرخید که به در ضربه ای کوبیده شد و لحظه ای بعد سپیده توی اتاق اومد. به محض دیدن هیوا توی بغل هیرید نزدیک تر اومد و با جمع کردن بینی اش و بازی با هیوا گفت: «گلی جون گفت بیام ببرمش میخواد غذاشو بده فکر کردم هنوز خواب باشه وای عزیزم».

-والا خواب بود بچه اما خان داداش عزیزش با سر و صداش بیدارش کرد.

هیرید باز ماچ آبداری از لپش کرد و بعد از اون هم برای بردنش به سپیده تحویلش داد.

بگیر این هیو... یعنی مروارید خانم خوشمزه ی مارو.

هر دو بهش خندیدیم و سپیده با چلوندنش و بوسه های ریز روی سر و صورتش، از اتاق بیرون رفت. همین که سپیده بیرون رفت و تنها شدیم روی تخت نزدیک تر اومد و با گره ی ابروهاش از کنجکاوی حرف کمی قبلم پرسید:

-خب داشتی چی میگفتی؟

هنوز خودم هم مطمئن نبودم و دلم نمیخواست بی خود و بی جهت امیدوارش کنم و به همین جهت نفسی فوت کردم، از جام بلند شدم و می خواستم لباس های تا شده ی روی تخت رو توی کمد بذارم که یک باره دستم رو کشید و با ریختن لباس ها روی زمین، روی تخت پرتم کرد. شوکه و جاخورده در حالیکه روی تخت نیم خیز می شدم نگاهش می کردم که با خنده های بدجنسانه اش انگشت هاش رو دور مچ دست هام قفل زد.

-زرنگ کجا بودی شما؟ بگو ببینم چی میخواستی بگی؟

سعی میکردم دستم رو آزاد کنم و خنده ای کردم.

-! میخوای اینجوری و این همه زورگویانه ازم حرف بکشی؟ ولی کور خوندی، برو کنار هیرید بزار برم.

و بیشتر سمت صورتم خم شد و با شیطمت بهم نگاه دوخت.

-چاره ای برام نداشتی، یه حرف میپرونی آدمو میزاری تو خماری دیگه.

**و دستم رو آزاد کرد. بعد از نگاه کردن به خودش توی آینه ی میز روبه رو و مرتب کردنش و ذوقش از چند سانت بالا اومدن موهاش گفت: «میگم چه بلند شدن نه؟»

آروم روی تخت نشستم و لباسم رو مرتب کردم.

-اوهوم مطمئن باش بازم میشن مثل همون روزای اول و همون قدر بلند.

به سمتم چرخید و انگار که یه بچه ی تخس شده بود.

- عمراً دیگه کوتاهشون کنم، این یه مدت هرچند که یه توفیق اجباری بود و خواسته ی خودم نبود برام بس بود، والا دروغ چرا به موهای حسین و سامان حسودیم میشد!

- دیوونه ای دیگه!

خنده ای جمع کرد و دست روی زانوش برد.

- خب خانم بفرمایید منتظرما.

با سکوتم حالت صورتش جدی تر شد و لب تر کرد.

- سوگند با شما دارم حرف میزنما بگو ببینم منظورت از اون حرف چی بود؟

و در ادامه با لحنی پر تردید گفت: «نکنه... نه بابا مگه میشه؟ هوم آره؟»

کمی با گوشه ی لباسم بازی کردم و شونه ای بالا انداختم.

- خب یعنی... یعنی عقب انداختم.

با حرکت لب هاش اون هم شونه بالا پروند.

- خب که چی قبلاً هم عقب انداخته بودی ولی حامله نبودی که بودی!

- آره ولی... ولی شاید این بار موضوع چیز دیگه ای باشه.

دستی دور لبش کشید و با چینی بین ابروهاش نگاهم کرد.

- چند وقته عقب انداختی؟

- نزدیک دو هفته.

با اون حرفم یه کم توی فکر فرو رفت و بعد از اون هم با بالا دادن تای آستیتش گفت: «عصر آماده شو بریم یه

آزمایش بدی اینجوری مطمئن می شیم هرچند که میدونم چیزی که فکر میکنی نیست اما خب یه چکاپ

بکنی خوبه یه وقت چیز بدی نباشه»

- نه، نمیخواه آزمایش بدم.

- چرا؟ بیا دیدی مطمئن نیستی.

-آخه به رخساره زنگ زدم و گفتم سر راه از داروخانه برام یه تست بگیره، با سعید رفتن خرید دوتایی و یه دوری بزنین.

با تابی بین ابروهاش و لحنی خنده داره پرسید:

-تست؟! تست دیگه چه صیغه ایه؟

از اون حرفش آروم خندیدم.

-چیزی که مشخص میکنه حرف من درسته یا تو.

و با گفتن اون حرف از جام بلند شدم.

-پاشو دیگه بریم پایین، ببینم قرار بود کباب بپزین چی شد پس؟

هر دو دستش رو روی تخت تکیه گاه کرد.

-سامی خان و باران که زدن به بازی و پیچوندن مثلاً رفته بودن سیخای گوجه و فلفل رو بیارن! اون حسین

سبک مغزم که دو سیخ میزنه یک سیخشو فرو میکنه تو معده ی خودش، چه کبابی بابا، باز خوبه آراین و

سعیدو گذاشتم پیشش همون چند سیخ باقی مونده رو لاقل بیان.

با خنده سرتکون دادم.

-پس من برم ببینم خانوما در چه وضع و حالین.

با همون حالت نشستنه با آویزون کردن پاهاش پایین تخت روی تشک دارز کشید و دست هاش رو زیر سر برد.

-برو، منم یه نیم چرتی میزنم و میام.

نگران سمتش برگشتم و روی تخت نشستم.

-باز درد داری؟

به نشونه ی تأیید پلک روی گذاشت.

-یه کم شکمم درد میکنه.

-بخ کرده سمتش خم شدم.

-بهت گفتم از اون گوجه سبزا با اون همه نمک نخور گوش نکردی هیربد نمک زیاد برات بده تازه کبابم
نمیخواه بخوری برات گوشت آب پز می کنم. اینجوری بهتره.

چونه ام رو توی دستش فشرد و متبسم پلک آرومی زد.

-چشم تو نگران نباش، برو دور اون چشای قشنگت بگردم برو خیالت راحت چیز خاصی نیست.

درحالیکه دلواپس نگاهش می کردم از روی تخت پایین اومدم و بعد از دقیقه ای از اتاق خارج شدم. همینکه
در رو بستم باران با خنده از اتاق رو به رو بیرون اومد و با دیدن من کمی شالش رو مرتب کرد و دستپاچه لب
زیر دندون برد.

-! تو هم بالایی که فکر کردم رفتی دریا.

چند هفته ای از عقدشون می گذشت و توی اون چند وقت کم جشن و بساط شادی نداشتیم؛ عقد سامان و
باران، عروسی مرتضی و شبیم که چند وقتی رو رفته بودن کیش برای ماه عسل، عروسی آرین و سپیده بعد
یک دوره عقد طولانی و درآخ هم نامزد شدن زهره با پسر داییش. مریم و سعید هم که به خاطر فوت شدن
فامیل سعید فقط به یه مهمونی کوچیک و رفتن به مشهد بسنده کرده بودند.

با چشم های برق گرفته اش از خنده همچنان نگاهم میکرد که چشمک ریزی بهش زدم.

-نه بابا ماهم بغل گوش شیطنتای شما ها بودیم ببینم حالا اون همه رژی که نیم ساعت قبل زده بودی کجا
پریده باران خانم؟

منظور طعنه ام رو گرفته بود و بعد از جمع کردن خنده اش با عمیق شدن چال لپش گفت:«خب چیزه، آهان
شالم، موقع مرتب کردنش یهو کشید روی لبم».

ریز از اون حرف و توجیح کردن ساختگی اش خندیدم.

-آها پس به شالت بگو دفعه ی دیگه یه کم یواشتر!

و باز خندیدم که به بازوم زد و خودش هم خندید. با هم دیگه از پله ها پایین رفتیم. عمه گلرخ روی کاناپه جلوی
شومینه نشسته بود و به هیوا غذا میداد و مامان و عمه زهرا هم با کمک زن عمو سیمین مشغول پختن ناهار
و باقلی پلوماهی ظهر بودند.

سحر هم که گویا آرتین کوچولو رو برده بود حمام و آرش و امیر علی و همین طور آقا فرزاد باهم دیگه مشغول
بازی پلی استیشن بودند.

داخل حسابی شلوغ بود و بعد از سرکی به آشپزخانه از ویلا بیرون اومدم. حسین کنار باربیکیو با آراین و فرزاد گرم حرف بودند و پختن کباب.

با قدم هایی آروم از محوطه ی ویلا گذر کردم و با باز کردن نرده های فلزی جلوی در رفتم. دست هام رو توی بغل گرفتم و مقابل ویلا به انتظار رخساره و سعید کمی جاده رو دید زدم. بابا و عمو مهدی و بقیه مردا ها هم همراه بابا اردشیر و مامان بلور و مادر جون برای پیاده روی و قدم زدن توی اون هوای خوب و طبیعت بکرش رفته بودند. خبری از ماشین سعید و رخساره نبود و باز برای سر زدن به هیربد داخل برگشتم.

برگشت رخساره تا ظهر طول کشید و بعد از اون هم با گرفتن تست ازش و انداختنش توی جیبم، منتظر فرصتی مناسب شدم برای انجام دادنش چون موقع ناهار بود و همگی هم در تکاپو. ناهار رو توی ویلا با سر و صدا و شوخی های عمو محسن و بیشتر هم شوخی های بابا اردشیر دور هم خوردیم و چه قدر هم که خندیده بودیم و بهمون خوش گذشته بود.

بعد از ناهار و جمع کردن و همچنین خوردن چای و میوه همراه پسر ها و دخترها به یاد روزهایی که توی باغ دور هم جمع میشدیم کنار دریا رفتیم نزدیک ساحل آتیشی بزرگ روشن کردیم. آتیشی خوش شعله و خوش رنگ که کنارش هم کتری و قوری چای رو گذاشته شده بود. دستم رو دور بازوی هیربد حلقه کرده بودم و با شوخی های بچه ها سرمستانه قهقهه سر میدادم. سپیده برای همگی چای آتیشی ریخت که حسابی هم توی اون هوا می چسبد. توی همون فاصله بود ساناز از ویلا بیرون اومد و درحالی که عینک طبی اش رو روی سر جا به جا میکرد با نشون دادن سوئیچ ماشین به فرزاد نزدیکتر اومد و رو به ماها و فرزاد گفت: «من دارم میرم بیرون برای مامان توت خشک بخرم مثل اینکه یادشون رفته فری ماشین تو رو میبرم، ببینم بچه ها چیزی لازم ندارید؟»

فرزاد "مشکلی نیست" گفت و هیربد با اون حرفش بلافاصله سر به سمتش چرخوند و با اخم و تخم نگاهش کرد.

-کجا سر خود داری میری تنهایی؟ هوا دیگه داره تاریک میشه، بازارم که از اینجا خیلی فاصله داره!

ساناز قیافه ای درهم کرد و وایی گفت.

-خوب چیکار کنم یه کمی هم خرید دارم دیگه.

با اون حرفش حسین از خدا خواسته با حالت خنده دار صورتش که سعی میکرد رفتارش طبیعی جلوه کنه موهاش رو به عقب هل داد و تابی میون ابروهاشو انداخت.

-خب چیزه من میبرمش هیربدخان آخه منم می خوام برم زغال بگیرم برای قلیون.

با اون حرف، هیربد چپ چپی نگاهش کرد و ریز خندیدن بقیه که انگار متوجه موضوع شده بودند.

-لازم نکرده خودم میبرمش تو بشین.

و همین که توی ذوق حسین زد از جاش بلند شد. ساناز بغ کرده ایستاده بود و نگاه می کرد که بلافاصله من هم از جام بلند شدم و با کشیدن دست هیربد، از بچه ها کمی فاصله گرفتیم و رو به حسین از همون جا گفتم: «حسین تو با ساناز برو تنها نره من با هیربد کار دارم».

از اون رفتارم جا خورده بود و قبل از این که دهنش رو برای اعتراضی باز کنه دستم رو جلو دهنش بردم و از بچه ها فاصله بیشتری گرفتیم که خنده ی بچه بالا رفت. نزدیک ویلا که رسیدیم دستم رو کنار زد و شاکی و دست به کمر مقابلم ایستاد.

-این چه کاریه سوگند اون چه حرفی بود که زدی؟

-خب چی کارشون داری مگه کجا میخوان برن؟

قیافه ای گرفت و با اخمی بیشتر نگاهم کرد.

-چون یه جورین دوست ندارم با همدیگه بیرون برن فهمیدی!

انگار خودش هم متوجه رفتار تابلوی حسین و ساناز شده بود و شونه ای بالا انداختم و بعد از کمی تعلل گفتم: «خب... خب چرا دروغ آره، یعنی ساناز از حسین خوشش میاد و همین طور هم حسین از ساناز». پر بهت با خم کردن سرش به سمتم نگاهم کرد.

-ببینم نکنه اینا با هم...

تو حرفش پریدم.

-نه بابا توهم به اون صورتی که تو فکر می کنی نه، فقط اینکه یه جورایی علاقه شون رو به هم دیگه نشون میدادن تو که حسین رو میشناسی کاری نمی کنه که تو ناراحت بشی باور کن مدام اسم تو رو زبونش طفلی. اخمش غلیظ تر از قبل شد.

-بیخود کردن دور از چشم من...

هیشی گفتم و با طعنه چشمی تاب دادم.

-عجب که اینطور! پس خود ماچی؟ قضیه ما با اونا چه فرقی داره؟

از اون حرفم یکه خورده بود و یه جورایی کم آورده بود و با اون حالت محکوم شده اش نفسی فوت کرد و دستی رو سرش کشید و باز هم کمی بی منطق شد.

-خب... خب چه ربطی داره همینه که هست اصلاً به چه حقی پشت سر من...

توی صورتش تیز برداشتم.

-پشت سر تو چی هان؟ ای بابا دوست دارم هم دیگه رو خب، من فکر می کردم تو دیگه عشق و دوست داشتن رو درک کردی! بهشون احترام بذار ماجرای خودمون رو که یادت نرفته چقدر سختی کشیدم، بعدشم حسین قصدش جدیه انگار واقعاً بعد از اون همه شیطنت دلش جایی گیر کرده.

مکشی کرد و در حالیکه لبش رو می جویید با حالت خنده دار و بامزه ی صورتش برای سنجیدن ماجرا و سبک و سنگین کردنی دستی روی ته ریشش کشید.

-خب آره حسین رو میشناسم یعنی مرد تر و با معرفت تر از خودش سراغ ندارم حتی به نظرم به سر سانازم زیاده اما... اما خب سر و گوشش زیادی میجنبه مشکل این جاست.

و با گرفتن حالتی شاکی انگشت توی هوا تکون داد.

-فقط کافیه ناراحتش کنه دمار از روزگارش در میارم درسته ساناز عقل مقل درست و حسابی نداره اما خودت میدونی که چه قدر دوستش دارم.

از اون حرفش خندیدم که شاکی تر نگاهم کرد و غیضی کرد.

-نخند زشت!

با خنده چشمی گفتم و بعد از کمی حرف زدن در مورد ساناز و حسین و راضی کردنش برای بهتر کردن برخوردش با هردوی اون ها و کنی درک کردن شون، به پشت سر و ویلا نگاهی انداختم.

-خب دیگه من برم داخل یه کاری دارم باید انجامش بدم.

متفکرانه چشم ریز کرد.

-چه کاری اون وقت؟

دستم رو توی جیبم بردم و تستی رو که رخساره گرفته بود کمی لمس کردم و توی دست فشردم.

-چیزه خب میرم همون تستی رو که رخساره برام گرفته انجام بدم همون که صبح گفتم.

با اضطراب و هول شدنش که سعی می کرد آشکارش نکنه آب دهنش رو فرو خورد.

-ببینم این تست قضیه اش چیه؟ واقعیه؟ مطمئنی جواب میدی؟

چشمک ریزی زد و بعد از زیر دندون کشیدن لبم شونه بالا انداختم و سمت ویلا قدم برداشتم که بلافاصله با صدا زدنم پشت سرم داخل اومد. با گذشتن از سالن شلوغ و بچه داری خانم ها، پله ها رو پشت هم و سریع بالا رفتیم.

وارد اتاق مون شدم و برای انجام تست خیلی سریع به دستشویی رفتم

هیرید هم پشت در به انتظار ایستاده بود و چند دقیقه یک بار هم به در میزد و منتظر نتیجه بود.

مضطرب و دست به کمر به تستی که توی دستم بود نگاه می کردم و تند تند آب دهنم رو فرو می دادم که هیرید باز به در کوبید.

-سوگند چیکار می کنی بیا بیرون دیگه، چی شد؟ باز کن ببینم این درو خب!

اینقدر به درد زد و اصرار کرد تا اینکه در رو براش باز کردم و لحظه ای بعد توی چهارچوب در قرار گرفت. پر استرس دستی روی چونه اش کشید.

-چ... چی شد؟ ببینم نکنه چیز خاصی نبود هوم؟

نگاهم روی تست بود و بعد از لحظه ای با ناباوری و چشم هایی گرد شده و بی اندازه از حدقه بیرون زده سر بالا گرفتم. پر استرس تر از من نگاهم میکرد و انگار که کمی هم نگران شده بود.

-چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی نکنه چیز بدیه ه... ها؟

با لب هایی که از هیجان و اضطراب می لرزید و قلبی که بی اندازه تپش گرفته بود تست رو سمتش گرفتم.

-این... اینو ب... ببین، دومیش هم پر... دومیش هم پر شده هیرید...

گیج از اون حرفم نگاهم کرد و یه دستش رو با نگاه کردن به تست توی دستم، به کمرش زد.

-خ... خب یعنی چی؟ یعنی این خط...

با بردن دستم جلوی دهنم و فهمیدن نتیجه ی تست، جیخ خفه و کوتاهی از اون همه هیجان و خوشحالیم کشیدم و با خنده و چشم هایی که از اشک تار شده بود سر بالا و پایین کردم.

-هیرید این... این یعنی من... هیرید من حامله ام.. و تو... تو بابا شدی...

حسابی ماتش برده بود و شوکه نگاهم میکرد در لحظه با گیجی رفتارش و حالت ناباور صورتش تند تند لب تر کرد.

-سوگند شوخی نکن... یعنی پر شدن اون دو خط...

با ذوق و هیجان درحالیکه اشک پس میزدم با حرکت سر تأیید کردم.

-آره، ه... همین طوره.

ناباورانه با تکهون سرش خنده ای کرد.

-شوخی می کنی؟!

و در ادامه با حالتی خنده دار و به تمسخر گرفتن اون تست کوچیک، درحالی که با انگشت هاش اندازه خط رو نشون میداد گفت: «یعنی این خط کوچیک معلوم میکنه که تو.... که حامله ای و من بابا شدم! اونم این خط به این کوچیکی؟»!

فقط می خندیدم و خودش هم میون اون حالت بهت زده اش خنده اش گرفته بود. دقیقاً یک ربعی طول کشید تا باور کنه و بعد از اون هم با خنده هایی بلند و کنترل نشدنی و هیجانی بی اندازه من رو توی بغل گرفت و با بیرون رفتن از دستشویی توی هوا چرخوند، انگار که خیال پایین گذاشتم رو روی زمین نداشتن و سرمستانه از اون همه خوشحالیش می خندیدم.

با خنده و ذوق زیاد و درحالیکه آروم روی زمین میذاشتم، بوسه ای داغ و نرم روی پیشونی ام کاشت و تشکر هایی که همراه با عاشقانه هاش توی گوشم خوند.

نیم ساعتی رو با خیرگی به سقف و حالت مست و مسخ مون روی تخت کشیدیم و از اون معجزه ی کوچیک و غیر منتظره حرف زدیم و خنده هایی بلند و از ته دل سر دادیم. حالش از همیشه خوب تر شده بود و حال من رو هم حسابی خوب کرده بود انگار دلیل حال خوب و بدم هم بودیم.

برای دادن اون خبر به مامان و بقیه زودتر از هیربد پایین رفته بودم. دلم میخواست اون شادی بی اندازه مون رو با بقیه هم تقسیم کنم.

خبر اون قدر براشون شوکه کننده و ناباور بود که اولش باور نکردند و خیال می کردند دارم باهاشون شوخی می کنم و بعد از اون هم با محاصر شدنم تبریک و بوس هایی که روی سر و صورتم سرازیر شد.

کمی بعد هیرید هم پایین اومد و با حالتی بامزه و ژستی طبیعی درحالیکه سعی می کرد خودش رو از مخمصه اون همه چشم نجات بده و از ویلا خارج بشه آروم و بی نگاه، سمت خروجی رفت و قبل از اینکه بیرون بره عمه خیلی سریع با تند کردن قدم هاش سمتش رفت و با بغلی ناگهانی، حسابی غافلگیرش کرد که همگی از اون شوکه شدنش کلی خندیدیم. عمه اون قدر خوشحال بود که حتی چشم هاش هم کمی تر شده بود و به زور جلوی گریه اش رو گرفته بود و همین طور هم مادر جون و بلور خانم. حال همگی مون از اون صحنه و تبریک های بعد و پشت سرش کمی منقلب شده بود.

نیم ساعتی رو با اصرار سحر و بقیه بین اون جمع زنونه موند و بعد از کمی شوخی و به سر گذاشتن بالاخره خودش رو نجات داد و همین که قصد خروج از در رو کرد سحر با شوخی و کنایه از اون ژست و گاردش که باز جدی شده بود گفت: «دیگه الان که بابا هم شده عمراً کسی رو تحویل بگیره جناب خودشیفته خان بد عنق».

سری به عقب چرخوند و بعد از اشاره ای به من که میخواست همراهش برم، خنده ی جمع و جوری کرد. از جام بلند شدم و با ترک کردن اون جمع سمتش رفتم که با لحن شوخ و آرومی در جواب سحر شونه بالا پروند و گفت: «چه گرفتی بابا ابهتی دیگه نمونده اونم با این تست عجیب تون! والا علم به جوری پیشرفت کرده که خط به اون کوچیکی هم تمومیه تلاشای مارو به سخره میگیره!»

ترکیده بودم از خنده و قهقهه ای زدم که خواست آروم باشم و جلب توجه نکنم. هوا تقریباً تاریک شده بود و حسین و ساناز هم برگشته بودند و خیال هیرید هم هرچند که سعی می کرد به رو نیاره، کمی راحت تر شده بود. دست تو دست جلوی ورود ایستاده بودیم و در حالیکه به آسمون سیاه و قشنگ شب و ساحل و دریای قشنگ ترش با اون صدای خوش ریتم برگشت آب که تصاویری موزیکال رو برامون به نمایش گذاشته بود نگاه می کردیم، آروم زمزمه اش گوشم رو پر کرد:

-شاید باور این لحظه ها برام سخت باشند ولی انگار واقعین، درست به اندازه ی تو و حضورت.

دستش رو توی دست فشردم و سر به بازوش تیکه زدم.

-این تازه اولشه خوشحالی های واقعی تر پیش رو ان و منتظر ما و با این عشق و دوست داشتن به استقبال شون میریم.

نگاه عاشق و تبادارش سمتم چرخید و تبسم قشنگی زد و مسخ و شیفته لب زد:

-از عشق به جنون رسیدیم و باز از جنون به عشقی دوباره!

و نجوا کردن شعری که بی نهایت دوستش داشتم.

من این همه عشق رو

به چشمای تو مديونم

حس عمیقی تو قلبمه؛

گرفتار عشق تا جنونم

(فاطمه احمدی)

عمیق لبخند و نگاه سراسر از عشق مون رو حواله ی چشم های هم دیگه کردیم و آروم آروم برای بیرون رفتن از ویلا و قدم زدن کنار ساحل قدم برداشتیم که همزمان نگاهم سمت بچه ها و صدای حسین و گیتارش رفت و ترانه ای که به اون شب پایان قشنگ تری داده بود.

در پی چشمش شهر به شهر

خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی

دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی

بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو این جان من شوق چشمان من

عاشق ها میگوشی زیبای من

مثل تو دنیا ندیده

فصل عشق ما رسیده

رو نمایان کردی و

یک شهر دستش را بریده...

پایان.

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لالایی برکه

رمان نسل کرگدن

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان شیاطین هم فرشته اند roro nei30 | نویسنده انجمن یک رمان

رمان دزد و پلیس بازیۀ عاشقانه black.star | کاربر

رمان آیس برگ (کوه یخی) | دختر علی نویسنده انجمن یک رمان